
۷ خط
به قلم گیسو حران

هَفْت خَط

-جمعش کن

نگاه شاکی و عصبیش بالا اومد و خیره چشمام شد. لح ن دستوری و پر از تحقیرم و دوست نداشت و

این و کامل از توی نگاهش می خوندم. ولی اون مهم نبود.. مهم من بودم که داشتم لذت می بردم از

این حسی که وادارم می کرد این آدم و تا حد مرگ بچزونم و آزار بدم.

-با توام!

صدای نسبتاً بلندم مثل همیشه از جا پروندش و در حالیکه سعی می کرد مثلاً بهم احترام بذاره آروم

و پر لرزش گفت:

-شما تشریف ببرید.. من خودم

-تو اینجا واسه من تعیین تکلیف نمی کنی ! همین الآن می شینی و همه اشون و دونه به دونه جمع

می کنی تا مجبورت نکردم جلوی چشم همه کارمندا این کار و بکنی!

DONYAIEMAMNOE

اخماش تو هم فرو رفت.. چاره دیگه ای نداشت. می دونست وقتی یه حرفی بزنم اون کار و می کنم.

قبلاً صابونم بدجوری به تنش خورده بود.
با زور و اکراه جلوی پام زانو زد. نگاه خیره ام و از روش برنداشتم و دیدم که چه جوری با انگشتای
ظریفش مشغول جمع کردن سوزن های ته گرد شد.
لرزش دستاش کار و براش سخت می کرد.. سوزن ها هم بعضیاشون خیلی ریز بود و از دستش سر می
خورد و خیلیاشو نمی تونست از روی سرامیک برداره.
صدای نفس های کوتاه و پر استرس اون و نفس های عمیق و خونسردانه من تو اتاق پیچیده بود و
همین مقایسه صدای نفس می تونست به هر کسی بفهمونه این دختر ریز نقش و به ظاهر مظلوم مثل
یه موشِ ترسیده تو چنگ یه پلنگ زخم خورده گیر افتاده و فعلاً هیچ راه فراری نداره.
چند دقیقه ای میشد که با سوزن ها درگیر بود و با دیدن چند قطره خونی که رو سرامیک ریخت
نگاهم به سر انگشتای قرمز و سوراخ شده اش کشیده شد.
حالا دیگه درد و سوزشم مانع کارش شده بود و تو همون حالت زانو زده سرش و بلند کرد و زل زد به

منی که تو یه قدمیش وایستاده بودم و قصد تکون خوردن نداشتم.

موهایی که همیشه خدا رو پیشونیش بود و جلوی چشماش و می گرفت به جای خودش من و عصبی

می کرد. . چون نمی ذاشت چهره ام و واضح ببینه و بفهمه که چه لذتی دارم می برم از اینجور آزار

دادنش.

تازه اولش بود. به اندازه تک تک ثانیه های این یک سال اضافه ای که بهم تحمیل شده بود وقت داشتم

برای زجر دادنش. همونطور که خودم داشتم زجر می کشیدم.

جمع کردن سوزن ها که تموم شد خواست بلند شه که صدام بازم تو اتاق اکو شد:

-بشین!

آب دهنش و قورت داد و سرش و بلند کرد. با پشت دست موهاش و کنار زد و منتظر زل زد بهم که

به زمین اشاره کردم و گفتم:

-تمیز کن همه جا رو نجس کردی!

چشماش عصبی بود و شایدم به فکر تلافی. درست مثل همون روزی که به خاطر یه تلافی بچگانه همه

زحمت های من و به باد داد. ولی الآن دیگه همه چیز فرق داشت.. الآن تو دستای من بود و به هر
شکلی که دلم می خواست بازیش می دادم.
یه دستمال کاغذی از جیب کتم درآوردم و جلوش پرت کردم رو زمین. پوزخندی به نگاه خیره و
خشمگینش که میخ قطره های خون بود زدم و گفتم:
-کارای تایپی رو بدون کوچکترین غلط املایی انجام میدی. شب کل سی صفحه کاتالوگ تایپ شده
رو میزم باشه!

با بهت سرش و بلند کرد و منم با نفرت روم و گرفتم و رفتم. مسلماً با این انگشتای سوراخ شده تایپ
سی صفحه تو زمان کم سخت بود براش. کاری که مثلاً می خواست با اعتراض از زیر مسئولیتش شونه
خالی کنه. چه بهتر اگه از پسش بر نمی اومد چون اون موقع با من طرف بود!
در اتاق و باز کردم و هنوز خارج نشده بودم که صدای زمزمه زیر لبیش به گوشم خورد:
-کچل بی ریخت!

لبم به یه طرف کش اومد. خوشحال می شدم وقتی یه بهونه دستم می داد برای بیشتر عذاب دادنش.

اینجوری کار من خیلی راحت تر می شد و لازم نبود دنبال بهونه های بنی اسرائیلی بگردم!

همه ترسم از این بود که با یه آدم مظلوم و بدبخت طرف باشم که هرچی بهش بگم جیکش در نیاد و

با نهایت مظلومیت کارایی که ازش می خوام و انجام بده.

ولی حالا می دیدم موردی که قراره یک سال ذهن من و از هدفی که داشتم و بهش نرسیدم منحرف

کنه.. دقیقاً همونیه که باید باشه.. . زبونش همون زبون سرخیه که لازم دارم برای به باد دادن سر سبزش!

لبخندم و از بین بردم و جاش و به اخم غلیظ بین ابروهام دادم.

خودم بهتر و بیشتر از هرکسی می

دونستم که انقباض عضلات وسط پیشونیم چه تاثیری می تونه رو گیرنده های ترس طرف مقابلم بذاره..

برای همین تو این جور مواقع خیلی راحت می تونستم به عنوان یه سلاح ازش استفاده کنم.

در و بستم و برگشتم سمتش که سریع بلند شد وایستاد چشمای گرد و درشتش از همیشه گرد تر

شده بود و همین نشون می داد خیال می کرده صداش و نشنیدم.

پس وقتش بود منم بهش نشون بدم که همه هوش و حواسم جمع حرف ها و حرکاتشه تا با کوچکترین

اشتباهی حسابش و کف دستش بذارم. بدون چشم پوشی بدون ارفاق بدون ترحم و دلسوزی

دلرحم بودن هیچ جایی تو زندگی یه هفت خط نداشت! من خیلی خوب یاد گرفته بودم که تو زندگ ی

باید هفت خط باشی تا بتونی به هدفت برسی.

حالا برای فهموندن این مسئله که درکش برای من دو سال تمام زمان برد.. . خیره به صورت رنگ گچ

شده اش با قدم های بلند رفتم سمتش

×××××

آستین مانتوم و یه کم زدم بالا و نگاهی به صفحه ترک برداشته ساعت دور دستم انداختم که هشت و

نیم شب و نشون می داد. درست یک ساعت و بیست دقیقه بود که رو این مبل منتظر نشسته بودم تا

صدام بزنن و برم برای مصاحبه استخدام.

هرچند که دیگه داشتم کم کم پشیمون می شدم. آدمی که به خاطر یه مصاحبه یک ساعت و نیم من
و علاف کرده معلومه که سر حقوق دادن می خواد چه بلایی سرم بیاره!
برای صدمین بار نگاهم و تو گوشه و کنار اون دفتر شیک و مدرنی که پا توش گذاشته بودم چرخوندم
و هر بار از دفعه قبل ناامید تر می شدم.
آخه همچین دفتر و دم و دستگاهی تو این محل و این ساختمون یا بهتره بگم برج. . من و می خواست
چی کار؟ عجیبه که مثل خیلی از جاهای دیگه.. قبل از اینکه کار به مرحله آگهی زدن تو اینترنت و
روزنامه برسه دور و بری های خودشون و استخدام نکردن!
ولی خب.. میزان حقوقی که توی آگهی قید کرده بود بدجوری وسوسه ام کرد که حتماً شانسم و
امتحان کنم. من که به هر دری زده بودم اینم روش.
خدا رو چه دیدی شاید یه بارم بخت و اقبال با دل من راه اومد و یه کاری کرد به جای کار کردن تو
مغازه های کر و کثیف و صاحبکارای شلخته تو یه همچین جای باحالی استخدام شم . حالا باحال

بودنش به کنار من به این پول برای نجات زندگی و آینده ام احتیاج داشتم!
نگاهم از تابلوهای شیک و طرح های تبلیغاتی خوش رنگ و لعابی که می تونستم تشخیص بدم چه
جوری طراحی شده به گلدون ها و آباژورهای گوشه اتاق کشیده شد و بعد مبلمان سبز رنگی که با
دکوراسیون زرد و زیتونی اتاق همخونی داشت.
آخر سرم مسیر نگاهم برگشت سمت ردیف مبل اِل مانندی که یه سرش من نشسته بودم و یه سرش
مردی که ده دقیقه پیش اومده بود و اونم مثل من منتظر دیدن صاحب این تشکیلات بود.

حالا که دیگه وسیله ای تو سالن برای دید زدن وجود نداشت اینبار مشغول برانداز کردن مردی که به
فاصله چند متریم نشسته بود و سرش و حتی یک ثانیه از توی گوشیش بلند نمی کرد شدم.
از نیم بوت های شکلاتی تیره و شلوار کتون استخونیش رد شدم و رسیدم به تی شرت سورمه ای یقه
گردی که از زیر کت اسپرت قهوه ایش پوشیده بود.

درسی که خونده بودم و حرفه ای که بلد بودم مجبورم می کرد که با دیدن هرچیزی سریع تو ذهنم
پردازش کنم و ببینم این رنگ در کنار کدوم رنگ ترکیب بهتری ایجاد می کرد . این پردازش های
ذهنی توی طراحی های کامپیوتریم خیلی به کمکم می اومد.
ولی انگار شخص رو به روم خودش هم یه چیزایی از رنگ شناسی و ترکیب رنگ های مکمل سرش
می شد. چون با چند بار تحلیل و بررسی به این نتیجه رسیدم که ترکیب این رنگ ها در کنار هم شاید
عجیب باشه ولی واقعاً تماشایی و جذابه. چیزی که شاید به ذهن هرکسی نرسه!
نگاهم بالاتر کشیده شد.. صورت کشیده و اخمای درهمش که یه تک خط عمیق وسط پیشونیش و
چسبیده به ابروی چپش انداخته بود و با ته ریش های مرتبی که رو صورتش بود. . دیگه باید به یقین
می رسیدم که این مرد اهمیت زیادی برای بی عیب و ایراد نشون دادن ظاهرش قائله.
ولی این وسط.. تنها چیزی که یه کم تو ذوق میزد موهای کوتاه روی سرش بود که انگار همین دیروز

با نمره چهار ماشین شده بود!
آخه آدمی که همچین تیپی برای خودش می سازه چرا باید موهاش و تا این حد کوتاه کنه تا همه
باشه! » کچل « زحمت هاش از بین بره و اولین واژه ای که با دیدنش به ذهن هرکسی می رسه
بی اختیار پاهام و یه کم به سمت پایه های مبل جمع کردم.
چون مقایسه کفش های چرم و تمیز این
یارو با کتونی های آل استار فِیک و درب و داغون من که موقع اومدنم از شانس گند و مزخرفم با یه
پا تو گل فرو رفتم اصلاً قشنگ نبود و همون بهتر که مخفی بمونه!

نمی دونم چند دقیقه داشتم نگاهش می کردم و افسوس می خوردم به خاطر این تصمیم احمقانه اش
توی سلمونی که انگار نگاه خیره ام و حس کرد و بالاخره سرش و از تو گوشیش درآورد و زل زد به
من.
دیگه وقتی برای گرفتن نگاهم نداشتم و مجبور شدم برای اینکه کم نیارم به خیرگیم ادامه بدم. نمی

دونم چرا ولی طبق تجربیات قبلیم که با یه پسری چشم تو چشم می شدم انتظار داشتم اینم بهم
لبخند بزنه و از اینکه جفتمون تو این شرکت علاف شدیم گلایه کن ه و با چهارتا کلمه حرف این سکوت
اعصاب خورد کن و بشکنه.. ولی فقط خط بین تو تا ابروش غلیظ تر شد و دوباره نگاهش و گرفت.
ماتم برد چش بود؟ حالا دیگه اصلاً تعجبی نداشت که چرا در کنار این تیپ برداشته موهاش و از ته
زده! همین الآن ثابت کرد که تعادل رفتاری نداره و مشخص نیست با خودش چند چنده!
با کلافگی از این انتظاری که انگار تمومی نداشت کیفم و انداختم رو دوشم و بلند شدم و راه افتادم
سمت در اتاق مدیریت و چتری های روی پیشونیم و با انگشتام صاف و مرتب کردم. به معنای واقعی
علافم کرده بودن و اگه ده دقیقه بیشتر می موندم دیگه برای برگشتنم به مکافات و بدبختی می
خوردم.
هنوز دستم و برای در زدن بلند نکرده بودم که در اتاق باز شد و همون آقایی که یک ساعت و نیم

پیش بهم گفت منتظر بشینم تا صدام کنه اومد بیرون و من در حالیکه نمی خواستم با عصبانیت بیش
از حدم این شغل و همین اول کار از دست بدم گفتم:
-آقای محترم من یک ساعت و نیمه که منتظرم. اگه نمی خواستید امروز مصاحبه انجام بدید خب از
همون اول می گفتید که فردا بیام.
با چشمای گشاد شده ضربه ای به پیشونیش زد و گفت:
-آخ من واقعاً شرمنده ام.. یه کم به مشکل برخوردیم فراموش کردم.
با اکراه یه کم از جلوی در کنار رفت وگفت:

-اگه دیرتون نشده بفرمایید تو خود جناب گلباغ تشریف دارن. درباره شرایط کاری براتون توضیح
میدن.
نفسم و فوت کردم و از فضایی که بین خودش و چهارچوب در ایجاد کرده بود رفتم تو . حس کردم
انتظار داشت بگم حالا که درگیر مشکلات کاریتون هستید یه روز دیگه میام. ولی زهی خیال باطل!

من دیگه عمراً اینهمه راه بکوبم و بیام اینجا برای کاری که معلوم نیست جور میشه یا نه! باید تکلیفم
همین امشب روشن می شد!
احتیاج و نیاز همونطور که بعضی وقتا زبون آدم و پیش هرکس و ناکسی کوتاه می کنه می تونه باعث
ایجاد یه کم پرروگری و دل و جرات تو وجود آدمم بشه.
حداقل برای من که اینطوری بوده. وگرنه شاید اگه آدم چند سال پیش بودم و تو همچین موقعیتی
قرار می گرفتم.. امکان نداشت یک ساعت و نیم به خاطر یه مصاحبه چند دقیقه زمان صرف کنم و
همون اول که می فهمیدم علاف شدم می رفتم بیرون.
هرچند که من تو همون چند سال پیش حتی فکرشم نمی کردم یه روزی انقدر محتاج کار بشم که
بخوام با چنگ و دندون به دستش بیارم حتی با زدن خودم به کوچه علی چپ و زیر پا گذاشتن غرورم!
کاش زندگی هیچ کس به جایی نرسه که بخواد یه روزی با خودش بگه چی فکر می کردم و چی شد!
یارو در و بست و رفت بیرون منم راه افتادم سمت میز مدیریت که یه مرد جوون پشتش نشسته بود و

سرش گرم دفتر دستکای روی میزش بود.
نمی فهمیدم آخه اگه انقدر گیر و گرفتاری داشتن واسه چی آگهی استخدام دادن. البته تقصیر خودمم بود که دیر اومدم وگرنه مثل چند تا متقاضی قبلی کارم و زود راه مینداختن و می رفتم پی زندگیم!
جلوی میزش وایستام و گلوم و صاف کردم. .
-سلام!
سرش و بلند کرد و با تعجب اول به من و بعد به در بسته اتاقش نگاه کرد و گفت:

-بفرمایید!
پووووف! این یکی که کلاً از مرحله پرت بود. اصلاً نمی دونست من اینجا چیکار دارم. نگاهم و از موهای صاف ولی پریشون شده روی پیشونیش که نشون از خستگی و کلافگیش می داد گرفتم و گفتم:
-برای مصاحبه و استخدام اومدم.
نگاهی به ساعت دور دستش انداخت و گفت:
-الآن؟

-والا الآن که نه یکی دو ساعت پیش.. ولی اون آقایی که الآن رفت بیرون گفتن منتظر بشینم تا
صدام کنن. دیگه منم از صدا کردنش ناامید شدم خودم اومدم.
نفسش و فوت کرد و با اینکه شدیدا کلافه و عصبی به نظر می رسید ولی مودبانه گفت:
-باشه.. حالا اینهمه مدت صبر کردید بفرمایید بشینید تا بهتون فرم بدم.
حتی عصبی بودنشم من و از موندن منصرف نکرد. اگه قسمت می شد که اینجا استخدام شم باید از
همین اول گربه رو دم حجله می کشتم و بهشون می فهموندم آدمی نیستم که به راحتی کوتاه بیام و
از حقم بگذرم . اشتباه از اونا بود پس باید خودشونم درستش می کردن!
رو مبل جلوی میزش نشستم و کیفم و گذاشتم کنار پام.. . شدیداً احساس معذب بودن می کردم و
سوت و کوری این شرکت هم به این احساسم دامن میزد. یعنی تو روزای عادی هم همینقدر خلوت
بود؟ هرچند تو آگهی زده بود ساعت کاری تا هفت شبه و الآن نزدیک نه بود!

بالاخره بعد از چند دقیقه از بین انبوه کاغذای روی میزش برگه فرم استخدام و پیدا کرد و گرفت
سمتم.. منم خم شدم و با خودکاری که روی میز جلوی مبل بود مشغول پر کردن فرم شدم.
انقدر این کلمات و تو این چند وقته نوشته بودم که حالا دیگه چشم بسته هم می تونستم بنویسمشون. ..
آلما سرخی نام پدر آیت.. بیست و سه ساله.. لیسانس گرافیک.. متولد تهران..

درست مثل همیشه جلوی فیلد وضعیت تاهل مکث کردم و دیگه نتونستم مثل بقیه اطلاعاتم سری ع و
بدون تردید پُرش کنم.
مسلماً نمی تونستم بنویسم متاهل.. چون این شرکت تو آگهی استخدامش قید کرده بود که به یه
فتوشاپ کار مجرد احتیاج دارن.
پس باید به شانس و اقبالم تکیه می کردم و دست به دعا برمی داشتم که به عنوان مدارک مورد نیاز
برای استخدام ازم شناسنامه یا فتوکپی صفحه دوم و نخوان.

در حال پر کردن بقیه موارد و سوابق کاریم بودم که در اتاق باز شد و همون یارو که دو ساعت من و
معطل کرد اومد تو. یه راست رفت سراغ آقای گلباغ که انگار مدیر این شرکت بود.
زیر چشمی داشتم نگاهشون می کردم که آروم بهش یه چیزی گفت ولی جوابش و با صدای بلند و پر
از بهت شنید:
-مگه خودش اومده؟
-آره بیرون نشسته!
-پس چرا نمی گی ؟
-من خودمم الآن دیدمش!
سریع از پشت میزش بلند شد و حین درست کردن یقه کج شده پیراهن چهارخونه اش به همراه
معاونش رفت بیرون. حدس می زدم منظور حرفشون همون کچلِ گند اخلاقیه که بیرون نشسته. پس
یعنی آدم مهمی بود که مدیر شرکت شخصاً برای استقبالش رفت و به محض فهمیدن اینکه توی
شرکتشه کپ کرد.

اهمیتی ندادم و دوباره حواسم و به فرم جمع کردم.. تقریباً کامل شده بود که اینبار به جای معاونش
با همون آقایی که انگار از زمین و زمان طلب داشت و اخماش همچنان درهم بود پا به اتاق گذاشتن.

گلباغ خواست دعوتش کنه تا رو مبل بشینه که همون لحظه چشمش به من افتاد و تازه یادش افتاد
که منم تو اون اتاق هستم.
چند قدم او مد سمتم و با صدایی که سعی می کرد فقط به گوش خودم برسه گفت:
-ببخشید خانومه ؟
فقط تو سکوت نگاهش کردم که بیخودی واسه من افه فیلما رو در نیاره و عین آدم سوالش و بپرسه
که پرسید:
-فامیلی شریفتون؟
-سرخی هستم!
-خانوم سرخی میشه خواهش کنم برای ادامه مصاحبه و توضیح شرایط استخدام فردا تشریف بیارید
و مفصل صحبت کنیم؟

-نخیر!

با جواب صریحم کپ کرد و اخماش از شدت تعجب درهم شد. بدون اینکه از جام بلند شم یا خم به
ابرو بیارم با صدایی که برعکس خودش انقدری بلند بود که به گوش مهمون خوش تیپ ولی کچل و
بی اخلاق چند متر اون طرف ترش هم برسه گفتم:

-من تقریباً یک ساعت زودتر از این آقا اومدم. پس طبیعیه که باید کار من و زودتر راه بندازید..

حالا نگاه اونم به سمت من کشیده شد. با اینکه انتظار داشتم عصبانی ببینمش ولی خونسرد بود و بی
تفاوت. یه جورایی انگار می دونست این بازی برنده ای جز خودش نداره و انقدری مهم نیست که به
خاطرش خم به ابرو بیاره!

با اینکه دیگه قید استخدام شدن تو این شرکت و زده بودم ولی غرورم اجازه نمی داد انقدر راحت به
خواسته مسخره گلباغ که علناً داشت من و به خاطر یه نفر دیگه از شرکتش بیرون می کرد تن بدم.

DONYAIEMAMNOE

-اینجا اگه نونوایی هم بود انتظار می رفت اول کار نفر جلویی رو راه بندازید. حالا با این همه تشکیلات
و دم و دستگاهی که برای خودتون درست کردید توقعات نسبت به رعایت حقوق شهروندی ازتون
خیلی بیشتره!
بعد از چند ثانیه ای که خیره خیره بهم نگاه کرد جفت دستاش و زد به پهلوهاش و با یه پوف غلیظ ی
چرخید سمت مهمون عزیز کرده اش.
خواست چیزی بگه که همون لحظه سر و صدایی از بیرون اتاق یا شایدم بیرون شرکت شنیده شد و
من به وضوح حس کردم رنگ گلباغ پرید. شایدم اینجوری که من فکر می کردم نبود ولی وقتی رو به
مهمونش گفت:
-چند لحظه بشینید الآن میام.
از لرزش صداشم فهمیدم که دستپاچه شده. حالا نوبت مهمونش بود که رو ترش کنه و بگه:
-فقط قرار بود چند تا طرح به من نشون بدی!
گلباغ همونطور که می رفت سمت در با عجله گفت:
-چشم چشم الآن میام! یه چند لحظه فقط

گفت و تقریباً دویید رفت بیرون . بعد از رفتنش مهمون ویژه که حالا در کنار صفات خوش تیپ و گند
اخلاق و کچل باید صفت خوش قد و بالا هم بهش نسبت می دادم بدون نیم نگاهی به من که عین
آدم ندیده ها زل زده بودم بهش.. رو مبل رو به روییم جا گرفت و دوباره گوشیش و از جیبش درآورد
و مشغول شد.
نگاهم و گرفتم و منم گوشیم و از تو کیفم درآوردم. ساعت از نه شب هم گذشته بود و اگه الآنم راه
می افتادم بعد از ده می رسیدم خونه. عجب غلطی کردم که این وسط به فکر حفظ و خورد نشدن
غرورم افتادم. حالا اگه یه کوچولو هم ترک برمی داشت که چیزی از من کم نمی شد. بهتر از این بود
که اون وقت شب برسم خونه

هرچند هرچی دیرتر برمی گشتم تو اون خونه اعصابم آروم تر بود! تا الآنم که هیچ تماسی مبنی بر
اینکه کسی نگرانم شده باشه یا حتی عصبانی شده باشه از نبودنم نداشتم پس لزومی نداشت بیخودی

ادای آدمای خوشبختی رو دربیارم که با چند دقیقه دیر کردنشون هزار نفر به تب و تاب می افتن.
گوشی ساده و کشویی قدیمیم و که بعد از فروختن گوشی مدل بالام.. . دوباره دست به دامنش شده
بودم و با سلام و صلوات تا الآن نگهش داشته بودم برگردوندم تو کیفم و پام و انداختم رو پام. ولی به
محض دیدن کتونی گِلیم که همین چند دقیقه پیش داشتم با کفش های مرد رو به روییم مقایسه اش
می کردم دوباره پام و گذاشتم زمین و سعی کردم اینبار پشت میزی که بینمون بود قایمش کنم.
حتی اگه به احتمال یک درصد هم تو این شرکت استخدام می شدم مسلماً مستقیم و غیر مستقیم
بهم حالی می کردن که باید با ظاهر و پوششی آراسته و درخور این مکان پا تو شرکتشون بذارم. در
اون صورت باید هرچی پول از حقوق های قبلیم تو حسابم بود و می دادم تا یه ست کا مل لباس برای
خودم می خریدم.
شایدم می تونستم چند دست لباس از آزاده قرض بگیرم. من هیچوقت آدم قرض گرفتن نبودم حتی

از صمیمی ترین دوستم ولی مگه چه اشکالی داشت؟ اینهمه من بهش لباس دادم و حتی خیلی از
لباسام و راحت بذل و بخشش می کردم و بی چشم داشت می دادم بهش. حالا نوبت اون بود که جبران
کنه!
با صدای دینگ دینگ های اعصاب خورد کن گوشیش فکر و خیالات و شاید رویاهایی که داشتم درباره
کار تو این شرکت برای خودم ترسیم می کردم از بین رفت و من با کلافگی برای اولین بار مخاطبم
قرارش دادم و گفتم:
-میشه لطفا سایلنتش کنید؟
سرش با تاخیر بلند شد. البته فقط تا وسط راه باقی مسیر و تا وقتی به من برسه مردمک چشماش
طی کرد و رو صورتم نشست.
یه لحظه ترسیدم از این طرز نگاه کردنش که انگار می خواست باهاش بگه.. تو اصلاً در حدی هستی
که بخوای با من حرف بزنی؟ ولی کم نیاوردم و با ابروم با گوشی توی دستش اشاره کردم. .

-گوشیتون و میگم لطفا سایلنتش کنید!

بدون هیچ حرفی نگاهش و گرفت و برای حرفم تره هم خورد نکرد! من هم دیگه به این باور رسیدم

که حدسم درست بود و اصلاً من و در حدی نمی دونه که بخواد باهام حتی به اندازه چند کلمه

همصحبت شه. به درک! حالا انگار من کشته مرده حرف زدن با این آدم گند دماغ از خود مچکرم!

سر و صدای اون بیرون هنوز ادامه داشت و این آدم انگار از یخ بود که هیچ واکنشی حتی به این سر و

صداهای گنگ و نافهموم که مشخص بود بحث و مشاجره لفظیه نشون نمیداد.

برعکس منی که داشتم از کنجکاوی یا شایدم فضولی می مردم ولی خب به خودم اجازه نمی دادم برم

بیرون و بفهمم چه خبره.

بالاخره بعد از چند دقیقه که سر و صداها خوابید از جاش بلند شد و شروع کرد به قدم زدن تو اتاق.

کاش می تونستم جلوی این نگاه خیره ای رو که بدجوری از ترکیب رنگ لباسای تنش خوشش اومده

بود و بگیرم تا با یکی دیگه از اون نگاه های جدی و یخش بند دلم و پاره نکنه.

حق داشتم خب برای منی که خیلی وقت بود یه آدم خوش پوش و خوش استایل تو چند قدمیم

ندیده بودم یه جورایی عقده شده بود و تو این فرصت پیش اومده داشتم عقده گشایی می کردم.

سرسختانه جلوی ذهنم و می گرفتم که یاد روزهای گذشته و دور زندگیم نیفتم تا یادم نیاد همچین

آدمایی رو نمی گم هر روز و هر لحظه اما حداقل به واسطه محل زندگیمون بیشتر از الآن می دیدم

و انقدری برام عقده نبود . ولی حالا نه من اون آدمی بودم که نگاه پر از ذوق و هیجانم رو اینجور آدما

بگرده و تو ذهنم رویاهای دخترونه ببافم.. نه دیگه محل زندگیم جایی بود که آدمای این تیپی توش

رفت و آمد داشته باشه!

دیگه بیخیال حفظ غرورم شدم و انقدر از این انتظارهایی که هی داشت اعصاب خورد کن تر میشد

عصبی شدم که ترجیح دادم عطای این کار و به لقاش ببخشم و برگردم خونه. از اولم باید می فهمیدم

که شانس من تا این حد به کمکم نمیاد که جایی با همچین حقوقی من و استخدام کنه.

کیفم و برداشتم و از جام بلند شدم که یهو همون لحظه برقا رفت و من ناخودآگاه جیغ کوتاهی کشیدم
و دستم و گرفتم جلوی دهنم.
با صدای نچ کلافه ای که نفهمیدم به خاطر قطع شدن برق بود یا جیغ بیخود و مسخره من به سمتش
برگشتم که با روشن شدن چراغ قوه گوشیش و نگاه خیره و عصبیش که رو صورت من زوم شده بود
فهمیدم دلیل نچ گفتنش جیغ غیر ارادی من بود.
قدم های بلندش از کنارم رد شد و راه افتاد سمت در.. منم که خوف عجیبی تو دلم افتاده بود پشت
سرش رفتم تا با نور چراغ قوه اش بزنم بیرون از این شرکت کوفتی که از اولم پا گذاشتنم توش اشتباه
محض بود و با نهایت خریت این اشتباه و کش دادم
ولی به محض باز کردن در اتاق صدای حرف زدنی از پشت در شرکت قدم های جفتمون و ثابت کرد
و ضربان قلبم وایستاد!

-جناب سروان درارو قفل کردم کنتور این واحدم از پایین قطع کردم که کامپیوترا و برقاشون خاموش
شه امر دیگه ای ندارید؟
-نه می تونی بری!
-چشم با اجازه!
با شنید این مکالمه و صدای قدم هایی که از جلوی در داشت دور می شد نگاه پر از بهت و حیرتم
خیره نیم رخ مات و مبهوت مونده اش شد و بعد از چند ثانیه همزمان دوییدیم سمت در شرکت.
اون به جون دستگیره افتاد و چند بار محکم بالا پایینش کرد و وقتی دید جدی جدی قفله با پوف
کلافه ای چند قدم عقب رفت ولی من دو دستی شروع به مشت زدن کردم و ناباورانه از وضعیتی که
اصلاً نفهمیدم چرا و چه جوری توش گیر افتادیم جیغ کشیدم :
-آهای؟ کجا رفتید؟ ما اینجا گیر افتادیما در و واسه چی قفل کردید؟!

DONYAIEMAMNOE

فایده ای نداشت! مسلماً با آسانسور رفته بودن پایین که انقدر سریع دور شده بودن! ولی من امید

داشتم که از طبقات دیگه صدام و بشنون و بیان این در لعنتی رو باز کنن که صدام و تا حد امکان بلند
تر کردم:
-باز کنید این درو! آخه وقتی مطمئن نشدید که این شرکت خالی شده واسه چی در و قفل می کنید
و میرید؟ یکی بیاد این در و باز کنه!
با دستی که از پشت آستین مانتوم و کشید به عقب پرت شدم و با نور خفیف همون چراغ قوه صورت
یخیش و دیدم که انگار حتی تو این شرایطم نمی خواست تغییر حالت بده..
-ببر صداتو سرم رفت!
اعصابم به قدر کافی از این مصیبتی که یهو به سرم نازل شد خورد بود و حالا با این طرز حرف زدن و
صدای پر از حس قدرتش بدترم شد انقدری که بدون فکر و سبک سنگین کردن کارم.. با کف هر دو
تا دستم کوبیدم تخت سینه اش و عصبی داد کشیدم:
-به درک!
سفت و محکم سر جاش وایستاد و حتی یه قدم عقب نرفت حتی نگاه خیره ای که درکی از معنی و

مفهومش نداشتم هم ازم نگرفت و من در حالی که از شدت اضطراب و ترس به نفس نفس افتاده بودم

ادامه دادم:

-نمی دونم تو این وضعیت باید چه گهی بخورم حالا بیام به فکر سر درد جنابعالی هم باشم؟

سرش و یه کم بهم نزدیک تر کرد.. فکر می کردم خودشم همدست اوناس که انقدر بی تفاوت و

خونسرده ولی وقتی شروع کرد به حرف زدن فهمیدم اونم کمتر از من عصبی نیست!

-من به خورد و خوراکت کاری ندارم فقط لال شو!

تا خواستم گارد بگیرم که مواظب حرف زدنش باشه یه صدایی بهم یادآوری کرد که الآن اصلاً شرایط

خوبی برای دهن به دهن گذاشتن با این آدم و راه انداختن بحث و دعوا نیست.

با یه نگاه کلی به گوشه و کنار شرکتی که تو طبقه بیستم از یه برج تجاری بود. . باید می فهمیدم که

هیچ راه نجاتی جز باز شدن همین در وجود نداره و من باید تا وقتی که یکی می اومد و این در و باز

می کرد جانب احتیاط و رعایت می کردم.
جدا از قفل بودن در و مشخص نبودن زمان دقیق خلاص شدنمون. تنها سر کردن تو یه محیط در
بسته با یه مردی که هیچ شناختی ازش ندارم جز اینکه تو همین چند دقیقه فهمیدم آدم عجیب و
شاید بی تعادلیه خودش یه دلیل مسلم برای وحشت کردن بود!
بند کیفم و محکم تو مشتم گرفتم و تا جایی که خیلی از منبع نور گوشیش دور نشم و تو تاریکی
مطلق فرو نرم فاصله گرفتم و چسبیدم به دیوار..
لبای لرزونم و از هم باز کردم و خواستم بگم زنگ بزن به مدیر این خراب شده که همینجوری ما رو
ول کرد و رفت.. چون انگار از آشناهاش بود ولی وقتی دیدم حین نفس های عمیق و سنگینش با
گوشیش مشغوله ساکت شدم.. حتماً خودش داشت همین کار و می کرد.
حالت چهره اش که رفته رفته داشت از خونسردی در می اومد نشون می داد که اونم به اندازه من از
این وضعیت پیش بینی نشده کلافه اس و بهتره با حرف های اضافه ام جو و از اینی که هست بدتر

نکنم.
زانوهام شروع کرده بود به لرزیدن و استرس شدیدی کل وجودم و گرفته بود. نگاهم ثانیه ای رو یه
نقطه بند نمی شد و مدام به اینور و اونور برای به دست آوردن ذره ای حس امنیت و آرامش خیره می
شد ولی فوبیای لعنتی و همیشگی وجودم کم کم داشت خودش و نشون می داد و حتی اندام های
داخلی بدنم هم می لرزوند.
با اینکه تنها نبودم و فوبیام اکثراً وقتی تو یه مکان تاریک تنها گیر می افتادم شدید می شد ولی خب
رو این آدمم نمی تونستم به عنوان یه شخصی که من و از تنهایی دربیاره حساب کنم. این آدم ناشناخته
خودش می تونست برای من عامل اصلی ترس و وحشتم باشه.

از همه اینا بدتر تنگی نفسی بود که با وجود داشتن اکسیژن کافی تو فضای دور و برم بازم در اثر همین
ترس و اضطراب داشت اعلام حضور می کرد و خوب می دونستم فقط با تلقین منفی و فکر و خیالم تو
این چند دقیقه به وجود اومده!

راه افتادم سمت نزدیک ترین پنجره سالن تا با یه کم استشمام هوای آزاد این حالت های عصبی رو از
خودم دور کنم.. که همون موقع صدای حرف زدن هم بندیم به گوشم خورد که از همون اول مشخص
شد مخاطبش مدیر این شرکت نمی تونه باشه.
-الو نریمان.. شماره معاون گلباغ و داری؟!

-تو خراب شده اش گیر افتادم. در و بستن برقم قطع کردن و رفتن!

-نمی دونم چه غلطی داشتن می کردن که مامور اومده بود.
همونم برد مرتیکه بی خاصیتو هرچی
هم زنگ می زنم گوشیش خاموشه!
حین کلنجار رفتن با قفل پنجره چشمام و محکم بستم! ای خدا حالا که گوشیش خاموش بود چه
جوری باید پیداش می کردیم؟ نکنه اینجا موندگار شدیم تا فردا؟ این و نمی دونم ولی من یکی محاله
دووم بیارم!
این پنجره هم که انگار یا خیلی وقت بود باز نشده بود.. یا اینکه زور من بهش نمی رسید. همه چیز

این شرکت از صاحبش گرفته تا تجهیزاتش به درد نخور و به قول این یارو بی خاصیت بود.
بدون گرفتن نتیجه با قیافه ای که به ماتم زده ها می خورد برگشتم سمتش.. نور چراغ قوه اش حالا
سقف و نشونه گرفته بود و چهره اش و نمی دیدم فقط از سایه اش تشخیص دادم که با دست به پهلو
زده شده داره تو سالن قدم می زنه..
-من خودم می دونم فردا چه خبره!

-مگه من خواستم گیر بیفتم؟ دیدم درگیری شده می خواستم بیخیال طرحاش بشم و بیام بیرون که
همون موقع اون سیاوش بی پدر مادر شروع کرد تو گروه چرت و پرت گفتن.
صداش بلند نبود ولی تُن و لحن جدی و محکمش لرزش اندام های من و بیشتر کرده بود.. چه برسه
به اون بدبخت پشت خطی! یه جوری حرف می زد که حتی بدون داد و بیداد هم می تونست جدیت
و ابهت خودش و به نمایش بذاره و دست و پای مخاطبش و شل کنه.

حالا می فهمیدم چرا گلباغ انقدر بهش عزت و احترام می ذاشت
این آدم حتی با ظاهر و تن صداش
هم داشت برای خودش احترام می خرید!
-الآن من دلیلی نمی بینم بهت توضیح بدم اون حرومزاده چی
می گفت! یه راهی پیدا کن برای خلاص
شدن من از این سگ دونی!
با اینکه من و نمی دید ولی چشم غره ای بهش رفتم و با یه نفس
عمیق رو مبلی که کنار همون پنجره
بود نشستم. مردک بی شخصیت حتی مراعات حضور یه خانوم
تو چند قدمیش و نمی کرد و هر حرفی
دلش می خواست به زبون می آورد.
هرچند که با همون یکی دو تا برخورد و ارتباط چشمی بهم
فهموند که اصلاً من و به حساب نمیاره ت ا
بخواد به حضورم در کنارش احترام بذاره!
-بیای اینجا چی کار؟
نمی شنیدم شخص پشت خط چی بهش می گفت ولی مشخص
بود که با هر جمله اش عصبی تر می
شد.

-می خوای بیای در ضد سرقت این خراب شده و حصار آهنی پشتش و با چی بشکونی؟
اینبار صدای قهقهه خنده اون آدمی که نریمان صداش کرد و شنیدم و واقعاً به دل و جراتش آفرین
گفتم که با وجود شدت عصبانیت و کلافگی این برج زهرمار بازم داشت شوخی می کرد!

-کاش واسه یه بارم که شده تو عمرت یاد می گرفتی وقت شناس باشی. اشتباه کردم بهت زنگ زدم..
تا یه راهی برای خلاص شدن من پیدا نکردی زنگ نزن

-گفتم نمی خواد بیای کری؟

-نمی دونم اگه نزدیکی بیا هرچند که فایده ای نداره.. باید وایستم تا اون مرتیکه موبایلش و روشن
کنه!

DONYAIEMAMNOE

-فعلاً!
تماس و قطع کرد و همونجا رو مبل نشست و گوشیش و انداخت رو میز.. نور گوشیش اینبار تو صورتش

افتاد و چون سرش و از پشت به مبل تکیه داده بود سایه ای که رو دیوار افتاده بود تصویر وحشتناکی
ازش ساخته بود هرچند که سایه اش وحشتناک تر از خود واقعیش نبود.
من باید یک بار دیگه به شانس مزخرفم لعنت می فرستادم که با اصرار و پافشاری های بیخودم واسه
پر کردن فرم استخدام این خراب شده مجبور به تحمل همچین آدمی تو این فضای رعب آور شدم!
نگاه گنگ و بی هدفم به دور و برم خیره شد.. انگار جفتمون هنوز گیج و شوکه بودیم و نمی دونستیم
چه کاری از دستمون برمیاد..
تنها راهی که به ذهن من می رسید همون داد و بیداد کردن بود که اونم جلوش و گرفت.. دیگه چه
جوری می شد این درِ به قول خودش ضد سرقت و بدون کلید باز کرد و رفت بیرون؟
اون زودتر از من تونست خودش و از بهت بیرون بکشه و بلند شد رفت سمت اتاق گلباغ. . نامرد خودخواه
گوشیشم با خودش برد. حالا من چی کار کنم تو این تاریکی؟

نگاهم و گرفتم تا چشمم به سایه وسایل روی در و دیوار نیفته..
تجربه ثابت کرده بود که اینجور مواقع
اون سایه رو تو ذهنم به هرچیزی که نباید ترسیم می کردم و
این یکی از عوامل دامن زدن به این
ترس و فوبیایی بود که از زمان بچگی باعث آزارم شده بود.
بی اهمیت به خس خس سینه ام که کم کم داشت شروع می
شد گوشیم و درآوردم و بدون اینکه
هدف خاصی داشته باشم شماره خونه رو گرفتم.
می دونستم کسی نبود که بخواد جواب تلفنم و بده ولی باز تلاش
خودم و کردم. بعد از یک دقیقه که
مکث » فیروز عزیزی « بوق آزاد تو گوشم پخش شد قطع کردم
و اینبار از تو لیست مخاطبام روی اسم
کردم.
یه دستم مشغول کندن پوست لبم بود و یه پام و تند تند رو
زمین بالا پایین می کردم. حتی دیدن
اسمشم برام استرس آور بود و نمی تونستم تصور کنم که بعد از
توضیح این شرایطی که توش گیر
افتادم.. چه عکس العملی می خواد نشون بده.

مسلماً همه چیز خیلی از الآن افتضاح تر می شد.. پس بهتر بود فکر زنگ زدن بهش و از سرم بیرون
کنم. هر اتفاقی هم که با نبودش تو اون خونه می افتاد خودم بعد از رفتنم رفع و رجوع می کردم
چشمم کور دندم نرم!
کس دیگه ای نبود که بخوام ازش کمک بگیرم تا توی نبودم وظیفه رسیدگی به کارایی که انجام
دادنش با نهایت بی رحمی روی دوش من بود و به عهده بگیره. حتی محسن هم تهران نبود و من فقط
باید دست به دامن خدا می شدم تا من و هرچه زودتر از این خراب شده نجات بده.
خس خس و درد قفسه سینه ام که رفته رفته شدید تر شد نزدیک بود به گریه بی افتم. می دونستم
استفاده از اسپری ام هیچ فایده ای نداره چون این تنگی نفس کاذبه و من اکسیژن لازم برای رسیدن
به ریه های ناسور و بیمارم و تو هوای همین اتاق داشتم. ولی از نبود اون یارو سو استفاده کردم و با
چند پاف اسپری از شر این خس خس اعصاب خورد کن خلاص شدم.

نمی خواستم جلوی چشم اون استفاده کنم من که هنوز نمی شناختمش و نمی دونستم کارم تو این
سلول به کجا کشیده میشه.. پس عقل حکم می کرد که نقطه ضعفی دستش ندم!

چشمام و بسته بودم و داشتم با نفس های عمیق به آروم شدن ریتم قلبی و تنفسیم کمک می کردم
که صدای بلندش از تو اتاق گلباغ به گوشم خورد:
-بیا اینجا!
صداش که تو سکوت سالن پیچید از جام پریدم و هرچی رشته بودم برای کند کردن ضربان قلبم پنبه
شد .. یعنی با من بود؟ من که صدایی از گوشیش نشنیدم.. حرف دیگه ای هم نمی زد پس لابد با من
بود دیگه!
مات و مبهوت زل زدم به رو به روم این دیگه چه آدم فرصت طلب و پررویی بود یا اصلاً منو داخل
آدم حساب نمی کرد یا به چشم کلفتش می دید و هرجور دلش می خواست رفتار می کرد.

با همه حرصی که به جونم انداخت صدام و صاف کردم تا مثل خودش بلند و رسا جوابش و بدم و بگم
من غلام حلقه به گوش تو نیستم
ولی فقط یه لحظه از ذهنم رد شد که الآن اصلاً وقت خوبی برای تلافی و لج و لجبازی نیست.. شاید
به کمک من احتیاج داشت برای خلاص شدنمون از این قفسی که فضاش برای من هر لحظه تنگ تر
و نفس گیر تر می شد
با این فکر بی اهمیت به گستاخی اون آدمی که حتی اسمشم نمی دونستم سریع بلند شدم و با چشمای
نیمه بسته از ترس تاریکی مطلق دور و برم.. . راه افتادم سمت اتاق
پشت میز گلباغ وایستاده بود و سعی می کرد در کشوی قفل شده اش و باز کنه.. وارد اتاق که شدم با
سر اشاره کرد که برم کنارش وایستم.
نمی دونم چرا اون لحظه ترسی از این نداشتم که شاید بخواد بلایی سرم بیاره. یا شاید همه اینا نقشه
خودش بوده که من و اینجا گیر بندازه. نمی دونم ولی هرچیزی بهش می اومد به جز این کار و

همینکه زیاد به چشمش نمی اومدم و کاری باهام نداشت باعث اعتمادم شده بود.
آروم راه افتادم سمتش و کنار میز وایستادم ولی یه لحظه از ذهنم رد شد که کاش چاقوی ضامن دار
توی کیفم و حداقل تو جیب مانتوم می ذاشتم و با خودم می آوردم شاید یه درصد لازم شد.

درگیر قفل کشو بود و بدون اینکه بهم نگاه کنه بازم با سر به گوشیش که روی میز بود اشاره کرد و
گفت:
-نور و بنداز اینجا
صداش یه تن خاصی داشت انگار که همین چند ساعت پیش با صدای بلند نعره کشیده بود و حالا
گرفته و خشدار شده بود . در حالیکه صداش اصلا از یه ولومی بالاتر نرفته بود. همین خشدار بودنم
جذبه اش و در نظرم دو چندان می کرد و بدنم و بیشتر می لرزوند.
DONYAIEMAMNOE
فقط شاکی و طلبکارانه نگاهش کردم و هیچی نگفتم که نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره با در کشو

مشغول شد.

-می خوای خلاص شی از اینجا؟

نفسم و فوت کردم و به ناچار با دستای یخ زده ام گوشیش و برداشتم و نور چراغ قوه اش و گرفتم

سمت دستاش که انگار داشت با یه سوزن قفل و باز می کرد.

اوه اوه طرف دزد از آب در اومد. وگرنه چرا باید طریقه باز کردن قفل با سنجاق قفلی رو بلد باشه؟

با زنگ خوردن گوشیش توی دستم از فکر و خیالم در اومدم. انقدر محو کارش بود که نتونست دستش

و برای گرفتن گوشیش دراز کنه و فقط گفت:

-کیه؟

نگاهی به صفحه گوشیش انداختم..

-نوشته نریمان!

-جواب بده.. بذارش رو اسپیکر..

با وجود صدای زخمیش که آدم و ناخودآگاه وادار به اطاعت می کرد ولی لحن دستوریش که انگار

داشت با یکی از زیردستاش حرف می زد شدیداً رو اعصابم بود و فقط به خاطر شرایط خاص و وضعیت

حادمون همون کاری که گفت و کردم که صدای پسری تو اتاق پخش شد:

-الو دیار؟

با ابروهای بالا رفته منتظر بهش خیره شدم تا بفهمم منظورش از دیار چی بود.. یعنی اسمشه؟ دیار؟!

تا حالا نشنیده بودم کسی اسم بچه اشو بذاره دیار برعکس اخلاق مزخرفش اسم خاص و جالبی

داشت!

هنوز با اخمای درهم درگیر باز کردن قفل بود

-بگو!

-من الآن پایین جلوی در ساختمونم! چیکار کردی؟

از کارش نتیجه نگرفت و با کلافگی بلند شد رفت اون سمت میز و با کمد و کشوی اونوری سر و کله

زد

-دارم تو وسایلش می گردم کلیدای زاپاسش و پیدا کنم!

-به نظر من زحمت بیخود داری می کشی. . ولی خب آدم به امید زنده اس و امید هم فقط با تلاش

به دست میاد . حالا تو این مرد جوان دست از تلاش مکش و به تخلیه انرژی خود ادامه بده تا مقصود
و نتیجه حاصل آید!
اخمای جفتمون از تعجب درهم شد.. حالا دیگه منم داشتم عصبی می شدم از اینهمه خونسردی و
وراجی شخص پشت خط اونم وقتی خودش داشت راست راست اون پایین راه می رفت و ما این بالا
گیر افتاده بودیم!
-حرفت و بزن!
-می خوام بگم یعنی حتی اگه کلیدا هم به طرز معجزه آسایی پیدا کنی و از اون واحد تشریفت و
بیاری بیرون ارواح خیکت. با در برقی این برج سرو قامت مواجه می شی که طبق اطلاعات محدود ولی
کارساز من تو زمینه درهای الکترونیکی باید به عرضتون برسونم که این نوع درها توسط ریموت بالا و
پایین میشه و بعید می دونم ریموتش دست کسی جز نگهبان ساختمون باشه به دلیل امنیت باقی
واحد های تجاری! اینجا هم نوشته که ساعت کاری از هفت صبحه تا نه شب.. یعنی طبق محاسبات

من شما باید تا هفت صبح که نگهبان میاد و در و باز می کنه اونجا تشریف داشته باشی .. تازه اگه
خوش شانس باشی و نگهبانه بفهمه تو واحد طبقه بیستم یه نفر گیر افتاده و باید بره در و باز کنه. ..
مگه اینکه بخوای از هوش و ذکاوت سرشارت استفاده کنی و یه راهی هم برای
با صورت وا رفته و مات شده زل زدم بهش که با مشتش محکم ضربه ای به در کمد کوبوند که به جای
دوست وراجش منو از جا پروند!
-خفه شو نریمان.. دیگه بیشتر از این رو اعصابم رژه نرو!
-به من چه ربطی داره داداش؟ گشاد بازی و می ذاشتی کنار زودتر از اون لونه موش می زدی بیرون
تا اینجوری گرفتار نشی.. الآنم اگه خیلی راغبی شب تو اتاق خودت سرت و رو بالش بذاری برم یه چتر
نجات برات بگیرم که حداقل از پنجره بتونی بیست طبقه رو بیای پایین!
DONYAIEMAMNOE
جفتمون از شدت ناامیدی و کلافگی داشتیم حرص می خوردیم و این پسره یه ریز داشت حرف میزد..

انقدری که دلم می خواست خودم گوشی و روش قطع کنم. .
-البته اگه من جای تو بودم. . شکستگی استخون و حتی ضربه مغزی شدن و هم سطح شدن با آسفالت
خیابون و به جون می خریدم.. ولی لذت خوابیدن رو اون تختی که پیش پیش گرم و نرم شده رو از
دست نمی دادم.. . خدایی ژیلا تو ویلا کجا.. شرکت فکستنی مش ممدلی کجا. . به هر حال این تنها
پیشنهادی بود که میشد بدم.. باز اگه کاری داشتی در خدمتم..
با این حرفش سریع از جاش بلند شد.. میز و دور زد و خیره به گوشی اومد سمتم و پسره ادامه داد:
-یه کار دیگه هم میشه کرد.. تخت گرم کُنِت و بگم بیاد و با یه طناب ببند مش اون سر طنابم بندازم
بالا.. یه جایی شنیدم که معاشقه تو یه لوکیشن ناشناخته و جدید با استرس اینکه هرلحظه یکی بیاد
و مچتون و بگیره می تونه خیلی لذتبخش
گوشی و با شدت از دستم قاپید و اسپیکر و غیر فعال کرد و چسبوند به گوشش. انگار چرت و پرتای
رفیقش خیلی به مذاقش خوش اومده بود که خیره تو صورت من همچنان داشت بهشون گوش می

داد.

چپ چپی نگاهش کردم و چند قدم ازش فاصله گرفتم.. تعجبی نداشت.. همه حرف ها و سرگرمی های
دوتا پسر تو همین چیزا خلاصه می شد و من این وسط دلم برای اون دختری می سوخت که حرفش
شده بود اسباب لذت و سرگرمی دو تا آدم از خود راضی بی تربیت! هرچند که جوابی به دوستش نمی
داد ولی همین سکوتش یعن تایید حرفاش!
وسطای اتاق سر جام وایستادم که صداش در نهایت خونسردی به گوشم رسید:
-تموم شد اراجیفت؟!
دیگه مهم نبود چی بهم میگن. همون حرفی که پسره پای تلفن زد یعنی اینکه ما حالا حالاها و احتمالاً
تا برگشتن نگهبان ساختمون اینجا موندگار بودیم و فقط خدا می دونست که آخر و عاقبت این کار
قراره به کجا کشیده بشه.
آخه این دیگه چه مصیبتی بود؟ کم بدبختی دارم؟ این وسط مسطا از در و دیوارم رو سرم نازل می

شه. . اگه با نبود من امشب تو اون خونه اتفاقی بیفته چی؟ چه جوری خودم و ببخشم؟

یا اگه اگه امشب تو همین شرکت با این آدمی که هیچ برخورد خوبی تا حالا ازش ندیدم و انگار به

همه به چشم یه وسیله برای رسیدن به اهدافش نگاه می کنه..

یه بلایی سر خودم بیاد چی؟

دستم به کجا بنده برای پیدا کردنش و شکایت؟ اگه یه آدم دیوونه باشه اگه یه بیمار جنسی باشه که

بخواد تحت هر شرایطی

وای نه خدایا حالا که از بخت و اقبال بدم اینجا گیر افتادم حداقل یه کاری کن این فکرای مزخرف

از ذهنم بیرون بره. به خدا اینجوری تا صبح از فکر و خیال یا خفه میشم یا دیوونه!

انقدر این فکرا رو تو سرم بزرگ کردم که با ترس برگشتم سمتش تا اگه خواست یهو یه حرکت غیر

منتظره انجام بده حداقل حواسم باشه. هنوز داشت با تلفن حرف میزد!

DONYAIEMAMNOE

-لازم نیست به کسی بگی! بفهمم این کار و کردی آتیشت میزنم!

یا خدا این دیگه! حتی موقع تهدید به آتیش زدن طرف مقابلم با نهایت آرامش حرف میزد و من تازه
داشتم می فهمیدم که این می تونست وحشت بقیه رو بیشتر کنه از وقتی که با نعره و داد و بیداد
تهدیداش و بگه!
-برنامه فردا هم سر جاشه.. تحت هیچ شرایطی نمی خوام اون سیاوش بی وجود همینم دست بگیره
و شروع کنه به زر زر کردن..

-ماشینم باهامه.. فردا از همینجا میام!

-خیله خب دیگه برو خونه. یادت نره دهنت و پیش کسی باز نکنی!
گوشی و قطع کرد و بلافاصله با یه رفتار غیر منتظره روش و چرخوند سمت من..
-چته دو ساعته عین مجسمه وایستادی زل زدی به من؟
یه کم تو جام پریدم. نمی دونم می خواست زهر چشم بگیره یا جدی جدی یه موجود ترسناک و بی

انعطاف بود. ولی هرکی و هرچی که بود فعلاً مثل من اینجا گیر افتاده بود و من باید حواسم و جمع
می کردم.
آب دهنم و قورت دادم و چند قدم رفتم سمتش
-یعنی یعنی اینجا موندگار شدیم؟
می خواستم یه جورایی از راه ملایمت وارد شم که حداقل از روی دلسوزی و ترحم کاری به من نداشته
باشه و نخواد عصبانیتش و به هزار و یک روش مختلف و غیر عقلانی سرم خالی کنه.. ولی کلافه بود و
حوصله حرف زدن با من و نداشت.
خودش و انداخت رو مبل جلوی میز.. دراز کشید و ساعدش و گذاشت رو چشمش..
-می بینی که!

-ولی من نمی تونم بمونم. باید برم خونه امون.
دستش و برداشت و نگاه پر از اخمی به سر تا پام انداخت
-من ازت خواهش کردم اینجا بمونی؟ اگه خیلی دلت می خواد بری زنگ بزن به کس و کارت بیان و
اگه تونستن نجاتت بدن! کسی جلوت و نمی گیره!

حرصم گرفت از لحن و طرز حرف زدنش و وقتی حرصم می گرفت اختیار کلامم از دستم در می رفت.

اصلاً یادم رفت که خیر سرم می خواستم از در دوستی وارد شم.

-سخت تر از زندانی شدن تو این شرکت خراب شده سر کردن با آدم عصبی و گند دماغی مثل توئه

که حتی بلد نیست یه کلمه عین آدم حرف بزنه!

با این حرفم سریع و در عرض یه ثانیه از حالت درازکش دراومد و بلند شد وایستاد. کپ کردم ولی

خودم و نباختم و بی اهمیت به قدم هاش که هی داشت نزدیک تر می شد با تته پته گفتم:

-تو ش شما چرا با من دشمنی؟ مگه مگه تا حالا منو دیدی یا کاری کردم که اینجوری می

کنی؟! احترام گذاشتن به شخصیت آدما انقدر سخته براتون؟!

یه قدمیم وایستاد و سرم و بالا گرفتم . تو همون تاریکی با چپ و راست شدن نگاه هراسونم بین

چشماش.. تازه متوجه رنگ روشنشون شدم. همینم در نظرم ترسناک ترش می کرد.

DONYAIEMAMNOE

تا حالا نشده بود از یه آدمی انقدر بترسم. شاید یه موقع هایی از رفتار و نعره های فیروز وحشت می

کردم ولی من واسه ترسیدن از اون آدم هزار و یک دلیل داشتم.
نه مثل این شخص یخی رو به روم که
بدون هیچ دلیل منطقی آدم و می ترسوند!
-آره سخته. تو ه م نه مجبور به تحملی نه وظیفه داری درس اخلاق بهم بدی. فقط بدون اگه عصبی
بشم هیچی نمی تونه آرومم کنه جز از پا درآوردن کسی که اعصابم و بهم ریخته. چون من و نمی
شناسی دارم بهت رحم می کنم و برای بار اول هشدار میدم. مطمئن باش بار دومی در کار نیست!

کلامش هیچ رنگ و بویی از دروغ و بلوف نداشت. من حتی طرز صحبت و رفتار با رفیقش و دیدم..
پس نباید انتظارات بیخود ازش داشته باشم. شاید حتی باید ازش ممنون هم می شدم که قبل از اقدام
به عملش بهم هشدار داد تا همه ترسایی که نسبت به این آدم تو ذهنم بود قوت بگیره.
انگار دیگه جدی جدی چاره ای برام نمونده بود جز تحمل کردن این شرایط اعصاب خورد کن و این
آدم اعصاب خورد کن تر و از خود راضی!

-الآنم برو یه جایی که دیگه چشمم بهت نیفته!
چشمای روشنش باعث می شد حرکت مردمک چشمش حتی تو تاریکی هم قابل تشخیص باشه. مثل
الآن که کاملاً حس کردم بعد از تموم شدن حرفش و قبل از برگردوندن روش نگاهش واسه چند ثانیه
رو موهای پخش شده روی پیشونیم خیره شد.
نگاهش یه جوری بود که یه لحظه خواستم چتری هام و زیر شالم قایم کنم که به زور جلوی خودم و
گرفتم. با اینکه از نظر خیلیا چهره متناسب و معقولی داشتم ولی از نظر خودم چهره ام یه نقص بزرگ
داشت و اون پیشونی بلندم بود برای همین همیشه با کوتاه کردن چتری هام می پوشوندمش. همینم
نگاه خیلیا رو از جمله همین آدم پر جذبه ولی بی ادب و به سمت خودش می کشوند.
سرم و انداختم پایین و سعی کردم با یه نفس عمیق این حجم از حرصی که تو کمتر از یک دقیقه بهم
وارد کرد و از بین ببرم.
شاید می شد گفت اولین پسری بود که به جای نزدیک شدن بهم.. سعی داشت من و از خودش دور

کنه. به واسطه تعریف و تمجید های بقیه از ظاهرم و هیکلی که بازم به گفته اطرافیانم و به لطف ورزش
های مکرر از بچگی تا الان بی نقص بود این چیزا برام عادی شده بود ولی این مرد همونطوری که اول
حدس زدم انگار از یخ بود که بر خلاف مسیر آب شنا می کرد.
با همه اینا.. این قضیه تو این شرایط و موقعیت می تونست باعث خوشحالی من باشه. البته اگه این
ترس مزخرف و ریشه داری که از تاریکی داشتم تو وجودم نبود.
-مشکل شنوایی که نداری؟

نگاهی بهش انداختم که دوباره رو مبل سه نفره اتاق دراز کشیده بود و بازم دستش و از آرنج رو
چشماش خم کرده بود.
اگه تجربه اش و نداشتم.. اگه نمی دونستم ته این ترس قراره به کجا برسه و اگه فقط یه خورده کمتر
از حد فوبیا بود بدون حرف می رفتم بیرون. ولی ضربان تند شده قلبم.. با اینکه هنوز تنهایی پام و اون
بیرون نذاشته بودم و فقط با فکرش به تاپ تاپ افتاده بود مجبورم کرد که با حفظ اخم روی صورتم

بگم:

-بیرون خیلی تاریکه!

اینبار جوابش و بلافاصله تو صورتم نکوبوند و صداش با مکثی چند ثانیه ای به گوشم رسید:

-مشکل من نیست!

پسره خشکِ مغرورِ بی تعادلِ عصبیِ سگ اخلاقِ روانیِ. کچل!

همه اینا رو تو دلم گفتم.. ولی کاش می شد با صدای بلند بهش بگم تا بفهمه همچین آش دهن سوزی

هم نیست که اعتماد به نفسش داره به سقف می رسه و به خودش اجازه میده هرجور که دلش می

خواد رفتار کنه.

حالا که فکر می کردم می دیدم شاید سر کردن با فوبیای تاریکیم راحت از همنشینی با این موجود

عجیب الخلق ه اونم به بهانه نور چراغ قوه اش باشه. برای همین راه افتادم و از اتاق رفتم بیرون و برای

محکم کاری حتی درم با صدای بلند بهم کوبیدم که کور سویی از نور موبایلشم بهم نرسه و منتش رو

سرم نمونه.

ولی خب.. حالا رو به روم یه غول بی شاخ و دم و زشت وجود داشت که انگار می خواست من و ببلعه
و تو خودش حل کنه.
منی که حتی موقع خواب چراغ بالا سرم و روشن می ذاشتم
حالا چه جوری باید تو این محیط غریب
چند ساعت وقت می گذروندم؟

اونم در حالیکه نه جرات سرک کشیدن به گوشه کنار شرکت برای پیدا کردن شمع و کبریت و داشتم
و نه بعید می دونستم با این حجم از ترس و استرس خوابم ببره.
مسیر حدودیم و با یه نگاه کلی تو ذهنم مشخص کردم و چشمام و بستم.. دستم و از سمت راست دراز
کردم و با کمک دیوار و قدم هام کوتاه و لرزونم آروم راه افتام سمت مبلا..
بیشتر از هزار بار تا حالا تو همچین شرایطی گیر افتادم و هر بار به خودم امیدواری می دادم که هیچ
اتفاقی نمی افته و محاله که از وسط تاریکی و سایه های روی در و دیوار یه موجود ناشناخته و وحشی
بیاد بیرون و بخواد من و نابود کنه یا آسیبی بهم بزنه..

ولی خب این چیزا کارساز نبود و هر دفعه مثل الآن تمام تنم یخ می کرد و دست و پام به رعشه می
افتاد.

با همون چشمای بسته داشتم به راهم ادامه می دادم که پام به یه چیزی رو زمین خورد و قبل از اینکه
بتونم جلوی افتادن خودم و اون چیزی که حدس زدم گلدون باشه رو بگیرم جفتمون چپه شدیم و
صدای شکستن گلدون بزرگ گوشه سالن و جیغ من با هم یکی شد!

نگاهم سریع به سمت در اتاق گلباغ چرخید اگه آدم بود و انسانیت سرش می شد حداقل الآن باید
با اون گوشی صاحب مرده اش می اومد بیرون. ولی انگار با واژه ای به اسم انسانیت و کمک به هم نوع
کلاً غریبه بود.

حین ماساژ زانوی درد گرفته ام فحشی نثار کسی که این گلدون مسخره رو وسط راه گذاشته کردم و
بلند شدم. تو این وضعیت فقط همین مونده بود خسارت یه گلدونی که صد در صد کلی پول بالاش

داده بودن هم بیفته گردن من بدبخت . . هرچند باید می دیدم خسارتی که این اتفاق به روح و روان و
شایدم جسم و جون من می زنه چقدره. تا از پول این گلدون کم کنم!
به هر جون کندنی بود خودم و به مبل رسوندم. ولی قبل از اینکه بشینم مسیرم و به سمت پنجره کج
کردم و کره کره ای که جلوش نصب بود و کشیدم بالا

از لای چشمم نگاهی به فضای سالن انداختم.. ولی هیچ تغییری نکرده بود. طبقه ای که توش بودیم
خیلی بالاتر از تیرهای چراغ برق کنار خیابون بود و انگار آسمون هم امشب نور مهتابش و از من دریغ
کرده تعجبی نداشت.. من پر بودم از این دریغ کردن ها و دریغ شدن ها!
نشستم رو مبل و با همون چشمای بسته کیفم و کشیدم رو پام و با سرعت از توش گوشیم و درآوردم.
در کشوییش و باز کردم و به محض حس کردن نور صفحه نمایشش چشمام و باز کردم سریع رفتم
تو مخاطبام و شماره آزاده رو گرفتم.

شاید چند دقیقه صحبت کردن با صمیمی ترین دوستم که خودش این کار و از تو سایت برام پیدا
کرده بود و در اصل آشش و برام پخته بود می تونست ذهنم و از نبایدهای ترسناک اطرافم دور کنه!
هنوز جواب نداده بود و من داشتم با خودم فکر می کردم که اگه بهش بگم امشب بره خونه ما و در
نبود من به اوضاع سر و سامون بده کار درستیه یا نه؟!
ولی خیلی سریع پشیمون شدم باز حداقل اینجوری می تونم بگم شب خونه آزاده موندم و یه بهونه
ای برای نبودنم بیارم.. ولی اگه می رفت همه چیز بهم می خورد.
بعد از چند تا بوق آزاد خودم قطع کردم. آزاده معمولاً سر بوق دوم یا سوم جواب می داد و وقتی اینهمه
طول کشیده یعنی یا دستش بنده. یا امشبم تو یکی از اون مهمونی های دوره ایشون داره خوش می
گذرونه و اصلاً نگاهشم سمت گوشیش نمی افته.
با یاد اینکه یه زمانی منم انقدر دلم خوش بود که پای ثابت این مهمونی ها بودم اشک کاسه چشمم و
پر کرد و لبم و به دندون گرفتم.

اگه انقدر محتاج نبودم که تا این وقت شب واسه پر کردن یه فرم استخدام بمونم تو این شرکت.. اگه
اوضاع زندگیم تا این حد قمر در عقرب نشده بود که به فردای خودمم امید نداشته باشم.. منم الآن
کنار آزاده نشسته بودم و به چرت و پرت گفتنای بقیه غش غش می خندیدم.

انگار سوت و کور بودن بیش از حد این شرکت بیشتر از همیشه من و یاد روزهای از دست رفته ام
میناخت. روزایی که من هیچ تقصیری توش نداشتم ولی میشد گفت که بیشترین ضربه رو خورده
بودم.
پاهام و تو شکمم جمع کردم و سرم و گذاشتم رو زانوهام. کجا رفت اون آلمایی که نصف پسرای
دانشگاه مستقیم و غیر مستقیم خواستارش بودن و اون گوشه چشمی به هیچ کدومشون نمی کرد؟
شاید چون انقدر اعتماد به نفسم چه از نظر ظاهر و چه از نظر توانایی هام بالا بود که کسی و در سطح
و رده خودم نمی دیدم.

از کجا معلوم شاید الآن آه همون پسرایی که یکی یکی به بهانه مختلف ردشون می کردم و جوابم به
ابراز علاقه های پر از احساسشون فقط یه لبخند بود دامن من و گرفت و چرخ روزگار انقدر چرخید تا
من حتی شده برای چند ساعت گیر یه همچین آدمی بی افتم که با همه رفتار و نگاه ها و تک تک
کلماتش من و غرور و شخصیتم و خورد کنه.
ما که در حد و اندازه ای نیستیم که خدا باهامون حرف بزنه. اگه بخواد کاری بکنه و منظورش و بهمون
برسونه یه همچین موقعیتی ایجاد می کنه تا بگه : هی حواست و جمع کن! انقدر خودت و دست
بالا گرفتی که پرتت کردم تو قعر چاه و یه آدمی رو سر راهت قرار دادم که صد پله بدتر از خودت باشه.
کاش اینا رو این یارو هم می دونست چون با این خدای ریز بین و حواس جمعی که من می دیدم
اونم تا چند وقت دیگه چوب اینهمه خود بزرگ بینیش و می خورد.
خدایا.. من اصلاً عددی نیستم که بخوام تو کارت دخالت کنم ولی یه نگاه به من بنداز بس نیست؟

من که دارم تلاشم و می کنم من که دارم همه زورم و می زنم برای سر پا نگه داشتن خودم و زندگیم
و ته مونده های غرور و عزت نفسم. پس تو هم انقدر چاله چوله سر راهم قرار نده..
به خودت قسم دیگه بدنم جون زمین خوردن نداره.. چینی بند زده شده بس که هرکی از راه رسید یه
مشت و لگد کوبید و رفت. حداقل بذار شکستگی های قبلی جوش بخوره بعد بقیه اش و رو سرم هوار
کن.

حالا دیگه سکوت محض این شرکت نفرین شده و شوم و صدای فین فین کردن و نفس های بریده
بریده من می شکوند. دست خودم نبود هرچقدرم که می خواستم محکم باشم پای درد و دلم با
خدا که می رسید اختیارم و از دست می دادم.
حتی اگه اسمش جلب ترحم بود اشکال نداشت خدا تنها کسی بود که شکستن غرورم در برابرش
هیچ اهمیتی برام نداشت.

گریه ام معمولاً بی صدا بود و به ندرت به مرحله هق هق می رسیدم. ولی الآن با این همه هراس و
وحشتی که کنار حس های مختلفم تو وجودم بود میل شدیدی به هق هق داشتم که با صدای باز
شدن در به خودم اومدم و سریع با کف دست اشک های روی صورتم و پاک کردم.
نور گوشیش زودتر از خودش به سالن رسید و یه کم بعد از جلوم رد شد و بدون هیچ حرفی گوشیش
و انداخت روی میز و خودش و اینبار پرت کرد رو همون مبل اِلی که منم یه سمتش نشسته بودم و
کاملاً دراز کشید
اصلاً هم براش اهمیت نداشت که کفشاش و پای رو هم انداختش فقط چند سانت با منی که رو مبل
مچاله شده بودم فاصله داره.
بعید می دونستم از قصد این کار و کرده باشه چون حتی نیم نگاهی هم به من و جایی که نشسته
بودم نداخت و خیلی سریع هم چشماش و بست.. با این حال این همه نزدیکی اذیتم می کرد و خودم

و تا انتهایی ترین قسمت مبل کشوندم که هیچ جوره برخوردی باهاش نداشته باشم.

نگاهی به فضای روشن شده سالن انداختم و نفس عمیقی کشیدم. نمی دونستم معنی این کارش چیه

بعد از اون حرفایی که تو اتاق بارم کرد.. حتی نمی دونستم به خاطر این کارش باید ازش ممنون باشم

یا نه فقط می دونستم که همچنان در نظرم همون آدم متکبر و خودپسندی بود که همه آدما رو از

چند پله بالاتر نگاه می کرد.

خدایا ولی من دیگه انقدرم مغرور و پررو نبودم تمثیلی که برام آوردی تو خمیر مایه اش یه کم

اغراق قاطی شده.. فقط امیدوارم در آینده همین بلا رو.. روی سر کچلش پیاده کنی بلکه دل منم یه

کم آروم بگیره. با اینکه بعید می دونستم دیگه تا عمر دارم چشمم بهش بی افته چه بهتر!

یه بار دیگه صفحه گوشیم و اینبار به قصد چک کردن ساعت روشن کردم تازه ده و نیم بود و این

یعنی کمِ کم نه ساعت دیگه اینجا گرفتار بودیم.

خوش به حال این خرس خوش خواب که گرفت تخت خوابید حالا مگه من اینجا خوابم می بره؟

با احساس سرمایی که به جونم نشست خودم و محکم بغل کردم و زیپ سوییشرتم و تا آخر کشیدم

بالا. تعجبی نداشت.. مسلماً سیستم گرمایی اینجا هم با برق کار می کرد و حالا باید تا صبح در کنار

همه حس های خوب و پر از انرژی دور و برم با سرمایی که رفته رفته بیشتر می شد هم دست و

پنجه نرم می کردم.

خدایا خودم و خونه ای که باید الآن توش باشم و نیستم و به خودت می سپارم. حالا که گیر افتادم

و راه فرار ندارم نذار دقیقه ها و ساعت ها انقدر کش بیاد زود تموم کن این شبی رو که از شب یلدا ت

طولانی تر شده

*

ساعت پنج صبح بود که دیگه از سرما دندونام داشت به هم می خورد و از گرسنگی معده ام داشت زیر

و رو میشد. عضلات منقبض شده ام و باز کردم و بعد از کش و قوسی که به بدن کوفته شده ام دادم

سر پا وایستادم . سر درد بدی داشتم و خوب می دونستم به خاطر نرسیدن کافئین علی الخصوص چایی
به بدنمه.
نور چراغ قوه نیم ساعتی میشد که خاموش شده بود چک نکردم ولی مشخص بود که گوشیش
باتری خالی کرده. هوا هم دیگه گرگ و میش شده بود و یه چیزایی از دور و برم به چشم می خورد و
ترس و مزاحم همیشگیم داشت می رفت پی کارش.
با یه کم سرک کشیدن گوشه و کنار شرکت آشپزخونه رو پیدا کردم و از تو ظرف شیرینی توی یخچال
یه نون خامه ای برداشتم و درسته گذاشتم تو دهنم و به خودم بد و بیراه گفتم که چرا زودتر به فکرم
نرسید که از جام بلند شدم و یه چیزی به این معده بی صاحاب مونده برسونم.

تا وقتی گرسنه بودم فکرم برای هیچ کاری فعال نمی شد ولی الآن به ذهنم رسید برای گرم شدنم
می تونم از اجاق گاز استفاده کنم و شاید بتونم چایی هم دم کنم تا از شر این سر درد که از پشت

سرم شروع شده بود و تا وسطای پیشونیم تیر می کشید خلاص شم.

شیرش و پیچوندم خوشبختانه گاز و قطع نکرده بودن ولی فندکش با برق کار می کرد و گاز روشن

نمی شد. هرچقدرم چشم چرخوندم اثری از کبریت و فندک پیدا نکردم . دیگه داشتم ناامید می شدم

که باز یه فکر دیگه به سرم زد و برگشتم تو سالن.

پسره هنوز غرق خواب بود خوش به حالش من که نتونستم حتی یک ثانیه چشمام و رو هم بذارم.

ولی اون فقط وسطا بلند شد و با وجود اون هوای سرد کتش و از تنش درآورد و دولاش کرد و انداخت

زیر سرش و دوباره خوابید.

اگه یه روزی این ماجرا رو برای کسی تعریف می کردم و می گفتم کسی که باهام زندانی شده بود یه

مرد جوون بود و از اول تا آخر گرفت خوابید بدون شک فکر می کرد که من دیوونه ام یا دارم با این

حرف برای خودم آبرو می خرم تا موضوع اصلی رو به زبون نیارم.

دیگه کسی به عقلش نمی رسید این آدم زیادی غیر عادی بود هرچند که این غیر عادی بودن به نفع

من تموم می شد و یه درد دیگه به دردام اضافه نمی کرد.
نمی دونم شاید آدمایی که تو دور و برمون پر بودن و بعضی کارای قبیح و غیر اخلاقی رو جزو معمولی
ترین و بی اهمیت ترین اتفاقات زندگی می دونستن غیر عادی بودن.. نه این آدم از خویش خرسند!
خیره به کتی که نصفش از لبه مبل آویزون بود رفتم سمتش و در حالیکه سعی می کردم کوچکترین
سر و صدایی تولید نکنم دستم و تو جیبش سر دادم.
نمی دونم چرا.. ولی طبق حدس و گمانم از روی ظاهرش حس می کردم سیگاری باشه و بدون شک
تو جیب کتش یه فندک پیدا میشه.. مگه اینکه بازم قرار بود غیر عادی بودن خودش و با دوری کامل
و صد در صد از دخانیات نشون بده..

ولی به محض لمس کرد بدنه فلزی جسمی مکعبی لبخندی رو لبم نشست و به هوش و حدس بدون
نقصم آفرین گفتم و نفس عمیقی کشیدم.
دستم هنوز توی جیبش بود که با حس بوی عطرش از حرکت وایستاد بی اختیار سرم و بهش نزدیک

تر کردم و عمیق تر بو کشیدم. من این عطر و می شناختم. ..
عطری از برند کریستین دیور با بوی لیموی تازه و اون ته مه ها
وقتی بوش حتی به حلق آدمم می
رسید بوی چوب ازش به خوبی حس میشد.
این بوی خوش و محشر از همون روزی که تو مغازه عطر فروشی
دنبال یه عطر خوب برای کادوی تولد
بابام بودم تو ذهنم مونده بود و انقدر مست شدم که با وجود
قیمت بالاش خریدمش.
بگذریم که بابام با شوخی کلی دعوام کرد که چرا انقدر بابت این
عطر پول خرج کردم. منم با پرروگری
گفتم از پول تو جیبیای خودم بوده و بابام در جواب گفت
پدرسوخته از فردا خودم باید جای خالیش
و پر کنم که!
با یادآوری اون روزا و خاطرات خوبی که از کل کل های
همیشگیم با پدرم داشتم لبخندم جون گرفت.
هرچند که اینبار رنگی از دلتنگی و حسرت داشت.
تو فکر و خیالات خودم بودم و هنوز نه دستم و از جیبش بیرون
کشیده بودم و نه اون لبخند بیخودی

از رو لبام محو شده بود که نفهمیدم کی دستش و بالا آورد و مچ دستم و محکم تو دستش گرفت و
پیچوند
انقدری که از درد به زانو افتادم و صدای ناله ام در اومد:
-آخخخخخ.. ولم کن دستمو شکوندی ولم کن!
سریع نیمخیز شد و چرخید سمتم هوا دیگه انقدری روشن شده بود که بتونم رگه های خون افتاده
شناور تو سفیدی چشماش و ببینم. مشخص بود که هنوز گیج خوابه و درکی از شرایطش نداره ولی
نمی فهمیدم چرا آدمی که تازه از خواب بیدار شده باید انقدر زورش زیاد باشه.

همچنان گیج و متحیر خیره صورتم بود که با مشت محکمی که به پشت دستش کوبوندم به خودش
اومد و سریع چفت انگشتاش و از دور مچ له شده ام باز شد.
سریع یه کم ازش فاصله گرفتم و مشغول ماساژ مچ دستم شدم که چیزی به خورد شدنش باقی
نمونده بود. حس می کردم الآن دیگه من باید طلبکار باشم به خاطر این بلایی که سر مچم آورد ولی

اون بود که با عصبانیت و صدای دورگه شده ای که ذهن منحرفم بازم صفت جذاب و گیرا رو بهش داد

گفت:

-بالا سر من چه غلطی می کردی؟

-درست صحبت کنید!

-تو مگه درست رفتار می کنی؟

-چی کار کردم مگه؟ خواب بودید اومدم یواشکی از تو جیبتون فندک بردارم.

نگاهش به دستم کشیده شد و من مشتم و باز کردم. چشمش که به فندکش افتاد نفسش و با عصبانیت

فوت کرد و غرید:

-از کجا فهمیدی تو جیب من فندک هست؟

سرم و انداختم پایین.. سر صبحی چرا بیست سوالی راه انداخته بود؟ مردک بی اعصاب. ..

-حدس زدم باید سیگاری باشید!

-از کجا؟

دوباره اون یه درصد خشم ناچیز از صداش و حالت نگاهش رفت و خونسردانه حرف می زد . من بعید

می دونستم این سوال ها فقط برای رفع کنجکاوی باشه. مطمئن بودم که با جوابی که می خواستم
بدم آتیشی تر میشه ولی خب دست خودم نبود که حین بلند شدنم و برگشتنم سمت آشپزخونه با
همه حرصی که از درد مچ دستم داشتم گفتم:
-از بس بد اخلاق و گند دماغید!

دیگه واینستادم تا حرفی بزنه. یا سوالی بپرسه همین الآنشم باید خدا رو شکر می کردم که نپرسید
چرا انقدر بهم نزدیک شده بودی و به عبارتی داشتی می رفتی تو حلقم . یا اون لبخند بی معنی رولبت
چی می گف ت چون دیگه واقعاً جوابی برای اینا نداشتم . هرچی کمتر باهاش دهن به دهن می ذاشتم
بهتر بود.
از این آدم عصبی که حتی تو حالت شوکه و ترسیده اش هم زورش با زور خرس برابری می کنه باید
ترسید و تا میشه ازش دور موند.
با فندک دردسر ساز توی دستم گاز و روشن کردم و کتری ای که با بدبختی از تو کابینت بالای گاز

کشیدمش بیرون و پرِ آب کردم و گذاشتم روش.
همونجا هم وایستادم و دستای یخ زده ام و اطراف کتری نگه داشتم تا از حرارت و گرماش تن کرخت
شده ام جون بگیره.
دیگه صدایی از سالن نمی اومد. انگار دوباره خوابش برده بود.
اصلاً انتظار نداشتم آدمی مثل این که
ثروت از سر و روش میباره و مطمئناً بالش زیر سرش از پر قو کمتر نمی تونه باشه تو همچین شرایط
و همچین مبل سفتی خوابش ببره..
ولی از چشماش مشخص بود که خسته اس و کم خوابی داره.
اینم یه پوئن مثبت دیگه به نفع من.
چون اون موقع اعصاب خوردیش به خاطر نخوابیدنشم مثل الآن سر من خالی می کرد.
نیم ساعتی تا آماده شدن چایی طول کشید و من خیلی سریع یه لیوان بزرگ و پر کردم و نشستم
پشت میز کوچیک وسط آشپزخونه.
انقدر از سر دردم کلافه شده بودم که داغ داغ یه قلپش و خوردم و چشمام از سوزش زبونم محکم

بسته شد و به محض باز کردنش با شبه یه مرد قد بلند رو به رو شدم و برای چندمین بار از دیشب تا
حالا صدای جیغم بلند شد.
چشمام که به نور کم آشپزخونه عادت کرد چشمای بی تفاوتش و که زیر ابرو های پرپشت و همیشه
خدا درهمش قرار داشت و تشخیص دادم و با نفس عمیقی سعی کردم خودم و آروم کنم.

واقعاً به خودم حق می دادم به خاطر این راه به راه ترسیدن هام..
آخه مگه چند بار همچین موقعیتی
تو زندگی آدم پیش میاد؟ گیر افتادن تو یه شرکت با یه آدمی که هیچ شناختی ازش نداری و
ممکنه هر لحظه یه کار غیر منتظره ازش سر بزنه که همه زندگی و آینده ات و به گند بکشه.
یه لیوان از آبچکون برداشت و با نهایت پررو بازی از چایی که زحمت دم کردنش و من کشیده بودم
برای خودش ریخت.
پشتش بهم بود و نگاهم بی اختیار محو عضلات بازوش شد که از زیر تی شرت آستین کوتاهش بیرون

زده بود. تو همون حال داشتم به این فکر می کردم الآن که دیگه خوابشم تکمیل شده اگه خدای
نکرده زبونم لال بخواد کاری کنه و خوی وحشیگریش و که به یقین میشد گفت تو نصف بیشترِ
مردا وجود داره رو نشون بده من هیچ شانسی در برابر مهار قدرتش ندارم.
همونجا تو دلم نذر کردم که اگه سالم و سلامت از این در بیرون برم تا امامزاده صالح پیاده برم و ده
تا بسته نمک خیرات کنم و برگردم.
سرش زودتر از انتظارم به سمتم چرخید و نگاه خیره من که هنوز به بازو ها و بدن روی فرمش خیره
بود و شکار کرد و خیلی سریع طرحی از پوزخند رو لبش شکل گرفت.
یعنی واقعاً فکر کرده بود که من عاشق و سینه چاک هیکلش شدم که چهار چشمی زل زدم بهش؟
اگه می فهمید تو ذهنم یه حیوون درنده و وحشی تصورش کردم چه حالی میشد؟
برای اینکه بیشتر از این به این فکرای مسخره اش پر و بال نده قبل از اینکه رو به روم پشت میز بشینه

لیوان چاییم و برداشتم و برگشتم تو سالن. هرچند دلیل اصلیم فکر و خیالاتم بود که می ترسیدم به
واقعیت تبدیل بشه و اتفاقی که تحت هیچ شرایطی نباید می افتاد بیفته!
*
ساعت از هفت گذشته بود ولی هنوز هیچ خبری از کسی نشده بود. بدبختی بزرگ بعدی این بود که
نگهبان از کجا می خواست بفهمه که دو نفر این تو گیر افتادن؟ ما هم که هیچ راه ارتباطی ای باهاش
نداشتیم. مگه اینکه خود صاحب شرکت یا معاون و کارکنانش بیان.

که همچین چیزی هم بعید بود اونطور که دیشب فهمیده بودم گلباغ و مامورا برده بودن و لابد به
کارکنا هم خبر دادن که امروز شرکت تعطیله دیگه.
پسره نیم ساعتی میشد که از آشپزخونه بیرون اومده بود و عین مرغ سر کنده داشت بال بال میزد و
مدام جلوم رژه می رفت.
دیگه از خونسردیش خبری نبود. حرفی هم نمی زد ولی انگار اونم فهمیده بود انتظارش برای بالا اومدن

نگهبان بیخوده..

راه افتاد سمت پنجره سالن و برعکس من مثل آب خوردن بازش کرد و نگاهی به پایین انداخت ولی

حتی اگه نگهبانم اونجا می دید نمی تونست از اون فاصله بهش بفهمونه که چه اتفاقی افتاده.

نگاه عصبیش و به ساعت دور دستش دوخت و عصبی تر شد هجوم برد سمت گوشیش و من تمام

مدت داشتم با چشمای گشاد شده نگاهش می کردم.

حالت هاش رفته رفته داشت غیر عادی تر میشد و من واقعاً درک نمی کردم وقتی شب تا صبح و با

خونسردی دووم آورده چرا باید یهو از این رو به اون رو بشه و مدام به ساعت زل بزنه.

دکمه وسط گوشیش و که فشار داد انگار تازه یادش افتاد که باطری خالی کرده و حتی اگه شارژرشم

همراهش باشه برقی نیست که بزندش به شارژ.

حالا دیگه می تونستم به قطعیت بگم که از سر بدون موش داشت دود بلند میشد و با همون حالت

ترسناکش اومد سمتم و دستش و به طرفم دراز کرد

-گوشیت و بده من.

مات و مبهوت با لبای لرزون و نگاه هراسونم زل زدم بهش که توپید:

-یالا!

تو جام پریدم و کاملاً غیر ارادی بدون اینکه حس لجبازی تو وجودم باشه سریع گوشیم و گذاشتم کف
دستش. با همه عصبانیتی که تو چهره اش حس می شد تعجبش و از کشویی و دکمه ای بودن گوشیم
تشخیص دادم ولی چیزی به روش نیاورد و به سختی مشغول شماره گرفتن شد.
حتی خالی شدن باطری گوشیشم باعث خجالتزده شدن من شده بود به خاطر داشتن این گوشی که
دیگه میشد توی موزه ازش نگهداری کرد به عنوان یه شی عتیقه!
گوشی و چسبوند دم گوشش مخاطبش همون پسره سر خوش دیشبی بود!

-الو نریمان همین الآن بلند شو بیا اینجا!

DONYAIEMAMNOE

-واسه چی نداره! نگهبان اومده ولی نمی دونه ما اینجاییم. بلند شو بیا بهش بگو در این خراب شده
رو باز کنه!

صدای اون طرف و نمی شنیدم ولی دیدم که چند لحظه مات و مبهوت به رو به روش خیره شد و با
صدایی که لرزش پر از ترس و وحشت من و بیشتر می کرد غرید:
-تو شماره نگهبانی و دیشب برداشتی و حالا گرفتی خوابیدی؟
دستی از بالا تا پایین رو صورتش کشید و ولوم صداش هنوز بلند نبود.. فقط عصبی بود و پر غضب. ..
-همین الآن زنگ بزن بهش بگو چه غلطی کرده. نریمان وای به حالت وای به حالت اگه یک دقیقه
دیر برسم اونجا. زندگیت و سیاه می کنم. می دونی که این کار و می کنم پس سعی نکن واسه من
ادای آد مای عاقل و سو استفاده گر و دربیاری! شنیدی چی گفتم؟
به محض تموم شدن جمله اش گوشیم و با بیشتری قدرتش پرت کرد توی دیوار و من هاج و واج با
دهن نیمه باز مونده به گوشی نازنینم که کف زمین ترکیده و هر تیکه اش یه جا افتاده بود خیره شدم.

DONYAIEMAMNOE

چیکار کرد؟ گوشی من و خورد کرد؟ به همین راحتی؟ گوشی موبایلی که با سلام و صلوات نگهش

داشته بودم تا تو این وضعیت بی پولیم یه خرج رو دستم نذاره رو در عرض یه چشم به هم زدن پودر
کرد؟
ولی کاش کاش حداقل شرمنده میشد بابت این کارش نه اینکه عین خیالشم نباشه و به راه رفتنش
تو طول و عرض سالن ادامه بده. یعنی یه آدم چقدر می تونه خودخواه و مغرور و بی شخصیت باشه؟
چرا از بین اینهمه آدم توی دنیا فقط این باید به پست من می خورد؟ آدمی که هیچ کنترلی رو خشم
و عصبانیتش نداره و برای خالی کردن خودش حتی به مال این و اونم آسیب می رسونه.
خیلی طول نکشید که صدای توقف آسانسور تو این طبقه به گوش رسید و من با اینکه هنوز از دیدن
گوشی تیکه تیکه شده ام شوکه بودم بلند شدم و سریع کیف م و برداشتم و راه افتادم سمت لاشه
بلااستفاده تنها وسیله ارتباطیم.
همون لحظه در باز شد و صدای پر بهت نگهبان به گوشم خورد:
-یا خدا! شما این تو بودید من در و قفل کردم؟

نگهبان بیچاره که روحشم از چیزی خبر نداشت خیلی سریع جوابش و از زبون نیش مار یارو گرفت

-اگه اون گلباغ بی شرف و دیدی بهش بگو بابت این کارش دمار از روزگارش در میارم. تو هم برو

خدات و شکر کن که عجله دارم وگرنه خوب می دونستم به خاطر غلط دیشبت چه بلایی سرت بیارم.

کت و گوشیش و برداشت و رفت بیرون منم سریع هرچی از گوشیم باقی مونده بود انداختم توی کیفم

و دوییدم دنبالش..

نگهبان با دیدن من برای دومین بار شوکه شد و قبل از اینکه چیزی بگه سریع راه افتادم سمت

آسانسوری که درش داشت بسته میشد.

انقدر اون لحظه برای کاری که می خواستم بکنم مصمم بودم که خودم و انداختم بین در و دردی که

تو بازوم نشست و به جون خریدم.

حالا من بودم که با صورت قرمز شده از خشم و چشمای آتیشیم زل زدم بهش در حالیکه اون یارو

حالت های عصبیش دوباره داشت از بین می رفت و به همون موجود خونسرد و یخی و اعصاب خورد
کن تبدیل میشد.
نگاه بی تفاوتش و ازم گرفت و زل زد به دکمه های آسانسور.
انگار نه انگار که این وسط یه خسارت به
من زده.
با صدای بلند توپیدم:
-زدن و شکوندن و خورد کردن و بعدشم در رفتن خیلی راحته نه؟
مردمک چشمش و به سمتم چرخوند و هیچی نگفت ولی خوب می فهمیدم که با نگاهش داشت می
گفت که تو دیگه چی میگی این وسط..
دستم و چند بار جلوی صورتش تکون دادم و توپیدم:
-با شمام جناب خوابی هنوز؟
عجیب بود ولی عصبانیتم جراتم و بیشتر کرده بود. هرچند که دیگه تو یه شرکت در بسته باهاش تنها
نبودم که بخوام محافظه کارانه عمل کنم. الآن دیگه راحت می تونستم دق و دلی چند ساعت گذشته
ام و به خصوص این حرکت آخرش و سرش خالی کنم.

با توقف آسانسور برای چندمین بار من و نادیده گرفت و کوچکترین واکنشی به حرفام نشون نداد.
پشت دست چپش و گذاشت رو بازوم و من و هل داد که از سر راهش کنار برم و با قدم های بلند دور
شد.
با اینکه می تونستم ساعت ها به خاطر این رفتارهای غیر معمولش به یه گوشه زل بزنم و لام تا کام
حرف نزنم ولی الآن وقت تعجب و حیرتزدگی نبود. من دیگه هیچ دسترسی ای به این آدم بی نزاکت
و مغرور نداشتم و باید هر طور شده حقم و می گرفتم.
با اینکه دیگه اون آدمی نبودم که گم شدن و خراب شدن وسیله هام اهمیتی برام نداشته باشه و چند
ساعت بعد جاشون و با مدل جدیدترش پر کنم . ولی هدفم هم گرفتن پول خسارتم نبود. فقط می

خواستم حتی شده به زور از زیر زبونش یه معذرت خواهی بشنوم برای ترمیم غرور خورده شده مثل
گوشی بینوام همین!

از لابی خالی ساختمون سو استفاده کردم و همونطور که دنبالش راه افتاده بودم با صدای بلند گفتم:

-هی آقا با شمام

دیدم که قدم هاش آروم شد و سرش و با کلافگی به سمت بالا گرفت با جدیت تا چند قدمیش رفتم

که بالاخره با مکث و تاخیر برگشت سمتم.

بازم بدون حرف منتظر وایستاد تا بفهمه حرف حسابم چیه و من با عصبانیتی که لحظه به لحظه با

دیدن حرکات و رفتارش بیشتر میشد طوری که به نفس نفس افتاده بودم گفتم:

-همینطوری سرتون و انداختید پایین دارید می رید؟ انگار نه انگار که.. . زدید گوشی من و داغون

کردید. چرا فکر می کنید همه زیردستتونن و شما.. . هرجور که دلتون می خواد می تونید باهاشون

رفتار کنید؟ به خدا که خیلی نوبرید.. حداقل یه معذرت خواهی که می تونید

انقدر حواسم به حرفایی که به زبون می آوردم بود که اصلاً نفهمیدم کی از تو جیبش کیف پولش و

درآورد و کی از توش چندتا اسکناس و تراول بیرون کشید

فقط یه لحظه دیدم وسط حرفم دستش به سمتم پرت شد و دسته چند تایی پولا کوبیده شد تخت
سینه ام و رو هوا به پرواز دراومد تا همه اشون دونه دونه کف زمین افتادن.
نگاه ناباورم و از اسکناس های کف زمین گرفتم و زل زدم بهش که با بی قیدی داشت از در ساختمون
بیرون می رفت و حتی دیگه برنگشت تا یه نیم نگاهی بهم بندازه.
من آلما نبودم اگه این کار پر از تحقیر و بی ادبیش و بی جواب بذارم. جوابشم درست همین لحظه می
دادم چون دیگه محال بود که دستم بهش برسه. همینم خیالم و راحت می کرد که دیگه نمی بینمش
چشمم به ریخت نحسش نمی افته تا بخوام از چشم تو چشم شدن باهاش معذب و شرمنده بشم.
شرمندگی اصلی مال اون بود که با نهایت بی شعوری به سمت من پول پرت می کنه انگار که داره به
یه گدای سر خیابون صدقه میده.

DONYAIEMAMNOE

با دستایی که کاملاً به لرزه افتاده بود پولا رو از رو زمین جمع کردم و به حالت دوییدن از اون ساختمون

نفرین شده زدم بیرون.
راه داشت که برای کنترل حالت های عصبیم و تنگی نفسم از اسپری ام استفاده کنم ولی با دیدنش
که داشت سوار یه ماشین به شدت مدل بالا و لاجوردی رنگ میشد خون دوباره به صورتم هجوم آورد
و به قدم هام برای رسیدن بهش سرعت دادم.
همینکه ماشین و از تو پارک درآورد و خواست با سرعت برونه من و وسط کوچه دید و سریع زد رو
ترمز. حالا اون متعجب و ناباور بهم زل زده بود و من عصبی و پر خشم.
از این بهتش استفاده کردم و قبل از اینکه پیاده بشه رو زانوهام نشستم چاقوی ضامن داری که
همیشه و همه جا تو کیفم بود و درآوردم و تو یه چشم به هم زدن درست مثل پرتاب گوشیم توسط
خودش چاقو رو فرو کردم تو چرخ جلویی ماشینش و با سرعتی که برای خودمم باورنکردنی بود همین
بلا رو سر لاستیک سمت مقابل هم آوردم.
با همون سرعت رفتم سراغ لاستیکای عقبی.. انگار از نشست کردن قسمت جلویی ماشین تازه فهمیده

بود که دارم یه کارایی می کنم که پیاده شد ولی من قبل از اینکه چشمم به چهره صد در صد قرمز
شده اش بیفته چاقویی که همین چند وقته پیش دادم حسابی تیزش کنن و تو لاستیک های عقبی
هم فرو کردم و سر پا وایستادم.
اون لحظه هیچی جلوی چشمم نبود به جز پرتاب گوشیم توی دیوار و پرت شدن اون اسکناس ها
سمت منی که فقط دلم یه معذرت خواهی می خواست.
کاش می فهمید شکستن و خورد کردن غرور دختری که یه روزی خودش منبع غرور و عزت نفس
بوده می تونه چه به روزش بیاره
هرچند که با این کارم.. . خودم کامل بهش فهموندم تا اگه یه بار دیگه تو همچین موقعیتی گیر افتاد
دیگه این کار و تکرار نکنه.

نگاهش بر خلاف انتظارم نه عصبی شد و نه آتیشی.. . دیگه خونسرد و بی تفاوت هم نبود. . فقط مات
مونده بود و با بهت و ناباوری زل زده بود بهم. انگار تو یه استخر آب یخ فرو رفته بود و همه اعضای

بدنش از کار افتاده بود. شایدم هیچ جوره به ذهنش نمی رسید که من چرا باید همچین کاری بکنم
هرچند که حقم داشت. تو خیال خودش لابد بهم لطف کرده بود که پول خرید گوشی جدیدم بهم
داده بود تا خسارتش و جبران کنه.
ولی باید می فهمید غرور و شخصیت آدم ها رو نمی تونه با پول خرید و فروش کنه و من آدمی نیستم
که با دیدن چند تا اسکناس و تراول تا نخورده حتی تو اوج نیازم آب از لب و لوچه ام آویزون بشه.
من آلما بودم آلما سرخی زخم می زدم به هرکسی که می خواست روح و روان و غرور من و زخمی
کنه. کاری که تا الآن از پسش براومده بودم.
همونطوری که هیچ کدوم چشم از همدیگه برنمی داشتیم ماشینش و دور زدم و درست رو به روش
وایستادم. نگاه مات مونده اونم با من چرخید و من فقط یه لحظه با دیدن پلک چپش که مدام می
پرید و رگ به شدت برآمده وسط پیشونیش که نبضش کاملاً قابل تشخیص بود ترسیدم

حالتاش یه جوری شده بود که انگار داشت سکته می کرد. ولی محال بود آدمی با همچین تیپ و رخت
و لباس و ماشینی به خاطر پاره پوره شدن چهار تا لاستیک ماشین سکته کنه.
با این حال خودم و نباختم و دسته پولایی که از کف زمین جمع کردم و از تو کیفم درآوردم
-ببخشید که به ماشینتون خسارت زدم.
هم صدام می لرزید هم دستام حتی نفس هامم باهام یاری نمی کرد و داشت ته می کشید و من با
خواهش و التماس ازشون خواستم که یه کم بیشتر باهام راه بیان تا این چند دقیقه تموم بشه.
با همون دستای لرزون دسته پولا رو زیر برف پاک کن ماشینش گذاشتم و ادامه دادم:
-چیزی که عوض داره گله نداره. ولی باز جای شکرش باقیه که من بلدم معذرت خواهی کنم و انقدری
هم بی فرهنگ نیستم که پول خسارتتون و به طرفتون پرت کنم
.

DONYAIEMAMNOE

چند قدم عقب عقب رفتم و خیره به صورتش که حالا حس می کردم رنگ پریده اس و دونه های عرق

روی پیشونیش نشسته تیر آخرم و به سمتش پرت کردم.

-کاش میشد بگم از آشناییتون خوشحال شدم. ولی آشنایی با یه آدم خود بزرگ بینی مثل شما حتی

برای چند ساعت می تونه یکی از بدترین اتفاقات زندگی هرکسی باشه. الآن فقط خوشحالیم از اینه

که دیگه این چند ساعت تکرار نمیشه با اجازه!

گفتم و روم و برگردوندم و با قدم های بلند دور شدم. هرچقدر گوشام و تیز کردم صدای قدم هاش که

بخواد دنبالم راه بی افته رو نشنیدم.

با اون ماشین فلج شده اشم که دیگه محاله بتونه یه متر برونه چه برسه به اینکه بخواد دنبالم بیاد یا

آدرسم و یاد بگیره و بعداً برام دردسر بشه.

تنها چیزی که به نظرم زیادی غیر معمول و پیش بینی نشده بود این سکوت ممتد و عجیب غریبش

بود. با چیزی که تو چند ساعت گذشته ازش دیده بودم انتظار داشتم وقتی این حرکتم و دید با همون

جدیتش من و بشونه سر جام و حتی روم دست بلند کنه به خاطر آسیب زدن به ماشین شکل

عروسکش

ولی هیچی نگفت جز همون نگاه خیره و پر از حرفش هرچند که من هیچی از حرف نگاهش نفهمیدم
و آرزو می کردم که هیچ وقت هم موقعیتی پیش نیاد که بفهمم.
دیگه باید همه این اتفاقات و از ذهنم پاک می کردم همینکه سالم از اون شرکت در اومدم جای شکر
داشت و باید یه روزی رو برای ادا کردن نذرم اختصاص می دادم و تا امامزاده صالح پیاده می رفتم.
هرچند که نگرانی اصلیم هنوز برطرف نشده بود و تا وقتی به خونه می رسیدم ادامه داشت.
*
با یه دستم گوشه شالم و محکم رو دهن و بینیم نگه داشته بودم و با اونیکی کلید و توی قفل در می
چرخوندم. بوی فاضلابی که تو کوچه پیچیده بود داشت حالم و بهم میزد و می خواستم سریع خودم
و به خونه برسونم..

ولی همینکه پام و تو خونه گذاشتم و خواستم یه نفس راحت بکشم.. بویی به مراتب بدتر از بوی کوچه
مشامم و پر کرد و اینبار دیگه جایی نبود که بخوام برای گرفتن اکسیژن بهش پناه ببرم.

سکوت خونه نشون می داد که آدم اضافه ای اینجا نیست و من با درموندگی و پاهایی که کاملاً رو
زمین کشیده می شدن راه افتادم سمت تختی که با صاحب همیشگیش گوشه هال کوچیک خونه
نقلی جدیدم قرار داشت.
تو نگاهم هیچی به جز شرمندگی نبود و وقتی بالا سرش رسیدم و چشمای باز و پر از خوابش و دیدم
شرمندگیم به مراتب بیشتر شد.
خوب می فهمیدم که تا صبح نخوابیده و به احتمال زیاد منتظر من مونده. ولی من چیکار می تونستم
بکنم برای از بین بردن نگرانیش؟
کاش می تونست حداقل برای لمس صفحه یه گوشی دستشو تکون بده تا بتونم بهش زنگ بزنم. گرچه
بازم فقط باید شنونده باشه و با این حالت حرف زدنش اکثراً ترجیح میده که حرف نزنه ولی خب
بهتر از این بی خبری بود.
در حالیکه تو اون حوالی دیگه واقعاً هوایی برای نفس کشیدن نبود قبل از اینکه چیزی بپرسه پر درد
زمزمه کردم:

-ببخشید شب.. شب خونه آزاده موندم. نشد که نشد که بهت خبر بدم!

چشماش و پر آرامش رو هم گذاشت و تو لغتنامه ای که از حرکات جزئی و محدودش برای خودم

درست کردم می دونستم که با همین پلک رو هم گذاشتن دیگه نگرانیش پر کشیده و خیالش راحت

شده.

ولی وقتی نگاهش به سمت شلوار خیسش کشیده شد اینبار اون بود که شرمنده شد و چشماش و

محکم بست تا نگاه درمونده و بیچاره من و نبینه.

دیگه چاره ای نبود باید باهاش کنار می اومدم. حتی فکر کردن به اینکه شب تا صبح تو همچین

وضعیتی گیر افتاده بود عذاب وجدانم و چند برابر می کرد و دیگه نمی تونستم به خودم اجازه بدم که

بیشتر از این باعث اذیت و آزارش بشم.

راه افتادم سمت یه دونه اتاق شیش متری خونه و لباسام و با یه دست بولیز شلوار راحتی عوض کردم.

انقدر نفسم و توی کوچه و کنار تختش حبس کرده بودم که سینه ام می سوخت و برای اینکه بتونم
چند ساعت بعدی و پر عذاب و تحمل کنم چند پاف از اسپری ام و تو ریه هام خالی کردم.
رفتم تو آشپزخونه و یه ماسک به صورتم زدم و دوتا دستکش یه بار مصرف پوشیدم. با اینکه تو این
شیش ماهی که از زندگی جدیدم می گذشت هیچوقت تا حالا همچین اتفاقی نیفتاده بود و همیشه
جلوش و می گرفتم ولی خب پیش بینی یه همچین روزی رو می کردم که این وسایل و خریده بودم.
فقط امیدوار بودم با دیدنشون ناراحت نشه و بیشتر احساس شرمندگی نکنه چون واقعاً دست خودم
نبود. تا الآنم خیلی خودم و کنترل کرده بودم که بالا نیارم و تازه اینجا بود که فهمیدم چقدر بزرگتر و
پخته تر شدم. وگرنه اگه همون آلمای یکی دو سال پیش بودم حتی دم مرگم هم حاضر نمی شدم
همچین کاری انجام بدم.

DONYAIEMAMNOE

*

حتی حاضر بودم » من نمی تونم « سخت بود خیلی سخت بود انقدری که دلم می خواست داد بزنم
زنگ بزنم به پدرش که بیاد و این کار و انجام بده. ..
حتی خودشم چند بار با زبونی که به سختی تو دهنش می چرخوند و صدایی که نا مفهوم و شل و بی
جون بود خواهش کرد که ادامه ندم.. ولی به زور جلوی خودم و گرفتم و به هر جون کندنی که بود با
وجود عوق زدن های متوالیم انجامش دادم.
شاید سخت تر از تحمل اون وضعیت کثیف و بدبو تا زمان تعویض لباسا و تمیز شدنش تحمل نگاه
های پر از غصه اردلان بود که داشت اذیتم می کرد.

نگاه هایی که بارها و بارها از همون اولین روز وقتی که به صورتم خیره میشد حسشون می کردم و
همین نگاه ها باعث شد نفرتی که نسبت به پدرش داشتم و دارم در برابر اردلان از بین بره و باهاش
احساس راحتی بیشتری داشته باشم.
انقدری که پیش خودم به یقین برسم که جزو یکی از بهترین و پاک ترین آدمای روی کره زمینه و

حسرت بخورم که چرا قبل از گرفتار شدنش توی این شرایط باهاش آشنا نشدم . بدون شک بهترین
گزینه ای بود که هر دختری برای زندگی و ازدواج می تونست داشته باشه.
تو این وضعیت اسف بار و طوفانی که در عرض یک سال زندگیمون و کن فیکون کرد شاید تنها
دلخوشی این روزام داشتن همچین سنگ صبوری بود که حرفام و با جون و دل گوش می کرد و هر
جا که لازم میشد با همه کم توانیش توی حرف زدن دلداریم می داد.
ولی خب این زندگی ای نبود که من بتونم بیشتر از یه تایمی تحملش کنم و مطمئناً خیلی زود
خسته می شدم . تا الآنم فقط از سر دلسوزی بود که هیچی نمی گفتم و پیشش آه و ناله نمی کردم..
امیدم به اینه که هرچه زودتر خلاص شم از این وضعیت. . برای همین به یه کاری که حداقل ماهی دو
میلیون تومن تهش برام بمونه احتیاج داشتم.
بعد از تموم شدن کارهام که حدودا دو ساعت طول کشید یه دوش گرفتم و رفتم تو آشپزخونه. برای

ناهار سوپ بار گذاشتم و مشغول دود کردن اسپند شدم. دودش برای من یه جورایی سم بود ولی
حداقل اینهمه آلودگی و بوی بد و از هوای خونه دور می کرد.
تو همون حال یاد اتفاقات دیشب تا همین چند ساعت پیش افتادم و صحنه به صحنه اش مثل فیلم از
جلوی چشمم رد شد.
انقدر درگیر سر و سامون دادن به وضعیت خونه بودم که به کل یادم رفته بود چه اتفاق عجیب و غیر
منتظره ای برام افتاده بود.
ولی هرچی که بود انگار قابل تحمل تر از این شرایط بود. اصلاً از کجا معلوم. . شاید بهتر بود نیمه پر
لیوان و نگاه کنم.. شاید خدا از قصد این کار و کرد که واسه یه شب تا صبحم که شده وسط زندگی پر

از نکبتم که داشت من و به سمت افسردگی می کشوند یه زنگ تفریح و هیجا ن ایجاد کنه و یه جورایی
بهم حال بده.
زنگ تفریحی که به خورد شدن گوشی نازنینم منجر شد. خدا باعث و بانیش و لعنت کنه . نخواستم

خدا جون هیجان نخواستم. من به همین زندگی پر از بدبختی قانع ام البته فعلاً!

با یادآوری دوباره ضرر مالی بدی که بهم خورده بود راه افتادم سمت اتاق و گوشی تیکه تیکه شده ام

و از تو کیفم درآوردم و رفتم تو هال.

لبه تخت اردلان نشستم و همونطور که سیمکارتم و از توش درمیاوردم با لبای آویزون شده گفتم:

-ببین تو رو خدا گوشیم گوشیم از دستم افتاد خوردِ خاک شیر شد.

برنگشتم نگاهش کنم ولی حس می کردم که نگاه اون خیره منه و وقتی صدام زد تازه فهمیدم که

خیرگیش بی دلیل نیست و کارم داره.

روم و به سمتش برگردوندم و با دیدن یه تیکه از موی سرش که رو هوا مونده بود دستم و تو موهای

پر پشت و خرماییش فرو کردم و حین صاف کردنش گفتم:

-جانم؟

مثل همیشه با شنیدن این تک کلمه لباش به لبخند باز شد. مرد سی و خورده ای ساله ای که به

وقتش مثل هر کس دیگه ای می تونست بچه باشه و ذوق کنه!

لباش و باز کرد و بعد از چند ثانیه ای صدایی برای حرف زدن از خودش درآورد. چشمام و ریز کردم و
سرم و بهش نزدیک تر کردم که بفهمم چی میگه و احتیاجی به تکرار دوباره نباشه که خوشبختانه
شنیدم:

-تو کمدم یه یه جعبه اس.

-تو کمدت یه جعبه اس. خب؟

-توش توش یه یه گوشیه.

-آهان توش یه گوشیه؟

-برش برش دار!

با چشمای گرد شده بهش خیره شدم. خودش که مسلماً نمی تونست در حال حاضر از گوشی استفاده
کنه. پس لابد منظورش این بود که من ازش استفاده کنم.
با شوق و ذوق دستام و بهم کوبیدم و گفتم:

-واقعاً؟ یعنی مال من باشه؟

چشماش و رو هم گذاشت و با لذت به این ذوق و شوق بچگانه ام خیره شد. واقعاً عزا گرفته بودم برای

جور کردن پول گوشی جدید و این می تونست بهترین خبری باشه که تو این روز نحس و مزخرف
شنیدم.
با سرعت رفتم سراغ کمدش و از تو جعبه ای که گفته بود گوشی ساده و بدون امکاناتی که تقریباً هم
رده گوشی مرحوم شده خودم بود و درآوردم.
البته از حق نگذریم هم مدلش بالا تر بود و هم تمیز تر از گوشی خودم بود. دلم گرفت با فکر کردن
به اینکه لابد تازه این گوشی رو خریده بود و هنوز انقدری ازش استفاده نکرده بود که اون اتفاق براش
افتاد. چقدر راحت زندگی آدما تو یه چشم بهم زدن زیر و رو میشه.
مثل زندگی بابام مثل زندگی مامانم مثل زندگی اردلان یا شایدم مثل زندگی خودم.
بعد از کلی تشکر از اردلان به خاطر این حواس جمعش..
سیمکارتم و تو گوشی جدید انداختم و رفتم
تو آشپزخونه که به آزاده زنگ بزنم.
آشپزخونه محلی بود که بیشتر از اتاق خوابم باهاش احساس راحتی می کردم. چون یه گوشه ای از

خونه بود که نسبت به اتاق خواب دور تر از هال و تخت اردلان بود و صدام هیچ جوره به گوشش نمی
رسید و اینجوری راحت تر می تونستم با آزاده درباره اش حرف بزنم و درد دل کنم.
اینبار خیلی سریع جواب داد:

-سلام عشقم خوبی؟ کجایی تو؟
-من باید بگم کجام یا تو؟
-من یه دیشب جواب ندادم دیگه. ولی از صبح هرچی زنگ می زنم خاموشه گوشیت.
دستی به پیشونیم کشیدم و نفسم و پر حرص فوت کردم.
-هیچی بابا شب تا صبح یه جا گیر افتاده بودم که نتونستم بیام خونه. گوشیمم یه احمق عوضی زد
شکوند. بعدشم اومدم خونه دیدم همه جا رو بوی گند برداشته..
با بغض و درموندگی ادامه دادم:
-آزاده نمی دونی با چه حالی تمیزش کردم و به همه چی سر و سامون دادم. احساس می کنم
احساس می کنم هنوز دستام بو میده. به زور خودم و جلوش کنترل می کنم که چیزی نفهمه و

خجالت نکشه.

صداش با تاخیر به گوشم رسید و وقتی حرف زد حس کردم اونم بغض داره..

-الهی من برات بمیرم. آخه تو چرا باید کارای اون و انجام بدی؟ هیچ کس و کاری نداره اینجور موقع

ها زنگ بزنی بیان جمع و جورش کنن؟ آخه این که نشد زندگی.

-نه بابا بدبخت کی و داره؟ یه بابای بی غیرت داره که سالی به دوازده ماه نمیاد بهش سر بزنه. از

بقیه چه انتظاری میشه داشت؟ تازه همینجوریش پیش من هزار بار سرخ و سفید میشه طفلک دیگه

ببین یکی دیگه بیاد و با کلی ایش و پیف کاراش و بکنه که چیزی ازش نمی مونه . البته اون دوست

صمیمیش بود.. محسن.. اون بعضی وقتا میاد بهش سر میزنه. ولی نه من دلم می خواد بهش بگم

اینجور کارای اردلان و انجام بده.. نه خود اردلان راضی میشه . این یکی دو روزم که اصلاً تهران نیست!

-نمی دونم والا ولی خدایی انصاف نیست که تو از این سن درگیر این کارا بشی. اونم برای یه غریبه.

-اولاً که همیشگی نیست.. تقصیر خودم بود.. وگرنه تو شرایط عادی کمکش می کنم بره دستشویی و
اونجا کارشو می کنه . طفلی در طول روز یکی دو بارم بیشتر دستشویی نمی ره. اصلاً چیزی نمی خوره
که. . بعدشم.. غریبه نیست آزاده دوستمه. مرهم دردامه تو شناسنامه هم که شوهرمه!
-آره ولی شوهری که هیچ وقت نمی تونه نقش یه شوهر واقعی رو برات بازی کنه. یه تیکه گوشت بی
حرکته که فقط چشماش و بعضی وقتا هم زبونش تکون می خوره. این آدم چه زندگی ای می خواد
برات بسازه؟ همون دستشویی بردنشم برای تو عذابه.. می دونی پس فردا چی به روز کمرت میاد. از
اول جوونی دیسکت می زنه بیرون حالا خر بیار و باقالی بار کن. با اینکه مریضه و لاغر شده ولی بالاخره
مرده جا به جا کردنش برای یه دختر سخته. . اون بابای کنس گداش یعنی نداره که یه پرستار مرد
براش بگیره تا حداقل اینجور کارا رو انجام بده؟
پوزخندی زدم و سرم و به چپ و راست تکون دادم..

-دلت خوشه ها! بابائه با یه تیر شصت تا نشون زد که یه وقت یه قرون از پولایی که تو بالشش قایم
کرده کم نشه. من و به چشم یه کلفت بی جیره و مواجب می بینه که وظیفه دارم کارای پسرش و
تمام کمال انجام بدم دیگه چرا برای یه پرستار دست به جیب بشه؟

-خدا ایشالا به زمین گرم بزنتش مرتیکه هرزه لاشی رو!

حرص پشت حرفاش منو به خنده انداخت ولی هیچ حال و حوصله ای برای خندیدنم نداشتم. فکر
اینکه ته این ماجرا قراره به کجا کشیده بشه من و به پوچی می رسوند.

-حالا اینا رو ولش کن. نشینی زانوی غم بغل بگیریا. درست میشه من مطمئنم. بگو ببینم دیشب کجا
بودی که نتونستی بری خونه؟ گوشیت و کی شکوند؟

با یادآوری دوباره رفتارهای اون آدم عصبی و بی تعادل.. نفس عمیقم و از بینی بیرون فرستادم و
همینکه اومدم ماجرا رو برای آزاده تعریف کنم صدای زنگ آیفون بلند شد.

کسی معمولاً زنگ این خونه رو نمی زد جز همین آدم شوم و بدقدمی که مثل همیشه طلبکار بود و
دستش و از روی زنگ بد صدای این خونه برنمی داشت تا وقتی که در و باز نمی کردم.

چشمام و محکم بستم و با استرسی که از تصور اتفاق چند دقیقه بعد به جونم افتاده بود سریع گفتم:
-آزی من بهت زنگ می زنم فعلاً!
گوشی و قطع کردم و دوییدم سمت هال و دکمه آیفون و زدم.
سرم و چرخوندم و نگاه پر استرسی به
اردلان انداختم. اونم دست کمی از من نداشت و کاملاً ترسیده داشت نگاهم می کرد.
فهمیده بود که پشت در کسی نمی تونه باشه جز پدرش که همیشه می اومد تا زخم بزنه نه که مرهم
زخمای همیشگی بشه.
دوییدم رفتم تو اتاق و یه شال سرم کردم. با وجود محرم بودن اون آدم.. هیچ وقت رفتاری ازش ندیدم
که بشه روش به عنوان یه آدم محرم.. یه پدر شوهر یه حامی نگاه کرد.

از نظر من انقدری غریبه بود که باید جلوش خودم و می پوشوندم. چون حتی چند بار به وضوح هرز
رفتن نگاهش و حس کرده بودم و به خاطر زبون کوتاهم چیزی به روم نیاورده بودم.
اینبار با مشت به جون در هال افتاده بود و عجیب بود که با کلیداش در و باز نمی کرد. انگار که می
خواست به قدر کافی رعب و وحشت ایجاد کنه و الحق که تو این کار موفق بود.
دست لرزونم که رو دستگیره نشست با یه فشار کوچیک در چهار طاق باز شد و کوبیده شد به دیوار..
نگاهم از کفشای کثیفش که درنیاورده بود و همونجوری داشت می اومد تو. . لباسای کهنه و درب و
داغون تنش که بوی گند می داد به صورت همیشه خدا اصلاح نکرده و چشمای کاسه خونش افتاد و
با ترس چند قدم عقب عقب رفتم.
اونم دنبالم اومد و عین یه ببر تیر خورده و زیر بارون مونده غرید:
-دیشب کدوم قبرستونی بودی که هرچی زنگ زدم خونه جواب ندادی هان؟

وای واااااای! خدایا اینهمه بدشانسی همه اش برای یه نفر طبیعیه؟ آدمی که هر دو ماه یه بار به
زور زنگ می زد و برای رفع تکلیفم که شده یه حالی از پسرش می پرسید درست باید همون شبی که
من خونه نبودم زنگ میزد و مچ من و می گرفت؟

حتی به گوشیمم زنگ نزده بود تا بپرسه کجام . مستقیم اومده بود خونه تا ازم حساب پس بگیره. خدا
خودش به خیر بگذرونه..
-پسر من و تو خونه ول می کنی و بلند میشی میری یللی تللی؟ آرههههه؟ میری پسر بازی می کنی؟
دلم می خواست داد بزنم و بگم کدوم پسر؟ همون پسری که از لحظه اومدنت حتی برنگشتی نگاهش
کنی؟ حتی برات مهم نیست بفهمی زنده اس یا مرده؟ حالا انقدر برات عزیز شده که به خاطرش داری
من و به صلابه می کشی؟ ولی حیف که زبونم پیش این آدم از همه کوتاه تر بود.
-بنال بگو کجا بودی تا اون روی سگم بالا نیومده..

اون روی سگ! دقیقاً داشت از کدوم رو حرف میزد که درصد سگ بودنش از اینی که داشتم می دیدم
بیشتر میشد. اصلاً مگه همچین رویی هم وجود داشت؟ این آدم همه چیز و به نهایت خودش رسونده
بود.
عقلم هنوز پیامی برای گفتن یه جواب قانع کننده به زبونم نداده بود که ضربه محکم دستش رو صورتم
نشست و من به سمت راستم یعنی درست جایی که تخت اردلان بود پرت شدم.
مثل آدمی که دنبال یه حامی می گشت در برابر این پست فطرت خودم و به تخت چسبوندم و ملافه
تختش و تو مشتم گرفتم و چشمام و محکم بستم که صدای پر از ضعف و ناتوانی تنها منجی اون لحظه
ام به گوش رسید. تو همون حال هم سعی می کرد داد بزنه:
-نزنش عوضی!
صدای قهقهه چندش آور و ترسناک فیروز بلند شد و رو به پسری که تا الآن داشت سنگش و به سینه
میزد و به خاطر تنها بودنش دست رو من بلند کرده بود گفت:

-چیه؟ تو هم خامت کرده؟ با چهار تا ناز و عشوه خرکیش عاشق چشم و ابروش شدی؟ طاقت اوف
شدنش و نداری؟ بدبخت بی غیرت این سلیطه ننه خراب داره از علیل بودن تو واسه کیف و حال
خودش استفاده می کنه.. انقدر الاغی که نمی فهمی؟

اینبار دیگه خونم به جوش اومد و نتونستم ساکت بمونم. حرفایی که چپ و راست بارم می کرد برام
عادی شده بود. ولی نمی تونستم بذارم به اردلانی که توان دفاع از خودش و نداشت حرفی بزنه که
لیاقت خودش بود.
از جام بلند شدم و سعی کردم بغضم و تو همون مرحله پر شدن کاسه چشمم نگه دارم. نگاه پر از
نفرتش که به سمت من کشیده شد غریدم:
-چیزی که خودت لایقشی و به اردلان نسبت نده. بی غیرت اون نیست تویی که به خاطر آرامش و
راحتی زن صیغه ای پونزده ساله ات پسرت و تا جایی که تونستی از خودت دور کردی که یه وقت

حتی اتفاقی هم چشمت بهش نیفته. بی غیرت توی ی که هر چند وقت یه بار اونم فقط برای اینکه عقده
هات و خالی کنی . . میای هوار میشی رو زندگیش و به جای اینکه باری از رو دوشش برداری خودت
میشی یه بار روی دوشش و یه نمک روی زخمش.
با نهایت بیشعوری و بی فرهنگی زبونش و بین دوتا لبش گذاشت و صدای بدی از خودش درآورد و به
دنبالش دوباره غش غش خندید.
هرچقدر بهش نگاه می کردم به نتیجه نمی رسیدم که بابام چرا باید با همچین آدم معلوم الحال و
مزخرفی حشر و نشر داشته باشه که حالا آتیشش به دامن من و زندگیم بی افته.
-نه! زبون م بون درآوردی.. تا چند وقت پیش موش بودی. غلط کردم و گه خوردم از دهنت
نمی افتاد. یادت رفته؟ حاضر بودی عن و گه های توی توالت خونه ام و تمیز کنی تا رضایت بدم؟ لی
لی به لالات گذاشتم خر برت داشته که آدمی و حرف زدن حالیته؟

شکم گنده و بی ریختش و خاروند و با خنده ای که هنوز کنج لبش بود و جای خالی دندون نیشش و
به رخ می کشید ادامه داد:
-انگاری یادت رفته فقط کافیه اراده کنم تا کله گنده بابای بدبختت بره بالا دار. الآنم با این زبون
درازی هات بدجوری دارم وسوسه میشما! بعداً نگی نگفتی.

کاش خدا هیچ وقت اجازه نده که یه بچه ای سر پدر و مادرش تهدید بشه. منی که دردش و دارم با
بند بند وجودم می کشم می دونم که خیلی کمرشکنه. انقدری که دلت می خواد همونجا زمین دهن
باز کنه و تو رو برای همیشه تو خودش دفن کنه تا دیگه نه چیزی بشنوی نه ببینی.
دستام و مشت کردم و یه قدم بلند به سمتش برداشتم. اینبار بدون اینکه اهمیتی به ناراحتی اردلانی
بدم که با صداهای نامفهوم می خواست شدت عصبانیتش از حرفای باباش و نشون بده.. توپیدم:
-تو حق همچین کاری و نداری. من الآن واسه همین اینجام. واسه همین شدم زن و پرستار پسرت

که از خیر قصاص بابام بگذری. مرد باش و پای حرفی که زدی وایستا!

-اینکه درست حرف زدم پاشم وایمیسم. ولی مادمازل اگه خاطرت باشه اینم گفتم که باید تو

همین مدت به فکر جور کردن پول دیه هم باشی. نه اینکه شیش ماه بگذره و یه پاپاسی هم کف دست

ما نذاری و تازه از خونه مجردی که توش چتر شدی به نفع خودت و عشق و حالت سو استفاده کنی.

بلند شی بری به کثافت کاری هات برسی و تهش به ریش من بخندی که چی فیروز که کاری به کار

من نداره.. پسرشم که عین یه تیکه گوشت این وسط افتاده و زبون لال شده اشم که درست و حسابی

نمی چرخه که به باباش راپورت بده پس هر گهی دلم می خواد می خورم و یه آبم روش . نخیر..

از این خبرا نیست

در حالیکه همه تنم به نبض افتاده بود و دستا و زانوهام داشت از خشم می لرزید زل زده بودم بهش و

گفتم:

-تو که نصف بیشتر پول دیه رو همون اول گرفتی. باقیشم جور می کنم و بهت میدم.

-دیگه کی؟ وقتی افتادم یه گوشه و این چندرغاز دیگه به هیچ دردم نخورد؟ همینکه گذاشتم

پول دیه رو قسط بندی کنی و خورد خورد بدی برو کلاهت و بنداز هوا. ولی دیگه من و خر فرض نکن

و خیال نکن تا قیام قیامت فرصت داری واسه تسویه..

سرش و بهم نزدیک کرد و با وقاحت تمام گفت:

-حالا میری دنبال هرزه بازی هیچ عیبی نداره ها. ولی حداقل از پولی که شب به شب به جیب میزنی

هم یه حالی به ما بده و هم یه درصدی از باقی پول دیه برادر خدابیامرزم که گردن باباته کم کن.

دست خودم نبود که بی اختیار با همه زورم که به خاطر عصبانیتم بیشتر هم شده بود کوبوندم تو

صورت کریه و بدترکیبش و در حالیکه به نفس نفس افتاده بودم نالیدم:

DONYAIEMAMNOE

-مرتیکه آشغال حداقل از پسرت خجالت بکش و جلوش هر کثافتی رو به زبونت نیار.

سر کج شده اش با خشم به سمتم برگشت و همینکه دستش رفت بالا و خواست ضربه ای که تو
صورتش زدم و تلافی کنه صدای نفس های تند شده اردلان و ناله های زیر لبیش نگاه جفتمون و به
سمتش کشوند و من با دیدن حالت هایی که دیگه خیلی وقت بود بهش دست نمی داد همه بدنم یخ
زد.
درست مثل همون یه باری که این جوری دیدمش بدنش عین یه تیکه چوب خشک شد و مردمک
چشماش انقدر بالا رفت که فقط سفیدی چشمش پیدا بود.
با عجله رفتم سمتش و شونه هام و محکم تکون دادم..
-اردلان اردلان منو ببین.. اردلان! تو رو خدا آروم باش تو رو خدا!
ولی هیچ واکنشی به جز همون نفس های تند و پشت سر همش نشون نمی داد و من واقعاً دست و
پام و گم کرده بودم و چیزی نمونده بود که خودمم از شدت افت فشار به این حال و روز بی افتم.
-یادت نره چی بهت گفتم.. به فکر تسویه پول دیه باش اگه بابا جونت و زنده می خوای! من آدم

صبوری نیستما!

با بهت سرم و به سمت در چرخوندم و دیدم که فیروز بعد از گفتن آخرین تهدیدش خیلی راحت و
خونسرد رفت بیرون و در و بست. یعنی به عبارتی فرار کرد با دیدن این حال و روز اردلان تا یه وقت
من ازش نخوام که کاری براش بکنه.
خدایا چی تو وجود این بنده ات دیدی که نعمت پدر شدن و بهش دادی. واقعاً لیاقتش و داشت؟

دوباره روم و چرخوندم سمت اردلان و به فکر یه راه چاره بودم که تو یه لحظه یادم افتاد دفعه پیش
که همون اوایل ازدواجمون اونم به خاطر رفتار بد فیروز و کتک زدن من.. . این اتفاق افتاد و من زنگ
زدم به اورژانس .. یه قرص زیر زبونی بهم معرفی کرده بود که اگه دوباره حالش بد شد بهش بدم.
سریع دوییدم سمت آشپزخونه و از جعبه قرصا.. قوطی قرصی که از چهار پنج ماه بلااستفاده مونده بود
و برداشتم و برگشتم بالا سرش

با هزار زور و بدبختی دهن چفت شده اش و باز کردم و قرص و گذاشتم زیر زبونش . بماند که دستم از
چند جا زخم شد به خاطر برخورد با دندوناش که به سختی تونستم باز نگهشون دارم.
خدا لعنت کنه فیروز و که فقط اومد تا با حرفا و متلکای صد من یه غازش و تهدیدای پوچش حال من
و بد کنه و حال پسرش و بدتر.
لعنت بهش.. لعنت به اون روزی که پاش به زندگی بابام باز شد..
لعنت به اون روزی که برادرش توسط
بابای بیچاره من مرد و لعنت به منی که هنوز نتونستم بعد از شیش ماه باقی پول دیه اش و جور کنم
و خودم و از این مصیبت و بابام و از کنج زندان نجات بدم.
*
با دیدن تصویر شکسته تر شده بابام که هر بار به نظرم پیرتر و داغون تر از دفعه قبل می رسید تو دلم
حسابی قربون صدقه اش رفتم و گوشی و برداشتم. وایستادم تا مثل همیشه اونم با نگاه کردن به چهره
دخترش حسابی رفع دلتنگی کنه و بعد شروع به حرف زدن کنم.

یه لحظه یاد کبودی جزئی فکم افتادم که جای ضرب دست اون فیروز عوضی بود و برای اینکه چشم
بابام که داشت سانت به سانت صورتم و با عشق رصد می کرد بهش نخوره دستم و به ظاهر تکیه گاه
صورتم کردم و با لبخندی عمیق تر شده زل زدم به بابام.
بالاخره گوشی و برداشت و با عشقی که همیشه وجودم و گرم می کرد گفت:

-خوبی بابا قربونت بره؟

-خدا نکنه بابا جون. خوبم شما خوبی؟

لبخند غمگینی زد و گفت:

-شکر.. ولی مگه میشه یادم بی افته دخترم تو چه شرایطیه و حالم خوب باشه؟

-الهی من قربونت برم.. شرایط من انقدری که شما بزرگش کردی بد نیست. دارم زندگی می کنم
دیگه. همین روزا هم یه کار خوب پیدا می کنم و پول دیه رو خورد خورد میدم بهش و خلاص. تو
کارای قبلی که چیزی دستم و نگرفت.. هرچی حقوق داشتم خرج خورد و خوراک شد.. ولی از الآن به

بعد قول میدم همه تلاشم و می کنم. شما نگران هیچی نباش.
پوزخندی زد و با صدایی که از شدت شرمندگی به زور شنیده می شد گفت:
-من با ندانم کاری و حماقت گند بزنم به همه چی.. دختر بیست و سه ساله ام که تازه اول جوونی و
خوش گذرونیشه جورم و بکشه. . با یه مرد علیل شده که از پس کارای شخصیشم برنمیاد.. تو یه خونه
سر و کله بزنه و تر و خشکش کنه. اونم وقتی.. تا الآن تو ناز و نعمت بزرگ شده و هیچ کدوم از این
چیزا رو ندیده. این غصه خوردن نداره؟
حق داشت بابام بهتر از هرکسی با خلق و خو و روحیات من آشنا بود. می دونست ناز پرورده ام و
انقدر از خودش محبت و علاقه دیدم که شاید حتی لوس بار اومده باشم. ولی الآن که پای مرگ و
زندگی عزیزترین آدم زندگیم وسط بود وقتش بود که بزرگ شم.
وقتش بود که خودم و نشون بدم و ثابت کنم که می تونم رو پای خودم وایستم و از پس سخت ترین
کارایی که شاید هیچ دختری نتونه انجامش بده برمیام.

چه لزومی داشت به بابام از گریه های هر شبم به خاطر دیدن چیزایی که در طول روز می دیدم.. یا
کارایی که مجبور بودم انجام بدم و هر کدومش یه جور عذاب بود بگم؟
چه لزومی داشت از رفتار سه روز پیش فیروز و ضربه ای که تو صورتم نشوند بگم و تو این چهاردیواری
تنگی که با یه اشتباه اسیرش شده عذاب وجدانش و بیشتر کنم؟
من خودم خوب می دونستم که بابام به وقتش می تونه بهترین پدر دنیا باشه.. اگه سرنوشت و روزگار
باهاش سر جنگ پیدا نمی کردن و چرخونه اشون و خلاف جه ت حرکت پدر بیچاره من نمی چرخوندن.

با دیدن چشمای سرخ شده بابام خودم و یه کم به سمت شیشه نزدیک تر کردم و قبل از اینکه جلوی
من برای چندمین بار بشکنه و به گریه بیفته گفتم:
-بابایی جونم.. منو ببین سالم و سلامت رو به روت نشستم. نمیگم همه چی اوکیه و هیچ مشکلی
نیست. خب سختی هایی داره ولی باورت نمیشه اردلان چقدر خوب و مهربونه. اصلاً شده مونس

تنهاییام. کلی با هم حرف می زنیم و درد دل می کنیم.. انقدری که سختی های نگهداری و ضبط و
ربط کردنش خیلی برام کمرنگ شده. نگاه به پدرش نکن اردلان زمین تا آسمون باهاش فرق داره.
بابام با عصبانیت سرش و به دو طرف تکون داد و گفت:
-هرچی می کشم از اون فیروز بی ناموس نزول خور می کشم. الهی که دستام می شکست و هیچوقت
ازش پول قرض نمی گرفتم که اونم بخواد به خاطر چند روز دیرکرد با اون داداش الدنگش بیاد دم در
خونه و اون الم شنگه رو به پا کنه .. بعدشم با وقاحت برگرده بگه دخترت و باید زن پسرم کنی تا
رضایت بدم دیه رو قسطی بدید. ولی بازم خدا رو شکر که خود نکبتش تازه زن گرفته بود.. وگرنه ترسم
از این بود که
سرش و انداخت پایین و حرفش و ادامه نداد. منم به همچین چیزی فکر می کردم و بارها از خدا تشکر
کردم که به جای اردلان الآن اسم فیروز تو شناسنامه ام نوشته نشده بود..

با یادآوری اون روزا اشک چشمای منم پر کرد. هیچ وقت یادم نمی ره که وقتی سر و صدای دعوا از
جلوی در خونه امون بالا گرفت از پنجره اتاقم دولا شدم و دیدم یه آدم غرق خون وسط زمین افتاده و
فیروزم برای جلب توجه بقیه داره تو سر و کله اش می زنه و بابام قیافه بابام هنوز جلوی چشممه که با چه ناباوری و بهتی داشت به اون جنازه که وسط دعوا هلش داد
و اصلاً ندید پشت سرش تیر چراغ برقه نگاه می کرد.
از همون لحظه هم همه نگرانیش من و تنها موندنم بود که دویید اومد تو خونه و تا وقتی پلیسا برسن
منِ شوکه شده و مات مونده رو محکم بغل کرد.

فقط می شنیدم که زیر لب می گفت ببخشید حتی یه بارم از فیروزی که تنها ولی دم برادرش
محسوب میشد معذرت خواهی نکرد. ولی انگار این روزا رو پیش بینی می کرد که تا لحظه آخر فقط
تو نگاهش به من شرمندگی و عذرخواهی بود.
نفس عمیقی کشیدم و سرم و انداختم پایین که بابام اشک توی چشمام و نبینه..

-ولی بابا کاش کاش حداقل اجازه می دادی که من و اردلان فقط صیغه بشیم.

این تنها مسئله ای بود که من هیچ وقت سرش با بابام کنار نیومده بودم و اینبار هم مثل همیشه جوابم

و با آرامش و خونسردی داد..

-دخترم عزیزدلم.. تو داری الآن و می بینی.. من چند ماه دیگه رو. درسته فک و فامیلمون همشون

رفتن اونور و دارن برای خودشون زندگی می کنن. ولی بالاخره چند تا در و همسایه و دوست و آشنا

که ما رو می شناسن. نمی خوان بگن دخترش تو این مدت کجا بوده و چیکار داشته می کرده. من

فقط خواستم با یه مدرک در دهن بقیه بسته بشه و زبونم دراز باشه و بگم دخترم تو این مدت خونه

شوهرش بوده.

ساکت موندم و چیزی نگفتم. بابام همیشه به آبرو و حرف در و همسایه اهمیت می داد. همینم باعث

شد که تا لحظه آخر و تو اوج گرفتاری هاش خونه رو نفروشه تا کسی نفهمه که چقدر محتاجه. ولی

روزگار بد باهاش تا کرد که همین در و همسایه شاهد قاتل شدنش بودن!

-بیخیال باباجون.. حالا اتفاقیه که افتاده.. با حرص و جوش خوردن و اما و اگر دیگه چیزی حل نمیشه.

ایشالا یه کار خوب و درست و حسابی پیدا می کنم. پول دیه اون یارو رو میدم و میای بیرون. دوباره

مثل قبل دوتایی باهم زندگی می کنیم. قول میدم بابا.

بابام به حرفم لبخند زد ولی حس می کردم که هیچ امیدی به حرفام نداره.. با اینحال نفس عمیقی

کشید و گفت:

-الآن چی بابا؟ پول داری؟ اسپری به اندازه داری تو خونه؟ یه وقت تموم نشه لنگ بمونی!

-دارم بابا جونم خیالت راحت.. از پس اندازم هنوز یه کمش مونده.. تا وقتی یه کار دیگه پیدا کنم برام

بسه. یه کمم آوردم برای تو.. ببخشید که زیاد نیست. قول میدم دفعه بعدی بیشترش کنم.

-آلما بابا.. این چه کاریه آخه.. من اینجا پول می خوام چیکار؟ نگهش می داشتی پیش خودت لازمت

میشد.

-من دارم نگران نباش.

با صدای مردی که می گفت وقت ملاقات تمومه خیره تو چشمای میشی خوشرنگش که همیشه آرزو

داشتم رنگ چشمای منم این رنگی می شد گفتم:

-من دیگه برم. مواظب بابام هستی دیگه؟

لبخند زد به این مکالمه تکراری ولی دوست داشتنی بینمون..

-مواظب دخترم هستی دیگه؟

-هستم..

-منم هستم!

*

تو راه برگشت به خونه.. خیره به دختر کم سن و سال دستفروشی که توی مترو داشت به زور جنساش

و به مردم قالب می کرد غرق تو فکر و خیالاتم بودم.

یعنی منم می رسیدم به همچین روزی که مجبور شم جنس بخرم و تو مترو بفروشمشون؟ با اون

تهدیدی که فیروز کرد انگار اون روز خیلی هم دور نبود.

سه روز از اون روزی که اومد و حرفاش و با قاحت زد و رف ت گذشته بود و من همچنان دنبال کار بودم.

هرچی بیشتر می گشتم کمتر به نتیجه می رسیدم. کار بود که مناسب حرفه و مهارت من باشه.. ولی
حقوقش انقدری چشمگیر نبود که هفت هشت ساعت از وقتم و براش بذارم و آخرشم هیچی تو دستم
نمونه که بخوام برای جور کردن پول دیه کنار بذارم.

من باید حداقل ماهی دو میلیون تومن کنار بذارم تا شاید در عرض یک سال.. با وامی که قولش و
خیلی وقت پیش از یه آدم خ یر گرفتم مبلغ باقی مونده دیه رو جور کنم و به فیروز بدم.
ولی کو کاری که بخواد انقدر حقوقش زیاد باشه که در ماه این مقدار تو دستم بمونه برای پس انداز؟
خدا خودش به من و بابام رحم کنه. من به جز اون دیگه هیچ کس و نداشتم.. اگه به هر دلیلی از
دستش می دادم.. دیگه هیچی ازم نمی موند..
با ویبره رفتن گوشیم از کیفم درش آوردم و نگاهی به صفحه اش انداختم.. شماره ناشناس بود نمی
شناختمش.. ولی حدس زدم باید یکی از اون شرکت هایی که فرم استخدامشون و پر کرده بودم باشه. .

برای همین سریع جواب دادم:

-بله؟

-سلام خوب هستید؟

-سلام.. ممنون..

-خانوم سرخی؟

-بله بفرمایید..

-من از شرکت زنگ می زنم!

تو مترو بودم و صدا قطع و وصل می شد نصف حرفاش و نفهمیدم. از طرفی هم اون دختر بچه یه ریز داشت دم گوشم حرف میزد و خوب نمی شنیدم چی میگه..

دستم و رو اونیکی گوشم گذاشتم و گفتم:

-ببخشید متوجه نشدم..

همون لحظه مترو تو ایستگاه مورد نظرم وایستاد و من سریع پیاده شدم.. حالا صداش واضح تر به گوشم رسید..

-عرض کردم گلباغ هستم.. چند روز پیش تشریف آورده بودید و برای استخدام فرم پر کردید..

با یادآوری اسم صاحب اون شرکتی که من و یه شب تا صبح تو خودش اسیر کرده بود سر جام خشک
شدم. جدا از اینکه هیچ ذهنیتی راجع به علت زنگ زدنش نداشتم. . نمی دونستم باید اون لحظه عصبانی
باشم یا متعجب.. الآن برای چی دوباره به من زنگ زده بود؟ روش شد که شماره ام و بگیره؟
سکوتم و نمی دونم پای چی گذاشت که گفت:
-می تونید امروز تشریف بیارید شرکت. راجع به اتفاق اون شب و یه سری مسائل دیگه می خوام
باهاتون صحبت کنم.
نفس عمیقی کشیدم و با حرصی که از رفتار خونسردانه اش تو وجودم نشست گفتم:
-شرمنده من دیگه شرایطش و ندارم که بازم یه شب تا صبح تو شرکتتون اسیر بشم.
-من واقعاً ازتون معذرت می خوام.. دلیل تماسمم همین بود.. می خوام هر طور شده اتفاق اون شب
و براتون جبران کنم. پس خواهش می کنم تشریف بیارید.
دهنم و باز کردم که بگم لازم نکرده.. من به خیرت امید ندارم فقط دیگه به من شر نرسون ولی یه

لحظه.. فقط یه لحظه مبلغ حقوقی که تو آگهیش قید کرده بود اومد جلوی چشمم و دهنم و بست. .

همین چند دقیقه پیش داشتم فکر می کردم از کجا باید کاری گیر بیارم که به جز خرج زندگیم تهش

یه مبلغ قابل توجهی تو دستم بمونه.

شاید زنگ زدنش درست تو همون لحظه ای که این فکر داشت تو سرم چرخ می خورد یه نشونه از

طرف خدا بود که قبول کنم و بی خیال اون چند ساعتی بشم که تو شرکتش گیر افتادم . شاید اصلاً

همون اتفاق باعث شد نگاه ویژه تری به من داشته باشه نسبت به بقیه متقاضی های کار که برای

استخدام رفته بودن پیشش. اینم یه دلیل دیگه که باید نسبت به اون اتفاق نیمه پر لیوان و نگاه می

کردم..

به هر حال یه شانسی بود که در خونه ام و زده بود.. نمی دونستم می شد به حرفش که گفت می خواد

برام جبران کنه اعتماد کرد یا نه.. ولی فکر کنم به ریسکش می ارزید.

نفسی گرفتم و در حالیکه قدم هام و برای عوض کردن خط مترو تند کردم گفتم:

-باشه.. چه ساعتی بیام؟

*

پام و که تو آسانسور گذاشتم یاد آخرین باری که این تو بودم افتادم.. همون لحظه ای که با نهایت

خشم و غضب داشتم به اون پسره کچل بداخلاق بی شخصیت نگاه می کردم و منتظر بودم به خاطر

ضرر مالی ای که بهم زده بود معذرت خواهی کنه.. ولی نشون داد که بیشعور تر از این حرفاس.

تو آینه آسانسور نگاهی به خودم انداختم و چتری های همیشه ولو روی پیشونیم و مرتب کردم. چون

تو زندان باید همه رو زیر چادر مخفی می کردم یه کم حالت گرفته بود.. ولی ترجیح می دادم همون

حالت گرفته اش هم پیشونی بلندم و بپوشونه.

آخه من نمی فهمم چه لزومی داشت که خدا انقدر برای پیشونی من مایه بذاره.. ناشکری نمی کنما» ..

ولی هرچیزی زیادیش تو ذوق میزنه . پیشونی بلندی که باعث سفید بخت شدنم نشه همون بهتر که

.«زیر مو قایمش کنم

با توقف آسانسور مقنعه ام و مرتب کردم و با یه بسم الله رفتم سمت شرکت

اینبار زودتر از دفعه قبل رسیده بودم و دفترش هم به مراتب شلوغ تر بود.. هنوز ساعت کاری تموم

نشده بود و کارکنای شرکت هر کدوم مشغول انجام کارهاشون بودن و من همونجا از خدا خواستم که

تا یکی دو روز دیگه منم پشت یکی از این میزا نشسته باشم و در حال انجام کاری باشم که از ته دل

و عاشقانه دوسش دارم.

راه افتادم سمت میز منشی که در حال صحبت با تلفن بود.. من و که منتظر دید لبخندی به روم زد و

بعد از تموم شدن تلفنش گفت:

-جان دلم؟

-با آقای گلباغ کار داشتم.. . یعنی.. خودشون خواستن که این ساعت بیام.

DONYAIEMAMNOE

دوباره گوشی و برداشت و گفت:

-اسمتون..

-سرخی هستم!

سری تکون داد و تو گوشی گفت:

-جناب گلباغ.. یه خانومی به اسم سرخی تشریف آوردن..

..

-چشم.

گوشی و گذاشت و با چشمای خوشگل و آرایش شده اش خیره شد به من..

-کسی تو اتاقشونه چند لحظه منتظر بمونید صداتون می کنم

.

لبخندی عصبی رو لبم نشست.. ولی به ناچار چیزی نگفتم و با کلافگی راه افتادم سمت مبلای سالن..

من از این جمله هیچ دل خوشی نداشتم.

اون یارو هم قرار بود من و چند دقیقه بعد صدا کنه که شد یک ساعت و نیم بعد و بعدشم که اون

اتفاق

روی مبلی که اون شب چند ساعت روش مچاله شده بودم ولی خواب به چشمم نیومده بود نشستم و

نگاهم افتاد به جای خالی گلدونی که تو تاریکی بهش خورده بودم و جفتمون رو زمین چپه شدیم.

بی اختیار لبخند رو لبم نشست.. با وجود همه عذاب هایی که تو اون چند ساعت کشیدم ولی خدایی
چه شبی بود.. پر از ترس و هراس و استرس و اعصاب خوردی یه کمم هیجان که این چند وقته
خیلی داشتم تو زندگیم دنبالش می گشتم.
ولی خدا کنه دیگه هیچ وقت تکرار نشه.. یا اگه قراره تکرار بشه هم سلولیم یه آدم درست درمون تری
باشه که هر دفعه با یادآوریش همه تنم از حرص و عصبانیت منقبض نشه.

اینبار چند دقیقه اشون خوشبختانه همون چند دقیقه طول کشید و با صدا زدن اسمم توسط منشی
خوش اخلاق و خوشگلش تشکری کردم و رفتم تو.
از همون دم در سلام دادم و گلباغ با روی باز جواب سلامم و داد و به مبلای جلوی میزش اشاره کرد
که بشینم.. هیچ اثری از کلافگی اون شب توی نگاهش نبود و انگار که قضیه گرفتاریش حل شده بود.
کیفم و کنارم گذاشتم و مانتوم و روی پام مرتب کردم که گفت :
-خوبید الحمدالله؟

لبخندی زورکی رو لبم نشست..

-ممنون..

از جاش بلند شد و مبل رو به روییم و اشغال کرد.. حالا درسته به خاطر ندانم کاریش من اون شب

کلی اذیت شدم ولی دیگه چرا انقدر احساس صمیمیت می کرد؟

آرنجاش و به زانوهاش تکیه داد و خم شد..

-خدای نکرده اون شب مشکلی که براتون پیش نیومد؟

-مشکل که خب نه به اون صورت. ولی شرایط عادی و نرمالی نبود که هر روز برای آدم اتفاق بیفته.

طبیعیه که اذیت بشیم.

خواستم در ادامه از اون مهمون عزیزکرده اش که بدجوری خون به دلم کرد هم بگم که پشیمون شدم.

دوست نداشتم زیاد خاله زنک بازی دربیارم. من خودمم کم آتیش نسوزوندم..

پنجر کردن هر چهار تا چرخ اون عروسک لاجوردی خوشگلی که سوارش بود.. می تونست هرکسی رو

تبدیل به یه اژدهای دو سر کنه.. چه برسه به اون آدمی که واقعاً پتانسیلش و داشت. من فقط باید خدا

خدا می کردم که تو زمان کار کردنم تو این شرکت چشمم به اون یارو نیفته.

-بله کاملاً حق با شماست.. من واقعاً نمی دونم چه جوری ازتون معذرت خواهی کنم.. انقدر سریع

اتفاق افتاد که نه من نه معاونم. . اصلاً نتونستیم به نگهبان بگیم که دو نفر هنوز تو اتاقم هستن و خب

فکرم نمی کردیم با اون همه سر و صدا شما همچنان تو اتاق بمونید و بیرون نیاید . نگهبان بیچاره هم

فقط سالن و دیده که خالیه و کسی توش نیست و درا رو بسته رفته خونه اش.

-به هر حال اتفاقیه که افتاده.. خدا رو شکر به خیر گذشت.. گویا مشکل شما هم حل شده.

-بله همون فرداش حل شد.. ولی وقتی فهمیدم اون شب چه اتفاقی افتاده واقعاً شرمنده شدم.. برای

همین خواستم تشریف بیارید تا هرجور که می تونم براتون جبران کنم.

هرکاری کردم نتونستم بگم احتیاجی به جبران نیست.. می ترسیدم حتی یه تعارف کوچیک هم

منصرفش کنه و در ثانی همینکه الآن اینجا نشسته بودم یعنی راضی ام که اشتباه اون شبش و با
استخدام کردن من توی شرکتش جبران کنه تا عذاب وجدانش کم بشه. ای خدا یعنی میشه؟
-راستش و بخواید من اون روز به خاطر اینکه خیلی معط ل شدید.. نتونستم دست رد به سینه اتون
بزنم و مستقیم بگم که یکی دو ساعت قبل از اومدن شما من یکی از متقاضی ها رو که شرایطش
باهامون جور بود و برای استخدام انتخاب کردم و انقدر عجله داشتم که حتی همون لحظه باهاشون
تماس گرفتم.
انگار که تو یه ثانیه یه پارچ آب یخ روم خالی شد. با چهره ای ناباور و ناامید زل زدم بهش.. یعنی
منظورش از جبران اون چیزی نبود که من تصور می کردم؟
یعنی اینهمه راه به خاطر هیچ و پوچ تا اینجا اومده بودم؟ در حالیکه برای قرون به قرون پولی که می
خواستم از این شرکت به جیب بزنم نقشه کشیده بودم.. ولی باید به خودم می گفتم.. آلما جان.. زرشک!

شک نداشتم رنگ چهره ام پریده بود و چشمام داشت دو دو میزد.. گلباغ هم احتمالاً فهمید که حرفاش
و از بدترین جای ممکن شروع کرده که سریع ادامه داد:
-البته من وقتی یه بار دیگه فرم شما رو خوندم.. متوجه شدم که شرایط شما هم اوکیه.. یعنی خب..
هم تحصیلات مرتبط دارید و هم سابقه.. هرچند کوتاه ولی به هر حال موثره! برای همین از چند تا
شرکت دیگه ای که مثل ما تو کار تبلیغات هستن پرس و جو کردم و خدا رو شکر بالاخره یکیشون
گفت که طراح جدید می خواد و منم بدون معطلی شما رو معرفی کردم.

نفسی که با حرف قبلیش تو سینه ام حبس شده بود و با این حرف آزاد کردم و برای اینکه بیخودی
دینی گردنم نباشه پرسیدم:
-مطمئنید نیرو می خوان؟ یا فقط رو حساب آشنایی با شما قبول کردن؟ منظورم اینه که نمی خوام
فقط به خاطر جریان اون شب

DONYAIE MAMNOE

-نه نه خیالتون راحت باشه. نیرو رو صد در صد می خوان ولی هنوز جایی آگهی نزدن و من پیشنهاد
دادم اول با شما صحبت کنن. انشالا که شرایط برای هر دو طرف اوکی باشه.
از جاش بلند شد و راه افتاد سمت میزش.. شک داشتم سوالی که داشت مغزم و سوراخ می کرد بپرسم
یا نه.. ولی خب باید قبل از رفتنم جواب این سوال و می دونستم و بیخودی تایم ی که می تونستم
توش دنبال کار دیگه ای باشم و با مصاحبه تو اون شرکت هدر ندم.
-فقط جناب گلباغ.. جسارتاً می تونم یه سوال بپرسم..
سرش تو کشوی میزش بود و داشت دنبال یه چیزی می گشت..
-حتماً بفرمایید.
انگشتام و تو هم قفل کردم و با استرسی که به خاطر مطرح کردن این مسئله به جونم افتاده بود گفتم:
-راستش و بخواید من یعنی خب اون روزی که آگهی استخدام شما رو خوندم.. میزان حقوقی که
تو آگهی قید کرده بودید توجهم و جلب کرد و باعث شد برای مصاحبه بیام. وگرنه که کار برای من

تو جاهای دیگه که شرکت ها و دفترهای خدماتی کوچیکتری هستن زیاده.. منتها حقوقشون انقدری
نیست که من بخوام چند ساعت از وقتم و در طول روز براشون اختصاص بدم . برای همین خواستم بگم
که اگه اگه این شرکتی که شما می گید هم از همین شرکت هاست.. من همین الآن رفع زحمت
کنم.
سرش و بلند کرد و حین خاروندن گوشه ابروش با شرمندگی گفت:
-من دقیق متوجه منظورتون نشدم!

پوف کلافه ای کشیدم اینم کم گیج نبودا البته شایدم من زیادی قضیه رو پیچوندم و بهتر بود رک
و پوست کنده حرفم و می زدم.
-منظورم اینه حقوق این شرکتی که می گید نیرو می خواد.. به اندازه همینجاست؟
سرش همچنان تو کشو بود و با ابروهای بالا رفته گفت:
-اووووف.. . اصلاً قابل مقایسه نیست. . خیلی بیشتره!
قلبم از حرکت وایستاد شوخی که نمی کرد.. می کرد؟

-البته ما هم کم حقوق نمی دیم.. ولی خب اونجا یه آژانس تبلیغاتی بزرگه.. تو یه محله تجاری
لاکچری. طبیعیه که حقوق کارکنانشم زیاد باشه.
خدایا خدایا الهی قربونت برم یعنی میشه؟ یعنی میشه همین کار برام جور بشه؟ دیگه نپرسیدم
منظورش از خیلی بیشتر چقدره ولی حتی اگه پونصد تومنم بیشتر باشه من راضی ام..
هر مبلغی که روی این پولی که در نظر داشتم بیاد یعنی بابام یه قدم دیگه به آزاد شدنش نزدیک تر
میشه و منم زودتر به زندگی بی دغدغه گذشته ام برمی گردم.
در کشو رو بست و یه خودکار و کاغذ از روی میزش برداشت و مشغول نوشتن شد
-متاسفانه کارتشون و پیدا نمی کنم. آدرس و شماره تماسشون و اینجا براتون و می نویسم.. شما فردا
صبح ساعت نه و نیم ده تشریف ببرید باهاشون صحبت کنید. فقط بگید که از طرف من رفتید ایشالا
که قبول کنن و هم شما مشغول شید و هم این عذاب وجدان از رو دوش من برداشته بشه.

بند کیفم و رو شونه ام انداختم و بلند شدم. چسبیده به میزش وایستادم و گفتم:

-دستتون درد نکنه.. باعث زحمت شد براتون.

-این چه حرفیه؟ وظیفه ای بود که به تلافی اشتباه اون شبم باید حتماً انجامش می دادم.

با یادآوری اون پسره نکبت بیشعور که بعد از ناراحتیم بابت شکوندن گوشیم دسته پولاش و پرت کرد

سمتم و رفت سری تکون دادم و گفتم:

-نه چون خیلیا جبران اشتباهشون و وظیفه نمی دونن.. برای همین دیگه عادت کردم از کسی توقع

نداشته باشم. ولی این کارتون نهایت بزرگواریتون و می رسونه. امیدوارم دیگه هیچوقت مشکلی براتون

پیش نیاد.

نگاهی بهم انداخت و لبخندی زد که نمی دونم چرا.. ولی حس کردم یه کم دستپاچه و زورکی بود.

شایدم اینجوری نبود و من بیخودی توهم زدم.. اهمیتی هم نداشت.. انقدر از این پیشنهاد وسوسه

کننده و بی نظیر خوشحال بودم که سر از پا نمی شناختم .. فعلاً همین برام مهم بود.

کاغذ و به سمتم گرفت و با همون لبخندی که هنوز رو لبش بود گفت:

-خدمت شما

-دستتون درد نکنه. بازم ممنون از لطفتون.. با اجازه..

روم و چرخوندم برم که صدام زد:

-خانوم سرخی..

-بله؟

-حلال کنید!

کاغذ توی دستم و نشونش دادم و گفتم:

-خیالتون راحت..

دیگه صبر نکردم تا حرفی بزنه و رفتم بیرون. بعضی از آدما هم دیگه بیش از حد خوبن.. چون اینهمه

حلالیت خواستن به خاطر جریان اون شب که آسیبی جز شکستن گوشی موبایل به من نزد زیادی بود

و شاید اگه من جاش بودم تا این حد خودم و درگیر این قضیه نمی کردم و نهایتاً می گفتم می

خواستید از اتاق بیاید بیرون تا بفهمید چه خبره و نگهبانم شما رو می دید..
ولی خب دمش گرم.. شاید خدا خواسته من واسه یه بارم که شده یه آدم خوب و درست و حسابی سر
راهم سبز شه که از این لطفا در حقم بکنه.

لطفی با ارزش به اندازه یه آدرس و یه شماره تلفن.. از آژانس بزرگ تبلیغاتی جاوید..
*
شلوار کتان مشکی و مانتوی سبز و ضخیم سدریم و پوشیدم و وایستادم جلوی آینه. مانتوم یه کم
جذب بود و کوتاه ولی عوضش نو بود و تر و تمیز اونجوری که گلباغ از محله اون آژانس تبلیغاتی
تعریف کرد دیگه روم نشد همون مانتوی مشکی قدیمیم و بپوشم.
اینیکی هم جزو معدود لباسایی بود که نفروخته بودمش و نگهش داشته بودم واسه روز مبادا و به نظرم
امروز دقیقا همون روز مبادایی بود که باید ازش استفاده می کردم.

شاید آدمایی که می خواستن از روی ظاهر و طرز لباس پوشیدن یه نفر قضاوت کنن و برای شغلی که
می خواستن استخدامش کنن زیاد آدمای جالبی محسوب نمی شدن.. ولی الآن وقت اهمیت دادن به
این چیزا نبود.
من باید تمام تلاشم و برای به دست آوردن این شغل می کردم چون شاید دیگه هیچ وقت همچین
موقعیتی نصیبم نمی شد.
از بین شال و مقنعه.. شال مشکی ساده ام و انتخاب کردم و بعد از مرتب کردن چتری هام انداختم
روی سرم. حتی اگه شانس زیادی باهام یار بود و استخدام می شدم بعید می دونستم از همین روز اول
مشغول شم که بخوام مقنعه سر کنم و تیپ کارمندی بزنم.
اصلاً شاید یه بار دیگه شانس بهم رو می آورد و حتی بعد از استخدام مجبور به سر کردن مقنعه نمی
شدم. چون واقعاً تحمل کردنش به خصوص تو فصل گرما برام عذاب بود.
بعد از یه آرایش جزئی در حد خارج کردن صورتم از بی رنگ و رویی که عادت همیشگیم شده بود و

سخت بود کنارش بذارم.. کیفم و برداشتم و رفتم بیرون.
نگاهی به اردلان انداختم که چشماش بسته بود.. آروم رفتم بالای سرش.. بعید می دونستم خواب باشه.
معمولاً بعد از صبحونه دیگه نمی خوابید..

همینکه نزدیکش شدم نفس عمیقی کشید و چشماش و باز کرد. مثل همیشه از بوی عطرم حضورم و
تشخیص داد. لبخند روی لبش با دیدن لباسای تنم پر کشید و سوالی بهم خیره شد که اینبار من
بهش لبخند زدم و گفتم:
-باید برم یه جایی برای مصاحبه..
چشمای عسلیش پر از غم شد.. خوب می فهمیدم که هر بار که میرم دنبال کار ناراحت میشه. نمی
دونم ناراحتیش از این بود که من مجبور بودم کار کنم و خودش تو خونه تنها می موند.. یا می ترسید
کاری پیدا کنم که زودتر پام و از زندگیش قطع کنه. ولی خب.. هیچ وقت به خودش اجازه نمی داد
که اعتراضی به زبون بیاره و من واقعاً ازش ممنون بودم.

-ساعت دوازده وقت دکتر داری.. سعی می کنم تا اون موقع خودم و برسونم. ولی به محسن خبر دادم
بیاد پیشت.. اگه احیاناً نرسیدم با محسن برو.. من میام اونجا.. باشه؟
چشماش و آروم رو هم گذاشت و من یه قدم بهش نزدیک تر شدم. انگشتام و تو موهاش فرو کردم و
با اینکه می فهمیدم راضی نیست از کار کردنم عاجزانه گفتم:
-تو خیلی دلت پاکه اردلان.. دعا کن اینیکی جور بشه و استخدامم کنن. اونجوری که شنیدم.. شرایطش
برای من واقعاً عالیه.
مکثی کردم و با ذوقی که می خواستم چشمای بی نور شده اردلانم روشن کنه ادامه دادم:
-هنوز از ساعت کاریش خبر ندارم.. ولی دیشب که به محسن زنگ زدم و فهمید می خوام برم دنبال
کار.. گفت تایم کاریش کمتر شده.. نصف بیشتر کاراش و تو خونه و با لپ تاپش انجام میده. گفت می
تونه اون ساعتایی که من خونه نیستم بیاد اینجا بمونه و کاراشم همینجا انجام بده. اینجوری هم تو

تنها نیستی.. هم من خیالم راحت تره. حالا باز خودش میاد مفصل باهات حرف میزنه.
بازم فقط نارضایتی بود که از تو چشماش می خوندم. . هیچی نمی گفت.. فقط مستقیم نگاهم می کرد
و همین نگاه برای نشون دادن مخالفتش کافی بود.

ولی دیگه باید قبول می کرد. همین سه روز پیش باباش جلوی چشمای خودش بهم گفت که باید
هرچه زودتر بقیه پول دیه رو جور کنم.
پس مسلماً نمی تونستم از صبح تا شب بشینم ور دلش و باهاش حرف بزنم. این زندگی.. از اولشم
اشتباهی شروع شده بود و بالاخره باید یه جایی تموم میشد..
کاش اردلان این و بدونه و بیخودی به
این روزا و به حضور موقت من تو این خونه دل نبنده.
قبل از رفتنم یه سر به آشپزخونه زدم و وقتی مطمئن شدم که اجاق گاز خاموشه رفتم بیرون. محسن
کلیدای خونه رو داشت و لازم نبود صبر کنم تا برسه.
هرچند که اوایل خیلی نسبت به این مسئله جبهه گرفتم و گفتم اینجوری توی خونه ای که قرار توش

زندگی کنم هیچ امنیتی ندارم اگه هرکسی بخواد یه کلید داشته باشه..

ولی وقتی اردلان با همون زبون شکسته بسته اش بهم توضیح داد که به محسن اعتماد کامل داره و از

طرفی خودمم حس کردم که حضور این آدم بعضی وقتا می تونه کمک حالم باشه دیگه چیزی نگفتم.

از الآن به بعد هم ممکنه احتیاجم بهش خیلی بیشتر باشه پس باید دیگه کامل با این مسئله کنار می

اومد..

البته.. اگه همه چیز همون جوری که تصور می کردم پیش می رفت و من امروز با دست پر از اون

شرکت تبلیغاتی خارج می شدم.

*

چند بار نگاهم و به سر و ته خیابونی که توش بودم چرخوندم و دوباره و چند باره به ساختمونی که

جلوش وایستاده بودم خیره شدم.

آدرسی که گلباغ برام نوشته بود و نشونی هایی که داده بود دقیقاً همین بود.. یه مجتمع تجاری چهارده

طبقه که نمای آبی و سرمه ای داشت و رو به روشم بانک بود.

ولی رو این کاغذ ننوشته بود که کل این مجتمع مختص همون آژانس تبلیغاتیه و حتی اسم ساختمون
هم جاویده و این اسم با حروف برجسته بزرگ وسط نمای ساختمون بین دو تا ال سی دی گنده ای
که نمونه کارای تبلیغاتیشون و توش نشون میداد زده بودن.
آب دهنم و قورت دادم و بی اختیار چند قدم از ساختمون فاصله گرفتم.. دروغ چرا اعتماد به نفسم به
طور کامل دود شد..
تمام امید و انگیزه ای که باهاش اینهمه مسافت و تا رسیدن به اینجا طی کردم از بین رفت وقتی دیدم
این شرکت تبلیغاتی یه جورایی بین بقیه هم صنفاش و تو حرفه خودش غول محسوب میشه و همچین
دم و دستگاه و تشکیلاتی داره.
فقط نگاه کردن به نمای بی نظیر و طراحی محشر این ساختمون آدم و به سرگیجه میانداخت.. چه
برسه به فضای داخلی و کارکنان و رئیس و رُئساش.
چه خوش خیال بودم که فکر می کردم با یه مانتوی شیک و تر و تمیز می تونم توجه کسی که قراره

باهام مصاحبه کنه رو جلب کنم. ولی این مجتمعی که من داشتم می دیدم قطعاً باید انتظاراتی فراتر
از مانتو و پوشش ظاهری از آدم داشته باشه.
نفس عمیقی کشیدم و قدم های نا مطمئنم و به سمت ساختمون برداشتم. حالا که تا اینجا اومده بودم
اگه نمی رفتم تو بعداً ممکن بود پشیمون بشم. شاید اصلاً هیچ چیز طبق انتظارات من پیش نمی رفت.
پس نباید بیخودی پیش داوری می کردم و به خودم انرژی منفی می دادم.
وارد لابی شدم.. استیشن نگهبانی خالی بود و من با یه دور چشم چرخوندن نگاهم به تابلوی راهنمای
طبقات افتاد و رفتم سمتش.
با اینکه هیچ ذهنیتی نداشتم که برای مصاحبه باید تو کدوم طبقه برم دونه دونه همه طبقات و خوندن
و مخم برای دومین بار سوت کشید وقتی دیدم هر طبقه مخصوص یه بخش و یه شاخه از تبلیغاته. .

DONYAIEMAMNOE

امور مالی و حسابداری سینما رسانه خدمات نمایشگاهی همایش ها و سالن آمفی تئاتر عکاسی

و مدلینگ.. . تصویربرداری و فیلمبرداری ساخت انیمیشن.. .
دیجیتال مارکتینگ مشاوه تبلیغات
طراحی خدمات چاپی دو تا طبقه آخرم که کافی شاپ و رستوران بود!
به معنای واقعی کلمه هنگ کردم.. حتی توی تصورات و خیالاتم هم نبود که یه روزی برای کار پام و
تو همچین جایی بذارم. یعنی صاحب همه این شاخه ها و بخش های جامع تبلیغاتی یه نفر بود و من
الآن باید با همون یه نفر برای مصاحبه حرف می زدم؟
خدایا گفتم یه کار خوب برام دست و پا کن.. ولی نه همچین جایی که احتمال استخدام شدن منِ بی
تجربه زیر صفر درصد باشه!
-خانوم؟؟؟ بفرمایید با کدوم بخش کار دارید راهنماییتون کنم
.
با صدای نگهبان از پشت سرم برگشتم سمتش. با لیوان بزرگ چایی که از توش بخار در می اومد
نشسته بود پشت کانتر استیشن و منتظر جواب سوالش بود.
انقدر گیج و سردرگم بودم که کم مونده بود بگم یه لیوان از اون چایی توی دستت برای منم بیار تا یه

کم حالم جا بیاد و بتونم این چیزایی که باهاش رو به رو شدم و هضم کنم.. ولی وقتی یاد تنها شانس
بزرگ و دهن پر کنی که می تونست نصیبم بشه و حقوق نون و آب دارش افتادم خودم و نباختم و
رفتم سمتش.

-سلام خسته نباشید..

-سلام.. درمونده نباشی دخترم. امرتون!

لبخند خجولانه ای زدم و گفتم:

-راستش.. خودمم نمی دونم دقیقاً باید کدوم طبقه برم. به من فقط آدرس این ساختمون و دادن.
اومدم برای مصاحبه و اگه خدا بخواد استخدام.
ابروهاش تو هم فرو رفت و حالت فکر کردن گرفت.

-استخدام؟ مطمئنید؟

دیگه قلبم داشت یکی در میون میزد و تقریباً به یقین رسیدم که اشتباه اومدم.. خدا بگم چیکار کنه
این گلباغ و که هرچی ازش بهم می رسه دردسر و مصیبته.
آب دهنم و قورت دادم و دستی به شال روی شونه ام کشیدم..

-بله. . اون کسی که آدرس اینجا رو به من داد گفت اینجا نیروی طراحی می خواد..

با یادآوری حرف گلباغ سریع ادامه دادم:

-مثل اینکه تازه می خواستن آگهی استخدام بدن.. شاید برای همینه که در جریان نیستید.

گوشیش و برداشت و حین شماره گرفتن گفت:

-پس بذار من بپرسم که شما هم بیخودی معطل نشید. اگه می خوای بشین..

-نه ممنون دستتون درد نکنه.

همونجا وایستادم و مشغول ضربه زدن با نوک کفشم به بدنه کانتر شدم.. نکنه جدی جدی قضیه

استخدام در کار نبوده و گلباغ الکی خواسته من و دست به سر کنه.. ولی این امکان نداره.. اون خودش

به من زنگ زد وگرنه من که ازش توقعی نداشتم.

از طرفی هم شاید این شرکت پشیمون شده و دیگه به گلباغ خبر نداده.. در اون صورت من دیگه واقعاً

اسمم و باید تو کتاب گینس به عنوان بدشانس ترین آدم دنیا ثبت می کردم که تا همچین جایی اومدم

ولی حتی نتونستم پام و تو یکی از طبقاتش بذارم.

تو فکر و خیالم بود و در حال راز و نیاز با خدا که صدای نگهبان بلند شد..

-احوال جناب مشیری؟

-آقا خسته نباشی..

..

-قربان شما

پووووف من اینجا دارم جون میدم از استرس.. حالا اینا چاق سلامتی کردنشون و گرفته. قیچیش کن

برادر من نمی بینی که مریض رو به موت رو به روت وایستاده؟!

-آقا غرض از مزاحمت.. یه خانومی او مدن میگن واسه استخدام اومده. والا من یادم نمیاد کسی تو این

چند روزه برای کار اومده باشه.. برای همین گفتم قبلش ازتون بپرسم که این بنده خدا هم بیخودی

وقتش گرفته نشه.

..

-یه لحظه گوشی

چهار چشمی زل زده بودم بهش که رو به من پرسید:

-میگن از طرف آقای گلباغ اومدید؟

انگار که یکی از کلیدهای بهشت و بهم داده باشن جفت دستام و رو پیشخون گذاشتم و با ذوق گفتم:

-بله.. بله!

دوباره گوشی و چسبوند به گوشش..

-بله آقا..

-چشم.. الساعه!

گوشی و گذاشت و گفت:

-بفرمایید طبقه دهم بخش طراحی.. دفتر معاونت.. پیش آقای مشیری..

-باشه چشم.. دستتون درد نکنه واقعاً لطف کردید..

جوری با ذوق و خوشحالی ازش تشکر کردم که انگار کارم تو این شرکت اوکی شده بود و دیگه هیچ

استرسی برای ادامه نداشتم.

ولی همینکه پام و تو آسانسور آبی طلایی و شیک و پر زرق و برقش گذاشتم موج جدید استرس وارد

شد و من و وادار به خوندن همه سوره ها و دعاهایی که از حفظ بودم کرد.

انگار استخدام شدن تو این شرکت چیزی شبیه جنگ رستم با هفت خوان بود که من تازه از اولین
خوانش رد شده بودم.. خدا خودش شیش تای بعدی رو به خیر بگذرونه.
از آسانسور که پیاده شدم رفتم سمت تنها دری که تو اون راهرو بود و با دیدن اسم واحد طراحی و
مدیریت که رو ورقه طلایی کنار در حک شده بود یقین پیدا کردن که درست اومدم.
روی در دستگیره بود و میشد از همین ور هم بازش کرد ولی با اینحال داشتم دنبال زنگ می گشتم
که ورودم و اعلام کنم که در با صدای تیکی باز شد و من با نیم نگاهی به دوربین نصب شده بالای در
رفتم تو.
شرکت سوت و کور بود و صدایی به گوشم نمی رسید. شونه هام و انداختم بالا و از راهروی باریک
جلوی در رد شدم و پیچیدم تو راهروی بعدی که سمت راست بود و همون لحظه شخصی رو جلوی
روم دیدم و با هول و دستپاچگی سلام دادم:
-سلام.. ببخشید من

کلمات تو دهنم ماسید با دیدن تصویر خودم که جلوی روم بود و من خیال کردم یکی از کارکنای
شرکته.. با مشت ضربه ای به رون پام کوبیدم و زیر لب به خودم بد و بیراه گفتم:
-آینه بود.. خاک بر سرت آینه بود خاااااک!
آب دهنم و قورت دادم و همونطور که وارد سالن می شدم آرزو کردم که کسی این حرکت افتضاحم و
ندیده باشه. تا همینجا به اندازه کافی اعتماد به نفسم دود شده بود.. دیگه بیشتر از این به کل از ادامه
زندگی ناامیدم می کرد.

محو سالن کوچیک ولی خوش دیزاینی شدم که جز یه ردیف مبل و میز و یه ال سی دی نصب شده
رو دیوار و دم و دستگاه زیرش وسیله دیگه ای نداشت.
هالوژن های آبی که فضای تاریک سالن و نیمه روشن کرده بود و دیوارهای سنگ آنتیک شده ای که
وسطشون یا شومینه کار گذاشته شده بود یا تابلوهای تبلیغاتی.. ویوی فوق العاده ای ایجاد کرده بود و

من همونجا به یقین رسیدم که صاحب این شرکت علاقه زیادی به رنگ آبی داره که هم تو نمای
ساختمون ازش استفاده کرده و هم تو دکوراسیون بی نظیر داخلی.
به نظرم رسید اینجا بخشی نیست که مستقیم با مشتری در ارتباط باشه و فقط مربوط به خود
کارمنداس.. وگرنه حتماً یه منشی می ذاشتن که ارباب رجوع رو راهنمایی کنه.
چشمم و تو چند تا دری که انگار هر کدوم یه اتاق مجزا بود چرخید و روی دو تا در کنار هم که روی
یکیش نوشته بود مدیریت و رو اونیکی معاونت ثابت موند.
قدم هام و به سمت اتاق مدیریت تند کردم که یه لحظه یادم افتاد نگهبان گفت برم پیش معاون
شرکت.. خب حقم دارن. مدیر همچین جایی انقدری بیکار نیست که بخواد به شرایط استخدام رسیدگی
کنه.
نفس عمیقی کشیدم و چند تقه به در زدم که بلافاصله صداش بلند شد:
-بفرمایید..

خیلی سریع ذهنم واکنش نشون داد و حس کردم این صدا رو قبلاً هم شنیدم.. ولی فرضیه ام و باطل
کردم.. من حتی قبل از این یکی دو سال اخیر هم محال بود که پام به همچین جایی باز شده باشه و
با آدماش هم صحبت شده باشم. پس شناخت قبلیشون ممکن نبود.
در و باز کردم و رفتم تو.. انتظار اینو داشتم که داخل اتاق ها هم مثل بیرون بهترین دکوراسیون ممکن
و داشته باشه.. برای همین جلوی نگاهم و گرفتم تا رو هرچیزی خیره نشه و به طرف مقابلم این حس
دست نده که با یه آدم ندید بدید طرفه..

با سر زیر افتاده رفتم جلوتر که بالاخره نگاه شخص پشت میز به سمتم کشیده شد و خیلی سریع
لبخند دوستانه ای به روم زد.
معاون شرکت یه مرد حدوداً سی ساله به نظر می اومد و اولین صفتی که با دیدنش به ذهنم رسید
بامزه بود.. چشم ابروی مشکی داشت و موهای پرپشت صاف. .
نمک خاصی هم تو چهره اش بود و البته

لبخند خاصش به این بانمک بودن دامن میزد. شاید خودشم این
و می دونست که این لبخند و از
چهره اش پاک نمی کرد.
هرچی که بود واقعاً ممنونش بودم چون درصد زیادی از استرس
وجودم و با همین برخورد بدون کلام
و دوستانه از بین برد.
به چند قدمیش که رسیدم موقر و متین سلام دادم که مثل
خودم جوابم و داد و با دست به مبل های
چرم مشکی توی اتاقش اشاره کرد.
همونجا مطمئن شدم که این شخص هیچ نقشی تو دکوراسیون
بیرون نداشته چون رنگ اتاقش که
ترکیبی از طوسی و مشکی بود کاملاً با فضاهای دیگه فرق
داشت.
-خانوم سرخی دیگه درسته؟
چشمم و از مجله های تبلیغاتی روی میز گرفتم و خوشحال از
اینکه انقدری براش مهم بوده که اسمم
و یادش باشه گفتم:
-بله..
-بنده هم مشیری هستم معاون شرکت..

DONYAIEMAMNOE

-خوشبختم..

-همچنین..

سکوتی که تو اتاق ایجاد شده بود و فقط صدای تق تق مفصل های من می شکوند که همیشه موقع
استرس درگیرش بودم و انگار این مسئله توجه جناب مشیری هم جلب کرده بود که با ابروهای بالارفته
که قیافه اش و بامزه تر کرد گفت:

-امممم.. می خواید قبل از اینکه شروع کنیم بگم یه لیوان آب یا چایی براتون بیارن..

در حالیکه می خواستم خودم و کاملاً خونسرد نشون بدم شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-نه.. برای چی؟

اینبار واضح و آشکار خندید و با اشاره به دستام گفت:

-خب چرا انقدر استرس دارید؟ اتفاقی قرار نیست بیفته ها.. یه مصاحبه ساده اس..

نگاهم به دستام که علناً تو هم قفل شده بود افتاد و حرکت خون و توی صورتم حس کردم. کم مونده

بود آب بشم از خجالت.. لبم و به دندون گرفتم و چیزی نگفتم.
هرچند که لحنش عاری از تمسخر بود
و می خواست فقط از شدت اضطرابم کم کنه ولی دست خودم
نبود که شرایط هی داشت نفس گیر تر
می شد.
درسته که تجربه کار کردن تو جاهای مختلف و داشتم.. ولی
اونجاها تقریباً مطمئن بودم که استخدام
میشم.. ولی الآن.. با این امکانات و تشکیلاتی که دیدم.. . تا اینجا
که محاله!
-خب. .. شما فعلاً این فرم و پر کن تا بعد صحبت کنیم.. چون
متاسفانه وقت نشد با آقای گلباغ درباره
رزومه شما حرف بزنیم.
دستم و دراز کردم و فرم و ازش گرفتم.. ای خدا رزومه؟ کدوم
رزومه؟ کار کردن تو دو تا دفتر کوچیک
تبلیغاتی و دفتر خدمات دانشجویی که سر جمع روی هم به
چهار ماهم نرسید رزومه و سابقه کاری
برای همچین جایی محسوب میشه؟ بعید می دونم فقط رو
حساب تحصیلات مرتبطم انتخابم کنن..
ولی خب.. خدا بزرگه. به امید خودش!

فرم و درست مثل دفتر گلباغ پر کردم و تحویلش دادم. خودمم خیره شدم بهش تا عکس العملاش و
حین خوندن نوشته هام ببینم.

همه رو داشت با دقت می خوند و هراز گاهی سرش و به نشونه تایید تکون می داد. ولی نمی دونم
دقیقاً به کدوم گزینه رسید که یه کم مکث کرد و گوشه پیشونیش و با انگشتش خاروند.
انتظارم برای فهمیدن طولانی نشد و گفت:
-سابقه کاریتون..
با اینکه خودم می دونستم ولی پرسیدم:
-مشکلش چیه؟
دوباره اون لبخند بانمکش و زد و با مهربونی گفت:
-انقدری چشمگیر نیست!
-خب.. امممم.. من به محض اینکه درسم تموم شد رفتم سراغ کار. و خب طبیعیه که تو این زمان
کم نتونم موقعیت های شغلی مناسبی به جز همینایی که نوشتم پیدا کنم. ولی تعریف از خود نباشه
انقدری کارم خوب بوده که همون اول استخدامم کنن.

-پس علت ترک شغلتون چی بوده؟

این گزینه رو توی فرم هم خالی گذاشتم.. چون دلم نمی خواست خیلی خودم و نیازمند و محتاج

نشون بدم. ولی انگار شرایط جوری داشت پیش می رفت که من باید برای به دست آوردن این شغل

از چنگ و دندونام استفاده می کردم و یه کم غرورم و کنار می زدم.

-متاسفانه حقوق خیلی کمی می دادن نسبت به ساعت کاریشون و تو هرجایی که استخدام شدم

بلااستثنا بعد از یکی دو هفته هم وظایف و مسئولیت ها رو زیاد کردن و هم ساعت کاری رو.. که خب

دیگه با اون حقوق کم و این شرایط.. نمی صرفید برام.

سری به تایید تکون داد ولی حالت چهره اش هنوز جوری بود که انگار قانع نشده برای استخدام کردن

من. داشتم فکر می کردم که اصرار بیش از حد و یه جورایی مثل کنه آویزون شدن لازمه یا نه که

گفت:

DONYAIEMAMNOE

-نمونه کاراتون همراهتون هست؟

-بله بله.. الآن میدم خدمتتون.

از تو جیب کوچیک کیفم فلشی که توش نمونه کارام و ریخته بودم و همیشه همراهم بود و برداشتم

و گذاشتم رو میزش و منتظر موندم تا ببینه و نظرش و بگه.

یه پام و تند تند رو زمین تکون می دادم و گوشه لبم و انقدر جوییده بودم که ندیده می دونستم از تو

زخم و برآمده شده. ضربان قلبمم که دیگه داشت به بیشترین حد خودش می رسید.

با اینکه هنوز مطمئن نبودم از پس کار طراحی همچین مجموعه کامل و همه چیز تمومی بربیام ولی

بازم یه صدایی می گفت تنها شانسمه و باید هر طور شده امتحانش کنم.

تصور چهره پدرم پشت اون شیشه قطور با موهایی که به مراتب سفید تر از یک سال پیش شده بود و

چین و چروکایی که هربار بیشتر از دفعه قبل می شد عزمم و جزم کرد برای به دست آوردن این کار.

نفسی گرفتم و با دقت به مشیری که سرش تو لپ تاپش بود و داشت نمونه کارام و نگاه می کرد خیره

شدم. مشخص بود که سرسری نگاه نمی کنه و برای هر عکس چند دقیقه وقت می ذاره و از همه زوایا
بررسیش می کنه. احتمالاً خودشم طراح فتوشاپ بود که انقدر با دقت داشت همه جوانب و در نظر
می گرفت و منم انقدری به طرحام اطمینان داشتم که بدونم می تونه توجه هرکسی رو جلب کنه.
بعد از چند دقیقه که برای من چند سال طول کشید فلش و بهم برگردوند و گفت:
-به جز یکی دوتا نمونه که به نظر می رسید الهام گرفته از نمونه تبلیغات خارجی باشه بقیه کاراتون
خوب بود. هم از نظر ایده و خلاقیتش.. هم رنگ بندی و نوع فونتی که به کار بردید.
نفس عمیقی کشیدم و با اعتماد به نفسی که به طرز محسوسی بیشتر شد لب زدم:
-خیلی ممنون!
مکثی کرد و درحالیکه دیگه هیچ خبری از اون لبخند بانمک نبود.. با جدیت گفت:

DONYAIEMAMNOE

-ولی خانومِ سرخی .. من هنوزم سر حرفم هستم. ما تو این مجموعه.. در کنار کار خوب.. دنبال سابقه
خوب هم هستیم. برای اینکه انقدری اسممون سر زبونا هست و انقدری به تبلیغات و طرح های خلاقانه
امون اعتماد دارن.. که هیچ وقت و فرصتی برای آزمون و خطا نداریم. واسه همین ترجیح می دیم
کسی و استخدام کنیم که تجربه کافی تو زمینه طراحی داشته باشه و نمونه هایی رو به دست مشتری
برسونه که دیگه حتی به فکرشم نرسه که برای کار بعدیش بره سراغ یه شرکت تبلیغاتی دیگه.
انگار دیگه وقت استفاده از چنگ و دندون بود.. خدایا به امید تو..
از جام بلند شدم و سعی کردم با مشت کردن دستام جلوی لرزششون و بگیرم و خدا خدا می کردم
که صدامم انقدری محکم و با صلابت باشه که لرزش خفیفش به گوشش نرسه.
-جناب مشیری من درکتون می کنم. هر کسی به فکر منافع خودشه و طبیعیه که شما نخواید برای

یه طراح تازه واردی که سابقه زیادی نداره وقت صرف کنید و چیزی رو آموزش بدید. ولی حاضرم قسم
بخورم.. که من انقدر به این کار علاقه دارم و انقدر رو طرح هایی که میزنم تعصب دارم.. که از جون و
دلم براشون مایه می ذارم و هیچ کدوم و سرسری رد نمی کنم تا فقط رفع مسئولیت کرده باشم. من
اصلاً آدمی نیستم که وظایفم و با بی دقتی انجام بدم و ماه به ماه حقوقم و بگیرم و عین خیالمم نباشه
که دارم به اعتبار محل کارم لطمه میزنم. من حتی اگه مجبور بشم شب تا صبح تو همین شرکت می
مونم و طرح می زنم تا بالاخره یکیش مورد پسند شما و مشتری هاتون قرار بگیره و آبروی شرکت
حفظ بشه . بهتون قول میدم که جواب اعتمادتون و به بهترین نحو بدم و کاری نکنم که مشتری ناراضی
از در اینجا بیرون بره. نمیگم کارم بدون نقص و ایراده.. مطمئنم که جای پیشرفت دارم و این شرکت
می تونه این موقعیت و برام فراهم کنه. منم از این پیشرفت و از هرچیزی که اینجا یاد می گیرم به

بهترین شکل برای مطرح شدنتون حتی بیشتر از چیزی که الآن هست استفاده می کنم تا جواب این
اعتمادتون و داده باشم. قول میدم.
یه قدم از میزش فاصله گرفتم.. نفس عمیقی کشیدم و خدا خدا کردم این یه نفس حرف زدنم منو
جلوی مشیری محتاج اسپری نکنه..
قبل از اینکه در جوابم چیزی بگه خودم با سماجت بیشتری ادامه دادم:

-نمی تونم به قطعیت بگم که همه اصرار من برای به دست آوردن این شغل علاقه ا مه.. چون اصلی
ترین دلیلی که باعث شده اینجا وایستادم و برای به دست آوردن یه شانس و یه فرصت با شما چونه
بزنم.. نیاز شدیدم به پوله. ولی به جون عزیزترین کسم قسم می خورم.. اجازه نمی دم این مسئله
تاثیری توی کارم بذاره و حس مسئولیت پذیریم و ازم بگیره. شاید نشه این چیزا رو فقط با حرف نشون
داد.. ولی من ازتون یه فرصت می خوام که با عمل بهتون ثابت کنم. و خواهش می کنم این فرصت و

بهم بدید.. حداقل یه مدت کوتاه!
وقتی احساس کردم دیگه هیچ قدرتی برای مخفی کردن لرزش صدام ندارم و حتی چیزی به پر شدن
کاسه چشمام هم باقی نمونده ساکت موندم و مستقیم زل زدم بهش تا جوابی برای این سخنرانیم ازش
بگیرم.
شاید اولین بار بود که اینجوری جلوی کسی برای کار به التماس افتاده بودم.. شاید شخصیت محکم و
پر غرور همیشگی آلما رو زیر سوال بردم.. ولی حداقل خیالم پیش وجدانم راحت بود که همه تلاشم و
برای از نو ساختن زندگی خودم و پدرم کردم و خیلی سریع ناامید نشدم.
نمی دونم درست حس می کردم یا نه ولی بعد از به زبون آوردن این حرفا.. چیزی تو چشمای مشیری
ایجاد شد که از درکش عاجز بودم. شایدم حس ترحم بود و من سرسختانه نمی خواستم قبول کنم که
با حرفام جلب ترحم و دلسوزی کردم.
ولی خب حتی اگه از روی دلسوزی هم این فرصت و بهم بدن.. بهشون ثابت می کنم که این توانایی

هامه که من و تو این شرکت موندگار می کنه.
نیمچه لبخندی زد و دوباره با دستاش به مبلای اتاقش اشاره کرد..
-بفرمایید بشینید.
سر جام نشستم و نگاهم و به دستام که هنوز مشت شده بود دوختم. خدایا اینکه گفت بشینم یعنی
یه کور سوی امیدی هست دیگه.. مگه نه؟
-بهتون برای یه هفته فرصت میدم.

سرم و با بهت بلند کردم و زل زدم بهش.. انقدر دوستانه و مهربون داشت نگاهم می کرد که بی اختیار
گفتم:
-واقعاً؟!
لبخندش جون گرفت..
-بله واقعاً.. راستش و بخواید کسی تا حالا تو این شرکت.. حتی با حرف اینجوری خودش و ثابت نکرده
بود. به نظرم حیفه این حرفای قشنگ و به صورت عملی نبینیم.
یه هفته برای حضور آزمایشیتون
کافیه؟

-بله بله.. بهتون قول میدم راضی نگهتون می دارم.

-خوبه.. منم بهتون اعتماد می کنم . ضمناً اینم بگم که تو این شرکت این یه هفته آزمایشی هم
هرکسی راحت به دست نمیاره ها..

-بله واقعاً مرسی از لطفتون.. خیالتونم راحت باشه!

سری به تایید تکون داد و دستاش و روی میز تو هم قفل کرد..

-خب.. فردا که جمعه اس. شما از شنبه می تونید بیاید و مشغول شید.. منتها قبلش باید یه توضیحاتی
بدم. شاید اصلاً شرایط جوری شد که شما نخواستید تو این شرکت کار کنید.

محکم و مصمم دادم.. از خودش پرسیدم : » محاله « در حالیکه تو دلم جواب حرفش و با یه

-چه شرایطی؟

-راستش و بخواید.. بهتره از همین اول بدونید که مدیر اینجا با اینکه یکی از دوستان و اقوام نزدیک
خود منه.. ولی یه جورایی

چهره اش و جمع کرد و عین پسربچه ها گفت:

-نچسبه! از اونایی که یه پشه رو باهاش تنها ول کنی نیشش نمی زنه!

شوقی که از به دست آوردن این یه هفته کار تو همچین شرکتی داشتم و این بانمک حرف زدنش
باعث شد کنترلم و از دست بدم و بخندم..
با خنده من اونم به خنده افتاد و گفت:
-الآن تا دلتون می خواد بخندید.. ولی بهتره بدونید که جناب رئیس مو رو از ماست بیرون می کشه.
البته حقم داره.. اگه انقدر سخت گیر نبود که شرکت جاوید انقدر وسیع و جامع بین همه مردم و صنف
های مختلف اسم در نمی کرد. ولی خب یه خبر خوب برای شما دارم
با چشمای منتظر و مشتاقشم زل زدم بهش که ادامه داد:
-ایشون کل این هفته ای که برای شما آزمایشی محسوب میشه سفر هستن.
نمی دونستم واقعاً این خبر برام خوب محسوب میشد یا نه ولی با اینحال تشکر کردم و چیزی نگفتم.
شاید چون بدم نمی اومد با این آدم رو به رو شم و از همین اول کار بفهمم با کی طرفم و کم کم خودم
و بهش عادت بدم تا اذیت نشم

حدس زدم که رئیس این شرکت باید پدرش یا عمو یا مثلاً داییش باشه که رو حساب همین فامیلی
داره تحملش می کنه.. وگرنه چطور ممکنه یه آدم سخت گیر همچین آدم خوش خنده ای رو معاون
شرکتش کنه؟
البته نمی شد فقط از روی چند تا لبخندی که تحویلم داده قضاوت کرد.. شاید خودشم یه چیز تو
همین مایه ها بود و فقط با پنبه سر می برید.
-بسیار خب.. پس از شنبه می تونید بیاید؟
-بله فقط.. ساعت کاری اینجا چه جوریه؟
-فعلاً چون آزمایشی قراره بیاید یه شیفت کافیه.. همین صبح تا ظهر. ولی اگه شرایط هر دو طرف
جور بود و خواستیم قرارداد ببندیم.. کارتون دو شیفته میشه.. مشکلی که ندارید؟

یه لحظه چهره اردلان جلوی چشمام نقش بست.. مسلماً اینهمه ساعت تنها گذاشتنش درست نبود و
محسن هم تا یه ساعتی می تونست پیشش بمونه. نمی تونستم ازش توقع مراقبت دوازده ساعته رو

داشته باشم..

ولی خب.. چاره ای نبود. یا باید می نشستم خونه و از اردلان مراقبت می کردم و چند وقت دیگه دوباره

با باباش رو به رو می شدم و اینبار به خاطر طلبش کتک می خوردم . یا همه تلاشم و برای جور کردن

پول بدهیش می کردم تا زبونم پیشش دراز باشه.

برای همین فکر تنها موندن اردلان و از ذهنم پس زدم و گفتم :

-نه مشکلی ندارم.

-عالیه.. حالا من یه توضیحاتی درباره کار اینجا بهتون بدم. فکر کنم دیگه تا الآن فهمیده باشید که

کل این مجتمع یه آژانس تبلیغاتیه و فقط تو یه رشته و حرفه فعالیت نمی کنه. ما عمده فعالیتمون

کار تیزر و تبلیغات سینمایی و تلویزیونیه محصولاته. ولی در عین حال طراحان خوبی هم تو بخش

طراحی لوگو.. بنر.. بروشور.. یا حتی بیلبوردای تبلیغاتی داریم. که کار شما تو این بخشه و تو همین

طبقه.. از اونجایی که تخصص من و رئیس شرکت هم طراحی گرافیکه بیشتر رو این بخش نظارت

DONYAIEMAMNOE

داریم و می بینید که اتاقمونم تو این طبقه اس.
تو دلم گفتم ای بخشکی شانس.. حالا نمی شد تخصصشون و می ذاشتن رو یه شاخه دیگه و اتاقشونم
به همون طبقه مورد نظر منتقل می کردن و هوای اینجا هم برام نفسگیر نمی شد؟
ولی خب علم و تجربه ثابت کرده در کنار یه اتفاق خوب.. یه اتفاق ناخوشایند هست که خیلی سریع
از دماغت درمیاره و کوفتت می کنه.
-اکثر مشتری های ما از قدیم الایام باهامون هستن و به خلاقیتی که تا الآن تو زمینه طراحی داشتیم
اعتماد کامل دارن. هم من هم مدیر شرکت بسیار روی تکراری نبودن طرح های تبلیغاتیتون حساسیم
و از اونجایی که چندین ساله توی این کاریم خیلی خوب متوجه می شیم که کدوم طرح قبلاً تو بازار
یا توی اینترنت بوده و شما یا حتی طراحان دیگه از روش الگوبرداری کردید برای راحتی کار خودتون.
البته بعضی از مشتری ها خودشون طرح های پیشنهادیشون و با بخش مشاوره تبلیغات مطرح می

کنن و یا حتی متن کامل بروشورهاشون و میدن. . شما فقط وظیفه دارید طرحی که بهتون داده میشه
رو روی سایز مورد نظر تو فتوشاپ پیاده کنید و متن تبلیغاتیشون و تایپ کنید.. ولی بعضی وقتا ریش
و قیچی رو می سپرن دست خودتون و اونجاست که باید از ذهن و ایده های خلاقانه خودتون کمک
بگیرید برای یه تبلیغ کاربردی که بسیار مورد توجه قرار بگیره.
تا اینجا متوجه عرایضم شدید؟
با اینکه هر کلمه و هر جمله اش ترس من و از نتیجه کارم تو این شرکت بیشتر می کرد و در عین
حال انگیزه ام و بالاتر می برد به خودم مسلط شدم و گفتم:
-بله خیالتون راحت.
-تا همینجا کافیه. بقیه توضیحات و به مرور تو این هفته بهتون میدم و خودتون کم کم با شرایط
کاریمون البته به صورت جزئی آشنا می شید. اگه خدا خواست و به طور دائم استخدام شدید شرایط
کلی رو خود جناب جاوید براتون تعیین می کنن. البته بعد از اینکه از سفرشون برگشتن.

ضربان قلبم به طرز محسوسی تند شد.. ندیده و نشناخته از تجسم جناب جاوید خوف برم داشت. یه
جورایی مطمئن بودم که اون و دیگه نمیشه با چند تا جمله مفهومی و لحن مصمم قانع کرد برای
موندنم توی این شرکت. پس باید تمام تلاشم و تو این یه هفته.. برای موندگاری خودم می کردم.
گلوم و صاف کردم و با نگاهی به ساعت که از یازده گذشته بود سریع گفتم:
-باشه پس.. اگه امری ندارید من رفع زحمت کنم. شنبه چه ساعتی اینجا باشم؟
-خواهش می کنم. ساعت هشت اینجا باشید خوبه.
-چشم.. بازم ممنون از لطفتون و فرصتی که بهم دادید.. جبران می کنم.
با لبخندی سری برام تکون داد و منم بلند شدم و با یه خدافظی راه افتادم سمت در که دوباره صدام
کرد:
-خانوم سرخی؟
-بله؟

DONYAIEMAMNOE

-یادم رفت بگم.. اگه ممکنه شنبه که اومدید مدارکتونم همراهتون بیارید.

..«وای! آمد به سرم از آنچه می ترسیدم»

آب دهنم و قورت دادم و با تردید گفتم:

-چه مدارکی؟

-شناسنامه و کارت ملی و یه کپی از هر کدوم!

نفهمیدم چی شد که بی اختیار و بی موقع زبونم باز شد و گفتم :

-واجبه؟

نگاهش که به اخم نشد و متعجب شد تازه فهمید چه سوتی بدی دادم..

-منظورم اینه که.. آخه.. شناسنامه ام چند وقتیه که گم شده. باز من سعی ام و می کنم تا شنبه پیداش کنم ولی. ..

-خب اشکال نداره.. بقیه مدارک و بیارید.

نفسم و به طرز محسوسی بیرون دادم..

-چشم. با اجازه..

گفتم و سریع از اتاقش زدم بیرون. فکر می کردم اگه یک ثانیه بیشتر بمونم ممکنه پشیمون بشه از

اینکه این فرصت یک هفته ای رو بهم داده یا اینکه شک کنه چرا واسه شناسنامه بیخودی بهونه آوردم
و یا به هزار و یک دلیل دیگه این کار از دستم در بیاد.
ولی من دیگه محال بود بذارم این فرصت از دستم بره.. با اینکه روم نشد هیچ حرفی از مبلغ حقوقش
بپرسم ولی به نظرم احتیاجی به پرسیدن نبود.. از ظواهر امر معلوم بود که چه تسهیلاتی برای
کارکنانشون دارن و اگه سوالی درباره میزان حقوق می پرسیدم مطمئناً در نظر مشیری یه حرکت
چیپ و سبک محسوب میشد.

سوار آسانسور شدم و دکمه طبقه همکف و زدم. دل تو دلم نبود که این خبر و هر چه زودتر به اردلان
و بابام و آزاده بگم. با اینکه هنوز هیچی مشخص نبود ولی انقدری به خودم و کارم اطمینان داشتم که
بدون تردید می تونستم بگم که بعد از این یه هفته هم موندگار بودم..

DONYAIEMAMNOE

گوشیم و درآوردم تا با یه اس ام اس به طور خلاصه آزاده رو در جریان بذارم که آسانسور قبل از

رسیدن به طبقه همکف وایستاد و من خودم و از جلوی در کنار کشیدم تا کسی که آسانسور و نگه
داشته بود سوار شه.. ولی فقط یه صدایی از بیرون آسانسور به گوشم خورد که گفت:

-کی رفت؟

-الآن باید بهم بگی؟

دیدم که سایه اش از جلوی در شیشه ای و مشجر آسانسور کنار رفت.. با تعجب خودم در و باز کردم
و نگاهی به سر و ته راهرو انداختم ولی کسی نبود..
اهمیتی ندادم و در و بستم. مردم آزار همه جا پیدا میشه.. حتی تو ساختمون های لوکس و مدرن و با
کلاس بالای شهر که فخر و کمالات از خشت به خشتش می باره. خدا برای صاحبش نگهش داره این
ساختمون و.. که ما هم از کنارش یه پولی به جیب بزنیم و زندگیمون و از فلاکت نجات بدیم.

*

DONYAIEMAMNOE

بعد از اینکه تو راه قضیه رو خلاصه وار تو اس ام اس به آزاده توضیح دادم ازم قول گرفت که فردا حتماً

برم پیشش و مفصل باهاش حرف بزنم. انقدر پیشش از بیکاری و بدبختی هام نالیده بودم که طفلک
بیشتر از خودم برای جور شدن همچین شغلی خوشحال شد..
هرچند که خوشحالی من چیزی فراتر
از این حرفا بود.
در کوچه رو با کلید باز کردم که دیدم محسن جلوی در ورودی وایستاده و داره به سختی ویلچر اردلان
و از روی قرنیز چهارچوب که زیادی بلند بود و من خودم چند بار باهاش پخش زمین شدم رد می کنه.
سریع سلام دادم و رفتم کمکش.. جوابم و داد و مثل همیشه مودبانه ولی خوشرو و دوستانه پرسید:

-شیرید یا روباه؟

همونجوری که رو زمین زانو زده بودم تا چرخ گیر کرده ویلچر و از روی قرنیز رد کنم سرم و بلند کردم
که اول چشمم به چشمای منتظر و نگران اردلان خورد و دلم آتیش گرفت..

DONYAIEMAMNOE

ولی چاره ای نبود.. به هر حال باید می فهمید..

-فعلاً شیر..

-چرا فعلاً؟!

ویلچر بالاخره با موفقیت رد شد و من از سر راه بلند شدم.. همونطور که دوباره در کوچه رو باز می
کردم و خودم می رفتم بیرون کوتاه توضیح دادم.

-قراره از شنبه یه هفته آزمایشی برم. اگه اوکی شد قرارداد می بندن.

-انشالله که هرچی خیره همون میشه.

-خیلی ممنون.. با دعای شما!

از در که بیرون رفتیم اینبار خودم دسته های ویلچر اردلان و گرفتم و رو به محسن که داشت می رفت
سمت سر کوچه گفتم:

-دیگه به شما زحمت نمی دیم.. خودمون یه آژانس می گیرم مطب دکترم خیلی دور نیست.

-خواهش می کنم چه زحمتی. من خودم می خواستم بیام برای دکتر بردنش. شما که ما رو قابل نمی
دونی برای کارای اردلان بهم زنگ بزنید که بیام و کمک حال باشم.. خودم باید حواسم باشه.

-این چه حرفیه.. تا همینجا هم کلی زحمت می کشید.. دستتون درد نکنه!

اردلان و تا سر کوچه که ماشین محسن پارک بود بردم و بعد از اینکه محسن سوارش کرد خواست
ویلچر و بذاره صندوق عقب که تو همون حال به من اشاره کرد که باهاش برم و من به بهانه کمک
واسه جمع کردن ویلچر رفتم سمتش که آروم گفت:

-ببخشید می پرسم.. شما تا حالا با دکتر اردلان مستقیم حرف زدید؟
-نه.. اردلان یا با شما میره مطب یا همیشه خودش تنهایی میره تو اتاق دکتر.. یعنی من می خوام برم
ولی نمی ذاره.
سرش و با تاسف تکون داد و گفت:
-میشه خواهش کنم اینبار.. حتی اگه اردلان مخالفت کرد شما به زور باهاش برید.
با نگرانی و تعجب پرسیدم:
-چرا؟ چیزی شده؟
-نه.. ولی به نظرم بهتره شما به عنوان کسی که در حال حاضر دارید با اردلان زندگی می کنید با

دکترش حرف بزنید. من احساس می کنم اردلان همه حرفای دکترش و به شما نمیگه. در حالیکه به
دکترش میگه که همه حرفاش و مو به مو واسه شما توضیح میده..
آب دهنم و قورت دادم و یه قدم بهش نزدیک تر شدم..
-خب خب شما اگه می دونید بهم بگید.
نگاهش و گرفت و در صندوق عقب و بست..
-منم چیز زیادی نمی دونم. فکر می کردم اردلان بهتون گفته باشه.. باز از خود دکترش بشنوید بهتره..
بفرمایید سوار شید.
دیگه مهلت نداد چیزی ازش بپرسم و سریع سوار شد.. منم به ناچار در عقب و باز کردم و نشستم.. با
اینکه همه حواسم پیش حرفا و رفتار محسن بود.
مگه دکتر اردلان چی بهش می گفت که من بی خبر بودم؟
*

اردلان درست مثل دفعات قبل نذاشت من باهاش تا توی اتاق برم و وقتی دید اینبار برعکس همیشه
دارم بیش از حد اصرار می کنم برای اولین بار جلوی چشم چند نفر دیگه که توی مطب بودن صداش

و بالا برد و با اینکه همیشه خجالت می کشید جلوی کسی حرف بزنه ولی با سختی و مشقت بهم
فهموند که نمی خواد من همراهش برم.
منم که دیدم اصرار بیش از حدم ممکنه اذیتش کنه آروم ولی پر غیض گفتم:
-خیله خب.. پس مثل اینکه حضور من اینجا هیچ فایده ای نداره! انگار اصلاً بیخود باهاتون اومدم..
میرم خونه آزاده.. شب برمی گردم. تو هم با آقا محسن برگرد خونه.
این و گفتم و با نیم نگاهی به چهره متعجب محسن از مطب رفتم بیرون و اردلانم انگار اینجوری راضی
تر بود که چیزی نگفت و جلوم و نگرفت..
ولی به جای اینکه سوار آسانسور بشم همونجا رو به پله های منتهی به طبقه بالا نشستم و سریع
گوشیم و از کیفم در آوردم و یه اس ام اس به محسن فرستادم:
من بیرون مطب نشستم.. هر موقع رفتید میرم تو با دکترش حرف میزنم.. ببخشید که زحمت»
!«برگردوندن اردلان و انداختم گردنتون
بلافاصله جواب داد:

!«خواهش می کنم.. خیالم و راحت کردید.. ممنون»
نیم ساعتی طول کشید تا بالاخره دیدمشون که از در مطب بیرون اومدن و خودم و سریع یکی دو تا
پله کشیدم بالا تا چشم اردلان بهم نیفته.. وقتی سوار آسانسور شدن با استرسی که به جونم افتاده بود
دوییدم تو مطب و جلوی میز منشی وایستادم..
-خانوم ببخشید.. من می تونم چند دقیقه با آقای دکتر صحبت کنم؟!
-نه عزیزم.. الآن نوبت این خانومه..
برگشتم و به خانوم میانسالی که با تعجب و اخم بهم زل زده بود نگاه کردم و دوباره رو به منشی گفتم:

-خواهش می کنم.. من خانوم همین آقایی ام که الآن اومدن بیرون.. خودتون که شاهد بودید نذاشت
من همراهش برم.. ولی من حتماً باید بدونم آقای دکتر چی میگن بهشون چون به من نمیگه.
از تصور حرفی که ممکن بود از دکتر بشنوم اشک کاسه چشمم و پر کرد و اینبار چرخیدم سمت
خانومه..

-خانوم تو رو خدا فقط چند دقیقه!

نفس عمیقی کشید و نشست سر جاش..

-برو دخترم.. برو انشالله که خیره..

-خدا خیرتون بده.. مرسی!

وارد اتاق دکتر شدم و خودم و معرفی کردم که عینکش و از رو چشمش برداشت و با اوقات تلخی

گفت:

-شما تا الآن کجا بودید خانوم؟

آب دهنم و به زور از گلوی خشک شده مثل کویرم عبور دادم و نالیدم:

-به خدا من همیشه همینجا بیرون اتاق می نشستم.. منتها اردلان نمی ذاشت بیام تو.. اصلاً اصلاً

فکر نمی کردم این کارش دلیل خاصی داشته باشه.

-خانوم بر فرض که نمی ذاشت بیاید تو.. خودتون از تغییراتی که تو این چند وقته رو وضعیت جسمی

اردلان صورت گرفته متوجه نشدید که یه چیزی این وسط سر جاش نیست؟

DONYAIEMAMNOE

با ناامیدی و هراس زل زدم بهش و هیچی نگفتم. چی می تونستم بگم؟ از قراردادی بودن ازدواجی می

گفتم که پدرش مجبورم کرد و هیچ حسی این وسط نیست که به خاطرش حواسم و صد در صد به
اردلان بدم؟
یا اینکه باید می گفتم ناچار بودم از صبح تا شب تو خیابون ها و شرکت ها دنبال کار بگردم و وقت
زیادی برای چک کردن وضعیت اردلان نداشتم؟

این حرفا گفتن نداشت.. بذار دکتر فکر کنه که من مدت هاست که همسر اردلانم و بعد از تصادفش و
بعد از اینکه این بلا سرش اومده از شدت علاقه ام کم شده و دیگه وضعیت اردلان اهمیت زیادی برام
نداره.

-با شما هستم خانوم.. خودتون متوجه چیزی نشدید؟

-خب خب وضعیتش که همیشه.. یعنی از بعد اون تصادف همین بوده. مگه دیگه چه تغییری قراره
ایجاد بشه؟

-ولی آزمایش های جدیدش این و نمیگه. اوضاع جسمی اردلان روز به روز داره وخیم تر میشه نسبت
به اوایل اون اتفاق و این واقعاً نگران کننده اس.

دکتر که گیجی و درموندگی من و دید خودش توضیح داد:

-شاید برای هرکسی به نظر برسه که در هر صورت اردلان یه بیمار فلج کامله و دیگه قرار نیست از

این بدتر بشه و شاید اصلاً این تغییرات جزئی و تدریجی به چشمش نیاد.. ولی اینطور نیست. ضربه و

آسیبی که توی اون تصادف به مغز و نخاعش وارد شده جدی تر از این حرفاس ک ه با فلج کردن اندام

های بیرونی بدنش متوقف بشه. این آسیب تا جایی که بتونه داره پیشروی می کنه تو بدنش و هر

اندامی که فعلاً به طور موقت داره کار می کنه رو به مرور زمان از کار میندازه.

با یاد چشمایی که در حال حاضر تنها جای سالم بدنش بود گفتم:

-یعنی.. یعنی ممکنه کم ک م بیناییشم از دست بده؟

-بیناییش.. همین قدرت تکلم نصفه و نیمه اش. و بدتر اینا تحلیل رفتن اندام های داخلی بدنش..

مثل کلیه ها کبد.. ریه.. معده و حتی روده ها.. اختلالات شدید مغزی.. و در نهایت قلب!

بی اختیار از جام بلند شدم و چند قدم رفتم سمت میزش..

-اینایی که میگید یعنی. . یعنی به همین راحتی همه بدن اردلان متلاشی میشه؟

-دخترم.. من گفتم به مرور.. این پروسه شاید چند سال طول بکشه.. به هر حال اون ضربه سیستم
مغزیش و مختل کرده و پیام های لازم به از مغزش به اندام های بدنش نمی رسه.. شما حتماً متوجه
شدید که بعضی وقتا رفتارهایی مثل بچه ها از خودش نشون میده یا پرخاشگری می کنه.. این ها هم
مقدمه ای برای شدیدتر شدن این اختلالاته.. با اینحال همه چیز بستگی به همکاری کردن اعضای
بدنش با درمان داره.. ولی اینجوری که من فهمیدم.. اردلان نمی خواد درمان بشه.. شایدم برای همینه
که تا الآن نخواسته شما باهاش بیاید.
نور امیدی تو دلم روشن شد و اشکایی که نفهمیدم کی صورتم و خیس کرده بود و کنار زدم..

-پس یعنی با درمان دارویی میشه جلوش و گرفت دیگه؟

-بله.. چرا نمیشه؟ نمی گم وضعیت از الآن بهتر میشه.. ولی جلوی این مرگ تدریجی گرفته میشه.

از تصور اینکه اردلان خودش خواسته بود که این اتفاق براش بیفته و کم کم زندگیش تموم بشه همه
بدنم یخ زد. چرا؟ چرا همچین چیزی رو می خواست..
یعنی به خاطر من بود؟ به خاطر اینکه زودتر از دستش خلاص شم و به زندگی خودم برسم؟ به این
فکر نکرده بود که با عذاب وجدانی که بعدش به جونم می افته چیکار باید می کردم؟ اونم وقتی اسمش
توی شناسنامه من بود و این اتفاق براش افتاد؟
نه.. نمی ذاشتم.. شاید اینجوری زندگی برای اردلان خیلی سخت بود.. شاید خودش راضی تر بود که
زودتر همه چیز تموم شه.. از اینکه برای شخصی ترین کارهاش محتاج یه نفر دیگه باشه خلاص شه و
این خجالت و شرمندگی دست از سر زندگیش برداره.
ولی من اون آد می نبودم که انتظارش و داشت.. من دلش و نداشتم که بشینم و ذره ذره نابود شدنش
و نگاه کنم و هیچکاری براش نکنم.
شاید هیچ وقت نتونستم به چشم شوهر و همسر ببینمش و علاقه اش و تو قلبم پرورش بدم.. ولی به

هر حال شیش ماه بود که داشتم باهاش زندگی می کردم.. همخونه ام بود.. دوستم بود. باید جلوی این حماقتش و می گرفتم.

-درمانش به چه صورته؟ یعنی.. مثلاً اگه قرص باشه من می تونم تو غذا یا آب حل کنم و بهش بدم طوری که خودش متوجه نشه.

یه برگ از نسخه اش و برداشت و حین نوشتن گفت:

-نه یه آمپولیه که باید ماه به ماه بهش تزریق بشه. از اونجایی که بدنش حس نداره می تونید وقتی خوابه این کار و انجام بدید تا چیزی نفهمه . ولی حتماً باید هر ماه و سر وقت تزریق بشه تا بدنش به این نظم عادت کنه و واکنش نشون بده . یه جورایی باید با این آمپول مغزش و هل بدیم و وادار به فعالیت کنیم.

نسخه رو ازش گرفتم و با اطمینان گفتم:

-چشم.. حتماً این کار و می کنم.

در حالیکه هیچ کنترلی برای ریزش اشکام نداشتم از مطب اومدم بیرون و راه افتادم سمت داروخونه

ای که سر خیابون بود.

از تصور حرف های دکتر همه تنم به رعشه می افتاد و سرعت ریزش اشکام بیشتر می شد.. نمی تونستم

بذارم اردلان انقدر زود خودش و از بین ببره.. اون می دید.. می شنید.. حرف می زد.. نفس می کشید..

هنوز چیزی از زندگی نفهمیده بود که بخواد به همین زودی پا پس بکشه.

حتی.. حتی اگه خدا تو سرنوشتت.. یه مرگ زودهنگام تو اوج جوونی مقدر کرده بود.. من نمی تونستم

بشینم و فقط تماشاگر باشم. اینجوری دیگه هیچ وقت نمی تونستم اسم خودم و انسان بذارم!

دستی به صورت خیسم کشیدم و رفتم تو داروخونه.. نسخه رو تحویل مسئول داروخونه دادم که نگاهی

بهش انداخت و گفت:

-قیمتش یه کم بالاس.. بگم بیارن؟

با تردید پرسیدم:

-مگه چنده؟

-دو میلیون و پونصد تومن!

DONYAIEMAMNOE

با خیال راحت از اینکه منظورم و اشتباه متوجه شده گفتم:

-آقا من یه دونه می خوام فقط نه یه بسته!

-همون یه دونه اش دو و پونصده خانوم!

ماتم برد و تمام تنم یخ زد.. یه دونه آمپولی که اردلان باید هر ماه میزد دو میلیون و پونصد قیمتش

بود؟ من.. من چه جوری باید این پول و جور می کردم؟ اونم وقتی خودم در به در دنبال یه راهی بودم

که نهایتاً تا یه سال دیگه بتونم سی میلیون پول جور کنم.

در حالیکه هنوز کامل ناامید نشده بودم گفتم:

-ببخشید.. من دفترچه اش همراهم نیست.. اگه با دفترچه حساب شه

-به این آمپول بیمه تعلق نمی گیره.. آزاد حساب میشه..

تمام امیدی که از لحظه بیرون اومدن از مطب تا اینجا برای خودم ساختم تو یه چشم به هم زدن پودر

شد و رفت هوا.. به همین راحتی. .

-چی شد خانوم؟ بگم بیارن؟

نسخه رو از روی پیشخون برداشتم و آروم لب زدم:

-نه ممنون!

روم و برگردوندم و از داروخونه زدم بیرون.. شیرینی این یه هفته آزمایشی که به زور از شرکت جاوید
گرفتم.. به چند ساعت نکشید که تبدیل شد به زهرمار.. حالا من چه جوری باید با فکر به اینکه اردلان
لحظه به لحظه جلوی چشمم داره به مرگ نزدیک تر میشه روزام و شب می کردم و شبام و صبح؟
خدایا.. کاش یه روز بیای.. بشینی کنار بنده هات.. با دلیل و مدرک علت یه سری از کارات و بهشون
ثابت کنی. بهشون بگی چرا.. رو چه حسابی.. بر اساس کدوم حکمتت این تقدیر و براشون رقم زدی.

اگه سرنوشت اردلان مرگ بود.. چرا کاری کردی از اون تصادف زنده بیرون بیاد؟ چرا نذاشتی همون
دم بمیره و خلاص شه از این مرگ تدریجی.. از این زندگی پر از درد و شرمندگی؟
به خودت قسم ما آدما انقدری که خیال می کنی صبر و تحمل نداریم.. خیلی زود وا می دیدم.. خیلی
زود توانمون از بین میره و کم میاریم.

اگه آزمایشه.. اگه قضا و قدره.. یه بارشم بسه.. اینهمه مصیبت پشت سر هم بدنی از جنس فولاد آب
دیده می خواد.. ما بنده های خاکی و کم توانت.. کمرمون خم میشه.. می شکنیم. اون وقت به خودمون
میایم و می بینم که در راه درست کردن یه مصیبت.. کل زندگیمون و باختیم.. نذار بشکنیم.. نذار!
*
زنگ واحد و زدم و منتظر موندم در و باز کنه.. می دونستم این وقت روز اونم پنجشنبه اکثراً تنهاس
چون پدر و مادرش سر کار می رفتن و برادرشم باشگاه فوتبال.. ولی بی خبر رفته بودم و ممکن بود خودشم خونه نباشه.. که خیلی طول نکشید در و باز کرد و من به
محض دیدنش بغضی که تو طول مسیر تو گلوم نگهش داشته بودم و گذاشتم بترکه و اسمش و زار
زدم:
-آزادههههه!
با خبری که چند ساعت پیش تو اس ام اس بهش داده بودم فکر می کرد الآن نباید از خوشحالی رو
پاهام بند باشم و حالا که تو این حال و روز منو دید کپ کرد.

ولی وقتی بی اختیار خودم و پرت کردم تو بغلش و به گریه کردنم ادامه دادم.. مثل همیشه که نقش
یه خواهر و یه یار غار و تو زندگیم ایفا می کرد سریع به خودش اومد و دستاش و دورم حلقه کرد و
گذاشت که تو بغلش انقدر گریه کنم تا آروم بگیرم..
*

دستم و دور لیوان سرامیکی داغی که توش پر از نوشیدنی محبوب و آرامش بخشم بود محکم کردم و
رو به آزاده ای که دوباره داشت می رفت سمت آشپزخونه با صدای گرفته از گریه ای که تازه قطع شده
بود گفتم:
-بیا بشین دو دقیقه.. نمی خواد پذیرایی کنی.
-باشه الآن میام..
رفت و با یه ظرف شیرینی ناپلئونی از همونایی که خوب می دونست عاشقشم برگشت و باعث شد
لبخند غمگینی رو لبم بشینه..
-برام قاقا لی لی آوردی دیگه گریه نکنم؟
شیرینی و گذاشت رو میز و رو به روم نشست..
-آخه مگه خری که به خاطر همچین چیزی گریه می کنی؟

-چیز کوچیکی نیست آزاده!

-می دونم.. ولی ربطش به تو چیه؟

سرم و به سمتش چرخوندم و نگاهم و تو چشمای آبی خوشگلش دوختم. .

-آزاده.. چه خوشم بیاد چه نیاد.. شوهرمه! کی می تونه این قضیه رو انکار کنه؟ نمی تونم بشینم و

نابود شدنش و ببینم..

-عزیزدلم.. نه کسی می خواد زن و شوهر بودنتون و انکار کنه.. نه من بهت گفتم بشین و نابود شدنش

و ببین. حرف من اینه که تو این شرایط.. جور کردن پول آمپول ماهیانه اش وظیفه تو نیست.. اونم

وقتی خودت انقدر لنگ این پولی و می تو نی باهاش زندگی خودت و پدرت و از نو بسازی!

-پس وظیفه کیه؟

-وظیفه اون پدر بی غیرتشه! تنها وظیفه تو اینه که این ماجرا رو به گوش اون فیروز کثافت برسونی

همین. مگه کم پول داره؟ نمی تونه ماهی دو سه تومنش و بده واسه پسرش یه آمپول بخره؟

می دونستم.. بدون هیچ شکی.. اطمینان داشتم که فیروز هیچ وقت این کار و نمی کنه.. ولی حرف
آزاده هم منطقی بود.. باید بهش می گفتم. وگرنه من که در حال حاضر توانایی جور کردن این مبلغ و
نداشتم.
یه قلپ از چاییم و خوردم و با کلافگی گفتم:
-نمی دونم آزاده.. می ترسم برگرده بگه تو این پول و واسه خودت می خوای و هزار تا تهمت دیگه
بهم بزنه. نمی دونی که چه آشغالیه!
-خیله خب.. تو نسخه دکتر و بده بهش.. اصلاً آدرس مطبشم بده که بره مستقیم با خودش حرف
بزنه.. فقط بگو ماه به ماه این آمپول و بهت برسونه همین!
تردید داشتم.. نمی دونستم گفتن این مسئله به فیروز کار درستی بود یا نه. اگه اردلان می فهمید
خیلی ازم ناراحت می شد. چون اون هیچ وقت از اون آدم پدری کردن ندید.. ولی شاید می تونستم
بعداً قانعش کنم که هرکاری کردم به خاطر خودش بوده و من هیچ چاره دیگه ای نداشتم.
سری تکون دادم و به ناچار گفتم:

-فردا میرم دم مغازه اش باهاش حرف میزنم.

-فردا میرم چیه؟ همین الآن زنگ بزن!

آخرین قلپ از چاییم و هم سر کشیدم و حین گذاشتن لیوان روی میز تلخ ترین قسمت ماجرای وصلتم با خانواده عزیزی رو که آزاده هم ازش بی خبر بود و به زبون آوردم:

-پدرشوهر گرامیم هیچوقت تلفن های من و جواب نمیده!

-واااا! چرا؟

شونه هام و انداختم بالا و گفتم:

-می ترسه یه وقت بخوام کارای اردلان و گردنش بندازم و مسئولیت های خودم و کم کنم. از همون اول باهام اتمام حجت کرد که اگه کم آوردی و خسته شدی و زرتت قمصور شد حق نداری پای من و

بکشی وسط. از این به بعد خودت می دونی و خدای خودت. من همینکه این خونه و وسایلش و براتون جور کردم باید کلاهتون و بندازید هوا. چند بارم که اون اوایل.. سر کارای شخصی اردلان به مرز جنون

و دیوونگی رسیده بودم زنگ زدم بهش تا بگم من دیگه نمی تونم.. حتی اس ام اس دادم.. ولی انگار نه
انگار.. اصلاً جوابم و نداد!
آزاده یه کم مات و مبهوت بهم زل زد و بعد با ناراحتی به خاطر شرایط اسف بار من زمزمه کرد:
-خدا ایشالا برش داره از رو زمین!
-والا اونجوری که اون داره می چپونه تو شکمش و روز به روز گنده ترش می کنه.. دیگه زور خدا
هم نمی رسه که از رو زمین برش داره!
دستش و گذاشت زیر چونه اش و متفکرانه گفت:
-می دونی دارم به چی فکر می کنم ؟
-به چی؟
-اینکه اون دختربچه چه جوری این غول بیابونی رو تحمل می کنه؟ هرجور حساب می کنم نمیشه!
گیج و متعجب پرسیدم:
-چی نمیشه!
-نمیشه دیگه.. تو تصور کن بخوای یه میخ طویله رو تو سوراخی که با سوزن ایجاد شده به زور فرو
کنی.. نمیره که.. میره؟

انقدر با جدیت حرف میزد که واقعاً داشتم به مثالش فکر می کردم و وقتی دیدم داره مثل همیشه
مسخره بازی درمیاره کوسن روی مبل و برداشتم و محکم پرت کردم طرفش..
-خاک تو سرت کنم!
با خنده کوسن و رو هوا گرفت..

-خدایی تصورش سخته.. چیکار کنم خب؟
سری به تاسف تکون دادم و گفتم:
-از کجا معلوم؟ شاید اون دختربچه ام یه بدبختیه مثل من که با وعده پول و طلا و جواهر خرش
کرده. یا شایدم بابت طلبش از باباش صیغه اش کرده و کیف و حالش و که کرد ولش کنه بره پی
زندگیش. از اون آدم کثیف و حروم خور هرچی بگی برمیاد!
-آره واقعاً!
با حرصی که توی وجودم لحظه به لحظه داشت بیشتر میشد..
یه پام و تند و عصبی رو زمین تکون
دادم و خیره به میز رو به روم لب زدم:

-البته تقصیر اون نیستا.. تقصیر اون کساییه که واسه دوزار پول حرومش میرن سراغش.. تقصیر اونیه
که میره از یه نزول خور کلاش پول قرض می کنه. یا نه.. تقصیر کسیه که با خودخواهی هاش یه
زندگی و زیر و رو می کنه و باعث میشه کار به جایی برسه که اون آدم بدبخت واسه جور کردن پول
بره سراغ یکی مثل فیروز!
آزاده سریع اومد کنارم نشست و با نگرانی دستش و گذاشت پشتم..
-باشه آلما جان.. یه کم آروم باش حرص نخور!
ولی دست خودم نبود که تمام روزای تلخ و نکبتی زندگیم که استارتش توسط یه نفر زده شد جلوی
چشمم رژه می رفت و من برای چندمین بار پیش آزاده به زبون میاوردمشون..
-اگه اون آدم بی عرضه و عیاشی که اسم مادر و رو خودش گذاشته.. به خاطر خوش گذرونی های
خودش ول نمی کرد بره و مهریه چند صد میلیونیش و از بابام نمی خواست.. بابامم از رفتن یهویی و

بی مقدمه مامانم سکته نمی کرد و افسار شرکت و کار و کاسبیش از دستش در نمی رفت و انقدر
راحت کارش به ورشکستی نمی کشید.. دیگه مجبور نمی شد برای پاس کردن چک های نجومی
طلبکاراش شرکت و مغازه و زمیناش و بفروشه.. دیگه مجبور نمی شد برای دادن مهریه مامانم که تا
قرون آخرشم می خواست بره از فیروز پول نزول کنه..

انقدر با حرص حرف زده بودم که نفسم به شماره افتاده بود.. ولی حرفا و عقده های دلم تموم نداشت
و این چیزا نمی تونست جلوش و بگیره..
-اگه مامانم اون کار و نمی کرد.. زندگیمون تو یه چشم به هم زدن از هم نمی پاشید.. فقط همون
خونه ای که توش زندگی می کردیم برامون مونده بود که بابای بیچاره ام برای حفظ آبرو تا لحظه
آخر راضی به فروختنش نشد.. که اونم برای پاس کردن طلب فیروز و یه درصدی از دیه برادرش تو
مزایده گذاشتنش و الآن خودش کنج زندونه و دیگه هیچی نداره.. هیچی!

صورتم و با دستام پوشوندم و به گریه ای که بازم بی صدا بود و پر اشک ادامه دادم که دستای نوازشگر
آزاده رو شونه هام نشست..

-آروم باش عزیزدلم.. انقدر با فکر کردن به این چیزا خودت و اذیت نکن!

-چه جوری باید آروم باشم آزی؟ آدمی که برای هر دختری مونس و همدمه.. برای من شد ملکه
عذاب. باعث و بانی سکته کردن بابام.. ورشکستگیش.. قاتل شدنش.. زندانی شدنش.. مادرمه! باعث و
بانی ازدواج من با یه آدم علیل و ناتوان که تا چند وقت دیگه همینجوری جلوی چشمام آب میشه و
از بین میره و من هیچ کاری برای برگردوندنش به زندگی از دستم برنمیاد مادرمه. . باعث و بانی اینکه
من الآن باید با سر کج شده از شرمندگی و کلی خواهش و التماس خودم و تو اون شرکت خراب شده
کوچیک کنم تا بذارن استخدام بشم و براشون از صبح تا شب خر حمالی کنم مادرمه.. . حتی حتی
نفس عمیقی کشیدم و بازدمم و بریده بریده بیرون فرستادم.

-حتی باعث همین.. تنگیه نفسی که داره خفه ام می کنه هم اون زنه! به خاطر سیگارایی که پشت
سر هم دور از چشم بابام تو حاملگی دود می کرد و عین خیالشم نبود که نصف بیشتر ضررش متوجه
اون بچه بدبختیه که داره تو رحمش بزرگ میشه . خودش بهم گفت.. با خنده با سرخوشی.. انگار که
هیچ اتفاقی نیفتاده.
آزاده دویید رفت سمت کیفم که جلوی در آویزونش کرده بودم و از توش اسپری ام و آورد و من اینبار
طوری که انگار داشتم برای خودم حرف می زدم ادامه دادم:

-الآن کجاست که این حال و روزم و ببینه؟ رفته اون سر دنیا و به فکر عشق و حال خودشه.. با پول
مهریه ای که بابام با بدبختی جور کرد داره کیف دنیا رو می کنه و روحشم خبر نداره که چه طوفانی
به زندگی شوهر و بچه اش انداخت. خیال می کرد بابام انقدر پول داشت که جور کردن پول مهریه
براش مثل آب خوردن بود.. ولی ولی نمی دونست بابام انقدر دوستش داشت که با رفتنش شکست و

دیگه هیچ وقت هیچ وقت نتونست اون آدم سابق بشه.

-باشه.. باشه عزیزم.. بیا یه کم اسپریت و بزن نفست بالا بیاد..

اسپری و ازش گرفتم و با چندتا پاف پشت سر هم راه تنفسیم و باز کردم و وقتی ریتم نفسام آروم تر

شد.. خیره تو چشمای نگران آزاده.. با اطمینان لب زدم:

-هیچ وقت نمی بخشمش. هیچ وقت.. واسه تک تک بلاهایی که سر زندگی من و بابام میاد.. از ته

قلبم نفرینش می کنم. حتی اگه خدا تقاص کاراش و تو همین دنیا بده و به بدترین روز بیفته..

آزاده دستش و گذاشت پشت گردنم و سرم و تو آغوش کشید..

با اینکه چند ماه ازم کوچیکتر بود ولی

همیشه جوری رفتار می کرد که ناخودآگاه حسی مثل یه خواهر بزرگتر بهش داشتم و خدا رو واقعاً به

خاطر نعمت بودن و داشتنش شکر می کردم.

-مادرته آلما.. شاید شاید اونم تو شرایط بدی قرار گرفته بود که مجبور شده

-نه آزاده.. مسئله دیگه فقط رفتن و گرفتن مهریه اش نیست. من هیچ وقت مادر بودنش و حس

نکردم.. از همون وقتی که عقلم رسید و مفهوم پدر و مادر و درک کردم.. فقط من بودم و بابام.. مامانم
طلاق نگرفته بود.. زیر یه سقف باهامون زندگی می کرد. ولی بابام بود که جای خالی محبت های اونم
برام پر کرد و نذاشت برم طرفش تا با بی محلی ها و کم حوصلگی هاش سرخورده بشم! کینه من ازش..
مربوط به یکی دو سال پیش نیست.. به اندازه تک تک روزهای این بیست و سه سال ازش کینه دارم
و به خاطر نبودن هاش.. هیچ وقت نمی بخشمش!
*

در و باز کردم و رفتم تو.. کنار جاکفشی توی راهرو مشغول درآوردم کفشام شدم.. از صدای باز و بسته
شدن در.. صدای حرف زدن محسن که انگار متکلم وحده بود و هیچ جوابی از اردلان نمی گرفت قطع
شد و یه کم بعد با کیف لپ تاپی که توی دستش بود اومد تو راهرو..

DONYAIEMAMNOE

-عه.. شمایید.. سلام!
لبخند شرمگینی رو لبام نشوندم و همونطور که سعی می کردم سرم و بندازم پایین تا چشمای متورم

و سرخ شده ام و نبینه گفتم:

-سلام.. ببخشید تو رو خدا.. امروز واقعاً باعث زحمت شدم.

-نه بابا این چه حرفیه.. منم دیگه کم کم داشتم می رفتم که دیگه خدا رو شکر خودتون اومدید. من

که گفتم خیالتون راحت باشه تو اون ساعت هایی که می رید سر کار. پس دیگه چرا انقدر ابراز

شرمندگی می کنید؟

اینبار چیزی جز تشکر بازم با سر زیر افتاده به زبون نیاوردم که یه کم بهم نزدیک تر شد و با پچ پچ

گفت:

-با با دکتر اردلان حرف زدید؟

سرم و به تایید تکون دادم..

-خب؟

-میگه میگه اردلان نمی خواد درمان بشه. ولی من نمی ذارم.. دور از چشمش تمام تلاشم و برای

خوب شدن که نه.. ثابت موندن این وضعیتش می کنم و نمی ذارم دستی دستی خودش و به کشتن

بده.

دیگه حرفی از آمپولی که دکتر تجویز کرد و مبلغ نسبتاً بالاش نزدم. می دونستم محسن آدمی نیست
که بتونم رو کمک مالیش حساب کنم.

چون هم خودم متوجه شده بودم.. هم اردلان بهم گفته بود که و ضعیت مالی خوبی نداره و به سختی
زندگی خودش و مادرش و دوتا خواهراش و داره می چرخونه. .
همینکه با این شرایط اردلان و مثل خیلیای دیگه فراموش نکرده بود و خودش و در قبال یار غار
سالهای دورش مسئول می دونست باید کلی ازش ممنون و متشکر می شدم.
-من واقعاً یه معذرت خواهی به شما بدهکارم.
سرم و بلند کردم و با تعجب بهش زل زدم که توضیح داد..
-اوایل اوایل ازدواجتون با اردلان. از روی ظاهرتون و یه سری از رفتاراتون خیلی بد قضاوت کردم و
حتی با خودم گفتم به یکی دو ماه نرسیده.. اردلان و به کشتن می دید . ولی الآن دارم می فهمم که
چقدر درباره اتون اشتباه فکر کردم. حالا.. جدا از تلاشی که برای وضعیت اردلان می کنید و خودتون

و انقدر مسئول می دونید.. از روحیه بهتر شده و لبخندهای گاه و بیگاه اردلان.. که بعد از تصادف کاملاً
از روی صورتش گم شده بود.. میشه فهمید که چقدر حضور شما تو زندگیش موثر بوده.

-من.. من کاری نکردم براش.. جز کارایی که هر آدمی.. برای هم نوع خودش انجام میده. .

-نه وقتی که دیگه از پدر اون آدم و باقی دور و برياش هم نمیشه توقع رسیدگی و مراقبت داشت.

دیگه چیزی نگفتم و محسن هم برای اینکه اردلان به طولانی شدن مکالمه امون شک نکنه سریع
خدافظی کرد و رفت. ولی حرفاش بدجوری من و به فکر فرو برده بود.

مگه من واقعاً چیکار کرده بودم برای اردلان که لایق تشکر و ستایش باشم؟ وقتی حتی نمی تونستم
به قطعیت بگم با حقوقی که در آینده از شرکت جاوید می گیرم آمپولش و می خرم و دور از چشمش
به حفظ همین وضعیت کجدار و مریزش کمک می کنم.

رفتم تو سالن و با نیم نگاهی به اردلانی که با نهایت شرمندگی بهم زل زده بود.. سلامی زیر لب دادم

و راه افتادم سمت اتاق.
جوری وانمود کردم که فکر کنه هنوز به خاطر دادی که تو مطب سرم زده ازش دلخورم و حس ترحم
و دلسوزی که به مراتب بیشتر شده بود و از نگاهم نخونه.

لباسام و عوض کردم و بعد از آبی که به دست و صورتم زدم راه افتادم سمت آشپزخونه که صدام زد:
-آل ما!
نفسی گرفتم و برگشتم سمتش..
-بله؟!
-بی بیا!
آروم رفتم و کنارش روی تخت نشستم. من آدم قهر کردن نبودم و الآن فقط داشتم تظاهر می کردم
تا نفهمه تو دلم چه غوغاییه برای پنهون کردن این مسئله از من و قبول این مرگ تدریجی!
-من من می دونم که ازم متنف فری!
سرم جوری به سمتش برگشت که رگ گردنم گرفت.. ولی اهمیتی ندادم و با بهت گفتم:
-چی؟

تا شروع به حرف زدن و به زبون آوردن جمله بعدیش کنه دوباره توپیدم:

-کی همچین حرفی زده؟ تا حالا مگه چه رفتاری از من دیدی که فکر کردی ازت متنفرم؟

اینبار بیشتر منتظر موندم تا مغزش زمان کافی داشته باشه تا پیام حرف زدن و به زبونش منتقل کنه!

-همین همین که بابام مج مجبورت کرد که که با من ازدواج کنی یعنی یعنی

مت مت.

دستم و دراز کردم و یه برگ دستمال کاغذی از کنار تختش برداشتم و حین پاک کردن خیسی دور

دهنش با آرامش گفتم:

-به جون بابام اینجوری نیست!

ساکت شد و منتظر بهم چشم دوخت.. شاید در حال حاضر که خودمم هیچ امیدی به آینده نداشتم و

نمی تونستم بیخودی امیدوارش کنم.. صداقت بهترین گزینه بود.

DONYAIEMAMNOE

-اردلان.. شاید این حرف و این ذهنیت.. نسبت به اون آلمایی که پا تو این خونه گذاشت و از اون
شرایط و زندگی که قبلاً داشت جدا شد درست باشه. شاید.. شاید حتی داشتم به سمت متنفر شدنم
می رفتم. ولی این مسیر خیلی زود تر از انتظارم تغییر کرد.. فقط یه نگاه به چشمای همیشه شرمنده
ات کافی بود تا بفهمم تو هیچ نقشی تو تصمیمای بابات نداشتی و یه جورایی مثل خود من این وسط
قربانی بودی.
دستمال و تو سطل آشغال انداختم و دستش و با وجود اینکه چیزی حس نمی کرد تو دستم گرفتم.
-پس این فکرای غلط و از سرت بریز بیرون.. من هیچ وقت ازت متنفر نشدم و نمیشم. تو همیشه و
همیشه.. برای من یه دوست خوب و مهربون.. یه سنگ صبور و یار با معرفتی که خیلیا تو زندگیشون
حسرتش و دارن.
لبخندی که رو لبش نشست امیدوار کننده بود. هرکاری کردم نتونستم حرفی از عشق و علاقه به زبون

بیارم و حالا با این لبخند بهم ثابت کرد که انتظار شنیدن همچین حرفی هم نداشته..

-تو هم تو هم همه حسرت هایی که که تو زندگیم داشتم و از از بین بردی دیگه

دیگه هیچ آرزویی از خدا ندارم!

نفس عمیقی برای پس زدن بغض توی گلوم کشیدم و برای اینکه جو و یه کم از اون حالت غمزده در

بیارم با یه ابروی بالا رفته گفتم:

-پس به مناسبت این توافق باشکوه.. یه شام خوشمزه مهمون منی!

لبخند روی لبش و که دیدم و خیالم راحت شد با سرعت جت خودم و به آشپزخونه رسوندم و نفس

حبس شده ام و بیرون دادم.

جفت دستام و رو پیشونیم گذاشتم و با تکیه به کابینت خودم و سر دادم روی زمین..

سخت بود.. امیدواری دادن و نشوندن لبخند رو لبای کسی که خودش می دونست زمان زیادی برای

زنده موندن و زندگی کردن نداره خیلی سخت بود.

اینکه باید باور می کردم نهایت آرزوی یه آدمی بودم که می تونست هزارتا آرزوی بهتر از خدا داشته
باشه و من حتی نمی تونستم با حضور همیشگیم این آرزوش و به واقعیت تبدیل کنم سخت بود.
فکر کردن به اینکه زندگی اردلان بعد از تموم شدن این قضیه و جور شدن تمام پول دیه چی قراره
بشه و پدرش دیگه چه خوابی می خواد براش ببینه سخت بود.
شاید بهتر بود که دیگه به آینده و اینکه چی پیش میاد فکر نکنم.. چون این تقدیر و سرنوشتی که من
داشتم می دیدم.. خواب های جور وا جوری برای آدم می بینه که عقل جنم بهش نمی رسه. فقط باید
دعا می کردم که این خواب ها تبدیل به کابوس نشه..
*
با نگاهی کلی به آخرین عکس طراحی شده و اطمینان از اینکه ایرادی نداره سیوش کردم و کش و
قوسی به عضلات خشک شده بدنم دادم.
عینکی که همیشه وقتی پشت سیستم می نشستم رو چشمم می زدم و درآوردم و قبل از اینکه کسی

بیاد تو اتاق و من و با عینک ببینه گذاشتمش تو کیفم. اینم یکی دیگه از عیبای چهره ام.. البته بازم
از نظر خودم بود که ترجیح می دادم جز مواقع اضطراری ازش استفاده نکنم!
همونطور که خودم و روی صندلی چرخدار و شیکی که روش نشسته بودم چپ و راست می کردم
نگاهی به دور و بر اتاقم انداختم. اتاق مجزا و تر و تمیزی که مشخص بود مدت هاست خالیه و من
واقعاً خوشحال بودم که هم قرار نیست با کسی تو اتاق شریک باشم و هم جای کسی رو اشغال نکردم.
تو اولین روز کاریم تنها کسایی که باهاشون برخورد داشتم مشیری بود.. اونم فقط به اندازه چند دقیقه
برای تحویل دادن مدارکم و کارایی که باید امروز انجام می دادم.
با یه مرد مسنی که انگار مسئول
آبدارخونه بود و راس ساعت ده برام یه لیوان چایی و یه بسته کیک کاکائویی آورد.
هرچند شماره ای که به آبدارخونه وصل میشه رو داد و گفت هرموقع خواستم بهش بگم که چایی بیاره

ولی دیگه روم نشد از همین روز اول ندید بدید بازی در بیارم و این بنده خدا رو که سن بابام و داشت
دم به دقیقه تو طبقات بالا و پایین کنم و با وجود عطش شدیدم خودم و کنترل کردم.

به جز این دو نفر کس دیگه ای رو ندیدم و کلاً این طبقه که مخصوص طراحی بود.. بخش ساکت و
آرومی محسوب می شد و انگار زیاد کسی کاری به کار اونیکی نداشت و همه فقط باید می نشستن
پشت سیستم و طرحاشون و می زدن.. منم طبق لیستی که مشیری تحویلم داد کارم و انجام دادم..
البته این لیست مربوط به کار مشتری نبود و خودشم گفت یکی دو روز اول فقط برای محک زدن و
سنجش توانایی هام تو زمینه طراحی و فتوشاپه و فعلاً نمی تونه ریسک کنه و طراحی های مشتری
رو بهم بسپره.. فقط خدا کنه که از همین روز اول سربلند بیرون بیام از این آزمونی که یک هفته زمان
می برد..

همینطور که خودم و رو صندلی حرکت می دادم و نگاه امیدوارم به گوشه و کنار اتاقی بود که از ته
دل می خواستم بعد از این یه هفته هم مال من باشه چند تقه به در زده شد و من سریع خودم و جمع
و جور کردم.
حین درست کردن موهای روی پیشونیم گفتم:
-بفرمایید..
لای در باز شد و سر مشیری اومد تو.. با همون لبخند جذابش!
-اجازه هست!
سریع بلند شدم وایستادم. باید تمام تلاشم و برای جلب نظرش به کار می بردم حتی اگه تو فرهنگ
لغت خیلیا اسمش پاچه خاری باشه.. تو فرهنگ لغت من اسمش احترام بود که همیشه تاثیر لازم و رو
طرف مقابل می ذاشت.
-بفرمایید خواهش می کنم.
درو کامل باز کرد و اومد تو.. اونم نگاهی به گوشه و کنار اتاق انداخت و گفت:
-راضی هستید از اتاقتون؟ ببخشید دیگه صبح کاری پیش اومد مجبور شدم زود برم نشد که روز اول

بیشتر برای آشنا شدنشون با شرکت وقت بذارم.

-نه.. این چه حرفیه! اشکال نداره.. حالا وقت هست.

همونطور که می اومد پشت میزم پرسید:

-طرح هایی که بهتون گفتم زدید؟

با اینکه همیشه اطمینان داشتم به خوب و تمیز بودن طرحام ولی یه کم استرس گرفتم. چون به هر حال روز اول بود و منم کم تجربه..

-بله همین چند دقیقه پیش تموم شد!

خودم و از جلوی صندلی کشیدم کنار تا بشینه که بدون تعارف نشست و موس و گرفت تو دستش..

-کجا سیوشون کردی؟

-تو همون صفحه دسکتاپ!

فولدری که کارام و توش سیو کرده بودم باز کرد و دونه دونه مشغول چک کردن عکسا شد. درست مثل همون روز با دقت و نگاه موشکافانه!

نگاه منم که بین صفحه مانیتور و نیمرخ مشیری در رفت و برگشت بود و خدا خدا می کردم که اگرم

قراره ایرادی از توشون در بیاره انقدری تو چشم نباشه که از همین روز اول پرونده ام و بزنه زیر بغلم
یا اینکه همه ذوقم و برای کار تو این شرکت کور کنه.
زیر لب در حال صلوات فرستادن بودم که آخرین عکسم نگاه کرد و بعد صفحه رو بست و چرخید
سمتم..
نگاهی به دستام که بی اختیار تو هم قفل شده بود انداخت و خیره صورتم شد.. الآن که منتظر یکی
دیگه از همون لبخندهای آرامش بخشش بودم داشت با جدیت تمام نگاهم می کرد.
-چقدرش فکر و ایده خودتون بود.. چقدرش و از اینترنت کپی کردید؟
آب دهنم و قورت دادم.. چرا باید همچین سوالی ازم بپرسه؟

-اگه اگه بگم اصلاً سراغ اینترنت نرفتم.. باور می کنید؟
نگاهش اینبار با یه ابروی بالا رفته بین چشمام چپ و راست شد و بعد پوزخندی رو لبش نشست.. با
کمک چرخ های صندلی خودش و یه کم بهم نزدیک تر کرد و گفت:

-خانوم سرخی.. نمی دونم اون روز بهتون گفتم یا نه ولی اولین اصل و قانون این شرکت.. صداقته!

یعنی حتی اگه یه نفر بهترین نیرو تو کل خاورمیانه باشه ولی صداقت نداشته باشه اینجا جاش نیست!

ای خدا ای خدا به دادم برس. چه جوری باید صداقتم و بهش ثابت کنم ؟

-و همینطور ما همیشه با صداقت رفتار کردیم. پس الآنم مجبورم صادقانه بهتون بگم

مکثی کرد و یهو همزمان با کوبوندن کف دستش روی میز تقریباً داد کشید:

-عالی بود!

تو جام پریدم و دستم و گذاشتم رو قلب پر کوبشم. با دهن باز مونده زل زدم به خودش و لبخندی که

چند دقیقه پیش منتظرش بودم و حالا رو صورتش جا خوش کرده بود.

تازه فهمیدم که تو این مدت داشته سر کارم می ذاشته که همزمان با بیرون فرستادن نفسم نالیدم:

-آقای مشیری!

با صدای بلند زد زیر خنده که همون موقع گوشیش زنگ خورد و با دیدن شماره خنده اش تو ثانیه
ای جمع شد و بعد از صاف کردن گلوش جواب داد:
-بله؟

-اوهوم!
نیم نگاهی به من انداخت و با صدای آروم تر گفت:
-حالا چی شد مگه؟

-خیله خب!

-باشه دیگه تمومش کن اومدم!
گوشی و قطع کرد و با پوف کلافه ای بلند شد و با نهایت پرروگری گفت:
-نمی ذارن آدم دو دقیقه تفریح کنه!
با اینکه یه جورایی رئیسم محسوب می شد.. ولی این شوخی نسبتاً دوستانه ولی استرس آورش باعث
شد که مثل خودش با جسارت بگم:

DONYAIEMAMNOE

-بالاخره وقتی از استرس کارمندتون برای تفریح سو استفاده می کنید باید یکی هم پیدا بشه که اینجوری از دماغتون دربیاره!

تک خنده ای کرد و گفت:

-حرف حق جواب نداره..

چند قدم از میز فاصله گرفت و دوباره برگشت سمتم..

-حالا برای اینکه این شوخیم و جبران کرده باشم جا داره بگم که کاراتون حرف نداشت. در کنار این مسئله که روز اول بود و به قول خودتون هنوز جای پیشرفت دارید.. ولی می شد گفت که طراحی هاتون به سلیقه ما و در کنارش به سلیقه مشتری هامون نزدیکه.

سرش و یه کم به طرفم خم کرد و چشمک زد..

-اگه نظر من و می خواید از همین الآن استخدامید و این یه هفته فرمالیته اس.. ولی خب.. قانون شرکته و باید بهش پایبند باشیم.

خوشحال از نظری که درباره طرحام داد و اطمینان از اینکه در هر صورت اینجا استخدامم گفتم:

-اشکال نداره.. من درک می کنم. خیلی ممنون از لطفتون!

-خواهش می کنم.. امیدوارم از شوخیم ناراحت نشده باشید!

-نه اصلاً.. این چه حرفیه!

مکثی کردم و با وجود اینکه نمی خواستم به خاطر این شغل زیادی منت رو سرم باشه.. ولی به خاطر

رفتار صمیمانه و راحتی که تا الآن باهام داشت دل و زدم به دریا و گفتم:

-من بابت این کار بهتون مدیونم.. پس مطمئن باشید هیچ وقت ازتون ناراحت نمی شم.

لبخند از رو لبش پر کشید و مات و مبهوت بهم زل زد.. انقدر عکس العملش در نظرم عجیب بود که

یه لحظه خواستم بگم مگه حرف بدی زدم؟

ولی قبل از من به خودش اومد و حین رفتن سمت در گفت:

-مدیون توانایی هاتون باشید. تا فردا خدانگهدار. شما هم دیگه می تونید برید.

انقدر سریع رفت که فقط فرصت کردم یه خداحافظ به زبون بیارم و دیگه چیزی نگفتم. چرا اخلاقش

یهو از این رو به اون شد؟

نگاهم که به ساعت افتاد دیگه رفتار مشیری رو فراموش کردم و بعد از خاموش کردن سیستم و

برداشتن کیفم سریع از شرکت زدم بیرون.
امروز می خواستم برم مغازه فیروز و درباره آمپول اردلان باهاش حرف بزنم. دیروز جمعه بود و من
دیگه بهانه ای نتونستم برای اردلان پیدا کنم که از خونه بیرون برم و اگه تا یه ساعت دیگه خودم و
می رسوندم می تونستم تا قبل از تعطیل شدن مغازه ریخت نحسش و ببینم!
با اینکه یه جورایی می دونستم رفتنم بی فایده اس و فیروز همچین چیزی رو انقدر راحت قبول نمی
کنه ولی باید تا پای جونم تلاشم و می کردم. اردلان ارزشش و داشت که خودم و پیش اون آدم بیشرف
و بی وجدان کوچیک کنم و حتی به خواهش بیفتم.
*

با دیدن سردر مغازه لوازم خانگی که اسم عزیزی بزرگ روش حک شده بود نفس عمیقی کشیدم و
رفتم تو. پشت میزش که کسی نبود.. راه افتادم تو مغازه و از بین چند ردیف یخچال و ماشین لباسشویی
و ماشین ظرفشویی چیده شده رد شدم تا بالاخره شاگردش و گوشه مغازه در حال صحبت کردن با

تلفن پیدا کردم.

همینکه من و دید گوشی و قطع کرد و اومد سمتم.. از همون روزایی که برای گرفتن رضایت می اومدم

اینجا و آه و زاری می کردم من و می شناخت و لابد الآنم می دونست که دیگه یه جورایی عروس

فیروزم که باهام گرم سلام و احوالپرسی کرد..

-سلام.. نیستن آقای عزیزی؟

-نخیر تشریف ندارن..

کلافه و ناراحت لب زدم:

-کجان؟!

-والا چی بگم؟!

دستی پشت گردنش کشید و با لبخند خجالت زده ای گفت:

-رفتن ماه عسل!

یه چیز تو معده ام پیچ خورد و حتی تا نزدیکی های گلومم اومد.

اگه خودم و کنترل نمی کردم همونجا

بالا می آوردم از تصور حرفی که زد.

مرتیکه آشغال چه جوری می تونه انقدر وقیح باشه؟ بدون اینکه حتی یه سر به پسرش بزنه و بفهمه

در چه حالیه.. اونم وقتی آخرین بار تو اون حالت ولش کرد و از خونه رفت بیرون با زن جوونش رفته
ماه عسل؟
من از این آدم انتظار داشتم که برای آمپولای اردلان ماهی دو میلیون و نیم پول خرج کنه؟ زهی خیال
باطل! چه تصورات قشنگی برای خودم ساخته بودم!

ولی حالا که تا اینجا اومده بودم دیگه نمی شد پا پس بکشم و پرسیدم:
-نگفتن کی برمی گردن؟
-نه والا من در جریان نیستم.
سری به تایید تکون دادم و آخرین تیرم و به امید اینکه به هدف بخوره پرت کردم:
-ببخشید.. میشه.. میشه از تلفن خودتون.. یا تلفن مغازه یه زنگ بهشون بزنید و حرفام و بهش بگید؟
نگاهش پر از تردید شد و نپرسیده می دونستم می خواد بگه خودت چرا زنگ نمی زنی که به ناچار
بدبختیم و برای این پسر جوونی که از منم کوچیکتر بود توضیح دادم:

-جواب تلفنای من و نمیدن! وگرنه مزاحم شما نمی شدم!

-خب.. شرمنده ولی.. به منم سپردن جز برای کارای ضروری هیچ تماسی باهاشون نگیرم.

-کار منم ضروریه.. درباره پسرشه!

-به خدا من اینجا هیچ کاره ام. فقط کاری و که ازم خواستن انجام میدم همین!

نفسم و با کلافگی فوت کردم. شاید حق داشت این بچه هم تقصیری نداشت و باید چند روز دیگه به

اون شمر ذی الجوشن جواب پس می داد.

از طرفی هم اگه تو حرف زدن رو در رو.. یه درصد احتمال داشت که حرفام و باور کنه و یه غیرت

پدرانه از خودش نشون بده.. با تماس تلفنی اونم تو ماه عسلش محال بود ثانیه ای برای حرفام وقت

صرف کنه و همین که می فهمید من پشت خطم یا حرف شاگردش درباره منه قطع می کرد.

سری به تاسف تکون دادم و گفتم:

-باشه پس حداقل هر موقع تشریفشون و آوردن بهشون بگید که من کار واجب دارم باهاشون!

-چشم خیالتون راحت.

از مغازه زدم بیرون و راه افتادم سمت خونه. با اینکه امروز به خاطر تعریف های مشیری از طرح هام
می تونست یه روز خوب و خوشحال کننده برام باشه.. ولی تا وقتی خیالم از بابت آمپول های اردلان
که زمانش همینجوری داشت عقب می افتاد راحت نمی شد.. هیچ احساس شادی و نشاطی نداشتم.
*
یک هفته از اولین روزی که پام و تو این شرکت گذاشتم می گذشت و امروز آخرین روزی بود که با
عنوان آزمایشی مشغول بودم.
بعد از دو سه روزی که فقط طرح های مختلف مشیری که سعی می کرد تو همه زمینه ها باشه رو می
زدم و تاییدیه اش و ازش می گرفتم.. انقدری بهم اعتماد پیدا کرد که کارای مشتری و بهم بسپره.
البته ناگفته نماند که اونا رو با دقت بیشتری بررسی می کرد و ایرادای جزئی ازم می گرفت که واقعاً
ممنونش بودم.. چون فقط ایراد نمی گرفت. نحوه برطرف کردنشم با ساده ترین روش بهم توضیح میداد.

بعضی چیزا رو حتی توی دانشگاه و تو یکی دو تا تجربه کاریم هم یاد نگرفته بودم و مشیری با صبر و
حوصله بهم آموزش می داد و من و برای چندمین بار به این باور می رسوند که استخدام شدنم توی
این شرکت شاید یکی از بزرگترین شانس های زندگیم تو یکی دو سال گذشته باشه.
نکته بعدی و به شدت کنجکاو کننده توی این یه هفته هم.. ندیدن جناب رییس بود. انگار هنوز از
سفر برنگشته بود و من نمی دونستم تا کی باید استرس این مسئله رو هم با خودم به دوش بکشم.
مشیری از همون روز اول جوری درباره اش به منم هشدار داد که حساب کار دستم بیاد و الآن همه
ترسم از این بود که نظرش سر استخدام من .. با نظر معاونش یکی نباشه و من این اندک خوشی و
رضایتی که تمام این یه هفته باهام بود و داشت به زندگی خاکستریم رنگ می داد و از دست بدم.
ساعت یازده بود که من با سر درد شدیدی به خاطر زل زدن مداوم به مانیتور.. لیوان چاییم و برداشتم

تا برم تو آبدارخونه که طبقه بالا بود و یه چایی دیگه برای خودم بیارم.
با اینکه می دونستم چاره اش یه تماسه ولی هنوز روم نمیشد و از طرفی هم دلم می خواست یه کم
راه برم تا عضلاتم از نشستن چند ساعته رو صندلی خشک نشه.

از اتاقم بیرون رفتم و نگاهی به سالن همیشه خالی و اتاقایی که دراشون همیشه بسته بود انداختم. تو
این مدت با بقیه طراح های این طبقه هم کم و بیش و خیلی کوتاه آشنا شدم.
دو تاشون خانوم بودن و دوتاشون آقا.. که بدون سوال پرسیدن می شد فهمید که من از همه اشون
کوچیکتر و بی تجربه تر بودم و وقتی که فهمیدن به عنوان طراح و همکارشون قراره استخدام بشم
تعجب و تو چهره اشون دیدم.. ولی خوشبختانه به خودشون اجازه ندادن سوالی بپرسن.
وگرنه منم مجبور می شدم بگم که به خاطر شب تا صبح زندانی شدنم تو یه شرکت این لطف شامل
حالم شد و بقیه اشم به زور از مشیری گرفتم.

جالب ترین بخش این شرکتم به نظر من این بود که تو این بخش به جز رئیس و معاون فقط من بودم
که اتاق مجزا و مستقل داشتم و بقیه طراح ها دو تا دو تا اتاق مشترک داشتن. با اینکه اتاقا انقدری
بزرگ بود که سه تا میز و سیستم به راحتی توش جا بشه ولی نمی دونم چرا من و پیش بقیه نذاشته
بودن.
هرچند که علتش و از مشیری پرسیدم و گفت رئیس شرکت اینجوری تشخیص داده چون به نظرش
اگه بیشتر از دو نفر با هم تو یه اتاق کار کنن.. دیگه اون اتاق تبدیل به حموم زنونه میشه و نصف
وقتشون به حرف زدن می گذره حتی اگه از نظر عقاید و سلیقه زمین تا آسمون با هم فرق داشته
باشن و این فقط باعث عقب افتادن کارها و لطمه خوردن به اعتبار شرکت میشه.
اونجا بود که فهمیدم اعتبار این شرکت برای رئیسش از هرچیزی واجب تره که به خاطرش حاضر شده
برای هر دو نفر امکانات جداگانه و مستقل فراهم کنه.

DONYAIEMAMNOE

بعد از گرفتن یه لیوان چایی تازه دم و برگشتنم به طبقه طراحی با شنیدن صدای حرف زدنی که از
اتاق مشیری می اومد یه لحظه سر جام وایستادم و بی اختیار گوشام تیز شد.
حرفاشون زیاد مفهوم نبود با وجود این در و دیوارایی که هیچ چیزی رو از خودشون عبور نمی دادن
ولی می شد فهمید یه نفر دیگه هم تو اتاقشه که داره باهاش جر و بحث می کنه و هر ازگاهی صداشون
بالا میره.

هنوز نفهمیدم موضوع بحششون چیه که صداها نزدیک تر شد و تا بیام به خودم بجنبم در باز شد و
مشیری با دیدن من خیلی سریع گفت:
-عه خانوم سرخی
متعجب بهش خیره شدم که با سرعتی باور نکردی اومد بیرون و در و بست. در حالیکه منتظر بودم
شخصی که باهاش تو اتاق بود هم بیاد بیرون ولی خبری ازش نشد.

چند قدم بهم نزدیک شد و با حالت بامزه و التماس گونه ای گفت:

-تو رو خدا بهم بگو که تاپیم بلدی!

در حالیکه خنده ام گرفته بود از این قیافه درمونده ای که کم مونده بود بزنه زیر گریه گفتم:

-بلدم!

نفس عمیقی کشید و حین عقب عقب رفتن سمت اتاقش گفت :

-به خدا که چهار هیچ از بقیه جلوتری بمون همینجا تا بیام!

ولی به ثانیه نکشید که حرفش و عوض کرد.

-نه نه.. برو تو اتاقت تا بیام!

با خنده سری تکون دادم و راه افتادم سمت اتاق. با اینکه رفتاراش عجیب غریب بود و بعضی وقتا به

شدت متعجبم می کرد ولی در نظرم بی نهایت بامزه بود و به جرات می تونستم بگم که این بامزگیش

روحیه از دست رفته و رو به افسردگی من و به مراتب بهتر کرده بود.

DONYAIEMAMNOE

رفتم تو اتاق و خیلی نگذشت که مشیری با چند تا برگه توی دستش اومد تو.. داشتم به این فکر می

کردم که تو اولین فرصت اسم کوچیکش و ازش بپرسم که برگه ها رو گذاشت رو میزم و یه فلش داد
دستم.
-خب.. تو این فلش یه فایل طراحی شده از یه بروشور تبلیغاتیه.. که طراح ماهر و زبردستمون خانوم
فلاح زحمتش و کشیدن و از اونجایی که امروزم مرخصی ان و دیروزم می خواستن زودتر بپیچونن و

زحمت و کم کنن فقط گل و بلبل دور و برش و طراحی کرده و جای متنی که باید تایپ می شد و
خالی گذاشته. الآنم زنگ زدم بهش میگه من دیروز بهتون گفتم وقت نشد ولی باور می کنی اصلاً یادم
نمیاد؟
منتظر بهم خیره شد تا جواب سوالش و بدم و دست خودم نبود که با خنده حرفش و تایید کردم که
با کلافگی عین همون پسربچه ای که از روز اول تو وجودش دیدم گفت:
-نخند تو رو خدا من از تایپ کردن متنفرم. اون که امروز مرخصیه.. مشتری هم تا غروب می خواد

نمونه کارش و ببینه.. جناب رئیسم دستور فرمودن خودم باید رفع و رجوعش کنم چون تقصیر منه که حواسم و جمع نکردم و کار و همون دیروز

با حرفی که زد پریدم وسط صحبتش و با تعجب گفتم:

-از سفر برگشتن؟

-کی؟

با همون لحن خودش گفتم:

-جناب رئیس!

یه لحظه ابروهاش پرید بالا و پشت گردنش و خاروند

-امممم.. آره دیگه از شانس گند من همین امروز صبح برگشت و این فضاحت و دید.

مکثی کرد و سریع ادامه داد:

-ولی دوباره می خواد بره جایی صحبت با شما درباره نحوه و شرایط استخدام می مونه برای شنبه.

-باشه.. مسئله ای نیست!

-پس این لطف و در حقم می کنی؟

با شرمندگی بیشتری ادامه داد:

-شاید.. شاید مجبور شی چند ساعت بیشتر بمونی!

نگاهی به ساعتم انداختم و با فکر به اینکه یه اس ام اس به محسن بدم و ازش خواهش کنم امروزم
چند ساعت بیشتر پیش اردلان بمونه گفتم:
-اشکال نداره.. فقط اینکه.. هنوز یه کم از طراحی هام مونده.
فلش و گرفت طرفم و گفت:
-فایل بروشور و بردار همه طراحی هات و بریز توش بده من. به قرآن مجید حاضرم در روز بیست تا
طرح بزنم ولی یه صفحه تایپ نکنم.
فلش و بهش تحویل دادم و با گفتن:
-دمت گرم جبران می کنم!
رفت بیرون. منم بعد از اس ام اس دادن به محسن. . عینکم و به چشمم زدم و مشغول شدم.. با اینکه
یه گوشه ذهنم داشت مدام ازم سوال می پرسید که چرا رئیس این شرکت.. که انقدر سخت گیره و به
قول مشیری مو رو از ماست می کشه.. تا الآن نخواسته کارمند و طراح جدید شرکتش و ببینه و شخصاً
باهاش آشنا بشه؟
سعی می کردم مدام خودم و با این مسئله که تو این یه هفته درگیر مسافرت و کارای دیگه بوده و

وقت رسیدگی به جزییات و نداشته قانع کنم.. ولی یه صدایی مدام برام آیه یاس می خوند و می گفت

نکنه حرفای مشیری که با اطمینان میگه استخدام میشم مثل بقیه کاراش شوخیه و فقط می خواد

من و سر بدوئونه؟

امیدوار بودم جواب همه این سوالام و شنبه بگیرم و از این بلاتکلیفی در بیام. هرچند اگه تا اون موقع

از شدت فکر و خیال دیوونه نشم!

*

«هنوز برنگشتن » برای پنجمین بار در طول این هفته شماره شاگرد مغازه فیروز و گرفتم و بازم با جمله

مواجه شدم. اولش فکر می کردم شاید دروغ میگه ولی یکی دو بار دیگه هم رفتم دم مغازه اش و دیدم

انگار ایندفعه عشق پیری کار دستش داده و می خواد تمام سی روز ماه عسلش و به گشت و گذار

بپردازه.

DONYAIEMAMNOE

پوف کلافه ای کشیدم و طراحی تموم شده رو تو فلش ریختم و با نگاهی به ساعت که دو بعد از ظهر

و نشون می داد راه افتادم سمت اتاق مشیری.

چند تقه به در زدم که گفت:

-اگه خانوم سرخیه بیاد تو بقیه چند ساعت دیگه!

با لبخند در و باز کردم و گفتم:

-منم!

سری تکون داد و نگاهی به فلش توی دستم انداخت. استرسی که تو چهره اش داشت ضربان قلب منم تند کرد. یعنی رئیس این شرکت حتی با معاون خودشم انقدر سختگیر بود که مشیری همیشه خندون و بیخیال و به این حال و روز انداخته بود؟

-تموم شد؟

-بله همه رو نوشتم.

-خدا روشکر.. دستت واقعاً درد نکنه به خدا یه بار ده تنی رو از رو دوشم برداشتی. فقط یه زحمت دیگه هم برات دارم

لبخندم اینبار دیگه زورکی بود.. هرچند که از شنبه دیگه باید دو شیفت کار می کردم ولی واقعاً خسته بودم و می خواستم هرچه زودتر برم خونه. با اینحال گفتم:

-بفرمایید.

-می تونی ببریش طبقه چهارم.. بخش چاپ. به مسئولش بگی آقای مشیری گفته یه نمونه از رو این
چاپ کنید و بعد بیاریش واسه من؟
مکثی کرد و با درموندگی نالید:
-ببخشیدا!
انقدر خودش و مظلوم کرد که زبونم برای اعتراض کردن کوتاه شد و با یه چشم راه افتادم سمت در.
هرچند که اعتراضی هم وارد نبود.. به هر حال داشتم به عنوان یکی از کارکنان این شرکت اینجا کار
می کردم و یه سری وظایف داشتم. با اینکه هنوز مطمئن نبودم حضورم دائمی هست یا نه.. ولی از
همین الآن باید خودم و عادت می دادم.
طبق گفته مشیری عمل کردم و فایل و به مسئول چاپ طبقه چهارم تحویل دادم و چون گفت ممکنه
یه کم طول بکشه همونجا رو صندلی نشستم و منتظر موندم.
این طبقه هم درست مثل طبقه ما بود با یه دکوراسیون متفاوت.
ولی خب به مراتب شلوغ تر و پر رفت
و آمد تر. انگار که خرده کاری مربوط به مشتری های معمولی هم انجام می دادن و همین باعث شده

بود شلوغ بشه. یه چیزی بود تو مایه های همون جایی که من دفعه پیش توش کار می کردم ولی خب
از اونجایی که میونه ای با شلوغی نداشتم.. کار تو طبقه دهم این شرکت و ترجیح می دادم.
-خانوم سرخی؟
با شنیدن صدای آشنایی که اسمم و صدا زد روم و برگردوندم و به یه پسر جوونی که پشت دستگاه
چاپ وایستاده بود و اونم داشت منو نگاه می کرد چشم دوختم.
از لوگوی طلایی روی سینه لباسش می شد فهمید که اونم کارمند همینجاست ولی نمی شناختمش
و نمی فهمیدم من و از کجا می شناسه.
یه کم بهم نزدیک تر شد و با لبخند گفت:
-نشناختید؟

از جام بلند شدم و با اینکه حالا قیافه اشم به نظرم آشنا می اومد گفتم:
-نه متاسفانه!
-کاشانی هستم.. هم کلاسیتون!

DONYAIEMAMNOE

با شنیدن اسمش راحت تر تونستم بشناسمش.. چون هربار تو دانشگاه چهره اش و فراموش می کردم
و هربار مجبور بود بگه کاشانی هستم.
حالا یادم افتاد که یکی از اون پسرای شدیدا پیگیر دانشگاه بود که با یه بار جواب منفی من مثل بقیه
پا پس نکشید و هر بار به بهانه مختلف سر راهم سبز می شد و دیدنش تو این شرکتی که قرار بود
توش استخدام شم یه جورایی باعث کلافگیم شده بود از فکر اینکه اون رفتارهای سمج گونه اش و
قراره دوباره تکرار کنه و منم تو این شرکت مجبور بودم نقش یه دختر مجرد و بازی کنم.
به ظاهر لبخندی زدم و گفتم:
-سلام.. خوب هستید شما. ببخشید نشناختم!
-خواهش می کنم. من دیگه عادت کردم. شما خوبید؟
-خیلی ممنون!
-از اینورا؟!
شاید اگه فقط یه مشتری بودم و دیگه قرار نبود پام و تو این بخش بذارم جوابش و نمی دادم. ولی از

اونجایی که مسلماً دوباره باهاش چشم تو چشم می شدم به ناچار گفتم:

-موقتاً اینجا استخدام شدم.. تو بخش طراحی!

با چشمای گشاد شده لب زد:

-جدی؟ از کی؟

اینبار اخم رو صورتم نشست که سریع حساب کار دستش اومد..

-خب.. همینجوری پرسیدم!

-فعلاً یه هفته اس.. احتمالاً از شنبه دائمیه!

-عجب!

-چرا باید به نظرتون عجیب باشه؟!

به زور خودش و از بهت بیرون کشید و با لبخند خجالتزده ای گفت:

-سو تفاهم نشه.. من خودمم اینجا کار می کنم. ولی خب شرایط استخدام اینجا بی نهایت سخته.

خودم با وجود پارتی به زور از پسش بر اومدم. برای همین تعجب کردم. فکر می کردم هرکی اینجا استخدام میشه.. به خصوص تو بخش طراحی که بخش مورد علاقه خودمه باید حتماً یه پارتی کلفت

داشته باشه. خب لابد.. شما هم داشتید دیگه!

اخمام بیشتر تو هم گره خورد.. نحوه استخدام و این یه هفته آزمایشی انقدری که کاشانی می گفت

برای من سخت نبود. معرفی و سفارش گلباغ هم بعید می دونم که پارتی کلفتی محسوب بشه که فقط

به خاطر حرفش من و استخدام کنن.

-پس آزمونم دادید دیگه درسته؟

با صداش به خودم اومدم و پرسیدم:

-چه آزمونی؟

-اووووووف.. یه آزمونی تو مایه های کنکور.. از همه کسایی که تو بخش های مختلف استخدام میشن

بنا به توانایی های خودشون آزمون می گیرن. در نهایت اون تعیین می کنه تو این شرکت موندگارن

یا نه!

لحظه به لحظه داشتم گیج تر می شدم. از چی حرف میزد؟ نه تنها روز اول.. که حتی تو این یه هفته

هم من چیزی درباره این آزمون از مشیری نشنیده بودم. اگه قرار بود ازم همچین آزمونی بگیرن حتماً

بهم می گفت که خودم و آماده کنم. ولی اون مدام داشت من و به استخدام شدنم امیدوار می کرد و
دیگه اما و اگری تو کار نبود!
شاید واقعاً بوده و هنوز چیزی به من نگفتن.. شاید قرار بود وقتی رو در رو با خود رئیس شرکت حرف
زدم بهم بگه.. باید از اول می فهمیدم کار کردن و استخدام شدن تو این شرکت به همین راحتیا نیست.
با آماده شدن چاپ بروشور برای اینکه از زیر نگاه خیره و سوالی کاشانی در برم کوتاه گفتم:
-بله احتمالاً منم قراره آزمون بدم ولی هنوز زمانش مشخص نیست.
-خب پس براتون واقعاً آرزوی موفقیت می کنم.
-ممنون فعلاً با اجازه.
بروشور و برداشتم و سریع از اون طبقه زدم بیرون. هیچ درکی نداشتم از اینکه چرا مشیری هیچ اشاره
ای به این مسئله نکرد. اون فقط گفت کار کردن تو این شرکت و زیر نظر مدیرش راحت نیست.. همین!
یعنی این یه هفته بیخودی خودم و امیدوار کرده بودم برای به دست آوردن دائمی این شغل؟ انگار

دیگه زیادی داشتم با عینک خوشبینی به اتفاقات دور و برم نگاه می کردم. شاید بهتر بود یه کم بیشتر
همه جوانب و در نظر بگیرم و حواسم و جمع کنم.
*
بروشور و که به مشیری تحویل دادم نگاهی بهش انداخت و گفت :
-دستتون درد نکنه .. عالی شده!
-من که کاری نکردم.. دست طراحتون درد نکنه!
-خب اگه شما زحمت تایپش و نمی کشیدید این طرح هیچ ارزشی نداشت.
لبخندی زدم و با نگاهی به ساعت دور دستم پرسیدم:
-دیگه کاری با من ندارید؟

اونم نگاهی به ساعت انداخت و گفت:
-نه.. می تونید تشریف ببرید.. بازم شرمنده که امروز مجبور شدم چند ساعت بیشتر نگهتون دارم.
-خواهش می کنم.. با اجازه!
راه افتادم سمت در که دوباره صدام زد:
-خانوم سرخی یه لحظه..

DONYAIEMAMNOE

چرخیدم طرفش و منتظر بهش چشم دوختم. نمی دونم چرا حس کردم کلافه اس و تردید داره برای
حرفی که می خواد بزنه. شایدم پشیمون شد.. ولی آخر طاقت نیاورد.
بلند شد اومد طرفم و حین فرو کردن دستاش تو جیب شلوارش گفت:
-میشه ازتون خواهش کنم.. تا شنبه که می خواید بیاید و قرارداد و ببندید.. خوب فکراتون و بکنید؟
-درباره چی؟
-درباره کار کردن تو این شرکت؟
قلبم به تاپ تاپ افتاده بود و هیچ درکی از منظورش نداشتم. چرا بعضی وقتا همه چیز عجیب غریب
می شد و من و انقدر گیج می کرد.
-چرا؟ مگه مگه مشکلی هست؟
-نه نه.. حرفامو فقط به عنوان یه مشاوره و راهنمایی در نظر بگیرید . به عنوان کسی که چند سال
ازتون بزرگ تره و تجربه اش تو زمینه کاری بیشتر . فکر می کنم قبلاً هم بهتون گفته بودم که اینجا

کار کردن زیاد راحت نیست. شاید نشه با حرف توضیحش داد و حتماً خودتون باید ببینید. ولی خب
به نظر من با توجه به شناختی که.. تو این چند روز ازتون پیدا کردم.. اینجور حس میشه که شما یه
کم روحیه حساسی دارید. چطور بگم.. شاید براتون
دستی به پیشونیش کشید و مشخص بود که به سختی داره جمله هاش و کنار هم ردیف می کنه..

-شاید براتون سخت باشه که همین اول از همچین جایی شروع کنید.
سرم و انداختم پایین و حالا من بودم که داشتم جمله هام و تو ذهنم مرتب می کردم تا یه جواب
درست و درمون براش داشته باشم. آخه اون چی می دونست از زندگی من. چه جوری باید بهش حالی
می کردم که من وقت کافی ندارم برای کسب تجربه تو مشاغل آسون تر و آروم آروم بالا اومدن.
همین الآنشم کلی دیر شده بود و یه جورایی از بخت و اقبال و شانسم بود که خدا این شرکت و سر

راهم قرار داد.. وگرنه حالا حالاها باید یه قرون دو زار جمع می کردم تا می شد یه درصد کوچیکی از
بدهیمون.

-خب راستش و بخواید.. شرایط زندگی من جوری ایجاب می کنه که من مجبورم کارم و از همچین
جاهایی شروع کنم و همه تلاشم و بکنم برای به نحو احسن انجام دادنش. فکر می کنم تو این یه
هفته.. این و بهتون نشون دادم. ولی ولی باز اگه فکر می کنید به جای من.. می تونید یه نیروی با
تجربه تر بیارید که اعتبار شرکتتون هم حفظ بشه.. با اینکه به شدت به این کار نیاز دارم ولی دیگه
بیشتر از این نمی تونم زورتون کنم برای استخدام.

-نه خانوم سرخی. این چه حرفیه؟ کی بهتر از شما برای این شغل که به دفعات دیدم چقدر تلاش
می کنید برای یادگیری و درست انجام دادن مسئولیتتون. من فقط من فقط به خاطر خودتون گفتم
همین.

DONYAIEMAMNOE

نمی دونستم چی از من فهمیده بود که این حرف و می زد و فکر می کرد من از پس این شغل برنمیام..

ولی این وسط.. مسئله پدری بود که به خاطرش حاضر بودم همه ناممکن های زندگیم و ممکن کنم.

-ممنون از لطف و نگرانیتون.. ولی من از پسش برمیام.. یعنی باید بربیام.

نفس عمیقی کشید و سرش و به تایید تکون داد.. دیگه چیزی نگفت و منم خواستم برم ولی یه لحظه

یاد حرف کاشانی افتادم و پرسیدم:

-یکی از این.. سختی هایی که فکر می کنید ممکنه از پسش برنیام.. آزمونیه که از همه کارمنداتون

می گیرید؟

نگاهش به اخم نشست..

-شما از کجا می دونید؟

-تو بخش چاپ از یکی شنیدم.

دستش و از تو جیبش درآورد و فرو کرد لای موهاش.. بازم می شد درموندگی و کلافگی و از حرکاتش

حس کرد و من دیگه به یقین رسیدم که این آدم یه چیزیش هست و نمی تونه کامل بروز بده..

-نه اون.. اون آزمون فعلاً منتفیه. همین همین یه هفته برای سنجش توانایی های شما کافی بود.
دیگه احتیاجی به آزمون نیست.
-آهان! باشه ممنون..
قبل از اینکه بیشتر از این گیج و درمونده بشم روم و گرفتم و رفتم. دیگه ذهن خسته ام بیشتر از این
گنجایش درک و فهمیدن اتفاقات دور و برم و نداشت.
تنها چیزی که بهش فکر می کردم برگردوندن زندگی گذشته ام و آزاد شدن پدرم از زندان بود و
طبیعیه که تو این راه باید یه کم سختی هم می کشیدم.. مطمئناً این سختی از تر و خشک کردن یه
آدم معلول و ناتوان بدتر و طاقت فرسا تر نبود. یعنی.. نمی تونست باشه..
*
یه قلپ از آب پرتقال توی دستم و خوردم و نگاهم و دوختم به دخترای جوونی که اکیپی اومده بودن
و داشتن تو آب برای خودشون عشق و حال می کردن.
کاری که خیلی وقتا من و آزاده و دو سه تا دیگه از دوستامون انجام می دادیم.. فارغ از هر غم و مصیبت

و سایه سیاهی که داشت بهمون نزدیک می شد تا خودش و رو سر زندگی من بندازه.
ولی الآن خیلی وقت بود که من از اون اکیپ جدا شده بودم. در عرض چند ماه.. چند سال از همه هم
سن و سال هام بزرگ تر شده بودم. . دیگه نمی تونستم وقتم و باهاشون پر کنم و به مسخره بازی

هاشون بخندم. هرچند که دلم لک زده بود برای جمع های پر از شر و شور و شب بیداری های پر از
مسخره بازیمون.
با صدای جیغ دختر بچه ای که مادرش داشت به زور شنا یادش می داد از هپروت خیالم بیرون اومدم
و نگاهم به غریق نجاتی که با یه تذکر جدی مادره رو سر جاش نشوند دوختم.
یه زمانی منم تو این استخر همراه آزاده به عنوان غریق نجات کار می کردم.. یکی دیگه از اون کارایی
که هم توش مهارت داشتم و هم به شدت علاقه مند بودم.
ولی یه بار که برای نجات یه دختر ده دوازده ساله که با بی عقلی تا قسمت عمیق استخر رفته بود و

اونجا دیگه نتونسته بود خودش و به کناره های استخر برسونه و عضلات پاش گرفته بود پریدم تو آب..

وقتی به سطح آب رسوندمش و فرستادمش بالا.. نفس کم آوردم و نزدیک بود اینبار خودم تا ته آب

برم که تازه اونجا مدیر استخر فهمید آسم دارم و عذرم و خواست .

از اون به بعد هر از گاهی همراه آزاده میام و همینجا می شینم . بقیه رو تماشا می کنم و حسرت می

خورم که من تو این مسئله هم نتونستم از توانایی هام استفاده کنم.

-ببخشید عشقم.. خانوم طلوعی دو ساعت منو گرفته بود به حرف.

با صدای آزاده که داشت رو صندلی کنارم می نشست نگاهم و بهش دوختم و لبخندی زدم..

-نه بابا.. تو ببخشید اومدم مزاحم کارت شدم.

-زر نزن تو رو خدا. از کی تا حالا انقدر مودب شدی؟!

-لیاقت نداری عین آدم باهات حرف بزنم دیگه.

خندید و سوالی پرسید که با سر و صدای اون اکیپ دخترای جوون که حالا وسط استخر بزن و برقص

راه انداخته بودن و صداشون اکو می شد و به همراهش سوت مربی ها و غریق نجاتا چیزی نشنیدم.
سرم و به سمت آزاده نزدیک تر کردم و پرسیدم:
-چی میگی؟

-میگم حالا چی شد که اومدی اینجا؟ کارت و بگو..
-مگه حتماً باید کاری داشته باشم؟
با یه چشم باریک شده جوری بهم نگاه کرد که خیلی سریع زبونم به اعتراف باز شد..
-اومدم باهات مشورت کنم.
-خب اینو از اول بنال. . حالا واسه چی؟
نفسی گرفتم و اتفاقاتی که تو این چند روز.. به خصوص امروز تو شرکت افتاده بود و من و یه جورایی
سر دو راهی گذاشته بود واسه قبول کردن این شغل.. به علاوه حرفای کاشانی و رفتار عجیب غریب
مشیری رو برای آزاده تعریف کردم.
اونم مثل من اولش یه کم گیج شد و یه کمم بهم حق داد ولی گفت:

-می دونی چی فکر می کنم.. من مشیری و نمی شناسم.. ولی حس می کنم فکر کرده تو از اون
دخترای لوس و تیتیشی که دست به سیاه و سفید نمیزنی تا مبادا گوشه ناخونت لب پر نشه! شاید
برای همینه که بهت هشدار داده کارت و از یه جای راحت تر که کمتر بهت سخت بگیرن شروع کنی.
-آخه چرا باید همچین فکری بکنه؟!
نگاهی به صورتم انداخت و چشماش رو چتری هام ثابت موند.. همونطور که دستش و برای بهم ریختن
موهام دراز می کرد گفت:
-اینجوری که تو خودت و ملوس می کنی این رفتار همچینم غیر منتظره نیست. باور کن با این موهای
همیشه خدا چتری و این چشمای گرد بچگونه ات و این صورت کوچولو سنت کمه کم پنج سال کمتر
از چیزی که هستی نشون میده. حرف زدنتم که با ناز و اداس.. خب هرکی باشه و ندونه چه سختی
هایی تو زندگیت می کشی همین فکر و درباره ات می کنه.
انگشتام و لا به لای موهام که بهمشون ریخته بود کشیدم و با اخم گفتم:

-اولاً که دیگه حرف بیخود نزن.. من کجا با ناز و ادا حرف میزنم. دیگه اون زمونا گذشت.. الآن بخوامم
نمی تونم. بعدشم.. . کسی که بخواد آدم و از روی ظاهر قضاوت کنه خیلی آدم مزخرفیه از نظر من!

-چه مزخرف باشه چه نباشه بعضی ها عقلشون به چشمشونه.

نفس عمیقی کشیدم و با درموندگی نالیدم:

-خدا کنه همینی باشه که تو میگی. من همش می ترسم نکنه از کارام راضی نبوده و می خواد از این
طریق یه کاری کنه که خودم منصرف شم.

-دیوونه ایا! آخه مگه باهات رو درواسی داره؟ تو شرکت به اون بزرگی و خفنی.. اگه عذر کارمنداش و
اینجوری با شرمندگی و اما و اگر بخواد.. خب معلومه هیچ کس راضی نمیشه همچین موقعیتی رو از
دست بده و خودش و میزنه به اون راه. مطمئن باش اگه همچین چیزی بود رک و پوست کنده بهت
می گفت.

DONYAIEMAMNOE

با ناامیدی لب زدم:

-راست میگی؟

دستش و روی رون پام گذاشت و با مهربونی ذاتی و همیشگیش گفت:

-خدا شاهده که منم راضی نیستم به سختی کشیدنت. ولی بهتر از هرکسی می دونم که چقدر به
حقوق همچین جایی احتیاج داری برای از نو ساختن زندگی خودت و پدرت. پولم که به راحتی به
دست نمیاد.. باید واسه اش تلاش کنی و سختی بکشی دیگه.. مگه غیر از اینه؟ در ضمن بعید می دونم
همچین شرکت با اعتباری یه اتاق مخصوص شکنجه برای کارمنداش داشته باشه و بخواد به چهار میخ
بکشدشون که از حالا اینجوری ترسیدی. بیخودی بد به دلت راه نده.. به نظر من بعداً پشیمون میشی
که این موقعیت و از دست دادی.

با حرفای آزاده یه جورایی آروم شدم و فکرای منفی و آزار دهنده ای که از صبح تو سرم داشت چرخ
می خورد و ریختم بیرون.

DONYAIEMAMNOE

فقط یه لحظه فکر کردن به اینکه بعد از منصرف شدنم از کار کردن تو شرکت جاوید.. چی قراره به

سر زندگیم بیاد.. کافی بود تا دست از فکرای منصرف کننده بردارم و فقط به سر ماه و حقوقی که می
خواستم بگیرم فکر کنم.
دوباره از صبح تا شب سگ دو زدن و دو دوتا چهار تا کردن و ناامیدی از اینکه طلب فیروز تا چند سال
آینده هم پاس نمیشه.. غیر ممکن بود! پس بهتر بود خودم و از بین این دوراهی بیرون بکشم و تنها
راه و شانسی که به زندگیم رو آورده رو دو دستی بچسبم و ولش نکنم.
-کلاً دو راه داری واسه جور کردن این پول و دادن بدهی اون مرتیکه.. یکیش کار کردن تو همچین
جایی که حقوق چشمگیر داره
با سکوتش پرسیدم:
-خب؟ اون یکی چیه؟
لبخند موذیانه ای و لبش نشست و گفت:
-مثل من بری یه پسر پولدار تور کنی همچین دست و دل باز باشه و تا می خوری خرجت کنه!
-برو بابا

-به خدا جدی میگم آلما.. نمی خوام پز بدم یا دلت و بسوزونم چون می دونی اهل این کارا نیستم..

ولی خودت داری می بینی وضعم و از وقتی با مهدی دوست شدم. پسره نمی ذاره حتی واسه یه کارت

شارژ دو تومنی دست تو جیبم کنم. کافیه فقط از پشت تلفن بگم رفتن فلان مغازه یه کیف دیدم ولی

چون گرون بود نخریدم. یه ساعت بعد کیف با پست دم در خونه امونه. یکی از ماشیناشم که انداخته

زیر پام.. حتی پول تو جیبی ای که بابام باید بده و نمیده هم از اون می گیرم. یعنی خودش میده. دیگه

کم کم می خوام بی خیال کار کردنم بشم . چون با این خرجایی که می کنه احتیاجی ندارم.

با آرامش و خونسردی به همه حرفاش که تو این چند ماه بارها به بهانه مختلف تکرارش کرده بود

گوش دادم و بعد پرسیدم:

-خب؟ در عوض ازت چی می خواد؟

DONYAIEMAMNOE

شونه هاش و با بیخیالی محض انداخت بالا..

-همون چیزی که همه پسرا می خوان.

نگاه عاقل اندر سفیهم و که دید چشم غره ای رفت و گفت:

-تو رو قرآن واسه من بالا منبر نرو آلما.. الآن اصلاً اون دوران نیست که دخترا باید دست نخورده و

پاک و منزه می موندن تا زمان ازدواج. من وقتی می بینم همچین موقعیتی هست و اگه من برش ندارم

گیر یکی دیگه می افته چرا باید از دستش بدم؟ دیگه گذشت اون زمونا که پسرا عاشق دختر چشم و

گوش بسته می شدن. الآن هرچی پایه تر باشی بیشتر هوات و دارن!

-آزاده.. بی خیال تو رو خدا. این چرت و پرتا چیه! کاری به رابطه ات با مهدی ندارم. کاری هم به

اینکه دست نخورده موندن تا قبل از ازواج عقیده درستیه یا نه ندارم. به خودت مربوطه. ولی واقعاً این

درست نیست که اون پسره رو به چشم یه کارت عابربانک که هیچوقت موجودیش خالی نمیشه ببینی.

اینجوری که میگی حس می کنم اصلاً دوسش نداری و فقط به خاطر پولشه که داری باهاش سر می

کنی!

قیافه درمونده ای به خودش گرفت و نالید:

-آخه اون قیافه ای که انگار تریلی از روش رد شده رو کی می تونه دوست داشته باشه؟

-بابا بیچاره زشت نیست که..

-زشت نیست.. ولی خدایی در حد منم نیست. اگه دارم تحملش می کنم فقط واسه پولشه! اونم از خدا خواسته یه دختر خوشگل و پایه گیرش اومده تا می تونه خرج می کنه براش که یه وقت از دستش نده!

نفس عمیقی کشیدم و سرم و به دو طرف تکون دادم..

-تنها امتیازی که می تونم بهت بدم به خاطر صداقتته! سرش و یه کم نزدیک تر آورد..

-حالا ول کن این حرفا رو.. من دارم یه چیز دیگه میگم.. چرا انقدر بحث و می پیچونی؟ به نظرم اگه نمی خوای اسیر اون شرکتی که دلت هنوز باهاش صاف نیست بشی. تنها راهش همینه که دارم بهت میگم. . اگه بخوای.. می تونم داداش همین مهدی رو

-اولاً.. من مثل تو نمی تونم انقدر راحت با پسرا ارتباط برقرار کنم و از پس همه خواسته هایی که در

طول یه رابطه موقت دارن بربیام. دوماً حتی اگه همچین آدمی هم بودم باز نمی تونستم از این راه حل
هوشمندانه ات استفاده کنم. بنده تا اطلاع ثانوی متاهلم و حتی اگه شوهرم هیچ کدوم از ویژگی های
یه شوهر واقعی رو نداشته باشه نمی تونم تو این مدت حتی فکرم و سمت کس دیگه ای بکشونم.
پوف کلافه ای کشید و نگاهش و به استخر دوخت..
-کله خری دیگه.. چیکارت کنم؟ حالا بلند شو یه تنی به آب بزن یه کم حال و هوات عوض شه!
در جواب آزاده سرم و بالا انداختم و گفتم:
-نه دیگه باید برم.. اردلان خونه تنهاست. یه ساعتی میشه که دوستتشم رفته.
-حالا یه ساعت بشه دو ساعت چی میشه مگه؟ اون بنده خدا که حرفی نداره.. بلند شو خیلی وقته
نیومدی شنا.. یه کم روحیه ات عوض می شه پاشو!
-گیر نده آزاده.. من لباسم نیاوردم با خودم. فقط اومدم یه سر بزنم بهت همین.
از جاش بلند شد و دست منم کشید که بلند کنم.

-می دونی که من همیشه یه دست اضافه تو ساکم دارم پس بیخودی بهانه نیار.. پاشو تا وسط اینهمه
جمعیت کشون کشون نبردمت.
از اونجایی که می دونستم آدمیه که واقعاً همچین کاری می کنه دیگه مقاومت نکردم و بلند شدم.
دروغ چرا از لحظه اومدنم خودمم بارها با دیدن آب شفاف و زلال استخر وسوسه شدم و حالا که آزاده
هم انقدر داشت اصرار می کرد دیگه صبر نکردم و راه افتادم سمت استخر.

با دیدن مایوی بیکینی آزاده نفسم و با کلافگی فوت کردم. می دونست من خجالت می کشم بیکینی
بپوشم و باز اصرار داشت که بیام سراغ ساک لباسش و از مایوش استفاده کنم.
به ناچار لباسام و عوض کردم و برگشتم تو استخر.. آزاده که حالا کنار همکاراش وایستاده بود با دیدنم
سوت بلندی کشید که نگاه بقیه هم به سمتم کشیده شد و از اونجایی که موقع کار کردنم تو این

استخر با یکی دو نفرشون دوست شده بودم اونا هم عکس العملی مشابه آزاده نشون دادن و یکیشون
گفت:

-خدایی همیشه گفتم هیکل فقط هیکل آلما! از هرچیزی که لازمه به اندازه داره. خوش به حالت
واقعاً!

آزاده دستش و برای کوبوندن تو سرم بلند کرد که سریع جاخالی دادم..

-منم بهش همین و میگم ولی انقدر ناشکره که هیچ وقت قدر نعمت هاش و نمیدونه.

رو به یکی دیگه از همکاراش گفت:

-باور می کنی یه شبایی می رفت تو پارک می دویید که آبشون کنه.

سرم و با تاسف براش تکون دادم و بدون حرف راه افتادم سمت لبه استخر.. بازم من و سوژه کرده بود
و هرچی بیشتر پیشش می موندم این سوژه بزرگتر می شد. پس بهتر بود که سریع تر محل و ترک
کنم!

لبه استخر تو عمیق ترین و خلوت ترین قسمت وایستادم و بعد از یه نفس عمیق شیرجه زدم تو آب
بدنم و تو عرض استخر به شکل پروانه حرکت دادم و همونجا از خدا خواستم که تمام آلودگی های
روح و ذهنم هم تو همون آب پاک بشه و من با فکر باز تر و خیال راحت تری پام و از این استخر بیرون
بذارم برای با قدرت شروع کردن روزهای جدید زندگیم تو یه محل کار جدید با آدم های جدید!
*
ساعت پنج و نیم شیش بود که رسیدم خونه.. اردلان خواب بود و منم دیگه بیدارش نکردم. قابلمه
لوبیاپلویی که دیشب درست کرده بودم و الآن فقط اندازه یه بشقاب تهش مونده بود هم نشون می داد

که حسابی از خجالت شکمشون در اومدن و خدا رو شکر کردم که محسن انقدری عقل و شعورش می
رسه که ظرفای کثیف غذاشون و بشوره وگرنه با این حجم از خستگی دیگه جونی برای شستن ظرف
ها تو تنم نبود.

راه افتادم سمت اتاق و مشغول درآوردن لباسام شدم که گوشیم زنگ خورد.. شماره ناشناسی که روی
صفحه افتاده بود برای جواب دادن دچار تردیدم کرد.. ولی از فکر اینکه شاید فیروز باشه که بالاخره به
رگ غیرتش برخورده و از یه خط دیگه زنگ زده ببینه چیکارش دارم سریع جواب دادم:

-بله؟

-سلام آلما جان!

یه کم طول کشید تا تجزیه و تحلیل کنم این صدای آشنایی رو که تو گوشم پیچید. ولی اینبار سریع
تر از آقای کاشانی یادم افتاد. چون طرفم خیلی نزدیک تر بود. بالاخره نسب فامیلی.. اونم زن دایی باید خیلی راحت تر از این حرفا صدا رو به آدم بشناسونه.. البته
اگه مثل ما چندین ماه از آخرین دیدار و آخرین حرف زدنمون نمی گذشت.

-سلام.. ممنون شما خوبید؟

-الحمدالله! چه خبرا؟!

با اینکه چهره اش و نمی دیدم ولی کاملاً می تونستم تشخیص بدم که با یه ابروی بالا رفته داره صحبت

می کنه و یه جورایی انگار با اکراه و اجبار زنگ زده بود.. حالا اجبار کی حدس زدنش سخت نیست!

-خبری نیست.. شماره اتون و عوض کردید؟

-نه.. شماره سهنده! گوشی خودم شارژ نداشت گوشیش و داد که بهت زنگ بزنم.

روی تک صندلی فلزی گوشه اتاقم فرود اومدم و سرم و به پشت تکیه دادم. حدسم به یقین تبدیل

شد. حالا دیگه می دونستم زنگ زدن زن دایی با اجبار سهند بود و حتی گوشی خودشم داده که

مادرش دیگه بهونه برای زنگ نزدن نداشته باشه. خطشم عوض کرده بود چون می دونست اگه با خط

قبلیش زنگ بزنه جوابی بهش نمی دم.

ولی چرا؟ مگه.. مگه دیگه چیزی این وسط مونده بود که بخوان به خاطرش زحمت بدن و بعد از چند

ماه بی خبری یه تماس بگیرن باهام.

نفسی گرفتم و زبونم بی اختیار به تلخی باز شد.

-حالا چی شد یاد ما کردید؟

-والا امشب همه امون دور هم جمعیم. زنگ زدم بگم تو هم پاشی بیای. به هر حال شب یلداس..

خوب نیست تنها باشی.

دستم و لا به لای موهام که هنوز یه کم نمدار بود فرو کردم. چرا باید همچین چیزی از من می

خواست؟ در اصل سهند چرا باید همچین چیزی از مادرش می خواست؟

یعنی من در نظرشون انقدر بدبخت و بی کس شده بودم که بی اهمیت به هرچیزی که بینمون گذشته..

بی اهمیت به همه حرفایی که رد و بدل شده.. فقط به خاطر یه جشنی که دیگه هیچ ارزش و اهمیتی

برام نداره و به خاطر یه وعده شامی که می خوان بهم بدن با کله بلند شم برم خونه داییم؟؟

کسی که چند ماهه کوچکترین خبری از خواهرزاده اش نگرفته و من و بارها به این باور رسوند که از

نظر بی عاطفگی و بی مهری چیزی کم از مادر خودم نداره!

برای اینکه به قدر کافی روشنشون کرده باشم.. با لحنی که تندی و تلخیش کاملاً حس می شد گفتم:

-اولاً که من تنها نیستم.. اردلان هست! دوماً اگه بخوام مهمونی یا جایی برم با شوهرم میرم که
متاسفانه شرایطش یه کم برای رفت و آمد کردن سخته. پس ببخشید که نمی تونم تو جمعتون باشم.
مرسی که بعد از چند ماه این لطف و در حقم کردید که زنگ بزنید و من و به خونه اتون دعوت کنید.
زن داییم مثل همیشه سریع واکنش نشون داد و گفت:

-وا! آلما جان چرا یه جوری حرف می زنی که انگار فقط ما بودیم که زنگ نمی زدیم و حال و احوال
نمی کردیم؟ نا سلامتی بزرگتری گفتن کوچیکتری گفتن.. داییت ازت انتظار داشت خودت بدون دعوت
پاشی بیای اینجا.. حالا که من با این سن و سالم زنگ زدم و دعوتت کردم کنایه می زنی؟
اصلاً حال و حوصله بحث کردن نداشتم.. برای همین فقط گفتم :

-به هر حال آدم گاهی از بزرگترش یه رفتارایی می بینه که احساس مزاحم بودن بهش دست میده و
ترجیح میده که دیگه ارتباطش و به کل قطع کنه.. حتی اگه بی ادبی تلقی بشه. منم حرفی نزدم.. فقط

تشکر کردم که به یادم بودید.. به دایی سلام برسونید.. خدافظ!
دیگه صبر نکردم تا جوابی ازش بگیرم یا حتی خدافظیش و بشنوم.. بذار من و همون دختر بی ادب و
بی تربیتی که تو ذهنش بودم تصور کنه و دیگه حتی به زور و اجبار هم با یه مکالمه چند دقیقه ای
اعصاب من و بهم نریزه.
من تو زندگیم به اندازه کافی دلیل و بهونه داشتم برای حرص و جوش خوردن.. دیگه ظرفیتم برای سر
و کله زدن با فامیل تکمیل بود.
علی الخصوص فامیلی که قرار بود یه روز با یه وصلت رابطه امون قوی تر بشه.. ولی همه چیز بهم
ریخت و من دیگه علاقه ای به جفت و جور شدن دوباره اش نداشتم. یعنی دیگه همچین چیزی ممکن
نبود.
*
سر شب بود که تصمیم گرفتم برم بیرون و برای خودم و اردلان یه کم خوراکی شب یلدا بگیرم. یه
جورایی اولین شب یلدای زندگی مشترکمون بود و من هنوز نمی دونستم میشد گفت آخریشه یا نه..

ولی شاید یه شادی چند ساعته و عاریه ای برای عوض شدن روحیه جفتمون بهتر بود.
می دونستیم چه خبره تو زندگیمون.. می دونستیم با چه طناب نامرئی ولی ضخیمی بهم وصل شدیم
که امکان پاره شدنش هست ولی سخته!

با این حال مجبور بودیم خودمون و با این شرایط تطبیق بدیم و زندگی رو برای خودمون تبدیل به
زهر نکنیم. اینجوری خودمون بیشتر اذیت می شدیم.
وقتی اینو به اردلان هم گفتم و به وضوع حس کردم که برق توی نگاهش درخشان تر از همیشه شد
به یقین رسیدم که کار درستی دارم می کنم.
خوشحالی اردلانی که زندگیش کمتر از بقیه دلیل داشت برای خوشحال شدن.. به یکی از دغدغه های
جدید من تبدیل شده بود.
دو تا کیسه خرید توی دستم و که نتیجه ولخرجی کردنم برای امشب بود. . جلوی در کوچه رو زمین
گذاشتم و کلیدم و درآوردم که همون لحظه صدای باز و بسته شدن در ماشینی از پشت سرم به گوشم

خورد و یه کم بعد یه نفر اسمم و صدا زد:

-آلما!

آب دهنم و قورت دادم و بدون اینکه برگردم خیره به در.. با کلیدی که توی دستم خشک شده بود

وایستادم. انگار امروز آزمون شناخت صداهای آشنای زندگیم بود ولی خب این صدا از همه آشنا تر بود

برام که به ثانیه نکشید تا دست و پام و به لرزه انداخت.

نگاهی به سر و ته کوچه خلوت انداختم و سریع برگشتم سمتش.. تیپ زده بود و با یه دستی که تو

جیب شلوارش کرده بود و یه لبخند کج گوشه لبش جوری تو چند قدمیم وایستاده بود که انگار اون

یه جوون بیست و یکی دو ساله بود و جلوی در مدرسه دخترونه وایستاده بود و انتظار داشت قلبم

بریزه با دیدنش و غش و ضعف کنم.

شاید اگه هنوز همون آلمای هفده هجده ساله ای بودم که تو عالم بچگی برای خودم یه سری رویاهای

دخترونه داشتم این اتفاق می افتاد.. ولی الآن.. من یه زن بیست و سه ساله بودم که اسم توی شناسنامه

ام.. با وجود همه موقت بودنش.. اجازه ای برای فکرهای اضافه بهم نمی داد.

-خدا رو شکر قبل از اینکه مجبور شم زنگ خونه رو بزنم دیدمت!

اخمام و تو هم فرو کردم و در حالی که نمی دونستم بعد از مکالمه چند ساعت پیشم با مادرش.. چه
لزومی داره خودش جلوی در خونه ام سبز شه پرسیدم:

-برای چی اومدی؟

یکی دو قدم بهم نزدیک تر شد و گفت:

-انتظار داشتم بعد از پنج ماه دوری.. اولین حرفی که ازت می شنوم یه کم دوستانه تر باشه.

-انتظار بیخودی داشتی.. اگه فقط برای شنیدن چند تا جمله دوستانه تا اینجا اومدی برگرد برو.. چون
قرار نیست توقعت و برآورده کنم.

خواستم روم و بگیرم برم که گفت:

-نه.. اومدم ببرمت خونه امون!

-خب بازم وقتت و تلف کردی.. چون فکر کنم پشت تلفن به مامانت گفتم نمیام!

-این لجبازی ها برای چیه آلما.. به خدا ما همه دلمون برات تنگ شده..

مکثی کرد و با درموندگی نالید:

-من از همه بیشتر!

نگاهم بین چشم های قهوه ای روشنش جا به جا شد و با تلخی زمزمه کردم:

-محض اطلاعت باید بگم.. تنها کسی که هیچ حقی نداره تا دلتنگ من بشه خودِ تویی! پس این

خیالات خام و از سرت بیرون کن که فکر می کنه قلب من با این جمله هات قراره از حرکت وایسته.

چون دیگه هیچ حسی نسبت به تو یا حرفات تو دل من ایجاد نمیشه.. البته به جز انزجار!

اینبار عصبانی شد و توپید:

-میشه بپرسم چرا؟

منم مثل خودش با عصبانیت جوابش و دادم..

-من دیگه شوهر دارم!

-من نه اون آدم و شوهر می دونم.. نه اسم این زندگی ای که برای خودت ساختی رو زندگی زناشویی

می ذارم!

پوزخند تلخی رو لبم نشست.. از کی همچین تفکراتی پیدا کرده بود.. چند ماه پیش که حرفاش درست

برعکس این بود..

-ولی برعکس تو.. من هم ستایش و همسرت می دونم.. هم اسم رابطه ای که چند ماهه باهاش داری

و می ذارم رابطه زناشویی.. که در این صورت.. اسم این رفتار و حرفای بی پایه و اساست هم میشه

خیانت.. فقط محض اطلاعت میگم که در جریان باشی.

اخم بین ابروهاش غلیظ تر شد و رنگ پوستش تیره تر..

-کی گفته من و ستایش رابطه زناشویی داریم؟ فقط یه نامزدی ساده اس.. که هیچ بعید نیست بهم

بخوره.. بعدشم جوری رفتار نکن که انگار مقصر این اتفاق من بودم.. چون اون کسی که اول جا زد و

اسم یکی دیگه رو تو شناسنامه اش نوشت و همه چیز و بهم ریخت تو بودی نه من!

-آره آره من بودم.. ولی همون موقع هم بهت گفتم موقته. بهت گفتم این زندگی قرار نیست یه

زندگی واقعی باشه. بهت گفتم اگه واقعاً من و می خوای می تونی صبر کنی.. ولی چی گفتی؟ چیکار
کردی؟ گفتی هضم این مسئله که قبل از من زن یکی دیگه شدی برام سخته.. گفتی با اینکه فلجه
ولی چشماش که کار می کنه. می تونه تن و بدنت و ببینه و پیش خودش لذت ببره از اینکه چه زنی
گیرش افتاده . عین بچه هایی که اسباب بازیشون و ازش می گیرن لج کردی و رفتی سراغ دختر خاله
ات که مثلاً نشون بدی تو هم می تونی این کار و بکنی. دیگه اصلاً یه درصد به این فکر نکردی که من
تو چه شرایطی بودم که مجبور به این ازدواج شدم.
نگاهش دوباره درمونده شد.. انقدری که چیزی نمونده بود دلم براش بسوزه..
-اشتباه کردم آلما. . نفهمیدم دارم چی میگم چی کار می کنم. فقط چند هفته کافی بود تا بفهمم چه
گهی خوردم . به خدا اشتباه کردم!

DONYAIEMAMNOE

-پس مردونه پای اشتباهت وایستا.. نه من آدمی ام که از این اشتباهت بگذرم.. نه اون دختر بیچاره

که شیرینی خورده اته گناهی داره که بخواد تاوان اشتباه تو رو پس بده.

-مثل سگ پشیمونم.. اونم.. اونم بعد از یه مدت درک می کنه و خودش این نامزدی رو بهم میزنه

مطمئنم!

پوزخندی رو لبم نشست و حرفی که شاید هیچ وقت دلم نمی خواست به زبون بیارمش و همیشه

دوست داشتم تو دلم نگهش دارم و بهش گفتم.. چون انگار دیگه چاره ای برام نمونده بود.

-ولی من اصلاً پشیمون نیستم. می دونی چرا؟

مردمک های لرزون نگاهش خیره تو چشمام ثابت موند که ادامه دادم:

-چون جریان نامزدی و خواستگاری یواشکیت از ستایش و وقتی شنیدم که بابام ورشکست شده بود..

نه اون وقتی که مجبور شدم با اردلان ازدواج کنم.

بالا پایین شدن سیبک گلوش و دیدم و نگاه ناباورش پوزخندم و غلیظ تر کرد..

-کی.. کی همچین حرفی بهت زده؟

-خبرا زود می پیچه.. ولی دروغ چرا.. با شنیدنش خوشحال شدم. چون وقتی داشتم به عقد اردلان
درمی اومدم.. ذره ای عذاب وجدان و ناراحتی بابت رابطه ای که می تونستم با تو داشته باشم و از
دستش دادم تو وجودم نبود. شاید حتی می شد گفت تنها نکته مثبتی که این فلاکت و بدبختیمون
به همراه داشت همین بود.. چون خیلی زودتر از انتظارم تونستم ذات واقعی آدمی رو بشناسم که چند
سال مدام زیر گوشم از عشق و علاقه و اعتماد حرف میزد. تو و خانواده ات تصمیمتون و وقتی گرفتید
که فهمیدید دیگه بابام هیچی نداره نه وقتی مجبور شدم زن یه آدم علیل و ناتوان بشم که هیچ کدوم
از وظایف یه شوهر و نمی تونه انجام بده.
شونه ای بالا انداختم و برای اینکه بیشتر بچزونمش و خودم و خالی گفتم:
-تو زرد از آب در اومدی سهند خان..

DONYAIEMAMNOE

کلافه شد و توپید:

-من تو اون خواستگاری هیچ نقشی نداشتم.. همه اش زیر سر مامانم و خاله ام بود.

-آره خب.. مشکل همینه که هیچ نقشی نداشتی.. در صورتی که می تونستی مخالفت کنی.

تا خواست حرفی بزنه با صدای بلندتری وسط حرفش پریدم و در حالیکه دیگه تمام بدنم به نبض و

لرزش افتاده بود از حرص یادآوری گذشته گفتم:

-الآن دیگه دوره کردن این چیزا و به زبون آوردن این حرفا هیچ اهمیتی نداره. نمی تونم به تو یا دایی

و مامانت حق بدم که به خاطر ورشکسته شدن بابام پا پس کشیدید. ولی به هر حال این اتفاق افتاد و

منم به این باور رسیدم چیزی که قرار بود باعث ایجاد این وصلت بشه دارایی های بابام بود.. نه خود

من! پس همون بهتر که همه چیز تموم شد و دیگه هم هیچ وقت قرار نیست برگرده.

-این حرف و نزن آلما.. اگه اینجوری بود که تو میگی من الآن اینجا نبودم. مگه الآن چیزی با اون روزا فرق کرده؟

DONYAIE MAMNOE

-آره.. فرق کرده.. الآن دیگه نه تنها بابام ورشکسته اس.. که یه قتل هم پاش نوشته شده و از همه اینا
مهمتر اینه که من متاهلم. پس دیگه تحت هیچ شرایطی دلم نمی خواد شماره ات و روی گوشیم ببینم
و خودت و جلوی در خونه ام. به زندگیت برس و سعی کن اینبار دیگه چیزی که از ته دل می خوای
و به دست بیاری و افسار زندگیت و ندی دست کسای دیگه که حالا به قول خودت به پشیمونی برسی..
چون بعضی فرصت ها فقط یه بار تو زندگی آدم اتفاق می افته و دیگه قرار نیست تکرار بشه.
روم و برگردوندم و کیسه های خرید و از روی زمین برداشتم که دوباره صداش بلند شد..
-حالا که حرفات و زدی و واسه خودت بریدی و دوختی.. اینم بدون که دلیل اون خواستگاری و اینکه
مامانم سریع خواست ستایش و برام جور کنه ورشکستگی بابات نبود. ..
مکثی کرد و قدم های منم رو زمین چسبید. شاید دیگه اهمیتی نداشت.. ولی واقعاً دلم می خواست

بدونم دلیل اون تغییر رفتار یهوییشون چی بود و چی شد که عروسم عروسم گفتن های دم به دقیقه
زندااییم تبدیل شد به پشت چشم نازک کردن و زخم زبون و متلک..

-دلیلش کار مامانت بود و حرفی که پشت سرش تو فامیل پیچید!
قلبم تو یه ثانیه از حرکت وایستاد و دمای بدنم تو اولین شب زمستون به سردترین درجه ممکن رسید!
هه.. نامه اعمال مامانم پیش من.. هی داره سیاه تر میشه.. این سیاهی تا کجا قراره زندگیم و درگیر
کنه؟ چرا یه کدوم از این سیاهی ها.. دامن زندگی خودش و نمی گرفت و همه اش متوجه اطرافیانش
بود؟
-نمیشه خرده گرفت.. تف سر بالاس! برمی گرده به خودم.. چون مادر تو عمه منه! ولی وقتی به خودم
اومدم که دیگه همه چیز از کنترل خارج شده بود. هر دفعه می رفتم خونه می دیدم مامانم نشسته و

داره با یکی از زنای فامیل و در و همسایه حرف می زنه. حرف اصلی همه اشونم این بود که از قدیم
گفتن مادر و ببین بعد دختر و بگیر . چی کار باید می کردم؟ حرفش همه جا بود بعدش گفتم بذار
ازدواجت و بهونه کنم تا اینجوری همه چیز تموم شه. نخواستم بگم همچین حرفایی پشت سرت بود
که همه چیز و خراب کرد. ولی بعد از چند وقت دیدم نمیشه.. بدون تو نمی تونم. گور بابای مردم و
حرفشون. مهم منم که می دونم تو زمین تا آسمون با مادرت فرق داری.
صدای لرزونش نشون می داد همین بغضی که داره گلوی من و پاره می کنه تو گلوی اونم هست و به
زور داره باهاش یکه بدو می کنه تا پسش بزنه.
-الآنم نیومدم که این حرفا رو بهت بزنم. فقط خواستم بدونی اگه اگه یه بار دیگه بهم یه فرصت
بدی تا همه چیز و از اول بسازیم.. خودم یه تنه پشتت وایمیستم و نظر پدر و مادرمم عوض می کنم.
فقط منتظر یه اشاره از تو ام که دست به کار بشم.. همین!

نمی تونستم خودم و گول بزنم.. با وجود اینکه بینمون حداقل از طرف من.. عشق اساطیری و افسانه
ای در جریان نبود و شاید فقط یه عادت و علاقه ای بود که ریشه تو بچگی داشت..
تو این روزای پر از بی کسی زندگیم.. به حمایت های یه آدم مثل سهند احتیاج داشتم و این پیشنهادی
که داشت می داد.. می تونست خیلی برام وسوسه کننده باشه.
ولی نه تو این شرایطی که الآن داشتم.. نه وقتی اسم یه آدم دیگه تو شناسنامه ام بود.. نه وقتی اسم
یه دختر دیگه تو زندگی سهند بود و چند نفر از نامزدیشون خبر داشتن.

نه وقتی به قول خودش اینهمه حرف پشت سر مادرم بود و همه اون حرف ها خواه ناخواه به سمت من
برمی گشت و در آینده.. با کوچکترین اشتباهی که شاید از هرکسی سر بزنه.. نوک تیز پیکانشون می
خواست من و نشونه بگیره و راه به راه بگن دختر کو ندارد نشان از مادر!!!!

اینبار دیگه برنگشتم سمتش.. چون نمی خواستم اشک حلقه زده توی چشمام و ببینه و فکر کنه هنوز
امیدی هست به پیوند زدن این رابطه شکسته شده.. ولی لرزش صدام سر جاش بود:
-برو سهند این حرفا دیگه کاری از پیش نمی بره. من از فردای خودم خبر ندارم.. چه قولی بدم
وقتی نمی دونم کی ممکنه عملی بشه؟ من آدم خراب کردن زندگی بقیه هم نیستم. اون دختر تا الآن..
هزارتا رویا و آرزو برای خودش ساخته. رویاهای من که نابود شد حداقل مال اون و خراب نکن. اون
مادرش گناهکار نیست حرفی پشت سرش نیست.. مثل من سیب ممنوعه نیست ستایشه! پس دو
دستی نگهش دار و ستایشش کن!
درو باز کردم و بدون اینکه بهش فرصت حرف زدن بیشتر و بدم رفتم تو.. هرچی باید می شنیدم
شنیدم و هرچی باید می گفتم و گفتم.
هدفش از اومدن چی بود؟ خودش می دونست که دیگه شدنی نیست.. چرا اومد؟ فقط می خواست یه

خط دیگه به دفتر بدبختیام اضافه کنه و بره؟ فقط می خواست یه زخم دیگه به قلب تیکه پاره شدم

بزنه و بره؟ فقط می خواست به نفرتی که از اون زن تو دلم داشتم اضافه کنه و بره؟

من که قبول کرده بودم این زندگی رو.. من که داشتم باهاش کنار می اومدم. چرا هر از گاهی باز باید

یه نفر سر راهم سبز می شد و دوباره بهم می فهموند که چه زندگی ای می تونستم برای خودم داشته

باشم اگه فقط اون زن و خواسته های حرومش اجازه می داد؟

یعنی الآن راضی بود؟ با خودش نمی گفت بعد از رفتنم تکلیف دختر جوونم چی میشه؟ با خودش

نمی گفت چه جوری باید جواب اینهمه آدم و بده؟ چه جوری باید در دهن مردمی که مثل دروازه

همیشه بازه رو ببنده؟

چقدر راحت بود اینجوری زندگی کردن.. اینجوری بچه دار شدن.. اینجوری مادری کردن.. . اینجوری

به پول و پله رسیدن.

DONYAIEMAMNOE

تنها آرزوی اون لحظه ام از خدا این بود.. که من هیچ وقت نشم یکی مثل مادرم هیچ وقت!

*

صبح شنبه در حالی پام و تو شرکت گذاشتم که چشمام از شدت بی خوابی و خستگی باز نمی شد.

دیشب اردلان تب کرده بود و تبش تا نزدیکی های صبح هم پایین نیومد و من هرکاری کردم نتونستم

تا وقتی با پاشویه کردن های مداوم دمای بدنش پایین بیاد خودم و برای خوابیدن قانع کنم.

این شد که سر جمع یک ساعت هم نتونستم بخوابم و فقط خدا می دونست امروز که می خواستم

قرارداد ببندم و شروع دو شیفت کار کردنم تو شرکت بود و چه جوری باید با اینهمه خستگی و خواب

آلودگی دووم میاوردم. هیچ بعید نبود رئیس شرکت از همین روز اول عذرم و بخواد.

وارد آسانسوری که مثل اکثر روزا خالی بود شدم و دکمه طبقه ده و فشار دادم. شرکت دو تا آسانسور

داشت و چون این آسانسور یه کم دورتر بود معمولاً بلااستفاده می موند..

انگار تنها کسی که سوارش می شد من بودم چون علاقه ای به آشنایی با بقیه همکارام تو این ساختمون
نداشتم.. به خصوص از وقتی که آقای کاشانی رو هم اینجا دیدم.
درش داشت بسته میشد که با قرار گرفتن یه دست و یه پا بین در برای باز نگه داشتنش.. این فرضیه
ای که خیال می کردم فقط من از این آسانسور استفاده می کنم باطل شد و بی اختیار سرم و برای
دیدن اون آدمی که مثل من طاقت شلوغی رو حتی برای چند دقیقه نداشت بلند کردم که ماتم برد.
دمای بدنم به طرز قابل توجهی پایین اومد و جفت دستام مشت شد..
من این آدم و می شناختم. با اینکه فقط یه بار دیدمش.. با اینکه همون یه بارم چند ساعت بیشتر طول
نکشید و همون چند ساعتم سعی می کردم چشمم بهش نیفته ولی ولی می شناختمش!
مگه میشد چهره هم سلولیم که مثل من چند ساعت تو شرکت گلباغ اسیر شد و بعدشم با نهایت بی
شخصیتی گوشیم و تو دیوار خورد کرد و از یاد ببرم؟

DONYAIEMAMNOE

این چهره مغرور و حق به جانب.. این تک خط وسط پیشونیش که فقط سمت یکی از ابروهاش می
افتاد.. این قد بلندی که مجبورم می کرد سرم و برای دیدنش بالا بگیرم.. این طرز لباس پوشیدنی که

برخلاف اخلاق مورد دارش بی عیب و نقص بود و این سر بدون مویی که انگار بازم با نمره چهار
ماشینش کرده بود.. چیزی نبود که به این راحتی از خاطرم بره.
تنها چیزی که نسبت به دفعه قبل حس می کردم که تو وجودش تفاوت داشت. . این طرز نگاه کردنش
بود.. اون روز می تونستم بی تفاوتی و خونسردی رو وقتی که باهاش حرف می زدم و بابت شکوندن
گوشیم گله می کردم کاملاً از تو نگاهش بخونم ولی الآن.. یه جوری با خشم و نفرت بهم زل زده بود
که بی اختیار تپش قلب مضطربم و زیاد می کرد و یادم می آورد که به تلافی اون گوشی منم خسارت
بدی بهش زدم.
آسانسور که حرکت کرد به خودم اومدم و وقتی دیدم نگاه خیره و عجیب غریب اونم هنوز روی من

زوم شده.. قبل از اینکه حرفی بزنه دست پیش و گرفتم و گفتم :

-چرا من پام و تو هر شرکتی که می ذارم باید شما سر راهم سبز شید؟

پوزخندی غلیظی زد و جوری که انگار به اندازه من شگفت زده نشده از اینکه دوباره من و تو یه شرکت

دیده گفت:

-احتمالاً از خوش شانسی منه و بدشانسی تو!

متوجه متلکی که بارم کرد شدم.. نمی دونم شایدم متلک نبود و جدی جدی خودشم قبول داشت که

تو این زمینه واقعاً بدشانسم که تو این شهر بزرگ مجبورم در عرض دو هفته دو بار باهاش رو در رو

بشم.

دیگه چیزی نگفتم و لحظه ای که آسانسور تو طبقه ده وایستاد با سرعت برق در حالیکه هنوز نگاه

خیره اش و رو خودم حس می کردم رفتم بیرون و اهمیتی ندادم که کدوم طبقه می خواست بره و

کارش تو این شرکت چی بود. اینجا هم مثل شرکت گلباغ یه شرکت تبلیغاتی بود و خیلی تعجبی

نداشت که سر از اینجا دربیاره.

فقط خدا رو شکر می کردم که اینجا دیگه محل کارمه و شغلم هم جوریه که مجبور نیستم با ارباب
رجوع برخورد داشته باشم که استرس دوباره دیدنش به جونم بیفته. همین برخورد کوتاه و چند دقیقه
ای برای گند زده شدن به امروزم کافی بود.
ولی خب جای تعجب داشت که حرفی راجع به اتفاق اون روز و پنچر شدن لاستیک های ماشینش
توسط من به زبون نیاورد. یعنی انقدر آدم بخشنده ایه که قبول کرد اون کارم فقط از روی عصبانیت
برخورد زشت خودش بود و یه جورایی بهم حق داد؟ خدا کنه اینطور باشه!
جلوی در اتاق مشیری که وایستادم هنوز بدنم داشت می لرزید از خشم و عصبانیت دیدن اون آدم و
یادآوری استرسی که شب تا صبح تو اون شرکت تحمل کردم .
.
DONYAIEMAMNOE
ولی به زور به خودم مسلط شدم و چند تقه به در اتاقش زدم که خیلی زود صداش به گوشم خورد..
-بفرمایید..

در و باز کردم و رفتم تو..

-سلام.. صبح بخیر..

-سلام.. صبح شما هم بخیر..

سرم پایین بود و وقتی صدای خسته و گرفته مشیری رو حس کردم با تعجب نگاهی به چهره اش

انداختم و با دیدن چهره بی نهایت گرفته اش و زخمی که گوشه لبش نشسته بود ناباورانه چند قدم به

میزش نزدیک شدم و پرسیدم:

-چیزی شده؟

-چطور؟!

زخمش تازه نبود.. انگار فقط یادش رفته بود چه بلایی سر صورتش اومده.. با دستم به لب خودم اشاره

کردم و گفتم:

-لبتون..

دستی روش کشید و با حواس پرتی گفت:

-آهان چیزی نیست! شیطونی کردن این عواقبم داره!

با حرفش یه لحظه تمام بدنم گر گرفت از شدت شرم و خجالت..

لبم و به دندون گرفتم و سرم و

انداختم پایین. مدام داشتم به خودم بد و بیراه می گفتم که چرا تو مسائلی که بهم مربوط نیست
دخالت کردم و چرا حتی یه درصد به ذهنم نرسید که ممکنه این زخم کار دوست دخترش.. یا حتی
زنش باشه!
حتما باید برمی گشت یه همچین حرفی در جواب می گفت تا حساب کار دستم بیاد؟ هرچند که دیدن
اون آدم از دماغ فیل افتاده توی آسانسور گیجم کرد وگرنه صد در صد به عقلم می رسید که همچین
سوال بی ربطی نپرسم و لالمونی بگیرم.
-فکراتون و کردید؟
نفس عمیقی کشیدم و در حالیکه هنوز خجالت می کشیدم تو چشماش نگاه کنم گفتم:
-بله.. اگه اگه شما هم راضی باشید از کار من. دلم می خواد اینجا مشغول به کار بشم. یعنی فقط یه
خواسته معمولی نیست.. امیدوارم درک کنید که واقعاً به این شغل نیاز دارم.
چند ثانیه سکوت شد و بعد صدای باز و بسته شدن کشوی میزش. .

-باشه.. بفرمایید این برگه قرارداد و امضا کنید. بعد ببریدش اتاق جناب جاوید تا شخصاً باهاتون
صحبت کنن و یه توضیحاتی هم ایشون درباره کار بهتون بدن.
لرزش دستم وقتی که برگه قرارداد و ازش می گرفتم بی اختیار بود. نه به خاطر امضا زدن پای این
برگه که می تونست یکی از خوش شانسی های بزرگ زندگیم تو این شرایط بحرانی باشه.. به خاطر
برخورد با رئیسی که ندیده و نشناخته می تونستم بفهمم چه آدم خشک و بی اعصابیه. هرچند که باید
همینطوری باشه تا بتونه جذبه خودش و حفظ کنه و از پس اداره کردن این مجتمع تبلیغاتی بربیاد.
بعد از یه دور مرور سرسری قرارداد زیرش و امضا زدم و رو به مشیری که با دست های گره خورده زیر
چونه زل زده بود به محل امضای من گفتم:

-الآن برم اتاقشون؟

انقدر تو هپروت بود که نشنید چی گفتم.. صدام و بالاتر بردم:

-آقای مشیری؟

-بله؟

-الآن هستن برم اتاقشون؟

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

-شما تشریف ببرید منتظر بمونید.. دیگه کم کم پیداشون میشه.

-چشم ممنون!

قدم هام برعکس دیروز که داشتم از اتاقش بیرون می اومدم آروم و نامطمئن بود. چون از نگاه و

رفتاراش جوری برداشت می شد که انگار می خواد حرفی بهم بزنه که تردید داره و من می خواستم با

این آرامش این فرصت و بهش بدم. ولی تا لحظه آخر سکوت کرد و چیزی نگفت.

واقعاً نمی تونستم درک کنم که این رفتاراش طبیعی و نرمال بود.. چون هر روز که می گذشت عجیب

غریب تر میشد و منی که فقط داشتم به خلاص شدن زندگیم از این وضعیت اسف باری که یه خواب

راحت توش برام حروم شده بود فکر می کردم به نفعم بود که اهمیتی به رفتار مشیری ندم.

بعد از زدن چند ضربه به در اتاق رئیس و نگرفتن جوابی.. آروم لاش و باز کردم. کسی تو اتاق نبود و

طبق گفته مشیری در و بستم و رفتم تو که منتظر بمونم تا بیاد.
برگه قراردادم و گذاشتم روی میز و نشستم. نگاهم محو دکوراسیونی که درست مثل اکثر جاهای این
شرکت آبی لاجوردی بود زوم شد و تو همین بررسی کردنام چشمم به عکس بزرگی که میشد گفت
نصف دیوار رو به روی میزش و پر کرده بود خیره شد.

عکس تکی از یه پسر جوون و خوش چهره که با دستکش های چرمی و یه کلاه کاسکت توی دستش
جلوی یه ماشین خوشگل وایستاده بود و داشت از ته دل می خندید. از اون خنده هایی که آدم و محو
خودش می کنه و ناخودآگاه یه طرح لبخند هم روی لبات میزنه!
تنها احتمالی که اون لحظه به ذهنم رسید این بود که این عکس متعلق به پسر جناب جاویده که شاید
خارج از کشوره و برا مهار دلتنگیش داده به این بزرگی چاپش کنن تا همیشه جلو چشمش باشه. پس
اونقدرا هم که تصور می کردم خشک و غیر قابل نفوذ نبود.. یه چیزایی هم از احساس و عاطفه سرش
میشد!

در اتاق که باز شد نگاهم و از روی عکس برداشتم و سریع بلند شدم که با دیدن همون آدم گند اخلاقِ
کچل که انگار قسم خورده بود بدشانسی امروزم و تو تاریخ ثبت کنه ماتم برد.
برای اینکه فکر نکنه به خاطر اون از جام بلند شدم سریع نشستم و خیره به دیوار رو به روم گفتم:
-انگار کلاً عادتتونه که خارج از نوبت کارتون و پیش ببرید.. ولی محض اطلاعتون باید بگم این ساعت
من با جناب رئیس قرار دارم.. پس لطفاً بیرون منتظر بمونید تا کار من تموم شه!
هیچ صدایی جز بیرون فرستادن نفس عمیق و سنگینش به گوشم نخورد و منم مثل خودش سعی
کردم با یه نفس عمیق و مشت کردن دستام از شدت حرصی که هربار با دیدنش به جونم می افتاد
کم کنم.. ولی همه تلاشم بی نتیجه موند وقتی دیدم خیلی ریلکس و خونسرد از جلوم رد شد و راه
افتاد سمت میز.
-آقای محترم مثل اینکه متوجه نیستید چی میگم یا اینکه علاقه دارید خودتون و بزنید به اون راه.

عرض کردم بیرون منتظر بمونید تا من
نگاه خیره ام روش بود و همینکه دیدم صندلی پشت میز و بیرون کشید و روش نشست و با آرنجای
تکیه زده به میز منتظر و خونسردانه بهم زل زد حرف تو دهنم ماسید و چشمام از حدقه زد بیرون.

بعید به نظر می رسید آدمی باشه که همینجوری سرش و بندازه پایین و تو جایگاهی که هیچ ربطی
بهش نداشت بشینه. مگه اینکه مگه اینکه رو حساب یه نسبت فامیلی نزدیک با رئیس شرکت به
خودش همچین اجازه ای بده.. یا اینکه مثلاً
نه.. احتمال آخر چیزی بود که اصلاً نمی خواستم بهش فکر کنم و سرسختانه مغزم و وادار می کردم
که باهاش مقابله کنه و انقدر این تلقینم قوی بود که با امیدواری و اضطرابی که تارهای صوتیم و به
رعشه انداخته بود گفتم:
-ش شما با آقای جاوید نسبتی دارید؟
اینبار دیگه حتی پوزخندم نزد. حتی اخمم نمی کرد و همین باعث میشد چهره اش بی نهایت ترسناک

تر به نظر برسه. انگار وارد رینگ بوکس شده بودم و فقط یه نگاه به چهره حریفم کافی بود تا این بازی
رو از پیش باخته بدونم و هیچ امیدی به پیروزی نداشته باشم.
-من دیار جاوید هستم. مدیرعامل شرکت!
تو ثانیه ای نفسم تنگ شد و کار به جایی رسید که برای رد و بدل شدن هوا ناچار به کشیدن چند تا
نفس عمیق پشت سر هم شدم و تو تمام این مدت نگاه خیره اش از روم برداشته نشد و همین مسئله
داشت این یه ذره اکسیژنی که تو هوای دور و برم بود و هم ازم می گرفت.
این صدای خشداری که انگار بازم مثل اون شب بعد از چند بار نعره کشیدن زخمی شده استرسم و به
قدری بالا برد که یه لحظه خواستم کیفم و چنگ بزنم و با سرعتبرم بیرون. ولی فقط خدا شاهده که
با چه بدبختی و مصیبتی خودم و قانع کردم که بمونم.
حالم که جا اومد با بی فکری و اعصاب خوردی توپیدم:
-این مسخره بازی ها یعنی چی ؟
-به شما یاد ندادن با رئیس شرکتتون درست صحبت کنید؟

صداش بلند نبود.. مثل دفعه قبل. ولی بی نهایت خشک و جدی بود که باعث شد لبم و به دندون
بگیرم. ولی کوتاه نیومدم و با غضب از جام بلند شدم که محکم و دستوری گفت:

-بشین!
تحکم لحنش جوری بود که یه لحظه واقعاً خواستم بشینم.. ولی سرجام ثابت وایستادم و با دستای
مشت شده ای که اگه مشتش و باز می کردم به طرز افتضاحی می لرزید گفتم:
-تا وقتی نفهمم اینجا چه خبره نمی شینم.
خونسردتر از اون بود که انتظار داشتم. خونسرد تر از اون بود که چشماش نشون می داد.. شایدم فقط
یه نقاب بود که برای خودش ساخته بود ولی من کاملاً می فهمیدم که این نقاب قرار نیست همیشه
رو چهره اش بمونه و یه وقتایی که کاسه صبرش لبریز میشه خودش و به معرض نمایش می ذاره و
من واقعاً از خدا می خواستم که هیچ وقت اون روز و نبینم..

آدمی که با خونسردی و جدیتش می تونه رعشه به اندام های داخلی و خارجی بدن آدم بندازه.. پس
با داد و عربده کشیدنش بدون شک عزاییل لازم میشم!

-منتظر چه خبری هستی؟ من رئیس شرکتی ام که شما می خوای توش استخدام شی یعنی در
واقع

برگه قرارداد و از روی میز برداشت و ادامه داد:

-استخدام شدی!

هرچقدر فکر کردم دیدم هیچ چیز نمی تونه انقدر راحت باشه که داره میگه.. یه چیزی این وسط
درست نبود.. یه چیزی که داشت مثل خوره.. بند بند وجودم و می خورد.

-پس پس این قایم موشک بازی هاتون چه معنی ای میده؟ من یه هفته اس اینجا دارم کار می کنم.

چرا تا الآن خودتون و نشون نمی دادید؟

پوزخندی گوشه لبش نشست و شاید فقط به اندازه چند میلیمتر ناقابل لبش و کج کرد..

-شاید ازت می ترسیدم.

-هیچ بعید نیست.

جوری یه دفعه ای و غیر منتظره از رو صندلیش بلند شد که هینی کشیدم و حتی یه لحظه خواستم
فرار کنم و از این اتاق بزنم بیرون. ولی به خودم امیدواری دادم که این آدم مسلماً عاقل تر از این
حرفاس که با یه حرکت غیر منتظره آبروی خودش و تو شرکتش ببره.
با اخم غلیظی نگاهش و گرفت و حین درآوردن کتش و آویزون کردنش رو آویز کوتاه مخصوص کت
شلوار که گوشه اتاق بود گفت:
-من تای م اضافه برای شنیدن این حرفا ندارم. قراره درباره شرایط کار تو این شرکت حرف بزنیم پس
بشین و انقدر وقت تلف نکن.
نفهمیدم چی شد.. فقط وقتی دوباره برگشت و سر جاش نشست و خیره ام شد. . خبرای خوبی از برق
توی نگاهش به چشمم نمی خورد.
همینم باعث شد ناخودآگاه یه کم عقب عقب رفتم و بی اهمیت به همه مزایایی که کار کردنم تو این
شرکت داشت لب زدم:

-من من پشیمون شدم. نمی خوام اینجا کار کنم!

بازم بدون اینکه خم به ابرو بیاره برگه قراردادم و برداشت. خیره به خطوط روی برگه لب زد:

-ولی طبق این برگه ای که دستمه شما با شرکت ما قرارداد یک ساله بستی!

مات و مبهوت داشتم نگاهم می کردم که برگه رو به سمتم چرخوند و به محل امضام پایین صفحه

اشاره کرد..

-زیرشم امضا کردی..

هنوز حرفی در جواب پیدا نکرده بودم که با نهایت بی رحمی ادامه داد:

-اگه اشتباه نکنم تا همین یه روز پیشم داشتی به خواهش و التماس می افتادی برای گرفتن این

شغل. جریان چیه که نظرت عوض شده؟

تو تمام این مدت فقط یه فکر داشت تو سرم چرخ میزد.. اینکه هیچکدوم از این اتفاقاتی که باعث شد

من الآن دوباره رو به روی همچین آدمی قرار بگیرم تصادفی نبود. همه اشون با برنامه ریزی قبلی

ترتیب داده شده.. از همون روزی که اون آدرس و به اسم جبران از گلباغ گرفتم و پام و تو این خراب
شده گذاشتم!
یعنی تو این یه هفته من درگیر نمایشی بودم که بازیگر نقش اولش مشیری بود و کارگردانش این
مردی که هیچ حس خوبی نمی شد حتی به اندازه یه اپسیلون ازش دریافت کرد.
چقدر راحت به اون آدم اعتماد کردم چه آرزوهایی برای خودم واسه آینده کاریم توی این شرکت
داشتم و چه نقشه هایی برای حقوقی که می خواستم بگیرم کشیدم.
غافل از اینکه تمام این مدت داشتم بازی داده می شدم که به این روز و این لحظه برسم. رو در روی
آدمی که انگار هدف کثیفی پشت این نقشه اش قایم کرده بود و هنوز نمی خواست چیزی ازش بروز
بده.
شک نداشتم اگه فکرام و به زبون می آوردم جوابی جز همون پوزخند مسخره اش نمی گرفتم و آخر

سر هم می خواست یه لقب خیالاتی و متوهم به ریشم ببنده و تمام. پس بهتر بود که فکرم و فقط تو
سرم نگه دارم.

-خب خب گفتم که پشیمون شدم. شما که منو نمی تونید به زور نگه دارید.

-من نه ولی قوانین شرکتم می تونه. محض اطلاع باید بگم قوانین این شرکت فرق داره با اون شرکت
های تازه تاسیس و بی هویتی که تو قسمت سابقه کاری نوشتی.
اگه فکر می کنی مثل وقتی که
اونجاها استخدام بودی می تونی هر موقع دلت خواست استعفا بدی و بری بیرون سخت در اشتباهی.

دوباره آرنجاش و روی میز گذاشت و به طرفم خم شد.. این طرز نگاه کردنش و وقتی که تو چشمام
خیره میشد دوست نداشتم.. اصلاً دوست نداشتم!

-شما تا یک سال آینده کارمند من و این شرکتی!

هنوز تصمیم نداشتم بشینم و برای اینکه منم یه کم ظاهرم و خونسرد نشون بدم پوزخندی زدم و
گفتم:

-ولی به نظر می رسه این شرکت انقدری روی کار کارمنداش سختگیر باشه که اگه ببینه دارن به
جای سود ضرر می رسونن کاری به قرارداد نداشته باشن و اخراجش کنن.
یه جورایی داشتم تو لفافه تهدیدش می کردم و می خواستم بهش بفهمونم که اگه بخواد من و به
دلایلی که هنوز نمی دونستم چیه مجبور کنه که تو شرکتش بمونم کاری می کنم که شرکتش به
ضرر و زیان بیفته که خیلی سریع تر از انتظارم دستم و خوند و گفت:
-دقیقاً همینطوره.. برای همین ما تو بند قراردادمون قید کردیم که اگه به هر دلیلی شخص رئیس یا
معاون شرکت متوجه بشن که کارمندا در انجام وظایفشون کوتاهی می کنن نه تنها متحمل پرداخت
هزینه نقدی به هر میزانی که صلاح دیده شده میشن.. بلکه نقض این تعهدنامه این اجازه رو به مسئولین
شرکت جاوید به عنوان یکی از شناخته شده ترین و معتبرترین شرکت ها تو زمینه تبلیغات میده که

از اون افراد شکایت کنن و خب شکایت هم می دونید که یه جور سوء پیشینه برای هر کسی محسوب
میشه!
با دستش چونه اش و لمس کرد و نگاه من بی اختیار میخ شد رو چند تا زخمی که از روی دست
راستش تا وسط انگشتاش ادامه داشت و کاملاً قرمز شده بود!
-پس مطمئن باشید هیچ کدوم از کارمندای این شرکت به خودشون جرات همچین کاری رو نمیدن!
چون می دونن طرف حسابشون کیه و به وقتش چه کارهایی ازش برمیاد . ضمناً فسخ قرارداد حتی اگه
مثل الآن به فاصله پنج دقیقه باشه مشمول همین قانونی که گفتم میشه. اگه هنوز پشیمونی
تشریفت و ببر به سلامت!
خدایا چی شد؟ در عرض چند دقیقه یه جوری همه چیز کن فیکون شد که اصلاً نفهمیدم این بلای
جدید از کجا رو سرم نازل شد.

DONYAIEMAMNOE

من من احمق از کجا باید می فهمیدم که تو برگه قرارداد همچین مزخرفاتی نوشته شده؟ این قوانین

و کی وضع کرده بود؟ رو چه حسابی؟ فقط پولدار و با اعتبار بودن بهشون اجازه می داد که انقدر راحت
با غرور و شخصیت یه آدم بازی کنن؟
من کاری به کارمندای دیگه نداشتم.. نگران خودم بودم.. چرا باید برای نگه داشتن منِ کم تجربه و
تازه وارد توی شرکتشون همچین مقرراتی وضع کنن؟
جز اینکه این آدم هدفی به غیر از انجام کارهای طراحی شرکتش داشته باشه و یا بخواد ازم سو
استفاده کنه یا یا اینکه تلافی اون چهارتا چرخی که پنچرش کردم و هنوز یه کلمه هم درباره اش
حرف نزده رو دربیاره.
در این صورت واقعاً باید به سلامت عقل و روانش شک می کردم.
آخه کدوم آدم عاقلی فقط برای یه
تلافی مسخره همچین نقشه ای می کشه و قایم موشک بازی راه میندازه؟
-سخت نگیر خانوم سرخی! اگه قراره همه کارایی که بهت می گیم و بی عیب و نقص انجام بدی یا
اینکه زودتر از موعد حرفی از فسخ قرارداد نزنی.. لازم نیست از این قوانین بترسی. مگه اینکه این

روحیه جنگندگی و لجبازی گری رو حفظ کنی که در اون صورت دودش فقط تو چشم خودت میره.

در ضمن.. ما هنوز درباره حقوق باهم صحبت نکردیم. شاید شرکت ما قوانین سختی داشته باشه ولی

جاهای دیگه هوای کارمنداش و داره

با تموم شدن حرفش دستش و به سمت مبل جلوی میزش دراز کرد تا بشینم و من یه ذره.. فقط یه

ذره با شنیدن اسم حقوق ته دلم گرم شد و زانوهای لرزونم و برای نشستن روی مبل خم کردم.

هر هدفی هم که داشته باشه.. به قول آزاده بعید می دونستم کارمنداش و تو اتاق شکنجه سلاخی کنه

که بخوام ازش بترسم. مهم حقوقی بود که می خواستم ازش بگیرم و تا نهایتاً یک سال دیگه بابام و از

زندان آزاد کنم. دیگه چی از این مهمتر؟

-خب.. میزان حقوق شرکت برای طراحان ماهی چهارمیلیون تومن تعیین شده که این مبلغ با توجه

به توانایی فرد به مرور زمان بیشتر هم میشه. همه چیز بستگی به خودت داره و اینکه چقدر می تونی

از پس مسئولیت هایی که بهت واگذار شده خوب بربیای!

محال بود اون لحظه بتونم جلوی گشاد شدن چشم و باز شدن دهنم و بگیرم. من تا الآن هیچ اطلاعی
از مبلغ حقوق نداشتم و طبق حرف گلباغ فقط می دونستم که حقوقش بالاس..
ولی هیچ وقت فکر نمی کردم برای یه کارمند کم تجربه مثل من همچین مبلغی رو در نظر داشته
باشن. مبلغی که می تونستم با پس انداز و صرفه جویی.. با کمک اون وامی که قولش و گرفته بودم..
بدهی فیروز و خیلی زودتر از یکسال تسویه کنم و بابام و از زندان بیارم بیرون.
سختیشم هرچی که بود به جون می خریدم.. یعنی مجبور بودم! حتی اگه یه اتاق شکنجه داشته باشه
و بخواد خون من و تو شیشه کنه!
حرفی نزدم.. چون اصلاً منتظر شنیدن حرفی از من نبود.. اون همه برنامه هاش و چیده بود و یه جوری
من و آچمز کرد که صدامم در نیاد.. چه به خاطر اون قوانینی که برای کار کردن تو شرکت برام ردیف

کرد.. چه این حقوق دهن پر کنی که نصف مشکلاتم.. یا شایدم کلش و حل می کرد.

-اینجور که معلومه دیگه مخالفتی نداری. فقط می مونه برگه معرفی نامه تا کارت و شروع کنی. ضمناً

از امروز به بعد.. هر موقع که شروع به کار کنی.. حقوقت از همون روز حساب میشه.

سرم و بلند کردم و بالاخره زبونم و وادار کردم به حرف زدن:

-چه معرفی نامه ای؟

-من باید بدونم کسی که قراره استخدامش کنم از نظر عقلی و اخلاقی و روانی در سلامت کامل به

سر می بره یا نه؟ مثلاً از کجا باید بفهمم دلیل ترک شغل های قبلیت واقعاً میزان حقوق بوده و خودت

مشکلی نداشتی که نینداختنت بیرون . از صاحب هر دو تا جایی که کار کردی یه معرفی نامه معتبر با

مهر و امضا دفترشون می گیری و با خودت میاری. تاکیدم می کنی که اسم من و شرکت م و حتماً توش

قید کنن.

DONYAIEMAMNOE

سرم و ناباورانه به چپ و راست تکون دادم و لب زدم:

-من.. من اصلاً دلیل این رفتارای شما رو نمی فهم.. از یه طرف می گید حق فسخ ندارم و حالا که
قرارداد و امضا کردم باید تا یه سال براتون کار کنم. از طرف دیگه من و می فرستید دنبال معرفی
نامه.. بر فرض اگه صاحبکارای قبلیم این معرفی نامه ای که خواستید و ندادن تکلیف من چیه؟

شونه هاش و انداخت بالا و به پشتی صندلیش تکیه داد:

-مسلمه.. به خاطر دروغی که تو برگه استخدام نوشتی همون قانون نقض تعهدنامه اعمال میشه. ما تو
این شرکت به آدم های دروغگویی که از هر روشی برای به چنگ آوردن مقام و منصب استفاده می
کنن احتیاجی نداریم!

دیگه خونم به جوش اومد و توپیدم:

-در صورتی که رئیس و معاون همین شرکت عین آب خوردن دروغ میگن و آدما رو بازی میدن تا به
هدف خودشون برسن.

با صدای کوبیده شدن کف دستش روی میز از جام پریدم و سریع بلند شدم وایستادم. دیگه خبری از

اون خونسردی و آرامشی که سعی می کرد تو چهره اش حفظ کنه نبود و در نظرم چیزی نمونده بود
تا جلوی چشمام تبدیل به یه خون آشام بشه!
-خانوم سرخی من حرفایی که لازم بود بدونی و گفتم. دیگه ریش و قیچی دست خودته که بخوای تو
این شرکت بمونی یا به عنوان یه آدم سوء پیشینه دار بری جای دیگه کار کنی اگه می خوای حقوقت
از فردا شروع بشه معرفی نامه از هر دو تا شغل قبلیت و تا امشب دست من برسون. به سلامت!
خدایا.. این آدم کی بود؟ تا الآن فکر می کردم منفور ترین آدم زندگیم که حتی واسه بیست سال آینده
ام کفایت می کرد فیروز بود.. ولی الآن داشتم می دیدم که اشتباه کردم.
از فیروز بدتر هم می تونست سر راهم سبز بشه و من چقدر احمق بودم که کار کردن تو این شرکت و
خوش شانسی می دونستم.. در صورتی که حرف توی آسانسور خودش درست بود.. از بدشانسیم بود
که من یه بار دیگه اینجا گیرش افتام!

یه لحظه خواستم از گلباغی که یه جورایی معرف من محسوب میشد حرف بزنم که پشیمون شدم.

شک نداشتم اون آدمم جزوی از نقشه خودشون بوده تا من و برای کار بکشونن تو این خراب شده..

پس حرفش هیچ سندیت و اعتباری نمی تونست براشون داشته باشه.

بدون خداحافظی و حرف اضافه ای روم و گرفتم برم که با همون لحن پر تحکمش گفت:

-مدارکت ناقصه.. اصل و کپی شناسنامه ات و بیار!

چشمام و محکم بستم این بود اون دروغی که توی برگه استخدامم نوشته بودم و لو رفتنش با این

شرایط می تونست خیلی برام بد بشه..

ولی همون حرفی که به مشیری زدم و به زبون آوردم:

-شناسنامه ام گم شده!

-پیداش کن!

نفسم و فوت کردم و رفتم بیرون. حرف زدن با این آدم محال بود کاری از پیش ببره جز تنگ کردن

نفس های نصفه و نیمه ام و خورد کردن اعصابم.

نمی دونم.. شایدم اگه هر صاحبکار دیگه ای بود این توقعات و از کسی که می خواست استخدامش
کنه داشت.. ولی این فکر که من و با نقشه و برنامه اینجا کشیده بودن بدجوری داشت اذیتم می کرد..
از جلوی در اتاق مشیری که رد شدم یه لحظه سرجام وایستادم و بدون فکر و بدون در زدن رفتم تو..
ولی اتاقش خالی بود و من حالا دیگه هیچ شکی نداشتم رو این قضیه.
معلومه که جلوی چشمم آفتابی نمیشه.. جفتشون از اول می دونستن من همون آدمی ام که برای
استخدام رفتم دفتر گلباغ و اونجا گیر افتادم.. ولی این مسئله رو ازم مخفی کردن تا شک نکنم به
چیزی و قرارداد و قبل از دیدن رئیس شرکت امضا کنم.
با اینکه مشیری بهم هشدار می داد.. با اینکه این اواخر اخلاقش عوض شده بود و مدام می خواست
کاری کنه که من منصرف شم یا حداقل بیشتر فکر کنم.. ولی این چیزی رو عوض نمی کرد.

DONYAIEMAMNOE

اون آدم علناً من و گول زد و شک ندارم قضیه مسافرت جاوید دروغی بود که برای راحت کردن کار
خودشون و بیشتر بازی دادن من ازش استفاده کردن چون بدون شک اگه از همون روز اول این آدم و
می دیدم محال بود که به قول خودش برای گرفتن این شغل انقدر به التماس بیفتم!
این آدم یه جور نحسی داشت که هر جا و هر لحظه یقه ام و می گرفت و من باید تا جایی که ممکن
بود ازش فرار می کردم.. نه اینکه بیام بیخ گوشش بشینم!
کاش خدا هیچ وقت آدما رو تو همچین موقعیتی قرار نده که مجبور شن از سر نیاز و احتیاج چشم
منطقشون و کور کنن و بدترین تصمیمات عمرشون و بگیرن.
با اینکه هنوز یه گوشه ذهنم مبلغ حقوقی که از زبون جاوید شنیدم و بهم یادآوری می کرد تا تلخی
این اتفاق از دلم پاک بشه.. ولی دست خودم نبود که دیگه هیچ حس خوبی به کار کردن تو این شرکت
نداشتم و با فکر کردن به روزای آینده.. یه ترس و دلهره عمیق قلبم و پر می کرد.
*

یه روز کامل و از دست دادم.. تا شب اسیر اتوبوس و مترو برای رفتن به اون سر شهر و گرفتن معرفی
نامه از اون دو تا شرکت و مغازه فکستنی که هیچ سودی برام نداشت جز وقت تلف کنی بودم.
اول رفتم مغازه خدمات دانشجویی که یکی از دخترایی که پشت دخل بود گفت صاحبکارشون شب
میاد و من به ناچار مجبور شدم برم سراغ اون یکی دفتر تا شب دوباره برگردم.
این وسطای یه سرم به خونه زدم و مطمئن شدم از اینکه اردلان دیگه تب نکرده و محسن پیششه..
هرچند مجبور شدم کلی دروغ سر هم کنم برای اینکه اون ساعت رفتم خونه. به هیچ وجه دلم نمی
خواست درباره شرایط کار جدیدم با کسی حرف بزنم و بهشون ثابت کنم که چه آدم احمقی می تونم
باشم.
وقتی هنوز نتونسته بودم خودم و قانع کنم که کار کردن تو اون شرکت با این شرایطی که پیش روم
قرار گرفت تنها کاری بود که از دستم برمی اومد پس کسای دیگه هم نمی تونستم قانع کنم و بهتر

بود که لالمونی می گرفتم تا تکلیفم با خودم روشن میشد.

ساعت پنج غروب بود که راه افتادم سمت دفتری که از صبح من و علاف کرده بود ولی همون موقع به
صاحب دفتر زنگ زدم و موضوع رو بهش گفتم.. که خوشبختانه اینیکی بدون اکراه و وقت تلف کردن
قبول کرد معرفی نامه رو بهم بده و فقط گفت خودش نیست ولی به یکی دیگه می سپره که تا وقتی
برم اونجا تحویلم بده.
خوشحال از اینکه تا آخر تایم کاری امروز می تونم خودم و به شرکت جاوید برسونم و دیگه بهانه الکی
دستش ندم قدم هام و تند تر کردم.
تو تمام ساعت های امروز.. از وقتی که پام و از شرکت جاوید بیرون گذاشتم.. بیشتر از هزار بار این
سوال تو گوشم تکرار شد که دارم کار درستی می کنم؟ و هربار خودم و با فکر برگشتن زندگی گذشته
و آرامشی که در کنار پدرم داشتم قانع می کردم که کار درستیه و من هر جور شده باید از پسش
بربیام.
*

در شیشه ای دفتر و باز کردم و رفتم تو.. ولی به محض دیدن مسعود کاظمی پسر صاحب دفتر اینجا
سرجام وایستادم و نفسم و پر حرص فوت کردم.
شاید تا حالا به کسی نگفته بودم ولی خودم خوب می دونستم که دلیل استعفام از این دفتر.. قبل از
کم بودن میزان حقوقش.. این آدم مزخرف و مشمئز کننده ای بود که بارها برام مزاحمت ایجاد کرد و
منی که به هیچ وجه توان و حوصله دردسر نداشتم به جای اینکه رفتارهای کثیفش و به پدرش بگم
سکوت کردم و بعد از یه مدت دیگه نیومدم سر کار.
شاید همین مسئله و سکوت احمقانه من این آدم و تا این حد وقیح کرده بود که حالا راست راست
داره تو چشمای من نگاه می کنه و اون لبخند بی نهایت زشت و بدترکیبش و از گوشه لبش برنمی
داره.
نگاهی به گوشه و کنار دفتر خالی انداختم و با اینکه جواب سوالم و می دونستم با اخم غلیظی پرسیدم:
-آقای کاظمی تشریف ندارن؟!

با بی قیدی و بی شخصیتی همیشگیش جواب داد:

-چرا تشریف دارن تو جیب پشتیمه.. بیا برش دار.

خودش بی صدا به حرف مسخره اش خندید و من فقط با نفرت و خشم زل زدم بهش.. وقتی نداشتم

که صرف مسخره بازیش کنم واسه همین چند قدم جلوتر رفتم و گفتم:

-قرار بود.. قرار بود برای من یه معرفی نامه بنویسن. اومدم دنبال اون!

-آره گفت بهم. .

در کشو رو باز کرد و یه پاکت نامه از توش بیرون آورد..

-ایناهاش

پاکت و انداخت رو پیشخون و خودش از کنارم رد شد و رفت..

منم برای اینکه چیزی رو از قلم نینداخته

باشه همونجا در پاکت و باز کردم و نگاهی به متن نوشته شده انداختم.

خوشبختانه مشکلی نداشت و همه چیزایی که جاوید گفته بود و توش قید کرده بود و من همینکه

خواستم پاکت و بذارم تو کیف م تا سریع از این خراب شده ای که با این آدم مزخرف هواش به شدت

مسموم شده بود بزنم بیرون. . با صدای پایین اومدن کرکره مغازه هولزده و هراسون سریع به سمت در
برگشتم.
کار مسعود بیشرف بود که کرکره رو تا نصف کشیده بود پایین و الآنم داشت با نهایت خونسردی در
شیشه ای مغازه رو قفل می کرد.
با اینکه یه جورایی فلج شده بودم و نفسم تو سینه ام گیر کرده بود. . ولی به سختی پاهام و مجبور
کردم چند قدم به سمتش برداره و توپیدم:
-این کارا چیه؟ باز کن درو!
کلید در و گذاشت تو جیبش و با لبخند یه وری زشتش گفت:

-پس بیخود نبود هی واسه من چس کلاس می ذاشتی! پسرای اون بالا مالاها بهتر بهت حال می دن
نه؟ حالا بیا یه امتحانی بکن.. بد چیزی نیستم. از پس راضی کردن تو یه الف بچه برمیام!
آب دهنم و قورت دادم و درحالیکه اصلاً باور نمی کردم تو همچین شرایط و موقعیتی گیر افتادم با
صدایی که لرزشش داشت حال خودمم بهم میزد گفتم:

-باز کن در و جیغ میزنم آبرو حیثیتت و می برما!

صدامو بالاتر بردم..

-باز کن بهت میگم!

با یه جهش بلند اومد سمتم و همزمان دستاش و بالا برد که بازوهام و بگیره که سریع عقب عقب رفتم

و فقط یه لحظه مغزم فرمان درست داد و دستم و که هنوز توی کیفم بود با چاقوی ضامن دارم بیرون کشیدم.

قبل از اینکه کامل بهم برسه ضامنش و آزاد کردم و تیزیش و گذاشتم زیر گلوش

چشماش گرد شد و دستاش رو هوا ثابت موند.. هرچند که حال منم تعریفی نداشت و هیچ بعید نبود

همونجا از شدت اضطرابی که تو کمتر از یک دقیقه بهم وارد شد غش کنم.

با اینکه این چاقو همیشه تو کیفم بود ولی هیچ وقت فکر نمی کردم یه روز برای آسیب زدن به کسی

ازش استفاده کنم و همین باعث شده بود دستم اینجوری بلرزه و کاملاً ناشیانه و وحشتزده زمزمه کنم:

-تکون بخوری به قرآن مجید گلوت و پاره می کنم!

با اینکه اولش جا خورد از این حرکت غیر منتظره ام و شایدم یه کم ترسید.. ولی هرکس دیگه ای هم

بود با دیدن دستای لرزونم و این نفس نفس زدن و عرقی که ناخواسته رو صورتم نشسته بود می فهمید

که من واقعاً آدم این کار نیستم و دارم بلوف می زنم.

مسعودم ناکس تر از این حرفا بود که همچین چیزی رو نفهمه و نیشش تا بناگوش باز نشه..

-نکشیمون عروسک!

نگاه هرزه اش و که تو همون حالت هم داشت بین تک تک اجزای صورتم می چرخید و بوی بد دهنش

که از فاصله کم بدجوری حس می شد داشت حالم و بهم میزد

.

اینبار دیگه تو خودم توانایی حرف زدن ندیدم و ساکت موندم که صداش و نازک کرد و ادام و درآورد:

-می خوای گلوم و پاره می کنی؟ اشکال نداره منم می خوام یه جای دیگه ات و پاره کنم!

دستش که به سمت بدنم حرکت کرد دیگه نفهمیدم چی شد.. فقط یه لحظه چاقو رو کشیدم و با

شنیدن صدای داد و دیدن خون روی گردنش صدای جیغ پر از هراس منم بلند شد.

در حالیکه سرم گیج می رفت و تلو تلو می خوردم خودم و به در مغازه رسوندم و برگشتم سمتش..

همینکه دیدم هنوز سر پاس و داره به خونی که کف دستش ریخته نگاه می کنه یه کم خیالم راحت

شد و نفس حبس مونده ام و بیرون فرستادم.

نگاهش که به من افتاد داد کشید:

-چه گهی خوردی حرومزاده؟؟

-حرومزاده جد و آبادته باز کن این درو می خوام برم!

راه افتاد بیاد سمتم که دوباره چاقو رو گرفتم بالا و با غیض و ترسی که بدجوری باهم قاطی شده بود

از لای دندونام گفتم:

-یه قدم دیگه بیای جلو اینبار مستقیم تو شکمت فرو می کنم..

کلیدا رو بنداز خودم برمی دارم.

چند ثانیه همونجوری با چهره جمع شده از درد نگاهم کرد که جیغ کشیدم:

-زود باش!

DONYAIEMAMNOE

دست کرد تو جیبش و کلیدا رو انداخت جلوی پام وتو همون حال غرید:

-من دهن توی آشغال و اگه سرویس نکنم از سگ کمترم!

اهمیتی بهش ندادم و با دست لرزونم کلید و از رو زمین برداشتم و قفل در و باز کردم و سریع دولا
شدم و خودم و از زیر کرکره مغازه انداختم بیرون.
با اینکه برای هر دم و بازدمم باید کلی انرژی مصرف می کردم و چیزی به تموم شدن ذخیره اکسیژنم
نبود.. دو پا داشتم دو پای دیگه هم قرض کردم و با همه سرعتم دوییدم تا هر چه زودتر دور شم از
اون خراب شده ای که نزدیک بود یا مقتولم کنه یا قاتل!
وقتی هم توانم تحلیل رفت و هم حس کردم به قدر کافی دور شدم رو سکوی کنار یه مغازه ای که
درش بسته بود نشستم و بعد از راه انداختن دوباره جریان هوای مصنوعی به مجراهای تنفسیم سرم و
تکیه دادم به دیوار.
با اینکه از این آدم و رفتارهای نسنجیده اش بیزار بودم ولی هیچوقت فکر نم ی کردم یه بیمار جنسی

باشه که همچین حرکتی ازش سر بزنه. حتم دارم وقتی از پدرش شنیده بود که من می خوام برم
خودش دفتر و خالی کرده بود که با خیال راحت بتونه کثافت کاریش و انجام بده.
حتی تصور اتفاقی که می خواست بیفته هم مو رو به تنم راست می کرد. چه بلایی که اون عوضی می
خواست سرم بیاره و چه اتفاقی که ممکن بود با اون چاقوی توی دستم بیفته و منم مثل بابام بندازه
گوشه زندان.
نمی دونستم رفتنم به کلانتری کار درستیه یا نه؟ من چیزی و نمی تونستم ثابت کنم.. اون مغازه
فکستنیشون حتی دوربینم نداشت.
می ترسیدم مثل همه قوانین که انگار با نهایت بی رحمی بر علیه زنا صادر میشه الآنم باز من و مقصر
بدونن و بگن حتماً یه کاری کردی که این اتفاق افتاد.. یا اینکه تحت هر شرایطی حق استفاده از اون
چاقو رو نداشتی..
بغضی که تو گلوم بود و به زور داشتم با قورت دادن آب دهنم جلوش و می گرفتم ترکید و وسط

خیابونی که اصلاً نمی دونستم کجاست زدم زیر گریه.

نمی دونم چرا ولی اون لحظه به جای خودم دلم برای بابام کباب شد.. الآن که تو این موقعیت قرار
گرفته بودم تازه داشتم درکش می کردم.. چی کشید اون لحظه ای که برادر فیروز و غرق خون وسط
زمین دید و انگشت اتهام همه به سمتش نشونه گرفته شد.
در عرض چند ثانیه.. از سر عصبانیت و یه تصمیم اشتباه.. مجبوره که یه عمر عذاب و سختی بکشه و
اون خاطره شوم تا ابد توی ذهنش حک بشه و آزارش بده!
دیگه برای کسی اهمیت نداشت که فیروز و برادرش چقدر فشار و استرس عصبی به بابام وارد کردن..
برای کسی اهمیت نداشت که پسر کاظمی چه بلایی می خواست سر من بیاره..
انگار ما آدمای ضعیف و کم قدرت.. محکوم بودیم که تو همچین موقعیت هایی فقط سکوت کنیم و
دم نزنیم. چون با یه حرکت اشتباه اونم فقط واسه دفاع از حقمون.. تمام زندگیمون و می بازیم و دیگه
هیچ قدرتی برای پس گرفتنش نداریم.
*

ساعت هشت بود که بالاخره بعد از یه روز خسته کننده و جنجالی برگشتم شرکت و قدم های خسته
ام و که علناً رو زمین کشیده می شد بردم تو.. ولی تو همون لابی بودم که آقای حسن پور نگهبان
شرکت صدام کرد:
-کجا دخترم؟ شرکت داره تعطیل میشه.
با کلافگی برگشتم سمتش و خودم و به پیشخون تکیه دادم..
-سلام.. با آقای جاوید کار دارم.. خودشون گفتن تا شب بیام!
با تعجب گفت:
-آقای جاوید ساعت چهار از شرکت رفت بیرون.. چیزی هم از اینکه برمی گرده نگفت!
از شدت حرص و عصبانیت دندونام و بهم فشار دادم و دستام و مشت کردم. این آدم یه عوضی به تمام
معنا بود.. اگه می خواست ساعت چهار گورش و گم کنه برای چی به من گفت تا شب معرفی نامه ها

رو به دستم برسون؟ این کارا رو از قصد داشت می کرد؟ یا من زیادی رو این مسئله حساس شده
بودم؟!

نفس عمیقم و فوت کردم و گفتم:

-باشه ممنون

چرخیدم برم ولی یه لحظه وایستادم و یه تیر دیگه تو تاریکی پرتاب کردم:

-آقای مشیری چی؟ ایشونم نیستن؟

-نه دخترم آقای مشیری که از امروز رفته مرخصی تا یه هفته دیگه.. یه سفر کاریه داره میره شیراز

واسه همایش تبلیغات و این چیزا.. اطلاعیه هاش و که چند روزه رو در و دیوار زدن.. ندیدی؟

هیچ تلاشی برای پنهون کردن پوزخندی که روی لبم نشست نداشتم. همینطور جمله ای که با نهایت

غیض به زبون آوردم:

-خیلی خوبه.. جدیداً همه از مسافرت برای پوشوندن گندکاری هاشون استفاده می کنن!

با یه نیم نگاه ی به چهره متعجب آقای حسن پور و خداحافظی زیر لب رفتم بیرون. در حالیکه احساس

یه عروسک کوکی رو داشتم که از صبح با دستای جاوید کوک شده بودم و درست همین لحظه کوکم

تموم شده بود و من تازه فهمیدم که فقط داشتم دور خودم می چرخیدم تا اسباب لذت و تفریح یه
آدم روانی رو فراهم کنم.
حالا این بازی تا کی و کجا قرار بود ادامه پیدا کنه.. فقط خدا می دونست!
×××××
دیار:
کار زیادی تو شرکت نداشتم که بخوام ماشین و ببرم تو پارکینگ.. فقط یه فلش بود که می خواستم
از تو اتاقم برش دارم.. برای همین ماشین و تو همون کوچه پارک کردم و خواستم پیاده شم که با
دیدنش سر جام نشستم و تکون نخوردم.

داشت می رفت تو شرکت و من همونجا نشستم تا بیاد بیرون.. در حالیکه احتمال نمی دادم به حرفم
گوش کنه و همین امشب دوباره برگرده.
فکر می کردم از سر لجبازی بچگانه اش که تو همون چند ساعت بارها خودش و نشون داد می ذاره
برای فردا ولی انگار طعمه ای که شکارش کرده بودم.. بدجوری نیاز داشت به این شغل که با وجود

همه حرص و عصبانیتش کاری که بهش گفته بودم و انجام داد.
پوزخندی رو لبم نشست و حین ضرب گرفتن روی فرمون ماشین زیر لب گفتم:
-پا رو دمم گذاشتی! بد گذاشتی! تا زیر پاهام لهت نکنم کوتاه نمیام..
خیلی طول نکشید که با عصبانیتی به مراتب بیشتر از در شرکت بیرون اومد و خلاف جهت من رف ت
سمت خیابون و منم دیگه بی خیال برداشتن فلشی که تو دفترم جا گذاشته بودم شدم و راه افتادم
سمت خونه . انگار اصلاً فلش بهونه بود و فقط می خواستم همین صحنه رو ببینم و خیالم راحت شه.
ذهنم بعد از چند وقت هنوز از بلایی که این دختره احمق سر زندگیم آورد و بلایی که من قرار بود
سرش بیارم خالی نشد بود.
تو این یکی دو هفته ای که هنوز ندیده بودمش خیلی راحت تر بودم . شاید می شد گفت حتی داشتم
فراموشش می کردم.
ولی امروز. . دوباره همه چیز و یادم آورد. . این طرز نگاه کردنش. . درست مثل همون لحظه ای بود که

با نهایت بی شرمی لاستیک های ماشین و پنچر کرد.. دوباره یادم آورد که من و تو چه منجلابی
انداخت و چه جوری تلاش دو ساله ام و به باد داد.
چیز زیادی از اون روز یادم نیست.. انقدر گیج و درمونده بودم که قدرت هیچ کاری رو نداشتم.. حتی
اینکه برم دنبال اون دختره و حسابش و همونجا کف دستش بذارم.
فقط به نریمان زنگ زدم تا هرچه زودتر خودش و برسونه ولی جفتمون می دونستیم دیگه فایده ای
نداره و خیلی دیر شده بود.

دو روز طول کشید تا به حال عادی و نرمال برگردم.. ولی چیزی و از یاد نبردم.. فکر اینکه همه چیز
در عرض چند دقیقه از هم پاشید و من برای تحقق دوباره هدفم مجبورم یک سال دیگه هم صبر کنم..
اونم با هزار و یک ریسک و اما و اگر. . یه لحظه هم ولم نمی کرد و همین باعث شد تصمیم بگیرم این
یک سال آینده و تحمیلی رو با زجرکش کردن عامل اصلیش بگذرونم.

دنبال یه سرگرمی واسه منحرف کردن ذهنم بودم و کی بهتر از اون دختری که چشمای شرورش یه
لحظه هم از جلوی چشمام کنار نرفته بود.
می دونستم تنها کسی که می تونه شکارم و به تله ای که براش ساخته بودم بندازه گلباغه و به محض
شنیدن خبر آزادیش با توپ پر رفتم شرکتش و جوری به خاطر غلط اون شبش تهدیدش کردم که بی
برو برگرد هرکاری که ازش خواستم انجام داد و فرداش اون دختره برای مصاحبه اومد شرکتم.. یعنی
درست همون چیزی که می خواستم.. طبق همون برنامه ای که براش چیده بودم.
پام و گذاشتم رو گاز و به جای خونه خودم راه افتادم سمت خونه بابام. وسط معضلا و گیر و گرفتاری
های خودم و شرکت.. قهر و بچه بازی نریمان و نمی دونستم باید کجای دلم بذارم.
پسره نادون نقطه ضعف من و می دونست و از همونجا انگولکم می کرد.. نمی فهمید. درد منو نمی
فهمید. نمی دونست من اگه اینجوری خودم و آروم نکنم ممکنه عصبانیتم یه روزی به حدی برسه که

تصمیم بگیرم حتی اون دختر و بکشم.. پس به نفع همه بود که این بازی رو به همین شکل ادامه بدم.

نمی دونستم تو این یه هفته چی تو وجود اون دختره دیده بود که اینجوری مدافعش شده بود. اگه از

دلش خبر نداشتم می گفتم دلبسته اش شده! ولی می فهمیدم تنها احساسی که بهش داره ترحمه..

یعنی درست همون حسی که هیچ جایی تو زندگی من نداشت..

هیچ جایی تو زندگی یه هفت خط

نداشت!

*

در خونه رو با کلید باز کردم و رفتم تو.. کتم و همونجا جلوی در آویزون کردم و همینکه چرخیدم تا

برم سمت سالن یکی محکم خودش و پرت کرد تو بغلم و دستاش و دور کمرم حلقه کرد.

سرش و به سینه ام چسبونده بود و یه نگاه گذرا به موهای روشن و حالت دارش که مثل همیشه رو

شونه های ظریفش ریخته بود کافی بود برای شناختنش..

نفسم و با کلافگی فوت کردم.. دستای رو هوا مونده و بلا تکلیفم و رو بازوهاش گذاشتم و حین جدا

کردنش از خودم گفتم:

-صد دفعه نگفتم اینجوری نچسب به من؟!

صورت گرد و بچگونه اش که با این نیش تا بناگوش باز شده شیطون تر از همیشه به نظر می رسید و

از نظر گذروندم و کوتاه پرسیدم:

-بقیه کجان؟

-بابا یه سلامی یه علیکی.. یه حالت چطوره ای.. مثلاً بعد از یه هفته من و دیدیا.. چقدر آخه خشکی

تو!

نگاهم و دوختم به چشمای روشنش که شبیهش تو صورت خودم بود.. این دختر بچه هجده ساله چی

می خواست از جون من و زندگیم؟

-داری میگی یه هفته! یه سال نگذشته که انتظار فرش قرمز داری!

خیلی سریع وا رفت و با پوف کلافه ای دسته موهای بلندی که جلوی صورتش ریخته بود و به پرواز

درآورد. . بدون جواب دادن به سوالم روش و گرفت و رفت. منم بدون احساس عذاب وجدان پشت سرش

راه افتادم.

این بچه باید بالاخره یه روزی می فهمید که من به درد زندگی باهاش نمی خورم تا دست از رویاهای
دخترونه ای که هر بار می دیدمش می خواست با چشماش نشونم بده برداره!
سالن خالی قدم هام و به سمت آشپزخونه هدایت کرد.. با دیدن خاله ام که پشت به من در حال آشپزی
بود یه کم همونجا با تکیه به چهارچوب نگاهش کردم و همینکه دستش رفت سمت کمرش توپیدم:
-باز گلرخ خانوم از زیر کار در رفت شما وایستادی به آشپزی کردن؟

یه کم تو جاش پرید بالا و سریع چرخید سمتم.. با دیدن من نفس راحتی کشید و گفت:
-این چه طرز اومدنه مادر؟ یه اهنی اوهونی! قلبم وایستاد.
می دونستم می خواد بحث و بپیچونه ولی با همون اخم رفتم یه قدمیش وایستادم و خیره شدم تو
صورت مثل قرص ماهش.
-چند بار باید بگم انقدر بهش رو ندید؟
تا خواست اعتراض کنه ادامه دادم:

-من هر دفعه موقع حقوق دادن بهش اتمام حجت نمی کنم و برای هزارمین بار مسئولیتاش و یادآوری
نمی کنم که شما خیلی راحت در هفته پنج روز بهش مرخصی بدی و خودت با این وضعیت سرپا
وایستی.

-الهی قربون اون سر کچلت برم حرص نخور. بنده خدا کار واجب داشت مجبور شد بره.. قول داده
فردا صبح زود برمی گرده. بشین برات یه چایی بیارم خستگیت در شه!

صندلی و کشیدم عقب.. چایی همیشه تازه دمِ خاله رخشانم.. چیزی نبود که بتونم ازش بگذرم. شاید
تو این شرایط قمر در عقربی که هر کس از یه طرف داشت بهم فشار می آورد.. همین چایی بتونه یه
کم اعصاب خط خطی شده این روزام و آروم کنه.

با بلند شدن صدای موزیک از تو سالن رو به خاله ام پرسیدم:

-دردانه اینجا چیکار می کنه؟

-اومده امشب نریمان یه کم باهاش ریاضی کار کنه!

دستی به پیشونیم کشیدم و با کلافگی گفتم:

-من نمی فهمم این عمو و زن عموی من چی پیش خودشون فکر می کنن که دخترشون و انقدر
راحت می فرستن ور دل یه پسر مجرد!
-چشمم روشن.. یه جوری میگی پسر مجرد انگار خدای نکرده نریمانِ من

چشمام و بستم و پریدم وسط حرفش..
-خاله! من انقدری که تو این مسائل به نریمان اعتماد دارم.. به خودم ندارم. خودتم می دونی منظورم
چیه!
لیوان چای خوش عطرش و گذاشت جلوم و با ناراحتی گفت:
-می دونم پسرم.. ولی وقتی زنگ می زنه و میگه من امشب می خوام بیام اونجا نمی تونم که بگم نه..
خونه عموشه هر موقع بخواد می تونه بیاد. .. عمو و زن عموتم اصلاً تو این وادی ها نیستن. از نظرشون
شما دوتا مثل برادرای دردانه می مونید!
نفس عمیقی کشیدم و داغ داغ یه قلپ از چاییم و خوردم..
کاش خود دردانه هم همین نظر و داشت و ما رو به چشم برادرش می دید.. ولی یه صدایی می گفت..

بر فرض که دردانه همچین نظری داشت.. با نریمان باید چیکار می کردم!

-دیار؟

نگاهم و از بخار لیوان گرفتم و خیره شدم به چشمای نگران خاله ای که کم از مادر نداشت برام..

-چرا انقدر گرفته ای؟ نمی خوای بگی چی شده؟ یه مدت سر حال بودی.. دلم خوش شد گفتم این

بچه بالاخره بعد از دو سال داره برمی گرده به زندگی. چی شد که دوباره ورق برگشت و غم و کلافگی

نشست تو چشمات خاله قربونت بره؟

در رفتن از زیر سوال و این نگاه منتظر خاله رخشان چیزی نبود که راحت بتونم از پسش بربیام. برای

همین ترجیح دادم هرچه زودتر فرار کنم و بعد از سرکشیدن چاییم تا آخر کوتاه گفتم:

-یه کم تو شرکت کارا ریخته رو هم خسته ام کرده.. بابا کجاست؟

DONYAIEMAMNOE

-بیمارستان.

-تا این وقت شب؟ مگه هنوز جراحی انجام میده؟

-نه ولی بالاسر انترنا و دانشجوها وایمیسته و نظارت می کنه! بهشم که میگم انقدر خودت و خسته نکن میگه مگه چی از پسرام کمتر دارم؟ تا وقتی اونا کار می کنن منم باید کار کنم..

پوزخندی زدم و زمزمه کردم:

-اونم به وقتش..

مسلماً خاله ام نشنید یا اگرم شنید چیزی از منظورم نفهمید..

منم حین بلند شدنم از روی صندلی گفتم:

-میرم یه سر به نریمان بزنم.

-باشه نیم ساعت دیگه بیاید پایین شام.. خورشت کرفس گذاشتم!

با اخمای درهم برگشتم سمتش و گله مند بهش خیره شدم که ریز خندید و گفت:

-شوخی کردم.. خورشت قیمه اس با یه وجب روغن روش!

سرم و تکون دادم و رفتم بیرون. شوخی های این مادر و پسر انگار تمومی نداشت. با اینکه خیلی وقت بود لبخند از رو لبام پر کشیده بود.. ولی دروغ بود اگه می گفتم حال دلم خوب نمی شد وقتی می

دیدم به شوخی های خودشون و همدیگه غش غش می خندن و کاری به این ندارن که این حرفا برای
بقیه هم بامزه هست یا نه!
این دو سه نفر نعمت زندگی من بودن که تحت هیچ شرایطی نمی خواستم از دستشون بدم.
به سالن که رسیدم با شنیدن صدای آهنگی که از گوشی دردانه پخش می شد قدم هام شل شد.. سرم
و به سمتش چرخوندم که دیدم رو مبل هال نشسته و پاهای بلند و برهنه اش و روی میز دراز کرده و
با چشمای بسته داره آهنگ و زیر لب زمزمه می کنه..
..وقتی یاد تو می افتم بایدم تو هر نفس بغضم بگیره..
..من فراموشی بگیرم اون همه خاطره رو یادم نمیره..
..نمیره..

..همه جا با تو ام عشقم همه جا کنارمی واسه همیشه..
..هر جای دنیا که باشیم ما که حسمون به هم عوض نمیشه..
..نمیشه..
..می دونی دوست دارم هرجا باشی حتی از من اگه جداشی. .
..بازم بغضت تو صدامه و عشقت تنها تکیه گامه..

..دوست دارم آرزومی هرجا میرم رو به رومی..

..حسم با تو عاشقونه اس و این حال من یه نشونه اس..

دستی به صورتم کشیدم و از ذهنم گذشت که یه روز باید اساسی به روشی که باهاش این فکر و

خیالات خام و محال و از سر این دختر بریزه بیرون. . فکر کنم .

راه افتادم سمت پله ها که صدای قدم هام و شنید و سریع از رو مبل بلند شد و حالا من صدای قدم

های اون و شنیدم که دنبالم می اومد..

-دیار؟

وایستادم و یه نیم چرخ به سمتش زدم و منتظر موندم ببینم چی میگه.. انگشتاش و تو هم قفل کرده

بود و بعد از کلی من من کردن گفت:

-میشه.. میشه بیای یه کم باهام.. ریاضی کار کنی؟

این دختر واقعاً چی تو وجود من دیده بود که داشت همچین حرفی می زد؟ این علاقه ای که من هربار

از تو چشماش می خوندم تا این حد کورکورانه بود که حتی نمی دونست من آدم چه کارایی هستم و

چه کارایی و تا آخر عمرم هم انجام نمیدم.

-فکر کردم اومدی با نریمان کار کنی.

-خب خب آخه نریمان همش تو اتاقشه اصلاً نیومده پایین.

روم و گرفتم و گفتم:

-بهش میگم بیاد..

ولی بعد از مکثی چند ثانیه ای دوباره چرخیدم سمتش.. نگاه مشتاق و منتظرش و نادیده گرفتم. به

درک که دلش می شکست. بالاخره باید متوجه رفتاراش میشد!

-در ضمن.. دفعه دیگه که خواستی بیای اینجا.. یه لباس مناسب تر بپوش!

با چشمای گشاد شده نگاهی به سرتاپاش انداخت و گفت:

-چشه مگه؟

شلوارک جین و کوتاهی که سر جمع یه وجب میشد و تاپ بندی صورتی رنگش و از نظر گذروندم و

زل زدم به چشمای گرد شده اش..

-کاری به نحوه و فرهنگ بزرگ شدنت ندارم.. ولی دیگه به سنی رسیدی که بفهمی شان و شخصیتت

و باید با طرز لباس پوشیدنت بالا ببری. این لباسا برازنده تو نیست!

نگاهم و از چهره مات مونده اش گرفتم و رفتم بالا.. بعید می دونستم حتی یه کلمه از حرفام و فهمیده
باشه.. ولی حداقل باید انقدری عقلش می رسید که بفهمه اینجا کسی علاقه ای به دیدن پوست گندمی
بی عیب و نقص و اندام های خوش فرم و کشیده اش نداره البته به جز نریمان!
در اتاقش و بدون در زدن باز کردم و رفتم تو. . رو تخت دراز کشیده بود و یه توپ تنیس و پرت می
کرد سمت دیوار رو به روش و دوباره می گرفتش..
دور و بر من و یه مشت بچه گرفته بود که هیچ کدومشون قصد بزرگ شدن نداشتن! هرچند یه روزی
می رسید که دیگه مجبور میشدن خود به خود بزرگ شن.. اونم به وقتش!!
-اجازه گرفتی که همینجوری میای تو اتاق؟
دستام و تو جیب شلوارم فرو کردم و رفتم سمتش..
-واسه اومدن تو اتاق یه بچه دو ساله باید در بزنم؟

DONYAIEMAMNOE

دستش و که برای پرتاب دوباره توپ بلند کرده بود همونجا نگه داشت و با حرص بلند شد و لبه تخت

نشست..

-بچه دو ساله منم یا تو که به خاطر یه تلافی مسخره زندگی یه بدبخت و می خوای جهنم کنی ؟

باز شروع شد.. بحثای تکراری یکی دو هفته گذشته زندگیم!

-از نظر تو اینکه اون مثلاً بدبخت زندگی من و جهنم کرده اشکالی نداره؟

-من جهنمی تو زندگی تو نمی بینم.

-مهم چیزیه که خودم دارم می بینم!

تا خواست حرفی بزنه با صدای بلند تری ادامه دادم:

-هر جفتمون می دونیم که تو از اول با این کار من مخالف بودی . از همون دو سال پیش. . پس طبیعیه

حالا که فهمیدی اون دختره باعث و بانی بهم خوردنش بوده مدافعش شدی و اینجوری به جلز ولز

افتادی. ولی قرار نیست همون دیدگاهی که تو داری منم داشته باشم. از نظر من.. اون آدم باید تاوان

کاری که کرد و وقفه ای که توی زندگی من انداخت و پس بده.

از هر طریقی که خودم صلاح بدونم.

توپ و محکم زد روی زمین و بلند شد..

-پس دیگه لطف کن من و وارد این بازی های کثیفت نکن و هرکاری می خوای بکنی تنهایی از پسش
بربیا!

-به شرطی که تو هم موی دماغ من نشی. چون خوب می دونی اگه عصبی بشم حرصم و سر همون
دختره خالی می کنم. پس خودت و کاملاً بکش کنار و هی راه به راه بلندگوی نصیحتت و نگیر دستت!

دستش و لا به لای موهاش فرو کرد و نفسش و بیرون فرستاد..

-حداقل بگو تا کی قراره این بازی رو ادامه بدی؟

-تا وقتی قراردادش تموم شه! تو هم بیخودی جوش اون و نزن. از خداشم باشه که اونجا کار کنه و
حقوقی که تو خوابم نمی دید بگیره!

-اینجور که بوش میاد کل اون حقوق و باید هر ماه بده به دکتر روانپزشک برای آسیب هایی که تو به
روح و روانش می زنی.

-خوبه چون اینجوری دیگه واقعاً بی حساب می شیم. اون در عرض چند دقیقه من و هدفم و زندگیم

و به نابودی کشید.. من این لطفش و ذره ذره جبران می کنم! کاملاً منصفانه اس!

سرش و به چپ و راست تکون داد و خواست از کنارم رد شه که دستم و به سمتش دراز کردم. نگاه

متعجبش و از دستم به صورتم دوخت که گفتم:

-هستی؟

-چیو؟

-اینکه فقط.. تو این قضیه کاری به کار هم نداشته باشیم؟

به ناچار دستم و تو دستش گرفت هرچند که یه جورایی مطمئن بودم فقط برای بستن دهن من این

کار و کرد و قرار نیست تو این مسئله خودش و بکشه کنار.

فقط امیدوار بودم اون دختره باعث بهم خوردن رابطه ما نشه..

من طاقت از دست دادن یه نفر دیگه رو

توی زندگیم نداشتم.

قبل از اینکه دستم و بکشم عقب چرخوندش و با دیدن زخمای روی دستم اخماش رفت تو هم. .

DONYAIEMAMNOE

-اینا چیه؟

نگاه منم به زخم گوشه لبش افتاد و دیگه نگفتم دیشب بعد از سیلی محکمی که به خاطر دخالت های

بیجاش تو صورتش کوبوندم با شکوندن آینه اتاقم خودم و مجازات کردم.

-چیزی نیست ساییده شده به دیوار..

چند ضربه به شونه ام زد و گفت:

-ببین منو.. . خر خودتی!

چپ چپی نگاهش کردم و راه افتادم سمت در که یه لحظه وایستادم و گفتم:

-دردانه اومده باهاش ریاضی کار کنی.. بعد تو اومدی چپیدی تو این اتاق ؟

نگاهش و گرفت و راه افتاد سمت تخت و تی شرتش و برداشت..

حین پوشیدنش گفت:

-اون میاد اینجا تو رو ببینه.. ریاضی بهانه اس!

با ناراحتی از غمی که توی صداش بود رفتم سمتش.. ولی مثل همیشه این غم و تو دل خودم نگه

داشتم و نذاشتم تاثیری تو حالت چهره و نگاهم بذاره..

-برای صدمین بار میگم که من خیلی راحت می تونم با یه جمله آب پاکی و بریزم رو دستش..

اینجوری تو راحت تر می تونی. ..

-نه داداش.. بی خیال! دلم می خواد با وجود تو من و ببینه.. نه وقتی سرش خلوت بود و فکرش آزاد!

-اون بچه اس نریمان.. عقلش به این چیزا نمی رسه!

شونه هاش و بالا انداخت و حین خاروندن پشت گردنش با امیدی که انگار هیچ وقت نمی خواست از

نگاهش پاک بشه گفت:

-صبر می کنم تا بزرگ شه دیگه!

دیگه چیزی نگفتم و زدم از اتاق بیرون.. نمی تونستم حرفی بهش بزنم. من خودم جزو اون دسته از

آدمایی بودم که برای رسیدن به هدفم دو سال تمام صبر کردم.. به علاوه این یک سالی که بهم تحمیل

شد.. با اینکه نسبت خونی با هم نداشتیم.. ولی انگار تو این زمینه زیادی به همدیگه رفته بودیم!

*

از پله ها که رفتم پایین بابام و دیدم که تو سالن داره با دردانه خوش و بش می کنه. نگاهم بی اختیار

به لباسای دردانه کشیده شد. تاپش همون بود ولی شلوارکش و با یه شلوار جین عوض کرده بود.

سرم و به چپ و راست تکون دادم و رفتم سمتشون.. کاش واقعاً معنی حرفم و می فهمید و این کار و
فقط برای جلب توجه منی که هیچ وقت نمی تونم به چشم یه پارتنر بهش نگاه کنم انجام نمی داد.

بابام با دیدنم لبخندی رو لبش نشست و دستش و به طرفم دراز کرد..

-به به.. منور کردید جناب.. می گفتید تشریف میارید زودتر خدمت می رسیدیم.

باهاش دست دادم و چیزی نگفتم. خیلی وقت بود که تصمیم گرفته بودم در جواب حرفای پدرم سکوت
کنم چون ممکن بود کوچکترین حرفی بحث و به جاهای دیگه بکشونه و هیچ کدوم نتونیم اون یکی
رو قانع کنیم. من این سکوت و از خیلی وقت پیش یاد گرفتم.. شاید از وقتی که فقط یه بچه بودم!
مثل همین الآن که می تونستم بگم بعید می دونم برای شما چیزی واجب تر از شغل و حرفه اتون
باشه که بخواید به خاطرش کار و تعطیل کنید و زودتر برگردید.

با این حال دلم نیومد حرفم و نزنم..

-من که همیشه اینجام.. ولی از هر ده بار یه بار افتخار زیارت شما رو دارم. دیگه درگیری هام اجازه
نمیده تا دوازده شب منتظر برگشتنتون بشینم!
لبخندش وا رفت و رو به دردانه سرش و با تاسف تکون داد..
-می بینی عمو؟ تو که با بابات اینطوری حرف نمی زنی؟
-وا عمو جون دیار که چیزی نگفت.
نفس عمیقی کشید و با حرصی ساختگی حین رفتن سمت پله ها جواب داد:
-بله دیگه.. پسر خودمه! یه جوری حرفش و می زنه که انگار چیزی نگفته . ولی تا فیها خالدون آدم
می سوزه . شما برید سر میز من دست و صورتم و بشورم بیام.
روم و گرفتم و قبل از اینکه تنها موندنم با دردانه کار و به جایی بکشونه که نباید راه افتادم سمت
آشپزخونه. من از چشمای این دختر می خوندم که فقط منتظر یه موقعیته برای به زبون آوردن حرف
دلش و من هیچ وقت نمی خواستم این موقعیت و بهش بدم.
*

DONYAIEMAMNOE

سر میز شا می نشسته بودم که تازه داشتم می دیدم زرشک پلو با مرغه و خداروشکر نه خبری از کرفس

بود و نه قیمه که مجبور باشم با زور و اکراه بخورمش. .
بابام مشغول صحبت با خاله بود و من خطاب به نریمان که کنارم نشسته بود پرسیدم:
-کی میری شیراز؟
-فردا صبح راه می افتم. می خواستم امروز برم حسش نبود.
تا خواستم حرفی بزنم صدای شلیک خنده خاله ام بلند شد و وسط خنده اش با همون صورت قرمز
شده اش رو به بابام گفت:
-نمیری جهان!
نگاهم به چشمای بابام افتاد که مشتاقانه داشت صورت خندون خاله رخشان و رصد م ی کرد. ولی این
لذت زیاد با دوام نشد چون خاله با یه نگاه به چهره ما سه نفر خیلی سریع لبخندش و جمع کرد و
مشغول غذاش شد.
برای اینکه عادی رفتار کنم تا فکر نکنه از بگو بخندش با بابام ناراحت میشم در جواب نریمان گفتم:
-می تونم ک لا یکی دیگه رو بفرستم جات
-نه. . خودم می خوام برم. هم من احتیاج دارم به یه مسافرت چند روزه..

نفسی گرفت و با نیم نگاهی به مادرش و پدر من ادامه داد:

-هم این دو تا بدبختی که از ترس من یه لبخندم نمی زنن به همدیگه.

چشماش و یه لحظه تنگ کرد و آروم تر پرسید:

-میگم.. جهانگیر خان خدای نکرده مشکلی چیزی نداره؟

-چه مشکلی؟

-مشکل جنسی دیگه!

مات و صامت زل زدم بهش که با جدیت بیشتری ادامه داد:

-هرچند یه روز که نبود رفتم سراغ وسایلش و دنبال یه آزمایش همه چیزش و زیر و رو کردم ولی

چیزی دستگیرم نشد. گفتم از تو بپرسم شاید در جریانی!

همچنان زل زده بودم به نیمرخ خونسردش که حالا داشت با آرامش غذاش و می خورد . سرش و بلند

کرد نمی دونم چی تو چشمای من دید که هول شد و کپ کرد..

-چیه خب؟ بحث زندگی مادرم وسطه.. باید بفهمم به کی شوهرش دادم یا نه! طرف خواجه ماجه از

آب در نیار باید کلامون و بندازیم هوا!

با حرصی که از این خونسردیش تو وجودم نشست غریدم:

-وقتی انقدر الاغی که نمی فهمی به خاطر توی نره خر سمت هم نمیرن و تو هم نمیای پیش من یا
اون خونه مستقلت که داره بیخودی خاک می خوره همین میشه.
پس رو بابای من عیب نذار!
-خب حالا.. همچین میگه انگار باباش برد پیته.. از خداتونم باشه مامان دسته گلم و دادم بهتون! از
این خوشگل تر و ملوس تر کجا می خواستید گیر بیارید.. تو رو خدا نگاش کن چه ماه می خنده.
دورش بگردم من!
سری به تاسف تکون دادم و دیگه چیزی نگفتم.. چون خودم خوب می دونستم دلیل جدا نشدن نریمان
از این خونه.. وابستگی شدید خالم بود که طاقت نداشت نریمان جای دیگه ای زندگی کنه.
بعضی وقتا حسودیم می شد به اینهمه احساس مادرانه اش.
هرچند که مادر خودمم چیزی از محبت
و عشق برام کم نذاشت.. ولی خیلی زودتر از چیزی که انتظارش و داشتم ما رو تنها گذاشت.
من با وجود سی و دو سال سن.. هنوز به یه محبت مادرانه تو زندگیم احتیاج داشتم. با وجود اینکه

بخش زیادیش توسط خاله ام تامین میشد ولی اونجوری که باید و شاید از محبت های مادرم سیراب
نشده بودم و نمی دونم این مسئله تا الآن تاثیری تو زندگیم داشته یا نه.

ولی مطمئنم اگه مادرم بود نمی ذاشت قلبم تا این حد از سیاهی پر بشه.. انقدری که از بین بردن و
له کردن یه دختری که باعث بهم خوردن هدفم شده برام مهم نباشه و بخوام حتی با لذت به قدرت
نماییم نگاه کنم. انقدری که تبدیل به یه هفت خط بشم!
xxxxx
نگاهی به پنجره اتاق و هوای تاریک بیرون انداختم و روم و برگردوندم سمت آزاده ای که نشسته رو
صندلی با دهن باز مونده خوابش برده بود.
نفسم و فوت کردم و وقتی دیدم مریض تخت بغلیم بیداره و لازم نیست پچ پچ کنم جوری که بشنوه
و بیدار بشه صداش کردم:
-آزاده؟
نشنید! ما رو باش کی و به عنوان همراه با خودمون آورده بودیم!
-آزاااااده؟

گفت و من با عصبانیت پام و از زیر پتو درآوردم و با نوک کفشم یه ضربه » هوم « اینبار فقط زیر لب یه
به شونه اش زدم که بالاخره چشماش و باز کرد و گیج و منگ زل زد بهم.
-ساعت خواب!
لبخند خجالت زده ای رو لبش نشست و نگاهی به ساعتش انداخت. ..
-اوه اوه دو ساعت خواب بودم؟ ولی چسبیدا! تا حالا رو صندلی خشک درمونگاه خوابم نبرده بود.
-تو رو ول کنن وسط اتوبانم می خوابی. اینم به سوابق درخشان خواب بی موقع ات اضافه کن که
کلکسیونت تکمیل بشه. خیر سرت اومدی همراه من باشی؟
از رو صندلی بلند شد و لبه تخت نشست..
-جون تو اصلاً نفهمیدم چه جوری خوابم برد . ظهرم نخوابیده بودم واسه اون بود! حالا بهتری؟

با وجود ضعف و بی حالیم سری به تایید تکون دادم و گفتم:
-برو بگو یکی بیاد این سرم و از دستم بکنه بریم.
-بذار تموم شه دیگه هنوز مونده که.

-دیره آزاده! تا الآن اردلان دق کرده از نگرانی. انقدرم همه چیز یهویی شد نتونستم به محسن زنگ
بزنم بیاد پیشش.. هرچند که واقعاً دیگه روم نمیشه نصفِ شب بکشونمش خونه امون!
-بابا درسته اردلان طفلی وضعیتش جوری نیست که باهات پاشه بیاد درمونگاه.. ولی بچه هم نیست..
انقدری عقلش می رسه که بدونه حالت بده و تا وقتی خوب نشدی نباید برگردی خونه.
نفسم و با حرص فوت کردم و توپیدم:
-آزاده میری یا خودم بکنم؟
-خر نشو آلما! رنگ به صورتت نیست. بذار حداقل دکتر بیاد اگه صلاح دونست بعد
دستم که رفت سمت سوزن سرم تا بکشمش بیرون از رو تخت بلند شد و گفت:
-خیله خب زبون نفهم! خودت و بیشتر از این ناقص نکن وایستا بگم یکی بیاد!
با یه چشم غره و یه بیشعور زیر لب روش و گرفت و رفت بیرون.
منم کف دستم و گذاشتم رو پیشونیم و تو دلم دعا کردم که اردلان تا الآن با خودخوری کردن خودش

و نابود نکرده باشه.
بعد از اونهمه دوندگی برای گرفتن معرفی نامه ها.. با اون بلایی که پسر کاظمی سرم آورد و خبر ندادن
جاوید.. وقتی رفتم خونه دیدم اردلان دوباره تب کرده و من ت ا دیروقت بالا سرش بیدار نشستم تا
بالاخره تبش یه ذره پایین اومد و خیالم راحت شد.
ولی بعد از اون خودم از پا در اومدم و فقط تونستم یه زنگ به آزاده بزنم که بیاد.. دیگه از بقیه اش
چیز زیادی یادم نیست. تقریباً تو ماشین آزاده از هوش رفته بودم و وقتی به هوش اومدم رو تخت

درمونگاه سرم به دست بودم و من واقعاً با این حجم از ضعف و کمبود انرژی بدنم نمی دونستم چند
ساعت دیگه چه جوری باید برم شرکت و تا غروب دووم بیارم!
اونم در حالیکه حس می کردم جاوید قرار نیست مثل باقی کارمنداش با من رفتار کنه و من تاوان
پنچر کردن چرخای ماشینش و به بدترین شکل باید تو اون شرکت بدم.
*

تو ماشین آزاده بودیم و داشتیم برمی گشتیم سمت خونه که گفت:

-به نظر من که بیخودی ماتم گرفتی! هیچ غلطی نمی تونه بکنه! انقدر تو فکر و خیالم غرق بودم که اصلاً متوجه منظورش نشدم..

-کیو میگی؟

-همون یارو رئیس شرکته دیگه!

نفس عمیقی کشیدم و با یادآوری نگاه پر از نفرتش زمزمه کردم:

-ولی من بعید می دونم.

-سخت داری می گیری آلما! این چیزا تو هر شرکتی طبیعیه . همه قوانین دارن.. همه معرفی نامه می

خوان. . حالا که این شرکته انقدر گنده شده و اسم در کرده خب معلومه که برای استخدام شرایط

سخت تری داره!

-حرف من این نیست که چرا ازم معرفی نامه خواسته یا تو قراردادش قوانینی نوشته که هیچ جای

دنیا نمی تونی شبیهش و پیدا کنی. من فقط می گم چرا این حرف و اون مشیری کلاش همون اول

بهم نزد. یا چرا اون آزمونی که کاشانی درباره اش حرف زد و از من نگرفتن؟ چرا تو این یه هفته شرایط

کار و انقدر برام هموار کردن که من از خدا خواسته قرارداد و امضا کنم و بعد که خیالشون از بابت
موندگار شدن من راحت شد دونه دونه قوانینشون و رو کردن اونم جوری که دیگه نتونم یه کلمه حرف

بزنم! این مرتیکه می خواد یه غلطی بکنه آزاده منم از همین می ترسم که کارش به همین قوانین
وضع کردن خلاصه نشه!
-آخه مگه چیکار می تونه بکنه؟ اون برای خودش و شرکتش انقدر آبرو و اعتبار جمع نکرده که همه
رو سر استخدام کردن تو به باد بده. غیر از تو چهار نفر دیگه هم تو اون طبقه کار می کنن. محاله
بخواد جلوشون کاری کنه که اونا هم پس فردا دمشون و بذارن رو کولشون و برن.
-آدمی که پول داشته باشه.. قدرت دستشه.. هر کاری ازش برمیاد. کسی هم جرات نداره حرفی بهش
بزنه. منم دارم از همین می سوزم. که چرا نمی تونم از حق خودم دفاع کنم و بگم اگه همه اینا به

خاطر اون چهار تا لاستیک ماشین فکستنیته.. منم به تلافی بلایی که سر گوشیم آوردی اون کار و
کردم.. وگرنه مریض روانی نیستم که بخوام هرکی از راه رسید ماشینش و پنچر کنم.
سکوت ماشین و اینبار صدای خنده آزاده شکست و همینکه با عصبانیت بهش خیره شدم توضیح داد:
-ولی خدایی خیلی جیگر می خواست کاری که کردی. من بودم شاید از پسش برمیومدم ولی همونجا
شلوارم و خیس می کردم. عجیبه که یارو همون موقع دنبالت نیومده و خشتکت و رو سرت نکشیده.
-کاش همون موقع می اومد.. کاش همونجا تلافی می کرد حداقل الآن دیگه من استرس اینو نداشتم
که می خواد باهام چیکار کنه.
دستش و از رو دنده برداشت و گذاشت روی رون پام و با لحن دلسوزانه ای گفت:
-هیچ کاری نمی کنه. یه کم بگذره.. ببینه چه کارمند کاربلد و فعالی گیرش اومد.. خودش غلاف می
کنه و از ترس اینکه نری جای دیگه می شینه سر جاش! تو هم بیخودی حرص نخور.. به نظر من فقط

به حقوقی که می خوای بگیری و مشکلاتت و باهاش حل کنی فکر کن.

سرم و به دو طرف تکون دادم که ادامه داد:

-ولی به نظرم فردا رو نرو! حالت هنوز رو به راه نشده. بذار از پس فردا برو که قشنگ انرژی داشته باشی.

-نه! همین الآنشم دیر شده.. گفت هر وقت معرفی نامه ها رو بیاری یه ماهت شروع میشه.. یعنی این یه هفته ای که اینهمه طرح براشون زدم همه اش کشک!

-باشه پس زیاد به خودت فشار نیار.

برای راحت شدن خیالش سرم و تکون دادم ولی خودم خوب می دونستم که امروز کاری که از چند ساعت دیگه شروع میشه روز مهمیه برام و باید هر طور که می تونم خودم و نشون بدم تا اون آدم به خودش اجازه نده که بابت هر کاری منو بکوبه.

من باید بهش ثابت کنم که با استخدام من فقط من نیستم که سود می کنم بابت حقوقی که می خواد

بهم بده.. شاید سودی که اون از طریق من دریافت می کنه بیشتر هم باشه و اینجوری زبون من پیشش
درازتره.
فقط خدا کنه از پسش بربیام
*
در آسانسور که باز شد نفس عمیقی کشیدم و با یه صلوات زیر لب رفتم تو. با اینکه حال جسمیم هنوز
انقدری رو به راه نشده بود که بیام سر کار و حتی اردلانم موقع اومدنم متوجه شد و با همون زبون
نصفه و نیمه اش گفت امروز نرم.. ولی از سر لجبازی با این رئیس سختگیرم که شده باید می اومدم تا
مورد هجوم متلک هاش قرار نگیرم.
من به آرامش اعصاب و حفظ روحیه ام برای ادامه زندگی و هدفم که آزادی بابام بود احتیاج داشتم و
از طرفی هم باید خودم و محکم نگه می داشتم که به خاطر یه ضعف و بی حالی پا پس نکشم.
انقدر تو فکر و خیالم غرق شدم که بازم اون آینه قدی و لعنتی نصب شده تو پیچ راهرو رو ندیدم و

اینبار به محض دیدن خودم تو آینه جیغی کشیدم که برای خودمم عجیب بود.

لعنت به اون کسی که این اتاق و دیزاین کرده و تشخیص داده که اینجا باید آینه نصب بشه..

نفس عمیقی برای برگشتن دوباره اعتماد به نفسم کشیدم و را ه افتادم سمت اتاق جاوید. جلوی در

اتاقش وایستادم و در زدم که بعد از چند ثانیه صدای بم و خشدارش به گوشم خورد:

-بله؟

در و باز کردم و رفتم تو پشت میزش نشسته بود و هنوز قدم اولم به دوم نرسیده بدون اینکه سرش

و بلند کنه توپید:

-گفتم بله.. نگفتم بیا تو که همینجوری در و باز می کنی!

خدایا شروع شد! خودت به دادم برس که امروز اصلاً حالی برای سر و کله زدن با این آدم از خود راضی

و متکبر و ندارم.

DONYAIEMAMNOE

با اینکه اصلاً دلم نمی خواست ولی به ناچار گفتم:

-معذرت می خوام ولی فکر کردم منتظرمید!

دست از کارش کشید و بعد از چند ثانیه که نگاه پر از اخمش به لبه میز خیره موند سرش و بلند کرد
و زل زد به صورت آشفته ام.
-چرا باید منتظر باشم؟
-خب معرفی نامه ها رو براتون آوردم. البته.. قرارمون دیروز بود ولی شما بدون اطلاع زودتر رفتید.
کاش می گفتید که حداقل اینهمه راه و تا اینجا نمی اومدم.
بدون اهمیت به حرف و متلکی که بهش زدم با خونسردی و آرامش نگاهی به صفحه ساعت مچیش
انداخت و دوباره خودکارش و تو دست گرفت.
-اگه تو اون دو تا جایی که قبلاً کار می کردی هم همین ساعت می رفتی.. اون معرفی نامه ها از نظر
من هیچ ارزشی ندارن!
با بهت چند قدم به سمتش برداشتم و گفتم:
-ولی ولی آقای مشیری خودشون به من گفتن ساعت کاری از هشته! بعید می دونم شما هم زودتر
از هشت بیاید شرکت!

DONYAIEMAMNOE

-آقای مشیری یا حواسشون نبوده یا رو حساب آزمایشی بودن اون یه هفته این حرف و زدن. ساعت
کاری اینجا از هفت صبحه تا هفت شب! اگرم نبودم باید منتظر بمونی تا بیام!
حال بد و سرگیجه های مداومم با این حرفای خونسردانه ای که از هر کلمه اش برای کوبوندن من
استفاده می کرد داشت لحظه به لحظه بدتر می شد و چیزی نمونده بود به نقطه جوش برسم.
ولی به زور به خودم مسلط شدم و گفتم:
-ای کاش وقتی یه نفر و جای خودتون برای استخدام نیروی جدید می ذارید کامل بهشون توضیح
بدید که چه انتظاری از کارمندتون دارید تا اطلاع غلط ندن و انقدر حرفاتون دوتا نشه!
-من اگه تو اون یه هفته بودم اصلاً نمی ذاشتم این نیروی جدید استخدام بشه.. ولی حالا که به این
مرحله رسیده باید با قوانین من و شرکتم هماهنگ باشی.
نفسی گرفتم تا بگم تو خودت می دونستی کسی که قراره استخدام شه منم و اون سفر هم کاملاً
مصلحتی بود.. ولی فرصت نداد و با جدیت بیشتری اضافه کرد:

-از فردا راس ساعت هفت تو شرکتی.. یه ساعت تاخیر امروزتم از حقوقت کسر می شه.. معرفی نامه
ها رو بذار روی میز برو سر کارت و بیشتر از این با حرف زدن وقت تلف نکن.
کاش این حال بد انقدر دست و پام و نمی بست تا می تونستم جوابش و بدم.. هرچند که اگه حالم
خوب هم بود.. حقی برای حرف زدن و دفاع کردن از خودم در برابر این آدم حق به جانبی که تو هر
مسئله ای از قوانین شرکت مزخرفش سو استفاده می کنه نداشتم.
به ناچار بدون حرف اضافه معرفی نامه ها رو گذاشتم رو میز و از اتاق زدم بیرون.. اولین قدم و که
خیلی سست و نامطمئن برداشتم. امیدوارم تا تموم شدن وقت اداری امروز بتونم این شکست و جبران
کنم.
پام و که تو اتاق گذاشتم تازه یادم افتاد که من کاری برای طراحی نگرفته بودم و الآن نمی دونستم
باید چیکار کنم.. مونده بودم برم ازش بپرسم یا نه.. به اندازه کافی تو همین چند دقیقه با حرفاش آزارم

داده بود دیگه واقعاً تحمل یه برخورد دیگه رو نداشتم.

تلفنم که زنگ خورد با تردید برداشتمش که صدای خشک و جدی خودش تو گوشی پیچید:

-بیا اتاقم!

گوشی و قبل از اینکه حرفی بزنم قطع کرد و منم به ناچار راه افتادم. امروز که من توان کافی حتی

برای راه رفتن معمولی هم نداشتم بازیش گرفته بود. در حالیکه می تونست همون موقع که تو اتاقش

بودم حرفاش و بزنه.

جلوی در اتاق وایستادم و در زدم که دوباره گفت:

-بله؟

چشمام و محکم باز و بسته کردم.. واقعاً بازیش گرفته بود!

-منم!

-بیا تو!

در و باز کردم و همونجا جلوی در منتظر عرایضش موندم که بعد از چند دقیقه بالاخره سرش و از تو

دفتر دستکش در آورد و یه پوشه گرفت سمتم.

-این طراحیا تا آخر امروز باید انجام بشه! وقت تعویض طرح هم نداریم. جوری طراحی می کنی که
مشتری همون لحظه اول بپسنده.
فقط خدا می دونه که با این حرفا چه استرسی به جون من افتاد و مطمئن بودم که این استرس تاثیر
خیلی بدی روی کارم می ذاره.
با اینکه از اون معاون دروغگوش هم گله مند بودم ولی تو این شرایط واقعاً به آرامشی که مشیری بهم
می داد و توضیحاتش برای مورد قبول واقع شدن طرح ها احتیاج داشتم.
با این حال تمام سعی ام و کردم که استرسم تاثیری رو قیافه ام نذاره.. پوشه رو گرفتم و رفتم بیرون.
من همون آدمی بودم که با وجود تجربه کمم به کارم اعتماد کامل داشتم و حالا این اعتماد و حتی
شده به زور باید به آدمی مثل جاوید هم منتقل می کردم.

*

DONYAIEMAMNOE

ساعت چهار بعد از ظهر بود که بالاخره کار طراحی هایی که تعدادش برای روز اول کار کردن رسمیم

تو این شرکت.. به طرز غیر منصفانه ای زیاد بود تموم شد و من تونستم یه کم به خودم استراحت بدم.

حتی از وقت ناهارم گذشته بود و بعید می دونستم رستوران شرکت دیگه این ساعت غذایی براش

مونده باشه که به من بده.

ته دلم و با دو تا بیسکوییت ساقه طلایی که تو کیفم داشتم پر کردم و بعد از چک کردن نهایی فایل

های طراحی شده ای که از نظر خودم با این وضعیتی که داشتم بی نظیر شده بود همه رو توی فلش

ریختم و بردم که به جاوید تحویلش بدم.

فقط خدا خدا می کردم که ایراد بیخود نگیره و کار کردنم تو این شرکت از اینی که هست سخت تر

نکنه. هرچند که بعید بود.

فلش و که روی میزش گذاشتم سرش و بلند کرد و با اخم زل زد بهم. نگاهم تو یه لحظه میخ چشمای

روشنش شد که رنگ مشخصی نداشت و انگار مدام در حال تغییر رنگ بود.. تو این لحظه ای که جدیت

و صلاب ت هم قاطی نگاهش حس می کردم رنگ طوسی غالب بود ولی می تونستم رگه های عسلی رو

هم اطراف مردمش تشخیص بدم.

-این چیه؟

با صدایی که بدون داد زدن ولوم نسبتاً بالایی داشت و خیلی راحت لرزه به اندام های ضعیف شده بدنم

میانداخت به خودم و اومدم و نگاه خیره ام و از چشماش برداشتم.

-طرح هایی که زدم!

بند فلش و از رو میز برداشت و جلوی چشمم تابش داد..

-تو این باید تحویل بدی؟

-پس تو چی باید تحویل بدم؟

فلش و با دستش محکم کوبوند رو میز که تو جام پرید و یه قدم رفت عقب.

-من وقت اینو ندارم که واسه چک کردن هر طراحی دوساعت فلش به سیستم وصل کنم. کسی هم

که می خواد این طرح ها رو ببینه چاپ شده اش و می خواد..

پس از این به بعد هرچی طراحی کردی

حتی اگه به اندازه یه کارت ویزیت باشه اول می بری میدی روی کاغذ چاپش می کنن بعد میاری

تحویل من میدی.. فهمیدی؟

لبم و به دندون گرفتم تا حرفی از دهنم در نیاد و فقط سرم و تکون دادم. مدام داشتم خودم و متقاعد

می کردم که چیزی بهش نگم و این گند و بیشتر از این هم نزنم که دوباره صدای بی رحمش به گوشم

خورد.

چی عایدش میشد از کوبوندن من؟

-وقتی یه چیزی بهت می گم عین بز اخوش سرت و تکون نده. به موقع اش یه متر زبون داری از

همون برای گفتن چشم استفاده کن.

خیلی راحت کنترلم با همین حرفش از بین رفت و با صدایی که لرزشش هیچ شباهتی به لحن محکم

و مصمم طرف گند اخلاق مقابلم نداشت گفتم:

-احترامتون و دست خودتون نگه دارید جناب جاوید. من به کسی اجازه نمی دم که باهام اینطوری

حرف بزنه. حتی اگه اون آدم رئیس شرکتی باشه که دارم توش کار می کنم.

DONYAIEMAMNOE

به پشتی صندلیش تکیه داد و پوزخندی رو لبش نشست. نگاهش و از تو چشمام برنمی داشت و من

نمی دونم چرا حس کردم داره با این نگاه میگه تازه کجاشو دیدی؟

-ولی من به عنوان رئیس شرکت به خودم این اجازه رو میدم که هرجوری دلم بخواد با کارمندام حرف

بزنم. چون این شرکت شعارش بهترین کیفیت تو کمترین زمان ممکنه و من وقت اینو ندارم که آدم

بی تجربه ای مثل تو رو راه بندازم و هر چیزی رو چند بار تکرار کنم. پس لازمه همون یه باری که

میگم جوری تو سرت فرو بره که دیگه از هیچ جات در نیاد!

با ابرو اشاره ای به فلش کرد و با خونسردی عجیبی که سنخیتی با خشم پنهون کلامش نداشت گفت:

-تا نیم ساعت دیگه همه طرح ها.. چاپ شده رو میزم باشه.

توانایی اینو داشتم که تا شب همونجا وایستم و نگاه پر از نفرت و تاسفم و تقدیمش کنم تا بفهمه

حسی که نسبت بهش تو وجودم دارم چیه.. حتی اگه براش مهم نبود دلم می خواست بدونه..

ولی عقربه های ساعت که برای رسیدن به اون سی دقیقه انگار زیادی عجله داشتن این اجازه رو بهم

نداد و من از ته دل امیدوار بودم که یه روزی بتونم تو صورتش داد بزنم که ازش متنفرم!

*

-خانوم سرخی خانوم سرخی!

با شنیدن صدای کسی که انگار بالا سرم وایستاده بود هراسون چشمام و باز کردم و نگاه گیجم و به

ساعت دوختم. یه ربع از نیم ساعتی که جاوید بهم داد گذشته بود و من که بی اختیار رو صندلی های

واحد چاپ خوابم برده بود اصلاً متوجه این گذر زمان نشده بودم.

نگاهی به کاشانی که بیدارم کرده بود انداختم و خجالتزده سرپا وایستادم.

-تموم شد؟

-بله.. ببخشید طول کشید مشتری اومد مجبور شدم اول کار اون و راه بندازم. البته جسارت نشه ها..

خود جناب جاوید همیشه میگه اول کار مشتری رو راه بندازیم بعد طرح های خود شرکت.

پوزخندی زدم و سری به تایید تکون دادم.. خبر نداشت جاوید به خاطر همین مسئله منو مواخذه می

کنه و حتی حاضره حرفایی که خودش به بقیه زده رو نقض کنه برای کوبیدن من.

طرح ها رو ازش گرفتم و با یه خداحافظی راه افتادم برم که صدام کرد..

-خانوم سرخی یه لحظه؟

-بله؟

چند قدم بهم نزدیک شد و با تردید گفت:

-میگم.. جسارتاً اشکالی نداره من شماره اتون و داشته باشم؟

با اخمای درهم جواب دادم:

-برای چی؟

-تو رو خدا سو تفاهم نشه.. چون منم خونه امون نزدیکای خونه شماست عرض کردم با هم هماهنگ

باشیم که بعد از شرکت برسونمتون.

آهی کشیدم که غمش و فقط خودم درک کردم.. آدرسی که ازم داشت و تقریباً با موذی گری و تعقیب

و گریز به دست آورده بود مربوط به خونه قبلیمون بود که انگار خبر نداشت خیلی وقته ازش اسباب

کشی کردم و الآن به عنوان یه زن متاهل تو یه خونه دیگه که محلش کیلومترها با محل قبلی فاصله
داره زندگی می کنم و خدا خدا می کردم که هیچ وقت هم همچین چیزی رو نفهمه.
من این آدم و اونجوری که باید و شاید نمی شناختم و نمی دونستم اگه بفهمه من متاهل بودنم و
پنهون کردم چی پیش میاد.. ولی باید مبنا رو روی این می ذاشتم که دهنش چفت و بست نداره و
تحت هیچ شرایطی به هیچ کدوم از کارمندای شرکت حرفی از این حقیقت نمی زدم.
بدون تعارف و رودرواسی و بدون اینکه اون اخم و از روی صورتم پاک کنم با جدیت گفتم:
-لازم نیست.. من خودم راحت ترم که تنها برگردم خونه. زحمت نکشید با اجازه..
دهنش برای گفتن حرف بعدی باز شد ولی به سرعت از اون طبقه خارج شدم و اجازه حرف بیشتر و
بهش ندادم. تا همین الآنشم کلی دیر کرده بودم و وقت اینو نداشتم که پرونده بسته شده درخواست

ازدواج کاشانی رو از اول دوره کنم و دوباره همه اون مراحل خسته کننده و بی فایده برای منصرف
شدنش طی بشه.
کاش می تونستم یه بلندگو دستم بگیرم و بدبختی هام و به گوش همه آدمای دنیا برسونم.. شاید
اینجوری خیلی از توقعات و انتظارات و خواسته هایی که رو دوشم بود و داشت کمرم و خم می کرد از
بین می رفت و من حداقل می تونستم تا زمان عوض شدن شرایط یه کم نفس بکشم.

اینبار که رفتم تو اتاق جاوید خدا رو شکر خودش تو اتاق نبود و منم سریع برگه ها رو گذاشتم رو
میزش و برگشتم تو اتاق خودم.
شاید تنها شانسی که توی اون روز نصیبم شده بود همون بود که یه کم بهم زمان داد برای استراحت
کردن. تازه اول هفته بود و می دونستم تا جمعه همین بساطه و من فقط باید دعا می کردم اردلان
شبا راحت و بدون تب بخوابه که منم بتونم خواب روزانه ام و تکمیل کنم و هر روز تو شرکت از هر

فرصتی برای خوابیدن استفاده نکنم.
مثل الآن که سرم و گذاشته بودم رو میز و چشمام کم کم داشت گرم می شد ولی با شنیدن صدای
جاوید و حرفای نامفهومش هراسون از جام بلند شدم و رفتم بیرون.
همزمان با من طراح های دیگه هم از اتاقاشون بیرون اومدن و با تعجب زل زدن به جاویدی که وسط
سالن وایستاده بود و نگاه خشمگین و بر افروخته اش من و نشونه گرفته بود.
علاوه بر زبونم نفسم هم بند اومده بود و شدیداً به اسپری ام نیاز داشتم ولی تا وقتی دلیل این نگاه
خیره جاوید و نمی فهمیدم نمی تونستم قدم از قدم بردارم.
جور منو یکی از طراح های مرد کشید و چند قدم به جاوید نزدیک شد..
-چی شده جناب جاوید؟ مشکلی پیش اومده؟
دست جاوید که بالا اومد تازه چشمم به کاغذای پرینت گرفته شده طرح هام افتاد و ضربان کند شده
قلبم هم از کار افتاد.

-من تو ده سال ذره ذره اعتبار و آبرو جمع نکردم که حالا یه جوجه طراح با این طرح های بچگونه و
مسخره اش بیاد گند بزنه بهش.
کاغذا رو جوری پرت کرد سمتم که گوشه تیز یکیشون خورد به صورتم و پوست چونه ام و برید و من
با دستای مشت شده فقط نظاره گر کاغذایی بودم که رو هوا پخش و پلا بودن تا زمانی که برسن به
زمین.. درست مثل پولایی که اون روز تو شرکت گلباغ به عنوان خسارت گوشیم پرت کرد تو صورتم.

اون روز هنوز کارمندش شده بودم و تونستم اون حرکت زشتش و تلافی کنم.. الآن باید چیکار می
کردم به تلافی این غرورم که داشت جلوی بقیه کارمندا زیر پاهاش له می شد؟
-این طرح ها حتی به درد سطل آشغال شرکت منم نمی خوره خانوم سرخی! من چه جوری بذارمشون
جلوی مشتری های چند ساله امون و انتظار داشته باشم تاییدش کنن؟

جوری نگاهم می کرد که انگار منتظر شنیدن جواب بود.. ولی من فقط داشتم به دوتا سوزشی که به
جونم انداخته بود فکر می کردم.. سوزش چونه ام و سوزش قفسه سینه ام که دومی بدجوری داشت از
پا درم می آورد.
بقیه طراح ها زودتر از بهت در اومدن و انگار خیلی در نظرشون رقت انگیز و بیچاره بودم که خواستن
با آروم کردن جاوید به دادم برسن . هرچند که آروم بود.. توی چهره مثل یخش نه اثری از رگای برآمده
بود و رنگ تیره تر شده پوستش..
کاملاً راضی بود از بلایی که داشت سر غرور و عزت نفس من می آورد و اون کسی که به آروم شدن
احتیاج داشت.. منِ بینوا و بی قدرتی بودم که نگاه خجالت زده ام از کارمندای دیگه فراری بود!
-جناب جاوید ما کمک می کنیم تا شب آماده می شه نگران نباشید.
یکی از دخترا گفت:
-طرح ها مال شرکت پاکریزانه اونا همیشه آخر وقت میان.. تا اون موقع کلی طرح می تونیم آماده

کنیم.

جاوید اینبار با اخمی که بین ابروش بود خطاب بهشون توپید:

-لازم نکرده شما جور بقیه رو بکشید.. مگه خودتون کار ندارید که وایستادید اینجا دارید بر و بر من و نگاه می کنید؟ برید سر کاراتون..

دوباره روش و برگردوند سمت منو ادامه داد:

-تو این شرکت هرکسی گند کاری هاش و خودش رفع و رجوع می کنه. اینم بذار جزو همون حرفایی که نباید هیچ وقت از کله ات بیرون بره!

نگاهم و برگردوندم سمت بقیه که با لحن تند جاوید سریع برگشتن تو اتاقشون.. ولی وقتی حس کردم داره بهم نزدیک میشه دوباره زل زدم بهش و برای اینکه مجبور نباشم سرم و برای دیدنش بالا بگیرم یه کم عقب تر رفتم. هرچند که فایده نداشت و انقدری جلو اومد که فاصله امون از یه قدم هم کمتر شد..

DONYAIEMAMNOE

کاش عصبانی میشد.. کاش داد میزد.. کاش تغییر چهره اش در اثر خشم و غضبش و میدیدم و حداقل

یه کم دلم خنک میشد که ناخواسته باعث عصبانیتش شدم. ولی حیف
بالاخره نفس حبس مونده ام و بیرون فرستادم و دم عمیقی کشیدم که نصف بیشترش عطر جاوید بود
و کاش این عطری که بوی چوب می داد و بی نهایت دوستش داشتم و من و یاد روزای خوش زندگیم
میداخت نمی زد تا راحت می تونستم حس نفرتم و زیاد کنم
.
-امیدوارم یادت باشه درباره قراردادی که زیرش و امضا کردی چی گفتم بهت. قرار شد هر موقع من
حس کردم کارمند شرکتم داره با کم کاری و سهل انگاری به شرکت ضرر می زنه ازش شکایت کنم.
اینجوری که تو کار و شروع کردی هیچ بعید نیست تا آخر هفته کار به شکایت برسه. پس عقلت و به
کار بنداز و فکر نکن من با چهار تا طرح احمقانه ای که از ذهن خامت بیرون اومده راضی میشم. شرکت
من چند ساله که تو عرصه تبلیغات حرف اول و می زنه.. پس خودت و در حدی بالا ببر که از پس
طرح های تبلیغاتی اینجا بربیای!

روش و گرفت بره که با صدای لرزون شده از بغض توی گلوم لب زدم:

-این شرایط برای وقتیه که هدف اصلی رئیس شرکت از بین بردن غرور و عزت نفس کارمندش
نباشه. من بعید می دونم انقدری که این مسئله برای شما مهم و حیاتیه رضایت مشتریتون مهم
باشه.

-اشتباه فکر کردی.. در درجه اول بریدن زبون یه دختربچه ای که کاری جز گند بالا آوردن بلد نیست
برام مهمه. پس قبل از اینکه خودم واسه رسیدن به این هدف اقدام کنم یه فکری به حال اون چند
متر گوشت توی دهنت بکن.

-لال بشم که هر جور دلتون می خواد باهام رفتار کنید و من حقی برای دفاع کردن از خودم نداشته
باشم؟ شما طراح و کارمند نمی خواید برده می خواید!

-چه لال بشی چه نشی.. من هرجور دلم بخواد رفتار می کنم.. قدرت و اختیارشم دارم. زبون بیش از
حد درازت فقط کار و برای خودت سخت می کنه.

نیم نگاهی به کاغذ های پخش و پلا شده رو زمین انداخت و با خونسردی و آرامشی که جز بعضی
مواقع خاص حالت غالب و همیشگی چهره اش بود گفت:
-اینا رو بریز سطل آشغال و طرح های جدید و تا دو ساعت دیگه بیار اتاقم.
مکثی کرد و با جدیت بیشتری اضافه کرد:
-دفعه بعد از یه ربع تاخیرم نمی گذرم پس حواست و جمع کن.
گفت و با قدم های بلند رفت تو اتاقش و در و بهم کوبید.. منم بالاخره فرصت کردم که چند تا نفس
عمیق پشت سر هم بکشم تا این حجم خفه کننده ای که قفسه سینه ام و به درد آورده بود خالی بشه.
هر چند که برای خالی شدن کامل فقط چند تا نفس عمیق کارساز نبود و باید جوری ضجه می زدم
که صدام گوش فلک و کر کنه.. که اونم شدنی نبود.
با بغض خفه کننده ام نشستم و مشغول جمع کردن کاغذا شدم که در یکی از اتاقا باز شد و دختری
که جوون تر از بقیه طراحا به نظر می رسید و از روی موهای روشنش چهره اش یادم مونده بود و می

دونستم اسمش خانوم صانعیه با لبخندی دلسوزانه کنارم نشست و حین برداشتن کاغذا از رو زمین
گفت:

-مشکلی داره باهات؟

خودم و زدم به اون راه و کوتاه گفتم:

-نه!

-آخه این رفتارا رو تا حالا ازش ندیده بودیم!

پوزخندی زدم و ساکت موندم.. هر لحظه ای که تو این شرکت سپری می شد بیشتر به این باور می
رسیدم هیچ کدوم از این رفتارا عادی نیست و پشت همه اش هدف و منظور خاصیه ولی نمی دونم
چرا خودش می خواست این مسئله رو کتمان کنه و رو همه حرف ها و رفتار های بی ادبانه و خارج از
اصولش اسم قوانین شرکت و بذاره.

-اینا که خیلی خوبن!

با صدای صانعی روم و به سمتش برگردوندم که دیدم یکی از طرحام و گرفته دستش و داره با دقت

نگاهش می کنه.. برای اینکه یه کم از اینهمه احساس حقارت و کوچیک شدنم و درمان کنم لب زدم:

-واقعاً؟!

-آره به خدا خب شاید نسبت به ما که چند ساله طراح این شرکتیم ضعیف تر باشه.. اونم نه زیاد!

ولی به عنوان کسی که تازه کارش و شروع کرده خیلی خوبه.

باید بودی و می دیدی طراح های قبلی

که تازه استخدام شده بودن چه طرح های افتضاحی می زدن.

انقدری که آقای جاوید عذر همه اشون

و خواست و دیگه به کل بی خیال استخدام نیروی جدید شد..

مات و مبهوت داشتم بهش نگاه می کردم که ادامه داد:

-چی بگم.. شاید اینجوری می خواد گربه رو دم حجله بکشه که یه وقت تو به خودت و طرح هات

مغرور نشی! چشمش ترسیده دیگه به دل نگیر!

پوزخندی زدم و گفتم:

-مثلاً اگه به دل بگیرم مگه چیزی عوض میشه؟

DONYAIEMAMNOE

-نه ولی سعی کن حرفاش و تا جایی که می تونی گوش بدی و بی خودی عصبیش نکنی. هرجا هم

گیر کردی و کمک لازم داشتی بیا پیش ما.. راهنماییت می کنیم.. مثلاً اینجا رو ببین.. .

یکی از طرح هام و برداشت و به صورت کلی یه سری از ایراداتش و برام توضیح داد و اینم گفت که

این شرکتی که قراره براشون طرح بزنم بیشتر چه معیارهایی تو تبلیغات براشون مهمه که باید اونا رو

پررنگ تر نشون بدم تا توجهشون جلب بشه.

مسلماً این اطلاعات و من باید به مرور زمان و طی کار کردنم تو این شرکت به دست می آوردم ولی

خواسته های بیجای اون آدم بی منطق باعث شده بود که یکی از طراحا دلش برام به رحم بیاد و زودتر

از موعد یه سری از توضیحات و بهم بده. فقط امیدوار بودم که اینبار بتونم اون ضحاک ماردوش و

راضی کنم و برای چندمین بار تو یه روز مورد هجوم رفتار تندش قرار نگیرم.

*

ساعت هفت شب بود که بعد از چاپ کردن طرح های جدید برگشتم تو طبقه خودمون و راه افتادم

سمت اتاق جاوید.. خوشبختانه اینبار چند دقیقه زودتر از وقتی که تعیین کرده کارم و تموم کردم و
دیگه نمی تونه از این مسئله هم برای یه جنگ و جدل دیگه استفاده کنه.
شاید اگه بنیه و روحیه کافی داشتم.. شاید اگه زبونم انقدری پیشش دراز بود که بخوام حرفام و بهش
بزنم و ترس از اخراج شدن و بدتر از اون.. شکایت کردنش تو جونم نبود.. از این جنگ و جدل خوشحالم
می شدم. چون واقعاً تو این زندگی به یه نفر که بتونم حرص و دق و دلی هام و سرش خالی کنم
احتیاج داشتم.
ولی نه الآن که سرم مدام گیج می رفت و چشمام داشت علناً توی حدقه می چرخید از خستگی و
گرسنگی و ضعف و درموندگی.
وارد سالن که شدم بقیه طراحا از اتاقشون بیرون اومدن و با یه لبخند و یه خداحافظی به من رفتن
بیرون و منم به امید اینکه طرح ها مورد پسند جاوید باشه که بتونم چند دقیقه بعد مثل اینا از این
خراب شده بزنم بیرون قدم هام و به سمت اتاقش تند کردم.

بعد از کسب اجازه در و باز کردم ولی دو سه قدم بیشتر تو اتاق عریض و طویلش نذاشته بودم که از
شدت سرگیجه سکندری بدی خوردم و چیزی نمونده بود پخش زمین شم.. ولی به زور و با کمک
دسته مبل تعادلم و حفظ کردم و صاف وایستادم.
نگاه بی تفاوت و خشک جاوید از سر تا پام رد شد و خیره به لپ تاپش گفت:
-تموم شد؟
با همون مبلی که برام تکیه گاه شده بود تا نزدیک میزش رفتم و برگه ها رو گرفتم سمتش.. با تاخیر
نگاهش و از لپ تاپش کند و گرفتشون.
آب دهنم و قورت دادم و منتظر بهش خیره شدم.. حالم داشت از اینهمه ضعفی که نسبت بهش تو
وجودم بود بهم می خورد. حالم داشت از این احساس ترسی که نمی دونم چرا هرموقع باهاش رو در
رو میشد دست از سرم برنمی داشت و وجودم و می لرزوند به هم می خورد.

ولی تقصیری نداشتم.. انقدر امروز به دفعات مختلف من و کوبونده بود که اعتماد به نفسم با خاک یکی
شد و دیگه هیچ امیدی به خودم نداشتم.
با یه نگاه سرسری دونه دونه طرح ها رو بررسی کرد و هر کدوم و که گذاشت رو میز.. با نهایت رذالت
و بی رحمیش گفت:
-افتضاح افتضاح افتضاح
آخرین برگه رو هم که با همین کلمه روی میزش گذاشت منتظر به صورت یخ زده من خیره شد و من
با دستای مشت شده از خشمم از لای دندونام غریدم:
-حالا من چیکار باید بکنم؟
چیزی نمونده بود بگم دیگه از این به بعد پام و تو این خراب شده ای که ارزش اینهمه وقت و انرژی و
چشم درد آدم و تو ثانیه هیچ می کنن نمی ذارم که خیلی خونسرد و عادی گفت:
-همون طرح های قبلیت و بده دوباره چاپ کنن برام بیار..

DONYAIEMAMNOE

دهن نیمه باز مونده ام و به سختی تونستم جمع کنم و با بهت گفتم:

-شما شما که گفتید اون طرح ها به درد سطل آشغالم نمی خوره!

از چشماش و حالت نگاهش قدرت می بارید.. انگار می خواست بفهمونه من هرکاری که بخوام می تونم

بکنم.. حتی به آتیش کشیدن شخصیت تو رو. . همینطور که به دفعات این حرف و امروز به زبون هم

آورد.

-حالا نظرم عوض شد.

نگاهی به ساعتش انداخت و ادامه داد:

-زودباش.. کم کم پیداشون میشه!

تو همون چند دقیقه ای که داشتم با بهت و حیرت نگاهش می کردم خیلی فکر کردم که چی بگم..

چه جوری خودم و خالی کنم و که حرفای مونده توی دلم تبدیل به غمباد نشه و راه نفسم و نبنده..

ولی حرفی پیدا نکردم.

باید نفرینش می کردم؟ آه و ناله می کردم؟ نه.. اینا چاره کار من نبود. باید صبر می کردم.. فقط صبر.

خدا به وقتش تقاص تک تک این لحظه های نابود شدنم و ازش پس می گرفت.. البته امیدوارم!

به ناچار یه بار دیگه با فلش طرح های قبلیم رفتم طبقه چهارم و اینبار کاشانی که داشت وسایلش و
برای رفتن به خونه جمع می کرد هم متعجب شد و با بهت پرسید:
-آقای جاوید حالش خوبه؟ هیچ وقت از این کارا نمی کرد که! یعنی خب.. سختگیر بود توی طراحی
ها.. ولی نه انقدر که یه نفر و در روز ده بار بالا پایین کنه واسه طرح جدید.
لبخند خسته ای زدم و کوتاه گفتم:
-لابد شیوه کارش عوض شده بی زحمت سریع تر چاپش کنید که ببرم.

حال و روزم تعریفی نداشت و کاشانی هم اینو خوب فهمید که خیلی زود کارم و راه انداخت.. کاش
اون جاوید از خدا بی خبر هم می فهمید که من امروز با بدبختی اومدم سر کار و توان اینهمه کار
کردن اضافه بر سازمان و نداشتم. ولی انگار چشمش چیزایی که باید می دید و نمی دید.

تو آینه آسانسور نگاهی به صورت داغون و پریشونم انداختم.. به جرات می تونستم بگم.. جز وقتی که
بابا تازه تو زندان افتاه بود و من خودم و بدبخت ترین آدم دنیا می دونستم.. هیچ وقت این شکلی نشده
بودم.
رنگ و روی زرد شده و چشمای گود افتاده ای که صورتم و لاغر تر و نزار نشون می داد.. چتری هامم
که همیشه رو پیشونیم بود دیگه اثری از صاف و مرتب بودن توش دیده نمی شد و من حتی توان جمع
کردنشون زیر مقنعه ام رو هم نداشتم.
نگاهم به زخم یه سانتی روی چونه ام افتاد. اینم شد یادگاری از اولین روز کار کردنم تو شرکتی که
انقدر واسه استخدام شدنش ذوق و شوق داشتم.
اگه این حقوقی که می خواست بده نبود.. با چه انگیزه ای اینهمه توهین و تحقیری که تو یه روز داشت
از پا درم می آورد و تحمل می کردم؟
آسانسور که وایستاد سرگیجه ام بدتر شد انقدری که محکم خوردم به در و وقتی درش باز شد چیزی

نمونده بود پرت شم وسط راهرو که با کمک دیوار خودم و صاف نگه داشتم و رفتم تو.

اگه خدا می خواست و جناب جاوید اعظم رضایت می دادن دیگه کاری تو شرکت نداشتم.. ولی مسئله

اصلی این بود که این مسیر و چه جوری تا خونه باید می رفتم

.

کاش زودتر زنگ می زدم که آزاده بیاد دنبالم.. ولی الآن با این وضع ترافیک تا بخواد برسه یکی دو

ساعت طول می کشه..

وسط سالن جاوید و دیدم که با عصبانیت و دست به کمر وایستاده بود و به محض دیدن من توپید:

-کجایی دو ساعته؟

برگه ها رو گرفتم سمتش..

-دستگاه ها رو خاموش کرده بودن داشتن می رفتن. تا دوباره روشن کنن طول کشید.

-خیله خب.. بیا برو وسایلت و جمع کن.. سیستم اتاقتم خاموش کن. نرم ببینم روشن گذاشتیش.

هی؟؟ با توام حواست هست؟؟

از لحظه ورودم به سالن.. همه چیز داشت دور سرم می چرخید و دیدم تار شده بود.. الآنم کلمات آخر
جاوید گنگ و نامفهوم به گوشم خورد و هرچقدر تلاش کردم نتونستم خودم و در وضعیتی نگه دارم
که جوابش و بدم.
بالا تنه ام به یه طرف خم شد و سرمای شدیدی تو جونم نشست..
از اینکه همه چیز داشت جلوی
چشمم می چرخید حالت تهوع بدی به جونم افتاد که هیچ کاری برای متوقف شدنش ازم برنمی اومد.
آخرین چیزی که حس کردم برخورد شدیدم با سرامیک های سرد و سفت کف زمین بود و سایه جاوید
و قبل از بسته شدن کامل چشمام.. دیدم که بالا سرم وایستاده بود!
×××××
چشمای مات شده ام میخ جسم بی جون و بیهوشی که جلوی چشمام وسط سالن شرکتم از حال رفت
خیره بود که با صدای زنگ تلفن اتاقم به خودم اومدم.
در حالیکه هنوز نمی دونستم چه بلایی سرش اومده و اصلاً زنده اس یا مرده خیره به صورت رنگ

گچش عقب عقب رفتم سمت اتاقم و گوشی و جواب دادم:

-بله؟

حسن پور بود.. نگهبان شرکت.

-سلام جناب جاوید.. دو نفر از شرکت پاکریزان اومدن.. فرستادمشون بالا.

-این طبقه یا سالن کنفرانس؟

-والا زودتر نگفتید بفرستمون سالن کنفرانس منم گفتم بیاد طبقه خودتون!

نفس کلافه ام و فوت کردم و به ناچار گفتم:

-خیله خب!

با احتساب اینکه تا دو دقیقه دیگه می رسن سریع برگشتم تو سالن و نگاه مستاصلی به جسم بیجون

دختره که هنوز کف زمین بود انداختم.

رو پاهام نشستم و دو تا انگشتم و گرفتم جلوی بینیش.. با حس نفسش که به پوست دستم خورد..

چند ضربه با پشت دست به صورتش زدم و سعی کردم بیدارش کنم ولی هیچ واکنشی نشون نداد..

چاره دیگه ای نداشتم.. وقت کافی هم برای گرفتم تصمیم بهتر نداشتم.. تحت هیچ شرایطی نباید می
ذاشتم مشتری شرکت با همچین صحنه ای رو به رو بشه. .
دختره احمق هم وقت گیر آورده بود برای غش و ضعف کردن!
اگه نریمان و بذرافشان نمی رفتن شیراز
من مجبور نبودم شخصاً و تو اتاق خودم با مشتری صحبت کنم.
ولی انگار وقتی قراره از زمین و زمان
بباره همه اش باهم و تو یه روز میباره.
دستام و سر دادم زیر بدنش و بلندش کردم.. در حالیکه سعی می کردم فقط رو هوا نگهش دارم و
بدنش هیچ برخوردی با بدنم نداشته باشه.
من از این دختر بیزار بودم و الآن فقط برای حفظ آبروی شرکت مجبور به این کار شدم .. وگرنه راضی
بودم همین وسط کپه مرگش و برای همیشه بذاره و منم راحت شم از فکر اینکه عامل خراب شدن
زندگی و اهدافم داره راست راست تو شرکتم راه میره و من حتی مجبورم بهش حقوقم بدم!
تو این طبقه فقط اتاق من و نریمان مبل داشت.. برای همین در اتاق نریمان و با آرنجم باز کردم و

دختره رو گذاشتم رو مبل دو نفره اش.
نگاهم فقط یه لحظه به رنگ و روی پریده اش افتاد و از ذهنم گذشت که مگه چقدر امروز بهش سخت
گرفتم که به این حال و روز افتاد؟
اصلاً از کجا معلوم؟ شاید خودش مشکلی داشت؟ من چرا باید خودم و مقصر می دونستم؟ کی باور می
کنه که یه نفر به خاطر چهارتا امر و نهی شنیدن و بالا پایین رفتن اونم با آسانسور از حال بره؟

با شنیدن صدای باز و بسته شدن در شرکت سوال ذهنم و بی جواب گذاشتم و رفتم بیرون.. اصلاً مگه
جواب این سوال اهمیتی داشت؟ من هدفم همین بود.. از پا در آوردن و له کردن این آدم با استفاده از
نفوذ و قدرتم.. دیگه بقیه اش مهم نبود.
*
پشت میزم نشسته بودم و در حالیکه به ظاهر داشتم به حرفای مشتری گوش می دادم ذهنم تو اتاق
بغلی و پیش اون دختری که نمی دونستم تو چه وضعیتیه می چرخید.

یه لحظه خواستم زنگ بزنم حسن پور بیاد بالا و یه سر بهش بزنه.. فقط رو حساب اینکه کارمندمه و
تو شرکت من این اتفاق براش افتاده.. ولی پشیمون شدم. نباید کاری می کردم تا احساس مهم بودن
بهش دست بده.. مطمئناً این حالشم از خستگیه و یه کم که بگذره رو به راه میشه!
-آقای جاوید؟!
با صدای مدیر شرکتی که برای تبلیغات و دیدن طرح های پیشنهادی ما اومده بود به خودم اومدم و
به دروغ گفتم:
-بفرمایید.. گوشم با شماست!
-عرض کردم طراحتون و عوض کردید؟
نگاهم به طرحی که امروز اون دختره زده بود و الآن تو دست مدیر شرکت بود افتاد و دستم مشت شد
از عصبانیت. اگه کوچکترین ایرادی به اندازه یه اپسیلون می گرفت فردا ده برابرش و سرش در میاوردم.
-بله.. ولی مشکلی نیست.. اگه مورد پسند واقع نشد می تونم بدم همون طراح قبلی

-نه نه! اینا عالی ان.. برای همین پرسیدم ازتون. آخه راستش و بخواید طرح های قبلی که ازشون
استفاده کردیم یه کم سبکش قدیمی شده.. ولی طرح های امروزتون جدیدترن و دیگه خودتونم می
دونید مردم الآن همه دنبال جدیدترین ها هستن!

تا الآن فکر می کردم اگه از طرح ها ایراد بگیره عصبانی میشم. ولی الآن با این تعریفی که ندیده و
نشناخته از اون دختره سرتق زبون دراز کرد اعصابم بهم ریخت. انگار راضی تر بودم که با ایراد گرفتن زمینه دور بعدی تحقیرکردن و برام محیا کنه.. نه اینکه تا این
حد مورد پسندش واقع بشه.
انقدری حالم گرفته شد که حتی نتونستم به ظاهر ابراز خوشحالی کنم و فقط سرم و تکون دادم و
گفتم:
-هر کدوم و که پسندیدید همون و تحویل می دیم!
دستم و رو گره کراواتم گذاشتم و یه کم شلش کردم. اون موقع که نریمان با شگفتی از کار این دختره

تعریف کرد و گفت نسبت به بقیه موردایی که برای استخدام اومدن چند سر و گردن بالاتره.. اصلاً
فکرشم نمی کردم تا این حد جدی باشه و تو خیالاتم فقط برای منصرف کردن من از تلافی و انتقام
این حرفا رو می زد.
ولی امروز خودم به عینه دیدم که هر دو سری طرحی که زد جدید و خلاقانه بود و اعتراف به این
مسئله حتی پیش خودم.. واقعاً داشت آزارم می داد.
اصلاً نفهمیدم اون یه ساعت چه جوری گذشت و چه جوری بدرقه اشون کردم.. فقط طرح انتخابیشون
و علامت زدم تا بفرستم به واحد تبلیغات و چاپ.
بعد از بدرقه کردنشون تا دم در.. با قدم های بلند راه افتادم سمت اتاق نریمان . پام و که تو اتاق گذاشتم
با مبل و اتاق خالی رو به رو شدم و همونجا فهمیدم این دختر مغرور تر از این حرفاس که بعد از بیدار
شدنش صبر کنه تا دوباره چشمش به من بیفته.
این مسئله انگیزه من و برای کارایی که می خواستم بکنم بیشتر می کرد.. آدمی که هیچی برای از
دست دادن نداشته باشه.. حتی غرور.. به درد مبارزه نمی خوره.

ولی اگه طرفت تنها داراییش غرور و عزت نفسش باشه.. خیلی لذت بخش می شه که از همون جا
ضربه رو بزنی و پشتش و به خاک بمالی.

حداقل تا وقتی که مطمئن شم تمام لحظه های این یک سال تحمیلی جبران شده و من دیگه به
روزای از دست رفته ام فکر نمی کنم.
*
تو پارکینگ شرکت از آسانسور پیاده شدم و راه افتادم سمت ماشینم که صدای گریه ریزی از چند متر
اون طرف تر درست تو تاریک ترین قسمت پارکینگ توجهم و جلب کرد.
با تعجب و اخمای درهم قدم هام و به اون سمت هدایت کردم.. صداش به یه دختر کم سن و سال می
خورد.. فکر کردم شاید همون دختره اس که دوباره حالش بد شده..
ولی وقتی بهش نزدیک شدم.. اونم از قسمت تاریکی گوشه پارکینگ بیرون اومد و نور چراغ که به
صورت خیس از اشکش خورد با بهت و ناباوری زمزمه کردم:
-دردانه!

دماغش و بالا کشید و با هق هق بچگونه اش گفت:

-سلام!

اخمام لحظه به لحظه داشت درهم تر میشد.. این دختر این وقت شب اینجا چیکار می کرد؟ چرا هر

روز و هر لحظه داشت در نظرم عجیب غریب تر و غیر قابل کنترل تر میشد؟

-اینجا چیکار می کنی؟

-من من من چیزه.. من..

نگاه درمونده اش و به دور و برش دوخت و ادامه داد:

-من گم شدم!

-یعنی چی ؟

دوباره زد زیر گریه.. گریه اش نه تنها هیچ حس دلسوزی تو من ایجاد نمی کرد که حس می کردم

ساختگیه و این دختر برای جلب توجه می تونه حتی یه بازیگر ماهر باشه!

-با دوستام رفته بودم بیرون بعد گشت ارشاد دنبالمون اومد. ما هم از ترسش فرار کردیم.. هرکی

یه طرف رفت. منم یهو اسم خیابون و دیدم یادم افتاد شرکت تو اینجاس.. اومدم به .. به نگهبان

گفتم.. گفت جلسه داری. منم اومدم اینجا منتظرت موندم.

دستی از بالا تا پایین رو صورتم کشیدم و سرم و به چپ و راست تکون دادم..

-محل کار پدرت درست دو تا خیابون بالاتر از اینجاست.. می تونستی تا اونجا پیاده بری.. می تونستی

آژانس بگیری.. یا اصلاً می تونستی زنگ بزنی بیاد دنبالت.. هر کدوم از این کارا رو می کردی خیلی

بهتر از این بود که بیای اینجا و آبرو حیثیت من و ببری.

ناباور و بهت زده زل زد بهم.. فکر می کرد با همون دو قطره اشک دیگه کار تمومه و من قراره براش

غش و ضعف کنم. .

آب دهنش و قورت داد و سناریو بعدیش و ردیف کرد:

-من.. خب ترسیده بودم. اصلاً.. . اصلاً نمی دونستم باید چیکار کنم. تازه اگه اگه بابا می فهمید گشت

ارشاد دنبالمون کرده.. دیگه نمی ذاشت با دوستام برم بیرون.

پوزخندی رو لبم نشست.. این دختر منو چی فرض کرده بود؟

-جداً؟ فکر نمی کردم این چیزا برای عمو انقدر مهم باشه وقتی دخترشو خیلی راحت برای خواب می
فرسته خونه ای که یه پسر مجرد داره توش زندگی می کنه.
گیج و مبهوت نگاهم کرد.. حدسم درست بود.. دردانه بچه تر از این حرفا بود که معنی کلام منو بفهمه.
فقط داشت بر اساس خیالات و رویاهایی که برای خودش ساخته بود جلو می رفت. رویاهایی که من
هیچ جایی توش نداشتم.. یعنی نمی تونستم داشته باشه.
نفسم و فوت کردم و راه افتادم سمت ماشین..

-بشین برسونمت دفتر بابات..
-آخ.. دیار!
چشمام و محکم بستم و سرجام وایستادم.. این قصه سر دراز داشت امشب.. برگشتم سمتش که با ناله
گفت:
-داشتم می اومدم.. افتادم زمین.. پام خیلی درد می کنه نمی تونم راه برم.
-تا اینجا که خوب خودت و رسوندی..
-یه کم وایستادم دردش بیشتر شد.

دلم می خواست سرش داد بزنم و بگم این مسخره بازی های بچگانه رو نگه دار برای هم سن و سالای
خودت که با یه کم ناز و عشوه حاضرن تا اونور شهر رو کولشون ببرنت.. ولی از یه طرف به شدت خسته
بودم و از طرف دیگه اصلاً حوصله شنیدن موج دوم گریه زاریش و نداشتم..
من که امروز از سر ناچاری مجبور شدم اون دختره رو بغل کنم و تا اتاق نریمان ببرمش.. اینم روش..
رفتم سمتش و بدون اهمیت به صورت پر ذوقش و چشمایی که دیگه هیچ اثری از گریه توش دیده
نمی شد.. دستام و پشت بدنش گذاشتم برای بغل کردنش که از خدا خواسته سریع از گردنم آویزون
شد.
سریع گردنم و کشیدم عقب. .
-نچسب به من! دستت و بردار!
آروم حلقه دستاش و از دور گردنم باز کرد و قیافه آدمای شرمنده رو به خودش گرفت. چیزی که اصلاً
و ابداً بهش نمی اومد.

نمی خواستم اون لحظه به چیز خاصی فکر کنم.. ولی بدون اختیار از ذهنم رد شد که دردانه خیلی
سبک تر از اون دختره نفرت انگیزه! اون دختره هم به نظر ریزه و لاغر می اومد.. ولی انگار اندام های
تو پر تر و شایدم ورزیده تری داشت نسبت به

با چسبیدن لبای گرم و مرطوبی به لبام سر جام خشک شدم و هرچی فکر و خیال تو سرم داشتم پر
کشید.. مات و مبهوت زل زدم به دختر هجده ساله ای که تو بغلم بود و به خودش جرات بوسیدنم و
داده بود . چطور همچین چیزی ممکنه؟ من چقدر به این دختر رو داده بودم که به خودش اجازه داد
تا اینجا پیش بره؟
بدون اینکه حس خاصی جز خشم و عصبانیت از این بوسه ناشیانه بهم دست بده سرم و با شدت به
عقب کشیدم و دستام و جوری از زیر بدنش ول کردم که اگه بلافاصله دستش و به ستون وسط
پارکینگ نمی گرفت صد در صد یه جاش در اثر اصابت به زمین می شکست.

پشت دستم و با نفرت رو لبم کشیدم و با چشمایی که شک نداشتم غرق خون شده زل زدم به مردمک
های لرزونی که وسط چشمای روشنش داشت می لغزید!
چیزی به شکستن استخون های فکم در اثر فشار نمونده بود و تمایل عجیب و شدیدی داشتم به اینکه
مشت گره خورده ام و روی همون لبایی که چند ثانیه به لبام چسبیده بود پیاده کنم..
دردانه هم انگار از همین می ترسید که با رنگ مثل گچ شده چسبیده به همون ستون وایستاده بود و
نگاه خیره اش و از روم برنمی داشت.
ولی حرف حالی کردن به این آدمی که هیچی جز احساسات پوچ و بی پایه و اساس تو سرش نمی
چرخه فقط وقت تلف کردن بود.. من باید با بزرگترش اتمام حجت می کردم تا پای دخترشون و قبل
از اینکه خودم به شدیدترین شکل ممکن اقدام کنم از زندگیم ببرن.
رفتم طرفش و بی اهمیت به حرفی که درباره درد پاش بهم زد.. مچ دستش و گرفتم و دنبال خودم

کشوندمش. صدای گریه اش دوباره بلند شد و وقتی دید از کنار ماشینم هم رد شدیم و سوارش نشدیم
با درموندگی نالید:
-دیار.. دیار کجا داری میری؟ غلط کردم دیار.. اصلاً اصلاً نفهمیدم چی شد. به خدا اشتباه کردم ببخشید..
-دهنت و ببند!

-دیار گه خوردم. تو رو خدا به کسی نگو.. آخه دو دقیقه وایستا بذار من حرف بزنم دیگه. از بس.. از
بس هر دفعه که اومدم طرفت فرار کردی و رفتی.. منم مجبور شدم احساسم و اینجوری به زبون.. .
با خشم چرخیدم سمتش و اونیکی دستم و برای کوبوندن تو صورتش بلند کردم..
-گفتم دهنت و ببند!
صدای محکمم تو پارکینگ خالی اکو شد و سرعت ریزش اشکاش از چشمایی که میخ دست بالا اومده
ام بود و بیشتر کرد.. سکوتی که بینمون بود و اینبار صدای سکسکه های تند دردانه شکوند و من دستم

و انداختم و دوباره دنبال خودم کشوندمش.
حالم از آدمایی که برای اشتباهشون عذر بدتر از گناه می آوردن بهم می خورد.. مثل همین دختر بچه
ای که داشت کار مسخره و مزخرفش و با احساس اشتباهش به یه آدم اشتباهی تر توجیه می کرد.
می تونستم بگم تو از همون فرار کردن های من باید می فهمیدی که آدم مناسب تو نیستم و همه اون
فکرا رو از همون اول می ریختی دور.. ولی وقتی تا الآن نفهمیده پس با گفتن من هم چیزی نمی
فهمید..
هرچند که بیشتر شبیه آدمی بود که خودش و زده به نفهمی.. مثل آدمی که خودش و به خواب می
زنه و بلند ترین صداهای دنیا هم نمی تونه از خواب بیدارش کنه.
به لابی شرکت که رسیدم رو به حسن پور که با بهت به من و دردانه نگاه می کرد گفتم:
-زنگ بزن بگو یه آژانس بفرستن..
-چشم آقا الساعه..
گوشی و که برداشت با تاکید گفتم:

-بگو آقای رضایی رو بفرستن.

-چشم!

آقای رضایی رو که یه مرد میانسال بود خوب می شناختم و تنها کسی بود که می تونستم بهش اعتماد
کنم و این وقت شب دردانه رو بسپرم بهش..
اگه در عرض چند ثانیه انقدر در نظرم منفور و اعصاب خورد ک ن نمی شد خودم می رسوندمش.. ولی
الآن هیچ اعتبار و اعتمادی به من نبود که هر دقیقه و هر لحظه بتونم خودم و کنترل کنم و دستم
روش بلند نشه.
به خودم که اومدم دیدم دست دردانه تو دستم نیست و روم و که چرخوندم چند متر اون طرف تر
نشسته رو صندلی های لابی پیداش کردم.. با این تفاوت که دیگه چشماش خیس و گریون نبود و در
عوض نگاه تو خالی و سردش و به زمین دوخته بود.
می دونستم اسمش دل شکستنه.. می دونستم اسمش خراب کردن کاخ رویاهای یه آدمیه که به خیال

خودش عاشق شده و هدفی جز وصال این عشق تو سرش نیست..

ولی شاید فقط پنجاه درصد این رفتارم به خاطر خودم بود که اصلاً تو شرایط فکر کردن به مسائل

احساسی نبودم و بقیه اش فقط به خاطر زندگی و آینده خودش بود.

شاید ضربه بخوره ولی خیلی بچه تر از اونه که تا آخر عمر تو آتیش این عشق و علاقه بسوزه.. زودتر از

انتظارش دوباره بلند میشه و به زندگیش ادامه میده.. با دید بازتر.

شایدم با رفتن من از ذهنش بالاخره چشمش به نریمان بیفته و نگاه عاشق و شیدایی که کم از نگاه

خودش به من نداره رو ببینه و درک کنه.

با اومدن آژانس سوارش کردم و کرایه اشم حساب کردم و آدرس خونه اشون و دادم.. چون اینبار مقصد

خودم شرکت باباش بود و بهتر بود که وقتی باهاش حرف می زنم خود دردانه حضور نداشته باشه.

تا لحظه آخری که بدون اعتراض سوار ماشین شد.. نه یه کلمه حرف زد و نه حتی نگاهم کرد. شاید

اینم یه راه دیگه برای جلب توجه بود.. نمی دونم! ولی از ته دل امیدوار بودم به قدر کافی ازم متنفر
شده باشه و دیگه حتی نخواد اسمم و به زبون بیاره.

سوار ماشینم شدم و راه افتادم.. حالم خوب نبود.. اصلاً خوب نبود و این حال بد مثل همیشه.. فقط به
یه نفر ربط پیدا می کرد. به همرازم.. که دیگه نبود!
کسی که اگه الآن بود شاید هیچوقت به این روز نمی افتادم..
انقدر افسار زندگیم از دستم در نمی رفت
که یه بچه به خودش اجازه بده تا این مرحله پیش بیاد و بهم نزدیک بشه.
کسی که سایه شوم و سیاه گذشته ام و.. . حال بدی که هر بار با یادآوریش نصیبم میشد و فقط به امید
اون تحمل می کردم و دووم میاوردم. ولی الآن چی ؟
ضبط و روشن کردم و تنها آهنگی که تو این دو سال از ضبط ماشینم پخش می شد و برای هزارمین
بار بازم به یاد خودش گوش دادم و صداش و بردم بالا..
..هی پرسه می زنم تو این خیابونا..
..هی ضجه می زنم می خوامت از خدا..

..عجب هوایی‌یه بارون داره میاد..

..نیستی ندارمت دلم تو رو می خواد..

..نیستی کنار من ببندی چترتو..

..دوتایی خیس بشیم بپیچه عطر تو..

..نیستی حالم بده لعنت به این هوا..

..من بی تو ناخوشم بارون می خوام چیکار..

یه نخ سیگاری که اونم تو این دو سال بیشتر از قبل داشت تو دستام دود میشد و روشن کردم و سعی

کردم فکر نکنم به اینکه اگه الآن بود واکنشش به سیگار توی دستم چی می تونست باشه!

..آی.. . نبودنت امونم و دیگه برید..

..آی.. . یه کاری کن جونم دیگه به لب رسید..

..آی.. . زخم دلم مرهم دستات و می خواد..

..آی.. . نبودنت زندگیم و داده به باد..

..بارون می خوام چیکار..

..نیستی حالم بده..

..لعنت به این هوا..

DONYAIEMAMNOE

با صدای بوق ممتد ماشینی که داشت از رو به رو می اومد و چیزی به برخوردش با ماشینم نمونده بود
به خودم اومدم و سریع کشیدمش کنار و با مهارت متوقفش کردم..
سرم و گذاشتم رو فرمون و نفس عمیقی از هوای دود گرفته ماشین وارد ریه هام کردم.. این زندگی
من نبود.. من این زندگی رو نمی خواستم! قرار نبود اینجوری باشه.. قرار نبود

..نمی دونم چمه آخه چه مرگمه..

..سخته نفس برام اینجا هوا کمه..

..تو تب می سوزم و بازم صدات میاد..

..کابوسه رفتنت دلم تو رو می خواد..

..نمی دونم چمه درده نبودنت..

..رحمی کن و بیا من بی تو سردمه..

..هی گریه می کنم هی غصه می خورم..

..من دل نمی کنم از تو نمی برم..

..سخته بدون تو سخته برام گلم. .

..بد تا نکن باهام من کم تحملم. .

پک عمیقی به سیگارم زدم که قفسه سینه ام و بدجوری سوزوند..
همونجایی که از دو سال پیش
سوخت و من دم نزدم.. سوخت و بازم سر پا وایستادم.. سوخت و خودم و وادار به زندگی کردم..
زندگی ای که بعد از اون.. هیچ فرقی با جهنم نداشت برام و تنها کاری که برای آروم شدنم می تونستم
بکنم این بود که این جهنم و به هرکی که سر راهم قرار می گیره نشون بدم تا با پای خودش بره
بیرون.
..آی.. . نبودنت امونم و دیگه برید..
..آی.. . یه کاری کن جونم دیگه به لب رسید..
..آی.. . زخم دلم مرهم دستات و می خواد..
..آی.. . نبودنت زندگیم و داده به باد..
نمی دونم دقیقاً چقدر اونجا موندم.. چند تا سیگار دود کردم و اون آهنگ چند بار از اول پلی شد.. ولی
تو سکوت لحظه ای بعد از تموم شدنش صدای زنگ موبایلم به گوشم خورد.
ضبط و خاموش کردم و با دیدن شماره بابا که رو صفحه گوشیم بود سیگارم و انداختم بیرون و جواب

دادم:

-بله!

-الو بله مال قدیما بود که آدم نمی دونست پشت خط کیه! الآن که دیگه این تکنولوژی بی پدر مادر

تا مارک لباس زیر طرفم موقع زنگ زدن رو می کنه دیگه باید اولین حرفی که می زنی سلام باشه!

گوشی و گذاشتم رو اسپیکر و ماشین و به حرکت در آوردم..

چقدر سخت بود از جو چند دقیقه پیشم یهو وارد دنیای سرخوش پدرم بشم و دل به دل شوخی هاش

بدم.. هرچند که منو می شناخت و هیچ وقت ازم همچین توقعی نداشت.

-سلام!

-علیک سلام.. کجایی؟

-تو خیابون!

-اون که جای همیشه اته! مقصدت کجاست؟!

نگفتنم فایده ای نداشت وقتی خبرا خیلی زود پخش می شد.. با یاد رفتار احمقانه دردانه یه بار دیگه

خشم همه وجودم و پر کرد و لب زدم:

-میرم پیش عمو!

بعد از چند ثانیه سکوت جوابم و داد:

-چیکارش داری؟

-می خوام درباره موضوعی باهاش حرف بزنم..

-درباره دردانه؟

نگاه بهت زده ام بین خیابون و گوشی موبایلم جا به جا شد.. یه لحظه از فکر اینکه دردانه راننده آژانس

و راضی کرده که به جای خونه اشون بره سراغ بابام و اینبار خواسته از طریق اون اقدام کنه تمام تنم

گر گرفت و با حرص و عصبانیت توپیدم:

-شما از کجا می دونید؟

صدای خنده بابام عصبانیتم و بیشتر کرد..

-آخه کدوم آدم عاقلی پیدا می شه که اون بچه رو ببینه و نفهمه تو سرش داره چی می گذره!

خیالم یه کم راحت شد از اینکه فکرم غلط بوده ولی هنوز از خنده های بابام عصبی بودم.

-این مسئله همون قدر که برای شما خنده داره برای من مایه عذابه. گفتم یه وقت ناراحت نشید از

اینکه نمی تونم پا به پاتون بخندم.

-چرت و پرت نگو پسر! مگه اصلاً تو با مفهوم خنده تو زندگیت آشنایی داری که بخوام بابت این
موضوع ناراحت بشم؟ برعکس.. اینکه نگران ناراحت نشدن پدرتی باعث خوشحالیمه.

با پیچیدن دوباره صدای خنده اش تو فضای بسته ماشین چشمام و محکم بستم. درست یادم نیست
که بابام از اول انقدر شوخ طبع بود یا از اثرات هم نشینیش با خاله و نریمانه.. ولی هرچی که هست
برای من یکی که به قول خودش خنده تو زندگیم جایی نداشت خوشایند نبود!

-نمی خواد بری پیش عموت.. سر ارابه ات و کج کن بیا اینجا دنبالم. امروز ماشین نیاوردم.. منو برسون
خونه یه کمم با هم حرف می زنیم.

-اونم به وقتش.. ولی من همین امشب باید تکلیفم و با عمو و دخترش روشن کنم قبل از اینکه کار
به جاهای دیگه کشیده بشه.

-میل خودته.. ولی به نظرت حرف زدن با آدمی مثل عموت درباره همچین چیزی کار درستیه؟ فکر

کردی از فردا به دست و پای دردانه غل و زنجیر می بنده که مبادا از خونه بیرون بیاد و به پر و پای
تو بپیچه؟
داشتم تو ذهنم حرفای بابام و درست بودنش و حلاجی م ی کردم که ادامه داد:
-اگه تجربیات پدرت تو زمینه برادرشناسی برات مهمه باید به عرضت برسونم که داداش کوچیکه بنده
از خداشم هست که دامادش بشی. پس حرف زدن باهاش انگار که داری میری گل لگد می کنی.
نمی دونم بابا چی از عمو دیده بود که داشت این حرف و میزد.. دست خودم نبود که توپیدم:
-میشه واضح تر حرف بزنید که بفهمم چی میگید!
-بلند شو بیا اینجا حرف می زنیم.
چشمام و محکم بستم و نفس عمیقی کشیدم.. افتاده بود رو دنده لج..
-من تا برسم اونجا یه ساعت طول می کشه. .
-منتظرم!
با حرص مشتم و رو فرمون کوبوندم و دستم و دراز کردم برای قطع کردن گوشیم که قبلش صدای

بابام به گوش خورد.. نمی دونم مخاطبش کی بود که داشت بهش می گفت:

-عین سگ می مونه! نمی دونم اون طفلی چه جوری عاشق این فلفل قرمز شده!

تماش قطع شد و من نفسم و با عصبانیت فوت کردم.. می دونستم بابا نصف بیشتر حرفاش و با شوخی

به زبون میاره.. ولی اینم می تونستم تشخیص بدم که اکثرش فقط تظاهره..

بابام فقط سعی می کرد که زندگی رو خیلی راحت تر از تصورات من در نظر بگیره و این حسش و به

منم منتقل کنه.. وگرنه به قول خودش کدوم آدم عاقلی پیدا می شد که نبینه غم توی چشماشو..

نفهمه این رفتارا و حرفا فقط یه پوسته و نقابه که رو ظاهرش کشیده تا کسی پی به درونش نبره..

همون کاری که من به یه شکل دیگه داشتم انجامش می دادم.

*

DONYAIEMAMNOE

ماشین و جلوی مطب بابام نگه داشتم و با یه اس ام اس گفتم پایینم.. که چند دقیقه بعد اومد پایین

و همینکه اومدم روم و ازش برگردونم دیدم پشت سرش نریمانم از در ساختمون اومد بیرون.
نگاه متعجبم تا لحظه ای که جفتشون سوار شدن روشون بود و بعد از سلام به بابام. . چرخیدم عقب و
با اخم زل زدم به صورت نریمان..
-تو صبح رفتی شیراز که شب برگردی؟
خستگی از سر و روش می بارید..
-دیگه حوصله ام نکشید.. همایش امروز از همه مهمتر بود که شرکت کردم.. بقیه اش فرمالیته اس..
کارا رو سپردم به بذرافشان خودم برگشتم.
-خب اگه نمی خواستی بمونی همون اول می گفتی من یکی و باهات می فرستادم که از اون بذرافشان
بی بخار دوزار بیشتر بارش باشه.
-خب حالا میگی چی؟ شبونه راه بیفتم برگردم شیراز؟ تو که انقدر دستت تو هر کاری بازه همونی که
میگی و فردا راهی کن بره..
تا اومدم جوابش و بدم ضربه دست بابام رو شونه ام نشست..

-حالا راه بیفت.. بعداً وقت هست با کله برید تو شکم همدیگه.

با اخم نگاهم و از نریمانی که اونم کمتر از من عصبانی نبود گرفتم و ماشین و به حرکت در آوردم.

خودم خوب می دونستم عصبانیتم به خاطر اینی که به زبون آوردم نبود.. ناراحت بودم از اینکه نریمان

از فردا برمی گرده شرکت و من جلوی اون کمتر می تونم رو اون دختره مانور بدم.

با اینکه بهم قول داد تو کارم دخالت نکنه ولی بعید می دونستم رو قولش بمونه و تو دست و پای من

نباشه.. اون موقع کلاهمون بدجوری می رفت تو هم.

-خب.. بگو ببینم به عموت چی می خواستی بگی؟

با صدای بابام نیم نگاهی بهش انداختم و تا اومدم از کار احمقانه دردانه حرف بزنم حواسم جمع حضور

نریمانی شد که با اخمای درهم زل زده بود به خیابون.

حالا می تونستم دلیل عصبانیتش و تشخیص بدم.. وقتی داشتم تلفنی با بابام حرف می زدم نریمان

پیشش بوده و همه حرفای من و براش تعریف کرده.. خب برای هیچ کس خوشایند نیست از عشق و

علاقه کسی که دوستش داره نسبت به پسرخاله اش بشنوه.

هرچند که تقصیر خودش بود.. اگه انقدر دست دست نمی کرد واسه به دست آوردن دختر مورد علاقه
اش.. الآن لازم نبود شاهد همچین چیزایی باشه.
در جواب نگاه سوالی بابام کوتاه گفتم:
-بعداً حرف می زنیم!
-اینهمه راه کوبوندی اومدی اینجا که بعداً حرف بزنی؟ یالا بگو چی به سرت زد که به خودت تکون
دادی؟
-بعداً حرف می زنیم.
امیدوار بودم لحن محکمم بابام و قانع کنه و دیگه پی این قضیه رو جلوی نریمان نگیره ولی دست
بردار نبود و با حرص ادامه داد:

-من نمی فهمم این اداهای تو واسه چیه؟ اصلاً بر فرض که خر مغز اون دختر و گاز گرفته و از توی
گند دماغ خوشش اومده.. مگه چه اشکالی داره؟ دختر خوب و خوشگل و خانواده داره.. شناسه.. فوقش
صبر می کنی کنکورش و که داد بعد اقدام می کنی. یه نگاه به صفحه اول شناسنامه ات بنداز پسر..

سی و رد کردی.. تا کی می خوای یکه و یالقوز دور خودت بگردی؟؟

از همین حرفا می ترسیدم که تاکید داشتم بعداً حرف بزنیم ولی بابام افتاده بود رو دنده لج.. با اینکه

به نریمان قول داده بودم این قضیه بین خودمون بمونه ولی انگار لازم بود که تو اولین فرصت بابام و

در جریان علاقه ای که نریمان به برادرزاده اش داره قرار بدم تا حداقل جلوش یه کم مراعات کنه..

بی اهمیت به حرفای تکراری بابام از تو آینه نگاهی به نریمانی که گره ابروهاش هی کور و کورتر میشد

انداختم و پرسیدم:

-فردا میای شرکت؟

-نمی دونم.. فکر نکنم.. خسته ام!

قبل از من بابام چرخید سمتش و گفت:

-ای بابا.. تو قرار بود واسه من یه کاری انجام بدیا!

-خیالتون راحت.. کار شما تو اولویت برنامه هامه!

-ببینم چیکار می کنی!

اصولاً کنجکاو حرفای بقیه نمی شدم.. ولی نه وقتی که اون حرف جلوی خودم بین بابام و پسرخاله ام

رد و بدل می شد.. با اخمای درهم از تعجب پرسیدم:

-چه کاری؟

بابام دستی به ریش پرفسوری جوگندمیش کشید و لبخند وسیعی رو لباش نشوند..

-یه کار پدر و پسریه.. به تو مربوط نمیشه!

گفت و با یه چشمک به سمت نریمان غش غش زدن زیر خنده و من واقعاً دلم می خواست بدونم بعد

از یه روزِ صد در صد پر مراجعه کننده و کسالت آور.. اینهمه انرژی چه جوری هنوز تو وجودش هست؟!

کاش یه درصدش.. فقط یه درصدش بعد از این روز پر تنش تو وجود من بود!

*

ماشین و بردم تو حیاط بزرگ خونه و همون وسطا نگه داشتم چون می خواستم با نریمان حرف بزن م

و نباید صدامون می رفت داخل..

بابا که رفت تو نریمانم دنبالش راه افتاد و من از همون ماشین سرم و بیرون بردم و صداش زدم:

-وایستا کارت دارم!

با اخم سر جاش وایستاد.. باز جای شکرش باقی بود هنوز انقدری عزت و احترام می ذاشت بهم که
اهمیت نده و بره رد کارش..
پیاده شدم و رفتم طرفش.. شاید هرکس دیگه ای بود و اینجوری برام اخم می کرد محل سگم بهش
نمی ذاشتم.. ولی نریمان برای من هرکسی نبود.
-چته تو؟
سرش و انداخت بالا یعنی هیچی ولی مصرانه توپیدم:
-واسه هیچی داری پاچه می گیری؟
-اختیار داری.. من دخالتی تو امور مربوط به شما ندارم. می ذارم این ویژگی فقط مختص خودت باشه.
فقط نگاهش کردم و همین سکوت انقدری براش معنی دار بود که بالاخره نگاهش و از زمین کند و
زل زد تو چشمام.. نگاه همیشه خندونش به غم نشسته بود..
-چیزیم نیست دیار.. خسته ام می خوام برم بخوابم.
اینبار دیگه روم و گرفتم و با قدم های بلند راه افتادم سمت ماشین..

DONYAIEMAMNOE

-هر وقت این بچه بازیات تموم شد بیا حرف بزنیم.

-بچه بازی کار منه یا تو؟

وایستادم و چرخیدم سمتش.. سر حرف و باز کرده بود و حالا باید منتظر می موندم بقیه اش و بگه..

یه کم این پا و اون پا کرد و با همون غمی که تو نگاهش حس کردم لب زد:

-من بهت اعتماد کرده بودم. راز دلم و نمی خواستم کسی بفهمه ولی وقتی خودت فهمیدی دلم قرص

شد که هوام و داری. حتی وقتی دیدم همه توجه دردانه به سمت توئه بازم انقدری از تو مطمئن بودم

که مدام به خودم بگم دیار هیچوقت کاری نمی کنه که باعث زمین خوردن من بشه..

دستام و تو جیب شلوارم بردم و دوباره فاصله امون و پر کردم..

-حالا چیکار کردم که خلافش بهت ثابت شده؟

طلبکارانه توپید:

-می خواستی بری پیش عموت چی بگی؟ که پای دردانه رو از زندگیت ببره؟ که یا عموت دیگه اجازه

نده بیاد اینجا و یا خودش از صد کیلومتری این خونه هم رد نشه؟ که دیگه همون دو هفته یه باری

که به هوای تو میاد اینجا هم نبینمش و جون بدم از دوریش؟
نمی دونم چی به سرت می زنه که یهو
همچین تصمیمی می گیری.. ولی کاش واسه یه بارم که شده..
به جای خودت و هدف های مسخره
ات به بقیه هم فکر کنی. آدمایی که دور و برت دارن زندگی می
کنن هم شاید وصل باشن به تصمیمای
تو.. پس با خودخواهی زندگیشون و به گه نکش!
نمی دونستم چی بگم.. شاید بهتر بود ساکت بمونم.. در حالیکه
می تونستم خیلی راحت.. زل بزنم تو
چشماش و وقاحت اون دختربچه احمق و براش تعریف کنم..
بشکنمش.. خاکسترش کنم از تصور اینکه
دختر مورد علاقه اش با میل و رغبت خودش منو بوسیده و به
علاقه ای که داره اقرار کرده.
ولی اون موقع از نریمان چی می موند جز یه جسم تو خالی که
هیچ انگیزه و امیدی برای ادامه زندگی
نداره؟ نریمان با امید رسیدن به دردانه شب و روزش و می
گذرونه.. نمی تونستم با گفتن حقیقت..
تباهش کنم.

DONYAIEMAMNOE

شاید از نظر نریمان و خیلی های دیگه یه هفت خط شده بودم و نباید جز خودم و هدفم به بقیه فکر
کنم. . همون طور که تو قانونش بود . ولی دیگه انقدر هم خودخواه نشده نبودم.. حداقل نسبت به
اطرافیان خودم.

-چیزی به عموم نمی گم.. اگه اینجوری راضی میشی.

نگاه طوفانیش آروم گرفت و سرش و انداخت پایین.. یه قدم دیگه رفتم طرفش و اینبار با هشدار گفتم:

-ولی نریمان.. ببین کی بهت گفتم. اون دختر سر و گوشش می جنبه.. من نباشم هم یکی دیگه هست
که خیلی سریع از راه به درش کنه. به چنگش بیاره و مال خودش کنه. تا وقتی نری جلو.. تا وقتی
چیزی که می خوای و به زبون نیاری.. از کجا باید بفهمه چی داره تو دلت می گذره؟ اون الآن فقط تو
رو به چشم پسرخاله من می بینه. واسه یه بارم که شده تنهایی برو جلو و با هر زبونی که بلدی بهش
بفهمون می خوای چیزی بیشتر از یه نسبت فامیلی دور براش باشی.

سرش هنوز پایین بود و داشت با نوک کفشش به سنگای کف حیاط ضربه میزد..

-تنها کاری که من برات می تونم بکنم اینه که از خودم ناامیدش کنم. شاید از نظر تو خودخواهی

باشه ولی این کارم هم به خاطر خودشه هم به خاطر تو. باید ذهنش از من خالی شه تا جاش و با یکی

دیگه پر کنه یا نه؟

نفس عمیقی کشید و سرش و بلند کرد ولی هنوز تو چشمام نگاه نمی کرد. دستش و رو شونه ام

گذاشت و گفت:

-شرمنده من یه کم تند رفتم.

دستش و با ضرب از رو شونه ام پرت کردم و راه افتادم سمت ماشین.

-برو یه سر به خاله بزن بعد تن لشت و بیار که شب بریم خونه من..

-واسه چی؟

وایستادم و با سر اشاره ای به ساختمون کردم.

DONYAIEMAMNOE

-واسه اینکه اون بدبختا یه کم نفس بکشن. دلشون خوش بود دو سه روز میری شیراز و راحتن.. حالا
شب نشده برگشتی که به شغل شریف سر خر بودنت ادامه بدی؟
با غیض نگاهش و گرفت و رفت.
-خیلی آشغالی.. وایستا تا بیام!
*
از ردیف پله های سی تایی کنار حیاط بالا رفتم و جلوی در ورودی خونه ویلاییم وایستادم.. نریمان یه
سره داشت دم گوشم حرف می زد و من واقعاً پشیمون شدم از اینکه پیشنهاد دادم امشب بیاد خونه
من. اصلاً کاش می ذاشتم تو همون قهر بمونه حداقل الآن این سر درد افتضاح تو جونم نمی افتاد.
در و که باز کردم با چشمای بسته زمزمه کردم:
-چقدر زر می زنه!
یه کم ساکت شد و به خیال اینکه بازم ناراحت شده راه افتادم تو خونه.. ولی خیال خامی بود چون
خیلی سریع دنبالم اومد و حین روشن کردن همه چراغا گفت:
-خدایی من و حرف زدنام نرمال تر از تویی که یک ساعت تمام یه کلمه هم حرف نزدی نیستیم؟

-تو مهلت حرف زدن به آدم می دی؟

-بیا من از الآن تا هر موقع بخوای ساکت میشم.. تو یه کم حرف بزن ببینم چی می خوای بگی . بزن

دیگه.. یالا منتظرم.. گوشم با توئه!

حرف زیاد بود برای گفتن. دلم می خواست از اذیت و آزارایی که امروز به اون دختره نچسب اعصاب

خورد کن وارد کردم بگم. دلم می خواست از بیهوش شدنش وسط سالن شرکت بگم.. دلم می خواست

از تایید طرح هاش توسط شرکت پاکریزان و از برنامه هایی که در آینده براش داشتم بگم..

ولی نریمان تو این مورد هم بهم ثابت کرد که آدم پایه ای برام نیست. حوصله شنیدن نصیحت هاش

و نداشتم و بهتر بود تو این بازی ای که راه انداخته بودم خودم تنهایی پیش برم و تحت هیچ شرایطی

دخالتش ندم.

سکوت همیشگیم و که دید لباش تا نزدیکای گوشش کش اومد..

-خدایی حال می کنی چقدر می شناسمت؟ تو رو خاله خدا بیامرزم زاییده من بزرگ کردم.. می دونم

این زبونی که تو دهنته جز برای چزوندن و جزغاله کردن اونجای آدم به کار نمی افته.. البته از کاربردای
دیگه اش که ربطی به مکالمه نداشته باشه اگه بخوام بگم
قبل از اینکه خودم اقدام کنم برای ساکت کردنش.. با صدای تق تق کفش های پاشنه بلندی که از پله
های منتهی به طبقه بالا به گوش می رسید و تو راه پله خالی اکو می شد جفتمون سرمون و سمت
پله ها برگردوندیم.
من جلوتر رفتم و نریمان که احساس خطر می کرد آروم پشت سرم راه افتاد.. پله ها مارپیچ بود و اول
پاهاش و کفش های پاشنه بلندش تو معرض دید قرار گرفت..
دیگه احتیاجی نبود تا وایستم صورتش و ببینم و بشناسمش..
این پاهای بلوری و اون تتوی فرشته
بالداری که از مچ تا زیر زانوی برهنه اش و نقش زده بود خیلی زودتر از انتظارم این آدم و بهم شناسوند!
موقع باز کردن در انقدر اعصابم از حرف زدن نریمان خورد بود که اصلاً متوجه نشدم قفل در بازه و من
چقدر این روزا حواس پرت شده بودم که کلیدای خونه رو از این موش دو رو پس نگرفته بودم.

تا از پله ها بیاد پایین یه دستم و به پهلوم زدم و یه دستم و رو صورتم کشیدم و برگشتم سمت نریمانی
که با چشمای گشاد شده هنوز داشت به پله ها نگاه می کرد.
چرا همه اتفاقات اعصاب خورد کن باید همین امشب تو زندگیم بیفته.. مگه فردا رو از شانس و اقبال
گند و مزخرفم گرفته بودن؟
-سلام!

با صدای سلام پر انرژیش چرخیدم طرفش.. تا الآن فکر می کردم فقط پاهاش لخته ولی حالا می دیدم
که نصف بیشتر بالاتنه اشم کاملاً به معرض نمایش گذاشته و نگاه خیره اش که از نریمان به صورت
من نشست نشون می داد هیچ ابایی از قرار گرفتن با این پوشش جلوی چشم مردی غیر از پارتنرش
نداره.
دیگه اهمیتی برام نداشت وقتی هیچ حلقه اتصالی بینمون نبود.. وگرنه این پوست یک دستش و جوری
کبود می کردم که دیگه روش نشه جلوی چشم بقیه لختش کنه!

من چقدر دیر ذات واقعی این آدم و شناختم . آدمی که حتی یه اسم دروغی رو خودش گذاشته بود..

ژیلا! هه هرچند حق داشت. اسم واقعیش چیزی نبود که بتونه باهاش جلب توجه کنه و این شکلی

بتازونه!

دستام و تو جیب شلوارم فرو کردم و برای اینکه این خیال و توهم تو سرش شکل نگیره که ذره ا ی

برام اهمیت داره که به خاطرش اعصابم و خط خطی کنم همونجا کنار نریمان وایستادم و با خونسری

بهش چشم دوختم که بالاخره خسته شد و خودش اومد طرفم.

هر چی نزدیک تر میشد میلم برای جمع شدن چهره ام از نفرت و انزجار هم بیشتر می شد ولی به زور

نقاب بی تفاوتی رو روی چهره ام نگه داشتم.

شاید آرایش ملایم و لنزای سبزی که عضو همیشگی چهره اش شده بود چیز جدیدی برام نبود.. ولی

طریقه بافت آفریقایی موهاش که اصلاً بهش نمی اومد واقعاً داشت حالم و بهم میزد و اگه هنوز رابطه

ای بینمون بود حتماً بهش می فهموندم که دیگه همچین غلطی نکنه!

تو یه قدمیم که وایستاد با نهایت وقاحت خواست بغلم کنه که یه دستم و از جیبم درآوردم و گذاشتم
رو قفسه نیمه برهنه سینه اش و هلش دادم عقب.
با نیم نگاهی به نریمان لبخند مثلاً خجالتزده ای رو لبای جگری رنگش نشوند و برای توجیه کارش
گفت:
-خب دلم برات تنگ شده.

-امیدوارم دلیل دیگه ای واسه بی اجازه اومدنت به خونه ام داشته باشی که قانعم کنه برای نشکستن
قلم پاهات!
رنگش به وضوح پرید و من برای چندمین بار به حماقت این آدم پی بردم که فکر کرده می تونه با یه
آرایش تحریک کننده و یه لباس بدن نما رابطه تموم شده بینمون و از سر بگیره.
دوباره نیم نگاهی به نریمان انداخت و عشوه کلامش و بیشتر کرد.. احمق بود.. یه احمق به تمام معنا!
-خب.. دلیل اصلیم چیزی نیست که بتونم.. پیش همه به زبونش بیارم. می خوای همینجا بگم؟

نریمان که تا اون لحظه ساکت بود با این حرف گلوش و صاف کرد و رو به من گفت:

-من.. من امشب میرم خونه خودم دیار.. فعلا!

هنوز قدم از قدم برنداشته بود که بدون گرفتن نگاه خیره ام از صورت ژیلا دستم و رو شونه نریمان

گذاشتم و دیگه احتیاجی به حرف زدن نبود.. همین حرکت باید بهش می فهموند اونی که باید بره

نریمان نیست.

اینبار حماقت به خرج نداد و با پوزخند سرش و به تایید تکون داد.

-باشه.. من میرم! ولی بعد از اینکه حرفام و بهت زدم.

اینو گفت و برگشت سمت پله ها.. به مسیر رفتنش زل زده بودم که صدای نریمان و کنار گوشم شنیدم:

-خدایی به جای جهانگیر خان باید یه تست سلامت قوای جنسی از تو بگیرم. همچین لقمه ای رو

نچشیده بیرون کردن کار هر کسی نیست. حداقل کار من که نیست.

DONYAIEMAMNOE

با اخمای گره خورده زل زدم بهش که نیشخندی رو لباش نشست..

-نترس بابا.. به لقمه داداشم چشم ندارم. بیخودی غیرتی نشو واسه من.

-کاش می فهمیدی دارم برای تو غیرتی میشم.. نه اون لقمه ای که هر جاکشی یه گاز بهش زده.

بی اهمیت به لحن عصبیم لباش و بیشتر کش داد و اومد سمتم..

-جون! فدای غیرت و مردونگیت بشم نکبت من! خب زودتر می گفتی تو کفمی.. بیا بریم تو اتاق یه

کم

دیگه زیادی داشت نزدیک میشد که دستم و گذاشتم رو صورتش و هلش دادم عقب.. خودمم راه افتادم

سمت پله ها تا بفهمم این دختره حریص دیگه چی از جون من و زندگیم می خواد.

در اتاقی که از توش صدا میومد و با ضرب باز کردم و رفتم تو.. هینی کشید و برگشت سمتم. اینبار

دیگه همون یه تیکه لباسم تنش نبود به بهانه عوض کردن لباساش و من باید یه ابله باشم اگه نفهمم

پشت همین کارشم یه دلیل مسخره و پوشالیه!

بی اهمیت به ترس توی چشماش.. یا حرفی که قرار بود بهم بزنه رفتم سمتش و دستم و به طرفش
دراز کردم..

-کلیدای خونه!

-دیار بذار اول یه کم باهات

-کلیدای خونه رو بده.. بار سوم یکی از دندونات می شکنه!

-آخه تو اصلاً نمی ذاری

با پشت همون دست دراز شدم کوبوندم تو دهنش.. ضربه ام انقدری محکم بود که توانایی خورد کردن
یکی از دندوناش و داشته باشه ولی پوست کلفت تر از این حرفا بود که حتی یه خراشم رو لبش ایجاد
نشد.

چشمای سرخ شده اشو از چهره خونسردم به دستی که دوباره به سمتش دراز شده بود دوخت و اینبار
بدون حرف کلیدارو از کیفش درآورد و گذاشت تو دستم.

روم و برگردوندم و راه افتادم سمت در..

-دیگه نبینم ریختتو!

DONYAIEMAMNOE

-تلافی همه این کارا رو سرت درمیارم دیار.. همه این تحقیر کردنات و .. خورد کردنات و.. مگه کی
هستی که به خودت اجازه هر رفتاری و میدی!
پوزخندی به صدای لرزونش که هیچ سنخیتی با لحن پر از تهدیدش نداشت زدم و دوباره برگشتم
سمتش.
-دقیقاً مشخص کن که تلافی کدوم کارم منظورته؟ اینکه از تو کثافت دونی کشیدمت بیرون و صیغه
ات کردم و آوردمت توی این خونه و حتی کلیدای خونه ام و بهت دادم . یا اینکه بعد از شناختن ذات
لجنت مثل سگ از خونه ام پرتت کردم بیرون؟
-من.. من کاری نکردم که مجازاتم این رفتارت باشه.. مردم زن و دوست دخترشون هزار بار جلوی
چشمشون بهشون خیانت می کنه بازم می بخشن. اون وقت منی که تو مدت رابطه ام با تو سمت هیچ
خری نرفتم باید انقدر راحت از زندگیت برم بیرون؟
-الآن داری منت چند ماه متوقف کردن هرزه بازی هات و سر من می ذاری؟

یه قدم دیگه بهش نزدیک شدم.. نگاهم از رو بدنش که حالا بدون هیچ ابایی.. بدون توجه به تموم
شدن مهلت صیغه به نمایش گذاشته بود رد شد..
اهمیتی به این ندادم که این بدن رو فرم و ورزیده چند ماه اسباب لذت و منحرف کردن موقتی ذهنم
شده بود.. مستقیم زل زدم تو چشمایی که هیچ اثری از معصومیت و صداقت توش دیده نمیشد.
-مردم هر گهی دلشون بخواد می تونن بخورن. نوش جونشون! مهم نظر من و قوانین زندگیمه که
تحت هیچ شرایطی نباید نقض بشه . از نظر من.. کسی که دور از چشمم.. اسباب اثاثیه خونه رو آب می
کنه تا باهاش جیره حشیش و مشروب روزانه اش تامین بشه و بعداً کاشف به عمل میاد که خانوم یه
همدست هم داره و کم کم می خوان تو این راه از جیب من واسه خودشون امپراطوری تشکیل بدن..
از یه حیوونی که متعهده و خیانت می کنه پست تره!
انگشت اشاره ام و روی استخون برآمده ترقوه اش کشیدم که سریع چشماش و بست و پوزخندی به
سست عنصر بودن همیشگیش زدم..

-آدم دلرحمی گیرت اومده که خونت و نریخت اون لحظه ای که در حال حشیش کشیدن وسط سالن
خونه اش با یه لاشی تخم حروم پیدات کرد! برو خدات و شکر کن که فقط پرتت کردم بیرون . اونم رو
حساب قولی که به بابات دادم واسه جمع کردن تو از آشغال دونی. ولی باباتم اگه الآن بود با کارم
مخالفت نمی کرد چون می فهمید دخترش خودش دوست داره که یه آشغال باقی بمونه!
-چیکار می کردم وقتی با همون قوانین مسخره ات صبح تا شب تو خونه ات زندانی شده بودم و حق
بیرون رفتن نداشتم؟ خب حوصله ام سر می رفت.. تو هم که تو اون سه ماه جز چند شب اونم با زور
و اجبار خودم طرفم نمی اومدی. باید یه جوری سر خودم و گرم می کردم یا نه؟ یه جوری میگی
حشیش انگار معتادم.. من فقط تفریحی می کشم و هر وقت اراده کنم می ذارمش کنار.. افشینم مثل
داداشم می مونه. جلوی چشمت بهش ندادم که اینجوری

اینبار سیلیم تو صورتش کوبونده شد و چند قدم تلو تلو خورد. دستش و رو گوشش گذاشت و ناباورانه
بهم زل زد که پوزخندی زدم و سرم و به تاسف تکون دادم:
-تو هنوز انقدری منو نشناختی که بفهمی حالم از هرز رفتن زبون دخترا بهم می خوره. اون وقت چرا
باید انتظار داشته باشم به قوانینم پایبند باشی؟
دوباره روم و برگردوندم..
-جمع کن زودتر برو تا کار نا تموم دفعه پیشم و این دفعه روت پیاده نکردم!
-آره من نمی شناسمت. ولی تو منو خوب می شناسی. می دونی تو همون کثافت دونی هایی که
حرفش و می زنی انقدری آدم دور و برم هست و انقدری اعتبار دارم پیششون که هرکاری ازشون بخوام
برام بکنن. فقط منتظر باش تا شاهکارم و ببینی . ولی نترسیا با خودت کاری ندارم.. چون.. چون خیلی
حیفی.. دلم نمیاد . شاید هدفم همین پسرخاله عزیزت باشه که نفهمیدم چی شد.. فقط یه لحظه به خودم اومدم و دیدم گلوش توی دستامه و از پشت چسبیده به
دیوار و داره با پاهای معلق مونده اش لگد پرت می کنه..

سرم و به صورت کبود شده اش نزدیک کردم و با خونسردی و آرامشی که تضاد زیادی با خشم و آتیش
درونم داشت گفتم:
-هیچ ابایی ندارم از اینکه بگم نریمان و بقیه خانواده ام.. خط قرمز منن! چون کل دنیا باید این و
بفهمن. علی الخصوص موش های کثیف و بد بویی که دورم و گرفتن و دارن تصمیم می گیرن برای
غلطای اضافه. رد شدن از خط قرمز های دیار جاوید یعنی کشیده شدن یه خط قرمز عمیق رو بدن
خودشون
با انگشت اون یکی دستم یه خط فرضی روی گلوش از گوش تا گوش کشیدم..
-از اینجا تا اینجا!
چشماش دیگه داشت بسته میشد و رگای صورتش چیزی به ترکیدنشون نمونده بود که دستم و ول
کردم و بلافاصله پخش زمین شد و شروع کرد به سرفه کردن.
برای هزارمین بار پیش خودم اقرار کردم که این آدم یه احمق به تمام معناس.. چون فقط یه احمق

می تونه من و تهدید کنه. اونم رو کسایی که نقطه ضعفمن!
بی اهمیت به حال نامساعدش زدم از اتاق بیرون و لحظه آخر با صدایی که از لا به لای سرفه هاش
واضح به گوشش برسه گفتم:
-تا ده دقیقه دیگه گورت و گم می کنی.. هر سی ثانیه تاخیرت یکی از استخونات و می شکونه.. به
سلیقه و انتخاب خودت.
قبل از بیرون رفتنم نیم نگاهی بهش انداختم و همینکه دیدم با همون حال و روز وخیمش سریع بلند
شد و مشغول پوشیدن لباسش شد فهمیدم تهدیدم به قدر کافی کارسازه براش که نخواد لجبازی کنه!
این آدم هیچ جایی برای دلسوزی و رحم و مروتم نذاشته بود. هرچند که دیگه دلی نمونده بود تا برای
کسی بسوزه.. همه دل من همون دو سال پیش سوخت و خاکستر شد.

اون درصد ناچیز باقی مونده اشم.. فقط برای این سه نفریه که جون و سلامتیشون از خودم برام مهمتره.

وگرنه اگه دیگه آدمی تو زندگیم نبود.. می ذاشتم تمام این احساس بسوزه و همه رو تو آتیشم می
سوزوندم . بازی ای که فقط یه سر داشت.. یه نتیجه داشت.. یه فینال داشت.. مرگ!

×××××

-آلما خانوم..

حین بستن بندای کتونیم سرم و به سمت محسن که تو چهارچوب در وایستاده بود چرخوندم..

-بله؟

نگاه نگرانش رو صورتم می چرخید..

-ببخشید فضولی می کنم ولی.. حالتون به نظر اصلاً خوش نمیاد. می خواید بمونید خونه استراحت
کنید. من حواسم به اردلان هست.

-ممنون ولی باید برم سر کار.. نمیشه از همین اول مرخصی گرفت.

-آخه با این حال و روز که کاری هم ازتون برنمیاد.

گره محکمی به کفشم زدم و بلند شدم.

-دیگه باید تلاشم و بکنم.. با اجازه!

برای اینکه حرف دیگه ای نزنه سریع از خونه زدم بیرون.. می تونستم بفهمم با اصرار اردلان این حرفا
رو داره می زنه. هرچند که اینا فقط رنگ و روی پریده ام و دیده بودن و خبر نداشتن که دیشب با چه
فضاحتی وسط شرکت پخش زمین شدم.
فقط کافیه خدا با یکی سر لج بیفته.. هرکاری می کنه تا سکه یه پول بشه.. وگرنه منی که تمام ساعت
های اون روز و تحمل کرده بودم و از پس فرمایشات جاوید براومدم چرا باید درست تو لحظه آخر
اونجوری با خفت جلوش از حال برم و رو مبل اتاق مشیری چشمام و باز کنم؟

نفس عمیقی کشیدم و قدم هام و به سمت ایستگاه بی آر تی تند کردم که گوشیم زنگ خورد.. با دیدن
شماره فیروز یه لحظه سر جام کپ کردم و با تردید جواب دادم:
-بله؟
-بله و زهرمار.. دختره بی شرف بی حیا.. خجالت نمی کشی با اون قر و فرت پا میشی میای در مغازه

و آبروی منِ کاسب و پیش هم صنفام می بری؟ کی بی تو اجازه داد قلم پای شکسته ات و بذاری تو
مغازه من زنیکه؟
تمام بدنم از خشم لرزید با لحن زشت و کلمات زشت تری که به کار می برد و قسمت سخت قضیه
اینجا بود که نمی تونستم مثل خودش جوابش و بدم.. به خاطر اردلان.. به خاطر درخواستی که ازش
داشتم.
گلوم و صاف کردم و گفتم:
-کارتون داشتم.. اگه.. اگه گوشیتون و جواب می دادید منم تا دم مغازه نمی رفتم.
-وقتی جواب نمی دم یعنی خوش ندارم با توی ولدزنا هم کلام شم. معنی واضح تر از این می خوای
بگیری که پا می شی میاد رو در رو بهت ثابت کنم؟
-اولاً که احترام خودتون و نگه دارید مواظب حرف زدنتون باشید.. دوماً منم علاقه ای به شنیدن این
حرفای زشتی که می زنید ندارم و اگه احیاناً کارم بهتون می افته و مجبورم زنگ بزنم به خاطر اردلانه!

همون لحظه اتوبوس رسید و من با عجله همونطور که داشتم سوار می شدم ادامه دادم:

-باید حتماً باهاتون حرف بزنم. مسئله مهمیه!

-الآن وقت ندارم بعداً!

قبل از اینکه قطع کنه سریع گفتم:

-پس من شب میام دم مغازه اتون..

-تو گه می خوری! خودم هر موقع صلاح بدونم میام دم خونه زرت و بزنی.

چشمام و محکم بستم و مدام به خودم می گفتم به خاطر اردلان چیزی نگو.. فقط به خاطر اردلان!

-من خونه نیستم.. یعنی تا هفت هشت سر کارم.

-اوهو! نه بابا؟ کار پیدا کردی؟ هه.. چه غلطا! آدرس خراب شه جدیدت و بده میام اونجا.

وای خدایا! همین مونده بود که پای فیروز به شرکت جاوید باز بشه. منی که بهشون گفته بودم مجردم

بگم این کیه که اومده. اونم با سر وضع افتضاحی که داشت.

-آدرس و اس بده..

گفت و قبل از اینکه من حرف دیگه ای بزنم قطع کرد . اول خواستم بی خیالش بشم و مطمئن بودم
که اونم انقدری این مسئله براش مهم نیست که بخواد دوباره پیگیرش بشه..
ولی وقتی یاد آمپولای اردلان و قیمت میلیونیش افتادم دیگه چاره ای نداشتم جز دادن آدرس.. می
ترسیدم چند وقت دیگه که دوباره راه حلی به جز خود منفورش به ذهنم نرسید دیگه قبول نکنه که
حتی بیاد و باهام حرف بزنه چه برسه به اینکه پول آمپولا رو بده.
آدرس و تا جلوی در شرکت براش اس ام اس کردم و حرفی از طبقه نزدم. امیدوار بودم که هر وقت
تشریف نحسش و آورد زنگ بزنه و اون موقع خودم برم پایین قبل از اینکه تصمیم بگیره بیاد تو شرکت
و آبروی من و ببره. هر چند که یه غولی به اسم جاوید هم سر راهم بود که باید اونم در نظر می گرفتم.
*
دکمه آسانسور و که زدم بلافاصله درش باز شد و من چشم تو چشم جاویدی شدم که ندیدم زودتر از

DONYAIEMAMNOE

من رفته تو آسانسور محبوبم و انگار دیگه جدی جدی باید از اونیکی آسانسور برای بالا رفتن استفاده
می کردم.
بی اهمیت به نگاه خیره اش که میخ صورتم بود با سری زیر افتاده رفتم تو و سلام دادم که بی جواب
موند.. انتظار دیگه ای هم ازش نمی رفت . هرچند که واقعاً مشتاق بودم ببینم با بقیه کارمندا هم
همینقدر بی ادبانه رفتار می کنه یا فقط منم که چشم دیدنم و نداره!

ولی خب.. توقع زیادی نبود اگه می خواستم به عنوان رئیس شرکتی که توش دارم کار می کنم یه
سوال نسبت به حال و روزم ازش بشنوم اونم وقتی دیشب اون شکلی جلوش پهن شدم وسط زمین.
سرم پایین بود و کفشاش تو معرض دیدم. انگاردیگه وقتش بود اعتراف کنم که این آدم با همه بیشعوری
ها و بی شخصیتی هاش سلیقه بی نظیری تو انتخاب کفش و لباس داره.

دیدن اون نیم بوت های شیک و قهوه ای وسوسه ام کرد برای دید زدن بقیه تیپش.. نگاهم و بردم بالا
تر.. شلوار کتون چسبون طوسی رنگ پوشیده بود با کت جین و از روشم پالتوی بلند مشکی! بازم یه
ترکیب رنگ عجیب ولی هوشمندانه و شیک!
نگاهم همونطوری داشت بی اختیار بالاتر می رفت تا اینکه به صورت خشک و جدی و نگاه خیره ای
که زوم شده بود روم رسیدم و سریع سرم و انداختم پایین!
-لباس فرمت کو؟
با بهت سرم و بلند کردم و زل زدم به چشمایی که حالا در نظرم آبی شده بود.. شایدم تاثیر نور آبی
آسانسور و کت جینش بود!
-لباس فرم چیه؟
-من باید بهت توضیح بدم لباس فرم چیه؟
لحنش درست مثل دیروز بود.. با اینکه آروم حرف می زد ولی انقدر قدرت داشت که بدن کم جو ن و
ناسور من و که هنوز رو پا نبودم بلرزونه.
-منظورم اینه که نمی دونستم باید لباس فرم بپوشم.

-این دیگه از نادونیته که بعد از ده روز رفت و آمد تو شرکت از لباس بقیه کارمندا نفهمیدی باید
لباس فرم بپوشی.. آخر وقت اداری میری بخش خدمات لباس می گیری. از فردا بدون لباس نمیای!
همون موقع آسانسور وایستاد و درش و باز کرد ولی قبل از اینکه پیاده بشه با نگاهی به چتری هام
ادامه داد:

-با حجاب کاملم میای.. دیگه این سایه بونت و رو پیشونیت نبینم.
گفت و رفت بیرون و من با حرص و دندونای کلید شده به تصویر خودم تو آینه زل زدم. به چتری های
خوشگلی که هر بار کلی وقت برای منظم کوتاه کردنش صرف می کردم گفت سایه بون؟
اینم یه معضل دیگه که تو این شرکت باید باهاش دست و پنجه نرم می کردم. من محال بود که بدون
این چتری ها پام و از خونه بذارم بیرون.. حالا هرچقدر می خواد اسم روشون بذاره.. همینکه هست!

مرتیکه حسود فکر کرده نمی دونم از حسرت کله کچل خودشه که چشم نداره موهای خوشگل بقیه
رو نگاه کنه.
*
نزدیک های ظهر بود که دیگه نتونستم مثل دیروز گشنگیم و با دو تا بیسکوییت برطرف کنم و رفتم
از رستوران شرکت برای خودم غذا بگیرم.
دیگه تحت هیچ شرایطی دلم نمی خواست اتفاق دیشب تکرار بشه و یه بار دیگه جلوی چشمای منتظر
اون آدم سادیسمی از پا در بیام. باید خودم و سرپا نگه می داشتم.
باید می فهمیدم که من علاوه بر خودم مسئولیت اردلانم به عهده دارم و باید انقدری توان و انرژی
داشته باشم که بتونم از پس ضبط و ربط کردنش بربیام.
تو رستوران وایستاده بودم و منتظر بودم غذام آماده شه که برم تو اتاقم بخورم و تو همون حال سرم و
یه کم چرخوندم و مشغول دید زدن بقیه کارمندا که تو همون سالن رستوران غذاشون و می خوردن
شدم.

شاید اگه یه کم از حضورم تو این شرکت بگذره منم کم کم احساس صمیمت بیشتری با کارمندا داشته
باشم و کنارشون بشینم. ولی الآن اصلاً دوست نداشتم تنهایی پشت یکی از این میزا بشینم و صد در
صد جلوی چشمای کنجکاو بقیه غذام و بخورم.
تو همون رد و بدل کردن نگاهم یهو چشمم به جاوید افتاد.. پشتش به من بود و رو به روشم یه مرد
هم سن و سال خودش که نمی شناختمش.

خواستم با نفرت و انزجار روم و بگیرم که یه لحظه توجه ام به پشت گردنش جلب شد.. درست زیر
خط موهاش طرح تتوی کوچیکی بود که از اون فاصله چیز زیادی ازش به چشم نمی اومد..
انگار چند تا خط افقی و موازی و زیر هم بود با یه نوشته کنارش که زیاد قابل تشخیص نبود. هرکی
نمی شناختش و از پشت برای اولین بار می دیدش بیشتر در نظرش یه خلافکار حرفه ای می اومد تا
رئیس همچین تشکیلاتی.

یه لحظه از ذهنم رد شد شاید به خاطر همینه که موهاش و می زنه.. چون اون طرح انقدر به خط
موهاش نزدیک بود که اگه یه کم بلند می شد روش و می پوشوند و مخفیش می کرد.
اصلاً شایدم مردکِ روان پریش کچل موهاش در نمیاد و الکی این کار و کرده که مثلاً رد گم کنه. دلیل
و منطقش هرچیزی که هست.. به خاطر اخلاق و رفتار مزخرفش در نظرم پوچ و بی معنیه! این بشر
هیچیش به آدمیزاد نرفته که حالا بخواد علت کوتاهی مو و طرح تتوی پشت گردنش دلیل منطقی
داشته باشه.
غذام و که گرفتم و برگشتم تو اتاقم با شنیدن صدای زنگ موبایلم سریع از تو کیفم درش آوردم و
نگاهی به صفحه اش انداختم.. فیروز بود..
-بله؟
-دختر حمال من و مچل کردی تو ساعته؟ این که شصت طبقه اس هیچ خری هم پیدا نمیشه جوابم
و بده بگه جنازه ات تو کدوم طبقه اس!

چشمام و محکم بستم با شنیدن صدای بلند و حرفایی که با نهایت بی شخصیتی به زبون میاورد ولی
از طرفی هم خدا رو شکر کردم که آقای حسن پورم رفته برای ناهار و نیست که این لحن زشت و
بشنوه.
گوشی و قطع کردم و دوییدم.. با یه حساب سر انگشتی فهمیدم الان »! الآن میام پایین « با گفتن
بهترین موقعیته که برم پایین.. چون وقت ناهاره و جاوید هم که فعلاً بالا بود و متوجه بیرون رفتن من
نمی شد.

با سرعت از ساختمون زدم بیرون و فیروز و دیدم که با همون تیپ زشت و نامرتب همیشگیش با تکیه
به صندوق صدقات جلوی شرکت وایستاده و داره به ساختمون نگاه می کنه.
رفتم سمتش و آروم سلام دادم.. نگاهی به سر تا پام کرد و با پوزخند گفت:
-آخه توی پاپتی رو چه جوری تو همچین جایی راه دادن؟

DONYAIEMAMNOE

دوباره نگاهم رفت سمت لباساش و کاش می تونستم بهش بگم آخه مرتیکه بی وجود.. تو بیشتر به
پاپتی ها می خوری یا من؟
-راستش و بگو.. چه جوری راضیشون کردی استخدامت کنن؟
شنیدم دخترای مجرد باید یکی یه دور
به رئیس رئساشون سرویس بدن تا حقوق بهتری گیرشون بیاد..
ولی یادت که نرفته تو شوهر داری و
اگه باد به گوشم برسونه پات و کج گذاشتی تا با دستای خودم و تا فرق سرت سنگسارت نکنم کوتاه
بیا نیستم. حالیته یا نه؟
چیزی به خورد شدن دندونام نمونده بود از شدت فشاری که روشون بود.. چی می شد اگه این دست
مشت شده رو بلند می کردم و مثل اون روز می کوبوندم تو دهنش بابت چرت و پرتایی که لیاقت
خودشه و همینجوری داره بار منی که خیر سرم عروسشم می کنه.
آخه یه آدم تا چه حد می تونه رذل باشه؟
در حالیکه خیلی سریع تر از انتظارم نفسم تنگ شده بود بابت حرفای صد من یه غازش.. از لای

دندونای کلید شده ام غریدم:

-نه یادم نرفته.. همون شوهرم باعث شده که الآن اینجا رو به روتون وایستم و بابت حرفای زشتی که
بارم می کنید ساکت بمونم. چون من خیلی بیشتر از شمایی که مثلاً پدرشی براش ارزش قائلم.

-هه.. معلومه چقدر ارزش قائلی.. شوهر علیلت و که عرضه تا مستراح رفتنم نداره از صبح تا شب گشنه
و تشنه تو خونه ولش می کنی و میای این بالا بالاها به خوش خوشانت می رسی . پای حرفم که میشه
میگی براش ارزش قائلم. بشین بینیم بابا واسه من ادای آدمای دلسوز و در نیار!

-باشه.. من ادا درنمیارم. شما که دلسوزیتون واقعی و پدرانه اس در جریان باشید که دکتر اردلان گفته
باید هر ماه یه آمپول بزنه تا اندام های بدنش رفته رفته از کار نیفته. قیمت هر یه دونه آمپولش دو
میلیون و پونصده که اگه نزنه همین چند تا عضو بدنشم که داره کار می کنه به کل از بین میره و آخر
سرم..

صدام شکست و با بغض ادامه دادم:

-قلبش وایمیسته!

-هه

با انگشت اشاره اش ضربه محکمی به شونه ام زد..

-ببین منو.. خر خودتی و اون بابات! می خوای با این بهونه های الکی از من پول بچاپی و پس انداز

کنی که سر وقت به خودم برش گردونی بابت طلبت آره؟ بدبخت تر از اون پسر علیل و افلیج من پیدا

نکردی که دستاویزش کنی واسه هدفای تخمی تخیلیت؟

چقدر این آدم قابل پیش بینی بود.. دقیقاً همین حرف و به آزاده زدم وقتی که پیشنهاد داد به فیروز

رو بندازم و چقدر زود انتظارم و برآورده کرد.

-من نسخه یا حتی آدرس مطب دکترش و میدم که برید از خودش بپرسید.. اصلاً آمپولشم خودتون

بخرید و یکی و بیارید که براش بزنه. ولی تو رو خدا این کار و بکنید.. اردلان واقعاً به اون آمپول برای

زنده مونده احتیاج داره!

انگار باور کرد حرفمو که یه کم خیره خیره نگاهم کرد و بعد یکی از سیگارای بد بوش و از تو پاکتش

درآورد و گذاشت گوشه لبش.. حین روشن کردن سیگار با وقاحت گفت:

-اون که همین الآنشم نود درصد بدنش کار نمی کنه. دیگه از این بدتر چی می خواد بشه؟

ناباورانه لب زدم:

-اردلان می بینه.. می شنوه.. درک می کنه. همه رو می شناسه. مغزش هنوز عین روز اول کار می

کنه. حتی می تونه تا جایی که منظورش و برسونه حرف بزنه . ولی ولی اگه آمپول و نزنه رفته رفته

همه این توانایی هاشم از دست میده.. میشه مرگ تدریجی نمی فهمید اینو؟!

پک محکمی به سیگارش زد و دودش و تو صورت منی فوت کرد که خوب می دونست مرضمو.. ازش

فاصله گرفتم و حین پخش و پلا کردن هوای کثیفی که از دهنش در اومده بود با چند تا سرفه ریه

هام و وادار به فعالیت کردم. هنوز زود بود برای پا پس کشیدن..

-اسمش هر *** شری که می خواد باشه باشه.. تو چرا داری بیخودی جوش می زنی؟ باید از خداتم

باشه که اردلان زودتر سرش و بذاره زمین و خلاص شی از این عقد اجباریت! هرچند که مرگ اردلانم
باعث نمی شه من از پولم بگذرم. از الآن گفتم که بعداً دبه نکنی. تا قرون آخرش و پس میدی!
دهنم باز مونده بود از حیرت.. از بهت.. از ناباوری.. از احساس نداشته این آدم. مگه همچین چیزی
امکان داشت؟ منی که شیش ماه بود اردلان و شناخته بودم داشتم برای مریضیش بال بال می زدم و
می خواستم همه تلاشم و بکنم که حداقل وضعیت فعلیش ثابت بمونه. ولی این آدمی که سی سال با
اردلان زندگی کرده بود انقدر راحت مرگش و قبول کرد؟
لعنت به اون پدر و مادرایی که از بچه دار شدن فقط رابطه جنسی قبلش و زاییدن و بلدن و بس.
-قرض و بدهی من به درک.. الآن دارم درباره اردلان حرف می زنم.. پسرت.. چرا نمی فهمی؟
-اگه انقدر اردلان برات مهمه که اینجوری به جلز ولز افتادی چرا خودت آمپولش و نمی خری؟
ای خدا من و گیر چه آدمی انداختی؟ حدس می زدم برای دادن اون پول اما و اگر بیاره ولی اینهمه

وقاحتش دیگه خارج از تحمل بود.
نه بغض توی گلوم نه نفس تنگ شده ام اجازه نمی داد کلمه ها رو پشت سر هم ردیف کنم و مجبور
بودم با وقفه ای که بینشون می افته کنار بیام.

-من نداااااارم! نمی فهمی؟ نمی بینی؟ اگه داشتم که.. . قرض تو رو می دادم و.. . بابام و از زندان می
آوردم بیرون. اگه داشتم که.. . به خاطر ماهی یه دونه آمپول.. . به تو رو نمیندااختم! خودم می رفتم
براش می خریدم و دیگه منت توی بی وجدان و نمی کشیدم.
-باشه تو گفتی و منم عر عر.. باور کردم.
با دستش به ساختمون پشت سرم اشاره کرد و گفت:
-کسی که همچین جایی کار می کنه انقدری در میاره که از ته مونده هاش ماهی دو و نیمم خرج
آمپول شوهرش کنه. تو هم اگه انقدر دلت می خواد به کلفتی و تر و خشک کردن اردلان ادامه بدی
خودت آمپولش و بخر. من از این پولا ندارم که خرج هیچ و پوچ کنم . اردلان تو همون تصادف باید می

مرد که نمرد و حالا داره هم خودش و عذاب میده هم بقیه رو.
فکرم نکن با زنده نگه داشتنش داری
لطف می کن. ادای دایه مهربون تر از مادرم در نیار . اون خودش از خداشه زودتر خلاص شه. دستاش
کار نمی کنه وگرنه تا الآن ده بار خودش و کشته بود . دیگه هم نبینم واسه همچین چیزایی راه افتادی
اینور اونور دنبال من . شنیدی یا کری؟
رفت و منی که برای یه دم عمیقم داشتم جون می کندم دیگه فرصت حرف زدن پیدا نکردم.. وگرنه
می گفتم من رو حقوقم از این خراب شده برای آزاد شدن بابام که داره تو زندان می پوسه حساب
کردم.
می گفتم که دارم همه تحقیرها و سختی های کار کردن تو این شرکت و تحمل می کنم برای نجات
زندگی بابام.. هم خونم.. خب تو هم به فکر هم خون خودت باش.
مگه چی ازت کم میشه؟
دستی به صورت خیس از اشکم کشیدم و برگشتم تو شرکت. تو این مدت برای اینکه بیخودی به خودم

امیدواری ندم مدام به خودم یادآوری می کردم که فیروز یه آدم مزخرفه و هر کار کثیف و بی شرمانه
ای ازش برمیاد.. حتی بی توجهی به مرگ و زندگی یه دونه پسرش.
ولی هیچ وقت فکر نمی کردم قرار گرفتنم تو این موقعیت و لمس کردن و شنیدن حرفاش.. انقدر
سخت و غیر قابل تحمل تر از تصور کردنش باشه.

حالا باید چیکار می کردم. با حقوقی که نگرفته خرجش کرده بودم چه جوری تا می کردم که هم بابام
و تو کمتر از یک سال دیگه از زندان خلاص کنم و هم اردلان و از مرگ تدریجیش نجات بدم؟
خدایا.. تویی که آدما رو انقدر سخت امتحان می کنی.. راهی برای پاس کردن این واحد ها هم گذاشتی
یا نه؟ من که هر طرف و نگاه می کنم بن بسته.. پس کجاست اون راه درستی که توش هم تو راضی و
خوشحالی.. هم بنده هات؟ چرا نمی بینمش؟ چرا نشونم نمی دیش؟
*

پام و که تو سالن شرکت گذاشتم.. اینبار به جای اون آینه قدی مسخره.. با دیدن جاوید که عین یه
درخت ترسناک وسط سالن قد علم کرده بود و نگاه منتظرش میخ ورودی بود هینی کشیدم و یه قدم
رفتم عقب.
ولی اون بدون تغییر نگاه و وضعیتش همونجوری سر جاش وایستاد و هیچی نگفت. این هیچی نگفتن
واقعاً داشت عصبیم می کرد.
همیشه از مردایی که سر هیچ و پوچ داد و بیداد راه مینداختن بدم می اومد.. ولی الآن می بینم مردی
که موقع عصبانیتش داد بکشه خیلی نرمال تر از یکی مثل جاویده که با بقیه عکس العملاش سر و ته
آدم و به هم می دوزه
شایدم برای این بود که مردای زود جوش و داد و فریان کن مثل طبل توخالی ان که فقط صدا تولید
می کنن.. ولی آدمایی مثل جاوید. ذهنش و آروم نگه می دارن برای ضربه زدن با بهترین استراتژی!
با یه دم عمیق یه کم هوا وارد ریه هایی که دیگه به خس خس افتاده بود کردم و رفتم سمتش.. . دقیق

نمی دونستم چه عکس العملی باید نشون بدم.. ولی خوب که به قضیه نگاه می کردم.. می دیدم لزومی
نداشت تو جایگاه متهم قرار بگیرم و این حس ترس و ضعف فقط تحت تاثیر انرژی های منفی این آدم
بود.
سرم و انداختم پایین و با نهایت پررویی خواستم از کنارش رد شم که با یه قدم عرضی سد راهم شد..
بازم ساکت موند. شاید اگه موقعیت بهتری بود تا شب به این بازی ای که راه انداخته بود ادامه می

دادم.. ولی باید هرچه زودتر خودم و به اتاقم و کیفم و اون دستگاه نیم وجبی کوفتی که شده بود
وسیله زنده موندم می رسوندم.
به ناچار سرم و بلند کردم و زل زدم به چشماش تا ببینم هدفش چیه که بالاخره زبون باز کرد:
-برام مهم نیست که بدونم کجا بودی. ولی خیلی مهمه که بدونم تو تایم اداری شرکت من چرا پشت
میزت نیستی؟

با دو تا سرفه بلند ریه هام و از خواب بیدار کردم و نمی دونستم اون لحظه باید حواسم به جوابی که
می خواستم بدم باشه.. یا مواظب باشم که این آدم سودجو و فرصت طلب بویی از بیماری مادرزادی
من نبره!

-یه یه کاری پیش اومد.. مجبور شدم برم و

-کی بهت اجازه داد تو ساعت اداری مسئولیتت و ول کنی؟!

-ساعتِ ساعت اداری نبود وقت ناهار بود.

-الآن پنج دقیقه اس وقت ناهار تموم شده.

وای خدایا خدایا.. به دادم برس. آخه چرا من باید انقدر بدشانس باشم؟ یعنی این آدم کار دیگه ای تو
این شرکت نداشت که به خاطر پنج دقیقه تاخیر وایستاده بود و من و مواخذه می کرد؟
لعنت به این چشمایی که هنوز زل زده به من برای گرفتن جوابی که نمی دونم چیه.. یا شایدم نمی
خوام بدونم. لعنت به این ضعف و مرضی که باعث میشه برای چندمین بار جلوی این آدم سر خم کنم
و نتونم از حقم دفاع کنم.

دیگه نفسی برام نمونده و فقط می تونم برای به زبون آوردن یه جمله ازش استفاده کنم. .

-باشه.. ببخشید.. دیگه تکرار نمیشه!

پوزخندی که زد اعصابم و انقدری خورد کرد که خواستم از کنارش رد بشم و برم ولی وقتی دیدم بازم

می خواد سد راهم بشه به ناچار بهش تنه زدم و با قدم های بلند رفتم تو اتاقم..

شاید گورم و با همین حرکت کوچیک کندم.. نمی دونم. فقط اینو می دونم که نباید بفهمه من تو چه

شرایطی دارم بال بال می زنم!

همچین آدمی که تا الآن نشون داد بویی از انسانیت نبرده.. هیچ بعید نیست بعد از پی بردن به این

نقصم شکنجه ها و تحقیراش رنگ دیگه ای به خودش بگیره!

×××××

با صدای باز شدن در یکی از اتاقا به خودم اومدم و تازه فهمیدم که یکی دو دقیقه اس همونجا وایستاده

ام و به جای خالی دختره بیشعور گستاخ زل زدم.

اون موقعی که به خودش جرات پنچر کردن لاستیکای ماشین و حرفای صد من یه غازش و می داد

هنوز کارمندم نبود. حالا به چه جراتی منو از سر راهش کنار زد؟ یعنی دل و جرات و غرورش انقدر
زیاده؟ یا شایدم.. هنوز نمی دونه طرف حسابش کیه و چه کارایی ازش برمیاد؟

-مشکلی پیش اومده جناب جاوید؟

در جواب کامران داوودی یکی از طراحام که نمی دونم چی داشت تو صورتم می دید و انقدر با تعجب
بهم نگاه می کرد سرم و تکون دادم و برگشتم برم سمت اتاقم که یه لحظه وایستادم سر جام.

چرا باید از همچین چیزی می گذشتم؟ مگه هدفم همین نبود؟ تنبیه و توبیخ و مجازات به خاطر
کوچکترین اشتباهش.. حالا اشتباه از این بزرگ تر که وقتی رئیسش داره حرف می زنه بی محلی می
کنه و میره تو اتاقش؟ اصلاً من اجازه دادم که بره؟

سرم و بگردوندم سمت داوودی که داشت از آب سرد کن برای خودش آب می ریخت. .

-چقدر از طراحیات مونده؟

-طراحی که زیاد نمونده.. یه کاتالوگ سی صفحه ایه که تایپش باید تا شب تموم بشه.

-برش دار بیار..

-چرا آقا؟ خودم انجامش میدم!

فقط نگاهش کردم که از همون نگاه جوابش و گرفت و با یه ببخشید سریع رفت تو اتاقش و با سی
صفحه کاتالوگی که باید تایپ می شد برگشت.
برگه ها رو گرفتم و نگاهی کلی بهشون انداختم.. ممکن بود یکی که سرعت تایپش خوبه تا شب از
پس تموم کردنش بربیاد.. ولی نه وقتی طراحی های خودشم مونده باشه.
سری برای داوودی تکون دادم و گفتم:

-برو سر کارت.. کارات که تموم شد می تونی زودتر بری.

-چشم آقا دستتون درد نکنه! با اجازه!

داوودی که رفت در اتاق دختره رو بدون در زدن باز کردم و رفتم تو.. کنار دیوار با یه دستی که به
دیوار گرفته بود و یه دستی که قفسه سینه اش و فشار می داد وایستاده بود و با دیدن من تو جاش
پرید.

DONYAIE MAMNOE

اهمیتی ندادم که چرا تو این حالت وایستاده و رنگ و روشم به نظر کبود میاد.. تو ذهنم فقط یه چیز
داشت می چرخید.. تنه زدنش.. بی محلی به حضورم. . پنج دقیقه تاخیری که نمی دونستم مال چی
بود..
یا اصلاً چرا دنبال بهانه های کوچیک و متفرقه باشم؟ من هر بلایی که از الآن سر این دختر می آوردم
فقط و فقط یه دلیل داشت.. فاصله ای که بین من و هدفم انداخت!
اینبار یه کم از ظاهر همیشه خونسردم در اومدم و با اخم و عصبانیت رفتم سمتش..
-بهت اجازه دادم بیای تو اتاق ؟
اخمای اونم در هم شد و این همیشه حق به جانب بودنش من و شدیداً عصبی می کرد.
-خب.. خب من فکر کردم کارتون تموم شده!
-تو چیزی مبنی بر تموم شدن کارم ازم شنیدی؟
-آقای جاوید من فقط

-شنیدی یا نه؟

صدام کوبنده بود.. انقدری که سیخ سر جاش وایسته و نگاهش و به زمین بدوزه. نگاه که سهله.. من
جاوید نبودم اگه این دختر و همینجا رو زمین نندازم و به زانو در نمی آوردم.
فکر می کرد کارم با چند تا امر و نهی و توبیخ که هر رئیسی ممکنه برای کارمندش داشته باشه تموم
می شد؟ عیب نداره.. کم کم می فهمید داغی که رو دلم گذاشت انقدر عمیقه که با این کارای سطحی
سرد نمیشه!
-بابت اون پنج دقیقه تاخیرت امروز یک ساعت بیشتر می مونی.
نگاه ناباورش به صورتم خیره شد و تا خواست اعتراض کنه برگه های توی دستم و انداختم روی میز.
-علاوه بر طرحی های امروزت.. این سی صفحه هم باید امشب تو ابعاد کاتالوگ تایپ و طراحی بشه.
داوودی مرخصی گرفته مسئولیتش و تو انجام میدی!
انقدر شوکه شد که یادش رفت همین الآن می خواست برای اون یک ساعت اضافه ساز مخالف بزنه..
ضربه دوم انگار کاری تر بود که زبونش و به طور کامل برید..

ولی نه.. انگار این زبون به این راحتی ها بریده نمی شد.. البته فعلاً!

-اصلاً متوجه هستید چی می گید؟ ساعت سه بعد از ظهره.. من کلی طرح نزده دارم که هر کدومش
بالای یه ساعت طول می کشه.. حالا می خواید تا هشت شب سی تا برگه آ چهارم تایپ کنم؟
اگه آدمش بودم همونجا قهقهه می زدم به حرفش. . به اینکه فکر می کرد چاره دیگه ای داره و با این
حرفا می تونه نظر من و برگردونه. . ولی چهره خودم و همونقدر خشک و جدی نگه داشتم که بفهمه
هنوز رو تصمیمم هستم. که انگار فهمید قصد کوتاه اومدن ندارم و گفت:

-ببخشید ولی من نمی تونم این کار و بک
تو یه لحظه کنترل خشمم از دستم در رفت و ضربه ای به یکی از وسایل روی میز زدم و همزمان صدام
انقدری بلند شد که گوشای خودمم تعجب کرد از شنیدنش..

DONYAIEMAMNOE

-تو کاری و می کنی که من بهت میگم!

چند ثانیه جفتمون بهم خیره موندیم و من زودتر به خودم اومدم.. پشیمون بودم از کارم. نه به خاطر
اون دختره که حالا رنگش با گچ دیوار فرق نمی کرد. به خاطر خودم و عقایدم که سعی می کردم
همیشه عصبانیت شدیدم و مهار کنم. ولی انگار این دختره قسم خورده بود که هر دفعه من و با لجبازی
هاش به نقطه جوش برسونه.
نگاهم و به ظرف سنجاق های ته گردی که رو زمین افتاده بود دوختم. درش باز شده بود و همه سنجاقا
پخش و پلا وسط زمین بود.
سرم و بلند کردم.. نگاه دختره هم به زمین بود.. احتمالا منتظر بود من برم تا جمعشون کنه. ولی چه
موقعیتی از این بهتر برای بیشتر خورد کردنش.. آزار دادنش.. به زانو در آوردنش؟
-جمعش کن
نگاه شاکی و عصبیش بالا اومد و خیره چشمام شد. لحن دستوری و پر از تحقیرم و دوست نداشت و
این و کامل از توی نگاهش می خوندم.

DONYAIEMAMNOE

ولی اون مهم نبود.. مهم من بودم که داشتم لذت می بردم از این حسی که وادارم می کرد این آدم و
تا حد مرگ بچزونم و آزار بدم.
این حس انقدری پررنگ بود که هیچ اهمیتی به وقت تلف شده ای که می تونستم صرف کارای دیگه
بکنم نمی دادم و می خواستم فقط از موقعیت پیش اومده نهایت استفاده رو ببرم.
-با توام!
صدای نسبتاً بلندم مثل همیشه از جا پروندش و در حالیکه سعی می کرد مثلاً بهم احترام بذاره آروم
و پر لرزش گفت:
-شما تشریف ببرید.. من خودم

-تو اینجا واسه من تعیین تکلیف نمی کنی! همین الآن می شینی و همه اشون و دونه به دونه جمع
می کنی تا مجبورت نکردم جلوی چشم همه کارمندا این کار و بکنی!

DONYAIEMAMNOE

اخماش تو هم فرو رفت.. چاره دیگه ای نداشت. می دونست وقتی یه حرفی بزنم اون کار و می کنم.

قبلاً صابونم بدجوری به تنش خورده بود.
مطمئناً با این غروری که حتی از چشماش مشخص بود.. دلش نمی خواست یه بار دیگه جلوی کارمندای
شرکت سکه یه پول بشه!
با زور و اکراه جلوی پام زانو زد. نگاه خیره ام و از روش برنداشتم و دیدم که چه جوری با انگشتای
ظریفش مشغول جمع کردن سوزن های ته گرد شد.
لرزش دستاش کار و براش سخت می کرد.. سوزن ها هم بعضیاشون خیلی ریز بود و از دستش سر می
خورد و خیلیاشو نمی تونست از روی سرامیک برداره.
صدای نفس های کوتاه و پر استرس اون و نفس های عمیق و خونسردانه من تو اتاق پیچیده بود و
همین مقایسه صدای نفس می تونست به هر کسی بفهمونه این دختر ریز نقش و به ظاهر مظلوم مثل
یه موشِ ترسیده تو چنگ یه پلنگ زخم خورده گیر افتاده و فعلاً هیچ راه فراری نداره.
چند دقیقه ای میشد که با سوزن ها درگیر بود و با دیدن چند قطره خونی که رو سرامیک ریخت

نگاهم به سر انگشتای قرمز و سوراخ شده اش کشیده شد . انقدر پوستش نازک بود که با فرو رفتن چند
تا سوزن خون افتاد؟
حالا دیگه درد و سوزشم مانع کارش شده بود و تو همون حالت زانو زده سرش و بلند کرد و زل زد به
منی که تو یه قدمیش وایستاده بودم و قصد تکون خوردن نداشتم.
موهایی که همیشه خدا رو پیشونیش بود و جلوی چشماش و می گرفت به جای خودش من و عصبی
می کرد.. چون نمی ذاشت چهره ام و واضح ببینه و بفهمه که چه لذتی دارم می برم از اینجور آزار
دادنش.

تازه اولش بود. به اندازه تک تک ثانیه های این یک سال اضافه ای که بهم تحمیل شد ه بود وقت داشتم
برای زجر دادنش. همونطور که خودم داشتم زجر می کشیدم.
جمع کردن سوزن ها که تموم شد خواست بلند شه که صدام بازم تو اتاق اکو شد:
-بشین!

آب دهنش و قورت داد و سرش و بلند کرد. با پشت دست موهاش و کنار زد و منتظر زل زد بهم که
به زمین اشاره کردم و گفتم:
-تمیز کن همه جا رو نجس کردی!
چشماش عصبی بود و شایدم به فکر تلافی. درست مثل همون روزی که به خاطر یه تلافی بچگانه همه
زحمت های من و به باد داد. ولی الآن دیگه همه چیز فرق داشت.. الآن تو دستای من بود و به هر
شکلی که دلم می خواست بازیش می دادم.
یه دستمال کاغذی از جیب کتم درآوردم و جلوش پرت کردم رو زمین. پوزخندی به نگاه خیره و
خشمگینش که میخ قطره های خون بود زدم و گفتم:
-کارای تایپی رو بدون کوچکترین غلط املایی انجام میدی. شب کل سی صفحه کاتالوگ تایپ شده
رو میزم باشه!
با بهت سرش و بلند کرد و منم با نفرت روم و گرفتم و رفتم. مسلماً با این انگشتای سوراخ شده تایپ
سی صفحه تو زمان کم سخت بود براش. کاری که مثلاً می خواست با اعتراض از زیر مسئولیتش شونه

خالی کنه . چه بهتر اگه از پسش بر نمی اومد چون اون موقع با من طرف بود!

در اتاق و باز کردم و هنوز خارج نشده بودم که صدای زمزمه زیر لبیش به گوشم خورد:

-کچل بی ریخت!

دستم رو دستگیره خشک شد و لبم به یه طرف کش اومد. خوشحال می شدم وقتی یه بهونه دستم

می داد برای بیشتر عذاب دادنش. اینجوری کار من خیلی راحت تر می شد و لازم نبود دنبال بهونه

های بنی اسرائیلی بگردم!

اون موقعی که این نقشه رو برای به دام انداختنش توی شرکتم کشیدم.. همه ترسم از این بود که با

یه آدم مظلوم و بدبخت طرف باشم که هرچی بهش بگم جیکش در نیاد و با نهایت مظلومیت کارایی

که ازش می خوام و انجام بده.

ولی حالا می دیدم موردی که قراره یک سال ذهن من و منحرف کنه.. دقیقاً همونیه که باید باشه

زبونش همون زبون سرخیه که لازم دارم برای به باد دادن سر سبزش!

لبخندم و از بین بردم و جاش و به اخم غلیظ بین ابروهام دادم.

خودم بهتر و بیشتر از هرکسی می

دونستم که انقباض عضلات وسط پیشونیم چه تاثیری می تونه رو گیرنده های ترس طرف مقابلم بذاره..

برای همین تو این جور مواقع خیلی راحت می تونستم به عنوان یه سلاح ازش استفاده کنم.

در و بستم و برگشتم سمتش که سریع بلند شد وایستاد چشمای گرد و درشتش از همیشه گرد تر

شده بود و همین نشون می داد خیال می کرده صداش و نشنیدم.

پس وقتش بود منم بهش نشون بدم که همه هوش و حواسم جمع حرف ها و حرکاتشه تا با کوچکترین

اشتباهی حسابش و کف دستش بذارم. بدون چشم پوشی بدون ارفاق بدون ترحم و دلسوزی

دلرحم بودن هیچ جایی تو زندگی یه هفت خط نداشت! من خیلی خوب یاد گرفته بودم که تو زندگی

باید هفت خط باشی تا بتونی به هدفت برسی.

حالا برای فهموندن این مسئله که درکش برای من دو سال تمام زمان برد خیره به صورت رنگ گچ
شده اش با قدم های بلند رفتم سمتش
سرعت قدم هام و که دید ترسیده چند قدم عقب عقب رفت و منم تا وقتی فاصله امون عملاً به صفر
برسه رفتم سمتش و تو یه قدمیش وایستادم.
-برید برید عقب لطفا.. این کارا یعنی چی؟

چقدر دلم می خواست می تونستم طعم یکی از ضربه هایی که دیشب رو صورت ژیلا نشوندم و بهش
بچشونم.. یعنی این زبونی که حتی موقع ترس هم با گستاخی کلمات و بیان می کرد با دو تا تو دهنی
بریده می شد؟
پوزخندی به وحشتی که سعی می کرد قایمش کنه و فکرایی که کاملاً می تونستم از تو سرش بخونم
زدم و گفتم:
-نترس.. حتی اگه جذابیت های مورد نظرم برای نزدیک شدن و داشتی.. که نداری! بازم انقدر دله

نیستم که تو شرکتم برای همچین کاری اقدام کنم. فقط نزدیک شدم تا صدام و انقدری واضح بشنوی..
که بعداً هیچ بهونه ای برای سرپیچی کردن نداشته باشی!
دهنش و باز کرد که حرف بزنه.. یا شایدم می خواست راحت تر نفس بکشه.. نگاهم به اندازه صدم ثانیه
به لباش خیره شد و خیلی سریع دوباره میخ چشماش شدم.
قبل از اینکه از بهت دربیاد و زبون چند متریش و دوباره برای جواب دادن فعال کنه ادامه دادم:
-هرچی فکر مسخره و بچه گانه اس که داره بهت یاد میده پا رو دم من بذاری.. یا حرصم و دربیاری..
یا تلافی امر و نهی هام و روم پیاده کنی رو بنداز دور. اگه از امضای قرارداد پشیمون شدی و می خوای
با این کارا من و وادار کنی که اخراجت کنم کور خوندی. تنبیه کارمندای من.. اخراج نیست. برای
آدمای خطاکاری مثل تو.. اخراج شدن از شرکتی که من رئیسشم یه جور پاداشه!
یه قدم عقب تر رفتم.. جدی تر از قبل به صورتش زل زدم.. باید حرفام و تو بند بند وجودش حک می

کرد. شاید حتی با یه پوزخند گوشه لبم.. انقدری که باید این حرفا رو جدی نمی گرفت. شاید اصلاً
نباید بهش هشدار می دادم. ولی باید می فهمید تا وقتش و بیخودی برای خلاص شدن از دست من
هدر نده.

-حتی توی قانونم دو جور مجازات هست.. بعضیا رو تبعید می کنن.. بعضیا رو ممنوع الخروج! چون
موندن تو همون جایی که هستن می تونه سخت ترین مجازات باشه براشون!

نگاهم به سر تا پاش کشیده شد.. جوری کف دستاش و کنار بدنش به دیوار چسبونده بود که انگار اگه
ولش می کرد مثل دیروز پخش زمین می شد.
این دختر ضعیف تر از اون بود که بتونه با من طرف شه.. ولی حتی این ضعیف بودن هم انگیزه من و
برای نابود کردنش از بین نمی برد.
به سمت در عقب عقب رفتم و آخرین هشدارم و به زبون آوردم:

-امیدی به تبعید نداشته باش چون دادگاه من حکم ممنوع الخروج شدنت و صادر می کنه. اگه فقط

یه کم عاقل باشی.. می تونی بفهمی در اون صورت چی در انتظارته!

روم و از صورت شوکه شده اش گرفتم و رفتم بیرون. شاید این برخورد و این حرفا.. اونم توی شرکتم..

اونم با یکی از کارمندام اولین بار بود که اتفاق می افتاد. ولی خب اون آدم برای همین استخدام شده

بود. پس تا جایی که توان داشت باید ضربه هام و تحمل می کرد

.

×××××

خسته بودم.. نه خسته جسمی.. روح و روانم خسته بود از تحقیرهایی که تو این دو روزه توسط رئیس

شرکتی که با ذوق توش استخدام شدم روم اعمال می شد.

نمی تونستم باور کنم.. هرچقدر فکر می کردم می دیدم هیچ دلیل منطقی برای این کاراش نمی تونه

داشته باشه. محاله ممکنه آدمی با این دبدبه و کبکبه به خاطر ترکیدن چهار تا لاستیک ماشین کار و

به جایی برسونه که من آرزوی مرگ کنم از خدا.

یادآوری چند ساعت قبل.. که با بدترین لحن ممکن مجبورم کرد سوزنایی که خودش ریخت رو زمین

و جمع کنم همه تن و بدنم و می لرزوند.

منی که غرور و عزت و نفسم.. حتی از زمانی که یه دختر نوجوون بودم زبانزد همه بود و هیچ کس به
خودش اجازه نمی داد کاری کنه که این غرور خش ورداره.. حالا مجبور بودم همچین رفتارای خارج
از شعور یه آدم روانی رو تحمل کنم و دم نزنم!

این آدم حتی توانایی خوندن فکرای توی سرمم داشت.. چون با وجود حقوق خوب این شرکت که می
تونست زندگیم و زیر و رو کنه.. انقدر ازش عصبی شدم که تصمیم گرفتم شکایتی که می خواست ازم
بکنه رو به جون بخرم و درخواست استعفا بدم.
ولی خیلی خوب باهام اتمام حجت کرد و فهموند که من و تحت هر شرایطی برای بیشتر آزار دادن تو
این شرکت نگه می داره و من هرچقدر تلاش کردم.. هیچ اثری از بلوف زدن تو لحن مصمم و جدیش
پیدا نکردم و با این رفتارایی که از دیروز تا الآن شاهدش بودم.. اصلاً همچین کاری ازش بعید نبود.
با حس تیر کشیدن نوک انگشتام دست از تایپ کشیدم و نوک تک تکشون و تو دهنم فرو کردم.

انقدری سوراخ نشده بود که ازشون خون راه بیفته و بند نیاد..
ولی انگار نوک هر انگشتم یه خار ریز
فرو رفته بود و با هر بار فشار دادن دکمه های کیبورد سوزشش شدید تر می شد.
خدا لعنت کنه آدمی رو که از ضعف و بیچارگی بقیه لذت می بره.. من این لذت و امروز تو نگاه جاوید
دیدم و همونجا به خودم قول دادم.. کاری کنم تا این شرایط کاملاً برعکس بشه..
من آدم گذشتن و بخشیدن نیستم.. شاید الآن هیچ قدرتی برای تلافی کردن و پس گرفتن غرورم
نداشته باشم.. ولی یه روزی کاری می کنم که اون جای الآن من باشه و این حس برتری و لذت و تو
نگاهم ببینه!
ساعت هشت شب بود و هنوز تایپ سی صفحه تموم نشده بود..
بدترین قسمت قضیه اینجا بود که
واحد چاپ هم احتمالاً تا الآن تعطیل شده و من نه تونستم طراحی هام و چاپ کنم و نه این سی
صفحه ای که هنوز پنج شیش صفحه ازش مونده بود.

هرچند که دیگه خودشم تو شرکت نبود.. صدای نحسش و شنیدم وقتی که داشت جواب خداحافظی
و خسته نباشید بقیه کارمندا و می داد و دروغ چرا.. قلبم شکست وقتی فکر کردم که تا حالا حتی یه
بارم جواب سلام من و نداده که هیچ.. جواب همه حرفامم با تنبیه و توبیخ داده!
کارم نزدیک نه شب تموم شد.. دیگه چاره ای نبود.. با اینکه جناب رئیس از تحویل کار تو فلش
خوششون نمی اومد همه کارام و ریختم تو فلش و بردم گذاشتم رو میزش..

خواستم وسایلم و جمع کنم و برم خونه که تازه یادم افتاد قرار بود امروز لباس فرم از واحد خدمات
بگیرم و انقدر درگیر کارام شدم که به کل یادم رفت.
در حالیکه خدا خدا می کردم دیر نشده باشه و واحد خدمات هنوز رفته باشن سوار آسانسور شدم..
ولی در بسته و چراغای خاموش اون طبقه مثل آواری رو سرم خراب شد و این یعنی یه بار دیگه باید
شاهد شنیدن توبیخ و سرزنش های بی ادبانه جاوید باشم.

درسته که چند وقتیه به این باور رسیدم آدم خوش شانسی نیستم و سایه سیاه بدبیاری بدجوری رو
سر زندگیم افتاده.. ولی از وقتی تو این شرکت استخدام شدم..
تعداد این بدبیاری ها همینجور داره
بیشتر و بیشتر میشه و من دیگه کاری برای جلوگیری کردن از دستم برنمیاد!
با شونه های آویزون و قدم هایی که رو زمین کشیده میشد..
برگشتم تو طبقه خالی خودمون و راه
افتادم سمت اتاقم.. هرچقدر می خواستم جاوید و کاراش و رفتاراش و بیخیال بشم و اهمیتی بهشون
ندم نمی شد. استرس عجیبی برای فردا داشتم که کم مونده بود باعث شه همونجا بزنم زیر گریه.
جاوید هر لحظه داشت غیر قابل تحمل تر می شد و فکر اینکه بازم من نتونم جلوی زبونم و بگیرم و
عصبانیتش بزنه بالا و تحقیرهاش و بازم جلوی بقیه کارمندا روم پیاده کنه همه اعضای بدنم و منجمد
می کرد.
DONYAIEMAMNOE
شاید تنها خوش شانسیم توی این شرکت این بود که اتاقم تک نفره اس و با کسی شریک نیستم..

چون تحمل این رفتارا حتی پیش یه نفر هم برام سخت تر از وقتی بود که هیچ کس نباشه!

کیفم و برداشتم و راه افتادم از اتاق برم بیرون که صدای حرف زدنی از سالن شرکت به گوشم رسید:

-خیله خب دیگه..

..

-مگه نمی گی تو کشوی سمت راستیه؟

..

-برمی دارم می برم خونه خودم انجام میدم فردا میارم شرکت دیگه!

با تشخیص صدای مشیری خشم غیر قابل وصفی همه وجودم و گرفت. شک ندارم مسافرت اینم درست

مثل جاوید مصلحتی بود. فقط نمی خواست با من چشم تو چشم بشه و الآنم یه زمانی اومده بود که

فکر می کرد من تو شرکت نیستم.

یه لحظه خواستم همونجا بمونم تا بره و بعدش من برم ولی پشیمون شدم.. بذار ببینه که با نقشه

خودش و اون رئیس بیشعور تر از خودش من به روزی افتادم که مجبورم تا این ساعت تو شرکت بمونم!

در اتاق و باز کردم و با اخم هایی که انگار باز شدن گره بینشون در اختیار من نبود رفتم بیرون که
همون موقع مشیری خداحافظی کرد و با بهت گوشی و آورد پایین!

-شما تا این وقت شب تو شرکت چی کار می کنید؟

نمی دونستم می تونم انقدری به خودم حق بدم که ازش شاکی باشم یا نه.. ولی پوزخندی به سوال
مسخره اش زدم و با طعنه گفتم:

-انجام دادن وظایفی که بهم محول شده بود طول کشید.

نگاه بهت زده اش تو ثانیه ای رنگ شرمندگی به خودش گرفت که اهمیتی ندادم و با سر زیر افتاده و
خداحافظی که بعید می دونم به گوشش رسیده باشه از کنارش رد شدم.

سوار آسانسور که شدم نفس حبس شدم و بیرون فرستادم و دکمه طبقه همکف و زدم که همون لحظه
مشیری از در شرکت اومد بیرون..

-خانوم سرخی.. یه لحظه صبر کنید..

قبل از اینکه به آسانسور برسه در بسته شد و منم هیچ تلاشی برای باز نگه داشتنش نکردم.. چی می

خواست بگه؟ حرفای بی اهمیتی که برای تبرئه کردن خودش میزد و من هیچ کدومشون و نمی تونم
قبول کنم.

حتی اگه بهترین منطق ها و دلایل رو برای این کاری که با هم دستی جاوید انجام داد برام میاورد..
بازم نمی تونستم بهش حق بدم.. هیچ منطقی بهشون این اجازه رو نمیده که با زندگی و غرور و آبروی
یه آدم بازی کنن!
خسته تر از اون بودم که اسیر اتوبوس و مترو بشم.. ترجیح دادم آژانس بگیرم.. ولی می ترسیدم اگه
جلوی نگهبانی وایستم مشیری بیاد و دوباره بخواد حرف بزنه..
واسه همین با قدم های بلند زدم از
شرکت بیرون تا سر خیابون یه دربست بگیرم.
ولی هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودم که اول صدای قدم های شتاب زده اش به گوشم خورد و بعد
صدای خودش از لا به لای نفس نفس زدناش..
-خانوم سرخی.. یه لحظه وایستید دیگه!

فقط رو حساب اینکه معاون این شرکت بود و من خواه ناخواه بازم باهاش برخورد داشتم وایستادم و
برگشتم سمتش.. منتظر بهش چشم دوختم تا بالاخره نزدیک شد و بعد از نفس عمیقش گفت:
-ماشالا یه جوری تخته گاز میرید که منِ لنگ دراز به گرد پاتونم نمی رسم .. بابا یه رحمی مروتی..
من دیگه سن و سالی ازم گذشته وقت گرگم به هوا بازی کردنم نیست که!
به نگاه خیره و جدیم ادامه دادم.. چقدر دلم می خواست نگاهم شبیه نگاه های سرد و یخی جاوید
باشه.. انگار موفق هم بودم که یه کم خیره خیره نگاهم کرد و بالاخره دست از خوشمزه بازی درآورد..
-اوضاع انقدر قمر در عقربه که دیگه شوخی هم نمیشه کرد نه؟!
-خودتون چی فکر می کنید؟ جایی برای شوخی گذاشتید؟
یه چشمش و ریز کرد و با پررویی گفت:
-ببخشیدا! ولی حالا که از نظر شما انقدری متهم و گناهکارم که اجازه شوخی هم ندارم.. میشه واضح
و روشن بگید جرمم چیه.. شاید تونستم از خودم دفاع کنم!
نفس عمیقی کشیدم و خیره تو چشمای تیره اش لب زدم:

-یادمه یه روز.. لا به لای همین شوخی هاتون گفتید اولین اصل و قانون این شرکت صداقته! حتی
اگه بهترین باشید ولی صداقت نداشته باشید جاتون تو این شرکت نیست! دقیقاً عین همین جمله رو
گفتید..

دوباره پوزخندی به چهره مات مونده اش زدم و ادامه دادم:

-الآن برام واقعاً جای سواله که بدونم.. چطور رئیس و معاون همین شرکت که انقدر راحت دروغ
میگن.. از کارمنداش انتظار صداقت دارن؟
حالا اون بود که داشت با اخم به من نگاه می کرد.

-چه دروغی گفتم بهتون؟

-شما از همون اول من و می شناختید جناب مشیری.. می دونستید من کی ام و چند روز قبل از
استخدام شدنم چه برخوردی با رئیس شرکتتون داشتم. شاید نتونم ثابت کنم ولی با قطعیت بهتون
میگم قضیه مسافرت رفتن جناب جاویدم دروغ بود فقط برای اینکه من تا قبل از امضای قرارداد

نبینمش و به ذهنم نرسه که همه این کارا و برنامه هاتون نقشه اس. با اینکه از اول قرار بود من و
استخدام کنید.. ولی یه جوری برخورد کردید که من جلوتون به التماس بیفتم برای به دست آوردن
این شغل.. تا یه درصدم شک نکنم که چرا انقدر راحت قبولم کردید .. حتی اون یه هفته آزمایشی هم
فرمالیته بود. شما درباره آزمون استخدامی هم به من دروغ گفتید چون اصلاً لزومی نداشت برای منی
که از قبل استخدام شده بودم بیخودی وقت صرف کنید و آزمون بگیرید! این نقش بازی کردناتون
انقدر ادامه داشت که من همه تلاشم و برای به دست آوردن این شغل بکنم.. شغلی که تو این دو روز..
جز تحقیر و خوار و خفیف کردن و بردن آبروم جلوی بقیه کارمندا.. هیچ سود و منفعتی برام نداشته!
جمله های آخرم و با بغض به زبون آوردم و قبل از اینکه این بغض بترکه ساکت موندم و نگاهم و
گرفتم. همین مونده بود پیش این آدمی ک ه اولش فکر می کردم آدم خوبیه و حالا می تونستم بفهمم
لنگه همون دوست اعصاب خورد کنشه خودم و کوچیک کنم!

-اجازه دارم منم حرف بزنم؟

با چشمای خیس زل زدم به صورت شرمنده اش..

-اگه می خواید این حرفا رو نقض کنید نه.. چون واقعاً خسته ام و توانی برای شنیدن یه مشت دروغ
دیگه ندارم!

-خیلی دلم می خواست این کار و بکنم.. ولی متاسفانه حرفاتون حقیقت داره! تو اون یه هفته
آزمایشیتون.. یه سری از حرفای من دروغ بود و بقیه اش پنهون کاری. حتی نمی تونم بگم مجبور
شدم چون بچه دو ساله نیستم و انقدری عقلم می رسه که بفهمم کارم درسته یا اشتباه. ولی خانوم
سرخی.. شما اینم باید در نظر بگیرید که خودتون این شغل و خواستید. من نه می تونم به قول شما
همدست شدنم با دیار تو این نقشه ای که کشیده رو انکار کنم.. نه متاسفانه می تونم حرفی از علتش
بزنم.. ولی به جون عزیزترین کسم قسم می خورم که من می خواستم دور از چشم دیار شما رو از

استخدام منصرف کنم.. با ایراد گرفتن از طرحاتون و چه می دونم.. سخت نشون دادن شرایط کار سعی
کردم پشیمونتون کنم. اصلاً هدفم برای قبول این پیشنهاد همین بود.. ولی ولی وقتی دیدم شما
انقدری به این کار احتیاج دارید که به زبون اومدید فکر کردم شاید بد نباشه که نیمه پر لیوانم نگاه
کنیم. این شغل در کنار همه سختی هاش.. می تونه مشکلات مالیتونم برطرف کنه. شاید دیار از نظر
شما آدم مزخرفی باشه.. ولی اینو مطمئنم انقدری شرف داره که مزد زحمت کارمنداش و بی کم و
کسری بده..

پوزخندی زدم و سرم و به چپ و راست تکون دادم.

-یعنی الآن باید ازتون تشکر کنم؟

-نخواستم ازم تشکر کنید.. فقط می خوام شما هم مثل من نیمه پر لیوان و نگاه کنید.

-رئیستون تو همین یکی دو روز زد این لیوان و شکوند.. دیگه چیزی واسه نگاه کردن نمونده. من نمی
خوام همه تقصیرا رو بندازم گردن شما..آره.. مقصر اصلی خودمم که شک نکردم به این کار و به قول

شما زودتر از امضای اون قرارداد پشیمون نشدم. ولی چرا باید پشیمون می شدم؟ وقتی دیدم یه کار
مرتبط با رشته ام پیدا شده و حقوقشم انقدری هست که نصف بیشتر مشکلاتم باهاش حل بشه.. برای
چی باید پشیمون می شدم؟ شما خودتون بودید این موقعیت و از دست می دادید؟ تصور من فقط

حجم و تایم کاری زیاد بود. . از کجا باید می فهمیدم کنار اینهمه کاری که یه نفر به سختی از پسش
برمیاد باید شکنجه و تحقیر روحی و روانی هم تحمل کنم؟ کی همچین چیزی به فکرش می رسه که
من بتونم پیش بینی کنم این روزا رو؟
-من نمی ذارم دیگه همچین اتفاقاتی بیفته.. کمکتون می کنم به جبران این اشتباهم.. قول میدم!
بند کیفم و رو شونه ام محکم کردم و چند قدم عقب عقب رفتم .
.
-من دیگه به خیر شما امید ندارم.. فقط دیگه بهم شر نرسونید!
روم و برگردوندم که صدای بلندش دوباره قدم هام و شل کرد..
-خانوم سرخی.. می دونم گفتنش دیگه فایده ای نداره.. ولی دلم می خواد بدونید . یه روز به من گفتید

که.. این شغل و به من مدیونید.. ولی اینطور نبود و من اون لحظه نتونستم چیزی بگم.. ولی حالا باید
بگم که من بهتون مدیونم.
اخمام از تعجب درهم شد و مشیری ادامه داد:
-اون روز.. جلوی شرکت گلباغ هر اتفاقی که بین شما و دیار افتاد باعث شد من کسی که مثل برادرم
می مونه رو دوباره تو زندگیم داشته باشم. اینو گفتم که در جریان باشید.. شاید تو این شرکت یه نفر
به خاطر اون روز از شما کینه به دل داشته باشه.. ولی یه نفرم مثل من هست که زندگی یکی از
عزیزترینش و بهتون مدیونه. امیدوارم این مسئله بتونه یه کم آرومتون کنه و بهتون اطمینان بده که
حداقل از سمت من آسیب و ضرری نمی بینید!
دیگه برنگشتم سمتش و بعد از تموم شدن حرفش با قدم های بلند به راهم ادامه دادم.. نمی دونم چرا..
ولی بدون اینکه خودم بخوام آروم شدم.. نمی دونم تحت تاثیر حرفای قلنبه شده توی دلم بود که
بالاخره به زبون آوردمش.. یا حرف آخر خودش.

هیچ چیزی به ذهنم نمی رسید که بفهمم چرا باید زندگی کسی که براش مثل برادر می مونه رو
مدیون من باشه.. ولی خب.. لابد یه چیزی بوده که گفته. وگرنه هیچ آدمی خودش و بیخودی مدیون
نمی کنه.

مطمئناً اگه می پرسیدم هم قرار نبود جوابی بگیرم.. چون خودش گفت نمی تونه چیزی بگه و من این
وسط فقط باید عین یه عروسک وسط دست این دو تا چرخ می خوردم.
شاید اگه یه کم منصفانه به قضیه نگاه می کردم و حرص و عصبانیتم از جاوید و سرش خالی نمی
کردم.. می تونستم بهش حق بدم.
نگاه های پر از شک و تردیدش تو روز آخری که می خواستم بعدش قرارداد و امضا کنم و یادم بود.
حتی هشدارهایی که درباره سخت بودن کار و گند اخلافی رئیس شرکت می داد و می خواست یه
جورایی منو بترسونه.

DONYAIE MAMNOE

ولی من اون موقع فکر می کردم چون روش نمیشه مستقیماً عذرم و بخواد داره از این طریق وارد
میشه و حالا می فهمیدم که اشتباه کردم.
محل و ساختمون و دم و دستگاه این شرکت و حقوقی که تو ذهنم براش در نظر داشتم بدجوری
چشمم و کور کرده بود و نخواستم هیچ احتمال دیگه رو در نظر بگیرم.. وگرنه اصلی ترین مقصر برای
چشم و گوش بسته قبول کردن این شغل.. خودِ محتاجِ کار و بدشانسم بودم!
×××××
هفت صبح بود که طبق معمول از خونه زدم بیرون.. معمولاً خودم دیرتر از بقیه کارمندا می رف تم
شرکت.. ولی این چند روزه برای گرفتن آتو از اون دختره اعصاب خورد کنم که شده باید از صبح زود
می رفتم تا فرصت هیچ خطا و اشتباهی رو بهش ندم.
دلم نمی خواست از کوچکترین کوتاهیش بدون تنبیه و مجازات بگذرم. فکر اینکه با استخدام شدنش
تو شرکت من به نون و نوا هم رسیده و داره حسابی خوش می گذرونه آزارم می داد.. من نمی خوام

بذارم حتی یه روزش با آرامش و راحتی بگذره. نتیجه اش هرچی که می خواد باشه باشه.. مهم اینه که
اینجوری من آروم ترم!
ماشین و تو حیاط تا جلوی در پارکینگ روندم و ریموت و زدم تا در برقی بره بالا که با هر سانت بالا
رفتنش یه جفت پایی که اون سمت در وایستاده بود بیشتر نمایان شد.

خواستم قبل از اینکه در کامل بالا بره تشخیص بدم اون پاها برای کیه.. ولی هنوز ذهنم انقدری بیدار
نشده بود که حدس بزنم این پاهای لاغری و شلوار لی کوتاه و زاپ دار مال کی می تونه باشه.
فقط یقین داشتم همچین آدمی با این تیپ و هیکل تو دور و برم نیست که بشناسمش.. البته.. اگه
دختر عموی خردسال و بی عقلم و که نمی دونم رو چه حسابی این وقت صبح جلوی در خونه ام سبز
شده رو فاکتور بگیرم!
با دیدن چشمای غمگین و لبای آویزون شده اش پوف کلافه ای کشیدم و با سرم اشاره کردم که سوار

شه.. چرا این بچه نمی خواست دست از سر من برداره؟ چرا بیخودی فکر می کردم با رفتار اون شبم
برای همیشه از من متنفر شده و دیگه چشم دیدنم و نداره؟
سوار شد و آروم سلام داد.. با یه نیم نگاه خشک و جدی ماشین و به حرکت در آوردم و به جای جواب
سلامش با لحنی که می خواستم باهاش یه کم از تلخی اون شبم و از بین ببرم پرسیدم:
-تو درس و مدرسه نداری؟
-نه کلاس کنکور دارم.. نیم ساعت دیگه شروع میشه!
دوباره نگاهی به سر و وضعش انداختم.. اون شلوار تیکه پاره اش به کنار.. مانتوی تنگ و کوتاهشم اصلاً
به درد یه مکان آموزشی نمی خورد و شاید اگه اون مقنعه رو سرش نبود به خاطر این دروغ مسخره
یه حال اساسی ازش می گرفتم. با این حال طاقت نیاوردم و گفتم:
-در اون کلاس کنکوری که تو رو با این سر و وضع راه میده باید گل گرفت!
با تعجب نگاهی به لباساش انداخت و سعی کرد با گوشه مانتوی کوتاهش پارگی روی زانوش و بپوشونه..

-خصوصیه.. کاری به لباسا ندارن!

به سر خیابون که رسیدم پرسیدم:

-از کدوم سمت برم؟

-من.. من خودم میرم فقط خواستم قبلش باهات

-از کدوم سمت برم؟

از گوشه چشم دیدم که یه کم تو جاش پرید و با دست به سمت راست اشاره کرد. راهنما زدم و حین پیچیدن تو فرعی که نشون داد گفتم:

-حرفت و بگو!

-می خواستم.. می خواستم بدونم.. تو اون شب.. با بابام حرف زدی؟

-این و تلفنی هم می تونستی بگی!

-آره ولی.. فکر کردم شاید.. جوابم و ندی!

درست فکر کرده بود.. مطمئناً بعد از اون شب دیگه هیچ کدوم از زنگ و پیاماش و جواب نمی دادم..

یه صدایی پرسید مگه قبلش جواب می دادی؟ نه!

نفسی گرفتم و در جوابش گفتم:

-خودت چی فکر می کنی؟ از برخورد و رفتار بابات.. نفهمیدی که بهش گفتم یا نه؟

-خب آخه آخه بابام هیچ وقت منو دعوا نکرده.. که بفهمم الآن باید چه جوری برخورد کنه.

پوزخندی رو لبم نشست و نگفتم شاید اگه یه کم دعوات می کرد انقدر لوس بار نمی اومدی و می

فهمیدی که پات و باید به اندازه گلیمت دراز کنی.

-پس اگه خیالت راحته دعوایی در کار نیست.. واسه چی برات مهمه بدونی بهش گفتم یا نه؟

-برای اینکه دلم نمی خواد به خاطر احترام باباتم که شده دیگه نذاره برم اونجا!

جمله ای که اینبار بدون من من کردن و با لحن تقریباً عصبی به زبون آورد متعجبم کرد.. ماشین و

کشوندم کنار و نگه داشتم.

کامل چرخیدم سمتش که حس کردم یه کم تو خودش جمع شد. . ولی اهمیتی به این حالتی که

ممکن بود برای هرکسی ترحم برانگیز باشه ندادم.. برعکس.. از اینکه می دیدم همه دور و بریام ازم می

ترسن و فاصله اشون و باهام حفظ می کنن لذت می بردم!
با جدیت گفتم:
-برای من مهم نیست تو دم به دقیقه پاشی بری خونه بابام یا نه.. چون خودت که می بینی خونه
زندگی من جداست و نمی تونم برای مهمونای بابام تعیین تکلیف کنم. ولی اگه اون شب نتونستم
خوب بهت حالی کنم.. الآن گوشات و باز کن دردانه..
سرم و بیشتر به سمتش خم کردم و اونم خودش و بیشتر به در ماشین چسبوند.. انگار نه انگار همین
آدم بود که اون شب تو پارکینگ شرکت خودش برای بوسیدنم اقدام کرد.
-من از کار زشت و اشتباه اون شبت به احدی حرفی نزدم و نمی زنم. ولی این سکوتم.. فقط تا وقتی
ادامه داره که بفهمم فکر و خیالای پوچت و هنوز داری تو سرت بزرگ می کنی.. که اگه بفهمم کاری
می کنم بابات حتی نذاره از در خونه اتون بیرون بری.. چه برسه به اینکه دور و بر خونه بابام پیدات
بشه.

DONYAIEMAMNOE

لبش و به دندون گرفت و چشماش دوباره پر شد.. ولی بازم به خودم امیدواری دادم که این برخورد
حتی اگه به دل شکستن منجر بشه لازمه!
-این حرفا نه واسه اینه که تو رو امتحان کنم.. نه اینکه ارزش خودم و ببرم بالا تا برات بیشتر از این
دست نیافتنی بشم. اینا همش حقیقته و من واقعاً دلم می خواد انقدری عقلت برسه که مجبور نشم
دوباره تکرارشون کنم. چون اصلاً تضمین نمی کنم دفعه دیگه هم با همین آرومی و ملایمت به زبون
بیارمشون. پس به نفع خودت و من و بقیه اس که.. این خیالات و به طور کامل از سرت بیرون کنی.
نفسی گرفتم و یه تیری تو تاریکی به نفع نریمان پرت کردم..
-شاید اینجوری.. بهتر بتونی دور و برت و نگاه کنی و کسایی که بیشتر محتاج یه ذره توجهتن و
ببینی. ولی مطمئن باش من جزو اون آدما نیستم!

نگاه متعجبش که به سمتم چرخید صاف نشستم و با اخمای درهم ماشین و روشن کردم.. همین

حرکتم انگار بهش فهموند که نباید دیگه سوال اضافه تری بپرسه و من همچنان امید داشتم که از
عقلش برای فهمیدن منظور حرفم استفاده کنه.. هرچند که با این نگاه گیج و پر از غم بعید می دونستم
امیدم نتیجه بخش باشه.
*
در اتاق نریمان و باز کردم و با دیدن اتاق خالیش نفسم و فوت کردم و راه افتادم سمت اتاق خودم.
خوبه بهش گفتم اون طرح هایی که دیشب قرار بود بزنه رو صبح زود می خوام.
این بشر هیچ وقت نمی خواست کار و جدی بگیره.. با اینکه پا گرفتن این شرکت و رونق کارمون و
بهش مدیونم.. ولی اگه من هلش نمی دادم هیچ کاری نمی کرد.
بعضی وقتا واقعاً نگران این مسئله می
شدم که بعد از من.. نریمان چه جوری قراره این همه کار و سر و سامون بده!
گوشیم و از جیبم درآوردم و همونطور که مشغول گرفتن شماره اش بودم در اتاقم و باز کردم که با

صدای هین بلندی سر جام وایستادم و نگاهم تو یه جفت چشم مشکی ترسیده که سایزش به مراتب
بزرگ تر از چشمای معمولی هر آدمی بود قفل شد.
گوشیم و گذاشتم تو جیبم و با خونسردی زل زدم بهش.. چقدر خوب بود که برای آزار دادن این دختره
لازم نبود دنبال بهونه باشم و خودش هر روز و هر دقیقه بهونه های مورد نیازم و دستم می داد.
سرش و انداخت پایین و با یه سلام زیر لب اومد طرفم.. یه قدمیم وایستاد و آروم گفت:
-ببخشید..
می خواست از کنار منی که چهارچوب در و اشغال کرده بودم رد بشه ولی من کوچکترین حرکتی به
خودم ندادم و با همون اخمای درهم خیره به صورتش گفتم:
-یادم نمیاد اجازه داده باشم پات و تو اتاق من بذاری!

می دیدم که داره سعی می کنه نگاهش و هر جایی بدوزه به جز صورتم و این واقعاً برام لذت بخش
بود که یادم بیاد به خاطر برخورد دیروزم ترسیده و به زور می خواد جلوی این ترس و بگیره.. برخوردی

که مطمئناً تو روزای آینده بازم تکرار می شد!

-من.. اومدم تا فلش

-برام مهم نیست چرا اومدی و چیکار داشتی!

نفس عمیقی کشید و با اخمای گره خورده سرش و بلند کرد و اینبار مستقیم به چشمام زل زد.

-باید براتون مهم باشه چون من علاقه ای ندارم که راه به راه بیام تو این اتاقی که فقط توش تحقیر

میشم و توبیخ. اگرم اومدم برای کار شرکت خودتون بوده!

خواستم جوابش و بدم که یه لحظه چشمم به موهای ولو شده رو پیشونیش افتاد که همین دیروز بهش

گفته بودم از فردا جمعشون می کنی و بازم داشتن جلوی چشمم رژه می رفتن.

دلم نمی خواست وقتی دارم باهاش حرف می زنم.. وقتی لازم بود که نگاه جدی و بدون انعطافم و توی

چشماش بدوزم.. چیز دیگه ای این وسط پیدا بشه که نگاهم و به سمت خودش بدوزه.. اصلاً چه لزومی

داشت که یه دسته تار پر کلاغی که کاری جز اعصاب خورد کردن نداشت مدام نگاه منو منحرف کنه؟

یه قدم به سمت برداشتم که سریع متوجه شد و عقب عقب رفت منم در اتاق و محکم کوبیدم و
همونطور که سریع تر از قدم های ترسیده اش مسیر و طی می کردم توپیدم:
-مگه بهت نگفتم از امروز با حجاب کامل باید بیای شرکت. این چه سر و وضعیه؟
نگاهم و به مانتوی بادمجونیش که علاوه بر کوتاه بودنش با یه کمربند کیپ تنش شده بود دوختم و
اخمام بیشتر تو هم فرو رفت.
-لباس فرمت کو؟
واقعاً برام عجیب بود که تو این شرایطم خودش و نمی باخت..
اینهمه مغرور بودن کار دستش می داد
و فقط منتظر روزی بودم که بالاخره اینو بفهمه!

-وقتی به خاطر بهانه های بی معنی و پوچ مجبورم می کنید علاوه بر کارای خودم.. وظیفه بقیه رو
هم انجام بدم و تا ساعت نه شب تو شرکت بمونم.. باید انتظار اینکه نتونم از پس همه کارام اونم بدن
نقص بربیام و داشته باشید!

نفهمیدم چی شد که برای دومین بار تو دو روز متوالی آتیشی شدم و صدام و بردم بالا.. چیزی که از
من بعید بود و شاید هر چند ماه یه بار اتفاق می افتاد. ولی این دختره بدجوری قابلیت عصبی کردنم
و داشت.. حتی بیشتر از اون سیاوش پست فطرت که در حد مرگ ازش نفرت داشتم!

-اگه یک بار دیگه برای کوتاهی ها و گند بالا آوردنات بهونه های مسخره بیاری و بگی سرم شلوغ بود
و حواسم پرت شد و وقت نکردم وسط همین شرکت جلوی چشم همه فلکت می کنم!

هم خودم متعجب شدم از این حرفی که به زبون آوردم و هم چشمای گشاد شده رو به روم نشون
میداد که انتظار شنیدن این حرف و نداشته.. هر چند خودمم بی اختیار به زبون آوردمش.. فقط یه
لحظه به ذهنم رسید چقدر دلم خنک میشه از تصور این صحنه! کاش میشد عملیش کرد یه روزی
هنوز تو بهت و حیرت داشت بهم نگاه می کرد که صدام و بالاتر بردم!

-شد یا نه؟

جوری تو جاش پرید که نتونست تعادلش و حفظ کنه و کمرش از پشت محکم خورد به لبه میزم.. میز
با صدای بدی رو زمین کشیده شد و ضربه انقدری محکم بود که وسایل روشم تکون خورد.
نگاهی به چهره از درد جمع شده اش انداختم و خواستم با حرف بعدیم بی تفاوتیم و نسبت به درد
کشیدنش نشون بدم که در اتاق با شدت باز شد و صدای هولزده نریمان به گوشم خورد:
-دیار؟ چی شد؟
با اخم برگشتم سمتش و یه لحظه از فکرم رد شد یعنی ضربه انقدری محکم بود و صدا انقدری بلند..
که از این در و دیوارم رد بشه و بره بیرون؟ پس چرا صدای این دختره در نیومد؟
نگاه ناباور نریمان که به سمت دختره چرخید دوباره بهش خیره شدم و با چهره کبود شده اش که
سعی داشت با گاز گرفتن لبش جلوی درد کشیدنش و بگیره رو به رو شدم.

DONYAIEMAMNOE

اصلاً حوصله گریه زاریش و نداشتم و حالم از کسایی که می خواستن با گریه کردن جلب ترحم کنن
بهم می خورد.. برای همین از سر راهش کنار رفتم و توپیدم:
-سر کارت زود!
لبش هنوز زیر فشار دندوناش بود ولی دیگه نتونست دستش و از روی کمرش جدا کنه و همون شکلی
دولا دولا از جلوی من و نریمانی که به سختی خودش و از جلوی در کنار کشید رد شد و رفت بیرون.
بدون نگاه کردن به نریمان کتم و درآوردم و قبل از آویزون کردنش سیگار و فندکم و از تو جیبش
برداشتم و یه نخ روشن کردم.
سکوت نریمان عجیب نبود.. می دونستم به خاطر چیه و پشتش قراره چه حرفایی بزنه.. ولی اهمیت
ندادم و دود سیگارم و به سمت سقف فوت کردم..
تا اینکه بالاخره سکوت و شکست..
-تو زدیش؟
فقط نگاهش کردم و چیزی نگفتم. نگاهی که داشت می گفت خودت چی فکر می کنی و وقتی با اخم
روش و برگردوند فهمیدم که معنی نگاهم و درک کرده.

برای اینکه نشون بدم اهمیتی به اون دختره و حرفایی که بهش مربوطه نمیدم بحث و عوض کردم:

-خوبه گفتم زود بیا کار داریم!

-آره.. حق داری.. حماقت کردم زودتر نیومدم! همینجوریشم اگه پنج دقیقه دیرتر می رسیدم سر

دختره بدبخت و گوش تا گوش بریده بودی!

صندلی و کشیدم عقب و روش نشستم.. حین روشن کردن لپ تاپم توپیدم:

-من انقدری وقت ندارم که در طول روز هم با خودِ احمقش سر و کله بزنم و هم با تو حرفشو.. قرارمونم

این بود که تو این مسئله کاری به کار هم نداشته باشیم. طرح ها رو بده ببینم!

پوشه ای که دستش بود و کوبوند رو میز و با عصبانیتی که مغایرت داشت با لبای همیشه خندون و

شوخش توپید:

-به عنوان پسرخاله ات شاید بهم ربطی نداشته باشه و اجازه دخالت بهم ندی.. ولی به عنوان معاون

این شرکت وظیفه دارم یه چیزایی رو بهت گوشزد کنم. قبل از اینکه جفتمون با کله نرفتیم تو گند و
کثافت!

-مثلاً ؟

-چرا انقدر کار رو سرش ریختی که مجبور شه تا نه شب تو شرکت بمونه؟ اونم وقتی همه کارمندا
ساعت هفت می رن خونه هاشون؟ تو اون ساعتی که هیچکس تو شرکت نیست هزار و یک اتفاق
ممکنه براش بیفته.. اون وقت تو می خوای جواب خانواده و کس و کارش و بدی؟ اصلاً اگه بره ازمون
شکایت کنه چی؟ به اینکه چه آبرویی از این شرکت میره فکر کردی؟

پوشه رو از روی میز برداشتم و حین بیرون آوردن برگه ها با خونسردی گفتم:

-مال این حرفا نیست!

-هه.. آره می دونم تقصیر خودِ احمقمه که اومدم بهت گفتم این دختره محتاج پوله و داره واسه این
شغل بال بال می زنه.. تو هم رو حساب همون داری اینجوری واسه خودت جولون میدی.. ولی اینو

یادت باشه دیار.. آدمی که کارد به استخونش برسه دیگه بی پولی و بدبختی و بیچارگی به هیچ جاش
نیست. نذار این دختره به اون روزی برسه که بخواد هم خودش و به خاک سیاه بنشونه هم ما رو.. قبل
از اون روز به خودت بیا.. تو رو خدا.. تو رو روحِ.
نگاه تند و هشدارگونه ام و که به چشماش دوختم ساکت شد و بعد از یه نفس عمیق عقب عقب رفت..
-من تو اتاقم.. کاری داشتید صدام کنید جناب رئیس!
چیزی نگفتم تا رفت بیرون و من بعد از آخرین پکی که به سیگارم زدم با حرص و عصبانیت تو
جاسیگاریم لهش کردم. .

می دونستم برنامه و نقشه ای که برای این دختره داشتم شاید از یه طرف داغی که رو دلم مونده بود
و یه کم آروم می کرد.. ولی داشتم با چشم خودم می دیدم که رابطه ام با نریمان رفته رفته سرد تر
می شد و من اینو نمی خواستم.
نریمان تنها کسی بود که منو با همه گند اخلاقی هام تحمل می کرد و نبودش مثل نبودن یکی از

ستون های اصلی یه ساختمون بود. خیلی زود باعث فرو ریختن میشد..

هرچند.. شاید بهتر بود که همینجوری پیش برم.. بالاخره باید از شدت وابستگیمون به همدیگه کم

بشه. شاید دیگه برای من مهم نبود ولی نریمان باید به روزای بدون من عادت می کرد!

طرح ها رو گذاشتم کنار و گوشیم و برداشتم و به اتاق دختره وصل کردم که صداش زودتر از انتظارم

تو گوشم پیچید.. انگار دیگه داشت حساب کار دستش می اومد..

-بله؟

-بیا اتاقم!

گوشی و گذاشتم و یه سیگار دیگه روشن کردم. خیره به سقف داشتم به حرکت دود غلیظ پخش شده

تو هوا نگاه می کردم که در زد..

حوصله و وقت بیشتر معطل کردن و نداشتم و اینبار گفتم:

-بیا تو!

اومد تو و همونجا جلوی در وایستاد.. پک عمیق تری زدم و حرص و دق و دلی حرفای نریمان و با یه

تشر سرش خالی کردم.

-بیا جلوتر دیگه من باید داد بزنم تا صدام و بشنوی؟

در و بست و اومد طرفم.. نگاه اون به زمین بود ولی من زل زده بودم به صورتش. به نظر می اومد هنوز

داره درد می کشه به خاطر ضربه ای که به کمرش خورد. هرچند که حقش بود.. آدمی که زبونش دراز

باشه اونم وقتی تو جایگاه خطاکار قرار داره.. از نظر من هر بلایی سرش بیاد حقشه.

چند قدمی میز وایستاد و با اخم نگاهی به سیگار توی دستم انداخت.. اهمیتی ندادم و گفتم:

-یادم میاد دیروز گفته بودم سی صفحه تایپ شده کاتالوگ تا شب باید رو میزم باشه. هرچی می

گردم پیداش نمی کن م خانوم سرخی.

کلافه بود از اینکه مجبور میشد هرچیزی رو بهم توضیح بده و این کلافگی رو کاملاً می تونستم از تو

حالت ها و نگاهش تشخیص بدم.

-اون موقع که کارم تموم شد بخش چاپ دیگه رفته بودن خونه اشون.

-از این به بعد جوری کارات و زمان بندی کن که بتونی دستورای رئیس شرکت و مو به مو انجام بدی
و به مشکل بر نخوری. من هیچ بهونه ای رو برای از زیر کار در رفتن قبول نمی کنم.
نگاه پر از اخمش هنوز میخ زمین بود که اینبار من به جلو خم شدم و حین فوت کردن دود سیگارم
به سمتش توپیدم:
-یه جوری بگو چشم که صدات به گوشم برسه!
نفس عمیقی کشید که به خاطر دود های معلق تو هوا به سرفه افتاد و لا به لای سرفه هایی که به
نظرم دیگه داشت اغراق آمیز می شد چشمش و شنیدم.
به فلش روی میز اشاره کردم و گفتم:
-بردار بده چاپش کنن بعد بیار برام.
تا زمانی که فلش و برداره و برگرده بره سمت در هنوز داشت سرفه می کرد و قبل از اینکه بره بیرون
دوباره چشمم به مانتوی تنگش افتاد و اخمام تو هم فرو رفت.
-قبلش میری از خدمات لباس فرم می گیری و همینجا تو شرکت عوضش می کنی. دیگه نبینم با
این سر و وضع داری راست راست برای خودت می چرخی!

دیگه برنگشت ولی مشت شدن دستاش از شدت عصبانیت و خیلی خوب تشخیص دادم و هر بار که
خشم و حرص بی فایده اش و می دیدم انگار یه لیوان آب رو آتیش بزرگی که خودش تو وجودم روشن
کرده بود خالی می شد..
اگه می دونست این متلک ها و توبیخ و دستورای کوچیک که برای خودش بزرگ و هضم نشدنی بود
به نفعشه تا تلافی کارش و با یه حرکت بزرگ تر و جبران ناپذیرتر سرش درنیارم زبونش و برای همیشه
کوتاه می کرد و می ذاشت با همین رویه ای که در پیش گرفته بودم جلو برم..
ولی اینم یکی دیگه از مجازاتهاش بود.. که هیچ وقت نباید می فهمید دلیل این بلاهایی که توسط من
سرش میاد چی می تونه باشه.
*
یه ساعتی بود که درگیر کارام شده بودم.. انقدری که به کل یادم رفت چی از دختره خواسته بودم و
بعد از یک ساعت هنوز انجامش نداده.

تازه وقتی با شرکتی که اون کاتالوگ و سفارش داده بود تلفنی حرف زدم یادم افتاد و با خشم و
عصبانیتی که هیچ تلاشی برای پنهون کردنش نداشتم از اتاقم رفتم بیرون.
می خواستم مستقیم برم سمت اتاق دختره که با شنیدن صدای حرف زدن نریمان که انگار مخاطبش
یکی دیگه از مشتری هامون بود مسیرم و به اون سمت تغییر دادم.
بعد از انتخاب طرح مورد نظر با نریمانی که هنوز تو قیافه بود و جدی جدی داشت نقش یه معاون و
کارمند شرکت و برام بازی می کرد در اتاقش و باز کردم که از همونجا دیدم دختره از اتاق من بیرون
اومد و آروم و یواش داشت برمی گشت سمت اتاق خودش.
پوزخندی زدم و منم به آرومی خودش پشت سرش راه افتادم.
هیچ وقت فکرشم نمی کردم یه روز با
یکی از کارمندام تو شرکتم اینجوری قایم موشک بازی کنم.
شاید اونجوری که باید و شاید به این دختره حالی نکرده بودم که چقدر جدی ام و چه کارایی ازم

برمیاد. شاید بهتر بود یه کم پام و از خط قرمز های خودم و شرکتم فراتر بذارم و یه زهر چشم حسابی

ازش بگیرم تا بفهمه رئیس و مدیر عامل بودنم قرار نیست دست و پام و انقدری ببنده که خیالش از
بابت خیلی چیزا راحت باشه.
هنوز متوجه من پشت سرش نشده بود. شایدم فکرش و نمی کرد که انقدر سریع مچش و بگیرم و
همینکه خواست در اتاق و ببنده دستم و رو دستگیره گذاشتم و جوری هل دادم که هم صدا آخ پر از
درد دختره بلند شد و هم در محکم به دیوار کوبیده شد و برگشت.
یه قدم رفتم تو و در و جوری کوبوندم که خودمم حس کردم شیشه های اتاق لرزید. ولی این خشم
فقط تو حرکاتم بود.. وگرنه نگاه خالیم با خونسردی به صورتش خیره بود.
حال دختره هم که تعریفی نداشت.. همونطور که دستش و می مالید داشت عقب عقب می رفت و

جوری بهم نگاه می کرد که یه لحظه احساس عزراییل بودن بهم دست داد. هرچند که چیزی جز اینم
نمی تونست باشه.
این دختره که عددی نبود.. من برای هر کسی که سد راهم میشد باید عزراییل می شدم. چاره ای جز
این نداشتم. اینم یکی از قوانین هفت خط شدن بود..
نگاه از چشمای وحشتزده اش گرفتم و رفتم سمتش. . تو چند قدمیش وایستادم و حالا داشتم فقط به
مانتوی تنش نگاه می کردم. .
-گفتم دیگه با این سر و ریخت حق نداری تو شرکت بچرخی.. نگفتم؟
آب دهنش و قورت داد و گفت:
-لباس سایز من نداشتن!
پوزخندی زدم و با خونسردی گوشیم و از تو جیبم درآوردم.. می دونستم داره دروغ میگه و من قصد
داشتم دروغش و همونجا جلوی چشم خودش رو کنم.
هنوز منو نشناخته بود..
شماره خدمات و گرفتم و گوشی و گذاشتم رو اسپیکر که مسئولش سریع جواب داد:

-سلام آقا..

-خانوم سرخی و فرستادم ازتون لباس بگیره ولی سایزش و نداشتید. چرا زودتر اعلام نکردید که به
تولیدی سفارش لباسای جدید بدیم؟

تند و سریع با بهتی که از پشت تلفن هم مشخص بود جواب داد:

-آقا به خدا بهشون لباس و دادم. اتفاقاً کوچیکترین سایزم دادم.

. ولی خودشون گفتن بازم برام گشاده
که منم گفتم دیگه تولیدی از این کوچیکتر نمیزنه.

نگاهم به صورت دختره بود که به وضوح رنگش پرید و گوشه لبش و به دندون گرفت. پوزخندم غلیظ
تر شد. انقدری بچه بود که فکر می کرد با این دلایل مسخره می تونه من و قانع کنه؟

-باشه.. به کارت برس.

گوشی و برگردوندم تو جیبم و با دستایی که پهلوهام و نگه داشته بود زل زدم به صورت و نگاه
گریزونش.

DONYAIEMAMNOE

شاید برای هر کسی که می دید دیار جاوید.. با اینهمه کار و مشغله ای که رو سرش ریخته از صبح

درگیر سر و کله زدن با یکی از کارمنداشه اونم سر مسائلی که به طور معمول کوچکترین اهمیتی براش
نداره این موضوع انقدری حیرت آور بود که دو تا شاخ رو سرشون سبز کنه.
ولی من داشتم از این بازی که تو همه مرحله هاش پیروز مسلم بودم لذت می بردم و تحت هیچ
شرایطی نمی خواستم این سرگرمی رو از دست بدم.
تا خواستم حرف بزنم نگاهم به کیفش که از جا لباسی گوشه اتاق آویزون بود افتاد و پلاستیکی که از
توش بیرون زده بود. خیلی سریع آرم شرکتمون و روی پلاستیک تشخیص دادم و فهمیدم باید همون
لباسی باشه که از خدمات گرفته.
دیگه مکث نکردم.. سریع رفتم سمت کیفش و قبل از اینکه صدای اعتراضش بلند شه پلاستیک و از
توش کشیدم بیرون و محکم انداختم روی میزش.

خوب بود که نمی ذاشت واسه هرچیزی سوالم و به زبون بیارم.. خودش معنی نگاهم و می گرفت. مثل
الآن که برای توجیه دروغش گفت:

-اگه اگه ممکنه من لباسم و از فردا بپوشم.

-نه ممکن نیست!

نفس پر حرصش و فوت کرد..

-این لباس مشکل داره.. باید بدم درستش کنن بعد بپوشم.

پس دردش این بود که یه ساعت طولش داد تا من از اتاق برم بیرون و بعد برگه ها رو ببره بذاره رو

میزم که چشمم بهش نیفته.

واقعاً با این نقشه هوشمندانه اش خیلی احساس زرنگی می کرد؟

-چه مشکلی؟

نگاهش همچنان به هر گوشه ای خیره میشد به جز چشمای من و من مدام از خودم می پرسیدم چرا

وقتی انقدر دستپاچه و هراسونه بازم دست از بلبل زبونی برنمی داره؟

-هم چروکه.. هم خیلی بلنده هم خیلی گشاد. من من همچین لباسی نمی پوشم.

با سر به لباس اشاره کردم و بی اهمیت به حرفای مسخره ای که برای من ذره ای قابل درک نبود

گفتم:

-می پوشی.. یالا!

-نمی پوشم آقای جاوید انقدر با قلدری نظرتون و تحمیل نکنید!
هه.. قلدری؟! این دختره خودش متوجه نبود که با هر حرفش داره همینطور نامه اعمالش و سنگین تر
می کنه؟

فکم و جوری فشار دادم که بیرون زدن استخوناش و از روی پوستم حس کردم و در حالیکه بازم داشتم
کنترل خشم و عصبانیتم و از دست می دادم جوری رفتم سمتش که دیگه فرصتی برای عقب کشیدن
نداشته باشه و بین خودم و میز پشت سرش گیرش انداختم..
-قلدری مال وقتیه که خودم برای درآوردن این مانتو از تنت دست به کار بشم یا مجبورت کنم جلوی
همه کارمندای این طبقه که نه.. کل این شرکت این کار و انجام بدی. بلکه یاد بگیری عین آدم حرف
بزنی.. با این رفتاری که من دارم می بینم اون روزم دیر نیست.. به وقتش!
از پشت رو میز خم شده بود تا بدنش کوچکترین برخوردی باهام نداشته باشه انقدری که اگه یه کم

دیگه خم میشد کمرش می شکست و من تو همون حال دستام و به صورت نمایشی به سمتش دراز
کردم.
-اگه می خوای معنی قلدری و کامل لمس کنی حرفی ندارم.
سرعتم و از قصد پایین آوردم و چیزی نمونده بود از سکوتش استفاده کنم و جدی جدی خودم مشغول
باز کردن دکمه های مانتوش بشم که چشماش و بست و توپید :
-برید بیرون..
انگار تازه با شنیدن صدای لرزون و خشمگینش به خودم اومدم و عقب کشیدم. شاید هدفم زهرچشم
گرفتن بود ولی دیگه داشتم زیاده روی می کردم و پام و از حد و حدود خودم فراتر می ذاشتم.
نریمان راست می گفت.. بالاخره این دختره هم تا یه حدی تحمل می کنه و من نبایید کاری می کرد
که حتی بی خیال تهدیدام بشه و مثل ماهی از دستم سر بخوره.
یه قدم فاصل گرفتم که کمرش و صاف کرد و دستاش و مشت.. پررو تر از این حرفا بود که به این

زودی کم بیاره ولی منم برای اینکه ثابت کنم رو حرفم هستم گفتم:

-تو حق نداری به من دستور بدی اینو هیچ وقت یادت نره.. ولی به محض اینکه پام و از این اتاق

بیرون گذاشتم لباست و عوض می کنی. . به نفعته آخرین باری باشه که این حرف و می زنم.

-منم حرفم و زدم. لباس هر وقت اندازه ام شد می پوشم.

اینبار فقط سرم و به سمتش نزدیک کردم.. دیگه سمت حرکات فیزیکی نرفتم.. ولی یه کم بی پرده

حرف زدن با این آدمی که هنوز نفهمیده بود جایگاهش چیه که اشکالی نداشت!

-قرار نیست کسی تو این شرکت تو رو بپسنده خانوم سرخی. . یا شایدم هدفت اینه که با پوشیدن

مانتوی تنگ و کوتاه نگاه بقیه رو به سمت خودت و اندامت بکشونی. یادت نره برای چی استخدام

شدی. اگه از اول با نیت یه تیر و دو هفت پا تو این شرکت گذاشتی بگو تا ما هم در جریان باشیم!

ترسی که تو نگاهش کاملاً مشهود بود تو ثانیه ای از بین رفت و اینبار مردمک چشماش از خشم بود
که گشاد شد..

-مواظب حرف زدنتون باشید جناب جاوید. من اجازه نمیدم هرچی از دهنتون در اومد بهم نسبت
بدید. من دارم اینجا براتون کار می کنم شما هم حق اینکه با این حرفای مسخره به شخصیت من
توهین کنید و ندارید.

-فکر می کنی برای من خیلی خوشاینده که هر روز نصف وقت کاریم و حروم تو و آموزشایی که لازم
داری کنم؟ اگه نمی خوای به شخصیتت توهین شه عین آدم لباس فرمت و بپوش.

-اینکه اینا رو نمی پوشم ربطی به حرفای بی ادبانه شما نداره. من این حق و دارم که لباس اندازه و
مرتب که متناسب با شخصیتم باشه بپوشم.. مثل بقیه کارمندا. ولی نمی دونم چرا فقط منم که هدف
این حرفای توهین آمیز شما قرار می گیرم.

-من در حال حاضر کاری به بقیه کارمندا ندارم. تو هم دفعه آخرت باشه که پای بقیه رو وسط می

کشی برای تبرعه کردن خودت. دیگه هم عذر و بهونه بیخود برای من نیار و رو حرفم حرف نزن. الآنم
فقط داری بیخودی وقت تلف می کنی که مطمئن باش هر یه ثانیه به ضررت تموم میشه.
-تو رو خدا دست از تهدید کردن بردارید. شما فقط زمانی حق توبیخ و به قول خودتون تنبیه دارید
که من تو انجام وظایفم کوتاهی کرده باشم.. نه این مسائل حاشیه ای که هیچ ربطی به شما نداره.
-چرا اتفاقاً به من ربط داره که کارمندم با چه تیپ و لباسی تو شرکتم می چرخه.

-پس باید براتون مهم باشه که کارمندتون با ظاهری آراسته و مناسب تو شرکت بچرخه.. نه با لباسایی
که گدای سر چهارراهم رغبت نمی کنه بپوشدشون.
-چی باعث شده فکر کنی مقام و جایگاهت از گدای سر چهارراه بالاتره؟
دهنش که برای گفتن حرف بعدیش باز شده بود تو همون حالت نیمه باز موند و مات و مبهوت زل زد

بهم. خیلی سریع پرده خیسی چشماش و پوشوند و من بی اهمیت بهش ادامه دادم:

-اینکه اجازه دادم آدمی مثل تو پا تو شرکتم بذاره دلیل نمیشه خودت و انقدر دست بالا بگیری . تو

اینجایی فقط برای انجام دستورات من. با هر پوششی که من صلاح بدونم . پس خیال نکن با این دو

سه باری که پا تو این محله و این شرکت گذاشتی انقدری ارزشت بالا میره که خودت و از بقیه سر

بدونی.

نگاه پر از تحقیری به سر تا پاش انداختم.. لرزش اندامش مشخص بود.. کجا رفت اون دیاری که اگه به

عنوان نفر سوم همچین رفتاری رو می دید حتی اگه به خودش ربطی نداشت دخالت می کرد و نمی

ذاشت شخصیت یه آدم اینجوری لگدمال شه؟

حالا خودم تو همون جایگاه قرار گرفته بودم و از حرفایی که به زبون میاوردم پشیمون نبودم..

-تو برای امثال من.. هیچی نیستی. اینو هیچ وقت یادت نره.

چشمای پر شده اش با وجود کلمات کوبنده ای که بارش می کردم هنوز خالی نشده بود و می تونستم

تشخیص بدم که سرسختانه داره جلوی ریزش اشکاش و می گیره.
از این نظر ازش راضی بودم.. نفرت انگیز تر از آدمایی که تا بهشون میگی بالای چشمت ابروئه می زنن
زیر گریه تا جلب ترحم کنن وجود نداشت.
هرچند که این دختر نفرت انگیز بودنش و تو مسائل دیگه به اثبات رسونده بود. مثل همین پررویی و
وقاحتی که بهش اجازه می داد منو برای دومین بار از سر راهش کنار بزنه و با قدم های بلند از اتاق
بره بیرون.
می خواستم برم دنبالش ولی پشیمون شدم. احتمالاً رفت دستشویی تا جلوی من نزنه زیر گریه..

شناخت زیادی ازش نداشتم ولی تقریباً مطمئن بودم که محاله لباس فرمش و بپوشه و همین بهترین
بهانه بود برای باقی روزم.. دیگه لزومی نداشت بابت به قول خودش مسائل حاشیه ای وقتم و هدر بدم.
همین امروز کاری می کردم تا دیگه جلوی من حرف از حق و حقوق و شان و شخصیت نزنه!

یه صدایی مدام تو گوشم می گفت دست بردار.. زیاده روی نکن.. این کارا.. این لجبازی های بچگونه
مال تو و سن و سال تو نیست. خودت طعم تحقیر شدن و چشیدی.. تو بدترین دوران زندگیت. می
دونی چقدر تلخه.. مثل هلاهلی می مونه و نه تنها گلوی آدم و که کل وجودش و می سوزونه.
ولی حال و هوای آدمی رو داشتم که معتاد یه بازی کامپیوتری شده و تا اون بازی رو به مرحله آخر
نرسونه خواب و خوراک نداره!
حداقل فایده اش این بود که حواسم از بهم خوردن برنامه هام پرت می شد و دیگه اهمیتی نداشت که
این وسط غرور و شخصیت یه آدم زیر پاهام له میشه.
xxxxx
انقدر دندونام و بهم فشار داده بودم فکم درد گرفته بود. ولی بهتر از این بود که بغض حجیم شده توی
گلوم و تبدیل به گریه کنم و چند ساعت بعد مجبور شم با چشمای سرخ شده ای که دستم و رو می
کرد جلوی چشم اون ملعون بی وجدان ظاهر بشم.

بی اهمیت به ریمل و مداد چشمم تو دستشویی یه آب به صورتم زدم و بعد از تمیز کردن سیاهی های
زیر چشمم رفتم بیرون.
در اتاقم باز بود و همینکه دیدم وجود نحسش و برده بیرون نفس عمیقی کشیدم و رفتم تو ولی هنوز
پشت میزم ننشسته بودم که تلفن اتاقم زنگ خورد.
خودش بود.. چی می شد اگه جواب نمی دادم؟ حتی یادآوری حرفای چند دقیقه قبلش هم دوباره
بغض می نشوند تو گلوم.. چه برسه به اینکه باز باهاش حرف بزنم یا چشم تو چشم شم.
به ناچار جواب دادم چون می دونستم انقدر بیکار و روان پریش هست که چند دقیقه بعد خودش
دوباره بیاد سر وقتم و من دیگه واقعاً توان یه برخورد دیگه رو نداشتم.

ولی وقتی دوباره دستور داد برم تو اتاقش فهمیدم خلاص شدن از شرش حتی به اندازه یک ساعت
آرزوییه که دیگه داره تبدیل به دست نیافتنی ترین آرزوی زندگیم میشه.

چرا فکر می کردم نهایت آزار و اذیتش می خواد سخت کردن کارم و زیاد کردن طراحی هام باشه؟
این آدم می تونست از کوچکترین اتفاقی که تو این شرکت می افتاد برای شکنجه کردن من سو استفاده
کنه.
جلوی در اتاقش وایستادم و همونجا به خودم قول دادم اگه یک بار دیگه حرفی از پوشیدن اون لباس
بد فرم اونم درست تو همین لحظه بزنه بی اهمیت به عواقب کارم از این شرکت میرم و دیگه هم پشت
سرم و نگاه نمی کنم.
ولی وقتی رفتم تو نگاهش به مراتب آروم تر شده بود و حس کردم شاید یه کم فقط یه کم دلش برام
سوخته. هرچند که من هیچ احتیاجی به دل سوزیش نداشتم.. همینکه کاری به کارم نداشته باشه
کافیه.
-کارای امروزت چیه؟
خوشحال از اینکه بحث لباس و فراموش کرده تند گفتم:
-دو تا بنر نمایشگاه گل با یه کارت ویزیت دندون پزشکی.. البته نصفش و دیروز انجام داده بودم.

سری تکون داد و گفت:

-خوبه.. پس وقت کافی داری واسه کاری که ازت می خوام.

آب دهنم و قورت دادم و مستقیم زل زدم به چشماش تا ببینم دیگه چه خوابی برام دیده. شاید هرکسی

برای اولین بار این چهره مردونه و تقریباً بی نقص و می دید تو ذهنش یه آدم با شخصیت با جدیتی

که یه کمم مهربونی و ملایمت قاطیشه نقش می بست..

ولی باید مثل من دو سه روزی باهاش دمخور می شدن تا می فهمیدن به وقتش می تونه چه شیطانی

باشه و همه دور و برياش و تو آتیش خودش بسوزونه.

اگه این چهره جدی و با جذبه رو نداشت.. کارام باهاش خیلی راحت تر بود. ولی اصلاً دست خودم نبود

که هر بار با نگاه کردن به چشماش حرفام یادم می رفت و باید یه دور همه رو دوباره از پستوی ذهنم

بیرون می کشیدم و یه جمله قابل قبول در جوابش پیدا می کردم.

DONYAIEMAMNOE

-طبقه آخر اینجا یه انباری هست که کارای قبلیمون و توش بایگانی کردیم. دنبال یکی از طرح های

قدیمی می گردم که تو باید بری از تو قفسه ها پیداش کنی.
البته کار سختی نیست.. هر قفسه و زونکن
تاریخ مشخص داره که دسترسی بهشون راحت باشه.
اخمام رفت تو هم بازم تو ذهنم کلمه سو استفاده روشن شد..
هنوز انقدری از حرفایی که بارم کرد
عصبی بودم که بخوام حداقل الآن این حرصم و یه جوری بهش
نشون بدم.
-ببخشید.. من اینجا طراحم. فکر نمی کنم این کارا وظیفه من
باشه. بعیده شرکت به نامی مثل اینجا..
با همچین رئیسی انقدر هردنبیل باشه که هرکی هرکاری دلش
می خواد و خارج از وظیفه اشه انجام
بده.
کاش منم مثل خودش قدرتمند بودم تا به راحتی به نقطه جوش
برسونمش. همون کاری که اون با
من می کرد. ولی نهایت تلاشم میشد عمیق تر شدن تک خط
چسبیده به ابروی چپش.. درست مثل
الآن.
DONYAIEMAMNOE
-اینجا هرکی هرکاری دلش می خواد انجام نمیده. اون کاری و
انجام میدن که من می خوام. چه

متناسب با وظیفه اشون باشه و چه نباشه.
دستاش و تو هم قفل کرد و یه کم رو میزش به جلو خم شد.
-در ضمن.. اگه انقدر به وظیفه شناسی اهمیت میدی.. باید بگم این کارم در انتها به خودت مربوطه..
چون اون طرح هایی که می خوام بیاری مال یکی از مشتری های قدیمیمونه که متاسفانه فایل آماده
اش از سیستم پاک شده. حالا می خواد دوباره عین همون طرح طراحی بشه و از اونجایی که سر بقیه
طراحا شلوغ تر از توئه مسئولیتش می افته گردن خودت.
امیدوارم این دفعه دیگه از پسش بربیای.

منظورم دقیقاً همین بود. که به راحتی آب خوردن من و با چند تا جمله بشوره و بذاره کنار. یه جورایی
می خواست بهم بفهمونه که من حتی حق حرف زدنم ندارم.. عمل کردن که پیشکش. چون بلافاصله
کوچکترین حرفم و جوری به روش خودش جواب میده که به معنای واقعی آچمز میشم.
من چقدر ساده بودم که همه کارام و زود براش ردیف کردم و با خوش خیالی فکر کردم از اینکه کار

زیادی برای امروز ندارم می خواد تشویقم کنه!
خاک بر سرت آلما که هیچ وقت یه ذره سیاست نداشتی!
در کشوی میزش و باز کرد و یه کلید تکی از توش بیرون کشید و انداخت رو میز..
-این کلید انباره.. اون طرح هم مال تابستون سال نود و یکه.. مربوط میشه به پکیج شرکت ایران
صنعت. ضمناً اینم بگم که طراحیش زمان بره تا شب باید آماده بشه.. از الآن بدون که دوباره عذر و
بهونه بابت دیر تموم کردن کارات برای من ردیف نکنی.
کلید و از رو میزش برداشتم و با سرعت رفتم بیرون. نه برای حرفی که زد و هرچه زودتر پیدا کردن
اون طرح کذایی مسخره.
فقط برای اینکه ممکن بود با یه ثانیه بیشتر موندنم تو اون اتاق جوری جیغ بکشم که هم پرده گوش
اون عوضی بیشعور پاره بشه و هم تارهای صوتی خودم.
دکمه طبقه آخر و تو آسانسور زدم و نگاهی به چهره خسته و کلافه ام انداختم.. تازه سه روز از شروع
رسمی کار کردنم گذشته بود و این شده حال و روزم؟ به سر ماه بکشه چی ازم می مونه؟

یه صدایی مدام تو گوشم می گفت.. نمون آلما! برو.. همین الآن برو از این شرکت. کاری هم به تهدیداش
نداشته باش بذار هر غلطی که دلش می خواد بکنه.
هرچقدر بیشتر سواری بدی و در برابرش کوتاه بیای بیشتر احساس قدرت می کنه و یه روزی به نقطه
ای می رسه که دیگه نتونی از پس مهار کردنش بربیای.

یادت بیار حرفایی رو که همین چند دقیقه پیش بهت زد. . هنوز بغض حرفاش تو گلوته. . یادت بیار که
بهت گفت ارزشت حتی از گدای سر چهارراهم کمتره. یادت بیار نگاه پر از تحقیرش و.. مگه تو همیشه
از این نگاه ها فراری نبودی و نیستی؟ پس حالا چه جوری نمی تونی خودت و از شرش خلاص کنی ؟
ولی خوی درمونده شده چند ماه اخیرم یه نظر دیگه ای داشت که می گفت بر فرض که رفتی.. بر
فرض که خودت و غرور و عزت نفست و برداشتی و از این خراب شده زدی بیرون. دیگه هم پشت
سرت و نگاه نکردی.. بعدش چی؟ دوباره باید بری بشینی خونه ور دل اردلان.

از صبح تا شب فکر کنی پول دیه برادر فیروز و آمپول اردلان و چه جوری دربیاری.. دفعه بعد که رفتی
ملاقات بابات چی می خوای بهش بگی؟ می خوای بگی بابا من به خاطر حفظ غرورم از تنها کاری که
می تونست تو رو زودتر از اون خراب شده آزاد کنه گذشتم؟
شاید نظر بابات همین باشه ولی الآن تو این بیرونی و باید همه تلاشت و برای آزادیش بکنی.. حتی اگه
غرورت زیر پاهای امثال جاوید له بشه.
الآن فقط انتخابت بین پول درآوردن و حفظ غرور نیست. باید بین آزادی پدرت و حفظ غرور یکی و
انتخاب کنی. حالا بشین فکر کن ببین انتخابت کدومه!
از آسانسور پیاده شدم و تو راهرویی که با طبقات پایین فرق داشت و انگار فقط مخصوص انباری بود
حرکت کردم. فرصت زیادی لازم نبود برای نشستن و انتخاب کردن. کی بود که بین غرور و عزیزترین
آدم زندگیش که تو بدترین شرایط موجود گیر افتاده غرور و انتخاب کنه؟
بابام مریض بود.. قلبش درد می کرد.. هر لحظه ممکن بود خدای نکرده با فکر و خیال زیادی که

همیشه داشت تو زندان حالش بد بشه.
اون وقت من با عذاب وجدانم چی کار می کردم؟ به بقیه چی می گفتم؟ که به خاطر غرورم.. به خاطر
حرف نخوردنم.. به خاطر دستور نشنیدنم کاری کردم که بابام دستی دستی از کنج زندان بیفته کنج
بیمارستان؟

از اون گذشته.. حرف دیروز جاوید هنوز تو گوشمه که گفت فکر رفتن و حتی اخراج و از سرم بیرون
کنم. آدمی که این حرف و می زنه.. یعنی توانایی های خودش و می شناسه. همون طور که من نقطه
ضعفام و می شناختم.
در انباری مورد نظر و که با کلید باز کردم.. قدم اول به دوم نرسیده.. با دیدن انبوه قفسه های فلزی و
پر و پیمونی که همه اشون تا سقف اتاق می رسید و توش پر از زونکن بود نفسم گرفت و لب زدم:
-ای بر پدرت لعنت!
حالا من از بین اینهمه قفسه و زونکن و کوفت و زهرمار چه جوری طراحی اون شرکت و اونم تو

تابستون سال نود و یک پیدا کنم ؟
این آدم چشه؟ سادیسم داره یا روانیه؟ این کارا مطمئناً از یه آدم عادی بر نمیاد. یه فکر مریض می
خواد تا بگرده و همچین کاری و برای آزار دادن انتخاب کنه.
نفسم و تو هوای خاک و گرفته و نمور انباری فوت کردم و دستم و رو دیوار برای روشن کردن چراغ
کشیدم ولی چراغا روشن نشد و من برای دومین بار وا رفتم.
قفسه ها انقدر زیاد بودن که جلوی پنجره های اتاقم گرفته بودن و از بیرون انقدری نور نمی اومد که
بتونه با ترس و فوبیای من مقابله کنه.
محال بود من بتونم تو این اتاق با این نور ضعیفش چند دقیقه بیشتر بمونم چه برسه به اینکه بگردم
دنبال سوزن تو انبار کاه!
برگشتم برم بیرون تا ازش بپرسم چراغ این خراب شده چه جوری روشن میشه که چشمم به جعبه
فیوز افتاد. با اینکه بالای دیوار و کنار یکی از قفسه ها نصب شده بود و درشم بسته بود ولی حتم داشتم
مشکل روشن نشدن چراغ مال خودشه و من فقط احتیاج به یه چهارپایه داشتم تا دستم بهش برسه.

نگاهم و گوشه و کنار اتاق گردوندم.. چهارپایه نبود ولی یه نردبون به حالت افقی جلوی یکی از دیوارا
بود که احتمالا برای دسترسی به طبقه های بالای قفسه ها ازش استفاده می کردن.

به ناچار رفتم سمتش و با همه سنگینی کشوندمش تا سمت دیوار مورد نظر. هیچ وقت فکر نمی کردم
تو زندگیم مجبور به انجام همچین کارایی باشم.
منی که به محض پاک شدن یه نقطه از لاک ناخونم همه رو پاک می کردم و دوباره از اول می زدم که
کوچکترین نقص و ایرادی تو ظاهرم نباشه.. حالا تو این همه خاک و خل و کثیفی که هیکلم و به گند
می کشید مجبور به انجام کاری بودم که هنوزم معتقدم هیچ ربطی به من و وظیفه ام تو این شرکت
نداشت!
نردبون و به دیوار تکیه دادم و رفتم بالا.. تاریکی و استرس و تپش قلبی که به جونم افتاده بود کار و
برام خیلی سخت تر می کرد وگرنه به نردبون بالا رفتن که انقدر ترس و لرز نداره.

بعضی وقتا که تو فیلما یا تو دانشگاه می دیدم دخترا واسه یه کارای ساده کلی خودشون و لوس می
کنن حرص می خوردم و می گفتم دارن ادا و اصول الکی در میارن.. ولی الآن که خودم تو همچین
موقعیتی قرار گرفته بودم عجیب دلم می خواست مثل اون دخترا لوس بشم و قدم از قدم برندارم.
رسیدم رو پله ای که با دراز کردن دستم به جعبه فیوز می رسیدم.. دیگه بالاتر نرفتم تا همینجاش هم
جزو محال ترین کارهایی بود که انجام دادم و بهتر بود دیگه ادامه ندم.
در طلقیش و باز کردم و همزمان هر دو تا کلیدی که رو به پایین بود و با نوک انگشتام زدم بالا و به
محض روشن شدن چراغا.. خوشحال از موفقیتی که با مشقت به دست آوردم عین دختربچه های
دوساله شروع کردم برای خودم دست زدن.
ولی خوشحالیم دووم زیادی نداشت چون همون لحظه تکون خوردم و نمی دونم چی ش د که نردبون
از زیر پام و از رو دیوار سر خورد و داشت میفتاد..

جیغی از ترس کشیدم و تو لحظه آخر قبل از اینکه همراه نردبون از اون ارتفاع بیفتم و چند تا از
استخونام و بشکونم دستم و به لبه قفسه ای که کنارش بودم گرفتم و محکم خودم و نگه داشتم.
ولی مگه دستای لرزون و یخ زده از ترسم تحمل نگه داشتن وزنم و رو اون قفسه های فلزی و تیزی
که داشت دستم و زخم می کرد داشت؟

چند لحظه بیشتر نتونستم خودم و تو اون شرایط نگه دارم و همزمان با جیغ دومم دستم ول شد و به
ثانیه نکشید با کمر محکم افتادم رو زمین و تنها کاری که تونستم برای خودم بکنم این بود که سرم و
بالا بگیرم تا این وسط ضربه مغزی نشم!
چشمام و از درد بستم و فقط خدا رو شکر کردم که قفسه ها به دیوار پیچ شده بودن وگرنه تا الآن
زیرشون دفن می شدم و خلاص. .
هرچند فقط خدا شاهده که به اون شرایط راضی تر بودم از اینی که الآن توش هستم.

چشمام و باز کردم و زل زدم به گرد و خاکایی که در اثر افتادنم رو هوا پخش شده بود.. یاد یه صحنه
از یه فیلمی افتادم که دختره تقریباً تو همچین موقعیتی بود ولی اون بعد از افتادنش تو بغل یار و
معشوقش فرود اومد.. نه مثل من وسط زمین سرد و سنگی!
آه عمیقی کشیدم که گرد و غبار پخش و پلاتر شد..
-خدا جونم.. به خدا یار و معشوق با اون بر و بازویی که من و وسط زمین و هوا بگیره نخواستم.. لااقل
به خودم یه دست و پای درست و حسابی تر می دادی تا محتاج کس دیگه ای نباشم. یا حداقل.. یه
عقل سالم.. که یاد بگیرم روی نردبون برای خودم دست نزنم.. یا اصلاً چرا راه دور بریم. یه عقلی می
دادی که تصمیم درست می گرفتم و این شرکت و برای استخدام شدن انتخاب نمی کردم.
با پوف کلافه ای از جام بلند شدم و دستی به کمر پر دردم که امروز برای دومین بار مجروح شده بود
کشیدم. این کمر دیگه واسه من کمر نمی شد..
ضربه انقدری مهلک بود که حتی نمی تونستم صافش کنم.. حالا چه جوری با این وضع اون طرح

لعنتی و مزخرف و از بین اینهمه قفسه یه جور پیدا کنم؟
خواستم با دست خاک و خل های چسبیده به مانتوم و پاک کنم که با یه نگاه فهمیدم کار بیهوده ایه
و وضعیتم انقدری وخیمه که فقط ماشین لباسشویی می تونه درستش کنه.
حتی دستامم کثیف بود و هرچی بیشتر می تکوندمش بدتر میشد. . ولی باز داشتم تلاشم و می کردم
که تو همین حین یهو دستم رفت تو یه سوراخ بزرگی که قسمت پشت مانتوم بود.

کمرم انقدر درد می کرد که نمی تونستم برگردم عقب برای همین مانتوم و درآوردم و گرفتمش جلوم
که با دیدن قسمت پاره شده پشتش که به اندازه دو وجب کامل از بالا تا پایین جر خورده بود آه از
نهادم در اومد. . حتماً موقع پرت شدنم گیر کرده به لبه تیز قفسه..
دلم می خواست جیغ بعدیم و اینبار از شدت خشم و عصبانیت بزنم ولی فقط تونستم زیر لب با نهایت
حرص و نفرتم لب بزنم:

-الهی زیر گل بری جاوید!

×××××

بعد از سر زدن به چند تا از طبقات برای کنترل و بررسی کردن کارایی که تو بخش ها مختلف انجام

میشد برگشتم تو طبقه خودمون که نریمان و کلافه و شاکی تو اتاقم پیدا کردم.

چپ چپی به قیافه طلبکارش زدم و بدون حرف رفتم سمت میزم که پرسید:

-چی کارش کردی؟

-چیو؟

-آهان به عنوان اولین سوال نمی پرسی کیو؟ می پرسی چیو! که مثلاً بگی من کاملاً ساکن کوچه علی

چپ شدم و تا اطلاع ثانوی دیگه کسی ازم توقع فهمیدن منظور سوالا رو نداشته باشه؟

سکوت کردم تا خودش منظورش و بگه اگه قرار بود پا به پای چرت و پرتاش برم تا شب می خواست

طولش بره.. که خودشم طاقت نیاورد و توپید:

-خانوم سرخی و میگم!

پوزخندی زدم و کتم و انداختم رو آویز گوشه اتاق. .

-خیلی تحویلش می گیری.. خبریه؟

-نه فقط برعکس تو دلم می خواد به شخصیت آدما احترام بذارم.

پوفی کشیدم و نشستم پشت میزم.. چرا امروز همه داشتن برای من دم از شخصیت و احترام و این
چرت و پرتایی می زدن که دیگه هیچ کدومش جایی توی زندگی و برنامه ها و اهداف من نداشت؟
دختره رو می تونستم یه جوری ساکتش کنم.. به نریمانی که مثل برادر بود برام چی می گفتم که هم
خودم آروم شم هم نذارم پاش و از گلیمش درازتر کنه؟

-با توام دیار.. چیکارش کردی؟

-مطمئن باش سرش و زیر آب نکردم.. انقدری ارزش نداره که به خاطرش خودم و تو دردسر بندازم و
کلی پول دیه بابتش بدم. فرستادمش تو یکی از طبقه ها دنبال یه کاری تو هم انقدر سر اون دختره
من و بازخواست نکن اونم وقتی با هم قرار گذاشتیم که درباره این مسئله تو کار هم دخالت نکنیم.

همینکه دهنش و برای به زبون آوردن حرف بعدیش باز کرد زودتر گفتم:

-اصلاً من نمی فهمم با خودت چند چندی.. از یه طرف دم از عشق و عاشقی با دردانه می زنی و

میگی تا عمر دارم نمی تونم به کس دیگه ای فکر کنم.. از یه طرفم گیر دادی به این دختره نچسب؟

-برو گمشو بابا.. عادت داری بیخودی گوز و ربط بدی به شقیقه؟ چپ چپی به مثال زشت و مسخره اش زدم و مشغول چک کردم گوشیم شدم..

-اینکه طرف خانوم سرخی و می گیرم ربطی به عشق و عاشقی نداره.. عشق فقط یه دونه اونم دردونه..

من به خاطر یه سری از دلایل شخصی.. نمی تونم مثل جنابعالی اون بنده خدا رو متهم کنم و به خاطر

کاری که کرد ازش ممنونم هستم همین.

بدون بلند کردن سرم از گوشی با خونسردی گفتم:

-پس بچسب به ممنون بودنت و همه موقعیت هایی که می تون ی باهاش به دردانه نزدیک تر بشی و

از دست بده!

چند ثانیه بالاخره زبونش از حرکت وایستاد و حین خاروندن پیشونیش یه کم به میزم نزدیک شد..

-ببخشید جناب.. منظورتون دقیقاً کدوم موقعیته؟

-صبح اومده بود در خونه ام.. منم

-اونجا واسه چی اومده بود؟

نیم نگاه پر از خشمم و بهش دوختم که خودش و جمع و جور کرد. .

-خب حالا.. چرا عین اسبی که به نعلبندش نگاه می کنه نگام می کنی؟ یه سوال بود دیگه پیش میاد.

-اومده بود ببینه با باباش حرف زدم یا نه. اونم مثل جنابعالی نگران بود که یه وقت خدای نکرده با

حرف زدن من پاش از خونه بابام بریده نشه.

خودش و انداخت رو مبل و پوف کلافه ای کشید

-ولی دلیل اون کجا و دلیل من کجا!

زل زدم به نیمرخ کلافه اش و چیزی نگفتم تا یهو یاد موقعیتی که ازش حرف زدم افتاد و گفت:

-آهان! برو سر بحث بعدی.. چی بود موقعیتی که می گفتی ؟

-رسوندمش دم آموزشگاهش.. لباساش مناسب نبود.. البته از نظر من. گفتم بمون بعد از کلاست خودم
میام دنبالت.. در اصل می خواستم به جای خودم تو رو بفرستم.. که مثل اینکه وظایف واجب تری
داری و نمی خوای ازش استفاده کنی.
یهو از رو مبل با یه جهش بلند اومد سمتم.. میز و دور زد و صندلیم و به سمت خودش چرخوند.. قبل
از اینکه بتونم جلوش و بگیرم لباش و محکم چسبوند به گونه ام و با صدای بدی ازم جدا شد.
نگاه عصبی و پر اخمم و که دید قهقه ای زد و با نهایت وقاحتش دوطرف گونه ام و کشید..
-الهی من قربون این اخم کردنت برم. بسه بابا فهمیدیم جذابی بیشرف انقدر بند دل من و پاره نکن.
حیف که دلم جای دیگه گیره وگرنه کدوم احمقی از این همه جذبه و مردونگی می گذره که من ابله
بگذرم؟
دستش و پس زدم و روم و برگردوندم..

-صد دفعه گفتم تو شرکت دست از این چرت و پرتات بردار..
یهو یکی شنید و برامون حرف درآورد
چی کار می خوای بکنی؟ من که تکلیفم روشنه.. تو طاقت اعدام شدن و داری؟
بی اهمیت به منظور اصلی حرفم بهم نزدیک تر شد..
-ای جونم.. یعنی اگه تو شرکت درباره اش حرف نزنم مشکلی نداری؟ پس فعلاً لب و بده بیاد تا بقیه
کارامون و شب تو خونه انجام بدیم.
بدون کوچکترین عکس العملی توی چهره ام نگاهش کردم و فقط گفتم:
-خیلی کثیفی نریمان!
صدای قهقهه اش که تو اتاق پیچید یه کم.. فقط یه کم میل به خندیدنم و بالا برد انقدری که دلم می
خواست حداقل لبخند بزنم به این خنده قشنگش که بوی زندگی می داد ولی لبام و تو همون حالت
بی انحنا ثابت نگه داشتم. نریمان به همین چهره من بیشتر عادت داشت تا خندیدن و لبخند زدنم.
سری برای مسخره بازیش تکون دادم که با نگاهی به ساعتش گفت:

-ولی خدایی دمت گرم واسه این موقعیت.. من دیگه میرم.. تا نیم ساعت دیگه تعطیل میشه. فعلاً!

با سرعت باد از اتاق رفت بیرون و من با تعجب به مسیر رفتنش زل زدم. این آدم انقدر واله و شیدا بود

که علاوه بر آدرس آموزشگاه دردانه ساعت دقیق تعطیل شدنشم می دونست؟

انقدر فکر و ذهنش درگیر اون دختر بود که یادش رفته بود برای دعوا اومده تو اتاق من و به محض

شنیدن اسمش از این رو به اون رو شد؟

بعضی وقتا که رفتارهای بچگانه نریمان و می دیدم در نظرم این دو نفر بهترین کیس برای همدیگه

می اومدن. هر دو روحیاتی داشتن که من یکی نمی پسندیدمش.

ولی از یه طرفم می گفتم زن و شوهر باید مکمل هم باشن و اگه این خصوصیات رفتاری باعث بشه

خیلی زود از هم زده بشن چی؟

نفس عمیقی کشیدم و فقط یه لحظه از ذهنم گذشت احتمالاً اون روزی که به این نتیجه برسن.. دیگه

من نیستم که ببینم و حرص بخورم و به نریمان بگم دیدی بهت گفتم زوده؟

در حال حاضر بهترین کاری که می تونستم بکنم وصل کردن هرچه زودترشون بود. هنوز از حس

دردانه به خودم مطمئن نبودم..

ولی درباره نریمان شک نداشتم که بعد از من به یه دلخوشی محکم برای منحرف کردن ذهنش و ادامه

زندگیش نیاز داره و اون دلخوشی می تونست دردانه باشه!

نگاهی به ساعت دور دستم انداختم و یه لحظه از ذهنم گذشت نزدیک یک ساعته که دختره رفته بالا

و هنور خبری ازش نشده.

لپ تاپم و روشن کردم و مستقیم رفتم سراغ دوربینا. . دوربین انباری انقدر روش خاک گرفته بود که

چیز زیادی معلوم نبود و فقط سایه اش و تشخیص می دادم که داره تو انباری و بین قفسه ها اینور و

اونور میره.

نفهمیدم چی شد ولی لبخندی که رو لبم نشست ناخودآگاه بود..

نمی تونستم این واقعیت و انکار کنم..

نمی تونستم خودم و گول بزنم.. ولی یه چیزی تو وجود این دختره نفرت انگیز بود که در عین اعصاب
خورد کن بودنش گاهی اوقات باعث تحسینم میشد.
از اینکه کم نمیاورد خوشم می اومد.. می دونست دارم بهش زور می گم.. اینو از نگاه پر از خشمش
وقتی که دستورام و می شنید می فهمیدم.. شاید حتی بعضی حرفام براش سنگین بود و از عهده
انجامش هم بر نمی اومد.
مثل همین کار بیهودیه که ازش خواستم انجام بده.. فکر می کردم بعد از چند دقیقه با دیدن حجم و
تعداد قفسه ها به غلط کردن بیفته و بیاد بگه از پسش برنمیاد و اون موقع من بهش می گفتم یا این
کار و می کنی و یا بالاخره لباس فرمت و همین امروز می پوشی!

ولی حاضر نبود زبونش و به خاطر کار اشتباهش و سرپیچی کردن از اوامرم به یه معذرت خواهی
بچرخونه.. ترجیح می داد کاری که انجام دادنش براش سخته رو انجام بده ولی در برابر زورگویی های

من.. به خصوص اونایی که به قول خودش به شخصیتش ضربه میزد کوتاه نیاد.

شاید اگه از قبل برخوردی با هم نداشتیم.. همچین آدمی با این روحیه غیر شکننده و قوی.. می تونس ت

یه کارمند خوب و پر تلاش و وظیفه شناسی باشه که به پیشرفت شرکتم کمک کنه. ولی از اول هدفم

از استخدامش پیشرفت شرکت نبود.. آروم گرفتن فکر و ذهنم بود که تا الآن داشت تا حدودی نتیجه

می داد.

با بلند شدن صدای زنگ گوشیم نگاهم و از صفحه لپ تاپ گرفتم و به محض دیدن اسم سیاوش همه

بدنم گر گرفت و سرم تیر کشید..

این آدم به چه جرات و اجازه ای به من زنگ میزد؟ شاید اگه همچین آدمی دور و برم نبود می تونستم

این دختره رو به عنوان منفورترین آدم زندگیم نام ببرم ولی قبل از اون سیاوش بود که رتبه اش به

مراتب بالاتر از این دختره قرار داشت.

می دونستم بهترین جواب به آدمی که از هر فرصتی برای ضربه زدن به این و اون استفاده می کنه بی

محلیه ولی نمی خواستم با جواب ندادن این توهم و براش ایجاد کنم که همه چیز برام تموم شده..

بذار بفهمه با قدرت می خوام خودم و برای سال بعد آماده کنم.

اینبار دیگه به کسی اجازه نمیدم مانع

رسیدن به اهدافم بشه.

حین شل کردن گره کراواتم جواب دادم:

-بله؟

-به.. سلام جناب هفت خط جامانده! احوال شریف؟ مصدع اوقات نشدیم که جناب؟ آخه شما دیگه

سرتون شلوغه انگار ما رو به کلی فراموش کردید یه چند هفته ایه!

تک تک متلکایی که تو همین چند تا جمله ردیف کرد و می تونستم حس کنم و چقدر دلم می

خواست الآن ریخت نحسش جلوی چشمم بود تا یه مشت تو صورت پر از خط و خشش بکوبونم.

برعکس خودش از گرما و صمیمیت ظاهری توی لحنم خبری نبود و با سردی جواب دادم:

-آره سرم شلوغه.. ولی نه انقدر که حواسم از برنامه های آینده ام پرت بشه!

-جان من؟ یعنی خیالم راحت باشه دیگه؟ این برنامه های آینده که میگی احیانا یه ساعت قبل از
تحقق بهم نمی خوره که؟ این دفعه حتمیه؟

دندونام و محکم رو هم فشار دادم و بی اختیار نگاهم و به صفحه لپ تاپ دوختم. دست خودم نبود که
تو همون لحظه و با شنیدن گوشه کنایه های سیاوش نفرت و کینه ام از اون دختره چند برابر شد..

-اتفاقه دیگه.. پیش میاد. بعضی وقتا آدم تو زندگیش خوش شانسی میاره و بعضی وقتا بدشانسی.

شاید این اتفاق برای من خیلی هم بدشانسی نباشه.. ولی برای تو.. صد در صد خوش شانسیه!

سکوت چند ثانیه ایش نشون می داد که از رو بازی کردنم و پیامی که به طور واضح و مستقیم به
گوشش رسوندم زیاد خوشش نیومده و این حیوون مسلم دیگه تا الآن باید می فهمید من آدم وایستادن
و ضربه خوردن نیستم. حتی اگه به صورت کلامی باشه! به خصوص از خود بی وجودش!

-پس تصمیمت جدیه!

-جدی تر از اون چیزی که فکرش و بکنی.

-خوبه ولی دوستانه بهت میگم.. تلاشت و بکن. چیزی که تا سال دیگه در انتظارته خیلی سخت تر
از اونه که تو ذهنت ساختی. بعید می دونم از پسش بربیای!

-یادت که نرفته؟ من یه هفت خطم. شاید نبودم.. شاید نمی خواستم باشم. ولی حالا هستم. همین
هفت خط بودن بهم یاد داده که حواسم به دور و برم باشه. فکر همه جا رو بکنم.. حتی غیر ممکن
ترین احتمالا.. سختی ها.. کم آوردن ها.. نارو زدنا. رو دست خوردنا.. فقط اینو میگم که بدونی. من
خیلی بیشتر تویی که فقط ادعای هفت خط بودن داری و خودت و یه پا استاد می دونی هفت خطم.
شاید چون تو به اندازه من واسه این کار انگیزه نداری!
قبل از اینکه سکوت طولانی شده اش به حرف های صد من یه غاز همیشگیش کشیده بشه گوشم و
قطع کردم و انداختم رو میز.

DONYAIEMAMNOE

خم شدم رو میز و سرم و با دستام محکم نگه داشتم. خونسرد بودنم فقط برای مواقعی بود که می
خواستم با بقیه رو به رو بشم. ولی تو خلوت و تنهایی هام.. فقط خودم می دونستم چه فشاری رومه و
شاید حتی به سیاوشم حق می دادم که بخواد من و از سختی کار بترسونه.
ولی دیگه هیچ جایی برای تردید و پشیمونی نبود.. نه بعد از دو سال.. تردید فقط مال همون چند ماه
اولی بود که دنبال یه انگیزه دیگه تو زندگیم بودم و هرچی گشتم پیداش نکردم. تردید مال وقتی بود
که نمی دونستم چی داشت بیخ گوشم می گذشت و منِ احمق عین کبک سرم و کرده بودم زیر برف..
تردید مال وقتی بود که سیاوش و نشناخته بودم و نمی دونستم کیه و چه نقشی تو زندگیم داره!
الآن دیگه بهتر از هرکسی می دونستم کجای این دنیا وایستادم و چی از زندگیم می خوام. زندگی ای
که هیچ وقت روی خوش به خودش ندید و هیچ وقت طعم واقعی خوشبختی رو بهم نچشوند.

جز یه دوره کوتاه. . دوران خوش و لذتبخشی که از دست دادنش من و تبدیل به هفت خط کرد و دیگه
نه از این انتخابم پشیمونم.. نه می ذارم کسی به خودش جرات پشیمون کردنم و بده . من این راه و تا
آخرش میرم.. تا همون نقطه سیاهی که همه ازش فراری ان و من دارم خلاف جهت رود با تمام قدرتم
به سمتش شنا می کنم.
×××××
با دیدن خودم تو آینه آسانسور خشکم زد.. وضعیتم خیلی آشفته تر از اونی بود که تصور می کردم..
انگار که تو یه تپه پر از خاک چندین و چند بار غلت خورده باشم. از سر تا پام کثیف و خاکی بود.
لعنت به شرکتی که انباریش تو همچین وضع افتضاحی قرار داره و لعنت به رئیس شرکتی که یکی از
طراحاش و برای همچین کاری مامور می کنه..
تو اون طبقه هرچی گشتم سرویس بهداشتی پیدا نکردم که قبل از رفتن به اتاقم وضعیتم و یه کم سر
و سامون بدم.. برای همین به محض رفتن تو طبقه خودمون خواستم سریع برم سمت سرویس

بهداشتی که با دیدن جاوید وسط سالن شرکت که دست به کمر داشت یکی از طرح های روی دیوار
و با خونسردی نگاه می کرد خشکم زد و نفسم تو سینه حبس شد.

سه تا احتمال وجود داشت.. یا این موجود جنه که می تونه هر لحظه تو هر مکانی که دلش می خواد
ظاهر بشه. یا انقدر اینجا بیکاره که از صبح فقط برای سبز شدن جلوی راه من پا تو این شرکت می
ذاره..
سومین احتمالی هم که همیشه بهش رو می آوردم شانس بدم بود که انگار از زمان استخدام شدنم
روز به روز داشت بدتر میشد و اون یه نمه اعتماد به نفسی که پیش این آدم می تونستم داشته باشمم
ازم می گرفت.
هنوز با احتمالات ذهنم درگیر بودم که بدون برگردوندن سرش و نگاه کردن بهم گفت:
-پیدا کردی؟

DONYAIEMAMNOE

انگار دیگه باید اولین احتمال و در نظر می گرفتم.. وگرنه از کجا فهمید که من پشت سرش وایستادم؟

-بله!

بازم خیره به تابلویی که نمی دونم دقیقاً به چیش زل زده بود دستش و به سمتم دراز کرد که زونکن

سنگین و از خدا خواسته گذاشتم تو دستش و خواستم آروم از کنارش رد شم که بالاخره چرخید

سمتم.

با نیم نگاهی بهم خواست زونکن و باز کنه که یه لحظه مکث کرد و اینبار عمیق تر و دقیق تر به سر

تا پام خیره شد.. سر تا پای کثیف و پر از گرد و خاک و آش و لاش شده ام!

دلم می خواست یه قطره آب بشم و فرو برم تو زمین.. هرچند مقصر این سر و وضعم خود ناکسش

بود.. ولی مگه همچین چیزی رو قبول می کرد؟ اگه اعتراضی می کردم می خواست بگه خودت باید

حواست و جمع می کردی.. پس بهتر بود ساکت شم و هیچی نگم!

نگاه خونسرد و یخیش این حقیقت کثیف و برام رو می کرد که پیدا کردن این طرح یه دلیل مسخره
برای فرستادن من توی اون انباری بوده و دلیل اصلیش. . تبدیل شدنم به این موجود کثیفی بود که
فقط یه دوش چند ساعته می تونست از پس تمیز کردنم بربیاد!

با دیدن پارگی مانتوم که از پشتم تا درز پهلو کشیده شده بود و یه کمم از جلوی مانتو رو درگیر کرده
بود یه کم خودم و جمع و جور کردم و جوری وایستادم که اون پارگی زیاد تو معرض دیدش نباشه..
ولی از چشمای آماده شکارش دور نموند که پوزخند زد و گفت :
-دیگه واجب شد بری لباست و عوض کنی! بعید می دونم همچین پوششی در حد شخصیت شما
باشه!
حالا دیگه حدسم به یقین تبدیل شد که همه اینا نقشه بود برای به کرسی نشوندن حرفش و من چقدر
خوش خیال بودم که فکر می کردم شاید دلش برام سوخته که کوتاه اومده و دیگه پی اون قضیه رو
نگرفته!

یعنی من نزدیک به دو ساعت تو اون انباری خفه ای که حتی ریه های مریضمم پر از گرد و خاک کرد
فقط داشتم برای این سگ دو می زدم که جناب جاوید یه کلام بودنش و بهم ثابت کنه؟
خدایا آینده من تو این شرکت به کجا قراره کشیده بشه؟ تو می دونی؟ اگه می دونی به منم بگو که
حداقل خودم و آماده کنم.
اینجوری یهو ضربه فنی شدن کمر آدم و خورد می کنه. حداقل خودت هوام و داشته باش و بذار یه
بارم من برنده این بازی باشم. فقط یه بار.. چی میشه مگه؟
*
با حرص داشتم تو اتاقم قدم می زدم و به زمین و زمان و اون مرتیکه بیشعور و بی شخصیتی که اتاقش
فقط چند قدم باهام فاصله داشت فحش می دادم.
چرا نفهمیدم؟ چرا زودتر حواسم و جمع نکردم تا بفهمم همه این کاراش برای این بود که منو مجبور
به پوشیدن لباسایی کنه که هنوز سمتشون نرفته بودم؟
چرا انقدر ساده لوحانه به قضیه نگاه کردم؟ منی که تو این دو سه روز خوب فهمیده بودم با چه شیطانی

طرفم و نباید انتظار رحم و مروت ازش داشته باشم.

نگاهی به پلاستیک لباسا که هنوز روی میزم بود انداختم و با نفرت روم و برگردوندم.. فکر اینکه بعد
از پوشیدن اونا منو ببینه و اون پوزخند مسخره ای که حتی یه میلیمتر هم لباش و کج نمی کرد و
فقط صدا تولید می کرد به روم بزنه داشت منو به مرز جنون می رسوند.
من نمی تونستم انقدر راحت از کنار این کاری که باهام کرد بگذرم. رئیسمه که باشه.. ممکنه کارم و
با یه کار بدتر تلافی کنه خب بکنه.. حداقل من اینجوری جلز و ولز نمی کنم و خیالم راحته که در
برابر زورگویی هاش یه حرکتی هم من به خودم دادم.
ولی چیکار می تونستم بکنم؟ چه جوری باید این حرکت زشتش و تلافی می کردم تا آتیش بعدیش
به جونم نیفته.. یا حداقل کمتر بیفته و من فقط یه کم دلم خنک بشه!

DONYAIEMAMNOE

هنوز به نتیجه نرسیده بودم که در اتاقم بی هوا باز شد و من از جا پریدم..

با فکر اینکه جاویده و اومده ببینه لباسم و عوض کردم یا نه دندونام و بهم فشار دادم برگشتم سمت
در که با چشمای گشاد شده و دهن نیمه باز مونده مشیری مواجه شدم که داشت سر تا پام و رصد
می کرد!
با همون بهتش در و بست و چند قدم اومد سمتم.. وقتی به این نتیجه رسید که همچین لباس افتضاح
و لت و پاری تو تن من واقعیه و توهم نیست با بلند ترین صدایی که به نظرم یه آدم می تونست تولید
کنه زد زیر خنده و حرصی که من از اون آدم داشتم و تکمیل کرد.
هرچقدر صبر کردم خنده اش قطع نشد تا این که با عصبانیت توپیدم:
-میشه بس کنید؟
انقدر خندید که به سرفه افتاد و لا به لای سرفاش گفت:
-از میدون جنگ برگشتی؟
-آره.. جایی که بودم کم از میدون جنگ نداشت!
خنده اش قطع شد و با دقت بیشتری به مانتوی نازنینم که دیگه دور انداختنی شده بود نگاه کرد.

-خدایی چه بلایی سرش اومده؟

نگاهی به سقف و در و دیوار اتاق انداخت و ادامه داد:

-چیزی آوار شده رو سرت؟ بگو بسپرم یکی برای تعمیرات بیاد!

نفس عمیقم و با کلافگی فوت کردم و گفتم:

-بله رئیس محترمتون آوار شدن رو سر من و زندگیم. کسی و می شناسید از عهده تعمیرش بربیاد؟

نگاه بهت زده اش به چشمام خیره شد..

-دیار؟

چشم غره ای رفتم و فقط یه لحظه از ذهنم رد شد که چرا این آدم منفور و متکبر باید یه همچین

اسم قشنگی داشته باشه! از اون اسمایی که آدم دلش می خواد مدام صداش کنه.. ولی خب خانواده

بدبختش نمی دونستن که قراره چی آب در بیاد وگرنه حتماً تو انتخاب اسم دقت بیشتری می کردن!

-خب بگو دیگه چی شده؟

با یاد اینکه این آدمم لنگه همون دوست بیشعورش بود و من و با نقشه تو این شرکت نگه داشت روم

و برگردوندم و کوتاه گفتم:

-چیزی نشده!

-آخه مگه میشه

-گفتم چیزی نشده که به شما ربطی داشته باشه! انقدر اصرار نکنید.

دست خودم نبود که بی اختیار لحنم تند شد. چون دیگه از زمین و زمان به خصوص آدمایی که تو
این شرکت یه کاره ای بودن شاکی بودم و دلم می خواست حرصم و سر یکیشون خالی کنم. زورم که
به جاوید نمی رسه. حداقل مشیری جورش و بکشه!
وقتی دید کوتاه نمیام سری به تایید تکون داد و گفت:

-اومده بودم طراحی های امروزتون و ببینم.. اینجور که بوش میاد هنوز انجامشون ندادید. هر موقع
تموم شد بیاریدش تو اتاقم.. فعلاً!
راه افتاد سمت در که یه لحظه.. فقط یه لحظه یاد حرف اون دیشبش افتادم که گفت به من مدیونه..
نمی دونم چرا.. نمی دونم رو چه حسابی این حرف و زد.. ولی شاید می تونستم به واسطه همون ازش
کمک بخوام که قبل از بیرون رفتنش گفتم:

-کمکم می کنید تلافیش و سرش دربیارم؟

یه لحظه مکث کرد و منی که از حرفم پشیمون شده بودم با خودم گفتم الآن برمی گرده چند تا دری

وری بهم میگه تا بشینم سر جام و بیخودی برای رئیس شرکتش نقشه نکشم!

ولی وقتی برگشت لبخند عریضی روی لباش بود و چشماش علناً برق میزد. این آدمم در نوع خودش

نوبر بود.. هنوز نه می دونست چی شده و نه می دونست چه کاری ازش می خوام.. ولی همینکه فهمیده

بود قصدم ضربه زدن به اون آدمه.. نیشش تا بناگوش باز شده بود.

نمی دونستم میشه بهش اعتماد کرد یا نه.. ولی به نظرم انقدری آدم بود که به جبران کار اشتباهی که

در حقم انجام داد حالا کمکم کنه و من دلم می خواست از این قضیه به نفع خودم سو استفاده کنم!

*

یک ساعتی بود که مشیری رفته بود تو اتاق خودش تا فکر کنه ببینه از چه راهی میشه این حرکتش

و تلافی کرد. منم پشت سیستم نشسته بودم که مث لاً کارام و انجام بدم ولی همه ذهنم پر شده بود از
تلافی و اصلاً مهم نبود اگه الآن جاوید بیاد و بخواد طرح ها رو ببینه چی می خواستم بهش بگم.
انگار ایندفعه شانس یه کم باهام یار بود که سراغم و نگرفته بود و هم به من هم به خودش برای رقابت
و جنگ ناعادلانه بعدی استراحت داده بود.
پیشنهاد من برای ضربه زدن. . دوباره ماشینش بود چون محال بود زورم به خودش برسه.. می تونستم
همین بلایی که سر لباسام آورده رو سر ماشینش بیارم.

ولی مشیری مخالفت کرد و گفت جاویدی که حالا فهمیده بودم پسرخاله اشه بدجوری رو اون ماشین
حساسه و از طرفی هم خیلی راحت و ساده می فهمه کار من بوده.. چون پارکینگ شرکتم دوربین داره
و من نمی تونستم جوری که دیده نشم این کار و انجام بدم.
اول می خواستم با شجاعت و جسارتی که نتیجه عصبانیتم بود بگم برام مهم نیست که بفهمه.. ولی

خوب که فکر می کردم می دیدم ضربه هایی این آدم به واسطه رئیس بودنش می تونست بزنه کاری
تر از من بود و در اون صورت من دیگه حتی امنیت جانی هم نمی تونستم تو این شرکت داشته باشم!
یه بار با پنچر کردن لاستیک های ماشینش کاری کرد که تا یک سال آینده مثل یه برده تو شرکتش
کار کنم و راه به راه تحقیر و توبیخ شم. همین مسئله کافی بود برای اینکه دیگه سراغ اون ماشین نرم!
ته خودکار و تو دهنم فرو کرده بودم و محکم بین دندونام فشارش می دادم.. یه پام از استرس و فکر
و خیال رو زمین ضرب گرفته بود و کم کم داشتم به نتیجه می رسیدم که هیچ راهی برای ضربه زدن
و درآوردن حرص اون آدم نیست که در اتاق دوباره توسط مشیری بی هوا باز شد و با ذوقی که تو
چهره اش بود لب زد:
-فهمیدم!
*
DONYAIEMAMNOE
با صدای زنگ موبایل مشیری از جا پریدم و نگاهم و به سمتش دوختم. با دیدن صفحه گوشیش به

وضوح دیدم رنگش پرید و تا اون لحظه هنوز مطمئن نشده بودم که این آدم انقدر از جاوید حساب می
بره ولی الآن این حالت دستپاچه اش دستش و بدجوری برام رو کرد.
رو به من انگشتش و رو بینیش گذاشت و جواب داد:
-جونم داداش؟

-من دارم میرم خونه خودم.. امشب یه کم سرم درده.. می خوام زود بخوابم.

سری به دو طرف تکون داد و کف دستش و گذاشت رو پیشونیش.
-نه بابا برای چی بیای! گفتم که می خوام بخوابم.. تو بیای سر و صدا می کنی بیدار میشم سگ میشم
پاچه ات و می گیرما.
نمی دونم چی گفت که قهقهه ای زد و جواب داد:
-جووووون! می دونم سگ بودن فقط برازنده خودته دیگه نمی خواد انقدر دلبری کنی!
با نیم نگاهی به من و چهره وا رفته ام انگار تازه یادش افتاد منم تو ماشینم که هول شد و سریع گفت:

-امم چیزه.. من پشت فرمونم. کاری نداری؟

-آهان راستی.. شرکتی هنوز؟ ساعت نه شده ها چرا نمیری خونه؟

-باشه.. دمت گرم فعلاً!

گوشی و قطع کرد و با نگاهی درمونده به سمت من گفت:

-تا حالا تو زندگیم انقدر احساس خیانت نداشتم!

با چشم غره روم و ازش گرفتم و زل زدم به در ساختمون شرکت.

-من فقط ازتون درخواست کردم آقای مشیری. می تونستید قبول نکنید مگه اجبار بود؟

-اولاً که آقای مشیری بابام بود که مرد.. کسی تا حالا من و آقای مشیری صدا نزده تو هم نزن. یه

کلام نریمان! دوماً مگه با اون قیافه ای که برای من گرفته بودی جرات داشتم قبول نکنم؟ من انقدر

دوست داشتنی ام که تو زندگیم همه دوستم دارن. برای همین ببینم یکی داره بهم نگاه چپ میندازه

اذیت میشم. عادت ندارم به بی محلی کردن.. اینو تو گوشت فرو کن. چون من و نمی شناختی این

دفعه به جبران اشتباهم باهات راه اومدم.. از دفعات دیگه اگه بخوای به چپ چپ نگاه کردنات ادامه
بدی با روش های خودم وارد عمل می شما بعداً نگی نگفتی!
با چشمای گشاد شده زل زدم بهش.. یعنی این حرفا رو جدی داشت میزد؟ این مردی که کمِ کم سی
سال سن داشت بعضی وقتا مثل الآن واقعاً عین پسر بچه های پنج ساله میشد و عجیب بود که انگار
همچین بی راهم نمی گفت.
با وجود اینکه هنوز از دستش ناراحت بودم ولی شخصیت و طرز برخورد بی ریا و حرفای شوخ و
بانمکش جوری بود که نمی شد دوسش نداشت.
نگاه نریمان یه کم بین چشمام چپ و راست شد و بعد از چند ضربه به کنسول ماشین گفت:
-ماشالله بزنم به تخته چشات و اگه یه کم دیگه درشت تر کنی هر کدومشون می تونن به عنوان
گردی صورت اعلام استقلال کنند. . در جریانی؟
به خودم اومدم و با چند تا پلک نگاه خیره ام و گرفتم. هنوز انقدر روم تو روی این آدم باز نشده بود

که بخوام دل به دل شوخی هاش بدم و از طرفی هم استرس نقشه ای که کشیده بودیم نمی ذاشت به
چیز دیگه ای فکر کنم.
نگاهی به ساعتم انداختم.. از ده شب گذشته بود.. آخه این آدمی که همیشه زودتر از من میزد بیرون
چرا تا این وقت شب تو شرکت موند و دست ما رو اینجوری گذاشت تو پوست گردو؟
از یه طرف استرس این نقشه احمقانه ای که با کمک نریمان کشیده بودم و داشتم و از یه طرف استرس
تنها موندن اردلان و.. محسن یکی دو ساعتی میشد که رفته بود و من حالا که بهش فکر می کردم
می دیدم حماقت بود کشیدن همچین نقشه ای اونم وقتی بهتر از هرکسی از شرایط زندگیم باخبرم!
با کلافگی رو به نریمان پرسیدم:
-پس کی میاد؟
-گفت داره میاد بیرون الآناس که پیداش بشه..

DONYAIEMAMNOE

-مطمئنید ماشینتون از اونجا دید نداره؟

-اوه اوه.. چی شد وا دادی؟ تو همونی نبودی که می خواستی به هر قیمتی حال دیار و بگیری؟ چی
شد رفتی رو ویبره؟ می خوای اگه خیلی می ترسی بیخیالش شیم؟

-نخیر لازم نیست. . حالا که انقدر صبر کردیم.. چند دقیقه هم روش! به خاطر احساس خیانت خودتون
الکی ترس منو بهونه نکنید. . من فقط استرس دارم اونم به خاطر اینکه تلافی های جناب رئیس خیلی
کاری تر از این کارای کوچیک منه که فقط جنبه دلخوش کنی داره. اصلاً دلم نمی خواد فردا با سر و
دست و پای شکسته برگردم خونه!

نگاهش کدر شد و رنگ شرمندگی گرفت..

-دیگه خدایی دیار اینجوری ها هم نیستا!

-با شما شاید.. ولی با من هست!

روم و گرفتم و اینبار صدای غر غر زیر لبیش به گوشم خورد:

-من نمی فهمم آخه یه مانتو ارزش این همه جیمزباند بازی و ترس و استرس و داشت؟

می خواستم بگم بحث مانتو نیست.. غرور و شخصیتیه که ازم خورد شد و شاید با این کار بتونم یه

کم ترمیمش کنم.. ولی همون لحظه با دیدن ماشین جاوید که از پارکینگ شرکت بیرون اومد سریع
گفتم:

-اوناهاش اومد..

بلافاصله گوشیش و درآورد و شماره نفر سوم نقشه امون و گرفت:

-الو بشیر؟

-اومد بیرون.. حواست هست دیگه؟

-فقط یه جوری نشه طرف از هست و نیست ساقط شه که میام از هست و نیست ساقطت می کنما!
حواست و جمع کن.. می دونی که مهندس به جونم وصله.. اینم فقط یه شوخیه.

-دمت گرم.. فعلاً!

با چند ثانیه مکث نگاهم و ازش گرفتم و یه لحظه احساس پشیمونی کردم که واسه این کار ازش کمک
گرفتم.. با این حجم از علاقه ای که به جاوید داره کمک کردن به من تو این نقشه واقعاً براش سخت

بود.
ولی با دیدن جاوید که تو جای مورد نظرمون وایستاد این فکر و از سرم بیرون کردم.. خب خودش
قبول کرد. مگه من زورش کردم؟
طبق نقشه امون جاوید ماشینش و درست جلوی همون گونی های گچ و سیمانی که سد راهش شده
بود نگه داشت و بعد از نگاهی به دور و برش برای پیدا کردن آدمی که اون گونی ها رو اونجا گذاشته
بود از ماشین پیاده شد..
درست همونجا یه ساختمون نیمه کاره ای بود که نریمان یکی از کارگرهاش و می شناخت و رفته بود
باهاش صحبت کرده بود که این کار و برامون انجام بده و حالا درست زمان اجرای نقشه اصلیمون
توسط همون آدم بود.
نگاهم به جاوید بود که هنوز داشت دنبال یکی از کارگرای اون ساختمون نیمه کاره می گشت و صدای
آروم نریمان به گوشم خورد که استرسش کمتر از من نبود..
-یک دو س

هنوز سه کامل از دهنش در نیومده بود که از طبقه دوم ساختمون یه گونی خاک و گچ خشک درست
همون جایی که جاوید وایستاده بود خالی شد و منی که از این نقشه خبر داشتم بی اختیار هینی
کشیدم و چسبیدم به صندلی.

صدای پر از بهت نریمان نشون می داد که اونم درست مثل من بهت زده شده
-یا قمر بنی هاشم! من بهش گفتم قدر یه کیسه کوچیک.. نه یه گونی پر!
نگاهم با دهن نیمه باز مونده هنوز به جاویدی بود که در اثر گرد و خاک اطرافش دیگه چیزی ازش
مشخص نبود.. ولی می شد تشخیص داد که همونجوری استوار و محکم سر جاش باقی مونده و
کوچکترین تکونی نخورده.
به دقیقه نکشید که بشییر. . همون کارگره که انگار خودشم بدجوری هول کرده بود اومد پایین و با
حالت دو رفت سمت جاوید
-مهندس.. شرمنده تو روخدا. . چی شد؟ خوبید؟

گرد و خاک یه کم خوابید و چهره خاک گرفته وسفید شده جاوید واضح تر شد.. یه دستش و از تو
جیب شلوارش درآورد و تکونی به موهای کوتاه و چند میلی متری روی سرش داد و بعد از دستی که
به چشما و صورتش کشید بالاخره چشماش و باز کرد.
دروغ نبود اگه می گفتم از همین فاصله هم برق نگاهش و دیدم و همونم من و ترسوند. . یه جورایی به
غلط کردن افتاده بودم ولی خب از کجا می خواست مطمئن بشه که کار منه.. مگه اینکه بشیر لومون
بده.
بیچاره انقدر ترسیده بود که داشت با دست تند تند گرد و خاک لباس جاوید و می تکوند که نذاشت
بیشتر ادامه بده و دستش و پس زد.
صدای پر از خواهش بشیر که همچنان داشت طلب عذرخواهی می کرد و چیزی عایدش نمی شد به
گوشم می رسید و خدا خدا می کردم یهو از ترس نگاه های پر جذبه و جدی جاوید همه چی و نریزه
رو دایره که خدا رو شکر قبل از اون جاوید عقب گرد کرد و بدون زدن کوچکترین حرفی سوار ماشینش

شد.
بشیر هم برای اینکه مثلاً حسن نیتش و ثابت کنه سریع گونی های سیمان و گچ و از جلوی ماشین
جاوید برداشت و به ثانیه نکشید که ماشینش با سرعت باد از کوچه محو شد.

با صدای بازدم عمیق نریمان که انگار بعد از چند دقیقه حبس شدن بیرون داده بود به خودم اومدم و
نگاهی بهش انداختم..
-به نظرتون فهمید؟
-نمی دونم.. ولی از اون هفت خط هیچی بعید نیست!
مکثی کرد و با درموندگی نالید:
-تو رو قرآن دیگه واسه کارایی که یه سرش به دیار ختم میشه دست به دامن من نشو!
قیافه اش و جوری مظلوم و بدبخت کرده بود که نمی دونستم باهاش همدردی کنم یا بهش بخندم.
ولی هرچی دقت کردم دیدم اثری از شوخی تو لحن و نگاهش نیست. این آدم جدی جدی از پسر خاله
اش می ترسه و از این نظر واقعاً خوشحالم که من تنها نیستم.

من با دیدن اون صحنه ای که واقعاً شدیدتر از تصوراتم بود حرفی به ذهنم نمی رسید و به ناچار فقط
سرم و به تایید تکون دادم که نریمان ماشین و روشن کرد و یه کم جلوتر کنار بشیری که هنوز با گونی
ها درگیر بود زد رو ترمز و شیشه رو کشید پایین.
نریمان و که تو ماشین دید دست از کارش کشید و سریع اومد سمتمون که نریمان با صدای بلند
توپید:
-آخه مرد حسابی.. تو اصلاً فحوای کلام منو گرفتی یا الکی فقط چشم چشم بستی به ناف ما؟
-آقا کاری که گفتید کردم دیگه!
-کاری که گفتم این بود؟ من گفتم یکی دو تا مشت خاک از بالا پرت کن پایین در حد اینکه فقط
بشینه رو لباسش نه اینکه یه گونی رو سر بدبخت خالی کنی و طوفان شن راه بندازی واسه ما؟ اصلاً
حرف من و که به هیچ جات نگرفتی به کنار.. به خشتک خودت که هر لحظه ممکن بود از چند جهت
جر بخوره فکر نکردی مرد مومن؟

DONYAIEMAMNOE

-مهندس خب شما گفتی شوخیه منم گفتم یه کم پیاز داغش و زیاد کنم. چه می دونستم آقا مهندس
انقدر ناراحت میشه؟
نریمان پوف کلافه ای کشید و روش و چرخوند سمت من و زیر لب گفت:
-نخیر.. این اصلاً تو باغ نیست! تو رو قرآن ببین با کی اومدیم سیزده بدر!
لبم و به دندون گرفتم تا جلوی خنده ام و بگیرم که نریمان یه کم خودش و از رو صندلی بلند کرد و
از جیب عقب شلوارش کیف پولش و درآورد..
دو تا تراول پنجاهی داد دست بشیر و در جواب تشکرش سری تکون داد و راه افتاد.. با تعجب نگاهم و
به نیمرخش دوختم و گفتم:
-پول برای چی بهش دادید؟
-پس چی می دادم؟ انتظار نداشتی که با دو تا ماچ کارمون و راه بندازه؟
-نه خب.. ولی یه کم زیاد ندادید واسه خالی کردن یه گونی خاک؟

-عیب نداره! دیگه بدبخت چشمش به دست ما بود.. این پولم الآن باید بده برای خودش یه شلوار بخره

..

نمی فهمیدم منظورشو؟ یعنی من زیادی گیج بودم یا نریمان بیش از حد تو حاشیه حرف میزد؟

-شلوار واسه چی؟

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

-یعنی واقعاً فکر کردی کسی که از اون فاصله.. اون نگاه خیره و مستقیم دیار و ببینه شلوارش خشک

می مونه؟

نفهمیدم چی شد.. فقط با درک جمله ای که با نهایت جدیت به زبون آورد دیگه نتونستم خودم و

کنترل کنم و بعد از مدت ها با صدای بلند زدم زیر خنده!

خنده ام نریمانم به خنده انداخت و بی اهمیت به استرسی که تا همین چند دقیقه قبل جفتمون و به

ویبره انداخته بود داشتیم می خندیدیم. . شایدم می خواستم با این خنده ترسی که از برخورد احتمالی

دیار تو وجودمون بود و از بین ببریم.

ولی خنده امون دووم زیادی نداشت.. چون به محض پیچیدن ماشین تو کوچه فرعی که به خیابون
اصلی می رسید بدون اینکه بفهمم چرا محکم زد رو ترمز.
بعد از اینکه یه دور تا نزدیکی های شیشه رفتم و برگشتم روم و به سمت جایی که نریمان با چشمای
گشاد شده بهش زل زده بود برگردوندم و
کاش همونجا چشمام و از دست می دادم و نمی دیدم جاویدی رو که ماشینش و وسط کوچه نگه
داشته بود و خودشم با دستای تو جیب فرو رفته به صندوق عقبش تکیه داده بود و داشت خونسرد و
معمولی به ما نگاه می کرد . انگار که می دونست قراره از اونجا رد بشیم و منتظرمون بود.
عین برق گرفته ها خشک و ثابت مونده بودم و حتی نمی تونستم سرم و به سمت نریمان که وضعی
بهتر از من نداشت برگردونم . این آدم کی بود؟
حرفی که نریمان درباره اش زد تو گوشم زنگ خورد.. این آدم یه هفت خط به تمام معنا بود که از هیچ
طریقی نمیشد بهش رکب زد!

ضربان قلبم انقدر غیر عادی می زد و نفسام انقدر سنگین شده بود که همونجا مرگم و از خدا خواستم

و به این نتیجه رسیدم شوخی نریمان درباره شلوار بشیر که داشتیم با بی خیالی بهش می خندیدیم

واقعیت محض بود و منم باید جدیش می گرفتم.

خدایا یعنی واقعاً زیاد بود؟ چند ثانیه خندیدن و فکر کردن به اینکه منم می تونستم یکی از زورگویی

های این آدم و تلافی کنم و انقدر برام زیاد دیدی؟ نکنه تو هم طرف اونی و من بیخودی دارم عز و جز

می زنم برای حفظ غرور و عزت نفسم.

خب چی میشه یه کمم با من راه بیای و بذاری مزه پیروز شدن تو این جنگ و رقابتی که ناخواسته

بینمون شکل گرفته رو بچشم؟!

آب دهنم و قورت دادم و با مشقت خیره شدم به نیمرخ نریمان..

اگه رنگ و روی پریده و نبض رگ

شقیقه اش و به چشم نمی دیدم صد در صد می گفتم که من و دور زده و با جاوید همدست شده تا

من تو همچین موقعیت افتضاحی قرار بگیرم.

ولی نگاه هراسونش جوری به سمت پسرخاله اش خیره شده بود که بیشتر از خودم.. نگران وضعیت

اون شدم و برای اولین بار آروم اسمش و صدا زدم:

-آقا نریمان!

دهن نیمه باز مونده اش و بست و آب دهنش و جوری قورت داد که سیبک گلوش کاملاً بالا و پایین

شد. نگاهش و از جاوید گرفت و رو به من با صدای زمزمه مانند گفت:

-ببین من و به چه فلاکتی رسوندی. به خدا حلالت نمی کنم! منِ ناکامِ خاک بر سر تازه داشتم به

کام می رسیدم. کاش قلم پام می شکست و امروز پام و نمی ذاشتم تو اتاق تو!

نمی دونم چرا ولی حس می کردم این حرفایی که با شوخی و ترس ساختگی به زبون میاورد بیشتر به

خاطر کم کردن اضطراب و وحشت من بود.. ولی خب تاثیر زیادی هم نداشت.

در ماشین و که باز کرد و رفت بیرون منم به دنبالش پیاده شدم.. چاره دیگه ای نداشتیم.. جاوید کاملاً

راه و سد کرده بود و نمی تونستیم از اون کوچه رد شیم.. مگه اینکه دنده عقب می گرفتیم و می زدیم
به فرار که در اون صورت فقط نامه اعمالمون پیش این ملکه عذاب سنگین تر میشد!
من همونجا چسبیده به ماشین وایستادم و نریمان رفت سمت جاویدی که انگار تو همون حالت تاکسی
درمی شده بود.. تازه داشتم می دیدم که سر و صورتش و انگار با آب شسته بود و دیگه اثری از گرد و
خاک روش دیده نمیشد.. ولی لباساش همچنان کثیف و شایدم مثل مانتوی بیچاره من بلااستفاده بود!
-اوه اوه.. داداش! چه کردی با خودت؟ از جنگ برگشتی؟
دقیقاً همون حرفی رو زد که با دیدن مانتوی خاکی من به زبون آورد و چیزی نمونده بود که دوباره
بزنم زیر خنده.. ولی خب مگه با این نگاه مستقیم و خیره جرات همچین کاری و داشتم؟

من همینکه بتونم وضعیت تنفسیم و تو شرایط فعلی نگه دارم تا جلوی چشمشون اسپری لازم نشم

باید کلاهمو بندازم هوا. دیگه بهتر بود وضعیت و از این بحرانی تر نکنم!

با اینکه اصلاً به من نگاه نمی کردم و همه هوش و حواسش پی نریمان بود ولی برای من همینم کافی

بود تا حساب کار دستم بیاد.

بدون پلک زدن داشت به نریمان نگاه می کرد و جواب پررویی‌ش و فقط با سکوت داد تا بالاخره تکیه

اش و از ماشین گرفت و همونطور که می رفت تا سوار شه با لحنی که حتی تو برخورد با خودمم ازش

نشنیده بودم گفت:

-سوار شو دنبالم بیا!

نریمان با نگاهی به من سریع جواب داد:

-عه چیزه! من.. اول برم خانوم سرخی و برسونم.. تا تو یه دوش بگیری و سر حال شی من میام!

تازه اون لحظه بود که نگاهش به سمت من کشیده شد.. سرد.. بی تفاوت.. تو خالی!

-خانوم سرخی خودش پا داره می تونه برگرده خونه اش!

سرم و انداختم پایین و گوشه لبم و به دندون گرفتم که نریمان با صدای جدی تری جواب داد:

-خودم می دونم پا داره.. ولی دیروقته.. الآن که ماشین گیرش نمیاد!

-اون دیگه ربطی به ما نداره.. شرکت ساعت هشت تعطیل شده! خودشون خواستن که تا این ساعت

تو خیابونا بمونن. پس دیگه مسئولیتی گردن ما نیست!

-دیار!

بس بود دیگه.. بیشتر از این تحقیر شدن تو یه روز واقعاً برام زیاد بود و از توانم خارج! نمی تونستم

وایستم تا نریمان جاوید و راضی کنه تا اجازه رسوندن من صادر بشه.

راست می گفت.. خودم پا دارم و می تونم برگردم.

آب دهنم و به همراه بغضی که به گلوم چسبیده بود قورت دادم و درست مثل خود جاوید بدون

کوچکترین نگاهی به سمتش رو به نریمان گفتم:

-مرسی از کمک و همراهیتون. یه باری از رو دوشم برداشته شد.. دیگه زحمت نمیدم بهتون خودم

برمی گردم.. خدافظ!

روم و برگردوندم و بدون اهمیت به نریمانی که داشت صدام می کرد با قدم های بلند خلاف جهتشون
حرکت کردم و درست تو اولین قدمی که بیرون از کوچه گذاشتم.. وقتی مطمئن شدم صدام به
گوششون نمی رسه زدم زیر گریه. یه جورایی منفجر شدم.
همه ناراحتی ها و اعصاب خوردی ها و خستگی ها و تحقیر شدن های امروز که به زور خودم و در
برابرشون کنترل کرده بودم یه جا بهم هجوم آوردن و درست همینجا وسط خیابون مثل یه غده
سرطانی ترکیدن و تو تموم بدنم پخش شدن!
من هیچ وقت ادعا نداشتم که یه دختر قوی و محکمم. شاید حتی نسبت به بقیه هم سن و سالام لوس
تر و ضعیف تر بودم و تا همین یکی دو سال پیش بابام انقدر نازم و می کشید که نمی تونستم به کسی
اجازه بدم جور دیگه ای باهام رفتار کنه.
ولی تو این دو سه روز.. به اندازه تمام عمر بیست و سه ساله ام داشتم تحقیر می شدم و این چیزی
نبود که بتونم راحت از کنارش بگذرم.

بالاخره یه جایی مثل الآن.. وسط همین خیابون کاسه صبرم لبریز میشه و من بی اهمیت به نگاه تک
و توک عابری که از کنارم رد می شدن به هق هق می افتم!
اصلاً چه اشکالی داره.. این دو سه نفر که سهله.. بذار همه دنیا بفهمن که من تو چه باتلاقی دارم دست
و پا می زنم و هیچ کس این وسط پیدا نمیشه که دستم و بگیره و بکشه بیرون. دست و پا زدنای
خودمم فقط بیشتر باعث فرو رفتنم میشه و فقط خدا شاهده که من راضی ام به این فرو رفتن.

اگه بابام نبود.. اگه بابام انقدری برام عزیز نبود.. اگه من انقدری برای بابام عزیز نبودم که بدونم بعد از
من دیگه چیزی ازش باقی نمی مونه.. همینجا جلوی یکی از همین ماشینایی که با سرعت از خیابون
رد می شدن خودم و میانداختم و خلاص!
هیچ ترسی هم از عذاب خدا که یه عمر باهاش ترسوندمون ندارم.. مگه خدا که اون بالا نشسته.. ترسی
از حال بد و به قهقهرا کشیدنمون داره؟ مگه اصلاً براش مهمیم؟

بقیه رو نمی دونم ولی من مطمئنم که براش مهم نیستم. اگه بودم که وضعمون این نبود..

اگه بودم که نمی ذاشت یه آدم از خود راضی و از دماغ فیل افتاده انقدر راحت من و با حرفاش به در

و دیوار بکوبونه و بشکونه و خورد کنه. آخرشم تیکه های شکسته رو لگد کنه تا مطمئن شه از هیچ

طریقی نمی تونه دوباره اون تیکه ها رو جمع کنه و بهم وصله پینه بزنه!

دیگه اون وقت شب نه اتوبوس و مترو گیرم می اومد.. نه خودم دلم می خواست که با این شرایط فعلیم

و گریه ای که خیال بند اومدن نداشت تو یه مکان به شدت عمومی ظاهر بشم و نگاه خیره و پر ترحم

مردم و رو چشمای پف کرده و خیسم تحمل کنم.

با فکر اینکه یه کم ولخرجی و گرفتن دربست تو این روز و شب نحسی که توسط جاوید برام درست

شد به جایی برنمی خوره رفتم تو خیابون و مشغول راه رفتن شدم.

DONYAIEMAMNOE

اولین ماشین که کنارم توقف کرد فقط از پشت پرده اشک چشمام رنگ زردش و تشخیص دادم و

خوشحال از اینکه یه تاکسی گیرم اومد سوار شدم..
راننده هم با رضایت از مسافر دربستیش پاش و گذاشت رو گاز و من هنوز تو فکر برخورد بد و زشت
جاوید که امروز به دفعات وجودم و لرزوند بودم و صدای عجیب پسر جوون راننده به گوشم خورد:
-خوبی جیگر؟ خب یه کمم منو نگاه کن همش که روت اونوره!
چند ثانیه بهت زده و ناباور به رو به روم خیره موندم و با نفس عمیقی روم و به سمت راننده برگردوندم.
با همون نفس عمیق بوی عطر غلیظی وارد مجراهای تنفسیم شد.. بویی که تا حالا تو هیچ تاکسی و

ماشین مسافرکشی به مشامم نرسیده بود و خب تا حالا هیچ مسافرکشی رو هم این شکلی ندیده
بودم.
نگاهم از موهای مدل داری که لا به لاش و خط انداخته بود به تک گوشواره میخی روی گوشش افتاد
و ابروهای مرتب شده و چشمای هیزی که از روی لباس و مانتو هم دنبال رصد کردن اندامم بود و

لبخندی که حین جوییدن آدامسش قصد پاک شدن از رو لبش و ندشت منو به این باور رسوند که
سوار ماشین اشتباهی شدم.
آه از نهادم در اومد و تمام بدنم یخ زد.. آخه یه آدم چقدر می تونه احمق باشه که فکر کنه هر ماشین
زرد رنگی تاکسیه؟!
×××××
-دیار.. داداش حواست به منه؟
با صدای نریمان تازه نگاهم و از مسیر رفتن دختره گرفتم و زل زدم بهش. ولی همه حواسم پی جمله
آخرش بود.. جمله ای که آتیش رو به خاموشی عصبانیتم و دوباره شعله ور کرد.
یعنی انقدر این دختره دل و جرات پیدا کرده بود که جلوی چشم من از نریمان به خاطر بلایی که
سرم آورده تشکر می کرد؟ می خواست غیر مستقیم بهم حالی کنه از کارش پشیمون نیست و به قول
خودش یه باری هم از رو دوشش برداشته شد؟
من اینو اگه همین امشب آدم نکنم دیار نیستم!

چپ چپی به چهره مثلاً درمونده و پشیمون نریمان نگاه کردم و همونطور که می رفتم سمت ماشینم
گفتم:

-پشیمون شدم.. برو خونه خودت. فعلاً نمی خوام ببینمت!

لحن سرد و جدیم ترسوندش که سریع اومد سمتم.

-دیار.. باز برای خودت بریدی دوختی؟ خب بذار دو کلمه حرف

-برو نریمان! حرفی نیست که با شنیدنش قانع بشم. فقط به این فکر می کنم که اگه جامون برعکس
بود و یکی از من می خواست کمکش کنم تا حال تو رو بگیرم چه عکس العملی نشون می دادم.

پوزخندی زدم و ادامه دادم:

-مسلماً خورد کردن دندوناش اولین کارم بود!

به وضوح وا رفت و مات چهره جدیم شد. حتی بغضشم می تونستم تشخیص بدم و کم مونده بود
همونجا جلوم بزنه زیر گریه که روم و گرفتم و سوار ماشین شدم.

می دونست اصرار بیش از حد برای حرف زدن با من یا به خیال خودش قانع کردنم فایده ای نداره که
بیخیال شد و رفت سوار ماشین خودش شد.

ماشین و از سر راهش کشیدم کنار و منتظر موندم اول اون بره..
وقتی با یه تک بوق داشت از کنارم رد
می شد چرخید و با عجز زل زد بهم.. ولی فقط خیرگی نگاهش
و حس کردم چون روم و به سمتش
برنگردوندم و اونم که این حرکتم و دید ناامید شد و پاش و
گذاشت رو گاز.
وقتی مطمئن شدم از کوچه رفته سریع دور زدم و مسیرم و به
اون مسیری که دختره داشت می رفت
تغییر دادم.. فقط خدا خدا می کردم تا الآن سوار تاکسی نشده
باشه چون این آتیشی که به جونم افتاده
فقط باید توسط خودش خاموش بشه.. نه کس دیگه.. نه جور
دیگه!
همونطور که با سرعت تا رسیدن به خیابون اصلی می روندم با
احساس خارش تو بدنم یقه لباسم و یه
کم از بدنم فاصله داد م و نفس عمیق و پر حرصم و فوت کردم..
حرکت ذرات خاک و تو بدنم حس می کردم و هر ثانیه ای که
تو اون وضع می گذشت عصبانیتم از
اون دختره و نریمانی که باهاش همدست شده بود بیشتر می
شد.

نریمان نمی فهمید.. نمی دونست من حتی از لحنش می فهمم داره راست میگه یا دروغ و وقتی جلوی
در شرکت ماشینش و تو کوچه تشخیص دا دم حدسم به یقین تبدیل شد که پای تلفن داشت دروغ
می گفت و وقتی یه لحظه دیدم اون دختره هم سوار ماشینشه و بعدشم اون افتضاحی که به بار آوردن..
دیگه همه چی برام روشن شد.

با همه اینا.. با وجود اینکه اون دختره الآن کارمند من محسوب می شد و حق همچین کاری و نداشت..
ولی دلیلش برای انجام همچین کاری منطقی تر از نریمانی بود که هنوز نمی فهمیدم چرا باید باهاش
همدست بشه!
این و خوب می دونست که اون دختره.. چه ضربه ای به زندگی من زده و من چه نظر و ذهنیتی درباره
اش دارم.. ولی باز خیلی راحت منی که کم از برادر نبودم براش و ول کرد و رفت تو جبهه اون.
نمی دونم می شد اسمش و حسودی گذاشت یا نه.. ولی من محاله بذارم این همکاری و همدستی ادامه

پیدا کنه. نریمان مال من بود. . تا وقتی زنده ام.. تا وقتی نفسم میره و میاد کسی از دشمنام حق نداره
اون و به هر دلیل و روشی ازم بگیره..
با دیدن دختره که کنار خیابون با قدم های آروم داشت راه می رفت یهو به خودم اومدم و سرعتم و
کم کردم.. من نمی ذاشتم امشب با فکر به اینکه تونسته من و سر جام بنشونه و کارام و تلافی کنه سر
رو بالش بذاره. اون خنده های مسخره اش کنار نریمان و براش زهر می کنم!
داشتم فکر می کردم چه جوری و با چه بهونه ای راضیش کنم تا سوار بشه که همون لحظه یه ماشین
مدل بالای زرد رنگ از کنارم رد شد و جلوی پای دختره زد رو ترمز..
منم پشت سرش وایستادم و با چشمای مات مونده ام دیدم که دختره بدون کوچکترین مکثی در
ماشین و باز کرد و سوار شد!
همونجا خیره به جای خالی ماشین خشک شدم. هرچقدر سعی کردم خودم و قانع کنم که لابد یکی

از آشناهاش بوده که اتفاقی دیده و سوارش کرده نمی شد. چون دختره اصلاً برنگشت نگاهش کنه!

با پوزخند ناباوری سرم و به چپ و راست تکون دادم و ماشین و دوباره به حرکت درآوردم.. کینه ای

که به دل داشتم و انتقام نقشه های نقش بر آب شده ام باعث شد پای کی و به شرکتم باز کنم؟ یه

دختر خراب؟ کسی که راحت و بدون دغدغه سوار هر ماشینی که جلوش زد رو ترمز میشه؟

کاش نریمان بود و این صحنه رو با چشم خودش می دید.. خیلی دلم می خواست بدونم اون موقع هم

راضی میشد تو این جنگی که بینمون شکل گرفته طرف اون و بگیره یا نه!

دیگه برام مهم نبود کجا میره و چیکار می کنه.. سرعتم و زیاد کردم که زودتر برسم خونه و از شر این

گند و کثافتی که همه لباسام و گرفته خلاص شم که قبل از رسیدن به چهارراه دوباره رسیدم به همون

ماشین زرد رنگی که عین گاو پیشونی سفید وسط خیابون توی چشم بود.

خیابون خلوت بود و خواستم با عصبانیت ازش سبقت بگیرم و رد شم که یهو ماشین به سمت چپ
منحرف شد و باز برگشت سر جای اولش و من برای اینکه بهش نخورم مجبور شدم همونجا بزنم رو
ترمز..
یارو هم یه کم جلوتر ماشین و نگه داشت ولی قبل از اینکه کامل وایسته در سمت شاگرد باز شد و
دختره زار و هراسون پرید بیرون و سریع از ماشین فاصله گرفت
.
با اخمای درهم و نگاه متعجب زل زده بودم به صحنه ای که خیلی کم دیدنش از نزدیک برای کسی
پیش میاد و من واقعاً درک نمی کردم وقتی خودش سوار ماشین شد حالا چرا اینجوری با وحشت از
ماشین پرید بیرون!
همون لحظه راننده هم که یه پسر جوون و بد تیپ بود پیاده شد و سریع رفت سمت دختره و با صدای
بلندی که به گوش منم می رسید توپید:
-حمال تخم سگ مگه مرض داری؟ ماشین و جمع نمی کردم چپه میشد اونوقت توی گدا گشنه می

خواستی خسارتش و بدی؟
تازه نگاهم به صورت خیس از اشک دختره جلب شد.. شیشه ماشین و کشیدم پایین تا صداشون و
واضح تر بشنوم که با همون گریه و استرس داد زد:
-وقتی میگم نگه دار چرا نگه نمی داری عوضی؟
-گه خوردی سوار شدی که چهارقدم جلوتر میگی نگه دار.. مگه مردم عنتر دست تو ان؟
-آشغال بی ناموس بهت گفتم اشتباه سوار شدم آدم نیستی مگه؟

-زر نزن باباااا.. اشتباه سوار شدم! حالا فکر کرده غیر از من کس دیگه آدم حسابش می کنه تو این
وقت شب که سگ پر نمی زنه تو خیابون بیاد سوارش کنه. الآنم عین آدم برو بشین خیال نکن با این
ادا اصولا می تونی نرخت و ببری بالا من شماها رو عین کف دست می شناسم!
راه افتاد سمتش تا بازوش و بگیره و دوباره بکشوندش تو ماشین که همون موقع دختره از تو کیفش
یه چاقو درآورد و گرفت جلوی پسره. .

-به قرآن دستت بهم بخوره جرواجرت می کنم. گمشو برو بذار منم برم پی بدبختی خودم!

با دیدن اون چاقو دستم دور فرمون مشت شد و فکم منقبض. همون چاقویی بود که اون روز تو چرخای ماشینم فرو کرد و من و به خاک سیاه نشوند. اصلاً چه لزومی داره یه دختر همیشه یه چاقو تو کیفش باشه؟

ذهنم خیلی سریع جواب سوالم و داد.. نمی دونی چرا دیار؟ یه نگاه به صحنه رو به روت بنداز جواب سوالت و می گیری..

وقتی همچین الدنگایی پیدا می شن که خیلی راحت به خودشون اجازه مزاحمت ایجاد کردن برای دخترا و آزار و اذیت میدن.. دخترا هم این حق و به خودشون میدن که با همچین سلاحی از خودشون و نجابتشون دفاع کنن!

آره ولی.. تو برخورد با من چی؟ چه مزاحمتی براش ایجاد کردم که به خودش اجازه داد اون غلط و بکنه؟ من حتی پول خسارت اون گوشی درب و داغون قدیمیشم بهش دادم و اون با بی شرمی جواب

کارم و داد. کاری که براش گرون تموم شد.. خیلی گرون!
پسره یه لحظه وایستاد و با دیدن حرکت سریع دختره ماتش برد.. ولی انگار براش سنگین بود که یه
دختر وسط خیابون براش چاقو بکشه که با یه لگد زد زیر دست دختره و چاقو رو پرت کرد رو زمین..
دیگه نشستنم تو ماشین و دیدن صحنه از اون فاصله به صلاح نبود.. باید می رفتم جلو و خودم و نشون
می دادم قبل از اینکه کار به جاهای باریک کشیده بشه.

می تونست عین خیالم نباشه و از کنارشون گاز بدم و برم.. ولی نمی دونم چرا خوشم نمی اومد ببینم
اون دختره داره توسط کسی غیر از من آسیب می بینه و اذیت میشه.. برعکس وقتایی که خودم می
چزوندمش و یکی از شعله های آتیشم خاموش میشد.. حالا هیچ لذتی نمی بردم.
اون دختره طعمه من بود و منم شکارچیش.. کس دیگه ای حق نداشت به شکارم دست درازی کنه..حق
نداشت من و از سرگرمی ای که برای خودم ساخته بودم محروم کنه!

قبل از اینکه موفق شه اون دختره چموش و سوار ماشینش کنه پیاده شدم و در و جوری کوبیدم که
صدای بسته شدنش از اون فاصله به گوش جفتشون خورد و سریع سرشون به سمتم برگشت..
ماشین تقریباً پشت سطل آشغال بزرگ کنار خیابون بود و از سمت اونا دیدی نداشت. واسه همین نمی
دونستن چند دقیقه اس وایستادم و دارم به جنگ و دعواشون نگاه می کنم.
با قدم های بلند رفتم سمتشون.. دختره رنگش به وضوح پریده بود و کم مونده بود همونجا پس بیفته..
ولی پسره که من و نمی شناخت فقط رو حساب اینکه یه عابر معمولی ام یه کم خودش و جمع و جور
کرد..
قیافه طلبکار و شاکی من و دید رو ترش کرد و گفت:
-آقا برو.. مسئله شخصیه سر جدت دخالت نکن!
نگاه تندی بهش انداختم و رو به دختره پرسیدم:
-مشکلی پیش اومده خانوم سرخی؟
یه کم وایستاد با گیجی بر و بر من و نگاهم کرد.. شاید فکرش و نمی کرد که من و اونجا ببینه یا مثلاً

بعد از بلایی که امشب سرم آورد فکر نمی کرد خودم و دخالت بدم و یه جورایی از وسط مهلکه
بکشمش بیرون. . شاید انتظار داشت منم با اون عوضی همدست بشم تو بی آبرو کردنش!
ولی خیلی سریع به خودش اومد و انگار که داره درباره کارای شرکت بهم جواب پس میده.. تند تند با
صدای لرزون گفت:

-نه من.. من منتظر تاکسی بودم.. ماشین این آقا که که زد رو ترمز.. از از رو رنگش به لحظه فکر
کردم تاکسیه سوار شدم بعد.. بعد دیگه نذاشت پیاده شم!
پسره خنده بلندی کرد و گفت:
-جوک سال بود خدایی! کدوم احمقی از مدل یه ماشین تشخیص نمیده تاکسیه یا شخصی؟
شاید به پسره حق می دادم که باور نکنه.. ولی من اون لحظه ای که داشت سوار ماشین میشد هم
پشت سرشون بودم و دیدم. نامردی میشد اگه رو حساب نفرتم از این آدم این قضیه رو نادیده بگیرم
که دختره اصلاً به ماشین نگاه نکرد و سوار شد..

شاید کارش حماقت بود.. اونم وقتی این وقت شب که سخت تاکسی گیر میاد اولین احتمالی که به
ذهنش رسیده این بوده که داره سوار تاکسی میشه..
ولی این پسره هم خیلی داشت پاش و فراتر از گلیمش می ذاشت که هرجور شده می خواست امشب
یه سودی ببره و سرش بی کلاه نمونه.
چرخیدم سمتش و با خونسردی گفتم:
-الآن حرف حسابت چیه؟ می خوای به همه ثابت کنی تو واسه دختر بازی و کثافت کاری سوارش
کردی و داره به دروغ میگه خیال کرده ماشینت تاکسیه؟ وایستادی حقت و بگیری؟
یه لحظه جا خورد ولی پرروتر از این حرفا بود که کم بیاره!
-چیه؟ نکنه لقمه شما بوده که من داشتم ناخونکش میزدم آتیشی شدی؟
-برو گورت و گم کن تا دست پلیس ندادمت بزمجه!
با نیشخندی که وقاحتش و بیشتر به معرض نمایش می ذاشت عقب عقب رفت و قبل از اینکه سوار
بشه گفت:

-ما که بخیل نیستم داداش.. بردار مال تو. کف خیابون پره دختره این نشد یکی دیگه.. تا وقتی این
ماشین زیر پامه تختم خالی نمی مونه خیالت راحت. فقط حواست و جمع کن طرف مسلحه.. صبح
پانشی ببینی از مردونگی ساقطت کرده..
قبل از اینکه اینبار به شکل فیزیکی اقدام کنم برای بستن زبونش سوار شد و پاش و گذاشت رو گاز..
منم با عصبانیتی که حالا همه اش متوجه اون دختره و دردسرایی که همیشه همراهش داشت بود
برگشتم طرفش.
با دیدن نگاه عصبیم کپ کرد.. آب دهنش و قورت داد و با حال نزاری که از صد فرسخی میشد از
چهره اش تشخیص داد بدون هیچ حر ف اضافه یا حتی تشکری راه افتاد بره که سریع خم شدم مچ
دستش و گرفتم و منم مثل خودش بدون حرف دنبال خودم کشیدمش سمت ماشین..
چند قدم باهام اومد ولی یهو دستش و کشید و نالید:
-ولم کنید!

اهمیتی ندادم که شروع کرد مشت زدن به دستم که محکم مچش و نگه داشت بود..

-میگم ول کن دستمو کجا داری منو می کشونی؟ من می خوام برم خونه ام ولم کن!

برگشتم سمتش و مچ دستش و جوری کشیدم که تا جلوی پام تلو تلو خورد و به زور خودش و نگه

داشت که پخش زمین نشه..

لحظه به لحظه فشارم دور مچ دستش بیشتر میشد و صورت اون از درد جمع تر.. خیره تو چشمایی

که دوباره ترس از توش رفته بود و گستاخی همیشگی و اعصاب خورد کنش برگشته بود گفتم:

-خوشت میاد از دردسر درست کردن؟ خوشت میاد دوباره الدنگایی مثل این پسره مزاحمت بشن؟

-تو برای من هیچ فرقی با اون پسره نداری!

نمی دونم چی شد.. فقط حرفی که از دهنش در اومد. . حرص و نفرتی که پشت لحنش بود. . آتیشی

که تو نگاه خیره اش روشن شده بود.. کاری که امروز باهام کرد و اثراتش هنوز توی لباسم داشت آزارم

می داد باعث شد تو ثانیه ای کنترل خشم و خشونت سرکوب شده ام و از دست بدم.

همون دستی که توی دستم بود و کشیدم و هلش دادم سمت ماشین. هنوز تعادلش و حفظ نکرده بود

که دوباره دستش و گرفتم و پیچوندم پشت کمرش و اونیکی دستم و گذاشتم پشت گردنش و با شکم

خوابوندمش رو کاپوت.

کپ کرده بود و جیغ نمی زد ولی تقلا می کرد برای رها شدن از دستم که فشار روی گردنش و دستی

که پشت کمرش نگهش داشته بودم و بیشتر کردم.

از سکوت و خلوتی خیابونی که به واسطه تجاری بودنش رفت و آمد زیادی تو این ساعت نداشت

استفاده کردم و خودمم خم شدم سمتش.

حالا که تو شرکت نبودیم و مجبور به حفظ شخصیت و خط قرمزام به عنوان یه رئیس نبودم آزادی

عمل بیشتری داشتم تا این دختره بی شرم و گستاخ و سر جاش بنشونم.

DONYAIEMAMNOE

سرم و به گوشش نزدیک کردم و از لای دندونای کلید شده ام غریدم:

-رو بهت دادم دم درآوردی.. خوبی به امثال شماها نیومده نه؟
پاهاش تنها عضو آزادش بود که خواست باهاشون به عقب لگد پرت کنه که قبلش جفت پاهام و از دو
طرف چفت کردم و اجازه اشو ندادم.
-فقط اینو بدون.. که همین جا و همین الآن به اندازه کافی دلیل دارم برای محو کردنت از صفحه
روزگار. انقدری در نظرم منفور و بی فایده ای که دلم می خواد دردسرهای احتمالی بعدش و به جون
بخرم و دستای خودم و با خون نجست کثیف کنم. پس اگه جونت و دوست داری.. دلیل و بهونه هام
و بیشتر نکن.

خیره صورت جمع شده از دردش بودم و نفس های عمیق برای آروم شدنم می کشیدم که تو همون
حین حجمی از عطر خوشی که از سمت گردنش می اومد و عجیب بود که مال این دختره هیچی ندار
باشه به زیر بینیم خورد و بدون اینکه بخوام میلم و برای کشیدن نفس های عمیق تر بیشتر کرد.

هورمون های مردونه ام که خیلی وقت بود بیکار شده بودن به تلاطم افتادن و سعی کردن بهم یادآوری
کنن که لذت بوییدن این عطر خوش. . با تماس مستقیم از روی پوست بدن می تونه خیلی لذت بخش
تر از این باشه..
ولی سریع به خودم اومدم و برای پس زدن این فکرای مسخره از ذهنم فشار جفت دستام و بیشتر
کردم که صدای ترق تروق استخوناش بلند شد و دو قطره اشک از لای چشمای بسته اش ریخت رو
کاپوت.
-فهمیدی یا نه؟
لای چشماش و باز کرد و با چونه لرزونی که انگار توانی برای متوقف کردن لرزشش نداشت فقط نالید:
-ولم کن!
تو یه لحظه انقدر در نظرم بدبخت و بی دفاع اومد که سریع فشار دستام و از روش برداشتم و یه قدم
عقب رفتم. جنگیدن و ابراز قدرت تو این حالت مفلوک و محتاج ترحمش هیچ لذتی برام نداشت.

همینکه بفهمه طرفش کیه تا بیخودی ادای آدمای شجاع رو درنیاره براش کفایت می کرد.
کف دستاش و گذاشت رو کاپوت و از ماشین فاصله گرفت. . از آدمی که مثل خودم تو کار تلافی و
انتقام بود انتظار می رفت برگرده و به خاطر این اعمال قدرتم چند تا حرف و متلک درشت بارم کنه..
ولی حتی برنگشت تا نگاهم کنه.. انگار اصلاً تو حال خودش نبود.
دولا شد کیفش و که روی زمین افتاده بود برداشت و همینکه صاف وایستاد دیدم که چشماش تو
کاسه چرخید و درست مثل اون شب توی شرکت بالاتنه اش به عقب خم شد که اینبار سریع تر خودم
و بهش رسوندم و شونه هاش و محکم نگه داشتم.

همونجوری کشون کشون تا دم ماشین بردمش و سوارش کردم. . چند تا ضربه به صورت یخ زده و
بیجونش کوبیدم که یکیش خواسته یا ناخواسته خیلی محکم شد و رد انگشتام فوری پوست سفیدش
و قرمز کرد.. ولی بازم بیدار نشد. بیهوش شده بود. .

در و محکم و با عصبانیت کوبیدم و به خودم بد و بیراه گفتم که چرا از نریمان جدا شدم و اومدم دنبال
این دختره که حالا فقط دردسر و مصیبتش برام بمونه. .
ولی خب.. فقط یه آن از ذهنم رد شد اگه سر نمی رسیدم.. شاید اون پسره تا الآن یه بلا ملایی سرش
میاورد و سرگرمی یک سال آینده زندگیم و ازم می گرفت.
خواستم ماشین و دور بزنم و سوار شم که تو تاریکی خیابون برق یه چیز فلزی کف زمین به چشمم
خورد و رفتم سمتش. با دیدن چاقوی دختره پوزخند زدم به فکر چند دقیقه پیشم. باید می گفتم اگه
سر نمی رسیدم این دختره چموش یه بلایی سر اون پسره میاورد.
دولا شدم و چاقو رو از رو زمین برداشتم.. با نفرت بهش خیره شدم و انگار که اون جسم بی جون
صدام و می شنوه با حرص لب زدم:
-لعنت به تو و اون صاحبت که فقط ساخته شدید تا گند بزنید به زندگی من!

DONYAIEMAMNOE

xxxxx

با تکون بدی که بدنم خورد و ضربه ای که به پیشونیم وارد شد با درد لای چشمام و باز کردم . هوا
هنوز تاریک بود و من چقدر امید داشتم وقتی چشمام و باز می کنم صبح شده باشه!
چرا امروز تموم نمی شد؟ امروزی که از هر جهت فقط درد به جسم و جون و روح و روانم وارد شده
بود. یعنی هنوز ادامه داشت یا می تونستم امیدوار باشم که تموم شده؟
بوی عطر خوشی که تو مشامم بود مجبورم کرد که چشمام و کامل باز کنم و تازه متوجه ماشینی که
توش نشسته بودم شدم و تکون و ضربه هم احتمالاً به خاطر رد شدن از رو دست اندازه بوده!
ولی آخه من اصلاً کی سوار تاکسی شدم و کی خوابم برد که یادم نیست؟ با فکر اینکه سوار ماشین
یکی دیگه مثل اون پسره بی سر و پای آشغال شدم با ترس برگشتم سمت راننده و خودم و چسبوندم

DONYAIEMAMNOE

به در که تازه چشمم به نیمرخ پر از اخم و یخی جاوید افتاد و به طرز محسوس ولی عجیبی نفس

حبس شده ام و بیرون فرستادم.
آلمای جسور و گستاخ شده این روزا که شدیداً از این آدم متنفر شده بود خیلی سریع به این کارم
واکنش نشون داد و گفت مثلاً واسه چی نفس راحت می کشی؟ فکر کردی این یارو خیلی بهتر از
امثال اون پسره اس که سوارت کرد و می خواست بی آبروت کنه؟
یادت رفت چه جوری انداختت رو کاپوت و چه حرفایی در گوشت زد؟ علناً تهدیدت کرد به کشتن..
یعنی از بین بردن تو براش هیچ کاری نداره. بعد تو از اینکه فهمیدی تو ماشینشی نفس راحت می
کشی؟ خاک تو سرت آلما!
انگار همچین بیراهم نمی گفت.. با اینکه خودش و رسوند و یه جورایی من و از شر اون پسره خلاص
کرد.. با اینکه بعدِ از حال رفتنم من و همونجا به خاطر نفرتی که ازم داره ول نکرد وسط خیابون و
لطف کرد و افتخار سواری تو این رخش گرانبها رو نصیبم کرد.
رخشی که یه بار خودم چهارتا پاهاش
و فلج کردم!

ولی خب هیچ وقت یادم نمی ره حرفا و توهین ها و تحقیرها و حتی آسیب هایی جسمی که تو این
دو سه روز به دفعات شاهدش بودم! حالا چرا باید ساکت بشینم و بذارم من و با خودش ببره جایی که
اصلاً نمی دونم کجاست.
سعی کردم با چند تا نفس عمیق ریتم تنفسیم و آروم کنم. هنوز معتقد بودم که نباید جلوی این آدم
دست به اسپری ام بزنم و یکی دیگه از ضعفام و براش رو کنم.
گلوم و صاف کردم و بدون نگاه کردن به چهره خونسرد اعصاب خوردنش گفتم:
-نگه دارید لطفاً!
مطمئنم شنید! ولی اصلاً به روی خودش نیاورد! جوری من و نادیده می گرفت که بعضی وقتا واقعاً
باورم می شد که وجود خارجی ندارم. چه طور می تونست انقدر بی تفاوت باشه به شخصیت آدما؟
سرم و به سمتش برگردوندم و پر حرص تر لب زدم:

DONYAIEMAMNOE

-با شما هستما! مشکل شنوایی که ندارید؟

یه همچین حرفی رو یه بار خودش بهم زد. وقتی تو دفتر گلباغ گیر افتاده بودیم و اصرار داشت من و
از اتاق بیرون کنه تا برم تو سالن تاریک بشینم. چقدر دلم خنک می شد با همچین تلافی های کوچیک
حتی اگه خودش متوجه نباشه دقیقاً چی رو تلافی کردم.
ولی انگار خوبم متوجه شد که چرخشی به گردنش داد و نگاه تندی بهم کرد جوری که بدون اغراق
تنم یخ زد و دهنم مثل چوب خشک شد.
دستام و تو هم قفل کردم و دنبال یه جمله کوبنده تر می گشتم برای اینکه این دفعه هرجور شده
مجبورش کنم ماشین و نگه داره که چشمم به ساعت روی داشبورد خورد و در جا آلمای جسور و
متنفر از جاوید و جوری خفه کردم که حالا حالاها صداش در نیاد.
من تو این ساعتی که دیگه حتی تاکسی و دربستم گیر نمیاد چه جوری می خواستم خودم و برسونم
خونه؟ نهایتش این بود که بگم من و جلوی یه آژانس نگه داره که خب هم وقت اضافی تلف می شد
و هم باید دوباره یه پولی هم برای کرایه ماشین می دادم.

الآنم که از خیابونا مشخصه نزدیک خونه امونه و قرار نیست من و بدزده! پس دهنم و ببندم و ساکت
بشینم خیلی بیشتر به نفعمه.
حقیقاً خسته بودم.. دلم زودتر رسیدن به خونه و خزیدن زیر پتوی گرم و نرمم و می خواست . دیگه
جونی برای سر و کله زدن با این آدمی که زورش به مراتب از من بیشتره رو نداشتم!
دلم آرامش نگاه اردلان و می خواست. اردلانی که مطمئن بودم تا الآن بیدار مونده برای رسیدن منِ
بی فکر! برای صدمین بار افسوس خوردم که کاش حداقل توان جواب دادن به تلفن و داشت و من به
خاطر این تاخیرام می تونستم یه کم فکر و خیال و نگرانیش و کم کنم!
با دیدن خیابونایی که خیلی دقیق داشت به محل زندگین می رسید به خودم اومدم و یه لحظه.. با
یادآوری اینکه من اصلاً آدرس خونه امون و بهش نداده بودم و اون همینجوری داشت یه راست به
سمت خونه امون می روند دوباره زبونم به کار افتاد و طلبکارانه پرسیدم:

-شما آدرس خونه من و از کجا می دونستید؟

نخیر.. انگار جدی جدی گوشاش مشکل پیدا کرده بود. یعنی باز کردن دهن و به حرکت درآوردن زبون

انقدر کار سختی بود که جونش در میومد تا انجامش بده؟

اینبار از شک و تردیدی استفاده کردم که می دونستم به زبون آوردنش عصبیش می کنه.

-تعقیبم کردید؟

حدسم درست بود.. عصبی شد و خیلی سریع واکنش نشون داد..

-اصلی ترین مشکل تو اینه که خودت و خیلی دست بالا گرفتی.

همینم باعث میشه به وقتش با کله

بخوری زمین.

دندونام و بهم فشار دادم و خودم و آماده کردم بگم تویی که از شدت دست بالا گرفتن داری رو ابرا راه

میری کی قراره با کله بخوری زمین که بالاخره لطف کرد و جواب سوالم و داد.

-اطلاعات پرونده همه کارمندا تو سیستم شرکت ثبت شده. منم با گوشیم به فایل های سیستم

دسترسی دارم. از توهم اینکه محل درب و داغون زندگیت برام مهم بوده که به خاطرش تعقیبت کنم

بیا بیرون.

برای به اشک تبدیل نشدن بغضم آب دهنم و محکم قورت دادم و روم و از اون آدم و زبون نیش مارش

گرفتم. چش بود؟ چه مرگش بود؟ واقعاً دردش چی بود که انقدر زخم می زد؟ می چزوند؟ عذاب می

داد؟

نمی تونم بگم به خاطر چهارتا لاستیکه چون می دونم که نیست.. یه جریان دیگه این وسط هست که

من ازش بی خبرم و کاش انقدر آدم بود. انقدر شعور داشت که حداقل بهم بگه.. اینجوری خیلی سخته

که ندونم واسه چی دارم مجازات میشم.

ولی اگه بفهمم.. اصلاً شاید بهش حق بدم و خودم و مقصر بدونم. اونجوری درد ضربه هایی که چپ و

راست به جسم و روحم می زنه خیلی کمتر میشه!

DONYAIEMAMNOE

به سر کوچه امون که رسید تا اومدم به خودم بجنبم و بگم نگه داره و دیگه داخل نره.. بدون اینکه

سرعتش و کم کنه با مهارت پیچید تو کوچه و من از ترس اینکه به جایی نخوریم سفت به صندلی
چسبیدم. ولی جوری که انگار اصلاً هیچ زحمتی متحمل نمیشه تو کوچه های تنگ و باریک محل می
روند.
در کنار صفات بدی که روز به روز داشت بیشتر میشد.. می تونستم یه امتیاز کوچیک براش قائل شم
به خاطر دست فرمون خوبش. عجیب بود ولی انگار تنها کسی بود که رانندگیش باعث ایجاد حال ت
مزخرف تهوعم که تبدیل به عادت شده. . نمی شد. هرچند که خودش برای ایجاد هزار و یک حس بد
و منفی تو وجودم کفایت می کرد.
وسطای کوچه بودیم که با دیدن تک چراغ روشن بالای در خونه امون چشمام و ریز کردم و به مردی
که جلوی در وایستاده بود و داشت سیگار می کشید زل زدم.
عجیب بود.. عجیب بود و باور نکردنی.. ولی واقعیت داشت! حضور فیروز جلوی در خونه مشترک من و
پسرش.. که هیچ وقت پاش و توش نمی ذاشت مگه وقتی که برای آتو گرفتن از من و هوار شدن رو

سرم باشه.

فرو ریختن چیزی رو از فرق سرم تا نوک پاهام حس کردم..

شایدم روحم بود که با دیدن این صحنه و

تصور اتفاقات بعدش ز ودتر از موعد از بدنم جدا شد..

کاش خدا این مرد و برداره از رو زمین که فقط باعث عذاب و دردسره برای من . کاش اصلاً خدا من و

برداره از روی زمین که فقط باید با کله زمین بخورم.

من بودم که امید داشتم امروز و اتفاقاتش دیگه تموم شه باشه؟

چقدر خوش خیال بودم که نمی

دونستم اتفاق اصلی تازه شروع شده. اتفاقی به وحشتناکی یه بلای آسمونی. بلایی به خونه خراب کنی

فیروز عزیزی!

دیر شده بود برای اینکه خودم و از دیدش مخفی کنم ولی با همون بهت و صدای لرزون از بغض خفه

کننده توی گلوم لب زدم:

-نگه دارید!

DONYAIEMAMNOE

نمی دونم صدای لرزونم به گوشش نخورد یا بازم داشت من و نادیده گرفت ولی اینبار همه حرصم که

با دیدن فیروز جلوی در خونه چند برابر شده بود سرش خالی کردم و داد کشیدم:

-میگم نگه دارید!

اول با تعجب بهم نگاه کرد و بعد همونجا وسط کوچه زد رو ترمز.

همه حواسم به فیروزی بود که با

دهن نیمه باز مونده ای که سیگار و بینشون به زور نگه داشته بود تو چند قدمی ماشین وایستاده بود

و نگاه خیره اش و از رو منی که تو اون لحظه فرقی با جنازه نداشتم بر نمی داشت.

کاش این آدمی که اسم رئیس و صاحبکار و یدک می کشید انقدری وجدان داشت و انقدری در نظرم

قابل اعتماد بود که حداقل ازش بخوام پیاده شه و توضیح بده تا شاید یه کم از بار گناهام پیش این

آدم کم بشه.

ولی مسئله اصلی این بود که من باید فیروز و با چه عنوانی معرفی می کردم وقتی تا الآن خیال می

کردن که من یه دختر مجردم!

DONYAIE MAMNOE

یا جاوید باید چه توضیحی می داد؟ می گفت عروستون تا این وقت شب به خاطر یه تلافی مسخره و

فقط برای اینکه یه کم دلش خنک شه جلوی شرکت مونده بود؟ خدایا چقدر زود تاوان اشتباه امروزم و تنها گذاشتن اردلان و بهم نشون دادی.

با دستای لرزونم به سختی دستگیره در و پیدا کردم و بدون اینکه نگاه خیره ام و از رو فیروز بردارم

پیاده شدم. جونی تو تنم نبود ولی اگه می خواست عکس العمل احتمالی فیروز و پیش بینی کنم بهتر

بود قبل از اینکه خودش بیاد و برای بیرون کشیدنم از ماشین اقدام کنه پیاده شم.

تو اون فاصله چند قدمی تا وقتی که با پاهای لرزونم بهش برسم مدام داشتم دنبال بهترین حرفی که

می تونستم به عنوان یه دلیل و بهونه خوب بزنم می گشتم ولی برگشتنم به خونه ساعت دوازده شب..

با مرد غریبه و این ماشین زیادی مدل بالایی که هیچ رقمه به کلاس این محله ها نمی خوره چه

توجیهی داشت؟

DONYAIEMAMNOE

اونم برای آدم بد دل و کله خرابی مثل فیروز؟ آدمی که از کاه کوه می سازه.. آدمی که هدفش فقط

زهر ریختن و مچ گرفتن و تهمت زدنه.. وگرنه می تونست زودتر بهم زنگ بزنه و آمارم و از پشت تلفن
بگیره.
نزدیکش که شدم دهنم و باز کردم برای زدن حرفی که هنوز نمی دونستم چیه.. ولی فیروز کارم و
راحت کرد و با سیلی محکمی که تو صورتم کوبوند امکان فکر کردن واسه اولین حرف و ازم گرفت.
چند قدم تلو تلو خوردم و با درد زل زدم به صورتش که دوباره فاصله رو پر کرد و اینبار حین کوبوندن
ضربه های دردناکش به صورت و تن و بدنم. . صدای نکره اشم انداخت تو سرش و همه آبرو حیثیتی
که تو این محل داشتم و به باد داد..
-حرومزاده پتیاره شوهر مریضت و تا این وقت شب تو خونه ول می کنی واسه هرزگی؟ آرههههه؟ رفتی
ج..ده شدی حرومی؟ بی پدر مادر؟ من دهن کسی که بخواد از نبودم سو استفاده کنه و بهم رکب بزنه
رو پاره می کنم .حالا توی سگ پدر بی ناموس انقدر واسه من آدم شدی که تا چشمم و دور ببینی بری

ول بچرخی؟ فکر کردی نیستم دور و برت یعنی کاری به کارت ندارم؟ فکر کردی لاابالی شدنت به
گوشم نمی رسه؟
واسه چند ثانیه دست از کوبیدن تن و بدنم برداشت و من فقط تونستم با دو سه تا قدم عقب عقب
خودم و تا دیوار سیمانی پشت سرم بکشونم تا با تکیه بهش سر پا وایستم.
ناخودآگاه سرم به سمت جایی که جاوید وایستاده بود به امید اینکه با جای خالی ماشینش رو به رو
بشم چرخید و با نهایت بهت و حیرتم دیدم هنوز همونجاس و داره با نگاه تو خالیش به صحنه بی آبرو
شدن من توسط پدرشوهرم نگاه می کنه..
پدر شوهری که با بی غیرتی تمام وسط کوچه دستاش و از دو طرف باز کرده بود و رو به همسایه هایی
که تک و توک از پنجره کله اشون آورده بودن بیرون داد می زد:
-آخه نامسلمونا شما مگه نمی دونید پسر من علیله؟! عرضه نداره خودش و تا مستراح بکشونه و باید
محتاج این هرزه سگ بیشرف باشه؟ وایمیستید نگاه می کنید که این سلیطه از صبح تا بوق سگ بره

هرزگی کنه و پسر فلج من و تو خونه تنها بذاره؟ همه اتون من و می شناسید.. همه اتون! نباید

بهم بگید دور از چشمم تو این خراب شده چی داره می گذره؟ من باید این وقت شب بیام بچه ام و از
وسط شاش و گه جمع کنم؟ باید ببینم عروسم نصف شب از ماشین فاسقش پیاده شده؟ ای
خداااا هیچ کس و محتاج خلق نکن! من پسر دسته گلم و دست کی سپردم؟ یه سلیطه که آبروم
و به باد داد؟
دیگه نفسی برام نمونده بود که بخواد بیاد و بره. فقط چشمام داشت کار می کرد. دیدم که چند تا از
همسایه ها اومدن بیرون تا مثلاً فیروز و آروم کنن.
دیدم که زناشونم به جای اینکه بیان من و با خودشون ببرن خونه اشون.. بهم پناه بدن. . از دست این
حرمله نجاتم بدن وایستادن یه گوشه و شروع کردن به پچ پچ کردن.
دیدم که به محض شلوغ شدن کوچه جاوید دنده عقب گرفت و رفت. چرا امید داشتم؟ چرا مدام با

خودم می گفتم الآن میاد. الآن پیاده میشه و میگه این آدم داره شر و ور بهم می بافه.

اون که می دونست از صبح تا شب من چه جوری گذشته بود! چه جوری اسم خودش و آدم گذاشته

بود که خیلی راحت وایستاد و نگاه کرد و خم به ابرو نیاورد؟

چرا هیچکس دلش برام نمی سوخت؟ هرچند از آدما چه انتظاری می تونستم داشته باشم وقتی حتی

خدا هم دلش برای من نسوخته بود!

دیگه به خر خر افتادم از کمبود اکسیژن و مغزم به قدری قفل شده بود که فرمان دست کردن تو کیفم

و درآوردن اسپری ام و صادر نمی کرد . حتی قدرت سرفه کردن و شوک وارد کردن به ریه هامم نداشتم!

تا وقتی که فیروز خودش و از بین مردایی که سعی داشتن مهارش کنن بیرون کشید و با حالت دوییدن

اومد سمتم. صداهای اطرافم گنگ و ناواضح بود.. کمبود هوا انقدر به صورتم فشار آورده بود که حس

می کردم با کله تو آب فرو رفتم و گوشام کیپ شده. فقط صدای حرکت باد بود که توش می پیچید.

منو از بازو گرفت و دنبال خودش کشوند. در ورودی و باز کرد و جوری پرتم کرد وسط سالن که با
جفت زانوهام افتادم رو زمین و درد بدی تو پاها و بدنم پیچید.

همون درد انگار من و به خودم آورد و بالاخره برای زنده موندن دستم و به سمت کیفم دراز کردم و
اسپری ام و از توش درآوردم.
شاید اون لحظه.. دیگه هیچ انگیزه ای برای نفس کشیدن و زندگی کردن نداشتم. ولی حیف که واکنش
های بدن آدما در برابر مرگ غیر ارادیه و حتی تو بدترین شرایطم دلشون می خواد خودشون و نجات
بدن.
درست مثل منی که شاید مرگ برام مفیدتر بود تو اون لحظه ولی با چند پاف از اسپری دوباره خودم
و به این زندگی جهنمی برگردوندم.
حالا دیگه گوشام صداها رو می شنید و می فهمیدم فیروز هنوز بیرونه و داره با همسایه ها حرف می
زنه. اهمیتی به حرفای که حتی یه دونه اشم راست نبود ندادم.

این آدم حاضر بود برای ضربه زدن به من.. برای بردن آبروم و سخت تر کردن شرایط زندگیم تو این
محل. . آبروی خودشم لکه دار کنه و انگ بی غیرتی به پیشونیش بچسونه. دیگه چه توقعی می شد
ازش داشت؟
سرم و برگردوندم و نگاه تار شده از اشکم و به اردلانی دوختم که با عجز و درموندگی داشت نگاهم می
کرد . صورتش قرمز شده بود و چشماش درست مثل چشمای من خیس.
بمیرم براش که دلش می خواست تو این شرایط برام شوهر باشه و جلوی حرفای صد من یه غاز باباش
و بگیره.. ولی نمی تونست. هرچند.. منی که می تونستم مگه کاری از دستم بر می اومد؟
توانی توی دستا و پاهام برای بلند شدن نبود. واسه همین چهار دست و پا تا کنار تختش رفتم و با
کمک لبه تخت خودم و کشیدم بالا.
نگاهش ترس داشت.. وحشت داشت.. نگرانی و استرس داشت. اونم ترسیده بود از حرکت بعدی باباش

و انقدر این نگرانی زیاد بود که نمی تونست حرفی رو به زبون بیاره یا هشدار بده!
کاش توانش و داشتم که بلند شم و خودم و به اتاق برسونم. ولی این فیروزی که من دیدم قابلیت
شکوندن در اتاق و خالی کردن عصبانیتش رو سر منِ بدبختم داشت.

واسه همین تنها کاری که تونستم اون لحظه بکنم این بود که چشم بند اردلان و از کشوی زیر تخت
در بیارم و با دستای یخ زده و لرزونم بزنم به چشمش.
با تکون های ریز و کوچیکی که به سرش می داد می خواست مانع این کار بشه و حتی زبونشم داشت
برای اعتراض به حرکت در میاورد ولی اهمیتی ندادم. اینجوری براش بهتر بود. هرچی امشب کمتر می
دید.. کمتر فکر و خیال می کرد و بیشتر به نفعش بود.
کاش می تونستم یه فکری هم برای گوشاش کنم که همون لحظه در با صدای بد و محکمی بسته شد
و فیروز حین نزدیک شدن به سمت منی که چسبیده به تخت خشک شده بودم کمربندش و از دور

شلوار زشت و کهنه و بدترکیبش باز کرد و کامل کشیدنش بیرون.

-قبلاً هم بهت گفته بودم دور گه خوری کردنات و خط بکش تا کلاهمون تو هم نره.. ولی گوش

نکردی! حالا می خوام ببینم تو این محل با این آبرویی که ازت بردم چه جوری می خوای سر بلند

کنی و تا سر کوچه بری. سر کار رفتن و ول چرخیدن و هرزگی کردن پیشکش!

نگاهم به کمربندی که داشت دور دستش پیچیده می شد گیر کرد و آب دهن خشک شده ام و به

سختی قورت دادم.. خدایا زیاده. به خودت قسم زیاده اینهمه مصیبت..

کاش انقدر ترس تو دلم نمی نشست و حداقل جوابش و می دادم. من که اول و آخر این کتک و می

خوردم.. کاش لااقل قبلش خودم و حالی می کردم. ولی دیگه فرصت نشد..

آخرین چیزی که دیدم چشمای خون افتاده فیروز و پوزخند زشت گوشه لبش و بالا رفتن دستش بود.

بعد مجبور شدم چشمام و ببندم و خودم و جوری مچاله کنم که ضربه هاش به سر و صورتم اصابت
نکنه.
میزد.. بد میزد.. محکم میزد.. دردش و تا حالا تو عمرم نچشیده بودم. انگار که یه رشته سوزن همزمان
تو بدن آدم فرو می کنن..
انگار که یه میله فلزی رو بعد از چند دقیقه ای که تو تماس مستقیم با آتیش قرار گرفته بود می
چسبونن به پوست بدن..

انگار که با تیغ موکت بری چند تا خط کنار هم میندازن و بعدشم جوری پوست و می کشن که زخمش
حالا حالاها جوش نخوره..
دلم نمی خواست درد بکشم ولی نمی شد. کی تا حالا تونسته بود اون درد و تحمل کنه که من دومیش
باشم؟ صدای بلند فحش های رکیکی که فیروز می داد.. صدای هق هق و ضجه هایی که از درد می
کشیدم با صدای فریادهای نامفهوم اردلان که می خواست مثلاً جلوی خشم پدرش و بگیره یکی شده

بود!
ولی انگار فیروز تو گوشاش پنبه چپونده بود که صداهای ما رو نمی شنید. شایدم می شنید و بیشتر از
اینکه متاثر بشه لذت می برد که اینجوری قدرت پوشالیش و به رخ دوتا آدم ضعیف و ناتوان بکشونه!
صدامون حتی به گوش خدا هم نمی رسید تا بلکه یکی از معجزه هاش و نشونمون بده. . تا بلکه دستای
این شمر پست فطرت و از کار بندازه و نذاره اینجوری به ناحق تن و بدن من و بکوبونه!
نمی دونم دقیقاً چقدر داشت میزد.. ولی دیگه مطمئن شدم که نباید منتظر خسته شدنش باشم. باید
خودم و یه جوری از زیر دستش بیرون بکشم. نه فقط به خاطر خودم.. ترسم از سکته کردن اردلان بود
که حالا دیگه داشت یه سره داد می کشید.
تو فاصله بین دوتا از ضربه ها خودم و با کمک زمین و دیوار بلند کردم و با وجود سرگیجه و ضع ف
شدیدم بدن پر دردم و لنگون لنگون به سمت اتاق حرکت دادم که نامردی نکرد و آخرین ضربه کمربند
و با تمام قدرتش به پهلوم کوبید.

شایدم فقط فکر کردم که آخرین ضربه اس چون بعدش تعادلم و از دست دادم و جوری نقش زمین
شدم که پیشونیم محکم به لبه کنسول نصب شده رو دیوار خورد و همه خونه دور سرم چرخید و دیگه
چیزی نفهمیدم.
*
-الهی که دستش بشکنه!

هنوز خوابم انقدری سنگین نشده بود که با صدای پر از بغض آزاده لای چشمام و باز کردم و صورت
گریونش و بالا سرم دیدم.
لبخند پر درد و بغضی به نگرانی نگاهش زدم و خواستم از جام بلند شم که نذاشت و شونه هام و گرفت.
دستش درست نشسته بود رو جای یکی از ضربه های اون حرمله که صدام بلند شد..
-آخ آخ آزی تو رو خدا بردار دستتو!
سریع دستش و کشید عقب و اینبار به گریه افتاد..
-بمیرم برات.. بمیرم. ببخشید!
دوباره رو تشک وسط اتاق به پهلو ولو شدم و با چشمای بسته لب زدم:

-اشکال نداره!

گیج بودم و پر درد. دلم فقط خواب می خواست وگرنه ازش می پرسیدم تو از کجا یهو پیدات شد.

هرچند که به حضورش بیشتر از هر وقت دیگه ای احتیاج داشتم. ولی از بین رفتن غرور و خورد شدن و تحقیر شدن جلوی چشم صمیمی ترین دوست آدمم سخته و

من این نگاه پر از دلسوزی رو نمی خواستم.. با اینکه بیشتر از هر کسی لایقش بودم.

تا اینکه خودش وسط فین فین کردناش گله کرد:

-خیلی احمقی آلما! من باید بعد از دو روز بفهمم چه بلایی سرت اومده؟ نمی تونستی همون شب یا

فرداش بهم زنگ بزنی خودم و برسونم؟

قرصای مسکنی که با شرمندگی از محسن خواهش کردم برام بگیره انقدر دزش بالا بود که چند دقیقه

بیشتر نمی تونستم خودم و بیدار نگه دارم و الآنم با همون گیجی فقط تونستم با ناله بپرسم:

-الآن از کجا فهمیدی؟

-دو روزه زنگ می زنم به گوشیت جواب نمیدی. دیگه امروز نگران شدم گفتم پاشم بیام ببینم چه

خبره.. البته قبلش زنگ زدم به تلفن خونه که آقا محسن جواب داد و گفت چه بلایی سرت اومده!

چشمام دوباره داشت گرم میشد که دستش اینبار رو صورتم نشست و یه کم تکونم داد. این وسط باید
نگران صدای پر از بغض بهترین دوستمم می شدم.
کاش قدرتش و داشتم که خنده سرخوشانه همیشگیش و به لبش برگردونم. من به اون خنده ها بیشتر
از دلسوزی احتیاج داشتم.
-آلما! بلند شو بریم درمونگاه! من اینجوری دلم طاقت نمیاره!
تو ثانیه های آخر قبل از به خواب رفتنم فقط تونستم زمزمه کنم:
-نمی خواد.. خوب میشم!
آره.. خوب می شدم.. مثل همیشه. مثل بقیه دردایی که هیچوقت باورم نمی شد تجربه اشون کنم. ولی
تجربه کردم و کم کم برام تبدیل به عادت شد.
فقط خودم و می دونستم و خدای خودم که چقدر بدنم محکم و مقاوم شده در برابر ضربه های اطرافیان.

هرکی از راه رسید زد.. با مشت.. با لگد.. با حرف.. با متلک.. با تهمت.. با کینه و انتقام.

دو تا راه داشتم.. یا فولاد آبدیده بشم و به نقطه ای برسم که دیگه خم به ابروم نیاد. یا مثل یه شیشه

پر ترک بالاخره یه روزی.. با یه حرکت و ضربه کوچیک فرو بریزم. جوری که دیگه نشه از رو زمین

جمعم کرد که من از ته قلبم شیشه شدن و از بین رفتن و ترجیح می دادم.

*

اینبار که چشمم و باز کردم حالم بهتر شده بود و ضعفم کمتر. هوا تاریک بود و چشمم جایی و نمی

دید ولی سرمی که سوزنش تو رگم بود و خودش از دستگیره کمد بالای سرم آویزون بود و تشخیص

دادم. پس علت کمتر شدن ضعف و ناتوانیم همین بود.

مطمئناً کار محسن نمی تونست باشه.. تو این یکی دو روز با اینکه تو نگاهش نگرانی و ترحم و میدیدم

ولی به خودش اجازه نمی داد چیزی بپرسه و دخالت کنه. احتمالاً هرچی هم فهمیده اردلان بهش

گفته . پس لابد کار آزاده اس که دکتر آورده بالا سرم!

دیگه خوابم نمی اومد.. ولی میل شدیدی به نشستن و زل زدن به یه گوشه و فکر کردن داشتم. البته
تو شرایطی غیر از اینی که الآن هستم.
در حال حاضر که نفسم داشت از تاریکی دور و برم تنگ میشد فقط می خواستم یکی زودتر پیدا بشه
و این چراغ و روشن کنه. ولی بعید می دونستم این ساعت غیر از من و اردلان کسی خونه باشه.
فیروزم که از همون دو روز پیش رفت و دیگه رنگشم ندیدم. توقع نداشتم بیاد حالم و بپرسه.. اگه براش
مهم بود که اصلاً این غلط و نمی کرد..
ولی در تعجبم که چرا حتی سوال پیچم نکرد درباره اون کسی که از ماشینش پیاده شدم. بعد همچین
آدمی داشت جلوی همسایه خودش و به در و دیوار می کوبوند؟
در حالیکه ذره ای براش اهمیت نداشت.
دستم و گرفتم به دیوار و خواستم خودم بلند شم که همون موقع در باز شد و چراغ روشن. آزاده که
حالا لباساش و با لباس راحتیای من عوض کرده بود با دیدنم لبخند زد و اومد سمتم.
-ببخشید خرس خوش خواب که میگن شمایید؟

خندیدم و خودم و یه کم کشیدم بالا.. خوب بود که دیگه از بغض و ناراحتیش خبری نبود و شوخی
می کرد . حتی اگه سرخی و باد کردگی چشماش داد میزد که وقتی من خواب بودم خودش و خفه
کرده با گریه .. بازم خوب بود که جلوی من خوددار بود.

-تو چرا نرفتی هنوز؟

-کجا برم؟

-خونه اتون!

-هستم امشب در خدمتتون!

-لوس نشو آزاده.. من که می دونم خاله دوست نداره شب جایی بمونی. برو من خودم دیگه از پس
کارام برمیام. همینکه دکتر آوردی سرم زد برام دستت درد نکنه. راستی کلی هم خرجت شدا! بعداً
باهات حساب می کنم.

-زر نزن بابا! من ندادم که پولشو.. مهدی داد!

با چشمای گشاد شده زل زدم بهش و نالیدم:

-آزی تو برای سرم منم از مهدی پول گرفتی؟

-نرفتم جلوش دستم و دراز کنم که. زنگ زد منم گفتم دوستم حال ندار و سرم لازمه.. گفت خودم
حلش می کنم. دکترم خودش خبر کرد دیگه اون که نمی ذاره من دست به جیب بشم.
چپ چپی نگاهش کردم و همونطور که دستم و به سمتش دراز می کردم که واسه بلند شدن کمکم
کنه گفتم:
-باشه پس یه شماره کارت ازش بگیر با خودش حساب می کنم
.
شنیدم که زیر لب بهم فحش داد و همینکه با اخم نگاهش کردم الکی سرش و تکون داد و گفت:
-باشه می گیرم شماره اشو کم حرف بزن!
*
هر کاری کردم حریف آزاده نشدم تا راضیش کنم بره خونه اشون.. الآنم رفته بود تو آشپزخونه و نهایت
کدبانوگریش و داشت برای درست کردن شام نشون می داد و من که دیگه خوب می دونستم
دستپختش اصلاً قابل خوردن نیست. معلوم نبود چی می خواست بهمون بده!

DONYAIEMAMNOE

طفلی اردلان که تو این دو روزم غذای درست و حسابی نخورده بود.. البته شاید بیچاره از دستپخت
منم ناراضی بود ولی هیچ وقت به روم نمیاورد.
لبه تخت اردلان نشسته بودم و نگاه گریزونم و به انگشتای دستم دوخته بودم. نمی دونم چرا ازش
خجالت می کشیدم. البته می دونستم.. به خاطر حرفا و فحش هایی که دو شب پیش وسط همین
خونه پدرش بهم نسبت می داد و من هیچ قدرتی برای دفاع از خودم و شخصیت و پاکیم نداشتم.
انگار وضعیت اردلانم زیاد فرقی با من نداشت که فقط مثل این دو روز که من و می دید پرسید خوبی؟
منم به آرومی خودش جواب دادم آره!

آب دهنم و قورت دادم و جون کندم تا سوالم و با نهایت شرمندگی به زبون بیارم. یه جورایی جوابش
و می دونستم ولی خب.. اگه می پرسیدم خیالم خیلی راحت تر بود.

DONYAIEMAMNOE

-تو که تو که حرفای اون شب بابات و باور نکردی؟

راضی نبودم برای دادن جواب سوالم اذیت بشه واسه همین سرم و به سمتش برگردوندم و نگاهم و به
صورتش دوختم که با حرکت آروم سرش به سمت بالا جواب منفی داد.
همین برام کافی بود.. لبخندی به روش زدم و خواستم بلند شم که آروم نالید:
-شر شرمنده اتم!
با بغض و چشمای اشکی نگاهش کردم و حتی زبونم نچرخید تا بپرسم چرا.. که خودش ادامه داد:
-کاش کاش نبودم. که تو این حرفا رو نمی شنیدی. کُ.. کتک نمی خوردی! کاش کاش بمیرم
که که تو راحت بشی!
قدرت حرف زدن که نداشتم.. فقط دستم و دراز کردم و گذاشتم رو دهنش. با التماس به چشماش
خیره شدم که بس کنه این حرفا رو.
آخه تقصیر اردلانی که مثل یه تیکه گوشت رو تخت افتاده بود و هیچ کاری ازش برنمی اومد واسه
عوض کردن این شرایط.. واسه متوقف کردن نامردی های پدرش.
. چی بود که داشت به خاطرش طلب

مرگ می کرد؟

دیگه نتونستم بیشتر از اون پیشش بشینم.. چند ثانیه بیشتر می موندم بغضم می ترکید و من دیگه

نمی خواستم اردلان بیشتر از این شاهد خورد شدن و شکستنم باشه.

دولا شدم و پیشونی سردش و بوسیدم و با لبخند لرزونی که بعید می دونستم اصلاً شکل لبخند به

خودش گرفته باشه بلند شدم و با احتیاط بدن کوفته و پر دردم و کشوندم تو اتاق.

در و که بستم زدم زیر گریه و سریع انگشتم و از پهنا گاز گرفتم که صدام نره بیرون. خودم و به

دورترین فاصله از در رسوندم و نشستم رو زمین.

گریه هام که از مرحله هق هق در اومد و به اشک ریختن قناعت کرد نفسم تنگ شد و با چشمای

اشکی دنبال کیفم گشتم.

خدا حتی گریه کردنم برای من زیاد می دید که با دو تا هق هق به خر خر می افتادم و محتاج اون

دستگاه کوفتی چند سانتی که زندگیم و تو دستش گرفته بود می شدم.

کیفم و گوشه اتاق پیدا کردم و چهار دست و پا رفتم سمتش..

ریتم نفسام و که آروم کردم چشمم به

گوشیم افتاد و دیدنش خیلی سریع اثر اسپری و از بین برد!

حقیقتی که تو این دو روز با هر بار بیدار شدنم از ذهنم رد می شد و من با سختی پسش می زدم آوار

شد روی سرم و اینبار با بلندترین صدایی که می تونست ایجاد کنه تو گوشم داد زد:

!«دوباره از کار بیکار شدی آلما»

با دستای لرزون صفحه قفل گوشیم و باز کردم و رفتم تو لیست تماسام. به جز تماسای آزاده چند تا

تماس بی پاسخ و چند تا پیام هم که همه اشون از خط نریمان بود داشتم.

شماره اش و همون شب بهم داد برای پیش بردن هرچه بهتر نقشه امون.. نقشه نحس و شومی که من

و اینجوری به خاک سیاه نشوند و آبرو حیثیتم و به باد داد.

رفتم تو پیامام و یکی یکی بازشون کردم:

«؟ خانوم سرخی؟ سلام.. امروز نیومدی شرکت مشکلی پیش اومده»

!«لطفاً هر موقع پیامم و دیدی تماس بگیر ممنون»

!«دیگه واقعاً نگران شدم حداقل یه پیام بده خیالم راحت بشه که خوبی»

شرمنده ولی اگه تا یه ساعت دیگه جواب ندی مجبورم بیام دم خونه اتون. قبلش گفتم که در جریان»

!«باشی

نگاهی به ساعت آخرین پیام کردم.. درست مال یه ساعت پیش بود. با اینکه از خجالت و شرمندگی

روم نمیشد باهاش حرف بزنم ولی سریع شماره اش و گرفتم و گوشیم و گذاشتم دم گوشم.

با اون افتضاحی که دو شب پیش به وجود اومد فقط همینم کم بود که یه پسر جوون دیگه جلوی در

این خونه پیداش بشه. اونجوری که فیروز اتمام حجت کرد با همسایه ها اصلاً بعید نبود زنگ بزنن

بهش و راپورت من و بدن.

صدای بوق آزاد که تو گوشم پیچید نفس عمیقی کشیدم و آب دهنم و قورت دادم. تا الآن حتماً جاوید

ماجرا اون شب و دروغی که بابت مجرد بودنم بهشون گفته بودم و تعریف کرده براش و اگه اون اس ام

اس آخرش نبود محال بود حالا حالاها بخوام باهاشون هم کلام یا چشم تو چشم بشم.

-پووووووف.. سلام! چه عجب بابا!

لبم و به دندون گرفتم و چشمای داغ شده از بغضم و محکم بستم. خدایا کمکم کن!

-پشت خطی؟ الو؟

-سلام!

-علیک سلام.. هیچ معلومه شما کجایی خانوم؟

انگار که منو می بینه سرم و انداختم پایین و با خجالت لب زدم :

-شرمنده ام!

-نگفتم که شرمنده باشی.. واقعاً برام جای سواله که دلیل غیب شدنت چی می تونه باشه؟

خدایا؟ یعنی جاوید بهش چیزی نگفته بود؟ از برخورد و لحن صداش که کم کم داشت مثل همیشه با

ته مایه شوخی و خنده میشد حدس می زدم از جریان با خبر نباشه. ولی آخه چرا؟ فکر کردم تا الآن
جاوید تو کل اون شرکت پر کرده که چه کارمند دروغگویی داشته!
حالا که دیدم اینجوریه از خدا خواسته گفتم:
-من راستش.. خب یه کم حالم بد بود. نتونستم این دو روز بیام شرکت!
مکثی کرد و با ناراحتی گفت:

-ای کاش حداقل خبر می دادی که نمی خوای بیای!
سکوت کردم و چیزی نگفتم که اینبار پرسید:
-الآن بهتری؟
پوزخندی زدم به این سوالی که هرکسی می پرسید باید جواب مثبت می دادم. چرا هیچ کس تو
خوب نیستم. داغونم.. خسته ام.. بریدم. »! نه « زندگیم نبود که تو چشماش نگاه کنم و صادقانه بگم
-بله ممنون!
-باشه پس.. فردا که جمعه اس.. شنبه تو شرکت می بینمت.
ضربان قلبم تند شد و با استرس پرسیدم:

-یعنی یعنی هنوز می تونم خب منظورم اینه که اخراج نشدم؟
منتظر یه جمله اطمینان بخش بودم که پس فردا با خیال راحت پام و تو شرکت بذارم. ولی انگار
خودشم خیلی از آینده کاریم تو اون شرکت مطمئن نبود که بعد از مکثی چند ثانیه ای گفت:
-والا! اخراج کردن یا نکردن کسی که دست من نیست. دیارم که خب از اون شب تا الآن با من حرف
نزده. اصلاً اینم نگفته که چرا تو این دو روز نیومدی یا اینکه دیگه حق نداری بیای. به نظر من.. بهتره
شنبه بیای با خودش صحبت کنی . بالاخره میگه تکلیفت چیه دیگه.
حتی تصور رو به رو شدن با اون آدم هم برام وحشتناک بود.. انقدری که درجا تمام تنم یخ زد و سوزش
بدی تو قفسه سینه ام ایجاد شد . کاش پرونده ام و از همین پشت تلفن می دادن بغلم.
حتی تحمل از دست دادن شغلم برام راحت تر بود تا چشم تو چشم شدن دوباره با اون آدمی که این
سکوت عجیب غریبش از دو شب پیش تا حالا به اندازه کافی وحشتم و زیاد کرده.

نفسی گرفتم و بدون کوچکترین اعتماد به نفس و اطمینانی.. به ناچار لب زدم:

-باشه پس.. شنبه میام.

-می بینمت!

-راستی.. بازم شرمنده به خاطر پیشنهاد اون شبم. نمی خواستم برای شما بد بشه!

-اشکال نداره.. هرچند اگه یه درصد احتمال می دادم دیار متوجه نقشه امون بشه محال بود قبول

کنم.

مکثی کرد و انگار که حرف فکرم و خوند چون سریع ادامه داد:

-نه که ازش بترسما! نه دست خودم نیست. مثل داداش می مونه برام. بی محلی کردناش برام بدتر

از صد تا فحش و بد و بیراه و حتی کتکه! ولی خب می دونه نقطه ضعفم و.. واسه همین با کوچکترین

اشتباهم از همونجا ضربه اشو بهم می زنه.

پوزخندی به حرفش زدم و تو دلم گفتم کجای کاری که من در حال حاضر از خدا آرزوی همین بی

محلی کردناش و دارم به جای شنیدن حرفایی که مطمئنم جیگرم و می خواد بسوزونه!
ولی خب نمی تونستم منکر حس حسادتم نسبت به رابطه نریمان و پسرخاله اش بشم. کاش یکی هم
تو زندگی من بود که انقدر براش عزیز باشم. مثل جاوید برای نریمان.
در که باز شد و آزاده اومد تو.. قبل از اینکه بپرسه چرا اینجا نشستی همه حس های بد و منفی و
آزاردهنده وجودم.. به علاوه استرسی که به خاطر پس فردا داشتم یه جا به قلبم هجوم آورد و عین
بچه های دو ساله دستم و به سمت آزاده برای بغل کردنش دراز کردم و زدم زیر گریه.
با سرعت اومد سمتم و بغلم کرد.. می دیدم حواسش هست دستش زیاد به پشتم نخوره.. ولی نوازش
های خواهرانه اش و ازم دریغ نمی کرد و انگار باید خدا رو شکر می کردم که تو این دنیای بی رحم
حداقل آزاده رو دارم که بی اهمیت به شرایط خودش و خانواده اش حاضره پیشم باشه و نقش مرهم
و سنگ صبورم و بازی کنه.

بعد از چند دقیقه اشک ریختن تو بغل همدیگه.. جفتمون آروم شدیم و فقط صدای فین فینمون
شنیده می شد که بالاخره آزاده سکوت شکست و گفت:
-فردا بریم پزشک قانونی؟

-واسه چی؟
-طول درمان بگیری و از اون بی پدر مادر شکایت کنی دیگه!
از بغلش اومدم بیرون.. دستم و برای برداشتن جعبه دستمال کاغذی از روی میز دراز کردم که زودتر
از من جعبه رو داد دستم.
یه برگ از توش کشیدم بیرون و حین گرفتن بینیم گفتم:
-نمی خواد!
-یعنی چی نمی خواد آلما؟ زده آش و لاشت کرده. می دونی چقدر پول دیه اش میشه؟ چطور اون
دیه گرفتن و تا قرون آخرش بلده.. خب تو هم همین کار و بکن
.
با درموندگی نگاهی به چشمای آبی خوشگلش کردم و نالیدم:
-همه زندگیم دستشه آزاده. مهمترینشونم بابامه که کافیه با کوچکترین کارم این بیرون.. مستقیم و

غیر مستقیم به اون آسیب بزنه. همینجوری من هیچ کاری باهاش ندارم میاد و گند می زنه به زندگیم..

به آبروم.. به جسم و روح و روانم. دیگه ببین اگه انگولکش کنم چیکار می خواد بکنه!

آزاده با کلافگی از جاش بلند شد و همونطور که می رفت سمت در گفت:

-دمر دراز بکشم تا شام حاضر شه بیام پشتت و پماد بزنم.

-نمی خواد.. چه پمادی؟

-دکتر داده نادون! چرب باشه پوستت کشیده نمیشه دردشم کمتره. واسه هر چیزی مجبوری دهنت

و تکون بدی و زر مفت بزنی؟ هی نمی خوام هی نمی خوام!

همینطوری که زیر لب غر میزد رفت بیرون. لبخندی زدم و طبق فرمایشاتش به شکم دراز کشیدم تا

بیاد. درسته که پوستم خشک شده بود و دردش بیشتر.. ولی می دونستم آزاده هم زیاد اهل این کارا

نیست و شاید حتی برای مادرشم با اکراه انجام میده.

DONYAIEMAMNOE

ولی خب دلش برای بی کسی و بی مادری دوستش سوخته که حاضر شده در حقش همچین لطفی

بکنه و من چقدر ازش ممنون بودم.
اون لحظه فقط یه سوال داشت تو ذهنم چرخ می خورد که کاش خدا صدام و می شنید و حداقل
جوابم و با یه آره و نه خشک و خالی می داد. .
اینکه فیروز یه روزی تقاص این بلاهایی که داره به ناحق سر میاره رو پس میده یا نه؟!
*
با ترس و اضطرابی که از پریشب تا الآن لحظه به لحظه بیشتر شده و دیگه به نهایتش رسیده بود پام
و گذاشتم تو ساختمون شرکت.
حتی سلام و احوال پرسی گرم آقای حسن پور هم نتونست ذره ای از میزان استرسم و کم کنه و من
دیگه حتی با تلقین و مثبت اندیشی هم نمی تونم به اندازه یه اپسیلون خودم و آروم کنم.
طبق شناخت چند روز اول آشناییم با جاوید.. حدس و پیش بینی رفتارش نباید خیلی سخت باشه.
ولی نمی دوم چرا بازم انتظار معجزه داشتم.
عجیب بود ولی دلم نمی خواست این کار و با همه سختی ها و اذیت شدناش از دست بدم. بعد از

برخورد اون شب فیروز عزمم جزم تر شده برای هرچه زودتر عوض کردن این شرایط که خب تنها
راهش کار کردن برای جاوید و گرفتن حقوق نسبتاً بالاشه!
تو آینه آسانسور حین مرتب کردن مقنعه ام نگاهی به صورت رنگ پریده ام انداختم. خدا رو شکر که
زخم پیشونیم زیر چتری هام قایم شده ولی خب ضربه دستش که استخون گونه ام و یه کم کبود کرده
بود کاری تر از اون بود که بعد از دو سه روز از روی صورتم و پوست همیشه خدا نازکم پاک بشه.
حتی اگه یه نفر خیلی دقت می کرد می تونست یه نمه بادکردگی اون حوالی هم تشخیص بده.. ولی
انگار باید خدا رو شکر می کردم که اثری از اون رد های زشت و خونمرده شده کمربند تو معرض دید
کسی قراره نداره وگرنه حالا حالاها پام و از خونه بیرون نمی ذاشتم.

همینکه دردم و با هر تکون و برخورد لباس یا دسته کیف حس می کردم بس بود. دیگه نمی تونستم
درد نگاه پر از ترحم بقیه رو هم تحمل کنم.

نگاهم رو لباسایی چرخید که شاید علت اصلی جنجال اون روز بودن و حالا نمی دونم دقیقاً با چه
امیدی پوشیده بودمشون. اونم وقتی هنوز از آینده کاریم مطمئن نبودم.
یاد مسخره بازی های دیشب آزاده وقتی می خواستیم با مشقت تنگش کنیم که افتادم خنده ام گرف ت
و آرزو کردم که اگه تو این شرکت موندگار شدم هیچوقت هیچ موقعیتی پیش نیاد که من مجبور شم
مانتوم و در بیارم و کسی چشمش به خط های دوخت کج و کوله و گره های شصت تایی رو هم رو
همش بیفته!
آسانسور که وایستاد نفس عمیقی کشیدم و رفتم بیرون.
همونطور که از راهروی مارپیچ رد شدم به
این فکر کردم که اول به خاطر کدوم کارم معذرت بخوام؟ غیب دو روزه و بدون اطلاع دادنم؟
یا یا دروغی که تو اون فرم استخدام کوفتی نوشته بودم و بهونه هایی که برای نیاوردن شناسنامه
تحویلشون می دادم؟ بدبختی هام یکی دو تا نبودن که! هرجا رو می گرفتی از یه جای دیگه اش در

می رفت!
سوت و کوری سالن شرکت استرسم و بیشتر می کرد.. با اینکه همیشه تو همین وضعیته و اکثراً تو
اتاق های خودشونن و خیلی کم همدیگه رو می بینیم ولی امروز کوچکترین مسئله ای می تونست این
حس ترس و دلهره ای که قفسه سینه ام و به رعشه انداخته بود و چند برابر کنه.
می خواستم یه راست برم سمت اتاق جاوید که وسط راه تغییر مسیر دادم و اول رفت م سراغ نریمان.
شاید اطمینانی که دیشب پای تلفن نتونستم ازش بگیرم و حالا بهم می داد. شاید حرف زده باشه با
جاوید و خیالم و یه کم از بابت برخوردش راحت می کرد.
ولی وقتی بعد از چند تقه ای که زدم.. در و باز کردم و با اتاق و صندلی خالیش رو به رو شدم فهمیدم
امروزم مثل همیشه قرار نیست شانس و اقبال به کمک من بیاد!

البته وقتی دیدم اتاق جاوید هم تو همین وضعیت قرار داره و هنوز تشریفش و نیاورده تو شرکت یه
کم به شانسم امیدوار شدم.

شاید خدا صلاح دونسته. . اینجوری تا موقع اومدنش بتونم خودم
و آروم تر کنم و فکرم برای جواب
دادن به توبیخ و سوالاش باز تر بشه.
از خدا خواسته با قدم های بلند رفتم سمت اتاقم تا منتظر
اومدنش بشم ولی همینکه در و باز کردم
قدم هام ثابت شد و خشکم زد.
اون دو تا میزی که انتظار داشتم پشتش رئیس و معاون شرکت
نشسته باشن خالی بود و میز خودم
که شکی تو خالی بودنش نداشتم پر شده بود.. توسط دختری
هم سن و سال خودم که حالا اونم داشت
با تعجب و ناباوری بهم نگاه می کرد. چه خبر بود اینجا؟
زودتر از منِ مات و مبهوت به خودش اومد و سرپا وایستاد.
-سلام.. بفرمایید؟
با صدای به شدت نازک و تیزش چاره دیگه جز اینکه به خودم
بیام نداشتم. بی اختیار اخمام درهم
شد و با حرصی که پشت لحنم حس می شد گفتم:
-شما شما درست اومدید؟ اینجا اتاق منه!
یه صدایی مدام تو گوشم می گفت:

بود! آلما! اتاقت بود.. قبل از اینکه جاوید پی به دروغت ببره.. قبل از اینکه دو روز غیب شی بدون»

! «اینکه یه خبری از خودت بدی. دیگه حقی نداری روی این اتاق و این میز و صندلی

دختره با اخمایی که به تبعیت از اخمای من درهم شده بود جواب داد.

-بله درست اومدم. جناب رئیس خودشون گفتن از این بعد اینجا باشم.

نفسی گرفتم و رفتم تو. دیگه تو این شرکت زورم به این یه الف بچه که باید می رسید. خواستم کلافگی

از نیومدن جاوید و نریمان و درد و سوزش پشتم که هی داشت شدیدتر میشد و یه جا سرش خالی

کنم که خیلی زود پشیمون شدم.

باید اول تکلیفم تو این شرکت معلوم میشد بعد الآن خودم درست لبه تیغ وایستاده بودم و ممکن

بود با کوچکترین اشتباه و لغزشی زودتر از انتظارم با کله پرت شم پایین.

راه افتادم سمت تک صندلی گوشه اتاق و با لبخندی که پر حرص بود ولی مثلاً سعی داشتم دوستانه
باشه گفتم:
-چند وقته اومدید؟
قبل از اینکه با پررو بازی بگه به تو ربطی نداره و عصبانیتم و بیشتر کنه خودم به حرف اومدم:
-آخه اینجا اتاق من بود. یه دو روز مرخصی گرفتم نبودم. برای همین تعجب کردم دیدمتون.
یه کم آروم تر شد و نشست رو صندلی. دندونام و محکم بهم چسبونده بودم و مفصل انگشتام از شدت
فشار رو به سفیدی می زد.
نمی دونم این حجم از حس مالکیتی که نسبت به این اتاق و وسایلش داشتم درست بود یا نه.. ولی
چه درست چه غلط داشت منو به نقطه جوش می رسوند و این برای منی که سعی داشتم تا اومدن
جاوید و رو به رو شدنم باهاش خودم و آروم کنم اصلاً خوب نبود
.
DONYAIEMAMNOE
-والا اولین روزمه! یعنی قبلاً برای فرم پر کردن اومده بودم.
دیشب آقای جاوید تماس گرفتن و گفتن

که از امروز یه هفته آزمایشی بیام . خودشون گفتن تو این اتاق بمونم.

-آهان!

روم و گرفتم و دیگه چیزی نگفتم. اون کلمه آزمایشی یه کم خیالم و راحت کرده بود. نمی دونستم

این دختر هم به اندازه من به حقوق این شرکت احتیاج داره یا نه.. ولی الآن و تو این شرایط ترجیح

می دادم خودخواه باشم. باید فقط به خودم و وضعیتم فکر می کردم که از همه محتاج تر بودم.

برای همین از همون لحظه دست به دعا برداشتم که این یه هفته آزمایشی باب میل جناب رئیس

نباشه و این دختره که حتی آداب قرار گرفتن تو یه مکان عمومی هم بلد نبود و صدای بد آدامس

جویدنش داشت عصبیم می کرد هرچه زودتر میز و صندلی نازنینم و تحویلم بده.

نیم ساعتی نشسته بودم و دیگه صداهای مختلفی که داشت با آدامسش در میاورد انقدر رو اعصابم رژه

رفت که با کلافگی بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون. جاویدم گشت گشت از بین پیغمبرا جرجیس و
پیدا کرد برای تنبیه و ادب کردن من.
ولی خب.. از حق نگذریم این آدم جزو بهترین مجازات ها و تنبیه ها بود برای بازی با روح و روان آدم
های خطاکاری مثل من.
به محض بستن در اتاق و برگشتنم با جاوید رو به رو شدم که تازه از بیرون اومده بود و داشت می
رفت سمت اتاق خودش.
هول و دستپاچه سلام دادم که بدون متوقف کردن قدم هاش و بدون ایجاد خم به ابروش فقط با نیم
نگاهی گذرا به سمت من به راهش ادامه داد.
ای خدا! این دیگه کیه آفریدی؟ مطمئنی آدمه؟ مطمئنی که تو خلقتش اشتباهی به جای خاک از
سنگ استفاده نکردی؟ من خودم و تو برخورد اول برای داد و فریاد و متلک آماده کرده بودم نه اینکه
جوری رفتار کنه تا حس روح بودن بهم دست بده!
با فکر اینکه شاید داره من و امتحان می کنه تا ببینه چقدر برای طلب بخشش و به دست آوردن دوباره

جایگاهم تو این شرکت مصرم سریع رفتم سمت اتاقش و در زدم..

هرچی منتظر موندم جواب نداد و وقتی برای دومین بار چند تقه آروم به در زدم صدای بلندش از جا

پروندم:

-وقتی هیچی نمی گم یعنی کسی حق نداره مزاحم بشه! انقدر سخته فهمیدنش؟!

لبم و به دندون گرفتم و برگشتم تو سالن.. با تکیه به دیوار وایستادم و منتظر موندم یا بیاد بیرون یا

بالاخره اجازه ورود به اتاقش و بده.

خیلی حس بدی بود.. انگار دانش آموز بی انضباط مدرسه ای بودم که منتظر اومدن والدینم برای حرف

زدن با مدیر تو راهرو وایستاده بودم و می ترسیدم که هر لحظه یهو یکی از همکلاسی هام بیاد و من

و تو اون وضعیت ببینه.

درست مثل الآن که می ترسیدم یکی از همکارام از اتاقش بیاد بیرون و این بلاتکلیفی و چهره درمونده

و پشیمون من و ببینه و غرورم بیش تر از این پیش کارمندای شرکت خورد بشه!

کاش حداقل نریمان می اومد و به دادم می رسید. هرچند که با گند اون شب دیگه حق نداشتم ازش

انتظار داشته باشم. تحت هیچ شرایطی دلم نمی خواست دوباره به خاطر من تو دردسر بیفته و با جاوید

دهن به دهن بذاره!

داشتم فکر می کردم اگه خیلی بد قلقی کرد و اصرار داشت به اخراج شدنم درسته از بلایی که فیروز

سرم آورد و دو روز افتادنم توی رخت خواب بگم یا نه.. که همون موقع در اتاقش باز شد و درست مثل

چند دقیقه پیش بدون نگاه کردن به من با قدم های بلند راه افتاد که از سالن بره بیرون.

ولی اینبار پشت سرش رفتم و صداش زدم:

-آقای جاوید..

اهمیتی نداد و فقط خدا می دونست چقدر داشتم تلاش می کردم برای کنترل خشم و عصبانیتم.

-آقای جاوید یه لحظه!

وایستاد و با مکث چند ثانیه ای برای اینکه نشون بده رغبتی واسه هم صحبتی با من نداره برگشت
سمتم و خونسردانه بهم زل زد.
طاقت نگاه خیره اش و نداشتم و سرم و انداختم پایین. تو شرایط عادی که مقصر نبودم این نگاه تن و
بدنم و می لرزوند.. چه برسه به الآن که نمی دونستم برای کدوم اشتباهم باید عذرخواهی کنم.
-من.. من باید باهاتون حرف بزنم!
-وقت ندارم!

-ولی آخه باید بدونید.. .
-وقت ندارم!
بار دوم لحنش محکم تر بود و من از ترس اینکه بار سوم به داد کشیده نشه ساکت موندم. سرم و بلند
کردم و مچ نگاه خیره اش و وقتی که رو کبودی گونه ام زوم کرده بود گرفتم ولی با بالا اومدن سر من
سریع روش و برگردوند که بره و من اینبار آروم و مستاصل لب زدم:
-حداقل بهم بگید تکلیفم چیه!

دیگه به خودش زحمت نداد که کامل به طرفم بچرخه و فقط یه نیم چرخ زد..

-می تونی منتظر بمونی تا کارم تموم شه. فکر نمی کنم زمان و وقت شناسی خیلی برای شما اهمیت
داشته باشه. چه الآن تکلیفت و بدونی چه یکی دو ساعت دیگه.. کارای مهم تری از وظایف شرکت
داری که باید انجام بدی نه؟

شروع شد.. از همین الآن داشت متلکاش و میانداخت و من هیچ حرفی نداشتم که بزنم. هرچی می
گفتم می شد عذر بدتر از گناه.

به ناچار برگشتم و راه افتادم سمت اتاقم که صدای بلندش قدم هام و به زمین چسبوند:

-اونجا نه!

با بهت بهش خیره شدم که پوزخندی زد و گفت:

-مگه ندیدی طراح جدیدم داره تو اتاق کار می کنه؟ می خوای حواسش و پرت کنی؟

دستام و مشت کردم و دندونام و بهم فشار دادم. یعنی این آدم انقدر به آرامش فکری کارمنداش اهمیت
میده؟ پس چرا من هیچ وقت همچین چیزی رو حس نکردم؟

با قدم های همیشه خدا محکم و بلندش راه افتاد سمت راهروی ورودی..

-همین بیرون منتظر می مونی تا بیام.

رفت و من به ناچار تن پر دردم و رو مبلای سالن انداختم. باز خدا رو شکر این مبلا هست وگرنه باید
رو زمین می نشستم چون اصلاً توان سر پا موندن نداشتم.
مطمئن بودم که هیچ کار واجبی هم نداشت که به خاطرش از شرکت بره بیرون و فقط برای اینکه این
متلک و بهم بندازه و من و معطل نگه داره همچین کاری کرد.
حالا باید خدا خدا می کردم آخر اینهمه انتظار کشیدنم به موندنم تو این شرکت ختم بشه.. نه اینکه
کلی علاف شم و بعد بگه اخراجی!
یه صدایی تو گوشم می گفت:
مگه بچه شدی؟ یادت نیست اون روز همین جناب رئیس بهت چی گفت؟ یادت نیست گفت مجازات»
تو توی این شرکت ممنوع الخروجیه نه تبعید؟ پس شک نکن اون برای بیشتر آزار دادنت هرجوری

هست تو رو نگه می داره.. فقط نمی دونم تو چرا انقدر خری که حاضری با این شرایط بازم اینجا
!«بمونی

پوزخندی زدم و سرم و به چپ و راست تکون دادم.. شاید خودم و زده بودم به بی عاری که بعد از هر
ضربه ای آخ نمی گفتم و دوباره برمی گشتم همونجایی که وایستاده بودم.

ولی مگه راهی جز این برام مونده بود؟ من برای خلاص شدن از حیوون پست فطرتی مثل فیروز..
مجبور به تحمل کسی مثل جاوید بودم!

یه جورایی باید از بین بد و بدتر یکی و انتخاب می کردم و تو این شرایط جاوید بد بود و فیروز بدتر..
حداقل جاوید با حرفاش آزارم می داد و مثل اون عوضی با کمربند به جونم نمی افتاد!

*

یکی دو ساعتی که جناب رئیس ازش حرف زد.. تبدیل شده به پنج ساعت و من هنوز همونجا منتظر
تشریف فرماییش نشسته بودم.

DONYAIE-MAMNOE

حرص و عصبانیتم لحظه به لحظه داشت بیشتر می شد و نمی دونستم با این وضعیت چه جوری می
خواستم جلوی جاوید قیافه یه آدم پشیمون و ناراحت و به خودم بگیرم. هیچ بعید نبود با به کار افتادن
زبونم شرایط و از اینی که هست برای خودم سخت تر کنم.
حرصم از وقتی بیشتر شد که همین چند دقیقه پیش همه کارمندای این طبقه به علاوه طراح جدید
اشغالگر که مثل مار رو میز و صندلی من چنبره زده اومدن بیرون که برن ناهار بخورن و نگاه های پر
از تعجبشون واقعاً برام آزار دهنده بود.
یکی دونفرشون که تو اون چند روزه با هم سلام علیک داشتیم پرسیدن که چی شده و چرا طراح
جدید اومده که منم اظهار بی اطلاعی کردم و گفتم منتظر جاویدم که بیاد تکلیفم و روشن کنه.
تعجب و تو چهره تک تکشون می دیدم وقتی که هر بار جاوید با یه حرکتی من و پیش بقیه سنگ رو
یخ می کرد. هیچ کدومشون باورشون نمی شد که چرا رئیس شرکت باید رو یکی از کارمندا انقدر کلید
کنه و رفتارهایی نشون بده که تا حالا ازش ندیدن.

کاش اگه جواب سوالشون و گرفتن به منم بگن که از این کلافگی و سردرگمی دربیام . هرچند که شک
ندارم این آدم هیچ وقت قفل زبونش برای توضیح علت این کاراش باز نمیشه!
نگاهم به اس ام اس جدید آزاده بود که با کلی شکلک تعجب پرسید:
«؟؟؟؟ نیومده هنووووووز»
ولی قبل از اینکه بتونم جواب بدم صدای باز و بسته شدن در شرکت به گوشم خورد و نگاهی به ساعت
گوشیم انداختم. هنوز مونده بود تا زمان تموم شدن وقت ناهار.
پس لابد خودش بود که بالاخره تشریف
آورد..
نگاه منتظرم و به راهرو دوختم که به جای جاوید نریمان از توش اومد بیرون و می خواست صاف بره
سمت اتاق خودش که با دیدن من یه کم متعجب بهم خیره شد و راهش و به سمتم کج کرد.
از جام بلند شدم و سلام دادم.. نگاهش هنوز متعجب بود.
-سلام.. اینجا چی کار می کنی ؟

با ناراحتی از انتظار چند ساعته ای که قصد تموم شدن نداشت لب زدم:

-منتظرم آقای جاوید بیاد باهام حرف بزنه.. از صبح رفته هنوز برنگشته!

چشماش گشاد شد ناباورانه گفت:

-اونکه دیشب به من گفت تو شرکت کار داره من به جاش برم کارای بیرون و انجام بدم!

شونه هام و به معنی ندونستن بالا انداختم و نگاهم و به زمین دوختم که پوف کلافه ای کشید و گفت:

-حالا بهتری شما؟

-بله خدا رو شکر..

نگاهی به ساعتش انداخت و راه افتاد سمت اتاقش..

-من برم وسایلم و بذارم بریم بالا ناهار بخوریم.

-نه ممنون شما برید.. من می مونم تا آقای جاوید بیان. می ترسم تا برم بالا بیان و دوباره برن باز من معطل شم!

-ای بابا اینجوری که نمیشه آخه حداقل برم غذا بگیرم برات.

با اخم نشستم رو مبل و انگار که نریمان مقصر این همه منتظر موندن و خستگی منه توپیدم:

-نمی خواد اشتها ندارم!

تا اومد حرفی بزنه کارمندا برگشتن و هر کدوم بعد از سلام و احوالپرسی با نریمان رفتن تو اتاق
خودشون و آخر از همه هم دختری که جایگزین من شده بود.
نگاه خیره و متعجب نریمان وقتی از جلوش رد شد و رفت تو اتاق من نشون می داد که اونم از این
تصمیم عجیب جاوید با خبر نبوده که با صدای پچ پچ مانند ازم پرسید:

-این کی بود؟

نفس پر حرصی کشیدم از این حرکت نا عادلانه جاوید.. ولی خب باید قبول می کردم که جواب ها ی
هویه. کار اشتباه و اول من کردم که جاوید خیلی راحت جبرانش کرد.

-جناب رئیس گفتن یه هفته آزمایشی بیان.. جای من احتمالاً!

-عجب!

نزدیک شد و لبه میزی که رو به روی مبل بود نشست.. یه کم دقیق به صورتم نگاه کرد و منی که
همیشه از نگاه خیره فراری بودم سرم و انداختم پایین.

-راستش و بخوای.. من دیروز با دیار صحبت کردم و گفتم که تو از امروز میای. ولی سوالی درباره
اینکه چیکار می خواد بکنه نپرسیدم. خودمم حرفی نداشتم که بزنم چون مطمئن نبودم بخوای هنوز
تو این شرکت باشی یا نه و با توجه به این اتفاقاتی که افتاده..
گفتم شاید ترجیح بدی اخراج شی!
نگاهم به اخم نشست و آروم زمزمه کردم:
-من به این کار احتیاج دارم!
-حتی با وجود.. رفتارهای غیر معقول دیار و کینه ای که ازت به دل گرفته؟
سخت بود جواب دادن به این سوال.. ولی سوزش رد های کمربند روی کمر و شونه و پهلو هام انقدری
آزاردهنده بود که غرورم و زیر پا بذارم و لب بزنم:
-بله!
اوج درموندگی و بیچارگیم و با همون یه کلمه به رخ نریمان کشیدم که نفس عمیقی کشید و بلند
شد..
-باشه پس.. منم همه تلاشم و می کنم که تو همین شرکت بمونی!

سرم و بلند کردم و قدرشناسانه بهش خیره شدم. مسلماً وظیفه ای نداشت در قبال من.. ولی خوب بود
که درکم می کرد و به خواسته هام احترام می ذاشت.
-ممنونم!

*

درست یک ساعت و چهل دقیقه بعد از اینکه با نریمان حرف زدم جاوید وارد شرکت شد و من خوشحال
از اینکه بالاخره انتظارم تموم شده سریع سر پا وایستادم.
ولی اینبار سرش تو گوشیش بود و تا وقتی بره تو اتاقش اصلاً به من نگاهم نکرد که متوجه اینهمه
خستگی و کلافگیم بشه.
هرچند که فرقی هم نمی کرد.. چه بسا اگه می دید تو چه حالت داغونی ام ترغیب می شد که بیشتر
زجر و عذابم بده و این انتظار و طولانی تر کنه.
چند دقیقه دیگه هم نشستم و داشتم خودم و کنترل می کردم که نرم دم اتاقش تا دوباره من و با
صدای بلندش مورد عنایت قرار نده که نریمان از اتاقش اومد بیرون و رو به من پرسید:
-اومد دیار؟

سرم و به تایید تکون دادم و هنوز برای رفتن سمت اتاقش اقدام نکرده بود که جاوید دوباره برگشت تو

سالن. این چرا امروز مثل یویو می رفت و می اومد؟ یعنی حاضر بود به خاطر عذاب دادن و مجازات

کردن من انقدر خودش و خسته کنه؟ یا واقعاً کار داشت؟

اینبار بی توجهیش شامل نریمانم شد ولی نریمان جراتش از من بیشتر بود که راهش و سد کرد و

پرسید:

-کجا میری؟ همین الآن نیومدی مگه؟

-کار دارم برو کنار!

-تو انقدر کار بیرون از شرکت نداشتی که! چه کاریه که من ازش خبر ندارم!

-تو نبایدم خبر داشته باشی.. وقتی هوش و حواست پی کارای بچگانه و تلافی های مسخره ایه که

هیچ ربطی هم بهت نداره.. ترجیح میدم دیگه روت حسابی باز نکنم و کارام و خودم انجام بدم.

DONYAIEMAMNOE

با این حرف نریمانی که همیشه یه جوابی تو آستینش داشت و جوری ضربه فنی کرد که دیگه نتونست

لام تا کام حرف بزنه و جاویدم از فرصت استفاده کرد و از کنارش رد شد و رفت.

ناراحت شدم از این حرف و اینکه جلوی من این و بهش گفت.. یه جورایی به در می گفت دیوار بشنوه

ولی خب راضی نبودم به خاطر من از جاوید حرف بخوره.

خواستم یه بار دیگه ازش معذرت خواهی کنم که با یه لبخند غمگین سرش و به معنی چیزی نیست

تکون داد و رفت تو اتاقش.. منم همونجا نشستم و به این انتظار بی پایان ادامه دادم به امید اینکه

جاوید هوس نکنه دیگه امروز برنگرده شرکت و یه راست بره خونه اش!

کاش میشد به خودم حق بدم و اون و مقصر بدونم.. ولی خب دست خودم نبود که با هر حرکتش یه

صدایی تو گوشم می گفت:

!«خودت کردی که لعنت بر خودت باد»

×××××

ساعت هشت شب بود که بالاخره برگشتم شرکت. کلی کار عقب افتاده داشتم که وقتی برای انجام

دادنش پیدا نمی کردم.

امروز بهترین موقعیت بود که هم به کارام برسم و هم به این بهونه یه درسی به اون دختره بی مسئولیتی
که فکر می کرد تو خونه خاله اش استخدام شده بدم!
دروغ چرا.. اون شبی که تو خیابون از حال رفت و مجبور شدم برسونمش خونه اش تصمیم گرفته بودم
یه کم ملایم تر پیش برم چون به نظرم به شدت مفلوک و قابل ترحم اومد.. ولی با اون چیزایی که
جلوی در خونه اشون دیدم. با غیبت دو روزه بعدش این فکر خیلی راحت دود شد و رفت هوا!
این دختر خیلی راحت من و بازی داد و خودش و برای استخدام شدن مجرد جا زد.. ولی دروغش
خیلی زودتر از انتظارش رو شد.
برام مهم نبود چرا این دروغ و گفت یا اینکه شوهرش به گفته اون مرد یه پسر علیله.. مهم هشداریه
که درباره دروغ گفتن بهش داده بودم و اون کاملاً نادیده گرفتش و این یعنی قانون شکنی..

DONYAIEMAMNOE

قانونی شکنی هم تو شرکت من.. گناه غیر قابل گذشت محسوب میشه! مگه اینکه از راه های دیگه

جبرانش کنه که خب بعید می دونم از پسش بربیاد!
دختره احمق با این کار حتی منم داشت تو دردسر میانداخت و فقط خدا می دونست اگه چند دقیقه
دیرتر از بهت در می اومدم و می رفتم بیرون از اون کوچه لعنتی چه انگ و تهمتی می خواستن بهم
بچسبونن و آبروم و به باد بدن! همینم مونده بود برچسب رابطه با زن شوهر دار رو پیشونیم بخوره!
جلوی آسانسور وایستاده بودم تا برسه و به محض باز شدن درش با نریمانی رو به رو شدم که احتمالاً
داشت می رفت خونه..
من و که دید طلبکارانه توپید:
-چه عجب.. افتخار شرف یابی دادید!
درست مثل این دو سه شب گذشته خواستم بی تفاوت از کنارش رد شم که دستش و گذاشت رو
قفسه سینه ام و نگهم داشت..
-می خوای چیکار کنی دیار؟
-چیو؟
-خانوم سرخی و!

DONYAIEMAMNOE

-چند بار باید بگم انقدر خودت و قاطی این مسئله نکن؟ هر دفعه باید یه بحثی با هم داشته باشیم؟

-دیار.. اذیتش نکن. به پول این کار نیاز داره! به خدا باید تاوان پس بدی.. نکن! آخه قدرت نمایی
کردن برای کسی که ازت ضعیف تره هنره؟

پوزخندی زدم و نگاهم و به چشماش دوختم که توش نگرانی برای اون دختره دروغگوی آب زیر کاه
موج میزد..

-خیلی دلم می خواد بدونم وقتی ذات واقعی این دختره رو شناختی بازم اینجوری سنگش و به سینه
می زنی؟!

ابروهاش درهم شد و سرش و به دوطرف تکون داد:

-یعنی چی ؟

سکوت کردم و دیگه ادامه ندادم. این قضیه فعلاً باید پیش خودم می موند.. یه جورایی برگ برنده ام
بود و نمی خواستم پیش کس دیگه ای رو کنمش.

رفتم تو آسانسور و رو به نریمانی که هنوز با تعجب داشت نگاهم می کرد گفتم:

-برو خونه.. امشب عموم به اتفاق خانواده شام دعوتن!
می دونستم در جریان نیست. خودمم همین چند دقیقه پیش فهمیدم و احتمالاً خاله ام هنوز وقت
نکرده بود به نریمان خبر بده.
به محض گلبارون شدن نگاهش در آسانسور بسته شد و من تونستم لبخندی که سعی زیادی برای
پنهون کردنش داشتم و رو لبم بیارم.
کاش انقدری عاقل و حواس جمع باشه که از همین موقعیت های کوچیک برای پیش بردن هدفش
استفاده کنه و شانسش و برای تصاحب اون دختر از دست نده!
وارد شرکت که شدم با دیدن دختره که سرش و به پشتی مبل تکیه داده و خوابش برده بود یه لحظه
سرجام وایستادم و زل زدم بهش.
می خواستم ببینم خوابه یا فقط چشماش و بسته.. ولی نفس های عمیق و دهن نیمه باز مونده اش
نشون می داد که خوابه خوابه!
سرم و تکون دادم و خواستم برم طرفش و با روش های اساسی و کاربردی خودم بیدارش کنم که

چشمم به در نیمه باز مونده اتاق این دختره که الآن کارمند جدیدم توش مستقر شده بود افتاد. اون
تو شرکت چی کار می کرد؟ همه کارمندا که رفته بودن پس چرا نرفته بود هنوز؟
راه افتادم سمت اتاقش و رفتم تو.. با دیدن من سریع بلند شد وایستاد لبخند عمیقی به روم زد:
-سلام.. خسته نباشید!

سرم و تکون دادم و نگاهی به شال بی نهایت عقب رفته اش انداختم که متوجه نگاهم شد و سریع
کشیدش جلو.
-شما چرا نرفتید هنوز؟
-خب خب دیدم نیستید.. گفتم وایستم بیاید بعد برم!
واکنشم به لحن پر از ناز و صدای نازکش که از همون روز اولی که برای استخدام اومد رو مخم رفت
فقط اخمی بود که وسط پیشونیم نشست و سریع به تته پته انداختش..
-منظورم اینه که خب.. طراحی های امروزم و نمی خواید ببینید؟

-لازم نیست.. می تونید تشریفتون و ببرید . فردا هم خواستید بیاید مقنعه سرتون باشه. تو این شرکت
کسی با شال و روسری نمی چرخه!
دیگه مهلت ندادم حرفی بزنه و برگشتم بیرون.. دختره هنوز خواب بود و این داشت واقعاً منو حرص
می داد.. برای همین قبل از اینکه در اتاق و ببندم یه کم بازش کردم و جوری به چهارچوب کوبیدمش
که صداش تو کل شرکت پیچید و دختره وحشتزده از خواب پرید.
گیج و منگ به اطرافش نگاه کرد که چشمش به من افتاد.. نگاهم و از چشمای خون افتاده و غرق
خوابش گرفتم و قدم هام و به سمت اتاقم تند کردم..
-بیا تو اتاقم!
چند دقیقه ای طول کشید تا بتونه خودش و جمع و جور کنه و بیاد پشت در اتاق.. بعد از اینکه اجازه
دادم بیاد تو خودم و مشغول مرتب کردن کاغذای روی میزم نشون دادم و حواسم بود که اومد چند
قدمی میز وایستاد.

DONYAIEMAMNOE

انتظار داشتم تا موقعیت حرف زدن بهش بدم شروع کنه به عز و جز کردن واسه بخشیده شدنش ولی
این سکوت باز داشت من و عصبی می کرد که آخرسر خودم گفتم:
-می شنوم!

گلوش و صاف کرد و بعد از کلی من من کردن بالاخره به حرف اومد:
-من.. این دو روز حالم خوب نبود. نتونستم بیام شرکت!
سری به تایید تکون دادم و سعی کردم نقاب خونسردیم و روی صورتم حفظ کنم:
-نه تنها این دو روز که انگار تمام این مدتی که برای کار اومدی تو این شرکت حالت خوب نبوده..
سرم و بلند کردم و زل زدم تو چشماش..
-به خصوص وقتی داشتی فرم استخدام و پر می کردی!
متلکی که راجع به متاهل بودنش زدم و خیلی سریع گرفت و جا خورد. شاید انتظار نداشت انقدر زود
برم سر این موضوع و اول حسابی برای دو روز غیبت بدون اجازه اش بازخواستش می کردم.

ولی مشخص بود که تو این چند ساعت گذشته حسابی به این فکر کرده بود که چی بگه برای همین
زود خودش و جمع و جور کرد و گفت:
-خب من به این کار احتیاج داشتم. اگه می نوشتم م متاهلم قبولم نمی کردید.
باز خوب بود که انکار نمی کرد و نمی خواست به هزار و یک دروغ دیگه بهم حالی کنه که اون شب
اشتباه دیدم و شنیدم. ولی این صداقت دیرتر از موعدشم بازم برای من کافی نبود!
-به همین راحتی؟ چه توجیه قانع کننده ای! مثل این می مونه که بدون تحصیلات مرتبط تو این
سمت استخدام بشی و بعد که دروغت لو رفت بگی اگه می نوشتم تحصیلات مرتبط ندارم استخدامم
نمی کردید!
اخمام لحظه به لحظه بیشتر تو هم فرو می رفت. من واقعاً انتظار انقدر سرسختی و حق به جانب بودن
و ازش نداشتم. حداقل الآن باید یه کم محتاطانه تر رفتار می کرد نه اینجوری گستاخ و بی پروا!

-معذرت می خوام رک صحبت می کنم جناب جاوید.. ولی بیاید خودمون و گول نزنیم. شما از اول..
هدفتون فقط استخدام من تو این شرکت بود. چه می نوشتم متاهلم و چه نمی نوشتم تو این شرکت
نگهم می داشتید. این وسط فقط من بیخودی دروغگو شدم!

اینبار من بودم که جا خوردم. یه جورایی راست می گفت ولی خب فکر نمی کردم انقدر راحت و سریع
این مسئله رو عنوان کنه.
همین پررو بازی هاش و جوابایی که خارج از تصوراتم بود باعث میشد اگه ذره ای حس انسان دوستانه
و ترحم داشته باشم هم از بین بره و برگردم به قالب همون دیار بی رحم و نفوذ ناپذیر.
-خانوم سرخی انگار شما متوجه حرف من نمی شی. سعی نکن با مسائل حاشیه ای خودت و بی
تقصیر نشون بدی. هیچ کدوم از این حرفا دروغی که تو برگه استخدام و سرِ آوردن شناسنامه ات گفتی
رو توجیه نمی کنه. یادم میاد همون موقع هم گفته بودم که ما تو این شرکت به آدم هایی که از راه

دروغ برای به دست آوردن شغلشون استفاده کردن احتیاجی نداریم و هر دروغی که تو برگه استخدام
نوشته شده باشه یعنی قانون نقض تعهدنامه و بعد از اونم که دیگه احتیاج به یادآوری نداره.. درست
میگم؟
نگاهش و با همون اخم دوخت به زمین و من درست مثل صبح به اختیار زل زدم به کبودی رو گونه
اش که کاملاً مشخص بود جای ضربه دست کسیه.
شایدم جای همون سیلی ای که جلوی چشم خودم بهش زد.. یعنی به همون سیلی قناعت کرده بود
و بعد از رفتنم دیگه کاری باهاش نداشته؟
به خودم اومدم و دوباره مشغول زیر و رو »! به تو هیچ ربطی نداره « با صدایی که تو گوشم می گفت
کردن برگه های روی میزم برای پیدا کردن برگه مورد نظرم شدم.
وقتی پیداش کردم رو به دختره که حتی عارش می اومد زبونش و برای یه معذرت خواهی بچرخونه
گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-فقط یه راه هست که بتونی جلوی نقض قانون شرکت یا شکایت بعدش و بگیری. یه جورایی می
تونی به چشم یه شانس دوباره بهش نگاه کنی.
امیدوارانه بهم خیره شد و من برگه توی دستم و به سمتش گرفتم.

-ما با شرکت افزار صنعت یه قرارداد بستیم برای طراحی این چیزایی که سفارش داده و همه اش تو
این برگه نوشته شده. این قرارداد خیلی مهمه و بابتش پول زیادی پرداخت کرده. این طراحی تضمینیه
برای اینکه بازم با شرکت ما همکاری کنن و تو قراردادمون ذکر شده که اگه طراحی ها باب میلش
نبود به خاطر تلف شدن وقتش از ما خسارت بگیره. منم که به طراحی های خودمون ایمان داشتم این
و قبول کردم و حالا می خوام مسئولیت طراحی تمام مواردی که تو اون برگه اس و به عهده شما بذارم
و دیگه لازم نیست عنوان کنم که مجبوری از پسش بربیای.
پریدن رنگش و به وضوح حس کردم. نگاه ناباورش به برگه توی دستش خیره بود که ضربه دوم و زدم:

-برای آماده شدن تموم اون طرح ها هم فقط پنج روز فرصت داری. یعنی پنجشنبه شب باید همه
اشون و تمام و کمال و چاپ شده به من تحویل بدی!
سرش با سرعت بالا اومد و نالید:
-پنج روز خیلی کمه آقای جاوید.. این کار هم تایپه هم طراحی.. هم یه جور تحقیق اینترنتی. واقعاً
برای من سنگینه همچین کاری. اونم تو این زمان کم!
-اون شرکتم زمانش کم بوده که از ما خواسته کار طراحیش و به عهده بگیریم و همچین تضمینی
ازمون گرفته. به هر حال من حرفم و زدم. تو هم یا قبول می کنی یا تو خونه ات می شینی و منتظر
می مونی برگه احضاریه دادگاه برسه دستت!
نگاه کلافه اش یه کم رو در و دیوار چرخید و دوباره خیره ام شد..
-خب اگه اگه من همه این کارا رو انجام دادن و اونا طرح من و نپسندیدن چی؟
-در اون صورت هم من تشخیص میدم که حضور شما تو این شرکت داره باعث آسیب و ضرر و زیان

میشه برای همین طبق اختیاراتی که به عنوان رئیس شرکت دارم بازم از طریق قانون عمل می کنم.
دهنش که نیمه باز موند و چشماش گشاد شد خودم و یه کم رو میز خم کردم و ادامه دادم:

-بذار واضح تر بگم.. تنها شانسی که برای باز نشدن پات به کلانتری و دادگاه داری.. اون برگه توی
دستته! دیگه خودت می دونی چه جوری باید از این تنها شانس استفاده کنی! با سرسری رد شدن و
سمبل کاری.. یا سخت تلاش کردن و استفاده از توانایی هات!
درموندگی کاملاً از چهره اش می بارید و من خوب می دونستم یه گوشه ذهنش داره دور و بر اون
مردی می چرخه که هیچ ابایی از بی آبرو کردنش جلوی بقیه نداشت و مسلماً اگه پای مامورای کلانتری
به خونه اشون باز بشه.. با توجه به چیزایی که اون شب دیدم.. می تونست این ماجرا خیلی براش گرون
تموم شه!
DONYAIEMAMNOE
دیار! حواست هست داری از نقطه ضعف این آدم به نفع خودت سوء استفاده می کنی؟ حواست هست»

که این کار نهایت نامردی تو رو نشون میده؟ حواست هست که داری مستقیم روح و روان این دختر و
هدف قرار میدی؟ حواست هست که ممکنه هر لحظه زیر این همه فشاری که از سمت تو بهش وارد
!«؟ میشه کمرش خم بشه و دیگه هیچ وقت نتونه از جاش بلند شه
آره.. حواسم به همه اینا بود. ولی اهمیتی بهشون نمی دادم. شاید اگه دیار سه سال پیش بودم.. واکنشم
به همچین قضیه ای که برای یکی از کارمندام پیش اومده خیلی با الآن فرق داشت و ممکن بود حتی
خودم برای بهتر شدن شرایط زندگیش اقدام کنم . چون خودم بدترین ضربه ها رو از این نقطه ضعف
خوردم..
ولی الآن.. نه من همون دیار دو سه سال پیش بودم.. نه این دختر آدمی بود که رغبت کنم برای رفاه
و آرامشش کاری انجام بدم.
سکوتش نشون از بیچارگی و کلافگی می داد و منم که مطمئن بودم چاره ای جز قبول کردن نداره..
برای اینکه بهونه دیگه ای ردیف نکنه گفتم:

-دیگه می تونید برید.. از فردا کارتون و شروع کنید.

کاغذ و تا کرد و گذاشت تو کیفش که من پرسیدم:

-با خانوم پرتو آشنا شدید؟

با اخم سرش و بلند کرد..

-خانوم پرتو؟

-همکار و هم اتاقی جدیدتون!

نفس عمیق و پر حرصی کشید که میل به لبخند زدن من و بیشتر می کرد..

-بله.. اسمشون و فقط نمی دونستم!

-تو این پنج روز ایشونم کنار شما آزمایشی کار می کنه تا اگه نتیجه گرفتیم حضور شما تو این شرکت

دیگه به صلاح نیست یه نفر و داشته باشیم که طراحی ها رو زمین نمونه. فقط اینم در نظر داشته

باشید که تمام مسئولیت های ایشون تو این پنج روز با شماست و فکر کنم بدونید که تحت هیچ

شرایطی نمی خوام کوتاهی و اشتباهی توی کار و طراحی ها ببینم. روشنه؟

صورتش کاملاً سرخ شده بود و من می تونستم به راحتی عصبانیتش و تشخیص بدم. شایدم دلش می
خواست خرخره ام و بجوئه.. ولی با نفس های عمیق سعی در آروم نگه داشتن خودش داشت و منم با
خونسردی به این حالت های عصبیش زل زده بودم.
خوب می دونست یه هفته جهنمی در انتظارشه و این شاید بهترین درس می شد براش تا دیگه سعی
نکنه من و با دروغاش گول بزنه.
روش و برگردوند و با زمزمه زیر لبی شبیه خداحافظی خواست بره بیرون که آخرین تیرم هم به سمتش
پرتاب کردم تا بفهمه تک تک خطاهاش هرچند کوچیک.. تو این شرکت و از نظر من تاوان داره.
-اینو یادم رفت بگم!
دیدم که دستاش مشت شد و با مکثی چند ثانیه ای برگشت سمتم. .
-به جبران دو روز مرخصی بدون اطلاع.. و بدون اجازه ای که سرخود برای خودت تجویز کردی.. تا
آخر این ماه روزهای جمعه و تعطیلات رسمی هم میای شرکت و کارای باقی مونده بقیه همکارات و

انجام میدی!

ناباورانه چند قدم تا نزدیکی میزم جلو اومد..

-من.. من نمی تونم آقای جاوید. من اصلاً شرایطم جوری نیست که بتونم جمعه ها هم بیام اینجا!

-شرایط و درست کن که بتونی بیای!

-نمیشه.. تو رو خدا یه کم درک کنید. .

-وقتی شما دو روز شرکت و ول می کنی و اصلاً هم درک نمی کنی که شاید به اون کارایی که

مسئولیتش با شما بوده احتیاج داریم انتظار نداشته باش بقیه درکت کنن!

دهنش و باز کرد تا یه حرف دیگه بزنه که با صدایی بلندتر از صدای خودش خفه اش کردم:

-حرفم دو تا نمیشه!

سرم پایین بود و مشغول یادداشت کردن ولی می دیدم که هنوز همونجا وایستاده و داره بهم نگاه می

کنه. با بلایی که اون شب سرش اومد بعید می دونستم دوباره به فکر تلافی باشه. پس دیگه اهمیتی

نداشت که داره به چی فکر می کنه و گذاشتم با آشفته بازار توی کله اش خوش باشه.

نمی دونم چقدر گذشت که بالاخره عقب گرد کرد و رفت بیرون

منم پوزخندی به اینهمه حس غرور

کاذب که تو وجودش پرورونده بود زدم.

شاید با یه معذرت خواهی کوچیک ولی از ته دل می تونست نظر من و جلب کنه و باعث بشه حداقل

از خیر این دو تا تنبیه آخری بگذرم.. ولی حاضر به این کار نشد.

پس حالا مجبوره تاوان سرکشی

کردناش و با مختل شدن اعصاب و روان و آرامشش پس بده!

*

به هیچ وجه اعصاب و حوصله نداشتم حتی به اندازه یه احوالپرسی با خانواده عموم ولی وقتی اول بابام

و بعد خاله رخشان زنگ زدن و تاکید کردن که برم خونه اشون به ناچار بعد از شرکت راه افتاد سمت

خونه پدرم.

DONYAIEMAMNOE

چیز جدیدی نبود که فامیل باهاش آشنا نباشن.. یکی دو سالی می شد که دور همه رو خط کشیده

بودم بدون اهمیت به متلک هایی که از گوشه و کنار و چپ و راست نصیبم می شد.

سر و کله زدن و رفت و آمد با فامیل و دوست و آشنا.. یعنی محکم شدن ارتباط. یعنی گره خوردن

روابطی که دیگه با دندونم نمیشه بازش کرد. یعنی وابستگی. یعنی بیشتر شدن آدمای مهم زندگیم.

ولی من خودم بهتر از هرکسی می دونستم که تو این شرایط باید هرچی آدم دور و برم هست و از

خودم دور کنم.. به جز چند نفری که جدا شدن ازشون به راحتی جدا شدن از بقیه نیست. من باید

این وابستگی ها رو به حداقل می رسوندم و برام مهم نبود تو این راه چند نفر ازم رنجیده خاطر بشن

و دل چند نفر و بشکنم!

ماشین و بردم تو حیاط و همینکه پیاده شدم خاله ام در و باز کرد و اومد استقبالم.. نفسم و با کلافگی

فوت کردم و پیاده شدم.

چند بار به این نریمان زبون نفهم باید حالی می کردم که نذاره مادرش با این پا درد و کمر درد تا دم

در بیاد کو گوش شنوا؟ لابد بازم با دیدن دردانه.. هوش و حواسش و به باد داده بود!

با قدم های بلند از پله ها بالا رفتم..

-خاله شما چرا اومدی دم در؟ اولاً که صد دفعه گفتم من خودم کلید دارم.. دوماً مگه تو این خونه

غیر از شما کسی نیست بیاد در و باز کنه؟

لبخند مادرانه اش و درست مثل همیشه ازم دریغ نکرد و از اونجایی که بهتر از همه می دونست از بغل

کردن خوشم نمیاد بازم درست مثل همیشه دستش و برای دست دادن به سمتم دراز کرد و منم از

خدا خواسته دستای نرم و گرمش و تو دستم گرفتم.

-خوش اومدی پسرم! خودم اومدم دم در.. کار داشتم باهات!

-چرا؟ چی شده؟

با نگرانی نگاهی به پنجره های رو به حیاط انداخت تا مطمئن بشه کسی پشتش نیست و بعد با صدای

آروم گفت:

DONYAIEMAMNOE

-نمی دونم چرا.. خدا منو ببخشه اگه قضاوت می کنم. ولی حسم بهم میگه اومدن عموت و اهل و

عیالش فقط واسه دید و بازدید و چاق سلامتی نیست. یه قصد و نیتی دیگه ای پشتشه!

اخمام تو هم فرو رفت و منم به تبعیت از خاله ام با صدای آروم پرسیدم:

-یعنی چی ؟

نفس عمیقی کشید و بازدمش و با آه بیرون فرستاد.. تا حالا خاله رو به جز یکی دو بار انقدر غمگین

نبودم و حالا واقعاً مصر بودم بفهمم چی شده که بعد از یه کم سبک سنگین کردن حرفاش گفت:

-کور شه مادری که حرف دل بچه اش و ندونه.. تو هم کم از پسر خودم نداری.. خودتم اینو خوب می

دونی. منم مثل مادرت.. همونقدر که مطمئنم حسی نسبت به دردانه تو دل دیارم نیست. می دونم که

چشم نریمانم بدجوری این دختر و گرفته. تو هم می دونی مادر مگه نه؟ نریمان محاله چیزی تا الآن

بهت نگفته باشه!

سرم و انداختم پایین و سرم و به تایید تکون دادم که گفت:

-بعضی وقتا که با بابات می شینیم و درباره آینده شما حرف می زنیم.. مدام حرفش ازدواج تو با دردانه

اس.. به نظرش بهتر از دردانه کسی نمی تونه تو رو به زندگی برگردونه. منم وقتی می بینم حرف اول
و آخرش اینه روم نمیشه بگم اونی که دلش با دردانه اس پسر منه.
من سرم همچنان پایین بود و حرفی برای گفتن پیدا نمی کردم. فقط داشتم خودم و لعن و نفرین می
کردم که چرا زودتر با بابا حرف نزدم و این خیالات و خام و برای همیشه از سرش بیرون نکردم.
-الآنم از وقتی اومدن.. دوتا برادر یه جورایی باهم حرف می زنن که انگار فقط خودشون منظور هم و
می فهمن.. یه جورایی رمزی ولی دیگه من که می دونم هدف و مقصود جفتشون یکیه.
صداش اینبار شکست و دل منم همزمان باهاش ترک برداشت.
مگه من مرده باشم که بذارم بغض توی
گلوی خاله ام به اشک تبدیل بشه.

-به ارواح خاک خواهر خدابیامرزم.. اگه ذره ای شک داشتم که تو هم خاطر اون دختر و می خوای..

خودم نریمان و مجبور می کردم که فکر دردانه رو از سرش بیرون کنه. اصلاً خودم می رفتم جلو و
برات سور و سات عروسی راه میانداختم.. می دونی که آرزوش و دارم.
آب دهنم و قورت دادم و صورت نرم و گوشتیش و با دستام نگه داشتم.
-می دونم. تو هم خوب حس و حالم و فهمیدی. من هیچ حسی به جز همین رابطه فامیلی نسبت به
اون دختر ندارم و کاش بابا هم اینو می فهمید. ولی حالا که نفهمیده خودم بهش می فهمونم.. همین
امشب.
-قربونت برم من.. یه وقت نگی بهش من به گوشت رسوندما!
جهانگیر خان دوست نداره من حرفای
خلوتمون و به شما دوتا بزنم.
تو دلم خندیدم به این حرفی که با نهایت سادگی و صداقتش به زبون آورد.. شک نداشتم اگه نریمان
اینجا بود از همین حرف کلی سوژه برای مسخره بازی های همیشگیش تولید می کرد.

-از طرف خودم حرف می زنم. چند روزه که می خوام حرف بزنم باهاش ولی همش پشت گوش
میندازم. امشب این قضیه تموم میشه بهت قول میدم.
دستش و دور گردنم انداخت و مجبورم کرد تا جایی که لباش به گونه ام برسه دولا شم و بعد از اینکه
از اون بوسه هایی که مثل روش سنتی و کاربردی بادکش درمانی عمل می کرد رو صورتم نشوند جدا
شد و رفت تو منم پشت سرش حرکت کردم.
با ورودم به سالن همه از جاشون بلند شدن و من بعد از سلام و احوالپرسی معذرت خواهی کردم و
برای آب زدن به دست و صورتم راه افتادم سمت دستشویی.
از دستشویی که بیرون اومدم با چهره شاکی و عصبانی نریمان مواجه شدم.. تو این مدت این چهره رو
زیاد ازش دیده بودم و می دونستم که بازم طبق معمول علتش اون دختره پر دردسر و یاغیه!
راهروی جلوی دستشویی تنگ بود و من خواستم بی اهمیت به نگاه پر غیضش از کنارش رد شم که
همون یه ذره راهم سد کرد و جلوم وایستاد..

-چیکار کردی دیار؟

چشمام و یه دور تو کاسه چرخوندم و با نفس عمیقی زل زدم به صورتش.. حوصله جواب پس دادن نداشتم که خودش گفت:

-مسئولیت کل پروژه افزار صنعت و دادی به خانوم سرخی؟ آخه تو چیزی به اسم عقل تو سرت هست؟!

-تو از کجا فهمیدی؟

-زنگ زدم از خودش پرسیدم.. از زیر زبون توی گند دماغ که نمیشه حرف بیرون کشید.

دستی به موهام کشیدم و از ذهنم گذشت که داره بازم بلند میشه و همین روزا باید برم دوباره کوتاهش کنم..

-آره پروژه رو دادم به اون دختره.. که چی؟

-آخه چرا انقدر خری تو دیار؟ به خاطر کینه و حس انتقامی که ازش داری می خوای گند بزنی به آبرو و اعتبار شرکتت؟ این کینه رو تا کجا می خوای بزرگش کنی؟ می دونی اگه از پسش برنیاد که مطمئنم برنمیاد چه ضرری بهمون وارد میشه؟

-تو چرا ناراحتی.. ناراحتی مال کسیه که باعث این ضرر و زیانه!

-چرا نمی فهمی چی میگم؟ الآن حرف من ناراحت شدن یا نشدن اون نیست.. من دارم به آینده

شرکتمون فکر می کنم که با این کار تو گه زده میشه بهش. اصلاً اون خسارتی که باید به شرکت افزار

صنعت بدیم به کنار.. به آبرومون و حرفایی که پشت سرمون درمیاد فکر کردی؟ فقط رو حساب تنبیه

و آزار و اذیت اون دختره می خوای همه زحمتای چند ساله امون و به باد بدی؟

نگاهم و گرفتم و سرم و به چپ و راست تکون دادم. نگرانیش و درک می کردم و منم خیلی به این

مسئله فکر کرده بودم ولی هر بار که یاد طراحی های قبلیش و کلاً نحوه طراحی کردن این دختره می

افتادم به این نتیجه می رسیدم بهترین گزینه اس برای انجام طراحی های اون شرکتی که سلیقه

خاصی داره.

DONYAIEMAMNOE

فقط شک داشتم که این مسئولیت و رو دوشش بذارم یا نه.. ولی با اون کاری که کرد تصمیم گرفتم با

یه تیر دوتا نشون بزنم و ازش به عنوان تنبیه استفاده کنم. یه جور ریسک بود و به نظرم جواب می
داد.

نمی خواستم همه فکرای توی سرم و برای نریمان بریزم بیرون ولی فقط برای اینکه یه کم از این همه
کلافگی و نگرانی در بیاد دستی به شونه اش زدم و حین کنار زدنش از سر راهم گفتم:

-از پسش برمیاد

دیگه واینستادم تا بهت توی صورتش از بین بره و بخواد حرفی بزنه.. رفتم تو سالن و کنار پدرم نشستم.

با اون حرفایی که خاله ام زد.. مسئله فکرای توی سر این دو تا برادر خیلی مهمتر از مسائل شرکت
بود!

-خب عمو جان.. چه خبرا؟ کار و بارت ردیفه الحمدالله؟ کم پیدایی!

با صدای عموم نگاهم و تو صورتش که ورژن چند سال جوون ترِ بابام بود دوختم و همزمان نگاه
مستقیم و خیره دردانه ای که کنارش نشسته بود هم روی صورتم حس کردم..

-بله همه چی خوبه. دیگه سر و سا مون دادن به کارای شرکت وقتی برای دید و بازدید نمی ذاره!

-حق داری عمو.. ماشالله آدم حظ می کنه از جلوی ساختمون شرکت که رد میشه با اون همه جلال

و جبروتی که بهم زدی. کلی پز دادم به همکارام که اینجا مال برادرزاده منه.

به جای لبخند اخم بود که ذره ذره داشت روی صورتم عمیق تر میشد و فشار دستم رو دسته مبل

بیشتر.. چرا حس می کردم اون ذوقی که پشت حرفاش هست با منظوره؟

-ممنون!

هرچی می خواستم با جوابای کوتاه این مکالمه زجرآور و زودتر تموم کنم عمو بیشتر کشش می داد و

من و بیشتر به این باور می رسوند که به قول خاله اومدنشون امشب با قصد و منظور خاص و بی نهایت

عجیبیه!

DONYAIEMAMNOE

-به نظرم وقتی شرکت و به این مرحله رسوندی که انقدر کارمند زیر دستته و همه اشونم ازت حساب

می برن لازم نیست تمام وقتت و صرفش کنی. دیگه می تونی خودت یه کم به زندگی شخصیت برسی.

همون لحظه نریمان هم اومد تو سالن و من نگاهم اول به اون و بعد به خاله ام که رنگ و روش حسابی

پریده بود کشیه شد..

بابام از سکوتم استفاده کرد و سریع در جواب عموم گفت:

-والا منم همین و بهش میگم جمشید.. گوشش بدهکار نیست که نیست! باور می کنی منم این ریخت

عبوسش و این تیپ بد ترکیبش و درست و حسابی نمی بینم.

همه به شوخی بابام خندیدن به جز منی که داشتم حرص می خوردم و دردانه ای که فوری صدای

اعتراضش خطاب به بابام بلند شد:

-وای عمو جون! تیپ و قیافه دیار کجاش عبوس و بدترکیبه؟

نگاه من هنوز به نریمانی بود که با این حرف لبخند غمگینی زد و سرش و انداخت پایین. .

-شوخی می کنم عمو جون!

-به خدا واسه شوخی هم خوب نیست تو رو خدا دیگه اینجوری نگید!

اینبار زن عموم بود که در جواب بابام گفت:

-دردانه داره احترامتون و نگه می داره که با خواهش و تمنا ازتون می خواد اینجوری نگینا! وگرنه اگه
کس دیگه ای بود الآن حسابش با کرام الکاتبین بود!
بابام قهقهه زد و روش و چرخوند سمت من..
-خوش به حال دیار واسه داشتن همچین وکیل مدافع پر و پا قرصی!
منم با فک منقبض شده و صورتت گر گرفته خیره شدم به بابام تا بلکه از نگاهم متوجه حرفم بشه و
تمومش کنه این بحثی که مثلاً می خواستن باهاش من و تو عمل انجام شده بذارن..

ولی عموم نذاشت نگاهمون طولانی بشه و دوباره من و مخاطب قرار داد:
-آره عمو.. حالا خارج از شوخی. یه کم از فکر اون شرکت بیا بیرون و به زندگیت برس. به آینده ات
فکر کن.. ماشالله سی رو رد کردی از این جلوتر بری رسیدگی به زن و بچه برای خودت سخت میشه.
من و بابات تجربه اش و داشتیم می دونیم. تو هم که مشکل بی پولی و بیکاری بقیه جوونا رو نداری..

پس چرا انقدر مسئله به این مهمی رو پشت گوش میندازی؟
به معنای واقعی قفل کردم و ذهنم هیچ جوابی برای حرف عموم پیدا نکرد.. نه تا وقتی که نریمان
کنارم نشسته بود و داشت عین بچه های دو ساله گوشت کنار ناخونش و می کند. لابد اونم مثل من
فهمیده بود که هدف اصلی پشت این حرفا چیه که اینجوری به استرس افتاده بود.
قبل از اینکه سکوتم طولانی بشه از جام بلند شدم و رو به عموم که نگاهش با من به بالا کشیده شد
گفتم:
-من یه کم ذهنم درگیره.. اینه که دقیق متوجه حرفتون نشدم. یه تلفن بزنم برگردم در خدمتتونم.
با قدم های بلند رفتم تو آشپزخونه و در حالیکه نفسام سنگین شده بود از فشاری که تو اون جو خسته
کننده روم بود گوشیم و از جیبم درآوردم و یه اس ام اس برای بابام فرستادم:
«همین الآن بیاید آشپزخونه»!
گوشیش همیشه پیشش بود و همیشه چک می کرد که یهو کسی از بیمارستان بهش زنگ نزنه و الآنم

انگار همون لحظه اس ام اسم و خونده بود که بلافاصله اومد تو آشپزخونه و شاکی و طلبکارانه زل زد
بهم.
-این مسخره بازی ها چیه درمیاری دیار؟ مگه بچه ای که وسط حرف زدن پامیشی میای بیرون و
خودت و میزنی به اون راه که یعنی من اصلاً نشنیدم شما چی گفتید؟
یه لیوان از آبچکون برداشتم و گرفتمش زیر آب سرد کن یخچال. واقعاً داغ کرده بودم و شاید این آب
سرد می تونست یه کم از شدت التهابم کم کنه..
-مسخره بازی کار منه یا شما که بدون اطلاع به من مراسم خواستگاری راه انداختید؟

تا وقتی لیوان آب و سر بکشم با اخمای درهمی که کمتر تو صورتش می دیدم زل زده بود بهم و بعد
از چند لحظه اومد نزیکتر و گفت:
-خواستگاری کدومه؟ عموت یه پیشنهادی داد منم دیدم بد نمیگه گفتم میایم خونه اتون می شینیم
صحبت می کنیم که گفت نه شما بزرگترید ما میایم.

پوزخندی زدم و سرم و به چپ و راست تکون دادم.

-انقدر با کلمات بازی نکنید. این جمله ها تو فرهنگ لغت من معنی خواستگاری میده!

-مرده شور خودت و فرهنگ لغتت و ببرن!

-اونم به وقتش.. ولی الآن به من بگید چرا بدون اطلاع دادن به من همچین مراسمی راه انداختید؟

-آخه پدرسگ مگه تو رو میشه دو دقیقه جایی گیر آورد و عین آدم نشست و باهات حرف زد؟ فقط

داری عین کش تنبون از دست آدم درمیری. من نمی فهمم مگه دردانه چه عیب و ایرادی داره که

انقدر طاقچه بالا می ذاری؟! فقط نگو کلاً با ازدواج مشکل داری که همین لیوان و تو سرت خورد می

کنما!

در حالیکه نفس های سنگینم تند تند از سینه ام می رفت و می اومد چند بار سرم و به تایید حرفای

بابام تکون دادم و گفتم:

-خیله خب.. نمیگم با ازدواج مشکل دارم. ولی تا عمر دارم حاضر نیستم با دختری ازدواج کنم که

گلوی پسرخاله ام پیشش گیر کرده!

بابام که انگار نمی خواست هیچ عذر و بهونه ای رو قبول کنه از وسطای جمله ام دهنش و باز کرد که
مخالفتش و با حرفم اعلام کنه که یهو تازه دوزاریش افتاد و فهمید چی می گم!
اخماش رفت تو هم و ناباورانه گفت:
-نریمان؟
صندلی پشت میز و کشیدم بیرون و نشستم. .

-واقعاً انتظار داشتم که اول شما متوجه بشید! نه اینکه تازه من بهتون بگم و شما خشکتون بزنه!
همونطور که خیره مونده بود رو صورت من صندلی کناریم و عقب کشید و نشست..
-این بچه کلی با من حرف می زنه.. از هر دری حرف می زنیم باهم. چرا تا الآن چیزی بهم نگفته؟
-چی باید می گفت؟ بیاد بگه من عاشق برادرزاده اتون شدم؟ اونم وقتی شما راه به راه از هر موقعیتی
استفاده می کنی و میگی دردانه و دیار لقمه همدیگه ان؟! با شناختی که از نریمان داری فکر می کنی
با این شرایط این حرف و بهتون می زنه؟

-خب تو چرا زودتر بهم نگفتی؟

-اون شب می خواستم بگم که نریمانم تو ماشین بود نشد. بعدشم کف دستم و بو نکرده بودم که شما

با همدستی برادرتون مجلس خواستگاری راه میندازید!

-ای بابا! عجب ماجرایی شدا!

دستش و گذاشت جلوی دهنش و به نقطه نامعلومی خیره شد. ولی من دیگه خیالم راحت شده بود و

می دونستم بابام نریمانم درست مثل منی که پسرشم دوست داره و راضی به عذاب کشیدنش نیست.

این شوکی که یهو با حرفام بهش وارد شد و درک می کردم ولی خب از این جهتم مطمئن بودم که

خودش خیلی سریع همه چیز و راست و ریست می کنه. فقط می موند دردانه ای که باید جهت فکر

و نگاهش به کل تغییر مسیر می داد به سمت نریمان!

-من چرا زودتر نفهمیدم؟

با صدای پر از کلافگی بابام نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-الآنم دیر نشده.. می تونید قضیه رو رفع و رجوع کنید.

-معلومه که می تونم ولی اگه زودتر می فهمیدم دیگه انقدر التماس توی زبون نفهم و از دماغ فیل

افتاده رو نمی کردم که بیا این دختر و بگیر. کی بهتر از نریمان واسه دردانه؟ خوش اخلاق تر از تو

نیست که هست.. خوش سر و زبون تر از تو نیست که هست.. خوش قلب تر از تو نیست که هست..

خوش تیپ تر از تو نیست که هست.. دردانه باید خیلی نادون باشه که اونم بعید می دونم!

فقط نگاهش کردم و هیچی نگفتم. بعضی وقتا مثل الآن واقعاً زبونم در برابر حرفا و شوخی های بی

موقع بابام کوتاه بود و نمی فهمیدم وقتی می دونه من با این چیزا خنده ام نمی گیره چه اصراری

داشت که تو هر موقعیتی ازشون استفاده کنه.

نگاه خیره من و که دید با خنده دستش و کف سرم کشید و گفت:

-خب حالا اینجوری نگاه نکن.. تو هم بذاری یه کم موهات در بیاد خوش تیپ میشی!

نگاهش اینبار به سمت سرم کشیده شد و سرش و با افسوس تکون داد..

-مردم میرن میلیون میلیون پول خرج می کنن که یه سوم موهای تو روی سرشون جوونه بزنه. اون
وقت پسر احمق من هر هفته میره با نمره چهار می تراشه همه رو می ریزه زمین!
روم و گرفتم و از جام بلند شدم.. صحبت کردن درباره موهام هم درست مثل ازدواج کردنم چیزی بود
که ترجیح می دادم اصلاً براش وقت صرف نکنم.. خصوصاً با بابام که تا آدم و به غلط کردن نمینداخت
ول کن نبود!
راه افتادم سمت سماور همیشه روشن روی کابینت و مشغول چایی ریختن برای خودم شدم که همون
موقع خاله ام اومد تو آشپزخونه..
-چرا نمیاید پس؟ زشته دو ساعته مهمونا رو ول کردید به امون خدا اومدید اینجا نشستید به حرف
زدن..
بابام که با همون لحن سرخوشش جواب داد:
-اومدیم رخشان بانو.. اومدیم ماه درخشان من.
خواستم سرم و به سمتشون برگردوندم که با شنیدن صدای بوسه ای که نمی دونم دقیقاً رو کدوم

نقطه زده شد و همزمان هین کشیده ولی آروم خاله رخشان که لابد به خاطر خجالت از حضور من بود

نیمچه لبخندی رو لبم شکل گرفت و ترجیح دادم خودم و همچنان با چایی و سماور مشغول نشون
بدم.
خوشبختانه هشداری که به بابام دادم به موقع بود و دیگه تا آخر شب اتفاق خاصی نیفتاد. . دقیق نمی
دونم بابام با چه ترفندی یا به قول خاله رخشان با کدوم زبون رمزی به عموم حالی کرد بیخیال بحث
ازدواج من بشه.. ولی اهمیتی نداشت برام.
همینکه دیگه حرفی زده نشد و چهره نریمانم به مرور بازتر شد به خصوص وقتی که دردانه کنارش
نشست و ازش چند تا سوال درسی پرسید برای راحت شدن خیال و آرامش موقتی اعصابم کافی بود!
مهمونا که رفتن منم خداحافظی کردم و رفتم تو حیاط سوار ماشین بشم که گوشیم زنگ خورد..
نگاهی به ساعت که دو و نیم بود انداختم و با تعجب از جیبم درش آوردم..

وقتی اسم نازنین و روی صفحه گوشیم دیدم تعجبم بیشتر شد ولی این باعث نمیشد آرامشی که هربار
تو جواب دادن بهش داشتم و فراموش کنم و مثل همیشه گفتم:
-جانم؟
صدای ظریف و ملیحش تو گوشم پیچید:
-سلام!
همون لحظه سرم و به سمت ساختمون برگردوندم و نگاهم به نریمانی خورد که داشت با چشمای از
حدقه در اومده نگاهم می کرد.. لابد به خاطر کلمه ای بود که به زبون آوردم و خیلی وقت بود ازش
استفاده نمی کردم که خب حق داشت اینجوری بهت زده نگاهم کنه.
ولی من اهمیتی بهش ندادم و قبل از اینکه بخواد وراجی هاش و شروع کنه سوار ماشین شدم و تو
گوشی گفتم:
-سلام عزیزم.. خوبی؟
xxxxx

DONYAIEMAMNOE

خیره به صفحه مانیتور یه قلپ از چایی داغی که همین دو دقیقه پیش آوردن و خوردم به امید اینکه

داغیش مغزم و به جریان بندازه!
تو اتاقم با همکار جدید و به شدت رو اعصابم که حالا می دونستم اسمش ساناز پرتوئه داشتم رو پروژه
جدید و به شدت سنگینی که مسئولیتش رو دوشم بود کار می کردم.
سه روز از وقتی که طراحی این پروژه رو شروع کرده بودم می گذشت و من خودم هنوز به شخصه از
نتیجه کارم راضی نبودم و شک نداشتم که جناب آقای رئیس هم هیچ کدوم از این طرح ها رو قبول
نمی کنه! باید رو همه اشون یه تغییر اساسی و کلیدی ایجاد می کردم..
هر چند که جاوید تو این دو سه روز نیومده بود شرکت و حتی نریمان هم از این غیبت بی سابقه اش
تعجب کرده بود و دقیق نمی دونست کجاست و چرا نمیاد. ولی به قطعیت می تونستم بگم تو نبودش
آرامش بیشتری حداقل برای من حکم فرما بود.
نریمان وقتی فهمید کل این پروژه برای منه خیلی ناراحت شد..
ولی خب قدرتی برای عوض کردن

تصمیم جاوید نداشت و سعی کرد توی انجامش راهنماییم کنه..
که خب خودشم در نبود جاوید زیاد
تو شرکت کار داشت و نمی تونست هر دقیقه ور دل من باشه.
در نتیجه فقط خودم بودم و خدای خودم که عاجزانه ازش می خواستم من و تو این کار رو سفید کنه!
با زیاد شدن تاری دیدم انقدری که با چند بار پلک زدن هم از بین نرفت سرم و از تو مانیتور بیرون
کشیدم و چشمام و ماساژ دادم.
ضعف و سرگیجه ام بعد از اون کتک پدر و مادر داری که خوردم تقریباً از بین رفته بود و می دونستم
این تاری به خاطر استفاده نکردن از عینکمه!
تو این مدت با یه دلیل کاملاً غیر منطقی و مسخره جلوی هم اتاقی جدیدم از عینک استفاده نمی
کردم.. نمی دونم چرا ولی این عینک اعتماد به نفسم و به صفر می رسوند و منی که همیشه از نگاه
تمسخرآمیز بقیه فراری بودم استفاده از این وسیله رو یه نقص بزرگ می دونستم.. البته می دونستم
که این فکر و خیالات نهایت بی فرهنگیم و نشون میده.. ولی خب دست خودم نبود.

نیم نگاهی به پرتو که رو تک صندلی گوشه اتاق نشسته بود و سرش تو گوشیش بود انداختم و به ناچار
از تو کیفم عینکم و در آوردم..
دیگه با این وضع نمی تونستم به بقیه کارام برسم و باید نگاه های احتمالی این دختره که انگار حواسش
به همه چیز بود جز کار کردن و به جون می خریدم.
سرم و چرخوندم سمت مانیتور و دوباره مشغول شدم که صدای جیغ جیغوش تو گوشیم پیچید:
-واااای چقدر ناز شدی!
سریع برگشتم سمتش و زل زدم بهش تا بلکه از طریق نگاهش بفهمم این حرف و جدی زد یا متلک
انداخت.. ولی تو چشمای ستاره بارونش خبری از دروغ و بلوف نبود..
با این حال خودم هنوز بابت این وسیله اضافی روی صورتم شرمنده بودم که لبخند خجولانه ای زدم و
گفتم:
-ممنون!
-چرا همیشه نمی زنی؟

DONYAIEMAMNOE

-یه کم رو بینیم سنگینی می کنه.. واسه همین تا مجبور نشم نمی زنم!

-خب فرِمش و عوض کن سبک ترش و بگیر!

-شیشه اش سنگینه ربطی به فرم نداره!

-ولی خیلی خوشگل میشی که! من از خدامه عینکی بشم ولی هربار میرم چشم پزشکی میگه جفت
چشات سالمه سالمه..

بازم جز لبخند حرف دیگه ای به ذهنم نرسید که در جوابش بگم.. چی باید می گفتم به آدمی که
نادونیش صد پله بیشتر از منی بود که از عینک زدن فراری بودم.
خدا چه گیری افتاده از دست ما بنده های ناشکر و همیشه ناراضیش.. یکی مثل من که طاقت اضافه
شدن یه جسم نیم وجبی رو روی صورتم ندارم و از خدام بود که چشمام دوباره سالم بشه.. یکی هم

مثل این دختره که حاضره چشماش ضعیف بشه و سلامتیش به خطر بیفته ولی عینک رو صورتش
بشینه!

کاش من هیچوقت خدا نشم! خیلی صبوره که غر زدن های تک تک ما رو تحمل می کنه! من اگه بودم

اولین اقدامم برای اینجور بنده های همیشه شاکی تبدیل کردنشون به سوسک بود..

-میگم.. خیلی مونده کارت تموم شه؟

قبل از اینکه نگاهش کنم چشمام و از حرص محکم باز و بسته کردم و زل زدم بهش..

-چطور عزیزم؟

-آخه.. آقای جاوید برای کل این هفته به من طراحی داده بود و من باید هر روز یکیشون و انجام می

دادم.. طراحی های قبلی و همون روز اول زدم ولی طراحی امروزم هنوز مونده.

نفس عمیقی کشیدم و بازدمم و فوت کردم.. تو این آشفته بازاری که جاوید برام ایجاد کرده بود و نمی

دونستم چه جوری باید از پسش بربیام فقط شریک شدن اتاق و سیستم و بند و بساطم و با یکی دیگه

کم داشتم که الحمدالله ترتیب اونم داده شد.

-عزیزدلم من یه سری کار واجب دارم که خود آقای جاوید دستورش و دادن.. باید تا پنجشنبه شب

تموم بشه. هنوزم خیلی ازش مونده.. طراحی های شما هم برای مشتری نیست.. فقط برای اینه که
میزان مهارت و توانایی هات و بسنجن همین.
ابروهاش و داد بالا و با پررویی گفت:
-خب همینم چیز کمی نیست بالاخره باید خودم و توانایی هام و یه جوری بهشون ثابت کنم یا نه؟
اگه چاره داشتم غش غش به حرفش می خندیدم. . قصد تمسخر نداشتم ولی یکی دو تا از طرح هاش
و که پرینت گرفته بود و گذاشته بود رو میز جاوید تا هر وقت تشریفش و آورد ببینه رو دیده بودم.
یکی از یکی مضحک تر و خنده دار تر. . انگار که دفتر نقاشی یه بچه دبستانی رو ورق می زنی. . نه ایده
خاص و خلاقانه ای.. نه طراحی اصولی و رنگبندی بی نقصی..

حتی کوچکترین خط و نقطه طرح هم با ایراد بود و من واقعاً نمی دونم به چه امیدی برای استخدام
پاش و تو این شرکت گذاشته بود و چرا جاوید از بین بقیه متقاضی ها همچین آدمی رو انتخاب کرده.

-توانایی های شما همین الآنم با اون طرح ها بهشون ثابت شده.. الآنم که آقای جاوید تشریف ندارن.

هر وقت اومدن و خواستن شما به جای من پشت سیستم بشینی چشم!

دیگه چیزی نگفت و منم داشتم تو دلم خدا خدا می کردم که جاوید مثل همیشه خلاف تصوراتم عمل

نکنه و آبروم و پیش این دختره نبره.. هرچند که امید زیادی نداشتم!

خیلی طول نکشید که صدای سلام و احوالپرسی یکی از کارمندا از بیرون اتاق شنیده شد و بعد از اونم

صدای جاوید که داشت جوابش و می داد و همین سر و صد ا خبر از برگشتن حضرت آقا به شرکت می

داد..

-فکر کنم آقای جاوید اومدن..

اهمیتی به صدای پر از ذوق پرتو ندادم و عینکم و از رو چشمم برداشتم.. صدای جاوید نزدیک اتاق بود

و حدس می زدم بعد از تموم شدن حرفش می خواد بیاد تو برای حسابرسی تو این دو سه روز نبودش

که همینطورم شد و در اتاق مثل همیشه با شدت باز شد.

با ورودش به اتاق هر دومون از جا بلند شدیم و سلام دادیم. .
می خواستم سرم و بندازم پایین ولی
عجیب بود که نتونستم و بی اختیار محو تیپ و لباسای تنش
شدم.. شلوار و پیراهن مشکی پوشیده
بود با یه پالتوی بلند شتری.. بعضی وقتا می دیدم که تو شرکت
کراوات می زنه ولی من از این استایلش
بیشتر خوشم
قبل از اینکه جمله ذهنم کامل بشه پسش زدم و سرم و انداختم
پایین.. واقعاً چرا تو وجود این آدم
باید دنبال چیزی می گشتم که ازش خوشم بیاد؟ باید به خودم
می قبولوندم که همه چیزش نفرت
انگیزه.. همه چیزش..

با اینکه دیگه نگاهش نمی کردم ولی همین حضور و نزدیک
بودنش بعد از دو روز غیبت.. بعد از آخرین
دیداری که مثل همیشه غیردوستانه گذشت کافی بود تا ضربان
قلبم و تند کنه و دست و پام و به لرزه
بندازه.

DONYAIEMAMNOE

مدام به خودم تلقین می کردم که دلیلی برای توبیخ وجود نداره..
تو این دو سه روز کارات و دقیق و
درست انجام دادی و حق نداره بازخواستت کنه..
ولی دست خودم نبود.. استرس این و داشتم که جلوی پرتو
حرفای همیشگی و پر از تحقیرش و نسبت
به من به زبون بیاره و یه جورایی حالم و بگیره..
هرچند که بر خلاف انتظارم اصلاً سمت من نیومد و مستقیم
رفت سراغ پرتویی که خیره جاوید و
لبخند به لب بود و چیزی به پاچیدن قلب از توی چشماش
نمونده بود.
نگاهم به جاوید و برگه های چاپ شده تو دستش افتاد و قبل از
اینکه از حالت چهره اش بفهمم نظرش
درباره طراحی های پرتو چی بوده پرسید:
-اینا کار شماست؟
-بله.. همون طرح هایی که خواسته بودین. البته
نیم نگاهی طلبکارانه به من انداخت و ادامه داد:
-طراحی امروزم و هنوز وقت نکردم انجام بدم.
جاوید خیره به برگه های توی دستش سرش و به تایید تکون
داد و با دقت بیشتری براندازشون کرد و

آخرسر در جواب نگاه منتظر من و پرتو که رو دهنش زوم کرده بودیم خیلی خونسرد گفت:

-کارتون عالیه!

یه چیزی تو وجودم فرو ریخت و قلبم تا جایی نزدیک دهنم اومد و برگشت.. نه اینکه از پیشرفت و

موفقیت کسی ناراحت بشم.. نه! ولی آخه اون طرح ها.. واقعاً از نظر رئیس همچین شرکت بزرگ و

معتبری عالی بود؟ این آدم چرا انقدر اصرار داشت به غیر قابل پیش بینی بودن؟!

عکس العمل جاوید جوری بود که حتی خود پرتو هم انتظارش و نداشت که با حیرت و ذوق گفت:

-واقعاً؟!

نگاه جاوید هنوز به برگه ها بود..

-بله.. کاملاً خلاقانه و خوش فکر. تبریک میگم بهتون.

دروغ چرا.. دلم گرفت.. یا بهتر بگم دلم شکست! هیچ دل خوشی از این آدم و رفتارهای پر از تحقیر و

توبیخش نداشتم. ولی کیه که بدش بیاد رئیسش ازش راضی باشه و از کارش تعریف کنه؟ حتی با

همین کلمات معمولی و ساده ای که با نهایت جدیت و بدون انعطاف به زبون آورد.

یعنی طراحی های من.. در مقایسه با اون طرح های توی دستش.. بهتر نبود؟ انقدری که ارزش یه

تشکر خشک و خالی رو داشته باشه؟ ولی اون حتی یک بارشم ازم دریغ کرد و حالا جلوی چشم من

داره از کاری که به قول خودش به درد سطل آشغالم نمی خوره انقدر تعریف می کنه؟

نمی دونم می تونستم اسمش و حسادت بذارم یا نه.. ولی اگه هست من اون لحظه خودم و حسودترین

فرد روی زمین می دیدم که داشتم به توجه نشون دادن آدم گند دماغ و بی شخصیتی مثل دیار جاوید

حسادت می کردم.

انقدری کلافه و عصبی شدم که دیگه اهمیتی به بقیه مکالمه اشون ندادم و همینکه خواستم بشینم رو

صندلیم و بقیه کارم و انجام بدم روش و چرخوند سمت من..

-پروژه افزار صنعت به کجا رسید؟

دلم هنوز پر بود از اون تعریفی که می تونست چند برابرش نصیب من و طرح هام باشه ولی

-دارم انجامش میدم.

-اینو که می دونم چاره ای جز انجام دادنش نداری. گفتم به کجا رسید؟

دیگه آبی توی دهنم برای قورت دادن نمونده بود. دهنم خشک خشک شده بود و در عوض کف دستام

خیس عرق بود از شنیدن لحن و حرفای پر از توبیخی که جلوی این دختره تازه وارد به زبون میاورد.

دقیقاً همون چیزی که ازش می ترسیدم سرم اومد و کاش جاوید این بارم غیر قابل پیش بینی عمل

می کرد و اصلاً بدون توجه و اهمیت به من می رفت بیرون.

-طراحی بیلبورد و کارت ویزیتشون انجام شده.. دارم رو کاتالوگ کار می کنم.

سعی می کردم نگاهش نکنم چون دیدن اون چشماش که در عین خونسردی نفرتی که از من داشت

و فریاد میزد اذیتم می کرد و به استرسی که همیشه در برابرش داشتم دامن میزد..

ولی با اینجال دیدم که چند قدم به میزم نزدیک شد و پرسید:

-در عرض دو روز و نیم فقط کارت ویزیت و بیلبورد؟ متوجه حرف من که گفتم فقط تا پنجشنبه شب
فرصت هست برای تموم کردنش نشدی؟
اینبار مستقیم تو چشماش خیره شدم و یه کم از اون آلمای جسور وجودم و بیدار کردم برای جواب
دادن. . احتیاج به یه نیروی کمکی و مضاعف داشتم خودم تنهایی از پسش برنمی اومدم..
-اگه ازم فقط یه کار شِرتی می خواید که چند تا طرح و سمبل کنم و یه چیزی از توش در بیارم می
تونم تا همین امشب همه طراحی ها رو تحویلتون بدم.. هیچ کاری هم برام نداره.
طوری که پرتو متوجه نشه با ابرو اشاره ای به برگه های توی دستش کردم و ادامه دادم:
-دیگه سلیقه اتونم دستم اومده.. مطمئناً سطحی ترین طرح ها هم راضیتون می کنه. ولی شخصیت
من این اجازه رو بهم نمیده که کیفیت کارم و فدای آن تایم بودن کنم. اگه می خواید شرکتتون ضرر
نکنه و مشتری از طرح ها تو همون نگاه اول راضی باشه.. اجازه بدید طبق زمانبندی خودم پیش برم.

حرفام و که زدم از یه طرف راضی بودم از خودم به خاطر سرخ کردن چشمای جاوید و درهم کردن
اخماش.. ولی از یه طرف دیگه مدام داشتم به خودم فحش می دادم بابت اینهمه اطمینانی که درباره
طرح هام دادم.
من همین الآنشم کم آورده بودم و نمی دونستم از اینجا به بعدش و باید چیکار کنم. فقط امیدوار بودم
جاوید این حرفام و تو ذهنش نگه نداره تا به موقع اش به عنوان متلک بهم برش گردونه!

حالت نگاهش سنگ و آب می کرد و من واقعاً خیلی سگ جون بودم که داشتم خیره خیره نگاهش
می کردم و تاب می آوردم.
دیدی به پرتو نداشتم ولی از صدای شکوندن قلنج های دستش می فهمیدم که استرس اونم بیشتر از
من نباشه کمتر نیست. با اینکه شناخت زیادی از جاوید نداشت و صابونش مثل من به تنش نخورده
بود ولی از همین نگاه میشد فهمید رابطه دوستانه.. یا حتی یه رابطه معمولی رئیس و کارمند بین ما

دوتا برقرار نیست.
خدا خدا می کردم تا لحظه آخر اطمینان کاذب توی نگاهم از بین نره که بالاخره جاوید بعد از چند
بار تکون دادن سرش به نشون تایید گفت:
-با این ادعایی که کردید.. فقط دلم می خواد مشتری ناراضی از این شرکت پاش و بذاره بیرون. ولی
شما مسلماً همچین چیزی رو نمی خواید.. اگه فقط یه درصد احتمال بدید که بعدش چی میشه!
روش و گرفت و با قدم های بلند و محکمش رفت بیرون و من فقط تونستم زانوهای ناتوانم و خم کنم
و خودم و روی صندلی بندازم.
چقدر سخت بود.. تحمل کردن این رفتارا و این نگاه و این حرفاش وقتی تنها بودیم خیلی راحت تر از
وقتی بود که یه شخص سوم هم شاهده و داره نگاهمون می کنه.
شاید تو تنهاییمون می تونستم یه کم کوتاه بیام و قبول کنم که چاره ای جز تسلیم شدن در برابرش
ندارم.. ولی آدمی نبودم که جلوی چشم یه نفر دیگه کم بیارم و اجازه بدم طرف مقابلم هرچی دلش
می خواد بارم کنه. جاویدم بالاخره باید اینو می فهمید.

-چش بود؟

با صدای پرتو نگاهم و از نقطه نامعلومی که بهش خیره بودم گرفتم و زل زدم به چشمای گیجش..

-نمی دونم!

-قبلاً با هم بحثتون شده بود؟

یه جوری نگاهش کردم که بفهمه حق سوال جواب کردن من و نداره. زبونم جلوی جاوید کوتاه بود از

پس اینیکی که می تونستم بربیام!

یه صدایی تو گوشم می گفت آره جون خودت چقدرم که زبونت پیش جاوید کوتاه بود.. بدبخت داشت

از کله اش دود بلند میشد با متلکی که بهش انداختی

خوب کردم خب.. تا اون باشه واسه من قلدری نکنه! همین که داشتم این پروژه مزخرف و به بهترین

نحو انجام می دادم و اعتبار شرکتش و می بردم بالا از سرشم زیاد بود.. وگرنه می تونستم کاری کنم

که دیگه کسی اسم شرکتشم نیاره!

صفحه فتوشاپ و باز کردم و موس و تو دستم گرفتم تا به ادامه طراحیم برسم که صدای پرتو دوباره

بلند شد..

-میگم.. خیلی خوشتیپه ها نه؟!

با اخمای ناشی از تعجب زل زدم بهش..

-کی؟

-آقای جاوید دیگه! اصلاً یه جور خاصیه تیپش. آدم دوست داره هی نگاهش کنه!

پوزخندی به حسرت پشت لحنش وقتی که داشت این کلمات و به زبون میاورد زدم و سرم و تکون

دادم. هرچند که حق داشت..

منم روز اولی که دیدمش جذب تیپ و ترکیب رنگ خاص لباساش شدم. ولی خیلی زودتر از انتظارم

فهمیدم که ذات و شخصیت آدما ممکنه زمین تا آسمون با تیپ و ظاهرشون مغایر باشه.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-نشنیدی میگن تن آدمی شریف است به جان آدمیت.. نه همین لباس زیباست نشان آدمیت!

-خب چه ربطی داشت؟!

DONYAIEMAMNOE

با دیدن ابروهای درهم و چشمای گیجش پوزخندم غلیظ تر شد..
این دیگه خیلی از مرحله پرت بود
و انگار حالا حالاها نمی خواست متوجه بشه اینجا چه خبره.
همونطور که متوجه نشده بود استخدام آزمایشیش تو این شرکت فرمالیته اس و در اصل فقط یه بازیچه
اس برای اهدافی که داره تو سر بدون موی دیار جاوید وول می خوره!
کاش می فهمید و خودش با پای خودش از این شرکت بیرون می رفت.. قبل از اینکه با تیپا پرت بشه
بیرون. چون اونجوری که من دیدم محاله ممکنه جاوید همچین آدمی رو که اصول اولیه طراحی هم
بلد نیست توی شرکتش نگه داره و فقط خدا می دونه اون دنیا چه جوری قراره جوابگوی تلف کردن
وقت آدمای بی گناهی مثل پرتو باشه!
×××××
پشت پنجره اتاقم وایستاده بودم و نمی دونستم چندمین سیگاری بود که داشتم پشت سر هم دود می
کردم که در اتاق بی هوا باز شد و نریمان اوم تو..

-اوه اوه.. داداش اگزوزت خرابه ها بدجوری دود می کنه یه فکری براش بکن!

نگاه خیره ام به خیابون ها رو ادامه دادم و برنگشتم سمتش که خودش اومد کنارم وایستاد..

-چته؟ چیزی شده؟

-چیزی باید باشه؟

-نه ولی میزون نیستی. بعد از دو روز اومدی شرکت بدون اینکه بگی کجا بودی.. حالا هم اینه حال و

روزت. حداقل بگو کجا یهو گذاشتی رفتی؟

چرخیدم سمت میز و سیگار و تو جاسیگاریم خاموش کردم.

-این دو روز که زنگ می زدی بهت گفتم نپرس.. نگفتم؟

-چرا ولی مگه نمی دونی؟

همونطور که دستام و روی میز تکیه دادم بودم سرم و به سمتش چرخوندم..

-چیو؟

شونه هاش و با بیخیالی انداخت بالا..

-اینکه تو هرچی بگی من به چپم می گیرم!

همینکه دستام و از روی میز برداشتم و خیره به صورتش صاف وایستادم تا تهش رفت و سریع ازم
فاصله گرفت. دستاش و به حالت تسلیم بالا برد و نالید:
-تو رو جدت رم نکن! داریم عین دوتا آدم متمدن باهم حرف می زنیم!
نفس عمیقی کشدم و بازدمم و فوت کردم. اعصابم از دست اون دختره پررویی که زبونش کوتاه بشو
نبود به قدر کافی بهم ریخته بود و حالا نریمانم داشت روش پیاده روی می کرد.
-کلاً کاری به متمدن بودن ندارم.. ولی اینکه خودت و اصلاً داخل آدم در نظر بگیری یه توهین بزرگ
به جامعه بشریته! پس خواهش می کنم لال شو!
لبخند مضحکی که نشون می داد حرفام هیچ اهمیتی براش نداره زد و نزدیک تر شد..
-خب حالا.. میگی کجا بودی یا نه؟
-واسه چی این مسئله انقدر برات مهم شده؟ مگه بار اولمه؟
-نه ولی.. بیشتر این مسئله برام مهمه که بدونم چی یا کی تو زندگیت هست که من نباید ازش خبر
داشته باش؟

نشستم پشت میز و خودم و مشغول سر و سامون دادن به کارهای عقب افتاده ام نشون دادم. حق
داشت.. من و نریمان مسئله و رازی نداشتیم که بخوایم از هم پنهونش کنیم.. به جز همین یکی که نه
تنها از نریمان.. از همه آدم ها مخفی شده بود و قرارم نبود هیچ وقت فاش بشه.
کوچکترین حرف درباره اون موضوع و گذشته نحسی که از توش بیرون اومدم.. یعنی هم خوردن اون
کثافتی که هنوز داشتم بوی مزخرفش و تو زندگیم حس می کردم و قادر به پاک کردنش نبودم.

شاید یه روزی وقتی دیگه قرار شد همه چیز تموم بشه.. بهش گفتم. نریمان مثل برادرمه حق داره
بدونه.. ولی الآن ترجیح میدم ذهنش فقط روی عشق و عاشقی کردنش با دردانه بچرخه. نه مسائل
حاشیه ای و سیاه زندگی و گذشته نابود شده من!

-کارا به کجا رسید تو این دو سه روز؟

-خیلی محترمانه یعنی خفه شم دیگه؟

-اگه با غیر محترمانه بهتر کنار میای من حرفی ندارم!

سری به تاسف تکون داد و خودش و پرت کرد رو مبل..

-هیچی.. خبر خاصی نبود. میان و کلی سوال و جواب می کنن و میرن. ولی دو تا قرارداد خوب داشتیم

که تا آخر این ماه کار و می خوان. دو تا قرارداد تیزر تلویزیونی هم داریم. البته فعلاً تو مرحله بحث و

تبادل نظرن تا ببینیم چی پیش میاد . چند نفرم اومدن دنبال کاراشون همه راضی بودن!

سرم و تکون دادم که یه کم خودش و رو مبل کشید و بهم نزدیک تر شد..

-دیار؟

مستقیم تو چشماش زل زدم. نگران بود و مضطرب.. احتیاجی به پرسیدن نبود. می دونستم چی داره

توی سرش می گذره.

-نمی خوای تمومش کنی؟

-چیو؟

-تنبیه خانوم سرخی و! برو پروژه رو ازش بگیر بده خودم تا آخر هفته تمومش کنم. اون از پسش

برنمیاد!

DONYAIEMAMNOE

-مگه خودت نگفتی از کار بیکارش نکن و گناه داره و به پولش احتیاج داره؟ خب منم همین کار و
کردم. اگه پروژه رو ازش بگیرم دیگه جایی تو شرکت نداره.. اگه همین و می خوای برو بگو نمی خواد
بقیه اش و انجام بده.

یه کم با حرص و چشمای ریز شده نگاهم کرد و توپید:
-به قرآن از خدامه که پاش و از این شرکت بیرون بذاره و دیگه برنگرده. چون می دونم این کینه
شتری تو حالاحالاها تمومی نداره. اگه انقدر به این پول احتیاج نداشت مطمئن باش یه لحظه هم
تردید نمی کردم و خودم کاری می کردم اخراج بشه که از شر آدم سو استفاده گری مثل تو خلاص
شه!
-تو لازم نیست انقدر جوش اون و بزنی.. خودش که خیلی ادعاش میشه تو به سر انجام رسوندن این
پروژه. منم واقعاً کنجکاوم که موفقیتش و تو این کار ببینم.
از جاش بلند شد و راه افتاد سمت در..

-سگ تو روح آدم دروغگو. . به مرگ خودم حاضری اون دختره گند بزنه به طراحی های افزار صنعت
ولی تو بهونه کافی برای چزوندنش داشته باشی.. یه همچین آدم مزخرفی شدی و خودت خبر نداری.
با همون عصبانیت رفت بیرون و در و بست. منم سرم و خم کردم و پیشونیم و چسبوندم به دستای
مشت شده روی میزم..
خسته بودم.. هم روحی هم جسمی. . شاید بهتر بود امروزم نمی اومدم شرکت.. می رفتم خونه و به
تلافی این دو روزی که حتی نتونسته بودم یه ساعت درست و حسابی بخوابم استراحت می کردم.
ولی فکر کارای رو هم تل انبار شده شرکت راحتم نمی ذاشت و خب.. یه دلیل دیگه امم سرکشی کردن
به کارای این دختره بود. می دونستم نریمان در نبود من خیلی بهش سخت نمی گیره و اصلاً دلم نمی
خواست تو شرکت من انقدر خوش به حالش بشه.
از یه طرفم اگه با حرفا و کارام تحریکش نمی کردم از نهایت استعدادش استفاده کنه. . ممکن بود این

کار و سرسری بگیره و انگیزه زیادی برای تموم کردنش به نحو احسن نداشته باشه!

سرم و بلند کردم و نگاهم به طراحی های اونیکی دختره معلوم الحال که روی میزم بود افتاد.. نفسم و

فوت کردم و کاری که جلوی روش نتونستم انجام بدم و حالا انجام دادم.

همه اشون و دسته کردم و بعد از دو بار پاره کردنشون از وسط انداختمش تو سطل آشغال گوشه اتاق.

واقعاً با چه فکری این طرح های مسخره و ابتدایی رو چاپ کرده بود و گذاشته بود روی میزم و چقدر

سخت بود تعریف کردن ازشون وقتی که دلت می خواست همه اشون و بکوبونی توی صورتش!

هرچند که تقصیر خودم بود.. اون موقعی که از بین متقاضی های مختلف اینو که کنار اسمش پنج تا

ضربدر قرمز زده بودم انتخاب کردم دو تا هدف داشتم.

یکی اینکه انقدری کارش بد باشه.. که وقتی عذرش و خواستم خودش بدونه چرا جایی تو این شرکت

نداره.. یکی دیگه اشم این بود که فکر کردم شاید اینجوری اون دختره بیشتر و بهتر تنبیه میشه.

وقتی جلوی چشمش از طراح هایی که اصلاً قابل مقایسه نبود با طرح های نسبتاً بی نقص و خلاقانه

ای که خودش می زد تعریف می کردم.. از شنیدن صدای نفس های پر از حرصش لذت می بردم.

آره نامردی بود.. ولی دربرابر همه نامردی هایی که تو این دنیا نصیبم شد.. این نامردی کردن ها رو

حق خودم می دونستم.

*

آخر شب بود و دیگه داشتم کم کم جمع می کردم برم که نریمان در و باز کرد و فقط بالا تنه اش و

فرستاد تو..

-نمیای بریم؟

-تو برو منم یه کم جمع و جور کنم میرم.

در و باز کرد و اومد تو. .

-حالا ولش کن اونا رو. بعدا جمع می کنی. دیروقته پاشو بریم منم ماشین ندارم با تو می خوام بیام.

-ماشینت که تو پارکینگ بود!

طبق عادتش دستش و برد عقب و پشت گردنش و خاروند و این یعنی باز داره یه چرت و پرتی از
خودش درمیاره و دروغ سر هم می کنه.

-خراب شده دیگه.. صبحم به زور تا پارکینگ کشوندمش. حالا فردا یکی و میارم همینجا یه نگاهی
بهش بندازه.. امشبم بی زحمت حضور من و توی خون اعیونیت تحمل کن حسش نیست از پله های
خونه خودم برم بالا!
مشکوک نگاهش کردم ولی چیزی نگفتم. این نریمان امشب یه چیزیش شده بود و گندش بعداً در
میومد. منی که مثل کف دستم می شناختمش می دونستم هیچ کدوم از این حرفایی که به زبون میاره
بدون قصد و غرض و منظور خاصی نیست.
انقدر اونجا وایستاد و پیله کرد که بالاخره بلند شدم و وسایلم و برداشتم و باهاش از اتاق زدم بیرون.
شرکت خالی بود و کارمندا رفته بودن.. نریمان جلوتر از من می رفت و من به در اتاق دختره که رسیدم
مکث کردم.

یه لحظه به سرم زد برم سر وقت سیستمش و طرح هایی که تا الآن زده رو نگاه کنم ببینم با اینهمه
منم منم کردنش به کجا رسیده.
-بیا دیگه دیار!
نگاهم و از در اتاقش گرفتم و پشت سرش راه افتادم. بهتر بود صبر کنم تا همون روز ببینم طرح هاش
و.. یه جورایی هیجان داشتم هم برای خوب شدنش.. هم برای بد شدنش. برای همین نمی خواستم
این هیجان به این زودی از وجودم پاک بشه..
*
سرم و پشتی صندلی ماشین تکیه دادم و نگاهم و به خیابون دوختم.. نریمان پشت فرمون بود و دیگه
چیزی به بیهوش شدنم از خستگی نمونده بود که فقط یه لحظه به نظرم خیابونایی که داشتیم ازش
رد می شدیم زیادی نا آشنا و غریبه اومد..
خودم و یه کم کشیدم بالا و صاف رو صندلی نشستم و نگاه دقیق تری به دور و برم انداختم که صدای
زمزمه زیر لبی نریمان به گوشم خورد:
-یا خدا. . خودت به دادم برس!

با این حرف دیگه مطمئن شدم یه هدفی تو کله نریمان هست و منم این وسط شدم اسباب بازی تا به
میل و اراده اش بچرخم.
فقط نگاهش کردم تا خودش توضیح بده و بعد از چند لحظه که سعی داشت نگاه مثلاً جدیش و از
خیابون جدا نکنه بالاخره زل زد به صورتم و با پررویی گفت:
-جووونم.. اینجوری نگام نکن خب بند دلم پاره میشه توله سگ من!
-تا تک تک دندونات و تو دهنت خورد نکردم بنال بگو کدوم قبرستونی داری میری؟!
-خشونت چرا فدات شم؟ یه قبرستون خیلی باحاله که توش به جای میت و جنازه پر از حوری و پریه!
در اصل مرحله بعدی قبرستونه وقتی که روحت جدا میشه و میری بهشت.
نیم نگاهی به چشمای عصبیم انداخت و ادامه داد:
-البته اینجوری که تو داری نگاه می کنی.. جهنمم از سر من زیادیه!
DONYAIEMAMNOE
صاف نشستم و نگاهم و با جدیت به خیابون دوختم و اشاره کردم..

-بزن کنار!

-نه بابا؟ بودی حالا!

-نریمان بزن کنار منو پیاده کن بعد خودت هر قبرستون و بهشت و جهنمی که دلت می خواد برو..

فقط کاری با من نداشته باش!

-ترش نکن دیگه! یه شب گفتیم بریم دوتایی بهمون خوش بگذره ها. به خدا بهرام از هفته پیش بهم

گفت امشب خونه اش مهمونیه و حتماً با دیار بیاید. ولی من نگفتم بهت تا یکی دو روز مونده به

مهمونی راضیت کنم که تو هم درست تو همین یکی دو روز غیبت زد. الآنم چیزی نشده که میریم یه

کم می شینیم حرف می زنیم چهارتا آدم می بینیم دلمون وا میشه. مردیم به خدا از بس کار کار. بیا

بریم اگه خوشت نیومد بعد کله من و بکن!

-اون که به وقتش.. شک نکن! ولی فعلاً می ذارم به زندگیت ادامه بدی و آخرین تفریحتم بکنی پس

بزن کنار تا این آخرین فرصتم ازت گرفتم.

-عجب آدم کله خریه ها!

DONYAIE-MAMNOE

سرم و چرخوندم سمتش تا یه بار دیگه و اینبار با داد بهش حالی کنم که من علاقه ای به این مهمونی
های مزخرف ندارم که قبل از من نالید:
-تورو خدا زهرمارم نکن! می دونی که منم بدون تو جایی نمیرم. میریم یه کم می شینیم زود برمی
گردیم دیگه.. باشه؟؟
نفس عمیقم و با حرص فوت کردم.. این بچه آدم بشو نبود. خوب من و می شناخت و می دونست
اعصاب اینجور جاها رو ندارم ولی باز با اصرارهای بیخودش دستم و می ذاشت تو پوست گردو..
-دیار باشه؟ مرگ من.. مرگ من گفتما دیگه نه نباید بگی!
سرم و دوباره تکیه دادم و چشمام و بستم.
-خیله خب لال شو!
-ای جونم.. آخه کدوم احمقی به تو لقب سگ اخلاق و برج زهرمار و بی کله اعصاب ندار و گرگ
وحشی رو داده؟ کجان که بیان ببینن چقدر مهربونیت قشنگه!
شروع کرد بشکن زدن و با صدایی که سعی داشت نازک کنه خوند:

-مهربونیت قشنگه.. همزبونیت قشنگه.. وقتی باهام قهر می کنی پشیمونیت قشنگه!

*

بهرام جزو معدود دوستام بود که رابطه ام و باهاش قطع نکرده بودم. یعنی هنوز چیزی تو رفتار و
شخصیتش ندیده بودم که بخوام قیدش و مثل بقیه دور و بریام بزنم.
هرچند رابطه خیلی خوب و صمیمانه ای باهم نداشتیم ولی به نسبت بقیه قابل تحمل تر بود و شاید
می تونست بهترین جایگزین من برای نریمان باشه وقتی من نبودم!

بعد از سلام و احوالپرسی رفتیم تو سالنی که شلوغیش از همون لحظه اول سر دردم و شدید کرد..
نورهای قرمزی که تو تاریکی سالن پخش میشد بدجوری چشم و می زد و حالم و خراب می کرد.
من از این نور متنفر بودم. . نوری که من و یاد بدترین روزای زندگیم میانداخت.. مثل نور ماشین پلیس..
مثل نور آمبولانس.. مثل نور

باید زودتر خودم و از این سالن دور می کردم قبل از اینکه نریمان متوجه حال خرابم بشه و هی بخواد
سوال پیچم کنه. ولی قبلش کشیدمش یه گوشه و جوری که تهدید توی نگاهم کاملاً تو اون تاریکی
به چشمش بیاد زل زدم بهش و توپیدم:
-من میرم یه کم استراحت کنم.. یه ساعت دیگه میام که بریم. وای به حالت اگه اختیار شکمت و
نداشته باشی و زیاده روی کنی! می تونی یه بار عین یه آدم بالغ رفتار کنی یا نه؟!
وقتی شروع کرد به حرف زدن به چشمم شکل خری اومد که داشتم تو گوشش یاسین می خوندم.
-ای بابا اینهمه راه اومدیم که بری استراحت کنی؟ بتمرگ همینجا یه کم آدم مادم ببین دیگه..
-نریمان!
-خیله خب برو..
وقتی دید نگاهم هنوز منتظره تایید قسمت دوم حرفامه نفسش و فوت کرد و غر زد:
-باشه دیگه تو هم .. بچه نیستم که!

-دفعه پیشم که کارت به سرم و بیمارستان رسید همین حرف و زده بودی!

نیشش تا بناگوش باز شد و ضربه ای به شونه ام زد..

-نترس داداش.. من تا تو رو کفن نکنم خودم افقی نمیشم!

می دونم حرفش و با شوخی و بدون منظور زد.. ولی من پوزخندی زدم و گفتم:

-اونم به وقتش!

حرفم اخمش و درهم کرد و من روم وگرفتم و راه افتادم سمت بهرام تا ببینم تو کدوم یکی از اتاقا می

تونم یه کم استراحت کنم.

اونم از شنیدن کلمه استراحت درست مثل نریمان تعجب کرد و وا رفت ولی خب من جدا از اون نور

قرمزی که داشت تحملم و تموم می کرد از اولم برای لذت بردن از این مهمونی و خوش و بش با بقیه

و دید زدن دخترا پام و اینجا نذاشته بودم.

فقط می خواستم حواسم به نریمانی باشه که قبلاً بهم ثابت کرده بود تو اینجور جاها آدم بی جنبه ایه

و ممکنه دوباره کار دست خودش بده.

یه صدایی تو گوشم می گفت الآن هستی و حواست بهش هست..
چند وقت دیگه چی؟ همین بهرامی
که فکر می کنی جایگزینت میشه می تونه تو همچین جایی از پس نریمان بربیاد؟
مسلماً جوابم یه نه قاطع و محکمه ولی من به خود نریمان امید دارم.. بالاخره از یه جایی به بعد آدما
بزرگ میشن و خودشون و بهتر تو زندگی پیدا می کنن.. اون موقع اس که باید خودش حواسش به
خودش باشه!
هرچند که من خیلی زودتر از نریمان بزرگ شدن و یاد گرفتم..
ولی از این جهت خوشحالم که نریمان
حتی یک روز از روزای زندگی من و نداشت.
خودم و انداختم رو تخت دو نفره ول ی سایز کوچیکی که توی اتاق بود و بعد از باز کردن دکمه های
پیراهنم دستم و گذاشتم رو پیشونیم و چشمام و بستم.
عکس العملام و حفظ بودم.. تیر کشیدن سرم از پشت تا جلوی پیشونی.. تند شدن ضربان قلبم .. بالا
رفتن غیر عادی دمای بدنم و انقباض عضلات و آخر سر ترس!

شاید هرکسی ببینه یا بشنوه از تعجب دوتا شاخ رو سرش سبز بشه که چرا آدمی مثل من که یه
جماعت ازش حساب می برن باید از نور قرمز واهمه داشته باشه!
ولی هیچ کدوم جای من نبودن که اگه بودن.. کارشون فقط به یه ترس مزمن و ریشه دار شده ختم
نمیشد. مطمئناً از پا در می اومدن.

نمی دونم چقدر گذشته بود ولی دیگه کم کم حالت های بدم داشت از بین می رفت و چشمای خسته
از بی خوابی و فعالیتم گرم میشد که صدای باز شدن در به گوشم خورد و خیلی سریع بوی عطر تند
و زنونه ای زیر بینیم پیچید که میل به قهقهه زدنم و شدید کرد.
حالا دیگه معلوم شد هدف نریمان از اینکه اصرار داشت من و با خودش به این مهمونی بکشونه چی
بود! می خواست برام یه سرگرمی جور کنه و فکر می کرد با وارد شدنم به یه رابطه ذهنم منحرف
میشه.. حالا یا از آزار و اذیت کردن اون دختره.. یا از هدف اصلی زندگیم و از تبدیل شدنم به هفت
خط!

هنوز بچه بود و من با همه این بچگی کردناش که نقطه مقابل قد و هیکل و سن و سالش بود دوستش
داشتم این برادر ناتنی عزیزکرده رو!
صدای بعدی تق تق کفش های پاشنه بلندی بود که از برخودش به پارکت حتی می تونستم سوزنی
بودن پاشنه اش و تشخیص بدم. از همونایی که خیلیا برای بیشتر دلبری کردن می پوشیدنش ولی
خبر نداشتن با اون طرز راه رفتنشون برای جلوگیری از زمین خوردن بیشتر مضحک میشن تا دلبر.
می دونستم ماموریتش اومدن به این اتاق و جلب توجه منه! برای همین با همون چشمای بسته منتظر
اولین عکس العملش موندم که بالا پایین شدن تشک تخت نشون از نشستنش داد.
خیلی دلم می خواست به این خوابی که چشمام پر کرده بود بها بدم و گند بزنم به نقشه بچگانه
نریمان ولی وقتی که دستش رو قفسه سینه برهنه ام نشست دیگه نتونستم به نقش بازی کردنم ادا مه
بدم و سریع چشمام و باز کردم.

بدون اینکه تکونی به خودم بدم تو همون حالت سر جام موندم و فقط نگاه بی تفاوتم و به چشماش
دوختم که لبخند دستپاچه ای زد و گفت:
-ببخشید.. نمی خواستم بیدارتون کنم!

نگاهم از لباس کوتاه بندیش رو پوست سفیدش نشست و بعد لبای بادمجونی و چشمای قهوه ای
آرایش شده و موهای فری که رو شونه اش ریخته بود . هرچقدر من نریمان و می شناختم اون انگار من
و نمی شناخت.. چه جوری تشخیص داده بود که همچین دختری سلیقه منه؟!
-خواب نبودم!
انگار اینهمه خونسردی و بی تفاوتیم گیجش کرده بود که یه کم به دور و برش نگاه کرد و آخرسر برای
توجیه علت حضورش توی اتاق گفت:
-من اومدم اینجا یه وسیله ای بردارم و برم قصد مزاحمت نداشتم.
-ولی الآن لبه تختی نشستی که من روش دراز کشیده بودم.

DONYAIEMAMNOE

همینکه رفتار تندی ازم ندید و فهمید که دارم باهاش راه میام لبخندش ول شد رو صورتش و گفت:

-می خواستم سریع برم بیرون ولی یه لحظه چشمم به پوست بدنت افتاد اومدم چک کنم ببینم

طبیعیه یا کار سولاریوم. آخه خیلی خوشرنگه!

بی اهمیت به تعریف هایی که انتظار داشت بعد از شنیدنش نیشم تا بناگوش باز بشه پرسیدم:

-اسمت چیه؟

با پررویی روم خم شد و خیره تو چشمام لب زد:

-دوست داری چی باشه؟

خودم و یه کم رو تخت کشیدم بالا و دست دراز کردم بسته سیگارم و از رو میز کنار تخت بردارم.

-از بیست سوالی خوشم نمیاد.

تا وقتی یه نخ سیگار گذاشتم بین لبام و بهش فندک زدم هیچی نگفت و بعد با سرعت سیگار و ازم

قاپید و گذاشت بین لبای خودش.

پک نسبتاً عمیقی زد و دودش و تو هوا پخش کرد..

-اسمم غزله!

دومین پکم به سیگار زد و گرفت طرفم. نگاهم به رنگ بادمجونی که به بدنه سفید سیگارم چسبیده
بود افتاد. شک نداشتم یکی بهش گفته بود یا سیگار کشیدنش خیلی سک. سی و جذابه یا مارک دار
کردن بدنه سیگار با رنگ رژ لبش
ولی من اون یه نفر نبودم که با همچین چیزایی اغوا بشم واسه همین سیگار و ازش گرفتم و رو سطح
شیشه ای میز خاموشش کردم.
نگاه هاج واج مونده اش حدسم و به یقین تبدیل کرد. انگار سیگار برگ برنده اش بود که خیلی زود و
سریع از بین رفت و من بازم باید به هوش ناقص نریمان لعنت می فرستادم!
دست بردم یه نخ دیگه بردارم که دستش رو مچم نشست و گفت :
-میشه نکشی؟!
فقط نگاهش کردم.. فکر می کردم می تونم چند دقیقه ای این بازی رو ادامه بدم. ولی این دختره
بدجوری داشت از همین اول پاش و از گلیمش درازتر می کرد طوری که حتی نتونم براش نقش بازی

کنم.
به طرز محسوسی خودش و رو تخت بهم نزدیک تر کرد.. نگاه خیره و اون لبخند مسخره هم یه لحظه
از رو لبش پاک نمیشد..
پسرا و مردا چه بلایی سر این دخترا آورده بودن که فکر می کردن با همچین حرکات چیپ و زننده
ای می تونن یه مرد و در اختیار بگیرن؟ هرچند که از هم جنس های سست عنصرم اصلاً بعید نبود
که خام و برده این لبخند بادمجونی بشن!..
-معمولاً سیگار و برای چی می کشی؟
بازم فقط نگاه خشک و بی حس و حالم بود که نصیبش شد و خودش بود که گفت:
-برای آروم شدن دیگه.. مگه نه؟ خب من می خوام از یه روش دیگه آرومت کنم. اجازه میدی؟

شاید برای هرکسی عجیب و غیر ملموس باشه که من تو همچین شرایطی.. با یه دختر جذابی که فقط
چند سانتیمتر باهام فاصله داره ذهنم پر کشیده سمت کارای شرکت و دارم به پروژه ای فکر می کنم

که از دست دادنش به قول نریمان لطمه بدی به آبروی کاریمون میزد. یعنی اون دختره جواب اعتمادم
و میداد؟
دوباره حرکت دستش رو قفسه سینه ام بود که من و از فکر و خیالاتم پرت کرد بیرون و اینبار بدون
اینکه تلاشی برای نقش باز کردن کنم نگاه خشمگین و کلافه ام و دوختم به صورتش که هی داشت
بهم نزدیک تر میشد.
ولی نذاشتم اون فاصله به صفر برسه و دست راستم و جوری با ضرب دور گلوش حلقه کردم که تو
ثانیه ای صورتش سرخ شد و چشماش کم مونده بود از حدقه بیرون بزنه.
از همون گلوش گرفتمش و اندختمش روی تخت خودمم روش دولا شدم.. فشار دستم و فقط یه ذره
کم کردم ولی هنوز مثل شیری که یه گورخر و شکار میکنه بالا سرش بودم و خیره به چهره ترسیده
اش..

DONYAIEMAMNOE

-اونی که فرستادت تو این اتاق.. بهت نگفت که از دستمالی شدن بدم میاد؟

انقدر حواسش پیِ خفه نشدنش بود که نتونست زبونش و به دروغ بچرخونه و فقط با زور گفت:

-نه نه به خدا.. نگفت!

پوزخندی زدم و ولش کردم..

-پس اگه دفعه بعدی هم در کار بود خودت حواست باشه.. قبل از اینکه به خاطر این کار تلف بشی!

صدای سرفه اش بلند شد و منم پشت بهش مشغول بستن دکمه های پیراهنم شدم که صداش از لا

به لای سرفه هاش به گوشم خورد..

-چرا.. چرا اینجوری کردی؟ من مگه.. خرابم که باهام اینطوری رفتار می کنی؟!

برگشتم سمتش و خونسردانه به چشماش که در اثر ریزش اشک زیرش سیاه شده بود زل زدم..

-آره هستی.. در نظر من هستی! اینم میگم که بهت بربخوره.. که بدونی آدمای خراب فقط اونایی

نیستن که کنار خیابون وایمیستن و در ازای کاری که می کنن پول می گیرن . همینکه به حرف یه

آدم احمق حاضر میشی بیای بالا سر من و عشوه بریزی خرابت می کنه. پس بیخودی سعی نکن رو
خودت اسم بهتری بذاری!
دهنش و چند بار باز کرد که حرف بزنه ولی انگار چیزی به ذهنش نمی رسید که در جواب بگه.. منم
حوصله ای برای شنیدن اراجیفش نداشتم که وسایلم و از رو میز برداشتم و راه افتادم سمت در..
تو سالنی که هنوز با همون نور قرمز لعنتی یه کم روشن شده بود نریمان و در حالی پیدا کردم که
حین غش غش خندیدنش داشت لیوانش و پر می کرد و من نمی دونستم با وجود هشداری که بهش
دادم اون چندمین لیوانه که داره قلپ قلپ می ریزه تو معده اش
.
با قدم های بلند رفتم طرفش و قبل از اینکه لیوان و به لبش نزدیک کنه از دستش کشیدم و کوبوندم
روی میز که نصفشم ریخت و سر و صدای بقیه رو درآورد..
انگار انتظار دیدنم و نداشت.. چون با او مغز ناقصش فکر می کرد من باید پیش اون دختره در حال

کیف و حال خودم باشم ولی مثل اجل معلق بالا سرش سبز شدم.

-دیار بگیر بشین عیش بچه رو زهرمار نکن!

نگاه تندی به بهرام که داشت برای خودش تز می داد انداختم که در جا ساکت شد. . منم درحالیکه

اصلاً حوصله یکه بدو کردن با سماجت های همیشگی و تموم نشدنی نریمان و نداشتم بدون حرف و

از روش های عملی برای بلند کردنش اقدام کردم.

صدای نچ کلافه اش به گوشم خورد و با اینکه یه کم مست بود ولی خوب می دونست منو نمی تونه

منصرف کنه که گوشیش و از رو میز برداشت و دنبالم راه افتاد که همون موقع صدای یکی از بچه ها

بلند شد:

-مرتیکه سگ منش.. فقط پاچه گرفتن و بلده و گند زدن به کیف و حالمون!

من اهمیتی ندادم ولی دستم که کشیده شد دیدم نریمان وایستاده و با یه من اخمی که کم پیش

میومد تو صورتش ببینم زل زده به پسره که اصلاً نمی شناختمش.. ولی انگار اون من و می شناخت و
قبلاً صابونم به تنش خورده بود که داشت اینجوری می گفت.
خواستم دست نریمان و بکشم ولی اون زودتر از من مچش و آزاد کرد و راه افتاد سمت پسره..
-با کی بودی؟
انقدر عادی پرسید که پسره فکر کرد بازم با همون نریمان شوخ همیشگی طرفه که با نیش باز شده به
من اشاره کرد و جواب داد:
-با آقا بالاسرت.. از این به بعد بدون رضایتنامه ای که مهر و امضای دیارخان پاش نوشته شده باشه
جایی راهت نمیدیم. تو هم یه لطفی کن دیگه دنبال خودت سرخر راه نندازه که وسط کاری اینجوری
گند نزنه به حس و حالمون.. باشه استاااااد؟
پسره خودش غش غش خندید به هوای اینکه الآن نریمانم پا به پاش می خنده ولی من بودم که داشتم
خشم توی نگاهش و می خوندم و تا اومدم جلوی اتفاقی که در شرف وقوع بود و بگیرم پاش و بلند
کرد و محکم کوبوند به ساق پای پسره. .

-تو به گور هفت جدت می خندی مرتیکه پفیوز.. دفعه آخرت باشه راجع به دیار همچین گهی رو
قرقره می کنیا.. فهمیدی یا همینجا جرت بدم؟
صدای همهمه بقیه بلند شد و پسره هم بلند شد تا ضربه و حرفای نریمان و تلافی کنه ولی قبل از
اینکه دستش بهش بخوره نریمان و کشیدم عقب و بهرامم رفت سراغ اون پسره..
جا داشت به خاطر چرت و پرتایی که گفت یه تو دهنی هم من بهش بزنم. ولی تحمل این فضا و نورش
دیگه از عهده ام خارج شده بود و باید زودتر خودم و می رسوندم بیرون.
نریمان تا دم ماشین داشت هنوز به اون پسره بد و بیراه می گفت و من که اعصابم امشب به قدر کافی
از نقشه های بچگانه اش خورد شده بود هلش دادم سمت ماشین..
-کم ور بزن دم گوش من.. فکر نکن با این حرفا و اون دفاع کردنت از کار تو می گذرم!

DONYAIE MAMNOE

خودم راه افتادم تا پشت فرمون بشینم و قبلش نریمان با چشمای گشاد شده پرسید:

-کدوم کار؟!

پوزخندی زدم و در ماشین و باز کردم..

-دفعه بعد یه مو ل ختش و برام سوا کن.. موی فر خیلی تو سلیقه ام نیست!

نشستم و نریمانم با یه کم تاخیر سوار شد.. نگاه بهت زده اش به رو به رو خیر بود.. یعنی واقعاً نمی

فهمید من متوجه نقشه اش می شم؟

هرچند که حق داشت.. اون از قوانین هفت خط باخبر نبود.. نمی دونست یکی از قانون هاش اینه که

دست حریفت و حتی زودتر از خودش بخونی و حرک ت بعدیش و پیش بینی کنی. منم خیلی وقته که

منتظر همچین حرکتی از نریمان بودم و امروز این تصمیم ناشیانه اش و عملی کرد..

بعد از چند دقیقه که به سکوت گذشت و حرفش و پیدا کرد یه کم به سمتم چرخید و با درموندگی

گفت:

-دیار به خدا من نخواستم که

-دهنت و ببند نریمان.. همینجوری داری هی از خودت ناامیدترم می کنی!

-چیکار کردم مگه؟!

سرم و به سمتش چرخوندم و با خشم به چهره طلبکارانه اش زل زدم..

-تو از کی انقدر بی ناموس شدی که میری دختر مردم و که اصلاً نمی دونی کیه و چیکاره اس شیر

می کنی که بیاد تو اتاق سر وقت من؟ یا اصلاً به اون کاری ندارم..

من و انقدر دله دیدی که هرکی با

یه لباس لختی بالا سرم ظاهر شد بزنم بالا و بیفتم روش؟ چی با خودت فکر کردی وقتی همچین

تصمیمی گرفتی ؟

پوف کلافه ای کشید و نالید:

-تند نرو دیار.. اولاً که این دختره از سری پیش که باهام اومدی مهمونی تو رو دیده بود و خیلی ازت

خوشش اومده بود. رفته بود رو مخ بهرام که هرطور شده تورو براش جور کنه. بهرامم اخلاق تو رو می

دونست چیزی بهت نگفت ولی دیگه دختره انقدر پیله کرد که زنگ زد به من.. گفت یه ترتیبی بده

اینا یه بار همو ببینن بلکه بپسندن. دروغ چرا خب منم از خدامه تو از این یکه و یالقوزی دربیای و یه

سر و سامونی به زندگیت بدی.. گفتم چیکار کنم چیکار نکنم نشستیم با بهرام ترتیب یه مهمونی رو

دادیم که به این بهونه آشنا بشید.. بعدشم. . من اصلاً به اون دختره نگفتم بره تو اتاق کاری کنه که تو

بری سمتش.. قرار بود فقط بیاد باهات حرف بزنه و باب آشنایی رو باز کنه همین! مگه مغز خر خوردم

که دختر بدبخت و بفرستم تو دهن شیر و لت و پار شده از زیر دستت بکشمش بیرون؟

یه کم به صورتش نگاه کردم و روم و گرفتم. شاید راست می گفت و من زیادی تند رفتم.. ولی هرکس

دیگه ای هم جای من بود و اون دختره رو که از لحظه اول شروع کرد به نخ دادن و می دید همین

فکر به سرش می زد و از این نظر واقعاً خوشحال بودم که نریمان همچین چیزی تو گوشش نخونده.

-به مرگ خودم راست میگم دیار.. من قصدم این نبود که واست همخواب جور کنم اونم با کسی که
بتونه تو مشتش بگیردت و کاری کنه بنده اش بشی.. من فقط خواستم.. فقط خواستم..
هرچقدر صبر کردم جمله اش و کامل نکرد.. سرم و چرخودم دیدم آرنجش و به لبه پنجره تکیه دادم
و داره انگشتش و گاز می گیره و این یعنی.. به زور کنترل کردن بغضی که هر آن احتمال داشت بترکه.
لحنم و آروم تر کردم و پرسیدم:
-فقط خواستی چی ؟
-فقط خواستم برادرم امید به زندگی پیدا کنه..
اونم به من خیره شد و همزمان با ریختن یه قطره اشک از چشمش پر بغض لب زد:
-شاید اینجوری از دستش ندم!
×××××

با دیدن بابام که داشت بهم نزدیک میشد لبخندی زدم و از جام بلند شدم ولی همینکه اون طرف
شیشه روی صندلی نشست چهره اش برام واضح تر شد لبخندم وا رفت و سریع گوشی و برداشتم..

-بابا چی شده؟

-علیک سلام سیب بابا.. خوبی؟

چهره پر از نگرانی خودم و از تو شیشه می دیدم که درست کنار صورت نزار و نحیف بابا بود..

-من خوبم بابا.. تو خوبی؟ چرا انقدر رنگت پریده؟ حالت بده؟

-نه قربونت برم خوبم.. یه کم از دیروز معده ام بهم ریخته.. چیزی نیست!

لبم و به دندون گرفتم و سعی کردم با نفس های عمیق خودم و آروم کنم. اصلاً دلم نمی خواست این

چند دقیقه ملاقات به گریه و اشک و زاری بگذره.. ولی مگه شدنی بود؟

کی اگه باباش و تو این شرایط می دید با این حال و روزی که رنگ رخساره اش از سر درونش خبر

می داد می تونست خوددار باشه؟ از سنگ که نبودم.. هرچند که دل سنگم آب می کرد این صحنه. .

-رفتی بهداری؟ چی گفتن؟

-آره بابا رفتم.. میگه از اعصاب و فکر و خیاله!

-آخه چه فکر و خیالی قربونت برم؟ من که بهت گفتم همه چیز درست میشه.. یه کار خوب استخدام

شدم با یه حقوق عالی! نشستم حساب کتاب کردم.. با اون وامی که قولش و گرفتم تا کمتر از پنج
شیش ماه دیگه طلب فیروز و می دم و میارمت بیرون. به خدا راست میگم.. نه اینکه فقط یه چیز بگم
تا امیدوار شی!
امیدی که به وضوح تو نگاه بابام نشست از یه طرف خوشحالم کرد و از یه طرف قلبم و به درد آورد..
چی داشت می کشید تو این خراب شده که از شنیدن این خبر گل از گلش شکفت؟
-راست میگی بابا؟ چه کاریه؟ سخت که نیست؟

-همون کاری که همیشه عاشقش بودم.. طراحی فتوشاپ ولی تو یه جای شیک و با کلاس که حقوق
خوب می دن به کارمنداشون.. یه کم سخت گیری دارن به خاطر رضایت مشتری و این چیزا ولی من
از پسش برمیام شما اصلاً نگران نباش..
تو ذهنم ادامه دادم البته اگه خون تو شیشه کردنای دیار جاوید و انتقامی که به خاطرش پای من و

تو اون شرکت باز کرد فاکتور بگیرم همه چیز خوبه و عالی.. ولی حیف که همیشه باید یه جای کار آدم
بلنگه!

-اگه همون کاریه که دوست داری یه کم خیالم راحت تر میشه. اصلاً دلم نمی خواد به خاطر م ن
خودت و مجبور به کاری کنی که حس می کنی داره به جسمت یا روح و روانت آسیب می زنه.. آلما
دخترم.. من نمی گم اینجا همه چیز خوبه و هیچ فرقی برام با بیرون نداره. بالاخره زندانه و سختی
کشیدناش! ولی انصاف نیست جور حماقت های من و تو بکشی. تو هر کاری.. تو هر تصمیمی.. تو هر
دوراهی که گیر کردی.. اول به خودت فکر کن بعد به من. مبادا بفهمم به خاطر من از خودت و
شخصیتت و غرورت زدی! من اگه هم بیام بیرون آلمای خودم و می خوام.. نه کسی که عوض شده و
دیگه نمی شناسمش!

آب دهنم و قورت دادم و لبخندی زدم که سعی کردم لرزون و نامطمئن بودنش دستم و پیش بابام رو

نکنه.. که انگار اصلاً قبلش مغزم و خونده بود که این حرف و بهم زد.

ولی چیزی به روم نیاوردم و گفتم:

-من و دست کم نگیرا! شاید فکر کنی هنوز همون آلمای لوس و نازنازی ام که به قول خودت وقتی

خرس گنده هم شدم رو پات می نشستم و حتی تصور یه روز جدا شدن ازت و نداشتم. ولی یاد گرفتم

که چه جوری گلیمم و از آب بیرون بکشم بابا جونم بهت قول میدم رو سفیدت کنم و نذارم حتی یه

لکه سیاه رو سیب سرخت بیفته و کثیفش کنه.. باشه؟

لبخند رضایتی که رو لبای بابام نشست یه کم آرومم کرد و بعد از یه دور چرخیدن نگاهش رو اجزای

صورتم گفت:

-از دفعه پیش لاغرتر شدی.. غذا خوب می خوری؟ حس می کنم ضعیفی انگار.. زیر چشماتم گوده

بابا!

DONYAIEMAMNOE

فقط یه لحظه از ذهنم گذشت که اگه بابا بفهمه چند روز پیش اون فیروز بی همه چیز چه بلایی سرم

آورده چه حالی میشه؟ تصورشم برام غیر ممکن بود. برای همین محال بود که بخوام حتی به عنوان
درد دل یه کم باهاش حرف بزنم و سبک شم.
شونه های بابام به قدری خمیده شده بود که تاب تحمل یه بار اضافه رو نداشت. بسش بود تا همینجا
هرچقدر مصیبت کشید چه به خاطر اشتباهات خودش.. چه نامردی و بی معرفتی دیگران!
-من خوبه خوبم بابا.. فصل سرمائه دیگه.. یه کم سرماخوردم چند روز پیش الآن خوبه خوبم. مواظب
دخترت هستم خیالت راحت.. تو هم مواظب بابام باش..
-هستم آلمای من.. هستم سیب سرخ من!
*
با حال نسبتاً بهتری از پیش بابام برگشتم و سریع یه تاکسی دربست گرفتم تا دم شرکت.. امروز روز
ملاقات بابا بود و من خدا خدا می کردم که بتونم از جاوید چند ساعت مرخصی بگیرم چون خیلی دلم
براش تنگ شده بود و بعد از جنجال فیروز واقعاً به دیدنش احتیاج داشتم..

انگار بخت برای یه بارم که شده باهام یار بود که جاوید اصلاً نیومد شرکت و نریمانم وقتی نگاه پر از
التماس من و برای چند ساعت مرخصی دید با وجود نگرانیش واسه تموم شدن اون پروژه قبول کرد.
منم با همه وجودم بهش قول دادم که مشتری های اون پروژه از در شرکت راضی بیرون برن و فقط
خدا می دونست که خودم چقدر برای محقق شدن این موضوع استرس داشتم.
نه فقط به خاطر تهدید جاوید و اقدام به شکایتی که می تونست زندگیم و برای بار دوم به گند بکشه..
به خاطر همون تعصبی که همیشه روی کار و طرحام داشتم و دلم می خواست همه رو راضی نگه دارم.
شاید بیشتر از هرچیزی تو این کار به پولش احتیاج داشتم ولی این دلیل نمی شد که بخوام کارام و
سرسری رد کنم و زحمت و وقتی که پای طرحام می ذارم با نارضایتی بقیه هیچ بشه.. من به جاوید

DONYAIEMAMNOE

ثابت می کردم که از پسش برمیام و می تونم تا دیگه به خودش اجازه نده از همچین چیزی برای تنبیه

من استفاده کنه.

×××××

سوار آسانسور شدم و دکمه طبقه دهم و فشار دادم.. بعد از اینکه دیروزم به خاطر خستگی به خودم

مرخصی دادم و نیومدم شرکت.. امروز دیگه هرطور شده بود از خونه دل کندم و خودم و مجبور کردم

که بیام..

چون علاوه بر کارای عقب افتاده خودم که باید انجامشون می دادم یه کار مهم تر هم داشتم که به

هیچ وجه نمی خواستم از دستش بدم!

امروز آخرین روز از مهلتی بود که به اون دختره برای تموم کردن پروژه افزار صنعت داده بودم و شدیداً

کنجکاو و مشتاق بودم که ببینم چی کار کرده..

شاید اگه تو این هفته خودم تو شرکت بودم و با روش های خودم مثل هفته پیش حسابی ذله و کلافه

اش می کردم بهش حق می دادم اگه نتونه اون طرح ها رو کامل کنه..

DONYAIEMAMNOE

ولی حالا که من نصف بیشتر این هفته رو توی شرکت نبودم.. هیچ توجیهی برای کم کاری یا بد شدن

طرح ها قابل قبول نبود و اگه زرنگ باشه و دلش بخواد تو این شرکت کار کنه باید تا الآن از فرصتی
که بهش داده بودم نهایت استفاده رو می برد.
قبل از اتاق خودم رفتم سراغ نریمان تا درباره کارا و برنامه های امروزش ازش بپرسم که همون موقع
در اتاقش باز شد و ساناز پرتو.. همون دختره بی استعداد تازه کار اومد تو..
-اجازه هست؟
نریمان و نمی دیدم.. ولی شک نداشتم که اونم مثل من زل زده به رژ لب قرمز و براقی که به لبش زده
بود و متعجب شده از این ظاهری که تو این مدت حداقل من ازش ندیده بودم..
شاید اگه کارمندای دیگه ام و با این ظاهر می دیدم.. شاید اگه اون دختره اعصاب خورد کن این کار و
می کرد واکنشم تو همون لحظه اول یه برخورد تند و کوبنده بود..

DONYAIEMAMNOE

ولی پای این دختره رو خود من به این شرکت باز کرده بودم با یه حماقت و لجبازی. . و یه جورایی تف

سربالا محسوب می شد. حداقل جلوی نریمان نمی تونستم چیزی بهش بگم تا بیخودی آتو نگیره ازم.

نریمان زودتر از منِ خشک شده به خودش اومد و جواب داد:

-خواهش می کنم خانوم.. اومدید تو دیگه اجازه واسه چی؟

بی اهمیت به متلک نریمان روش و چرخوند سمت من..

-آقای مهندس میشه چند لحظه تو اتاقتون وقتتون و بگیرم؟

به معنای واقعی قفل کردم.. اون از طرز آرایش کردنش که اصلاً مناسب یه مکان کاری نبود و اینم از

طرز حرف زدن پر از ناز و صدای ملایمش که بعید می دونستم تو این چند تا برخورد ازش شنیده

باشم. چی داشت تو کله این دختره می گذشت و من از بی خبر بودم؟

صدای نفس های نریمان که داشت می رفت تا به خنده و بعدشم به قهقهه تبدیل بشه رو شنیدم و

سرم وبه سمتش برگردوندم.. نگاه هشدارگونه ام باعث شد خودش و جمع و جور کنه و من رو به پرتو

گفتم:

-می شنوم حرفتون و.. همینجا بگید!

-نه آخه.. چه جوری بگم یه کم خصوصیه!

DONYAIEMAMNOE

اینبار صدای سرفه نریمان بود که از پشت سرم بلند شد و خوب می دونستم این سرفه هم برای
جلوگیری از خندیدنشه و همینکه دوباره بهش خیره شدم با چهره سرخ شده اش گفت:
-اشکال نداره آقای مهندس.. شما تشریف ببرید.. بعداً درباره اون موضوع صحبت می کنیم.
چپ چپی نگاهش کردم و رو به اون دختره که اصلاً وقت خوبی برای حرفی که نمی دونستم چیه و
نمی خواستم هم بدونم چیه انتخاب نکرده بود گفتم:
-شما برید تو اتاقم من الآن میام..
-چشم!

یه دلیل دیگه ای که به خاطرش امروز اومدم شرکت همین بود.. اینکه دست رد بزنم به سینه این
دختره و عذرش و بخوام تا با فکر و خیالای احمقانه اش خیال نکنه حالا حالاها اینجا موندنیه. الآنم
که خودش خواسته بود باهام حرف بزنه از خدا خواسته می رفتم و اول من حرفم و تو گوشش فرو می
کردم.

ولی قبل از اون روم و چرخوندم سمت نریمان و هشدارگونه گفتم:

-یه بار دیگه جلوی یکی از کارمندا از این اداها دربیاری مراعات معاون بودنت و نمی کنم و همون

لحظه می شورمت می ذارمت کنار حواست و جمع کن. .

با خنده ای که حالا راحت رو صورتش ول شده بود دستاش و به دو طرف باز کرد و با بهت ساختگی

گفت:

-عه.. من چی گفتم مگه؟

-حواست و جمع کن نریمان!

روم و برگردوندم تا برم بیرون که بی اهمیت به لحن و حرف های تهدید آمیزم با پررویی گفت:

-میگم.. در اتاقت و قفل کن. کاره دیگه.. یهو دیدی یکی از این کارمندا همون لحظه یه کاری داشت

باهات اومد و مچتون و گرفت. زشته به هر حال وسط شرکت..

می دونستم اگه می خواستم وایستم و به چرت و پرتاش گوش بدم یا واکنشی نشون بدم توانایی اینکه

تا شب ادامه اشون بده رو داشت برای همین به راهم ادامه دادم که اینبار گفت:

-مواظب دندوناش باش!

خوب فهمیدم منظورش و.. چشمام و یه بار رو هم گذاشتم که آرامشم حفظ بشه ولی مگه ممکن بود..

چرخیدم و با قدم های بلند تا لبه میزش رفتم. .

-اونی که باید مواظب دندوناش باشه تویی که هر لحظه امکان خورد شدنشون توسط من هست!

-حالا بیا و خوبی کنا.. اصلاً به من چه؟ بذار گاز بگیره. . بک نه بندازه زمین. سود و زیانش مگه به من

می رسه؟!

نیشش که داشت دوباره تا بناگوش باز میشد سری تکون دادم و برگشتم سمت در که صدای زنگ

گوشیم بلند شد و من با دیدن شماره یکی از شرکت هایی که باهاش قرار داشتم نفسم فوت کردم و

رو به نریمان گفتم:

-من باید برم شرکت نوین گراف.. برو به این دختره بگو فعلاً بره سر کارش تا برگردم.

-میشه قبلش از دوربین چک کنم اگه لباس تنش بود برم؟

نگاه تند و عصبیم و ازش گرفتم و درحالی از در شرکت رفتم بیرون که هیچ امیدی به این پسر نداشتم

برای اداره کردن این شرکت و سر و سامون دادن به همه واحد هاش. انگار دیگه بعد از من باید فاتحه

آژانس تبلیغاتی جاویدم خونده میشد.

×××××

یه چشمم به صفحه فتوشاپ بود یه چشمم به ساعت گوشه مانیتور.. چهار بعد از ظهر بود و من هنوز

نتونستم طراحی ها رو تموم کنم. بعیدم می دونستم که تا آخر وقت اداری امروز تموم بشه.

خیالم فقط یه کوچولو راحت بود از اینکه طرحام از نظر خودم عالی شده بود و هیچ مشکلی نداشت..

مگه اینکه صاحب اون شرکت یه سلیقه فضایی داشته باشه و طرح های من و نپسنده!

ولی خب.. هنوز کار زیاد داشت و من اگه با نهایت سرعتم کار می کردم بعید می دونستم برسم که

امشب تمومش کنم

DONYAIEMAMNOE

تنها چیزی که می تونست اون لحظه از استرسم کم کنه حضور نداشتن جاوید توی شرکت بود.. با

اینکه از صبح از پشت سیستم تکون نخورده بودم ولی فهمیدم که صبح چند دقیقه اومد و دوباره رفت.
وقتی پرتو با لبای سرخ و آویزون شده اش برگشت تو اتاق و گفت آقای جاوید کار داشت رفت بیرون
نمی دونستم بخندم یا به حالش زار زار گریه کنم.

نه فقط به حال خودش.. به حال جامعه ای که این تفکر و تو سرش فرو کرده. که برای به دست آوردن
یه شغل هرچی خوش آرایش تر باشی و بیشتر به خودت برسی موفق تری و با یه رژ براق قرمز به طور
قطع شغلی که مد نظرت هست و به دست میاری!
که البته همچین بیراهم فکر نمی کرد.. کم نبودن شرکت هایی که برای استخدام رفته بودم و همون
روز اول از هیکلم تعریف کرده بودن یا موقع حرف زدن به جای چشمام به لبام خیره می شدن یا اسم
عطرم و می پرسیدن و با وقاحت می گفتن برای خانومشون می خوان بخرن. .
من همون لحظه بی اهمیت به خوب بودن شرایط کاریش از خراب شده اشون می زدم بیرون.. با اینکه

یقین داشتم اون شغل تا نهایت یه ساعت دیگه متقاضی خودش و پیدا می کنه.

در که باز شد ساناز یه بار دیگه با قیافه درهم اومد تو..

-هنوز نیومده!

برعکس ساناز این خبر برای من واقعاً خوشحال کننده بود واسه همین اهمیتی ندادم و به کارم مشغول

شدم. حرص این دختره از دفعه پیش که جاوید اونجوری جلوی من از طرح هاش تعریف کرد تو جونم

بود.

حتی اگه اسم حسم حسودی باشه.. باید اقرار می کردم که هیچ حس خوبی به این دختر نداشتم و

خدا خدا می کردم اگرم قراره همراه با من تو این شرکت موندنی بشه حداقل اتاقش یه جای دیگه

باشه..

یکی دو ساعتی گذشته بود و من هنوز در حال کلنجار رفتن با زمانبندی بودم که در اتاق باز شد و

خانوم صانعی یکی از همکارام اومد تو..

لبخند دوستانه و خجالتزده ای به روم زد و اومد نزدیک تر..

-خوبی عزیزم؟ خسته نباشی..

-ممنون شما هم همینطور!

چشمم به فلش توی دستش که خورد گفت:
-شرمنده به خدا.. من امروز یه کار خیلی فوری برام پیش اومده.. باید برم.. حقیقتش خواهرم درد زایمانش گرفته همه رفتن بیمارستان.. چشم انتظار منه طفلی. ولی طراحی هام مونده تا امشبم باید تموم بشه حتماً. . چون برای شنبه اول وقت می خوان . آقای جاوید گفتن.. بیام بدم به شما که انجامش بدید!
تو ثانیه ای تمام بدنم گر گرفت و این گر گرفتگی و تا صورت و گونه هامم حس کردم. مطمئن بودم سرخ شدم از خشمی که سرتاسر وجودم و گرفته بود..
اون آدم به چه حقی به خودش اجازه داده بود که همچین دستوری بده اونم وقتی خوب می دونست من درگیر چه کاری ام و چقدر وقت کم دارم برای تموم کردن این پروژه کوفتی..
بی اهمیت به نگاه منتظر صانعی بدون حرف از جام بلند شدم و راه افتادم سمت در که مستقیم و رو

در رو با خود جاوید حرف بزنم و علت این کارش و بپرسم که صانعی گفت:

-کجا عزیزم؟ آقای جاوید شرکت نیستا.. منم زنگ زدم بهشون که اینجوری گفتن!

برگشتم و نفس عمیق و کلافه ای کشیدم و خواستم اینبار برم سراغ نریمان که یه لحظه چشمم به

پرتو خورد و سرجام موندم.

نمی دونستم چرا ولی اون لحظه فقط داشتم به خشمی که همه وجودم و گرفته بود فکر می کردم نه

هیچ چیز دیگه نه عواقب احتمالی کارم.. فقط بازم اون خوی لجباز و یه دنده وجودم بود که مدام می

گفت باید این کار مزخرف جاوید و به سبک خودش تلافی کنی .

.

رو به صانعی که با درموندگی هنوز منتظر تایید من بود گفتم:

-شما می خوای بری سیستمت خالیه دیگه؟

-آره گلم خالیه. .

-پس اشکال نداره خانوم پرتو برن پشت سیستمتون و طراحی و انجام بدن؟

صانعی نگاه گیجی به پرتو انداخت و دوباره به من زل زد..

-نه اشکالی که نداره.. ولی آقای جاوید اسم شما رو آوردن..

-می دونم عزیزم ولی حتماً یادشون رفته که به من مسئولیت یه پروژه سنگین و دادن که باید حتماً

تا امشب تمومش کنم. خانوم پرتو هم تازه اومدن آقای جاوید هم خیلی از کار و طراحی هاشون راضی

ان.. پس خیالتون راحت باشه مشکلی پیش نمیاد.

-باشه پس اگه اینجوریه که مشکلی نیست..

فلش و برداشت و رو به پرتو ادامه داد:

-گلم بیا بریم طرحی که باید آماده کنی و نشونت بدم.

جفتشون رفتن بیرون و من با اعصابی داغون نشستم پشت سیستم.. هنوز نمی دونستم کارم درست

بود یا نه.. اون قسمت از مغزم و که مدام داشت بهم فرمان می داد این کار و نکنم خاموش کردم و

سعی کردم فقط به کاری که باید تا شب تمومش می کردم فکر کنم.

ولی خب دروغ چرا.. استرسم به مراتب بیشتر شده بود و می دونستم حالا حالاها قرار نیست آروم بشه!

*

دیگه چیزی به تموم شدن ساعت کاری اون روز نمونده بود که ساناز برگشت تو اتاق و رو صندلی که
جایگاهش تو این چند روز بود نشست..
از استرسی که با کار امروزم به جونم افتاده بود چیزی از پوست گوشه لبم نمونده بود و بعد از اینکه
آخرین تیکه باقی مونده هم کندم و به خون انداختمش پرسیدم:
-چی شد؟
-هیچی طراحی ها رو آماده کردم دادم چاپ بعد بردم گذاشتم رو میز آقای مهندس!
-اوهوم.. خوب شدن؟

-آره عالی شد!
ای خدا! اگه خودش از کارش تعریف نمی کرد خیالم راحت تر بود ولی وقتی اینجوری می گه عالی
شد یعنی یه گند اساسی بالا آورده..
-کاش قبلش میاوردی به من نشون میدادی.
-دیگه گفتم سرت شلوغه مزاحمت نشم.. آقای مهندسم که از طرح های دفعه پیشم خوشش اومده
بود از اینا هم حتماً خوشش میاد.

توی دلم جوابش و دادم و گفتم زیاد امیدوار نباش دختر آقای مهندس دفعه پیشم به خاطر ضایع
کردن من اونجوری ازت تعریف کرد وگرنه باید مغز خر خورده باشه تا اون طرح ها رو بپسنده و راضی
بشه یکی مثل تو طراحی مشتری هاش و انجام بده.
یه صدایی در جوابم گفت مغز خر و تو خوردی که این چیزا رو می دونستی.. ولی بازم همچین غلطی
کردی و برای خودت دردسر خریدی.. آخه مگه نمی دونی اون آدم فقط منتظره ازت کوچکرین آتو یا
سوتی بگیره و رو سرت هوار شه برای چی لج می کنی باهاش؟
نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:
-از هفت گذشته ها.. نمی خوای بری؟
-صبر می کنم آقای مهندس بیان. کار دارم باهاشون!
سرم و تکون دادم و دیگه چیزی نگفتم.. چیزی هم تو ذهنم نبود که بخوام به زبون بیارمش.. استرسم
تو یه لحظه به حدی رسید که حتی کم مونده بود برم طرحی که ساناز زده رو از اول خودم طراحی
کنم ولی دیگه فرصتی برای این کار نداشتم.

چون همون موقع در اتاق جوری با ضرب باز شد که محکم کوبیده شد به دیوار و برگشت.. من و ساناز
جفتمون از جامون پریدیم و زل زدیم به صورت قرمز شده از عصبانیت جاوید.

برگه هایی که توی یه دستش در حال مچاله شدن بود علت این عصبانیت و عیان کرد و من شاید برای
اولین بار توی عمرم بود که معنای واقعی پشیمونی رو با بند بند وجودم لمس کردم!
برگه های توی دستش و پرت کرد رو زمین و عین یه شیر آماده حمله غرید:
-اینا کار کیه!
نگاهی به ساناز انداختم که کلاً لال شده بود و با چشمای از حدقه در اومده زل زده بود به جاوید.. از
یه طرفم گند خودم بود و خودم باید ماست مالیش می کردم.
گلوم و صاف کردم که نگاه جاوید برگشت سمتم.. نگاهی که در جوابش فقط می تونستم بگم غلط
کردم. ولی به زور خودم و کنترل کردم و با صدایی که نهایت تلاشم و برای از بین بردن لرزشش می

کرم گفتم:

-من سرم شلوغ بود.. برای همین به خانوم پرتو گفتم که طراحی های خانوم صانعی رو انجام بدن!

انگار فقط منتظر همین بود که چند قدم به سمتم برداشت و با همون صدایی که بلند نبود ولی می

تونست تن و بدن آدم و بلرزونه از شدت محکمی و با صلابتش گفت:

-تو خیلی غلط کردی که همچین تزی دادی!

آلمای سرکش و مغرور وجودم مثل همیشه بعد از شنیدن این لحن و این حرفا ابراز وجود کرد.. از یه

طرف تمام بدنم به رعشه افتاده بود و داشتم به نقطه انجماد می رسیدم.. از یه طرف تحمل شنیدن

این توهین ها رو نداشتم که با دستای مشت کرده ام توپیدم:

-درست صحبت کنید آقای جاوید. من رو حساب تعریف و تمجید شما از طرح های خانوم پرتو

همچین تزی دادم. چون اینجور که من فهمیدم خیلی راضی بودید از کارشون.

DONYAIEMAMNOE

اگه فکر می کردم عصبانیت جاوید تا قبل از این نهایت خشمی بود که می تونست نشون بده اشتباه

محض بود.. چون انگار عصبانیت اصلیش بعد از به زبون آوردن این حرفام تازه خودش و نشون داد
سعی داشت همه این خشم و با نگاهش به من منتقل کنه که شدیدا موفق بود.

نگاه عجیب غریبش به من بود هنوز.. ولی ساناز و مخاطب قرار داد و با همون صدای خشداری که ابهت
و ترسناک بودنش و حداقل برای من دو برابر می کرد گفت:
-خانوم پرتو.. دیگه تو این شرکت به حضور شما نیازی نیست.. وسایلتون و جمع کنید و برید! همین
الآن!
ساناز مثل من رو به روی جاوید نبود و این نگاه وحشتناکش و نمی دید.. برای همین از صدای خونسرد
جاوید فکر کرد دیگه موقعیت خطر تموم شده و چند قدم اومد جلوتر..
-ولی آقای مهندس من می خواستم باهاتون
-گفتم بیرون!
اینبار صدای نعره اش بلند شد و جفتمون و از جا پروند. ساناز با بغضی که کاملاً تو چهره اش قابل

تشخیص بود کیفش و برداشت و سریع رفت بیرون. جاویدم تا دم در دنبالش رفت و در و محکم کوبید
و برگشت سمتم.
تمام امید من اون لحظه به نریمانی بود که نمی دونستم کجا گذاشته رفته. مطمئناً اگه تو شرکت بود
با اینهمه سر و صدا و داد و بیداد پیداش می شد.
شایدم بود و جاوید بهش سپرده بود که تحت هیچ شرایطی خودش و دخالت نده.. ولی این نگاه پر از
خشم و نفرت هیچ بعید نبود که فکر کشتن من و تو سرش داشته باشه.. یعنی در اون صورتم نمی
خواست پیداش بشه و حداقل جنازه من و از رو زمین جمع کنه؟
نفسام یکی در میون می رفت و می اومد وقتی دیدم جاوید دوباره داره با قدم های آروم و خونسردش
میاد طرفم و نگاه مات مونده اش و از رو صورتم برنمی داره. این آدم امشب یه چیزیش بود..
منی که شناخت زیادی ازش نداشتم خوب می تونستم کلافگیش و تشخیص بدم و مطمئن باشم که
فقط برای خراب شدن طرح های مشتریش به این حال و روز نمی افته..

-تو مگه قرار نبود مسئولیت کارای پرتو هم به عهده بگیری؟ مگه بهت نگفتم نمی خوام هیچ کوتاهی
و اشتباهی تو کاراش ببینم؟ دو روز کاری به کارت نداشتم یابو برت داشت که هر غلطی دلت بخواد
می تونی بکنی و کسی هم نیست ازت حساب پس بگیره؟
آب دهنم و قورت دادم و تو دلم فقط خدا رو صدا زدم تا به کمک بیاد حداقل برای به زبون آوردن
حرفام و یاری کردن ریه هام!
از یه طرف دلم می خواست ساکت بشم و برای خاموش شدن آتیش عصبانیتشم که شده جوابش و
ندم.. ولی این زبون انگار هیچ وقت به فرمان من نبود..
-اولاً که برای بار دوم دارم بهتون میگم درست صحبت کنید.. اشتباه من هرچقدرم بزرگ باشه. . این
حق و به شما نمیده که همچین برخوردی داشته باشید.. دوماً من سرم خیلی شلوغ بود و شما اینو
خوب می دونستید.. وقتی خانوم صانعی رو فرستادید فکر کردم همون موقع به میزم رسید و با دستش چنان ضربه ای روش کوبوند که با خودم گفتم دو سه تا از

انگشتاش شکست..

-تو بیخود فکر کردی! تو کی هستی که به خودت اجازه میدی برای کارای شرکت من فکر کنی و نظر
بدی؟ تو خودت با سلام و صلوات تا الآن اینجا دووم آوردی حالا واسه باقی کارمندا تعیین تکلیف می
کنی؟

خدایا چی بگم؟ چی بگم که هرچی میگه راسته و من واقعاً حرفی برای دفاع از خودم به ذهنم نمی
رسه.. من همون لحظه هم می دونستم دارم اشتباه می کنم و احمقانه اون اشتباه و تا لحظه آخر ادامه
دادم..

سکوت پر از درموندگیم و که دید میز و دور زد و اومد طرفم.. ترسیده بهش نگاه کردم و وقتی حس
کردم فاصله اش از یه حدی داره کمتر و کمتر میشه صندلیم و زدم کنار و از پشت میز اومدم بیرون..

خیره به صورتش که خونسرد بود و همین خونسردیش وحشتم و بیشتر می کرد عقب عقب رفتم و
دنبال یه جواب قانع کننده برای کارم می گشتم که هیچی پیدا نکردم..

ذهنم قفل قفل بود. حتی اگه هزار و یک دلیل منطقی هم تو ذهنم داشتم با این طرز نگاه کردنش و
ترس از حرکات پیش بینی نشده اش دیگه محال بود بتونم یه دونه اشم به زبون بیارم..
به صندلیم که رسید تو یه ثانیه جوری با قدرت هلش داد که صاف اومد سمتم و محکم خورد بهم..
اهمیتی به درد لحظه ای که تو شکمم پیچید ندادم و خواستم از سر راهم کنارش بزنم که از همون
مکث و تعلل چند ثانیه ایم استفاده کرد و خودش و بهم رسوند.
به خاطر نزدیکی بیش از حدش با هین ترسیده ای خودم و عقب کشیدم که خوردم به دیوار و حالا تو
قفسی که جاوید با زیرکی برام ساخته بود گیر افتادم.
تمایل شدیدی به جیغ زدن داشتم.. ولی دیگه کسی تو این شرکت نبود که صدای جیغم و بشنوه..
اصلاً بر فرض که بشنوه کی به خودش جرات مقابله با جاوید و می داد؟
پس سعی کردم با نفس های عمیق خودم و آروم کنم که با اولین نفس عمیقم پشیمون شدم از دم و

بازدمم. . هرطور که بود نفسم و حبس کردم تا راه تنفسیم بسته بشه..

چرا از این عطر استفاده می کرد؟ اینهمه عطر توی دنیا بود که می تونست برای منِ سخت سلیقه

مطبوع و دلنشین نباشه.. چرا باید درست رو همین عطر انگشت می ذاشت؟

منی که به هیچ وجه دلم نمی خواست با هیچی این آدم به آرامش برسم.. ولی این بو همیشه برای من

باعث آرامش بوده و هست..

چشمامم مثل مجراهای تنفسیم بستم تا چشمم به چشمای غرق خونش نیفته که صداش تو گوشم

پیچید:

-چرا نمی فهمی جایگاهت تو این شرکت و تو فکر من چیه؟ چرا دلت می خواد هر بار یه سطح دیگه

از عصبانیت من و ببینی؟ چرا هشدارام و جدی نمی گیری؟ چرا نمی فهمی با پا گذاشتن روی دم من

چیز خوبی نصیبت نمیشه؟ چرا داری با پای خودت به قهقرا میری و هربار بهونه های بیشتری برای

نابود کردن خودت دستم میدی؟ کی می خوای یاد بگیری که پات و از حدت فراتر نذاری؟

چشمام و باز کردم و نفس حبس شده ام و لرزون بیرون فرستادم.. به نفس نفس افتاده بودم ولی نمی
تونستم ساکت بمونم در برابر اینهمه غرور و تکبر و حرفای پر از تهدیدش..
-من نمی تونم اونجوری که شما ازم انتظار دارید در برابر حرفای زورتون.. ساکت بمونم و هیچ کاری
نکنم! من یاد گرفتم پام و از حدم فراتر نذارم.. ولی کاش شما هم اینو یاد می گرفتید تا هربار به
خودتون اجازه ندید به اسم تنبیه هر کاری که دلتون می خواد بکنید و زبون منم به خاطر اون قرارداد
مسخره اتون ببندید!
پوزخند همیشگیش که هیچ انحنایی به لباش نمی داد و زد و صورتش و بهم نزدیک تر کرد.. جوری
خودم و به دیوار فشار دادم که سرم درد گرفت.. اگه تجربه اش و نداشتم می کوبوندم تخت سینه اش

برای دور کردنش.. ولی می دونستم فایده ای نداره و این آدم با ضربه من از جاش تکون نمی خوره..

-واقعاً فکر کردی تنبیهات من خلاصه میشه تو چهارتا هشدار و چند تا طراحی اضافه تر از وظیفه

ات؟ تو هنوز نفهمیدی که من چقدر می تونم خطرناک باشم.. اگه خیلی علاقه به دیدنش داری من

حرفی ندارم.. چون امروز درست همون روزیه که من به قدر کافی بهونه و دلیل دارم برای له کردنت!

می تونم با کمال میل نشونت بدم

نمی دونستم منظورش چیه.. هیچ درکی از حرفاش نداشتم.. ولی بوی خوبی از این نگاه به خون نشسته

و این صدایی که خشدار بودنش به مراتب بیشتر از قبل شده بود به مشامم نمی رسید که قبل از اقدام

به حرکتش شانسم و امتحان کردم و با شونه ام جوری به تنش ضربه زدم که به اندازه چند سانت

فاصله گرفت و من از همون فاصله برای فرار کردنم استفاده کردم.

DONYAIEMAMNOE

گفتنش با قدم های بلند راه افتادم سمت در تا » وایستا سر جات « بی اهمیت به لحن هشداری و

هرچه زودتر خودم و خلاص کنم از این شیطانی که آتیش چشماش وحشتزده ام کرده بود.. حتی رفتن
برای همیشه از شرکتش و اهمیت ندادن به عواقبش هم در آن واحد داشت از ذهنم می گذشت..
ولی همینکه دستم و به سمت دستگیره دراز کردم. . در باز شد و محکم با بینی منی که درست چسبیده
بهش وایستاده بودم برخورد کرد..

درد بدی اول تو بینی و بعد کل سر و صورتم پیچید انقدری که تا مغزم تیر کشید و صدای آخ و ناله
پر از دردم و بلند کرد و چشمام پر از اشک شد!
خودم و سریع کشیدم کنار . خیلی زودتر از انتظارم حرکت و جریان خون و تو مجرای بینیم حس
کردم.. یه دستم و گرفتم جلوی بینیم و یه دستم به دیوار که اول صدای قدم های جاوید به گوشم
خورد و بعد صدای خودش خطاب به شخص پشت در..
-خانوم مگه من به شما نگفتم تشریفتون و ببرید؟
سرم و چرخوندم و دیدم یه دستش رو دره و یه دستش روی چهارچوب.. طوری که شخص پشت در

که حالا فهمیدم سانازه نتونه بیاد تو..

-گوشیم جا مونده بود..

جاوید نگاه عصبیش و با تاخیر گرفت و سرش و چرخوند برای پیدا کردن گوشیش که یه لحظه چشمش

به من و دستی که جلوی بینیم بود افتاد و اخماش بیشتر تو هم فرو رفت..

رو به ساناز گفت:

-کجاست؟

-روی میز کنار صندلی!

-همینجا بمونید بیارم براتون!

در و نیمه باز گذاشت و راه افتاد سمت میز تا گوشی ساناز و بیاره

و من تو همون حال از ذهنم رد شد

که چرا نخواست از این موقعیت برای بیشتر خورد کردن و تحقیر کردن من استفاده کنه؟ یه نفرم یه

نفر بود.. می تونست احساس قدرت کاذبش و به خاطر بلایی که مستقیم یا غیر مستقیم سر من آورده

بالا ببره..

DONYAIEMAMNOE

ولی این کار و نکرد و خودش شخصاً برای برداشتن گوشی ساناز اقدام کرد.. در و دوباره تا حدی که
من پشتش باشم و تو معرض دید قرار نگیرم باز کرد و گوشی و گرفت سمت ساناز و با لحنی که حتم
داشتم خون توی بدن دختر بیچاره رو منجمد کرده گفت:
-حیف که دیگه پاتون و تو این شرکت نمی ذارید.. وگرنه بهتون یاد می دادم تاوان در نزدن قبل از
وارد شدن و این طرز آرایش کردنتون تو یه محیط کاری چیه.. به سلامت!
در و کوبید و من آهی از سر درموندگی کشیدم.. چرا نرفت بیرون؟ دیگه چی می خواست از جون من؟
منی که همون جا کنار دیوار خشک شده بودم و توان نداشتم قدم از قدم بردارم.. چه برسه به سر و
سامون دادن وضعیت اسف بار ترحم انگیزم!
خون داشت از بین انگشتامم بیرون می زد و من واقعاً نمی خواستم جلوی چشمای خیره این آدم
دستم و بردارم تا شاهد صحنه فجیع تری باشه!
نمی دونستم هدف و منظورش از این نگاه خیره چیه و چرا تمومش نمی کنه.. ولی همینکه جهت

نگاهش به سمت زمین تغییر مسیر داد منم زل زدم به سرامیک هایی که با خون من رنگین شده بود..

چشمام و محکم بستم.. نه از درد.. نه از استرسی که همیشه موقع دیدن خون بهم دست می داد.. چون

یاد دفعه پیش افتادم.. که چند قطره خون از نوک انگشتام رو سرامیک ریخته بود و حرفی که جاوید

بهم زد.. گفت همه جا رو نجس کردی. پس الآنم باید منتظر یه همچین حرفی باشم ازش..

با حس سرگیجه و ضعفی که تو وجودم نشست به خاطر خونی که همینجوری داشت از بدنم خارج

می شد. . چشمام و باز کردم تا حداقل خودم و به صندلی برسونم ولی باز کردن چشمم همانا و چرخیدن

اتاق دور سرم همان..

چشمام می چرخید و بدنم داشت کج می شد که دستم و رو هوا برای بند کردن به چیزی که مطمئن

بودم دور و برم نیست چرخوندم و به محض حس کردن ستون پارچه ای محکمی که نزدیکم بود ازش

آویزون شدم و خودم و سرپا نگه داشتم.

DONYAIEMAMNOE

حرکت مردمک چشمام که ثابت شد نگاهم رو جاویدی خیره موند که جلوی روم وایستاده بود و یقه
کتش داشت تو دستم مچاله میشد.
انگار که به یه سیم لخت و بدون پوشش دست زدم و هر لحظه امکان داشت با برقش خشک بشم که
سریع دستم و کشیدم عقب و وحشتزده نگاهش کردم..
ولی با اولین قدمم به سمت عقب قبل از اینکه دوباره بخوام کج بشم جاوید مانتوم و از قسمت شونه تو
مشتش گرفت و من و دنبال خودش تا نزدیک صندلیم کشوند.
با فشار دستش نشستم رو صندلی.. بی اختیار سرم و به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمام و بستم که
با حس پارچه ای روی بینیم دوباره چشمام و باز کردم و اینبار در نهایت بهت و حیرتم دیدم جاوید
چند تا برگ دستمال کاغذی گرفته جلوی بینیم و نگاه جدی و همیشه خونسردش هنوز میخ چشمامه..
بهت و بی تحرکی من و که دید بالاخره زبونش باز شد و توپید:
-بگیرش!
دست لرزونم و بالا آوردم و دستمالا رو جلوی بینیم نگه داشتم..
دلم می خواست سرش داد بزنم و بگم

تو کاری نکن همچین بلایی سرم بیاد.. کمک بعدش و نخواستم ازت. .

ولی هرچی فکر کردم دیدم نمی تونم اون و مقصر بدونم.. حتی اگه فکرای توی سرمم درست بود و

جاوید می خواست یه بلایی سرم بیاره خیلی راحت انکارش می کرد و باز همه کاسه کوزه ها سر خودم

می شکست.. پس بهتر بود ساکت بمونم و حرفی نزنم که تهش بخوام خودم متهم بشم.

در حالیکه شدیداً معذب بودم از حضورش و خدا خدا می کردم زودتر شرش و کم کنه و بره.. طبق

چیزایی که از خون دماغ شدن تو ذهنم داشتم خواستم سرم و بگیرم بالا که دست سفت و محکمش

پشت گردنم نشست و سرم و به پایین خم کرد..

دیگه ساکت موندن و جایز ندونستم.. گردنم و به زور از زیر دستش درآوردم و با صدایی که در اثر

دستی که محکم پره های بینیم و باهاش نگه داشته بودم تو دماغی شده بود توپیدم:

-چرا اینجوری می کنید؟

DONYAIEMAMNOE

-تو عمرت تا حالا خون دماغ نشدی؟

-نخیر همچین لطفی شامل حالم نشده بود تا امروز!

-پس از این به بعد یادت باشه وقتی بی دلیل رم کردی و با صورت رفتی تو در و خون دماغ شدی..

سرت و بگیری پایین تا خون نره تو حلقت و یه گند دیگه بالا نیاری!

توانی برای حرف زدن نداشتم. . چه برسه به توپیدن واسه طرز حرف زدنش که از هر ده تا کلمه یازده

تا توهین می تونستی پیدا کنی . ولی همینجوری هم نمی تونستم ولش کنم به امون خدا..

-اگه بقیه سعی نکنن مدام برتریشون و به رخ بکشن و قدرت نمایی کنن هیچ وقت همچین گندی

بالا نمیاد که به خاطرش مجبور بشید زحمت آموزش دادن به من و تقبل کنید!

-فقط خدا می دونه چقدر دلم می خواست این اتفاق جایی غیر از شرکت من میفتاد که تاوان هرز

رفتن زبونت و بهت نشون می دادم..

خدایا من دیگه به این آدم چی باید می گفتم که بلافاصله یه چیز دیگه تحویلم نده؟ انگار ساکت می

موندم و بیخودی بحث نمی کردم باهاش خیلی سنگین تر بودم..
زبونش مثل نیش مار زخم می زد و
زخمشم جوری بود که تا مدت ها می سوزوند و حتی امکان داشت که جاش تا آخر عمرت باقی بمونه!
با چشم غره ای نگاهم و از صورت طلبکارش گرفتم و دستمال و از جلوی بینیم برداشتم.. حتی یه
نقطه سفید هم نمی شد رو دستمال پیدا کرد.. همه اش خون بود و سرخ. ولی دیگه خونریزی بند
اومده بود انگار..
با حس عقب رفتن جاوید سرم و بلند کردم که دیدم با نگاه کلافه زل زده به دستمال توی دستم و
بعد از چند قدم که به عقب برداشت روش و گرفت و سریع از اتاق رفت بیرون..
چند ثانیه ای به مسیر رفتنش زل زدم.. هنوز معتقد بودم که این آدم امشب حالت عادی نداشت و یه
مرگش شده بود.. اصلاً به جهنم.. برای چی دق و دلیش و سر من خالی می کرد هر بار؟

DONYAIEMAMNOE

یه دلم می گفت همین الآن بلند شم برم دم اتاقش و بگم که دیگه پام و تو این خراب شده اش که

توش ا منیت جانی ندارم نمی ذارم.. اصلاً به چه حقی به خودش اجازه میده من و لای دیوار گیر بندازه

و هرجور که دلش می خواد تن و بدنم و بلرزونه.

اونم به خاطر نفرت و کینه ای که نمی دونستم از چیه.. اگرم به خاطر همون چهارتا لاستیک باشه.. که

دیگه باید واقعاً به سلامت روان این آدم شک کرد.

کسی که به اینهمه آدم زیردستش داره ماه به ماه حقوق چند میلیونی میده به خاطر چهارتا لاستیک

مثل پسربچه ها قهر می کنه؟

نه.. اینجا دیگه جای تو نیست آلما.. یادت نیست بابات دیروز چی بهت گفت؟ حق نداری به خاطر کار

و حقوق زیاد شخصیت خودت و فراموش کنی. غرورت و زیر پا بذاری و هر بار در برابر این آدم و

رفتارای زشت و عجیب غریبش کوتاه بیای..

این فکر تو چند ثانیه انقدر تو سرم رشد کرد که دستم و گرفتم لبه میز تا بلند شم و برم ولی.. فقط

یه لحظه تصویر چهره بابام جلوی چشمام جون گرفت و نشستم سر جام..

چرا فقط حرف بابات تو یادت مونده؟ چرا از رنگ و روی پریده و صورت لاغر شده و چشمای بی فروغش

نمیگی؟ چرا از برقی که تو نگاهش ایجاد شد وقتی فهمید یه کار خوب پیدا کردی نمیگی؟ چه لزومی

داره بابات بفهمه تو این شرکت چه بلایی داره سرت میاد؟

اصلاً بذار فکر کنه دخترش مثل همیشه داره خانومی می کنه و شخصیت همیشه مغرور و جسورش

حتی تو محیط کارم باهاشه..

برفرض که الآن رفتی با جاوید حرف زدی و گفتی می خوام استعفا بدم.. اصلاً بر فرض که جاویدم بی

خیال شکایت و ماده تبصره هاش شد و قبول کرد.. دفعه بعدی که رفتی ملاقات بابات چی می خوای

بهش بگی؟ اون یه درصد امیدی که تو چشماش ایجاد شدم از بین ببری راحت میشی؟

بذار بابات بیاد بیرون آلما.. بذار خیالت از آزادی و نفس کشیدنش تو هوایی غیر از هوای زندان راحت

بشه.. بعد هرچقدر دلت خواست با غرورت جلو برو.. الآن نه.. الآن وقتش نیست!

از همه اینا گذشته.. تو ماجرای امروز خیلی هم بی تقصیر نبودم. اگه این روحیه جنگندگی و لجبازی
وجودم و خاموش می کردم و بعد از برگشتن جاوید با ملایمت ازش می خواستم طراحی های صانعی
یا پروژه افزار صنعت و بعداً انجام بدم این جنجال ایجاد نمی شد و دماغ نازنین منم به این روز نمی
افتاد..
دردم آروم شده بود و هرچقدر صبر کردم دیگه خبری از خونریزی نبود.. رفتم سمت کیفم و بعد از
استفاده از اسپری ام گوشیم و برداشتم که دیدم محسن دوبار زنگ زده..
با نگرانی سریع شماره اش و گرفتم و خدا خدا می کردم اتفاقی برای اردلان نیفتاده باشه که خدا رو
شکر گفت اردلان خوبه و فقط زنگ زده بگه کاری براش پیش اومده و مجبوره امروز زودتر بره..

گوشی و برگردوندم تو کیفم و راه افتادم سمت دستشویی برای سر و سامون دادن به وضعیتم.. نگاهم
باز به زمین و قطره های خون و رفتار جاوید افتاد و مسیرم و برای برداشتن دستمال و پاک کردن
زمین تغییر دادم..
یعنی همه اون کارایی که هر چند با خشونت برای بهتر شدن وضعیت من کرد.. به خاطر این بود که
این اتفاق توی شرکتش افتاد؟
پس من چرا حس می کردم ذات این آدم یه چیز دیگه اس و نقابی که صبح به صبح رو صورتش می
کشه از خونه بیرون میاد اون و تبدیل به همچین آدم سرد و نفوذ ناپذیری می کنه؟
شایدم اشتباه می کنم همه اینا فقط یه حدس بود.. ولی هرچی که بود اون و بیشتر از قبل در نظرم
تبدیل به یه آدم مرموز کرد.. آدمی که یه لایه نیست و باید لایه های متعدد وجودش و یکی یکی کنار
بزنی تا به اصل و خود واقعیش دست پیدا کنی!
*

از دستشویی که بیرون اومدم نگاهی به ساعت انداختم که هشت شب و نشون می داد.. کارام هنوز
تموم نشده بود ولی دیگه جونی نداشتم برای ادامه. هم جسمی هم روحی به قدری خسته بودم که
دلم می خواست فقط خودم و برسونم خونه و با خیال راحت بخوابم.

درباره این دوتا جمعه تا آخر ماهم با محسن حرف زدم و اون باز معرفتش و در حقم تموم کرد و گفت
می تونه جمعه ها هم بیاد پیش اردلان.. هرچند که نگاه دلگیر و ناراضی اردلان از این کاری که مجبورم
می کرد جمعه ها هم پیشش نباشم یک لحظه هم از جلوی چشمم کنار نمی رفت.
ولی خب اینم فهمید که به خاطر رفتار بی شرمانه پدرش و بلایی که سرم آورد و اون دو روز مرخصی
تحمیلی مجبور به قبول این شرط شدم!
به جای اتاق خودم راه افتادم سمت اتاق جاوید و چند تقه به در زدم.. صداش با تاخیر به گوشم خورد:
-بله؟

طبق آموزش هایی که دیده بودم.. با وجود اینکه دیگه کسی تو شرکت نبود گفتم:

-منم!

اینبار سریع تر جواب داد:

-بیا تو!

در و باز کردم و رفتم تو.. ولی تو همون چند قدمی در وایستام و دیگه جلوتر نرفتم.. دروغ چرا از این

آدم و تمام حرکات پیش بینی نشده اش می ترسیدم و اون چند تا جمله ای که هم دربرابر توهین

هاش ردیف می کردم مال یکی دیگه بود انگار و من هیچ نقشی توش نداشتم.

الآنم هیچ بعید نبود یهو از پشت میزش بلند شه و دوباره خفتم کنه.

سرش و بلند کرد و منتظر بهم خیره شد که از همون نگاه خیره اش هول شدم و به تته پته افتادم..

کجا رفت اون آدمی که چند دقیقه پیش داشت براش بلبل زبونی می کرد.

DONYAIEMAMNOE

-چیزه.. من من کارام تموم نشد! میشه فردا بیام بقیه اش و انجام بدم؟ قول میدم شنبه اول وقت

همه طراحی ها آماده و چاپ شده روی میزتون باشه..
مکثی کردم و برای بیشتر نرم کردنش ادامه دادم:
-طراحی های خانوم صانعی هم خودم فردا دوباره انجام میدم..
چون گفتن برای شنبه می خوان!

با اینکه لحنم آروم و یه جورایی پشیمون بود ولی مطمئن بودم این آدم متلک و زخم زبونش و ازم
دریغ نمی کنه.. یا شایدم رگ دیوونگیش بزنه بالا و بگه باید همین امشب همه رو تموم کنی که واقعاً
از خدا می خواستم اینجوری نشه.. جدا از تنها بودن اردلان این بی حالی و کرختیم داشت از پا درم
می آورد و به زور سرپا وایستاده بودم.
انتظارم برای شنیدن حرفای تند و همیشگی جاوید بی فایده بود چون بعد از چند لحظه نگاه پر از
اخمش و ازم گرفت و فقط سرش و به نشونه تایید تکون داد بدون هیچ حرف اضافه یا هشدار صدباره
ای برای به سرانجام رسوندن اون پروژه..
منم از خدا خواسته برای اینکه پشیمون نشه سریع با اجازه ای گفتم و از اتاق زدم بیرون.. پیش بینی

نشده بودن این آدم هربار داشت بیشتر از قبل بهم ثابت می شد .

.

وسایلم و جمع کردم و رفتم پایین. حالم رفته رفته داشت بدتر میشد طوری که حتی چشمامم نمی

تونستم باز نگه دارم چه برسه به اینکه بخوام تا خونه اسیر اتوبوس و مترو بشم..

تو همین فکرا داشتم از جلوی استیشن نگهبانی رد میشدم که آقای حسن پور صدام کرد:

-خانوم سرخی؟

-بله؟

-اون ماشین آژانس دم در منتظر شماست..

نگاه بهت زده ام و بین ماشین جلوی در و آقای حسن پور چرخوندم..

-من که آژانس نخواستم.

-والا به منم همین چند دقیقه پیش جناب مهندس گفتن که زنگ بزنم آژانس تا ماشین بفرستن

براتون..

DONYAIEMAMNOE

مات و مبهوت زل زدم بهش.. مگه همچین چیزی امکان داشت؟ از ذهنم رد شد شاید یه درصد نریمان

تو اتاقش بوده و من متوجه نشدم.. لابد اون دیده حالم خوب نیست و گفته آژانس خبر کنن برای

همین پرسیدم:

-جناب مهندس مشیری دیگه؟

-نخیر.. مهندس مشیری که از غروب شرکت نیستن.. منظورم جناب جاویده!

در حالیکه هیچ جوره نمی تونستم این قضیه رو درک کنم به ناچار گفتم:

-باشه مرسی!

فکرایی که تو سرم می چرخید و می گفت برو این آژانس و رد کن و بگو من به لطف و توجه تو هیچ

احتیاجی ندارم و از ذهنم پس زدم و راه افتادم سمت ماشین.

من که همین چند دقیقه پیش داشتم به خاطر اسیر شدن تو ایستگاه اتوبوس و مترو می نالیدم.. دیگه

هیچ حال و حوصله ای برای جنگ و جدل با جاویدم نداشتم..

پس آلما جان دیگه زیپ دهنت و بکش و مثل بچه آدم برو بشین تو ماشین. . جهنم و ضرر.. امشب با

آژانس می ریم خونه..

xxxxx

با اینکه عادت به خوابیدن تو شرکت نداشتم انگار امروز زیادی خودم و خسته کرده بودم که چشمام
داشت گرم می شد.. ولی با صدای زنگ گوشیم سرم و از رو میز بلند کردم و جواب دادم.. نریمان بود. .

-بله؟

-جناب رئیس.. اوامر انجام شد.. اجازه مرخصی می فرمایید؟

-به کجا رسید؟

-فیلمبرداری تیزر تموم شد.. از نتیجه کارم راضی بودن حالا باید تدوین بشه و صدا گذاری تا ببینن
چی درمیاد.. گفتم واسه بازبینی نهایی آخر هفته دیگه بیان. اوکیه دیگه؟

-آره.. دیگه برو خونه!

-چشم.. مرسی گفتی وگرنه تا صبح تو خیابونا یورتمه می رفتن!
تو کجا بودی امروز؟

با اخمای درهم شده ای که امروز عضو دائمی صورتم شده بود گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-کار داشتم!

نمی دونم چی از لحن و حالت صدام فهمید که بعد از مکثی کوتاه پرسید:

-رفته بودی سر خاک؟!

آب دهنم و قورت دادم و سرم و انداختم پایین.. گره کور ابروهام کورتر شد.. نفس حبس شده ام و

بیرون فرستادم و فقط کوتاه گفتم:

-آره..

دیگه لحن شوخ نریمانم پر کشیده بود.. خوب می دونست دیارِ از خاک برگشته یه آدم دیگه ایه که

همون چند درصد تحمل هم دربرابر شوخی هاش نداره..

-مگه قرار نشد هر دفعه خواستی بری باهم بریم؟

-همون طرفا بودم.. گفتم یه سر بزنم!

-یه سر بزنم یعنی چهار ساعت تو این سرما اونجا بشینی..

بی اختیار صدام رفت بالا.. چرا مراعات نمی کرد؟

-خب الآن میگی چی نریمان؟ حرف حسابت چیه؟

-هیچی بابا.. فقط نمی خوام اتفاقات هی بیفته رو دورِ تکرار!

بیخیال اصلاً.. کجایی الآن شرکتی؟

-دارم راه میفتم برم خونه!

-پروژه افزار صنعت چی شد؟ شنبه صبح میانا!

با شنیدن اسم اون پروژه دوباره یاد اون دختره و افتضاحی که همین چند دقیقه پیش به بار اومد افتادم

و سوالی که بعد از بیرون اومدن از اتاقش تو سرم ایجاد شد و برای هزارمین بار از خودم پرسیدم:

«؟ زیاده روی نکردم»

عجیب بود که حتی یه بار از این هزار بار هم نتونستم جواب منفی به این سوال بدم.. تصویر صورت و

اون دستمال غرق خونی که جلوی بینیش بود از پیش چشمم کنار نمی رفت و همون تصویر باعث

میشد به یقین برسم کارام داره از حد خارج میشه..

با اینکه مقصر مستقیم این اتفاق من نبودم ولی بازم اون دختره به خاطر رفتار اشتباه و تهدیدهای

بیش از حد من داشت فرار می کرد که اینجوری شد..

-الو دیار؟!

با صدای نریمان حواسم جمع شد.. از جام بلند شدم و حین برداشتن وسایلم و راه افتادن سمت در

گفتم:

-نه تموم نشده! قرار شد فردا بیاد بقیه اش و انجام بده..

-فردا که جمعه اس!

دستم و رو پیشونیم کشیدم و نفسم و فوت کردم.. چه وقتی گیر آورده بود برای بیست سوالی راه
انداختن!

-به خاطر اون دو روز غیبت بدون اطلاعش تا آخر این ماه جمعه ها هم میاد سر کار..

مکثش اینبار از بهت بود و یه کم بعد صدای ناباورش تو گوشی پیچید:

-عجب آدم مزخرفی هستی تو جمعه کسی تو شرکت نیست.. پاشه بیاد چیکار؟

-پامیشه میاد کاراش و انجام میده.. می بینی که تو تایم معمول اداری از پسش برنمیاد.. پس مجبوره
که اضافه کار وایسته!

-اگه لطف کنی و بیخیال کارای خارج از وظیفه ای که بهش محول می کنی بشی.. اونم مجبور نمیشه
اضافه کار وایسته.. ببین کی آه این دختره بدبخت دامن ما رو می گیره دیار! فقط صبر داشته باش..

پوزخندی زدم و همونطور که از در شرکت می رفتم بیرون گفتم :

-از کی انقدر خرافاتی شدی تو؟ مگه آه دل ما دامن کسی و که باید می گرفت و گرفت؟ تو این دنیای
پر از کثافت و بدبختی ظالم نباشی باختی! اون دختره هم اگه عاقل باشه باید به شیوه خودم برای
گرفتن حقش عمل کنه .. نه اینکه دست رو دست بذاره تا یه روزی یه کسی صدای آه کشیدنش و
بشنوه و تقاصش و ازم پس بگیره. هرچند که همین الآنشم خوب داره از پس خودش برمیاد.. فقط نمی
دونم تو چرا انقدر شدی کاسه داغ تر از آش؟
-اصلاً می دونی چیه.. هرکاری دلت می خواد بکن. دیگه به هیچ جام نیست.. دایورت دایورتی! نه الآن..
نه وقتی که اومدی به دست و پام افتادی و خواستی برات واسطه بشم.. اون موقع هم من مثل الآن تو
سیفون و می کشم پایین و به آب روون می سپرمت جوری که بهار سال دیگه هم نتونی بیای بالا و
ابراز وجود کنی.. گرفتی چی میگم؟ فعلاً!
گفت و قطع کرد و من هاج و واج به رو به روم خیره موندم.. بازم تو شرایطی گیر کردم که نمی دونستم

از دست این بشر و چرت پرتایی که تمو می نداشت بخندم.. یا غصه این و بخورم که قراره به کجا برسه

وقتی هیچی تو این دنیا وجود نداره که قدر سر سوزن جدیش بگیره!

هرچند.. شاید از بین همه آدما.. فقط نریمان بود که داشت واقعاً زندگی می کرد.. چون به این باور

رسیده بود که تمام زندگی یه شوخیه که فقط باید بهش خندید و از توش جوک درآورد.

ولی اگه همین نریمان جای من بود.. واسه کدوم یکی از اتفاقات زندگی می تونست جوک بسازه و

بهش بخنده؟ شایدم به مرحله ای برسه که کارش از گریه گذشته باشه و باز مجبوره که بخنده!

سوار آسانسور شدم و به جای دکمه پارکینگ دکمه طبقه همکف و زدم و وقتی نگه داشت راه افتادم

سمت استیشن نگهبانی. .

آقای حسن پور تا منو دید از جاش بلند شد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-خسته نباشی مهندس..

سری براش تکون دادم و همینکه خواستم از اون دختره بپرسم خودش سریع گفت:

-فرمایشتونم انجام شد مهندس.. همین چند دقیقه پیش رفتن..

-باشه.. آقای رضایی اومد دیگه؟

-بله خیالتون راحت!

خودمم نمی دونستم چرا این مسئله برام مهم بود که تاکید کردم راننده ای که بهش اطمینان کامل

داشتم و برای رسوندن اون دختره بفرستن. تا الآن بهونه ام این بود که تو شرکت منه و نمی خواستم

اینجا اتفاقی براش بیفته که مسئولیتش با من باشه..

ولی دیگه الآن که تو شرکت نبود چه بهونه ای داشتم؟ انگار دیگه باید پیش خودمم که شده اعتراف

می کردم که کار امروزم زیاده روی بوده و خواستم از این طریق جبران کرده باشم!

امروز قبل از اومدن به شرکت نمی رفتم سر خاک عصبانیتی که همیشه نسبت به اون دختر تو وجودم

بود دو برابر نمیشد و به خاطر چند تا طرحی که خیلی هم اهمیت نداشت رو سرش هوار نمیشدم.

دوباره روم و چرخوندم سمت حسن پور و گفتم:

-فردا خانوم سرخی می خواد بیاد شرکت.. صبح یه دقیقه بیا در و براش باز کن و برو..

-چشم آقا رو چشمم..

راه افتادم سمت آسانسور که برم پارکینگ

یه روز دیگه هم گذشت و اصلاً نفهمیدم چه جوری.. انگار اتفاقات زندگیم افتاده بود رو دور تند و من

باید می دوییدم تا جا نمی موندم.

یه صدایی بهم می گفت مگه همین و نمی خواستی دیار؟ که این دختره رو تبدیلش کنی به اسباب

بازیت؟ یه جوری سرگرم شی باهاش که گذر زمان و فراموش کنی و زودتر برسی به سال بعدی که

خیلی وقته انتظارش و می کشی.. که اینهمه براش تلاش کردی؟

آره می خواستم.. ولی نه به قیمت جونش. نمی خواستم کار به جایی برسه که تو این شرکت بلایی به

مراتب بالاتر از یه خون دماغ شدن سرش بیاد و من مجبور شم کنار دغدغه های زندگیم جوابگوی

خانواده اش هم باشم و پای خودم و به یه دردسر جدید باز کنم.

شاید به عنوان یه هفت خط نباید مرگ و زندگی آدما خیلی برام فرق داشته باشه.. ولی من فقط دو
سه سال بود که هفت خط شده بودم! تا قبل از اون فقط دیار بودم.. دیاری که اگه سرش می رفت هم
حاضر نمی شد حتی یه دونه از این کارا رو با یه آدم انجام بده.. ع لی الخصوص که اون آدم کارمندش
باشه.

×××××

با شرمندگی نگاهی به چشمای خوابالوی آقای حسن پور که داشت در واحد طراحی رو باز می کرد
انداختم و گفتم:

-ببخشید تو رو خدا.. روز جمعه شما هم اسیر کردم!

-نه دختر این چه حرفیه.. من خونه ام همین کوچه پایینیه! شماره ام و که داری.. کاری چیزی داشتی
تعارف نکن. یه زنگ بزن خودم و سریع می رسونم!

-باشه دستتون درد نکنه!

-هر وقتم خواستی بری خبر بده بیام درا رو قفل کنم.

-چشم بازم مرسی!

رفتم تو اتاقم و سیستمم و روشن کردم.. با خیال راحت از اینکه کسی تو شرکت نیست به عنوان اولین
حرکتم آهنگ مورد علاقه ام و پلی کردم و صداشم بردم بالا..
اینجوری سوت و کوری شرکت کمتر تو ذهنم می چرخید و ترسی که گه گاه از اینکه تو این ساختمون
تنها موندم تو جونم می نشست از یادم می رفت..
..میون یه دشت لخت زیر خورشید کویر..

..مونده یک مرداب پیر توی دست خاک اسیر..
عینک و زدم به چشمم و با یاد آزاده ای که هر بار منو با عینک و در حال گوش دادن این آهنگ می
دید کلی مسخره ام می کرد و با صدایی که عجیب صدای خود خواننده اش میشد می گفت:
!«آره واقعاً. با این عینک و این سلیقه ا ت تویی اون مرداب پیر»
..منم اون مرداب پیر از همه دنیا جدام..
..داغ خورشید به تنم زنجیر زمین به پام..
..من همونم که یه روز می خواستم دریا بشم..
..می خواستم بزرگ ترین دریای دنیا بشم..

..آرزو داشتم برم تا به دریا برسم..

..شب و آتیش بزنم تا به فردا برسم..

سرم پایین بود و درحال نگاه کردن به دکمه های کیبورد که یه قطره اشک خیلی زودتر از انتظارم

شیشه عینکم و خیس کرد.. یکی نبود بهم بگه تو که حس و حال خودت و بعد از شنیدن این آهنگ

می دونی.. واجب بود حالا که تنهایی و کلی کار هم داری مستقیم بری سراغش و خودت و به این حال

و روز بندازی؟

..اولش چشمه بودم زیر آسمون پیر..

..اما از بخت سیاه راهم افتاد به کویر..

..چشم من به اونجا بود پشت اون کوه بلند. .

..اما دست سر نوشت سر رام یه چاله کند..

عینکم و درآوردم و سرم و گذاشتم رو میز و دیگه جلوی اشکام و نگرفتم.. تا الآن فکر می کردم جمعه

غروب دلگیر.. ولی دلگیر بودنش اینبار برای من از صبح شروع شده بود و بهونه گیری های عجیب

غریب و بی دلیل اردلان قبل از اومدنم به این دلگیری دامن میزد!

..توی چاله افتادم خاک منو زندونی کرد..

..آسمونم نبارید اونم سرگرونی کرد..

..حالا یه مرداب شدم یه اسیر نیمه جون..

..یه طرف میرم تو خاک یه طرف به آسمون. .

از وقتی با دکترش حرف زده بودم بیشتر به رفتاراش دقت می کردم. بعضی وقتا درست مثل امروز

صبح.. رفتاراش عین پسربچه ها میشد طوری که من و محسن هاج و واج داشتیم بهش نگاه می کردیم

و نمی دونستیم باید چه جوری آرومش کنیم.

صدای داد و فریاد پر از درموندگیش که با همه کم توانی هاش موقع حرف زدن حتی بعد از اینکه از

هنوز تو گوشم بود و من نمی دونستم باید کی و نفرین کنم که » نرو آلما « خونه بیرون رفتم می گفت

هم قلب خودم آروم بگیره هم قلب اردلانی که هیچی از این زندگی نفهمید!

DONYAIEMAMNOE

..خورشید از اون بالاها زمینم از این پایین..

..هی بخارم می کنن زندگیم شده همین. .

..با چشام مردنم و دارم اینجا می بینم..

..سرنوشتم همینه من اسیر زمینم..

انگار خدا بود که داشت حرفاش و در قالب این ترانه به گوشم می رسوند و می گفت سرنوشتت همینه..

مجبوری بسوزی و بسازی تا لحظه آخر!

اصلاً مگه چاره دیگه ای هم داشتم؟ من شبیه همین مرداب پیر و خسته ای بودم وسط یه کویر خشک

و بی آب و علف که ذره ذره وجودش داره تو گرمای خورشید تبخیر میشه و از بین میره! بدون هیچ

قدرتی برای سر پا وایستادن و از اول شروع کردن!

..هیچی باقی نیست ازم قطره های آخره..

..خاک تشنه همینم دارم همراش می بره..

..خشک میشم تموم میشم فردا که خورشید میاد..

..شن جامو پر می کنه که میاره دست باد..

*

ظهر شده بود و بالاخره من تونستم طراحی اون پروژه دردسرساز و تموم کنم. فقط مونده بود ویرایش

نهایی فایل های تایپ شده و یه کم تغییرات جزئی که هر کدوم لازم داشت..

نگاهی به ساعت کردم و از شدت گرسنگی معده پر دردم و فشار دادم.. از صبح یه سره نشسته بودم

پشت سیستم و حتی یه چایی به بدن معتاد کافئینم نرسونده بودم!

احساس می کردم قند خونه ام افتاده و دیگه کم کم تصمیم گرفتم بیخیال موجودی رو به اتمام کارتم

بشم و برم یه ساندویچی چیزی برای خودم بخرم که با صدای چند تقه به در از جا پریدم و هولزده

گفتم:

-بفرمایید؟

تو همون حال داشتم فکر می کردم آخه وقتی کسی تو شرکت نیست واسه چی همینجوری می گم

بفرمایید؟ اگه دزدی چیزی باشه و فهمیده من اینجا تنهام چی ؟

ولی این فکر و خیالا دووم زیادی نداشت و همینکه لای در باز شد و کله آزاده اومد تو نفس حبس

DONYAIEMAMNOE

مونده ام و بیرون فرستادم..

-اجازه هست؟

با شوقی که تو یه لحظه کل وجودم و گرفت از پشت میزم بلند شدم و رفتم سمتش..

-میمون تو اینجا چیکار می کنی آخه؟

کامل اومد تو و پلاستیک بزرگی که توی دستش بود و بالا گرفت..

-گفتم ثواب داره روز جمعه واسه یه بدبختی که مجبوره بره سر کار صله رحم به جا بیارم.. برات غذا آوردم!

با لبخندی که هیچ جوره از رو لبم جدا نمیشد بغلش کردم و محکم به خودم فشارش دادم.. فقط خدا می دونست تو این سکوت پر از دلگیری شرکت و کاری که مجبور به انجامش شده بودم چقدر این به حضور این دختر و انرژی های مضاعفش احتیاج داشتم.

-دستت درد نکنه.. به خدا راضی نبودم روز جمعه از زندگیت بزنی پاشی بیای اینجا!

ازش جدا شدم و تا خواست جوابم و بده چشمش به صورتم خورد و لبخندش وا رفت..

-صورتت چی شده؟!

DONYAIEMAMNOE

می دونستم چیو دیده.. خودم صبح توی آینه شاهد دوتا کبودی بیضی شکل کنار بینیم شده بود. از
اون ضربه کاری دیروز که نصف خون بدنم و تموم کرد کمتر از اینم انتظار نمی رفت..

-دیشب یه احمقی بی هوا در و باز کرد.. منم داشتم می رفتم بیرون با صورتم خوردم تو در..

-اوه اوه.. دماغ مماغت نشکسته باشه.. قناس بودی قناس تر نشی!

پلاستیک غذا رو از دستش گرفتم و راه افتادم سمت میزم..

-عیب نداره تازه میشم مثل تو.. چی آوردی حالا؟

-مامانم قورمه سبزی درست کرده بود وایستادم حاضر شه واسه همون دیر شد!

نفس عمیقی کشیدم و چشمام و با لبخند بستم..

-می دونی چند وقت بود نخورده بودم؟ خودم که عرضه درست کردنش و ندارم.

اعتراف به عرضه نداشتن خیلی راحت تر از این بود که بگم پول برای خرید گوشت قرمز نداشتم و

ترجیح می دادم با اون پول خریدای ارزون تر ولی بیشتر انجام بدم!

با سکوت آزاده سرم و به سمتش برگردوندم که دیدم محو دکوراسیون و وسایل اتاقم شده و همونجوری

که سرش و به تایید تکون میداد گفت:

-ولی خدایی عجب جای باحالیه ها! از آسانسورش دلم نمی اومد پیاده شم.. قبلاً نمی گفتی طبقه

دهمی گم میشدم به خدا.. الآنم دونه دونه در همه اتاق رو باز کردم تا پیدات کردم . خیلی جای

باکلاسیه!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-مبارک صاحابش!

دروغ چرا.. منم با آزاده موافق بودم و یه زمانی.. حتی قبل از این چند سال شروع بدبختی های

زندگیمون از خدام بود که تو یه همچین جایی کار کنم.

ولی حالا که استخدام شدم هر روزم داره به استرس و اعصاب خوردی می گذره و ترس از واکنش

جاوید برای کوچکترین کار و حرکتم لذت کار کردن تو این ساختمون شیک و مجهز و از بین برده!

خواستم ظرف غذا رو از پلاستیک دربیارم چون دیگه واقعاً گشنگی داشت کلافه ام می کرد که آزاده
گفت:

-اینجا جا واسه نشستن نیست که.. بیا بریم بیرون هم مبل داره هم میز! شرکتم که خالیه کسی ما رو
نمی بینه!

دیدم بد نمیگه پلاستیک و برداشتم و راه افتادم بیرون.. اصلاً شاید بد نبود اگه این اضافه کاری و به
فال نیک می گرفتم. چند ساعت استراحت کردن بین کار و حرف زدن و ناهار خوردن با صمیمی ترین
دوستم می تونست انرژیم و برای بقیه روز دو چندان کنه!

*

وسطای غذامون بود که حس کردم آزاده زیادی ساکته و این از شخصیت همیشه پر سر و صداش بعید
بود.. واسه همین پرسیدم:

-چیزی شده؟

-هوم؟

-تو فکری همش!

DONYAIEMAMNOE

سکوتش نشون می داد فقط به خاطر غذا آوردن برای من به اینجا کشیده نشده.. می شناختمش.. می
دونستم وقتی می خواد حرف مهمی رو بزنه این شکلی میشه.
قاشق چنگالش و گذاشت تو بشقاب و مشغول ور رفتن با گوشت گوشه ناخونش شد..
-مهدی می خواد بیاد خواستگاریم!
با چشمای گشاد شده از این خبر یهویی و غیر منتظره اش لب زدم. .
-شوخی نکن.. کی؟
-تو همین هفته!
مات شده و ناباور نگاهش کردم. خودمم دقیق نمی دونستم علت تعجبم چیه.. اینکه آزاده با این اخلاقی
که ازش سراغ داشتم راضی شده دوست پسرش بیاد خواستگاریش.. یا اینکه به جای خوشحالی از این
موضوع ناراحت به نظر می رسه؟
-خب به سلامتی.. دیگه چرا عزا گرفتی؟ مشکلی هست؟
نگاهش هنوز میخ ناخوناش بود و انگار داشت تو یه عالم دیگه سیر می کرد..
-مشکل اینه که.. می خوام قبول کنم!

مکثی کرد و با پوزخند ادامه داد:

-مشکل اینه که.. دوسش ندارم و می خوام قبول کنم!

وقتی سرش و بلند کرد و زل زد بهم تازه دیدم اشک چشمای دریایی خوشگلش و پر کرده..

-اصلاً دوسش ندارم آلما!

انقدر یه لحظه تو چشمم مظلوم اومد که قلبم براش لرزید.. خودم و کشیدم سمتش و دستام و دورش

حلقه کردم.. تو این یکی دو سال فقط من بودم که سرم و می ذاشتم رو شونه اش و به بخت بدی که

در عرض یه چشم بهم زدن نصیبم شد لعنت می فرستادم و گریه می کردم.

کم پیش می اومد جایگاهمون عوض بشه و حالا این حجم از درموندگی تو چشمای بهترین دوستم

نشون می داد که اونم به یه شونه برای خالی شدن احتیاج داره.

-خب قبول نکن آزاده! واقعاً نمی فهمم چه اصراریه وقتی دوسش نداری به پیشنهاد ازدواجش فکر

کنی؟ مثل بقیه دوست پسرات ردش می کردی دیگه!

-نمیشه آلما! مثل بقیه دوست پسرام نیست.. وضع مالیش خیلی خوبه.. دست و دل بازه! تو این
وضعیت داغون خانواده ام که همیشه خدا هشتشون گروی نهشونه.. من چه جوری باید پول جهیزیه و
هزار و یک خرج دیگه رو جور کنم؟ اگرم وضعمون خوب بود بابام انقدر خسیسه که حاضر نیست واسه
یه دونه دخترش خرج کنه و سر و تهش و با یه گاز و یه یخچال هم میاره.. ولی مهدی.. قول داده که
همه وسایل خونه رو خودش بخره! انقدر من و دوست داره که حاضره هم خرج عروسی و بده هم
جهیزیه.. من دیگه کی می تونم یه همچین خری تو زندگیم پیدا کنم؟

اخمام رفت تو هم و بی اهمیت به اینکه ممکنه ناراحت بشه گفتم:

-آزاده ولی.. این اصلاً درست نیست که تو مهدی رو به چشم یه کیف پر از پول نگاه کنی و با این دید
بری تو خونه و زندگیش.. به قول خودت اون دوست داره.. با هزار امید و آرزو می خواد این زندگی رو

برات درست کنه. اگه تویی که هیچ احساسی بهش نداری ردش کنی.. شاید بعداً بتونه یه دختری و
پیدا کنه که حداقل دوسش داشته باشه!
سرش و از رو شونه ام بلند کرد و یه دستمال کاغذی از جعبه روی میز کشید بیرون..

-ول کن بابا.. به درک که دوسم داره.. به درک که دوسش ندارم! الآن همه اونایی که عاشق معشوق
بودن و ازدواج کردن بعد از یکی دو سال از هم زده شدن و رفتن سراغ دوست پسر و دوست دختر
بازی. مریضم مگه همچین کیسی رو ول کنم که یکی دیگه دو دستی بگیردش و تلکه اش کنه؟
نم چشماش و با دستمال پاک کرد و با رفتاری که یهو از این رو به اون رو شد ادامه داد:
-اینم همچین بد نیست.. سنمون که بهم می خوره. لباساشم که کم کم داره با سلیقه من درست
میشه. یه کم قیافه نداره که اونم براش چاره پیدا می کنم.
با بهت صداش زدم:
-آزادههههه؟

سرش و به دو طرف تکون داد و دوباره قاشقش و از غذا پر کرد :

-چیه؟ الآن مادر فولاد زره با چند صد میلیون پول و چند تا عمل جراحی تبدیل میشه به پلنگ

اینستا. من چرا همین کار و با مهدی نکنم؟ بالاخره باید از نظر قیافه هم سطح من باشه یا نه؟ شاید

اون موقع قابل تحمل تر شد و هی همچین یه کم به دلم نشست .

-مهدی حاضره به خاطر تو بره زیر تیغ جراحی و قیافه اش و دستکاری کنه؟

-معلومه که حاضره.. اتفاقاً وقتی بهش گفتم کلی استقبال کرد. خودشم می دونه از نظر چهره خیلی

از من پایین تره واسه همین هرچی بگم نه نمیگه!

چشماش که به نگاه سرزنشگر و تا حدودی عصبی من افتاد گفت :

-چیه آلما؟ واقعاً فکر می کنی من راضی میشم کنار همچین آدمی وایستم تو عکسای عروسیمون که

قراره یه عمر بهش نگاه کنم؟ پس این عملا واسه چیه؟ علم که الکی پیشرفت نکرده.. آدم باید استفاده

کنه دیگه!

-کاش یه عملی هم وجود داشت تا اون مغزت و جراحی می کرد بلکه یه کم عاقلانه تر فکر کنی!

-عاقلانه ترین راهی که به ذهنم می رسه همینه!

-اصلاً بر فرض که قیافه مهدی رو عوض کردی و طبق سلیقه خودت از اول ساختیش.. پس فردا بچه
دار شدید و بچه اتون تمام و کمال به مهدی رفت.. اون و می خوای چیکار کنی؟ از همون نوزادی می
فرستیش زیر دست جراحای زیبایی یا می ذاریش دم در؟

-حالا تا اون موقع.. واسه اونم یه فکری می کنم! خدا بزرگه..

نفسم و با کلافگی فوت کردم.. کوفتم کرد غذایی رو که برام آورده بود با این حرفای صد من یه غازش!

-خیلی ناشکری آزاده.. مردم با هزار و یک درد و مرض و بدبختی دارن دست و پنجه نرم می کنن..

تو یه قرون دو زارشون موندن چه برسه به درمان درد و مرضشون.. اون وقت تو حاضری اینهمه پول
خرج کنی واسه یه مشکلی که اصلا اسمشو نمیشه مشکل گذاشت. خوبه نمونه زنده اش همینجا رو به

روت نشسته.. من و نمی بینی؟ اردلانی که رو اون تخت افتاده و زنده موندنش به تزریق ماه به ماه یه
آمپول دو میلیون تومنی بستگی داره رو نمی بینی؟ می شینی عزا می گیری به خاطر دماغ بزرگ
خواستگارت و چه می دونم.. چاله چوله های صورتش؟ همینکه حاضر شده آدمی مثل تو رو دوست
داشته باشه برو کلاهت و بنداز هوا..
انگار یه گوشش در بود و یه گوشش دروازه که اصلاً حرفای منو نمی شنید و فقط اون تیکه هایی که
دوست داشت و از توش سوا می کرد..
-راستی درباره تو هم با مهدی صحبت کردم.. هم مشکل خودت هم اردلان. البته من نگفتم بیا به
دوستم پول بده ها.. همینجوری درد دل طور باهاش حرف زدم. گفت شاید بتونه یه کاری بکنه واسه
پول آمپولاش!
چیزی به خورد شدن دندونام توی دهنم نمونده بود و از طرفی هم دلم می خواست دندونای آزاده رو
که انقدر خونسرد داشت غذاش و می جویید تو دهنش خورد می کردم..

پشیمون شدم چرا همین چند دقیقه پیش واسه این دختره دل سوزوندم. با همون عصبانیتی که کل
وجودم و گرفته بود گفتم:

-تو خیلی غلط کردی احمق بیشعور! همینم مونده بیام واسه خرج و مخارجشم از دوست پسر دوستم
پول بگیرم. همینقدر که تو در طول روز ازش می چاپی واسه ورشکست شدنش کافیه.. دیگه لازم
نیست خرجای منم بهش اضافه کنی.

با نهایت پررویی خندید و گفت:

-حرص می خوری شبیه وزغ میشی چشات یهو می زنه بیرون!

چند تا نفس عمیق کشیدم برای آروم شدن خودم ولی فایده ای نداشت..

-آزاده بلند شو گمشو بیرون تا بیشتر از این عصبیم نکردی..

-اههههه.. زر نزن دیگه یه لقمه غذا رو کوفتمون کردی!

-نخواستم واسه من غذا بیاری.. خودم زنگ می زنم از خاله تشکر می کنم ولی بدون تو خیلی بیشتر
بهم می چسبید.. زود پاشو وسایلت و جمع کن گمشو برو!

یهو دستش و انداخت بالای مقنعه ام و کشیدش پایین..

-لیاقت نداری دیگه..

تا به خودم بیام دیدم مقنعه ام و تو دستش گرفته و چند قدم اونور تر داره تو هوا می چرخوندش! منو

که دید بلند زد زیر خنده..

-شاید باورت نشه ولی موهات داره فرضیه نیروی گرانش زمین و باطل می کنه! به نظرم برو باهاشون

نیروی گرانش هوا رو به اسم خودت ثبت کن!

آتیش عصبانیتم لحظه به لحظه داشت بیشتر میشد و تو این شرایط آزاده واقعاً نقش یه هیزم برای

بیشتر شعله ور شدنش و داشت بازی می کرد..

از جام بلند شدم و دوییدم دنبالش و اونم از دستم فرار کرد..

-خدایی باحال میشه ها.. فقط نمی دونم چرا تو کشف این گرانش همش یه سیب دخالت داره.. اون

از سیبی که خورد فرق سر نیوتن اینم از تویی که خودت سیبی !

-آزاده بدش به من همینجوری داری دلایلم و برای کشتنت بیشتر می کنیا!

هر طرف می رفتم اون خلاف جهتم حرکت می کرد..

-اوه.. حالا خوبه دو هفته اس استخدام شدی.. فوری رفتارای اون رئیس دیوونه و سادیسمیت روت اثر گذاشت؟ هنوز آزاده رو نشناختی.. من تو و اون رئیست و جوری همزمان فیتیله پیچ می کنم که نفهمید از کجا خوردید!

خنده ام گرفت و یه لحظه وایستادم سر جام.. ولی با فکری که به سرم زد قیافه جدی و بهت زده ای به خودم گرفتم و خیره به نقطه ای پشت سر آزاده گفتم:

-سلام آقای جاوید!

آزاده که یه لحظه کپ کرد سریع برگشت سمت راهروی خالی پشت سرش که منم از همین مکث استفاده کردم و دوییدم طرفش.. ولی فرز تر از این حرفا بود که زود جا خالی داد و دوباره از دستم در رفت..

-خودت خری فکر می کنی همه مثل خودتن آره؟

-تو فقط وایستا من یه خری نشونت بدم که تا عمر داری فراموش نکنی!

DONYAIEMAMNOE

هنوز با همون موهایی که به خاطر کشیدن یهویی مقنعه ام در اثر الکتریسیته رو هوا پخش و پلا بود

داشتم دنبالش می دوییدم که یهو وایستاد و خیره به راهرویی که حالا پشت سر من بود گفت:

-س.. سلام!

پوزخندی زدم و رفتم سمتش..

-باشه باشه باور کردم! حداقل تو نقشی که می خوای بازی کنی یه کم رو حرفات وایستا! تو همون نبودی که می خواستی رئیس دیوونه سادیسمی من و فیتیله پیچ کنی. . چی شد حالا به تته پته افتادی؟

هنوز همونجا وایستاده بود که سریع مقنعه ام و از تو دستش قاپیدم و کشیدم رو سرم..

-من نمی فهمم آخه مریضی؟ به مقنعه من چیکار داری تو؟!

همونطور که غر می زدم به خاطر این حرکت مسخره اش سرم و از سوراخ مقنعه بیرون بردم و هنوز دستم و برای مرتب کردنش بلند نکرده بودم که آزاده با همون بهت و سکوتی که دیگه داشت عجیب غریب میشد با شونه اش به شونه ام کوبید و نامحسوس به رو به روش اشاره کرد.

اصلاً نمی خواستم حدس بزنم که بعد از دنبال کردن مسیر نگاهش قراره به چی.. یا به کی برسم. حتی
حاضر بودم بعد از چرخوندن سرم صدای شلیک خنده اش ناشی از سرکار گذاشتن من بلند بشه و هر
هر به ریش نداشته ام بخنده ولی رنگ و روش که حالا یه کم پریده به نظر می رسید داشت یکی یکی
فرضیه هام و باطل می کرد.
دیگه چاره ای برام نمونده بود.. آب دهنم و قورت دادم و آروم به عقب برگشتم و با شانس سیاه و
مزخرف همیشگیم که اینبار در قالب دیار جاوید داشت خودش و بهم نشون می داد رو به رو شدم.
خدایا.. کاری به اینکه چرا باید روز جمعه.. اونم وقتی می دونه من تو این شرکت تنهام بلند شه بیاد
اینجا ندارم. ولی خواهش می کنم دیگه جواب این سوالم و بده و بگو چرا درست باید تو همین لحظه
که من و آزاده در حال گرگم به هوا بازی کردن بودیم..
همین لحظه که موهای من پخش شده بود رو هوا.. همین لحظه که مقنعه ام به زشت ترین و نا مرتب

ترین شکل ممکن رو سرم قرار داره و از همه بدتر.. همین لحظه که اون دوتا کلمه رو درباره اش به
زبون آوردم پشت سرم سبز شه؟ انصافه؟
این دیگه ربطی به اختلاف و شکاف طبقاتی نداشت.. به نظرم شکاف عمیق و بزرگ شانسی محسوب
می شد که جاوید با این تیپ متشکل از کفشای شیک اسپورت و شلوار جذب مشکی و پولیور یقه
اسکی مشکی و کت بلند سرمه ای. . خوشتیپ تر از همیشه جلوی روم باشه و من با این لباس فرمی
که همونم به لطف آزاده به مضحک ترین شکل دراومده بود بر و بر داشتم نگاهش می کردم.
نگاهم که رو صورت جدی و بی حالتش نشست.. نگاهش و گرفت و زل زد به میز وسط سالن که روش
پر از ظرفای نیمه خالی غذامون بود و من تازه داشتم می دیدم که چقدر کثیف کاری به بار آوردیم و
رو زمین پر از برنج و خورشت قورمه سبزیه!

DONYAIEMAMNOE

هنوز زبونم حتی برای گفتن یه سلام نچرخیده بود که نگاه تند و عصبیش و گرفت و با قدم های بلند

از کنارم رد شد و رفت سمت اتاقش.
با صدای کوبیده شدن در اتاق تو جام پریدم و چشمام و محکم بستم.. نمی دونم قیافه ام اون لحظه
چه شکلی شده بود که باعث شد آزاده هم به اشتباهش پی ببره و بگه:
-ببخشید آلما! تقصیر من شد!
چشمام و باز کردم و زل زدم به چهره اش که هنوز رنگ پریده به نظر می رسید با دیدن یهویی جاوید
و اون نگاه وحشتناکش.
نمی دونستم اون لحظه باید دلم برای آزاده بسوزه که کم مونده بود شلوارش و خیس کنه.. یا برای
خودم که هر روز و هر لحظه به دفعات شاهد این نگاه ها بودم و صدام در نمی اومد.
با هر بدبختی و مشقتی که بود لبخندی به چهره آزاده زدم.. این طفلکم اومده بود ثواب کنه کباب
شد.. همونطور که می رفتم سمت میز گفتم:
-اشکال نداره.. من دیگه عادت کردم.. بیا اینجاها رو جمع و جور کنیم.. تو هم دیگه برو. می ترسم
همینکه اینجایی رو بهونه کنه واسه متلک انداختن!

-حالا اینا رو ولش کن.. برات بد نشه جلوش بهش گفتی روانی سادیسمی؟

با اینکه لرز نشست تو بدنم با شنیدن این حرف ولی چیزی بروز ندادم و گفتم:

-خب بگم.. مگه دروغ گفتم. بذار بفهمه در نظر من جه جوری آدمیه!

کنارم نشست و مشغول جمع کردن میز شد و تو همون حال گفت:

-ولی عجب جذبه ای داره ها.. نه؟

با حرص از این حضور ناگهانیش که هنوز درکش نکرده بودم گفتم:

-بخوره تو سرش!

-میگم..

با سکوتش سرم و به سمتش برگردوندم که گفت:

-اگه بیاد خواستگاریت قبول می کنی ؟

چند ثانیه فقط بهش نگاه کردم و یهو توپیدم:

-چیزی خورده به سرت؟ این چرت و پرتا چیه می پرسی؟ هنوز تو جو خواستگاری آخر هفته اتی ؟

-سواله دیگه خب.. جواب بده!

-چرا باید اصلاً به این سوال مسخره فکر کنم وقتی خودم شوهر دارم؟

ابروهاش پرید بالا و لباش و به پایین خم کرد.. نمی دونم چرا هیچ وقت نمی خواست قبول کنه که

اردلان شوهر منه و بهش تعهد دارم. فکر می کرد همینکه رو اون تخت افتاده دلیل خوب و کافی برای

اینه که این بین به مورد‌ای دیگه هم فکر کنم.

-ولی اگه میومد خواستگاری من.. بیخیال همه گند اخلاقیاش میشدم و با کله قبول می کردم.. با کله

ها!

عاقل اندر سفیه نگاهش کردم و گفتم:

-یعنی الآن این برج زهرمار خیلی قشنگ تر و بهتر از مهدیه؟

-گمشو! حالا ازش بدت میاد بحثش جداست.. ولی نمیشه اصلاً اسم زشت و روش گذاشت. فقط

اگه انقدر کله اش و سبک نمی کرد بهتر بود.. هرچند اینم یه خوبی داره تو زندگی مشترک!

-چه خوبی؟

-اینکه خیالت راحته هیچوقت شیپیش نمی گیره!

دیگه نتونستم جلوی خنده ام و بگیرم و تو همون حال محکم آزاده رو هل دادم..

-خاک تو سرت کنم. .

آزاده هم خندید و من خدا خدا می کردم صدای خنده امون که انگار نمی شد هیچ جوره جمعش کرد

به گوش جاوید نرسه.. چون تا چند دقیقه دیگه که آزاده میره.. من می مونم و اون!

×××××

با عصبانیت داشتم تو اتاقم راه می رفتم.. چرا هر بار من و به نقطه ای می رسوند که مجبور شم از

خونسردی و بی تفاوتی ذاتیم خارج شم و بخوام به کاراش عکس العمل نشون بدم؟

منی که دیشب بالاخره خودم و راضی کرده بودم که دارم در برابرش زیاده روی می کنم و تصمیم

داشتم یه کم ملایم تر پیش برم چرا نمی ذاشت؟ چرا هی منو انگولک می کرد؟

راه افتادم سمت پنجره و بازش کردم.. بوی قورمه سبزی هنوز تو مشامم بود و حالم و داشت بهم می

زد.. جدی جدی اینجا رو با خونه خاله اش اشتباه گرفته بود که به دوستش گفته بود بیاد و ازش
پذیرایی هم می کرد؟ چرا انقدر این آدم وقیح بود؟!
اگه اتفاقی از جلوی شرکت رد نمی شدم.. اگه دوربینا رو چک نمی کردم تا ببینم دختره داره چیکار
می کنه و اگه نمی اومدم سر وقتشون معلوم نبود این بازی مسخره اشون و تا کی می خواستن ادامه
بدن..
یه نخ سیگار برداشتم و گذاشتم بین لبام و حین روشن کردنش پوزخند زدم..
-روانی سادیسمی آره؟ تازه کجاش و دیدی!
با صدای چند تقه ای که به در خورد کام عمیقی گرفتم و حین فوت کردن دودش گفتم:
-بیا تو!
در و باز کرد و آروم اومد تو.. طبق معمول همونجا جلوی در وایستاد.. اینبار خودم میز و دور زدم و راه
افتادم سمتش که به وضوح جا خورد..
-خانوم سرخی اگه می خواستی وقتت و به دنبال بازی و غذا خوردن بگذرونی خب تو خونه می

موندی.. چرا اینهمه راه تو روز تعطیل پاشدی اومدی شرکت؟

نگاهش به اخم نشست و من می دونستم این بازم مقدمه ایه برای پررو بازی همیشگی و طلبکار بودنش!
چشمم خورد به کبودی های کنار بینیش که از اثرات ضربه دیروز بود..
در کنار بلاهایی که من تو این شرکت سرش میاوردم باید به این موضوع هم اعتراف می کردم که
خودشم کم دست و پا چلفتی نبود.. وگرنه اینهمه اتفاق در عرض دو سه هفته براش نمی افتاد!
همچنان منتظر بهش خیره بودم که گفت:
-اینکه از شانس بد من درست همون لحظه ای رسیدید که این اتفاق افتاده معنیش این نیست که
من از صبح هیچ کار دیگه ای نکردم.
-پس یعنی طراحی های افزار صنعت تموم شده!
سرش و گرفت بالا و با اطمینانی که خوب می دونستم کاذبه گفت:
-بله تموم شده!
-برو بیار ببینم.

DONYAIEMAMNOE

یه کم جا خورد و مردمک چشماش لرزید..

-الآن؟

-پس می خوای فردا صبح که خودشون اومدن تازه به من نشون بدی؟

نگاهش حالا دیگه داشت به همه گوشه و کنار اتاق خیره میشد به جز من..

-نه خب.. فقط یه کم تغییراتش مونده که

راه افتادم سمت میزم..

-اون و دیگه من تشخیص میدم برو همه اشون و بیار تا چک کنم!

به ناچار از اتاق بیرون رفت و من نشستم پشت میزم.. حقیقتاً امروز بیرون شرکت کار داشتم و اص لاً

تصمیم نداشتم بیام.. همه چیز اتفاقی شد . مشتری های این پروژه هم صبح اول وقت نمی خواستن

بیان که وقت کافی برای چک کردن طرح ها نداشته باشیم..

ولی حالا که اومده بودم و این دختره هم بدجوری جلوم گاف داده بود چرا از این موقعیت استفاده

نکنم؟ شاید به قول خودش حضور من امروز تو شرکت از بدشانسیش بود.. ولی دیگه باید با این شانس
مزخرفش و سواستفاده گری های من کنار می اومد!
بعد از چند دقیقه اومد و فلشی که طراحی ها رو توش ریخته بود گذاشت رو میزم.. فلش و وصل کردم
به لپ تاپ و منتظر باز شدنش موندم.. در حالیکه نمی دونستم اگه طراحی ها اون چیزی نشده باشه
که مد نظر من یا مشتریه دیگه کی وقت درست کردنش و داریم؟
هرچند که این فکرا الآن باید تو سر این دختره می چرخید و خدا خدا می کرد که هیچ کدوم احتیاج
به طراحی دوباره نداشته باشن.
صفحه که بالا اومد دونه دونه عکسا رو باز کردم.. تو قسمت اسم عکس توضیحات و اینکه اون طراحی
مربوط به کدوم بخش سفارششون میشد و دقیق و کامل نوشته بود و باید می گفتم که مهمترین قدم
و برای جلب رضایت من به درستی برداشته بود!
اولین عکس و که باز کردم طراحی کارت ویزیت بود.. رو عکس زوم کردم و تمام زوایا و نکته هایی که
همیشه برای خودم تو طراحی ها مهم بود و بررسی کردم.

خودم و آماده کرده بودم که همون اول با یه جمله یا یه کلمه منفی اعتماد به نفس کاذب چند روز
قبلش و که اطمینان داشت به درستی از پس این کار برمیاد پودر کنم.. ولی با دیدن اون طرح هیچ
جمله ای به ذهنم نرسید و حتی کم مونده بود زبونم به تعریفم باز بشه!
فکر می کردم خیلی ساده تر از این حرفا پیش بره ولی بیشتر از حدی که انتظار داشتم براش وقت
گذاشته بود.. ترکیب رنگ هایی که استفاده کرده بود هم زیاد جیغ نبود و هم می تونست بعد از چاپ
کاملاً تو چشم باشه و مشتری پسند.. کلمات و نه خیلی بزرگ نوشته بود نه انقدر ریز که دیده نشه و
بعضیاشونم مثل اسم شرکت با فونت بهتری نوشته بود که تو نگاه اول چشم و به سمت خودش بکشونه. .

به طور کلی تمام اصول و قواعدی که یه طراحی لازم داشت و پیاده کرده بود و در کنارش تا جایی که
تونسته بود از فانتزی و خلاقیت های لازمم کمک گرفته بود..

بقیه طرح ها هم با همین دقت نگاه کردم و نکته قابل توجهی که منتظر بودم ببینم خودش بهش عمل

می کنه یا نه این بود که ترکیب رنگ همه طرح ها یکی بود و یه جورایی باهمدیگه ست شده بودن..

تجربه ثابت کرده بود که خود مشتری هم از اینکه از یه رنگ واحد استفاده بشه رضایت بیشتری داره

و این دختره با اینکه تجربه زیادی تو کارهای قبلیش نداشت خیلی خوب این نکته رو پیا ده کرده بود!

وسطای چک کردن طرح ها بودم که سایه اش افتاد روی لپ تاپ و بوی عطرش.. درست مثل اون

شبی که رو کاپوت ماشینم گیرش انداخته بودم تو مشامم پیچید.. مگه چقدر از پشت بهم نزدیک شده

بود که انقدر واضح استشمام میشد؟؟

سرم و که به خاطر دقت بیش از حد تا نزدیکی ها لپ تاپ برده بودم و کشیدم عقب که وسط راه

محکم از پشت با چیزی برخورد کرد و همون لحظه صدای آخ دختره بلند شد..

بهش نسبت دادم که فقط مصیبت و بدبختی درست می » زهرمار « چشمام و محکم بستم و تو دلم یه

کرد.. چه برای خودش چه برای بقیه..
سرم و برگردوندم و زل زدم بهش که چشماش و محکم بسته بود و دوباره دستش و جلوی بینیش نگه
داشته بود.. خواستم یه متلک اساسی به خاطر اینکه پشت سرم و انقدر نزدیک بهم وایستاده بود بارش
کنم که صدای زنگ گوشیم بلند شد.. نریمان بود.
گوشیم و برداشتم که صدای ناله زیر لبی دختره به گوشم خورد:
-این دماغ دیگه واسه من دماغ نمیشه!
نمی دونم چرا ولی یه لحظه حس کردم عضلات صورتم می خواد به این حرف واکنش نشون بده و
برای ایجاد لبخند به سمت بالا حرکت کنه ولی به سختی جلوشون و گرفتم و جواب نریمان و دادم:
-بله؟
-سلام عشقم!

-بگو نریمان!
-تا وقتی سلام ندی نمیگم!
-به درک!

DONYAIE MAMNOE

گوشی و قطع کردم و انداختم رو میز و دوباره برگشتم سمت دختره.. دیگه مثل دیروز خبری از
خونریزی نبود و فقط یه کم قرمز شده بود و چشماش پر از اشک بود..

-اگه خودت و به کشتن نمیدی یه کاغذ خودکار بردار این چیزایی که میگم یادداشت کن!

با اخم یه کاغذ و خودکار برداشت و منم دوباره روم و چرخوندم سمت لپ تاپ که باز نریمان زنگ زد..

گوشیم و سایلنت کردم و دیگه جوابش و ندادم.. اصلاً حوصله مزه پرونی هاش و نداشتم و اونم وقتی
می افتاد رو دور مسخره بازی دیگه ول نمی کرد..

دوباره مشغول بررسی طرح ها شدم..

توی کارت ویزیت عوض بشه! » شرکت برتر خاورمیانه « - فونت سرم و برگردوندم و وقتی مطمئن شدم داره می نویسه و لجبازی نمی کنه ادامه دادم:

-تو بنر نمایشگاه رنگ زمینه روشن تر بشه..

چند تا تغییر دیگه هم گفتم و نوشت تا اینکه به عکس بیلبورد رسیدم و گفتم:

-عکس روی بیلبور کلاً عوض شه. .

اینبار دیگه بلافاصله ننوشت و بعد از چند ثانیه سکوت بالاخره زبونش باز شد..

-چرا؟

-انقدری که باید توجه و جلب نمی کنه! اصلاً لزومی هم نداره از عکس یه آدم استفاده کنید.. شرکت

افزار صنعت مربوط به آسانسور و تجهیزاتشه ولی حضور یه آدم توی طراحی بیلبورد این حس و به

وجود میاره که تبلیغ مربوط به لباس و کت شلوار و این چیزاس!

-من حرفتون و قبول ندارم..

چشمام و یه بار باز و بسته کردم و با یه نفس عمیق چرخیدم سمتش.. منتظر بهش زل زدم که گفت:

-اولاً اگه دقت کنید طراحی بیلبورد جوریه که قبل از اون آدم عکس آسانسور به چشم میاد.. در ثان ی

از اونجایی که بیلبورد از نظر حجم بزرگ ترین طرح تبلیغاتیشونه حتماً باید یه آدم توش حضور داشته

باشه! آدمی که مثلاً از این امکانات رضایت داشته و تجهیزات این شرکت و پسندیده.. مسلماً آسانسور

برای تردد و بالا و پایین رفتن آدماس نه احشام یا وسایل..

لحظه به لحظه داشت آتیش عصبانیتم شعله ور تر می شد.. اصلاً دلم نمی خواست یه الف بچه که سر
جمع یک سالم نیست پاش و تو این حرفه گذاشته بخواد با حرفاش من و قانع کنه.. حتی اگه حرفاش
درست و منطقی باشه.. حق اینو نداره که رو حرف من حرف بزنه. هرکسی هم داشته باشه این یه نفر
نداره!

-تا وقتی من رئیس این شرکتم.. من تشخیص میدم از چه عکسی رو طراحی های مشتری استفاده
بشه.

حالا صورت اونم داشت هی قرمز تر میشد و این باعث لذت من میشد از اینکه می دیدم منم تونستم
عصبانیتش کنم. هرچند آدمی نبود که انقدر زود کم بیاره..

-ولی طراح این پروژه من بودم و از شما هم خواهش می کنم اجازه بدید خود مشتری ها درباره این
طرح نظر بدن و اگه مورد پسندشون نبود من همون لحظه عوضش می کنم!

-شما از من حقوق می گیرید یا مشتری این پروژه؟

-اینکه به من در قبال وظیفه ای که انجام میدم حقوق میدید.. یعنی قراره بدید.. دلیل نمیشه بخواید
نظر شخصیتون و رو طراحی های من پیاده کنید. اگه انقدر علاقه داشتید خب خودتون مسئولیت این
پروژه رو به عهده می گرفتید برای چی دادینش به من؟

به محض تموم شدن جمله اش سریع از رو صندلیم بلند شدم که تو جاش پرید و یه قدم رفت عقب
ولی مثل دیروز خشک نشد و برعکس با صدای بلند و انگشتی که به نشونه تهدید و هشدار بالا گرفته
بود گفت:
-آقای جاوید.. اگه یکبار دیگه تو این شرکت بیش از حد به من نزدیک بشید.. یا تهدید کنید.. یا
توهین کنید یا هر کار دیگه ای که من حس کنم امنیتم و داره به خطر میندازه به خدا اولین کاری
که بعد از بیرون رفتن از اینجا انجام میدم اینه که میرم پیش پلیس. اون وقت ببینم می تونید این
رفتاراتونم با همون قرارداد و تعهدنامه ای که با حقه بازی مجبورم کردید امضاش کنم توجیه کنید یا

نه!

-صدات و بیار پایین!

یه لحظه کپ کرد و بهت زده و ناباور دستش و انداخت پایین..

شاید فکر می کرد با این لحن و این

حرفاش منم باید مثل خودش جوابش و بدم و انتظار این خونسردی و نداشت.

ولی اگه آدم عاقلی باید می فهمید باید از همین خونسردی و آرامش بترسه.. نه داد و فریادی که بیشتر

حکم طبل توخالی رو داره.

یه قدم بهش نزدیک تر شدم.. انقدر تو بهت بود که نتونست یه قدم بره عقب. .

-الآن اسم این کار خودت و چی می ذاری؟ تهدید نیست؟

خیلی سریع به خودش اومد..

-اسمش و می ذارم دفاع از خودم و غرورم و شخصیتم!

مکثی کرد و ادامه داد..

-که شما تو این مدت خیلی راحت نادیده گرفتینش!

DONYAIEMAMNOE

-شخصیت و غرور شما دربرابر مسائل شرکت من هیچ ارزشی نداره! شما اینجایی که از دستورات من

پیروی کنی و کار مشتری های من و به بهترین شکل راه بندازی نه اینکه برای خودت غرور و شخصیت
بسازی.

-منم به هیچ وجه کوتاهی نکردم.. خودتونم می دونید که تو این زمان کم نمیشد یه همچین طراحی
هایی انجام داد و اگه فقط یه کم انصاف داشتید به جای اینهمه ایرادای جزئی و الکی تشکر می کردید!

-تشکر بابت کاری که به جبران اشتباهت انجام دادی؟ که تشویق بشی و یه بار دیگه تکرارش کنی؟
یا به خاطر دروغایی که خیلی راحت و چپ و راست به زبون میاری؟!

روش و گرفت و با اخمایی که رفته رفته بیشتر توهم فرو می رفت گفت:

-به هر حال اون طرح ها مال منه.. منم عوضشون نمی کنم مگه اینکه خود مشتری.. اونم در حضور
خودم اینو ازم بخواد. شما هم اگه خیلی می ترسید که حرفتون توسط مشتری هاتون نقض بشه و
خدای نکرده وجهه رئیس بودن و زورگویی هاتون زیر سوال بره می تونید اصلاً خودتون و دخالت ندید

و بذارید من باهاشون
خودمم نفهمیدم کی به سمتش هجوم بردم.. کی تو یه قدمیش وایستادم و کی کف دستم و کوبوندم
رو دیواری که بهش چسبیده بود..
-حد خودت و بدون!
دستم و بلند کردم و یه بار دیگه کوبوندم اینبار چشماش و محکم بست و جیغ خفه ای کشید..
-حدِ.. . خودت و.. . بدون!
سرم و خم کردم سمتش تا درست رو در روی هم قرار بگیریم و حالا که چشمای ترسیده و هراسونش
و باز کرد خیره به مردمک های لرزونش گفتم:
-خوب شد که فکرای مسخره و پوچ توی سرت و ریختی بیرون..
چون تا الآن فکر می کردم انقدری
عاقل باشی که اصلاً به این چیزا فکر نکنی.. ولی ثابت کردی که اشتباه می کردم و حالا لازمه اینو
بدونی! سعی کن هیچ وقت هیچ وقت به خودت اجازه ندی منو از این طریق تهدید کنی یا حتی

DONYAIEMAMNOE

بخوای تهدیدت و عملی کنی. چون ضرری که این کارای بی فایده داره.. متوجه من نیست.. متوجه خودته! شک نکن قانون این کشورم طرف من و می گیره..

دستم و بلند کردم دوباره کوبیدم به دیوار..

-من رئیس این شرکتم. .

دوباره کوبیدم و دوباره تو جاش پرید..

-من دستور میدم چیکار کنی و چیکار نکنی. .

دوباره کوبیدم و عجیب بود که از جاش تکون نمی خورد..

-من تشخیص میدم طرح نهایی که میره دست مشتری برای تایید چی باشه. . چه تو طراح باشی چه یکی دیگه!

اینبار صدام و یه کم بلند تر کردم..

-لازمه یه جوری دیگه اینو بهت حالی کنم یا نه؟

همزمان با تموم شدن جمله ام در اتاق با شدت باز شد و سر جفتمون برگشت سمت در.. چشمم خورد به نریمانی که داشت با بهت و تعجب به من و فاصله کم ی که با این دختر داشتم نگاه می کرد و دردانه ای که کنارش وایستاده بود و درصد تعجبش به مراتب بیشتر از نریمان بود.

سریع به خودم اومدم و فاصله گرفتم.. خشم نگاهم حالا متوجه نریمانی بود که نمی دونستم رو چه
حسابی اومده بود شرکت و دردانه هم با خودش آورده بود.
خیلی زود منظور نگاهم و متوجه شد که انگشت اشاره اش و گرفت سمت دردانه و با درموندگی عین
پسربچه های دوساله نالید:
-به خدا این گفت!

نگاهی به دردانه انداختم که حالا با اخمای درهم داشت به دختره نگاه می کرد.. وضعیت اون دخترم
همچین تعریفی نداشت و انگار هنوز از بهت اون حرکت احمقانه من بیرون نیومده بود! به نظرم بهتر
بود فعلاً مرخصش کنم تا بتونه حرفایی که تو گوشش فرو کردم و به طور کامل هضم کنه.
فلش و از لپ تاپم جدا کردم و گرفتم سمتش..
-تغییراتی که خواستم و انجام بده. . سریع!
فلش و گرفت و کاغذی که توش یادداشت کرده بود و برداشت و بدون حرف راه افتاد سمت در که
نریمان براش دولا شد و چاپلوسانه گفت:

-احوال خانوم سرخی. .

-ممنون شما خوبید؟

نریمان به جای جواب یه کم به چهره اش دقیق شد و با چشمای ریز شده گفت:

-اوه اوه کی انقدر دقیق بوده که دوتا بادمجون یه شکل و یه اندازه پای چشماتون کاشته؟

دختره پوزخندی زد و با نیم نگاهی به من جواب داد..

-متاسفانه خودم رفتم تو در. بدون هیچ زور و اجبار و تهدیدی! ولی شاید اگه کارمنداتون و بیمه کنید

بد نباشه.. اینجوری که پیش میره تا چند وقت دیگه یه خسارت مالی بزرگ نصیب شرکتتون میشه.

متلکش و هم من گرفتم و هم نریمان.. خوبه همین الآن بهش گفتم که بیخیال این تهدیدای مسخره

اش بشه.. چقدر حرف فرو کردن تو کله اش سخت بود!

نریمان طبق معمول زد تو کانال شوخی و حین خاروندن پشت گردنش گفت:

-والا بیمه بدنه که داریم.. یه کم مدارکمون برای شخص ثالث ناقصه که اونم جور میشه ایشالا! فقط

هر اتفاقی افتاد خواهشاً تکون نخورید از جاتون تا افسر بیاد کروکی بکشه.. این مسئولای بیمه رو که
می شناسید هزار جور بامبول درمیارن تا از زیر پول دادن در برن!

-نریمان بذار برن به کارشون برسن!

با صدای محکمم که تو اتاق پیچید نریمان سریع خودش و از سر راهش کنار کشید و دختره هم رفت
بیرون.. با اینکه سعی می کرد نگاهش و به دور و برش بدوزه و خیره من نشه ولی مستقیم خودش و
هدف قرار دارم..

-تو اینجا چه غل

نگاهم به دردانه افتاد که زل زده بود به من.. حیف که دلم نمی خواست نریمان و جلوی این دختر
خورد کنم.

-اینجا چیکار می کنی نریمان؟

از لحن آرومم جرات گرفت و اومد جلوتر.. ولی یهو یاد دردانه افتاد و با لبخند به مبلای اتاق اشاره کرد. .

-بانو بفرمایید غریبی نکنید!

دردانه نشست و منم نشستم رو صندلیم. . نریمانم اومد سمت م
ن و با پررویی نشست لبه میزم.. تیزتر
از این حرفا بود که نفهمه جلوی دردانه کاری به کارش ندارم!
-والا به خدا منم بی تقصیرم. گویا امروز مراسم سالگرد یکی از
اقوام پدریتونه.. از اونجایی که جهانگیر
خان می دونه که فقط زور من بهت می رسه گفت اول برم دنبال
دردانه خانوم از کلاس تقویتی برش
دارم بعد بیام سراغ تو که دیگه نه و نمیام تو کار نیاری. منم رفتم
در خونه ات دیدم خبر مرگت تشریف
نداری.. زنگم زدم باز خبر مرگت جواب ندادی.. یعنی اونجوری
جواب دادی که به درد عمه ات می
خورد دیگه به اتفاق دخترعموی مکرمه تشخیص دادیم بیایم که
اگه اینجا بودی بکنیمت تو گونی و با
خودمون ببریم مجلس ختم!
صدای خنده ریز دردانه که بلند شد نتونستم جواب چرت و
پرتایی که بارم کرد و بدم و جفتمون بهش
خیره شدیم که نریمان زیرلب زمزمه کرد:
-جونم! تو فقط بخند!

با دست جوری که دردانه نبینه ضربه ای به رون پاش زدم که سریع برگشت سمتم. . چپ چپی نگاهش
کردم که از دور برام بوس فرستاد و منم با حرص روم و برگردوندم.. هرچی کمتر بهش نگاه می کردم
کنترل عصبانیتم خیلی راحت تر بود.

-من کار دارم نمیرم.. شماهم لازم نیست برید!

-نه بابا؟ جواب جهانگیر خان و تو می خوای بدی؟

خودمم نمی دونستم چرا.. ولی یه جورایی اطمینان داشتم که بابام این برنامه رو به جبران کار اون
شبش و مراسمی که به همراه عموم راه انداخته بودن ترتیب داده تا شاید اینجوری یه کم بتونه نریمان
و دردانه رو به هم نزدیک تر کنه.. چون بهتر از هرکسی می دونست نه من آدمی ام که پا تو این مراسما
بذارم.. نه نریمان و دردانه!

-آره من میدم.. شما باید برید جایی!

-کجا؟

-قبل از اینکه بیام شرکت مرادی زنگ زد.. گفت برای اون تیزر تبلیغاتیه که چند ماهه هنوز درگیر

لوکیشنن یه جایی رو پیدا کرده که صاحبش فقط همین امروز و راضی شده که اجاره اش بده.. زنگ
زده بود مشتری و گروه فیلمبرداری هم برن.. دنبال من و تو هم می گشت که بریم بالاسر کار وایستیم.
من که اینجا درگیرم.. حالا که اومدی تو برو سروقتشون..
اشاره ای به دردانه کردم و با صدای بلندتر گفتم:
-دردانه هم ببر با خودت. فکر کنم قبلاً ازم قول گرفته بود یه بار ببرمش و ضبط تیزر و از نزدیک
ببینه!
دردانه که تا الآن ساکت یه گوشه نشسته بود با این حرف سریع بلند شد و اومد نزدیک میز..
-تو خودت نمیای؟!
روم و گرفتم و سعی کردم نگاهم به چهره گرفته نریمانم نیفته!

-با نریمان میری من کار دارم! به بابا هم میسپارم که به عمو خبر بده!
لحنم انقدری محکم بود که دیگه به خودش اجازه مخالفت نده و اینبار رو به نریمان توپیدم:
-برید دیگه منتظرن! آدرس و برات می فرستم..

-باشه فقط پروژه افزار صنعت چی شد؟!

با یادآوری دوباره طراحی های اون دختره که میشد با یه کم ارفاق واژه بی نقص و برای توصیفش استفاده کرد اخمام رفت تو هم. .

-تموم شده.. فقط یه کم ایرادای جزئی داره که

-ایول! من برم ببینم چیکار کرده!

قبل از اینکه فرصت مخالفت داشته باشم سریع از اتاق رفت بیرون . نگاهم دوباره به دردانه افتاد.. به نظرم سکوتش زیادی غیر معمول بود.. به خصوص نگاه خیره اش که جایی جز زمین و نگاه نمی کرد..

تا اینکه بالاخره به زبون اومد و گفت:

-این خانومه.. کی بود؟

پوزخندی زدم و سرم و به چپ و راست تکون دادم.. پس علت این قیافه ناراحتی که به خودش گرفته بود.. صحنه ای بود که موقع اومدنش توی اتاق دیده؟

-یکی از کارمندام!

-برای چی امروز او مده؟ مگه روز تعطیل نیست؟

-تو برای چی روز تعطیل رفتی مدرسه؟

-من کلاس تقویتی داشتم!

-اونم اضافه کاری داشت.. یه سری از کارای عقب افتاده اش و باید انجام می داد!

-اون وقت لازم بود که تو تایم اضافه کاری اون خانوم تو هم بیای شرکت؟

با اینکه به من نگاه نمی کرد ولی من مستقیم زل زدم بهش و چیزی نگفتم.. تا اینکه از سکوتم سرش

و بلند کرد و نگاهش که به چهره جدی و تا حدودی عصبی من خورد سریع خودش و جمع و جور

کرد.

-فقط سوال برام پیش اومد همین!

گوشیم و برای زنگ زدن به بابام برداشتم و از جام بلند شدم.. راه افتادم سمت در و قبل از بیرون رفتن

از اتاق گفتم:

-سعی کن سوالات تو حیطه مسائلی باشه که به خودت مربوطه!

xxxxx

-وای وای وای!

DONYAIEMAMNOE

نگاه متعجبم بین صفحه مانیتور و چهره بدون حالت نریمان جا به جا میشد و هرچقدر دقت می کردم

نمی دونستم منظورش از این وای وای که یه سره داشت می گفت چیه!

هر عکس و که رد می کرد لحنش غلیظ تر میشد..

-واااای واااااای!

به آخرین عکس که رسید کنترلم و از دست دادم و توپیدم:

-ای بابا آقا نریمان! چرا اینجوری می کنید آدم استرس می گیره!

صندلیش و چرخوند سمت منی که کنارش وایستاده بودم و طلبکارانه جواب داد:

-استرس تو استرسه.. استرس من بدبخت که یه هفته تمام درگیرش بودم باد هواس؟

-یعنی چی ؟

-تو که می خواستی انقدر خوب طراحی کنی چرا بیخودی به من استرس وارد کردی که سخته و نمی

دونم برسم تموم کنم یا نه.. مطمئن نیستم بتونم خوب از آب درش بیارم. مطمئن نبودنت اینه؟ اگه

بخوای مطمئن باشی طراحیات چه شکلی میشه؟

با یاد برخورد چند دقیقه قبل جاوید قیافه ام درهم شد و سرم و انداختم پایین. .

-والا با این رفتار رئیستون همچین بیراهم فکر نمی کردم!

-چرا؟ دیار که راضی بود از طرح ها!

با این خودمم این رضایت و حس کردم ولی حرفا و واکنشی که ازش دیدم و شنیدم چیز دیگه ای رو نشون میداد..

-ولی بیشتر ایراد گرفتن از تک تکشون!

موس و ازش گرفتم و عکس بیلبورد و باز کردم..

-آقا نریمان شما بگید.. عکس این آدم تو این طراحی اضافه اس؟

بلافاصله گفت:

-نه اتفاقاً من خیلی خوشم اومد.. هوشمندانه عمل کردی! این آدم و لبخند رضایتش حرکت جالبیه واسه بیلبورد!

-ولی آقای جاوید اصرار دارن که فقط عکس آسانسور باشه.. خب اینجوری که نمیشه. طراح این پروژه منم.. دلم نمی خواد کس دیگه ای تو طراحیم دخالت کنه. اگه مشتری بگه یه چیزی.. آخه مگه آقای

جاوید تو ذهن اوناست که از الآن تشخیص میده این طرح و نمی پسندن؟

بغضی که از وسط حرفام تو گلوم بود داشت شدید میشد که بالاخره ساکت شدم و نریمان با ابروهای

بالا رفته زل زد بهم..

-این حرفا رو به خود دیارم زدی؟

شونه هام و انداختم بالا و حق به جانب گفتم:

-نباید میزدم؟!

لبخندی عصبی زد و پشت گردنش و خاروند. .

-دیگه زدی دیگه! اشکال نداره!

دوباره نگاهی به طرحم انداخت و ادامه داد:

-ببین من تو این زمینه حق و کاملاً به تو میدم. ولی سعی کن زیاد با دیار تو اینجور مسائل یکه به

دو نکنی! خودت تا الآن اخلاقیاتش و تا حدودی شناختی و لازم نیست من هی من بهت هشدار بدم

طرف حسابت کیه.. دیارم تو این زمینه تجربه اش از من و تو خیلی بیشتره. . یه جورایی غوله تو طراحی!

یه روز یادم بنداز طراحی های قدیمیش و بهت نشون بدم کف می کنی خدایی! مطمئن باش یه چیز
می دونه که میگه. از یه طرفم دیگه تو رو خدا خودت عاقل باش و بدون.. اون که کوتاه بیا نیست..
حداقل تو اینجور موقع ها یه کم کوتاه بیا که دیگه ایشالا هیچ کدومتون به بیمه بدنه احتیاجی نداشته
باشید!
با اینکه نمی تونستم همچین قولی بهش بدم و هنوز رو بهتر بودن طرح خودم ایمان داشتم سرم و به
تایید تکون دادم و نریمانم از جاش بلند شد. .
-کارتم عالی بود دمت گرم خدایی.. بهترین طرح هایی که میشد تو این زمان کم زد همینه! خیلی خر
باید باشن اگه خوششون نیاد!
همینجوری داشت پشت سر هم تعریف می کرد و یه جورایی روی رفتار جاوید ماله می کشید که چند
تقه به در زده شد و از اونجایی که جاوید هیچ وقت موقع وارد شدن در اتاق منو نمی زنه و با نهایت
بی فرهنگی وارد میشه تشخیص دادم که پشت در باید همون دختر کم سن و سالی باشه که همراه

نریمان اومد.

قبل از من نریمان گفت:

-بفرمایید!

در باز شد و طبق حدسی که زدم دختره اومد تو.. چشم غره ای به من رفت که معنیش و نفهمیدم و

روش و چرخوند سمت نریمان:

-نریمان..

می خواست جمله اش و کامل کنه که نریمان نذاشت و گفتم:

-جانم؟

با ابروهای بالا رفته زل زدم بهش.. انتظار داشتم تو چهره اش همون شوخ و شنگی همیشگی رو ببینم

ولی انگار جدی تر از هر زمان دیگه ای این کلمه رو به زبون آورد.

-میگم.. نمیای بریم؟ دیر نشه؟!

نریمان نگاهی به ساعت کرد و گفت:

-آره راست میگی اومدم!

DONYAIEMAMNOE

راه افتاد سمتش و یهو وسط اتاق وایستاد..

-راستی.. شما دوتا به همدیگه معرفی نشدید نه؟

منتظر جواب نموند و خودش رو به دختره توضیح داد..

-ایشون خانوم سرخی طراح جدیدمون و یکی از بهترین طراحانیه که تو یکی دو سال گذشته استخدام کردیم!

لبخند قدرشناسانه ای رو لبم نشست.. بعضی آدما جنس خاکشون خوب بود بدون ناخالصی! مطمئناً نریمان از اون دسته آدماس..

-ایشونم دردانه خانوم.. دخترعموی جناب جاوید.. و عزیز بنده.. یعنی عزیز ماست!

با اینکه همین نسبت خونی و فامیلی ای که به اسم دختره چسبیده بود برای منزجر کردنم کفایت داشت ولی به ناچار لبخندی زدم و گفتم:

-خوشبختم!

-منم!

اینو گفت و رفت بیرون و همین حرکت خیلی سریع به من ثابت کرد که اگه مشکل و ایرادی این وسط هست مربوط که کل خاندان جاویده.. وگرنه چه لزومی داره که این دختره ندیده و نشناخته با

من اینجوری تا کنه!

نریمانی که انگار اونم از این طرز برخورد شوکه شده بود با پوف کلافه ای تا دم در رفت و قبل از بیرون

رفتنش با لبخند همیشه بانمکش حرف دل من و به زبون آورد:

-دخترعموی دیاره دیگه! فعلاً!

سری براش تکون دادم ولی کاش این حق و اجازه رو داشتم که ازش می خواستم نره و تا وقتی جاوید

هست بمونه تو همین شرکت..

ولی خب.. همون نگاه خیره و شیدایی که سمت اون دختر بی ادب پرتاب کرد نشون می داد که اون

نظرش با من یکی نیست و ترجیح میده وقتش و کنار اون دختری که راحت و بدون اغراق میشد لقب

خوشگل و ملوس و بهش نسبت داد بگذرونه. .

نفس عمیقی کشیدم و راه افتادم سمت میزم.. از خودم بدم اومده بود. چرا نمی تونستم در برابر جاوید

آلمای همیشگی باشم؟ چرا فقط چند دقیقه خودم و محکم نگه داشتم و حرفام و حتی اگه به شکل

تهدیدی بود که هیچ وقت عملی نمیشد به زبون آوردم؟

چرا بعدش دوباره وا رفتم؟ چرا وقتی اونجوری به سمتم حمله کرد نتونستم از جام تکون بخورم و عین
مجسمه زل زده بودم به چشمای غرق خونش؟
مگه اون آدم کی بود؟ کی بود که به خودش اجازه می داد هر روز و هر لحظه به حریم من وارد بشه و
تن و بدنم و اینجوری بلرزونه؟ مگه کی بود که من در برابرش خیلی زود و راحت خلع سلاح میشدم و
جز چند تا حرفی که خودمم هیچ اطمینانی به درست بودنش نداشتم نمی تونم لب از لب باز کنم؟

من حتی جلوی فیروزی که یه جورایی زندگی بابام تو دستش بود انقدر کوتاه نمی اومدم و به وقتش
جوابش و می دادم.. مثل همون سیلی ای که در جواب حرفای بی سر و تهش تو صورتش کوبوندم..
ولی این آدم.. هربار که اونقدر خیره و مستقیم نگاهم می کرد دست و پام شل میشد و خودم و یه فلج
مغزی تصور می کردم!
آینده من تو این شرکت به کجا قراره کشیده بشه؟ من طاقت اینهمه تندی رو ندارم.. کمرم له میشه

زیر بار این فشارهای روحی و روانی. من نمی تونم برده بشم برای جاوید و دربرابر زورگویی هاش صدام
در نیاد.. از طرفی هم طاقت این رفتارهای غیر منصفانه و عجیب غریبش و ندارم.
چرا از بین اینهمه آدم روی کره زمین.. من باید گیر کسی می افتادم که فقط قدر ت نمایی کردن و تو
نشون دادن زور و قدرت یا حتی حرف زور به ضعیف تر از خودش می دونست؟
از شدت عصبانیت و کلافگی گلوم خشک خشک شده بود.. لیوان روی میزم که امروز بلا استفاده مونده
بود و برداشتم و رفتم بیرون که از آب سرد کن آب جوش بریزم برای خودم و حداقل یه چایی کیسه
ای بخورم بلکه از این سردرد مزخرف خلاص شم.
انقدر فکرم درگیر بود که وقتی لیوان و گرفتم زیر شاسی و چند قطره آب سرد روی دستم پاشید تازه
متوجه خاموش بودنش شدم. پوفی کشیدم و دکمه اش و فشار دادم ولی انگار نه انگار.. انقدر عصبی
بودن که عین آدم های بی فرهنگ و بی سواد همه دکمه ها رو امتحان کردم و زیر لب غریدم:

-چه مرگته تو؟؟ ا هههه!

از فشاری که روی دکمه ها وارد می کردم آب سرد کن کاملاً داشت جا به جا میشد و حتی چیزی

نمونده بود عصبانیتم و سرش خالی کنم و چپه اش کنم رو زمین.

. همونجور که به طرفش دولا بودم

یه جفت پا جلوی چشمم ظاهر شد و دستم از حرکت وایستاد.

همچنان میخ دکمه های خاموش آب سرد کن بودم و ترجیح می دادم اصلاً سرم و بالا نگیرم که دولا

شد و دستش و برد پشت آب سرد کن و وقتی دستش و بیرون آورد تازه چشمم به دوشاخه برقی که

توی دستش بود خورد و از شدت شرم و خجالت لبم و محکم به دندون گرفتم . کی اینو از برق درآورده

بود آخه؟

دوشاخه که تو پریز فرو رفت و دکمه های لعنتی به فرمان رئیسشون بلاخره روشن شدن کمر خشک

شده ام و صاف کردم و نگاهم و بازم از رو زمین برنداشتم..

ترجیح دادم برگردم تو اتاقم.. حاضر بودم از تشنگی بمیرم ولی دیگه از این آب سرد کنی که مایه

شرمندگی و خجالتم شده بود استفاده نکنم.. ولی قبل از من جاوید راه افتاد و منم همینکه برگشتم تا
برم. . سر جاش وایستاد و یه نیم چرخ به سمت من زد..

-فکر می کنم تو فرهنگ لغت شما و دوستتون کلمه های روانی و سادیسمی اشتباه تعریف شده.

با اشاره به آب سرد کن ادامه داد:

-شاید بد نباشه اگه یه کم اطلاعاتتون و ببرید بالا..

رفت و بازم به من فرصت نداد جوابش و بدم.. وگرنه می گفتم خالی کردن حرصم سر دکمه های یه
آب سرد کن سادیسم محسوب نمیشه.

نفسم و فوت کردم و همینطور که پاهام و رو زمین می کوبیدم رفتم سمت اتاقم.. مردم راه به راه
براشون موقعیت موفقیت جور میشه و یکی یکی پله های ترقی و میرن بالا. منم باید هر دقیقه و هر
لحظه منتظر باشم ببینم چه جوری خدا واسم موقعیت ضایع شدن جلوی یکی از منفور ترین آدم های
زندگیم و به دست میارم!

*

DONYAIEMAMNOE

غروب شده بود و هنوز تو شرکت بودم.. پروژه افزار صنعت دیگه تموم شد و داشتم طرحی که دیروز
اون دختره احمق توش گند زد و رفع و رجوع می کردم که در باز شد و جاوید از همونجا گفت:
-مگه چند تا ویرایش جزئی چقدر زمان می بره؟
پووووووف.. خدایا فقط به من صبر بده..
-ویرایشا تموم شده. الآن دارم طراحی خانوم صانعی و انجام میدم!
انگار خودشم یادش نبود که یه کم مکث کرد و سرش و به تایید تکون داد.

-من دارم میرم. . قبل از رفتنت همه طرح های افزار صنعت و میریزی تو فلش.. به حسن پورم میگی
در واحد چاپ و باز کنه.. فلش و با یه یادداشت میذاری رو میزشون که فردا صبح اولین کارشون چاپ
طرح ها باشه.
چقدر سخت بود که بعد از اون همه رفتار زشت و زننده ای که ازش دیدم بازم مجبور بودم بگم:
-چشم!

روش و گرفت بره که باز مکث کرد و برگشت..

-عکس اون آدم و از طراحی بیلبورد برداشتی دیگه؟

اخمام توهم فرو رفت و حین نشستن رو صندلیم آروم لب زدم :

-بله!

دیگه چیزی نگفت و رفت.. ولی من همه فکرم پیش طرحی بود که دلم نمی خواست طبق نظر و سلیقه

جاوید به دست مشتری برسه! اصلاً اگه مشتری خوشش نمی اومد و می گفت اون طرح و عوض کن

هیچ مشکلی باهاش نداشتم.. ولی اینکه بیخود و بی جهت همچین دستوری بشنوم عصبیم می کرد!

فلش و به سیستم وصل کردم خواستم فایل ها رو کپی کنم توش ولی.. فقط یه لحظه تصمیمم عوض

شد و با اینکه می دونستم یکی دیگه از خریت ها و حماقت های زندگیمه ولی عکس ویرایش شده

بیلبورد و پاک کردم و عکسی که خودم از اول طراحیش کرده بودم ریختم تو فلش برای چاپ!

با این استدلال که نهایتاً اگه فردا خیلی از این طرح بدشون او مد همون لحظه طرح ویراش شده رو

تحویلشون می دیم! هیچ اتفاقی هم قرار نیست بیفته مطمئنم!
*
ساعت شیش و نیم غروب بود که رسیدم خونه.. نمی دونستم محسن خونه اس یا نه. شارژ گوشیم تو
شرکت تموم شده بود و شارژشم همراهم نداشتم..

احتمال می دادم تا الآن رفته باشه ولی همینکه کلید انداختم تو در هال که بازش کنم یه صدایی که
نه شبیه صدای محسن بود و نه صدای اردلان از تو خونه به گوشم خورد و همه موهای تنم در آن
واحد سیخ شد.
با اینکه دیگه تحت هیچ شرایطی دلم نمی خواست با اون ملعون بیشرف رو به رو بشم.. ولی برای اینکه
زودتر بفهمم باز دوباره اینجا چه غلطی می کنه کلید و چرخوندم و رفتم تو..
تا وقتی از راهرو بگذرم صداش که احتمالا اردلان و مخاطب قرار داده بود به گوشم خورد:
-تو هم عینهو بابات از زن شانس نیاوردی! هرکی گیرمون میفته یه سلیطه ای درمیاد که افسارش از
دستمون در رفته و باید از کوچه و خیابونا جمعش کنیم.

قبل از اینکه چرت و پرتا و حرفای صد من یه غازش و بیشتر از این به خورد اردلان بده سرعت قدم
هام و زیاد کردم و خودم و به هال رسوندم.. فیروز پشتش به من بود و احتمالاً از صدای نفس های
عمیق و پر از عصبانیتم بود که متوجه شد پشت سرش وایستام و برگشت..
نگاه چندش آور و زشتی به سر تا پام کرد و گفت:
-توی ننه خراب و نمیشه روز جمعه ای هم تو خونه پیدا کرد؟! آدم نشدی از دفعه پیش تا حالا؟
خیره به اردلان آب دهنم و قورت دادم.. نگاهش بدون اینکه پلک بزنه میخ سقف بود.. چرا نگاهم نمی
کرد؟ من با همون یه نیم نگاهم انرژی لازم برای رو به رو شدن با بابای بی همه چیزش و می گرفتم و
حالا همونم داشت از من دریغ می کرد؟ معلوم نیست قبل از اومدنم فیروز چقدر اراجیف تو گوشش
فرو کرده که این شده حال و روزش.
آب دهنم و قورت دادم و توپیدم:
-درست صحبت کن.. چرا به خودت اجازه میدی هرچی از دهنت درمیاد..

-گه نخور بابا! آدم شده واسه من! جواب من و بده به جای **شر گفتن! واسه چی روز جمعه بچه من
و ول می کنی میری پی یللی تللی.. روزای دیگه بهونه ات کاره حالا چی؟

-امروزم سر کار بودم. به خاطر بلایی که اون شب سرم آوردی مجبور شدم دو روز مرخصی بگیرم و
حالا دارم جای اون دو روز اضافه کار وایمیستم. هرچند که اصلاً برام مهم نیست باور کنی یا نه!
دوباره زل زدم به اردلان.. چرا نگام نمی کرد.. چراااا؟
فیروز که راه افتاد سمتم نگاهم و از اردلان گرفتم و با نفرتی که بعید می دونم تا حالا انقدر تو وجودم
رشد کرده باشه زل زدم بهش. .
یه قدمیم وایستاد و نگاه براندازگرش و با یه پوزخند زشت گوشه لبش به صورتم دوخت. دستش و با
وقاحت به سمتم دراز کرد که خودم و سریع کشیدم عقب. .
-بکش دستتو!
قبل از اینکه فرصت چرت و پرت گفتن های همیشگیش و داشته باشه از کنارش رد شدم و راه افتادم

سمت اردلان که گفت:

-چیه؟ از چی می ترسی؟ عروسم نیستی مگه؟ البته فعلاً!

اهمیتی ندادم و خودم و کنار تخت اردلان رسوندم که ادامه داد:

-این فعلن ی هم که میگم یعنی تا فردا!

با چشمای گشاد شده و نفس توی سینه حبس مونده زل زدم به اردلانی که هنوز چشمای خون افتاده

اش و از سقف نگرفته تا به منی که حالا بالاسرش وایستادم نگاه کنه.

باید بهش حق بدم اگه قبل از اومدنم اونم این جمله رو.. یا شایدم توضیحات بعدش و از زبون پدرش

شنیده و حالا به این حال و روز افتاده!

سوزش بدی و تو سینه ام حس کردم و نفس حبس مونده ام و لرزون فرستادم بیرون.. ناباور و ترسیده

برگشتم سمت فیروز که دست به کمر وایستاده بود و جوری به من نگاه می کرد که انگار مهیج ترین

فیلم سینمایی عمرش و داره نگاه می کنه..

DONYAIEMAMNOE

از جام تکون نخوردم.. دلم می خواست تو هوایی که اردلان نفس می کشه باشم.. نه هوای مسموم و

کثیف دور و بر فیروز..

-یعنی چی ؟

-یعنی که عقد و محرمیت شما..

کف دستاش و به هم سابید..

-هوتوتو.. مالیده شد رفت!

دیگه زبونم برای پرسیدن سوال بعدی و درخواست توضیح بیشتر نچرخید که خودش ادامه داد:

-جل و پلاست و جمع کن و لشت و همین امشب از این خونه ببر.. فردا ده صبحم بیا دادگاه که

توافقی همه چی تموم شه بره پی کارش..

انگار هیچ کدوم از حرکاتم با اختیار خودم نبود.. مثل وقتی که دستم و بردم پشت بدنم و دست لمس

و بی حرکت اردلان و توی دستم گرفتم..

اون لحظه فقط خدا رو شکر کردم که نمی تونه سرمای بیش از حد و لرزش دستم و حس کنه.. هرچند

که دمای بدن خودشم پایین بود.

-این حرفا.. یهو از کجا در اومد؟ ما قرار گذاشتیم که

-قرار مدار و وِللش.. من جایی نمی خوابم که آب زیرم بره. الآنم چند وقتیه احساس می کنم تو داری

واسه من زرنگ بازی در میاری و از این خونه ای که مفت و مجانی توش می خوری و می خوابی بد
سودی می بری که هیچیش به من نمی ماسه!
دلم می خواست داد میزدم و می گفتم کثافت من در قبال مراقبت از پسرت حاضر شدم بیام تو این
آشغال دونی که اسمش و گذاشتی خونه زندگی کنم. ولی فقط به خاطر خورد نشدن اردلان ساکت
موندم و سعی کردم تمرکزم و رو نفس کشیدنم بذارم که هر لحظه امکان بریده شدنش بود!
انگار فیروز حرفم و از نگاهم خوند که بالاخره زبونش و برای یه توضیح درست و درمون باز کرد..

-یکی دیگه رو پیدا کردم.. که عوض طلبش به من.. حاضر شده اردلان و راست و ریس کنه. هم از
توی ریقو خیلی کاراییش بیشتره.. هم پسره و دیگه این صیغه و عقد و مسخره بازی ها رو نداره . از
همون اولم دل من با عقد شما دوتا رضا نبود و اگه اون بابای دیوثت اصرار نمی کرد و پای قانون و

وسط نمی کشید عمراً زیر بار نمی رفتم.. اینجا هم پدر و دختر خواستید زرنگ بازی دربیارید خیال
نکنید نفهمیدم.. که عقد کنید و اسمتون بره تو شناسنامه هم..
پس فردا که زد و هم من مردم هم
اردلان ارث و میراث این بچه برسه به تو آره؟ نخیر.. از این خبرا نی! این مدتم دنبال یکی بودم که
راضی شه از یه پسر علیل پرستاری کنه و بالاخره پیدا کردم.. تو هم دیگه می تونی گورت و گم کنی
و بدون سرخر به هرزه بازیات برسی!
چند قدم اومد جلوتر و انگشتش و با سمتم گرفت بالا..
-فقط گوشای کرت و باز کن و بشنو چی میگم.. پول دیه رو تا قرون آخر پس میدی. اگه تا الآن اسم
عروسم روت بود و مراعاتت و می کردم از این به بعد یه روی دیگه من و می بینی. سر ماه هرچی از
اون شرکت خراب شده درآوردی میاری دو دستی میدی به من تا نرفتم کار بابات و یه سره کنم..
هرچی تا الآن منو سر دوئوندی و خر فرض کردی بسه.. دیگه اون ممه رو لولو برد!

لال شده بودم.. طبق معمول درست جایی که به زبونم احتیاج داشتم از حرکت وایستاده بود و شایدم
ذهن قفل شده ام فرمانی برای حرکتش صادر نمی کرد.
اینایی که گفت یعنی چی؟ چرا انقدر بی مقدمه؟ مگه قرار نبود تا وقتی پول دیه رو بدم همینجا بمونم
و از اردلان مراقبت کنم؟ چی به سرش زد که یهو همه چیز و بهم ریخت؟
دست اردلان ول کردم و منم رفتم سمتش.. صدام می لرزید و دلم می خواست خودم و به خاطر این
ضعفی که برای دومین بار تو یه روز داشت تن و بدنم و می لرزوند بکشم!
-چرا یهو دبه در میاری؟ ما ما با هم حرف زدیم. قرار شد تا وقتی پول دیه تسویه بشه من اینجا
بمونم پیش اردلان. چرا هی حرفت و عوض می کنی ؟
-اون موقع اونجوری خواستم.. الآن دیدم به صلاح نیست. همون موقع هم تو محضر قید کردیم که
این عقد فقط تا وقتی شرایط نگهداری اردلان جفت و جور نیست برقراره.. بعدش دو طرف مختارن که

اقدام کنن واسه طلاق.. مگه غیره اینه؟ خود بابات همچین شرطی گذاشت.. حالا من می خوام ازش
استفاده کنم.. حرفیه؟
سرم و برگردوندم سمت اردلان و خیره شدم به صورت رنگ پریده اش.. با وجود مقاوتم بالاخره سد
اشکام شکست.. چه جوری می تونستم مقاومت کنم؟ چه جوری می تونستم بعد از شیش ماه از این
آدم دل بکنم؟ چه جوری می تونستم ولش کنم به امون خدا و صبح تا شب به این فکر کنم که اون
پسر بی همه چیز قراره باهاش چه رفتاری رو داشته باشه؟ چقدر توهین کنه بهش.. چقدر تحقیرش
کنه!
دوباره برگشتم سمت فیروز.. اردلان ارزش یه کم التماس کرد به این آدم کثیف و نون به نرخ روز خور
و داشت.. نداشت؟
دستام و مشت زدم و میون گریه و هق هقم ضجه زدم:
-باشه.. باشه میام برای طلاق.. میام فقط برای اینکه فکر نکنی برای پولای نزول و حروم تو که قراره

بعد از مرگت به ورثه ات برسه کیسه دوختم. ولی بذار همینجا بمونم پیش اردلان.. مراقبش باشم.

حداقل تا موعد همون قرارمون.. تا وقتی پول دیه جور بشه. مثل پرستار کنارش باشم تو رو خداااا!

عین آدم هایی که هیچ نشونه ای از مغز توی سرشون نیست و اگه خدا هم بیاد پایین نمی تونه بهشون

حرف حالی کنه سرش و انداخت بالا و نچ غلیظی گفت:

-خیر! نمیشه.. گفتم که مشکل من با مفت خوردن و خوابیدنت تو این خونه اس. بذارم اینجا بمونی

که پس فردا دوباره چشم من و دور ببینی و دیگه خیالتم راحت شه که اسم شوهر نداری تو شناسنامه

ات ور داری پسر بیاری تو خونه و عشق و حالت و علنی کنی ؟

حالا دیگه دمای بدنم رفته بود بالا از شدت خشم و عصبانیت.. فقط کاش این اشکا هم بند می اومد و

این لرزش صدا قطع میشد تا بهتر می تونستم درصد نفرتم و نشونش بدم..

DONYAIEMAMNOE

-اگه مشکلت با مفت خوردن و خوابیدنمه بهت اجاره خونه میدم.. ولی بذار بمونم همینجا.. نه به خاطر

خودم به خاطر اردلان که معلوم نیست می خوای پیش کی بفرستیش و دیگه همون ماه به ماهم بهش
سر نزنی!
خنده بلند و زشتش جای خالی دندوناش و به نمایش درآورد و چهره اش و در نظرم کریه تر از هر
زمان دیگه ای کرد.. .
-کی گنج پیدا کردی که ما خبر دار نشدیم؟ تو جیب منو نزن و همون دیه رو بده.. اجاره خونه
پیشکش! من دیگه پشت دستم و داغ گذاشتم که با تو و اون بابای کلاهبردارت معامله نکنم.. نگران
اردلانم نباش! بیشتر از تویی که دوازده ساعت در روز ولش می کنی میری و هشت ساعتم کپه مرگت
و می ذاری حواسم بهش هست! لازم نیست واسه من نقش دخترای فداکار و بازی کنی..
پوزخندی زد و یه سیگار گذاشت گوشه لبش.. حین روشن کردنش گفت:
-انگار یادش رفته وقتی اولین بار شاشیده بود به خودش چه جوری التماسم و می کرد که یه پرستار

براش بگیرم تا یه وقت خانوم دستش به نجسی بچه ما نخوره! حالا شده دایه مهربون تر از مادر!

لبم و انقدر محکم به دندون گرفتم که به زق زق افتاد.. چشمام و محکم بستم و آرزو کردم که کاش

هیچ وقت مجبور نشم تو صورت اردلان نگاه کنم.

بر فرض که یه روز من این حرف و بهش زده بودم.. چه جوری دلش می اومد جلوی بچه خودش به

زبون بیاردش و سکه یه پولش کنه؟ هرچند.. اونی که سکه یه پول شد من بودم.. نه اردلان!

-میرم بیرون و نیم ساعته برمی گردم.. تا برگردم خرت و پرتات و جمع می کنی.. دیگه نمی خوام

ببینمت تو این خونه.. خر فهم شدی یا نه؟

چشمام و باز کردم و به عنوان آخرین تیری که با امید رسیدن به هدف پرت کردم گفتم:

-بذار حداقل امشب و بمونم.. از فردا میرم. الآن من کجا برم آخه بی وجدان؟

-من و سننه؟ از زیر بته که به عمل نیومدی! تو فک و فامیلت یه با غیرت پیدا نمیشه که نذاره شب

تو جوب و پارک بخوابی؟

راه افتاد سمت در و تو همون حال با خودش حرف زد:

-عجبا! جور فک و فامیل پفیوز و بی رگشم من باید بکشم!

رفت بیرون و در و بست منم همونجا رو زانوهام افتادم و بی اهمیت به حضور اردلان با صدای بلند

گریه کردم.. گریه پر دردی که هیچ کس به جز خودم نمی فهمید چقدر درموندگی و بدبختی پشتشه

و چقدر التماس از خدایی که بعد از رد شدن از هر چاله یه چاه سر راهم قرار می داد!

منی که تنها دلخوشی چند ماه اخیر زندگیم شده بود دیدن برق شادی چشمای اردلان.. منی که

داشتم کنار می اومدم با همین وضعیتی که هیچ وقت تو بدترین تصوراتم هم نبود.. چرا باید همینم از

دست بدم؟

خدایا ناشکری کردم؟ غر زدم؟ خسته شدم؟ غلط کردم.. دیگه نمیگم. دیگه هیچی نمیگم بهت.. دیگه

باهات درد دل نمی کنم و از چیزی که دادی گله و شکایت نمی کنم که چند وقت بعد همونم ازم

نگیری.. دیگه نمیگم چرا این سرنوشت و برام رقم زد.. نمیگم چرا کاری کردی که مجبور شم از یه آدم
مریض و ناتوان پرستاری کنم.. دیگه نمیگم خسته شدم و زندگی قبلیم و بهم برگردون.. به خودت
قسم دیگه نمیگم.. فقط اردلان و از من نگیر.. امیدم و از من نگیر.. سنگ صبورم و از من نگیر!
*
نیم ساعتی بود که تو اتاق در حال جمع کردن وسایلم بودم.. بعد از رفتن فیروز چپیدم تو اتاق و فقط
تونستم زنگ بزنم به آزاده که خودش و برسونه.. حتی برنگشتم یه نگاه به اردلان بندازم چون هنوز
روم نمی شد تو چشمای پر از غم و شرمندگیش نگاه کنم.. اونم وقتی من باید شرمنده و خجالتزده
میشدم!
اگه می دونستم فایده ای داره پیش فیروز حتی به التماس می افتادم ولی اون آدم محال بود دیگه از
حرفش برگرده و معلوم نبود چه سود و منفعت دیگه ای این وسط به جیب می زد که تحت هر شرایطی
می خواست تصمیمش و عملی کنه..

وسایلم و درست مثل وقتی که داشتم می اومدم تو این خونه.. توی دو تا چمدون جمع کردم و راه
افتادم برم بیرون.. وسط راه چشمم تو آینه به خودم افتاد و مسیرم و تغییر دادم.
چشمام از زور گریه جوری باد کرده بود که به زور باز نگهشون می داشتم.. به وضوح حس می کردم
که تو این نیم ساعت شکسته تر شدم.. شاید چون بعد از بلایی که سر بابام و زندگیمون اومد.. بدترین
روز و بدترین لحظه ای بود که داشتم تجربه می کردم.
آره می دونستم موقته.. می دونستم بالاخره یه روزی باید از اردلان جدا شم و حتی خودم برای تموم
شدن این شرایط تلاش می کردم.. هم به خاطر خودم و برگشتنم به زندگی گذشته.. هم به خاطر اینکه
این قضیه زودتر تموم شه و اردلان به من وابسته نشه.. ولی حالا همه چیز برعکس شده بود.
من بهش وابسته شده بودم و جدا شدن ازش و سخت ترین و غیرممکن ترین کار دنیا می دونستم..
من این چند وقته همه سختی های زندگیم و.. همه خستگی ها و بدو بدو کردن ها رو.. همه آزار و

اذیت ها و استرس هایی که تو اون شرکت توسط جاوید بهم تحمیل میشد.. به عشق و امید یه نگاه
مشتاق و منتظر تحمل می کردم.
می دونستم الآن که برم خونه اردلان بیداره و با یه نگاه پر از آرامش خستگی رو از تنم درمیاره.. با یه
لبخندی که شکلش و رو صورت هیچکس نمی تونستم پیدا کنم.
لبخندی که گرماش همه وجودم و
از یخزدگی نجات می داد و من و به ادامه این زندگی امیدوار می کرد..
ولی حالا چی.. دلم و از این به بعد به کی و به چی خوش کنم؟
نگرانی هام و خرج کی کنم؟ حرفام و
به کی بزنم؟ درد دلم و به کی بگم؟
چشمایی که دوباره و دوباره خیس شده بودن و پاک کردم و چمدونام و دنبال خودم کشیدم تا توی
هال.. همونجا ولشون کردم و راه افتادم سمت تخت اردلان.
کنار تختش رو زمین زانو زدم.. هنوز نگاهش ازم فراری بود.. یاد صبح و بی قراری کردنای عجیبش
افتادم. شاید می دونست.. شاید حس کرده بود که امروز قراره یه اتفاق بدی بیفته که اونجوری عاجزانه

بهم می گفت نرو.. عین آدمایی که مرگشون و از چند ساعت قبل حس می کنن..

کاش نمی رفتم.. کاش به حرفش گوش می دادم و تو روز آخر باهم بودنمون یک ثانیه هم از کنارش
تکون نمی خوردم.. چون خوب می دونم که حسرت این ثانیه ها.. اصلی ترین حس روزای آینده
زندگیمه!
انگشتام و نوازشگونه روی پوست دستش و رگای بیرون زده اش کشیدم.. چه شبایی که با کلی فکر و
خیال و آرزوهای خوش تو این خونه می خوابیدم.
حتی امید داشتم به معجزه.. به خوب شدن اردلان.. به پیشرفت علم و چند تا عمل جراحی که یکی
مثل اردلان و انقدری سرپا کنه که بتونه دوباره زندگیش و بگذرونه.. زن بگیره.. بچه دار شه . چقدر دلم
می خواست اون زن من باشم و اون بچه.. بچه جفتمون!
با خودم می گفتم انقدر تقویتش می کنم.. انقدر از غذاهایی که خودش می گفت عاشقشه ولی نمی

تونست بجوئه و هضمشون کنه به خوردش می دادم که از این لاغری و ضعیف بودن در بیاد. انقدری
چاق بشه که زورش به من برسه و بتونه بغلم کنه و بچرخوندم!
به جبران این یکی دو سالی که اسیر تخت و مریضی شده بود پولامون و جمع می کردیم و یه ماه
کامل می رفتیم مسافرت. همه جا رو می گشتیم باهم و کلی خوش می گذروندیم . ولی حیف که
انقدری پیش خدا ارزش و اعتبار نداریم تا برامون دست به معجزه هاش بزنه..
خداجونم.. معجزه نخواستم اصلاً! حداقل من و از همین کور سوی امیدی که داشتم نمی گرفتی!
بینیم و کشیدم بالا و با صدای گرفته و خشدارم صداش زدم:
-اردلان؟
تنها عکس العملش فقط یه پلک زدن بود و همون نگاه خیره به سقف. . خدایا من چه جوری از خوب
بودن حالش مطمئن شم؟ چه جوری بفهمم اون آمپول دو میلیونی رو که ادامه زندگیش بهش بستگی
داره ماه به ماه براش تزریق می کنن؟ چه جوری اطمینان داشته باشم به محبت های پدرانه حیوونی

مثل فیروز!

-اردلان.. عزیزم به من نگاه کن.

این سکوت کش دار شده اردلان و هجوم حس های منفی و آزار دهنده ای که چیزی نمونده بود از پا
درم بیاره باعث شد بدون فکر مشتم و بکوبم به تشک تخت و صدام و ببرم بالا هرچند که پر از بغض
بود و خش:

-میگم به من نگاه کن.. چتونه شماها؟؟ طرف هرکی رفتم پشتش و کرد به من.. حتی خداهم روش و
از من برمی گردونه حداقل تو نگام کن. واسه آخرین بار نگام کن نذار حسرت دیدن چشماتم به بقیه
حسرتام اضافه بشه.. مردترین مرد زندگیم نامرد نشو این دم آخری!

به هق هق افتادم و نفس نفس.. خدایا این یه بار و با من و ریه هام راه بیا حداقل بذار حرفام و بهش
بزنم. دستی به چشمای خیسم کشیدم و زار زدم:

-بدت میاد از من آره؟ از دختری که با نفرت و به اجبار پاش و تو ا ین خونه گذشت و همه روزاش در

حال بدو بدو کردن برای فرار از این شرایط بود بدت میاد؟ از منِ خاک بر سر که یا سر کار بودم یا در
حال پیدا کردن کار و شبم از خستگی یه گوشه بیهوش می شدم بدت میاد؟ حق داری.. به قرآن حق
داری.. باید جای من باشی تا بفهمی من چقدر از خودم متنفرم. چقدر از این زندگی و از بخت و اقبالی
که ما رو زودتر از این اتفاقا سر راه هم قرار نداد متنفرم. متنفرم از خودم که هر شب می نشستم و به
خدا می گفتم چرا خدا؟ چرا الآن که همه دغدغه من آزاد کردن بابامه اردلان و آوردی تو زندگیم؟ چرا
نذاشتی زودتر ببینمش.. زودتر بشناسمش.. زودتر تبدیل شه به جزئی از وجودم. انقدر غر زدم که خدا
همینم از من گرفت . گرفت که قدرت و بدونم؟ که بفهمم کی و از دست دادم؟ که بفهمم کی کنارم
بود و من قدرش و ندونستم؟ آخه مگه نمی دونم؟؟ به خودش قسم می دونم. می دونم چه نعمتی
داشتم تو این روزای جهنم شده. . دیگه احتیاج به گرفتن نیست که!

پیشونیم و چسبوندم به دستش.. اشکام دونه دونه می ریخت رو دستش و من چقدر اون لحظه آرزو
داشتم این دست انقدر حس داشته باشه که اصلاً بکوبونه تو دهنم و ساکتم کنه.. ولی فقط حرکت
کنه.. جون بگیره.. تواناییش برگرده.. چرا نمیشد چرا؟
خدایا.. هیچ وقت نذار بزرگترین آرزوی بنده ات.. محال ترینشون باشه!

-اردلان حلالم کن! تو رو خدا حلالم کن. ببخشید که نتونستم زنت باشم.. نتونستم همونقدر که تو
برام محرم اسرار بودی و یار غارم.. برات جبران کنم! ببخشید که نتونستم ثانیه به ثانیه زندگیم و برات
بذارم.. ببخشید که لیاقت نداشتم پیشت بمونم.. مراقبت باشم.. حال دلت و خوب کنم همونجوری که
تو با یه لبخند با یه کلمه حرف با یه نگاه حال منو خوب می کردی. همون نگاهی که حالا داری ازم
دریغش می کنی. حق داری به خدا که حق داری..
انقدر تو همون حالت موندم و اشک ریختم که بالاخره صداش ضعیف تر و بیجون تر از هر زمان دیگه

ای.. انگار ته یه چاه عمیق وایستاده باشه به گوشم خورد:

-آلما..

سرم و بلند کردم و زل زدم بهش.. چشمام و چند بار محکم باز و بسته کردم که اشکاش خالی بشه و

بتونم چهره اش و واضح ببینم!

-برو برو آلما!

یه چیزی تو وجودم شکست و فرو ریخت.. فقط در عرض چند ساعت دوتا جمله ازش شنیدم که کاملاً

برعکس همدیگه بود. ولی به محض به زبون آوردن جفتشون دلم خون شد.

-برو به به زندگیت.. برس! من من از اولم یه موجود اضافه و اش اشتباه بودم.. تو زندگیت!

دو قطره اشک از چشماش ریخت.. خودم و کشیدم بالا و قبل از اینکه بره تو گوشش پاکشون کردم.

اردلان سابقه عفونت گوش هم داشت.. اگه تو این مدت هی اشک بریزه.. دستی هست که اشکاش و

DONYAIEMAMNOE

قبل از رفتن توی گوشش پاک کنه؟؟

چشمای پر از غمش و که دیدم با هق هق نالیدم:

-اردلان!

بغض داشت و سیبک گلوش تند تند بالا پایین میشد..

-ناراحت.. نیستم! واسه تو خوش خوشحالم. منم منم دیگه عادت می کنم کم کم! دیگه.. به
به فکر من نباش!
صورت لاغر و یخزده اش و تو دستم نگه داشتم و خم شدم روش..
با جدیت به چشماش خیره شدم و
گفتم:
-تنهات نمی ذارم.. به قرآن مجید تنهات نمی ذارم. میام پیشت..
میام پیشت سنگ صبورم.. میام
پیشت مرهم دردام.. نمی ذارم به چشمت یه آدم بی چشم و رو بیام که رفت و پشت سرش و نگاه
نکرد. قول میدم اردلان.. قول میدم هرجا رفتی بیام سر بزنم قول میدم!
با صدای چرخش کلید توی قفل هراسون سرم و به سمت راهرو برگردوندم و دوباره زل زدم به اردلان..
وقتم تموم شده بود. ملکه عذاب یک سال گذشته زندگیم اومد که آخرین امیدم هم ازم بگیره و من و
دوباره به یه مرده متحرک تبدیل کنه..

کاش عمر و زندگی بابام تو دستاش نبود تا منم می تونستم با هم ه جون و توانام جلوش وایستم و نذارم
انقدر زندگیم و به بازی بگیره.. کاش..
آب دهنم و قورت دادم و همونجور که صورت اردلان و محکم نگه داشته بودم پیشونیش و بوسیدم..
عمیق و از ته دل. تو ذهنم فقط یه چیز بود.. چرا هر روز نمی بوسیدمش؟ اون که قدرتش و نداشت
من و بکشونه سمت خودش.. پس من چرا این حس خوب و بیشتر و بیشتر به جفتمون هدیه نمی
دادم؟
لبام و اینبار یکی یکی به چشمای خیسش چسبوندم. گریه اش از حالت اشک ریختن خارج شد و
صدای ریز هق هق از گلوش در اومد..
قفسه سینه اش تند تند بالا پایین میشد و من داشتم سانت به سانت صورتش و با بوسه هام مهر می
زدم و ذخیره اش می کردم برای روزایی که نداشتمش..

DONYAIEMAMNOE

صدای هق هقش که بلند تر شد طاقت نیاوردم و لبام و محکم چسبوندم به لباش.. بلکه اینجوری بتونم

ساکتش کنم.. بلکه بتونم صدای گریه اش و قطع کنم. صدای گریه ای که بدون شک تا مدت ها می
خواست توی گوشم پخش بشه و عذابم بده..
اشکام قاطی اشکای اردلان صورتش و کامل خیس کرده بود و من با وجود اینکه نفسم دیگه یاری نمی
کرد هنوز بهش چسبیده بودم و حسرت می خوردم که چرا طعم این بوسه رو قبلاً نچشیدم؟
تا اینکه بعد از چند ثانیه ازش جدا شدم.. اونم نه با میل و اختیار خودم با فشار دست فیروزی که شونه
ام و محکم گرفت و پرتم کرد عقب. .
-بیا برو گمشو اونور ببینم دختره سلیطه.. تازه یادت افتاده این بدبخت شوهرته آره؟ تا حالا کجا
بودی؟ تا فهمیدی قراره طلاق بگیرید عزیز شد؟
فرصت نکردم جوابش و بدم.. حتی فرصت نکردم از جام بلند شم چون مثل یه حیوون درنده به سمتم
هجوم آورد.. بازوم و گرفت و بلندم کرد و کشون کشون برد سمت در..

DONYAIEMAMNOE

صدای جیغ و ضجه هایی که قابلیت پاره کردن گلوم و به راحتی داشتن بلند شد:

-ولم کن.. ولم کن کثافت.. ولم کن بی پدر مادر من نمی خوام برم ولم کن.

اردلان مال منه. تو حق نداری ازم بگیریش.. تو لیاقت نداری.. لیاقت پدری کردنش و نداری! اردلان

پدر نمی خواد.. یه پدر بی شرفی مثل تو رو نمی خواااااد.. بذار زندگیش و بکنه.. بذاری زندگیمون و

بکنیم آشغال.. پست فطرت.. بی وجود دست از سرمون بردااااااااار.

دیوونه شده بودم انگار.. اختیار حرفام و نداشتم و فقط دنبال یه طنابی که من و از ته این چاه بکشه

بالا داشتم دست و پا می زدم که به هیچی نمی رسیدم..

قبل از بیرون رفتنم چشمم خورد به اردلان.. هنوز داشت گریه می کرد و دیدنش تو اون حال مظلوم

و درمونده گریه منم شدیدتر کرد..

صدام و بردم بالاتر انقدری که مطمئن بودم دیگه به گوش همسایه ها هم می رسه ضجه های پر از

درموندگیم!

DONYAIEMAMNOE

-اردلان اردلان گریه نکن الهی من برات بمیرم.. میام پیشت باشه؟ میام بهت سر می زنم..

نمی ذارم زیر دست این عوضی بمونی.. به خدا نمی ذارم اردلان گریه نکن!

در هال و که بست و قبل از اینکه بریم تو کوچه آویزون خود بیشرفش شدم به عنوان آخرین و تنه ا

راهی که برام مونده بود

-فیروز.. فیروز تو روخدا بذار بمونم پیشش.. فیروز اون حالش خوب نیست! دلش محبت می

خواد یکی و می خواد که باهاش حرف بزنه.. نه اینکه فقط از سر اجبار تمیزش کنه و دوتا قاشق غذا

بذاره دهنش.. فیروز به خدا میمیره اینجوری بذار بمونم پیشش تو رو خدا!

منو با نهایت بی رحمی و قصاوتش پرت کرد تو کوچه.. جوری که نیم متر رو زمین آسفالت و پر از

چاله چوله کوچه کشیده شدم و مانتوم پاره شد..

-گمشو بینم بابا! حالا انقدر خودش چه پرستار بی عیب و نقصی بود براش که ادعاش کون خر و پاره

می کنه.. اگه من پدرشم.. من تشخیص میدم کی پیش بچه ام بمونه بیشتر به نفعشه! ریخت تو هم
دیگه نبینم الا واسه تسویه کردن بدهیت.. هری!
همونجا ولو شده رو زمین با دردی که تو پهلوم پیچیده بود. . بی اهمیت به نگاه خیره همسایه هایی که
سرشون و از پنجره خونه اشون بیرون آورده بودن و لابد از ترس فیروز به خودشون اجازه دخالت نمی
دادن زار میزدم به این بختی که دیگه یه نقطه روشن و سفید توش باقی نمونده بود.. همش چرک بود
و سیاهی!
در خونه دوباره باز شد و اینبار چمدونام و یکی یکی پرت کرد وسط کوچه.. قبل از اینکه فرصت داشته
باشم تا یه بار دیگه به خواهش و التماس بیفتم در و بست و رفت تو..
صدای باز و بسته شدن در ماشینی و بعد قدم های تندی که به دویدن شباهت داشت بالاخره مجبورم
کرد که برای حفظ ته مونده آبرومم که شده گریه ام و قطع کنم و از روی زمین بلند شم..

ولی همینکه چهره بهتزده و نگران آزاده رو جلوی روم دیدم موج دوم گریه و زاریم شروع شد و
همینطور که دستام و به سمتش دراز می کردم زار زدم:

-آزادههههه..
سریع دستام و گرفت و بلندم کرد.. صدای اونم می لرزید و صورتش خیلی زود خیس شد..
-جانم؟ جان دلم آلما.. بیا بریم قربونت برم..
-آزاده اردلانم و ازم گرفت آزادههههههههه.. من می خوام پیش اردلان بمونم ای خداااااااااا.. چرا نمی
کشیش این شمر کثافتووووو.. چرا راحتمون نمی کنی؟ چرا می ذاری انقدر زجرمون بدههههههه؟ خدایا
اگه اردلان زیر دست این آشغال بمیره هیچوقت نمی بخشمت.. هیچوقت نمی بخشمت..
-باشه.. باشه آلما جان بیا بریم تو ماشین بشین هرچقدر دلت می خواد گریه کن.. الآن دوباره سر و
کله اش پیدا می شه ها!
-بذار بیاد.. بذار بیاد تا من خودم با دستام خفه اش کنم.. خدا که کاری واسه من نمی

کنه.. حداقل خودم به داد خودم و اردلان برسم!
با زور و فشار دست آزاده سوار ماشینش شدم و خودشم بعد از گذاشتن چمدونام تو ماشین سوار شد
و از ترس فیروز سریع پاش و گذاشت رو گاز..
منم تا لحظه آخر چشمای بی حال و تار شده ام و دوختم به در خونه ای که شیش ماه سرپناهم شده
بود و خونه مشترکم با اولین مردی که به جز پدرم وارد زندگیم شد.. زمزمه کردم:
-ببخش منو اردلان.. ببخش منو!
×××××
مثل همیشه تو وان آب سرد دراز کشیده بودم و نگاه خیره ام محو چراغ های هالوژنی سردوش بود که
نور آبی و توی حموم پخش می کرد!
نمی دونم چه سری بود که هربار می اومد تو حموم و چشمم به اون نور آبی می خورد یادش می
افتادم.. یاد حرفاش.. کاراش.. شیطنتاش. . نگاه کردناش.. که تازه دارم می فهمم همه اش معنی داشت
و منظور.. مثل همون روزی که بعد از بازسازی کردن این خونه آوردمش و همه جا رو نشونش دادم..

صداش هنوز توی گوشمه.. مثل همون روز.. واضح و گیرا..
اووووووه.. عجب حموم عاشقانه ای درست کردی.. ای جونم.. نور آبی چی میگه؟ به سلیقه من کار» -
کردی؟ نامرد خب اینا رو می ذاشتی رو خونه من پیاده می کردی که منم بتونم ازش استفاده کنم
دیگه!
-مگه خونه من و تو داره.. هرجا که مال منه.. مال توهم هست! بعدشم.. برای تو یه برنامه های دیگه
ای دارم.. خیلی بهتر از اینجا.. نترس! بهش می رسیم. . اونم به وقتش!
-همش میگی اونم به وقتش.. نمی فهمم این وقتی که میگی کی قراره برسه یهو دیدی من نرسیدم
بهشا.. لااقل بذار تا وقتی هستم استفاده کنم از همچین امکاناتی!
-یعنی چی؟ واسه چی نرسی؟
-هان؟ هیچی خب.. همینجوری میگم!
-مشکوک شدی چند وقته.. فکر نکن نمی فهمم!
-نه می دونم حواست مثل همیشه بهم هست.. ولی باور کن جای نگرانی نیست. یه باری روی دوشمه

که باید برش دارم.. اونم تنهایی! بدون کمک تو یا کس دیگه.
وقتی برش داشتم.. تازه معنی زندگی رو
می فهمم.. خیالم یه کم راحت میشه از اینکه منم مفیدم و به یه دردی می خورم.
-من نمی خوام تو برای کسی مفید باشی و بخوای خودت و بهش ثابت کنی.. همینکه به درد من می
خوری بسه.
- !«منم با کس دیگه ای کار ندارم.. وقتی همه زندگیم خلاصه میشه تو یه کلمه .. دیار
نفس عمیقی کشیدم و خودم و به زور از خاطراتی که یادآوری تک تک کلماتش مثل خاری توی قلبم
فرو می رفت و دیگه هیچ وقت درنمی اومد کشیدم بیرون..
هرچند که من برای تحقق هدفم.. برای وا ندادن و شل نگرفتنم وادار به یادآوری صدباره این خاطرات
بودم. باید هربار یادم می افتاد که من کی و تو زندگیم داشتم و چه جوری از دستش دادم..

DONYAIEMAMNOE

باید نفرت و خشم و انقدری تو وجودم بزرگ می کردم که منو قوی کنه.. سنگی کنه.. من از این نفرت

قدرت می گرفتم و برای تثبیت این قدرت محکوم بودم به این تکرار.

از توی وان بلند شدم و بعد از گرفتن دوش بازم با آب سرد.. راه افتادم سمت صندلی سونا خشک گوشه

حموم و خودم و روش ولو کردم..

با چشمای بسته شده از حرارتی که هم تنم و خشک می کرد و هم باعث رخوتم می شد دستم و دراز

کردم و بسته سیگارم و از میز سنگی کنار دستم برداشتم.

یه نخ گذاشتم رو لبم و روشنش کردم.. باز هجوم خاطرات.. باز یادآوری.. باز آزاد شدن صدای مخملیش

از زوایای ذهنم و پیچیدنش توی گوشم..

صد دفعه بهت نگفتم از قهر و این ناز و اداها خوشم نمیاد؟ چقدر یه حرف و باید تکرار کنم؟»-

-چقدر جالب. . تویی که فقط حرف و باید یه بار به زبون بیاری و ما بگیم چشم.. ولی ما زبونمون مو

دربیاره تو چشم تو هیچی نیست و باز کار خودت و می کنی!

-چیکار کردم؟

-هیچی.. تو پاک ترین و بی گناه ترین موجود روی زمینی.. منم که پشت گوشام مخملیه.. اون بسته

سیگارم یهو از آسمون نازل شده و از جیب تو سر درآورده.. همینجوری یهویی!

-تو جیب من چیکار داشتی تو؟

-بیا.. اینم یه روش دیگه برای در رفتن از جواب پس دادن.. کاری به اصل موضوع نداری.. کلاً میزنی

جاده خاکی و یه مسئله دیگه از تو حرف آدم می کشی بیرون!

-پووووووف.. خودت خوب می دونی که من سیگاری نیستم. هر ازگاهی یه بسته می خرم که اونم فقط

یه نخش و می کشم چون بقیه اش و گم می کنم.. تا دفعه بعد که دوباره به سرم بزنه و یه بسته بخرم!

-همون یه نخم نکش.. تو رو خدا! تو رو جون هرکی که

-خیله خب.. نمی کشم!

-پس من میرم بندازمش دور تا دوباره وسوسه نشدی بکشی!

- ! «یه جوری اجازه می گیری انگار جدی جدی باورت شده که من خودم بسته سیگارام و گم می کنم

صدای خنده هاش که بعد از این جمله من فضا رو پر کرد تو گوشم پیچید و لبخند کمرنگی رو لبم

نشوند.. پک عمیق تری از سیگار توی دستم زدم و زمزمه کردم:

-این یکی و دیگه نمی تونم به میل و سلیقه تو پیش برم. اون موقعی که می گفتی سیگار نکشم..

واسه این بود که نمی خواستی حتی با یه نخ سیگار سلامتیم به خطر بیفته و یه قدم به مرگ نزدیک

تر بشم. اون موقع خودمم انگیزه زندگی داشتم.. چون تو بودی. الآن چی؟ الآن که از خدامه با سر برم

تو چاه مرگ.. چرا نباید بکشم و بهت نزدیک تر نشم؟ از هر راهی که من و زودتر از انتظارم بهت برسونه

استقبال می کنم.. چه سیگار باشه.. چه آتیش کینه و نفرتی که کم کم خودم و می سوزونه!

سیگارم که تموم شد بلند شدم و راه افتادم سمت در حموم.. دیگه خشک شده بودم و می خواستم

همونجوری برم بیرون.. ولی یه لحظه قبل از باز کردن در صدای خرت خرتی از تو اتاقم شنیدم که

نشون می داد یکی اونجاست و اون یه نفر کی می تونست باشه به جز نریمان؟

چشمام و از عصبانیت بستم و از کمد کنار در حوله ام و برداشتم پیچیدم دور پایین تنه ام. اون موقع

که کلیدای خونه ام و دادم و بهش فکر نمی کردم انقدر وقیح باشه که راه و بیراه مزاحم آسایش و
استراحتم بشه!

در و باز کردم و با اولین قدمی که تو اتاق گذاشتم چشمم و دور تا دورم چرخوندم ولی خبری ازش
نشد.. هرچند که بوی عطرش تو اتاق پیچیده بود و دستش و خیلی راحت و می کرد..

بی اهمیت به اینکه کجا خودش و قایم کرده راه افتادم سمت میز کنار تختم و تو همون حال گفتم:

-می دونی که حوصله قایم موشک بازی هات و ندارم. پس عین بچه آدم بیا بیرون و انقدر رو اعصاب
من اسکی نرو..

صدای بهت زده و ناباورش با تاخیر به گوشم رسید:

-سگ تو اون روحت.. مرتیکه تو چند تا نقطه بدنت چشم داری و صداش و در نمیاری؟

بهم نزدیک تر شد و ادامه داد..

-شک ام رو پایین تنه ات بود که اونم حوله پیچ شده.. پس هیچ..

کف دستاش و رو کتفم کشید..

-احتمالا باید جایی تو این حوالی کار گذاشته باشیش دیگه.

شونه هام و تکون دادم تا از زیر دستاش در بیاد و با یه نیم نگاه بهش و هویج نیم خورده ای که تو

دستش بود گفتم:

-وقتی می خوای یه جا قایم شی که کسی نفهمی اونجایی.. انقدر باید عقلت برسه که خوراکی پر سر

و صدا ننداری تو دهنت!

نگاهی به هویج توی دستش انداخت و غش غش خندید..

-من چی کار کنم آخه کم سر و صدا تر از این موجود تو یخچالت پیدا نکردم. یعنی کلاً هیچی به جز

این موجود پیدا نکردم.. به جز دو سه تا تخم مرغ که اونم ترسیدم سر هضم پوستش اذیت بشم. ماشالله

هزار ماشالله یخچالت از پاکی و تمیزی به باسن بچه گفته زکی ! یادم بنداز یه کم برات خرید کنم تا

تلف نشدی از گشنگی!

پوف کلافه ای از وراجی کردناش کشیدم و گوشیم و زدم به شارژ..

-اگه یه خبر می دادی که تشریف میاری پرش می کردم برات..

یه لحظه مکث کردم و با اخم برگشتم سمتش.

-اصلاً واسه چی همینجوری سرت و عین گاو میندازی پایین و میای تو اتاق من.. اونم وقتی می بینی تو حمومم؟

نگاهش با پررویی رو پایین تنه ام چرخید و دوباره تو چشمام خیره شد..

-حالا بگذریم! هدفم هرچی بود گند زدی توش..

اخمام که بیشتر درهم شد سریع گفت:

-تو نه.. این هویجه گند زد توش!

دیگه جوابش و ندادم که راه افتاد سمت ویترین شیشه ای گوشه اتاقم که کلکسیون عطرم بود و توش بیشتر از صد تا عطر مختلف و کمیاب گذاشته بودم..

شاید مهمترین دارایی بی جان زندگیم که هنوز ازش زده نشده بودم همین بود . انقدری برام ارزش داشت که هنوز تو هر شهر و کشوری دنبال عطرایی که توی کلکسیونم نداشتم می گشتم تا کاملش کنم. نمی دونم قرار بود این کلسیون نفیس برای کی بمونه و آیا اون آدم به اندازه من بهش علاقه مند

میشه یا نه.. ولی امیدوار بودم حداقل به خاطر من ازش به خوبی نگه داری کنه..

با دیدن نریمان که مثل همیشه داشت دونه دونه دراشون و باز می کرد و بو می کشید سری به افسوس

تکون دادم و به یقین رسیدم که اون یه نفر مسلماً نریمان نمی تونه باشه!

-دیار میگم از این عطرا داری که طرف دو تا پاف بزنه به خودش دختره از تو بغلت در نمیاد؟ جون

داداش اگه داری بگو حوصله ام نمی کشه دونه دونه چک کنم.

اینا هم همه اشون انقدر تنده که طرف

و فراری میده به جای جذب کردنش!

جوابی که از من نگرفت روش و برگردوند سمتم و سرش و به معنی چیه تکون داد که با افسوس گفتم:

-کاش یه کم آدم می شدی بلکه خیال منم راحت میشد..

-از چی؟

-از بزرگ شدنت! انقدری که تنهایی از پس زندگیت و جمع و جور کردن خودت بربیای!

به وضوح حس کردم نگاهش وا رفت و با دلخوری به چشمام خیره شد. روم و گرفتم و از اتاق رفتم

بیرون چون طاقت دیدن اون نگاه و نداشتم.. اونم بعد از مرور خاطراتی که قوی ترم می کرد..
این نگاه های پر از خواهش و التماس نقطه مقابل اون خاطرات بود.. باعث ضعف بود.. ضعیفم می کرد
در برابر تصمیمی که دو سال پیش گرفتم و یک سال دیگه تا عملی کردنش وقت لازم بود.

از پله ها که رفتم پایین انگار نریمانم بالاخره خودش و از بهت حرفی که بهش زدم درآورد و دنبالم
اومد.. عجیب بود که بحث بیخودی راه نینداخت و منم از خدا خواسته حین رفتن سمت آشپزخونه
گفتم:
-فیلمبرداری تموم شد؟
-آره.. عالی بود! مشتری کلی خر کیف شد.. گفت تا حالا با تیمی به این باتجربه ای کار نکرده بودم.
-دردانه چی شد رسوندیش خونه؟
-نه گذاشتمش خونه خودم.. از اینجا هم می خوام مستقیم برم اونجا و شب عشقمون و به اتفاق جشن
بگیریم!

نگاهی خونسردانه بهش انداختم که سرش و به دو طرف تکون داد..

-چیه؟ وقتی دختره رو می سپری دست من که با خودم ببرمش خارج از شهر فکر اینجاهاش و نمی

کنی؟ دل بی صاحاب منم که گیرشه.. فکر نمی کنی هوس کنم یهو ناخونک بزنم بهش؟

-تو تنها چیزی که بهت اعتماد دارم همینه!

-دستت درد نکنه.. این الآن تعریف بود یا تخریب؟

-هرجور دوست داری حسابش کن!

دولا شدم از یخچال مخفی و کوچیک زیر کانتر دو تا آبمیوه درآوردم و یکیش و دادم دست نریمان..

-ایول بابا.. پس خوراکیای خوشمزه ات و اینجا قایم می کنی؟ من خر و بگو که چقدر دلم برای مفلسی

و نداریت سوخت..

صندلی پشت میز و کشیدم عقب و نشستم روش.. یه قلپ از آبمیوه رو خوردم و گفتم:

-حرفت و بزن یا برو خونه ات یا همینجا برو بگیر بخواب.. خسته ام می خوام بخوابم..

با اخم ناشی از تعجب صندلی رو به روییم و کشید عقب و نشست..

-کدوم حرف؟

-همونی که به خاطرش این وقت شب تا اینجا اومدی..

سرش و یه کم بالا گرفت و حین خاروندن زیر چونه اش گفت:

-هیچی رو نمیشه ازت پنهون کرد نه؟! الحق که هفت خط بهترین لقبه برای امثال شماها!

پوزخندی زدم و سرم انداختم پایین که بالاخره به حرف اومد:

-دیار.. تو تو تا حالا دست رو خانوم سرخی بلند کردی؟

سرم و بالاگرفتم و با چشمای بی حس و حال و کلافه ام زل زدم بهش. خسته بودم از بحث های

جدیدمون که هربار به اون دختر بی چشم و رو ختم می شد.

-آخه اونجوری که تو امروز تو اتاق خفتش کرده بودی.. من یکی ترسیدم به خدا. گفتم شاید این کار

و کردی و بعدشم با زور و تهدید مجبورش کردی که به کسی چیزی نگه!

DONYAIEMAMNOE

-بر فرض که دست بلند کرده باشم.. حرف بعدیت چیه؟

-یعنی چی آخه؟ حتی فرض کردنشم اشتباهه! چرا باید تو رو کارمند شرکتت دست بلند کنی؟

صداش کم کم داشت بلند میشد که بالاخره خودش و کنترل کرد و نفسش و با حرص بیرون داد..

-ببین می دونم این کار و نکردی.. اینم فقط یه شک بود که تا درباره اش بهت نمی گفتم راحت نمی

شدم. ولی تو رو خدا.. تو رو جون هرکی که دوست داری بیا و از خیر آزار و اذیت این دختره بگذر. به

خدا گناه داره.. اونم کلی تو زندگیش بدبختی داره که حاضر شده رفتارای تو رو تحمل کنه و صداش

در نیاد. چرا همه چی و می فهمی الا اینی که باید بفهمی!

تصمیمی که دیشب بعد از بلایی که تو شرکت سرش اومد گرفته بودم و فراموش کردم. به این دختر

نمیشد سخت نگرفت.. اصلاً مگه برای همین استخدام نشده؟ پس چرا باید در حقش لطف و ارفاق می

کردم؟ بذار با گوشت و پوست و استخونش درک کنه که چه بلایی سر من و زندگی به ته خط رسیده

ام آورده!

DONYAIEMAMNOE

-برام مهم نیست.. مشکلات و بدبختی هاش هرچی که هست به خودش ربط داره. من باعث ایجادشون
نشدم که بخوام به خاطرش ترحم کنم و از حقم بگذرم.. من فقط به مشکلی که اون برای من و زندگیم
درست کرد فکر می کنم.. همین و بس!
بلند شدم و برای کش پیدا نکردن بحث خواستم خودم و سریع به پله ها برسونم که گفت:
-فکر می کنی اگه مازیار بود.. از این کارایی که می کنی خوشحال میشد؟
سرجام وایستادم.. نه اینکه خودم بخوام.. خشک شدم و پاهام چسبید به زمین با شنیدن اون کلمه..
اون اسم! اسمی که برای زبونم آشنا بود.. هر روز و هر شب پیش خودم مثل ذکر تکرارش می کردم.
ولی برای گوشام.. بی نهایت غریبه بود.
دو سال تمام کسی این اسم و کنار من به زبون نمی آورد.. به خیالشون همینکه از کسی نمی شنوم
کافیه برای فراموش شدنش. خبر نداشتن که این اسم و صاحبش جوری تو تک تک سلول های بدنم
حک شده که محاله حتی یک ثانیه پاک بشه!

با چند تا نفس عمیق برای آروم شدن ریتم قلبم برگشتم سمت نریمانی که با اخمای درهم زل زده
بود به میز..

-به مازیار چه ربطی داره؟

از رو صندلی بلند شد و اومد طرفم.. خیلی وقت بود قیافه اش و انقدر جدی ندیده بودم..

-مگه همه این کارایی که می کنی به خاطر اون نیست؟ این سرد و بی رحم شدنت.. بی انگیزه شدنت..

اون خالکوبی پشت گردنت.. اون قراری که ازش جا موندی و نزدیک بود از ناراحتیش تا دم مرگم بری..

دو ساله داری برنامه های زندگیت و جوری می چینی که به اون هدف مسخره ات برسی. هرچند که
خودت اسمش و گذاشتی هدف. من نمی تونم این کار و هدف بدونم.. هدف اون چیزی که آدم با
رسیدن بهش پیشرفت می کنه و خودش و از جایی که هس ت چند پله می کشه بالاتر.. نه اون برنا مه
های مزخرفی که پا گذاشتن بهش آدم و تا دم مرگ پایین می کشه.. شایدم تا خود خود مرگ!

نفس های عمیقم اینبار برای آروم شدن نبود.. از حرص حرفایی بود که می شنیدم. اونم از تنها کسی
که انتظار داشتم درکم کنه و هیچ وقت این کار و نکرد.
چند قدم بهش نزدیک تر شدم..
-خوبه که اینا رو می دونی.. حتی اینم می دونی که جایگاه مازیار تو زندگی من چی بود. پس لازم
نیست هر بار به خاطرش من و سرزنش کنی. من خودم می دونم دارم چی کار می کنم. با میل خودم
همچین هدفی برای زندگیم انتخاب کردم.. تو هم سعی کن با تکرار این حرفا من و بیشتر از این
پشیمون نکنی از محرم دونستنت برای برملا کردن راز زندگیم!
-آره می دونم.. تنها چیزی که نمی دونم نقش اون دختر وسط این برنامه هاته.. وسط انتقام گرفتنت
از یه نمک به حروم کثافت.. چرا پای این بدبخت و باز کردی؟
چند قدم عقب عقب رفتم و صدام و بردم بالا..
-اون دختر گند زد به همه زندگی من چرا نمی فهمی نریمان؟
آره راست میگی.. همه زندگی
من داره رو انتقام از سیاوش می چرخه.. برای اینکه نمی خوام خون برادرم پایمال بشه. برای اینکه تا

عین همون بلایی که سر مازیار آورد و سرش درنیارم خواب به چشمم حرومه.. حتی اگه تهش به مرگ
خودم منجر شه.. تو خودت باشی چیکار می کنی؟ با کسی که سنگ میندازه وسط راه تنها هدف و
مهمترین هدف زندگیت چیکار می کنی؟ وقتی دو سال شب و روز نداشته باشی و لحظه شماری کنی
برای رسیدن به روزی که بتونی به چیزی که می خوای برسی.. بعد یه نفر بیاد با حماقت و بچه بازی
همه چیز و بهم بریزه چه حالی بهت دست میده؟ وقتی بفهمی ممکنه اون موقعیتی که می تونی باهاش
قصاص کنی قاتل برادرت و.. دیگه هیچ وقت نصیبت نشه و تو با همه هدف ها و تلاش های دو ساله
ات به فنا میرید چیکار می کنی؟ غیر از اینه که تلافیش و سر باعث و بانیش درمیاری؟
-آخه.. آخه مگه اون دختر می دونست که داره با زندگی تو چیکار می کنه؟ مگه می دونست چی داره
تو سرت می گذره و با اون کارش چه ضربه ای بهت می زنه؟
-اینا دیگه برای من مهم نیست.. من تو همین بازیِ هفت خط یاد گرفتم که آدم ها رو باید مثل یه

مگس مزاحم ببینی و از سر راهت کنار بزنی. وگرنه هر کدومشون تبدیل به یه مانع میشن برات و

جلوی رسیدنت به مقصد و می گیرن. اون دخترم برای من حکم همون مگس مزاحم و داره.. که بی
موقع سر راهم سبز شد. حالا من تو یه قوطی در بسته حبسش کردم و می خوام دق و دلی موقعیت
های از دست رفته ام و سرش خالی کنم.. می خوام باهاش جوری خودم و سرگرم کنم که این یک
سال اضافه هم بگذره.. الآن فقط می تونه بشینه برای خودش دعا کنه که من دوباره تو اون موقعیت
قرار بگیرم.. وگرنه اگه به هر دلیلی نشد.. پراش و می کنم و می ذارم از غصه پرواز نکردنش جون بده!
نریمان فقط داشت با درموندگی و ناچاری نگاهم می کرد و آخر سر با بغضی که کاملاً تو گلوش حس
می شد و من آرزو داشتم که یه بارم تو گلوی من بشینه گفت:
-آخه این چ ه زندگی مزخرفیه که واسه خودت ساخت ی دیار؟ چرا فکر کردی تو جایگاهی هستی ک ه

از هرکی بهت ضربه زد انتقام بگیری؟ مگه همه هدف و انگیزه آدم باید روی انتقام بچرخه؟ دو ساله
می خوای از قاتل برادرت انتقام بگیری.. حالا می خوای از کسی که این کار و ندونسته به تعویق انداخته
انتقام بگیری.. لابد پس فردا اگه یکی هم پیدا شد که جلوی انتقامت از اون دختره رو گرفت می خوا ی
با نقشه بکشونیش شرکت و خون اونم یه جوری تو شیشه کنی آره؟
برای اینکه نشون بدم تحت هیچ شرایطی نمی تونه خللی تو کار و برنامه های من ایجاد کنه با اطمینان
گفتم:
-دقیقاً! گفتم که هرکی سر راهم باشه رو کنار می زنم.. حالا برو خدات و شکر کن که راضی شدم اون
دختره فقط یه سرگرمی باشه برام.. وگرنه اگه می خواستم اصل خشمم و روش پیاده کنم.. دیگه وجود
خارجی نداشت.. توی این بازی تر و خشک باهم می سوزه.. شاید اون دختره از شانس بدش سر راه
من قرار گرفته.. ولی به خاطر غلط اضافه.. حتی اگه ندونسته این کار و کرده باشه.. مجازات میشه!

یه لحظه چهره آدمی که جلوی در خونه اشون گرفتش به باد کتک جلوی چشمام نقش بست و از
ذهنم گذشت انگار تنها آدمی که داره تو این زندگی مجازاتش می کنه من نیستم..
ولی برام ذره ای اهمیت نداشت.. امشب قدرت خشم و نفرتم..
که با مرور خاطرات به دست آورده بودم
خیلی بیشتر از اون بود که بخوام برای کسی دل بسوزونم.

روم و از نریمانی که انگار دیگه هیچ حرفی برای متقاعد کردن من به ذهنش نمی رسید گرفتم و رفتم
بالا.. نمی دونستم با تکرار چند باره این حرفا به کجا می خواست برسه. . تو این دو سال با اینکه می
دونست قدرتش و نداره ولی همه تلاشش و کرد برای منصرف کردن من. . اما بالاخره باید می فهمید
اگه این حرفا رو صد بار دیگه هم تکرارشون می کرد محال بود از موضعم پایین بیام.
من نمی ذاشتم خون برادرم پایمال بشه.. من آدمی نبودم که به همین راحتی از قصاص بگذرم.. من

تقاص مازیار و به هر قیمتی که شده پس می گیرم. بدون فکر کردن به آدمایی که ممکن بود تو این
راه ضربه بخورن و آسیب ببینن.. بدون فکر کردن به بلایی که ممکن بود سر خودم بیاد.
خودم و انداختم رو تخت و عکس مازیار و از روی عسلی برداشتم.. عکسی که لنگه اش.. تو ابعاد بزرگتر
به دیوار اتاقم توی شرکت وصل بود تا هر جا و هر لحظه جلوی چشمم باشه و هدفم و بهم یادآوری
کنه..
دستی رو چهره شادش کشیدم و لب زدم:
-چیزی نمونده تا دیدار دوباره امون.. فقط یه کم صبر کن!
*
هنوز نیم ساعتم نشده بود رسیده بودم شرکت که تلفن زنگ خورد.. حسن پور بود..
-بله؟
-آقا سلام.. صبحتون بخیر.. از شرکت افزار صنعت اومدن.. بفرستمشون اتاق کنفرانس یا بگم بیان
طبقه خودتون..

با تعجب نگاهی به ساعت دور دستم انداختم.. چقدر زود اومده بودن!

-بفرستشون اتاق کنفرانس بگو الآن میام..

-چشم..

تماس و قطع کردم و یه زنگ به واحد چاپ زدم و خواستم اون طرح هایی که دختره زده بود و دیروز

بهش گفتم بده برای چاپ تا چند دقیقه دیگه ببرن سالن کنفرانس..

خودمم بعد از پوشیدن کتم از اتاق زدم بیرون.. در اتاق نریمان و باز کردم.. نیم نگاهی بهم انداخت و

با اخم دوباره سرش و فرو کرد تو لپ تاپش.

بعد از جر و بحث دیشبمون هنور گله مند بود و اینو خوب می فهمیدم.. ولی کاری از دستم برنمی

اومد که برای رفع کدورتش انجام بدم..

-نماینده های افزار صنعت اومدن.. گفتم برن اتاق کنفرانس!

بدون اینکه نگاهم کنه با همون اخم سرش و تکون داد..

-تو برو منم میام!

سرم و به دو طرف تکون دادم و حین بستن در اتاقش با حرص لب زدم:

-پسر بچه دوساله!

*

وارد اتاق کنفرانس که شدم مهمونا که دوتا آقا و یه خانوم بودن از جاشون بلند شدن و منم بعد از

دست دادن و خوش آمد گویی پشت میز مخصوص به خودم نشستم و با تعجب پرسیدم:

-طرح ها رو نیاوردن براتون؟

-نه چیزی به ما ندادن..

با کلافگی گوشیم و درآوردم و خواستم زنگ بزنم که همون موقع در باز شد و کاشانی با پوشه توی

دستش اومد تو.. نگاه تندی بهش انداختم و اشاره کردم که پوشه رو بذاره رو میز و خودشم بره..

با رفتنش نریمانم اومد و بعد از احوالپرسی با مهمونا رو نزدیک ترین صندلی به میز من نشست و نگاهی

که هنوز از من فراری بود و به طرح هایی دد که داشت بین سه نفرشون دست به دست میشد!

بعد از نگاهی دقیق به چهره اشون که تقریباً میشد رضایت و از توشون حدس زد گوشی و برداشتم و
سفارش پنج تا قهوه دادم و به محض گذاشتن گوشی چشمم به طرح چاپ شده بیلبورد و آدمی که
قرار بود از توش پاک بشه و نشده بود افتاد!
با برگشتن سر نریمان به سمتم و دیدن ابروهای بالا رفته اش فهمیدم اونم طرحی که قرار بود به یه
شکل دیگه چاپ بشه رو دیده و حالا می خواد عکس العمل من و ببینه!
نفس عمیقی کشیدم و گره کراواتم و شل تر کردم.. اگه اون دختره الآن اینجا بود مطمئناً انقدر گلوش
و توی دستم فشار می دادم که جلوی چشمم کبود بشه و بره اون دنیا! اتفاقی که داشت تو همین
لحظه برای خودم می افتاد بدون اینکه کسی دستش رو گلوم باشه!
دقیقاً چه فکری با خودش کرده بود؟ به چه اجازه ای.. بعد از جنجال دیروز و حرفایی که تو گوشش
فرو کردم دوباره طرح خودش و فرستاده بود برای چاپ؟

با اونهمه ترس توی نگاهش وقتی از یه حدی بیشتر بهش نزدیک می شدم.. چطور جرات می کرد یه
بار دیگه رو حرف من حرف بزنه و کاری کنه که درست مثل الآن به نقطه جوش برسم؟ نمی ترسید از
عکس العملم؟ از عصبانیتم که تا الآن فقط یک هشتمش و دیده بود؟ شایدم خودش تنش می خارید
و وظیفه خاروندش افتاده بود رو دوش من! منم با کمال میل انجامش می دادم!
در که باز شد و وسایل پذیرایی رو آوردن دیدم دست نریمان سریع دراز شد و یه لیوان آب از پارچ
روی میز پر کرد و اومد سمتم..
لیوان و گذاشت جلوم و آروم تو گوشم گفت:
-بگیر بخور کبود شدی!
نگاهم هنوز خیره بود به اون طرح و لیوان آب و یه نفس سر کشیدم.. حالم انقدر وخیم بود که دل
نریمانم به رحم اومد.. شایدم دلش برای اون دختره به رحم اومده که سعی داشت من و آروم کنه!
-دیار اصلاً طرح بدی نشده.. به نظر من که..

سرم و با شدت به سمتش برگردوندم و با چشمایی که انگار یه تیکه ذغال داغ شده تو هر کدوم گذاشته
بودن زل زدم بهش که پوف کلافه ای کشید و برگشت سر جاش!
اگه چاره داشتم همون لحظه اینا رو ول می کردم و یه راست می رفتم سراغش.. کنترل کردن خودم
تا تموم شدن این جلسه جزو یکی از سخت ترین کارایی بود که انگار نمی شد از پسش بربیام! تو ذهنم
فقط قیافه حق به جانب و گستاخ اون دختره می چرخید و آتیش شعله ور شده عصبانیتم و شدیدتر
می کرد!
کی می خواست بفهمه بازی با دم شیر عواقب جبران ناپذیری داره؟ اگه تا الآن نفهمیده بود.. از
حماقتش بود و من اینبار کاملاً بهش نشون می دادم!
-خب.. نظرتون چیه؟ مورد پسند واقع شد؟
من که محال بود بتونم قفل فک منقبض شده ام و باز کنم..
نریمان بود که داشت جور منم می کشید!
خانومی که همراهشون بود لبخندی زد و در جواب نریمان گفت
:

-وقتی با همکارام پیشنهاد دادم که از شرکت شما برای طراحی و اجرای تبلیغاتشون استفاده کنن
مطمئن بودم که قراره با همچین طرح هایی رو به رو بشیم.. واقعاً هم طراحی این پروژه تو این زمان
کم.. کار هرکسی نبود که شما بازم ثابت کردید تو زمینه اعتماد و اعتبار حرف اول و می زنید.. هم
طرح ها.. هم اطلاعات درج شده توی کاتالوگ از نظر من و همکارام بی نقصه و خوشحالم که بهتون
اعتماد کردیم!
نریمان که حتی بیشتر از من استرس این پروژه رو داشت به طور نامحسوس نفس راحتی کشید ولی
با اعتماد به نفس بالا جواب داد:
-بله ما هم انقدر به حرفه ای و خلاق بودن طراح هامون ایمان داریم که قول اجرای این پروژه رو
ظرف این زمان کم بهتون دادیم.. وگرنه خودتون در جریانید که اگه شرکت های دیگه هم قبول می
کردن.. هیچ وقت کار و با این کیفیت بهتون تحویل نمی دادن..

نمی دونم این حرفاش برای آروم کردن من بود.. یا بازارگرمی و تعریف از اون دختره.. ولی با سوال
بعدیش فهمیدم احتمال دوم ذهنم درست تره!
-نظرتون درباره طرح روی بیلبورد چیه؟
با این سوال دوباره نظرشون به اون طرح جلب شد و من نفس عمیقم و با کلافگی بیرون فرستادم.. اگه
می خواست با این حرفا نظر من و نسبت به اون دختره و کارای مسخره اش مثبت کنه سخت در
اشتباه بود.. حتی اگه این طرح و می پسندیدن محال بود از این کار خودسرانه اش بگذرم!
-از اونجایی که بیلبورد فضای بیشتری برای مانور دادن داره.. ما از چهره رضایتمند یه آدم در کنار
آسانسور استفاده کردیم که به نظر شخصی من کاملاً هوشمندانه و تاثیر گذاره.. ولی اگه احیاناً حضور
اون آدم و لازم ندونستید می تونم همین الآن به طراحمون بگم که طرح و ویرایش کنه و طبق سلیقه
خودتون پیش بره!
اون سه نفر شروع کردن به مشورت کردن و من با نگاه تندم خیره شدم به نریمانی که اصلاً برنمی

گشت تا بهم نگاه کنه.. چون خوب می دونست چیز خوبی در انتظارش نیست.

شاید من به خاطر بی عیب و نقص و خلاقانه انجام دادن این پروژه اونم تو زمان کم تو ذهنم از اون

دختره راضی بودم.. ولی با این کارش و نافرمانی از دستوری که روش تاکید داشتم اون رضایت و به

کل از بین برد و دیگه محال بود که نظرم برگرده! کاش نریمانم این و می فهمید و دست از این تلاش

های بیهوده اش برمی داشت!

بالاخره بعد از چند دقیقه یکی از آقایون در جواب نگاه کنجکاو و همچنان منتظر نریمان گفت:

-به نظر ما هم عکس این آدم بمونه بهتره!

دیگه نفهمیدم اون جلسه چه جوری تموم شد و چه جوری باهاشون خداحافظی کردم.. فقط به محض

مطمئن شدن از رفتنشون از جام بلند شدم و بی اهمیت به دیار گفتن های پر از نگرانی نریمان که

پشت سرم راه افتاده بود سوار آسانسور شدم.

-دیار می خوای چیکار کنی؟ تو رو خدا بیخیال شو.. دیدی که اونا هم خوششون

-نریمان!

با صدای بلندم ساکت شد.. انگشتم و جلوش گرفتم و هشدارگونه گفتم:

-برای هزارمین باره که دارم بهت میگم.. تو این مسئله.. دخالت.. نکن! این یه چیزیه بین من و اون

دختره بیشعوری که هنوز اطاعت کردن از دستورات مافوقش و بلد نیست! برام اصلاً مهم نیست که اونا

خوششون اومده یا نه.. مهم رو زمین موندن حرف من و خودسری بیش از حد اون دختره اس که باید

قبل از دیر شدن جلوش گرفته بشه!

با توقف آسانسور سریع رفتم بیرون و راه افتادم سمت اتاق دختره.. صدای قدم های تند و با عجله

نریمان و از پشت سرم هنوز می شنیدم..

خشمم به حدی رسیده بود که حتی یک ثانیه هم نمی تونستم صبر کنم و نریمان و بفرستم سر کارت

خودش.. در اتاق دختره رو با ضرب باز کردم و رفتم تو..

ولی به محض دیدنش که با وارد شدن ما سر پا وایستاده بود قدم هام شل شد و همونجا وسط اتاق

وایستادم با نگاهی که حالا به جای خشم. . تعجب توش نشسته بود.

سکوت یه دفعه ای نریمان نشون می داد که اونم مثل من از دیدن صحنه رو به روش متعجب شده و

زبون همیشه فعالش از کار افتاده!

با نگاهی دوباره به ظاهر نسبتاً پریشون و غمگینش.. حدس زدم شاید یکی از اقوامش مرده باشه..

صورتش بی رنگ و رو بود و لباش به سفیدی میزد.. چشمای قرمز انقدر پف کرده بود که به سختی باز

نگهشون داشته بود و اون چتری هایی که با وجود تذکر های من.. همیشه رو پیشونیش پخش بود هم

امروز زیر مقنعه اش پنهون شده بود و همه اینا داشت به فرضیه ذهنم دامن میزد..

یه صدایی مدام تو سرم می گفت اهمیتی به این چیزا نده.. یادت نره واسه چی اومدی تو این اتاق..

اصلاً از کجا معلوم که همه اینا فیلم نباشه برای مظلوم نشون دادن خودش؟

ولی نمیشد.. واقعاً نمی تونستم تو این شرایطی که درمونده تر از هر وقت دیگه ای به نظر میاد به خاطر

مسئله ای که مسلماً در حال حاضر هیچ جایی تو ذهنش اشغال نکرده توبیخش کنم.

توجیهم برای کوتاه اومدنم این بود که دلم می خواست وقتی هوش و حواسش حسابی سر جاش بود
حرفم و بهش حالی کنم.. اینجوری ممکن بود نتیجه عکس هم بگیرم! من از کوبوندن آدم ضعیف
خوشم نمی اومد و تا الآنم این دختره انقدری در نظرم رقت انگیز نشده بود که جلوی حمله هام و
بگیرم!
خوشبختانه بازم نریمان بود که نقش زبون من و بازی کرد و رفت طرفش..
-خانوم سرخی؟ خدا بد نده.. چیزی شده؟
حرکات عضلات صورتش نشون می داد که به سختی داره جلوی بغضش و می گیره تا یه وقت جلوی
ما دوتا نترکه.. از پشت میزش بیرون اومد و رو به رومون وایستاد..
وقتی شروع کرد به حرف زدن تازه متوجه گرفتگی بیش از حد صداشم شدم..

-نه چیزی نیست.. فقط میشه خواهش کنم چند ساعت به من مرخصی بدید؟

نیم نگاهی به من کرد و سرش و انداخت پایین..

-قول میدم تا قبل از ظهر خودم و برسونم!

نریمان سرش و به سمتم چرخوند و من درحالیکه شدیدا داشتم با خودم و اون صدای مزاحم که داشت

بلند می داد کلنجار می رفتم.. روم و گرفتم و حین » نه « محکم و قاطع تو ذهنم جواب دختره رو با یه

بیرون رفتن از اتاق گفتم:

-مشکلی نیست..

×××××

-خانوم سرخی؟

با صدای نریمان نگاهم و از مسیر رفتن جاوید گرفتم و زل زدم بهش.. در حالیکه هنوز هضم نکرده

بودم که چرا انقدر راحت با درخواست مرخصی ساعتیم موافقت کرد. یعنی شکل و قیافه ام انقدر رقت

انگیز شده بود که دل سنگ جاویدم برام به رحم اومد؟

پس چرا دل اون فیروز بی همه چیز برام نسوخت و اینجوری آتیش انداخت وسط زندگیم؟

-اگه مشکلی هست به من بگید..

آب دهنم و قورت دادم و رفتم پشت میزو مشغول جمع کردن وسایلم شدم. .

-نه مشکلی نیست. . باید تا جایی برم و برگردم!

-می خواید برسونمتون؟

نگاهی به گوشیم و اس ام باز نشده آزاده که گفته بود تا ده دقیقه دیگه جلوی شرکته انداختم و گفتم:

-نه خیلی ممنون.. دوستم داره میاد دنبالم!

سعی می کردم خیلی نگاهش نکنم تا با دیدن صورتم بیشتر از این تو چشمش مفلوک و بدبخت به

نظر نیام.. بسه از دیشب تا حالا هرچقدر نگاه متاسف ترحم آمیز دیدم. برای همه عمرم بسه!

-باشه پس.. هر موقع کمکی چیزی خواستید.. تو رو خدا تعارف نکنید. من و به چشم برادرتون ببینید..

قول میدم هرجا باشم خودم و برسونم!

بغضی که از صبح مدام در حال مهار کردنش بودم دوباره خودش و نشون داد با شنیدن کلمه برادر!

چقدر لازم بود وجود همچین آدم و همچین نسبتی توی زندگیم..

چقدر تنها بودم تو این شرایطی که مثل طوفان بود و من بدون اینکه دست آویزی برای نجات خودم
داشته باشم به هر طرف که باد دلش می خواست پرتاب می شدم!
با یه نفس عمیق به خودم مسلط شدم و گفتم:
-خیلی ممنون از لطفتون! چشم..
حس می کردم که هنوز دلش می خواست از علت ناراحتی من سر در بیاره.. ولی جلوی کنجکاوی
بیش از حد خودش و گرفت و رفت بیرون..

منم خودم و انداختم رو صندلیم و به اشکام اجازه دادم خودشون و آزاد کنن.. چرا خشک نمیشد این
چشمه اشک لعنتیم؟ منی که دیشب تا صبح بیدار بودم و با یاد چهره غمزده و مظلوم اردلان اشک
ریختم. چرا تموم نمیشد تا بیشتر از این احساس ضعف و ناتوانی نداشته باشم؟
این سرنوشت تا کجا می خواست من و بازی بده؟ انگار یه پتک گرفته بود دستش که هر چند وقت یه

بار محکم می کوبوند تو سر زندگی من.. هر دفعه که می کوبید دوباره بلند می شدم و می گفتم عیب
نداره.. چیزی نشد. یه کم دیگه ادامه بده.. بالاخره می رسی به جایی.. یا کسی که مرهم بشه برای این
دردات.. ولی هرچی جلوتر می رفتم ضربه ها محکم تر میشد و توان من کمتر؟
کی قرار بود کمرم خم بشه و به طور کامل از پا دربیام خدا می دونست..
*
با کمک آزاده ای که زیر بازوم و گرفته بود و کمک می کرد برای راه رفتن و حرکت دادن تن بیجون
و خسته ام.. از پله های جلوی دادگاه پایین اومدم و چشمم به فیروزی خورد که جلوتر از من پایین
پله ها وایستاده بود و با نگاه زشت و زننده اش زل زده بود به من و همه بدبختیام!
-وقت دفترخونه که گرفتم زنگ می زنم بیا واسه فسخ صیغه.. تو همین هفته ردیفش می کنم. حواست
به گوشیت باشه که حوصله وقت صرف کردن بیشتر از این و ندارما!

جوابی جز پرتاب نگاه پر از خشم و نفرتم به سمتش نداشتم و به جای من بابای آزاده بود که جوابش
و داد:
-خیالتون راحت آقای عزیزی.. هر موقع وقت دفترخونه گرفتید خودمون و می رسونیم. آلما هم خیلی
علاقه نداره تو این بلاتکلیفی بمونه!
فیروز پوزخندی زد و راه افتاد بره که بازوم و از دست آزاده بیرون کشیدم و دنبالش رفتم.. با صدای
گرفته ای که تو اون شلوغی و سر و صدای ماشینا به سختی شنیده میشد گفتم:
-اردلان قراره کجا بمونه؟

خداروشکر همون بار اول شنید و خودش و نزد به کر بودن چرخید سمتم و بعد از نگاه همیشگیش
به سر تا پام توپید:
-تو رو سننه؟
-آدرسش و بده.. هر چند وقت یه بار.. بهش سر بزنم.. اصلاً قبلش با خودت هماهنگ می کنم. تو رو
خدا.. مگه چی ازت کم میشه؟

سرش و انداخت بالا..

-نمیشه.. خوش ندارم بیخودی هوایی بشه و وقتی نیستی بهونه گیری کنه! یادت نره سر ماه که

حقوقت و گرفتی بیاری بدیش به من.. نیاری خودم میام دم اون شرکته ها حواست باشه!

روش و برگردوند بره که دوباره دنبالش راه افتادم..

-پس لااقل آمپولش و بخر بده یکی براش بزنه..

سریع نسخه دکتر و از تو کیفم درآوردم و دادم دستش..

-این نسخه اشه.. مگه پدرش نیستی؟ مگه صلاحش و نمی خوای؟ پدر بودنت و اینجا نشون بده دیگه!

زل زد تو صورتم و مثل همیشه دهن کثیفش به چرت و پرت گفتن باز شو..

-دیگه داری گنده تر از دهنت گه می خوریا! یادت نره هنوز زندگی اون بابای قاتلت دست منه.. پس

پات و از گلیمت درازتر نکن. . اینکه این آمپولم بگیرم یا نگیرم به خودم مربوطه.. تو دیگه حقی نداری

که واسه اردلان تعیین تکلیف کنی.. هرچند قبلشم عددی نبودی که بخوای خودت و قاطی آدما حساب

کنی.. ولی الآن دیگه خودت و حرفات دو زارم نمی ارزید.. پس زیپ دهنت و بکش و انقدر چرت و پرت
از توش نریز بیرون.
هاج و واج فقط وایستادم بهش نگاه کردم که روش و گرفت و رفت.. یه قدم دنبالش رفتم و اینبار سر
جام وایستادم. دیگه محال بود امروز بتونم از زیر زبون این آدم حرف بکشم و راضیش کنم که درباره
سر زدن به اردلان یه کم باهام راه بیاد.

مطمئناً من کوتاه بیا نبودم.. امروز دیگه جونی تو تنم نمونده بود برای مقابله و مبارزه با حریف قدر و
بی رحمی مثل فیروز.. ولی وقتی دوباره جون گرفتم و مثل همیشه یاد گرفتم از اول شروع کنم.. همه
تلاشم و می کردم برای گرفتن آدرس اردلان..
با کشیده شدن دستم توسط آزاده به خودم اومدم و برگشتم سمت پدرش که امروز لطف کرده بود و
به خاطر من از کارش زده بود که کنارم باشه.
با نهایت شرمندگی و سر زیر افتاده گفتم:
-دستتون درد نکنه عمو.. واقعاً لطف کردید در حقم.

-خواهش می کنم. تو هم برای من مثل آزاده می مونی چه فرقی داره! تا الآن که نتونستیم کاری
براتون بکنیم و گره ای از مشکلاتتون باز کنیم.. شرمنده روی آقا آیت شدیم..

-این چه حرفیه! از شما به ما زیاد رسیده..

اینبار آزاده بود که پرسید:

-نمی خوای به بابات چیزی بگی؟

غم تموم عالم یک جا به دلم سرازیر شد با تصور چهره بابام از پشت اون شیشه لعنتی.. بعد از شنیدن
خبر جداییم از اردلان و آواره شدنم.
تمام دلخوشیش به این ازدواج اشتباه این بود که یه سرپناه دارم و مجبور نیستم آویزون کسی بشم
برای یه جای خواب.. ولی حالا چی؟ مگه چقدر می تونستم مزاحم آزاده و خانواده اش که خودشونم
تو شرایط خوبی قرار نداشتن بشم؟

سرم و انداختم بالا و جواب دادم:

-نه.. دفعه پیش که رفتم ملاقاتش از فکر و خیال معده درد گرفته بود.. اصلاً رنگ تو صورتش نداشت..
دیگه نمی خوام یه دغدغه دیگه براش درست بشه!

-آره به نظر منم اگه نگی بهتره.. اون که تو زندان کاری از دستش برنمیاد. از طرفی همچین اتفاق بد
و وحشتناکی هم نیفتاده.. به نظر من که همچین بدم نشد!
نگاه کلافه و درمونده من و که دید نفسش و فوت کرد..
-خیله خب بابا.. خیلی هم اتفاق بد و غم انگیز و وحشتناکی بود بشین ت ا قیام قیامت به خاطرش اشک
بریز.. راضی میشی اینجوری؟ بیا سوار شو بریم دیگه..
-نه.. من دیگه خودم میرم. بی زحمت فقط یه اسنپ برام بگیر. تو عمو رو برسون امروز به خاطر من
حسابی از کار و زندگی افتادید..
بابای آزاده سریع گفت:
-نه دخترم من خودم میرم.. سرکار من طرحه آزاده نمی تونه بیاد.. شما برید مراقب خودتون باشید!
به ناچار بعد از تشکر چندباره.. سوار ماشین آزاده شدم و آزاده هم بعد از بوق زدن برای باباش که کنار
خیابون وایستاده بود گازش و گرفت..
میون همه دغدغه ها و درگیری های خودم.. سوالی که بدجوری ذهنم و مشغول کرده بود و به زبون

آوردم:

-بابات نمی پرسه ماشین و از کجا آوردی؟

-نه.. مامانم ولی می دونه مال مهدیه.. اون خودش بلده چه جوری به بابام بگه. اصولاً زیاد با بابام حرف نمی زنم چون احتمالاً از جمله دوم و سوم کارمون به دعوا کشیده میشه!

-پس باباتم جریان مهدی و می دونه؟

-آره.. باور می کنی از وقتی فهمیده رفتارش با من بهترم شده؟

سرخوش خندید و ادامه داد:

-بیچاره خوشحاله که یه خری پیدا شده خرجم و بده!

نگاهم و گرفتم و با بغضی که دوباره بعد از یادآوری چهره بابام تو گلوم نشست گفتم:

-هیچ پدری خوشحال نمیشه از دور شدن بچه اش.. تو هم درباره بابات اشتباه فکر می کنی. بابات اصلاً همچین آدمی که میگی نیست.

-منم نمیگم بابام آدم بدیه یا من دوسش ندارم.. ولی خب یکی از خصوصیت اخلاقیش خسیس بودنه..

کاریشم نمیشه کرد. البته خودش میگه فکر اقتصادی! بیچاره وقتی می بینه از پس خرج و مخارج های
من برنمیاد بایدم خوشحال بشه که یکی دیگه داره جورش و می کشه!
چیزی نگفتم و دوباره چیزی به غرق شدنم تو دریای مصیبت و بدبختیام نمونده بود که با ضربه محکم
آزاده روی رون پام صدام بلند شد..
-وحشی چته؟
-تو چته زانوی غم بغل گرفتی؟ تموم شد رفت دیگه تو اینجا بشینی غصه بخوری گره از همه مشکلاتت
باز میشه مثلاً؟ خیر سرت آخر هفته خواستگاری دوستته یه کم شاد باش..
آه عمیقی کشیدم و گفتم:
-کاش میشد تا آخر هفته می رفتم از خونه اتون. دوست ندارم روز خواستگاری اونجا باشم و نحسی
زندگیم دامن تو هم بگیره!
-اه اه اه.. انگار نشستم بغل یه پیرزن نود و هشت ساله. این چرت و پرتا چیه دیگه؟ الحق و والانصاف
همون مرداب پیری که دم به دقیقه آهنگش و گوش میدی!

بالاخره بعد از اشک و گریه های دیشب تا حالا یه لبخند رو لبم نشست..

-بد میگم مگه؟ تازه ممکنه فک و فامیلات نذارن سر عقدتم باشم.. بالاخره زن مطلقه محسوب میشم..

خیلیا فکر می کنن شگون نداره!

-زر نزن بابا.. حالا ازدواج من با اون پسره نچسب بدریخت چه اتفاق میمون و مبارکیه که بخوام نگران

شگونش باشم؟ اصلاً خود نکبتش ته بد شگونیه مراسم عروسیمونه!

با وجود اینکه با این حرفای آزاده دلم برای اون پسر بیچاره ای که دل بسته اش شده بود می سوخت

ولی لحن حرف زدنش باعث شد بخندم و خوب می دونستم هدف اصلیشم همینه که بعد از اونهمه

گریه و زاری یه لبخند هرچند مصنوعی و موقت رو لبام بنشونه.

-در ثانی.. بیخودی اسم زن رو خودت نذار.. کارای دفترخونه که تموم شد یه روز برو دادگاه یه حکم

بگیر برای پاک کردن شناسنامه ات!

با اخم زل زدم بهش..

-چرا باید اینکار و بکنم؟

-بابا خیر سرت دختری هنوز! یه پزشک قانونی بری و دختر بودنت و تایید کنن می تونی اسم شوهر
و حذف کنی از شناسنامه ات! اینجوری اگه پس فردا خواستی شوهر کنی.. لزومی نداره توضیح بدی
که چند ماه به اجبار زن یه بنده خدایی شدی که هیچ کدوم از اعضای بدنش کار نمی کرد چه برسه
به اون اصل کاری که لازمه هر زندگیه!

-آزاده!

با خنده دستش و دراز کرد و لپم و کشید منم با عصبانیت سرم و کشیدم عقب. .

-قربون اون لپای قرمزت برم حرص نخور.. شوخی می کنم یه کم دلمون باز شه! ولی شناسنامه رو
جدی گفتما.. حتماً پیگیرش باش..

روم و چرخوندم سمت شیشه.. شاید حق با آزاده بود.. ولی من واقعاً دلم نمی اومد اسم اردلان و از
شناسنامه ام پاک کنم.. بر فرض که از شناسنامه پاک شد.. از قلب و ذهنم چه جوری باید بیرونش می

کردم مردی رو که شیش ماه زیر یه سقف داشتم باهاش زندگی می کردم؟

-هو.. تو گوش خر یاسین نمی خونما.. یه باشه بگو حداقل بفهمم حرفامو شنیدی!

-فعلاً که من قصد ازدواج ندارم.. چه فرقی می کنه اون اسم تو شناسنامه ام باشه یا نباشه؟

-خری دیگه.. تو باید از همین فردا بیفتی دنبال یه مورد توپ.. من بودم به همون رئیس خوشتیپه

فکر می کردم. بد کوفتیه بی شرف!

پوزخندی به خیالات خام آزاده زدم.. خبر نداشت که تو چشم این آدم یه دشمن سرسختم که از هر

فرصتی برای ضربه زدن و تحقیر کردن من استفاده می کنه.. مثل همین امروز که بدون شک می

خواست به خاطر چاپ طرح خودم بازخواستم کنه و با نهایت تعجب دلش به حالم سوخت!

-اولاً من فعلاً همه فکر و ذهنم درگیر آزاد شدن هرچه زودتر بابام و پیدا کردن یه سرپناه درست و

حسابیه که بعد از آزادیش بتونیم توش زندگی کنیم. ثانیاً از نظر شرعی من تا سه ماه حق همچین
کاری و ندارم.. چی بهش میگن؟ باید عده نگه دارم!
چینی به بینیش داد و نگاه کلافه اش و چند بار بین صورت من و خیابون جا به جا کرد..
-بهت میگم مرداب پیر نگو چرا میگی.. تفکراتت مال زمان قاجاره که پادشاها حرمسرا داشتن و زناشون
حق نگاه کردن به مردای دیگه رو هم نداشتن. تو از کی تا حالا انقدر با دین و ایمون شدی؟
-با دین و ایمونم نباشم.. تا حالا گناه کبیره تو کارنامه ام نداشتم که بخوام این یکی هم زیر سیبیلی
رد کنم!
-خانوم پاک و مطهر! تو که انقدر اهل خدا پیغمبر و قوانین دین و شرعی لااقل یه کم معلوماتت و ببر
بالا که اگه پیش یکی دهنت و باز کردی و در و گهر ریختی بیرون به ریشت نخندن.. عده نگه داشتن
برای زناییه که با شوهرشون رابطه جنسی داشتن! والا تا جایی که من می دونم اون اردلان طفلک

قدرت این کارا رو نداشت مگه اینکه تو شبونه بهش تجاوز کرده باشی. .

اینبار دیگه با کلافگی غریدم:

-آزاده می زنم تو دهنتا انقدر شر و ور تحویل من نده! من از کجا باید همچین چیزی رو می دونستم؟

اصلاً خود تو قاجاری نیستی و کاملاً مدرن و امروزی داری زندگی می کنی این چیزا رو از کجا می

دونی؟

-من اگه تو رو نشناسم باید سرم و بذارم بمیرم.. چون می دونستم می خوای یه همچین حرفایی بزنی

دیشب تو نت سرچ کردم. نترس چند تا مرجع تقلید مختلفم گفت ن که دیگه جای هیچ شک و شبهه

ای نباشه.. مگه اینکه جنابعالی بخوای فتوای جدید صادر کنی!

با بهت زل زدم بهش.. باورم نمی شد همچین کاری کرده باشه.

دیشب که یکی از بدترین شبای عمرم

بود و تا صبح خواب به چشمم نیومد آزاده با بیخیالی نشسته بود و از تو اینترنت همچین چیزی پیدا

کرده بود؟

هرکاری کردم نتونستم عصبانیتم و بروز بدم و خندیدم..

-خیلی خری آزاده!

با خنده منم اونم لبخند زد و حین عوض کردن دنده زیر لب گفت:

-والا! حالا انگار خط به خط زندگی ما داره بر اساس قرآن خدا می چرخه که نگران درجه و میزان

گناه بودن کارامون باشیم. خود خدا هم کم آورده از دست ما و دیگه کاری به این زیرآبی رفتنامون

نداره!

سرم و تکون دادم و ترجیح دادم سکوت کنم.. نه توان بحث کردن داشتم نه حوصله اشو.. من و آزاده

دوتا دوست صمیمی بودیم از خواهر نزدیکتر.. ولی با دوتا عقیده مختلف که هر کدوممون فکر می

کردیم نظر خودمون درست ترینه و هیچ وقت نتونستیم اون یکی رو قانع کنیم.

منم در حال حاضر دغدغه مهمتری داشتم نسبت به بحثی که آزاده راه انداخته بود و باید هرچقدر می

تونستم بهش فکر کنم تا بالاخره یه راه چاره پیدا بشه برای بیرون اومدنم از اون خونه و پیدا کردن یه

جایی که بتونم توش زندگی کنم.. اونم با یه اجاره خیلی کم و محله مطمئن برای زندگی کردن یه
دختر تنها!
*
با صدای زنگ گوشیم و دیدن شماره آزاده عینکم و از رو چشمم برداشتم و جواب دادم:
-بله؟

-سلام چطوری؟ کجی؟
-سلام.. کجا باید باشم؟ شرکتم دیگه!
-میگم ببین می تونی شب یکی دو ساعت مرخصی بگیری؟ خودم میام دنبالت!
چشمام و محکم بستم و نفسم و فوت کردم..
-نه آزاده.. من امشب نمیام خونه اتون. قرار شد اصرار نکنی دیگه!
-زر نزن ببینم.. کدوم قبرستونی می خوای بمونی؟
-یه کم برای خودم می چرخم مهموناتون که رفتن خبر بده بیام!
-چرت نگو بابا.. من لباسم برات انتخاب کردم. مهدی قراره داداششم با خودش بیاره.. می خوام همین

امشب با همدیگه آشناتون کنم!

-آزاده تو رو خدا بس کن.. چه علاقه ای داری هی بری رو اعصاب من.. می دونی خوشم نمیاد ولی

مدام پیله می کنی.. تمومش کن دیگه!

-آخه احمق بی مغز.. دیگه دردت چیه؟ دیشبم که رفتی کارای دفترخونه رو تموم کردی و صیغه

محرمیتتونم فسخ شد.. نکنه بازم خودت و بهش متعهد می دونی که دلت نمیاد به سمت یکی دیگه

کشیده بشی؟

لبم و به دندون گرفتم از یادآوری دیشب که دیگه همه چیز بین من و اردلان تموم شد.. چقدر دلم

براش تنگ شده بود! چقدر امید داشتم که دیشب با خواهش و التماسم که شده از فیروز آدرسش و

بگیرم.. ولی نامرد می دونست دردم چیه که خودش نیومده بود و فقط وکیل اردلان و فرستاده بود.

اون خونه رو هم تخلیه کرده بودن و دیگه دستم به هیچ جا بند نبود.. تلفناشم که جواب نمی داد..

انگار باید پیِ رفتار زشت و توهین آمیزش و به تنم می مالیدم و همین روزا می رفتم دم مغازه اش..

-هووووووی.. کجا رفتی؟

با صدای آزاده حواسم جمع شد و اینبار نالیدم:

-آزاده.. به خدا درد من صیغه و تعهد و این چیزا نیست.. من اصلاً وقت و حوصله آشنا شدن با کسی
رو ندارم.. تو رو خدا دست از سرم بردار.

-باشه حالا امشب و بیا.. بعداً یه فکری برای دستم و سرت می کنم.. فعلاً هانی!

دیگه فرصت اعتراض بیشتر و بهم نداد و تماس و قطع کرد..
گوشی و پرت کردم رو میز و سرم و محکم
با دستام نگه داشتم.

پنج روز گذشته بود و من هنوز هیچ جایی رو پیدا نکرده بودم..
این پیله کردن های آزاده هم برای
تبدیل کردن من به یکی مثل خودش دیگه داشت اذیتم می کرد و شدیداً به جایی احتیاج داشتم که
بتونم به پشتوانه اش از خونه اشون بیام بیرون.

انقدر کلافه شده بودم که حتی به موندن تو خونه داییمم فکر کردم.. ولی خیلی سریع این فکر و پس

زدم. داییم اگه می خواست برای من دایی باشه تا الآن اینو یه جوری بهم نشون می داد.. وقتی دلش
نمی خواد منو.. یادگار خواهرش و ببینه.. چرا باید خودم و کوچیک می کردم و می رفتم خونه اشون
که شب تا صبح رو سرم منت بذارن!
از طرفی هم دیگه نمی خواستم با سهندی رو به رو بشم که تو دیدار قبلیمون به وضوح اعلام کرد از
نامزدیش پشیمونه و ازم یه فرصت دوباره می خواد.. می ترسیدم این پا پیش گذاشتنم این توهم و
براش ایجاد کنه که دارم به پیشنهادش فکر می کنم.. به خصوص الآن که دیگه سایه اردلان رو سر
زندگیم نبود.
تو این پنج روز با اینکه هیچ حرف بد و نامربوطی از خانواده آزاده نشنیده بودم که احساس مزاحم بودن
بهم دست بده ولی دیگه بیشتر از اینم نمی تونستم وبال گردن خانواده ای باشم که خودشون تو
خرجشون موندن!
دیگه کم کم داشتم به این نتیجه می رسیدم که با جاوید صحبت کنم تا بذاره شبا تو همین شرکت

بخوابم.. هرچند که اگه می فهمید به همچین چیزی احتیاج دارم محال بود قبول کنه!

کلافه از فکر و خیالات تکراری ذهنم که تو این چند روز مدام داشت تو سرم می چرخید و هیچ نتیجه
ای ازش نمی گرفتم.. طراحیم و سیو کردم و ریختم تو فلش و راه افتادم سمت اتاق نریمان.. چون
تاکید کرده بود که قبل از چاپ بدم بهش تا طرح و ببینه.
چند تقه به در زدم که صداش با تاخیر به گوشم خورد:
-بفرمایید..
در و که باز کردم دیدم داره با تلفن صحبت می کنه ولی حین صحبت کردنش با دست به مبلای
اتاقش اشاره کرد که بشینم.
به محض نشستنم دستش و جلوی گوشیش گذاشت و با پچ پچ گفت:
-ببخشید الآن تموم میشه..
-مشکلی نیست. می خواید برم.. چند دقیقه بعد
-نه نه.. بشین!

از سر بیکاری مشغول نگاه کردن به در و دیوار خوش سلیقه اتاقش شدم که بی اختیار صدای مکالمه
تلفنیش توجه ام و جلب کرد..

-نه سروش جون قربونت.. من ترجیح میدم اون واحد خالی بمونه ولی دیگه به کسی که نمی شناسمش
اجاره ندم.. خیری از مستاجرای قبلی ندیدم والا!

-تازه میگی چشون بود؟ یکیشون که دستش کج در اومد و بعد از یه هفته وسط خونه حین گشتن
تو سوراخ سنبه هام پیداش کردم.. یکیشونم که اونجا رو با شیره کش خونه اشتباه گرفته بود.. دوست
و رفیقاش و هرشب جمع می کرد و یه کورس تا فضا می رفتن و برمی گشتن.. به جون تو بوش انقدر
زیاد بود که تا واحد من می اومد. کار به جایی رسید که برای اطمینان رفتم تست اعتیاد دادم!

DONYAIEMAMNOE

-می دونم ولی من اون دفعه هم بهت گفتم.. اکثراً خونه خودمون پیش مامانم می مونم و این خونه

بیشتر وقتا خالیه.. واسه همین باید یه آدم قابل اعتماد باشه هر دفعه پیش مامانه می مونم فکرم درگیر
نباشه که الآن داره تو اون خونه چه غلطی می کنه!

-نه داداش حرفم همونه.. بی زحمت یه جای دیگه رو براش پیدا کن.. من فعلاً پشیمون شدم نمی
خوام اجاره بدم اونجا رو..

-آره آره..

-قربانت.. خدافظ!
بعد از قطع کردن تماسش صداش و شنیدم که گفت:
-ببخشید معطل شدی!
ولی هیچ قدرتی برای تغییر مسیر نگاه مات مونده ام نداشتم. باورم نمی شد این حرفایی که تقریباً
اتفاقی به گوشم خورد درست باشه.. یعنی نریمان یه خونه ای داشت که یه مدت اجاره اش می داده و
الآن خالیه؟ خونه ای که با توجه به مستاجرای قبلیش برای یه نفر مناسبه! یعنی ممکن بود با یه کم
تلاش و خواهش.. مستاجر بعدیش من باشم؟ خدایا.. میشه؟

-خانوم سرخی؟

با چند تا پلک نگاه خیره ام و گرفتم و زل زدم به نریمان..

-بله؟

-در خدمتم.. کاری داشتی؟

-نه چه کاری؟

با تعجب نگاهم کرد و حین خاروندن گوشه ابروش گفت:

-اگه فقط اومدی سر بزنی بگم دوتا چایی بیارن یه کم اختلاط کنیم باهم! هوم؟

حالا من بودم که تعجب کردم..

-کار دارم آقا نریمان!

یهو زد زیر خنده..

-ای بابا پس واسه چی پاشدی اومدی تو اتاق من و دو ساعت منتظر نشستی که حرفم تموم شه؟

تازه متوجه منظورش شدم.. دست خودم نبود. شنیدن بی اختیار حرفاش پای تلفن گیجم کرده بود و

شایدم.. امیدوار.. کاش واقعاً امیدی باشه!

بلند شدم و فلش توی دستم و گذاشتم رو میزش..

-طرحی که می خواستید قبل از چاپ ببینیدش..

-آهان.. دستت درد نکنه!

فلش و نصب کرد و منم خیره به صورتش به این فکر کردم که یعنی اگه قضیه بی جا و مکان بودنم و

باهاش مطرح می کردم انقدر مرد بود که بخواد کمکم کنه؟ انقدر شعورش می رسید که به عنوان

کارمند شرکتشم نه.. به عنوان یه آدم.. یه هم نوع بهم نگاه کنه و دستم و بگیره؟ ولی آخه مسئله اصلی

این بود که من چه جوری روم میشد این حرف و به زبون بیارم؟

-عالیه.. همین بره برای چاپ!

با یه نفس عمیق فلش و ازش گرفتم و زیرلب گفتم:

-چشم..

هنوز برای رفتن از اتاقش تردید داشتم که گفت:

-خانوم سرخی مشکلی پیش اومده؟ چند وقته زیادی تو فکری! بگو.. بگو بهش آلما.. حالا که خودش در صحبت و باز کرده حرفت و بزن. اصلاً.. اصلاً به بهانه گرفتن»

..«وام شروع کن.. شاید خودش پیشنهاد داد اون خونه رو

-نه مشکلی نیست. یه کم درگیری دارم این چند وقته حل میشه ایشالا!

برخلاف انتظارم زیاد پیگیر نشد و فقط سرش و تکون داد..

-ایشالا!

چند قدم عقب عقب رفتم و قبل از اینکه روم و برگردوندم اون صدا دوباره تو گوشم پخش شد:

آلما.. یه تیریه تو تاریکی! یا قبول می کنه یا نمی کنه.. به اینکه دوباره مجبوری برگردی خونه آزاده»

!«اینا و سربارشون بشی فکر کن.. مرگ یه بار شیونم یه بار.. برو جلو دیگه

حرفاش منطقی بود.. به نظرم باید شانسم و امتحان می کردم.. اصلاً شاید این یه نشونه از طرف خدا

بود که من درست همین لحظه بیام تو اتاقش و صداش و موقع حرف زدن بشنوم! پس خدایا به امید

خودت!

فاصله ایجاد شده رو دوباره پر کردم و نزدیک میزش وایستادم.. دستام و تو هم قفل کردم و در حالیکه

به سختی داشتم کلمه های پخش و پلا شده توی سرم و به جمله تبدیل می کردم گفتم:

-ببخشید.. قصد جسارت نداشتم ولی.. اتفاقی حرفاتون و پشت تلفن شنیدم..

با آرامش سرش و به تایید تکون داد و منتظر ادامه حرفم شد..

-می خواستم بدونم.. اگه.. برای اون خونه ای که گفتید.. یه مستاجر خوبم پیدا بشه.. باز قصد اجاره ندارید؟

یه کم جا خورد ولی سریع گفت:

-کسی و می شناسی؟

-بله..

مکثی کردم و سرم انداختم پایین. .

-خودم!

جرات دیدن عکس العملش و نداشتم برای همین سرم و پایین نگه داشته بودم.. هرچند که این سکوت طولانی شده اش احتیاج به دیدن نداشت. می تونستم بهت و تعجبش و بفهمم..

-خودت؟ منظورت تو با خانواده اته دیگه؟

-نه.. خودم تنها!

چشماش گشاد شد و خودش و بیشتر رو میزش به سمتم خم کرد. .

-مگه تو تنها زندگی می کنی ؟

نفسی گرفتم و نگاه درمونده ام و به دنبال یه جواب درست حسابی به در و دیوار دوختم.. هنوز نمی
دونستم نریمان جریان متاهل بودن من و می دونه یا نه.. تا الآن که چیزی به روم نیاورده بود و این
نشون می داد جناب جاوید زیادی دهنش چفت و بست داره.. واسه همین منم ترجیح دادم دیگه
مطرحش نکنم..

-بله.. یعنی.. یه مدته که تنها شدم.. صاحبخونه هم یه جورایی بیرونم کرده. واسه همین دارم دنبال
جایی می گردم که شرایط من و قبول کنن..

-پس پس خانواده ات؟

خدایا.. خدایا عجب غلطی کردم.. این بحث و راه انداختم که جواب دادن به هر سوالش داره هی سخت
تر و سخت تر میشه. . ولی نگاهش مصرانه دنبال جواب بود و من به ناچار گفتم:

-خواهر برادر ندارم.. مادرم رفته خارج.. بابامم

مکثم طولانی شد و هرکاری کردم نتونستم خودم و راضی کنم که حرفی از زندان بزنم. مسلماً بعد از

به زبون آوردن این حرفم به عنوان سوال بعدیش می خواست جرمش و بدونه و در اون صورت دیگه

باید فاتحه خودم و می خوندم.. حرف زدن درباره جرم و اتهام پدرم چیزی نبود که کسی بتونه راحت
باهاش کنار بیاد.. همونطور که خودمم هنوز نتونسته بودم کنار بیام.
اینبار بالاخره فهمید که سکوتم قرار نیست به حرف منجر بشه.. شاید با خودش فکر کرد که بابام مرده
که راضی شد و کوتاه اومد..
بمیرم برات بابا.. مجبورم به خدا.. وگرنه خودت می دونی که همیشه باعث افتخار منی و به داشتنت
می بالم. ولی الآن شرایطم اصلاً برای دفاع کردن از حقت جور نیست.
-خیله خب..
نگاهش گیج بود و انگار انتظار شنیدن این حرفا رو نداشت و در حال سبک سنگین کردن حرفای
خودش بود..
-تو این چند وقته کجا زندگی می کردی؟

-پیش یکی از دوستام!

-چرا زودتر چیزی بهم نگفتی؟

-خب.. خب من فکر نمی کردم شما همچین خونه ای دارید و دنبال مستاجرید!

-بر فرض که این خونه هم نبود.. بالاخره با برگ چغندر که طرف نیستی.. خیر سرم معاون شرکت به

این گندگی ام.. یعنی عرضه ندارم برای یکی از کارمندام یه جای زندگی جور کنم؟

-نه این چه حرفیه.. من.. فقط نمی خواستم کسی و درگیر مشکلات ناتمومم کنم. الآنم واقعاً اتفاقی

حرفاتون و شنیدم وگرنه همچین جسارتی نمی کردم.. ولی ولی اگه قبول کنید.. قول میدم یه مستاجر

خوب براتون باشم.. نه دستم کج باشه.. نه خونه رو تبدیل کنم به شیره کش خونه!

یه کم با تعجب نگاهم کرد و بعد دستش و برد عقب و مشغول خاروندن پشت گردنش شد. .

-انقدر دقیق گوش دادی که جزئیاتشم یادت مونده.. بعد میگی اتفاقی شنیدم؟

-خب دو وجب که بیشتر فاصله نداشتیم آدم می شنوه دیگه.. نمی تونستم گوشام و بگیرم که!

-باشه.. حالا لزومی نداره هرچی میگم دوتا بذاری روش تحویلم بدی..

از خوشحالی امید از دست نرفته ام.. بدون اهمیت به عصبانیت ساختگی نریمان نیشم باز شد.. فکر

اینکه دیگه مجبور نبودم خونه آزاده اینا بمونم تمام تلخی ها و غم و غصه یه هفته گذشته زندگیم و از

بین برد..

با صورت وا رفته زل زد به لبای خندونم و نفسش و فوت کرد..

-یعنی حتی یه درصدم نمی تونم شبیه دیار باشم؟

لبخندم وا رفت و چهره ام درهم شد.. در جریان علاقه قلبیش نسبت به اون آدم بودم.. ولی دست خودم

نبود که زبونم به تلخی باز شد..

-از این بابت باید خدا رو روزی صد مرتبه شکر کنید!

-دیار اصلاً آدم بدی نیست.. من بعضی وقتا از خدامه که مثل اون باشم..

-به هر حال.. هرکسی آدما رو از دید خودش می شناسه!

سرش و به تایید تکون داد و جوری که انگار ترجیح می داد این بحث بیشتر از این کش پیدا نکنه
گفت:

-باشه پس.. با اینکه دیگه پشت دستم و داغ کرده بودم که اون خونه رو به کسی اجاره بدم.. ولی شب
بعد از شرکت اگه وقت داشته باشی باهم میریم یه سر که ببینی اصلاً به دردت می خوره یا نه.. چون
یه جای کوچیک و جمع و جوره.. البته متراژش با واحد خودم که طبقه بالاشه یکی بود.. ولی چون به
پارکینگ احتیاج داشتم.. نصفش و تبدیل به پارکینگ و انباری کردم و از نصفه دیگه اش یه واحد
کوچیک درآوردم.

ضربان قلبم با هر کلمه ای که درباره اون خونه می گفت تندتر میشد و امیدم برای پیدا کردن یه جایی
که بشه توش زندگی کرد و حس سربار بودن نداشت بیشتر..
آب دهنم و قورت دادم و درحالیکه نمی تونستم این همه ذوق و شوق و از صورتم کنار بزنم گفتم:

-همینم عالیه.. من که یه نفر بیشتر نیستم. فقط فقط اینکه

-چی؟

مکث کردم و گوشه لبم و به دندون گرفتم.. چه جوری می گفتم من پول پیش ندارم و فقط اجاره می

تونم بدم؟ با اینکه فیروز شرط کرده بود که همه حقوقم و برم دو دستی تحویلش بدم ولی من قصد

همچین کاری و نداشتم..

اون که نمی دونستم من چقدر حقوق می گیرم.. می تونستم یه درصدیش و برای اجاره خونه و خرج

و مخارج خودم کنار بذارم..

انگار مکثم خیلی راحت تر از انتظارم دستم و براش رو کرد که گفت:

-فعلاً نمی خواد به اجاره خونه و این چیزا فکر کنی.

-نه نه.. من.. اجاره خونه رو سر وقت میدم خیالتون راحت.. فقط اینکه.. اگه میشه اجاره رو بیشتر

کنید.. چون من پول پیش ندارم در حال حاضر!

یه کم عاقل اندر سفیه نگاهم کرد و بعد انگار که داره با صمیمی ترین دوستِ پسرش حرف می زنه به

در اتاقش اشاره کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-بیا برو بینم بابا.. انگار من دلال ملک و خونه ام که عوض پول پیش بکشم رو اجاره.. حالا کی پول خواست از تو؟

اخمام رفت تو هم. .

-نه دیگه آقا نریمان.. اگه قراره سر این مسائل با هم بحث کنیم پس بهتره اصلاً بیخیالش بشیم.

-پووووووف.. عجب آدم سرتقی هستی تو.. خیله خب فعلاً برو سر کارت بعداً باهم

هنوز حرفش تموم نشده بود که با صدای پرت شدن چیزی روی زمین که از بیرون اتاق می اومد

جفتمون بهت زده به سمت در برگشتیم و سریع راه افتادیم بریم بیرون که ببینیم صدا مال چی بود!

نریمان زودتر از من خودش و به در رسوند و رفت بیرون منم پشت سرش رفتم و با دیدن صحنه رو به روم قدم هام به زمین چسبید..

جاوید تو سالن بود و یه جعبه کارتنی جلوی پاش ترکیده و هرچی توش بود پخش و پلا رو زمین

ریخته بود.. نگاهم از چهره بقیه همکارام که اونا هم با تعجب از اتاقاشون بیرون اومده بودن رد شد و
خیره جاویدی شدم که از بین اونهمه آدم داشت با نهایت خشم و عصبانیت به من نگاه می کرد..
من که به کل لال شده بودم ولی حتی قبل از اینکه نریمان به حرف بیاد و بپرسه چی شده خودش با
صدای نسبتاً بلند و خش دار همیشگیش غرید:
-بفرمایید تحویل بگیرید خانوم سرخی.. این بروشوراییه که شما تو این هفته طراحی کردید.. مشتری
همه رو پس فرستاده و قراردادشم فسخ کرده.. یعنی حتی حاضر نشده دوباره طراحی کنیم براش و
ایرادش و برطرف کنیم. حالا ما باید با این پنج هزار بروشوری که برگشت خورده چی کار کنیم؟
با نگاهی دقیق تر به محتویات اون کارتن و دیدن بروشورهایی که برای طراحی مد و لباس مردونه بود
و هم طراحی هم تایپش و خودم انجام دادم بودم. . دستام یخ کرد و اعضای بدنم مثل همیشه شروع
کرد به لرزیدن..

DONYAIEMAMNOE

مشکلش چی بود که پس فرستاده بودن؟ من که طرح و هم به خودش هم به نریمان نشون دادم و بعد
فرستادم برای چاپ..
خوشبختانه اینبار نریمان سوال من و به زبون آورد و پرسید:
-ایرادش چی بوده دیار؟
بالاخره چشمای قرمز و آتیشیش و از رو من برداشت و زل زد به نریمان..
-اسم و فامیل طراح اصلی این نمایشگاه لباس بیست و هفت بار تو این بروشور آورده شده که هر
بیست و هفت بار فامیلیش اشتباه تایپ شده..
با انگشتش به من اشاره کرد و صداش و بالاتر برد..

-اونم توسط طراحی که فقط حرفه و ادعا! انقدری که اجازه نمیده کسی تو طرحش دخالت کنه ولی
حتی بلد نیست از پس تایپ درستِ یه اسم فامیلی بربیاد..
تمام تنم یخ زد از حرفایی که جلوی کارمندای دیگه داشت به من نسبت می داد و غروری که
همینجوری داشت ذره ذره آب می شد. .

خوب یادمه که به اون اسم و فامیلی هر بیست و هفت بار جناب آقای دکتر هم چسبیده بود و من
برای صرفه جویی تو وقتم این عبارت و مدام کپی می کردم و حالا می فهمیدم که از شانس بدم همون
اول اشتباه نوشتم و تو بیست و شیش بار دیگه هم عبارت غلط و کپی کردم.
تعجبی هم نداشت.. هرچند نمی خواستم اشتباهم و توجیه کنم ولی این هفته من تمام فکر و ذکرم
درگیر اردلان و جدا شدنمون بود.. برای همین نتونستم صد در صد حواس و تمرکزم و بذارم تو کارم
که حالا داشتم چوب این اشتباه و فکر و خیالام و می خوردم.
با سکه یه پول شدنم جلوی چشم چند نفر آدمی که مطمئناً این صحنه هیچ وقت از یادشون نمیره و
ممکنه در آینده هم تو رفتارشون با من تاثیر بذاره..
نریمان انگار متوجه حال بد من شد که بعد از نیم نگاهی به چهره درمونده ام رفت سمت جاوید و
دستش و گذاشت رو کتفش..
-خیله خب.. اینجا که جای این بحثا نیست.. بیا بریم تو اتاق حرف می زنیم.. شماها هم لطفاً برگردید

سر کاراتون.. مثل همیشه مشکلات این شرکت و با کمک همدیگه حل می کنیم. . چیز جدیدی نیست
که نتونیم از پسش بربیایم و بخوایم دست و پامون و گم کنیم.
از کنار من که رد شدن اشاره کرد که منم دنبالشون برم و من با اینکه دیگه دلم نمی خواست هدف
حرفای تند و سوزنده جاوید بشم ولی به ناچار برای قبول اشتباهم و شایدم جبران این اشتباه پشت
سرشون رفتم تو اتاق نریمان و در و بستم.
جاوید دستی به صورتش کشید و تا وسطای اتاق رفت نریمانم به دنبالش..

-من نمی فهمم چرا انقدر بیخودی اعصابت و خورد می کنی؟ خب اشتباه تو هر کاری پیش میاد..
اون عنتر چرا طاقچه بالا گذاشت و گفت دیگه نمی خوام ویرایش شده اشو بفرستید؟ مگه بار اولشه
که به ما کار میده؟ خوبه حالا مشتریه و همیشه هم کاراش و بی عیب و نقص تحویلش دادیم.
جاوید با خشم برگشت سمت نریمان.. انگار هرچی اون بیشتر طرف من و می گرفت عصبانی تر میشد..

درست مثل الآن که توپید:

-تو هم اگه فامیلیت شهیاد بود و با جا افتادن ه از وسط اسمت تبدیل می شدی به شیاد.. طاقچه

بالا می ذاشتی و دیگه حاضر نبودی همون آدما دوباره سفارشت و انجام بدن!

چشمام و محکم بستم و سرم و انداختم پایین.. اشتباه از این بدتر چی می تونست بشه؟ لابد الآنم فکر

کردن از قصد اسمشو شیاد نوشتیم.. خدایا ببین آخه چقدر من بدشانسم. چرا نباید اسمش با یه اشتباه

کوچیک تبدیل به یه چیز بهتر و با مفهوم تر میشد.. چرا شیاد آخه؟!

با صدای شلیک خنده نریمان سرم و با بهت بلند کردم و زل زدم به چهره سرخ شده اش.. انگار که به

زور جلوی خنده اش و گرفته بود و آخر سرم نتونست کنترلش کنه و ترکید..

ولی نگاه پر جذبه و عصبی جاوید کافی بود تا تو ثانیه ای خنده اش و جمع کنه و ساکت بشه.. دستش

و برد پشت گردنش و چرخید سمت من.. با چهره ای که هنوز اثرات خنده توش دیده میشد گفت:

-آره خب.. حق داره! چیکار کنیم؟

احساس کردم سکوتم زیادی کش دار شده و منی که مقصر صد در صد این افتضاح به بار اومده ام

حداقل برای دفاع از خودم باید یه حرفی بزنم که بعد از کلی فکر کردن گفتم:

-به خدا از قصد این کار و نکردم.. چون هر بیست و هفت بار نوشته بود جناب آقای دکتر بهرنگ

شهیاد و من برای اینکه.. زودتر کار تایپ انجام بشه هر دفعه این عبارت و کپی کردم. ولی باور کنید

اون متنی که به من داده بودید هم خیلی بدخط بود . من فقط چیزی که دیدم و نوشتم و اصلاً به

معنیش دقت نکردم.

جوری _____به سمتم اومد که هم من ترسیدم و چند قدم عقب رفتم هم نریمان یهو با دستاش مسیرش و

سد کرد ولی با نگاه تند جاوید دستاش و انداخت و عقب نشینی کرد..

DONYAIEMAMNOE

جاوید اینبار آروم تر اومد طرفم ولی لحنش هیچ رنگ و بویی از ملایمت نداشت..

-همه حرفات عذر بدتر از گناهه و هیچ توجیه قانع کننده ای برای من نیست.. اینکه کیفیت کار و
فدای زمان تموم شدنش کردی اشتباه محضه.. اینکه متن و به جای تایپ کردن کپی کردی اشتباه
محضه.. اینکه به خاطر بدخط بودن متوجه یه کلمه نشدی و به جای پرسیدن از بقیه همون شکلی که
فکر کردی درسته تایپش کردی اشتباه محضه.. اینکه تمام هوش و حواس و تمرکزت و صرف کار
نکردی تا متوجه بشی معنی کلمه ای که نوشتی چی می تونه باشه اشتباه محضه.. اینکه کارت و بعد
از تموم شدن ویرایش نکردی تا حداقل یه بار از این بیست و هفت بار و متوجه غلطت بشی اشتباه
محضه.. حالا همه این اشتباهات و با این بهونه های مسخره داری می پوشونی؟ فکر کردی من به همین
راحتی قبول می کنم و می گذرم؟
اعصابی که تو این مدت با فکر و خیالام ضعیف شده بود به همین راحتی با جمله های پشت سر هم و
توبیخ گر جاوید از هم پاشید و باعث شد که منم با دستای مشت شده از عصبانیت جوابش و بدم..

DONYAIEMAMNOE

-منم انتظار ندارم گذشت کنید چون می دونم که همچین خصلتی اصلاً تو وجودتون نیست. اتفاقاً
اشتباهم و قبول دارم و هرکاری برای جبرانش لازم باشه انجام میدم..
با چشمایی که رگه های قرمز توش بدجوری زیاد و متراکم شده بود یه کم خیره خیره نگاهم کرد و
بعد با آرامش و خونسردی روش و گرفت..
انگار که راه حلی پیدا کرد برای خلع سلاح کردن من و وقتی شروع کرد به حرف زدن فهمیدم حدسم
درست بوده..
-فقط یه راه هست که بتونی این اشتباه فاحش و مسخره ای که سطح پایین ترین طراح های منم تو
این چند سال مرتکب نشدن و جبران کنی..
من و نریمان هر دو منتظر بهش چشم دوختیم که با همون خونسردی اعصاب خورد کن ادامه داد:

-همین الآن میری دفتر کسی که کارش و خراب کردی.. خودت و معرفی می کنی.. با جزییات کامل..

و میگی مقصر بودی و ازش خواهش می کنی که اجازه بدن کار و دوباره تحویلشون بدیم.

با شنیدن اولین جمله اش دهنم از تعجب باز مونده بود و وقتی هم حرفش و تموم کرد چیزی برای

جواب به ذهنم نمی رسید تا اینکه نریمان با اعتراض اسمش و صدا زد:

-دیار؟

-تو دخالت نکن..

-یعنی چی آخه؟ خانوم سرخی نماینده این شرکت محسوب میشه.. این درسته که بره اونجا و به اون

دوتا رئیس عنترش التماس کنه؟ به خدا که اینجوری وجهه شرکتمون خراب تر میشه نکن این کارا

رو..

بدون اینکه از حرفای نریمان حتی یه درجه تغییر جهت بده حین بیرون رفتن از اتاق گفت:

-من حرفم و زدم تنها راه جبران همینه.. در غیر اینصورت باید منتظر راه های بدتر و سخت تر از این

باشی.. اگه علاقه ای به فهمیدن اون راه ها نداری آدرسشون و از آقای مشیری بگیر و همین الآن راه

بیفت!

با صدای کوبیده شدن در اتاق تو جام پریدم و چشمام و محکم بستم . . همه بدنم منقبض شده بود..

هم از عصبانیت هم برای اینکه جلوی لرزش غیر عادی بدنم و بگیرم و بیشتر از این جلوی نریمان خوار

و خفیف نشم.

-من واقعاً شرمنده ام!

چشمام و باز کردم و زل زدم به چهره دلسوزانه اش.. سعی کردم لبخندی که رو لبم نشوندم زیادی

رنگ غمگینی و درموندگی نگیره ولی بعید می دونستم موفق باشم.

-شما چرا؟

نفسی گرفتم و ادامه دادم:

-حق دارن.. من باید پای اشتباهم وایستم!

-آره ولی نه با این کار.. لازم نکرده بری.. من الآن میرم با دیار حرف می زنم.. جلوی تو یه کم دست

و بالم بسته اس.. یا نهایتاً اگه مرغش زیادی یه پا بود خودم زنگ می زنم بهشون و توضیح میدم که

عمدی در کار نبوده! اگرم سفارششون نخواستن به درک.. مگه ما گدای پول اون پفیوز فصت طلبیم..

اصلاً بهترین لقب و بهش دادی.. مرتیکه شیاد..

لبخندم حالا دیگه واقعی شده بود با دیدن حرص و جوش خوردن های نریمان.. با اینکه خیلی وقتا

زور و قدرتش درست مثل من به جاوید نمی رسید ولی همین حرفای دوستانه ای که بینمون رد و

بدل می شد مثل آبی بود رو آتیشی که جاوید روشن می کرد و خودشم می رفت. .

-ممنون آقا نریمان.. ولی اگه برم بهتره! تجربه ثابت کرده تهدیدای جناب رئیس و جدی بگیرم. . واقعاً

می ترسم گزینه بعدیش کاملاً خارج از تحملم باشه..

آه عمیق و از ته دلی کشیدم و حین عقب عقب رفتنم به سمت در با بغضی که صدام و می لرزوند

گفتم:

-من که دیگه تو این شرکت.. قید غرور و عزت نفسم و زدم. دیگه چه فرقی داره که یه بارم پیش اونا

خورد بشه.. بی زحمت آدرس و بنویسید.. تا وسایلم و جمع می کنم بیام ازتون بگیرم.

لباش از هم باز شد که حرفی بزنه و لابد منو از رفتن منصرف کنه ولی من قبلش از اتاق زدم بیرون و
دیگه فرصتش و بهش ندادم.
من دیگه کم کم یاد گرفته بودم لج و لجبازی با دیار جاوید..
چیزی نبود که بخوام ریسکش و به جون
بخرم. زندگیم دیگه گنجایش حجم جدیدی از استرس و دغدغه رو نداشت..
تا همینجا هم که دووم آورده بودم.. جزو جون سخت ترین موجودات تاریخ به حساب می اومدم و دیگه
بیشتر از این از توانم خارجه!
*

از آسانسور پیاده شدم و مردد بین دوتا دری که رو هیچ کدومشون ننوشته بود شرکت طراحی مد و
لباس وایستادم.. آدرسم فقط تا همین طبقه بود.
سرم و کردم تو کیفم و مشغول پیدا کردن گوشیم شدم تا زنگ بزنم و از نریمان بپرسم.. هرچند که
بعید می دونستم خودشم تا حالا اینجا اومده باشه..
هنوز سرم پایین بود که در یکی از واحدا باز شد و یه کم بعد صدای مردونه ای گفت:

-سلام.. بفرمایید..

خوشحال از اینکه بالاخره از این سردرگمی دراومدم گفتم:

-سلام من با واحد طراحی مد و لباس به جامه کار داشتم..

سرم و بلند کردم و زل زدم به مردی که نیم رخش سمت من بود و روش سمت آسانسور.. متعجب

بودم از اینکه چرا رو به من واینستاده که گفت:

-گوشی یه لحظه!

برگشت سمت من و سرش و به دو طرف تکون داد..

-با من بودید؟ متوجه نشدم!

تازه چشمم به گوشی تو دستش افتاد و تو یه لحظه به قدری حرارت بدن و صورتم زیاد شد که حتم

داشتم دو تا دایره قرمز گونه هام و سرخ کرده.

طرف اصلاً با من نبود و من دو ساعت داشتم براش سخنرانی می کردم.. سرم و انداختم پایین و از

شدت خجالت فقط تونستم بگم..

-شرکت.. طراحی لباس..

با دستش به یکی از واحدا اشاره کرد و به ادامه حرفش رسید..

-الو الو.. گوشم با شماست بفرمایید!

نفسی گرفتم و با سرعت از کنارش رد شدم و زنگ واحد و فشار دادم.. فقط خدا خدا می کردم واقعاً

حواسش به من نبوده باشه و حرفام و نشنیده باشه.. هرچند که در هر صورت فهمید که با بفرمایید

گفتنش شروع کردم به حرف زدن و این سوتی بد و دادم!

خدا بگم چیکارت کنه جاوید که من و تو این موقعیت ها قرار میدی!

در که باز شد و پام و تو سالن شرکتشون گذاشتم چشمام از تعجب گرد شد. سالنی درست نقطه مقابل

طبقه خلوت و سوت و کور ما.. انقدر شلوغ و پر سر و صدا بود که بعضیا برای صدا کردن همدیگه باید

داد می زدن و یه سری با سرعت از این ور به اون ور می رفتن و برگه های توی دستشون و به همدیگه

نشون می داد.

جاوید وسط حرفاش اسم نمایشگاه و آورد.. حدس زدم شاید این شلوغی ها به خاطر نزدیک شدنشون

به تاریخ نمایشگاهه و خدا خدا می کردم این فاصله زمانی انقدری باشه که بتونیم بروشور های ادیت

شده رو دوباره چاپ کنیم و به دستشون برسونیم.

از بین اون همه آدمی که در حال بدو بدو بودن چشمم به خانومی خورد که انگار سرش از همه خلوت
تر بود و منم مستقیم رفتم سراغ خودش..
مثل بقیه برای اینکه صدام و بشنوه بلند گفتم:
-سلام.. ببخشید من با رئیس این شرکت کار داشتم..
سرش و از مجله توی دستش بلند کرد و زل زد بهم.. چرخشی به چشماش داد و حین نشسته روی
صندلی گفت:
-چی کارشون داری.. الآن انقدر سرشون شلوغه که بعید می دونم کسی و ببینن.
-من از طرف شرکتی اومدم که کار طراحی و چاپ بروشورهاشون و به عهده داشت
یهو زد زیر خنده و اومد وسط حرفم..

-اوه اوه.. اینجوری که دیگه محاله بخوان ببیندت.. آقای شهیاد انقدر عصبانیه از اون شرکت که حد
نداره!
DONYAIEMAMNOE
دستام و محکم فشار دادم و نفس عمیقی برای آروم شدنم کشیدم.. خیلی داشتم خودم و کنترل می

کردم تا به این نخود آش بگم تو سر پیازی یا ته پیاز که از طرف آقای شهیاد حرف می زنی.. ولی به
سختی به خودم مسلط شدم و گفتم:
-ممنون میشم راهنماییم کنید.. تا خودم شخصاً باهاشون صحبت کنم.
شونه هاش و با بی تفاوتی بالا انداخت و در حالیکه نگاهش هنوز به مجله رو به روش بود با دستش به
اتاقی که ته یه راهرو قرار داشت اشاره کرد و گفت:
-من حرفم و زدما.. دیگه میل خودته که بخوای توهین بشنوی!
روم و گرفتم و راه افتادم سمت در و تو همون حال زمزمه کردم:
-غلط می کنه کسی بخواد به من توهین کنه.. فکر کرده منم وایمیستم بهش نگاه می کنم؟ از این
خبرا نیست.. حتی اگه به قیمت حرف شنیدن و توبیخ شدن از طرف جاوید باشه!
چند تقه به در اتاق زدم که خیلی زود صداش بلند شد..
-بیا تو!
به عادت شرکت جاوید انتظار داشتم بگه بله و خودم و آماده کرده بودم که جوابش و بدم ولی این یکی

کارم و راحت کرد. انگار تو این دو سه هفته کار کردنم بدجوری شرطی شده بودم..

در و باز کردم و رفتم تو.. رئیس شرکت یه مرد جوون بود که انگار منتظر بود یکی از کارکناش بره ت و

اتاق.. چون به محض دیدن من چهره اش پر از تعجب شد.

آب دهنم قورت دادم و برای اینکه زودتر از این تعجب درش بیارم چند قدم رفتم جلوتر..

-سلام من از طرف شرکت جاوید اومدم!

اخماش رفت تو هم و صاف نشست.. بدون اینکه به خودش زحمت جواب دادن به سلامم و بده گفت:

-جاوید؟

خدایا به امید تو!

-شرکتی که طراحی های بروشورتون و

-خب.. فهمیدم! فرمایش؟!

حالا من بودم که با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم.. حقیقاً حتی بعد از هشدار اون دختره بازم

انتظار نداشتم که همچین برخوردی ببینم . بیشتر بهش می خورد یه آدم چاله میدونی باشه.. تا مدیر

این شرکت طراحی لباس به اینهمه دک و پز..
ولی خودم و نباختم و همچنان با آرامش ادامه دادم..
-من طراح اون بروشورم و اومدم که هم بابت اشتباه غیر عمدی که انجام دادم معذرت خواهی کن م
و هم.. ازتون بخوام که اگه ممکنه اجازه بدید دوباره سفارشتون
و
-خانوم..
با صدای نسبتاً بلندش حرفم و قطع کردم که با چهره جمع شده از کلافگی دستش و به سمت در دراز
کرد:
-بفرمایید تشریف ببرید.. می بینید که اینجا چه خبره.. من وقت سر و کله زدن با شما رو ندارم.
بفرمایید خواهش می کنم.
-آقای محترم اصلاً احتیاجی به سر و کله زدن نداره.. من اومدم خیلی مودبانه ازتون معذرت خواهی
کنم. این چه طرز برخورد کردنه؟
-خیله خب.. معذرت خواهیت و کردی دیگه.. حالا برو به اون رئیستم بگو ما دیگه محاله کارمون و به
شما بسپریم.. دیگه نه وقت خودتون و تلف کنید نه وقت ما رو!

نفسی گرفتم و همونجا سر جام وایستادم.. زود بود برای کوتاه اومدن..

-جناب.. اشتباهه! تو هر کاری هم پیش میاد.. حتی تو همین کار خودتون.

-اومدیم و ما متوجه این اشتباه نمی شدیم و اون بروشور می رسید دست مشتری ها و حتی رقیبامون.

در جریانید که چه آبرویی ازمون می رفت وقتی اسممون و تو اون بروشور به جای شهیاد.. شیاد می خوندن؟

-خب حالا که این اتفاق نیفتاده خدا رو شکر.. منم که اومدم اینجا تا حسن نیتمون ثابت بشه و بفهمید

این وسط عمدی در کار نبوده. هرچند که گفتن نداره.. چون هیچ شرکتی حاضر به ضرر خودش نیست..

ولی حالا ما داریم بهتون پیشنهاد می دیم که یه بار دیگه سفارشتون و با هزینه خودمون انجام بدیم و

من به شخصه قول میدم بدون هیچ عیب و ایرادی تحویلتون بدیم.

با صدای بلند زد زیر خنده و دوباره مشغول ور رفتن با کاغذای روی میزش شد..

-شما اگه لطف کنی قول ندی خیال ما راحت تره!

قبل از اینکه جوابش و بدم دوباره جدی شد و اینبار علناً توپید :

-بفرمایید بیرون خانوم.. من دیگه از حرفم برنمی گردم. آبروی مردم که اسباب بازی دست شما نیست.

شما وظیفه اتونه تو کارتون دقت کنید که نکردید.. پس دیگه حرفی نمی مونه.. به سلامت!

غرور زخمی و ترک برداشته ام داشت مدام تو گوشم می خوند که برگرد برو دیگه بیشتر از این خودت

و کوچیک نکن.. ولی از یه طرف چهره پر از خشم جاوید از جلوی چشمم کنار نمی رفت و استرس

اینکه حرکت بعدیش برای مجازات کردن من چی می تونه باشه یه لحظه ولم نمی کرد..

برای همین با درموندگی و بیچارگی که حال خودمم بهم می زد چند قدم نزدیک تر شدم و نالیدم..

-حالا نمیشه این یه دفعه رو

-ای بابا. . گفتم نه دیگه. برو گمشو بیرون! اه اعصاب نمی ذارن واسه آدم.

مات و مبهوت داشتم بهش نگاه می کردم که گوشی تلفن روی میزش و برداشت و با همون لحن

زشتش ادامه داد:

-میری یا زنگ بزنم نگهبانی بیاد با اردنگی پرتت کنه بیرون؟

خشم آلمای مغرور وجودم به قدری تو یه لحظه زیاد شد که منم مثل خودش صدام و بردم بالا و شاید

حتی با لحنی کوبنده تر از خودش غریدم:

-درست صحبت مرتیکه بی شخصیت بی شعور فکر کردی کی هستی؟ مگه من زیر دستتم که با من

اینجوری حرف می زنی؟

یهو از پشت میزش بلند شد و با چند قدم بلند اومد سمتم که بدون برداشتن کوچکترین قدمی به

سمت عقب محکم و مصمم گفتم:

-دستت به من بخوره میرم بیرون با پلیس برمی گردما.. حواست و جمع کن! بسه هرچقدر پات و از

گلیمت دراز تر کردی.. منم مثل تو بی شخصیت نیستم خودم بلدم از همون راهی که اومدم برگردم.

با سرش به در اشاره کرد و توپید:

-هری بابا!

روم و گرفتم و حین بیرون رفتن از اتاق در حالی که تارهای صوتیم به رعشه افتاده بود و نفس نفس

می زدم گفتم:

-جالبه که بهتونم بر خورده بابت اون اسمی که به اشتباه تایپ شده.. در صورت که کاملاً برازنده اس!

دیگه نموندم تا شعور نداشته اش و بیشتر از این به رخم بکشه رفتم بیرون و در اتاقش و محکم به هم

کوبیدم و با نهایت سرعت خودم و به آسانسور رسوندم چون احتیاج شدیدی به اسپری داشتم و فضای

شلوغ و پر ازدحام اون شرکت و سر و کله زدن با رئیس عوضیش داشت منو به مرز خفگی می رسوند.

سریع تو آسانسور چند پاف از اسپری ام زدم تا یه کم آروم شم.. ولی می دونستم آرامش من با این

چیزا به وجود نمیاد.. حرفاش و طرز برخوردش و خنده هاش و نگاه های زشتش یه لحظه هم از جلوی

چشمم کنار نمی رفت.. دلم می خواست قدرتش و داشتم تا برگردم و با همه زورم بیفتم به جونش تا
می خوره کتکش بزنم.
این دیگه رئیسم نبود که مجبور شم جلوش کوتاه بیام و از حق خودم بگذرم. . حتی همون جاوید هم
با وجود اینکه چشم دیدن من و نداره تا حالا این شکلی با من برخورد نکرده بود..

این پول و مقام و منصب چیه که آدما تا بهش می رسن فکر می کنن باید با پایین تر از خودشون
هرجور که دلشون می خواد رفتار کنن؟ یعنی منم اگه یه روزی پولدار بشم و چند تا آدم زیر دستم
کار کنن به خودم اجازه میدم که همچین رفتاری داشته باشم؟
تو آینه نگاهی به چهره برافروخته ام انداختم و نگاهم و با کلافگی گرفتم.. الآن تنها چیزی که باید
بهش فکر می کردم عکس العمل جاوید بود بعد از اینکه می فهمید دست از پا درازتر برگشتم.
شک نداشتم با رئیس این شرکت آشنایی کامل داشت که همچین چیزی از من خواست.. می خواست

از این طریقم غرور من و از بین ببره همون کاری که از زمان استخدام شدنم داره انجام میده!

با اینکه هنوز استرس داشتم که بعد از این می خواد زهرش و چه جوری خالی کنه ولی پشیمون بودم

که چرا به حرف نریمان گوش نکردم و پاشدم تا اینجا اومدم!

با قدم های بلند و پر از حرصم راه افتادم سمت خیابون اصلی..

با اینکه چیز خوبی تو شرکت خودمونم

در انتظارم نبود ولی دلم می خواست هرچه زودتر از این محل نفرت انگیز و آدمای متکبر و بی

شخصیتش دور بشم و دیگه هیچ وقت هم مسیرم این دور و بر نیفته.

در حال تکرار هزار باره اون چند دقیقه توی اتاق بودم و انقدر اعصابم بهم ریخته و کلافه بود که متوجه

اطرافم نبودم.. فقط یه لحظه با شنیدن صدای کشیده شدن لاستیک روی آسفالت به خودم اومدم و

برگشتم سمت راستم.. که دیدم یه ماشین با سرعت داره از تو کوچه میاد به سمت خیابونی که من

توش بودم.

DONYAIEMAMNOE

با وجود ترمز شدیدش همچنان داشت تو اون خیابون باریک مستقیم به سمت من می اومد.. نفهمیدم
چی شد فقط یه لحظه به جای اینکه خودم و به جلو پرت کنم و از سر راهش کنار برم با دستپاچگی
عقب گرد کردم و همینم باعث شد پام پیچ بخوره و با شکم بیفتم لبه جوب پشت سرم..
چشمام و محکم بستم و چند ثانیه تو همون وضعیت اسف بارم موندم که اول صدای باز و بسته شدن
در ماشین و بعد صدای مردی که مطمئناً راننده بود به گوشم خورد. .
-ببین قطع کن من بعداً بهت زنگ می زنم. . باشه باشه.. میگم خودم زنگ می زنم!

بلافاصله صداش اینبار خطاب به من بلند شد. .
-خانوم شما نمی بینی ماشین داره میاد همینجوری میای جلو؟ انقدر سخته یه کم صبر کنید اول
ماشین رد شه!
با وجود دردی که و پام پیچیده بود و هرچی صبر کردم آروم نشد به سختی از جام بلند شدم و با درد

و عصبانیتی که رفته رفته داشت تو وجودم بیشتر میشد حین برداشتن کیفم از رو زمین غریدم:

-با این سرعت داری تو یه کوچه باریک می رونی دو قورت و نیمتم باقیه؟

سرم و بلند کردم تا ادامه درد و خشمم و سرش خالی کنم که با دیدن قیافه آشناش یه لحظه مکث

کردم. من این آدم و کجا دیده بودم؟ انگار همین امروز دیدمش.. شایدم تو همین شرکته!

یهو یادم افتاد همون آدمیه که جلوی آسانسور دیدمش و اون سوتی افتضاح و پیشش دادم.. اونجا هم

داشت با تلفن حرف می زد و الآنم که گوشی دستش بود.. همین باعث شد با غضب بتوپم:

-اگه به جای اون گوشی که بیست و چهار ساعته دم گوشتونه یه کم حواستون به دور و برتون باشه

این اتفاقا نمی افته.. که بعدشم بخواید طلبکار شید و یکی دیگه رو مقصر نشون بدید.

رنگ نگاهش به وضوح عوض شد.. اونم تا الآن مثل من عصبانی بود ولی این لحن تند منو که دید به

وضوح جا خورد و ابروهاش پرید بالا..

با دیدن چند نفری که داشتن رد میشدن و بدون هیچ حرفی
وایستاده بودن به تماشا نفسم و با کلافگی
فوت کردم و از اون یارو یه کم فاصله گرفتم.
به نظر می او مد درد پام کمتر شده.. هرچند وزنم کاملاً رو پای
راستم بود و سعی می کردم فشار بهش
وارد نکنم.. چه میشه کرد اینم از شانس و اقبالیه که باعث میشه
تو یه روز چند تا چند تا برام از آسمون
ببارە!
بعد از تکوندن خاک مانتوم سرم و بلند کردم تا یه متلک دیگه
به اون یارو بندازم که دیدم بازم چند
متر اون طرف تر وایستاده و دوباره داره با موبایلش حرف می
زنه!

سرم و به دو طرف تکون دادم و بیخیالش شدم.. بدبخت شاید یه
گرفتاری بود بدتر از من.. هرچند که
از سر و وضع و ماشین زیر پاش مشخص بود که گرفتاریش با
من یکی نیست . ولی به هر حال قصد
نداشتم بمونم و خسارتی ازش بگیرم..

اصلاً من که به ماشینش نخورده بودم.. خودم اشتباه کردم که هول شدم و برگشتم عقب و بعدشم که
نتونستم تعادلم و حفظ کنم. .
خیلی خوش خیال بودم که فکر می کردم اتفاق حادی نیفتاده و دردش تموم شده.. چون با اولین
قدمی که برداشتم تازه متوجه عمق قضیه و دردی که از مچ پام شروع شد و تا ساق و زانوم هم رسید
شدم.. ولی چاره ای نبود.. تو این خیابون خلوت که ماشین گیر نمی اومد.. باید تا خیابون اصلی خودم
و می رسوندم.
از اون کوچه لعنتی رد شدم و در حالیکه علناً لنگ می زدم و پای چپم کاملاً بلا استفاده شده بود.. با
کمک نرده های محوطه ای که سمت راستم بود حرکت کردم..
اگه این دو سه نفر بیکاری که از تو خیابون رد میشدن و هی وایمیستادن به فضولی کردن نبودن
ترجیح می دادم بقیه مسیر و لی لی برم چون دیگه همین لنگ زدنم برام سخت بود.. ولی واقعاً روم
نمیشد.

یه کم سرجام وایستادم.. پای چپم و بلند کردم و از مچ چرخی به پام دادم که درد به مراتب شدید تر
شد و نفسم و برد.. ولی حداقل یقین پیدا کردم که نشکسته وگرنه همین مسافت هم نمی تونستم بیام.
پام و انداختم و در حالیکه از درد رو پیشونیم عرق نشسته بود و دوباره به نفس نفس افتاده بودم به
مسیرم با نهایت بدبختی ادامه دادم که صدای بوق ماشینی از جا پروندم.
رومو برگردوندم که نگاهم تو نگاه همون یارو قفل شد.. سرشو یه کم آورده بود پ ایین و داشت از شیشه
سمت راست ماشینش بهم نگاه می کرد و از همونجا حس کردم که دیگه اون طلبکاری لحظه اول تو
نگاهش نبود. .
نگاه منو که متوجه خودش دید گفت:

-سوار شید می رسونمتون!

نگاهم و با اخم گرفتم. .

-نه ممنون خودم میرم!

-بیاید بالا دیدم نمی تونید راه برید!

-گفتم خودم میرم راهی نیست! سر خیابون می خوام ماشین بگیرم.

نمی دونم چرا ولی انگار حرص تمام اتفاقات بد امروزم و می خواستم سر این بدبختی که دوبار اتفاقی

جلوی راهم سبز شد خالی کنم و از طرفی هم غرورم قبول نمی کرد که سوار ماشینش بشم و نشون

بدم که واقعاً محتاجشم که حداقل من و تا یه مسیری برسون ه.

ولی وقتی رومو برگردوندم و بازم لنگون لنگون به مسیرم ادامه داد م شروع کردم به خودم فحش دادن

که چر ا پیشنهادشو قبول نکرد م. . چون با هر قد م حتی انقدری که فقط نوک پام با زمین تماس پیدا

می کر د درد پام بیشتر میشد.

همه تمر کزم رو راه رفتنم و وارد شدن کمترین فشار ممکن به پای چپم بود که اینبا ر با نهایت تعجب

دیدم که با پای پیاده راهمو سد کرد و من اصلاً نفهمیدم کی از ماشینش پیاده شد!

نگاهم یه لحظه میخ چشمای کشیده مشکیش و ابروهای پهن و دستکاری نشده اش شد و بدون اهمین

به تکرار واژ ه گیر ا توی ذهنم با اخم توپیدم:

-میشه برید کنار لطفا؟!

حالا اون بود که نگاه خیره اش و د اشت بین اجزای صورتم جا به جا می کر د و وقتی که یه دور کامل

زد دیگه کم کم می خواستم بهش هشدار بدم نگاهش و کنترل کنه که مستقیم به چشمام زل زد. .

-رنگ تو نم پریده خواهش می کنم بیاید سوار شید. . من م ی رسونمتون!

لحن آروم و حرفای مودبانه اش آتیش خشمم و که امروز به دفعات روشن شده بود خاموش کرد.. دروغ

نبود اگه می گفتم به خاطر برخوردای بدی که چه از جاوید چه از رئیس این شرکت دیده بودم عقده

ای شدم و حالا این توجه و احترامش نقش یه چسب زخم و داشت برای غرور مجروح و درب و داغونم.

انگار دیگ ه چاره ای نداشتم و اصرار بیش از حد برای رفتنم اونم با این شرایط خیلی مسخره به نظر

می رسید.. ولی برای اینکه تعارف کرده باشم منم مثل خودش با لحن آروم گفتم:

-مگه شما عجله نداشتی د؟ نم ی خوام مزاحم بش م!

با لبخندی که به روم زد اینبار نگاهم گیر کرد رو دوتا چالی که تو لپش ایجاد شد و چهره اش و در
نظرم نمکی تر و جذاب تر کرد. .

-مشکل م حل شد بری م!

خودش رفت سم ت ماشینش و منم لنگون لنگون دنبالش راه افتادم.. ماشینش دو در بود و همون یه
دونه در سمت شاگرد و باز کرد و با نگاهی به وضعیت من گفت :

-می خواید صندلی و بدم جلو برید عقب پاتون و دراز کنید؟

-نه لازم نیست.. همین جلو می شینم!

به محض به زبون آوردن این جمله پشیمون شدم ولی سریع رفت سوار شد و دیگه فرصت ابراز پشیمونی
پیدا نکردم.. الآن با خودش فکر نکنه که من کشته مرده نشستن رو صندلی جلوی ماشینشم ؟

سوار که شد م ماشین و روشن کرد و وارد خیابون اصلی شد و بدون اینکه از من چیزی بپرسه درباره
آدرس تو اولین دوربرگردون دور زد و سرعتش و بیشتر کرد. .

یه لحظه ترسیدم.. آخه من چرا همینجوری سوار ماشین یه آدم غریبه شدم که معلوم نیست من و

داره کجا می بره؟ رو چه حسابی؟ رو چه شناختی؟ فقط به خاطر یه لحن آروم و مودبانه ؟
خاک بر سرت آلما که انقدر زود شل میشی و از موضعت میای پایین.. اگه ببره بلا ملا سرت بیاره با
این پای چلاقت چه جوری می خوای از دستش فرار کنی ؟

گلوم و صاف کردم و جوری که زیاد معلوم نشه از این حرکتش استرس گرفتم گفتم:
-بی زحمت من و جلوی یه آژانس پیاده کنید.. دیگه زحمت نمیدم بهتون!
نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره به خیابون خیره شد. .
-چقدر تعارف می کنید.. گفتم می رسونم دیگه!
در حالیکه یه دستم هم از درد پام که حالا زیادتر هم شده بود و هم از استرسی که تو جونم بود داشت
بند کیفم و مچاله می کرد گفتم:
-آخه.. شما اصلاً آدرسم نگرفتید.. معلوم نیست کجا دارید می برید منو!
DONYAIEMAMNOE
انگار خیلی تو مخفی کردن اضطراب و لرزش صدام موفق نبودم چون همونجوری که خیره بودم به

نیمرخش حس کردم یه لبخند محو گوشه لبش نشس ت.

-نترسید. ..

قبل ا ز اینکه جمله اش و کامل کنه محکم و مصمم گفتم:

-نمی ترسم!

لبخندش اینبار واضح تر شد و هرلحظه منتظر بودم بگه ولی لرزش صدات یه چیز دیگه ای رو نشون

میده ک ه خوشبختانه همچین چیزی رو به زبون نیاورد و عوضش گفت:

-فعلاً احتیاجی به آدرس نیست چون داریم میریم بیمارستان!

-بیمارستان واسه چی ؟

-واسه پا تو ن دیگه!

نگاه پر از تعجبم و ازش گرفتم.. انقدر به فکر برگشتن به شرکت و چه جوری توضیح دادن اتفاقات

شده بودم که اصلاً فکر نکردم شاید وضعیت پام به بیمارستان و چکاپ احتیاج داشته باشه! اصلاً فکرشم

نمی کردم که این آقا بخواد همچین لطفی در حق من بکن ه..

DONYAIEMAMNOE

انگار که کوتاه اوم د ن های مداومم باعث شده بود که دیگه خودمم هیچ حقی برای خودم قائل نباشم

و اولویتم و روی کار و وظایفم تو شرکت جاوید بذارم.

-پام مشکلی نداره اگر م لازم باش ه خودم بعداً میرم بیمارستان.. الآن واقعاً باید برگردم سرکارم.. دیرم شده! اصلاً هم راضی به زحمت شما نیست م.

-اولاً تو این شرایط هیچ صاحبکاری راضی نمیشه کارمندش بره سرکار. .

پوزخندی زدم و تو دلم گفتم به جز دیار جاوید که از خداشم هست. .

-دوماً چند بار بگم زحمتی نیست ؟ انسانیتم میگه وظیفه منه که ببرمتو ن بیمارستا ن!

جلوی لبخندم و گرفتم.. انگار از حرف زدن باهاش بدم نمی اومد.. اینجوری یه کمم ذهنم منحرف میشد و شاید دردم یادم می رفت. .

-انسانیتتو ن اش تباه میگه. من با شما تصادف نکردم! خودم خوردم زمی ن.

با ناباوری برگشت سمتم.. چشمای از تعجب گشاد شده اش دوباره نگاهم و به سمت خودش کشید..

-حالتون خوبه ؟ کی باعث شد زمین بخوری د؟ حالا چون با ماشینم برخورد نداشت ی د دلیل نمیشه من

مقصر آسیب دیدگی پا تون نباشم. دوستم دکتر بیمارستانه.. دارم م ی برم تون پیش همون.. اگه خدای
نکرده مشکل پاتو ن جدی بود زنگ بزنی د خانواده ا تو ن بیا ن و من دیگه میر م. . اگه نه که خودم برتو ن
م ی گردونم..
روم و گرفتم و دیگه چیزی نگفتم.. یعنی بغض ایجاد شده توی گلوم اجازه نداد حرفی بزنم.. از کدوم
خانواده حرف می زد؟ خواهر و برادری که لیاقت نداشتم خدا نص یبم کنه.. مادری که بیشتر از دو ساله
هیچ خبری ازش ندارم یا پدری که کنج زندانه و چشم امیدش به تلاش من برای آزادیشه ؟
در حال حاضر تنها کس و کار من آزاده ای محسوب میشد که امروز درگیر مراسم خواستگاریش بود
و به هیچ وجه دلم نمی خواست تو این مهمترین روز زندگیشم درگیر کارای من بشه. .

یهو یاد نریمان افتادم و نور امیدی تو دلم روشن شد.. خودش گفت که همیشه می تونم رو کمک

برادرانه اش حساب کنم. الآنم حتماً اگه بهش بگم چی شده خودش و می رسونه و من دیگه لزومی
نداره محتاج کمک آدمی که نمی شناسمش باشم. .
با این فکر سریع زیپ کیفم و باز کردم و مشغول گشتن دنبال گوش یم شدم تو اون وضعیتی که شتر
با بارش گم می شد. .
کیف بزرگی که اون روز برداشته بودم و حجم وسایلی که توش بود و کوچیک بودن گوشی قدیم ی و
یادگاری اردلان و اعصاب متشنج شد ه از درد پام همه و همه باعث شده بود که من نتونم تو اون بازار
شام گوشیم و پیدا کنم.
یه لحظه از استرس اینکه نکنه از کیفم افتاده یا تو تاکسی موقع اومدن جا گذاشتمش سریع چند تا از
وسایل کیفم و درآوردم و گذاشتم رو داشبورد ماشین تا اینکه بالاخره تو گوشه ای ترین قسمت کیفم
پیداش کردم و یه نفس راحت کشیدم. .

DONYAIEMAMNOE

-این چیه ؟
با شنیدن صداش و سوالی که مطمئناً به من مربوط میشد سرم و به سمتش برگردوندم و مسیر نگاهش

و تا داشبور ماشینش دنبالش کردم که دیدم داره به اون بروشور شوم و نحسی که باعث و بانی همه
اتفاقات امروز بود نگاه می کنه. ..
با یاد اینکه خودشم از همون شرکت بیرون اومده بود و به طور قطع با رئیس بیشعورش آشنای ی داشت
نفس عمیق و پرحرصی کشیدم و گفتم:
-بروشوری که برای این شرکت به جامه طراحی کرده بو دم!
یه کم مکث کرد و دوباره پرسید:
-پس برای همین امروز اومده بودید؟
دلم انقدر پر بود که بی اهمیت به غریبه بودن این آدم تازه از گرد راه رسیده برای اینکه آبروی اون
آدم و حتی شده پیش یه نفرم ببرم با ناراحتی گفتم:

-رئیس اون شرکت به خاطر یه غلط تایپی تو اسم فامیلیش سفارشش و کنسل کرد و دیگه حاضر
نشد شرکتمون طراحیش و انجام بده. منم به دستور رئیس شرکتمون اومدم و با نهایت ادب و احترام
ازش معذرت خواستم و خواهش کردم اجازه بده با هزینه خودمون طراحی ویرایش شده رو خیلی زود

تحویلشون بدیم که
یه لحظه دستام مشت شدم و دندونام و محکم فشار دادم از یادآوری دوباره رفتار اون آدم کله خراب
بی منطق!
-مردکِ بی تربیت بی شعور با نهایت بی فرهنگی من و از اتاقش انداخت بیرون.. فکر کرده کیه که
اینجوری رفتار می کنه؟ اونم به خاطر اشتباهی که برای هرکسی پیش میاد!
سکوتش باعث شد نگاهی بهش بندازم و دیدم که با ابروهای بالا رفته داره به مسیرش نگاه می کنه..
یه لحظه خودمم بدم اومد از این چغلی کردنم.. در حالیکه اون اصلاً سوال اضافه ای نپرسیده بود و
برای اینکه قضیه رو یه کم ماست مالی کنم گفتم:
-من آدم خاله زنک و خبرچینی نیستم.. ولی چون دیدم شما هم با اون شرکت کار داشتید گفتم
بدونید با چه آدم مزخرفی طرف هستید..
دوباره داشت تنم گر می گرفت از شدت عصبانیت که بازم با صدای نسبتاً مهربون و لحن ملایمش که
تو کمتر کسی دیده و شنیده بودم گفت:

-خیلی ممنون از لطفتون! شما هم خودتون و ناراحت نکنید.. از این آد ما همه جا پیدا میشه دیگه باید
به حضورشون عادت کرد. الآنم من عوض ایشون از شما معذرت خواهی می کنم.
نفس عمیقی برای آروم شدن کشیدم هرچند که حالا حالاها این قضیه قرار بود مغز من و سوراخ کنه
از شدت عصبانیت و ناراحتی..
-شما چرا؟ تقصیر خودم بود.. باید زودتر می فهمیدم آدمی که بیست و هفت بار اسمش و تو یه بروشور
چند صفحه ای تکرار می کنه انقدر خودپسند و مغرور هست که حاضر نشه یه معذرت خواهی دوستانه
رو قبول کنه و بیخودی اینهمه راه تا اینجا نمی اومدم.

دیگه چیزی نگفت و منم بعد از برگردوندن وسایل تو کیفم شماره نریمان وگرفتم ولی گوشیش خاموش
بود.. انگار دیگه چاره ای نداشتم جز اینکه به همین آدم غریبه که تا الآن رفتار یا نگاه بد و آزاردهنده
ای ازش ندیده بودم اعتماد کنم و دست به دامنش بشم.

این قضیه واقعاً برام جای تعجب داشت اونم وقتی به دفعات آدمایی رو دیده بودم که به محض دیدن
محتاج بودنمون می خواستن به روش های مختلف ازمون کولی بگیرن..
شاید لازم بود خدا رو شکر کنم این آدم از اون دسته و قماشی که فکر می کردم نیست.. یا شایدم تا
الآن چیزی بروز نداده!
*
کنار پسری که اسیر من شده بود و به خاطر این موضوع شدیداً ازش خجالت می کشیدم رو صندلی
اورژانس بیمارستان نشسته بودم و منتظر بودیم تا هم دکتری که از آشناهاش بود بیاد و هم یکی از
تختا خالی شه که بتونم برم تو. . با اینکه تلفن های مداومش نشون از درگیری بیش از حدش می داد..
شاید از بزرگواری و مردونگیش بود که من و همونجا ول نمی کرد بره.
انتظار داشتم پیگیر خانواده ام بشه و حتی دروغایی که باید تو این زمینه تحویلش می دادم هم آماده

کرده بودم ولی هیچی نپرسید و منم از خدا خواسته ساکت موندم.. هرچند که کلی اصرار کردم که
نگران من نباشه و خودم بعد از معاینه دکتر با یه آژانس برمی گردم ولی قبول نکرد و از این جهت
واقعاً ازش ممنون بودم.
درد پام بدون اغراق دو برابر شده بود طوری که دیگه تحمل کردنش بدون ایجاد سر و صدا و آه و ناله
غیر ممکن بود.. ولی محال بود وقتی با یه وجب فاصله کنارم نشسته صدام در بیاد و سعی می کردم
رو سنگینی خودم باقی بمونم و بیخودی کولی بازی راه نندازم!
چشمام و چند ثانیه ای محکم بستم و تو دلم در حال راز و نیاز کردن با خدا بودم واسه کمتر شدن
این دردی که داشت اشکمم درمیاورد..

یه لحظه یاد اردلان افتادم و اینبار پلکام از شدت دلتنگیم برای اون موجود دوست داشتنی داغ شد..
یاد اینکه چه دردی کشیده بود وقتی تو اون تصادف لعنتی به گفته خودش چند تا از استخوناش

شکست و قبل از اینکه بدنش به بی حسی کامل برسه چند بار با دردش بهوش اومده بود و دوباره از
هوش رفته بود!
چه عذابی تحمل کرد وقتی فهمید اکثر اعضای بدنش از کار افتاده.. منی که فقط از یه استخون تو مچ
پا ناتوان شده بودم داشتم کم می آوردم و از زمین و زمان به خاطر این اتفاق شاکی بودم.
خدایا ببخشید.. ببخشید که انقدر بنده های ناشکری هستیم و نمی تونیم هر ثانیه به خاطر نعمت
سلامتیمون شکر کنیم.. ببخشید که تا یه چیزی و از دست ندیم قدرش و نمی دونیم و وقتی هم از
دست دادیم غرش و به تو می زنیم.. ببخش که انقدر قدرنشناسیم!
چشمام و که باز کردم با دیدن صورت پسره که تو فاصله خیلی کم از صورتم قرار داره و چشمای
متعجبش که میخم شده بود هینی کشیدم و جوری عقب رفتم که سرم محکم خورد به دیوار پشتم و
چهره ام دوباره از درد جمع شد.. نگاه متعجبش هنوز رو صورتم بود که پرسید:

-درد می کنه؟

همونجوری که داشتم پشت سرم و ماساژ می دادم گفتم:

-نه آخه جنس سر من از آهنه! می خواید از دیوارم بپرسید شاید اون دردش گرفته باشه!

اینبار به جای لبخندش که یکی دوبار دیده بودم خنده آرومش و تقدیمم کرد و اون دو تا چالی که

همیشه حسرت داشتنش رو صورت خودم و می کشیدم و بیشتر به معرض نمایش گذاشت..

-پاتون و میگم!

آهان خجالتزده ای گفتم و سرم و انداختم پایین..

-بله تقریباً! از اولش بیشتر شده یه کم!

-پس چرا هیچی نمی گید؟

-چی باید بگم؟

حین بلند شدن از جاش با کلافگی گفت:

-صداتون در نمیاد منم گفتم لابد داره بهتر میشه..

تا اومدم جوابش و بدم جلوی پام زانوهاش و خم کرد و نشست..

با چشمای گشاد شده زل زدم بهش

و همینکه دستش و به سمت پام دراز کرد پام و بردم زیر صندلی که روش نشسته بودم..

-چیکار می کنید؟

-کاری نمی کنم فق ط می خوام ببینم چه جوری شده!

-لازم نیست.. جناب با شمام.. ای بابا!

بدون اهمیت به حرفای من پام و از زیر صندلی با ملایمتی که دردش و بیشتر نکنه بیرون کشید..

نگاهم تازه به کتونی درب و داغونم افتاد و لبم و از شرم و خجالت محکم گاز گرفتم.

بی اختیار زل زدم به صورت پسره ولی اون بدون عکس العمل خاصی بند کتونیم و باز کرد و از پام

درش آورد.. چیزی به آب شدنم از شدت شرم و خجالت نمونده بود.

از طرفی هم بابت لطفش و معطل شدن چند ساعته اش به خاطر من روم نمیشد برخورد تندی باهاش

داشته باشم.. این ریلکس و خاکی بودنشم باعث میشد که یه کم خیالم راحت باشه. ولی باز این خجالت

دست از سرم برنمی داشت و اگه درد پام انقدر زیاد نبود حتماً با قدرت بیشتری عقب می کشیدمش!

بی اهمیت به شلوار طوسی روشنش که احتمال لک و کثیف شدنش زیاد بود. . یکی از زانوهاش و
گذاشت زمین و اون یکی پاشم از زانو خم کرد و پای من و گذاشت روش. .
مات این حرکت عجیبش که شاید هرکسی دلش نمی اومد برای یه دختر غریبه که معلوم نیست کیه
و چی کاره اس انجامش بده شدم.. یعنی هنوز آدم خوب و سالم تو این دنیای پر از کثیفی پیدا میشه؟
آدمی که پای اشتباهش وایسته و واژه انسانیت و به درستی تعریف کنه.. بدون ادعا.. بدون منت.. بدون
تقاضای متقابل؟!

جورابم و تا نصفه پایین کشید و پاچه شلوارم در حد چند سانت داد بالا که جفتمون با دیدن کبودی
و بادکردگی نسبتاً بزرگ روی مچ پام ماتمون برد. .
خجالتی که به خاطر قرار گرفتنم تو این وضعیت ایجاد شده بود حالا دیگه از بین رفت و دردم به
وضوح با دیدن مچ پام شدیدتر شد.
سرش و بالا آورد و با تعجب پرسید:

-پات تو این وضعیته بعد میگی یه کم درد دارم؟

حالا من بودم که متعجب شدم.. هم از این سوال پر از نگرانیش..

هم از لحنش که یهو تغییر جهت داد

و فعل هایی که مفرد به کار برده شد!

می خواستم بگم دردش انقدری هست که نفسم و ببره ولی جلوی تو مجبورم وانمود کنم درد ندارم

چون از اینکه یکی فکر کنه درم تمارض می کنم متنفرم..

ولی جلوی زبونم و گرفتم و فقط گفتم:

-من اصلاً فکرشم نمی کردم اینجوری شده باشه!

نفس کلافه ای کشید و پام و آروم گذاشت رو کتونیم..

-فعلاً کفشت و نپوش تا دکتر بیاد معاینه ات کنه..

از جاش بلند شد و با نگاه عصبی به ته راهرو توپید:

-حالا اگه این اومد..

گوشیش و درآورد بهش زنگ بزنه که با ناراحتی از این دردسری که به خاطر یه حرکت اشتباه و صد

البته به خاطر سرعت زیاد خودش به وجود آوردم گفتم:

-من که گفتم اگه عجله دارید برید.. معاینه که شدم خودم برمی گردم.

انگار مخاطبش جواب نداد که گوشی و برگردوند تو جیبش و خیره به صورت من دستاش و بند
پهلوهاش کرد..
-منم که گفتم مشکلم حل شد.. اگه میگم چرا نمیاد برای اینکه زودتر یه مسکنی چیزی بهت بزنه
انقدر بیخودی درد نکشی!
با اومدن پرستار که خالی شدن یکی از تخت ها رو اعلام کرد فرصت تجزیه و تحلیل رفتار و حرفای
عجیب و غریبش و پیدا نکردم..
شایدم رفتار این آدم عجیب و غریب نبود.. من با آدم های عجیب و غریبی دمخور بودم و به رفتارای
زشتشون عادت کرده بودم که باعث میشد در برابر این برخوردها اینجوری ماتم ببره.
*
کار معاینه و عکسی که برای تشخیص بهتر تجویز کرد یکی دو ساعتی طول کشید.. هرچقدر اصرار و
خواهش تمنا کردم که بیخیال نوشتن عکس بشه و همینجوری تشخیص بده فایده ای نداشت..

هرچند که دکتر تقریباً داشت راضی میشد ولی اون پسره که هنوز اسمشم نمی دونستم زیر بار نرفت
و خودش همه کارای مورد نیاز و انجام داد..
طوری که دیگه واقعاً داشتم به انسان بودنش شک می کردم.. با اینکه رو کاراش اسم انسانیت گذاشت
ولی مگه کدوم انسانی حاضر میشد برای هم نوعش اونم تو این زمونه ای که اکثراً به فکر خودشون و
بدبختی هاشونن انقدر وقت بذاره.. حداقل من یکی که هیچ وقت این کار و نمی کردم.
رو تخت اورژانس دراز کشیده بودم و نگاهم بین مریضایی که رو تخت های دیگه بودن و هر کدوم یه
جور از درداشون می نالیدن می چرخید.. درد من با مسکنی که به دستور پزشک تزریق کردن آروم تر
شده بود و حتی کم کم داشت خوابمم می گرفت..
نگاهی به ساعت دور دستم انداختم.. از سه گذشته بود و من هنوز اینجا درگیر بودم.. کی باید خودم و
می رسوندم به شرکت خدا می دونست..

DONYAIEMAMNOE

نگاهی به ورودی اورژانس برای پیدا کردن پسره انداختم ولی خبری ازش نبود.. تصمیم گرفتم وقتی
اومد با خواهش و التماسم که شده ازش بخوام بیخیال اومدن جواب عکس بشه و بذاره برم که همون
موقع با یه پلاستیک توی دستش اومد تو و لبه تختم نشست..

-ببخشید تنهات گذاشتم..

این حرفاش بیشتر باعث شرمندگیم میشد.. خودم و یه کم رو تخت کشیدم بالا..

-این چه حرفیه.. شما باید ببخشید منو..

با خنده ابروهاش و بالا انداخت و گفت:

-ولی من با دلیل و مدرک بهت ثابت می کنم که شما باید منو ببخشی!

تو حالت عادی مطمئناً درکی از حرفاش نداشتم.. الآنم با این مسکنی که حسابی گیجم کرده بود بعید
می دونستم بتونم مغزم و به کار بندازم..

با صدای خش خش پلاستیکی چشمم تازه به دستش و ساک خرید افتاد.. از توش یه آبمیوه درآورد و
درش و باز کرد و یه نی گذاشت توش و گرفت سمتم. .

DONYAIEMAMNOE

لبم و به دندون گرفتم و بدون اینکه دستم و برای گرفتنش دراز کنم گفتم:

-تو رو خدا انقدر شرمنده ام نکنید.. لازم نبود واقعاً!

-منی که دارم قیافه ات و می بینم تشخیص میدم که لازمه.. رنگ به روت نیست.. بخور حتماً فشارت افتاده!

با یه تشکر زیرلب آبمیوه رو از دستش گرفتم که اینبار یه بسته کیک برام باز کرد.. اینیکی رو از خدا خواسته قبول کردم چون از ظهر گذشته بود و من هنوز ناهارم نخورده بودم.. اینهمه هم درد کشیدم و دیگه هیچ جونی تو تنم نمونده بود.

با اینکه هنوز باهاش احساس صمیمیت نمی کردم و همچنان در نظرم یه آدم غریبه بود ولی برای اینکه ادبم و نشون بدم و کیک و اول به خودش تعارف کردم. این بدبختم چند ساعت با من بود و هیچی نخورده بود.

DONYAIEMAMNOE

ولی محترمانه دستم و رد کردم و گفت:

-ممنون.. من رژیم دارم از این چیزا نمی خورم!

نگاه متعجب و زیرچشمیم بی اختیار محو بدنش شد که هیچ گوشت و چربی اضافه ای توش به چشم
نمی خورد و برعکس بازوهای پر و پیمونش که داشت آستین کتش و پاره می کرد نشون می داد
ورزشکاره.
آخرسر طاقت نیاوردم و تعجبم و به زبون آوردم.. انگار که زبونمم فهمیده بود که این آدم انقدری با
شخصیت هست که نگران این مکالمه ها نباشم و مدام دلش می خواست باهاش حرف بزنه..
-رژیم واسه چی؟ شما که چاق نیستید..
لبخندی زد که اینبار به وضوح تونستم واژه مهربون و براش در نظر بگیرم.. چقدر خوب بودن آدم هایی
که لبخندهای بدون منظورشون و از بقیه دریغ نمی کردن..
-خب اگه رژیم نگیرم چاق میشم دیگه.. باید طبق برنامه غذایی و تمرینی خودم پیش برم تا هیکلم
همیشه رو فرم بمونه..
سرم و به تایید تکون دادم و مشغول خوردن کیک و آبمیوه ام شدم که عجیب داشت بهم می چسبید..

تو ذهنم بود یه زنگ دیگه به نریمان بزنم به امید اینکه این دفعه گوشیش روشن باشه که همون موقع
دکتر با عکسی که از پام گرفته بودن اومد و بالا سرم وایستاد..
-بهتری؟
-بله خیلی. .

-عکست و دیدم.. خدا رو شکر همونجوری که حدس زدم شکستگی نداره.. فقط پیچ خورده که باید
تا درمان کامل مراقبش باشی.. یه پماد برات می نویسم که حتما هر شب ازش استفاده کن.. بهتره که
برای تکون نخوردن زیاد گچ گرفته بشه ولی به جاش برات آتل می بندم.. فقط آتل و همین الآن تهیه
کنید تا همکارام نحوه باز و بسته کردنش و بهت یاد بدن.. تا یه ماه باید تو پات باشه و فقط وقتی می
خوای بری حموم بازش می کنی و بعد دوباره می بندی . می تونی روش راه بری و احتیاج به استراحت
مطلق نیست.. ولی سعی کن فشار زیادی روش وارد نکنی.. دیگه خودت از درد مچ پات می فهمی کی
بهش فشار وارد میشه.. سوال دیگه ای نداری؟!

با فکر اینکه الآن کلی هم باید پول اون آتل و بدم با درموندگی نگاهش کردم و پرسیدم:

-میشه آتلم نبندم؟ همینجوری سعی می کنم فشار وارد نکنم بهش!

-می تونی استراحت مطلق داشته باشی؟ حداقل دو هفته؟

نفسم و کلافه بیرون دادم..

-نه من شاغلم!

-خب پس حتماً باید از آتل استفاده کنی. .

روش و چرخوند سمت پسره و گفت:

-بیا بریم نسخه رو بدم بهت.. آتل و که بستیم دیگه می تونید برید. .

پسره سریع قبول کرد و باهم رفتن بیرون منم خودم و ولو کردم رو تخت و خیره شدم به سقف.. واقعاً

چرا هرچی سنگه مال پای لنگه؟ کم بدبختی داشتم تو زندگیم.. حالا باید تا یه ماهم لنگ می زدم و

یه آتل به پام وصل میشد و از طرفی هم این وسط با خرج و مخارج بیمارستان حسابی جیبم خالی

میشد.. این یه هفته آخر تا وقتی حقوقم و بگیرم بدجوری بی پول می شدم.. خدا خودش به دادم برسه!

*

با صدای گرم و گیرایی که میون خواب و بیداری به گوشم خورد چشمام و باز کردم..

-خانوم؟؟ آلما خانوم؟

اسمم و که شنیدم دیگه کاملاً هشیار شدم و صاف نشستم.. تو ماشین همون پسره بودم و اصلاً نفهمیدم

کی خوابم برد.. ولی خستگی بیش از حد امروز و دردی که کشیدم و مسکنی که تو رگم بود باعث شد

به محض سوار شدن و حرکت ملایم ماشین چشمام بسته بشه.

گلوم و صاف کردم و با نیم نگاهی شرمنده به چهره اش گفتم:

-ببخشید..

-خواهش می کنم.. شما ببخش مجبور شدم بیدارت کنم.. آخه دیگه رسیدیم گفتم شاید دیرت بشه

برای رفتن به سر کار..

با این حرف نگاه متعجبم و دوختم به خیابونی که توش وایستاده بود و با نهایت بهت و حیرت دیدم

که درست جلوی شرکت نگه داشته بود.

خیلی سریع حرفایی که درباره اون بروشور بینمون رد و بدل شد و مرور کردم و ولی یادم نیومد اسمی

از شرکت آورده باشم. برای همین پرسیدم:

-شما از کجا می دونستید محل کار من اینجاس؟!

یه کم خیره خیره نگاهم کرد و حین خاروندن بالای ابروی پهن و پر پشتش گفت:

-گوشه اون بروشوری که طراحی کرده بودی آرم و لوگوی این شرکت بود.. بالاخره شرکت معروفیه کمتر کسیه که آدرسش و بلد نباشه!

با اینکه زیاد قانع کننده نبود ولی دیگه پی اشو نگرفتم و گفتم :

-باشه.. به هر حال دستتون درد نکنه.. امروز خیلی زحمت شد براتون! فقط اگه ممکنه فاکتور داروخونه و بیمارستان و یه شماره کارت از خودتون به من بدید که هزینه اش و واریز کنم.

یه کم فکر کرد و گفت:

-راستش کارتم همراهم نیست.. شماره اشم حفظ نیستم. اصلاً عجله ای هم نیست.. ولی چون می دونم خیلی مبادی آداب هست ی و تو همین چند ساع ت آشناییمون متوجه عزت نفس بالات که تو کمتر کسی دیدم شدم اصرار نمی کنم برای پس ندادنش.

گوشیش و از جیبش درآورد و ادامه داد:

-پس شماره ات و بده من تا شب شماره کارتم و برات اس ام اس می کنم!

دو دل بودم برای دادن شماره ام. نمی دونم چرا ولی احساس کردم یه کم زرنگ بازی درآورد. چون

می دونست تحت هر شرایطی می خوام این پول و بهش برگردوندم از این طریق وارد شد که شماره ام

و هم داشته باشه.. نمی دونم شایدم این فکرا تحت تاثیر توهمات و فانتزی های دخترونه تو سرم ایجاد

میشد..

ولی به ناچار شماره ام و دادم و گفتم:

-اگه پیام ندادید چی؟

نگاه خندونش که رو صورتم خیره شد سریع توضیح دادم:

-منظورم برای دادن شماره کارته.. بالاخره شما هم کمتر از من تعارفی نیستید!

-من الآن یه میس میندازم که شماره ام بیفته رو گوشیتون اگه دیدید خبری نشد خودت بهم زنگ

بزن.. خوبه؟

DONYAIEMAMNOE

چاره ای جز قبول کردن نداشتم با اینکه هنوز شک داشتم که کارتش همراهش نباشه. . بعد از تشکر
چند باره بابت وقتی که امروز به خاطر من صرف کرد خواستم پیاده شم که قبلش گفتم:
-راستی.. سعی کنید از این به بعد کمتر پشت فرمون با موبایل حرف بزنید که تو یه روز انقدر دردسر
براتون درست نشه..
نگاهش یه کم رنگ شیطنت گرفت..

-چشم.. شما هم از این به بعد اول مطمئن شو که طرفت داره با تو حرف می زنه بعد ازش سوال
بپرس.. که اگه یهو دیدی مخاطبش تو نیستی.. افتخار دیدن صورت سرخ و سفید شده ات و نصیب
کسی نکنی!
به معنای واقعی خلع سلاح شدم و وا رفتم. بعد از برخورد دوممون هیچ حرفی از سوتی که جلوی در
اون شرکت دادم نزد تا همین الآن و من چقدر خوش خیال بودم که فکر می کردم لابد فراموش کرده

اون لحظه رو! ولی انگار هم اشتباه من به خوبی تو ذهنش مونده بود.. هم سرخ و سفید شدن صورتم!

حرف دیگه ای به ذهنم نرسید جز یه خداحافظ زیر لب و همینکه خواستم پیاده بشم اینبار با لحن

جدی تر گفت:

-یه لحظه صبر کن..

روم و به طرفش برگردونم که با اشاره به ساختمون شرکت گفت :

-به رئیست بگو می تونن یه بار دیگه بروشورهای شرکت به جامه رو اصلاح کنن و تحویل بدن!

این آدم قسم خورده بود که با هر جمله و حرفش سایز چشمای منو دوبرابر کنه؟ الآن رو چه حسابی

داشت این حرف و می زد؟

تنها احتمالی که به ذهنم می رسید آشنا بودنش با اون آدم بی شخصیت بود برای همین با ذوقی که

صدام و می لرزوند پرسیدم:

-با رئیس اون شرکت حرف زدید؟

سرش و به تایید تکون داد..

-بله.. دیگه مشکلی نیست خیالتون راحت!

بی اختیار نفس راحتی کشیدم از تصور اینکه دیگه لازم نیست نگران برخورد و عکس العمل جاوید بعد
از شنیدن ملاقات ناموفقم باشم.

-واقعاً دستتون درد نکنه.. نمی دونم چه جوری ازتون تشکر کنم.

-لازم نیست.. من باید از شما هم تشکر کنم هم معذرت خواهی.
و اینکه واقعاً خوشحال شدم از
آشناییتون..

-منم همینطور..

نفهمیدم چی شد ولی به خاطر همه حس های خوب و مثبتی که امروز از این آدم گرفتم در ادامه
حرفم گفتم:

-خیلی زیاد!

دیگه صبر نکردم و سریع خواستم پیاده شم که اون زودتر از من یاد پام افتاد و گفت:

-مراقب پاتون باشید..

-چشم خدافظ!

DONYAIEMAMNOE

آروم پیاده شدم و در و بستم ولی یه لحظه دولا شدم و زدم به شیشه که سریع شیشه رو داد پایین و
منتظر بهم چشم دوخت..
با اینکه می دوستم شاید پررویی به نظر برسه ولی پرسیدم:
-ببخشید.. میشه اسمتون و بدونم؟
روش و گرفت و خیره به خیابون چند ثانیه لبخند زد و دوباره برگشت سمتم.. هنوز علت اینهمه مکث
برای به زبون آوردن اسمش و نفهمیده بودم که با حفظ لبخندش گفت:
-بهرنگ شهیاد!
به وضوح وا رفتم و تو یه ثانیه عرق سردی رو تنم نشست. چه جوری می تونستم این اسم و فراموش
کنم وقتی تو اون بروشور دردسر ساز بیست و هفت بار کپیش کرده بودم؟
یعنی من تمام این چند ساعت و با آدمی که از اول باید باهاش ملاقات می کردم گذروندم بدون اینکه
خودم بفهمم؟ پس اون آدم بی تربیت که از اتاقش بیرونم کرد کی بود؟

هنوز تو همون حالت دولا مونده بودم که یه خم شد سمتم و گفت:

-برید تا دیرتون نشده.. بعداً صحبت می کنیم.. فعلاً!

دوتا انگشتش و به نشونه خدافظی رو پیشونیش گذاشت و تو چند ثانیه از جلوی چشمم محو شد..

خدایا من تمام این چند ساعت به خصوص وقتی داشتم درباره اون بروشور و رفتار صاحب شرکت حرف

می زدم در حال سوتی دادن بودم و به خاطر اون اشتباهی که جلوی در شرکت کردم غصه می خوردم؟

حالا بار این شکنجه و عذاب روحی رو چه جوری باید به دوش بکشم وقتی هر بار از یادآوریش دلم می

خواد آب بشم و فرو برم تو زمین؟

خدایا.. نمیشه چند ساعت.. فقط چند ساعت زمان و به عقب برگردونی؟ قول میدم این دفعه عاقلانه

تر رفتار کنم و انقدر گند نزنم..

به خودت قسم ظلمه که تو اولین برخورد با همچین آدمی که نهایت بزرگواریش و بهم نشون داد..

همچین آدم خنگ و پر اشتباهی به نظر برسم. کاش یه کمم با دل من راه می اومدی.. کاش!

xxxxx

برای صدمین بار بود که نگاهم و به ساعت دور دستم دوختم و توی ذهنم مدت زمانی که از شرکت
رفت بیرون و تا همین الآن که هنوز برنگشته حساب کردم.
بعد از رفتنش نریمانم فرستادم پی کاری تا به پر و پام نپیچه و یه بند رو مغزم راه نره که چرا از اون
دختره خواستم همچین کاری رو انجام بده. اگه بود حداقل از طریق اون می فهمیدم کجاست و چرا
هنوز نیومده شرکت.. وگرنه که خودم محال بود بهش زنگ بزنم.
نریمان گوشیشم خاموش بود و نمی تونستم بفهمم خبری ازش داره یا نه و همه این کلافگی ها و بی
خبر موندنام به خاطر دستور و تصمیم خودم بود..
تصمیمی که واقعاً از روی عصبانیت گرفتم و احتیاج به نصیحت های نریمان نبود تا قبول کنم تصمیم
اشتباهی بود.. ولی دیگه نمیشد از حرفم برگردم..

هرچند که انتظار نداشتم اون دختره هم خیلی راحت قبول کنه که بره.. داشتم براش نقشه می کشیدم
واسه تنبیه و مجازات بعدیش که نریمان اومد و خبر از رفتنش داد.

الآنم که پنج ساعت از رفتنش گذشته و هنوز خبری ازش نشده و من حتی نمی دونم زنده اس یا مرده!

که البته با رئیس عصبی و بی منطق اون شرکت.. احتمالاً گزینه دوم به واقعیت نزدیک تره!

روم به سمت پنجره بود و در حال دود کردن سیگاری که شمارش از دستم در رفته بود ولی به جرات

می تونستم بگم مفید ترین کاری که امروز تونستم انجام بدم همین سیگار کشیدن بود..

داشتم کم کم تصمیم می گرفتم خودم بهش زنگ بزنم و حتی شده به بهونه تاخیر تو انجام کارای

شرکت ازش بازخواست کنم و بپرسم کجاست که در اتاق به شدت باز شد و من چشمام و محکم بستم..

این پسر هیچ وقت یاد نمی گرفت که عین آدم در و باز کنه..

-دیار؟ خانوم سرخی نیومده هنوز؟

با صدای پر از بهتش صندلی و به سمتش برگردوندم و حین خاموش سیگارم گفتم:

-معلوم نیست؟

با همون بهت و تعجبش اومد سمت میزم و مشغول گشتن تو کشو هام شد..

-یعنی چی آخه؟ از ساعت یازده رفته.. الآن ساعت چهاره! کجاست پس؟ زنگ زدی بهش؟

-نه.. تو کشو داری دنبالش می گردی؟

-اون که تو کشو جا نمیشه ولی گفتم شاید تو مغزت و از تو کله ات درآوردی و گذاشتی این تو که

این جور موقع زحمت نمی کشی یه کم ازش استفاده کنی!

نیم نگاهی بهم انداخت و با دیدن نگاه تند و عصبیم سریع گفت :

-شارژرم و جا گذاشتم خونه گوشیم خاموشه.. کجاست شارژرت؟

-خونه اس نیاوردم!

یه کم خیره خیره به صورتم زل زد و آخرسر گوشیش و انداخت رو میز..

-ای بترکی تو..

گوشی تلفن و از رو میزم برداشت و با اشاره به لپ تاپم گفت:

-بگرد از تو سیستم شماره موبایلش و پیدا کن زنگ بزنم ببینم کجاست این دختره..

DONYAIEMAMNOE

بعد زیر لب زمزمه کرد:

-مرتیکه بی فکر نمی کنه یه خبر بگیره از اون بدبخت!

با اخم زل زدم به صورتش که کاملاً شاکی و عصبانی به نظر می رسید و همینکه اومدم جوابش و بدم
چند تقه به در زده شد و نریمان هولزده گفت:
-بله؟
صدای ضعیف خودش بود که جواب داد:
-می تونم بیام تو؟
نریمان به محض شنیدن صداش به جای جواب دادن به حالت دو تا دم در رفت و حین باز کردنش
گفت:
-خانوم سرخی هیچ معلومه کجایی؟ از ساعت یازده
نگاهم به صورتش بود و با قطع شدن صدای نریمان و دنبال کردن مسیر نگاهش چشمم به آتل ی خورد
که دور پای چپش بسته شده بود و تا نزدیکی های زانوش اومده بود بالا..
پس انگار جدی جدی یه بلایی سرش اومده و اینهمه تاخیرش واسه رفتن و برگشتن به شرکتی که
فاصله زیادی هم از اینجا نداره بی دلیل نبوده
نریمان انقدر بهت زده بود که اینبار نتونست نقش زبون من و بازی کنه و سوالی که مدام داشت تو

سرم می چرخید و بپرسه.. برای همین ناچاراً خودم پرسیدم:

-چی شده؟

دختره هم که انگار انتظار همچین سوالی رو از من نداشت یه کم با تعجب بهم نگاه کرد و سرش و انداخت پایین..

-تصادف کردم.. یعنی نزدیک بود تصادف کنم ولی قبلش خوردم زمین! بعدشم رفتیم بیمارستان..

واسه همین طول کشید..

اینبار نریمان بود که پرسید:

-یعنی چی چه جوری؟

ولی قبل از اینکه جوابش و بگیره ادامه داد..

-صبر کن صبر کن.. بیا اول بشین با این وضع سر پا واینستا!

دختره آروم آروم اومد و رو مبل نشست و نریمان سریع پای آسیب دیده اش و علی رغم مخالفت های دختره بلند کرد و گذاشت رو میز..

با اخم زل زدم بهش که نگاهی بهم انداخت و بی اهمیت دوباره به دختره خیره شد..

-خب.. تعریف کن چی شد؟

دختره تا اومد حرف بزنه دستش و جلوش نگه داشت..

-وایستا وایستا..

اینبار منم کلافه شدم و نفسم و پر حرص فوت کردم که گفت:

-فقط بگم که این اتفاق خارج از شرکت ما برات افتاده ها.. پس شامل بیمه بدنه ای که ما برای

کارمندامون در نظر گرفتیم نمیشه!

دختره خندید و منم سرم و به تاسف برای لودگی هایی که انگار تبدیل به یکی از اعضای بدنش شده

بود تکون دادم برای صدمین بار اقرار کردم این بشر قصد بزرگ شدن نداره!

-راستش من رفتم تو اون شرکت و.. با رئیسش حرف زدم.. یعنی فکر کردم رئیسشه. بهش توضیح

دادم و معذرت خواهی هم کردم ولی من و با بی ادبی انداخت بیرون. .

نریمان با عصبانیت پرسید:

-کی؟ همون شهیاد عوضی؟

-نه نه! من بعدش آقای شهیاد و دیدم.. یعنی تو خیابون جلوی شرکت نزدیک بود باهاشون تصادف

کنم که این بلا سرم اومد. بعد که فهمیدن برای چی اومده بودم اونجا..

روش و چرخوند سمت من و ادامه داد:

-گفتن بهتون بگم می تونیم سفارششون و اصلاح کنیم و دوباره براشون بفرستیم.

اینبار دیگه نتونستم تعجبم و پنهون کنم و ابروهام بدون اجازه خودم رفت بالا.. نه فکرش و می کردم

نه امیدی داشتم که این دختره بتونه رضایت یکی از اون دو تا رو جلب کنه.. هدف اصلیم تنبیه بود به

خاطر اشتباه بزرگی که مرتکب شده بود و ضرری که هم مالی محسوب میشد هم اعتباری! وگرنه قید

این سفارش و همون موقع که بروشور ها رو پس فرستادن زده بودم!

نریمان هم وضعیتش دست کمی از من نداشت که روش و به سمتم برگردوند و اینبار از من پرسید:

-یعنی چی؟ پس اونی که از اتاق بیرونش کرده کی بوده؟

نفسی گرفتم و به صندلیم تکیه دادم.

-هم برادرشه هم مدیر شرکت.. بهنام شهیاد!

نگاهم به دختره بود که حس کردم با این حرفم سرخ شد و دستپاچه! لبش و به دندون گرفت و سرش
و انداخت پایین.. معلوم نیست دوباره چه گندی زده که حالا به این حال و روز افتاد!
-ولی خدایی دمت گرم.. من یه درصدم احتمال نمی دادم که راضی بشن.. هرچند که گرون برات تموم
شد و بیمه لازم شدی! حالا پات چطوره؟ دکتر چی گفت ؟
-گفت فعلاً نباید زیاد بهش فشار وارد کنم.. این آتلم تا یه ماه باید بمونه!

قبل از اینکه من چیزی بگم.. انگار که خودش منتظر شنیدن نیش کلامم بود روش و به سمتم برگردوند
و با جدیت و اخمی که تو برخورد با نریمان نداشت گفت:
-البته خیالتون راحت.. این وضعیتم باعث نمیشه ازتون مرخصی بخوام یا تو انجام کارام کوتاهی کنم!
دندونام و محکم بهم فشار دادم و دستام و رو دسته صندلیم مشت کردم.. برای چندمین بار بود که
داشتم به این باور می رسیدم که این دختره خودش تنش می خاره.. حتی وقتایی که مثل الآن من

باهاش کاری ندارم!
حالا که انقدر مشتاق بود برای شنیدن حرفای همیشگیم که به وضوح می دیدم نقش هیزم و داره زیر
خاکستر آتیشش با کمال میل تقدیمش می کردم.
-امیدوارم همینطور باشه! هرچند که وقتی از لحاظ جسمی سالمی همچین ضرری به آبروی شرکت
وارد می کنی.. وای به حال روزی که سلامت جسمیتم مثل سلامت روحیت لنگ بزنه!
صدای نفس کشیدنش انقدری بلند شد که از اون فاصله به گوشم رسید و حس کردم هر لحظه ممکنه
از گوشاش دود بلند شه..
ولی من با نهایت خونسردی بهش زل زده بودم تا مثل همیشه ثابت کنم تو این رقابت انقدری قدرت
نداره که باهام مقابله کنه.. پس بهترین و منطقی ترین راه اینه که عقب بکشه و سعی نکنه با چهار تا
جمله از سر غرور کاذبش من و سر جام بنشونه!
نگاه خیره و پر از خشمش هنوز ادامه داشت که نریمان دخالت کرد و گفت:

-دیار.. خانوم سرخی که این اشتباه و جبران کرد.. به نظرم باید ممنون باشیم ازش!

نیم نگاهی به نریمان انداختم و دوباره به دختره خیره شدم..

-حالا که انقدر مصری برای جبران اشتباهت اینم بدون که فردا اول وقت باید شرکت باشی برای

ویرایش دوباره اون بروشور و اصلاح غلط های املاییش!

دوباره صدای نریمان بود که بلند شد..

-دیار فردا جمعه اس بیخیال.. اونا هم که تاریخ مشخص نکردن.. شنبه انجامش میدیم بعد می فرستیم

برای چاپ.. بذار خانوم سرخی فردا یه کم استراحت کنه! با این وضعیت پاشون.. .

با صدایی بلند تر از صدای نریمان پریدم وسط حرفش..

-خانوم سرخی خودش در جریانه که عوض اون دو روز غیب بدون اجازه اش قرار شده تا آخر این ماه

جمعه ها هم بیاد سر کار.. مخصوصاً الآن که علاوه بر کارای معمولی و طراحی های روزانه اش باید

خرابکاری های دم به دقیقه اش و رفع و رجوع کنه!

-دیار!

اینبار دختره بود که در جواب اعتراض نریمان صداش بلند شد..
اونم بازم برای حفظ غرورش.. این غرور
چرا انقدر براش اهمیت داشت که حاضر بود به خاطرش هر سختی و مشقتی رو تحمل کنه..
-آقای جاوید حق دارن.. من خودم اشتباهم و قبول کردم و پاش وایمیستم. همونطور که همیشه
وایستادم. برامم فرقی نمی کنه چه فردا بیام چه شنبه.. احتیاجی به استراحت نیست نگران نباشید!
پاش و به کمک دستاش از رو میز گذاشت پایین و بلند شد..
-با اجازه!
انقدر مصمم حرفاش و زد و بلند شد و رفت بیرون که دیگه نریمانم نتونست حرفی در جوابش بزنه و
فقط تا لحظه آخر با ناراحتی و شرمندگی نگاهش کرد و بعد روش و چرخوند سمت من..
-نریمان! بلند شو برو.. کلی کار دارم اعصاب و حوصله شنیدن اراجیف تو هم ندارم..
با حرص از جاش بلند شد و راه افتاد سمت در و لحظه آخر قبل از خارج شدنش شنیدم که گفت:
-به یه ورم!

در و که بست بی اهمیت به حرفی که درباره کارم زدم یه سیگار دیگه روشن کردم و روم و چرخوندم
سمت پنجره.. همه ذهنم پر شده بود از این سوال که شهیاد مگه چی تو این دختره و حرفاش دید که
قبول کرد طراحی کارشون و دوباره انجام بدیم و حتی تونست برادر بی منطقشم راضی کنه؟!

×××××
بعد از چاپ طراحی های اون روزم از واحد چاپ برگشتم و رفتم تو طبقه خودمون. . اینبار جلوی اون
آینه قدی نصب شده تو بدترین جای ممکن وایستادم و نگاهی به آتلی که پام و تو خودش جا داده بود
انداختم.
داشتم قیافه آزاده رو وقتی که این آتل و تو پام می دید تجسم می کردم که صدای نریمان از فاصله
کمی به گوشم خورد:
-نترس بابا هنوز خوشتیپی!
برگشتم سمتش و لبخند زدم که نزدیک تر شد و با همون لبخندی که اکثر اوقات رو صورتش بود و

این اواخر به مراتب بیشتر و شایدم دلسوزانه تر هم شده بود گفت:

-کجا بودی؟

برگه های توی دستم و گرفتم بالا..

-رفتم اینا رو چاپ کنم!

لبخندش تو ثانیه ای پر کشید و اخماش تو هم فرو رفت!

-با این پات ؟

-با آسانسور رفتم اومدم مشکلی نبود!

با عصبانیت گوشیش و از تو جیبش درآورد و حین شماره گرفتن با حرص گفت:

-بعضی وقتا به دیار حق میدم که انقدر بلا سرت بیاره! از بس کله شق و یه دنده ای! یکی از یکی بدتر!

همون لحظه مشغول صحبت شد و نذاشت بگم اگه کوتاه میام به خاطر این نیست که نمی تونم حرف بزنم و از حق خودم دفاع کنم.. به خاطر قدرتیه که به ناحق دستشه و منم مجبورم که در برابرش زبونم و کوتاه کنم!

DONYAIEMAMNOE

همینکه شروع کرد به حرف زدن فهمیدم طرف صحبتش کیه..
-الو آقای کاشانی.. مشیری ام!

-ممنون شما خوبی؟

-آقا یه لطفی کن از این به بعد هر موقع خانوم سرخی کار چاپ داشت بیا طرحش و بگیر و دوباره
براش بیار.. تو این یه ماهی که وضعیت پاشون اینجوریه!
من هرچقدر داشتم بال بال می زدم که بیخیال شه و ادامه نده اصلاً بهم توجه نکرد و بعد از اینکه
توصیه های لازم و به کاشانی کرد و گوشی و برگردوند تو جیبش با خونسردی گفت:
-چی میگی؟
-آقا نریمان آخه اینجوری من واقعاً شرمنده میشم.. بقیه که گناهی ندارن بخوان جور من و بکشن!
-جور چیه؟ وظیفه اشه! یه مدت طراح ها راحت بودن طرح ها رو تو تلگرام می فرستادن و اونم چاپ
می کرد می آورد.. ولی سرش که شلوغ میشد دیگه نمی رسید تلگرامش و چک کنه واسه همین دیارم

این سیستم و جمع کرد و گفت هر کی خودش بره سراغ طرحش.. الآنم دندش نرم یه کم حرکت بده

به خودش بلکه دو پرده از اون گوشتای شکمش آب بشه!

لبخند زدم و دیگه نگفتم من مشکلم چیز دیگه ایه.. اینکه به این بهونه راه به راه بیاد تو اتاقم و بخواد

دوباره سر صحبت و باز کنه.. تو طبقه خودشون سرش شلوغ بود و خیلی فرصت حرف زدن پیدا نمی

کرد ولی مطمئناً اگه پاش به اتاق من باز می شد دوباره روز از نو روزی از نو!

-باشه لطف کردید..

-خواهش می کنم.. من میرم پایین.. وسایلت و جمع کن بیا پایین باهم بریم!

با فکر اینکه می خواد بازم به خاطر پام لطف کنه و منو برسونه گفتم:

-به خدا دیگه خودم میرم.. اصلاً راضی نیستم شما اینهمه مسیرتون به خاطر من دور بشه!

یه کم با تعجب نگاهم کرد و بعد دستش و برد پشت گردنش..

-نه بابا.. بخواد دورم بشه نهایتاً اندازه یه طبقه اس دیگه!

-یعنی چی ؟

-والا ما شنیده بودیم پا قلب دومه نه مغز دوم!

اشاره ای به شقیقه اش کرد و ادامه داد:

-انگار یه کم از قسمت حافظه دچار اختلال شده نه؟

-آقا نریمان به خدا اینجوری بیشتر دارید من و گیج می کنید !

-ای بابا! مگه قرار نشد با هم بریم طبقه پایین خونه من و ببینیم که اگه مناسب بود و به توافق

رسیدیم مستاجرم بشی؟ یادت رفت یا پشیمون شدی؟

انگار که همون لحظه یکی با پتک کوبید تو سرم و از خواب بیدارم کرد.. تازه فهمیدم منظورش چیه و

می خواد چی و بهم حالی کنه!

تو این دو سه ساعته انقدر ذهنم درگیر درد پام و برخوردم با بهرنگ شهیاد و سوتی های دنباله داری

که یه جورایی آبرو حیثتم و به باد داد شدم که اصلاً یادم رفته بود چه قراری با نریمان گذاشتم!

من محال بود همچین موقعیتی رو از دست بدم.. حتی اگه خونه اش تو وضعیت مناسبی نباشه و از

همه سوراخ سنبه هاش آب بزنه بیرون بازم زندگی کردن اونجا رو ترجیح میدم به سربار و مزاحم بودن
تو خونه کوچیکی که چهار نفر دارن به سختی توش زندگی می کنن..
تند و دستپاچه همونطور که از کنارش رد میشدم گفتم:
-نه نه.. پشیمون چرا! همین الآن وسایلم و جمع می کنم میام!

-خانوم سرخی.. اگه پاتون درده برید خونه استراحت کنیدا.. اونجا که فرار نمی کنه یه روز دیگه هم
می تونیم..
-نه به خدا پام مشکلی نداره.. خیالتون راحت!
برای اینکه حرف دیگه ای نزنه سریع راه افتادم سمت اتاقم و خدا خدا کردم که همه چیز خوب پیش
بره و من حداقل دغدغه سرپناه و خونه ای که بتونم با خیال راحت توش بخوابم و نداشته باشم!
وسایلم و برداشتم و رفتم تو آسانسور که صدای زنگ گوشیم بلند شد.. ندیده می تونست تشخیص بدم
آزاده اس ولی باز وقتی اسمش و رو صفحه گوشیم دیدم نفسم و پر حرص فوت کردم..

می دونستم اگه جواب بدم دوباره می خواد تند تند حرفای خودش و به زبون بیاره و اجازه حرف زدن
بهم نده برای همین صبر کردم تماس که قطع شد بهش اس ام اس دادم:
آزی من دارم میرم جایی.. حالا بعداً بهت میگم کجا بیخودی فکرت و مشغول نکن. برو از مراسمت»
لذت ببر عزیزم ایشالا که خوشبخت باشی نگران منم نباش می دونی جرات ندارم وسط این تاریکی تو
!«پارک و خیابون بمونم جام امنه عروس خانوم بوس بوس.. فعلاً
انگار گوشی به دست منتظر من بود که بلافاصله جواب داد:
!«خیلی بیشعوری»
*
مات و مبهوت و یخ زده وسط سالن خونه ای که به گفته نریمان یه سوییت جمع و جور بود وایستاده
بودم و داشتم فکر می کردم مگه تصورات دو نفر درباره معنی و مفهوم سوئیت چقدر می تونه با هم
تفاوت داشته باشه؟

من با توجه به چیزایی که تو فیلما دیده بودم یا حتی خونه قبلی و مشترکم با اردلان به طرز خوشبینانه
ای اینجا رو یه کم بزرگتر از قوطی کبریت در نظر گرفته بودمش اونم در حالیکه کفِش موکته و جا به
جا با آتیش سیگار سوخته و گچ دیواراشم تیکه تیکه ریخته و در و پنجره های درست و حسابی هم
نداره..

حتی تو این مسیر خودم و در حال چپوندن دستمال کاغذی لای درز پنجره ها برای جلوگیری از نفوذ
سرما هم تصور کرده بودم و حالا.. چیزی که رو به روم بود از نقطه مقابل تصوراتم هم چندین و چند
پله بالاتر بود!
این خونه مبله و شیک و تر و تمیز که بیشتر شبیه خونه تازه عروسا بود و حتی یه نقطه غیر مدرن و
غیر لوکس هم نمی تونستی توش پیدا کنی چه جوری باید به تصورات حقیرانه من که فقط به فکر یه
سرپناه بود راه پیدا کنه؟ درسته کوچیک و جمع و جور بود با یه اتاق خواب ولی به بهترین شکل

طراحی و دیزاین شده بود.
آشپزخونه شیک و تر و تمیز با وسایلی که نصفش و حتی تو خونه قبلی و زندگی مرفهمون هم نداشتیم..
مبلمان سفید و رنگ چوب شیکی که حاضر بودم قسم بخورم تا حالا کسی روش ننشسته! تلویزیون
بزرگی که وسط طراحی و نورپردازی قشنگ تو دیوار نصب شده بود. .
پرده خوش دوختی که ترکیب رنگش درست ست مبلمان و فرش کف زمین بود و دکوری هایی که تا
ساعت ها می تونستم بهشون نگاه کنم و لذت ببرم!
در آخرم لوسترهای فوق العاده شیک و هالوژن هایی که تو سقف جاسازی شده بودن و فضای خونه رو
خیلی قشنگ و رویایی کرده بود.
-چرا پس خشکت زد؟
با صدای نریمان نگاه خیره و مات مونده ام و از وسایل خونه گرفتم.. خیلی دلم می خواست این نگاهم
و کنترل کنم تا انقدر ندید بدید به نظر نرسم.. ولی واقعاً دست خودم نبود..

نریمان که راه افتاد سمت پنجره رو به بالکن و یه کم لاش و باز گذاشت آب دهنم و قورت دادم و تنها
احتمالی که اون لحظه تو ذهنم می چرخید و به زبون آوردم..
-مستاجر قبلیتون.. هنوز وسایلش و نبرده؟
با ابروهای بالا رفته چرخید سمتم..
-از آخرین مستاجری که داشتم یه سال می گذره..

-پس.. پس این وسایل
-اینا رو خودم خریدم.. یعنی در واقع پول دادم به یه دیزاینر از این طبقه یه چیز خوب در بیاره!
لحظه به لحظه داشتم گیج تر می شدم.. تا خواستم حرف دیگه ای بزنم نریمان با دست به مبلا اشاره
کرد و گفت:
-بشین دیگه دو ساعته با اون پات سر پا وایستادی!
تازه یاد درد پام افتادم که چند دقیقه ای میشد دوباره شروع شده بود! آروم راه افتادم سمت مبلا ولی
انقدر تمیز و نو بودن که می ترسیدم روش بشینم و دوده و گرد و خاک روی لباسام کثیفش کنه.

لبه مبل نشستم و از بین همه سوالایی که داشت تو سرم می چرخید یکیش و انتخاب کردم و پرسیدم:

-مگه خونه شما طبقه بالا نبود.. خب چرا انقدر واسه اینجا خرج کردید؟

خودشم رو به روم نشست و دستاش و از دو طرف دراز کرد..

-راستش تا همون یکی دو سال پیش که تو این خونه مستاجر می اومد زیادی درب و داغون بود.. به

خاطر همین مستاجراشم معمولاً کسایی بودن که به ظواهر اهمیت نمی دادن و فقط یه جایی رو می

خواستن که بتونن شب به شب بیان سرشون و بذارن رو بالش..

برای همینم همون مشکلاتی که با

فالگوش وایستادن و فضولی کردن بهش پی بردی ایجاد شد و من دیگه از خیرش گذاشتم. . چایی می

خوری؟

بدون اینکه منتظر جواب من باشه بلند شد و رفت سمت آشپزخونه و مشغول ور رفتن با چای سازی

که رو یکی از کابینتا بود شد..

-خلاصه که نشستم با خودم دو دوتا چهارتا کردم دیدم اینجوری نمیشه! این خونه همینجوری الکی

افتاده اینجا بلااستفاده.. مستاجر اون جوری هم دیگه محاله توش راه بدم.. نشستم با خودم فکر کردم
و تصمیم گرفتم یه کم به سر و وضعش برسم و تبدیلش کنم به یه خونه مبله و جمع و جور که حداقل
بتونم به یه خانواده درست و حسابی یا حداقل یه زوج تازه مزدوج شده اجاره اش بدم.. یا اینکه به چند
تا از دوستام که به واسطه شغلشون مهمون خارجی زیاد داشتن بسپرم که اگه مهمونشون خواست

جایی به جز هتل بمونه اینجا رو بهشون اجاره بدم که خدا رو شکر زود فهمیدم آب در کوزه و ما تشنه
لبان می گردیم و این خونه هم نصیب تو شد!
نگاه درمونده و ناباورم به رو به رو بود ولی حس کردم یه لحظه سرش به سمتم چرخید و شاید سکوتم
زیادی براش غیر ملموس بود که سعی کرد بیشتر توضیح بده..
-البته انقدرم کامل و تر و تمیز نبودا.. ولی امروز که جریان تو رو شنیدم زنگ زدم یکی بیاد هم کم و
کسری ها رو بخره هم یه دستی به سر و گوشش بکشه..

لبم به دندون گرفتم و سرم و انداختم پایین.. شاید حرفاش می تونست هرکسی رو خوشحال کنه و
سر ذوق بیاره.. ولی من تمام امیدی که از صبح بعد از شنیدن تماس تلفنیش تو دلم ایجاد شده بود با
دیدن این خونه ای که هیچ رقمه مناسب من و بودجه ای که براش در نظر داشتم نبود ناامید شد. .
درسته که یه پولی از حقوقم برای خریدن وسایل مورد نیاز زندگی در نظر گرفته بودم و با موندم تو
این خونه اون پول تو جیبم می موند ولی برای اجاره همچین جایی خالی خالی میشدم!
همین فکر و خیالا و امید ناامید شدم بود که مجبورم کرد دوباره از جام بلند شم و با همون پای چلاق
و پر دردم لنگون لنگون برم سمتش..
-آقا نریمان
-عه باز که تو بلند شدی!
صندلی نقره ای و پایه بلند جلوی اپن و کشید سمتم..
-می تونی بشینی؟
یه وری روش نشستم و با کمک لبه کانتر خودم و کشیدم بالا..

قوری و که از آب جوش پر کرد و گذاشت رو دستگاه اومد سمتم و با تکیه به کانتر گفت:

-بگو! باز چی شده ؟

سرم و انداختم پایین و مشغول ور رفتن با پوست گوشه ناخونم شدم.. روی نگاه کردن تو این چشمایی

که سراسر مهربونی بود و نداشتم..

-راستش.. من که به قول شما.. فالگوش وایستادم.. فکر کردم اینجا یه سوئیته!

-خب سوئیته دیگه!

سرم و بلند کردم و با ناراحتی زل زدم بهش..

-ما به همچین جایی نمی گیم سوئیت.. اینجا به قول خودتون به درد همون مستاجرای درست و

حسابی توریست یا زن و شوهرای جوون می خوره!

گوشه ابروش و خاروند و با چهره ای که بی نهایت تخس و شیطونش می کرد گفت:

-خب الآن که چی؟

-من.. من واقعاً انتظار دیدن یه اتاق کوچیک و یه آشپزخونه اونم بدون وسایل و داشتم.. نه این همه

دم و دستگاه و تشکیلاتی که نصفش اصلاً لازمم نمیشه..
مکثی کردم و جون کندم تا بگم..
-راستش.. من واقعاً از پس اجاره همچین جایی برنمیام
-خانوم سرخی..
-تو رو خدا اجازه بدید حرفم تموم شه. .
دستش و گذاشت زیر چونه اش و عین بچه های حرف گوش کن زل زد بهم..
-من می دونم شما قصدت کمک کردن به منه.. به خصوص الآن که فهمیدید وضعیت زندگی من چه
جوریه و دنبال یه جای مناسب می گردم لطف برادرانه اتون دریغ نمی کنید. ولی واقعاً اینجا مناسب
من نیست و من فقط می تونم ازتون خواهش کنم که به همون دوست و آشناهاتون بسپرید تا اگه یه
سوئیت جمع و جور تر و کم تجملاتی تر و حتی بدون هیچ وسیله ای داشتن که به درد من می خورد
بهتون خبر بدن و شما هم به من بگید..

DONYAIEMAMNOE

با یه نفس عمیق ازم فاصله گرفت و دوتا لیوان از تو کابینتا برداشت..

-باشه!

تا اومدم یه نفس راحت بکشم از اینکه حرفم و تایید کرده ادامه داد..

-ولی تا وقتی از طریق دوستام یه جایی رو پیدا کنم برات همینجا می مونی!

دهن نیمه باز مونده ام و به سختی جمع کردم و نالیدم:

-آقا نریمان!

-دیگه حرف اضافه موقوف! نگاه به خنده شوخی من نکنا داغ کنم بد می بینی گفته باشم! من پسرخاله

دیارم شاید ذاتاً بهش نرفتم ولی یه چیزایی یاد گرفتم ازش که اینجور موقع ها به کارم بیاد!

بی اهمیت به لحن شوخ و عصبانیت ظاهریش هنوز داشتم با درموندگی نگاهش می کردم که با دوتا

لیوان چایی برگشت و یکیش و گذاشت جلوم..

-چرا انقدر لجبازی می کنی دختر خوب؟ این خونه حتی بعد از تعمیرات و دیزاین شدنشم چند ماهه

که خالیه.. فعلاً هم نه مستاجر مناسب براش پیدا شده.. نه مهمونی از خارج اومده.. برای من چه فرقی

می کنه که خالی باشه یا یه نفر توش زندگی کنه. به خصوص یکی از کارمندای شرکت خودمون که
بهش احتیاج داره.. خدایی دیگه انقدر منو بیشعور فرض نکن که با وجود داشتن همچین خونه ای
بذارم باز بری خونه دوستت.. باشه اگه خیلی سختته قبول. . فعلاً بمون تا یه جای دیگه رو برات پیدا
کنم. پول پیشم نمی خوام اجاره هم هرچقدر که خودت برای هر خونه دیگه ای به جز اینجا در نظر
داشتی بده..

شونه هاش و بالا انداخت و با بی تفاوتی گفت:

-من از این خونه یک ساله که هیچ پولی در نیاوردم.. پس حتی اگه ماهی صد هزار تومنم بدی برای
من سود خالص محسوب میشه دیگه مگه نه؟!

نگاه درمونده ام و گرفتم و با ناراحتی لب زدم..

-نمی دونم چی بگم. .

-نمی خواد چیزی بگی چاییت و بخور امروز خیلی حرف زدی!

نگاه چپی بهش انداختم که چشمک زد و یه قلپ از چاییش و خورد منم لیوانم و گرفتم دستم و نگاهم

و دوباره به دور و بر خونه چرخوندم.
نمی تونستم انکار کنم که بعد از همه روزای خسته کننده و طاقت فرسا.. به خصوص این شیش ماه
آخر و زندگی تو خونه ای که فضاش همیشه از بوی فاضلاب کوچه پر میشد و من اکثر روزا توش حالت
تهوع داشتم.. موندن تو همچین جایی برام یه نعمت بزرگه..
حتی اگه بخوام خیلی آینده نگر هم باشم.. چند وقت بعد که تونستم بابام و از زندان آزاد کنم بهترین
جاییه که می تونیم دو نفری هم توش زندگی کنیم.. ولی خیلی پررویی بود اگه می خواستم انقدر رو
لطف و محبت نریمان حساب باز کنم.
انقدری از جامعه و زندگی تو این محله های بالاشهر دور نشده بودم که نفهمم پول اجاره همچین خونه
هایی هرچقدرم کوچیک و دو نفره باشه خیلی بیشتر از حقوق یه ماهه منه..
پس واقعاً در حق نریمان ظلم می شد که بخواد این خونه رو به منی که توانایی پرداخت این مبلغ و
نداشتم بده و این حس بد که به خاطر فالگوش وایستادنم تو عمل انجام شده قرار گرفته و مجبور شده

که این خونه رو بده به من یک لحظه هم راحتم نمی ذاشت.

-چاییت و خوردی بیا بقیه جاهای خونه رو هم نشونت بدم..

شبم می مونی همینجا دیگه؟

نگاهش کردم و از خدا خواسته گفتم:

-می تونم بمونم؟

-آره چرا نمی تونی ؟ همه جای خونه تمیزه کسی تا حالا ازش استفاده نکرده.. فقط می مونه وسایلت

که هر موقع تونستی بیار. . الان پکیجشم روشن می کنم گرم شه خونه. . فقط من امش ب بالا نیستم..

قول دادم برم پیش مامانم اشکال که نداره؟ تنهایی نمی ترسی؟

هرچند که از نظر امنیت فول آپشنه

خیالت همه جوره راحت باشه!

تو دلم گفتم از تنهایی که نه از تاریکی فوق العاده زیاد می ترسم ولی نخواستم ضعفم و پیشش به

زبون بیارم. . به هر حال اون که قرار نبود هر روز اینجا باشه و خودش گفت که اکثراً خونه مادرشه.. پس

باید عادت کردم به این شرایط کاری که تو این مدت به خوبی از پس انجام دادنش بر اومدم!

-نه نمی ترسم مشکلی نیست..

*

با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم.. گیج و منگ نگاهم و به ساعت دوختم و با نهایت تعجب دیدم

یک ساعت از رفتن نریمان می گذره و منم همونجا نشسته رو مبل خوابم برده!

دستی به چشمای پر از خوابم کشیدم و با دیدن شماره آزاده روی گوشیم با اینکه می دونستم باید

عصبانیت و احتمالاً فحش هاش و تحمل کنم جواب دادم:

-به عروس خانوم.. خوبی؟

نمی دونم از صدای گرفته و خوابالوم چی پیش خودش برداشت کرد که بعد از چند ثانیه مکث با بهت

گفت:

-آلما؟ کجایی؟ صدات چرا اینجوریه؟ مست کردی؟

زدم زیر خنده..

-تویی که همچین حرفی به زبون میاری خیلی بیشتر به آدمای مست و لایعقل می خوری تا من!

خواب بودم زنگ زدی صدام واسه اونه!

-خواب بودی؟ خواب بودی عوضی؟ مگه کدوم گوری هستی که با خیال راحت گرفتی خوابی؟ نکنه
رفتی کنار خیابون وایستادی اتو زدی!
-کم چرت و پرت بگو دیگه! حالا بعداً میگم.. خواستگاری چی شد؟
-گه می خوری بعداً میگی.. همین الآن آدرس میدی میام دنبالت برمی گردیم خونه بعدش بهت میگم
چی شد!

می دونستم وقتی بیفته رو دنده لج و سرتق بازی های همیشگیش دیگه محاله پایین بیاد برای همین
جریان خونه و مستاجر شدن برای نریمان و سربسته براش تعریف کردم که دست از سرم برداره ولی
تا وقتی آدرس و نگرفت کوتاه نیومد و گفت تا نیم ساعت دیگه خودش و می رسونه!
تماس و قطع کردم و سر سنگین شده ام و به پشتی مبل تکیه دادم و چشمام و بستم که صدای زنگ
گوشیم دوباره بلند شد.. بدون باز کردن چشمام جواب دادم چون می دونستم آزاده اس.

-دیگه چیه؟

-سلام!

با صدای مردونه ای که تو گوشم پیچید عین برق گرفته ها سیخ سر جام نشستم.. گلوم و صاف کردم

تا صدام یه کم از گرفتگی در بیاد و جواب دادم:

-سلام!

-ببخشید بد موقع مزاحم شدم. .

-خواهش می کنم!

ذهنم هنوز کامل لود نشده بود و صدایی که کم کم داشت به نظرم داشت آشنا می اومد و نشناخته

بود که پرسید..

-خوبید؟ پاتون بهتره!

دیگه طاقت نیاوردم و پرسیدم:

-شما؟!

مکثی کرد و بعد صدای خنده آرومش تو گوشی پیچید.. اخمام درهم شد و همینکه خواستم تماس و

قطع کنم گفت:

-همون آدم مغرور و خودپسندی که اسمش و بیست و هفت بار تو یه بروشور نوشته!

به محض شنیدن این حرف و یادآوری اتفاقات امروز که انگار بعد از دیدن این خونه به کل از یادم رفته
بود لبم و محکم به دندون گرفتم و ضربه محکمی رو پیشونیم کوبوندم..

-خوبید شما؟ ببخشید نشناختم!

-خواهش می کنم.. شما ببخشید زودتر معرفی نکردم فکر کردم شماره ام و سیو کردید!

-فراموش کردم راستش..

-ایرادی نداره.. پاتون بهتره؟

نگاهی به پام و آتلی که کیپ و محکم نگهش داشته بود انداختم و گفتم:

-بله فقط یه کم درد جزئیه که زیاد. . مهم نیست!

-خدا رو شکر..

آب دهنم و قورت دادم و با نهایت شرمندگی همونطور که با پارچه شلوارم ور می رفتم گفتم..

-غروب زود رفتید.. وقتی نشد ازتون معذرت خواهی کنم!

-بابته؟

-حرفایی که درباره اون آقا.. که بعداً فهمیدم برادرتونه زدم. کاش همون موقع خودتون و معرفی می
کردید که من الآن انقدر شرمنده نباشم پیشتون!
صدای نفس عمیقش به گوشم خورد و بعد لحنی که دوباره رنگ صمیمیت به خودش گرفته بود!
-واقعاً فکر می کنی با توجه به اون اتفاقاتی که تو اتاق برادرم افتاد اونی که باید شرمنده باشه تویی؟
راستش و بخوای من از قصد لحظه آخر خودم و معرفی کردم که مجبور نباشم اینم توضیح بدم که اون
آدم بی اعصاب و بی ترتیب برادرم بوده.. باز خدا رو شکر خودت فهمیدی!
نفهمیدم چی شد ولی دست خودم نبود که بی اختیار خندیدم و خیلی زود واکنش نشون داد..
-به چی می خندی؟

-به اینکه امروز مدام سعی کردیم به همدیگه بفهمونیم کی بیشتر شرمنده اس و باید معذرت خواهی کنه!

این دفعه با صدای بلند خندید و با خنده اش منم به خنده افتادم..

-آره واقعاً بهش دقت نکرده بودم! ولی خب.. مسلماً به خاطر اون مغرور و خودپسندی که به من نسبت

دادی تو باید معذرت خواهی کنی.. چون اون متن و من خودم ننوشتم اولاً! دوماً به عنوان طراح اصلی

لباسایی که قراره تو نمایشگاهمون به نمایش دربیاد لازم بوده که بیست و هفت بار نوشته بشه..

-بله ولی خب لزومی هم نداشت که هر بار عبارت کامل جناب آقای دکتر بهرنگ شهیاد نوشته بشه

که منم به خاطر صرفه جویی تو وقت مجبور شم هر بیست و هفت بارش و کپی کنم. .

-اینم هست ولی به هر حال آدم یه بار از این بیست و هفت بار و باید متوجه بشه که شیاد نمی تونه

اسم فامیلی کسی باشه درسته؟

به ناچار کوتاه اومدم و نفسم و بیرون فرستادم..

-بله اینجا کاملاً حق با شماست.. کوتاهی از من بوده! متاسفانه من این هفته یه کم درگیری فکری

داشتم برای همین نتونستم همه دقتم و رو کارم بذارم.. ببخشید!

-فدای سرت خانوم زیبا! تا باشه از این اشتباها اگه قراره نتیجه اش همچین آشنایی های با ارزشی
باشه!
گوشی به دست خشک شدم با شنیدن لحن بی نهایت مهربون و تعریف لا به لای حرفاش که ضربان
قلبم و تند کرد.. درسته چند ساعت بیشتر از آشناییمون نمی گذشت.. ولی کی اگه جای من بود بدش
می اومد از شنیدن این حرف؟ انقدرم محترمانه و مودبانه جمله اش به زبون آورد که به طور کل لال
شدم و حتی نتونستم یه تشکر خشک و خالی به زبون بیارم. .
انقدری که خودش گفت:
-آلما خانوم..

به خودم اومدم و برای اینکه بحث کلاً از این محدوده خارج کنم گفتم:
-بله؟ ببخشید من کاغذ و خودکار دم دستم نیست.. میشه لطفاً برام اس ام اس کنید.
DONYAIEMAMNOE
انگار از این تغییر موضع یهوییم متعجب شد که چند ثانیه مکث کرد و بعد پرسید:

-چیو؟

-شماره کارتتون و.. برای واریز پول بیمارستان!

-ولی من اصلاً برای این زنگ نزدم..

-می دونم ولی خب قرارمون همین بود!

-راستش و بخوای من از اولم نمی خواستم این پول و بگیرم چون هر جور بخوای حساب من باعث
این اتفاق شدم. گرفتن شماره هم..

ولوم صداش به وضوح اومد پایین تر و ادامه داد:

-فقط برای آشنایی بیشتر بود. نمی خواستم جوری مطرحش کنم که بد برداشت کنی!

تو بد موقعیتی قرار گرفته بودم! هیچ حرفی برای گفتن پیدا نمی کردم و از طرفی طرز برخورد و
شخصیت طرف مقابلم اجازه نمی داد که همون عکس العمل همیشگیم و نسبت به کسی که کوچکترین
قصدی برای آشنایی بیشتر داشت نشون بدم.

یه جورایی هنوز پیشش شرمنده بودم به خاطر اون غلط املایی و حرفایی که به خودش و برادرش
نسبت دادم والآن واقعاً زبونم کوتاه بود!

DONYAIEMAMNOE

تنها راهی که جلوی روم داشت بهم چشمک میزد کوچه علی چپ بود که سریع خودم و بهش رسوندم!

-من.. متوجه منظورتون نمیشم جناب شهیاد! در رابطه با هزینه بیمارستانم اصلاً لزومی نداره که شما خودتون و موظف بدونید..

-آلما خانوم! من واقعاً از این حرفم برنمی گردم پس بیشتر از این برای برگردوندن اون پول که اصلاً انقدری هم نبود که قابل شما روداشته باشه اصرار نکنید. درباره منظورم هم.. اگه راضی باشی تو یه زمان مناسب تر.. یه جایی قرار بذاریم و باهم صحبت کنیم.

اینبار عزمم و جزم کردم برای مخالفت که سریع تر از من ادامه داد:

-ببین بذار یه جور دیگه توضیح بدم. شاید مسخره و عجیب باشه برات.. ولی من آدمی ام که به انرژی کائنات خیلی اهمیت میدم و از طرفی هم معتقدم که هیچ کدوم از اتفاقاتی که برامون تو زندگی می افته بدون علت نیست و نباید راحت از کنارش رد شد.. بعضی وقتا این کار و می کنیم و اهمیتی بهش

نمی دیم.. ولی چند وقت دیگه می فهمیم اشتباه کردیم و پشیمون میشیم. در رابطه با اتفاق امروزم..

به خاطر آسیبی که به پای شما وارد شد نمی تونم بگم اتفاق میمون و مبارکی بود.. ولی خب دلم نمی

خواد راحت از کنارش رد شم. چون طبق همون اعتقاداتم حس می کنم اینکه ما امروز دو بار به فاصله

کمتر از یک ساعت با هم برخورد داشتیم و حالا به هر دلیلی چند ساعت باهم وقت گذروندیم بی

حکمت نبوده و شاید از همون موردایی باشه که اگه بیخیالش بشیم بعداً پشیمون میشیم..

درکی از حرفاش نداشتم. حداقل نه اون شبی که انقدر اتفاقات جور وا جور و خسته کننده رو پشت

سر گذاشته بودم و ذهنم دیگه جونی برای فعالیت نداشت.. انگار خودشم متوجه شد که گفت:

-فکر کنم گیجت کردم..

با خجالت خندیدم..

-تقریباً!

-خب پس واجب شد که حتماً حضوری توضیح بدم.. فردا خوبه؟

انقدر سریع مطرح کرد که حتی نتونستم ذهن و زبونم و راضی کنم برای مخالفت با این دیداری که
هیچ اسمی نمی تونستم روش بذرم و فقط هولزده گفتم:
-نه من فردا نیستم!

نمی خواستم اسمی از شرکت و اضافه کاری ببرم.. کوچیک شدنم پیش این آدمی که انقدر با احترام
باهام حرف میزد آخرین چیزی بود که می خواستم!
شاید دلواپسیم بیخود بود ولی احمقانه داشتم به این فکر می کردم که اگه یک درصد از توهین و
تحقیرهایی که توسط رئیس شرکتم بهم اعمال میشه بدونه ممکنه دیگه اونم انقدر عزت و احترام بهم
نذاره و به خودش اجازه به هرجور دلش می خواد رفتار کنه!
-باشه پس.. من پس فردا بعد از ساعت کاریتون میام دم شرکت.. خوبه؟
به معنای واقعی گیر کرده بودم و انگار هیچ راه فراری نبود! زبونم بدجوری کوتاه بود به خاطر اون غلط
املایی و حرفایی که درباره برادرش زدم و صفت هایی که به خودش نسبت دادم و لطفی که امروز با

چند ساعت معطل شدنش و پرداخت هزینه های بیمارستان در حقم کرد.

به نظرم بی چشم و رویی می اومد اگه درخواستش و رد می کردم و بهونه های بیخود می آوردم.. یه

لحظه حتی به ذهنم رسید که برای منصرف کردنش بگم من متاهلم! ولی خیلی سریع پشیمون شدم..

چون شاید اصلاً این حرفایی که میزد هیچ ربطی به موضوعی که سرسختانه داشت تو سرم می چرخید

نداشت و اینجوری بازم پیشش ضایع می شدم.. پس عقل حکم می کرد که زبونم و بیخودی نچرخونم

و ملاقات با آدمی که هیچ حس منفی و بدی بهم نمی داد و قبول کنم.

-بله خوبه!

*

رو مبل سه نفره ای که درست رو به روی آشپزخونه قرار داشت دراز کشیده بود و با لبخند خیره آزاده

ای بودم که از وقتی اومد با دهن باز مونده یه دور کامل همه سوراخ سنبه ها رو گشت و حالا هم بند

کرده بود به کابینتا و داشت دخل و دونش و بررسی می کرد.

با نگاهی به ساعت که یازده و نیم و نشون می داد و فکر کردن به اینکه فردا هفت صبح باید برم سر
کار رو به آزاده نالیدم:

-آزی بیا دو دقیقه بشین دیگه.. من خسته ام خوابم میاد. از وقتی اومدی منتظرم بگی خواستگاری
چی شد!
بدون اینکه سرش و از تو کابینت دربیاره جواب داد:
-هیچی بابا چی می خواستی بشه؟ با ننه باباش اومدن با ننه بابام صحبت کرن و قراره عقد گذاشتن
واسه تعطیلات عید. عروسی هم یه سال دیگه که هم درس مهدی تموم شه و هم جهیزیه من جور
شه! بیچاره ها فکر می کردن بابام قراره جهیزیه ام و جور کنه دیگه نمی دونستن زحمت ریز به ریزش
و قراره پسر کاکل به سر خودشون بکشه!
رو آرنجم نیمخیز شدم و با بهت گفتم:
-قرار عقد و عروسی هم گذاشتید بعد هرچی می پرسم میگی چیزی نشده؟

-حالا همچین میگی انگار با پرنس هری قرار عقد گذاشتم. دیگه این میرزا قشمشم ذوق کردن داره؟

-برخورد خانواده اش چطور بود؟ پسندیدنت؟

-پس نه؟! از خداشونم باشه همچین عروس خوشگلی گیرشون اومده.. مادره کلی قربون صدقه ام رفت.. خودش می دونست هیچ خری به جز من پیدا نمیشد که ریخت پسرش و تحمل کنه..

دوباره خودم و انداختم رو مبل و نفسم و فوت کردم..

-خیلی ناشکری آزاده!

نمی دونم شنید یا خودش و زد به نشنیدن چون بی اهمیت به حرفم یه ظرف از تو کابینت درآورد و گرفت سمتم..

-آلما اینو ببین.. ما این ظرفا رو به عنوان لاکچری ترین وسیله خونه امون می ذاریم تو بوفه و ویترین..

اینا به عنوان ظرف غذاشون ازش استفاده می کنن!

خندیدم و چیزی نگفتم.. تا اینکه بالاخره رضایت داد و اومد رو مبل نشست.. ولی نگاهش هنوز رو در و دیوار بود..

DONYAIEMAMNOE

-خیلی جای باحالیه.. خدایی دیگه منم دلم نمیاد اصرار کنم بیای تو لونه موش ما بمونی!

-این چه حرفیه آزاده؟ کم زحمت دادم بهتون.. به خدا روم نمیشه دیگه واسه آوردن چمدونام بیام..

ولی دلم نمیاد بدون تشکر و خدافظی برم.. فردا اگه وقت داشتی بیا شرکت دنبالم یه سر تا خونه اتون

بریم..

ضربه ای به پای آسیب دیده ام زد و بیخیال گفت:

-تو با این پای چلاقت فردا می خوای بری شرکت؟

-هو وحشی چرا می زنی؟ بله باید برم گندم و رفع و رجوع کنم دیگه!

با شیطنت ابروهاش و انداخت بالا و لم داد رو مبل

-تا باشه از این گندا! اگه قرار باشه از هر گندی یه پسر خوشگل و خوش تیپ دربیاد به خدا من صبح

تا شب گند می زنم.

-چرا چرت و پرت میگی؟ من کی حرف از خوشگل و خوش تیپ بودنش زدم؟

-حالا! بعداً صداش در میاد!

خوشحال بودم که حرفی درباره قرار ملاقات پس فردام با اون پسره به آزاده نگفتم وگرنه از همینم می
خواست آتو بگیره و تا پس فردا امونم و ببره.. شاید بهتر بود اول بفهمم چی تو سرشه و این قرار چه
دلیلی داره تا بعد درباره اش با کس دیگه ای صحبت کنم!
-ولی من هنوز رو رئیس شرکتت کراش دارم گفته باشم!
-اولاً که ساعت دوازده شده دیگه جمع کن برو خونه ات بذار منم کپه مرگم و بذارم.. بعدشم دیگه
شما لطف کن به آقا مهدی کراش داشته باش.. خیر سرت تا چند ماه دیگه قراره زنش بشی!
به وضوح چهره اش درهم شد و سرش و به تایید تکون داد..
-آره یادم نبود!

تا اومدم حرفی بزنم بلند شد و راه افتاد سمت دستشویی..
-شب می مونم.. صبح می رسونمت شرکت بعد از اونجا میرم خونه!
دستم و رو پیشونیم گذاشتم و زل زدم به سقف.. انگار از حالا به بعد باید به جز دغدغه ها و گرفتاری

های خودم.. غصه زندگی بدون عشق و علاقه آزاده رو هم می خوردم..

هرچند مقصر خودش بود که داشت زندگیش و اینجوری شروع می کرد.. ولی از ته دل امیدوار بودم

بالاخره مهر مهدی به دلش بیفته و در کنار خوشبختی مادی.. قلباً هم خوشبخت باشه!

*

در ساختمون شرکت و با کلیدی که دیشب از آقای حسن پور گرفتم باز کردم و رفتم تو.. دیشب بنده

خدا انقدر این پا و اون پا کرد تا بالاخره خودم ازش پرسیدم چی شده و اونم گفت شب قراره برن کرج

و امروز نیست که بیاد در شرکت و برام باز کنه.. برای همین گفتم کلیدا رو بده که خودم در و باز کنم.

جلوی در آسانسور وایستادم و دکمه رو زدم.. فکر و خیالم بدون اجازه پر کشید سمت قرار فردا و

حرفایی که بهرنگ شهیاد می خواست بهم بزنه..

خودش با اون جدیت و اطمینان گفت که نمی خواد پول بیمارستان و ازم بگیره.. سفارششم که قرار

شد دوباره طراحی کنیم پس دیگه چه علتی می تونست داشته باشه این دیدار و دعوتش؟
حالا که یه کم استراحت کرده بودم و مغزم از حالت قفلی در اومده بود تازه داشتم به کاری کردم و
قبول اون پیشنهاد فکر می کردم.. تازه داشتم می فهمیدم که چه کار بی عقلانه ای بود و من اصلاً چرا
باید به آدمی که تو یه روز فقط چند ساعت باهاش وقت گذروندم اعتماد کنم و قرار بذارم؟
چرا سر سنگینی خودم نموندم و نگفتم لزومی به دیدار مجدد نیست؟ چرا انقدر زبونم کوتاه شد و مثل
همیشه به مخالفت نچرخید؟ یعنی می تونستم منم مثل خودش امیدوار باشم که پشت همه این
اتفاقاتی که داره می افته یه حکمتیه که ازش خبر نداریم؟

به خودم که اومدم دیدم چند دقیقه اس که جلوی در آسانسور وایستادم و هیچ نوری اون داخل روشن
نشده که من بتونم بعدش در و باز کنم.. حتی چراغ دکمه هاشم خاموش بود و باز برای اطمینان
خواستم درش و باز کنم که دیدم قفله و باز نمیشه!

با بهت و ناباوری.. لنگون لنگون راه افتادم سمت اون یکی آسانسور که دیدم اونم تو همین شرایطه!

چراغ های روشن لابی نشون میداد که برق شرکت نرفته پس چرا هیچ کدوم از آسانسورا کار نمی

کردن؟

دندونام و محکم بهم فشار دادم و دستام و مشت کردم.. هرچقدرم بخوام خوش بینانه به قضیه نگاه

کنم محال ممکنه که هر دو تا آسانسور شرکت تو فاصله یه شب تا صبح که دیگه هیچ استفاده ای هم

ازش نمیشه از کار بیفته و نیاز به تعمیر داشته باشه!

چه دلیل دیگه ای می تونست پشت این کار باشه به جز دیار جاوید؟ دیشب قبل از اینکه از شرکت

بیام بیرون دیگه ندیدمش.. ولی همون برق عصبانیت نگاهش وقتی که جلوی نریمان جوابش و دادم

کافی بود برام تا مطمئن بشم از پیدا کردن رد پاش تو این قضیه !

چی بهتر از این آتل و پای مصدوم من.. برای آدمی که منتظر کوچکترین فرصتیه تا تو این خراب شد ه

آزارم بده؟ فقط فکر نمی کردم تا این حد رذل باشه که بخواد من و ده طبقه با پله بالا و پایین کنه که
حالا به این رذل بودن کاملاً پی بردم.
چاره دیگه ای نداشتم.. نفس عمیقی کشیدم و راه افتادم سمت راه پله! دلم نمی خواست این وقت
صبح به نریمان زنگ بزنم و اونم زا به راه کنم.. شایدم واقعاً دلم می خواست این کار و انجام بدم تا به
جاوید ثابت بشه که نمی تونه با این کارا من و از پا در بیاره!
شایدم انتظار داشت زنگ بزنم بهش و با خواهش و التماس ازش بخوام بیخیال این تنبیه بی دلیلی که
برام در نظر گرفته بشم.. ولی کور خونده بود.. من دم مرگم که باشم حاضر نیستم همچین کاری بکنم!
حتی اگه اسمش لجبازی و کله خرابی باشه مهم نیست.. من باید از پس این کار بربیام هر طور شده!
با پای علیل و پر دردم که از دیروز تو آتل بود و حسابی خسته ام کرده بود از پله ها رفتم بالا.. هر
طبقه بیست و دو تا پله داشت و من این بیست و دوتا پله رو تو پنج دقیقه بالا رفتم..

حتی اگه زمانی رو برای استراحت و جا اومدن نفسم در نظر نمی گرفتم تقریباً چهل و پنج دقیقه دیگه
می رسیدم به طبقه دهم و تازه اون موقع معلوم نبود دیگه چی ازم می موند برای کار کردن!
اولش که شروع کردم به نظر زیاد سخت نمی اومد و انقدری سرعتم و کم کردم که فشار زیادی به پام
وارد نشه ولی هنوز به طبقه دوم نرسیده بودم که کم آوردم و همونجا رو پله نشست و سرم و چسبوندم
به دیوار!
از یه طرف درد پام و از یه طرف ریه های مریضم داشت کار و برام سخت می کرد.. من حتی تو شرایط
عادی هم نمی تونستم این مسیر و به راحتی طی کنم چه برسه به الآن که انگار همه درد و مرض های
دنیا یه جا به سرم نازل شده و می خواد امونم و بگیره!
چشمام و بسته بودم و بی اهمیت به زمانی که همینجوری داشت تلف میشد به بخت بد و اقبال سیاه
خودم لعنت می فرستادم و اون وسطا چند تا فحشم به جاوید می دادم که صدای زنگ گوشیم بلند
شد!

از ته دل از خدا خواستم آدم پشت خطی بتونه فرشته نجات این شرایطم باشه.. ولی با دیدن شماره
جاوید رو صفحه گوشیم همه امیدم یه دفعه ای ناامید شد و پرکشید!
اصلاً یادم نمی اومد که تا حالا بهم زنگ زده باشه یا نه.. ولی من شماره اش و از سیستم شرکت برداشته
بودم و تو گوشیم سیو کردم برای مواقع ضروری..
این وقت صبح چرا به من زنگ زده؟ لابد می خواد بفهمه تا چه حد به بدبختی و ناتوانی رسیدم و هر
هر به ریشم بخنده که تونسته هیچی نشده از پا درم بیاره!
یه لحظه خواستم جوابش و ندم.. ولی خب از طرفی هم کنجکاو بودم ببینم چیکارم داره که بالاخره
تماس و برقرار کردم و گوشیم و چسبوندم به گوشم..
دهنم و هنوز برای الو گفتن باز نکرده بودم که با لحن تند همیشگیش غرید:
-کجایی؟
اخمام رفت تو هم و مثل خودش طلبکارانه جواب دادم:

-انتظار دارید کجا باشم؟

-من وقت حل معما ندارم درست جوابم و بده!

نفسم و با عصبانیت فوت کردم.. یعنی حتی حدسم نمی زد کجام؟

-تو راه پله شرکتم!

منتظر شنیدن صدای پوزخندش بودم.. ولی مکث چند ثانیه ایش و سوالی که پرسید نشون می داد

متعجب شده از جوابی که بهش دادم..

-اونجا چرا؟

اینبار دیگه نتونستم بگم یعنی خودت نمی دونی؟! چون انگار جدی جدی نمی دونست و شاید من

بیخودی فکر کردم که همه این اتفاقا زیر سر جاویده!

-آسانسورا.. کار نمی کردن مجبور شدم از پله ها بیام!

بلافاصله صدای تند شدن قدم هاش به گوشم خورد و حدس اینکه داره از پله ها بالا میاد سخت نبود..

-کدوم طبقه؟!

-دوم!

DONYAIEMAMNOE

-بگیر بشین همونجا!

نمی دونم درست شنیدم یا نه ولی یه لحظه قبل از اینکه گوشی و قطع کنه انگار زیر لب گفت:

-دختره احمق!

با بهت چند ثانیه به گوشی توی دستم زل زدم.. چی شد الآن؟ جاوید داشت می اومد بالا؟ یعنی اینهمه

فکر و خیال درباره اینکه اون این کار و کرده تا زمینه بیشتر آزار دادنم تو این شرکت و فراهم کنه

اشتباه بود؟ یا شایدم قصدش و داشته و بعداً پشیمون شده.. که البته بعید می دونستم جاوید هیچ

وقت از کارش پشیمون بشه!

هنوز به نتیجه نرسیده بودم که با شنیدن صدای قدم هایی که داشت نزدیک میشد سعی کردم از جام

بلند شم ولی قبلش جاوید بود که با قدم های بلند در حالیکه پله ها رو دوتا یکی بالا می اومد رو به

روم قرار گرفت..

نگاه متعجبم میخ پاهای بلندش بود و داشتم تو ذهنم برای خودم محاسبه می کردم که چه جوری می

تونه این پله های نسبتاً با ارتفاع رو دوتا یکی بیاد بالا که کف دستش و به سمتم دراز کرد..

سرم و بلند کردم و متعجب به چهره اخموش زل زدم که دستش و تکون داد و غرید:

-کلیدا!

دهنم و باز کردم بگم کدوم کلیدا ولی خیلی سریع به خودم اومدم و گیج بازی و گذاشتم کنار! کلیدایی

که آقای حسن پور دیشب بهم داد بود و از کیفم در آوردم و گذاشتم کف دستش..

با یه چشم غره غلیظ روش و گرفت و چند تا پله باقی مونده هم تا طبقه دوم رفت بالا منم سریع بلند

شدم و پشت سرش راه افتادم..

جلوی در آسانسور وایستاد.. یه کلید کوچیک و از بین بقیه اش جدا کرد و در کوچیکی رو که تو

چهارچوب آسانسور بود باهاش باز کرد..

چشمم به قفل رمزداری خورد که کنار در بود و تازه داشت یادم می افتاد که دفعه پیشم آقای حسن

پور قبل از اینکه سوار آسانسور بشیم این کار و کرد و من به کل یادم رفته بود..

DONYAIEMAMNOE

آسانسور که اومد بالا جاوید در و باز کرد و با همون اخمی که نصف صورتش و پوشونده بود کنار

وایستاد و زل زد به من..
با اینکه از فکرای توی سرم هنوز خبر نداشت ولی به معنای واقعی پیشش شرمنده بودم و همونم باعث
شد با سری زیر افتاده از جلوش رد شم و سوار شم..
دیگه باید باور می کردم انقدری هم رذل نبود که بخواد از شرایط بد جسمی من برای آزار و اذیت
کردنم سو استفاده کنه و من یه کم زود درباره اش قضاوت کرده بودم!

-من نمی اومدم شرکت کل ده طبقه رو می خواستی پیاده بری؟
تو دلم خدا رو شکر کردم که اینبار از صبح اومد و مثل دفعه پیش سر ظهر غافلگیرم نکرد و اینجوری
دیگه مجبور نشدم که به حماقتم ادامه بدم..
-خب من نمی دونستم قبلش باید قفل آسانسور و باز کنیم.
-می تونستی زنگ بزنی بپرسی!
سرم و بلند کردم و مستقیم به چشمام خیره شدم و صادقانه گفتم:
-فکر کردم شایدم اینم یکی از همون تنبیه های بدون دلیله که تحت هیچ شرایطی ازش کوتاه نمیاید!

هیچی نگفت و فقط خیره خیره نگاهم کرد.. نگاهی که نمی تونستم معنیش و بخونم! حتی نگفت من
همچین آدمی نیستم و شاید اصلاً داشت با خودش فکر می کرد که چرا به ذهن خودم نرسید..
ولی وقتی آسانسور وایستاد بدون عوض کردن خط نگاهش در و باز کرد و قبل از بیرون رفتنش گفت:
-من اگه بخوام کسی و تنبیه کنم.. مطمئن باش انقدر رو بازی نمی کنم. دست رو سطحی ترین نقطه
ضعف نمی ذارم.. از جایی ضربه می زنم که فکرشم نمی تونی بکنی. پس دفعه دیگه وقتی تو همچین
موقعیت هایی قرار گرفتی اسم من و از اولین احتمالی که به ذهنت می رسه خط بزن!
رفت بیرون و منم بعد از چند ثانیه که خیره جای خالیش بودم پشت سرش حرکت کردم در حالیکه
جمله هاش مدام داشت تو سرم تکرار میشد..
به سالن شرکت که رسیدم راه افتادم سمت اتاق خودم که نیم چرخی به سمتم زد و پرسید:
-کجا؟
-برم اتاقم کارام و انجام بدم..

-امروز کارات و تو اتاق من انجام میدی!

چشمای گشاد شده و صورت مات مونده ام و که دید خودش توضیح داد:

-اینجوری شاید دیگه حواست جمع کارت باشه و خرابکاری نکنی!

نفس حبس مونده ام و بیرون فرستادم و گفتم:

-فکر نمی کنم لزومی به این کار باشه..

با اشاره ای به پام ادامه دادم:

-من دیگه کاملاً متوجه شدم که حواسم باید همه جوره جمع کارم باشه تا مجبور نشم بهای اشتباهم

و به بدترین شکل بپردازم..

نگاهش چند بار بین صورتم و پام جا به جا شد و دیگه داشتم امیدوار می شدم به اینکه برای یه بارم

تو عمرم قانعش کردم که روش و گرفت و راه افتاد سمت اتاقش..

-تا پنج دقیقه دیگه تو اتاقم باش فایل طراحیتم با خودت بیار!

رفت و من با همه حرصی که تو همین چند دقیقه به جونم انداخت زیر لب غریدم:

-ای بر اون کله کچل و خرابت لعنت!

xxxxx

پالتوم و رو آویز گوشه اتاق آویزون کردم و نشستم رو صندلیم..
داشتم ساعتم و تو دستم صاف می
کردم که یه لحظه چشمم به صفحه اش افتاد که هفت و نیم و نشون می داد..
من واقعاً این ساعت اونم تو روز جمعه تو شرکت چیکار می کردم؟ چرا خودم و مجبور کردم که علی
رغم شب زنده داری دیشبم صبح زود بیدار شم و حاضر شم و تو این ساعت بیام شرکت؟
یعنی همش به خاطر این بود که خیالم راحت شه از اینکه دختره اینبار کاراش و بدون ایراد و اشتباه
انجام میده؟ خب اگه اینطوری بود که سر ظهر می تونستم بیام و یه سر بزنم مثل هفته پیش!
نفسم و فوت کردم و دکمه پاور لپ تاپ و فشار دادم.. یعنی اگه نمی اومدم.. اگه تو پارکینگ متوجه
قفل بودن آسانسور نمی شدم.. اگه به حسن پور زنگ نمی زدم و نمی فهمیدم که یادش رفته رمز
آسانسور و به دختره بده کل این ده طبقه رو می خواست با اون پاش بیاد بالا؟

درسته انقدری در نظرم اهمیت نداشت که بخوام نگران حال و روزش باشم.. ولی به دردسرش نمی
ارزید که یه بار دیگه تو شرکت من بلایی سرش بیاد و من پشت سرش مجبور شم که جوابگوی چند
نفر بشم!
نمی دونم.. شاید فقط به اندازه یه اپسیلون دلم به حالش سوخت از فکر اون لحظه ای که با خودش
فکر کرده من از عمد این کار و کردم که مجبور شه با اون پاش از پله بره بالا..
یعنی انقدر بهش سخت گرفته بودم که همچین مسئله ای اولین احتمال ذهنش بود؟
در اتاق و که زد از فکر و خیالم در اومدم و گفتم بیاد تو.. لنگون لنگون با سر زیر افتاده اومد و رو
مبلای جلوی میزم نشست..
لپ تاپم و برداشتم و رفتم سمتش..
-حواست و خوب جمع می کنی.. فقط کافیه یه بار ببینم که دوباره داری به جای تایپ کردن کپی
پیست می کنی.. حتی اگه درست نوشته باشی همه رو دونه دونه تایپ می کنی و چند بارم با دقت

می خونی که دیگه کوچکترین اشتباهی پیش نیاد.. فهمیدی؟
با اخمایی که همیشه بعد از شنیدن دستوراتم رو صورتش می نشست سرش و به تایید تکون داد.. لپ
تاپ و دادم دستش که گذاشت رو زانوهاش و پای آسیب دیده اش و با پررویی بلند کرد و گذاشت رو
میز..
هیچ از این کار خوشم نمی اومد مخصوصاً که این دختره داشت انجامش می داد.. برای همین طاقت
نیاوردم و با اشاره به پای دراز شده اش طلبکارانه توپیدم:
-تو اتاق خودتم می خواستی انقدر راحت بشینی؟
با خودم گفتم الآن خجالت می کشه از اینکه به روش آوردم و پاش و میندازه پایین ولی با پرروگری
ذاتیش سرش و بلند کرد و خیره تو چشمام گفت:
-تو اتاق خودم مجبور نبودم لپ تاپ و رو پام بذارم که بهش فشار بیاد!

نفس عمیقی کشیدم و با چشم غره غلیظی روم و برگردوندم.. اون موقعی که خودم و وادار کردم پاشم

بیام شرکت تا آسایش این دختره رو سلب کنم باید به اینم فکر می کردم که قرار نیست اونم بشینه و
من و نگاه کنه و صد در صد مقابله به مثل می کنه!
پشت میزم نشستم و یه سیگار روشن کردم.. بی اهمیت به نگاه خیره دختره به سیگار توی دستم پک
عمیقی زدم و دودش و فرستادم هوا..
خیلی نگذشت که شروع کرد به سرفه کردن.. اولش اهمیت ندادم. ولی وقتی طولانی شد سرم و از
طراحی های چاپ شده جلوی روم بلند کردم و زل زدم بهش..
نمی دونم چرا ولی حس می کردم نصف بیشتر سرفه هاش الکیه و با اون فاصله ای که از من نشسته
بود حتی اگه بیماری تنفسی هم داشته باشه محال ممکنه که دود سیگارم تا این حد اذیتش کنه!
نگاه من و که متوجه خودش دید گفت:
-ببخشید میشه یه کم لای پنجره رو باز کنید؟
با اخم زل زدم بهش که لپ تاپ و از رو پاش بلند کرد..
-خودم باز می کنم!
-بشین سر جات..

با عصبانیت سیگارم و خاموش کردم و لای پنجره هم یه کم باز کردم که ببینم دیگه چه بهونه ای داره
که دیدم خم شده رو زمین و داره دنبال چیزی می گرده..
رفتم طرفش و یه قدمیش وایستادم طوری که دست دراز شده اش درست کنار پام موند.. یه کم مکث
کرد و بعد آروم سرش و بالا گرفت..
نگاهم دوباره میخ چتری های روی پیشونیش که بارها تو تصوراتم دلم می خواست از ته قیچیشون
کنم قفل شد و بعد زل زدم به چشماش که گفت:
-موس افتاد زیر میز.. دستم نمی رسه برش دارم!

پوزخندی زدم و رو پاهام نشستم.. حالا اون داشت از بالا نگاهم می کرد و از تو چشماش می خوندم
متعجب شده از اینکه دارم به هر سازی که می زنه می رقصم!
بدون گرفتن نگاهم دستم و دراز کردم و موس و از زیر میز برداشتم و گرفتم سمتش.. تا خواست بگیره
دستم و کشیدم عقب.
-اگه این کارا رو می کنی که بفرستمت اتاق خودت داری وقتت و تلف می کنی.. تا وقتی کارای

امروزت تموم نشده همینجا می مونی و وای به حالت اگه ببینم به خاطر این بچه بازی ها حواست و
بیخودی پرت کردی!
چیزی نگفت ولی از انقباض عضلات صورتش کاملاً می تونستم تشخیص بدم که عصبانیه و من از
دیدن این عصبانیت لذت بیشتری می بردم تا دیدن خونسردی و حق به جانبیش..
موس و دادم و از جام بلند شدم.. نگاهم که دوباره به موهای رو پیشونیش افتاد از فرصت استفاده کردم
و گفتم:
-فکر کنم یه بار بهت گفته بودم دیگه با این سایه بون پات و تو شرکت نذار!
اینبار ساکت نموند و خیره به صفحه لپ تاپ گفت:
-اولاً لطف کنید دیگه این اسم و به کار نبرید برای موهای من.. دوماً تا وقتی که نفهمم علت این
دستورتون چیه نمی تونم مثل همیشه اطاعت کنم.. چون به نظرم این یه مسئله کاملاً شخصیه و هیچ
ربطی به قوانین و مقررات شرکت نداره.. مگه اینکه شغل دومتون کار تو گشت ارشاد باشه و بخواید

اینجا هم وظیفه امر به معروف و نهی از منکرتون و انجام بدید!
دستام مشت شد و بازدمم و با شدت بیرون فرستادم. این دختره همیشه انقدر گستاخ بود یا به خاطر
وضعیت پاش و اینکه فکر می کرد دست و بالم بسته اس داشت اینجوری می تازوند؟ اگه اینجوری
باشه که زیادی احمق و ساده لوح بود..
یه قدم رفتم سمتش که سرش بلند کرد و ترسیده بهم زل زد..
-وقتی یه دستوری بهت میدم نباید دنبال علتش باشی باید بی چون و چرا انجامش بدی. .

-شما فقط می تونید در رابطه با مسائل کاری به من دستور بدید نه چیز دیگه. تو این شرکت هرکی
هرجور دوست داره میاد.. یکی محجبه یکی با موهای بلوند یکی هم. .
نگاهش به سمت سرم کشیده شد و ادامه داد:
-یکی هم موهاش و از ته می تراشه! پس فکر نمی کنم حق داشته باشیم تو سلایق همدیگه دخالت
کنیم و بیخود و بی جهت تذکر بدیم. .

-اینجا همه میایم برای کار کردن نه نمایش دادن خودمون.. سر تراشیده منم حواس کسی و پرت
نمی کنه که منتظر شنیدن تذکر باشم..
-موهای منم حواس کسی و پرت نمی کنه مگه اینکه طرف خودش مشکل داشته باشه که در اون
صورت حتماً باید درمان بشه!
یه لحظه خشک شدم از شنیدن حرفش که با نهایت ناباوری مجبور بودم قبولش کنم. ولی مگه من
خودم جزو این دسته از آدما نبودم؟ مگه تا الآن چندین و چند بار نگاهم به جای صورتش رو این موها
نچرخیده و هر بار از ذهنم یه چیزی رد نشده؟ پس منم به قول این دختره باید درمان می شدم؟
منی که سه ماه با آدمی مثل ژیلا که از هر فرصتی برای ارضای هوسش استفاده می کرد زندگی کردم
و جز چند بار که تعدادش از انگشتای یه دستم بیشتر نمی شد طرفش نرفتم چرا باید متهم می شدم
به مشکل دار بودن؟ یعنی واقعاً باید بهش حق می دادم؟
ترجیح دادم دیگه حرفی نزنم که بعدش مجبور شم چند دقیقه ذهنم و درگیر اینجور مسائل پیش پا

افتاده کنم. هدف اصلی من از گیر دادن به این دختره فقط این بود که عرصه رو براش تنگ کنم نه
چیز دیگه..
برگشتم نشستم پشت میزم و اونم به کارش ادامه داد.. ولی ذهن و حواسم هیچ جوره جمع نمی شد
برای انجام کارای عقب افتاده ام!

گوشیم و برداشتم و شماره نریمان و گرفتم خودمم بلند شدم و رفتم کنار پنجره وایستادم.. شاید یه
کم سر و کله زدن با پسرخاله سرخوشم ذهنم و وادار کنه به فعالیت کردن تو این شرایطی که واقعاً
نمی دونستم باید چه کاری و انجام بدم..
کلی طول کشید تا بالاخره صدای خوابالوش تو گوشی پیچید:
-چیه؟ چیه؟ چیه؟
چند ثانیه مکث کردم و گفتم:
-چته؟
-درد چته مرض چته! چی میگی سر صبحی؟ روز جمعه هم نباید از دست تو آسایش داشته باشم؟

اون از بابات و مامانم که فکر کردن جوون بیست ساله ان از کله سحر دارن دوتایی تو حیاط ورزش می
کنن و صدای سوت زدن بابات دهنم و صاف کرد.. اینم از تو که تا چشام داشت دوباره گرم میشد ریدی
توش.. الحق که پدر و پسر لنگه همید تو مردم آزاری!
خنده ام گرفته بود از تصور ورزش کردن بابا و خاله و عصبانیت نریمان ولی مثل همیشه تو وجودم
خفه اش کردم و حتی جلوی لبخندم هم گرفتم..
-بالاخره همیشه که نباید تو نقش مردم آزار ترین آدم دنیا رو بازی کنی.. بعضی وقتا کسایی پیدا
میشن که نمونه بلاهای خودت و سرت بیارن!
-من به گور هفت جدم می خندم اگه یه بار دیگه کسی و آزار بدم راحت شدی حالا..
مکثی کرد و حین خمیازه کشیدن با صدای نافهومش گفت:
-حالا که بیدارم کردی بگو..
-چی بگم؟
گلوش و صاف کرد و شروع کرد به خوندن.. انگار نه انگار که این آدم تا چند ثانیه پیش داشت از
عصبانیت به مرز انفجار می رسید..

-بگو ای یار بگو که دلم تنگ شده.. رو زمین جا ندارم آسمون سنگ شده.. بگو از شب کوچه ها پرسه
های بیهدف.. . کوچه باغ انتظار بوی بارون و علف.. . بگو از کلاغ پیر

-نریمان خفه میشی؟

-ای بابا.. تو هم که نه میشه تو سایه ات نشست نه تو آفتابت.. خب بنال بگو واسه چی زنگ زدی
دیگه!

عجیب بود که هیچ جوابی برای این سوال نداشتم.. نمی دونم چرا ولی امروز جزو معدود روزای زندگیم
بود که دلیل منطقی و محکمی پشت کارایی که انجام می دادم نبود و این داشت خودمم آزار می داد..

برای من که تو دو سال گذشته یه هدف مشخص و تعیین شده داشتم و همه کارام و برای زودتر
رسیدن به اون هدف پیش می بردم این سردرگمی یه کم کلافه کننده بود.

DONYAIEMAMNOE

به ناچار در جواب نریمان گفتم:

-نمیای اینجا؟

یه کم مکث کرد و با لحنی که می تونستم در کنارش لبخند پهن شده رو صورتشم تشخیص بدم گفت:

-الهی من قربون دل تنگت برم! چرا نیام عزیزم؟ یه دوش بگیرم.. شیو کنم تر و تمیز بشم برای آقامون

بعد خدمت می رسم.. فقط قرص ضد بارداری داری تو خونه یا سر راه دارم میام بگیرم؟ آخه می دونم

تو وقتی وحشی بشی دیگه مراعات نمی کنی و

-نریمان.. شرکتم!

-ای بخشکی شانس! اونجا چی کار می کنی تو؟

بازم از اون سوالایی پرسید که جوابی براش نداشتم و اینبار قبل از اینکه چیزی بگم خودش گفت:

-باز رفتی خون اون دختره بیچاره رو تو شیشه کنی آره؟ یه روزم نمی ذاری از دستت تو اون شرکت

یه نفس راحت بکشه شمر ذی الجوشن؟

اینبار دیگه نتونستم در برابر وراجی هاش خونسرد باشم و توپیدم:

DONYAIEMAMNOE

-لازم نکرده بیای.. اصلاً اشتباه کردم بهت زنگ زدم..

-خب حالا قهر نکن..

-نریمان پات و امروز بذاری شرکت قلمش می کنم.. می دونم که این کار و می کنم پس می تمرگی
سر جات تکونم نمی خوری.. فهمیدی یا نه؟!
قبل از اینکه حرف دیگه ای بزنه تماس و قطع کردم.. همونجا وایستادم و مشغول گشتن تو لیست
مخاطبام شدم و تو همون حال نگاه خیره و احتمالاً متعجب دختره رو بعد از شنیدن صدای بلندم رو
خودم حس می کردم..
بدون اینکه نگاهم و از گوشیم بگیرم با همون تن صدای بلند گفتم:
-خانوم سرخی حواست به کارته دیگه؟
سریع سرش چرخید سمت لپ تاپ و منم که بالاخره شماره مورد نظرم و پیدا کردم.. حین نشستن رو
صندلی براش اس ام اس فرستادم:
«؟ خوبی»
فکر کردم شاید اینم مثل نریمان خواب باشه ولی خیلی زود جوابم و داد:
«؟ خوبم خوبی»

DONYAIEMAMNOE

لبخندی که می رفت رو صورتم بشینه و در قالب چند تا ایموجی تو پیام بعدی براش فرستادم و نوشتم:

! «اگه خوب باشی آره»

اینبار پیامش با تاخیر بیشتری رسید..

!«دلتنگم»

این کوتاه حرف زدن و از خودم یاد گرفته بود و فقط تو برخورد با اون بود که می تونست م بفهمم بقیه

چه اعصابی ازشون خورد میشه بابت این جواب های نصفه و نیمه ام!

هنوز حرفی پیدا نکرده بودم که پیام بعدیش رسید..

!«کاش اینجا بودی»

نفسی گرفتم و سررسید کارام و از تو کشوی میزم درآوردم.. بعد از ورق زدن چند صفحه و سبک

سنگین کردن کارایی که تو یکی دو روز آینده باید انجام می دادم نوشتم:

!«امشب اونجام»

!!!!«؟؟؟؟ راست میگی»

DONYAIEMAMNOE

نیمچه لبخندی به اینهمه علامت سوال و تعجب آخر جمله اش زدم و با محبتی که انگار فقط و فقط
مختص خودش بود و بس تایپ کردم:
!«به شرط یه شام خوشمزه»
!«رو چشمم.. منتظرم»
با نفس عمیقی نقاب دیار جاوید و روی صورتم برگردوندم و شدم همون آدمی که همیشه بود! منهای
لحظه هایی که انگار دیار بودنم دیگه به اختیار خودم نبود..
مجبور بودم به این تغییری که هم تلخ بود
برام.. هم شیرین. تغییری که نمی دونستم تا کی و کجا قرار بود پیش بره ولی بالاخره اینم یه روزی
تموم میشد..
صفحه گوشی و خاموش کردم و سرم و چرخوندم سمت دختره که چند دقیقه ای ازش غافل بودم..
نمی دونم چرا ولی حس می کردم نسبت به چند دقیقه قبل معذب تر شده و سرش و مدام به سمت
عقب و جلو میبره و با چشمای ریز شده به برگه های توی دستش و صفحه لپ تاپ نگاه می کنه!

چند باری هم چشماش و محکم باز و بسته کرد.. انگار که داشت تار می دید و حتی با انگشت افتاد به
جون چشماش برای واضح شدن دیدش..
اول فکر کردم شاید حالش بده و این حالتاش به خاطر سرگیجه و ضعفه که چند دقیقه بعد با نیم
نگاهی به من که هنوز خیره بهش منتظر بودم ببینم این حالتاش به کجا قرار برسه روش و برگردوند

سمت کیفش و وقتی دوباره سرش و چرخوند سمت لپ تاپ تازه چشمم به عینک طبی نسبتاً بزرگی
خورد که هرچی فکر کردم یادم نیومد قبلاً هم اینو رو صورتش دیده باشم!
یعنی تاری دیدش به خاطر ضعیفی چشماش بود و بازم تا لحظه آخر حاضر نشد عینکش و بزنه؟ نگاه
های زیرچشمیش به سمت من کاملاً نشون می داد که چقدر خجالت می کشه از اینکه جلوی من
مجبور شده عینک بزنه و من برای هزارمین بار به حماقت و لجبازی این دختره ایمان آوردم!

سرم و به تاسف تکون دادم و خواستم روم و بگیرم که نتونستم.. نشد.. نگاهم گیر کرده بود انگار رو
صورت گرد و دخترونه ای که با اون چتری ها و عینک دایره ای و بزرگی که نصف بیشتر صورتش و
پوشونده بود هیچ شباهتی به یه زن متاهل نداشت.
یا حتی هیچ شباهتی به اون دختر جسوری که جلوی شرکت گلباغ هر چهارتا لاستیک ماشینم و پنچر
کرد و من و به خاک سیاه نشوند هم نداشت. چهره اش به قدری مظلوم شده بود که دلم می خواست
بی خیال همه هدف ها و استفاده ابزاری از این دختره بشم و بذارم به بدبختی و زندگی خودش برسه!
به جرات می تونستم بگم جزو معدود آدم هایی بود که عینک طبی چند امتیاز هم به چهره اشون
اضافه می کرد و عجیب بود که این دختره با اکراه به صورتش میزد!
شایدم عجیب تر از اون دختره رفتار خودم بود و فکرایی که داشت تو سرم چرخ می خورد.. من از کی
تا حالا انقدر به صورت یه زن خیره می شدم و درباره چهره اش تو ذهنم نظر می دادم؟ اونم زنی که

تمام سلول های بدنم نسبت بهش اعلام تنفر کرده بودن!
با اینکه زندگی من همیشه همینقدر سرد و بی حرارت سپری شده.. ولی این دو سال اخیر جوری به
مرحله انجماد رسیده بود که حالا مغزم داشت شدیداً نسبت به این نگاه خیره و براندازگر واکنش نشون
می داد!
تمومش کن دیار.. بگیر اون نگاه کوفتی رو! مگه نمی دونی طرف شوهر داره؟ خب داشته باشه! مگه»
دارم چیکار می کنم؟ فقط گفتم عینک به چهره اش میاد همین.. مخصوصاً با این موهایی که رو
«پیشونیش ریخته و قیافه اش و بچگونه تر

با تکون دادن سرم و نفس عمیقی که کشیدم افکار ممنوعه ذهنم و پس زدم و سعی کردم حواسم و
به کارم بدم. این افکار به خاطر متاهل بودن این دختره در نظرم ممنوع نبود.. به خاطر طریقه زندگیم
تو این دو سال جهنمی حق هیچ اظهار نظری درباره چهره یه دختر و به خودم نمی دادم.

نمی دونم چرا ولی حس می کردم کوچکترین جلب توجهی می تونه جرقه ای باشه برای وابستگی و
من داشتم تلاش می کردم که تمام وابستگی های دور و برم که باعث میشد پای من بند بشه به این
زندگی رو از بین ببرم.
نگاهی به ساعت انداختم خودکارم و انداختم رو میز.. حین اینکه با دوتا انگشتام چشمام و ماساژ می
دادم به این نتیجه رسیدم که اومدنم به شرکت اشتباه محض بود چون عملاً هیچ کاری نمی تونستم
انجام بدم..
با گوشیم دوربینای شرکت و چک کردم.. گفته بودم مسئول خدماتم امروز بیاد تا کافئین لازم به بدنم
برسه برای انجام کارای عقب مونده ام.
رفتم تو تلگرام و نوشتم:
..«یه قهوه بیار اتاق من»
نیم نگاهی به دختره انداختم و بدون اینکه دلیل خاصی برای کارم داشته باشم ادامه دادم:
..«بکنش دوتا»

DONYAIE MAMNOE

بلافاصله پشیمون شدم از این لطفی که می خواستم شامل حالش کنم. چون به هیچ وجه دلم نمی
خواست پیش خودش فکر کنه که من باهاش نرم تر شدم و دیگه از اون رئیس سفت و سختی که
خونش و قرار بود تو شیشه کنه خبری نیست..
ولی تا اومدم پاک کنم دو تا تیک گوشه پیامم خورد و جوابم اومد:

..«چشم آقا»

گوشیم و گذاشتم کنار و با اخم به دختره زل زدم..

-چقدر دیگه مونده؟

بدون اینکه روش و برگردونه جواب داد:

-یک سومش رد شده تقریباً!

نفهمیدم چی شد که یهو عصبانی شدم و توپیدم:

-به من نگاه کن وقتی دارم باهات حرف می زنم!

با ابروهای بالا رفته سرش و به سمتم چرخوند.. انگار اونم متعجب بود از اینکه چرا یهو به همچین
چیزی پیله کردم.. درست مثل خودم.

ولی اون صدای مزاحمی که امروز به دفعات تو گوشم پخش شد مثل خودم فکر نمی کرد که این کار
بی دلیل باشه.. چون مدام داشت می گفت این کار و کردی تا قیافه اش و با اون عینک واضح تر و از
رو به رو ببینی!
غلیظ تر شدن اخمم اینبار به خاطر افکارم بود و با همون حالت گفتم:
-امیدوارم اینبار دیگه مو لا درز کارت نره خانوم سرخی.. چون چوب خطت زیادی پر شده و هر آن
امکان داره که تشخیص بدم داری به شرکتم آسیب و ضرر می رسونی!
خیلی سریع از حالت متعجبش در اومد و مثل خودم اخماش درهم شد..
-بله شاید حق با شما باشه.. ولی حداقل وجدانم از این راحته که هر آسیبی برسونم راه جبران کردنش
و بلدم و انقدری هم جسارت دارم که اشتباهم و قبول کنم. فکر می کنم این مسئله خیلی از اشتباه
نکردن مهم تر باشه!

می دونستم حرفاش فقط به این زمان و مکانی که توش قرار داشتیم ربط نداشت و هرچی می گفت
یه سرش وصل می شد به اون روز نحسی که تو دفتر گلباغ باهم گیر افتادیم.
روزی که می تونست یکی از بدترین روزای عمرم باشه و حالا من تصمیم داشتم به جای توضیح دادن..
این حجم از خشمم و با عملم به این دختره نشون بدم..

همینکه اومدم جوابش و مثل خودش با گوشه و کنایه بدم در اتاق باز شد و مسئول خدمات با سینی
توی دستش اومد تو..
یه سلام داد و قبل از اینکه اشاره ای از طرف من ببینه یکی از قهوه ها رو گذاشت رو میز کنار دختره
و یکیش و آورد سمت من..
اگه زودتر این حرف و ازش می شنیدم محال ممکن بود که لطف و معرفت بیخودی براش خرج کنم و
قهوه سفارش بدم. همون تی بگ های غیر استانداری که روزی ده لیوان می ریخت تو شکمش از سرشم
زیاد بود!

قهوه ام و که خوردم یه کم حس و حالم بهتر شد.. بلند شدم برم یه آبی به دست و صورتم بزنم و
برگردم سر کارام تا بلکه تمومشون کنم و اومدنم یه فایده ای داشته باشه..
ولی داشتم از پشت مبل دختره رد می شدم که یه لحظه نگاهم به صفحه لپ تاپ خورد و ترجیح دادم
یه کم بالاسرش وایستم ببینم چیکار داره می کنه..
کار زیادی نمی کرد فقط می گشت دنبال غلط های املایی و دونه دونه درستشون می کرد.. نمی دونم
واقعاً حرفم و گوش کرده بود و داشت دوباره تایپشون می کرد یا حالا که فهمیده بالاسرش وایستادم
داره تظاهر می کنه. ولی با توجه به زمانی که طول کشیده و هنوز کارش و تموم نکرده میشد فهمید
این دفعه حواسش جمعه!
دستام و رو پشتی مبل گذاشتم و سرم و به سمتش نزدیک کردم بدون اینکه خودم متوجه باشم چیکار
دارم می کنم یا چرا انقدر اومدم جلو..
مسلماً هدف اصل ی دقت بیشترم تو نظارت کردن یا ایراد گرفتن از کارش نبود چون از همونجایی که

وایستاده بودم هم می تونستم تشخیص بدم که داره چیکار می کنه و چی می نویسه.. ولی انگار یه
چیز دیگه بود که داشت منو به سمت خودش می کشوند..
چیزی که چند بار موقع نزدیکیم به این دختر حسش کردم و هر بار بدون اینکه بخوام نسبت بهش
واکنش نشون دادم

این بوی خوشی که مخلوطی از عطر و شامپو بود.. منی که یه کلکسیون عطر توی خونه ام داشتم و از
هر بوی جدید و خوشی استقبال می کردم مشامم برای کشف بوهای تازه زیادی قوی بود و هیچ
احتیاجی به نفس های عمیق برای پیدا کردنشون نداشتم.
الآنم کاملاً می تونستم تشخیص بدم که این بو جزو هیچ کدوم از صد و خورده ای برند مختلفی که
کلکسیونم و پر کرده نیست و شاید برای اولین بار افسوس خوردم که چرا رابطه ام با این دختر انقدر
شکرآبه که نتونم حتی اسم عطری که به خودش می زنه رو ازش بپرسم!

با برگشتن سرش به سمتم و دیدن اون چشمایی که مثل همیشه گشاد شده بود به خودم اومدم و تازه
فهمیدم که فاصله ام باهاش زیادی کم شده.. انقدری که گرمای نفس هامون کاملاً تو صورت هم پخش
می شد و من انقدر محو تجزیه و تحلیل بوی عطرش بودم که اصلاً نفهمیدم کی انقدر بهش نزدیک
شدم.
عجیب بود که بلافاصله سرم و عقب نکشیدم.. با برگردوندن سرش بوی عطرش شدیدتر شد.. انگار
نقطه اصلی گردن و پشت گوشش بود.. ولی آخه مگه مهمه؟ چرا باید انقدر به این دختر و بوی عطرش
حساس بشم؟ مگه این همونی نیست که من و یکسال از زندگی عقب انداخت؟ مگه نباید ازش متنفر
باشم؟
اصلاً متنفر بودن یعنی چی؟ یعنی از هرچیزی که متعلق به اونه بیزار باشم و دلم نخواد نسبت بهش
کوچکترین واکنشی نشون بدم.. ولی الآن همه چیز با تصوراتم فرق کرده بود..

حتی اعضای بدنم هم تو این شرایط کم آورده بودن و دیگه ازم پیروی نمی کردن.. وگرنه سرم خیلی
زودتر از اینا باید عقب کشیده میشد.. وگرنه مشامم باید قفل میشد تا این حجم هوای معطر و وارد
مجراهای تنفسیم نکنه که تا چند ساعت بعدی هم درگیرش باشم.. وگرنه نگاهم نباید بی اجازه قفل
لب های نیمه باز مونده اش میشد و نباید فکر و خیال ممنوعه از گوشه ای ترین زوایای ذهنم بیرون
کشیده میشد و تو سرم چرخ می خورد!

نمی دونم چقدر گذشت و من چقدر تو همون شرایط باقی موندم.. ولی در حالیکه حس می کردم یه
دست نامرئی پشت گردنم نشسته و نمی ذاره سرم و عقب بکشم با هر مشقتی که بود سر پا وایستم و
به سرعت راه افتادم سمت میزم برای جمع کردن وسایلم..
برعکس چند دقیقه پیش که همه حرکاتم کند شده بود همه چیز مرتب کردم و بعد از برداشتم کتم
راه افتادم سمت در اتاق و فقط تونستم در جواب نگاه گیج و حیرت زده دختره بگم:

-کارت تموم شد لپ تاپ و خاموش کن کلیدا هم تحویل مسئول خدمات بده و برو.. شماره آژانسم تو
دفترچه تلفن صفحه دسکتاپ هست.. زنگ بزن و تاکید کن که آقای رضایی رو بفرستن!
در اتاق و بستم و با همون سرعت از شرکت بیرون رفتم.. هیچ ایده و دلیل منطقی برای کارای چند
دقیقه قبلم نداشتم حتی یکیشون..
تنها چیزی که می دونستم و اون لحظه قوی ترین حس وجودم تلقی میشد این بود که اینجا و تو این
شرایط دیگه جای موندن نبود و باید فاصله ام و تا جایی که می تونم از این دختر زیاد می کردم..
وگرنه ممکن بود اتفاقاتی بیفته که نتیجه اش برای هیچ کس خوب نبود!
×××××
جاوید نیم ساعتی می شد که رفته بود و من هنوز درگیر رفتارهای عجیب و غریب و این فرار کردن
یهوییش بودم.. هرچقدر فکر کردم یادم نیومد که قبلاً هم همچین رفتاری ازش دیده باشم!

اون درموندگی و گیجی نگاهش وقتی که سرم و به سمتش برگردوندم و اولین بار بود که تو چهره
همیشه محکم و مصممش می دیدم و همین باعث تعجبم شده بود نه نزدیکی بیش از حدش!
جاویدی که من می شناختم همیشه با تک تک اعضای بدن و حرکات و حتی نگاهش می فهموند که
چقدر از کاری که داره می کنه مطمئنه.. ولی اینبار همه چیز کاملاً برعکس شده بود!
عجیب بود که با همه اینا.. با وجود اینکه چند ساعت تو اتاقش تنها بودم و زیر نگاه خیره اش مجبور
به انجام کارم شده بودم نگاه بد و آزاردهنده ای رو از سمتش حس نکردم..

یه جورایی انگار کار کردنم تو این اتاق خیلی آسون تر از چیزی بود که فکر می کردم و با توجه به
برخوردای قبلیمون خودم و برای آزار و اذیت های کلامی بیشتری آماده کرده بودم!
الآنم که گذاشت رفت و این میدونی که شبیه رینگ بوکس شده بود و کاملاً به نفع من خالی کرد..

یعنی می تونم امیدوار باشم که همیشه رئیس بودنش و در همین حد نشونم بده و بذاره این یازده ماه
باقی مونده از قرارداد و با خیال راحت سپری کنم؟
کارم که تموم شد فایل ویرایش شده رو تو فلش ریختم که فردا تحویل واحد چاپ بدم.. با نگاهی به
ساعت که نزدیکای دوئه بعد از ظهر بود منم ترجیح دادم با این وضعیت پام به دستور جناب جاوید
عمل کنم و با آژانس برم خونه.. ولی قبل از اینکه فایل دفترچه تلفن و باز کنم نگاهم سمت مای
کامپیوتر و درایوایی که توش می تونستم چیزای جالب و سرگرم کننده ای پیدا کن م کشیده شد.
چند بار موس و تا نزدیکی اون آیکون وسوسه کننده بردم و دوباره برگردوندم عقب.. نمی دونستم
ممکنه چی توش باشه ولی واقعاً کنجکاو بودم که یه سر و گوشی آب بدم.
مگه دیگه کی همچین موقعیتی برای من پیش میاد که لپ تاپ جاوید روی پام باشه و خودشم کنارم
نباشه تا از ترسش نتونم هیچ کاری بکنم؟

کی اگه جای من بود بی توجه به محتویات این لپ تاپ خاموشش می کرد و بلند میشد می رفت؟
می دونستم با توجه به اتفاقاتی که تو این یه ماه افتاده.. عملاً باید از این آدم و هرچیزی که بهش
مربوط میشد فرار می کردم ولی اون لحظه فقط داشتم به چشم رئیس شرکتی که توش استخدام شدم
می دیدمش و حس فضولیم شدیداً فعال شده بود تا سر از زندگی به شدت مرموز و عجیبش دربیارم..
آب دهنم و قورت دادم و رفتم سراغ پوشه هایی که اسمش مشخص بود ربطی به مسائل شرکت نداره
و یه جورایی شخصیه..
همیشه فکر می کردم کامپیوتر پسرا انقدر شلوغ و درهم برهمه که فقط خودشون می تونن از اطلاعاتش
سر در بیارن و چیزایی که دنبالشن و پیدا کنن.. ولی چیزی که الآن داشتم می دیدم همه تصوراتم و
عوض کرد. .

DONYAIEMAMNOE

حتی منم اون موقع که لپ تاپ داشتم به تمیزی و مرتبی جاوید نبودم گاهی وقتا شتر با بارش توی

پوشه های لپ تاپم گم میشد!
بالاخره به پوشه عکساش که رسیدم اسم اولین پوشه توجهم و جلب کرد.. هفت خط.. اولش فکر کردم
شاید اشتباه اینجا گذاشته باشدش و یه فیلم سینمایی باشه با این اسم ولی وقتی بازش کردم دیدم
چند تا عکس از منظره های مختلفه که هیچ کدوم و نمی شناختم و اصلاً نمی فهمیدم ارتباطش با
این این پوشه چیه! کوه.. دریا.. دره.. از زوایای مختلف..
تنها عکس متفاوت یه طرح فتوشاپی بود مثل یه لوگو که خیلی به نظرم آشنا می اومد.. بازش کردم و
با دقت بیشتری بهش زل زدم.. سمت راستش دوتا خط زاویه دار به شکل عدد هفت انگلیسی بود که
تو دلش شیش تا خط افقی موازی جا داده بود و کنارشم یه جمله ای نوشته بود که نمی فهمیدم با
چه زبونیه!
خوب که فکر کردم فهمیدم چرا به نظرم آشنا میاد.. این همون تتوییه که پشت گردن جاوید بود و یه
بار اتفاقی دید مش.. از این عدد هفت و اسم پوشه هم میشه فهمید که یه جور لقبیه که به خودش داده

ولی واسه چی؟ چرا باید یه آدم کاملاً آگاهانه اسم خودش و بذاره هفت خط؟

چون این صفت معمولاً از طرف اطرافیان به کسی نسبت داده میشه و اون شخصم مدام سعی داره

انکارش کنه.. نه مثل الآن که حتی رو گردنش خالکوبی کرده تا همه ببینن و بفهمن!

بدون هیچ نتیجه ای از عکسایی که تو این پوشه بود برگشتم عقب و از بین بقیه پوشه هایی که اونجا

به چشمم خورد! » همراز « بود یکی از پوشه ها با اسم

قبل از اینکه بازش کنم ابروهام پرید بالا از تصور عکسای کسی که قرار بود اون تو باشه! از نریمان

شنیده بودم جاوید مجرده و جدا از اون خودم به شخصه هیچ وقت حتی نمی تونستم دختری رو تو

زندگیش تصور کنم.. یا حتی عشقی که تو وجودش نسبت به یه دختر داره..

دختری به اسم همراز! بازم از لا به لای حرفای نریمان فهمیده بودم که تک فرزنده.. پس فرضیه اینکه

شاید این همراز خانوم خواهرش باشه هم باطله!

قبل از اینکه برم سراغ فولدر و بازش کنم با بلند شدن صدای زنگ و ویبره همزمان گوشیم جوری از
جام پریدم و سریع در لپ تاپ و بستم که انگار شخص پشت خط همونجا وایستاده بود و داشت می
دید که من دارم تا این حد فضولی می کنم!
آب دهنم و قورت دادم و گوشیم و برداشتم که با دیدن اسم جاوید ضربان قلبم که داشت رو به آرومی
می رفت دوباره شدت گرفت.. طوری که از روی مانتو حرکات قفسه سینه ام و کاملاً حس می کردم!
نفسی گرفتم و با یه بسم الله جواب دادم:
-بله؟
-خانوم سرخی کارت تموم شد؟
لحنش بوی عصبانیت می داد هنوز.. انگار فقط برای پرسیدن این سوال زنگ نزده بود!
با تردید جواب دادم:
-بله همین الآن تموم شد!
-پس فکر می کنم وقتشه بری خونه ات به جای اینکه تو فولدارهای شخصی من سرک بکشی!

قلبم که هیچ.. کل اعضای بدنم واسه چند ثانیه از کار افتاد و من مات و مبهوت زل زدم به دیوار رو به
روم. . تنها احتمالی که تو سرم می چرخید این بود که از طریق دوربین های اتاق فهمیده باشه!
ولی آخه قبل از فضولی کردنم به این موضوع فکر کردم.. این اتاق فقط یه دوربین داشت اونم تو گوشه
ای که رو به روی من بود و امکان نداشت که از طریق اون بتونه صفحه لپ تاپ و اونم با این دقت ببینه
و بفهمه که دارم به کجاها سرک می کشم!
دستای یخزده ام و به گونه داغ شده و پر حرارت از خجالتم چسبوندم و لب زدم:
-آقای جاوید من..
-همین الآن لپ تاپ و خاموش می کنی و میری خونه ات.. امیدوارم بدونی اگه همینجوری به فضولی
کردنت ادامه بدی چی پیش میاد!

تماس و قطع کرد و دیگه فرصت توضیح دادن پیدا نکردم! اصلاً بر فرض که فرصتش و داشتم.. چی

می گفتم؟ اینبار حق و کاملاً بهش می دادم چون کارم اشتباه محض بود..

ولی خب اگه یک درصد احتمال می دادم که متوجه میشه خودم دونه دونه انگشتام و می شکوندم و

همچین غلطی نمی کردم که تهش یه سکته مغزی و قلبی و از سر بگذرونم..

انگار تازه یادم افتاده بود که یه بار بهم گفت از طریق گوشیش به سیستمش دسترسی داره و لابد از

همون طریق فهمیده که من دارم چیکار می کنم..

هرچند اینکه درست تو همین لحظه چک کرده و متوجه کار من شده.. از زرنگی اون نبود.. از شانس

گند من بود که اینجور موقع ها سریع ابراز وجود می کرد!

خدا می دونست تاوان این فضولی کردنم و چه جوری باید پس می دادم.. ولی یه حسی می گفت دیار

جاوید محاله که به همین نیش کلامش بسنده کنه و کاری نکنه که با همه وجودم به غلط کردن

بیفتم!

*

DONYAIEMAMNOE

کارام تقریباً تموم شده بود و داشتم وسایلم و جمع می کردم که با صدای چند تقه به در عینکم و
درآوردم و سریع گفتم:
-بفرمایید!
در باز شد و نریمان با لبخند همیشگیش اومد تو!
-خسته نباشی!
-ممنون شما هم همینطور!
-تموم شد کارات؟
-بله فقط باید چاپشون کنم!
-خب پس منتظر می مونم وقتی کارت تموم شد با هم بریم..
امشب منم می خوام برم خونه خودم!

نگاهی به ساعت انداختم.. نمی تونستم به نریمان بگم که با آقای شهیاد قرار دارم و اون می خواد بیاد
دنبالم.. حتی از ترس اینکه کسی از اهالی شرکت متوجه این قرار نشن گفتم نیم ساعت بعد از تموم
شدن ساعت کاری بیاد که همه رفته باشن..
برای همین گفتم:

-نه شما برید.. دوستم قراره بیاد دنبالم! چون می خوام برم از خونه اشون وسایل و لباسام و بردارم..

آخر شبم خودش می رسوندم!

-مطمئنی؟ تعارف نکنا!

-نه خیالتون راحت من تعارفی نیستم!

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و حین بیرون رفتن از اتاق گفت:

-تو گفتی و منم باور کردم! خدافظ فعلاً!

-خدافظ!

با رفتنش سریع وسایلم و جمع و جور کردم و بعد از برداشتن کیف لوازم آرایشم راه افتادم سمت

دستشویی.. از صبح تو شرکت بودم و چهره ام حسابی خسته و درب و داغون بود.. اون روزم که پیشش

فقط در حال درد کشیدن بودم.. برای همین دلم نمی خواست همچین تصویری از من تو ذهنش داشته

باشه.. اونم وقتی خودش اونقدر مرتب و تر و تمیز بود..

لباس با خودم نیاورده بودم که با لباسای فرم شرکت عوض کنم ولی با لوازم آرایش یه کوچولو رنگ و

لعاب به صورتم دادم که از بی روحی دربیام و به محض برگشتنم تو اتاق دیدم داره زنگ می زنه!

هول و دستپاچه جواب دادم:

-بله؟

-سلام!

-سلام خوبید؟!

-چیزی شده؟!

لبم و به دندون گرفتم! انقدر هول بودم و پر استرس که متوجه شد!

-نه!

-آهان.. من پایینم.. هر موقع حاضر بودی بیا!

نگاهی به ساعت کردم.. یه ربع زودتر اومده بود! اگه یهو یکی من و موقع سوار شدن می دید چی؟

یه صدایی مدام می گفت به جهنم که یکی ببینه آلما.. مگه داری جرم می کنی؟ اصلاً توی ماشین

هرکسی می تونه باشه.. تو مگه داری برای مردم زندگی می کنی که از قضاوت و فکرایی که توی

سرشون می چرخه می ترسی؟ تو دیگه یه دختر مجردی و کسی حق اینکه درباره فکر غلط بکنه رو
نداره!
با همین حرفا بود که اعتماد به نفس از دست رفته ام برگشت سر جاش و با نفس عمیقی گفتم:
-باشه الآن میام!
*
تو آینه آسانسور نگاهی به سر و وضعم انداختم و مقنعه ام و تو سرم مرتب کردم و دکمه های بارونی
استخونیم و که از رو مانتوی شرکت پوشیده بودم بستم.. یه دستمال کاغذی از تو کیفم درآوردم و
حین کمرنگ تر کردن رژم به این فکر کردم که یعنی کارم درسته؟
قرار گذاشتن با آدمی که هیچ شناختی ازش ندارم و فقط یه بار اونم به اندازه چند ساعت باهاش وقت
گذروندم. . اون چند ساعت می تونه برای اعتماد کردن کافی باشه؟
خب.. معلومه که نه! ولی من حس بدی نسبت به این قضیه نداشتم.. دلم می خواست یه کم خطر کنم..

یه کم هیجان تزریق کنم به زندگی یکنواخت شده ام!
من قبل از این دو سال جهنمی زندگی نرمالی داشتم مثل همه دخترا.. ارتباط برقرار کردنم خوب بود
و تقریبا هر هفته با بچه های دانشگاه یه جایی قرار می ذاشتیم و کلی خوش می گذروندیم. چه اشکالی

داشت الآن تو وقتای بیکاریم هم یه کم به فکر خودم باشم بلکه بتونم زندگی قبلیم و یه کوچولو هم
که شده زنده کنم!
بدون ترس از قضاوت کردن مردم.. بدون ترس از سر رسیدن آدمی مثل فیروز که فقط اینجور موقع
ها یادش می افتاد که من عروسش بودم.. بدون ترس از جاویدی که از کوچکترین فرصت برای آزار
رسوندن به من سو استفاده می کرد و به معنای واقعی نفسم و می برید!
ولی همینکه امروز اصلاً پاش و تو شرکت نذاشت جای بسی خوشحالی بود چون یه استرس از استرسای
بی نهایتم کم شد و دیگه لازم نبود نگران برخوردش بعد از فضولی کردن دیروزم باشم!

لنگون لنگون از ساختمون شرکت بیرون رفتم و سرم و برای پیدا کردن ماشینش چرخوندم ولی به
جای ماشینی که اون روز سوارش بود با یه شاسی بلند اومد و جلوی پام توقف کرد!
با تعجب و درموندگی نگاهی بهش انداختم که سریع پیاده شد و اومد سمتم..
-سلام خوبی؟
-سلام خیلی ممنون..
نگاهی به ماشینش انداختم و گفتم:
-کاش.. با اون یکی ماشینتون می اومدید!
-چرا؟ مشکلش چیه؟
با اشاره به پام جواب دادم..
-یه کم سخته برام سوار شدن!
سریع در ماشین و باز کرد..
-خب من کمکتون می کنم!

با استرس و نگرانی اول به خودش زل زدم و بعد نگاهم و به سر و ته کوچه و در شرک ت چرخوندم. اگه

تا الآن دلم شور اینو میزد که کسی من و موقع سوار شدن نبینه حالا نگرانیم چند برابر بود!

خدایا یه روزم که من می خوام برای خودم وقت بگذرونم باید انقدر استرس به جونم بیفته؟ مثلاً چی

میشد اگه این شاسی بلند خوشگلش و یه روز دیگه رو می کرد!

بی اختیار لبخند زدم به خیالاتم.. حالا مگه قرار بود یه روز دیگه و یه دیدار دیگه هم در کار باشه که

انقدر با امیدواری ازش حرف می زدم؟!

خودم تا یه قدمی ماشینش رفتم و سعی کردم بدون کمک گرفتن ازش با کمک در ماشین خودم و

بکشم بالا که یهو دو تا دست گرم و بزرگ رو پهلوهام نشست و من در حالیکه احساس می کردم یه

موجود بی وزنم وارد اتاقک ماشین شدم و تن لمس شده ام و انداختم رو صندلی!

ضربان قلبم به طرز وحشتناکی تند شده بود و انقدر این لحظه در نظرم عجیب بود که دلم می خواست

همونجا از ماشین بپرم بیرون و فرار کنم! نمی دونم چرا نمی تونستم حس های مختلفم و از هم تفکیک

کنم.. درگیر فکر و خیالات مختلفم بودم و همونم انقدر مستاصل و کلافه ام کرده بود!

یه حسی از این برخوردها و نزدیک شدنم به جنس مخالفی که نبودش و بیش از اندازه تو زندگیم حس

می کردم لذت می برد و یه حس دیگه مدام انرژی منفی ساتع می کرد و من و هنوز یه آدم متاهل

می دونست.. در حالی که نبودم و دیگه هیچ تعهدی به کسی نداشتم. .

-بهتره پات؟!

با شنیدن صداش خودم و از فکر و خیالم کشیدم بیرون.. اصلاً نفهمیدم کی سوار شد و کی حرکت

کرد..

-بله خیلی دردش کمتر شده! فقط کاش می شد این آتلم باز کنم. .

-خب اگه باز کنی که دردش دوباره شروع میشه!

-می دونم ولی خسته ام کرده!

DONYAIEMAMNOE

-دیگه وقتی حواس جمع از خیابون رد نمیشی باید فکر این روزا رو هم بکنی!

با چشمای گشاد شده زل زدم بهش تا بلکه خودش متوجه میزان پررواییش بشه که زد زیر خنده و اون
چال قشنگش و بیشتر در معرض نمایش قرار داد..
بی اختیار نگاهم کشیده شد سمت لباس تنش.. تو لحظه اول انقدر استرس سوار شدن داشتم که
نتونستم با دقت نگاه کنم.. حالا داشتم می دیدم که پیراهن و شلوار کرم پوشیده بود با یه کت مشکی
خردلی که یقه خز داشت و آستین های کتش از بالا تا پایین پر بود از نوشته های مشکی درهم با خط
نستعلیق!
حس کردم باید یکی از طراحی های خودش باشه و با اینکه مشخص بود مدلیه که زیاد روش وقت
گذاشته شده ولی خب جزو اون دسته از لباس هایی بود که من زیاد برای مردها نمی پسندیدم.
ترجیح می دادم لباس های ساده تر و بدون زرق و برق تر ولی با رنگبندی متنوع بپوشن.. مثل تیپ
زدن های جاوید که بر خلاف اخلاق مزخرفش خیلی خاص و منحصر به فرد بود از نظرم!
-به خانواده اتون چی گفتی؟

نگاهم و از لباسش گرفتم و به نیمرخش دوختم..

-درباره چی؟

-تصادف و بلایی که سر پات اومده!

لبم و به دندون گرفتم و روم و برگردوندم.. اون موقع که پیشنهادش و قبول کردم باید فکر این لحظه

هایی رو که مجبور می شدم جواب یه سری از سوالاش و بدم و می کردم.. سوالایی که هیچ جوابی

براشون نداشتم و دلمم نمی خواست پیش یه آدم غریبه همه زندگیم و بریزم رو دایره..

نفسی گرفتم و خیلی ناشیانه بحث و عوض کردم بلکه خودش بفهمه که نمی خوام وارد اینجور مسائل

بشیم..

-کجا داریم میریم؟

مکثش نشون می داد که متعجب شده از این تغییر مسیر یهوییم ولی چیزی به روش نیاورد و حین

خاروندن زیر گلوش گفت:

-من خودم یه رستوران خوب می شناسم که از غذاهاش مطمئنم.. ولی باز اگه شما جای خاصی

مدنظرت هست بگو بریم همونجا..

از خدا خواسته سریع گفتم:

-نه من جایی تو ذهنم نیست..

سری به تایید تکون داد و ضبط ماشین و روشن کرد.. حس کردم ناراحت شده از بی توجهیم نسبت

به سوالش.. ولی خب دست خودم نبود.. زندگی من جوری نبود که بتونم پیش هرکسی که از راه رسید

درباره اش حرف بزنم و مصیبت هام و تعریف کنم!

انقدر بدبختی و گره داشت که بعضی وقتا حتی دلم نمی خواست توی ذهنم یه بار دیگه مرورشون

کنم.. چون جواب هر سوالی که می خواست بپرسه یه سوال دیگه تو ذهنش ایجاد می کرد و آخر کار

به جایی می رسید که چیزی جز شرم و خجالت از داشتن مادری که باعث و بانی این وضعیت ما شد

برام باقی نمی موند و من به هیچ وجه همچین چیزی رو نمی خواستم..

مگه اینکه طرف مقابلم و انقدری محرم بدونم که بدون ترس از قضاوت و فکر و خیالاتش همه غم ها

DONYAIEMAMNOE

و درد های سال های اخیر زندگیم و براش بازگو کنم و نگران عوض شدن برخوردش نباشم!

*

فکر نمی کردم دلخوریش انقدر جدی باشه.. ولی تا وقتی که رسیدیم به رستوران مورد نظرش و رفتیم

تو و غذا سفارش دادیم هیچ حرفی به جز یکی دو تا کلمه معمولی نزد..

آخر سر خسته شدم از این سکوت کش دار شده اش که وسط غذا درحالیکه خودمم می خواستم

ناراحتیم از این برخوردش و نشون بدم گفتم:

-خب.. نمی خواید بگید؟

سرش و بلند کرد و طوری که انگار اصلاً اون نبود که نزدیک یک ساعت تو قیافه بود پرسید:

-چیو؟

-اون شب پشت تلفن گفتید یه جا باهم قرار بذاریم که حضوری صحبت کنید و منظور حرفاتون و که

من متوجه نشدم بهم بگید.. من واقعاً منتظرم بدونم دلیل این قرار گذاشتن چی بوده.. ضمن اینکه

هنوز عاجزانه ازتون می خوام که پول بیمارستان و

-ازت خوشم میاد!

جوری یهویی و غیر منتظرانه پرید وسط حرفم که دهن باز مونده برای ادامه حرفم تو همون حالت

نیمه باز موند و دمای بدنم به طرز فاحشی افت کرد..

بعد از یک ساعت سکوت کردنش این جمله چی بود که یهو به زبون آورد؟ یک ساعت سکوت کرده

بود تا اینجوری منو با سه کلمه شوکه کنه؟

من دختر غریبه با این حرفا نبودم که حالا دست و پام و گم کنم.. حتی اعترافات عاشقانه داغ تر و پر

احساس تر از اینم شنیده بودم.. ولی اونا چیزی بود که انتظار شنیدنش و داشتم.. نه انقدر عجیب و

پیش بینی نشده که نتونم کوچکترین عکس العملی از خودم نشون بدم.

نتیجه همه هنر و استعدادم توی کنترل کردن خودم شد یه سوال تک کلمه ای و کلیشه ای که بیشتر

طرف مقابل و به این باور می رسونه که با یه آدم ناشنوا طرفه!

-چی؟!

DONYAIEMAMNOE

برعکس من خیلی نرمال و معمولی بود طوری که انگار در روز به صد نفر این جمله رو میگه.. شونه ای

بالا انداخت و حین پر کردن قاشقش گفت:

-ازت خوشم اومده. این قرارم برای پیشنهاد دادن واسه آشنایی بیشتر بود..

با اشاره به غذام ادامه داد:

-سرد نشه..

به جای غذا یه قلپ از دلسترم و خوردم و حین درست کردن مقنعه و چتری های روی پیشونیم که

به هرکسی می فهموند از روی اضطراب دارم این کار و می کنم گفتم:

-اون وقت.. تو همون چند ساعت برخورد اون روزمون به این نتیجه رسیدید؟

-من فقط گفتم ازت خوشم اومده.. حرفی از عشق و عاشقی نزدم که برای ایجاد شدنش زمان زیادی

لازم باشه.. به نظر من همون چند ساعت برای اینکه توجه یه نفر و جلب کنی زیادم هست.. یه نفر باید

خیلی احمق باشه که تو همون ساعت اول این حس و به دست نیاره!

بی اختیار گونه هام گر گرفت و سرم و انداختم پایین.. دروغ بود اگه می گفتم با حرفاش ته دلم و
قلقلک نمی داد.. ولی خب این وسط تو وجودم مثل هر دختر دیگه ای یه حجب و حیایی بود که نمی
ذاشت در جواب این حرفا نیشم تا بناگوش باز بشه و دل به دل حرفاش بدم..
برای همین از یه راه دیگه وارد شدم و گفتم:
-یه جوری حرف می زنید که انگار من تو اون چند ساعت از عمد کاری کردم که توجه شما
-نه اصلاً منظور من این نبود! انقدری عاقل هستم که بدونم رفتارها و حرفات بدون قصد و غرض بود
و در نهایت سادگی و بی شیله پیله بودن.. اگه غیر از این بود که متوجه میشدم و الآن هیچ کدوم اینجا
نبودیم!
نفسی گرفتم و سرم و بلند کردم.. اینبار مستقیم زل زدم به چشمای مشکیش و سعی کردم مثل
خودش با اعتماد به نفس بالا حرف بزنم.. هرچند که نگاه خیره اش به گونه های صد در صد گل
انداخته ام دوباره داشت این اعتماد به نفس و ازم می گرفت.

-به هر حال همینم به نظرم کافی نیست برای شناخت یه آدم..

-دقیقاً واسه همین رک و پوست کنده و بدون حرفای اضافه منظورم و گفتم تا ازت بخوام بیشتر باهم

وقت بگذرونیم برای همین شناخت بیشتر..

آب دهنم و قورت دادم و به نگاه مستقیم و خیره ام ادامه دادم..

تو بد جایی گیر افتاده بودم و نمی

دونستم چه جوابی باید بهش بدم..

عقلم می گفت قبول نکن پیشنهادشو.. ولی از طرفی هم دلیل های خوب و منطقی برای رد کردن این

پیشنهاد بهم تحویل نمی داد..

باید می گفتم می خوام فکر کنم؟ آخه مگه از من خواستگاری کرده که دو روز فکر کنم درباره اش؟

این فقط یه شناخت و آشناییه که ممکن بود تهش هیچ کدوم به نتیجه ای نرسیم..

بعد از کلی کلنجار رفتن بلاخره به این نتیجه رسیدم که قبول فوری این پیشنهاد اصلاً درست نیست..

-حرفاتون درسته آقای شهیاد.. ولی بالاخره بعضی چیزا رو شما باید قبل از به زبون آوردن این حرفا

درباره من بدونید و احتیاج به زمان زیادی برای شناخت پیدا کردن نداره..

-مثلاً؟!

-مثلاً اینکه از کجا می دونید من مجردم!

یه لحظه ماتش برد ولی خودش و نباخت و با همون اعتماد به نفس جواب داد:

-هستی!

-از کجا می دونید؟!

-محاله متاهل باشی و تو اون شرایطی که پیش اومد به شوهرت زنگ نزنی که بیاد بیمارستان!

ساکت موندم و نگاهم به نمکدون روی میز گیر کرد.. بر فرض که من از نظر وضعیت تاهل با این رابطه

و این آشنایی مشکلی نداشتم.. از نظر شرایط خانوادگی چی؟

اگه قضیه جدی بشه من چه جوری باید حرف از زندان بودن بابام و جرمی که به خاطرش زندان افتاده

بزنم؟ چه جوری باید حرف از فرار کردن مادرم و حرفایی که پشت سرش بین دوست و آشنا و فامیل

چرخیده بزنم؟

DONYAIEMAMNOE

اصلاً کی حاضره من و با این شرایط اسفبار زندگی و خانوادگی قبول کنه؟ حتی اگه بهترین آدم روی
کره زمین باشه. بازم یه خانواده ای داره که با این قضیه مخالفت کنن و سنگ بندازن سر راهش..

من آدمی نبودم که چشم روی غرور و عزت نفسم ببندم و بدون مطرح کردن این حقایق وارد یه رابطه
بشم که هر وقت فهمید من و از خودش برونه و به خاطر شرایطی که خودم مقصر به وجود اومدنش
نبودم تحقیرم کنه.. که تو این زمونه هیچ کسی پیدا نمی شد که همچین خصوصیاتی نداشته باشه..

-چی شد؟ پیشنهادم و قبول می کنی ؟

خدایا به دادم برس.. خدایا من نمی تونم به خاطر همچین موضوعی پس زده بشم.. خدایا چرا حالا که
دلم می خواد واسه یه بارم که شده یه رابطه جدی تو زندگیم داشته باشم شرایطم طوری نیست که
بتونم قبولش کنم؟

DONYAIEMAMNOE

این آدم تا اینجای کار.. تو همین یکی دوتا برخورد انقدری به نظرم محترم و با شخصیت اومد که بتونم

باهاش وقت بگذرونم و بیشتر بشناسمش.. برعکس بقیه موردایی که به نظر اصلاً ارزش وقت صرف
کردن نداشتن.. ولی حالا می ترسیدم از روزی که مجبور به سرافکندگی بشم و متهم شم به اینکه چرا
از همین اول درباره وضعیت پدرم باهاش صحبت نکردم..
هنوز برام سخت بود که نسبت به این مسئله صادق باشم واسه همین گفتم:
-آقای شهیاد.. جدا از متاهل یا مجرد بودن من.. این وسط خیلی مسائل و مشکلات هست که اجازه
نمیده من حتی تا همین مرحله آشنایی پیش برم.. برای همین دارم صادقانه بهتون میگم که این
آشنایی بیشتر از اینکه نتیجه بخش باشه یه جور اتلاف وقته.. واقعاً دارم میگم که از هیچ نظر به درد
هم نمی خوریم. .
-آلما خانوم.. خواهش می کنم.. یه طرفه تصمیم نگیر.. اجازه بده خودم به این باور برسم که به درد
هم نمی خورم.. چون الآن شما هرچی بگی من باور نمی کنم.
-خب من نمی خوام به روزی برسیم که بهتون بگم دیدید گفتم اینجوری میشه!

یه کم مکث کرد و دوباره متفکرانه مشغول خاروندن زیر گلوش شد..

-من.. راستش و بخوای.. از اون سوال بی جوابم توی ماشین و یه سری حدسیاتم که از حس ششم
نشئت می گیره.. متوجه شدم که دلیل این حرفت مسائل خانوادگیه که دوست نداری درباره اش حرف

بزنی! من نمی خوام زیادی خودم و آدم خوب و با شخصیتی نشون بدم تا چه می دونم.. از همین اول
توجهت و جلب کنم و بعداً با اون روی دیگه ام آشنات کنم.. ولی دارم با نهایت صداقتم حرف می زنم..
من از اون آدما نیستم که طرفم و با مقیاس خانواده اش بسنجم.. وقتی گفتم ازت خوشم اومده منظورم
از خود خودت بود.. نه خانواده ای که توش بزرگ شدی.. درسته که خانواده و پدر و مادر تاثیر داره تو
شکل گیری شخصیت یه آدم.. ولی در حال حاضر برای منی که اینجا رو به روت نشستم.. خودت مهمی
و این صورت گرد و خواستنی و این چشمای درشت مشکی که کمتر کسی می تونه بهش خیره شه و

توش غرق نشه . پس فکر و خیال اضافه رو از ذهنت بریز بیرون!
نمی دونستم منی که با شنیدن جمله آخرش بی اختیار لبخند رو لبم نشست جزو آدم های بی جنبه
به شمار می اومدم یا نه..
ولی واسه منِ محبت ندیده این روزا که بهترین حالت ممکنش این بود که از کسی توهین و تحقیر
نشنوه این تعریف ها و این ابراز محبت ها یه جور نعمت محسوب میشد که انگار اعضای بدنم هم خیلی
کمبود اینجور جمله ها رو حس می کردن که بدون اجازه من حرکاتشون و انجام می دادن!
از لبخند من شهیادم لبخند زد و روی میز یه کم به سمتم خم شد. .
-این لبخند یعنی قبوله دیگه؟
گلوم و صاف کردم و نفس عمیقی کشید..
-صادقانه دارم بهتون میگم شرایط فعلی زندگی من طوریه که اصلاً نمی تونم به خودم اجازه بدم که
ذهنم و بکشونم سمت اینجور مسائل و ارتباط برقرار کردن.. فکر می کنم اگه این پیشنهاد و قبول کنم

خودتون کم کم متوجه می شید منظورم و.. ولی خب.. دروغه اگه بگم به قول خودتون بعداً از رد کردن
این پیشنهاد پشیمون نمیشم! چون با وجود همه مشکلاتم دلم می خواد این فرصت آشنایی رو به
خودم و شما بدم.. ولی به یه شرط
سرش و تند تند به تایید تکون داد و مشتاقانه گفت:
-می شنوم!

-اینکه رابطه امون از یه چهارچوب خاصی خارج نشه و فقط جنبه آشنایی بیشتر داشته باشه.. و اینکه
بهم قول بدید بعد از فهمیدن ماجرای زندگی من.. هیچ وقت قضاوتم نکنید. من بهتون حق میدم اگه
من و به خاطر خانواده ام قبول نکنید ولی دلم می خواد یادتون باشه که تو همچین روزی من هشدارش
و بهتون داده بودم و خودتون قبول کردید.. پس حداقل سرکوفتش و بهم نزنید..
شاید از دختری مثل من که یه زمانی غرور تو زندگیش حرف اول و میزد بعید بود به زبون آوردن این

حرفا.. ولی جنگ اول به نظرم به از صلح آخر بود و من می خواستم تکلیف همه چیز همین لحظه ای
که هنوز هیچ چیز مشخص نبود روشن شه تا بعداً با چهره متاسف و نگاه تحقیرآمیزش رو به رو نشم. .
با اینکه به نظرم آدم رو به روم خیلی با شخصیت تر از این حرفا بود که همچین رفتاری ازش سر بزنه
ولی بهتر بود که همین اول درباره اش حرف بزنم و ازش قول بگیرم. .
بعد از چند دقیقه ای که به سکوت گذشت نفس عمیقی کشید و گفت:
-راستش دارم فکر می کنم ببینم چه جوری می تونم حرفام و بزنم که هم خیال تو از این مسئله
راحت بشه هم حرفام بوی بلوف به خودش نگیره.. چون واقعاً دارم بهت میگم این مسئله ای که تو رو
انقدر نگران کرده.. حتی اگه تو بدترین حالت ممکن باشه برای من مهم نیست و همینجا که میشه
گفت شروع رابطه امونه بهت قول میدم اگه روزی.. به احتمال زیر یک درصد جدا شدنمون از طرف من

بود.. دلیلم هیچ ربطی به موقعیت خانوادگی و زندگی و اختلاف طبقاتی و این چیزا نداشته باشه!

با لبخند قشنگش بیشتر به سمتم متمایل شد و ادامه داد:

-خیالت راحت شد ساکورا؟

با خنده گفتم:

-یعنی چی ؟

-به ژاپنی یعنی شکوفه گیلاس!

دست خودم نبود که هر بار یه تعریف هرچند کوچیک و غیر مستقیم ازش می شنیدم صورتم تا نزدیک گوشام داغ میشد..

-حالا چرا شکوفه گیلاس؟!

-من چند سال تو ژاپن درس خوندم و زندگی کردم. شکوفه گیلاس برای ژاپنی ها خیلی اهمیت داره..

هم گل ملی کشورشون محسوب میشه و هم تو ادبیاتشون زیاد ازش استفاده میشه.. یه جورایی براشون نماد عشقه!

DONYAIEMAMNOE

گلوم و صاف کردم و سعی کردم برای عوض کردن بحث مشغول خوردن غذای سرد شده ام بشم که

خودشم مشغول شد و پرسید:

-حالا که افتخار شروع این رابطه و آشنایی رو دادی.. می تونم افتخار این و داشته باشم که برای نمایشگاهمون دعوتت کنم؟

-همون نمایشگاهی که براش بروشور سفارش دادید؟

-بله همون بروشورهایی که خیلی شیک و هنرمندانه تبدیلمون کرد به آقای شیاد!

دستام و به سمتش بالا بردم و گفتم:

-تو این قضیه خواهشاً طلبکار نباشید که من به اندازه کافی ضربه خوردم ازش.. چه روحی چه جسمی!

نگاهش از شیطنت در اومد و رنگ مهربونی به خودش گرفت.. انقدری که باعث تعجبم شد..

-تک به تکش و جبران می کنم برات.. ثانیه به ثانیه اون چند دقیقه ای که تو اتاق برادرم بودی و اون حرفا رو شنیدی.. ذره ذره دردایی که بابت پات کشیدی.. مرد نیستم اگه جبران نکنم..

چی تو وجود این آدم بود که با چند کلمه حرف می تونست تمام سلول های بدنم و آروم کنه؟ چه

جوری بعضی از آدما به این درجه از احساسات می رسن که با انتقالش انقدر حس خوب تو طرف مقابل
ایجاد می کنن؟
چرا بعضی ها انقدر راحت و بدون دلیل این حرفا و این محبت های کلامی رو از همدیگه دریغ می
کنن؟ چرا فکر می کنن با به زبون آوردن یه سری حرفا غرورشون خدشه دار میشه؟

چرا راه دور بریم؟ خودمم از اون دسته آدمام که همچین فکری می کردم.. ولی الآن دارم با چشم خودم
می بینم که زندگی خیلی قشنگ تر میشه با بیان این حرفا و قلقلک دادن احساسات طرف مقابل..
کاش منم یه روزی یاد بگیرم که حرف دلم و بدون ترس از اینکه بعدش چی میشه به زبون بیارم!
با همون آرامشی که تو وجودم نشست نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
-احتیاجی به جبران نیست.. به هر حال خودمم کم اشتباه نداشتم!
مکثی کردم و ادامه دادم:

-حالا نمایشگاهتون کی هست؟

-جمعه همین هفته.. میای؟

تو ذهنم تاریخا رو مرور کردم.. این جمعه آخرین جمعه ای بود که باید می رفتم سرکار.. شاید اگه این هفته کارام و سریع تر انجام می دادم و دیگه کاری برای جمعه نمی موند جاوید دلش به رحم می اومد

و اینبار رضایت می داد که نرم شرکت!

با این امید لبخندی زدم و گفتم:

-اگه ورود یه مجروح لنگ کلاس نمایشگاهتون و پایین نمیاره چراکه نه!

-قدم لنگونت رو جفت چشمام.. خودم میام دنبالت!

*

با قدم های بلند و عصبی بی اهمیت به بارون شدیدی که داشت می بارید و بدبختی و بیچارگی اون لحظه ام و تکمیل می کرد خودم و به نزدیک ترین ایستگاه اتوبوس رسوندم..

درد پام انقدر که پام و ناخواسته و از شدت عصبانیت رو زمین کوبونده بودم به مراتب بیشتر از این پنج

شیش روز گذشته بود ولی مگه یه درد جزئی در برابر اینهمه دردی که روزگار و مردم بی رحمش
داشتن به روح و روانم وارد می کردن به شمار می اومد؟

بعد از خوابی که دیشب دیدم و توش اردلان با چشمای گریون داشت بهم نگاه می کرد.. بعد از اینکه
دیدم جاوید امروزم که پنجمین روز غیبتش محسوب می شد بازم نیومده شرکت و من لازم نیست
بهش رو بندازم زود همه کارام و انجام دادم و از نریمان اجازه گرفتم که دو ساعت زودتر برم!
می خواستم برم سراغ فیروز و هرجور که شده آدرس اردلان و گیر بیارم.. یا حتی شماره تلفن کسی
که پیشش می مونه.. بلکه بتونم از این طریق چند کلمه باهاش حرف بزنم..
ولی نتیجه تمام تلاشی که امروز برای دیدن اردلان انجام دادم شد یه دعوا و جر و بحث مفصل با فیروز
و به بیرون پرت شدنم جلوی چشم هم صنفاش که بدون دخالت زل زده بودن به مشاجره ما!

من به خاطر اردلان حتی ازش التماس کردم که از خر شیطون پیاده شه و بذاره چند دقیقه ببینمش

ولی با بدترین فحش ها به من و بابام جوری عصبیم کرد که باعث منم جوابش و بدم و همون کور

سوی امیدی که نسبت به دیدن دوباره اردلان داشتم هم از بین بره!

با نگاهی به سر و ته خیابونی که به خاطر بارش شدید بارون خلوت بود بغض حلقه زده توی گلوم

ترکید و من با صدای بلندی که برای خودمم عجیب و دور از باور بود زدم زیر گریه!

فقط یه یادآوری کوتاه از چشمای بارونی اردلان تو آخرین روز و آخرین لحظه ای که کنارش بودم

کافی بود تا شدت ریزش اشکام بیشتر بشه..

من بهش قول داده بودم.. قول دادم که هرطور شده پیداش کنم و بهش سر بزنم.. که تنهاش نذارم..

می خواستم خیالم از بابت تزریق ماه به ماه اون آمپول راحت بشه.. ولی اصلاً فکرشم نمی کردم فیروز

بعد از طلاقمون تا این حد وحشی و بی شرف بشه که حتی اجازه نده واسه چند دقیقه برم پیشش..

می دونستم اونم دلتنگه و اگه به فیروز فشار نمیاره برای دیدن من به خاطر اینه که بعد از این شیش
ماه اجباری ازدواجمون دیگه به زندگی خودم برسم..
وگرنه اگه می خواست می تونست انقدر به پدرش پیله کنه و با زبون کم توانش خواسته اش و بیان
کنه که اونم برای ساکت کردنش اجازه دیدارمون و صادر کنه..
ولی من خیلی خوب اردلان و این بزرگ
منشیش و می شناختم و می دونستم که هیچ وقت همچین کاری نمی کنه!

با تنگ شدن نفسم و شروع سرفه هایی که لذت یه دل سیر گریه کردن و خالی شدن و همیشه ازم
می گرفت از تو کیفم اسپری ام و درآوردم و با چند پاف سوزش قفسه سینه و ریه هام و برطرف کردم..
در حالیکه عمیقاً از خدا می خواستم یه وسیله ای اختراع کنه که بتونم باهاش سوزش روح و روانمم
حتی شده موقتی از بین ببرم!
DONYAIE MAMNOE
اسپری ام و که برگردوندم تو کیفم دیدم صفحه گوشیم روشنه و داره زنگ می خوره.. قبل از اینکه برم

پیش فیروز سایلنتش کرده بودم و حالا با دیدن شماره بهرنگ رو صفحه گوشیم یه لحظه خواستم به
این سایلنت بودنم ادامه بدم.. ولی پشیمون شدم..
می ترسیدم از اینکه نگران بشه و بیاد دم خونه و اتفاقی نریمان ببیندش.. تو این سه چهار روز بعد از
قبول پیشنهادش به بهونه پام هر روز می اومد تو شرکت دنبالم و منم هر روز نریمان و یه جوری دست
به سر می کردم که خودم میرم خونه تا بو نبره از این رابطه ای که شروع شده.. نمی دونستم تا کی
می شد به این پنهون کاری ادامه داد.. ولی ترجیح می دادم تا وقتی چیزی جدی نشده این رابطه
همینقدر غیر علنی و پنهونی باشه!
بینیم و بالا کشیدم و بعد از صاف کردن گلوم جواب دادم:
-بله؟
-سلام.. چرا نمیای پس؟ یه ربعه بهت اس ام اس دادم که پایین!
-سلام..
درست مثل تمام تماس های تلفنیمون تو این چند روز از همین یه کلمه و لحن صدام فهمید یه چیزی
سر جاش نیست که نگران پرسید:

-چیزی شده؟

-من.. شرکت نیستم.. زنگم زدم بهت بگم امروز نیا دنبالم.. گوشیت خاموش بود.. بعدشم دیگه یادم رفت.. ببخشید! خودم میرم خونه!

-آلما ول کن اینا رو.. بگو چی شده!

انگار فقط منتظر همین حرف بودم تا بغضی که هر چند دقیقه یک بار از اول رشد می کرد دوباره بترکه و من بی اهمیت به کوچیک شدنم پیش آدمی که هنوز خیلی از حقایق زندگیم و نمی دونست بزنم زیر گریه!

با اینکه سعی می کردم صدام بلند نشه ولی از همون سکوتم و صدای نفس های تند شده ام فهمید حالم و که اینبار صداش به مراتب نگران تر از قبل به گوشم رسید. .

-کجایی؟ آدرس بده بیام دنبالت..

در حالیکه هق هق بین کلماتم وقفه میانداخت جواب دادم:

-نمی خواد.. خودم.. خودم میرم..

-آدرس بده آلما.. تو این بارون کجا می خوای بری؟ هرجا هستی یه گوشه وایستا تا برسم!

می دونستم وقتی بیاد ازم توضیح می خواد.. می دونستم دیگه نمی شد این چیزا رو ازش مخفی کرد..

تو این چند روزم به دفعات سوالایی پرسیده بود که هنوز جرات جواب دادن بهش و نداشتم و گذاشته

بودم برای یه زمان بهتر تا با آمادگی بیشتری درباره اش حرف بزنم..

ولی آخه تا کی؟ تا کی می تونستم این حقیقت تلخ زندگیم و دنبال خودم بکشونم و نگران لو رفتنش

از زبون کسی به جز خودم باشم؟

به ناچار آدرس و بهش دادم و همونجا منتظر نشستم تا بیاد..

شاید زود بود برای اعتراف ولی من تو

همین چند بار ملاقاتی که باهم داشتیم به این نتیجه رسیدم که به هیچ وجه پشیمون نیستم از قبول

پیشنهادش..

تا اینجا و این لحظه بهم ثابت کرده همون مردیه که نه فقط من هرکسی ممکنه آرزوش و داشته باشه

تا شریک قلب و زندگیش بشه.. ولی حالا وقتش بود بفهمم چقدر این حسم درسته و واکنشش نسبت
به بزرگترین رازهای زندگیم چیه و بعد از شنیدنش هنوز همون مرد رویایی و با درک و شعور باقی می
مونه یا نه!

نمی دونم تو اون بارون و به احتمال زیاد ترافیک با چه سرعتی خودش و بهم رسوند که نیم ساعت
بعد ماشینش جلوم ظاهر شد..
سوار که شدم چراغ ماشین و روشن کرد و کامل به سمتم چرخید.. نگاه پر از تعجب و نگرانیش بعد از
یه دور چرخ خوردن رو سر تا پام خیره چشمای قرمزم شد و پرسید:
-نگرانم کردی دختر.. بگو چی شده دیگه .. اینجا چیکار می کنی تو؟
خدایا کمکم کن.. خدایا این توان و بهم بده که بتونم حرف بزنم.. بتونم قوی باشم.. انقدری که اگه..
اگه بعد از شنیدن حرفام پسم زد.. خم به ابرو نیارم و محکم سر جام وایستم!

-اومده بودم.. با یکی حرف بزنم!

-با کی؟

نفسی گرفتم و خیره شدم به چشمای منتظرش..

-پدر شوهرم!

چشماش که رنگ بهت و حیرت گرفت سریع اضافه کردم..

-پدر شوهر سابقم!

*

نگاهم به حرکت تند برف پاک کن ماشین بود و داشتم این رفتن یهویی بهرنگ و بعد از شنیدن حرفام

و حقایق تلخ زندگیم تجزیه و تحلیل می کردم..

چرا هیچ حرفی نزد؟ چرا یهو ماشین و نگه داشت و پیاده شد؟ چرا حتی به اندازه یک کلمه به زبون

نیاورد تا من از این برزخی که توش اسیر بودم نجات پیدا کنم؟ از این بلاتکلیفی.. از این سردرگمی و

فکرای مختلفی که داشتن مغزم و سوراخ می کردن!

اصلاً کاش می ذاشت من برم.. اینجوری خیلی باور پذیرتر بود از این یهویی رفتنش.. یعنی انقدر براش

سخت و غیر قابل باور بود؟

چرا بیخودی تو زوایای پنهان ذهنم به این فکر می کردم که ممکنه بهرنگ با همه فرق داشته باشه و
خیلی منطقی با این قضیه برخورد کنه؟!
هرچند که انتظار بی فایده ای بود.. کی حاضره به رابطه اش با دختری که پدرش به جرم قتل زندانه
و سابقه یه زندگی مشترک نافرجامم تو کارنامه اش داره ادامه بده؟
خدا هم با زندگی من خوب تا نکرد.. از بنده هاش دیگه چه انتظاری میشه داشت؟
دیگه کم کم داشتم به این نتیجه می رسیدم که پیاده شم و برم سراغ زندگی بی سر و سامون خودم
که در ماشین باز شد و بهرنگ درحالیکه به یه موش آب کشیده تبدیل شده بود سوار شد و حین بستن
در گفت:
-چه بارونیه! تا اون ور خیابون رفتم و برگشتم شدم خیس آب !
مات و مبهوت با دهن نیمه باز مونده زل زدم بهش.. هرچقدر سعی کردم تو لحنش رنگ و بویی از
تظاهر و نقش بازی کردن پیدا کنم موفق نشدم..

بهرنگ همون بهرنگ این چند روز گذشته بود که داشت ذره ذره وجودم و با خودش همراه می کرد و
ریشه اعتمادش و تو قلبم محکم!
دستش که به سمتم دراز شد تازه چشمم به لیوان یه بار مصرفی که از توش بخار بلند میشد افتاد..
بوی هات چاکلت که به مشامم خورد لیوان و ازش گرفتم و خیره شدم به بخارش که گفت:
-داغ داغ بخور یه کم گرم شی!
آب دهنم و قورت دادم و با صدای گرفته شده از گریه ام گفتم :
-تو نمی خوری؟
با ابروهای بالا رفته نیم نگاهی بهم کرد و من دوباره محو بازوهای پر و پیمونش شدم که داشت آستین
کت سبزش و پاره می کرد..
-آهان.. یادم نبود رژیم مخصوص به خودت و داری!

-صداش و ببین تو رو خدا!
DONYAIEMAMNOE
با چشمایی که از زور گریه به سختی باز میشد زل زدم به نیم رخش که دستش و از بالا تا پایین رو
صورتش کشید و سرش و به چپ و راست تکون داد..

هنوز درک درستی از فکر و خیالات و قضاوت های تو سرش نداشتم که برای نرم کردن گلوم یه قلپ
از هات چاکلتم و خوردم و حین بازی با لبه لیوان گفتم:
-می دونم اینا حرفایی نبود که بخوای الآن بشنوی.. باید.. باید همون دو سه روز قبل.. یعنی قبل از
شروع این رابطه بهت می گفتم تا بعد تصمیم بگیری که می خواد بیشتر با من آشنا بشی یا نه.. ولی..
ولی قبول کن که به زبون آوردن این حرفا انقدرم راحت نیست که هرکی از راه رسید سفره دلم و
پیشش باز کنم! می دونم الآنم زیادی بی مقدمه و یهویی شد ولی دیگه بیشتر از این نمی تونستم تو
رو تو این بی خبری از شرایط خانواده ام نگه دارم.. قرار بود همو بشناسیم.. الآنم واجب تر از من..
خانواده و وضعیت زندگیمه که باید بشناسی. فکر کنم دیگه بدونی چرا اونشب اون شرط و گذاشتم..
من داشتم به همچین لحظه ای فکر می کردم.. که تو همه چیز و بدونی و بعدش دنبال بهونه بگردی
تا بدون شکوندن دل من پات و از زندگیم

-آلما.. اصلاً متوجه حرفایی که داری می زنی هستی؟ یا فقط مثل طوطی یه سری چیزایی که ساخته
ذهن خیال پردازته رو داری تکرار می کنی؟
ساکت موندم و با بغضی که دیگه به هیچ وجه نمی خواستم اجازه ترکیدن بهش بدم زل زدم بهش..
-تو چه برخورد و واکنشی از من دیدی که فکر کردی حالا می خوام دنبال بهونه بگردم واسه تموم
کردن این رابطه؟ من مگه همون شب بهت نگفتم قول میدم اگه یه روزی دلیل آوردم برای جداییمون
اون دلیل هیچ ربطی به خانواده و شرایط زندگیت نداشته باشه؟
شاید زمان زیادی از آشناییمون
نگذشته.. ولی تو همین چند روزم اگه منو شناخته باشی نباید این حرفا رو درباره ام بزنی. . اینکه پدرت
تو زندگیش بد آورده و طی یه اتفاق باعث مرگ یه آدم شده به تو چه ربطی داره؟ به تویی که به خاطر
پدرت حاضر به ازدواج با یه آدم معلول شدی! چرا انقدر شرمنده ای بابت این موضوع؟ چرا یه درصد
به این فکر نمی کنی که شنیدن این حرفا ارزش تو رو برای من صد برابر بیشتر می کنه.. من دیگه تو

این دنیای پر از کثافت از کجا می تونم آدمی پیدا کنم که برای نجات یکی از اعضای خانواده اش
اینجوری از خود گذشتگی می کنه؟
قورت دادن بغض تو این شرایط کار هرکسی نبود.. ولی من باید از پسش بر می اومدم.. دلم نمی
خواست با هجوم اشک به چشمام تصویر مرد کامل رو به روم تار بشه.. باید این تصویر و تا آخر عمرم
واضح و روشن تو ذهنم نگه می داشتم جوری که هیچوقت پاک نشه..

-با همه اینا.. اینکه می خواستی این راز و تو دلت نگه داری و حالا حالاها به زبون نیاری کاملاً منطقی
بود.. و اینکه بعد از چهار روز از شروع رابطه امون بالاخره عنوانش کردی نشون از شعور بالای توئه و
من باید به این صداقتی که تو وجودت هست افتخارکنم. . قدرش و بدون!

روش و گرفت و بعد از چند ثانیه ای که از پشت شیشه های بخار گرفته به بیرون زل زد با چهره ای
گرفته تر چرخید سمتم و گفتم:

-ناراحتی الآن منم به خاطر این حرفایی که شنیدم نیست.. چون با سکوت و هشدارهای تو من خودم
و برای بدتر از اینا آماده کرده بودم.. ناراحتم از اینکه تو چرا تنهایی بلند شدی رفتی سراغ اون آدمی
که به گفته خودت اصلاً آدم درستی هم نیست.. شاید زوده.. شاید هنوز اجازه ندارم خودم و آقا بالاسر
و صاحب اختیارت بدونم.. ولی بالاخره یه قول و قرارایی بینمون هست و من واقعاً ازت انتظار دارم که
تو همچین شرایطی رو کمک من حساب کنی.. تا الآن در جریان نبودم.. ولی از این به بعد خواهش می
کنم تنهایی برای هیچ کاری اقدام نکن.. باشه؟
چی می تونستم بگم در جواب اینهمه لطف و محبتی که داشت یه جا رووونه قلب زخم خورده و محبت
ندیده من می کرد؟ زود بود اگه می گفتم خدا دلش به حالم سوخته و یه معجزه برام فرستاده؟ اونم
وقتی تو دریای غم و مصیبت زندگی در حال غرق شدن بودم؟
-یعنی.. یعنی برای تو مشکلی نیست که من بخوام.. بخوام برم دیدن شوهر سابقم..

نگاهش واسه چند ثانیه به دستم خیره شد و قبل از اینکه بتونم نگاهش و معنی کنم دست سرد و یخ
زده ام و وسط دستای گرم و بزرگش جا داد..

برای اولین بار بود که دستم مستقیم با دستش تماس پیدا کرده بود.. یه دلم می گفت دستتو بکش..
زشته.. گناهه.. ولی نمی تونستم. جدا از حس خوبی که با نوازش آروم انگشتاش تو وجودم ایجاد می
شد.. بعد از اونهمه حرف قشنگی که بهم زد و دل پر طپشم و آروم کرد نامردی محسوب میشد پس
زدنش!
-آلما.. عزیزم! من آدم تعصبات کورکورانه و غیرت های بی منطق نیستم.. حتی اگه بودمم اون آدم از
نظرم بیشتر به عنوان دوست برات محسوب میشه نه شوهر سابق! با این حال انقدر بهت اعتماد دارم..
انقدر تو رو دختر عاقل و فهمیده ای می دونم که مطمئنم هیچ کاری رو بدون فکر و منطق درست
انجام نمی دی.. اگه دلت می خواد اون آدم و ببینی حتماً لازمه و من حق دخالت تو تصمیماتت و به

خودم نمیدم. . وظیفه من به عنوان کسی که تو این مسیر زندگی به تازگی همراهت شده اینه که تنهات
نذارم و هرجا به کمکم احتیاج داشتی دریغ نکنم..
آب دهنم و قورت دادم و خواستم به خاطر این درک بالاش ازش تشکر کنم که دستم و بلند کرد و بی
اهمیت به منی که می خواستم هرجور شده مانعش بشم لباش و به پشت دستم چسبوند و عمیق
بوسید!
جدا از همون حس گناهی که پشت این لذت وصف نشدنی بود..
مات این حرکتش شدم! حتی اگه به
همدیگه محرم هم بودیم انتظار این کار و ازش نداشتم.. مگه یه آدم چقدر می تونست خاکی و بی ریا
باشه که بی اهمیت به غروری که تو وجود هرکسی هست پیش بره؟!
-دیگه هم نبینم ساکورای من به خاطر هرچیزی اشک بریزه ها! این چشمای قشنگ ارزشش خیلی
بیشتر از اینه که به خاطر آدم های رذل این دنیا اذیت بشه!
نگاهش و به سمت شیشه ماشین و برف پاک کنی که هنوز در حال تمیز کردن قطره های بارون بود

چرخوند..

-همینکه خدا آسمونش و به خاطر غم دل تو بارونی می کنه کافیه.. تو دیگه آسمون چشمات و بارونی
نکن!

کاش می شد.. کاش منم این اجازه رو.. یا شایدم این دل و جرات و داشتم که تمام حس خوب این
چند دقیقه و حرفایی که تو جون و دلم نشست و با یه بوسه بهش تزریق کنم.. هرچند که ارزش
حرفاش و آرامشی که بهم داد خیلی بیشتر از یه بوسه اس..
ولی همونجا به خودم قول دادم که هر وقت زمانش رسید.. به خاطر این روز و این لحظه.. با همه
وجودم.. اونجوری که لایقشه ازش تشکر کنم!

*

..کی اشکاتو پاک می کنه شبا که غصه داری..
..دست رو موهات کی می کشه وقتی من و نداری..
..شونه کی مرهم هق هقت میشه دوباره..
..از کی بهونه می گیری شبای بی ستاره..

مثل هرباری که از حموم استفاده کردم تو این یه هفته ای که ساکن خونه جدید شده بودم.. تو وان

دراز کشیدم و داشتم به آهنگی گوش می دادم که با هر بار گوش دادنش چهره اردلان جلوی چشمم
جون می گرفت و من هر بار بیشتر از قبل ناامید می شدم از دوباره دیدنش!
..برگ ریزونای پاییز کی چشم به رات نشسته..
..از جلو پات جمع می کنه برگای زرد و خسته..
..کی منتظر می مونه حتی شبای یلدا..
..تا خنده رو لبات بیاد شب برسه به فردا..
یاد اولین و آخرین شب یلدایی که پیش هم بودیم و خنده های اردلان که انگار تمومی نداشت.. با
کوچترین حرف و خاطره و حتی جوک های بی مزه من جوری می خندید که به دنبالش منم غش می
کردم از خنده و اشک از چشمام جاری می شد.. چقدر اون شب بهمون خوش گذشت..

با اینکه دیدار دوباره سهند و حرفایی که به م زد بدجور حالم و گرفت ولی تمام تلاشم و کردم تا اون
شب یه شب خاطره انگیز برای جفتمون باشه که انگار موفق بودم..

فقط کاش اردلان مثل من با یادآوری اون خاطرات انقدر خودش و عذاب نمی داد.. . کاش اون مثل من
منتظر یه رد و نشون از من نمی موند که با تموم شدن هر روز و بی خبری از من امیدش ناامید نمی
شد..

..کی از سرود بارون قصه برات می سازه..

..از عاشقی می خونه وقتی که راه درازه..

..کی از ستاره بارون چشماش و هم می ذاره..

..نکنه ستاره ای بیاد یاد تو رو نیاره..

..نکنه ستاره ای بیاد و یاد تو رو نیاره..

مدت زیادی بود که تو حموم بودم واسه همین با تموم شدن آهنگ سریع بلند شدم و دوش گرفتم و
رفتم بیرون. . به خودم قول داده بودم دیگه فکر و خیال منفی به ذهنم راه ندم.. من اردلان و به زودی
زود می دیدم.. بهرنگ همون شب بهم قول داد که یه روز خودش بره با فیروز صحبت کنه و راضیش
کنه.. منم بهش اعتماد داشتم!

DONYAIE MAMNOE

امروز روز نمایشگاه لباس بهرنگ بود و من بالاخره موفق شدم که امروز و مرخصی بگیرم هرچند که

جاوید بازم نیومده بود و غیبتش به یک هفته رسید!
منم به ناچار رفتم سراغ نریمان و ازش خواهش کردم که عوض من به جاوید زنگ بزنه و بیخیال این
جمعه بشه چون کار خاصی هم نداشتم که انجام بدم.. نریمانم چند دقیقه بعد دروغ یا راست گفت با
جاوید حرف زده و گفته ایرادی نداره..
حالا دیگه با خیال راحت می تونستم برای دعوت امشبم لباس بپوشم و آماده بشم و استرس دیر
رسیدن یا لباس نامناسبم و نداشته باشم..

حوله پیچ شده رفتم تو اتاق خوشگل و خوش دیزاینم که دلم می خواست تمام ساعت های روزم و
توش بگذرونم ولی اکثراً از شدت خستگی فقط موقع خواب بهش می رسیدم..
قبل از اینکه برم سراغ کمد برای انتخاب لباس نگاهی به گوشیم انداختم که دیدم بهرنگ اس ام اس
داده..

DONYAIEMAMNOE

!«؟ میشه امروز قرمز بپوشی»

اخمام تو هم فرو رفت.. جدا از اینکه مانتوی قرمز نداشتم این درخواست یه کم برام عجیب بود.. ولی
با خودم فکر کردم که لابد می خواد با تیپ خودش هماهنگ باشم.. مگه اشکالی داشت منم دل به
دلش بدم؟ مگه من تا حالا چند بار همچین تجربه هایی داشتم که این کارا در نظرم تکراری باشه؟
در جوابش نگفتم که من مانتوی قرمز ندارم و در عوض زنگ زدم به آزاده تا از اون کمک بگیرم..
هرچند که باید سین جیم می شدم.. ولی دیگه چاره ای نبود..
هنوز حرفی از رابطه ای که با بهرنگ شروع کرده بودم بهش نزده بودم.. می دونستم نامردیه در برابر
اون که همیشه اولین نفرم برای درد دل کردناش..
ولی واقعاً دلم نمی خواد تا وقتی هیچ چیز جدی نشده کسی ازش با خبر بشه.. هرچند که با این
رفتارهای بهرنگ و این اعتمادی که روز به روز داره بیشتر میشه.. مطمئناً خیلی زودتر از انتظارم به
مرحله جدی شدن می رسیم و من دیگه واقعاً وقتشه اعتراف کنم که بهترین تصمیم زندگیم و گرفتم..

بعد از حدود پنج دقیقه سر و کله زدن با آزاده بالاخره راضی شد که پالتوی قرمزش و برام بیاره و چون
خودشم با مهدی قرار داشت قرار شد من و تا دم نمایشگاه برسونه و بره.. واسه همین به بهرنگ پیام
دادم که نیاد دنبالم چون واقعاً احساس عذاب وجدان می کردم که تو اون شلوغی وقتی باید به عنوان
طراح اصلی لباس ها حضور داشته باشه وقتش و صرف مسیر رفت و برگشت کنه!
خیالم که از لباسم راحت شد راه افتادم سمت آشپزخونه تا یه قهوه درست کنم برای خودم.. قهوه خور
نبودم و طرز درست کردنشم زیاد نمی دونستم.. ولی از وقتی اون روز تو اتاق جاوید این توفیق اجباری

نصیبم شد که به دستور جناب رئیس منم قهوه بخورم مزه اش زیر زبونم مونده و فقط خدا کنه مزه
این قهوه ساز با اونی که تو شرکت خوردم یکی باشه!
بعد از چند دقیقه ای که داشتم باهاش کلنجار می رفتم و از ترس اینکه نزنم خرابش کنم هیچ دکمه

ای رو ریسکی فشار نمی دادم زنگ در واحد به صدا در اومد و من خودم و لنگون لنگون تا دم در
رسوندم..
از چشمی نریمان و دیدم که پشت در وایستاده.. نگاهم و رو سر تا پام چرخوندم.. بلوز و شلوارم مناسب
بود فقط یه شال از آویز جلوی در رو موهای خیسم انداختم و لای در و باز کردم..
مثل همیشه با لبخند نگاهم کرد..
-سلام..
-سلام خوبید؟
-مرسی.. بقیه ات کو؟!
با خنده از پشت در کنار اومدم و تمام قد جلوش وایستادم که اینبار نگاه متعجبش رو پای آسیب دیده
ام نشست..
-دیگه چون خونه ای آتل ماتلم تعطیل کردی نه؟
-زیاد فشار نمیارم بهش.. غروب می خوام برم بیرون دوباره می بندم!
همونطور که با نهایت پررویی از کنارم رد شد و اومد خونه گفت:

DONYAIEMAMNOE

-خب پس وقت داری دو کلوم با هم اختلاط کنیم.. یا الله.. یا الله

بعد از اینکه چند بار با صدای بلند به چهار سمت و سوی خونه یا الله گفت با تعجب رفتم سمتش و

گفتم:

-کسی نیست..

-بالاخره کار از محکم کاری عیب نمی کنه آخه حرفام یه کم محرمانه اس..

با اینکه سعی می کرد مثل همیشه با شوخی هاش جو بینمون و صمیمی کنه ولی نمی دونم چرا حس

می کردم اینبار این شوخی رنگ و بویی از تظاهر داره و از ته دل نیست.. شاید مربوط میشد به همون

موضوعی که می خواست درباره اش باهام حرف بزنه..

با کنجکاوی نسبت به اینکه چی می تونه حال یه آدم همیشه خوشی مثل نریمان و خراب کنه به

مبلای هال اشاره کردم و گفتم:

-پس بفرمایید بشینید من چایی دم کنم. .

همینکه چرخیدم سمت آشپزخونه چشمم به قهوه ساز خورد و با شرمندگی گفتم:

-البته.. من داشتم واسه خودم قهوه درست می کردم.. ولی طرز استفاده این دستگاه و بلد نیستم..

نریمان که تازه رو مبل نشسته بود نگاه متعجبش بین من و دستگاه قهوه ساز رد و بدل شد و گفت:

-آهان یعنی داری میگی من برم قهوه درست کنم ؟

لبخند دندون نمایی زدم که از جاش بلند شد و حین رفتن سمت آشپزخونه زیر لب با حرص گفت:

-قربون این مهمون نوازیت!

*

بعد از نیم ساعتی که به خوردن قهوه و زدن حرفای معمولی گذشت منتظر بهش چشم دوختم تا بره

سر اصل مطلب که نگاهی به در و دیوار خونه انداخت و گفت:

-راحتی اینجا؟

نگاهم و انداختم پایین. .

-بله خیلی.. هرچند که شما بهم قول دادی هروقت یه جای دیگه پیدا شد..

-میگم.. ببخشید من این هفته کلاً نتونستم بیام اینوریا.. فقط خدا خدا می کردم از تنهایی نترسی و
تو رودرواسی نمونی.. آخه شرایط نبود.. مامانم سرماخوردگی شدید داشت.. دیگه مجبور شدم پیشش
بمونم!

-اشکال نداره ولی فکر نکنید نفهمیدم بحث و عوض کردید..

-باشه منم فهمیدم تو خیلی باهوشی. .

با دیدن اینهمه کلافگی چهره و حتی کلامش که بهش اجازه نمی داد مثل همیشه سر حرف و بگیره
و تا آدم به زانو بیفته ادامه بده طاقت نیاوردم و پرسیدم:

-آقا نریمان چیزی شده؟ انگار خیلی کلافه اید!

خیره به زمین سرش و به تایید تکون داد و گفت:

-اومدم راجع به موضوعی باهات مشورت کنم.. البته ببخشید اگه خوشت نمیاد یا حال و حوصله اش
و نداری.. ولی واقعاً تو دور و برم نه خواهر هست نه دختر خاله نه هیچ دختری تو هم سن و سال شما..

با مادرا هم که می دونی.. سخته درباره خیلی مسائل حرف زدن..
ببین چیه که منِ بی شرم و حیا
پیشش خجالت می کشم!

دلم می خواست بگم نه نمی دونم.. چون من برعکس تو هیچ نوع رابطه ای با مادرم نداشتم که بخوام
ببینم تو همچین لحظاتی آدم می تونه حرفاش و بهش بزنه یا نه.. ولی سکوت کردم.. الآن وقت شنیدن
حرفای نریمانی بود که خیلی به گردنم حق داشت..
-حتماً! هر کمکی از دستم بر بیاد انجام میدم خیالتون راحت..
بعد از یه کم دست دست کردن بالاخره پرسید:
-به نظر تو.. راه جلب توجه یه دختر اونم به شکل مثبت چیه؟ طوری که.. طوری که آدم و به چشم
شریک زندگی ببینه نه فقط یه دوست و برادری که می تونه همیشه روش حساب کنه؟!

خیلی سریع یاد اون دختر خوشگل ولی پر افاده ای افتادم که یه بار همراه خودش اومد شرکت و
برخورد دوستانه ای نسبت به من از خودش نشون نداد.. برای اینکه یه دستی بزنم تا شخص مورد نظر
و با زبون خودش معرفی کنه با لبخند گفتم:
-من نظر خودم و میگم بهتون ولی.. فکر کنم آدم خوبی رو برای کمک و مشورت انتخاب نکردید..

-چرا؟

-آخه اون دختر خانومی که من دیدم.. تو همون برخورد چند دقیقه ای نشون داد که هیچ دل خوشی
از من و امثال من نداره.. پس طبیعیه که سلیقه هامونم با همدیگه فرق داشته باشه!

خندید و حین خاروندن پشت گردنش گفت:

-نه انگار جدی جدی باهوشی!

مکثی کرد و اینبار لبخندش رنگ غم گرفت..

-دردانه برخورد دوستانه ای باهات نداشت.. چون خیال کرد که بین تو و دیار.. سر و سری هست!

گیج و متعجب زل زدم بهش و قبل از اینکه این حرف و برای خودم معنی کنم با تلخی بیشتری ادامه
داد:

-دل معشوقه من گیر دل پسرخاله امه!

چند لحظه با بهت و ابروهای بالا رفته بهش زل زدم و بعد ابروهام به سمت اخم شدیدی که رو پیشونیم
نشست تغییر مسیر دادن..

به هیچ وجه تو باورم نمی گنجید.. چطور همچین چیزی ممکنه؟ یه آدم.. یه دختر مثل خودم.. به

جای عقل و درک و فهم چی تو سرشه که از بین دوتا آدمی که یکیش جاویده و یکیش نریمان.. دل
به اون آدم سنگی و بی رحمی میده که تازگی ها فهمیدم گند اخلاقی هاش فقط مربوط به من نمیشه
و همه گیره!

یعنی واقعاً اسمش عشقه و باید بهش احترام گذاشت؟ یا فقط یه هوس و یه سری فانتزی های دخترونه
که تب تندش خیلی زود به عرق می شینه؟
نفس عمیقی کشیم و گفتم:
-خب اینکه خیلی سخت شد.. خودشم می دونه؟
-اینکه عاشق دیاره؟! آره دیگه می دونه!
شاید اگه عمیق تر به قضیه نگاه می کردم می تونستم به اون دختر حق بدم.. آخه آدمی مثل نریمان
که حتی تو جدی ترین شرایط هم دست از لودگی برنمی داره چه جوری ثابت کنه مرد زندگیه و یه
پشتوانه محکم؟!
چپ چپی به نیش باز شده اش زدم و گفتم:
-اینکه شما هم بهش علاقه دارید..

-نه نمی دونه! واسه همین دنبال راه های جلب توجه می گردم. تا شاید در کنار دیار.. منم به چشمش .

بیام!

دلم بدجوری براش سوخت.. این آدم یه عاشق واقعی بود که به خاطر معشوقش پیش من از غرورش

می زد و این حرفا رو به زبون میاورد.. ولی آخه چه کمکی از من برمی اومد برای رام کردن اون دختری

که تو همون چند دقیقه فهمیدم به سرسختی پسرعموشه!

-راستش و بخواید.. من تجربه زیادی تو این زمینه ها ندارم.. ولی به قول خودتون.. به عنوان یه دختر

نظرم و میگم.. شاید به دردتون خورد..

مکثی کردم و ادامه داد:

-وقتی به گفته خودتون اون دختر عاشق آدمی مثل پسرخاله اتون شده.. یعنی یه مردی با همچین

ویژگی هایی رو می پسنده و به عنوان یه مورد مناسب واسه ازدواج بهش فکر می کنه.. ولی من به

DONYAIEMAMNOE

شدت پیشنهاد می کنم که شما خود واقعیتون و بهش بشناسونید و سعی نکنید راه پسرخاله اتون و

برای جلب توجه اون دختر پیش بگیرید!

-من به گور هفت جدم بخندم.. اون راهی که دیار میره به ترکستان است! منم دلم می خواد دردانه

خودم و ببینه و بخواد.. ولی بدبختی اینجاست که من و دیار از نظر رفتار و خلق و خو نقطه مقابل

همیم.. یعنی کسی که عاشق دیار باشه به صورت خودجوش از یکی مثل من متنفر میشه و بلعکس!

-خب شاید معادله کلیش همین باشه.. ولی اکثراً همه دخترا تو دلشون یه معیارهای مشترک دارن

واسه انتخاب شریک زندگیشون.. جدا از وضعیت مالی که بین شما و جناب جاوید تقریباً مشترکه! اکثراً

دلشون می خواد مرد زندگیشون انقدری محکم و قوی باشه که بتونن بهش تکیه کنن.. انقدری هواشون

و داشته باشه که با خیال راحت از خونه پدرشون و تکیه گاه محکم قبلیشون جدا شن.. کسی که همه

جوره حواسش بهش باشه و توجهش تحت هیچ شرایطی از بین نره.. کسی که نذاره نگاه چپی به سمت

اون دختر بره.. کسی که اعتماد به نفسش و انقدری بالا ببره که بتونه تو هر جمعی با سری بالا گرفته

شرکت کنه و ترس و استرسی از برخورد بقیه نداشته باشه.. کسی که با همه کارها و حرفا و رفتاراش
نشون بده که چقدر اون دختر براش ارزش و اهمیت داره و در حد توانش اجازه نده که کوچکترین
کمبودی داشته باشه.. اینایی که میگم همه اشون مربوط به نیازهای مالی و آرزوهای مادی نیستن..
حتماً لازم نیست با یه کادوی گرون و پر زرق و برق توجه طرف مقابلتون و جلب کنید.. همینکه به
بهانه های مختلف چه با حرف چه با عمل بهش نشون بدید که چه جایگاهی تو قلب و زندگیتون داره
کافیه! دخترا دلرحم تر و حساس تر از این حرفان که آدما رو با بی رحمی از خودشون دور کنن..
همینکه ببینن قلب یه نفر صادقانه و واقعی براشون می تپه.. نه فقط از روی هوا و هوس و سرگرمی..
دل می بندن مطمئن باشید!
حرفام که تموم شد نریمان یه کم با جدیت به صورتم خیره شد و بعد با پوف کلافه ای ولو شد رو
مبل..
-با این چیزایی که گفتی منم بودم عاشق دیار می شدم!

حرصم گرفت از این حرفش.. دلم می خواست رودرواسی و بذارم کنار و بگم من هیچ کدوم از این
خصوصیات و تو اون پسرخاله گند دماغت نمی بینم..

شناخت دقیق و عمیقی از نریمان نداشتم ولی خوب که دقت می کردم می دیدم همه این ویژگی هایی
که گفتم تا اینجای کار تو وجود بهرنگ بود و از این بابت واقعاً خوشحال بودم..
با حفظ اخم روی پیشونیم در جواب نریمان گفتم:
-البته این و یادم رفت بگم.. اخلاق خوش و توهین نکردن به شخصیت دیگران امتیازهاییه که شما رو
چند پله بالاتر از پسرخاله اتون قرار میده.. پس خواهشاً انقدر خودتون و در برابر اون آدمی که من به
شخصه هیچ امتیاز مثبتی تو وجودش نمی بینم دست کم نگیرید.
-آخه می دونی چیه! شاید تو دل خوشی از دیار نداشته باشی.. ولی من به دلایل خودم.. خیلی اون
آدم مزخرف و قبول دارم.. واسه همین تو اکثر مراحل زندگیم الگو قرارش دادم هرچند که ناموفق بودم.

دیار خود خودشه.. با همه اخلاقیات خوب و بدش.. هیچ کس نمی تونه ازش تقلید کنه.. برای همین
فقط مجبورم خودم و باهاش مقایسه کنم و ببینم در برابر اون..
من حس مسئولیت پذیریم نسبت به
ازدواج و تشکیل خانواده صفره.. دردانه رو دوست دارم ولی به نظرم برای جفتمون زوده که بخوایم وارد
این مسائل بشیم.. از طرفی هم.. می ترسم اگه دیر بجنبم از دستش بدم.
-خب پس بهترین راه در حال حاضر اینه که مستقیم با خودش صحبت کنید.. می دونم سخته چون
خودمم آدمی نیستم که بتونم اینجور حرفا یا ابراز علاقه رو راحت به زبون بیارم.. ولی حداقل فایده اش
اینه که یه جورایی چراغ سبز نشونش می دید و از این طریق باعث می شید اون بیشتر روی شما و
رفتاراتون دقیق بشه و به چشم کسی که قراره مرد زندگیش باشه بهتون نگاه کنه..
نگاهی ناراضی بهم انداخت و سرش و به تایید تکون داد..
-مرسی از راه حلت!

می تونستم حدس بزنم دقیقاً چی داره تو سرش می گذره.. ولی خب به زبون آوردنش برای منم کار
راحتی نبود. یعنی اصلاً ترجیح می دادم خودم و وارد این مسائلی که به من مربوط نمیشه نکنم.. ولی
اون لحظه چهره نریمان انقدر در نظرم مظلوم بود که دلم نیومد با دست خالی پاش و از خونه من بذاره
بیرون..

هرچی باشه من بابت این خونه ای که سر پناهم شده بود و من و از سربار بودن درآورده بود بهش
مدیون بودم.. پس باید تا جایی که می تونم براش جبران کنم..
-می خواید من باهاش صحبت
-آره.. آره واقعاً می خوام! این کار و می کنی؟
خیره به حالت نیمخیز شده و هیجان زده اش خندیدم و سرم و به تایید تکون دادم برای این پسری
که به قول خودش هنوز زود بود که به ازدواج فکر کنه.. ولی در عین حال نمی تونست جلوی دلشم
بگیره!
*

آزاده که ماشین و جلوی ساختمون مورد نظر نگه داشت نگاهی به ساعت انداختم.. یه ربع زودتر رسیده بودم.. سایه بون ماشین و دادم پایین و از تو آینه یه بار دیگه آرایش ملایمم و چک کردم و رو به آزاده گفتم:

-دستت درد نکنه.. کاری نداری؟

-نه قربونت!

خواستم پیاده شم که گفت:

-ببین منو!

سوالی برگشتم سمتش.. یه کم دست دست کرد و بعد خودش و بهم نزدیک کرد..

-تو که انقدر من و قابل نمی دونی تا درباره رل و دوست پسرت باهام حرف بزنی ولی

-آزاده باور کن هنوز چیزی جدی..

-وایستا زرم و بزنم! جدی شده یا نشده به خودت مربوطه.. منم نمی خوام نصیحت بیخود کنمت و بگم پسره هرکی و هرچی که هست رو هوا بزنش.. انقدری آس و خاص هستی که هرکی بیاد سراغت

باز ازت کمتره.. ولی جان عزیزت یه کم از این سفت و سختی در بیا بذار طرف ببینه اون چیزایی که

باید ببینه! می دونم دوست داری با حجب و حیا باشی و اون خر درازگوش فضایی هم عاشق همین
حجب و حیا بشه.. ولی در کنارش یه کمم با دل اون بدبخت راه بیا نذار دمش و بذاره رو کولش و بره!
الآن دخترا انقدر ناز و عشوه بلدن که تو همون دیدار اول عقل و هوش پسره رو می برن.. تو هم یه کم
از این سر به زیری در بیا.. سرت و بالا بگیر بذار اون چشمای خوشگل بی صاحابت و ببینه.. صداتم که
ناز خدایی داره.. منِ صدا کلفت مجبورم هزارتا افکت بذارم روش موقع حرف زدن تا یه کم دلبری کنه..
تو که دیگه دردی نداری!
لبخندی به نگرانی هایی که سبک و سیاق خودش و داشت زدم و دولا شدم بوسه محکمی رو گونه
اش کاشتم.. می دونست خط فکری من با خودش زمین تا آسمون فرق داره ولی بازم می خواست از

هر طریقی که شده راضیم کنه یه کم از شگردای خودش استفاده کنم..

-باشه عزیزم.. سعی ام و می کنم.. اینبار خودمم حس می کنم دلم می خواد یه کم جدی تر به قضیه

نگاه کنم.. به خصوص اینکه راز زندگیمم فهمید و به منطقی ترین شکل ممکن باهاش برخورد کرد..

دیگه دلم نمیاد از دستش بدم.. حالا بعداً مفصل درباره اش باهم حرف می زنیم..

-حیف که قرار دارم وگرنه می اومدم ببینم این جنتلمنی رو که دل تار عنکبوت بسته خواهر منو برده!

-برو گمشو خودت و مسخره کن.. خدافظ!

از ماشین پیاده شدم که با تک بوقش دوباره برگشتم طرفش.. شیشه رو کشید پایین و خودشم دولا شد..

-خواست بوست کنه ادای تنگا رو در نیاریا.. کسی تا حالا از لب حامله نشده..

با حرص نگاهش کردم و قبل از اینکه جوابش و بدم با نیش بازش پاش و گذاشت رو گاز و رفت.. سری

به دو طرف تکون دادم و برگشتم سمت ساختمون چند طبقه ای که آدرسش و داده بود!

دسته گل قرمزی که هماهنگ با تیپم بود و تو دستم جا به جا کردم و رفتم تو.. می خواستم یه راست برم سمت آسانسور که نگهبانش صدام زد:

-خانوم یه لحظه.. کجا تشریف می برید راهنماییتون کنم؟

-سلام.. نمایشگاه لباس به جامه!

-کارت دعوت دارید؟

مستاصل و درمونده زل زدم بهش..

-نه والا! خود جناب دکتر شهیاد من و دعوت کردن.. ولی کارت ندارم متاسفانه!

-به خدا شرمنده ام.. به منم گفتن کسی و بدون کارت راه ندم!

نفسم و با کلافگی فوت کردم..

-باشه پس صبر کنید باهاشون تماس بگیرم..

با نگاهی به آتل پام سریع رفت تو اتاقکش و با یه صندلی برگشت..

DONYAIEMAMNOE

-بفر مایید بشینید..

با لبخند تشکر کردم و حین گرفتن شماره بهرنگ نشستم رو صندلی.. از استرس پای سالمم و مدام رو
زمین تکون می دادم.. خیلی وقت بود تو همچین جاهایی که توش پر بود از مهمونای خاص و سطح
بالا شرکت نکرده بودم و این وسط کوچکترین مشکلی مثل همین نداشتن کارت دعوت استرس و
سرعت ضربان قلبم و بیشتر می کرد!
-جان دلم؟!
به همین راحتی و با شنیدن صدای پر از آرامشش نصف بیشتر استرسم دود شد و رفت هوا.. با لبخندی
که هیچ جوره نمی تونستم از رو صورتم حذفش کنم گفتم:
-سلام.. من پایینم.. ازم کارت دعوت می خوان چیکار کنم!
صدای شلوغ دور و برش قطع شد انگار از سالن بیرون اومد..
-عزیزم مگه نگفتم نزدیک شدی زنگ بزن؟ گوشی و بده نگهبان حرف بزنم باهاش.. نه نه نمی خواد..
وایستا خودم الآن میام پایین..

DONYAIEMAMNOE

تماس و قطع کرد و منم گوشی و برگردوندم تو کیفم.. ذهنم بی اختیار کشیده شد سمت بابام.. یه

جورایی از بعد شروع رابطه ام با بهرنگ سعی می کردم بهش فکر نکنم. چون با هر بار فکر کردن عذاب
وجدان می گرفتم.. اصولاً آدمی نبود که زیاد محدودم کنه و اجازه ارتباط برقرار کردن با جنس مخالف
و بهم نده.. ولی احتمالاً اگه تو زندان نبود نمی ذاشت من قبل از شناخت کامل و عمیق از این آدم
انقدر آزادانه باهاش قرار بذارم.
مسئله اینجا بود که من حتی نمی تونستم برم ازش اجازه بگیرم یا بهش اطلاع بدم چون بابام هنوز
جریان طلاقم از اردلان و نمی دونست و من واقعاً نمی دونستم کی و چه جوری باید این خبر و بهش
بدم. .
هرچند اگه می فهمید حالا دیگه یه جای خواب و سرپناه خوب دارم یه کم خیالش راحت می شد ولی
بازم دلیل نمی شد که دلهره و نگرانی بابت من و تنها زندگی کردنم نداشته باشه!
با صدای باز شدن آسانسور ذهنم و از فکر و خیال خالی کردم و برگشتم سمت بهرنگی که با لبخند
جادوییش اومد سمتم..

از جام بلند شدم و لبخندش و جواب دادم..

-سلام.. خوش اومدی. .

دست خودم نبود که هربار می دیدمش خجالت زده می شدم و هنوز نمی تونستم خودم و مجبور به

صمیمیت کنم.. شایدم درست فکر می کردم و هنوز زود بود..

-سلام ممنون..

-بمون الآن میام..

اینو گفت و رفت سمت اتاقک نگهبانی منم از پشت مشغول برانداز کردن تیپش شدم. جدا از هیکل رو

فرم و بدنسازیش که کم از مدل های خارجی نداشت.. بازم لباسی پوشیده بود که رنگ و مدلش زیاد

هماهنگ با سلیقه من نبود و من همچنان امیدوار بودم که بعد از کنار رفتن این رودرواسی بتونم یه

جورایی سلیقه ام و تو پوشیدن لباس بهش تحمیل کنم. .

ولی حالا دلیل اصرارش رو اینکه منم قرمز بپوشم و فهمیدم.. چون خودشم یه پیراهن قرمز پوشیده

بود با شلوار و کت بلند مشکی.. که سر آستین و سر شونه و پشت کت از بالا تا پایین نقش و نگار

طلایی و قرمز داشت..
شاید برای کسی که تو حرفه خودش باشه و چیزی از طراحی لباس سرش بشه.. این سبک لباس
پوشیدن یه جورایی بی نظیر و تماشایی هم باشه ولی برای منی که رنگ و مدل ساده تر و سنگین تر
و برای مردا می پسندیدم یه کم جلف به نظر می رسید!
بعد از صحبت با نگهبان و معذرت خواهی نگهبان به خاطر معطل کردن من با هم رفتیم سوار آسانسور
شدیم.. هرچقدر سعی کردم به نصیحت آزاده عمل کنم و سرم و بالا بگیرم نشد.. احساس گرمای
شدیدی داشتم و حتم داشتم صورتم گر گرفته و تو این شرایط واقعاً دلم نمی خواست چشم بهرنگ
بهم بیفته..
ولی وقتی با لحن شوخش به گل اشاره کرد و گفت:
-این برای منه دیگه؟!
هولزده و دستپاچه سرم و بلند کردم و با شرمندگی زل زدم بهش..
-وای آره یادم رفت.. ببخشید!

DONYAIEMAMNOE

گل گرفتم سمتش که با همون لبخند ازم گرفت و تشکر کرد..
آسانسور انقدری کوچیک نبود ولی نمی
فهمیدم چرا فاصله رو زیاد نمی کنه تا بتونم یه نفس راحت بکشم..
نگاهش که رو صورت و گونه هام نشست.. دیگه به یقین رسیدم که اون دوتا دایره قرمز مثل همیشه
پدیدار شده تا رسوام کنه..
نگاه منم به چشمای مات مونده اش کشیده شد که دستش و بلند کرد و حین نوازش آروم گونه داغ
شدم زیر لب زمزمه کرد:
-چه بهت میاد این رنگ ساکورای من!

با دستپاچگی از وضعیتی که توش گیر افتاده بودم و ضربان قلبم و داشت تند و تندتر می کرد لبخندی
زدم و گفتم:
-بیشتر به این کلمه میاد اسم یه غذا باشه..
انگار تو یه دنیای دیگه بود کلاً.. ولی حرفم و شنید و تو همون حال سرش و به تایید تکون داد..
-یه غذای خوشمزه و شیرین..

نگاهش بالاتر اومد و خیره چشمام شد..

-از اونایی که دلت می خواد تا آخر عمر بخوریش و هیچ وقت تموم نشه!

با توقف آسانسور و باز شدن در یه نفس عمیق و راحت کشیدم چون اصلاً نمی تونستم حدس بزنم که

اگه چند ثانیه بیشتر تو این حالت می موندیم چه اتفاقی می افتاد. .

انگار حرفای آزاده با اینکه مخالف اعتقاداتم بود بدون اینکه خودم بخوام روم اثر گذاشته بود و ناخواسته

داشتم شل می شدم در برابر اینهمه احساسی که بهرنگ با نگاهش بهم منتقل می کرد..

کنار هم وارد سالن نمایشگاه شدیم و من با شوق به دور تا دور سالن بزرگی که توش پر بود از مانکن

ها و لباس های مردونه تو طرح ها و رنگ های شاد و جذاب و از نظر گذروندم..

تقریباً شلوغ بود و هر کسی جلوی یکی از مانکنا وایستاده بود و درباره لباسا نظر می داد.. همینکه

اومدم از بهرنگ بپرسم همه طراحی ها کار خودته یا نه ازم جدا شد و راه افتاد سمت بقیه مهمونا..

فقط انگار لحظه آخر قبل از اینکه کامل دور بشه یادش افتاد منم باهاش بودم که سرش و چرخوند و
گفت:

-یه جا پیدا کن بشین من زود میام!

با ابروهای بالا رفته به مسیر رفتنش خیره شدم.. قدرت حرکت به کل ازم سلب شده بود و نمی دونستم
باید چیکار کنم.. خب انتظار نداشتم که همین اول کاری من و با خودش ببره و به همکاراش معرفی
کنه.. اونم وقتی رابطه امون هنوز اسم نداشت. .

ولی اینجوری یهویی و بی مقدمه تنها گذاشتنم ته دلم و خالی کرد.. اونم وقتی به دعوت خودش پام و
تو این مراسم گذاشته بودم حداقل می تونست به عنوان یه مهمون یه کم کنارم بمونه و بعد بره!

بند کیفم و محکم تو مشتم نگه داشتم و در حالیکه خدا خدا می کردم کسی من و با این وضعیت
لنگون نبینه راه افتادم سمت یه ردیف سه تایی صندلی که اون سمت سالن بود چون دیگه بیشتر از

این نمی تونستم سر پا وایستم.. حتی دیگه ذوقی هم برای دیدن لباس هایی که مطمئناً بیشترش و
بهرنگ طراحی کرده بود نداشتم و دلم می خواست فقط یه گوشه بشینم..
خودم و انداختم رو یکی از صندلی ها و پای آتل پیچ شده ام و خم کردم زیر صندلی تا به چشم کسی
نیاد.. اونم وقتی اکثر مدعوین با بهترین ظاهر ممکن اینجا حضور داشتن..
اعتماد به نفس پایینی نداشتم و مطمئن بودم که تو همین وضعیت فعلیم من از نصف بیشتر خانوم
های اینجا سرتر بودم.. ولی بزرگترین نقطه ضعفم نق ص های ظاهرم بود که سعی می کردم هرطور
شده بپوشونمش تا کاملاً بی عیب و نقص دیده بشم!
نگاهم و گردوندم برای پیدا کردن بهرنگ که همون موقع یه خانوم جوون با لباس فرمی که انگار برای
کارمندای همین شرکت طراحی شده بود اومد سمتم و گفت:
-عزیزم میشه لطفاً اینجا نشینید.. چون جای مدیر و طراحای شرکته!

تو ثانیه تمام بدنم یخ شد از شدت شرم و خجالت.. آروم از جام بلند شدم و حرصم و سر اون دختر
بدبخت خالی کردم
-ببخشید من نمی دونستم هرچند که تقصیری هم ندارم اگه انقدر براتون مهمه که کسی این صندلی
ها رو اشغال نکنه می تونستید یه یادداشت روش بزنید دیگه مردم فکر نمی کنم انقدری بی فرهنگ
باشن که بازم اهمیت ندن و بشینن رو جایگاه اختصاصیتون..
دختره تا اومد حرف بزنه و مثل خودم جوابم و بده نگاهش به آتل پام خورد و گفت:
-عزیزم من متوجه پاتون نشدم.. الآن میگم براتون صندلی بیارن..
روم و گرفتم و با اخم گفتم:

-نه دیگه لازم نیست.. ممنون!
در حالیکه تمام تلاشم و روی لنگ نزدنم می کردم با قدم های بلند رفتم یه گوشه و با تکیه به دیوار
وایستادم.. دوباره اون حس مزخرفی که می گفت گونه هات سرخ شده پیداش شد.. ولی حالا دیگه

مطمئن بودم دلیلش چیزی جز عصبانیت نیست..
انتظار زیادی بود اگه دلم می خواست بهرنگ همون لحظه ورود با توجه به وضعیت پام یه صندلی برام
اختصاص بده و بعد از اینکه خیالش از جاگیر شدنم راحت شد ولم کنه و بره؟ یا خودشم نمی دونست
تو این سالن فقط همین سه تا صندلی بود که کسی حق نشستن روشون و نداره؟
حس تحقیر بدی تمام وجودم و گرفته بود.. حسی که کاملاً فرق داشت با آرامشی که همیشه از بهرنگ
می گرفتم. پشیمون بودم از اومدنم..
شاید زود بود که با هم تو یه مکان عمومی اونم جایی که همه همکارا و کارمندای شرکتشون هستن
دیده بشیم و من توقع زیادی داشتم که فکر می کردم می خواد مدام ور دلم بشینه و از کنارم تکون
نخوره.. ولی خب اینجا بودنم دیگه هیچ جذابیتی نداشتم برام..
نگاهم و انقدر تو سالن چرخوندم تا بالاخره بهرنگ و پیدا کردم..
جلوی یکی از مانکنا وایستاده بود و
داشت درباره طراحی به چند نفری که پیشش بودن توضیح می داد..

هرچقدر به خیرگی نگاهم ادامه دادم و منتظر موندم.. هیچ حرکتی به چشمم نیومد تا بگم داره تو
سالن دنبالم می گرده و انگار به کل فراموش کرده بود منم امشب اینجام!
نمی خواستم از روی عصبانیت تصمیم بگیرم و به قول آزاده زیاد سفت و سخت باشم.. ولی دیگه به
این باور رسیدم که اومدنم اشتباه بود و حداقل کاری که می تونستم اون لحظه بکنم این بود که به
بهونه درد پام بی سر و صدا برم.. هرچند که بهونه هم نبود که در اثر سر پا وایستادنم درد اعصاب خورد
کنی از مچ تا زانوم می پیچید و برمی گشت.
از اونجایی هم که هیچ علاقه ای به دیدن لباسایی که اصلاً متناسب با سلیقه ام نبود نداشتم یه دستم
و گرفتم رو میز بزرگ و طویلی که مخصوص سرو غذا و نوشیدنی بود و راه افتادم سمت در ورودی..

ولی هنوز چند قدم بیشتر بر نداشته بودم که صدای تقریباً آشنایی از پشت سرم بلند شد:
-تو رو کی اینجا راه داده؟

از همون لحن بی ادبانه اش می شد فهمید کیه و من چرا زودتر به این فکر نکرده بودم که بدون شک
این آدمم امشب اینجا می بینم؟
نفسم و با کلافگی فوت کردم و چرخیدم سمتش.. خودش بود..
برادر بهرنگ با همون نگاهی که تو
برخورد قبلمون هم انگار داشت به دشمن خونیش نگاه می کرد.
از همون آدمایی که انگار از زمین و
زمان طلب داشت و من فقط می تونستم دعا کنم که بهرنگ حتی یک درصد از خصوصیات برادری که
به نظر می رسید از خودش بزرگتر باشه رو به ارث نبرده باشه..
ساکت و صامت زل زده بودم بهش که دوباره توپید:
-با توام.. یه بار گند زدی به آبرومون بس نبود حالا اومدی کارت و اینجا تکمیل کنی؟
با این برخوردش همون یه ذره پشیمونی ای که بابت دفعه پیش داشتم هم از بین رفت و اخمام تو هم
فرو رفت..
-مطمئن باشید انقدر بی شخصیت و بی عار نیستم که بی دعوت جایی برم.. ضمن اینکه خودتونم به

نگهبان سپردید که بدون کارت دعوت کسی و راه ندن.. پس اینهمه توهین و بی ادبیتون بی مورده!

-هرکی دعوتت کرده غلط کرده.. اگه زودتر می فهمیدم خودم خفه اش می کردم تا دیگه همچین

کاری بدون اجازه من انجام نده.. الآنم زودتر از جلوی چشمام دور شو تا نگفتم نگهبان بیاد بندازدت

بیرون!

لبم و محکم به دندون گرفتم و به چشمای حساس شده این روزام دستور دادم که محکم سر جاشون

بمونن و جلوی این آدم هوس خیس شدن به سرشون نزنه! هرچند که سخت بود.. ولی باید از پسش

بر می اومدم..

نمی خواستم اسمی از بهرنگ بیارم.. چون اینجور که معلوم بود برادرش و در جریان این رابطه قرار

نداده که حالا اینجوری برام شمشیر کشید.. برای همین خواستم قبل از آبروریزی بی سر و صدا و بدون

حرف برگردم برم که اینبار صدای بهرنگ به گوشم رسید و آرامش از دست رفتم و بهم برگردوند..

-چی شده داداش؟

نگاه عصبی بهنام از صورت من بالاتر کشیده شد و زل زد به بهرنگی که پشت سرم وایستاده بود..

-چی شده؟ نمی بینی چی شده؟ کی این و دعوت کرده؟

ناراحت شدم از حرفش.. ولی دیگه خیالم راحت بود که بهرنگ هست تا جوابش و بده و بهتره من

سکوت کنم و ارزشم با این حرفا مثل خودش پایین نیارم!

من و خطاب کرد ولی خیلی » این « امید داشتم نه با صدای بلند.. ولی حداقل بتوپه به برادرش که با

معمولی گفت:

-چه اهمیتی داره؟ مهم اینه که دعوت شدن وگرنه الآن اینجا نبودن.. تو هم شلوغش نکن بیا برو پیش

آقای کاظمی داشت سراغت و می گرفت. .

بهنام نگاه بدی به منی که کاملاً وا رفته بودم انداخت و رو به برادرش سرش و به تایید تکون داد..

-باشه.. ولی بعدش میرم خونه.. تا وقتی این اینجا باشه دیگه جای من اینجا نیست..

DONYAIEMAMNOE

این و گفت و با قدم های بلند از کنارمون رد شد و رفت.. منم خیره به نقطه نامعلومی داشتم به این

چند دقیقه فکر می کردم.. چه انتظاری داشتم و چی شد!
یعنی انقدر برای بهرنگ ارزش نداشتم که یه کلمه به برادرش بگه که خودش من و دعوت کرده؟
اینجوری می خواست تک تک ثانیه هایی رو که تو اتاق برادرش تحقیر شدم و برام جبران کنه؟
اینجوری که بیشتر داشت به تحقیر شدنم اضافه می شد!
نفس عمیقی کشیدم و برگشتم سمتش.. با ناراحتی و شرمندگی داشت بهم نگاه می کرد ولی دیگه
برام اهمیتی نداشت.. نگاهم و ازش گرفتم و با صدایی که سعی می کردم لرزشش مخفی بمونه گفتم:

-برو به برادرت بگو لازم نیست بره.. من برم بهتره.. شاید بهتر این بود که اصلاً نمی اومدم! خدافظ..
تک قدمی که به سمت در برداشتم هنوز کامل نشده بود که دستش و بدون کوچکترین برخوردی
جلوم نگه داشت و با حالت عاجزانه ای که کمتر ازش دیده بودم گفت:

DONYAIEMAMNOE

-آلما جان.. یه دقیقه با من بیا بریم تو اتاق.. توضیح میدم بهت..
هنوز سرسختانه نگاهم و ازش گرفته بودم..

-چیزی نشده که بخوای به خاطرش توضیح بدی.. گفتم که..
من اشتباه کردم! یادم نبود امشب برادرتم
هست و از قضا چشم دیدن منم نداره..
-ببین منو!
صدام و یه کم آوردم پایین..
-بهرنگ بذار برم خواهش می کنم. .
-گفتم ببین منو..
سرم و بلند کردم و زل زدم به چشمای درمونده اش که مشکی
تر از هر زمان دیگه ای به نظر می
رسید.. غم و درموندگی نگاهش قلب شکسته شده ام و دوباره
وادار به تپیدن کرد. این چشما و این
نگاه حرف داشتن که اینجوری به التماس افتاده بودن..
-تو روخدا نرو..
دلم ریخت از اینهمه خواهش پشت لحنش..
-من یه بار حرفای تو رو.. چیزایی که فکر می کردی ممکنه مانع
رابطه امون بشه رو شنیدم.. حالا
نوبت توئه که به حرفای من گوش بدی..
نفس عمیقی کشیدم و بازدم لرزونم و بیرون فرستادم..

DONYAIEMAMNOE

-باشه گوش میدم.. ولی الآن نه! یه روز مفصل با هم حرف می زنیم. الآن تو هم سرت شلوغه بهتره
پیش مهمونات باشی..

-من تند تند همه مهمونام و راه انداختم و پیش هر کدوم چند دقیقه وایستادم که بعد بتونم با خیال
راحت بیام پیش تو.. پس تو رو خدا دیگه نه نیار.. بیا بریم یه کم صحبت کنیم با هم.. می دونم حال
تو هم خوب نیست مثل من. پس بهمدیگه کمک کنیم تا آروم بشیم.. باشه؟

هنوز شک داشتم بین کوتاه اومدن و حفظ کردن غرور ترک برداشته ام که ملایم تر از قبل گفت:

-من نمی ذارم عزیزدلم با این حال پریشون پاش و از اینجا بیرون بذاره. . خودم باعث بد شدن حالتم
و از بزرگواریته که چیزی به روم نمیاری.. ولی خودمم راه درست کردنش و بلدم بهم اعتماد کن.

با نگاهی به در ورودی و دیدن بهنام که با عجله و عصبانیت رفت بیرون روم و برگردوندم سمت بهرنگ..

-باشه!

*

ده دقیقه ای می شد که تو اتاق نشسته بودم و منتظر بودم بهرنگ بیاد. . اتاق وسایل زیادی نداشت جز
یه دست مبلمان و چند تا تابلو..
خدا خدا می کردم دوباره من و یادش نره و زودتر برگرده که در و باز کرد و با یه سینی چایی و شیرینی
و لبخندی که دوباره مهمون چهره اش شده بود برگشت تو اتاق و در و بست..
سینی و گذاشت رو میز و خودشم کنارم رو مبل دو نفره ای که خیلی هم جا دار نبود نشست و با
دست به ظرف شیرینی اشاره کرد..
-مشغول شو!
-میل ندارم..
هنوز سخت بود برام نرم شدن اونم بعد از اونهمه حس بدی که از لحظه ورودم به این ساختمون توسط
نگهبان و اون دختره و بی محلی بهرنگ و بعدشم برخورد بهنام به وجودم تزریق شد..

DONYAIEMAMNOE

اگه قرار بود باهم آشنا بشیم بهتر بود که از همین الآن می فهمید من سر هرچیزی کوتاه بیام سر

غرور و عزت نفسم کوتاه نمیام و تا الآنم خیلی مراعاتش و کردم که رابطه امون و بهم نزدم!

-اوه اوه مثل اینکه دلبرمون زیادی ناز داره و باید برای خریدنش دست به جیب بشم نه؟

تا وقتی دلیل این رفتار و سکوتش در برابر بهنام و توضیح نمی داد شنیدن این حرفا دیگه لذتی برام

نداشت برای همین به نگاه پر از اخمم که به فنجونای چایی خیره بود ادامه دادم که با نفس کلافه ای

از جاش بلند شد و گفت:

-شاید منم این حرف و باید زودتر از اینا بهت می زدم.. ولی خب امید داشتم که اصلاً لزومی به مطرح

کردنش نباشه و قبل از اینکه مجبور به گفتن بشم خودم حلش کنم!

با نگرانی زل زدم بهش که حالا پشت به من خیره به یکی از تابلوها وایستاده بود و دستاش و پشت

کمرش به هم قلاب کرده بود..

-بهنام نه سال از من بزرگتره.. یه پسر سی و هفت ساله که هنوز ازدواج نکرده اون و تبدیل کرده به

این آدمی که می بینی.. عصبی و زودجوش و حتی.. تحت درمان!

-خب.. خب دلیلش چی بوده؟! من خیلی از آدما رو می شناسم که تا سن بالا ازدواج نکردن ولی هیچ
کدومشون همچین رفتاری نداشتن..
برگشت سمتم و اینبار روی مبل رو به رویی نشست.. سرش و به تایید تکون داد و در جوابم گفت:
-آره ولی اون آدما مسلماً تجربه چهار تا نامزدی ناموفق و نداشتن!
با چشمای گشاد شده زل زدم بهش.. یعنی بهنام چهار بار نامزد کرده بود و هر بار بهم خورده بود؟
هرچند که با این رفتار تعجبی هم نداشت. .
-مشکل بهنام از جایی شروع شد که روز به روز تو کارش موفق تر شد و رشد کرد.. همین رشد کردن
ازش یه آدم مغرور ساخت و انتظار داشت این موفقیت و تو زندگی مشترکم تجربه کنه ولی هر بار با
این اخلاق تندی که حالا با غرور مخربشم قاطی شده بود چیزی جز شکست نصیبش نمی شد.. تو
فقط دو تا برخورد باهاش داشتی..به نظر خودت دختری پیدا میشه که حاضر بشه این رفتار و خلق و

خو رو تحمل کنه؟ هرچند که از اول انقدر شدید نبود ولی خب به مرور زیادتر شد تا تبدیل شد به
اینی که الآن هست..
تو اون لحظه هیچ حس دلسوزی و تاسفی برای بهنام نداشتم و بیشتر دلم می خواست به دلیل رفتار
بهرنگ برسم که پرسیدم:
-این بود اون مشکلی که گفتی ممکنه سر راهمون باشه؟
با ناراحتی سرش و به تایید تکون داد و گفت:
-بهنام حساس شده.. بیشتر از همه روی منی که تنها برادرشم و نه سالم ازش کوچیکترم. دلش نمی
خواد تو فامیل و دوست و آشنا چو بیفته که لابد عیب و ایرادی داره که برادر کوچیکترش زودتر از
خودش ازدواج کرده.. من تجربه این رفتارش و داشتم که امروز انقدر در برابرش کوتاه اومدم و سعی
کردم چیزی از رابطه ما نفهمه که اگه می فهمید واقعاً قشقرق به پا می کرد.. وگرنه باور کن هر کس
دیگه ای بود می زدم تو دهنش تا دیگه این حرفا رو درباره تو به زبون نیاره!

با اخم نگاهم و گرفتم.. حرفاش تا حدودی قانع کننده بود ولی من هنوز آروم نشده بودم..

-با این وجود تو اصلاً نباید من و امروز دعوت می کردی.. من که برادرت و تا این حد نمی شناختم

ولی تو می شناختیش..

-خب آخه عزیزدلم ما فقط سالی یه نمایشگاه می زنیم.. دلم می خواست تو این موقعیتی که تا سال

دیگه پیش نمیاد تو هم اینجا باشی و ببینی چه کارایی از من بر میاد و با هنرم بیشتر آشنا بشی.. خ ب

اینم یکی از راه های شناختن منه دیگه..

-آره ولی حداقل می تونستی این حرفا رو قبل از اومدنم به اینجا بزنی.. اینجوری دیگه انقدر احساس

غریبی نمی کردم با تویی که تو این یه هفته چیز دیگه ای از خودت بهم نشون داده بودی..

-می دونم عزیزم حق با توئه.. ولی به خدا بهنام لحظه آخر اومد.. قرار بود امروز بره مسافرت چون

خودش گفت حوصله شلوغی مراسم و نداره ولی مسافرتش کنسل شد و منم دیگه فرصت زدن این

حرفا رو پیدا نکردم.. واقعاً معذرت می خوام ازت.. بگم غلط کردم راضی میشی؟

-احتیاجی به این حرفا نیست همینکه قول بدی که دیگه تو همچین موقعیتی قرار نگیرم کافیه!

-قول شرف میدم عزیزدلم..

نفس عمیقی کشیدم و زل زدم به چهره اش که انگار منتظر دیدن یه روی خوش از من بود..

-با این حساب.. رابطه امون باید تا وقتی که برای برادرت یه دختری پیدا شه که راضی شه به ازدواج

مخفی بمونه مگه نه؟

-به اینجاشم فکر کردم تو نگران نباش.. پدر و مادرم تو این مسئله پشت منن و بهنامم ازشون حساب

می بره.. به محض اینکه از اروپا برگردن باهاشون درباره خودمون صحبت می کنم و اونا هم بهنام و

می شونن سر جاش.. بلافاصله بعدشم میایم خواستگاری..

یه لحظه نگاهش مات چهره گرفته ام شد و با امیدواری بیشتری ادامه داد:

-تا اون موقع حتماً پدرتم از زندان آزاد میشه!

با لبخند دستپاچه ای خیره دستام شدم.. اینم یه حقیقت دیگه بود که ازش پنهان کرده بودم.. اون
شبی که اتفاقات تلخ زندگیم و براش تعریف کردم گفتم علت جدا شدنم از اردلان جور شدن پول دیه
بوده و حالا فقط منتظرم تا مراحل قانونی آزاد شدن بابام که معمولاً چند ماه طول می کشه طی بشه..
نمی دونم چرا این حرف و زدم.. ولی دلم نمی خواست پیش خودش فکر کنه که این حرفام فقط برای
اینه که از موقعیت مالی نسبتاً خوب بهرنگ سو استفاده کنم و انتظار داشته باشم که بقیه پول دیه رو
اون برام جور کنه .. مطمئناً نه خودم نه بابام هیچ وقت راضی به همچین چیزی نمی شدیم پس بهتر
بود که فعلاً مخفی بمونه..
بهم گفته بود که پدر و مادرش برای درمان بیماری مادرش خارج از کشورن ولی زمان دقیق
برگشتنشون مشخص نیست و من امیدوار بودم که تا اون موقع با حقوقی که از جاوید می گیرم و اون
وامی که قولش و گرفته بودم پول دیه جور بشه و دیگه این دروغم لو نره..

هنوز نگاهم به دستام بود و جوابی برای حرفش پیدا نکرده بودم که یهو دیدم رو زمین جلوی پام رو
زانوهاش نشسته و داره عاجزانه بهم نگاه می کنه..

مات و مبهوت زل زده بودم بهش که قفل دستام و باز کرد و دستم و روی زانوم تو مشتش گرفت..
-چیکار کنم که ببخشیم؟
-بلند شو لباسات کثیف میشه..
-فدای سرت.. تمام این نمایشگاه و لباسایی که برای طراحی و دوختش ماه ها زمان صرف شده فدای
یه تار موت.. اصلاً اینا چه اهمیتی دارن وقتی نمی تونم لبای قشنگت و خندون ببینم؟ وقتی نمی تونم
غم توی چشمای رنگ شبت و از بین ببرم؟ اگه قراره بیشتر و بهتر همدیگه رو بشناسیم پس لازمه که
بهم بگی الآن چیکار کنم تا دوباره تبدیل شی به شکوفه گیلاسم؟
برای اینکه هم خودم از این موقعیت معذب شده دربیام و هم بهرنگ بالاخره رضایت بده و از رو ز مین
بلند شه سر پا وایستادم و گفتم:

-فعلاً بیا بریم مهمونات و بیشتر از این منتظر نذار.. تا تموم شدن مراسم فکر می کنم ببینم از چه
راهی می تونی جبران کنی!
حین بلند شدن از جاش چشماش و باریک کرد و گفت:
-ای آدم زرنگ ترسیدی تو این شرایط جواب بدی بعداً پشیمون شی که چرا کوتاه اومدی آره؟ باشه..
حرفی نیست.. من گردنم از مو باریک تره احتیاج به تبر نیست واسه قطع کردن یه چاقو هم کفایت
می کنه!
کم کم با حرفاش دوباره داشت اون خرده های شکسته شده دلم و به هم بند می زد و من و از اون
حس بد و ناراحت کننده ای که تو چند دقیقه اسیرش شدم نجات می داد.
حالا که عمیق تر به قضیه نگاه می کردم می دیدم که می شد بهش حق داد و من زیادی حساسیت
به خرج دادم.. خودمم یه رازی به مراتب بزرگتر از راز بهرنگ داشتم که چند روز طول کشید تا به زبون
بیارمش.. پس شاید لازم بود منم مثل خودش منطقی برخورد کنم.

با بلند شدن صدای زنگ گوشیش چند قدم ازم فاصله گرفت برای جواب دادن منم از تو کیفم آینه
کوچیکم و درآودم و مشغول مرتب کردن آرایشم شدم و دور از چشم بهرنگ رژ لبم و که در اثر جوییدن
پوست لبم چیزی ازش باقی نمونده بود تمدید کردم..
داشتم چتری هام و مرتب می کردم که صداش از فاصله نزدیک درست پشت سرم به گوشم خورد..
-چقدر این مدل آرایش بهت میاد..
تا خواستم برگردم سمتش مچ دستی که باهاش آینه رو نگه داشته بودم و گرفت و آینه رو به سمت
لبام تنظیم کرد.. آب دهنم و قورت دادم و گفتم:
-من که آرایشم زیاد نیست..
-می دونم ولی همینم قشنگت کرده..
دنبال موقعیتی می گشتم که یه جوری از دستش فرار کنم چون حس می کردم فاصله امون زیادی
کم شده و این برای رابطه ای که قرار بود توش چهارچوب ها رعایت بشه زیاد بود..

از همین حرفش استفاده کردم و با ابروهای بالا رفتم برگشتم سمت که یه کم گیج نگاهم کرد و بعد
با کف دست کوبوند به پیشونیش..

-منظورم این بود که قشنگ ترت کرده.. وگرنه همیشه قشنگ هستی. .

سرش و بالا گرفت و با درموندگی نالید:

-ای خدا از این به بعد باید واسه تک تک کلماتم جواب پس بدم..

با پررویی جواب دادم:

-اگه رو حرفایی که بزنی دقت کنی احتیاجی نیست جواب پس بدی.. بالاخره از دکتر مملکت انتظار
میره که از واژه های بهتری تو برخوردش با یه خانوم استفاده کنه..

-مسخره می کنی ؟ پزشک نیستم که میگی دکتر مملکت.. یه مدرک ناقابل دکترای طراحی لباس که
دیگه این حرفا رو نداره..

DONYAIEMAMNOE

-اختیار دارید جناب.. مطمئناً این جماعت فقط به خاطر یه مدرک ناقابل اینجا جمع نشدن!

لبخند مهربونی زد با لحنی که بوی صداقتش کاملاً حس میشد گفت:

-چقدر خوبه که حتی وقتی ازم ناراحتی من و کارم و باور داری و بهش احترام می ذاری.. من چه

جوری می تونم اینهمه مهربونیت و جبران کنم آخه؟

لبخندی به روش زدم که با نفس عمیقی از کنارم رد شد و در اتاق و باز کرد.. خودش کنار وایستاد و

به نشونه احترام یه کم خم شد که اول من برم بیرون..

خنده ام گرفت.. حالا که فهمیده بود از دستش ناراحت شدم می خواست با کوچکترین کارا و رفتاراش

جبران کنه و به نظرم همین تلاشش می تونست با ارزش باشه.. چون کم بودن آدما.. یا شایدم مردایی

که انقدر سریع اشتباهشون و قبول کنن و علاوه بر معذرت خواهی به فکر جبرانم باشن..

من بیشتر تو زندگیم آدمایی رو دیده بودم که تو هر موقعیتی فقط دلشون می خواست تقصیرا رو

بندازن گردن طرف مقابل و بار روی شونه های خودشون و سبک کنن.. ولی بهرنگ تو این موردم ثابت

کرد که با بقیه خیلی فرق داره! حداقل برای من..

با هم رفتیم سمت همون صندلی هایی که اون دختره از روشون بلندم کرد.. با دست اشاره کرد و گفت:

-بشین اینجا من برم یه سر دیگه به مهمونا بزنم یهو کسی طرحم و یواشکی ندزده!

چشمام و چرخوندم و با ناراحتی که حالا دیگه ساختگی و مصنوعی بود جواب دادم:

-من اینجا نمی شینم.. یه بار نشستم اون خانومه اومد بلندم کرد گفت جای رئیسه شرکته. .

با تعجب خیره صورتم شد..

-یعنی تمام مدت سرپا وایستاده بودی؟

-جای دیگه صندلی پیدا نکردم متاسفانه!

-بمیرم برات!

انقدر صادقانه و با محبت این جمله رو به زبون آورد که مات و مبهوت زل زدم بهش و حتی دهنم نیمه

باز موند از تصور حرفی که شاید هرکسی راحت به زبون نمیاردش!

DONYAIEMAMNOE

اینهمه مهربونی.. اینهمه خالص بودن.. چه جوری تو وجود یه نفر جمع شده بود.. حتی منم نمی

تونستم با این غلظت به کسی ابراز علاقه کنم.. اونم علاقه ای که حتی از نگاهم مشخص بود و به هیچ
وجه به نظر نمی رسید که تظاهر و ریا باشه تا فقط جلب توجه کنه. .

نتونستم ساکت بمونم و با همون تعجبم گفتم:

-خدا نکنه.. این چه حرفیه! دیگه نشنوما..

لبخند عمیقی رو صورتش نشست..

-خب این حرفا رو می زنی بعد انتظار داری نمیرم برات؟

روش و گرفت و رفت.. منم هنوز تردید داشتم رو اون صندلی ها بشینم یا نه که دوباره پیداش شد..

اینبار همون خانومه هم همراهش بود..

به من که رسیدن رو به خانومه گفت:

-ایشون اجازه دارن اینجا بشینن چون یکی از مهمونای ویژه امشب هستن.. من فراموش کردم زودتر
بهتون بگم. ولی خودتون به بقیه هم بسپردید.. دیگه نفهمم یا نبینم کسی از رو صندلی بلندش کرده
باشه..

DONYAIEMAMNOE

-چشم.. من به بقیه هم می سپرم.. بازم ببخشید اگه کوتاهی کردم. ناخواسته بود..

رو به منم دوباره معذرت خواهی کرد و من با لبخند سرم و براش تکون دادم.. بهرنگم چشمکی بهم زد
و گفت:
-بشین تا کارم تموم شه فکر کن ببین چه جوری به غلط کردن میندازیم. نامردم اگه هرچی گفتی نه بیارم!

با لبخند رو صندلی نشستم و به مسیر رفتنش زل زدم.. تا یک ساعت پیش پشیمون بودم از اومدنم و
تصمیم داشتم که بدون اطلاع برم.. ولی حالا خوشحال بودم از اینکه تصمیم اشتباهی نگرفتم و موندم
همینجا..
شاید اگه نمی موندم سو تفاهم ها و ناراحتی ها هی بزرگ و بزرگ تر میشد و دیگه هیچ کدوممون
نمی تونستیم جو سنگین شده بینمون و به حالت اول برگردونیم.
ولی حالا دیگه خوب فهمیدم درباره بهرنگ زود قضاوت کردم و حتی اینم یاد گرفتم که بعضی وقتا
گذشت و کوتاه اومدن می تونه خیلی آرامش دهنده تر از انتقام و تلافی باشه!

من بهرنگ و به چشم یه آدم می دیدم.. نه یه اسطوره.. نه یه آدم بی نقص و اشتباه.. اونم یکی بود مثل
خود من با همه اشتباهات ریز و درشتی که هر کسی در طول روز مرتکب میشه.. ولی همینکه دل و
جرات اعتراف کردن به اشتباهش و داشت با ارزش بود و شاید لازم بود تو این مورد منم ازش یاد
بگیرم..
حالا دیگه دیدن موفقیتش و طراحی هایی که مسلماً از عهده هر کسی برنمیاد برام لذت بخش بود و
یه جورایی پیش خودم احساس غرور می کردم از اینکه بین اینهمه دختر مورد توجه آدمی قرار گرفتم
که به واسطه شغل و حرفه اش باید خیلی نکته سنج و ریز بین باشه. .
*
ساعت نزدیک ده بود که از سالن نمایشگاه زدیم بیرون و سوار ماشین بهرنگ شدیم.. می خواستم قبل
از تموم شدن مراسم خودم ماشین بگیرم و برم ولی بهرنگ نذاشت و گفت بمون تا خودم برسونمت..

می دونستم خونه اش با خونه نریمان هم مسیر نیست و هر چقدر اصرار کردم که خودم میرم قبول
نکرد..
از چهره اش خستگی می بارید.. طفلک بقیه ساعت های مراسم و جوری عین یویو بین من و مهموناش
در رفت و آمد بود که مجبور شدم به زبون بیام و بگم که دیگه ناراحت نیستم ازش و به مهموناش
برسه! ولی انگار مرد عمل بود که می خواست هر طور شده کوتاهی ساعت اولش و که به خاطر حضور
برادرش بود جبران کنه..

سرم تو گوشیم بود و داشتم جواب اس ام اس های پشت سر هم آزاده رو که می پرسید کجام و دارم
چیکار می کنم و می دادم که ماشین و نگه داشت..
ماشین و تو کوچه پارک کرده بود و من انقدر سرگرم اس ام اس بازی شدم که اصلاً نفهمیدم کی
رسیدیم.. گوشیم و برگردونم تو کیفم و با لبخند چرخیدم سمتش..

-مرسی بابت همه چیز.. شب خیلی خوبی بود..

اونم لبخند زد.. ولی انقدر غمگین و شرمنده بود که لبخند منم از بین برد..

-مرسی از تو که با وجود اون اتفاقا بازم امشب و شب خوبی می دونی!

-خب.. اولش شاید یه کم ناراحت شدم.. ولی بقیه ساعت ها واقعاً جبران شد. مسلماً اگه همون موقع

جلوم و نمی گرفتی و می رفتم.. بعداً از رفتنم پشیمون میشدم.

-اینا رو واقعاً میگی یا فقط واسه دلخوش کنک من؟

-واقعاً میگم.. هرچند که حق داری من و یه دختر لوس و نازنازی بدونی که تا تقی به توقی می خوره

قهر می کنه.. شاید یه زمانی اینجوری بودم. ولی کم کم دارم یاد می گیرم که محکم تر باشم و انقدر

زود از همه چی و همه کس نرنجم. حساس بودن بیشتر از هرچیزی به خودم ضربه می زنه و من خیلی

دارم تمرین می کنم که این خصلت و از خودم دور کنم. البته ناگفته نمونه که امروز تو خیلی کمکم

کردی برای مهار کردن این حس مزخرم که یه جورایی تبدیل شده به یه عیب بزرگ!

-من تو رو همین جوری و همین شکلی می خوام.. با همین خصلت هایی که خودت عیب می دونیش
ولی برای من لذت داره دیدنشون. شاید عجیب باشه ولی قهر و ناز کردن.. این حس و به من میده که
برای طرف مقابلم مهمم.. انقدری که رو رفتارام دقت می کنه و با کوچکترین اشتباهم می رنجه..
طبیعت انسان همینه عزیزم.. وگرنه چه فرقی با یه عروسک می کردی که هیچ درکی نداره و اصلاً
براش هیچ فرقی نداره که من دارم کار درست و انجام میدم یا اشتباه.. من دلم نمی خواد تو این رابطه
تو رو عوض کنم و تبدیلت کنم به او چیزی که خودم می خوام. چون در اون صورت دیگه اون شخص
تو نیستی. همین آلمای ملوس و نازنازی و جذابه که برای من عزیز و دوست داشتنیه.. انقدری که تو

تمام ساعت های خسته کننده امروز.. از حضور تو توی اون جمع انرژی گرفتم و تونستم تا آخر دووم
بیارم.. انقدری که انقدری که می تونم همین الآن.. غروری که خیلیا باهاش درگیرن و اینجور موقع

ها سد راهشون میشه رو کنار بزنم و با نهایت صداقت و احساسی که از قلبم بیرون میاد بگم..

دستم و که با پیش بینی جمله بعدیش زودتر از موعد یخ زده بود تو دستش گرفت و ادامه داد:

-دوست دارم!

چند ثانیه طول کشید که مغزم به ریه هام فرمان بده تا نفس حبس مونده ام و آزاد کنن.. هرچند

مقطع و لرزون ولی بالاخره راه بسته نفسم باز شد.

واقعاً نمی دونستم چی بگم.. فقط اینو می دونستم که هیچ کدوم از سلول های بدنم یک صدا جمله

و به زبون نمیارن.. جمله ای که شنیدنش از زبون بهرنگ به قدر کافی برام عجیب » منم دوست دارم«

و دور از باور بود چه برسه به اینکه منم تکرارش کنم.

زود بود.. خیلی زود بود برای این جمله ای که یه سدی رو بین هر دو نفر می شکنه و رابطه اشون و

وارد مرحله جدیدی می کنه..

ما هنوز در حال تجزیه و تحلیل رفتارای ناشناخته همدیگه بودیم و از اون گذشته.. هنوز حسی که

نسبت بهش داشتم حداقل تو وجود من انقدر عمیق نشده بود که به زبون بیارمش.. هرچند که به نظرم
بهرنگ تا اینجای کار تنها آدمی بود که می تونستم برای ادامه مسیر زندگیم بهش تکیه کنم.
در حالیکه هم نمی خواستم این سکوت زیادی طولانی بشه و هم جوابی برای این نگاه منتظر و خیره
نداشتم با لبخند آرومی لب زدم:
-ممنون!
بالای ابروش و خاروند و گفت:
-ممنون جواب دوست دارم نیستا!

اینبار لبخند خجالتزده ای رو لبام نشست و سعی کردم نگاهم و به چشمای جذابش که اصرار داشت
از من جواب مورد نظرش و بگیره ندوزم..
-من راستش و بخوای.. آدمی نیستم که راحت احساساتم و به زبون بیارم. یه کم برام سخته.. نمی
تونم مثل تو راحت باشم تو این قضیه.. شاید لازم باشه به مرور زمان اینم بهم یاد بدی..

-ولی به زبون آوردن یه جمله دو کلمه ای اصلاً کار سختی نیست!

-وقتی کار سختی نیست که اون جمله رو فقط مثل طوطی تکرارش کنی.. بدون اینکه بهش اعتقاد
داشته باشی.. ولی اگه بخوای واقعا و از ته دل.. وقتی که با تمام وجودت به اون جمله ایمان پیدا کردی
عنوانش کنی.. یه کم طول می کشه و قضیه سخت تر میشه!

-یعنی داری میگی من از ته دل به زبون نیاوردم؟

-من تو دلت نیستم بهرنگ! فقط یک هفته از آشنایی و شروع رابطه ما گذشته.. من تازه امروز با یه
سری از حقایق زندگیت آشنا شدم و یه بعد دیگه از شخصیتت و شناختم.. نمی خوام صبر کنم تا این
شناخت کامل بشه چون شاید حتی سالها زمان ببره.. ولی الآن به نظرم واقعاً زوده برای این حرفا..

-تو داری خیلی منطقی به این رابطه نگاه می کنی عزیزم. درست برعکس من.. امیدوارم منظور حرفم
و بد برداشت نکنی.. ولی فرض کن که یه لباس یا یه کتابی می خری.. یا از یکی کادو می گیری.. اولش

حس خاصی بهش نداری ولی وقتی یه کم بگذره تازه می فهمی که چقدر تو زندگیت بهش احتیاج
داری و اون موقع که نداشتیش لنگ بودی.. اون موقع اس که احساست میاد وسط و وادارت می کنه
راحت بهش بگی دوست دارم و بدون تو نمی تونم. منم دقیقاً به همین شکل بهش نگاه کردم.. برای
من همین یه هفته کافی بود. . تا دو هفته پیش یه جای خالی بود تو زندگیم که حالا حس می کنم پر
شده.. با کسی که اگه نباشه.. دوباره اون جای خالی اذیتم می کنه و من دلم نمی خواد این اتفاق بیفته..
می فهمی چی میگم؟ برای همینه که باید بدونی تا همینجا و همین لحظه چه جایی تو زندگی و توی
قلب من داری و من واقعاً برام مهمه که این و لمس کنی. .
نگاهم بین چشماش چپ و راست شد.. می تونستم بفهمم که داره راست میگه و دروغ و کلکی پشت
حرفاش نیست.. ولی خب.. خط فکریمون تو این زمینه با هم فرق داشت انگار..

DONYAIEMAMNOE

-اون چیزایی که گفتی.. وسیله ان.. شی ان.. لباس و کتاب و هرچیز دیگه ای.. درک ندارن.. احساس
ندارن.. دل نمی بندن به اون دوست دارمی که با نهایت ذوق بهشون میگی. ولی آدما فرق دارن.. یهو
می بینی دنیاشون عوض میشه با این حرف.. تو کمتر از چند دقیقه یه آینده رویایی برای خودشون
ترسیم می کنن.. یه چیزی که همیشه آرزوش و داشتن و حالا حس می کنن بهش رسیدن.. وابسته
میشن و خودشون و وادار می کنن که برای تداوم این رابطه هرطور شده این حس و حال و دو طرفه
کنن و عمیق تر دل می بندن. ولی مگه آدم از آینده اش خبر داره؟ از کجا معلوم یه سری مانع بزرگ
تر از اینایی که جفتمون تو زندگیمون داشتیم سد راهمون نشه؟ طوری که این احساس هیچ جوره پا
نگیره.. اصلاً از کجا معلوم خودِ تو دلزده نشی و پشیمون؟ شاید تو روزای آینده برخوردی از من دیدی
که به کل متنفرت کرد.. اون موقع سر منی که با همون جمله دو کلمه ای یه دنیا برای خودم ساختم

چی میاد؟ دیگه اون موقع پاک کردنش از قلب و روح به راحتی به زبون آوردنش نیست.. پس صبر
کن.. بذار به نقطه ای برسیم که جفتمون باور کنیم تو مسیر راهمون هیچ وقت دلمون نمی خواد
برگردیم و به پشت سرمون نگاه کنیم.. شک ندارم تو اون نقطه به زبون آوردن و شنیدن این حرفا..
خیلی لذتبخش تر و قشنگ تر میشه..
چند ثانیه با لبخند به صورتم خیره شد و گفت:
-با اینکه مطمئنم از سمت من هیچ پشیمونی و ندامتی حتی تا آخر عمرم پیش نمیاد.. ولی حرفات
انقدر قشنگه که نمیشه نادیده اش گرفت.. باشه عزیزدلم.. هرچی تو بگی.. هرچی تو بخوای!
-خدا رو شکر از اون آدمایی نیستی که قانع کردنت کار حضرت فیل باشه.. من دیگه برم که خیلی
دیر شد.. فعلاً خدافظ..
-وایستا آلما..
چرخیدم سمتش که دیدم داره از صندلی عقب ماشینش یه چیزی برمی داره قبل از اینکه منم برگردم

سمت عقب یه ساک کاغذی بزرگ که روش لوگوی شرکتشون بود و روی پام گذاشت و گفت:

-قابل تو رو نداره..

-این دیگه چیه؟!

-بازش کن می فهمی!

با چشمای گشاد شده ام از توی ساک پارچه زرشکی و لطیفی رو بیرون آوردم که وقتی تاشو بازش

کردم دیدم یه مانتوی خیلی قشنگیه که حالت مجلسی داره و ریزه کاری های قشنگ و هنرمندانه اش

که مطمئناً کار طراح با ذوقشه من و به این باور رسوند که این مانتو توسط بهرنگ برای من طراحی

شده..

در حالیکه سعی می کردم چشمای نمناک شده ام به مرحله اشک نرسه روم و چرخوندم سمتش و لب

زدم:

-کار خودته؟!

-آره.. همین یکی دو ساعت پیش تموم شد و به دستم رسوندن!

واسه خودمم عجیب بود این سرعت

عمل.. ولی دلم می خواست حتماً همین روز بهت بدم و تشکر کنم که هم دعوتم و رد نکردی و هم
این افتخار و به من دادی که با وجود نازنینت آشنا بشم..
با ذوق دستم و رو پارچه لطیفش حرکت دادم و گفتم:
-خیلی قشنگه.. عاشقش شدم اصلاً!
-خدا رو شکر! دلم می خواست یه چیزی باشه که دوسش داشته باشی! می دونستم انقدر عزت نفس
داری که اگه مثلاً برات گوشی یا یه وسیله گرون بگیرم قبول نمی کنی.. واسه همین ترجیح دادم خودم
برات وقت بذارم و یه چیزی که برازندته طراحی کنم.. فکر کنم اینجوری ارزشش برات بیشتر باشه!
-واقعا همینطوره.. بهترین تصمیم و گرفتی.. با اینکه اصلاً لازم نبود خودت و به زحمت بندازی ولی
ارزش همچین هدیه ای که انقدر براش وقت و انرژی گذاشتی خیلی بیشتره.. فقط خدا کنه اندازه ام
باشه!
-اندازه اس خیالت راحت!
-از کجا می دونی؟

DONYAIEMAMNOE

-تو همون یکی دوباری که کمکت کردم واسه سوار شدن اندازه ات دستم اومده..

برای چندمین بار در طول امشب گونه هام و داغ کرد و من سریع مانتو رو تو ساک برگردوندم و در

ماشین و باز کردم تا اینبار دیگه فرار کنم از موقعیت که سریع گفت:

-وایستا بیام کمک..

قبل از اینکه اعتراض کنم از ماشین پیاده شد و منم نفسم و با کلافگی فوت کردم.. ساک و دادم

دستش و خواست با کمک در از ماشینش که انگار نسبت به شاسی بلند های معمولی یه کم بلند تر

بود پیاده شم که دوباره پهلوهام و گرفت و من و گذاشت رو زمین..

نگاهم به طرز نامحسوس فقط به پنجره خونه نریمان خیره بود و فقط خدا خدا می کردم که یا خونه

نباشه یا هوس نکنه این ساعت از پنجره بیرون و نگاه کنه..

-کاری نداری؟

نگاهم و به بهرنگ دوختم و یه لحظه دلم ضعف رفت برای اینهمه مهربونیش که هم تو نگاهش دیده

میشد و هم تو رفتار و حرکاتش..

-نه.. بازم ممنون واسه این شب و این هدیه قشنگت.. امیدوارم بتونم جبران کنم. .

-همینکه حس کنم تو رو برای همیشه می تونم تو زندگی و توی قلبم داشته باشم بهترین جبرانه..

شب بخیر..

-شبت بخیر..

یه قدم به عقب برداشت تا بره که انگار پشیمون شد و با یه قدم بلند به جلو فاصله امون و به صفر

رسوند.. تا بیام بفهمم هدفش چیه لباش و چسبوند به پیشونیم و قبل از اینکه اعتراضی از من بشنوه

جدا شد و بدون نگاه کردن به صورتم سوار ماشین شد و رفت..

با نفس عمیقی راه افتادم سمت ساختمون و تو همون حال کلیدام و از تو کیفم در آوردم.. تو اون لحظه

همه چیز خوب بود برای من.. به جز این حجم از احساسات بهرنگ.. که با وجود قبول کردن حرفام

DONYAIEMAMNOE

می دونستم که بازم سر این مسئله با هم بحث داریم.. شاید لازم باشه به قول آزاده منم یه کم از این

سفت و سختیم فاصله بگیرم!
در کوچه رو که با کلید باز کردم با صدای باز و بسته شدن در ماشینی از پشت سرم به خیال اینکه
یکی از همسایه هاس نیم نگاهی به عقب انداختم ولی با دیدن جاوید که مات و مبهوت خیره به من
وایستاده بود هینی کشیدم و ناخودآگاه یه قدم عقب رفتم. .
نمی دونستم متعجب باشم از اینکه بعد از یک هفته داشتم می دیدمش یا اینکه بترسم از این ظاهر
عجیب و غریب.. سر و وضع و لباساش مثل همیشه مرتب بود ولی ته ریشی که غالباً روی صورتش
داشت تبدیل به ریش چند سانتی شده بود و همین چهره اش و در نظر خشن تر و ترسناک تر می
کرد.. به خصوص که حالا با دیدن من جلوی در خونه پسرخاله اش اونم وقتی با کلید در و باز کردم
هراس آور تر از همیشه هم به نظر می رسید..
یه جورایی مطمئن بودم که نریمان حرفی از اجاره دادن این خونه بهش نزده.. ولی به هر حال باید می
فهمید و ما هم کار خلاف قانونی انجام نداده بودیم که به خاطرش خجالت بکشیم. پس بهتر بود این

ترس و اضطراب و از خودم دور کنم تا فکر نکنه تونسته با این حضور یهوییش مثلاً مچم و بگیرم..

آب دهنم و قورت دادم و بعد از سلام زیر لب اونم فقط به خاطر جایگاهش توی محل کارم روم و

گرفتم و رفتم تو در حالیکه همش منتظر بودم صدام کنه و من و به رگبار سوال و توهین های

همیشگیش ببنده.. ولی هیچی نگفت و منم از خدا خواسته رفتم تو خونه..

خواستم برم سمت اتاقم که یه لحظه مکث کردم و با دستم محکم کوبوندم رو پیشونیم.. من تو اون

چند دقیقه ای که با بهرنگ جلوی در وایستاده بودم صدای حرکت ماشین و نشنیدم و این یعنی جاوید

خیلی وقت بود که اونجا وایستاده بود..

پس یعنی.. من و بهرنگ و پیاده شدنم از ماشینش و اون بوسه ای که موقع رفتن به پیشونیم چسبوند

هم دید؟

DONYAIEMAMNOE

×××××

پله های خونه نریمان و دو تا یکی با قدم های بلند و عصبیم رفتم بالا و جوری مشتم و به در واحدش

کوبوندم که حتم داشتم صداش تا اون پایین و خونه بلا استفاده ای که تازه داشتم می دیدم تبدیل
شده به خونه اون دختره می رفت.. من کی انقدر احمق شده بودم که زیر گوشم اینهمه اتفاق می افتاد
و نمی فهمیدم!
خیلی نگذشت که نریمان با چهره بهت زده در و باز کرد و من و که جلوی در دید تعجبش چند برابر
شد..
-دیار.. کی برگشت
قبل از تموم شدن حرفش شونه اش و گرفتم و هلش دادم تو خونه خودمم پشت سرش رفتم و در و
کوبیدم.. حین ماساژ دادن شونه اش برگشت سمتم و بهتزده پرسید:
-چت شده؟ دیوونه شدی؟ این مسخره بازیا چیه؟!
پوزخندم بلند و عصبی بود..
-مگه تو دیگه فرصتی برای بقیه تو مسخره بازی گذاشتی؟ از هر طرف می گیرمت و جمع و جورت
می کنم از یه جای دیگه در میری.. چه مرگته نریمان؟ چرا داری انقدر رو اعصاب من راه

میری؟

با صدای دادم از حالت طلبکارانه اش فاصله گرفت و آب دهنش و قورت داد..

-داداش بشین یه لیوان آب بیارم برات کبود شدی.. بعد حرف می زنیم دیگه..

راه افتاد بره سمت آشپزخونه که یقه لباسش و با یه دست مشت کردم و کشیدمش سمت خودم..

-بنال بگو این دختره تو خراب شده ات چه غلطی داره می کنه؟ تازه فهمید دلیل اصلی عصبانیتم چیه که یه کم از بهتش کم شد..

-به خاطر این داغ کردی؟ اتفاقی فهمیدم خونه دوستش زندگی می کنه و دنبال یه سر پناه مطمئن

می گرده منم اینجا رو بهش پیشنهاد دادم..

-از کی تا حالا نریمان؟ از کی تا حالا انقدر خودسر شدی که دور از چشم من واسه خودت غلط اضافه

می کنی.. خونه اجاره میدی.. اونم به کسی که خوب می دونی چه گهی به زندگی من زده؟ هدفت

چیه؟ می خوای من و بچزونی که هی داری به اون نزدیک تر میشی؟

با ضرب دستم و از رو یقه اش پس زد و عقب عقب رفت. .

-اینکه تو تصمیم گرفتی یه آدم مزخرف بشی و آزار و اذیت بقیه به هیچ جات نباشه دلیل نمیشه که

منم راه تو رو برم.. وقتی ببینم یه آدم محتاج کمکمه دریغ نمی کنم.. حالا هرکی که می خواد باشه..

در ضمن.. صد بارم بهت گفتم.. من برعکس تو.. مدیون اون دخترم.. بابت بلایی که سر تو و اهدافت

آورد ازش ممنونم هستم. پس واجب بود که بابت تشکرم که شده این لطف و در حقش بکنم..

-هه.. از این به بعد وقتی خواستی به یکی لطف کنی.. سعی کن دلیلش فقط لج و لجبازی با من نباشه!

یه کم چشمات و بیشتر باز کن و ببین طرفت کیه و چی تو سرش می گذره.. فکر نمی کنم خونه اجاره

دادن به یه دختر ولگرد خیلی کار انسان دوستانه ای باشه. چون حالا خودتم شریک جرمش محسوب

میشی!

-درست حرف بزن دیار.. چرا بیخودی پشت سر دختر مردم لیچار می بافی؟

-خودت و زدی به خریت و فقط چیزی رو می بینی که اون دختره می خواد.. اداهای مظلومانه و
تظاهر به بدبخت بیچاره بودنش.. وگرنه اگه حواست و بیشتر جمع می کردی به جای من تو باید می
دیدیش وقتی که جلوی در خونه ات از ماشین دوست پسرش پیاده میشد..
دهنش و باز کرده بود تا یه حرف دیگه برای دفاع از اون دختره بزنه که یه لحظه ماتش برد و پرسید:

-دوست پسرش کیه؟!

سرم و با تاسف براش تکون دادم و خودم و انداختم رو مبل.. نمی تونستم تشخیص بدم که دلیل واقعی
این حجم از عصبانیتم دقیقاً چیه.. ولی هرچی که بود غیر قابل کنترل شده بود!

-اتفاقاً می شناسیش.. یه جورایی خودمون هلش دادیم تو بغلش و حالا باید چوب کارمون و بخوریم..

رو به روم نشست و با کنجکاوی و تعجب زل زد بهم..

-درست حرف بزن ببینم چی میگی.. از ماشین کی پیاده شد؟

-بهرنگ شهیاد.. همونی که هفته پیش.. به طرز معجزه آسایی قبول کرد که طراحی بروشورشون و
دوباره انجام بدیم و بفرستیم.

چشماش لحظه لحظه گشادتر میشد.. شاید باور نمی کرد این دختره واقعاً همچین آدمی باشه.. شایدم
نمی خواست قبول کنه که کارش اشتباهه و سعی داشت تو ذهنش جمله ای پیدا کنه که بهش حق
بده ولی فقط پرسید:

-از کجا معلوم.. دوست پسرش باشه؟

-مسلماً دو تا آدمی که اتفاقی تو خیابون همدیگه رو دیدن و بر حسب یه آشنایی دو ساعته تا دم
خونه همراه و هم مسیر شدن موقع خداظی ماچ و بوسه رد و بدل نمی کنن!

خودش و از پشت ولو کرد رو مبل و دستش و از بالا تا پایین رو صورتش کشید.. هنوز نمی دونستم
نریمان هم اون چیزی که من می دونستم و می دونه یا نه.. ولی محال بود دختره حرفی بهش زده

باشه که حالا با دست خودش سند بی آبروییش و اینجوری امضا کرده باشه..

چند دقیقه طول کشید تا از بهت حرفام بیرون بیاد و دوباره قدرت حرف زدن پیدا کنه..

-خب اصلاً.. اصلاً بر فرض که دوست پسرش باشه.. به ما چه؟ مگه باید بیاد از ما اجازه بگیره؟!

با این حرف ثابت کرد که در جریان نیست و شاید دیگه لازم بود حداقل برای به دردسر نیفتادنشم که

شده روشنش کنم تا دیگه کاری و انقدر مخفیانه و بدون مشورت انجام نده!

-آره به ما ربطی نداره.. ولی اینکه تو یه زن هرزه رو تو خونه ات راه دادی.. که با وجود داشتن شوهر

با این و اون قرار می ذاره صد در صد به تویی که صاحبخونه اش محسوب میشی ربط داره و وقتی گند

قضیه در بیاد باید جواب پس بدی که چرا بدون هیچ شناختی خونه ات و دادی به یه زن تنها!

ضربه بعدیم انگار کاری تر بود که اینبار همه اجزای صورتش نسبت به این حرف واکنش نشون داد..

-شوهر دیگه چیه؟ اگه.. اگه شوهر داشت که دنبال خونه نمی گشت.. یا چه می دونم.. خونه دوستش
زندگی نمی کرد.. اصلاً تو از کجا فهمیدی؟ اینم یه راه دیگه واسه ضربه زدن به اون دختره بدبخته؟
وقتی دیدم انقدر کله خرابه که فقط دلش می خواد طبق تصورات خودش پیش بره و حالیش نیست
که با این کار ممکنه تو چه دردسری بیفته اتفاقات اون شب و اون آدمی که جلو ی در خونه اشون دیدم
و خودش و با صدای بلند پدر شوهر اون دختره معرفی می کرد برای نریمان تعریف کردم.
مدام داشتم به خودم تلقین می کردم که اون دختره هیچ اهمیتی برام نداره و فقط برای گیر نیفتادن
نریمانه که دارم اینجوری عز و جز می زنم. .
ولی خب خودم و که نمی تونستم گول بزنم.. من ترجیح می دادم که اون دختره مجرد باشه و بعد که
فهمیدم شوهرش علیل و ناتوانه با متاهل بودنشم کنار اومدم..
ولی الآن اصلاً نمی تونستم بپذیرم که
یه آدمی مثل بهرنگ شهیاد تو زندگیشه که می تونه در برابر بلاهایی که من تو اون شرکت سرش

میارم پشتش دربیاد و یه جورایی مانع بشه برای کارای من..
مطمئناً اون و دیگه نمی تونم مثل اون دختره با چند تا قانون و مقرراتی که توی قرارداد نوشتم گول
بزنم و ممکن بود حتی از چنگم درش بیاره..
از من بعید بود.. بعید بود که نفهمم زیر گوشم چه اتفاقاتی داره میفته! کاش هیچ وقت با دست خودم
اون دختره رو هل نمی دادم سمت اون شرکت که اون آدم سست عنصر احمق در عرض دو ساعت
عاشق و سینه چاکش بشه..
اون نگاهی که از تو ماشین شاهدش بودم.. اونقدر واله و شیدا بود که بعید می دونستم کارشون به
همین راحتی تموم بشه و دیگه اون آدم تهدیدی برای من و اهدافم نباشه..
بعد از چند دقیقه سکوتی که جفتمون غرق فکر و خیالات خودمون بودیم صدای کلافه نریمان به
گوشم رسید:
-من نمی دونم دیار.. به نظرم هنوز زوده واسه قضاوت کردن.. تو این جریان و یه ماه پیش دیدی.. تو

این یه ماه ممکنه هزار تا اتفاق افتاده باشه.. زیاد راجع به مسائل خصوصیش با من حرف نمی زنه ولی

همینکه مجبور شده بره خونه دوستش زندگی کنه یعنی متاهل نیست.. اصلاً شاید اون آدم کینه و
دشمنی داشته باهاش و الکی این حرف و زده که آبروی این بدبخت و ببره.. از این حیوونای دو پا
هرچی بگی برمیاد!
-بالاخره که چی؟ می خوای با شاید و اما و اگر بازم همینجا نگهش داری و بذاری هرکاری دلش
خواست تو این خونه مجردی و بدون سرخری که براش تهیه کردی انجام بده؟
-نه ولی این اجازه هم ندارم که برم ازش بپرسم تو مجردی یا متاهل.. قضیه شرکت و فرم استخدام
فرق می کنه.. الآن من حکم صاحبخونه اش و دارم. . اونم نه هر صاحبخونه ای یه جورایی قضیه لطف
و جبران و این صحبتا بوده.. حالا شاید اگه حرفی افتاد ازش بپرسم.. ولی الآن محاله همچین کاری

بکنم. تو هم نمی خواد بیخود نگران دردسر باشی.. اگرم کسی اومد یقه من و گرفت می تونم خیلی
راحت اظهار بی اطلاعی کنم..
سرم و به پشتی مبل تکیه دادم و دیگه چیزی نگفتم.. می ترسیدم اگه حرف اضافه ای بزنم و اصرار
بیشتر کنم نریمان بفهمه که درد اصلیم چیه و بیخودی اون و بهونه کردم.. باید خودم می گشتم دنبال
یه راه چاره تا اون پسره هوس نکنه موی دماغم بشه!
با افتادن چیزی روی صورتم چشمام و باز کردم و حوله ای که نریمان روم انداخته بود و کشیدم پایین. .
-بلند شو برو یه دوش بگیر شبیه جنگلیا شدی.. فقط بلدی از این و اون طلبکار باشی خودت یه ذره
عقل و شعور نداری.. یه هفته ول می کنی میری همه چی و میندازی گردن من.. نه به من میگی کجا
میری نه انتظار داری بابات بفهمه این یه هفته کلاً غیب شدی و من و میندازی تو جونش که هی
بپرسه دیار کجاست چرا سر نمیزنه منم مجبور شم هی شر و ور به هم ببافم. .
حوله رو برداشتم و از جام بلند شدم..

-جایی نمیرم که به کسی ربطی داشته باشه!

-این و صد دفعه گفتی.. ولی نمی دونم چرا توقع داری کارای هر احد الناسی به تو ربط داشته باشه!

با یه دست مشغول باز کردن دکمه های پیراهنم شدم و با اون یکی دستم چند ضربه به شونه اش
زدم..

-اگه منظورت به خودته که دیگه باید تا الآن فهمیده باشی همه زندگیت به من مربوطه و واسه هر
کاری باید بهم جواب پس بدی.. اگه تو دلت می خواد با سر خودت و پرت کنی وسط چاه من محاله
اجازه بدم.. زنده نمی ذارم آدمی رو که بخواد به دور و بری های من ضربه بزنه.. تو هم اگه خیلی کرم
داری برای زیرآبی رفتن و کارای پنهونی.. بذار برای وقتی که اثری از من تو زندگیت نباشه.. احتیاجی
هم نیست زیاد صبر کنی.. بالاخره میرسه روزی که بتونی با خیال راحت هر غلطی دلت خواست بکنی
و کسی نباشه که سین جیمت کنه.. اونم به وقتش!

نگاهم و از چهره گرفته اش برگردوندم و راه افتادم سمت حموم که لحظه آخر صدای آروم ولی مصممش
به گوشم خورد:
-پس تو هم این فکر و از سرت بیرون کن.. که من بذارم همچین روزی برسه!
×××××
«؟ عزیزم من امروز جایی کار دارم نمی تونم بیام دنبالت اشکال نداره خودت برگردی»
با لبخند به اس ام اس بهرنگ نگاه کردم و عوض اینکه ناراحت بشم بابت نیومدنش یه حس خوب و
دوست داشتنی ته دلم و قلقلک داد..
بهرنگ به دفعات ثابت کرد که یه موجود به شدت مهربونه و منی که خودم و یه آدم با محبت می
دونستم بعضی وقتا کم میاوردم در برابر این حجم از مهربونی بهرنگ..
با همه حس خوبی که اون لحظه داشتم در جوابش نوشتم:
!«اشکال نداره عزیزدلم خودم آژانس می گیرم»
بلافاصله بعد از ارسال پشیمون شدم ولی دیگه کاریش نمی شد کرد.. نمی خواستم بد برداشت کنه از

اون عزیزدلمی که واقعاً بی اختیار نوشتمش.. اونم بعد از حرفای پریشبم درباره اینکه نباید عجله می
کردیم تو به زبون آوردن احساساتمون..

با بلند شدن دوباره صدای اس ام اسم لبم و به دندون گرفتم و بازش کردم که دیدم نوشته:
«بهرنگ فدای اون دل مهربونت بشه»!
این آدم فقط منتظر یه اشاره از من بود تا بیشتر پیشروی کنه تو این رابطه ای که هنوز از نظر من
جای کار زیاد داشت برای پا گرفتن!
همینکه خواستم یه خدا نکنه در جوابش بنویسم گوشی اتاقم زنگ خورد و من با تعجب به شماره ای
که تا حالا ندیده بودمش جواب دادم:
-بله؟!
صدای مردونه ای بود که گفت:
-سلام خانوم آلما سرخی؟
-بله بفرمایید..
-من از بخش مالی شرکت تماس می گیرم لطف کنید تشریف بیارید فیش واریز حقوق این ماهتون

و دریافت کنید. . همه گرفتن فقط شما موندی!

با بهت به تقویم رو میزی نگاه کردم و گفتم:

-چشم همین الآن میام..

-منتظرم فعلاً!

گوشی و قطع کردم و یه بار دیگه تقویم و چک کردم.. امروز اول بهمن بود.. در صورتی که جاوید گفته

بود چون معرفی نامه رو دیر تحویلش دادم حقوقم و سوم بهمن بهم میده.. یعنی واقعاً باید امیدوار می

شدم به اینکه دیگه اون سفت و سختی اولیه رو نداره و ترجیح داده که فقط رئیسم باشه؟ نه آدمی که

به خونم تشنه اس؟!

تو این دو روز از بعدِ اون دیدار ناگهانی جلوی خونه نریمان.. دیگه برخوردی باهاش نداشتم که بفهمم

رفتارش فرق کرده یا نه.. ولی حالا داشتم می فهمیدم که انگار دیگه بیخیال سر و کله زدن با من و

اعصابم شده و این واقعاً یه خبر خوب برام محسوب میشد!

سریع راه افتادم سمت طبقه امور مالی در حالیکه لبخند از رو لبم جدا نمیشد.. خیلی حس خوبی

داشت این قدم هایی که رفته رفته من و به زندگی دوباره با پدرم نزدیک تر می کرد..

اس ام اس بانکم فعال نبود وگرنه زودتر می فهمیدم که حقوقم واریز شده و این حس خوب زودتر تو

تمام رگ و پی بدنم جریان پیدا می کرد..

اصلاً برام مهم نبود که تقریباً نود درصد این پولی که به خاطر به دست آوردنش تو این یه ماه خون

دل خورده بودم و دو دستی تقدیم فیروز می کردم.. فقط آزادی پدرم اهمیت داشت که چیزی به

محقق شدنش نمونده بود!

برای اولین بار پا به واحد حسابداری گذاشتم و با ذوقی که حالا سعی می کردم خیلی تو چهره ام

مشخص نباشه خودم و معرفی کردم که یه کم بعد یه پاکت بهم داد و من با یه تشکر از اون طبقه زدم

بیرون..

به محض حرکت کردن آسانسور طاقت نیاوردم و فیش واریز و از تو پاکت در آوردم ولی همینکه چشمم

به مبلغ حقوق خورد لبخند از رو لبم پر کشید و شک نداشتم که دمای بدنم به زیر صفر رسید که

دستم اینجوری داشت برگه رو می لرزوند!
باورم نمیشد.. نه.. امکان نداشت! چه جوری همچین چیزی ممکنه؟ حتی یه خونه کلنگی و درب و
داغون هم انقدر راحت و تو یه چشم به هم زدن آوار نمیشه که کاخ آرزوهای من انقدر سریع رو سرم
خراب شد..
چرا؟ چرا بیخودی فکرم و درگیر این کردم که اون آدم دیگه دست از سرم برداشته و نمی خواد با
کوچکترین چیزی باعث آزار و اذیتم بشه.. چرا به این فکر نکردم که نیروش و جمع کرده تا دست بذاره
روی بزرگترین نقطه ضعفم.. تا یه ضربه کاری بهم بزنه که اینبار از هست و نیست ساقطم کنه..

حقوقی که خوب می دونست چقدر به هر تک تومنش احتیاج داشتم و فقط به خاطر همین مبلغ بود
که تحملش می کردم.. از چهار میلیون تومن تبدیل شده بود به یک میلیون و پونصد!
چند بار عددها رو چک کردم.. اشتباه نبود.. یه پونزده و شیش تا صفر همین معنی رو میده.. چند بار

اسمم و چک کردم.. مگه چند تا کارمند به اسم آلما سرخی تو این شرکت وجود داره؟ یا بهتره بگم..

مگه چند تا آدم به بدشانسی و بخت تیره و تار من توی کل دنیا وجود دارن؟

با توقف آسانسور نفس حبس مونده توی سینه ام و لرزون بیرون فرستادم.. ولی الآن وقت ضعف نشون

دادن نبود.. بس بود هرچقدر کوتاه اومدم در برابر اون آدم و تمام کارهای نا عادلانه ای که در حقم

انجام داد..

اینبار دیگه باید تا آخر وایمیستادم و حقم و می گرفتم.. چون این دفعه فقط مسئله خودم و غرورم

مطرح نبود.. بلکه مستقیم به بابام و روزهایی که باید تو اون زندان می موند ربط داشت و این چیزی

نبود که من بخوام به خاطرش عقب نشینی کنم..

در حالیکه کنترلی روی نفس های نصفه نیمه و عصبیم نداشتم با قدم هایی که هنوز به خاطر اون آتل

لعنتی لنگون و کم سرعت بود خودم و تا جلوی در اتاق جاوید رسوندم و از شدت عصبانیتم برای اولین

بار بی خیال در زدن شدم و با حرص در و باز کردم و رفتم تو..

می دونست.. خوب می دونست کیه که اینجوری وارد اتاقش شده.. چون از عمد این کار و کرده بود و
حالا با لذت منتظر دیدن عواقب کار مزخرفش بود که انقدر خونسرد نگاهش و بالا آورد و به صورتم
زل زد!
حالا که نگاهم به چشماش افتاد فرضیه ام و درباره اینکه تصمیم گرفته فقط رئیسم باشه باطل کردم..
چون انگار خشم و نفرت نگاهش حتی بیشتر از قبل شده بود و شک نداشتم که همه اش به خاطر اون
شبیه که من و با بهرنگ دید..
ولی نمی دونستم این همه حس منفی همش به خاطر قرار من با بهرنگ بود و مسئله ای که هیچ
ربطی بهش نداشت.. یا اینکه طبقه پایین خونه پسرخاله اش و اشغال کرده بودم؟

هرچی که بود.. دلیل نمی شد که ضربه اش و اینجوری بهم بزنه و همه امیدهایی که به خاطرش سختی
های کار کردنم و تحمل می کردم و ناامید کنه..

قبل از اینکه بخواد مثل همیشه با اون لحن طلبکارانه اش عصبی ترم کنه رفتم سمت میزش و برگه
فیش و که به خاطر مشت شدنش توی دست عرق کرده ام مچاله و مرطوب شده بود و محکم کوبوندم
رو میزش..
انگار عصبانیت وجودم باعث شجاعتم شده بود که ترس همیشگیم از این آدم از بین رفته بود و مستقیم
تو چشمای بی رحمش زل زدم و گفتم:
-این کارا چه معنی ای داره؟ دشمنمی؟ چشم دیدنم و نداری؟ ازم متنفری به هر دلیل مسخره ای
که فقط خودت می دونی و بس واسه چی دق و دلیت و اینجوری سرم خالی می کنی؟ با نامردی
کردن.. با بی انصافی.. اسم خودتم گذاشتی رئیس این شرکت و این تشکیلات؟ لابد تا الآنم همینجوری
اسم در کردی و تو همچین جایی برای خودت شرکت زدی.. با بالا کشیدن پول کارمندایی که زبونشون
به خاطر مقررات مسخره ات کوتاهه!
از نظر خودم با توجه به شناختی که ازش داشتم هیچ بعید نبود که بلند شه و حتی دست روم بلند

کنه به خاطر این حرفایی که بارش کردم و لحن بی ادبانه ام..
ولی با خونسردترین حالت ممکنی که
امکان نداشت تو وجود کس دیگه ای شاهدش باشم روش و
گرفت و مشغول مرتب کردن وسایل روی
میزش شد..

-مشکلی پیش اومده خانوم سرخی؟

صدای نفس های بلند و عصبیم تو کل اتاق پیچیده بود و حالا
انقدر خونسرد می پرسید مشکلی پیش
اومده؟ خدایا قصد داری با قرار دادن این بنده نا خلفت سر راه
زندگیم من و به سکته بندازی نه؟
با دستایی که کنترلی روی لرزشش نداشتم برگه رو روی میز
صاف کردم و با انگشت اشاره ام چند
ضربه روی قسمت مبلغ زدم..

-این بود؟ این بود اون مبلغی که شما روز اول تو همین اتاق
درباره حقوقم بهم گفتی؟

با چشمای ریز شده طوری که انگار خودش دستور این مبلغ و
نداده نگاهی به برگه فیش کرد و دوباره
بدون نگاه کردن به من مشغول کارش شد..

-معلومه که نه.. خوب یادمه گفته بودم حقوق طراح های اینجا ماهی چهار میلیون تومنه!

با بهت و حیرت صاف وایستادم و زل زدم به چهره اش..

-پس واسه چی حالا بعد از یک ماه کار کردن و جون کندن تو این شرکت که هر روزش برای من با

عذاب و بدبختی گذشت باید حقوقم حتی از نصف مبلغ اصلی هم کمتر باشه؟

اینبار بدون حرف رفت سرغ کشوی میزش و مشغول گشتن شد و بعد از چند دقیقه یه فاکتور از توش

بیرون کشید و گرفت سمتم..

-علت کسر حقوق به طور دقیق با عدد و رقم تو این فاکتور نوشته شده.. البته.. اگه می خواستم ریز

به ریز ضرر و زیانی که وارد کردی و قید کنم قاعدتاً نباید اصلاً حقوقی دریافت می کردی.. ولی خب

من در برابر کارای شما خیلی چشم پوشی کردم!

دستام هنوز می لرزید وقتی اون فاکتور و از دستش گرفتم و مشغول خوندن شدم.. با خوندن هر کلمه

اش لرزش دستام به زانوهامم سرایت کرد طوری که دیگه نتونستم سر پا وایستادم خودم و آروم انداختم

رو مبل اتاقش..
باور کردنی نبود.. فقط پونصد هزار تومن بابت خسارت شرکت به جامه از حقوقم کسر شده بود.. یعنی
من به خاطر یه اشتباه تایپی هم باید اینهمه ضرر و آسیب جانی می دیدم و هم مالی؟ کجای دنیا
همچین حرکتی عادلانه محسوب می شد؟
ولی خب.. کم شدن حقوق به خاطر اشتباهی که توی طراحی داشتم.. خیلی باور پذیر تر از این بود که
هزینه تک به تک غذاهایی که به همراه بقیه کارمندای شرکت از رستوران اینجا گرفتم از حقوقم کسر
بشه.. به علاوه یه دست لباس فرمی که خودش مجبورم کرد برم از واحد خدمات بگیرم..
آب دهنم و قورت دادم و ناباورانه زل زدم بهش که حالا اونام دستاش و رو میز قفل کرده بود و منتظر
عکس العملم داشت بهم نگاه می کرد..

-یعنی یعنی شما

DONYAIEMAMNOE

گلوم خشک شده بود انقدری که حتی نمی تونستم حرف بزنم..
آب دهنم و به زور قورت دادم و گفتم:

-یعنی شما حقوق تک تک کارمنداتون و.. به خاطر غذای رستوران و چه می دونم.. لباس فرمشون
کم کردید؟ یا این لطف فقط شامل حال من شده؟
-فکر می کنم قبلاً هم بهت گفته بودم لزومی نداره تو مسائلی که فقط مربوط به خودته پای بقیه
کارمندا رو وسط بکشی.. منم مجبور نیستم بهت توضیح بدم نحوه حقوق دادنم به بقیه کارمندام چه
جوریه!
ای خدا.. ای خدا چی باید می گفتم؟ چرا ذهنم قفل کرده بود؟! من اومده بودم اینجا از خودم دفاع
کنم.. از حقم دفاع کنم و نذارم به همین راحتی پایمال شه. ولی این آدم مصممی که من داشتم می
دیدم محال ممکن بود که بخواد از کارش پشیمون بشه و بقیه پول من و بهم برگردونه!
-پس چرا این چیزا رو زودتر به من نگفتید؟ من تازه الآن باید بفهمم که هزینه ریز به ریز خدماتی که
وظیفه اتونه برای کارمنداتون فراهم کنید و باید از جیبم بدم؟
-من از کجا باید می فهمیدم که شما انقدر خوش خیالی که فکر کردی همه این هزینه ها رو برای

صد و خورده ای آدم که اینجا کار می کنن من باید از جیب بدم؟
درک این مسئله به هوش آدم بر می
گرده که متاسفانه شما ازش بهره ای نبردی!
لبای لرزونم و برای سرازیر نشدن اشکم به دندون گرفتم و یه بار دیگه زل زدم به نامه اعمال سیاهی
که توی دستام بود و داشت تلخی روزگارم و به رخم می کشید..
با یه حساب سر انگشتی هزینه هایی که با بی رحمی توی فاکتور قید کرده بود بلند شدم و چسبیده
به میزش وایستادم.. فاکتور و بهش برگردوندم و گفتم:
-باشه.. بر فرض محال که همه حرفای شما درسته و تو کارتون نهایت انصاف و انسانیت و به خرج
دادید.. ولی اگه خودتونم حساب کنید می بینید که جمع همه هزینه هایی که اینجا نوشتید میشه یک

میلیون و پونصد.. من این حق و دارم بدونم که یه میلیون دیگه برای چی از حقوقم کم شده؟ یا اونم
مثل همه حق و حقوقم تو این شرکت قراره نادیده گرفته بشه؟
اینبار یه کم طول کشید تا نگاهش و به چشمام بدوزه و وقتی مستقیم بهم خیره شد به وضوح دیدم

که دیگه اون حالت خونسردانه تو نگاهش نیست و حالا مثل خودم عصبی و خشمگین داشت بهم نگاه
می کرد..

-یه میلیونشم بابت خسارتیه که به چرخای ماشینم زدی و ماه به ماه از حقوقت کم میشه!

خدایا.. این مرد کی بود؟ هدفش چی بود واقعاً؟ این بازی که شروع کرده بود تا کجا قرار بود ادامه پیدا
کنه؟ یعنی باید امیدوار باشم که امشب همینجا تموم بشه؟ یا هنوز ادامه داره؟

یک ماه تمام.. تو تمام روزها و ساعت ها و لحظه هایی که به بهانه های مختلف با هم تنها بودیم و
کارمون حتی به جر و بحث کشید منتظر بودم که یه حرفی راجع به اون روز نحسی که شروع بدبختیام
بود بزنه..

اون برخوردی که بینمون شکل گرفت.. اون حرکت زشتی که روی گوشیم پیاده کرد و در نهایت تلافی
من و بلایی که سر ماشینش آوردم.. ولی هیچی نگفت. هیچ حرفی نزد و حتی هیچ اشاره ای نکرد که

نشون بده همه این کارا و بلاهایی که سرم میاره به جبران همون روزه..

جوری رفتار کرد که فکر کنم فقط یه رئیس سخت گیره و چون از من خوشش نمیاد این حق و به

خودش میاد که راه به راه من و با حرفا و کاراش بچزونه.. ولی حالا بهم ثابت کرد که سوزش پنچر

کردن چرخ های ماشینش هنوز فروکش نکرده که بعیدم می دونم که آدمی با این حجم از کینه ای

بودن.. به این راحتی ها بی خیالش بشه..

دندونام به درد افتاده بود انقدر که روهم فشارشون داده بودم و چقدر دلم می خواست دستای مشت

شده ام و تو این صورتی که همیشه خدا حق به جانب بود بکوبونم ولی تنها عکس العملم شد صدای

لرزونی که از حنجره هام خارج شد و ضعفم و پیش این آدم بیشتر به معرض نمایش گذاشت..

-من.. من همون روز.. همون لحظه.. پول خسارتتون و درست مثل خودتون دادم.. حالا شما.. بعد از..

بعد از یک ماه تازه یادتون افتاده و می خواید دوباره خسارت بگیرید؟

پوزخندی زد و سرش و با تاسف به چپ و راست تکون داد..

-پول اون گوش ی فکستنیت و با پول چرخای ماشین من یکی می دونی؟ تا الآنم صدام در نیومد چون

می دونستم همچین پولی نداری.. ولی از الآن به بعد در جریان این ماهی یه میلیونی که حالا حالاها

از حقوقت کم میشه باش و برای بقیه پولت برنامه ریزی کن..

چند تا نفس عمیق و پشت سر هم کشیدم هرچند که می دونستم فایده ای نداره و این ریه های پر

سوزش اسپری لازم دارن..

-شما.. حق همچین کاری و نداری. حتی اگه بخواید.. پای قانون و وسط بکشید.. چه جوری می تونید

ثابت کنید من همچین کاری کردم.. که به خاطرش دارید ماه به ماه از حقوقم کم می کنید؟

-ساده اس.. با دوربین هایی جلوی ساختمون شرکت گلباغ نصب بوده.. هرچند که با اون کار احمقانه

ات اگه بخوام پای قانون و وسط بکشم و از اون فیلم استفاده کنم پات به زندان کشیده میشه.. پس

بهتره که حتی به شوخی هم دیگه ذهنت سمت این قضیه نره .

.

تا اومدم دهنم و باز کنم ادامه داد:

-اگرم می خوای دوباره بحث گوشیت و پیش بکشی.. باید بگم که اولاً من پول اون گوشی رو.. تمام و

کمال پرداخت کردم.. ثانیاً برق شرکت تو اون لحظه قطع بوده و دوربینا هم چیزی ضبط نکردن.

شرمنده که مدرکی علیه من نداری تو این قضیه..

دیگه توان موندن بیشتر از این و توی اون اتاق نداشتم.. علاوه بر نفسام که با بد قلقی دیگه نمی

خواستن برن و بیان.. اعصاب و روانمم بیشتر از این نمی کشید برای شنیدن حرفای آدمی که قدرت

برتر از رقابت ناعادلانه شده بود و فقط داشت ضربه می زد..

دیگه حرفی هم نداشتم برای گفتن.. هرچی به ذهنم می رسید گفته بودم و حرف بعدی مطمئناً باید

خواهش و التماس می شد برای برگردوندن بقیه پولی که از یک ماه پیش روش حساب کرده بودم..

DONYAIEMAMNOE

برگه فیش و از روی میز برداشتم و حین عقب عقب رفتن در حالیکه تصویر جاوید داشت در برابر

چشمای خیسم تار تر میشد لب زدم:

-مدرک من اون خدای بالا سرمه.. که برای ثبت کردن اون چیزایی که لازمه.. احتیاجی به برق نداره.

همونم خوب می دونه که کی باید این مدرک و رو کنه و تقاص پس بگیره

روم و چرخوندم و رفتم بیرون و افسوس خوردم که چرا شرایط کاریم تو این شرکت خراب شده جوری

نبود که بتونم بگم من دیگه محاله که پام و اینجا بذارم؟

چرا نمی شد که برای همیشه می رفتم و دیگه پشت سرم و نگاه نمی کردم؟ چرا محکوم بودم که تا

یک سال آینده این آدم و تمام قلدری ها و بی رحمی هاش و تحمل کنم و دم نزنم؟ اونم وقتی بیشتر

از هر وقت دیگه ای حساس و شکننده بودم و فقط احتیاج داشتم به یه تلنگر برای فرو پاشیدن!

*

با چشمای قرمز و باد کرده از شدت گریه ام زدم از آسانسور بیرون و راه افتادم سمت در شرکت.. علاوه

بر بهرنگی که گفت امروز نمی تونه بیاد دنبالم نریمانم از غروب تو شرکت نبود و خب تعجبی هم

نداشت..

دیگه برام طبیعی شده بود که جاوید هر موقع می خواست یه بلایی سرم بیاره نریمان و می فرستاد

دنبال کارای بیرون از شرکت تا یهو وسطا پیداش نشه و بخواد موی دماغش بشه..

هنوز از در بیرون نرفته بودم که حس کردم با این سر دردی که از یک ساعت پیش به جونم افتاده و

حال روحی افتضاحم و پایی که از حرص زیادی روش راه رفته بودم و درد گرفته بود.. حوصله تاکسی

و اتوبوس و ندارم برای همین رفتم سمت پیشخون آقای حسن پور و بی اهمیت به نگاه کنجکاوش که

میخ صورتم شده بود گفتم:

-میشه لطف کنید زنگ بزنید یه آژانس بیاد..

-آره دخترم الآن زنگ می زنم.. بشین..

-ممنون!

روم و برگروندم سمت صندلی های لابی که یه مرد میانسال روشون نشسته بود و منم به فاصله یه

صندلی کنارش نشستم. .

سرم و انداختم پایین و دوباره یاد اون یه تیکه کاغذ منحوس توی کیفم کاسه چشمام و پر کرد.. من
حالا باید با این پول چی کار می کردم؟
چقدرش و می دادم به فیروز و چقدرش و نگه می داشتم برای اجاره خونه ای که باید به نریمان می
دادم و چقدرش می موند برای خرج و مخارج خودم تو یک ماه آینده؟
من احمق خوشبینانه می خواستم یه پولی هم برای آمپول اردلان کنار بذارم تا هر وقت تونستم آدرسی
ازش گیر بیارم یه دکتری هم با خودم ببرم که اون آمپول و براش تزریق کنه چون مطمئن بودم که
فیروز محاله واس همچین چیزی دست به جیب بشه!
با ریختن اولین قطره اشک روی دستم بلافاصله زیپ کیفم و باز کردم واسه درآوردن دستمال کاغذی
چون به هیچ وجه دلم نمی خواست جلوی چشم این دو تا آدمی که داشتن با تعجب بهم نگاه می
کردن گریه کنم ولی اینبارم شانس باهام یار نبود که هرچی گشتم دستمال پیدا نکردم..

انقدر فین فین کردم که آقای کنار دستیم متوجه گریه کردنم شد و یه دستمال تاشده گرفت سمتم. .

-بیا دخترم..

بدون اینکه نگاهش کنم دستمال و گرفتم ازش..

-ممنون!

-فقط قبلش چک کن ببین لاش چیزی نباشه..

سرم و بلند کردم با تعجب زل زدم بهش که شونه ای بالا انداخت و با حس شوخ طبعی که برای سن

و سال و موهای جو گندمیش بعید به نظر می رسید گفت:

-آدمیزاده دیگه.. یه زمانی یه کارایی می کنه که خودشم یادش نیست و بعداً گندش در میاد آبرو

حیثیتش به باد میره

درکی از حرفاش نداشتم واسه همین بدون حرف روم و برگردوندم و هنوز شک داشتم از اون دستمال

استفاده کنم یا نه که دوباره با لحنی که شوخی و خنده ازش پیدا بود گفت:

-الآن تو رودرواسی گیر کردی که جلوی من بازش کنی یا نه؟ نترس باز کن.. نهایت روکش دندونم

توش باشه وگرنه زیاد اهل فین کردن تو دستمال کاغذی نیستم..

دست خودم نبود که یهو وسط گریه زدم زیر خنده که البته کوتاه و موقتی بود و زود قطع شد و فقط

برای اینکه هم خیال خودم راحت شه و هم این آقایی که بدجوری شوخیش گل کرده بود بیخیال شه

دستمال و باز کردم مطمئن شدم که چیزی توش نیست..

حین پاک کردن اشکام اینبار صداش و شنیدم که با لحن جدی تری گفت:

-هیچی تو این دنیا ارزش نداره که به خاطرش اینجوری اشک بریزی..

اصولاً آدمی نبودم که هرکی از راه رسید باهاش هم کلام شم.. ولی انگار این دفعه دلم خی لی پر بود که

گفت:

-چرا.. عزیزترین آدمای زندگی ارزششون خیلی بیشتر از این چند قطره اشکه!

-تو با این چند قطره اشک چه کاری می تونی برای عزیزترین آدمای زندگیت انجام بدی؟

-دست من نیست.. بعضی آدما باعث میشن کسی مثل من که جز سالی چند بار اشکش در نمی اومد
تو یه ماه کارش به جایی برسه که آمار گریه کردنش از دستش در بره.. اگه خدا این خاصیتم تو وجود
آدما نمی ذاشت.. همه غمباد می گرفتن..

-کاش اینجوری بود.. کاش آدما غمباد می گرفتن و می مردن ولی مجبور نمی شد یه چیزایی رو که
به وجود اومدنش دست خودشون نبود و تحمل کنن.. ولی اینجوری نیست.. حتی اگه گریه نکنی هم
غمباد نمی گیری.. در هر حال مجبوری به تحمل..

روم و به سمتش برگردوندم و عمیق تر بهش خیره شدم که لبخندی زد و گفت:

-پسر جوون و دسته گلم و.. با دست خودم گذاشتم تو یه قبر تاریک و تنگ. اونم وقتی می دونستم
چقدر از جای تنگ و کوچیک بدش میاد.. ولی هیچیم نشد. سر و مر و گنده اینجا نشستم و دارم به
زندگیم ادامه میدم. یعنی مجبورم ادامه بدم. برای بقیه عزیزام. فقط این و می دونم که من نه اولین

کسی ام که داغ بچه دیده.. نه آخریش.. گردونه روزگار همینجوری می چرخه و یه چیزایی رو هی
تکرار می کنه. بستگی داره که قرعه تلخ ترین اتفاقای ممکن.. تو این گردونه به نام کی بیفته!
چرا من هیچ وقت یاد نمی گرفتم که از ظاهر آدما قضاوتشون نکنم؟ آدمی که با یکی دو جمله اول
جوری خودش و شوخ و شنگ نشون داد که انگار تا حالا هیچ غمی تو زندگیش نداشته حالا داشت
می گفت که پسر جوونش و از دست داده.. هضم کردنش حتی برای منی که هنوز مادر نشده بودم هم
سخت بود..
نفسی گرفتم و گفتم:
-خدا بیامرزه!
سرش و تکون داد و دوباره همون حالت خندون به نگاهش برگشت..
-اینا رو نگفتم که بیشتر ناراحت بشی.. گفتم که بدونی هرچقدرم آدم تو زندگی بدبختی و غم و
مصیبت داشته باشه.. یکی پیدا میشه که بگه من بدتر از توام! در کل سخت نگیر.. زندگی فقط صد

سال اولش سخته!
لبخندی که رو لبم نشست اینبار عمیق تر و طولانی تر بود.. این حرف و همیشه بابام میزد و حالا این
مردی که تقریباً هم سن و سال بابام بود با چند جمله کاری کرد که حالم یه کم بهتر از چند ساعت
قبلم باشه..
راست می گفت.. دنیا هنوز برای من به آخر نرسیده.. این ماه به خاطر کینه این آدم اینجوری شد و
من محال بود تو ماه بعدی آتو دستش بدم که بخواد به خاطرش حقوق من و کم کنه..
آقای حسن پور که رسیدن ماشین آژانس و اطلاع داد از جام بلند شدم و رو به آقایی که همچنان با
لبخند مهربونی نگاهم می کرد گفتم:

-ممنون بابت حرفاتون.. سعی می کنم هر وقت مثل الآن احساس بدبختی و بیچارگی کردم بیشتر
بهشون فکر کنم. . شبتون بخیر..
-شب بخیر دخترم! مراقب خودت باش..

روم و برگردوندم و رفتم سمت در.. در حالیکه شدیداً دلم می خواست آژانس دیرتر می اومد و من
بیشتر با این آدمی که من و یاد پدرم میناخت هم کلام می شدم. حرفاش با اینکه دلداری الکی و بی
منطق نبود ولی آدم و آروم می کرد و من این آرامش و محبت از نوع پدرانه رو خیلی تو زندگیم کم
داشتم!
اصلاً این آدم تو شرکت چیکار داشت؟ چرا تا الآن ندیده بودمش؟ یعنی می تونستم امیدوار باشم که
خدا دلش برام سوخته و این آدم و تو همین روزی که انقدر با حرفاش می تونست آرومم کنه سر راهم
قرار داد؟
هنوز خیلی از شرکت دور نشده بودیم که صدای زنگ گوشیم بلند شد و با دیدن شماره بهرنگ گلوم
و صاف کردم و جواب دادم:
-سلام!
-سلام عزیزم خوبی؟
-مرسی تو خوبی؟
یه کم مکث کرد و گفت:

-چیزی شده؟ صدات گرفته انگار..

-نه خوبم..

-آلما اگه نمی خوای بگی نگو ولی الکی نگو خوبم! من ظهر که باهات حرف زدم صدات اینجوری نبود!

نفس عمیقی کشیدم و با فکر اینکه شاید بشه یه کمم با بهرنگ درد دل کنم و سبک تر شم گفتم:

-آره گریه کردم.. ولی چیز مهمی نیست!

-مطمئناً مهم بوده که اشک تو رو درآورده.. بگو ببینم چی شده! یه روز نیومدم دنبالتا! ببین چه جوری آدم و نگران می کنی؟!

نمی دونستم گفتنش درسته یا نه.. ولی وقتی داشت می پرسید و انقدر اصرار داشت نمی تونستم پنهون کنم.. ولی با این حال حوصله شرح ماجرای شرکت گلباغ و خسارتی که به ماشین جاوید زدم و نداشتم و فقط گفتم:

-امروز حقوق گرفتم.. دیدم تقریباً هفتاد درصد از حقوقم و کم کرده! وقتی پرسیدم گفت پول لباس

فرم و غذایی که از رستوران شرکت گرفتی و ضرری که با بروشورهای شرکت شما بهش وارد کردم و
کم کرده!

با یادآوری سرخورده شدن چند باره ام توی اتاق جاوید دوباره بغض تو گلوم نشست و اینبار با صدای
لرزونم ادامه دادم:

-کاری به ضرری که با بی دقتی به شرکتش رسوندم ندارم.. اصلاً حقمه باید تاوانش و پس می دادم..

ولی کجای دنیا دیدی که بابت همچین چیزایی از حقوق کارمندا اونم یک میلیون تومن کم کنن؟ اصلاً

بر فرض که این قانونشون بود.. نباید همون روز اول بهم می گفتن که حواسم به خورد و خوراکم تو
اون شرکت مسخره باشه؟ نباید تو قرارداد قید می کرد و بر اساس اون پیش می رفت؟

لبم و به دندون گرفتم و نگاهم و از پنجره ماشین به بیرون دوختم و یه کم بعد صدای نفس عمیق
بهرنگ تو گوشی پیچید..

-عجب آدم مزخرفیه! ببین عزیزم من واقعاً حق و به تو میدم. ولی هنوزم میگم این چیزی نیست که

تو بخوای به خاطرش اینجوری اشک بریزی و خودت و اذیت کنی!

-مطمئن باش آدمی نیستم که بیخود و بی جهت بزنم زیر گریه.. من به این پول برای

یهو یادم افتاد که بهرنگ نمی دونست بدهی بابام هنوز صاف نشده.. چشمام و محکم بستم و ادامه

دادم:

-من به این پول احتیاج داشتم.. ضمن اینکه کار اون آدم نهایت نامردی بود و با هیچ انصاف و منطقی

حق همچین کاری و نداشت.. تو خودت تو یه شرکت داری کار می کنی. تا حالا پیش اومده که ببینی

برادرت به خاطر همچین مسئله ای حقوق کارمنداش و کم کرده باشه؟

-نه خب.. آدما با هم متفاوتن.. نمیشه گفت همه باید شرکتشون و یه جور اداره کنن. هر کسی یه

اخلاقی داره عزیزم تو خودت و ناراحت نکن..

اخمام رفت تو هم و تو یه ثانیه تمام حرص و عصبانیت وجودم متوجه بهرنگی شد که بر خلاف همیشه

با حرفاش آرومم نمی کرد و یه جوری حرف میزد که انگار با این جمله های سرسری فقط می خواد
من و ساکت کنه تا بیشتر از این بحث و کش ندادم.
-این موضوع هیچ ربطی به اخلاق آدما نداره.. برمی گرده به انسانیت و وجدان.. منم دارم از همین م ی
سوزم. که چرا باید سر هیچ و پوچ.. سر اینکه یه آدم حاضر نیست از وجدانش استفاده کنه حقم خورده
بشه!
اینبار کلافگیش و کامل حس کردم وقتی که گفت:
-اصلاً من تمام اون پولی که از حقوقت کم کرده رو بهت میدم خوبه؟ اینجوری راضی میشی؟
چند ثانیه مات و مبهوت به رو به روم خیره موندم جوری که انگار داره من و می بینه سرم و با تاسف
به چپ و راست تکون دادم..
-بیشتر انتظار داشتم بگی کمکت می کنم تا حقت و از اون آدم پس بگیری نه اینکه بخوای با صدقه
دادن به من فقط دهنم و ببندی..
-آلما جان.. عزیزدلم.. من که نمی تونم برم با اون آدم دست به یقه بشم به خاطر چندرغاز پول.. اصلاً

تو شخصیتم نیست همچین کاری! ولی برام مهمه که تو سر همچین چیزی ناراحت نباشی.. برای همین
این پیشنهاد و دادم وگرنه نمی خواستم بیشتر ناراحتت کنم!
-باشه.. تو راست میگی! فقط بدون درد اصلی منم اون چندرغازی که میگی نبود.. شخصیتی بود که
توسط اون آدم خورد شد.. همون شخصیتی که تو به خاطر خراب نشدنش ترجیح میدی تو کارایی که

بهت مربوط نیست دخالت نکنی.. کاش تویی که همچین شخصیتی داشتی اصلاً اصرار نمی کردی
حرف بزنم که حالا مجبور نشی برای ساکت کردنم همچین پیشنهادی بدی!
دیگه صبر نکردم تا حرف بعدیش و بشنوم و گوشی و قطع کردم و بعدشم خاموش.. اون شب دیگه
ظرفیتم پر بود و مطمئناً هر حرف اضافه ای ممکن بود وضعیت و از اینی که هست سخت تر کنه..
بیخود انتظار داشتم که بهرنگ تو این مورد هم من و غافلگیر کنه و جوری رفتار کنه که احساس کنم
با همه مردای دنیا فرق داره..

ولی حالا با این حرفی که زد نشون داد مثل همه آدمایی که به نون و نوایی می رسن همه چیز و تو
پول می بینن و فقط می خوان هرچی موانع سر راهشون هست و با پول حل کنن تا یه وقت مسیرشون
به سمت راه های سخت تر و پرپیچ و خم تر کشیده نشه!
نگاهم یه لحظه به ساعت ماشین افتاد و خیابونی که داشتیم از توش رد می شدیم.. دقیقاً نمی دونستم
فکر و تصمیمی که یهو از ذهنم رد شد درست بود یا فقط از روی عجله و عصبانیت گرفته شد.. ولی
فقط برای رد شدن هرچه زودتر از این مرحله سخته زندگی که داشت همه جونم و از بین می برد رو
به راننده آژانس گفتم:
-لطفاً به چهارراه که رسیدید بپیچید سمت راست!
*
نگاهم به صورت درهم شده فیروز بود که رسید واریز توی دستش نگاه می کرد که انگار یه موجود
چندش آور داره روی دستاش راه میره.. موجودی به چندش آوری خودش!

لبم و به دندون گرفتم و نگاهم و به دور و بر مغازه ای که دفعه پیش با بیشعوری تمام من و از توش
اندخت بیرون چرخوندم که گفت:
-این چیه؟!
سرم و برگردوندم سمتش و با حرص گفتم:

-رسید کارت به کارت.. این مبلغ و از بدهی باقی مونده کم کن ! فقط این وقت ش ب نمیشد از عابر
بانک همه اشو بگیرم.. برات کارت به کارت کردم..
-خودم عقلم می رسه که این رسید کارت به کارته.. نمی خواد به من آموزش بدی.. مگه قرار نشد کل
حقوقت و بیاری بدی به من؟ بچه داری خر می کنی با این چس مثقال پول ؟
انقدر نفس عمیق کشیده بودم برای آروم موندم که پره های بینیم می سوخت ولی چون می دونستم
با همچین حرفی مواجه میشم فیش واریز حقوقمم از تو کیفم درآوردم و دادم دستش..
یه کم خیره خیره نگاهش کرد و بعد با دو انگشت شست و اشاره جلوی صورتم تکونش داد..

-از اون شرکت با اون همه دک و پز فقط یک و نیم سهم تو شد؟ آبدارچی اون شرکتم کمِ کم دو و
نیم حقوقشه.. نکنه سمتت از آبدارچی هم کمتره!
چیزی از پوست گوشه لبم باقی نمونده بود انقدر که امروز تو برخورد با آدم های مختلف افتادم به
جونش.. اول جاوید بعد بهرنگ حالا هم این آدمی که هر بار یه بهونه ای برای عصبی کردنم پیدا می
کرد..

-من تو اون شرکت تازه کارم.. نسبت به بقیه هم تجربه ام کمتره! شانسی بود که استخدامم کردن..
حالا یه کم طول می کشه تا حقوقم به اندازه بقیه بشه..

-هه.. ببین منو! من خودم یه خری مثل تو رو رنگ می کنم جای قناری می فروشم.. تو دیگه لازم
نیست منو سیاه کنی.. بهت گفتم همه حقوقی که از اون خراب شده گرفتی و میاری تحویلم میدی..
بدون یه قرون کسری..

DONYAIE MAMNOE

با دستای مشت شده توپیدم:

-اولاً درست حرف بزن من اینجا نیومدم که مثل همیشه به چرت و پرت گفتنات گوش بدم و صدام

در نیاد.. دوماً تو فکر کردی من نباید از خدام باشه که زودتر از شر این بدهی نکبتی خلاص شم و بابام
و بیارم بیرون؟ پس برای چی باید از کنارش بزنم؟ سوماً.. مگه نمی بینی فیش واریز شرکت و بهت
دادم.. اصلاً واسه همین تا اینجا اومدم که این فیش و نشونت بدم.

-اولاً حواست باشه کجا وایستادی بعد دهن عین گاله ات و وا کن واسه من! کاری نکن دوباره با اردنگی
جوری پرتت کنم بیرون که خشتکت از چند جا جر بخوره.. ثانیاً من تو و اون بابای پفیوزت و خوب
می شناسم. مگه الآن جای بابات بده؟ خوابش به جاس خورد و خوراکش به جا. کسی کاری به کارش
نداره. . بیاد بیرون چه غلطی بکنه؟ بی پول و بی آبرو باید در به در دنبال یه جای خواب بگرده.. خیال
نکن نمی فهمم از قِب ل این پولی که همه اش سهم منه می خوای بزنی و واسه بعدِ آزادی بابات خونه
ردیف کنی.. دهن منم با این چندرغاز می بندی که مثلاً بگی من به فکر بدهی هستم و دارم قسطی

جورش می کنم.. ثالثاً مگه واسه توی پتیاره کاری داره که بری به رئیست بگی حقوقت و تو دو نوب ت
برات واریز کنه؟ یا اصلاً از کجا معلوم این حقوق اصلیته و اضافه کار مضافه کار نیست؟! اینجا که چیزی
ننوشته.. فقط اسم نحسته و مبلغی که به حسابت واریز شده.. والسلام!
امکان نداشت.. امکان نداشت بتونم ذهن خراب این آدم و که تا ناکجا آباد فکر می کنه و همه رو متهم
می کنه به کارای کثیفی که فقط از عهده خودش برمیاد تغییر بدم و بیشتر از این موندنم تو این خراب
شده فقط وقت تلف کردن بود..
-دیگه برام مهم نیست چه فکری می کنی.. منم نمی تونم برم به رئیسم بگم که چون بدهی دارم بهم
بیشتر حقوق بده چون طلبکار بابام باورش نمیشه من انقدر حقوق می گیرم! این همه چیزی بود که
من این ماه می تونستم بهت بدم.. می خوای باور کن می خوای نکن!
وقتی دیدم چیزی نمی گه روم و گرفتم و چند قدمم به سمت در مغازه برداشتم ولی یه لحظه مکث

کردم و برگشتم سمتش.. از پشت پرده خیس چشمام نمی تونستم چهره اش و تشخیص بدم ولی
همینکه حس کردم نگاهش هنوز سمت منه گفتم:
-من که می دونم تو به این پول هیچ احتیاجی نداری.. پس پس حداقل یه تومنم بذار روش.. برو
اون آمپول اردلان و بخر.. تو رو خدا.. نذار ذره ذره تلف شه. .
دستش و بی حوصله به سمتم تکون داد و گفت:
-نمی خواد انقدر واسه من جوش اردلان و بزنی.. اون حالش خیلی بهتر از وقتیه که تو مثلاً بهش
رسیدگی می کردی.. هری دیگه نبینمت تا ماه بعد!

سرم و با تاسف و حسرت تکون دادم و زدم از مغازه بیرون.. هنوز نمی دونستم کار درستی کردم یا نه..
ولی یه لحظه درست وقتی که از حمایت بهرنگ هم ناامید شدم.. به قدری دلم بابام و تکیه گاه بودنش
و خواست.. که حس کردم باید دار و ندارم و بدم به فیروز تا یه قدم به آزادی بابام نزدیک تر بشم..
می دونستم از این پول علاوه بر بدهی فیروز باید اجاره خونه نریمان و پول خورد و خوراک خودمم

کنار می ذاشتم.. ولی به درک. نهایتش اینه که یه ماه هیچی نمی خورم و هیچی نمی خرم.. پول
نریمانم از ته مونده حسابم می کشم بیرون تا ماه بعد ببینم آقای جاوید دیگه می خواد چه بامبولی
برای حقوق من در بیاره!
×××××
پشت میزم نشسته بودم و داشتم قرارای فردام و چک می کردم که در باز شد و نریمان اومد تو..
-من دارم میرم دیار کاری نداری؟
-می تونی سر راه بری سراغ فیاض ببینی جلد سررسیدا به کجا رسید؟ دو ماه دیگه عیده هنوز هیچ
غلطی نکردیم..
پشت گردنش و خاروند و یه چشمش و جمع کرد:
-نمیشه فردا برم؟
-فردا چرا؟ جایی می خوای بری؟
-نه آخه الآن برم یارو می خواد من و بگیره به حرف دیگه ول نمی کنه.. دارم با خانوم سرخی میرم
معطل میشه بنده خدا. .

نگاه تندی بهش انداختم و خواستم با همون نگاه بفهمونم تو هنوز آدم نشدی که انگار خودشم فهمید
که اومد تو و در و بست و با صدای آروم تری گفت:
-داداش گفتم تا وقتی مطمئن نشم فکر و خیال بد درباره اش نمی کنم تو هم گیر نده دیگه!
نفس عمیقی کشیدم و چیزی نگفتم که پرسید:

-راستی از حسابداری پرسیدی دیروز حقوقا رو ریختن یا نه؟
نگاهم و گرفتم و خودم و مشغول کردم.. نمی دونم چرا از دیروز تا حالا هر بار که یاد حقوق.. به خصوص
حقوق اون دختره می افتادم اعصابم به هم می ریخت. آدمی نبودم که از کارم پشیمون بشم ولی اینبار
انگار خیلی عجولانه و از روی عصبانیت تصمیم گرفتم که حالا نمی تونستم مثل همیشه از این تصمیم
دفاع کنم..
-آره..
-مال خانوم سرخی و چی؟
-وقتی میگم آره یعنی همه اشو ریختن..
نفسش و با خیال راحت بیرون فرستاد و گفت:

-آخه دیدم زیادی چپ افتادی باهاش ترسیدم یه وقت دق و دلیت و سر حقوقش خالی کنی..

نگاهم و بهش دوختم.. نمی دونم چی ازش برداشت کرد که دستپاچه شد..

-البته می دونم تو همچین آدمی نیستی و حق خوری تو ذاتت نیستا.. ولی چیکار کنم انقدر پیله

کردی به این بنده خدا این فکرا هی میاد تو سرم.

اون لحظه فقط یه چیز داشت از تو ذهنم رد میشد.. اینکه یعنی دختره امروز تو شرکت درباره کم

شدن حقوقش به نریمان نگفته.. یا مثلاً الآن تو راه خونه نمی خواد چیزی بهش بگه؟

فقط می تونستم امیدوار باشم انقدری عاقل باشه که حرفی نزنه..

من دیگه توان و حوصله جر و بحث

کردن با نریمانی که تو این مدت به اندازه کافی به همدیگه پریده بودیم و نداشتم.

نریمان که رفت منم کم کم وسایلم و جمع کردم که برم خونه.. حالا که دیگه اون کار و درست یا

اشتباه انجام داده بودم.. فکر کردن بهش و حتی پشیمون چیزی رو عوض نمی کرد..

بهتر بود فکر کنم که اون یه دختر بدکاره اس که با وجود شوهر
با این و اون قرار می ذاره و با مظلوم
نمایی خودش و صاحب یه خونه مفتی می کنه.. اینجوری عذاب
وجدان کاری که باهاش کردم کمتر
بود..
هر چند هنوز اصلی ترین کینه ای که ازش داشتم سر جاش بود
و هنوز به نقطه ای نرسیدم بودم که
فکر کردن بهش تمام وجودم و از خشم و نفرت نلرزونه!
از اتاق زدم بیرون و سوار آسانسور شدم.. به جای پارکینگ رفتم
طبقه همکف.. واحد مالی دیگه تاالآن
بسته بود و می خواستم از آقای حسن پور بپرسم ببینم مساعده
ای که برای زایمان دخترش می
خواست و گرفته یا نه.. چون یادم رفت تو چک حقوقش بنویسم
و گفتم بره از امور مالی بگیره..
پام و که از آسانسور بیرون گذاشتم صدای جر و بحثش با یه
مردی که انگار بدجوری طلب داشت و
لابی و گذاشته بود رو سرش به گوشم خورد..

DONYAIE-MAMNOE

-آقا چرا متوجه نیستی؟ اولاً که شرکت تعطیل شده دوماً من که نمی تونم هرکی از راه رسید و راه
بدم تو واحدا.. خودتونم که دیدید زنگ زدم اتاق آقای رئیس جواب ندادن.. پس حتماً رفته دیگه!

-مرد حسابی چرا عین طوطی هی یه حرف و تکرار می کنی.. دارم بهت میگم زنگ بزن به موبایلش
بگو برگرده اگه کار واجب نداشتم که نمی گفتم!

-لا اله الا الله!

سرش و چرخوند و یهو چشمش به من افتاد که داشتم بهشون نزدیک می شدم..

-بفرما شانست زد و تشریف آوردن خودشون..

رو به من ادامه داد:

-جناب جاوید این آقا میگه کار واجب داره با شما اصرار داشت بذارم بیاد تو اتاقتون..

با این حرف یارو که تا الآن پشتش به من بود یه لحظه همونجا خیره به حسن پور مکث کرد و بعد
برگشت سمتم. . همینکه چشمش به من افتاد و یه کم تو چهره ام دقیق شد و ماتش برد.

هرچند که منم دست کمی ازش نداشتم.. تو نگاه اول یادم نیومد ولی خوب که دقت کردم دیدم این
آدم و یه بار دیگه هم دیده بودم..
هرچند کوتاه بود و گذرا.. ولی انقدری تو ذهنم مونده بود که الآن یادم بیاد اون شب جلوی خونه اون
دختره دیدمش وقتی داشت با داد و بیداد آبرو ریزی می کرد و خودش و به عنوان پدر شوهر اون
دختره معرفی کرد.
-جاوید شمایی؟
نگاهش هنوز داشت با دقت رو سر تا پام و چهره ام می چرخید..
-خودمم..
-اسمت جاویده یا فامیلیت؟
با اخم نگاهش کردم تا منظورش و از این سوالا بگه ولی با نیش باز شده ای که ردیف دندونای زردش
و به نمایش می ذاشت اومد سمتم و گفت:
-شناختی منو؟
سرم و به چپ و راست تکون دادم..
-باید بشناسم؟

-والا اون شب ما یه نظر شما رو تو ماشین دیدیم تو خاطرمون مونده.. گفتم شاید ما هم با اون جنجالی
که به پا کردیم تو خاطرت مونده باشیم..
نفس عمیقم و پر حرص فوت کردم.. فقط یه لحظه از ذهنم رد شد که اون دختره این آدم و چه جوری
تحمل می کنه؟ آدمی که انقدر راحت و با افتخار از بیشرف بازی هاش تعریف می کنه و طبل بی
غیرتی و بی عاریش و پیش همه به صدا در میاره..
-بر فرض که شناختم کارت و بگو!

یه کم جا خورد از لحن نسبتاً تند من.. ولی با چیزی که ازش دیده بودم به هیچ وجه نمی تونستم به
چشم یه آدم محترم ببینمش و بهتر از این برخورد کنم..
دوباره یه قدم جلوتر اومد و گفت:
-مخلص کلوم اینه که می خوام ببینم آلما سرخی اینجا چقدر حقوق می گیره!
دستام و تو جیب شلوارم فرو کردم و با اخمی که هیچ جوره از چهره ام پاک نمی شد گفتم:

-عروس شماست.. بعد باید اینهمه راه بیای تا مبلغ حقوقش و از من بپرسی؟

دستش و با کلافگی و عصبانیت بالا برد و توپید:

-عروسم بود دیگه نیست.. طلاق بچه ام و گرفتم و خلاص. الآن برای من فقط دختر کسیه که بهم

بدهکاره و قرار شده همه مبلغ حقوقش و ماه به ماه بیاره بده من..

دست کرد از تو جیب کت درب و داغونش یه برگه بیرون کشید و ادامه داد:

-دیروزم اینو آورده گذاشته کف دست من و گفت همه حقوقشه.. حالا من می خوام بدونم جدی جدی

حقوق کارمند همچین جایی همین چندرغازه یا منو هالو گیر آورده؟! راست و حسینی قضیه رو گفتم

بی کم و کاست.. که شما هم راست و حسینی جوابم و بدی و بیخودی طرف کارمندت و نگیری که

این جماعت بی چشم و رو تر از این حرفان که بخوان کار خیر یکی و با خوبی جبران کنن!

چند لحظه ای طول کشید تا خودم و از بهت حرفش که گفت طلاق پسرش و گرفته بیرون بکشم..

حرفی که همه ذهنیت بد یکی دو روز اخیر من و که متوجه اون دختر بود نقض می کرد.

پس برای همین بوده که دست به دامن نریمان شده برای جای خواب.. این یارو بعد از طلاق از خونه

انداختش بیرون.. ولی پس.. خانواده اش چی؟ پدر.. مادر.. برادر یا خواهر.. هیچی نداره؟

دستم و دراز کردم سمت یارو و گفتم:

-ببینم برگه رو..

برگه رو گذاشت کف دستم..

-مال شرکت خودتونه دیگه؟

نگاهم و دوختم به فیش واریز توی دستم.. خودش بود.. همون برگه ای که دیروز اون دختره کوبوند

روی میزم و از عرق دستش خیس و مچاله شده بود..

چشمم خورد به رقمی که روش نوشته شده بود و حالا داشتم می فهمیدم که خیلی کم بود.. خیلی

بیشتر از چیزی که باید باشه..

DONYAIE MAMNOE

تو همون حال سرم و به تایید تکون دادم و گفتم:

-بله مال شرکت ماست. . ولی مبلغ اصلی حقوق انقدر نیست.

نیشش یه وری تا بناگوش باز شد و خوشحال از ماهی مفتی که داشت صیدش می کرد خیره شد به
صورتم که ادامه دادم:
-قرار شد بقیه اش و بعداً بهش بدم چون پول کم آورده بودم.. حالا که شما اومدی.. بریم تو پارکینگ
بقیه اش و از تو ماشینم نقدی بهتون میدم!
یه کم مکث کردم و با لحنی که یه کم بوی تهدید داشت ادامه دادم:
-فقط به شرطی که دیگه به خاطر این مسائل پا تو این شرکت نذاری و نخوای با داد و بیداد باعث
آبرو ریزی بشی. وگرنه پول و باید به خودش تحویل می دادم و خودش تصمیم می گرفت که بهت بده
یا نه!
-چشم قربان خیالتون راحت.. پول و بدید به من.. من دیگه میرم و پشت سرمم نگاه نمی کنم. قول
شرف میدم بهتون خوبه؟
روم و برگردوندم رو راه افتادم سمت پارکینگ تا نبینه پوزخندی رو که روی لبم نشست.. قول شرف؟

مگه همچین آدمی چیزی از شرف سرش می شد که قولش و می داد؟

پامون و که تو پارکینگ گذاشتیم و خیالم از بابت اینکه کسی دور و برم نیست راحت شد.. علی
الخصوص از اینکه این آدم دیگه نسبتی با اون دختره به جز یه طلبکار بی چاک و دهن نداره راه افتادم
سمت ماشینم و از صدای قدم هاش فهمیدم اونم داره دنبالم میاد..
مردک شیاد انقدر حریص پول بود که یه درصدم با خودش فکر نکرده بود هیچ وقت رئیس شرکت
همچین کاری و نمی کنه و پول کارمندش و به هرکسی که از راه رسید نمیده..
از ماشین که رد شدیم بالاخره صداش بلند شد که گفت:
-مهندس اینجا که فقط یه ماشینه اونم رد شدی ازش کجا داری میری پس؟
به محض تموم شدن حرفش چرخیدم طرفش و یقه پیراهنش و تو مشتم گرفتم و با همه زور و قدرتم

کوبوندمش به ستون وسط پارکینگ که درست پشت سرش قرار داشت..

بهت زده از این حرکت یهویی من هیچ حرکتی نکرد و منم با همه عصبانیتی که از همچین آدمای

کلاشی داشتم تو صورتش غریدم:

-مرتیکه چی با خودت فکر کردی وقتی پات و گذاشتی اینجا؟ هان؟ فکر کردی همینکه یه

برگه بگیری دستت و بیای اینجا چهارتا شر و ور از دهن نجست بیرون بریزی می تونی بقیه رو به هر

سازی که می زنی برقصونی؟ خجالت نمی کشی که با افتخار می خوای همه پولی که یه دختر با یه

ماه کار کردن از صبح تا شب به دست آورده بالا بکشی و بری؟ من شده پول م و می ریزم تو جوب ولی

دست آدم آشغالی مثل تو نمیدم که حاضره به خاطر یه قرون پول بیشتر خودش و شخصیتش و تبدیل

به کثافت کنه..

کم کم به خودش اومد و جفت دستاش و گذاشت رو دستام که یقه اش و محکم گرفته بود.. ولی فقط

طبل توخالی بود و هیچ زوری برای دور کردن من از خودش نداشت.. در عوض صداش و انداخت تو
سرش و داد کشید:
-تو چیکاره ای این وسط؟ سر پیازی یا ته پیاز؟ دختره پتیاری شیش ماه من و مچل کرده بابت بدهی
باباش منم انقدر موی دماغش میشم تا بفهمه قرار نیست بی خیال طلبم بشه.. شما هم بیخود نترس

اون از خداشم هست که زودتر طلبش صاف شه و از شر من خلاص شه.. پس بیخودی واسه کسی
تعیین تکلیف نکن!
یقه اش و کشیدم و دوباره کوبوندمش به ستون..
-ببین منو.. دفعه پیش با بیشرف بازی و داد و بیداد بیخود پای همسایه ها رو وسط کشیدی و نشد
که بیام دهن عین گاله ات و ببندم.. ولی الآن دارم بهت میگم.. تو هم عین آدم تو گوشات فرو کن..
اگه یک بار دیگه ببینم دور و بر اون دختر می پلکی و داری باعث آزارش میشی بلایی سرت میارم که

بیخیال باقی مونده طلبت بشی و بری همون جهنم دره ای که از توش اومدی. . پات و از زندگیش بکش

بیرون فقط منتظر بشین تا ماه به ماه طلبت و واریز کنه.. مطمئن باش صاحب همچین شرکتی انقدر

آدم داره و انقدر دستش برای هرکاری باز هست که به خاک سیاه بشوندت.. پس پات و فقط به اندازه

گلیمت دراز کن تا یه وقت سرت و به باد ندی.

از ستون جداش کردم و اینبار هلش دادم سمت ورودی پارکینگ..

-دعا کن دیگه چشمم بهت نیفته!

نفس نفس میزد و انگار هنوز از بهت این حرکت یه دفعه ای و حرفای من بیرون نیومده بود که یه کم

خیره خیره نگاهم کرد و بعد مشغول صاف و صوف کردن سر و وضعش شد..

حین عقب عقب رفتنش دوباره همون لبخند مسخره اش و رو لبش نشوند و گفت:

-پس بیخود فکر نکردم.. دختره هرزه با ماتحتش افتاده تو روغن خودش خبر نداره!

همینکه خواستم با عصبانیت یه جور دیگه دهنش و ببندم روش و برگردوند و با قدم های بلند رفت
بیرون..
منم سوار ماشینم شدم و با سرعت به سمت خونه حرکت کردم..
حرص و عصبانیتی که هم از خودم
هم از اون آدم تو وجودم بود و داشتم سر پدال گاز خالی می کردم. .

چرا بیخودی عصبانی شدم از اون یارو و اون شکلی تهدیدش کردم؟ مگه من در حال حاضر چه فرقی
با اون داشتم؟ منم درست مثل اون داشتم تمام زورم و به ضعیف تر از خودم نشون میدادم و از این
بابت احساس غرور و قدرتم می کردم.. پس چه حقی داشتم که واسه اون آدم شاخ و شونه بکشم؟
کی پیدا می شد که من و سر جام بشونه بابت همه ظلمایی که تا الآن به ناحق در حقش کردم.. به جز
نریمانی که انگار این روزا فقط داشت نامردی های من و این مرتیکه رو برای اون دختره جبران می
کرد!

الآنم خوب می دونستم اینهمه جلز و ولز کردنم به خاطر خودش نیست.. به خاطر سرگرمی این روزامه
که نمی خواستم به دست کسی به جز من بازی بخوره! وگرنه که اون دختره برای من هیچ ارزشی
نداشت.. یعنی نباید هیچ ارزشی داشته باشه.. تحت هیچ شرایطی!
ضبط ماشین و روشن کردم و صداش و بردم بالا که افکار مزاحمی که چند وقت بود زیادی داشتن تو
سرم جولون می دادن برن پی کارشون.. ولی قبل از شروع آهنگ ماشین یه فکر خیلی سریع از ذهنم
رد شد..
اگه اون دختره همه پول حقوقش و داد به اون آدم عوضی.. تا آخر این ماه چه جوری می خواد سر
کنه؟
×××××
بعد از سه چهار تا طراحی پشت سر همی که انجام دادم صفحه فتوشاپ و بستم و عینکم و درآوردم..
صفحه گوشیم و روشن کردم به امید دیدن یه میس کال یا اس ام اس ولی هیچی به هیچی. .

هرچند که تقصیر خودم بود.. کل دیروز و به خاطر حرفای اون شبش پای تلفن جواب تماسش و ندادم
و شبم زودتر از همیشه با نریمان برگشتم خونه. . آخر سر وقتی اس ام اس داد که می خوام بیام در
خونه ات کوتاه گفتم خسته ام و می خوام بخوابم..
بعد از اون دیگه نه زنگ زد و نه اس ام اس داد و حالا داشتم یواش یواش حس می کردم که زیاده
روی کردم و بی خودی زدم تو فاز قهر و ناز کردن..

هرچند که اون لحظه واقعاً بهم برخورد بابت حرفی که زد.. ولی نباید ازش انتظار داشته باشم که با
همه وجودش درکم کنه.. اون که مشکلات مالی من و نداره و حتی نمی دونه که من این پول و برای
آزادی بابام می خوام.. پس طبیعیه که بخواد فکر کنه اتفاق خاصی نیفتاده و خیلی عادی برخورد کنه..
فقط خودم بودم که می دونستم تو چه چاه عمیقی افتادم و بیرون اومدنم از ته این چاه فقط به یه
معجزه احتیاج داره و بس..

داشتم فکر می کردم خودم بهش زنگ بزنم یا نه که چند تقه به در خورد و بعد صدای آقای کاشانی
که گفت:

-اجازه هست؟

دستی به مقنعه ام کشیدم و گفتم:

-بفرمایید..

با لبخندی که واقعی نبود و هر بار نمایشی بودنش و بیشتر از قبل حس می کردم اومد تو اتاق و برگه
های چاپ شده رو گذاشت رو میز..

-این طراحی های دیروزتونه.. ببخشید امروز یه کم سرم شلوغ بود تا الآن وقت نکردم چاپشون کنم..

-اشکال نداره.. شما ببخشید که زحمت بالا و پایین رفتن از این طبقاتم افتاد گردن شما.. پامم دیگه
مشکل آنچنانی نداره ایشالا از فردا خودم کارام و انجام میدم..

-باور کنید اصلاً زحمتی برای من نداره.. یه سعادتی هم میشه که من بیام اینجا تو اتاقتون.. چون شما
که میاید پایین من سرم خیلی شلوغه.. هی مشتری میاد و میره اصلاً فرصت حرف زدن پیدا نمیشه.

لبخند زورکی زدم و خودم و مشغول بررسی طرح ها نشون دادم..
اون موقع که نریمان ازش خواست
تا وقتی پام خوب بشه مسئولیت رفت و آمد تا واحد چاپ و برای طرح های من خودش انجام بده دقیقاً
از همین می ترسیدم که اصرار داشتم خودم کارام و انجام بدم..
خوشبختانه وقتی دید استقبال نکردم از حرفش خودش متوجه شد و گفت:

-دیگه امری با من ندارید؟!
-خواهش می کنم.. نه بازم ممنون. این طرح ها رو هم آخر وقت که دارم میرم خودم براتون میارم که
برای فردا چاپ بشه..
-در خدمتتون هستم.. با اجازه!
در و که باز کرد تا از اتاق بره بیرون همون لحظه چشمم به جاویدی خورد که انگار داشت از بیرون می
اومد و اونم با دیدن کاشانی که از اتاقم رفت بیرون یه لحظه پر اخم به جفتمون نگاه کرد و بعد رفت
سمت اتاقش..

بعد از اون شب و برخوردی که سر حقوق با هم داشتیم.. اگه ذره ای هم حس مثبت نسبت بهش تو
وجودم داشتم از بین رفت و همش تبدیل شد به نفرت.
اصلاً دلم نمی خواست چشمم بهش بیفته.. ولی انگار اون نظر مشابه من و نداشت که بلافاصله زنگ زد
به تلفن اتاقم و بعد از اینکه با زور و اکراه جوابش و دادم گفت:
-طرح های دیروزت و بیار ببینم..
گوشی و گذاشتم و بعد از برداشتن طرح ها راه افتادم سمت اتاقش.. فقط خدا خدا می کردم حرفی
نزنه که مثل همیشه باعث آزارم بشه و منم مجبور شم جوابش و بدم..
دیگه بیشتر از این توانی تو خودم نمی دیدم واسه سر و کله زدن با این آدم و هیچ بعید نبود برای
حقوق ماه بعدم بهانه ای نداشته باشه و اینبار به خاطر همین جر و بحث ها از مبلغ حقوق کم کنه.
رفتم تو اتاقش و بعد از یه سلام خشک و خالی بدون اینکه نگاهی به چهره اش بندازم طرح ها رو
گذاشتم رو میز که بی اهمیت بهشون پرسید:
-کاشانی چیکار داشت تو اتاقت ؟

نفس عمیقی کشیدم و حین بیرون فرستادن بازدمم گفتم:

-طرح های دیروز و که تازه چاپ کرده بود آورد..

-اون چرا؟

-آقای مشیری ازش خواستن تا وقتی پام خوب بشه به جای من ایشون طبقه ها رو بالا پایین برن..

-باشه.. برو سر کارت!

اینبار سرم و با بهت بلند کردم و زل زدم بهش که حالا مشغول نگاه کردن به طرح ها بود.. برم؟ به

همین راحتی؟ بدون متلک؟ بدون زخم زبون؟ بدون برخورد تند همیشگی و طلبکارانه اش؟ چطور

همچین چیزی ممکنه؟!

خواستم یه قدم عقب برم که گفت:

-پات تا کی باید تو آتل بمونه؟

دست خودم نبود.. ولی واقعاً حس می کردم رفتار امروزش با تمام این یک ماه گذشته فرق داره و شاید

برای اولین بار بود که حس می کردم فقط رئیسمه.. نه یه دشمن خونی با کینه قدیمی!

ناخودآگاه منم بی اهمیت به همه بلاهایی که سرم آورده بود از اون حالت آماده به حمله خارج شدم و
گفتم:
-فکر.. فکر نمی کنم دیگه مشکلی داشته باشه.. امشب درش میارم!
سرش و به تایید تکون داد و گفت:
-خوبه.. پس از فردا خودت برو دنبال چاپ طرح ها.. خوشم نمیاد این پسره حراف تو اتاقای این طبقه
بچرخه!
اینم جزو همین اولین بارها محسوب میشد که از شنیدن دستورش نه تنها عصبی نشدم که خوشحالم
شدم.. چون درباره آقای کاشانی صد در صد باهاش هم نظر بودم. .
همینم باعث شد با یه چشمی که به مراتب بلند تر از سلام زیر لبم بود روم و برگردوندم و از اتاق برم
بیرون.. هرچند که هنوز بهت و تعجب همه وجودم و پر کرده بود.

DONYAIEMAMNOE

یه لحظه دلم سوخت برای خودم. چی دیدم و چی کشیدم از این مردم بی رحم که حتی به همچین
برخورد جدی و خشکی هم راضی بودم؟ همینکه تو یه مکالمه توهینی نسبت به خودم و خانواده ام
نمی شنیدم راضیم می کرد.. چقدر کم توقع شده بودم!
هرچقدر فکر کردم به نتیجه ای نرسیدم که چرا بعد از آخرین برخوردمون و مطرح شدن قضیه
لاستیکای ماشین یهو جاوید از این رو به اون رو شد؟!
بعید می دونستم همچین آدمی دلش برای کسی به رحم بیاد.. اگه می خواست دلسوزی کنه هیچ وقت
نصف بیشتر حقوق من و به بهونه های مسخره ازم نمی گرفت!
نمی دونم.. شایدم تو فکرش یه نقشه بزرگتر بود و دیگه با نیش زدن کلامی آروم نمی شد.. فقط می
خواست از این طریق من و آروم نگه داره تا با اعصاب آروم تری نقشه اش و بکشه!
×××××
با رفتن دختره راه افتادم سمت اتاق نریمان و بدون در زدن رفتم تو.. قدم اول و هنوز تو اتاق نذاشته
بودم که با عجله از روی میزش یه چیز برداشت و گرفت سمتم .

.

-تکون بخوری مغزت و می ریزم کف زمین..

تازه چشمم به دستش خورد و هفت تیری که به احتمال زیاد اسباب بازی بود.. سرم و با ناباوری و

تاسف به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

-کی قراره بزرگ بشی تو؟

با نیش باز هفت تیر و آورد پایین و گفت:

-قشنگه؟ تو مغازه اسباب بازی فروشی دیدمش خوشم اومد خریدم.. خیلی طبیعیه خدایی.. برای

ترسوندن که به درد می خوره.. هرچند که خود عزرائیلم روی تو اثری نداره!

-تو توی مغازه اسباب بازی فروشی چه غلطی می کردی؟

لبخندی زد و دستش و برد پشت گردنش..

-خب وقتی کیس مورد نظرت هنوز از کیفش عروسک آویزون می کنه باید برای کادو گرفتن بری

همچین مغازه هایی دیگه..

با اشاره به هفت تیر اسباب بازی گفتم:

-فکر نکن خودتم همچین دست کمی ازش داری!

-خب حالا.. تو هم آماده ای برای آتو گرفتن.. عرضت و بگو..

چپ چپی نگاهش کردم و گفتم:

-واسه چی به این پسره کاشانی گفتی برای چاپ طرح های سرخی خودش بره و بیاد؟

پوف کلافه ای کشید و خودش و انداخت رو صندلی. .

-با این وضع پاش که نمی تونه هی بره پایین بیاد بالا!

-به من می گفتی خودم یه راه حل پیدا می کردم براش.. بهتر از این بود که این پسره هیز به صد تا

بهونه الکی هی بیاد بالا و اینجا ول بچرخه!

ابروهای نریمان پرید بالا و یه کم رو صندلی جا به جا شد.. یه دستش و با حالت متفکرانه گذاشت زیر

چونه اش و پرسید:

-ببخشید استاد.. الآن شما دارید سنگ خانوم سرخی و به سینه می زنید؟ به نظر همین چند روز

پیش بود که با الفاظ رکیک و رقیق و غلیظتون مستفیضش کردید! به نظر من آدمی که شوهر داره و

با این و اون می پلکه براش فرقی نمی کنه کی بیاد تو اتاقش و کی نیاد.. آب که از سر بگذره چه یک

وجب چه صد وجب.. هوم؟ خوشحال میشم نظرتون و با ما در میون بذارید!

فقط وایستادم خیره خیره نگاهش کردم که گفت:

-لطفاً زودتر بگید چون وقت برنامه امون داره تموم میشه..

روم و برگردوندم و راه افتادم سمت در که صداش و بلند تر کرد:

-خب چرا قهر می کنی؟ اگه می خوای به اتاق فرمان میگم چند دقیقه بیشتر بهمون وقت بده!

بی اهمیت به چرت و پرتاش در اتاق و بستم و برگشتم تو اتاق دیدم که دیدم تلفن داره زنگ می

خوره.. شماره نگهبانی بود..

-بله؟

-جناب جاوید سلام خسته نباشید..

-ممنون.. چی شده؟

-راستش یه آقایی اومده می خوان بیان بالا باهاتون صحبت کنن. .

فکم منقبض شد از تصور اینکه اون مرتیکه بی وجود دوباره پاش و گذاشته اینجا و می خواستم بگم

پرتش کنه بیرون که گفت:

-به اسم آقای بهرنگ شهیاد!

DONYAIE MAMNOE

عضلات منقبض شده ام تو ثانیه ای با شنیدن این حرف شل شد و ابروهام از سر تعجب بالا رفت.. اون
اینجا چیکار می کرد؟
بعید می دونستم با جریان اون بروشورا دوباره برای گرفتن سفارش پاش و تو این شرکت بذاره. پس
لابد.. موضوع مربوط به اون دختره اس..
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
-باشه.. راهنماییشون کن اتاق کنفرانس..
-چشم آقا!
گوشی و که گذاشتم دستی به کراواتم کشیدم و مرتبش کردم و بعد از پوشیدن کتم زدم از اتاق بیرون..
برای خودمم عجیب بود ولی واقعاً کنجکاو بودم که بدونم این آدمی که بدون شک دوست پسر اون
دختره محسوب می شد چه کاری با من داره؟

خیلی سریع از ذهنم این سوال رد شد.. که اگه همین موضوع در رابطه با یکی دیگه از کارمندات پیش
می اومد.. بازم انقدر درباره اش کنجکاوی می کردی؟

خیلی سریع با یه نه قاطع جواب اون سوال و دادم.. چون بقیه کارمندای این شرکت سرگرمی من
نبودن. اون دختره رو خودم با نقشه کشونده بودمش اینجا.. پس باید حواسم به هرچیزی که بهش
مربوط میشد باشه!
*
پام و که تو اتاق کنفرانس گذاشتم از رو صندلی بلند شد و با لبخند و کاملاً مودبانه سلام داد.. سرم و
تکون دادم و کوتاه گفتم:
-سلام.. خوش اومدید!
پشت میزم نشستم و گوشی و برداشتم.. حین گرفتن شماره کافه شرکت پرسید:
-چی می خورید بگم بیارن؟
-زحمت نکشید.. باید زود برم.
بی اهمیت به حرفش دو تا قهوه سفارش دادم تو همون حال وقتی دیدم نگاهش به من نیست چشمم
به تیپ و لباس تنش افتاد. . چیزی که بعید می دونستم تو ده سال گذشته تن کسی دیده باشم! شایدم

تازه مد شده و جناب طراح لباس سریع از این مد برای خودش استفاده کرده!

یه کت تنگ و کوتاه چرم به رنگ قهوه ای و مدل خلبانی پوشیده بود که یقه و سر آستینش خز کرم

داشت. . بیشتر من و یاد بازیگرای فیلمای خارجی تو دهه شصت میلادی میانداخت!

شاید قضاوت یه نفر از لباس تنش درست نباشه.. ولی منی که یه مرد بودمم حاضر نمی شدم با همچین

آدمی تو خیابون دیده بشم چه برسه به اون دختره.. البته از کجا معلوم.. شاید سلیقه اونه که همچین

چیزی پوشیده!

قهوه هامون و که آورد یه قلپ داغ داغ خوردم و گفتم:

-خب.. بفرمایید در خدمتم..

قبل از اینکه شروع کنه به حرف زدن پرسیدم:

-دیگه مشکلی که تو بروشوراتون پیدا نشده؟

-نه اصلاً! خدا روشکر دیگه مشکل حل شد.. چند روز پیشم نمایشگاهمون برگزار شد و همه راضی

بودن. حتی من یه معذرت خواهی هم به شما بدهکارم بابت برخورد بد برادرم وقتی که سفارشمون و
پس فرستاد.. راستش من اون لحظه پیشش نبودم و بعداً در جریان کارش قرار گرفتم.. وگرنه اجازه
نمی دادم تند برخورد کنه!
نفس عمیقی کشیدم و نگاهم و گرفتم:
-مشکلی نیست.. به هر حال ایراد از ما بوده.. حالا امرتون؟
یه کم دست دست کرد انگار هنوز با خودش کنار نیومده بود بابت حرفی که می خواست بزنه و آخر
سر بعد از خوردن چند قلپ از قهوه اش گفت:
-من اومدم درباره یکی از کارمنداتون باهاتون صحبت کنم.. خانوم سرخی!
خودم و زدم به اون راه که مثلاً نشون بدم من در جریان رابطه اشون نیستم..
-چه صحبتی؟ اگه به خاطر همون بروشورایی که طراحی کرده
-نه نه.. دیگه موضوع اون نیست. راستش و بخواید.. چه جوری بگم؟ می دونم این حرفا ربطی به شما
و محیط کاری نداره.. ولی خب ما یه مدتیه که تصمیم گرفتیم بیشتر با هم آشنا بشیم.. البته این

مسئله لطفاً بین خودمون بمونه چون هنوز موضوع انقدری جدی نشده و ممکنه سر زبون افتادنش
برای خانوم سرخی مشکل ایجاد کنه.
دست خودم نبود که لحظه به لحظه داشتم عصبی تر می شدم..
چرا؟ واقعاً علتش چی بود؟ فقط برای
اینکه دلم نمی خواست تو این بازی ای که راه انداختم با کس دیگه ای به جز خود اون دختر رو به رو
بشم؟

-بله متوجهم.. بفرمایید..
-بله عرض می کردم. لا به لای حرفامون متوجه شدم که حقوق گرفته و گویا شما یه مبلغ قابل
توجهی از حقوقش و کم کردید. البته سو تفاهم نشه.. این حرفا بیشتر جنبه درد دل داشت.. یه وقت
فکر نکنید ایشون من و شیر کرده که بیام با شما صحبت کنم. من خودم تصمیم گرفتم بیام و
-جناب شهیاد یه لحظه
-اجازه بدید! می دونم من در جایگاهی نیستم که بخوام دخالت کنم تو کار شما و تصمیمی که برای

حقوق کارمنداتون می گیرید. الآنم نمی خوام با خواهش و التماس راضیتون کنم که اون مبلغ و بهش
برگردونید.. فقط اومدم اینجا پیشنهاد بدم که من باقی اون مبلغ و هرچقدر که هست تقدیمتون کنم..
و بعد شما از طرف خود شرکت به عنوان حقوق خانوم سرخی براشون واریز کنید.
حرف تو دهنم موند با این چرت و پرتی که از زبونش شنیدم..
الآن هدفش چی بود از این حرفا؟ می
خواست حق و حقوق اون دختره ضایع نشه و هرچی که بوده تمام و کمال بهش برگردونم یا فقط می
خواست خودش و پیش اون بالا ببره و ثابت کنه که پشتش وایستاده!
این آدم چی پیش خودش فکر کرده بود؟ مگه اینجا دبستانه که من از بستگان کارمندام پول بگیرم و
به اسم شرکت بهشون بدم؟
اون لحظه فقط داشتم به یه چیز فکر کردم.. که اگه اون دختره بفهمه این یارو اومده همچین حرفی
به من زده چه واکنشی نشون میده؟

DONYAIEMAMNOE

دختری که تو تمام این یه ماه.. با وجود همه آزار و اذیت هایی که بهش رسوندم سعی داشت غرور و
شخصیتش و حفظ کنه.. حالا یه نفر خیلی راحت اینجوری داشت باعث سبک شدن و از بین رفتن
شخصیتش میشد..
گلوم و صاف کردم و با اخمی که نشونه جدیتم تو این موضوع بود گفتم:
-جناب شهیاد.. شما خودتون یه شرکت دارید که توش چند نفر دارن کار می کنن.. به نظر خودتون
همچین خواسته ای منطقیه و اگه شما جای من بودید این پیشنهاد و قبول می کردید؟

یه کم با درموندگی به دور و برش نگاه کرد و گفت:
-خب شما به چشم پیشنهاد بهش نگاه نکنید.. به چشم خواهش ببینید. من نمی دونم هدف شما از
کم کردن حقوق چی بوده و این اجازه هم به خودم نمیدم که تو کارتون دخالت کنم یا بخوام بیخودی
و بی خبر از همه جا شاخ و شونه بکشم.. ولی برام مهمه دختر مورد علاقه ام سر همچین مسئله کم

ارزشی ناراحت نباشه.. برای همین راه حل دیگه ای جز همینی که گفتم به ذهنم نرسید. من حتی این
پیشنهاد و به خودشم دادم.. ولی قبول نکرد که باقی حقوقش و از من بگیره.. پس از شما خواهش می
کنم که این پول و به اسم شرکتتون به حسابش بریزید. با هر دلیلی که خودتون صلاح می دونید.
نمی دونستم اون لحظه بیشتر از همه چیز به خاطر چی عصبانی بودم؟ این خواسته مسخره و نابه
جاش.. از بین بردن غرور اون دختره پیش من.. سیاستی که می خواست باهاش خودش و به دروغ
مطرح کنه.. یا.. یا شایدم لفظ دختر مورد علاقه ام که به نظرم مسخره ترین حرف بین باقی حرفاش
بود.
کدوم آدمی ظرف یه هفته ده روز به یکی علاقه مند میشه؟ یعنی واقعاً علاقه بود؟ یا نقشه ای که می
خواست باهاش اون دختره رو از راه به در کنه؟
-مسلماً من آدمی نیستم که همچین پیشنهادی رو قبول کنم ولی.. ..

تا خواست اعتراض کنه و دوباره اصرار کنه به قبول کردن با صدای بلندتری ادامه دادم:

-اون پول برمی گرده به خانوم سرخی!

نمی دونم چرا این حرف و زدم و از فعل آینده استفاده کردم.. شاید می خواستم این فرصت و بهش

بدم که با دروغ و حقه بازی خودش و بکشه بالا.. چون در اون صورت سر یه مورد مشابه دیگه.. امکان

اینکه با کله زمین بخوره و بیشتر آسیب ببینه خیلی زیاده!

با لبخند عمیقی از رو صندلی بلند شد و اومد طرفم..

-واقعاً ازتون ممنونم لطف بزرگی کردید..

تا وقتی باهام دست داد و حین تشکر و ابراز شرمندگی کردنش خداحافظی کرد و رفت بیرون جز تکون

دادن سرم هیچ حرکتی نکردم.

عجیب بود ولی با وجود کینه ای که از اون دختره داشتم.. به هیچ وجه دلم نمی خواست نصیب کسی

مثل این آدم بشه.. می تونستم با قطعیت بگم که زندگی با همچین آدم پوچی که فقط حرفه و ادعا

هیچ سر انجامی نداره..

نمی دونم این حسم دقیقاً به خاطر چی بود.. اینکه ترجیح می دادم اون دختره تنها باشه و با وجود
همه بلاهایی که سرش میارم.. کسی نباشه که دو روز بعد بیاد با روش های خودش موی دماغم بشه..
یا اینکه دلم نمی خواست زندگیش به دست کسی غیر از خودم تباه شه!

×××××

با بلند شدن صدای زنگ گوشیم نگاهم و از برگه توی دستم گرفتم و به صفحه گوشیم دوختم.. شماره
بهرنگ و که دیدم اینبار بدون مکث جواب دادم:

-سلام..

-سلام عزیزدلم.. خوبی؟

صدای شاد و پر انرژیش لبخند نصفه نیمه ای رو لبم نشوند..

-مرسی تو خوبی؟

-نه والا! دلم برات یه ذره شده.. اگه بدونی دیشب تا صبح چی کشیدم وقتی گفتی خسته ای و می
خوای بخوابی.. جواب تلفنامم که نمی دادی.. آخه مگه من چی گفتم که اونجوری رنجیدی از دستم؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-حق داری.. من یه کم تند رفتم ببخشید.. نباید بیخودی تو رو قاطی این مسائل می کردم.

-این چه حرفیه عزیزم؟ تو حرفت و به من نزنی پس به کی می خوای بزنی؟ راستش و بخوای منم از

اون شب خیلی فکر کردم.. حرفام واقعاً منطقی نبود. نه حرفای من.. نه کار رئیس شرکتت.. برای همین

امروز اومدم شرکت و با اون رئیس گند دماغت حرف زدم. قرار شد بقیه حقوقت و بریزه.. دیگه نگران

نباش..

نگاه خشک شده ام و از رو به رو گرفتم و دوباره زل زدم به برگه فیش واریزی که رو میزم بود و همین

چند دقیقه پیش گفتن برم از حسابداری بگیرم.. فیشی که نشون می داد بقیه حقوقم.. حتی مبلغی

که جاوید به خاطر خسارت چرخای ماشینش کم کرد دوباره به حسابم واریز شده..

آب دهنم و قورت دادم و گفتم:

-واقعاً؟ کی اومدی؟

-همین الآن از شرکتتون اومدم بیرون..

نگاهم بی اختیار خیره شد به زمان دقیق واریز وجه.. که هشت صبح و نشون می داد.. در صورتی که
الآن ساعت چهار و نیم بعد از ظهر بود!
-دیگه نگران نباش.. صد در صد تا آخرامشب بقیه اشم واریز می کنن..
نمی دونم چرا ولی حرفی راجع به اینکه این پول قبل از تصمیمش برای اومدن به شرکت واریز شده
نزدم.. همینکه از کارش زده بود و به خاطر من تا اینجا اومده بود و با جاوید حرف زده بود کلی ارزش
داشت.. فقط اینجا یه سوال پیش می اومد که چرا جاوید بهش نگفت دستور واریز این پول و صبح به
حسابدار شرکت داده؟
-دستت درد نکنه.. واقعاً راضی به زحمتت نبودم.
-این چه حرفیه! وظیفه بود.. پات بهتره؟
-آره.. دیگه از امشب می خوام دربیارم آتلشو. .
-سرخود در نیار میام دنبالت باهم میریم پیش دوستم یه بار دیگه معاینه کنه بعد..
-بهرنگ باور کن اصلاً احتیاجی..
-دیگه حرف نباشه.. کاری نداری؟

DONYAIEMAMNOE

با لبخندی که بازم تحت تاثیر لحن شاد و پر انرژیش رو لبم نشست خداحافظی کردم و دوباره زل زدم
به برگه ای که امید از دست رفته یکی دو روز اخیرم و بهم برگردوند..
دیگه کم کم به جایی رسیده بودم که نگران جاوید شدم.. نکته مرضی چیزی به جونش افتاده بود که
هم به وضوح آروم شده بود و نرم.. هم داشت کارای قبلیش و جبران می کرد.
قاعدتاً باید از این اتفاق خوشحال می شدم.. ولی حس غالب وجودم توی اون لحظه ترس و اضطراب
بود. من از این آدم می ترسیدم.. چه از عصبانیتش.. چه از خونسردیش.. چه از ملایمتی که شک ندارم
نه تنها من.. که هیچ کس تا حالا شاهدش نبوده!
نمی دونستم از این پولی که حالا تمام و کمال تو حسابم بود چیزی به فیروز بدم یا نه.. شکی در این
نبود که هرچی در میارم و باید بدم بهش تا بابام زودتر از زندان بیاد بیرون.. ولی از برخوردش و متلکایی
که می خواست بارم کنه می ترسیدم.

ترجیح دادم بذارم فعلاً تو حسابم بمونه و با حقوق ماه بعد یه جا بهش بدم تا فکر نکنه اون شب دروغ
گفتم و حالا ازش ترسیدم..
اصلاً شاید.. تو این ماه بالاخره تونستم آدرس و رد و نشونی از اردلان گیر بیارم و از این پولم برای
خریدن آمپولش استفاده کردم. آره اینجوری خیلی بهتر بود.. منی که امیدی به دلسوزی و رحم و
مروت جاوید نداشتم حالا داشتم یه چیزایی ازش می دیدم..
پس شاید بشه به تغییر رویه فیروزم امیدوار بود.. هرچند که!
*
با چشمای گشادی که راهی برای بیشتر باز شدن نداشت زل زدم به خرس بزرگ و پولیشی که کل
هیکل نریمانی که دو دستی نگهش داشته بود و پشت خودش قایم کرده بود..
سر نریمان که از کنار سر خرسه پیدا شد و با درموندگی زل زد بهم به خودم اومدم و با همون بهت
گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-آقا نریمان چشم بازار و کور کردی که!

درموندگی چهره اش بیشتر شد و نالید:

-بده؟

دوباره نگاهم و به خرس قرمزی که یه پاپیون چهارخونه دور گردنش بسته شده بود دوختم و گفتم:

-آخه خودتون ببینید.. قدش حتی از شماهم بلندتره.. شما به زور دارید بلندش می کنید اون دختر

ریزه میزه چه جوری این و دنبال خودش تا توی اتاقش بکشونه!

با کلافگی خرس و دوباره توی صندوق عقب ماشینش جا داد و گفت:

-چیکار کنم ؟ فروشنده گفت اکثر مشتری های دخترش این سایزی می پسندن منم خریدم دیگه!

-حالا چقدر بابتش پول دادید؟

-نزدیک هفتصد تومن!

نفسم و پر حرص فوت کردم و گفتم:

-خب معلومه که فروشنده باید اصرار کنه این سایزی بخرید.. شما چرا هرچی اون میگه قبول می

کنید؟!

-من که گفتم باهام بیا مگه تا حالا من چند بار کادوی ولنتاین گرفتم آخه؟ هرکی تو زندگیم بوده

نزدیک ولنتاین باهاش کات کردم که مجبور نشم کادو بگیرم!

نگاه منم رنگ غم و ماتم گرفت و لب زدم:

-به خدا منم مثل شما بی تجربه ام!

دیگه نگفتم ساعت ده شب با بهرنگ قرار دارم و هنوز هیچ کادویی پیدا نکردم تا به دردش بخوره..

کاش منم می تونستم مثل خود نریمان ازش کمک بگیرم تو انتخاب کادو برای مردی مثل بهرنگ.

ولی با وجود گذشتن یک ماه از شروع رابطه امون هنوز در نظرم انقدری جدی نبود که بخوام این رابطه

رو علنی کنم و با معاون شرکتمون درباره اش حرف بزنم!

حتی لزومی نداشت کادویی در کار باشه اگه واقعاً امروز روز عشق واقعی بود.. ولی بهرنگ پیش پیش

به من فهموند که می خواد برام کادو بخره و منم باید جبران می کردم!

در صندوق عقب و بست و با دست به صندلی جلوی ماشینش اشاره کرد..

-بفرمایید بشینید که دیر نشه..

لبخندی به عجله و استرسش زدم و رفتم سمت ماشین.. بعد از اون روزی که اومد خونه ام و ازم

خواست با دردانه درباره علاقه ا ش حرف بزنم وقتی پیش نیومد تا امروز که روز ولنتاین بود و نریمان
اصرار داشت که همین امروز دردانه رو از تصمیمش مطلع کنه تا بتونه تو همین روز عشق بهش ابراز
علاقه کنه!
همینکه اومدم سوار شم.. ماشین لاجوردی جاوید پیچید توی خیابون و به ثانیه نکشید که کنار ماشین
نریمان زد رو ترمز..
نگاه پر از استرسم و از نریمان گرفتم و به جاوید که اونم خیر ه من بود دوختم و سرم و به معنی سلام
تکون دادم.. اونم مثل خودم جوابم و با تکون سر و یه من اخم روی پیشونیش داد و رو به نریمان
پرسید:
-کجا میری؟
نریمانم لبخند دستپاچه ای زد و جواب داد:
-یه جا کار داریم..
نگاه جاوید که دوباره به سمت من برگشت نریمان سریع توضیح داد:

-چون خانوم سرخی هم باید باهام بیاد اینه که خودم بهش چند ساعت مرخصی دادم. البته با اجازه
شما..

-اجازه رو تازه الآن می گیری؟

نمی دونم نریمان چی پیش خودش فکر کرده بود وقتی حتی حاضر نشد به جاوید زنگ بزنه و ازش
کسب تکلیف کنه.. آخه یکی نیست بهش بگه وقتی خودت انقدر ازش حساب می بری واسه چی
اینجوری رئیس بازی درمیاری خودت و میندازی تو هچل!
جاوید دیگه منتظر جواب نریمان نشد و خواست ماشین و ببره تو پارکینگ شرکت که نریمان سریع
گفت:

-چیزه.. می خوای تو هم دیگه برو خونه.. میری شرکت چیکار؟!

جاوید یه کم خیره خیره تو صورت نریمان نگاه کرد.. انگار خیلی خوب می شناخت پسرخاله اش و که
با حرص و غضب پرسید:

-چیکار کردی نریمان؟

-هیچی به خدا.. فقط همه کارمندا رو مرخص کردم رفتن..

همینکه اخمای جاوید عمیق تر شد و به نظر رسید که می خواد داد بکشه سرش سریع تر ادامه داد:

-بابا خب چیکار کنم روز عشقه دیگه.. خودت و نگاه نکن عرضه نداری یه تکون به زندگیت بدی..

مردم کمِ کم باید برای ده بیست نفر کادو بخرن. خب زمانبره دیگه.. پس فردا کادو گیرشون نمیاد

مجبور میشن یکی یکی با همه کات کنن اون وقت از چشم ما می بینن. آه عشق بدجوری می گیره

ها ببین کی گفتم.. بعداً می فهمی که من تو همچین روزی از سینگل به گوری نجاتت دادم و اون

موقع اس که

با گاز دادن جاوید و رفتن ماشینش توی پارکینگ حرف نریمان نصفه موند و از همونجا داد زد:

-گل لگد نمی کردما!

چرخید سمت منی که فقط تماشاگر این بحث یه طرفه ای بودم که توش جاوید فقط شنونده بود..

شونه هاش و انداخت بالا و با نهایت پررویی که باعث میشد به جاوید حق بدم بابت عصبی شدنش

پرسید:

-چش بود این؟

*

حین هم زدن محتویات قهوه ام نگاهم و با حرص به دختری دوختم که از همون لحظه ای که رو به

روم نشسته بود مشغول صحبت تلفنی با دوستاش شده بود تا الآن که یه ربعه توی کافه محل قرارمون

نشسته بودیم.

نمی فهمیدم نریمان چرا باید از این دختر بی ادبی که اولاً با کلی خواهش و اصرار راضی شد بیاد و

چند کلمه با من حرف بزنه و بعدم انقدر درک نداره که به طرف مقابلش اختراام بذاره خوشش بیاد..

ولی خب.. هم به خودم هم به نریمان قول داده بودم که از پسش بربیام و باید همه تلاشم و می کردم.

ته مونده قهوه ام و تا آخر سر کشیدم و وقتی دیدم خیال نداره مکالمه تلفنیش و قطع کنه دستم و

جلوی صورتش تکون دادم و همینکه چشمای روشنش به سمتم برگشت گفتم:

-میشه قطع کنی عزیزم؟ من یه کم عجله دارم.

بالاخره بعد از چشم غره ای که به من رفت تو گوشی گفت:

-سها من بعداً بهت زنگ می زنم الآن کار دارم.. فعلاً!
به محض قطع کردن تماس جوری که انگار اون تا الآن منتظر من بوده با توپ پر گفت:
-خانوم من اصلاً نمی دونم چرا باید الآن اینجا رو به روی شما بشینم. من فقط یه بار شما رو دیدم..
چرا باید با کارمند شرکت پسرعموم قرار بذارم؟ اگه پای نریمان وسط نبود و اون خواهش نمی کرد
محال بود همچین چیزی رو قبول کنم..
خیلی دلم می خواست جواب این دخترک گستاخ و مثل خودش با بی ادبی و پررویی بدم.. ولی یه
صدایی همش تو گوشم می گفت به خاطر نریمان و همه خوبی هایی که تا الآن در حقت کرده..
-خب عزیزم اگه از همون اول شروع نمی کردی با گوشی حرف زدن من خیلی زودتر از اینا بهت می
گفتم که چرا اینجایی و چرا نریمان ازم خواسته که با شما قرار بذارم.

DONYAIEMAMNOE

تا اومد با بی حوصلگی در جوابم حرف بزنه انگار تازه جمله آخرم تو مغزش حلاجی شد که یه کم فکر

کرد و گفت:

-نریمان به شما گفته با من قرار بذاری؟ اون که به من گفت شما اصرار داری به این ملاقات..

-خب.. هدف این بوده که شما الآن این لحظه اینجا بشینی تا من بتونم باهات حرف بزنم.. دیگه فرقی

نمی کنه کی چه حرفی زده.. ولی برای اینکه زودتر بریم سر اصل مطلب و هم شما به کارت برسی هم

من. . مستقیم گفتم که این خواسته نریمان بوده.

با اخمایی که حالا از شدت تعجب درهم شده بود زل زد بهم و من نگاهم و ازش گرفتم. نمی دونم چرا

ولی نگاهش من و یاد جاوید میانداخت. . چشماش همون رنگ بود و وقتی اخم می کرد بیشتر شبیهش

می شد! جاویدی که تو این یک ماه گذاشته علاوه بر اینکه دست از اون خشونت های رفتاری و کلامیش

برداشته بود.. خیلی کم باهام برخورد داشت و این واقعاً برام عجیب و دور از باور بود که آتیش تند

اولش انقدر زود خاموش شده باشه!

نفسی گرفتم و گفتم:

-ببین نمی خوام بیخودی ادعای بزرگتری کنم و حرفایی بزنم که خودم هیچ سررشته ای ازش ندارم..
شاید چند سالی ازت بزرگتر باشم ولی تو این زمینه ها تجربه ام از بقیه کمتره و فقط چیزی که توی
دلمه و بهش ایمان دارم و به زبون میارم . شاید بعضی وقتا آدم یه رویاهایی برای خودش بسازه که فکر
کنه هرچیزی غیر از اون اتفاق بیفته به خوشبختی نمی رسه.. در صورتی که ممکنه این فقط تصورات
غلط خودش باشه و رسیدن به اون آرزو اصلاً نه به نفعش باشه نه اون چیزی باشه که همیشه فکرش
و می کرد.. اصلی ترین ضرری هم که این وسط به آدم می رسه اینه که.. انقدر خودمون و غرق اون
خواسته و رویا می کنیم.. که دیگه متوجه شرایط اطرافمون نیستیم.. شرایطی که شاید خیلی خیلی
بهتر از اون رویا باشه و ما به راحتی از دستش بدیم.
سرم و بلند کردم و اینبار خیره تو چشمای گیجش گفتم:
-من در جریان علاقه ای که به آقای جاوید داری هستم!

دوباره حالت تهاجمیش برگشت و همینکه خواست حرفی بزنه ادامه دادم:

-نریمان بهم گفت!

-نریمان از کجا می دونست؟

-تو خودت و بذار جای اون.. فرض کنیم آقای جاوید به کسی از اطرافیان خودتون علاقه مند بشه.

تویی که توی جمع همه هوش و حواست محو پسرعموته.. متوجه این علاقه و نگاه هایی که نصیب اون

شخص می کنه نمیشی؟

-معلومه که میشم.. ولی دیار تا حالا نشون نداده که از کسی خوشش میاد تا من بخوام

فقط داشتم نگاهش می کردم که خودش جمله اش و قطع کرد و دوباره با تعجب زل زد به من.. انگار

تازه متوجه مثالم شد و خودش و نریمان و گذاشت جای جاوید و اون شخصیت خیالی.

نگاهم به لباش افتاد که به وضوح می لرزید و یه کم بعد لب زد :

DONYAIEMAMNOE

-یعنی نریمان.. همون.. همون حسی و به من داره که.. من به دیار دارم؟

-من دقیق نمی دونم علاقه تو به آقای جاوید چقدره و حس نریمان دقیقا همون هست یا نه.. ولی
آدمی که بدونه طرف مقابل دلش با کس دیگه ایه و بازم ازش دست نکشه.. آدمی که حتی حاضره از
غرورش بزنه و پیش کسی مثل من که تقریباً غریبه محسوب میشم درد دل کنه و از تفاوت هایی که
با آقای جاوید داره بگه.. حس و علاقه قلبیش خیلی شدیدتر از این حرفاس..
نگاهش رو نقطه ای از میز گیر کرد و به فکر فرو رفت.. منم زل زدم بهش تا بلکه از تغیرات چهره اش
حرف دلش و بفهم و خیلی هم طول نکشید که خودش و لو داد با لبخند محوی که نمی دونم از
یادآوری چی رو لبش نشست..
ولی سریع متوجه نگاه خیره من شد و لبخندش و با همون اخمی که هنوز نمی خواست در برابر من
از رو چهره اش پاک کنه عوض کرد..
-اگه اینجوریه پس.. پس چرا خودش بهم نگفت؟!

-چون سختش بود از علاقه اش به آدمی بگه که تا الآن با یه چشم دیگه بهش نگاه می کرده.. خیلی
صبر کرد.. تا بدون اینکه احتیاج به گفتن باشه.. در کنار پسرعموت اونم ببینی . به چشم یه مورد
مناسبت برای زندگی مشترک. ولی به نتیجه ای نرسید و از من خواهش کرد که پا پیش بذارم.. که
درباره چیزی که داره توی قلبش می گذره بگم و ازت بخوام این فرصت و بهش بدی .. تا خودش و
بیشتر بهت بشناسونه.
با اینکه هنوز در برابر من حالت تدافعی داشت و نمی خواست روی خوش نشونم بده ولی دستم و دراز
کردم و گذاشتم رو دستای گره خورده اش و گفتم:
-این همون موقعیتی بود که گفتم ممکنه با فکر کردن به رویاهامون از دستش بدیم. به نظرم واقعاً
لازمه که این فرصت و به جفتتون بدی!
هنوز گیج بود و درمونده.. این دختر مگه چقدر محو جاوید و شخصیت و اخلاق نداشته اش شده بود
که این نگاه های پر از شیدایی نریمان و تا حالا ندیده بود؟ شایدم دیده بود و نمی خواست باور کنه!

-الآنم پایین تو ماشین منتظرته! با یه کادوی ولنتاین که فکر کنم
سرم و یه کم کج کردم و حین برانداز کردن تقریبی اندامش ادامه دادم :س
-یه چیزی حدود دو برابر خودت!
نگاهش برق زد و لبخندش عمیق تر شد.. حق داشت.. حق داشت انقدر سریع واکنش نشون بده و ذوق
کنه از شنیدن این خبر.. آدمی که بعد از اینهمه مدت و صد در صد ابراز علاقه های پنهانی.. هیچ
محبتی از آدمی مثل جاوید نگرفته بود.. بایدم انقدر زود جذب مهر و محبت نریمانی می شد که حاضر
بود جونشم برای این دختر بده!
یعنی می تونستم این اطمینانی که نسبت به عشق و علاقه نریمان داشتم و یه روزی نسبت به بهرنگ
هم پیدا کنم.. هرچند که تو این مدت حتی یک روز هم من و از محبت های کلامیش بی نصیب نذاشت
و هر روز بیشتر از قبل وابسته ام کرد.. ولی بازم در نظرم زود بود فکر کردن به اینکه می تونه آدم
زندگی من باشه یا نه!

بعد از چند لحظه فکر کردن و دو دوتا چهارتا کردن گفت:

-یعنی الآن.. نریمان پایین تو ماشین منتظر منه؟

سرم و که به تایید تکون داد سریع کوله اش و برداشت و بی توجه به منی که مات و مبهوت داشتم به

این همه عجله و هول بودنش نگاه می کردم چند قدم به سمت در کافه رفت که یهو مکث کرد و

چرخید سمتم..

-مرسی واسه حرفات.. حدافظ!

لبخندی بهش زدم و دیگه فرصت نداد منم جواب خداحافظیش و بدم .. نریمان اگه می فهمید این

دخترم انقدر مشتاقه برای این رابطه بدون شک از خوشحالی بال در می آورد!

حس می کردم که دلیل اینهمه اشتیاقش در حال حاضر علاقه نیست.. صد در صد مثل دخترای هم

سن و سال خودش در وهله اول تیپ و هیکل و چهره قشنگ نریمان و بعدشم ماشین و سر و و ضع

خوبشه که جلب توجه می کنه و میشه صد امتیاز مثبت در نظر بقیه هم کلاسی هایی که می خواد

نریمان و نشونشون بده..

ولی واقعاً امیدوار بودم که در کنار همه اینا.. خوبی های رفتاری و ذاتی نریمانم ببینه و به اونا علاقه

مند بشه.. این عشق نریمان حیفه اگه دو طرفه نباشه..

گوشیم و درآوردم و با اینکه می دونستم نریمان تا چند ساعت آینده سراغ گوشیش نمیره اس ام اس

دادم:

-ماموریت انجام شد بالاخره.. این گوی و این میدان میسپارمش به خودت.. خوش بگذره!

گوشیم هنوز تو دستم بود که یه اس ا م اس از بهرنگ بهم رسید..

«؟ عشقم کجاست»

صدا میزد و هر بار من و بیشتر از قبل غرق » عشقم « لبخند زدم به پیامش.. چند وقتی بود که من و با

می کرد تو دریای محبتش که تو کمتر مردی دیده یا شنیده بودم!

DONYAIEMAMNOE

نگاهی به ساعت انداختم.. هنوز یه ساعت وقت داشتم تا زمانی که بهرنگ می خواست بیاد دنبالم و من

امید داشتم که تو این یک ساعت بتونم یه کادوی خوب براش پیدا کنم..

در جوابش نوشتم:

«؟ بیرونم عزیزم تو کجایی»

!«من شرکتم.. در حال کار و عرق ریزون»

خیلی ناخودآگاه و فقط تحت تاثیر حرفای آزاده که صبح تا شب ازم می خواست این رابطه رو با حرف

زدن صمیمی تر کنم نوشتم:

!«بمیرم برات مرد خسته»

«؟ خدا نیاره اون روز و.. این چه حرفیه؟ کی بیام دنبالت»

!«همون ساعت خوبه.. فقط من شرکت نیستم.. کارم که تموم شد آدرس میدم بیای»

!«باشه عزیزم می بینمت»

دیگه جوابی ندادم و همینکه پاشدم از کافه برم بیرون دوباره پیام فرستاد:

!«واسه امشب آرایش مشکی کن»

لبخندی که هنوز تحت تاثیر پیامای قبلیش رو لبم بود در عرض ثانیه ای محو شد.. تو این مدت تقریباً

عادت کرده بودم که هر بار ازم بخواد یه رنگ لباس بپوشم و من گاهی اوقات طبق خواسته اش پیش
می رفتم و گاهی اوقات نه.. ولی حالا یه کم عجیب بود برام که داشت درباره آرایشم نظر می داد و می
خواست آرایش مشکی کنم. .
بعضی وقتا از اینکه بهرنگ جزو آدمای روشن فکر محسوب میشه و روی کوچکترین کاری که می کنم
گیر بیخود نمیده و مدام سوال پیچم نمی کنه خوشحال می شدم.. همونطور که یه بار خودش بهم
گفته بود اهل تعصب های کورکورانه و افراطی نیست..

ولی الآن یه جورایی بهم برخورد از این حرفش که انتظار داشت من با آرایش غلیظ و مشکی راه بیفتم
تو خیابون تا وقتی که بهم برسیم! یه کم غیر معقول بود این حرف.. نبود؟!
دیگه جوابی به پیامش ندادم.. گوشیم و انداختم تو کیفم و زدم از کافه بیرون.. بهتر بود فعلاً بهش فکر
نکنم و شبی که برای همه جوونا شب مهم و خاطره انگیزیه رو با این حرفا خراب نکنم..

ولی در عوض به خودم قول دادم که تو اولین فرصت یه صحبت اساسی درباره این خواسته های عجیب
باهاش داشته باشم و یه جورایی بهش بفهمونم که من با هر چیزی که می خواد به همین راحتی ها
کنار نمیام!
×××××
کلید و توی اون قفلی که شاید نفرت انگیز ترین قفل تمام زندگیم محسوب می شد چرخوندم و در و
باز کردم.. نگاهی به اتاقک کوچیکی که دوتا از عزیزترینام و تو خودش جا داده بود انداختم و رفتم تو..
هر بار که می اومدم اینجا این سوال و از خودم.. یا از اون کسی که خیلی وقت بود به من نگاهم نمی
کرد می پرسیدم که دقیقاً به خاطر کدوم گناه همچین تقدیری برام رقم خورد؟ که مجبور شم برای
دیدن مادر و برادر کوچیکتر از خودم بیام اینجا و آخرشم تنها چیزی که نصیبم بشه دوتا سنگ قبر
حکاکی شده باشه!
یا اینکه چرا تو این روزی که درست یا غلط به اسم روز عشق ثبت شده همه ترجیح میدن وقتشون و

با کسایی که از ته دل دوسشون دارن بگذرونن.. من باید اولین جایی که برای وقت گذروندن به ذهنم
می رسه اینجا باشه؟
بعد از اونهمه سختی.. بعد از اون روزای جهنمی که هیچ کس تو زندگیش دلش نمی خواد تجربه کنه..
حقم اینجا و این لحظه نبود. من از دنیا و روزگار انتظار داشتم اون گذشته رو برام جبران کنن.. نه
اینکه بلایی به مراتب بدتر و جگر سوزتر سرم بیارن و من و از هرچی زندگیه ناامید کنن!
چراغ و روشن کردم و مثل همیشه به جای نشستن رو نیمکت های چسبیده به دیوار و بی اهمیت به
کثیف شدن لباسم درست بین دو تا قبر نشستم رو زمین..

زانوهام و جمع کردم و دستام و دورشون حلقه.. نگاهم به جای خالی اتاقک و احتمالاً محل دفن نفر
بعدی خیره شد.. جایی که به احتمال قطع به یقین قرار بود آرامگاه خودم بشه. . تو کمتر از یک سال
دیگه!

سرم و چرخوندم سمت راست و دستم و رو سنگ سرد قبر مادرم کشیدم.. مادری که با غم بچه اش
سوخت و از بین رفت..
لبخند غمگینی زدم و انگار که مامانم داره من و می بینه و صدام و می شنوه گفتم:
-می بینی مامان؟ نموندی که بچه هات و سر و سامون بدی.. الآن که همه دارن دنبال کادو می گردن
برای عشق و دوست دختر و نامزدشون.. بچه های تو کجان؟ یکیشون سینه قبرستون.. یکیشونم تو فکر
سینه قبرستون..
سرم و برگردوندم سمت قبر برادرم و گفتم:
-تو چیکار می کنی؟ اونجا واسه خودت دوست دختر پیدا نکردی؟ اینور که بدتر از برادرت بخاری ازت
بلند نمیشد.. لااقل اونجا یه تکونی بده حداقل من اومدم اونور عمو شده باشم! من م قول میدم کار نیمه
تمومت و تموم کنم و خیلی زود بیام پیشتون..
نفس عمیقی کشیدم و اینبار خیره به نقطه نامعلومی گفتم:
-بعض ی وقتا به نریمان ح ق میدم.. با همه لودگیاش.. با همه بی کله بازیاش هربار که این بحثا پیش

میاد میگه من نباید این ح ق و به خودم بدم.. که از همه آدمایی که بهم ضربه میزنن انتقام بگیرم. میگه

بعضی وقتا باید ول کنی و بذاری دنیا و خدا و روزگار انتقامت و بگیرن.. شاید راست میگه ولی نه برای

همه.. نه برای همه چی.. آره من یه آدم کینه ایم.. با همه این کینه ای بودنم از اون دختره گذشتم.. از

اونی که نذاشت من تو همون زمانی که می تونستم به اصلی ترین خواسته و هدف زندگیم برسم.. ولی

راه برای جبرانش هست.. می تون م یه بار دیگه شانسم و امتحان کنم برای همی ن ازش گذشتم و دیگه

کاری به کارش ندارم . یه چیزایی ازش فهمیدم که فکر کردن بهش دیگه حس لذتی که از تلافی کردنم

می بردم و ارضا نمی کنه . به قول نریمان می ذارم دنیا و آدماش انتقامم و بگیرن.. ولی من از اون

سیاوش کثافت نمی گذرم مازیار.. کاری که اون با من کرد.. دیگه هیچ جبرانی نداره. دیگه نمیشه با یه

DONYAIEMAMNOE

سال دو سال صبر کردن اون روزا رو برگردوند.. اون روزایی که من برای دیدنت مجبور نبودم بیام

قبرستون.. اون روزایی که تمام دغدغه ام ای ن بود که سیگار کشیدنم و نبینی و ناراحت نشی از اینکه
داداشت داره ریه هاش و داغون می کنه.. اینکه نپرسی چرا داری سیگار می کشی؟ سیگار مال آدماییه
که یه دردی تو زندگیشون دارن و باهاش می خوان فراموشش کنن.. تو چه دردی داری که می کشی ؟
ولی چقدر احم ق بودم که نفهمیدم تو هیچ وقت این سوالا رو نپرسیدی.. می گفتی نکش ولی نم ی
گفتی چر ا می کشی.. چون می دونستی.. می دونستی و م ن نم ی خواستم ای ن و باور کنم. اگه یه ک م
بیشتر فکر می کردم.. اگه زودتر مچت و می گرفتم و نمی ذاشتم بدون اجازه من دست از پا خطا کنی..
شاید الآن اینجا نبودی. شاید من انقدر سنگی نمی شدم. انقدری که به جز اعضای خانواده ام دیگه
هیچ کس و نبینم و نتونم حتی برای آینده ای به جز یک سال دیگه که من و به تو می رسونه فکر
کنم.

DONYAIEMAMNOE

دستی روی تک تک حروف مازیار جاوید کشیدم و گفتم:

-من آرزو داشتم که این اسم و روی کارت عروسی ببینم نه اینجا. . پس ازم ناراحت نباش اگه نمی
خوام دیگه به این زندگی ادامه بدم. در عوض دعا کن که حداقل قبل از این یه سال آخر.. عروسی
نریمان بزمجه رو ببینم و خیالم از سر و سامون گرفتنش راحت بشه.
گوشیم و درآوردم و طبق عادت همیشه آهنگی که تو این دو سال به یادش گوش می دادم و پلی
کردم.. با این امید که همین آهنگ بتونه حرفایی که نمی تونم به زبون بیارم و به گوشش برسونه.. تا
اگه با این تصمیمم مخالف باشه.. بفهمه که من کجای زندگی وایستادم و مجبور شه باهام موافق بشه. .

..هی پرسه می زنم تو این خیابونا..
..هی ضجه می زنم می خوامت از خدا..
..عجب هواییه بارون داره میاد..
..نیستی ندارمت دلم تو رو می خواد..
..نیستی کنار من ببندی چترتو..

..دوتایی خیس بشیم بپیچه عطر تو..

..نیستی حالم بده لعنت به این هوا..

..من بی تو ناخوشم بارون می خوام چیکار..

..آی نبودنت امونم ودیگه برید..

..آی یه کاری کن جونم دیگه به لب رسید..

با قطع شدن یه دفعه ای آهنگ نگاهی به صفحه گوشیم انداختم که دیدم یکی داره زنگ می زنه..

خواستم سریع رد تماس کنم که یه لحظه چشمم به اسمی که روی اون شماره سیو شده بود افتاد و

اخمام از شدت تعجب درهم شد.. این آدم با من چیکار داشت که این ساعت بهم زنگ زده بود؟

دلم نمی خواست اون لحظه که با مادر و برادرم خلوت کرده بودم فکرم درگیر چیز دیگه ای بشه.. ولی

همین مسئله که هیچ وقت انتظار تماس این آدم و نداشتم باعث شد از جام بلند شم و حین بیرون

رفتن از اتاق جواب بدم:

-الو!

صدای دورگه شده اش تو گوشم پیچید:

-آقای جاوید؟

-بله..

DONYAIEMAMNOE

-من کجا می تونم شما رو خیلی فوری ببینم؟!

×××××

با صدای تک بوق ماشین بهرنگ که جلوم متوقف شده بود تماسم و با آزاده ای که داشت یه سره از
کادوهایی که گرفته بود و هنوز تموم نشده بود تعریف می کرد قطع کردم و با لبخندی به بهرنگ که
منتظر و پر احساس بهم زل زده بود سوار ماشینش شدم..

-سلام..

-سلام عشقم.. خیلی معطل شدی ببخشید

ساک خریدی که توش کادوی بهرنگ بود گذاشتم بین پام و گفتم:

-نه منم تازه کارم تموم شد! خوبی؟

-ببینمت..

سرم و به سمتش چرخوندم.. نگاه و لبای خندونش با دیدن صورتم که طبق میلش آرایش نشده بود وا
رفت و عین پسربچه هایی که مادرشون غذای مورد علاقه اشون و درست نکرده گفت:

-یه بار یه چیز ازت خواستما!

می دونستم منظورش درخواستیه که واسه آرایش داشت برای همین با جدیت بهش خیره شدم و
گفتم:
-خب اشتباه کردی..
-یعنی چی ؟
-یعنی اینکه ببخشیدا ولی یه کم خواسته ات نا به جا بود.. اولاً که بهت گفتم بیرونم.. انتظار داشتی
کجا آرایش کنم.. من اصلاً لوازم آرایشم به اون صورت همراهم نیاوردم.. دوم اینکه من واقعاً خوشم
نمیاد با آرایش غلیظ به جز وقتی که تولد یا عروسی دعوتم بیرون برم.. همینجوریش انقدر نگاه های
زشتی از مردا می بینم که اصلاً دلم نمی خواد پام و بیرون از خونه بذارم چه برسه به اینکه آرایش
غلیظ و مشکی هم بکنم. .
روش و با پوف کلافه ای برگردوند و گفت:
-پس من کی باید تو رو اونجوری که دلم می خواد ببینم؟
یهو انگار یه چیزی یادش افتاد و دوباره با امیدواری بهم خیره شد..

-باشه آرایش و بیخیال.. ولی الآن باید بدون اما و اگر و مخالفت بیای بریم خونه من..

با بهت و تعجب از این خواسته های عجیب غریبش لب زدم:

-بهرنگ؟؟

-عزیزدلم خب یه کمم تو به من حق بده.. الآن یک ماهه که یا تو این ماشینیم یا نهایتش کافه و

رستورانی که آدم نمی تونه توش جنب بخوره. به فکر من نیستی که دلم می خواد واسه یه بارم که

شده از فضایی نزدیک تر از این حست کنم ؟

تو اون لحظه انگار همه آموزش های آزاده که سعی داشت متقاعدم کنه برای سفت و سخت نبودن از

ذهنم پر کشید و ترس های همیشگی و اعتقادات قلبیم برگشت سر جاش..

-خب.. مگه قرارمون این نبود که تا وقتی همه چیز جدی نشه یه سری چهارچوب ها رو تو این رابطه

حفظ کنیم و پامون و فراتر ازش نذاریم؟

-مگه تا الآن.. تو این یه ماهی که گذشت.. حرف و حرکت نامربوطی ازم دیدی؟ یا چه می دونم از

همین نگاه هایی که تو خیابون می بینی و بدت میاد؟

آب دهنم و قورت دادم و با اینکه سخت بود اعترافش و حدس زدن بقیه حرفاش گفتم:

-نه!

-پس این یعنی رو قولم هستم و قرارم نیست پام و از این چهارچوب هایی که گفتی فراتر بذارم..

هرچند که این قول و قرار برای وقتی بود که به قول خودت این رابطه جدی نشده بود. الآن جفتمون

انقدری همدیگه رو شناختیم که یه قدم بیشتر به سمت هم برداریم . آلما جان.. عزیزدلم.. می دونم

پاکی و با حجب و حیا.. می دونم تا حالا رابطه ای نداشتی که بخواد روت و توی اینجور مسائل باز کنه.

ولی باور کن انقدر سخت گرفتنم خوب نیست.. خودتم اذیت میشی. بعدشم مگه من ازت چی می

خوام. به خدا که قصدم آزار و اذیتت نیست.. فقط دلم نمی خواد دختری که نه تو این یه ماه و چند

روز.. که تو همون هفته اول من و شیفته خودش کرد و بغل کنم همین! بدون ترس از اینکه کسی

نگاهمون کنه یا بخواد بیخودی گیر بده..

DONYAIEMAMNOE

نمی دونستم چی بگم.. دلم نمی خواست بگم اگه فقط به بغل راضی بشی من حرفی ندارم و ترسم از
اینه که بعدش همینطور خواسته هات بیشتر و بیشتر بشه.. حس می کردم به غرورش بر بخوره با این
حرف.
چون تا حدودی بهش حق می دادم.. بهرنگ تا این لحظه به هر سازی که زدم رقصید.. هر خواسته ای
که باهاش مخالفت کردم و بدون چون و چرا و بحث و جدل پذیرفت و درکم کرد.
نامردی میشد که حالا منم دست رد به سینه اش بزنم.. همینجوری اگه پیش می رفت مطمئناً حس
می کرد که من این رابطه رو از ته قلبم نمی خوام و فقط دارم ادامه اش میدم تا سرگرم شم و روزام
سریع تر بگذره. . ولی خب هنوز هیچ حس خوبی نسبت به اینکه برم خونه اش نداشتم.
واسه همین برای اینکه نه سیخ بسوزه نه کباب گفتم:
-من یه جای خوب می شناسم که نه لازمه بریم خونه ات و نه کسی اونجا هست که بخواد مزاحممون
بشه.

*

نگاهم و از رودخونه کوچیک و باریکی که خیلی وقت بود ندیده بودمش و دلم حسابی برای این مکان
دنج و خلوت و کم سر و صدا تنگ شده بود گرفتم و زل زدم به بهرنگی که با ابروهای بالا رفته و چهره
ای نسبتاً ناراضی داشت به دور و برش نگاه می کرد..
نگاه منتظر منو که دید زل زد بهم و گفت:
-اینجا بود یا باید بازم بریم؟
زدم زیر خنده با سوالی که پرسید و نشون می داد همه انتظاراتی که حرفم داشته دود شده رفته هوا!
-همینجاست.. بده مگه؟
دو طرف کتش و بهم نزدیک کرد و دوباره به دور و برش خیره شد..
-بد نیست ولی تو ماشین می نشستیم که بهتر بود حداقل یخ نمی زدیم!

مشتی به بازوی پرش کوبوندم و گفتم:
-سوسول بازی در نیار دیگه.. خیلی هم خوبه هوا! هیچ کسم این دور و بر پیداش نمی شه.. من و یکی

از دوستام تو دوران دانشگاه که اکیپی اومده بودیم پیک نیک یواشکی پیداش کردیم.

-البته یه خوبی ای داره ها!

نگاهش به نقطه ای اونور رودخونه خیره بود و منم به خیال اینکه اونجا چیزی پیدا کرده به همون

نقطه زل زدم و پرسیدم:

-چی؟

به ثانیه نکشید که محکم از پشت بغلم کرد و لباش و چسبوند به گوشم:

-اینکه آدم برای گرم شدن می تونه از روش های رمانتیک استفاده کنه..

با اینکه تو لحظه اول همه عضلاتم منقبض شد از این حرکت یهویی و غیر قابل پیش بینیش.. ولی به

قول بهرنگ چنان گرمای لذتبخشی همه سلول های بدنم و درگیر کرد که کم کم شل شدم و لبخند

عمیقی رو لبم نشست..

شاید واقعاً اشتباه کردم که تا این لحظه خودم و از همچین آغوشی که انقدر حس خوب داره دور نگه

داشتم.. با اینکه می دونستم محرمیتی بین ما نیست و این تماسایی که تو این مدت کم و بیش باهم
داشتیم گناه محسوب میشه ولی اون لحظه به تنها چیزی که فکر نمی کردم همین بود چون لذت حل
شدن تو اون بازوهایی که کل بدنم و در اختیار گرفته بود اجازه نمی داد به نباید هایی که تو تمام
عمرم باهاش درگیر بودم فکر کنم!

-گرم شدی عروسک؟

صدای زمزمه مانندش که از کنار گوشم بلند شد تنم مور مور شد و بیشتر جمع شدم تو آغوش محکم
و گرمش..
دست خودم نبود که با چشمای بسته بی اختیار زمزمه کردم:

-خیلی!

از حرفم جرات گرفت و من و بدون اینکه از خودش جدا کنه تو بغلش چرخوند. . تو اون تاریکی برق
روشن چشماش خیلی واضح به چشمم خورد و من و تو خودش غرق کرد..

-اون روز ک ه برای اولین بار پات و گذاشت ی ت و شرکتم..
فکر می کردی یه روز اینجوری بیای ت و بغلم ؟
انقدر نزدیک که فقط یه فشار کوچیک لازمه تا حل شی تو وجودم!
-نه هیچوقت!
دستاش و گذاشت رو کمرم و من و تا جایی که می تونست به خودش چسبوند.. دیگه چیزی از اون
آلمای سفت و سخت باقی نمونده بود.. گرمای بدنش همه سرسختیم و ازم گرفت و من و دچار رخوتی
کرد که دلم می خواست هیچ وقت از توش بیرون نیام.
قفسه سینه امون به همدیگه مماس شده بود و نمی تونستم بفهمم این کوبشی و ضربان تند شده مال
کدوممونه.. ولی از منقطع شدن نفسم میشد فهمید که بیشترش مال خودمه.. پس بهتر بود جلوش و
بگیرم قبل از اینکه مجبور شم درباره ضعف و بیماریم باهاش حرف بزنم!
ولی همینکه نگاه خیره اش به لبام افتاد همه تلاشم دود شد رفت هوا و ضربان قلبم دوباره اوج گرفت..

-این لبا باید خیلی شیرین باشن! مگه میشه ساکورا.. شکوفه گیلاس شیرین نباشه؟!

یکی از دستاش بالا اومد و حین نوازش پوست یخزده صورتم با پشت انگشتش گفت:

-می خوام مزه اش کنم. .

دوباره به چشمام خیره شد و پرسید:

-اجازه هست؟!

چی باید می گفتم تو اون شرایطی که زبونم بند اومده بود و عقلم از کار افتاده بود.. به طور کلی قدرت

تشخیصم و از دست داده بودم و نمی فهمیدم چی درسته چی غلط.. فقط لذت گرمای آغوشش و این

نگاه های پر حرارتش بود که داشت بهم غلبه می کرد و نمی ذاشت فکرم و درگیر نبایدها کنم..

سکوتم و به رضایت تعبیر کرد که سرش و آورد جلو.. فقط اون لحظه بود که طبق یه واکنش غیر ارادی

سرم و کشیدم عقب که دستش روی گردنم نشست و اجازه نداد و وقتی که لباش به لبای بی حرکتم

چسبید.. چشمام بسته شد و نفسم تو سینه گیر کرد.

حرکتی نمی کردم.. عین یه تیکه چوب ثابت و محکم همونجا وایستاده بودم و حتی با حرکات پر از
احساس بهرنگ هم مخالفتی نداشتم..
ولی شدت ضربان قلبم که دیگه انگار از حالت عادی خارج شده بود.. من و به این باور رسوند که این
آدم و با همه اخلاقیات خوب و بدش.. برای ادامه مسیر پر پیچ و خم زندگیم می خوام و به این راحتی
ازش دست نمی کشم. این آدم می تونه نیمه گمشده من باشه!
از همینجا.. همین شب.. همین لحظه به خودم قول میدم که سعی کنم این رابطه یه شکل جدید به
خودش بگیره و دیگه تنها کسی که داره برای تداوم و تزریق حس های خوب و لذت بخش تلاش می
کنه بهرنگ نباشه.. منم تا هرجا که بتونم این رابطه رو با چنگ و دندون نگه می دارم.
منِ محبت ندیده ای که یک سال گذشته زندگیم فقط نامردی دیدم از آدما به خصوص مردای دور و
برم.. وابسته شدم به اینهمه احساس و علاقه ای که داشت به پام ریخته میشد و از خدا خواستم که

منم بتونم یه روزی این حس خوب دوست داشته شدن و به وجود بهرنگ تزریق کنم.

*

مقنعه ام و سرم کرد م و وایستادم جلوی آینه تا مرتبش کنم..

چشمم به جعب ه کادویی که دیشب از

بهرنگ گرفتم افتاد. . یه بار دیگه درش و باز کردم و با لب و لوچه آویزون نگاهی به محتویاتش انداختم.

یه ست کامل لوازم آرایش مارک و گرون قیمت.. با رنگ های متنوع و نسبتاً خاصی که ست کاملش

تو هر مغازه ا ی پید ا نمیشد.. شاید می تونست هر دختری رو به وجد بیاره.. ولی برای م ن اصلاً لذتبخ ش

نبود و دیشبم فقط برای اینکه دلش و نشکونم ادای آدمای خوشحال و درآوردم.

مخصوصا با او ن اس ام اس ی که فرستاده بود و درخواستای گاه و بیگاهش کلاً حس بدی نسبت ب ه

آرایش پیدا کرده بودم و نمی فهمیدم اینهمه اصرار بهرنگ برای این قضیه که کاملاً شخصی محسوب

میشد چی می تونه باشه..

در مقابل می تونستم به قطعیت بگم که اونم از کادوی من هیچ خوشش نیومد. . چهره وا رفته اش و
وقتی که اون پیراهن چهار خونه طوسی و مشکی که کلی پول بابتش داده بودم و دید از یادم نمیره..
اونم درست مثل من سعی داشت جوری برخورد نکنه که ناراحت بشم ولی آخر طاقت نیاورد و گفت:
مرسی! خیلی قشنگه ولی من تو هی چ لباس ی به جز اونایی که خودم طراحی می کن م و خی اطمون می»
دوزه راحت نیستم اینو گفت م ک ه اگه ی ه وق ت نتونستم بپوشمش ناراحت نشی! ولی حتماً یادگاری به
!«عنوان اولین هدیه ای که ازت گرفتم نگهش می دارم
همونجا بود که فهمیدم بهرنگ هیچ وقت قرار نیست تغییر رویه بده و توی لباس پوشیدن طبق سلیق ه
من پیش بره.. منم مجبور بودم که باهاش کنار بیام. . همونطور که اون مجبور بود با سبک آرایش کردن
من کنار بیاد و خواسته های نا به جا نداشته باشه..
با نگاهی به ساعت که هفت و ده دقیقه رو نشون می داد کیفم و انداختم رو شونه ام و زدم از خونه
بیرون.. امروز زودتر راه افتادم که بتونم با اتوبوس برم شرکت..

آخر ماه بود و دیگه پولایی که برای خرج یه ماهم کنار گذاشته بودم داشت ته می کشید.. به خصوص
با ولخرجی دیشبم و کادوی بلااستفاده ای که برای بهرنگ گرفتم!
وسطای کوچه بودم که با صدای بوق ماشینی سرم و برگردوندم و قبل از دیدن راننده ماشین با دیدن
مدل و رنگ لاجوردیش سر جام خشک شدم و مات و مبهوت بهش زل زدم!
جاوید این وقت صبح اینجا چیکار می کرد؟ حتی نریمانم دیشب نیومده بود اینجا تا بگم لابد اینم
اومده و شب اینجا مونده. حتی بر فرض اینکه شب اینجا مونده باشه و الآن اتفاقی منو دیده هیچ وقت
پیش نیومده بود که برام بوق بزنه و بخواد سوارم کنه..

تو این مدت بارها پیش اومده بود که صبح از اینجا می رفت شرکت و هر بار با سرعت از کنارم رد
میشد تا بهم بفهمونه نباید توقع داشته باشم که من و تا شرکت برسونه. . ولی حالا این نگاه منتظرش
از پشت شیشه های نیمه دودی ماشین چه معنی ای داشت ؟

هنوز گیج و متعجب داشتم نگاهش می کردم و حرکتی به خودم ندادم که شیشه ماشین و کشید
پایین و بدون معطلی گفت:
-سوار شو..
تنها احتمالی که به ذهنم می رسید این بود که مثل این دو سه هفته گذشته که باهام نرم تر برخورد
می کرد.. یا بهتره بگم زیاد کاری به کارم نداشت به فکر جبران رفتارهای گذشته اشه..
برای همین نگاهم و با اخم گرفتم و گفتم:
-ممنون خودم میرم..
با شناختی که ازش داشتم مطمئن بودم که الآن گازش و می گیره و میره.. ولی در عوض خودش و
خم کرد و در سمت من و باز کرد و هل داد که کامل باز شه..
نگاهشم بدون حرف ازم گرفت و خیره
شد به رو به روش..
اول و آخر رئیس شرکتته و تو نمی تونی « نفس عمیقی برای آروم شدنم کشیدم و با این جمله که
سوار ماشین شدم که به ثانیه نکشید حرکت کرد طوری که در مثل یه مزاحم باهاش برخورد کنی ..»

ماشین در اثر حرکت سریعش بسته شد نه توسط من!
درکش نمی کردم.. جدا از اینکه چرا باید این وقت صبح اینجا پیداش بشه نمی فهمیدم این اصرارش
برای سوار کردنم چی بود اونم وقتی تو نود و نه درصد برخوردامون.. یا هدفش توهین و تحقیر بود یا نادیده گرفتنم!
الآنم که خبری از نادیده گرفتن نبود.. پس لابد دوباره می خواد برگرده به سلاح توهین و تحقیرهایی
که تو روزای اول استخدامم خونم و باهاش تو شیشه می کرد!

فکرم رفت پیش نریمان.. دیشب نیومد تا ازش بپرسم به چه نتیجه ای رسیدن! حتی جواب اس ام اسی
هم که تو کافه براش فرستاده بودم و نداد و من از ته دل دعا کردم که از سر ذوق و شوق خوشحالی
وقت جواب دادن به اس ام اس و نداشته باشه.. نه غم و ناراحتی!
با اینکه هنوز متعقد بودم اون دختر زوده که عشق و علاقه این آدم و از ته دلش درک کنه.. ولی از
اینم می ترسیدم که با پس زدن نریمان.. دیگه اون آدم شاد و پرانرژی نتونه سر پا شه و از اول شروع

کنه!

تو فکر خیال نریمان و دردانه و بهرنگ و خودم بودم که حس کردم مسیرمون خیابونیه که از هیچ

طریقی به شرکت وصل نمیشه..

با اینکه تا حالا به همراه جاوید شرکت نرفته بودم ولی محال بود که از این مسیر بره و راهش و تقریباً

چند برابر طولانی کنه.. مگه اینکه.. مگه اینکه اصلاً هدفش شرکت نباشه و مقصد جای دیگه ایه!

دروغ چرا.. ترسیدم! بدجوری ترسیدم طوری که کف دستام خیس عرق شد.. من درست از همون لحظه

ای که جاوید بقیه حقوقم و بهم داد و رفتارش به نسبت ملایم تر از قبل شده بود حس کردم که این

یه جور آرامش قبل از طوفانه و می خواد ذهن من و از خودش منحرف کنه تا ضربه اش و کاری تر از

قبل بهم بزنه! ولی تا امروز و این لحظ هنوز باورم نشده بود..

نمی خواستم بیخودی این فکر و پر و پال بدم تا از این ترسم آتو بگیره.. واسه همین با لحنی که تلاش

زیادی داشتم برای عادی جلوه دادنش گفتم:

-شرکت نمی ریم؟

بعد از مکثی چند ثانیه ای.. طوری که داشتم ناامید می شدم از جواب سوالم.. با همون اخمایی که از
لحظه اول درهم بود گفت:

-نه!

-چرا؟

-یه جای دیگه کار دارم..

لبم و به دندون گرفتم و یه بار دیگه نگاهم و به خیابون دوختم و دوباره چرخیدم سمتش..

-مربوط به شرکته؟

اینبار بیشتر طول کشید تا جوابم و بده.. اونم نه با زبون.. فقط با تکون دادن سرش حرفم و تایید کرد
و من با اینکه ذره ای از ترس و اضطرابم کم نشده بود ساکت موندم تا ببینم چه خوابی برام دیده. .
نکنه به خاطر دیروز که نریمان چند ساعت زودتر مرخصمون کرد می خواد تنبیهم کنه؟ یا.. یا اصلاً
نکنه به خاطر کینه ای که هنوز نمی دونستم چیه و از کجا نشئت می گیره صبرش سر اومده و تصمیم
گرفته بالاخره من و سر به نیست کنه؟

با صدای تق تق فندکی که به گوشم رسید شاکی و طلبکارانه زل زدم بهش.. داشت سیگار روشن می
کرد و همینکه چشمش به نگاه خیره من افتاد بیخیال روشن کردنش شد و برش گردوند تو جیبش..
باز جای شکرش باقی بود که مثل همیشه بی اهمیت رد نشد و حتی برای آزار دادن بیشترم دودش و
تو صورتم فوت نکرد!
نیم ساعته باقی مونده از مسیر فقط به همین فکر و خیالا گذشت و وقتی تو پارکینگ فرودگاه ماشین
نگاه داشت حتم داشتم که دوتا شاخ بزرگ رو سرم سبز شده از تعجب!
بدون اینکه تلاشی برای مخفی نگه داشتن تعجبم کنم روم و برگردوندم سمتش که بی توجه به من
داشت با گوشیش ور می رفت.. تا جایی که خودم مجبور شدم بپرسم:
-اینجا اومدیم چیکار؟
-گفتم که کار داریم!
-گفتید مربوط به شرکته.. فرودگاه چه ربطی به شرکت داره؟

وقتی دیدم هنوز سرش تو گوشیشه جوابمم درست و درمون نمیده به قدری عصبی شدم که یهو بی
هوا کوبیدم به داشبورد ماشینش و صدام و بردم بالا..
-با شما دارم حرف می زنم!

نگاهش با تاخیر بالا اومد.. اول به دستم که همچنان رو داشبور بود نگاه چپی انداخت و بعد به صورت
صد در صد سرخ شده از عصبانیتم خیره شد.
صدام از استرس و هراس می لرزید وقتی گفتم:
-می گید چرا اومدیم اینجا یا مثل همیشه فقط می خواید با حرفا و کاراتون آزارم بدید؟
این آدم واقعاً از سنگ بود که هیچ اهمیتی به این لرزش عصبی بدنم نشون نداد و بعد از اینکه دوباره
به گوشیش نگاهی انداخت ماشین و خاموش کرد و پیاده شد.. با چشم داشتم تعقیبش می کردم تا
ببینم هدفش چیه و کجا داره میره که ماشین و دور زد و در سمت من و باز کرد..
با سر اشاره کرد پیاده شم و من با عصبانیت روم و گرفتم و گفتم :
-تا وقتی نفهمم چرا اینجاییم پیاده نمیشم!

-مطمئن باش از کارم نزدم و اینهمه راه تا اینجا نیومدم که با دست خالی برگردیم. ولی چیزی که به
خاطرش اینجاییم گفتنی نیست.. باید با چشم خودت ببینی!
ضربان قلبم بی اختیار تند شد با اینکه شک نداشتم چیزی که ازش حرف می زنه هیچ ارتباطی نمی
تونه به من داشته باشه . ولی تجربه ثابت کرده بود که ضربه های این آدم کاری تر از اونه که بشه به
راحتی از پس مهار کردنش بر اومد و دوباره سرپا شد.
به قول خودش.. حتماً مسئله مهمی بوده که از کارش زده اینهمه راه تا اینجا رونده! پس برای همین
باید بیشتر ازش می ترسیدم..
یه صدایی مدام می گفت گول این آدم و نخور.. نذار انقدر راحت بازیت بده و رو یه انگشتش بچرخوندت..
ولی حس کنجکاویم نسبت به اینکه چرا اینجاییم باعث شد به حرفش گوش بدم و از ماشین پیاده شم!
جلوتر از من راه افتاد سمت داخل فرودگاه و منم درحالیکه سعی می کردم قدم های کوتاهم و با قدم
های بلند و سریعش هماهنگ کنم تقریباً داشتم پشت سرش می دوییدم..

گیج بودم و درمونده.. آخه من این وقت صبح با جاوید اینجا چیکار دارم؟ چرا حتی نمی تونم حدس
بزنم که چه اتفاقی افتاده؟ این مسئله انقدر در نظرم غیر قابل باور بود که حس می کردم هنوز خوابم
و بیدار نشدم..
از همون رویا.. یا شایدم کابوسایی که توش فقط سردرگمی و هرچقدر تلاش می کنی نمی تونی خودت
و از توش بکشی بیرون. . انگار محکومی که تا آخر تو همون خواب بمونی و عذاب بکشی..
ولی وقتی با سر رفتم تو کتف جاوید که یهو بی هوا وسط سالن فرودگاه وایستاده بود فهمیدم جدی
جدی بیدارم و تو همین بیداری هم چیزی تا سقوط کردنم رو زمین نمونده بود که جاوید نذاشت و
بازوم و محکم نگه داشت.
نگاه خجالتزده ام و از چشمای برزخیش گرفتم و بازوم و از توی دستش درآوردم.. یه جوری طلبکارانه
رفتار می کرد که انگار من اون و تا اینجا دنبال خودم کشیده بودم.. اونم بدون اینکه یه کلمه حرف

درباره علت اینجا بودنمون بهش بزنم..
نگاه عصبیم یه دور تو محوطه نسبتاً شلوغ و پر رفت و آمد فرودگاه چرخید و دوباره خیره شدم به
جاویدی که داشت به ساعت دور دستش نگاه می کرد..
مثل همیشه خونسرد نبود و می فهمیدم که اونم منتظر چیزیه که عصبیش کرده.. ولی عصبانیتش
شاید یک سوم منم نبود که با توپ پر گفتم:
-آقای جاوید هنوز نمی خواید بگید چرا اینجاییم؟ من کلی کار تو شرکت دارم باید
یهو چرخید سمتم و با صدایی که نسبت به تن همیشگیش بلند تر بود توپید:
-اگه من رئیس اون شرکتم تشخیص میدم که الآن به جای شرکت باید اینجا باشی پس انقدر حرف
اضافه نزن و فقط وایستا تا زمانش برسه!
یه دلم می گفت همین الآن راهت و بگیر و برو از این برزخی که جاوید توش گیرت انداخته.. اهمیتی
به حرفاش نده.. مگه اون تا حالا کاری کرده که به نفع تو تموم بشه؟ همیشه ضرر بوده و مصیبت و
ناراحتی..

ولی خودمم نمی دونم چرا دلم می خواست بفهمم اینجا چه خبره و چه مسئله ایه که به من ربط داره؟
تقریباً مطمئن شده بودم حرفش درباره اینکه اینجا اومدنمون مربوط به کارای شرکته دروغ بود.. پس
هرچی که هست باید ازش سر در میاوردم.
دست به سینه وایستادم و با یه نفس عمیق و کلافه نگاهم و به دور و بر و چهره آدمایی که هر کدوم
با عجله اینور و اونور می رفت ن دوختم که یهو نگاهم رو کسی ثابت موند. با اینکه پشتش به من بود
ولی همون قد و هیکل و پالتوی تنشم خیلی به نظرم آشنا می اومد.. انقدری آشنا که انگار همین دیروز
دیده باشمش!
چشمام و ریز کردم و گردن کشیدم تا از لا به لای مردم واضح تر ببینمش و اینبار دیگه مطمئن شدم
اون شخصی که تو سالن انتظار جلوی شیشه بزرگی که اکثرا برای دیدن مسافرای تازه از راه رسیده
اشون چسبیده بهش وایستاده بودن داره قدم می زنه بهرنگه!

با ذوق از اینکه اتفاقی اینجا دیدمش و شاید اون بتونه من و از دست جاوید و کارای عجیب غریبش
نجات بده خواستم برم سمتش که مچ دستم کشیده شد..
متعجب برگشتم سمت جاوید که به خاطر این رفتارای خارج از محدوده خودش یه چیزی بهش بگم
که دیدم نگاه اونم همون سمتیه که بهرنگ وایستاده بود.
پس اونم دیدش. . اونم فهمید که می خوام برم طرفش ولی چرا نذاشت؟ بعد از اون شبی که من و
بهرنگ و جلوی خونه نریمان دید.. بعد از چند باری که بهرنگ میومد دم شرکت دنبالم و جلوی چش م
جاوید سوار ماشینش می شد م دیگه متوجه رابطه ما شده بود..
پس الآن این رفتارش چه دلیلی داشت ؟
خواستم مچ دستم و از تو دستش در بیارم که من و کشید عقب و دوباره کنار خودش نگه داشت و در
جواب نگاه های خیره و عصبی م ن با بیخیالی گفت:
-من جای تو باشم فعلاً نمیرم اون طرف..
انقدر از دست رفتارای این یکی دو ساعتش عصبی بودم که گفتم :

-منم از شما نظر نخواستم و واقعاً ممنون میشم تو مسائلی که بهتون مربوط نیست دخالت نکنید..

پوزخندی زد و روش و برگردوند سمتم..

-یعنی اینهمه راه و الکی اومدیم تا اینجا؟ شاید واقعاً می دونستی همه چیز و.. هوم؟

این همون حس اطمینانی بود که اکثر اوقات تو نگاهش می دیدم.. همون حسی که ذره ای بلاتکلیفی

پشتش نبود و انقدر مطمئن بود از کارش که ترس تو دلم می نشوند..

-چیو می دونستم؟

نیم نگاهی به همون سمتی که بهرنگ وایستاده بود انداخت و خواست دوباره روش و برگردونه طرف

من که نگاهش گیر کرد و صاف وایستاد..

مسیر نگاهش و که حالا عصبی تر از قبل شده بود دنبال کردم و دوباره رسیدم به بهرنگ.. ولی اینبار

فقط بهرنگ نبود که اونجا وایستاده بود..

نگاه مات شده و ناباورم میخ پسربچه سه چهار ساله با موهای بور بود که از بغل خانوم جوونی که از

نظر شباهت مشخص بود مادرشه خودش و داشت مینداخت تو بغل بهرنگ..

بهرنگ پسربچه رو بغل کرد و با عشق همه جای صورتش و بوسید و محکم تو آغوشش فشارش داد..

مثل دیشب.. مثل منی که داشتم حل میشدم تو این آغوشی که فکر می کردم فقط مال خودمه.

بعد از اینکه خوب دلتنگیش و رفع کرد پسربچه رو با یه دستش بغل کرد و اونیکی دستش و گذاشت

پشت گردن خانومه که از این فاصله هم میشد چهره غربیش و تشخیص داد و حالا داشت با لبخند

نگاهش می کرد.. اینبار بوسه اش و نصیب پیشونی اون زن کرد..

بازم مثل دیشب.. مثل دستی که

پشت گردنم نشست و بوسه ای که همه وجودم و به آتیش کشید..

ضربان قلبم و حس نمی کردم.. حتی دیگه صدای اطرافم و واضح نمی شنیدم.. دمای بدنم هم به طرز

عجیبی افت کرده بود و یه لحظه حس کردم بدون لباس وسط قطب جنوب وایستادم و دارم به منظره

غیر منتظره ای که رو به روم شکل گرفته نگاه می کن م

تنها اعضای بدنم که خیلی خوب داشتن کار می کردن چشمام بود و مغزم.. که مدام در حال تجزیه و
تحلیل اتفاقات گذشته بود و حرفایی که بین من و بهرنگ رد و بدل می شد.. ولی هرچقدر فکر کردم..
یادم نیومد که بهرنگ حرفی از خواهر یا بچه خواهرش بهم زده باشه.
بارها و بارها گفت که فقط همون یه برادر و داره.. حتی تو حرفایی که درباره فک و فامیلشون میزد هم
اشاره ای به یه پسربچه سه چهار ساله نکرده بود که حالا از بوسه هایی که هر چند ثانیه یه بار رو
صورتش می نشوند معلوم بود که خیلی دوسش داره..
پس این دو نفر کی بودن که نگاه دلتنگ و پر از احساسشون از این فاصله هم به چشم می اومد؟ کی
بودن که بهرنگ تو این یک ماه حتی یک بارم درباره اشون با من حرف نزده بود؟
هیچ وقت نگفت دو تا آدم خیلی مهم و عزیز توی زندگیشن که مسافرت و چند وقت بعد برمی گردن..

پس یعنی.. این دو نفر جزو قسمت ممنوعه زندگیش بودن که من نباید چیزی درباره اشون می
دونستم؟
وسط اونهمه صدای نامفهوم و آزاردهنده یه صدای خیلی واضح تو گوشم پخش شد که گفت:
خودت و گول نزن آلما.. سعی نکن دنبال راه نجات از این باتلاقی که درست وسطشی پیدا کنی» ..
سعی نکن با کلمات بازی کنی و ذهنت و از اون مسیر اصلی که داره بهش می رسه منحرف کنی؟ با
خودت رو راست باش واسه یه بارم که شده.. باور کن.. باور کن صحنه رو به روت و.. باور کن اون زن..
!«زنِ بهرنگه و اون بچه هم.. بچه اش
سرم و به چپ و راست تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم:
-نه.. نیست.. می دونم که نیست! بهرنگ آدم خیانت کردن به زنش نیست.. آدم دروغ گفتن به من
نیست. بهرنگی که من شناختم این نمی تونه باشه!
آلما! بچه نشو.. اون خواسته تو اینجوری بشناسیش که موفقم شد. حالا داری می بینی که واقعیت»
!«چیز دیگه ای بوده و تو از همه جا بی خبر

هنوز با صداهای توی ذهنم درگیر بودم که بهرنگ دسته یکی از چمدونا رو گرفت و سه تاشون با هم
راه افتادن سمت ما که نزدیک در ورودی وایستاده بودیم..
نه فرصتی داشتم برای مخفی کردن خودم.. نه انگیزه ای! همینم باعث شد که همونجا سر جام وایستادم
و با چشمایی که حالا از خیسی اشک تار شده بودن و نمی تونستم چهره هاشون و واضح ببینم زل
بزنم بهشون..
ولی با چرخیدن سر بهرنگ به سمت جایی که من بودم و مکث آنی و یهوییش فهمیدم که اونم من و
دیده! بذار ببینه.. بذار بفهمه که شاهد چی بودم.. شاید اینجوری دیگه نتونه با وقاحت همه چیز و انکار
کنه و بزنه زیرش! شاید دیگه وجدانش قبول نکنه به دروغ گفتن و پنهون کاریش ادامه بده! هرچند..
اگه وجدانی داشته باشه!
دو قطره اشکی که از چشمای ناباورم رو صورتم چکید چهره بهت زده بهرنگ واضح تر جلوی چشمام

شکل گرفت.. رنگش به قدری پریده بود و نگاهش به قدری درمونده و گیج.. که همون یه ذره شک و
تردید وجودم هم از بین رفت و دست این آدم و به بدترین شکل ممکن برام رو کرد!
آدمی که ریگی به کفشش نباشه.. آدمی که یه راز بزرگ نداشته باشه و نخواد هرجور که شده اون و از
بقیه به خصوص دختری که بهش پیشنهاد آشنایی داده مخفی کنه چرا باید اینجوری بترسه و ماتش
ببره؟
یه چیز سفت و سنگین مثل سنگ راه تنفسیم و بسته بود و نمی ذاشت نفسم با خیال راحت بیاد و
بره.. چقدر راحت آدمی که یه روز با اومدنش به زندگیم من و به روزای خوش برگردوند و امید از دست
رفته ام و دوباره زنده کرد.. حالا با دست خودش داشت من و پرت می کرد وسط یه جهنم بی انتهایی
که انگار هیچ جوری نمی تونستم خودم و از توش بکشم بیرون!
با نزدیک شدن اون دختره به بهرنگ سریع نگاهش و از من گرفت و رفت طرفش منم روم و با درموندگی

برگردوندم و زل زدم به جاویدی که با ابروهای درهم و فک منقبض شده از خشم و نفرت.. نگاهش و
از بهرنگ گرفت و زل زد به من..

نمی دونم چی دید تو صورتم که یهو حالت ابروهاش تغییر کرد و متعجب شد.. ولی اهمیتی نداشت..
واقعاً اهمیتی نداشت که اون لحظه جاوید شاهد درموندگیم باشه.. اهمیتی نداشت که مثل همیشه
غرورم پیشش له بشه و ضعیف جلوه کنم.. فقط دلم می خواست به آخرین طناب پوسیده ای که دم
دستم بود چنگ بزنم تا شاید یه روزنه امیدی پیدا بشه و من و از این چاه سوت و کور و تنگ و تاریک
نجات بده..
برای همین با صدایی که بعید می دونستم به گوشش برسه.. با بغضی که هر لحظه نزدیک بود به نقطه
انفجار برسه پرسیدم:
-زن زنش بود؟
نگاه کلافه اش از چشمام به لبای لرزونم افتاد و بعد روش و گرفت.. همچنان منتظر بهش خیره بودم

DONYAIEMAMNOE

که سرش و به تایید تکون داد..
دیگه برام مهم نبود که اون از کجا فهمیده بود و چرا این کار و کرد تا منم بفهمم با کی طرفم.. مهم
فقط همون حرکت سرش بود که من و برای هزارمین بار به این باور رسوند که فقط یه بیچاره و فلک
زده ای ام که خدا آفریده تا میزان وقاحت و نامردی بنده هاش و توسط آزاری که به من می رسونن
بسنجه!
نگاهم چرخید دنبال یه تکیه گاه که بتونه من و از سقوط نجات بده.. ولی چیزی پیدا نکردم و همینکه
چشمم به یه آب سرد کن تو گوشه خلوت تر فرودگاه افتاد قدم های نا موزون و بی تعادلم و به سمتش
برداشتم..
حالم شده بود مثل شخصیت بعضی فیلمای جنایی و پلیسی.. وقتی تو یه عملیات تیر می خوردن و
مجبور بودن یه مسافتی رو پیاده برن.. حس می کردن هر لحظه ممکنه بیفتن رو زمین و به زور
خودشون و تا مکان مورد نظرشون می کشوندن.

DONYAIEMAMNOE

حال و روز منم تو اون لحظه کم از تیر خوردن نداشت.. یه تیر زهرآلودی که اصلاً نفهمیدم کی و چه
جوری از اسلحه شلیک شد و محکم به سمتم قلبم پرتاب شد..
ولی من حتی توی تیر خوردنم انقدر
شانس نداشتم که همون لحظه بمیرم و راحت شم از این همه درد و مصیب!

شده بودم مثل یه شاخه خیس وسط یه جنگل درندشت.. شاخه های خشکیده رو می شد شکوند.. ولی
شاخه های بارون خورده ای مثل من و هر چقدر هم خم می کردن باز به حالت اول بر می گشتم و
هیچ خبری از نابودی نبود! محکوم بودن به ادامه زندگی نکبتیشون!
نزدیک آب سرد کن بودم که شونه ام محکم خورد به یه پسر جوون.. نای معذرت خواهی نداشتم و
صدای پر از خشم پسره رو شنیدم که گفت:

-هووووشه عین آدم نمی تونی راه بری؟

دیدم که جاوید شونه پسره رو گرفت و اون و خلاف جهت حرکت من هلش داد.. روم و برگردوندم و

دیگه نفهمیدم چی گفت بهش.. دیگه چه اهمیتی داشت؟
به هر جون کندنی بود خودم و به آ ب سرد کن رسوندم و یه مشت آب پاشیدم به صورتم . سرمای آب
من و یه کم به خودم آورد ولی نفسام هنوز نامیزون بود. . قلبم هنوز کند میزد.. منی که همین دیشب
با احساساتی که بهرنگ به پام ریخت نمی تونستم ضربانش و آروم کنم!
چشمم و که باز کردم جاوید و تو یه قدمیم دیدم . دیگه چی می خواست از جونم؟ اونکه تمام تلاشش
و کرد تا یه بار دیگه من و تو این حال و روز اسف بار و قابل ترحم ببینه.. پس چرا نمی رفت؟ دیگه با
چه وسیله و بهونه ای می خواست عذابم بده؟
سرم و بلند کردم و زل زدم بهش.. شاید اولین بار بود قاط ی عصبانیتی که همیشه از نگاهش م ی
گرفتم یه کم نگرانی هم بود..
نگاهش و که به چتری های خیس و چسبیده به پیشونیم دوخت روم و برگردوندم و همینکه خواستم
بزنم از این فرودگاه لعتتی بیرون صدای آشنای اون نامردترین آدم روزگار و از پشت سرم شنیدم:

-آلما عزیزم؟

چشمم به دست جاوید بود که بعد ا ز شنیدن کلمه دوم مشت شد. . تو همین چند دقیق ه حسم نسبت

به اون آدم به جایی رسیده بود که منم دلم می خواست اون مشت تو صورت وقیحش کوبیده بشه. .

آدما چقدر راحت می تونن در عرض چند دقیقه ذات واقعیشون و به نمایش بذارن و هرچی خصوصیت

خوبی که از خودشون نشون دادن و زیر سوال ببرن..

سعی کردم نفس عمیق بکشم برای آروم کردن خودم ولی نشد..

هنوز اون حجم سنگین تو مجرا ی

تنفسیم بود و اجازه رد و بدل شدن هوا رو نمی داد و همینکه برگشتم سمتش.. با دیدن چهره پشیمون

و نگاه غمزده و ناراحتش سنگین ترم شد..

نمی دونم چرا برگشته بود و چرا صدام کرد.. چون هیچ حرف ی نمیزد و فق ط داشت با ناراحتی به م نگاه

می کرد.. برای همین از فرصت استفاده کردم و خودم حرفای سنگین شده توی دلم و با صدای گرفته

و نفسای یکی در میونم به زبون آوردم:

-برای زن و بچه ات تاکسی گرفتی؟ یه وقت تو مملکت غریب.. اذیت نشن؟

-عشقم یه ک م گوش ک

با سیلی کمجونی که تو صورتش کوبوندم حرفش قطع شد..

-خفه شو.. خفه شو به من نگو عشقم.

بغضم ترکید با ه ق ه ق ادامه دادم:

-بیشرف همین الآن جلوی چشم من با عشق و دلتنگی داشتی زن و بچه ات و م ی بوسیدی! بعد

بعد چطور می تونی به من بگی عشقم؟ بس نیست؟ هنوزم می خوای به به دروغات ادامه بدی؟

اونم گریه اش گرفته بود که با حال زار.. بی اهمیت به جاویدی که چسبیده به من وایستاده بود نالید:

-به خدا می خواستم بهت بگم. فقط اگه یه کم صبر می کردی سرم و با ناباوری به چپ و راست تکون دادم.. چی داشت می گفت؟ صبر می کردم که چی بشه؟ زنش

و طلاق بده یا لطف کنه و بهم اطلاع بده یه زن و یه بچه داشته؟ چرا انقدر امید الکی و بیخود داشتم که بهم می گفت بعد از این حرفام می خواد بگه داری اشتباه می

کنی و سو تفاهم شده.. حتی اگه دروغ بود با این جمله ته دلم خوش میشد!

ولی بهرنگ انگار تو بدترین لحظه ممکن تصمیم گرفته بود صادق باشه و من و با همین صداقتش
تبدیل به خاکستر کنه. .
به من می گفت اگه یه کم صبر می کردی؟! من خودم و تو ای ن مدت چه جوری بهش شناسونده بودم
که با خودش فکر کرده بود اگه بفهمم خیلی راحت با این قضیه کنار میام؟
فکر کرده بود الآن تنها مشکل من پنهون کاریشه؟ نمی فهمید؟ نمی فهمید چه دردی داره وقتی ببینی
با پای خودت وارد یه زندگی شدی که خیلی قبل تر از تو ساخته شده و اسم خانواده به خودش گرفته؟
دلم سوخت برای خودم.. یعنی انقدر از نظر یکی مثل بهرنگ بدبخت و بی پناه و بیچاره به نظر میام
که حاضر بشم برای سر و سامون گرفتنم وارد زندگی یه آدم دیگه بشم و شوهرش و از چنگش دربیارم؟

به کجا رسیده بودم؟ خدایا ببین با این سرنوشتی که واسم نوشتی من و به کجا رسوندی!

احساس خفگیم تو یه لحظه جوری تشدید شد که انگشتم و فرو کردم تو مقنعه ام و تا جایی که راه

داشت کشیدمش پایین.. نفسام صدادار شده بود و سنگین.. هوا رو به زور می فرستادم تو ریه هام ولی

دیگه برنمی گشت و همونجا گیر می کرد..

فشاری که به صورتم وارد شده بود و بادی که توی گوشم می پیچید داشت وضعیت و همینطور برام

سخت تر می کرد.. احساس می کردم همین الآنه که سرم منفجر بشه.

نگاهم به بهرنگ بود که با بهت و نگرانی زل زده بود بهم.. صداش و نمی شنیدم ولی از حرکات لبش

می فهمیدم که داره صدام می کنه و من باز هیچ واکنشی نمی تونستم بهش نشون بدم.

دستم و گرفتم به دیوار تا یه وقت پخش زمین نشم.. همه سالن اون فرودگاه و آدماش داشتن دور سرم

می چرخیدن و من فقط قیافه نادم بهرنگ و اون بوسه های پر از محبتی که تقدیم زن و بچه اش می

کرد جلوی چشمم بود. .
زانوهام خم شد و کنار همون دیوار سر خوردم رو زمین که قبلش یه نفر کیفم و از تو دستم بیرون
کشید.. صدای بهرنگ بلند تر شده بود و واضح تر به گوشم می رسید.. می دیدم جلوم نشسته ولی
تصویرش برام تار بود..

-آلما.. آلما جانم.. چی شدی قربونت برم؟ نفس بکش. نفس بکش عزیزدلم..
از لای چشمای نیمه بسته ام دیدم که جاوید از جلوم کنارش زد و خودش جاش و پر کرد.. دستاش
اومد طرفم.. یکیش و گذاشت پشت گردنم و من و کشید سمت خودش.. با اونیکیشم اسپری ام و
چسبوند به دهنم و بعد از دو سه پافی که تو دهنم خالی کرد و من بلعیدمش بالاخره تونستم نفس
حبس مونده ام و بیرون بدم و به زندگی پر از مصیبت و دنیای کثیف دور و برم برگردم!
نفسام که آروم شد.. چشمام و باز کردم اول چهره پر از اخم جاوید و دیدم که با دیدن چشمای باز

شدم نگاهش و ازم گرفت و بعد زل زدم به بهرنگ که همچنان مات و مبهوت داشت نگاهم می کرد. .

چند نفری هم که از کنارمون رد می شدن و می خواستن برای فضولی کردن وایستن ببینن چی شده

با یه نگاه سنگین و پر از خشم جاوید سریع از مهلکه دور می شدن!

ولی کاش دورشون نمی کرد.. کاش می ذاشت بمونن و ببینن! نه فقط اینا که همه مردم دنیا باید شاهد

بدبختی های تموم نشدنی من می شدن تا بلکه اشتباهات ریز و درشت من و تکرار نکنن!

با نزدیک شدن بهرنگ به سمتم نگاهم و از جاوید و آدمای دور و برم گرفتم و همینکه دیدم دستش

داره به طرفم دراز میشه خودم و کشیدم عقب..

ولی قبل از اینکه بهم برسه جاوید بود که مچ دستش و با همون عصبانیتی که کل امروز شاهدش بودم

و حالا می فهمیدم از دست من نبوده گرفت و کشیدش عقب .

DONYAIEMAMNOE

.

بهرنگ انگار چندمین بار بود که داشت توسط جاوید مهار میشد چون یه دفعه داغ کرد و توپید:

-چی میگی تو؟!

-دیگه نه حرفی مونده که نزده باشی نه کاری مونده که نکرده باشی پس راهت و بکش و برو!

-به کسی ربطی نداره من چی میگم و چیکار می کنم.. آلما نامزدمه تو هم حق دخالت تو روابط ما رو ندارى!

خودم و به کمک زمین و دیوار کشیدم بالا و سر پا وایستادم.. همینکه خواستم با همه ناتوانی و کم جونیم جواب این حرف بهرنگ و بدم جاوید زودتر از من گفت:

-چه نامزدی که نه اون چیزی از زن و بچه داشتن تو می دونه.. نه تو چیزی از بیماریش؟!

با این حرف خودمم متعجب به جاوید زل زدم.. یه جورایی راست می گفت! منم قضیه بیماریم و از بهرنگ پنهون کرده بودم.. هرچند که این مسئله نمی تونست با دروغ و پنهون کاری بهرنگ قابل مقایسه باشه!

DONYAIEMAMNOE

ولی خب این وسط یه سوالی پیش می اومد که انگار هیچ کدوممون جرات پرسیدنش و از جاوید

نداشتیم! اینکه تو قضیه بیماری من و از کجا می دونی؟!
تا جایی که یادمه من تو این دو ماه گذشته تمام تلاشم این بود که ازش مخفی کنم تا نفهمه تو مواقع
حساس زندگیم با چه مشکلی دست و پنجه نرم می کنم! تا نخواد از این طریقم بهم ضربه بزنه..
ولی حالا اگه نمی دونست.. اگه انقدر سریع واکنش نشون نمی داد .. ممکن بود زندگیم همینجا و تو
همین نقطه تموم بشه!
بهرنگ بعد از چند لحظه به خودش اومد و بی اهمیت به حرف جاوید یه قدم به من نزدیک شد..
-من ترجیح میدم با خود آلما حرف بزنم..
ولی من همچین نظری نداشتم که خیلی غیر ارادی خودم و کشوندم پشت جاوید و نگاه پر از خشم و
تاسفم و روونه چهره بهرنگ کردم که دیگه در نظرم هیچ جذابیتی نداشت!
بهرنگ که این حرکتم و دید عصبی شد و توپید:
-آلما باید حرف بزنیم با هم.. من زن و بچ
با پوف کلافه ای دستی از بالا تا پایین رو صورتش کشید و دوباره خیره ام شد..

-من اون دوتا رو تنها رووونه کردم که بیام همه چیز و بهت توضیح بدم.. تو هم حالا باید وایستی و به حرفام گوش بدی آلما!

آب دهنم و قورت دادم و با صدای گرفته و خشدارم نالیدم:

-یک ماه.. وقت داشتی برای گفتن همه حرفات! دیگه فرصتی نداری

باز یه قدم نزدیک شد که اینبار آستین کت جاوید و تو مشتم گرفتم و همینکه برگشت سمتم با عاجزانه ترین لحن ممکن گفتم:

-من و ببر از اینجا!

کارم به جایی رسیده بود که از دست بهرنگی که یه ماه پیش فکر می کردم شده فرشته نجاتم در برابر آدمی مثل جاوید.. حالا باید به کسی پناه می بردم که خودشم کم زخم نزده بود بهم!

ولی حداقلش این بود که جاوید رو بازی می کرد.. از همون اول بهم فهموند که دشمنمه و چشم دیدنم و نداره.. منم دیگه با ضربه های پشت سر همش تا این حد شوکه نمی شدم!

اما ضربه آدمایی مثل بهرنگ.. که از پشت حمله می کنن و مستقیم قلب و هدف می گیرن.. خیلی
کاری تره که مجبوری برای نجات خودت به دشمنت پناه ببری!
جاوید بعد از چند ثانیه زل زدن به صورتم آخر بدون حرف کنارم وایستاد جوری که کاملاً بین من و
بهرنگ باشه.. کیفم و داد دستم و با دستش به در ورودی اشاره کرد.. منم با نیم نگاهی به چهره وا
رفته بهرنگ که انگار هنوز باورش نمیشد من فرصت حرف زدن بهش ندادم راه افتادم. چه اهمیتی
داشت؟ منم باورم نمی شد یه روزی شاهد همچین صحنه ای باشم!
×××××
نیم ساعتی بود که از فرودگاه برگشته بودیم و دختره از وقتی سوار ماشین شد لام تا کام حرف نزده
بود! کاش یه حرفی میزد کاش یه چیزی می گفت تا منم تکلیفم با خودم روشن میشد.. تا می فهمیدم
بالاخره این کاری که کردم درست بود یا نه!
بعد از تماس دیشب.. بعد از اونهمه فکر کردن و نتیجه گرفتن.. وقتی صبح زود رفتم دنبالش و بدون

توضیح اضافه بردمش فرودگاه از تصمیمم و کاری که قرار بود بکنم مطمئن بودم.. ولی بعد از اینکه
اون صحنه رو دید و حالش تا اون حد بد شد پشیمون شدم از کاری که کردم!

ذهنم دوباره رفت سمت دیشب که شماره بهنام شهیاد و روی گوشیم دیدم و ازم خواست همون شب
یه جا باهاش قرار بذارم..
اصلاً نمی دونم چرا وقتی فهمیدم موضوع حرفش رابطه بین برادر خودش و کارمند منه انقدر کنجکاو
شدم و همونجا نگفتم به من ربطی نداره؟!
حرفی که امروز به دفعات توی گوشم پخش میشد.. انگار یه نفر بلندگو دستش گرفته بود و بعد از هر
حرف و حرکتم داد می کشید:
!«به تو ربطی نداره»
ولی من بی اهمیت به اون آدم کار خودم و می کردم تا اینجا و این لحظه ای که کار مند شرکتم با رنگ
و رویی پریده و حال نزار تو ماشینم نشسته و با نگاهی مات شده میخ خیابون و آدماشه!

سرم و به تاسف تکون دادم و ماشین و جلوی یه سوپری نگه داشتم.. وقتی همچین تصمیمی گرفتم و
یه دختر و با یکی از تلخ ترین واقعیت های زندگیش رو به رو کردن باید مسئولیتشم قبول می کردم
تا یه وقت کاسه کوزه کار بی شرمانه اون آدم عوضی هم سر من نشکنه!
همینکه خواستم پیاده بشم و یه چیزی براش بخرم که همینجا تو ماشین پس نیفته با صدایی که انگار
از ته چاه در می اومد گفت:
-چرا این کار و کردید؟
دستم و از رو دستگیره ماشین برداشتم و دوباره صاف نشستم.. نگاهم و به رو به رو دوختم و گفتم:
-بعضی وقتا لازمه آدمایی که تو خوابن.. یا شایدم خودشون و به خواب زدن و بیدار کرد!
-چرا شما خودتون و مسئول بیدار کردن آدما می دونید؟!
-چون اگه کسی و داشتن تا الآن بیدارشون می کرد!
صداش اینبار همراه با پوزخندش به گوشم رسید:
-یعنی باور کنم پشت این کارتون.. فقط و فقط دلسوزیه و انسانیت؟

یه لحظه داغ کردم.. انگار دوباره بهش رو داده بودم که داشت پاش و از گلیمش بیشتر دراز می کرد..

دست چپم و گذاشتم رو فرمون و دست راستم و رو صندلی دختره و خم شدم سمتش..

بالاخره نگاهش و از خیابون گرفت و اونم برگشت سمتم.. هرچند که هنوز بی حال بود و یخزده! دیگه

نه اون غرور همیشگیش در مقابله با خودم و تو نگاهش می دیدم نه ترسی که بعضی وقتا مردمک

چشمش و می لرزوند.. سرد بود و بی تفاوت!

-خوب گوشات و باز کن ببین چی میگم! من نه دلی دارم که برای کسی بسوزه.. نه چیزی از انسانیت

سرم میشه! اگه خیلی دلت می خواد به فکرای تو سرت بال و پر بدی آره.. من این کار و کردم تا بیشتر

عذابت بدم.. تا به خاطر بلایی که جلوی شرکت گلباغ سرم آوردی و من و یه سال از بزرگترین هدف

زندگیم دور کردی ازت انتقام بگیرم. وقتی دیدم همچین موقعیتی تو دستمه که می تونم تو این حال

و روز ببینمت تردید نکردم! این بود همون چیزی که می خواستی بشنوی و لا به لای سوالات می
خواستی قایمش کنی؟
انگار کلاً تو یه دنیای دیگه بود که در جواب اینهمه حرف تندم آروم لب زد:
-شما از کجا فهمیدید؟
یه کم آروم گرفتم ولی هنوز با اخم زل زده بودم بهش..
-داداشش بهم گفت! مثل اینکه تعقیبتون کرده و آدرس خونه نریمان و گیر آورده! یه مدت رفت و
آمدت و زیر نظر داشته و دیده غیر از من و نریمان کسی به اون خونه رفت و آمد نداره.. واسه همین
اومد سراغ من! فکر کرده شاید به خودت بگه به خاطر برخوردای قبلیتون باور نکنی حرفاشو.. می گفت
برادرش بار اولش نیست.. چندمین باریه که وقتی زنش میره پیش خانواده اش با دخترای دیگه می
پلکه! ولی این اولین باره که تو همون یکی دو هفته اول ولش نکرده و رابطه اشون جدی شده! از
اطرافیان خودت نتونسته بود کسی و پیدا کنه.. برای همین از من خواست که جلوی این اتفاق و بگیرم

و نذارم زندگی برادر و زن برادرش از هم بپاشه!
چشماش بدون ذره ای تغییر و حرکت همچنان بهم خیره بود
وقتی یه قطره اشک از چشم چپش آروم
سر خورد روی صورت بی رنگ و روش..

-من نمی دونستم!
نگاهم اون قطره اشک و تا وقتی از چونه اش رد شد و افتاد دنبال کرد..
-تو فرودگاه گفتید لابد.. لابد خودت می دونستی! ولی.. به خدا نمی دونستم! من آدم خراب کردن
زندگی بقیه نیستم.. حتی.. حتی اگه یه درصد.. احتمال می دادم همچین چیزی باشه.. همچین دروغ
بزرگی بینمون باشه.. دیگه تو روش نگاهم نمی کردم.. به خدا راست میگم!
نگاهم بین چشماش چپ و راست شد.. حالش انگار خوب نبود.. شایدم هذیون می گفت! وگرنه چه
لزومی داره زدن این حرفا به منی که حتی یه بارم بازخواستش نکردم! شایدم داشت با خودش حرف
میزد!

یه نگاه به گونه های گل انداخته اش کافی بود تا بفهمم تب داره و حالش زیاد میزون نیست.. بی خیال
خریدن خوراکی شدم چون شک نداشتم با این وضعیت نمی تونه لب به چیزی بزنه. در عوض ماشین
و روشن کردم و پام و گذاشتم رو گاز تا زودتر به خونه اش برسونمش!
*
جلوی در خونه که ماشین و نگه داشتم چشماش و باز کرد و نگاه متعجبی به جایی که وایستاده بودم
انداخت.. به رو به رو خیره شدم ولی دیدم که نگاه خیره اش حالا من و نشونه گرفته!
حس خوبی نداشتم نسبت به اینهمه نرمی و ملایمتی که در طول این چند ساعت از خودم نشون دادم
بودم.. چیزی که از من بعید بود و تا حد امکان سعی داشتم از خودم دورش کنم.. در اصل از دیار دو
سال گذشته و نقابی که روی صورتش داشت بعید بود!
ولی وقتی دیدم نگاه خیره اش همچنان ادامه داره به ناچار گفتم:
-امروز و مرخصی رد می کنم برات.. کاراتم میدم به خانوم صانعی انجام بده!

نمی دیدمش ولی هنوز متوجه بودم که نگاهش سمت منه و بعد از چند ثانیه روش و گرفت و حین
پیاده شدن با لحن خسته و شکسته اش لب زد:

-ممنون!
همینکه حس کردم پشت به منه سرم و به سمتش برگردوندم.. داشت با قدم های کم جون و نا توانش
می رفت سمت خونه..
دیگه بیشتر از اون واینستادم تا شاهد ضعفش باشم و به قول خودش دلم بسوزه براش. این دل اگه تو
همین مرحله سنگی و نفوذ ناپذیر بودن باقی می موند خیلی راحت تر بودم. هرچند که این دختره
جایی هم برای دلسوزی نذاشته بود.. اگه حواسش و بیشتر جمع می کرد حتماً تو این مدت پی به
عوضی بازی این پسره لجن می برد!
دو سه تا خیابون بیشتر دور نشده بودم که صدای زنگ موبایلی به گوشم خورد و نگاهم و با تعجب به
سمت صندلی کناریم چرخوندم .. صدا خفه بود و نشون می داد توی کیف باشه و همینکه چشمم به

کیف دختره زیر صندلیش افتاد نفسم و با کلافگی فوت کردم و ماشین و زدم کنار..

تو شرکت کلی کار داشتم و دیگه وقت نبود که یه بار دیگه تو این ترافیک برم سمت خونه اش و کیفش

و بهش بدم.. برای همین فقط گوشیش و از توش کشیدم بیرون و از ذهنم گذشت که امروز برای

دومین بار دست تو کیف این دختره کردم! کاری که تو شرایط عادی.. کاملاً ازم بعیده!

سیو شده بود بیخیال جواب دادن شدم.. ولی با فکر اینکه شاید » یار غار « با دیدن شماره ای که به اسم

یکی از دور و برياش باشه و بتونه تو این لحظه کمک حالش بشه جواب دادم:

-بله؟

بعد از یه کم مکث صدای دختری تو گوشی پیچید:

-ببخشید انگار اشتباه گرفتم!

-گوشی خانوم سرخی تو ماشین من جا مونده!

-آها! شما آقا بهرنگید؟!

DONYAIEMAMNOE

اخمام درهم شد و دستام مشت از تصور دوباره اون آدم عوضی هوسباز.. ولی خودم و کنترل کردم و
گفتم:
-نخیر من جاوید هستم!
سکوتش و اینکه نپرسید جاوید کیه نشون میداد من و می شناسه و احتیاجی به توضیح بیشتر نیست..
منم حدس زدم باید همون دوستش باشه که یه بار تو شرکت در حال گرگم به هوا بازی کردن مچشون
و گرفتم.. با این حال برای اطمینان بیشتر پرسیدم:
-شما دوستشی؟
-بله!
-اگه می تونید برید خونه اش.. حالش زیاد خوب نیست!
تماس و قطع کردم تا دیگه مجبور نباشم سوالای بعدیش درباره اینکه چرا و چش شده رو جواب بدم..
گوشی و برگردوندم تو کیفش و همینکه خواستم روم و بگیرم چشمم به دسته کلیدی که ته کیفش
بود خورد!
دستمو از بالا تا پایین رو صورتم کشیدم و نفسم و با کلافگی فوت کردم.. کلیداش که پیش منه.. پس

یعنی از اون موقع کجا مونده؟!
با عصبانیت ماشین و روشن کردم و تو اولین دور برگردون دور زدم.. دردسرای این دختره تمو می
نداشت انگار و عجیب بود که منم داشتم دل به دلش می دادم و مثل همیشه یه به درک در برابر
مسائلی که بهش مربوط می شد نمی گفتم.. نمی دونم.. شایدم چون خودم یه واسطه بودم برای حال
بدش..
هرچند که مقصر اصلی اون پسره جعلق بود و خودش باید گندش و ماست مالی می کرد.. ولی نمی
دونم چرا وقتایی که از هرکی به جز خودم ض ربه می خورد دلم براش به رحم می اومد.. درست برعکس
وقتی که خودم باعث و بانی بدبختی و مصیبتش می شدم..

ماشین و جلوی در خونه نگه داشتم و با دیدنش که همونجا رو پله نشسته بود و پیشونیش و رو زانوهای
جمع شده اش گذاشته بود سرم و به تاسف تکون دادم و پیاده شدم..

با کلیدای خودش در و باز کردم.. انگار خواب بود.. یا از حال رفته بود که با صدای باز شدن در هم
سرش و بلند نکرد.. خم شدم سمتش بازوش و گرفتم و بلندش کردم..
اول لای چشماش و باز کرد و با بی حالی زل زد بهم ولی یهو حواسش جمع شد و با هین ترسیده ای
عقب کشید که بازوش و محکم تر نگه داشتم و نذاشتم پخش زمین بشه!
نگاهم هنوز بهش بود که حس کردم وقتی به خودش اومد و فهمید کسی که نگهش داشته منم حالت
ترسیده نگاهش از بین رفت و نفس راحتی کشید!
چرا؟ چرا باید کار من با این دختره که از اول با یه دلیل دیگه کشیده بودمش سمت خودم.. به جایی
می رسید که با دیدنم به جای اینکه بترسه و خودش و ازم دور کنه.. خیالش راحت بشه؟ یعنی انقدر
ضربه اون یارو کاری بود که تو ذهنش به این نتیجه رسیده بود که باز صد رحمت به من؟
در واحدشم باز کردم و بازم همراه خودم کشیدمش تو خونه و مستقیم رفتم سراغ اتاق خواب.. از قدم

های شل و ولش معلوم بود که حالش هنوز جا نیومده و من ترجیح می دادم قبل از اینکه دردسر بغل
کردن و حمل کردنش گردنم بیفته با پای خودش بکشونمش جایی که بتونه توش یه کم دراز بکشه!
لبه تخت نشست و سرش و بالا آورد.. نگاهش مخلوطی از غم و استیصال و تعجب بود .. علت غمش و
می دونستم و تعجبشم لابد به خاطر این کارایی بود که داشتم براش انجام می دادم.
حق داشت.. من نصف تصمیمای امروزم و بدون فکر کافی گرفتم.. وگرنه شاید اگه منم عمیق تر بهش
نگاه می کردم همینقدر متعجب می شدم از خودم!
کیفش و گذاشتم کنارش روی تخت.. نگاهم و از چشمای سرخ شده و باد کرده اش گرفتم و زدم از
اتاق بیرون.. بس بود هرچقدر امروز تو رفتارم با این دختره زیاده روی کرده بودم! از اینجا به بعد ممکن
بود باعث ایجاد توقعی بشه که من از پسش برنمی اومدم!

DONYAIEMAMNOE

برگشتم تو سالن کوچیک خونه اش.. از آخرین باری که اینجا رو می دیدم کلی فرق کرده بود و من

شک ندارم جدا از بازسازی ای که نریمان روش انجام داد یه سری وسایل و فقط برای این دختره اضافه
کرده!
بعضی وقتا خیلی خوشم می اومد از این احساس انسان دوستانه نریمان و مهربونی هایی که تو وجود
کمتر کسی دیده بودم.. ولی کاش یاد بگیره آدما رو با محبت های زیادی پر توقع نکنه تا وقتی نیازشون
برطرف شد هرچی خوبی دیدن انکار کنن! بلایی که بارها و بارها سر من اومد تا بالاخره تونستم خودم
و آبدیده کنم!
نگاهم هنوز داشت تو سالن و وسایل جدیدش می چرخید که چشمم به میز وسط افتاد و دفترچه ای
که روش قرار داشت.. بیشتر از دفترچه توجه ام جلب عکس روش شد.
یه عکس بدون قاب دو نفره از این دختره و مرد میانسالی که به نظر می رسید پدرش باشه.. درست
مثل همه کارای عجیب و غریب امروزم.. نشد که جلوی حس کنجکاویم و بگیرم.

نگاهی به در بسته اتاق خواب انداختم و دفترچه رو بی سر و صدا از همون قسمتی که یه خودکار لاش
بود آروم باز کردم..
کاری به چیزایی که توش نوشته بود نداشتم.. چون نگاهم فقط محو جمله آخر شد..
!«باباجونم یه کم دیگه تحمل کن.. طبق محاسبات من شیش ماه دیگه پیشمی»
×××××
با سومین قندی که توسط آزاده صاف وسط پیشونیم کوبیده شد نگاه شاکی و عصبیم و از لبه میز
گرفتم و توپیدم:
-چته آزاده؟ موندی پیش من فقط کرم بریزی؟
قند چهارمی که توی دستش بود و انداخت تو دهنش و حین هورت کشیدن چاییش چهارزانو رو مبل
نشست..

-من خر و بگو که روز جمعه ای خودم و مچل تو کردم و اومدم قیافه برج زهرمار تو رو تماشا کنم!
-کسی مجبورت نکرده.. بلند شو برو خونه اتون اعصاب منم بهم نریز..

-اعصاب تخمی تو که همیشه خدا بهم ریخته هست.. من فقط دلم می خواد بدونم دلیل اینکه دیروز
رو به موت بودی و الآنم اینجوری زانوی غم بغل گرفتی چیه!
با کلافگی نگاهش کردم و هیچی نگفتم.. دیروز بعد از اینکه یهو سر و کله اش پیداش شد به زور از
زیر زبونم حرف کشید و هرچی که دیدم و شنیدم و با اشک و گریه و ناله براش تعریف کردم.. از همون
دیروز تا الآنم خیلی مراعات کرد که هیچی نگفت ولی الآن یهو کاسه صبرش لبریز شده بود..
دوباره چونه ام و تکیه دادم به زانوهام و خیره به رو به روم خودم و مثل گهواره تکون دادم که گفت:
-من نمی فهمم آخه عزا گرفتنت واسه چیه؟! تو فکر کردی مردا انقدر با غیرت و با شعورن که به یکی
قانع باشن؟ همه همینن بابا.. هرچند که زن و مرد نداره! ازدواج می کنن برای خالی نبودن عریضه..
ولی کیف و حالشون با دوست پسر دوست دختراشونه!
با حرص زل زدم بهش..
-اگه جای من بودی و می فهمیدی مهدی این کار و کرده بازم همین حرف و می زدی؟

-آره به جون تو.. من از خدامه بفهمم مهدی همزمان با من یه زن دیگه هم داره. اینجوری خیالم راحت میشه که تو این دنیای به این بزرگی فقط خر مغز منو گاز نزده که راضی شدم ریخت این آدم و تحمل کنم!

-آزاده بلند شو برو خونه اتون.. اینجوری بیشتر داری رو اعصاب من رژه میری!

-گشنمه پاشو برو ناهار درست کن..

-زنگ بزن سفارش بده من حوصله ناهار درست کردن ندارم..

-من الآن شماره رستوران این دور و بر و از کجا پیدا کنم هی چرت و پرت میگه!

کف دستم و چسبوندم به پیشونیم و با درموندگی نالیدم:

-الآن میگی من چیکار کنم؟

-بلند شو برو از معاون محترم شرکت شماره یه رستورانی فست فودی چیزی بگیر بیار تا تلف نشدم از گشنگی! پیش مهدی بودم تا الآن چند جور غذا برام گرفته بود!

با اینکه اصلاً حوصله رو به رو شدن با کسی و نداشتم ولی برای اینکه زودتر از دست آزاده ای که مثلاً
می خواست با حرفاش حالم و خوب کنه و بدتر داشت گند می زد خلاص شم راضی شدم برم سراغ
نریمان!
مانتوم و بدون بستن دکمه هاش تنم کردم و شالمم انداختم رو سرم و رفتم بالا.. می دونستم نریمان
خونه اس. دیشب صدای ماشینش و که داشت می برد تو پارکینگ شنیدم. حتی آخر شب اومد دم
واحدم و چون دیروقت بود آروم در زد ولی من باز نکردم تا فکر کنه خوابم..
شاید به قول آزاده دنیا به آخر نرسیده بود و من باید خوشحالم می شدم که این رابطه تو این مرحله
تموم شد.. هرچند به بدترین شکل ممکن! ولی حماقت و نادونیم و فکر کردن به اینکه من یک ماه نفر
سوم یه رابطه دو نفره بودم مغزم و داشت سوراخ می کرد!
نریمان که مثل همیشه با لبخند در و باز کرد با نگاهی به چهره صد در صد بی رنگ و روم لبخندش
ماسید و گفت:

-چی شده؟

-چیزی نشده!

-به نظر مریض میای.. دیروزم برای همین نیومدی شرکت؟

سرم و انداختم پایین.. فکر می کردم جاوید بهش گفته باشه اتفاقات دیروزو.. ولی قبلاً هم بهم ثابت

کرده بود که خاله زنک نیست و می تونه بعضی وقتا راز نگهدار باشه!

شایدم مثل من.. هنوز خودشم درک نکرده بود که چرا اون کارا رو در حقم کرد.. کاری که اون لحظه

فکر کردم برای آزار دادنمه.. ولی الآن می فهمیدم یه جور لطف و محبتش بود که شامل حالم شد!

-آره یه کم حالم خوش نبود زنگ زدم آقای جاوید گفتم نمیام!

-خوب کردی..

یه لحظه یاد جریانش با دردانه افتادم و پرسیدم:

-کار شما به کجا رسید؟ عملیات موفقیت آمیز بود یا نه؟!

یهو چشماش چراغونی شد و نیشش باز تا بناگوش پیش رفت.. دستش و برد پشت گردنش و ادای

آدمایی رو درآورد که مثلاً دارن خجالت می کشن!

-والا خیلی بهتر از تصوراتم شد.. من اصلاً فکر نمی کردم با همین یه بار حرف زدن طرف نخ و بگیره
و بیاد سمتم. دستت درد نکنه واقعاً وقت نشد درست حسابی تشکر کنم ازت. .

-من که کاری نکردم.. دردانه خودش تمایل داشت وگرنه می تونست نیاد.

-جون من راست میگی؟ یعنی تو زورش نکردی بیاد سوار ماشینم شه؟

-نه به خدا! اصلاً تا گفتم رفت تو فکر و لبخند زد.. نمی دونم من اینجوری حس کردم که تو ذهنش
یه احتمالایی می داده ولی به خاطر عشق ناموفقش به آقای جاوید دیگه سعی می کرده بهش فکر
نکنه!

سرش و به تایید تکون داد و گفت:

-به خودمم همین و می گفت.. یه جورایی هنوز از ته دل باورم نکرده.. خیال می کنه چون دیار پسش
زده دلم براش سوخته و حالا می خوام از این طریق جمع و جورش کنم.

مکثی کرد و با ذوق بیشتری ادامه داد:

-خانوم ناز داره دیگه حالا حالاها باید نازش و بکشم!
لبخند غمگینی رو لبم نشست و دیگه چیزی نگفتم.. منم حالا حالاها باید به خودم تلقین می کردم تا
از این به بعد با هر حرف و جمله ای که یه بار عین اون و از بهرنگ شنیدم داغون نشم و حداقل به

چشم یه تجربه بهش نگاه کنم.. یاد بگیرم که انقدر آدما رو با دید سطحی قضاوت نکنم.. نه از جنبه
منفی.. نه از جنبه مثبت.
شماره رستوران و که از نریمان گرفتم برگشتم پایین و دادمش به آزاده.. همینکه سرگرم سفارش دادن
شد رفتم سراغ گوشیم و روشنش کردم..
دیشب بعد از سی و هشت بار تماس بهرنگ و ده بیست تا اس ام اسی که فرستاد خاموشش کردم
چون دیگه واقعاً مغزم نمی کشید برای فکر کردن به اینکه چی می خواد بگه و چرا انقدر وقیحه که
فرصت توضیح دادن می خواد!
با روشن شدن گوشیم دوباره سیلی از اس ام اس روونه شد و من با کلافگی اولین اس ام اسی که امروز

فرستاده بود و باز کردم که نوشته بود:

..«من جلوی در خونه اتم.. هرموقع حس کردی آروم شدی بیا باهم حرف بزنیم»

داشتم دونه دونه بقیه اس ام اسا رو می خوندم که همون موقع دوباره یه اس ام اس جدید اومد:

!«آلما به خدا تا نیای بیرون نمیرم! دلم نمی خواد بیام در خونه ات پس خواهش می کنم خودت بیا»

نگاهی به ساعت کردم که دو بعد از ظهر بود.. یعنی بهرنگ از صبح تا الآن جلوی در منتظر من بوده؟

که چی بشه؟ که بعد از بیرون رفتنم چی بگه؟ کلی بهونه و دلیل مسخره که من مجبور شدم این دروغ

و بگم؟ مگه فرقی هم می کنه به حال من؟

تحت هر شرایطی.. تحت هر بهونه و دلیلی این رابطه تموم شده.. پس چه لزومی داره بخوام به حرفاش

گوش بدم وقتی قرار نیست تهش به قانع شدن و درک کردن من کشیده بشه؟!

خواستم یه بار دیگه گوشیم و خاموش کنم ولی یه لحظه مکث کردم.. نمی دونم.. شاید دادن یه فرصت

اونم فقط برای حرف زدن به جایی بر نخوره! حداقل به خاطر این یک ماه گذشته و همه لحظات خوبی
که باهم داشتیم.. همه احساس خوبی که با مهربونی هاش بهم می داد و من هنوز باورم نشده بود که
همه اشون دروغ بود!

ولی می دونستم سماجتش زیاده.. انقدری که ممکنه تا آخر شبم همونجا منتظرم بمونه.. شاید بهتر
بود می رفتم و این رابطه رو به شکل رسمی و واقعی تموم می کردم تا فکر نکنه فقط یه قهر ساده اس
و با یه کم منت کشی دوباره برمی گردم طرفش!
شاید بهتر بود برم تا بهرنگم هرچه زودتر بره پیش زن و بچه تازه از سفر برگشته اش.. من به اندازه
این یه ماهی که به جای اونا برای من وقت گذاشت بهشون مدیون بودم. پس حالا باید هرچه زودتر
این قضیه رو برای همیشه تموم می کردم.
طی یه تصمیم آنی دوباره شال و مانتوم و پوشیدم و راه افتادم سمت در که آزاده پر بهت پرسید:
-کجا؟!

-تو غذات و بخور من زود برمی گردم!

-میری با بهرنگ حرف بزنی؟

نفس عمیقی کشیدم.. چیزی رو نمیشد از این آدم قایم کرد..

-آره!

مشغول پوشیدن کفشام بودم که یهو از پشت بغلم کرد و چونه اش و گذاشت روی شونه ام!

-بمیرم برات که هرکی گیرت می افته یه عوضی دیوث حرومزاده اس! ببین حق همه جوره با توئه..

ولی تو رو قرآن نشین اونجا به گریه زاری کردن.. محکم حرفت و بزن و با بیخیالی برگرد بیا! نذار فکر

کنه همچین آش دهن سوزیه که به خاطرش رو به موت شدی!

سرم و به تایید تکون دادم و گفتم:

-باشه!

بوسه محکمی رو گونه ام نشوند و یه ضربه محکم به باسنم زد..

-برو ببینم چیکار می کنی!

سرم و براش با تاسف تکون دادم و رفتم بیرون.. ماشین بهرنگ همونجا جلوی خونه پارک شده بود و

با دیدن من سریع از ماشین پیاده شد..

چهره درمونده و سر و وضع پریشونش نشون می داد که اونم مثل من از دیروز تا حالا رو با بدبختی
سر کرده! هرچند که دیگه برام مهم نبود! اونم باید یاد می گرفت که خود کرده را تدبیر نیست!
همینکه قدم هاش و به سمتم برداشت راه افتادم سمت ماشین و بدون نگاه کردن به چهره منتظر و
نگاه خیره اش سوار شدم و زل زدم به رو به روم.. سخت بود نشستن تو این ماشین.. با همچین چهره
جدی و مصممی.. اونم با هدف تموم کردن این رابطه..
فقط کافی بود یه کم ذهنم و باز کنم تا یادم بیاد چه ساعت های خوبی رو تو همین ماشین سپری
کردیم و چقدر خوش بودم از اینکه تونستم یه مرد تو زندگیم پیدا کنم!
یه کم طول کشید تا از بهت این بی محلیم بیرون بیاد و سوار ماشین شه.. همینکه ماشین و روشن
کرد و خواست حرکت کنه گفتم:
-لازم نیست جایی بری! همینجا هرچی می خوای بگی بگو باید زود برم!

نگاهم هنوز به رو به رو بود و دیدم که چند ثانیه مات چهره بی حس و حالم شد و گفت:

-آلما چرا اینجوری با من رفتار می کنی؟!

خدایا فقط کمکم کن که تو این چند دقیقه از کوره در نرم و بتونم حرفام و بهش بگم..

-چه جوری؟

-یه جوری که انگار با یه قاتل زنجیره ای طرفی!

پوزخندی رو لبم نشست و منم زل زدم بهش..

-فقط کسی که خون می ریزه قاتل نیست.. همینکه احساسات یه آدمم بکشی و باهاش بازی کنی

فرقی با یه قاتل نداری!

-من با احساسات تو بازی نکردم..

-با احساسات زنت چی؟!

نگاهش رنگ غم گرفت و حالا اون بود که پوزخند زد.. سری به چپ و راست تکون داد و با چشمایی

که خیلی زود خیس شد سرش و برگردوند..

-زنم اصلاً احساساتی نداره که بخوام باهاش بازی کنم!

دیگه ساکت موندم تا خودش حرف بزنه.. با اینکه می دونستم حرفاش باعث آزارم میشه و هر یه کلمه

ای که درباره اون زن میگه یه خنجر تیز توی قلبم فرو میره.. با اینکه دیگه امیدی نداشتم به ترمیم

این رابطه پاره شده و شروع دوباره امون.. ولی دروغ چرا.. دلم می خواست دلایلش و بشنوم!

من هنوز بهرنگ و یه آدم هوسباز نمی دیدم که اگه بود تو این یه ماه با یه حرف و حرکت و حتی یه

نگاه می تونست دست خودش و رو کنه.. برای همین باید می فهمیدم چی میشه که یه مرد.. یا یه پدر

به خودش اجازه میده که همزمان یه زن دیگه رو وارد زندگیش کنه!

-اون موقع که هم برای تحصیل هم کار رفته بودم ژاپن دیدمش.. هم دانشگاهیم بود و اونم مثل من

از یه کشور دیگه مقیم ژاپن شده بود! اصالتاً آلمانی بود و یکی از باهوش ترین دخترای دانشگاه! کم

کم توجهمون به هم جلب شد و با هم وارد رابطه شدیم.. ولی همون اول به همدیگه قول دادیم که این

رابطه فقط تا وقتی که جفتمون مجبوریم تو اون کشور زندگی کنیم ادامه پیدا کنه و از سمت
هیچکدوممون وابستگی پیش نیاد!
آرنجش و به لبه پنجره تکیه داد و دستش و گذاشت زیر چونه اش.. غم نگاهش به نظر نمی اومد
ساختگی باشه.. ولی من نباید تحت تاثیرش قرار می گرفتم!
-از طرف خودم و احساسم مطمئن بودم.. ملاک هام برای انتخاب همسر آینده ام ز مین تا آسمون با
هانا فرق داشت.. هانا هم به خاطر فرهنگ و کشوری که توش بزرگ شده بود بهتر از ماها بلد بود
احساساتس و تو اکثر مواقع کنترل کنه..
لبخند تلخی زد و ادامه داد:

-اینو وقتی فهمیدم که یه بار باهم رفتیم سینما.. فیلمی بود که من با بعضی از سکانسای احساسیش
بدون اینکه خودم بفهمم گریه کردم.. ولی هانا تا آخر بدون کوچکترین واکنشی فیلم و دید و بلند شد!
منم وقتی این چیزا رو می دیدم خوشحال تر میشدم که دیگه لازم نیست بعد از جداییمون عذاب

وجدانی داشته باشم چون می دونستم که خیلی راحت باهاش کنار میاد . ولی هیچ چیز اونجوری که
انتظارش و داشتیم پیش نرفت وقتی یهو هانا خبر حامله بودنش و بهم داد
دستش و از بالا تا پایین رو صورتش کشید و سرش و از عقب به صندلی ماشین تکیه داد. .
-هانا بی میل نبود برای سقط کردنش.. فقط منتظر بود تا منم همین نظر و داشته باشم و اقدام کنه..
ولی من دلم نمی اومد بچه خودم و از بین ببرم.. هرچقدرم ناخواسته و پیش بینی نشده.. به هر حال
یه آدم زنده بود و عذاب وجدان سقط کردنش تا آخر عمر بیخ گلوم می موند. . تو همون حول و هوش
درسم تموم شد و می خواستم برگردم ایران.. فقط منتظر زایمان هانا بودم.. بعد از کلی حرف زدن و
سبک سنگین کردن رابطه امون.. تصمیم گرفتیم بچه رو من با خودم بیارم ایران و هانا هم برگرده
کشور خودش پیش خانواده اش! ولی ولی وقتی امیرسام به دنیا اومد هانا زد زیر قول و قرامون و

نتونست از بچه اش دل بکنه! منم که از همون اول قبول کردم بچه پیش من باشه.. بعد از به دنیا
اومدنش حس و وابستگیم چند برابر شد و دیگه محال بود بتونم بچه ام و بفرستم آلمان و خودم برگردم
ایران! برای همین ناچار شدیم به خاطر بچه ازدواج کنیم و بیایم ایران.. ولی هانا ازم قول گرفت که هر
موقع دلش خواست بره آلمان و چند ماه اونجا بمونه!
سرش و همونجوری که به صندلی تکیه داده بود برگردوند سمتم و نگاهم کرد..
-الآن ناراحتی که چرا ازت پنهون کردم و همون اول چیزی نگفتم.. ولی چی باید می گفتم؟ از یه
زندگی که هیچ حسی توش جریان نداره؟ از زنی که فقط داره به خاطر بچه من و اخلاقیاتم و تحمل
می کنه؟ درست مثل خودم؟! این یه زندگی معمولی و عاشقانه نیست که از بهم خوردنش بترسی آلما!
سرم و ناباورانه به چپ و راست تکون دادم.. با همین فکرا من و تا اینجا کشونده بود؟ به نظر خودش
حرفایی که میزد منطق داشت؟

گلوم و صاف کردم و نفس عمیقی برای آروم شدن خودم و التهاب درونم کشیدم و گفتم:

-اینکه بین شما هیچ وابستگی و احساسی نیست به من ربطی نداره! به هیچ کس ربطی نداره.. چون
زندگی شخصی خودتونه و فقط خودتون دوتا باید از پس درست کردنش بربیاید. چیزی که به من ربط
پیدا می کنه.. اسم اون زن و اون بچه تو شناسنامه توئه! چه زندگیتون معمولی و عاشقانه باشه چه
نباشه.. حق نداشتی یه نفر دیگه رو بهش اضافه کنی.. اونم بدون اینکه خودش بفهمه! تو حق نداشتی
وقتی زن داری و بچه با یه دختر دیگه قرار مدار ازدواج بذاری و امیدوارش کنی به یه آینده پوشالی!

-من همچین قصدی نداشتم.. تو خودت باعثش شدی!

فقط با تعجب و عصبانیت نگاهش کردم که گفت:

-جدای اون چند ماه سفرهای هانا که عملاً تبدیل میشدم به یه مرد تنها و مجرد.. زندگی متاهلیم
هم چیزی نداشت که بهش دل خوش کنم و به خاطرش اون چند ماه و دندون رو جیگر بذارم تا زنم

بگرده و بخواد روزای نبودنش و جبران کنه.. واسه همین.. وقتی فشار تنهایی و بی هم صحبتی روم
زیاد میشد.. درست یا غلط رو میاوردم به رابطه های موقت و هر بار که نزدیک به برگشتن هانا و امیر
میشد با یه بهونه ای به همش می زدم.. هرچند که مطمئن بودم خیلیاشون با متاهل بودنم مشکل
نداشتن و حاضر بودن حتی زن دوم بشن! ولی من همچین چیزی رو نمی خواستم.. یا شایدم کسی
و پیدا نکرده بودم که بخوام دردسر رابطه دائم و باهاش به جون بخرم! تا وقتی که تو رو دیدم..
نگاهم و گرفتم و زل زدم به خیابون.. چی می شد اگه آدما تو همون نگاه اول خودشون و تمام کمال
معرفی می کردن تا حس خوبی که ازشون می گیرم تو یه چشم بهم زدن از بین نره!
-اولش تو هم برام مثل بقیه بودی که فقط می خواستم تا برگشتن هانا وقتم و باهات بگذرونم.. خدا
شاهده که دنبال رابطه هم نبودم.. فقط یه هم صحبت می خواستم. کسی که خیالم راحت باشه از

اینکه هست و من انقدر تو زندگیم احساس تنهایی نکنم! ولی یواش یواش حس کردم همه چیز داره
جدی میشه و شروعشم.. درست از همون شبی بود که.. ماجرای زندگیت و اتفاقی که واسه پدرت افتاده
رو برام تعریف کردی. وقتی گفتی نتونستی بیشتر از این حقیقت زندگیت و پنهون کنی و ترجیح میدی
من بعد از فهمیدن این موضوع تصمیم بگیرم که می خوام به این رابطه ادامه بدم یا نه.. دو تا حس
مختلف و متضاد تو وجودم ایجاد شد.. نفرت از خودم و علاقه به تو.. صداقتت علاوه بر اینکه توجهم و
بیشتر از قبل بهت جلب کرد.. حالم و از خودم بهم زد که نمی تونستم مثل تو باشم. هرچند که خیلی

زود فهمیدم تو با دخترایی که حاضر بودن زن دوم بشن .. خیلی فرق داری و اگه صداقت به خرج می
دادم.. دیگه نداشتمت!

-هه.. پس تا کی و کجا می خواستی این رابطه دروغ و ادامه بدی؟ امروز نه و فردا.. بالاخره که می

فهمیدم. اصلاً به این فکر نکردی هرچی این مسئله بیشتر طول بکشه جداییمون سخت تر میشه؟ به
احساس و روح و روانی که این وسط ضربه می خورد و نابود می شد فکر نکردی؟ تویی که فهمیدی
من همچین آدمی نیستم می خواستی تا کجا من و دنبال خودت و دروغات بکشونی!
-تا وقتی که انقدر بهم وابسته بشی.. انقدر عاشقم بشی.. که بعد از فهمیدن حقیقت نتونی ولم کنی.
تا اون موقع منم تبدیل میشدم به یه مرد مجرد و تو فقط کافی بود با بچه چهارساله ام کنار بیای
همین!
با بهت و چشمای ناباورم بهش خیره شدم و سعی کردم حرفای عجیب غریبش و توی ذهنم تجزیه
تحلیل کنم که ادامه داد:
-من و هانا چند وقتیه که تصمیم گرفتیم از هم جدا شیم.. تا هرکی بتونه آزادانه اونجوری که دلش
می خواد زندگی کنه.. ولی خب امیرسام تو زندگی هر دومون بود و نمیشد کاریش کرد. می خواستم

اینبار که اومد جدی تر درباره طلاق باهاش حرف بزنم و بعدش بیام سراغ تو همه چیز و بگم.. ولی بازم
معادلاتم بهم ریخت و تو زودتر از انتظارم جریان و فهمیدی.
همه تلاشم برای قرص و محکم بودن از بین رفت و بغض بدی گلوم و فشار داد.. دلم نمی خواد صدای
لرزونم تو این شرایط جلوی حرف زدنم و بگیره.. ولی خب ساکتم نمی شد موند..
-تو درباره من چه فکری کردی؟ یعنی من و انقدر حقیر دیدی که بمونم تو آب نمک.. تا ببینم تو کی
فرصت می کنی از زنت جدا شی و بعد بیام تو زندگی تو و بچه چها ساله ات؟ درسته بی کس و کارم
و هزار تا مشکل از در و دیوار داره رو سر من و زندگیم می باره.. ولی این دلیل نمیشه با خودت فکر
کنی من از سر بی پناهی و بی کسی هر شرایطی رو قبول می کنم.
-تند نرو آلما.. من کی این حرف و زدم؟! گوش کن ببین چی میگم..

DONYAIEMAMNOE

-نه تو گوش کن. اگه الآن مشکل تو فقط زودتر از موعد فهمیدن منه؟ پس این و بدون که حتی اگه
بعد از ازدواجمونم می فهمیدم که تو قبلا یه زن داشتی و درباره اش بهم دروغ گفتی همون روز طلاق
می گرفتم.. من با صداقت اومدم جلو خودتم شاهدش بودی. حرفایی رو زدم که هیچ کس نمی تونه
راحت به زبون بیاردشون.. از ازدواجی گفتم که خودم هیچ نقشی تو شکل گرفتنش نداشتم.. ولی باز
خودم و نسبت به اون آدم ناتوانی که عین یه تیکه گوشت رو تخت افتاده بود متعهد می دونستم و قبل
از طلاقم حتی فکر رابطه با کس دیگه ای رو به ذهنم راه ندادم. حالا چه جوری انتظار داری این منطق
مسخره تو رو که به خاطر عاشقانه نبودن زندگیت به خودت اجازه رابطه های موقت و میدی رو قبول
کنم و صبر کنم تا شرایط ازدواجمون محیا بشه؟
تا اومد حرف بزنه با حرص و بغض بیشتری توپیدم:
-بسه بهرنگ.. بسه! بذار یه درصد از شخصیتی که توی ذهنم برای تو ساخته بودم سالم بمونه.. همه

رو به گند نکش و من و از خودم متنفر نکن بابت وقت و احساسی که صرف این رابطه کردم!

-خب الآن تکلیف وقت و احساسی که من صرف کردم چی میشه؟ آلما من عاشقت شدم! برای اولین

بار توی عمرم عاشق شدم.. احساسی که تا حالا به هیچ بنی بشری نداشتم حتی آدمی که مادر بچه

امه! حالا چه جوری ازم انتظار داری انقدر راحت از این حس که همه وجودم و درگیر کرده بگذرم؟

شاید من نتونستم تو این مدت اونقدر که باید و شاید حس تو رو نسبت به خودم عمیق کنم.. ولی از

علاقه ای که خودم دارم مطمئنم و به هیچ وجه ازش دست نمی کشم.. شک نکن!

حتی چند تا نفس عمیق و پشت سر همم نتونست یه ذره آرومم کنه.. فضای ماشین دیگه داشت برام

خفه کننده میشد و بهتر بود که هرچه زودتر این قضیه رو تمومش کنم..

-این حرفا دیگه چیزی رو عوض نمی کنه. حتی اگه چشمم و رو دروغی که گفتی ببندم.. حتی اگه با

پسرت که خواه ناخواه یکی از آدمای زندگی مشترکمون محسوب میشه کنار بیام.. دیگه حس بدی که
نسبت خودت و خیانتت پیدا کردم هیچ جوره درست نمیشه. من یه زندگی پر از آرامش می خوام .. نه
اینکه هر روز و هر شب استرس این و داشته باشم که دل شوهرم و بزنم و اونم به خودش حق بده که
بره سراغ رابطه های موقت! نگو اینجوری نمیشه که باور نمی کنم.. کسی که یه بار تونسته همچین
کاری بکنه بازم از پسش برمیاد.

-آره راست میگی.. ولی نه وقتی پای عشق و علاقه وسط باشه! اصلاً عشق و علاقه به کنار.. تو فکر
کردی من تلاشی برای پا گرفتن زندگیم با هانا نکردم. می دونی چند بار سعی کردم چشمم و رو
احساسی که وجود نداشت ببندم و به خاطر پسرمونم که شده دلم و خوش کنم به زندگی مشترکمون؟
ولی هربار سرخورده تر از قبل میشدم! چیکار باید می کردم وقتی همه کارای من برای هانا مسخره

بود؟ وقتی حتی دلش نمی خواست دو ساعت بشینه و به حرفام گوش بده تایید یا تکذیب کردن
پیشکش. . هانا به طراحی هایی که بعضی وقتا چند ماه براشون وقت می ذاشتم و انتظار یه خسته
نباشید خشک و خالی داشتم هم توجهی نمی کرد و کارم و وقت تلف کردن می دونست. . چیکار باید
می کردم وقتی هیچ وقت به خواسته هام اهمیت نداد و در عوض فقط انتظار داشت من درکش کنم.
چیکار می کردم وقتی دوتا خط فکری متفاوت از همدیگه داشتیم که هیچ وقت قرار نبود به هم برسه؟
من دلم می خواست زنم تو یه جمعی که کنار منه بهترین لباسا رو بپوشه و اونجوری که من دلم می
خواد خودش و آرایش کنه. می دونی چقدر براش لباس می خریدم و چقدر لباس طراحی می کردم
آخرشم بی رنگ و رو ترین و کهنه ترین لباسش و می پوشید و با صورت مثل روحش کنارم ظاهر می
شد تا فقط ثابت کنه اون چیزایی که برای من مهمه واسه اش هیچ اهمیتی نداره! می دونی چند بار

باشگاه و بهترین کلاسای آموزشی ثبت نامش کردم تا حداقل اونجا چند نفر و ببینه و از روی چشم و
هم چشمی هم که شده از این مود ساده زیستی مسخره بیاد بیرون و یاد بگیره به خودش برسه و طبق
سلیقه شوهرش بگرده! فقط من این وسط نبودم آلما.. اونم نخواست این زندگی یه شکل دیگه به
خودش بگیره.. وگرنه یه تکونی به خودش می داد. حتی اگه یک هزارم تلاشی که من برای زندگیمون
کردم و اون می کرد.. حتی اگه حس می کردم داره تلاش می کنه تا این وضعیت و بهتر کنه به قرآن
محال بود حتی ذهنم بره سمت کس دیگه ای! ولی من هیچ تلاشی ازش ندیدم.
سرم و تکون دادم و گوشه لبم و به دندون گرفتم.. می فهمیدم که داره همه تلاشش و برای قانع کردن
من می کنه.. ولی فایده ای نداشت! این موضوع جزو ممنوعه ترین موضوعات زندگی من بود که تحت
هیچ شرایطی نمی تونستم باهاش کنار بیام..

-شاید اگه این حرفا رو.. بری پیش یه قاضی بگی.. بهت حق بده و حکم طلاقتون و امضا کنه. ولی من

بازم نمی تونم قبول کنم. خیانت خیانته.. دیگه فرقی نمی کنه با چه بهونه ای باشه.. من اصلاً از اون
آدمایی نیستم که بگم چون طرف یه ازدواج ناموفق داشته.. یا حتی یه بچه تو زندگیشه ردش کنم. من

خودمم خیلی وقت نیست که طلاق گرفتم و به هر حال مطلقه محسوب میشم.. ولی اگه بعد از طلاق
می اومدی سراغ من و این حرفا رو می زدی.. خیلی فرق می کرد با الآنی که اسم یه نفر دیگه تو
شناسنامه اته ولی به من ابراز علاقه می کنی. .
-آلما من نمی تونستم صبر کنم تا وقتی هانا برگرده و ما تصمیم طلاقمون و عملی کنیم. اگه تا اون
موقع از دستت می دادم چی؟ من فقط ترسیدم.. ترسیدم تنها آدمی که تو این دنیا.. برای اولین بار دل
من و لرزوند.. به خاطر غفلت و تعللم بره و دیگه پشت سرش و نگاه نکنه..

دستی زیر چشمام کشیدم تا اشکم سرازیر نشه و به عنوان اتمام حجت گفتم:

-به هر حال اتفاقیه که افتاده.. شاید ببخشمت به خاطر این دروغ و پنهون کاریت.. ولی مطمئن باش
دیگه هیچ وقت راضی نمیشم این رابطه رو از سر بگیرم.. پس تو هم به خاطرش تلاش نکن. وقتی که
می خوای بذاری برای راضی کردن من.. بذار برای زن و بچه ات..
به جبران این یک ماه و خورده ای
که می تونستی با اونا باشی ولی با من وقت گذاشتی و عذاب وجدانش تا آخر عمر بیخ گلومه.. الآنم
دیگه برو.. تو این کوچه چند نفر من و می شناسن نمی خوام بیخودی اسمم بیفته سر زبونشون!
در ماشین و باز کردم و با صدای لرزون از بغض مهار نشده ام لب زدم:
-خدافظ..
دیگه برنگشتم تا به چهره اش نگاه کنم و تردید همه وجودم و پر کنه.. باید سر حرفم می موندم و
بهش ثابت می کردم چقدر کارش اشتباه بود..
ولی لحظه آخر قبل از اینکه در و ببندم صداش به گوشم خورد که گفت:
-من تسلیم نمیشم آلما.. مطمئن باش!

در و بستم و پوزخندی به حرفش زدم هرچند که ندید و توی دلم گفتم:

چرا بهرنگ.. تسلیم میشی! خیلی زود تسلیم میشی! من دیگه عادت کردم به چاله چوله های مسیر»

زندگیم.. فکر می کردم نقش یه پل و داری روی این چاله ها.. ولی تازه می فهمم که تو هم یکی از

!«همین چاله ها بودی و من فقط باید با قدم بلند تری از روت رد بشم

*

سرم و گذاشته بودم رو دستام که با صدای چند ضربه به شیشه از جا پریدم و سرم و بلند کردم.. ولی

به محض دیدن چهره آروم و لب خندون بابام لبخند رو لب منم نشست و گوشی و برداشتم..

-سلام باباجونم!

-سلام سیب بابا.. خوبی؟

آب دهنم و قورت دادم برای جلوگیری از گریه کردنم.. چی می شد اگه در جوابش می گفتم نه بابا

جون.. داغونم بیشتر از هر وقت دیگه ای.. می گفتم حالم خرابه از نامردی های آدمای این دنیا..

ولی فقط سرم و به تایید تکون دادم و گفتم:

-شما چی؟ معده ات بهتره؟ قلبت چی؟ چکاپ میشی؟ تو رو خدا حواست به خودت باشه هر دفعه

میام که لاغر تر از دفعه پیش شدی!

-یه نفس بگیر بابا.. بخوای دونه دونه درد و مرضام و ردیف کنی تا شب طول می کشه ها. . من خوبم

شکر.. کار و بارت چطوره؟

-خوبه باباجونم.. همه چی خوبه! تو نگران هیچی نباش.. زودِ زود میارمت بیرون قول میدم..

فکر می کردم جواب بابام به این حرفم مثل همیشه یه آه پر از درد بود و ناراحتی از اینکه من مجبورم

جور اشتباهش و بکشم و با آدمی مثل فیروز دهن به دهن بذارم.. ولی برعکس همیشه یه لبخند از ته

دل زد و چشماش پر از اشک شد.. اشکی که انگار یه چراغ سبز بود برای بغض تو گلو مونده من..

احساس بدی بود که نمی تونستم نم اشک چشمای بابام و با دستای خودم پاک کنم.. شایدم این فقط

یه بهونه بود که مثل تمام این پنج شیش روز با یادآوری کاری که بهرنگ باهام کرد و حماقت خودم

بزنم زیر گریه و به بخت بدی که چپ و راست داشت منو مورد اصابت ضربه هاش قرار می داد لعنت
بفرستم.

معمولاً عادت نداشتم وقتی میام ملاقات بابام گریه کنم.. همیشه حتی تو بدترین شرایطم جوری وانمود
می کردم که فکر کنه حالم خوبه و هیچ مشکلی ندارم تا بیخودی برای خودش فکر و خیال نکنه تو
زندان! همینجوریشم وضعیت قلبش با اتفاقات یک سال گذشته بحرانی بود و من باید خیلی حواسم و
جمع می کردم!
ولی اینبار هرکاری کردم نشد.. اصلاً اومده بودم تا بلکه اینجا بتونم خودم و خالی کنم.. دلم داشت می
ترکید و دیگه به نقطه ای رسیده بودم که واقعاً به حضور بابام تو زندگیم احتیاج داشتم.. یکی که پشت
و پناهم باشه تا هرکسی از راه رسید به خودش اجازه نده به خاطر بی کس و کاریم من و تو دستش
بازی بده!

لا به لای صدای گریه ام که سعی می کردم خفه اش کنم صدای نگران بابام و از تو گوشی شنیدم:

-آلما.. نفس بابا.. چی شدی تو؟ به من نگاه کن دخترم!

بدون اینکه سرم و بلند کنم با هق هق گفتم:

-بابا.. خسته ام! به خدا خسته ام.. نه از کار کردن و پول در آوردن واسه بیرون آوردن شما.. مطمئن

باشید تنها کاری که دارم با دل و جون انجامش میدم همینه! ولی خسته ام از آدمای دو رویی که دنیا

رو پر کردن.. من دیگه تنهایی از پس این آدما بر نمیام. . یه تکیه گاه می خوام.. یه پشت و پناه.. من

بابام و می خوام.. ای خدا آخه به چه زبونی بگم که حرفم و بشنوی؟

به محض به زبون آوردن هر کلمه پشیمون می شدم.. حس اینکه الآن سرم و بلند کنم و غم و درد

توی نگاه بابام و ببینم داشت داغونم می کرد ولی انگار اختیار زبونم دست خودم نبود که همینجوری

داشت گله و شکایت می کرد..

-الهی قربونت برم.. یه کم دیگه تحمل کن! خیلی زود برمی گردم پیش سیب خوش رنگ و بوم.. چشم

رو هم بزنی ور دلتم..
مکثی کرد و با لحن شوخی که تضاد زیادی با غم صدای من داشت ادامه داد:
-فقط این چشم به هم زدن.. ممکنه یکی دو هفته دیگه هم طول بکشه!

چند ثانیه طول کشید تا معنی حرف بابام و لمس کنم و بفهمم چی داره می گه! ولی بازم متوجه
منظورش نشدم.. این لحن شوخ و این یکی دو هفته ای که گفت چه معنی ای می داد؟
سرم و بلند کردم و بر خلاف تصورم. . دیدم با غم نگاهش که نه با لبخندی که امروز زیاد رو لبش بود
داشت نگاهم می کرد
دستی به صورت خیسم کشیدم و گفتم:
-یعنی چی ؟
-یعنی نهایتاً یکی دو هفته دیگه پیشتم بابایی.. ببخشید که یهویی گفتم.. زیاد مقدمه چینی بلد
نیستم!

DONYAIE MAMNOE

-بابا آخه.. آخه من که.. هنوز طلب فیروز و تسویه نکردم! اصلاً اصلاً

دستی به پیشونیم کشیدم و نگاه گیجم و بعد از یه دور نگاه کردن به دور و برم دوباره به صورت بابام

دوختم..

-اصلاً چرا انقدر یهویی؟ مگه میشه آخه؟

-من خودمم تازه از زبون وکیلم شنیدم.. وگرنه زودتر بهت می گفتم . مثل اینکه یه آدم خیر پیدا شده

و طلب چند تا از زندانی های دیه رو تسویه کرده که تا قبل از عید برگردن پیش خانواده هاشون.. منم

جزوشون بودم! دیگه از جزییاتش خبر ندارم و حتی بهم نگفتن اون آدم کیه.. فقط گفتش تا یکی دو

هفته دیگه آزاد می شم.

دستم و رو قفسه سینه ام گذاشتم تا قلب پر تپشم آروم بگیره..

همه حواسم به قلب ناسور بابام بود..

ولی حالا چیزی نمونده بود که از شدت هیجان خودم به سکته بیفتم.. یعنی همچین چیزی امکان

داشت؟ یا همه رو داشتم خواب می دیدم؟!

همین چند روز پیش بود که تو اون فرودگاه لعنتی فکر می کردم صحنه های جلوی چشمم همش
خوابه و خدا خدا می کردم که هرچه زودتر بیدار شم.. ولی حالا انقدری این رویا شیرین بود که دلم
می خواست تا قیام قیامت ادامه داشته باشه و من ازش بیدار نشم!

هرچند که از خدام بود واقعی بودن این قضیه.. ولی باید همه جوانبش و بررسی می کردم تا یهو همه
امیدامون ناامید نشه!
-بابا جون به من گفته بودن که حتی در صورت تسویه پول دیه یه مدت طول می کشه تا مراحل
قانونیش طی بشه.. حالا چه جوری انقدر زود می خوان آزادتون کنن؟!
مکثی کردم و سریع تر گفتم:
-خودت می دونی که نهایت آرزومه آزادی شما.. ولی می خوام بفهمم تا چه حد واقعیه و یه وقت
خدای نکرده کسی سر کارمون نذاشته باشه!

-نه عزیزم خیالت راحت واقعیه! همچین زودم نیست دخترم.. گفتم که من تازه فهمیدم.. ولی مثل
اینکه اون طرف از یکی دو ماه پیش اقدام کرده.. فقط دیر به ما اطلاع دادن همین!
با بهت آب دهنم و قورت دادم و نگاهم و از بابام گرفتم.. چرا هیچی با هم جور در نمی اومد؟! اگه اون
آدم طلب بابام و تسویه کرده باشه پس یعنی پول فیروز و برگردوندن.. بابامم که میگه یکی دو ماه
پیش اقدام کرده.. پس چرا فیروز ماه پیش که حقوقم و بهش دادم چیزی در این باره به من نگفت؟
یه چیزی این وسط درست نیست.. شک نداشتم! وقتی بابام انقدر مطمئنه به حرف وکیلش پس یعنی..
این قضیه از قسمت فیروز داره لنگ می زنه و اون آدم یه بار دیگه عوضی بودنش و بهم ثابت کرد!
-آلما بابا.. دیگه کم کم مقدمات طلاقت و جور کن.. به اون فیروزم یه وقت پول ندی.. تا الآنم واسه
همین چیزی از تسویه طلبش بهت نگفته.. برای اینکه دندون گردی کنه و بخواد هم از آخور بخوره

هم از توبره! به نظرم دیگه از کارتم استعفا بده.. چون وقتی من بیام بیرون.. دیگه جایی و نداریم که
بمونیم.. مجبوریم یه مدت بریم شهرستان پیش دوست بابابزرگت بمونیم تا منم بتونم خودم و یه کم
جمع و جور کنم . شرمنده اتم بابا.. فعلاً نمی تونم قولی واسه برگردوندن زندگی مرفه قبلیمون بهت
بدم.. ولی تا وقتی زنده ام همه تلاشم و می کنم واسه آرامش و خوشبختیت . قول شرف می دم!

هرکاری کردم بازم نتونستم حرفی از اتفاقات این چند وقته بزنم و بگم من طلاقم و گرفتم و الآن یه
خونه دارم که می تونیم دوتایی توش زندگی کنیم. وقتی بیاد بیرون و خودم کنارش باشم و خیالم از
بابت شرایط جسمی و روحیش راحت باشه راحت تر می تونم باهاش حرف بزنم..
ولی فقط برای اینکه خیالش راحت بشه گفتم:
-این چه حرفیه بابا.. شما نمی خواد از الآن نگران این چیزا بشید. اصلاً شاید یه موقعیتی پیش اومد

که تونستیم تو همین تهران بمونیم و منم به کارم ادامه بدم تا وقتی که شما هم یه کار مناسب برای
خودت پیدا کردی.. الآن فقط باید خدا رو صد هزار مرتبه شکر کنیم که داره همه چیز درست می شه..
به خدا که هنوز تو شوکم و باورم نشده! دلم می خواد از ته دل جیغ بکشم از خوشحالی!
-فقط خدا می دونه که چقدر منتظر همچین روزی بودم که این شادی و تو صورت و چشمای قشنگت
ببینم.. از این به بعد دیگه قول میدم باعث غمت نشم بابایی!
*
از زندان که بیرون اومدم یه دربست گرفتم و مستقیم رفتم سراغ فیروز.. حالا که امروز مرخصی گرفته
بودم بهترین موقعیت بود که برم و ازش حساب پس بگیرم.. هرچند که پیش پیش جواب سوالام و می
دونستم..
اون آدم با نامردی تمام حرفی از تسویه طلبش نزد که یه پول اضافه تر بگیره و من واقعاً نمی دونستم
چه جوری باید حریف خودش و اون زبون بی شخصیت تر از خودش بشم! حتی یادم رفت که ازش

رسید بگیرم و می خواستم جفت رسید ها رو با پولی که این ماه بهش می دم ازش بگیرم که حالا می
فهمیدم بدجوری رکب خوردم و هیچ مدرکی هم نداشتم که ثابت کنه من ماه پیش یه میلیون و نیم
به این آدم پول دادم!
فقط می تونستم خدا رو شکر کنم که ماه پیش فقط یک سوم حقوقم و بهش دادم و بقیه حقوقی رو
که جاوید دوباره به حسابم واریز کرد و به خیال خودم نگه داشتم که با حقوق این ماهم بهش بدم. که
دستش تو دقیقه نود برام رو شد.. یعنی کاری که جاوید برای آزار دادنم کرد.. یه جورایی به نفعم تموم
شد!

در مغازه اش و باز کردم و با قدم های بلند رفتم تو.. پشت میزش نشسته بود و داشت با تلفن حرف
میزد.. نیم نگاهی به من انداخت و بی اهمیت به حرف زدنش ادامه داد..

DONYAIEMAMNOE

با صدای لرزون و عصبیم گفتم:
-قطعش کن کار دارم!

بازم اهمیت نداد و این من و عصبی کرد.. مشتی که دلم می خواد تو صورت کریه و بی خیالش بکوبونم

و وسط میزش کوبوندم و صدام و بردم بالاتر:

-قطعش کن میگم!

یه لحظه با اخم و تعجب به چهره ام نگاه کرد و بعد تلفن و با یه خداحافظی قطع کرد و بلند شد..

خواست میز و دور بزنه بیاد سمتم که تازه احساس خطر کردم و آروم عقب عقب رفتم. .

-چته حمال وحشی؟ افسار پاره کردی؟ باز کاه و یونجه ات زیاد شده داری جفتک میندازی؟ لیاقت

نداری کاری به کارت نداشته باشم حتما باید هر هفته بیام چوب بکنم تو یه جات تا حساب کار دستت

بیاد پتیاره؟!

-کاری به کارم نداشتی چون می ترسیدی از اینکه دروغت لو بره.. فکر کردی تا کی می تونستی این

موضوع رو قایم کنی و پول طلبت و از دو جا تسویه کنی؟ انقدر شعور نداری که ببینی من با چه عذابی

دارم پول درمیارم و زندگیم و می گذرونم.. مرتیکه آشغال تو کم پول داری که چشمت دنبال یکی دو

میلیون حقوق منم بود؟
یه لحظه جا خورد از حرفام.. انگار انتظار نداشت به این زودی قضیه رو بفهمم و هنوز امید داشت که
حقوق این ماهم دو دستی تقدیمش کنم.
ولی خیلی زود برگشت به حالت طلبکار همیشگیش و توپید:
-زر اضافه نزن بابا! کی همچین گهی رو خورده؟

-هه! یعنی انقدر وقیحی که هنوز نمی خوای قبول کنی تو یه ماه پیش پول طلبت و تمام و کمال
گرفتی؟ من اگه خودم نمی فهمیدم تا کی می خواستی به این دروغت ادامه بدی؟
انگار دیگه کوتاه اومد و بی خیال انکار کردن شد.. ولی هنوز حق به جانب بود که گفت:
-شلوغش نکن بابا حالا انگار چقدر اضافه تر پول داده.. یه یک و نیم بود که اونم اسکوند طلبته.. بیشتر
از اینا باید ازت می چاپیدم بابت اون خونه مفتی که در اختیارت گذاشتم و اینهمه مدتی که پولم بدون
سود رو هوا بود. الآنم دیگه گمشو بیرون اعصاب سر و کله زدن با تو یکی رو ندارم.

چند تا نفس عمیق کشیدم برای آروم شدنم.. چی باید می گفتم در جوابش.. من تا صبحم اینجا
وایمیستادم راضی نمی شد اون پولی رو که حق خودش می دونست و بهم برگردونه . از اولم نباید می
اومدم.. هرچند که اینجا اومدنم یه دلیل دیگه هم داشت. .
برای اینکه دوباره بی شخصیت بازی در نیاره و جوابم و مثل آدم بده ولوم صدام و پایین تر آوردم و
گفتم:
-تو پولت و از طریق زندان و وکیل گرفتی یا اون کسی که حاضره شده طلب بابام و بده. . خودش بهت
داد؟
چشماش و ریز کرد و پرسید:
-چطور؟
-می خوام بدونم کی حاضر شده این کار و بکنه!
پوزخندی زد و دوباره برگشت پشت میزش..
-یعنی تو نمی دونی!
با این حرف دیگه مطمئنم کرد که اون طرف و می شناسه و من دیگه واقعاً مصر شدم که تا جواب
سوالم و ازش نگیرم از این جا نرم..

-من از کجا باید بدونم؟!

-اون یقه جر دادنا و طرفداری کردنا و تهدید کردنا رو یه بچه دو ساله هم ببینه می فهمه طرف یه
سر و سری داره که داره جلز ولز می کنه.. تو هم اگه نفهمیدی تا الآن از خریتته!
-درست حرف بزن منم بفهمم چی میگی! من فقط یه اسم ازت می خوام چرا انقدر می پیچ
-جاوید.. رئیس شرکتت! حالا هم هری! کار دارم می خوام برم..
بی اهمیت به منی که جلوی میزش خشک شده بودم و قدرت تکون دادن هیچ کدوم از اعضای بدنم
و نداشتم وسایلش و جمع کرد و اومد کنار من..
سرشونه مانتوم و گرفت تو دستش و دنبال خودش به سمت بیرون مغازه کشوند و من که به سختی
خودم و از بهت بیرون کشیدم تو همون حالت گفتم:
-اون.. اون از کجا می دونست؟ تو بهش گفتی؟ اصلاً.. اصلاً تو رو از کجا می شناخت.. تو رو خدا جوابم
و بده من باید بفهمم با تواما!

-گمشو بیرون بابا.. خیلی خوشم میاد از تیر و طایفه شما حالا بشینم دل به دلت بدم و به شر و ورات
گوش کنم؟ من و سننه کی کی و از کجا شناخته و چرا این گه و خورده! من دیگه کارم با شما تموم
شده.. تو هم به جای این وراجی کردنا برو خدا رو شکر کن که به همین پول راضی شدم و سر بابای
پفیوزت و نکشوندم بالای دار.
با عصبانیت من و از در مغازه اش انداخت بیرون و من گیج و حیرتزده به زور تعادلم و حفظ کردن تا
نیفتم زمین. . خودشم مغازه رو قفل کرد و قبل از اینکه دوباره فرصت نزدیک شدن بهش و پیدا کنم
سوار ماشینش شد و از جلوی چشمم دور شد..
منم بعد از چند دقیقه ای که هاج و واج وسط اون خیابون وایستاده بودم.. قدم هام و مجبور کردم که
حرکت کنه.. در حالیکه صدای نحس فیروز هنوز تو سرم بود و اون اسمی که به زبون آورد داشت تو
گوشم مدام تکرار می شد.. اسم کسی که هنوز نمی دونستم چرا پاش به زندگیم باز شد و چه خوابی
برام دیده جاوید!

*

بعد از نیم ساعتی که رسیده بودم خونه و بعد از یکی دو ساعتی که هزارتا فکر مثل خوره داشت مغزم
و سوراخ می کرد بالاخره تصمیم گرفتم گوشیم و بردارم و به جاوید زنگ بزنم..
نمی دونم ولی هنوز حرف فیروز و باور نکرده بودم و حس می کردم روی هوا این حرف و زده و خودشم
دقیق نمی دونه کی اون پول و داده.. درستشم همین بود..
آخه جاوید از کجا این جریان و فهمیده و چرا باید به خودش این حق و بده که طلب بابای من و تسویه
کنه.. اونم وقتی از همون روز اول به دفعات نشون داد که چقدر از من بدش میاد.
هرچند که.. اگه یه کم دقیق تر و با چشم بازتری به قضیه نگاه می کردم.. متوجه تغییر رفتار جاوید..
درست بعد از اینکه اضافه حقوقم و بهم برگردوند می شدم.
تو این یک ماه گذشته نه تنها هیچ کاری به کارم نداشت و هیچ ایراد الکی برای بیشتر عذاب دادنم از
خودم و طرح هام نمی گرفت.. که خیلی وقتا مثل مرخصی امروز باهام راه می اومد.. یا مثل جریان

بهرنگ.. که خودش و موظف دونست من و از خواب زمستونیم بیدار کنه و بفهمونه با کی طرفم!

با صدای زنی که خاموش بودن گوشیش و اعلام می کرد دیگه صبرم لبریز شد و راه افتادم طبقه بالا

تا آدرس خونه اش و از نریمان بگیرم. .

اصلاً اینجوری بهترم بود.. از پشت تلفن نمی تونستم تغییرات چهره اش و بعد از سوالم ببینم و ممکن

بود همه چیز و انکار کنه..

از طرفی هم با اینهمه فکر و خیال تا صبح دووم نمی آوردم و باید هرطور شده همین امشب می

فهمیدم این قضیه از کجا آب می خوره.

از همون اولم شک نداشتم آدم خیر در کار نبوده و یه نفر فقط ط لب بابام و داده.. لابد وکیلشم راضی

کرده که همچین حرفی به بابام بزنه.. ولی من خودم ته و توی قضیه رو در میارم!

نریمان که در و باز کرد با هول و اضطرابی که نفسام و کند کرده بود.. بی معطلی لب زدم:

-میشه آدرس خونه آقای جاوید و به من بدید؟

یه کم با تعجب نگاهم کرد و پرسید:

-واسه چی؟

-گوشیشون خاموشه باید همین امشب باهاشون حرف بزنم..

-چرا؟ چی شده خب؟ به من بگو!

-نه نمیشه شما در جریان

یه لحظه مکث کردم.. شاید اینبار جاوید حرفش و به نریمانم زده باشه و حداقل این بتونه من و از

سردرگمی و کلافگیم نجات بده..

سخت بود حرف زدن در این مورد با معاون شرکتی که توش کار می کردم.. خیلی سخت بود. برای

همین بغض نشست تو گلوم و صدام لرزید وقتی پرسیدم:

-شما هم می دونستید؟

-چیو؟

-اینکه اینکه بابام به خاطر پول دیه زندانه و شاکیشم پدرشوهر سابقمه که خونم و تو این مد ت

بابت طلبش تو شیشه کرده!

مخصوصاً همه ضربه ها رو بدون مکث تو چند تا جمله ردیف کردم تا عکس العملش و ببینم ولی..

چهره اش نه متعجب شد نه ناباور! فقط ناراحت شد لابد به خاطر بغض توی صدام.. در حالیکه من تا
حالا یه کلمه حرفم درباره متاهل بودنم و اینکه پدرم تو زندانه به نریمان نزده بودم..
دستی به چشمای خیسم کشیدم و ادامه دادم:
-پس اینم می دونید که همین چند وقت پیش طلبش توسط آقای جاوید تسویه شده!
اینبار اخماش درهم شد ولی بازم انقدری متعجب نبود که نشون بده اصلاً از این موضوع خبر نداشته..
-کی به شما گفت ؟

-الآن این سوالا مهم نیست آقا نریمان.. به خدا من دارم دیوونه می شم از فکر و خیال و اینهمه اتفاقی
که زیر گوشم داره میفته و ازش خبر ندارم.. تو رو خدا آدرس خونه آقای جاوید و بدید من تا فردا نمی
تونم صبر کنم تا برم تو شرکت ازش بپرسم..
دستی از بالا تا پایین رو صورتش کشید و سرش و به تایید تکون داد.. نگاهش یه بار دیگه رو صورت
درمونده ام چرخید و گفت:

-خیله خب.. ولی به شرطی که آروم باشی و انقدر خودخوری نکنی.. خودم می رسونمت.. همینجا
بمون برم لباس بپوشم. .
نریمان رفت تو و منم رو پله ها نشستم و سرم و با دستام نگه داشتم.. سرم داشت منفجر می شد و
فقط خدا خدا می کردم تا وقتی حرفای اون آدم و علت کارش و بفهمم دووم بیارم.
خوشحال بودم از آزادی بابام و این حرفی توش نبود.. ولی بعید می دونستم این آدم همچین قدم
بزرگی برای کسی برداره بدون اینکه دنبال چشم داشت باشه..
مگه همین جاوید نبود که ماه پیش یه لیست دستم داد و توش ریز به ریز کارایی که بابتش از حقوقم
کم کرده بود و توش نوشته بود؟
مگه همین آدم پول هر وعده غذایی که از رستوران شرکت می گرفتم و لباس فرمم و حساب نکرده
بود؟ پس حالا چه جوری حاضر شده چهل پنجاه میلیون پول بابت طلب من بده دست فیروز و صداشم
درنیاره؟

هرچند که دوباره اون پول و بهم برگردوند.. ولی من هنوز شک داشتم به اینکه این یه کمک بلاعوض
باشه و در ازاش چیزی ازم نخواد! چیزی که مطمئناً شیرینی آزادی بابام و به کامم تلخ می کنه..
*
تا وقتی رسیدیم جلوی در اون خونه ویلایی و بزرگ و نریمان و ماشین و برد تو حیاط خونه یه کلمه
درست هم در جواب سوالام به زبون نیاورد..

می خواستم قبل از اینکه با خود جاوید حرف بزنم یه پیش زمینه داشته باشم و حرفای نریمانم بشنوم..
یه جورایی همینکه نریمان کار جاوید و تایید می کرد منم خیالم راحت می شد. ولی هیچ حرفی نزد
جز اینکه صبر کن از خودش بپرس.
نگاهم به اون خونه بزرگی که بعید می دونستم یه نفر تنهایی بتونه توش زندگی کنه و دووم بیاره بود
که صدای نریمان از کنار گوشم بلند شد..

DONYAIEMAMNOE

-الو

-سلام ما اومدیم کجایید شما؟

-چشم همین الآن!

با تعجب داشتم نگاهش می کردم از کی تا حالا با جاوید انقدر رسمی و محترمانه حرف م ی زد.. با

اینکه همیشه ازش حساب می برد ولی تو حرف زدنش خیلی راحت تر بود.

بدون اینکه جواب نگاه خیره من و بده پیاده شد و به منم اشاره کرد که پیاده شم.. دو سه قدم پشت

سرش راه افتادم و با استرسی که کل وجود و گرفته بود سر جام وایستادم.. متوجه شد و برگشت

سمتم..

نگاه گیج و درمونده ام به خونه بود وقتی گفتم:

-می شه.. می شه بگید بیان همین بیرون حرف بزنیم؟!

نمی دونم چرا ولی از اینکه تنها باهاشون تو این خونه درندشت باشم می ترسیدم. اونم وقتی تو شرایطی

گیر کرده بودم که دیگه به چشمامم اعتماد نداشتم و حتی نریمانی که همیشه کمکم می کرد و پشتم

بود این قضیه رو تا این لحظه ای که خودم به زبون اومده بودم ازم پنهون کرده بود.

نریمان نگاهی به من انداخت و انگار معنی حرفم و فهمید که گفت:

-نترس تو نمی ریم.. پشت ساختمون یه آلاچیقه اونجا منتظره..
نفس تو سینه گیر کرده ام و بیرون دادم و پشت سرش راه افتادم سمت پشت ساختمون.. فقط خدا
خدا می کردم اون ترس مزمن و همیشگی که تو برخورد با جاوید همه وجودم و پر می کرد واسه یک
ساعتم که شده دست از سرم برمی داشت و می ذاشت منم حرفام و بزنم تا هیچ سوالم بی جواب
نمونه..
در حالیکه نمی دونستم باید چه جوری رفتار کنم؟ طلبکارانه و شاکی که چرا بدون اطلاع به من
همچین کاری کردی.. یا ازش ممنون باشم به خاطر این لطفی که شامل حالم شده!
تو فکر و خیالاتم بودم که رسیدیم به آلاچیق و از همون فاصله چند قدمی به جای جاوید چشمم به
مرد میانسالی خورد که سرش پایین بود و داشت گوشیش و چک می کرد..

نزدیک تر که شدیم از صدای قدم هامون سرش و بلند کرد و من با دیدنش همونجا که بودم وایستادم..

ابروهام بهم نزدیک شد و چشمام ریز با دیدن آدمی که به نظر زیادی آشنا میومد..

نه به عنوان کسی که هر روز دارم می بینمش.. ولی شک نداشتم که یه بار دیگه هم دیده بودمش و

الآن ذهنم انقدر درگیر بود که نمی دونستم کجا!

-سلام دختر قشنگم.. خوش اومدی!

با شنیدن صداش سرعت پردازش ذهنم بیشتر شد و اینبار دیگه یادم اومد این آدم و که لحن شوخش

حتی تو همین سلام علیک معمولی هم حس می شد و کی و کجا دیدم!

همون روزی که جاوید حقوقم و کم کرده بود و من از غم و ناراحتی تو لابی شرکت زدم زیر گریه.. این

آدم بود که با حرفاش من و یه کم آروم کرد و نذاشت انگیزه ام و از دست بدم..

آب دهنم و قورت دادم و با همه گیجیم جواب سلامش و دادم که با دستش به نیمکت چوبی گوشه

آلاچیق اشاره کرد تا بشینم..

حین زیاد کردن دمای بخاری شارژی وسط آلاچیق گفت:

-دو دقیقه بشین الآن گرم میشی..

نگاه گیجم و به نریمان دوختم که داشت با پاش به سنگ ریزه های کف زمین لگد میزد و انگار اصلاً

نمی خواست سرش و بلند کنه و با من چشم تو چشم بشه..

امیدم که از سمت نریمان ناامید شد دوباره به همون مرد خیره شدم و گفتم:

-ببخشید.. من.. من گیج شدم! الآن نمی دونم چرا اینجام و چرا شما اینجایید..

دوباره روم و چرخوندم سمت نریمان و اینبار مخاطب قرارش دادم تا مجبور شه بهم نگاه کنه..

-آقا نریمان شما به من گفتی من و می بری خونه آقای جاوید..

-جاوید منم دخترم..

با شنیدن صدای مرد روم و بهت زده برگردوندم و همینکه گیجی و ناباوری من و دید ادامه داد:

-دیار پسر منه.. ولی اون کسی که تو باهاش کار داری منم نه دیار!

ضربان قلبم تند شده بود و کف دستام با وجود اون بخاری که بیشتر نزدیک من بود داشت یخ می زد..

امروز چه خبر بود؟ چرا هرچی که می شنیدم من و انقدر متعجب و حیرتزده می کرد؟

هرچند این قضیه که این آدم پدر جاوید از آب در اومد نمی تونست خیلی باور نکردنی باشه.. به هر

حال من اولین بار تو شرکت پسرش دیدمش. ولی فکر کردن به اینکه پدر جاوید به مشکل پدر من چه

ربطی داره باعث می شد دود از کله ام بلند شه..

-ولی ولی فیروز عزیزی به من گفت پول دیه رو از رئیس شرکتم گرفته..

-خیلی به حرفای اون آدم متوهم که می خواد از هرچیزی یه سناریو بر اساس ذهن خرابش بنویسه

توجه نکن.. شایدم فکر کرده تو این قضیه من و دیار با هم دست داریم. ولی نمی دونه که دیار حتی

روحشم خبر نداره از کاری که من کردم . اون حتی به قولی که به من داده بود تا کسی از این جریان

بویی نبره عمل نکرد و شاید فقط از خوش شانسی من بود که قبل از دیدن من و پرسیدن سوالات

نتونستی با دیار تماس بگیری و چیزی از این اتفاقات بهش بگی!

سوالای ذهنم یکی یکی داشت تو مغزم جولون می داد..

-شما.. شما چرا شما همون شب که تو شرکت دیدمتون خودتون و معرفی نکردید؟

-برای اینکه چیزی نپرسیدی.. اگه می پرسیدی حتماً می گفتم .

چشمام و محکم باز و بسته کردم و درحالیکه از جو موجود کم کم داشتم عصبی می شدم گفتم:

-باشه.. پس حداقل الآن بگید شما چه ربطی به مسئله پدر من و بدهیش دارید؟

با خونسردی تمام یه سیب از ظرف میوه روی کنده درختی که جلوش بود برداشت و حین پوست

کندنش رو به نریمان که هنوز سرپا وایستاده بود گفت:

-بیا بشین دیگه..

نریمان با کلافگی کنارش نشست و باز نگاهش و به زمین دوخت.. این حالتاش بیشتر داشت من و

نگران می کرد. تو این لحظه اون نریمان همیشه شاد و سرزنده رو می خواستم که حتی با یه نگاه بتونه

اینهمه تشویش و اضطراب من و آروم کنه.. ولی نمی دونم چرا حس می کردم شرمنده اس!

-راستش از وقتی نریمان به من گفت که دیار تو رو.. به خاطر یه سری دلایل با نقشه تو شرکتش

استخدام کرده.. منم از نریمان خواستم که دور از چشم دیار تو رو زیر نظر بگیره و سر از زندگیت

دربیاره تا بفهمیم این آدمی که دیار انقدر حواسش پرتش شده کیه و چیکاره اس!

نگاهم به دستش بود که داشت سیب و چهارقاچ می کرد و من عجیب داشتم حس و حال هم اسم

خودم و درک می کردم که چه جوری پوستش کنده شد و حالا داره ریز ریز میشه!

-قضیه برمی گرده به روزای اول استخدامت تو شرکت.. یه روز مثل اینکه با طلبکار بابات جلوی شرکت

قرار داشتی و همون موقع اس ک ه نریمان می بیندتون و متوجه حرفاتون می شه. بعدشم میره سراغ

اون آدم و یه آدرس ازش گیر میاره و به من می ده..

دوباره زل زدم به نریمان.. یعنی از همون روزی که من با فیروز جلوی در شرکت قرار داشتم قضیه

متاهل بودن و طلب من به فیروز و می دونسته و هیچ وقت به روم نیاورده؟

-بعد از اون منم رفتم سراغ اون آدم و یه جورایی زیر و بم زندگیت و اتفاقی که برای پدرت افتاده رو
از زیر زبونش بیرون کشیدم.
آب دهنم و قورت دادم و پرسیدم:
-چرا باید زندگی من برای شما مهم باشه.. که بخواید برای فهمیدنش انقدر وقت بذارید؟
سرش و به تایید تکون داد و گفت:
-اینم می گم بهت.. صبر داشته باش.
-تو رو خدا زودتر برید سر اصل موضوع من واقعاً هر لحظه گیج تر می شم. .
بالاخره اون سیب و چاقو رو گذاشت رو پیش دستی و حین پاک کردن دستش با دستمال کاغذی
گفت:
-وقتی فهمیدم با یه آدم دندون گرد کلاش طرفم بیخیال هدف و برنامه هام شدم و سعی کردم از یه

راه دیگه که مربوط به تو و زندگیت نباشه کارم و پیش ببرم..
ولی این وسط مسائلی پیش اومد که
دوباره فهمیدم تنها کیس مورد نظر که می تونه کمکم کنه تویی..
واسه همین باز رفتم سراغ اون آدم
و اینبار بهش گفتم که پول طلبش و تمام و کمال پرداخت می کنم تا هم رضایت بده برای آزادی
پدرت.. هم طلاق تو رو از پسرش بگیره.. با یه پول گنده تر از طلبشم راضی شد فعلاً حرفی از این
قضیه به تو نزنه!
قلبم واسه چند ثانیه از حرکت وایستاد و وقتی دوباره شروع به فعالیت کرد به بیشترین سرعت خودش
رسید.. ای خدا کاش من و تبدیل به یه پر می کردی.. تا وقتی اینجوری با هر حرکتی جا به جا می
شدم دلم نمی سوخت و خیالم راحت بود از اینکه طبیعتم همینه!
ولی الآن چی.. این آدما با کدوم منطقی به خودشون اجازه می دادن که انقدر راحت زندگی یه نفر و
دست بگیرن و برای خودشون بتازونن؟!
نتونستم ساکت بمونم و توپیدم:

-شما هیچ می دونی با این کارتون چه بلایی سر من و زندگیم اومد؟ می دونید آواره شدم و در به در
دنبال یه سرپناه به هر کس و ناکسی رو انداختم؟ می دونید اون آدمی که اسمش تو شناسنامه ام بود
بعد از جدا شدن از من چی به روزش اومد؟ می دونید تنها آدمی که تو زندگیش دلش براش می
سوخت من بودم و اونم ازش گرفتید؟ می دونید باید ماه به ماه یه آمپول تزریق می کرد تا دچار مرگ
تدریجی نشه و حالا بابای ناخون خشکش دلش نمیاد حتی یه قرون واسه پسرش پول خرج کنه؟ شما
هم عین پسرتون.. فقط به خودتون و هدفتون فکر کردید؟ بدون در نظر گرفتن زندگی بقیه؟
چهره اش هنوز خونسرد بود و من از خودم تعجب کردم که چرا اون شب متوجه اینهمه شباهتش به
جاوید نشدم.. حالا می تونستم بفهمم که جاوید خیلی از ویژگی های ظاهری و باطنیش و از پدرش به
ارث برده.. مثل همین خونسردی اعصاب خورد کن در برابر حرص خوردن آدما!

-دخترم.. مگه از اول قرارتون تو اون ازدواج همین نبوده؟ که بعد از تسویه پول دیه از هم جدا بشید؟

پس این اتفاق دیر یا زود می افتاد غیر از اینه؟

تا اومدم حرف بزنم دستش و بالا آورد و با صدای بلند تری گفت :

-این یک! دوم اینکه من به همه این چیزایی که گفتی فکر کردم.. برای همین نریمان با یه صحنه

سازی تو رو متوجه کرد که یه خونه خالی داره و مثلاً دنبال مستاجر می گرده. مطمئن باش حتی اگه

منم به احتمال یک درصد حواسم از تو و زندگیت بعد از این اتفاقا پرت می شد.. یه مدافع همه جانبه

داشتی که مدام حواسش بهت باشه و نذاره زیاد سختی و عذاب بکشی..

چشمای به اشک نشسته ام و دوختم به نریمان.. میشد اسم کارش و لطف و محبت و مردونگی گذاشت.

ولی تا وقتی پای این دروغ و پنهون کاری وسط بود نمی تونستم حس خوبی نسبت به این قضیه داشته

باشم!

وقتی به این فکر می کردم که همه زندگی من تو یکی دو ماه گذشته بر اساس نقشه این آدم و
همدستی نریمان پیش رفته یه خلاء تو وجودم احساس می کردم که دیگه هیچ وقت پر نمی شد..
خلاء اعتماد!

-نمی خوام منتی سرت باشه.. ولی اون خونه از اول همونجوری که دیدی نبود.. نریمان تو یه هفته
راست و ریستش کرد و آماده اش کرد برای یه زندگی راحت و با آرامش چون جفتمون این و حقت
می دونستیم و راضی به عذاب کشیدنت و سربار شدنت نبودیم.. درباره شوهر سابقتم.. مطمئن باش
شرایطش خیلی از وقتی که با تو زندگی می کرد بهتره.. من خودم یه دکترم.. هیچ وقت قبول نمی
کنم با کار و هدفم باعث بشم آدمی که تو این وضعیته عذاب بکشه!

منتظر به دهنش چشم دوختم که ادامه داد:

-تو بیمارستانی که خودم توش کار می کنم بستری شده و تا الآن دو بار اون آمپولی که لازمه ادامه

حیاتشه به هزینه خودم براش تزریق شده! حالشم خوبه خوبه!
اشک سمجی که تو چشمام جا خوش کرده بود رو صورتم چکید و من بعد از چند دقیقه بالاخره یه
حس خوب از حرفای این آدم پیدا کردم و با لبخندی که ناخودآگاه رو لبم نشسته بود پرسیدم:
-راست می گید؟
سرش و به تایید تکون داد و گفت:
-هر موقع بخوای می تونم ببرمت پیشش.
چی بهتر از این می تونست باشه برای منی که در به در دنبال یه راه ارتباطی می گشتم تا برم پیش
اردلان و بهش بگم تنها نیست و من توی زندگیش هستم!
با اینکه هنوز نمی دونستم هدف اصلی این آدم از اینهمه نقشه و صرف کردن وقت و هزینه چیه.. ولی
واقعاً به خاطر این کارش ازش ممنون بودم!
اشکام و پاک کردم و منتظر شنیدن ادامه حرفاش و قسمت اصلیش شدم که گفت:
-این وسط باید یه کم منتظر می موندیم.. انجام مراحل قانونی و هماهنگ شدن با وکیل پدرت و آزاد

شدنش یه کم طول می کشید و من با کلی پارتی بازی تونستم این زمان و به کمترین حد ممکن
برسونم. هدفمم این بود که بعد از آزاد شدنش باهات حرف بزنم..
ولی حالا که تو زودتر فهمیدی من
پشت این قضیه ام ناچار شدم الآن بهت بگم هدفم چی بوده و چرا خودم و وارد زندگیت کردم.

مکثی کرد و سرش و انداخت پایین.. برای اولین بار از لحظه ای که اومدم حس کردم ناراحته و غمگین..
شایدم خونسردی یا شوخ طبعیش پوششی بود روی این غمی که همیشه توی چهره اش بود و نمی
ذاشت کسی ببیندش.. مثل خیلی از آدما..
نفسی گرفت و گفت:
-یادته اون شب تو شرکت.. بهت گفتم پسر جوونم و با دست خودم گذاشتم زیر خاک؟
با سر حرفش و تایید کردم که ادامه داد:
-پسر کوچیکم.. مازیار. . دو سال پیش تو یه سری مسابقات غیر قانونی به اسم هفت خط شرکت کرده

بود.. بدون اینکه به من یا دیار یا هرکس دیگه ای حرفی درباره اش بزنه. ما وقتی فهمیدیم که تو
آخرین مرحله بازی.. یعنی مسابقه رالی اونم تو یه شرایط سخت با قوانین مسخره ای که اون بازی
داشت.. از بین رفت..
نگاهم به نریمان بود و سر زیر افتاده اش و اشکایی که زانوی شلوارش و خیس کرده بود.. وقتی همچین
اتفاقی آدمی مثل نریمان همیشه شاد و خندون و وادار به اشک ریختن می کرد.. پس باید می فهمیدم
که همه رفتارای غیر معقول جاوید هم از کجا نشئت می گیره!
غم کمی نیست که بشه راحت باهاش
کنار اومد..
-حالا که دو سال از اون اتفاق می گذره.. فهمیدم که پسر بزرگمم دور از چشم من داره همون راه و
دنبال می کنه.. اینبار به قصد انتقام از کسی که تو اون بازی باعث مرگ مازیار شده. حتی یه بار تمام
مراحلشم طی کرد و درست وقتی به بازی آخر رسیده بود.. تو سر راهش سبز شدی و با پنچر کردن

چرخای ماشینش نذاشتی به مسابقه رالی که همون روز برگزار می شد برسه.. حالا مجبوره دوباره یک
سال دیگه صبر کنه تا یه بار دیگه اون مسابقات برگزار شه و بازم بتونه توش شرکت کنه.
اون روز و اون لحظه ای که جلوی شرکت گلباغ هر چهارتا چرخ ماشینش و پنچر کردم جلوی چشمام
رژه رفت.. حالا می فهمیدم معنی اون نگاه مات مونده جاوید و اینکه حتی نتونست با داد و بیداد
عصبانیتش و سرم خالی کنه..

با اینکه هدفش قتل و خونریزی بود.. ولی به هر حال من باعث شدم که زحمتاش به باد بره و مجبور
شه یک سال دیگه برای گرفتن انتقام برادرش صبر کنه..
درست همون زمانی که تو قرارداد شرکت قید شده بود.. یعنی من تا اون لحظه حکم اسباب بازی رو
داشتم برای منحرف کردن ذهن جاوید از کاری که ناتموم موند؟
با اینکه گیج شده بودم و متاثر از شنیدن این داستان و اتفاقاتی که برای این خانواده افتاده ولی هنوز
نمی دونستم من تو کدوم نقطه وایستاده بودم که پرسیدم:

-من.. من خیلی متاسفم به خاطر اتفاقی که واسه پسرتون افتاده.. ولی واقعاً دلم می خواد بدونم.. الآن
کجای این داستانم و این چیزایی که گفتید به من چه ربطی داره؟
نگاهم یه لحظه به نریمان افتاد که صورت خیسش و پاک کرد و نفسش و با کلافگی بیرون فرستاد..
شاید این بحث داشت به همون نقطه ای می رسید که باعث شرمندگیش شده بود و نمی ذاشت تو
چشمای من نگاه کنه..
-دیار می خواست تو اون روز انتقام برادرش و بگیره چون فقط اونجاست که م ی شه آدما رو بدون
اینکه قانون دخالتی داشته باشه از بین برد.. به خاطر غیر قانونی بودن اون مسابقه هیچ کس جرات
شکایت کردن از کسی که باعث قتل میشه رو نداره چون پای خودش و همه کسایی که تو اون بازی
شرکت می کنن گیره.. ولی خب.. هیچ تضمینی هم نیست خودشم این وسط زنده بمونه. یعنی آدمایی
که تصمیم می گیرن تو مسابقه هفت خط بازی کنن و به اصطلاح تبدیل به هفت خط بشن.. جونشون

و می گیرن کف دستشون و با آمادگی لازم واسه مردن میرن .
به خاطر پول زیادی که از راه شرط
بندی به جیب می زنن و می تونه زندگیشون و زیر و رو کنه. .
یکیشونم پسر منه که هدفش پول در
آوردن نیست.. فقط می خواد با این کارش یه داغ دیگه رو دل ما
بذاره..
چشماش خیس شده بود ولی نذاشت اشکاش بریزه و سریع
پاکش کرد.. تا اینجای قضیه.. کاملاً درکش
می کردم. آدمی که یه پسر جوونش و از دست داده باشه دیگه
محاله بتونه مرگ یه پسر دیگه اشم که
داره خودش و دستی دستی نابود می کنه رو طاقت بیاره..

-من همه این کارا رو برای تو کردم.. اتفاقاتی که ممکن بود تا
شیش ماه دیگه هم تو زندگیت رخ نده
رو انداختم جلو و تمام تلاشم و برای آزاد شدن هرچه زودتر
پدرت کردم.. ولی در ازاش ازت می خوام
کمکم کنی.. کمک کنی و نذاری این یکی پسرم با پای خودش
بره تو چاه مرگ.

آب دهنم و قورت دادم و پر هراس زل زدم به صورت درمونده اش.. چی ازم می خواست که خودشم
انقدر تردید داشت برای به زبون آوردنش؟ چی ازم می خواست که قبلش انقدر برام دوندگی کرده بود
و از جون و پولش مایه گذاشته بود تا احساس دین کنم و نتونم دست رد به سینه اش بزنم؟

-من چه جوری می تونم بهتون کمک

-با دیارم ازدواج کن!

تکلیف من بعد از شنیدن این جمله مشخص بود.. خشک شدم و منجمد و یخ زده! مثل آدمی که قلبش
به زور داره مجبورش می کنه که به حیاتش ادامه بده.. حتی قدرت به زبون آوردن یه کلمه خشک و
خالی هم نداشتم چه برسه به داد و بیداد و نشون دادن نهایت خشم و عصبانیتم از این حرفی که به
زبون آورد!
ولی نریمان نتونست مثل من ساکت بمونه و پر بهت لب زد:

-جهانگیر خان؟؟ قرارمون این نبود!

از لرزش صداش می شد فهمید که نقش بازی نمی کنه و انگار جدی جدی در جریان این قسمت از

برنامه های جاوید بزرگ قرار نداشته.. ولی جهانگیر خان اهمیتی بهش نداد جز نیم نگاه بدون حرفی
که نصیبش کرد و دوباره به من خیره شد تا جوابم و بگیره..

-من منتظرم دخترم..

ولی نریمان کوتاه نیومد..

-جواب من و بدید اول! چرا اون موقع که ازم خواستید کمکتون کنم ته نقشه اتون و بهم نگفتید؟

قرارمون فقط این بود که خانوم سرخی دورادور و تو همون شرکت به دیار نزدیک شه و ذهنش و
منحرف کنه.. فقط به عنوان یه دوست و چه می دونم.. یه هم صحبت. هیچ حرفی از ازدواج نبود..

-نریمان فعلاً برو بعداً با هم صحبت می کنیم.

-من تا نفهمم اینجا چه خبر

-برو بهت میگم!

با صدای دادش از جا پریدم و زل زدم به نریمانی که اونم داشت ناباورانه بهش نگاه می کرد.. انگار توقع
همچین برخوردی رو نداشت . صورتش جمع شد از ناراحتی..
روش و برگردوند تا بره بیرون از آلاچیق

که چشمش به من افتاد و شرمندگی نگاهش هزار برابر شد.
نتونستم هیچ عکس العملی به نگاه درمونده اش نشون بدم.. سرم
و انداختم پایین که نریمان با قدم
های بلند از آلاچیق رفت بیرون.
صدای ریختن آب توی لیوان به گوشم خورد و بعد یه لیوان
جلوی دیدم قرار گرفت..
-بیا دخترم یه کم آب بخور رنگ و روت پریده.
سرم و بلند کردم و با عصبانیت بهش خیره شدم..
-خودتون با حرفا و کاراتون باعث پریدن رنگ و روم می شید
بعد می خواید با یه لیوان آب قضیه رو
ماست مالی کنید؟؟
صاف نشست و لیوان و برگردوند سر جاش..
-خودت و بذار جای من.. می دونم سخته ولی واسه یه لحظه
هم که شده تصورش و بکن.. اینکه
زحمت بکشی.. خون دل بخوری تو بدترین شرایط و بی امکانات
ترین شهرها کار کنی تا بتونی خانواده
ات و راضی و خوشبخت نگه داری و بچه هات و بزرگ کنی. که
آخرش اینجوری همشون جلوی

چشمت پرپر بشن؟ زنم که چند ساله مرده.. پسر کوچیکمم دو ساله که دیگه ندارم.. دیگه چشمای
قشنگش و نمی بینم.. دیگه صدای خنده هاش و نمی شنوم. امیدم به همین یه دونه پسریه که برام
مونده.. تو بودی چیکار می کردی؟ با چنگ و دندون نگهش نمی داشتی؟

-من بهتون حق می دم.. سخته تحمل این شرایط.. ولی چرا برای نگه داشتن پسرتون از کسای دیگه
مایه می ذارید و زندگیشون و به بازی می گیرید؟ چرا از نقطه ضعف آدمی مثل من سو استفاده می
کنید و می خواید با آزاد کردن بابام من و مجبور به کاری کنید که حتی فکرشم تمام بدنم و منجمد
می کنه . اصلاً چرا خودتون با پسرتون حرف نمی زنید و همین حرفایی که به من گفتید و بهش نمی
گید؟ اینکه چقدر بهش احتیاج دارید و نمی تونید بذارید راه برادرش و بره؟؟

DONYAIEMAMNOE

-فکر کردی حرفای من چی و عوض می کنه؟ دیار می دونه نظر من نسبت به این کارش چیه که

داره پنهونی انجامش میده حتی اگه بفهمه هم فایده نداره..
نهایت کاری که می کنه اینه که خونه و
زندگی و شرکتش و ول کنه و بره یه جای دیگه زندگی کنه تا
وقتی اون مسابقات شروع بشه که
اینجوری مجبور نشه به کسی جواب پس بده.. من دیارم و می
شناسم.. فهمیدن اینکه من از هدفش
خبر دارم همه چیز و بدتر می کنه!
نگاه درمونده ام و به دور و برم دوختم و دوباره زل زدم به چهره
منتظرش..
-اینکه پسرتون و می شناسید و به همه چیز فکر کردید بازم
دلیل نمی شه که بخواید زندگی من و
درگیر این قضیه کنید.. هرچند می دونم دلیل اصلیتون برای
انتخاب من این بوده که بی کس و کارم
و محتاج پول.. واسه همین بهترین گزینه ام برای اینکه برم زیر
دینتون و هرچی گفتید قبول کنم..
ولی اینهمه آدم محتاج تر از من تو این شهر و کشور هست که
می تونه با کله این پیشنهاد و قبول
کنه.. چرا صاف انگشت گذاشتید رو من؟
سرش و به چپ و راست تکون داد و گفت:

-دلیل انتخاب من محتاج بودن و بی کس و کار بودنت نیست. من تو رو انتخاب کردم.. چون بعد از
دو سال. . تنها دختری هستی که توجه دیار و به خودش جلب کرد! فکر کردی تو اولین نفری هستی
که زیر نظر گرفتمش؟ نه.. خیلیا بودن که برای این کار انتخاب شدن.. یکیشم برادرزاده خودم بود..
ولی دیار هیچ توجهی بهشون نداشت.. چه برسه به اینکه بخواد به ازدواج کردن باهاشون فکر کنه..
دیگه خودت می شناسیش و می دونی چقدر خود رایه.. ولی از وقتی تو وارد زندگیش شدی.. کاملاً
می بینم که انگیزه پیدا کرده!

-کی و دارید گول می زنید آقای جاوید؟ پسرتون با دیدن من انگیزه انتقام پیدا کرده نه زندگی.. اگه
توجهش بهم جلب شده به خاطر اینه که می خواد از کوچکترین نقطه ضعف من استفاده کنه واسه
ضربه زدن.. به تلافی اینکه من باعث شدم به اون مسابقه نرسه.. اونم بدون اینکه روحم از این قضیه

خبر داشته باشه. اون اصلاً چشم دیدن من و نداره.. همینطور من.. حالا چطور ممکنه بتونیم زیر یه
سقف باهم دووم بیاریم؟

-اگه من پدرشم.. خوب می دونم که علت اصلی این جلب شدن توجه چیه. فقط نمی خواد باورش
کنه. . چون همه زندگیش شده برادرش و بلایی که سرش اومده!

گیج و منگ داشتم بهش نگاه می کردم و درکی از حرفاش نداشتم که ادامه داد:

-من الآن واقعاً به کمکت احتیاج دارم.. شاید اگه می گشتم به قول تو می تونستم یه مورد دیگه پیدا
کنم ولی دیگه وقتی نیست.. چشم به هم بزنیم این چند ماهم تموم میشه و دیار حتی ممکنه تو مراحل
اول مسابقه یه بلایی سر خودش بیاره.. من نمی تونم دیگه بیشتر از این دست رو دست بذارم و شاهد
نابودی زندگی پسرم باشم. می دونم دیار تو این مدت باهات بد تا کرده.. می دونم بعضی وقتا حتی
ازش متنفر شدی.. ولی من تو این قضیه واقعاً به کمکت احتیاج دارم. نمی خوام اسم اجبار روش بذارم

و بگم چون پول دیه رو دادم مجبوری این کار و برام بکنی.. نه هدفم این نیست. پدر تو در هر صورت
آزاد میشه و بر می گرده پیشت.. تا هر وقتم که دلتون بخواد می تونید تو همون خونه نریمان زندگی
کنید و نگرانی از بابت سرپناه نداشته باشید . حتی من تو بیمارستانم یه شغل مناسب برای پدرت پیدا
کردم که می تونه بعد از آزاد شدنش اونجا مشغول بشه. . ولی واقعاً ازت انتظار دارم کمکم کنی و نذاری
تنها پسرمم از دست بدم. تو دختر قوی و جسوری هستی.. شاید تنها کسی که بتونه از پس رفتارای
خاص و سرسختیای دیار بربیاد.. مطمئنم اگه بخوای.. این توانایی هم داری که امیدوارش کنی به
زندگی.. به زنده موندن.. به از بین بردن حس انتقام و اون مسابقه احمقانه که یه جور خودکشیه! فقط
کافیه بخوای..
وقتی فهمیدم نمی خواد سر قضیه آزادی بابام من و تحت فشار بذاره و مجبورم کنه به قبول پیشنهادش
خواستم بلافاصله بگم نمی خوام و برو از یکی دیگه کمک بگیر. . ولی.. نمی دونم چرا نتونستم بگم!

لحنش تو یه لحظه به قدری در نظرم عاجزانه و درمونده اومد که دلم سوخت.. شاید خواسته اش
نامعقول بود و قبل از مطرح کردنش باعث شد من اینجوری خودم و زیر دینش حس کنم.. ولی اینکه
اسم کمک روش گذاشت دست و پام و شل کرد و احساساتم و بدجوری تحت تاثیر قرار داد..
من خودم برای آزادی بابام و درآوردنش از اون شرایط سخت حاضر بودم هرکاری بکنم.. پس باید به
بقیه هم حق می دادم که واسه عزیزاشون اینجوری از جون و دل مایه بذارن و بخوان حتی به التماس
بیفتن!
با این حال تمام درموندگیم و ریختم تو صدا و نگاهم و گفتم:
-به خدا این قضیه و این ازدواج هیچ کمکی به شما برای نجات پسرتون نمی کنه.. من هیچ قولی نمی
تونم بهتون بدم برای تغییر رویه اش. اون تصمیمش و گرفته من چه جوری می تونم فکر انتقام و از
ذهنش بیرون کنم؟ از طرف دیگه اون اصلاً راضی به زندگی با من نمی شه.. تو شرکتم می فهمم که

به زور داره من و تحمل می کنه و هر بار که می بینمم یاد چرخای پنچر شده ماشینش می افته..

-تو اصلاً لازم نیست به این چیزا فکر کنی عزیزم.. من خودم از یه طریقی راضیش می کنم که بیایم

خواستگاری.. تو هم فعلاً نمی خواد جواب من و بدی.. برو خوب فکر کن.. هم به خودت و پدرت و

زندگیت.. هم به من و شرایط زندگیم و عزیزای سینه قبرستونم که هی داره تعدادشون زیادتر می شه..

بعد بیا و بهم بگو چه تصمیمی گرفتی. فقط تا یکی دو روز آینده خبرش و بهم بده..

با چهره ای گرفته و مستاصل نگاهم و گرفتم و سرم و به تایید تکون دادم..

-یه قول دیگه هم بهم بده.. اینکه پیش دیار هیچ برخوردی نکنی که حتی باعث شک کردنش بشه..

دیار آدم زرنگ و تیزیه.. خیلی زود می فهمه یه کاسه ای زیر نیم کاسه اس.. ولی تحت هیچ شرایطی

نباید از این جریان بویی ببره.. چه الآن.. چه بعد از ازدواج. اون حتی نمی دونه که من از مسابقه دادنش

خبر دارم. پس خیلی مراقب باش..

دیگه تا زمانی که برام آژانس بگیره و سوار شم و حرکت کنم سمت خونه هیچ حرفی نزدم.. جاویدم
اصراری به حرف زدنم نکرد. فقط لحظه آخر با نگاه غمگینش خیره صورتم شد.. نگاهی که پر بود از
خواهش و التماس. نگاهی که بدون اختیار خودم قلبم و مچاله کرد و روحم و متلاشی..

ماشین که از جلوی خونه اشون حرکت کرد.. هنوز گیج بودم و متعجب.. مسلماً به همین یکی دو روز
احتیاج داشتم تا بتونم ذهنم و سر و سامون بدم و به همه چیز فکر کنم.. ولی تو اون لحظه یه فکری
خیلی پررنگ داشت تو ذهنم چرخ می خورد..
اینکه اگه پیشنهادش و قبول نکنم و چند وقت دیگه همین اتفاقی که ازش می ترسید برای جاوید
افتاد.. بعد از اینهمه خوبی و محبتی که در حقم کرده.. بعد از آزاد کردن بابام.. نجات دادنم از دست
فیروز.. سرپناه دادنم تو یه خونه جمع و جور و اون همه امکاناتش. کمک به سلامتی اردلان.. من چه .

جوری باید با عذاب وجدان کاری که می تونستم به جبران خوبی هاش بکنم و نکردم کنار می اومدم؟

×××××

جلوی آینه بخار گرفته حموم وایستادم.. کف دستم و رو سطحش کشیدم تا تصویرم واضح بشه.. نگاهم

از صورت بی حس و حالم به چشمای بی روح و یخیم کشیده شد و آخر سر روی سر و موهایی که

دوباره زمان کوتاه کردنشون رسیده بود ثابت موند..

کی می دونست من چرا دو ساله که نمی ذارم موهام از یه حدی بلندتر بشه؟ چرا با بلند شدن و نمایان

شدن پرپشتیش قلبم مچاله میشد و دلم می خواست تار به تارش و تو سرم آتیش بزنم؟

چون فقط خودم می دونستم که این موها چه حسرتی تو دل اون نامرد بی معرفت می کاشت.. فقط

برای خودم هربار صداش تکرار می شد که می گفت:

من نمی فهمم.. خیر سرم از تو کوچیکترم.. چرا موهای من باید شروع کنه به ریختن؟! اون وقت»-

موهای تو هرروز پرپشت تر بشه؟

-چه ربطی به سن و سال داره؟ به ژنتیکه.. باید بگردی ببینی موهات و تو خاندانمون از کی به ارث
بردی!

-تف به این خاندان و دودمان که واسه من کچلی به جا گذاشت واسه تو خرمن موهای صاف و خرمایی..
به خدا که انصاف نیست.. به خدا عدالت نیست..

-خب حالا نمی خواد واسه من روضه بخونی.. فردا می برمت یه دکتر خوب.. بابا لابد آشنا داره! نهایتش
اینه که می کاری دیگه..

-فردا؟ فردا نمیشه.. جایی کار دارم.. حالا بذار پنج شیش ماه دیگه اگه عمری باقی بود می ریم سراغ
جوانسازی تا ایشالا دیگه داداش بزرگه کم کم دست به کار شه و برامون آستین بالا بزنه!

-داداش بزرگه غلط می کنه قبل از خودش برای داداش کوچیکه آستین بالا بزنه..

-عه؟! حرفای جدید می شنوم! نکنه خبریه؟! بالاخره پیدا کردی اون دختر چشم ابرو
مشکیو؟

-چرت و پرت نگو مازیار! حالا کی گفته من چشم ابرو مشکی می خوام؟

-خودت اون دفعه گفتی خسته شدم انقدر دور و برم هرکی و دیدم چشماش روشن بود!

-حالا من یه چیز گفتم.. همین نریمان و چشمای مشکیش واسه هفت پشتم بسه. بزمجه فقط کافیه

دو ساعت پیش آدم باشه تا تیمارستان لازم بشی..

-امید من به همین بزمجه اس واسه روزایی که نیستم!

-جایی می خوای بری مگه؟

- !«چی؟ آهان.. نه شاید یه سر با بچه ها رفتیم شمال.. من برم کار دارم یه کم.. فعلاً

مثل همیشه از یادآوری این خاطرات پوزخندی رو لبم نشست و بعد از برداشتن حوله ام از حموم

بیرون رفتم. یه آدم چقدر می تونه احمق باشه که با این حرفایی که از برادرش می شنید.. نفهمه یه

کاسه ای زیر نیم کاسه اشه و می خواد یه بلایی سر خودش بیاره که هی حرف از رفتن و نبودن می

زنه!

راه افتادم سمت کلسیونم و از بین عطرایی که اکثرشون تند بود و سرد.. دنبال یه عطری گشتم که
شبیه عطر اون دختره باشه.. عطری که از اون روز فرودگاه هنوز هر بار سوار ماشین می شدم حس می
شد و اینکه نمی تونستم تو کلسیونم داشته باشمش کلافه ام می کرد..

یه صدایی می گفت تو که نهایتا تا ده دوازده ماه دیگه می تونی این کلسیون و داشته باشی.. پس چرا
انقدر تلاش می کنی برای کامل شدنش؟
ولی خب از بین همه زندگیم که تو این دو سال داشت با فکر به مازیار و چیزایی که دوست داشت می
چرخید.. همین یه کلکسیون جزو علایق خودم بود و دلم می خواست تا آخرین روز عمرمم که شده
تکمیلش کنم.
کلافه از پیدا نکردن بوی مورد نظرم یه آهنگ تو گوشیم پلی کردم و با همون حوله خودم و انداختم
رو تخت و چشمام و بستم.. حتی پشت چشمای بسته ام هم تصویر مازیار جون گرفت..

تصویر غمزده همیشگیش.. با چشمایی که حرفشون و خوب می خوندم.. حرف نمی زد باهام ولی خوب
می فهمیدم که چی میگه و چی می خواد.. من با این آدم دو سال بود که داشتم تو خیالاتم زندگی
می کردم!
..حالا دیگه تو رو داشتن خیاله دل اسیر آرزوهای محاله..
..غبار پشت شیشه میگه رفتی ولی هنوز دلم باور نداره..
می فهمیدم چی میگه ولی حق نداشت این خواسته رو داشته باشه.. حق نداشت من و از شرکت کردن
تو اون مسابقه منع کنه.. اونم وقتی خودش این مسیر و بهم نشون داد . الآن حق نداره ناراحت باشه
وقتی اون روزا به ناراحتی و عذاب ما فکر نکرد.. وقتی اهمیت نداد به اینکه تا آخر عمر باید زجر بکشیم
از فکر نبودنش. .
..حالا راه تو دوره دل من چه صبوره..
..کاشکی بودی و می دیدی زندگیم چه سوت و کوره..
بعد از رفتنش فقط یه بهونه لازم داشتم واسه زنده موندن و درجا خودکشی نکردن.. اونم شناختن

سیاوش بود و پی بردن به اینکه اون باعث مرگ مازیار شده. .
مرگ تنها آدمی که شاید تا آخر عمر فقط
به اون نیاز داشتم برای سر پا موندن.. که حالا دیگه هیچی جز
خاطره ها ازش باقی نمونده..
..آسمون از غم دوریت حالا روز و شب می باره..

..دیگه تو ذهن خیابون من و تنها جا می ذاره..
..خاطره مثل یه پیچک می پیچه رو تن خسته ام..
..دیگه حرفی که ندارم دل به خلوت تو بستم. .
شاید این جزو قوانین مسابقه هفت خط به خصوص مرحله
آخرش بود که از هر فرصتی برای کنار زدن
رقیب و برنده شدن خودت استفاده کنی.. حتی اگه به قیمت
جون رقیبت تموم شه.. ولی من خوب
می دونستم که اون دست مازیار و خونده بود و از قصد این کار
و کرد.. نه فقط به خاطر برنده شدن تو
اون مسابقه.
ممکنه حالا بخواد همین کار و روی منم پیاده کنه.. ولی من
انگیزه ام خیلی بیشتر از مازیاره برای نابود
کردنش.. پس به همون نسبت قدرتم هم بیشتر میشه..

حس انتقامم از سیاوش.. روز به روز داشت بیشتر میشد.. برعکس حسی که نسبت به انتقام از اون
دختره داشتم و دیگه به کل منصرف شدم ازش!
جدا از قضیه بهرنگ شهیاد و رکبی که به زندگیش زد و جلوی چشم خودم از پا درش آورد.. جدا از
اون طلبکار عوضی که معلوم بود تا الآن هزار بار خونش و تو شیشه کرده بود بابت طلب پدرش.. حس
می کردم بدبختیاش خیلی بیشتر از این حرفاس و دیگه لزومی نداره من رو سرش هوار شم.
این فکرم از همون روز تو سرم شکل گرفت و کم کم به مرحله ای رسید که حس انتقام و تو وجودم
بکشم.. اون روزی که اتفاقی داشتم از طریق دوربینا اتاقش و چک می کردم و دیدم داره از اسپری آسم
استفاده می کنه.. اسپری ای که بارها و بارها تو دست مادرم دیده بودم و بعضی وقتا خودم براش می
زدم!
همون روز بود که تصمیم گرفتم دیگه مثل قبل سفت و سخت باهاش برخورد نکنم و بذارم زندگیش

و بکنه.. هیچ وقت فکر نمی کردم بیماریش تا این حد جدی باشه و حمله هایی مثل اون روز توی
فرودگاه بهش دست بده. وگرنه هیچ وقت اون کار و نمی کردم و به خودم اجازه نمی دادم با جونش
بازی کنم.

ولی خب.. هنوز معتقد بودم این کار لازم بود و خوب شد که سایه اون الدنگ شیاد هرچه زودتر از سر
زندگیش برداشته شد!
نیم ساعتم نشده بود که چشمام و بسته بودم و هنوز کامل گرم خواب نبودم که با صدای نفس های
نسبتاً عمیق و بلندی از کنار گوشم چشمام و باز کردم و زل زدم به سقف..
بوی عطر نریمان که زیر مشامم پیچید به عضلات گردنم زحمت ندادم واسه برگردوندن سرم و همونطور
خیره به سقف و نورهای هالوژنی آبی لب زدم:
-کلیدای خونه رو باید ازت بگیرم؟
-بگیری یا نگیری چه فایده ای داره؟ وقتی مردی این خونه مال من می شه!

می فهمیدم سعی داره مثل همیشه شوخی کنه ولی غم توی صداش برام کاملاً قابل تشخیص بود..

-کی همچین حرفی زده؟ تو اصلاً جزو ورثه من محسوب نمی شی. .

-یه روز تو شرکت لا به لای یه سری قراردادا یه وکالت نامه هم میدم بهت امضا کنی.. اینجوری می

تونم خودم همه کارا رو راست و ریس کنم..

-چقدر خری که داری نقشه ات و لو میدی!

-باشه من خر.. ولی امید دارم به تویی که خیلی جاها خودت و زدی به نفهمی.. شاید اینجا هم نفهمی

دارم چیکار می کنم و زیرسیبیلی رد کنی!

بازم دید که از حرف زدن مستقیم نتیجه نمی گیره واسه همین زد تو کار متلک انداختن.. برای اینکه

مجبور نشم جواب بدم از رو تخت بلند شدم و اینبار عطر خودم و از رو میز برداشتم و حین اسپری

کردنش روی بدنم پرسیدم:

-کارت با دردانه به کجا کشید؟

نمی دیدمش ولی صدای نفس عمیقش نشون می داد شاکی شده از پیچوندم..

-فعلاً هیچی!

-تو که گفتی اوکی شدید با هم..

-اوکی هستیم.. با اینکه فکرش و نمی کردم ولی خیلی زودتر از انتظارم مچ شدیم. انقدری که راضی شد بریم خونه اشون برای خواستگاری و نامزدی.. تا راحت تر بتونیم باهم رفت و آمد داشته باشیم..

-خب؟

-خب به جمال بی نقطه ات.. فعلاً تو همین مرحله باقی موندیم.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-مامانم راضی نیست..

با اخم برگشتم سمتش.. تکیه دادم به میز توالت و زل زدم بهش..

-خاله که از اول می دونست تو به دردانه علاقه داری.. اگه راضی نبود به من می گفت!

-راضیه به این وصلت.. ولی راضی نیست زودتر از تو برام بره خواستگاری!

تا چند ثانیه منگ و گیج فقط داشتم بهش نگاه می کردم.. تا اینکه بالاخره معنی حرفش و درک کردم

و اخمم غلیظ تر شد..

-یعنی چی؟ این دیگه از کجا دراومد؟

بلند شد رو تخت نشست و شونه هاش و انداخت بالا..

-نمی دونم.. میگه نه من راضی م ی شم قبل از دیار واسه تو برم خواستگاری نه روم میشه به جهانگیر

خان حرفش و بزنم چون می دونم اونم اگه قبول کنه از ته دلش نیست..

با کلافگی دستی رو صورتم کشیدم و غریدم:

-این مسخره بازیا یعنی چی؟ تو با شیش متر زبونت نمی تونی مامانت و راضی کنی که بیخیال

خواستگاری رفتن من بشه؟

-چه جوری راضیش کنم؟ بهشون بگم این آقا قصد ازدواج که هیچ.. کلاً قصد زندگی نداره و می خواد

تا کمتر از یک سال دیگه خودش و به کشتن بده پس شما هم بیخیال زن گرفتنش بشید و واسه من

آستین بالا بزنید؟

-من نمی دوم نریمان.. از هر راهی که فکر می کنی راضیشون کن.. بر فرض که این هدف و این

مسابقه هم تو زندگی من نبود. شاید نخواستم اصلاً تا آخر عمر زن بگیرم.. این تفکرات قدیمی چیه که
باید اول اونی که بزرگتره عروسی کنه؟! مگه می خوایم گروکشی کنیم؟
دوباره شونه هاش و انداخت بالا و با قیافه آویزون مشغول ور رفتن با نخ بیرون زده از رو تختی شد..
-این حرفا رو از خودت که در نمیاری؟
-خودت بیا برو بپرس ازشون.. مثلاً من خیلی علاقه دارم به اینکه رسیدنم به دردانه عقب بیفته تا از
خودم حرف دربیارم؟
با کف دستم دو طرف پیشونیم و ماساژ دادم.. می دونستم هدفشون چیه. می خواستن از این طریق
من و تحت فشار بذارن تا به خاطر نریمانم که شده انگیزه زن گرفتن و تشکیل خانواده پیدا کنم.
می دونستن طاقت ناراحتی نریمان و ندارم.. اونم سر مسئله ای که انقدر به خاطرش غصه خورد و حالا
بعد از مدت ها به آرزوش رسید.. ولی حق نداشتن به خاطر ازدواج کردن من پای ازدواج نریمان و
وسط بکشن.. من همچین اجازه ای بهشون نمی دادم..

با نیم نگاهی به چهره گرفته نریمان همونطور که راه افتادم سمت اتاقک تعویض لباسم گفتم:

-تو همین هفته خودم میام باهاشون حرف می زنم!

xxxxx

نگاه ذوق زده من به چهره بابام و موهای سفید روی سرش بود و نگاه بابام به گوشه و کنار خونه ای

که هنوز باورش نشده بود قراره از این به بعد توش زندگی کنه..

درست مثل خودم بار اولی که با نریمان اومدم اینجا.. هرچند که همش با نقشه بود و در اصل این خونه

برای زندگی من انقدر مجهز شده بود.. ولی نمی تونستم منکر لطف و محبتش بشم.

بابام هنوز همونجا ثابت وایستاده بود که من با قدم های بلند رفتم سمتش و برای چندمین بار از وقتی

که آزاد شده بود خودم و انداختم تو بغلش و محکم به خودم فشارش دادم.

بالاخره بابامم از بهت دیدن خونه و وسایلش در اومد و دستاش و دورم حلقه کرد.. حس بوسه هاش

که روی سرم می نشست بهترین حس دنیا بود.. بعد از تمام نامردی هایی که توی نبودش دیدم.. بعد

از همه آزار و اذیت هایی که کشیدم.. بعد از جای خالیش تو قلبم و زندگیم.

چقدر در نظرم دور و دست نیافتنی بود این لحظه.. همین چند وقت پیش بود که تو دفترم نوشته بودم

فقط شیش ماه مونده تا پیشم باشی و حالا فقط ده روز گذشته بود که بابام اینجا تو بغلم بود و داشتم

گرمای لذتبخش بدنش و با بند بند وجودم حس می کردم .

یعنی حتی کمتر از زمانی خود پدرم فکر

می کرد و این یعنی پارتی بازی های جهانگیر خان خیلی خوب جواب داده!

چه حس اشتباهی بود اون لذتی که از آغوش نصفه و نیمه بهرنگ گرفتم و به خودم قول دادم که اون

لذت و برای همیشه دائمی کنم.. الآن داشتم می فهمیدم لذت اصلی از یه آغوش گرم و امن و پر از

محبت واقعی یعنی چی! بدون ترس از دروغ.. بدون ترس از نامردی و بی وفایی!

به محض بیرون اومدن از بغل بابام روم برگردوندم و رفتم سمت آشپزخونه که نبینه اشکای روی صورتم

و.. دیگه از این به بعد فقط باید می خندیدم.. بس بود هرچقدر گریه کردم.

تنها آرزوم آزادی بابام بود که بهش رسیدم.. بیخیال بقیه مشکلات و بدبختیا.. بیخیال پیشنهاد جاوید

که هنوز برای جواب دادن بهش تصمیم قطعی نگرفته بودم.. بی خیال فکر کردن به ازدواج.. با دیار

جاوید و هر اتفاقی که ممکنه بعدش بیفته!

-باباجون چی می خوری برات بیارم؟ تا ناهار یکی دو ساعت مونده.. چایی می خوری یا قهوه؟

بابام که تا دم کانتر آشپزخونه دنبالم اومده بود با لحنی که حسرت توش موج می زد گفت:

-قهوه بلدی درست کنی؟

سعی کردم فراموش کنم که مامانم تو درست کردن قهوه مهارت زیادی داشت و با همه بدی هاش

قهوه های شبونه بابام و فراموش نمی کرد و حتی نمی ذاشت من یاد بگیرم ازش تا برای بابا درست

کنم و مصر بود که حتماً خودش این کار و بکنه.

-من که نه.. دستگاه قهوه ساز نازنینم بلده درست کنه..

بابام خندید و حین برگشتن سمت هال گفت:

-پس همون چایی بیار بابا..

-چشم!

چایی ساز و روشن کردم و تا وقتی آبش جوش بیاد مشغول دود کردن اسپند شدم و وقتی آماده شد

سریع بردم و دور سر بابام چرخوندم که صدای اعتراضش بلند شد..

-آلما این چه کاریه؟ دودش ضرر داره برات خاموشش کن..

-فدای سرت! باید دود کنم تا بابا جون خوشگلم چشم نخوره یا نه..

بعد از چند دور چرخوندن برگشتم تو آشپزخونه که بابام پرسید:

-آلما! این وسایلم روی همین خونه بود یا همه رو خودت خریدی؟

نفسی گرفتم و حین ریختن چایی تو لیوان گفتم:

-نه.. خونه رو مبله تحویلم داد.. دستش درد نکنه وگرنه باید می رفتم کلی پول اسباب اثاثیه می دادم..

-آخه من نمی فهمم تو این دوره زمونه که همه به فکر منفعت خودشونن.. چرا باید معاون شرکتت

همچین کاری برات بکنه؟ اونم با یه اجاره خونه کم.. می دونی الآن اجاره خونه به خصوص تو این محله
با این اثاثیه تکمیل و مجهز چند می شه؟
سینی چایی و برداشتم و رفتم کنار بابام نشستم..

-آره باباجون.. من خودمم خیلی اصرار کردم که بیخیال اینجا بشه و یه جای جمع و جور تر و ساده
تر و برام پیدا کنه ولی راضی نشد.. آدم خیلی خوبیه.. بعدشم انقدر پول دارن که اصلاً چشمش دنبال
اجاره این خونه نیست.. چند ماهم خالی بوده اینجا.. از خداش بود یکی پیدا شه که وقتی نیست
حواسش به خونه باشه. .

-می دونم بابا.. ولی بازم حواست باشه.. دیگه نمیشه به کسی اعتماد کرد. می گم یعنی خدای نکرده
عوض این خونه و لطفی که بهت کرده خواسته نابه جایی ازت نداشته باشه!

کاش می شد در دلم و باز می کردم و حرفایی که توش گیر کرده بود و می ریختم بیرون.. کاش ترس

از ناراحتی و عذاب و جدان و وخیم شدن وضعیت قلبی بابام نداشتم و می گفتم که در ازای این خونه
درخواست نابه جا ندارن.. ولی جوری من و زیر دین خودشون بردن که هرچی گفتن نتونم بگم نه..

-چشم حواسم جمعه. . شما دیگه نمی خواد به چیزی فکر کنید. فقط استراحت کنید و از آزادیتون
لذت ببرید همین . . دیگه خیالتون از همه چیز راحت باشه!

نفس عمیقی کشید و یکی از لیوانای چایی رو برداشت..

-مگه می شه فکر و خیال نکرد؟ درسته که آزاد شدن و زندگی کنار دختر یکی یه دونه ام خیلی بهتر
و قشنگ تر از اون سلول های خفه و شلوغه.. ولی سخته که بشینم خونه و چشمم به دست دخترم
باشه.. سخته ببینم خرجی خونه و خورد و خوراک و دختر نازپرورده ام که یه زمانی نمی ذاشتم آب تو
دلش تکون بخوره میده.. سخته که فکر کنم دیگه نه خودم انقدری سرمایه دارم که یه کاری و شروع
کنم و نه کسی به یه آدم سوء پیشینه دار کار میده!

لبم و به دندون گرفتم و خیره شدم به بخاری که داشت از لیوان چایی بیرون می اومد.. نمی خواستم

امید الکی داشته باشم به حرف اون شب جهانگیر خان.. حتی نمی دونستم چقدر میشه روش حساب
کرد.. ولی شنیدن اینهمه غم توی صدای بابام و حرفایی که به زبون میاورد هم کار من نبود که بلافاصله
گفتم:
-وقتی میگم خیالتون از همه چیز راحت باشه.. یعنی دیگه به این چیزا هم فکر نکنید. من از وقتی
خبر آزادیتون و شنیدم فکر همه جاش و کردم. با با پدر رئیس شرکتم حرف زدم. نه اینکه برم

التماسش کنم و این حرفا.. نه به خدا.. اصلاً خودش پرسید بابات که آزاد شد می خواد چیکار کنه؟
منم گفتم هیچی فعلاً که گفت بگو یه روز بیاد پیش من یه کار خوب براش پیدا می کنم.
زل زدم به قیافه متعجب بابام و خدا خدا می کردم که پی به دروغایی که همین جوری پشت سر هم
براش ردیف می کردم نبره که پرسید:
-بابای رئیست چیکاره اس؟

-دکتره.. تو بیمارستان کار می کنه . یعنی رئیس هیئت مدیره اشه.. دستش بازه برای این کارا نگران نباش!

یه کم به فکر فرو رفت و گفت:

-پس جدی جدی آدمای خوبی ان.. حتماً یه روز یه قرار بذار که باهمدیگه آشنا شیم..

دولا شده ام و صورت استخونی بابام و از ته دل بوسیدم..

-چشم خوشگلم.. تا من و داری غمت نباشه!

با به صدا در اومدن زنگ واحد از جام بلند شدم و راه افتادم سمت در.. می دونستم نریمانه و حین

پوشیدن شال و مانتوم داشتم فکر می کردم بعد از این یکی دو روزی که سعی می کرد تا حد امکان

جلوی من آفتابی نشه حالا چیکار باهم داره..

در و که باز کردم دیدم با یه پلاستیک توی دستش جلوی در منتظرم وایستاده و همینکه بوی کباب

به مشامم خورد فهمیدم توش چیه..

منو که دید با دست اشاره کرد برم طرفش و منم رفتم بیرون و در و بستم..

-سلام..

سرش و انداخت پایین و با شرمندگی گفت:

-سلام.. داشتم می اومدم یهو هوس کباب کردم.. گفتم واسه شماهم بگیرم. می دونستم رفتی دنبال

بابات گفتم شاید وقت نکنی غذا درست کنی.

لحنش انقدر شرمنده و مظلوم بود که دلم نیومد دستش و رد کنم و بگم تو دیگه واسه من نقشه

نکش.. محبت و مهربونی کردن پیشکش..

پلاستیک و از دستش گرفتم و تشکر کردم که خیلی بی مقدمه گفت:

-امیدوارم باور کنی که من از قضیه پیشنهاد ازدواج خبر نداشتم.. من فقط دلم می خواست به دیار

نزدیک بشی و تو همون شرکت با همه مهربونی ذاتیت کاری کنه تا از این سنگ بودن دربیاد.. چون

دیار بیشتر وقتش توی شرکته و تنها کسی که زمان کافی برای این کار داشت تو بودی.. ولی وقتی

جهانگیر خان

DONYAIEMAMNOE

-مهم نیست.. من فهمیدم شما در جریان نیستی!

نفس راحتی کشید و گفت:

-خدا رو شکر.. یه چیز دیگه هم باید بدونی. اینکه یه وقت خیال نکنی مجبوری به قبول اون پیشنهاد
و اگه قبول نکنی دوباره ممکنه آواره بشی.. نه! این خونه مال منه منم میگم که تحت هر شرایطی اینجا
می مونی.. خیالت راحت راحت باشه.

-ممنون ولی ایشونم من و مجبور نکردن. فقط فقط ازم کمک خواستن!

-خب؟

سرم و بلند کردم و زل زدم به صورت منتظرش و چشمایی که انگار خواهش و التماس داشت برای
قبول کردن این پیشنهاد.. برای از دست ندادن آدمی که دیگه حالا خوب می دونستم مثل برادره براش!

-هنوز تصمیم نگرفتم. .

همینکه خواست حرف بزنه.. در خونه باز شد و بابام اومد بیرون.. قبل از اینکه کسی چیزی بگه خودم
سریع گفتم:

-بابا جون ایشون آقای مشیری هستن هم صاحبخونه امون هم معاون شرکتی که توش کار می کنم..
لطف کردن برامون غذا گرفتن..

بابام باهاش دست داد و گفت:

-خیلی خوشوقتم از آشناییتون. تو همین چند ساعته تعریفتون و از آلما زیاد شنیدم. واقعاً ممنونم که
انقدر لطف داشتید تو این مدت به دختر من.

-خواهش می کنم.. منم خیلی خوشحالم که زیارتتون کردم.. هرکاری کردم وظیفه بوده.

-بابت غذا هم دستتون درد نکنه شرمنده کردید..

-این چه حرفیه کاری نکردم نوش جان..

حس می کردم شرمندگی نریمان وقتی بابا رو دید بیشتر از قبل شد که سریع خداحافظی کرد و از پله
ها رفت بالا منم زود برگشتم تو خونه تا یه وقت بابام سوالی نپرسه که جوابی براش نداشته باشم.

ولی بابام همینکه برگشت تو با نگاهی سرزنشگر خیره شد بهم و من مجبور شدم بپرسم:

-چی شده؟

-به من نگفته بودی انقدر جوونه!

-خب.. خب مگه چه فرقی می کنه؟ خودتون دیدید چقدر پسر خوب و چشم پاکیه..

-من تو یه نظر چه جوری باید چشم پاک بودنش و تشخیص بدم؟ تو هم فقط یه هفته اس باهاش
همسایه شدی.. یه کم زوده برای همچین اطمینانی..
آب دهنم و قورت دادم و قیافه دختربچه های خطاکار و به خودم گرفتم.. وقتش بود یکی از پنهونکاری
هام و رو کنم چون به هر حال تاریخ توی شناسنامه ام دیر یا زود دستم و پیش بابام رو می کرد..
-من.. من یه هفته نیست که اینجام باباجونم! بیشتر از یه ماهه!
بابام با اخمایی عمیق تر شده بود اومد طرفم و من اگه حتی یک درصد احتمال می دادم ممکنه دست
روم بلند کنه حتماً یه پناهگاه برای خودم پیدا می کردم. ولی بابام نازنین تر از این حرفا بود و اگرم
چیزی رو ازش پنهون کرده بودم.. فقط به خاطر حال و روز خودش بود..

-یعنی چی ؟
-به خدا به خاطر خودتون بود هیچی نگفتم.. نمی خواستم تو زندان بیخودی فکر و خیال کنید که

من الآن چیکار می کنم و پیش کی می مونم. وگرنه باید همون موقع بهتون می گفتم که من و من

و اردلان.. خیلی وقته از هم جدا شدیم. یعنی.. فیروز بعد از تسویه طلبش مجبورم کرد به طلاق و من

و از اون خونه انداخت بیرون.. ولی یه کلمه درباره اینکه پول دیه تسویه شده نگفت.. تا بتونه بازم به

این بهونه از من پول بگیره..

به وضوح دیدم که رنگ بابام پرید و صورتش از درد جمع شد.. دستش که رفت سمت قفسه سینه اش

با هول دوییدم سمتش و گفتم:

-بابا غلط کردم.. چی شدی؟ بمیرم برات ببخشید.. قرصات کجاست؟

با سر به ساکش که گوشه هال گذاشته بود اشاره کرد و من با نهایت سرعتم از تو آشپزخونه خونه یه

لیوان آب آوردم و با قرص دادم دستش خودمم تا وقتی بخوره مشغول ماساژ کتفش شدم و تو همون

حال پرسیدم:

-بهتری قربونت برم؟

DONYAIEMAMNOE

اینبار صورتش از عصبانیت جمع شد و بعد از اینکه سرش و به تایید تکون داد با حرص غرید:

-مرتیکه قالتاق عوضی!

نفس عمیقی کشیدم و سرم و گذاشتم رو شونه اش!

-اشکال نداره دیگه بهش فکر نکنید..

-چه جوری فکر نکنم آلما.. فکر اینکه تو چقدر به خاطر من عذاب کشیدی راحتم نمی ذاره.. آخه

کجای دنیا یه دختر تا این حد باید تاوان اشتباه پدرش و پس بده؟!

-همه اینا فدای یه تار موت.. به خدا که همه این بدبختیا می ارزید به اینکه الآن اینجا پیشم نشستید.

الآنم به خدا نمی خواستم بگم.. چون اصلاً چیزی نیست که به خاطرش خودتون و درگیر کنید.. ولی

می دونستم اول و آخر از تاریخ طلاقمون می فهمید یه چیزی رو ازتون پنهون کردم. بعدشم.. این و

گفتم تا خیالتون راحت باشه از چشم پاکی آقای مشیری..

بابام دستی به صورتش کشید و با چشمای خسته و لبخند تلخش زل زد بهم..

-کار دنیا برعکس شده؟ کوچیکترا باید یه سری چیزا رو از بزرگترا مخفی کنن و بار سختی های
زندگی رو خودشون به دوش بکشن؟
لبخند دندون نمایی زدم و با لحنی که سعی می کردم یه کم حال دل بابام و خوب کنه گفتم:
-وقتی بزرگتر آدم یکی مثل شما باشه که به اندازه کافی این بار سختی ها رو شونه هاش بوده.. حالا
نوبت کوچیکتراس که جبران کنن..
-به شرطی که زندگی خودشون و به خطر نندازن!
موهای سفید شقیقه اش و بوسیدم و بلند شدم.. دیگه بیشتر از این نشستن و حرف زدن درباره این
موضوعات جایز نبود.
از حالا به بعد فقط باید می نشستم و دعا می کردم که بابام نفهمه این تنها مسئله ای نبوده که ازش
پنهون کردم.. بلکه شاید فقط کوچکترین مسئله بوده!
*
دسته گل و توی دستم جا به جا کردم و با قدم های لرزون راه افتادم سمت اتاق مورد نظر.. از وقتی

فهمیده بودم اردلان بیمارستان بستریه انقدر درگیر کارای آزاد شدن بابا بودم که تا الآن نتونستم یه
روز بیام بهش سر بزنم..
امروزم که جمعه بود و احتیاجی به گرفتن مرخصی نداشتم..
همینکه دیدم بابا بعد از ناهار رفت بخوابه
سریع خودم و به اینجا رسوندم!

نمی دونم چرا تو این چند روز وقت نذاشتم برای اومدنم به اینجا..
شاید خیالم راحت بود از اینکه جاش
خوبه و می ترسیدم با دیدن من دوباره دلش هوایی بشه. . شایدم..
شایدم روم نمیشد تو چشماش نگاه
کنم.. اونم وقتی تقریباً دو ماه از آخرین باری که دیدمش می گذره و من تازه الآن تونستم پیداش کنم.
نمی دونستم می تونه بهم حق بده یا نه.. با اینکه بهش قول داده بودم تنهاش نذارم ولی باید می فهمید
و درک می کرد که یه سد بزرگ و فولادی به اسم فیروز جلوم بود و اجازه هیچ کاری غیر از اون چیزی
که خودش می خواست و بهم نمی داد.

با فکر اینکه شاید کس دیگه ای تو اتاق باشه چند تقه به در زدم و آروم بازش کردم.. ولی با نهایت
تعجب دیدم فقط یه تخت تو اتاقه.. یعنی جهانگیر خان اتاق خصوصی براش آماده کرده بود؟ خدایا
چرا هرچی جلوتر می رفتیم خودم و بیشتر مدیون این آدم می دونستم..
اون خبر نداشت اردلان از اینکه کسی.. حتی غریبه ها تو این حال و روز ببیننش چقدر خجالت می
کشید ولی با اینحال بازم ترتیب همچین اتاق خلوت و پر امکاناتی رو داده بود.
نفس عمیقی کشیدم و خیره به اون تخت و موجود نحیفی که روش دراز کشیده بود رفتم جلو.. سعی
کردم تا جایی که می تونم قدم هام و بی صدا کنم. .
نزدیک تر که شدم دیدم چشماش بازه ولی سرش و به سمت پنجره اتاق برگردونده بود و محو دو تا
گنجشکی که روی درخت کنار هم نشسته بودن شده بود..
لب لرزونم و به دندون گرفتم و پلکای داغ شده ام و چند بار محکم باز و بسته کردم تا اشکی که توش

جمع شده فرو بریزه و من راحت تر بتونم چهره اش و ببینم و دلتنگیش و رفع کنم..

همینکه رسیدم به تختش قبل از اینکه سرش و به سمتم برگردونه دستم و گذاشتم رو چشمش و با

لبخند منتظر شنیدن اولین حرفش شدم..

نفساش تند شده بود احتمالاً از اضطراب.. حس کردم داره اذیت میشه.. خواستم دستم و بردارم که

گفت:

-می دونس تم می دونستم که بالاخره میای!

سرعت ریزش اشکام بیشتر شد و قبل از اینکه دستم و از رو چشماش بردارم سریع با آستین مانتوم

پاکشون کردم.. دستم و برداشتم و دسته گل بزرگ و گرفتم جلوی صورتم..

-بزنش کنار.. می خوام.. می خوام ببینمت. .

نفس عمیق و منقطع شده ام و بیرون فرستادم و با لحنی که سعی می کردم شوخ باشه تا بلکه حال

دل اردلانم خوش کنه گفتم:

-قیافه یه آدم بی معرفت که نتونست روی قولش بمونه و الآن شرمندگی داره از سر و روش می باره
دیدن داره؟
-قیافه تو همه جوره دیدن داره!
دیگه بیخیال اشکایی که هیچ جوره بند نمی اومد شدم و دسته گل و گذاشتم روی میز کنار تختش..
خودم و کشیدم بالا و نشستم لب تخت و با موجی از دلتنگی که همه وجودم و گرفته بودم زل زدم به
اردلانی که خیره به صورتم حتی پلکم نمیزد.
حالا که داشتم با دقت بیشتری نگاهش می کردم می دیدم که رنگ و روش خیلی بهتر شده و شاید
حتی بشه گفت زیر پوستش آب رفته.. این نشون میده که از نظر تغذیه هم خوب بهش می رسن..
شایدم اثر اون آمپولیه که انقدر به خاطرش خون دل خوردم.
-دلم دلم خیلی برات تنگ شده بود!
دست بی حسش و توی دستم گرفتم و با لبخندی که مغایرت زیادی داشت با اشک چشمام گفتم:
-دل منم خیلی تنگ شده بود.. تازه.. تازه چند روزه که فهمیدم تو بیمارستان بستری هستی. می

دونی چقدر التماس بابات و کردم که یه آدرس و نشونی ازت بهم بده. نداد که نداد.. همه امید منم به
این بود که بابات و بشناسی و بفهمی به خاطر اونه که من نتونستم پیدات کنم.
-می دونستم.. ولی باز مط.. مطمئن بودم که بازم می بینمت!
-شرایطت خوبه اردلان؟ اذیت نمیشی اینجا؟

-همه چی همه چی خوبه.. اذیتم فقط دوری از تو بود.. ولی.. ولی خوشحال بودم که بالاخره تو
هم.. برگشتی به زندگی خودت. .
نگاهم یه دور رو صورتش چرخید و خیره تو چشمای عسلیش با شیطنت گفتم:
-حالا که دیگه زن و شوهر نیستیم من اگه ببوسمت گناهه؟
خندید و همون خنده اختیارم و ازم گرفت که دولا شدم و پیشونیش و عمیق و طولانی بوسیدم.. حتی
اگه گناه بود بازم می ارزید!
*
یه ساعتی میشد که پیش اردلان نشسته بودم.. باهاش از هر دری حرف زدم.. حتی پیشنهاد جهانگیر

خان و اون مثل یه سنگ صبور فقط داشت حرفام و گوش می داد. نمی دونستم کارم درست بود یا
نه.. به زبون آوردن این حرفا پیش اردلان.. ولی دیگه واقعاً داشتم خفه میشدم..
آزاده هم این چند وقته زیادی درگیر مهدی و عمل های جراحیش بود و من نتونستم حتی چند دقیقه
درست و حسابی باهاش حرف بزنم و خودم و خالی کنم.. برای همین قرعه به نام اردلان افتاد..
نیم نگاهی به چهره اش که از درموندگی من ناراحت شده بود انداختم و گفتم:
-هنوز تصمیم قطعی نگرفتم.. خیلی سخته برام. با اینکه بهم گفت حتی اگه قبول نکنم بازم می تونم
تو اون خونه بمونم.. بازم می تونم به کارم ادامه بدم.. بازم به بابام کار میده ولی.. ولی من آدمی نیستم
که تا این حد زیر دین کسی باشم و در عوض اینهمه محبتش هیچ کاری نکنم.. اگه پیشنهادش و قبول
نکنم.. هم از اون خونه میرم و هم هرطور شده استعفا میدم از کارم. اون موقع باید بشینم فکر کنم که

چه خاکی بریزم به سرم.. جواب سوالای بابام و چی بدم اونم بعد از اینهمه دروغی که بهش گفتم . با
این پولم که حتی به اندازه پول پیش یه خونه درب و داغونم نم ی شه کجا پاشم برم و چقدر به قیافه
شرمنده و درمونده بابام زل بزنم که هیچ کاری از دستش برنمیاد.
بابام به روش نمیاره ولی امروز تو
نگاهش دیدم چقدر خوشحال شد از دیدن اون خونه و از اینکه گفتم قراره برات یه کار جور بشه. . اگرم
قبول کنم که.. نابود میشم تو زندگی با اون آدم.. حتی یه درصدم امید ندارم بتونم کاری که ازم خواستن

و انجام بدم و منصرفش کنم از شرکت تو اون مسابقه.. ولی حداقلش اینه که همه تلاشم و کردم و
عذاب وجدان ندارم از اینکه می تونستم یه کاری بکنم و نکردم
.
سرم و برگردوندم سمت اردلانی که زیادی ساکت بود و گفتم:
-چیزی نمی خوای بگی؟
نفس عمیقی کشید و گفت:
-دارم دارم فکر می کنم.. به به اینکه چقدر بدشانسی تو هر دو تا ازدواجت بدون بدون

عشق بوده!

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-ولی این کجا و آن کجا! سر ازدواجم با تو.. با اینکه تو شرایط روحی خوبی نبودم.. ولی هیچ وقت نه

ازت متنفر شدم.. نه حس متنفر شدن و داشتم. اما الآن.. من با همه وجودم از اون آدم بیزارم.. تمام

توهین ها و تحقیراش تو این یکی دوماهی که براش کار می کنم تو گوشمه.. یادم که می افته دلم می

خواد خودم و بکشم که اینا رو می شنیدم و بازم مجبور بودم براش کار کنم. حالا کارم به جایی رسیده

که باید با همچین آدمی برم زیر یه سقف..

پوزخندی زدم و با شوخی ادامه دادم:

-البته بدم نیست.. یهو دیدی صبرم سر اومد. . زدم کشتمش دیگه به مسابقه هم نرسید هوم؟ وقتی

انقدر دوست داره بمیره چرا مانعش بشم؟

-باباش خوب می دونست تو چه قلب مهربونی داری که که همچین پیشنهادی داد!

سرم و با تایید تکون دادم و گفتم:

-آره.. می دونم که از طریق احساساتم وارد شد تا من و تحت تاثیر قرار بده. واقعاً هم دلم کباب شد
براش وقتی اونجوری داشت به خاطر زنده موندن این یکی پسرش ازم خواهش می کرد. . ولی آخه باید
سر زندگی خودم ریسک کنم. تحمل اون آدم و رفتارا و متلکاش خیلی سخته..

-من.. من مطمئنم که تو از از پسش برمیای.. آدمی که با تو زیر یه سقف باشه و عا عاشقت
نشه باید باید خیلی احمق باشه!
سرم و برگردوندم و عمیق تو چشماش خیره شدم.. دلم می خواست بگم یعنی تو هم عاشق شدی؟
ولی به زبون آوردن این حرفا دیگه دردی و دوا نمی کرد..
فقط حکم نمک و داشت روی زخم سر باز کرده جفتمون.. فقط تولید حسرت می کرد.. پس بهتر بود
چیزی به روی خودم نیارم..
ما جفتمون از همون اول می دونستیم که تقدیرمون تو یه مسیر پیش نمیره و نباید به این وصلت دل

ببندیم. ولی فقط خدا می دونه که اگه اردلان شرایط ازدواج و تشکیل خانواده داشت.. چقدر ترجیحش
می دادم به آدمی مثل جاوید که مصداق بارز یه کوه یخی بی انعطاف بود!
*
بعد از اینکه از پرستار سراغ جهانگیر جاوید و گرفتم و اونم گفت این ساعت تو بیمارستان نیست زدم
از بیمارستان بیرون و شروع کردم پیاده تا خیابون اصلی راه رفتن.
تو همون حال داشتم به این فکر می کردم که من چرا باید این کار جهانگیر خان و لطف و محبت
بدونم.. اگه این کار و در حقم نمی کرد چی پیش می اومد؟
هیچی.. این پروسه شیش ماه دیگه هم طول می کشید.. شیش ماه سر و کله زدن با فیروز.. شیش ماه
استرس اینکه پول جور میشه و جاوید حقوقم و تمام و کمال میده یا نه.. شیش ماه مراقبت و نگهداری
از اردلان و ملاقات سرد و پر از غم بابام از پشت شیشه..
در ثانی.. اگه پول فیروز و نمی داد و من تا موقع تسویه کردن بدهیم زن اردلان می موندم.. وظیفه من

بود که اون آمپولای ماهانه و گرون قیمتش و تهیه کنم. اینجوری دیگه نمی تونستم همه حقوقم و بدم
به فیروز و باید یه درصدیش و برای آمپول کنار می ذاشتم..
پس در اون صورت این پروسه ده دوازده ماه طول می کشید و بعد از اون من می موندم و بابام و یه
جیب خالی از پول.. بی سرپناه و آواره..

نه.. نمی تونستم خودم و گول بزنم.. از هر طرف که نگاه می کردم من به اون آدم مدیون بودم.. چه در
رابطه با پدرم.. چه در رابطه با اردلان!
با صدای بوق ماشینی از جا پریدم و سرم و چرخوندم سمت کمری سفیدی که درست کنارم وایستاده
بود.. ماشین برام آشنا نبود.. ولی راننده اش که سرش و خم کرده بود و داشت نگاهم می کرد.. زیادی
برام آشنا بود.
انقدری که تمام زوایای صورتش و تو ذهنم حک کرده بودم.. تا اگه یه بار اتفاقی تو خیابون دیدمش..
یادم بیاد که دیگه تحت هیچ شرایطی نمی خوام باهاش هم کلام بشم. .

آدمی که تنوع طلب بودنش حتی از ماشین هایی که ماه به ماه عوضشون می کرد و یه مدل دیگه می
خرید مشخص بود و نمی دونم چه اصراری داشت که این حقیقت و انکار کنه!
با اینهمه انقدر عصبی شدم از دیدنش که وقتی شیشه ماشین و کشید پایین توپیدم:
-تو اینجا چیکار می کنی؟
با شرمندگی که تو دیدار دو سه دفعه اخیرمون یکی از اجزای اصلی چهره و نگاهش بود گفت:
-تعقیبت کردم.. می خوام باهات حرف بزنم.
-دیگه حرفی نمونده بهرنگ.. تو رو قرآن تمومش کن نذار هر دفعه که می بینمت یاد حماقتام بیفتم.
-آلما.. خواهش می کنم ازت.. فقط چند دقیقه بیا بشین. یعنی دیگه انقدرم ارزش ندارم که چند دقیقه
برام وقت بذاری؟ خواسته زیادی ندارم به خدا حرف مهمی می خوام بزنم..
با نهایت خشم و عصبانیتم در ماشین و باز کردم و سوار شدم.. چون اصلاً خوشم نمی اومد از اینکه

یکی در مقابلم به خواهش و التماس بیفته.. ولی همون لحظه باهاش اتمام حجت کردم و گفتم:

-اگه می خوای حرف تکراری بزنی و بخوای با حرفای اون روزت دوباره منو قانع کنی به از سر گرفتن
این رابطه.. بگو که همین الآن پیاده شم.

-نه.. نه به خدا این دفعه حرفم جدیده..

دستش و برد عقب و از رو صندلی یه پوشه آورد جلو.. چند تا برگه از توش کشید بیرون و گرفت سمت
صورتم و یکی یکی نشونم داد..

-اومدم اینا رو بهت نشون بدم.. ببین.. اینا مدارک و احضاریه دادگاه و حکم طلاقمونه.. فردای همون
روزی که باهات حرف زدم اقدام کردم. هانا هم هیچ مشکلی نداشت.. طلاقمون توافقیه خیلی زود همه
مراحلش انجام میشه و دیگه این عنوان متاهل بودن کذایی از روم برداشته میشه بهت قول میدم.

نگاهم به برگه های توی دستش بود و حرفی برای گفتن پیدا نمی کردم. چون انگار یه دستی از قفسه
سینه ام رد شده بود و قلبم و تو مشتش گرفته بود..

بهرنگم از سکوت من استفاده کرد و با هیجان بیشتری ادامه داد:

-من تا قبل از این هیچ انگیزه ای برای طلاق نداشتم آلما.. همش می گفتم چرا طلاق بگیرم وقتی

هیچ کس تو زندگیم نیست که میل داشته باشم رابطه ام و باهاش دائمی کنم . از طرفی هم به خاطر

امیرسام تحمل می کردم. . ولی حالا تو همه انگیزه من شدی.. محال ممکنه که بتونم زندگی با هانا رو

به تو ترجیح بدم. من نمی خوام از دستت بدم.. هرکاری بگی می کنم.. اگه هنوز منو نبخشیدی به

خاطر دروغم تا آخر عمرم هرکاری که بگی می کنم تا جبران شه.. فقط اگه خانومی کنی و حضور

امیرسام و تو زندگیمون تحمل کنی خیلی عالی

-بهرنگ!

دیگه قلبم داشت از سینه ام در می اومد که پریدم وسط حرفش و اجازه ندادم به اینهمه امیدوار و با

انگیزه بودنش ادامه بده. . مرگ یه بار شیونم یه بار بذار بفهمه که هرچقدرم تلاش کنه.. دیگه شدنی

نیست!

DONYAIEMAMNOE

-تمومش کن.. تو رو خدا تمومش کن. این رابطه دیگه هیچ جوره جفت و جور نمیشه.. یعنی نمی
تونیم.
-چرا آلما؟ نبخشیدی هنوز نه؟ خب عیب نداره.. من صبر می کنم.. تا قیام قیامتم اگه لازم باشه صبر
می کنم فقط به شرط اینکه بدونم تو آخرش مال منی.. عشقی که بهت دارم و دست کم نگیر.. به خدا

که تو این ده روز خواب و خوراک نداشتم. از این به بعدم هرجوری غیر از رسیدن ما به همدیگه پیش
بره دیگه زندگی واسه ام نمی مونه.. منم آدمم اشتباه می کنم.. خب اشتباه کردم که متاهل بودنم و
پنهان کردم. عوضش الآن داری می بینی که می خوام همه موانع رو بردارم.. تا چند وقت بعد من یه
مرد مجردم که می تونم با هرکی دلم بخواد ازدواج کنم..
-ولی تا همون چند وقت بعد.. من دیگه یه دختر مجرد نیستم.. نگاهش نمی کردم ولی سکوتش نشونه بهتش بود و خیرگی نگاهشم کاملاً حس می کردم.. تا اینکه
بالاخره طاقت نیاورد و پرسید:

-یعنی چی؟!

سرم برگردوندم و زل زدم تو چشماش.. سخت بود تو این شرایط حرف زدن.. سخت بود نگاه کردن به

این چشمای پریشون و درمونده و به زبون آوردن همچین حرفی.. ولی چاره دیگه ای نداشتم. باید

صداقت حرفام و از تو نگاهمم می خوند تا باور می کرد.

-دارم ازدواج می کنم!

بالا و پایین شدن سیبک گلوش و حس کردم و در حالی شدیداً تلاش می کردم برای خونسرد نشون

دادن خودم دوباره زل زدم به صورت رنگ پریده و مردمک های دو دو زده اش!

-چ چرا انقدر یهویی؟

شونه ام و انداختم بالا..

-یه دفعه ای شد!

آب دهنش و قورت داد و با ناباوری پرسید:

-با کی؟!

دیگه تحمل فضای این ماشین برام آسون نبود که دستگیره در و کشیدم و حین پیاده شدن گفتم:

-دیار جاوید رئیس شرکتم!

xxxxx

نگاه عصبیم به ساعت روی دیوار بود و یه پام و تند تند رو زمین تکون می دادم.. وقتی برای چندمین
بار حساب کردم و اینبار دیدم دو ساعت و چهل دقیقه اس که منتظر بابا نشستم و هنوز نیومده با
عصبانیت رو به نریمان توپیدم:

-شماره بابا رو بگیر ببین کجا مونده.. من زنگ می زنم جواب نمیده..

همون لحظه یه لیوان آب جلوی روم قرار گرفت و خاله رخشان با نگرانی گفت:

-اینو بخور پسرم رنگ و روت یه خورده برگرده.. آخه چرا انقدر بیخودی خودت و عصبانی می کنی..
یه کم آروم باش..

لیوان و از دستش گرفتم و گذاشتم رو میز.. تو اون لحظه از خودشم عصبانی بودم که گفتم:

-مگه شما می ذارید آروم باشم خاله؟ حرفام و نگه داشته بودم واسه وقتی که بابا اومد.. ولی الآن بهتره
بدونید که از دست شما هم ناراحت و عصبانی ام!

-من چرا خاله؟ چی شده مگه؟

-این بامبول جدید چیه که در آوردید؟ که تا من زن نگیرم واسه نریمان نمیری خواستگاری. چرا برای
اینکه من و تحت فشار بذارید زندگی نریمان و قربونی می کنید؟
همون لحظه چشمم به نریمان افتاد که دور از چشم مامانش از دور برام بوس فرستاد.. چشم غره ای
رفتم و دوباره زل زدم به خاله رخشان که حسابی از این عصبانیت و صدای دورگه شده من جا خورده
بود..
-به خدا که قضیه تحت فشار گذاشتن نیست.. درستش همینه.. تو بزرگتری اول تو باید سر و سامون
بگیری بعد نریمان.
-بس کن تو رو خدا خاله.. یه کم دور و برت و نگاه کن ببین داریم تو چه زمونه ای زندگی می کنیم.
مگه عهد دقیانوسه که خانواده بی فکر و سبک مغز دختر کوچیکشون و انقدر نگه می داشتن تا واسه

دختر بزرگه خواستگار بیاد.. اومدیم و من نخواستم حالا حالاها زن بگیرم تکلیف نریمان چی می شه
این وسط باید به پای من بسوزه؟!

خاله ام داشت با درموندگی و شرمندگی نگاهم می کرد که صدای بابام از جلوی در ورودی بلند شد:

-تو بیخود می کنی نخوای زن بگیری مگه دست خودته؟

نگاهی بهش انداختم که داشت با خونسردی اور کت و شال گردنش و در میاورد و آویزون می کرد..

خاله ام سریع به استقبالش رفت و اول نریمان بعدشم من به اجبار از جام بلند شدم.

بابام خیلی سریع حس و حالم و از چهره ام فهمید که حین دست دادن باهام گفت:

-چشمم روشن.. حالا دیگه واسه بابات به زور از رو صندلی بلند میشی آره؟ احترام به بزرگترم مال

عهد دقیانوسه؟

-نه ولی به شرطی که احترام به کوچیکترم یه کم معنا داشته باشه براتون.. نه اینکه من و دو ساعت

اینجا معطل کنید و جواب تلفنام و ندید.

بیخیال از من رد شد و رفت سمت نریمان..

-حالا انگار چه کار مهمی داشته که بخوام به خاطرش عجله کنم. یه مشت خزعبلات همیشگی که

کسی براش تره خورد نمی کنه این حرفا رو نداره..

اون لحظه اهمیتی به حرف بابام ندادم.. چون همه حواسم پی قیافه درهم و گرفته نریمان بود که خیلی
سرد با بابام دست داد و سلام علیک کرد. اونم نریمانی که به محض دیدن بابام و شنیدن خوشمزگی
هاش که یه جورایی پای ثابت خودش بود همیشه نیشش تا بناگوش باز می شد.
یعنی مخالفت با خواستگاری از دردانه انقدر براش گرون تموم شده بود که حالا داشت اینجوری سرد
باهاش برخورد می کرد؟
بابام رو مبل نشست و با دست اشاره کرد منم بشینم..

-بفرمایید جناب.. حالا که انقدر عجله داری و اوقات همایونی رو با تاخیرم مکدر کردم بیخیال شستن
دست و روم میشم و گوش جان می سپارم به اراجیف.. ببخشید عرایضتون!
منم سر جام نشستم و با عصبانیتی که باز داشت لحظه به لحظه زیادتر میشد گفت:
-حرفم همونی بود که شنیدید.. من دلم نمی خواد با این تفکرات قدیمی شما پیش برم و خودم و

مجبور کنم به ازدواج تا بلکه رضایت بدید و برای نریمان برید خواستگاری.

مکثی کردم و با حرص بیشتری که از چهره خونسرد بابام نشئت می گرفت ادامه دادم:

-شما مثلاً دکتر این مملکتی.. به خدا اگه یکی از مریضاتون بفهمه همچین عقاید عهد بوقی دارید

محاله دیگه پاش و تو مطبتون بذاره!

بابام یه لیوان چایی از سینی ای که خاله ام جلوش گرفته بود برداشت و بی اهمیت به اینهمه جلز ولز

کردن من خیره به صورت خاله رخشان گفت:

-دستت درد نکنه خوشگل بانو!

نفسم و فوت کردم و روم و برگردوندم که بالاخره خطاب به من گفت:

-با این حرفا نمی تونی من و مجاب کنی تا از خیر ازدواج کردنت بگذرم دیار. می خواد اسمش تفکرات

کهنه و قدیمی باشه یا هرچیز دیگه ای.. من باید بفهمم مشکل تو با ازدواج چیه و چرا انقدر اصرار

داری به زن نگرفتن.

دستی رو صورتم کشیدم و سعی کردم با نفس های عمیق خودم و آروم کنم .. نباید زیاد رو این قضیه
که من نمی خوام هیچ وقت زن بگیرم مانُور می دادم. بابام و خاله رخشان تحت هیچ شرایطی نباید
می فهمیدن که هدف من از ادامه این زندگی نکبتی چیه و باید خیال می کردن مثل بقیه مردم امید
دارم به سر و سامون گرفتن.
-من مشکلی با ازدواج ندارم.. ولی باید کسی مد نظرم باشه تا بخوام باهاش ازدواج کنم. اگه تا چند
سال دیگه همچین موردی و پیدا نکردم نریمانم باید پا به پای من صبر کنه و نرسه به خواسته اش؟
این اصلاً با عقل و منطق جور در میاد به نظرتون؟

-خیله خب اگه اینجوریه ثابت کن که با ازدواج مشکلی نداری!
-مثلاً چه جوری باید ثابت کنم که باورتون بشه؟!
-اگه خبرها خوب مخابره شده باشه باید بدونی که من فقط گفتم دلم می خواد اول برای دیار برم
خواستگاری همین.. هیچ حرفی از عروسی و ازدواج کردنت نزدم.. اصلاً تا ابد عذب اوقلی باقی بمون به

درک اسفل السافلین.. همینکه بری خواستگاری یه دختر تمومه.. بعدش عروسی سر گرفت که چه بهتر

اگه نگرفت بازم به اسفل السافلین.. دیگه اون موقع نوبت نریمانه که براش آستین بالا بزنیم.

با درموندگی زل زدم به صورت بابام که داشت با نهایت بی خیالی چاییش و می خورد.. نگاهم و دوختم

به نریمان.. اونم انگار کلافه بود و من دلم نمی خواست انقدر این بحث جلوی نریمان کش پیدا کنه تا

همه حس خوب و شیرینش از رابطه با دردانه تبدیل به زهرمار بشه..

ولی زیر بار خواسته و حرف زور بابام رفتن هم برام سنگین بود که گفتم:

-اینا همش بهانه اس.. وگرنه من خوب می دونم که برای شما هیچ فرقی نمی کنه که اول واسه من

برید خواستگاری یا نریمان..

-اگه فرق نمی کرد که همچین چیزی ازت نمی خواستم پسر.. بیا یه بارم که شده عین آدم با پدرت

راه بیا. شاید دل مادرتم اینجوری آروم بگیره.

-حرفتون زوره و هیچ رقمه با عقل جور در نمیاد.. من الآن از کجا یه نفر و پیدا کنم و برم خواستگاریش
تا خیال شما راحت بشه؟

-اینهمه دختر قد و نیم قد تو شرکتت استخدام کردی واسه همچین روزی.. یکیش و انتخاب کن
کلک کار و بکن دیگه..

-اومدیم و تو همون جلسه اول مورد پسند واقع شدم و اصرار داشتن که این وصلت سر بگیره.. منی
که به هیچ وجه راضی به اون ازدواج نیستم به درک.. تکلیف اون دختره چیه که باید با کسی ازدواج
کنه که دوسش نداره و به خاطر یه بهونه مسخره و فرمالیته رفته خواستگاریش؟
نگاه بابام بین اجزای صورتم چرخید و آخر سر رو موهام ثابت موند..

-تو واقعاً فکر کردی با این کله کچلت کسی تو رو می پسنده؟
همینکه رات میدن تو خونه اشون برو
کلاهت و بنداز هوا!

-من دارم همه احتمالات و در نظر می گیرم..

لیوان خالی شده چاییش و گذاشت رو میز و با خونسردی گفت :

-تو که تو این کارا واردی.. هر وقت رفتید تو اتاق به دختره بگو این مراسم فرمالیته اس و فقط برای
بستن دهن بابامه و لازم نیست به پیشنهادم فکر کنی و بله بگی. . والسلام!

-یعنی با آبروی یه دختر بازی کنم فقط برای اینکه شما دلتون می خواد اول برای من برید
خواستگاری؟

-نه فقط برای اینکه ثابت کنی فوبیای خواستگاری نداری و از این قضیه برای خودت یه دیو دو سر
نساختی هیچ جوره دلت نمی خواد بری سمتش! آبروی کسی هم به بازی گرفته نمیشه اگه جواب
منفی از طرف اون باشه!

آرنجم و گذاشتم رو دسته مبل و پیشونیم و به دستم تکیه دادم.. می دونستم مرغ بابام یه پا داره و به
هیچ وجه قرار نیست از خر شیطون پیاده بشه.

می دونستم می خواد برام دام پهن کنه و از این طریق من و تو تله بندازه.. که شاید اون دختر از من

خوشش بیاد و بخواد با دلبری کردناش توجه من و جلب کنه و بهم انگیزه زندگی بده.. بعدشم سریع
تدارک ازدواجمون و ببینم. ولی واقعاً خیال خامی بود.
من اگه مجبور به این کار می شدم فقط به خاطر نریمان یا به قول خودش بستن دهن بابام بود.. وگرنه
شک نداشتم به اینکه این خواستگاری هیچ سرانجامی نداشت و حتی قرار نبود به مرحله دوم کشیده
بشه.
ولی کی حاضر میشد همچین چیزی رو قبول کنه؟ در حال حاضر تنها جایی که می تونستم دنبال یه
مورد مناسب برای این خواستگاری فرمالیته باشم همون شرکت بود.. ولی کدوم یکی از کارمندای
مجردم می تونستن این اطمینان و به من بدن که جوابشون منفی باشه؟

نمی خواستم زیادی خودم و بالاتر و برتر از بقیه بدونم ولی می دیدم.. حس می کردم نگاه های پنهونی
و زیر زیرکیشون و وقتی که می رفتم تو واحد مربوط به خودشون تا به کاراشون نظارت داشته باشم.

می تونستم به قطعیت بگم که اکثر دخترای مجرد شرکت خودشون و جوری به من شناسونده بودن
که با قطعیت بگم اگه برم خواستگاری جوابشون بی برو برگرد و بدون اینکه بخوان شناختی ازم داشته
باشن مثبته!
به جز.. به جز یه نفر!
آره.. آره خودش بود! تنها آدمی که مطمئن بودم تحت هیچ شرایطی راضی نمیشه که به خواستگاریم
جواب مثبت بده و حتی احتیاجی نبود که بخوام تو اتاق درباره فرمالیته بودن مراسم باهاش حرف بزنم!
می دونستم انقدری غرور داره که با اون برخوردای همیشگیمون و توهین و تحقیرهایی که از جانب
من می شنید تا قیام قیامت چشم دیدنم و نداشته باشه و راضی نشه به این وصلت. همون چیزی که
من می خواستم.. عزت نفسی که نمی ذاشت چشمش و روی خیلی چیزا ببنده..
هرچند شاید اگه همچنان تنها بود اصلاً راضی نمی شد برای خواستگاری پامون و تو خونه اش بذاریم

ولی همین دیروز از نریمان شنیدم که باباش تازه از زندان آزاد شده و با خواهش و تمنا یه هفته
مرخصی گرفته تا پیشش باشه و رفع دلتنگی کنه!
پس به خاطر باباشم که شده اجازه خواستگاری میدن.. بعدش من می مونم و اون دختره و تهدیدایی
که با شنیدنشون نفرتش از من هزاربرابر میشه!
نمی دونم با اون جمله ای که تو دفتر خاطراتش خوندم و اطمینانش از اینکه باباش شیش ماه دیگه
پیششه حالا چرا و به چه دلیلی زودتر از موعد آزاد شده.. ولی فعلاً اهمیتی نداشت.. همینکه بار سنگین
شده خانواده ام و راضی نگه داشتنشون و از رو دوشم بردارم.. ته و توی اون قضیه هم در میارم..

-چ ی شد دیار؟ کسی و پیدا کردی ی ا نه؟ اگه خودت نم ی تون ی م ن خودم یه روز بیام شرکتتون یکی
و به سلیقه خودم پیدا کنم.

دیگه به یقین رسیدم آلما سرخی بهترین گزینه ممکنه.. اون دختر تنها آدمی بود که عذاب وجدانی
نسبت به بازی دادنش نداشتم.

اینم جزو یکی دیگه از اون کارایی که قرار بود تا یک سال آینده روش پیاده کنم تا سرم گرم بشه و
فکرم منحرف . اونم به خاطر غلط اضافه اش مجبور بود که تحملم کنه!

-نه لازم نیست.. خودم یه مورد مناسب پیدا کردم که می تونید تو همین هفته برای خواستگاری
ازش اقدام کنید..

خاله رخشان که انگار زیادی امیدوار بود به سر و سامون گرفتن من رو به آسمون گفت:

-خدا رو صد هزار مرتبه شکر..

ولی من نگاه جدیم به بابام بود که بعد از نیم نگاهی به نریمان با تردید پرسید:

-کی هست حالا؟

-آلما سرخی.. یکی از طراح های شرکتم..

جفتشون واسه چند ثانیه با تعجب زل زدن بهم و بعد نریمان بود که زودتر واکنش نشون داد و با
اعتراض اسمم و صدا زد:

-دیار؟

DONYAIEMAMNOE

با خونسردی زل زدم به چهره شاکیش تا ببینم چی می خواد بگه ولی همینکه خواست حرف بزنه بابام
سریع گفت:
-عالیه.. فکر نمی کردم انقدر زود کیس مورد نظرت و پیدا کنی.. شماره پدرش و بده خودم باهاش
حرف می زنم.
سوییچ و موبایلم و از روی میز برداشتم و با قدم های بلند راه افتادم سمت در..
-از نریمان بگیرید.. همسایه طبقه پایینشه! هر وقتم زنگ زدید ساعت و تاریخ دقیق مراسم و باهام
هماهنگ کنید.. فعلاً!

سوار ماشین شدم و با نهایت سرعت خودم و دور کردم از اون خونه.. دلم نمی خواست نریمان با حرفاش
دست و دلم و شل کنه و یادم بیاره که این دختره چقدر بدبخته و از هر طرف یکی یه مشت کوبونده
وسط زندگیش. این دیگه دست من نبود.. حالا که من می خواستم بیخیالش شم بابام نمی ذاشت.

الآنم قرار نبود چیزی عوض بشه یا زندگیش با این مراسم بهم بخوره.. خودش انقدری عاقل بود که به
پیشنهاد ازدواج من حتی فکر نکنه و بلافاصله جواب منفی بده .
.
اگرم به احتمال یک درصد غیر از این بود. . من خوب بلد بودم که چه جوری یه چیزایی رو بهش حالی
کنم و یادش بیارم چه جایگاهی تو زندگی من داره!
×××××
کیسه های خرید و گذاشتم زمین و کلیدم و از تو کیفم درآوردم تا در و باز کنم. دستم درد گرفته بود
به خاطر حمل این کیسه ها.. ولی این درد برام خوشایند بود.
از وقتی دیگه لازم نبود پولام و جمع کنم واسه تسویه طلب فیروز با خیال راحت تری خرید می کردم
و لازم نبود قیمت هرچیزی رو قبل از خریدن چند بار تو ذهنم حساب کنم و آخرسرم به این نتیجه
برسم که حالا فعلاً خریدن این یه قلم واجب نیست!
می دونستم بابامم تو زندان غذاهای درست حسابی نمی خورده و با این وضع ناخوشایند سلامتیش
بهتر بود بیشتر بهش برسم.. هرچند اگه زمونه و آدماش می ذاشتن من و بابام یه کم با هم تنها باشیم!

پام که تو خونه گذاشتم بابا از آشپزخونه اومد بیرون و همونطور که میومد کیسه ها رو از دستم بگیره

گفت:

-گوشیت و چرا جواب نمیدی بابا؟

-دستم بند بود نتونستم از تو کیفم درش بیارم.. کاری داشتید؟

-می خواستم بگم یه کم میوه هم بگیر که دیگه خودت خریدی..

باقی وسایلی که تو دستم بود و گذاشتم رو کانتر که بابام ادامه داد:

-فردا مهمون داریم!

نگاهم به رو به روم ثابت موند و دستام خشک شد.. می دونستم بعد از جواب مثبتم به پیشنهاد جهانگیر

خان تو همین روزا همچین چیزی به گوشم می رسه ولی فکر نمی کردم انقدر زود اقدام کنن.. در اصل

فکر نمی کردم انقدر زود بتونن جاوید و راضی کنن که برای خواستگاری از من بیاد!

تو این هفته هم نه من شرکت رفتم نه نریمان می اومد اینجا تا بتونم باهاش حرف بزنم و بفهمم

کارشون به کجا رسید.. یه جورایی هنوز از من شرمنده بود و همین شرمندگی ترس من و از ازدواج با
اون آدم بیشتر و بیشتر می کرد.
آب دهنم و قورت دادم و برگشتم سمت بابام..
-کیه؟
اومد طرفم و گونه های یخزده ام و بوسید:
-واسه خوشگل بابا داره خواستگار میاد!
گلوم و صاف کردم و سعی کردم خودم و بی خبر از همه جا نشون بدم.. هرچند که تو نقشه از قبل
چیده شده ام این بود که به بابام بگم منتظر این روز و این خواستگاری بودم.. تا شاید اینجوری رضایت
داشتن من به این ازدواج و راحت تر قبول کنه..
-کی.. کی هست حالا؟!
لبخند پدرانه ای زد و همونطور که می نشست رو مبل گفت:
-جهانگیر جاوید می شناسی؟!
روم و برگردوندم و خودم و مشغول جا به جایی وسایلی که خریده بودم نشون دادم..
-آره.. پدر رئیسمه! همون که گفتم قرار شده برای شما تو بیمارستانش یه کار جور کنه..

سکوت بابام که طولانی شد سرم و به سمتش برگردوندم که دیدم داره با اخم بهم نگاه می کنه. وضعیتم
جوری بود که از کوچکترین عکس العمل بابام باید به حرفای درونش پی می بردم ولی الآن هرچقدر
تلاش می کردم نمی تونستم معنی نگاهش و بخونم.
تا اینکه با اشاره به مبل گفت:
-بیا اینجا بشین ببینم..
همینکه نشستم پرسید:
-تو مگه نگفتی مشیری رئیسته؟
-ن نه.. مشیری معاون شرکته.. که میشه پسرخاله رئیس. جهانگیر جاویدم هم بابای رئیسمه.. هم با
مادر آقای مشیری ازدواج کرده.
بابام که انگار حسابی گیج شده بود نفسش و فوت کرد وگفت:
-حالا اینا رو ولش کن.. الآن برام مهمه که بدونم تو این مسئله خواستگاری هم چیزی هست که به
خیال خودت صلاح دونستی بهم نگی و ازش مخفی کنی ؟
با ترس و اضطراب زل زدم بهش.. می تونستم بگم کل این مسئله دروغ و پنهون کاریه و من به هیچ

وجه دلم نمی خواد شما چیزی ازش بفهمی؟ حتی نمی تونستم فکر کنم به عکس العمل بابام بعد از
شنیدن تمام حقیقت ماجرا.. یعنی اونم با من هم عقیده اس و فکر می کنه به خاطر دینمون به جاوید
مجبوریم پیشنهادش و قبول کنیم؟
نه.. محاله.. بابام حاضر بود دوباره برگرده زندان و حتی به جای ش یش ماه شیش سال اون تو بمونه..
ولی یه بار دیگه سر زندگی دخترش ریسک نکنه. همینقدر شرمندگی سر ازدواجم با اردلان براش
کافی بود!
همینجوریشم با کوچکترین اتفاق عصبی کننده ای قرص لازم می شد و من بیشتر از قبل نگران
وضعیت قلب و سلامتیش بودم و مصمم تر می شدم برای ادامه این مخفی کاری هام!

دستام و تو هم قلاب کردم و با صدایی که لرزون بود و ترسیده پرسیدم:
-مثلاً چی و باید پنهون کنم؟!

DONYAIEMAMNOE

-من نمی دونم آلما! کارات جدیداً عجیب غریب شده دختر.. دیگه از اون آلمای نازنازی و حساس که
طاقت هیچ سختی و مصیبتی رو نداشت خبری نیست.. بزرگ شدی بابا! ولی من دلم نمی خواد این
بزرگ شدن باعث شه به خودت و زندگیت لطمه بزنی.. دست خودم نیست که وقتی میگی پدر
خواستگارت قراره برام کار جور کنه به این فکر کنم که لابد تو در ازای این شغل و چه می دونم این
خونه راضی شدی با پسرش ازدواج کنی!
مات و مبهوت فقط داشتم به صورت نگران بابام نگاه می کردم که با درموندگی پرسید:
-آره بابا؟ نکنه پسره یکیه مثل اردلان.. مشکلی چیزی داره؟!
هه.. اگه می گفتم آره بابام باورش می شد؟ پس فردا که بابام دیار جاوید و تیپ و هیکل بی نقصش و
دید و با اردلانی که یه جای سالم تو بدنش نداشت مقایسه اش کرد خیلی راحت حرف الآنش و پس
می گرفت.
DONYAIEMAMNOE
ولی اصل قضیه این بود که اون آدم سر تا پاش مشکل بود.. از همون لحظه اول با من مشکل داشت و

من هنوز نفهمیدم که چرا از بین اینهمه آدم تو این دنیا من باید انتخاب پدرش باشم برای نزدیک
شدن بهش!
نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم فکرای توی سرم و سر و سامون بدم..
-باباجونم.. حق داری.. من تو این مسئله هم یه چیزی رو ازت مخفی کردم. ولی نه اون فکری که توی
سر شماست و باعث نگرانیتونه.. تنها.. تنها چیزی که ازتون مخفی کردم..
خدایا کمکم کن. . خدایا این دروغ دیگه زیادی بزرگه کمک کن جوری به زبون بیارمش که بابام باورش
کنه و نگرانی از بابت من نداشته باشه..

-علاقه ای بوده که ما به همدیگه داشتیم. یعنی.. یعنی درست یکی دو هفته بعد از طلاقم از اردلان..
رابطه ما یه کم صمیمی تر شد و چون.. ساعت زیادی هم تو شرکت پیش هم بودیم.. کم کم.. به
همدیگه وابسته شدیم.

چونه ام چسبیده بود به یقه لباسم و سرم دیگه جا نداشت که پایین تر از این بره..

-حتی باباش و خانواده اشم در جریان گذاشت.. فقط.. منتظر بودیم که شم ا از زندان آزاد شی تا تا

برای خواستگاری پا پیش بذارن!

سرم و یه کم بلند کردم بابام داشت با دقت بهم نگاه می کرد.. شاید می خواست دروغ یا راسته حرفام

و از چهره ام بفهمه و آخرسر طاقت نیاورد و پرسید:

-یعنی.. یعنی نه با زندان بودن من مشکلی داشتن.. نه با متاهل بودن تو؟!

دستی از بالا تا پایین رو صورتش کشید و قبل از اینکه من حرفی بزنم ادامه داد:

-شرمنده اتم بابا که این سوالا رو می پرسم. من خودم دارم می سوزم با فکر به اینکه آینده ات و تباه

کردم. ولی خب باید قبول کنیم که مردم الآن همه عقلشون به چشمشونه و بیشتر از ذات و پاکی

دختری که می خوان باهاش وصلت کنن.. شرایطی خانوادگیش براشون مهمه!

-می دونم باباجون.. من خودمم طول کشید تا مطمئن شدم دیار و خانواده اش همچین آدمایی نیستن
و قصد سو استفاده از این شرایط و ندارن. حالا بذارید.. حالا بذارید بیان.. خودتون متوجه می شید که
چه آدمای خوبی هستن!
بابام ساکت شد و دیگه چیزی نگفت.. ولی من تو دلم غوغا بود. دل و جرات حرف زدن با جاوید و که
نداشتم.. اونم تا الآن نشون نداده که می خواد سر این مسئله باهام حرف بزنه.. پس باید تو اولین فرصت
یا با جهانگیر خان یا با نریمان صحبت می کردم و دروغام و بهشون می گفتم تا یه وقت حرفمون دوتا
نشه!
بابام زیادی به این قضیه و اینهمه خوب بودن اون خانواده شک کرده بود و من واقعاً از این می ترسیدم
که دیار جاوید همه ذهنیت خوبی که با حرفام برای بابام ساخته بودم و بهم بزنه.

DONYAIEMAMNOE

هرچند که دیگه اینجاش دست من نبود . وقتی جهانگیر خان همچین نقشه ای رو برنامه ریزی می

کنه.. باید خودش حواسش به رفتارهای عجیب غریب و غیر قابل پیش بینی پسرش باشه!
من فقط وظیفه داشتم بابام و برای این مراسم آماده کنم و بهش بفهمونم هیچ چیز غیر عادی و گنگی
این وسط وجود نداره که فکر کنم از پسش بر اومدم.. دیگه باید توپ و میانداختم تو زمین حریف.
حریفی که قرار بود به زودی با همدیگه تو یه تیم قرار بگیریم!
*
در کشو رو باز کردم و از توش بدون وسواس خاصی یه کراوات مشکی بیرون کشیدم و راه افتادم جلوی
آینه تا ببندمش..
همون لحظه از ذهنم گذشت خوب شد که نریمان نبود و حاضر شدن من و ندید.. وگرنه هزار و یک
حرف ریز و درشت بارم می کرد که چرا وقتی پیراهن و کت شلوار مشکی پوشیدم کراواتمم مشکی
انتخاب کردم!
ولی من باید با هر بهونه ای.. حتی انتخاب رنگ لباس به اون دختره که خیلی راحت این خواستگاری

رو قبول کرده بود حالی می کردم که حرف توی دلم چیه و فقط با اجباره که اونجا نشستم. .

حین تنظیم کردن بلندی کراوات نگاهم به عکس مازیار که داشت با خنده از ته دل همیشگیش نگاهم

می کرد افتاد و ناخودآگاه بهش اخم کردم..

خرافاتی محسوب می شدم اگه می گفتم خنده اش به نظرم واقعی تر از همیشه بود؟

-چیه؟ نیشت الآن دقیقاً واسه چی بازه؟ نکنه خیال کردی داداشت جدی جدی قراره داماد بشه و

براش خوشحالی؟ بذار خیالت و راحت کنم.. اگه مسئله زندگی نریمان این وسط نبود.. اگه بابا این ادا

اصولای مسخره رو از خودش در نمیاورد.. من صد سال سیاهم حاضر نمی شدم برای خواستگاری

دختری اقدام کنم. مخصوصاً اون دختره دردسرساز که

هرچقدر تلاش کردم نتونستم بگم ازش متنفرم! به هرکی هم می تونستم دروغ بگم به مازیار نمی

تونستم. چون خیلی خوب فرق دروغ و راست حرفام و متوجه می شد!

-مخصوصاً اون دختره که سر راه رسیدن من به اهدافم وقفه انداخت . حالا هم باید جور اشتباهش و
بکشه و تو این خواستگاری مسخره با من همکاری کنه.
خم شدم سمت عکسش و خیره تو چشمای روشنش که تو این عکس برقش زیادی به چشم می اومد
گفتم:
-دیگه هیچ دختری برای زندگی کردن با من.. پاش تو این خونه باز نمی شه. دیگه هیچ آدمی به
زندگی من اضافه نمی شه. . چون نمی خوام بار مسئولیت روی شونه هام هی سنگین تر شه . نمی خوام
موقع رفتن فکرم درگیر آدمای بیشتری بشه.. پس بیخودی خوشحال نباش و نیشتم ببند!
-اگه تو کل این دو سال یه روز باشه که اون بنده خدا از ته دل خوشحال باشه همین امروزه.. اونم
داری براش تبدیل به زهرمار می کنی؟!
با شنیدن صدای نریمان از پشت سرم چشمام و محکم بستم و اینبار برگشتم که یقه اش و بگیرم به
خاطر این بی سر و صدا وارد شدنش ولی با دیدنش که تکیه داده به چهارچوب در وایستاده بود و تیپ

جذابی که زیادی هیکلش و موزون و قشنگ نشون می داد سر جام وایستادم و عصبانیتم فروکش کرد.

یعنی انقدری جنم و عرضه داشت که قبل از تموم شدن فرصت من برای زندگی.. بتونه سور و سات

عروسیش و راه بندازه و منم بتونم تو لباسای دامادی ببینمش؟!

نفس عمیقی کشیدم و بی اهمیت به حضور بی موقع اش.. در جواب حرفش گفتم:

-خوشحالی موقتی که هیچ دلیل واقعی و محکمی پشتش نیست چه فایده ای داره؟

شونه هاش و انداخت بالا و خیره شد به زمین..

-حداقل بذار یه کم دلش خوش بشه!

اخمام درهم شد با دیدن چهره زیادی گرفته و آویزونش.. درست مثل این چند وقت اخیر حس می

کردم یه چیزیش هست و یه بلایی سر اون نریمان شوخ و شنگ همیشگی اومده.

چند قدم بهش نزدیک تر شدم و سرم و یه کم خم کردم که بتونم چهره اش و واضح تر ببینم..

-چته؟!

فکر کردم الآن انکار می کنه و میگه چیزیش نیست.. ولی انگار فقط منتظر شنیدن همین سوال بود
که بلافاصله گفت:
-احساس گناه می کنم!
منتظر ادامه حرفش موندم که سرش و بلند کرد و با چشمای خیس شده اش زل زد بهم. .
-دلم نمی خواد باعث و بانی بهم خوردن زندگی اون دختر بشم. گناه داره! از وقتی پاش به شرکت ما
باز شده فقط داره مصیبت و بدبختی می کشه که باعث نصف بیشترشم ما بودیم!
دندونام و محکم بهم فشار دادم و نگاهم و از نریمان گرفتم.. دلم نمی خواست تو این روزی که مجبور
بودم خودم و محکم و سنگی نشون بدم.. بدون هیچ نرمش و ملایمتی. . این حرفا رو بشنوم و تحت
تاثیرش قرار بگیرم.
تو این مدت مدام داشتم خودم و با این فکر که اون دختره با تلافی مسخره اش زندگی من و مختل
کرد عذاب وجدانم و آروم می کردم و حالا نریمان داشت با حرفاش گند می زد بهش!

-اولاً که تو باعث و بانی بهم خوردن زندگیش نیستی! دوماً که اصلاً قرار نیست زندگی اون دختر بهم
بخوره.. این فقط یه خواستگاریه برای رضایت دادن بابام و مامانت تا دست از سرم بردارن.. جواب اون
دخترم بی برو برگرد منفیه.. مثل هر خواستگاری که میاد و جواب منفی می گیره و میره.. پس لزومی
نداره نگران زندگیش باشی..
روم و برگردوندم و راه افتادم سمت ویترین عطرهام..
-عذاب وجدان برای وقتیه که اون دختره برای زندگی کردن با من پاش تو این خونه باز بشه!
سکوتش باعث شد برگردم سمتش.. با چهره وا رفته و ناباور داشت بهم نگاه می کرد.. نگاه من و که
دید به خودش اومد و راه افتاد طرفم..
قبل از من یه عطر برداشت و گرفت سمتم. .

-این و بزن!
عطر و ازش گرفتم و با پوزخند برگردوندم سر جاش..
-این برای کسیه که بخواد طرف مقابلش و جذب کنه.. نه برای منی که دلم می خواد تا جایی که

ممکنه از خودم دورش کنم. .

-حالا شاید اون دلش خواست به تو نزدیک شه.. اون وقت تکلیف چیه!

-خوشبختانه در کنار همه صفات اعصاب خورد کنش.. مطمئنم انقدری عاقل هست که این کار و نکنه.

اون ازم متنفره.. انقدری هم عزت نفس داره که به خاطر پول و پله و مال و اموالم بی خیال نفرتش

بشه و راضی شه به این ازدواج. الآنم باباش بوده که رضایت داده بریم خواستگاری.. وگرنه تا همین

مرحله هم قبول نمی کرد!

نریمان روش و گرفت و به فکر فرو رفت.. اینهمه کم حرفی واقعاً ازش بعید بود. یعنی همه نگرانی و

اضطرابی که از چهره اش می شد تشخیص داد فقط به خاطر عذاب وجدانش بود؟

صدای زنگ اس ام اس گوشیش که بلند شد نگاهی بهش انداخت و گفت:

-مامان اینا راه افتادن.. ما هم دیگه بریم کم کم!

مکثی کرد و با تردید به صورتم خیره شد..

-ولی اصلاً مورد بدی نیست دیار.. یه کم منطقی تر بهش فکر کن!

روش و گرفت قبل از اینکه حرفی بزنم از اتاق رفت بیرون. فرصت نداد بهش بگم این مسئله برای من

انقدری فرمالیته و شوخیه که حتی یک ثانیه از وقتم و صرف فکر کردن بهش نکنم!

×××××

با کنده شدن یکی از موهای فرق سرم نگاهم و از نقطه نامعلومی که ماتش بودم گرفتم و زل زدم به

آزاده ای که بالا سرم وایستاده بود و داشت با دقت تک و توک موهای سفید توی سرم و می کند!

به جای اینکه من طلبکار باشم بابت این حرکت مسخره اش اون شاکی بود که گفت:

-آخه من نمی فهمم دختر بیست و سه ساله چرا باید انقدر موی سفید تو سرش داشته باشه؟!

همون لحظه یه دونه دیگه کند و من اینبار صدام بلند شد..

-آآآآآییییی.. یه نگاه به زندگیم بکنی می فهمی چرا انقدر زود موهام سفید شد! نکن دیگه آزاده کرم

داری مگه؟ چتری هام که سفید نداره.. اون یکی هام زیر شال می مونه!

-اولاً که یهو دیدی شازده پسر خواست توی اتاق خرمن گیسوان کمندت و ببینه.. هرچند که در برابر

کله کچل خودش باید این موها رو ستایش کنه! ثانیاً الآن م ی شه بنالی بگی زندگیت چشه؟ داری با

کسی ازدواج می کنی که همه براش بال بال می زنن.. با این اوصاف جای من بودی که باید یائسگی

زودرس می گرفتی!

به زور خودم و از زیر دستش بیرون کشیدم و رفتم سمت کمد لباسام..

-آره راست میگی.. من خیلی خوشحال و خوشبختم و دارم ناشکری می کنم فقط! ولی هیچ وقت

زندگی خودت و با من مقایسه نکن. هرچقدرم مهدی از نظرت بد و زشت و هرچی که خودت اسمش

و می ذاری باشه.. باز خیالت از این راحته که دوست داره و با همه توانش برات یه زندگی رویایی می

سازه. من باید دلم و به چی خوش کنم بعد از اینکه مجبور شدم به این برج زهرمار بله بگم؟!

-ببخشیدا عشقم.. ولی خودت کردی که صد لعنت به خودت باد.. من اگه جای تو بودم وقتی بابای
یارو بهم گفت تو چه قبول کنی چه نکنی این خونه و شغلت و داری من تشکر می کردم و می اومدم
به زندگیم می رسیدم. چه لزومی داره که الآن بشی کاسه داغ تر از آش و خودش و بندازی وسط؟ که
چی؟ پسرش تبدیل نشه به جسد؟
سرم و به چپ و راست تکون دادم و حین گشتن دنبال لباسی که برای امروز در نظر گرفته بودم در
جوابش گفتم:
-آزاده جان بارها بهمون ثابت شده که ما دو تا خط فکری جدا از هم داریم. منم به راحتی این تصمیم
و نگرفتم.. هزار بار سبک سنگین کردم تا به این نتیجه رسیدم. پس بهتره دیگه بیشتر از این باهم

بحث نکنیم. من به اندازه کافی استرس دارم دیگه نمی تونم الآن بشینم فکر کنم تصمیمم درست بوده
یا نه!

لباس و گرفتم جلوم و برگشتم سمتش.. قبل از اینکه چیزی بپرسم خودش اومد سمتم و مشغول
برانداز کردن شومیز حریر صورتی رنگم شد که فقط رو قسمت یقه اش مروارید کار شده بود..

-اینو می خوای بپوشی؟!

-بده؟!

-یه کم ساده نیست؟ یه چیز بپوش یه کم به چشم بیای..

شومیز و انداختم رو تخت و مشغول گشتن دنبال شال مناسبش شدم و گفتم:

-نه من حوصله این ادا اصولا رو دارم.. نه اون آدمیه که یه لباس توجهش و جلب کنه.. اصلاً می خوام
صد سال سیاه توجهش جلب نشه..

آزاده شونه ای بالا انداخت و راه افتاد سمت در..

-میل خودته.. ولی تو اگه انقدر مصری که زیر دین اون آدم نباشی باید دقیقاً به اون چیزی که ازت
خواسته عمل کنی و پسرش و به زندگی برگردونی. نه اینکه فقط برای رفع تکلی ف بهش بله بگی و یه
کاری کنی که برای خلاص شدن از دست تو هم که شده زودتر خودش و به کشتن بده!

رفت بیرون و من مات و مبهوت به جای خالیش خیره موندم..
انگار فقط منتظر شنیدن این حرف از
زبون آزاده بودم تا باور کنم با این تصمیمم چه راه سختی رو برای ادامه مسیر زندگیم انتخاب کردم.
تا الآن فکر می کردم سخت ترین کار دنیا ازدواج کردن با آدمی مثل دیار جاویده که تو این دو ماه
حتی یه نرمش و ملایمت واضح و درست حسابی ازش ندیدم..
ولی حالا داشتم کم کم به این باور می
رسیدم.. هیچ چیز سخت تر و غیر قابل هضم تر از این نیست که به همچین آدمی امید به زندگی
تزریق کنی!

اصلاً امید به زندگی از چه راهی به وجود میاد؟ من اگه بیل زن بودم اول باغچه خودم و بیل می زدم!
تنها دوره امیدوار بودن و انگیزه دار شدن من تو چند ماه اخیر..
آشناییم با بهرنگ بود!
هرچند دروغ بود و بی سر انجام.. ولی من و از پیله تنهاییم درآورد و باعث شد به زندگیم با یه دید

دیگه نگاه کنم و ازش لذت ببرم.. یعنی.. یعنی منم باید از همین طریق وارد بشم و دنیای خاکستری
و تیره جاوید و رنگی کنم؟ یعنی باید کاری کنم که عاشق بشه؟!
*
مراسم خواستگاریم خیلی زودتر از انتظارم از اون جو سنگین و رسمی اولی خارج شد و رنگ صمیمیت
به خودش گرفت.. طوری که در عرض نیم ساعت همه مشغول صحبت با همدیگه بودن و تنها آدمای
ساکت جمع. من بودم و جاویدی که از لحظه ورود حتی یک بارم به من نگاه نکرده بود!
تکلیف من و سکوتم که مشخص بود.. استرس شدیدی تمام وجودم و گرفته بود که فرق داشت با
استرس پر هیجان همه دخترایی که براشون خواستگار میاد..
فکر من درگیر تمام ثانیه ها و ساعت ها و روزها و ماه های آینده ای بود که حتی یک درصدم نمی
تونستم پیش بینیش کنم یا حتی بهش امیدوار باشم..
ولی درکی از سکوت جاویدی که همیشه از کارش مطمئن بود نداشتم.. با اینحال اینبار کاملاً می

تونستم معذب بودنش و اجباری که برای نشستن تو جایگاه خواستگار بهش تحمیل شده رو درک کنم
و فقط خدا خدا می کردم بابام از این حس و حالش بویی نبره..
هرچند انقدر محو صحبت با جهانگیر خان بود که خیلی نتونسته بود رو رفتار دیار دقیق بشه! بابام
معمولاً آدمی نبود که زود اخت بشه ولی مدیریت جهانگیر خان و خوش سر و زبون بودنش باعث شد
که خیلی زود از موضع پدر عروس بودن پایین بیاد و خیلی راحت تر باهاش حرف بزنه.
با دیدن چهره بشاش و سر حال بابام لبخند غمگینی رو لبم نشست.. به وضوح می دیدم که خجالت
می کشید از اینکه همه آدمای این جمع از زندان بودنش خبر داشتن.. ولی وقتی فهمید که نه کسی

باهاش برخورد بدی داشت و نه اصلاً حرف و اشاره ای در اینباره شد با خیال راحت تری مشغول
صحبت و اظهار نظر شد!
با حس خیرگی نگاهی سرم و چرخوندم و با چهره مهربون و لب خندون رخشان خانوم مادر نریمان

رو به رو شدم. لبخندش انقدر گرم بود که بی اهمیت به همه تشویش درونم جوابش و دادم.

بعید می دونستم در جریان نقشه شوهر و پسرش بوده باشه.. برق و شوق نگاهش نشون می داد که

کاملاً امید داره به سر گرفتن این ازدواج و سر و سامون پیدا کردن زندگی خواهرزاده اش . چیزی که

به هیچ وجه تو نگاه نریمان نمی دیدم.

نریمانی که مثل چند روز اخیر.. از لحظه ورودش سرش و انداخته بود پایین و همین سر زیر افتاده

نهایت شرمندگیش و فریاد می زد! شاید چون اون بهتر از هرکسی دیارو می شناخت و می دونست

این ازدواجی که خودشم ازش خبر نداشت.. سر انجامی نداره.

با یه نگاه کلی به جمع و اطمینان از اینکه دیگه کسی حواسش به من نیست سرم و برگردوندم سمت

مرد سرتا پا مشکی پوشیده ای که مشخص بود لباساش بدون وسواس خاصی انتخاب شده.. ولی عجیب

بود که همینم باعث جذابیتی بود که نمی شد انکارش کرد.

آزاده راست می گفت.. ظاهر این آدم طوری بود که همه آرزوی این ازدواج و داشته باشن.. ولی نه برای

منی که از لحظه دیدنش حتی یه بار نتونستم حس خوب و مثبتی ازش بگیرم و در عوض فقط کینه
و نفرتش و تو دلم پرورش دادم.. نه برای اونی که من و باعث و بانی بهم خوردن نقشه هاش و انتقام
مرگ برادر جوونش می دونه.
دیار جاوید من و به شرکتش کشوند تا بهم نزدیک بشه و هرچقدر که می تونه تلافی داغی که رو دلش
گذاشتم و در بیاره.. حالا من با چه دل و جراتی می خواستم با پای خودم برم تو خونه اش و حتی از
محیط شرکتم بهش نزدیک تر باشم؟
با دیدن رگ های قرمز پر شده تو سفیدی چشمش که حتی از این فاصله هم به وضوح دیده می شد
به خودم اومدم و تازه فهمیدم که اونم بالاخره چشم از فرش کف سالن گرفته و زل زده به من! با نگاهی
درست مثل روزای اول استخدامم تو شرکت.

تازه تازه داشتم حس می کردم که یه کم نسبت به من بی تفاوت تر شده و دیگه مثل اوایل بهم نگاه

نمی کنه ولی حالا.. انگار دوباره همه چیز از نقطه اول شروع شده بود!

-دخترم!

با شنیدن صدای بابام هول و دستپاچه به سمتش برگشتم و گفتم:

-بله؟!

-آقای جاوید با شما هستن!

آب دهنم و قورت دادم و لعنت فرستادم به این خیرگی بی موقع..

بعد از نیم ساعت درست همین

لحظه ای که غرق تو فکر و خیالم زل زده بودم به جاوید باید باهام کار داشته باشم..

دستی به شالم کشیدم و حین مرتب کردنش رو به جهانگیر خان گفتم:

-بفرمایید.. گوشم با شماست..

-داشتم به بابات می گفتم دخترم.. به هر حال تو این دو ماهی که تو شرکت دیار کار می کنی.. انقدری

باهاش آشنا شدی که احتیاج به توضیحات من نباشه. هم تو پسر من و می شناسی.. هم من مطمئنم

بهترین دختری که می تونم برای زندگی با پسرم انتخاب کنم تویی.

از گوشه چشم متوجه حرکت تند و عصبی دیار که با حرف باباش دستش و محکم رو چونه اش کشید

شدم.. باباشم متوجه شد که نیم نگاهی بهش کرد و ادامه داد:

-مطمئنم دیارم با من هم نظره و خب شما هم تا حدودی تو شرکت حرف و حدیثاتون و با هم زدید..

فکر نمی کنم دیگه لازم باشه طبق رسم و رسوم قدیم پیش بریم.

با خنده رو به بابام ادامه داد:

-والا الآن دختر و پسر تا لحظه آخر قبل از خواستگاری در حال چت کردن و اس ام اس بازی ان..

بعید می دونم دیگه حرف نگفته ای بینشون باشه که بخوان برن یه گوشه بشینن و چند دقیقه حرف

بزنن..

قبل از اینکه بابام حرفش و تایید یا رد کنه دیار بود که در جواب باباش گفت:

-ولی به نظر من لازمه که طبق رسم و رسوم پیش بریم. شاید بعضی حرفا رو نشه با اس ام اس گفت..

به هر حال صحبت های رو در رو اونم تو همچین روزی که دیگه همه چیز جدی شده تاثیر بیشتری

داره!

بابام که انگار برعکس بقیه معنی و مفهوم این حرف و نگاه عصبی دیار و نفهمیده بود حرفش و تایید

کرد و گفت:

-منم با آقا دیار موافقم. به هر حال شاید این وسط یه حرفایی باشه که گذاشته باشنش برای همین

موقع که بتونن به همدیگه بزنن. والا دیگه منم سر از کار این جوونا در نمیارم.. ایشالا که همیشه

خوشبخت باشن ولی خدای نکرده فردا پس فردا با کوچکترین مشکلی توی زندگیشون می خوان بگن

شما باعثش بودید.. الآنم که این چند دقیقه حرف زدن ضرری نداره از نظر من.. که پر از فایده هم

هست.

DONYAIEMAMNOE

جهانگیر خان با اجبار خندید و انگار که می دونست پسرش حرفای خوبی برای توی اتاق آماده نکرده

ولی به ناچار گفت:

-باشه پس.. اگه شما اجازه می دید منم حرفی ندارم!

نگاهی به بابام انداختم که با تایید سر بهم اجازه داد و منم با یه با اجازه از جمع بلند شدم و جلوتر از

دیار راه افتادم سمت تک اتاق خونه امون.

از بین تخت و صندلی رو به روی میز. . تخت و برای نشستن انتخاب کردم و سرم انداختم پایین که

دیارم اومد تو و بعد از بستن در.. بازم بدون نیم نگاهی به من راه افتاد سمت پنجره کوچیکی که به

فضای سبز پشت خونه باز میشد و مشغول تماشا شد.

گوشه لبم و به دندون گرفتم و به پام و تند روز زمین تکون دادم..

چش بود؟ چرا هیچی نمی گفت؟

برای این سکوت مسخره اصرار داشت که بیایم تو اتاق؟

خدایا خدایا من باید این آدمی که تو هر ثانیه و هر دقیقه یه قابلیت جدید برای خورد کردن اعصاب

بقیه پیدا می کرد و چه جوری تحمل کنم؟ حالا که مجبورم.. کمکم می کنی ؟

بعد از دو دقیقه ای که به استرس من گذشت و سکوت کش دار شده جاوید.. طاقتم سر اومد و پرسیدم:

-نمی خواید چیزی بگید؟ اگه حرفی نداشتید چرا پیشنهاد کردید که حتماً برای حرف زدن بیایم تو

اتاق..

با مکث بالاخره روش و از سمت پنجره برگردوند و دست به سینه به لبه اش تکیه داد..

-حرفام تو کمتر از یک دقیقه تموم م ی شه.. پس لازمه که چند دقیقه هم وقت کشی کنیم واسه باور

کردن بقیه که جدی جدی داریم به تفاهم قبل از ازدواج می رسیم!

روم و گرفتم و نفس های مقطع شده ام و از بینیم بیرون فرستادم. کاش یه ذره از کلافگی و استرس

من تو وجودش بود و حداقل خیالم راحت می شد که اونم داره از این شرایط عذاب می کشه..

ولی عصبی بودنش فقط برای همون چند دقیقه در واکنش به حرفای باباش بود.. حالا انقدر خونسرد و

مصمم داشت حرف میزد که یه جورایی من و می ترسوند! اینهمه اعتماد به نفس.. یعنی سخت شدن

کاری که من قرار بود انجامش بدم!

-چرا قبول کردی بیایم خواستگاری؟!

دوباره خیره شدم به چشماش.. هرچند که جوابی برای سوالش نداشتم. چون واقعاً فکر اینجاش و نکرده بودم و نمی دونستم چه بهونه ای باید براش بیارم.. واسه همین منم طلبکار شدم و پرسیدم:

-شما چرا پیشنهاد این خواستگاری و دادید؟

برعکس من اون جواب آماده داشت که گفت:

-برای اینکه مطمئن بودم تنها کسی که بعد از شنیدن خبر خواستگاری بلافاصله فکر و خیال و فانتزی دخترونه برای خودش نمی سازه و بی برو برگرد جواب منفی میده و من مجبور نیستم برای متقاعد کردنش تا مدت ها سر و کله بزنم. . تویی.

یه کم لحنش ملایم تر شد و با آرامش بیشتری که کمتر ازش دیده بودم توضیح داد:

-اینم فقط یه مراسم سوریه برای راضی کردن بابام تا فکر نکنه من حاضر نیستم حتی برای خواستگاری

کسی پا پیش بذارم. هرچند که درست فکر می کنه.. ولی لزومی نداره انقدر رو این موضوع حساسیت
نشون بده.. برای همین تو رو انتخاب کردم.. که مجبور نباشم کار و به تهدید و خط و نشون بکشونم!
خدایا.. این چه مصیبتی بود که من گرفتارش شدم. این آدم حتی کوچکترین فکری راجع به واقعی
بودن این مراسم نداشت و با امید به فرمالیته بودنش اومده.. حالا من چه جوری باید جواب مثبت بدم
به این آدم. به تقاضای ازدواجی که اصلاً وجود نداره..
با اینکه برای اولین بار بود داشت آروم باهام حرف می زد و دلیل کارش و توضیح می داد ولی انقدر
غرور و خود بزرگ بینی توی حرفاش حس می شد که عصبی شدم و گفتم:
-این چه خیال مسخره ایه که فکر می کنید همیشه می تونید با تهدید کردن بقیه کاراتون و پیش
ببرید؟!
-فکر نمی کنم. . مطمئنم! تهدیدای من همیشه جواب داده.. چون طرف مقابلم.. کاملاً می دونه که من
هیچ کدوم از تهدیدام پوشالی نیست. همه رو عملی می کنم!

-اگه اشتباه کردید چی؟!

با چشمای ریز شده نگاهم کرد که دوباره پرسیدم:

-اگه ثابت شد تهدیدتون پوشالیه چی؟!

-شرط می بندم!

از رو تخت بلند شدم و سعی کردم فقط یه درصد از اعتماد به نفسش و تو وجودم داشته باشم!

-سر چی؟!

اونم تکیه اش و از لبه پنجره گرفت و اومد سمتم. انگار با لحن مصمم من قضیه براش جدی شد که

گفت:

-تو بگو..

یه کم فکر کردم و گفتم:

-هر موقع بهتون ثابت شد می گم!

-هیچ وقت اون روز نمی رسه.. چون تهدیدم کاربرد لازم خودش و داره!

آب دهنم و قورت دادم و بی خیال ترسی که از نگاه کردن مستقیم تو چشماش به جونم نشست گفتم:

-منتظرم تهدیدتون و بشنوم!

حالا دیگه انقدر نزدیک وایستاده بود که نفس های عمیقش تو صورتم پخش م ی شد و بوی عطر لعنتی
و آرامش بخشش مجراهای تنفسیم و پر می کرد.
شاید بهتر بود به عنوان اولین کار بعد از شروع زندگی مشترکمون.. یه عطر جدید براش می گرفتم تا
دیگه این و نزنه.. چون اینجوری این ماجرای برای من سخت تموم می شد.. دلم نمی خواست معتاد
بشم به بوی عطر این آدم!
سعی کردم نفسم و تو سینه حبس نگه دارم و تو همون حال زل زدم بهش.. نگاهش داشت تو جزء
جزء صورتم می چرخید.. چشمام.. گونه هام.. لبام.. چتری هام.. آخر سر دوباره تو چشمام خیره شد و
گفت:
-اگه به خواستگاریم جواب مثبت بدی
رنگ چشماش یه لحظه تیره تر شد و انگار که نگاهش برق زد از تصور اون لحظه..
-آتیشت می زنم!
شاید اگه برای کسی تعریف می کردم باورش نمی شد.. ولی من اون لحظه این آتیش و به وضوح تو

چشمای روشنش دیدم و حرارتش و توی وجودم حس کردم.
حرارتی که گرمم نمی کرد.. می سوزوند!
حرارتی که انگار داشت از همین الآن به من هشدار می داد که شرط و می بازی!

من داشتم سر چی معامله می کردم.. می خواستم زندگیم و بدم تا زندگی دیار جاوید و نجات بدم؟
اونم با این روش مردن؟ راست بود که می گفتن دردناک ترین نوع مرگ.. زنده زنده سوختن تو آتیشه؟
حالا من می خواستم با میل و اراده خودم انتخابش کنم؟
با صدای باز شدن در به خودم اومدم و نگاهم و از جای خالی شده جاوید گرفتم.. دستم و گذاشتم رو
قلب پر کوبشی که از همین الآن این بازی و این شرط بندی رو باخته می دونست.. ولی همینکه
برگشتم سمت در و چهره مغرور و مطمئن از خود جاوید و دیدم سریع دستم و انداختم پایین.
سعی کردم حتی شده با ظاهرسازی خودم و محکم نشون بدم.
هرچند که موفق نبودم زیاد.. وگرنه

موقع رد شدن از کنار جاوید صدای پوزخند پر از تمسخرش و نمی شنیدم.

برگشتم تو سالن و با یه لبخند پر استرس به چهره جمع که منتظر ورود ما بودن سر جام نشستم. به

وضوح داشتم می لرزیدم و شک نداشتم که رنگ صورتم پریده بود.

اون لحظه فقط می تونستم خدا خدا کنم که حال و روزم به چشم بابام نیاد و مثل تمام رفتارام از وقتی

که آزاد شده بود باعث شک و تردیدش نشم!

شک و تردیدی که حالا تو جون خودمم نشسته بود.. اگه این آدم یه روانی به تمام معنا بود و جدی

جدی این تهدید و عملی می کرد چی؟ به همین راحتی.. به خاطر یه احساس دین زندگیم و از دست

بدم؟

صدایی از دور و برم نمی شنیدم.. فقط چهره ها رو می دیدم.. چهره جهانگیرخانی که حالا داشتم می

دیدم اضطرابش کمتر از من نیست.. اضطراب از دست دادن تنها پسرش.. انگار که پی به حال پشیمونم

برده بود که حتی با نگاهش داشت التماس می کرد که کمکش کنم و نزنم زیر قول و قرارمون.
یا نریمانی که اونم در کنار شرمندگیش.. مثل جهانگیر خان داشت التماس می کرد برای نجات زندگی
برادرش توسط منی که کاملاً با یه جمله خودم و باخته بودم.
یا حتی پدر خودم.. که چهره اش هم راضی به نظر می رسید از این وصلت با خانواده ای که به دلش
نشسته بود.. هم امید داشت به محکم شدن این روابط و سر و سامون گرفتن دوباره زندگی و شغلش!

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم و از همشون گرفتم.. سعی کردم همه احتمالات منفی و از ذهنم پس
بزنم و به چیزای خوبی که تو این دو ماه از دیار جاوید دیدم فکر کنم. .
هرچند انگشت شمار بود ولی وجود داشت. . روح این آدم سیاه مطلق نبود.. نمی تونست باشه! وگرنه
اون شب تو خیابون من و از دست اون پسره مزاحم نجات نمی داد.. وگرنه وقتی تو شرکت خون دماغ

شدم برام آژانس نمی گرفت.. وگرنه بقیه پول حقوقم و بهم برنمی گردوند.. وگرنه وقتی تو فرودگاه تا
دم مرگ رفتم از تنگی نفس کمکم نمی کرد واسه برگردوندن زندگیم. .
نه.. الآن که نصف راه و اومده بودم دیگه وقت سست شدن نبود.. باید امید پیدا می کردم.. هم به سفید
شدن روح خاکستری جاوید.. هم به قدرت خودم تو برگردوندن انگیزه زندگیش.
من می تونم.. باید بتونم.. به جبران همه لطف و محبتی که پدرش در حقم کرد.. به زندگی برش می
گردونم و نمی ذارم تهدیدش و عملی کنه.
دیگه مهم نیست بعدش چی میشه.. مهم اینه که من سنگینی بار عذاب وجدان و تا آخر عمر.. روی
شونه هام حس نمی کنم . مهم اینه که همه تلاشم و کردم.. چه برای زندگی خودم.. چه بابام.. چه
جاوید و خانواده اش!
من که متوجه گذر زمان نبودم ولی سکوتم انگار زیادی کشدار شده بود که بابام گفت:

-حالا که حرفاشون و زدن و ما هم به عنوان بزرگترشون در جریان قرار گرفتیم و باهم آشنا شدیم..

فکر می کنم بد نباشه اگه جواب نهایی و یکی دو روز دیگه بدیم تا هم شما فرصت کافی برای فکر

کردن داشته باشید هم ما. که خدای نکرده یه وقت این وسط از جانب هیچ کدوممون تصمیم عجولانه

ای گرفته نشه!

نه نه این چیزی نبود که من می خواستم! باید همه چی همین لحظه تموم می شد! من دیگه نمی

تونستم یه بار دیگه تهدیدهای جاوید و حتی شدیدتر از چیزی که توی اتاق به زبون آورد بشنوم و بازم

راضی باشم به این ازدواج! پس قبل از اینکه پشیمون شم و همه برنامه های خودم و جهانگیر خان و

بهم بریزم باید این قضیه رو تموم می کردم!

نفس عمیقی کشیدم و سرم و بلند کردم..

-باباجون.. حرفتون درسته ولی.. من احتیاجی به زمان برای فکر کردن ندارم. قبلاً حرفامون و توی

شرکت زدیم و تصمیمامون و گرفتیم.

در حالیکه سعی می کردم به چهره تک تک آدمای حاضر در جمع به جز دیار نگاه کنم.. در جواب نگاه های منتظرشون گفتم:

-اگه.. اگه بابام رضایت بده.. منم موافقم!

بعد از تموم شدن حرفم اولین نفر جهانگیر خان بود که بلافاصله انگار که می ترسید پشیمون شم با صدای بلند گفت مبارکه و بابامم که به نظر می رسید متعجب شده از این جواب سریع و بدون فکر من نتونست جلوی خانواده جاوید حرفی بزنه و به ناچار اونم تبریک گفت..

نریمان و مادرش شروع کردن به دست زدن ولی همه حواسشون به وضوح پیش دیاری بود که من هنوز جرات نداشتم برگردم و بهش نگاه کنم.. ولی تیر تیز نگاه خیره اش بدجوری داشت تو نقطه نقطه بدنم فرو می رفت و به این ترس و وحشت کاذب دامن می زد! احتمالاً داشت به دلیل این جواب صریح من فکر می کرد.. یا شایدم نحوه عملی کردن تهدیدش. ولی من اون لحظه زیادی اعتماد به نفس داشتم و امیدوار بودم..

DONYAIEMAMNOE

طوری که تو خیالاتم این احتمالم در نظر گرفته بودم که حتی قبل از تاریخ عروسی.. اون تهدید مسخره
رو از سرش بیرون کن م و یه قدم به سمت نرم کردن این آدم بردارم . من می تونستم.. با همین احساساتی
که تو وجودم بود و باعث قبول این پیشنهاد شد می تونستم توجه این آدم و به خودم و زیبایی های
زندگیش جلب کنم. فقط یه اراده قوی می خواست و یه کفش پولادی!
*
خیره به صفحه گوشیم و اس ام اسی که همین چند دقیقه پیش برام اومده بود روی تخت نشسته
بودم و در واقع خشک شده بودم!

انقدر گیج و ناباور بودم که نمی دونستم باید از متن اون پیام تعجب کنم.. یا پیدا شدن سر و کله
فرستنده اش اونم بعد از دو هفته غیب شدنش!
درست فردای مراسم خواستگاری بود که دیار به بهونه مسافرت فوری کاری رفت و تا دو هفته سر و
کله اش پیدا نشد.. حتی زنگ زده بود به بابام و ازش به خاطر این مسافرتی که یه دفعه پیش اومده

بود و ناچار بود واسه یه مدت بره خارج از کشور معذرت خواهی کرده بود..

ولی دریغ از یه زنگ یا اس ام اس به من.. حتی به اندازه یه اطلاع رسانی کوچیک و من در جواب

سوالای بابام بازم مجبور به دروغ گفتن شده بودم!

حتی نریمانم خبر نداشت که کجا غیبش زده و من خوب می دونستم مسافرت خارج از کشور در کار

نیست و مقصدش همون جایی بوده که همیشه بی خبر میره و تا چند روز پیداش نمی شه!

با اینکه دیگه این تقدیر و پذیرفته بودم و داشتم خودم و برای روزای آینده و سخت زندگیم آماده می

کردم ولی خدا خدا می کردم که این مسافرت کذایی انقدری ادامه پیدا کنه که مراسم عروسیمون بهم

بخوره و من دیگه مجبور به انجام کاری نشم که جز اجبار چیزی برای ترغیب کردنم نداره. .

مراسمی که فقط یک هفته تا برگزار شدنش باقی مونده بود و من هنوز هیچ کدوم از خریدایی که

لازمه شروع هر زندگی مشترکی بود و انجام نداده بودم!

یه جورایی زندگیم شده بود شکل خواب و خیال و من هرچقدر تلاش می کردم تا از این خواب بیدار
بشم نمیشد و انگار لحظه به لحظه بیشتر توش غرق می شدم!
با باز شدن در اتاق نگاهم و از صفحه گوشیم گرفتم و زل زدم به بابام که با لبخند سرش و از لای در
آورده بود تو..

-اجازه هست؟

از بهت پیام بیرون اومدم و با لبخند در جواب بابام گفتم:

-بفرمایید..

اومد تو و کنارم رو تخت نشست..

-جهانگیر خان گفت دیار برگشته از مسافرت!

آب دهنم و قورت دادم و خدا رو شکر کردم که حداقل این دفعه منم در جریان قرار گرفتم تا مجبور
نباشم پیش بابام به زور بهتم و پس بزنم.

-بله امروز برگشته!

-من به جهانگیر خان گفتم حالا که مسافرتش طول کشید عروسی رو عقب بندازیم.. از نظر ما هیچ

مسئله ای نیست . آخه عروسی هم دومین روز عیده.. ترسیدم دیگه جا گیر نیاد . ولی گفت نه خیلی از
مهموناشون و تلفنی دعوت کردن و واسه باغ و فیلمبردار و موزیکم به آشناهاشون سپردن که اون تایم
کس دیگه ای رو رزرو نکنن. فقط می مونه خرید که اونم تو همین هفته باید راست و ریستش کنید.
سرم و به تایید تکون دادم.. انتظار دیگه ای هم نمی شد از جهانگیر خان داشت. وقتی شب خواستگاری
بهم زنگ زد و کم مونده بود از خوشحالی کاری که براش کردم پشت تلفن به گریه بیفته معلومه که
باید همه تلاشش و بکنه تا این غیب ت پسرش و یه جوری جبران کنه و عروسی و تو همون تاریخی که
هماهنگ شده برگزار کنه.
-آره.. امروز میریم واسه خرید..
سخت بود به زبون آوردن این اسم ولی دیگه باید بهش عادت می کردم..
-دیار.. پیام داد گفت دارن با آقا نریمان میان دنبالم!
بابام سرش و به تایید تکون داد و گفت:

-پسر خیلی خوبیه.. چند دقیقه پیش به منم زنگ زد و باز کلی عذرخواهی کرد بابت این غیبتش و
اجازه گرفت که بیان دنبالت برید واسه خرید.

جوابی جز یه لبخند نصفه و نیمه نداشتم که به بابام بدم.. حقیقتاً کم مونده بود دو تا شاخ رو سرم سبز
بشه. دیار چش شده بود؟ کارایی می کرد که من حتی برای تظاهرم به ذهنم نمی رسید که انجامش
بدم.
یعنی این رفتارا جزو رفتارای طبیعیش محسوب می شده و این ادب و احترام نسبت به بقیه همیشه
تو وجودش بوده؟ پس چرا جز مواقع لزوم ازشون استفاده نمی کنه؟ چرا خودش و یه آدم خوب نشون
نمیده وقتی می تونه بهتر از هرکس دیگه ای باشه!
-آلما بابا
نگاهی بهش انداختم که سرش پایین بود و داشت به کار ت توی دستش نگاه می کرد.. کارتی که با یه
کم دقت فهمیدم کارت بانکیه!
گرفتش سمتم و گفت:

-این پیشت باشه.. ده میلیون توشه.. می دونم انقدری نیست که بار شرمندگیم و کم کنه.. ولی به هر
حال لازمت میشه
کارت و ازش گرفتم و با بهت پرسیدم:
-اینو از کجا آوردید؟ یعنی.. یعنی ده میلیون و از کجا آوردید؟
-از همون موقع که فهمیدم دخترم داره عروس میشه.. رفتم سراغ اون بابایی که بهمون قول وام داده
بود. گفت من اون پول و برای شیش ماه بعد آماده کرده بودم.. ولی وقتی فهمید عروسی دخترم نزدیکه
یک سومش و داد که یه کم دستم و بگیره. . منم برات پو ل ریختم تو این حساب که هر موقع خواستی
بری خرید عروسی بهت بدمش!
اشک تو چشمام جمع شد و بغض تو گلوم نشست از دیدن غم و شرمندگی نگاه بابام.. چقدر باید
خجالت دست خالی از پولش و می کشید؟
-الهی قربونت برم بابا.. چرا این کار و کردید؟ اولاً که من این دو تا حقوق آخرم و دارم و از همون م ی
تونم هرچقدر لازم باشه خرج کنم. بعدشم.. می دونید قسطای این وام چقدر می شه..

-فکرش و کردم دخترم. تو نگران این چیزا نباش. حالا که خانواده جاوید لطف کردن و ازمون جهیزیه
نخواستن.. نمی شه که همه چیز و بندازیم گردن اونا. به هر حال خریدن بعضی چیزا مثل کت شلوار
داماد و حلقه اش وظیفه ماست.. یا اصلاً لزومی نداره همه خرج و مخارج خریدت به عهده اونا باشه.. تو
هم هرجا که لازم بود از پول خودت خرج کن.. دلم نمی خواد دخترم پیش شوهر آینده اش سرشکسته
بشه.. نذار فکر کنن خدای نکرده برای پولشون کیسه دوختیم و از خدامونه که خرج جهیزیه کم شده. .

-باباجون.. مطمئن باش که همچین فکری نمی کنن. اگه قرار بود براشون کیسه بدوزیم مهریه رو پنج
تا سکه نمی ذاشتیم. در ثانی.. اگه این ذهنیت و داشتن هیچ وقت خانواده ما رو برای وصلت با پسرشون
انتخاب نمی کردن.

-می دونم دخترم.. خدا خیلی باهامون مهربون بوده که بعد از اینهمه مصیبت یه خانواده خوب سر

راهمون قرار داده.. ولی به هر حال ما هم باید غرور و عزت نفسمون و حفظ کنیم مگه نه؟

دلم ضعف رفت براش.. چقدر راحت می شد برتری بابام و در مقایسه با یکی مثل بابای آزاده حس کرد.

درسته اونا هم وضعیت مالی خوبی نداشتن.. ولی تو همه مدتی که بابام اسیر ورشکستگی و زندان بود

اون کار کرده و یه منبع درآمدی داشته.. به هر حال به خاطر دختر توی خونه اش باید یه پس اندازی

جمع می کرد..

ولی خیلی راحت به مهدی گفته بود که من جز کادوی سر عقد هیچ پولی ندارم که خرج کنم برای

مراسمتون همه چیز پای خودته.. اگه با این اوصاف دختر من می خوای بسم الله..

با اینکه مهدی هم بی چون و چرا قبول کرده بود.. با اینکه آزاده هم کلاً زده بود تو فاز بی خیالی و

حس شرمندگی وجودش و کشته بود.. ولی من بعضی وقتا حس می کردم که خودش از تعریف حرفای

بابام پیش من خجالت می کشه و خب حقم داره!

وقتی می بینه من با چه افتخاری از بابام که در حال حاضر هیچی نداره و بازم داره تمام تلاشش و
برای سر و سامون گرفتنم می کنه تعریف می کنم بایدم پیشم خجالتزده باشه!

-حداقل یه کم از این پول و پیش خودتون نگه می داشتید.. شما که حالا بعد از تعطیلات عید می
خواید برید سر کار.. لازمتون می شه.

بابام از جاش بلند شد و حین رفتن سمت در گفت:

-انقدری برای خودم برداشتم که لنگ نمونم.. نگران نباش . تو هم پاشو کم کم حاضر شو که الآن می
رسن!

بابام که رفت بیرون بی اختیار دوباره گوشیم و دستم گرفتم و صفحه اش و روشن کردم.. شاید می
خواستم به این باور برسم متن این اس ام اس واقعیه و دچار توهم نشده بودم.. ولی وقتی چند بار هم
اسم فرستنده رو هم تک تک کلمات اون اس ام اس و زیر لب تکرار کردم به واقعی بودنش ایمان پیدا
کردم..

جدی جدی دیار جاوید بود که نوشته بود:

ببخش بابت غیب دو هفته ایم. به این خلوت و تنهایی احتیاج داشتم ولی قول می دم جبران کنم» .

!«الآنم حاضر شو دارم با نریمان میام دنبالت که بریم خرید کنیم

×××××

نگاه کلافه ام و از در خونه بابام گرفتم و با نگاهی به ساعت ماشین نفسم و پر حرص فوت کردم..

گوشیم و برداشتم یه بار دیگه زنگ بزنم نریمان تا زودتر بیاد بیرون که بالاخره در باز شد و با حالت

دو خودش و به ماشین رسوند و سوار شد..

خواستم ماشین و روشن کنم و بلافاصله راه بیفتم ولی سکوت عجیب غریبی که ازش بعید بود باعث

شد با تعجب برگردم سمتش.

همینطور که نفس نفس میزد داشت با تعجب و شایدم نگرانی بهم نگاه می کرد.. سرم و به معنی چیه

تکون دادم که یهو از گردنم آویزون شد و گونه ام و محکم بوسید.

می دونست چقدر از این کار بدم میاد که قبل از اقدام من سریع عقب کشید و نالید:

-دیوث بی شرف خب دلم برات تنگ شده بود.. کجا یهو رفتی غیبت زد دو هفته؟!

نفس عمیقی کشیدم و با چشم غره ای به خاطر حرفای مسخره اش روم و گرفتم و حرکت کردم..

-مهم نیست کجا بودم.. مهم اینه که اونجا بودن انقدری حالم و خوب کرده که حالا حاضر شدم بیام

و خودم و برای مراسم عروسیم آماده کنم.

-یعنی یعنی اصلاً برات سوال پیش نیومده که چرا یهو اون دختره.. جلوی همه جواب مثبت داد؟

سرم و به سمتش برگردوندم که سریع توضیح داد:

-آخه برای خودم خیلی جای سواله.. یعنی خب.. هرچقدرم سعی کردم ازش حرف بکشم.. جوابی نداد!

دوباره روم و برگردوندم سمت خیابون و گفتم:

-نمی دونم.. سعی می کنم زیاد به این قسمت قضیه فکر نکنم. شایدم بعداً یه روز ازش پرسیدم.. ولی

الآن بدجوری زدم تو خط دیدن نیمه پر لیوان..

نریمان که انگار زیادی از حرفام گیج شده بود یه کم پیشونیش و خاروند و با لحنی که سعی می کرد

باعث عصبانیتم نشه پرسید:

-یعنی الآن

همون موقع صدای زنگ گوشیش بلند شد و من نفس راحتی کشیدم که حتی شده واسه چند دقیقه

راحت شدم از سین جیم شدن!

با نگاهی به صفحه گوشیش پر ذوق گفت:

-عیاله!

قبل از اینکه جواب بده رو به من پرسید:

-بگم دردانه هم حاضر شه بیاد باهامون..

-نه!

-خب بیاد دیگه..

-گفتم نه!

-کله خر عوضی!

گوشی و جواب داد و گفت:

-جونم نفس جان؟

DONYAIEMAMNOE

-فدات شم تو خوبی؟

-من؟ عرضم به حضورت که.. تو ماشینم.. دارم با دیار میرم جایی کار داریم.

-ای بابا تماس تصویری دیگه واسه چی؟

-خیله خب قطع کن می گیرمت.

تماس و قطع کرد و با نیم نگاهی به من که داشتم با تاسف نگاهش می کردم گفت:

-داداش حجاب و رعایت کن تماس تصویریه. .

اینبار گوشی و گرفت جلوی صورتش و شروع کرد به حرف زدن:

-سلام نازنینم.. ماشالا چه خوشگل شدی!

اینبار صدای عصبی دردانه به گوش منم رسید که گفت:

-کجا داری میری روز جمعه؟

-گفتم که جایی کار داریم.. تو یه کم درسات و بخون.. عصری میام دنبالت باهم میریم بیرون.

-گوشی و بگیر اون طرف ببینم کی پشت فرمونه..

DONYAIEMAMNOE

-ای بابا! واسه چی؟

-می خوام ببینم واقعاً دیاره یا نه..

-یعنی چی؟ به من شک داری تو؟

-آهان پس اون موقع ها که ازم می پرسی کجا میری با کی میری یعنی به من شک داری دیگه؟!

سرم و به چپ و راست تکون دادم.. دقیقاً دو تا بچه دبستانی بودن که داشتن باهم بحث می کردن..

یعنی این دو تا قرار بود زندگی مشترک تشکیل بدن؟

آخر نریمان حریف دردانه نشد و دوربین گوشی و گرفت سمتم که صدای جیغ جیغوی دردانه بلند

شد:

-سلام پسر عمو!

بدون اینکه نگاهش کنم سرم و براش تکون دادم که نریمان گوشی و برگردوند سمت خودش و گفت:

-راضی شدی حالا؟

-فعلاً آره.. ولی هرجا رفتی باید یا باهام تماس تصویری بگیری یا همون لحظه یه سلفی از خودت

بفرستی من بدونم کجایی و چیکار می کنی باشه؟

نریمان که انگار حسابی داشت پیش من خجالت می کشید از بچه بازی های دردانه سرسری قبول کرد

و تماس قطع کرد..

با همون شرمندگی رو به منی که داشتم با یه من اخم نگاهش می کردم گفت:

-حالا فهمیدی چرا گفتم دردانه هم با خودمون ببریم؟

-نمیشه نریمان.. تو همین چند دقیقه پای تلفن دیدی که چقدر بچه بازی درآورد. حالا فکر کن تو

این زمان کمی که داریم بخوایم تا شبم باهاش سر و کله بزنیم.

از طرفی هم شاید آلما بخواد دوستش

و بیاره دیگه خیلی شلوغ میشه منم که می شناسی زود عصبی م ی شم!

روم طرف خیابون بود و هرچقدر منتظر موندم جوابی ازش نشنیدم.. فکر کردم شاید به خاطر حرفی

که راجع به بچه بازی های دردانه زدم ناراحت شده ولی وقتی روم و به سمتش چرخوندم دیدم داره با

نیش باز شده و ابروهای بالا رفته نگاهم می کنه.

-چته؟!

-اولین بار بود که اسمش و به زبون آوردی به جای اینکه بگی اون دختره!

اخمام درهم شد و همون موقع با قرمز شدن چراغ ماشین و متوقف کردم. سخت بود هضم کردن این
قضیه ولی به ناچار گفتم:
-قراره تا چند روز دیگه زنم بشه.. چه جوری باز بهش بگم دختره؟!
-من.. اینو می خواستم بپرسم که دردانه زنگ زد. یعنی تو الآن.. جدی جدی این ازدواج و قبول
کردی؟ بعد از اونهمه اعصاب خوردی و بعد از این دو سالی که به هیچ چیز و هیچ کس جز هدفت فکر
نمی کردی.. حالا راضی شدی که یه نفر دیگه رو وارد زندگیت کنی؟ منظورم اینه که از ته دل این
تصمیم و گرفتی؟ یا اینکه فقط مجبور شدی و می خوای باهاش کنار بیای؟
نگاه پر اخمم به ثانیه شمار چراغ راهنما بود که ادامه داد:
-واقعاً برام مهمه که بدونم.. چون همه این جنجالا به خاطر من و جریان خواستگاریم از دردانه پیش
اومد و تو واسه خاطر من راضی شدی بری خواستگاری که بعد گیر افتادی.
نفس عمیقم و فوت کردم و گفتم:

-نمی دوم نریمان. گفتم که نمی خوا م زیاد به عمق این قضیه فکر کنم.. ولی واقعیتی که این روزا
خیلی باهاش درگیرم اینه که.. خسته شدم! از زندگی ای که تو این دو سال واسه خودم ساختم خسته
شدم.. از فکر و خیالی که به دنبالش میاد خسته شدم. نمی دونم.. شاید به قول تو.. مامانم یا حتی..
مازیار.. اینجوری خیلی خوشحال ترن. از اینکه من زندگیم و بکنم و مثل مردم عادی خانواده تشکیل
بدم.
دستش رو شونه ام نشست و با ذوقی که صداش و می لرزوند گفت:

-به خدا که همینه دیار.. تو یه ذره فکرای منفی و نقشه ریختن واسه اون انتقام احمقانه رو از سرت
بیرون کن. همه چیز فرق می کنه.. اصلاً.. اصلاً اگه به این فکر کنی که همین دختر باعث شد که تو از
اون مسابقه جا بمونی و زمان بیشتری برای فکر کردن به تصمیمت داشته باشی بهترین بهونه اس برای

مثبت شدن حست. تو نخواستی اون دختر و بشناسی.. وگرنه می فهمیدی که چقدر خانوم و متینه..

هرچند که الآنم دیر نیست.

با سبز شدن چراغ سرم و به تایید حرفای نریمان تکون دادم و حرکت کردم.. سرم و به سمتش

برگردوندم که دیدم با یه لبخند محو خیابونا شده و داره تو عالم خوش خیال خودش سیر می کنه..

لابد الآن با همین چند تا جمله من داشت تا چند سال آینده زندگیم و حتی بچه دار شدنمم پیش

خودش تصور می کرد و خوشحال بود از اینکه بالاخره از خر شیطون پیاده شدم.

پوزخندی به خیالاتش زدم و پام و بیشتر رو گاز فشار دادم و حرکت کردم سمت تقدیری که بدون

دخالت خودم و کاملاً ناخواسته برام رقم خورده بود.

×××××

«داریم میریم خرید حاضر شو سر راه میایم دنبالت»!

به محض فرستادن اس ام اس برای آزاده صدای زنگ آیفون بلند شد و من به خیال اینکه دیگه نمیان

تو سریع کیفم و انداختم رو شونه ام و راه افتادم سمت در که بابام گفت:

-در و باز کردم بابا.. داره میاد تو!

با ابروهای بالا رفته سرجام وایستادم که بابام رفت سمت در و بازش کرد.. دیار که پشت در وایستاده

بود اومد داخل و تو همون راهروی کوچیک جلوی در وایستاد. با ادب و احترام با بابام دست داد و

احوالپرسی کرد و برای چندمین بار معذرت خواهی به خاطر مسافرت بی موقع اش.

آخرسرم ساک کاغذی توی دستش و به عنوان سوغاتی به بابام داد و بابامم با گرمی و روی گشاده از

دامادی که انگار همین اول کاری بدجوری مهرش به دلش افتاده بود تشکر کن.

تمام این مدتم من تو چند قدمیشون وایستاده بودم با بدن خشک شده به این مکالمه عجیب غریبی

که شاید حتی تو خوابم نمی تونستم پیش بینیش کنم نگاه می کردم.

اگه یه نفر یه ماه پیش به من می گفت که تا یه ماه دیگه هم بابات از زندان آزاده میشه و هم تو با
دیار جاوید ازدواج می کنی.. نه تنها غش غش بهش می خندیدم..
بلکه یه دونه هم می زدم تو سرش
تا بیخودی با حرفای مسخره و دور از باور بقیه رو سر کار نذاره.
ولی حالا همون واقعیت غیر قابل هضم جلوی چشمم نمود پیدا کرده بود و من واقعاً نمی دونستم
چقدر زمان لازمه برای درک این اتفاقات اخیر زندگیم.
سر جفتشون که به سمتم چرخید لبخندی زورکی رو لبم نشوندم و رفتم سمتشون..
-سلام..
سرش و برام خم کرد و طوری که انگار جلوی بابام خجالت می کشید خیلی گرم باهام برخورد کنه
گفت:
-سلام خانوم.. خوبی؟
تا حالا این لحن صمیمی رو ازش نشنیده بودم. هرچند که هنوز نمی خندید حتی به اندازه یه لبخند
کوچیک.. ولی از اون یخزدگی همیشگیشم خبری نبود و همین به من جرات داد که از شدت اضطرابم

کم کنم.

-مرسی.. رسیدن به خیر..

-سلامت باشی!

نیم نگاهی به بابام انداخت و گفت:

-من تو ماشین منتظرم.

سرم و تکون دادم بعد از رفتنش رو به بابام پرسیدم:

-چیزی نمی خواید بخرم براتون؟

-نه عزیزم.. برو خدا پشت و پناهت. خوش بگذره..

-اگه دیر کردیم.. یه چیز برای خودتون سفارش بدید بخورید. شماره رستوران رو در یخچال هست.

گشنه نمونیدا برای معده اتون خوب نیست.

بعد از سفارشات لازم زدم از خونه بیرون که دیدم دیار جلوی در منتظرم وایستاده.. من و که دید گفت:

-جای پارک نبود.. ماشین و اونور تر پارک کردم.

راه افتاد بره که نفهمید چی شد برای اولین بار با اسم کوچیک و بدون اضافه کردن پیشوند صداش کردم:

-دیار؟

وایستاد و با مکثی چند ثانیه ای به طرفم برگشت.. نمی دونم چرا انتظار داشتم که تمام این رفتارای
عجیب غریب و ضد و نقیضش برای وقتی باشه که بابامم پیشمون باشه.
فکر می کردم الآن با همون چشمای خشن و غرق خونش که آخرین بار توی مراسم خواستگاری دیدم
رو به رو میشم.. ولی وقتی نزدیکم شد دیدم که حتی نگاهشم با تمام این دو سه ماه گذشته فرق کرده.
یعنی این دو هفته خلوت و تنهایی انقدر تاثیر داشت تو عوض شدن یه آدم؟
سرم و انداختم پایین و با اینکه هیچ دلیل قانع کننده ای برای جواب مثبتم تو خواستگاری نداشتم
گفتم:
-من.. من به خاطر لجبازی کردن و حرفای توی اتاقمون نبود که.. جواب مثبت دادم!
داشتم دنبال ادامه حرفم می گشتم که گفت:
-می دونم!
سرم و بلند کردم و زل زدم به چشماش که اینبار به خاطر رنگ صدری پیراهنش یه کم سبز شده بود!

-تو فکر کردی.. من آدمی رو که برای خواستگاریش اقدام می کنم و نمی شناسم و نمی دونم به خاطر
همچین موضوعی محاله زندگیش و درگیر کنه؟

آب دهنم و قورت دادم و با ترس زل زدم بهش.. نکنه از همه چیز خبر داشت؟ نکنه جدی جدی می
دونست که من چرا به خواستگاریش جواب مثبت دادم و همه اون تهدیدا الکی بود؟!

-هرچند که برام مهم نیست چی شد و چرا اینجوری شد.. مهم اینه که هفته دیگه عروسیمون و قراره
مسیر زندگیمون بهم گره بخوره.. ولی یه روز می شینیم با هم مفصل درباره همه چیز حرف می زنیم..
هم من هم تو! حرف زدن الآنمون که چیزی رو عوض نمی کنه.. می کنه؟!

با همه بهتی که از اولین مکالمه بدون بحث و جدلمون داشتم سرم و بالا انداختم که گفت:

-پس حرفات و نگه دار واسه روزی که سر جفتمون خلوت تر باشه.. نگران نباش.. به همه چیز می
رسیم.. اونم به وقتش!

دستش و به سمتم دراز کرد و من خیره کف دست بزرگ و انگشتای کشیده اش شدم..

-بریم که نریمان الآن داغ می کنه تو ماشین!

عین آدمای تو خلسه فرو رفته ای که هیچ قدرت و اختیاری از خودشون ندارن.. نتونستم به وسوسه

لمس دستش غلبه کنم و دستم و فقط یه کم بلند کردم که خودش خیلی سریع دستم و تو دستش

گرفت و با قدم های بلند راه افتاد سمت ماشین طوری که تقریباً داشتم دنبالش می دوییدم.

ولی اهمیتی نداشت.. چون همه حواسم پی دستی بود که محکم دستم و نگه داشته بود! یه چیز این

وسط درست نبود! کسی که قرار بود تحت تاثیر قرار بگیره و امید به زندگی پیدا کنه دیار بود نه من..

ولی حالا اون بود که داشت من و با حرفا و کاراش لحظه به لحظه گیج تر می کرد و با هر حرکتش..

یه درصدی از ذهنیت منفی و بدی که ازش داشتم دود می کرد و می فرستاد هوا!

*

DONYAIEMAMNOE

تو دستشویی رستورانی که برای ناهار رفته بودیم داشتم دستام و می شستم که همون موقع آزاده هم
از تو دستشویی بیرون اومد و حین شستن دستش گفت:

-میگما! این بود آدمی که خانواده اش نگران از دنیا بریدگیش بودن؟ اینکه از منم سرزنده تره و جلوتر
از همه میره تو مغازه ها واسه خرید!
شیر آب و بستم و دستام و زیر خشک کن نگه داشتم..
-نمی دونم به خدا! خودمم گیج شدم.. دو هفته غیبش زد.. هیچکی هم نمی دونست کجا رفته. وقتی
برگشت از این رو به اون رو شده بود. خیلی راحت تر از انتظارم این ازدواج و قبول کرده. فکر می کردم
وقتی تنها شدیم بلافاصله بازجوییش و شروع کنه که چرا جواب مثبت دادم بهش.. ولی خیلی عادی
برخورد کرد. انگار که همچین بدشم نیومده باشه از این وصلت!
-یعنی میگی تو اون دو هفته کجا بوده؟
-نمی دونم!
-شاید رفته سراغ اون یکی زنش!

DONYAIEMAMNOE

مات و مبهوت بهش نگاه کردم. زبونم از حرکت وایستاده بود و ذهنم قفل شد. یعنی ممکن بود واقعاً
همچین چیزی بوده باشه؟ من مگه چقدر شناخت داشتم از اون آدم؟
در عرض چند روز تصمیم گرفتم و در عرض چند هفته داشت این تصمیم بدون فکر عملی می شد. .
اصلاً مگه چقدر فرصت بود برای آشنایی و شناخت لایه های پنهان شخصیت این آدم که حتی به چشم
نزدیک ترین آدمای زندگیشم نیومده!
صدای زنگ گوشیش که بلند شد لبخندی به چهره مبهوت من زد و حین درآوردن گوشی از تو کیفش
گفت:
-شوخی کردم بابا.. نترس طرف مجرد مونده فقط تا به تو برسه!
گوشی و جواب داد و چند دقیقه ای مشغول صحبت شد منم منتظر موندم تلفنش تموم شه تا با هم
بریم سر میز که با عصبانیت قطع کرد و اومد سمتم..

DONYAIEMAMNOE

-بیشعور عوضی!

-کی و میگی؟!

-این مهدی آشغال.. حالا وقت گیر آورده واسه غیرتی شدن! فکر می کنه مثلاً من از اون دخترام که
واسه غیرتی شدنش غش و ضغف کنم!

-چرا؟ چی میگه اصلاً؟!

-هیچی بابا فهمیده با کیا اومدم بیرون میگه آدرس بده منم بیام که بفهمن صاحب داری!

لبخندی به چهره سرخ شده از عصبانیتش زدم و گفتم:

-خب اگه انقدر دوست داره بیاد آدرس می دادی دیگه چی می شه مگه؟

بازوم و گرفت و من و به زور وادار کرد که راه بیفتم سمت سالن..

-بیا بریم بابا.. همینم مونده با اون قیافه اش بکشونمش اینجا. روز عروسیت زیارتش می کنن دیگه
بسه!

-آزاده چه ربطی داره؟ باز شروع کردی این حرفای مسخره اتو؟

-آلما تو رو خدا واسه من بالای منبر نرو! خودت شوهرت خوشتیپ و جذابه داری واسه بقیه نطق می
کنی؟ من عمراً بذارم مهدی بیاد اینجا که تفاوت چهره اش پیش این دو تا تیکه عوضی و خوش لباس

بیشتر معلوم بشه. همون که خودم می بینمش و حرص می خورم بسه!

اولش فکر کردم داره شوخی می کنه و حتی خواستم به حرفاش بخندم.. ولی تو قیافه اش هیچ اثری

از شوخی نبود و کاملاً داشت حرص می خورد به خاطر این موضوع.

با این حال طاقت نیاوردم و قبل از اینکه به میز برسیم گفتم:

-قبلاً هم بهت گفته بودم آزاده. انقدر زندگی من و با خودت مقایسه نکن و سرکوفت مشکلاتی که

برای خودت بزرگ کردی و به بقیه نزن . دیار انتخاب من نیست.. بهم تحمیل شده.. ولی مهدی هرشکل

و قیافه ای هم داشته باشه انتخاب خودته.. پس نباید گله ای داشته باشی.

با قدم های بلند راه افتادم سمت میز و از دور دیدم نریمان دوربین جلوی گوشیش و گرفته سمت

خودش و دیار و داره حرف می زنه.. ندیده می تونستم تشخیص بدم طرفش دردانه اس.

-خب عزیزم خیالت راحت شد که فقط من و دیاریم؟ حالا برو با خیال راحت به درسات برس..

نزدیک تر که شدیم نیم نگاهی بهمون انداخت و با استرس ادامه داد:

-خب دیگه.. گارسون داره غذامون و میاره. بعداً دوباره زنگ می زنم گلم! فعلاً!

تماس و قطع کرد و پیشونیش و چسبوند به میز.. بی اهمیت به حضور من و آزاده با نهایت درموندگیش

نالید:

-سائید منو..

دیار ضربه ای به شونه اش زد که صاف نشست و با دیدن اخمای درهم شده دیار خودش و جمع و جور

کرد. منم با تعجب از اینهمه درموندگی نریمان که برای اولین بار بعد از رسیدنش به دردانه تو چهره

اش می دیدم نشستم رو صندلی بین آزاده و دیار.

آزاده با نگاهی به ساعتش رو به من آروم گفت:

-دارم می میرم از گشنگی صبحونه هم نخوردم چرا پس نمیارن غذا رو..

همون موقع نریمان سالاد دست نخورده ای که جلوش بود و هل داد سمت آزاده و با اینکه برای اولین
بار بود می دیدش ولی خیلی راحت و صمیمی گفت:
-فعلاً سالاد بزن تا غذا بیاد!
آزاده با ابروهای بالا رفته زل زد به نریمان..
-گوشتون اینجا بود؟!
نریمان دستای گره کرده اش و روی میز گذاشت و با جدیت حرف آزاده رو تایید کرد..
-گوش من همه جا هست.

-دیگه کجا هست مثلاً؟!
-کجا دوست داری باشه؟ همین الآن آدرس بده تمام صداهای مجاز و غیر مجازی که اونجا پخش
میشه رو برات نام ببرم.
-نریمان!
باز دیار بود که تونست ساکتش کنه.. وگرنه جفتشون آدمی نبودن که تو این موقعیت ها کم بیارن و
از اونجایی که در حال حاضر هیچ کدوم دل خوشی از رفتار پارتنرشون نداشتن هر لحظه امکان داشت

بحث و دعواشون بالا بگیره و همدیگه رو لت و پار کنن!

نریمان پوف کلافه ای کشید و روش و برگردوند سمت من و دیار..

-خب.. بعد از ناهار چیکاره ایم؟

من بودم که در جوابش گفتم:

-دیگه خرید زیادی نمونده.. قرآن و آینه شمعدون و که گرفتیم.. لباس عروسم فردا من و آزاده میریم

مزون دوستم یه مدلش و اجاره می کنیم.

سر دیار با تعجب به سمتم برگشت و من بی اهمیت به نگاه خیره اش ادامه دادم:

-فقط می مونه حلقه و.. کت شلوار!

دیار بلافاصله گفت:

-پس بعد از ناهار فقط بریم سراغ حلقه.. منم لباسم و یه روز میرم از همون مغازه ای که همیشه خرید

می کنم می گیرم.

این چند ساعت وقت گذروندن با دیار جاوید متفاوتی که فرق داشت با آدم توی ذهنم باعث شد بی

اختیار در جواب حرفش بگم:

-ولی منم باید باشم!

دیار با ابروهای بالا رفته سرش و به سمتم برگردوند و با همون صورتش که خیلی کم عضلاتش و به
حرکت درمیاورد گفت:
-واسه چی؟
منی که هدف اصلیم عمل کردن به سفارش بابام و پرداخت پول کت شلوار بود به ناچار گفتم:
-خب.. می خوام ببینم لباستو..
-من مگه قراره ببینم لباستو؟
تازه فهمیدم معنی اون نگاه یهویی و خیره اش چی بود؟ یعنی بهش برخورد وقتی گفتم با آزاده می
خوام برم دنبال لباس عروس؟ خدایا چرا انقدر شناخت این آدم برام سخت شده!
-این فرق می کنه.
قبل از دیار آزاده بود که با خنده و شوخی گفت:
-آقا دیار آخه میگن شگون نداره دوماد قبل از روز عروسی لباس خانومش و ببینه.
سرش و تکون داد و با بی تفاوتی ظاهری جواب داد:

-باشه مسئله ای نیست.. فقط اگه مجبور شدید همون روز عروسی لباس و عوض کنید و مطابق با
سلیقه من پیش برید گله ای نداشته باشید.
روش و برگردوند سمت من و ادامه داد:
-فکر کنم این حق و داشته باشم که بدونم زنم تو روز عروسیمون قراره جلوی چشم اونهمه آدم غریبه
و آشنا چه لباسی بپوشه!
سرم و انداختم پایین و دیگه چیزی نگفتم. انگار هرچقدرم می خواست نشون بده که از خود واقعیش
فاصله گرفته و عوض شده فایده ای نداشت.. باید تو همچین موقعیت هایی قرار می گرفت تا زورگویی
های همیشگی خودش و به رخ بکشه و من اون لحظه فقط صدای یکی و تو ذهنم می شنیدم که می
استفاده کنه؟! » زنم « پرسید چه جوری انقدر راحت قبول کرد که برای تو از لقب

ناهار و که آوردن دیار از نریمان پرسید:
-باغ سالاری رو رزرو کردی؟

-آره تنها جایی که روز دوم عید خالی بود همونجا بود دیگه گفتم تا از دستمون نرفته اوکیش کنم.

البته عکساشم به آلما خانوم نشون دادم ایشونم پسندید.

-اگه خوشت نیومده می تونم به آشناهام بسپرم و یه جای دیگه رو پیدا کنم.

اولش متوجه نشدم مخاطبش کیه چون مشغول خوردن غذاش بود.. نگاه گیجم و به نریمان دوختم که

داشت با لبخند پر از ذوقش به دیار نگاه می کرد واحتمالاً اونم مثل من متعجب شده بود از این حرفای

کمتر شنیده شده!

سر دیار که به سمتم برگشت تازه فهمیدم مخاطبش من بودم و سریع گفتم:

-نه.. همونجا که.. عکساش و دیدم خیلی خوب بود..

بلافاصله یه سوال از ذهنم رد شد و پرسید:

«؟ یعنی واقعاً براش مهم بود که من باغ محل عروسیمون و بپسندم یا نه»

-به هر حال اونجا کوچیکه.. مطمئنی همه مهمونا خوب سرویس دهی میشن؟ نریمان می دونی که

خوشم نمیاد از کم بودن جا و غذا و این چیزا..

نریمان با درموندگی نگاهی به من کرد و قبل از اینکه چیزی بگه خودم گفتم:

-اتفاقاً آقا نریمان بهم گفتن که نسبت به باغ های دیگه کوچیک تره. ولی من گفتم بیشتر مهمونای خودتون و حساب کنید کافیه..

-یعنی چی؟ مگه شما قرار نیست مهمون دعوت کنید؟

خدایا.. خدایا! اگه قراره بعد از تموم شدن امروز از خواب بیدار شم تو رو خدا یه کاری کن همین الآن

از خواب بپرم من دیگه طاقت اینهمه بهت و تعجب و تو یه روز ندارم..

من اصلاً فکرشم نمی کردم که بخوام سر این مسائل با دیار حرف بزنم.. دقیقاً مثل دو تا آدمی که دارن

واسه روز عروسیشون برنامه ریزی می کنن. چرا یهو همه چی انقدر جدی و واقعی شد؟ چرا سایه اجبار

و ناخواسته بودن داره از رو سر این وصلت کمرنگ میشه؟!

-خب.. مهمونای ما.. فقط داییم و خانواده اشن.. با چند تا از دوستام. همین!

-بقیه فامیلاتون چی؟

نمی دونم چرا ته جمله اش می خواست بپرسه که پس مادرت چی؟ روز خواستگاری که خاله اش
پرسید مادرت که الحمدالله در قید حیاته من فقط گفتم بله و هیچ توضیحی ندادم. حالا حق داشت
بدونه پس کجاست؟! ولی توضیحش جوری نبود که بتونم هر موقع و هرجا که دلم خواست به همه
بگم. . همینکه فهمید دو سالی میشه از پدرم جدا شده کافی بود..

-بقیه هم یا.. خارج از کشورن.. یا باهاشون در ارتباط نیستیم و لزومی نداره دعوتشون کنیم.

با اینکه نگاهش و با مکثی طولانی ازم گرفت ولی بالاخره سرش و به تایید تکون داد و مشغول خوردن
غذاش شد.. سرم و به سمت آزاده برگردوندم دیدم گوشی و زیر میز نگه داشته و تند تند داره با مهدی
چت می کنه.. آخرشم نفسش و با عصبانیت فوت کرد و آروم به من گفت:

DONYAIEMAMNOE

-من یه چند دقیقه برم با این حرف بزنم بیام.

-بشین حالا غذات و بخور..

-شما بخورید من الآن میام!

دیار اهمیتی به رفتنش نداد ولی نریمان تا لحظه آخر که آزاده از میدون دید خارج بشه دنبالش کرد
و روش و برگردوند سمت من:
-چش بود؟!
دیار بود که برای چندمین بار بهش توپید:
-به تو ربطی نداره!

نریمانم که انگار این رفتار دیار براش عادی شده بود شونه ای بالا انداخت و به غذاش ادامه داد. خواستم
نگاهم و بگیرم ولی یه لحظه حجم غذای نریمان یا حتی خودم نسبت به غذای دیار توجهم و جلب
کرد.
بشقاب دیار تقریباً پر بود و چیز زیادی از غذاش کم نشده بود..
حالا که دقیق شده بودم روش تازه
داشتم می دیدم که فقط داره با غذاش بازی می کنه و هر از گاهی نصف قاشقش و پر می کنه و با
طمانینه می ذاره تو دهنش و انقدر آروم می جوئه که تو اون فاصله شاید نریمان پنج شیش قاشق غذا
خورد!

یه لحظه خواستم بپرسم چرا نمی خوره که پشیمون شدم. به نظرم زود بود برای این حرفا و رفتارا.. ما
تا چند وقت پیش دشمن خونی همدیگه بودیم و من نباید با این رفتارای مثلاً نگران یه کاری کنم به
چیزی شک کنه و مثل من متعجب شه از اینکه چرا یهو انقدر تغییر کردم.
هرچند که این تغییر واقعی بود و ربطی به برنامه و نقشه امون نداشت. منم امروز دیگه اون آلمایی
نبودم که با هر جمله و حرفش جبهه می گرفتم و با زبون تند و تیزم مقابله به مثل می کردم.
هر چند که هر عملی عکس العملی داره.. اون رفتارهای پرخاشگرانه من در جواب حرفای خودش بود..
وگرنه دیوونه نبودم که بخوام بی دلیل براش گارد بگیرم.
با این وجود هنوز در نظرم یه آدم مغرور و خودخواه می اومد و بعید می دونستم که با همین چند تا
نرمشی که از خودش نشون داد فراموش کنم بلاهایی رو که تو اون شرکت کوفتیش سرم آورده!

-راستی آلما خانوم..

با صدای نریمان زل زدم بهش که گفت:

-مامانم تاکید کرد ازت بپرسم ببینم برنامه اتون واسه سال تحویل چیه؟

-راستش.. برنامه خاصی نداریم. من که خونه ام.. بابامم هر سال میره سر خاک پدر مادرش!

-چه خوب.. یعنی منظورم اینه که خدا رحمتشون کنه ولی چه خوب که برنامه خاصی ندارید. چون
مامانم قراره دعوتتون کنه که هم سال تحویل هم شام بعدش دور هم باشیم.

نمی دونم چرا بی اختیار بعد از این حرف زل زدم به دیار تا عکس العملش و ببینم. حس می کردم
الآن عصبانی میشه از این دعوت نریمان و یه حرفی برای کنسل کردنش می زنه.. ولی هیچی نگفت و
با همون صورت بی حالتش خیره بشقاب غذاش بود.

-آخه.. نمی خوام زحمت بدم. حالا وقت هست.. بعدا سر فرصت مزاحم می شیم.

-من دیگه نمی دونم.. فقط وظیفه ام پرسیدن این سوال بود که انجام شد. . باقیش و مامانم خودش

زنگ می زنه و هماهنگ می کنه باهات . هرچند که از الآن خودت و برای پذیرفتن دعوت آماده کن

چون بعید می دونم حریف مامانم بشی.

لبخند زورکی زدم و سرم و انداختم پایین. چرا نمی فهمیدم که من هنوز فکر می کنم دارم تو خیالات

و توهماتم دست و پا می زنم و همینکه اینجا کنار دیار جاوید نشستم و دارم با آرامش غذا می خورم

جزو محال ترین اتفاقات زندگیم محسوب می شد.

حالا می خوان من و به عنوان نو عروسشون به خونه اشون دعوت کنن و این گیجی و ناباوریم و بیشتر

از اینی که هست بکنن؟!

تمام این دو هفته رو که با امید به بهم خوردن این مراسم گذروندم. حالا که یهو همه چی واقعی شد

کاش بهم زمان می دادن برای هضم کردنش.

*

هوا تاریک شده بود که آزاده رو رسوندیم خونه اش.. نریمانم که از خستگی رو پاهاش بند نبود به گفته

خودش برنامه اش با دردانه رو کنسل کرد و با ما اومد خونه..

دیار که ماشین و جلوی در خونه نگه داشت نریمان خداحافظی کرد و پیاده شد.. منم خواستم پشت
سرش از ماشین پیاده شم که دیار گفت:
-آلما؟

دست لرزونم و از رو دستگیره عقب کشیدم و صاف نشستم. .
عجیب بود برام این طرز صدا شدن از
کسی که هربار فقط برای توهین و توبیخ کردن صدام می کرد.
ولی انگار دیگه محکوم بودم تا بهش
عادت کنم.
از آینه ماشین زل زدم بهش.. به من نگاه نمی کرد و خیره کوچه بود..
-به دوستت بگو فردا ساعت هفت آماده باشه بریم سراغ لباس عروس. نزدیک عیده دیگه نمیشه شرکت
و تعطیل کرد.
آب دهنم و قورت دادم و آروم گفتم:
-باشه.. ولی.. کت شلوار چی؟
با مکث بالاخره اونم نگاهش و به آینه دوخت و باهام چشم تو چشم شد..

-اگه قراره اونم مثل حلقه پولش و تو حساب کنی لازم نیست بیای!

می دونستم ناراحت شد از کارم تو طلا فروشی وقتی دور از چشمم به فروشنده کارتم و دادم و گفتم

پول حلقه مردونه رو از این کارت بکشه.. ولی اونم مثل من باید به یه سری از اخلاقیاتم عادت می کرد.

-به هر حال بعضی چیزا جزو رسم و رسومه و باید بهش عمل کنیم.

-از نظر من لزومی نداره همه جا طبق رسم و رسوم پیش بریم. این رسما هم برای کسایی گذاشتن

که توانایی مالی ندارن و می خوان از این طریق خرج عروسی بین هر دو خانواده تقسیم بشه.

یه لحظه همه چیز یادم رفت.. تمام اتفاقات عجیب و باور نکردنی امروز.. یا حتی اینکه این آدم قراره

هفته دیگه شوهرم بشه.. اون و به چشم همون رئیس مغرور و خودپسند شرکت دیدم که با اخمای

درهم شده جواب دادم:

-ولی منم حرف شما رو قبول ندارم.. اینکه از نظر سطح اجتماعی پایین تریم و حقوق بگیر شما

معنیش این نیست انقدری هم نداشته باشیم که واسه این چیزا خرج کنیم آقای جاوید!

طول کشید تا به خودم بیام.. بعد از چند ثانیه ای که نگاهش و از آینه ماشین گرفت و کامل به عقب
برگشت.. چشمایی که تیره تر از همیشه به نظرم می رسید من و به خودم آورد و فهمیدم چی به زبون
آوردم.
-تکلیف من و روشن کن.. بالاخره برات دیارم یا آقای جاوید؟
لبم و به دندون گرفتم و سرم و انداختم پایین. من حتی طاقت مستقیم نگاه کردن تو چشمای این آدم
و نداشتم.. چه جوری قرار بود زنش بشم؟
-من.. یه لحظه حواسم پرت شد..
-اشکال نداره.. انقدر این اتفاقات سریع افتاد که زمان می بره هضم کردنش! کم کم عادت می کنی
که من دیگه رئیس شرکتت نیستم.. شوهرتم!
روش و برگردوند و دوباره زل زد به کوچه..
-اونم به وقتش!

اگه تا الآن فکر می کردم عوض شده و داره یه رفتار دیگه از خودش نشون میده حالا کاملاً می تونستم
حرفم و پس بگیرم. هرچند چیزی به زبون نیاورد که بخواد باعث ترس یا عصبانیتم باشه.. ولی انقدر
عقل و شعورم می رسید که بفهمم چه متلکی پشت حرفش قایم کرده بود.

-واسه کت شلوارم احتیاجی نیست جایی بریم. مدلاش و برام می فرسته.. با همدیگه انتخاب می کنیم
بعدش سفارش میدم سایزم و بیاره.

با اینکه نگاهش به من نبود سرم و به تایید تکون دادم.. دیگه لزومی نداشت سر مسئله پولش بحث
کنم. چون در هر صورت کار خودم و می کردم.

شاید اگه نیمه پر لیوان و می دیدم می فهمیدم که می خواست مراعات شرایط نا به سامانمون و بکنه
تا من مجبور نشم پول کت شلوار چند میلیونیش و بدم. ولی خب وقتی همچین تصمیمی گرفتم باید
فکر اینجاهاشم می کردم که همه چیز جدی بشه.

-باشه.. ممنون واسه امروز..

-وسایلی هم که خریدیم می برم خونه خودم. لازمه قبل از عروسی بیای خونه رو ببینی؟

بغض تو گلوم نشست و روم و برگردوندم. گناه من چی بود که نمی تونستم مثل همه دخترا ذوق و

شوق داشته باشم برای ازدواجم و چیدن وسایلم تو خونه ای که بوی نو بودن و تازگی می داد؟

نمی دونم چرا این سوالشم بیشتر شبیه به این بود که بگه مگه برات فرقی می کنه خونه و وسایلم چه

شکلی باشه؟ همینکه راضی به این ازدواج شدی یعنی همه چی و پذیرفتی و قرار نیست این وسط

چیزی عوض بشه که خب حقم داشت.

دیگه تحمل اون فضا و حرفای خشک و جدی که از سر انجام وظیفه به زبون میاورد برام سخت بود

که بغضم و قورت دادم و آروم گفتم:

-نه لازم نیست! شب بخیر..

در جواب فقط سرش و تکون داد و پیاده شدم. نمی دونم چرا بی اختیار یاد بهرنگ افتادم. فکر کردن

بهش تو این لحظه اصلاً درست نبود.. ولی نمی شد مقایسه نکرد..

در عرض یکی دو ماه دو تا آدم وارد

زندگیم شدن که درست نقطه مقابل همدیگه بودن.
هر کدوم یه جور از لبه بوم افتادن.. یکی با ابراز احساسات بیش از حد و گاهی اوقات آزار دهنده.. یکی
با سرد بودن و بی انعطاف بودن عجیب غریبش.
هرچند که من از دیار نمی تونستم انتظار ابراز علاقه داشته باشم..
به هر حال باید قبول می کردیم که
هیچ وقت انرژی مثبتی از همدیگه نگرفتیم و فقط اجباره که داره ما رو به هم وصل می کنه.
ولی من حتی امیدی نداشتم به اینکه این آدم رفته رفته تغییر مسیر بده و تلاش کنه برای اینکه یه
جور دیگه زندگی کنه..
*

آخر شب بود که رفتم تو هال و با دیدن بابام که مشغول تماشای تلویزیون بود لبخند عمیقی رو لبم
نشست.. چه روزایی که حسرت دیدن همچین صحنه ای رو داشتم و حالا که اتفاق افتاده بود فکر و
ذهنم یه درگیری جدید داشت برای خودش.
رفتم کنارش نشستم.. به پهلو دراز کشیدم و سرم و گذاشتم رو پاش.. خواستم واسه چند دقیقه هم

که شده از قالب دختر بزرگ و بالغ شده اش بیرون بیام و به یاد بچگی های پر ناز و نعمتم خودم و
براش لوس کنم!
بابامم با آغوش باز استقبال کرد که دولا شد سرم و بوسید و مشغول نوازش موهام شد..
-دختر بابا؟
-جون دلم!
-یه چیز ازت می پرسم.. فقط توضیح می خوام نه تکذیب حرفم!
علت اصلی اینکه این روزا نمی تونستم از نعمت حضور بابام تو خونه استفاده کنم و خودم و حسابی
سیرآب کنم همین بود. اینکه بابام درباره این ازدواج ازم توضیح می خواست و من دیگه واقعاً بعضی
وقتا نمی دونستم که چه جوابی باید بهش بدم و خودمم کلافه بودم از این حجم دروغی که بینمون
بود!
با اینحال نفسی عمیقی کشیدم و گفتم:
-جونم بپرسید!
-چرا چند وقته انقدر تو خودتی؟ چرا حس می کنم خوشحال نیستی از این ازدواج؟

سرم و همونجور که رو پاش بود چرخوندم سمتش و طلبکارانه گفتم:

-کی همچین حرفی زده؟

نگاه سرزنشگرش و که دیدم یادم افتاد گفته بود حرفش و تکذیب نکنم.. که خب واقعاً هم نم ی شد
تکذیب کرد. این چند وقته هرچقدرم تلاش می کردم بازم بعضی وقتا نمی شد چهره نگران و غرق فکر
و خیالم و از بابام مخفی کنم و الآنم حق داشت همچین فکری بکنه.
دوباره به پهلو چرخیدم چون به زبون آوردن دروغام وقتی باهاش چشم تو چشمم اصلاً کار راحتی
نبود..

-باشه باباجونم.. تکذیب نمی کنم. چند وقته که همش نگران و ناراحتم. ولی نه به خاطر ازدواج با
دیار. گفتم که ما خیلی وقته حرفامون و زدیم که انقدر سریع مراسم خواستگاری و راه انداختیم.
ناراحتی من به خاطر به خاطر شماست.. هنوز یک ماهم نشده که از زندان آزاد شدید.. که باز باید

تنها بشید. فکر اینکه من نباشم و تنهایی شما رو اذیت کنه اعصابم و خورد می کنه. به خدا منم راضی
نبودم انقدر زود ازدواج کنیم.. ولی دیار میگه چون داریم تو یه شرکت باهم کار می کنیم و اونم رئیس
شرکته درست نیست زیاد با هم صمیمی برخورد کنیم تا برای بقیه کارمندا سو تفاهم پیش بیاد.. برای
همین زودتر اعلام کنیم ازدواج کردیم بهتره!
چشمام و بستم با آرامشی که از نوازش شدن موهام نصیبم شده بود و با شنیدن صدای گرم و دلنشین
بابام دلم نمی خواست هیچ وقت از این خلسه بیرون بیام.
کاش هیچ وقت دیار و جهانگیر جاویدی وجود نداشتن تا من مجبور نمی شدم این لحظات و در کنار
دغدغه های فکریم بگذرونم.. ولی خب باید اینم در نظر می گرفتم که اگه جهانگیر خان نبود.. من هنوز
نمی تونستم این لحظات خوب و داشته باشم!
-اولاً که دیار راست میگه.. منم موافق نیستم همینجوری با هم اینور اونور برید.. یا حتی فقط عقد
کنید. حالا که خودت راضی هستی و میگی انقدری شناختیش که احتیاج به فکر کردن نباشه پس

زودتر برید سر خونه زندگیتون بهتره. از خدا که پنهون نیست منم وقتی فهمیدم حتی جریان زندان
بودن من و ازدواج و طلاق قبلی تو رو می دونن و با این حال بازم راضی به این وصلت شدن خیلی
ازشون خوشم اومد. معلومه آدمای با وجدانی ان.
با دو انگشت آروم لپم و فشار داد و گفت:

-هرچند اگه بهترین آدم و بی خطاترین آدم روی کره زمینم باشه.. بازم دختر عزیزدردونه من ازش
سره! ولی راستش و بخوای.. به خاطر ضربه ای که به زندگیت زدم.. به خودم اجازه ندادم سنگ بندازم
جلوی پاتون و.. گذاشتم اینبار هرجور که خودت دوست داری تصمیم بگیری!

-این چه حرفیه بابا.. من رو حرف شما محال بود حرف بزنم حتی اگه.. مخالفت می کردی با این
ازدواج!

-می دونم دخترم.. برای همین چیزی نگفتم! واسه تنهایی منم فکر و خیال بیخود نکن. من تو بند

های شلوغ اون زندان انقدر شب و روزم و گذروندم که الآن فقط دلم آرامش و سکوت می خواد.

-خیلی ممنون واقعاً! یعنی پس یه جورایی خوشحالم هستید که دارم از این خونه میرم نه؟

بابام به لحن طلبکارانه ام خندید و گفت:

-جدا از شوخی.. دیگه دلم نمی خواد این موضوع خللی تو زندگی مشترک و روزای قشنگی که می

تونی داشته باشی ایجاد کنه. منم نمی ذارم به خودم بد بگذره. .

فردای عروسیتون می خوام چند روز

برم پیش دوست بابام بمونم .. یه کم آب و هوا عوض کنم!

-خوش به حالتون.. هنوز تو همون کلبه جنگلی اس؟

-آره بابا.. بیشتر روزای سال اونجاس.. بعد از اونم که تعطیلات عید تموم می شه و میرم سر کار. پس

خیلی هم تنها نیستم خیالت راحت!

-میگم.. حالا اگه یه موقع هم خواستید تو همون مسافرت.. مخ یکی و بزنید و عمیقاً از تنهایی دربیاید..

از نظر من اشکالی نداره ها!

گفتم و با حدس عکس العملش دوییدم سمت اتاق که لحظه آخر کوسن مبل خورد تو کمرم ولی بازم

صدای خنده و قهقهه های من و بابام قطع نشد.
چقدر خوب بود که جفتمون فراموش کرده بودیم یه زن چی به سر زندگیمون آورده و سعی نمی
کردیم با حرف زدن درباره اش زندگی و لحظه ها رو به کام خودمون تلخ کنیم.

زنی که الآن.. تو همچین شرایطی جاش تو زندگی هر دختری خالی بود.. تا بشینه باهاش حرف بزنه و
از شدت استرس های شب عروسیش کم کنه.
ولی این حسرت چیز جدیدی نبود که بخوام به خاطرش ناراحت بشم.. من از همون بچگی هم بویی از
محبت های مادرم نبردم و سعی کردم خودم و تو این زمینه هیچ وقت با کسی مقایسه نکنم.. یا از
عشق نداشته مادرم به تک دخترش برای کسی حرف نزنم.
چون محال بود بشنوه و باور کنه. محال بود من و یه آدم بی صفت که چشمم و رو محبت های مادرش
بسته و حالا داره ازش بد میگه نبینه.
تن خسته ام و انداختم رو تخت و مشغول ماساژ ساق پاهام شدم که امروز به خاطر زیادی راه رفتن

توی بازار و مغازه ها حسابی درد گرفته بود!
ذهنم دوباره پرکشید سمت دیار و رفتارش.. فکرشم نمی کردم انقدری این ازدواج و جدی بگیره که پا
به پای من تو مغازه ها بچرخه..
با اینکه غیر از خریدای مورد نیاز هیچ خرید اضافه ای که خریدنش برای بقیه تبدیل به رسم شده بود
انجام ندادم.. ولی برای همونا هم بدون هیچ حرف اضافه ای کارت می کشید و هرچقدر فکر کردم
اعتراض و مخالفتی نسبت به هیچ کدوم از کارای امروز ندیدم ازش و این یه کم من و شرمنده می
کرد.. چون کاملاً می فهمیدم که تحت اجبار خانواده اشه و با همه اوصاف به هیچ وجه راضی نیست به
این وصلت. .
شونه ای بالا انداختم و رو تخت دراز کشیدم.. خب منم راضی نیستم و مثل عذابه برام فکر کردن به
یک هفته بعد و شروع زندگی مشترکمون. عوضش من قراره از اون مسابقه منصرفش کنم و به زندگی
برش گردونم.. البته.. اگه بتونم
×××××

سرم تو گوشی بود و داشتم با نهایت بی حوصلگی مدل های کت شلواری که از بوتیک مورد نظرم برام
فرستاده بودن یکی یکی رد می کردم که با صدای خاله ام متوجه حضورش شدم..

-دیار جان؟
گوشی و گذاشتم کنار و منتظر نگاهش کردم حرفش و بزنه که از جاش بلند شد و نشست رو مبل
کناری من..
-خوبی مادر؟ اوضاعت میزونه؟
-باید بد باشه؟
-نه چرا بد باشه؟ دو روز دیگه عروسیته..
یه کم مکث کرد و با چشمایی که توش پر از اشک شده بود پرسید:
-راضی نبودی به این وصلت نه؟
طاقت دیدن اشکاش و نداشتم که سریع گفتم:
-قضیه این نیست.. خب.. برام سخته فکر اینکه باید بار مسئولیت یه زندگی رو به دوش بکشم. یه کم

همه چیز هول هولکی شد.. ولی مشکی هم با اون دخ.. یعنی مشکلی هم با آلما ندارم.

-اینو که می دونم مادر.. اگه مشکل داشتی که هیچ وقت راضی نمی شدی بریم خواستگاریش. دختر خیلی خوبی هم به نظر می رسه.. ولی مگه باهم حرف زده بودید که انقدر سریع قبول کرد؟

نفس عمیقی کشید و دروغی که دختره تو روز خواستگاری به زبون آورد و تکرار کردم:

-آره.. تو شرکت تنها چیزی که درباره اش حرف می زدیم همین بود.

-پس فقط به خاطر جریان خواستگاری نریمان مجبور شدید زود همه چی و فیصله بدید. .

دستی رو پیشونیم کشیدم و نگاهم و به زمین دوختم..

-آره.. به خاطر همین بود. ولی دیگه شده.. اشکال نداره!

دستش و گذاشت رو پام و به وضوح دیدم که چهره اش آروم تر شد. این زن زیادی ساده بود و راضی کردنش احتیاج به زحمت زیادی برای نقش بازی کردن نداشت!

-معلومه که اشکال نداره.. تو که شرایط ازدواج و داری خدا رو شکر.. اون دخترم که ماشالا هم کمالات
داره هم جمالات. چرا بیخودی با دست دست کردن خودتون و اذیت کنید؟
نگاهی به ساعت انداخت و گفت:
-من برم به غذام سر بزنم.. فکر کنم آلما هم دیگه کم کم پیداش بشه!
خاله ام بلند شد رفت و من نگاهم روی ماهی های قرمزی که توی تنگ وسط سفره هفت سین اینور
و اونور می رفتن خیره موند.
یادمه پارسالم که سر سال تحویل به زور و اجبار خاله ام اومده بودم اینجا و باهاشون دور سفره نشسته
بودم خیره به همین ماهی ها به این فکر کردم که به احتمال نود و نه درصد آخرین سال تحویلیه که
دارم کنار خانواده ام می گذرونم. یا شایدم کلاً آخرین سال تحویل عمرم!
ولی حالا می دیدم که قدرت اون یک درصد خیلی بیشتر بود که من نه تنها یه سال تحویل دیگه هم

دیدم.. که تا دو روز دیگه هم قراره با آدمی که باعث و بانی این شرایطه ازدواج کنم!

روزگار شوخی خیلی کثیفی رو با من شروع کرده بود.. ولی نمی دونست من آدمی نیستم که به شوخی

هاش بخندم و این اتفاقات مسخره رو به فال نیک بگیرم..

شاید مجبور می شدم تا یه جایی دل به دل شوخی هاش بدم تا فشار اطرافیان که می خواستن وادارم

کنن به خندیدن کم بشه.. ولی این فقط ظاهر قضیه بود. که انگار همینم راضیشون می کرد!

با صدای زنگ آیفون نگاهم و از ماهی ها گرفتم و سرم و بلند کردم.. کسی تو سالن نبود.. چشم

چرخوندم تا نریمان و پیدا کنم که دیدم دوباره گوشه خونه وایستاده و داره با تماس تصویری به دردانه

ثابت می کنه که خونه اس و جایی نرفته!

با کلافگی نگاهم و ازش گرفتم و به ناچار خودم بلند شدم و رفتم سمت آیفون . کسی جلوی دوربین

نبود.. گوشی و برداشتم بگم کیه که همون موقع صدای یه مرد به گوشم خورد:

-خانوم این ساک مال شماست؟ تو ماشین جا مونده بود.

صدای بعدی مال آلما بود که جواب داد:

-آخ بله دستتون درد نکنه لطف کردید..

در و باز کردم و با اخمایی که بی اختیار درهم شده بود راه افتادم سمت در که خاله ام از آشپزخونه

اومد بیرون..

-کی بود دیار جان؟

-آلمائه..

با لبخند و چهره پر از ذوقش اومد سمتم و با جفت انگشت شستش ابروهای توهم گره خورده ام و از

هم سوا کرد و گفت:

-اینا رو باز کن.. یه کمم بخند. به خدا راه دوری نمیره.. دل اون طفل معصومم وا میشه با دیدن خنده

تو!

در جوابش فقط سری به تایید تکون دادم و رفتم بیرون.. خیلی وقت بود که یاد گرفته بودم حرفا و

نصیحت های بقیه رو فقط تایید کنم تا یه جورایی خیالشون از بابت کله شق نبودنم راحت بشه. وگرنه

اگه قرار بود سر هرچیزی کار و به جر و بحث بکشونم به این راحتی ها بیخیال نمی شدن!

بالای پله های جلوی خونه وایستادم و دستام و تو جیب شلوارم فرو کردم. وسطای حیاط بود و داشت

با قدم های بلند و با عجله خودش و به ساختمون می رسوند که یهو چشمش به من افتاد و به طرز

محسوسی سعی کرد آروم تر و با وقار تر راه بره..

خشمی که تو اون لحظه ازش داشتم نذاشت به این حرکت خنده دارش فکر کنم و همینکه یکی دوتا

پله بالا اومد و سلام داد توپیدم:

-با چی اومدی؟

یه لحظه جا خورد از لحن نسبتاً تندم تو همین لحظه ورود و با همون تعجب گفت:

-با آژانس!

نفس سنگین شده ام و بیرون فرستادم و پرسیدم:

-مگه نگفتی دوستت پیشته و اون قراره برسوندت؟

-چرا ولی.. کاری براش پیش اومد مجبور شد زودتر از ساعتی که من می خواستم بیام بره..

-بعد وقتی رفت نباید زنگ می زدی بیام دنبالت؟

-خب گفتم اینهمه راه توی ترافیک مجبور به رفت و آمد نشی..

تا اومدم حرفی بزنم سریع تر از من پرسید:

-مگه آژانس مشکلش چیه؟ اصلاً چرا باید عصبانی بشی به خاطر این مسئله؟

اینبار ساکت موندم و چیزی نگفتم شاید چون خودمم جواب سوال دومش و نمی دونستم. با اینکه یه

صدایی مدام داشت بهم تذکر می داد که حواست به رفتارت باشه و این مسئله رو انقدری جدی نگیر

که جلوی دست و پات و بگیره ولی دست خودم نبود که این عصبانیت و کلافگی هیچ رنگ و بویی از

تظاهر روزای اخیرم نداشت. شاید واقعی ترین حسی که تو برخوردم با این دختر داشتم.

نگاهم تو صورتش که به سادگی همیشگی نبود و مثل روز خواستگاری یه کم آرایش شده بود چرخید

و آخرسر رو اون موهایی که مثل تله هر بار نگاه من و چند ثانیه گیر میانداخت ثابت شد.

-یادمه چند بار خودت تو شرکت من و با آژانس رووونه کردی..

پس چطور اون موقع اشکال نداشت؟

با لحنش که انگار یه کم موذی گری هم قاطیش شده بود نگاهم و از چتری هاش گرفتم و زل زدم به
چشمایی که بعید می دونستم رنگی تیره تر از این تو دنیا وجود داشته باشه!
-اولاً آژانسی که نزدیک شرکته آشناس و هربار کسی که مورد اعتمادمه رو می فرسته. دوماً تو شرکت
با این سر و وضع و صورت آرایش شده نمیای.. سوماً اون موقع زنم نبودی.
یه لحظه جا خورد از این همه صراحتم.. ولی این دختر به دفعات ثابت کرده آدمی نیست که حتی
وقتی متعجبه کم بیاره از حرف زدن و تسلیم شه..
-الآنم نیستم..

-فقط دو روز مونده.. از نظر من هستی!
-بازم برای من تو اصل ماجرا فرقی نمی کنه.
یه پله ای که بینمون فاصله انداخته بود و رفتم پایین و عمیق تر تو چشمای آرایش شده اش خیره
شدم. نمی دونم چرا یه لحظه یاد حرف مازیار افتادم.. اون موقع که از لا به لای حرفام حدس زده بود

که دختر مورد نظرم باید چشمای مشکی داشته باشه چون خسته شده بودم از چشم روشن های دور

و برم.

شاید اون لحظه حرفش و تکذیب کردم.. ولی الآن.. وقتی از این فاصله داشتم نگاهش می کردم به

یقین رسیدم که اگه قرار بود با میل و رغبت خودم تن به ازدواج بدم و دختر مورد نظرم و پیدا کنم..

بدون شک باید چشماش به همین سیاهی و جذب کنندگی باشه!

-سعی کن از این به بعد برات فرق کنه.. چون من خوشم نمیاد نگاه راننده آژانس.. حتی واسه چند

ثانیه از تو آینه ماشین میخ چشمای زنم بشه!

می دونستم تکرار مداوم این کلمه می تونه برای دخترا تا حدودی خوشایند باشه و منم داشتم از همین

ترفند استفاده می کردم برای همراه کردن این دختر وسط نقش بازی کردنم. هرچند که از بین اینهمه

آدم بدقلق ترینشون گیرم افتاده بود و من کاری جز تحمل از دستم برنمی اومد!

مثل همین الآن که با نهایت بیخیالی از حرفایی که به زبون آوردم با پشت دستش من و کنار زد و
گفت:

-خیله خب حالا برو کنار بذار برم تو.. چه مهمون نوازی هستی ماشالا!

نذاشتم فاصله بگیره و مچ دستش و گرفتم.. بی اهمیت به صدایی که می گفت تو قرار نیست خود
واقعیت و نشون بدی پس بیخیالش شو و بذار هرکاری دلش می خواد بکنه گفتم:

-چشم نشنیدم ازت!

مچ دستش و چرخوند و از تو دستم بیرون کشید.. ابروهاش و انداخت بالا و با پررویی گفت:

-اونم به وقتش!

از جلوم رد شد و منم هیچ کاری جز مات و مبهوت نگاه کردنش نتونستم بکنم. این دختر جدی جدی
همونی بود که توی شرکت از فاصله صد کیلومتری هم نگاه پر از نفرتش و می تونستی تشخیص بد ی

و از فاصله چند سانتی ترس و هراسش و؟! چرا دیگه هیچ کدوم تو نگاهش نبود؟!

×××××

همینکه در و باز کردم و پام و تو خونه گذاشتم مادر نریمان با روی گشاده اومد به استقبالم و محکم

بغلم کرد.. منم این آغوش گرم و پر از مهرش و بی جواب نذاشتم.

تو این جمع تنها آدمی که هیچ ربطی به نقشه و نقش بازی کردن نداشت و همه محبت های خالص و

از ته دلش و دو دستی تقدیم آدم می کرد همین آدم بود و بی انصافی محسوب م ی شد که اگه مثل

خودش با محبت رفتار نکنی. هرچند سخت بود برام درک اینهمه مهربونی مادرانه ولی خب..

ازش جدا شدم و جعبه باقلوای توی دستم و گرفتم سمتش..

-قابلتون و نداره!

-الهی فدات شم مادر چرا زحمت کشیدی.. تو خودت از هر شیرینی شیرین تری هزار الله اکبر..

یه لحظه نگاهش به پشت سرم و احتمالاً دیاری که بعد از من وارد خونه شده بود انداخت و با همون

خنده با نمکش ادامه داد:

-جدی جدی باید نگران دیار شد که یه وقت دیابت نگیره!
گفت و به خنده ریزش ادامه داد و منم تو دلم گفتم:
!«اونی که باید نگرانش شد منم که با این مستر هلاهل خدای نکرده مسموم نشم»
دوباره یاد چند دقیقه جلوی در و حرفایی که به زبون آورد افتادم و لرز تو جونم نشست. چقدر سخت
بود کنترل کردن خودم در برابر خودش و حرفاش و کاراش و اون عطر لعنتیش که فقط دلم می
خواست شیشه اش و گیر بیارم و از دسترسش خارج کنم.

با اینکه هدفم از وارد شدن به زندگیش و قبول پیشنهاد پدرش همین بود که حس های دوست داشتنی
این زندگی رو بهش القا کنم و از این سنگ بودن مطلق درش بیارم.. ولی حس می کردم تاثیری که
اون داره با کاراش روی من می ذاره بیشتره و من واقعاً دلم نمی خواست در نظرش انقدر سست عنصر
باشم!
DONYAIEMAMNOE
با اومدن نریمان و سلام و احوالپرسی پرسیدم:
-جهانگیر خان نیستن؟

خاله به وضوح ناراحت شد و گفت:

-دست رو دلم نذار دخترم.. آرزو به دلم موند که یه بار سال تحویل پیش من و بچه ها باشه. ولی از

شانس بدش هر بار مجبوره بمونه تو بیمارستان! ایشالا برای شام میاد. . به باباتم گفتی بیاد دیگه؟

-بله گفتم ولی معذرت خواهی کرد و گفت نمی تونه برای شام خودش و برسونه ولی آخر شب میاد

دنبالم که باهم برگردیم خونه..

-باشه عزیزم هرجور راحتید. . بیا بریم لباسات و عوض کن خوشگلم کم کم دیگه سال تحویل می شه

حین نگاه کردن به دور و برم و رصد کردن خونه بزرگ و وسایل شیک و قشنگشون.. رفتم طبقه بالا و

تو یکی از اتاقا مشغول عوض کردن لباسام شدم.

این روزا یکی از سخت ترین و بزرگترین دغدغه هام انتخاب لباس مناسب بود. نمی دونم چرا فکر می

کردم دیار تا این حد از زندگی و آدماش بریده که حتی براش مهم نیست چی بپوشم و ایرادش سر

مانتوهایی که توی شرکت می پوشیدم فقط برای اذیت کردنم بود.

ولی وقتی وسواس و دقتش و توی انتخاب لباس عروس دیدم به یقین رسیدم که این آدم بدجوری رو
این مسئله حساسیت داره. هرچند که حاضر نشد لباس عروس و توی تنم ببینه و فقط رو تن مانکن
نظر داد و یه جورایی نظرش و تحمیل کرد.. ولی بازم نمی شد اهمیتی که این مسئله براش داشت و
نادیده گرفت!

جلوی آینه نصب شده تو اتاق وایستادم و تیپم و برانداز کردم.. نهایت تلاش و دقتم شد این تونیک
چهارخونه سفید سرمه ای که رو کمرش یه کمربند پهن می خورد.. با شلوار جین لوله تفنگی که
پوشیدنش خودمم معذب می کرد ولی آزاده زور کرد که همین و بخرم.
هرچند تونیکم انقدر بلند بود که برجستگی باسنم به چشم نیاد ولی متاسفانه انقدری لاغر و استخونی
نبودم که بتونم آزادانه و بدون ترس از جلب توجه لباسای تنگ بپوشم!

بعد از مرتب کردن چتری هام شال سبک سرمه ایم هم رو سرم انداختم و از اتاق رفتم بیرون.. همینکه
راه افتادم سمت پله ها با صدای بسته شدن در اتاقی از پشت سرم برگشتم و چشمم به دیاری خورد
که داشت می اومد سمتم و تو همون حال نگاهش و یه دور از سر تا پام گذروند و آخرسر روی شلوارم
ثابت موند.
نگاهش انقدر تیز بود و برنده که معذبم می کرد.. نه که حس بد و آزاردهنده ای داشته باشم و بخوام
لقب چشم چرون و بهش نسبت بدم. ولی اینهمه حس مالکیتی که توی نگاهش بود منطقی به نظر
نمی رسید.. اونم وقتی هنوز نه محرم بودیم و نه اسممون تو شناسنامه هم!
نزدیک تر که شد منم نگاهی به سرتا پاش انداختم و از ذهنم رد شد که برای اولین باره که دارم با
تیپ تو خونه ای می بینمش..
هرچند که از نظر من پیژامه های نخی و چهارخونه سبک و تی شرت های گشاد لباس تو خونه ای و

راحت محسوب میشد.. نه این تی شرت مشکی جذب و شلور طوسی تیره که زیادی به تنش نشسته
بود و درست مثل تیپ بیرون از خونه اش جذاب بود و خوش سلیقه در نظرم.. چیزی که از همون
لحظه اول دیدنش تو شرکت گلباغ توجهم و به خودش جلب کرد!

-اون روزا که تو شرکت انقدر اصرار داشتی به پوشیدن اون مانتوی تنگ و کوتاه و بیرون انداختن سایه
بونت.. فکر نمی کردم انقدر به حجاب اهمیت بدی..

نگاهم و به چشماش دوختم که خیره شال روی سرم بود..

-اصرار من واسه پوشیدن لباس تمیز و مرتب و اتو کشیده بود. وگرنه مشکلی با حجاب ندارم.

-خوبه.. ولی متاسفانه هیچ چیزی و کامل و درست انجام نمیدی که لایق تحسین صد در صد باشه..
همیشه یه جای کارت می لنگه!

با شک و چشمای ریز شده نگاهش کردم که با خونسردی مطلق گفت:

-شلوارت برای این لباس زیادی تنگه!

هجوم خون و توی صورتم حس کردم.. جالب بود که اون هیچ خجالتی بابت حرفش نمی کشید و این
من بودم که کم مونده بود آب بشم. .
نمی شد حرفی درباره اینکه این مسئله به خودم مربوطه بزنم..
چون مثل چند دقیقه قبل با نهایت
پررورییش می خواست بگه زنمی پس به منم مربوطه..
من مثل اون نمی تونستم انقدر سریع و راحت شوهرم بدونمش..
همه خجالت و تعجبمم برای این بود
که حس می کردم رئیس شرکتم داره همچین حرفی بهم می زنه.. ولی ساکتم نمی تونستم بمونم که
گفتم:
-فکر نمی کنی.. انقدر دقیق شدن رو تن و بدن و لباسام اونم وقتی هنوز محرم نیستیم درست نیست؟
-نه.. چون به اندازه کافی از خودم و نحوه فعال شدن هورمون هام مطمئنم!
تو ثانیه ای بدنم یخ زدم و فقط زل زدم بهش که یه کم فاصله گرفت و با دست به پله ها اشاره کرد
که برم..

-حرفم و فقط یه تذکر و هشدار بدون برای جاهایی که بدون من میری.

حرف زیاد داشتم که در جوابش بزنم.. می تونستم بگم خودم انقدری عقل و شعورم می رسه که بدونم

هرجایی میرم چه لباسی بپوشم..

می تونستم بگم من ترجیح میدم شوهر آینده ام به خواسته و سلیقه ام احترام بذاره و انقدر نظرش و

تحمیل نکنه.. می تونستم بگم اگه نگران نگاه بقیه مردایی مشکل از اوناس نه من..

ولی تنها کاری که کردم پایین انداختن و سرم و سرازیر شدن از پله ها بود.. حرفی که زد چنان لالم

کرد که دیگه نتونستم حرفای توی سرم و به زبون بیارم..

فقط تونستم با همه حرص و عصبانیتم تو دلم بگم:

ایشالا خودت و اون هورمون های مزخرفت باهم زیر گل برید که هر بار من و با حرفات آچمز می»

!«کنی

DONYAIEMAMNOE

خاله با دیدنمون که داشتیم از پله ها پایین می اومدیم هولزده گفت:

-کجایید پس بدویید دو دقیقه دیگه سال تحویل میشه!
لبخندی به اضطراب و دستپاچگیش زدم.. یادم نمی اومد هیچ وقت انقدر برای سال تحویل ذوق و
شوق داشته باشم یا حتی کسی تو زندگیم باشه که بخواد من و وادار به نشستن سر سفره هفت سین
کنه.
بابام همیشه به احترام پدر و مادرش که روز اول عید تو تصادف از دستشون داده بود می رفت بهشت
زهرا و مامانمم که.. تکلیفش روشن بود..
منم یا خواب بودم.. یا با دوستام می گذروندم و یا اصلاً نمی فهمیدم که کی سال تحویل شده. شاید
امسال و اتفاقاتش برام سال خوبی رو رقم نزد.. شاید داشتم یه سال عجیب و غریبی که از همین ابتدا
با کارایی که مجبور به انجامشون بودم و شروع می کردم ولی خب نمی تونستم منکر حس خوبی باشم
وقتی با بودن تو جمع خاله و نریمان و آدمی که تا دو روز دیگه شوهرم می شد.. برای اولین بار معنای
واقعی یه خانواده چند نفره رو لمس می کردم.

نگاهم به خاله افتاد که قرآن به دست داشت دعا می خوند..
داشتم فکر می کردم حالا که فرصت گیرم
اومده بود و بعد از مدت ها درست و حسابی سر سفره هفت سین نشسته بودم منم دعا کنم ولی صدای
گوینده تلویزیون که آغاز سال جدید و اعلام کرد این فرصت و ازم گرفت. هرچند که دیگه بعید می
دونستم گره های پیچ در پیچ سرنوشت من با دعای سر سال تحویل باز بشه!

بعد از تبریک عید با نریمان و روبوسی با خالی روم و چرخوندم سمت دیار.. با اینکه هنوز هیچ حس
مثبتی نمی تونستم از این آدم بگیرم ولی فقط به خاطر قولی که به خودم و جهانگیر خان داده بودم
لبخند عمیقی زدم و گفتم:
-عیدت مبارک.. سال خوبی باشه برات!
بدون اینکه بخواد جواب لبخند یا حتی تبریکم و بده دستش و به سمتم دراز کرد و گفت:
-حتماً هست!

خیره به دست دراز شده اش سعی کردم منظور حرفش و درک کنم.. یعنی داشت طعنه میزد به حضور
من از حالا به بعد توی زندگیش.. یا هدفش و برنده شدنش توی اون مسابقه که مهمترین دغدغه
امسالش بود؟
با نیم نگاهی خجالت زده به خاله که داشت با لبخند و ذوق بهمون نگاه می کرد باهاش دست دادم و
دوباره کنارش نشستم که اینبار نریمانم از اون سمت به دیار چسبید و به معنای واقعی آویزونش شد..
-دیار.. عیدی بده بهم. .
عجیب تر از حرکت خنده دار نریمان عکس العمل دیار بود که بدون هیچ انعطافی تو عضلات صورتش
فقط زل زد بهش و هیچی نگفت. در حالیکه که من کم مونده بود از فشار خنده منفجر شم!
نریمان اینبار کف دستش و به سمت دیار گرفت و با جدیت بیشتر بدون هیچ لبخندی گفت:
-دیار خواهش می کنم به من عیدی بده!
همینکه خواست روش و برگردونه نریمان دستش و گذاشت زیر چونه اش و اجازه نداد..

-با تواااا!

-نریمان خواهش می کنم خفه شو!

با پشت دست ضربه ای به دست دراز شده اش زد و ادامه داد:

-این استایلتم ببر سر چهارراه اونجا بیشتر به کارت میاد.

-اونجا هم میرم ولی فعلاً باید تمرین کنم تا دستم راه بیفته.

وقتی عکس العملی از دیار ندید خودش شروع کرد به گشتن توی جیباش..

-بده دیگه ای بابا شلوارت و نمی خوام تو ملا عام بکنم که انقدر مقاومت می کنی..

دیار با یه دست مچ دست نریمان و گرفت و بعد از نفس عمیقی که کشید کیف پولش و که بغل

سوییچش رو میز کنار مبل بود برداشت.

ولی قبل از اینکه بازش کنه نریمان کیف و از تو دستش قاپید و هرچی پول نقد توش بود برداشت..

دیارم انگار که داره معمولی و روتین ترین صحنه های زندگیش و تماشا می کنه فقط زل زد بهش تا

بالاخره نریمان کیف خالی و بهش برگردوند و بلند شد..

بوسه ای به دسته پولای توی دستش زد و گفت:

-از خدا که پنهون نیست از شما چه پنهون که کارت بانکیم منقضی شده تا تعطیلات تموم شه و برم
بانک درخواست بدم لنگم.. اینا هم به جون شما نباشه به جون خودم واسه شاباش روز عروسیتون می
خوام وگرنه می دونید که مفت خوری تو ذات من نیست!
گفت و خیره به دیار سوت زنون از سالن دور شد منم تا لحظه آخر با خنده ای که انگار نمی تونستم
کنترلش کنم نگاهش کردم و همینکه برگشتم با دیاری رو به رو شدم که زل زده بود به لبخندم!
کاش قدرت و جراتش و داشتم که بگم با این نگاه های خیره که امشب به دفعات شاهدش بودم بیشتر
از این منو گیج نکنه و بذاره افسار این نقشی که باید بازیش می کردم دستم باشه..
ولی نمی تونستم یا.. یا شایدم نمی خواستم. غیر منطقی بود اگه می گفتم یه حسی ته دلم و قلقلک
میده با این نگاه هاش؟
-تو عیدی نمی خوای؟

DONYAIEMAMNOE

نگاه به زمین دوخته شده ام و بهش دادم.. انقدر بی حالت بود چهره اش که نمی تونستم بفهمم شوخیه
یا جدی.. هرچند که به نظرم این آدم هیچ وقت تو زندگیش شوخی نکرده بود و نمی کرد!
با لبخندی دوباره از یادآوری حرکات بچگانه نریمان گفتم:
-مگه دیگه چیزی هم موند برات؟!
-عیدی تو رو از قبل آماده کردم..
آب دهنم و قورت دادم و منتظر موندم.. سعی کردم خودم و از این به بعد آماده کنم برای رویارویی با
ابعاد جدید شخصیتی این آدم که باهاش غریبه بودم تا بعد از هر حرفش سایز چشمم دو برابر نشه..
دولا شد و کشوی پایین میز وسط و باز کرد و از توش یه جعبه درآورد و گرفتش سمتم.. جعبه رو ازش
گرفتم و گذاشتم رو پام. انگار زیادی دست دست کردم برای باز کردنش که خودش به زبون اومد:
-بازش کن!
یه جورایی مطمئن بودم محتویات این جعبه چیزی نیست که مردم تو همچین مناسبت هایی به

همدیگه کادو بدن و این نگاه خیره ای که منتظر شکار عکس العملم بود به این حس دامن زد.

با دستایی که بی دلیل یا با دلیل می لرزید در جعبه رو برداشتم و اینبار نه فقط چشمام که همه

اعضای صورتم تعجب و بهتشون و فریاد زدن با دیدن چاقوی ضامن داری که زیادی برام آشنا بود.

همون چاقویی که تو چرخای ماشینش فرو کردم.. همون چاقویی که بعد از درگیریم با اون پسره مزاحم

گمش کردم و دیگه هم وقت نشد که برم یه جدیدش و بخرم.

بعید می دونستم مدل و شکل اون چاقو انقدر خوب و واضح تو ذهن دیار بوده باشه که بخواد بره لنگه

اش و پیدا کنه و برام بگیره.. اصلاً این چاقو نو به نظر نمی رسید و با یه کم دقت می تونستم بفهمم

که دقیقاً همون چاقو بود..

سرم و بلند کردم و پرسیدم:

-این.. این دست تو چیکار می کرد؟

DONYAIEMAMNOE

-اون شب که.. تو خیابون از حال رفتی.. رو زمین پیداش کردم و برش داشتم!

-خب.. خب چرا همون موقع پسش ندادی؟

تکیه داد به مبل و شونه اش و انداخت بالا..

-شاید حس می کردم یه روز موقعیت بهتری پیش میاد واسه برگردوندنش .. که حالا دارم می فهمم

حسم همچین اشتباه نبوده..

دست خودم نبود ولی.. هرکاری کردم نتونستم صداقت کلامش و حس کنم. نمی دونم چرا ولی فکر

می کردم پشت این هدیه اش یه منظور خاصیه.. یا شایدم داشتم زیادی منفی بافی می کردم.

ولی هرچی که بود.. انتظار نداشتم شاهد همچین چیزی باشم و مدام می خواستم تو ذهنم دنبال نشونه

ای بگردم که این هدیه رو یه چیز عادی جلوه بده!

تا اینکه بالاخره خودش توضیح داد:

-حقیقتش نمی دونستم چی برات بگیرم که هم خوشحالت کنه.. هم قیمت بالاش باعث نشه یه وقت

به عزت نفست لطمه وارد کنه.. واسه همین تصمیم گرفتم این و بهت برگردونم.. هم یه جور یادگاریه

برای جفتمون تو اولین روزی که همدیگه رو دیدیم و باعث شد که سرنوشتمون با هم مچ بشه.. هم به

نظرم بیشتر از هر هدیه دیگه ای به دردت می خوره.. پس سعی کن دیگه گمش نکنی.. به وقتش
لازمت میشه!
نمی دونم بازم منفی بافی محسوب می شد اگه می گفتم با به زبون آوردن این جمله چشماش برق زد
یا نه.. شاید اگه بیشتر دقت می کردم حتماً به یه نتیجه ای می رسیدم.. ولی هنوز ذهنم پیامی بهم
نداده بود که صدای زنگ در نوید اومدن جهانگیر خان و داد و رشته فکرم و پاره کرد!
*
بعد از شام تو آشپزخونه داشتم به خاله رخشان واسه جمع و جور کردن وسایل کمک می کردم که
دیار صدام زد:

-آلما.. بیا کارت دارم!

تا اومدم بگم دارم کمک می کنم برگشت تو سالن و خاله رخشانم که از هر موقعیتی برای تنها شدن
و حرف زدن ما استقبال می کرد دستش و گذاشت رو شونه ام و به سمت سالن هدایتم کرد..

-برو دخترم.. برو ببین چی کارت داره. منم دیگه کاری ندارم.. چایی بریزم بیام!

حین رفتن به سالن دستی به شالم کشیدم و موهام و مرتب کردم.. خبری از نریمان نبود و می شد

حدس زد که بازم درحال صحبت کردن با دردانه اس.. ولی جهانگیر خان که به ظاهر مشغول تماشای

تلویزیون بود با دیدن من توی سالن لبخند مهربونی زد که به ناچار جوابش و دادم.

اینکه از همون لحظه اول اسم کمک روی کارش گذاشت و هیچ حرفی از اجبار نزد.. باعث میشد که

نتونم ازش گله داشته باشم و باید در هر صورت احترامش و حفظ می کردم . بیخیال اینکه پسرش تو

روز خواستگاری تهدیدم کرد که آتیشم می زنه!

نگاهم برگشت سمت دیار که داشت گوشیش و چک می کرد.. به این آدم می اومد که بخواد کسی و

آتیش بزنه؟ شاید اون لحظه ترسیدم از آتیشی که حتی تو نگاهشم روشن شد.. ولی حالا دیگه می

تونستم بفهمم که همش بلوف بوده و این کاره نیست..

وگرنه چرا باید انقدر رو حساسیت هایی که داره پا فشاری کنه؟ سر سوار شدن آژانس یا طرز لباس
پوشیدنم؟ بعضی وقتا حتی بهش نمیاد آدم از دنیا بریده ای باشه که فقط به مرگ فکر می کنه.. چون
خیلی چیزا هنوز براش مهم بود و براشون وقت می ذاشت!
-بیا اینجا؟!
با صداش و حرکت دستش که به قسمت چسبیده به خودش روی مبل اشاره می کرد نگاه خیره ام و
ازش گرفتم و رفتم سمتش..
نه به اون نزدیکی که اشاره کرد ولی کنارش نشستم و منتظر موندم که گوشیش و گرفت سمتم..
-انتخاب کن. .

با تعجب به صفحه گوشیش زل زدم و همینکه چشمم به عکس کت شلواری که از نوع دوختش
مشخص بود کت شلوار دامادیه خورد ناخودآگاه لبخندی رو لبم نشست و سرم و برگردوندم سمت
دیار..
با اخمای درهم شده از تعجب نگاهم کرد و گفت:

-چیه؟

-فکر کردم یادت رفته و خودت انتخاب کردی!

-من هیچی یادم نمیره.. خیالت راحت!

دوباره روم و برگردوندم سمت گوشی و یکی یکی عکسا رو رد کردم و تو همون حال پرسیدم:

-حالا خودت کدوم و انتخاب کردی؟!

-نمی خوام انتخاب من روت تاثیر بذاره.. پس اول تو انتخاب کن بعد من میگم!

لبخندی زدم و با شیطنتی که یه کم متلک توش وجود داشت گفتم:

-خب اینجوری سخت میشه.. چون من آدمی نیستم که بتونم فقط از رو عکس یا لباسی که تن مانکنه

نظر بدم. اگه می پوشیدی و تو تنت می دیدم خیلی بهتر بود!

نگاهش که واسه چند ثانیه به نیمرخم خیره شد نشون می داد که فهمیده منظورم انتخاب لباس

عروس بود.. به طرز محسوسی خودش و کشید جلوتر و انگار که مثلاً مراعات حضور باباش و می کنه

آروم تو گوشم گفت:

-تو هم اگه اطمینان داشته باشی به اینکه هر لباسی متناسب با قد و هیکل م بهم میاد انتخابت خیلی
راحت تر می شه و لازم نیست حتماً تو تنم ببینیش.
به معنای واقعی کلمه لال شدم.. چه از حرفی که زد و به طور کامل خلع سلاحم کرد.. چه از این
نزدیکی و حس گرمای نفساش که پوست تنم و دون دون می کرد. . یعنی اونم اطمینان داشت که مدل
انتخابیش برای لباس عروس کاملاً متناسب با قد و هیکلمه و همه جوره بهم میاد؟

البته بعید نبود که برای خر کردنم این حرف و زده بشه ولی این حرفا حتی اگه با همچین قصدی هم
به زبون آدم بی انعطافی مثل دیار بیاد قشنگه و به دل می شینه..
این احمقانه ترین واقعیتیه که هیچ کس نمی تونه انکارش کنه!
نمی دونم چرا ولی فقط یه لحظه از ذهنم رد شد که زندگی و وقت گذروندن با این آدم.. به اون سختی
و عذابی که فکرش و می کردم و دو هفته براش ماتم گرفتم نبود.
این می تونست مثبت ترین حسی باشه که دو روز قبل از ازدواجمون وجودم و پر کرد و واقعاً برای

قبول این زندگی مشترک بهش احتیاج داشتم!
دوباره خیره شدم به صفحه گوشیش و عکسا رو دونه دونه رد کردم.. حالا برای خودمم هیجان انگیز
شده بود که بفهمم سلیقه امون چقدر نزدیک به همه..
به یکی از عکسا که رسیدم نظرم بهش جلب شد خواستم بقیه رو هم ببینم و اگه چیزی پیدا نکردم
دوباره بیام سراغش ولی هرکاری کردم دیگه دستم برای ورق زدن عکسا پیش نرفت.
بعید می دونستم مدلی به قشنگی این بینشون پیدا بشه که هم شیک بود و هم سنگین.. زرق و برق
اضافی نداشت و در عین حال انقدری خوش دوخت و منحصر به فرد بود که داماد و از بقیه مهمونای
کت شلوار پوش متمایز کنه.
کت شلوار مشکی بود و پیراهن سفید. که یه جلیقه طوسی تیره با ردیف دکمه های اریب داشت و
پاپیونشم ست دستمال توی جیبش به رنگ طوسی و مشکی بود.
DONYAIEMAMNOE
جدا از اینکه این سبک رنگ مورد سلیقه ام بود حدس می زدم دیارم آدمی نیست که حتی برای

عروسیش راضی بشه از رنگای جیغ و روشن استفاده کنه.. پس بهترین انتخاب همین بود.

قبل از اینکه بخوام حرفی درباره اون عکس بزنم صدای دیار و شنیدم که گفت:

-فکرشم نمی کردم انتخابت این باشه!

با تعجب برگشتم سمتش و ناخودآگاه ناراحت شدم از اینکه سلیقه امون یکی نیست..

-تو خوشت نیومد؟

چشماش و ریز کرد و جمله اش و یه جور دیگه به زبون آورد:

-منظورم اینه که فکر نمی کردم تو هم انتخابت این باشه!

-چرا؟

-گفتم لابد از اون سلیقه های عجیب غریب داری که می خوای شوهرت حتماً لباسای طرح دار و زرق

و برقی یا با طرح سنتی بپوشه!

اخمام درهم رفت از تعجب.

-چرا همچین فکری کردی؟

نگاهش یه کم بین چشمام جا به جا شد.. می دونستم بی دلیل این حرف و نزده ولی دلیلش هرچی

که بود به زبون نیاورد و فقط گفت:

-بگذریم!

زل زد به صفحه گوشیش و گفت:

-منم فقط اینو پسندیدم.. ولی با یه کم تغییرات..

-چه تغییراتی ؟

-من پاپیون نمی بندم!

-چرا؟ خیلی قشنگ میشه که..

-با کراوات راحت ترم!

-خب کراوات و اکثراً میزنن.. ولی اگه پاپیون ببندی توی سالن متمایز میشی از بقیه..

-به خاطر همینه که نمی بندم!

نفس عمیقی کشیدم و خواستم بیخیال شم ولی وقتی دوباره به اون عکس نگاه کردم و دیدم نصف بیشتر جذابیت و خاص بودنش برای همون پاپیونه گفتم:

-ولی من.. سر لباس عروس تماماً با سلیقه تو پیش رفتم!

اینبار بلافاصله یه حرفی برای مخالفت در جواب نزد و فقط بهم خیره شد.. درست مثل من. نمی دونم

اون داشت به چی فکر می کرد ولی من همه حواسم پی رنگ مجهول چشماش بود.. چرا نمی تونستم
یه رنگ ثابت براش در نظر بگیرم و هربار که نگاهش می کردم فرضیه قبلیم باطل میشد؟
عجیب بود ولی انگار رنگش بستگی به حالتش داشت.. بعضی وقتا زیادی تیره بود و بعضی وقتا روشن..
یه روزایی خاکستری میشد و یه روزایی آبی.. الآنم که زیادی تیره بود.. انقدری که حتی به مشکی
میزد! یه روز باید از خودش می پرسیدم و این علامت سوال بزرگ ذهنم و از بین می بردم..
با لرزیدن گوشیش توی دستم نگاهم و گرفتم ولی قبل از اینکه سرم و بچرخونم و بفهمم کی بهش
زنگ زده گوشیش و از تو دستم کشید بیرون و بلند شد..
-جواب بدم برمی گردم!
تا لحظه ای که از در ساختمون بیرون رفت فقط نگاهش کردم و از ذهنم رد شد مگه کی پشت خط
بوده که نمی تونست پیش بقیه باهاش حرف بزنه؟
این ازدواجی که زیادی نرمال به نظر نمی رسید این حق و به من می داد که درباره زندگی خصوصی

مجردیش کنجکاوی کنم و سر از کاراش در بیارم؟
سرم و که چرخوندم اینبار با نگاه خیره جهانگیرخان رو به رو شدم که همچنان با همون لبخند زل زده
بود بهم.. معذب شدم و یه کم جا به جا شدم که بلند شد و اومد سمتم..
جای قبلی دیار و پر کرد و با لحن پدرانه و پر محبتی که از همون دیدار اولمون توی شرکت حسش
کردم گفت:
-همه چی خوبه؟

نفس عمیقی کشیدم و آروم گفتم:
-فعلاً که آره. .
-این فعلاً یعنی فکر نمی کنی دوامی داشته باشه؟
-نمی دونم.. خیلی گیج شدم. رفتاراش.. حرفاش.. نگاه هاش.. اصلاً اون چیزی نیست که ازش انتظار
داشتم. حتی حتی نخواست بدونه منی که توی شرکت فقط باهاش جنگ و جدل داشتم چرا یهو
حاضر شدم که به خواستگاریش جواب مثب بدم.
-تو خودتم نپرسیدی ازش؟

-چرا ولی گفت بعداً حرف می زنیم الآن لزومی نداره ذهنمون و درگیرش کنیم.

به پشتی مبل تکیه داد و پاش و رو پاش انداخت..

-به نریمان گفته از این وضع دیگه خسته شده.. می خواد وارد یه راه جدید تو زندگیش بشه بلکه به

بن بست نخورد و از این سردرگمی دراومد.. گفته می دونم مامانم و مازیارم از این تصمیمم راضی

نیستن برای همین می خوام امتحانش کنم اگه نتیجه داد که هیچی.. اگه نداد دوباره میرم سراغ هدفم.

نگاهم و به میز وسط سالن دوختم و به این فکر کردم که یعنی اون دو هفته دوری و غیبتش انقدر

تاثیر داشت تو تغییر ذهنیت و دیدگاه این آدم؟

انگار جهانگیرخان فکرم و خوند که گفت:

-اگه نظر من و بخوای.. بهت میگم که نصف بیشتر این تفکرات جدیدش به خاطر توئه.. وگرنه تو یکی

دو سال گذشته که من انقدر برای سر و سامون دادنش تلاش کردم چرا به همچین نتیجه ای نرسید

و همینکه پای تو اومد وسط نظرش عوض شد؟

ولی من با جهانگیر خان هم عقیده نبودم.. با وجود همه رفتارهای جدید و ملایمت هایی که تا حالا
ازش ندیده بودم.. حتی یه درصدم نمی تونستم به این فکر کنم که این آدم به من علاقه داره.. یا اصلاً

توجهش بهم جلب شده . یه جورایی باور کردنی نبود.. چون فقط رفتارایی که تو شرکت ازش دیده بودم
جلوی چشمم نقش می بست!
یه لحظه صدای آزاده تو گوشم پخش شد وقتی بعد از خواستگاری و سردرگمی من برای این ازدواج
هول هولکی و بدون فکر گفت:
هیچ وقت همچین آدمی.. با اینهمه دارایی و شرایطی که هر دختری می تونه چشم بسته قبولش»
کنه.. راضی نمیشه با کسی ازدواج کنه که بهش علاقه ای نداره.. مطمئن باش ته دل اون کچل خان و
قلقلک دادی که راضی شده بیاد خواستگاری.. یا اینکه با جواب مثبتت مخالفت نکرده. احتمالاً از اون
دسته آدماییه که پیش خودشونم غرور دارن و نمی خوان قبول کنن به کسی علاقه مند شدن.. برای

!«همین می خواست با بدرفتاری هاش توی شرکت خیال خودش و راحت کنه

رو به جهانگیر خان پرسیدم:

-شما حرفش و باور می کنید؟

-اگه اینا رو به من می گفت نه.. یک درصدم باور نمی کردم. ولی وقتی به نریمان گفته.. یعنی واقعاً

یه چیزی هست. چون هیچ وقت به نریمان دروغ نمیگه!

نگاهم و گرفتم و دیگه چیزی نگفتم. یعنی نمی تونستم بگم.. نمی تونستم از اون نقطه سیاهی که

وسط همه فکرای خوب و مثبتم جا خوش کرده بود و قصد پاک شدن نداشت بگم.. نمی توستم از

ترسم نسبت به اینکه اون نقطه رفته رفته بزرگ و بزرگ تر بشه بگم . نمی تونستم از پشیمونیم تو

نمیشیم بگم . » ما « همین اول راه و اعتقاد به اینکه من و اون آدم هیچ جوره با هم

نمی تونستم این حرفا رو به زبون بیارم و اینهمه امیدی که تو چشمای این پدر برای زنده نگه داشتن

پسرش هست و ناامید کنم.

-انقدر فکر و خیال نکن دخترم.. زندگی با دیار انقدرا هم بد نیست. فقط کافیه اون و برگردونی به دیار

دو سه سال پیش.. اون موقع خودتم تعجب می کنی از مقایسه اینی که شناختی.. با خود واقعیش!

آب دهنم و قورت دادم و زل زدم بهش..

-می ترسم خود واقعیش همین باشه و چیزی که شما ازش شناختی نقابش!

اخماش درهم شد و چیزی نگفت.. شاید خودشم تا حالا به این مسئله فکر نکرده بود. ولی آخه از کجا

می شد تشخیص داد خود واقعی یه آدم و؟ اونم وقتی هر موقع دلش خواست می تونه دروغ بگه و

نقش بازی کنه و دیگران و گول بزنه؟؟ کاری که به هیچ وجه از این آدم هفت خط بعید نبود!

خاله رخشان که اومد تو هال نگاهم و از جهانگیر خان گرفتم و زل زدم بهش که سینی چایی و گذاشت

رو میز و از من پرسید:

-پس دیار کو؟

از جام بلند شدم و حین برداشتن دوتا لیوان چایی گفتم:

-رفت بیرون با تلفن صحبت کنه.. اگه اشکال نداشته باشه چاییش و ببرم براش؟

-نه قربون شکل ماهت چه اشکالی داره؟ دیار بدون قند می خوره ولی تو اگه قند یا شیرینی می خوای بردار برای خودت.

-نه ممنون منم بدون قند می خورم.

-بس که جفتتون شیرینید..

جهانگیر خان بود که در جوابش گفت:

-مخصوصاً اون پسره تلخ زبون.. ارواح عمش!

برای اولین بار دیدم که اخم غلیظی رو صورت خاله رخشان نشست و به شوهرش زل زد.. انگار که می خواست بفهمونه جلوی من از دیار بد نگه.

لبخندی به سادگی وجودش که فکر کرده بود جدی جدی من به دیار علاقه دارم و ممکنه با این حرفا نظرم نسبت بهش عوض بشه زدم و راه افتادم سمت در ساختمون.

دستگیره در و با آرنجم کشیدم پایین و رفتم بیرون. نمی دونستم دلیل اصلی این کارم چیه.. مسلماً

هدفم خلوت کردن عاشقانه ای که همه نامزدا قبل از عروسیشون دارن نبود..

ته ته وجودم دلم می خواست بفهمم مخاطب پای تلفنش کی بود ولی وقتی دیدم رو پله ها نشسته و
خبری از صحبت تلفنی نیست فهمیدم تیرم به سنگ خورد.
جلوتر که رفتم متوجه سیگار توی دستش شدم و بی اهمیت بهش کنارش نشستم که دیار بلافاصله با
نیم نگاهی به من سیگار و روی همون پله خاموش کرد و با حرکت دستش توی هوا دود سیگار و پخش
و پلا کرد.
اون موقع ها که خسته بودم از این بیماری و تنگی نفس و سرفه ای که بعضی وقتا امونم و می برید با
خودم فکر می کردم حتماً باید با کسی ازدواج کنم که سیگاری نباشه. چون در غیر این صورت به هفته
نرسیده کارمون به طلاق کشیده میشه..
ولی الآن با این حرکتش که بدون هیچ حرف و توضیح و اخطاری از جانب من انجامش داد.. فکر کردم

این مسئله خیلی جالب تره که شوهرت سیگاری باشه.. ولی به خاطر تو درجا خاموشش کنه!

لیوان چایی و گذاشتم کنارش که نگاهی بهش انداخت و با پوزخند گفت:

-باز خاله رخشان نسخه پیچید؟

-واسه چی؟

-که به بهانه چایی آوردن بیای اینجا بشینی!

-نه.. خودم خواستم بیام!

جز نیم نگاهی کوتاه و شاید با تعجب به صورتم عکس العملی نشون نداد و من بودم که خیره به

نیمرخش بی اهمیت به اینکه نسبت به چند دقیقه قبل گرفته تر به نظر می رسه گفتم:

-چرا ازم نمی پرسی واسه چی جواب مثبت دادم؟

خودمم نمی خواستم انقدر بی مقدمه دوباره برم سر این موضوع.. ولی بعد از حرف زدن با جهانگیر

خان به قدری ذهنم درگیر شد که واقعاً دلم می خواست بفهمم تو ذهنش چی می گذره.

DONYAIEMAMNOE

باید می فهمیدم آدمی که انقدر راحت تو خواستگاری تهدیدم کرد که جوابم منفی باشه با چه فکری

انقدر راحت همه چیز و قبول کرده و داره پا به پام برای سر گرفتن مراسم عروسی راه میاد!

-نپرسیدم چون می دونم!

آب دهنم و قورت دادم و با ترید بهش خیره شدم که ادامه داد:

-گفتی از سر لجبازی نبوده.. هوم؟

همینکه سرش به سمتم چرخید سرم و به تایید تکون دادم..

-انقدری هم می شناسمت که بدونم غرورت اجازه نمیده به خاطر پول و مال و اموال زن کسی بشی!

پس فقط یه دلیل می مونه!

دستی زیر چونه اش کشید و بدون نگاه کردن به منی که کنجکاوانه بهش زده بودم ادامه داد:

-اینکه بهم علاقه داشته باشی!

فقط چند ثانیه با بهت و تعجب بهش خیره موندم بعد به قدری عصبانی شدم از دستش که دلم می

خواست تک تک موهای یه سانتی روی سرش و بکنم و بریزم دور. آخه آدمم انقدر مغرور و خودپسند

میشه؟

خیلی دلم می خواست جوابش و اساسی بدم و بگم من غلط می کنم که عاشق آدمی مثل تو بشم..

اصلاً مگه چی از من دیدی که همچین فکری کردی؟

ولی خب.. شاید بهتر بود که همچین فکری بکنه . من که نمی تونستم حرفی از نقشه پدر و پسرخاله

اش بزنم.. پس به قول خودش تنها دلیلی که باقی می موند همین بود.

سرش و که به سمتم چرخوند روم و برگردوندم تا از نگاهم دستم و نخونه.. همین سکوتم باعث شد

فکر کنه حدسش درست بوده و ادامه بده:

-با خودم فکر کردم.. مگه دیگه چند بار تو زندگی آدم.. همچین شرایطی پیش میاد که یه نفر با همه

گند اخلاقیات.. بهت علاقه مند بشه. حیف بود ناب ترین موقعیت زندگیم و به همین راحتی از دست

بدم!

با فکر اینکه شاید سکوت بیش از حدم باعث شکش بشه گفتم :

-ولی.. ولی همین موقعیت و با دختر عموت داشتی. شاید حتی درصد علاقه اون بیشترم بود.. پس

چرا انقدر راحت از دستش دادی؟

نفس عمیقی کشید و از جاش بلند شد.. فکر کردم شاید ناراحت شد و نمی خواد جوابم و بده.. ولی

بعد از چند ثانیه خیره به تاریکی حیاط لب زد:

-چون من به دختر عموم علاقه ای نداشتم!

روش و برگردوند و بی اهمیت به منِ مات و مبهوت مونده ای که جمله اش در آن واحد چندین بار

توی سرم تکرار شد رفت سمت خونه و فقط لحظه آخر گفت:

-بیا تو.. هوا سرده هنوز.. نمی خوام روز عروسیمون سرما بخوری و ضعیف بشی!

لبم و به دندون گرفتم و سرم و گرفتم رو به آسمون تاریک شب..

!«؟ خدایا.. اینایی که می بینم خوابه.. یا من زیادی خوش خیالم که دارم باورشون می کنم»

*

با صدای دختر ناخون کاری که امروز زیادی رو مغزم داشت راه می رفت نگاه مات زده ام و از سرامیکای

کف آرایشگاه گرفتم و زل زدم بهش..

-عه خوشگلم این چه کاریه؟ من دو ساعت تمام رو ناخونات وقت گذاشتم حالا داری می جوییشون؟

آزاده بود که از حالت صورتم پی به درونم برد و فهمید انقدر عصبی هستم که دق و دلیم و سر این
دختره خالی کنم برای همین سریع در جوابش گفت:
-باشه عزیزم خودم حواسم هست..

بعد روش و چرخوند سمتم و پرسید..
-راست میگه دیگه.. چته تو؟
نگاهم چرخید سمت صورت و موهای آرایش شده اش و لبخند غمگینی به روش زدم..
-چقدر خوشگل شدی!
با ذوق دستی به شینیونش زد و گفت:
-راست میگی؟
-آره.. مهدی از ذوق داشتنت بال در نیاره خوبه!
-تو هم محشر شدی..
نگاه دقیق تری به چهره ام انداخت و گفت:
-البته اگه می ذاشتی یه کم بیشتر آرایشت می کرد و بیشتر تغییر می کردی بد نبود.
-قیافه ام همینه دیگه آزاده.. مهمونای خودمون که من و همین شکلی می شناسن.. مهمونای دیارم

DONYAIEMAMNOE

که بهتره من و همین شکلی بشناسن تا اینکه اگه یه بار بدون آرایش عروسی دیدنم کپ نکنن!

آزاده نفسش و با حرص فوت کرد و گفت:

-با اینکه هیچ کدومتون به ظاهر راضی به این ازدواج نبودید.. ولی الحق جفتشون لنگه همید. نافتون

و با ساز مخالف بریدن. اون از اداهای شوهرت سر لباس عروس که کم مونده بود با فروشنده بدبخت

دعواش بشه.. اینم از غر زدنای تو سر این آرایشگر بینوا که مجبورش کردی یه بار صورتت و بشوره و

از اول آرایش کنه!

-می خواست هرچی همون اول گفتم گوش بده تا غر غر نشنوه!

با استرسی که رفته رفته توی وجودم زیادتر میشد روم و برگردوندم و یه پام و تند تند رو زمین تکون

دادم.. هرچقدر تو ای ن دو روز بعد از شب سال تحویل و رفتارای دیار حس خوب به وجودم تزریق کرده

بودم همه اش امروز صبح که خواب بیدار شدم دود شد و رفت هوا!

همش با خودم می گفتم امشب چی م ی شه؟ فردا صبح که بیدار شدیم چی م ی شه؟ اصلاً یه ماه بعد
چی می شه؟ من مگه چقدر می تونم به نقش بازی کردنم ادامه بدم؟
من چه جوری می تونم این آدمی رو که همه حرفا و توهیناش هنوز توی گوشمه با چند تا جمله ملایم
و بی سر و ته ببخشم و بخوام حتی باهاش وارد مسیر عشق و عاشقی بشم؟ این چه تصمیم احمقانه
ای بود که گرفتم؟! چرا دستی دستی خودم و انداختم تو چاه؟
-آلما.. چته؟ چرا انقدر مضطربی آخه؟ هرکی رد می شه داره نگاهت می کنه!
-به درک.. بذار نگاه کنن بلکه عبرت بگیرن تا مثل من دستی دستی خودشون و بدبخت نکنن!
نگاه تند و عصبیم و ازش گرفتم که گفت:
-خاک بر سرت که ازدواج با همچین آدمی رو بدبختی می دونی خیلیا الآن دلشون می خواد
-آره می دونم.. خیلیا دلشون می خواست جای من باشن. یکیش تو! ولی فقط خدا می دونه من چقدر

دلم می خواست جای تو باشم تا با خیال راحت با آدمی ازدواج می کردم که مطمئن بودم دوسم داره!

دیگه صدایی از آزاده نشنیدم.. روم و بگردوندم که دیدم رفته!

دوست نداشتم اینجوری باهاش حرف

بزنم ولی این لحظه به هیچ وجه نمی تونستم حرفایی رو بشنوم که سعی داشتن دید من و به این

ازدواج مثبت کنن! نه اینکه نخوام.. نمیشد و من حاضر نبودم وقتم و با این حرفای بی فایده تلف کنم!

چند دقیقه ای گذشت تا اینکه با یه من اخم اومد پیشم و گفت :

-بلند شو.. شوهر عتیقه ات تشریف آورد!

با همه ناراحتی و استرس درونم لبخندی رو لبم نشست از این قهر بچگانه اش.. بلند شدم و تو یه

حرکت غیر منتظره محکم بغلش کردم و نالیدم:

-آزی به خدا حالم دست خودم نیست درکم کن. نمی فهمم چی دارم میگم.

-مثلا اون موقع ها که حالت دست خودته می فهمی چی میگی؟

تو نفهم به دنیا اومدی نفهمم از دنیا

میری شک نکن رو این مسئله!

ازش جدا شدم به امید دیدن صورت خندونش که دیدم اشک توی چشماش حلقه زده و لبای قرمز
براقش آویزون شده و آماده گریه..
با تعجب پرسیدم:
-چیه آزی؟
-عین آدم عروسی نکردی.. ولی قول بده خوشبخت شی! تو اگه بخوای می تونی یبس ترین آدما رو
عاشق خودت کنی.. پس تو رو جدت این و بخواه و با لجبازی زندگیت و به گه نکش!
با احتیاط اشکایی که چشمای خودمم پر کرده بود و پاک کردم و گفتم:
-باشه ولی.. از کلمات بهتری هم می تونستی استفاده کنی!
-لیاقتت همینه عزیزم.
آزاده که رفت شنلم و بیاره یه بار دیگه خودم و تو آینه برانداز کردم و سعی کردم اینبار از دید دیار به
خودم نگاه کنم. هرچقدرم این عروسی برام ناخواسته بود ولی دروغ بود اگه می گفتم برام مهم نیست
که در نظرش چه شکلی باشم.. خوشگل یا زشت.

ما وقت زیادی برای نامزد بازی نداشتیم که شوهرم بخواد تو این زمان از من و چهره مثلاً منحصر به
فردم تعریف کنه و اعتماد به نفسم و ببره بالا. پس باید هرچی تو ذهنش بود و حدس می زدم.
جدا از آرایش ساده ای که به قول آزاده تغییر زیادی توی چهره ام ایجاد نکرده بود.. لباس عروسمم
انقدری خیره کننده به نظر نمی رسید.

یه لباس ساده بود با دامن پفی و بالاتنه دانتل و آستین دار.. با اینکه خودمم تا حدودی به حجاب
اهمیت می دادم ولی بدم نمی اومد اگه فقط تو روز عروسیم یه کم ارفاق می کردم به خودم و لباس
بازتر می پوشیدم که اونم به لطف دیار منتفی شد.
با اینکه از وقتی لباسم و پوشیدم چند نفر تو همین آرایشگاه از مدلش تعریف کرده بودن ولی خب..
دست خودم نبود.. زیاد به دلم ننشست!
آزاده که برگشت و کمک کرد شنلم و بپوشم. . حین گذاشتن کلاهش روی سرم پرسیدم:
-تو کی میای؟

-زنگ زدم به مهدی.. تا نیم ساعت دیگه میرسه با هم میایم! برو مواظب خودت باش.. لباست و بگیر

بالا از پله ها نیفتی شب عروسی مجبور شن با ویلچر ببرنت تو حجله!

-آزاده خفه شو لطفاً!

تا لحظه ای ک ه از در آرایشگاه بیرون رفتم یه ریز داشت حرف میزد و چرت و پرت می گفت تا مثلاً

من و از حال و هوای مضطرب و رو به افسردگیم دربیاره..

نفسی گرفتم و حین کنترل کلاه زیادی بلنده شنلم و دامن لباسم از پله ها رفتم پایین. خوشبختانه

خبری از فیلمبردار نبود..

پیشنهادش و من دادم و دیارم قبول کرد. چون به نظرم لزومی نداشت لحظه های این ازدواجی که

برای جفتمون با اجبار همراه بود و ثبت کنیم و بخوایم بعداً با تماشا کردن لبخندای زورکی و

مصنوعیمون لذت ببریم.

قرار شد فقط عکاس بیاد توی باغ و همونجا عکس بگیره.. نمی دونم بعداً از این تصمیمم پشیمون می

شدم یا نه.. ولی با چیزی از فیلمبردارای عروسی دیده بودم اطمینان داشتم به اینکه حوصله و ذوق و
شوق گوش دادن به اوامرشون و چند ساعت نقش بازی کردن جلوی دوربینشون و نداشتم!
در نیمه باز آرایشگاه و تا آخر باز کردم و همینکه خواستم برم تو خیابون دیدم دیار ماشین و چسبیده
به در پارک کرده و فقط کافیه دو قدم برم بیرون. . در و باز کنم و سوار شم.

نگاه متعجبم میخ تزیین و گل آرایی قشنگ ماشین بود.. اونم در حالیکه حتی یه درصدم فکر نمی
کردم حاضر بشه ماشینی رو که به قول نریمان انقدر روش حساس بود گل بزنه!
یه لحظه ذهنم پر کشید سمت چهار ماه پیش و شروع آشناییمون.. اون زمانی که با چاقو افتادم به
جون چرخای این ماشین.. فکرش و می کردم که یه روزی به مناسبت عروسی من و صاحبش.. تزیین
شده ببینمش؟

با صدای باز و بسته شدن در سمت راننده نگاهم و دیاری دوختم که داشت ماشین و دور میزد و می
اومد سمتم.. همینکه رو به روم رسید.. چشمم از دسته گلی که توی دستش نگه داشته بود.. به لباسای
تنش افتاد و بی اختیار درصد زیادی از استرس وجودم پر کشید و لبخند عمیقی رو صورتم نشست.
پس بالاخره خودش و راضی کرد که با سلیقه من پیش بره و پاپیون ببنده!
×××××
به محض دیدنش تو لباس عروس.. با اون لبخندی که بعد از دیدن من زد.. دلم می خواست همون
لحظه سوار ماشینم بشم و فرار کنم از این روز و آدمایی که باعث برگزار شدنش بودن! ولی نم ی شد..
مسیری که توش پا گذاشته بودم.. مسیری که تو پا گذشته بودیم.. دیگه راه برگشتی نداشت!
جلوتر که اومد دسته گل و به دستش دادم و در ماشین و باز کردم تا سوار شه ولی همینکه از جلوم
رد شد.. زبونم بازم بدون دستور گرفتن از من به حرکت دراومد و گفت:

-ببینمت!

یه نیم چرخ زد و منتظر موند ببینه چی میگم.. کلاه شنلش جلوی صورتش و گرفته بود و نمی تونستم
واضح ببینمش.. با نگاهی به سر و ته کوچه و اطمینان از اینکه کسی اون دور و بر نیست گفتم:

-کلاهت و بکش بالاتر می خوام صورتت و ببینم.

فقط لبش و دیدم که محکم زیر دندونش رفت و آزاد شد..

-حالا بذار واسه بعد.. سوار شو بریم دیر میشه..

دستش و کشیدم تا کامل رو به روم وایسته و خودم برای بالاتر کشیدن کلاه شنلش اقدام کردم..

-بعد دیگه فایده نداره.. شاید لازم شد دوباره بفرستمت بالا تا از اول آرایشت کنن.

لبخندش نشون می داد حرفم و شوخی گرفته.. ولی بالاخره عادت می کرد و می فهمید که من سر
این مسائل شوخی ندارم.. سر هیچ مسئله ای شوخی ندارم!

کلاهش و تا جایی که گردی صورتش مشخص بود کشیدم عقب و با نهایت دقتی که بعید می دونستم
تا آخر عمرم برای اینجور مسائل صرف کنم زل زدم بهش.

شاید از دنیا و آدماش و همه چیزایی که بهشون وصل بودن دل کندم.. ولی هنوز سیاهی انقدری دیدم
و کدر و تار نکرده بود که نتونم قشنگی های دور و برم و ببینم.
یکی از قشنگی ها می تونست همین چهره آرایش شده ولی ساده و ملیحی که با امیدواری بهم زل زده
بود تا عکس العملم و شکار کنه باشه!
جدا از هرچیزی که تا الآن بینمون اتفاق افتاده بود و هرچیزی که از این به بعد قرار بود برامون پیش
بیاد.. باید اقرار می کردم که این چهره جزو یکی از معدود چهره های دخترونه اس که به دلم می شینه
و شاید من این و حتی از همون روز اول توی شرکت گلباغ فهمیده بودم..
منتها اون روز تو شرایطی نبودم که بخوام بهش فکر کنم. بعد از اونم تنها حسم به این دختر خلاصه
شده بود تو نفرت و کینه و انتقام. الآنم که
-خب؟
با صداش از خلسه ای که چند ثانیه توش فرو رفته بودم بیرون اومدم و نقابی که این یکی دو هفته
اخیر با دستای خودم ساخته بودم و کشیدم رو صورتم.

-آرایشت خیلی زیاد نیست ولی شاید بهتر بود آرایشگره هرچی هنر و مواد آرایشی داشت رو صورتت پیاده می کرد..

به وضوح وا رفت و مردمک چشماش دو دو زد.. یعنی اون دختر جسور و لجبازی که هیچوقت نمی ذاشت حرفم بی جواب بمونه انقدر روحیه حساس و شکننده ای داشت که با شنیدن همچین حرفی و برداشتی که خودش از حرفم داشت شکست؟ نتونست ساکت بمونه و پر از ناامید پرسید:

-چرا؟!

-به نظرم اونجوری کمتر نگاه ها رو به سمت خودت می کشوندی!

نفس عمیقی کشیدم و با کلافگی بیشتری ادامه دادم:

-اعصاب منم تا تموم شدن امشب راحت تر بود!

به همون سرعتی که ماتش برد از شنیدن حرفم.. دوباره تغییر حالت داد و لباش به لبخند باز شد.

لبخندی که قبل از این جریانت جز یکی دو بار اونم اتفاقی رو صورتش ندیده بودم و حالا هی داشت

بذل و بخشش می کرد. نمی دونم شاید از چیزی که داشت تو سرم می گذشت خبر داشت که می
خواست با این لبخند جلوش و بگیره.

-تو هم خوشتیپ شدی!

به چشماش که حالا یه کم شیطون شده بود زل زدم و گفت:

-این هم که چسبوندیش به تو.. یعنی از حرف من این برداشت و داشتی که خوشگل شدی؟!

-بعضی حرفا رو لزومی نداره حتماً به زبون بیاریم.

-فکر می کردم این حرف و من باید بهت بگم!

-نه من انقدری باهوش هستم که خیلی چیزا رو خودم بفهمم و احتیاجی به تذکر نباشه.

تمام تلاشم اون لحظه این بود که پوزخندم تاثیری تو حالت چهره ام نداشته باشه.. سرم و به تایید
تکون دادم و همونطور که ماشین و دور می زدم تا سوار شم گفتم:

-پس خوش به حال من!

DONYAIEMAMNOE

××××××

..هی پرسه می زنم تو این خیابونا..

..هی ضجه می زنم می خوامت از خدا..

..عجب هواییه بارون داره میاد..

..نیستی ندارمت دلم تو رو می خواد..

شاید همه اتفاقاتی که تو دو سه هفته اخیر زندگیم افتاد عجیب و غیر قابل پیش بینی بود.. ولی هیچ

وقت فکرش و نمی کردم که وقتی به عنوان عروس سوار این ماشین شدم و خواستم برای از بین بردن

سکوت و تغییر حال و هوامون آهنگ بذارم اولین و تنها آهنگ موجود تو سیستم ضبط ماشینش این

باشه..

..نیستی کنار من ببندی چتر تو..

..دوتایی خیس بشیم بپیچه عطر تو..

..نیستی حالم بده لعنت به این هوا..

..من بی تو ناخوشم بارون می خوام چیکار..

برای یه لحظه از ذهنم رد شد نکنه واقعاً همه چیز زندگی این آدم.. اونی نبود که از زبون پدرش

شنیدم؟! نکنه اتفاقات ریز و درشت دیگه ای هم این وسط بوده که می تونه نقش سنگ و دست انداز

و وسط مسیر زندگیمون بازی کنه. . مثلاً اینکه.. این آهنگ و داره به یاد کی گوش میده؟

جهانگیرخان می گفت از غم دوری و مرگ برادرشه که داره خودش و اینجوری به نابودی می کشه..
ولی آخه مگه رابطه دوتا برادر.. چقدر نزدیک و صمیمیه که با رفتن یکیشون اون یکی به این حال و
روز بیفته.

انقدر با شنیدنش متاثر و گرفته شده بود که به هیچ وجه نمی تونستم فکر کنم که این فقط براش یه
آهنگ معمولیه و قرار نیست یاد کسی بندازتش..
..آی نبودنت امونم و دیگه برید..
.آی یه کاری کن جونم دیگه به لب رسید..
..آی زخم دلم مرهم دستات و می خواد..
..آی نبودنت زندگیم و داده به باد..
روم و چرخوندم سمت شیشه و به این فکر کردم که منم حرف نگفته توی دلم زیاد داشتم که دیار به
عنوان شریک از حالا به بعد زندگیم باید درباره اشون می دونست.. اون حتی به گفته پدرش در جریان
چه جوری ازدواج کردن من و اردلان یا حتی علت اصلی زندان رفتن بابام نبود.

تنها چیزی که می دونست رابطه ام با بهرنگ بود که خودش باعث بهم خوردنش شد.. شاید بقیه مسائل
براش اهمیتی نداشته که نپرسیده..
مثل اینکه اصلاً نپرسید که چرا مادرت بعد از طلاق تو رو ول کرد و رفت خارج.. یا چرا حتی برای
عروسی دخترش حاضر نشده بلیط بگیره و برگرده.. یا اصلاً چرا باهاش تلفنی صحبت نمی کنی!
هرچند که از این بابت ممنونش بودم.. چون اگه می پرسید واقعاً جوابی نداشتم که بهش بدم.. هرچی
بود فقط تعریف بی آبرویی بود و من اینو جلوی این آدمی که بارها ثابت کرد دنبال نقطه ضعفه نمی
خواستم!
..نمی دونم چمه آخه چه مرگه..
..سخته نفس برام اینجا هوا کمه..
..تو تب می سوزم و بازم صدت میاد..
..کابوسه رفتنت دلم تو رو می خواد..
..نمی دونم چمه درد نبودنت..

..رحمی کن و بیا من بی تو سردمه..

..هی گریه می کنم هی غصه می خورم..

..من دل نمی کنم از تو نمی برم..

دیگه طاقتم تموم شد و روم و برگردوندم سمتش و صداش زدم:

-دیار؟!

انقدر غرق بود تو فکر و خیالش که اصلاً نشنید صدام.. پشیمون از اینکه چرا تصمیم گرفتم آهنگ

بذارم ضبط و خاموش کردم که انگار بالاخره با سکوت ماشین به خودش اومد و نگاهش و بهم داد..

یه لحظه جا خوردم از دیدن چشمای خون افتاده و نگه خشمگینش که انگار داشت می گفت با چه

اجازه ای آهنگ و قطع کردی..

آب دهنم و قورت دادم و آروم گفتم:

-هرچی صدات کردم جواب ندادی!

با چند تا پلک نگاهش و گرفت.. دستی از بالا تا پایین رو صورتش کشید و گفت:

-حواسم نبود..

دیگه نپرسید چیکار داشتی و واسه چی صدام زدی.. لابد براش مهم نبود. منم که حرف خاصی نداشتم

ترجیح دادم ساکت بمونم و فعلاً چیزی نگم که با این حال دیار کارمون قبل از عقد و عروسی به دعوا
کشیده بشه.
*
مراسم عقدمون تو یه سالن کوچیک تو همون باغی که برای جشن آماده شده بود برگزار شد و این
سکوت کش دار شده دیار.. درست تا وقتی که پای سفره عقد نشسته بودیم و عاقد داشت برای سومین
بار خطبه رو می خوند ادامه پیدا کرد.

فکر می کردم اصلاً حواسش به من نیست و تو یه دنیای دیگه داره سیر می کنه.. ولی وقتی بی اهمیت
به نگاه بقیه دست مشت شده روی پام و توی دستش گرفت و آروم تو گوشم گفت:
-چی شده؟!
فهمیدم پی به حال درونی و بغضی که بدجوری داشت گلوم و می سوزوند برده . نمی دونم چرا.. ولی تا
الآن فکر می کردم همه چیز تو خواب و رویا داره اتفاق می افته و تازه اینجا که همه چیز رنگ و بوی

واقعیت به خودش گرفته بود فهمیدم قرار نیست از خواب بیدار شم.

سرم و به سمتش چرخوندم و همینکه دیدم هنوز مصره تا علت حالم و بفهمه با صدای لرزونی که امید

داشتم وسط حرفای عاقد به گوشش برسه گفتم:

-هیچ وقت هیچ وقت به اندازه الآن.. جای خالی یه مادر و تو زندگیم حس نکردم!

اخماش یه لحظه درهم شد و شاید فقط برای اینکه من و از این حال و هوا دربیاره گفت:

-دردمون مشترکه!

-نیست.. تو می دونی مادرت کجاست و دیگه تحت هیچ شرایطی نمی تونه اینجا باشه.. ولی.. ولی من

حتی نمی دونم مادرم کجاست.

پوزخندی زدم و درحالیکه نمی دونستم به زبون آوردن این حرفا پیش آدمی که تازه تازه داره یه جایی

تو زندگیم پیدا می کنه درسته یا نه ادامه دادم:

-ولی مطمئنم که اگه.. می فهمید امروز چه خبره و من چقدر بهش احتیاج داشتمم.. نمی اومد!

نگاهمون انگار بهم گره خورده بود که قدرت جدا کردن این اتصال و نداشتیم.. حتی وقتی حس کردم
یه چیز افتاد رو دامن لباسمم نتونستم نگاهم و از اون چشمایی که امروز در کنار همه جذابیت های
ظاهریش خوشرنگ تر از هر زمان دیگه ای به نظر می رسید بگیرم.
دیار بود که نگاه پر از خشمش و از دامنم به یکی از مهمونا دوخت و همینکه مسیر نگاهش و دنبال
کردم به نریمانی رسیدم که با نیش باز داشت نگاهمون می کرد..

تازه فهمیدم می خواسته حواسم و سر جاش بیاره و یه دونه نقل درشت از ظرف وسط سفره برداشته
و پرت کرده سمتم. .
واکنش من فقط یه لبخند بود ولی دیار با همون اخم و نقل و از رو لباسم برداشت و انداخت رو زمین
و با چشم غره غلیظی نگاهش و از نریمان گرفت..
بالاخره خطبه که تموم شد نفس عمیقی کشیدم و بازدم لرزونم و بیرون فرستادم.. سر عقدم با اردلان

با اینکه شرایط ازدواجم خیلی غیر منطقی تر و آزاردهنده تر از الآن بود انقدر استرس نداشتم.

برای همین نمی دونستم همه دخترا سر عقد به این حال می افتن یا فقط منم که هنوز نتونستم آدم

کناریم و به عنوان شوهر قبول کنم.

آدمی که تا چند دقیقه دیگه محرمم میشه و شایدم از همون چند دقیقه بعد استارت نقش بازی کردن

من توی زندگی می خوره..

بالاخره مراسم عقد با همه استرس و دلهره هاش تموم شد و بعد از گرفتن کادوها و تبریک و تشکر

همه رفتن تو باغ و عکاسم ما رو برد قسمتی از باغ که برای عکاسی و فیلمبرداری طراحی شده بود که

تا قبل از رسیدن همه مهمونا و شروع مراسم ازمون عکس بندازه.

همونطور که پشت سر عکاس می رفتیم نگاهی به دیار که دستاش و تو جیب شلوارش فرو کرده بود و

نگاه خیره اش و از رو زمین برنمی داشت گفتم:

-مگه قرار نشد عکس نداشته باشیم؟

نگاهش و برگردوند سمتم..

-نمی خوام تو این ازدواج حسرت چیزی تو دلت بمونه..

یه جورایی راست می گفت.. خیلی از کارایی رو که انتظار نداشتم براش هزینه کنه بدون هیچ اعتراضی
انجام داده بود و شاید همین کاراش باعث شد این ازدواج برای منی که از نقشه و برنامه های جهانگیر
خان خبر داشتم هم جدی تر از قبل به نظر برسه.

-فعلاً عکس میندازیم.. اگه خوشت نیومد می تونی بسوزونیشون!
با فکر اینکه شاید از حرفم ناراحت شده که اینجوری گفت سریع جواب دادم:
-نه.. منظورم این نبود! فقط.. فکر کردم شاید تو از این کارا خوشت نیاد. نمی خواستم به خاطر من
معذب بشی و خودت و مجبور کنی.
-رسیدن به بعضی چیزا توی زندگی ارزش داره که به خاطرش چیزای دیگه رو تحمل کنی.
نمی دونم دیار واقعاً داشت همه حرفاش و با منظور به زبون میاورد .. یا من زیادی نسبت به این قضیه
بدبین شده بودم و شک و تردید تغییر یهویی رفتارش یه لحظه هم ولم نمی کرد. ولی هرچی که بود..

این آدم و به اونی که خودم شناخته بودمش ترجیح می دادم.
بالاخره رسیدیم به محوطه ای که توش یه تاب سفید خوشگل داشت و دار و درخت و گل و گیاه
دورشم از محیطی که مهمونا توش نشسته بودم سر سبز تر و قشنگ تر بود..
مست فضای قشنگ و نسیم خنکی شد م که انگار با همون ملایمت و آرامش داشت همه حسای منفی
وجودم و ازم جدا می کرد و با خودش می برد..
صدای عکاس و شنیدم که گفت:
-خوشگلم شنلت و دربیار بیا بشین رو تاب!
شنل و که از تنم درآوردم دیار دستش و دراز تا ازم بگیردش ولی یه لحظه نگاهش رو بالا تنه لباسم
قفل شد و اخماش رفت تو هم.
آب دهنم و قورت دادم و با ناباوری زل زدم بهش.. مدام به خودم تلقین می کردم:
نه.. نفهمیده.. محاله فهمیده باشه! لابد یه چیز دیگه دیده که توجهش و جلب کرده باشه! وگرنه امکان»
..«نداره یه مرد انقدر تو اینجور مسائل تیز باشه

ولی وقتی دو سه قدم فاصله امون و با همون اخم پر کرد و نگاهش به سمت بازوهای لباسم کشیده
شد همه تلقین کردنام دود شد رفت هوا..

-پارچه لباست این نبود!
خدایا.. خدایا به دادم برس! این آدم کیه که گیر من انداختی!
من که خودم می دونستم بعد پوشیدن
لباس با کلی دقت متوجه این تغییر شدم.. حالا دیار چه جوری از اون فاصله این و تشخیص داد!
عجیب بود که حتی سوالم نپرسید.. انقدر اطمینان داشت که جمله خبری به زبون آورد و راه هر گونه
کتمان کردن و به روم بست.
-آره.. فرداش از مزون بهم زنگ زدن.. گفتن اون لباس و قبلاً یکی خریده بوده که یادشون رفته
سفارشش و ثبت کنن. ولی بهم قول داد که میده خیاطشون دو روزه عین همون مدل و برام بدوزه..
فقط گفت.. طرح پارچه بالاتنه ممکنه یه کم تغییر کنه.
-نباید همون موقع به من می گفتی که یه فکری براش می کردیم؟

-آخه.. اصلاً در نظرم مسئله جدی و غیر قابل حلی نبود. از طرفی هم فکر کردم دیگه تو این زمان کم
نمی تونیم بریم بگردیم و یه لباس مناسب پیدا کنیم. اینا هم چون اشتباه از خودشون بود قبول کردن
یکی دیگه بدوزن.
اینهمه جمله پشت سر هم ردیف کردم.. دریغ از یک میلیمتر فاصله ای که بین ابروهاش بیفته.. با
اینحال به تلاشم ادامه دادم و گفتم:
-الآنم انقدری فرق نمی کنه پارچه اش.. اصلاً همونه تقریباً.. فقط. ..
-فرق نمی کنه؟! طرح اون پارچه انقدری شلوغ بود که پوست دستت از زیرش معلوم نباشه.
یعنی واقعاً این حرفا رو کسی داشت می زد که حتی اون لباس و توی تنم ندیده بود؟ چه جوری
همچین چیزی ممکنه؟ من قرار بود با آدمی زندگی کنم که انقدر رو همچین چیزی حتی روی
جزئیاتش حساسیت داشت؟
نفس عمیقی کشیدم و نگاه کلافه ام و ازش گرفتم. می تونستم جواب این گیر دادن های الکیش و بدم

و نذارم انقدر برای خودش بتازونه.. ولی از یه طرف بحث کردنمون وسط مراسم عروسی هیچ فایده ای
نداشت و قرار این لباس به طرز معجزه آسایی عوض بشه..

از یه طرفم من دیگه آدمی نبودم که بتونم باهاش لجبازی کنم و هرچی گفت دوتا بذارم روش تحویل
بدم. باید تو همچین موقعیت هایی یادم می افتاد که این ازدواج برای چی بوده و من چه وظیفه ای
دارم. شاید یکیش آروم کردن این آدم همیشه طلبکاری بود که چیزی به روشن شدن آتیش چشماش
باقی نمونده بود.
-باشه.. اشتباه از من بود که نگفتم. می خوای به جبرانش تا آخر عروسی شنلم و در نیارم از تنم ؟
به وضوح نگاه طوفانیش آروم تر شد.. حالا یا تاثیر حرفم بود.. یا تعجب از این کوتاه اومدن یهوییم که
شاید تا حالا ازم ندیده بود ولی خدا رو شکر موفقیت آمیز بود که دیگه چیزی نگفت و روش وبرگردوند
سمت عکاسی که منتظر تموم شدن بحث و بگو مگوی ما بود!

بعد از گرفتن چند تا عکس با مدل های مختلف گوشی عکاس زنگ خورد و با یه ببخشید از ما فاصله
گرفت که جواب تلفنش و بده..
منم که چند دقیقه ای با قفل گردنبندم درگیر بودم با کلافگی مشغول خاروندن گردنم شدم که صدای
دیار از کنار گوشم بلند شد..
-چرا اینجوری می کنی؟ قرمز کردی خودتو!
نفسم و فوت کردم و نالیدم:
-یقه لباسم کیپه زنجیر این گردنبندم رفته زیر لباس داره پوستم می خوره.. اصلاً درش بیارم بهتره. .
دسته گلم و گذاشتم رو تاب ولی قبل از اینکه خودم دستم و ببرم و قفل گردنبند و باز کنم دیار
مشغول شد.. سرش و جوری به گردنم نزدیک کرده بود و با دقت داشت به اون قفل کوچیک نگاه می
کرد که انگار داشت اتم می شکافت.. نفسای داغش که به پوست گردنم می خورد چیزی نبود که بتونم
راحت ازکنارش رد شم و فکرم و درگیرش نکنم. یه حسی بود که نمی خواستم اسمش و لذت بذارم..
شایدم می ترسیدم!

زنجیر و از دور گردنم باز کرد ولی فاصله اش هنوز زیادتر نشده بود.. خواستم خودم عقب برم که نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد:

-اسم عطرت چیه؟!

با تعجب از همون فاصله نگاهی به چشمای کنجکاوش انداختم و گفتم:

-آنجل!

-همونی که شیشه اش آبیه؟

سرم و که به تایید تکون دادم گفت:

-نه.. بوی اون و می شناسم. فقط اون نمی تونه باشه!

متعجب از این همه کلافگیش پرسیدم:

-یعنی چی؟ مگه چه بویی میده؟

نگاه عمیقی به چشمام انداخت و انگار که خودشم تردید داشت برای کاری که می خواست انجام بده

آخر تصمیمش و گرفت و با همون گیجی و کلافگی که کمتر ازش دیده بودم گفت:

-یه بار دیگه امتحان کنم بهت میگم!

تا بیام بفهمم منظورش چی بود یه دستش و گذاشت پشت کمرم و من و به خودش نزدیکتر کرد و
دوباره بینیش و چسبوند به گردنم همونجایی که بیشتر از جاهایی که بهش عطر می زدم..
نفس عمیقی کشید و منم به خاطر مور مور شدن بدنم و این نزدیکی بیش از حدی که تا حالا تجربه
اش نکرده بودم بی اختیار چشمام و بستم که چند ثانیه بعد با حس فلش دوربین عکاسی که مثلاً
شکار لحظه ها کرده بود زل زدم به لبخند رضایت بخشش!
-بالاخره تونستم یه عکس با حس واقعی ازتون بگیرم!
*

کار عکس گرفتن که تموم شد راه افتادیم سمت محوطه اصلی و همینکه نزدیک شدیم و از دور تک و
توک مهمونا رو دیدم به خاطر قولی که به دیار دادم شنلم و از تو دستش کشیدم بیرون و خواستم
بپوشمش که نذاشت و دوباره ازم پسش گرفت.
بدون حرف و با همون جدیتی که جز تو مواقع خاص از چهره اش محو نمی شد دستش و دورم حلقه
کرد و من و از پهلو به خودش چسبوند..

جوری که بازوی چپم چسبیده بود به پهلوی خودش و قسمتی از بازوی راستمم زیر دستش قایم شده
بود. اینجوری اون تیکه از پارچه ای که طرح خلوت تری داشت و پوست بدنم و نمایان می کرد کاملاً
مخفی شده بود.
سرم و بلند کردم و با تعجب زل زدم به چهره خونسردش..
خوشحال بودم از اینکه راضی نشد من تمام
مدت از رو لباسم شنل بپوشم.. ولی می خواست تا آخر امشب من و همینجوری چسبیده به خودش
نگه داره؟ کاش می ذاشت یه کم اینهمه نزدیکی و محرمیت و برای خودم هضم کنم بعد انقدر شدید
وارد عمل می شد!
بدون نگاه کردن به چشمام حرفم و خوند که گفت:
-فقط تا وقتی با همه مهمونا احوالپرسی کردیم . بقیه اش و یه جوری تحمل می کنم!
لبخند عمیقی که رو لبم نشست ناخودآگاه بود. احساس اینکه یکی از قلق هاش و کشف کردم محشر
بود. پس می شد بهش امیدوار بود که بعضی وقتا دست از زورگویی هاش برداره و با دل بقیه راه بیاد..

مثل الآن که حاضر شدم از حق خودم بگذرم و به خواسته اش عمل کنم ولی خودش راضی به اینکار
نشد!
*
دو سه ساعتی از مراسم عروسیمون می گذشت.. دیار تو جمع نریمان و بقیه دوستاش بود و منم پیش
دوستای خودم که خیلی وقت بود ندیده بودمشون.

هیچ کدوم تنها نبودن.. یا با دوست پسراشون اومده بودن یا با شوهراشون.. با اینکه از همون لحظه اول
گلگی و شکایت به خاطر دور شدنم از جمع و دورهمی هاشون و شروع کردن ولی خیلی حس خوبی
داشت قرار گرفتن دوباره توی این جمع و دل دادن به شوخی و خنده ها..
انگار زندگی بالاخره داشت روی خوبش و بهم نشون می داد..
نگاهم چرخ خورد سمت بابام که پیش
جهانگیر خان نشسته بود..
چقدر خوب بود حس حضورش تو این جمعی که شاید سه چهارمشون با من غریبه بودن.. آخه چه

اهمیتی داشت غیر منطقی پا گرفتن این مراسم و تصمیم هایی که کاملاً عجولانه بدون فکر گرفتم.. یا
آینده مجهولم با یه آدم ناشناخته و مرموز.. چه اهمیتی داشت که داییم و زن داییم عین غریبه ها
همون یه ساعت اول اومدن و یه پاکت به عنوان کادو بهم دادن و با یه تبریک خشک و خالی رفتن..
هرچند که آب شدم از خجالت ولی خدا رو شکر که دیار چیزی به روم نیاورد..
من خیلی وقت بود که دور این فامیل و خط کشیده بودم و الآنم اگه اصرار بابام نبود دعوتشون نمی
کردم.. ولی دیگه اهمیتی برام نداشت و خیلی زود رفتار زشتشون که بیشترش به خاطر دیدن بابام بود
از ذهنم رفت. .
مهم این بود که الآن بابام و داشتم و دیگه غصه حبس شدنش پشت میله های زندان و نمی خورد..
مهم این بود که دیگه مجبور نبودم روزام و بشمرم و یه قرون دوزارم و روی هم بذارم و روزی صد بار
حساب کنم که چقدر مونده تا آزادیش.

DONYAIEMAMNOE

مهم همین دوستایی بودن که بی اهمیت به همه بی معرفتی هام رفیقشون و تو روز عروسیش تنها
نذاشتن.. یا از همه مهمتر.. آزاده ای که درست مثل خواهر بزرگترم یک دقیقه هم رو زمین ننشست و
برای بهتر برگزار شدن این ازدواجی که از اجباری بودنش خبر داشت همه تلاشش و کرد.
همین دلایل کم تعداد ولی با ارزش برام کافی بود تا هرچی حس منفی و آزاردهنده که از همون اول
صبح به وجودم تزریق شده بود از بین بره..
از کجا معلوم.. شاید در آینده هم با یادآوری روز عروسیم و تصمیمی که باعث ایجاد این روز شد غم و
پشیمونی نصیبم نشه و از زندگیم.. بیشتر از الآن راضی باشم!

از دوستام جدا شدم و رفتم تو جایگاه عروس و دوماد نشستم.. اکثر مهمونا وسط در حال رقصیدن
بودن و منم نگاهم و دوختم به دیار تا بلکه نگاهش به من بیفته و اوم از دوستاش جدا بشه.
حاضر بودم سر یکی از کلیه هام شرط ببندم که به هیچ وجه اهل رقصیدن نیست.. منم قصد نداشتم

حتی پیشنهادش و بدم.. ولی حداقل می تونست پیش من بشینه تا حوصله ام سر نره..

یه لحظه از این فکر لبخند رو لبم نشست.. من احیاناً همون کسی نبودم که از این آدم متنفر بود و

چشم دیدنش و نداشت؟ حالا دلم می خواد پیشم بشینه تا حوصله ام سر نره؟

شاید عجیب بود و غیر قابل باور.. ولی واقعاً کنجکاو شده بودم نسبت به کشف همه زوایای رفتاری این

آدم.. به خصوص الآن که حالا به هر دلیلی دیگه به چشم دشمن خونیش به من نگاه نمی کرد و ملایم

تر شده بود!

-خیلی خوشحالی داره مگه نه؟ منم جات بودم همین قدر ذوق می کردم!

با شنیدن صدای نسبتاً آشنایی سرم و برگردوندم و به محض دیدن دردانه لبخند رو لبم خشک شد.

اون لحظه ای که برای تبریک اومدن پیش من و دیار یا حواسم نبوده.. یا انقدر خشم و کینه توی

نگاهش نبود که الآن داشتم می دیدمش..

با اخمایی که مثلاً از تعجب درهم شده بودم و صدای بلندی که سعی می کردم تو این شلوغی و سر و
صدا به گوشش برسه گفتم:

-متوجه نشدم عزیزم!

-اتفاقاً متوجه شدی.. ولی خودت و زدی به نفهمی!

متعجب بودنم فقط چند ثانیه طول کشید و بعد با عصبانیتی که رفته رفته بیشتر میشد گفتم:

-این چه طرز حرف زدنه؟ اصلاً متوجه هستی چی داری میگی؟

-آره اتفاقاً.. کاملاً متوجه ام.. فقط کاش تو هم اون موقع که حرفا و نصیحت هات و تو گوشم فرو می
کردی متوجه بودی چی داری میگی و خودتم در مواقع لزوم بهشون عمل می کردی.. نه اینکه درست
خلاف جهت حرفای خودت حرکت کنی.

آب دهنم و قورت دادم و نگاهم و گرفتم.. فقط همین یه نفر و کم داشتم. فکر می کردم انقدری سرش
با نریمان گرمه و از زندگیش راضیه که دیگه ازدواج کردن دیار براش مهم نباشه.. حالا یا با من یا با
هر کس دیگه. ولی حالا داشتم می فهمیدم اشتباه کردم.

وقتی دوباره شروع کرد به صحبت کردن و اینبار بغضی که صداش و داشت می لرزوند و کامل حس
کردم به یقین رسیدم که این دختر فقط یه بچه اس.. نریمان چه جوری می خواست باهاش زندگی
کنه؟

-خود تو نبودی که به من گفتی ممکنه آدم یه رویاهایی داشته باشه که بعداً بفهمه به نفعش نیست
و انقدر بهش فکر کنه که موقعیت های دیگه اش و از دست بده؟ ممکنه شرایطی پیش بیاد که خیلی
بهتر از اون روزا باشه. من چقدر خر بودم که حرفات و باور کردم و جدی گرفتم.. نگو می خواستی من
و از میدون به در کنی و آدم توی رویاهام و خودت به دست بیاری. چطور ازدواج دیار با منی که دختر
عموشم و هم طبقه خودش یه رویای دست نیافتنی بود.. ولی با تویی که کارمند شرکتشی و دستت به
دهنت نمی رسه طبیعی و نرمال؟
نمی دونستم باید بهش حق بدم یا نه.. ولی تنها چیزی که می دونستم این بود که نمی شد با این

دختر منطقی حرف بزنم و انتظار داشته باشم که حرفام و درک کنه.

یه لحظه انقدر چهره اش و درمونده دیدم که حتی خواستم از نقشه و دروغی بودن این ازدواج بهش

بگم. هرچند که چیزی عوض نمی شد و در هر صورت پیوندی بین اون و دیار شکل نمی گرفت

با کلافگی از جام بلند شدم و خیره تو چشمای خیس شده اش گفتم:

-ببین دردانه جان.. قضاوت کردن و فکر کردن به این چیزایی که توی سرته خیلی راحته. ولی باید

بدونی اولین چیزی که میاد تو ذهن آدم درست ترینش نیست. شروع رابطه من و دیار مربوط میشه به

دو سه هفته بعد از حرفای من و تو.. به هیچ وجه هم قصدم خالی کردن میدون به نفع خودم نبود.

همه چی یهویی پیش اومد. تو چرا به جای فکر کردن به این حدسیات غلطت به زندگی قشنگی که

می تونی با نریمان داشته باشی فکر نمی کنی؟ نریمانی که انقدر دوست داره و

با پوزخند غلیظی حرفم و قطع کرد و با نهایت خشم و کینه ای که بعید می دونستم تو وجود یه دختر
هفده هجده ساله جمع بشه گفت:
-محض اطلاعت باید بگم.. من اگه پیشنهاد نریمان و قبول کردم.. فقط و فقط به خاطر نزدیک شدنم
به دیار بود که تو گند زدی بهش. ولی حالا دیگه خیالم راحته که می دونی.. یه نفر همیشه هست که
عاشق شوهرت باشه و براتون آرزوی بدبختی کنه . امیدوارم با این فکر که من همیشه منتظر یه فرصت
برای نزدیک شدن به دیارم.. هیچ وقت زندگیت رنگ آرامش به خودش نگیره.
قبل از اینکه بتونم حرفی بزنم روش و برگردوند و رفت. منم نشستم رو صندلی و نفسم و با یه آه غلیظ
بیرون دادم. با وجود این ازدواج وابستگی شدید قلبی به دیار نداشتم که الآن بخوام با شنیدن این حرف
دست و پام بلرزه و زندگیم و تو معرض خطر ببینم.
بیشتر دلم برای خودش و نریمان می سوخت. که انگار یه جورایی داشتن زندگی و وقتشون و به پای

همدیگه هدر می دادن. کاش می فهمید که چه من تو زندگی دیار باشم چه نباشم.. اون هیچ وقت
آدمی نیست که عشق و علاقه دردانه رو قبول کنه.
خیره شدم به حلقه ظریف و تک نگینم و توی دستم بازیش دادم.
حلقه ای که ست خودش منتها
بدون نگین تو دستای دیار بود.
یعنی این حلقه تا کی قراره تو دستمون بمونن؟ با اینکه دردانه و تهدیدش خطر جدی برام به حساب
نمی اومد.. ولی نمی تونستم منکر این بشم که مشکلات و موانع زیادی سر راهمون هست که حتی
فکر کردن بهش پاهام و سست می کنه.
-چی می گفت ؟
با صدای دیار از کنارم تازه متوجه حضورش شدم و سرم و گرفتم بالا.. عمیق و پر اخم زل زده بود بهم.
از همون نگاه هایی که بند دلم و پاره می کرد وانگار دیگه مجبور بودم که بهش عادت کنم.

DONYAIEMAMNOE

-کی؟

-با پرسیدن سوالای الکی برای خودت وقت نخر واسه فکر کردن.
دردانه چی می گفت بهت؟
نگاه متعجب من و که دید نفس عمیقی کشید و کنارم نشست.
-می شنوم!
هنوز از دست حرفای دردانه عصبی بودم و حرصم و سر دیار خالی کردم:
-اگه می خواست تو بفهمی می اومد به تو می گفت حرفاشو .
منم اصلاً از جواب پس دادن خوشم
نمیاد! فکر می کنم دیگه لزومی نداشته باشه تو زندگی مشترکم رئیس بازی دربیاری!
×××××
انقدر از دیدن دردانه کنار آلما و حالت حرف زدن و نگاهش عصبی بودم که می خواستم حالا با شنیدن
این حرف یه چیزی بارش کنم تا بشینه سر جاش.. ولی هنوز زود بود. من به خودم قول داده بودم که
تا تموم شدن این مراسم دست نگه دارم.. پس مجبور بودم که خودم و کنترل کنم.
نفس عمیقی کشیدم و به دنبال حرفی گشتم برای توجیه این سوالام.. نمی تونستم بگم علت شکل

گیری این ازدواج.. حداقل از طرف من سر و سامون گرفتن نریمان بود و اگه بفهمم اشتباه کردم و
دردانه نمی تونه برادرم و خوشبخت کنه همین الآن بهمش می زنم.
طی یه اقدام غیر منتظره حتی برای خودم دست چپش و تو دستم گرفتم و با انگشت شستم مشغول
نوازش پوست دستش که تازه داشتم به نرمی بیش از حدش پی می بردم شدم.
خیره تو چشمای گیجش لب زدم:
-الآن دیگه همه حرفا و کارای دردانه.. به نریمان مربوطه. من فقط نگران نریمانم. باید بفهمم آدمی
که انتخاب کرده اصلاً به دردش می خوره یا نه!
با آروم شدن لحنم اونم از حالت تهاجمیش فاصله گرفت و خیره شد به حرکت انگشتام روی پوست
دستش..

-نگرانیت قابل درکه ولی.. تو نمی تونی برای همه آدما تعیین تکلیف کنی. نریمان انقدری عقلش می

رسه که بهترین تصمیم و برای زندگیش بگیره و حتی اگه تو بفهمی دردانه براش آدم مناسبی نیست
حق نداری مجبورش کنی که از علاقه اش دست بکشه!
این حرفا و اینکه به طور صد در صد تایید نکرد که دردانه به درد نریمان می خوره بهم فهموند دردانه
با اون چشمای پر از اشک چی بهش گفته.. فقط خوب شد که نریمان پشتش بهشون بود و ندید اون
صحنه رو..
اون دختره پس کی می خواد آدم شه؟ آره راست میگه.. شاید نتونم نریمان و راضی کنم که ازش دست
بکشه.. ولی دیگه زورم به اون ولد چموش می رسه که بنشونمش سر جاش.. فقط کافیه بفهمم داره
زندگی رو به کام نریمان تلخ می کنه.
به خودم که اومدم دیدم چند دقیقه اس بدون هیچ حرفی دارم دست اون دختره رو نوازش می کنم و
عجیب بود که اونم حرفی نمی زد و دستش و نمی کشید. نمی دونستم واقعاً خوشش اومده یا حتی از
منم بازیگر ماهرتریه که به زور تحمل می کنه و صداش درنمیاد!
به نظر خودم که گزینه دوم منطقی

تر بود! هرچند که هنوز نمی دونستم دلیل فیلم بازی کردن اون چیه.. ولی به زودی می فهمیدم!

نگاهم با کلافگی به سمت مهمونا چرخید و خدا خدا کردم این مراسم هرچه زودتر تموم بشه.. انگار با

هر دقیقه ای که می گذشت یه خار محکم و تیز تو بدنم فرو می رفت و لحظه به لحظه عصبی تر

میشدم! ولی خب.. می ارزید به اینکه دیگه کسی روی من و ازدواج کردنم زوم نکنه و بذاره تو حال

خودم باشم!

-شازده دوماد افتخار نمیدی همراه عروس خانوم به پیست رقص ملحق شی ؟

سرم و برگردوندم سمت نریمانی که با نیش باز شده داشت بهم نگاه می کرد.. دلم سوخت برای شادی

عمیق توی چشماش از فکر اینکه ازدواج کردم و سر و سامون گرفتم. ولی به خاطر خودش بود که

دیگه نمی خواستم در جریان فکر و خیال توی سرم قرارش بدم. نمی دونم از نگاه خیره من چی برداشت کرد که دستاش و به حالت تسلیم برد بالا و گفت:

-غلط کردم آقا.. یه پیشنهاد بود دیگه می تونی به هیچ جات نگیریش. ولی خب.. پول شاباشی که از
کیفت زدم هنوز تو جیبمه.. دلم نمیاد جای دیگه خرجش کنم
.
بازم جوابی جز همون نگاه خیره از من نگرفت که نفسش و با کلافگی فوت کرد و روش و چرخوند
سمت آلما..
-عروس خانوم حداقل شما تشریف بیارید.. دوستاتون منتظرن ماشالا میدون و به دست گرفتن اجازه
هنر نمایی هم به کسی نمیدن . ولش کن این مجسمه ابوالهول و.. آخرین حرکات موزونی که انجام داده
مربوط میشده به اون چند ماه جنین بودنش تو شکم خاله خدا بیامرزم. اونم نه به میل خودش.. با
کمک آب و مایعی که دور و برش بوده وگرنه از من بپرسی میگم خدا به جای خاک تو آفرینشش از
تنه درخت استفاده کرده نه می شکنه نه فرم می گیره!
-نریمان!
با نهایت پررویی چشم غره ای به من رفت و دوباره خیره آلما شد.. سرم و به سمت آلما چرخوندم که

هنوز داشت به حرفا و حرکات نریمان می خندید. نگاه من و که دید لبخندش و جمع کرد ولی حس
کردم بدش نمیاد دست رد به سینه نریمان نزنه و بره تو جمع دوستاش برای رقص.
واسه همین قبل از اینکه بخواد اون جسارت همیشگیش و به معرض نمایش بذاره و جلوی چشمای
من بره اون وسط برقصه رو به نریمان گفتم:
-آلما هم نمیاد.. برو پولای دزدیت و جای دیگه خرج کن.
-تو مگه زبون آلمایی از طرفش حرف می زنی؟
-نه ولی می دونم کفش پاش و زده سختشه راه بره چه برسه به رقصیدن.
با توجه به شناختی که ازش داشتم حس می کردم الآن به خاطر عصبانیت از این تصمیم یه طرفه
حرفم و تکذیب می کنه.. ولی اینبار خودش بود که رو به نریمان گفت:
-دیار راست میگه.. پام یه کم درد می کنه.. شما برید خودتون و خالی کنید خوش می گذره بهتون!

DONYAIEMAMNOE

نریمان به ناچار تسلیم شد و رفت.. منم روم و برگردوندم سمت آلما که نگاهش و به لبه میز رو به
روش دوخته بود و حرفی نمیزد.
یعنی جدی جدی اونم تمایلی به رقصیدن نداشت یا به خاطر رو زمین نموندن حرف من راضی شد که
دروغم و تایید کنه؟
متوجه نگاه خیره من شد که بدون برگردوندن سرش گفت:
-فکر کردم گفتی نمی خوای حسرتی از امروز توی دلم بمونه!
این یعنی واقعاً دوست داشت که برقصه و مجبور شد پیش نریمان چیزی نگه!
-این یکی فرق داشت. .
نگاهش و که بهم دوخت من روم و برگردوندم.
-اینو اگه اجازه می دادم خودم تا آخر عمر حسرت به دل می موندم که چرا گذاشتم نگاه هر کس و
ناکسی رو زنم حتی واسه چند ثانیه ثابت بمونه.
چند لحظه سکوت کرد و بعد پرسید:
-خب.. خب اگه انقدر اینجور مسائل برات مهم بود و اذیت می شدی چرا نگفتی عروسی جدا بگیریم.

-سپردم به نریمان.. ولی تالار مناسب پیدا نکرد.. همه اشون رزرو بودن . اینم از مضرات عروسی گرفتن

دو سه هفته ایه دیگه.. آدم مجبور می شه یه چیزایی رو تحمل کنه!

یه لحظه دیدم چهره اش درهم شد.. بازم اختیار حرفام از دستم رفت. این آخرای مراسم دیگه داشت

پیچ و بست اون نقابه شل می شد و من باید بیشتر حواسم بهش باشه.

سرم و به گوشش نزدیک تر کردم و در حالیکه سعی می کردم نفس عمیق نکشم تا دوباره با حس بوی

خوب گردنش مست بشم زمزمه کردم:

-ولی مهم اینه که می ارزه!

هنوز گرفته بود ولی یه نیمچه لبخندی رو لبش اومد و همون خیال من و برای چند ساعت آینده

راحت کرد. . بر خلاف تصوری که نسبت به سفت و سخت بودنش تو ذهنم داشتم.. انگار راحت تر می

شد بازیش داد. یه جورایی حس می کردم که مثل موم داره توی دستم تغییر حالت میده.. و این یعنی

یه پوئن مثبت برای من!
با تغییر موزیک و پراکنده شدن مهمونا از پیست رقص نگاهم به سمت نریمانی کشیده شد که داشت
یه کیک سه طبقه رو با کمک میز چرخدار به سمت ما میاورد.
هرچقدر زل زدم بهش تا اونم نگاهش به من بیفته و با ایما اشاره بفهمونم از انجام این مراسم های
کلیشه ای و مسخره هیچ خوشم نمیاد فایده نداشت.
چون بدبختانه بهتر از هرکسی خلق و خوی من و می دونست و سعی داشت با نگاه نکردن. . من و تو
عمل انجام شده قرار بده!
وقتی به یه قدمی جایی که نشسته بودیم رسید و همه مهمون ها هم با دست سوتشون تشویقمون
کردن که بیایم مراسم برش کیک و انجام بدیم به ناچار دست آلما رو گرفتم و باهم راه افتادیم سمت
کیک.
نریمان با لودگی های همیشگیش.. بی اهمیت به اینکه خانواده همسر آینده اشم تو این جمع حضور
دارن و شاهد این مسخره بازی ان چاقو رو برداشت و شروع کرد به رقصیدن..

تو شرایطی نبودم که از خوشحالی زیاد به کوچیکترین چیز بخندم ولی انقدر نریمان ادا درآورد که کم
مونده بود نیش منِ همیشه فراری از خنده رو وا کنه.. دیگه تکلیف بقیه مهمونا که مشخص بود. یا
حتی آلمایی که صدای قهقهه هاش واضح تر از هر صدای دیگه کنار گوشم داشت پخش میشد.
فقط یه لحظه از ذهنم رد شد که تصویر این دختر با همچین خنده از ته دلی.. چقدر قشنگ تر می
تونه باشه نسبت به چیزی که همیشه ازش دیده بودم.. یه آدم سرخورده ای که اکثر اوقات عزادار غرور
از بین رفته اش بود!

نریمان که برای تحویل دادن چاقو اومد نزدیکمون به خیال اینکه می خواد اینجا هم یه نمایش دیگه
راه بندازه خودم و آماده کرده بودم بهش بتوپم ولی بعد از اینکه چاقو رو به آلما تحویل داد چرخید
سمت من و تو یه حرکت محکم بغلم کرد.
نمی دونستم حرکات تند قفسه سینه اش به خاطر رقصیدن و نفس کم آوردنشه یا.. یا داشت گریه می

کرد! ولی به هر حال منم دستام رو کتفش محکم کردم و بعد با چند ضربه به شونه اش ازش جدا
شدم.
نگاهم که به چشمای قرمزش افتاد اخمام رفت تو هم ولی نریمان با همون نیش همیشه بازش گفت:
-باورت نمیشه ولی نذر کرده بودم اگه عروسیت و دیدم خودم مراسم رقص چاقوت و انجام بدم! یادم
باشه از این به بعد واسه هر خواسته ای که از خدا دارم همچین نذری کنم.. انگار شاد کردن دل مردم
واسه خدا قابل قبول تره که حاجت روام کرد!
دستم و گذاشتم رو شونه اش و گفتم:
-می دونی که من آدم این کارا نیستم.. پس خودت عین بچه آدم مراسم عروسیت و راه بنداز نذار کار
به نذر و نیاز بکشه!
-رو چشمم.. تو جون بخواه!
بعد از شمارش معکوس و بریدن کیک همینکه خواستم یه نفس راحت بکشم از تموم شدن این مراسم
یه انگشت کوچیک که سرش یه تیکه از خامه کیک چسبیده بود به سمتم اومد..

سر عقد به بهونه منتظر نموندن مهمونا مراسم عسل خوری رو کنسل کردیم و اون لحظه چقدر از این
اتفاق راضی بودم.. فکر نمی کردم اینجا دوباره گیر بیفتم!
با اخم و تعجب زل زدم به آلما که داشت حتی با چشماش ازم خواهش می کرد دستش و جلوی چشم
این همه آدم رد نکنم!
خب منم همچین قصدی نداشتم.. نه برای اینهمه نگاه مشتاقی که بهمون چشم دوخته بودن.. دلیلم
این بود که مگه چند بار تو زندگی آدم پیش میاد که یه همچین انگشت ظریف و خوش ترکیبی که

شاید بارها تو شرکت کوچیک و جمع و جور بودن سایزش توجهم و جلب کرده بود تو دهنم کیک
بذاره؟
با این فکر یه لحظه انقدر عطشم برای چشیدن اون تیکه خامه و دستی که نگهش داشته بود زیاد شد
که قبل از کامل بالا آوردن دستش خودم دولا شدم و دو سه بند کامل انگشت و تو دهنم فرو کردم.

نه جیغ و کف زدن غیر عادی مهمونا که ناشی از تعجبشون بود اهمیت داشت.. نه چشمای درشت و
متعجب شده دختر رو به روم که شاید فکرشم نمی کرد انقدر سریع و راحت خواسته اش و انجام بدم.
فقط طعم لذیذی که داشت تو دهنم حل میشد و انگار در آن واحد به تمام رگ و پی بدنم نفوذ می
کرد مهم بود و بس.
اعترافش سخت بود.. ولی بعید می دونستم تمام این شیرینی و لذت بخشی به خاطر طعم کیک و
دستپخت خوب کسی که درستش کرده بود باشه.
انگشتش و که بیرون کشید و صاف وایستادم و تازه با این واقعیت رو به رو شدم که حالا نوبت منه تا
همین کار و تکرار کنم! به نظر این یکی راحت تر بود که سریع اقدام کردم.. ولی با حس حرارت و
گرمایی که از حفره دهنش رو پوست انگشتم می نشست تازه فهمیدم اشتباه کردم و درباره اصلی ترین
لذت این مراسم یه کم زود تصمیم گرفتم!
دستم و عقب کشیدم خواستم برگردم سمت نریمان و بگم دیگه کم کم این بساط و تموم کن که

آستین کتم اینبار کشیده شد و صدای آلما به گوشم خورد که خیره به دستم گفت:

-دستت خامه ای شد نمالی به لباست!

یه کم دور و برش گشت احتمالاً به دنبال دستمال و من با اینکه تو جیبم دستمال داشتم.. کنجکاو

شدم ببینم چه چاره دیگه ای پیدا می کنه.

بعد از نگاه گذرا به جمع و اطمینان از اینکه دوباره همه مشغول رقص شدن سرش و خم کرد و پهلوی

دستم و که مالیده شده بود به کیک تو دهنش فرو کرد.

حرکت زبونش برای تمیز شدن دستم و حس کردم و چشمام و محکم به هم فشار دادم . مطمئناً با

منظور نمی تونست باشه..

شاید با چیزی که خودم بهش فهمونده بودم حس کرده با این چیزا آدمی مثل من منقلب نمی شه..

ولی حالا چه جوری می تونستم این فکر غلط و از سرش بیرون کنم تا بفهمه منم یه آدمم با همه

نیازها و هورمون های مردونه ای که شاید الآن به بالاترین حد خودش رسیده!

رو صندلی هامون که نشستیم تا خواستم یه کم با روش های مخصوص خودم و آروم کنم.. اینبار با
حرارت نفسش که موقع حرف زدن تو گردنم پخش می شد حالی به حالیم کرد..

-ممنونم ازت!

سرم و به وضوح کشیدم عقب و پرسیدم:

-چرا؟

-خب.. خب فکر می کردم از این جور کارا خوشت نمیاد. ذوق کردم وقتی انجامش دادی!

سرم و به تایید تکون دادم.. جزء معدود مکالماتمون بود که دلم می خواست صادق باشم..

-منم همچین فکری داشتم..

خیره تو چشمای کنجکاوش ادامه دادم:

-ولی اشتباه کردم!

لبخند روی لباش که عمیق تر شد نگاه منم به سمت خودش کشید.. لبخندی که رنگ و بویی از تظاهر
نداشت.. واقعی بود و از ته دل.

این دختر حیف بود برای نقشه های توی سرم.. منی که امروز به دفعات لبخندش و دیده بودم و با

وجود کینه و نفرتم هربار به این باور رسیدم که چهره اش با لبخند خیلی قشنگ تره حالا چه جوری
می خواستم خودم و راضی کنم برای پاک کردن همیشگی این لبخند.

آره.. جاش تو زندگی من نبود.. اینو هنوز باور داشتم و به وقتش برش می گردوندم همون جایی که
ازش او مده. ولی اینهمه نقشه و کینه و نفرت.. به خاطر کاری که به قول نریمان خودشم ازش خبر
نداشت و ندونسته انجامش داد انصاف بود؟
نفس عمیقی کشیدم و با آرامشی که تحت تاثیر فکرای توی سرم یه دفعه کل وجودم و پر کرد روم و
برگردوندم که بلافاصله به آدمی چشم تو چشم شدم که با دسته گل بزرگ توی دستش و نگاه و
لبخندی که حس پیروزی توش موج میزد داشت بهم نزدیک تر میشد..
این آدم.. این حیوون مسلم.. چه جوری به خودش اجازه داده بود که تو مراسم عروسی من شرکت
کنه؟ اصلاً از کجا فهمیده بود؟
xxxxx

نگاهم به مرد سرتا پا سفید پوشی بود که داشت بهمون نزدیک میشد و دیار چشم ازش برنمی داشت..

اونم نه با یه نگاه معمولی.. با یه جور کینه ای که حتی عمیق تر از روزای اول استخدامم تو شرکت بود

وقتی که با نهایت حرص و خشم بهم نگاه می کرد!

بدون اینکه بفهمم کیه نگاه منم به اون آدم و نیش باز شده و صورتش که پر از خط و جای بخیه بود

بد شد و نمی تونستم یه مهمون معمولی مثل بقیه بدونمش!

کنجکاو شده بودم بفهمم کیه که قبل از رسیدن اون آدم نریمان اومد سمت دیار و پر استرس لب زد:

-سیاوش اینجا چه غلطی می کنه؟

-تو داری از من می پرسی؟ لابد فکر کردی خودم دعوتش کردم!

-خیله خب آروم باش.. خودم ردش می کنم بره!

نریمان رفت سمتش و مشغول احوالپرسی شد و منم هنوز زل زده بودم بهش تا بفهمم علت اینهمه

تعجب برای پا گذاشتن به اینجا چیه که دیار گفت:

-برو پیش دوستات!

DONYAIEMAMNOE

سرم و به سمتش برگردوندم.. نگاهش به من نبود و هنوز داشت با عصبانیت به اون آدم نگاه می کرد..

حس کردم دیگه لازم نیست نقش کارمندش و بازی کنم و هرچی گفت بگم چشم برای همین پرسیدم:

-چرا؟!

-آلما گفتم برو پیش دوستات!

سرش و به سمتم برگردوند و ملایم تر ادامه داد:

-بعدا بهت توضیح میدم!

همین نرمی نصفه و نیمه مجابم کرد که ازش فاصله گرفتم و راه افتادم سمت بچه ها که داشتن از

خودشون سلفی می گرفتن.

من و که دیدن همشون برای عکس به سمتم هجوم آوردن و من سعی کردم لبخندم و تا حد امکان

تو عکسا حفظ کنم ولی همه حواسم پیش دیاری بود که داشت با اون آدم سیاوش نام سرتا پا سفید

پوش حرف می زد و به وضوح از همون فاصله حس می کردم که رنگ چهره اش رفته رفته سرخ و بعد

کبود شد!

دروغ بود اگه می گفتم نترسیدم و عجیب بود که چرا اون آدم هنوز لبخند اعصاب خورد کنش رو
لبشه.. با اینکه کم ندیده بودم این عصبانیت یا حتی شدیدتر از اینو. .
ولی بعد از این چند روزی که با ملایمت گذشت و رفتارش زمین تا آسمون تغییر کرده بود به خصوص
بعد از امروزی که انقدر هیجان زده و متعجبم کرده بود از این عصبانیت حس خوبی نمی گرفتم و فقط
می تونستم خدا خدا کنم که تا تموم شدن امشب و رفتن به خونه مشترکمون آروم شده باشه.
بالاخره بعد از چند دقیقه اون مرده رفت و دیارم بی اهمیت به حرفای نریمان که یه بند داشت تو
گوشش حرف میزد هنوز خیره مسیر رفتنش بود و به محض رد شدن یکی از خدمه باغ از جلوش..
یکی از گیلاسا رو از سینی ای که تو دستش بود برداشت و یه نفس سر کشید.

DONYAIEMAMNOE

دستش که رفت برای گیلاس دوم نریمان خواست جلوش و بگیره که حریفش نشد.. خواستم اینبار

خودم برم سمتش و اقدام کنم که باز بچه ها نذاشتن و من به ناچار نگاهم و از اون دوتا چشم داغ شده
و صورت آتیشیش گرفتم!
*
بالاخره مراسم عروسی منم با همه عجله ای بودن و کم و کاستی هاش تموم شد و مهمونا از اونجایی
که می دونستن مراسم پاتختی نداریم همونجا کادوشون و دادن و بعد از تبریک دوباره رفتن.
کاملاً می تونستم از چهره هاشون حس و حال درونیشون و بفهمم. بعضی ها مثل خاله رخشان لبخند
از رو لبشون پاک نمیشد و بی اهمیت به اینکه عروس کیه و اصل و نسبش چیه فقط خوشحال بودن
از اینکه دیار بالاخره خودش و راضی کرده که زن بگیره..
ولی بعضی ها با نگاه های از بالا به پایینشون فقط می خواستن بفهمونن که در نظر اونا تو چه جایگاهی
هستم که خب خوبم فهمیدم!
شاید اگه این مراسم یه ازدواج واقعی بود و من وقت زیادی برای فکر کردن به همه جوانبش داشتم

همه اینا رو در نظر می گرفتم و هیچ وقت راضی نمی شدم خودم یا بابام شاهد همچین نگاه های
تحقیر آمیزی باشیم.. ولی حیف که هدفم فقط از زیر دین در اومدن بود و بس!
کاش می شد این و تو گوش همشون فرو می کردم تا می فهمیدن که هیچ نقشه ای برای مال و منال
خاندان جاوید نکشیدم.. البته که اگه می خواستن بفهمن با فضولی درباره مهریه کمم می فهمیدن..
ولی مسئله اینجا بود که خیلیاشون مثل دردانه خودشون و می زدن به نفهمی!
خیره به دیاری که با سر زیر افتاده کنار جهانگیرخان وایستاده بود و با اخمای درهم در جواب حرفاش
یا شاید هم توصیه هاش فقط سرش و به تایید تکون می داد بودم که صدای بابام به گوشم خورد:
-دختر خوشگل بابا.. خسته که نشدی؟
سرم و با لبخند عمیقی به سمتش برگردوندم و زل زدم به چشمای قرمز شده از اشکش..

DONYAIE MAMNOE

-نه بابا جونم خیلی شب خوبی بود برام.. چون.. چون انقدر تو یه سال گذشته.. اتفاقات عجیب غریبی
تو زندگیمون داشتیم.. که اصلاً فکرشم نمی کردم همچین شبی رو تجربه کنم. یا از این مهمتر.. شما
رو هم تو همچین شبی کنارم داشته باشم.
سرش و انداخت پایین و با کلافگی گفت:
-من به چه درد تو می خورم دختر.. یه پدری که باعث سرافکندگیه
قبل از تموم کردن جمله اش خودم و سریع انداختم تو بغلش و محکم به خودم فشارش دادم . من
اینهمه تلاش نکرده بودم برای بیرون آوردن پدرم که حالا بخواد اینجوری پیشم شرمنده بشه!
با صدای لرزون از بغضم نالیدم:
-این چه حرفیه بابا جونم! شما باعث افتخارمید .. فکر کردید این یه سال تاثیری توی ذهنیت من داره؟
من هنوز شما رو مثل همیشه یه تکیه گاه محکم می دونم! به جون خودم راست میگم!
-بابا قربونت بره جونت و بیخودی قسم نخور..

DONYAIEMAMNOE

نفس لرزونش و بیرون فرستاد و همونطور که هنوز منو تو بغلش گرفته بود گفت:

-مواظب خودت هستی دیگه؟

-آره بابایی.. قول میدم. البته فقط به شرطی که شماهم مواظب خودتون باشید!

-چشم دختر خوشگلم.. چشم تاج سرم!

-جناب سرخی دیگه کم دل مایی که دختر نداریم تا اینجوری بغلش کنیم و آب کن.

با صدای خندون جهانگیر خان از بغل بابام بیرون اومدم و دستی زیر چشمای خیسم کشیدم. بابامم

در جوابش خندید و گفت:

-والا جناب جاوید.. تو این مورد مجبورم بهتون حق بدم. چون تو این دنیا برای یه پدر هیچکس به

اندازه دخترش دلسوز نیست.

-بله بر منکرش لعنت!

نگاهم به سمت دیار چرخید که هنوز با چهره گرفته میخ زمین بود و انگار حتی متوجه حرفا نمی شد

و تو یه دنیای دیگه بود..

روم و برگردوندم سمت بابام و پرسیدم:

-کی از مسافرت برمی گردید؟

-والا رفتنم با خودمه برگشتنم با خداست. ولی سعی می کنم تا قبل از تموم شدن تعطیلات برگردم.

نخواستم زیاد سخت بگیرم و با وجود اینکه خیلی دلتنگش می شدم اصرار کنم که زودتر برگرده. وقتی

یادم می افتاد که شیش هفت ماه از عمرش و توی زندان گذروند دلم به قدری آتیش می گرفت که

ترجیح می دادم بذارم هرجور که خودش راحته و دوست داره زندگی کنه.

جهانگیر خان بود که گفت:

-شما به امید خدا کی می خواید برید ماه عسل؟

بعید می دونستم جوابی از دیار بگیره برای همین خودم خواستم بگم فعلاً شرایطش جور نیست که

دیار قبل از من جواب باباش و داد:

-ما هم احتمالاً فردا صبح زود راه می افتیم!

متعجب از این تصمیم یهوییش زل زدم بهش. .

-واقعاً؟!

روش و برگردوند سمتم و با عادی ترین حالت ممکن سرش و به تایید تکون داد. پس چرا چیزی به
من نگفته بود؟ یعنی این الآن یه سورپرایز بود؟ پس چرا این حس خوب و هیجان انگیز و تو چشمای
خودش نمی دیدم که به سورپرایز بودنش ایمان بیارم؟
بابام که اومد سمتمون نگاه جفتمون به سمتش کشیده شد..
دستش و دراز کرد و دست دیار و گرفت
و بعد دست من و توش چفت کرد.

سرش و بالا گرفت و خیره تو چشمای منتظر دیار گفت:
-فرصت نشد زیاد همدیگه رو بشناسیم.. من اعتماد کردم به نظر آلما و تو همین چند تا برخوردمون
فهمیدم که اعتمادم بیجا نبوده! الآنم فکر نمی کنم احتیاجی به سفارش باشه.. انقدر حواس جمع
هستی که نگفته خودت بدونی زندگیمه این دختر.. دارم زندگیم و می سپرم دستت! پدر بی منطقی
نیستم که فقط یه طرفه به قاضی برم.. جلوی خودش دارم میگم اشتباه و خطایی هم از جانب آلما

ببینم مرد نیستم اگه جلوش و نگیرم.. ولی امیدوارم خودت یه روز بچه دار شی و حال الآن من و درک
کنی.. بدونی برای یه پدر چقدر سخته که خدای نکرده اشک دخترش و ببینه. من تو این یک سال
گذشته.. ناخواسته اشکش و زیاد درآوردم.. حداقل تو مردونگی کن و بیشتر با دلش راه بیا.. دختر من
شکننده تر از چیزیه که نشون میده! پس نذار پشیمون شم از این اعتمادم!
نگاه خیس از اشکم و دوختم به نیم رخ دیار که از همین زاویه می تونستم تشخیص بدم که هیچ
آرامشی توی چهره اش نیست.. رنگ صورتش تیره تر شده بود و فکش منقبض.. ابروهاش بیشتر از قبل
تو هم گره خورده بود و از همه عجیب تر رگ برآمده شقیقه اش بود که حتی نبض زدنشم می تونستم
حس کنم.
یعنی تحمل حرفای بابام.. انقدر براش سنگین بود که حالش و تا این حد دگرگون کرد؟
وقتی دید بابام هنوز مصره که یه جواب ازش بگیرم آب گلوش و قورت داد و من چشمم و به سیبک

گلوش که بالا و پایین می شد دوختم!
طول کشید تا بالاخره تونست یه جمله به زبون بیاره..
-خیالتون.. خیالتون راحت باشه! جواب اعتمادتون و می گیرید!
دیگه کم کم از همه خداحافظی کردیم و رفتیم بیرون از باغ که دیدم آزاده تو ماشین مهدی منتظرمه..
در حالیکه دیگه به زور داشتم اون کفشا و پا دردم و تحمل می کردم رفتم سمتش و بعد از تشکر از
مهدی بابت شرکت تو مراسممون آزاده رو محکم بغل کردم.
صدای بغض آلودش و کنار گوشم شنیدم که گفت:

-فردا صبح حتماً بهم زنگ بزنیا!
با لبخند ازش جدا شدم و سرم و به تایید تکون دادم.. راه افتاد از صندوق عقب.. کیف و لباسام و که
از آرایشگاه آورده بود و بهم داد و منم بعد از خداحافظی کلی با همه سوار ماشین دیار شدم!
xxxxx
به محض دور شد از بقیه ماشینا و افتادن تو مسیری که به خونه ام می رسید پام و گذاشتم رو گاز و
حتی دو تا چراغ قرمزم رد کردم چون دیگه واقعاً تحملم تموم شده بود.

این نقاب لعنتی زیادی داشت رو صورتم سنگینی می کرد و دلم می خواست هرچه زودتر درش بیارم
و واسه همیشه بندازمش دور.
شاید یه جاهایی تو این مراسم پشیمون شدم از این نقش بازی کردن.. از این تظاهر به عادی بودن و
تسلیم شدن در برابر بقیه.. ولی همه چی با اومدن سیاوش عوض شد.
وقتی با وقاحت اومد جلو و تبریک گفت دلم می خواست گردنش و خورد کنم.. وقتی با اطمینان گفت
که دیگه درگیر زندگی متاهلی م ی شم و دور مسابقات و خط می کشم دلم می خواست تمام کسایی
که باعث شدن من اون لحظه در نقش داماد مراسم هدف این چرت و پرتای سیاوش قرار بگیرم و با
دستای خودم خفه کنم.
آره.. شاید دلم می خواست نقشه هایی که برای این دختره داشتم و پاره کنم و بریزم دور و دیگه هم
سراغشون نرم. یا نهایتاً با بی محلی کردن. . بهش بفهمونم این زندگی اونی نیست که از اول دنبالش

بودم و همش به خاطر راضی کردن اعضای خانواده ام بود.. تا خودش کم کم بره رد کارش..

ولی وقتی سیاوش گفت مسابقات امسال قراره زودتر شروع بشه و اگه قراره تا مرحله آخر پیش برم

بهتره کم کم آماده بشم. . دوباره مجبور شدم نقشه ها و برنامه هام و از سر بگیرم!

فکر اینکه آمادگی لازم و نداشته باشم و نتونم از پس مسابقات بربیام.. فکر اینکه دیگه موقعیتی برای

به دام انداختن سیاوش و انتقام قتل مازیار نصیبم نشه.. فکر اینکه مجبور شم حتی یک سال دیگه هم

صبر کنم.. همه اشون باعث می شد نوک سلاح خشمم به سمت این دختره که حالا دیگه زنم شده بود

نشونه گرفته بشه!

اگه می خواستم هرچه زودتر خودم و برای مسابقات آماده کنم.. باید زودتر از شرش خلاص می شدم

و راه حلشم فقط و فقط دست خودم بود..

ماشین و بردم تو حیاط خونه و پیاده شدم.. به هوای اینکه مثل همیشه تنهام با قدم های بلند راه

افتادم سمت پله ها که یه لحظه یاد دختره افتادم و برگشتم سمتش..

داشت به آبنمای سنگی گوشه حیاط نگاه می کرد که اصلاً نفهمیدم کی و چه جوری روشن شده! صد

در صد کار نریمان بود که مثلاً می خواست حیاط خونه رو به افتخار ورودمون تزیین کرده باشم!

سرم و به تاسف برای خوش خیالی بیش از حدش تکون دادم و صدام و بلند کردم تا به گوشش برسه!

-بیا بالا من خسته ام!

نگاهش و از آبنما گرفت و با سر زیر افتاده اومد سمت پله ها..

سعی کردم اصلاً به این فکر نکنم که

مثلاً از من خجالت می کشه و شاید به بهانه وقت خریدن و کم کردن استرسش کنار اون آبنما وایستاد!

تو سرم مدام داشت یه چیز می چرخید.. که لابد خودش همه این شرایط و قبول کرده که بهم جواب

مثبت داده.. پس لزومی به دلسوزی و رحم و مروت نبود!

در ساختمون و با کلید باز کردم و کنار وایستادم.. ساک دستی لباساش و کیفی که توی دستش بود و

ازش گرفتم و اشاره کردم که جلوتر از من بره تو.. خودمم پشت سرش رفتم و در و قفل کردم!

حواسش به من نبود.. نگاهش به در و دیوار خونه ای بود که نه من تمایل داشتم یه روز بیارمش و اینجا

رو نشونش بدم نه خودش اصراری داشت..

تنها خوبی این ازدواج همین بود.. اینکه خیلی جاها بدون اینکه به زبون بیاریم به هم فهموندیم که

قرار نیست مثل همه عروس دومادا رفتار کنیم و خیلی چیزا رو زیرسیبیلی رد کردیم.

ساکش و همونجا کنار دیوار گذاشتم و دست کردم از تو کیفش گوشی قدیمیش و درآوردم.. فقط یکی

دو مدل از اون گوشی ای که تو شرکت گلباغ درب و داغوش کردم بالاتر بود..

همون گوشی ای که مقدمه بدبختی من شد و کارم و به اینجا رسوند که اون سیاوش بی همه چیز به

خودش اجازه لغز خونی بده!

با خشمی که تو راه به اندازه کافی تقویتش کرده بودم و کله ای که با خوردن دو سه تا گیلاس داغ

شده بود راه افتادم سمتش و گفتم:

-عروس خانوم کجا؟؟! بودی حالا!

برگشت سمتم و بادیدن خشم نگاهم رنگش پرید . لبخندی که لابد با دیدن خونه و وسایلش رو لبش

نشسته بود محو شد و با چشمای پر از شک زل زد بهم.. حق داشت! با نقشی که من بازی کردم. .

فکرشم نمی کرد همه چی از همین شب اول شروع شه!

جلوتر رفتم و گوشیش و تو دستم بازی دادم که نگاهش به سمتش جلب شد. .

-همه چیز از ای ن شروع شد نه؟ یه گوشی درب و داغون فکستنی که من تو دیوار خوردش کردم..

اینجوری..

دستم و بردم بالا و همزمان با صدای جیغش گوشی و کوبوندم به ستون وسط خونه و درست مثل

همون روز تیکه های شکسته و خورد شده اش ریخت زمین..

حالا دیگه کاملاً داشت می لرزید و این ترس انگار من و قوی تر و جسور تر می کرد.. شایدم خلاص

شدن از شر اون نقاب سنگین آزادی عملم و بالاتر برده بود!

-اوضاع حافظه ات چطوره؟ مال من که خیلی خوبه.. هیچی از یادم نمیره. هیچی!

نفس نفس می زد و نگاه هراسونش و به دور و برش می گردوند شاید به دنبال وسیله ای که بتونه از

خودش در برابر من محافظت کنه.. ولی حتی قدرت نداشت از جاش تکون بخوره!

-خوب یادمه روز خواستگاری.. بهت گفته بودم آتیشت م ی زنم اگ ه به خواستگاریم جواب مثبت بدی

مگه نه؟ ولی الآن با لباس عروس تو خونه منی. این یعنی چی؟

کتم و درآوردم و پرت کردم رو زمین و پاپیونم و از دور گردنم باز کردم..

-حتی اینم یادمه که شک داشتی تهدیدام و عملی کنم و می گفتی ممکنه پوشالی باشه هوم؟!

حین باز کردن بند ساعتم با خونسرد ترین لحنی که خوب می دونستم وحشتزده ترش می کنه ادامه

دادم:

-حالا دیگه وقتشه که نشونت بدم تو حرفای من.. خبری از پوشال نیست..

DONYAIEMAMNOE

بعد از سکوت و سکون چند دقیقه ایش بالاخره به خودش اومد..
هرچند بی فایده! آب دهنش و قورت
داد و عق ب عقب رفت. . چند بار دهنش و بی هدف باز و بسته کرد و آخر سر گفت:
-وایستا! تو. .تو نمی دونی..
همون لحظه پاش گیر کرد به دامن لباسش و محکم از پشت خورد زمین. منم که انگار یه پلنگ بودم
و منتظر گیر افتادن طعمه ام. . با قدم های بلند رفتم سمتش و بالاتنه لباسش و وحشیانه تو مشتم
گرفتم . همون لباسی که خودم با دقت تمام انتخابش کردم و حالا داشت تو دستم مچاله می شد!
اهمیتی نداشت که چی می خواد بگه.. حرفایی که تو این مدت باید می گفت و نگفت.. دیگه به درد
گوش دادن نمی خورد..
بدون اینکه بهش فرصت بلند شدن از رو زمین و بدم.. خودم جوری کشیدمش بالا که صدای پاره شدن
پارچه به گوشم رسید.
-نمی خوام چیزی بدونم. . جز اینکه دوست داری از کدوم نقطه آتیشت بزنم؟

وحشتزده داشت بهم نگاه می کرد که انگشتم و رو پوس ت گردنش به حرکت درآوردم . آینه دم دستم
نبود ولی خودم می تونستم حس کنم که چهره ام انقدری ترسناک شده که اینجوری داره تو دستم
می لرزه!

-نظرت چیه اول این پوست سفید و جزغاله کنیم؟ فرصت نشد زیاد با هم آشنا بشیم و از علایقمون
به همدیگه بگیم.. ولی الآن دیگه باید بدونی که تو سلیقه ام نیست زنم انقدر بلوری باشه!
واسه چند ثانیه علاوه بر ترس نگاهش.. تبدیل شد به همون آلمای جسوری که توی شرکت چند بار
جلوم در اومده بود و جوابم و با عصبانیت داده بود.
حالا نگاه اونم پر از خشم و نفرت شده بود و نشون داد که لنگه نقاب من و برای خودش خریده بود و
تو این مدت ازش استفاده می کرد! بهتر.. اینجوری عذاب وجدان منم کمتر بود!

DONYAIEMAMNOE

-خیلی آشغالی! تقا ص همه این کارات و پ س میدی کثافت! مطمئن باش!

یه لحظه یاد خودم افتادم.. اون لحظه ای که جسد سرد و غرق خون برادرم و از تو ماشین ته دره
کشیدم بیرون و رو به سیاوشی که دستاش و تو جیبش کرده بود و داشت تماشامون می کرد گفتم یه
روزی بابت کارت تقاص پس میدی!
من واسه رسیدن به هدفم تلاش کردم.. حالا این دخترم اگه قرار بود از من تقاص بگیره.. باید تلاش
می کرد و خواسته اش و به دست می آورد!
-باشه حرفی نیست. اونم به وقتش. ولی امشب نوبت منه!
دستم و بردم عقب و زیپ لباسش وکشیدم پایین..
-به جهنم جاویدت خوش اومدی!
تو یه آن محکم کوبوند تخت سینه ام و به محض اینکه چند سانت فاصله گرفتم و دستم شل شد
دویید سمت در.. پوزخندی زدم و با خونسردی پشت سرش حرکت کردم..
افتاده بود به جون دستگیره در و می خواست به زور بازش کنه.. بر فرض که باز می کرد مگه با اون
کفشا چقدر می تونست از من دور شه.. یا اصلاً با این سر و وضع کجا می خواد بره؟ حقا که احمق بود..

وگرنه هیچوقت با پای خودش نمی اومد تو این خونه!

بازوش و کشیدم و بی اهمیت به جیغ و داد و تقلا کردنش بلندش کردم و انداختمش رو شونه ام.. با
مشت به کمرم می کوبید و جیغ می زد:
-ولم کن.. دیار! دیار تو رو خدا ولم کن.. مگه تو قول ندادی؟؟؟؟؟ مگه به بابام نگفتی مواظبمی؟ اینجوری می خواستی ازم مراقبت
کنی؟ با توام!
انگار کر شده بودم.. هرچند که می شنیدم ولی به مغزم اجازه تجزیه و تحلیل حرفاش و نمی دادم.. به
قلبم اجازه دلسوزی نمی دادم. بذار فکر کنه که با یه حیوون طرفه.. مگه منم همین و نمی خوام؟ پس
چرا باید جلوی این ذهنیتش و بگیرم؟!
تو همون شرایط بردمش تو اتاق و پرتش کردم رو تخت. موهاش بهم ریخته شده بود و آرایششم در
اثر گریه پخش شده بود رو صورتش..
حین بازکردن دکمه های لباسم با همون لحنی که حتی ذره ای ملایم تر نشده بود گفتم:

-به نظرم حالا که زن و شوهریم.. مراسم شب حجله رو طبق رسم و رسوم انجام بدیم.. بعد بریم سراغ
آتیش بازی.. هوم؟ نظر تو چیه؟!
پیراهنم و درآوردم و انداختم کنارش روی تخت.. نگاه وحشتزده اش و از پیراهنم به صورتم دوخت و
با خشمی که هنوز کنار ترس توی چشماش بود غرید:
-من.. من نمی ذارم تو بهم دست بزنی!
تو یه لحظه به قدری عصبی شدم از حرفش که بی اختیار گلوش و تو مشتم گرفتم و سرم و بردم
طرفش.. از لای دندونای کلید شده ام غریدم:
-فکر کردی با کی طرفی؟ من نه اون شوهر علیل و بدبختتم که توان هیچ کاری و نداشته باشم.. نه
اون شهیاد پفیوزم که بخوام نازت و بکشم و دنبالت موس موس کنم! وقتی به من بله دادی باید می
فهمیدی که داری به کی بله میدی.. واسه چه کاری بله میدی.. پس دهنت و ببند و فقط کاری که
بهت میگم و بکن!

DONYAIEMAMNOE

گلوش و با ضرب ول کردم که ولو شد رو تخت و شروع کرد به سرفه کردن.. اهمیتی به چهره کبود شده اش ندادم و حین باز کردن کمربندم با ابرو به لباس توی تنش اشاره کردم.

-خودت درش بیار.. من بخوام اقدام کنم تو تنت پاره می شه. . میل خودته!

نفسش که جا اومد دوباره رو تخت نشست و با درموندگی نالید:

-تو رو خدا.. تمومش کن!

-چیو تموم کنم؟ مگه تازه شروع نشده زندگیمون؟ مگه این زندگی رو نمی خواستی که بله دادی؟

صدام و بردم بالا و همزمان تو جاش پرید:

-مگه من و نمی خواستی که بله دادیییییی؟؟؟

چشماش و بست و جیغ کشید:

-چرا.. چرا می خواستم! ولی.. ولی تو رو خدا اینجوری نه!

-حرف اضافه نزن درش بیار!

-دیار

-ببند دهنت و درش بیار ببین یه حرف و چند بار دارم تکرار می کنم..

-یه لحظه.. یه لحظه فقط آروم باش ببین چی میگم!

-درش میاری یا تو تنت بسوزونمش؟ هان؟

-دیارا! من.. من می ترسم دیارا! تو رو خدا تمومش کن!

شلوارمم از تنم درآوردم و با یه زانو رفتم رو تخت و خم شدم روش..

-اشکال نداره.. عادت می کنی! بالاخره باید از یه جایی با خصوصیات همدیگه آشنا بشیم یا نه؟!

صورتش خیس اشک بود نمی دونم هدفش چی بود؟ یعنی واقعاً فکر می کرد من.. با این درجه از

خشم و عصبانیت و نفرت.. به محض دیدن چند قطره اشک و شنیدن خواهش و التماس دلم به رحم

میاد؟!

شاید هدفم از اول ترسوندنش بود ولی تا وقتی که به غلط کردن نمینداختمش دست بردار نبودم.. این

دختر باید می فهمید که عواقب تصمیمات مسخره اش به کجا کشیده می شه!

-تو.. تو چرا قبول کردی اگه.. اگه می خواستی اینجوری رفتار کنی؟ چرا چرا گولم زدی؟

-اینکه چرا گول خوردی از حماقت خودته.. واقعاً فکر کردی من آدمی مثل تو رو لایق خودم می
دونم؟ یه زن مطلقه که بعد از طلاقشم چشمش دنبال شوهر مردمه؟!
تو یه لحظه نگاهش مات شد و چشمه اشکش خشکید! انگار واسه چند ثانیه حتی نفسم نمی کشید
که انقدر صامت و بی حرکت فقط داشت نگاهم می کرد.. با چشمایی که تبدیل شده بود به دو تا تیکه
یخ!
اهمیتی داشت؟ نه حتی اگه حرفایی که به زبون میاوردم دروغ باشه.. ارزش این و داشت که این
دختر بیخودی به من و خوبی و دلرحیم امیدوار نشه!
لباسش و که آخرسر خودم درآوردم خواست دربره که گرفتمش و سنگینی بدنم و انداختم روش..
جفتمون به نفس نفس افتاده بودیم با این تفاوت که نفسای من علاوه بر اکسیژن داشتن بوی عطر
عجیب غریب و ناشناخته اش و وارد مجراهای تنفسیم می کرد
و این برای منی که قصد نداشتم تا آخر
برم اصلاً خوب نبود!

خوب یادمه که از همون اول این عطر هور مون های مردونه ام فعال می کرد و باعث می شد که فاصله
ام و با این دختر حفظ کنم..
ولی حالا چی؟ حالا چرا باید فاصله بگیرم؟ حالا که محرمیم و زن و شوهر؟ چرا باید خودم و کنترل
کنم تو این شرایطی که بدن سرد و لختش زیر بدنمه!

اصلاً یادم نمیاد آخرین رابطه جنسیم کی بوده.. پس خیلی باید احمق باشم که این شرایط و از دست
بدم و بعداً افسوسش و بخورم!
تنها چیزی که اون لحظه خیالم و راحت می کرد ازدواج قبلیش بود و اینکه اولین تجربه اش نیست
که بخوام مراعاتش و کنم.. یا اینکه مسئولیت زن شدنش رو دوشم باشه!
ولی با اینحال برای اینکه از ترس رفتار خشونت آمیزم غش و ضعف نکنه لبام و با ملایمت به گردنش
چسبوندم و پوست نرمش و کشیدم میون دندونام! سعی کردم با حرکات دست و لبم دمای سرد بدنش
و نه به اندازه خودم داغ و پر حرارت.. ولی حداقل متعادل کنم!

انگار دیگه تسلیم شده بود که لگد پرونی نمی کرد.. انتظار همکاری ازش نداشتم ولی همینکه مجبورم
نمی کرد که به زور متوسل شم هم به نف ع من بود هم به نفع خودش.
نمی دونم دقیقاً از چی بود.. اون بوسه های بدون جوابی که به نقطه نقطه تن سفید و وسوسه انگیزش
می زدم.. لمس برجستگی های بدنش.. دیدن هیکلی که برای اولین بار داشتم بدون پوشش تماشا می
کردم و همونجا به ورزیده و خوش فرم بودنش ایمان آوردم.. یا اون مشروبی که هنوز اثراتش و حس
می کردم..
ولی هرچی که بود تلاشم برای کنترل کردن خودم و از بین برد و مثل همیشه هورمونام علاوه بر
تحریک کردنم وظیفه وحشی کردنم رو هم به دوش کشیدن!
پایین تخت نشستم.. با هر دستم یکی از پاهاش و گرفتم و کشیدمش سمت خودم.. هنوز تو همون
حالت خاموشی مطلق بود و هیچی نمی گفت! چه بهتر برای من..

تنم و انداختم روش.. زیاد این سکوت و بی سر و صدا بودنش به مذاقم خوش نیومد که دندونام و تو
پوست بالای سینه اش فرو کردم و جوری فشار دادم که بالاخره صدای آخ پر دردش و بعد از اون هق
هق درمونده اش بلند شد و من راضی از نتیجه ای که گرفتم کارم و شروع کردم.

هیچ مانعی نداشتم.. همه چیز مثل همیشه تحت کنترل خودم بود. با اینکه همکاری نمی کرد ولی برام
لذتبخش تر از رابطه های قبلیم بود که سعی داشتن با ناز و نوازشم مثلاً لذتم و بیشتر کنن.. غافل از
اینکه همون حرکت وحشی تر و افسار گسیخته ترم می کرد!
دستام دو طرف سرش بود و کامل روش خیمه زده بودم.. صدای نفس های تند و عمیقم تو اتاق پیچیده
بود و لا به لاش صدای گریه ریز و خفه دختره هم به گوش می رسید.
صورتش و با دستاش پوشونده بود و اجازه بوسیدن لبهاش و نمی داد. هرچند که منم تمایلی نداشتم..

قرار نبود این رابطه عاشقانه پیش بره.. پس چه بهتر که بیخودی تظاهر نکنیم.

فکر می کردم این سکوت تا آخر ادامه پیدا می کنه چون کسی که رابطه های زیادی رو تجربه کرده

باشه دیگه دردی رو حس نمی کنه و من شک نداشتم که چه اون شوهرش قبل از علیل شدن.. چه

شهیاد تو زمان رابطه اش با این دختر ازش نگذشتن!

ولی با صدای جیغ پر از دردی که هم حنجره خودش و خراش داد هم پرده گوش منو همه تصوراتم

به باد رفت.. دردش انقدر زیاد بود که دستاش و چسبوند به سینه ام و سعی کرد با تمام زورش من و

دور کنه.. با اینکه زورش نمی رسید ولی این حرکتش عصبیم کرد.

هر کدوم از دستاش و با یه دستم نگه داشتم و به کارم ادامه دادم.. هیچی نمی گفت فقط اشک می

ریخت و زار میزد.. منم چشمام و محکم بستم تا دیدن چهره جمع شده از دردش لذت وصف نشدنیم

و از بین نبره.

DONYAIEMAMNOE

شاید برای اولین بار پشیمون نبودم از اینکه چرا راضی به این ازدواج شدم.. شاید حتی باید خودم زودتر
از اینا دست به کار می شدم.
آره درسته.. تنها هدف زندگیم انتقام بود و بس.. ولی می شد که تو راه گرفتن انتقامم از فرصت هایی
که واسه زندگی کردن دارم بهره ببرم. حیف بود استفاده نکردن از این نعمت های خدا دادی..
مثل پیدا کردن رسیده ترین سیب روی درخت و چیدن و گاز زدن و خوردنش.. تا جایی که فقط چند
تا هسته ازش باقی بمونه!

ضرباتم که تموم شد با نفس نفس تن خیس از عرقم و کنارش انداختم و چشمام و بستم.. آدمی نبودم
که تو رابطه ها فقط به لذت خودم فکر کنم.
ولی امشب.. این رابطه انرژی زیادی ازم گرفته بود و دیگه توانی نداشتم که بخوام این لذت و دو طرفه
کنم.. از طرفی هم این مجسمه بی روح و حس و حال چه جوری می خواست لذت بردنش و نشونم

بده و خیالم و راحت کنه؟! تو کل رابطه به جز چند باری که از ته دل جیغ کشید و اشکایی که تمام
مدت رو صورتش بود عکس العمل دیگه ای نشون نداد!
انقدر خسته بودم که دلم می خواست همونجا بخوام تا فردا ولی به یه دوش آب سرد احتیاج داشتم..
هم برای شستن خودم هم از بین بردن کامل اثر مشروب!
آرنجم و ستون بدنم کردم و نیمخیز شدم.. روم و برگردوندم سمت دختره که پشت به من تو خودش
مچاله شده بودم.. با کلافگی خواستم نگاهم و بگیرم که چشمم افتاد به چند قطره خونی که ملافه
سفید رو تختی رو لک دار کرده بود.. چرا باید ملافه خونی باشه اونم وقتی
تمام تنم در عرض یک ثانیه یخ کرد و فقط تونستم خودم و با همه بهت و حیرتی که وجودم و تسخیر
کرده بود به حموم برسونم!
دستام که هیچ.. تمام بدنم علناً می لرزید وقتی شیر آب و باز کردم و نشستم زیرش تا وان پر بشه..
زانوهام و خم کردم.. آرنجم و بهش تکیه دادم و سرم و محکم با دستام نگه داشتم.

انگار صدای جیغ و التماس های قبل از رابطه امون و ترس و وحشتی که همه نگاهش و پر کرده بود و
تازه داشتم حس می کردم.. پس بی دلیل نبود.. پس تظاهر نبود.. پس نقش بازی نمی کرد.
آلما آلما باکره بود!
×××××
دوش و آب و بستم و راه افتادم برم بیرون که با دیدن آینه قدی و بزرگ نصب شده تو حموم یه لحظه
ترسیدم و وحشتزده چند قدم عقب رفتم!

چه لزومی داشت که یه همچین آینه بزرگی توی حموم نصب بشه؟ یعنی انقدر علاقه داشت به دیدن
هیکل لخت و تمام قد خودش؟ پس چرا من دیشب داشتم بالا میاوردم با دیدن اون حجم نفرت انگیزی
که روم افتاده بود و حتی اجازه درست نفس کشیدن و بهم نمی داد؟
رفتم سمت آینه و دستی رو سطح تارش کشیدم.. نگاهم به چهره ام نیفتاد چون به محض دیدن پوست
کبود شده گردن و زخم بالای سینه ام روم و با انزجار برگردوندم.

حوله ام و که با خودم تو حموم آورده بودم پوشیدم و بعد از اطمینان از اینکه توی اتاق نیست رفتم
بیرون. از صبح که بیدار شده بودم ندیدمش و خدا خدا می کردم حالا حالاها چشمم به چهره نحس و
بدترکیبش نیفته!
با همون حوله تن پوش نشستم لبه تخت و نگاه مات و بی حسم و دوختم به پارکت کف اتاق.. هنوز
صحنه های دیشب جلوی چشمم بود.. بالا و پایین رفتن پی در پی بدنش.. قطره های عرقی که رو تن
یخزده من می ریخت.. رگای بیرون زده اش که وحشتم و هزار برابر می کرد..
حتی همه صداها توی گوشم بود.. صدای نفس نفس زدنهاش که به نسبت تندتر از منِ بیمار بود..
صدای جیغ های پر از درد خودم.. صدای جیر جیر پیچ و مهره های تخت که معلوم نبود قبل از من
چند نفر روش تو همین شرایط گیر افتاده بودن که انقدر صدا می داد!
چشمام و بستم و سرم و به چپ و راست تکون دادم.. نباید بهش فکر می کردم. من از اولم خودم و

برای روابط زناشویی آماده کرده بودم و نمی خواستم مخالفت کنم.

ولی.. ولی اون وحشتی که به محض ورودم تو خونه بهم القا کرد.. با حرفاش.. با کاراش.. با نگاهاش..

باعث شد که اولین رابطه زندگیم.. تبدیل شه به بدترین تجربه عمرم!

چقدر راحت گول خوردم.. نه فقط من.. حتی پدرش و خاله و نریمانم گول زد با رفتارهای خونسردانه

اش.. غافل از اینکه فقط داشت نقش بازی می کرد تا به همچین روزی برسیم و بخواد تلافی اجباری

که برای ازدواج روش بود و سر منِ نگون بخت دربیاره!

با باز شدن یه دفعه ای در اتاق از جا پریدم ولی نگاهم و از اون نقطه نامعلوم نگرفتم و فقط صداش بود

که به گوشم خورد.. مثل دیشب خشدار و عصبی..

-زود لباسات و بپوش بیا پایین.. تو ماشین منتظرم!

گفت و در و کوبید و رفت!

چه خیال خامی بود که فکر می کردم رفتار دیشبش تحت تاثیر خشم و عصبانیت و هزار و یک چیز

دیگه بود که اگه بخوابه و بلند شه به طرز معجزه آسایی پشیمون میشه و حتی میاد به روش خودش
منت کشی می کنه!
ولی الآن انگار فقط باید دعا می کردم که دوباره از کوره در نره و یه چشمه دیگه از رفتارای دور از
انسانیتش و نشونم نده!
دروغ نبود اگه می گفتم بیشتر از قبل ازش نمی ترسیدم. حالا دیگه می دونستم دیار آدم عملی کردن
تهدیدشه.. بهم گفت آتیشم می زنه و این کار و کرد.. جسمم نه ولی روحم و به آتیش کشید و خوب
می دونست که درد و سوزشش خیلی شدیدتره!
دیگه دیار جاوید توی شرکت نبود که بخواد به خاطر یه سری خط قرمزهای رئیس بودنش و آبروش
تو محیط کار قضیه رو با دو تا داد و بیداد تموم کنه.. حالا دیگه از بخت بد شوهرم بود و به خودش
اجازه می داد هر بلایی دلش می خواد سرم بیاره.. چرا؟ چون به خواسته پدرش راضی شدم باهاش
ازدواج کنم و از حس ناامیدی و انتقامی که درگیرشه نجاتش بدم!

با نفس عمیقی از رو تخت بلند شدم و رفتم سراغ چمدونام که قبل از عروسی بهش داده بودم تا بیاره
خونه اش.. حتی دیگه هیچ میل و رغبتی برای جا به جا کردن وسایلم و سرک کشیدن تو این خونه
درندشتش نداشتم!
اولین قدمم و خیلی سست برداشتم و از بدجایی ضربه خوردم..
حالا چه جوری می تونستم از حالا به
بعد نقش بازی کنم اونم وقتی دلم نمی خواست تا آخر عمر باهاش هم کلام شم؟!

حین پوشیدن لباسام چشمم به ویترین بزرگ شیشه ای گوشه اتاق افتاد که توش پر بود از عطر
حتی بیشتر از یه مغازه کوچیک عطرفروشی! اینهمه عطر و برای چی جمع کرده بود؟
پس.. پس برای همین انقدر براش مهم شده بود که بوی عطر من و بدونه؟ می خواست کلکسیونش و
تکمیل کنه؟ واقعاً از این آدم بعید نبود که با همچین هدفی من و به کشتن بده و بعد از جسدم عطر
مورد نظرش و به دست بیاره و بذاره تو این ویترین.

لبخند خسته و کمجونی به تصورات تخلیم زدم و با آه غلیظی که از سینه پر دردم بیرون اومد از اتاق

رفتم بیرون.. تازه وقتی به پله ها رسیدم متوجه ضعف و سرگیجه ام شدم.. ولی طبق دستور جناب

رئیس منتظرم بودن و من فرصت خوردن صبحونه هم نداشتم!

از پله ها که پایین رفتم بغض خفه کننده ای تو گلوم نشست از یادآوری اتفاقات دیشب و اون فرار بی

فایده و پر از وحشتم به سمت در. . چقدر جون سختم که همونجا سکته نکردم از تصور بلایی که جاوید

می خواست سرم بیاره و واقعاً توانایی و داشت!

هرچقدر چشم چرخوندم اثری از گوشی خورد شده ام رو زمین پیدا نکردم.. هرچند که دیگه به دردم

نمی خورد و اینبار حتی.. اردلانی هم تو زندگیم نبود که بخواد گوشیش و بهم بده تا خرج روی دستم

نیفته! کاش بود.. فقط خدا می دونست چقدر دلتنگ اون روزام..

شاید غم نبود پدرم سخت بود و غیر قابل تحمل.. ولی حالا داشتم

می فهمیدم زندگی با آدم علیل و

کم توانی مثل اردلان خیلی بهتر و قشنگ تر بود از آدمی مثل دیار جاوید که از توانایی و علیل نبودنش..

برای ضربه زدن به بقیه استفاده می کنه!
*
نیم ساعتی بود که راه افتاده بود و من حتی حدسشم نمی زدم که داره کجا میره! سرم و به پشتی
صندلی تکیه داده بودم و چشمم به خیابونا بود ولی حرکت سریعشون و از گوشه چشمم می دیدم و
کنجکاو نبودم که قراره این خیابونا ما رو به کجا برسونه!

جفتمون سکوت کرده بودیم و من خیلی باید آدم احمقی باشم که انتظار داشته باشم این سکوت با یه
معذرت خواهی.. یا حتی یه چیزی شبیه معذرت خواهی از جانب دیار شکسته بشه!
این آدم من و مجبور به معذرت خواهی می کرد.. ولی محال بود که خودش غرورش و زیر پا بذاره و به
خاطر کاری که حق خودش می دونست معذرت بخواد!
وسط راه نگه داشت و پیاده شد.. بازم برام مهم نبود کجا میره و چیکار داره حتی با نگاهمم تعقیبش
نکردم.. درسته که خودم خواستم تو این بازی شرکت کنم و برم توی نقشم. ولی الآن وقتش نبود..

الآن که از درون هزارتیکه شده بودم و هیچ جوره نمی تونستم تیکه های شکسته شده رو بهم وصل
کنم نمی تونستم تو قالب یه آدم دیگه فرو برم!
من وقت می خواستم برای دوباره پیدا کردن خودم.. برای آماده شدن تو مقابله با همون دیار جاویدی
که می شناختم حتی چندین پله بدتر و وحشی تر.. نه کسی که به نظرم تغییر کرده بود یا می خواست
تغییر کنه!
بار دومی که ماشین و نگه داشت قبل از پیاده شدن با لحنش خشک و جدیش گفت:
-پیاده شو!
نفسی گرفتم و رفتم پایین.. تازه چشمم به کوچه تنگ و قدیمی که محلش حتی از محل قبلیم با
اردلان هم قدیمی تر و فرسوده تر بود افتاد. . اینجا اومده بودیم چیکار؟
درسته انتظار اون مسافرتی که جلوی خانواده ها درباره اش حرف زد و نداشتم.. حالا دیگه می دونستم
می خواست از اون طریق بهونه داشته باشه که چند روز کسی سراغمون و نگیره و به خیالشون بذارن

خوش باشیم!
ولی هیچ حدسی هم درباره این محل و خونه ای که حالا دیار جلوش وایستاده بود و داشت درش و باز
می کرد تو ذهنم نبود!
-بیا دیگه منتظر کارت دعوتی؟!

با لحن عصبیش به خودم اومدم و قدم های کم جون و نا مطمئنم و تا جلوی در پیش بردم.. بالاخره
برای اولین بار از دیشب نگاه پر از نفرت و دردم به چهره اش انداختم تا شاید.. شاید یه درصدی
از پشیمونی تو نگاهش ببینم به خاطر بلایی که دیشب هم سر جسمم هم سر روح و روانم آورد!
ولی هیچ حسی تو اون چشما نبود.. سرد و یخی.. حتی خشم و نفرتم نمی دیدم. طوری که حس می
کردی داری به یه ربات نگاه می کنی!
بدون حرف با سر اشاره کرد برم تو خونه.. با اینکه می ترسیدم مثل دیشب وقتی برگردم با یه روی
دیگه اش رو به رو بشم ولی دیگه توان بیشتر از اون سرپا موندن و نداشتم و به امید اینکه اون تو یه

صندلی پیدا بشه برای نشستن نفس عمیقی کشیدم و رفتم تو!
تو همون دو سه قدم اول با دیدن فضای دور و برم سرجام وایستادم و دیگه جلوتر نرفتم! یه سوئیت
کوچیک که حتی از یه اتاق خوابم کوچیکتر به نظر می رسید و یه فرو رفتگی که مثلاً شبیه آشپزخونه
بود و توش فقط یه گاز و یخچال جا شده بود و یه دری که احتمالاً حموم و دستشویی بود!
بدون هیچ وسیله دیگه ای! حتی اون صندلی که به خاطرش اومدم تو هم نداشت و فقط یه موکت کف
اتاق بود و چند تا تیکه رخت خوابم یه گوشه!
با صدای بسته شدن در نگاه بهت زده و متعجبم و از اون قوطی کبریتی که توش قرار داشتیم گرفتم
و چرخیدم سمت دیار که با همون بی تفاوتی محض پشت سرم وایستاده بود.
می دونستم اگه نخواد حرفی بزنه من تا صبحم منتظرش بمونم فایده ای نداره.. برای همین خودم با
حرصی که از تصور جواب سوالم تو جونم بود پرسیدم:
-این.. اینجا واسه چی اومدیم؟!

DONYAIEMAMNOE

با شنیدن صدام هم خودم متعجب شدم هم دیاری که بالاخره یه تغییر به حالت صورتش داد و اخم
کرد.. صدام بیش از حد گرفته بود و خب.. با اون جیغای دردناک دیشبم جز اینم انتظار نمی رفت!
ولی خیلی سریع به خودش اومد و از کنارم رد شد..
-خونه جدیدته! خوشت نیومد؟!

آب دهنم و قورت دادم و چشمام و یه بار محکم باز و بسته کردم.
خدایا به من صبر بده.. به من توان
بده که بتونم از پس بلای جدیدی که قراره رو سرم نازل شه بربیام!
گلوم و صاف کردم هرچند که تاثیری تو گرفتگی صدام نداشت..
-یعنی.. یعنی چی که خونه جدیدمه؟ من.. من چرا باید تو این.. قوطی کبریت زندگی کنم؟!
پوزخندی زد و دستاش و تو جیب شلوارش فرو کرد.. نگاهی که به سر تا پام انداخت و اصلاً دوست
نداشتم. با حس تحقیری که تو چشماش بود کاملاً آشنا بودم.. روزای اول استخدامم تو شرکت من و
زیادی با این نگاه و حرفاش چزونده بود.

-تو واقعاً فکر کردی که من آدمی مثل تو رو.. تو خونه خودم نگه می دارم؟!

تو یه ثانیه همه ته مونده خون بدنم به صورتم هجوم آوردن و دستام مشت شد.. انگار که غرورم توی

دستام بود و می خواستم از این طریق جلوی از بین رفتنش و بگیرم!

-جدا از اینکه من با کسی زیر یه سقف زندگی نمی کنم.. به نظر خودت.. اون خونه یه کم برات زیاد

نیست؟! شاید به هزار و یک دلیل.. مجبور شدم که بیام خواستگاریت.. بدون میل و رغبت خودم.. شاید

دیدی تنور داغه و خواستی سریع نون و بچسبونی! ولی بد نیست در کنار زرنگ بازیات اینم در نظر

بگیری که طرف حسابت آدمی نیست که گول رفتار مظلومانت و بخوره.. شاید برات جالب باشه که

بدونی به آدمای مثل من میگن هفت خط! پس سعی کن دیگه هیچ وقت در مقابل من ادعای زرنگی

نکنی!

DONYAIEMAMNOE

چشمام داشت سیاهی می رفت و خونه دور سرم می چرخید.. ولی با این حال چند قدم به طرفش

رفتم و رو به روش وایستادم.

کاش می تونستم از شدت نفرتی که همه وجودم و پر کرده بگم! ولی نم ی شد.. این آدم به قول خودش

حافظه خوبی داشت. . اگه چیزی از نفرتم می فهمید.. نمی تونست نقشه بعدی من و باور کنه.

هه.. آلما! خیلی احمق و ساده لوحی که فکر می کنی این آدم بهت فرصت اجرای نقشه ات میده» ..

می بینی که کجا آوردتت؟ نشون داد که حتی دلش نمی خواد یه ثانیه باهات رو به رو شه.. پس

بیخودی امیدوار نباش به تزریق انگیزه تو وجودش! همینکه بتونی خودت و از شرش خلاص کنی هنر

!«کردی

با وجود حرفایی که مدام تو گوشم تکرار م ی شد و من نمی تونستم هیچ کدومش و نقض کنم.. نفس

عمیقی کشیدم و گفتم:

-هدفت از این کارا چیه دیار؟ می خوای به کجا برسی؟ من و می خوای به کجا برسونی؟! واسه چی

با این ازدواج موافقت کردی اگه قرار بود عاقبتم بشه این خونه؟!

-منم دلایل خودم و داشتم.. ولی خب.. ارفاق کردم که روز خواستگاری بهت هشدار دادم.. خودت
خواستی عاقبتت بشه این.. الآنم بمون و تحمل کن. تا روزی که خودت خسته بشی و همونجور که
سند ازدواج و امضا کردی.. پای برگه طلاقم با میل و رغبت خودت امضا بزنی!
پوزخندی زدم و سرم و با افسوس به چپ و راست تکون دادم..
-من مثل تو نیستم که یه روز عاشق بشم و یه روز فارغ.. یه روز ازدواج کنم و فرداش طلاق بخوام.
پای تصمیمی که گرفتم وایمیستم.. تو هم مطمئن باش که داری وقتت و تلف می کنی!
نگاهش از اون حالت خونسرد دراومد و با اخم و عصبانیت گفت :
-باشه.. واقعاً کنجکاوم بدونم تا کجا می خوای پیش بری!
پلاستیک خرید توی دستش و که تازه داشتم می دیدمش.. چپوند تو بغلم و راه افتاد سمت در که با
ترس و وحشت دنبالش راه افتادم..
-کجا داری میری دیار؟ تو رو خدا مسخره بازی در نیار! من آخه تو این قفسی که هیچی توش پیدا

نمیشه چه غلطی بکنم؟

در و باز کرد حین بیرون رفتن گفت:

-بشین و به تصمیمی که انقدر روش تعصب داری فکر کن! فردا صبح وسایلت و میارم.. سعی کن به
خونه و زندگی جدیدت عادت کنی!

با اون وضعیت سر درد و ضعف و سرگیجه نمی تونستم سریع حرکت کنم و تا بیام به خودم بجنبم و
برم طرفش رفت بیرون و در و بست..

سریع دستگیره رو پیچوندم ولی فایده ای نداشت.. قفل کرده بود! یعنی کاملاً این اتاق خفه و کوچیک
و برام تبدیل کرد به یه قفس و گذاشت رفت! به همین راحتی..

با همون گیجی و درموندگیم پلاستیک و چپه کردم و هرچی توش بود ریختم کف اتاق.. پس وسط راه
برای خریدن اینا از ماشین پیاده شد؟ چند تا بسته اسپری و یه مقدار خوراکی و کنسرو و یه ورق قرص
مسکن!

DONYAIEMAMNOE

پوزخندی زدم و حرصم و با لگدی که بهشون کوبیدم سر وسایل خالی کردم.. مثلاً می خواست بگه

حواسش به سلامتیم هست؟ قرص مسکن و اسپری برام گرفته بود؟ دیشب که اینهمه درد و تنگی
نفس به جونم انداخته بود و گوشاش کیپ شده بود در جواب خواهش و التماسام این توجهش کجا
بود؟!
با گریه و زاری تو اتاق راه رفتم و چشم چرخوندم برای پیدا کردن یه پنجره.. ولی هیچی نبود.. جز یه
هواکشی که بالاترین نقطه نزدیک سقف نصب شده بود و به هیچ وجه نمی شد بهش دسترسی پیدا
کرد..
شال و مانتوم و با عصبانیت درآوردم و پرت کردم یه گوشه.. دستم و تو موهام فرو کردم و دو زانو افتادم
رو زمین و از ته دل زار زدم..
-خدایا.. چرا وقتی خواستم این تصمیم و بگیرم نزدی تو دهنم؟ چرا اون موقع که خواستم
بله بدم لالم نکردی؟ چرا دستم و نشکوندی که پای اون سند کوفتی ازدواج و امضا نکنم؟ چرا
قلم پام نشکوندی که وارد زندگی این اژدهای دو سر نشم؟ آخه این آدمه خلق کردی؟ چی

فکر کردی وقتی داشتی به وجود میاوردیش؟ هدفت چی بود؟ فقط شکنجه دادن من؟

سایه فیروز و از سر زندگیم کم کردی که این و سر راهم قرار بدی؟ دیگه به کجا باید برسم که

باورت بشه کم آوردم؟ خودم و بکشم راضی میشی؟ اصلاً اگه خودکشی گناهه.. چرا آدما رو

به نقطه ای می رسونی که روزی صد بار بهش فکر کنن؟ چرا نذاشتی هر کی از دنیا و آدمات

زده شد خودش و خلاص کنه؟ به خودت قسم ظلمه.. ظلمه!

پیشونیم و چسبوندم به موکت زبر کف و مشتای محکمم و می کوبوندم به زمین.. بی وجدان بودنش و

بارها به چشم خودم دیدم.. ولی دیگه تا این حد تو باورم نبود.

چطور می تونست خودش و راضی به این کار کنه.. اونم بعد از اینکه دیشب اونجوری شخصیتم و خورد

کرد با خودخواهی هاش! من چه فکری با خودم کرده بودم که امید داشتم این آدم و تغییر بدم؟ یا

اصلاً باباش چی تو وجودم دیده بود که فکر می کرد من مناسب ترین آدم برای این کارم؟

یعنی اونم به پی به جون سخت بودنم برده بود و به این باور رسیده بود تنها کسی ام که از پس
رفتارهای وحشیانه پسرش برمیام؟
پس حتی جهانگیر خان هم کسی و نمی خواست که پسرش و به زندگی برگردونه.. فقط می خواست
یه عروسک براش بخره تا هر موقع دلش خواست دق و دلی و حرصش و سرش خالی کنه و یه وقت
تصمیمی از روی عصبانیت نگیره همین!
الآن بابام کجاست؟ سالم رسیده یا نه! کاش قبل از اومدنم با تلفن خونه بهش زنگ می زدم! اگه خودش
بهم زنگ بزنه چی؟ یه وقت دیار برای بیشتر چزوندن من.. برای آتیش زدنم نگه دارم دخترت و اینجوری
شکنجه می کنم! بابام طاقت نداره.. قلبش مریضه.. یه بلایی سرش میاد مطمئنم!
با حس خارج شدن مایعی از بدنم گریه ام قطع شد و مات و مبهوت دوییدم سمت دری که حدس زدم
سرویس بهداشتی باشه!
بعد از چند دقیقه که بیرون اومدم.. اون خونه و تمام در و دیوار و وسایل انگشت شمارش دور سرم

چرخید با فهمیدن اتفاقی که افتاده بود!
امکان نداشت همچین چیزی.. ولی دل درد و کمردردی که تازه داشتم حسش می کردم هم من و به
یقین رسوند که دچاره عادت ماهانه زودتر از موعد شدم!

مطمئن بودم.. شک نداشتم که تاریخ دقیقش هفته دیگه بود پس چرا این ماه انقدر زود پریود شدم؟
یعنی ممکن بود از فشار عصبی و استرسی که دیشب تا حالا بهم وارد شد باشه؟
حالا من تو این دخمه.. اونم وقتی هیچ وسیله و لباسی با خودم نیاوردم چه غلطی بکنم؟ اونم منی که
همیشه تو روز اول بیشترین حجم خونریزی و دارم! خدایا به دادم برس.. این خراب شده حتی تلفنم
نداره که به اون بی وجدان زنگ بزنم و بگم برگرده!
نگاهم به شال و مانتوم افتاده بود.. یعنی باید از اینا استفاده می کردم؟ اونم بعد از سابقه عفونت شدیدم
و تاکید دکتر برای اینکه موقع عادت ماهانه به هیچ وجه از پارچه استفاده نکنم؟! اونم پارچه ای که از

تمیزیش مطمئن نیستم و فرصتی هم برای شستن و خشک کردنش ندارم!

با حس دوباره خونریزی برگشتم تو سرویس تا لباسای تنم و کثیف نکردم.. تنها شانسم این بود که

دستشویی و حموم با یه در از هم جدا شده بود.. انگار مجبور بودم تو همین حموم بمونم تا فردا صبح

که اون از خدا بی خبر وسایلم و بیاره. .

چاره ای نبود.. تحمل می کردم.. مثل همیشه! دیگه باید عادت می کردم به این بدشانسی های پشت

سر هم.. واقعاً هم عادی بود.. اینکه فردای عروسی مجبور شم که یه روز کامل توی حموم سرد و نمور

و کوچیک یه سوئیت بیست متری سر کنم.. جزو عادی ترین اتفاقات زندگی پر از بدبختی من محسوب

می شد!

×××××

ماشین و جای همیشگی پارک کردم و خواستم پیاده بشم که گوشیم زنگ خورد.. نریمان بود و تو این

شرایط واقعاً حوصله سر و کله زدن با چرت و پرتاش و نداشتم..

رد تماس کردم و همینکه خواستم گوشی و خاموش کنم یه بار دیگه زنگ خورد.. اینبار شماره آقا آیت
پدر آلما رو صفحه گوشیم افتاد و من با اخمهای درهم نگاهم و به بیرون دوختم..
اینو نمی شد جواب نداد اونم وقتی گوشی آلما رو دیشب خورد کردم.. لابد باباش نگرانش شده و اگه
منم جواب نمی دادم یا از مسافرت برمی گشت یا بابا و نریمان و میناخت به جونم.

یه صدایی تو گوشم گفت می خوای جواب بدی و چی بگی دیار؟ خیالش و از بابت جا و خورد و خوراک
و سلامتی دخترش راحت کنی؟ اصلاً اگه گفت گوشی و بده باهاش حرف بزنم چی؟!
نفسم و فوت کردم و با فکر اینکه یه بهونه ای براش پیدا می کنم جواب دادم:
-بله؟!
-سلام پسرم.. خوبی؟!
-سلام.. خیلی ممنون شما خوب هستید؟
-منم خوبم شکر!

DONYAIEMAMNOE

-به سلامتی رسیدید؟

-تازه رسیدم یکی از شهرای اطرافش.. احتمالاً برم تو روستا آنتنم قطع میشه واسه همین قبلش زنگ
زدم که با آلما صحبت کنم ولی گوشیش خاموش بود!
دستی از بالا تا پایین رو صورتم کشیدم و گف تم:

-گوشی آلما که.. دیشب تو حیاط از دستش افتاد شکست.. منتظرم دو سه روز تعطیلات تموم شه برم
یه دونه براش بخرم. خودشم الآن خوابه.. اگه می خواید بیدارش کنم

-نه نه.. لازم نیست! بذار بخوابه.. فقط بیدار که شد بهش بگو من رسیدم تا نگران نشه! شاید تا فردا
دیگه فرصت نشه برگردم شهر..

-چشم خیالتون راحت میگم بهش!

-خیالم با وجود تو راحته پسرم..

دستام مشت شد و میل شدیدی داشتم که همون بلای دیشبی رو اینبار رو گوشی خودم پیاده کنم تا
از این نقش بازی کردن و به زبون آوردن حرفای دروغ و شنیدن حرفایی که هر یه کلمه اش وجدان
خاموش شده ام و بیدارتر می کرد خلاص بشم!

-راستی کی راه می افتید؟ جاده این موقع سال شلوغه.. تو راه نمونید!

با یاد دروغی که درباره مسافرت رفتنمون گفته بودم جواب دادم:

-احتمالاً بعد از ناهار راه می افتیم..

-باشه پس مراقب خودتون باشید..

-چشم شما هم همینطور!

تماس و قطع کردم و گوشی و انداختم رو صندلی کناری و سریع پیاده شدم. هرچی بیشتر فکر می
کردم به این موضوع و جنجالی که هی با دست خودم داشتم بزرگترش می کردم بیشتر عصبی می
شدم!

با قدم های بلند راه افتادم سمت مقبره و تو همون حال دسته کلیدم و درآوردم و کلید قفل در و از
بقیه کلیدا جدا کردم..

ولی همین که کلید و تو قفل در فرو کردم و پیچوندمش یهو کلید از وسط شکست.. نصفش تو دستم
موند و نصفش تو قفل گیر کرد و دیگه نتونستم درش بیارم!

با تعجب نگاهی به کلید توی دستم انداختم.. اگه انقدر پوسیده و زنگ زده شده بود که بشکنه.. چرا
من زودتر نفهمیدم و ندادم که عوضش کنن؟ امکان نداشت که متوجه همچین چیزی نشم! من همین
هفته پیش اینجا بودم.. مگه می شه کلید و ببینم و نفهمم تا این پوسیده شده؟!
نگاه ناباورم و از شیشه های مستطیلی روی در به داخل مقبره دوختم.. انگار که مامانم و مازیار اون تو
وایستاده بودن و داشتن به این درموندگیم برای باز کردن در نگاه می کردن! یا اصلاً انگار.. خودشون
یه کاری کردن که این در باز نشه و من نتونم برم تو!
یعنی.. یعنی دیده بودن.. کاری که من دیشب و امروز صبح با جسم اون دختر و شخصیت و غرورش
کردم و دیده بودن که حالا عصبانیتشون و اینجوری داشتن نشون می دادن؟!

مشغول قدم زدن تو محوطه شدم و تو همون حال سرم و به چپ و راست تکون می دادم تا این افکار

مسخره از توش دربیاد.. نمی خواستم انقدر خرافاتی باشم ولی انگار هیچ جوره نمی شد از مغزم
کنارشون زد.. واقعاً همین بود انگار.. مامان و مازیار.. دیگه چشم دیدن من و نداشتن!
روم و چرخوندم سمت مقبره و با پوزخند گفتم:
-باشه.. شما هم به من پشت کنید. کی به کیه اصلاً؟ همه دارن از من متنفر می شن.. شما دو تا هم
روش. ولی خیال نکنید ازتون دست می کشم با این کارا.. همینجا می شینم و بهتون ثابت می کنم که
با قهر و حرف نزدن من یکی تسلیم نمی شم!
با تکیه به در نشستم رو زمین و زانوهام و جمع کردم.. سرم نبض می زد از تصور این وهم و خیالاتی
که ممکن بود واقعی باشه.. از طرفی هم نمی خواستم باور کنم کارم اشتباه بوده و به خاطرش پشیمون
بشم.
اگرم پشیمونی باشه به خاطر رو برگردوندن مامانم و مازیاره.. وگرنه اون دختره چه ارزشی داره که
بخوام فکرم و درگیرش کنم؟!

سرم و به در آهنی پشت سرم تکیه دادم و چشمام و بستم.. رد شدن گاه و بیگاه آدما نمی ذاشت با
صدای بلند حرفام و بزنم و تو دلم گفتم:
-شما چرا.. شما که از هرچیزی که تو دل منه خبر دارید. شما که می دونید من همه هدفم اینه که
این زندگی نکبتی تموم شه و خلاص شم از این نقش بازی کردن. یعنی شما هم راضی هستید به
عذاب کشیدنم؟ به موندنم تو این دنیا و تا آخر عمر تظاهر کردن به اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده؟! آره..
مرگ برای همه هست.. هرکسی ممکنه عزیزش و به بدترین شکل ممکن از دست بده و دوباره از اول
زندگیش و شروع کنه. ولی من قرار نیست مثل همه باشم.. من حتی مثل بابای خودم نمی تونم باشم.
نگاهمون به مردن عزیزترین آدمای زندگیمون با هم فرق داره.. شاید آدمایی مثل بابا.. نریمان یا خاله
رخشان بتونن بگن.. بخندن.. به زندگیشون ادامه بدن و حتی امیدوار باشن به آینده بهتر.. ولی برای
من نبود اونا یعنی نبود خودم. چه فایده داره موندن و زندگی کردن یه جسم بی روح و بی انگیزه؟ من

فقط دارم اکسیژن هوا رو حروم می کنم همین.. حضورم هیچ فایده ای نداره و فقط ضرره.. چه برای

خانواده ام.. چه برای کارمندا و دوستام.. چه برای.. چه برای زنم!
پس جلوی این ضرر از هر جایی که
گرفته بشه منفعته و منم می خوام همه تلاشم و بکنم تا جلوش و بگیرم. شما هم حق ندارید به خاطر
حق طبیعیم من و از خودتون دور کنید. مگه تصمیم خودتون نبود که برید و من و تو این دنیا تنها
بذارید؟ حالا منم می خوام عین شما همچین تصمیمی بگیرم. حق مخالفت ندارید.. هیچ کدومتون!
همونطور که چشمام بسته بود و تو دلم داشتم با مادر و برادرم حرف می زدم تو ذهنم یه تصویری
کشیده شد و مغزم شروع به خیال پردازی کرد..
انگار من و از اون وسط کشید بیرون و پرت کرد تو دنیای وهم و خیال.. طوری که فکر کردم در مقبره
باز شد و یه نفر از توش اومد بیرون . حتی صدای باز و بسته شدن در و لولاهای زنگ زده اشم به گوشم
رسید..

تو همون حالم می دونستم توهمه و واقعی نیست.. ولی دلم می خواست به این فکر توی سرم ادامه
بدم ببینم به کجا می رسه.. من که دیگه لذت یه مکالمه با برادر کوچیکترم و نمی تونستم بچشم.. پس
لااقل این مکالمه خیالی رو از خودم دریغ نکنم!
تو ذهنم.. مازیار بود که کنارم رو زمین نشست و مثل من به در تکیه داد. . سعی کردم با خودم فکر
کنم که اگه واقعاً بود.. اگه زنده بود و متوجه کارای من می شد. . متوجه بلایی که سر احساس زن
شرعی و قانونیم آوردم می شد. . اولین حرفی که بهم می زد چی بود. .
احتمالاً خیلی سریع احساسی می شد و با بغضی که تو صداش حس می کردم می گفت:
-خاک بر سر من که داداشم و یه جور دیگه شناختم!
منم لابد پوزخندی می زدم و جوابش و می دادم:
-داداشت همیشه همینجوره بوده.. تو خواستی اونجوری که خودت دوست داشتی بشناسیش! نخواستی
یه سری چیزا رو ببینی و حالا برات گرون تموم شده!

-داداش من کی همچین آدمی بود؟ حتی نمیگم حیوون.. چون از یه حیوونم برنمیاد همچین کارایی!
که بخواد زن تازه عروس شده اش و ببره تو یه دخمه شیش متری و در و روش قفل کنه!

-مجبورم مازیار چرا نمی فهمی؟ فکر کردی خودم انقدر شعورم نمی رسه که بدونم این کار ظلم
مسلمه؟! بهتر از هرکسی می دونم دارم چیکار می کنم. . ولی مجبورم برای متنفر کردن اون آدم بهش
فشار بیارم تا خودش با پای خودش از زندگیم بره بیرون و راضی شه به طلاق..
-تو که می خواستی طلاقش بدی واسه چی این ازدواج و قبول کردی؟ باشه حالا می گیم خواستگاری
و به خاطر نریمان رفتی بعدش چی؟ بعدش که با پای خودت رفتی پای سفره عقد.. با دست خودت
سند ازدواجتون و امضا زدی.. مگه زندگی مردم بازیچه دست توئه که یه روز ازدواج کنی و فرداش
تلاش کنی واسه طلاق!

-خب من نمی خواستم قبول کنم.. اون دختره گند زد به همه چی و همونجا بله داد!

-می تونستی بذاری بری و تا چند ماه پیدات نشه.. می تونستی کاری کنی که دیگه باباش به هیچ
وجه راضی نشه دخترش و بده بهت . می تونستی بری منطقی با باباش حرف بزنی و بگی آدم زندگی
مشترک نیستی و نمی تونی قولی بابت خوشبختی دخترش بدی.
. نقش بازی کردنت برای چی بود؟
چرا بیخودی امیدوارش کردی؟

-اونم از سر اجبار بود.. اصلاً با همین قصد رفتم.. که یه مدت خودم و گم و گور کنم و اینا هم بفهمن
من آدم مناسبی برای این ازدواج و تشکیل خانواده نیستم.. ولی..
ولی تو اون دو هفته هر چقدر سعی
کردم نتونستم خودم و راضی کنم. مگه من چقدر وقت دارم برای زندگی با کسایی که دوسشون دارم؟
کمتر از یک سال. . نمی خواستم این مدتم ازشون دور باشم و اونا هم یه بار با گم شدنم غصه بخورن
یه بارم با مرگم! هنوز خیلی چیزا هست که تا خیالم ازشون راحت نشه نمی تونم با وجدان راحت برم

تو اون مسابقه.. برای همین تصمیم گرفتم برگردم و برای همه اشون نقش بازی کنم.. تا حداقل
خیالشون راحت بشه از اینکه من دارم زندگیم و می کنم و انقدر به پر و پام نپیچن! جوری رفتار کردم
که فکر کنن این ازدواج خواسته قلبیمه و من با خودم تعارف داشتم که نمی خواستم قبولش کنم!
حالا که خیال می کردن با ازدواج کردن من این ناامیدی و بی انگیزه بودنم از بین میره طبق خواسته
اشون پیش رفتم تا بلکه بتونم تمام و کمال ذهنم و بذارم برای هدف و برنامه هام!

-اینا همش بهونه اس دیار.. پس اون دختر این وسط چیکاره بود؟ تو که ادعات می شه به همه کس
و همه چیز فکر می کنی یه درصد به اونم فکر کردی.. که زندگیش بعد از ازدواج با تو به کجا کشیده
می شه؟

-اون دخترم داره تاوان اشتباهاتش و پس میده.. وقتی به آدمی بله داد که می دونست چه دل پری

ازش داره و هیچ وقت روی خوشش و ندید.. نباید منتظر یه عشق ناب و خالص می موند . اون موقعی
که به خاطر پول و پله یه نفر راضی به ازدواج می شه.. باید فکر این روزا رو می کرد که تیرش به سنگ
بخوره!

-از کجا می دونی؟ مگه اصلاً شد که پنج دقیقه بشینی و باهاش حرف بزنی؟ پس از کجا می دونی به
خاطر پول بهت بله داد؟

-دلیل دیگه ای نداره! احتیاجی هم به حرف زدن نیست.. تو این مدت انقدر شناختمش که بگم محاله
بحث عشق و دوست داشتن وسط باشه.. پس تنها دلیلش می شه همین پول. هرچند خیلی دور از
باورم نیست.. چشمش همیشه دنبال مورداییه که دستشون به دهنشون می رسه. اول شهیاد.. بعدشم
من! فقط این وسط من زیادی احمق بودم که فکر می کردم عزت نفسش نمی ذاره به خواستگاریم
جواب مثبت بده!

-خیله خب.. باشه اصلاً حق با توئه. اون به خاطر پول باهات عروسی کرده.. الحمدالله تو هم که وضعت

بد نیست.. به گفته خودت چند ماه بیشتر هم زنده نیستی.. چی می شه اگه این بین دختری که حالا
زنت شده رو هم به آرزوهاش برسونی؟ چیزی ازت کم می شه.. عوض همه بلاهایی که تو شرکت سرش
آوردی.. حداقل یه کم ثواب بخر برای خودت وقتی میای اینور دستت خالی نباشه! اصلاً نمی خواد در
حقش خوبی کنی.. همینکه باعث عذابش نشی و خونش و تو شیشه نکنی کافیه.. ولی بدون حق نداری
دختری رو که حالا همه جوره زنت شده رو با این رفتارای مسخره از زندگی زده کنی و ولش کنی به
امون خدا.. تو در قبالش مسئولی دیار بفهم اینو.. اگه یه بلایی تو اون خونه سرش بیاد مقصر
تویی یه کم به خودت بیا.. تو رو خدا این پوسته زشتی که واسه خودت ساختی و پاره کن بریز
دور و یه کم آدم باش!

اینبار جوابم به حرفاش فقط سکوته که با دستش شونه ام و هل میده و داد می زنه:

-هو.. با تو دارم حرف می زنم!

همزمان با صدای داد مازیار یه صدای دیگه هم به گوشم می خورد..

-آقا.. حالتون خوبه؟ آقا بیدارید؟

چشمام و با هول و استرس باز کردم که دیدم یه آقایی بالاسرم وایستاده و دستش رو شونه امه و داره

تکونم میده.. سریع دستش و از رو شونه ام برداشتم و سر پا وایستادم.

-بله؟!

-شرمنده.. داشتم رد می شدم یه لحظه چشمم بهتون خورد.. رنگ و روتون پریده بود رو سر و

صورتتونم عرق نشسته بود.. گفتم شاید خدای نکرده حالتون بد شده باشه!

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم و به جایی که نشسته بودم دوختم.. مسخره بود اگه انتظار داشتم مازیار

و می دیدم که هنوز اونجا نشسته و داره بهم نگاه می کنه؟ با اینکه هرچی از دهنش در اومد بهم گفت

ولی.. چه مکالمه خیالی لذتبخشی بود!

دستی به پیشونی خیسم کشیدم و گفتم:

-نه مشکلی نیست ممنون!

مرده که رفت دستی به شلوارم کشیدم و حین تکوندن خاکی که روش نشسته بود خیره به مقبره
گفتم:
-دارم میرم.. دفعه دیگه با کلیدساز میام و کاری می کنم که دیگه نتونید من و اینجوری پشت در نگه
دارید!
روم و برگروندم و راه افتادم سمت ماشین.. با اینکه حرفای مازیار همش تو فکر و خیالات خودم بود و
یه جورایی حدس می زدم که ممکن بود این حرفا رو ازش بشنوم.. ولی خب.. نمی تونستم منکر درست
بودنش بشم.

من زیادی از روی خشم و عصبانیتم تصمیم گرفتم و فقط کافی بود یه کم عاقلانه تر فکر می کردم تا
متوجه می شدم چقدر کارم اشتباه بود.
شاید اصلاً لازم نباشه به اون دختره بیش از حد سخت بگیرم.. همینکه خودِ همیشگیم باشم.. همون
دیار دو سه سال گذشته زندگیم.. با همون طرز فکر و رفتارای عوض نشدنی که همه رو ذله می کنه..

برای خسته شدن و کم آوردنش کافیه.
اون موقع حتی اگه گله و شکایتی هم کرد.. می تونم خیلی راحت بگم که من از اول همین بودم و
خودت خواستی باهام باشی!
سوار ماشین شدم و راه افتادم برم از اون خونه بیارمش بیرون که دیدم گوشیم داره زنگ می خوره.. با
دیدن شماره فرشید یکی از بچه های هفت خط اخمام رفت تو هم و جواب دادم:
-بله؟
-سلام آقا داماد.. احوال شما؟!
دستم و محکم رو چونه ام کشیدم و گفتم:
-خبرا زود می پیچه!
-داداش یعنی انتظار داری این سیاوش دیوث از چیزی خبردار بشه و تو بوق و کرنا نکنه؟ خودت که
می شناسیش نخود تو دهنش خیس نمی مونه!
پوزخندی زدم و سرم و به تایید تکون دادم..
-آره.. خیلی خوب می شناسمش! انقدری می شناسمش که بگم لابد باز یه تصمیم مسخره واسه

مسابقات این سری گرفته که حالا تو زنگ زدی خبرش و بهم بدی..

-آره داداش دقیقاً همینه.. مشخص کردن مکان و تاریخ مسابقه ها و قرعه کشی اینکه نفرات اول کیا
باشن و انداخته امروز غروب..

دستام و از عصبانیت مشت کردم و توپیدم:

-واسه چی امروز؟

-اگه نظر من و می خوای.. به خاطر اینکه می خواسته تو نباشی.. خوب می دونه اصلی ترین رقیبشی
واسه همین می خواد دور از چشمت قرعه کشی کنه که دستش واسه تقلب باز باشه.. لابد فکر کرده
چون فردای عروسیته نمی تونی بیای که انداخته امروز!

با خشم نگاهی به ساعت دور دستم انداختم و حین روشن کردن ماشین گفتم:

-ساعت چند؟ کجا؟

-ساعت پنج شیش قراره همه جمع بشن ویلای لواسونش.. ولی از من می شنوی زودتر بیا.. مرتیکه

انقدر بی شرف هست که از ترس سر نرسیدن تو زودتر از ساعت تعیین شده هم تاریخا و مکان ها رو
مشخص کنه و همه رو بفرسته خونه اشون..

-دارم راه میفتم.. فقط حواست باشه اگه خواست زودتر شروع کنه یه کم سرش و گرم کن تا برسم.

-حواسم هست داداش زود بیا!

گوشی و قطع کردم و پام و رو گاز فشار دادم.. مطمئناً این کار خیلی واجب تر از بیرون آوردن آلما از
اون خونه بود.. اونجا هم با وسایل و مواد غذایی که براش خریدم انقدری هم غیر قبل تحمل نیست که
نتونه تا چند ساعت دیگه دووم بیاره..

ولی اگه به موقع نرسم ویلای اون حرومزاده.. ممکنه با زرنگ بازی هاش شرایط و برام سخت کنه و
من اجازه همچین کاری و بهش نمیدم!

*

نیم ساعتی بود که بالاخره مشخص کردن تاریخ و مکان و قرعه کشی نفرات اول تموم شده بود و من
یه گوشه وایستاده بودم و داشتم با فرشید که خودش هیچ وقت تو مسابقات شرکت نمی کرد و فقط

پای ثابت شربندی این رقابت ها بود حرف می زدم..

-خدا بیامرزه مازیارو.. فقط یه بار اومد شرکت کنه ول ی همه رقیبا رو از میدون به در کرد.. حیف که
مرحله آخر بدشانسی آورد واقعاً حیف!
نفس عمیقی کشیدم و با نگاهی به ساعت که شیش و نیم غروب و نشون می داد گفتم:
-بد شانسی نیاورد.. گیر آدم تخم حرومی افتاد!
-چی بگم.. اینم هست! سیاوش همیشه پای ثابت فیناله.. حالا با تقلب.. بی تقلب.. خلاصه که همیشه
هست و اکثر اوقاتم خودش برنده شده.. بین خودمون باشه ولی بعضی وقتا منم فکر می کنم براش
سنگین تموم شده یکی که سال اولشه و کم تجربه ازش جلو بزنه.. البته نمی گم هدفش قتل بودا..
شاید فقط با قصد شیطنت پیش رفته که.. بخت با مازی یار نبود! بدی این مسابقاتم همینه.. نمیشه
پای قانون و شکایت و وسط کشید.. وگرنه همه از دم محکوم میشن و هیچ کس حاضر نیست پای
خانواده اش به این مسائل کشیده بشه!

-آره.. ولی هرکی قانون خودش و داره و بر اساس همون پیش میره. شاید حتی اینجوری زودتر به
هدفش رسید تا اینکه بخواد چند سال منتظر اثبات جرم و اجرای حکم بمونه!
با دیدن سیاوش که با دو تا گیلاس مشروب توی دستش داشت می اومد سمتم فرشید زد رو شونه ام
و گفت:
-من دیگه میرم داداش.. روز مسابقه اول می بینمت!
سری تکون دادم و خودمم خواستم کم کم راه بیفتم برم که سیاوش سد راه م شد و با همون لبخندی
که من و بیش از پیش از خودش منزجر می کرد گفت:
-کجا؟ تازه دارم پذیرایی می کنم! تو که تو عروسیت از ما پذیرایی نکردی.. ولی من اهل تلافی نیستم!
یکی از گیلاسا رو گرفت سمتم و گفت:
-بگیر.. سفارشیه.. مخصوص سخت پسندا!

گیلاس و ازش گرفتم ولی به جای اینکه بخورم خالیش کردم تو خاک گلدون بزرگی که کنارش

وایستاده بودم.. بالاخره اون لبخند مسخره از رو لبش پاک شد و بعد از نگاه پر از خشمی که به گلدون
انداخت خیره شد بهم.

-هیچ وقت یادم نمیاد از دستم چیزی خورده باشی.. نکنه می ترسی مسمومت کنم؟!

-نه خوشبختانه تو وجودم ترسی از حشرات ندارم.. بزرگترینشونم با چند پاف حشره کش از بین میرن.
ترسم از اینه.. نمک گیر آدم نمک به حرومی مثل تو بشم!
با صدای بلند خندید و گفت:

-هیچ وقت فکر نمی کردم یه نفر تا این حد از من متنفر بشه که تو روی خودم هرچی دلش می خواد
بگه.. بالاخره یه روزی می فهمم این کینه ای که از من داری به خاطر چیه!

چهره اش چیزی خلاف حرفاش و نشون می داد. جوری که انگار خوب می دونست دلیل این کینه و
نفرت چیه و فقط می خواست از این طریق من و به حرف بکشه..
فکم منقبض شد و دستام و مشت کردم..

-مطمئن باش نفرتم از کینه های قدیمی نیست. هرچی هست مربوط به همین نزدیکی هاس.. نهایتاً

دو سه سال پیش. چیزی یادت میاد؟!
نفس عمیقی کشید و شاید برای اولین بار ترسی توی چشماش دیدم که تازگی داشت برام و هم باعث
لذتم می شد هم قدرت..
-چند بار باید بهت بگم دیار؟ من باعث مرگ برادرت نشدم.. کنترل ماشین از دستش خارج شد.. حتی
بچه ها وقتی دیدن داره از مسیر منحرف میشه با بیسیم سعی کردن بهش بفهمونن. ولی دیگه دیر
شده بود و نتونست جلوی سقوطش و بگیره!
من و چی فرض کرده بود؟ یه احمق که حرفاش و باور کنم؟ حالا که دوباره مسابقات نزدیک بود و
حس انتقام من باعث وحشتش شده بود یادش افتاد مقصر نیست؟ لبخند کریهش و وقتی که مازیار و
از تو ماشین درب و داغون شده اش کشیدم بیرون و یادش رفته؟!

این آدم انقدری در نظرم ارزش نداشت که بخوام با دلیل و مدرک بهش ثابت کنم که قاتله و قصاصش

واجب.. چون حکمش خیلی وقت بود که تو دادگاه من صادر شده بود.

نگاه پر از خط و نشونم و گرفتم و از کنارش رد شدم که صدام کرد:

-دیار؟!

وایستادم و یه نیم چرخ به سمتش زدم.. اضطرابش از بین رفته بود و دوباره همون آدم خونسردی بود

که فکر می کرد همه کارا قراره بر وفق مرادش باشه!

-خیلی از شکارچیا.. تو تله هایی که خودشون وسط زمین پهن کردن گیر می افتن. فقط خواستم

بهش هشدار بدم.. تا حواست و جمع کنی و یه وقت همچین بلایی سرت نیاد!

-خیالت راحت باشه.. من اگه تو تله خودم بیفتم.. ناراحت نمی شم از گیر افتادنم.. خوشحال میشم از

اینکه تله ام سالمه و مشکلی نداشته! به نظرم تو نگران خودت باش.. چون من از اون دسته شکارچی

های محافظه کاری ام.. که اگه تصمیم بگیرم تله کار بذارم.. از سانت به سانت فضایی که دارم استفاده

کنم.. تا تنها راه قصر در رفتن شکارم.. پرواز کردن باشه!

پوزخندی به چهره عصبی و پر از خشمش زدم و رفتم بیرون.. تا همینجا هم زیادی برای همچین آدمی
وقت صرف کرده بودم. در حالیکه این آدم انقدری ارزش نداره که بخوام تو صورتش تف بندازم.. چه
برسه به اینکه بخوام همکلام شم.
سوار شدم و ماشین و با سرعت به حرکت درآوردم.. باید از تمام مهارتی که تو این سالها برای شرکت
تو این مسابقات یاد گرفته بودم استفاده می کردم و خودم و می رسوندم به اون خونه.
هرچند انقدری از امنیت اون خونه و محلش مطمئن بودم که بدونم اتفاق خاصی قرار نیست بیفته..
ولی حرفای مازیار.. حرفایی که از زبون مازیار تو ذهنم ساخته بودم مدام تو گوشم تکرار می شد و یه
کاری می کرد که هر لحظه بیشتر از کارم پشیمون بشم.
فقط امیدوار بودم این حس پشیمونی تا همین مرحله باقی بمونه و با رسیدنم به اون خونه بیشتر نشه!

DONYAIEMAMNOE

*

ماشین و تو کوچه پارک کردم و پیاده شدم.. هرچقدر تو مسیر فکر کردم برای توجیه این حضور یهوییم

که حرف صبحم و نقض می کرد چی بهش بگم چیزی پیدا نکردم.

تصمیم گرفتم تو لحظه جلو برم و ببینم چی می شه.. اون دختر بعضی وقتا پیش بینی های من و نابود

می کرد واسه همین هرچقدر کمتر فکر می کردم بهتر بود!

در و با کلید باز کردم و رفتم تو.. نگاهم و چرخوندم و از اونجایی که تو همون تک اتاق و آشپزخونه

کوچیک خبری ازش نبود حدس زدم لابد دستشویی باشه..

ولی وضعیت خونه جوری بود که به نظرم نمی شد انقدر عادی و معمولی به قضیه نگاه کرد. . شال و

شلوار و مانتوش.. به علاوه وسایلی که براش خریده بودم پخش و پلا وسط زمین افتاده بود و از رو

شمارش کنسروها و بقیه خوراکی ها می تونستم بفهمم که هیچی ازش کم نشده!

انگار تنها وسیله استفاده شده ورق قرص مسکنی بود که از شیش تا فقط دوتاش مونده بود! نگاه

متعجبم و به در سرویس دوختم و نزدیک شدم.. هیچ صدایی به گوشم نمی رسید..

فقط دو تا احتمال وجود داشت.. یا اینکه با یه ترفندی فرار کرده.. یا اینکه یا اینکه حالش بد شده..

که با وجود قفل بودن در خونه و لباسای کف زمین. . احتمال دوم منطقی تر بود!

سریع در و باز کردم و رفتم تو سرویس.. اول در سمت چپ که مال دستشویی بود و باز کردم و وقتی

دیدم نیستم رفتم تو حموم! با دیدنش که بی حال تکیه داده بود به دیوار و کف زمین ولو شده بود قدم

هام واسه چند ثانیه از حرکت وایستاد..

نگاه بهت زده ام که به پاهای لختش و خونی که رون و لای پاش و لباس زیرش و کثیف کرده بود

افتاد به خودم اومدم و هولزده کنارش رو پاهام نشستم!

صورت سرد و بی رنگ و روش و تو دستم گرفتم و همزمان با ضربه هایی که بهش می زدم صداش

کردم:

-آلما؟ آلما چشات و باز کن ببینم.. اینجا واسه چی نشستی آلما؟!

DONYAIEMAMNOE

صدام که بلند شد و تو حموم پیچید یه کم تو جاش پرید و لای چشمای خمار شده اش و باز کرد..

چشمش که به من افتاد با همون بیحالی لب زد:

-وسایلمو.. وسایلمو آوردی؟

دندونام و محکم فشار دادم با شنیدن صدای گرفته و خشدارش.. معلوم نبود از جیغ و گریه بود یا

سرماخوردگی؟ اصلاً چند ساعته که لخت تو این حموم سرد نشسته؟

یه دستم و سر دادم زیر زانوهاش و خواستم از رو زمین بلندش کنم که مچ دستم و گرفت و نذاشت..

لحظه به لحظه از خودم عصبی تر می شدم و حالا با حس دمای به شدت پایین بدنش دلم می خواست

سرم و انقدر به همین دیوار بکوبم که مغزم بپاشه بیرون..

شاکی و عصبی بهش نگاه کردم که نالید:

-نکن.. برو.. برو وسایلم و بیار لازم دارم.. بعد خودتم.. برو بیرون!

تازه فهمیدم که این خون برای رابطه دیشبمون نیست و این دختر انقدر بدشانس بوده که درست

همین روز پریود شده.. هر چند شایدم اینبار از شانس بد من بود که مجبورم تا این حد شرمنده باشم

و پشیمون!
بی حال تر از اون بود که بخوام بهش چیزی و توضیح بدم.. بیشتر از اینم نمی شد ت و این وضعیت
نگهش داشت برای همین اینبار بدون در نظر گرفتن اعتراض و مخالفتاش بغلش کردم و از حموم
بردمش بیرون..
وسط اتاق گذاشتمش رو زمین و فقط برای اینکه دمای بدنش با بیرون رفتنمون پایین تر نیاد شلوارش
و آوردم و کمکش کردم بپوشدش.. تو همون حال دست از لجبازی برنمی داشت و یه بند حرف می
زد:
-نکن.. نکن خودم می پوشم تو رو برو بیرون. . نگاه نکن منو! نمی بینی کثیفم ؟ اول باید پاهام و بشورم
بعد!
یهو به قدری عصبی شدم که داد کشیدم:

-نمی خواد بشوری.. بهت میگم بپوش این بی صاحابو!
نشستم جلوی پاش و پاچه های شلوارش و جمع کردم و نگه داشتم جلوش. .

-یالا.. بپوش زودتر بریم از این خراب شده!

دستش و گذاشت رو شونه ام تا تعادلش و حفظ کنه و یکی یکی پاهاش و تو شلوارش فرو کرد.. شلوار

و کشیدم بالا و خودمم وایستادم دکمه اش و ببندم که گفت:

-نمی خوام.. نمی خوام پس فردا.. منت کثیف شدن صندلی های ماشینت و.. سرم بذاری! زنگ.. زنگ

بزن یه آژانس بیاد!

با چشمایی که از خشم گشاد شده بود زل زدم بهش.. انگار خودشم فهمید چی گفته که ترسید و با

همون قدم های بی جونش عقب عقب رفت.

واقعاً جای تعجب داشت که با این رنگ و رو.. با چشمایی که دورش و هاله قرمز گرفته.. با لبای خشکی

که نشون میده از صبح هیچی نخورده و جمع شدن گاه و بی گاه چهره اش که خبر از درد کشیدنش

می داد.. چه جوری هنوز می تونه حرف بزنه.. اونم حرفایی که می دونه من و تا این اندازه عصبانی می

کنه!

DONYAIEMAMNOE

-چی داری میگی واسه خودت؟

با انگشت اشاره چند ضربه محکم به شقیقه اش زدم و توپیدم:

-این تو عقل هست یا نه؟! زنگ بزنم آژانس بیاد جلوی چشم خودم زنم و جمع کنه ببره؟ اونم وقتی
تو همچین وضعیتیه؟
اونم مثل من با همه حال بدش صداش و برد بالا.. هر چند پر بغض بود و لرزون!
-فقط شبا یادت میفته زنتم؟ جام تو خونه و.. روی تختته؟ صبح ها می شم.. می شم یه غریبه
پاپتی که لیاقت ندارم تو خونه اعیونیت زندگی کنم؟

نگاه کلافه ام و گرفتم و بی هدف به دور و برم خیره شدم.. چی باید می گفتم در جوابش که هرچی
می گفت حق بود.. ولی خب وقت خوبی رو برای بحث کردن انتخاب نکرده بود و من دیگه واقعاً بیشتر
از این نمی تونستم این حال و روزش و تماشا کنم!
دستش و به دیوار تکیه داده بود و طبق تجربیات قبلیم از چرخیدن و دو دو زدن چشماش می تونستم
بفهمم داره غش می کنه..
سریع رفتم سمتش و قبل از اینکه بیفته زمین دوباره تو بغلم کشیدمش و بردمش بیرون . لعنت به من

و این نقشه هایی که تهش فقط نابودی خودم و به دنبال داره!
*
تا وقتی رسیدیم خونه و بردمش تو اتاق و گذاشتمش رو تخت
هنوز بیدار نشده بود و منم هرچقدر
صداش کردم فایده ای نداشت.
می دونستم از شدت ضعفه و هرچی بیشتر بهش فکر می کردم
عصبی تر می شدم.. دختره به خاطر
کار احمقانه من عصبانی بود.. برای چی خودش و شکنجه داد و
گشنگی کشید که حالا به این حال و
روز بیفته؟!
مطمئناً تا صبحم بالاسرش وایمیستادم بیدار نمی شد تا یه چیز
بدم بخوره.. واسه همین رفتم سراغ
سرمی که وسط راه از داروخونه خریده بودم.
بابام یه چیزایی بهم یاد داده بود و من با اینکه تجربه زیادی
نداشتم ولی ترجیح می دادم خودم این
سرم و وصل کنم تا اینکه ببرمش بیمارستان یا یکی و بیارم خونه
و این وضع اسفبارش و ببینه!
مچ دستش و محکم نگه داشتم و با دو انگشتم چند بار کوبیدم
رو رگش که برآمده بشه.. نمی خواستم

با ناشی گریم دستش و سوراخ سوراخ کنم واسه همین انقدر صبر کردم تا رگش پیدا شد و بعد از الکل
زدن سوزن و فرو کردم تو رگش.. رنگ خون و که ت و شلن گ سرم تشخیص دادم خیال م از بابت درس ت
انجام دادن کارم راحت شد و چسب زدم روش..

سرم و از بالاترین قسمت تاج تخت آویزون کردم و بعد از تنظیم کردن سرعتش و اطمینان از اینکه
داره مستقیم وارد رگش میشه نفسم و با ضرب بیرون فرستادم و نشستم لبه تخت. .
نگاهی به چهره غرق خوابش انداختم و با یادآوری حرفایی که تو اوج بی حالیش بارم کرد جوری که
انگار داره من و می بینه با عصبانیت غریدم:
-اگه تو بیداریتم همینقدر آروم و مظلوم بودی.. کارمون خیلی راحت تر بود! پس مطمئن باش یکی
از دلایل سخت پیش رفتن هرچیزی که بینمونه خودتی!
پشت دستم و به پوست صورتش چسبوندم.. دمای بدنش هنوز پایین بود. روتختی رو کشیدم روش و

بعد از عوض کردن لباسام و برداشتن گوشی و حوله ام از اتاق رفتم بیرون..

استثنائاً امشب برای دوش گرفتن از حموم پایین استفاده می کردم چون ترجیح می دادم هیچ سر و

صدایی ایجاد نشه و آلما فعلاً بخوابه.. هم برای آرامش خودش هم برای من!

ولی همینکه گوشیم تو دستم لرزید و اسم نریمان رو صفحه اش افتاد فهمیدم امیدم برای آرامش پیدا

کردنم تو این شب نحس و طولانی باد هوا بود!

از صبح جوابش و نداده بودم و دیگه نمی شد بیشتر از این نگرانشون کنم.. هرچند دیگه اعصاب ردیف

کردن دروغای تکراری رو نداشتم.. ولی به ناچار تماس و برقرار کردم و گوشی و چسبوندم به گوشم:

-بله؟!

صداش و شنیدم ولی طرف صحبتش من نبودم.. انگار رو به بابام و خاله داشت می گفت:

-بفرمایید.. زنده اس.. خیالتون راحت شد؟!

اینبار صداش واضح تر به گوشم خورد که خطاب به من ادامه داد:

-برو بمیر مرتیکه آشغال بز!

تا اومدم حرف بزنم صدای تک بوق قطع تماس به گوشم خورد و من سرم و با افسوس به همه بچه بازی های این آدم تکون دادم.

خواستم خودم شماره اش و بگیرم که اینبار بابام زنگ زد و جواب دادم:

-سلام بابا!

-دیار؟؟؟ علیک سلام! هیچ معلومه کجایید شما؟!

همونجا رو پله ها نشستم و تصمیم گرفتم دست پیش و بگیرم تا بلکه خودم و از شنیدن لحن سرزنشگر بابام خلاص کنم!

-کجا قرار بود باشیم؟ من که بهتون گفتم امروز میریم سفر دیگه این همه زنگ زدنتون چیه؟ فقط یه روز خواستیم برای خودمون باشیم که اونم انگار زیادیه برامون!

به وضوح حس کردم بابام عقب نشینی کرد و آروم تر گفت:

-خب.. خب برای خودتون باشید پدر آمرزیده مگه کسی جلوتون و گرفت؟ منتها یه خبر که می

تونستید بدید.. جاده اس خطرناکه خدای نکرده هزار و یک اتفاق ممکنه بیفته! من به درک کلاً نگران
شدنم تو کت هیچ کدومتون نمیره.. به فکر این خاله ات نیستی که تا الآن چهار لیوان آب قند خورده
تا فشارش نرمال شه؟
نفس عمیقی کشیدم و چشمام و محکم بستم.. چی باید می گفتم وقتی اونا هم حق داشتن و حتی
اگه واقعاً تو راه سفر بودیمم این جواب ندادن به تلفن توجیه پذیر نبود..
-از اونورم هرچی به آلما زنگ می زدیم گوشیش خاموش بود. تو خودت بودی چیکار می کردی؟ با
اون.. با اون اتفاقات و بلاهایی که سر زندگیمون اومد.. نگران نمی شدی بابا؟!
انگار وضعیت زیادی جدی بود که بابام از رفتار همیشه سرخوشانه اش دست برداشته بود و غیر مستقیم
داشت تصادف مازیار و یادآوری می کرد.. تصادفی که هنوز فکر می کرد یه اتفاق عادی وسط یه سفر
بود که ممکنه برای هر کسی پیش بیاد و مازیار به خاطر کم خوابی و خستگی از جاده منحرف شد!

-گوشی آلما شکسته.. منم پشت فرمون بودم و اصلاً حواسم به گوشی نبود. فکرشم نمی کردم با چند
ساعت جواب ندادن هزار و یک فکر مختلف به ذهن شما خطور کنه!

-حق داری بابا.. لابد هربار موقع کچل کردن کله ات یه تیکه از مغزتم به باد میدی که به همچین
مسئله نرمالی فکر نمی کنی.. حالا ول کن این حرفا رو.. کجایید خوش می گذره؟
دیگه تعداد دروغام داشت زیاد می شد و همین مسئله عصبیم می کرد.. ولی چاره ای نبود دروغ در
حال حاضر خیلی راحت تر از به زبون آوردن حقیقت بود!
-ما.. یه ساعتی میشه رسیدیم هتلیم.. بد نیست.. جاتون خالی!
-دوستان جای ما.. کی برمی گردید؟ خاله ات می خواد پا گشاتون کنه!
بی اختیار سرم و بلند کردم و نگاهی به طبقه بالا انداختم.. از کجا باید می فهمیدم وضعیت آلما چه
جوریه و کی حالش بهتر میشه؟ اصلاً اگه رفته رفته بدتر شد چی؟ اگه مجبور شدم ببرمش بیمارستان

و کم کم دروغمون لو رفت چی؟ چه جوابی داشتم که به بابام یا بدتر از اون به پدر آلما بدم؟

-الو دیار؟!

-بله؟ ما دو سه روز دیگه تهرانیم!

-باشه بابا.. دیگه مزاحمتون نمی شیم برید خوش بگذرونید.. برگشتید خبر بده!

-چشم! سلام برسونید..

-دیار بابا.. مواظب آلما باشیا.. می دونم خودت همه جوره حواست بهش هست.. ولی حالا دیگه زنته..

مسئولیتش با توئه.. امانته پدرشه.. امانت دار خوبی باش!

نمی دونم چرا حس می کردم همه عالم و آدم رفتار من و تو این یکی دو روز دیده بودن و حالا فقط

می خواستن با حرفاشون آتیشم بزنن..

نتونستم این مکالمه رو طولانی تر کنم.. فقط تونستم بگم:

-حواسم هست!

گوشی و قطع کردم و سریع راه افتادم سمت حموم.. سعی کردم به این فکر نکنم که اگه اتفاقی این

وسط همه چیز لو بره و دستم رو بشه چیکار باید بکنم!

حتی اگه باد به گوششون خبر برسونه که زن تازه عروسم و دو روزه که دارم شکنجه میدم تا ازم متنفر
بشه و همین اول کاری طلاق بخواد معلوم نیست چه رفتاری از خودشون نشون میدن!
اصلاً مگه من هدفم این نبود که با قبول این ازدواج.. خانواده امو تا حدودی از خودم راضی نگه دارم و
بتونم بیشتر باهاشون وقت بگذرونم؟ پس اگه.. اگه قرار باشه انقدر زود کارمون به طلاق کشیده بشه
که دیگه تو روم نگاهم نمی کنن.. مخصوصاً الآن که مهر آلما به دلشون افتاده و مثل دختر نداشته
اشون دوسش دارن!
از فردا باید بیشتر رو رفتارم دقت می کردم.. شاید همین بی محلی کردنا به مرور زمان خسته اش کنه
و به فکر طلاق بیفته ولی.. دیگه تحت هیچ شرایطی نباید دق و دلیم و سر جسم و جونش خالی کنم!
اون دختر دست من امانت بود.. من به پدرش قول دادم که مواظبش باشم و حالا با هر دلیل و بهونه
ای حق نداشتم که زیر قولم بزنم! در حال حاضر فقط امیدوار بودم که بتونم از پس جبران بر بیام!

×××××

با احساس سر درد شدیدی از خواب بیدار شدم.. سرم جوری نبض می زد که انگار یکی اون تو وایستاده

بود و هر دو ثانیه یه بار با یه پتک محکم می کوبید تو ملاجم.

با باز کردن چشمام وضع بهتر که هیچ بدتر شد.. چون یه لحظه حس کردم همه وسایل دور و برم داره

می چرخه و هر لحظه امکان داره یکیشون تو فرق سرم فرود بیاد!

چشمام و محکم بستم تا از این سرگیجه و حالت تهوع خلاص شم که پشت پلک های بسته ام تصویر

روز قبل و اتفاقاتی پشت سر گذاشتم جون گرفت و مجبور شدم هولزده و هراسون نیم خیز بشم!

دیشب قبل از اینکه از حال برم دیدم که دیار اومد و سعی داشت من و با خودش ببره و الآنم که اینجا

بودم. تو همون اتاقی که شب اول توش موندم! با همون وضعیتِ با همون وضعیت کثیف و اسفبار که

من و دید و من هیچ کاری برای مخفی کردن خودم ازم برنمی اومد!

هولزده و مضطرب رو تختی رو کنار زدم و نگاهی به تشک زیرم انداختم.. خدا رو از ته دل شکر کردم
که تو خواب خونریزی نداشتم با این حال می دونستم تا چند دقیقه دیگه شروع می شه و با وجود

ضعف شدید و سوزش معده ام و اون سر دردای لعنتی خودم و سریع به حموم رسوندم تا هرچه زودتر
از این کثیفی و نجسی نجات پیدا کنم!
دیگه حالم داشت از هرچی حموم بود بهم می خورد از وقتی مجبور شدم هفت هشت ساعت تمام توش
بشینم و به دیواراش نگاه کنم!
هرچند که خودم می دونستم یه جورایی کارم جنبه لجبازی داشت و کثیف شدن اون خونه انقدری
هم برام مهم نبود.. ولی دلم می خواد نتیجه این کار و حماقت دیار و بهش نشون بدم تا بفهمه با تنها
ول کردن یه آدم و قفل کردن در ممکنه هزار و یک اتفاقی که حتی فکرش و نمی کنه بیفته!
امیدوارم این حال بدی که الآن نصیبم شده بود و از اثرات دیروز بود یه تاثیری روش گذاشته باشه و

حداقل اینبار بتونم احساس پشیمونی و ندامت و از تو نگاهش بخونم!

با حس سبکی بیشتری از حموم بیرون اومدم ولی به محض پا گذاشتنم تو اتاق لرز شدیدی به جونم

افتاد که مجبورم کرد سریع برم سراغ چمدونم و از بین لباسام تو اون هوای آفتابی بهار یه شلوار و

پلیور گرم و کلفت بیرون بکشم و بپوشم.

از حالتام و گلودرد شدید و سرفه های پی در پی ام می تونستم بفهمم سرما خوردم و اینم یه بدبختی

دیگه بود که تا چند روز باید باهاش سر و کله می زدم!

با همون موهای خیسی که هیچ توانی برای خشک کردنشون نداشتم راه افتادم سمت تخت.. داشتم با

خودم فکر می کردم برم پایین یه چیزی بخورم یا نه.. چون فعلاً به هیچ وجه دلم نمی خواست با دیار

رو به رو بشم.. شایدم اصلاً خونه نبود ولی خب حتی دلم نمی خواست ریسک کنم.

از طرفی هم سوزش معده خالیم امونم و بریده بود و دیگه کم کم داشتم خودم و آماده می کردم برای

پایین رفتن که یهو چشمم به میز کنار تخت و وسایل صبحونه ای که روش چیده شده بود افتاد!
با بهت خودم و رو تخت کشیدم سمتش.. یعنی حالم انقدر بد بود که تو این نیم ساعت گذشته متوجه
اینا نشده بودم؟ این تازه روز اول زندگی مشترکم با دیار بود.. خدا روزای بعدی رو به خیر بگذرونه!

درحالیکه اصلاً نمی خواستم فکر کنم این کار دیاره و شاید می خواسته یه جوری اشتباهات دیروزش
و جبران که نه ماست مالی کنه دستای لرزونم و برای گرفتن یه لقمه خامه و عسل دراز کردم و
مشغول شدم.. با اینکه با وضعیت گلوم و سرفه هام سخت بود غذا خوردن ولی قدرت گشنگیم خیلی
بیشتر بود..
من حتی غذای شب عروسی هم درست و درمون نخورده بودم و الآن واقعاً به این صبحونه پر و پیمون
احتیاج داشتم! هرچند که با دستای اون آدم بی وجدان درست شده باشه!

نگاهم که به لیوان شیر افتاد با فکر اینکه حتماً تا الآن سرد شده بدنه استیلش و تو دستم گرفتم ولی
دستم سوخت و سریع عقب کشیدمش!
چشمم تازه به وارمر برقی زیر لیوان خورد و نفسم و فوت کردم.
نه.. مثل اینکه جناب جاوید همه جوره
تدارک دیده برای جبران کاراش!
اینبار لیوان به کمک آستین های بلند لباسم برداشتم و داغ داغ به امید خوب کردن گلوی ملتهب و
پر دردم سر کشیدمش. . فقط یه لحظه از ذهنم رد شد که اینا همش یه نشونه بود.. یه نشونه برای
اینکه امیدم و نسبت به دیار از دست ندم.
اگه دیار بدون هیچ نقشه و اجباری خودش می اومد سمتم و اگه ازدواجمون مثل بقیه معمولی بود..
بعد از این کارایی که با من کرد شاید هیچ وقت نمی بخشیدمش و حتی تو روش نگاه نمی کردم..
ولی متاسفانه انگار هر روز باید به خودم یادآوری می کردم که من برای چی اینجام و باید فکر همه
چیز و می کردم وقتی به درخواست جهانگیر خان جواب مثبت دادم..

نگاهم دوباره بین همه اقلام صبحونه ای که برام چیده بود چرخید.. شاید این کارا جنبه خر کردن
داشت و بازم نمی شد بهش امیدوار بود! ولی خب. . می تونست انجامشون نده و براش مهم نباشه که
من با این حال و روزم خودم برم پایین و صبحونه بخورم..
ولی.. ولی دیار حتی دو ورق قرص استامینوفن و سرما خوردگی هم برام گذاشته بود.. اون سوراخ و
کبود کوچیک و دایره ای روی دستمم نشون می داد که دیشب بهم سرم زده. . این یعنی.. اگه می

خواست می تونست حواس جمع ترین آدمی باشه که هر کسی تو زندگیش بهش احتیاج داشت.. اما
مسئله اینجا بود که نمی خواست!
بعد از خوردن صبحونه و اون دو تا قرصی که واقعاً بهش احتیاج داشتم همونجا رو تخت دراز کشیدم
و پتو رو کشیدم رو خودم.
سردرد و سرگیجه ام بهتر شده بود ولی هنوز لرز و تو بدنم حس می کردم. چشمام داغ بود و پره های

بینیم می سوخت.. با اینکه تازه بیدار شده بودم ولی بازم احتیاج داشتم و شاید یه خواب چند ساعته
می تونست این رخوت و کوفتگی و از تنم دور کنه!
یه لحظه از ذهنم رد شد که کاش قبل از خوابیدن با تلفن خونه یه زنگ به بابام و آزاده می زدم که
زودتر از انتظارم چشمام بسته شد و از خستگی و ضعف تقریباً بیهوش شدم!
×××××
تا ساعت شیش غروب تو خیابونا می چرخیدم و سعی می کردم تو محله هایی باشم که کسی حتی به
طور اتفاقی من و نبینه..
این ترس و استرس دیده نشدن خیلی بهتر از موندن تو اون خونه و دیدن حال و روز آلما بود! همون
صبح که رنگ و روی پریده اش و دیدم شرمم شد از خودم که بمونم و کاری کنم با دیدن من بدتر
حالش بد بشه.. برای همین فقط تونستم یه صبحونه آماده کنم و بزنم بیرون!
هرچند که چشمم از جریان دیروز ترسیده بود.. دو سه ساعت پیش یه سر به خونه زدم و اوضاع رو

چک کردم.. انگار دوش گرفته و دوباره خوابیده بود.. ولی نه از غذاهای آماده ای که تو یخچال گذاشته
بودم چیزی کم شده بود.. نه انقدری صبحونه خورده بود که بگم گشنگی کشیدن دیروز و به طور کامل
برطرف کرده!
می دونستم مقصر صد در صد این اتفاقات من بودم.. ولی خب خودشم کم تقصیر نداشت که لابد به
خاطر لجبازی با من هیچی از خوراکی هایی که براش گرفته بودم نخورد و خودش و تو اون حموم سرد
حبس کرد که کارش به اونجا کشیده بشه!

حتی فکرشم نمی تونستم بکنم که اگه تصمیم می گرفتم شب و همونجا بمونه و روز بعد بهش سر
بزنم چه اتفاقی می افتاد..
نگاهی به ساعت انداختم و دیگه تصمیم گرفتم کم کم برگردم خونه و حتی شده به زور و اجبار غذا به
خوردش بدم که از آینه ماشین چشمم به دویست و شیشی خورد که انگار تازه داشت یادم می افتاد

امروز چند بار تو همین فاصله پشت سر خودم دیده بودمش و بی اهمیت به مسیرم ادامه داده بودم!

ولی حالا شک نداشتم که هربار همین دویست و شیش بود. . با وجود دودی بودن شیشه هاش تشخی ص

اینکه راننده اش کیه کار سختی نبود. . چه از رنگ ماشین . چه اون نوار مشکی براقی که روی کاپوتش

کشیده شده بود و اگه یه کم زودتر فکرم و به کار میناختم می تونستم بفهمم کیه و چی می خواد!

با عصبانیت از این حرکت بچگانه و مسخره اش پام و گذاشتم رو گاز و مسیرم و به سمت کوچه پس

کوچه های خلوت منحرف کردم و اونم سرعتش و بیشتر کرد و دنبالم اومد..

به کوچه خلوت مورد نظرم که رسیدم یهو زدم رو ترمز و اونم برای اینکه به من نخوره ماشینش و یه

کم کج کرد و به فاصله خیلی کمی پشت سرم وایستاد..

می دونستم هنوز تو بهت این ترمز یه دفعه ای منه و عقلش برای فرار کار نمی کنه واسه همین سریع

از ماشین پیاده شدم و رفتم سمتش..

در ماشین و باز کردم و خیره تو صورت ترسیده و رنگ پریده اش توپیدم:

-بیا بیرون!

پررو تر از این حرفا بود.. با اخم روش و گرفت و اهمیتی به حرفم نداد که اینبار خودم اقدام کردم..

بازوش و گرفتم و محکم کشیدمش بیرون..

شروع کرد به کولی بازی درآوردن و تقلا کردن..

-ولم کن.. دست نزن به من.. برو عقب!

بازوش و بیشتر فشار دادم و کشیدمش سمت خودم..

-چی می خوای راه افتادی پشت سر من؟

با چشمایی که حالا یه کم خیس شده بود یه کم خیره خیره نگاهم کرد و لب زد:

-آلما کجاست؟!

اینبار به گریه افتاد و ادامه داد:

-چه بلایی سرش آوردی؟

بازوش و ول کردم و ازش فاصله گرفتم.. انگار تا الآن بیخود نگران فهمیدن خانواده خودم یا پدر آلما

بودم. نگرانی اصلیم باید مربوط به این دختره پررو باشه که بدجوری حواسش به زندگی دوستش هست!

-با توام! میگم چه بلایی سر آلما آوردی؟

با شنیدن صدای بلندش چند ثانیه چشمام و بستم و بعد با قدم های بلند رفتم سمتش که جیغ خفه

ای کشید و خودش و چسبوند به ماشین..

-مواظب حرف زدنت باش.. بفهم داری با کی حرف می زنی!

مگه من آلما رو به اسیری گرفتم که

نگرانی بلایی سرش نیاورده باشم؟

-پس واسه چی دو روزه گوشیش خاموشه؟ آلما امکان نداشت فردای عروسیش به من زنگ نزنه! اگرم

خونه اس واسه چی زنگ خونه ات و می زنم کسی در و باز نمی کنه؟ لابد بردی یه جا گم و گورش

کردی دیگه.. منم راه افتادم دنبالت تا آدرس اونجا رو پیدا کنم!

به پهنای صورت اشک می ریخت و منم خیره به صورتش داشتم فکر می کردم که واسه این چه دروغی

سر هم کنم تا بیخودی موی دماغم نشه!

من اصلاً یه درصدم احتمال نمی دادم که آزاده انقدر حواسش به زندگی آلما باشه و با دو روز بی خبری

پیگیری کنه ببینه در چه حاله!

یه لحظه خواستم بازم یه دروغی سر هم کنم و سریع ردش کنم بره ولی پشیمون شدم.. شاید.. شاید
تو این شرایط آلما بیشتر از هر چیز و هر کسی به یه دوست و یه هم جنس خودش احتیاج داشت تا
حداقل بتونه باهاش درد دل کنه و یه کم سبک شه..
حتی اگه می خواستن کله پاچه من و بار بذارن اشکال نداشت..
مهم این بود که یه کم خودش و خالی
می کرد شاید بلاهایی که تو این دو سه روز سرش آوردم کمرنگ تر می شد! شاید دردی داشت که
مسلماً با این اتفاقات نمی تونست به من بگه.
پس مجبور بودم به خاطر بهتر شدن حال و شرایط روحی و جسمی آلما.. سرزنش های این نگاه گستاخ
و به جون بخرم..
روم و گرفتم و همونطور که می رفتم سمت ماشینم گفتم:
-بشین دنبالم بیا!
*
نیم ساعتی بود که رسیده بودیم خونه و آزاده تو اتاق پیش آلما بود.. دلم می خواست بیاد بیرون تا از

وضعیتش بپرسم چون هنوز نتونسته بودم خودم و قانع کنم که برم بهش سر بزنم و باهاش چشم تو
چشم بشم.
از طرفی هم خیالم راحت بود از اینکه وضعیتش انقدری خطری نیست.. چون مسلماً این دختره تا الآن
خونه رو گذاشته بود رو سرش یا مجبورم کرده بود که ببرمش بیمارستان. پس می تونستم امیدوار
باشم!
داشتم تصمیم می گرفتم دوباره برم بیرون و آخر شب برگردم که صدای پاهاش حین پایین اومدن از
پله ها به گوشم خورد.
به وضوح حس کردم درصد طلبکار بودن نگاهش حتی بیشتر از وقتیه که تو خیابون دیدمش و فکر
می کرد آلما رو گم و گور کردم . صورتش بر افروخته شده بود و چشماش از گریه سرخ و باد کرده!

یه قدمیم وایستاد و همینکه اومدم از وضعیت آلما بپرسم دستش و بلند کرد و کوبید تو صورتم. . چند

ثانیه طول کشید تا بفهمم و هضم کنم چی کار کرد! یعنی انقدر دل و جرات داشت؟ که رو من دست
بلند کنه؟!
تمام عضلات صورتم منقبض شد و با اخمای درهم زل زدم بهش که یه کم ترسید و عقب کشید ولی
هنوز شاکی بود و طلبکار..
-خیلی آشغالی.. خیلی آدم پست و رذلی هستی که دو روز بعد از عروسی به این حال و روز انداختیش.
هدفت چیه از این کارا؟ می خوای بکشیش؟ برو ببین تو چه حالیه.. جون نداره چشماش و باز کنه!
اینجوری می خوای شوهرش باشی؟ خوشبختش کنی؟ با زجرکش کردنش؟!
انگشت اشاره ام و بلند کردم و همونطور که قدم به قدم بهش نزدیک می شدم و اون ازم فاصله می
گرفت گفتم:
-مواظب حرف زدنت باش.. مواظب رفتارت باش! من تا یه حدی تحمل می کنم.. از اون به بعد به
مرحله ای می رسم که دیگه هیچی برام مهم نباشه و با هرکسی هرطور که لایقشه رفتار کنم!

-آره.. آره خیلی زود خودت و شناسوندی.. خیلی زود به اون مرحله رسیدی.. ولی اشتباه فهمیدی..

لیاقت آلما این رفتار نیست . لیاقتش این نیست که فردای عروسی به جایی برسه که آرزوی مرگ کنه!

اونم وقتی انقدر امیدوار و دلخوش شده بود به آدم بودن و مرد بودن تو.. می گفت هرچقدرم آدم

بداخلاقی باشه مطمئنم آسیبی به من نمی رسونه.. حالا برو ببین چه جوری همه باوراش و در عرض

یه روز تباه کردی!

انقدر با بغض و ناراحتی از آلما حرف میزد که دیگه نتونستم به عصبانیتم بیشتر از این ادامه بدم..

قاعدتاً طبق راه و روشی که تو دو سال گذشته پیش گرفته بودم الآن نباید تحت تاثیر این حرفا قرار

می گرفتم.. پس علت این ضربان تند شده قلبم و این نفرتی که از خودم تو وجودم نشست چی بود؟!

نفسم و با کلافگی فوت کردم و پرسیدم:

-حالش خیلی بده؟

DONYAIEMAMNOE

جوابم و نداد با چشم غره روش و برگردوند و راه افتاد سمت آشپزخونه و منم پشت سرش رفتم.. در
یخچال و باز کرد و یکی از غذاهای آماده رو برداشت که گفتم:
-صبر کن.. اونا رو نده بهش!
با اخم زل زد بهم که حین برداشتن سوییچم از رو میز ادامه دادم:
-میرم جیگر بگیرم.. بده بخوره یه کم تقویت شه!
-وسایل سوپم بخر براش درست کنم.. سرما خورده!
نفس پر حرصی کشیدم و توپیدم:
-امر دیگه؟!
در یخچال و بست و با چشم غره غلیظی راه افتاد سمت پله ها .
.
-امری نیست!
سرم و به چپ و راست تکون دادم و زدم از خونه بیرون.. انگار تحمل کردن آلما با همه لجبازی هاش
خیلی راحت تر از این دختره بی تربیت و اعصاب خورد کن بود.
از این به بعد باید حواسم و حسابی جمع می کردم تا یه وقت کار به جایی نرسه که مجبور شم به این
آدم جواب پس بدم!!
xxxxx

با تکون های شدید بدنم و شنیدن صدای غر زدن های آزاده دوباره چشمام و باز کردم و اینبار مجبورم
کرد از حالت درازکش دربیام و بشینم.
-آزاده تو رو خدا ولم کن.. حال ندارم می خوام بخوابم فقط..
-تو مثلاً از صبح تا شب کپه مرگت و بذاری چه اتفاقی می افته؟ پاشو یه کم خودت و تقویت کن که
از پس مبارزه با این دیو دو سر بربیای..

راه افتاد سمت میز و تو همون حال زیر لب غر زد:
-مرتیکه بیشعور پررو!
لبخند خسته ای رو لبم نشست و سرم و به تاج تخت تکیه دادم..
بعد از اینکه مجبورم کرد با همه
ناتوانیم اتفاقات این دو روز و براش تعریف کنم معلوم نبود چه برخوردی با دیار داشته که حالا اینجوری
میگه درباره اش..
-تو همونی نبودی که روش کراش داشتی؟
-من گه خوردم با همه جد و آبادم.. مرتیکه روانیه.. تو رو خدا بیخیال این دین و عذاب وجدان شو

زودتر طلاقت و بگیر.. آخه کدوم آدم احمقی زنش و از صبح تا شب تو خونه حبس می کنه؟

-حالا دیگه؟ حالا که جسماً هم زنش شدم.. طلاق بگیرم برم بشینم خونه بابام که چی؟ بعد از یه قرن

یه آدم روشن فکر و با شخصیت پیدا شه که ازدواج با زن مطلقه رو عیب و عار ندونه؟! یا اینکه به خاطر

همین یه رابطه همه مردایی که زنشون و طلاق دادن و یه بچه هم دارن توقع داشته باشن براشون بال

بال بزنم؟!

-اصلاً لازم نیست منتظر کسی بمونی.. خواستگار بعدیت حی و حاضر منتظر دوباره مجرد شدنته. اون

پسره کی بود؟ بهرنگ.. بفهمه جدا شدی با کله میاد سراغت!

با یاد آخرین دیدارمون و حرفاش و اون دروغی و پنهون کاریش اخمام رفت تو هم.. شاید یه زمانی فکر

می کردم مناسب ترین آدم برای ادامه زندگی من بهرنگ باشه.. ولی تحمل اینکه قبل از طلاق با من

رابطه داشت خیلی سخت و غیر قابل هضم بود.

شاید می تونستم الآن خدا رو شکر کنم که حداقل زندگی مشترکم با دیار.. رو زندگی یه آدم دیگه بنا

نشده! البته.. امیدوارم بنا نشده باشه!

-دیگه مهم نیست آزی.. من اون موقعی که پیشنهاد جهانگیرخان و قبول کردم.. فکر اینجاها رو می کردم. تو این یه هفته قبل از عروسیمون.. دیار من و گول زد! وگرنه الآن دیگه چیزی عوض نشده..

همون آدمیه که از اول شناختمش. من خر بودم و نباید بیخودی بهش امیدوار می شدم!

سرش و به چپ و راست تکون داد و در ظرف آلمینیومی روی میز و باز کرد.. گردن کشیدم و با دیدن محتویاتش با تعجب پرسیدم:

-تو رفتی جیگر خریدی؟

یه دونه اش و گذاشت تو دهنم و خودش مشغول لقمه گرفتن شد. .

-نخیر.. آقاتون زحمتش و کشیده!

دست راستش و تو هوا تکون داد و گفت:

-منتها قبلش من حسابی از خجالتش در اومدم.. وگرنه حالا حالاها بخاری ازش در نمیومد!

نگاه بهت زده ام بین دستش و چهره مصممش جا به جا شد و پرسیدم:

-دست روش بلند کردی؟

بادی به غبغب انداخت و لقمه بزرگی که درست کرده بود و گرفت سمتم..

-پس چی؟ شانس آورد فقط یه سیلی خورد.. تو رو که تو رو که تو اون حال و روز دیدم دلم می

خواست سرش و از تنش جدا کنم!

لبخندی به همه خواهرانه های وجودش زدم.. یه لحظه از ذهنم رد شد اگه خودمم خواهر داشتم مثل

آزاده تا این حد هوام و داشت؟ مسلماً اگه قرار بود حتی ده درصد به مامانم بره نه!

لقمه رو ازش گرفتم و گفتم:

-خودتم بخور.. همش زیاده واسه من.. گلوم هنوز درد می کنه همینم به زور بتونم قورت بدم!

یه لقمه هم برای خودش گرفت و نشست لبه تخت.. نمی دونم چرا ولی انگار برام مهم شده بود که

پرسیدم:

-دیار پشیمون بود از کارش؟!

-می خوام صد سال سیاه پشیمون نشه.. مرتیکه وحشی بی منطق! شیطونه میگه برم همه چی و بذارم
کف دست ننه باباش تا بفهمن عاقب این پیشنهادای مسخره اشون چیه ها!
-ول کن آزاده.. اونا هم مثل من گول خوردن.. الآن خوشحالم هستن که دیار.. راضی شده زن بگیره و
دیگه مثل قبل از دنیا بریده نیست! بذار لااقل دلخوشی اونا هم مثل من خراب نشه!
-والا اگه نظر من و بخوای از دنیا بریدگی این پسره هم به نفع خودشه هم به نفع بقیه.. چه خیری
مگه به آدم می رسونه که بخوایم تلاش کنیم واسه زنده موندنش؟
سرم و انداختم پایین و چیزی نگفتم.. یه جورایی خودمم شک کردم بودم از اینکه بتونم این کار و
بکنم یا نه.. اونم بعد از این دو روز و همه درد و مصیبت هایی که کشیدم. دیگه با کدوم حس خوب با
کدوم انگیزه همه سعی ام و بکنم تا دیار امید به زندگی پیدا کنه؟ انگار تلاش اون برای ناامید کردن

من از زندگی بیشتر داره نتیجه میده!

-بیخیال آلما.. دیگه بهش فکر نکن.. دوازده فروردین مراسم عقدمه. حالت که یه کم بهتر شد میام

دنبالت بریم لباس بخریم.

-چه لباسی؟ مگه نگفتی نمی خوایم جشن بگیریم؟

-پشیمون شدم.. عروسیمون که افتاد اووووووووه یه سال شایدم دو سال دیگه.. حداقل یه عقد درست

و حسابی بگیریم که حسرت نخورم. خرجشم مهدی می خواد بده چرا بیخودی ادای تنگا رو دربیارم

بگم نمی خوام؟ شاید تو همون باغ عروسی شما گرفتیم.. خیلی جمع و جور بود خوشم اومد!

لبخندی به روش زدم و چیزی نگفتم.. با اینکه اصلاً از این تفکرات آزاده خوشم نمی اومد ولی امیدوار

بودم که حداقل اون بعد از عروسی از انتخابش راضی باشه و مثل من به غلط کردن نیفته!

آزاده نگاهی به اتاقی که بزرگ بود و پر از وسایل شیک انداخت و گفت:

-ولی نکبت عجب خونه ای داره! قصره انگار.. واقعاً چه لزومی داره یه آدم مجرد یه همچین خونه ای

داشته باشه؟ مگه نمی خواست خودش و بکشه؟ پس تو یه آغلم زندگی می کرد بسش بود!

روش و برگردوند سمت من و ادامه داد:

-من بودم بی خیال قول و قرارم می شدم فقط لذت می بردم از این خونه زندگی!

-والا اینجوری که من فهمیدم اینجا فقط واسه بقیه خونه اس.. واسه من یه نقش دیگه ای داره!

-یعنی چی ؟

با یاد حرفی که شب عروسی بهم زد پوزخندی زدم و گفتم:

-به قول خودش.. جهنم جاوید!

یه کم زل زد بهم و بعد نفسش و فوت کرد..

-غلط کرد.. مرتیکه روانیه هر دفعه می زنه به سرش یه چرت و پرتی میگه.. اگه دیدی زیادی داره

پاش و از گلیمش دراز می کنه تو هم جهنم سرخی و بهش نشون بده!

چند ثانیه بدون حرف خیره شدیم به هم و یه هر دو تا زدیم زیر خنده.. آزاده و حرفای مسخره اش

تنها چیزی بود که تو این لحظه ها و دقیقه های پر تنش و اضطراب بهش احتیاج داشتم برای آروم
شدن.. حتی اگه قرار بود موقتی و عاریه باشه!
غذامون که تموم شد آزاده بلند شد و حین سر کردن شال و پوشیدن مانتوش گفت:
-من دیگه برم.. دوست داشتم بمونم ولی می ترسم با این ابوالهول دعوام بشه و بعد دق و دلیش و سر
تو خالی کنه.. تو هم محلش نذاریا. . بذار بره هر غلطی دلش می خواد با زندگیش بکنه.
سرم و با خنده تکون دادم و گفتم:
-خیلی زحمت کشیدی آزاده.. حالم خیلی بهتر شد بعد از دیدنت. تو هم بیخودی نگران نباش..تبم
که قطع شده.. دو سه بار دیگه قرص بخورم خوب خوب میشم!
-میگم.. کاچی ماچی نمی خوای برات درست کنم؟ تعارف نکنیا..
دستورش و از مامانم می گیرم
درست می کنم! من که خیلی وقته شب زفافم گذشته الحمدالله هیچیمم نشد.. تو یهو چند روز دیگه
دوباره پس نیفتی!

-نه بابا .. پوست کلفت تر از این حرفام نگران نباش! سلام برسون به خاله!

آزاده که رفت.. دو دل شدم برم پایین یا دوباره بگیرم بخوابم. مطمئناً حالا حالاها دلم نمی خواست
چشمم بهش بیفته.. ولی از طرفی هم نگران بابام بودم و می خواستم برم با تلفن خونه بهش زنگ بزنم.
شایدم با دیار تماس گرفته و یه خبری ازش بهم بده!
از رو تخت بلند شدم و موهای شلخته شده و نا مرتبم و یه بار باز کردم و دوباره بستم.. دیگه دمای
بدنم انقدر پایین نبود ولی حوصله عوض کردن لباسمم نداشتم و با همون لباسای پشمی بعد از برداشتن
ظرف غذا رفتم پایین!
به محض پایین رفتن از پله ها تو آشپزخونه پیداش کردم.. پشت میز نشسته بود و داشت سیگار می
کشید.. به محض دیدنش همه بدنم یخ شد..
از یادآوری شب عروسی.. التماسایی که می کردم و گوشایی که انگار کرد شده بود و چشمایی که انگار

نمی دیدی.. زبونی که فقط نیش می زد و لذتی که هیچیش نصیب من نشد!

دندونام و محکم بهم فشار دادم و رفتم سمتش.. ظرف خالی غذا رو گذاشتم رو میز که نیم نگاهی بهم

انداخت و سیگارش و خاموش کرد..

پوزخندی زدم و نمی دونم با چه دل و جراتی یه نخ سیگار از تو پاکت درآوردم و بی اهمیت به نگاه

متعجبش که با اون سیگار تا رو صورتم اومده بود فندک زدم و روشنش کردم.

قبل از اینکه دودش برو تو حلقم و به سرفه بندازتم سیگار و گرفتم سمتش و با همون صدای گرفته

ای که شنیدنش دل خودمم می سوزوند گفتم:

-بگیر بکش.. بیخودی سیگارت و به خاطر من خاموش نکن. آسیبی که از این سیگار بهم می رسه..

خیلی کمتر از بلاهاییه که تو سرم میاری!

نگاهش و یه کم بین چهره عصبیم و سیگاری که داشت تو دستم دود می شد جا به جا کرد و نفسش

و با کلافگی بیرون فرستاد..

از جاش بلند شد و هم اون سیگار و هم کل بسته رو تو دستش مچاله کرد و انداخت تو سطل آشغال

وایستاده بودم »؟ خوبی « و بعد بی اهمیت به منی که هنوز همونجا منتظر یه حرف یا یه سوال به کوتاه

رفت بیرون.

دستام و مشت کرد و پشت سرش راه افتادم..

-نمی خوای من و ببری؟

سر جاش وایستاد و با مکثی چند ثانیه ای برگشت سمتم.. حس می کردم نمی خواد زیاد جلوی

چشمش باشم.. شاید چون دلش نمی خواست دیدن رنگ و روی پریده ام صدای وجدانش و بلند کنه

و باعث عذابش بشه.. ولی مجبور بود. باید من و حال و روزم و می دید و تحمل می کرد!

-کجا؟!

-خونه جدیدم.. واقعاً شرمنده کردی که گذاشتی از دیشب تا حالا تو خونه اعیونیت بمونم.. حالا حاضرم

ببریم همون جایی که لایقشم!

سرش و به چپ و راست تکون داد و نگاهش و گرفت.. چند قدم به سمتش برداشتم و صورتم و تو

مسیر نگاهش قرار دادم..

-چیه؟ نکنه یه سورپرایز دیگه برام داری؟! یه روش جدید برای شکنجه دادنم نه؟! می دونم آدمی
نیستی که از یه نقشه دوباره استفاده کنی.. من الآن آماده ام که نقشه بعدیت و واسه منصرف کردنم از
این زندگی و ازدواج روم پیاده کنی!

-الآن اصلاً وقتش نیست که با این حرفای مسخره اعصاب خودت و من و خورد کنی. برو استراحت
کن بعداً حرف می زنیم!

پوزخند ناباورنه ای زدم و گفتم:

-استراحت؟ تو به فکر استراحت منی؟ نگران نباش.. دیروز از صبح تا شب تو حموم سرد اون خونه ای
که شوهر بی غیرتم برام تدارک دیده بود وقت داشتم واسه استراحت کردن..

یه لحظه چشماش خون افتاد و رنگ چهره اش تیره تر شد.. طوری که بی اختیار عقب عقب رفتم ولی
حالا اون داشت فاصله بینمون و پر می کرد..

-دیگه داری زیاده روی می کنی.. من از کجا باید می دونستم؟
کف دستم و بو کرده بودم که دیروز
تاریخ پریودت بود؟
یه لحظه همه بدنم داغ شد از شدت شرم و خجالت این صراحت کلامش.. انگار تازه یادم افتاده بود که
دیروز تو اون حموم نحس و شوم من و تو چه وضعیتی دیده بود.
هرچند که مقصر خودش بود ولی
این چیزی نبود که بخواد از شدت خجالتم کم کنه.
هنوز حرفی در جوابش پیدا نکرده بودم که شاکی تر ادامه داد:
-آره منم کم مقصر ن بودم.. از روی عصبانیت تصمیم گرفتم.
ولی این و بدون که هرچی بلا سرت میاد
از لجبازیته.. بر فرض پریود شدی.. بر فرض وسیله بهداشتی هم نداشتی.. بر فرض موبایلم نداشتی که
به من زنگ بزنی. کی مجبورت کرده بود که تا شب به خودت گشنگی بدی و بری تو حموم بشینی؟
محکم کوبیدم تخت سینه اش و با همون صدایی که به زور در می اومد نالیدم:
-تو.. رفتار تو.. چیزی که تو این چند ماه ازت شناختم! تو نبودی که تو شرکت وقتی.. وقتی چند قطره

خون از انگشتام ریخت رو زمین مجبورم کردی که همونجا جلوی چشمت پاکشون کنم؟ تو نبودی

گفتی همه جا رو نجس کردی؟ من فقط اون لحظه به این فکر می کردم که توان تمیز کردن اون

موکت و ندارم!

نگاهش که یه کم آروم گرفت و صاف وایستاد یه تنه بهش زدم و از کنارش رد شدم که گفت:

-متاسفم که کاری از من ساخته نیست.. اگه حافظه ات انقدر خوبه که حرفای تو شرکتم و یادت

مونده.. پس اینم هیچوقت یادت نره که این زندگی انتخاب خودت بود!

دستام و مشت کردم و سعی کردم با نفس های عمیق خودم و آروم کنم ولی نمی شد.. چقدر دلم می

خواست همه حرص وجودم و سرش خالی کنم و بهش بگم یه روزی همه این کارات و تلافی می کنم.

حتی همین زجرها و شکنجه های کلامیت و..

DONYAIEMAMNOE

ولی من مجبور بودم به نقش بازی کردن.. به قول دیار انتخاب خودم بود و باید حداقل تا وقتی که به

هدفم برسم.. به این نقش ادامه بدم! هرچند که سخت بود نرمی و ملایمت با این آدم مغرور که حتی
جرات و عرضه یه معذرت خواهی هم نداره..
نفسم و فوت کردم و برگشتم سمتش..
-گوشی تلفن خونه کجاست؟ می خوام به بابام زنگ بزنم!
یه لحظه جا خورد از این تغییر حالت یه دفعه ایم ولی زود خودش و جمع و جور کرد.. گوشی موبایل
خودش و از رو کنسول برداشت و گرفت سمتم.
-خونه تلفن نداره.. باباتم دیروز زنگ زد گفت ممکنه آنتن نداشته باشه بهت خبر بدم رسیده که نگران
نشی. حالا خودتم می خوای زنگ بزن بهش.
گوشی و ازش گرفتم که راه افتاد سمت پله ها..
-هم بابای تو هم خانواده من فکر می کنن مسافرتیم گوشی تو هم شکسته.. حواست و جمع کن! تو
این گیر و دار حوصله سر و کله زدن با نصیحت ها و سرزنش هاشون و ندارم!
تا لحظه آخر که از پله ها بالارفت و از میدون دیدم خارج شد با حرص و عصبانیت بهش نگاه کردم

ولی حتی روش و برنگردوند که این نگاه خیره و عصبی من و ببینه.
واقعاً انتظار داشتم این آدم بعد از اتفاقات این دو روز رفتارش باهام عوض شه و بخواد چیزی رو جبران
کنه؟ من چه جوری باید با اینهمه خودپسندی کنار می اومدم؟!
شماره بابام و گرفتم ولی همونطور که دیار گفت در دسترس نبود و منم گوشی و گذاشتم رو همون
کنسول و برگشتم بالا..
دیار تو حموم بود و منم لبه تخت نشستم و زل زدم به اون ویترین شیشه ای.. جدا از این ویترین که
خیلی در نظرم جالب بود این خونه. . وسایل و نقاط زیادی داشت که دیدنش می تونست مثل همین
ویترین برام جذاب باشه ولی هیچ دل و دماغی برام نمونده بود.

امیدوار بودم با تموم شدن این سرماخوردگی یه کم انگیزه زندگی پیدا کنم و این ازدواج من و به سمت
افسردگی نکشونه!
سرم و برگردوندم که نگاهم افتاد به قاب عکس کنار میز.. یه لحظه فکر کردم دیاره ولی خب از این

آدم بعید بود که بخواد عکس خودش و تو اتاقش نگه داره! سرم و بردم جلوتر و با دقت بیشتری بهش
نگاه کردم و تازه فهمیدم من این عکس و یه جای دیگه هم دیده بودم!
یه عکس بزرگ رو دیوار اتاق دیار تو شرکت! پس یعنی خیلی براش عزیز بود که هم اونجا می خواست
جلوی چشمش باشه.. هم اینجا! از شباهتشونم می تونستم تشخیص بدم که برادر کوچکترش مازیاره!
دستی رو چهره اش کشیدم و گفتم:
-خدا بیامرزدت ولی.. ببین با یه اشتباه زندگی چند نفر و بهم ریختی؟! تو جای من بودی.. چه جوری
با این برادر شمرت کنار می اومدی؟ فقط خواهشاً نگو اون موقع که من زنده بودم اینجوری نبود.. چون
اگه خدا هم بیاد پایین و وساطت کنه دیار یه آدم دیگه بود باور نمی کنم! این حجم از عوضی بودن
محاله که تو دو سه سال به وجود اومده باشه.. مگه نه؟!
قاب عکس و گذاشتم سر جاش و نفسم و فوت کردم.. با دیدن چمدونام که هنوز گوشه اتاق بود بلند

شدم رفتم سمتش به امید اینکه دیگه تو این خونه مستقر شده باشم و دیار نقشه دیگه ای برام نکشیده
باشه بازشون کردم و مشغول جا به جا کردن وسایلم شدم.
از صبح خواب بودم و با وجود ضعف و بی حالیم زیاد خوابم نمی اومد.. شایدم لازم بود یه جوری ذهنم
و منحرف کنم که انقدر فکر خیال بیخود درباره آینده ای که امیدی بهش نداشتم نکنه!
اتاق فقط یه دونه کمد داشت که احتمالاً لباسای دیار توش بود..
اهمیتی ندادم بالاخره باید طعم زندگی
مشترک و می چشید و لباسای منم پیش لباسای خودش تحمل می کرد!
ولی وقتی درش و باز کردم دیدم خالیه! هرچی چشم چرخوندم کمد دیگه ای تو اتاق ندیدم پس
لباساش کجا بود؟ این کمد و واسه من خالی کرده بود؟!

شونه هام و انداختم بالا و مشغول چیدن لباسام شدم که صدای باز و بسته شدن در حموم به گوشم
خورد و بعد از اون باز و بسته شدن یه در دیگه..

سرم و برگردوندم که دیدم دیار تو اتاق نیست.. به جز در ورودی یه در دیگه هم بود پس لابد جناب
جاوید اتاق تعویض لباس دارن.
یه لحظه از ذهنم رد شد.. مگه نمی خواست من و تو اون خونه نگه داره.. پس این کمد خالی که
احتمالاً تازه خریده شده تو این اتاق چیکار می کرد؟!
یعنی هدفش از اول همون آزار و اذیت یه روزه بوده و می خواست دوباره من و برگردونه تو این خونه؟!
این آدم چرا انقدر درگیره با حس کینه و انتقام وجودش؟!
بعضی وقتا حس می کنم که حتی خودشم نمی خواد همچین آدمی باشه.. ولی انگار رفتارا و حرفاش
از طریق یه نیروی دیگه تو وجودش کنترل میشه که همشون از اون دستور می گیرن.. بدون دخالت
خود دیار!
دوباره با صدای باز شدن در به خودم اومدم و دستم یه لحظه از حرکت وایستاد ولی اهمیتی ندادم و
به کارم ادامه دادم.. همه ترس و استرسم از این بود که بیاد بگه حق نداری لباسات و اینجا بذاری.. یا
از همون حرفای تحقیر آمیزی که دیروز میزد.

ولی هیچ صدایی ازش در نیومد به جز صدای قدم هاش که داشت بهم نزدیک میشد.. تا اینکه به موازات
من رو به روی ویترین عطرش وایستاد و از گوشه چشم دیدم که یکی از عطرا رو برداشت و چند پاف
به خودش زد..
نمی خواستم نگاهش کنم ولی تو همون حال حس می کردم که نگاه خیره اش سمت منه.. لابد می
خواست با این نگاه حواس منم به خودش جلب کنه ولی موفق نشد و من تا لحظه آخر که از کنارم رد
شد روم و به سمتش برنگردونم و بابت این اراده قویم به خودم آفرین گفتم!
کارم که تموم شد دیگه واقعاً نایی برام نمونده بود و می خواستم استراحت کنم ولی همینکه برگشتم
دیدم رو تخت دراز کشیده و ساعدش و گذاشته رو چشماش!

فکر اینجاش و نکرده بودم.. یعنی می خواست اینجا بخوابه؟
چقدر خوش خیال بودم که فکر می کردم
بازم قراره خودم تنهایی تو این اتاق بخوابم!

تا وقتی برسم به تخت از هر روشی که بلد بودم سعی کردم خودم و متقاعد کنم که این آدم دیگه همه
جوره شوهرمه و من چه بخوام چه نخوام باید حضورش و تحمل کنم..
من نیومده بودم تو ای ن خونه که ازش دور بمونم و هیچ وقت نگاهم بهش نیفته.. برعکس! قرار بود بهش
نزدیک بشم حتی اگه خودم دلم نمی خواست!
ولی تلقین کردنم فایده نداشت.. حداقل امشب که مطمئن بودم نمی تونستم حضورش و کنارم تحمل
کنم و یه خواب راحت داشته باشم. . چه جوری می تونستم اینجا کنارش بخوابم.. گرمای بدنش و
نفساش و حس کنم و یاد تجربه تلخ دو شب پیشم نیفتم؟! من به زمان احتیاج داشتم برای دوباره پیدا
کردن خودم و غرور خورد شده ام!
مسلماً برای اونم اهمیتی نداره و شاید بهتر باشه نقشم و از شبای بعد که یه کم اتفاقات این دو سه روز
و هضم کردم شروع کنم. .
بی سر و صدا بالش و از رو تخت برداشتم و راه افتادم سمت در که صدای خشدار همیشگیش بلند شد:

-واسه چی شوهر کردی اگه قراره بری تو یه اتاق جدا بخوابی؟!
خدایا چرا این بنده هات و انقدر پررو آفریدی؟ چه جوری روش می شد همچین حرفی بزنه؟ یه جورایی
رفتار می کرد که خودمم داشت باورم می شد دیار اون شب یکی دیگه بوده!
نفس عمیقی کشیدم و برگشتم سمتش.. دستش و از رو چشماش برداشته بود و داشت نگاهم می کرد..
نمی دونم چرا ولی حس کردم مثل همیشه خنثی و بی تفاوت نیست.. یه حالت مچ گیرانه ای تو
نگاهش بود که انگار می خواست با این حرفا زیر زبونم و بکشه و مجبورم کنه که بگم با اجبار بهش
بله دادم!
اما کور خونده بود.. من اینهمه سختی و مشقت تحمل نکرده بودم که انقدر زود خودم و لو بدم..

-سرما خوردم.. می ترسم تو هم بگیری. واسه همین میرم یه جای دیگه بخوابم.. وگرنه مگه میشه از
تکرار اولین شب زندگی مشترکمون قند تو دلم آب نشه؟

عصبی شدنش و به وضوح حس کردم.. ابروهای درهم رفته اش گواه خوبی بود برای اینکه بفهمم تیرم
درست وسط هدف خورده و منم بلدم مثل خودش با حرفام بچزونمش.
لا به لای نقشه ها و برنامه هام بد نبود اگه بفهمه قرار نیست آلمایی که تو اون شرکت شناخته تغییر
کنه و در برابر همه حرفاش ساکت بمونه!
روم و برگردوندم برم که صدام کرد:
-آلما؟!
همونجوری که پشتم بهش بود سر جام وایستادم و منتظر موندم ببینم چی می خواد بگه که بعد از
مکث طولانی با صدایی که باید خیلی دقت می کردم تا به گوشم برسه گفت:
-نمی دونستم دختری!
ضربان قلبم تند شد و یه چین سنگین و پر حجم راه تنفسیم و بست.. نمی دونم این جمله کوتاه
خبری می تونست معنی معذرت خواهی داشته باشه برای اون شب جهنمی و تلخی که برام ساخت یا
نه.. ولی هرچی بود غم توی دلم و بیشتر کرد که گفتم:

-اگه همه هوش و حواست پی نقش بازی کردن نبود و ازم می پرسیدی.. بهت می گفتم که ازدواجم
با اردلان.. بعد از تصادفش بود.. اونم فقط برای اینکه باباش راضی بشه طلبش و قسطی بدیم همین!
شاید اون موقع دیگه به خودت اجازه نمی دادی یه جلاد همه جانبه بشی برای روح و جسمم!
قبل از اینکه حرف دیگه ای بزنه چراغ و خاموش کردم و رفتم بیرون.. مسلماً چهار کلمه حرف من
نمی تونست تلافی خوبی باشه برای زخمایی که با بی رحمی رو دلم نشونده بود.. ولی حکم یه لیوان
آب و داشت برای آتیش وجودم.. باعث خاموشی نمی شد ولی از تعداد شعله ها کم می کرد!
*

بالاخره بعد از دو روز که جز خوابیدن و استراحت کردن توان هیچ کاری و نداشتم از رو تخت اتاقی
که جدا بود از اتاق دیار بلند شدم تا بلکه یه تکونی به خودم و زندگیم بدم.
بعد از یه دوش حسابی تو حموم اتاق دیار که از همون اول عاشق طراحی و دکوراسیون و نورپردازی

قشنگش شدم رفتم تو آشپزخونه و چایساز و روشن کردم.
تو این دو روز یا خودم و با همین غذاهای آماده و کنسروی توی یخچال سیر می کردم یا دیار غذا می
گرفت و می ذاشت رو میز آشپزخونه و خودم می اومدم برمی داشتم.. حتی به خودش زحمت نمی داد
که غذا رو تا توی اتاق بیاره و خب.. انتظاری هم ازش نمی رفت!
اونی که قرار بود بهش نزدیک بشه من بودم و اگه دیار می خواست از این توجهات نصیب کسی کنه
که خانواده اش تا این حد نگران از دست رفتن زندگیش نمی شدن!
تا وقتی چایی آماده شه سر و سامونی به آشپزخونه دادم و تک و توک ظرفای کثیف و شستم و همونجا
به خودم قول دادم که تلاشم و از امشب با درست کردن یه شام خوب شروع کنم! به امید اینکه دیار
غیر قابل پیش بینی مثل همیشه خلاف انتظاراتم عمل نکنه!
یه لیوان چایی برای خودم ریختم و رفتم نشستم رو مبلای طوسی و مشکی سالن.. ساعت چهار بعد از
ظهر بود و دیار و از دیشب ندیده بودم.. اصلاً نمی دونستم کجاست شرکتم تا سیزدهم تعطیل بود. پس

کجا می رفت هر روز؟ فقط می رفت بیرون که چشمش به من نیفته؟!

این گوشی نداشتن بدجوری من و اسیر کرده بود.. باید امروز هر طور شده می رفتم و برای خودم

گوشی می خریدم.. کاش می شد قبلش یه بار دیگه چرخای ماشین اون آدم خودخواه و پاره کنم و

حداقل دلم خنک شه به خاطر خسارت مالی که بهم زد!

پاهام و تو شکمم جمع کردم و نگاهم و دوختم به دور و بر خونه.. خونه بزرگ و شیکی بود.. با طراحی

بی نظیر و مدرن.. ولی وسایل زیادی توش نداشت. حتی بعضی جاهای خونه که تو حالت عادی خیلیا

از وسیله پرش می کنن خالی خالی بود.

خودم حدس می زدم لابد چیدمان خونه اش مصادف شده با مرگ برادرش برای همین دیگه دل و

دماغ خرید وسایل برای خونه اش و نداشته! شاید.. شاید اگه یه کم بگذره و تلاشم نتیجه بده.. من

بتونم راضیش کنم که با وسایل جدید پرش کنه!

با اینکه تقریباً غیر ممکن به نظر می رسید ولی با امید به موفقیتم بلند شدم و رفتم طبقه بالا که
حاضر شم و برم برای خودم گوشی بخرم.. این ساعت هایی که دیار نبود حداقل می تونستم تلفنی با
آزاده صحبت کنم. آزاده ای که درگیر مراسم عقدش بود و من هنوز نمی دونستم باید به دیار بگم باهام
بیاد یا نه!
سریع حاضر شدم و اومدم پایین.. می خواستم زود برم و برگردم تا وقت کافی برای شام درست کردن
داشته باشم.. دسته کلیدی که از جا کلیدی کنار در آویزون بود و با یه بار امتحان کردم فهمیدم
کلیدای خونه اس برداشتم و رفتم تو حیاط.
ولی دوباره نگاهم رو حیاط جمع و جور و خوشگل و اون آبنمای قشنگی که خاموش بود خیره موند..
درست از کنار آبنما یه راه سنگفرش شده رد می شد و می رسید به یه در و اتاقک شیشه ای که توش
تاریک بود و از اینجا چیزی ازش معلوم نبود!
اون شب دیار نذاشت با دقت همه جا رو نگاه کنم الآن که نبود میشد یه کم سرک کشید برای همین

راه افتادم سمت اون اتاقک شیشه ای!
خوشبختانه درش قفل نداشت و رفتم تو.. با تردید زل زدم به دور و برم.. تو اون تاریکی به جز یه میز
و چهارتا صندلی حصیری دورش چیزی دیده نمی شد!
چشم چرخوندم و با دیدن کلید برق تو چهارچوب در چراغا رو روشن کردم و اینبار چشمم به کف
زمین افتاد و تخته سنگی که میز و صندلی ها روز بودن و آب مثل آبشار از روش پایین می ریخت و
همونطور با نگاهم جریان آب و دنبال کردم تا رسیدم به جایی که خودم وایستاده بودم و یهو دیدم زیر
پای منم آبه و توش پر از ماهی های قرمز درشتی که داشتن به طرفم می اومدن!
جیغ پر از ترسی کشیدم و از اون اتاقک شیشه ای که بیشتر بهش می خورد آکواریوم باشه بیرون
اومدم و به نفس نفس افتادم.

آب دهنم و قورت دادم و پر هراس دوباره نگاهم و دوختم به اون اتاقک.. کم کم داشت ذهنم به کار

می افتاد.. اگه کفش واقعاً آب بود چرا صدای حرکت آب به گوشم نخورد؟ نگاهی به پاهام انداختم

حتی کف کفشامم خیس نشده بود!

با تردید و ابروهای بالا رفته از تعجب دوباره برگشتم تو اتاق و اینبار با اولین قدم رو کف مسطح زمین

هم یه نفس راحت کشیدم و هم به حماقت خودم لعنت فرستادم!

کف این اتاقک با کفپوش سه بعدی پوشیده شده بود و من فقط فکر کردم که اینجا یه رودخونه پر از

ماهیه که همشون دارن به سمت من هجوم میارن!

وگرنه اگه با دقت بیشتری نگاه می کردم می فهمیدم که نه از جریان آب خبری هست نه ماهی ها از

جاشون تکون می خورن و این فقط یه خطای دیده که تو لحظه اول یقه آدم و می گیره!

حتی اگه یه کم بیشتر فکر می کردم می فهمیدم که از آدمی مثل دیار با اون درصدی از سادیسم که

تو وجودش هست اصلاً همچین چیزی بعید نیست! بالاخره باید از هرچیزی یه راهی پیدا کنه واسه

آزار دادن بقیه و فقط می تونستم خدا رو شکر کنم که خودش اینجا نبود و این حرکت من و ندید!

واقعاً این اتاقک به چه دردی می خورد؟ این کف سه بعدی و میز و صندلی و اسپیکر و دم و دستگاهی
که نمی دونستم چیه و چهارگوشه سقف وصل شده بود! یعنی منظور خاصی داشته از ساخت و طراحی
این اتاق که باز مثل بقیه قسمت های خونه بیخیالش شده؟!
با صدای قدم های پشت سرم نگاهم و از گوشه و کنار اتاق گرفتم و برگشتم.. دیار بود که وسط حیاط
وایستاده بود و داشت با تعجب من و نگاه می کرد!
چرا انقدر زود برگشته بود؟ انگار خودش نبود که تو این دو روز تا ده دوازده شب پید اش نمی شد!
چراغ و خاموش کردم و در و بستم و رفتم بیرون.. سعی کردم کاملاً عادی باشم تا فکر نکنه تونسته با
این اتاق من و شگفت زده کنه.. هرچند که واقعاً همینطور بود..

چند قدمیش وایستادم و سلام دادم.. سرش و برام تکون داد و نگاه پرسشگری به سر تا پام انداخت..
جواب سلام درست حسابی ندادنش به کنار.. چرا فکر می کرد با همین نگاه من باید بهش جواب پس
بدم؟

با اخم روم و برگردوندم و راه افتادم سمت در بلکه یاد بگیره از این به بعد سوالاش و به زبون بیاره که
خوشبختانه روشم نتیجه داد و پرسید:
-کجا؟
وایستادم و یه نیم چرخ به سمتش زدم..
-میرم بیرون!
-دارم می بینم! گفتم کجا میری؟!
نفسم و فوت کردم و گفتم:
-یه کم خرید دارم..
اومد سمتم و دستاش و تو جیب شلوارش فرو کرد.. چرا فکر می کرد هنوز جایگاهش همون رئیس
شرکته که انقدر از بالا بهم نگاه می کرد؟!
-چه خریدی؟
-از این به بعد باید واسه هرکاری که می کنم انقدر جواب پس بدم؟
-آره!
لحن محکم و قاطعش عصبیم کرد.. شاید اگه قرار بود خود واقعیم باشم یه به درک می گفتم و بی

اهمیت به بازجویی کردنش می رفتم پی کارم ولی تو این زندگی ای که انتخابش کرده بودم باید
لجبازی همیشگی وجودم و تو پایین ترین حد خودش نگه می داشتم!
اینبار خیره تو چشماش با لحنی که شاید یه کم باعث خجالتش بشه گفتم:

-می خوام برم گوشی بخرم!
اخماش درهم شد و نگاهش و گرفت.. انگار هدفم و فهمید که نذاشت حس عذاب وجدان و پشیمونی
توی نگاهش و ببینم البته اگه همچین حسی داشته باشه!
راه افتاد سمت ساختمون و تو همون حال گفت:
-بیا لباسات و عوض کن.. شب دعوتیم خونه بابام!
تا از بهتم در بیام و بخوام حرف بزنم رفته بود تو.. چه دعوتی؟ مگه گفته بود از مسافرت برگشتیم؟
الآن باید به من می گفت؟ چقدر راحت حضورم و تو این خونه نادیده می گرفت!
انگار تنها تغییری که بعد از ازدواج تو زندگیش ایجاد شده خرید یه مجسمه اس که گوشه خونه گذاشته

و هر از گاهی یه نگاهی بهش میندازه!
با کلافگی دنبالش رفتم تو.. جلوی یخچال وایستاده بود و داشت از آبسرد کن واسه خودش آب می
ریخت.. سعی کردم لحنم زیا پرخاشگرانه نباشه چون خودمم حوصله جر و بحث و دعوا رو نداشتم!
-چرا زودتر بهم نگفتی؟
خوردن اون لیوان آب براش تو اولویت بود که اول تا ته سر کشیدش و بعد حین باز کردن دکمه های
پیراهنش از کنارم رد شد و گفت:
-گوشی نداشتی بهت زنگ بزنم!
خدایا به من صبر بده.. انقدر وقیح و پررو بود که با همین بیخیالی و آرامش درباره اتفاقی که خودش
باعثش بود حرف می زد؟
از پله ها رفت بالا و منم دنبالش.. به نظرم این دو روزی که خودم و تو اتاق حبس کرده بودم خوش به
حالش بود که کار به کارش نداشته باشم باید بهش می فهموندم از این خبرا نیست.. باید درک می
کرد که من کی ام و چه نسبتی باهاش دارم!

-پس یه لطفی کن بگو از صبح تا حالا کجا بودی که نتونستی زودتر بیای و این خبر و بهم بدی!

دستش رو دستگیره در اتاق خشک شد و با مکث برگشت سمتم.. نگاه پر اخمش مثل همیشه باعث
ترسم می شد ولی کوتاه نیومدم و مصمم زل زدم بهش که گفت:
-فکر نکن می تونی کل زندگیت و با تلافی کردن کارای من بچرخونی و چون من دو بار سوال پیچت
کردم تو هم حق همچین کاری و داری!
-ربطی به تلافی کردن نداره.. مگه نگفته بودی حافظه ات قویه.. فکر کنم باید یادت باشه که من زنتم
و حق فهمیدن جواب این سوالا رو دارم.. نه؟
پوزخندی زد و رفت تو اتاق که عصبی تر توپیدم:
-به جناب جاوید که اینهمه آدم بهش عزت و احترام می ذارن نمیاد انقدر افکارش قدیمی و پوسیده
باشه که فقط تخت خوابش و محل زندگی و رابطه مشترکش بدونه!

DONYAIEMAMNOE

اشاره مستقیمم به رفتار بی شرمانه اش تو شب عروسیمون بود که خیلی خوب منظورم و فهمید.. اینو

از سکوت و بی تحرکی طولانیش و صدای نفس های عمیقی که کل اتاق و پر کرده بود فهمیدم.. ولی
وقتی به سمتم برگشت دیدن چشمای غرق خونش بیشتر من و به این باور رسوند که تیرم درست
وسط هدف خورده!
پیراهنش و که حالا کامل از تنش درآورده بود پرت کرد رو تخت و با قدم های بلندش اومد سمتم..
فقط خدا می دونه که چقدر سعی کردم محکم همونجایی که بودم وایستم تا این توهم براش ایجاد
نشه که از کوچکترین حرکتش می ترسم!
-تمومش کن این حرفات و آلما! من آدم صبوری نیستم.. خودت می دونی اگه عصبی بشم هرکاری
ازم برمیاد. پس انقدر رو اعصابم راه نرو.. اصلاً دست از سرم بردار. کاری به کارم نداشته باش.. تو این
خونه به این بزرگی برو یه گوشه برای خودت بشین زندگیت و بکن بذار جفتمون راحت باشیم!
خدا خدا می کردم صدام نلرزه و منم مثل خودش بتونم با صلابت حرفام و بزنم که انگار تا حدودی
هم موفق بودم وقتی با همه خشم و غضبم گفتم:

-پس واسه چی ازدواج کردیم؟ اینهمه آدم و مچل خودمون کردیم و اومدیم تو یه خونه و زندگی
مشترک که بعد هر کدوممون بریم یه گوشه زندگی کنیم ؟ واسه چی این حرفا رو قبل از ازدواج نزدی؟
واسه چی عوض شدی و فیلم بازی کردی و ادای آدمایی رو درآوردی که مشتاق تغییرن؟
-که دهن خانواده امو ببندم! خسته شدم از بس رفتم دیدنشون و بحث ازدواجم و وسط کشیدن.. دلم
می خواست برم پیششون چند ساعت با آرامش فقط رفع دلتنگی کنم بدون اینکه حرفی از ازدواج و
تشکیل خانواده ام بزنن.. وگرنه من صد سال سیاه حاضر به ازدواج نم ی شدم.. چه با تو چه با هرکس
دیگه ای!
دندونام و محکم بهم فشار دادم و سعی کردم با نفس عمیق جلوی ریزش اشکام و بگیرم.. الآن نه آلما!
الآن وقت گریه زاری نیست.. حرفت و بزن ولی نه با گریه! نذار فکر کنه از اون دخترایی هستی که از
گریه به عنوان یه سلاح استفاده می کنن!

-چرا چرا من و وسیله کردی واسه رسیدن به اهدافت؟ چرا واسه من فیلم بازی کردی تا فکر کنم
جدی جدی دلت می خواد عوض کنی زندگیت و؟
صاف وایستاد و نگاهش از اون حالت خشمگین اولیه دراومد.. دوباره همون دیار خونسردی شد که حس
می کردم اگه همون لحظه جلوش جون بدم هم عین خیالش نیست و هیچ واکنشی نشون نمیده!
-خودت خواستی! نباید قبول می کردی آلما. . بهت گفتم بله نده.. هشدار دادم.. تهدید کردم . چون
همون خواستگاری هم برای خانواده من کافی بود که تا یه مدت دست از سرم بردارن.. ولی تو کار
خودت و کردی! لجبازی کردی مثل همیشه.. فکر کردی اینجا تو خونه من چه خبره؟ خیال کردی
قراره یه شبه عوض بشم؟ دیار جاویدی که شناختیش بار و بندیلش و جمع کنه و بره؟ من رو حساب
همین شناختی که ازم داشتی اومدم جلو.. ولی تصوراتم و خراب کردی. حالا که اینجایی باید کنار
بیای.. چه با این زندگی که هیچیش قرار نیست شبیه یه زندگی مشترک عادی باشه.. چه با منی که..

قرار نیست شوهر بشم برات!
نفس عمیقی کشید و حرفش و ادامه داد.. ولی انگار اطمینان اولیه رو توی صدا و حتی نگاهش نداشت!

-الآنم دیگه کاری به کارت ندارم.. خشم و عصبانیتم مال همون یکی دو روز اول بود ولی انتظار مهر و
محبت و هم صحبتی هم ازم نداشته باش! اگه می تونی این شرایط و تحمل کنی بی سر و صدا بمون
و زندگیت و بکن.. اگه نه می تونی طلاق بگیری و برگردی پیش بابات! من دیگه به هدفی که داشتم
با همون نقشی که بازی کردم و این ازدواجی که به چشم فامیل و خانواده ام اومد رسیدم.. دیگه از
الآن به بعد برام مهم نیست چی پیش میاد!
نمی دونم چرا.. ولی یه سری از حرفاش و نمی تونستم باور کنم. هرچقدر فکر می کردم نمی تونستم
درک کنم که یه سری از رفتاراش واقعاً نقش بوده و تو وجود خودش نیست!
مثل حساسیتش رو اینکه چرا با آژانس رفتم خونه باباش.. یا سر انتخاب لباس عروس و دقتی که حتی

رو پارچه اش داشت.. مثل تاکیدش رو کم آرایش کردنم تو روز عروسی و خیلی چیزای دیگه!

همه اینا بهم فهموند که دیار.. انقدری روشن فکر نیست که حتی زن صوری و مصلحتیش و آزاد بذاره

و حساسیتی رو کارا و رفت و آمداش نداشته باشه. پس منم از همین طریق ضربه ام و وارد می کردم!

می تونستم هزارتا حرف بزنم و بگم حالا که جسمم هم تصاحب کردی حق نداری انقدر راحت از طلاق

حرف بزنی.. ولی با حرف چیزی عوض نمی شد.. باید با عمل نشون می دادم که خودشم از حرفایی که

می زنه مطمئن نیست! بذار بفهمه بیشتر از اون چیزی که فکرش و بکنه شناختمش!

سرم و به تایید تکون دادم و روم و برگردوندم که برم بیرون از اتاق..

-باشه..

انگار تعجب کرد از این کوتاه اومدن یهوییم.. خدا خدا می کردم یه واکنشی نشون بده که پرسید:

-این یعنی چی؟

بدون اینکه برگردم سمتش جواب دادم:

-یعنی خیالم و راحت کردی از اینکه منم قرار نیست زن بشم برات.. مثل دو تا آدم غریبه ایم که داریم
تو یه خونه زندگی می کنیم نه؟

کلافگیش و از لحنش تشخیص می دادم.. پس انتظار چی داشت از من؟ که به پاش بیفتم تو رو خدا
به من توجه کن؟ این آدم خودشم هنوز نمی دونست چی می خواد!

-آلما واضح بگو منظورت از همه این چرت و پرتایی که گفتی چیه؟!

-منظورم اینه که از این به بعد به خودم مربوطه کجا میرم و کی میام.. چون اصولاً علاقه ای ندارم به
آدمای غریبه جواب پس بدم!

-وایستا!

وایستادم و سریع برگشتم سمتش که عکس العملش و شکار کنم.. عصبی بود و دنبال حرفی می گشت
که هم منطقی باشه هم من و منصرف کنه از این کار. حدسم درست بود.. دیار حتی روی کسی که

حاضر نبود قبول کنه زنشه هم تعصب داشت و نمی تونست همچین اجازه ای رو بهم بده!

بعد از چند ثانیه که نگاه خیره و کلافه اش و به سمتم پرتاب کرد روش و گرفت و حین رفتن تو حموم

از سر رفع تکلیف گفت:

-از صبح دنبال کارای بیمه ماشین و شرکت بودم واسه همین نشد خبر بدم.. الآنم برو حاضر شو نیم

ساعت دیگه میریم..

خودم و به شدت کنترل کردم تا وقتی که رفت تو حموم و در و بست و بالاخره تونستم لبخند پر از

ذوقم و رو صورتم ول کنم!

پس انقدری هم کار سختی نبود نرم کردن دیار خان جاوید.. حتی اگه از سر اجبار و رفع تکلیف باشه

حرفم به کرسی نشست و غیر مستقیم بهم حالی کرد راضی نیست بی خبر ازش جایی برم و به همین

دلیل خودشم موظف دونست که جواب سوالم و بده!

دروغ چرا.. با همه حس بدی که گاهی اوقات ازش می گرفتم.. با همه کینه های کهنه شده توی دلم

که منتظر بودم تو فرصت مناسب تلافیشون کنم.. اگه قبول می کرد که واقعاً کاری به کار هم نداشته
باشیم ناراحت می شدم! چه برای درست پیش نرفتن نقشه و وظیفه ام تو این خونه.. چه برای حس
درونی خودم

یه لحظه ذهنم پر کشید سمت بهرنگ و بی اجازه با دیار مقایسه اش کرد.. بعضی وقتا از اینکه مدام
سوال جوابم نمی کرد و براش مهم نبود کجا میرم و با کی میرم راضی بودم ولی خب.. آدم بعضی وقتا
از طریق همین توجهات کوچیک می تونه بفهمه که چقدر برای طرف مقابلش مهمه!
نه تا حدی که جنبه دخالت و زورگویی بگیره.. فقط تا جایی که حس کنی شریک زندگیت یه تفاوت
هایی با مجسمه داره!
*
نیم ساعتی می شد از خونه در اومده بودیم که متوجه شدم تو مسیر خونه جهانگیر خان نیستیم و تا
بیام بپرسم کجا داریم میریم ماشین و تو یه کوچه خلوت پارک کرد و گفت:

-پیاده شو!

بدون حرف پیاده شد و پشت سرش راه افتادم چون تجربه بهم ثابت کرده بود که این آدم تا وقتی

مجبور نباشه مهم ترین حرفا رو هم به زبون نمیاره چه برسه به جواب سوال!

مقصدمون مرکز خرید بزرگ و چند طبقه ای بود که وسطش یه آسانسور گرد شیشه ای داشت.. نمی

دونستم چرا اینجاییم ولی بی اختیار جلوتر از دیار راه افتادم سمت آسانسورش..

تو فیلما دیده بودم و خوب یادمه که منم دلم می خواست یه بار این آسانسورا رو امتحان کنم ولی خب

هیچ وقت جایی نرفتم که همچین آسانسوری داشته باشه!

ولی هنوز بهش نرسیدم که مچ دستم توسط دیار کشیده شد و توپید:

-کجا میری واسه خودت؟

با اینکه می دونستم حرفم بیخوده ولی گفتم:

-طبقه بالا نمیریم؟

-نه کارمون تو همین طبقه اس!

-آهان!

دستم و کشید و منم با نگاه حسرت بار به اون آسانسور خوشگل و مدرن پشت سرش راه افتادم.. شاید
اگه رابطه امون انقدر سرد نبود مجبورش می کردم که حتی الکی هم که شده یه دور بریم بالا و
برگردیم.. ولی الآن اصلاً کار عاقلانه ای نبود.. باید آروم آروم پیش می رفتم!
نگاهم به مغازه های پاساژ و اجناس شیکشون بود که با توقف دیار منم وایستادم و چشمم به مغازه
موبایل فروشی افتاد که رو به روش بودیم..
سرم و بلند کردم و زل زدم بهش که با لحن هشدارگونه ای گفت :
-من جلوی این یارو آبرو دارم هیچ خوشم نمیاد بیخودی جر و بحث راه بندازی. میریم تو هر گوشی
ای که انتخاب کردم بدون حرف اضافه می خریم و میایم بیرون.
دوباره دستم و کشید و رفتیم تو و دیگه فرصت نداد بپرسم منظورش دقیقاً چیه؟ یعنی می گفت ازش
تقاضای یه گوشی گرون و مدل بالا رو نداشته باشم؟ یا اینکه بیخودی سر قیمت بالای گوشی چونه
نزنم؟

بعد از سلام و احوالپرسی با فروشنده که انگار دیار و می شناخت و از مشتری هاش بود من مشغول
نگاه کردن به مدل های جدید متنوع گوشی شدم که روی یه میز رو پایه های مخصوص خودشون
چیده شده بود! ولی همینکه چشمم به اتیکت قیمتاشون افتاد چشمام گرد شد و مات شدم!
خیلی وقت بود که حتی سمت بازار موبایل فروشا نرفته بودم و از قیمت ها خبری نداشتم.. دفعه پیشم
که اردلان خرجم و کم کرد و گوشی خودش و بهم داد.. ولی الآن می دیدم که حتی اگه می خواستم
یه گوشی دست دوم قدیمی هم بخرم بازم باید کلی پول بابتش می دادم!
نگاهم هنوز به انواع و اقسام مدل گوشیا بود که دیار صدام زد:
-آلما؟ بیا یکیش و انتخاب کن!
با ابروهای بالا رفته راه افتادم سمتش.. مگه نگفت حرف نزنم و هرچی اون تایید کرد و بردارم.. پس
دیگه چه انتخابی بود؟

DONYAIEMAMNOE

کنارش وایستادم و نگاهی به گوشی های روی پیشخون مغازه انداختم.. دو تا گوشی یه مدل بود یکیش
طلایی و یکیش مشکی.. پس فقط حق انتخاب رنگش و داشتم!!
ولی خب.. می تونستم تشخیص بدم که مدلش یکی از همین مدلاییه که الآن دیدم و قیمت نجومیش
متعجبم کرد.. با وجود هشدار های دیار یه کم کشیدمش عقب و با پچ پچ گفتم:
-من.. لنگه همون گوشی قدیمی خودم و می خوام.. یا حداقل یه چیز تو همون مایه ها!
نگاهش خیلی سریع تر از انتظارم خشمگین شد و مثل من پچ زد:
-تو این مغازه همچین گوشی موبایلی می بینی؟
-نه ولی.. می تونیم بریم از یه جای دیگه بخریم.
-همین الآن بیرون مغازه بهت چی گفتم؟!
-خب خیل ی گرونه من همچین گوشی ای اصلاً لازمم نمیشه.. حیف نیست آخه؟ تو که چند وقت
دیگه قراره بزنی بشکونیش.. گوشی درب و داغون قدیمی نیست که بازم دلمون نسوزه.. خسارت میلیونی
به بار میاد!

برآمده شدن رگای پیشونیش و حس کردم و با نهایت پررویی که می دونستم عصبانی ترش می کنه
لبخندی رو لبم نشست که نگاه خشمگینش و به سمت لبام کشوند..
ولی سریع با پوف کلافه ای روش و چرخوند سمت صاحب مغازه و گفت:
-همین مدل خوبه.. مشکیش و می بریم!
حالا که تصمیم به ولخرجی گرفته بود و حرف تو گوشش نمی رفت سریع خودم و بهش رسوندم و رو
به فروشنده که داشت گوشی طلایی و برمی گردوند تو جعبه اش گفتم:
-نه نه طلایی و می بریم!
دیار نگاه خیره ای بهم انداخت که سرم و به معنی چیه به دو طرف تکون دادم و گفتم:

-طلاییش قشنگ تره خب..
-مبارکتون باشه.. سیمکارتتون و بدید بندازم توش!
تا اومدم بگم سیمکارتم همراهم نیست دیار کیف پولش و درآورد و سیمکارتم و از درز کوچیک جیبش

بیرون کشید و تحویل فروشنده داد.
قاعدتاً نباید تعجب می کردم از اینکه دیار حواسش انقدر جمع بود اونم در صورتی که من اصلاً یادم
نبود که ازش بپرسم بقایای گوشی و سیمکارتم و چیکار کردی..
ولی دست خودم نبود که هر بار من
و بیشتر از قبل با کاراش متعجب می کرد.
مثل همین الآن که خودش و موظف می دونست به جبران خسارتی که به گوشیم زده و شاید.. به
خاطر اشتباهات یکی دو روز اخیر برام یه گوشی خوب و جدید بخره!
داشتم فکر می کردم شب با یه پیام توی تلگرام آزاده رو که همیشه حرص گوشی کهنه من و می
خورد سورپرایز کنم که فروشنده گفت:
-متاسفانه دستگاه پوزمون کار نمی کنه.. شما یه لحظه همینجا تشریف داشته باشید من برم طبقه
آخر تو اون یکی مغازه امون کارت بکشم.. اشکال که نداره؟
دیار سرش و تکون داد و از سر راهش کنار رفت..
-نه مشکلی نیست..
ولی یهو با نیم نگاهی به من گفت:

-کارت و فاکتور و بدید خودمون میریم.. شما به مشتری هاتون برسید!

-ببخشیدا زحمت شد براتون!

فروشنده از خدا خواسته کارت و به دیار برگردوند و دیارم به من مات و مبهوت مونده با سر اشاره کرد

برم بیرون خودشم پشت سرم اومد.

نفهمیدم دلیل این تغییر نظر یهوییش چی بود.. تا اینکه جلوی اون آسانسور گرد وسط پاساژ وایستادیم

و دیار درش و برام باز کرد..

قلبم داشت می اومد تو دهنم وقتی که از کنارش رد شدم و رفتم تو آسانسور.. یعنی دید؟ اون نگاه

خیره و پر حسرت من به آسانسور و دید و فهمید که چقدر دلم می خواست مقصدمون طبقات بالای

این پاساژ باشه؟ یعنی براش مهم بود که من همچین حسرت کوچیک و ناچیزی تو دلم نمونه؟

خودشم سوار شد و دکمه طبقه آخر و فشار داد.. ولی دیگه اون آسانسور و هیجانی که برای سوار

شدنش داشتم از بین رفته بود.. حالا یه چیز دیگه داشت هیجان زده ام می کرد اونم رفتار دیار که
دیگه به نظر نمی رسید پشتش یه نقشه و حیله باشه!
چقدر حال دلم خوب می شد وقتی می دیدم دیار همه راه های نفوذ به درونش و نبسته و بعضی وقتا..
حتی بدون اینکه بخوام تلاشی کنم یه جرقه هایی ایجاد می شد و من و به ای ن نتیجه می رسوند که
کارم آب تو هاون کوبیدن نیست!
هرچند که راه زیادی داشتم ولی همین امیدواری های ریز و کوچیک حال دلم و خوب می کرد!
امیدواری هایی که امروز چند بار شاهدش بودم.. با وجود اینکه سعی داشت با همون ظاهر جدی
همیشگی پنهونش کنه!
نتونستم طاقت بیارم.. شایدم برای اینکه یه کم مجبورش کنم به حرف زدن چرخیدم سمتش و پرسیدم:
-این کار و به خاطر من کردی؟
نگاهش هنوز رو به رو بود و فقط یه کم اخماش رفت تو هم. .
-کدوم کار؟!

نفس گرفتم و چیزی نگفتم.. نه فایده ای نداشت.. نمی شد به این زودی توقعاتم و بالا ببرم.. اون اخم
وسط ابروهاش نشون می داد که اگه بگم منظورم کدوم کار بوده هم یا انکار می کنه یا یه چیزی میگه
که این حال خوشم و بگیره پس در حال حاضر بهترین چیز سکوت و لذت بردن از این آسانسوری بود
که بالاخره سوارش شدم!

×××××
در اتاق خواب نریمان و مثل همیشه بدون در زدن باز کردم و رفتم تو.. انقدری شعور نداشت که بیاد
پایین استقبالمون و هنوز داشت اون قهر مسخره رو ادامه می داد.. ولی من مثل خودش بچه بازی بلد
نبودم و اومدم سراغش بفهمم دردش چیه.
لبه تخت نشسته بود و داشت با گوشیش حرف می زد.. نیم نگاهی بهم انداخت و فکر کرد وقتی ببینم
داره با تلف ن صحبت می کنه می رم بیرون ولی همونجا با تکیه به دیوار وایستادم و دستام و تو سینه
بهم گره زدم!

عجیب بود که نریمان همیشه بی حیا و پررو جلوی من نمی تونست راحت با دردانه حرف بزنه و قربون
صدقه اش بره.. واسه همین وقتی دید قصد بیرون رفتن ندارم گفت:

-عزیزدلم من بعداً بهت زنگ می زنم باشه؟ دیار و آلما اومدن باید برم پایین احوالپرسی کنم!

-فدات شم.. می بوسمت.. خدافظ!

گوشی و قطع کرد و بدون نگاه کردن به من از جاش بلند شد که گفتم:

-لازم نیست به دردانه از همین اول دروغ بگی و خودت و یه آدم با شعور نشون بدی. بذار بفهمه ادب
و شعورت انقدر نیست که به خودت زحمت بدی واسه احوالپرسی تا پایین بیای!

-نیست آخه بزرگترم انقدری شعور داره که وقتی نگرانی و ده بار زنگ می زنی جواب بده.. منم دارم
سعی می کنم از اون یاد بگیرم!

راه افتاد سمت کمدش تا لباسش و عوض کنه و منم پشت سرش راه افتادم و گفتم:

-یعنی باید باور کنم همه این اداهات به خاطر نگرانیته..
انتظار نداشتم ولی یهو برگشت سمتم و با صدای نسبتاً بلند و لحن عصبی که کمتر ازش شنیده بودم
توپید:

-آره باور کن.. چیه ما حق نداریم نگران بشیم؟ چهار تا چرت و پرت میگم و نیشم همیشه تا بناگوش
بازه این توهم و برات ایجاد کرده که با سیب زمینی طرفی و هر اتفاقی بیفته به هیچ جام نیست؟! نمی
فهمی با این اهدافی که واسه خودت ساختی یه روز اگه بی خبر باشم هزار و یک جور فکر میاد تو سرم
که لابد رفتی یه بلایی سر خودت آوردی و آخر به چیزی که می خواستی رسیدی؟ نمی فهمی که من
یه بار با شنیدن خبر تصادف یکی از داداشم مردم و دوباره زنده شدم و نمی خوام این خبر و این دفعه
واسه یکی دیگه اشون بشنوم؟! تو که ادعات کون آسمون پاره می کنه که تو هر زمینه ای عاقلی و همه
چی دون.. چه جوری پس این چیزا رو حالیت نمیشه و نمی فهمی که کل این خانواده بزرگترین

وحشتشون اینه که یکی از عزیزاشون جواب موبایلش و نده! چون آخرین کسی که این کار و باهامون
کرد.. چند ساعت بعد.. جسدش و بهمون تحویل دادن!
چقدر اون لحظه دلم می خواست منم مثل نریمان چشمام پر از اشک می شد و این حجم بزرگ و
خفه کننده توی گلوم و یه جوری از بین می بردم! چقدر دلم می خواست منم حرف می زدم و می
گفتم چرا نتونستم اون گوشی بی صاحاب و جواب بدم.. می گفتم روم نشد با کسی حرف بزنم و در
جواب نگرانی هاش بگم همه چیز امن و امانه!
نمی تونستم خودم و به اعضای خانواده امم تا این حد رذل نشون بدم اونم وقتی تازه امیدوار شده بودن
که صاحب زن و زندگی شدم و دیگه دور گوشه گیری و افسردگی و خط کشیدم!
دستی به صورتم کشیدم و رفتم سمتش.. یه دستش و به دیوار گرفته بود و با پشت اون یکی دستش
داشت اشکاش و پاک می کرد.. راست می گفت.. بعضی وقتا تا به زبون نمی اومد باورم نمی شد که

نریمان تا این حد از این مسئله می ترسه و انقدر بابتش نگران می شه.

دستم و گذاشتم رو شونه اش و در حالیکه سعی می کردم یه کم شوخی قاطی لحنم کنم گفتم:

-نریمان.. می دونی که اهل فیلم هندی بازی نیستم و خوشم نمیاد از بغل کردن.. پس بیخودی این

اداها رو در نیار که بغلت کنم و از سر بیشعوریت بگذرم!

دستم و از رو شونه اش بس زد و با ناراحتی توپید:

-گمشو بابا!

اینبار بازوی پر و پیمونش و گرفتم و کشیدمش سمت خودم..

-خیله خب.. قهر نکن حالا.. بیا اینجا ببینم..

بی اهمیت به تقلا و مخالفتاش کشیدمش سمت خودم و بغلش کردم..

-ولم کن بابا دیار.. هر غلطی دلش می خواد می کنه حالا می خواد با یه بغل سر و تهش و هم بیاره..

علی رغم غر زدن های یک سره اش دستاش و دور کتفم حلقه کرد و سرش و گذاشت رو شونه ام.. به

خاطرش یه کم تحمل کردم و بعد فاصله گرفتم. .

-بسه دیگه.. لباست و بپوش بیا پایین شام بخوریم..

راه افتادم سمت در که صدام کرد:

-دیار!

وایستادم و یه نیم چرخ زدم که پرسید:

-زندگی مشترک خوبه؟

نمی دونم چرا برای جواب این سوال.. اون دو روز اول به کل از یادم رفت و فقط یه لحظ برق نگاه و

لبخند آلما وقتی که داشتیم سوار اون آسانسور می شدیم جلوی چشمم اومد که گفتم:

-خوبه بهترم میشه!

نگاهش تو لحظه ای رنگ التماس به خودش گرفت و عاجزانه گفت:

-همیشه همینجوری باش.. همینقدر آدمیزاد.. باشه؟!

فقط برای از بین نرفتن این دلخوشی نگاهش سرم و به تایید تکون دادم و زدم از اتاق بیرون. این دروغا

و نقش بازی کردنا برای آرامش همه امون مفید بود . پس بهتر بود تا جایی که راه داشت ادامه اش بدم

و امید داشتم که آلما هم با من شرایطم راه بیاد و نخواد تلافی رفتارای من و جلوی خانواده ام در

بیاره..

هرچند که رفتارش تو اون پاساژ عادی تر از اون بود که حس کنم کینه ای تو دلش داره.. شایدم داشت
و اونم مثل من پشت یه نقاب دروغی قایمش کرده بود!
از پله ها که رفتم پایین چشم چرخوندم دنبال آلما که دیدم تو هال نشسته و داره با گوشی جدیدش
ور میره.. دوباره یاد لجبازیش افتادم توی مغازه موبایل فروشی.. حتم داشتم اگه خودم اقدام نمی کردم
برای خریدن می خواست تا شب اونجا وایسته و چونه بزنه!
خاله رخشان تو آشپزخونه بود بابا هم هنوز نیومده بود از سرکار..
منم رفتم سراغ آلما و کنارش نشستم..
خودم و با این بهونه که می خوام جلوی خانواده ام نقش یه زن و شوهر عادی رو داشته باشم گول
زدم.. ولی خوب همون لحظه هم می دونستم که دارم خودم و گول می زنم!
همینکه کنارش نشستم سرش و از گوشیش بلند کرد و زل زد بهم.. لبخند رو لبش بود ولی نمی دونم

تو چهره جدی و شاید اخموی من چی دید که لبخندش رفت و دوباره به گوشیش خیره شد.

حق داشت.. سخت بود براش فراموش کردن اون شب و من خودمم هنوز نفهمیده بودم که چه جوری

باید اون خاطره تلخ و از ذهنش پاک کنم.. با اینکه حتی احتمالم نمی دادم که بار اولشه.. ولی بازم

نباید تا اون حد بی ملاحظه پیش می رفتم.. قبل از اینکه ترس و استرس و ازش دور کنم..

-میگم!

با صداش حواسم بهش جمع شد و مستقیم بهش خیره شدم که گفت:

-خدای نکرده پول این گوشی و که نمی خوای از حقوق سر ماهم کم کنی نه؟!

بازم متلک انداخت و من چقدر دلم می خواست تو این لحظه هایی که با حرفاش آچمزم می کرد

خرخره اشو بجوم.. مخصوصاً وقتی پشت سرش ابروهاش و میانداخت بالا و چشماشو.. کاش چشماش

انقدر درشت و مشکی نبود.. که هر بار با دیدنش اون حرف مازیار یادم بیفته و خودمم علی رغم همه

انکار کردنام یقین پیدا کنم که ملاکم برای ازدواج.. دختر چشم و ابرو مشکی بوده!

نفسم و فوت کردم و سرم و بردم جلوتر که متعجب عقب کشید .

.

-نه ولی حتماً به خاطر این زبون درازی های اخیرت یه پاداش خوب برات در نظر می گیرم!

-زبونی که حرف حق می زنه دراز نیست.. شاید گوش تو طاقت شنیدن حقیقت و نداره!

-از متلک خوشم نمیاد.. حرفی داری صاف و پوست کنده بزن ولی نگه ندار تو دلت تا چند وقت دیگه

متلک شده اش و تحویلم بدی!

-اگه مطمئن بودم حرف زدن تاثیری داره حتماً این کار و می کردم!

-تاثیرش هرچقدر باشه از گوشه کنایه بیشتره!

نگاهش یه کم بین چشمام چپ و راست شد و گفت:

-باشه از این به بعد طبق روش تو پیش میرم! مستقیم قلب طرف و هدف می گیرم و با حرفام روش

داغ می ذارم.. خوبه؟

هنوز حرفی در جوابش پیدا نکرده بودم و که گوشیش و گذاشت رو میز و بلند شد..

-میرم به خاله کمک کنم!

با چشم مسیر رفتنش و دنبال کردم.. چرا نمی تونستم بفهمم این آدم و.. چرا نمی فهمیدم علت قبول

این ازدواج اگه لجبازی نبوده چیه؟! حتی نمی تونستم این و ازش بپرسم چون مطمئناً اگه نمی خواست

جواب بده نمی داد و من باید خودم می فهمیدم!

بر خلاف حرفی که توی قبرستون به مازیار زدم.. بعید می دونستم هدفش پول باشه.. دختری که سر

قیمت گوشی چونه می زد و حتی راضی بود که لنگه همون گوشی درب و داغون قدیمیش و بخرم

نمی تونست به خاطر پول زن کسی بشه.. شایدم هدف بزرگتری از پول یه گوشی داشت و من هنوز

نمی دونستم چی؟!

با صدای ویبره گوشیش رو میز نگاهم و از مسیر رفتنش گرفتم و زل زدم بهش.. اونجا بود که فهمیدم

جدی جدی تغییر کردم و دارم اخلاقیاتم و عوض می کنم.

وگرنه اگه دیار این یکی دو سال اخیر باقی می موندم برام اصلاً مهم نبود که بفهمم کی بهش پیام
داده.. نه اینکه بخوام دولا شم و گوشیش و از رو میز بردارم و پیامی که تو تلگرام فرستاده شده بود و
باز کنم و بخونمش:
به به عروس خانوم! بالاخره افتخار دادی گوشیت و روشن کنی؟! یعنی انقدر لیاقت نداشتم که حداقل»
!«عروسیت و بهت تبریک بگم؟ اشکال نداره.. قسمت من که نشدی.. ولی حداقل خوشبخت شو
اکانتی که باهاش پیام و فرستاده بود نه اسم واقعی داشت نه عکس.. کاملاً فیک بود ولی می تونستم
تشخیص بدم که کدوم بیشرف حروم لقمه ای این پیام و فرستاده!
اگه چاره داشتم همین فردا صبح می رفتم سراغش ولی نمی خواستم پیش چشمش یه شوهر بی
اعتماد به نظر برسم و همین مسئله رو پیراهن عثمان کنه برای آلما!
شک نداشتم اگه آلما هم این پیام و می خوند جوابی بهش نمی داد واسه همین پاک کردم پیامش و

این و به عنوان اولین و آخرین فرصت در نظر گرفتم. ولی اگه یک بار دیگه به خودش اجازه می داد
که پا تو حریم زندگی مشترکمون بذاره و بخواد به آلما نزدیک بشه.. از روش های کاربردی تر وارد
عمل می شدم!
×××××
آخر شب بود که برگشتیم خونه.. شب خوبی بود.. یعنی بعد از تحمل این دو سه روز عذاب آور می شد
اسم خوب روش گذاشت.
هرچند دیگه داشت برام سخت می شد این نقش بازی کردن و بعضی وقتا که نگاهم به دیار می خورد
یاد بلاهایی که سرم آورد و حرفاش که هنوز تو گوشم بود می افتادم.. ولی به هر حال باید تحمل می
کردم به ا مید اینکه یه روزی این شرایط سخت تموم بشه و من طعم واقعی آرامش و تو زندگیم بچشم!
ماشین و که تو حیاط پارک کرد قبل از پیاده شدنمون حرفایی که کل مسیر داشتم بهش فکر می
کردم و بالاخره به زبون آوردم و گفتم:

-قراره.. از این به بعد حداقل پیش بقیه یه زن و شوهر واقعی باشیم مگه نه؟!

با تاخیر نگاهش و از رو به روش گرفت و زل زد بهم..

-آره!

-پس.. پس این قضیه شامل اطرافیان منم می شه؟

-حرفت و واضح بزن انقدر نپیچون!

نفسی گرفتم و گفتم:

-پنجشنبه جشن عقد آزاده اس.. می خوام تو هم باشی باهام!

یه کم خیره خیره نگاهم کرد و با پوزخند روش و برگردوند..

-بیام که اینبار یه طرف دیگه صورتم و مورد لطف و عنایتش قرار بده؟

آب دهنم و قورت دادم و لعنتی به آزاده به خاطر این کار احمقانه اش فرستادم و گفتم:

-قبول کن که تو شرایط بدی من و دید.. منم.. منم حالم بد بود نتونستم یه دروغ و دونگی سر هم

کنم و بپیچونمش.. مجبور شدم بگم چی شده. من و آزاده مثل خواهر می مونیم.. طاقت دیدن ناراحتی

و عذاب همدیگه رو نداریم. واسه همین وقتی شنید چی شده عصبانی شد!

-منم به خاطر همین حس مثلاً خواهرانه اش بود که مثل خودش جوابش و ندادم. ولی دیگه انتظار نداشته باش که پاشم برم مراسم عقدش!

کمربندش و باز کرد و حین پیاده شدن از ماشین با بی رحمانه ترین لحن ممکن گفت:

-دیگه احتیاج به توضیح نیست که اگه منم نرم تو هم حق نداری بری.. هوم؟!

قبل از اینکه پیاده بشه دستم و گذاشتم رو بازوش و نگهش داشتم..

-یه دیقه وایستا!

نفسش و با کلافگی فوت کرد و دوباره نشست تو ماشین..

-دیگه نمی خوام حرفم و با متلک بزنم ولی.. فرض کن یکی همین بلا رو سر نریمان می آورد و یهو تو اون حال و روز می دیدیش.. وقتی می رفتی سراغ کسی که باعثش بوده چیکار می کردی؟!

یه کم تو سکوت فقط نگاهم کرد.. انگار داشت تو ذهنش ترسیم می کرد همچین اتفاقی رو که رگای
صورتش لحظه به لحظه برآمده تر می شد.. می دونستم از خوب جایی وارد شدم.. رابطه من و آزاده
اگه به صمیمت رابطه دیار و نریمان نباشه کمترم نیست!
بالاخره تصوراتش که تموم شد با لحنی که خون توی بدن منم منجمد می کرد گفت:
-می کشتمش.. درجا!
چند ثانیه نفس کشیدن از یادم رفت. . حتی.. فراموش کردم که چرا این سوال و ازش پرسیدم و می
خواستم به چی برسم.. ولی بالاخره با یه نفس عمیق به خودم اومدم..
-خب.. خب پس به آزاده حق بده که فقط به سیلی قناعت کرده!
بعدشم.. ما باید اونهمه بدو بدویی
که تو عروسیمون کرد و زحمتایی که کشید و جبران کنیم یا نه؟!
اینبار دیگه جوابی نداد و من به عنوان آخرین راهی که برام مونده بود حین پیاده شدن از ماشین گفتم:

-به هر حال من تحت هر شرایطی میرم چون نمی خوام خواهرم و تو روز عقدش تنها بذارم.. تو هم
دیگه خودت می دونی که باهام بیای یا نه!
دیگه صبر نکردم حرفی بزنه.. پیاده شدم راه افتادم سمت خونه..
با کلیدایی که ظهر از جاکلیدی
برداشته بودم در و باز کردم و رفتم تو.
نمی دونم چرا انقدر برام مهم شده بود حضور دیار تو اون مراسم..
با اینکه آزاده در جریان رابطه شکسته
بسته ما بود و توقع نداشت که مثل یه زن و شوهر واقعی باشیم..
ولی نمی خواستم بقیه دوستامم شک
کنن به اینکه ازدواجمون اصلاً شکل آدمیزاد نبوده و نیست.
جلوی در اتاق که رسیدم دیارم از پله ها اومد بالا و بدون اهمیت
به منی که داشتم طبق معمول این
یکی دو شب می رفتم تو اون یکی اتاق می خوابیدم.. رفت تو و
در و بست!

خوشحال از اینکه مجبورم نمی کنه شبا حتماً پیشش بخوابم
منم رفتم ت و اتاق خودم ولی.. یه لحظه

از ذهنم رد شد که من نباید از دیار توقع داشته باشم که به زور من و ببره اتاقش.

اصلاً اون مگه همین و نمی خواد؟ که هر کدوممون یه گوشه خونه برای خودمون زندگی کنیم و توقع

همسر بودن از همدیگه نداشته باشیم؟ پس من چرا باید به سازش برقصم؟ من که هدفم مشخص بود

نباید این فرصت و بهش می دادم که فکر کنه مثل خودش از خدامه که جدا از هم باشیم!

آره سخت بود برام.. بعد از اون تجربه تلخی که هر دختری دلش می خواد بهترین شب زندگیش باشه

و مال من شد بدترینش.. بعد از اون زخم و زبونا و نیش و کنایه هاش نسبت به مطلقه بودنم.. بعد از

حرفایی که درباره علیل بودن اردلان پاک و مهربونم زد و هیچ وقت فراموشش نمی کنم مجبور بودم

به این نرمش و ملایمت. به امید اینکه جواب بده و بتونم این احساس دین و از روی شونه هام بردارم!

با این فکر سریع لباسام و عوض کردم و رفتم تو اتاقی که از حالا به بعد قرار بود اتاق مشترکمون باشه..

آروم لای در و باز کردم.. چراغ خاموش بود و منم اصراری نداشتم روشنش کنم.. همون نور آباژور کنار
تخت که اتاق و یه کم روشن می کرد کافی بود برای پس زدن ترس و فوبیام!
طوری که کمترین سر و صدای ممکن و ایجاد کنم رفتم سمت تخت و خودم و تو گوشه ای ترین
قسمت تخت مچاله کردم.
نمی دونم دیار خواب بود یا خودش و زده بود به خواب.. ولی دیگه داشتم خدا رو شکر می کردم که
حرفی نزد که یهو گفت:
-سرماخوردگیت خوب شد؟!
یه کم تو جام پریدم ولی تو همون حالت پشت بهش موندم و کوتاه گفتم:
-آره.. بهترم!
-خوبه.. ولی بازم سعی کن تو خواب بهم نچسبی.. این کار بدجوری روی اعصابمه و ممکنه تو خواب
و بیداری حرکتی ازم سر بزنه که هیچ خوشت نیاد!

دندونام و از حرص و عصبانیت رو هم فشار دادم و هرچقدر سعی کردم خودم و آروم کنم و جواب این
حرفش و ندم فایده ای نداشت..

-مطمئن باش با چیزایی که تجربه کردم به هیچ وجه علاقه ای ندارم که خودم و بهت بچسونم.. با
اینحال خیلی هم فرقی به حالم نمی کنه.. چون من بیست و چهار ساعته در حال دیدن و تحمل
رفتارهایی ام که هیچ خوشم نمیاد.. پس خودت و معذب نکن!

-لازمه یادآوری کنم فرش قرمز برات پهن نکردم که بیای تو زندگیم و رفتارام و تحمل کنی؟

نه.. نمی شد حرف زد با این آدم. . نمی شد با حرف تحت تاثیر قرارش داد و به خودش آورد . تحت هر
شرایطی مجبور بودم به سکوت و کوتاه اومدن.. دلم نمی خواست بحثمون کش پیدا کنه و به جایی
برسه که باز بخوام دلیل جواب مثبت دادنم و براش بشکافم..

مطمئن بودم انقدری تیز هست که بحث علاقه رو باور نکنه و دنبال یه دلیل منطقی تر باشه.. در اون
صورت دیگه چیزی نداشتم بهش بگم . هرچی می گفتم دروغ بود و بالاخره یه روز لو می رفت. . پس

همین سکوت در حال حاضر بهترین جواب بود برای حرفای تلخش..

از کجا معلوم.. شاید یه روزی کاسه صبرم لبریز شد و هر چی تو دلم بود و ریختم بیرون.. این بار دیگه

زیادی داره روی شونه هام سنگینی می کنه!

×××××

غروب بود که از سر خاک برگشتم خونه.. اینبار با خودم یه کلید سازم برده بودم که قفل در و عوض

کنه. هرچند که بازم نرفتم تو.. یه کم همونجا چرخیدم و برگشتم.

من این دو نفر و خوب می شناختم.. جفتشون لنگه هم بودن.. وقتی از چیزی ناراحت می شدن قهر

می کردن طول می کشید تا دوباره دلشون باهات نرم بشه! شاید منم مثل خودشون بودم.. ولی حداقل

وقتی می فهمیدم طرفم حق داشته یه کم کوتاه می اومدم!

هر چند که تو این قضیه.. دیگه خودمم نمی تونستم به خودم حق بدم.. چه برسه به این دو نفری که

محال بود از همچین چیزی بگذرن!

DONYAIEMAMNOE

پنج دقیقه ای بود که تو خونه بودم و بعد از گشتن همه سوراخ سنبه ها متوجه شدم که آلما خونه
نیست! کلافه شدم از این حرف گوش نکردنش و اینکه گفتم باید درباره رفت و آمداش بهم بگه و اون
باز پشت گوش انداخت.. واقعاً آینده امون با این دختر لجباز و یه دنده قرار بود به کجا کشیده بشه؟
می تونستم این رفتاراش و دومم بیارم؟!
هرچقدر سعی کردم اون و یه موجود موقت توی خونه ام بدونم که تا چند وقت دیگه خودش خسته
میشه و ساز رفتن کوک می کنه نتونستم! حداقل نه بعد از اون رابطه ای که از سر عصبانیت و خشم
من بینمون شکل گرفت و بکارت های وجودش توسط من برداشته شد!
نمی خواستم اینجوری بشه.. ولی مسئولش بودم و باید حواسم و بهش جمع می کردم.. کاش خودشم
این و می فهمید و انقدر رو اعصابم یورتمه نمی رفت!
گوشیم و درآوردم بهش زنگ بزنم که صدای در حیاط به گوشم خورد و یه کم بعد در ورودی هم باز

شد.. صدای خش خش پلاستیک هایی که احتمالاً تو دستش بود زودتر از خودش رسید و همینکه
پاش و تو سالن گذاشت با دیدن منی که دست به کمر منتظر تشریف فرماییش بودم هینی کشید و
چند قدم رفت عقب!
نگاهم و از صورت ترسیده اش گرفتم و دوختم به پلاستیکای توی دستش.. یه سریش و گذاشت رو
کانتر آشپزخونه و با یه سلام زیر لبی راه افتاد سمت پله ها که توپیدم:
-مگه بهت نگفته بودم درباره رفت و آمدات باید به من اطلاع بدی؟ کجای حرفم و نفهمیدی؟!
انگار منتظر این حرفم بود که مثل همیشه یه جواب تو آستینش داشت..
-دقیقاً همون جایی که تو نفهمیدی و بی خبر رفتی بیرون!
چرا نمی فهمید من به این زندگی عادت نداشتم و خوشم نمی اومد رفت و آمدام و برای کسی توضیح
بدم.. چرا فکر می کرد باید تو این زمینه همه چیز متقابل باشه؟!
می دونستم جر و بحث کردن سر این موضوع که من حق دارم و اون نه کار سختیه برای همین از یه

راه دیگه وارد شدم و گفتم:

-تو خواب بودی اون موقع که من رفتم!

-تو هم بیرون بودی اون موقع که من رفتم!

-می تونستی بهم زنگ بزنی!

-تو هم می تونستی برام یه یادداشت بذاری!

دستی از بالا تا پایین رو صورتم کشیدم.. کاش بتونم خودم و کنترل کنم درباره همه چموشی کردناش!

-قراره از این به بعد همینجوری باشیم؟ سر هرچیزی لجبازی و مقابله به مثل کنی؟

شونه هاش و با بی تفاوتی انداخت بالا و گفت:

-منم به اندازه تو حق دارم که بدونم کجا رفتی.. اگه نمی خوای تو کارات دخالت کنم پس تو هم

کاری به کارم نداشته باش و دم به دقیقه بازخواستم نکن!

دستام و تو جیب شلوارم فرو کردم و راه افتادم سمتش..

-به کجا می خوای برسی؟ هوم؟ هدفت چیه از این کارا؟!

ترسیده بود از کم شدن فاصله و این اخمای درهم من ولی پررو تر از اون بود که ترسش و به رو بیاره

یا بخواد عقب نشینی کنه!

-می خوام جایگاهم و تو این خونه و زندگی پیدا کنم . می خوام تکلیفم و با خودم بدونم.. اگه قراره
فقط نقش زن و شوهر و اونم پیش بقیه بازی کنیم.. این سوال جواب کردنا هیچ لزومی نداره.. ولی اگه
من و زن خودت می دونی و برات مهمه کجا میرم پس باید بفهمی که تو هم به همون اندازه شوهرمی
و برام مهم!
خیره تو چشمایی که نمی تونستم صداقتش و تشخیص بدم سری به چپ و راست تکون دادم و گفتم:
-شک دارم.. شک دارم انقدری که به زبون میاری من و به عنوان شوهر قبول داشته باشی!

-من خودمم شک دارم. . چون عوض شدی.. یه شبه تغییر رفتار دادی و همه باورام و از بین بردی. اگه
می خوای این شک برطرف شه خودتم یه تلاشی بکن. قرار نیست که تو به همون سبک زندگی
مجردیت ادامه بدی ولی من و مجبور کنی که این زندگی مشترک و قبول کنم. یه نشونه به من بده

که باورم بشه یکی هست که براش مهم باشه کارام! اون موقع طبق خواسته ات پیش میرم و گزارش

لحظه لحظه برات می فرستم خوبه؟!

چقدر بدم می اومد از اینکه یه نفر انقدر راحت من و با حرفاش قانع کنه! حالا اون یه نفر رو به روم

وایستاده بود و من هیچ حرفی نداشتم که برای متقاعد کردنش بزنم!

سرم و از سر اجبار به تایید تکون دادم چون اصلاً نمی تونستم تصور کنم آزاد گذاشتن این دختره

خودسر قراره به کجا کشیده بشه..

-من قبرستون بودم..

پوزخندی زد و گفت:

-منم تو اسفل السافلین داشتم خودم و باد می زدم!

-چرا چرت و پرت می گی؟ میگم قبرستون بودم سر قبر مادر و برادرم!

یه لحظه تعجب کرد ولی نه اون قدری که حس کنم از جریان مازیار خبر نداشته.. من که چیزی بهش

نگفته بودم احتمالاً زحمتش و بابام یا نریمان کشیدن!

-خدا بیامرزتشون!

سرم و تکون دادم و گفتم:

-تو کجا بودی؟

ساکای خرید توی دستش و آورد بالا و گفت:

-رفته بودم خرید

-خرید چی؟

-چیزی نداشتیم تو خونه.. رفتم یه ذره خرت و پرت بخرم..

-اونا رو که خودم دیدم..

با اشاره به پلاستیک توی دستش ادامه دادم:

-دیگه چی خریدی؟!

-با آزاده رفتم لباس خریدم.. واسه فردا!

-فردا چه خبره مگه؟

نفسش و با حرص فوت کرد و گفت:

-کاش حرفام انقدری برات اهمیت داشت که یادت بمونه.. فردا عقد آزاده اس!

اخمام رفت تو هم و دیگه چیزی نگفتم. حتی نتونستم بگم لباس و از ساکش دربیاره و نشونم بده..

اینهمه تغییر رفتاری خودمم متعجب می کرد چه برسه به آلما!

با اینکه تحت هیچ شرایطی نمی خواستم پام و تو مراسم عقد اون دختره پررو بذارم ولی انگار برام مهم
بود که بدونم آلما چی قراره بپوشه!
نمی خواستم حس کنه که داره تو یه قفس زندگی می کنه و همه رفتاراش تحت کنترل منه.. ولی این
همه حساسیتی که نسبت بهش داشتم دست خودم نبود و داشت کلافه ام می کرد!
آلما رفت بالا و منم برگشتم تو آشپزخونه تا یه قهوه درست کنم واسه خودم.. طبق عادت همیشه یه
پیمونه قهوه و یه فنجون آب تو مخزن دستگاه ریختم و ولی قبل از روشن کردنش یه پیمونه و یه
فنجون دیگه هم بهش اضافه کردم.. انگار دیگه وقتش بود تو هر مسئله و موضوعی یادم بمونه که این
یه زندگی مجردی نیست!
تا وقتی قهوه حاضر شه پشت میز آشپزخونه نشستم که یه کم بعد آلما اومد و مشغول جا به جا کردن
خریداش شد.. لباساش و با یه دست تی شرت و شلوار ست عوض کرده بود..

خوب بود که مثل دو سه تا دختر قبلی که موقتا اومدن تو زندگیم و خیلی زودتر از چیزی که فکرش
و می کردن رفتن پی زندگی خودشون فکر نمی کرد چون محرم منه می تونه بازترین و سکسی ترین
لباسای بازار و بخره و تو خونه بپوشه..
شاید هورمونام برای اون دخترا حتی با دیدن اون لباسا تو تنشون فعال نم ی شد و باید خیلی بیشتر
تلاش می کردن.. ولی این قضیه برای آلمایی که بوییدن عطر تنش من و از خود بی خود می کرد
خیلی فرق داشت و مسلماً در اون صورت به همین راحتی نمی تونستم بشینم و اجازه بدم با بی خیالی
جلوم راه بره!
فقط کافی بود تا یه لباس باز بپوشه تا بوی عطر تنش بیشتر و راحت تر به مشمامم برسه تا درست
مثل شب عروسی بندازمش رو دوشم و
-اصلاً شنیدی چی گفتم؟!
با شنیدن صدای نسبتاً بلندش و حرکت دستش جلوی صورتم خودم و از توهم و خیالات منشوریم

بیرون کشیدم و زل زدم به آلما که اینبار در حال خورد کردن پیاز بود..

نگاه منتظرم و که دید گفت:

-بابام بعد از تعطیلات برمی گرده.. یه مهمونی بگیریم دعوتشون کنیم؟ هم خانواده تو هم بابای من؟!

نمی دونم چی شد که یه چیزی از ذهنم گذشت و بی اهمیت به سوالش و اینکه این مسئله به من

ربطی داره یا نه پرسیدم:

-از مامانت خبر داری؟!

دستش از حرکت وایستاد و نگاهش مات شد.. شاید فکر می کرد اصلاً برام مهم نباشه این قضیه! برای

خودمم جای تعجب داشت ولی مهم بود.. تنها چیزی که ازش می دونستیم همونی بود که پدرش روز

خواستگاری گفت.. اینکه طلاق گرفتن و مادرش رفته خارج از کشور زندگی می کنه!

اینهمه آدم که پدر و مادرشون از هم جدا شدن و با جفتشون در ارتباطن.. چرا این مسئله باید بینشون

انقدری حل نشدنی باشه که مادرش حتی حاضر نشه برای عروسی دخترش بیاد ایران؟ یا اصلاً چرا
آلما نخواست که مادرش و در جریان عروسیش قرار بده؟!
حدس اینکه اونم مثل من یه رازی تو دلش بود که نمی خواست فاش بشه سخت نبود.. ولی راز من
چیزی نبود که لزومی داشته باشه کسی درباره اش بدونه!
بعد از چند دقیقه به خودش اومد و گفت:
-نه.. فقط می دونم خارجه و.. بعد از طلاقش دوباره ازدواج کرده!
-چرا نمی خوای بیشتر بدونی؟!
شونه هاش و بالا انداخت و حین خالی کردن پیازای خورد شده توی ماهیتابه گفت:
-من از اول رابطه ام با مامانم خوب نبود.. حتی قبل از طلاقم همیشه چسبیده به بابام بودم. اونم با
رفتارش نشون داد که علاقه ای نداره از ما خبر داشته باشه.. وگرنه بعد از رفتنش.. حداقل یه زنگ به
من میزد!
لرزش صداش و موقع به زبون آوردن آخرین جمله که حس کردم دیگه ترجیح دادم بیشتر از این ادامه

ندم.. نه رابطه امون تو مرحله ای بود که بخواد با من درد دل کنه نه من می خواستم چیزی بیشتر از
این بدونم.
بعضی وقتا یادم می رفت که می خواستم آدمای زندگیم و محدود کنم تا حس وابستگیم کمتر باشه..
ولی حالا هرچی این حرفایی که جنبه درد دل داشت بیشتر بینمون رد و بدل میشد ما بهم نزدیک تر
می شدیم و من واقعاً این و نمی خواستم.. اونم نه وقتی که سرنوشتم و قراره مسابقه ای رقم بزنه که
تا چند ماه دیگه برگزار میشه و معلوم نیست از توش زنده بیرون بیام یا نه!
با این همه برای اینکه سوال بی ربطم و جبران کنم و از این حال و هوا درش بیارم پرسیدم:
-چی داری درست می کنی ؟

-ماکارونی!
-من ماکارونی نمی خورم!
دستش که داشت پیازا رو تو ماهیتابه تفت می داد از حرکت وایستاد و با تاخیر روش و برگردوند

سمتم..

-من از کجا باید می دونستم؟!

-می تونستی بپرسی!

زیر ماهیتابه رو خاموش کرد و نفس عمیقی کشید.. می تونستم بفهمم داره حرص می خوره و من

درست مثل لحظه هایی که توی شرکت موفق به عصبانی کردنش می شدم داشتم لذت می بردم!

-اینجا کاغذ خودکار هست؟!

با دستم به یکی از کشوهای کابینت اشاره کردم و سریع رفت از توش یه دفترچه و خودکار برداشت و

کنارم پشت میز نشست..

یه صفحه اش و باز کرد یه خط عمود وسطش کشید..

-چیکار می خوای بکنی؟

-بالاخره باید از یه جا شروع کنیم.. می خوام یه لیست از غذاهایی که دوست نداری تهیه کنم.

سرم و به سمت دفترچه نزدیک کردم که دیدم سمت راست نوشته غذاهای مورد علاقه.. سمت چپم

نوشته غذاهایی که دوست نداره!

DONYAIEMAMNOE

کاملاً می تونستم حرص و عصبانیتش و تو جمله سمت چپی که بدخط تر هم نوشته بودش تشخیص
بدم و من مطمئن بودم که تا چند دقیقه دیگه این حرص بیشترم می شه..
خودش ماکارونی رو به عنوان اولین گزینه تو لیست نوشت و گفت:
-خیله خب.. حالا اول غذاهایی که دوست نداری و بگو.. بعد غذاهای مورد علاقه!

نمی دونم اون لحظه چی داشت تو وجودم می گذشت.. ولی دلم سر به سر گذاشتن این دختر و می
خواست.. حتی بیشتر از وقتی که توی شرکت بودیم و من راه به راه می چزوندمش.. با دلیلی متفاوت
از وقتی که فقط رئیسش بودم!
-یه گزینه سومم باید باشه!
-چی؟
-غذاهایی که نه دوست دارم.. نه بدم میاد.. ولی بالاجبار می خورم!
چشماش و یه بار محکم باز و بسته کرد و گفت:

-بلاخره هرچیزی که تو این دو تا لیست نبود جزو همون گزینه سوم محسوب می شه خودم حواسم هست.. نگران نباش. . حالا بگو!

عجیب بود که منم از این سرگرمی خوشم اومده بود.. دستام و رو میز گره زدم و خم شدم سمتش..

سعی کردم جدی ترین حالتم و داشته باشم تا فکر نکنه دارم سر به سرش می ذارم.. به هر حال منم ترجیح می دادم اگه قراره تو این خونه غذایی بپزه چیزی باشه که منم تمایل به خوردنش پیدا کنم!

-خورشت کرفس!

تند نوشت و گفت:

-این و موافقم چون منم دوست ندارم .. بعدی؟

-خورشت قیمه..

اینبار با مکث بیشتری نوشت و مشخص بود که از این انتخابم راضی نیست!

-بعدی؟

-خورشت بادمجون.. قورمه سبزی.. فسنجون.. غوره مسما.. آلو اسفناج.. باقالی پلو.. لوبیاپلو.. هویج پلو. ..

-وایستا ببینم..

با صدای نسبتاً بلند و عصبیش ساکت موندم و خونسرد به چهره اش زل زدم که پرسید:

-اینا رو جدی داری میگی؟

-یادم نمیاد باکسی شوخی داشته باشم!

-یعنی تو از همه این غذاها بدت میاد؟ می شه بگی چرا؟

-هر کدوم یه ادویه یا یه مواد غذایی دارن که با ذائقه ام جور نیست..

خودکارش و عصبی پرت کرد رو میز و بلند شد.. حین بیرون رفتن از آشپزخونه با حرص زیر لب گفت:

-چقدر بدم میاد از این اداهای مسخره.. حالا انگار من کلاً چندتا غذا بلدم درست کنم که نصف

بیشترشم حضرت آقا دوست نداره!

کم کم از تصور قیافه سرخ شده از عصبانیتش داشت لبخند رو لبم شکل می گرفت که با برگشتنش

توی آشپزخونه محو شد و دوباره با همون جدیت زل زدم بهش..

-میشه بدونم چه غذایی با ذائقه اتون جور در میاد که واسه شب درست کنم؟

تکیه دادم به صندلی و دستام و تو سینه بهم قلاب کردم.. خیلی داشتم سعی می کردم تا جلوی اون
لبخند سمجی که می خواست رو صورتم بشینه رو بگیرم ولی برای چشمایی که مطمئناً لبخند که
هیچ قهقهه میزد کاری نمی تونستم بکنم و تو همون حال گفتم :

-ریزوتو بلدی درست کنی؟!

پوزخندی به چهره وا رفته و مبهوت مونده اش زدم و بلند شدم.. قهوه های آماده شده رو تو دو تا
فنجون ریختم و قهوه خودم و برداشتم تا برم تو اتاقم بخورم..
حین رد شن از کنار آلما سرم و به گوشش نزدیک کردم و گفتم:

-زیاد بهش فکر نکن.. از پس هرکسی برنمیاد درست کردن غذاهای مورد علاقه من.. قهوه ات سرد
نشه!

دیگه منتظر جوابش نموندم و راه افتادم سمت پله.. از همونجا نگاهی بهش انداختم و وقتی دیدم
بالاخره از بهت در اومده و دوباره مشغول جا به جا کردن وسایله به قدم هام سرعت دادم و رفتم تو
اتاق..

قهوه ام و گذاشتم رو میز و چشم چرخوندم برای پیدا کردن ساک خریدش که آخر تو کمدش پیداش
کردم.. برای اطمینان از اینکه سر نرسه و من و در حال این دید زدن و فضولی کردنی که برای خودمم
عجیب و بعید بود نبینه در اتاق و قفل کردم و لباسش و از تو ساک بیرون کشیدم.
پوشیده بودن لباس تو همون نگاه اول باعث شد نفسم و با خیال راحت بیرون بفرستم.. تقریباً هم
مدل لباس عروسش بود منتها با رنگ مشکی و پایین تنه ای که نهایتاً تا روی زانو می رسید.
رنگش خوب بود ولی قدش.. کوتاه نبود برای یه مراسم مختلط؟ وقت نشده بود خیلی دقت کنم ولی
تو این یکی دو باری که بدن لختش و دیده بودم متوجه شدم که پاهاش انقدری لاغر و استخونی نیست
که به چشم نیاد.. برعکس برآمدگی هایی داشت که می تونست خیلی از نگاه های هرزه رو به سمت
خودش بکشونه!
با اینکه اصلاً قصد رفتن به اون مراسم و رو به رو شدن دوباره با اون دختره گستاخ و نداشتم ولی آدمی

هم نبودم که بشینم خونه و به این فکر کنم که ساق پاهای آلما تو این لباس تا الآن نگاه چند نفر و به
سمت خودش جلب کرده؟! حتی فکرشم من و به مرز دیوونگی می رسوند! باید یه تصمیم درست و
حسابی تا فردا می گرفتم.. وگرنه نمی تونستم اون چند ساعت و دووم بیارم!
×××××
حوله رو دور بدنم پیچوندم و آروم لای در حموم و باز کردم.. دیار امروز از صبح تو خونه بود و با وجود
اینکه بر خلاف نظر خودش دیگه باید شوهر بودنش و قبول می کردم ولی هنوز انقدر عادت نکره بودم
که بخوام تا این حد نیمه برهنه جلوی چشمش ظاهر بشم.
نگاهم و یه دور تو اتاق چرخوندم و وقتی مطمئن شدم نیست رفتم بیرون و سریع در و قفل کردم که
یهو وسط لباس پوشیدن من هوس نکنه بیاد تو اتاق..

دیشب حین خوردن اون ریزوتوی خوشمزه ای که درست کرده بودم و حتی یه کلمه هم به عنوان
تعریف از دهنش در نیومد.. هرچقدر صبر کردم چیزی از مراسم امروز نپرسید و منم ترجیح دادم دیگه

اصراری برای اومدنش نکنم که فکر کنه چقدر کشته مرده اشم!
با نگاهی به گوشیم که رو میز آرایش بود و دیدن چند تا میس کال آزاده راه افتادم سمت کمد لباسام..
وقتی عروس آزاده بود و من به عنوان صمیمی ترین دوستش دیر می رسیدم به مراسم.. مسلماً سنگینی
و متانت عروس بودنش و حفظ نمی کرد و من به باد فحش می گرفت.. واسه همین باید به کارم سرعت
می دادم!
لباس های زیرم و از کشو بیرون کشیدم و دستم و دراز کردم برای برداشتن آویز لباسم که حوله از
دور بدنم ول شد و افتاد..
به خیال اینکه فقط خودم تو اتاقم اهمیتی ندادم ولی همون لحظه با صدای باز و بسته شدن دری که
پشت سرم بود سر جام میخکوب شدم!
در اتاق تو معرض دیدم قرار داشت.. هم بسته بود هم قفل.. پس..
پس این در کجا بود که
با یادآوری اتاق تعویض لباس دیار چشمام و محکم بستم لبم و به دندون گرفتم.. سکوتش و اینکه

حتی صدای قدم هاش هم نمی شنیدم نشون می داد که اونم مثل من متعجب شده از دیدن صحنه
رو به روش..
بدون اینکه برگردم عقب رو زانوهام نشستم حوله رو از زمین برداشتم و دوباره دور بدنم پیچیدمش..
نفس عمیقی کشیدم و همینکه برگشتم سمتش. . فرضیه ای که می گفت اونم مثل من متعجب بهت
زده اس به کل باطل شد چون کاملاً خونسرد با دستای تو جیب فرو رفته جلوی در اتاق وایستاده بود
و داشت بر و بر من و نگاه می کرد..
فکر می کردم چیزی به روش نمیاره ولی در نهایت بهت و حیرت من اومد سمتم و با همون خونسردی
پرسید:
-بدنت ورزیده اس.. قبلاً ورزش می کردی؟

جدا از نگاه همچنان خیره اش.. لحن عادیش بدن یخزده من و به حالت نرمال برگردوند و در حالیکه
نمی خواستم زیاد باهاش چشم تو چشم بشم گفتم:
-فقط شنا.. یه مدت مربی بودم!

-با آسمت چه جوری شنا می کردی؟!

نگاه خشمگینی بهش انداختم و گفتم:

-مدیر اون استخرم مثل تو فکر می کرد که وقتی فهمید آسم دارم عذرم و خواست وگرنه بهتر از

آدمای سالم بلدم نفسگیری کنم تو آب. .

با ابروهای بالارفته که به نظرم از روی تمسخر بود سری به تایید تکون داد که روم و گرفتم و گفتم:

-الآنم.. الآنم برو بیرون.. می خوام لباس بپوشم دیرم شده!

راه افتاد جلوی آینه و گفت:

-مشکل توئه که هنوز نمی تونی با حضور من ارتباط برقرار کنی.. من هنوز کارم تموم نشده!

تا اومدم با عصبانیت جوابش و بدم تازه چشمم به لباسای تنش افتاد.. یکی دیگه از اون کت شلوارهای

خوش دوخت و کراوات های شیکش و زده بود و الآنم جلوی آینه داشت کراوات و دور یقه اش مرتب

می کرد!

بی اهمیت به جذابیتی که می تونست تا چند دقیقه نگاه خیره ام و درگیر کنه حوله ام و محکم تر نگه

داشتم و رفتم سمتش..

-کجا داری میری؟

-مراسم عقد دوستت!

-تو.. تو که گفتی نمیای!

-نظرم عوض شد..

از تو آینه نگاه پر اخمی بهم انداخت و گفت:

-ترجیح می دادی تنها بری؟!

-نه نه.. فقط.. تعجب کردم انقدر زود نظرت عوض شد.. گفتم شاید

یه لحظه حس کردم هر حرف اضافه ای بزنم کار و خراب کردم و ممکنه دیار و از تصمیمش منصرف

کنم.. منم بنا به دلایل خودم دلم می خواست دیار امشب پیش من باشه و حالا که راضی شده بود

دیگه نمی خواستم با کوچکترین حرفی پشیمونش کنم.

لباسام و با خودم بردم تو رختکن حموم تا اونجا بپوشمشون.. می دونستم تک تک این کارا یه آتو

محسوب می شه برای دیار تا بگه تو که هنوز نمی تونی من و به چشم شوهرت ببینی چرا این ازدواج

و قبول کردی.. ولی بعضی چیزا با نقش بازی کردنم شدنی نبود و مجبور بودم خود واقعیم باشم!

از حموم که بیرون اومدم دیار هنوز تو اتاق بود.. نگاهش چند بار از سر تا پام رفت و برگشت.. منم با

اینکه حس مثبتی از نگاهش نمی گرفتم رفتم سمت آینه و مشغول آرایش شدم که گفت:

-مهمونی مگه مختلط نیست؟

-هست!

-پس چرا لباست انقدر کوتاهه؟!

صدا و لحنش من و یاد روزای اول استخدامم تو شرکت میانداخت که به مانتوی تنم گیر می داد و

مجبورم کرد تو همون شرکت با لباس فرم عوضش کنم.. می دونستم انقدر یه دنده هست که باز همون

بلا رو سرم بیاره و مراسم عقد دوستم و کوفتم کنه.. برای همین لجبازی و گذاشتم کنار و کوتاه گفتم:

-جوراب شلواری می پوشم!

دیگه نگاهش نکردم ولی صدای نفس عمیقی که به بیرون فوت کرد و شنیدم و بعد از اتاق رفت بیرون..

من باید با این آدم و حساسیت های عجیب غریبش چیکار می کردم؟

تنها دلخوشیم موقع قبول پیشنهاد جهانگیرخان این بود که دیار به هیچ چیز جز خودش و هدفش
فکر نمی کنه و بقیه چیزا انقدری براش اهمیت نداره که بخواد ذهنش و درگیر کنه.. ولی حالا.. این
چندمین بار بود که داشتم به اشتباهم پی می بردم..
یه چیز دیگه هم برای دیار اهمیت داشت و جزو اصلی ترین تعصباتش محسوب میشد.. خانواده! مثل
همون حس وابستگی که به نریمان داشت و حالا.. منم انگار توی وجودش.. تبدیل به یکی از اعضای
خانواده اش شدم! هرچند که نمی خواست قبولش کنه!
*
کارم تقریباً تموم شده بود که دیار دوباره اومد تو اتاق و همینکه اومد چیزی بگه دوباره نگاهش به
سمت پاهای من کشیده شد و اخماش رفت تو هم..
نخیر! این قصه امروز سر درازی داشت! فکر می کردم الآن نگاهش روی صورت آرایش شده ام قفل می

شه و دهنش باز می مونه از شوق و تحسین ولی همه خواب و خیال بود..

-حاضر نیستی که هنوز!

-چرا حاضرم فقط یه مانتو بپوشم!

به وضوح حس کردم خشم نگاهش بیشتر شد..

-مگه نگفتی جوراب شلواری می پوشم؟

نگاه متعجبی به پاهام و جوراب شلواری رنگ پایی که پوشیده بودم انداختم..

-خوب پوشیدم دیگه!

اومد سمتم و یه قدمیم رو پاهاش نشست.. معذب شدم خواستم خودم و بکشم عقب که یه دستش و

گذاشت پشت ساق پام و نگهم داشت!

با دو تا انگشت اون یکی دستش جوراب نازکم و یه کم عقب کشید پوست پامم پاهاش کشیده شد..

-آخخخخخ چرا وشگون می گیری؟

همونجوری که جلوی پام نشسته بود سرش و بلند کرد و با چشمای خون افتاده اش زل زد بهم..

-این جوراب شلواریه؟

-آره دیگه پس چیه؟

یهو از جاش بلند شد و من به معنای واقعی وحشت کردم با دیدن صورت سرخش و رگ های بیرون زده اش..

-آلما.. اگه امروز اونجا یه حرومزاده بی ناموس هیز پاش و بذاره از فاصله بیشتر از دو سانتی می تونه تشخیص بده که جوراب شلواری پاته؟

صداش و برد بالاتر و توپید:

-کی و می خوای گول بزنی؟ الآن جوراب پوشیدن و نپوشیدن تو چه فرقی داره؟!

با اینکه ترسیده بودم ولی حرصم گرفت از این رفتار مسخره اش که حین رد شدن از کنارش گفتم:

-باشه اگه فرقی نداره درش میارم..

شونه ام و محکم گرفت و من و سر جام نگه داشت. . نگاهش داشت رو جزء جزء صورتم می چرخید..

انتظار زیادی بود اگه دلم می خواست به جای این گیر دادنای الکی یه کم از چهره ام یا مدل موهام تعریف کنه؟ حتی یه تعریف خشک و خالی؟!

DONYAIEMAMNOE

آره انتظار زیادی بود.. باید قبول می کردم که شوهرم.. دیار جاویده! یه آدم غد و یه دنده و بی منطق
که فقط می خواد تحت هر شرایطی حرف خودش و پیش ببره!
-درش میاری.. یه درست و حسابیش و پات می کنی!
-نمی خوام! جوراب مشکی با لباسم زشت میشه!
-زشت بشه خیلی بهتر از اینه که همه مهمونا به این باور برسن چقدر خوشگل شده!
-این دیگه مشکل اوناس که بلد نیستن نگاهشون و جمع کنن!

-درش بیار آلما.. همین الآن!
می تونستم همون لحظه به حرفش گوش بدم.. ولی نمی دونم چرا انقدر ته دلم داشت از این جنجالی
که ناشی از توجه بود خوشم می اومد.. اصلاً خودمم تو اون جوراب شلواری راحت نبودم و اصرار بیش
از حد آزاده باعث شد بخرمش و حالا انگیزه ام برای عوض کردنش بیشتر بود..
ولی لجبازی همیشگیم در برابر دیار یه چیز دیگه می گفت..
شایدم کرم وجودم بود که مجبورم کرد
بگم:

-در نمیارم! چیکار می خوای بکنی؟

یه لحظه اخماش باز شد و چهره خونسرد همیشگیش برگشت.. پوزخندی زد و گفت:

-خودم اقدام می کنم! منتها روش های من یه کم خشنه! دیگه خودت تا الآن باید بدونی.. چقدر از

صدای پاره شدن خوشم میاد!

وا رفته و مبهوت نگاهش کردم.. نمی دونستم منظورش لباس عروسیه که همون شب پاره اش کرد یا

یه چیز دیگه که داشت تو ذهن منحرفم می چرخید..

هنوز به نتیجه نرسیده بودم که دامن پیراهنم و داد بالا و همینکه خواست به قول خودش اقدام کنه

واسه پاره کردن جوراب شلواری هولزده گفتم:

-نکن نکن.. خودم درمیارم باشه!

با چهره پر غرورش و چشمای پیروز چند قدم عقب رفت و منم با تمام عصبانیتم زیر نگاه تیز و عصبی

کننده اش یه جوراب شلواری مشکی و کلفت تر از کشوم برداشتم و راه افتادم سمت رختکن حموم!

کاش این زندگی جور دیگه ای شروع می شد تا بهش می فهموندم آدمی نیستم که زیر بار حرف زور

برم!
*

از وقتی تو ماشین نشستیم حس کردم دیار آروم نیست.. با اینکه حرف حرف خودش شد و بعد از تایید
جوراب شلواری که فقط یه کم از ساپورت نازک تر بود حاضر شدیم و اومدیم.. باز حس می کردم یه
چیزی داره آزارش میده و چهره اش به یخزدگی و بی تفاوتی همیشگی نیست..
نگاهی به نیمرخش انداختم.. برآمدگی فکش داشت به این تصورم دامن می زد که عصبیه و فشار
زیادی رو داره تحمل می کنه که یهو دست انداخت گره کراواتش و شل کرد و بی مقدمه پرسید:
-کسی تا حالا بدنت و دیده؟
دهن نیمه باز مونده ام و به سختی جمع کردم و لب زدم:
-چی؟
-سوالم واضح بود!
-آره واضح بود ولی بیخود و بی دلیل.. چرا باید همچین چیزی بپرسی؟
-جوابش فقط یه کلمه اس آلما.. آره یا نه!

DONYAIEMAMNOE

-خب خب گفتم که من مربی بودم.. تو استخرم همه

-زن نه.. مرد!

دست راستش و از فرمون جدا کرد گردشی به مچ دستش داد و دوباره سفت و محکم بدنه فرمونه و

نگه داشت..

-تا حالا یه مرد.. بدن لختت و دیده؟!

دیگه واضح تر از این نمی تونست بپرسه و من چیزی تا آب شدنم از خجالت نمونده بود.. چی شد که

یهو همچین چیزی به ذهنش رسید و انقدر براش مهم شده بود که دیار بی تفاوت نسبت به همه چیز

و کنجکاو کنه تا درباره اش از من سوال بپرسه؟! یا.. یا حتی از تصوراتی که توی سرش بود و نمی

دونستم چیه انقدر عصبی بشه!

می تونستم با یه جواب منفی قال قضیه رو بکنم.. ولی نتونستم حس بدی که از سوالاش تو جونم

نشست و مخفی کنم و چیزی نگم!

-الآن این سوالا یعنی چی؟ منظورت و واضح بگو!

-منظورم اینه تو که قبلاً یه بار ازدواج کردی جلوی اون پسره چه جوری می گشتی؟ چون علیل بود
و نمی تونست از جاش تکون بخوره هرجور دلت می خواست لباس می پوشیدی و خیالت راحت بود
که با دیدن تن و بدنت تحریک نمی شه؟
حالا دیگه جفتمون داشتیم با نهایت خشممون حرف می زدیم و فقط باید دعا می کردم که این مکالمه
ختم به خیر بشه هر چند که بعید بود..
-اولاً که دیگه این کلمه رو درباره اردلان به کار نبر.. دوماً.. اردلان چشم پاک ترین آدمی بود که من
تو تمام عمرم دیدم. سوماً من هیچ وقت به خودم اجازه نمی دادم همچین کاری بکنم و اون آدم و به
خاطر وضعیتی که داشت تحقیر کنم. چون ارزشش برام خیلی بیشتر بوده و هست و مثل تو فقط یه
آدم علیل نمی دونمش!
دستی به صورتش کشید و با لحن آروم تری پرسید:
-اون شهیاد الدنگ چی؟
ای خدا.. ذهنش تا کجا کار می کرد؟ یعنی انقدر این مسئله اهمیت داشت؟ من خیلی وقت بود که

بهرنگ و از ذهنم بیرون کرده بودم.. ولی انگار برای دیار هنوز تموم نشده بود!

-من اصلاً با اون رابطه ای نداشتم که بخوام

-اگه رابطه ای نبود با چه جرات و اطمینانی وسط کوچه می بوسیدت و تو هم هیچی بهش نمی

گفتی؟!

برای پس زدن بغض توی گلوم نفس عمیقی کشیدم و و روم و برگردوندم سمت خیابون..

-نمی دونم دلیل این بحث بیخودی که راه انداختی چیه.. ولی فکر نمی کنم لزومی داشته باشه درباره

اتفاقاتی که قبل از ازدواجم با تو افتاده جواب پس بدم!

-اگه من شوهرتم من تشخیص میدم چه حرفی بزنی چه حرفی نه!

پوزخندی زدم و سرم و به چپ و راست تکون دادم.. دیار فقط از مقام رئیس شرکت تغییر منسب داده

بود به شوهر.. با همون قوانین سفت و سختی که داشت.. اون موقع هم می گفت من تشخیص می دم

چیکار بکنی و چیکار نه.. حتی لحن به زبون آوردن این حرفشم هیچ فرقی نکرده بود!

سرم و به سمتش چرخوندم.. انگار همه چیز و فراموش کرده بودم و منم شده بودم همون کارمندش

که با وجود حساب بردن حرفاش و می زد و ساکت نمی موند!

-مثلاً اگه چیزی نگم.. یا اگه بگم و بفهمی یه رابطه نصفه و نیمه با بهرنگ داشتم چیکار می خوای

بکنی؟ طلاقم میدی به این بهونه؟ یا ازم چندشت میشه و بلایی که شب عروسی سرم آوردی و دیگه

روم پیاده نمی کنی؟! ته این بحث قراره به چی متهم بشم دیار؟ به داشتن رابطه با آدمی که خیلی

قبل تر از جریان خواستگاری تو وارد زندگیم شد؟ دلت می خواست زنت همه جوره باکره باشه و حتی

دستشم به یه نامحرم نخورده باشه؟ پس خودت چی؟ خودتم می تونی این اطمینان و به من بدی که

قبل از من پای هیچ دختری و به خونه ات باز نکردی؟ فکر نمی کنی این سوالا رو من باید ازت می

پرسیدم که باکره بودنت و با هیچ عقل و منطقی نمی تونم باور کنم؟ هیچ مدرکی هم وجود نداره که

بهم اثباتش کنه؟ ولی نمی پرسم.. چون زندگی مجردی هرکسی متعلق به خودشه.. به خودش مربوطه
چند تا آدم وارد زندگیش شدن و کدوم یکی از روابطش درست بوده کدومش اشتباه.. مهم از الآن به
بعده که چقدر پای تعهدش به ازدواج وایمیسته و پاش و کج نمی ذاره.. وگرنه نه تو بچه پیغمبری که
تو دوران مجردیت حتی نگاهتم به سمت گناه کشیده نشده باشه.. نه من!
برخلاف انتظارم دیگه چیزی نگفت و گره ابروهاشم رفته رفته از هم باز شد.. می تونستم جزء به جزء
رابطه ام با بهرنگ و براش شرح بدم تا بیخودی برای خودش فکر و خیال نکنه.. ولی خودم نمی خواستم!

این روی جدید دیار که تازه داشتم می شناختمش.. بهم ثابت کرد آدم منطقی و خوش فکری تو این
زمینه نیست و معلوم نمیشه با به زبون آوردن چند تا جمله من تا کجاها توی ذهنش داستان می سازه
و اون بغل و بوسه ساده رو به بدترین شکل ممکن پیش می بره!

عجیب بود برام ولی حساسیت دیار رو این مسائل.. به نظرم جنبه بیمارگونه داشت و دامن زدن به
افکارش ممکن بود کار و به جاهای باریک تر از این بکشونه..
نمی دونم می شد همه این حرفا و رفتارایی که بعضی وقتا شدیداً عصبی می شد رو حساب غیرتش
گذاشت یا نه. ولی هرچی که بود.. شک نداشتم با حواس جمع نبودنم به مرور زمان بدتر می شه و من
نباید می ذاشتم این اتفاق بیفته! هم برای آرامش خودم.. هم دیار!
*
نیم ساعتی بود که رسیده بودیم و آزاده و مهدی تازه اومده بودن..
ولی دختره یه دقیقه تو جاش بند
نمی شد که برم بهش تبریک بگم..
تا اینکه رفتن تو جایگاه عروس و دوماد نشستن و من روم چرخوندم سمت دیار که تمام این نیم ساعت
ساکت و بی تفاوت کنارم نشسته بود.. بدون حرف یا نگاه کنجکاو و مشتاقی!
از یه نظر می تونستم خوشحال باشم.. این یخ بودن محضش تو این جور مواقع به نفعم شده بود که با

اطمینان بگم نگاهش به سمت دختر یا زن دیگه ای کشیده نمی شه. . به هر حال از اون غیرت و
حساسیتی که تو وجودش بود.. نه همه اش ولی یه درصدیشم تو وجود من بود.
اگه موهای تراشیده اش و فاکتور می گرفتم هیکل و تیپ برازنده اش می تونست خیلی از نگاه ها رو
به سمت خودش بکشونه پس منم باید مثل خودش چهارچشمی حواسم و جمع می کردم!
با اینکه فقط کافی بود یه چشمه از رفتاراش و تعریف کنم تا دیگه کسی نگاهشم نکنه.. ولی خیلی از
دخترا اینجور مواقع گوششون و می بستن و فقط با چیزی که می دیدن برای خودشون رویا می
ساختن.. مثل دردانه!

اینبار سرش تو گوشی بود.. یه کم بهش نزدیک تر شدم و خواستم به طور نامحسوس ببینم داره چیکار
می کنه که دیدم داره پیامای یه گروه تلگرامی به اسم هفت خط و می خونه!

نفهمیدم چرا ولی یه لحظه لرز تو تنم نشست.. انگار تازه داشتم متوجه عمق قضیه و بلایی که این آدم
می خواست تو این گروه و مسابقه سر خودش بیاره شده بودم و حس کردم چقدر وقتم کمه برای قولی
که دادم!
گلوم و صاف کردم و صداش زدم:
-دیار؟!
با اخمای درهم زل زده بود به صفحه گوشیش و اصلاً نشنید چی میگم.. حتم داشتم داره به پیام اون
آدمی که نقشه انتقامش و تو سرش داره نگاه می کنه که انقدر گرفته و عصبی شده!
-دیار؟!
نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره زل زد به گوشیش..
-هوم؟
-من.. من می خوام برم به آزاده و شوهرش تبریک بگم.. نمیای بریم؟
-نه!
حرصم گرفت ازش.. انگار با حرفای تو ماشینم به کل تغییر رویه داده بود و رگ غیرتش خشک شده

DONYAIEMAMNOE

بود! وگرنه بعید بود که راضی بشه من تنهایی این مسافت و طی کنم و برم پیش آزاده!

نمی خواستم اصرار کنم به همراهیش.. دلم می خواست خودش تصمیم بگیره بیاد. واسه همین با

نهایت موذیگری از تو کیفم آینه کوچیکم و رژ لب قرمزم و برداشتم و مشغول تمدید رژم شدم..

همینکه خواستم یه کم آینه رو بچرخونم تا ببینم متوجه من شده یا نه صداش خشدار تر از همیشه

تو گوشم پخش شد که گفت:

-چیکار داری می کنی آلما؟

لحنش در عین خونسردی بوی تهدید می داد ولی من با خیال راحت از اینکه حواسش به آبروش هست

و جلوی چشم اینهمه آدم کاری بهم ندارم به کارم ادامه دادم و گفتم:

-شیرینی خوردم رژم پاک شده دارم تمدیدش می کنم!

اینبار صدای نفس های عمیقش تو گوشم پیچید و من بدون اینکه نیم نگاهی بهش بندازم وسایلم و

گذاشتم تو کیفم و بلند شدم..

-چند دقیقه بشین من زود بر می گردم!

روم و گرفتم برم که مچ دستم و محکم نگه داشت و خودشم از جاش بلند شد.. خوشحال از اینکه

نقشه ام عملی شد و حواس دیار و از اون گروه پرت کردم از پشت میز بیرون اومدیم که یهو دیار

دستم و کشید سمت خودش و لباش و چسبوند به گوشم..

-نمی دونم هدفت چیه از این کارا.. فقط این و بدون که من تا یه حدی راه میام.. بعد از اون.. وقتی

کاسه صبرم لبریز شد.. کار به جاهایی می رسه که مطمئنم دوسشون نداری. ولی اگه خیلی تنت می

خاره به همین رویه ادامه بده تا ببینی به کجا می رسیم!

آب دهنم و قورت دادم و با یه نفس عمیق سعی کردم به خودم مسلط بشم.. هرچند شنیدن این تهدید

ها و لحنی که هیچ رنگ و بویی از بلوف نداشت دمای بدنم و به نقطه انجماد رسونده بود!

-من هدفی ندارم دیار بیخودی شلوغش نکن.. این کارا و رفتارا خود واقعی منه.. تو نخواستی قبل از

ازدواج بیشتر من و بشناسی.. حالا داری باهام آشنا می شی!

-خود واقعیت و تغییر بده!

-تو می تونی خود واقعیت و تغییر بدی؟

-این چندمین باره داری من و با خودت مقایسه می کنی در حالیکه یکی نیستیم. پس انقدر همه حرفام و به خودم برنگردون!

شونه هام و بالا انداختم و در حالیکه داشتم لذت می بردم از بیشتر شدن خشم و عصبانیت نگاهش گفتم:

-اسمش روشه.. زندگی مشترک.. یعنی همه چیز باید توش مشترک باشه اونم به میزان مساوی.. حتی حرفایی که بهم می زنیم.

-بحث و بیخودی نپیچون.. من مثل بقیه مردای این جمع نیستم که بذارم زنم هرجور دلش می خواد بگرده و جلوی چشمشون تنها اینور اونور بره.. پس تو هم خودت و متناسب با خواسته من تغییر بده!

مچ دستم و که لحظه به لحظه بیشتر فشرده می شد از دستش درآوردم و گفتم:

-اون موقع که تصمیم گرفتی بیای خواستگاریم و من و یه بازیچه قرار بدی در برابر اصرارهای خانواده

ات باید فکر اینجاهاش و می کردی جناب جاوید! دیگه الآن کاریش نمی شه کرد متاسفانه!

تنگ شدن چشماش نشون می داد که داره تو ذهنش یکی دیگه از اون نقشه های پلیدش و می کشه

و هیچ بعید نبود که وقتی پامون به خونه برسه به تلافی این حرفام دوباره چند روز خونه نشینم کنه!

ولی اون لحظه زیادی جسور شده بودم که اهمیتی ندادم و راه افتادم سمت آزاده و شوهرش که خیلی

زود دیارم دنبالم اومد..

با دیدن آزاده هرچی اضطراب و شایدم ترس بابت نگاه و حرفای دیار داشتم پر کشید و لبخند عمیقی

رو لبام جا خوش کرد..

آزاده با اون چهره و موهای آرایش شده و خوشگل .. با اون لباس نباتی و بندی مثل الماس داشت

وسط جمعیت می درخشید.. احساسم قابل وصف نبود از دیدنش تو این لباس. چون آزاده برای من یه

خواهر بود و من با همه وجودم ذوق می کردم به خاطر داشتنش!

نزدیکش که شدم چشمش به من افتاد و اونم با هیجانی که هیچ وقت نمی تونست از صورتش پاک

کنه اومد سمتم و محکم بغلم کرد..

منم سفت به خودم فشردمش و تا جایی که آرایشش خراب نشه بوسیدمش.. هیچ وقت فکر نمی کردم
دیدن کسی تو مراسم عقد و عروسیش انقدر خوشحالم کنه.. ولی حالا با وجود اینکه می دونستم آزاده
هم با قلب و احساسش تصمیم نگرفت ولی براش خوشحال بودم و خوشبخت شدنش نهایت آرزوم بود. .
بالاخره ازش جدا شدم و رو به مهدی که پشت سرش وایستاده بود گفتم:
-تبریک میگم.. ایشالا خوشبخت بشید..
مهدی هم محترمانه جوابم و داد.. پسر بیچاره هنوز رد کبودی عمل بینیش کامل پاک نشده بود.. ولی
خب از حق نگذریم چهره اش آزاده پسند تر از قبل شده بود و امیدوار بودم آزاده به همین راضی بشه.
دیارم بعد از من خیلی خشک و رسمی بهشون تبریک گفت و آزاده انگار نه انگار که چند روز پیش تو
گوشش سیلی زده با نیش باز تشکر کرد و دوباره چرخید سمتم..

-چه خوشگل کردی تو کثافت.. خودت آرایش کردی یا آرایشگاه رفتی؟!

-خودم..

با ابروم نامحسوس به دیار که کنارم وایستاده بود اشاره کردم و پچ زدم:

-همینم مونده بود برم آرایشگاه!

با لبای کج شده سر تا پام و برانداز کرد و مثل خودم آروم گفت :

-این جوراب شلواری هم اون کرده تو پات نه؟ نگفتم مگه رنگ پا بپوش!

با یاد رفتار عجیبش موقعی که پایین پام نشسته بود و داشت با دقت تشخیص می داد جورابی تو پام

هست یاد نه لبخندی رو لبم نشست که آزاده سریع شکارش کرد و توپید:

-زهرمار.. بدبختی من اینه که خودتم کم کرم نداری.. خوشت میاد از این رفتارای عهد بوق مردا!

-دیگه آزاده جون آش کشک خاله اس.. چه خوشم بیاد چه نیاد باید قبولش کنم!

-عیب نداره عوضش این اخلاق گند یه خوبی داشت که بالاخره باهات اومد و راضی نشد زن خوشگلش
تنها بیاد.. تازه اگه اون لباسه که من انتخاب کردم می خریدی ببین چی می شد!
-قربونت برم گلم دیگه از این انتخابا برام نکن چون تا یه حدی ظرفیت داره بیشتر از اون پیش برم
کاری می کنه اون دنیا هم نتونم باهات ملاقات کنم!
آزاده که چشم دیار و از خودش دور دید با همه حرص و عصبانیت نگاهی بهش انداخت و غر زد:
-خدا نصیب گرگ بیابون نکندش.. نکبت فقط تیپ زدن بلده!
لبخندی به حرص خوردنش زدم و یه بار دیگه به جفتشون تبریک گفتم و بعد همراه دیار برگشتیم
سمت میز.. منتها اینبار دستم و دور بازوش حلقه کردم و لبخندی با چهره متعجبش زدم که خودشم
معنیش و نمی دونستم..
شاید.. شاید چون یه لحظه عینک بدبینی رو از چشمام برداشتم و با خودم فکر کردم که اگه رفتار دیار
درست برعکس اینی بود که الآن هست.. من می تونستم تحملش کنم؟

منی که نسبت به حرفا و خواسته های بهرنگ که بعضی وقتا ازم می خواست تو خیابون و سر قرارمون
رنگای جیغ بپوشم و آرایش غلیظ کنم جبهه می گرفتم و یه جورایی بهم برمی خورد. . می تونستم نوع
افراطی همون رفتار و دووم بیارم و باهاش کنار بیام؟
چون این یه ازدواج معمولی نبود تا من بگردم دنبال کیس مورد نظرم که همه چیزش در حد اعتدال
باشه.. من چاره ای جز این انتخاب نداشتم و انگار باید خدا رو شکر می کردم که دیار با همه رفتارهای
عجیب غریبش قابل تحمل تر از چیزی بود که داشت از ذهنم رد می شد!
*
بعد از شام دوباره بساط بزن و برقص شروع شد و ما هم مثل تمام ساعت این جشن یه گوشه نشسته
بودیم و بدون حرف به شادی بقیه نگاه می کردیم..
منم فقط چند دقیقه از وقتم و کنار دوستام موندم و بعدش بی اهمیت به مسخره کردنشون برگشتم
پیش دیار چون حواسم به دو سه تا از دخترا بود که نگاهشون از سمت میز ما برداشته نمی شد با

وجود اینکه حتی یه نیم نگاه از سمت دیار ندیدم ولی باز ترجیح می دادم منم پیشش بشینم و اون
نگاه های داغ و پر حرارت و خنثی کنم!
هرچند انقدر وقیح بودن که براشون اهمیتی نداشته باشه طرف زنی تو زندگیش هست یا نه.. همینطور
مردایی که کنار زنشون نشسته بودن و به همه دخترای جمع توجه می کردن غیر از اون کسی که
کنارشون بود!
با صدای ویبره گوشی دیار که روی میز بود نگاه منم به سمتش کشیده شد.. جهانگیر خان بود که
داشت بهش زنگ میزد و دیار بلافاصله جواب داد:
-بله؟!

-من.. با آلما اومدم مراسم عقد دوستش.. چطور؟!
نمی شنیدم جهانگیر خان چی میگه ولی به وضوح حس کردم که رنگ دیار درجا پرید و چشمای
گشاد شده اش ضربان قلب منم تند کرد!
-کی؟

-پس.. پس چرا الآن دارید می گید؟!

دستی به صورتش کشید و از جاش بلند شد منم پشت سرش وایستادم و نگران زل زدم به صورت
کلافه اش که انگار درست نمی دونست چی باید بگه و چیکار کنه!

-بابا حالش.. حالش خوبه دیگه؟

-من همین الآن راه میفتم!

گوشی و قطع کرد و رو به منی که هراسون بهش خیره شده بودم لب زد:

-باید برم

با سرعت راه افتاد بره که نگهش داشتم و گفتم:

-چی شده دیار کجا می خوای بری؟

اصلاً نمی شنید نگاهش رو یه نقطه قفل شده بود و اخماش شدیداً درهم بود.. قطره عرقی که از گوشه
پیشونیش سر خورد پایین و دنبال کردم و نالیدم:

-دیار با توام.. تو رو خدا بگو چی شده؟!

بالاخره صدام و شنید و با چشمای خون افتاده اش بهم خیره شد..

-نریمان.. نریمان تصادف کرده!

دیگه نفهمیدم چی شد و چیکار کردم.. نریمانم کم واسه من عزیز نبود که بخوام بقیه ساعت ها رو
اینجا بگذرونم و عین خیالمم نباشه که در چه حالیه..
سریع رفتم از آزاده خداحافظی کردم و اونم وقتی حال و روزم و دید اصرار نکرد برای موندنم.. از همه
اینا گذشته اولین بار بود که دیار و انقدر پریشون و درمونده می دیدم و نمی تونستم تنهاش بذارم..
بیخیال همه بدرفتاری هاش الآن به کمکم احتیاج داشت و منم نمی تونستم دریغ کنم..
با اون کفشای پاشنه بلند به سختی خودم و همراه دیاری کردم که هر قدمش دو برابر من بود و فقط
می خواست هرچه زودتر به ماشینش برسه..
تو پارکینگ همینکه راه افتاد سوار شه صداش کردم:
-دیار..
وایستاد و حین نفس نفس زدنش نگاهی بهم انداخت که نمی دونم با کدوم جراتی گفتم:
-بذار من بشینم.. حالت خوب نیست!

DONYAIEMAMNOE

نمی دونستم منی که خیلی وقت بود پشت رل ننشسته بودم از پس رانندگی همچین ماشینی برمیام

یا نه.. فقط می دونستم حال و روز من بهتر از دیاره که رنگ پوستش لحظه به لحظه تیره تر می شه

و عرقای روی پیشونیش بیشتر.. معلوم نیست چه فکرایی توی سرش بود که به این حال و روز افتاده!

شاید برای اولین بار بود که غد بازی در نیاورد و خودشم فهمید که حالش مساعد رانندگی نیست که

پرسید:

-می تونی با سرعت بری؟

آب دهنم و قورت دادم و سرم و به تایید تکون دادم که سریع سوییچ و گذاشت تو دستم و گفت:

-بشین!

سوییچ و گرفتم و با یه صلوات زیر لب سوار شدم.. همون پشت فرمون کفشام و درآوردم و انداختم رو

صندلی عقب چون با اون پاشنه های بلند نمی تونستم رانندگی کنم.

DONYAIEMAMNOE

با نیم نگاهی به دیار که چشماش و محکم بسته بود و با یه دست داشت دو طرف سرش و فشار می

داد ماشین روشن کردم و راه افتادم.
سخت بود برام کار کردن با ماشین دنده اتومات.. ولی تجربه اش و داشتم.. قبلاً یکی دوبار البته با کلی
خواهش و اصرار سوار ماشین بهرنگ شده بودم و یکی دو کیلومتری رفته بودم.
ولی خب الآن استرس تصادف نریمان و حساسیتی که دیار روی ماشینش داشت دست و پام و حسابی
لرزونده بود و پشیمونم کرد از پیشنهادی که دادم!
با این حال یه نیم نگاه دیگه به چهره دیار و رگای بیرون زده سر و صورتش کافی بود تا بفهمم تصمیم
درستی گرفتم و دیار با این شرایط اگه پشت فرمون می نشست هم خودش و به کشتن می داد هم
من و!
پشت چراغ قرمز ماشین و نگه داشتم و سرم و به سمت دیار برگردوندم.. دستش و جوری مشت کرده
بود که سر مفصلاش سفید شده بود و صدای نفس های عمیقش فضای ماشین و پر کرده بود!

DONYAIE MAMNOE

بدون اختیار و اراده خودم دستم و دراز کردم و گذاشتم رو دستش.. دمای به شدت پایین بدنش من و
انقدری ترسوند که صداش زدم:
-دیار؟!
چشماش و باز کرد ولی نگاهش هنوز به رو به رو بود و نفس نفس می زد. . خیره شده بود به نور قرمز
ماشین جلویی و نفساش به وضوح تندتر شد..
-انقدر به خودت فشار نیار.. ایشالا که خطر جدی ای نیست..
انگار که داشت با خودش حرف می زد زیر لب گفت:
-تصادف کرده.. اگه.. اگه مثل مازیار
-خدا نکنه زبونت و گاز بگیر.. می خوای یه زنگ دیگه به بابات بزنی ببینی در چه حاله؟ اون لابد فکر
کرده پشت فرمونی بهت زنگ نمی زنه!
با این حرف یه لحظه به خودش اومد هولزده گوشیش و درآورد و شماره اش و گرفت ولی جواب نداد..
نه باباش نه خاله رخشان. همین مسئله کافی بود تا آتیش وجودش شعله ور تر بشه..
نگاه کلافه ای به خیابون انداخت تا ببینه چرا حرکت نمی کنم که دید چراغ سبز شده ولی یه ماشین

عروس جلومون بود و چند تا ماشینم بغلش نگه داشته بودن و اون جلو هم چند نفر داشتن می
رقصیدن..
تعجبی نداشت این منطقه اکثرا باغ برای مراسم های عروسی بود ولی خب.. چرا فکر می کردن بقیه
مردم هم موظفن وایستن و بزن و برقصشون و تماشا کنن که اینجوری راه و بند آورده بودن؟
دیار سریع خم شد سمت فرمون و دستش و گذاشت رو بوق ولی با اون صدای آهنگ کسی صدای بوق
ماشین و نمی شنید..
-گوساله های احمق!
عصبی و کلافه خواست از ماشین پیاده بشه که جلوش و گرفت..

-وایستا دیار.. با این حالت میری بدتر دعوا راه میندازی..
-چیکار کنم؟ تا صبح وایستیم قر دادن اینا رو تماشا کنیم؟
-الآن من میرم بهشون میگم!
می دونستم موافق نیست ولی قبل از اینکه اعتراضی کنه سریع پیاده شدم و رفتم سمتشون.. رو به
یکی از خانومایی که وایستاده بود و داشت دست میزد گفتم:

-خانوم میشه یکی از ماشیناتون و از سر راه بردارید؟ ما عجله داریم باید بریم!

طلبکارانه زل زد بهم و گفت:

-ای بابا حالا چند دقیقه نمی تونید تحمل کنید؟ چرا چشم دیدن شادی مردم و ندارید!

مات و مبهوت زل زدم بهش.. این حجم از بی فرهنگی واقعاً تو باورم نمی گنجید..

-نبایدم چشم داشته باشیم وقتی کار واجب تر از تماشا کردن بزن برقص شما داریم!

همون موقع یه مرده اومد سمتمون و گفت:

-چی شده خانوم؟!

اینبارطاقت نیاوردم و با صدای بلندی که وسط اون بلبشو به گوشش برسه جیغ زدم:

-آقا بیا یکی از این ماشینا رو بردار از سر راه برادرم تصادف کرده تو بیمارستانه عجب آدمای نفهمی

هستید شما!

زنه تا خواست جبهه بگیره و جوابم و بده مرده جلوش و گرفت و رو به من مودبانه گفت:

-من معذرت می خوام خانوم.. ماشین من اون پراید سفیده اس شما ماشینتون و بکش اونور من می
زنم کنار شما هم پشت سر من رد شو برو!

سری به تاسف برای شعور و فرهنگ نداشته اشون تکون دادم و با قدم های بلند راه افتادم سمت
ماشین.. با دیدن دیار که سرش و گذاشته بود رو داشبورد و گوشاش از شدت حرارت به سرخی می زد
سریع پام و گذاشتم رو گاز و فرار کردم از اون مهلکه..
فقط باید خدا خدا می کردم که دیار هم با این حال و روزش چند ساعت دیگه کنار نریمان بستری
نشه.. جدا از علاقه ای که به نریمان داشت.. مگه مرگ یه برادر تا چه حد می تونه یه آدم و داغون کنه
که بعد از دو سال با یادآوری و تصور اون لحظه ها به این حال و روز بیفته؟!
اگه حالش خوب بود.. اگه می دونست که من از همه برنامه ها و اهدافش خبر دارم.. بهش می گفتم
کی و داری گول می زنی؟

تو که طاقت نداری یه خار به چشم عزیزات بره.. تو که غیرت و تعصبت نمی ذاره کسی که حتی با
همه وجود به عنوان زنت نمی شناسیش جلوی چشم نامحرم با پاهای لخت بگرده.. چه جوری می
خوای همه دور و بریات و بذاری و بری پی هدفت؟ هدفی که شاید تهش نابودی خودت باشه.. اگه
شانسم بیاری و زنده بمونی.. بازم یه قاتلی و تا آخر عمر از فکر این مسئله صد بار می میری!
اصلاً به این فکر کردی که بعد از تو چی به سرشون میاد؟ فکر کردی به اینکه نابود میشن با نبودنت؟
تو که به خاطر چند تا استخون شکسته نریمان داری تا مرز سکته پیش میری .. چرا به قلب و روح
شکسته اش بعد از شنیدن خبر مردنت فکر نمی کنی؟
چرا به قلب تیکه پاره شده بابات که به سختی داغ یه پسر جوونش و تحمل کرد و دیگه تاب تحمل
دومی رو نداره فکر نمی کنی؟
کاش می تونستم بگم که خیلی خودخواهی دیار.. که حاضری عزیزات تو غم نبودت بسوزن.. ولی تو
غم نبود کسی و تحمل نکنی!

*

ماشین و که تو حیاط بیمارستان پارک کردم دوییدیم رفتیم تو..
استرس دیار به منم منتقل شده بود
و جواب تلفن ندادن های جهانگیر خان و خاله رخشان داشت این استرس و بیشتر می کرد که نکنه
خدای نکرده اتفاق خطرناکی واسه نریمان افتاده باشه..
پذیرش بیمارستان دیار و می شناخت که سریع راهنماییمون کرد و همینکه اسم بخش اومد جفتمون
نفس راحت کشیدیم.. ولی با همون عجله رفتیم طبقه بالا و همونجا تو راهرو جهانگیر خان و دیدیم
که کنار خاله رخشان رو صندلی نشسته بود و داشت آرومش می کرد..
صدای قدم های هولزده امون که شنیدن برگشتن سمتمون..
خاله رخشان گریه اش شدیدتر شد و
جهانگیر خان اومد سمتمون..
-دیار.. خوبی بابا؟!
هرچند پرسیدن نداشت حال دیاری که چیزی به پس افتادنش نمونده بود و از یه ساعت پیش پلک

چپش مدام می پرید.. در جواب سوال پر از نگرانی پدرش فقط گفت:

-کجاست؟!

-تو اتاقه.. دکتر داره معاینه اش می کنه صبر کن بیاد بیرون بعد میری می بینیش.. خدا رو شکر نیم

ساعت پیش بهوش اومد و منتقلش کردن بخش تا جواب آزمایشاش برسه!

دستش و به دیوار گرفت و با ناباوری پرسید:

-چرا.. چرا انقدر دیر بهوش اومد؟

-نمی دونم بابا.. همینم نگرانمون کرد.. به سرش ضربه خورده بود.. ولی دکتر میگه بیهوشی طولانی

مدتش به خاطر خونیه که از دست داده و ضعف شدید.. وگرنه آسیب جدی به سرش وارد نشده خدا

رو شکر..

نفس راحتی کشیدم و لب زدم:

-خدا رو شکر!

DONYAIEMAMNOE

جهانگیر خان با این حرف نگاهی به من انداخت و شرمزده گفت :

-ببخشید دخترم.. برنامه شما هم خراب کردم. ولی چاره ای نبود.. خودت می شناسی که این دو تا رو!

-خواهش می کنم این چه حرفیه؟ اتفاقاً خوب شد که گفتید.

روم و برگردوندم سمت دیار و با خجالتی که از حضور پدر و خاله اش می کشیدم یه دستم و گذاشتم رو کتفش و با اون یکی دستش و گرفتم و بردمش کنار خاله رخشان رو صندلی نشوندمش..

خودمم اون سمت خاله رخشان نشستم و محکم بغلش کردم..

-خدا رو شکر که مشکل جدی نیست.. تو رو خدا آروم باشید نریمان اینجوری ببیندتون می ترسه!

-دست خودم نیست دخترم.. پاره تنمه.. مردم و زنده شدم وقتی با سر و صورت خونی رو تخت بیمارستان دیدمش.. به خدا دیگه دل ما طاقت غم نداره. طاقت مصیبت جدید و نداره..

نگاهم بی اختیار کشیده شد سمت دیار.. آرنجش و به زانوهاش تکیه داده بود و نگاه خیره شده به زمینش با این حرف خاله رخشان کلافه تر شد و پلکش باز شروع کرد به پریدن!

DONYAIEMAMNOE

شاید داشت با خودش فکر می کرد بعد از اون مسابقه.. بعد از بلایی به احتمال زیاد سر خودشم میاد..

خانواده اش چه جوری می خوان نبودنش و طاقت بیارن! هرچند که مطمئناً تو این دو سال بهش فکر

کرده.. ولی اهمیتی براش نداشته که هنوز هدفش همینه!

با باز شدن در اتاق و بیرون اومدن یه دکتر و چند تا پرستان همه امون هراسون بلند شدیم و

جهانگیرخان بود که با نگرانی پرسید:

-چی شد مهرداد حالش خوبه؟

قبل از اینکه دکتر جوابی بده دیار با صدای خشدار و گرفته اش پرسید:

-می تونم.. ببینمش..

-بله حتما.. مشکلی نداره!

دیار سریع از کنارشون رد شد و رفت تو.. منم پشت سرش رفتم! حقیقتاً دیدن نریمان همیشه شاد و

سرحال تو اون اوضاح و احوال خوابیده رو تخت با سر و دست باند پیچی شده پاهام و به زمین چسبوند

و نتونستم جلوتر برم.. بغض بدی تو گلوم نشست و نفسم و تنگ کرد. .

با چشمای تار شده از اشکم زل زدم به دیار که به سختی خودش و تا کنار تخت نریمان رسوند و

صداش زد:

-نریمان؟

صدای ناله زیر لبی نریمان بلند شد و لب زد:

-دیار؟

دیار چشماش و محکم باز و بسته کرد و بیشتر سمتش خم شد..

-اینجام.. بگو!

-درد دارم.. بگو.. بگو بیان خلاصم کنن.. دیگه دیگه نمی خوام زندگی کنم!

-چرا چرت و پرت میگی نریمان؟ لابد مسکن زدن بهت الآن خوب می شی!

هنوز چشماش بسته بود و فقط با صدای گرفته حرف می زد.. انگار هذیون می گفت:

-نه.. نمی خوام.. نمی خوام خوب شم!

سرم و برگردونم عقب.. خدا رو شکر خاله رخشان هنوز کنار جهانگیر خان داشت به حرفای دکترش

گوش می داد وگرنه اگه تو اتاق بود دق می کرد با شنیدن این حرفای عجیب غریب نریمان..

صدای دیار کلافه تر از قبل به گوشم رسید که گفت:

-چرا؟ چه مرگته نریمان؟

-من این زندگی رو بدون بدون تو نمی خوام دیار!

جفتمون مات و مبهوت داشتیم بهش نگاه می کردیم که ادامه داد:

-چرا رفتی زن گرفتی؟ مگه مگه به من قول نداده بودی که میای خواستگاریم؟ پس تکلیف عشقمون

چی می شه؟ من این کار و کردم که بچه توی شکمم و بندازم. تو رو خدا بهم بگید که بچه ام زنده .

اس!

تکلیف من که روشن بود.. وا رفته و حیرون فقط داشتم بهش نگاه می کردم تا جدی و شوخی بودن

حرفش و تشخیص بدم.. ولی دیار انگار زودتر از من تشخیص داد که اینبار عضلات صورتش از خشم

منقبض شد و از لای دندونی کلید شده اش غرید:

-بچه ات زنده اس ولی هر وقت از رو این تخت بلند شی.. بلایی سرت میارم نریمان.. که تا آخر عمر
حسرت بچه دار شدن رو دلت بمونه!
لبخند بیجونی رو لباش نشست و با همون چشمای همچنان بسته گفت:
-جون.. تو که می دونی من خشنت و بیشتر دوست دارم..
با خنده ای که حالا درجه عصبانیت منم به اندازه دیار بالا برده بود چشماش و باز کرد و اول به دیار
خشمگین که بالاسرش وایستاده بود زل زد و همینکه خواست چیزی بگه نیم نگاهی به من انداخت یه
دفعه ماتش برد..
لبخند خجالتزده ای زد و دست سالمش و رو پیشونیش کشید..
-ای بابا.. چرا نگفتی با اهل و عیال اومدی؟
نفسی گرفتم و رفتم سمتش.. با چشمای ریز شده زل زدم بهش و گفتم:
-انقدر برام مهم بودی که خودم بیام و بهت سر بزنم.. ولی هیچ جور دیگه ای نمی تونستی نشون بدی
که حالت از همه ما بهتره!

نمی تونستم رنگ و روی پریده و چشمای گود افتاده اش و انکار کنم.. ولی نیشش همچنان باز بود
زبونش فعال با همه بیحال بودنش..
-بالاخره هرکسی روش های خودش و داره دیگه..

تا اومدم حرفی بزنم با دقت بیشتری بهم نگاه کرد و پرسید:
-گریه کردی تو؟!
با این حرف دیارم سرش و بلند کرد و زل زد بهم که نریمان بازم با نهایت پررویی گفت:
-انقدر خوشم میاد یه چیزیم می شه همه دل نگرونم می شن!
تازه می فهمم چقدر مهمم برای بقیه!
دیار دیگه نتونست اینهمه لودگی و مسخره بازی و طاقت بیاره اونم بعد از دقایقی که براش به سختی
سپری شد و حتی تا دم سکته پیش رفت..
خم شد رو تخت و یه دستش و به صورت نمایشی گذاشت رو گلوم نریمان و توپید:
-نریمان.. فقط یه دلیل بهم بده که همین الآن با دست خودم خفه ات نکنم!

نریمان که انگار جدی جدی ترسیده بود و داشت دنبال دلیل قانع کننده می گشت چشمش به من
افتاد و سریع رو به دیار گفت:
-مثلاً.. چشم ابرو مشکی بودنم نمی تونه دلیل خوبی باشه؟
نگاه خشمگین دیار با همون صورت کبود شده از عصبانیت و قفسه سینه ای که تند تند بالا پایین می
شد به نریمان بود که جهانگیرخان و خاله رخشان اومدن تو اتاق..
-عه.. دیار؟ تو که الآن داشتی از نگرانی زبونم لال سکته می کردی.. حالا خودت می خوای خفه اش
کنی؟
با این حرف دیار صاف وایستاد و نگاهش و به پدرش دوخت..
-دکتر چی گفت ؟
-هیچی.. گفت خدا رو شکر خطر جدی ای نیست.. حالا باز جواب اسکن کامل و آزمایشاش بیاد دقیق
تر میگه بهمون.. مشکل هم که در حال حاضر فقط دستشه که فعلاً باید تو گچ باشه.. یکی از دنده
هاشم مو برداشته که باید استراحت کنه تا کامل خوب شه و خدای نکرده به شکستگی نکشه!

به وضوح نفس راحتی که از سینه دیار خارج شد و حس کردم ولی هنوز عصبانی بود که رو به نریمان پرسید:

-کجا بودی دقیقاً؟ داشتی چی غلطی می کردی که این بلا رو سر خودت آوردی؟

-بابا تقصیر من نبود که.. یه از خدا بی خبری انگار از جونش سیر شده بود وسط خیابون پرید جلوی ماشین.. فرمون و پیچوندم به اون نخورم.. خودم رفتم تو باقالیا.. بعدشم که دیگه مردم جمع شدن..

فقط تونستم آدرس این بیمارستان و بدم و دیگه نفهمیدم چی شد!

خاله رخشان بود که با ناراحتی دست رو موهای پسرش می کشید و تو همون حال گفت:

-خب قربونت برم سرعتت زیاد بوده که این بلا سرت اومده دیگه.. وگرنه که می تونستی کنترل کنی. .

چند قدم جلوتر رفتم و منم کنار تخت وایستادم..

-حالا خدا رو شکر که خطر رفع شد..

نریمان که انگار جدی جدی از این شرایط که همه دل نگرون بالا سرش وایستاده بودن خوشحالم بود
رو به مامانش پرسید:
-آره بابا بیخیال.. به دردانه خبر دادید یا نه؟
-نه مادر اولاً که فرصت نشد و ما فقط تونستیم به دیار زنگ بزنیم.. بعدشم که بهوش اومدی گفتیم
الکی واسه چی زنگ بزنیم اون بنده های خدا هم تازه دیروز رفتن مسافرت یهو تو معذورات قرار می
گیرن و مجبور میشن پاشن بیان..
-ای بابا! حالا یه بار یه موقعیت پیش اومد که توجه بقیه به سمتمون جلب بشه شما نمی ذارید؟
صدای نفس کلافه دیار که به گوشم خورد زل زدم بهش.. داشت سرش و با افسوس برای نریمان تکون
می داد..
-وقتی شنیدم ضربه خورده به سرت فقط از یه جهت خوشحال شدم.. گفتم لابد یه فرجی می شه و
اون خلاء و حفره تو مغزت پر می شه و از این به بعد کمتر چرت و پرت میگی!

جهانگیرخان با خنده رو به نریمان گفت:

-احتمالاً فردا برمی گردن.. اون موقع بهشون میگیم بیان نگران نباش..

-مگه تا کی باید بمونم؟

-دکتر گفت چون به سرت ضربه خورده بهتره یکی دو روز تحت نظر باشی تا ببینیم خدای نکرده

علائم خاصی داری یا نه.. بعد می تونی بری خونه!

*

رو صندلی راهروی بیمارستان نشسته بودم و نگاهم به انگشتام بود.. دکتر با جواب آزمایش نریمان

اومده بود و بقیه هم تو اتاق بودن..

ولی من هنوز با وجود گذشتن یک هفته از ازدواجمون باهاشون احساس غریبی داشتم که ترجیح دادم

بیرون بشینم و مزاحمشون نشم..

یادآوری حال و روز دیار و بلایی که نزدیک بود با فکر و خیال سر خودش بیاره یه لحظه هم ولم نمی

کرد و دیدن اون حالت های عصبی و صورت برافروخته اش از جلوی چشمم کنار نمی رفت..

وقتی با خبر تصادف نریمان.. اونم درحالیکه می دونست زنده اس و چیزیش نشده به این مرحله رسید..

یعنی موقع شنیدن خبر فوت برادرش چی به سرش اومد؟ برای اولین بار بهش حق دادم بابت حس

انتقامی که تو وجودش پرورش داده بود..

حتی.. حتی حق دادم از دست من عصبانی باشه که این موقعیت و ناخواسته ازش گرفتم.. هرچند که

نامردی بود کارش و من تا این حد مستحق رنج و عذاب نبودم..

ولی باید قبول می کردم که عکس

العمل همه آدما تو مواقع حساس زندگی مثل هم نیست و این فقط از بدشانسی من بود که به پست

آدم اشتباهی خوردم!

نفهمیدم کی در اتاق باز شد و کی دکتر رفت.. فقط وقتی جهانگیرخان کنارم نشست به خودم اومدم

و سرم و به سمتش چرخوندم..

-دکتر چی گفت ؟

-گفت خدا رو شکر همه چیز خوبه و آزمایش ها هیچ مشکلی رو نشون نمیده.. فقط به خاطر همون

اطمینان بیشتر بهتره که دو سه روز بمونه تو بیمارستان! برای دنده اشم زیاد خوب نیست جا به جایی..

اینم که یه جا بند نمی شه تو بیمارستان بمونه بهتره!

-خدا رو شکر..

-آره واقعاً خطر از بیخ گوشمون رد شد.. خدا دلش برامون به رحم اومد که نذاشت یه بار دیگه داغ

جوون رو دلمون بمونه..

نفس سنگینش و بیرون فرستاد و لب زد..

-البته فعلاً!

روم و گرفتم و چیزی نگفتم.. شاید منتظر بود حرف بزنم و بهش اطمینان بدم که من نمی ذارم دیار

پاش به اون مسابقه باز بشه و خودش و به کشتن بده.. ولی چه جوری می تونستم این اطمینان و بدم

وقتی خودمم هیچ امیدی نداشتم اونم بعد از این یه هفته پر تنشی که گذشت..

از نقش بازی کردن پسرشون می گفتم و بلاهایی که همون شب و فردای عروسی سرم آورد؟ تا به کل

پشیمون بشن از این پیشنهادی که به من دادن؟ بهتر بود ساکت بمونم تا ببینیم از اینجا به بعد چی

می شه!

-من دارم رخشان و می برم خونه.. جون و روحیه بیمارستان موندن و نداره.. هرچقدرم بگی حال نریمان خوبه هربار که چشمش بهش می افته اشکش سرازیر می شه.. می ترسم تا فردا بمونه یه بلایی سر خودش بیاره با این گریه کردنا.. دیار می خواد شب بمونه تو هم بیا با ما بریم خونه امون..

آب دهنم و قورت دادم و حرفی که منتظر فرصت بودم برای به زبون آوردنش.. مزه مزه کردم و گفتم:

-امکانش هست.. یه.. یه صحبتی کنید که منم شب اینجا با دیار بمونم؟

-بمونی؟ واسه چی؟

-خب.. هم اینکه حال خود دیارم زیاد خوب نیست.. باید بودید و می دیدید چه حالی شد بعد از تماستون.. خدایی بود که سکته نکرد تا وقتی برسیم بیمارستان. می ترسم خدای نکرده.. فشارش بالا پایین شه و

DONYAIEMAMNOE

-نترس دخترم چیزی نمی شه.. دیار قوی تر از این حرفاس. بدتر از اینا رو تحمل کرده و دوباره سر
پا وایستاده.. خودمم احتمالاً چند ساعت دیگه دوباره میام بهشون سر می زنم.

-راستش. . یه دلیل دیگه هم داره موندنم..

-چی؟!

با نگاهی به دور و برم و اطمینان از اینکه دیار نیست گفتم:

-می خوام.. می خوام اگه می شه یه سر به اردلان بزنم.. روزای دیگه وقت نم ی شه.. نمی خوام بیخودی
دیار و رو این قضیه حساس کنم.. الآنم که یا تو خونه پیششم.. یا تو شرکت. واسه بیرون رفتنم باید یه
دلیل قانع کننده بدم بهش که ندارم و در هر صورت دروغم لو میره.. ولی الآن که اینجام فکر می کنم
بهترین موقع اس.. البته اگه از نظر شما اشکالی نداشته باشه..

-نه دخترم چه اشکالی داره.. حق داری ببینیش. به هر حال.. چند ماه باهم زندگی کردید.. ولی.. به
قول خوت بعید می دونم دیار رو این مسئله حساس نشه و مثل من فکر کنه..

نفسی گرفت و خیره به زمین یه کم فکر کرد و گفت:

-باشه من.. صحبت می کنم که تو هم بمونی شب.. ولی می تونی دور از چشم دیار بری پیشش؟

-آره یه بهونه ای جور می کنم یا یواشکی میرم..

-باشه پس خودت به دیار بگو که ترجیح میدی اینجا بمونی.. منم به رخشان می سپرم زیاد بهت اصرار نکنه..

-دستتون درد نکنه خیلی لطف کردید.

-خواهش می کنم عزیزم.. وظیفه اس..

خواست بلند شه که صداش زدم:

-جهانگیرخان..

نشست و منتظر بهم چشم دوخت.. نمی دونستم انتظار چه جوابی رو ازش داشتم که انقدر امیدوارانه پرسیدم:

-شما.. از وضعیت اردلان خبر دارید؟ یعنی.. چه جوری بگم امیدی به خوب شدنش هست؟

نگاه غمگینش و ازم گرفت و گفت:

-والا چی بگم بهت.. آدمی نیستم که بیخودی دل کسی و خوش کنم. دیگه خودتم تا الآن چند بار با

دکترای اردلان حرف زدی و می دونی وضعیتش چه جوریه.. تنها کاری که ما براش می کنیم اینه که
وضعیتش و ثابت نگه داریم تا خدای نکرده از این بدتر نشه..
با همه غمی که از یادآوری شرایط سخت زندگیش هربار تو دلم می نشست گفتم:
-ولی خودش تمایلی به ادامه دار شدن این وضعیت نداره!
-من بعید می دونم..
لحن شوخش متعجبم کرد که خیره بهش پرسیدم:
-چطور؟
-از من نشنیده بگیر ولی انگار با یکی از پرستارای اینجا جور شده و حسابی سرگرم می شه.. با هم
فیلم می بینن کتاب می خونن حرف می زنن.. خلاصه که بد نمی گذره بهش خیالت راحت!
ناخودآگاه بود لبخندی که رو لبم نشست.. چی از این بهتر برای اردلان که از تنهایی همیشگیش دربیاد
و یکی باشه که هم بهش رسیدگی کنه و هم هم صحبتش باشه؟
من انقدر درگیر کار پیدا کردن بودم که نتونستم اونجوری که لایقشه باهاش وقت بگذرونم.. حالا واقعاً

خوشحال می شدم اگه یکی به واسطه شغلش هم که شده این وقت و به اردلان اختصاص بده.. اردلان
ارزش این شادی های ریز و کوچیک و داره!

جهانگیر خان که رفت تو اتاق همونجا خیره به زمین نشستم و منتظر موندم دیار بیاد بیرون تا باهاش
صحبت کنم ولی با قرار گرفتن کفشام تو مسیر دیدم متعجب و بهت زده سرم و بلند کردم و زل زدم
به دیار که بالا سرم وایستاده بود و داشت بی تفاوت و خنثی بهم نگاه می کرد..
پس دیار تو اتاق نبود و من منتظر بودم بیرون بیاد؟ کی اومده بود بیرون؟ کی متوجه کفش نداشتن
من شده بود و کی رفته بود از تو ماشین کفشام و آورده بود که من نفهمیدم؟
-بپوش زمین سرده.. از اون موقع پا به برهنه بودی؟ نمیگی با این جورابا یهو لیز می خوری می افتی
یا چیزی میره تو پات..
کفشام و پام کردم و بلند شدم. . بی اختیار بود لبخندی که رو لبم نشست. . خب.. دروغ چرا.. حس

خوبی داشت وقتی می دیدم لا به لای نگرانی ها و توجهاتش به نریمان.. حواسش به منم بود!

-انقدر با عجله اومدیم که یادم رفت کفشام و بپوشم.. دستت درد نکنه!

نگاهش چند ثانیه رو لبام ثابت موند و بعد با تکون دادن سرش خواست نگاهش و بگیره که مچ دستش

و گرفتم و صداش زدم:

-دیار؟!

دمای بدنش بالاتر از وقتی بود که تو ماشین دستش و گرفتم ولی هنوز می فهمیدم که حالش رو به

راه نیست و دل نگرانش داره واسه نریمان می تپه. .

-میگم.. می شه.. می شه منم امشب با تو اینجا بمونم؟

اخماش رفت تو هم و همینکه خواست مخالفت کنه سریع ادامه دادم:

-خونه خودمون که تنهایی می ترسم.. خونه باباتم.. بدون تو خیلی معذبم . شب همینجا پیشتون می

مونم.. صبح آژانس می گیرم میرم خونه..

نگاهش تیره شده اش که رو لباسای تنم چرخید سریع حرفم و عوض کردم..

-یا اصلاً با ه م می ریم.. تو هم بیا یه دوش بگیر.. یه کم استراحت کن دوباره بگرد پیش نریمان.. باشه؟

هنوز ابروهاش درهم بود .. نه موافقت می کرد نه مخالفت. شایدم گیج بود و اصلاً نمی تونست تصمیم
بگیره چی درسته چی غلط.
شاید علت اصلی موندنم دیدن اردلان بود ولی دروغم نگفتم که به خاطر خود دیار می خوام بمونم..
مگه وظیفه ام همین نبود؟ مگه نباید کنارش می موندم و نقشم و به عنوان یه همسر و شریک زندگی
تو وجودش محکم می کردم؟ نمی خواستم یه رفیق نیمه راه باشم براش..
از طرف دیگه.. می دونستم اگه برم خونه.. تصویر چهره داغونش تا صبح خواب به چشمم نمیاره.. پس
عاقلانه ترین راه همین موندن بود..
اون یکی دستمم بلند کردم و رو دستش که هنوز محکم نگهش داشته بودم گذاشتم و با خواهش
بیشتر و سری که رو شونه ام کج شده بود گفتم:
-بمونم دیگه؟!

بالاخره نگاه خیره اش و با یه نفس عمیق گرفت و دستی از بالا تا پایین رو صورتش کشید..

-حالا بذار ببینیم بابا می تونه کاری کنه تو هم بمونی یا نه!

با هم رفتیم تو اتاق و جهانگیر خان خیره شد به صورتم که آروم پلکام و رو هم گذاشتم و بهش

فهموندم که دیار راضی شده.. ولی باز به صورت نمایشی گفت:

-خب دیگه.. ما بریم خونه.. رخشان خسته اس.. آلما تو هم با ما میای دیگه؟!

نگاه مستاصلم و به دیار دوختم که بدون نگاه کردن به من در جواب باباش گفت:

-آلما پیش من می مونه.. یه صحبت کنید با پرستارا کسی نیاد حرفی بزنه..

خاله رخشان که انگار حسابی توجیه شده بود جز لبخند یواشکی به من عکس العملی نشون نداد.. انگار

اونم راضی تر بود که من پیش دیار بمونم و این پیوندی که خیلی زود و عجله ای بینمون شکل گرفته

عمیق تر بشه.. ولی جهانگیرخان گفت:

-کی می خواد به تو حرفی بزنه دیار.. نصف بیمارستان می شناسنت.. حالا باز می سپرم بهشون. ولی اینجوری که اذیت می شی دخترم؟!

-نه من.. پیش دیار راحت ترم.. دیگه مزاحم شما هم نمی شم!

-این چه حرفیه دختر قشنگم.. مراحمی! باشه حالا که دلت می خواد بمونی بمون.. میگم یه مبل تخت خواب شو دیگه هم براتون بیارن.. ولی باز اگه راحت نبودی به دیار بگو ببردت اتاق من اونجا یه تختم هست می تونی توش استراحت کنی..

-دستتون درد نکنه لطف کردید!

بالاخره خاله رخشان و جهانگیر خان رفتن و منم نشستم رو مبل اتاق و پاهای خسته ام و تو شکمم جمع کردم. نریمان تحت تاثیر مسکن هایی که بهش تزریق شده بود گیج خواب بود و دیارم کنارش نشسته بود و با چشمای بسته دستش و ستون سرش کرده بود. دلم یه لحظه سوخت برای جفتشون.. کسی که از زندگیشون خبر نداشت و از بیرون بهشون نگاه می کرد فکر می کرد دو تا پسر پولدار و بی خبر از غم دنیان که دارن تو خوشبختی غرق می شن!

ولی هر کدوم درگیر یه غم و مصیبت تو دلشون بودن که سعی می کردن از بقیه مخفی نگهش دارن..

دیار هنوز سوگوار برادر از دست رفته اش بود و نریمان می خواست همه تلاشش و بکنه تا پسرخاله

ای که مثل برادر می موند براش و تو همین دنیا نگه داره!

با بلند شدن صدای گوشی نریمان دیار چشماش و باز کرد و گوشی و از میز کنار تخت برداشت..

نگاهش که به اخم نشست پرسیدم:

-کیه؟

-دردانه!

-می خوای جواب بدی؟

همون موقع رد تماس کرد و گفت:

-نه اس ام اس میدم که دارم می خوابم فردا حرف می زنیم!

با چشمای گشاد شده زل زدم بهش و گفتم:

-نکن دیار.. مگه نمی شناسی دختر عموت و؟ تا از ثانیه به ثانیه نریمان با خبر نشه ول نمی کنه..

الآنم اینجوری بگی فکر می کنه نریمان داره می پیچوندش..

-مهم نیست.. بعداً خودش می فهمه جریان چی بوده!

-اگه دیگه تا اون موقع چیزی از رابطه اشون باقی مونده باشه!
نگاهی به منی که داشتم با یادآوری اون دختره سرتق حرص می خوردم انداخت و گفت:
-بهتر!
نفهمیدم چی شد که یه لحظه از شدت خشم و عصبانیت سرم به نبض افتاد.. معنی این بهتر چی بود؟
یعنی ناراضی بود از رابطه نریمان و دختر عموش؟ خب.. دلیل این نارضایتی چی بود؟ هیچ کدوم و
مناسب هم نمی دونست.. یا.. یا قضیه عشق یه طرفه دردانه یه دروغ محض بود؟!
نتونستم ساکت بمونم.. نگاه دیگه ای به نریمان انداختم که با دهن نیمه باز غرق خواب بود و دوباره
زل زدم به دیار با چشمایی که حس می کردم از توش آتیش داره می زنه بیرون..
-آره بایدم برای تو بهتر باشه.. منم اگه جات بودم خوشحال می شدم از بهم خوردن رابطه اشون..
روم و برگردوندم و دیگه نتونستم عکس العمل دیار و ببینم.. شایدم می ترسیدم و ترجیح می دادم

خودم و بزنم به اون راه به امید اینکه دیارم پی حرفم و نگیره..
ولی خیال خامی بود چون چند دقیقه
بعد تمام قد رو به روم وایستاد و دستاش و تو جیب شلوارش فرو کرد..
آب دهنم و قورت دادم و سرم و بلند کردم.. نگاه خسته و خونسردش و به صورتم دوخته بود و همینکه
نگاه من و دید سرش و به دو طرف تکون داد و گفت:
-یعنی چی ؟
-یعنی همون که شنیدی..

-گفته بودم از متلک خوشم نمیاد. . حرفت و رک و واضح بزن..
یعنی چی که خوشحالم می شم از
بهم خوردن رابطه اشون؟
می دونستم تا جواب نگیره از من ول کن نیست و من واقعاً پشیمون بودم از حرفی که ناخودآگاه به
زبون آوردم.. کاش لااقل منظور حرفش و در قالب یه سوال ازش می پرسیدم نه اینجوری طلبکارانه و
حق به جانب!

-یعنی.. یعنی که.. کی بدش میاد یه عاشق سینه چاک داشته باشه و راه به راه بهش ابراز علاقه کنه ؟
حتی با وجود همه بی محلی کردن ها!

-یعنی تو فکر می کنی من انقدر احمقم که هلاک ابراز علاقه یه دختر دبیرستانی باشم؟ اونم دختری
که هنوز تکلیفش با خودش معلوم نیست و نمی دونه چی می خواد از زندگیش؟

-پس برای چی گفتی بهتر که رابطه اشون بهم بخوره؟
خم شد سمتم و با صدای دورگه شده اش که سعی می کرد ولومش و پایین نگه داره غرید:

-چون دارم می بینم چه جوری با بچه بازی هاش و گیر دادن های الکیش داره زندگی و به کام نریمان
تلخ می کنه.. چون حس می کنم لیاقت نریمان خیلی بیشتر از یکی مثل دردانه اس.. اگه فقط یه کم
عاقل بود و عشق و عاشقی مسخره اش چشماش و کور نمی کرد خودش این و می فهمید!

-شایدم مشکل از نریمان یا دردانه نیست.. مشکل از توئه که ذره ای اعتقاد به عشق و علاقه نداری و
کلاً همه چی تو زندگیت برات مسخره اس به جز اهداف خودت!

هنوز خودمم متوجه نشدم چه گافی دادم تا اینکه دیار با اخمای درهم از تعجب پرسید:

-چه اهدافی؟!

لبم و از تو گاز گرفتم و سرم و انداختم پایین. چی می گفتم در جوابش تا حتی ذره ای شک نکنه به

اینکه من از برنامه های آینده اش خبر دارم؟ چرا حواسم و جمع نکردم؟ چرا جلوی زبونم و نگرفتم تا

حالا اینجوری کاسه چه کنم چه کنم تو دستم نگیرم..

مدت زیادی نداشتم برای فکر کردن و باید یه چیزی سر هم می کرد تا شک نکنه بهم و بالاخره وقتی

ذهنم به نتیجه رسید گفتم:

-اینکه داری سعی می کنی خودت و یه آدم سنگی نشون بدی و همه دور و بریات و از خودت برونی..

اینکه حتی حاضر نیستی اندازه سر سوزن برای کسی محبت خرج کنی.. دلیلش و منم نمی دونم.. ولی

این اصلی ترین چیزیه که تو این مدت ازت شناختم و مطمئناً هدف خاصی داری برای اینکار.. وگرنه

هیچ آدمی راضی نمی شه که همه اطرافیانش و از خودش متنفر کنه..

صاف وایستاد و پوزخندی رو لبش نشست..

-فعلاً که تاثیر برعکس داشته!

-به توهماتی که از طریق اعتماد به نفس کاذب شکل می گیره خیلی اهمیت نده.. حقیقت اون چیزیه

که من دارم می بینم و بهت می گم.. داری همه رو از خودت متنفر می کنی!

یه کم نگاهش بین چشمام جا به جا شد.. نمی تونستم تشخیص بدم عصبانیه یا بی تفاوت.. ولی وقتی

برای دومین بار به سمتم خم شد و اینبار دستش و به پشتی مبلی که روش نشسته بودم تکیه داد..

تازه چشمم به مویرگ های قرمز پر شده تو سفیدی چشمش افتاد و راه تنفسیم بسته شد!

-می دونی چیه آلما؟!

مکثش نشون می داد منتظر جوابمه ولی مگه من او این شرایط توان حرف زدن داشتم؟

DONYAIEMAMNOE

-اون موقع که با خیال راحت عین طوطی حرفات و پشت سر هم تکرار می کردی و برای هر حرفم

یه جوری جواب می دادی که دلم می خواست سرت و با دست خودم بکنم.. کارمندم بودی و دستم
بهت نمی رسید!
داشتم ادامه جمله اش و برای خودم حدس می زدم که سرش و به گوشم نزدیک کرد و من با هین
خفه ای خودم و تا جایی که راه داشت کشیدم عقب هرچند بی فایده..
صدای زمزمه مانندش که تو گوشم پیچید بدنم مور مور شد و ناخودآگاه تو خودم جمع شدم..

-الآن زنمی! فاصله امون خیلی کمتر از قبل شده.. به اندازه ی شالم و یه کم داد عقب و سرش و تو گودی گردنم فرو کرد.. با نفس عمیقی که کشید چشمام ناخودآگاه
بسته شد و منم عطر خاطره انگیز تنش و به مشامم کشیدم..
-به اندازه یه نفس!
هنوز قدرت تجزیه و تحلیل حرفاش و نداشتم که فشار دندوناش و رو نرمی گوشم حس کردم و با
چشمای گشاد شده دستم و جلوی دهنم گرفتم تا یهو صدام درنیاد و نریمان بیدار نشه..

-پس مراقب حرف زدنت باش.. با این موانعی که از سر راه رابطه امون برداشته شده.. زبون درازیت
خیلی برات گرون تموم می شه!
هنوز نه قدرت حرف زدن داشتم نه حتی دور کردن دیاری که کاملاً احاطه ام کرده بود .. وگرنه بدم
نمی اومد جوابش و بدم و نذارم انقدر برای خودش بتازونه!
با بلند شدن صدای زنگ تلفنم تو جام پریدم و دیارم بالاخره ازم فاصله گرفت.. آزاده بود که من و از
این وضعیت نجات داد. .
نفس عمیقی کشیدم و خواستم همونجا جواب بدم که یه لحظه یاد اردلان افتادم و موقعیتی که منتظر
بودم نصیبم بشه تا برم بهش سر بزنم.. ممکن بود این بهترین و تنها موقعیتی بود که می تونستم پیدا
کنم و باید حتما ازش استفاده می کردم..
از جام بلند شدم و راه افتادم سمت در که دیار پرسید:
-کجا؟!
بدون نگاه کردن بهش گوشیم و نشونش دادم و گفتم:
-آزاده اس.. میرم بیرون حرف بزنم..
-همینجا حرف بزن..

-اینجا داریم پچ پچ می کنیم که نریمان بیدار نشه با آزاده که نمی تونم اینجوری حرف بزنم.. زود برمی گردم.

قبل از اینکه باز اعتراض کنه رفتم بیرون و جواب دادم:

-بله..

-الو آلما.. کجایی تو؟ چی شد اون پسره؟ مرد؟

-آزاده زبونت و گاز بگیر این چه حرفیه؟ حالش خوبه.. منتها به سرش ضربه خورده باید چند روز تحت نظر باشه بعد مرخص شه..

-پووووووف.. نکبت به خاطر این تو رو از وسط عقد من کشید بیرون؟ کاش حداقل یه بلایی سرش می اومد دلم نمی سوخت که تک و تنها موندم اونجا!

لبخندی زدم و نشستم رو صندلی راهرو..

-الهی قربونت برم تنهای تنها هم که نبودی بقیه بچه ها بودن.. فامیلات بودن.. واقعاً نمی شد دیار و تو اون حال تنها بذارم.. خودت که دیدیش داشت پس می افتاد!

-خب حالا تو هم.. تو حالت عادی چشم دیدنش و نداره اینجور موقع ها واسه من دیار دوست می شه!

-به هر حال انقدری ازش بدم نمیاد که راضی به مرگش باشم و تو اون شرایط وظیفه ام بود بهش
کمک کنم.. حالا اینا رو ول کن ایشالا عروسیت جبران می کنم..
تو چیکار می کنی؟ همه چی خوب
بود؟
توضیح آزاده از بقیه مراسم عقدشون و حرفایی که از قبل نگه داشته بود تا بهم بگه ده دقیقه ای زمان
برد و همینکه خواستم قطع کنم سریع گفت:
-راستی فردا شب دورهمیه خونه ساحل اینا.. میای تو هم؟ همه بچه ها هستن می خوایم شب بمونیم.
-به چه مناسبته؟
-بابا مگه فریبا بهت نگفت می خواد بره یه مدت انگلیس زندگی کنه..

-خب؟
-خب که خب گفتیم یه روز دور هم باشیم قبل از رفتنش.. به جز فردا هم دیگه فرصت نیست.. می
خواد بره شیراز پیش فامیلاش.. از اونجا هم بره! منم به خاطر همین جشنم و سه روز انداختم جل و که

فریبا هم باشه..

نفس عمیقی کشیدم و با فکر به عکس العمل های احتمالی دیار گفتم:

-نمی دونم.. فکر نکنم بتونم بیام!

-همیشه ضد حالی آلما!

-خب چیکار کنم؟ شرایط من و که می دونی.. باید برای تو هم همه چی و توضیح بدم؟ حالا وقت شد باهاش حرف می زنم.. شایدم اومدم و شب برگشتم..

-خیله خب خبرش و بهم بده!

تماس و قطع کردم و مستاصل به دیوار رو به روم زل زدم.. هنوز انقدری نشناخته بودمش که بفهمم عکس العملش بعد از شنیدن همچین چیزی چی می تونه باشه.. ولی خب.. مطمئناً مثل همیشه ساز مخالفتش و کوک می کنه و باید خودم و برای همون آماده کنم!

با فکر نقشه ای که به خاطرش تو بیمارستان موندم بلند شدم و آروم لای در اتاق و باز کردم.. نریمان همچنان خواب بود و دیارم تو همون حالت قبلی با چشم بسته اینبار رو مبل نشسته بود.. مسلماً

خوابش برده بود وگرنه از همین صدای باز شدن در هم بیدار می شد..

می دونستم ریسکش بالاست و اگرم متوجه غیبت طولانیم بشه باید کلی دروغ براش ردیف کنم ولی

چاره دیگه ای نداشتم.. دلم راضی نمی شد تا اینجا بیام و یه سر به اردلان نزنم.. حتی اگه این ساعت

خواب بود بازم می ارزید دیدار چند دقیقه ایش!

در و دوباره آروم بستم و راه افتادم سمت آسانسور که ته راهرو بود.. اتاق اردلان دو طبقه پایین تر بود

و من تا وقتی رفتم پایین و جلوی در اتاقش وایستادم خدا خدا می کردم که بیدار باشه و به اندازه چند

ثانیه هم که شده ببینمش و بعد برگردم.

ولی پام و که تو اتاق گذاشتم با چشمای بسته اش رو به رو شدم و لب و لوچه ام آویزون شد.. آروم

رفتم سمتش و کنار تختش وایستادم..

قبل از اینکه چیزی بگم با همون چشمای بسته لباش به لبخند باز شد و گفت:

-من.. منتظرت بودم.. چرا.. چرا امشب.. انقدر دیر اومدی؟!

ابروهام پرید بالا و زل زدم بهش چی شد؟ مسلماً منتظر من نمی تونست باشه چون اصلاً روحشم

خبر نداشت که من این وقت شب سر از اتاقش در بیارم. پس جوابی که به حرفش ندادم متعجبش کرد.. آروم چشماش و باز کرد و با دیدن منی که بالا سرش

وایستاده بودم چشماش گرد شد و پرسید:

-آلما تو تو اینجا.. چیکار می کنی؟!

با نیش باز شده لبه تختش واسه خودم جا باز کردم و گفتم:

-نه دیگه.. خودت و لو دادی.. هم با این نگاه هم با سوالی که پرسیدی.. تا نفهمم منتظر کی بودی به

هیچ سوالی جواب نمیدم!

درمونده و مستاصل صدام زد:

-آل آلما!

نفسی گرفتم و برای اینکه زودتر بفهمم قضیه چیه گفتم:

-پسرخاله دیار تصادف کرده.. آوردنش این بیمارستان! منم گفتم حالا که اینجام بیام یه سر بهت بزنم

ببینم چیکار می کنی.. غافل از اینکه آقا اردلان به کل من و فراموش کرده!

لبخند غمگینی زد و گفت:

-مگه.. مگه می شه؟

-حالا که شده.. زودتر بگو قبل از اینکه بیاد من برم.. شاید خوشش نیاد من و اینجا ببینه!

دلم می خواست این چند دقیقه ای که کنار اردلان بودم و با شوخی بگذرونم و الآنم بهونه اش حسابی
دستم اومده بود و می تونستم از همین استفاده کنم.

-اون اونجوری که تو.. فکر فکر می کنی نیست!

-خب؟

-یه.. یه پرستاره بعضی.. بعضی شبا میاد.. میاد یه کم با هم حرف.. می زنیم. یعنی اون اون حرف..
می زنه.. کتاب می خونه من گوش میدم!
اینبار لبخندی که رو لبم نشست واقعی بود بدون شوخی و یا به قصد اذیت کردن اردلان.. می تونستم
با این وضعیتی که داره.. مطمئناً کسی حاضر نمی شه که باهاش ازدواج کنه و از تنهایی درش بیاره. .
ولی.. همینکه تو بیمارستان یکی بود که باهاش وقت می گذروند و نمی ذاشت حوصله اش بیشتر از

این سر بره واقعاً جای خوشحالی داشت. حتی فکرشم تو روزایی که نمی تونستم بیام اینجا آرومم می
کرد.

-اسمش چیه؟

-ال.. الهام!

-من و می شناسه یا نه؟

-همه همه چی و می دونه! خیلی خیلی دوست داره.. ببیندت!

نفس عمیقی کشیدم و دیگه چیزی نگفتم.. فکر اینکه اردلان درباره من به اون دختر چی گفته و چه
چیزایی تعریف کرده اذیتم می کرد.

انقدری می شناختمش که بگم زبونش هیچ وقت به گله و شکایت باز نمی شه و فقط از خوبی ها میگه..

ولی خب.. مشکل اینجا بود که خوبی های من.. در برابر صبوری های اردلان انقدری به چشم نمی اومد

و اگرم چیزی بوده برای تعریف کردن.. به خاطر مهربونی خودشه!

-تو خوبی؟!

DONYAIEMAMNOE

با صداش حواسم بهش جمع شد که ادامه داد:

-شو شوهرت آدم خوبیه؟ یا یا همونیه که فکر می کردی؟!

آب دهنم و قورت دادم و روم و گرفت.. مسلماً نمی تونستم برای اردلان از سختی های این یک هفته
زندگی زناشوییم و بلایی که دیار تو روزای اول سرم آورد حرف بزنم ولی.. عالی و خوب نشون دادن
همه چی هم مسخره بود.. چون می دونست چه جوری باهم ازدواج کردیم..

-بد نیست.. کم کم بهتر می شه. البته امیدوارم!

-منم امیدوارم!

نگاه ناراحتم و بهش دوختم که گفت:

-فقط فقط خدا می دونه که چقدر چقدر دلم می خواد خوشبخت شی.. چون چون هر
اتفاقی برای زندگیت بیفته م مقصرش.. بابای منه!

دستم و رو دستش گذاشتم و گفتم:

-اصلاً به این چیزا فکر نکن اردلان.. بالاخره هرکی یه تقدیری داره دیگه.. تقدیر من با این آدم رقم
خورد.. تقدیر تو هم با یه پرستار خوشگل و خوش سر و زبون که تونسته انقدر سر حالت بیاره و تا این
وقت شب بیدار نگهت داره.. مگه نه؟!

DONYAIEMAMNOE

لباش که به خنده باز شد منم پشت سرش به خنده افتادم. مثل همیشه که دیدن خنده اش باعث
ذوقم می شد.. بی وقفه می خندیدیم که با صدای باز شدن در خنده ام و در حد یه لبخند نگه داشتم
و سرم و چرخوندم سمت در.. چون می دونستم قراره با همون دختری که اردلان منتظرشه رو به رو
بشم..
ولی ولی تصوراتم انقدر با دوام نبود چون کسی که حالا پا تو اتاق گذاشته بود و نگاه خیره اش و از
رو من و اردلان برنمی داشت.. دیار بود!

لبخندم که هیچ کل وجودم تو یه لحظه خشک شد و احساس کردم یه چیزی از فرق سرم تا نوک پام
فرو ریخت.. شایدم روحم بود که با دیدن دیار و اون چشمای غرق خونش به پرواز دراومد.
اون لحظه ای که تو اتاق سرک کشیدم خواب بود.. پس از کجا فهمید من دیر کردم یا اصلاً از کجا
فهمید که من اینجام؟ انگار زیادی دست کم گرفته بودم این آدمی که خودش و به حق هفت خط می

دونست!

نگاهش که تغییر مسیر داد و گره ابروهاش کورتر شد سرم و برگردوندم تا ببینم داره به چی نگاه می

کنه چون می دونستم مقصد نگاهش اردلان نیست تا اینکه به دست قفل شده ام تو دست بی حس و

بی جون اردلان رسید و انگار خودمم تازه داشتم می دیدمش عین برق گرفته ها دستم و کشیدم عقب

و سر پا وایستادم.

مسلط شدن به خودم تو اون شرایطی که نفسامم یکی در میون می رفت و می اومد.. سخت ترین کار

ممکن بود ولی باید از پسش بر می اومدم.. حتی اگه یه سمتم شوهر سابقم وایستاده باشه و یه سمتم

شوهر فعلیم!

گلوم و صاف کردم و با صدایی که لرزشش مطمئناً به گوش جفتشون می رسید رو به اردلانی که گیج

و منگ داشت نگاهم می کرد با اشاره به دیار با یه تک کلمه اسمش معرفیش کنم..

-دیار..

همین کار و رو به دیار تکرار کردم و گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-اردلان!

اخمای دیار اینبار ساختگی درهم رفت و با صدایی که خشدار بودنش و بیشتر از هروقتی حس می
کردم متعجب و کنجکاوانه پرسید:

-اردلان؟!

آب دهنم و قورت دادم و روم و برگردوندم.. مطمئنم که همین امروز وقتی داشتیم می رفتیم عقد آزاده
اسم اردلان و به زبون آوردم.. حالا چرا با این سوال مجبورم می کنه نسبتشم به زبون بیارم.. شایدم
هدفش اینه که خودمم خجالتزده بشم از به زبون آوردن این حرف..

-شوهر سابقم!

-آهان!

سکوت چند ثانیه ای بینمون و اردلان بود که شکوند و با اینکه هیچ وقت خوشش نمی اومد پیش
کسی با اون زبون نامفهومش حرف بزنه گفت:

-خوش.. خوشبختم!

سرم پایین بود ولی صدای نفس سنگین دیار به گوشم خورد و بعد جمله ای که کاملاً از سر اجبار در
جواب اردلان به زبون آورد:

-همچنین.. امیدوارم زودتر سلامتیتون و به دست بیارید!

سرم و بلند کردم تا شاید بفهمم عصبانیتش تو چه مرحله و لولیه که دیدم با خشمی که بیشتر از چند
دقیقه قبل بود زل زد بهم و گفت:

-بیرون اتاق منتظرتم!

حتی فرصت نداد سرم و به تایید تکون بدم و با قدم های بلند و محکمش رفت بیرون!

-بهش.. بهش نگفته.. بودی؟

خیره به اردلان سرم و انداختم بالا و با استرسی که هنوز تو وجودم بود لب زدم:

-خواب بود من داشتم می اومدم!

-فکر فکر کنم ناراحت شد!

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم یه لبخند حتی نصفه نیمه و ساختگی رو لبام بنشونم.. خم شدم
سمت اردلان و از ته دل گفتم:

-اشکال نداره.. همینکه دیدمت خیلی خوب بود. خوشحالم که یکی هست تا تنهاییت و باهاش پر
کنی.. امیدوارم اون.. اون مثل من بی وفا نباشه!
بغضی که توی گلوم نشست و به سختی پس زدم و اردلان با مهربونی همیشگیش گفت:
-تو.. تو بی وفا نیستی.. فقط فقط آدم زندگی من.. نبودی!
مطمئن بودم اگه چند ثانیه بیشتر می موندم اشکم سرازیر می شد و اصلاً دلم نمی خواست با گریه
ازش خدا حافظی کنم. .
-من برم دیگه.. کاری نداری؟
-مراقب خودت باش!
-تو هم! خدافظ!
روم و برگردوندم و راه افتادم سمت در که همزمان با بیرون رفتم یه دختر با لباس پرستاری اومد تو و
من و که تو اتاق اردلان دید متعجب بهم زل زد..
دختر با نمک و ریزه ای بود حدس زدم باید همون الهام نامی باشه که داره بزرگترین خلاء زندگی
اردلان و پر می کنه.. فرصتی برای آشنایی بیشتر نداشتم.. برای همین فقط لبخندی به روش زدم و

رفتم بیرون.. گذاشتم اردلان بهش توضیح بده که من کی بودم!
در اتاق و بستم و همینکه خواستم سر و بچرخونم و تو راهرو دنبال دیار بگردم دست چپم کشیده شد
و من و در حالیکه به سختی تونستم تعادلم و حفظ کنم دنبال خودش کشید..
ترسیده و هراسون زل زدم بهش که چند قدم جلوتر از من داشت می رفت و اهمیتی به من وحشتزده
ای که پشت سرش بودم نمی داد..
با اون یکی دستم آستین کتش و کشیدم و گفتم:

-دیار آروم.. چرا من و می کشی خودم میام!
اهمیتی نداد.. یا نشنید یا خودش و زد به نشنیدن.. هرچند اینجوری به نظر خودمم بهتر از این بود که
یهو در جواب حرفم داد و بیداد راه بندازه.
از اون نیم رخ سرخ شده ای که داشتم می دیدم همچین چیزی بعید نبود.. ولی فشاری که به مچ
دستم وارد می کرد داشت زیاد می شد و اینبار نالیدم:
-دیار تو رو خدا ولم کن. . دستم داغون شد!

فقط به اندازه چند اپسیلون فشاری که رو مچم بود و کم کرد ولی همچنان دستم و سفت و محکم نگه
داشتم بود حتی وقتی سوار آسانسور شدیم و دیگه جایی برای فرار کردن نداشتم..
آب دهنم و قورت دادم و همینکه خواستم یه حرفی بزنم چشمم به دکمه روشن طبقه چهار افتاد.. در
حالیکه نریمان تو طبقه سوم بستری بود.
با فکر اینکه شاید از سر عصبانیت و خشم تو وجودش دکمه رو اشتباه زده با احتیاط گفتم:
-مگه.. مگه نباید بریم طبقه سه؟!
همون لحظه آسانسور تو طبقه چهار وایستاد و دیار با اطمینان رفت بیرون و باز من و دنبال خودش
کشید.. پس حواسش جمع بود و از قصد این طبقه رو انتخاب کرده بود!
نمی دونستم مقصدش کجاست فقط وسط راهرو با یکی از پرستارای مسن برخورد کرد که انگار دیار
و می شناخت و وایستاد به سلام علیک کردن.. تا اینکه نگاه خانومه به سمت من کشیده شد و با ذوق
از دیار پرسید:

-خانومتونه؟ آقای دکتر گفتن که ازدواج کردید!

دیار که انگار تازه داشت من و می دید روش و برگردوند سمتم و با نفس عمیقی که حرص پشتش و

فقط من می تونستم تشخیص بدم گفت:

-بله!

-خوشبختم عزیزم.. پیر شید به پای هم!

آب دهنم و قورت دادم و تو دلم گفتم اگه دیار بذاره امشبم صبح بشه حتماً به پیری فکر می کنم..

ولی الآن فقط جوونمرگ شدن داره تو سرم می چرخه!

-خیلی ممنون.. منم همینطور!

دوباره رو به دیار پرسید:

-اتاق آقای دکتر می رید؟

-بله پسرخاله ام پایین بستریه.. خانومم و می برم تو اتاق یه کم استراحت کنه.. با اجازه!

دیگه فرصت حرف اضافه به پرستار و نداد و من و همراه خودش برد سمت اتاقی که حالا فهمیدم اتاق

جهانگیر خانه و از شانس بد من.. تو نقطه کور بیمارستان قرار داشت.

ته راهرویی که کنارش هیچ اتاق دیگه ای نبود و من احمقانه داشتم به این فکر می کردم که اگه
احتیاج به جیغ و داد برای کمک پیدا کردم کی صدای من و می شنوه؟!
در و با کلیدی که همراهش بود باز کرد و من و هل داد تو اتاق..
با اون کفشای پاشنه بلندم هرچقدر
سعی کردم تعادلم و حفظ کنم نشد. پام پیچید و پخش زمین شدم.. از همون زوری که باهاش من و
پرت کرد تو اتاق می تونستم متوجه میزان و درجه عصبانیتش بشم و شاید لازم بود که همین لحظه
اشهدم و بخونم!
با هول و استرس اولین کاری که کردم درآوردن کفشام بود چون ممکن بود احتیاج به فرار پیدا می
کردم ولی همینکه سرم و چرخوندم دیدم دیار داره در اتاق و قفل می کنه و بعدشم کلیدش و برگردوند
تو جیبش!
آب دهنم و قورت دادم و وحشتزده از رو زمین بلند شدم که با نهایت خونسردی بهم نزدیک شد..

-تازه الآن دارم به معنی حرف چند دقیقه پیشت پی می برم..
واقعاً کی بدش میاد یه عاشق سینه
چاک داشته باشه و راه به راه بهش ابراز علاقه کنه؟ سر قضیه
دردانه.. دست پیش و گرفتی که الآن
پس نیفتی؟
گلوم و صاف کردم و خودم و وادار کردم به حرف زدن تو این
شرایط سکوت بدترین احتمال های ممکن
و وارد سر دیار می کرد..
-قضیه.. قضیه من و اردلان فرق می کنه.. پای.. عشق و عاشقی
وسط نیست بیخودی همه چیز و با
هم قاطی نکن .. اون فقط برای من
-هیچ اهمیتی نداره اون برای تو چیه.. مهم اینجاس که تو برای
اون چی هستی. .
-هیچی.. هیچی!
-هه.. ولی نگاه شیدایی که رووونه ات کرده بود این و نشون نمی
داد!
هنوز نمی تونستم پیش بینی کنم هدفش از این حرفا چیه یا
حدس بزنم حرکت بعدیش چیه.. فقط

داشتم محتاطانه عقب عقب می رفتم هرچند که دیارم فاصله رو با قدم های بلندش پر می کرد!

-به هزار و یک بهونه.. می مونی تو بیمارستان که یواشکی بری پیش عاشق دلخسته ات؟ چرا به من

نگفته بودی که این پسره هم اینجا بستریه؟

حالا دیگه کم کم داشت اثرات عصبانیت رو چهره اش پدیدار می شد.. مثل وقتی که تو ماشین با فکر

به اینکه چند نفر بدن من و دیدن کبود شده بود و اون حرفا رو می زد..

یعنی یه ملاقات چند دقیقه ای با شوهر سابقم.. اونم وقتی بیشتر دوست و همخونه محسوب میشد تا

شوهر.. انقدر براش گرون تموم شده بود؟

-دیار داری بزرگش می کنی.. من فقط رفتم یه سر به اردلان بزنم همین

-اگه انقدر ساده اس که تو میگی واسه چی یواشکی رفتی تا من نفهمم؟

-برای اینکه.. برای اینکه می شناختمش و می دونستم برخورد خوبی نداری با این قضیه!

-به اینم فکر کردی و باز رفتی؟

از این متهم شدن هام بعد از هر جمله ای که به زبون میاوردم به قدری عصبی شدم که صدای لرزونم

رفت بالا و عصبی توپیدم:

-الآن حرف حسابت چیه دیار؟ به چی می خوای برسی؟

همین صدای بلند کنترل دیارم ازش گرفت و به جای قدم های آروم اینبار با یه قدم بلند به سمتم

حمله کرد.. جیغ خفه ای کشیدم و یه قدم رفتم عقب ولی پشت سرم تخت بود و دیگه جایی برای

عقب رفتن نداشتم.. دیارم از همین فرصت استفاده کرد و من و بین خودش و تختی که از پشت روش

خم شده بودم گیر انداخت.

همون نگاه به چشمای پر خونش کافی بود برای یخ کردن تمام اعضای بدنم ولی با شنیدن صدای

خشدار و دورگه شده اش چیزی تا سکته کردنم باقی نمونده بود!

-زن من حق نداره جلوی چشم شوهر سابقش آفتابی بشه حق نداره باهاش بگو بخند راه بندازه

حق نداره دستش و بگیره حق نداره از اون فاصله تو چشماش نگاه کنه

فشاری که به عضلات کمرم داشت وارد می شد صورتم و از درد مچاله کرد.. دیگه نمی دیدم صورت
عصبی و کبودش و ولی صدای نفس های عمیق و سنگینش تو گوشم بود!
-دیار.. اون آدم مریضه توان حرکت کردن نداره چرا درک نمی کنی؟!
-اصلاً مریض علیل از کار افتاده رو به موت قلبش که کار می کنه.. نمی کنه؟!
چشمام و آروم باز کردم و با وحشت از این کلمات پر از خشمی که به زبون میاورد زل زدم بهش که با
یه دست دو طرف صورتم و نگه داشت و من و به بیشتر به عقب خم کرد..
-نمی خوام قلب کسی واسه زن من بتپه!
-دیار
-نمی ذارم قلب کسی واسه زن من بتپه!

صورتم و محکم هل داد عقب و ازم فاصله گرفت که سریع صاف وایستادم و همه حرص و عصبانیتم از
این رفتار طلبکارانه اش و سرش خالی کردم:

-تو مسئول تپش قلب بقیه نیستی.. همونطور که من نمی تونم جلوی قلب دخترایی که برات پر پر
می زنن و بگیرم.
وسط اتاق وایستاد و برگشت سمتم..
-صد دفعه گفتم سر هر چیزی خودت و با من مقایسه نکن.. من شوهرتم!
-نیستی!
دستام و مشت کردم و با صدای لرزونم خیره تو صورت مات مونده اش ادامه دادم:
-شوهرم نیستی وقتی تو یه هفته ازت چیزی به جز زورگویی و تهدید و غیرت های الکی که فقط
باعث آزاره ندیدم.. شوهر بودن و فقط تو همین چیزا می بینی؟
بعد از چند ثانیه بالاخره از بهت حرفام در اومد و پوزخند زد..
-نه.. با روش های دیگه هم می تونم شوهر بودنم و نشونت بدم.. منتها تو دوستش نداری!
سخت نبود فهمیدن منظور حرفش ولی تا بیام به خودم بجنبم و با حرفی یا کاری بفهمونم ک ه منظورم
همچین چیزی نبوده خیره به لبای نیمه باز مونده ام با قدم های بلندش اومد سمتم. .

صورتم و با یه دستش نگه داشت و لباش و سفت و محکم چسبوند رو لبام! طوری که حتی با کشیدن
سرم به عقب و فشاری که رو قفسه سینه اش وارد می کردم جدا نشد!
ترسی که از رفتار خشونت آ میزش تو وجودم نشست نمی ذاشت به این بوسه.. که اولین بوسه زندگیمون
محسوب می شد فکر کنم یا حتی ازش لذت ببرم.. فقط داشتم به تنگ شدن نفسم فکر می کردم و
ترس از اینکه دیار این به قول خودش شوهر بودنش و تا کدوم مرحله می خواد ثابت کنه؟
تا اینکه بعد از مدت زمانی که درک نمی کردم چقدره با میل و اختیار خودش جدا شد نه با زور من..
ولی به اندازه چند سانت بیشتر فاصله نگرفت و اینبار با هدف دیگه ای به سمت لبام حمله کرد..

دندوناش و تو لب پایینم فرو کرد و کشید.. چشمام پر از اشک شد و سوزش بدی تو لبم نشست که
صدای ناله پر دردم و بلند کرد..

از صدای نفس های غیر عادیش حدس می زدم تو حال خودش نباشه و سعی کردم با مشت زدن به
بدنش حواسش و جمع کنم ولی جفت دستام و با یه دست نگه داشت و پشت گردنم هم با اون یکی
دستش!
تا اینکه بالاخره مثل بوسه قبلی به اختیار خودش ازم جدا شد و من با یه دم عمیق به سرفه و نفس
نفس افتادم.. انگشتم و رو لبم کشیدم و با بهت به خونی که رو انگشتم نشست خیره شدم.. پوست
داخلی لبم پاره شده بود و خب با اونهمه فشاری که داشت بهش وارد میشد همچین چیزی بعیدم
نبود!
با همون بهت سرم و بلند کردم و خیره شدم به دیاری که دستاش و به پهلو زده بود و با نفس نفس و
چهره آشفته داشت بهم نگاه می کرد..
انگشت خونیم و بهش نشون دادم و با بغض توپیدم:
-لبم و پاره کردی.. این کارا یعنی چی؟ مرض داری مگه؟!
حتی ذره ای شرم و خجالت تو نگاهش ندیدم.. درست مثل فردای اولین شب زندگی مشترکمون.. سرد

و بی تفاوت عین کوه یخ!

-مگه نمی خواستی شوهر بودنم و نشونت بدم؟

-اینجوری؟!

شونه هاش و انداخت بالا.. انگار نه انگار که عین یه گرگ وحشی رفتار کرده!

-هرکی یه روشی داره.. روش من همیشه با درد و خونریزی همراهه!

مکثی کرد و یه قدم اومد جلو..

-این تازه شروعش بود

دستش و دوباره به سمتم دراز کرد که اینبار سریع تر روم و برگردوندم و چند قدم ازش فاصله گرفتم.

نفس های مقطع شده ام حتی اجازه تخلیه بغضمم بهم نمی داد و جفتشون داشتن من و تا مرز خفگی

پیش می بردن!

صدای قدم هاش که دوباره به گوشم خورد نالیدم:

-بسه.. بسه فهمیدم شوهرمی.. خیلی خوبم فهمیدم.. ولم کن دیگه برو!

خودمم دلم سوخت برای صدای گرفته ام ولی بعید می دونستم تاثیری توی دل سنگ دیار داشته

باشه.. چون بدون حتی کوچکترین نرمش و ملایمتی دوباره مچ دستم و گرفت و دنبال خودش کشید

سمت در که پاهام و رو زمین محکم کردم و گفتم:

-میگم ولم کن.. مگه من گوسفندم هی من و دنبال خودت می کشونی!

دستش و جدا کرد و بازدم عمیقش و با کلافگی بیرون فرستاد..

-خیله خب خودت راه بیفت.. .

سرم و انداختم بالا و نگاهم و از زمین جدا نکردم..

-نمی خوام بیام همینجا می مونم..

-آلما

-گفتم همینجا می مونم مگه بابات نگفت می تونم تو این اتاق بمونم و استراحت کنم؟ دیگه چه کار

به من داری؟ برو پیش نریمان..

تا اومد حرف بزنم دستم و گذاشتم رو لب زخمیم و با پوزخند گفتم:

-نترس.. دیگه نمیرم سراغ شوهر سابقم.. به اندازه کافی بهم تفهیم شد که تو این زندگی مشترک قرار

نیست هیچ حقی داشته باشم. هرچند که اسم زندگی مشترکم براش زیاده.. بیشتر به نظر می رسه من
زندانی باشم و تو هم زندانبانی که اجازه نفس کشیدنم بهم نمیدی..
-تو خودت باعث ایجاد همچین ذهنیتی شدی.. با کارای یواشکی و پنهونیت..

سرم و بلند کردم و اینبار با جرات بیشتری خودم تو یه قدمیش وایستادم.. نگاه عصبیم و دوختم به
چشمای منتظرش و گفتم:
-اگه می گفتم.. اجازه می دادی برم بهش سر بزنم؟ هوم؟
رو فریاد می زد.. ولی چیز دیگه ای به زبون آورد.. » نه « نگاهش با بلندترین صدای ممکن کلمه
-بهش فکر می کردم!
قبل از اینکه حرف دیگه ای بزنم در و باز کرد و با سر اشاره کرد برم بیرون ولی من با اخم روم و
برگردوندم و پشت به در دست به سینه وایستادم.
امید داشتم بره و دیگه اصرار نکنه به کاری که دلم نمی خواد انجامش بدم.. ولی دستاش که دو طرف

پهلوم نشست و من و کشید سمت خودش.. امیدم دود شد و رفت هوا.

این آدم یه کلام تر از چیزی بود که فکر می کردم و همین شناخت های لحظه ای باعث میشد یقین

پیدا کنم کارم واسه عوض کردن برنامه و اهداف این آدم خیلی سخت تر از چیزی بود که فکر می

کردم.

کفشام و پوشیدم و بالاجبار باهاش همراه شدم چون خسته بودم و دیگه توان بحث و کشمکش بیشتر

از این و نداشتم ولی بالاخره یه روزی انقدری قدرت پیدا می کردم که همه این زورگویی هاش و تلافی

کنم. هرچند ترس هایی که تو وجودم می نشست دیگه تلافی شدنی نبود با این آدمی که انگار از

هیچی نمی ترسه!

×××××

تا وقتی برسیم جلوی در اتاق نریمان نه یه کلمه حرف زد نه سرش و بلند کرد.. ولی اخمای درهم و

چهره گرفته اش و تو همون حالتم می تونستم تشخیص بدم و به این باور برسم که بازم زیاده روی

کردم.
ولی مگه دست من بود؟ شاید همیشه با این حس منفی توی وجودم درگیر بودم.. نسبت به همه کسایی
که با زنای زندگیم در ارتباط بودن ولی این حس خیلی قوی تر از قبل شده بود..

یعنی تحت تاثیر نوشته شدن اسم این دختر توی شناسنامه امه که باعث م ی شه حس مالکیت و
تعصبم شدیدتر از قبل خودش و نشون بده؟ یا.. یا مربوط می شد به خودش و گستاخی های تموم
نشدنیش که هر بار من و تا سر حد مرگ عصبی می کرد؟!
در اتاق و که باز کردم زودتر از من رفت تو و همینکه خواستم پشت سرش برم یکی از پرستارای بخش
اومد سمتم و گفت:
-آقای جاوید بچه ها مبل تخت خواب شو آوردن براتون؟
در و باز کردم و نگاهم و تو اتاق چرخوندم فقط همون یه دونه مبل بود..
DONYAIEMAMNOE
-نه نیاوردن!
-حتماً یادشون رفته الآن میگم بیارن!

نمی دونم رو چه حسابی اون لحظه اون فکر از تو سرم رد شد و من قبل از اینکه اون پرستار بره سریع
گفتم:

-لازم نیست.. همین یه دونه کافیه..

-مطمئنید؟

-بله!

دیگه فرصت فضولی بیشتر و بهش ندادم و رفتم تو اتاق.. خوشبختانه نریمان هنوز تحت تاثیر مسکنا
خواب بود و آلما هم پشت به در کنار پنجره وایستاده بود و داشت بیرون و نگاه می کرد..
هنوز نمی دونستم کار چند دقیقه پیشم تو اتاق بابا درست بود یا نه.. اینم نمی دونستم که اون بوسه
تحت تاثیر حرفی که راجع به شوهر بودن بهم زد بود یا.. یا دیدن جذابیتش تو اون لباس و آرایش که
نتونستم خودم و کنترل کنم و انقدر وحشیانه به جونش افتادم.
نمی دونستم در ادامه زندگی مشترکمون بازم همچین چیزی تکرار می شد یا نه.. ولی خیلی باید خودم
و کنترل می کردم که حداقل دفعه بعد آروم تر پیش برم..

آلما با دخترای قبلی زندگیم که با این برخوردها مشکلی نداشتن و حتی هرچی وحشی تر می شدم
بیشتر لذت می بردن فرق می کرد.. عجیب شکننده بودن این دختر و برعکس ظاهر نسبتاً مغرور و
محکمش حس می کردم و این تفاوت حتی خودمم اذیت می کرد..
با یاد نفس های سنگینی که می کشید.. راه افتادم سمت یه دونه مبل توی اتاق و حین باز کردنش
گفتم:
-اسپری تو زدی؟
برگشت سمتم و دست به سینه وایستاد..
-چطور؟ واسه اونم باید اجازه می گرفتم؟!
نگاه تندی بهش انداختم و دیگه چیزی نگفتم. هنوز نفهمیده بود حرف من چیه.. شایدم هیچ وقت
نمی تونست بفهمه چون این فقط مربوط به خودم می شد..
به کسی نمی تونستم توضیح بدم که وقتی تو اون اتاق آلما رو کنار شوهر سابقش در حال بگو بخند
دیدم چه حالی شدم.. درسته طلاق گرفتن.. درسته معلوله و محتاج کمک و مهربونی ولی اون نگاه

شیدایی که من دیدم.. دست دلش و برام رو کرد.
خودمم نتونسته بودم با اون حس کنار بیام .. حسی که شاید اولین بار بود تجربه اش می کردم و برام
تازگی داشت.. اینهمه آزاردهنده بودن در برابر چیزی که قرار بود برام بی اهمیت باشه واقعاً عجیب بود!
مبل و باز کردم و روش دراز کشیدم.. با نگاهی به آلما که هنوز طلبکارانه بهم خیره بود گفتم:
-بیا اینجا!
-چی؟
-بیا اینجا بخواب.. جفتمون جا می شیم!
نور اتاق کم بود ولی تو همون حلم می تونستم نگاه متعجبش و ببینم که به فضای خالی کنار من افتاد
و دوباره به صورتم خیره شد..

-مگه.. مگه بابات نگفت می سپره که یه تخت دیگه بیارن؟
-می بینی که نیاوردن!
نفس عمیق و پر حرصش و فوت کرد و راه افتاد بره سمت در..
-خیله خب.. الآن خودم می رم بهشون میگم بیارن..

با قدم های بلندش داشت از کنارم رد می شد که یهو بلند شدم و دستش و گرفتم و کشیدمش سمت
خودم.. کنارم رو تخت افتاد و برای اینکه بیخودی جیغ و داد راه نندازه دهنش و گرفتم و تو گوشش
گفتم:
-نریمان خوابه بیخودی سر و صدا نکن که بیدار نشه.. منم خسته ام حوصله کلنجار رفتن با تو رو
ندارم.. پس بگیر همینجا بخواب..
دستم و از رو دهنش برداشتم که نفس عمیقی کشید و گفت:
-دلم نمی خواد.. امشب به اندازه کافی شوهر بودنت و بهم ثابت کردی.
-هنوز مونده تا شوهرت و با بند بند وجودت بشناسی.. پس از این فرصت ها برای شناخت بیشتر
استفاده کن..
-طبق همین شناخت قبلیمه که میگم دلم نمی خواد تو این شرایط باشم چون فکر کنم یه بار گفته
بودی دوست نداری کسی تو خواب بهت بچسبه!
نفس عمیقی کشیدم و چشمام و که تا الآن به زور باز نگه داشته بودم بستم..

-بعضی وقتا می تونم تحمل کنم. .

شروع کرد به تقلا کردن و اینبار با ناله و درموندگی گفت:

-دیار تو روخدا.. خسته ام ولم کن برم..

-بگیر بخواب آلما.. اینجوری فقط داری خودت و بیشتر خسته می کنی!

حلقه دستم و که دورش و احاطه کرده بود تنگ تر کردم و کامل تو بغلم جاش دادم.. عجیب بود که

خودمم تا وقتی که گفت یادم نبود چقدر از این کار بدم میاد و ترجیح می دادم دو طرفم موقع خواب

کاملاً باز باشه و چیزی به پوست بدنم یا لباسای تنم نچسبه..

ولی الآن این بوی عطری که تو مشامم بود انقدر برام مست کننده بود که دلم می خواست بی خیال

همه فکر و خیالا.. بی خیال همه اعصاب خوردیا و خستگی های امروز فقط بخوابم..

آلما هم دیگه کوتاه اومد و دست از تقلا برداشت..

-حداقل بذار به پهلو بچرخم اینجوری خوابم نمی بره!

دستام و یه کم شل کردم و حین غر زدن زیر لبیش پشتش و کرد به من و به پهلو خوابید.. منم برای

اینکه جامون بیشتر بشه به پهلوم شدم.. تو این حالت گردنش بیشتر نزدیکم بود و من با یه نفس عمیق
خیلی راحت حجم زیادی از عطرشو استشمام کردم.
خوشحال بودم که هم اتاق تاریکه.. هم پشتش به منه و نمی بینه اون لبخندی که رو لبام نشست..
لبخندی که حتی برای خودم و اعضای بدنمم عجیب بود.. اونم بعد از همه اتفاقات امروز. ولی دست
خودم نبود.. انگار این سرگرمی جدید و بگو مگوهام با دختری که بدون رغبت زنم شد برام جالب و
شایدم هیجانی بود!
*
با برخورد چیزی به کتفم چشمام و باز کردم گیج و منگ به دور و برم نگاه کردم.. چشمم به آلما افتاد
که پشت بهم خوابیده بود.. ولی.. چرا انقدر نزدیک؟ چرا با شال و مانتو؟
هنوز گیج خواب بودم و درکی از موقعیتم نداشتم که یهو یاد نریمان افتادم و سریع برگشتم سمتش
که دیدم رو تخت نشسته و داره با عصبانیت بهم نگاه می کنه!

آروم دستم و از زیر سر آلما بیرون کشیدم و از رو تخت بلند شدم.. عین ماساژ بازوی خواب رفتم راه
افتادم سمت نریمان با پچ پ چ پرسیدم:
-چیه؟ چیزی می خوای؟

-خیلی پررویی دیار.. نمی ذارید من به عشقم زنگ بزنم بیاد پیشم اون وقت خودتون جلوی من فیلم
رمانتیک بازی می کنید؟ خجالت نمی کشی؟
تن صداش رفته رفته داشت زیاد می شد که توپیدم:
-صدات و بیار پایین مگه نمی بینی آلما خوابه؟
یهو صد و هشتاد درجه تغییر جهت داد و نیشش تا بناگوش باز شد..
-زیادی زن دوست شدیا! در جریان هستی؟
شونه هاش و گرفتم و حین خوابوندنش روی تحت گفتم:
-ضربه ای که به سرت خورده بدجوری کاری بوده بگیر بخواب!
خودش و تکون داد که دستم و بردارم..
-ولم کن بابا مثانه ام پر شده اگه مزاحم خواب و معاشقه ات نمی شم برو یکی و صدا کن بیاد این
سرم و بکنه از دستم تا همه جا رو به گند نکشیدم!

-اگه می ذاشتی بهت سوند وصل بمونه الآن لازم نبود راه بیفتی بری دستشویی..

-همینم مونده آبرو حیثیتم پیش هرکس و ناکس بره با اون کیسه شاش..

-این حجم از ب ی فرهنگی و بی سوادی یه فوق لیسانسه مملکت مایه تاسفه!

خودش و به زور از دستم خلاص کرد و دوباره شروع کرد غر زدن:

-واسه عمه ات متاسف باش! نمی دونم والا هدفت از موندن به عنوان همراه چی بود؟ فقط دق دادن

من؟ واسه من دم از فرهنگ و سواد می زنه! حتی یه کمپوتم برام نخریدی حداقل زحمت صدا کردن

پرستار و بکش..

-مگه اسهال شدی که کمپوت می خوای؟!

با دست سالمش پشت گردنش و خاروند..

-خب.. شاید بشم.. کی می دونه؟!

یه کم با تاسف به صورتش زل زدم و گفتم:

-با این رفتارا واقعاً انتظار داری کسی دلش به حالت بسوزه؟

برگشتم از اتاق برم بیرون که چشمم به آلما افتاد.. هنوز غرق خواب بود و بیشتر از قبل تو خودش
مچاله شده بود.. سریع رفتم رو تختی نریمان و بی اهمیت به مقاوت کردنش که یه سرش و محکم
گرفته بود و نمی ذاشت برش دارم از تو دستش کشیدم بیرون و انداختمش روی آلما.. دم دمای صبح
بود و هوای اتاق با وجود معمولی بودنش ممکن بود برای کسی که خوابه سرد باشه.
راه افتادم برم سمت در که اینبار صدای حرفای زیر لبی نریمان متوقفم کرد:
-باشه داداش.. ما هم خدایی داریم که هوامون و داره.. واسه همین این بی توجهیات و به هیچ جام
نمی گیرم که یابو برت نداره!
لبخندی رو لبم نشست که قبل از برگشتنم به عقب پاکش کردم..
نفهمیدم چرا ولی یهو با قدم های
بلند خودم و رسوندم به تخت نریمان و لبام و چسبوندم به پیشونی باندپیچی شده اش. . هنوز با فکر
اینکه ممکن بود بلایی بدتر از این سر نریمان بیاد همه بدنم منجمد می شد..

لبام و جدا کردم و با دستم محکم صورتش و نگه داشتم و خیره تو چشمای خیس شده اش گفتم:

-شانس آوردی نریمان.. شانس آوردی که خطر رفع شد.. وگرنه اگه کارت به جاهای باریک تر کشیده

می شد.. با دستای خودم می کشتمت! شد یا نه؟

با خنده سرش و بالا پایین کرد و منم دیگه از اتاق زدم بیرون..

به هیچ وجه نمی خواستم فکر کنم که

این احساس متقابله و صد در صد نریمانم اگه همچین بلایی یا حتی بدترش سرم بیاد تا مرز سکته

کردن پیش میره..

خودم و با این حقیقت آروم می کردم که نریمان آمادگیش و داره و مثل من شوکه نم ی شه.. ولی..

ولی بقیه چی؟ اونا چه حالی می شن با شنیدن خبر تصادف و شاید حتی.. مرگم؟ بابام.. خاله رخشان..

آلما؟!

×××××

DONYAIEMAMNOE

یه ساعتی بود که با دیار برگشته بودیم خونه و منم تو آشپزخونه داشتم غذا درست می کردم.. دیار

می خواست یه دوش بگیره و دوباره برگرده بیمارستان.. منم در حال کلنجار رفتن با خودم بودم که

چه جوری قضیه شب و دورهمی دوستانه امون و بهش بگم!

هنوز برخورد دیروزش بعد از دیدن من تو اتاق اردلان از یادم نرفته بود و اگه تو وضعیت نرمال بودیم

و مثل زن و شوهرای معمولی رفتار می کردیم.. مسلماً نباید تا چند روز حتی جواب سلامش و می

دادم..

ولی خب.. مگه چیزی عوض می شد؟ حتی یقین داشتم که دیار اونجوری راحت تره چون به دست و

پاش نمی پیچم و وادارش نمی کنم به حرف زدن.. پس نباید انتظار منت کشی رو ازش داشته باشم و

بیخودی وقت خودم و با این رفتارا هدر بدم.

با صدای زنگ گوشیم زیر قابلمه برنج و کم کردم و گوشی و جواب دادم.. بابام بود..

-سلام باباجونم.. خوبی؟

-سلام دختر قشنگ بابا.. الحمدالله خوبم تو خوبی؟ دیار خوبه؟

نفسی گرفتم و گفتم:

-ما هم خوبیم.. از دیشب تا حالا درگیر بودیم.. تازه اومدیم خونه..

-چرا چی شده؟

جریان تصادف نریمان و براش تعریف کردم که ناراحت شد و پرسید:

-یعنی شما دیشب تو بیمارستان بودید؟

-آره.. الآن برگشتیم خونه.. دیار می خواد دوباره بره!

-باشه بابا . خوب شد گفتی.. زنگ بزنم حالش و بپرسم.

-حالش خوبه خدا رو شکر.. ولی فعلاً بهتره که تحت نظر باشه. شما خوبی؟ یه کم انگار صدات بیحاله!

-نه چیزی نیست.. بهاره اینجا هم گل و گیاه زیاده حساسیتم عود کرده..

-پس زود برگرد دیگه بابا.. به خدا من هنوز از دیدن شما سیر نشدم!

-الهی قربونت برم دختر خوشگلم.. باشه بابا فردا پس فردا برمی گردم.. مواظب دخترم باش.

-چشم شما هم مواظب بابام باشید!

گوشی و که قطع کردم صدای دیار از پشت سرم بلند شد..

-کی بود؟

برگشتم سمتش و خیره شدم بهش.. تازه داشتم چهره اش توی شب عروسیمون و از یاد می بردم که

دیشب یه خاطره جدید برام ساخت.. یعنی قراره از این به بعد همینجوری باشه؟ همیشه ترس این و

داشته باشم که یهو دیار از خود بیخود نشه و حمله نکنه بهم؟

روم و برگردوندم و راه افتادم سمت یخچال..

-بابام..

-پس چرا گفتی مواظب بابام باشید؟

خنده ام گرفت.. سعی می کرد خودش و نسبت به همه چیز و همه کس بی تفاوت نشون بده.. ولی

نمی تونست و خودش دستش و رو می کرد.

-خب منظورم این بود که مواظب خودش باشه..

نمی دونم چرا ولی تو نگاهش یه حالت تمسخر دیدم که سعی کردم بهش بی اهمیت باشم. هرچی

باشه بهتر از روابط خودش با بقیه بود و مطمئناً از حسودیشه که اینجوری نگاه می کنه!

غذا رو کشیدم و خودمم نشستم پشت میز.. نگاه خیره دیار و که به ظرف مرغ سرخ شده دیدم سریع

گفتم:

-مرغ تو لیستی که دادی نبود.. اون روزم خاله رخشان مرغ درست کرده بود و تو هم خوردی.. منم
گفتم حتما دوست داری دیگه!
کفگیر و برداشت و تو برنج فرو کرد..
-من که چیزی نگفتم!
تا اومدم حرفی بزنم یه کفگیر برنج تو بشقاب من خالی کرد و من فقط بهش خیره موندم.. خدایا این
خلقتت چی داره؟ چه جوری می شه که بعضی آدما می تونن دو یا حتی چند تا شخصیت از خودشون
نشون بدن؟
منی که دیار جاوید و تو اون شرکت شناخته بودم و یه موجود با ذات پلید می دونستمش چه جوری
می تونستم از این جزییات کوچیک رفتارش چشم پوشی کنم و حرفای گذشته ذهنم و پس نگیرم؟
دیار می تونست یه آدم خوب.. یه شوهر خوب و حواس جمع و جنتلمن باشه.. منتها گم شده بود.. تو

یه حفره ای از گذشته مونده بود و نمی تونست خودش و بکشه بالا و نجات بده.. شاید جهانگیر خان حق داشت.. واقعاً یه نیروی کمکی لازم بود برای بیرون کشیدنش از اون حفره.

غذامون که تموم شد بالاخره تصمیم گرفتم حرفم و بزنم و بعد از یه کم سبک سنگین کردن پرسیدم:

-امشبم.. ا مشبم می خوای بمونی بیمارستان؟

اول سرش و به تایید تکون داد و بعد با اخمای درهم زل زد به صورتم..

-چطور؟ نکنه باز تو هم می خوای بیای؟

می دونستم در ادامه می خواد دوباره درباره ملاقاتم با اردلان تیکه بندازه که سریع گفتم:

-نه من.. می خوام برم یه جای دیگه..

-کجا؟!

-خونه یکی از دوستام.. یه دورهمیه.. یکیشون می خواد بره چند وقت خارج زندگی کنه واسه همین مهمونی گرفته که قبل از رفتنش یه شب پیش هم باشیم.. همه اشونم دخترن.. همونایی که اومده

بودن عروسیمون!
احتیاجی به حرف زدن نبود همین نگاهش نارضایتیش و فریاد می زد.. صندلیش و یه کم کشید عقب
و گفت:
-مسلماً من نمی شناسمشون..
-چرا آزاده رو می شناسی!
بلند شد و حین بیرون رفتن از آشپزخونه با خونسردی اعصاب خورد کنش گفت:
-همین کافیه تا اجازه ندم پات و اونجا بذاری!
-ولی من اجازه نگرفتم.. فقط اعلام کردم که می خوام برم.. تا در جریان باشی!
با مکثی چند ثانیه ای برگشت سمتم که سریع از جام بلند شدم و گفتم:
-خواهش می کنم بحث بیخودی راه نینداز.. تو که می خوای بری بیمارستان منم واقعاً تنهایی می
ترسم تو این خونه بمونم..
-یه جوری حرف می زنی انگار تو نبودی که طبقه پایین خونه نریمان تنها زندگی می کردی!

-اونجا ساختمون بود.. اینجا ویلاییه.. شبا تنهایی آدم خوف می کنه! بعدشم خب چه اشکالی داره برم
پیش دوستام.. چند روز دیگه هم شرکت باز می شه همه وقتم اونجا می گذره.. یعنی من حق یه کم
تفریح و ندارم؟! اینهمه بی اعتماد بودن زندگی و واسه جفتمون سخت می کنه دیار..

-بحث بی اعتمادی نیست.. من نمی دونم اونا چه جور آدمایی ان..

-خب من که می دونم.. به سنی هم رسیدم که خوب و از بد تشخیص بدم. اگه آدمای بدی بودن اصلاً
باهاشون دوست نمی شدم چه برسه به اینکه..

-خواهش می کنم تو دیگه حرف از تشخیص خوب و بد نزن. خوبه جلوی چشم خودم ثابت شد که
قدرت تشخیص و شناخت آدمای دو رو و شیاد و نداری!
دندونام و سفت و محکم به هم فشار دادم و سعی می کردم با نفس های عمیق خودم و کنترل کنم..
ولی نمی شد.. حرفاش واقعاً آزارم می داد..

-اگه این دو نفر تو زندگی من نبودن.. تو دیگه چه حرفی داشتی که اینجور موقع ها با گوشه و کنایه
بهم بزنی؟ انگار خیلی بدتم نیومده که همچین آتویی تو دستت داری که بتونی باهاش من و بچزونی!
همه اشتباه می کنن.. همه مردم دنیا.. تو خودت تا حالا اشتباه نکردی؟ تا حالا گول نخوردی؟ تا حالا
خام یه آدم اشتباه نشدی که بعدش فقط پشیمونی برات بمونه؟ این از شانس گند منه که اون اتفاق
جلوی چشم تو افتاد.. وگرنه اگه عمیق تر به زندگی خودت نگاه کنی می فهمی خیلی بیشتر از من
گاف دادی.. منتها هیچ کدومش جلوی چشم من نبوده که بتونم الآن به عنوان یه سلاح ازش استفاده
کنم. من به اندازه کافی ضربه خوردم از تصمیمات اشتباهم.. ازت خواهش می کنم تو دیگه هر بار تو
هر بحثی نمک رو زخمم نپاش!
تنه ای بهش زدم که از سر راهم بره کنار.. با قهر نشستم رو مبلای هال و گوشیم و برداشتم که دیار
بدون اهمیت به من از پله ها رفت بالا..

تا لحظه آخر به مسیر رفتنش خیره موندم و بعد سرم و با افسوس تکون دادم.. قفل گوشیم و باز کردم
که دیدم آزاده پیام فرستاده:
چی شد آلما؟ خبر ندادی بهم.. اگه تونستی یه کم زودتر بیا.. این خسیس گدا رو راضی کردیم بهمون»
!«شام بده
می دونستم اگه بخوام بگم دیار نمی ذاره می خواد زنگ بزنه و من و به فحش بکشه. حوصله نداشتم
برای صدمین بار بهش بگم که شرایط من و دیار با خودش و مهدی فرق داره و من نمی تونم انقدر
راحت به شوهرم امر و نهی کنم.. جدا از اخلاقیات خود دیار.. برای کار دیگه ای اینجا بودم و باید از
مسائلی که باعث جدایی و دوریمون می شد تا حد امکان فاصله می گرفتم!

گوشی و گذاشتم رو میز و همونجا رو مبل به پهلو دراز کشیدم.. با وجود اینکه دیشب تو بیمارستان
خوب خوابیدم ولی هنوز خسته بودم و چشمام باز نمی شد. .

یاد زورگوییش تو محل خوابیدنم افتادم و لبخند احمقانه ای رو لبم نشست.. چرا تا می اومدم یه کم
بهش امیدوار بشم گند می زد به همه چی؟
دیشبم تا صبح دقیقاً تو همین حالت خوابیده بودم.. با این تفاوت که.. نفس های گرمی از پشت سرم
به گردنم می خورد که حالا نبود.. نفس هایی که گرماش.. خیلی لذتبخش تر از اون بوسه خشن و از
سر اجبار بود!
*
بعد از چرت یه ساعته بیدار شدم و با کش و قوسی که به بدنم دادم راه افتادم سمت آشپزخونه خبری
از دیار نبود و حدس می زدم رفته باشه بیمارستان..
من که بهش گفته بودم از تنهایی تو این خونه می ترسم.. یعنی براش اهمیتی نداشت و حتی حاضر
نشد یه راه حل بهم بده؟ خدا به دادم برسه تو صبح کردن این شب به احتمال زیاد طولانی!
مواد سالاد الویه رو از صبح پخته بودم و برای سرگرم کردن خودم مشغول درست کردنش شدم.. سعی

کردم به این فکر نکنم که چقدر امشب خوش می گذشت.. بعد از مدت ها.. دوباره اون حرفای چرت و
پرت و خنده هایی که قطع نمی شد.. می تونستم یاد روزای گذشته زندگیم و زنده کنم.. اگه دیار می
ذاشت و بیخودی سر هرچیزی الم شنگه راه نمینداخت!
کار سالاد الویه تقریبا داشت تموم می شد و من در حال خوردن سس های چسبیده به انگشتم بودم
که دیار تو ورودی آشپزخونه ظاهر شد و نگاهی به انگشتم که تا ته تو دهنم بود انداخت..
سریع دستم و بیرون کشیدم و گفتم:
-فکر کردم رفتی بیمارستان..
-دارم میرم!

سری به تایید تکون دادم و روم و برگردوندم سمت سینک که دستام و بشورم..
-چقدر طول می کشه حاضر شی؟!
نگاه متعجبی بهش انداختم که ادامه داد:
-اول تو رو می رسونم خونه دوستت بعد میرم بیمارستان!

لبام بدون اختیار خودم به دو طرف کش اومد.. چرا وقتی می تونست انقدر مهربون باشه این مهربونی
رو دریغ می کرد از اطرافیانش؟
حین رد شدن از کنارش با ذوق گفتم:
-ده دقیقه هم نمی کشه زود حاضر میشم!
*
ماشین و جلوی در خونه دوستم نگه داشت و من همینکه خواستم ازش تشکر کنم با حالتی که نشون
می داد هنوز از این کارم ناراضیه گفت:
-نذار اعتمادم به طور کامل ازت سلب بشه آلما.. برام مهم نیست که احساس یه زندانی یا یه پرنده
توی قفس بهت دست بده از ازدواج با من.. فقط منتظر یه بهونه ام.. پس اون بهونه رو دستم نده!
خیلی حرفا توی دلم داشتم و می تونستم به زبون بیارمش تا انقدر به بهونه های مختلف برای خودش
نتازونه.. ولی ترجیح دادم محافظه کارانه عمل کنم و فعلاً چیزی نگم!
DONYAIEMAMNOE
پلاستیکی که جلوی پام بود و برداشتم و گرفتم سمتش.. نگاهش بهش انداخت و پرسید:

-این چیه؟

-چند تا ساندویچ درست کردم براتون.. غذای بیمارستان و نخورید!

چند ثانیه به پلاستیک زل زد و بعد خیره شد تو صورتم. .

-توش چی هست ؟

-سالاد الویه!

تا خواست چیزی بگه سریع گفتم:

-به خدا تو لیست

-ول کن تو هم اون لیست و.. انقدرم بد غذا نیستم که فکر می کنی. فقط خواهشاً نگو که اون حرکت

و تو کل زمان درست کردنش انجام دادی!

-کدوم حرکت؟

-یعنی الآن می خوای انکارش کنی؟ دستت تا آرنج تو دهنت بود آلما!

-خب بعدش شستمش دیگه!

پلاستیک و انداختم رو صندلی های عقب و با اخم و غر غر زیر لبی در ماشین و باز کردم..

-واسه حمله های ناجوانمردانه اش دهنم کثیف نیست و هرجور دلش می خواد پیش میره.. اینجور
موقع ها چندشش می شه!
قبل از پیاده شدنم دستم و گرفت و من و یه کم کشید سمت خودش.. نگاهش داشت بین چشمای
متعجبم چپ و راست می شد وقتی گفت:
-چندشم نمی شه!
-پس چی ؟
-شاید دلم نمی خواد کس دیگه ای جز من. . طعم اون حمله های ناجوانمردانه رو بچشه!
دست من و خشک و بی حرکت مونده رو ول کرد و صاف نشست..
-حواست به گوشیت باشه.. زنگ می زنم!
آب دهنم و قورت دادم و با یه خداحافظی زیر لب از ماشین پیاده شدم.. در حالیکه ذهنم پر شده بود
از یه سوالی که جوابش و نمی دونستم!

DONYAIEMAMNOE

اون کسی که قرار بود طرف مقابلش و به زندگی امیدوار کنه و قلب خاک گرفته اش و مجبور کنه که

دوباره بتپه.. من بودم.. یا دیار؟!

×××××

در اتاق نریمان و که باز کردم همونجا سر جام خشک شدم با دیدن خانواده عموم که تو اتاق بودن و

دردانه ای که بی اهمیت به رسمی نشدن رابطه اشون جلوی چشم همه کنار نریمان نشسته بود و با

چشمای پر اشک داشت موهاش و نوازش می کرد!

این پسر آخر طاقت نیاورد و اینا رو از مسافرت کشوند که رو تخت بیمارستان ببیننش.. این و از لبخند

پیروزمندانه ای که رو لباش بود می تونستم تشخیص بدم!

با یه سلام کلی به همه رفتم کنار تخت و رو به نریمان پرسیدم:

-بهتری؟

با خنده پر ذوقش جواب داد:

-خودت چی فکر می کنی؟

سرم و یه کم به گوشش نزدیک کردم و گفتم:

-به اینکه همه اینا نقشه و برنامه ات بود که خودت و پیش بقیه عزیز کنی!

DONYAIEMAMNOE

با صدای بلند خندید و گفت:

-تو روحت!

سعی کرد خودش و رو تحت بکشه بالا و تو همون حالت کلی آخ و اوخ کرد که ساختگی بودنش کاملاً
مشخص بود.. ولی دردانه انگار مثل من فکر نمی کرد که سریع بلند شد و حین صاف کرن بالش پشت
سرش گفت:
-عزیزدلم چرا یهو بلند می شی؟ می خوای تخت و یه کم بدم بالا!

-نه قربونت لازم نیست!
من که دیگه تحمل اون فضا برام مشکل شده بود پرسیدم:
-بابام کجاست؟
-تو اتاقشه..
رو به بقیه گفتم:
-پس من یه سر بهش بزنم بر می گردم..
عموم و زن عموم که به وضوح حس می کردم بعد از ازدواجم با آلما باهام سر سنگین تر از قبل رفتار
می کنن سری برام تکون دادن و من زدم از اتاق بیرون.
باید می رفتن خدا رو بابت این قضیه شکر می کردن که به جای من نریمان پیش قدم شد برای دختر

نازپروده اشون.. چون مسلماً من یکی نمی تونستم مثل نریمان قربون صدقه دردانه برم..

خودمم باید به این باور می رسیدم که تو این دنیا فقط یه نفر از پس رفتارای من بر می اومد و تندخویی

هام و تحمل می کرد.. اون یه نفرم آلما بود!

راه افتادم تو راهروی بیمارستان که اول صدای باز و بسته شدن در بعد صدای قدم های با عجله ای که

پشت سرم می اومد. . آخرشم صدای هولزده دردانه به گوشم رسید که گفت:

-پسرعمو.. یه لحظه وایستا!

برگشتم و زل زدم به صورتش.. نمی دونستم اون لحظه باید از دیدن چشمای پف کرده و قرمزش

خوشحال باشم یا ناراحت.. مسلماً دیدن ناراحتی و حال بد کسی خوشحالی نداشت ولی.. ته دلم یه کم

قرص شد نسبت به علاقه ای که به نریمان داره در کنار همه بچه بازی هاش!

شاید واقعاً کار نریمان و این جلب توجه درست بود تا هم به خودش هم به بقیه ثابت کنه که واقعاً تو

قلب این دختر چی داره می گذره!

-کاری داشتی؟

مثل همیشه با شنیدن صدام یه لحظه از جا پرید و بعد خیره ام شد. .

-چیزه.. می خواستم.. می خواستم حال نریمان و بپرسم. خودش که حرفی نمی زنه.. همه چی و به
شوخی می گیره.. عمو هم بدتر از اون. تو رو خدا اگه چیزی می دونی به من بگو!

با اینکه حس می کردم فقط به خاطر همین دنبالم راه نیفتاده گفتم:

-مطمئن باش اگه چیزیش بود من نمی رفتم خونه تا استراحت کنم و چند ساعت بعد برگردم. حالش
خوبه.. فقط باید یه کم تحت نظر باشه!

-خدا رو شکر..

-امیدوارم درک کنی بر خلاف همه خنده شوخی هاش.. بیشتر از هر قرص و دارویی به تو احتیاج
داره. نمی خواستیم بهتون بگیم که مسافرتتون بهم نخوره ولی حالا که اینجایی.. ثابت کن که چقدر
دوسش داری!

آب دهنش و قورت داد و سرش و تند تند به تایید تکون داد..
روم و برگردوندم برم که گفت:
-چیزه.. میگم این.. این چند وقته.. چیزی از من شنیدی؟
با اخمای درهم بهش نگاه کردم و گفتم:
-چی مثلاً؟!
-درباره من دیگه.. هرچی.. درباره من و نریمان!
به همون نگاه خیره و متعجبم ادامه دادم که نفس کلافه اش و فوت کرد و با چشمای بسته تند گفت:
-آلما حرفی از من بهت نزده؟ بعد از عروسیتون؟
یه کم فکر کردم و چیزی یادم نیومد.. به جز حرفای دیشبش که بعید می دونم ربطی به دردانه داشته
باشه.. می دونستم منظور دردانه اون چند دقیقه ایه که روز عروسی رفت سراغ آلما و بعدشم حسابی
آلما پکر شد.. ولی آلما حتی لا به لای حرفاشم اشاره ای به اون روز نکرد.

DONYAIEMAMNOE

-چیزی نگفته!
چشمای گشاد شده و متعجبش و بهم دوخت و گفت:
-واقعاً؟!

چشماش برق زد موقع پرسیدن این سوال تک کلمه ای. اینجوری خیلی بیشتر کنجکاو شدم تا بفهمم
چی گفت که حالا از فاش نشدنش انقدر خوشحال شد..
-آره واقعاً!
-باشه.. مرسی..
روش و برگردوند بره که اینبار من گفتم:
-اگه چیز مهمیه به خودم می تونی بگی!
-نه نه زیاد مهم نیست. اون شب حالم خوب نبود.. شب عروسیتون و میگم.. سر درد داشتم. یه
چیزایی گفتم که اصلاً راست نبود.. حاضرم پیش خودشم قسم بخورم که دروغ گفتم و بعداً خیلی
پشیمون شدم. فکر کنم آلما هم ناراحت کردم. حالا.. بعدا که دیدمش ازش معذرت خواهی می کنم!
سری به تایید تکون دادم و دیگه چیزی نپرسیدم.. دردانه هم برگشت تو اتاق. حدس اینکه چه حرفایی
زده و الآن از چی اینجوری می ترسید اصلاً سخت نبود.. مسلماً پای همون علاقه کاذب و مسخره رو
پیش کشیده بود تا مثلاً آلما رو از ازدواج با من منصرف کنه..
ولی اونم مثل من خبر نداشت که با چه

آدم سرسختی طرفه و قرار نیست به همین راحتی از تصمیمی که گرفته منصرف بشه!

×××××

یه ساعتی می شد که شاممون و خورده بودیم و نشسته بودیم به غیبت کردن این و اون.. هفت نفر

بودیم و هرکی یه حرفی برای گفتن داشت.. یه غیب از آشناها و فامیلاشون که برای بقیه جالب بود..

یه خاطره خوب و خنده دار که پشت بندش همه ریسه می رفتن . یه حرف و شایدم بلوف از مسافرت

ها و خریدای آنچنانی که داشتن..

تنها کسی که ساکت بود و هرچی فکر می کرد حرفی برای گفتن و خاطره ای برای تعریف کردن پیدا

نمی کرد من بودم.

بعد از اینکه ترجیح دادم دیگه تو جمعشون نباشم تا حسرت زندگی شاد و بدون غمشون و نخورم..

انقدر بلا و مصیبت سرم اومده بود که اگه شروع می کردم به تعریف کردن این شب هم برای من

زهرمار می شد هم برای بقیه.. پس ترجیح می دادم بذارم تو همین خوشی و خنده باقی بمونن!

با صدای فندک پریناز یکی از بچه هایی که هنوز این عادت بد سیگار کشیدنش و ترک نکرده بود و
الآنم درست چسبیده به من می خواست سیگار بکشه نچ کلافه ای گفتم و اومدم بلند شم که آزاده
نذاشت و رو به پریناز با عصبانیت توپید:
-یا خاموش کن اون بی صاحاب و یا لشت و ببر دم پنجره بکش.. قهوه خونه قنبر نیست که بند و
بساط دود و دمت و با خودت آوردی..
-واااااای ول کن بابا تو هم.. تو خونه از دست ننه بابامون اسیریم اینجا هم از دست تو؟
تینا هم به طرفداری از پریناز گفت:
-راست میگه دیگه آزاده.. بذار یه روز راحت باشیم بدون سر خر و آقا بالاسر.. چیکار داری تو؟ گشت ارشاد شدی احیاناً؟!
-من کاری به گند کاری هاتون ندارم.. ولی برید اونور اتاق هر غلطی دوست دارید بکنید.. نمی دونید مگه آلما آسم داره؟
با بلند شدن صدای زنگ گوشیم و دیدن اسم دیار سریع رو به بچه ها که داشتن می رفتن اون سمت

سالن گفتم:

-نمی خواد.. شما بشینید من می خوام برم تو اتاق با تلفن صحبت کنم!

-دیاره؟

در جواب آزاده سرم و به تایید تکون دادم و سریع رفتم تو یکی از اتاقا در و بستم و جواب دادم:

-بله؟!

-کجایی چرا انقدر دیر جواب دادی؟

همیشه شاکی و طلبکار بود.. همیشه مشکوک بود به همه چی.. همیشه!

-بیرون سر و صدا بود.. تا بیام تو اتاق جواب بدم طول کشید!

-چیکار می کنی؟

-هیچی داشتیم با بچه ها حرف می زدیم و غیبت می کردیم .

.

مکثی کردم و با لبخندی که نا خودآگاه رو لبم نشست ادامه دادم:

-نمیگم جات خالی چون مطمئنم اصلاً دوست نداشتی الآن اینجا باشی!

-خوبه که می دونی!

نشستم لبه تخت و با شیطنت بیشتری که انگار پای تلفن بیشتر عود می کرد گفتم:

-شامت و خوردی؟

-آره..

-خوشمزه بود؟!

-هدف چیه از این سوالا اون و بگو!

-هیچی فقط می خواستم ببینم خوشمزه بود یا نه چون خودم نتونستم بخورم!

-مطمئن باش اگه خوشمزه نبود اصلاً به مرحله خوردن نمی رسید و یه راست راهی سطل آشغال م ی شد!

دندونام و از حرص محکم بهم فشار دادم.. چقدر این بشر پررو بود که این حرف و انقدر راحت به زبون میاورد و کاری به این نداشت که طرف مقابل با شنیدنش چه حالی می شه!

نفس عمیقی برای کنترل کردن خودم کشیدم و بحث و عوض کردم چون می دونستم ادامه دادنش هیچ فایده ای جز عصبی کردن خودم نداره..

-تو کجایی؟ نریمان خوبه؟

قبل از اینکه حرفی در جوابم بزنه پریناز در و بی هوا باز کرد و با صدایی که ولومش همیشه بلند بود

و اعصاب خورد کن گفت:

-آلما پاشو بیا دیگه.. تینا مشروبم آورده ها

تو یه لحظه تمام اعضای بدنم یخ زد و مطمئنم که صدای دندون قروچه ام به گوش دیاری که ساکت

و صامت اونور خط بود رسید.. مطمئناً اگه اون لحظه حکم اعدامم و به دستم می دادن انقدر وحشتزده

نمی شدم..

تنها کاری که تونستم بکنم این بود که دستم و بگیرم جلوی دهنی گوشی و با نهایت خشم و عصبانیتم

رو به پریناز بتوپم:

-خیله خب برو گمشو بیرون

شونه هاش و انداخت بالا و بی اهمیت به گندی که بالا آورده در و بست و رفت بیرون.. دختره احمق

می دونست که من تو این دور همیا که خیلیا عقده های خانوادگیشون و توش خالی می کنن و شب

تا صبح غرق می شن تو دود و مشروب.. تا حالا حتی یه بار لب به مشروب نزدم.. حتی وقتی که مورد
تمسخر بقیه قرار می گرفتم.. ولی انگار فقط می خواست شب منو زهر مار کنه.
آب دهنم و قورت دادم و نگاهی به صفحه گوشیم انداختم.. تماس هنوز برقرار بود و من احمقانه انتظار
داشتم که دیار حرف پریناز و نشنیده باشه!
-الو.. دیار؟
حتی اگه نشنیده باشه صدای لرزونم دستم و خیلی راحت رو می کرد براش و من و به این باور می
رسوند که پروسه گند زدنام و گاف دادنام همینطور داره پشت سر هم ادامه پیدا می کنه!

-تا یه ربع دیگه حاضر باش و هر وقت زنگ زدم بیا پایین!
دمای پایین بدنم با شنیدن سرما و جدیت بیش از حد صداش.. به نقطه انجماد رسید.. مات و مبهوت
از این تغییر رفتار یهوییش گفتم:
-واسه چی؟ دیار؟ واسه چی بیام؟ مگه قرار نبود شب بمونم؟ چی شده مگه؟

صدای تک بوق قطع تماس من و به خودم آورد و با دستای لرزون یه بار دیگه شماره دیار و گرفتم که
رد تماس کرد و برای بار دوم گوشیش خاموش شد!
عین آدمای گیج و منگ ناباورانه به دور و برم زل زدم. الآن چی شد؟ همه این اتفاقا که در عرض دو
سه دقیقه افتاد واقعی بود یا داشتم توهم می زدم؟
دیار چی پیش خودش فکر کرده بود؟ اصلاً چه جوری می خواست بیاد که یه ربع دیگه می رسید؟
مگه بیمارستان نبود؟ مگه قرار نبود شب بمونه؟ الآن.. الآن می خواد بیاد دنبالم که چی؟ بعدش چی
قراره بشه؟ دوباره چه جوری می خواد تن و بدن من و بلرزونه؟!
به خودم که اومدم دیدم صورتم خیس از اشکه.. تا جایی که یادم میاد قبلاً انقدر ضعیف نبودم که به
همین راحتی بشکنم و اشکم در بیاد.. ولی هنوز درد اتفاقات شب عروسی خوب نشده بود.. هنوز رفتار
عجیب و ترسناک دیشب دیار از یادم نرفته بود که حالا باید منتظر یه شکنجه روحی.. یا شایدم جسمی
جدید باشم!

DONYAIEMAMNOE

با باز شدن در سریع اشکامو پاک کردم ولی با دیدن پریناز دوباره خشم همه وجودم و پر کرد و بلند
شدم و رفتم طرفش..

-احمق بیشعور تو کی تا حالا دیدی من لب به مشروب بزنم؟ خبر مرگتون خودتون کوفت می کردید
دیگه.. حتماً باید می اومدی منم صدا می کردی؟

مثل همیشه بدون ذره ای شرم و خجالت گفت:

-هووووووووش بابا چی شد مگه؟ فکر کردم آدمی.. گفتم تو هم بیای تو جمعمون نگو کلاً مردم گریز
شدی این چند وقته..

-قبل از این مدت مشروب خوردن من و دیده بودی؟؟؟ هان؟

-وای ول کن تو رو خدا آلما.. من یادم نیست دیشب شام چی خوردم حالا از کجا یادم باشه تو چس
کنت و معمولاً به برق می زدی یا نه!

همون موقع آزاده و فریبا و یکی دو تا از بچه ها با سر و صدای ما اومدن تو اتاق و آزاده با دیدن صورت
خیس و احتمالاً رنگ پریده من سریع اومد سمتم..

-چی شده؟

نگاه خشمگینم دوباره پریناز و نشونه گرفت که در جواب آزاده با بیخیالی گفت:

-هیچی بابا اومدم صداش کنم واسه مشروب خانوم بهش برخورده..

اینبار آزاده رفت تو شکمش..

-تو گه خوردی.. مگه ندیدی اومد با شوهرش حرف بزنه؟ نگفتی یه وقت صدات و می شنوه و هزار

جور فکر با خودش می کنه؟

-شوهری که بخواد با یه کلمه حرف من یا حتی با مشروب خوردن زنش هزار جر فکر غلط کنه

مریضه.. باید بره درمان بشه..

اعصابم به قدر کافی خورد بود و این حرفا فقط داشت بدترش می کرد..

-آزاده این و ببر بیرون تا یه کاری دستش ندادم..

-وایستا آلما بذار این فیلسوف بزرگ و از بالا منبر بکشم پایین.. جالب شد قضیه!

دوباره رو به پریناز ادامه داد:

-تو اگه خبر گند و کثافت کاری هات که هیچ.. همین سیگار کشیدن و مشروب خوردنت به گوش ننه

بابات و داداشات برسه یه انگ هرزه می زنن رو پیشونیت که هیچ.. سرتم گوش تا گوش می برن. پس
همه اشون از دم مریضن و باید بستری شن که حالا واسه من ادای روشن فکرا رو داری در میاری؟!

-حرف دهنت و بفهم آزاده همینجا جلوی همه جرت میدما!
-بیا بده ببینیم بعدش خودت از شصت طرف جر می خوری یا نه!
پریناز نگاه چپی به جفتمون انداخت و بچه هایی که جلوی در وایستاده بودن کنار زد که بره بیرون..
-بدبختای شوهر ندیده حالا فکر کردن شاخ غول و شکستن که یه بدبختی پیدا شده بگیردشون می
خوان هرطور شده خودشون و طیب و طاهر نشون بدن که یهو اون یابو با یه لگد پرتشون نکنه بیرون!
دیگه به نقطه جوش رسیدم که با صدای بلند بی اهمیت به بچه ها که سعی داشتن آرومم کنم داد کشیدم:
-یابو جد و آبادته.. نگو که خودت پر پر نمی زنی واسه تور کردن همین شوهرای ما که حالا تیرت به

سنگ خورده و اینجوری به جلز ولز افتادی.. همون کاری که همیشه با نامزد و دوست پسر همه بچه
ها می کردی!
آزاده همینطور که سعی داشت آرومم کنه رو به فریبا با حرص گفت:
-این و واسه چی دعوت کردی؟
-بابا من دعوت نکردم از بچه ها شنیده اومده.. تو رو خدا به دل نگیرید حرفاشو مگه نمی شناسیدش؟
همیشه عاشق جنجال درست کردنه!
اونا که مشغول صحبت بودن من سریع مانتو و شالم و پوشیدم و رفتم سمت فریبا و بغلش کردم..
-عزیزم ببخشید که نمی تونم بیشتر از این بمونم.. ایشالا سفرت بی خطر باشه.. مراقب خودت باش!
انقدر استرس داشتم که فقط تند تند جمله هام و پشت سر هم ردیف کردم و با یه خداحافظی کلی
راه افتادم سمت در و سریع رفتم بیرون.
آزاده طاقت نیاورد و دنبالم اومد.. تو راه پله گیرم انداخت و حین نفس نفس زدنش گفت:

-چته آلما؟ به خاطر حرف اون پتیاره داری میری؟ بابا ولش کن کسی مگه اون و آدم حساب می کنه ؟

نگاهی به صفحه گوشیم انداختم هنوز خبری از دیار نشده بود..

-نه.. دیار دیار گفت داره میاد دنبالم! باید برم..

-یعنی چی؟ حرف پریناز و شنید بعد این و گفت؟

سرم و با بغض و ناراحتی به تایید تکون دادم که نفس و فوت کرد و گفت:

-حالا تو اون کله خرابش هزار و یک جور فکر میاد.. می خوای من باهاش حرف بزنم بگم امشب و

بذاره اینجا بمونی؟ شاید تا فردا عصبانیتش کمتر شد!

حتی فکرشم تنم و به لرزه میانداخت.. دیار در حال حاضر به هیچ وجه چشم دیدن آزاده رو نداره.. وای

به حال اینکه بخواد با این لحن تند باهاش حرف بزنه..

-نه عزیزم.. الآن کوچکترین حرف و حرکتی حکم هیزم و داره زیر آتیش..

-خب بالاخره که چی؟ آلما نمی خوام تو دلت و خالی کنم ولی این آدم ثابت کرد که کنترلی رو

خشمش نداره اگه یهو خدای نکرده یه بلایی مثل فردای عروسی سرت آورد چی؟

همون لحظه گوشی تو دستم زنگ خورد و قبل از اینکه بخوام جواب بدم قطعش کرد.. آب دهنم و

قورت دادم و راه افتادم از پله ها به سمت پایین..

-نترس.. اون موقع حالم خوب نبود نمی تونستم از خودم دفاع کنم. این دفعه حواسم جمعه.. برو پیش

بچه ها.. هر وقت تونستم زنگ می زنم بهت!

از پاگرد که رد می شدم یه لحظه چشمم به آزاده و چشمای خیسش افتاد و سریع روم و گرفتم. چقدر

بدبخت بودم که حتی دوستمم از تصور بلایی که ممکن بود سرم بیاد چشماش پر از اشک شده بود!

خدایا یعنی میشه همین الآن یه معجزه رخ بده و دیار صد و هشتاد درجه با چیزی که ازش دیدم فرق

کرده باشه؟ نمیشه نه؟

در آپارتمان و باز کردم با یه بسم الله زیر لب سوار ماشین دیار که درست جلوی در نگه داشته بود

شدم.. در و هنوز کامل نبسته بودم که پاش و گذاشت رو گاز و با سرعت رفت و من فقط تونستم برای
حفظ جونم کمربندم و ببندم چون با این سرعتی که می رفت بعید نبود جفتمون و به کشتن بده!
انقدر ترسیده و وحشتزده بودم که حتی دل برگشتن و زل زدن به نیمرخشم نداشتم.. چه برسه به
وقتی که مجبور شم از رو به رو و فاصله چند قدمی باهاش چشم تو چشم بشم.
می دونستم تو این حالت هرچی بگم فایده ای نداره و اصلا گوش نمیده.. پس بهتر بود صبر کنم تا
وقتی برسیم خونه.. اون موقع حداقل امنیتم موقع شدت گرفتن عصبانیتش بیشتر بود.. هرچند اگه
خوشبینانه به قضیه نگاه می کردم و به این باور می رسیدم که دیار محال ممکنه دست روم بلند کنه!
*
تا وقتی برسیم خونه هیچ کدوم حرفی نزدیم.. دیار حتی یه سوالم نپرسید ازم درباره اینکه تو اون خونه
چه خبر بود و چه لزومی داره چند تا دختر دورهم جمع بشن و مشروب بخورن؟

حتی اصلاً براش مهم نبود که بفهمه منم تو اون جمع هستم یا نه.. همون حرف پریناز انگار بهترین
مدرک بود براش که حکمم و صادر کنه.
وقت زیادی صرف قفل کردن ماشین نکرد و بلافاصله پشت سر من اومد تو خونه.. سوییچ و گوشیش
و پرت کرد رو کانتر آشپزخونه.. منم خواستم از این سکوت طولانی شده اش استفاده کنم و برم سمت
پله ها که گوشه مانتوم و گرفت و من و کشید سمت خودش..
چیزی به افتادنم نمونده بود که از همون مانتو من و بلند کرد و بالاخره تونستم زبون بی حرکت مونده
ام و وادار به حرف زدن کنم. .
-چیکار می کنی دیار؟ ول کن مانتومو..
وقتی دیدم اهمیتی نمیده مانتوی جلوی بازم و از تنم در آوردم و اینبار خواستم با سرعت بیشتری برم
سمت پله ها که اینبار مچ دستم و محکم گرفت و بدون معطلی من و کشید سمت اون یکی سالن
خونه که تو این مدت به ندرت پام و توش گذاشته بودم!

DONYAIE MAMNOE

یه دستم که اسیر دستش شده بود.. سعی کردم با اونیکی خودم و آزاد کنم و مدام مشت می کوبوندم
به بازوی سفتش با اینکه می دونستم این ضربه های کم جون فرقی با لگد زدن پشه براش نداره..
-دیار ولم کن.. چرا اینجوری می کنی؟ به خدا دارم می ترسم یه دقیقه وایستا..
من و تا جلوی کم د چوبی کوتاهی که گوشه اتاق بود کشوند و درش و باز کرد.. چشمای خیسم گشاد
شد با دیدن اون حجم از بطری های مشروب تو اندازه ها و رنگ ها و مدل های مختلف..
با همون دست آزادش جوری با سرعت یه بطری و یه گیلاس از تو همون کمد برداشت و مشغول پر
کردنش شد که منِ مات و مبهوت مونده حتی نتونستم یه کلمه حرف بزنم..
چی کار داشت می کرد؟ هدفش چی بود؟ چرا یه کلمه حرف نمی زد؟ چرا توضیح نمی خواست.. اصلاً
چرا داد و بیداد نمی کرد؟ من از این سکوت و خونسردیش وحشت داشتم!

گیلاس که تا آخر پر شد گرفت سمتم.. نفس حبس مونده ام و بریده بریده بیرون فرستادم و سرم و با
بهت به چپ و راست تکون دادم..

-بخورش!

-دیار دیار به خدا من اصلاً تا حالا لب به مشروب

-حرف اضافه نمی خوام بشنوم.. کاری که گفتم و بکن!

مچم درد گرفته بود انقدر سعی کردم از دستش آزاد کنم ولی محکم تر فشار می داد.. تمام تنم یخ
زده بود و به نفس نفس افتاده بودم.. اگه می خواست کاملاً می تونست وحشت و حال بدم و ببینه ولی
اهمیتی نداشت براش که همچنان اصرار می کرد!

-نمی خوام بخورم.. انقدر زور نگو!

-چرا اتفاقاً می خوری.. بالاخره باید این هوس از سرت بیفته که به خاطرش نری آویزون این و اون
بشی. اونم واسه مشروبی که اصلاً معلوم نیست سالمه یا نه! ولی خیالت راحت.. مشروبای من همشون

DONYAIEMAMNOE

اصلن.. هر موقع خواستی بیا سراغ خودم لازم نیست هزارتا بهانه بیاری برای مهمونی رفتن و دورهمی

با دوستات!

بغض سنگینی راه نفسم و بسته بود و صدام و می لرزوند.. ولی باید حرفم و می زدم..

-به خدا به خدا من تا حالا.. تا حالا نخوردم دیار.. امشبم نمی خواستم بخورم.. تو رو خدا انقدر اذیتم نکن.. همه بدنم داره می لرزه آخه چرا نمی بینی منو؟!

به هق هق که افتادم.. گفتم لابد الآن دلش به رحم میاد.. ولی خیال خامی بود چون فقط از این فرصت و تقلا نکردنم استفاده کرد و من و محکم کشید سمت خودش.. تا بیام به خودم بجنبم لبه گیلاس و گذاشت رو لبم و فشار داد.. سعی کردم با کیپ کردن لبام جلوی وارد شدن اون مایعی که حتی پوست لبمم داشت می سوزوند و بگیرم. .

ولی دیار نامردی نکرد و اینبار بینیم و کیپ کرد که من برای نفس کشیدن مجبور شدنم دهنم و باز کنم و همون موقع نصف بیشتر اون مایع تلخ و بد مزه رو تو حلقم خالی کرد..

جوری ریخت که مجبور شدم همون لحظه قورتش بدم و دیگه راه برگشتی نبود.. بالاخره ازم فاصله

گرفت و من شروع کردم به عق زدن. .
حس می کردم از حلق تا معده ام داره آتیش می گیره و همینطور حرارت بود که از بدنم خارج می
شد.. هرچقدر عق زدم فایده ای نداشت و حتی یه قطره اشم برنگشت..
با این حال هنوز به همون شکل دولا مونده بودم و داشتم تلاش می کردم که دوباره کفشای دیار جلوی
دیدم قرار گرفت و من همینکه سرم و بلند کردم دیدم یه گیلاس پرِ دیگه توی دستشه!
-امشب انقدر مشروب به خوردت میدم.. که دیگه هوسش از سرت بیفته!
نفهمیدم چرا.. ولی بر خلاف همه خودداری کردنای این چند روز اخیر.. بر خلاف نقشه و برنامه ای که
من و به این خونه کشونده بود.. تنها حرفی که اون لحظه به زبونم می اومد و گفتم بلکه یه کم از این
التهاب خشم وجودم کم بشه و آروم بگیرم..

DONYAIEMAMNOE

-خیلی آشغالی!

برخلاف انتظارم عصبانی نشد فقط یه پوزخند زد و بازوم و گرفت که با یه تکون مجبورم کرد صاف
وایستادم..

-چرا؟ بده می خوام تو رو به آرزوهات برسونم؟ مگه برای همین من و نپیچوندی؟ فقط واسه چند قلپ
مشروب.. هرچند مشروبش و فقط من شنیدم. معلوم نیست چه گند کثافت کاری های دیگه ای هم تو
اون مهمونی بوده و من ازش بی خبرم.

با دهن باز نفس نفس می زدم بلکه جریان هوا یه کم سوزش گلوم و کم کنه و دمای بدنم و بیاره
پایین. هرچند که بی فایده بود و آتیش عصبانیتم لحظه به لحظه شعله ور تر می شد!

-من و اینجوری شناختی؟ من همچین آدمی ام دیار؟

-من اصلاً فرصت نکردم تو رو بشناسم.. ولی تازه تازه دارم می شناسمت..

وقتی دیدم با این حرفا به خودش نمیاد و هنوز مصره کارش و بکنه دوباره به التماس افتادم..

-دیار دیار تو رو خدا بسه.. بذار برات توضیح بدم آخه دیا

ولی درست مثل همیشه.. انگار دو تا چوب پنبه تو گوشاش فرو کرده بود و هیچی نمی شنید.. که بی
اهمیت به عز و جز زدنام لیوان دومم به همون روش قبلی.. با زور بازوش تو دهنم خالی کرد و مجبورم
کرد قورتش بدم..
اینبار زانوهام خم شد و رو زمین افتادم.. سوزشش امونم و برید و چشمام پر از اشک شد.. با همه قدرتم
سرفه می کردم و عق می زدم ولی بی فایده..
دیگه جونی تو تنم نمونده بود.. حتی وقتی دیار بازوم و گرفت و بلندم کرد و دوباره دنبال خودش
کشوند هیچ قدرتی برای نگه داشتن خودم نداشتم. همه چیز جلوی چشمم تار شده بود و سر سنگین
شده ام مدام گیج می رفت.. سرفه های مکررم راه نفسم و بسته بود و احتیاج شدیدی به اسپری داشتم.

چشمام دیگه داشت بسته میشد که با صدای باز شدن در بازشون کردم و دیدم من و آورده تو
دستشویی.. جلوی رو شویی نگهم داشت.. دستش و گذاشت رو کتفم و دولام کرد..

-بالا بیار!

یه لحظه حس کردم درست نشنیدم که نالیدم:

-چی؟

-هرچی خوردی بالا بیار!

سرم و چرخوندم و مات و مبهوت بهش زل زدم.. دیار امشب چش شده بود؟ فقط شنیدن یه جمله

کافی بود تا به این حد از دیوونگی برسه و این بلا رو سرم بیاره؟

-یالاااا!

با صدای دادش تو جام پریدم و روم و برگردوندم سمت روشویی.. از خدام بود بالا بیارم اون زهرمار و

ولی نه جلوی دیار..

با همه بی حالیم لب زدم:

-برو بیرون..

عصبی تر از اون بود که به خواسته ام احترام بذاره.. پشت سرم چسبیده بهم وایستاد و یه دستش و از

پشت آورد جلو و باهاش دو طرف فکم و نگه داشت که از هم باز بشه.. تا بخوام مغزم و فعال کنم و

بفهمم داره چیکار می کنه انگشت اون یکی دستش و تو دهنم فرو کرد و تا ته حلقم برد.

DONYAIEMAMNOE

عق زدم ولی مثل این چند دقیقه بی فایده.. هرچند که اینبار خودم تلاش نمی کردم.. دیاری تلاش
می کرد که تا الآن رسیده به هرچیزی که می خواست. .
مثل الآن که اون یکی دستش و از رو فکم برداشت و فشار محکمی به معده ام آورد و دوباره انگشتم و
تو حلقم چرخوند که بالاخره با عق بعدی و یه دم عمیق حجم زیادی از مایع تلخی که خورده بودم و
ریختم بیرون..

فشار دست دیار هنوز روی معده ام ادامه داشت.. عق زدن و بالا آوردن منم همینطور.. تا جایی که
دیگه مطمئن شد نه تنها اون مشروب.. که معده ام از غذایی که خورده بودم هم خالی شد و دیگه
چیزی توش نموند!
حالم انقدر بد بود و سرم انقدر گیج می رفت که اهمیتی به حضور دیار و دیدن اون افتضاحی که به بار
اومد نداشتم.. فقط سعی داشتم خودم و محکم نگه دارم که نیفتم وسط دستشویی..

با آب سردی که به صورتم پاشیده شد چشمامم و باز کردم و زل زدم به صورت خونسرد دیار که حالا
داشت صورتم و می شست..
دستش گود شده اش و از آب پر کرد و گرفت جلوی دهنم..
-بشور دهنتو!
حتی ذره ای نرمش و ملایمت پشت حرفش نبود.. مثل تمام جمله های چند دقیقه اخیرش.. خشک
بود و جدی و دستوری..
توانی برای لجبازی نداشتم.. آب توی دستش و هورت کشیدم و دهنم و شستم.. تا بالاخره رضایت داد
و من و از دستشویی برد بیرون..
چشمام کاملاً بسته بود و با قدرت دست دیار راه می رفتم.. انتظار داشتم بریم سمت پله ها ولی همونجا
تو سالن روی مبل سه نفره من و نشوند که بلافاصله به پهلو روش دراز کشیدم.. دلم فقط خواب می
خواست.. البته اگه شکنجه هام تموم شده بود و اجازه خوابیدن پیدا می کردم!
ولی اشتباه فکر می کرد چون چند دقیقه بعد دوباره دیار بازوم و گرفت و مجبورم کرد رو مبل بشینم..

از شدت کلافگی با همون چشمای بسته نالیدم:

-دست از سرم بردااااار..

هق زدم و دو قطره اشک از چشمام ریخت..

-می خوام بخوام بسه!

ولی به جای جواب دوباره سرمای یه جسم شیشه ای رو روی لبم حس کردم با وحشت چشمام و باز

کردم.. دیار با همون نگاه دستوریش بالا سرم وایستادم بود و باز داشت مجبورم می کرد محتویات اون

لیوان و بخورم که این دفعه با ته مونده توانم خواستم از دستش فرار کنم که نگهم داشت و سریع گفت:

-آب قنده.. فشارت افتاده بخور!

آروم گرفتم و با شک نگاهی بهش انداختم.. لیوان و با دست لرزونم ازش گرفتم و بو کردم.. همینکه

اون بوی تند الکل به مشامم نخورد و هنوز یکی دو تا قند ح ل نشده ته لیوان دیدم خیالم راحت شد و

نصفش و برای از بین رفتن تلخی مثل هلاهل دهنم سر کشیدم. لیوان و گذاشتم روی میز که اینبار اسپری ام و داد دستم.. بدون اینکه نگاهش کنم ازش گرفتم و چند

پاف زدم و نفسم و تو سینه حبس کردم.
همینکه خواستم دوباره دراز بکشیم دیار کنارم نشست.. با کلافگی روم و بگردوندم که صدای خونسردش
و کنار گوشم شنیدم:
-هوس مشروب خوردن از سرت افتاد یا نه؟
سرم و به پشتی مبل تکیه دادم.. گلوم می سوخت و حرف زدن برام مشکل شده بود.. ولی تو همون
حالت سرم و به سمت دیار برگردوندم و از لای چشمای نیمه بازم نگاهش کردم..
-بد مجازات می کنی دیار.. جهنم جاویدت و بدجوری داری به رخ می کشی.. اونم وقتی از متهم بودن
طرفت مطمئن نیستی! نمی ترسی از عذاب وجدان بعدش؟ نمی ترسی از روزی که همه این کارات
تلافی بشه؟!
پوزخندی زد و نگاهش و بین چشمام چپ و راست کرد..
-کاری که من توش وارد شدم.. باید دور وجدان و خط کشید. ترسی هم از تلافی ندارم.. هرموقع
بخوای شروع کنی آماده ام!

DONYAIEMAMNOE

منم مثل خودش پوزخندی زدم و با اطمینان خیره تو چشماش گفتم:

-اونم به وقتش!

-همینکه اکثر اوقات حرفم و به خودم برمی گردونی نشون میده چقدر خوب تلافی م ی کنی کوچولو..

ولی بعید می دونم حرفت به مرحله عمل برسه!

نفهمیدم چی شد که یهو یقه لباسش و تو مشتم گرفتم و با نهایت زور بدن کم جونم کشوندمش سمت

خودم.. نگاهش بیشتر از اینکه متعجب باشه حالت تمسخر داشت.. ولی من اون وقت شب که حالمم

زیاد میزون نبود مطمئن تر و مصم م تر از هر وقت دیگه ای بودم.

-یه روز این حرفتم.. بهت یاد آوری می کنم فقط امیدوارم.. حافظه خوبی داشته باشی!

نگاهش اینبار مستقیم تو چشمام خیره نموند.. لغزید و آروم آروم سر خورد روی لبم.. آب دهنم و قورت

دادم و سرم و به طرز نامحسوسی کشیدم عقب.. هنوز سوزش اتفاقات دیشب و روی لبم حس می کردم

و اگه قرار بود یه بار دیگه تکرار بشه
چسبیدن یه دفعه ای لباش روی لبام هم فرصت فکر کردن بیشتر و ازم گرفت. . هم همه تصوراتم و
بهم زد.. چون.. چون بوسه اش هیچ شباهتی به حمله های ناجوانمردانه دیشبش نداشت! حتی فشار
زیادی هم به لبم وارد نمی کرد.. نرم بود و مرطوب و پر حرارت.. حتی.. حتی تا حدی آرامشبخش برای
درون پر تلاطمم!
با همه اینا نمی خواستم ادامه پیدا کنه.. اونم تو این شبی که تا حد مرگ من و ترسوند و اثرات شکنجه
اش و هنوز توی وجودم حس می کردم. .
کف دستام و چسبوندم به سینه اش و خواستم هلش بدم که بیشتر بهم چسبید و من و جوری روی
مبل خوابوند و خودش اومد روم که دیگه هیچ جایی نه برای تکون خوردن داشتم.. نه برای تقلا کردن. .
بالاخره ازم جدا شد و یه نفس عمیق کشیدم.. هنوز روم دراز کشیده بود و نگاه خمارش میخ صورتم
بود.. بعد از اینکه یه دور همه اعضای صورتم و از نظر گذروند دوباره تو چشمام خیره شد و گفت:

-بابات باید اسمت و می ذاشت گریپ فروت.. زیادی تلخی برای سیب بودن!

بغض تو گلوم نشست و ذهنم دوباره پر کشید سمت اتفاقات شب عروسی و اون رابطه ای که کم از
تجاوز نبود برای بکارت روح و جسمم..
با همون بغض صدای لرزون لب زدم:
-شاید.. شاید چون هنوز وقت چیده شدن اون سیب نبود که رفتی سراغش!
نگاهش از اون خونسردی در اومد و اخم غلیظ وسط پیشونیش اون تک خط عمیق چسبیده به ابروی
چپش و نمایان کرد..
-خودش خواست چیده بشه! زیادی تو دسترس بود..
-حتی تو دسترس ترین سیب ها هم نباید انقدر وحشیانه چیده بشن.. یهو از دستت سر می خوره می
افته زمین.. زخمی میشه و یه کم بعد از همون زخمی که برداشته می گنده!
اخماش کم کم باز شد و صدای نفس عمیق و سنگینی که کشید به گوشم خورد.. شاید برای لحظه

ای.. حس پشیمونی رو تو چشماش دیدم.. ولی دیگه چه فایده؟

-من اهل تلافی ام مثل خودت.. ولی نه فقط برای بدی های دیگرون.. بدی های خودمم بلدم جبران
کنم..

تصویرش تار شد از پشت پرده اشک چشمام..

-می تونی سیب چیده شده رو دوباره وصل کنی به شاخه اش؟

نمی دونم چرا حس کردم اینبار لحنش شوخه و اثری از جدیتی همیشگیش نیست وقتی که صورتش
و به صورتم چسبوند و لباش و به گوشم و گفت:

-نه ولی قول می دم جوری بخورمش که جز چند تا هسته و یه چوب اثری ازش باقی نمونه!

پلکای خسته ام رو هم افتاد و حتی نتونستم جوابی بهش بدم.. ولی هنوز بیدار بودم و هشیار..

حس می کردم بوسه هایی رو که از کنار گوشم شروع شد و دوباره به لب و بعد گردنم رسید..

حس می کردم حرکت دستش و که زیر لباسم لغزید و سانت به سانت پوست یخ زده بدنم و لمس
کرد..

حس می کردم گرمایی رو که کم کم همه وجودم و در بر گرفت..
حس می کردم وقتی آروم و با حوصله تک تک لباسام و از تنم در آورد..
حس می کردم حرارت بیش از حد بدن خودش و وقتی که دوباره روم دراز کشید..
حس می کردم نفس های سنگینیش و که قفسه سینه پهنش و تند تند بالا پایین می کرد!
حس می کردم رطوبت لب و زبونش و وقتی که نقطه نقطه بدنم و مهر می زد!
حس می کردم لذتی که شاید برای اولین بار از پوست بدنم رد شد و کم کم تو همه وجودم جریان
پیدا کرد..
حس می کردم حرکات بدنش و وقتی هر چند ثانیه یه بار سایه اش روی صورتم می افتاد و برمی
گشت.. اینبار بدون درد و به قول خودش بدون خونریزی!
همه اینا رو حس می کردم ولی کاش همون لحظه اول بیهوش می شدم و تو عالم بی خبری می رفتم..
کاش اون حجم از الکلی که وارد بدنم شد ذره ای تاثیر می ذاشت و من و طبق شنیده های قبلیم

انقدری مست می کرد که درکی از زمان و مکان نداشته باشم..
شاید اونجوری.. فردا صبح که از خواب بیدار می شدم یادم می رفت این لذتی رو که از اولین رابطه
درست درمون زناشوییمون نصیبم شد..
یادم می رفت که تو این شب.. درست تو همین شب باید با همه توانم باهاش مخالفت می کردم ولی
نتونستم.. هم جونی تو تنم نبود که بخواد با قدرت دیار برابری کنه.. هم بعد از حس کردن اولین لذت
و تند شدن ضربان قلبم.. دلم نخواست که باهاش مخالفت کنم
.
شب سختی بود.. خیلی سخت و طولانی.. ولی انقدر خسته بودم و انقدر انرژی ازم گرفته شده بود که
پشت سرش یه خواب راحت همه وجودم و گرفت..

شاید اولین خواب راحتم.. بعد از یک سال اخیر و پر دغدغه زندگیم.. بی اهمیت به هرچیزی که پشت
سر گذاشتم.. بی اهمیت به هرچیزی که در آینده رو به رومه..
بی اهمیت به آدمی که برای دومین شب
متوالی چسبیده بهم دراز کشیده بود و حرکت نوازشگونه انگشتاش لا به لای موهام.. لذت وصف نشدنی

امشبم و تکمیل کرد!

×××××

خسته بودم و به شدت خوابم می اومد.. ولی میل عجیبی به سیگار داشتم و تا وقتی نمی کشیدم خوابم
نمی برد.. نگاهی به آلما که چسبیده بهم تو فضای کم مبل خوابش برده بود انداختم. نفس های گرمش
که به پوست بدن برهنه ام می خورد حس خوبی داشت.. ولی باید دل می کندم و بلند می شدم.
بس بود هرچقدر امروز زیاده روی کرده بودم.. چه تو رفتار سرسختانه و خشنم.. چه تو ملایمتی که
حتی برای خودمم عجیب و دور از باور بود..
آروم بلند شدم و نگاهی به جسم مچاله شده و برهنه اش که حتی نصف فضای مبلم اشغال نکرده بود
انداختم.. دلم می خواست بلندش کنم و ببرمش بالا بخوابه ولی حیف این خواب عمیق بود که خراب
بشه.
از تو اتاق طبقه پایین یه رو تختی آوردم و کشیدم روش خودمم بسته سیگار فندکم و برداشتم و رفتم
بالا که صدای حموم بیدارش نکنه!

یه سیگار روشن کردم و دراز کشیدم تو وانی که با آب داغ پر شده بود. ذهنم رفت سمت چند ساعت
پیش وقتی که نریمان با زور و اصرار مجبورمون کرد مرخصش کنیم..
در اصل هدفش فق ط اومدن دردانه و دیدنش تو اون حال و روز بود که به مرادش رسید و منم بعد از
رسوندش به خونه بابام داشتم برمی گشتم اینجا که زنگ زدم به آلما و اون حرف به گوشم خورد..
دیگه نفهمیدم چی شد.. مغزم به کل از کار افتاد.. فقط داشتم پیش خودم مشروب خوردن آلما و مست
شدنش تو اون جمعی که نمی دونستم کی ان و چیکاره ان و تصور می کردم.

ممکن بود هزار تا اتفاق براش بیفته.. هزار جور سو استفاده ازش بشه.. ممکن بود عکسا و فیلمایی
گرفته بشه که به ضررش تموم شه و آبروی جفتمون و ببره..
هرچند.. ضرری که بعدش من بهش رسوندم.. خیلی بیشتر اون چیزی بود که با موندنش تو اون خونه

تصور می کردم.. یاد چهره سرخ شده و رگای برآمده صورتش وقتی داد سرفه می کرد و عق می زد
باعث شد پک عمیق تری به سیگارم بزنم و دودش و فوت کنم
.
کارم دیوونگی محض بود.. ولی.. ولی آلما هم باید می فهمید که اینجور مواقع نباید از من انتظار یه
آدم متمدن و روشن فکر و داشته باشه که ازش توضیح می خواد..
الآن که آروم شده بودم درک می کردم که شاید آلما اصلاً تو اون جمع قرار نبود لب به مشروب بزنه..
ولی اون لحظه حتی با دلیل و مدرکم بهم ثابت نمی شد!
پک عمیق تری به سیگارم زدم و نگاهم و نور آبی سردوش دوختم.. ولی خب.. نمی تونستم منکر این
بشم که این اتفاقات سر انجام خوبی داشت..
به خودم قول داده بودم که دیگه به قصد رابطه نزدیکش نشم.. اینجوری برای جفتمون بهتر بود.. هم
اون کمتر عذاب می کشید هم وابستگی من به این دنیا و آدماش کمتر می شد.. ولی اون لحظه هیچ

چیز دست خودم نبود.. عقلم به کل زائل شده بود و بازم همه اعضای بدنم داشتن از هورمونام دستور
می گرفتن!
هرچند که همه تلاشم و کردم برای جمع شدن حواسم.. تا یه بار دیگه با وحشی بازی های ذاتیم.. یه
رابطه یه طرفه نداشته باشم. حواسم به آلما هم بود که دیگه یه خاطره تلخ تو ذهنش ثبت نشه.. ولی
انقدر ساکت بود و بی حرکت.. که نمی تونستم بفهمم موفق شدم یا نه!
چشمام و بستم خودم و بیشتر تو آب وان فرو بردم.. یه اتفاقاتی داشت می افتاد.. یه اتفاقاتی که من
دو سال سعی کردم ازش دور بمونم.. یه اتفاقاتی که مثل یه زنجیر محکم و فولادی داشت دور پاهام
می پیچید و اجازه پرواز کردن و رفتن و ازم می گرفت.

اتفاقاتی که استارتش از حضور این دختر توی زندگیم رقم خورد..
نه از روزی که طبق شرایط عجیب
غریبی مجبور شدیم باهم ازدواج کنیم. .

درست از روزی که توی اون شرکت گیر افتادیم و بعد از اون بدون اینکه خودمون بفهمیم بهم وصل
شدیم. تا اینجا و این لحظه ای که با بند بند وجودم به عنوان همسرم قبولش کردم و ترجیح میدم در
حال حاضر فکر جدا شدنمون و از سرم بیرون کنم!
*
لپ تاپ و کنار زدم و با کلافگی سرم و محکم با دستام نگه داشتم.. اولین روز کاری بعد از تعطیلات
عید بود ولی ذهنم هیچ جوره متمرکز نمی شد رو کارای عقب افتاده ام..
چون همه هوش و حواسم پی پس فردا بود و اولین مسابقه.. تیر اندازی! انقدر این مدت درگیر بودم
که تمرین کافی نداشتم.. دیگه وقتش بود کم کم از این زندگی که به اجبار برای خودم ساخته بودم
فاصله بگیرم و پا تو مسیر هدف اصلیم بذارم.
یه روز فرصت داشتم برای تمرین و حالا که حواسم جمع کار نمی شد باید از فرصتم جور دیگه ای
استفاده می کردم تا تو همین اولین مرحله از دور خارج نشم..

هرچند که رقبای این دوره هم مثل دوره قبل ناشی بودن و اکثراً اولین سال حضورشون تو مسابقات
هفت خط بود و با توجه به تمرین ها و آماده شدنم تو سال اخیر زندگیم.. می تونستم از پسشون بربیام..
البته به جز سیاوشی که پای ثابت بود و اکثراً روی همون شرط بندی می کردن!
مگه اینکه یه نفر.. هدفی بزرگتر از هدف من داشته باشه و انقدری خودش و آماده کرده باشه که همه
رو از سر راهش کنار بزنه! ولی من دیگه نمی تونستم یک سال دیگه هم صبر کنم..
امسال باید تحت هر شرایطی خودم و به مرحله آخر می رسوندم.. همونجایی که مطمئناً سیاوشم توش
حضور داره و من می تونستم به راحتی له کردن یه مگس به درک واصلش کنم. .

با شنیدن سر و صدا و همهمه ای که یه دفعه از بیرون اتاق به گوشم رسید متعجب از جام بلند شدم
و رفتم بیرون ولی با دیدن نریمان که وسط بقیه کارمندای شرکت وایستاده بود قدم هام رو زمین ثابت

موند..

این همون آدمی بود که چند روز پیش یه جوری وانمود می کرد که حتی برای دستشویی رفتنشم به

کمک احتیاج داره؟ حالا سر و مر و گنده وسط سالن شرکت وایستاده بود و داشت با آب و تاب قضیه

تصادفش و برای کارمندایی که دور و برش وایستاده بودن تعریف می کرد؟

حیف که عنوان معاون شرکت روش بود و لازم بود که بعد از من همه ازش حساب ببرن.. وگرنه همینجا

جلوی همه با دو تا پس گردنی مجبورش می کردم راهی که اومده رو همین الآن برگرده!

توضیحاتش که تموم شد بچه ها یکی یکی حالش و پرسیدن و معذرت خواهی کردن که نتونستن بیان

ملاقات.. منم نفسم و فوت کردم و چشم چرخوندم آلما رو پیدا کنم ولی بینشون نبود..

انگار دیگه باید اعتراف می کردم که از نظر نظم و انضباط بهترین کارمندم بود که حتی همسر رئیس

شرکت شدنشم باعث نمی شد تا از انجام مسئولیتاش دست بکشه!

هرچند که تو این چند روز.. یعنی درست بعد از رابطه اون شبمون زیادی تو خودش بود و کمتر پیش
می اومد که باهم حرف بزنیم.. با اینکه این برای من بهتر بود و اینجوری با فکر آزاد تری می تونستم
به کارا و برنامه هام برسم ولی.. تغییر حال و هوای آلما هم.. زیادی برام مهم شده بود!

-آقای مشیری حالا بهترید که اومدید شرکت؟ خدای نکرده مشکلی پیش نیاد!

نگاه عصبیم و دوختم به نریمان که در جواب مرادی دست سالمش و بالا برد و گفت:

-من عالی ام.. هیچیم نیست.. خیالتون راح

همون لحظه نگاهش به من افتاد و چشمایی که داشتن براش خط و نشون می کشیدن.. جا خورد و
خیلی سریع از موضعش پایین اومد..

-البته هنوز یه کم کسالت و درد و کوفتگی اذیتم می کنه.. ولی از اونجایی که خیلی به کارم وفادارم
و تحت هیچ شرایطی نمی تونم از مسئولیتم دست بکشم گفتم تو اولین روز تو شرکت حاضر شم که

شماها هم رفتار من و الگو قرار بدید.. الآنم برید سر کارتون و بیشتر از این وقتم و نگیرید..

خیلی سریع تر از انتظارم دوباره کلید پروگریش و زد و اینبار رو به من با تعظیم کوتاهی گفت:

-احوال جناب رئیس..

در مقابل چشمای ناباور و همچنان خشمگین من در اتاقش و باز کرد و رفت تو.. منم با حرص پشت

سرش راه افتادم و قبل از اینکه در و ببنده خودم و انداختم تو اتاق. .

سریع به التماس افتاد و گفت:

-دیار.. تو رو جدت نصیحت و شروع نکن.. به خدا حالم خوبه.. بابا خسته شدم انقدر تو خونه موندم..

سیزده بدرم که نذاشتی پامون و از خونه بذاریم بیرون.. این مامان منم که از بس آب قلم بست به

خیکم.. هرچی رشته بودم واسه ساختن این هیکل پنبه کرد.. من می دونم دیگه یه کم بیشتر تو اون

خونه بمونم یکی از کلیه هام از کار میفته!

می دونستم باز دوباره افتاده رو دور شوخی کردن و نمی شد ساکتش کرد..

-آب قلم چه ربطی به کلیه داره؟

-اون که ربط نداره.. دوا درمون بعدش بیچاره ام کرده.. هرچی آب خوردنی قرمزه میده بخورم به بهانه اینکه خون سازه.. به خدا چند وقته میرم دستشویی حس می کنم پریود شدم از بس رنگ قرمز ازم خارج می شه..

-نریمان بس کن!

-چیکار کنم خب خودت اونجوری حمله کردی تو اتاق گفتم توضیح بدم که تو چه شرایطی بودم که مجبور شدم بیام.. حالمم خوبه نگران نباش..

-خیله خب.. حالا که خوبی و می تونی بیای سرکار پس یه چند روزی حواست هم به شرکت باشه..

هم به آلما..

خواست بلافاصله در جوابم حرفی بزنه که یهو حواسش جمع شد و اخماش رفت تو هم. .

-چرا؟ جایی می خوای بری؟

تقریباً می دونستم عکس العملش چیه که آروم سرم و به تایید تکون دادم.. ولی انگار هنوز نمی خواست

قبول کنه حدسش درسته که با احتیاط پرسید:

-کجا؟

نفسی گرفتم و زل زدم به صورتش.. بالاخره که اول و آخر باید می فهمید.. نقشه بودن این ازدواج و

سر به راه شدنم و.. چه الآن چه چند ماه دیگه.. من یکی دیگه حوصله دروغ گفتن و پنهون کاری و

حواس جمع بودن برای لو نرفتنش و نداشتم. .

-پس فردا تیراندازیه.. فردا هم می خوام برم یه کم تمرین کنم .

.

چند ثانیه مات و مبهوت زل زد بهم و هیچی نگفت.. انگار باورش نمی شد که خب حق داشت.. البته

شایدم حق نداشت.. چون به نظرم نباید انقدر روی یه دفعه منصرف شدن من از اون مسابقات حساب

باز می کرد و توقعش و انقدر بالا می برد.

پریدن رنگ و روش و به وضوح حس کردم و وقتی دیگه نتونست سر پا وایسته و خودش و انداخت رو

مبل اتاقش فهمیدم که حالش جدی جدی بد شد از تصور شرکت دوباره ام تو اون هفت مسابقه!

-مگه.. مگه تو بهم نگفتی که بیخیالش شدی؟ مگه نگفتی که دیگه می خوام یه جور دیگه زندگی
کنم؟ مگه خود آشغالت نگفتی خسته شدم از اینکه همش به فکر انتقام باشم.
یهو عصبی شدم و توپیدم:

-من گفتم.. ولی انتظار نداشتم توی خر حرفم و باور کنی. الآنم نمی خواستم بهت بگم.. ولی بهت
احتیاج دارم که تو این مدت.. تو روزایی که نیستم حواست به شرکت و به آلما باشه.. می تونم روت
حساب کنم یا نه؟!
خیلی زود تو چشماش اشک جمع شد و سرش و ناباورانه به چپ و راست تکون داد..
-پس کی حواسش به من باشه دیار؟
نگاهی به سر تا پاش انداختم و با اینکه قلبم در آنی مچاله شد از شنیدن صدای پر از بغضش ولی با
عصبانیت ساختگی گفتم:
-نره خر شدی واسه خودت.. باز یکی و می خوای حواسش بهت باشه؟ نمی تونی دو روز از پس کارا

بر بیای؟

-الآن یه روز دو روزه.. امید دارم که باز برمی گردی سر زندگیت.. چند ماه دیگه که تو یکی از این

مسابقه ها افتادی و مردی چی؟ اون موقع به امید کی می خوای همه دار و ندارت و ول کنی و بری..

هیچ وقت مستقیم درباره مردنم حرف نمی زد.. حس می کردم این بار قاطی ناراحت بودنش به شدت

عصبیه که انقدر راحت داره به زبون میاره این کلمه رو..

-حالا تا اون موقع یه فکری براش می کنم.. به وقتش!

-چه فکری مثلاً؟! می شه منم در جریان بذاری؟ برای من می خوای یه داداش دیگه جور کنی؟ برای

بابات می خوای یه پسر دیگه پیدا کنی؟ یا آلما رو می خوای به یکی دیگه شوهر بدی و بعد بری؟!

با یه قدم بلند جوری خودم و بهش رسوندم که سریع تکیه داد به مبل و با چشمای گشاد شده زل زد

بهم..

-دهنت و می بندی یا با روش های خودم سرویسش کنم؟!

-هرکاری دلت می خواد بکن دیار.. ولی خودت و نمی تونی گول بزنی.. این آدما به توی نادون احتیاج

دارن.. نه بدلت.. حتی انقدری می شناسمت که بگم طاقت اومدن یه بدلم نداری. همین دختری که

باهاش دشمن بودی و حالا شده زنت.. تو همین زمان کم انقدری روش حساس شدی که حتی نمی
تونی تصور کنی بعد از مرگتم نگاهش بره سمت یکی دیگه. اون وقت چه جوری می خوای
یقه لباسش و با یه دست مشت کردم و یه کم کشیدمش بالا..
-بس کن این حرفا رو نریمان.. می دونی که از تصمیمم کوتاه نمیام.. آره این چیزایی که گفتی برام
مهمه ولی سعی می کنم بهش فکر نکنم.. نمی ذارمم کسی بخواد به زور این فکرای مسخره رو تو سرم
فرو کنه به بهانه منصرف کردنم . آلما یه ماهم نیست زنم شده.. ولی مازیار بیست و هشت سال برادرم
بود.. چه جوری می تونم فراموشش کنم و بذارم قاتلش با خیال راحت زندگیش و بکنه و من حتی
نتونم ازش شکایت کنم؟!
-مشکلت اینه که فکر می کنی مازیار اون دنیا با حلقه گل و شیرینی منتظرت وایستاده تا بری پیشش..

بعدشم با افتخار به دوستاش معرفیت می کنه و میگه این خان داداش منه که در راه گرفتن انتقام از
قاتلم افتاد مرد.. نه دیار.. همچین خبری نیست! اون دنیا مازیار تو روت تفم نمیندازه وقتی ببینه با این
کار یه داغ دیگه رو دل بابات گذاشتی و آخرین کسی که از خانواده اش براش مونده بودم ازش گرفتی!
با تند شدن نفسام و پریدن پلکم یقه لباسش و ول کردم و بدون زدن حرف دیگه ای برگشتم تو اتاق
خودم.. نمی دونم نریمان کی می خواست بفهمه که من اگه با چند تا حرف قصار و فلسفی می خواستم
منصرف بشم تا الآن شده بودم و انقدر خودش و من و با این بحثای تکراری خسته نکنه. .
بحثایی که هربار وادارم می کرد بیشتر به این حقیقتی که بعد از من چی می شه فکر کنم.. چیزی که
به هیچ وجه نمی خواستم براش وقت بذارم.. چون همه اتفاقات زنجیر وار بهم وصل بودن و من توان
سر و سامون دادنشون و حتی توی ذهنمم نداشتم.
به خصوص الآن که یه نفر دیگه هم به زندگیم اضافه شده بود.. یه نفری که بیشتر از بقیه بهم نزدیک

بود و همین داشت کار و برام سخت تر می کرد!
با صدای چند تقه ای که به در خورد فکرم و هرجور که شده از بحثم با نریمان خالی کردم و گفتم:
-بله؟!

-منم!
واقعاً نمی دونستم اون روزا منتظر نگه داشتن این دختر پشت در و تاکیدم رو اینکه اول باید خودش و
معرفی کنه بعد بیاد تو چه لذتی برام داشت.. چون در حال حاضر یادآوری اون سخت گیری های بی
مورد فقط باعث عذابم بود و متنفر شدن از آدمی که به اسم دیار جاوید ساخته بودم!
-بیا تو!
پاش و که تو اتاق گذاشت قبل از هر حرفی گفتم:
-از این به بعد وقتی داری میای تو اتاقم دیگه لازم نیست در بزنی..
نگاه متعجبش و که دیدم ادامه دادم:
-به هر حال یه فرقی باید با بقیه کارمندای شرکت داشته باشی یا نه!

چند قدم جلوتر اومد و گفت:

-برای من.. برای من فرقی نمی کنه دیگه عادت کردم.

-برای من فرق می کنه.. حالا کارت و بگو!

یه کم دست دست کرد و گفت:

-می شه امروز زودتر برم.. کارام تموم شده.. می خوام برم یه سر به بابام بزنم امروز رسیده!

نفسی گرفتم و از پشت میز بلند شدم و رفتم سمتش.. نمی دونستم عکس العمل آلما به این قضیه

چیه.. مسلماً نمی تونست مثل نریمان برخورد کنه. .

آلما از مسابقات هفت خط و مراحلش و نحوه اجرا شدنش خبر نداشت و منم بعید می دونستم روزی

بتونم بهش همه چیز و توضیح بدم.. از همه مهم تر علت شرکت کردنم تو این مسابقات. در حال حاضر

فقط نریمان می دونست و من همینکه بتونم از پس قانع کردن اون یه نفر بر بیام کافی بود!

-می تونی یه دو ساعتی صبر کنی بعدش با هم بریم؟

DONYAIEMAMNOE

-آره ولی.. مگه تو هم می خوای بیای؟

نگاهم تو تک تک اجزای صورتش چرخید.. فردای اون شب حتی ازش یه کلمه نپرسیدم با بلایی که
دیشب سرت آوردم حالا حالت چطوره! یعنی بازم زیاده روی کرده بودم؟
صدای سرفه هاش هنوز تو گوشم بود پس چرا اون لحظه هیچ واکنشی نشون ندادم و تا لحظه آخر
برنامه هام و پیش بردم؟ چرا زودتر نفهمیدم آلما این کاره نیست و حتی تو یه جمع دوستانه می تونه
خودش و در برابر این چیزا کنترل کنه؟
-دیار؟!
حواسم جمع شد و زل زدم به چشماش..
-اول می ریم خونه وسایلت و جمع می کنی.. بعد باهم میریم پیش بابات تو اونجا می مونی.. من برمی
گردم خونه!
فکر می کردم خوشحال میشه از اینکه بهش حالی کردم چند روزی قراره به جای تحمل کردن من..
پیش باباش بمونه.. ولی تنها حسی که از چهره و نگاهش می گرفتم تعجب و کنجکاوی بود..
اینبار قبل از اینکه چیزی بپرسه خودم پیش قدم شدم..

-یه چند روزی نیستم.. میرم مسافرت. اونجا بمونی بهتره!

-ک کجا می خوای بری؟!

-جاش مهم نیست.. فقط اینکه

-چرا مهمه! من زنتم.. باید بدونم شوهرم چند روز قراره کجا بره!

-نگران اینی که خیانت کنم؟ امیدوارم انقدری شناخته باشیم که بدونی ترجیح میدم آدم اضافه ای

وارد زندگیم نشه و فرمول همیشگیم و بهم نزنه.. پس از این نظر مطمئن باش!

-مطمئنم تو هم انقدری من و می شناسی که بدونی جواب هر کارت و مثل خودت میدم پس فکر

کنم هیچ وقت ذهنم سمت خیانت کشیده نشه!

شاید اگه هرکس دیگه ای جای آلما بود و این حرف و می زد.. شاید اگه پارتنرای قبلی زندگیم این

حرف و می زدن جوابم بهشون یه تو دهنی محکم بود.. ولی این دختر انقدر از سمت من آسیب دیده

بود که اینجور موقع ها با هر جون کندنی که بود خودم و کنترل کنم. البته اگه حرفاش و تا همین

مرحله نگه می داشت!

روم و برگردوندم و رفتم پشت میز..

-دو ساعت دیگه میریم. .

اومد جلوتر و چسبیده به میز وایستاد..

-من هنوز نفهمیدم کجا می خوای بری..

-قرارم نیست بفهمی!

خیره به صورت طلبکارش بودم که یه کم با تاسف سرش و تکون داد و گفت:

-چرا اینجوری هستی؟ چرا تو هر جا و هر موقعیتی می خوای ثابت کنی که چه آدم بی منطقی می

تونی باشی و هیچ کس ازت انتظار نداشته باشه؟! چرا تا میام باور کنم یه ذره.. فقط یه ذره تغییر کردی

و می شه روت حساب کرد برای ادامه این زندگی همه تصوراتم و بهم می زنی ؟

-مشکل از تصورت اشتباهته نه از من.. چون من هیچ وقت یادم نمیاد به کسی قول تغییر کردنم و

داده باشم. اگه تو هم با این امید پا به زندگیم گذاشتی اشتباه کردی! این اشتباهم هر موقع که دلت

خواست می تونی جبران کنی.. منم جلوت و نمی گیرم!

به وضوح وا رفت و لبای لرزونش و از هم باز کرد یه حرفی در جوابم بزنه.. ولی هیچی پیدا نکرد و
آخرسر بدون حرف از اتاق رفت بیرون..
ناراحت بودم بابت این حرفایی که مجبور بودم بزنم و این دل شکستن هایی که دیگه آمارش داشت از
دستم در می رفت.. ولی امیدوار بودم که یه روزی بفهمه هرکاری می کنم به خاطر خودش بوده! هرچی
کمتر مهربونی کنم.. کمتر به من وابسته می شه و در آینده.. کمتر ضربه می خوره!

xxxxx

با صدای باز شدن در حموم دو تا لیوان چایی ریختم و گذاشتم تو سینی و بردم تو سالن.. بابام که
لباساش و پوشید و اومد لبخندی به روش زدم و گفتم:

-عافیت باشه.. بیاید چایی.. تازه دمه!

-دستت درد نکنه عزیزم.. لباسام و پهن کنم تو بالکن الآن میام!

-بابا چرا لباسات و با دست می شوری؟ ماشین لباسشویی خراب شده مگه؟

-نه دختر بابا.. به هر حال وسایل مردمه.. استفاده نمی کنم که خدای نکرده خراب نشه. دلم نمی خواد

حالا که انقدر بهمون لطف کردن بابت این خونه ازش سو استفاده کنیم!

-به خدا نریمان اصلاً همچین آدمی

-می دونم عزیزم. . ولی خودم اینجوری راحت ترم.. یه نفرم آدمم و دو تا تیکه لباس.. چرا بیخودی

ماشین به این گندگی و هربار به کار بندازم!

سرم و تکون دادم و دیگه چیزی نگفتم.. اخلاق بابام و می شناختم و می دونستم تا صبحم براش حرف

بزنم قبول نمی کنه کارش اشتباهه.. شاید منم این خصلتم و از خودش به ارث برده بودم که دلم نمی

خواست زیر دین کسی بمونم.. همون خصلتی که باعث شد زن آدمی مثل دیار بشم!

با یاد حرفای امروزش توی شرکت دوباره اخمام رفت تو هم و بی اختیار گوشیم و برای هزارمین بار

چک کردم.. یک ساعت نمی شد که بعد از سر زدن به بابام و یه توضیح کوتاه و صد در صد دروغ درباره

مسافرت کاری رفت.. بدون خداحافظی از من. .

تو این یک ساعت بارها گوشیم و چک کردم به امید دیدن یه پیام کوتاه که نشونه پشیمونی و ناراحتیش

یا حداقل توضیح درباره این سفر یهوییش باشه!
این ازدواج فرم عادی و نرمالی نداشت.. ولی به هر حال.. ما هم نقش دو تا آدم دور از همی که تحت
اجبار ازدواج کردن و هیچ کاری به همدیگه نداشتن و بازی نمی کردیم.

ما با هم رابطه داشتیم و با وجود همه اخلاقیات خاص دیار.. با وجود همه اذیت و آزاری که از روز اول
دامنم و گرفت قبولش کردم تو زندگیم ولی اون خیلی راحت بهم فهموند که هر وقت بخوام طلاقم
میده!
اصلاً بر فرض که هیچ کدوم از این اتفاقا بینمون نمی افتاد.. کدوم دختری بود که دلش نمی خواست
سر از کار شریک زندگیش دربیاره و بفهمه تو این سفر کجا میره و پیش کی می مونه؟
یعنی ممکنه ربط داشته باشه به اون غیبت های چند روزه ای که بعضی وقتا تو شرکت شاهدش بودم..
یا مثلاً غیبت دو هفته ایش بعد از خواستگاری؟

نکنه.. نکنه واقعاً پای کس دیگه ای در میونه و همه این رفتاراش برای اینه که من و از خودش کلافه
کنه و بی سر و صدا راضی بشم به طلاق؟!
اومدن بابام وقت فکرکردن به بقیه احتمالات ذهنم و ازم گرفت و من با لبخندی که به چهره خسته
اش زدم سعی کردم ناراحتی وجودم و ازش پنهون کنم..
-چند ساعت تو راه بودید؟ حسابی خسته شدیدا!
-آره یه ده دوازده ساعتی شد. ترافیک امونم و برید همه داشتن از مسافرت برمی گشتن سر خونه
زندگیشون.. شما چیکار کردید تعطیلات و؟
تا اومدم بگم هیچی ما همش خونه بودیم پرسید:
-مسافرتتون خوش گذشت؟!
تازه یادم افتاد که دیار برای اینکه تو دو سه روز اول کسی کاری به کارمون نداشته باشه همچین
دروغی سر هم کرد و خدا رو شکر کردم که سوتی ندادم تا بابام و مشکوک کنه!
-آره بد نبود.. خیلی نموندیم.. دیار یه کم تو بیمه و این ور اون ور کار داشت مجبور شدیم زود
برگردیم.. به شما خوش گذشت؟ عمو عارف حالش خوب بود؟!

-خوب که نه.. بنده خدا هزار و یک درد و مرض داره. همون آب و هوای اونجاست که تا الآن زنده
نگهش داشته وگرنه اونم مثل بابای من خیلی وقت پیش می رفت اون دنیا! شاید مجبور شم هفته
دیگه دوباره برم پیشش.. نگرانشم خیلی..
با ناراحتی به چهره اش زل زدم و گفتم:
-شما خودتم خیلی خوب به نظر نمی رسیا.. بدو بدو رفتی مسافرت نذاشتی حداقل من چند روز در
میون بیام برات غذا درست کنم. حسابی لاغر شدی.. از این به بعد می دونم چیکار کنم!
لبخندی زد و گفت:
-اونجا فعالیتم زیاد بود واسه همونه!
قبل از اینکه حرف دیگه ای بزنم اینبار با جدیت بیشتری پرسید:
-زندگیت خوبه آلما؟ راضی هستی؟!
اون لحظه چه جوابی می تونستم به سوال بابام بدم جز اینکه بگم:
-معلومه که راضی ام! همه چیز خوبه!

DONYAIEMAMNOE

-پس چرا حس می کنم یه کم گرفته ای؟! نکنه هنوز هیچی نشده دلت برای دیار تنگ شده؟!

با خنده دستم و دراز کردم و لیوان چاییم و از رو میز برداشتم..

-کم نه!

-خب تو هم باهاش می رفتی!

کاش دیار وقتی تصمیم به مسافرت گرفت به اینم فکر می کرد که من در جواب بابام یا حتی خانواده

خودش چی باید می گفتم؟!

-خب.. هم اینکه خیلی زود می خواست برگرده.. من می رفتم خسته می شدم همش تو راه بودم.. بعد

اینکه شما تازه امروز اومدی.. دلم نمی اومد فردا هم من برم و رفع دلتنگی نکنم!

بابام با لبخند دستاش و از هم باز کرد و گفت:

-دختر لوس بابا! بیا اینجا ببینم!

از خدا خواسته پرواز کردم به سمتش و خودم و تو بغلش جا دادم.. کم اشک نریختم تو این دو هفته

ای که از ازدواجمون می گذشت.. کم غم و غصه نخورده بودم.. کم ابراز پشیمونی نکردم و حالا دلم

می خواست همش و با این آغوش گرم و پر از مهر بیرون بریزم.
کاش می شد دلم و خالی می کردم و انقدر برای بابام حرف می زدم تا کاملاً سبک می شدم.. ولی مگه
دلم می اومد از حالا به بعد بابامم بخواد پا به پای من غصه بخوره برای زندگی معلق مونده دخترش؟!
همینکه فکر کنه سر و سامون گرفتم و زندان رفتنش تاثیری توی خوشبختی و آینده من نذاشته برام
کافیه.. بقیه چیزا حل می شه.. البته امیدوارم!
چند دقیقه ای تو بغل بابام بودم و از حرکت نوازش وار انگشتاش لا به لای موهام لذت می بردم که
یهو بی اختیار پرسیدم:
-بابا یه سوال بپرسم؟
-بگو دختر بابا!
-هیچ وقت.. هیچ وقت حس نکردی که مامان داره بهت خیانت می کنه؟!
سکوت چند دقیقه ایش و نفس عمیقی که کشید پشیمونم کرد از سوال بی ربطی که پرسیدم.. ولی
خب.. بعد از طلاقشون انقدر درگیری داشتیم که هیچ وقت نتونستیم بشینیم و با هم درباره این مسئله

حرف بزنیم..

-نه تا وقتی که زمزمه هاش درباره طلاق و شنیدم!

بغض تو گلوم نشست از شنیدن لرزی که تو صدای بابام افتاد..

خوب می دونستم که چقدر مامانم و

دوست داشت و چقدر شکست با طلاق و بعدم درخواست ناعادلانه مهریه اش و آخرسرم.. فرارش!

-چه حسی داشتید وقتی فهمیدید؟ چرا.. چرا وقتی فهمیدید بازم راضی نشدید به طلاق؟!

-راحت نبود عزیزم.. بیست و سه سال با هم زندگی کرده بودیم..

دوستش داشتم با اینکه.. با اینکه

هیچ وقت حتی نصف احساس خودم و تو وجودش حس نکردم.

فکر کردم شاید مشکل از من بوده..

کششی از سمت من ندیده و الآنم اگه با خواسته اش موافقت کنم می فهمه که درست فکر کرده.. واسه

همین خواستم بجنگم واسه نگه داشتنش.. حداقل به خاطر تو و آینده ات.. ولی دیر فهمیدم که یه

زندگی آوار شده.. دیگه ارزش جنگیدن نداره!

بوسه ای روی سرم زد و پر بغض تر از قبل ادامه داد:

-می دونم این حرفا ناراحتت می کنه.. ولی لازمه که بدونی تا اگه یه بار دیگه اون زن سر راهت سبز
شد و خواست با چند تا حرف با محبت دوباره وارد زندگیت بشه اجازه ندی. اون زن از همون اول تنها
دغدغه زندگیش پول بود.. تنها حدسی هم که برای رفتن یهوییش از زندگیمون می زنم همینه.. اون
روزا یه زمزمه هایی شده بود درباره ورشکست شدنم.. داشتم تلاشم و می کردم که این اتفاق نیفته
ولی انگار تلاشم راضیش نمی کرد که تصمیم گرفت به جای منتظر موندن واسه درمان پیشگیری کنه
ازش.. الآنم..
مکثی کرد و با تردید بیشتری ادامه داد:
-الآنم همه ترسم از اینه که باد به گوشش برسونه تو با یه آدم پولدار ازدواج کردی.. تازه یادش می
افته که مادره و می خواد به بهانه همین حس مادرانه بیاد سراغت!
دستی به چشمای خیسم کشیدم و با اطمینان گفتم:
-اگه اون انقدر فراموشکاره که یادش نمیاد چه بلایی سر ما و زندگیمون آورد و بی اهمیت به اینکه

چی پیش میاد ول کرد و رفت.. من هیچ وقت یادم نمیره! نمیگم ازش انتقام می گیرم.. حداقل به
حرمت همون نه ماهی که من و به زور تو شکمش نگه داشت..
ولی اگه یه روزی برگشت.. یه جوری
رفتار می کنم که باورش بشه برای ما از صد تا غریبه، غریبه تره..
خیالتون راحت باشه!
*

از دور دیدم که در آسانسور داره بسته میشه و با قدم های بلند خودم و بهش رسوندم که همون موقع
شخصی که تو آسانسور بود دستش و گذاشت لای در و نگهش داشت.
در که کامل باز شد چشم به نریمان و لبخند همیشگیش افتاد..
ولی خب.. خوب که دقت می کردم
می فهمیدم که لبخند همیشگیش نبود.. طوری که غم پشتش و هرکسی می تونست تشخیص بده!
منم لبخند زدم و رفتم تو..

-سلام صبح بخیر..

-صبح تو هم بخیر!

-بهتری؟!

-هی.. بد نیستم.. شرمنده تو هم شدما با این وضع دستم نمی تونم رانندگی کنم وگرنه می اومدم
دنبالت!

-نه بابا این چه حرفیه؟ من توقعی ندارم!

-ولی ماشین هست.. سوییچ و بهت میدم خودت هر موقع خواستی. .

-به خدا لازم نیست.. من با آژانس میرم و میام.. رانندگی تو ترافیک جز اعصاب خوردی هیچی نداره!

-آره اینم هست..

عجیب بود که انگار جفتمون داشتیم با بحث های حاشیه ای حواسمون و از نبود دیار پرت می کردیم..

ولی خب.. مگه تا کی می تونستیم این حرفا رو ادامه بدیم و ذهنمون و از مسائل اصلی دور کنیم. این
حال نسبتاً گرفته و چهره درهم نریمان نشون می داد که اونم کلافه اس از این رفتن یهویی دیار و
خب شاید.. شاید اون خبر داشت و می تونست من و از این بی خبری در بیاره!

DONYAIEMAMNOE

آسانسور که وایستاد و راه افتادیم سمت در واحدمون یه لحظه سرجام وایستادم و گفتم:

-آقا نریمان..

اونم وایستاد و برگشت طرفم..

-بله؟

-دیار کجاست؟!

نگاه مستاصلش و یه کم به دور و برش دوخت و دوباره خیره شد به صورتم. .

-نمی دونی؟

-نه به من هیچی نگفت!

-حدسم نمی تونی بزنی؟

چهره اش من و یاد اون شبی انداخت که جهانگیر خان ازم خواست با دیار ازدواج کنم و نریمان دقیقاً

همینقدر درمونده بود از تصور مردن دیار تو اون مسابقات..

این حال و روزش من و بدجوری می ترسوند.. انقدری که حتی نمی تونستم زبونم و به حرکت دربیارم

یا سرم و تکون بدم تا اینکه خودش.. با صدایی که اینبار لرزشش مشهود بود گفت:

-فردا اولین مسابقه اس.. تیر اندازی! از امروز رفته که تمرین کنه!

طی یه واکنش غیر ارادی دو تا دستم و محکم جلوی دهنم نگه داشتم و سرم و ناباورانه به چپ و
راست تکون دادم.. اون لحظه نهایت آرزوم این بود که نریمان طبق عادت همیشگیش یهو بزنه زیر
خنده و بگه داشتم شوخی می کردم.. ولی نگاهش جدی تر از هر وقت دیگه ای بود و این داشت من
و به مرز جنون می رسوند!
دستم و از جلوی دهنم برداشتم و با نهایت حیرتم لب زدم:
-امکان نداره.. سری سری پیش.. آخرای آذر بود که.. تو اون شرکت گیر افتادیم و دیار از مسابقه جا
موند.. هشت ماه تا اون موقع مونده!
-اون آخرین مسابقه بود.. مسابقه های اول زودتر برگزار می شه.. با فاصله زمانی کمتر!

-من.. من اینو نمی دونستم به خدا من
مکثی کردم و با گیجی و سردرگمی گفتم:
-خب.. خب بریم دنبالش.. نذاریم اون مسابقه رو انجام بده. اصلاً.. اصلاً خودمون یه بلایی سرش بیاریم

که به مسابقه نرسه.. تو یکیش شرکت نکنه تو بقیه هم نمی تونه شرکت کنه مگه نه؟

-آره ولی.. نمی دونم کجا برگزار می شه.. برای اینکه لو نرن می گردن جاهای بکر و انتخاب می کنن

که خودشونم آدرسش و به سختی پیدا می کنن.. دیارم انقدر تو این چیزا حواس جمع هست که نذاره

کسی تعقیبش کنه.. پارسال یکی دوبار با هر ترفندی که به ذهنم می رسید سعی کردم.. ولی نذاشت..

دستم و خوند!

هق زدم و اینبار صورتم و با دستام پوشوندم.. چقدر دلم می خواست با یه جیغ بلند این بغض خفه

کننده توی گلوم و از بین ببرم ولی نمی شد.. نمی خواستم نریمان تا این حد پی به حال وخیمم ببره..

حالی که برای خودمم مجهول و دور از باور بود ولی.. دست خودم نبود..

از تصور بلایی که می تونست تو همین مسابقه سر دیار بیاد تمام بدنم به لرزه افتاده بود و دلم می

خواست همونجا وجود بی فایده ام و از بین ببرم!

دستم و از صورتم برداشتم و زل زدم به چشمای نریمان که اینبار با نگرانی داشت نگاهم می کرد!

-عملاً به هیچ دردی نخوردم.. نه؟!

-آلما.. بیخودی خودت و سرزنش نکن.. اولاً کسی نمی دونه تاریخ برگزاری مسابقات کیه و این یه

چیزیه بین خودشون که هر دفعه هم با سال قبل فرق داره. بعدشم.. مسابقات اول جز یکی دو تاش

انقدری خطرناک نیست که بخواد خدای نکرده آسیبی به دیار برسونه.. چون همه مسابقات تک نفره

برگزار میشه به جز مسابقه آخر یعنی همون رالی که اکثر تلفاتم تا الآن مال همون بوده! دیارم همه

تمرکزش روی اون مسابقه اس.. هنوز وقت هست برای منصرف کردنش.. ولی قسمت سخت قضیه

اینجاست که دیار باید خودش نخواد که دیگه تو اون مسابقات شرکت کنه.. وگرنه با اتفاقی که سال

پیش افتاد دیگه محاله بذاره کسی باعث بهم خوردن برنامه هاش بشه!

DONYAIEMAMNOE

سرم و تکون دادم و جلوتر از نریمان رفتم تو شرکت.. هرچند که هیچ امیدی نداشتم به حرفایی که
سعی می کرد باعث دلخوشیم بشه.. من این مسئولیت و قبول کرده بودم ولی حالا دیگه دلیلم برای
این کار و برای منصرف کردن دیار مسئولیت پذیری و دین نبود..
دیشب تا صبح داشتم به همین فکر می کردم هرچند نتیجه قابل قبولی نگرفتم و اسمی برای این حال
دگرگونم پیدا نکردم..
ولی با تصور چند اتفاق مختلف توی ذهنم به این نتیجه رسیدم که.. حتی اگه جهانگیر خان بازم
مجبورم کنه که از زندگی دیار برم بیرون.. حتی اگه دیار با زورگویی های همیشگیش وادارم کنه به
طلاق و اسم خاندان جاوید به کل از زندگیم پاک بشه.. بازم حاضر نیستم آدمی که با همه بدی هاش
اسمش تو شناسنامه ام جا خوش کرده رو.. تو این راه احمقانه ای که در پیش گرفته تنها بذارم!
در اتاقم و باز کردم و رفتم تو.. ولی هنوز قدم اولم به دوم نرسیده سر جام وایستام و نگاه پر از شک و
تردیدم و دور و بر اتاق خالی چرخوندم.

هرچند که شکی توش نبود ولی برای اطمینان بیشتر نفس عمیقی کشیدم و بی اختیار چشمام و
بستم.. خودش بود.. بوی عطر دیار که پر شده بود توی اتاق!
چه جوری می تونستم با اولین استشمام این عطری رو که از روز اول آشناییمون توجهم و جلب کرد
و من و یاد روزای خوش زندگیم انداخت و به این سرعت نشناسم؟
در حالیکه مطمئن بودم دیشب وقتی از شرکت می رفتم این بو رو حس نمی کردم و این یعنی.. دیار
همین امروز قبل از اومدن من اینجا بوده!
نگاهم که به میزم افتاد قدم هام و به سمتش تند کردم و چشمم به چند بسته از اسپری ام خورد که
رو هم چیده شده بود و کنارشم یه برگه بود..
انقدر حواس پرتی که نفهمیدی اسپری ات داره تموم می شه.. چند بسته اضافه گرفتم که لنگ نمونی» !
! «خوشم نمیاد به خاطر این مسئله محتاج کسی بشی پس از این به بعد بیشتر حواست و جمع کن

DONYAIEMAMNOE

همونجا خودم و رو صندلی انداختم و سرم و گذاشتم رو میز.. به بغضی که با مشقت جلوی نریمان
کنترلش کرده بودم اجازه ترکیدن دادم و بی اهمیت به اینکه ممکنه چند نفر از بیرون صدام و بشنون
زدم زیر گریه..
کاش دیار همونجوری که دیشب تصور کردم می رفت.. بی خداحافظی و بی اهمیت به اینکه با رفتنش
تو چه وضعیتی قرار می گیرم..
دیروز بهش گفتم چرا تا میام باور کنم تغییر کردی همه تصوراتم و بهم می زنی؟ ولی الآن دیگه دلم
نمی خواست تغییر کنه..
دلم می خواست همون آدم خشک و عصبی و بداخلاق و زورگو که غیر از خودش هیچ کس براش
اهمیت نداره باقی بمونه تا با این توجهات کوچیک و زیرزیرکی انقدر من و به آینده ای که قرار بود
باهاش داشته باشم امیدوار نکنه.. کاش تصمیمش و می گرفت و یه رفتار ثابت از خودش نشون می
داد..

کاش تو ذهنم تا ابد یه دیو بد سیرت باقی می موند.. به جای اینکه با این نشونه های کوچیک بهم
ثابت کنه که می تونه آدم باشه.. می تونه خوب باشه.. می تونه احساس داشته باشه.. می تونه آدما رو
دوست داشته باشه.. یا حتی خودشم می تونه یه آدم.. دوست داشتنی باشه!
*
-دخترم.. دخترم حالت خوبه؟!
با صدای خانومی که لابه لای صدای ناله ها و گریه هام به گوشم می خورد چادر و از رو صورتم کنار
زدم و حین پاک کردن صورت خیسم گفتم:
-بله؟
-میگم حالت خوبه؟ داشتم دعا می خوندم ولی حواسم بهت بود. نیم ساعت بیشتره که همینجا .
نشستی و یه سره داری گریه می کنی! ترسیدم حالت بد بشه آب بیارم برات؟
لبخندی به چهره مهربونش زدم و حین بلند شدن از جام با صدای تو دماغی شده از گریه ام گفتم:

-نه خوبم.. خیلی ممنون.. دیگه باید برم!

دستش و گذاشت رو شونه ام و گفت:

-همه چیز به اعتقاد آدم برمی گرده.. با اینکه میگن خدا هرکاری که به صلاحه آدماست انجام میده

و نباید چیزی رو به زور ازش بخوایم.. ولی من به این امامزاده انقدر اعتماد دارم که حالا با اطمینان

میگم جواب این اشکات و می گیری.. زیاد میام اینجا.. تا حالا ندیدمت.. برای همین میگم که خیالت

راحت باشه!

با اینکه می دونستم این حرفا رو فقط برای دل خوش کردن من به زبون میاره ولی بازم تاثیر گذار بود

و قلبم و آروم کرد.. وقتی رفت. . روم و دوباره برگردوندم سمت ضریح و سرم و به میله های خوش بو و

خنکش چسبوندم!

امروز هرکاری کردم دیدم نمی تونم تو اون شرکت بمونم و با فکر و خیال و جای خالی دیار سر و کله

بزنم.. هرچقدر خواستم به خودم بقبولونم که این آدم همونیه که سه ماه تو این شرکت خونت و تو

شیشه کرد و هر روز یه دغدغه فکری جدید برات درست کرد و بعضی وقتا باعث شد حتی از زندگی و

DONYAIEMAMNOE

زنده بودنت سیر بشی نتونستم!

دردی به جونم افتاده بود که خودمم نمی دونستم علتش چیه..

این ضربان تند قلبم از وقتی که فهمیدم

دیار رفته که تو یکی از اون مسابقه ها شرکت کنه و هر لحظه ممکنه یه بلایی سرش بیاد از چی بود؟

فقط انسان دوستی و قولی که به پدرش دادم؟

وقتی یاد نذرم افتام که تو شرکت گلباغ کردم سالم و سلامت بیرون رفتنم از اون شرکت کردم.. تصمیم

گرفتم از شرکت بزنم برون و پیاده بیام اینجا تا بلکه هم دلم آروم بگیره.. هم رازی که توی دلم هنوز

برای خودمم فاش نشده بود سر باز کنه و حداقل خودم بفهمم دردم چیه که دارم اینجوری بال بال

می زنم تو نبود آدمی که قرار بود فقط حس نفرتش و تو دلم پرورش بدم!

دستم و به میله ها گرفتم و با عاجزانه ترین لحنی که تو خودم سراغ داشتم نالیدم:

DONYAIEMAMNOE

-خدایا بهتر از هرکسی می دونی دردم چیه.. اگه اشتباهه.. اگه غلطه.. اصلاً نذار فاش بشه.. بذار تو

همین دلم تا آخر عمر دفن بشه و هیچ کس چیزی ازش نفهمه..
ولی اگه.. اگه فکر می کنی امیدی
هست.. کمکم کن از پسش بربیام. فقط از تو می تونم کمک بگیرم.. تنهام نذار.. خدایا مراقب دیار باش..
هنوز خیلی جوونه واسه تموم شدن زندگیش.. نذار کینه قلبش و سیاه کنه و زندگیش و تباه! شیشه
عمر چند نفر تو دستشه و خودش نمی دونه.. یا خودش و می زنه به ندونستن.. پس حداقل تو بهش
بفهمون.. بلکه دلش به رحم بیاد.. برای پدرش.. خاله اش.. برادرش.. برای برای منی که ناخواسته
وصل شدم به زندگیش و جوری گره خوردم که دیگه با دندونم نمی تونم جدا شم و برم! خدایا التماست
می کنم.. کمکم کن.. کمکمون کن!
بالاخره دل کندم و زدم بیرون.. با دلی که به مراتب سبک تر شده بود.. ولی هنوز حرفای نگفته ای
داشت که من گوشم براش بسته بود و نمی خواستم چیزی از حرفاش بشنوم.
شاید .. شاید اگه بفهمه شنونده ای نداره دیگه هیچ وقت بیخود و بی جهت ضربانش و تند نکنه و به

هر زبونی نخواد منظورش و بهم بفهمونه.. اینجوری برای همه بهتره.. ساکت موندن و دم نزدنش!

تو حیاط امامزاده بودم که صدای زنگ گوشیم بلند شد و با دیدن شماره آزاده بغض دوباره بیخ گلوم چسبید و جواب دادم:

-بله؟!

-خانوم ببخشید من یه دوست داشتم که از دیشب تا حالا مرده نه جواب زنگ میده نه اس ام اس..

فقط می دونم این خط مال اون بود شما خبری ازش نداری؟ اگه جنازه اشم پیدا کردید مسئله ای نیست میام تحویل می گیرم فقط بفهمم کجاست کافیه!

بی اهمیت به لحن شوخش با صدای لرزونم مثل همیشه با صدا کردن اسمش حال بدم و بهش فهموندم..

-آزاده؟!

بعد از چند ثانیه مکث و سکوتش.. انگار که فهمید به کمکش احتیاج دارم.. بدون هیچ سوال و حرف اضافه ای فقط گفت:

-کجایی آلما؟

-امامزاده صالح.. میای دنبالم؟

-نیم ساعت دیگه اونجام!

لبخند پر از غمی به هول و استرسی که تو صداش حس می شد زدم و گوشی و قطع کردم.. من اگه

این آدمم تو زندگیم نداشتم چیکار باید می کردم؟

با یه نفس عمیق و آرامشی که از داشتن همچین دوست همیشه همراهی وجودم و پر کرده بود رفتم

تا نذر ده بسته نمکم ادا کنم..

*

.از این بیراهه تردید از این بن بست می ترسم. .

.من از حسی که بین ما هنوزم هست می ترسم..

.ته این راه روشن نیست منم مثل تو می دونم. .

.نگو باید برید از عشق نه می تونی نه می تونم. .

.نه می تونیم برگردیم نه رد شیم از تو این بن بست..

.منم می دونم این احساس نباید باشه اما هست..

دو ساعتی می شد که تو ماشین آزاده بودم و بدون زدن کوچکترین حرفی فقط داشت م ی روند.. چقدر

ممنونش بودم که همون لحظه با سوال و جواب کردنش کلافه ام نکرد و به محض دیدن چشمای پف
کرده از گریه ام فقط در ماشین و برام باز کرد و بدون اینکه بپرسه کجا می خوام برم راه افتاد..

دو ساعتی که به گوش کردن آهنگ های ماشینش گذشت و من می تونستم تو هر ترانه یه وجه
اشتراکی با زندگی خودم و بقیه آدمای دور و برم پیدا کنم.. مثل همین آهنگی که انگار داشت با هر
کلمه داد می زد حرف دلی رو که از بیان کردنش می ترسیدم و سعی داشتم خفه اش کنم..
ولی نمی شد انگار.. دلم بی رحم تر از این حرفا بود که دلش به حالم بسوزه و ساکت بمونه وقتی می
بینه احساسی که داره کم کم تو تمام رگ و پی وجودم جریان پیدا می کنه.. ممنوعه اس!

.دارم می ترسم از خوابی که شاید هر دومون دیدیم..

.از اینکه هر دومون باهم خلاف کعبه چرخیدیم..

.واسه کندن از این برزخ گریزی غیر دنیا نیست..

.نمی دونم ولی شاید بهشت اندازه ما نیست..

بالاخره حواسم به دور و برم جمع شد و دیدم که از شهر خارج شدیم و آزاده زده به دل جاده.. خودم
و یه کم رو صندلی کشیدم بالا و در حالیکه چشمام به سختی باز می شد زل زدم به نیمرخ پر از
اخمش..

-کجا داری میری؟

-تو کاریت نباشه!

-آزاده.. بابا نگران می شه باید برگردم!

-می خوای بری یه جا که با خیال راحت بدون ترس از نگاه بقیه خودت و خالی کنه یا نه؟

تو سکوت فقط بهش زل زدم.. نمی تونستم بگم نه چون هرکسی حالم و می دید می فهمید به تنها
چیزی که احتیاج دارم همینه..

آزاده هم با نیم نگاهی به چهره ام گفت:

-پس هیچی نگو تا برسیم!

روم و دوباره برگردوندم سمت شیشه و اینبار منم همراه با خواننده با سوز و غمی که از صدام به خوبی
مشخص بود لب زدم:

.ته این راه روشن نیست منم مثل تو می دونم. .

.نگو باید برید از عشق نه می تونی نه می تونم. .

.نه می تونیم برگردیم نه رد شیم از تو این بن بست..

.منم می دونم این احساس نباید باشه اما هست..

*

بازم تو سکوت کنار هم رو یه تخته سنگ نشسته بودیم و اینبار تنها صدایی که به گوش می رسید

جریان آب سریع و پر شتاب رودخونه ای بود که تحمل این مسافت برای رسیدن بهش و تماشای

زیبایی هاش.. واقعاً می ارزید!

هیچ تصوری از اون مسابقات لعنتی و نحوه برگزار شدنش نداشتم.. ولی همین غیر قانونی بودنش و

تلفاتی که کارمون و به اینجا کشونده بود برای دل نگرونی و استرسی که لحظه ای از وجودم پاک نمی

شد کافی بود.

فکر اینکه هر لحظه یه اتفاقی بیفته من ازش بی خبر باشم روانیم می کرد و در آن واحد به این فکر

می کردم که اگه دیار بفهمه من همه چیز و می دونم و با رفتنش به اون مسابقات تا این حد حس

نابودی و جنون بهم دست میده.. بازم راضی به اینهمه عذاب کشیدنم در نبودش می شه؟!

نفسام که تند شد و نوید شروع دوباره گریه رو می داد آزاده طاقت نیاورد و پرسید:

-چته آلما؟ تو رو خدا بگو هی صبر می کنم آروم بشی ولی رفته رفته بدتر می شی که!

-دیار رفت!

-چی؟ کجا رفت؟

-رفت مسابقه.. همون مسابقه ای که قرار بود من نذارم توش شرکت کنه.. ولی انقدر درگیر فکر و

خیالات و کلنجار رفتن با خودم بودم که اصلاً نفهمیدم کی برنامه ریزی کرد و کی رفت! فکر کردم..

فکر کردم لابد مثل چند باریه که یهو غیب می شد و کسی نمی فهمه کجا میره.. گفتم هنوز زوده.. یه

کم بگذره.. اگه کاسه ای زیر نیم کاسه اش نباشه خودش بهم میگه.. ولی اشتباه فکر کردم.. امروز..

امروز نریمان گفت رفته مسابقه و من احمق هیچ غلطی نتونستم بکنم.. هیچی!

آزاده نفسش و با کلافگی فوت کرد و توپید:

-آلما.. می شه بهم بگی دقیقاً چه غلطی می خواستی بکنی؟ فقط دو هفته از ازدواجتون گذشته..

نصف این دو هفته هم که به عذاب کشیدن خودت گذشت. الآن واسه چی فاز زنای شوهر مرده رو

گرفتی که خودشون و مقصر مرگ شوهرشون می دونن؟

-نمی فهمی آزاده.. نمی فهمی دردم چیه و فقط داری برای خودت حرف می زنی..

-خب بگو بدونم.. وقتی لالمونی می گیری مجبورم از خودم حرف در بیارم دیگه!

از رو تخته سنگ بلند شدم و چند قدم تا دم رودخونه رفتم.. بعد از چند تا نفس عمیق برای آروم شدن

خودم چرخیدم سمت آزاده و نالیدم:

-مشکل من با خودمه آزاده.. اینکه حس می کنم هیچ غلطی نکردم برای اینه که.. همه چیز برعکس

اون چیزی که انتظار داشتم پیش رفت. قرار بود من رو اون آدم تاثیر بذارم و به زندگی امیدوارش کنم

ولی.. ولی حالا اون داره با کوچیکترین کاراش رو من تاثیر می ذاره آزاده. مشکل من با فکراییه که

بدون اجازه خودم داره تو سرم می چرخه و تا تقی به توقی می خوره عین دختربچه های تازه به بلوغ
رسیده یه آینده رویایی رو با اون آدمی که فقط ازش درد دیدم و مصیبت دیدم تصور می کنم! آخه
چرا؟ چرا باید اینجوری بشه؟ از من بدبخت تر اصلاً دیدی توی زندگیت؟ چرا همه بدبختیا
مال منه؟
آزاده از جاش بلند شد و اومد سمتم.. بازوهام و نگه داشت و سعی کرد آرومم کنه..
-آلما.. به خدا این مسئله انقدری مهم نیست که تو فکر می کنی.. حالا مگه چی شده که

-مهمه آزاده.. مهمه..
ازش جدا شدم و پشت بهش چند قدم رفتم.. ولی مگه تا کی می تونستم فرار کنم.. از آدما و سوالاشون
فرار می کردم.. از خودم چه جوری می خواستم فرار کنم؟
بس بود هرچقدر انکار کردم.. این موضوع با همه بی رحمانه بودنش حقیقت داشت و من تا ته عمرمم

اگه تلاش می کردم.. اگه التماس خدا رو می کردم.. اگه نذر و نیاز می کردم برای مخفی کردنش..

بالاخره یه روزی.. از یه جایی خودش و نشون می داد و رسوام می کرد!

کف دستم و رو پیشونیم گذاشتم و با نهایت درموندگی برگشتم سمت آزاده ای که ناراحت و غمگین

داشت بهم نگاه می کرد..

-من

هق زدم و نالیدم:

-من عاشق شدم آزاده!

انگار تا وقتی به زبون نیاورده بودمش.. تحمل کردن این حقیقت باورنکردنی آسون تر بود.. چون یهو به

عمق قضیه پی بردم و جفت دستام و رو صورتم کشیدم..

-وای.. واااااااااای!

صدای قدم های پر شتاب آزاده به گوشم خورد و خیلی زود من و تو آغوش خودشش جا داد..

-آلما تو رو خدا داری خودت و داغون می کنی!

کنترل بغضم برای چندمین بار از دستم در رفت و اینبار با خیال راحت از اینکه کسی نیست تا صدا و

حرفای پر سوزم و بشنوه ضجه زدم:

-بذار داغون شم.. مگه دیگه مهمه؟ اصلاً بذار بمیرم.. یه احمق از این دنیا کم بشه به
جایی بر می خوره؟ آخه کدوم احمقی رو دیدی که عاشق جلادش بشه؟ هان؟ تو

بگو آزاده.. کدوم خری انقدر راحت دل میده به کسی که محض رضای خدا حتی یه بار روی خوش
ازش ندید..

-آلما داری من و می ترسونی.. تو رو خدا آروم بگیر. الهی قربونت برم آخه این مسئله چیزیه که تو به
خاطرش انقدر خودت و سرزنش کنی؟

-نمی دونی آزاده.. نمی دونی چه بلاهایی سرم آورده.. نمی دونی چقدر حرف بارم کرده.. نمی دونی
من و چند بار چزونده.. چند بار بهم توهین کرده.. چند بار غرورم و خورد کرده.. مگه خودت ندیدی
فردای عروسی چه بلایی سرم آورد؟ همین همین چند شب پیش به خاطر کار اون پریناز کثافت

نزدیک بود من و خفه کنه با مشروب.. ولی من آشغال خاک بر سر.. به جای اینکه چشمم اونا رو ببینه..

به جای اینکه کینه اش و پرورش بدم و روز به روز ازش متنفر تر بشم.. دلم و خوش کردم به چهارتا

محبت و توجه کوچیکی که بعد از هر شکنجه اش نصیبم می کنه! آخه چرا؟ درد من اینه آزاده..

مگه من چی دیدم از اون آدم که بخوام عاشقش بشم؟ مگه قرار نبود فقط امیدوارش کنم به

زندگی و بعدش دل بکنم و برم؟ من که می دونستم قرار نیست آینده ای با هم داشته باشیم.. قرار

نیست بشیم دو تا زن و شوهر واقعی.. دو تا عاشق و معشوق پس چرا انقدر خودم و امیدوار کردم به یه

سراب؟ پس چرا با یه روز نبودنش دارم دیوونه می شم؟ پس چرا از تصور بلایی که ممکنه تو اون

مسابقات سرش بیاد دارم جون میدم و حتی یک ثانیه نمی تونم قلبم و آروم نگه دارم؟ مگه من همون

آدم نیستم که همیشه می گفتم زنی که غرورش توسط شوهرش از بین میره اگه یک ثانیه بیشتر

تحملش کنه بدبخت ترین و احمق ترین موجود عالمه؟ حالا خودم شدم یکی از همون زنا.. بارها غرورم
و به چشم دیدم که داشت زیر پاهای دیار له می شد ولی نه تنها تحملش کردم.. که حالا عاشق
لبم و به دندون گرفتم تا یه بار دیگه این جمله ای که تهش فقط برای خودم متاسف می شدم و به
زبون نیارم.. بس بود هرچقدر خودم و پیش غرورم کوچیک کردم!
آزاده من و دوباره رو همون تخت سنگ نشوند و گفت میره از تو ماشینش آب بیاره.. منم سرم و با
دستم نگه داشتم و لبم و به دندون گرفتم.

هنوز باورم نشده بود.. چه جوری همچین چیزی ممکن بود؟ واقعی بود یا ساخته تخیلات دخترونه و
مسخره ام؟ واقعاً دل بسته بودم به قاتل جسم و روحم؟ اونم تو این زمان کم؟ در اون صورت باید یه
وقت از روانپزشک می گرفتم.. چون آدم سالم.. محاله تا این حد خودآزار باشه!

دیگه به نفس نفس افتاده بودم که آزاده با اسپری ام و یه بطری آب معدنی برگشت و کنارم رو زمین
نشست. . بعد از آروم کردن ریتم نفسام. . در بطری و باز کرد و گرفت سمتم:
-یه کم بخور..
چند قلپ که آب خوردم یه کمم پاشیدم رو صورتم و نگاه پر از غمم و دوختم به زمین که آزاده گفت:
-من واقعاً نمی فهمم الآن مشکلت چیه آلما.. به نظرت زیادی سخت نمی گیری؟
-دو هفته اس آزاده.. فقط دو هفته اس که ازدواج کردیم.. تو این شرایطی که ما توشیم.. با اون اتفاقاتی
که برامون افتاد.. تو این زمان کم.. من اگه احمق نیستم که با همه اینا دل بستم پس چی ام ؟
-آره احمقی ولی نه با اون دلیلی که خودت فکر می کنی.. احمقی چون فقط داری همین دو هفته رو
در نظر می گیری.. در صورتی که تو سه ماهه با اون آدم آشنا شدی!
DONYAIEMAMNOE
با تعجب نگاهش کردم که گفت:

-آره می دونم تو اون مدت فقط برات یه رئیس عصبی بود که از هر چیزی آتو می گرفت و توبیخت
می کرد.. ولی تو همین الآن خودت گفتی که با کوچکترین محبت و توجهی تحت تاثیر قرار می گیری!
چرا فکر نمی کنی اون موقع هم همینجوری بوده و تو فقط خودت متوجه نبودی که چه اتفاقی داره
تو وجودت می افته! خودت برام تعریف کردی که یه بار تو خیابون یه پسره مزاحمت شده بود و دیار
اومد دکش کرد و بعد رسوندت خونه.. یا اون روزی که تو شرکت خون دماغ شده بودی و ولت نکرد..
بعدشم که برات آژانس گرفت.. یا مثلاً چه می دونم.. وقتی قبل از اینکه بهرنگ بهش چیزی بگه بقیه
حقوقت و برات واریز کرد.
یه کم فکر کرد و با جدیت بیشتری ادامه داد:

-آلما این وسط حتی یه آدم دیگه تو زندگیت بود.. یک ماهم با هم بودید ولی مگه تونستی عاشقش
بشی؟ یه بار شد اینجوری برای من از حسی که به بهرنگ داری بگی؟ عاشقش نشدی چون.. چون قبل

از بهرنگ یکی دیگه توجهت و به خودش جلب کرده بود و تو فقط نمی خواستی بهش بال و پر بدی و
باورش کنی. . چون مدام به خودت تلقین می کردی که این آدم دشمنته و چاره ای جز متنفر شدن
نداری.. ولی همیشه احساس آدم که با همین تلقین کردنا پیش نمیره.. میره؟

-آزاده.. من اون روزا هیچ حسی به دیار نداشتم.. مطمئنم که هیچ حسی نبود.. نمیگم ازش تا حد
مرگ متنفر بودم چون لا به لای کاراش یه چیزای دیگه ای هم نشونم می داد و نمی ذاشت فکر کنم
که بدترین آدم روی کره زمینه.. ولی خب.. دلیل نمی شد که بخوام عاشقش بشم..

-منم نمیگم اون موقع عاشق شدی. دارم از جرقه حرف می زنم.. یه جرقه ای که رفته رفته با هر اتفاق
کوچیکی بزرگتر شد تا اینکه با ازدواجتون کاملاً خودش و به مرحله ای رسوند که ببینیش و حسش
کنی. . شما حالا با هر دلیل و اجباری.. با هم ازدواج کردید.. حتی با هم رابطه داشتید و یه زندگی رو

شروع کردید.. چرا حس می کنی دوست داشتنش غلط و حماقته؟ مردم با یه نگاه عاشق کسی م ی
شن که اصلاً نمی شناسنش.. ولی بازم کارشون و حماقت نمی دونن.. تو که با این آدم ازدواجم کردی..
هرچقدر تحمیلی و از سر ادای دین ولی همین باعث شده که بعد از هر اتفاق و قهر و ناراحتی به فکر
طلاق نیفتی و صبر کنی.. اینجوری بهتر و بیشتر شناختیش و دلت کم کم باهاش صاف شده.
پوزخندی زد و سرش و به چپ و راست تکون داد:
-شاید برات عجیب باشه من همچین حرفی می زنم.. چون همیشه از خرافات و این چیزا بدم می اومد
و اعتقادی بهش نداشتم.. ولی حالا باور کردم که خطبه عقد حتی اگه چشم دیدن شوهرتم نداشته
بشی.. کاری می کنه که مهرش به دلت بیفته! حالا مال تو که به طور قطع از قبلم تو وجودت بوده و
حالا فقط قوی تر شده همین..
از جاش بلند شد و با لبخند غمگینی گفت:
-این حرف و کسی داره میزنه که تا همین چند وقت پیش حتی حاضر نبود یه عکس مشترک با

شوهرش داشته باشه.. ولی بهم اعتماد کن.. اون خطبه و مراسم عقد.. خیلی چیزا رو عوض می کنه!

نفس گرفت و راه افتاد سمت ماشین..

-تو ماشین منتظرم.. هروقت آروم شدی بیا بریم.

چند لحظه به جای خالیش خیره موندم و بعد زل زدم به رودخونه و جریان آبی که مثل مسیر زندگی
خودم بود.. پر از سنگ و مانعی که جلوی حرکت یک دستش و می گرفت.

منم همیشه با این سنگ ها و موانع درگیر بودم و حتی از حسی که برای خیلیا باعث خوشبختی و
آرامش می شه هم نمی تونم لذت ببرم.. چون اون طرف قضیه.. رد پای یه آدم اشتباهیه که هنوز نمی
دونم چرا و با چه حکمتی وارد زندگیم شد.. یا شایدم.. من وارد زندگیش شدم!

*

تو راه برگشت بودیم که گوشیم زنگ خورد.. با اینکه می دونستم محاله ولی به امید دیدن اسم دیار رو
صفحه گوشیم سریع از تو کیفم درش آوردم ولی نریمان بود که داشت زنگ میزد..

-بله؟

-سلام.. کجا رفتی تو دختر؟ دو ساعته دارم شماره ات و می گیرم در دسترس نیست!

-با دوستم آزاده ام.. الآنم دارم میرم خونه پیش بابام..

مکثی کردم و با ناامیدی پرسیدم:

-از.. از دیار خبری نیست؟

-نه هیچی! ولی نگران نباش.. دیار از پس خودش بر میاد..

-امیدوارم!

-آلما.. حالا دیار و ولش کن.. سر جدت حواست به خودت باشه.. اون شمر ذی الجوشن تو رو سپرد

دست من.. یه مو از سرت کم بشه همه پشم های من.. ببخشید هم موهای من و با دست خودش می

کنه.. من که نمی تونم بیست و چهار ساعته تو رو بپام که خدای نکرده مشکلی پیش نیاد.. پس خودت

خیالم و راحت کن. .

-خیالتون راحت باشه.. من حواسم به خودم هست!

-خدا رو شکر.. خبری شد به منم خبر بده..

-چشم شما هم همینطور!

گوشی و قطع کردم و برگردوندم تو کیفم که آزاده پرسید:

-چرا به خودش زنگ نمی زنی؟

-خاموشه گوشیش!

قبل از اینکه سوال دیگه ای بپرسه اینبار من با یادآوری حرفایی که کنار رودخونه بهم زد روم و به

سمتش برگردوندم و پرسیدم:

-مهدی رو دوست داری؟

نیم نگاهی بهم انداخت و دنده رو عوض کرد..

-نه انقدری که بخوام مثل تو داد بزنم عاشقشم.. ولی گفتم که.. انگار بعد از عقد هی.. همچین بفهمی

نفهمی مهرش به دلم افتاده! کم کم دارم به این نتیجه می رسم تنها آدمی که می تونه اخلاق و رفتار

من و تحمل کنه همین مهدیه. . تنها آدمی که.. با همه نداری و گدا صفتی بابام کنار اومد و به هر سازی

که زد رقصید. مطمئنم هیچ کسی حاضر نیست این شرایط و تحمل کنه و وقتی همه اینا رو از مهدی

دیدم.. فهمیدم واقعاً عاشقمه..

نفس عمیقی کشیدم و بدون اینکه تلاشی برای مخفی کردن حسرت توی دلم بکنم گفتم:

-خوش به حالت.. کاش منم می تونستم مطمئن بشم که شوهرم دوستم داره! ولی برای من قضیه
کاملاً برعکسه.. مطمئنم که دیار هیچ حسی تو وجودش نسبت به من نیست.. البته به جز احساس
مسئولیت به خاطر اسمی که شناسنامه اش و پر کرده..

-به نظر من که اشتباه می کنی.. دیارم دقیقاً مثل تو.. فقط داره سعی می کنه علاقه ای که تو قلبش
ایجاد شده رو انکار کنه.. چون شرایط زندگیش جوری نیست که بخواد یه زندگی معمولی رو با یه
عشق آتشین شروع کنه.. این کینه شتریش بدجوری همه فکرش و درگیر کرده!

-نمی دونم چون من خواهر و برادر ندارم اینجوری فکر می کنم.. یا واقعاً اینهمه وابستگی دیار به
برادرش غیر منطقیه.. که حاضر شده به خاطر انتقام سر زندگی خودش ریسک کنه..

-نمی تونی باهاش حرف بزنی؟ بهش بگی که همه چیز و می دونی.. یا .. یا حتی از احساس قلبیت

بگی و بفهمونی که برای ادامه زندگیت بهش احتیاج داری. شاید اینجوری قبول کنه که آدمای دیگه
زندگیشم مهمن و همه چیز خلاصه نمیشه تو برادرش..
-نه.. مطمئنم اگه بفهمه تو اولین فرصت اقدام می کنه واسه طلاق.. اون داره همه تلاشش و می کنه
که از وابستگی هاش کم کنه.. پس شک نکن که هیچ وقت از این علاقه استقبال نمی کنه! اصلی ترین
دلیلی که باعث شد بیاد خواستگاریمم همین بود که فکر می کرد من ازش متنفرم و بی برو برگرد
جواب منفی میدم حتی.. حتی همین الآنشم از خداشه که با رفتاراش ازش زده بشم و راضی بشم برای
طلاق..
اینبار لحن آزاده شوخ شد و بعد از ضربه ای که به رون پام زد با سرخوشی گفت:
-دیگه خبر نداره که دخترمون علاوه بر حس انسان دوستی و ادای دین جوری با دل و روده اش به
این حضرت آقا مهر و موم شده که به همین راحتی نمی تونه جدا بشه! مگه نه؟

پوزخند تلخی زدم و روم و برگردوندم سمت شیشه.. با اینکه حرفای دلم و به زبون آورده بودم ولی باز
احساس سبکی نداشتم.
کنار اومدن با این حقیقت خیلی سخت تر از سنگین شدنش روی دلم بود.. یعنی جدی جدی باید باور
می کردم که من به آدمی مثل دیار جاوید.. علاقه پیدا کرده بودم؟!
*

با عجله با بابام که اونم داشت حاضر می شد تا بره سر کار جدیدش خداحافظی کردم و زدم از خونه
بیرون.. شب قبل تا دم دمای صبح از فکر و خیال و استرس بابت مسابقه ای که اصلاً نمی دونستم چیه
و چه شکلی برگزار می شه بیدار بودم و حالا برای رفتن به شرکت خواب موندم.
با اینکه دیگه همسر رئیس شرکت محسوب می شدم و دیار بهم گفته بود شرایط با گذشته که فقط
یه کارمند بودم فرق کرده ولی بازم استرس دیر رسیدن داشتم..
همونطور که با قدم های بلند و با عجله ام می رفتم سمت خیابون گوشیم و از کیفم درآوردم تا اسنپ

بگیرم که صدای بوق ماشینی از کنار گوشم بلند شد..
ضربان قلبم تند شد و بی اهمیت به اینکه صدای بوقش با ماشین دیار فرق داره از ته دل زمزمه کردم:
-خدایا یعنی می شه دیار باشه؟
ولی وقتی سرم و برگردوندم و با بهرنگی رو به رو شدم که داشت با نگاه سراسر دلتنگیش براندازم می
کرد.. نه تنها همه امیدهام تو ثانیه ای به نا امیدی تبدیل شد.. که خشم و عصبانیتی همه وجودم و پر
کرد و باعث شد روم و سریع برگردونم و سرعت قدم هام و بیشتر کنم!
دنبالم اومد و سرش و به شیشه سمت من نزدیک کرد و گفت:
-آلما.. می شه خواهش کنم سوارشی؟
هیچی نگفتم که ادامه داد:
-آلما تو رو خدا.. جون کندم تا بالاخره تونستم اینجا پیدات کنم.. از ترس اون شوهرت نمی تونستم
نزدیک شرکت برم.. فقط چند دقیقه می خوام باهات حرف بزنم..
اینبار سر جام وایستادم و با عصبانیت توپیدم:
-بسه دیگه.. هی حرف حرف.. دیگه چی می خوای بگی؟ باشه هرچی تا الآن بهم دروغ گفتی و پنهون

کاری کردی قبول.. من همه رو بخشیدم حتی بهت حق میدم که من و تو آب نمک خوابوندی تا بتونی
طلاق بگیری و دوباره برگردی سراغم.. حالا حرف حسابت چیه؟ حالا که می دونی من شوهر دارم چرا

ول نمی کنی؟ نکنه توقع داری منم مثل تو تعهدی که دارم و ندید بگیرم و با هرکی دلم خواست یه
رابطه دیگه برقرار کنم! تا اگه یه روزی دری به تخته خورد و طلاق بگیرم یکی باشه که نذاره تنها
بمونم نه!
حرفام که تموم شد تازه حواسم جمع چهره وارفته و ناباور بهرنگ شد.. واسه خودمم جای تعجب
داشت.. چرا یهو همه دق و دلی این یکی دو روز اخیر و سر بهرنگ خالی کردم؟
هرچند که تقصیر خودش بود.. بد موقعی سر راهم سبز شده بود.. که البته موقع های دیگه هم حق
همچین کاری و نداشت و من واقعا نمی دونستم کی می خواد این و بفهمه!

بعد از چند ثانیه با نفس عمیقی خواستم روم و برگردونم و برم که گفت:

-باشه.. باشه حرف نمی زنم.. به خدا هیچی نمی گم. . مگه نمی خوای ماشین بگیری تا شرکت؟ خب

خودم می رسونمت فکر کن راننده آژانسم.. به حرمت.. همه روزای خوبی که با هم داشتیم و جفتمون

خوشحال بودیم! خواهش می کنم آلما

دفعه پیشم با همین حرفا من و خام کرد که سوار ماشینش بشم.. اینبار خواستم یه جوری دیگه بتوپم

که بره رد کارش.. ولی با شنیدن صدای باز شدن در خونه امون که نشونه بیرون اومدن بابام بود. . با

سرعت در ماشینش و باز کردم و سوار شدم..

-حرکت کن زود باش. .

از خدا خواسته پاش و گذاشت رو گاز و رفت منم نفس حبس شده ام و بیرون فرستادم.. بابام از قضیه

بهرنگ خبر نداشت و اگه ما رو تو این حالت می دید مجبور بودم همه چیز و براش توضیح بدم.. چون

نامردی می شد که اسم مزاحم روی بهرنگ بذارم.. هرچند که واقعاً داشت برای من و زندگیم ایجاد

مزاحمت می کرد.
خوشبختانه به قولش عمل کرد و حرفی نزد منم گوشیم و از تو کیفم درآوردم و یه بار دیگه شماره
دیار و گرفتم که بازم خاموش بود..

بدبختیم از جایی بیشتر می شد که بعد از دیدنش حتی نم ی تونستم نگرانی های بیش از حد وجودم
و باهاش در میون بذارم و از اون مسابقه لعنتی چیزی بپرسم و تو این شرایط واقعاً عادی برخورد کردن..
یا حتی بی محلی کردن به خاطر نگفتن مقصدش کار سختی بود!
زیرچشمی نگاهی به بهرنگ انداختم و قبل از اینکه بخواد مچ نگاهم و بگیره دوباره به بیرون خیره
شدم.. یاد حرف دیروز آزاده افتادم که گفت چون ذهنم ناخودآگاه به دیار جلب شده بود نتونستم تو
رابطه ام با بهرنگ انقدری از دل و احساسم کار بکشم که بخوام.. مثل خودش عاشق بشم. .
که خب واقعاً از این نظر راضی بودم.. چون اگه وابستگیم تا این حد شدید می شد.. بعد از دیدن اون

صحنه توی فرودگاه.. به طور قطع جسمم نه.. ولی روحم برای همیشه می مرد و هیچ وقت خوب نمی
شد!
آخرای مسیر بودیم که دستش رفت سمت ضبط ماشین و فهمیدم می خواد حرفاش و از یه طریق
دیگه ای به گوشم برسونه.. چشمام و محکم بستم و سرم و به پشتی صندلی تکیه دادم..
کاش می فهمید من الآن تو چه شرایطی ام و حال روحیم تا چه حد وخیمه.. شاید اون موقع دست از
این تلاش های نافرجامش برمی داشت و می ذاشت به فکر درد و بدبختی ها و سر و کله زدن با احساس
نوظهورم باشم!
..دنیام تاریکه همرنگ چشماشه..
..لعنت به اونی که الآن باهاشه..
..لعنت به اونی که قلبش رو سنگ کرده..
..اونی که دنیام و میدون جنگ کرده..
پوزخندی زدم و سرم و به چپ و راست تکون دادم.. راست می گفت انگار.. دیار قلب من و مثل قلب

خودش سنگ کرده بود که به اینهمه عز و جز زدن قلبی که به گفته صاحبش عاشق بود اهمیتی نمی
دادم. هرچند که اینبار بی محلی کردنم فرق داشت با دفعات قبل..

اون روزا از خود بهرنگ گله و شکایت داشتم بابت بلایی که سر باور و اعتمادم آورد.. برای همین بهش
فهموندم که حرفاش برام مهم نیست ولی حالا.. دردم چیز دیگه ای بود که نمی ذاشت فکر و قلبم
سمت آدم دیگه ای کشیده بشه.. حتی برای دلسوزی!
..لعنت به شب هایی که بی تو سر میشه..
..لعنت به قلبی که دیوونه تر میشه..
..لعنت به دنیا و لعنت به این حالم. .
..لعنت به مردی که با تو پدر میشه..
بغض بود که تو گلوم نشست از شنیدن صدای پر سوز خواننده ای که بدجوری داغ دل من و تازه می
کرد.. بهرنگ با خودش چه فکری کرده بود که داشت به یاد من و دیار این آهنگ و گوش می داد؟

چشمم به حرکات عصبی دست بهرنگ بود موقع عوض کردن دنده.. یعنی خوشحال می شد اگه می
فهمید همه احساس این رابطه یه طرفه اس و اون آدمی که بهش لعنت می فرسته.. هیچ وقت حاضر
نمی شه که با من پدر بشه؟!
..هرکاری می کردم نشم فراموشت..
.لعنت به حسی که گفتم در گوشت..
..لعنت به پاییز و لعنت به تابستون..
..لعنت به هر فصلی که سر می کنی با اون. .
زیاد که تو بحر آهنگ رفتم.. فهمیدم می تونم بهرنگ و درک کنم.. اگه احساسش واقعی باشه.. اگه
مشابه حس خودم که تازه کشفش کرده بودم باشه.. می تونم بفهمم رفتن کسی که دوستش داری به
سمتی غیر از خودت چه حسی داره.. حالا چه اون سمت یه آدم باشه.. یا یه کاری که از زندگی و آینده
ات براش مهم تره!
..لعنت به آبان و روزای بارونی..

..لعنت به حالی که دلواپس اونی..

..لعنت به احساسی که کم نشد اصلاً. .

..لعنت به سه تامون هم تو هم اون هم من. .

با تموم شدن آهنگ به خودم اومدم و تازه دیدم که تو خیابون نزدیک شرکتیم.. سریع صاف نشستم و

قبل از اینکه بخواد راهنما بزنه و بپیچه تو خیابون اصلی گفتم:

-همینجا نگه دار..

-نرسیدیم هنوز..

-می دونم تا همینجا کافیه!

ماشین و کشید کنار و نگه داشت.. منم با یه تشکر و خداحافظی خواستم پیاده شم که گفت:

-ساکورا!

با اخمای گره خورده برگشتم سمتش و زل زدم به چشمای درمونده اش که لبخند تلخی زد و گفت:

-ببخشید.. از سر عادت بود. یادم رفته که دیگه باید خانوم جاوید صدات کنم!

-به نظر من یادت رفته که کلاً دیگه نباید من و صدا کنی.. اگه بابام همون لحظه از خونه بیرون اومد

و من از ترس اینکه مجبور شم همه چیز و بهش توضیح بدم سوار ماشینت شدم.. یا به حرمت همون

روزای خوش گذشته و خنده هایی که تو بدترین روزای زندگیم رو لبم نشوندی و نذاشتی از زندگی
ناامید بشم الآن اینجا نشستم و قبول کردم این مسیر و همراهت باشم.. به این معنی نیست که می
تونی بازم وقت و بی وقت سر راهم سبز بشی و با خواهش و التماس بخوای که باهات حرف بزنم . ولی
حتی اگه قرار باشه من و تو ذهنتم صدا کنی.. ترجیح میدم همون خانوم جاوید باشم.. شاید اینجوری
یادت نره که رابطه ما.. نه تنها با دروغا و پنهون کاری های تو.. که با هزار و یک دلیل اساسی دیگه به
بن بست خورده و دیگه هیچ جوره برنمی گرده!
خواستم در و باز کنم که صدای پر از غمش تو گوشم پیچید:

-امیرسام مریضه!

دستم رو دستگیره خشک شد و ناباورانه زل زدم بهش..

-خودمونم تازه فهمیدیم.. بیماری قلبی داره! از وقتی.. از وقتی فهمیدم عین دیوونه ها دارم می گردم
ببینم چه کار اشتباهی انجام دادم که تاوانش شده مریضی و درد کشیدن بچه ام! خب.. خب منم مثل

همه آدما.. بی گناه نیستم و خطاهای زیادی داشتم ولی.. ولی چند وقتیه عجیب حس می کنم دارم
تاوان قلب شکسته تو رو پس میدم . از ترس اینکه از دستت ندم..
هرچی هنر بلد بودم رو کردم واسه
وابسته کردنت و نفهمیدم با رو شدن دستم چه ضربه ای بهت می خوره. . الآنم فقط اومدم.. تا مطمئن
شم من و بخشیدی.. شاید اینجوری ذهن منم آروم بگیره از فکر و خیالایی که یه بند دارن میگن آه
تو بود که دامن زندگیم و بچه ام و گرفت!
نفس عمیقی کشیدم و بازدمم و فوت کردم.. با اینکه اون بچه رو فقط یه بار اونم از دور دیدم.. ولی از
تصور مریضیش و دوا درمون شدنش به اون جثه کوچیک قلبم به درد اومد و گفتم:
-خیلی ناراحت شدم.. از ته دل دعا می کن م که هرچه زودتر خوب بشه و مشکلش هرجوری که ممکنه
برطرف بشه.. ولی این و بدون.. خدا انقدری بی رحم نیست که تاوان کار یه آدم بالغی که می دونه داره
چیکار می کنه رو از یه بچه معصوم بی خبر از همه جا بگیره.. شک نکن! در ثانی.. اگرم بر فرض

همچین چیزی باشه.. به نظرم کسی که باید بری سراغش من نیستم.. زنته.. چون نه تنها با من.. که با
وارد کردن خیلیای دیگه به زندگیت قلبش و شکوندی.. با این حال اگه خیالت راحت می شه و دلت
آروم.. باید بگم من دیگه هیچ دلخوری و کینه ای ازت ندارم.. یا چه می دونم آه و نفرینی نکردم که
بخواد دامنت و بگیره. ناراحت شدم به خاطر اعتماد بیجام.. ولی انقدری دغدغه و گرفتاری جدید وارد
زندگیم شد که دیگه جایی برای فکر کردن به حماقت های گذشته ام نبود . الآنم ازت عاجزانه خواهش
می کنم.. که دیگه هیچ وقت و تحت هیچ شرایطی.. وارد حریم من نشو.. بزرگ ترین لطفی که می
تونی به جبران بدی هات در حقم بکنی همینه.. که بذاری زندگیم و بکنم.
دست چپم و بردم بالا و حلقه ام و نشونش دادم..

-این و بیخودی تو انگشتم نینداختم.. من من شوهر دارم.. شوهرم و دوست دارم.. زندگیم و دوست

دارم.. دلم نمی خواد انقدر راحت از هم بپاشه.. پس خواهش می کنم درک کن!

اینبار بدون اینکه بهش مهلت حرف زدن بدم پیاده شدم و با قدم های بلند از تو پیاده رو راه افتادم

سمت شرکت.. در حالیکه مدام داشتم خودم و به خاطر جمله های آخرم سرزنش می کردم.

به نظرم همون حرفای اولم به قدر کافی تاثیر گذاشت بود که دیگه بهرنگ هیچ وقت سر راهم سبز

نشه.. لزومی نداشت با بیان احساساتم نسبت به دیار بیشتر از قبل سرخورده اش کنم.. ولی خب.. شاید

لازم بود که از نظر احساسی هم دل بکنه از این رابطه ای که از اول اشتباه بود!

یا شایدم.. من زیادی ذوق کرده بودم از کشف کردن این احساس که راه به راه هرکسی و می دیدم به

زبون می آوردمش..

با همه اینا کاش حرفام واقعیت داشته باشه و خدا نخواد که تقاص اشتباهات بهرنگ و از پسر بچه اش

بگیره.. من خیلی وقته از حق خودم گذشتم.. کاش بقیه آدمایی که بهشون بدی کرده هم از حقشون

بگذرن!

وارد شرکت شدم و با سلامی به آقای حسن پور راه افتادم سمت آسانسور.. خجالت می کشیدم تو

برخوردم با کارکنای شرکت.. دوست داشتم فکر کنن حالا که همسر رئیس شرکتم به خودم این اجازه

رو میدم که هر موقع دلم خواست برم و بیام. ولی اول و آخر همشون این فکر و می کردن و خب..

شایدم درست بود!

با توقف آسانسور در بیرونیش و باز کردم و به محض باز شدن در داخلی قدمی که می خواستم به داخل

بردارم خشک شد و همونجا سر جام موندم با دیدن شخصی که اون تو وایستاده بود و داشت نگاهم

می کرد.

خواب و توهم بود یا واقعیت؟ دیاری که امروز مسابقه داشت و تا همین نیم ساعت پیش هم گوشیش

خاموش بود چه جوری از آسانسور شرکت سر در آورد؟ چه جوری باید این سوالا رو ازش می پرسیدم

وقتی که قرار بود خودم و از همه چی بی خبر نشون بدم؟

انقدر تو همون حالت خشک شده و بهت زده باقی موندم که در آسانسور بسته شد و دیار سریع تر از
من عکس العمل نشون داد برای باز نگه داشتنش و با سر اشاره کرد که برم تو..
نفس عمیقی کشیدم و خودم و از زیر دستش که ستون در آسانسور کرده بود رد کردم و رفتم تو..
حس کردم سکوتم تو این شرایط زیادی غیر عادیه که بدون هیچ دلیل خاصی گفتم:
-چرا انقدر زود برگشتی؟!
نگاه عصبی و چشمای ریز شده اش که به سمتم برگشت تازه فهمیدم چی گفتم و ممکن بود از همین
حرف من هزار تا برداشت اشتباه داشته باشه که سریع عوضش کردم:
-چرا بی خبر برگشتی؟
-می خواستی فرش قرمز برام پهن کنی یا گوسفند بکشی؟
هنوز حرفی در جوابش پیدا نکرده بودم که با نگاهی به ساعت دور دستش ادامه داد:
-یا شایدم حواست و جمع می کردی که سر ساعت بیای شرکت و از غیبت من سوء استفاده نکنی!

به اراده خودم نبود اون لبخندی که با تموم شدن حرفش رو لبم نشست.. چه اهمیتی داشت متلک
هایی که بارم می کرد؟ وقتی کل این یکی دو روز و با استرس و نگرانی گذرونه بودم و حالا داشتم
صحیح و سالم رو به روم می دیدمش.. ترجیح می دادم با نگاه کردن بهش به جای کل کل آرامش از
دست رفتم و به وجودم برگردونم!
نگاهش که به لبخندم افتاده بود و با پوف کلافه ای گرفت و من اینبار تو ادامه رفتار های غیر ارادیم
بهش نزدیک تر شدم و نفس عمیقی کشیدم برای ذخیره عطرش مجراهای دلتنگ تنفسیم!
یه لحظه حواسم جمع شد و برای اینکه زیادی خودم و لو ندم که از جریان خبر دارم.. لحن دلخوری
به صدام دادم و گفتم:
-خوش گذشت؟

سرش و برگردوند و قبل از اینکه چیزی بگه نگاهی به فاصله کمی که بینمون بود انداخت و پر تردید
دوباره زل زد به چشمام..

-جایی نبودم که بهم خوش بگذره!

-پس چرا رفتی؟

-کار داشتم آلما!

-چیکار؟

اینبار فقط نگاه کرد.. با همون چشمایی که خستگی ازش می بارید و بدون سوال پرسیدن می تونستم

بفهمم از چیه که انقدر خسته اس.. مطمئناً این دو سه روز خواب درست و حسابی هم نداشته که

اینجوری چشماش خون افتاه و ته ریش بلند شده اش چهره اش و تا این حد پریشون کرده..

ولی به قول اون خواننده لعنت به این احساس.. احساسی که هنوز داشت این آدم و جذاب می دید..

حتی با این چشمای پر خون و صورت اصلاح نکرده..

با توقف آسانسور نفس عمیقی کشیدم و راه افتادم سمت در..

-آهان.. یادم رفته بود که خیلی چیزا به زنت ربطی نداره.. مرسی که هربار یادآوری می کنی!

همینکه از جلوش رد شدم مچ دستم و گرفت و کشید.. تا بخوام اعتراض کنم یا حتی از دردی که به

مچم وارد می کرد صدای ناله ام بره هوا.. خودم و نصفه و نیمه تو آغوشش حس کردم و لباش و روی
لبام و دست قوی و محکمش و پشت گردنم!
خشکم زد.. هنوز دیدن دیار و امروز.. توی شرکت کامل باور نکرده بودم که با حرکت بعدیش من و به
یقین رسوند که همش وهم و خیاله!
آخه مگه همچین چیزی تو واقعیت زندگی ما ممکنه؟ دیار تا الآن یا برای آزار و اذیت کردنم من و
بوسیده بود یا.. یا وقتی که مثل اون شب می خواست رابطه ای رو شروع کنه.. که جفتش تو این لحظه
بعید بود.. پس این بوسه ای که شروع کننده اش مثل همیشه خودش بود چه دلیلی داشت؟!

هنوز تو ذهنم به نتیجه قطعی نرسیده بودم که لباش و جدا کرد و سرش و آورد سمت گوشم..
-مثل اینکه جفتمون به یه اندازه این زندگی و این رابطه زن و شوهری رو قبول نداریم نه؟!
سرش و که عقب کشید با تعجب زل زدم بهش که برای اولین بار از لحظه آشنا شدنمون حس کردم

جدیت از نگاهش رفته و چشمای خوشرنگی که همیشه توی آسانسور آبی می شد اینبار رنگ شیطنت
به خودش گرفته!
-ثابت کن زنمی تا منم باورم شه!
کم کم مغزم از حالت قفل شده در اومد و حرفش و تجزیه و تحلیل کرد.. منظورش این بود که اگه
منم تو این بوسیدن یا رابطه هامون همراهیش کنم تازه اون موقع اس که باورش می شه زنشم و شاید..
شاید بتونه حرفای دلش و بهم بزنه و باهام درد دل کنه..
حق داشت.. نداشت؟ من وقتی هر بار ساکت و خاموش وایمیستادم و هیچ حرکتی مبنی بر همراهی
کردن از خودم نشون نمی دادم.. چرا دیار باید فکر می کرد که از این زندگی راضی ام و دلم می خواد
تو همه مسائل من و واقعاً به چشم زنش ببینه!
نباید منکر این قضیه می شدم که رابطه و لذت جنسی نقش مهمی تو زندگی زناشویی داره.. پس منی
که با هدف شکل گیری یه زندگی واقعی و امیدوار کردن دیار پا تو خونه اش گذاشتم.. چرا از همین
طریق وارد نشم.. به خصوص الآن که به زبون اومده؟!

نمی دونم چه تعبیری از سکوتم کرد که پوزخند زد و خواست از کنارم رد شه اینبار من اجازه ندادم و
با یه قدم عرضی سد راهش شدم.
با خیال راحت از اینکه این آسانسور دورتر از اون یکیه و معمولاً کسی برای رفت و آمد ازش استفاده
نمی کنه رو پنجه پام وایستادم و دستام و دور گردن دیار حلقه کردم..
سرش و یه کم کشید عقب و نگاه متعجش و از چشمام به لبای نیمه باز مونده ام دوخت که بدون فکر
بیشتری لبم و چسبوندم به لبش و ناشیانه محکم فشار دادم..

دلم می خواست تو لبش حل شم و از بین برم تا دیگه مجبور نشم تو چشماش نگاه کنم.. چون صد
در صد اون موقع از خجالت آب می شدم!
خیلی طول نکشید که از بهت دراومد و دوباره دستاش و از ترس عقب نکشیدنم پشت گردنم چفت
کرد.. یه ذره سرش و کشید عقب تا فشار لبام برداشته بشه و اینبار خودش به شکل دیگه ای به جون
لبام افتاد..

یه چیزی توی دلم فرو ریخت و زانوهام لرزید از حسی که با همین کار به کل وجودم تزریق شد..

حرکاتش دیگه رنگ و بویی از بوسه نداشت کاملاً با لب و دندون به جون لبام افتاده بود و انقدر سریع

و تا حدودی خشن بود که دیگه قدرت و فرصتی برای همراهی نداشتم..

فقط چشمام و محکم بسته بودم و داشتم به درد و لذتی که همزمان بهم وارد می کرد فکر می کردم

و با نهایت بی حیایی و پررویی آرزو می کردم که کاش این لحظه هیچ وقت تموم نشه..

ولی خیلی نگذشت که این آرزوم دود شد و رفت هوا با صدای نریمانی که از پشت سرم بلند شد:

-دوستان اگه با کمبود جا و مکان مواجهید خونه خالی هستا.. لب تر کنید دو دستی کلیدش و تقدیم

می کنم.

عین جن زده ها از دیار جدا شدم و به جای اینکه برگردم عقب مضطرب و درمونده زل زدم به دیاری

که با عصبانیت داشت به نریمان نگاه می کرد. .

نگاهش و با چشم غره غلیظی ازش گرفت و به من دوخت..

-برو تو.. من بیرون یه سری کار دارم..

بعد با سر به نریمان اشاره کرد که بره توی آسانسور و تو همون حال منم پشت به نریمان طوری که

حتی لحظه ای باهاش چشم تو چشم نشم از آسانسور زدم بیرون و با قدم های بلند راه افتادم سمت

شرکت.. عین کبکی که فکر می کردم اگه سرم و توی برف فرو کنم کس دیگه ای هم من و نمی بینه!

ولی عجیب بود که در کنار اینهمه اضطراب شرم وجودم.. یه هیجان وصف نشدنی هم داشت خودنمایی

می کرد که نتیجه اش شد یه لبخند خجالت زده و طرح سرخ گونه هام که تو آینه قدی نصب شده تو

راهروی شرکت دیدم و برای لمس واقعی بودن دقایق پیش یه وشگون محکم از رون پام گرفتم!

صدای اس ام اس گوشیم که بلند شد با دستای لرزون از تو کیفم درش آوردم و چشم دوختم به پیام

دیار که ضربان آروم شده قلبم و دوباره تند کرد:

! «ثابت شد»

×××××

بعد از فرستادن اس ام اس گوشی و برگردوندم تو جیبم و زل زدم به نریمانی که با نیش باز شده داشت
نگاهم می کرد..

-می دونستم هیچ آشنایی و رابطه ای با شعور نداری ولی فکر نمی کردم تا این حد!

-چیکار می کردم برادر؟ قبل از ورود به آسانسورم در می زدم و یاالله می گفتم ؟

-نه ولی می تونستی وقتی دیدی چه خبره بی سر و صدا برگردی..

دوباره نیشش و ول کرد تو صورتش و من تو اون لحظه هم دلم می خواست بغلش کنم و هم یه مشت
حواله کنم به لبای خندونش..

-آخه نمی دونی از اونجایی که من وایستاده بودم چه ویوی هیجان انگیزی داشت این صحنه.. هیچ
وقت فکر نمی کردم یه روزی شاهدش بشم!

اینبار حق دادم بهش.. چون خودمم همچین فکری نمی کردم و انگار واسه چند ثانیه هرچی که باید
و نباید از ذهنم پاک شد و خودم یه آدم دیگه تصور کردم.. اونم درست تو اشتباه ترین روز و لحظه

ممکن!

-میگم.. یکی از اون بوسا.. نصیب داداشتم میشه یا نه!

نگاهش کردم و حس کردم لبخندش زیادی غمگینه.. چون چشماش پر از اشک بود..

-نترس با لبت کاری ندارم.. تمام و کمال برای همسر محترمه.. به اون گونه های پشمالوتم راضی ام. .

قبل از اینکه تاییدی از من بگیره بوسه عمیقی رو گونه ام کاشت طوری که سرم کامل به یه طرف خم

شد و تا وقتی خودم محکم هلش ندادم عقب ازم جدا نشد..

آسانسور که تو پارکینگ وایستاد تازه یادم افتاد چیکارش داشتم.. خشم و عصبانیتم برگشت و اخمام

تو هم فرو رفت وقتی رو به نریمان گفتم:

-آدرس شرکت شهیاد و برام اس ام اس کن. .

گفتم و با قدم های بلند رفتم سمت ماشین که نریمانم دنبالم اومد. .

-وایستا ببینم.. واسه چی می خوای؟

-کارش دارم..

-چیکار؟ چیزی شده باز؟

-تو کاریت نباشه فقط آدرس و بفرست همین!
سریع سوار شدم که حرف دیگه ای نزنه ولی پررو تر از این حرفا بود و بلافاصل ه بعد از من سوار ماشین
شد..
-منم باهات میام.. راه بیفت تا بگم کجاست. .
-نریمان پیاده شو.. اعصاب سر و کله زدن با تو یکی رو ندارم.
-اگه فکر می کنی می ذارم با این چشمای خون افتاده بری یه کاری دست خودت و اون یارو که نمی
دونم چرا به خونش تشنه شدی بدی کور خوندی..
-هه.. تو با این دست علیلت مثلاً چه کاری ازت برمیاد؟

-علیل جد و آبادته اولاً.. تو راه بیفت تا بهت بگم چه کارایی ازم برمیاد.. فقط کافیه اعصابم قاطی پاطی
شه با همین گچ دستم جوری می کوبونم تو یه جای یارو تا نسل خودش که هیچ.. نسل همه کس و
کار و ایل و تبارشم منقرض بشه.. راه بیفت میگم!
می دونستم هدفش فقط همین مسخره بازی درآوردناشه که نمی خواستم بیاد.. چون من برای رو به

رو شدن با اون آدم عوضی به همه جدیتم احتیاج داشتم نه وقتی نصفش توسط چرت و پرت گفتنای
نریمان از بین بره..
با این حال دیگه توانی برای سر و کله زدن باهاش نداشتم که ماشین و روشن کردم و حین بیرون
رفتن از پارکینگ گفتم:
-تو اصلاً برای چی از شرکت اومدی بیرون؟ مگه کار نداشتی؟ اینجوری مسئولیت قبول می کنی؟
خودت یه که دقیقه پشت میزت بند نمی شی.. کارمنداتم ساعت ده میان و لابد ساعت چهار مرخص
میشن آره؟
-اولاً که می خواستم برم واحد چاپ و برگردم.. کار خاصی هم نداشتم که بمونم.. دوماً این کارمندی
که میگی همسر جنابعالیه.. والا من یکی خشتکم و خیلی دوست دارم.. با این حساسیتی که حضرت
آقا پیدا کرده فقط کافیه یه کلمه حرف به خانومشون بزنیم که خشتکمون از چند جا جر بخوره!
از تو داشبور یه سیگار برداشتم و حین روشن کردنش با حرص توپیدم:

-زاده شده واسه شر و ور گفتن!

اولین پک و که زدم و دودش و با عصبانیت فوت کردم نریمان با لحنی متفاوت از چند دقیقه قبلش..

محتاطانه و نگران پرسید:

-مسابقه چی شد؟!

منتظر این سوال بودم که بدون معطلی جواب دادم:

-انجام شد..

-چقدر زود؟

-جزو نفرات اول بودم لزومی نداشت بیشتر بمونم..

-خب؟ نتیجه اش؟!

-فکر نمی کنم زیاد راضی باشی از نتیجه اش.. پس نپرسی بهتره!

پوزخندی زد و روش و برگردوند.. می دونست نتیجه چیه و باز می پرسید.. می دونست اگه قرار بود تو

همین مرحله اول ببازم و از دور خارج شم الآن وضعیتم جوری نبود که بخوام جواب سوالاش و بدم یا..

یا حتی با زنم تو آسانسور شرکت عشق بازی کنم.

سیگار و از لبم جدا کردم و اینبار انگشتم و روش کشیدم.. کاری به بوسه دومی که با دقل بازی ازش
گرفتم ندارم.. ولی اون بوسه اولی که بی اختیار بود و غیر ارادی.. واقعاً از من و شخصیتم بعید بود. اونم
وقتی مسابقات به صورت جدی شروع شده بود و من ترجیح می دادم کم کم از همه تعلقاتم دست
بکشم!
دلم نمی خواست تا این حد.. حرف و عملم با هم فرق داشته باشه. ولی این دختر از روز اولی که
دیدمش همه تصورات من و بهم می ریخت و نقشه هام و نقش بر آب می کرد!
-اینجا رو بپیچ راست.. شرکتشون باید تو یکی از کوچه های این خیابونه باشه! خودمم دقیق بلد نیستم
بزن کنار از این یارو بپرسم!
آدرس دقیق و که گرفتیم مسافت باقی مونده رو با سرعت روندم و ماشین و جلوی در شرکت نگه
داشتم.. همینکه خواستم پیاده شم نریمان مچ دستم و گرفت و پرسید:
-نمی خوای بگی چرا اینجاییم؟!

نگاهم و ازش گرفتم و پر حرص زل زدم به ساختمون شرکت..
اون لحظه ای که اتفاقی تو خیابون دیدم
آلما از ماشین این عوضی پیاده شد.. قصدم این بود که مثل همیشه رو سر آلما خراب شم و بازخواستش
کنم به خاطر این کار احمقانه اش..

می دونستم آدمی نیست که از غیبت من سوء استفاده کنه و بخواد دور از چشمم با کسی قرار بذاره..
احتمال می دادم تو مسیر دیدتش و سوارش کرده.. هرچند که تحت هیچ شرایطی نباید سوار می شد.
ولی وقتی تو آسانسور شرکت اون نگاه متفاوت از همیشه اش و دیدم.. نگاهی که انگار می خواست
بفهمونه دلتنگم شده و فقط غرورش نمی ذاره به زبون بیاردش..
یا حتی بعدش و اون بوسه هوس
انگیزی که طعمش عجیب زیر زبونم مونده. . همه ذهنیتم عوض شد..
من حتی با اینکه پشتشون وایستاده بودم ولی دیدم که آلما تو ماشین اون یارو دستش و بلند کرد و
حلقه اش و نشونش داد..

نمی فهمیدم چی میگه ولی همین حرکتش می تونست بهم بفهمونه داشته چی رو بهش حالی می
کرده.. به اون آدمی که انگار خیلی سرسختانه داشت با فهمیدن و استفاده از درک و شعورش مقابله
می کرد!

-دیار می دونم با همه کله شقی هات انقدری هم بی منطق و احمق نیستی ولی.. ولی نمی خوای بگی
که به آلما شک داری که هنوز با این پسره باشه؟!

نه.. همچین شکی نداشتم.. آخه دختری که حتی بلد نیست چه جوری تو بوسیدن طرف و همراهی
کنه به طور قطع نمی تونه انقدر رند و کلاش باشه که همزمان با دو نفر رابطه داشته باشه.. آلما همچین
آدمی نیست. ولی خب دلیل نمی شه که من با بقیه کاری نداشته باشم و حسابشون و نذارم کف
دستشون!

بدون اینکه جوابی به سوالای نریمان بدم پیاده شدم و با قدم های بلند رفتم تو شرکت.. جلوی کیوسک
نگهبانی وایستادم..

-بگید بهرنگ شهیاد بیاد پایین!

نگاهی به سر تا پام انداخت و با اخم پرسید:

-شما؟

-جاوید..

-خب چرا خودتون نمی رید بالا تو اتاقشون!

-شما تماس بگیر و بهش بگو جاوید اومده.. فکر می کنم خودشم ترجیح بده من و همین پایین ببینه..

نه جلوی بقیه کارمندا!

اینو گفتم و برگشتم بیرون که نریمان نگران از ماشین پیاده شد و پرسید:

-دیار حرف بزن دیگه چی کار می خوای بکنی؟ صورتت هی داره کبود تر میشه.. حالت خوبه؟

-نریمان.. حالا که با من اومدی لال شو و انقدر سوال و جواب نکن. ذهنم انقدر درگیر هست که دیگه

جایی برای پیدا کردن جواب سوالای تو نداشته باشم!

-خیله خب ولی وای به حالت اگه ببینم داری خودت و تو دردسر میندازیا.. حواست باشه اینجور موقع

من طرف تو رو نمی گیرم.

-منم خیلی وقته از طرفداری تو قطع امید کردم لازم نیست تهدیدم کنی!

نگاه نریمان که به جایی پشت سرم خیره شد سرم و برگردوندم و دیدمش.. اخمای درهم و صورت

گرفته اش نشون می داد که اونم بدتر از من چشم دیدنم و نداره که خب حق داشت. من بودم که آلما

رو بردم تو اون فرودگاه و دستش و رو کردم. بایدم اینجوری برام گارد بگیره..

قبل از اینکه چیزی بگم با سر اشاره کرد دنبالش برم و خودشم راه افتاد سمت کوچه بالایی ساختمون

که یه جای خلوت بود..

همراه نریمان پشت سرش رفتیم که وسط کوچه وایستاد و طلبکارانه پرسید:

-می شنوم!

تا اومدم با توپ پر حرفام و بزنم و بهش بفهمونم طرف حساب هرز رفتناش از این به بعد کیه نریمان

یه قدم به سمتش برداشت و با جدیت یقه لباسش و با دو انگشت گرفت..

-داداش از این لباسا مردونه اشم هست تو بازار؟!

چشمام و محکم باز و بسته کردم از حرص.. اون موقع که نمی خواستم دنبالم بیاد فقط برای همین
بود که جو سنگین بینمون و با مسخره بازی هاش به یه سمت دیگه نکشونه. . نه اینکه به عنوان اولین
حرف درباره لباس سرخابی یارو نظر بده!
شهیاد دست نریمان و از رو یقیه اش پس زد و نگاهش و با اخم غلیظی به من دوخت.. هنوز چیزی
نپرسیده بودم که خودش به حرف اومد:
-من سوارش کردم.. اگه اومدی واسه بازخواست کردن این و بدون.. نمی خواست سوار شه ولی همون
موقع باباش از خونه اومد بیرون و مجبور شد برای اینکه چیزی بهش توضیح نده سوار ماشینم بشه..
منم فقط تا شرکت رسوندمش.. همین! لازم نیست بیخود و بی جهت به آلما شک کنی!
یه قدم به سمتش برداشتم و دستام و تو جیب شلوارم فرو کردم..
-تو سالم بودن آلما هیچ شکی ندارم.. که اگه داشتم به جای اینکه الآن اینجا باشم داشتم خودش و

بازجویی می کردم. . ولی متاسفانه به خراب بودن آدمای دور و برش یقین دارم.

-مواظب حرف زدنت باش.. من کاری نکردم که بخوام به خاطرش این حرفا رو بشنوم.. باید از یه

چیزی مطمئن می شدم که رفتم ازش بپرسم.. اونم خیالم و راحت کرد!

-کاری به این ندارم که چی گفتی و چی شنیدی.. فقط اومدم تا بهت بگم.. اگه پاهات و دوست داری..

از گلیمت درازترشون نکن!

نریمان پوزخند زد و من ادامه دادم:

-اون روزایی که آلما تنها بود و تو ه م از این موقعیت استفاده کردی برای گشاد کردن کلاهی که می

خواستی سرش بذاری تموم شده! الآن هم سایه پدرش بالا سر زندگیشه.. هم منی که شوهرشم و همه

مزاحم های دور و برش و به راحتی کشتن یه پشه از سر راهش برمی دارم! سعی نکن اون پشه ت و

باشی!

DONYAIEMAMNOE

خنده عصبی کرد و سرش و به چپ و راست تکون داد..

-من تو زندگیم یه بار گاف دادم.. که به نفع تو تموم شد و شکاری که از چنگم در رفت و رو هوا زدی..

حالا نمی خواد واسه من ادای شوهرای با غیرتی رو در بیاری که عاشق زنشونن و حاضر نیستن کس

دیگه ای نگاهشون کنه.. یادت باشه که تو قبل از من خیلی موقعیت داشتی برای عاشق شدن و به

دست آوردنش.. ولی عوض همه اینا.. هلش دادی سمت من.. پس الآن انقدر الکی شاخ و شونه نکش!

دستم و دراز کردم و به صورت نمایشی یقه لباسش و صاف کردم و با خونسردی گفتم:

-اونم بذار به حساب تنها گاف زندگی من.. چون اصلاً فکرشم نمی کردم انقدری سست عنصر باشی

که با اولین نگاه دل و دین و به باد بدی.. هرچند که همش نقشه بود برای مخفی کردن حقیقت.. ولی

حالا.. فرض می کنیم که جدی جدی عاشق شدی! مهم اینه که عرضه نگه داشتنش و نداشتی.. مهم

اینه که اسم آلما.. الآن تو شناسنامه کی نوشته شده! مهم این دست و پا زدن های بی نتیجه اته.. که

اگه ادامه پیدا کنه.. جوری قطعش می کنم که آرزوت بشه یه نفر نگاهت کنه چه برسه به اینکه بخوای
با زرنگ بازی دو تا دو تا تور کنی!
حرفام و زدم و دیگه چیزی برای گفتن نبود.. اگه آدم عاقلی باشه از همین حرفای غیر مستقیم باید
حساب کار دستش بیاد.. مگه اینکه از زندگیش سیر شده باشه..
به نریمان اشاره کردم بره خودمم روم و برگردوندم که با صدای بلند گفت:
-تو عرضه نگه داشتنش و داری؟!
نیم چرخی به سمتش زدم و زل زدم بهش.. واسه چی می پرسید؟ می خواست امیدوار بشه که اگه یه
روز آلما از زندگیم بیرون رفت دوباره بیاد سراغش؟
-انقدری از خودم و عرضه ام مطمئنم که بگم.. حتی بعد از مرگمم نمی ذارم دستت به آلما برسه!
چهره کلافه و نفس های عمیقش نشون می داد که دقیقاً همین خیال و داشته و چقدر احمق بود که
همچین فکرایی رو تو سرش راه می داد!
هرچند که حق داشت.. انقدری من و نمی شناخت که بفهمه تا چه اندازه رو حرفی که می زنم می

مونم و چقدر رو خط قرمز های زندگیم حساسم.

تا الآن تنها خط قرمزهای من بابام و نریمان و خاله رخشان بودن.. الآن یه نفر دیگه هم بهشون اضافه
شده بود و در صورت لزوم این و به گوش همه دنیا می رسوندم!
سوار ماشین که شدیم دوباره نریمان از گردنم آویزون شد و گونه ام و محکم بوسید که اینبار زودتر
پسش زدم و توپیدم:
-بس کن دیگه تو هم عین دختربچه های دو ساله هی من و تف مالی می کنی.. ببین می تونی یه
کاری دست جفتمون بدی با این مسخره بازی هات!
-داداش به قرآن دست خودم نیست آخه خیلی باحال یارو رو شستی گذاشتی کنار.. من یکی شاشیدم
به خودم اون بدبخت که جای خود!
ماشین و به حرکت درآوردم و چیزی نگفتم.. انقدری که نریمان فکر می کرد هم راحت نبود برام. به
زور خودم و کنترل کردم که مشتم و نکوبونم تو صورتش و با همین خونسردی حرفام و بزنم تا تاثیرش
بیشتر باشه. . به هر حال باید پله پله پیش می رفتم..

بار اول که شماره اش و رو گوشی آلما دیدم کاری نکردم و اینبار که آلما از ماشینش پیاده شد به
تهدید کلامی قانع شدم.. مطمئناً دفعه بعد اگه بازم بخواد گنده تر از وجودش کاری کنه همه تهدیدام
و عملی می کنم که بفهمه با کسی شوخی ندارم!
یه کم که رفتیم نیم نگاهی به نریمان که هنوز بهم زل زده بود انداختم و بعد از پوف کلافه ای که
کشیدم گفتم:
-بگو نریمان.. آخرین حرفت و بزن بعد دیگه دهنت و ببند!
-عاشق شدی!
نگاه چپی بهش انداختم و دستم و دوباره برای برداشتن یه سیگار به سمت داشبورد دراز کردم.
-ببین لیاقت نداری آدم بهت فرصت حرف زدن بده!
-اینکه تو دلت نمی خواد باورش کنی دلیل نمی شه که منم درباره اش حرف بزنم..

-وقتت و صرف حرفایی کن که ارزش به زبون آوردن داشته باشه!

-داره.. ثابت شد بهم. کاری به حرفات که به اون یارو زدی ندارم.. ولی تمام مدتی که داشتی حرف
می زدی.. نگاه من به صورتت بود.. می دیدم اون رگ های باد کرده صورت و گردنت و که واسه
هیچکسی الکی باد نمی کنه! حداقل تو واسه کسی الکی بادشون نمی کنی.. اونم وقتی که.. به قول
خودت دیگه هیچی از این زندگی نمی خوای و همه هم و غمت و گذاشتی رو انتقامی که شاید.. شاید
باعث مرگت بشه!
پک عمیقی به سیگارم زدم و دودش و فوت کردم..
-می خوای به کجا برسی با این حرفا؟ اینکه انگیزه ای ندارم برای زندگی و پا تو راهی گذاشتم که
شاید تهش مرگ خودمه دلیل نمی شه که تا وقتی زنده ام بی تفاوت باشم به مسائل دور و برم! بی
تفاوت باشم به رفتارای احمقانه یه عوضی مثل شهیاد.. چه بخوام چه نخوام آلما زن منه و وظیفه امه
تا جایی که می تونم ازش در برابر این آدما محافظت کنم.. چه انتظاری داری؟ که چون کمتر از یک

سال دیگه ممکنه خودم و به کشتن بدم پس عین خیالم نباشه و بذارم هرکی دلش خواست پا بذاره
به حریم زندگی و خانواده ام؟!
نگاهش نمی کردم ولی یه کم بعد صدای نفس عمیقش تو گوشم پیچید و گفت:
-همه ترسم از اینه که این انکار کردنات تا جایی ادامه پیدا کنه که دیگه راهی برای برگشت نداشته باشی.. می ترسم از اینکه دیر بفهمی داشتی چی رو از خودت و بقیه مخفی می کردی و چه اشتباه بزرگی بود مخفی کردنش . می ترسم یه روزی بفهمی به جز انتقام می تونی یه هدف های دیگه ای هم تو زندگیت داشته باشی.. که دیگه دیر شده باشه و وقتی نداشته باشی واسه جبران!
دروغ بود اگه می گفتم خودمم به این چیزا فکر نکرده بودم.. به خصوص تو این یکی دو روزی که از یه طرف درگیر مسابقه بودم و از یه طرف فکرم پیش آلما بود که الآن داره چیکار می کنه و اصلاً چرا پاش و به خونه زندگیم باز کردم.. ولی خب.. نتیجه ای نداشت فکر و خیالم و آخرسر ترجیح می دادم

از سرم بریزمشون بیرون..
مثل همین الآن که در جواب نریمان گفتم:

-هیچ وقت اون روز نمی رسه!
×××××
صبح با صدای موزیکی که از طبقه پایین پخش می شد و انقدر بلند بود که به گوش منم می رسید
بیدار شدم و با کلافگی رو تخت نشستم..
جمعه بود و با اینکه عادت نداشتم حتی روزای جمعه زیاد بخوابم ولی دیشب با وجود خستگی شدیدم
نزدیکای صبح خوابم برد و الآنم که ساعت ده صبحه با صدای آهنگی که به طور قطع آلما گذاشته بود
دیگه ادامه خواب غیر ممکن به نظر می رسید..
بلند شدم و راه افتادم سمت حموم چون انقدر بد خواب بودم که با این شرایط دیگه خوابم نبره.. چقدر
سخت بود که باید باور می کردم زندگی مجردی و آرامشی که تو تنهاییم داشتم تموم شده بود و من
باید با واقعیت های زندگی متاهلی کنار می اومدم.
ولی خب.. نمی شد منکر بعضی خوبی هایی که گاهی اوقات لبخندی پشت نقابم می نشوند بشم..

لبخندایی که به طور قطع باعثش آلما بود و شاید هیچ دختر دیگه ای نمی تونست همچین خاصیت ی
داشته باشه..

عجیب بود که من حتی از عصبانیت و حرص خوردنشم لذت می بردم چه برسه به خنده هایی که..

چهره اش و در نظرم شیرین تر از هرکس دیگه ای که تا الآن باهاش برخورد داشتم می کرد!

کجا رفت اون همه نفرتی که باعث می شد اون رفتارها و توهین ها رو به عنوان رئیس شرکت باهاش
داشته باشم و هر روز یه بهونه پیدا کنم برای آزار دادنش؟

چرا دیگه حتی با فکر کردن به اون روزی که چرخای ماشینم و پنچر کرد عصبانی و ناراحت نمی شم؟

مگه چی این وسط تغییر کرده جز اسمایی که به اجبار تو شناسنامه هامون نوشته شده بود؟!

یه دوش گرفتم بعد از پوشیدن لباسام رفتم پایین.. صدای آهنگ هنوز زیاد بود و آلما هم داشت تو
آشپزخونه می چرخید.. یه راست رفتم سمت کنترل ضبط و صداش و قطع کردم که تازه متوجه حضور
من شد و با چشمای گرد شده اش زل زد به من..

-ترسیدم چرا بی سر و صدا میای پایین؟

-با این سر و صدایی که تو راه انداختی باید شیپور دستم بگیرم تا متوجه اومدنم بشی!

خواستم روم و بگیرم ولی نگاهم رو لبخند عمیقی که به حرف من زد خیره موند.. عجیب بود که تعداد

لبخند هایی که تا الآن رو لبش دیده بودم شاید از انگشتای دستم کمتر بود.. عجیب و تاسف آور!

ولی در عوض بارها و بارها و چشمای خیس از اشکش و دیدم.. چه وقتی که فقط کارمندم بود.. چه

حالا که زنم شده و داره باهام زندگی می کنه!

رفتم تو آشپزخونه و حین ریختن محتویات قهوه تو دستگاه کوتاه پرسیدم:

-قهوه؟

-چایی دم کردم نمی خوری؟

-سرم درد می کنه قهوه بهتره!

-پس منم قهوه می خورم!

DONYAIE MAMNOE

دو قاشق قهوه و دو فنجون آب تو مخزنش ریختم و روشنش کردم.. برگشتم و با تکیه با کابینت زل

زدم به جنب و جوشش برای انجام کارایی که نمی دونستم واسه چیه!

نگاهم که به دو تا قابلمه بزرگ روی گاز افتاد و بعید می دونستم برای ناهار باشه پرسیدم:

-اینهمه غذا واسه چیه؟!

-واسه شب بابات اینا و بابای خودم و دعوت کردم..

با اخمای درهم تکیه ام و از کابینت گرفتم و رفتم سمتش..

-فکر نمی کنی منم باید در جریان این تصمیمت قرار می گرفتم؟

-صبح زود تصمیم گرفتم که خواب بودی دیگه بیدارت نکردم.. بعدشم اون روز بهت گفته بودم که

می خوام یه روز دعوتشون کنم و تو هم قبول کردی.. منتها خورد به تصادف نریمان دیگه وقت نشد.

حالا مگه مشکلی داری؟ هوم؟ جایی می خوای بری؟

انقدر جلو رفتم تا به یه قدمیش رسیدم و عجیب بود که دیگه مثل قبل سریع گارد نمی گرفت و با

قدم هام عقب عقب نمی رفت.. یعنی انقدر نترس شده بود؟ اونم بعد از بلاهایی که سرش آوردم؟!

هدف این دختر چی بود؟ چرا داشت انقدر با من همه سگ اخلاقیام راه می اومد؟ چرا اصلاً قهر نکرد

به خاطر اون مسافرت دو روزه ای که هیچی درباره اش نگفتم؟

گهگاهی متلک میانداخت که نشون بده

ناراحته از این رفتارای من ولی.. نه اون قدری که بخواد رو اعصابم راه بره!

نتونستم سوالم و توی دلم نگه دارم و پرسیدم:

-هدفت چیه؟

چشمای درشتش مثل همیشه چند سایز درشت تر شد و نگاهش مثل پاندول ساعت بین چشمام چپ

و راست..

-از چی؟

-از این خانومی کردنات! کوتاه اومدنات.. تلاشت برای عادی نشون دادن این زندگی؟

می دیدم کلافه اس.. شاید از نزدیکی بیش از حدم که هنوز باهاش کنار نیومده بود.. شایدم از سوالایی

که می پرسیدم.. ولی ساکت نموند و جواب داد:

-تو میگی چیکار کنم؟ تمام روز بشینم یه گوشه و غمبرک بزنم که شوهرم این زندگی رو دوست

نداره و دلش نمی خواد غیر از خودش کسی تو خونه اش باشه؟
اخمام رفت تو هم و توپیدم:
-کی همچین حرفی زده؟
-رفتارت این و میگه!

نفسی گرفتم و تا اومدم در جوابش چیزی بگم بازم حجمی از اون عطر عصبی کننده مجراهای بینیم
و پر کرد.. عصبی کننده بود چون نمی تونستم بوی خالص عطرش و تشخیص بدم..
ولی با یادآوری فکری که یه روز جلوی کلسیونم از ذهنم رد شد ناخواسته لبخندی رو لبم نشست که
خیلی کمرنگ بود بود و به ثانیه نکشید که از بین رفت.. ولی انگار چشمای آلما زیادی تیز بود که
همون صدم ثانیه رو شکار کرد و با کنجکاوی پرسید:
-به چی می خندی؟!
لزومی نداشت مخفی کنم.. شاید این حرف می تونست جواب حرف قبلیشم باشه که گفت من دلم
نمی خواد کسی تو این خونه باهام زندگی کنه..

-اون روزا که تازه استخدام شده بودی.. یه بار اتفاقی بوی عطرت به مشامم خورد.. بعد که اومدم سراغ
کلکسیونم.. هرچقدر گشتم نتونستم شبیهش و پیدا کنم و همینم کلافه ام می کرد. با خودم گفتم یه
روزم به عمرم مونده باشه.. حتی اگه لازم باشه تا اون سر دنیا هم میرم برای پیدا کردن اون عطر و
تکمیل کرد کلکسیونم!

نگاهش هنوز بین چشمام در گردش بود که با طولانی شدن سکوتم پرسید:

-خب؟

شونه هام و بالا انداختم و با خونسردی جواب دادم:

-این ازدواج هرچقدرم برام غیر قابل هضم باشه و نتونم درکش کنم.. از یه جهت باعث خوشحالیم م ی
شه.. چون عطری که کلکسیونم و تکمیل می کرد.. با پای خودش اومد تو خونه ام!

واسه چند ثانیه متعجب شد و بعد عصبانیت جای تعجب نگاهش و پر کرد و با حرص روش و گرفت و
خواست از آشپزخونه بره بیرون که با لذت از تماشای حرص خوردنش گفتم:

-کجا میری؟ غذات نسوزه!

-به من ربطی نداره.. از این به بعد به همون عطرای توی ویترینت بگو که برات آشپزی کنن!

-خودت مهمون دعوت کردی خودتم باید جورش و بکشی!

با اینکه می تونستم تا شب همونجا وایستادم و حرص خوردنش و تماشا کنم ولی روم و گرفتم و رفتم

سمت دستگاه قهوه ساز و مشغول پر کردن دو تا فنجون شدم و وقتی زیر چشمی دیدم هنوز همونجا

وایستاده گفتم:

-سرد می شه قهوه!

بالاخره با پوف کلافه ای برگشت تو آشپزخونه و پشت میز نشست.. یکی از فنجونا رو گذاشتم جلوش

و منم کنارش نشستم و در حالیکه به سختی داشتم جلوی لبخندی که ناشی از اخم درهم روی

صورتش بود و می گرفتم برای تغییر جو پرسیدم:

-حالا شام چی می خوای درست کنی؟

-قورمه سبزی و فسنجون!

دستی که باهاش داشتم محتویات فنجون و هم می زدم خشک شد و زل زدم بهش که با پررویی
ابرویی بالا انداخت و گفت:
-نترس گشنه نمی مونی.. ماهی شکم پرم هست!
دیگه چیزی نگفتم و مشغول خوردن قهوه ام شدم.. با اینکه با نصف بیشتر رفتاراش حرصم و در میاورد
ولی دروغ چرا.. خوشم می اومد از اینکه حواسش به علایق م بود و این جور موقع ها نمی خواست دق
و دلی همه اتفاقاتی که بینمون افتاده رو به خیال خودش سرم خالی کنه..
شایدم برنامه و اهداف بزرگ تری داشت برای تلافی و فعلاً می خواست فقط با پنبه سر ببره.. تا وقتش
برسه و از هست و نیست ساقطم کنه!
-چرا همیشه موهات و کوتاه می کنی؟!
سرم و به سمتش برگردوندم و سوالی بهش خیره موندم که ادامه داد:
-دیدم بعضی وقتا از این بلند ترم می شه.. ولی باز چند روز بعد می بینم دوباره کوتاه شده.. چرا؟!

هنوز جوابی برای سوالش که ممکن بود راه پرسیدن سوال های تموم نشدنی دیگه اش و باز کنه پیدا
نکرده بودم که حق به جانب گفت:
-دیروز بهت ثابت شد رابطه زن و شوهریمون! پس باید به سوالایی که برام پیش میاد جواب بدی!
نگاهم بی اختیار به سمت موهای خودش کشیده شد که حتی توی خونه و بدون شال و مقنعه هم
چتری های مرتبش روی پیشونیش بود و بقیه اش و پشت سرش جمع کرده بود.
ضمن اینکه هیچ وقت تا حالا به موهاش و بلندی که حالا حدس می زدم تا پایین کمرش باشه دقت
نکرده بودم.. موهاش یه برقی داشت که دلم می خواست فقط نگاهش کنم به خصوص همون چتری
هایی که یه مدت زیادی رو اعصابم راه رفته بود!
-تو چرا همیشه چتری می ذاری؟!
-پووووووف.. شد من یه سوالی بپرسم تو یه سوال عین همون از خودم نپرسی؟
یه کم فکر کرد و سریع ادامه داد:
-اگه من جواب بدم تو هم جواب سوالم و می دی؟

چیزی نگفتم و فقط یه قلپ از قهوه ام خوردم که خودش حین کشیدن خطوط فرضی روی میز گفت:

-پیشونیم بلنده.. خوشم نمیاد.. یه جور.. یه جور نقصه برام! واسه همین با چتری می پوشونمش!

کنجکاوانه و بی مقدمه پام و گیر دادم به پایه صندلیش و کشیدمش سمتش خودم.. هینی کشید و

خواست خودش و سر جاش نگه داره که موفق نشد و صندلیش و چسبیده به صندلی خودم نگه داشتم!

از سکوت و تعجبش استفاده کردم و موهای روی پیشونیش و با کف دستم دادم بالا و یه دور کامل

صورتش و برانداز کردم..

-چیه ترسیدی دروغ بگم؟ یا مثلاً این زیر یه خال گوشتی گنده قایم کرده باشم که خواستی مطمئن

شی؟!

-نه.. چون قبلاً یه بار دیدمت وقتی موهات و داده بودی بالا.. واسه همین مطمئنم خبری از خال

گوشتی نیست!

-کی؟!

نگاهم و از پیشونیش گرفتم زل زدم به چشمای منتظرش.. این چشما زیادی بزرگ نبودن برای این
صورت گرد و جمع و جور؟
-اون موقعی که سرخود طرح بیلبورد خودت و برای پروژه افزار صنعت چاپ کرده بودی و من با توپ
پر اومدم تو اتاقت تا حسابت و بذارم کف دستت.. ولی انقدر رنجور و نزار به نظر می رسیدی که پشیمون
شدم! بیشتر از چشمای سرخ و پف کرده اتم.. همین موهای قایم شده زیر مقنعه ات توجه ام و جلب
کرد..
نگاهش که غمگین شد فهمیدم یا خاطره اون روز افتاده و منم علاقه ای به شنیدنش نداشتم.. چون
جدیداً حس می کردم هرچیز و هرکسی که مربوط به زندگیش قبل از ازدواجمونه عصبیم می کنه و
من ترجیح می دادم فعلاً همین روابط آروم بینمون ادامه پیدا کنه..
با نگاهی دوباره به پیشونیش ازش فاصله گرفتم و گفتم:
-بلنده.. ولی نه اونقدری که تو ذوق بزنه و بخوای بپوشونیش!

سریع با دستش مشغول مرتب کردن دوباره اش شد و تو همون حال گفت:

-حالا نوبت توئه!

نفسی گرفتم و ته مونده قهوه ام و سر کشیدم.. عجیب بود ولی خب من تا حالا چیزی از مازیار بهش

نگفته بودم و حالا اصلاً نمی دونستم از کجا شروع کنم..

با فکر اینکه شاید قبل از من نریمان کارم و راحت کرده باشه پرسیدم:

-می دونی یه برادر کوچیک تر داشتم؟!

با مکث و اخمای درهم سرش و به تایید تکون داد و گفت:

-از.. از نریمان شنیدم که.. دو سال پیش تو تصاف فوت شده!

-فقط دو سال از من کوچیکتر بود.. ولی بعضی وقتا انقدر در نظرم بچه می رسید که فکر می کردم

ده دوازده سال اختلاف سنی داریم.. مثل وقتایی که.. گیر می داد به این موضوع.. که چرا من موهام

بلند و پرپشته و اون.. از بیست و سه چهار سالگی موهاش شروع کرد به ریختن و کم پشت شدن!

پوزخندی زدم و با تلخی ادامه دادم:

-اون موقع برام مهم نبود.. حتی برای بیشتر حرص دادنش تا جایی که راه داشت بلند می کردم و
حالت می دادم تا اذیتش کنم. ولی.. ولی الآن که موهام یه کم بلند می شه دیگه تو آینه خودم و نمی
بینم.. قیافه آویزون مازیار و می بینم که داره با حسرت به موهای سرم نگاه می کنه!

سکوت سنگین شده بینمون و آلما شکست که گفت:

-خب.. خب شاید اشتباه فکر می کنی.. شاید داداشت از این ناراحته که چرا به خاطر اون نمی ذاری
موهات بلند شه.. از کجا می دونی که دلیل ناراحتیش اونیه که تو فکر می کنی؟!

سری به تایید تکون دادم و برای بیشتر کش پیدا نکرد این بحث حین بلند شدن از جام گفتم:

-شایدم دلیلش چیز دیگه ای باشه و من ترجیح میدم فکر کنم همینه.. چون اینجوری خودمم راحت
ترم!

قبل از اینکه بخواد حرف دیگه ای بزنه و از برخورد ملایم من برای پرسیدن ادامه سوالاش سو استفاده
کنه رفتم بیرون از آشپزخونه و راه افتادم سمت پله ها!

دیگه بیشتر از این فکر کردن به گذشته و تجزیه و تحلیل نگاه های مازیار برام مقدور نبود و باید یه
جوری به آلما هم می فهموندم علاقه ای به این ندارم که هر روز و هر ساعت درباره اون بی معرفت
ترین و رفیق نیمه راه ترین آدم روزگار حرف بزنم.
خودمم خوب می دونستم مازیار آدمی نبود که بخواد ناراحت بشه و از برتری شکل و قیافه من و هرچی
هم که اون روزا می گفت از شوخی بود..

شاید به قول آلما حتی الآنم ناراحت باشه از اینکه من به اسم اون خیلی از عادات و رفتارای زندگیم و
تغییر دادم. ولی دیگه این چیزا اهمیتی نداشت..
من دیگه برای خودم زندگی نمی کردم که بخوام خط به خطش و باب میلم پیش ببرم.. همه زندگی
من خلاصه می شد تو یه اسم.. مازیار!
*
امروز برای من روز انجام کار های بعید و غیر ممکن بود.. از صبح که بیدار شده بودم چندین بار حس
کردم دارم کاری و انجام میدم یا حرفی می زنم که از دیار یکی دو سال گذشته بعید بود و از یه طرف

معذب می شدم بابت این کارا و از یه طرف.. نمی دونم.. شاید می شد اسمش و حس خوب گذاشت. .

مثل همین الآنی که با یه چرخ دستی تو هایپر مارکت مشغول خرید لیست اجناسی بودم که آلما برای

شب لازم داشت و یه جورایی مجبورم کرد که بیام بخرم!

خوب می دونستم که با هدف دیگه ای این زندگی مشترک و قبول کردم و به هیچ وجه دلم نمی

خواست بهش وابسته بشم.. ولی برای منی که تا حالا همچین تجربه ای نداشتم جالب بود این جنب و

جوش های آلما و تلاشش برای شکل گیری این زندگی.

کاش می شد واقعاً یه زندگی مشترک عادی داشته باشیم.. انقدری که بدون هیچ دغدغه ای روزامون

و کنار هم شب می کردیم و نمی ذاشتیم فکر و خیال از پا درمون بیاره.. مشکلاتمون و با کمک همدیگه

از سر راه برمی داشتیم.. ولی نمی شد..

این عادی بودن فقط از سمت آلما و بود ولی من.. آدم همچین زندگی پر آرامشی نبودم. کارم به جایی

رسیده بود که دیگه این آرامش و برای خودم زیاد می دیدم پس چه بهتر که بیخودی کسی و درگیر

مشکلات خودم نکنم و تنهایی از پسش بربیام!
دیگه تقریباً هرچی تو لیست بود خریده بودم که گوشیم زنگ خورد.. با فکر اینکه شاید آلما چیز
جدیدی یادش افتاده باشه وایستادم تا قبل از رفتن سمت صندوق جواب بدم که دیدم شماره فرشیده..

تماسای فرشید و هیچ وقت رد نمی کردم چون مطمئناً یه خبری درباره مسابقات داشت و برای کار
دیگه ای بهم زنگ نمی زد..
-بله؟
-سلام داداش خوبی؟
-خوبم چی شده ؟
-می گما نشد دیروز با هم حرف بزنیم زود رفتی.. ولی عجب بازی ای کردی خدایی کف همه برید..
دو سه نفر که بعد از تو انصراف دادن.. سیاوشم خون خونش و می خورد از اینکه شرط و باخت و پول
اون مرحله از چنگش در رفت.. حلالت باشه ما که بد رقمه حال کردیم..
-فرشید.. زنگ زدی فقط درباره مسابقه دیروز حرف بزنی؟

-نه داداش.. یه خبرایی شده گفتم تو هم در جریان بذارم!

-چی شده بگو؟!

-راستش.. نمی فهمم این سیاوش چشه این دوره زیادی داره موش می دوئونه.. البته شایدم حق داره نمی شه گناهش و شست..

-فرشید حرف می زنی یا نه؟

-می خواد چهار تا مسابقه بعدی و تو دبی برگزار کنه و دوتای آخری و ایران!

نگاه مات شده ام و به رو به روم دوختم و دسته چرخ دستی و محکم تو دستم فشار دادم..

-چی می گی تو؟!

-والا منم از بچه ها شنیدم.. الآنم دارم میرم سمت ویلاش مثل اینکه همه اونجان دارن مفصل تر حرف می زنن تو هم اگه می تونی بیا!

-آخه.. آخه یعنی چی؟ تا دیروز که هیچ حرفی نبود چی شد که یهو همچین تصمیم مسخره ای گرفته؟

DONYAIE MAMNOE

-انگار قضیه مال همون دیروز بوده.. بچه ها میگن چند نفر دور و بر جایی که بودیم دیدن و تا خواستن
برن سراغشون فرار کردن.. سیاوشم ترسیده گفته ممکنه لو بریم.. واسه همین بهتره مسابقات و جایی
برگزار کنیم که سخت گیری کمتره و بعد که یه کم آبا از آسیاب افتاد واسه شنا و رالی بیایم همینجا..
حالا دارن بین دبی و استانبول نظرسنجی می کنن تا ببینن کجا مکان های بهتری داره برای برگزار
کردن مسابقات.
با همه حرص و عصبانیتم چرخ دستی و همونجا وسط لاین ول کردم و زدم از فروشگاه بیرون. . چی
پیش خودش فک کرده بود مرتیکه بی وجود؟ من و می خواست دست به سر کنه با این بهانه های
مسخره و بی پایه و اساس؟ یعنی هنوز خبر نداشت من چقدر انگیزه دارم برای نابود کردنش که با این
چیزا کم نمیارم؟
شایدم فکرای دیگه ای تو سرش بود.. ولی هرچی که بود این سری بدجوری ترسوندتش.. طوری که
داره همه جوانب و در نظر می گیره و با احتیاط پیش میره..

-همه اینا بهانه اس.. اون سیاوش بی پدر حرومزاده فهمیده که این سری آتیش من خیلی تنده.. از
ترس داره هی سنگ میندازه و شرایط و سخت تر می کنه.. ولی من آدمی نیستم که به این راحتیا پا
پس بکشم.. اگه زودتر از من رسیدی تو اون خراب شده بگو که منم دارم میام!

-باشه داداش.. پس می بینمت!

×××××

«من شب دیر می رسم.. شما شامتون و بخورید»!

چشمم به اس ام اسی بود که دیار بعد از ده بار رد کردن تماسم فرستاد و حالا انتظار داشت با همین
یه جمله پیش مهمونایی که از دو ساعت پیش اومدن و منتظرشن قانع بشم!

عرق سردی رو تنم نشست و دستام مشت شد از عصبانیت و ناراحتی.. یه بار دیگه شماره اش و گرفتم
و اینبار با خاموش کردن گوشیش هم خیال خودش و راحت کرد هم منو!

اگه می دونستم اینجوری می شه و دیگه برنمی گرده و آبروم و پیش مهمونا می بره زبونم و می بردیم

و نمی گفتم بره یه کم تنقلات و خرت و پرت برای دسر و بعد از شام بخره..

حتی نگفت یهو کجا رفت و چرا دیر میاد.. فقط از سر رفع تکلیف و مسئولیت اس ام اس فرستاد که

بعداً اگه کسی حرفی بهش زد با خیال راحت بگه من که گفتم دیر میام!

بغض سنگین شده توی گلوم و پس زدم و با نفس عمیقی رفتم بیرون.. چه خیال خامی داشتم که فکر

می کردم با این مهمونی می تونم به دیار مسئولیت شوهر بودن تو یه زندگی مشترک و نشون بدم و

در کنارش شیرین بودن پیش خانواده اش و یادآوری کنم.

ولی بازم گند زد به همه نقشه ها و برنامه های من و دستم و پیش مهمونایی که بیشترشون خانواده

خودش بودن گذاشت تو پوست گردو!

گلوم و صاف کردم و رو به اولین مهمونای زندگی مشترکمون که باید تنهایی ازشون پذیرایی می کردم

گفتم:

-غذا حاضره بفرمایید تا سرد نشده.. دیار خبر داد گفت دیر میاد ما شاممون و بخوریم!

اخمای جهانگیرخان درهم شد و سریع گفت:

-من الآن بهش زنگ می زنم ببینم کجا گیر کرده!

هول دستپاچه انگار که مثلاً خودم می دونستم دیار کجاست و نمی خواستم بقیه بفهمن گفتم:

-نه آخه.. گفت شارژ گوشیش داره تموم می شه.. گوشیشم خاموش شده.. نگران نباشید فکر کنم تا یکی دو ساعت دیگه پیداش بشه!

گفتم نگران نباشید تا مثلاً ادای آدمایی رو دربیارم که با شوهرشون انقدر صمیمی ان که همه چیز و بهمدیگه میگن و چیز مخفی و پنهونی ندارن.. ولی در اصل خودمم دل تو دلم نبود و نمی دونستم اگه یه وقت خدای نکرده اتفاقی برای دیار بیفته چی باید جوابشون و بدم!

اخمای جهانگیر خان تو هم فرو رفت و بابام بود که گفت:

-پس بابا جون.. صبر می کنیم تا آقا دیارم بیاد بعد همه با هم می خوریم.. اینجوری درست نیست!

بمیرم برات بابا.. بمیرم که هنوز فکر می کنی دیار یه داماد واقعیه برات و داری بر اساس شعور و احترام

باهاش رفتار می کنی!

-آخه ممکن هم هست خیلی دیر بیاد.. بعد دیگه غذای من از دهن می افته..

سعی کردم با لحن شوخی ادامه بدم:

-به خدا این همه زحمتم حیف می شه.. حالا بیاید شما برای دیار نگه می دارم!

بابام هنوز راضی نبود که اینبار جهانگیرخان که اونم کم خجالتزده نشده بود از این رفتار عجیب و دور

از ذهن پسرش بلند شد و بابامم دعوت کرد که بیاد سر میز و بقیه هم با قیافه های به شدت آویزون

پشت سرشون راه افتادن که لحظه آخر نریمان خودش و بهم رسوند و آروم پرسید:

-کجا رفته؟

شونه ای بالا انداختم یعنی نمی دونم که گفت:

-جدی جدی خاموشه یا پیچونده؟ من زنگ بزنم بهش؟

-نه واقعاً خاموشه گوشیش! فقط گفت دیر میام همین!

-مگه نمی دونست مهمون دعوت کردی؟!

-چرا.. مثلاً رفته بود برام خرید کنه.. خریدا رو که نرسوند بهم هیچ.. خودشم دیگه پیداش نشد!

شنیدم که یه فحشی زیر لب داد و من با نگرانی پرسیدم:

-ممکنه مسابقه دوم باشه؟

-نه بابا مسابقه بعدی اسب سواریه! به این سرعت برگزار نمی کنن که باید کلی تمرین کنن.. ولی
هرچی هست مربوط به همونه.. وگرنه می گفت کجا میره!
نفسم و با کلافگی فوت کردم و بعد از بقیه نشستم پشت میز..
نمی دونم چرا ولی احساس غریبی می
کردم تو این خونه ای که خودمم هنوز نتونسته بودم باهاش اخت بشم.
من به امید دیار این مهمونی رو برگزار کردم.. اصلاً تنها هدفم خودش بود که خیلی راحت من و دست
تنها ول کرد و رفت..
دستام و صدام و لبام به وضوح می لرزید وقتی سعی داشتم با لبخند به مهمونا غذا تعارف کنم.. هرچند
اونا هم داشتن تلاش می کردن برای عادی نشون دادن شرایط و به احتمال زیاد ناراحت نشدن من..
ولی همه امون متوجه جو سنگینی که باعث و بانیش دیار بود شده بودیم و مطمئناً غذا از گلوی هیچ

کدوممون با آرامش پایین نرفت!
نگاهی به میز خالی شامم انداختم و بغضم پررنگ تر شد.. جز غذا و سالاد و آب هیچی سر میز نبود و
انقدر مطمئن بودم از اینکه دیار برمی گرده که حتی وقتی دیر کرد خودمم حاضر نشدم که برم خریدام
و انجام بدم..
درسته که این ازدواج از اولشم فرمالیته شروع شد.. ولی اصلاً دلم نمی خواست اولین باری که میزبان
خانواده هامون می شم مهمونیم اینجوری برگزار بشه و هیچ سر جاش نباشه! کاش دیارم به اندازه من
به آبروداری فکر می کرد و بعد تصمیم به غیب شدن می گرفت!
*
یک ساعتی می شد که غذا مون و خورده بودیم و همه تو هال به ظاهر در حال تماشای تلویزیون بودن
ولی نگاه های معنی داری که به همدیگه میانداختن نشون می داد چقدر کلافه ان از حضور تو این
مهمونی و تحمل این بی احترامی دیار..

بیشتر از همشونم من کلافه و خجالتزده بودم که باعث شدم تو همچین موقعیتی قرار بگیرن.. کاش

پشت دستم و داغ می کردم صبح زنگ نمی زدم تا دعوتشون کنم. .

برای صدمین بار دور از چشم بقیه شماره دیار و گرفتم که بازم خاموش بود.. با اینکه نریمان خیالم و

از نبود مسابقه راحت کرده بود ولی هنوز در کنار همه عصبانیتی که ازش داشتم نگرانش بودم و این

نگرانی داشت بیشتر عصبیم می کرد.

چرا باید کارم تو این زندگی به جایی برسه که حس های دیگه ای قاطی خشم و عصبانیتم بشه و نذاره

اون جوری که باید و شاید باهاش رفتار کنم.. مثل همین امروز صبح که با دیدن ملایمت و حرف زدنش

که برام بعید و دور از باور بود به کل یادم رفت این آدم دو روز بدون هیچ توضیحی من و ول کرد و

رفت!

ولی امشب بهش نشون می دادم که نمی تونه هربار دلش و خوش کنه به کوتاه اومدن من و هرجور

که دلش می خواد بی اهمیت به بقیه رفتار کنه!

-دختر بابا.. چرا نمیای پیش بقیه بشینی؟!

با صدای بابام از پشت سرم نفسی گرفتم و دستی زیر چشمای خیسم کشیدم و با لبخند برگشتم
سمتش..
-میام الآن!
خیلی سریع حرف دلم و از نگاهم خوند که اونم با ناراحتی گفت :
-بیخودی اعصاب خودت و خورد نکن.. شاید واقعاً کاری داشته که نتونسته خودش و برسونه.
-نمی دونم بابا.. ولی واقعاً شرمنده شما شدم.. اگه می دونستم اینجوری می شه اصلاً دعوتتون نمی
کردم! ولی به خدا تا همین دو ساعت پیش چیزی به من نگفت وگرنه
-می دونم عزیزدلم می دونم.. پیش میاد دیگه! فکر کردی تا حالا برای ما پیش نیومده که نتونیم
برسیم جایی که دعوتیم؟ نذار این چیزا خلقت و تنگ کنه. .

نگاهی به ساعت کرد و حین ناز کردن صورتم گفت:
-حالا اگه ناراحت نمی شی منم دیگه برم خونه..
-چرا بابا؟ حالت بد شده؟!

-نه دخترم خوبم.. یه کم خسته ام.. برم استراحت کنم که فردا صبح می خوام برم سر کار!

لبخند غمگینی رو لبم نشست و به ناچار سرم و به تایید تکون دادم و گفتم:

-به جهانگیر خان سپردم از یه دکتر خوب تو بیمارستانشون وقت بگیرن تا ویزیت بشی.. قرار شد خبر

بده بهت تو رو خدا پشت گوش نندازیا.. بفهمم نرفتی خودم با زور می برمت!

اخم ظاهری رو صورتش نشست و گفت:

-مگه من بچه ام پدرسوخته که برام تعیین تکلیف می کنی؟!

یهو پس فردا پاشو بیا محل کارم ببین

کارم و درست انجام میدم یا نه!

با خنده جواب دادم:

-اتفاقاً تو نظرم بود.. حالا راضی هستی؟

-آره دخترم.. چرا راضی نباشم؟ رانندگیه دیگه کار سختی نیست.. بازم دست جهانگیرخان درد نکنه

که این کار و برام جور کرد.. وگرنه از صبح تا شب تنها دق می کردم تو خونه!

-شایدم یهو دخترت تصمیم گرفت از تنهایی درت بیاره! از کجا معلوم!

-دخترم یه کم به گوشمالی احتیاج داره به نظرم!

با خنده ای که به زور رو لب جفتمون نشسته بود و هدفی جز تغییر جو موجود نداشت رفتیم تو سالن

که بابام رو به جمع گفت:

-با اجازه اتون من دیگه مرخص می شم!

نریمان سریع از جاش بلند شد و گفت:

-من میرم ماشین و روشن کنم .. شما هم تشریف بیارید..

-نمی خواد پسرم زحمتت می شه خودم میرم!

-هم مسیریم دیگه.. این چه حرفیه!

بابام و نریمان بعد از خداحافظی و تشکر بابت مهمونی و پذیرایی نصفه و نیمه ام رفتن و جهانگیر

خانم به خاله رخشان اشاره کرد که حاضر شه و اونا هم برن..

با رفتن خاله رخشان چند قدم به من نزدیک تر شد و گفت:

-می خوای شب بیای خونه ما دخترم؟ تنهایی نمی ترسی؟!

-نه نمی خواد..

نفس عمیقم و با آه بیرون فرستادم و در حالیکه امیدی نداشتم گفتم:

-دیگه دیارم کم کم پیداش می شه!

-شرمنده اتم به خدا.. به خاطر خواهش من و حماقت های او پسر ابلهم.. مجبوری اینجوری جلوی

بقیه فیلم بازی کنی و سرشکسته بشی!

هرکاری کردم یکی از همون لبخندای ظاهری و بزنم نشد و فقط گفتم:

-مهم نیست.. از اولم قرار نبود همه چیز این زندگی عادی باشه.. دیگه باید باهاش کنار بیام!

با اومدن خاله رخشان بحثمون همونجا تموم شد و همینکه جهانگیرخان اشاره کرد تا بره سمت در با

نگرانی گفت:

-میگم.. می خوای ما بمونیم تا دیار بیاد؟! یه وقت خدای نکرده زبونم لال

-نترس.. اون تا همه رو دق نده از دست کاراش هیچیش نمی شه.. بریم زودتر که اگه ببینمش نمی

تونم ساکت بمونم و کار بالا می گیره.. خداحافظ دخترم!

*

با صدای باز شدن در برقی حیاط نگاه مات شده ام و از دیوار رو به روم گرفتم و هراسون دوییدم سمت
پنجره.. آروم گوشه پرده رو کنار زدم و وقتی ماشین دیار و دیدم که اومد تو حیاط و بعد خودش ازش
پیاده شد بالاخره نفس راحتی کشیدم و قبل از اینکه بیاد بالا با قدم های بلند و سریعم از پله ها رفتم
بالا!
چهل دقیقه از رفتن مهمونا می گذشت و من از ترس همونجا رو مبل هال نشسته بودم و با وجود
خستگی شدیدم حتی توان این و نداشتم که برم بالا و بخوابم.. البته اگه از این نگرانی مسخره ای که
همه وجودم و به نبض انداخته بود و نمی ذاشت چشم رو هم بذارم فاکتور می گرفتم!
لباسای راحتیم و برداشتم و راه افتاد سمت همون اتاقی که روزای اول ازدواجمون توش می خوابیدم..
از اولم اشتباه بود مشترک کردن زندگیمون تو هر جا و هر مسئله ای!

DONYAIEMAMNOE

چه چیزی عایدم می شد از این زندگی مشترک جز ضربه ای که هر بار ضعیف تر و شکننده تر از قبلم

می کرد.. همون بهتر که بیخودی وابسته این آدم و این زندگی نشم تا سر موعد مقرر راحت تر بتونم

ازش دل بکنم.. دیار آدم اشتباهی بود که وارد زندگیم شده بود و من حق دل بستن بهش و نداشتم!

خدایا.. می بینی داری با من چیکار می کنی؟ اینهمه آدم با خصوصیات اخلاقی مختلف تو این دنیا

هستن.. چرا درست همین آدمی که هیچ بویی از احساس و علاقه داشتن نبرده باید قلب من و قلقلک

بده؟!

چرا باید همه اولین های زندگیم و با همچین آدمی تجربه کنم؟ چرا باید طعم عشقی که می تونه

زندگی هرکسی رو صد پله بهتر کنه رو باید با کسی بچشم که داره روز به روز من و بیشتر به قهقرا

می بره؟!

این بود دری که با رحمتت به روم باز کردی؟ به جبران اون دری که از سر حکمت بستیش؟ به خودت

قسم نخواستم.. ترجیح میدم اون در تا آخر بسته بمونه اگه قراره با این آدم باز بشه!

لباسام و عوض کردم و خودم و انداختم رو تخت اتاق.. چشمام و محکم بستم و سعی کردم بدون فکر
کردن به همه اتفاقات عصبی کننده امروز بخوابم که خیلی نگذشت در اتاق باز شد..

یه کم تو جام پریدم ولی به روی خودم نیاوردم و همچنان خودم و غرق خواب نشون دادم.. امید داشتم
وقتی دید خوابم مثل همیشه بی اهمیت در و ببنده و بره.. مثل همون یه هفته ای که تو این اتاق بودم
و اصلاً براش مهم نبود که چرا اینجا می خوابم!
ولی صدای قدم هاش که نزدیک شد و بوی عطرش با هر دمم بیشتر تو مشامم پیچید حدسیاتم و
باطل کرد و همونجا به خودم لعنت فرستادم که چرا روم و به سمت دیوار نچرخوندم تا حالا اینجوری
باهاش رو در رو نشم!
مطمئناً نه من انقدر بازیگر ماهری بودم نه دیار انقدر ساده لوح که نفهمه فقط خودم و زدم به خواب..
ولی اینجوری برای جفتمون بهتر بود چون دیگه توانی تو خودم نمی دیدم برای جر و بحث.

اصلاً بذار بفهمه که بیدارم و خودم و زدم به خواب تا بلکه به خودش بیاد و درک کنه که چه کار
مسخره ای کرد و چقدر من و بقیه رو رنجوند!
پایین رفتن تشک تخت و که حس کردم چیزی نمونده بود که چشمام از شدت تعجب باز بشه.. من
هر ثانیه انتظار داشتم بره و حالا نشسته بود لبه تخت؟!
خدایا چه غلطی کردم که تصمیم گرفتم خودم و بزنم به خواب..
حالا دیگه ریتم نفسامم بهم خورده
بود و نگه داشتن خودم و پلکای بسته ام تو اون شرایط واقعاً برام سخت شده بود!
ولی این تازه قبل از وقتی بود که دیار با نوک انگشتش مشغول خط کشیدن رو صورتم شد و من اینبار
از سرد شدن آنی پوستم لو رفتم!
نمی دیدمش ولی حس می کردم که انگار تو یه دنیای دیگه اس و کاراش تحت اختیار خودش نیست..
اگه امید داشتم به حرف زدنش و اینکه جواب سوالام و ازش می گیرم بیخیال این نقش بازی کردن
می شدم.. حتی بیخیال اعصابی که تو این مهمونی ازم خورد کرد و ازش می پرسیدم چته؟ دردت چیه

که یه جماعت و اسیر خودت و رفتارای عجیب و غریبت کردی!
ولی می دونستم که جوابش فقط سکوت بود و من دیگه طاقت اینهمه سکوت در جواب سوالام و
نداشتم!

پوست صورتم در اثر نوازش قلقلک وار انگشتش به خارش افتاده بود و چیزی نمونده بود که دستم و
برای خاروندن صورتم بالا بیارم که بالاخره دستش و عقب کشید و از رو تخت بلند شد!
همینکه خواستم یه نفس عمیق بکشم به خاطر تموم شدن این شرایط نفس گیر.. اینبار افتادن سایه
اش روی صورتم و با همون چشمای بسته حس کردم و بعد بوسه ای که روی شقیقه ام نشست!
دیگه نفهمیدم کی از اتاق رفت بیرون و در و بست.. فقط داشتم به این فکر می کردم که تو خلقت این
آدم چی بود؟ چطور می تونست انقدر راحت درون آدما رو منقلب کنه و و همه وجودشون و تحت تاثیر
قرار بده..

بعضیا برای این کار ساعت ها وقت صرف می کردن ولی برای دیار خیلی ساده تر بود.. گاهی با یه
حرف.. گاهی حتی با یه نگاه. . گاهی هم مثل الآن.. با یه بوسه!
xxxxx
در اتاق نریمان و باز کردم و از همون جلوی در با توپ پر گفتم :
-طرح های کارت ویزیت دامپزشکی کجاست؟!
بدون اینکه سرش و از رو لپ تاپش بلند کنه و جوری که انگار شدیداً غرق کارشه گفت:
-فرستادمش برای چاپ!
-کی فرستادی که هنوز نرسیده دست من!؟
-لابد سرشون شلوغه حساب اونم من باید پس بدم؟!
هرچقدر همونجا به نگاه خیره ام ادامه دادم و منتظر موندم تا برگرده و نگام کنه به روی خودش نیاورد
منم با عصبانیت برگشتم تو اتاقم!
با عصبانیت کراواتم و از دور گردنم باز کردم و پرتش کردم رو آویز گوشه اتاق. . نشستم رو صندلیم و
سرم و گذاشتم رو دست مشت شده ام!

DONYAIEMAMNOE

دیگه خسته شده بودم از این بچه بازی هایی که سرم و هر طرف می چرخوندم شاهدش بودم. . یه هفته
بود که به خاطر نرسیدنم به اون مهمونی و نداشتن توضیح قانع کننده برای این کارم هیچ کس باهاش
درست حسابی حرف نمی زد.. نه بابام نه خاله رخشان.. نه نریمان.. نه آلما!
تنها کسی که وقتی برای معذرت خواهی و توجیه های دروغم بهش زنگ زدم.. حتی از پشت تلفن
باهام سرد حرف نزد بابای آلما بود.. درکم کرد و گفت ممکنه برای هرکسی پیش بیاد! چیزی که بیشتر
از خانواده خودم انتظار داشتم نه کسی که فقط یک ماهه که فامیلم شده!
از بین همه اشون.. رفتارهای سرد و بی محلی های آلما بیشتر حس می شد که از همون شب به بعد
دیگه تو اتاق مشترکمونم نمی خوابید..
شایدم زیادی پر توقع شده بودم که انتظار داشتم مثل همیشه بعد از یه کار اشتباهم کوتاه بیاد و دیگه
به روی خودش نیاره!

ولی اینبار حس می کردم که ازم توضیح می خواست.. توضیحی که نمی تونستم بدم. . نمی تونستم

بگم اون شب مجبور شدم برم خونه اون سیاوش الدنگ تا بفهمم چه خواب جدیدی برای ادامه مسابقات

دیده و اینبار می خواد مجبورمون کنه که به کدوم سازش برقصیم؟!

هرچند که رفتنم هم فایده ای نداشت.. چون بی اهمیت به مخالفت من و یه عده دیگه از بچه ها..

بالاخره تصویب شد که چهارتا مسابقه بعدی تو دبی برگزار شه و من باید تا چند روز دیگه خودم و

برای یه سفر طولانی که زمان دقیق برگشتم مشخص نبود آماده می کردم!

با صدای چند تقه ای که به در خورد پیشونیم و از رو دست مشت شده ام بلند کردم و صاف نشستم..

-بله؟!

در باز شد و آلما با چند تا برگه توی دستش اومد تو و بدون حرف برگه ها رو گذاشت رو میزم. . وسط

اون همه درگیری های ذهنیم و فکر کردن به مسابقات و این رفتارهای بچگانه دور و بریام.. یه فکر

اعصاب خورد کن دیگه هم توی سرم می چرخید هر بار که آلما طرح های چاپ شده اش و برام میاورد!

دلم نمی خواست بیخودی به کسی شک کنم.. یا نون کارمندام و آجر کنم.. وگرنه خیلی زودتر از اینا
اون کاشانی جعلق و اخراج می کردم تا اینجوری خیالم راحت تر باشه.. یا .. یا حتی می تونستم از آلما
بخوام که دیگه نیاد سر کار.. چون با وجود من مثل سابق احتیاجی هم به کار کردن نداشت..
ولی نمی تونستم منکر این قضیه بشم که آلما تو همین زمان کم به یکی از ستون های طراحی شرکت
تبدیل شده و حضورش.. خیالم و نسبت به وقتایی که دیگه نیستم تو شرکت راحت می کنه!
طرح ها رو یکی یکی نگاه کردم.. مثل همیشه بدون ایراد بود.. ولی بدون اینکه قصد اذیت کردن داشته
باشم و شاید فقط برای اینکه سر صحبت و باهاش باز کنم به آخرین طرح اشاره کردم:

-این اگه زمینه اش روشن تر بشه بهتر نیست؟!

لحنم اصلاً حالت دستوری نداشت ولی آلما بازم بدون نگاه کردن به من همه طرح ها رو از رو میز جمع
کرد و حین رفتن سمت در گفت:
-چشم!
خنده ام گرفته بود.. حتی اون روزایی که فقط کارمندم بود هم انقدر سریع چشم نمی گفت و کلی
چونه می زد برای دفاع از جزء به جزء طرحش.. حالا انقدر دلخور بود که ترجیح می داد برای اینکه با
من همکلام نشه بی چون و چرا حرفم و قبول کنه؟!
کاش پشت این رفتارا و کم محلیاش توقع معذرت خواهی کردن من نباشه.. شاید به زبون آوردن دو تا
انقدر سخت نیست که بری خودم بزرگش کردم.. ولی خب فقط همین دو تا » معذرت می خوام « کلمه
کلمه نیست.. در ادامه اش چی بگم؟
بگم دیگه تکرار نمی شه؟ که صد در صد می شه.. بگم قول میدم از این به بعد هرکاری خواستم بکنم
و هرجا خواستم برم قبلش بهت بگم؟ که بازم نمی تونم..
بگم یه روزی همه این رفتارام و جبران می کنم و برات م ی شم یه شوهر همه چی تموم؟ که فرصتش

و ندارم! پس چه جوری باید معذرت خواهیم و ادامه بدم که دلش خوش بشه و راضی بشه به کوتاه
اومدن؟

شایدم.. شایدم من باید دلم و آروم می کردم و راضیش می کردم به اینکه عادت کنه به این بی محلیا..
اینجوری برای جفتمون بهتر بود!
بار دوم که طرح جدید و چاپ کرد و آورد اینبار سریع قبول کردم و همونجا با واحد چاپ تماس گرفتم
و گفتم این طرح حتی احتیاج به تایید مشتری هم نداره و همینجوری بفرستنش برای چاپ..
گوشی و که گذاشتم دیدم آلما داره با تعجب نگاهم می که.. از اون نگاه هایی که پشتش کلی حرف
بود.. یا شایدم حسرت.. که چرا این رفتار روزای اول استخدامش از من ندیده بود.
سرم و که به معنی چیه به دو طرف تکون دادم به خودش اومد و دوباره اخماش رفت تو هم.. یه کم
دست دست کرد و آخرسر گفت:

-من.. من دیگه کاری ندارم واسه امروز.. می خوام یه کم زودتر برم!

-واسه چی؟

-با آزاده قرار دارم می خوایم بریم بیرون..

-کجا؟!

اینبار با کلافگی گفت:

-نمی دونم.. یه جایی که یه کم هوا بخوریم!

ادامه جمله اش و زیر لب به زبون آورد:

-پوسیدم تو خونه!

می دونستم بحث کردن فایده ای نداره و باید حق و اول و آخر به خودش بدم که هیچ خوشگذرونی و تفریحی تو این زندگی مشترک نداره و الآنم حق این و نداشتم که از تفریح با دوستاش منعش کنم..

ولی یادآوری دوباره اون شبی که خونه دوستاش بود نذاشت ساکت بمونم و پرسیدم:

-فقط آزاده یا بقیه دوستاتم هستن؟!

DONYAIEMAMNOE

-فقط آزاده!

لپ تاپم و کشیدم سمتم و در جوابش سرم و تکون دادم و کوتاه گفتم:

-زود برگرد!

رفت و من تا چند دقیقه به جای خالیش زل زدم و انقدر فکر و خیال توی سرم تکرار شد که آخر زیر

لب به زبون آوردمش و اعتراف کردم به این نگرانی که بی دلیل کل وجودم و پر کرد..

-کاش نمی ذاشتم بره!

×××××

در خونه رو با کلید باز کردم و رفتم تو.. لباسام و همونجا آویزون کردم و کلید و گوشیم و انداختم رو

کانتر که همون موقع یه اس ام اس دیگه از آزاده رسید که تو همون صفحه خوندمش:

!«خیلی خری که نیومدی.. فیلمش خداس»

با اینکه به قصد بیرون رفتن با آزاده از شرکت زده بودم بیرون ولی منصرف شدم و به سمت خونه تغییر

مسیر دادم.. از اولم قرار بود آزاده با مهدی بره سینما و وقتی دید من زیادی کسل و بی حوصله ام

اصرار کرد که باهاشون برم و من لحظه آخر پشیمون شدم!

خوشم نمی اومد حکم یه سرخر و داشته باشم برای رابطه زن و شوهریشون.. آزاده با من صمیمی بود
ولی شاید مهدی دلش نمی خواست یکی دیگه هم باهاشون باشه.
یا اینکه با خودش فکر کنه وقتی
خودم شوهر دارم چرا با اونا دارم میرم سینما!
شوهری که فقط اسمش شوهر بود و نهایت احساس مسئولیتش امر و نهی کردنی بود که تحت هیچ
شرایطی ازش دست نمی کشید و خودش و محق می دونست برای زور گفتن!
یه آبمیوه برای خودم از یخچال برداشتم و نشستم جلوی تلویزیون.. حوصله ام واقعاً سر رفته بود و
پشیمون شدم که چرا از شرکت بیرون اومدم.. حداقل می تونستم کار بقیه همکارام و انجام می دادم
تا این وسط یه ثوابی هم ببرم.. حتی بابامم نبود که برم پیشش..

دیروز وقتی شنید حال دوست بابا بزرگم بد شده و کارش به بیمارستان کشیده دوباره عازم شمال شد
و من و تنهاتر از اینی که هستم کرد!

یک ساعتی می شد که جلوی تلویزیون بودم و بی هدف کانالا رو بالا و پایین می کردم بدون اینکه
درکی از محتوای برنامه ها داشته باشم.. تا اینکه با شنیدن سر و صدایی از تو حیاط حواسم جمع شد
و متعجب و هراسون بلند شدم رفتم سمت پنجره!
مطمئناً دیار نمی تونست باشه چون هم این ساعت نمی اومد خونه هم اینکه هربار در برقی و باز می
کرد و ماشین و میاورد تو.. ولی نه صدای باز شدن در برقی به گوشم خورد و نه ماشینی توی حیاط
بود!
یه لحظه فکر کردم توهم زدم ولی مطمئن بودم یه صدایی به گوشم خورد و دست رو دست گذاشتنم
کار عاقلانه ای نبود..
با اینکه تمام بدنم داشت می لرزید از ترس و اضطراب ولی تعلل کردنم بیشتر باعث ترس و وحشتم
می شد.. اگه باهاش رو به رو می شدم و به یقین می رسیدم که یا توهم زدم یا صدای گربه بوده که از
بالای دیوار پریده تو حیاط خیالم راحت تر می شد!

با این حال ریسک نکردم و چاقوی ضامن دارم و که هنوز تو کیفم می ذاشتمش و محکم تو مشتم نگه
داشتم و رفتم بیرون..
از یه طرف زیر لب صلوات می فرستادم و از یه طرف مدام برای خودم تکرار می کردم که چیزی نیست
و احتمالاً خیالاتی شدم.
نمی دونم چرا یهو تصمیم گرفتم شجاعت به خرج بدم.. شاید برای اینکه هم به خودم هم به دیار ثابت
کنم که محتاج کسی نیستم و می تونم از پس خودم بر بیام..
البته امیدوار بودم که تا چند دقیقه دیگه
به این نتیجه برسم و مجبور نشم که دست از پا درازتر برگردم خونه و به دیار زنگ بزنم!
هوا هنوز کاملاً تاریک نشده بود و همینکه پام و تو حیاط گذاشتم چشم چرخوندم ولی هیچ موجودی
اعم از انسان و حیوان به چشمم نخورد..

تنها احتمال باقی مونده حیاط پشتی بود که خودمم تا حالا پام و اون قسمت نذاشته بودم.. هم لزومی

نمی دیدم و هم می ترسیدم.. ولی حالا انگار وقتش بود که برای اولین بار با اون قسمت از خونه
جدیدمم مواجه بشم و خدا خدا می کردم که این اولین بار تبدیل به آخرین بار نشه!
چاقو رو به دست چپم دادم و کف دست عرق کرده ام و کشیدم رو شلوارم که خشک شه و دوباره
دسته چاقو رو محکم تو مشتم نگه داشتم. .
نمی دونستم دلیل آوردن این سلاح با خودم چی بود.. اونم وقتی اولین واکنشم موقع ترس و شوکه
شدن سکوت بود و بی تحرکی. در کل این چاقو عملاً یه وسیله غیر استفاده بود و جز دردسر چیزی
برام نداشت!
حین دور زدن ساختمون و رفتن به حیاط پشتی صدایی واضح تر به گوشم خورد و دیگه باورم شد
همه فرضیه های خوشبینانه ام باد هوا بوده!
بعید می دونستم کار گربه یا هر حیوون دیگه ای باشه.. انگار یکی داشت با یه وسیله ای زمین و می
کند.. نزدیک تر که رفتم حتی صدای نفس نفس زدن یه آدم و شنیدم!

حالا دیگه تاثیر تلقین های مثبت از بین رفته بود و ترس و وحشت همه اعضای داخلی و خارجی بدنم
و می لرزوند.. کی بود که کلیدای خونه رو داشت و حالا مشغول حفاری حیاط پشتی خونه بود؟ اگه
دزد بود مستقیم میومد سراغ خونه.. چرا یه راست رفته بود سمت حیاط و شروع کرده بود به کندن؟؟
یه صدایی می گفت قبل از اینکه من و ببینه برگردم خونه و همه درا رو قفل کنم و به دیار زنگ بزنم
که سریع خودش و برسونه.. شدیدا با اون صدا موافقم بودم ولی حس کنجکاویم که قاطی ترسم شدیدا داشت خودنمایی می کرد باعث شد خود و بچسبونم به دیوار ساختمون و آروم سرک بکشم ببینم کی
اونجاست!
یه دستم و گذاشتم رو قلبی که ضربانش به تند ترین حد خودش رسیده بود و از کنار دیوار گردن
کشیدم.. که تو تاریک و روشن هوا و نور کم حیاط پشتی.. جثه ظریف زنی رو تشخیص دادم که افتاده
بود رو خاک باغچه و همونطور که حدس زدم مشغول حفاری بود!

با اینکه یه کوهی از خاک کنارش جمع شده بود ولی همچنان مشغول بیرون ریختن خاک بود.. به نظر
نمی رسید که بخواد چیزی رو اون تو قایم کنه.. احتمالاً داشت چیزی که قبلاً قایم کرده بود و حالا از
تو زمین در میاورد. ولی مگه این زن کی بود؟ که قبلاً پاش به این خونه باز شده و یه چیزی اینجا جا
گذاشته؟!
همینکه خواستم بی سر و صدا برگردم تو خونه بالاخره دست از حفاری برداشت و کامل خم شد تو
گودالی که درست کرده بود و از توش چند تا بسته درآورد و انداخت توی کوله اش. .
انقدری از دنیا و اتفاقاتش عقب نبودم که نفهمم اون مواد بسته بندی شده چیه! دقیقاً شکل همونایی
بود که تو فیلما می دیدم.. لابد محتویاتشم شیشه و هروئین بود!
نفسم تو سینه گیر کرد و دهنم خشک شد از اضطراب.. فکر اینکه این زن با این کارش دیار و به دردسر
بندازه.. یا اینکه چند جای دیگه هم به جز اینجا مواد قایم کرده باشه و بخواد بعداً پای پلیس و وسط

بکشه به قدری عصبانیم کرد که ترسم و تو یه لحظه کنار زدم و با یه قدم بلند از پشت دیوار کنار
اومدم..

-چه غلطی داری می کنی تو؟!

با صدای نسبتاً بلندم هراسون از جاش پرید و سریع برگشت سمتم.. صورتم جمع شد از دیدن چهره
نچسب و زننده اش.. یعنی این زن که حتی از چهره و مدل موها و آرایششم می شد فهمید چیکاره
اس.. با دیار چه سر و سری داشت که به خونه اش رفت و آمد می کرد؟!

-تو دیگه کدوم خری هستی؟!

لحن بی ادبانه اش عصبی ترم کرد و توپیدم:

-عین آدم حرف بزن.. یواشکی اومدی تو خونه مردم و معلوم نیست چه غلطی داری می کنی طلبکارم
هستی؟ میگی اینجا چه غلطی می کردی و کلیدای خونه رو از کجا آوردی یا زنگ بزنم شوهرم بیاد و
خودش حسابت و بذاره کف دستت؟!

واسه چند ثانیه متعجب شد و بعد پقی زد زیر خنده..

-نه بابا؟ نچایی یهو؟ چند وقته زیر خوابش شدی که فاز زن و شوهری برت داشته؟ ما هم از این فکر
و خیالا زیاد داشتیم.. بذار چند ماه بگذره و دلش و بزنی اون وقت می بینم همین آقای شوهر چه
جوری با اردنگی از خونه اش پرتت می کنه بیرون! دیار حرومزاده تر از اینه که کسی و تا آخر عمر تو
خونه اش نگه داره!
هنوز نمی دونستم این آدمی کیه و جایگاهش تو زندگی دیار چیه.. ولی هرکی و هرچی که هست
مطمئناً از حرصش نسبت به بی محلی دیار داره این حرفا رو می زنه.. پس انقدری اعتبار نداره پیشش
که مهم نیست اگه منم مثل خودش جوابش و بدم:
-حرف دهنت و ببند عوضی.. من نمی ذارم هر آشغالی که از خیابون پیدا شد و عین یه دزد پاش و
گذاشت تو این خونه هرچی دلش خواست و لیاقت خودش بود بار دیار کنه!
اینبار دیگه دست از خندیدن و مسخره کردن برداشت و با توپ پر طوری که انگار اون تو این قضیه
طلبکاره و من فقط مزاحمش شدم توپید:

-بسه دیگه کم زر بزن. . مطمئن باش بدم نمیاد حرصی که از اون بی وجدان دارم و سر توی ریقو
خالی کنم.. ولی می ذارم کارت و خود دیار یه سره کنه.. الآنم گورت و از جلوی چشمم گم کن بذار
کارم و بکنم.. شتر دیدی ندیدی.. هری..
وقیح تر از این حرفا بود که بخوام باهاش بیشتر از این دهن به دهن بذارم و جر و بحث کنم.. واسه
همین روم و برگردوندم و حین راه افتادنم سمت ساختمون گفتم:
-پیشنهاد خوبی دادی.. پس منم می ذارم خود دیار بیاد و تکلیف این کارت و مشخص کنه.. ببینم
آخر سر اونی که باید گورش و گم کنه تویی یا
با ضربه محکمی که به پشت سرم خورد حرفم قطع شد و نفسم تو سینه گیر کرد.. درد شدیدی تو یه
ثانیه از پشت سرم پیچید و تو تمام بدنم پخش شد..

سرم گیج رفت و چشمام سیاهی.. دستام و به دو طرف دراز کردم برای پیدا کردن یه تکیه گاه واسه

سرپا موندنم که دستای کثیف اون عوضی از پشت نگهم داشت و قبل از اینکه سر سنگین شده ام من
و به رخوت و بیهوشی فرو ببره صدای سرخوشش تو گوشم پیچید که گفت:
-به دیار گفته بودم تلافی بلایی که سر زندگی من آورد و سرش درمیارم.. خوب شد که با پای خودت
جلوی راهم سبز شدی!
×××××
در حیاط و با ریموت باز کردم و ماشین و بردم تو.. خودمم نمی دونستم دلیل اینکه با وجود اونهمه
کار زودتر از همیشه برگشتم خونه چی بود..
یه دلیلش مطمئناً کشوندن آلما به خونه بود.. می خواستم بهش زنگ بزنم و بهش بفهمونم که خونه
ام اونم هرجا که هست خودش و زودتر برسونه.. یه دلیل دیگه اشم.. سخت بود ولی باید اعتراف می
کردم که اون شرکت دیگه بدون آلما برام غیر قابل تحمل می شد. .
اسمش عادته.. وابستگیه.. یا هر چیز دیگه ای.. باید قبول می کردم که چهار پنج ماهه انگیزه ام از

DONYAIEMAMNOE

شرکت رفتن آلما بوده و هست.. یه مدت برای آزار دادنش.. الآنم با دیدن سایه شخصی که رو دیوار حیاط افتاد سریع دوباره چراغای خاموش ماشین و روشن کردم که
دیدم یه دختر تو حیاطه و حالا برای نور به چشمش نخوره دستش و جلوی صورتش نگه داشته..
فقط دو ثانیه طول کشید از وقتی که دستش و آورد پایین تا وقتی با نفرت و انزجار لب زدم:
-این آشغال اینجا چیکار می کنه؟!
در ماشین و که باز کردم اونم از بهتی که توش گیر کرده بود بیرون اومد و دویید سمت در حیاط و
منم دنبالش.. از من به در نزدیک تر بود که زودتر بیرون رفت و به سرعت باد خودش و پرت کرد رو
ترک یه موتور و اونم گازش و گرفت و رفت!

نفس نفس زنون وسط کوچه وایستادم و فقط تونستم لحظه آخر پلاک موتور و حفظ کنم.. لابد اونم
فکر نمی کرد من این ساعت تو خونه پیدام بشه.. اون روزایی که تو خونه ام بود بعد از شرکتم انقدر تو
خیابونا می گشتم که آخر شب برگردم خونه..

ولی نقشه اش لو رفت و حالا من می دونستم چه جوری پیداش کنم و حساب این کارش و ساختن از
رو کلیدای خونه ام و ازش پس بگیرم!
برگشتم تو خونه و سریع از پله ها رفتم بالا.. لای در باز خونه من و به این یقین رسوند که هدفش بازم
مثل همیشه دزدی بوده و انقدر هول شده بود که حتی درم نبسته!
خودم و انداختم رو مبلای هال و گوشی و برای زنگ زدن به آلما از تو جیبم درآوردم.. عجیب بود که
بوی عطرش و تو خونه و دقیقاً همین جایی که نشسته بودم حس می کردم. یعنی انقدر عادت کردم
به حضورش که حتی در نبودشم توهم بودنش و دارم؟!
شماره اش و که گرفتم صدای زنگ گوشیش از تو خونه بلند شد.. متعجب رفتم سمت صدا که گوشی
و دسته کلیدش و رو کانتر آشپزخونه پیدا کردم.. یعنی جا گذاشته بود؟
بر فرضم اگه قرار باشه چیزی و جا بذاره یا گوشیشه یا دسته کلیدش نه جفتش.. پس.. پس آلما خونه
بوده وقتی این دختره هرزه اومده اینجا؟!

به سرعت برگشتم و قدم هام و به سمت پله ها تند کردم که یه لحظه سر جام وایستادم و فکری مثل
برق از ذهنم رد شد..
من اصلاً ندیدم که ژیلا از پله های خونه بیاد پایین. . یهو جلوی ماشین ظاهر شد.. بیشتر به نظر می
رسید که از حیاط پشتی اومده باشه. حتی.. حتی حالا که بیشتر به اون چند ثانیه دیدن ریخت نحسش
فکر می کردم یادم افتاد که لباساش سرتا پا خاکی بود..
اگه آلما خونه بوده.. محاله ممکنه که سراغش نرفته باشه تا بفهمه داره چیکار می کنه.. نکنه.. نکنه
این آشغال بی پدر مادر یه بلایی سر آلما آورده باشه؟!

با ترس و اضطرابی که جز مواقع خاص وجودم و پر نمی کرد و همون مواقع هم من و به مرز سکته
کردن می رسوند زدم بیرون از خونه..
ردیف پله های جلوی ساختمون و دو تا یکی پایین رفتم و بعد از روشن کردن همه چراغای حیاط
دوییدم سمت حیاط پشتی..

با قلبی که ضربانش به بیشترین سرعت ممکن رسیده بود و نفس هایی که به شماره افتاده بود نگاهم
و دور تا دور حیاط چرخوندم ولی چیزی به چشمم نخورد..
خدا خدا می کردم نگرانیم بیخود بوده باشه و آلما تمام این یک ساعت گذشته رو توی اتاق خواب بوده
باشه.. ولی همینکه برگشتم تا برم اینبار تو خونه دنبالش بگردم چشمم به برق چاقوی آلما که روی
زمین افتاده بود خورد و همه احتمالات خوشبینانه ام دود شد و رفت هوا!
دولا شدم چاقو رو از رو زمین برداشتم و خیره به نقش و نگارای رو دسته اش لب زدم:
-کجایی آلما؟
اینبار صدام و بلندتر کردم:
-کجایی آلما؟!
چاقو رو با همه قدرتم تو مشتم گرفتم و با تمام وجودم نعره کشیدم:
-کجایی آلما؟!
ساکت که شدم فقط صدای نفس نفس خودم بود که به گوشم می رسید.. با نگرانی و اضطراب سرم و

به هر سمت از حیاط می چرخوندم.. ولی هیچی نبود.. مگه اینکه آلما زیر زمین باشه که نتونم پیداش

آب دهنم و قورت دادم و نگاه دوباره ای به سمت باغچه بلا استفاده گوشه حیاط انداختم.. تا الآن باورم

نمی شد همچین اتفاقی که حتی بهش فکرم نکردم ولی حالا.. کاملاً می تونستم اون قسمت برآمده

شده باغچه رو تشخیص بدم که انگار یه چیزی زیرش قایم شده بود!

دوییدم اون فاصله چند قدمی و خودم و با زانو انداختم رو زمین و مشغول کندن شدم.. تو همین حال

سرم و نامحسوس به چپ و راست تکون می دادم و ناباورانه لب می زدم:

-نه.. نه اینجا نیست.. مطمئنم اینجا نیست.. لابد.. لابد خودم یه چیزی قبلاً اینجا گذاشتم که یادم

رفته.. آره.. آره مطمئنم آلما اینجا نیست.. آلمای من اینجا نیست!

ولی.. ولی خیلی طول نکشید که جثه ظریف مچاله شده اش و پوست سفید دستش از زیر خاک پیدا

شد و من در حالیکه وحشت و فشار عصبی حرکاتم و کند کرده بود با نهایت سرعتی که می تونستم
داشته باشم هجوم بردم سمت سرش و اول خاک های اون قسمت و کنار زدم..
حالا دیگه صدام از حالت زمزمه خارج شده بود و علناً داد می زدم:
-آلما.. آلما می شنوی صدامو؟ آلما؟ یه چیزی بگو.. تو رو هرکسی که می پرستی یه چیزی
بگو آلما!
چند دقیقه طول کشید تا تونستم از اون گودال بیرون بکشمش و بخوابونمش کف حیاط.. هنوز بیهوش
بود و بدن سردش دست و پای منم منجمد کرده بود..
مچ دست یخزده اش و گرفتم و با دستای پر از لرزش خودم نبضش و چک کردم.. می زد.. خیلی
ضعیف می زد ولی انگار نفس نمی کشید..
آلما با اون مریضیش چه جوری چند دقیقه زیر اون حجم خاک دووم آورده بود؟ حین کنار زدن خاک
ها از روی صورتش بهش سیلی می زدم و صداش می کردم ولی هیچ واکنشی نشون نمی داد. .

چندمین تراژدی وحشتناک زندگیم داشت اتفاق می افتاد.. زنم مثل برادرم داشت جلوی چشمام می
مرد و من بازم هیچ کاری نمی دونستم براش بکنم.
مغزم به طور کامل قفل شده بود و فکر می کردم کوچکترین کارم ممکنه بدتر بهش آسیب برسونه..
حتی قدرت بلند کردن و بردنش به بیمارستانم نداشتم.. تا وقتی خیالم از بابت نفس کشیدنش راحت
نمی شد هیچ کاری نمی تونستم انجام بدم..

نفهمیدم چی شد که یهو سرم و بلند کردم و زل زدم به آسمون تاریک شب.. می گفتن خدا همه جا
هست.. ولی همیشه باور داشتیم که برای صدا زدنش باید سرمون و به سمت آسمون بگیریم و حالا من
بعد از دو سال سرم و دوباره به سمت آسمون گرفته بودم.
صدام خشدار شده بود و دورگه وقتی از ته دل داد کشیدم:
-خودت می دونی که شک دارم به بودنت! ولی اگه قراره بهم ثابت کنی که هستی.. که داری من و
می بینی.. که من و جزو بنده هات حساب می کنی نه جزو دشمنات.. الآن وقتشه! الآن

وقتشه!

نفسی گرفتم و دوباره زل زدم به صورت آلما که رفته رفته سفید تر می شد.. نگاهم یه لحظه به لبای

کبود و نیمه بازش افتاد و با پشت دست عرق پیشونیم و کنار زدم.

انگار تازه داشت یادم می افتاد که بابام یه زمانی یه آموزشایی بهمون داده بود که اینجور مواقع به

دردمون بخوره.. همین زمانی که یه نفر به کمکم احتیاج داشت و من به جای خودخوری کردن و فکر

و خیال باید به یادگیری های قبلیم عمل می کردم.

سر آلما رو آروم و تا جایی که راه داشت به بالا خم کردم و چونه اش و با یه دستم گرفتم انگشت

شستم و به زور فرو کردم تو دهنش و تا هم دهنش و باز بشه و هم بتونم زبونش و نگه دارم..

با اون یکی دستمم بینیش و محکم فشار دادم و درحالیکه خودمم به نفس نفس افتاده بودم یه دم

عمیق کشیدم و لبام و سریع به لباش چسبوندم و بازدمم و خالی کردم!

بعد از چند ثانیه عقب کشیدم و با دقت و استرس بهش زل زدم..
هیچ تغییری ایجاد نشد.. می دونستم
زمانم همینجوری داره از دست میره و من فعلاً هیچ راه دیگه ای
جز برگردوندن نفسای آلما نداشتم
واسه همین یه بار دیگه همین کار و تکرار کردم و فاصله گرفتم..
چند ثانیه زل زدم به صورتش و همینکه خواستم یه بار دیگه
اقدام کنم صدای دم کشیده و خشدار
آلما بلند شد و بلافاصله بعدش به سرفه افتاد..
سریع به پهلو خوابوندمش و پشتش و ماساژ دادم و با دیدن چونه
لرزون نفسای مقطع شده اش گفتم:

-آروم.. آروم باش هیچی نیست.. هیچی نیست آلما.. من اینجام!
لا به لای سرفه ها و نفس نفس زدناش.. صدای بی نهایت بی
حال و کمجونش و شنیدم که با چشمای
بسته نالید:
-دیار؟!
دیگه نتونستم طاقت بیارم در برابر اینهمه درموندگی صداش که
به طور قطع من و آدمای بی شرف
زندگیم باعثش بودن..

چه اهمیتی داشت که بدم می اومد از این کار؟ اون مال گذشته بود.. حالا خودمم به حس برگشتن
گرمای تنش نیاز داشتم که تو همون حالت خوابیده کشیدمش تو بغل م و تو گوشش گفتم:
-جانم؟! جانم آلما؟!
اینبار فقط زیر لب ناله کرد و هیچ حرفی نتونست بزنه.. تا اومدم از وضعیت حالش بپرسم چشمم به
موزائیکای کف حیاط خورد و خونی که مطمئنم قبل از پیدا کردن آلما ندیدمش!
با چشمای گشاد شده دستم به پشت سرش رسوندم و خیلی زود خیسی و خون و کف دستمم حس
کردم.. بلافاصله بلند شدم و آلما هم تو بغلم بلند کردم و دوییدم سمت ماشین.. اون لحظه فقط دو تا
فکر داشت توی سرم تکرار می شد و تا عملیشون و نمی کردم آروم نمی گرفتم. .
اطمینان از سلامتی آلما و.. زجرکش کردن ژیلا!
*
نفهمیدم فاصله نیم ساعته خونه تا بیمارستان و چه جوری رانندگی کردم.. فقط می دونستم با اون

حجم از فشار عصبی که روم بود و ترافیکی که باعث می شد نور قرمز ماشین های جلویی اعصابم و
متشنج تر کنه داشت کار دست جفتمون می داد که به هر جون کندنی بود خودم و رسونم بیمارستان!
نرفتم بیمارستان بابام.. از ته دل امیدوار بودم اتفاق جدی و خطرناکی براش نیفتاده باشه و من مجبور
نباشم علاوه بر آلما به بقیه هم نقش آدم حیوون صفتی مثل ژیلا رو توی زندگی توضیح بدم..

تنها کاری که کردم این بود که بعد از رسوندن آلما به اورژانس و اطمینان از اینکه دارن بهش رسیدگی
می کنن خودم و رو صندلی پرت کردم و شماره نریمان و گرفتم..
خیلی سریع صدای همیشه سرخوشش تو گوشم پیچید:
-جونم؟
نفس نفس می زدم هنوز از حجم اضطرابی که کمتر تو زندگیم تجربه کرده بودم ولی همه تجربه های
مضطرب شدنم به یه خاطره تلخ ختم شده بود..
نگاهم به دست سرخ شده ام از خون آلما بود که تو گوشی نالیدم:

-نریمان.. نه حرفی بزن.. نه سوال بپرس.. فقط بیا!

*

دقیقا نمی دونم برای چندمین بار بود که نگاهم و از شیشه نصب شده رو در اتاقی که آلما توش بستری

شده بود به جسم بیهوش و صورت بی رنگ و روش دوختم.. ولی انگار نریمان و زیادی کلافه کرده بودم

که توپید:

-بگیر بشین دیگه دیار.. مگه نمی بینی دکتر بالا سرشه هی میری به چی نگاه می کنی؟!

بی اهمیت به حرفش دوباره مشغول قدم زدن تو راهرو شدم و هر چند لحظه یک بار نگاهی به اتاق

میانداختم که اینبار نریمان بلند شد و سر راهم وایستاد..

شونه ام و نگه داشت و به زور من و نشوند رو صندلی خودشم کنارم نشست..

-نمی فهمم این همه خود خوری کردنت واسه چیه؟ جواب آزمایشاتم که اومده.. الحمدالله مشکلی

نداره و وضعیتش کاملاً نرماله..

-پس چرا بهوش نمیاد؟!

-بابا حتماً ضعف کرده یا فشارش پایینه.. سرم و داروهایی که بهش تزریق کردن اثر کنه همه چیز
اوکی میشه خیالت راحت باشه..

چشمام و بستم و سرم و به دیوار پشت سرم تکیه دادم..
-خیال من به این آسونیا راحت نمی شه..
-ببخشید مگه خیال تو چه پخیه که واسه راحت شدنش باید برنامه ویژه داشته باشیم؟ یا مثلاً قراره
کاری کنی که
چند ثانیه مکث کرد و اینبار با شک و تردید ادامه داد:
-خب امممم.. فکر کنم از حالا به بعد به جای نگرانی واسه آلما.. باید نگران ژیلا جون باشیم.. درسته؟!
چشمای خسته ام و باز کردم و زل زدم به صورت کنجکاوش..
-اگه به زندگی و به زنده بودن علاقه داشته باشی.. نباید نگران کشته شدن حیوونای وحشی و درنده
بشی.. چون از بین رفتنشون لازمه ادامه حیاته!
مثل همیشه از آب گل آلود ماهی گرفت و گفت:
-یعنی الآن تو به زندگی و زنده بودن علاقه پیدا کردی؟

-نه ولی نمی ذارم هیچ بنی بشری.. زندگی عزیزام و به خطر بندازه!

نگاهش یه کم بین چشمام چپ و راست شد و گفت:

-در حال حاضر.. اهدافی که تو سرت می چرخه اصلی ترین خطره برای زندگی عزیزات!

قبل از اینکه بخوام جوابی برای این حرفای صد باره همیشگیش بدم در اتاق آلما باز شد و دکتر اومد

بیرون.. این دومین دکتری بود که ویزیتش می کرد و همون حرفای دکتر قبلی و زد..

که وضعیتش کاملاً نرماله و ضربه ای که به سرش وارد شده جز همون بیهوشی موقت عارضه دیگه ای

نداشته و تا چند ساعت دیگه بهوش میاد.. ولی خب هیچ کدوم از اینا دلیل خوبی برای من نبود که

شدت خشم و انزجارم از اون حرومزاده پست فطرتی که هنوز نفهمیده بودم چرا دوباره پاش به خونه

ام باز شده رو کم کنه!

DONYAIEMAMNOE

با تشکر از حرفای دکتر خواستم برم سمت اتاق که گفت:

-یه چیز دیگه هم هست..

وایستادم و منتظر بهش چشم دوختم..

-گفتید خانومتون تو باغچه افتاده؟!

نگاهی به نریمان انداختم و دوباره به دکتر خیره شدم.. دلم نمی خواست کار به گزارش و اومد مامور و

کلانتری کشیده بشه.. حساب اون بی همه چیز و خودم باید کف دستش می ذاشتم!

-بله.. من که رسیدم خونه دیدم افتاده تو باغچه و سرشم لابد خورده به.. آجرای دورش!

سری به تایید تکون داد و گفت:

-گویا خانومتون به خاک باغچه حساسیت داشته.. یه سری لکه قرمز رو بدنش ایجاد شده که معمولاً

از حساسیت تو این فصل به همین چیزا پیش میاد.. منتها چون سطح تماسشون زیاد بوده شدیدتره و

پیشروی کرده..

نریمان بود که زودتر از من مبهوت مونده پرسید:

-یعنی چی دکتر؟ خطرناک که نیست؟!

-نه ولی باید تا چند روز تحت مراقبت باشن.. چون علاوه بر لکه های پوستش که باعث خارش م ی

شه.. ممکنه با توجه به بیماریش تنفسشم مشکل پیدا کنه و احتمالا تا یه مدتم دچار تاری دیده.. برای
همین بهتره چشماش جز برای شستشو و ریختن قطره بسته بمونه تا وقتی که مشکل حل بشه.. پرستار
نسخه رو میده بهتون.. امشب و اینجا بمونه بهتره.. فردا ترخیصش کنید.. بقیه مراقبت ها رو توی خونه
هم می تونید انجام بدید!
اینبار دیگه حتی زبونم به تشکرم نچرخید و نریمان بود که جورم و کشید و بعد از رفتن دکتر روش و
به سمت منی که خیره به نقطه رو زمین مات شده بودم چرخوند..
نمی دونم چه برداشتی از اون حالم داشت که پر استرس لب زد :

-دیار.. اصلاً مشکل حادی نیست.. فصل بهاره همه حساسیت می گیرن.. من خودم صبحا دهنم
سرویس میشه از خارش گوش و گلو.. حالا این یه کم شدید تره چیه مگه؟ چرا ماتم گرفتی دوباره!
نمی فهمید.. نریمان نمی فهمید برای من.. دیدن چشمای بسته آلما.. یا مشکلات شدید تنفسیش اونم

وقتی بفهمم پشتش سهل انگاری منه یعنی چی؟! لازمم نیست بفهمه.. این مسئله فقط مربوط به منه..

خودمم باید از پسش بربیام و حداقل این حس عذاب وجدانم و از یه طریقی آروم کنم!

رفتم تو اتاق و هنوز یکی دو قدم بیشتر برنداشته بودم که با دیدن چشمای پانسمان شده اش پاهام به

زمین چسبید و دستام مشت شد..

قلبم چه مرگش بود که ضربانش ثانیه ای آروم نمی گرفت از دو ساعت پیش که آلما رو تو اون شرایط

پیدا کردم تا همین الآن که رنجور و بی حال رو تخت بیمارستان خوابیده بود؟!

چرا هیچ وقت باور نداشتم روزی بیاد که به جز اعضای خانواده ام.. برای درد و ناراحتی کس دیگه ای

تا این حد منقلب بشم؟ حتی وقتی اسمش حک شد توی شناسنامه ام.. ولی حالا.. این بالا و پایین

شدن دمای بدنم و این ضربانی که با دیدن جسم ظریفش تند تر می شد داشتن همه باورهای قبلیم

و از بین می بردن..

بی اهمیت به پرستاری که داشت تو سرمش تزریق می کرد لبه تختش نشستم و دست سردش و تو
دستم گرفتم.. ازش گله داشتم به خاطر اینکه بهم خبر نداد داره میره خونه.. یا اصلاً چرا وقتی ژیلا رو
تو خونه دید همون موقع باهام تماس نگرفت..
ولی در حال حاضر مهم ترین چیز سلامتی کاملش و باز شدن این دو تا پد از روی چشمای درشتش
بود که با هر بار نگاه کردنش دست و دلم و می لرزوند!
کار پرستار تموم شد و همینکه خواست بره پرسیدم:
-ببخشید.. کی بهوش میاد؟!
نگاهی به ساعت دور دستش کرد و جواب داد:
-دز مسکن هایی که بهش تزریق شده بالاست احتمالاً تا صبح بهوش بیاد!

سری تکون دادم و بعد از رفتنش خم شدم سمت آلما.. انگار که من و می بینه یا صدام و می شنوه که
نزدیک گوشش لب زدم:
-تا تو بیدار شی.. خودم و آروم می کنم و برمی گردم . با خیال راحت بخواب سیب ترش من!
*

چند تا آجر رو همدیگه چیدم و نشستم روش.. میله فلزی رو گذاشتم رو آتیشی که تو استانبولی بنایی
روشن کرده بودم و گذاشتم تا حسابی داغ بشه..
نگاهی به دور و برم و ساختمون نیمه کاره ای که به اسم مازیار ساخت و سازش و شروع کرده بودم و
درست دو ساله که تو همین مرحله نیمه کاره رها شده انداختم و نفسم و بیرون فرستادم!
چرا دست از سرم برنمی داشتن آدم هایی که هر کدوم به نوعی یه داغ رو دلم می ذاشتن و من و
مجبور می کردن که برای انتقام گرفتن اقدام کنم! نمی فهمیدن انتقام من شاید حتی بدتر و سخت تر
از بلایی که اونا سرم میاوردن باشه؟ یعنی انقدر شجاع بودن که پا رو دم من می ذاشتن؟
نگاهم هنوز به شعله های آتیش بود وقتی اول صدای ماشین و بعد صدا قدم های دو نفر و آخر صدای
ناله و داد و بیداد خفه ای به گوشم رسید..
روم و برنگردوندم تا وقتی که صدای پوریا به گوشم خورد:
-مهندس آوردم پتیاره رو.. چیکارش کنم؟!

نگاه مات شده ام و از آتیش گرفتم و سرم و چرخوندم سمتشون..
ژیلا با دهن و دستای بسته تو دست
پوریا داشت تقلا می کرد واسه نجات خودش.. وحشت چشماش
بعد از دیدن من از همین فاصله هم
مشخص بود..
از جام بلند شدم و رفتم سمتشون.. با هر قدمی که به اون موجود
بی شرف نزدیک تر می شدم نفرتم
از خودم بیشتر می شد..

الآن که آدمی مثل آلما رو تو زندگیم داشتم نمی فهمیدم چطور
راضی شدم با یه همچین آدمی چند
ماه زیر یه سقف بمونم.. هرچند که علت اصلیش قولی بود که
پدرش دادم اونم به خاطر همکاری های
قدیمی و کمکی که یه زمانی تو پا گرفتن شرکتم کرد.. ولی باز
مقایسه زندگی الآنم و تجربه ای که با
این مار افعی داشتم غیر ممکنه!
یه قدمیش وایستادم و نگاه خونسردی به چهره وحشتزده و نگاه
هراسونش انداختم و با سر به پوریا

اشاره کردم که نزدیک آتیش بندازتش رو زمین و خودمم همونجا وایستادم تا پوریا برگرده. .

پولی که در ازاش حاضر شده بود این کار و برام انجام بده رو از تو کیف پولم درآوردم و وقتی برگشت

گرفتم سمتش که با نیش باز ازم گرفت و گذاشت تو جیبش..

-دستت طلا مهندس.. فقط.. جسارت نشه ها.. شتر دیدی ندیدی.. شما رو سر ما جا داری که دست

رد نزدم به سینه ات.. ولی در جریانی که توبه کردم و دیگه کلاهمم بیفته تو اون خرابه هایی که این و

رفیقاش توش جولون میدن نمیرم برش دارم!

سری براش تکون دادم و ضربه ای به شونه اش زدم به معنی تشکر که گفت:

-امر دیگه با من ندارید؟

-چرا.. پایین وایستا تا بهت بگم!

-چشم دستور بده شما.. فعلاً با اجازه!

وقتی رفت برگشتم سمت ژیلا که با همون دست بسته داشت خودش و رو زمین خاکی عقب عقب می

کشید و از پشت پارچه ای که دهن و بسته بود حرفای نامفهوم میزد..

رفتم سمتش و یه کم بالا سرش وایستادم و به تقلا کردنش نگاه کردم.. گریه اش گرفته بود و داشت
با نگاهش التماس می کرد.. ولی جلوی چشمای من فقط یه چیز بود.. تصویر چشمای پانسمان شده
آلما..
تو سرم فقط یه چیز می چرخید.. که اگه چند دقیقه دیرتر پیدا می شدم.. یا اگه اصلاً به سرم نمی زد
زودتر برم خونه چه بلایی سرش می اومد؟ چه بلایی سر خودم می اومد؟!

دولا شدم و از یقه مانتوش بلندش کردم و نشوندمش رو همون آجرایی که چیده بودم.. پارچه دور
دهنش و باز کردم و یه قدم ازش فاصله گرفتم. .
-می شنوم!
چند تا نفس عمیق و لرزون کشید و با هول و استرس فقط برای تبرئه کردن خودش گفت:
-من.. من کاری به کارش نداشتم.. خودش موی دماغم شد. اومده بودم.. اومده بودم یه چیزی که تو
خونه ات جا گذاشته بودم و بردارم.. بیخود جنجال به پا کرد..

سر به تایید تکون دادم و گفتم:

-به اونم می رسیم.. ولی اول می خوام بدونم تو خونه من چه غلطی می کردی! تا جایی که یادم میاد..

از آخرین باری که مثل سگ از خونه ام پرتت کردم بیرون.. چهار ماه می گذره! اگه بخوام از گناه

ساختن کلیدای خونه ام چشم پوشی کنم.. بالاخره باید بدونم واسه چی دوباره اون ورا پیدات شده بود

یا نه؟!

خوب می فهمیدم که لحن آروم و خونسردم بیشتر باعث وحشتش می شه چون با هر جمله ام نفساش

تند تر می شد و سایز چشماش درشت تر.. هرچند که.. تو درشت ترین حالتم نمی تونست به سایز

معمولی چشمای آلما برسه.. چشمایی که معلوم نبود تا کی باید بسته بمونه.

یادآوری دوباره این حقیقت تلخ نذاشت به خونسردیم ادامه بدم که پام و بلند کردم و لگد محکمی به

ساق پاش کوبوندم که صدای جیغ پر از دردش و بلند کرد..

-نیاورد مت اینجا که برای من روزه سکوت بگیری . حرفات و بزن که بعدش کلی کار داریم!

-گفتم.. گفتم که.. یه چیزی جا گذاشته بودم تو خونه ات.. اومدم برش دارم.. حتی .. حتی پام و تو
خونه اتم نذاشتم یه راست رفتم تو حیاط پشتی. . یه یه چیز بود.. یه انگشتر قدیمی.. مال بابام بود
قایمش کرده بودم وقتی زندانم دست کسی بهش نرسه!!

می دونستم همچین چیزی نیست.. پوریا همون موقع که ازش خواستم این کار و بکنه یه چیزایی به
گوشم رسونده بود و حالا فقط می خواستم با زبون خودش اعتراف کنه.. اینجوری راحت می تونستم
جولون بدم.
دولا شدم و میله داغ شده رو از توی آتیش درآوردم و گرفتم سمتش.. جیغ پر از وحشتی کشید با
دیدن سر سرخ شده میله..
-بکشش عقب..
-میگی برای چی رفتی خونه ام یا نه؟!
-میگم میگم.. به خدا میگم بکش عقب. .
میله رو نزدیک تر کردم و اینبار منم داد کشیدم:
-یالا!

-چند بسته مواد قایم کرده بودم.. رفتم اونا رو بردارم.. به مرگ خودم زیاد نبود فقط در حد مصرف
خودم بود.. نخواستم بیخودی پول بدم واسه خریدنش.. یادم افتاد اونجا چالش کردم گفتم تا وقتی
نیومدی یواشکی برم برشون دارن.. همین!
از لای دندونای کلید شده ام غریدم:
-به جز اونایی که برداشتی چند تا دیگه بسته اون توئه!
-هیچی.. هیچی به خدا هرچی بود برداشتم.. حالا بکش عقب این بی صاحابو
-می دونی چیه؟ احساس می کنم تقصیر منه.. خوب بهت تفهیم نکردم که باید پات و به طور کامل
از زندگیم می بریدی و دیگه هیچ وقت دور و بر خودم و خونه ام پیدات نمی شد.. اشکال نداره.. الآن
بهت حالی می کنم.. ولی نمی دونم چرا همیشه راه های پر درد و بیشتر می پسندی!

قبل از اینکه بخواد با جیغ و داد یه حرف دیگه ای بزنه قسمت داغ میله رو چسبوندم به پشت ساق

پاش و با خونسردی به صورت سرخ شده از دردش خیره شدم و اجازه دادم با جیغای گوش خراشش
تا جایی که دلش می خواد حنجره اش و داغون کنه..
بوی سوختن پوستش و پارچه شلوارش که پیچید تو مشامم میله رو انداختم زمین و دولا شدم سمت
جسم مچاله شده اش.. صدای جیغ و ناله هاش که آروم تر شد گفتم:
-این از اولیش.. حالا می ریم سراغ غلطای اضافی که بعد از رفتن به خونه ام انجام دادی!
یهو سرش و بلند کرد و اینبار به جای وحشت با خشم و عصبانیت ناشی از درد بهم زل زد و داد کشید:
-من هیچ غلطی نمی خواستم بکنم اگه دختره پتیاره بیخودی سر راهم سبز
ضربه محکم پشت دستم که به صورتش خورد نتونست تعادلش و حفظ کنه و پرت شد رو زمین.. بعد
از دو سه تا لگد محکمی که به شکمش کوبوندم خم شدم سمتش و گفتم:
-می دونی چیه.. متاسفانه حافظه خیلی خوبی دارم. مثل همین الآن که قشنگ یادمه آخرین باری

که ریخت نحست و دیدم چی بهش گفتم.. یادمه که گفتم خانواده ام.. خط قرمز منن.. رد شدن از خط
قرمزم عواقب بدی داره که تو با جون و دل قبولش کردی!
تو همون حالت خوابیده بازوش و گرفتم و کشون کشون با خودم بردمش سمت یه دونه اتاقی که در
داشت و پرتش کردم تو..
هنوز داشت درد می کشید و ناله می کرد و منم با آرامش کنارش رو پاهام نشستم و خیره به صورتش
که حتی تو تاریکی هم کریه بودنش حالم و بد می کرد گفتم:
-تا حالا با خودت فکر کردی.. یه آدمی که آسم داشته باشه.. چند دقیقه زیر خاک.. بدون اکسیژن چه
جوری دووم میاره؟
دستم و به سمت گلوش دراز کردم و ادامه دادم:

-اصلاً می دونی قطع شدن کامل نفس یعنی چی؟ می دونی وقتی زندگیت به یه ثانیه اضافه تر بند
باشه یعنی چی؟ می دونی تلاش برای نفس کشیدن و زنده موندن اونم وقتی یه آدم بی شرف راه

نفست و بسته یعنی چی؟ نمی دونی.. چون اگه می دونستی هیچ وقت همچین غلطی رو نمی کردی..

ولی من بهت نشون میدم.. تا اگه زنده از اینجا بیرون رفتی.. این بلا رو سر یکی دیگه نیاری!

با یاد لحظه هایی که تا دم مرگ رفتم و برگشتم از فکر قطع شدن دائمی نفس آلما دستم و دور گلوش

حلقه کردم و انقدری فشار دادم که خیلی سریع نفسش قطع شد و به خر خر افتاد..

دستاش بسته بود و نمی تونست مانعم بشه.. فقط داشت با پای سالمش لگد پرت می کرد و می خواست

خودش و از زیر دستم نجات بده.. ولی من تا وقتی اون حال آلما رو بهش نشون نمی دادم کوتاه نمی

اومدم!

قطع شدن صداهای نامفهومی که از گلوش در میومد و شل شدن بدنش و کمتر شدن لگد زدناش

نشون می داد که نفسش داره میره و قبل از اینکه بیهوش بشه دستم و شل کردم ولی برنداشتم..

بعد از چند تا نفس عمیق به سرفه افتاد و لا به لای سرفه هاش می شنیدم که می خواست با فحش

دادن به من خودش و تخلیه کنه چون دیگه توانی برای مقابله یا فرار کردن نداشت و تنها سلاحش تو
اون لحظه زبونش بود..
پوزخندی به حال زارش زدم و سرم و به گوشش نزدیک کردم..
-تا اونجایی که من فهمیدم.. با یه ضربه به سرش بیهوشش کردی نه؟
با همون دستی که گلوش و نگه داشته بودم سرش و از رو زمین بلند کردم و فقط در حدی که طعم
دردش و بچشه کوبوندم رو زمین و گفتم:
-یه ضربه مثل این؟!
صدای ناله اش بلند شده بود و دیگه چیزی به از هوش رفتنش نمونده بود که رفتم سراغ آخرین
مرحله.. همه دردایی که آلما کشید و براش تلافی کردم به جز مشکلاتی که با حساسیت براش به وجود

می اومد.. که تلافی اونم سخت نبود.. فقط باید یه سر به انبار مخفی خونه ام می زدم و وسایلی که با
کلی پارتی بازی از گمرک خریده بودم تا شاید توی مسابقات به کارم بیاد و با خودم میاوردم.

از تو جیبم اسپری گاز اشک آور و درآوردم و گذاشتم گوشه اتاق روی زمین.. یه آجر بزرگ آوردم و
قبل از اینکه بذارم روش تا شروع کنه به پخش کردن گاز گفتم :
-اینم آخریش.. تک تک بلاهایی که سر زنم آوردی و برات جبران کردم تا بفهمی هیچ کاری.. به
خصوص کاری که علیه من و دور و بریام باشه.. بی جواب نمی مونه. اگه دفعه دیگه حتی به اون کله
پوچت خطور کرد که از صد کیلومتری خونه من رد بشی.. یاد این روز بیفت.. یاد بلایی که به ناحق
سر اون دختر آوردی بیفت.. اینم بدون که دفعه دیگه.. مقابله به مثلی در کار نیست.. حکم مرگت و
امضا کردی با نزدیک شدن به اعضای خانواده ام!
آجر و گذاشتم رو سر اسپری و به محض پخش شدن گاز از اتاق زدم بیرون و در و بستم.. یه کم
همونجا جلوی در وایستادم تا وقتی که صدای سرفه های کم جونش بلند شد و شروع کرد به ناله و
التماس کردن..

پوزخندی زدم و با آرامش بیشتری نسبت به وقتی که اومده بودم رفتم پایین.. پوریا کنار ماشینش
وایستاده بود و به محض دیدن من اومد سمتم..
با سر به داخل ساختمون اشاره کردم و گفتم:
-با خودت ببرش جلوی یه درمونگاه از ماشین پیاده اش کن.. قبلشم حسابی بهش تفهیم کن که اگه
حرف اضافه ای بزنه. . به خاطر موادی که تو حیاط خونه ام چال کرده ازش شکایت می کنم و تا وقتی
سرش و بالای دار نبینم کوتاه نمیام!
-رو چشمم آقا.. زبون این پتیاره رو من بلدم!
روم و برگردوندم و با قدم های بلند رفتم سمت ماشینم.. ژیلا خودش باعث و بانی بلاهایی که توسط
من سرش می اومد شد..

آدم نمک نشناسی که نفهمید موندن تو خونه ام و زیر سایه من بودن لطفیه که بعد از گذشته پر از
نکبتش نصیبش شده و حالا مجبوره که چوب اشتباهاتش و بخوره و دم نزنه!

سوار ماشین شدم و پام و گذاشتم رو گاز و یه راست رفتم سمت بیمارستان.. حالا دیگه با آرامش
بیشتری می تونستم از آلما مراقبت کنم.. هرچند که مطمئناً به محض به هوش اومدنش باید جواب
سوالایی که درباره ژیلا ازم داشت و می دادم..
×××××
با احساس درد و کرختی بیدار شدم ولی چشمام و نمی تونستم باز کنم.. حس می کردم یه چیزی رو
چشمام افتاده که جلوی دیدم و گرفته..
آب دهن خشک شده ام و به سختی فرو دادم و ناله پر دردی کردم.. ضعف و درد‌ای وجودم هیچ
اهمیتی نداشت اون لحظه.. فقط می خواستم اون چیزی که نمی دونستم چیه رو از روی چشمام کنار
بزنم تا بتونم ببینم و وضعیتم و تشخیص بدم..
دستم و بلند کردم ولی هنوز به چشمام نرسیده بود که یه نفر مچم و نگه داشت و گفت:
-چیکار می کنی؟ دست نزن به چشمت دختر!
مغزم خیلی سریع پردازش کرد و تونستم صدای نریمان و تشخیص بدم.. با اینحال برای اینکه مطمئن

بشم صداش زدم..

-نریمان.. تویی؟!

تازه متوجه خفه بودن صدام و جسمی که روی صورتمم پوشونده بود شدم که یه کم از رو صورتم

برداشته شد و من فقط حدس زدم که باید ماسک اکسیژن باشه..

-آره منم.. چی می خوای؟ خوبی آلما؟ نصفه عمرمون کردی که!

-این.. این چیه رو چشمام.. برش می داری؟!

-حالا ول کن اون و.. باید باشه یه مدت.. به من بگو ببینم حالت چطوره؟ درد نداری؟ پرستار و صدا

کردم گفت الآن میام..

خوب یادم بود آخرین لحظه قبل از بیهوشیم و.. اون دختره که اصلاً نمی دونستم کیه با یه چیزی

کوبوند تو سرم.. ولی چه جوری از اینجا سر در آوردم؟ چرا نریمان بالا سرمه؟ دیار کجاست؟

آخرین سوال ذهنم و به زبون آوردم که نریمان بعد از مکث کوتاهی جواب داد:

-رفته تا جایی برگرده..

بی حواس خواستم دوباره دستم و ببرم سمت چشمم که یه بار دیگه نریمان مچ دستم و گرفت و توپید:

-ای بابا میگم دست نزن دیگه.. چه سرتقی هستی تو؟!

نفهمیدم چی شد که یه دفعه زدم زیر گریه.. حس می کردم یه چیزی و داره ازم پنهون می کنه و

مطمئناً یه ربطی به این پانسمانی که روی چشمم بود پیدا می کرد..

اولین احتمال ذهنم و به زبون آوردم و با گریه نالیدم:

-کور شدم.. مگه نه؟! واسه همین چشمام بسته اس؟ اون اون دختره.. از.. از پشت زد تو سرم.. با

ضربه اون.. کور شدم؟

بی اهمیت به حال زار من با همون لحن سرخوش همیشگیش گفت:

-ببخشید جسارتا یه بار دیگه آروم تر می گید من نت برداری کنم از عرایضتون.. چون خیلی سناریوی

قشنگیه حتماً به درد یه فیلم سینمایی می خوره..

قبل از اینکه بخوام خواهش کنم حداقل واسه چند دقیقه دست از سر شوخی های همیشگیش برداره

و بهم بگه بعد از بیهوش شدنم چه اتفاقی افتاده خودش گفت:

-چشمات و به خاطر حساسیت به خاک باغچه بستن.. اون.. اون زنیکه بیشرف.. تو خاک باغچه قایمت
کرده بود. یعنی کار خدا بوده که دیار به سرش زد زودتر بره خونه و اتفاقی پیدات کنه.. وگرنه..
نفسش و پر حرص فوت کرد و ادامه داد:

-خدا رو شکر که به خیر گذشت.. ضربه ای که به سرت خورده هم خطرناک نیست و فردا مرخص می
شی.. فقط همین حساسیته برات مونده که ممکنه یه کم تنفست سخت بشه و چشماتم تا یه مدت تار
می بینه.. ولی با مراقبت و قطره هایی که دکتر داده خوب می شی نگران نباش!
همون لحظه پرستار اومد و مشغول چک کردن وضعیتم شد.. بعد از اینکه اونم همین حرفای نریمان و
درباره حساسیتم تکرار کرد و بهم اطمینان داد هیچ مسئله حاد و حل نشدنی ای وجود نداره که بخواد
سلامتم و به خطر بندازه رفت و نریمان دوباره اومد کنارم و پرسید:

-چیزی لازم نداری؟

-نه..

-آلما.. می خوای زنگ بزنم بابات بیاد پیشت؟ تا الآن صبر کردم چون فکر کردم شاید نخوای بهش بگی..

نفس عمیق و نصفه و نیمه ای کشیدم که ریه هام و بدجوری سوزوند و چهره ام جمع شد. .

-نه.. نمی خواد. بابام تهران نیست.. می ترسم اگه بشنوه.. هول کنه و تو راه.. یه بلایی سر خودش بیاره!

-باشه هرطور راحتی!

یه بار دیگه تصویر اون دختره پشت چشمای بسته ام شکل گرفت.. دختری که ظاهرش.. زمین تا آسمون با من فرق داشت.. ولی به هر حال.. حدس اینکه یکی از آدمای زندگی گذشته دیار بود کار سختی نبود.. یعنی باید نتیجه می گرفتم که معیار انتخاب دخترا از نظر دیار. . یکی مثل اون دختره بود؟!

DONYAIEMAMNOE

صدای کشیده شدن صندلی به سمت تخت که به گوشم خورد به خودم اومدم و پرسیدم:

-شما.. شما از کجا فهمیدید که.. کار.. اون دختره بود؟!

-دیار دیدتش موقعی که داشته از حیاط پشت ساختمون می اومده.. ولی سریع فرار کرده..

علت دلشوره و اضطرابی که همه وجودم و پر کرده بود و به زبون آوردم و با اطمینان گفتم:

-پس.. پس دیار رفته.. سراغ اون دختره.. مگه نه؟!

بازم صدای نفس کلافه نریمان به گوشم خورد و گفت:

-من نمی فهمم واقعاً شما که از اون اول هر دوتون سایه همدیگه رو با تیر می زدید.. یه ماهم بیشتر
نیست که ازدواج کردید.. حالا قضیه چیه که انقدر همدیگه رو می شناسید و نمی شه پیشتون زیرآبی
رفت؟

می فهمیدم سعی داره با شوخی حال بد من و تغییر بده.. ولی دست خودم نبود که بغض تو گلوم
نشست و بی اهمیت به حس بدی که از علت حضور اون دختره تو زندگی دیار می گرفتم لب زدم:

-اگه.. اگه بلایی سرش بیاد چی؟ چرا گذاشتی بره؟!

-الآن تو نگران ژیلایی یا دیار؟

-ژیلا؟!

-همون دختر مفنگیه دیگه.. نترس اون پیزوری تر از این حرفاس که بتونه بلایی سر دیار بیاره.. دیارم
کاری به کارش نداره فقط یه زهر چشم می گیره.. وگرنه آدمی نیست که دستش به خون آلوده بشه!

پوزخندی زدم و گفتم:

-یادمه جهانگیر خان گفته بود علت شرکت کردنش تو اون مسابقه.. کشتن اون آدمیه. . که فکر می
کنه باعث مرگ برادرش شده!

-خب.. خب اون قضیه اش فرق می کنه.. شاید اگه خدای نکرده. . زبونم لال.. گوش شیطون کر چشم
شیطون کور تو هم می مردی.. الآن باید فاتحه ژیلا خانوم و می خوندیم!

علی رغم همه تلاشم برای بی تفاوت بودن سد مقاومتم شکست و لبخندی تحت تاثیر حرفاش رو لبم
نشست که با همه بی جون بودنش انگار به چشم نریمان رسید که سریع جرات گرفت و گفت:

-آها.. بابا یه کم بخند دلمون وا شه.. پوسیدم از بس آه و ناله جمع کردم!

کم کم مسکنی که پرستار تو سرمم تزریق کرده بود داشت اثر می کرد که نریمان دوباره نطقش باز شد:

-یعنیا.. کل دنیا رو هم بگردم.. آدمی به حسودی تو پیدا نمی کنم!

اخمام رفت تو هم و اگه چشمام باز بود حتماً یه چشم غره اساسی می رفتم. .

-چرا؟!

-تا دیدی من دو روز افتادم رو تخت بیمارستان و دیار چس مثقال توجه نصیبم کرد ترسیدی از قافله عقب بمونی و فوری بیمارستان لازم شدی؟ نترس بابا.. دیار و تخم و ترکه اش مال تو.. پس فردا به خاطر جلب توجه نزنی خودت و ناقص کنی فقط!

سرم و به تاسف تکون دادم و هیچی نگفتم.. می دونستم اگه جوابی به حرفاش بدم قرار نیست کم بیاره و تا وقتی من و به غلط کردن نندازه ول کن نیست..

منم که نه نایی برای حرف زدن داشتم.. نه حرفی برای گفتن.. تقریباً همه سوالام به جواب رسیده بود

به جز سوال آخرم که باید جوابش و از خود دیار می گرفتم..
اینکه اون دختره.. یا به قول نریمان ژیلا کی بود و چه جایگاهی تو زندگیش داشت.. هرچند که
فهمیدنش چیزی رو عوض نمی کنه.. ولی حداقل بهم می فهمونه که من کجای این زندگی وایستادم!
*
با صدای جر و بحث دو نفر بیدار شدم و خیلی سریع از لا به لای حرفاشون صدای دیار و تشخیص
دادم:
-شما وظیفه اتونه که به سوالای من درست جواب بدید نه اینکه با جواب سر بالا از مسئولیتتون شونه
خالی کنید..
-والا ما دیگه نمی دونیم به چه زبونی با شما صحبت کنیم صد دفعه گفتیم دکتر مسکن تجویز کرده
واسه خانومتون.. الآنم خوابه بیهوش نیست.. خوشتون میاد بیمارتون درد بکشه؟

DONYAIEMAMNOE

-نه ولی انگار شما خوشتون میاد بیخود و بی جهت واسه همه بیمارا یه آرامبخش تجویز کنید و با

خیال راحت از اینکه همه مریضا خوابن برید به کارای شخصیتون برسید!

لحن دیار لحظه به لحظه داشت تندتر می شد و قبل از اینکه پرستار یه حرف دیگه ای بزنه و آتیش

عصبانیت دیار و تند تر کنه.. صداش کردم:

-دیار؟

با اینکه ضعیف بود تن صدام در مقایسه با صدای نسبتاً بلند خودش و پرستار ولی ساکت شد و عجیب

بود که حتی خیرگی نگاهش و از پشت چشمای پانسمان شده ام حس می کردم!

صدای قدم هاش که بهم نزدیک می شد و شنیدم و بعد پرستار بود که گفت:

-بفرمایید.. اینهمه جار و جنجال راه انداختید اینم خانومتون.. ما اینجا با کسی خدای نکرده پدرکشتگی

نداریم که بخوایم از قصد آرامبخش تجویز کنیم و به کارمون برسیم.. هرکاری می کنیم تجویز دکتره

والسلام! اگه انقدر مطمئنی مریضت احتیاج به مسکن و آرامبخش نداره چرا آوردیش بیمارستان؟

صداش رفته رفته ضعیف تر می شد و بالاخره از اتاق بیرون رفت..
با رفتنش منم یه نفس راحت
کشیدم.. نفس راحت دو جانبه.. هم برای بالا نگرفتن دعوا و جر و بحثشون.. هم برای سالم برگشتن
دیار از پیش اون دختره که به طور قطع.. مثل من بیمارستان لازم شده..
سکوتش زیادی طولانی شده بود که خودم پرسیدم:
-کجا بودی؟!
لبه تخت نشست و بی اهمیت به سوالم پرسید:
-خوبی؟
سرم و به تایید تکون دادم..
-درد نداری؟ سرت.. سرت درد نمی کنه؟
-نه فقط.. تشنمه یه کم!

سریع بلند شد از رو تخت و کمکم کرد یه کم آب بخورم و بعد از کلی آخ و اوخ کردن به خاطر گرفتگی
عضلاتم دوباره من و خوابوند رو تخت..
-کی میریم خونه؟

-دکتر بیاد.. یه بار دیگه ویزیتت کنه.. بعد میرم کارای ترخیصت و انجام میدم..

گرفتگی و خشدار بودن صداش که بیشتر از هر وقت دیگه ای احساس می شد قلبم و داشت زیر و رو

می کرد.. کاش انقدر عجولانه و احمقانه تصمیم نمی گرفتم که حالا باعث اینهمه نگرانی و دردسری

که ممکن بود گریبانش و بگیره نباشم..

-نریمان رفت؟

-آره.. فرستادمش بره..

مکثی کرد و با لحنی که شرمندگیش و حس می کردم ادامه داد:

-ترجیح میدم.. بابام و خاله رخشان در جریان قرار نگیرن ولی.. اگه بخوای می تونی به بابات بگی..

-لازم نیست..

با نفس عمیقی حجمی از بوی عطرش و وارد ریه هام کردم بلکه بوی بد بیمارستان که انگار به بدن و

لباسم چسبیده بود از بین بره. فقط اگه خساست به خرج نمی داد و نزدیک تر وایمیستاد خیلی بهتر

هنوز فکرم کامل تو سرم شکل نگرفته بود که حضورش و چسبیده به خودم حس کردم و تا بیام علت
این کارش و بفهمم لباش به پیشونیم چسبید..
اگه چشمام بسته نبود مطمئناً تا آخر حد گشاد می شد با این حرکت بعید دیار.. آخرین بار شب
مهمونی بود که با ناراحتی اتاق خوابم و عوض کرده بودم و دیار با اینکه فهمید خودم و زدم به خواب
موقع رفتن بوسه ای رو سرم نشوند و رفت..
الآن دیگه خودم و به خواب نزده بودم.. ولی دیار بدترین زمان ممکن و برای ای ن کار انتخاب کرده بود..
درست وقتی که داشتم از بوی بد خودم می نالیدم..

ضربان قلبم هنوز آروم نگرفته بود که صدای زمزمه مانندش و کنار گوشم شنیدم:
-من خیلی کم از چیزی می ترسم.. دیشب.. جزو معدود دفعاتی بود که ترسیدم.. از ته دل ترسیدم!
دستش روی صورتم نشست و با انگشت شستش مشغول نوازش پوست گونه و لب های یخزده ام شد..

این قلب دیگه واسه من قلب نمی شد.. دیار با این حرکات و حرفای گاه و بی گاهش داشت رگ به
رگش و مال خودش می کرد و این انصاف نبود!
-دیگه باعث این ترس نشو.. چون عواقب خوبی نداره!
xxxxx
به خونه که رسیدیم نذاشت بغلش کنم و خودش آروم آروم از پله های جلوی ساختمون رفت بالا.. تنها
کاری که کردم این بود که پشت سرش وایستم و مواظب باشم که نیفته..
نمی دونم چرا اصرار داشت که با چشم بسته کاراش و خودش انجام بده.. حس می کردم از دستم
ناراحته.. بعید می دونستم هنوز بابت نیومدنم تو مهمونی اون شب باشه.. پس دلیلی که باقی می موند..
دیدن ژیلا و حدسش درباره نسبتمون بود!
وارد خونه که شدیم یه لحظه سرش و محکم نگه داشت و دستش و برای زمین نخوردنش دراز کرد که
سریع گرفتمش و بردمش سمت مبلای هال..
-یه کم استراحت کن بعد میریم بالا..
حین نشستن روی مبل گفت:

-گوشی من و میدی!

یه لحظه مکث کرد و انگار یادش افتاد که با چشم بسته نمی تونه ازش استفاده کنه گفت:

-شماره آزاده رو باهاش بگیر بعد بده!

اخمام رفت تو هم از یادآوری اون دوست بی تربیتش که مطمئناً آلما می خواست بکشوندش خونه و

من واقعاً حوصله سر و کله زدن باهاش و نداشتم..

-واسه چی؟

-کارش دارم!

-کاری داری من انجام میدم لزومی نداره پای بقیه رو وسط بکشی!

سرش و به پشتی مبل تکیه داد و نفسش و فوت کرد..

-تو نمی تونی.. آزاده باید بیاد!

اگه فکر می کرد با اصرار بیش از حدش روی این موضوع که اون دختره بیاد و کاراش و انجام بده.. می

تونست حریف من بشه باید می گفتم که خیلی نادون بود..

عجیب بود ولی انگار جدای اینکه از اون دختره خوشم نمی اومد.. دلم می خواست خودم کاراش و

انجام بدم.. هرچند که این از دیاری که بعضی وقتا حوصله خودشم نداشت بعید بود!

-چه کاریه که من نمی تونم و او ن می تونه؟!

کاملاً حالت گریه کردن به صداش داد و نالید:

-دیار.. حوصله ندارم به خدا انقدر گیر نده.. بابا می خوام برم حموم یه زنگ بهش بزن دیگه چرا انقدر

اذیت می کنی آخه؟

اینبار دیگه چیزی نگفتم.. اگه می خواسم حرفی بزنم و کارمون مثل همیشه به بحث و کل کل و

لجبازی برسه باید تا شب همینجا می موندیم هیچ کاری نمی کردیم.. واسه همین ترجیح دادم بدون

حرف اقدام کنم..

رفتم سمتش و انگار که هم متوجه حضورم نزدیک خودش شده بود و هم متعجب بود از این حرکت

یهوییم با استرس گفت:

-چیکار می خوای بکنی؟!

جواب سوالش و با سر دادن دستام زیر بدنش و کشیدنش تو بغلم دادم که بلافاصله بدنش و سفت کرد

و توپید:

-بذارم زمین دیار.. این چه کاریه!

-جفتمون خسته ایم.. پس انقدر وقت و با حرف زدن تلف نکن..

-تو داری بیشتر خسته امون می کنی.. خب یه زنگ بزن

-انقدر یه حرف و تکرار نکن آلما!

با صدای نسبتاً بلندم ساکت شد و دیدم که لب پایینش و به دندون کشید.. حین رفتن سمت پله ها با

عصبانیتی که هی داشت بیشتر می شد توپیدم:

-من شوهرتم.. در حال حاضر نزدیک ترین و محرم ترین آدم به تو منم.. حتی نزدیک تر از دوستات..

پس این فکرا رو از سرت بیرون کن که می ذارم به جز خودم کس دیگه ای بدنت و ببینه و بشورتت..

تا وقتی من هستم حق نداری محتاج کس دیگه ای باشی!

مثل همیشه من و از نیش کلامش بی نصیب نذاشت و من چقدر دلم می خواست دلش و داشتم و یه

روز زبون این دختر و کوتاه می کردم..

-خیلی دلم می خوادا! ولی نمی شه.. یه موقع هایی که تصمیم می گیری بری و هیچ کسم نمی دونه

کجا.. خواه ناخواه باید محتاج بقیه باشم.. پس بیخودی امیدوارم نکن به حضور همیشگیت!

سرم و به چپ و راست تکون دادم و بازم سکوت و انتخاب کردم..

بعضی وقتا جوری من و با زبونش

آچمز می کرد که دلم می خواست تو اولین فرصت دور سر نریمان بگردم که فقط اسمش بد درفته

بود!

با وجود اینکه تا لحظه آخر غر زد و حتی به کل پشیمون شد از حموم رفتن. . بردمش تو حموم اتا ق

خواب و رو صندلی سونا نشوندمش و مشغول پر کردن وان شدم..

برگشتم سمتش که دیدم داره پد چشماش و باز می کنه..

-چیکار می کنی؟!

تو جاش پرید و دستش و انداخت..

-بازشون می کنم خیس نشن..

-لازم نیست.. سرتم پانسمان داره فقط می تونی گردن به پایینت و بشوری! دکترم گفت فعلاً باید

بسته بمونه وگرنه سوزشش و نمی تونی تحمل کنی!

سرش و انداخت پایین و دیگه چیزی نگفت.. دلم سوخت براش.. یه لحظه انقدر مظلوم شد که باور
نمی کردم این همون آدمیه که چند دقیقه پیش داشت با حرفاش من و می خورد..
عجیب بود که نه چیزی درباره ژیلا می پرسید و.. نه سرکوفت این اتفاقی که براش افتاده رو بهم می
زد.. انگار من بیشتر معتقد بودم که مقصر صد در صد این جریانات خودمم.. تا آلما!
آب وان و که تنظیم کردم لباسای خودمم در آوردم و رفتم سمتش.. کمکش کردم بلند شه و مشغول
درآوردن لباساش شدم که مچ دستام و گرفت و گفت:
-خودم می تونم!
-می دونم ولی مطمئناً می خوای تا شب اینجا وایستی و واسه درآوردن هر تیکه لباست استخاره کنی. .
لباش و جمع کرد و احتمالاً می خواست جلوی خنده اش و بگیره.. تو دلم پنج ثانیه شمرده ام تا مثلاً
زمان داده باشم و بعدش خودم بی اهمیت به اعتراض کردناش مشغول درآوردن شدم..

وقتی دیدم تا لحظه آخر و درآوردن لباسای زیرش هنوز داره با نهایت بی حالیش اعتراض می کنه و
غر می زنه طاقتم سر اومد و محکم و خشن کشوندمش تو بغلم!
-چته تو؟!
صدامم بدون اینکه خودم بخوام خشن شده بود و انگار داشت می ترسوندش که لرزش خفیف بدنش و
کاملاً حس کردم..
کف دستای سردش و به سینه برهنه ام چسبوند و سعی کرد فاصله بگیره..
-نکن!
محکم تر به خودم چسبوندمش و تو گوشش پچ زدم:

-فقط می خوام بشورمت.. یه جوری رفتار نکن که حس کنم یه متجاوز بی اراده ام!
بدنش به وضوح شل شد و دستاش و انداخت پایین.. ولی خیلی سریع تغییر مسیر داد و با کف دستش
پوست کمرم و لمس کرد.. خدا خدا می کردم که دستش به ستون فقراتم نرسه که اون موقع قضیه از
یه حموم ساده فراتر می رفت و کار بیخ پیدا می کرد..

-تو هم لخت شدی؟!

با خیال راحت از اینکه من و نمی بینه لبخندی زدم که دووم زیادی نداشت.. انگار عضلات صورتم اصلاً

عادت نداشتن به کش اومدن..

-زیاد راحت نیستم که با لباس حموم کنم!

لب پایینیش و که به دندون گرفت با اخم از زیر دندوناش آزادش کردم و گفت:

-واسه لخت بودن منم تو خجالت می کشی؟!

نمی دونم چرا داشتم از اون وضعیت لذت می بردم و خوشم می اومد کش پیدا کنه این لحظات مفرحی

که بعد از اعصاب خوردی های دیروز نصیبم شده بود..

-اگه از لخت بودن خودت داری خجالت می کشی که

یه قدم ازش فاصله گرفتم و با خیال راحت نگاهم و کامل رو بدن لختش چرخوندم!

-به نظر من چیزی برای خجالت وجود نداره! کاملاً ورزیده اس و هرچی بخوای تو دست میاد!

یه قدم به سمتش برداشتم و دستم و سر دادم پشت بدن برهنه اش و پوست دون دون شده اش و

نوازش کردم..

-اگه می خوای امتحان کنیم که خودتم باورت بشه..
به دنبال این حرف پنجه ام و رو همون نقطه ای که بود جمع کردم و فشارش دادم که صدای آخش
بلند شد و سریع خودش و کشید عقب. .

اخمش حتی از پشت اون پدایی که چشمش و پوشونده بود هم مشخص بود و نفس های عمیق و
صدادارش نشون می داد عصبی شده. .
یه دستش و به دیوار گرفت و راه افتاد سمت وان.. تو همون حال بازم من و از نیش کلامش بی نصیب
نذاشت..
-از آدمای فرصت طلب متنفرم..
بی اهمیت به حرفش رفتم سمتش و دستش و گرفتم.. همینکه حس خجالتش رفته بود و حالا داشت
مثل همیشه از دستم حرص می خورد کافی بود..
نزدیک وان که رسیدیم خودم بلندش کردم و نشوندمش ولی قبل از اینکه تکیه بده پشت سرش جا
گرفتم و اونم وقتی دید حریف من نمیشه نفسش و فوت کرد و به من تکیه داد!

شامپو بدن و کف دستم ریختم و شروع کردم ماساژ دادن بدنش..
در عین حال سعی می کردم حرکات
دستم بهش احساس همون فرصت طلب بودنی که ازش نفرت داشت و نده! هرچند که لمس این پوست
لطیف و یک دست.. هرکسی رو مجبور به فرصت طلبی می کرد!
نمی خواستم حالش گرفته باشه.. اونم بعد از اتفاقات دیروز و بلایی که به واسطه همسر من بودن سرش
اومد.. یه کم فاصله گرفتن از دیار همیشگی و تزریق امید به قلب کسی که جزئی از زندگیته به جایی
برنمی خوره!
خودم و از پشت بهش نزدیک کردم و لبام و تو حالت مماس با گوشش قرار دادم..
-می دونی کی فهمیدم بدنت زیادی ورزیده اس و به هیکل ریزه میزه ات نمیاد؟!
یه کم سرش و فاصله داد و روش و چرخوند سمتم.. چقدر اون لحظه حسرت به دلم نشست که محروم
شده بودم هرچند موقت.. از دیدن چشمای گشاد شده از تعجبش..
سکوتم که طولانی شد بالاخره زبون باز کرد:

-کی؟!

نفس عمیقی کشیدم از یادآوری اون روزایی که زیادی سخت گرفته بودم به این دختر و یادآوریش
فقط باعث شرمندگی خودم می شد..

-اون روزی که تو شرکت از حال رفتی و.. من تا اتاق نریمان بردمت.. نسبت به ظاهر جمع و جورت
نسبتاً سنگین بودی و همین باعث شد بفهمم برای خودت عضله ساختی!

-فکر نمی کنی اون روزا.. حقی برای فکر کردن به اینجور مسائل نداشتی؟

-چرا اتفاقاً خیلی با خودم کلنجار رفتم.. ولی مگه میشه جلوی فکر کردن و گرفت؟ به خصوص
لبام و بهم چفت کردم و پشیمون شدم از به زبون آوردن ادامه جمله ام.. حس می کردم باز کردن اون
روزا.. بحث و می کشونه به علت رفتارم و اون موقع من مجبور می شم خیلی از حقایقی که برای همه
پوشیده بوده رو بیان کنم.. حقایقی که ترجیح می دادم همچنان مخفی باشه..

ولی آلما به همون تیکه آخر حرفام کنجکاو شده بود که پرسید:

-به خصوص چی ؟

دستام و دور بدنش پیچوندم و بیشتر به خودم نزدیکش کردم..

در حالیکه برام عجیب و ناباور بود که

اون دختر لجباز و اعصاب خورد کن.. حالا همراه خودم تو وان خونه ام نشسته و با جز به جز بدنش

داره هورمون هام و بالا و پایین می کنه..

-به خصوص تویی که اون روزا.. زیادی فکرم و به خودت مشغول کرده بودی. .

برای اینکه سوال دیگه ای نپرسه بلند شدم و دوش دستی رو برداشتم.. هرچی بیشتر تو این حموم که

برای اولین بار با یه نفر دیگه پام و توش می ذاشتم می موندیم وضعیت کنترل کردن خودم و نفسم

سخت تر می شد و من تحت هیچ شرایطی نمی خواستم.. این مسئله رو.. به آلما تحمیل کنم.. درست

مثل دو بار قبلی که این کار و کردم!

xxxxx

DONYAIEMAMNOE

به شکم با بالاتنه برهنه رو تخت دراز کشیدم و به گفته یا در واقع به دستور دیار منتظر بودم که بیاد

به زخما و لکه های رو بدنم پماد بزنه..
خودم می دونستم بدنم به خاک باغچه حساسیت داره.. ولی از کجا باید می فهمیدم که اون زنیکه
آشغال می خواد همچین بلایی سرم بیاره که قبلش بهش بگم.. یا مثلاً اگه می گفتم مگه فرقی می
کرد؟ کسی که همچین کاری می کنه.. یعنی حتی جون آدما هم براش هیچ ارزشی نداره!
دستم و دراز کردم و رو تختی رو یه کم رو بدنم کشیدم بالاتر.. با اینکه هنوز حس شرم و خجالت از
وجودم پاک نشده بود ولی با همین حموم بردنش بهم ثابت کرد که قدرتی در برابر زورگویی هاش
نداشتم و مجبور به تحمل این حس بودم.
هر چند که.. اگه عمیق تر به قضیه نگاه می کردم می فهمیدم که خودمم همچین بدم نمیاد از این
بهونه ای که برای نزدیکی بیشتر پیدا کردیم.. درسته درد آور بود و خطرناک ولی همینکه حس
مسئولیت و وظایف همسری رو به دیار نشون بده.. یعنی یه پوئن مثبت و من حاضر بودم تحملش کنم. .
-خوابیدی؟

با صدای دیار حواسم جمع شد و آروم گفتم:

-نه!

یه کم بعد کنارم رو تخت نشست و مشغول شد.. گرمای دستش و سردی پمادی که داشت رو بدنم

می مالید هر کدوم یه جور لذت به وجودم تزریق می کرد که حس خارش و سوزش اون لکه ها رو به

کل از بین برده بود و به تنها چیزی که فکر می کردم همون حس خوب بود!

ولی یه لحظه ناراحت شدم از اینکه این شکلی جلوی دیار ظاهر شدم.. منی که همیشه سعی می کردم

نقصای ظاهریم و بپوشونم و نذارم کسی متوجهشون بشه.. حالا در مقابل شوهرم تو موقعیتی قرار گرفته

بودم که جا به جای بدنم پر از نقص بود و من قدرتی برای پوشوندنشون نداشتم!

این مسئله زیادی برای مهم شده بود که پرسیدم:

-خیلی ناجوره؟!

DONYAIEMAMNOE

بلافاصله جواب داد:

-نه.. یه کم قرمز و زبره فقط.. دکتر گفت یکی دو روز بیشتر طول نمی کشه که کامل محو بشه!

نفس عمیقی کشیدم و دیگه چیزی نگفتم.. نمی دونم چرا انقدر سخت شده بود برام حرف زدن از اون

شب نحس.. حتی دیارم چیزی نمی پرسید و بازخواستم نمی کرد که چرا زودتر بهش خبر ندادم یا

اینکه چرا سرخود رفتم سراغ اون دختره..

کار پماد زدن که تموم شد لباسم و پوشوند و من و به پشت خوابوند.. حالا نوبت قطره چشمام بود..

چشمایی که بعد از باز کردن پد تازه متوجه عمق سوزش و تار بودنشون و شدم.. طوری که حتی به

اندازه قطره ریختن نتونستم باز نگهشون دارم و دیار کلافه توپید:

-آلما اینجوری که نمی تونم بریزم!

علناً به گریه افتاده بودم و به اشکایی که در اثر سوزش از چشمم جاری شده بود اشکای ناشی از گریه

خودمم اضافه شد..

DONYAIEMAMNOE

-می سوزه.. دیار به خدا خیلی می سوزه..

-می دونم ولی یه کم تحمل کن.. بدون دارو و درمان که این سوزش خوب نمی شه!

علاوه بر سوزش.. احساس بدی که اون لحظه از تار دیدنم داشتم..
به این حال بد و بی تابی کردنم
دامن می زد ولی به هر زور و ضربی که بود قطره رو ریخت و دوباره چشمام و پانسمان کرد..
سوزش تا حدودی بر طرف شده بود ولی هنوز اشک و گریه و حال بدنم ادامه داشت.. به پهلو خوابیدم
و بازوهام و تو بغل گرفتم.. حس اینکه این تاری دائمی باشه و دکتر و دیار فقط برای امیدوار کردنم
حرف از درمان می زدن داشت دیوونه ام می کرد..
با یه اشتباه.. با یه تصمیم غلط.. با یه بد شانسی.. کارم به جایی رسیده بود که احتمالاً بیناییم با شک
و تردید همراه بود و من هیچ وقت خودم و به خاطر این اشتباه نمی بخشیدم..

صدای باز و بسته شدن در سرویس بهداشتی که به گوشم خورد
هرچقدر سعی کردم جلوی گریه ام و
بگیرم موفق نشدم و حالا دیگه به مرحله هق هق رسیده بود و تنفسمم به مشکل خورد.. خیلی زودتر
از همیشه که با گریه کردن نفسم می گرفت..

دیار انگار متوجه شرایطم شد که چند لحظه بعد با یه دست بلندم کرد و اسپری و داد دستم.. منم بعد
از چند بار تکون دادنش چند پاف زدم و دوباره به پهلو دراز کشیدم.
اینبار زیاد طول نکشید که تخت بالا و پایین شد و دیار از پشت سرم خودش و بهم چسبوند.. بعد از
یه هفته که با جدا خوابیدن خودم و از این حرارتی که حتی بدون بغل گرفتن از همین کنار هم
خوابیدنمون حسش می کردم.. حالا خودم و زیادی محتاج حس می کردم و این حقیقت که من معتاد
شدم به این آغوش با همه کم حس بودنش.. انکار نشدنی ترین حقیقت زندگیم بود.
-گریه کنی پانسمانت خیس می شه.. مجبور می شم دوباره قطره بریزم و عوضش کنم!
این حرف به جای آروم کردنم شدت گریه ام و بیشتر کرد طوری که زار زدم:
-می ترسم!
صدای آروم و خونسردش از کنار گوشم بلند شد.. عجیب بود ولی این خونسردی بیشتر به مذاقم خوش

میومد تا اینکه حس کنم اونم نگرانه..

-از چی؟!

-از از اینکه همه اینا.. الکی باشه و.. من.. من دیگه نتونم ببینم! بازم همون خونسردی.. همون آرامشی که ناخودآگاه از شدت گریه من کم کرد.

-اولاً همچین چیزی نیست و من تا خیالم از راست بودن حرف دکتر راحت نشد بیخالش نشدم. دوماً

حتی اگه به احتمال زیر یک درصد.. همچین اتفاقی بیفته که تو میگی.. اگه لازم باشه برای برگردوندن

بینایییت.. تا اون سر دنیا هم می برمت. پس فکر اینکه من بذارم این شرایط دائمی بشه رو از سرت

بیرون کن!

لبام داشت کم کم به لبخند باز می شد که صدای زمزمه مانندش به گوشم خورد..

-به خاطر خودمم که شده این کار و می کنم.. چون سر و کله زدن با تو سر هر مسئله ای عمر نوح

می خواد!

-کسی مجبورت نکرده.. خودت اصرار داشتی.. من که گفتم بگو آزاده بیاد!

-اصرار داشتم چون اولاً زنمی.. دوماً مسئولیت این قضیه با منه..

چون چون اون کسی که این بلا رو

سرت آورده.. یکی از آدمای زندگی منه!

خودم و آماده کرده بودم تا جوابش و بدم.. ولی به محض به زبون آوردن جمله آخر لال شدم و با قلبی

که ضربانش تند شده بود منتظر ادامه حرفش شدم..

اینکه احتیاج به پرسیدن من نبود و خودش تصمیم گرفته بود از اون زن حرف بزنه برام خوشایند بود

ولی.. ولی هنوز واهمه داشتم از فهمیدن ماجرا و جایگاهش تو زندگی دیار..

-باباش هم یه دوره کوتاه تو دانشگاه استادم بود.. هم وقتی می خواستم کارم و شروع کنم.. کمکم

کرد و خم و چم کار و یادم داد.. یه جورایی بهش مدیون بودم و همیشه دلم می خواست اینهمه کمک

بلاعوضش و جبران کنم.. اونم که تلاش من و برای جبران دید..

چیزی ازم خواست که برام سخت بود

انجامش.. ولی دیدن پیشرفت شغلیم و اعتباری که به واسطه اون برای خودم درست کرده بودم.. باعث
شد نتونم دست رد به سینه اش بزنم..
سرش و بهم نزدیک تر کرد و نفس عمیقی لا به لای موهام کشید.. کاش فاصله می گرفت تا تو این
شرایطی که مجبور بودم به جدی بودن و استفاده نکردن از احساساتم.. انقدر درگیر حس لذتبخش
گرمای نفسش که به پوست گردنم می خورد نشم..
-زنش خیلی وقت بود که مرده بود.. دو تا پسر داشت که جفتشون و از بچگی فرستاده بود خارج.. تنها
کسی که باهاش زندگی می کرد دخترش بود که اونم.. ناخلف ترین بچه اش از آب در اومد و هرکار
که از دستش برمی اومد.. برای بردن آبروی پدرش انجام داد! آخرای عمرش.. تو بیمارستان که بستری
بود.. ازم خواست کمکش کنم و نذارم خودش و به لجن بکشه.. می گفت خودم خیلی سعی کردم ولی

DONYAIEMAMNOE

موفق نشدم.. می گفت جنم و جذبه ای که تو داری زبونش و می بنده و به حرفت گوش میده.. من

زیادی لوسش کردم که دیگه ازم حرف شنوی نداره! آدرس جایی که اکثرا با رفقاش اونجا می پلکید و
داد و منم رفتم سراغش.. تازه داشتم می دیدم منظور باباش از لجن چیه..
دستش و از دورم برداشت و رو تخت نشست.. صدای نفس عمیق و کلافه اش و شنیدم.. می فهمیدم
که سخته صحبت درباره اون روزا و کارایی که به اجبار انجامشون داره.. همینطور که برای من شنیدنش
سخت بود.. ولی همین که خودش و موظف می دونست توضیح بده قلبم و گرم می کرد. .
-وضعیتش جوری بود.. که اگه پای قولم به باباش وسط نبود.. هیچ وقت رغبت نمی کردم که حتی
تو روش نگاه کنم.. ولی به هر حال باید تلاشم و می کردم .. باباش گفته بود نمی خوام زور و اجباری
بالا سرت باشه.. هر وقت حس کردی داره به زندگیت آسیب می رسونه.. بیخیالش شو.. منم.. فقط برای
ادای دین.. آوردمش تو خونه ام و.. برای اینکه دردسری از بغلش پیش نیاد.. صیغه اش کردم. ولی

ولی نتونستم.. نتونستم کاری براش بکنم. من هدفم چیز دیگه ای بود.. من آدم زندگی مشترک.. اونم
با همچین کسی نبودم.. واسه همین روز به روز ازش بیشتر فاصله می گرفتم. صبحا زود می رفتم بیرون
و شبا دیر می اومدم خونه که نبینمش.. مثل سگ پشیمون بودم از قولی که دادم و فقط منتظر یه
بهونه بودم تا این رابطه مسخره رو تموم کنم که خودش بهونه رو دستم داد.. وقتی که یه روز.. حین
مواد کشیدن.. با یه الدنگ بی همه چیز تو خونه ام پیداش کردم و بعداً فهمیدم دور از چشم من وسایل
خونه رو هم می برده آب می کرده برای جور کردن مواد.. چون من بهش پول نمی دادم! از یه طرف
خوشحال شدم از این که دیگه لازم نیست حضورش و تو خونه ام تحمل کنم.. از یه طرف ناراحت به
خاطر اینکه خیلی راحت خودش و فروخته بود و دیگه کمکی از کسی برای سر به راه شدنش بر نمی
اومد!

DONYAIEMAMNOE

دوباره رو تخت دراز کشید.. ولی اینبار با فاصله از من.. شاید.. شاید حس کرده بود که بعد از شنیدن

این حرفا.. دیگه دلم نخواد بغلم کنه. .

-بعدش از خونه ام بیرونش کردم و.. دیگه ندیدمش.. شنیده بودم سر از زندان در آورده.. انگار تازه آزاد
شده و به عنوان اولین کارش اومده سر وقت موادایی که اینجا چال کرده بود!

سکوتش که طولانی شد برگشتم سمتش.. نمی دیدمش ولی تو این حالت راحت تر می تونستم عطرش
و استشمام کنم و باطن پر تلاطمم و آروم کنم..
درسته که قلبم مچاله شد از تصور صیغه شدن اون زن با دیار و اتفاقاتی که به طور قطع بینشون
افتاده.. ولی هرچی که بود.. مربوط به زندگی گذشته اش بود.. دیار که اون زمان نمی دونست قراره در
آینده با من ازدواج کنه.. هرچند که ازدواج ما هم شکل و شمایل درستی نداشت و تحت اجبار بود.
ولی.. اینکه توجه خودش به اون دختر جلب نشده و به خاطر ادای دین زیر بار همچین مسئولیتی
رفته.. بهونه خوبی بود واسه از بین بردن استرسی که قبل از شنیدن حرفاش داشتم.. حتی یه درصدم

نمی تونستم فکر کنم اگه لا به لای حرفاش چیزی از علاقه به اون دختر می گفت.. یا اینکه خودم
حس می کنم همچین چیزی بوده و داره انکارش می کنه چه حالی می شدم!
شاید اگه هر کس دیگه ای بود تا مدت ها به خاطر این مسئله و اینکه همچین چیزی و ازش پنهون
کرده قهر می کرد و باهاش حرف نمی زد.. ولی من نباید فراموش می کردم که نیومدم تو این خونه..
تا راه به راه قهر کنم.. اونم وقتی می دونستم دیار آدم ناز کشیدن نیست و مثل یک هفته گذشته هیچ
اتفاقی با قهر کردنم نمی افته!
باید به این باور می رسوندمش که گفتن حقایق زندگیش.. قرار نیست رفتار من و تغییر بده.. شاید..
شاید اینجوری می تونست خودش و قانع کنه برای گفتن بقیه حرفاش از گذشته اش.. یا مسابقه ای
که هنوز پیش من حرفی ازش به زبون نیاورده..
خودم و یه کم بیشتر کشیدم سمتش و وقتی دیدم جایی برای پیش روی ندارم همون جا به پهلو

موندم.. هنوز روم نمی شد سرم و بذارم روی سینه اش.. همین فاصله کم فعلاً کافی بود..

-اگه.. اگه بازم مواد اونجا جاساز کرده باشه چی؟

-نکرده.. ولی برای اطمینان.. به یه آدم قابل اعتماد می سپرم خاک باغچه رو کلاً عوض کنه!

آب دهنم و قورت دادم و با ترس واقعی از تصور تکرار دوباره اون صحنه ها لب زدم:

-اگه دوباره بیاد چی؟

-فکر می کنی جراتش و داره؟

-اگه زد به سیم آخر..

اینبار نذاشت حرفم و کامل بزنم و انگشتاش رو لبام نشست.. ولی نه برای ساکت کردنم.. بیشتر حالت

بازی و تفریح داشت حرکت رفت و برگشت انگشتای دستش..

یه کم بعد صدای خشدار و خسته اش تو گوشم پیچید:

-اولاً هیچ وقت انقدری دل و جرات نداشت و نداره.. دیشبم.. با فکر اینکه کسی خونه نیست اومده بود

و.. کاری که با تو کرد هم از روی ترسش بود.. لابد می ترسید براش دردسر بشی و از زور خماری

همچین تصمیم احمقانه ای گرفت.. دوماً برای اینکه هم خیال تو هم خیال من راحت بشه.. هم قفل
حیاط و خونه رو عوض می کنم.. هم دزدگیر نصب می کنم..
سوماً با زهر چشمی که ازش گرفتم..
کلاهشم بیفته تو این خونه.. دیگه نمیاد برش داره!
انگار تازه یادم افتاد اون روزی که تو بیمارستان بهوش اومدم و نریمان گفت دیار رفته سراغ ژیلا.. سرم
و یه کم کشیدم عقب که حرکت دستش و متوقف کنه و پرسیدم:
-چه بلایی سرش آوردی؟ دردسر نشه برات دیار؟!
-زنده اس..
-پووووف.. همین؟ آدمی که بره تو کما هم زنده اس.. ولی دیگه چیزی از زندگی نمی فهمه!
-نترس.. این یکی مثل گربه هفت تا جون داره.. انقدری از زندگی و زنده بودنش می فهمه که اگه یه
بار دیگه خواست پا رو خط قرمز های من بذاره.. خودش قلم پاش و خورد کنه..
دلم می خواست ازش دقیق تر بپرسم جزئیات بلایی که سرش آورده رو.. ولی صداش انقدر به نظرم
خسته بود که ترجیح دادم سکوت کنم و بذارم استراحت کنه.

کل دیشب و بیدار بود و امروزم فقط در حال بدو بدو کردن برای گرفتن جواب های آزمایش و کارای
ترخیص و بعدشم کارای تو خونه.. دیگه جونی براش نمونده بود مرد من..

مردی که لا به لای خستگی هاش.. بدون اینکه خودش بفهمه.. خیلی چیزا رو بهم حالی کرد که شاید
تو شرایط عادیش محال بود به زبون بیاردش.. مثل اعتراف به خط قرمز بودن من!
×××××
یه هفته ای از این جریان می گذشت.. یه هفته ای که حال جسمی آلما روز به روز بهتر می شد و حال
روحی من روز به روز بدتر..
وقتی دکتر تو مطب پانسمان چشمش و باز کرد و برای اولین بار دید که نه از سوزش خبریه نه از تاری
جوری خوشحال شد و از شدت خوشحالی به گریه افتاد که قلبم و به درد آورد..
فکر اینکه اصلاً چرا باید همچین اتفاقی براش بیفته و بعد بخواد به خاطر بهبودیش تا این حد ذوق

DONYAIEMAMNOE

کنه.. اذیتم می کرد.. حق این دختری که کم سختی و مصیبت نکشیده بود تو زندگیش و نصف
بیشترشم از جانب من بود.. یه زندگی پر از شادی و خوشبختی بود.. نه اینی که من براش ساخته بودم!
شاید توی دلم مدام این حقیقت و مرور می کردم که تا وقتی من هستم دیگه نمی ذارم کسی آسیبی
به آلما برسونه ولی به قول خودش روزایی که نباشم چی؟
چند وقت دیگه که مجبورم برای شرکت تو باقی مسابقات برم دبی چی؟ اون موقع کی هست تا از آلما
مراقبت کنه؟ چه جوری باید همچین مسئولیتی رو قبول کنم
وقتی نمی تونم کسی و به حضور دائمیم
امیدوار کنم.. چون خودمم امیدی ندارم.
باید قبول می کردم که هرکسی دور و بر من باشه به نوعی ضربه می خوره از من و اطرافیانم.. امروز
ژیلا.. فردا لابد سیاوش و پس فردا هزار نفر دیگه.. یا حتی خودم که بیشترین و بدترین ضربه ها رو
بهش وارد کردم..
نمی تونستم دست رو دست بذارم و اجازه بدم این زندگی همینجوری ادامه پیدا کنه.. یه وابستگی

دیگه ایجاد شه.. به مراتب شدیدتر از وابستگیم به خانواده ام..
طوری که توی مسابقات نتونم همه فکرم
و متمرکز کنم رو مسابقه دادنم و یه گوشه ذهنم هی بهم تذکر بده که اگه اینجا بلایی سرت بیاد
تکلیف زندگی اون دختر چیه؟

تو این یه هفته ای که سر کار نرفتم و صبح تا شب خونه بودم تا از آلما مراقبت کنم.. این حس به
قدری شدیدتر شد که فقط به فکر راه حل بودم واسه از بین بردنش.
به خصوص بعد از شنیدن جریان ژیلا و جایگاهش تو زندگیم..
عکس العملی که از خودش نشون داد
ورای همه تصوراتم بود و شک نداشتم که هرکس دیگه ای جای آلما بود زمین و زمان و به خاطر رابطه
ای که قبل از ازدواج داشتم به هم می دوخت!
حس می کردم این مسئولیت زیادی داشت روی شونه هام سنگینی می کرد و من چاره ای جز زمین
گذاشتنش نداشتم.. شاید سیبی که چیده بودم دیگه با هیچ ترفندی به شاخه و درختش وصل نمی

شد.. ولی مطمئناً اگه پیش من می موند پایانی جز تباهی و آفت زدگی نداشت و من این پایان و برای
زندگی آلما نمی خواستم!
همه این فکر و خیالا باعث شد که ساعت ده شب راه بیفتم برم خونه بابام و باهاشون درباره تصمیمم
حرف بزنم.. تصمیم به تموم شدن زندگی و ازدواجی که با بهونه مسخره اشون شکل گرفت و منم به
اشتباه با یه سری دلایلی که الآن می فهمم به هیچ وجه قابل قبول نبود وارد بازیشون شدم تا فقط
خودم و نجات بدم از پیله کردن های هر روزه اشون به ازدواج کردنم. .
ولی به هر حال یه روزی باید این رشته ای که بدون فکر کافی بهم تنیده شده پاره بشه.. می خواستم
مسئولیت آلما رو بسپرم به پدرش.. تا اینجوری خودمم راحت تر به زندگی و هدفی که دو سال از عمرم
و پاش گذاشتم برسم و حداقل خیالم راحت باشه از اینکه سرپرست زندگیش دیگه من نیستم.. پدرشه!
شاید نامردی بود.. شاید اونم دچار همین وابستگی که من تو این هفته بیشتر درکش کردم شده بود..

شایدم حتی بیشتر از من.. ولی یه روزی می فهمید که نگه داشتنش توی زندگیم.. بیشتر نامردی بود
تا رها کردنش!
پله های جلوی خونه رو دو تا یکی رفتم بالا و در و با کلید خودم باز کردم.. خاله رخشان طبق معمول
تو آشپزخونه بود و بعد از احوالپرسی خیلی سریع متوجه حال گرفته و صورت درهم من شد که پرسید:
-چی شده پسرم؟ مشکلی پیش اومده؟

-نه.. اومدم با بابا حرف بزنم.. بعداً بهتون میگم درباره چی.. فعلاً باید با خودش حرف بزنم.. اومده از
بیمارستان؟
-آره تازه اومده.. بالا تو اتاق نریمانه!
با اخمای درهم پرسیدم:
-اونجا چرا؟
خاله ام که انگار داغ دلش تازه شده بود گفت:
-والا چی بگم.. یه جوری رفتار می کنن که انگار من از پشت کوه اومدم و نمی فهمم یه چیزیشون

هست.. ولی کور نیستم.. می بینم چند وقته دیگه مثل سابق باهم خوش و بش ندارن.. اولش فکر کردم
شاید به خاطر جریان خواستگاریش از دردانه باشه که جهانگیر بهونه ازدواج تو رو آورد براش.. ولی بعداً
فهمیدم قضیه یه چیز دیگه اس و منم انگار غریبه ام که چیزی بهم نمیگن! نریمان که سر جمع هفته
ای دو سه بار بیشتر اینجا پیداش نمی شه.. اونم فقط برای ساکت کردن منه.. الآنم جهانگیر تا فهمید
خونه اس رفت سراغش.. دیگه نمی دونم دردشون چیه! می ترسم برم فالگوش وایستم.. یهو ببین و
فکر بد کنن که اعتماد ندارم بهشون.. می دونی که هرکدومشون یه ادا دارن.. حالا تو برو ببین می
تونی سر از کارشون در بیاری یا نه!
در حالیکه خودمم مشکوک شده بودم به اینکه چی می تونه باعث این کدورت باشه سری برای خاله
ام تکون دادم و راه افتادم سمت پله ها. .
حالا که دقیق تر به قضیه نگاه می کردم می دیدم خاله ام راست میگه.. منم تو این چند باری که دور

هم جمع شده بودیم متوجه سرسنگینیشون شده بودم.. ولی انقدر ذهنم درگیر مسائل مختلف بود که
زیاد فکرم و مشغولش نکردم و حالا می دیدم که ممکنه مسئله مهمی بوده باشه و من زیادی دست
کم گرفتمش!

در حالیکه سعی می کردم کمترین صدای ممکن و ایجاد کنم تا پشت در اتاق نریمان رفتم و گوشام و
تیز کردم تا سر از مکالمه اشون در بیارم.. اولش نامفهوم بود و در حد چند کلمه چیزی نمی فهمیدم..
ولی یهو صدای بابام بالا رفت و واضح تر به گوشم رسید:
-چته تو پسر؟ نافت و با نمی دونم بریدن؟ قرار بود چشم و گوش من باشی حالا هرچی ازت
می پرسم جوابش شد نمی دونم و در جریان نیستم؟ فکر کردی نمی فهمم داری دروغ میگی؟
فکر کردی نمی فهمم یه اتفاقی برای دیار افتاده که مثل همیشه من و در جریان نذاشتی.. از این به
بعد باید یکی هم بسپارم که بپای تو باشه؟

بعید می دونستم سکوت نریمان مثل من از شدت تعجب باشه.. شاید حرفی برای گفتن نداشت که
همین مسئله بابام و جری تر کرد..

-دو ماهه حتی جواب سلام من و به زور میدی.. ما با هم قول و قرار داشتیم.. اگه می دونستم انقدر
بچه و بی جنبه ای یکی دیگه رو انتخاب می کردم که امینم باشه و قابل اعتماد..

صدای نریمانم اوج گرفت.. ولی نه انقدری که شکل بی احترامی بگیره.. حس می کردم بیشتر می خواد
جدیتش و به بابام نشون بده..

-دقیقاً حرف منم همینه جهانگیر خان.. ما با هم قول و قرار داشتیم.. ولی خیلی راحت زدی زیرش
بدون اینکه یه کلمه درباره اش به من حرف بزنید..

-الآن چی شده که انقدر به جلز ولز افتادی؟ چه اتفاق مهمی افتاده که دو ماهه به من محل نمی
ذاری تا نشون بدی به خاطرش ازم ناراحتی؟

-اون روزی که ازم خواستید درباره آلما تحقیق کنم و یه گزارش از زندگیش بدم.. اون روزی که از

اهداف و برنامه هاتون گفتید و تهش من و قانع کردید که تنها راهمون برای نجات زندگی دیار همینه..

هیچ حرفی از ازدواجشون نزدید.. حتی ازتون پرسیدم که ازدواج راه درستی نیست چون زندگی کردن

با یکی مثل دیار ریسکه و اون دختر حیف می شه تو این زندگی که سرانجامش معلوم نیست.. ولی

شما خیالم و راحت کردید از اینکه ازدواجی در کار نیست و فقط قراره از آلما بخواید که تو شرکت به

دیار نزدیک بشه و یه جورایی تبدیل شن به هم صحبت.. تا اگه نتونست کاری از پیش ببره و دیار بازم

راه خودش و رفت.. حداقل برچسب بیوه نخوره رو پیشونی اون دختری که به اجبار ما تن به این ازدواج

داد..

-اولاً اجباری در کار نبود نریمان.. وقتی تو حرف از اجبار می زنی از بقیه چه انتظاری می شه داشت..

من فقط از اون دختر درخواست کمک کردم.. به عنوان یه انسان.. به منی که بچه ام داره جلوی چشمم

زمینه از بین رفتنش و فراهم می کنه کمک کنه و نذاره این اتفاق بیفته.. اونم قبول کرد. پس دیگه
اسم اجبار و نیار.. دوماً.. بر فرض که تصمیمم عوض شد و شرط ازدواج گذاشتم این وسط.. مگه چی
شده که حالا بخوام به خاطرش به تو جواب پس بدم.. بحث ازدواج با شمر ذی الجوشن نیست که نگران
تباه شدن زندگی آلما باشیم..
-چرا متوجه نیستید جهانگیر خان.. دیار شاید برای ما شمر ذی الجوشن نباشه.. ولی برای آلما بود..
من این و همون روزای اولم بهتون گفتم.. ریز به ریز رفتارای دیار که تو شرکت خون اون دختر بدبخت
و تو شیشه می کرد و بهتون گفتم و اینکه بازم حرف از ازدواج و خواستگاری زدید.. نشون میده که
ذره ای زندگی آلما براتون اهمیت نداشت و فقط با خودخواهی به پسر خودتون فکر کردید و من و با
این دروغ که آسیبی به آلما نمی رسه گول زدید.. من با چشم خودم دارم می بینم که هیچ حس شادی
و نشاطی تو چشمای آلما نیست از این زندگی که براش ساختیم.. می بین م که هر دفعه لاغر تر و

غمگین تر از دفعه پیشه.. می بینم که داره وابسته می شه به دیاری که همه فکر و ذکرش مسابقه اس..
باید بودید و می دید وقتی اون روز فهمید که برای شرکت تو اولین مسابقه رفته چه حالی شد.. نزدیک
بود همونجا از ناراحتی بلایی که ممکن بود سر دیار بیاد غش کنه.. از اینکه مسابقات شروع شد و
نتونست کاری از پیش ببره. . یا اون شب مهمونی ندیدید چی به روزش اومد و چقدر شرمنده شد وقتی
دیار بازم به خاطر اون مسابقه کوفتی غیبش زد؟ این مسئولیت زیادی برای اون دختر سنگین بود
جهانگیر خان.. من همه اینا رو می بینم و روز به روز شرمنده تر می شم که با نقشه های ما پاش به
خونه و زندگی دیار باز شد که ممکنه براش هر اتفاقی بیفته و دیگه هیچ کاری از دست ما برنمیاد!
سکوت چند دقیقه ای بینشون فرصت خوبی بود برای منِ مات و مبهوت مونده تا شنیده هام و سر و
سامون بدم و درک درستی از اتفاقات دور و برم پیدا کنم. .

هرچند که برای هضم این جریانات چند دقیقه زیادی کم بود..
من به چند ماه احتیاج داشتم تا باورم
بشه درست زیر گوشم چی می گذشت و ازش بی خبر بودم!
درک این مسئله که بابام از مسابقاتی که انقدر سعی داشتم واسه مخفی بودنش خبر داره.. به
خودی خود غیر ممکن بود که حالا نتونم با اجبارشون واسه ازدواج آلما با من کنار بیام.. چرا یهو به
اینجا رسیدم؟ چرا همه چیز کن فیکون شد.. چه رکب بدی خوردم از آدمایی که بهشون اعتماد داشتم..
نریمانی که محرم اسرارم بود و حالا داشتم می فهمیدم چشم و گوش بابامه تا همه برنامه های من و
بذاره کف دستش و بابام که تو تمام این دو سال مثل خودم فیلم بازی کرد در حالیکه در تلاش بود
برای منصرف کردن من و تباه کردن تلاش و زحمتم..
یا حتی.. آلمایی که نمی فهمیدم با چه دلیلی حاضر شده بود این اجبار و تحمل کنه و پا تو زندگی
کسی بذاره که می دونست دل خوشی ازش نداره.. می خواست من و وابسته خودش کنه تا فکر هفت

خط و از سرم بیرون کنم؟ فکر می کردن انقدر راحته که به خاطرش زندگی یه دختر دیگه هم درگیر
کردن؟!

یه دستم و گرفتم به چهارچوب در و نفس سنگین شده ام و بیرون فرستادم.. نمی دونستم باید برم
تو.. یا اصلاً خودم و نشون ندم و ببینم این نقشه مسخره ای که کشیده بودن و تا کی و کجا می خوان
ادامه بدن؟!

ولی هنوز تصمیمم و برای بی سر و صدا رفتن عملی نکرده بودم که بابام با صدای گرفته و ناراحتی در
جواب نریمان گفت:

-میگی با خودخواهی این نقشه رو کشیدم.. آره حق داری.. خودخواهم که اولویتم زندگی پسرمه.. ولی
تو از خیلی چیزا خبر نداری نریمان.. منم نمی تونستم همه چیز و همون اول بهت بگم وگرنه می
فهمیدی که اگه نظرم عوض شد و یه دفعه پیشنهاد ازدواج دارم بیشترش به خاطر خود آلما بود.. به
خاطر آینده اش!

-آلما با دیار.. آینده ای.. نداااااارههههه!

-داره وقتی چند روز دیگه باباش افتاد مُ رد آینده و تنها مرد زندگیش میشه همین دیار!

مطمئنم که نفس نریمانم مثل من قطع شد واسه چند لحظه که هیچ صدایی ازش در نیومد تا اینکه

بالاخره با صدای لرزون و ترسیده پرسید:

-یعنی چی؟!

-باباش تو بیمارستان بستریه.. وضعیت قلبش اصلاً خوب نیست.. دکترا جوابش کردن!

-ولی.. ولی آلما که گفت باباش رفته شهرستان..

-دروغ گفته به آلما.. نمی خواست تا لحظه آخر بفهمه تو چه شرایطیه!

دیگه طاقتم تموم شد.. دیگه نمی تونستم تصمیمم و عملی کنم و بی سر و صدا برم.. حالا به جز زندگی

خودم.. بحث زندگی آلما و پدرشم وسط کشیده شده بود و من نمی تونستم راحت از کنارش بگذرم..

باید همین امشب می فهمیدم اینجا چه خبره و دیگه از چی بی خبرم.. باید یه تصمیم درست و حسابی

می گرفتم بعد از شنیدن همه حقایق..

در اتاق و با شدت باز کردم و رفتم تو.. نگاه بهت زده جفتشون که به سمتم برگشت در و کوبیدم و
رفتم سمتشون.. با نیم نگاهی به چهره هراسون نریمان یه قدمی بابام وایستادم و زل زدم به صورتش
که سعی داشت خودش و خونسرد نشون بده..
ندیده می دونستم صورتم چقدر بر افروخته اس و هر لحظه ممکن بود رگای پیشونیم بترکه.. ولی
عجیب بود که بابام اهمیتی بهشون نداد و با لبخند گفت:
-احوال آقا دیار.. از این ورا؟!
فقط نگاهش کردم و چیزی نگفتم ولی انگار نریمان برعکس بابام متوجه حال به شدت وخیمم شده
بود که نتونست خونسرد باشه و اومد سمتم..
-دیار؟!
بدون اینکه نگاهش کنم خیره تو چشمای بابام صدام و بردم بالا:

-تو خفه شو نریمان!
بازدم عمیقم و بیرون فرستادم و اینبار بابام و مخاطب قرار دادم..
-همیشه فکر می کردم از بچگی علاقه داشتید دکتر بشید و خوشحال بودم که به آرزوتون رسیدید..

ولی حالا می بینم علاقه و استعدادتون بیشتر تو بازیگریه.. که متاسفانه حقتون و خوردن!

بابام پوزخندی زد و حق به جانب گفت:

-وقتی چند سال دیگه خودت بچه دار شدی و یهو به خودت اومدی دیدی بچه ات داره می پیچوندت

و پا تو راهی می ذاره که تهش تباهیه.. مجبوری حرفه های دیگه علی الخصوص بازیگری هم یاد بگیری!

-کاش فقط می رفتید تو حرفه بازیگری.. نه کلاشی و دقل بازی!

ضربه سنگین دست بابام که رو صورتم نشست.. دستام و مشت کردم و به زور خودم و یه قدم عقب

کشیدم که یهو منم بی اختیار دستم بلند نشه.. شاید بابام در عرض چند دقیقه همه باورام و از بین

برد.. ولی عجیب بود که حس می کردم این سیلی حقم بود!

بالاخره از خونسردی مطلقش دراومد و صداش و برد بالا..

-دو سال تمامه خونم و تو شیشه کردی پسر.. حالا تو خودت و حق به جانب می دونی؟ انتظار داشتی

چی کار کنم؟ وقتی فهمیدم داری راه داداشت و میری برات دست بزنم و مدال افتخار بندازم گردنت؟

می دونستم انقدر کله خراب هستی که با حرف نمی تونم مهارت کنم.. تنها راهی که تو این زمان کم
به ذهنم رسید همین بود که شنیدی..

-هر چقدر زمان کم بودم.. هرچقدر من کله خراب بودم.. هرچقدر ته مسیرم نابودی بود حق نداشتید
زندگی یه دختر و فدای خواسته های خودتون بکنید.. خیال کردید قراره معجزه بشه؟ خیال کردید
همینکه زن بگیرم آب از لب و لوچه ام راه میفته و دیگه بیخیال همه برنامه هایی که دو سال تمام
براش زحمت کشیدم می شم؟ نه.. هیچ اتفاقی نمیفته جز بدبخت شدن یه دختری که به اجبار
شما تن به این کار داده!

-من مجبورش نکردم.. ازش خواهش کردم اونم قبول کرد!

پوزخند ناباور زدم و سرم و به چپ و راست تکون دادم..

-چرا باید آلما فقط به خاطر یه خواهش حاضر بشه با منی که به خونش تشنه بودم ازدواج کنه؟

-اون دیگه به من ربطی نداره برو از خودش بپرس!

نریمان که تا الآن رو تختش نشسته بود و سرش و انداخته بود پایین با این حرف بابام صاف نشست و
گفت:

-چرا بهش نمی گید پشت همین خواهش چی بوده که آلما رو راضی به این کار کرد؟

-نریمان امروز بدجوری افتادی رو اون دنده ها .. نمی بینی حال و روزش و.. حالا تو هی هیزم بذار زیر
آتیش..

-اتفاقاً چون می بینم حال و روزش و می خوام همه چیز و بهش بگم که تا چند وقت بعدم استرس
فهمیدن این یکی ماجرا رو نداشته باشیم..

روش و برگردوند سمت من. .

-اسم اجبار رو این ازدواج نیست ولی آلما بدجوری رفت زیر دین جهانگیر خان و دیگه هیچ جوره
نتونست مخالفت کنه..

چشمام و ریز کردم و منتظر بهش خیره شدم که شروع کرد تعریف کردن.. هرچیزی که می دونستم
و نمی دونستم.. از قاتل بودن پدر آلما تا نحوه زیر نظر گرفتن زندگیش توسط بابام و نریمان.. پرداخت

کردن بدهیش.. محیا کردن خونه و زندگی و حتی.. بستری کردن اون پسره تو بیمارستان..

من چقدر از زندگی و دور و بریام دور شده بودم که هیچ کدوم از این اتفاقات و نفهمیدم؟ هرچند که

جاسوسی نریمان کار بابام و جلو انداخت و از شانسش آلمایی به پستش خورد که تونست با این کارا

توجهش و جلب کنه و اون و مدیون خودش کنه.. ولی بازم تنها حسی که بعد از شنیدن این حرفا بهم

دست داد حماقت بود.. که چرا نفهمیدم به آدمای اشتباهی اعتماد کردم..

حرفای نریمان که تموم شد روم و برگردوندم و ناباورانه خندیدم.. بعد از دو سال.. برای اولین بار با

صدای بلند می خندیدم اونم برای تلخ ترین مسئله ای که باهاش رو به رو شده بودم..

روم و برگردوندم سمت بابام و گفتم:

-الآن وجدانتون راحته.. که به آلما حق انتخاب دادید؟ واقعاً فکر کردید بعد از همه این کارا.. اون دختر

حاضر می شه دست رد به سینه اتون بزنه و خودش و مدیون کنه؟ چرا الکی خودتون و بقیه رو گول
می زنید و سعی می کنید اسم اجبار و نیارید؟
-دیار.. چرا متوجه نیستی؟ مگه حرفامون و از پشت در نشنیدی.. این اجباری که تو میگی نصف
بیشترش به خاطر آلما بوده.. من پرونده پزشکی باباش و همون روزایی که تو زندان بود خونده بودم..
فهمیدم وضعیتش نرمال نیست.. با این حال بازم با هزینه خودم دکتر فرستادم که کامل چکاپ بشه و
آزمایش بگیرن ازش.. جواب آزمایشا رو هم به چند تا دکتر دیگه نشون دادم.. همه معتقد بودن قلبش
جوابش کرده و رگاش داره یکی یکی بسته می شه. . حتی به خاطر فشار خون و هزار و یک درد و مرض
دیگه توان بیهوش شدن و اتاق عملم نداره که بخواد به عمل قلب فکر کنه.. احتمال به هوش اومدن و
بهبودی کاملش حتی با عمل زیر ده درصده! من وقتی اینا رو دیدم تصمیمم عوض شد و پیشنهاد
ازدواج دادم.. چون می خواستم خیالم از بابت آینده آلما بعد از باباش راحت باشه.. حتی مصمم تر شدم

برای این نقشه چون مطمئن بودم که باباش تا شیش ماه بعد که خودش می خواست خورد خورد پول
دیه رو جور کنه زنده نمی موند.. گفتم حداقل اینجوری آخرین روزای عمرش و پیش دخترش بگذرونه
و عروسیش و ببینه. . بعد از آزادیشم.. وقتی برای کار اومد پیشم..
بازم یه سری آزمایش و چکاپ ازش
گرفتم و اینبار نتیجه رو به خودشم گفتم. کم و بیش از دکتر زندان فهمیده بود زمان زیادی نداره و
وقتی مطمئن شد. . از من خواهش کرد که چیزی در این باره به آلما نگم.. گفت تازه ازدواج کرده. . یه
سال اسیر بدهی های باباش بوده و عذاب کشیده. . نمی خوام حالا زندگیش و حروم بدو بدو کردن واسه
دوا درمون های من کنه و آخرشم هیچی به هیچی.. یه بار تو همون ایام عید بی سر و صدا بستریش
کردم و این بار دومه که به بهونه مسافرت رفتن اومد بیمارستان..
تو جای من بودی چیکار می کردی..
تو این شرایط.. اگه آلما یه دختر تنها بود.. می تونست مرگ باباش و تنهایی طاقت بیاره و از پا نیفته؟
من فقط خواستم.. از جفتتون.. برای همدیگه انگیزه بسازم..

قلبم و به درد آورد حرفای تازه ای که می شنیدم.. اینبار نه برای خودم.. برای مصیبت های تموم
نشدنی آلما که هر چاله زندگیش و که پر می کرد یکی بزرگتر سر راهش حفر می شد.. هنوز از بدبختی
هایی که به واسطه من سرش نازل می شد کمرش و صاف نکرده بود که حالا باید بار غم باباش و به
دوش بکشه..
ولی این حرفا. . من و قانع نمی کرد برای این نقشه ای که باعث ازدواج ما شده.. یه ازدواجی که هنوز
معتقدم هیچ سر انجامی نداره!
-هیچ کدوم از اینا.. دلیل نمی شه که شما دو تا آدم زنده ای که خودشون عقل و قدرت تصمیم گیری
دارن.. مجبور کنید به ساز شما برقصن. . آلما زندگی خودش و داره.. درست مثل من.. شاید.. شاید اونم
دلش نخواد دیگه بعد از باباش به زندگیش ادامه بده.. درست مثل من که بعد از مازیار به پوچی رسیدم..
شما حق ندارید کسی و مجبور کنید تو این دنیای نکبت. . بیخودی زنده بمونه و نفس بکشه..

چند قدم عقب عقب رفتم و گفتم:

-شما همین الآنم دارید به آلما ظلم می کنید که نمی ذارید آخرین روزای عمر پدرش و کنارش بمونه

و یه عمر حسرت نخوره که چرا زودتر نفهمید تا حداقل ازش خداحافظی کنه.. درست مثل من!

دستم و گذاشتم رو دستگیره در و با اطمینان ادامه دادم:

-ولی حالا که به صلاحدید شما من شوهرش شدم.. نمی ذارم این حسرت تو دلش بمونه.. کمترین

کاریه که تو این لحظه می تونم براش بکنم..

-دیار.. الآن دیگه فهمیدن یا نفهمیدن آلما چیزی و عوض نمی کنه جز اینکه فقط باعث عذاب و

ناراحتی بیشترش بشه.. من.. من به باباش قول دادم که چیزی بهش نگم..

در و باز کردم و حین بیرون رفتن از اتاق.. در حالیکه خودمم حال درستی نداشتم.. فقط با فکر به

عذاب وجدانی که بعدش یقه آلما رو می گرفت با اطمینان گفتم :

DONYAIEMAMNOE

-شما بهش قول دادید.. نه من!

*

در خونه رو باز کردم و رفتم تو.. خدا خدا می کردم آلما خواب نباشه چون اگه این ساعت از خواب
بیدارش می کردم حتما می ترسید..
هرچند که بعد از اون همه فکر کردن و مرور حرفم توی راه هنوز حرفی پیدا نکرده بودم که بتونم بدون
وارد شدن شوک یا بد شدن حالش این خبر و بهش برسونم..
مطمئناً نمی تونستم چیزی از احتمالاً
زیر ده درصدی زنده بودن پدرش بگم.. تنها وظیفه ام اطلاع دادن بستری شدنش بود و بس!
فعلاً باید دور قضیه طلاق و خط می کشیدم. . با وجود این که هنوز امیدی نداشتم به ادامه این زندگی
ولی فعلاً زمان خوبی نبود.. من به امید پدرش دلم راضی می شد به این جدایی.. حالا چی؟ حالا که با
اجبار و صلاحدید پدرم شده بودم تنها مرد یا حتی تنها آدم زندگی این دختر.. بعد از طلاق به کی می
سپردمش؟
یه صدایی همون لحظه تو گوشم گفت:
«؟ بعد از مرگت چی؟ به کی می خوای بسپریش!»
-سلام..

صداش و که از تو آشپزخونه شنیدم.. برگشتم که دیدم پشت میز نشسته و داره قهوه می خوره.. رفتم

سمتش و پرسیدم:

-چرا نخوابیدی؟

-سرم درد می کنه.. بابات اینا خوب بودن؟

سری به تایید تکون دادم و با اینکه دیگه از نظر جسمی کاملاً خوب شده بود و دکترشم تو آخرین

ویزیت گفت مشکلی نداره ولی برای اطمینان بیشتر پرسیدم:

-تو خوبی؟ بهتری؟

متعجب شد از این سوالم که دیگه چند روزی بود نمی پرسیدم ولی جواب داد:

-خوبم!

صندلی و عقب کشیدم و نشستم پشت میز..

-قهوه می خوری درست کنم ؟

سریع سرم و به تایید تکون دادم تا بلکه اینجوری بتونم وقت بخرم برای خودم.. آخه مگه من چند بار

تو زندگیم همچین خبری داده بودم که حالا بدونم چی می خوام بگم؟ اونم به کسی که از روحیه

شکننده اش خبر داشتم و مطمئن بودم همین قضیه بستری شدنم تاب نمیاره..

با این حال تحت هیچ شرایطی راضی به مخفی نگه داشتن این قضیه نبودم و هر طور شده بود باید

همین امشب می بردمش بیمارستان..

دیگه طاقت نیاوردم.. یه لحظه انقدری فشار عصبی روم زیاد شد که حتی حاضر نشدم به اندازه یه قهوه

خوردن صبر کنم. . شاید دیر می شد! شاید درست به اندازه همین قهوه خوردن دیر می شد!

آلما پشت به من در حال کلنجار رفتن با دستگاه قهوه ساز بود..

چرا هیچ وقت اون دو تا دکمه و زمانی

که باید به دستگاه می داد و یاد نمی گرفت و همیشه به جای سه تا بوق شیش هفت تا بوق به صدا

در می اومد؟ این دختر زیادی سر به هواست برای تنهایی به دوش کشیدن بار زندگی!

بلند شدم و رفتم سمتش.. به محض اینکه دکمه روشن دستگاه رو زد از پشت بهش چسبیدم و

خاموشش کردم.. تو فضای کمی که بین من و کابینت داشت چرخید و با تعجب گفت:

-چرا خاموش کردی؟ مگه قهوه
نمی دونم چی دید توی نگاهم که ساکت شد و با مردمک های دو دو زده اش به چشمام زل زد.. مثل همیشه رنگش به وضوح پرید..
کجا رفته بود اون دیار خونسرد که هیچ کس نمی تونست از پشت نقاب احساسات واقعیش و تشخیص بده.. حالا چرا آلما انقدر راحت داشت خط نگاهم و می خوند و هراسون می شد؟
-چی شده؟!

دستم و بلند کردم و بی اختیار دنباله موهای دم اسبیش و که رو شونه اش افتاده بود تو دستم گرفتم
و حین بازی دادنش گفتم:
-چیزی نیست.. نگران نباش!
نه نمی شد.. من آدم تو لفافه حرف زدن نبودم.. چیزی از مقدمه چینی حالیم نبود.. باید می گفتم
هرچی بود و نبود و.. شاید اینجوری حداقل استرسی که بهش وارد می شد کمتر بود..
-برو.. برو حاضر شو.. باید جایی بریم..

-کجا؟!

نگاهم و از موهای براق و نرمش گفتم و زل زدم تو چشماش..

-بیمارستان.. بابات

چشماش که گشاد شد و به نفس نفس افتاد سریع تر گفتم:

-بابات یه کم حالش خوب نیست.. بستری شده!

نه پرسید چرا؟ نه پرسید چی شده؟ نه پرسید من از کجا می دونم و چرا زودتر از اون با خبر شدم..

فقط به خودم که اومدم دیدم با سرعت باد داره از پله ها میره بالا..

بلافاصله پشت سرش راه افتادم و بالاخره تو اتاق بهش رسیدم..

شلوارش و فقط در حد بالا کشیدن

پوشید و مانتوش و تنش کرد.. صدای غیر عادی نفس کشیدناش نذاشت بی تفاوت باشم و بعد از پیدا

کردن اسپری اش راه افتادم سمتش و به خودم لعنت فرستادم به خاطر این طرز خبر دادنم..

همه بدنش می لرزید و حرکات تند و با عجله اش حالت عادی نداشت.. مشخص بود که شوکه شده و

مطمئناً در آن واحد هزارتا فکر داره تو سرش شکل می گیره..

بازوش و گرفتم و کشوندمش سمت خودم..

-آلما چته؟ آروم باش..

بدون حرف سعی کرد بازوش و از دستم آزاد کنه.. در اصل نفس نفس زدنش اجازه حرف زدن بهش
نمی داد.. خواستم خودم برای زدن اسپری اش اقدام کنم که باز خودش و کشید سمت در و سعی کرد
بره بیرون..

-آلما.. وایستا یه دقیقه.. ببین چی دارم بهت میگم..

یهو صداش بلند شد جیغ کشید:

-ولم کن بابام رو تخت بیمارستانه می خوام برم پیشش..

منم صدام و بردم بالا که به گوشش برسه. . هرچند که انگار تو گوشاش پنبه فرو کرده بود..

-منم گفتم می برمت اگه نمی خواستم ببرمت که نمی گفتم بستریه..

-میگم ولم کن.. دیر می شه دیار.. ولم کن کسی پیشش نیست.. حتماً چشم انتظار منه.. با
توام..

DONYAIEMAMNOE

نفهمیدم چی شد.. ولی مطمئناً دستم خودم نبود که بازوش و ول کردم و تو یه حرکت سیلی نسبتاً

محکمی به صورتش زدم..
تو ذهنم فقط یه چیز می چرخید.. اگه با شنیدن خبر بستری شدنش به این حال و روز افتاده.. با
شنیدن زمان کم برای باقی عمرش چی به روزش میاد؟!
از بهتش سو استفاده کردم و سریع چند پاف از اسپری اش تو مجراهای تنفسیش خالی کردم..
کشوندمش سمت خودم و با نیم نگاهی شرمنده به صورتش که فوری رد انگشتام روش قرمز شده بود
گفتم:
-نمی خواستم دست روت بلند کنم.. ولی با این وضعیتی که تو داشتی.. تا وقتی می رسیدیم بیمارستان
خودتم باید همونجا بستری می شدی!

بازم ساکت بود.. نمی دونستم از شوک سیلیه یا هنوز داره به تنهایی باباش تو بیمارستان فکر می کنه..
مشغول بستن دکمه های مانتوش شدم.. خودش با دستای لرزون تا صبحم نمی تونست از عهده اش
بربیاد.. به آخرین دکمه که رسیدم صدای پر بغض و ناباورش تو گوشم پیچید:

-من.. من به جز بابام.. کسی و ندارم! اگه بره نابود می شم. .
حقیقتی که پشت حرفش بود باعث شد چشمام و محکم ببندم..
انگار می دونست.. انگار حس کرده
بود که این بستری شدن عادی نیست و دیر یا زود بالاخره پدرش
و که انقدر برای آزاد شدنش عذاب
کشیده بود و از دست میده و چه واقعیتی توی زندگی تلخ تر از
مرگ و از دست دادن عزیزای آدمه؟
به خصوص برای آلما.. یا حتی من.. که طاقت این دوری دائمی
رو نداریم و روح خودموم همراه
عزیزامون.. به مرور از بین میره!
سرم و بلند کردم و زل زدم به چشماش که بدون پلک زدن
داشت اشک می ریخت. . این دختر هنوز
هیچی نشده عزای پدرش و گرفته بود.. یعنی انقدر قوی هست
که غم بزرگ اصلی رو تاب بیاره؟
آب دهنم و قورت دادم و صورتش و با دستام نگه داشتم.. مطمئناً
اگه ادامه حرفای امشب بابام به قضیه
بستری شدن پدر آلما نمی رسید.. برخورد الآنم بعد از فهمیدن
اون نقشه ای که واسه ام کشیدن و
پنهون کاری هاشون. . یه جور دیگه اتفاق می افتاد..

مسلماً من به خاطر هم دستیش با پدرم و نریمان و رقصیدن به هر ساز مسخره ای که اونا براش کوک
کردن و نقش بازی کردن برای من.. اونم در صورتی که همه چیز و درباره هفت خط می دونست و به
روش نمی آورد.. بازخواستش می کردم و بعد بلافاصله بحث طلاق و تموم کردن این زندگی بی سرانجام
و پیش می کشیدم..
ولی الآن.. با فکر به اینکه واقعاً آینده اش چی قراره بشه.. همه چیز فرق کرده بود که بی اختیار خیره
تو چشمای خیس و سرخش لب زدم:
-من هستم.. تا وقتی من باشم.. حق نابودی نداری!
×××××

چشمام تار می دید.. اینبار نه از حساسیتی که چند روز امونم و برید.. از اشکایی که حتی ثانیه ای بند
نمی اومد ولی تو همون حال حس می کردم نگاه نگران بابام و که از لای چشمای نیمه بازش داشت
بهم نگاه می کرد..
دستم و تو موهای جو گندمیش فرو کردم.. سرم و به چپ و راست تکون دادم و با ناراحتی و بغضی که

حتی به اندازه یه حرف زدن ساده راحتم نمی ذاشت نالیدم:

-حقم این نبود بابا.. حقم این نبود که.. آخر از همه بفهمم و بیام ببینم.. رو تخت سی سی یو خوابیدی..

خیلی بی انصافیه.. من.. من اینهمه برای آزادیت.. خون دل نخوردم که حالا تو رو تو این حال و روز

ببینم. به قرآن انصاف نیست بابا.. خدا چی می خواد از جون ما که یه لحظه ما رو به حال خودمون

راحت نمی ذاره؟!

یه دستش و به نشونه ساکت کردنم بلند کرد و با اون یکی ماسک اکسیژن و از رو صورتش برداشت و

با همه ضعف و ناتوانیش گفت:

-به خدا چیکار داری دختر؟ ما.. ما خودمون باعث و بانی.. هر بلایی که سرمون میاد هستیم.. خدا که..

واسه بنده هاش.. بد نمی خواد!

با دو تا دست محکم اشکای سمجم و پس زدم و بینیم و کشیدم بالا..

-خیله خب.. اصلاً کاری به خدا ندارم.. حالا دارم به خودتون میگم.. که چرا من باید آخر از همه بفهمم

تو همچین وضعیتی هستی؟ چرا به من نگفتید سری پیشم نرفتید مسافرت و یه هفته تو بیمارستان
بستری بودید؟ منِ خاک بر سر انقدر برات دختر نبودم که حداقل به عنوان همراه اینجا باشم و کمکت
کنم؟

-آلما! انقدر شرمندگی بابات و بیشتر نکن.. تازه عروسی کرده بودی.. انقدرم بی فکر نیستم که
بکشونمت اینجا برای پرستاری از من.. دستِ.. دست جهانگیرخان درد نکنه.. نذاشت کمبودی داشته
باشم.. بیخودی.. فکرت و درگیر این چیزا نکن..

انقدر صدای بابام ضعیف و بی حال بود که سعی کردم بی خیال گله گذاری بشم.. فعلاً باید همه تمرکزم
و جمع می کردم رو خوب شدنش.. چه اهمیتی داشت که تا الآن چه اتفاقی افتاده!

-دکترت.. کی میاد؟ می خوام باهاش حرف بزنم..

اخماش یه لحظه تو هم فرو رفت و حس کردم نفساش تند شد..

-واسه چی؟

-می خوام درباره شرایط و زمان عمل بپرسم.. وقتی وضعیتت انقدر وخیم بوده که تو یه ماه دو بار
بستری شدی پس باید زودتر عمل بشی.. این دفعه خودمم با جون و دل کلفتیت و می کنم نمی خوام
نگران زندگیم باشی.. من زندگیم و میدم تا فقط خیالم راحت باشه از اینکه حالت خوبه!

-نمی خواد.. حرف بزنی.. با کسی.. همینکه.. همینکه الآن اینجایی.. واسه خوب بودن من.. کافیه!

-نمیشه که باباجون.. خودم از فردا می افتم دنبال کارات.. یه سری آزمایش کلی باید بگیری و به چند
تا دکتر نشون بدیم.. جهانگیر خان حتما متخصص خوب آشنا داره واسه عمل.. اگه.. اگه ببینن خدای
نکرده وضعیتتون زیاد خوب نیست زودتر دست به کار می شن.. شاید نوبت بدن برای.. کمتر از یه ماه
دیگه مثلاً.. هوم؟! تا اون موقع هم تو بیمارستان می مونی وضعیتت بهتر می شه نگران هیچی نباش..

عجیب بود ولی حتی خودم اطمینان نداشتم به حرفایی که می زدم.. این رنگ و روی به شدت زرد

شده بابام.. این صورتی که زیر این دم و دستگاه ها لاغر تر از یه هفته ده روز پیش به چشم می اومد..

این گودی و سیاهی پای چشمش.. این صدای گرفته ای که برای شنیدنش باید خیلی گوشات و تیز

می کردی. . همه نشونه وخیم بودن حالش بود و بابام هنوز می خواست نشون بده که خوبه و احتیاجی

به عمل نداره!

با این حال دست دست کردن هیچ فایده ای نداشت.. باید همین امشب با جهانگیر خان حرف می زدم

تا یه دکتر خوب معرفی کنه و سریع تر کارای عمل و پیش ببریم..

من.. من اجازه نمی دادم تو این وضعیت باقی بمونه.. من شیش ماه دیدار بابام از پشت شیشه رو تحمل

نکردم که حالا بخوام رو تخت بیمارستان ببینمش.. بابام آزاد شده بود که یه کم نفس بکشه تو این

زندگی مزخرفی که بد باهاش تا کرد.. نه اینکه حالا نفساشم وابسته به این دستگاه و ماسک کوفتی

بشه..

با دیدن پرستار که از پشت شیشه اعلام کرد کم کم برم بیرون رو به بابام گفتم:

-میرم با جهانگیرخان حرف بزنم خب؟ دوباره میام پیشت.. شب همینجا می مونم.. کاری داشتی به

پرستار بگو که بهم بگه..

تا خواستم از جام بلند شم بابام دستم و گرفت و با زور ناچیزش نگهم داشت.. تو چشماش چیزی جز

خواهش و التماس نمی دیدم و وقتی شروع کرد به حرف زدن فهمیدم دلیلش چیه..

-بهم قول بده آلما.. قول بده که مواظب دختر بابا هستی.. بذار.. بذار بدون نگرانی برم! نه با چشم باز..

نه با اضطراب اینکه چی به سرت میاد.. بعد از من!

لبخند عصبی و مضطربی زدم و روم و گرفتم.. به هیچ وجه دلم نمی خواست حرفش و جدی بگیرم..

در نظرم همون حرفایی بود که هرکسی تا یه چیزیش می شد به زبون میاورد.. چون فکر می کرد دیگه

راه درمانی نداره و می خواست از این طریق خیال خودش و راحت کنه..

-خیله خب بابا جونم.. به اندازه کافی عزیز هستی.. نمی خواد با این حرفا بیشتر خودت و عزیز کنی..

مگه دست خودته که جایی بری؟ الآنم.. الآنم که چیزی نشده.. یه دوره کوتاه درمانه که زود تموم می

شه و.. با هم برمی گردیم خونه.. باشه؟ پس از این فکرا نکن که اصلاً خوشم نمیاد!

بابام انگار اصلاً حرفام و نمی شنید.. نگاهش مات شده بود و بی روح.. فقط وایستاد تا حرفم تموم بشه

و بعد بدون هیچ واکنش خاصی حرفش و تکرار کرد..

-قول میدی بابا؟!

نگاه منتظربابام.. اصرار پرستاری که مدام داشت تموم شدن زمانی که ازش گرفته بودم و یادآوری می

کرد.. دست سرد بابام که حس می کردم با یه قول من دوباره گرماش برمی گرده و خیالش راحت می

شه باعث شد که بدون فکر کردن بیشتر به منظور اصلی حرف بابام فقط بگم:

-قول میدم!

DONYAIEMAMNOE

لبخند پر از آرامش بابام و که دیدم منم آروم گرفتم و بعد از بوسیدن پیشونی پر از چروکش که حاضر
بودم قسم بخورم قبل از تمام این اتفاقات حتی یه دونه اشون تو ظاهر بی نقصش پیدا نبود روم و
گرفتم و با اکراه از اتاق بیرون رفتم..
آره.. تصمیم احمقانه مادرم و بلایی که با خواسته های بی منطقش سر زندگیمون آورد بابام و پیر کرد..
ولی من نمی تونم بذارم این شرایط به همین شکل ادامه پیدا کنه..
اگه تا الآن همه هم و غمم آزاد شدنش از زندان بود.. از حالا به بعد کمر همت می بستم برای دوباره
سر پا شدنش.. مطمئنم که از پسش بر می اومدم!
از سی سی یو که بیرون اومدم دیار و جهانگیرخان و دیدم که جفتشون اومدن سمتم.. نمی دونم ظاهرم
تا چه حد در نظرشون درب و داغون بود که هر دو متعجب شدن و نگران.. ولی من اهمیتی به نگاهشون
ندادم و رو به جهانگیر خان با صدای گرفته ام لب زدم:
-می خوام.. می خوام اگه می شه.. با دکتری که تو این مدت.. بابام و ویزیت می کرده صحبت کنم. .

جهانگیرخان نگاه کلافه ای به دیار انداخت و پرسید:

-واسه چی دخترم؟

نفسم و فوت کردم و دستی رو پیشونیم کشیدم..

-چرا همه اتون این سوال و می پرسید؟ خب می خوام بدونم وضعیت بابام چه جوریه و کی نوبت میده

واسه عمل.. اگه.. اگه زبونم لال خطری باشه.. باید زودتر اقدام کنیم.. نمی شه که همینجوری دست رو

دست گذاشت!

نمی فهمیدم معنی این همه کلافگی نگاهشون و.. مگه چیز غیر ممکنی ازش خواسته بودم که انقدر

به نظر مستاصل و درمونده می اومد..

وقتی دید حریف من نمی شه سرش و به تایید تکون داد و نگاهی به ساعتش انداخت..

-خیله خب.. الآن که بیمارستان نیست.. میگم بهش زنگ بزنن که بیاد.. ولی خودمم یه چیزایی

دستگیرم شده.. بیا بریم تو اتاقم برات توضیح بدم..

با نیم نگاهی به دیار که هیچی نمی گفت و هنوز به همون نگاه خیره اش که درکی ازش نداشتم ادامه

داده بود پشت سر جهانگیر خان راه افتادم سمت اتاقش..
اتاقش تو همین طبقه بود و من تا لحظه آخر نگاهم و از دیاری که همونجا وسط راهرو وایستاده بود
نگرفتم.. چرا حس می کردم همه اشون یه حرفی دارن که نمی خوان بهم بزنن.. هم بابام.. هم جهانگیر
خان.. هم دیار!
وارد اتاق که شدیم قبل از اینکه جهانگیر خان حرفی بزنه حق به جانب و دلخور با صدای به شدت
لرزونم گفتم:
-واقعاً ازتون انتظار نداشتم.. این.. این دومین باریه که بابام تو بیمارستان بستری شده.. من که.. من
که به خواسته شما درگیر زندگی مشترکم با دیار بودم و زیاد نتونستم با بابام وقت بگذرونم.. ولی شما
باید به من می گفتید همچین مسئله مهمی رو.. مگه بابام کی و داره غیر از من؟
جهانگیر خان با یه لیوان آب اومد سمت منی که حالا همه تنم داشت می لرزید و کمکم کرد که رو
مبل گوشه اتاقش بشینم.. لیوان آب و داد دستم و خودشم رو به روم نشست.

-بخور اول یه کم حالت جا بیاد..

چند قلپ از آب و در حالی خوردم که صدای برخورد دندونام با لبه لیوان تو اتاق می پیچید و شدت ضعف و اضطراب و بیشتر نشون می داد..

-اولاً که.. بابات خودش نخواست.. فکر کنم خودشم بهت گفته باشه که من همون روز خواستم بهت زنگ بزنم و بگم بیای پیشش ولی نذاشت.. قسمم داد.. من و.. من و به روح مازیارم قسم داد که حرفی بهت نزنم چون نمی خواست دختر تازه عروس شده اش درگیر مریضی و بیمارستان و این صحبت ها بشه..

پوزخندی زد و ادامه داد:

-دیگه فکر کنم تا الآن فهمیدی که پدر و مادرا.. برای زندگی بچه اشون ممکنه هرکار غیر منطقی و عجیب غریبی ازشون سر بزنه نه؟!

لبم و با بغض به دندون گرفتم و سرم و به تایید تکون دادم که گفت:

-دلیل دومم این بود که.. فهمیدن یا نفهمیدن تو..

دستی رو صورتش کشید و حاضر بودم قسمت بخورم که هیچ وقت باورم نمی شد جهانگیر خان و تا
این حد درمونده ببینم. .
سرش و به سمت سقف بالا گرفت و لب زد:
-خدایا کمکم کن..
دوباره خیره شد به من مات مونده و گفت:
-فهمیدن یا نفهمیدن تو.. دیگه چیزی و عوض نمی کرد عزیزم. . جز بیشتر کردن ناراحتی و غم و
عذابت. . دکترا.. دکترا از همون وقتی که بابات زندان بود جوابش کرده بودن. . هم متخصص قلب
تشخیص داده که وضعیت رگای قلب پدرت به حدی رسیده که دیگه درمان جواب نمیده.. هم.. هم
دکتر بیهوشی به هیچ وجه تضمین نمی کنه.. که.. که بعد از عمل.. بهوش بیاد!
به ثانیه نکشید که از جام بلند شدم و لیوان آب از دستم افتاد.. بی اهمیت به حرفایی که شنیدم راه
افتادم سمت در و توپیدم:
-این مزخرفا چیه.. مگه.. مگه وضعیت قلب بابام چقدر وخیم بود که انقدر سریع جوابش کردن..

نرسیده به در بازوم و گرفت و نگهم داشت..

-سریع نیست آلما.. بابات دو بار سکته کرده.. با هزارجور قرص و دارو و مسکن تا الآن جلوی تو ظاهرش
و حفظ کرده و سعی کرده به روش نیاره که.. وقت زیادی نداره.. اصلاً.. اصلاً همین مسئله بیماری و
وخیم بودن حالش باعث شد که از طریق دلایل پزشکی اقدام کنم برای زودتر آزاد کردنش از زندان..

ولی اون موقع چیزی بهت نگفتم تا یه بار دیگه شخصا تو همین بیمارستان آزمایشا انجام بشه و مطمئن
شم.. بعدشم.. بعدشم که دیگه خودش نذاشت چیزی بهت بگم..
صدای بابام وقتی داشت ازم قول می گرفت که مواظب خودم باشم. . تا با خیال راحت بره تو گوشم بود
و چشمای پر از التماس و اون لبخند پر آرامشش جلوی چشمم.
. که حالا داشتم می فهمیدم چقدر با
این حرفای جهانگیر خان مطابقت داره..
ولی بازم نمی خواستم قبولش کنم که عین آدم های بی منطقی که حس می کنه همه مردم دنیا دارن

بهش دروغ می گن سرم و به چپ و راست تکون دادم و فقط برای گرفتن اطمینان بیشتر از بابام که
به همین راحتی و با گفتن چند تا حرف دکترا نمی خواد تنهام بذاره در باز کردم با قدم های بلند رفتم
بیرون..
دیار هنوز همونجا تو راهرو وایستاده بود.. ولی چرا حس می کردم رنگ و روش پریده تر شده و نگاهش
ناباور تر.. مگه چی عوض شده تو این چند دقیقه ای که تو اتاق بودم؟
اهمیتی ندادم و مسیرم و به سمت سی سی یو تغییر دادم تا حتی با خواهش و التماسم که شده از
پرستار بخوام بذاره چند دقیقه.. یا حتی چند ثانیه ببینمش ولی دیار نگهم داشت و نذاشت..
نمی دونستم چرا نگهم داشته یا چرا انقدر ناباوره و پریشون ولی نالیدم:
-تو رو خدا بذار برم.. خواهش کنم ازشون فقط.. فقط یه دیقه دیگه ببینمش.. اون.. اون ازم من قول
گرفت دیار.. ولی من.. من یادم رفت ازش قول بگیرم که تنهام نذاره.. تو رو خدا تو برو باهاشون حرف

بزن.. بگو به اندازه چند ثانیه برم تو.. فقط.. به اندازه قول گرفتن همین!

منقبض شدن فکش و بالا و پایین شدن سیبک گلوش و می تونستم تشخیص بدم ولی نمی فهمیدم

چرا حرف نمی زنه.. نگاه بهت زده ام چرخید سمت در سی سی یو و جهانگیر خانی که داشت با عجله

می رفت تو.. فقط از لای در موقع بسته شدن یه لحظه دیدم که چند تا دکتر و پرستار تو همون اتاقی

ان که بابام توش خوابیده..

سرم و به سمت دیار برگردوندم و ناباور لب زدم:

-چی شده؟ اینهمه دکتر و پرستار.. کی رفتن تو اتاق؟ دیار حرف بزن..

صداش خشدار تر و لحنش ناامید تر از هر زمان دیگه ای بود وقتی که لب زد:

-آروم باش آلما..

نگاهم به لباش بود که بازم تکون بخوره و در ادامه بگه چیزی نیست.. همین دو تا کلمه از دیار خیالم

و راحت می کرد که واقعاً چیزی نبود.. ولی نگفت.. نگفت و من از تصور اتفاقی که افتاده بود راه نفسم
بسته شد..
با صدای قدم هایی که نزدیک می شد روم و چرخوندم سمت پرستاری که داشت از سی سی یو بیرون
می اومد.. قبل از من دیار با عجله رفت سمتش و پرسید:
-چی شد؟
-دکتر میاد بهتون میگه!
اینبار من بودم که زار زدم:
-خانوم تو رو خدا بگو چی شده.. بابام خوبه حالش؟
قیافه اش تو یه لحظه تغییر کرد و با نهایت دلسوزی و ترحمی که می تونست ایجاد کنه دستش و
گذاشت رو شونه ام و گفت:
-آخی عزیزم.. دخترشی؟!
نگاه مستاصلی به دیار انداخت و دوباره به من خیره شد..
-تسلیت میگم. . برو تا نبردنش یه بار دیگه ببین پدرتو..
دیگه نفهمیدم چی شد.. فقط تو یه لحظه دستای دیار و که احتمالاً دوباره برای مهار کردنم داشت به

سمتم می اومد و پس زدم و بی اهمیت به صدا زدنای پر استرسش دوییدم سمت اتاقی که بابام توش
خوابیده بود.

پاهام خشک شد با دیدن چشمای بسته اش و ملافه ای که داشتن رو صورت مثل ماهش می کشیدن..
ملافه سفید بود ولی همه دنیای من تو یه لحظه پیش چشمم سیاه شد..
مگه این صحنه ها فقط مال فیلما نبود؟ چرا.. چرا پس من هیچ وقت باور نداشتم که تو زندگی واقعیمم
شاهدش باشم؟ مگه همچین چیزی امکان داشت.. مگه.. مگه من همین چند دقیقه پیش تو این اتاق
نبودم و با بابام حرف نمی زدم؟ مگه یه آدم می تونه انقدر راحت و در عرض چند دقیقه چشماش و
ببنده واسه همیشه؟
می دیدم آدمایی رو که به سمتم می اومدن ولی من فقط چشمم به اون ملافه سفید و جسم لاغر و
نحیف زیرش بود و سعی می کردم از سر راهم کنارشون بزنم..

صدای آلما آلما گفتنای دیار و باباش تو گوشم اکو می شد ولی من فقط محتاج شنیدن یه کلمه دیگه
با تن صدای خوش آهنگ پدرم بودم..
چرا نمی فهمیدن چرا نمی ذاشتن برم و بیدارش کنم و ازش بخوام یه بار دیگه باهام حرف بزنه.. اصلاً
حرفم نزنه.. فقط صدای نفساش و بشنوم.. فقط بفهمم زنده اس.. فقط بفهمم وقت دارم واسه دوباره
دیدنش.. واسه دوباره لمس کردنش.. واسه دوباره بوییدنش..
از بین اون همه آدمی که دوره ام کرده بودن و سعی داشتن من و از رفتن به اون اتاق منع کنن چشمم
به پرستاری خورد که بر حسب وظیفه اش من و از این اتاق بیرون کرد و حالا داشت با ناراحتی و
دلسوزی مثل پرستار قبلی بهم نگاه می کرد..
انقدری نزدیک بود که دستم و دراز کنم و روپوشش و تو مشتم بگیرم.. کنترل صدام دست خودم نبود
که از ته حنجره ام ضجه زدم:
-خیالت راحت شد؟ بابام مرد.. دیگه نمی تونم تو این اتاق بمونم پیشش.. چرا نذاشتی بیشتر پیشش بمونم؟ چرا از اتاق بیرونم کردی؟ اگه چند

دقیقه.. اگه چند دقیقه بیشتر می موندم می توستم ازش قول بگیرم که تنهام نذاااااااااره.. بابام همیشه
سر قولش می موند.. اگه بیرونم نمی کردی الآن زنده بود..

یعنی قدرت خشم و غم انقدر زیاده که هیچ کس نمی تونست مشتم و از روی لباسش باز کنه و من و
عقب بکشه؟ ولی بالاخره خودش و آزاد کرد و رفت و من همونطور که حس می کردم همه اون اتاق و
تجهیزاتش داره دوره سرم می چرخه جهانگیر خان و دیدم و اینبار با بی حالی و ضعف بیشتری جیغ
کشیدم:
-چرا نگفتید به من؟ چرا نذاشتید کلفتی بابام و بکنم.. پرستاریش و
بکنم.. شرمندتم بابا.. دخترت بمیره که نتونست کاری برات بکنه.. دخترت بمیره
که شب و روز درد کشیدی و نفهمید.. دخترت بمیره که هیچی جز درد از زندگی
نفهمیدی!

DONYAIEMAMNOE

لا به لای صدای خودم.. صدای پر از خواهش و التماس دیار تو گوشم پیچید:

-آلما.. آلما بسه خواهش می کنم بسه..

چشمام مدام سیاهی می رفت.. نمی دیدمش.. ولی می تونستم این دستای محکمی که نگهم داشته

مال کسی غیر از خودش می تونه باشه.. یعنی.. یعنی می تونستم امید داشته باشم به تکیه گاه بودن

این دستها؟ از حالا به بعد؟

دستم و بلند کردم و صداش زدم.. با اوج درموندگی و ضعفی که حتی دل خودمم برای خودم می

سوزوند.. نفسم دیگه یاریم نمی کرد گیر کرده بود ولی صداش زدم:

-دیار..

دستم و تو دستش گرفت و فشار داد..

-جانم؟ جانم آلما؟ نفست گرفته.. تو رو خدا آروم باش..

-من.. من بدون بابام.. می میرم..

چشمام بسته شد و زانوهام خم.. این زانوها دیگه می تونست صاف بشه؟ ریه هام می سوخت و قلبم

بیشتر.. چه اهمیتی داشت؟ بابام دردای بیشتر از این و تحمل کرد و دم نزد.. من چرا باید صدام در
بیاد؟!

خدایا.. ده برابر این دردا رو تحمل می کنم.. خدایا دیگه از زندگیم شکایت نمی کنم.. خدایا دیگه غر و
ناله بدبختی هام و بهت نمی زنم و جز شکر چیزی از دهنم درنمیاد.. فقط.. فقط یه فرصت دیگه بهم
بده.. فقط بابام و بهم برگردون.. بزرگترین نعمت زندگیم و بهم بگردون.. باشه؟!
*
جهنم بود.. یه جهنم واقعی.. انگار که به جای بابام من مرده بودم و داشتم اون دنیای و عذاب آخرت و
به چشم می دیدم.. یعنی حتی جهنم قرار بود از این وحشتناک تر و دردآورتر باشه؟
چه عذابی بالاتر از اینکه عزیزترین آدم زندگیت و برای همیشه بذاریش تو یه قبر سرد و تنگ؟ اونم
وقتی اصلاً نفهمیدی چی شد و کی به مرحله ای رسید که دیگه کسی کاری ازش برنمی اومد..

بابام نخواست من چیزی بفهمم.. خودم چرا انقدر حماقت کردم.. اون روزایی که پیشش بودم چرا
نفهمیدم حالش تا این حد بده؟ چرا نفهمیدم سکته کرده؟ چرا همه آدمای زندگیم به خودشون اجازه
می دادن که برام تصمیم بگیرن بدون اینکه بدونن واقعا اون تصمیم به نفعم هست یا نه. .
اکثر صحنه های اون روز جهنمی و تلخ تو ذهنم محوه.. یادم نیست کی اومد و کی نیومد.. تنها چهره
های آشنایی که لا به لای جمعیت می دیدم و گهگاهی می اومدن سمتم تا با وجود حال زار و ضجه
زدن های بی وقفه ام بهم تسلیت بگن داییم و زن داییم بودن و چند تا از دوستام..
بقیه هرکی اومده بود از آشناهای دیار و جهانگیر خان بود و تنها صدای گریه از ته دل و ضجه ای که
تا شعاع چند متری دور و برمون می پیچید و حتی گاهی از صدای مداحی که با میکروفن نوحه می
خوند بلند تر می شد.. صدای جیغ های از ته دل من بود..
بابام و هنوز نذاشته بودن تو قبر که خودم و کشوندم سمت جسم کفن پیچ شده اش.. آزاده که حالش

بهتر از من نبود با گریه سعی کرد جلوم و بگیره ولی من می خواستم یه بار دیگه ببینمش.. این حقم
بود و کسی نباید مانعم می شد.. باید می دیدم پدری رو که دیگه تا صد سال سگ دو زدن و کار کردن
و پول درآوردنم نمی تونستم از این تو درش بیارم و ببینمش..

ولی دستم هنوز به سمت کفن دراز نشده بود که دست دیار از پشت محکم مچم و نگه داشت و من و
از رو زمین خاکی بلند کرد..
چرخیدم سمتش و درحالیکه کنترل اشک و جیغ و حرفام و نداشتم داد کشیدم:
-می خوام ببینمش.. واسه آخرین بار می خوام ببینمش دیار.. تو رو خدا
بذار یه بار دیگه ببینم روی ماهشو بابام داره واسه همیشه میره دیار.. دیگه فرصت
ندارم واسه دیدنش.. واسه بوسیدنش.. چرا نمی ذاری.. ولم کن!
یقه پیراهن مشکیش و با دو تا دستم محکم نگه داشتم و تکونش دادم.. نفسام یاری نمی کرد ولی تا

حرف نمی زدم خالی نمی شدم.. حس می کردم تنها راه آروم شدنم زدن همین حرفاس.. حتی اگه
نصف بیشترش بی منطق باشه:
-بابام مرد دیار.. تو مگه تو مگه نگفته بودی هرکاری ازت برمیاد؟ مگه نگفته بودی فقط
کافیه اراده کنی مگه نگفتی قدرت هر کاری و داری؟ حالا بابای من و بهم برگردووووون.. می
تونی؟ می تونی برش گردونی؟
-آروم باش آلما.. یادت نره قول دادی وقتی میای اینجا آروم باشی و کاری نکنی نفست بگیره.. اگه
بخوای ادامه بدی می برمت تو ماشین دوست داری دوباره کارت به بیمارستان بکشه؟
دستام و از پیراهنش جدا کرد و رو به آسمون داد زدم:
-ای خدا.. مگه من چی می خوام.. فقط بذار ببینمش! بابامه..
به قرآن هنوز رفع دلتنگی نکردم باهاش.. زود بود.. خدایا خیلی زود بود.. نمی
بخشمت.. نمی بخشمت!
بازوهام و محکم دو دستش نگه داشت.. انقدری که مچاله شده بودم لای دستاش.. صدای گریه بقیه

که احتمالاً از سر دلسوزی برای من بالا گرفته بود به گوشم رسید و من همه وجودم شده بود التماس
و زل زده بودم به دیار برای کسب اجازه..
ولی دیار بدون هیچ دلسوزی و نرمشی سرم داد کشید:

-نمی ذارم آلما.. نمی ذارم آخرین تصویری که ازش تو ذهنت می مونه این باشه.. بذار همون لحظه
ای که تو بیمارستان دیدیش تا ابد جلوی چشمت بمونه..
مکث کرد و سرش و آورد سمت گوشم.. صداش اینبار می لرزید و صلابت همیشگیش و نداشت وقتی
که توی گوشم گفت:
-بهم اعتماد کن.. نمی خوام واسه تو هم مثل من.. دیدن این صحنه تا مدت ها بشه کابوس هر شبت!
مداح که یه نفر و خواست تا بره توی قبر دیار ولم کرد و رفت منم با ناباوری دستام و محکم کوبیدم
رو دهنم و سرم و به چپ و راست تکون دادم. .
یکی من و بغل کرده بود و سعی داشت آرومم کنه ولی من همه هوش و حواسم پی جسم لاغر بابام
بود که داشت می رفت اون تو. .

کسی تو اون هیاهو و شلوغی صدای گرفته ام و نمی شنید.. فقط در حد زمزمه بود.. ولی پر از خواهش
و التماس از همه آدمایی که قبر و دوره کرده بودن!
-نه.. نذارینش اون تو.. تو رو قرآن نذارینش.. تنگه.. تاریکه.. خفه می شه.. تو رو خدا نذارینش..
وقتی دیار با نیم نگاهی پر از نگرانی به من رفت توی قبر دیگه طاقت نیاوردم و رفتم سمتش.. کنار قبر
خودم و انداختم رو زمین.. می خواستم حداقل دست بکشم رو بدن بابام.. ولی قبر خیلی گود تر از
انتظارم بود..
دو تا مشتم محکم کوبوندم رو زمین و جیغ کشیدم:
-بابا بلند شو.. بابا بلند شو ببین منو.. ببین به چه روزی افتادم.. مگه نمی
گفتی هیچ وقت نمی خوام گریه ات و ببینم.. بلند شو نذار گریه کنم. . بلند
شو یه بار دیگه بغلم کن بابا.. سرم و بذار رو پات رو موهام دست بکش.. پاشو بریم
خونه قول میدم یاد بگیرم خودم برات قهوه درست کنم هر غذایی که

دوست داری برات درست می کنم.. بمیرم واسه اون تن لاغرت.. خاک بر سر من که
ندیدم داری روز به روز آب میشی کاش من الآن اون تو بودم به جای تو.. الهی

دخترت برات بمیره که انقدر بی سر و صدا رفتی خدایا چرا نذاشتی حتی یه
روز ازش پرستاری کنم.. چرا نذاشتی بغلش کنم.. خیلی بی انصافی
خیلی بی انصافی..
یه خانومی از جمعیت که نمی شناختمش بعد از حرفم گفت:
-دخترم انقدر بی تابی نکن.. خدا بد بنده هاش و نمی خواد.. حتما صلاح و مصلحت این بوده.. شک
نکن به حکمت خدا
روم و با خشم برگردوندم سمتش.. انگار داشت بهم فحش می داد که انقدر عصبی شدم از حرفش و
داد کشیدم:
-چه حکمتی؟ اینکه تنها آدم زندگی یه دختر بی کس و کار و بگیره حکمته؟

اینکه تو این سن من یتیم بشم حکمته؟ من نمی خوام این حکمتو.. من نمی
خوام این خدا رو که حکمت و مصلحتش واسه بنده هاش اینه!
انقدر جیغ کشیدم که نه صدام در می اومد نه نفسم.. دست نوازشگر خاله رخشان و رو کتفم حس می
کردم و صداش و سعی داشت آرومم کنم تو گوشم.. ولی مگه من به این آسونیا آروم می شدم؟
کی می تونست انقدر راحت و سریع کنار بیاد که من بتونم؟!
منی که دیگه بدنم جا نداشت برای تحمل
یه ضربه جدید.. منی که دیگه پاهام جون نداشت برای ادامه این زندگی پر از چاله چوله و دست انداز..
کی قرار بود به یه مسیر صاف برسم؟ دیگه زندگی معنا داشت واسم از این به بعد؟
دستم و دراز کردم توی قبر.. انقدری خودم و جلو کشیده بودم که هر لحظه امکان داشت بیفتم..
نمی دادم و فقط به فکر یه بار دیگه لمس » آلما برو عقب « اهمیتی به دیار که یه سره داشت می گفت
کردن بابام بودم که دیار با کلافگی سرش و بلند کرد و اینبار خطاب به نریمان که کنارم وایستاده بود

نعره کشید:

-نریمان.. ببرش عقب!

از پس خاله رخشان و آزاده بر اومده بودم که خودم و تا اونجا کشیده بودم جلو.. ولی دیگه حریف
نریمانی که من و با تمام زورش عقب کشید و کلا از جمعیت دور کرد نشدم..
نفسم گیر کرده بود و حتی نمی تونستم با خواهش و التماس از نریمان بخوام من و برگردونه.. آزاده
بود که کمکم کرد اسپری ام و بزنم و نفسم که برگشت دوباره به هق هق افتادم و همونجا با همه ضعف
و بی حالیم نشستم رو زمین. . دیگه برگشتنم چه فایده ای داشت وقتی نه قدرت بیرون کشیدن بابام
از اون تو رو داشتم نه قدرت برگردوندن روح به جسمش و..
آزاده یه مشت آب به صورتم پاشید و خواست بقیه آب بطری و به خوردم بده که سرم و کشیدم عقب..

-آلما تو رو خدا یه کم بخور داری پس می افتی.. رنگ به روت نمونده آخه چرا با خودت اینجوری می
کنی؟

خودم و مثل گهواره رو زمین تکون دادم و گفتم:

-مگه نمی بینی.. مگه نمی بینی چه بدبختی شدم آزاده؟ آزاده دارن بابام و می ذارن تو قبر..

آزاده دارن روش خاک می ریزن.. دیگه حتی از پشت شیشه هم نمی تونم ببینمش..

دو تا دستم و محکم کوبوندم رو سرم..

-خاک بر سر من که نفهمیدم بابام داشت جلوی چشمم پر پر می شد.. خاک بر سر من!

آزاده مچ دستام و گرفته بود و سعی داشت آرومم کنه.. ولی چیزی که دست و پام و شل کرد تلاش

آزاده نبود.. دیاری بود که داشت با لباسای سر تا پا خاکی و چشمای خون افتاده از خشم می اومد

سمتم..

سریع دستم و انداختم پایین و زل زدم بهش.. که بی اهمیت به من رو به آزاده توپید:

-فقط زبون دراز کردی از پس آروم کردن یه نفرم بر نمیای نه؟

آزاده رو از جلوم کنار زد و دولا شد بازوم و گرفت..

-بلند شو بریم آلما..

خودم و رو زمین محکم نگه داشتم و با التماس و صدایی که دیگه به زور از حنجره ام در می اومد
نالیدم:
-غلط کردم دیار.. غلط کردم.. به خدا.. به خدا خوبم.. یه کم دیگه بمونیم تو رو خدا..
-آلما پاشو میگم. . دیگه اینجا کاری نیست که بخوای بمونی.. به اندازه کافی خودت و داغون
کردی تو همین چند ساعت..
-دیار نمی خوام برم.. بذار بمونم پیش بابام.. تو رو خدا بذار بمونم.. دیگه اصلاً گریه هم
نمی کنم باشه؟ حالم خوبه.. حالم
یه لحظه سرم که از شدت ضربه هام به نبض افتاده بود تیر کشید و گیج رفت. . دستم و گرفتم بهش و
چشمام و محکم بستم.. که دیارم از فرصت استفاده کرد و من و رو دستاش از زمین بلند کرد..
دیگه حتی چشمای پف کرده امم نمی تونستم باز نگه دارم و فقط صدای جهانگیرخان و شنیدم که
پرسید:
-کجا میری دیار؟

-میریم درمونگاه بعدشم میریم خونه..

-باشه بابا.. مواظبش باش..

سرم هنوز تیر می کشید انقدری که نمی تونستم دستم و از روش جدا کنم.. می دونستم با اون ضربه

ای که یه هفته پیش تو سرم خورد این کارم حماقت بود..

می دونستم به بابام قول دادم مواظب خودم باشم و از همین الآن داشتم زیر قول می زدم. . ولی مگه

دست خودم بود؟ کی تو این شرایط کنترل کارا و رفتارش و داره که من داشته باشم؟

سرم رو سینه اش بود که تند تند بالا پایین می شد و دیگه داشتم تو آغوش دیار تا وقتی برسیم به

ماشین از حال می رفتم که صدای عصبی و خشدارش تو گوشم نشست:

-آلما فقط اگه بلایی سر خودت آورده باشی.. من می دونم و تو!

xxxxx

رو صندلی کنار تخت آلما تو بخش اورژانس نشسته بودم و با چشمای بسته سرم و به دیوار تکیه داده

بودم.. روز خسته کننده ای بود..

هر چند که هنوز ادامه داشت.. ولی قسمت سختش تموم شد و من اینبار واقعاً پشیمون شدم که طبق
خواسته بابام پیش نرفتم و آلما رو با خودم بردم سر تشییع پدرش..
دلم می خواست با واقعیت رو به رو بشه.. با چشم خودش ببینه مراسم خاکسپاری پدرش و.. اشکاش
و بریزه و خودش و خالی کنه و باورش بشه که دیگه ندارتش.. نه مثل آدمایی که تا مدت ها هنوز توهم
زنده بودن عزیزانشون و دارن چون نمی تونن با ترس مردنشون کنار بیان..
ولی فکرشم نمی کردم تا این حد خودش و نابود کنه.. صدای جیغ ها و ضجه هاش هنوز تو گوشم بود
و وقتی از لا به لای جمعیت دیدم اونجوری داره خودزنی می کنه و به سرش ضربه می کوبونه دیگه
طاقت نیاوردم وایستم به تماشا و هیچ کارای نکنم..
فرصت نشد منم دیشب با پدرش تو بیمارستان حرف بزنم.. ولی حرفاش شب عروسیمون هنوز یادم
بود که چقدر سفارش دخترش و کرد و ازم خواست مواظبش باشم..

مسئولیتی که حالا سنگینیش و خیلی بیشتر از قبل حس می کردم.. مسئولیتی که هنوز معتقد بودم
زیاد بود برای من و از پسش برنمی اومدم!
چقدر امروز خاطرات تلخ گذشته ام و برام تداعی کرد.. چقدر سخت بود یادآوری اینکه این سومین باره
تو همچین مراسمی هستم و یکی از افراد نزدیکم و می سپارم به دل قبرستون و خودم برمی گردم سر
زندگیم.. چقدر راحت تر می تونستم حال بد آلما رو وقتی که التماس می کرد بذارم روی پدرش و
ببینه درک کنم..
منم همین حس و حال و سر مادرم و بیشتر از اون سر مازیار داشتم.. ولی کسی نبود که جلوم و بگیره..
شایدم زورشون بهم نمی رسید که دیدم و هیچ وقت از یادم نرفت.. طوری که اگه ازشون عکس نداشتم..

یادم نمی اومد قیافه اشون قبل از اون حالت بی رنگ و رو و لاغری که موقع خاکسپاری دیده بودم چه
شکلی بود!

با صدای ناله های آلما سریع چشمام و باز کردم و سر پا وایستادم.. نگاهی به سرمش که نصفش مونده بود انداختم و دست سردش و تو دستم گرفتم. .

-آلما؟ چیزی می خوای؟!

حرفی نمی زد.. فقط ناله می کرد با صدای گرفته و نامفهومش.. انگار تو خوابم داشت کابوس صحنه های امروز و می دید و برای پدرش عزاداری می کرد..

آرومتر که شد و دوباره خوابش برد رفتم بیرون تا یه سیگار بکشم که تو راهرو دیدم خاله رخشان و نریمان دارن میان..

-چی شد دیار؟ آلما حالش خوبه؟!

نریمان بود که می پرسید و من بی اهمیت به حضورش رو به خاله ام گفتم:

-شما برای چی اومدید؟

-نگران آلما شدم.. حالش چطوره؟ بمیرم بچه داغون شد امروز..

-خوبه.. سرم بهش زدن.. یه کم حالش خوب بشه میارمش خونه.. شما برید پیش مهمونا. .

دستش و بلند کرد و حین تکوندن خاک لباسم با دستش گفت :

-دیار من می مونم پیشش.. تو خودتم حالت رو به راه نیست.. برو خونه یه دوش بگیر یه چیز بخور
سرحال شی.. آلما از حالا به بعد پشتش به تو گرمه.. مبادا از پا بیفتی و پشتش و خالی کنی پسرم!
سرم و انداختم پایین و چیزی نگفتم.. سکوت تو این لحظه ها بهترین جواب بود.. خیلی بهتر از اینکه
بخوام قولی بدم و نتونم روش وایستم.. خیلی بهتر از امید الکی دادن به این و اون..

آلما اشتباهی وارد زندگی من شد.. شاید تا وقتی که باشم بتونم نقش این تکیه گاه موقت و براش بازی
کنم.. ولی حالا دیگه خودشم می دونه که نباید رو منی که هدف زندگیم چیز دیگه ایه. . حساب ویژه
باز کنه!
-من خودم پیشش می مونم.. فقط چند دقیقه تا حیاط میرم و برمی گردم.. شما هم بعد از اینکه بهش
سر زدید برید خونه.. فعلاً!
با قدم هام بلند راه افتادم سمت خروجی بیمارستان در حالیکه تا لحظه آخر نگاه خیره نریمان و پشت

سرم حس کردم.. انقدری من و می شناخت که بدونه اگه الآن بیاد سمتم چیزی جز بی توجهی نصیبش
نمی شه واسه همین از جاش تکون نخورد..
ولی کاش اون لحظه ای که می خواست به اعتماد من خیانت کنه هم می فهمید عاقبت کارش چیه و
انقدر راحت همه چیز زندگی من و که فقط برای خودش تعریف کرده بودم پیش اصلی ترین آدمی که
نمی خواستم تحت هیچ شرایطی ازش با خبر بشه لو نمی داد!
تو حیاط داشتم سیگار می کشیدم که گوشیم زنگ خورد.. طبق معمول با دیدن شماره فرشید نتونستم
تماس و رد کنم و جواب دادم:
-بله؟!
-سلام داداش خوبی؟ چه خبر؟
-خوبم چی شده ؟
-هیچی زنگ زدم بگم دارم بلیط می گیرم واسه دوشنبه.. برای تو هم بگیرم یا می گیری خودت؟
دستی از بالا تا پایین رو صورتم کشیدم.. در حال حاضر اصلاً شرایط فکر کردن به مسابقات و نداشتم..
هرچند که می دونستم وقت زیادی ندارم..

-فعلاً واسه خودت بگیر..

مکثی کرد و با تردید گفت:

-چرا؟ مشکلی پیش اومده؟

-نه.. حالا خودم می گیرم امروز فردا..

-داداش.. چرا حس می کنم صدات یه جوریه.. نکنه.. نکنه می خوای انصراف بدی!

-نمی دونم فرشید فعلاً شرایطم واسه فکر کردن اصلاً مساعد نیست..

-چی بگم.. میل خودته.. فقط حواست هست که امسال شاید آخرین سال باشه..

سیگارم و زیر پام با همه حرصم له کردم و گفتم:

-یعنی چی؟!

-یعنی اینکه سیاوش بدجوره ترسیده از این قضیه لو رفتن و جاسوسی و این صحبت ها.. امسالم پول

لازم بوده که راه انداخته.. پولای این سری هم که به جیب بزنه می خواد واسه همیشه بره آمریکا و

DONYAIEMAMNOE

دور مسابقات و خط بکشه. اون سری که با جمع بودیم دور هم می گفت دیگه به دردسرش نمی ارزه..

هر بار کلی باید پول بده به این و اون واسه حق السکوت و هزینه های رزرو و اجرای جا و مکانم داره
هی زیادتر می شه و دیگه نمی صرفه براش.
سرم و با پوزخند ناباوری به چپ و راست تکون دادم و گفتم:
-مگه دست خودشه؟ می دونی تا الآن چند نفر جونشون و تو این مسابقات از دست دادن؟ می تونی
چند نفر به کل قطع عضو شدن؟ حالا می خواد با خیال راحت..
با پولی که از مردن و ناقص کردن این
و اون به جیب زده بره آمریکا و به عشق و حالش برسه؟
-راست میگی داداش ولی.. هرکی شرکت کرده قوانین و می دونسته و با میل خودش اومده وسط
بازی.. سیاوش فقط یه واسطه اس که هم خودش به پول و پله برسه هم بقیه. . در ضمن.. از من نشنیده
بگیر.. انگار پاش بدجوری گیره و این قضیه رو بهونه کرده..
-گیر چیه؟

-یه خبرایی به گوشم رسیده.. مثل اینکه بدهی کلون بالا آورده و الآن شدید پول لازمه.. در اصل نمیره

واسه عشق و حال.. می خواد فرار کنه از دست طلبکاراش.. واسه همین بیشتر از قبل به پول شرطبندی
و پول برنده شدنش احتیاج داره..
نفس عمیقم و فوت کردم و به فکر فرو رفتم که فرشید ادامه داد:
-خلاصه که گفتم در جریان باشی.. شاید سال دیگه فرصت نباشه شرکت کنی.. البته.. یه حرفایی هم
هست که یکی دیگه از بچه ها می خواد جای سیاوش و بگیره و به جای اون دوباره مسابقات و برگزار
کنه.. اگه اینجوری باشه که سال دیگه هم برقراره پس اگه شرایطت اوکی نیست انصراف بده!
نمی دونست.. فرشید نمی دونست که همه هدف من از شرکت کردن تو اون مسابقه انتقام از سیاوش
و سر به نیست کردنشه و اگه اون تو مسابقات نباشه مغز خر نخوردم که بخوام بیخودی انقدر وقت و
هزینه صرف کنم و جونم و بگیرم کف دستم برای شرکت تو اون مسابقات احمقانه!
-حالا ببینم چی می شه.. فعلاً به کسی چیزی نگو از انصراف دادن من.. اگه قطعی شد خودم بهت

خبر میدم!

-باشه داداش خیالت راحت من دهنم قرصه.. فقط زود تصمیمت و بگیر که تو این فصل بلیط سخت گیر میاد!

گوشی و قطع کردم و خودم و انداختم رو نیمکتی که کنارش وایستاده بودم.. سرم و محکم با دستام نگه داشتم و به این فکر کردم که الآن باید دقیقاً چه غلطی بکنم؟ شاید بعد از اتفاقات دیشب و امروز تصمیم گرفته بودم که امسالم بیخیال این مسابقات بشم و سال دیگه دوباره شرکت کنم.. ولی حالا.. وقتی فکر می کردم ممکنه دیگه هیچ وقت همچین فرصتی واسه نابودی اون آدم نصیبم نشه تصمیم درست چی بود؟

-دیار؟

با صدای هولزده نریمان سرم و بلند کردم و با اخم زل زدم بهش که داشت به سمتم می دویید.. با خیال اینکه حال آلما بد شده سریع از جام بلند شدم که گفت :

DONYAIEMAMNOE

-آلما بیدار شده.. داره بی تابی می کنه.. به زور می خواد سرمش و بکنه.. یه سره میگه می خوام برم

پیش بابام.. ما حریفش نشدیم!

از کنارش رد شدم و دوییدم سمت بخش اورژانس. . وارد اتاق که شدم دیدم خاله رخشان و یه پرستار

کنار تختش وایستادن و سعی دارن آرومش کنن..

-دخترم الآن که دیگه وقت بهشت زهرا رفتن نیست.. چند ساعت دیگه هوا تاریک می شه.. می دونم

داغ دلت زیاده.. می دونم هنوز آروم نشدی.. ولی یه کم صبر کن فردا صبح باهم میریم..

آلما قبل از اینکه چیزی بگه چشمای خمار و بی حالش به من افتاد و با التماس بهم خیره شد.. خاله

رخشان با دیدن من نفس راحتی کشید و گفت:

-دیار جان تو بهش بگو الآن وقت خوبی نیست.. خودشم که دیگه جون نداره.. خسته اید.. بیاید خونه

استراحت کنید یه کم..

چشمای آلما دوباره پر اشک شد و با بغض لب زد:

-شب اول قبرشه.. تنهاس بابام.. به اندازه کافی تنها بوده تا الآن.. حداقل امشب پیشش باشم. . براش

قرآن بخونم. . تو رو خدا!

-بمیرم برات.. بمیرم برات که حقت نبود انقدر زود سیاه پوش بشی.. ولی دیگه قسمته.. کاریش نمی
شه کرد.. بریم خونه همگی باهم براش نماز می خونیم.. ایشالا که شب آرومی داره بابات.. مرد خوبی
بود.. خدا تنهاش نمی ذاره دخترم.. نگران نباش!
آلما که انگار ناامید شد از من سرش و انداخت پایین و دیگه چیزی نگفت.. نفهمیدم چی شد.. فقط
حس کردم نمی تونم این حجم از درموندگیش و ببینم.. نگاه ملتمسانه اش داشت می گفت که دیگه
کسی و نداره تا ازش بخواد ببرتش پیش باباش.. به جز من.. منم حق نداشتم منعش کنم. .
-سرمت تموم شد خودم می برمت!
سرش و با بهت بلند کرد و زل زد بهم.. نگاه خاله رخشانم پر تعجب بود ولی من از فرصت استفاده
کردم و رو به آلما گفتم:

-به شرطی که قبلش یه چیزی بخوری و دوباره کاری نکنی که از بهشت زهرا مستقیم برگردیم اینجا!
سریع اشکاش و با پشت دستش پاک کرد و بینیش و کشید بالا..

-باشه.. باشه قول میدم..

سرم و به تایید تکون دادم و کمکش کردم دوباره رو تخت دراز بکشه.. نگاه قدرشناسنانه اش که به

صورتم خیره شد بهترین جوابی بود که می تونستم از این کارم بگیرم!

*

هوا تاریک شده بود و آلما هنوز کنار قبر پدرش رو زمین نشسته بود و داشت از تو گوشیش قرآن می

خوند و هر از گاهی حین پاک کردن اشکاش نیم نگاهی به من که چند متر اون طرف تر با تکیه به یه

درخت وایستاده بودم و نگاهش می کردم میناخت تا مطمئن شه حواسم بهش هست یا نه..

احتمالاً می خواست بازم با صدای بلند گریه زاری و شایدم خودزنی کنه و باعث بد شدن حالش بشه

ولی از ترس من این کار و نمی کرد.

در هر صورت خیال تنها گذاشتنش و نداشتم.. نه فقط برای بی تابی نکردن بیش از حدش.. برای اینکه

می شناختمش و از ترس های وجودش خبر داشتم.. می دونستم از تاریکی می ترسه به خصوص اگه

وسط قبرستون باشه.. برای همین محال بود تنهاش بذارم حتی واسه چند لحظه..

قرآن خوندنش که تموم شد از تو گوشیش یه آهنگ پلی کرد و گذاشت کنارش.. خودشم دستاش و

دور زانوهاش حلقه کرد و خیره شد به عکس پدرش که روی خاک خیس قبرش گذاشته بود و داشت

با لبخند تماشاش می کرد.. صدای آهنگ به گوش منم رسید و دلم گرفت از ترانه ای که تنهایی این

دختر و بیشتر به رخ می کشید..

..شب آغاز هجرت تو شب در خود شکستنم بود..

..شب بی رحم رفتن تو شب از پا نشستنم بود..

..شب بی تو شب بی من شب دلمرده های تنها بود..

..شب رفتن شب مردن شب دل کندن من از ما بود..

دستش و دراز کرد و گذاشت روی قبر.. مثل وقتی که می خواست خودش و بکشونه تو قبر و جسد

پدرش و لمس کنه.. دیروز این ساعت هنوز نمی دونست که فردا دیگه پدرش و نداره.. چقدر نامرد بود

این روزگار که انگار فقط ضربه زدن و بهش یاد داده بودن!

..واسه جشن دلتنگی ما گل گریه سبد سبد بود..

..با طلوع عشق من و تو هم زمین هم ستاره بد بود..

..از هجرت تو شکنجه دیدم کوچ تو اوج ریاضتم بود..

..چه مومنانه از خود گذشتم کوچ من از من نهایتم بود..

..به دادم برس به دادم برس تو ای ناجی تبار من..

..به دادم برس به دادم برس تو ای قلب سوگوار من..

با دیدن مرد نسبتاً جوونی که نزدیک آلما شد و بالا سرش وایستاد جفتمون از خلسه ای که با آهنگ

توش فرو رفته بودیم بیرون اومدیم..

تکیه ام و از درخت گرفتم و راه افتادم سمتشون و تو همون حال صدای مرده رو شنیدم که با لحن نه

چندان دوستانه ای گفت:

-خواهرم اینجا جای آهنگ گوش دادن نیست.. لطف کن خاموشش کن که مزاحم بقیه هم نشی.. خدا

بیامرزه امواتت و براش قرآن بخون که هم یه ثوابی ببری هم یه آرامشی براش بخری.. با این آهنگا

بیشتر دارید عذاب مرده هاتون و بیشتر می کنید..

آلما که انگار از ظاهر مرد زیادی ترسیده بود سریع گوشیش و از کنارش برداشت و آهنگ و قطع کرد

ولی من دولا شدم گوشیش و ازش گرفتم و حین پلی کردن دوباره آهنگ خطاب به مرده گفتم:

-بهتر نیست هرکسی سرش به زندگی و اعتقادات خودش باشه و بذاره بقیه هرجور که دوست دارن خودشون و اطرافیانشون و آروم کنن؟

-خدا گفته برای آرامش مرده باید کلام خودش خونده بشه.. ما تا حالا جایی ندیدیم کسی شب اول قبر مرده اش آهنگ داریوش پخش کنه تو قبرستون..

گوشی آلما رو بهش برگردوندم و با اشاره به قبرای پر شده دور و برم گفتم:

-اینا رو می بینی.. هر کدوم و تو قبر خودشون گذاشتن.. هیچکسم به خاطر گناه بقیه.. البته اگه بشه اسمش و گناه گذاشت. . مجازات نمی شه خیالت راحت.. برو به اموات خودت برس و هرجور که دلت می خواد براشون آرامش بخر.. کسی هم مزاحمت نمی شه.. تو هم یاد بگیر سرت به کار خودت باشه!

-صداش به گوش من می رسه آقا.. شما داری منم وادار به گناه می کنی.. .

-شما انقدر این گناه و تکرار کردی که با گوش دادن به سی ثانیه از آهنگ اسم خواننده رو فهمیدی..

پس بیخود جوش این چند دقیقه اضافه تر و نزن.. اگرم خیلی اذیتت می کنه من حاضرم اون دنیا

گناهش و گردن بگیرم..

با دیدن صورت پر حرص و عصبانیش ادامه دادم:

-الآنم تشریفت و ببر و بیشتر از این مزاحم عزاداری کردن خانوم من نشو..

بالاخره با چند تا حرف و غر زیر لبی راهش و گرفت و رفت.. منم روم و برگردوندم سمت آلما که زل

زده بود به من صورت خیس از اشکش تو تاریکی هم قابل تشخیص بود..

پوف کلافه ای کشیدم و یه دستمال کاغذی از تو جیبم درآوردم و گرفتم سمتش.. خودمم همونجا

کنارش رو زمین نشستم. .

با صدای گرفته اش که به مراتب از صبح بدتر شده بود گفت:

-مرسی.. هم.. هم واسه اینکه باهام اومدی و تنهام نذاشتی.. هم.. هم واسه آهنگ..

چهره اش دوباره جمع شد از گریه و با بغض ادامه داد:

-بابام خیلی این آهنگ و دوست داشت.. اون روزایی که.. مامانم ولمون کرد و رفت.. هر شب به این
آهنگ گوش می داد.. کی فکرش و می کرد که.. یه روزی من مجبور بشم.. تو غم از دست دادن بابام
اینو گوش بدم!
با دستمال اشکاش و پاک کرد.. هرچند که فایده ای نداشت و بلافاصله جاش با اشکای بعدی پر می
شد..
-بابام در اصل.. همون موقع مرد.. همون.. همون روزی که فهمید مامانم با یه مردی که نمی شناختش
فرار کرده و درخواست داده مهریه اش و تا قرون آخرش بگیره!
این یه سالم فقط جسمش داشت با زور
و مشقت زندگی می کرد.. لابد به خاطر من.. به خاطر آینده من.. وگرنه روحش با رفتن مامانم.. رفت!
الآن کجاست که ببینه.. با رفتنش کاری کرد.. که هم بابام بخوابه سینه قبرستون.. هم من یتیم بشم!
چیز زیادی از مادرش نمی دونستم و الآنم وقت خوبی نبود برای پرسیدن ماجرا.. هرچند که تشخیصش

سخت نبود فهمیدن این قضیه که آلما.. حتی از مادری که قدرتی برای انتخابش نداشته.. شانس نیاورده!

حالا من چه جوری می تونستم یکی دیگه از بدشانسی های این دختر باشم و تو حساس ترین روزای

زندگیش تنهاش بذارم؟

نفس عمیقش و لرزون و مقطع بیرون فرستاد و چشماش و بست..

حین تکون دادن گهواره ای خودش

تیکه آخر آهنگ و زیر لب زمزمه کرد:

..به دادم برس به دادم برس تو ای ناجی تبار من..

..به دادم برس به دادم برس تو ای قلب سوگوار من..

..شب بی تو شب بی من شب دلمرده های تنها بود..

..شب رفتن شب مردن شب دل کندن من از ما بود..

xxxxx

سومین روز از رفتن همیشگی پدرمم تموم شد و من شب. . بعد از برگشتن از مسجد تو اتاقی که خاله

رخشان واسه من آماده کرده بود رو زمین نشسته بودم و نگاه ماتم خیره به دستام بود..

چقدر راحت سه روز گذشت از وقتی که پدرم و به دل خاک سپردیم و برگشتیم خونه.. چقدر راحت

داشتیم کم کم به زندگی عادی بر می گشتیم.. انگار نه انگار تا همین هفته پیش یه آدم دیگه هم
بینمون بوده و حالا دیگه نداریمش.. دیگه هیچ وقت نمی تونستیم ببینیمش..
شاید برای بقیه حضورش انقدری پررنگ نبود ولی من چی؟ من چرا داشتم به زندگی بدون پدرم عادت
می کردم؟ مگه من نبودم که م ی گفتم بدون بابام می میرم؟ پس این نفس ها چی بود که هنوز داشت
می رفت و می اومد و وادارم می کرد به این زندگی نکبتی ادامه بدم؟
یعنی گناهم چی بوده که خدا انقدر مجازاتم و سخت در نظر گرفته.. انقدری که بعد از هر مصیبت بازم
از پا نیفتم و محکوم باشم به ادامه..
مگه از این بدترم چیزی هست که هنوز بهش نرسیده باشم؟ پس چرا راحتم نمی کرد و نمی ذاشت
منم پیش بابام آروم بگیرم؟
با چند تقه ای که به در خورد سریع اشکام و پاک کردم و گفتم :
-بفرمایید..

خاله رخشان اومد تو و همینکه دید رو زمین نشستم با نگرانی و فکر به اینکه حالم بد شده سریع اومد
سمتم..

-آلما جان.. عزیزدلم خوبی؟ چرا رو زمین نشستی؟

از جام بلند شدم که بیخودی نگران نشه و گفتم..

-همینجوری.. خوبم نگران نباشید..

-خدا رو شکر.. چیزی می خوری برات بیارم؟ من زیاد نمیام اینجا که مزاحمت نشم عزیزم.. وگرنه دلم
همش اینجاس طاقت ناراحتیتم ندارم به قرآن!

-می دونم.. دستتون درد نکنه..

گونه ام و مادرانه بوسید و حین رفتن سمت در گفت:

-دوستت اومده مادر.. پایینه.. گفت اول بیام ببینم اگه بیداری بیاد بالا.. الآن بهش میگم بیاد..

می دونستم آزاده اس.. امروز وقت نکرده بود که برای مسجد بیاد و الآن اومده بود بهم سر بزنه.. اگه
این آدما هم دور و برم نبودن.. دیگه چیزی واسه از دست دادن نداشتم و کاملاً تنها می شدم.. ولی
انگار خدا.. این دفعه باهام راه اومده و چند نفر و برام نگه داشته..

اینبار لبه تخت منتظر اومدن آزاده نشستم که به دقیقه نکشید در اتاق و باز کرد.. با دیدن چشمای
پف کرده من مثل تمام این چند روز چشمای خودشم پر شد و پر کشید سمتم..
محکم بغلم کرد و گذاشت هرچقدر که دلم می خواد تو بغلش اشک بریزم.. این شونه ها زیادی با این
اشک ها آشنا بود.. هر بار با یه دلیل جدید.. فکر کنم دیگه اونا هم از دست من عاصی شده بودن..
بعد از چند دقیقه ای که یه کم آروم گرفتم ازش جدا شدم و آزاده هم حین پاک کردن اشکای خودش
گفت:
-خوبی فدات شم؟ ببخشید نتونستم امروز بیام. . مهدی بدجوری سرماخورده.. مامان و باباشم رفتن
آنتالیا گشت و گذار..
روش و گرفت و زیر لب غر زد:
-سر پیری و معرکه گیری..
-کاش می موندی پیشش.. تو که زنگ زده بودی.. گفتم حالم خوبه.. چرا اینهمه راه اومدی..

-دلم طاقت نیاورد.. پشت تلفن که صدات و شنیدم جیگرم بیشتر خون شد.. آلما آخه چیکار داری
می کنی با خودت؟ داغون می شیا!

-دست منه مگه آزاده؟ هزار تا چیز هست که بیفته به جونم و ذره ذره وجودم و بخوره.. هزارتا خاطره..
هزارتا فکر و خیال.. که شاید اگه این کار و می کردم یا اون کار و نمی کردم اینجوری نمی شد.. مغزم
داره منفجر می شه.. کاش می تونستم خفه اش کنم!
-الهی من قربون اون صدای خروسیت برم.. آخه تا کی می خوای فکر کنی؟ می دونم سخته.. ولی
اتفاقیه که افتاده.. برای همه هم بلا استثنا پیش میاد.. مگه فقط تویی که این مصیبت و تجربه کردی؟
-بابام فقط دو ماه بود که از زندان آزاد شده بود.. حق منی که انقدر سگ دو زدم واسه آزادیش و با
هر کس و ناکسی دهن به دهن گذاشتم این نبود که فقط دو ماه بابام و داشته باشم.. هرچند که از این
دو ماهم.. یا بیمارستان بستری بود و به من نگفت.. یا من درگیر زندگیم بودم و وقت نمی کردم سراغش

و بگیرم..

بغضم و قورت دادم و نگاهم و گرفتم..

-دغدغه جدیدم که داره شکنجه ام می کنه اینه که.. چرا انقدر زود دارم عادت می کنم به زندگی

بدون بابام.. دلم این عادت کردن و نمی خواد..

-به نظر من که حق داری.. ببین.. می دونم به هر حال بابات بود و دوستش داشتی.. به خصوص.. به

خصوص تویی که رابطه ات زیاد با مادرت خوب نبود و بیشتر چسبیده بودی به بابات.. ولی دلیل اصلی

این عادت کردنت.. یه سال گذشته زندگیتونه.. تو در اصل یک ساله که داری به نبودن و نداشتن بابات

عادت می کنی.. می دونم اون روزا امید داشتی که بالاخره از زندان میاد و زندگیتون مثل قبل می شه..

ولی اینم در نظر بگیر لا به لای فکر و خیالات!

روم و چرخوندم و دیگه چیزی نگفتم که پرسید:

-دیار کجاست؟

موج دوم بغض و اشکم با شنیدن این اسم به وجودم سرازیر شد و داغ جدید دلم و تازه کرد.. سعی می

کردم اهمیت ندم به اینکه دیار و از همون شب اول قبر بابام که از بهشت زهرا برگشتیم دیگه ندیدمش..

خاله رخشان می گفت کاراش بهم ریخته.. شبا میاد تو اتاق بهم سر می زنه وقتی تو خوابی ولی دروغ
می گفت. .
من بوی عطر دیار و خیلی راحت تر از هرچیز دیگه ای می تونستم تشخیص بدم و اگه پاش و می
ذاشت تو این اتاق حتی چند ساعت بعدش من می فهمیدم..
فقط امروز.. موقع رفتن تو قسمت زنونه مسجد یه لحظه دیدمش که همراه جهانگیرخان و نریمان
جلوی در وایستاده بود و اونم زل زده بود به من ولی تا نگاهم و دید سرش و انداخت پایین..
نفس عمیقی کشیدم و در جواب آزاده کوتاه گفتم:
-فهمیده!
-چیو؟
-اینکه.. اینکه پشت قضیه ازدواجمون.. نقشه نریمان و جهانگیرخان بود و من به میل خودم پام و تو

خونه اش نذاشتم.. اینکه هدفمون.. منصرف کردنش از شرکت تو مسابقه بود..

-ای بابا.. تو از کجا فهمیدی؟

-دو سه روزه اصلاً سمت من نمی اومد. . نمی فهمیدم چرا.. تا اینکه امروز موقع برگشتن از مسجد.. لا

به لای حرفای جهانگیر خان و نریمان فهمیدم. . مثل اینکه حرفاشون و شنیده..

آزاده سری به تاسف تکون داد و گفت:

-یعنی.. یعنی به خاطر این مسئله نمیاد سمتت؟ تقصیر تو این وسط چیه مگه؟ تو هم خواسته پدرش

و انجام دادی دیگه..

روم و به سمتش چرخوندم و خیره شدم تو چشمای خیس شده اش که داشت از غم رفیقش می بارید..

-هیچ علاقه ای این وسط نبوده آزاده.. همه چیز از سمت دیار. . فقط اجبار بود.. که حالا بعد از فهمیدن

ماجرا.. اون اجبارم براش برداشته شده! به همین راحتی!

DONYAIEMAMNOE

-یعنی.. یعنی دیار انقدر بی معرفته که حالا.. تو این شرایط.. به خاطر همچین مسئله ای.. بخواد..

بخواد زندگی و رابطه اتون و
سکوت کرد و بعد از فوت کردن نفس عمیق و پر از حرصش غر زد:
-تو هم با این عاشق شدنت چشم بازار و درآوردی!
دستی زیر چشمای خیسم کشیدم و گفتم:
-چه می شه کرد.. آدما یا نباید عاشق بشن.. یا باید پای عشقشون وایستن.. منم می دونم عاشق آدم
اشتباهی شدم که مال من و زندگیم نیست.. اینم مثل بقیه درد و بدبختیام کم کم بهش عادت می
کنم!
-الهی من قربونت برم. .
دستاش و باز کرد و دوباره من و تو آغوشش جا داد.. من دیگه حتی به این احساس دلسوزی و ترحم
اطرافیانم که همیشه ازش فراری بودم عادت کردم و قدرتی برای پس زدنشون نداشتم..
چون خودمم این دلسوزی رو می خواستم.. چون خودمم بعضی وقتا دلم برای خودم و بدبختی هام می
سوخت.. دیگه از بقیه چه انتظاری می تونستم داشته باشم؟
*

نصف شب بود و من تو خواب و بیداری که اول با صدای باز و بسته شدن در اتاق.. بعد با حس پایین
رفتن تشک تخت و آخر سرم بوی عطری که خیلی سریع مشامم و پر کرد اون یه ذره خوابم از سرم
پرید و چشمام و باز کردم.. تو روشنی نور آباژور دیار و دیدم که پشت به من لبه تخت نشسته و نگاه
خیره اش محو فضای رو به روشه!
چند بار چشمام محکم ماساژ دادم تا از خواب نبودنش مطمئن شم و حتی جوری متوجه نشه آروم
بهش دست زدم تا ببینم واقعیه یا مثل فیلما وقتی دستم بهش بخوره دود می شه و میره هوا ولی
خیلی نگذشت که با صدای گرفته اش واقعی بودن خودش و نشون داد:

-چرا بیداری؟!

رو تخت نشستم و آروم گفتم:

-خوابم نمی بره..

دیگه چیزی نگفت به همون سکوت و نگاه خیره اش ادامه داد.. کاش می فهمید الآن تو شرایطی ام که

این سکوت به دردم نمی خوره.. کاش درک می کرد که من اون دیاری رو می خوام که یه هفته به
خاطر بلایی که ژیلا سرم آورد از کنارم تکون نخورد و مرهم دردام شد..
چقدر زود گذشت اون یه هفته.. کاش بلای بدتر از اون سرم می آورد.. کاش مدت زمانی که باید تو
خونه می موندم و استراحت می کردم بیشتر از یه هفته بود.. شاید اونجوری برای دیارم سخت می شد
جدایی و فاصله گرفتن.. نه انقدر راحت که حتی سه روز من و نبینه هیچ اتفاقی نیفته!
نفس عمیقم و بیرون فرستادم و خودم و کشیدم سمتش.. مسلماً نمی تونستم ازش انتظار یه آغوش
گرمی که برام یادآور آغوش بابام باشه رو داشته باشم.. اونم الآن که دیگه همه چیز و می دونه و لابد..
با خودش فکر کرده تمام رفتارای من تو این مدت نقش بازی کردن بوده. .
از کجا می خواست بفهمه که نصف بیشترش تحت تاثیر احساساتی بود که بی اجازه تو وجودم شکل
گرفت و من هیچ دخالتی تو به وجود اومدنش نداشتم.

پشت به دیار نشستم و به کمرش تکیه دادم.. چشمام و بستم و با فکر به اینکه تجربه اش تو این زمینه
از من بیشتره گفتم:
-تو هم حس کردی؟ این زخمی که انگار یه شکاف عمیق تو قلبت ایجاد کرده رو حس کردی اون
موقع که مادرت و.. مازیار و از دست دادی؟
تو این حالت که از پشت بهش چسبیده بودم نفس کشیدن های سنگین و عمیقش و بیشتر حس می
کردم و می فهمیدم اونم آروم نیست..
-کاش یکی بود.. یه روزی به خودم اومدم.. دیدم انگار یه نفر با یه چاقوی تیز.. تمام بدنم و پر کرده از
زخما.. زخمایی که انگار.. فقط با دست همونایی که تو دل خاکن شفا پیدا می کرد..

هق زدم و پر بغض نالیدم:
-خیلی می سوزه دیار.. خوب می شه این درد و سوزشش؟
-کمتر می شه.. ولی فراموش نمی شه.. یه گوشه اش هیچ وقت جوش نمی خوره.. همیشه باز می مونه

تا با یادآوری یه خاطره.. تکرار یه حرف.. دیدن یه عکس.. روش نمک ریخته بشه و اون موقع اس که
کل وجودت از همون جای کوچیکی که هنوز جوش نخورده آتیش می گیره!
-چی کار باید کرد؟ درمان نداره؟
-سعی نکن سوزشش و فراموش کنی آلما.. باهاش کنار بیا.. مثل سر درد.. مثلِ.. مثل آسمِ ت.. فکر کن
دیگه جزوی از وجودته.. اگه مدام بخوای پسش بزنی و با چند روز آروم بودن.. خیال کنی که دیگه
نیست.. یه روزی.. یه جایی.. یه جوری خودش و نشون میده که دوباره از پا بیفتی و نتونی بلند شی!
سعی کن شکستش بدی .. سعی کن بهش نشون بدی که انقدری قدرت نداره تا هر موقع بخواد ضعیفت
کنه..
دوباره یه نفس عمیق.. اینبار سنگین تر و شایدم.. پر سوز تر.. مثل لحنش..
-نذار بلایی که سر من و زندگیم آورد.. سر تو هم بیاره.. نذار یه زخم.. جوری کنترل زندگیت و دستش

بگیره.. که دیگه نتونی به میل خودت هیچ کاری بکنی و مجبور شی فقط به فرمان اون پیش بری!

لبم و به دندون گرفتم تا به زبون نیارم حرفی رو که داشت مدام تو سرم می چرخید.. ولی آخر طاقت

نیاوردم و با خواهش و التماسی که خیلی راحت می تونست تو صدام تشخیص بده.. با نهایت درموندگیم

لب زدم:

-من تنهایی از پسش برنمیام.. دیگه بیشتر از این تحمل تنهایی رفتن تو دل مشکلات و ندارم.. کم

آوردم.. دیگه.. دیگه نمی کشم دیار..

جوابم اینبار فقط سکوت بود.. سکوتی که زیادی طولانی شد.. انقدری که دیگه به کل ناامید شدم از

جواب.. چه برسه به جوابی که منتظرش بودم..

دلم می خواست بهم اطمینان بده که دیگه تنها نیستم.. دلم می خواست یه بار دیگه.. مثل اون شبی

که بابام رفت قول بده که همیشه هست و نمی ذاره بی کس بشم.. ولی هیچ نگفت.. هیچ نگفت و با

همین سکوت من و به این باور رسوند که دیگه روی قول قبلیشم نباید حساب کنم.

دیار.. مردِ زندگی من نیست.. این تلخ ترین واقعیتی بود که بعد از مرگ پدرم.. باید باهاش کنار می

اومدم..

×××××

با یه دست افسار و گرفتم و یه دستمم گذاشتم رو زین و خودم و کشیدم بالا.. نگاهم به مسیر نسبتاً

صعب العبوری که در پیش داشتم بود که فرشید خودش و رسوند بهم و دستی روی یال مشکی براقش

کشید..

-حال می کنی باهاش داش دیار؟ خدایی بهترینش و برات سوا کردم.. تغذیه اشم اوکیه اوکیه.. برو

واسه اول شدن که قبلیا زیاد نتونستن رکورد بزنن تا اینجا..

نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-کی اوله؟

-فعلاً که رکورد دست خود سیاوشه.. توله سگ انگار همه مسیرا رو از حفظه.. هرچند با اون نقشه ای

که من بهت دادم تو هم راحت می تونی مسیر و پیدا کنی.. فقط حواست باشه که نیای از اسب پایین. .

سری به تایید تکون دادم که گفت:

-من سر این مرحله هم رو تو شرط بستما.. برو ببینم می تونی این سری من و پنجاه شصت میلیون

کاسب کنی!

با صدای داوری که برای مسابقه انتخاب شده بود از فرشید جدا شدم و با اسب رفتم سمتش.. خوب

بود که سیاوش امروز نیومده بود.. دیدن اون تحت هر شرایطی تمرکزم و بهم می ریخت..

حالا که بازم شرکت تو این مسابقه رو ترجیح داده بودم به زندگیم و آدماش.. ترجیح می دادم همه

هوش و حواسم همینجا باشه.. هرچند.. اگه طرح اون دو تا چشم مشکی که روزای آخر فقط از پشت

قطره های اشکش می دیدمشون بهم این اجازه رو می داد!

مسابقه شروع شد و من با صدای سوت داور ضربه ای به پهلوی اسبی که برای خودم نبود و به خاطر

برگزار شدن مسابقه خارج از کشور مجبور شده بودم از اینجا بخرمش حرکت کردم..

اوایل مسیر صاف بود و باید برای کم کردن زمان با نهایت سرعت می رفتم.. چشمم به راهم بود ولی

پخش و پلا شدن یال های مشکی و براقی که جلوی چشمم اینور و اونور می رفتن ذهنم و می برد یه

جای دیگه.. چرا انقدر جدیداً رنگ مشکی برام خاص و تاثیر گذار شده بود؟

یه تصاویری از جلوی چشمم رد می شد و یه حرفایی توی گوشم تکرار.. حرفای آدمای مختلف که تو

زمان های مختلف گفته بودن و انگار همه اشون یهو به سرم هجوم آورده بود..

بعضی وقتا خودم و نفرین می کردم به خاطر این حافظه قوی.. چرا همه چیز یادم بود.. چرا فراموش

نمی کردم هیچ کدوم از حرفایی که بهم گفته بودن و.. چرا آلزایمر نمی گرفتم.. یا حتی یه فراموشی

کوتاه مدت.. تا این لحظه ها انقدر عذاب نکشم از یادآوری صدباره اشون!

امیدوارم خودت یه روز بچه دار ش ی و حا ل الآن م ن و درک کنی.. بدونی برای یه پدر چقدر سخت ه»
.«که خدای نکرده اشک دخترش و ببینه
کجا بود؟ الآن کجا بود پدر آلما که ببینه تا الآن چندین بار اشک دخترش و درآوردم.. یعنی بعد از
رفتن من.. اونم تو بدترین دوره زندگیش.. که بیشتر از همیشه بهم احتیاج داشت هم گریه کرد؟
لیاقت آلما ای ن رفتار نیست. لیاقتش این نیست که فردای عروسی به جایی برسه که آرزوی مرگ کنه» !
اونم وقتی انقدر امیدوار و دلخوش شده بود به آدم بودن و مرد بودن تو.. می گفت هرچقدرم آدم
بداخلاقی باشه مطمئنم آسیب ی به من نم ی رسونه.. حالا برو ببین چه جوری همه باوراش و در عر ض
!«یه روز تباه کردی

چرا؟ چرا به من دلخوش شده بود؟ مگه چی دیده بود از من؟ مگه من همون آدمی نبودم که از روز
اول آشناییمون خونش و تو شیشه کرد؟ چرا هیچ وقت از من ناامید نمی شد؟ چرا بازم امید داشت به

سر به راه شدنم!

فکر نمی کنم احتیاجی به سفارش باشه.. انقدر حواس جمع هستی که نگفته خودت بدونی زندگیمه»

!«این دختر.. دارم زندگیم و می سپرم دستت

دیار بابا.. مواظب آلما باشیا.. می دونم خودت همه جوره حواست بهش هست.. ولی حالا دیگه زنته» ..

!«مسئولیتش با توئه.. امانته پدرشه.. امانت دار خوبی باش

این مسئولیت زیادی برای من سنگین بود.. برای منی که دو سال بود دیگه برای خودم زندگی نمی

کردم.. چرا هیچ کدوم نمی خواستن این و بفهمن؟!

تو جای من بودی چیکار می کردی.. تو این شرایط.. اگه آلما یه دختر تنها بود.. می تونست مرگ»

.«باباش و تنهایی طاقت بیاره و از پا نیفته؟ من فقط خواستم.. از جفتتون.. برای همدیگه انگیزه بسازم

من چه جوری می تونستم انگیزه باشم برای اون دختر وقتی خودم هنوز نتونستم بعد از دو سال دلیلی

جز انتقام برای ادامه زندگیم پیدا کنم ؟

من تو این یک سال گذشته.. ناخواسته اشکش و زیاد درآوردم.. حداقل تو مردونگی کن و بیشتر با»

!«دلش راه بیا.. دختر من شکننده تر از چیزیه که نشون میده!
پس نذار پشیمون شم از این اعتمادم
من تنهای ی از پسش برنمیام.. دیگه بیشتر از این تحم ل تنهای
ی رفتن ت و دل مشکلات و ندارم.. ک م»
.«آوردم.. دیگه.. دیگه نمی کشم دیار
لعنت به من که همه اینا رو شنیدم و باز تنها کاری که کردم
خریدن بلیط و اومدن به این خراب شده
بود.. لعنت به من و همه منطق و باورام!
.«من.. من به جز بابام.. کسی و ندارم! اگه بره نابود می شم»

می ترسم ا ز اینکه دیر بفهمی داشت ی چ ی رو از خود ت و
بقی ه مخفی م ی کردی و چه اشتباه بزرگی»
بود مخفی کردنش. می ترسم یه روزی بفهمی به جز انتقام می
تونی یه هدف های دیگه ای هم تو
!«زندگیت داشته باشی.. که دیگه دیر شده باشه و وقتی نداشته
باشی واسه جبران
انگار اون روز رسیده بود که من چیزی به جز انتقام تو ذهنم
باشه.. وگرنه الآن نباید انقدر این حرفا تو

سرم می چرخید و من و تمام تلاش دو سه سال اخیر زندگیم و زیر سوال می برد . داشتم ولی.. دیر
شده بود واسه جبران.. دیگه خیلی دیر شده بود!
نمی دونستم دختری»- !
-اگه همه هوش و حواست پی نقش بازی کردن نبود و ازم می پرسیدی.. بهت می گفتم که ازدواجم
با اردلان.. بعد از تصادفش بود.. اونم فقط برای اینکه باباش راضی بشه طلبش و قسطی بدیم همین!
!«شاید اون موقع دیگه به خودت اجازه نمی دادی یه جلاد همه جانبه بشی برای روح و جسمم
حتی تو دسترس ترین سیب ها هم نباید انقدر وحشیانه چیده بشن.. یهو از دستت سر می خوره می»
! «افته زمین.. زخمی می شه و یه کم بعد از همون زخمی که برداشته می گنده
من چی کار کردم با اون دختر.. بکارت جسم و روحش و گرفتم و بعد به همین راحتی ولش کردم و
اومدم اینجا؟ حالا تکلیفش بعد از من.. بعد از پدرش چی می شه؟

اون موقع که هورمون هام می زد بالا.. یا اون موقع که می خواستم دستور بدم و قلدری کنم و امر و
نهی زنم بود و منم شوهر.. الآن چی؟ الآن که بهم احتیاج داشت تا مرهم بشم واسه درداش..
گند زدی دیار.. بدجوری گند زدی.. انقدری که دیگه هیچ راهی برای جبران نداری.. دیگه هیچ امیدی
به بخشیده شدن نداری.. حتی دیگه هیچ حقی روی اون دخترم نداری!
تو هم حس کردی؟ این زخمی که انگار یه شکاف عمیق تو قلبت ایجاد کرده رو حس کردی اون»
«؟ موقع که مادرت و.. مازیار و از دست دادی

آلما.. سیب ترش من.. همه امیدم به اینه.. که من و درک کنی.. بفهمی چی کشیدم.. بدونی درد و
مصیبتام بعدِ از دست دادن دو تا عزیز زندگیم.. صد برابر توئه بعدِ از دست دادن بابات.. شاید یه روزی
بهت بگم چرا.. شایدم این تنها امیدم باشه واسه بخشش.. کاش حداقل این فرصت و بهم بدی..

نفهمیدم اون مسیر چقدر طول کشید و اصلاً از راه درستی اومدم یا نه.. به خودم که اومدم دیدم رسیدم
به یه فضای باز و یه دشت که راه مشخصی نداره.. خواستم نقشه رو دربیارم و نگاهی بهش بندازم که
همون موقع یه ماشین چند متر اون طرف تر نگه داشت و فرشید از توش با خوشحالی اومد بیرون و
دویید سمتم..
-گل کاشتی پسر.. تموم شد بیا پایین!
خودم و از اسب انداختم پایین و چند قدم بیشتر نرفته بودم که با زانوهام افتادم زمین.. خسته بودم..
ولی نه جسمی.. نه از مسابقه ای که چند ساعت طول کشیده بود و تاریکی و هوا و سوزش زخم روی
پیشونیم نشون می داد مسافت طولانی بوده و راه پر از مانع و شاخ و برگ..
روحم خسته بود از هجوم این همه فکری که تو این چند ساعت امونم و برید انقدر تو سرم تکرار شد..
انگار یه نفر یه بلندگو گرفته بود دم گوشم و داشت تک تک اون حرفا رو تو گوشم فریاد می زد..
فرشید بود که یه بطری آب گرفت جلوم و گفت:

-بگیر بخور داداش.. خسته نباشی. . عالی بود کارت..

خودش مشغول ماساژ کتفم شد و رو به افرادی که باهاش اومده بودن گفت:

-بچه ها بیاید دوربین و باز کنید ازش.. از کت و کول افتاد..

دوباره روش و چرخوند سمت من و پرسید:

-خوبی داداش؟ آب بخور نفست جا بیاد..

ریه هام می سوخت از شدت نفس نفس زدن و من فقط داشتم به این فکر می کردم که آلما چی می

کشید وقتی نفسش می رفت و اسپری لازم می شد؟

الآن حواسش به خودش هست؟ اسپری به اندازه داره تو خونه؟ یهو تموم نشه تو این روزایی که خودش

و با گریه و فکر و خیال خفه می کنه؟ شب تو خواب نفسش نگیره؟ کسی باهاش تو اون اتاق نیست

که بخواد بفهمه حالش خوبه یا بد؟ من چه غلطی کردم؟! بیشتر از آلما.. با زندگی خودم!

با اومدن داوری که زمان و محاسبه می کرد فرشید هیجان زده تر از من از جاش بلند شد و رفت

سمتش..

-چی شد؟

نگاهی به کرنومتر دستش انداخت و اونم انگار مثل بقیه اعضا دل خوشی از اون سیاوش بیشرف نداشت

که با لبخند رو به من گفت:

-تا الآن رکورد دار خودتی.. چهار ساعت و بیست و سه دقیقه!

فرشید خوشحال از پولی که به واسطه من جیب زده با صدای بلند خندید و اومد سمتم..

-بابا دمت گرم.. هفت دقیقه از سیاوش زودتر رسیدی.. جزو نفرات اولی هستی که میرن

بالا.. دیگه عمرا اگه کسی که رکورد تو رو بزنه.. خودشون و بکشن بتونن جزو شونزده نفر باشن رکورد

زدن پیشکش..

دستم و گرفت و کمکم کرد بلند شم..

-بلند شو داداش.. بلند شو بریم هتل استراحت کن که خیلی خسته ای. . حسابی استراحت کن از فردا

می ریم تمرین واسه قطار!

نصف آب بطری ای که دستم بود و سر کشیدم و بقیه اش و رو سرم خالی کردم.. چرا دیگه هیچ لذتی

پشت این برنده شدن ها و نزدیک شدنم به هدف اصلی نبود؟

یعنی اون ازدواجی که تازه فهمیده بودم همش نقشه بود و حقه..
اون دختری که از اول با کینه و نفرت
پاش و به زندگیم باز کردم. انقدر می تونست تاثیر داشته باشه
تو باورهای یه آدمی مثل من؟
xxxxx

مشغول جمع کردن وسایلم تو ساک بودم و دستم و دراز کردم
تا دفترچه ام و از روی میز بردارم که
یادم افتاد امروز توش ننوشتم اون دو تا عدد و..
یه خودکار از تو کیفم درآوردم و بعد از زدن تاریخ امروز بالای
صفحه زیرش دو تا عددی که هر روز یه
دونه بهشون اضافه می شد و نوشتم..
اولی چهل.. دومی سی و هفت.. چهل روز از رفتن بابام می
گذشت و سی و هفت روز از رفتن دیار..
شاید هرکسی این دفتر و می دید معنی این رقم ها رو می فهمید
می نشست زار زار به حالم گریه
می کرد که به فاصله سه روز دو تا از نزدیک ترین آدمای زندگیم
و از دست دادم.. یکیشون و برای
همیشه.. اون یکی هم.. هنوز نمی دونم.. شاید برای همیشه..

اصلاً نفهمیدم چی شد که یهو اینجوری همه چیز به هم ریخت..
از همون نصف شبی که دیار اومد تو
اتاقم و من با زبون بی زبونی با تمام درموندگیم بهش حالی کردم
که چقدر به حضورش از حالا به بعد
توی زندگیم احتیاج دارم.. رفت و دیگه ندیدمش..
اینبار به پدرش و حتی نریمانم نگفت کجا میره.. ولی خب..
احتیاج به گفتنم نبود.. چون همه می
دونستیم از این فرصت استفاده کرده برای رسیدن به برنامه های
مسابقه اش و ما حتی نمی دونستیم
کجا برگزار می شه اون مسابقات.. باید براش نگران باشیم یا نه!
اینهمه نقشه کشیدیم که کارمون به اینجا نرسه.. ولی خیلی
راحت همه چیز از هم پاشید و همه نقشه
ها نقش بر آب شد..
نفس عمیقی کشیدم و مشغول جمع کردن بقیه وسایلم شدم..
به خواست خودم.. مراسم چهلم نگرفتیم
و فقط همه امون صبح رفتیم سر خاک و خاله رخشان حلوا
درست کرد تا خیرات کنیم..
جهانگیر خان قبول نمی کرد که خرج مراسما رو خودم تقبل
کنم و همه رو خودش حساب می کرد..

واسه همین نمی خواستم بیشتر از این مدیونش بشم.. اونم وقتی.. نتونستم کاری برای درخواستش
انجام بدم و ازش خواستم که دیگه برای چهلم مراسمی نداشته باشیم..

همین که چهل روز من و تو خونه اشون نگه داشته بودن و مثل پروانه دورم می چرخیدن به اندازه
کافی بار عذاب وجدانم و سنگین می کرد.. دیگه وقتش بود به زندگی خودم برگردم و با حقایق پیش
روم کنار بیام!
با صدای چند تقه ای که به در خورد دفتر و گذاشتم تو ساکم و گفتم:
-بله؟!
خاله رخشان بود که مثل همیشه با لبخند شیرینش اومد تو اتاق ولی به محض دیدن ساکی که روی
تخت داشت از وسایلم پر می شد لبخندش پر کشید و ناباورانه گفت:
-دخترم.. می خوای بری؟
-آره خاله.. دیگه برم.. تا الآنم خیلی زحمت دادم بهتون!

DONYAIEMAMNOE

-الهی من دورت بگردم آخه چه زحمتی.. مگه ما چیکار داریم می کنیم واسه تو؟ تو رو خدا نرو آلما
جان.. پیش ما بمونی خیالمون راحت تره.. آخه تنهایی کجا می خوای بری؟
راست می گفت.. کجا می خواستم برم.. بگم می خوام برم خونه خودمون؟ کدوم خونه؟ خونه ای که با
شوهرم توش زندگی می کردم؟ وقتی اون آدم قرار نبود شوهر من باشه.. پس دیگه اون خونه هم نمی
تونست خونه مشترکمون باشه و حقی روش نداشتم..
-میرم خونه بابام.. یعنی.. منظورم خونه آقا نریمانه که بابام توش زندگی می کرد!
خاله رخشان که انگار به هیچ وجه نمی خواست راضی به رفتن من بشه گفت:
-دختر گلم.. اینجا بمونی یا اونجا.. برای تو چه فرقی می کنه؟ اگه هدفت تنها بودنه.. من قول میدم
دیگه نیام تو اتاق و مزاحمت نشم.. عوضش خیالمون راحته از خورد و خوراکت و اینکه به چیزی احتیاج
نداشته باشی..

-این چه حرفیه خاله؟ من تا آخر عمر مدیونتونم به خاطر این چهل روز که کنارم بودید و نذاشتید
تنها باشم.. ولی اگه اجازه بدید برم خیلی بهتره.. نگرانم نباشید.. من زیاد تنها زندگی کردم.. بلدم از
پس خودم بربیام..

-آلما جان.. تو امانت دیاری..

عضلات صورتم منقبض شد با شنیدن این حرف و اخمام تو هم فرو رفت.. حین تا کردن یکی دیگه از
لباسام و گذاشتنش توی ساک گفتم:

-من امانت هیچکی نیستم.. آدما وقتی تبدیل به امانت می شن که برای کسی مهم باشن.. اهمیت
نداشتن من سی و هفت روزه که ثابت شده به همه.. پس امانتم نمی تونم باشم.. خیالتون راحت. بلایی
هم اگه سرم اومد.. کسی نیست که به خاطرش شما رو بازخواست کنه..

خاله رخشان با ناراحتی سرش و به تاسف تکون داد و گفت:

-چی بگم دخترم.. موندم غصه کی و بخورم.. تویی که اینجوری جلوی چشمم داری آب می شی و

حالا ساز رفتن کوک کردی.. یا اون پسره بی فکر که یهو زن عزادارش و ول کرد و معلوم نیست رفته
کجا.. یه خبری هم از خودش نمی ده که بفهمیم سالمه یا زبونم لال
بدون جواب به حرف خاله رخشان زیپ ساکم و کشیم که به عنوان آخرین خواهش گفت:
-حالا نمی شه یه چند روزم پیشمون بمونی؟
اینبار قبل از من صدای جهانگیر خان از سمت در اتاق بلند شد که گفت:
-اصرار نکن خانوم. بذار هرجا که راحته همونجا باشه.. دخترم من پایین تو ماشین منتظرم.. هرجا
بخوای بری می رسونمت..
رفت و دیگه مهلت نداد بگم لازم نیست و خودم ماشین می گیرم.
. خاله رخشانم که از اتاق رفت لباسام
و پوشیدم و نیم نگاهی به چهره زرد و لاغر شده ام تو آینه انداختم و رفتم بیرون. .

DONYAIEMAMNOE

این روزا عجیب به حال دیار غبطه می خوردم.. اون بعد از مرگ برادرش برای خودش یه انگیزه پیدا

کرد واسه ادامه زندگیش.. من باید از کجا انگیزه گیر می آوردم تا انقدر شب و روزم با پوچی نگذره. .

حتی دیگه دل و دماغ شرکت رفتنم نداشتم و همه دعوت های آزاده واسه بیرون رفتن و رد می کردم. .

شده بودم یه موجود منزوی که فقط طبق غریزه و طبیعتش داره به زندگیش ادامه میده و فقط منتظر

روزیه که بالاخره این گردونه یه جا وایسته و تموم شه این روزای بی امید و خاکستری!

پام و که از اتاق بیرون گذاشتم خاله رخشان با یه بسته کادو پیچ شده اومد سمتم و با چشمای سرخی

که نشون می داد تو همین چند دقیقه گریه کرده گفت:

-خدا شاهده مثل دختر خودمی و غم و سیاه پوش شدنت جیگرم و بدجوری آتیش زد. . چهل بابای

خدابیامرزتم که گذشت.. دیگه درار پیراهن مشکی و از تنت.. ایشالا به حق همین روز و ساعت دیگه

غم نبینی تو زندگیت فدای روی ماهت بشم..

با لبخند قدرشناسانه ای هدیه اش و گرفتم و محکم بغلش کردم

این زن مهربونی رو که ذره ای

ناخالصی نمی شد تو وجودش پیدا کرد.

نریمان چقدر خوش شانس بود واسه داشتن همچین مادری..
چرا خدا از این شانس ها نصیب من
نکرد؟ تنها شانس زندگی من پدرم بود.. که اونم خیلی زودتر از انتظارم ازم گرفت!
*
تو ماشین جهانگیر خان نشسته بودیم و می رفتیم سمت خونه ای که بازم نمی تونستم اسمش و خونه
خودم بذارم.. ولی حداقل نسبت به خونه اون مثلاً شوهر.. بیشتر حس مالکیت داشتم بهش..
جفتمون تو سکوت غرق افکار خودمون بودیم.. تو این مدت که خونه اشون بودم.. اصلاً فرصت نشد که
باهاش حرف بزنم..
یا تمام مدت خاله رخشان پیشمون بود و مشخص بود که جهانگیر نمی خواد تحت هیچ شرایطی
همسرش بویی از این جریان ببره.. یا من حالم انقدری مساعد نبود که بخوام درباره مسئله ای جز رفتن
بابام فکر کنم..

DONYAIEMAMNOE

ولی بعضی اوقات که نگاهمون به هم می افتاد.. می فهمیدم که حرف نگاهمون یکیه.. بی اثر بودن این

نقشه و نگرانی برای اون بی معرفتی که حتی حاضر نیست به اندازه یه تلفن زدن سراغی از من و حال
و روز رو به نابودیم.. بعد از رفتن پدرم بگیره!
می دونستم باز داره مراعات عزادار بودنم و می کنه که هیچی از اهداف و زندگی خودش نمیگه.. تا
اینکه خودم به حرف اومدم و گفتم:
-پس برای همین بود.. که یهو نقشه اتون و عوض کردید و بحث ازدواج و پیش کشیدید؟!
چرخیدن سرش و نیم نگاهی که بهم انداخت و حس کردم و ادامه دادم:
-می دونستید بابام.. وقت زیادی برای زندگی نداره و.. من به دو ماه نرسیده.. تبدیل می شم به تنها
ترین آدم روی کره زمین؟!
صدای نفس عمیقش بود که تو ماشین پیچید و پشت سرش صدای خسته خودش.. خسته از تلاش
هایی که برای راضی کردن پسرش به ادامه زندگیش کرد و هیچ کدوم به ثمر ننشست..
-آره ولی.. انگار زیادی خوش خیال بودم.. زیادی امید بسته بودم به مرد بودن و.. مسئولیت پذیر بودن

دیار که اطمینان داشتم بعد از فوت پدرت.. می شه محکم ترین تکیه گاه و نمی ذاره جای خالیش و
حس کنی.. ولی حالا.. تنها چیزی که نصیبم شده.. شرمندگیم پیش تو و.. پدرته!
-شایدم اونی که باید خودش و سرزنش کنه منم.. که نتونستم تو این مدت.. انقدری ذهن دیار و
منحرف کنم.. که حالا از بین من و مسابقه اش.. مسابقه رو انتخاب نکنه!
-اون مسابقه برای دیار مهم نیست.. در اصل تو دوراهی انتخاب بین زنش و برادرش بوده.. که کفه
ترازوی برادرش سنگینی کرده!
با اینکه خودمم به حرفی که می زدم اطمینان نداشتم.. فقط برای آروم کردن اینهمه تشویش جهانگیر
خان که حتی از تک تک کلماتشم پیدا بود گفتم:
-شاید.. هرکی جاش بود همین کار و می کرد.. به هر حال من فقط.. دو ماه بود که زنش بودم.. ولی
برادرش.. از بچگی باهاش بود!

DONYAIE MAMNOE

-این حرف اصلاً منطقی نیست.. چه ربطی به زمان باهم بودنتون داره.. اگه اینجوریه که من پدرشم..

بیشتر از مازیارم پیشش بودم.. چرا واسه حرف و خواسته من تره خورد نمی کنه؟ مسئله الآن آدماییه

که براش موندن. . مازیار

سکوتش و درهم شدن اخماش نشونه بغضش بود همونطور که صداش که به وضوح می لرزید وقتی

ادامه داد:

-مازیار پاره تنم بود.. ته تغاریم بود جونم براش در می رفت.. ولی مرده.. چه قبول کنیم چه نکنیم

دیگه نیست که بخوایم به خاطرش کاری بکنیم و اون فرقی به حالش داشته باشه.. الآن دیار باید به

فکر آدمای زنده دور و برش باشه.. به فکر من.. نریمان.. خاله اش.. بیشتر از همه تویی که زنشی.

پوزخندی زدم و با نهایت ناامیدیم گفتم:

-اگه می خواست ذره ای من و به عنوان زنش قبول داشته باشه.. بعد از اینکه فهمید با چه دلیل و

منطقی پام و تو خونه اش گذاشتم و چه نقشه ای پشت جواب مثبتم بود.. دیگه اون یه ذره هم از بین

رفت!

نفسی گرفتم و حین بازی با انگشتای دستم.. با اینکه جواب و می دونستم ولی پرسیدم:

-خبری ازش ندارید؟

-هیچی.. گوشیش که بیشتر از یه ماهه خاموشه.. نریمانم از هرکی که فکرش و می کرد ربطی به این
مسابقه کوفتی داره پرس و جو کرده هیچ کس خبری ازش نداره. فقط.. فقط از یه نفر شنیده که می
خواسته برن دبی برای مسابقات.. دیگه خدا می دونه الآن تو چه وضعیتیه و اگه.. اگه بلایی سرش بیاد..

اصلاً ما خبردار می شیم یا نه!

سری به چپ و راست تکون داد و گفت:

-عین ماهی از دستمون فرار کرد اونم وقتی همه امون سرمون گرم بود.. درست وقتی که هیچ کس
فکرش و نمی کرد جا خالی بده و بره.. رفت و همه رو از خودش ناامید کرد.. حتی فرصت نکردم دو
کلوم باهاش حرف بزنم و حتی به خواهش و التماس بیفتم برای اینکه یه داغ دیگه نذاره رو دلم..

ماشین و که کشید کنار و نگه داشت نگاهی به کوچه و خونه آشنا انداختم و دوباره اشک پر شد تو
چشمام از تصور اینکه آخرین نفر.. بابام بوده که پاش و تو این خونه گذاشته!
-می بخشی من و دخترم؟!
با صدای بی نهایت غمگین جهانگیر خان که زمین تا آسمون فرق داشت با اون ظاهر شوخی که ازش
شناخته بودم روم و برگردوندم سمتش و سوالی بهش خیره شدم که گفت:
-نمی خواستم هیچ وقت این غم و ناامیدی رو تو چشمات ببینم.. چه برسه به اینکه دلیلش من باشم..
ولی باید از اول می فهمیدم که همیشه نقشه هام قرار نیست بی نقص پیش بره.. تا پای تو هم بیخودی
تو این قضیه باز نمی کردم.. می دونم سخته برات.. ولی ببخش منو..
آب دهنم و قورت دادم تا بغضم و پس بزنم و گفتم:
-کاری.. کاری به اتفاقاتی که بین من و دیار افتاده ندارم.. کاری به زندگی ای که هیچ وقت شکل

مشترک بودن به خودش نگرفتم ندارم.. ولی اگه ناراحتی و عذاب وجدانی باشه.. واسه منم هست.. به
هر حال.. غم و ناراحتی چشمای شما.. به خاطر نگرانی از وضعیت دیار.. کم از غم من نیست و من هیچ
کاری نتونستم براش بکنم.. ضمن اینکه.. ضمن اینکه من. . تا آخر عمر مدیونتونم.
نگاهم و دوباره به در خونه دوختم و اینبار دیگه نتونستم جلوی اون دو تا قطره اشکی که از چشمام رو
صورتم افتاد و بگیرم..
-به خاطر این فرصتی که بهم دادید.. تا دو ماه آخر زندگی بابام.. مجبور نباشم بازم از پشت شیشه
نگاهش کنم.. بهم فرصت دادید که قبل از رفتنش.. بازم بغلش کنم.. بوش کنم.. بدون ترس از تموم
شدن زمان ملاقات.. هرچقدر دلم می خواد باهاش حرف بزنم.. در صورتی که اگه.. اگه می خواستم
خودم تا جور شدن پول دیه صبر کنم.. ممکن بود.. ممکن بود بابام اصلاً پاش به بیرون از زندان نرسه
و.. همه اینا برام تبدیل شه به بزرگترین حسرت زندگیم!

خیره تو چشمای مهربونش که همیشه چشمای هفت رنگ دیار و برام تداعی می کرد لب زدم:

-بابام همیشه.. به خصوص بعد از ازدواج نا فرجامم با اردلان.. آرزو داشت که من و یه بار تو لباس
عروس ببینه.. تو یه عروسی واقعی و درست حسابی. . خیالش راحت باشه از اینکه شوهرم و دوست دارم
و با اجبار راضی به ازدواج نشدم.. مرسی که آرزوی بابامم برآورده کردید..
نگاه ناباور جهانگیرخان بین چشمام چپ و راست شد.. باهوش تر از اون بود که معنی اعتراف قایم شده
توی حرفم و نفهمه..
اعتراف به عشقی که نفهمیدم کی خودش و جا داد تو رگ و پی وجودم.. ولی انقدری وسعت گرفته که
در کنار همه ناراحتی و دلخوری وجودم.. تمام بدنم می لرزه از تصور کوچکترین بلایی که ممکنه سرش
بیاد تو اون مسابقاتی که هیچی ازش نمی دونم!
کم کم از بهت دراومد و لبخند غمگینی رو لبش نشست.. خودش و بهم نزدیک تر کرد و من و تو

آغوش پدرانه اش که رنگ و بوی آغوش بابای نازنینم و داشت جا داد..

بوسه اش رو سرم نشست و صدای گرم و امیدوارش توی گوشم:

-هنوز فرصت هست دختر قشنگم.. زوده واسه ناامیدی.. دلم گرمه به حضور تو.. حالا دیگه نهایت

آرزوی منم اینه که دیار.. لیاقت تو رو داشته باشه..

*

پا گذاشتن تو خونه ای که خونه قدیمی و پدری نبود ولی گوشه به گوشه اش تو رو یاد اون عزیزترین

آدمی میانداخت که دیگه هیچ وقت نمی تونستی تو زندگیت داشته باشیش.. مطمئناً سخت ترین بخش

این تلخ ترین واقعه دنیا محسوب می شد..

ولی باید یاد می گرفتم کنار اومدن و.. باید می اومدم اینجا و با تمام سلول های بدنم لمس می کردم

رفتن پدرم و.. تنهایی خودم و..

باید باور می کردم.. یه بار می شکستم و دوباره از جام بلند می شدم.. اینبار بدون کمک کسی.. تا یه

وقت عادت نکنم به دست کمک بقیه. به خصوص منی که احتمال تنها بودنم تا آخر عمر.. خیلی زیاد

بود!

حین بلعیدن هوایی که مطمئناً آخرین بار بابام توش نفس کشیده بود راه افتادم سمت اتاق خواب..
لباسام و درآوردم و با چشمای خیس و دید تار مشغول جا به جا کردن وسایلم شدم که تو کشوی یکی
از کمدا. . یه کاغذ تا شده پیدا کردم و نوشته روش توجهم و جلب کرد..
!«مخصوص دخترِ بابا»
خوندن همین سه کلمه و تصور اینکه بابام با اطمینان از اینکه دیگه برگشتی نداره حرفاش و تو این
کاغذ برای من نوشته چنان منقلبم کرد که به نفس نفس افتادم و تمام بدنم تو ثانیه ای یخ زد..
زانوهام لرزید و دستم و گرفتم به لبه کشو تا بتونم خودم و سر پا نگه دارم.. ولی.. ولی هیچ کدوم از
این حالتم دلیل نمی شد که من ثانیه ای معطل کنم برای خوندن دست خطی که بابام برام نوشته
بود..

من داشتم له له می زدم برای شنیدن یه بار دیگه صداش دم گوشم.. حالا.. حالا شاید این یه تیکه
کاغذ می تونست ذره ای داغ روی دلم و خنک کنه!
کاغذ و برداشتم و نشستم رو تخت.. قبل از اینکه شروع کنم به خوندن چند پاف از اسپری ام و زدم تا
با آرامش بخونم آخرین حرفای بابام و که فرصت نداشتم با گوشام بشنومشون!
دختر خوشگلم سلام» !
دقیق نمی تونم حدس بزنم وقتی داری این دستنوشته رو می خونی تو چه حالی هستی.. ولی انقدری
می شناسمت که بگم دلخوری ازم به خاطر پنهون کردن بیماریم و وضعیت آشفته سلامتیم که هر
لحظه ممکنه نفسم و بگیره.. واسه همین خواستم تا دیر نشده و دیگه فرصتی باقی نمونده حرفام و
اینجا برات بنویسم.
یادته یه بار گفتی بعضی چیزا رو از من مخفی می کنی چون فکر می کنی اینجوری به صلاحه و من
لازم نیست فکرم و به خاطرشون مشغول کنم؟ دلیل پنهون کاری منم همین بود. اگه امیدی به بهتر

شدن وضعیتم داشتم همون موقع بهت می گفتم ولی.. تلاش و دوندگی برای کاری که هیچ سرانجامی

نداره چه فایده ای داشت جز بیشتر شرمنده شدن پدری که با بی خردیش بهترین روزای زندگی
دخترش و ازش گرفت!
شاید تهش ازم دلخور بشی ولی حداقل خوشحال باش از اینکه من با آرامش بیشتری رفتم و همه فکرم
درگیر این نشد که دختر تازه عروسم مجبوره به خاطر من اسیر راهروهای مطب و بیمارستان بشه..
زندگی منم تا همینجا بود.. شاید زود بود نه برای خودم.. برای تویی که با بی انصافی مهر مادرم نداشتی
تو زندگیت.. ولی با قضا و قدر و خواست خدا نمی شه جنگید.
تنها دلخوشی من که به خاطرش روزی صد بار خدا رو شکر می کنم خانواده جاویده و شوهری که با
میل خودت باهاش ازدواج کردی.. وگرنه غم تنها شدنت بعد از من کم از عذاب آخرت نداشت برام!
دختر قشنگ بابا.. خودت می دونی که یک سال گذاشته زندگیمون چه جوری گذشت و چه روزایی رو

تحمل کردیم.. دیدی که همه چیزم و از دست دادم و الآن حتی نمی تونم به این نامه شکل و قیافه

وصیت نامه بدم چون چیزی ندارم برای بخشیدن و به ارث رسیدن..

فقط ازت می خوام به مسیر رو به روت با چشم باز نگاه کنی و نذاری کار به جایی برسه که مثل پدرت

یهو بیفتی تو چاله ای که اصلاً نفهمیدی کی سر راهت کنده بودن!

هیچ وقت حسرت گذشته و چیزا و آدمایی که از دست دادی رو نخور.. نگاهت فقط به آینده باشه گل

زندگیم.. آینده تو روشنه.. فقط کافیه بخوای تا به هر چی می خوای برسی و اصلی ترینش یه خانواده

خوشبخت و یه فرزند خلف و صالح مثل خودته.. تو نعمت زندگیم بودی.. از خدا می خوام این نعمت

و به عزیزدردونه ام هم بده!

مراقب خودت باش دختر بابا.. هیچ وقتم دوباره گول آدمای فرصت طلبی که وقتی نیاز داشتی کنارت

نبودن و موقع خوشی و خوشبختی سر و کله اشون پیدا م ی شه رو نخور.. خودت می دونی کی و میگم..

پس بذار خیال منم راحت باشه اون دنیا..

«کاش یه روزی بچه دار شی تا بتونی تصور کنی چقدر دوست دارم.. می بوسمت..!»

انقدر هق هق کردم و زار زدم حین خوندن دستخط بابام که دوباره نفسم گرفت.. ولی همه حواسم به
این بود که یه وقت یه قطره از اشکم نیفته رو کاغذی که از حالا به بعد جزو با ارزش ترین دارایی هام
محسوب می شه..
چقدر غریب و تنها بود اون لحظه ای که نشسته بود یه گوشه برای نوشتن این نامه ای که شرمندگی
از کلمه به کلمه اش می بارید..
چرا بابام فقط یکی دو سال گذشته زندگیم و می دید و به خاطرش ابراز شرمندگی می کرد.. چرا از
بقیه بیست و یکی دو سال حرفی نمی زد که برام هم پدر بود و هم مادر.. از روزهایی که همه حواسش
به من بود و نمی ذاشت آب تو دلم تکون بخوره.. نمی ذاشت حسرت چیزی تو دلم بمونه..

من آدمی نبودم که اون روزا رو نادیده بگیرم.. این چند ماهی هم که اسیر آدمایی مثل فیروز شدم

فدای سرش.. وظیفه ام بود و باید انجام می دادم. . هرچقدر سختی و مصیبت کشیدم فدای سرش..

فدای تک تک موهایی که تو زندان از غصه من و زندگیم و آینده ام سفید شد..

با به صدا در اومدن زنگ خونه از جا پریدم و هولزده بلند شدم.. نگاهی به ساعت که پنج غروب و نشون

می داد انداختم و دستی به صورت خیسم کشیدم..

نریمان الآن شرکت بود.. تا الآنم سابقه نداشته کسی زنگ خونه رو بزنه.. حتی به آزاده هم هنوز نگفته

بودم که دارم میام اینجا.. پس کی بود پشت در؟

با تردید و تعجب راه افتادم سمت آیفون و حین صاف کردن صدای گرفته ام جواب دادم:

-بله؟

صدای نازک دختری که به نظر کم سن و سال می اومد تو گوشم پیچید که گفت:

-ببخشید می شه چند دقیقه بیاید دم در؟

-شما؟

DONYAIEMAMNOE

-همسایه!

به هیچ وجه حوصله رو به رو شدن با کسی رو نداشتم.. به خصوص الآن با این سر و وضع چشمای پف کرده.. خواستم یه بهونه بیارم که گفت:

-ببخشید تو رو خدا. من اینجا مهمونم با خاله ام زندگی می کنم که الآن خونه نیستش.. اتفاقی دیدم شما اومدید تو این خونه گفتم بیام مزاحمتون بشم.. یه کار کوچیک داشتم!

انقدر با خواهش و التماس حرف زد که به ناچار راضی شدم و گفتم:

-باشه چند لحظه صبر کنید الآن میام!

یه شال و مانتو پوشیدم و بدون نگاه کردن به آینه رفتم بیرون.. من دیگه عادت کرده بودم به نگاه ترحم آمیزی که به چشمای پف کرده از گریه ام میداختن و کاری برای مخفی کردنشون نمی تونستم بکنم..

DONYAIEMAMNOE

حدسم درباره اش درست بود.. یه دختر حدود بیست ساله با چهره سبزه و بانمک که موهای فرش و

یه وری ریخته بود و با لبخند زل زده بود به من.. لبخندی که بعد از دقت رو چهره ام و احتمالاً دیدن
چشمای سرخم از بین رفت و رنگ تعجب گرفت..
-بفرمایید..
به خودش اومد و سعی کرد دوباره لبخند بزنه..
-سلام خوبید؟ من.. من تو همین کوچه هستم.. یعنی خونه خاله ام اینجاست. خودمون شهرستان
زندگی می کنیم.. من کار تتو انجام میدم تو شهر خودمون.. ولی یه دوره کلاسای آموزشی پیشرفته تو
تهران برگزار می شد که مجبور شدم بیام چند روز خونه خاله ام زندگی کنم.. خاله ام و شوهرشم
شاغلن جفتشون الآنم هیچ کدوم خونه نیستن!
با سکوتش اخمام درهم شد و سری به تایید تکون دادم:
-خب؟
-چی؟ آهان.. وای ببخشید.. انقدر خواسته ام خجالت آوره که روم نمی شه به زبون بیارم..

DONYAIEMAMNOE

یه کم سرخ و سفید شد و من دیگه تصمیم داشتم از کلافگی برگردم خونه که گفت:

-من.. همین الآن یهویی.. پریود شدم! وقتش نبودا.. واسه همون نوار بهداشتی با خودم نیاوردم.. برای
شما پیش نیومده که یهو برید یه شهر دیگه آب و هواتون عوض شه زودتر از تاریخ پریود بشید؟
تو سکوت فقط نگاهش کردم و چیزی نگفتم.. می خواستم بگم با تغییر شهر نه.. ولی با تغییر دوره
زندگی از دختر بودن به زن بودنم بدجوری آب و هوام عوض شد!
ذهنم پر کشید سمت اون روز نحس.. فردای عروسیم که از شدت اضطراب و فشار عصبی زودتر از
موعد پریود شدم و چه ساعت های جهنمی و سختی رو تو حموم اون خونه گذروندم تا دیار بیاد و من
با خودش ببره!
-خانوم؟
با چند تا پلک نگاه خیره ام و گرفتم و گفتم:
-الآن چه کمکی از من برمیاد گلم؟ نوار بهداشتی می خوای؟
قیافه شرمنده ای به خودش گرفت و گفت:
-اگه یه دونه بهم بدید من کارم راه بیفته ممنون میشم.. رفتم بخرما.. ولی سوپرمارکتی سر کوچه

فروشنده اش آقا بود روم نشد برم تو.. خاله امم.. دیگه از سنش گذشته این چیزا.. از هر طرف به در
بسته خوردم که مزاحم شما.. شرمنده واقعاً!
سری به تایید تکون دادم و رفتم تو..
-خواهش می کنم.. بمون الآن برات میارم!
رفتم تو و به جای یه دونه یه بسته برداشتم و بردم براش. . پریودم تازه تموم شده بود و بهش احتیاج
نداشتم.. با دیدن بسته باز نشده ای که تو پلاستیک دادم دستش با خجالت گفت:
-وای نه زیاده.. یه دونه کافیه به خدا!
-ببر من فعلاً لاز مم نمی شه..

-باشه.. دستتون درد نکنه..
دوباره نگاهی به صورتم انداخت و پرسید:
-ببخشید می پرسم.. حالتون خوب نیست؟ انگار گریه کردید..
در جوابش فقط یه لبخند غمگین زدم.. حال و روزم داغون تر از اون بود که دل به دل این دختر
کنجکاو بدم که به گفته خودش خجالتی بود.. ولی رفتارش خلافش و ثابت می کرد.. انگار می خواست

تو همین چند دقیقه با نگاهش پی به درونم و وضعیت زندگیم ببره..

حین رفتن تو خونه و بستن در گفتم:

-چیزی لازم داشتی بگو.. من خونه ام فعلاً!

-باشه بازم ممنون..

رفتم تو خونه و خودم و انداختم رو مبل.. تو همون حالت و وسط همه فکر و خیالام داشتم به این فکر

می کردم که من اگه بودم تو همچین شرایطی می رفتم از همسایه نوار بهداشتی بگیرم؟ به طور قطع

نه!

×××××

با صدای چند تقه ا ی که به در خورد از روی تخت بلند شدم و راه افتادم سمت در.. فرشید بود که یه

کیسه یخ گرفت سمتم و گفت:

-بیا داداش.. رفتم از داروخونه گرفتم.. این و بذار پای چشمت بادش بخوابه..

نگاه دوباره ای به چشم به شدت کبود و باد کرده ام انداخت و گفت:

-اوه اوه.. این که هی داره ناجور تر می شه.. حسابی خون مرده شده مطمئنی نمی خوای بریم دکتر؟

سرم و انداختم بالا و گفتم:

-لازم نیست.. خوب می شه.. از پارسال که بدتر نیست..

-آره واقعاً یادته؟ پارسال سر بوکس تازه کار بودی هنوز.. من گفتم کارت تموم شد زبونم لال.. ولی

خدایی امسال خوب از پسش بر اومدی.. جز نفرات اول نشدی.. ولی عیب نداره.. عوضش این مرحله

هم به خیر و خوشی تموم شد.. مونده سه تای دیگه که اونم مثل آب خوردن از پسش برمیای.. به دلم

افتاده امسال برنده هفت خط خود خودتی.. آخ پوز این سیاوشه به خاک مالیده شه من حال کنم!

صدای زنگ گوشیم که بلند شد سریع رو به فرشید گفتم:

-خیله خب.. برو فعلاً فردا میریم واسه تمرین..

-باشه داداش.. خوب استراحت کن.. اونم بذار پای چشمتا.. یادت نره!

DONYAIEMAMNOE

در و بستم و برگشتم تو.. گوشیم و از رو تخت چنگ زدم و بدون نگاه کردن به شماره جواب دادم.

چون می دونستم کیه و این خط و گوشی و فقط برای صحبت کردن با خودش خریدم..

-الو؟ چی شد؟!

-سلام!

نشستم رو تخت و نفسم و فوت کردم. .

-سلام.. چی شد؟

-هیچی.. رفتم بهش سر زدم دیگه.. حالش خوب بود!

یه لحظه خواستم طبق عادتم تو برخورد با بقیه به خصوص این یکی دو ماه اخیر سرش داد بزنم.. ولی

خودم و سریع کنترل کردم و یادم افتاد این دختر کیه که آروم گرفتم و گفتم:

-عزیزم.. من اون سوییت و برات اجاره نکردم و ازت نخواستم که هر موقع آلما او مد بری سراغش تا

فقط یه جمله حالش خوب بود ازت بشنوم.. یه کم با جزییات بیشتری توضیح بده..

کیسه یخ و گذاشتم پای چشم ورم کرده ام که گفت:

-خب.. چی بگم آخه.. من که قبلاً ندیده بودمش تا بخوام مقایسه کنم.. یعنی منظورم اینه که. قیافه

اش همیشه همین شکلیه؟!

دستم رو صورتم خشک شده و با بهت پرسیدم:

-یعنی چی؟ مگه چه شکلیه؟

-اولش فکر کردم شاید ماه گرفتگیه و مادرزادی رو صورتش بوده.. ولی خوب که دقت کردم انگار

خونمرده شده بود.. انگار یکی محکم تو صورتش سیلی زده و جاش مونده!

واسه چند ثانیه به کل خشک شده ام و حتی قدرت پلک زدن با چشم سالمم نداشتم.. همه عضلات

تنم منقبض شد و دستام مشت از چیزی که داشتم با این توصیفات تصور می کردم.. یعنی کی رفته

سر وقت آلما؟ کی به خودش اجازه داده رو زن من دست بلند کنه؟ نکنه دوباره اون فیروز عوضی. ..

هنوز فکرم و کامل مرور نکرده بودم که صدای خنده ریزش تو گوشی پیچید و گفت:

-چی شدی؟ شوخی کردم به خدا.. صورتش مثل ماه بود.. سفید و خوشگل.. انقدری که حسودیم شد

کاش منم اونجوری سفید بودم. . فقط یه کم چشماش پف کرده بود.. انگار داشت گریه می کرد که من

رفتم سراغش!

نفس حبس مونده تو سینه ام و بیرون فرستادم و یه لحظه انقدر از دستش عصبی شدم که دلم می

خواست پا بذارم رو قول و قراری که با خودم داشتم.. ولی باز ساکت موندم تا اینکه خودش صدام کرد:

-دیار؟

-کاش می فهمیدی این مسئله چقدر برام جدی و حیاتیه.. که سرش شوخی نکنی باهام.. کاش می

فهمیدی تو چه جهنمی گیر افتادم که نه می تونم با زنم تماس بگیرم و خودم حالش و بپرسم نه با

خانواده ام!

حالا اون بود که سکوت کرد و بعد از چند لحظه با صدای لرزون و پر بغضش گفت:

-ببخشید!

خودم و انداختم رو تخت و چشمام و بستم.

-اشکال نداره..

DONYAIEMAMNOE

-میگم.. یعنی انقدر دوسش داری؟

به جای زبونم.. ضربان تند قلبم بود که داشت جوابش و می داد هرچند که صداش به گوشش نمی
رسید..

-چطور؟

-هیچی فقط.. بازم حسودیم شد! کاش منم

-دوباره اون بحث تکراری رو شروع نکن. . نذار پشیمون شم از اعتمادی که بهت کردم و مسئولیتی که
بهت سپردم! باشه؟

سکوت طولانیش باعث شد با تاکید بیشتری بگم:

-نازنین.. باشه؟!

-باشه!

-مرسی که خبر دادی.. یه چند روز رفت و آمداش و کنترل کن و بهم بگو از حال و روزش.. بعدش
دیگه می تونی برگردی.. مواظب خودت باش..

-فقط.. یه چیزی!

-چی؟!

-نمی دونم.. نمی دونم بگم یا نه.. حتی مطمئنم نیستم که حدسم درست باشه..

-الآن که دیگه حرفش و زدی باید بگی.. چی شده؟!

-حس کردم.. حس کردم خانومت بارداره!

به ثانیه نکشید که تمام بدنم یخ زد.. بعید می دونستم از اون کیسه یخی که داشت توی دستم مچاله
می شد باشه.. یه نیروی بزرگتر و عجیب تری بود که این سرما رو تو تمام بدنم پخش کرد..

انگار با همین یه جمله ای که از سر حدس و گمان به گوشم رسید یه پرده نمایش جلوی روم روشن
شد و تمام آینده ای که از این جمله می تونست برام ایجاد بشه رو به تصویر کشید..
من زیر بار مسئولیت زنی که بدون خواست خودم پاش به زندگیم باز شد داشت کمرم خم می شد..
حالا چه جوری از پس مسئولیت بچه ای که اونم ناخواسته وارد زندگیم شده بربیام؟ اونم وقتی.. شاید
نهایتاً چند ماه دیگه فرصت داشته باشم برای زندگی..
بلند شدم رو تخت نشستم و سعی کردم به افکارم سر و سامون بدم.. مسلماً طبق چیزایی که خودم از
رابطه امون یادمه حامله بودن آلما غیر ممکنه.. مگه اینکه.. مگه اینکه از همون احتمالات ریز و جزئی

باشه که بعضی وقتا زندگی آدم و زیر و رو می کنن. .
دستی رو پیشونیم کشیدم و با نهایت درموندگی پرسیدم:
-از کجا فهمیدی؟
-چیزی نبود که هرکسی راحت بفهمه.. منظورم اینه که ظاهرش چیزی نشون نمی داد. ولی گفتم
که خودم حس کردم فقط.. شایدم نباشه!
نفس سنگین شده ام و به زور بیرون فرستادم که گفت:
-دیار.. خب اگه.. اگه انقدر نگرانشی چرا نمیری سر خونه و زندگیت.. اون مسابقه چی داره که به
خاطرش داری همه چیز و فدا می کنی؟! اینا رو نمی گم که بیشتر نگرانت کنم.. ولی برای همین من
و فرستادی سراغش که از حال و روزش بهت بگم.. به نظر من که خیلی غمگین و تنها اومد.. اونم به
تو احتیاج داره.. تو هم که اونجا داری بال بال می زنی از دوریش.. پس چرا..
-تو چیزی نمی دونی.. پس مطمئن باش قضیه انقدرا هم که فکر می کنی راحت نیست..
نفس عمیقی کشید و گفت:

-باشه خودت می دونی.. من برای آخر هفته بلیط دارم.. کلیدا رو هم خودم میدم به صاحبخونه.. تا
اون موقع اگه بازم کاری داشتی بهم بگو!

ذهنم انقدری درگیر و مشوش بود که دیگه نفهمیدم چه جوری خداحافظی کردم.. فقط داشتم به
همون جمله و همون احتمال زیر یک درصد فکر می کردم..
حالا که تاریخ آخرین رابطه امون و یادم اومد که مربوط می شد به دو ماه پیش.. می دیدم انقدری هم
دور از باور نیست این اتفاق.. یعنی واقعاً همچین چیزی ممکنه؟
اصلاً بر فرض که همچین چیزی باشه.. یعنی آلما می خواد اون بچه رو نگه داره؟ بچه ای که باباش من
بودم.. آدمی که هیچی ازش ندید به عنوان یه شوهر.. آدمی که تو سخت ترین روزای زندگیش تنهاش
گذاشت و رفت؟ آدمی که حتی نمی تونه تو آینده این روزا رو براش جبران کنه؟
با کلافگی یه سیگار روشن کردم و پک عمیقی بهش زدم.. وقتی قبل از رفتنم اون سوییت و پیدا کردم

و به مدت یکی دو ماه اجاره اش و دادم و از نازنین خواستم اونجا بمونه تا هر وقت آلما اومد خبرش و
بهم بده.. هیچ وقت فکر نمی کردم با همچین خبری من و تا این حد زیر و رو کنه..
من انقدر خودم و حواس جمع می دونستم و انقدر دور و بریام و می شناختم که مطمئن باشم آلما به
جای خونه خودمون.. اون خونه رو انتخاب می کنه برای زندگی..
ولی انگار یه جای کارم لنگید که حالا اینجوری داشتم از تصور اتفاقاتی که ممکن بود در آینده بیفته..
خودخوری می کردم.. کاش حس نازنین اشتباه باشه.. کاش دروغ باشه این احتمالی که قدرت بهم
ریختن همه زندگی من و داره و من.. همچین چیزی رو نمی خوام!
×××××
آلبوم بزرگی که همین امروز رفتم و از آتلیه ای که عکسای عروسیمون و چاپ کرده بود تحویل گرفتم
و از تو ساکش در آوردم و اومدم تو سالن..
توی آتلیه رغبت نکردم بازشون کنم و بی اهمیت به تعجب مسئولش یه راست اومدم خونه.. ولی حتی

الآنم دست و دلم به باز کردنش و دیدن اون عکسا و یادآوری اون روز نمی رفت.
شاید شبش و فرداش خاطرات بدی و برام رقم زد.. ولی همون روز عروسی.. روز خوبی بود و من.. تو
این شرایط.. اصلاً دلم نمی خواست یاد لحظه های خوبی که با اون آدم داشتم بیفتم..

لحظه هایی مثل همون چند دقیقه ای که بر خلاف تصورم هرچی عکاس می گفت گوش می داد و پا
به پای من می اومد.. انقدر که همونجا به این نتیجه رسیدم.. ازدواج با همچین آدمی انقدری هم که
فکر می کردم سخت و طاقت فرسا نیست..
آلبوم و پرت کردم رو میز و برای اینکه محو نشم تو خاطرات از تو گوشیم یه آهنگ پلی کردم و رفتم
تو آشپزخونه تا یه قهوه درست کنم..
این آهنگ و دوست داشتم.. احساس می کردم من و قوی می کرد و چیزایی که هر از گاهی می
خواست از ذهنم پاک بشه رو دوباره بهم یادآوری می کرد..

نمی دونستم در آینده چی پیش میاد.. ولی اگه برگشتی تو کار اون آدم باشه.. من به این قوی شدن و
دور شدن از احساساتم نیاز داشتم!

..خیلی ممنون انقدر آسون من و داغون کردی..

..واسه احساسی که داشتم دلم و خون کردی..

..تو که هیچ حسی به این قصه نداشتی واسه چی. .

..من و به محبت دو روزه مهمون کردی..

..همه عالم می دونستن که بری می میرم..

..اما رفتی و همه عالم و حیرون کردی..

..خیلی ممنون واسه هرچی که آوردی به سرم..

..خیلی ممنون ولی من هیچ وقت ازت نمی گذرم..

یه قلپ از قهوه ام و داغ داغ خوردم که نگاهم دوباره افتاد به اون آلبوم لعنتی.. همونطور که زیر لب به
خودم فحش می دادم که چرا رفتم از آتلیه گرفتمش پرتش کردم پشت مبل که حالاحالاها نگاهمم
بهش نیفته و همونجا رو زمین نشستم و سرم و محکم با دستام نگه داشتم..

DONYAIEMAMNOE

چرا نتونستم افسار دلم و دستم بگیرم تا انقدر راحت و انقدر زود وابسته اون آدم نشه.. که حالا برای
متنفر شدنم ازش مجبور شم انقدر عذاب بکشم..
چرا باید عاشق کسی بشم که می دونستم هیچ توجهی به من نداره و همه فکر و ذکرش اون مسابقه
لعنتیه که کم از هوو نداره برام!
..من حواسم به تو بود و تو دلت سر به هوا..
..با همین سر به هواییت من و ویرون کردی. .
..من که با نگاه شیرین تو فرهاد شدم..
..مگه این کافی نبود که من و مجنون کردی. .
..همه عالم می دونستن که بری می میرم..
..اما رفتی و همه عالم و حیرون کردی..
..خیلی ممنون واسه هرچی که آوردی به سرم..
..خیلی ممنون ولی من هیچ وقت ازت نمی گذرم..
تا وقتی آهنگ تموم شد همونجا نشستم و بعد با صدای ضربه هایی که به در خونه می خورد از جا
بلند شدم و با نفس عمیقی رفتم ببینم کیه. .
با دیدن نریمان از چشمی یه شال رو سرم انداختم و در و باز کردم..

DONYAIEMAMNOE

-سلام..

لبخندش که این روزا دیگه هیچ رنگ و بویی که از لبخند های سرخوشانه گذشته اش و نداشت و کش

داد و گفت:

-علیک سلام.. چه عجب لا به لای صدای موزیک در نوازی بنده حقیرم به گوشت خورد..

-شرمنده.. زیاد پشت در بودی؟

-نه ولی انگار زیادی صاحبخونه مهربونی بودم که انقدر راحت صدای آهنگ و زیاد می کنی.. سر ماه

که کشیدم رو اجاره خونه می فهمی با کی طرفی..

لبخند کوچیکی به شوخیش زدم و برعکس خودش با جدیت گفتم:

-اشکال نداره.. چون بعضی آهنگا رو باید با صدای بلند گوش داد.. تا هیچ وقت از ذهنت بیرون نرن!

مطمئناً متن اون ترانه ای که گوش می دادم به گوشش خورده بود و می دونست دارم درباره کی یا

چی حرف می زنم که با ابروهای بالا رفته از تعجب سری به تایید تکون داد و چیزی نگفت. .

تازه به خودم اومدم و از سر راهش کنار رفتم. .

-ببخشید حواسم نبود.. بیا تو..

بدون تعارف اضافه کفشاش و درآورد و رفت رو یکی از مبلا نشست.. منم رفتم تو آشپزخونه و یه قهوه

دیگه هم برای نریمان درست کردم و رو به روش نشستم..

-دستت درد نکنه..

مکثی کرد و پرسید:

-صبح بیرون رفته بودی؟

با یاد دوباره اون آلبوم نفسم و بیرون فرستادم و گفتم:

-آره.. جایی کار داشتم. .

-قصد فضولی ندارما.. ولی انقدر خودت و تو خونه حبس کردی و جایی نمیری تعجب کردم وقتی

دیدم رفتی بیرون.. من که خونه بودم چرا نگفتی برسونمت؟

-نمی خواستم مزاحم بشم.. کار خاصی هم نداشتم زود برگشتم..

دستش و برد پشت سرش و حین خاروندن گردنش با چشمای ریز شده گفت:

-دیگه شرکتم پیچوندیا.. فکر نکن حواسم نیست!

لبخند غمگینی زدم و چیزی نگفتم.. با اینکه بیکار بودم و این روزا تو خونه موندن زیادی کلافه ام می
کرد.. ولی رفتن به اون شرکتی که برام یادآور خاطرات خوب و بد زیادی بود آخرین چیزی بود که می
خواستم.. واسه همین به بهانه عزادار بودنم کلاً بیخیالش شدم و تو خونه موندن و ترجیح دادم. . تنها
جایی که با میل و رغبت براش وقت می ذاشتم بهش زهرا بود و سرخاک بابام..

-می خوام برم دبی!

با حرف یهویی و بی مقدمه ای که نریمان به زبون آورد.. سرم و بلند کردم و با بهت زل زدم بهش..

نگاه کلافه اش و ازم گرفت و گفت:

-دیگه نمی تونم این وضع و تحمل کنم.. با دست رو دست گذاشتن و منتظر موندن واسه زنگ زدنش
کاری از پیش نمیره. انقدری هم کله شق هست که بعد از فهمیدن ماجرای نقشه و ازدواجتون.. دیگه
قید ما رو بزنه.. واسه همین خودم می خوام برم سراغش..

آب دهنم و قورت دادم و مشغول سر و کله زدن با خودم شدم..

یه صدایی می گفت هیچی نگو و جوری

برخورد کن که برات مهم نیست.. ولی اون یکی صدا قدرتش بیشتر بود که زبونم و وادار به حرکت کرد:

-مگه می دونی کجاست؟

-نه.. ولی بالاخره پیداش می کنم.. با پرس و جو از هتلا و اینور و اونور.. بالاخره یه تیریه تو تاریکی..

بهتره از هیچ کاری نکردن. . فکر اینکه تا الآن یه بلایی سرش اومده باشه و کسی نباشه که خبری به

ما بده راحتم نمی ذاره.. دیگه دو ماه شده که غیبش زده.. باید یه کاری کرد!

لبم و به دندون گرفتم و ساکت موندم.. دو ماه.. واقعاً دو ماه شد؟ چقدر راحت تونسته کنار بیاد با این

دوری دو ماهه.. پس چرا من انقدر مثل مرغ سرکنده بال و پر می زدم؟ هرچند که خیلی وقت بود

داشتم تمرین می کردم دل سنگ بودن و... .

زندگی تو سبک و سیاق آدمی مثل دیار.. انگار خیلی راحت تر سپری می شد.. وقتی که دیگه هیچ

کس هیچ اهمیتی برات نداشته باشه و فقط به خودت فکر کنی تو مسیر پیش روت!

-کی می خوای بری؟

-یه کم کارای شرکت و راست و ریس کنم.. تا آخر همین هفته میرم!

با اخم مشغول بازی با انگشتام شدم که پرسید:

-تو هم میای باهام؟!

با سوالش برای دومین بار شوکه ام کرد و با تعجب زل زدم بهش..

چی باعث شد همچین سوالی بپرسه؟

چرا فکر می کرد من دیگه جایی تو زندگی اون آدم دارم.. یا.. یا اون آدم جایی تو زندگی من داره که

راه بیفتم دنبالش و برای پیدا شدنش تلاش کنم؟

به جای اینکه بگم نه.. پرسیدم:

-چرا باید بیام؟

-خب.. خب هنوز.. هنوز شوهرته!

پوزخندی زدم و سرم و به چپ و راست تکون دادم..

-کجاست این شوهری که میگی؟ تو همه این روزایی که بدترین نوع تنهایی رو با بند بند وجودم لمس

کردم.. کجا بود که دستم و بگیره و نذاره خودم و غرق کنم تو این باتلاق؟!

-آلما! من حق و تمام و کمال به تو میدم.. از اول طرف تو بودم و روزی صد بار خودم لعنت می کردم
به خاطر نقشه ای که باعث همچین زندگی و آینده ای شد برات! ولی الآن که دیگه کار از کار گذشته
و چه بخواید چه نخواید زن و شوهرید.. دیار معلوم نیست تو چه وضعیتیه.. هر لحظه ممکنه تو یکی از
اون مسابقه هایی که به خرکی ترین و احمقانه ترین شکل ممکن برگزار می شه یه بلایی سرش بیاد
و
-برام مهم نیست..
نریمان که انگار نمی تونست باور کنه این سنگدل شدن یه دفعه ای من و با ناباوری لب زد:
-آلما!

-تو که همین چند دقیقه پیش گفتی من طرف تو ام.. پس چی شد؟ همیشه میگن واسه کسی بمیر
که برات تب کنه.. وقتی من و ناراحتیم و نیازهام برای دیار ذره ای اهمیت نداشت که بلافاصله بعد از

فوت بابام ول کرد و رفت پی برنامه های خودش.. چرا دیار و کاراش و سلامتیش باید برام مهم باشه؟

من نمردم نریمان؟ من داغون نشدم؟ ظاهرم سالمه ولی از درون پوسیدم.. دیگه هیچ امیدی ندارم به

زندگی.. خودت داری می بینی که تبدیل شدم به یه موجود افسرده که اصلاً دلش نمی خواد پاش و از

خونه بیرون بذاره.. دیار فکر می کنه تنها آدمی که یه عزیز از دست داده و داغون شده خودشه.. ولی

منم الآن تو شرایطی بدتر از دیارم. . سر من خیلی بلا اومده.. اگه دیار نشون می داد که ذره ای براش

اهمیت داره این چیزا.. الآن با سر می رفتم تو اون جهنم دره و همه تلاشم و می کردم واسه پیدا

شدنش.. ولی وقتی خودش نمی خواد و مستقیم و غیر مستقیم داره میگه که از زندگیش بیرون برم..

چرا باید خودم و بهش تحمیل کنم؟ الآنم که دیگه همه چیز و می دونه و بحث نقشه اتونم کنسل شد..

فقط منتظرم یه کم رو به راه بشم و بتونم خودم و جمع و جور کنم.. بعدش هم از این خونه میرم که

دیگه منتی سرم نباشه. . هم طلاقم و از دیار می گیرم و

-بسه.. آلما بسه.. غلط کردم حرف زدم.. ولت کنم می خوای تا صبح چرت و پرت بگی آره؟

با صدای نسبتاً بلندش که بعید می دونستم تا حالا ازش شنیده باشم زل زدم بهش که نفسش و با

کلافگی و عصبانیت فوت کرد و گفت:

-من تو رو درک می کنم.. وضعیتت زیاد جالب نیست.. اصلاً جالب نیست.. باشه اصلاً حق داری.. دیگه

دیار واسه تو شوهر نمی شه و واسه طلاقم.. مختاری هر تصمیمی که دوست داری بگیری.. من به

عنوان یکی از آدمایی که مجبورت کردم به اینکار.. هر موقع اقدام کردی پشتتم و کمکت می کنم..

ولی اگه یک بار دیگه اسم رفتن از این خونه.. دین و منت و این مزخرفات و بزنی.. به جون مادرم دیگه

تو روت نگاهم نمی کنم.. من الکی قسم جون مادرم و نمی خورم.. پس بدون که این کار و می کنم..

اگه منم مثل دیار ک لاً از زندگیت خ ط نزدی و ذره ای برات مهمم.. دیگه همچین حرفایی رو پیشم

نزن..

گفت و قبل از اینکه بخوام حرف دیگه ای بزنم رفت بیرون..
پوزخند تلخی به خودم زدم و سرم و به
چپ و راست تکون دادم..

تمرینام اثر کرده بود. . دل شکوندن و یاد گرفتم!
*
زانوهام و تو بغلم گرفته بودم و زل زده بودم به صفحه لپ تاپ
آزاده و فیلم خارجی که داشت پخش
می شد ولی هیچی ازش نمی فهمیدم..
چون فکرم یه جای دیگه بود.. نمی خواستم قبول کنم ولی هنوز
داشتم به پیشنهاد نریمان برای رفتن
به دبی و پیدا کردن دیار فکر می کردم..
اگه اونجوری که با قاطعیت بهش گفتم دیار دیگه برام اهمیتی
نداشت که نگران سلامتیش باشم.. پس
چرا تو این دو روز این فکر لحظه ای از ذهنم بیرون نرفت؟
به خصوص امروزی که طرز عجیبی دلشوره داشتم و حالم اصلاً
خوب نبود.. انقدری که حتی آزاده هم
از پشت تلفن متوجه شد و نیم ساعت نشده دیدم اومده دنبالم
تا من و بیاره خونه اشون و یه کم حال
و هوا عوض کنم..

ولی حال و هوام که عوض نشد هیچ.. با فیلمی که گذاشت و شخصیت مردش که یه بازیگر قد بلند و
کت شلوار پوش با موهای تراشیده بود من و بیشتر از قبل یاد اون بی معرفت کچل انداخت!
بالاخره انگار متوجه شد که اصلاً حواسم به فیلم نیست که توپید :
-هو.. این فیلم و واسه خر می ذاشتم تو بعضی صحنه هاش یه عر عری می کرد.. لالی مگه
خب یه کلمه حرف بزن دلم پوسید. .
پوست تخمی ای که تو دهنش بود و پرت کرد تو پیش دستی و گفت:
-چه مرگته؟!
چونه ام و به زانوهام تکیه دادم و خیره به رو به روم لب زدم:
-نریمان داره میره دبی!
یه کم مکث کرد تا یادش بیاد دبی چه خبره و بعد پرسید:

-خب؟
DONYAIEMAMNOE
-می گفت.. می گفت منم باهاش برم..
-تو چی گفتی ؟

-گفتم دیگه جایی تو زندگی هم نداریم که بخوام به خاطرش تلاش کنم.. گفتم.. گفتم اصلاً برام مهم نیست که بلایی سرش بیاد یا نه..

-یه جوری گفتی که قشنگ باورش بشه یا مثل الآن که داری به من میگی صدات مثل بز لرزیده؟!

نگاه مات و یخیم و بهش دوختم که با عصبانیت گفت:

-بدبختی می دونی کجاست؟ تو فقط لب و دهنی.. فقط حرفش و می زنی که دیگه نمی خوامش و دیگه برام مهم نیست و همه چیزش به یه ورمه.. ولی ته دلت یه چیز دیگه اس و نمی خوای باورش کنی..

-خب.. خب سلامتی اون.. به عنوان.. به عنوان یه انسان برام مهمه.. من که نمی تونم مشتاق مرگ آدما باشم.

روش و گرفت و دوباره فیلم و پلی کرد..

-زر نزن بابا!

با عصبانیت از این حرکتش لپ تاپش و بستم و توپیدم:

-تو جای من نیستی.. پس انقدر رفتارام و با منطق خودت سبک سنگین نکن.. فکر کردی راحته برام

هر روز که از خواب پا می شم عین آدمایی که حافظه کوتاه مدتشون مشکل داره.. به خودم یادآوری
کنم اون آدم با من چی کار کرده تا هی درصد عشقم و کم کنم درصد نفرتم و زیاد؟
-منم دارم همین و میگم آلما.. وقتی انقدر سختی می کشی واسه یادآوری این چیزا.. انقدر خودت و
محکم و قوی نگه دار که با حرف یکی دست و دلت نلرزه و دوباره هوایی نشه.. تو با حرفشم رنگ و

روت می پره.. چه برسه به اینکه پس فردا حضرت آقا پیدا بشه و لابد ازت بخواد برگردی سر خونه و
زندگیت!
اخمام رفت تو هم و تو یه لحظه عصبانیت و خشمی که دو ماه بود سر و کله اش تو وجودم پیدا شده
بود و هر روز داشت آتیشش تند تر می شد خودش و نشون داد..
-اون که بیخود می کنه همچین حرفی بزنه.. منم فقط منتظرم که بیاد و بریم سراغ کارای طلاق..
ولی.. هنوز نمی تونم خودم و راضی کنم که تو اون مسابقه.. از بین بره و.. من عین خیالم نباشه..

-منم نمی گم عین خیالت نباشه.. ولی لزومی هم نداره دنبال اون مترسک راه بیفتی بری اون سر
دنیا.. اون اگه انقدر شعور داشت اصلاً نباید می رفت اونم وقتی دیگه زندگیش مثل سابق نیست که
یکه و یالقوز باشه و خیر سرش زن داره.. ولی حالا که رفته گور باباش.. دیگه تو کاری از دستت برنمیاد
که بخوای ماتم بگیری و باز ادای مدیون بودن و در بیاری.. خودش خواسته بمیره.. به درک اسفل
السافلین.. بشین تا خبر مرگش و بشنوی!
ازش در نیاد و دوباره آزاده از همی ن بل » خدا نکنه « لبام و محکم بهم چفت کردم تا یه وقت عبارت
نگیره واسه بیشتر سرکوفت زدنم.. ولی طاقت نیاوردم و گفتم:
-من دلم نمی خواد بمیره..
نگاه آزاده که دوباره آتیشی شد ادامه دادم:
-نه برای اون چیزی که تو فکر می کنی.. نه واسه اینکه.. خیلی احمقانه عاشقش شدم و حالا مثل
سگ از این احساس مسخره پشیمونم.. نمی خوام بمیره چون.. مرده اش نمی تونه تقاص عذابایی که

بهم داده رو پس بده . تقاص زخمایی که بهم زده.. نامردی هایی که کرده.. دردایی که به جونم انداخته..

تحقیرها و توهین هایی که تو گوشم خونده و.. تنهایی هایی که بهم تحمی ل کرده . من باید یه جوری

خودم و آروم کنم.. این قلبی که داره هر روز مچاله تر می شه تا وقتی همین قدر درموندگی و عذاب

و مصیبت و تو چشمای دیار نبینه آروم نمی گیره..

نفسی گرفتم و با اطمینان بیشتری لب زدم:

-من نمردم هنوز.. اونم نباید بمیره.. ولی به عدالت و انصاف خدا شک می کنم اگه به اندازه من عذاب

نکشه..

آزاده که انگار یه کم آروم تر شد از حرفای من لبخند یه وری زد و لپم و کشید..

-آفرین.. اینه.. البته اگه محل سگ بهش نذاری و یه کاری کنی دنبالت به موس موس بیفته من

راضی تر می شما.. ولی خب.. اینم بد نیست برای تویی که از سر مهربونی کم مونده واسه اون فیروز

سگ پدرم دل بسوزونی.. من و ببین یه کم درس زندگی یاد بگیر راه دوری نمیره!

لبخندی به صورت خوشگلش و چشمای خوشگل ترش زدم و گفتم:

-خیلی برات خوشحالم آزاده.. نمی خوام بگم مشکلات نداری و کاملاً خوشبختی ولی.. ولی حالا که

تو همچین شرایطی گیر افتادم.. می فهمم شوهری که همه حواسش به زندگیش باشه چه نعمت

بزرگیه.. تو این نعمت و داری.. پس تو رو خدا قدرش و بدون.

-می دونم بابا من به جز مهدی کی و می تونستم پیدا کنم که از پس خرج و مخارجم بر بیاد و جیک

نزنه؟ هرکی گیرم می افتاد یکی بود بدتر از بابام.. تنها کسی که اُورت پول خرج می کرد و ککشم نمی

گزید همین مهدی بود. منم که فقط می خواستم از دست رفتارای بابام فرار کنم.. نمی تونستم که از

چاله بیفتم تو چاه.. واسه همین به گزینه های دیگه اصلاً فکر نکردم.

DONYAIEMAMNOE

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم و همینکه خواستم بگم فرار از خونه پدری.. اصلاً دلیل خوبی برای

ازدواج نیست گوشیم زنگ خورد و من با دیدن شماره جهانگیر خان نگاه متعجبی به ساعت که یک
نصف شب و نشون می داد انداختم و با دستایی که بی دلیل یخ زده بود جواب دادم:

-بله؟

-آلما؟ کجایی دخترم؟ نریمان میگه خونه نیستی..

نمی دونم چرا انگار سعی داشت لحنش و آروم کنه ولی نفس نفس زدنش خبر از اتفاق بدی می داد..

اتفاقی که دلشوره اش و تمام طول امروز حس می کردم..

-خونه.. خونه دوستم.. چطور؟ چیزی شده؟

-آدرس بده نریمان بیاد دنبالت.. بهت میگه..

-جهانگیر خان تو رو خدا بگید چی شده تا نریمان بیاد که من جون به لب می شم. .

چند ثانیه فقط صدای نفس هاش تو گوشم پیچید و بعد با اضطرابی که حالا دیگه سعی در پنهون
کردنش نداشت.. ضربان قلبم و به بالاترین حد خودش رسوند و خون بدنم و منجمد کرد:

-فقط بیا آلما. . دیار.. دیار و آوردن بیمارستان!

xxxxx

به هوش بودم ولی با چشمای بسته.. هنوز درد اولین چیزی بود که حس می کردم و بعد صداهای محو
و نامفهومی که تو گوشم پخش می شد. .
نمی تونستم موقعیتم و درک کنم فقط یادمه وقتی رسیدیم ایران و اومدیم اینجا انقدر دردم زیاد بود
که خواهش کردم قوی ترین مسکن هاشون و بهم تزریق کنن و حالا انگار از خواب چند روزه داشتم
بیدار می شدم که انقدر سخت شده بود باز کردن پلکام و سر و سامون دادن ذهنم!
دردم کمتر شده بود.. ولی هنوز بود. . سنگینی پاهام که حتی قدرت تکون دادنشون و نداشتم بدترین
حسی بود که می تونستم اون لحظه داشته باشم!
تقریباً می دونستم چه بلایی سرم اومده.. ولی نمی خواستم با این واقعیت تلخ رو به رو بشم.. بذار فعلاً
فکر کنم همه اش خواب و خیال بوده!
با صدای قدم هایی که بهم نزدیک می شد آب دهنم خشک شده ام و قورت دادم و به خیال اینکه یه
پرستاره سعی کردم چشمام و باز کنم تا ازش یه لیوان آب بگیرم. .

هرچند که انگار اون لحظه باز کردن پلک های سنگین شده ام سخت ترین کار ممکن بود برام.. با
مصیبت و بدبختی بازشون کردم..
گیج بودم و تاری دیدم داشت به این گیجی دامن می زد. .
انقدری که می خواستم بیخیال آب بشم و
دوباره تو دنیای خواب و بی خبری فرو برم ولی.. بوی اون عطری که دو ماه جای خالیش و حس می

کردم و این اواخر اعتراف کردم که مهم تر از اکسیژن شده برام من و به خودم آورد و باعث شد انقدر
چشمام و فشار بدم که بالاخره تاری دیدش برطرف بشه و بتونم موقعیتم و تشخیص بدم. .
هرچند که.. احتیاج به تلاش نداشت.. این عطر فقط متعلق به یه نفر بود.. از کل یه درخت پر بار و بر..
فقط یه میوه اش بود که همچین عطر مست کننده ای داشت و به هر کسی وسوسه چیدنش و می
داد.. فقط.. سیب ترش من!
پرده تار و مزاحم که از جلوی چشمام کنار رفت دیدمش.. دیدم ولی شک داشتم به واقعی بودنش..

شاید هنوز اثر مسکن و آرامبخش نرفته و تحت تاثیر خواب و توهمم! آلمایی که من می شناسم.. حتی
دیگه رغبت نمی کنه سر قبرم بیاد.. چه برسه به بیمارستان..
به طرفم که خم شد و صورتش نزدیک تر قرار گرفت واضح تر دیدمش از لای چشمای خمار شده ام
که داشت خط به خط چهره اش و رصد می کرد از سر دلتنگی..
لباش که از دو طرف کش اومد نگاهم به پایین کشیده شد.. این لبخند.. لبخند مهربون همیشگیش
نبود!
-چیه عزیزم؟ نشناختی منو؟
نگاهش از چشمام به زخم پانسمان شده پیشونیم خیره شد.. با انگشتش لمسش کرد و اخمام از سوزشی
که ایجاد شد تو هم فرو رفت.
-حق داری.. هرکی بود تا الآن یادش می رفت. . ولی محض یاد آوری بهت بگم.. من زنتم.. آلما جاوید!
یه کم فاصله گرفت و پوزخندش غلیظ تر شد.. عجیب بود اگه می گفتم حتی دلم برای متلک انداختن
ها و پوزخنداش تنگ شده بود؟ البته اگه این گیجی و حس خوابی که دوباره داشت همه وجودم و پر

می کرد اجازه می داد که رفع دلتنگی کنم. . تو سکوت.. بدون هیچ حرفی.. با همین نگاه خیره!

-گفتم یه وقت خیال نکنی اینجا بهشته و منم حوری!

نگاهی به در اتاق انداخت و دوباره بهم نزدیک شد.. حتی چشمای سیاهشم در نظرم از همیشه تیر تر

اومد به خصوص با اون رگای قرمزی که سفیدیش و پر کرده بود..

-اینجا قراره از این به بعد برات جهنم بشه!

دیگه قدرت باز نگه داشتن چشمام و نداشتم.. درد پاهام از یه طرف و درد حرفای آلما که مستقیم

قلبم و هدف قرار می داد داشت دوباره من و از پا در میاورد و ترجیح می دادم تو همون بیهوشی باقی

بمونم..

ولی لحظه آخر صداش اینبار درست از کنار گوشم شنیده شد و نفس های سردش به پوست گردنم

خورد وقتی که با نهایت خشمش مثل همیشه.. جمله خودم و به وقتش.. بهم برگردوند!

-به جهنم جاویدت خوش اومدی!

*

نگاهم و از صورت رنگ پریده و غرق خوابش گرفتم و روم و چرخوندم سمت پاهاش که تو ارتفاع بالاتر
از بدنش قرار داشت.. پای چپش تا نزدیک زانوش توی گچ بود و پای راستش تا روی ساق..
هنوز نمی دونستم چی شده و چه بلایی سرش اومده.. از همون لحظه ای که جهانگیر خان زنگ زد تو
هپروت بودم.. فقط وقتی رسیدم بیمارستان بلافاصله خبر بیدار شدنش و دادن و جهانگیر خان به جای
خودش منِ خشک و بی حرکت مونده رو فرستاد تو اتاق..
منی که با دیدن چشمای بازش خشم وجودم به بیشترین حد خودش رسید و باعث شد این حرفا رو
بهش بزنم و حتی. . پشیمون نباشم از اینکه به جای روحیه دادن.. بدتر تخریبش کردم!
با صدای قدم هایی از پشت سرم نفس عمیقی کشیدم و چرخیدم.. جهانگیر خان بود که نگاهش و از
دیار به صورت من دوخت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-بیدار نشد؟
-نه!
-چرا؟ به من گفتن داره بیدار می شه که..

شونه ای بالا انداختم و رفتم بیرون رو نیمکت راهرو نشستم..
نگاه مات شده ام میخ سرامیکای کف بود
که حضور نریمان و کنارم حس کردم..
به زور زبونم و وادار به حرکت کردم و پرسیدم:
-چی شده؟
-اونی که زنگ زد به ما اطلاع داد که آوردنش ایران و اینجا بستریش کردن.. گفت از ارتفاع افتاده
پایین.. خودشم برای اینکه پاش گیر نیفته ول کرد و رفت..
نفس عمیقی کشید و با دردی که انگار خودش داشت از اون پای شکسته شده می کشید ادامه داد:
-جفت پاهاش شکسته.. دو ماه باید تو گچ باشه.. بعدشم احتمالاً.. با چند تا جلسه فیزیوتراپی اوکی
بشه!
بالاخره نگاهم و از زمین گرفتم و دوختم به صورتش.. نمی دونم چرا بر خلاف حرفی که اون روز به
نریمان زده بودم برام مهم شده بود که پرسیدم:
-پس مسابقه؟؟
شونه ای انداخت بالا وگفت:

-نمی دونم! با منم که دیگه حرف نمی زنه ازش بپرسم..

این جمله رو که داشت می گفت چشماش پر از اشک شده بود..

اون لحظه علی رغم همه حس های

مختلفی که همه وجودم و پر کرده بود.. دلسوزی برای دل شکسته نریمان انگار بیشتر از بقیه احساسم

بود که برای اولین بار دستم و گذاشتم رو شونه اش و با اینکه خودم هیچ امیدی نداشتم گفتم:

-همه چیز درست می شه!

مقاومتش فایده نداشت و دو تا قطره اشک رو صورتش کشید که سریع با یه دست پاکش کرد..

-حالش خوب باشه فقط.. تا آخر عمرشم با من حرف نزنه مهم نیست..

یه لحظه ذهنم رفت سمت اون شبی که تو عقد آزاده خبر تصادف نریمان و بهمون داد.. دیار چه حالی

شد وقتی شنید.. حتی نتونست رانندگی کنه و چیزی نمونده بود که خودشم از پا بیفته مثل نریمان!

درست مثل الآن که رنگ و روی پریده نریمان چیزی کم از دیار نداشت!

دلم نمی خواست هیچ جوره به آینده و اتفاقاتی که ممکن بود بیفته فکر کنم.. ولی اگه خدای نکرده
بلایی سر یکیشون می اومد.. اون یکی هم دیگه طاقت نمیاورد..
شاید رابطه دیار و برادرشم همینقدر
بهم تنیده بود.. که حاضر نشد بعد رفتنش به زندگی معمولیش ادامه بده..
*
تا صبح تو بیمارستان بودیم.. نریمان خاله رخشان و آورد یه ساعت پیش دیار موند و وقتی دید بیدار
نمی شه رفت خونه..
منم بعد از اینکه یه سر به اردلان زدم و حالش و پرسیدم و باهاش درد دل کردم.. اومدم تو اتاق ک ار
جهانگیر خان رو تخت دراز کشیدم.. ولی دریغ از ثانیه ای خواب تا بلکه این فکر و خیال و از سرم
بیرون کنه..
یاد اون شبی افتادم که دیار من و تو این اتاق گیر انداخت و به خاطر سر زدنم به اردلان اون جوری
من و ترسوند و به خیال خودش شوهر بودنش و بهم ثابت کرد..
کاش این ثابت کردن همیشگی بود و

فقط تو یه سری مسائل مربوط به رابطه خودش و نشون نمی داد!

کجا بود دیار تو این دو ماهی که چندبار به اردلان سر زدم.. کجا بود که رگ غیرتش باد کنه و بخواد

ازم زهرچشم بگیره؟ همیشه همه کاراش.. یا افراط بود یا تفریط!

به پهلو چرخیدم و نگاه خیره ام و دوختم به رو به روم.. خودم خواستم تو این اتاق استراحت کنم وگرنه

تو اتاق دیارم تخت بود..

چون وقتی واسه چند دقیقه رفتم تو اون اتاق.. فهمیدم که با دیدنش نمی تونم خشمم و کنترل کنم

و من نمی خواستم این خشم و کینه ای که ازش تو وجودم بود به دید بقیه هم برسه.. به خصوص

آدمایی که انقدر داشتن براش بال بال می زدن!

یه صدایی تو گوشم می گفت تو خودتم کم از اون آدما نداری. شاید راست می گفت ولی من دیگه

همه وجودم براش نمی تپید و به تب و تاب نمی افتاد.. فقط قلبم بود که اونم یه جوری ساکتش می

کردم..

حالا که موقعیت پیش اومده بود.. حالا که خدا دل شکسته ام و دید و تقدیرش و شاید برای اولین بار
به نفع من و آروم کردن آتیش وجودم رقم زد.. محال بود این فرصت پیش اومده رو از دست بدم. .
دیار با تنها گذاشتنم من و شکوند و از بین برد.. من با تنها نذاشتنش!
با چند تقه ای که به در خورد به خودم اومدم. . رو تخت نشستم و شالم و رو سرم کشیدم که صدای
پچ پچ نریمان از پشت در بلند شد:
-آلما؟ بیداری؟
-آره بیا!
در و باز کرد و با نیش باز شده ای که برعکس اون روز می دیدم واقعی تر شده اومد تو.. پلاستیکی که
دستش بود و بالا گرفت و گفت:
-برات حلیم گرفتم.. دوست داری دیگه؟
با لبخند سری به تایید تکون دادم و گفتم:
-به خاطر حلیم رفتی بیرون؟
-رفتم مامان و بیارم دیار و ببینه.. سر راه خریدم..

دستم که برای گرفتن ظرف حلیم دراز شده بود وسط راه خشک شد و پرسیدم:

-بیدار شد؟

-آره.. دکتر داره معاینه اش می کنه.. صبحونه ات و بخور بریم پیشش..

نریمانم همونجا پشت میز جهانگیرخان نشست و مشغول شد.. حرفی نمی زد ولی می فهمیدم که اونم
داره از موندن تو اون اتاق به خصوص وقتی دیار بیداره فرار می کنه.. شاید برای اینکه دلش نمی خواد
بیشتر از این شاهد بی محلی کردناش باشه اونم با وجود اون رابطه نزدیک گذشته..

*

جلوی در اتاق دیار نفس عمیقی کشیدم برای مسلط شدن به خودم و نشون دادن احساس واقعی
درونم.. نریمان در و برام باز کرد و رفتم تو..
جهانگیر خان یه گوشه با اخم وایستاده بود و خاله رخشان بالا سر دیار داشت قربون صدقه اش می
رفت و سوال پیچش می کرد..

-الهی برات بمیرم آخه چرا نمیگی چی شده.. دو ماه ول کردی بی خبر رفتی.. بابات و نریمان در به
در دنبالت گشتن.. زنت شد یه پوست و استخون از غصه دوری تو و باباش که همزمان شد با هم.. الآنم
که برگشتی با این حال و روز.. یه کلمه هم نمیگی چی شده و کجا به این وضع افتادی که حداقل از
نگرانی دربیایم..
دیار چشماش بسته بود و کلافگیش از اصرارهای بیش از حد خاله اش و می تونستم حتی از همین
چشمای بسته تشخیص بدم و آخر سر فقط برای راضی کردنش..
با صدای خشدار لعنتیش که حتی تو
حالت بیحالی هم گیرایی خودش و داشت گفت:
-خوبم خاله.. خوبم!
خاله رخشان تا اومد حرف بزنه چشمش به من افتاد که همونجا جلوی در وایستاده بودم و گفت:
-اومدی مادر.. بیا اینجا.. بیا شاید با تو حرف بزنه و بگه چی به روزش اومده..
با این حرف دیار چشماش باز شد و با همون حالت بی تفاوت و خونسردش زل زد به منی که زیر نگاه

خیره بقیه آروم رفتم سمت تختش..
خیره شدم تو چشمای خمارش و سعی کردم بفهمم حرفام و یادش مونده یا فقط تحت تاثیر خوابش
بوده و از ذهنش رفته؟ هرچند که وقت زیاد داشتم برای یادآوریش. .

بیخیال قلبی که شدت ضربه هاش قفسه سینه ام و تکون می داد شدم و پرسیدم:
-درد داری؟!
سیبک گلوش بالا و پایین شد و لب زد:
-خیلی!
تو چهره اش اثری از درد دیده نمی شد.. شاید منظورش درد روحی بود که بیخیال غرور همیشگیش
شد و انقدر با صراحت بیانش کرد..
سعی کردم پوزخندم جوری باشه که فقط خودش ببینه..
-درکت می کنم!
روم و گرفتم و دیگه چیزی نگفتم.. احتیاجی هم نبود که زیاد جلوی بقیه تظاهر کنم و ادای زن های

عاشق پیشه ای رو در بیارم که اینجور موقع ها جونش در میاد برای سلامتی شوهرشون..

همه این جمعی که اینجا بودن می دونستن من تو این دو ماه چه زجری کشیدم با تنهایی و غم و

دردی که وجودم و پر کرد.. بودن کسایی که روش مرهم بذارن.. ولی اون کسی که باید باشه نبود!

خاله رخشان که انگار ناامید شده بود از من رو به جهانگیر خان پرسید:

-دکتر چی گفت ؟

جهانگیر خان.. که احتمالاً به طرفداری از من و غیبت غیر موجه دیار هنوز اخماش درهم بود جواب داد:

-گفت مشکلی نیست.. فقط باید استراحت کنه و تا دو ماه پاش تو گچ بمونه. . الآنم می تونه مرخص شه. .

-خدا رو صد هزار مرتبه شکر.. پس برو کارای ترخیصش و انجام بده.. بعد ببریمش خونه.. بچم رنگ به روش نیست.. یه ذره غذای مقوی درست کنم بخوره..

DONYAIEMAMNOE

جهانگیر خان که سرش و به تایید تکون داد یه لحظه حس کردم اگه سکوت کنم ممکنه موقعیتم از
دست بره و دیار تا دو ماه دیگه از اون خونه بیرون نیاد.. واسه همین سریع گفتم:
-اگه.. اگه اجازه بدید.. میریم خونه خودمون!
همه اشون چند ثانیه با تعجب بهم زل زدن.. تنها کسی که هنوز خونسرد بود و آروم دیار بود!
-نمی شه که دخترم.. تنهایی سخته جا به جا کردن دیار.. از پسش برنمیای.. خونه ما راحت تره که..
خودتم وسایلت و جمع کن بیا اونجا بمون..
در جواب خاله. . تو دلم پوزخند زدم و گفتم منم هدفم همینه! که از پسش برنیام! ولی یه چیز دیگه به
زبون آوردم:
-خیالتون راحت باشه.. می دونم چیکار کنم..
روم و چرخوندم سمت دیار و خیره تو چشماش که به صورتم دوخته شده بود لب زدم:
-من عادت دارم به این کار!
جهانگیرخان که انگار مدافع همه جانبه من شده بود رو به خاله رخشان گفت:

-بذار هرجا باشن که خودشون راحتن..

-آخه چرا خونه ما راحت نیستن.. اونجا تو هستی.. نریمان هست.. من هستم.. همه کمک می کنیم

بچه ام زودتر سر پا بشه.. آلما مگه چقدر جون داره که بخواد

-خاله..

دیار بود که با صدای آروم ولی محکمش خاله اش ساکت کرد و با اطمینان گفت:

-میرم خونه خودمون!

خاله اش اینبار شروع کرد راضی کردن دیار.. ولی انگار اصلاً به حرفش گوش نمی داد.. شایدم مثل من

صداش و نمی شنید.. چون همه حواسش به من بود و نگاه خیره ای که زل زده بود به چشمام..

چیزی از معنی نگاهش نمی فهمیدم.. ولی انگار داشت با همین نگاه بهم می گفت که می دونه هدفم

چیه و می خوام چیکار کنم.. با اینحال بازم خونسرد بود و بی حس و حال.. شایدم دنیا دیگه براش به

آخر رسیده بود و می خواست بذاره منم این وسط یه جوری خودم و خالی کنم تا آروم بگیرم..

دو ماه نبودنش و عذاب کشیدن من.. در برابر دو ماه استراحت دیار و تو گچ موندن پاهاش.. کاملاً
عادلانه بود!
*
با کمک نریمان و جهانگیرخان دیار رفت بالا و تو اتاقش.. منم همون پایین موندم و خودم و سرگرم
درست کردن غذا و تمیز کردن آشپزخونه نشون دادم. .
اینجور که معلوم بود تو تمام این دوماه دیار اون بالا موندگار می شد چون بالا و پایین کردنش از این
پله ها جز مواقعی ضروری کار آسونی نبود..
اومدنم تو این خونه بعد از دو ماه برای خودم جای تعجب داشت.
اونم وقتی حس می کردم دیگه پام
و اینجا نمی ذارم و به محض برگشتن دیار مقدمات طلاق و آماده می کنیم.. ولی یهو ورق برگشت و
برنامه هام عوض شد.. حالا دیگه طلاق و باید دو ماه عقب میندا‌ختم و بازم ساکن این خونه می موندم!
محال بود قبل از چشوندن طعم زهرمار تک تک این روزای جهنمی به دیار.. پام و از زندگیش بیرون
بذارم!

وقتی هر سه تاشون با قیافه آویزون اومدن پایین فهمیدم که بازم روی خوشی از دیار ندیدن و خب..

دروغ چرا.. از این نظر حق با دیار بود.. شاید اگه منم بودم تا مدت ها ناراحت می شدم از آدمایی که

باعث از بین رفتن اعتمادم شده بودن و برای زندگیم نقشه کشیدن بودن!

خاله رخشان بلافاصله اومد تو آشپزخونه و دستور درست کردن سوپ قلم و رو یه کاغذ نوشت و تاکید

کرد که هر روز براش درست کنم و جهانگیر خان هم بعد از دادن یه سری سفارش و تشکر از اینکه

حاضر شدم مسئولیت نگهداری دیار و قبول کنم اونم بعد از کاری که اون با من کرد. . رفتن..

اصراری به موندنشون نکردم.. چون در حال حاضر با اینهمه فکری که داشت تو سرم می چرخید تنهایی

رو ترجیح می دادم..

سوپ و طبق روشی که خاله نوشته بود.. با وسایلی که تو راه خریده بودیم آماده کردم و مشغول تمیز

کردن خونه شدم.. به هر حال چه می خواستم چه نمی خواستم باید اینجا زندگی می کردم و این
حجم از گرد و خاک راه تنفسم و می بست.. من باید سر پا می موندم واسه آروم شدنم!
کارای پایین که تموم شد نگاهی به ساعت انداختم که از ظهر گذشته بود.. عجیب بود که نه من رغبتی
برای بالا رفتن و سر زدن به دیار داشتم.. نه اون من و صدا می کرد.. .
هنوز انقدری حضور دوباره اش بعد از دو ماه تو زندگیم عادی نشده بود که بدونم باید چه رفتاری
باهاش داشته باشم.. واسه همین تا حد ممکن ازش دوری می کردم!
رفتم آشپزخونه و بعد از چشیدن سوپ و اطمینان از اینکه آماده شده یه کاسه پر کردم و گذاشتم رو
سینی و با یه لیوان آب کنارش بردم بالا..
در اتاق و با آرنجم باز کردم و رفتم تو.. از قبل قیافه جدی و اخمای درهمم و آماده کرده بودم براش
ولی وقتی پام و تو اتاق گذاشتم دیدم خوابش برده..

سینی و گذاشتم رو میز کنار تخت و بدون نگاه دوباره به چهره اش روم و برگردوندم که برم بیرون..

قلبم هنوز انقدری ساکت و عاقل نشده بود و با این نیم نگاه آروم بمونه و خودش و به اینور و اونور

نکوبه.. ولی قبل از بیرون رفتنم از اتاق.. ازم خواست بیدارش کنم تا غذاش و بخوره.. صبحونه هم

نخورده بود و با این همه دارویی که تو این یکی دو روز بهش تزریق شده بود احتیاج به غذا داشت..

پر از حرص و بیرون رفتنم از اتاق.. همینکه به فکر رفع گشنگیش » به درک « ولی نتیجه اش شد یه

بودم و غذا درست کردم باید خدا رو شکر می کرد.. وگرنه هرکس دیگه ای جای من بود رغبت نمی

کرد تا همینجا هم خودش و به زحمت بندازه..

از پله ها که پایین رفتم دیدم گوشیم داره زنگ می خوره.. آزاده بود که برای چندمین بار داشت تماس

می گرفت و من که پیش بقیه نمی تونستم باهاش حرف بزنم و بالاخره جواب دادم:

DONYAIEMAMNOE

-بله!

-بله و حناق.. ایشالا اون دستات از بیخ قطع بشه حداقل وقتی آدم خودش و پای تلفن جر میده از
بس زنگ می زنه خیالم راحت باشه از اینکه دست نداری و نمی تونی جواب بدی!
خودم و با خستگی انداختم رو مبل و نالیدم:
-نمی تونستم جواب بدم آزاده.. حرفت و بزن!
-بمیری الهی.. کجایی؟
-خونه امون!
یه کم مکث کرد و با بهت پرسید:
-خونه اتون؟ اونجا دیگه کدوم قبرستونیه؟!
-خونه امون دیگه.. خونه من و دیار!
اینبار مکثش طولانی تر شد و بعد با ناامیدی گفت:
-خاک بر سرت کنن! اینهمه زر مفتی که دیشب زدی کشک بودی؟ تا رو تخت بیمارستان دیدیش وا
دادی آره؟ لابد یه بارم غش کردی اون وسط!
نفسم و با کلافگی فوت کردم و جریان بلایی که سر دیار اومد و دلیل خودم برای اینجا اومدنمون و
بهش توضیح دادم که نفس راحتی کشید و گفت:

-خدا رو شکر پس هنوز امیدی بهت هست. مغزت و فوری خر گاز نگرفت.. میگم.. وسایل شکنجه
خواستی بگو برات جور کنما!
-وسایل شکنجه دیگه چیه؟!
-شلاق و پنجه بکس و شوکر و شمع و تیغ و سوزن و از این چیزا..
-چند بار تا حالا با اینا مهدی رو شکنجه دادی؟

غش غش خندید و گفت:
-عزیزم من با این اسباب بازی ها کار نمی کنم.. اینا واسه آدمای دلرحمی مثل توئه.. من سر و کارم
با ابزار شکنجه جنسیه. . می خوای اونا هم نام ببرم تو مراحل بعدی استفاده کنی؟
-نه مرسی در حال حاضر خفه شی خیلی خوشحال تر می شم
.
-به هر حال دو ماه زمان کمی نیست.. می تونی هر روز از یکیش استفاده کنی! بعضی هاشم ارزونه
می تونی از میوه فروشی محلتون بخری مثل
قبل از اینکه به چرت و پرتاش ادامه بده گوشی و قطع کردم و انداختم رو میز خودمم همونجا رو مبل

سه نفره دراز کشیدم و چشمام و بستم..
آزاده با اینکه شوخی می کرد ولی راست می گفت.. من دلرحم تر از این حرفا بودم که بخوام شکنجه
جسمی رو کسی پیاده کنم.. من باید به روشی که از خود دیار یاد گرفته بودم عمل می کردم و مستقیم
قلب و روحش و هدف قرار می دادم!
*
هوا تاریک شده بود که چشمام و باز کردم و تازه فهمیدم همونجا روی مبل از خستگی کارای خونه و
بیخوابی دیشب خوابم برده بود..
سریع رفتم دستشویی و یه آب به دست و صورتم زدم و رفتم بالا.. به امید اینکه دیارم مثل ظهر خواب
باشه در و باز کردم ولی سرش به سمتم برگشت و نگاهش و دوخت به صورتم. .
دوباره اون حسی که صبح با رفتن به اتاقش داشتم برگشت.. دوباره با دیدن چشمای بازش.. خشمی
که بعضی وقتا تو وجودم خاموش می شد خودنمایی کرد و انگار حتی به بیشترین حد خودش رسید..

عصبی می شدم از این نگاه خونسردش که مثل همیشه بعد از بدترین کارایی که می کرد حتی نمی
شد توش ذره ای پشیمونی و شرمندگی دید..

با اینکه گفتنش دیگه چیزی رو عوض نمی کرد.. ولی حت ی به خودش زحمت یه معذرت خواهی خشک
و خالی به خاطر تنها گذاشتنم تو سخت ترین موقعیت زندگیمم نمی داد..
همین مسئله آتیشم و تند تر می کرد.. آتیش همون جهنمی که وعده اش و به دیار دادم و حالا می
خواستم یه چشمه اش و بهش نشون بدم.. همین امشب.. اصلاً همین الآن!
نفسی عمیقی کشیدم و رفتم سمتش..
-چیزی نمی خوای بگی؟ حرفی.. توضیحی.. توجیهی. . اصلاً چیزی داری که بگی؟ می خوای کمکت
کنم؟
مکث کردم تا فقط تاثیر حرفام و بهتر تو چهره یخیش ببینم.. وگرنه انتظار شنیدن جواب نداشتم ازش. .

-مثلاً اینکه چه جوری وجدانت و راضی کردی.. که انقدر راحت آدمای دور و برت و ول کنی و بری..

اصلاً چیزی به اسم وجدان داری؟ قلب.. معرفت.. شعور.. درک.. انسانیت.. مسئولیت.. اینا تو وجود همه

آدما هست.. بعضیا کمتر و بعضیا بیشتر.. عجیبه که خدا انقدر سر خلقت تو خساست به خرج داده و

هیچ کدومش و تو وجودت نذاشته! حتی به اندازه چند درصد ناقابل. .

کنار تخت رسیدم و بالا سرش وایستادم.. نگاه اونم با من به بالا کشیده شد.. بازم ساکت.. بازم سرد و

بی تفاوت..

دستم و چند بار جلوی صورتش بالا و پایین کردم و گفتم:

-اصلاً بیداری؟ صدام و می شنوی یا با چشم باز خوابیدی؟!

با نگاهی به ظرف غذای دست نخورده اش و لیوان آبی که کنارش بود.. تو ثانیه ای لیوان و برداشتم و

هرچی آب توش بود پاشیدم تو صورتش..

چشماش و یه بار محکم بست و بعد از بیرون فرستادن بازدمش بازشون کرد.. هنوز نمی تونستم اون

خشم همیشگیش و توشون ببینم ولی انگار این حرکتم یه کم عصبیش کرده بود..

شونه هام و بالا انداختم و با بی تفاوتی که از خودش یاد گرفته بودم گفتم:

-فقط خواستم اگه خوابی بیدارت کنم

روم و برگردوندم و پشت بهش تو اتاق قدم زدم..

-آخه من به شیش دونگ حواست احتیاج دارم.. می خوام بهت بفهمونم تو این دو ماه چی کشیدم و

تو هم باید با بند بند وجودت لمسش کنی.. نه فقط تو این دو ماه.. تو تمام این شیش ماهی که از

آشناییمون می گذره.. از همون روز نحس و بد یمنی که تو شرکت گلباغ دیدمت.. تا بعدش که تبدیل

شدم به برده ات تو اون شرکت.. تا همین امروز که اسمت تو شناسنامه امه.. البته به صورت دکوری!

نفسی گرفتم و مرور کردم تمام این شصت روز جهنمی رو..

-به نظرت چه حسی داره تحمل نگاه پر از دلسوزی اطرافیان. اونم نه به خاطر اینکه بابات مرده.. به

خاطر اینکه شوهرت ترکت کرده و حاضر نشده تو غمت شریک باشه! من چقدر احمق و ساده بودم..

که فکر می کردم می دونی.. بیشتر و بهتر از هرکسی می دونی آدما اینجور وقتا چه حالی ان.. چی می

کشن وقتی یکی از عزیزترین آدمای زندگیشون.. برای همیشه میره و دیگه دیگه هیچ وقت نمی تونی

ببینیش.. فکر می کردم تنها کسی که می تونه مرهم دردم باشه تویی که دو بار این درد و تحمل

کردی.. ولی اشتباه فکر می کردم. . تو هیچ وقت حس مشابه من و نداشتی. چون به اندازه من تنها

نشدی!

با دستای مشت شده از خشمی که لحظه به لحظه داشت ریشه دار تر می شد تو وجودم. . مسیرم و

برای عملی کردن فکری که بدجوری ذهنم و پر کرده بود تغییر دادم و گفتم:

-ولی من برام مهمه که حسم و درک کنی.. حس از دست دادن همیشگی تنها دلبستگی که آدم می

تونه تو این دنیا داشته باشه.. اونم نه با توضیح دادن.. با نشون دادن.. باید زودتر از اینا می فهمیدم تو

بعد از مرگ مادرت و مازیار.. با هدفی که برای خودت مشخص کردی.. دور بقیه خانواده اتم خط
کشیدی و هیچ اهمیتی ندادی به اینکه تکلیف اونا بعد از مردنت چی م ی شه.. واسه همین همه دور و
بریات برات فقط حکم مهره سوخته رو دارن.. تنها دلبستگی ارزشمندت که هنوز اهمیتش و از دست
نداده..

کنار ویترین شیشه ای اتاق که توش پر بود از عطرای مختلف و گرون قیمتی که برای هرکسی یه
کلکسیون نفیس و با ارزش محسوب می شد وایستادم و خیره به چشمای دیار که بازم مات من بود
بهش اشاره کردم و گفتم:
-اینه..
ساکت موندم و با قفسه سینه ای که از هیجان و اضطراب خودم تند تند بالا و پایین می شد زل زدم
بهش.. منتظر موندم تا بلکه زبونش به حرکت بیفته و یه چیزی بگه..

انقدری باهوش بود که بدونه می خوام چیکار کنم و من منتظر شنیدن عجز و التماسش بودم برای
متوقف کردنم. . حرفی که حرفی که من و به یقین برسونه کارم اشتباهه و لزومی نداره تا این حد
پیش برم.. حرفی که با وسوسه ام مبارزه می کرد و شکستش می داد..
ولی هیچی نگفت و حتی سعی نمی کرد با تغییر حالت چهره اش منظورش و بهم برسونه.. انگار که یه
مجسمه بود و دیدن این حجم از بیخیالیش من و عصبی تر کرد..
انقدری که تردیدم و کنار زدم و همه زورم و برای تکون دادن اون ویترین بزرگ که در نداشت و فقط
از چند تا طبقه شیشه ای تشکیل شده بود به کار گرفتم..
چشمام و بستم و با همه قدرتی که از خشم و کینه و زخمای پر از سوزش روحم نشئت می گرف ت
انقدر هلش دادم که بالاخره یه طرفش از زمین بلند شد و دیگه بقیه اش راحت بود. . هم ویترین هم
تمام عطر های کوچیک و بزرگی که توش بودن در عرض یه ثانیه سرازیر شدن به سمت زمین..

صدای شکستن دونه به دونه عطرا و بعد خورد شدن همه طبقه های شیشه ای همزمان شد با جیغ پر
از هراس من که با شنیدن اون صدای بلند و وحشتناک بی اختیار از گلوم خارج شد..
تازه داشتم می فهمیدم چه حماقتی بود و فقط تونستم خودم و تا جایی که می تونم عقب بکشم تا
خرده شیشه ها به سمتم پرت نشن!
سر و صدا که خوابید.. چشمام و باز کردم و زل زدم به کف زمین که پر بود از شیشه های ریز و درشتی
که وسط دریایی از عطرای مایع و روغنی غرق شده بودن!

دستم و گذاشتم رو قلب پر کوبشم و تکیه دادم به دیوار پشت سرم.. نمی دونم چرا ولی توان زیادی
ازم گرفت همین کار. . انگار که باهاش نصف بیشتر احساس غم و درد و خشمی که داشتم از وجودم
کنده شد و حالا اینجوری داشت از پا درم میاورد!
یه کم که گذشت.. احساس کردم دیگه نفس کشیدن تو اون اتاق راحت نیست.. بوی اون حجم از عطر

شکسته که اکثرشون غلیظ بودن و حالا همه اشون با هم ترکیب شده بودن داشت راه نفس و می بست
و حتی بعد از چند ثانیه به سرفه افتادم..
فقط تونستم دستم و به دیوار بگیرم و بدون نگاه کردن به دیاری که همونجوری خاموش و ساکت رو
تخت دراز کشیده بود برم بیرون..
ولی هنوز دو سه قدم بیشتر بر نداشته بودم که انگار یه دست نامرئی نگهم داشت و اجازه نداد از این
جلوتر برم.. اون هوا فقط برای منی که مشکل تنفسی داشتم آزار دهنده نبود.. مطمئناً دیار هم تو این
اتاق اکسیژن کم میاره و حتی قدرت بلند شدن و باز کردن پنجره رو هم نداره!
هنوز نفس نفس زدن و لرزش دست و پام قطع نشده بود که دوباره برگشتم تو اتاق.. بوی عطر حتی از
دو سه دقیقه پیش هم بیشتر شده بود..
سریع از گوشه اتاق ویلچر و بردم کنار تخت و رفتم سمت دیار..
چشماش و بسته بود و قفسه سینه
اش آروم بالا پایین می شد..

DONYAIEMAMNOE

محال بود با این اتفاقات و تو این زمان کم بخوابه.. واسه همین دستش و گرفتم و کمک کردم از رو
تخت بلند شه.. لای چشماش و باز کرد و بدون حرف خودش و تا لبه تخت کشید..
مسلماً زورم بهش نمی رسید حتی به اندازه ای که بخواد روی ویلچر بشینه واسه همین وزنش و روی
پای راستش که درصد شکستگیش کمتر از اون یکی بود انداخت و چهره اش از درد جمع شد وقتی
که خودش و پرت کرد رو صندلی ویلچر..
عجیب تر از سکوت من که حس می کردم از ترس و وحشت کاری بود که کردم.. سکوت دیار بود و
حرکات عادیش که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده..

شاید می خواست از این طریق به من بفهمونه که اون کلکسیون براش هیچ اهمیتی نداشت.. که البته
غیر ممکن بود و من خوب از علاقه ای که به تک تک اون عطرای فنا شده داشت.. با خبر بودم..
شایدم می خواست کمک کنه به آروم شدنم و خالی کردن اون حجم از حرصی که توی وجودم بود..

به هر حال دلیلش هرچی که بود.. اون لحظه ازش ممنون بودم چون انگار قدرت حرف زدنم و از دست
داده بودم و اگرم چیزی می پرسید محال بود که جواب بدم..
بازم با تلاش خودش. . رو تخت اون یکی اتاق خوابوندمش و سریع رفتم پایین.. زیر قابلمه سوپ و روشن
کردم تا یه کاسه براش ببرم.. غذای ظهرش که دست نخورده بود.. حداقل الآن یه چیزی می خود تا
پس فردا خاله رخشان به خاطر ضعیف شدنش بازخواستم نکنه..
مدام داشتم این مسئله رو به خودم تلقین می کردم که فقط به خاطر عزیز بودنش واسه خانواده اشه
که در کنار خالی کردن عقده های خودم هواش و دارم.. وگرنه من همون آدمی ام که چند دقیقه پیش
با از بین بردن یکی از با ارزش ترین دلبستگی های مورد علاقه اش.. یه جورایی روحش و هدف تیر
کینه خودم قرار دادم!
تا وقتی گرم شه خودم و با یه لقمه نون پنیر سیر کردم و یه لیوان آب برای خاموش شدن التهاب و
اضطرابم خوردم.. هنوز باورم نشده بود همچین کاری کرده بود..
در اصل هنوز باورم نشده بود که بعد

از این کارم دیار هیچ عکس العملی حتی به اندازه یه نگاه خشن و نفرت انگیز از خودش نشون نداد!
شاید اگه برخورد بد و تند ازش می دیدم دلم خنک تر می شد بابت کاری که کردم.. ولی الآن
یه بشقاب پر از سوپ به همراه وسایل پانسمان تو سینی گذاشتم و بردم بالا.. خوشبختانه هنوز بیدار
بود و با تکیه به تاج تخت خیره به دیوار رو به روش نشسته بود..
اینبار سینی رو گذاشتم رو پاش که مجبور بشه بخوره که بالاخره نگاهش بالا اومد و زل زد به صورتم. .
من هنوز انقدری قوی نشده بودم که این طرز نگاه کردنا رو . . این چشمایی که هنوز یه رنگ واحد در
نظرم نداشت و ببینم و تاب بیارم.. ببینم و جلوی سر خوردن دلم و بگیرم.. واسه همین تمام تلاشم و
کردم برای نشوندن اخم بین ابروهام و گرفتن نگاهم از اون چشمای یخی!

تخت و دور زدم و نشستم همون سمتی که پیشونیش زخم شده بود.. پانسمانش به خاطر آبی که تو

صورتش پاشیدم خیس شده بود و همینکه دیار شروع کرد به خوردن غذا منم مشغول عوض کردن
پانسمانش شدم..
انقدر آروم شده بود و ساکت که به طرز احمقانه ای شرمنده شدم بابت کاری که کردم.. حتی چیزی
نمونده بود که زبونم به معذرت خواهی هم بچرخه.. ولی جلوی خودم و گرفتم و یادآوری کردم که
دیارم حتی به خودش زحمت یه ببخشید ساده برای این دو ماه غیبتش و نداده بود..
چشمم که به زخم روی بسته پیشونیش افتاد یه لحظه دستم و بلند کردم سمتش.. هدفم اول فقط
لمس کردنش بود.. ولی این حرکات آروم و عجیبش که بیشتر شبیه یه ربات بود تا یه آدم باعث شد
ناخودآگاه با انگشت شستم فشار بدم زخم پیشونیش و که یه لحظه قاشق از دستش پرت شد توی
بشقاب و چشماش و محکم بست!
آب دهنم و قورت دادم و به خودم لعنت فرستادم.. با تمام وجودم داشتم ضرب المثل کرم از خود

درخت بود و حس می کردم وگرنه چرا با دست خودم کاری کردم از اون آرامشی که کمتر ازش دیده
بودم دربیاد؟!
چشماش و که باز کرد اول یه کم به رو به روش زل زد و بعد با مکث نگاهش و به من داد.. دیگه از اون
بی تفاوتی در اومده بود.. البته فقط تا حدی که قابل تشخیص باشه! ولی من اهمیتی بهش ندادم و بعد
از پانسمان دوباره زخمش.. رفتم از اتاق بیرون..
تو این اتاق که با وجود دو نفره بودن تختش محال بود بخوابم.. اون یکی اتاقم انقدری غیر قابل استفاده
شده بود که حتی از پشت در بسته اشم بوی عطر حس می شد! بقیه اتاقا هم تخت نداشت حوصله رخت خواب پهن کردن نداشتم.. واسه همین تنها گزینه باقی مونده
مبل پایین بود که مثل ظهر درازکش روش افتادم و چشمام و محکم بستم که سریع خوابم ببره و
ذهنم فرصت تجزیه تحلیل اتفاقات و نداشته باشه..

DONYAIEMAMNOE

اگه دیار به چیزی احتیاج داشته باشه « هرچند یه صدایی که انگار صدای وجدانم بود مدام می پرسید

منم تو تمام این دو ماه بهش « ولی نیمه دیگه وجودم بلافاصله جوابش و می داد و می گفت »؟ چی

!«؟ احتیاج داشتم.. کجا بود که جواب این نیاز و بده

*

نیم ساعتی بود که یه خانوم مستخدم از شرکت خدماتی که بهش زنگ زده بودم اومده بود تا خورده

شیشه ها رو از اون اتاق جمع کنه چون ریه هام من و یاری نمی کردن واسه این کار.. امیدوار بودم با

شستن سرامیکای کف و باز کردن پنجره ها و روشن کردن کولر هرچه زودتر اون حجم از بوی عطر از

بین بره چون دیشب به اندازه کافی عضلاتم گرفته بود در اثر خوابیدن روی مبل!

دیار که همین چند دقیقه پیش بهش سر زدم هنوز خواب بود و منم در حال خوردن چایی که مستخدم

از پله ها اومد پایین و هولزده گفت:

-خانوم یه صدایی از اتاق بغلی که درش بسته اس اومد.. انگار یه چیزی افتاد.. من روم نشد برم ببینم

چیه!

DONYAIEMAMNOE

لیوان چایی و گذاشتم رو میز و با عجله از پله ها رفتم بالا.. جلوی در اتاق که وایستادم دیدم مستخدمه
هم پشت سرم اومده.. مسلماً می تونست کمک خوبی باشه برای نشوندن دیار روی ویلچرش..
شایدم.. شایدم روش خوبی برای تحقیر کردن این آدم که به طور قطع دلش نمی خواست جلوی کس
دیگه ای انقدر ضعیف و ناتوان دیده بشه. . به تلافی همه تحقیر شدنام توی شرکت و روزای اول
ازدواجمون!
ولی دل خودم تا این حد خورد شدنش و طاقت نمیاورد که قبل از باز کردن در گفتم:
-خودم از پسش برمیام گلم شما بفرمایید..
-چشم با اجازه..
همینکه رفت در و باز کردم و رفتم تو.. دست خودم نبود ولی با دیدن دیار که روی تخت بود نفس
راحتی کشیدم و نگاهم افتاد به ویلچری که نزدیک تخت رو زمین چپه شده بود..

DONYAIEMAMNOE

دیار بی اهمیت به حضور من داشت خودش و بیشتر می کشید سمتش تا دستش بهش برسه و بتونه
بلندش کنه ولی من فرصتش و ندادم خودم ویلچر و چسبوندم به تخت و کمکش کردم تا روش بشینه. .
اون اتاق دستشویی نداشت برای همین بردمش بیرون تا از دستشویی راهرو استفاده کنه.. همینکه
ویلچر و تا کنار توالت فرنگی بردم و خواستم کمکش کنم تا روش بشینه بالاخره صداش در اومد و
زبونش فعال شد..

-برو بیرون.. خودم می تونم!

نفسم و فوت کردم و با حرص گفتم:

-دستم امانتی.. خوشبختانه منم امانت دار خوبی هستم.. منم بدم نمی اومد چند ساعت کف زمین رو
کاشی های سرد بشینی تا یکی بیاد به دادت برسه!
با آرامش زل زدم به نگاه خیره اش.. یه زمانی بهم گفته بود هیچ چیزی رو یادش نمیره و تو مسائل
مربوط به کینه و انتقام حافظه خوبی داره .. حالا من باید بهش می فهموندم که حافظه ام تو این موارد

ازش خیلی بهتر کار می کنه و به وقتش بلدم چه جوری یادش بندازم تک تک حرفا و کارایی که روحم
و باهاش خدشه دار کرد!
دولا شدم و یه دستش و دور شونه ام انداختم و با اون یکی کمرش و گرفتم و بلندش کردم.. زیادی
سنگین بود برای منی که تو این دو ماه بیشتر از پنج کیلو وزن کم کرده بودم.. ولی به هر جون کندنی
که بود نشوندمش روی توالت که اینبار با چشمای بسته توپید:
-گفتم برو بیرون آلما!
اون لحظه هرچی فحش بلد بودم نثار قلب بی جنبه ام کردم که انقدر سریع و آسون داشت به خاطر
شنیدن اسمم از زبونش بال بال می زد!
ولی عقلم باهاش هم فکر نبود که مجبورم کرد دولا شم سمتش و یکی از نگاه های خودش موقع تحقیر
و توهین کردن و بهش بندازم..
چشماش و که باز کرد و نگاهم و دید با آرامشی که تضاد داشت با تپش های تند قلبم گفتم:

DONYAIE MAMNOE

-نکنه می ترسی از دستم ول شی و بیفتی زمین و یه جای دیگه ات بشکنه؟ نترس عزیزم.. من زیادی
تو این کار خبره ام.. مگه یادت رفته؟ شوهر قبلیمم که شیش ماه باهاش زیر یه سقف بودم و تر و
خشکش کردم. . علیل بود.. مثل تو! یادته شب عروسیمون؟ صدات و انداخته بودی تو سرت و می گفتی
من اون شوهر علیلت نیستم که توان هیچ کاری و نداشته باشم؟
نگاه تحقیر آمیزم و از صورت سرخ شده و رگای برآمده پیشونیش گرفتم و زل زدم به پاهای گچ گرفته
اش و سرم و به چپ و راست تکون دادم..
-قربون مصلحت خدا برم.. بعضی وقتا خوب بلده آدما رو از همونجایی که زخم می زنن زمین بزنه!
صاف وایستادم و با اشاره به خودم گفتم:
-می بینی؟ دنیا انقدر چرخید و چرخید.. که حالا واسه شخصی ترین نیازهای روزانه ات محتاج من
شدی.. همون زن مطلقه ای که چشمش دنبال شوهرای مردمه.. همونی که لیاقت زندگی کردن تو این
خونه اعیونیت و نداشت. . همونی که زندگیش و تباه کرد.. تا تو رو به زندگی برگردونه.. ولی تو انقدر

ذهنت خراب بود که فکر می کردی تنور و زیادی داغ دیدم و نونم و چسبوندم!

با سکوتم فقط صدای نفس های عمیق و سنگین شده دیار بود که تو فضای بسته سرویس بهداشتی

می پیچید و من لا به لای حس خشمی که باعث می شد این حرفا رو بدون دلرحمی به زبون بیارم..

متعجب بودم از این همه سکوتی که در مقابل من به خرج میده. . سکوتی که باعث می شد خودم و تا

جایی که راه داشت خالی کنم از هرچیز سنگین و آزار دهنده ای که توی قلبم بود!

روم و برگردوندم و حین بیرون رفتن گفتم:

-کارت که تموم شد صدام کن بیام ببرمت تو اتاق.. یه جوری هم صدا کن که بشنوم اگه دلت نمی

خواد تا شب همونجا بمونی..

رفتم بیرون و در و بستم.. ولی همونجا منتظر موندم تا چند دقیقه دیگه که برم تو.. چون مطمئن بودم

که دیار محاله صدام کنه..

DONYAIEMAMNOE

نمی دونم چرا انتظار داشتم بعد از هر حرف و کاری که برای آزار دادنش می کردم یه قدم به آرامش
و سبک شدن نزدیک بشم.. ولی الآن عجیب حس می کردم که هر کدوم از عقده های قدیمیم که از
بین می رفت.. جاش با احساس مزخرف پشیمونی پر می شد و بازم نمی ذاشت سبک بشم!
یعنی دیارم مثل من.. بعد از هر کار یا حرفش.. با این پشیمونی سر و کله می زد؟ پس چرا نمی تونستم
همچین حسی رو از نگاهش بخونم؟!
×××××
یه هفته ای بود که تو اون وضعیت گیر افتاده بودم و عملاً هیچ کار مفیدی ازم بر نمی اومد.. کارم شده
بود صبح تا شب نفرین کردن خودم که چرا سر اون مسابقه همه هوش و حواسم و متمرکز نکردم رو
کارم که موقع تموم شدنش دستم اونجوری ول بشه و بیفتم پایین. .
سر اون مسابقه ذهنم مثل همیشه. . از وقتی که با نازنین حرف زده بودم. . پر شده بود از موضوعی که

درباره حامله بودن آلما گفت و همونم باعث شد نتونم همه هوش و حواس و تمرکزم و بذارم رو نحوه
پایین اومدنم. .
الآن داشتم می دیدم که همچین چیزی واقعیت نداشت وگرنه تو این مدت باید تغییرات ظاهری اتفاق
می افتاد و اونجوری که آلما تلاش می کنه برای حرکت دادن من یه زن حامله نمی تونست!
نگاهم به جای خالی شده ویترین عطرم افتاد.. همونکه با ذوق و وسواس طی ده سال دونه به دونه اش
و خریده بودم و نگه داشته بودم تا تبدیل شه به یه کلکسیون نفیس و الآن جز چند تا شیشه عطری
که از بینشون سالم مونده بود.. هیچ اثری ازش نبود!
ولی با همه اینا.. عجیب بود که حس تلخ و آزاردهنده مثل از دست دادن عزیزترین موجود زندگیم
نداشتم.. شاید اون کلکسیون طی اتفاقات گذشته زندگیم خیلی وقت بود که اثرش توی قلبم کمرنگ
شده بود و فقط خودم متوجهش نبودم..
اون لحظه ای که فهمیدم آلما می خواد چیکار کنه.. حتی زبونم نچرخید برای مخالفت کردن با کارش..

نمی دونم چرا ولی حس کردم.. روح زخم خورده اش.. حتی برای یه درمان جزئی.. انقدر به این کار

احتیاج داره که من در کنار همه وظایفی که انجام ندادم براش.. باید ساکت می موندم تا خودش و از
این طریق آروم کنه.
نه فقط نسبت به اون کلکسیون.. تو تمام رفتارا و حرفایی که این یک هفته از خودش نشون می داد
همچین حسی داشتم و تنها کاری که می تونستم برای جبران همه نبودنام بکنم.. همین سکوت برای
آروم شدنش بود! حتی اگه بعضی وقتا با حرفای پر از تحقیرش همه وجودم و به آتیش می کشید..
که بازم حق داشت.. مگه من نبودم که بعد از ازدواجمون جهنم و به معنای واقعی بهش نشون دادم؟
حالا نوبت اونه که بتازونه هرچند.. تو جهنمِ آلما بودن هم برام جذابیت داشت!
با بلند شدن صدای زنگ موبایلم دستم و دراز کردم و از رو میز برش داشتم. با دیدن شماره فرشید

که از ترسش تو یه این یه هفته یه خبر از من نگرفته بود اخمام رفت تو هم.. ولی برای در جریان قرار
گرفتن از اخبار مسابقه بهش احتیاج داشتم که با توپ پر جواب دادم:

-مرتیکه وقتی می بینی هوا پسه فلنگ و می بندی و هر وقت آبا از آسیاب افتاد سر و کله ات پیدا
می شه؟

مثل همیشه شروع کرد به چاپلوسی کردن..

-فدایی داری به خدا داداشم.. خودت که وضعیت زندگی من و می دونی.. سابقه ام بدفرم گنده.. اگه
می موندم و بحث مسابقه هم وسط کشیده می شد شیرین چند سالی برام می بریدن! از طرفی هم
باید برمی گشتم دبی.. به خاطر خودت بود به خدا.. می خواستم نتیجه مسابقه رو ببینم چی شد!

آب دهنم و قورت دادم و با اخمای درهم پرسیدم:

-خیله خب چی شد؟!

-چی می خواست بشه داداش؟ رفتی مرحله بعد دمت گرم کارت عالی بود.. فقط کاش سر برگشتن
حواست و بیشتر جمع می کردی!

نفسم با عصبانیت فوت کردم و در حالیکه دیگه امیدی نداشتم به ادامه این مسابقه گفتم:

-مرحله بعدی کیه؟

-اون دیگه ایرانه خدا رو شکر.. ولی باید وسطای تابستون باشه که هوا خوب گرم بشه.. حالا تاریخ
دقیقش و هرموقع اعلام کردن بهت میگم. تا اون موقع خوب خوب می شی شک نکن!

پوزخندی زدم و سرم و به چپ و راست تکون دادم..

-مطمئن باش اون سیاوش حرومزاده فرصت طلب.. واسه اینکه من نرسم به مسابقه تاریخ و به نفع
خودش تغییر میده و جلو میندازه..

-هه.. مگه من مردم داداش؟ اصلاً نه فقط من.. خیلی از بچه ها رو هوای همون حرفش که گفت
وسطای تابستون برنامه ریختن.. خیلیاشون اصلاً ایران نیستن.. بخواد تاریخ و بد رقمه جلو بندازه باید
جواب این همه آدم و بده که تخم نداره واسه اینهمه جار و جنجال خیالت راحت! بعدشم.. خبرا به

گوشم رسیده سیاوشم دلش می خواد تو باشی تو اون مسابقه..
چون یکی از حریفای قدری و اگه باشی..
رقم شرطبندی ها میره بالاتر و پولی که اون تهش به جیب می زنه بیشتر می شه!
با باز شدن در اتاق و اومدن آلما.. اونم در حالیکه لباسای بیرون تنش بود نگاه متعجبی به ساعت که
هشت و نیم شب و نشون می داد انداختم و تو گوشی گفتم:
-خیله خب.. خبرش و به من بده.. فعلاً!
تماس و قطع کردم و رو به آلما که حالا داشت تو کمد از بین شال هایی که اونجا بود یکیش و انتخاب
می کرد گفتم:
-کجا؟!
-میرم بیرون..
یه بار دیگه نگاهم و به ساعت دوختم تا مطمئن بشم اشتباه نکردم..
-این وقت شب؟ با کی؟
حین مرتب کردن شالش جلوی آینه با نهایت خونسردی و بیخیالی.. فقط از سر رفع تکلیف گفت:

-با آزاده!

چشمام و محکم باز و بسته کردم و نگاه عصبیم و دوختم به صورت بیخیالش.. به خودم قول داده بودم
صبر کنم تا وقتی که حس کنه آروم شده و همه ناراحتیاش از بین رفته.. ولی این کارش دیگه خیلی
زیاد بود و من محال بود که باهاش کنار بیام!

-اجازه نداری بری!

دستش چند ثانیه روی شالش خشک شد و با اخمای درهم برگشت سمتم..

-اجازه؟ تو واسه من اجازه تعیین می کنی؟ به چه حقی؟!

با خونسردی زل زدم بهش و گفتم:

-به حق شوهر بودنم!

یهو با صدای بلند زد زیر خنده.. خنده ای که عصبی بودنش کاملاً حس می شد ولی همونم برای من
تازگی داشت و جذاب بود.. چرا این دختر زودتر از دو سال گذشته زندگیم سر راهم قرار نگرفت.. اون
موقعی که همه چیز برام تیره و خاکستری نبود و هنوز انقدری نابود نشده بودم که قشنگی های زندگی
رو نبینم!

خنده اش که تموم شد با یه لبخند اومد سمتم و من همه حواسم پی رژ لب سرخابیش بود که مثلاً با
رنگ شالش ست کرده بود.. دست رو بدجایی گذاشته بود این دختر.
-کدوم شوهر؟ همونی که بعد از دو ماه غیب شدن سر و کله اش پیدا شد؟ تو این دو ماه کجا بودی
که حواست به رفت و آمدام باشه و واسه ام غیرتی بشی.. مرد با غیرت من؟!
نبض زدن شقیقه ام و پریدن پلکم و به خوبی حس می کردم.. ولی همه تلاشم این بود که نذارم تاثیری
توی لحنم بذاره این حجم از عصبی شدنم!
-الآن که هستم دارم بهت میگم حق نداری بیرون بری.. تو اون دو ماهم انقدری بهت اطمینان داشتم
که بدونم ساعت نه شب نمیری بیرون ولگردی!

شونه هاش و بالا انداخت و گفت:
-حالا می خوام بشم.. خیلی وقته به این باور رسیدم که یه دختر تنها و آزادم و هرموقع دلم بخواد می

تونم برم بیرون و هر موقع خواستم برگردم.. هیچ کسم ندارم تا جلوم و بگیره..

نگاهش یه دور رو پاهام چرخید و دوباره زل زد بهم..

-هیچ کسم نمی تونه جلوم و بگیره!

روم و با اخمای درهم ازش گرفتم و به پاهام خیره شدم.. راست می گفت.. با این وضعیت اگه از

همونجایی که وایستاده بود می چرخید و می رفت بیرون چه جوری می خواستم جلوش و بگیرم؟

آب دهنم و قورت دادم و اینبار آروم پرسیدم:

-کی برمی گردی؟

سکوتش نشون می داد متعجب شده از این کوتاه اومدن یهوییم که مثل خودم آروم جواب داد:

-معلوم نیست.. دو سه ساعت دیگه!

سرم و بلند کردم و زل زدم بهش.. با دقت داشت بهم نگاه می کرد..

-می تونی سیگار و فندکم و از تو کشوی میز بهم بدی؟ دستم نمی رسه!

DONYAIEMAMNOE

به خودش اومد بازم نگاهش پر تحقیر شد..

-نه.. چون سلامتیت برام خیلی مهمه.. سیگارم بی نهایت مضره واسه سلامتی!

-تنها زمانی که می تونم بکشم وقتیه که خونه نیستی چند ساعت!

دهنش و باز کرد لابد برای پرسیدن دلیلش که یه لحظه خشک شد و چیزی نگفت.. انگار تازه معنی
حرفم و درک کرد و فهمید منظورم چیه..

آروم اومد سمت میز و از تو کشو سیگار و فندکم و در آورد و گرفت سمتم.. دستم و دراز کردم ولی به
جای گرفتن سیگار.. ساعد دستش و گرفتم و جوری کشیدمش سمت خودم که تعادلش به هم خورد

و با زانو افتاد رو تخت.. منم سریع از روی خودم چرخوندمش تا به پشت بخوابه و خودمم تا جایی که
می تونستم افتادم روش طوری که سنگینی بدنم اذیتش نکه . ..

نگاهم داشت خط به خط چهره متعجب و ترسیده اش و رصد می کرد و آخر سر روی لبای نیمه باز
مونده و خوشرنگش مکث کرد..

-من نظری ندارم ولی.. به نظر خودت زیادی خوشبین نیستی که فکر کردی من به همین راحتی
بیخیال این ساعت بیرون رفتنت می شم و کاری نمی کنم؟!
تا اومد حرف بزنه با صدای بلند تری گفتم:
-پاهام فعلاً بلا استفاده شده.. ولی دستام و جاهای دیگه ام هنوز سالمه و می تونم کارایی که اینجور
مواقع لازمه رو انجام بدم!
هنوز نفس نفس می زد وقتی دستاش و به زور به قفسه سینه ام رسوند و سعی کرد هلم بده..
-برو عقب. .
مچ ظریف جفت دستاش و تو یه دستم گرفتم و بالا سرش قفل کردم..
-چرا؟ سنگینم؟!
نفسی گرفت و بازدمش و لرزون بیرون فرستاد..
-بوی عطرت اذیتم می کنه!
پوزخندی زدم و برای اولین بار کاری که کرد و به روش آوردم..
-شرمنده عطر دیگه ای ندارم که به خودم بزنم.. مجبوری تحملش کنی. .

خیره به گردنش که یه قسمتیش از زیر شالش مشخص بود سرم بردم جلو و بی اختیار و با همه وجودم
بو کشیدم عطری رو که دو ماه کم داشتم تو زندگیم.. عطری که انگار استشمام هرروزه اش.. دیگه
واجب شده بود برای ادامه حیاتم..

-ولی من دلم برای این بو تنگ شده بود!
انگار با این حرفم تازه به خودش اومد که تقلا کردنش بیشتر شد برای آزاد شدن از حصاری که دورش
پیچیده بودم و راه فرار نداشت..
-می تونستی نری.. بمونی.. باشی و دلت تنگ نشه!
سرم و گرفتم بالا و عمیق تو چشماش خیره شدم.. حالا که داشت بدون متلک و رک و راست حرفش
و می زد.. منم باید مثل خودش جوابش و می دادم..
-مجبور بودم برم.. می دونم درک نمی کنی.. می دونم برات گرون تموم شد.. می دونم اذیت شدی.
ولی نه می شه توضیح داد.. نه توجیه کرد. . افسار زندگی من.. خیلی وقته دیگه دست خودم نیست تا
بخوام اونجوری که خودم دلم بخواد کنترلش کنم. . اونجوری که

نگاهم بین چشمای سیاهش چپ و راست شد و ادامه دادم:

-اونجوری که همیشه دلم می خواست!

نگاهش و با خشم ازم گرفت و سعی کرد از یه کم فاصله ای که بینمون ایجاد شده بود خودش و بکشه

بیرون..

-پس از این به بعدم با همونی که افسار زندگیت دستشه پیش برو.. کاری به کار من نداشته باش..

دستم و گذاشتم تخت سینه اش و دوباره پرتش کردم رو تخت..

-نه دیگه نشد.. فعلاً دستمه.. هم افسار زندگی خودم.. هم تو!

خنده ام گرفت با دیدن حالت عصبی چهره اش و نفس های پر حرصش که پره های بینیش و تکون

می داد.. ولی با همون جدیت نگاهم و به لباش دوختم و انگشتم و یه دور روش کشیدم و خیره به رد

سرخابی که روی انگشتم به جا گذاشته بود گفتم:

-الآنم دو تا راه داری. . یا میری زنگ می زنی به اون دوست فتنه گرت و.. میگی کنسل کنه برنامه رو..

یا اجازه میدم بری.. منتها بعد از پاک کردن آرایشت.. اونم به روش خودم..

انگشتم و تو دهنم فرو کردم و در آوردم.. با ابروهای بالا رفته خیره به صورتش لب زدم:

-خوشمزه اس.. حالا که فکرش و می کنم.. ترجیح میدم بری و من از منبع اصلیش بچشم! نظر خودت

چیه؟!

چند ثانیه تو چشمای هم زل زدیم.. نمی دونم تو فکر اون چی می گذشت.. ولی من فقط داشتم به

این فکر می کردم که یعنی از همون روز اولی که تو شرکت گلباغ دیدمش.. متوجه این زیبایی های

ساده و در عین حال خاص چهره اش شده بودم؟!

یا انقدر ذهنم درگیر مسابقه بود و چشمم کور شده بود که حواسم به دنیای دور و برم نبود؟؟ که اگه

بود.. مسلماً نمی ذاشتم اون شب تا صبحی که به اجبار تو اتاق با هم گیر افتاده بودیم فقط به خوابیدن

و جنگ و دعوا کردنمون بگذره

نتونستم بی نصیب بذارمش از فکرای توی سرم.. می دونستم متعجب می شه از شنیدن این حرفایی

که من معمولاً به زبون نمیاوردم.. ولی راه دیگه ای سراغ نداشتم برای از بین بردن این همه حس نفرت

و انزجاری که از من تو وجودش جمع کرده بود.. اونم وقتی حس من تا این اندازه نسبت به روزای اول
آشناییمون تغییر کرده..

-می دونی دارم به چی فکر می کنم؟!

آب دهنش و قورت داد و با اخمی که سعی می کرد باهاش جدیتش و به رخ بکشه گفت:

-نه! برامم مهم نیست بدونم..

-باید مهم باشه چون یه سرش به تو مربوطه..

دیگه چیزی نگفت و منتظر به چشمام خیره شد که گفتم:

-به اینکه اگه همون شب.. تو شرکت گلباغ.. از این فاصله و.. انقدر با دقت بهت نگاه می کردم.. سه
ماه دیگه بچه امون به دنیا می اومد!

چشمای گرد شده اش اون لحظه.. در نظرم جذاب ترین چیزی بود که می تونستم تا ساعت ها تماشاش
کنم و از دیدنش سیر نشم.. ولی هنوز تو فکر منصرف کردنش از بیرون رفتن بودم که صورتم و بردم
جلو و گفت:

-هنوزم دیر نیست.. مثل اینکه تصمیم به پاک شدن آرایشت گرفتی.. منتها تضمین نمی کنم که
بعدش دیگه وقتی واسه بیرون رفتن داشته باشی..
با اینکه خیلی دلم می خواست یه بار دیگه طعم این لبای وسوسه کننده رو که بیشتر از هر دلبری و
عشوه ای قادر به بالا پایین کردن هورمونام بود بچشم.. ولی انگار بدجوری دلش و شکونده بودم که
حاضر نشد این لذت و بهم بده و بیرون نرفتن و ترجیح داد که سرش و سریع به یه طرف چرخوند و
گفت:
-باشه نمیرم.. بلند شو از روم!
آلما رو نمی دونم ولی من زیادی راحت بودم و آرامش داشتم از این فضا و تنفس اکسیژن این ناحیه..
با این حال اکراه از روش بلند شدم و صاف نشستم..
ولی حالا که تونسته بودم یه چشمه از قلدری همیشگیم و نشونش بدم و از اون موضعی که گرفته بود
یه کم بکشمش پایین نمی خواستم به همین راحتی بیخیال بشم
و گفتم:
-می خوام برم حموم!

داشت می رفت سمت در که با این حرفم وایستاد و با عصبانیت زل زد بهم..

-چیکار کنم؟!

-منو ببرم حموم بشور!

با چشمای ریز شده زل زد بهم و گفت:

-زنگ می زنم بابات بیاد..

-وظیفه توئه.. حالا که عادت داری به این کارا و تو ازدواج قبلیت.. یه پا استاد شدی واسه جمع و جور

کردن یه آدم علیل.. باید شستن و حموم کردن منم به عهده بگیری! مگه خودت به خاله ام نگفتی از

پسش برمیای؟ نکنه فکر اینجاها رو نکرده بودی؟!

اینبار با توپ پر و همون لحن حق به جانبش توپید:

-چرا اتفاقاً فکر همه جاش و کرده بودم.. ولی همین الآن نشون دادی که خدا رو شکر دستات و بقیه

اعضای بدنت توانایی لازم و داره و هنوز از کار نیفتاده.. از همونا استفاده کن واسه حموم کردن..

-دستم به بعضی جاها نمی رسه.. زحمتش می افته رو دوش تو!

خواست با عصبانیت یه جواب دیگه بده که یه لحظه مکث کرد و خیلی زود لبخند موذیانه ای رو لبش نشست..

-باشه.. حموم کردنت با من.. منتها باید تا آخرش تحمل کنی و صداتم در نیاد!

همینکه گفت و از اتاق بیرون رفت لبخندی رو لبم نشست که دیگه کنترل کردنش از اراده ام خارج بود.. واقعاً فکر می کرد من ناراحت میشم از بلاهایی که سر جسم و روحم میاره؟

اگه ترمیم دل کوچیک و روح شکننده اش.. انقدر راحت بود.. من با کمال میل همه آسیب هایی که به خیال خودش بهم وارد می کرد و می پذیرفتم! فقط برای اینکه خیالم راحت بشه از اینکه می بخشه من و.. درک می کنه وضعیت زندگیم و زحمتی که برای اون مسابقه کشیدم..

زحمتی که اینبار.. بدون دخالت آلما داره دود می شه و میره هوا.. اونم در حالیکه دیگه امیدی به جبران و شرکت کردن تو سال بعد ندارم..

DONYAIEMAMNOE

یعنی دیگه باید با این حقیقت که من قرار نیست به مرحله آخر این بازی.. جایی که می تونم انتقامم
و از اون عوضی بگیرم.. نمی رسم و همه تلاشام تا الآن بی فایده بوده؟!
اصلاً همه هدفام و برنامه هایی که داشتم به کنار.. یعنی من به خاطر هیچی.. به خاطر شرکت تو یه
مسابقه بی سر انجام.. تا این حد آلما رو شکوندم و تو بدترین دوره زندگیش تنهاش گذاشتم؟!

×××××
در حال تا کردن پاچه های شلوارم بودم که دیار گفت:
-به نظر من درش بیاری راحت تری.. اینجوری خودت اذیت می شی!
سرم و بلند کردم و زل زدم به چشماش که داشت با تفریح بهم نگاه می کرد.. این نگاهش تو این
شرایط دوست نداشتم.. همون سردی و بی تفاوتی محض و ترجیح می دادم به اینکه حس کنم از
عصبانیت و ناراحتی من برای خودش اسباب سرگرمی درست کرده!

خواستم بگم تو نگران نباش اگه بخوام درش میارم.. ولی یه لحظه با خودم فکر کردم چرا به حرفش
گوش ندم؟ دیار که قبلاً من و لخت دیده و حتی خودش حمومم کرده..
نامردی بود ولی چرا از همین راه برای بیشتر اذیت کردنش استفاده نکنم؟ اونم وقتی توانایی خیلی از
کارا رو تو این وضعیتش نداره!
-اتفاقاً فکر خوبیه..
اینو گفتم و شلوار و تی شرتم و از تنم درآوردم.. ابروهای دیار بالا رفت و نگاه تیزش سر تا پای برهنه
ام و رصد کرد.. انقدری که دیگه دستم نرفت برای درآوردن لباسای زیرم و ترجیح دادم تو همین مرحله
باقی بمونم!
پلاستیک بزرگی که با خودم آورده بودم و برداشتم و با چسب نواری رفتم سمت دیار و جلوی پاهاش
رو زانوم نشستم.. جوری که کاملاً گچ و بپوشونه و تا حد امکان راه نفوذ آب نداشته باشه پاشو پلاستیک
پیچ کردم و با چسب به قسمت های فلزی ویلچر چسبوندم!

کارم که تموم شد بلند شدم و دیار و بردم سمت وان.. دوش دستی و برداشتم و دمای آب متعادل
کردم و گرفتم رو سر و بدنش.. با یه دستم دوش و نگه داشته بودم و با دستم همه جای بدنش و خیس
می کردم..
دیارم با آرامش و لابد خوشحالی از اینکه به هدفش رسیده سرش و به پشتی ویلچر تکیه داده بود و
چشماش و بسته بود..

ولی باید می فهمید که آرامشی در کار نیست.. بلایی سرش می آوردم که نه دیگه هوس کنه برنامه
های من و بهم بزنه و تو خونه نگهم داره.. نه با نهایت پررویی و وقاحت ازم بخواد من بیارمش حموم و
بشورمش!
هرچند که.. برنا مه ای در کار نبود و قصد بیرون رفتن نداشتم.. فقط چون مطمئن بودم قرار نیست بلند
شه و بیاد طبقه پایین و بفهمه که من خونه ام.. خواستم از این طریق اذیتش کنم و غیرتی که بعضی
وقتا زیادی افراطی می شد و انگولک کنم..

یه جورایی انگار خودمم بدم نمی اومد از اون حالت خشک و بی حس و حالی که هیچ واکنش تندی
به رفتارام و حرفای کنایه آمیزم نشون نمی داد درش بیارم و قلقلکش بدم!
کار آب کشی بدنش که تموم شد راه افتادم سمت وسایلی که با خودم به حموم آوردم بودم و کم از
وسایل شکنجه ای که آزاده درباره اش حرف می زد نداشت..
کیسه و روشوری که رو سنگ گوشه حموم گذاشته بودم و برداشتم و رفتم سمت دیار که با چشمای
گشاد شده از تعجبش زل زد بهشون و با بهت پرسید:
-تو هنوز از این چیزا استفاده می کنی؟!
خنده ام گرفت از طرز سوال پرسیدنش.. حتی اسمشونم نمی دونست و می گفت این چیزا.. ولی به
زور قیافه خودم و تو همون حالت عادی نگه داشتم و گفتم:
-نه.. رفته بودم امامزاده صالح.. یه بنده خدایی بساط کرده بود.. دلم سوخت ازش خریدم.. نگه داشتم
تا بالاخره یه روز بشه ازشون استفاده کرد!
-چرا فکر کردی اون روزی که باید ازشون استفاده کنی امروزه؟!

-خب از وقتی که اومدی حموم نرفتی.. قبلشم که من خبر نداشتم.. اینا هم واسه کساییه که ماهی یه
بار میرن حموم و جوری خودشون و می شورن که تا ماه بعد احتیاج به حموم پیدا نمی کنن.. تنها
مورد مصرفش خودتی و بس!

بی اهمیت به چهره معترض و ناراضیش رفتم پشت سرش وایستادم و با یه دستم یه کم هلش دادم
که دولا شه و خودمم نگاه درمونده ای به کیسه و سفیدآب توی دستم انداختم چون اصلاً بلد نبودم
طرز استفاده اش و!
شونه ای بالا انداختم و مشغول کشیدن سفیدآب رو پوست کمرش شدم.. انقدری که همش تموم شد
و دیگه چیزی ازش باقی نموند.. خوشحال از رد شدن اولین مرحله دستم و تو کیسه فرو کردم و بی
اهمیت به جنس زبری که نسبت به لیف داشت افتادم به جونش..
پوست کمر دیار و که لحظه لحظه قرمز تر می شد و نمی دیدم.. فقط همه غم و غصه ها و نارحتیام تو

این دو ماه بود که داشت از جلوی چشمم رد می شد و انگار می خواستم با اون کیسه جوری پاکشون
کنم که دیگه هیچ وقت سر و کله اشون توی ذهنم پیدا نشه!
گریه های شب تا صبحم.. حسرت آغوش پر امنیت و آرامشی که تو وجود هیچ کسی نمی تونستم
پیداش کنم.. حسرت دستایی که اون اشکا رو پاک کنه از صورتم..
حسرت حرفایی که حتی به دروغ برای دل خوش کردنم و امیدم به ادامه زندگی زده بشه.. ساعت ها
و دقیقه هایی که چشم از در برنمی داشتم و با صدای توقف ماشینی نزدیک خونه به خودم امید می
دادم که بالاخره اومد.. حس مزخرف و خفه کننده تنهایی که مثل پیچک دور بدن آدم می پیچه و
حتی اجازه نفس کشیدنم ازت می گیره..
فکر کردن به آینده نامعلومم و اینکه بالاخره چی می خواد بشه و چی به سر زندگیم میاد.. ترس از
دائمی شدن این تنهایی و پوسیدنم تا آخر عمر کنج خونه.. ترس از عمل نکردن به قولی که به بابام

دادم و لبریز شدن صبرم و خلاص کردن خودم از این زندگی بی هدف..

-آخخخخ!

با صدای درد کشیدن دیار هرچند آروم بود و کوتاه به خودم اومدم و دستم و از پشتش برداشتم..

چشمام گرد شد از دیدن خطای قرمزی که رو پوست کمرش افتاده بود و بعضی هاش داشت تبدیل به

زخم می شد!

چشمم به دستش افتاد که دسته ویلچر و محکم داشت فشار می داد.. خوب بود.. خوب بود که درد می

کشید.. خوب بود که می ذاشت این دردا رو بهش بچشونم تا بلکه دردای وجود خودم کم بشه..

کیسه رو از تو دستم درآوردم.. به نظرم دیگه تا همینجا کافی بود و به عمق کاری که کرد پی می برد.

-اگه یه وقت خواستی.. شغلت و عوض کنی.. هیچ وقت دلاک نشو! چون محاله یه مشتری از جونش

سیر بشه و بیاد زیر دستت!

به همین راحتی.. تصمیمی که برای تموم کردن شکنجه ام گرفته بودم از بین رفت.. این آدم لیاقت
ملایمت نداشت و هنوز زبونش دراز بود..
با قدم های بلند و عصبی دوباره راه افتادم سراغ وسایلم و از کیسه مشکی که توش خرت و پرتام و
ریخته بودم اینبار یه پماد فلفل قرمز با یه دستکش یه بار مصرف برداشتم و رفتم سمتش..
دیار اینبار تو نگاه اول نتونست تشخیص بده چیه و خودش پرسید:
-اون دیگه چیه؟
-پماد.. برای رفع گرفتگی عضلانی.. تو هم که از ارتفاع افتادی.. لابد کمرتم درد می کنه..
-تکلیفم و روشن کن.. بالاخره دلاکی یا دکتر؟!
رگای بیرون زده گردن و شقیقه اش نشون می داد که هنوز تحت تاثیر دردیه که با کیسه کشیدن
بهش تحمیل کردم.. ولی عجیب بود که بازم داشت با لذت و تفریح به این قضیه نگه می کرد.. هرچند
که تا چند دقیقه دیگه به کل پشیمون می شد..

-واسه هرجا لازم باشه هرچی بخوام هستم.. یه موقع دلاک.. یه موقع دکتر.. یه موقع جلاد.. مهم اینه
که طرفم کی باشه و هدفم چی!
دوباره دستم و گذاشتم رو کتفش و خمش کردم.. در پماد و باز کردم و اندازه یه گردو از پماد خالی
کردم پشتش و با دستم مشغل ماساژ دادن شدم..

همینجوریش وقتی پماد به قرمزی هایی که با کیسه ایجاد شده بود می خورد دیار از جا می پرید و
چشماش و محکم می بست که نشون می داد داره سوزشش و حس می کنه.. ولی خبر نداشت همین
پماد چند دقیقه بعد قراره چه بلایی سرش بیاره!
خوب که تمام کتف و کمرش و پماد مالی کردم رفتم کنارش وایستادم و زل زدم به صورت جمع شده
از سوزشش و پوست قرمز شده اش..
-اوه اوه.. چقدر قرمز شدی.. نکنه می سوزه؟ اشکال نداره.. عوضش همه دردای عضلانیت تا چند روز
آینده خوبِ خوب می شه!

چشماش و باز کرد و با قفسه سینه ای که تند تند بالا پایین می شد و سفیدی پر خون شده چشماش
زل زد بهم.. من این پماد و برای درد جزئی مچ دستم خریده بودم و یه نقطه بیشتر ازش استفاده نکردم
که همون یه نقطه کبابم کرد.. حالا دیار داشت چی می کشید با این حجم از پمادی که رو پوست
چاک خورده و زخم خورده اش مالیدم؟!
با چهره ای که انگار لحظه به لحظه سنگی تر می شد خیره شدم بهش.. ولی ذهنم دوباره پرواز کرده
بود سمت جهنمی ترین روزای زندگیم که دیار ازش خبر نداشت..

-خیلی می سوزه نه؟ داری آتیش می گیری؟ حالا فرض کن اگه این سوزش.. یا حتی چند برابرش
توی قلبت بود چی می شد؟ اونم نه یکی دو روز.. دو ماه تمام.. فرض کن این سوزش توی چشمات
بود.. وقتی هر روز و هر دقیقه.. با نگاه منتظر و خیره به در خونه و صفحه گوشی خشک می شد و
آخرشم هیچی جز اشک نصیبش نمی شد!

حالا دیگه سرخی از صورت منقبض شده اش به بدنشم سرایت کرده بود و کم کم داشت کبود می
شد.. مسلماً این پماد تو حالت عادی همچین تاثیری نداره و اون زخما باعث ایجاد همچین وضعیتی
شده بودن!
دوش دستی و برداشتم و گفتم:

-حالا دیگه اشکال نداره.. برو خدا رو شکر کن که سوزش تو درمان داره.. نه مثل مال من که دیگه
خوب شدنی نیست.. چاره سوزش خارجی که می دونی چیه؟ آب یخ!
شیر آب و تا جایی که راه داشت سرد کردم و آب و با فشار رو سر و کمرش گرفتم. . چشماش و محکم
بسته بود و چیزی نمی گفت.. در حالیکه من فقط منتظر یه حرف بودم.. حتی التماسم نه.. منتظر یه
کلمه.. یا حتی صدا زدن اسمم برای تموم کردن این شکنجه روحی و جسمی..
ولی هیچی نمی گفت.. نفس کم آوردنش و زیر اون فشار شدید آب حس می کردم.. حتی تو اون چند

ماه زندگی مشترکمونم فهمیده بودم زیاد از دوش آب سرد خوشش نمیاد.. ولی بازم اعتراضی نمی کرد
تا من و متوقت کنه از این کارم..
هرچی صبر کردم دیدم فایده ای نداره.. دیار اونجایی که باید ساکت می شد و هیچی نمی گفت من و
عصبی می کرد.. ولی اینجایی که باید با یه کلمه حرف من و به خودم میاورد ساکت مونده بود.. این
رفتارش چه معنی داشت؟
یعنی با هدف خاصی این کارا رو می کرد؟ یعنی.. یعنی ممکن بود فقط می خواست من و آروم کنه؟
تا این حجم از خشمی که وجودم و پر کرده بود کم بشه؟ اگه اینجوری باشه که.. موفق شده!
شیر آب بستم و دوش و برگردوندم سر جاش.. صدای نفس های عمیق و تندی که دیار می کشید و
تو فضای حموم پخش می شد دلم و لرزوند.. لعنت به این حس پشیمونی که نمی ذاشت راضی باشم
از تلافی کارایی که با من کرده و بلایی که سر روح و روانم آورده..

روم و برگردوندم سمتش و با شرمندگی زل زدم به صورتش و قفسه سینه اش که حتی بدتر از منِ
تنگی نفس دار با شدت بالا و پایین می شد!
چشماش و باز کرد و اونم زل زد به من.. عجیب بود ولی دیگه مثل اون روز توی بیمارستان.. با دیدن
چشمای بازش خشمم فوران نمی کرد.. خالی شده بودم از خشم و پر شده بودم از پشیمونی..
هرچند که دیگه فایده ای نداشت و نمی شد به عقب برگردم.. وگرنه با وجود اینهمه احساس سبکیم
بازم این کار و تکرار نمی کردم!

قبل از اینکه حرفی بزنه و من و دوباره دگرگون کنه.. از حموم بردمش بیرون و سریع با حوله خشکش
کردم و پلاستیک و از دور پاهاش باز کردم..
زیر چشمی همه حواسم به قفسه سینه پهنش بود که رفته رفته آروم شد و از اون شدت تکون خوردن
اولیه اش خارج شد..
تازه تازه داشتم به عمق حماقتم پی می بردم.. اگه یهو در اثر همین سرد و گرم کردن دمای بدنش..

یه بلایی سرش می اومد می خواستم چه خاکی سرم بریزم؟ جواب خانواده اش و چی می دادم؟ چرا

بعضی وقتا آدم نمی تونه عقلش و برای تصمیماتی که داره می گیره به کار بندازه؟

تا زمانی که کمکش کردم لباساش و بپوشه و دوباره رو تخت دراز بکشه هیچ حرفی نزد و همینکه

لباسای خودمم پوشیدم و خواستم برم بیرون صدای خشدار و بی حالش به گوشم رسید:

-شرایطم واسه هر روز حموم کردن اوکی نیست.. ولی یادت نره که هفته ای دو سه بار باید برم.. گفتم

اگه ابزار و وسایلت تموم شد بری تهیه کنی یه وقت لنگ نمونی وسط کار!

پشتم بهش بود و اینبار به جای حرص خوردن از حرفش لبخندی رو لبم نشست که سریع جمعش

کردم و نذاشتم رو چهره ام تاثیر بذاره. .

ولی دروغ چرا.. از این شوخی هایی که در نهایت جدیت همیشگیش به زبون میاورد و انگار می خواست

باهاشون این منظور و برسونه که اوضاع و شرایط اونقدری هم بد و وخیم نیست.. خوشم می اومد!

یه نیم چرخ به سمتش زدم و گفتم:

-نگران نباش.. تا دلت بخواد وسایل دارم که به کارت بیاد..

می دیدم که سعی داره رو پهلوش بخوابه چون پشتش آش و لاش بود.. ولی با وجود دو تا پای گچ

گرفته شده تقریباً غیر ممکن بود..

-خوبه.. منتظر آشنایی با شغلای دیگه ات هستم!

نفسم و فوت کردم و رفتم بیرون.. این بشر تو مواقع لزوم چیزی کم از پسرخاله اش نداشت و تحت

هیچ شرایطی از زبون کم نمیاورد!

*

نصف شب بود که خسته و کلافه از بیخوابی و فکر و خیالم.. آروم و بی سر و صدا رفتم تو اتاق دیار..

صدای نفس های منظمش نشون می داد که برعکس من غرق خوابه.. شایدم تاثیر بلایی بود که تو

حموم سرش آوردم و توانش و ازش گرفت..

بغضی که چند ساعت تو گلوم نگه داشته بودم چیزی نمونده بود بترکه.. اونم با صدای بلندی که

مطمئناً دیار و بیدار می کرد.. واسه همین دستم و گرفتم جلوی دهنم و آروم از اون سمت تخت بهش

نزدیک شدم..

به پهلو رو تخت دراز کشیدم و زل زدم به چهره غرق خوابش که با نور آباژور مشخص بود.. من کی

انقدر سنگدل شده بودم که درد کشیدن یه آدم و اونم تا این حد به چشم می دیدم و کاری نمی کردم..

اصلاً کی انقدر سنگدل شده بودم که خودم باعث درد کشیدن یه آدم باشم؟ اونم کسی که یه هفته

پیش با دوتا پای شکسته شده به اندازه کافی درد تحمل کرده بود!

نفس عمیقی کشیدم برای آروم شدن التهابم و پس زدن بغضم که حالم بدتر شد با استشمام عطر دیار..

همون عطری که به دروغ بهش گفتم وقتی نزدیکمه اذیتم می کنه..

ولی کی می تونست این حقیقت و انکار کنه که من بوی عطرش و از همون اولین دیدارمون حس کردم

و توجهم بهش جلب شد..

چون بوش من و یاد بابام میانداخت.. همون آرامش.. همون حس خنگی که تو تمام رگ و پی بدنم

نفوذ می کرد.. عجیب بود ولی من حتی از این عطر حس امنیتم می گرفتم.. امنیتی که دو ماه جای
خالیش و بدجوری تو زندگیم حس می کردم!
دستم و جلوی دهنم نگه داشتم و به بغضم اجازه ترکیدن دادم.. چون دیگه نگه داشتنش غیر ممکن
شده بود.. چرا همچین کاری باهاش کردم؟ چه حقی داشتم که این بلاها رو سرش بیارم؟

من به میل خودش وارد زندگیش نشدم که ازش انتظار شوهر بودن داشتم.. چرا اصلاً به این مسئله
فکر نمی کردم که همه چیز با یه بازی و نقشه شروع شد.. چرا فکر نمی کردم اونی که باید طلبکار
باشه از این دامی که براش پهن شده دیاره.. نه من!
من اومدم وسط زندگیش تا منصرفش کنم از اون مسابقه.. نه اینکه برای خودم یه دلگرمی ایجاد کنم
واسه روزای آینده که کسی دیگه تو زندگیم نیست. . من قرار بود براش بشم دلیل زندگی.. نه اینکه
وسط بدبختی ها و دلمشغولی هاش دنبال انگیزه برای خودم بگردم..

چرا تا این حد مسئولیت دیار و سنگین کردم و تا این حد توقعم و بالا بردم که حالا این حق و به
خودم بدم به خاطر دو ماه نبودنش تمام دردایی که کشیدم و تحمل کنه؟
نمیگم ازش دلگیر نیستم.. نمیگم بخشیدمش و همه اون روزا رو فراموش کردم.. ولی حقش این نبود
که تا این حد تحقیر و اذیت بشه اونم سر زندگی و ازدواجی که با اجبار پا توش گذاشت!
با یاد چهره جمع شده از دردش وسط حموم و زخمایی که با دست خودم رو پوست کمرش به یادگار
گذاشتم یه دستم و نوازش گونه رو بازوش کشیدم و با گریه ای که انگار قصد بند اومدن نداشت نالیدم:
-چرا هیچی نگفتی؟ چرا گذاشتی تا اونجا پیش برم دیار!
صدای هق زدنم یه لحظه بی اختیار بلند شد و همون باعث شد دیار از جاش بپره و با چشمای گرد
شده رو تخت نیم خیز بشه.. دستم و سریع کشیدم عقب و لبم و به دندون گرفتم که روش و برگردوند
سمتم و با دقت تو تاریکی به چهره خیس از اشکم زل زد و با گیجی پرسید:

-چی شده؟!

نفسی گرفتم و بازدمم و لرزون و بریده بریده بیرون فرستادم..

-پشتت.. می سوزه؟!

نفسش و فوت کرد و دوباره دراز کشید..

-نه!

-دروغ نگو.. مگه می شه نسوزه؟!

-انقدری نیست که نشه تحملش کرد.. نه اندازه دردی که تو کشیدی و دم نزدی!

-من نمی خواستم این کار و بکنم.. اصلاً.. اصلاً نفهمیدم چی شد.. انگار یه آدم دیگه شده بودم. اختیار کارام دست خودم نبود.. ببخ.

-مهم نیست آلما.. معذرت خواهی نکن به خاطر کاری که با اختیار خودت انجام ندادی..

روش و به سمتم چرخوند و تو چشمام خیره شد..

-بالاخره همه امون.. یه روزایی داریم که افسار زندگیمون دست خودمون نباشه!

DONYAIEMAMNOE

می دونستم منظورش خودش بود.. از این طریق می خواست بهم بفهمونه که اونم لازم نیست به خاطر

این دو ماهی که مجبور شده بره معذرت خواهی کنه..
اشکای صورتم و پاک کردم و سرم و به تایید تکون دادم..
-باشه.. شب بخیر..
روم و برگردوندم از تخت برم پایین که دستش رو پهلوم نشست و نگهم داشت..
-بمون همینجا!
عقلم می گفت برو و دلم ساز مخالف می زد.. چی عایدم شد امروز که مثلاً دلم و خفه کردم و با عقلم
پیش رفتم؟ هیچی.. فقط پشیمونی و عذاب وجدان.. حالا یه بارم به حرف دلم گوش بدم.. شاید حال
و روزم بعدش بهتر از الآن باشه..
بدون اینکه فاصله ام و باهاش کم کنم یا برگردم سمتش.. همونجوری پشت بهش به پهلو دراز کشیدم
و خوابیدم.. مطمئن بودم که اگه برگردم تو اتاق خودم تا صبح از فکر و خیال خوابم نمی بره.. ولی
اینجا
DONYAIEMAMNOE
با این آرامشی که تو فضا بود.. با حس حضور کسی که تنهاییم و از یادم می برد.. با حرکات نوازش

گونه دستش رو پهلوم که داشت گرمم می کرد.. هرکس دیگه ای هم جای من بود.. به دقیقه نکشیده
خوابش می برد.. یه خواب آروم و بی دغدغه.. که خیلی وقته باهاش غریبه بودم!
*
ظرف شکلات و روی میز سر دادم سمت نریمان و گفتم:
-بخور چاییت یخ کرد..
نگاه خسته اش و از نقطه نامعلومی که روی میز گیر کرده بود گرفت و لیوانش و برداشت.. ولی قبل از
اینکه چاییش و بخوره پرسید:
-هیچی از مسابقه نمیگه؟
سرم و انداختم بالا..
-نه من پرسیدم.. نه اون چیزی گفت؟
-یعنی.. ممکنه این سری هم کنسل شده باشه؟
-نمی دونم.. ولی فکر نمی کنم اگه به کل کنسل شده باشه و نتونه شرکت کنه انقدر آروم باشه..
-بدبختی اینه که باید از همین آروم بودن دیار ترسید.. سال پیش که تو زدی چرخای ماشینش و

ترکوندی هم تا یه هفته همینجوری بود.. آروم و ساکت یه گوشه می نشست و با هیچ کس حرف نمی
زد..

-نه نه.. منظورم از آروم این نیست.. یعنی خب.. چطوری بگم.. خیلی معمولیه .. با من حرف می زنه..

حتی.. حتی لا به لای حرفاش شوخی می کنه.. دیگه واقعاً نمی تونم تشخیص بدم.. چهره و شخصیت
واقعیش چیه.. ولی الآن.. به نظر من خیلی عادی برخورد می کنه.. حتی با گچ گرفتن پاهاش..

نریمان یه کم با ابروهای بالا رفته بهم زل زد و بعد حین خاروندن پیشونیش پرسید:

-دیار شوخی می کنه؟

-نه از اون شوخیا که بشینی بهش غش غش بخندی.. منظورم اینه که.. چه می دونم.. متلک میندازه..

حس می کنم یه حرفایی می خواد بزنه که حالم و خوب کنه.. از همین کارا دیگه..

-آهان..

این و گفت و حین مزه مزه کردن چاییش نگاه دلتنگ و حسرت زده اش و دوخت به طبقه بالا.. هرچند
از اینجا چیزی از اتاق دیار معلوم نبود ولی انگار امید داشت به دیدنش از همین فاصله.. این برادری که
مشخص بود از دلتنگی داره بال بال می زنه..
تا الآن نسخه ای برای کسی نمی پیچیدم.. چون به نظرم به من ربطی نداشت.. از طرفی هم خودم
انقدر از دیار شاکی و گله مند بودم که ترجیح می دادم کس دیگه ای هم جز خودم اونم برای آزار
دادنش نزدیکش نشه.
خاله رخشان و جهانگیرخان بهش سر می زدن.. ولی نریمان تمام این دو هفته می اومد و همین پایین
می نشست و از حال دیار می پرسید و بدون سر زدن بهش می رفت..
اینبار دیگه طاقت نیاوردم و گفتم:
-چرا نمیری ببینیش؟
لبخند قشنگ همیشگیش رو لباش شکل گرفت ولی جلوی نگاه متعجب و مات مونده من.. چشماش
تو ثانیه ای پر از اشک شد و لب زد:

-اون نمی خواد من و ببینه!

-از کجا مطمئنی؟ یعنی هنوز دیار و نشناختی؟ نمی دونی چقدر غده؟ مگه میشه نخواد تو رو ببینه؟

-دو ماه و نیمه که با من یه کلمه هم حرف نزده آلما! اونم منی که یه روزایی.. تنها همصحبتش بودم

و حرفی که صد سالم به بقیه نمی زد فقط به من می گفت!

نمی خواستم ناراحتش کنم تو این حالت به شدت غمگینی که حتی با بغض و صدای لرزون داشت

حرف می زد. ولی باید می فهمید که خودشم کم اشتباه نداشته!

-تویی که این و می دونی. . الآن به دیار حق نمیدی بابت اینهمه دلخوری که ازت داره؟!

سرش و انداخت پایین که ادامه دادم:

-کاری با بلایی که این وسط سر من و زندگیم اومد ندارم.. کاری با اینکه می تونست برام شوهر باشه

و نشد.. نخواست که بشه هم ندارم.. ولی چند روز پیش.. یه اتفاقی افتاد که.. انگار ذهنیت منم نسبت

به این قضیه تغییر داد.. تو ناراحتی از اینکه چرا دیار دیگه باهات حرف نمی زنه.. منم ناراحتم از اینکه

چرا من و ول کرد و رفت.. ولی به نظرت جفتمون نباید بهش حق بدیم؟ تو از اعتمادش سوء استفاده
کردی و همین حرفایی که به قول خودت به هیچ کس دیگه نمی زد و گذاشتی کف دست باباش.. اونم
با همدستی من برای زندگیش مسیری تعیین کرد که مطمئناً خودش تو شرایط عادی سمتش نمی
رفت.. یه ازدواج و زندگی مشترک تحمیلی.. یه اجبار برای دست کشیدن از برنامه هایی که اینهمه
براش زحمت کشیده.. هرکی باشه.. وقتی یهو به خودش بیاد و بفهمه همه آدمای مورد اعتماد زندگیش..
بهش نارو زدن.. همین کار و می کنه..
بالاخره مقاومتش از بین رفت و قطره اشکش سر خورد رو صورتش.. ولی سریع پاکش کرد و نفسش و
لرزون بیرون فرستاد..
-پس حق ما این وسط چی می شه آلما؟! نباید برای نگه داشتن یکی از عزیزترین آدمای زندگیمون
تلاش کنیم ؟
-چرا.. تو هم حق داری ولی.. حرف من فقط این بود که.. نمی شه به دیار به خاطر این رفتارش حق

نداد.. شاید ما زیادی ازش توقع داشتیم که تو دو سه ماه جوری وابسته این زندگی جدیدش بشه.. که
دیگه به کل فکر مسابقه و انتقام و برادر مرحومش و از سرش بیرون کنه.. ولی همچین چیزی غیر
ممکنه!
سرش و به تایید تکون داد و با نگاهی به ساعتش از جاش بلند شد..
-من دیگه برم.. ببخشید هر روز هرروز میام مزاحمت می شم.. روی ماه نکبتش و ببوس از طرف من!
منم از جام بلند شدم و پشت سرش راه افتادم سمت در..

-منظور من از حرفام این نبود که به حال خودش بذاریش و هیچ کاری برای تغییر شرایط نکنی!
وایستاد و چرخید سمتم..
-چیکار می تونم بکنم؟!
-دیار دلخوره.. مغروره.. غده.. کینه ایه.. ولی حاضرم قسم بخورم نریمان.. انقدر تو رو دوست داره.. که
همین الآن با همه دلخوریاش داره تو آتیش این دلتنگی و دوری می سوزه.. شاید اونم منتظر توئه

فقط.. واسه دوباره رفیق شدنتون. دوباره برادر شدنتون.. دیار..
اون شبی که خبر تصادف تو رو بهش
دادن.. یه بار مرد و زنده شد.. همچین احساس و رابطه محکمی..
به نظر خودت انقدر راحت از بین
میره؟ که فکر می کنی نمی خواد ببیندت و اگه بری طرفش
پست می زنه؟
چند لحظه تو سکوت بهم زل زد با قیافه درمونده ای که به ندرت
ازش دیده بودم و هربار که شاهدش
بودم دلیلش دیار بود..
با نگاهی دوباره به پله ها دستی به صورتش کشید و برگشت
سمت در..
-باشه یه وقت دیگه..
اینبار دیگه چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم تا وقتی که در و
باز کرد ولی بیرون نرفت و همونجا
وایستاد.. مکثش نشونه تردید و شایدم ترسش بود..
شاید.. شاید حق داشت و من زیادی داشتم خوش بینانه به قضیه
نگاه می کردم.. شاید اصلاً نباید
تشویقش می کردم تا بره سمت دیار.. چون این آدمی که من
داشتم می دیدم.. با یه بار دیگه پس زده

شدن از سمت دیار.. به کل خورد می شد و از بین می رفت!
هنوز داشتم بهش نگاه می کردم که یهو در و بست و برگشت تو سالن و بدون زدن کوچکترین حرفی
با قدم های بلند پله ها رو دو تا یکی رفت بالا..
xxxxx

طبق معمول این دو هفته رو تخت لم داده بودم و داشتم پیام های گروه مسابقه رو تو گوشیم چک
می کردم که در بی هوا باز شد و تا خواستم سرم و بلند کنم و ببینم کی اینجوری وحشیانه اومد تو
اتاق یه جسمی سنگین از گردنم آویزون شد و لبای سردش رو پیشونیم چسبید..
زمان زیادی لازم نداشتم تا بفهمم کیه.. من آدما رو از قیافه تشخیص نمی دادم.. بوی عطرشون و از
حفظ بودم.. به خصوص عطر آدمایی رو که برام مهم بودن و مجرای تنفسیم با چند روز دوریشون فوری
سراغشون و می گرفت.. خبر نداشت که چقدر بی معرفت دور و برم و گرفته!
چند تا نفس عمیق کشیدم برای آروم گرفتن قلبی که بدون اجازه من ضربانش تند شده بود و بعد

دستای نریمان و از دور گردنم باز کردم..
فاصله گرفت ولی من سرم و بالا نگرفتم.. موقع جدا شدنش یه قطره اشک ریخت رو پیشونیم و من به
هیچ وجه دلم نمی خواست چشمای گریونش و ببینم.
ولی خیلی طول نکشید که با صدای پر از بغضش خط انداخت رو اعصاب و روانم.. مرتیکه نره خر چرا
عین بچه ها گریه می کنه؟!
-دیار.. یعنی ارزش ندارم بعد از دو ماه و نیم حتی یه نگاه به من بندازی؟!
همچنان در حال کنترل کردن خودم بودم که صداش و بالاتر برد:
-با توام!
سرم و بلند کردم و زل زدم بهش.. خیره تو چشمای خیس شده اش.. دروغ ترین حرف عمرم و مثل
خودش با صدای بلند به زبون آوردم:
-نه نریمان.. ارزش نداری.. نه فقط تو.. هرکسی که گند بزنه به باورا و اعتماد من به کل خط می خوره
از زندگیم.. چه برسه به اینکه بخوام به اندازه نگاه کردن و حرف زدن وقت صرفشون کنم!

یه کم ناباورانه نگاهم کرد و اشکاش و پس زد.. همینطور که اومد سمتم با عصبانیت توپید:

-دیوث عوضی من واسه خودم این کار و کردم؟ منِ خر بعد از تو باید خودم و سر به نیست می کردم
که داداشم داشت جلوی چشمام خودش و به کشتن می داد و من دست رو دست گذاشتم. .
-الآن مگه چیزی عوض شده؟ چه با نقشه های مسخره شما که زندگی اون دختر بیچاره هم درگیر
کرد.. چه بدون اون نقشه ها من کار خودم و کردم و تا این مرحله اومدم.. پس چه فایده ای داشت این
کارا به جز خط خوردن اسمت از لیست آدمای مورد اعتماد زندگیم؟!
تا اومد حرف بزنه با عصبانیت بیشتری ادامه دادم:
-اصلاً تو خجالت نکشیدی از خودت و سن و سالت و این هیکل بی بخاری که گنده کردی.. وقتی
عین بچه های دو ساله رفتی هرچی بهت گفتم و گذاشتی کف دست بابام؟!

-من چیزی بهش نگفتم آشغال زبون نفهم.. خودش یه چیزایی فهمیده بود. از من پرسید.. منم دیدم
انکار کردنش دیگه فایده نداره چون اول و آخر خودش از همه چیز خبردار می شد.. تو عین کبک
سرت و فرو کردی توی برف فکر کردی هیچ کسی هم تو و کارات و نمی بینه!
انقدر با زور و حرص و عصبانیت حرف می زد که به نفس نفس افتاده بود.. عصبانیت منم کمتر از
خودش نبود ولی نگران سکته کردنش بودم که وایستادم تا حرفاش و بزنه..
-خیلی زور داره برام دیار.. شاید به خاطر نارو خوردنت و نقشه هایی که ما واست کشیدیم بهت حق
بدم که عصبانی بشی.. ولی هیچ رقمه تو کتم نمیره که چرا الآن تو طلبکاری؟ دو سال تمامه که با
کارات گه زدی به زندگی ما.. اومدی به من گفتی می خوام واسه انتقام تو مسابقه شرکت کنم.. گفتم
خطرناکه تو هیچی بلد نیستی.. گفتی یاد می گیرم.. گفتم یهو دیدی تهش خودتم سر به نیست شدی

گفتی مهم نیست.. همه زندگی من مازیار بود که رفت.. دیگه مهم نیست از این بعدم چه جوری قراره
بگذره.. به همین راحتی.. منی که همه چشم امیدم توی زندگیم به تو بود.. منی که از ده دوازده سالگیم
تو رو کردم بت خودم و شدی داداش بزرگم.. اصلاً فهمیدی چه حالی شدم وقتی این حرف و ازت
شنیدم؟ آره بارها بهم ثابت کردی که هوام و داری و برات مهمم.. ولی فکر می کنی مسئولیتت فقط تا
وقتیه که زنده ای.. دیگه نمی دونی بعد از رفتن تو.. همون بلایی سر من میاد.. که سر تو اومد بعد از
مرگ مازیار! اصلاً من به جهنم.. بابای خودم من و آدم حساب نمی کرد از بقیه هم توقعی ندارم.. تکلیف

بابات چی می شه وقتی برای دومین بار باید با دست خودش پسر جوونش و خاک کنه؟ تکلیف زنت
چی م ی شه که یه بار با مرگ باباش مرد.. یه بار با دیدن نامردی های تو مرد.. یه بارم لابد قراره بعد از
مرگت بمیره..! آدمی به خودخواهی تو توی زندگیم ندیدم.. شاید بگی منم دیگه چیزی از این زندگی

نمی خوام و هدفم مرگه.. ولی اصلاً حالیت نیست که چند تا آدم دیگه هم داری فدای هدف تخمیت
می کنی. .
دستی از بالا تا پایین رو صورتش کشید و نفسش و با حرص فوت کرد..
-من نمی فهمم آخه چرا یه جوری رفتار می کنی که انگار تافته جدا بافته ای.. انگار فقط تو توی این
دنیا به این گندگی برادر کوچیکترت و از دست دادی و همه عالم و آدم باید بهت حق بدن که واسه
انتقام از کسی که فقط فکر می کنی قاتل باشه خودت و پرت کنی تو چاه مرگ! همه مردم ناراحت
می شن.. غصه می خورن.. عزا می گیرن.. حتی افسرده می شن بعد از مرگ عزیزاشون.. نمونه اش
همین آلما که وضعیتش بعد از فوت باباش خیلی خیلی بدتر و سخت تر از توئه ولی بازم خودش
و محکم و قوی نگه داشت و دم نزد. . اینکه یکی بخواد کار خودشم بعد از مرگ اطرافیانش تموم کنه
فقط از عده یه آدم نابالغ و کله شق برمیاد که تو ثابت کردی همچین آدمی

قبل از تموم شدن حرفش دستم و دراز کردم و یقه لباسش و تو مشتم گرفتم و کشید مش سمت
خودم.. انقدری زور و هیکل داشت که از پس من بربیاد ولی حرکتم یهویی بود و باعث شد بیفته کنارم
رو تخت..
دوباره کشیدمش تا باهام چشم تو چشم شه و تو همون حال از لای دندونای کلید شده ام غریدم:
-تو هیچی نمی دونی نریمان.. پس انقدر برای خودت شر و ور تحویلم نده. . نمی فهمی چه دردی تو
سینه منه.. نمی فهمی فکر کردن به چه چیزایی من و مجبورم می کنه.. من و محکومم می کنه به
این زندگی . وگرنه کی دوست داره از خانواده اش.. از زنی که فقط چند ماه وارد زندگیش شده و می
تونست باهاش خوشبخت ترین آدم دنیا بشه دست بکشه و بره سراغ راهی که تهش مرگه؟! نمی فهمی
که جهنم زندگی من خیلی وقته که شروع شده.. فقط دو ساله که دلیلی واسه تحملش ندارم. . که اگه
می دونستی الآن واسه من درباره خودخواهی و بی شعوری و کله شق بودنم سخنرانی راه نمینداختی!

شاید خودت اولین نفری بودی که بهم حق می دادی!

نگاهش یه کم بین چشمام که به احتمال زیاد خون افتاده بود از فشار عصبی که داشتم تحملش می
کردم جا به جا شد و حین جمع و جور کردن خودش روی تخت گفت:
-تقصیر من چیه؟ وقتی انقدر محرمم نمی دونی.. که بهم همه چیز و بگی.. فکر کردی نمی دونم یه
مرگت هست و اون مسابقه همه راز زندگیت نبوده که ازش خبر دارم؟! فکر کردی نمی دونم یه قسمتی
از زندگیت مربوط می شه به اون غیب شدن های هرازگاهت که نمی ذاری کسی ازش خبردار بشه؟
انقدری هم که خیال می کنی احمق نیستم که نفهمم همه دردت مرگ مازیار نبوده.. ولی اصلاً کاری
به این چیزا ندارم.. کاری به این ندارم که تو چقدر دلیل منطقی برای هفت خط شدن و ریسک کردن
سر زندگیت داری.. الآن فقط دلم می خواد خودت و بذاری جای من.. اگه یه روزی حالا خودم می

گفتم یا خودت متوجه می شدی که دارم تو همچین راهی وارد می شم و تو از هیچ طریقی زورت نمی
رسه تا منصرفم کنی.. چیکار می کردی؟ تو رو خدا خوب فکر کن بعد جوابم و بده..
اولش خواستم فقط برای از سر وا کنی بگم این دو تا مسئله با هم فرق داره.. ولی وقتی به قول خودش
خوب فکر کردم و خودم و گذاشتم جاش.. تنها چیزی که به ذهنم رسید و به زبون آوردم:
-قلم جفت پاهات و با دستای خودم می شکوندم!
با چشمای ریز شده زل زد بهم و بعد روش و گرفت..
-مرده شور این روحیه خشنت و ببره!
تا اومدم حرفی بزنم انگشتش و بالا گرفت و با تهدید گفت:
-بگی اونم به وقتش پاره ات می کنما!
-شجاع شدی!
-می بینی که.. فعلاً من من سرپا ام تو درازکش.. قدرت برتر میدون تا دو ماه آینده داداشته.. پس
بیخودی واسه من اولدورم بولدورم نکن که به هیچ جام نمی گیرمش هفت خط زپرتی!

نفهمیدم چی شد.. ولی مطمئناً به اختیار خودم نبود که دستم و گذاشتم رو شونه اش و کشیدمش تو
بغلم. . معمولاً از این فیلم هندی بازی ها خوشم نمی اومد و هرجا می دیدم برام مسخره بود ولی حالا..
می فهمیدم یه چیزایی دست خود آدم نیست..
هیچ وقت برام پیش نیومده بود که دو ماه و نیم با نریمان حرف نزنم و این مسئله انگار علی رغم انکار
کردنم زیای برام سنگین بود که حالا همچین حرکات بعیدی ازم سر می زد..
نریمان که انگار مثل خودم چند ثانیه شوکه بود از این حرکت یهوییم بالاخره دستاش و بالا آورد و
اونم محکم بغلم کرد. .
-مریضتم به خدا داداشم..
صدای نفس لرزونش که تو گوشم پیچید خودم و عقب کشیدم و گفتم:
-یه بار دیگه زر زر کنی می کوبم تو دهنتا!
چشماش خیس بود ولی لباش می خندید و با همون لبا طبق عادت مزخرف همیشگیش بوسه ای به

گونه ام چسبوند و قبل از اینکه دستم برای جدا کردنش بلند شه خودش عقب کشید..

اینبار خم شد و یه بوسه دیگه به گچ پام زد و دیدم اون یه قطره اشکی که گچ و خیس کرد ولی سریع

صورتش و پاک کرد و با چشمای پر هیجانش بهم خیره شد..

یعنی انقدر حالش بد بود از دوری من که حالا اینجوری داشت خودش و خالی می کرد؟!

-بخشیدی؟

-اگه نبخشیده بودم الآن جرات این کارا رو داشتی؟!

-نه ولی فقط این و بدون که مرگه برام قهر و رو برگردوندنت.. حتی اگه از نظرت لوس باشم و بچه!

اون لحظه فقط داشتم حسرت می خوردم.. که کاش منم مثل نریمان می تونستم احساساتم و انقدر

راحت به زبون بیارم و بگم حس منم کم از مرگ نبود و این دوری دو ماهه بارها نفس برید ازم..

ولی ساکت موندم و نریمان اینبار پرسید:

DONYAIEMAMNOE

-بهم میگی.. بهم میگی از اون دردی که تو دلته..

سرم و به تاج تخت تکیه دادم و چشمام و بستم. .

-نه.. نمی دونم.. شاید یه روزی بگم.. البته روزی که بخوام همه عالم و آدم به وسیله تو ازش خبردار
بشن!

-تیکه ننداز نکبت..

به مشت ضربه ای به رون پام زد که دردی تو استخون پام پیچید و چهره ام و جمع کرد..

-چی شد؟ محکم زدم؟

-نه!

-درد می کنه؟ سخته نه؟! بگو یه کاری بکنم برات اینجوری که می بینم دراز به دراز افتادی جلوم
ملاله برام!

لای چشمام و باز کردم و زل زدم به چهره درمونده اش!

-می خاره.. می تونی بخارونیش؟!

نگاهش و از صورتم گرفت و زل زد به گچ پام.. دستش و برد پشت گردنش و با قیافه ماتم زده ای که
من و به خنده میداخت گفت:

-آخه بیشرف.. اینهمه جا واسه خاروندن که هم انگشت میره توش هم دست.. چرا باید صاف جایی
بخاره که هیچ جوره نتونی به حریمش تجاوز کنی؟!

-پس دهنت و ببند و انقدر بیخودی حرف نزن..

یه کم مکث کرد و با تردید اسمم و صدا زد:

-دیار؟

-هوم؟!

-مسابقه چی شد؟

-پنج مرحله اش تموم شد..

-خب.. خب پس پات.. ..

-اون مرحله رو تا آخر رفتم. موقع برگشتن افتادم.. به هر حال رفتم دور بعد..

-یعنی.. یعنی با این وضعیت پات می تونی شرکت کنی؟

-بیخودی امیدوار نشو یه راهی براش پیدا می کنم! حالا خیلی مونده تا مرحله بعدی!

دیگه ساکت شد و چیزی نپرسید و همینکه خواستم چشمام و باز کنم و ببینم چیکار داره می کنه

یهو یه چیز از روم پرید و اون سمت تخت فرو رفت..

سرم و برگردوندم که دیدم به پهلو خوابیده و تو خودش جمع شده.. یه چشمش و باز کرد و نگاهم و

که دید دوباره چشماش و بست و گفت:

-یه نیم ساعت هیچی نگو.. بذار یه چرت بزنم.. یه نکبت بی همه چیزی چند وقته خواب راحت و ازم
گرفته!

-محض اطلاعت اونجا دیگه جای تو نیست..

-مطمئناً با اون گندی که تو زدی جای آلما هم نیست..

مکثی کرد و با صدایی که جدی جدی خشدار شده بود و خمار خواب ادامه داد:

-البته انقدر خانوم هست که اگه ببینه اینجا خوابیدم چیزی نگه.. الآنم اون تحریکم کرد بیام اینجا
وگرنه مثل این دو هفته می خواستم بدون دیدنت برگردم!

تو یه لحظه دو تا شوک همزمان بهم وارد شد.. اول اینکه آلما از نریمان خواسته بود بیاد پیش من و
یه جورایی تلاش کرده بود واسه درست شدن این رابطه.. اونم وقتی هنوز نگاهش به من با اخم و
دلخوری همراهه..

دوم اینکه.. نریمان دو هفته می اومده اینجا و بدون سر زدن به من برمی گشته.. دلیلش پرسیدن

نداشت.. بهتر از هرکسی می شناختم این ولد چموش و که می ترسید باهاش بد رفتاری کنم و نمی
اومد سراغم!
بی اختیار عمیق تر به نیم رخ غرق خوابش خیره شدم و تازه داشتم درک می کردم که چقدر دلم
براش تنگ شده بود.. رابطه من و نریمان فقط مربوط به این دو سالی که من مازیار و تو زندگیم نداشتم
نبود.. خیلی وقت بود که شده بودیم دو تا دوست از برادر نزدیک تر.
شاید از همون روزایی که یواشکی فهمیده بود باباش تا چه حد غرق شده تو عیاشی و زن بازی و دیگه
انقدری وقیح شده بود که زنا رو توی خونه و اتاق مشترکش با خاله رخشانم می آورد..
اون موقعی ک ه فقط ده دوازده سالش بود.. ولی با این حال به غرورش برخورد و به روی باباش آورد..
اونم جوری کوبوند تو گوشش که تا چند روز خوب نمی شنید..
از اون روزا بود که درد نریمان شد درد من.. روزایی که بی پناهی و از دست دادن پشتوانه ای مثل پدر

و نداشتن پشتوانه ای مثل برادر و خیلی راحت تو چشماش می دیدم و نتونستم بذارم این حجم از
درموندگی تو وجودش ریشه دار بشه. . از اون روزا بود که نریمانم شد جزئی از خط قرمزای زندگیم!
نگاهم به سمت موهای پرپشتش کشیده شد و یهو چشمم افتاد به یه تار موی سفیدی که لا به لای
موهای سیاهش بدجوری تو ذوق می زد..
اخمام رفت تو هم.. زود بود واسه خودنمایی این تارهای بی رحم و اعصاب خورد کن که حتی اگه
پشتشون هزارتا دلیل علمی و ژنتیکی باشه بازم اولین چیزی که با دیدنشون به ذهن آدم می رسه
پیریه!
دستم و لا به لای موهاش فرو کردم و با یه کم دقت اون تار و دور انگشتم پیچوندم و یهو کندمش!
مثل برق گرفته ها از جاش پاشد و دستی رو قسمت کنده شده کشید و با بهت زل زد بهم که تار موش
و نشونش دادم..
-آشغال مرض داری مگه؟

DONYAIEMAMNOE

-وصله ناجور بود.. کندمش!

چشمای خون افتاده اش نشون می داد که جدی جدی تو همین چند دقیقه خوابش برده و الآنم دوباره

به حالت اولش برگشت و چشماش و بست..

-خدا شفات بده!

لبخندی زدم و روم و برگردوندم.. یه حجم سنگینی از روی سینه ام برداشته شده بود و حس می کردم

دارم راحت تر نفس می کشم.. ولی نه اونقدری که ذهنم از هر فکر و خیال اضافه ای راحت باشه..

سنگین ترین وزنه ای که راه گلوم و می بست.. آلما بود و من با اینکه حس می کردم راه حل از بین

بردن کامل دلخوریش دست خودمه.. ولی هنوز تردید داشتم برای عملی کردنش..

با صدای تق تق در چشمام و باز کردم و منتظر موندم که آلما اومد تو و همون چند قدم اول با دیدن

نریمانی که کنارم رو تخت خوابش برده بود سرجاش وایستاد..

لبخند کوچیکی که رو لبش نشست و من عجیب دلتنگ دیدنش بودم.. با حس نگاه خیره من محو

شد.. پر اخم تو صورتم زل زد و گفت:

-دارم میرم شام درست کنم.. هروقت بیدار شد بگو شام بمونه..
روش و برگردوند بره که نفهمیدم چی شد با همون حسی که همیشه تو وجودم بود و ترغیبم می کرد
برای درآوردن حرصش گفتم:
-لیست اون غذاها رو که دور نینداختی؟
پشتش به من بود و فقط دستش و دیدم که یه لحظه مشت شد و بعد برگشت طرفم..
-نه.. هنوز دارمش نگران نباش!
رفت بیرون و من اینبار یه لبخند کامل تر و واقعی تر نشوندم از تصور کاری که می خواست بکنه و یه
جورایی خودم بهش خط دادم. .

شاید کارم از نظر هرکسی خودآزاری محسوب می شد.. ولی من بیشتر داشتم تلاش می کردم برای
آروم کردن درون متلاطم آلما.. تا شاید با همین آزارای کوچیکی که بهم می رسونه.. دل پر داغش
خنک بشه!
*
قاشق غذا رو تو دهنم فرو کردم که یه لحظه نگاهم افتاد به نیش باز شده نریمان و نگاه جلبش.. لقمه

ام و قورت دادم و سرم و به دو طرف تکون دادم..

-چته؟!

نیم نگاهی به آلما که کنارش سر سفره نشسته بود و سعی داشت اصلاً به من و غذا خوردنم نگاه نکنه

انداخت و با اشاره به بشقابم گفت:

-قیمه بادمجون می خوری.. جریان چیه؟ افتادن از ارتفاع تو تغییر ذائقه تاثیر داره؟

نفسم و با عصبانیت بیرون فرستادم و گفتم:

-لابد داره.. خوبه که یه چیزی به معلوماتت جزئی و فقیرت اضافه شد.. غذات و بخور!

شاید به نظر می رسید که فقط برای ساکت کردن نریمان این حرف و به زبون آورده باشم.. ولی در

اصل خودمم داشتم به همچین باوری می رسیدم.

غذایی که آلما درست کرده بود.. با اینکه سعی داشت با درست کردنش من و گشنه نگه داره.. ولی

بدجوری داشت بهم می چسبید و از خودم متعجب بودم که چرا تا الآن خودم و دور نگه داشته بودم

از این غذاها.. البته شایدم.. آشپزش تاثیر به سزایی داشت تو مزه دار شدنش..

گلوم و صاف کردم و رو به نریمانی که دیگه زیادی خوش به حال شده بود از این آشتی و بخشیده
شدنش گفتم:
-شرکت در چه حاله؟!

-همه چی امن و امان.. سفارشات سر جاشه.. قراردادای توپ جدید بستیم.. ولی خب.. نیروی طراحی
هنوز کم داریم دیگه. . خیلی از طرح ها رو خودم می زنم.. گلاب به روتون سائیده شدم.. محض اطلاع
دارم وظیفه جفتتون و یه تنه انجام میدم!
نگاه متعجبی به من و آلما که تو سکوت داشتیم غذامون و می خوردیم انداخت و گفت:
-اصلاً هم به روی خودتون نیاریدا..
آلما لبخندی به روش زد و بی اهمیت به من و وضعیتی که باعث می شد محتاجش باشم با خیال
راحت گفت:
-من می تونم فردا چند ساعت بیام!
نریمانم انگار کاملاً تو جبهه اش بود که دل به دلش می داد واسه خورد کردن اعصاب من!

-خدایی اگه بیای که دمت گرم.. چون فردا اون خواننده هه می خواد بیاد واسه یه تیزر تبلیغاتی..

لوکشینم نداریم می خوایم تو شرکت خودمون فیلم بگیریم ازش.. واسه همین من سرم گرم اونه نمی

رسم دیگه طراحی انجام بدم..

-کدوم خواننده؟!

-بابا همون که این آهنگه رو خونده دیگه..

یهو زد زیر آواز و شروع کرد یکی از آهنگای اون خواننده رو با صدایی که سعی می کرد شبیهش باشه

خوندن که آلما ذوق زده پرید وسط آواز خوندش..

-راست میگی؟ اون می خواد بیاد شرکت؟

-آره دیگه دروغم چیه؟

-پس من فردا حتماً میام.. چون واقعاً دلم می خواد از نزدیک ببینمش.. باورت میشه که همه آهنگاش

و تو گوشیم دارم؟ خیلی خوب می خونه!

به خودم که اومدم دیدم دسته قاشق داره خم می شه تو دستم از فشاری که بهش وارد می کردم. . می

دونستم اگه ساکت بمونم همینجوری تا دلشون بخواد سوءاستفاده می کنن واسه همین رو به نریمان گفتم:

-لازم نیست بیخودی مظلوم نمایی کنی و کارات و بندازی گردن این و اون.. آلما جایی نمیاد.. تو هم اگه خیلی سختته طراحی ها رو بریز تو فلش بیار اینجا آلما با لپ تاپ من انجامشون میده.

بالاخره آلما با این حرفم روش و به سمتم برگردوند و منم خونسرد تو چشماش خیره شدم. .

-ولی من حوصله ام سر رفته تو خونه.. می خوام برم یه کم حال و هوام عوض شه..

شونه هام و با بی تفاوتی بالا انداختم..

-اون موقع که مسئولیت قبول می کنی واسه نگهداری از من باید فکر اینجاهاشم بکنی! در ضمن..

فکر نمی کنم دیگه لزومی داشته باشه بری شرکت..

-اونش و دیگه خودم تشخیص میدم..

-نه متاسفانه.. اگه من رئیس شرکتم.. من باید تشخیص بدم کی تو شرکتم بمونه کی اخراج شه!

صورت سرخ شده از عصبانیتش تو اون لحظه سرگرم کننده ترین و لذتبخش ترین چیزی بود که داشتم
تماشا می کردم.. ولی نریمان حسابی از این وضعیت ترسیده بود که سریع گفت:
-بابا من غلط کردم.. اصلاً خودم همه کارا رو انجام میدم.. شما بشینید رو تخماتون.. چیز یعنی.. دیار
تو بشین رو تخمات تا تبدیل شن به جوجه.. آلما تو هم بی زحمت ازشون نگهداری کن که اگه پس
فردا با این رویه ای که در پیشه ورشکست شدیم.. حداقل بزنیم تو کار پرورش جوجه یه وقت از نون
خوردن نیفتیم!
-نریمان دهنت و ببند غذات و بخور تا پشیمون نشدم از نگه داشتنت واسه شام!
جفتشون با چشم غره نگاهشون و ازم گرفتن و یه کم بعد آلما پرسید:
-کارت با دردانه به کجا کشید؟ اوضاعتون میزونه؟!

DONYAIEMAMNOE

-آره خدا رو شکر.. منتظر این کنکور وا مونده ایم.. امتحانش تموم شه یه مراسم نامزدی جمع و جور

می گیریم.. تا بعد ایشالا چند سال دیگه بریم سر خونه زندگیمون!

اینبار من بودم که با اخمای درهم گفتم:

-چند سال دیگه؟!

-آره دیگه.. الآن شرایط جفتمون یه کم نامیزونه..

-چه شرایطی؟ منتظری وام خرید مسکنت دربیاد یا ازدواج؟

-همه چی که پول نیست دیار.. به هر حال.. یه چیزایی برمی گرده درون آدم.. حالا به خودم کار ندارم ولی.. حس می کنم واسه دردانه هنوز زوده که وارد یه زندگی بشه و مسئولیت قبول کنه..

-تو همین الآنم دردانه رو وارد زندگیت کردی.. همین الآنم یه مسئولیت هایی داره که باید بهش عمل کنه.. همین الآنم زن تو محسوب می شه چه تو خونه ات باشه چه نباشه. . اینجوری فقط داری بهش میدون میدی واسه غلط های اضافه و بچه گانه اش به خیال اینکه هنوز مجرده و لزومی نداره به کسی تعهد داشته باشه!

DONYAIEMAMNOE

منی که همه هدفم راضی کردن نریمان به ازدواج بود قبل از شروع مرحله آخر مسابقه انقدر یه لحظه

عصبی شدم که نفهمیدم حال و روزم و.. نریمان بود که من و به خودم آورد..

-باشه دیار.. آروم! راست میگی.. از این جنبه بهش نگاه نکرده بودم.. بذار کنکورش و بده بعد باهاش

جدی تر حرف می زنم.. نمی خوام الآن ذهنش درگیر چیز دیگه ای بشه!

سرم و انداختم پایین و دیگه چیزی نگفتم.. حس درونیم چیزی نبود که بخوام برای کسی توضیحش

بدم.. ولی فقط با فکر به اینکه تو فرصت باقی مونده ام واسه زندگی.. عروسی نریمان و نمی بینم بهم

می ریختم چه برسه به اینکه بخوام این واقعیت و لمس کنم!

دلم نمی خواست به صدایی که می گفت به جز عروسی نریمان..

کلی اتفاق قشنگ و لذتبخش می تونه

تو این زندگی باشه که به راحتی از دیدنشون محروم می شی

فکر کنم.. اتفاقاتی مثل بچه دار شدن

نریمان یا حتی.. بچه دار شدن خودمون!

DONYAIEMAMNOE

-آلما جان دستت درد نکنه خدایی خیلی چسبید..

-کم خوردی که.. بازم هستا.. الآن میرم می کشم..

-نه نه نمی خواد.. قربونت دستت دیگه جا ندارم..

نگاهی به ساعتش انداخت و حین بلند شدن از جاش گفت:

-دیگه کم کم برم که نگران شدن رخشان بانو به مو بنده!

خواست بیاد سمتم برات دست دادن و خداحافظی که یه لحظه وسط اتاق وایستاد و نگاه متعجب به

دور و برش انداخت و دوباره به من خیره شد..

-پس کلکسیونت کو؟ جاش و عوض کردی؟

نگاهم به آلما بود و اخمای درهمش و انگشتای تو هم کلید شده اش!

-دیگه دلم و زده بود.. ریختمشون دور!

-اونهمه عطر و ریختی دور؟؟؟ نکبت می مردی به من بگی بیام چند تاش و سوا کنم واسه خودم و

دردانه؟! ده سال جون کندی واسه کامل شدنش که حالا زرتی بریزیشون سطل آشغال؟

آلما که چشماش و محکم بست و لبش و به دندون گرفت زل زدم به نریمان و جوری نگاهش کردم

که حساب کار دستش بیاد و بیشتر از این کشش نده..

-مهم نیست نریمان..

-یعنی چی مهم نیست تو هم شورش و درآوردی! چهارتاش و خودم واسه ات خریده بودم حداقل اونا رو نگه می داشتی.. اصلاً اونا به درک.. عطرایی که از پاریس گرفتی می دونستی دیگه لنگه اشون تو کل دنیا پیدا نمی شه؟! بعضی وقتا عجیب می زنه به سرتا!

-تمومش می کنی یا نه؟ اون کلکسیون مال خودم بود.. خودمم باید تصمیم می گرفتم که چه بلایی سرش بیارم!

چشمم به دست لرزون آلما بود که داشت بشقابا رو از تو سفره جمع می کرد و گوشم به نریمان وقتی گفت:

-دیار فقط یه دلیل برام بیار و قانعم کن واسه این کار مزخرفت!

شاید آلما با جوابی که دادم فکر می کرد که فقط برای قانع کردن نریمان این حرف و می زنم.. ولی من کاملاً صداقت داشتم وقتی گفتم:

-بوی همه اشون دلم و زده بود.. دنبال یه دونه عطر خاص می گشتم که پیداش کردم.. دیگه بودن یا نبودن بقیه برام ارزشی نداشت.

نریمان که انگار قانع نشد با حرفم نفسش و فوت کرد و بعد از خدافظی از من و آلما رفت.. آلما هم
سفره رو جمع کرد و گذاشت تو سینی و بدون نگاه کردن به من رفت سمت در که گفتم:
-غذات خوشمزه بود.. از لیست خطش بزن!
یه کوچولو مکث کرد و باز بدون اینکه برگرده رفت بیرون.. داشتم تلاش می کردم برای از بین برد ن
خشم و کینه وجودش و به نظرم تا حدودی موفق بودم.. ولی حالا یه معذل دیگه سر راهم بود و نمی
دونستم این حس پشیمونی و عذاب وجدانش و چه جوری تسکین بدم!
×××××
غروب بود و داشتم لباسای خشک شده رو می بردم تو اتاق تا جابه جاشون کنم که پشت در با صدای
دیار که داشت تلفنی حرف می زد سرجام وایستادم..
-تو با اجازه کی پاشدی اومدی اینجا؟

DONYAIEMAMNOE

-گوش کن به من.. گریه هم نکن وایستا ببین چی میگم.. مگه من بهت نگفته بودم نیا؟ الآن چرا
سرخود اومدی؟ پس حرف من چه اهمیتی داره؟!

-نازنین می فهمی من دارم چی میگم یا نه؟!

دست خودم نبود که بی اختیار دستم رفت سمت قلب پر کوبشم..

کی پشت خط بود که دیار انقدر

راحت و صمیمی باهاش حرف می زد؟ اصلاً آدمی به اسم نازنین

تو زندگیش نبود. . حتی تو فامیلایی

که خاله رخشان چند بار سعی داشت کلشون و بهم معرفی کنه

هم یادم نمیاد همچین اسمی شنیده

باشم!

اون لحظه حتی به گوشام شک کردم ولی به دیار و هرز رفتنش

نه.. می دونستم قبلاً رابطه هایی بوده

تو زندگیش.. نمونه اش همون ژیلا.. ولی بعید می دونستم هنوز

باهاشون ارتباط داشته باشه!

دیگه چیزی از حرفاش نشنیدم انقدر ذهنم درگیر کشف هویت

اون آدم شد تا اینکه صداش و اینبار

خطاب به خودم شنیدم وقتی با صدای بلند گفت:

-آلما.. یه لحظه بیا!

آب دهنم و قورت دادم و سعی کردم با چند تا نفس عمیق خودم

و آروم کنم.. یه کم مکث کردم تا

معلوم نشه پشت در بودم و بعد رفتم تو. .
با اخمای درهم زل زدم بهش و منتظر موندم ببینم چی میگه که با کلافگی گفت:
-یه مهمون اومده برام.. در و براش باز کن بگو بیاد بالا!
لباسایی که تو دستم بود با حرص گذاشتم یه گوشه و رفتم بیرون. حس کنجکاویم نسبت به اینکه
بفهمم اون آدم کیه نذاشت صبر کنم و بتوپم که مثل خدمتکار شخصیش با من رفتار نکنه.. وقت واسه
جر و بحث زیاد بود.. فعلاً باید صبر می کردم تا سر از مبهم ترین مسئله زندگی دیار در بیارم!
از آیفون چیزی معلوم نبود ولی حتماً دیار می دونست که طرف پشت دره.. واسه همین بدون پرسیدن
در و باز کردم و راه افتادم سمت در ورودی..
با اینکه مطمئن شده بودم این مهمون ناخونده خانومه ولی محض اطمینان یه شال از آویز تو راهرو
برداشتم و انداختم سرم که همون موقع زنگ ورودی هم به صدا در اومد و من در و باز کردم..

به ثانیه نکشید که اون چهره آشنا تو ذهنم تجزیه و تحلیل شد و تونستم به خاطر بیارم که قبلاً کجا
دیدمش.. زمان کوتاهی بود دیدارمون ولی این پوست گندمی و این موهای فری که تو صورتش ریخته
بود تو ذهنم ثبت شده بود که حالا انقدر راحت یادش آوردم.
تنها تفاوتش این بود که اون روز چهره اش خندون بود و حالا با یه کم دقت می شد اشک توی چشمای
سرخش و تشخیص داد!
ولی.. ولی اون زمان و مکانی که این خانوم و دیدم.. هیچ ربطی به اینجایی که الآن هستم نداره.. اون
کسی که وقتی طبقه پایین خونه نریمان بودم خودش و همسایه معرفی کرده بود.. حالا اینجا چیکار
می کرد و چرا باید جزو مهمونای دیار باشه؟
هنوز حرفی به زبون نیاورده بودم که با یه قدم بلند اومد تو و از گردنم آویزون شد.. طوری که انگار
سالهاست همدیگه رو می شناسیم و با هم رفت و آمد داریم..
-خوبی عزیزم؟ ببخشید یهویی اومدم.. دیگه طاقت نداشتم..
تا اومدم چیزی بگم بلکه به جواب یکی از سوالای انبوه ذهنم برسم نگاهی به خونه انداخت و گفت:

-دیار بالاس؟

سرم و با شک و ناباوری تکون دادم که سریع از کنارم رد شد و با قدم های کوتاه ولی سریعش رفت

سمت پله ها.. در و بستم و منم پشت سرش راه افتادم..

وسط پله ها بود که بالاخره زبونم و وادار به حرکت کردم:

-خانوم یه لحظه وایسا.. شما اینجا چیکار می کنید؟ شوهر من و از کجا می شناسی؟

وایستاد و با همون نگاه خیس و درمونده اش زل زد بهم.

-شرمنده اتم به خدا.. ولی من نمی تونم چیزی بهت بگم.. اگه دیار خودش بخواد همه چیز و برات

تعریف می کنه.. ولی من قول دادم ببخشید..

اینو گفت و بی اهمیت به من بقیه پله ها رو بالا رفت.. منم که دیگه توانی تو بدنم حس نمی کردم با

این شوکی که یهو بهم وارد شده بود.. به جای اینکه برم سراغشون و سر از کارشون در بیارم.. همونجا

رو پله ها نشستم و نگاه توخالیم و به رو به روم دوختم!

سعی کردم افکار توی ذهنم و سر و سامون بدم.. هرچند که غیر ممکن بود انگار. . فقط اون لحظه یه

چیزی داشت تو سرم می چرخید.. اینکه همسایه بودن این دختر وقتی تو اون خونه بودم و مهمون
بودنش وقتی اومدم اینجا اصلاً نمی تونست اتفاقی باشه..
این یعنی یعنی سری پیش که درست بعد از چهلم بابام پام و تو اون خونه گذاشتم و سر و کله اش
پیدا شد.. به احتمال قطع به یقین.. از طرف یکی مامور شده بود تا بیاد و گزارشی از حال و هوام تهیه
کنه.. حالا داشتم معنی اون نگاه های موشکافانه اش و سوالی که درباره گریه کردنم پرسید و می
فهمیدم!
درسته که از همه اینا می تونستم نتیجه بگیرم که دیار.. تو اون مدت خیلی هم بیخیالم نشده بود و
یکی و فرستاده سراغم که براش خبر ببره ولی.. ولی هنوز نمی تونستم با این مسئله که چه ارتباطی
بینشون هست و چرا انقدر باهم صمیمی رفتار می کنن کنار بیام!
یه لحظه به خودم اومدم و دیدم اینجا نشستنم هیچ فایده ای نداره.. محال ممکنه از زیر زبون دیارم

بتونم حرفی بیرون بکشم.. واسه همین خودم باید اقدام می کردم تا از این گیجی و درموندگی دربیام!

سریع بلند شدم و رفتم بالا.. همونجا پشت در وایستادم و گوشام و تیز کردم برای شنیدن حرفاشون..

این حق و داشتم که به عنوان زن دیار برم تو و مثلاً کنار شوهرم باشم.. ولی مطمئناً اون موقع دیگه

حرفی نمی زدن که شنیدنش کمکی به رفع کنجکاویم کنه.

صدای نفس عمیق و کلافه دیار به گوشم خورد و بعد سوالی که پرسید:

-الآن کجا می خوای بری؟

-شب میرم خونه دوستم.. فردا هم برمی گردم..

-مطمئن باشم دیگه؟

-آره مطمئن باش.. نترس.. هدفم فقط سر زدن به تو بود نه چیز دیگه!

-خیله خب.. حالا که دیدی. منم انداختی تو دردسر.. بدون زدن هیچ حرف دیگه ای برو..

DONYAIEMAMNOE

فکر کردم الآن میاد بیرون و خودم و آماده کردم برم سمت اتاق که یهو زد زیر گریه و گفت:

-دیار چرا انقدر من و اذیت می کنی؟ به خدا خسته شدم.. تنهایی داره کلافه ام می کنه.. تو بهم قول داده بودی!

-عزیزم.. آخه الآن گریه کردنت واسه چیه؟ آره قول دادم.. ولی مگه شرایطم و نمی بینی؟ الآن چه کاری از دست من برمیاد؟! یه کم صبر کن.. همه چیز درست می شه!

-باشه ولی بدون که صبر من حدی داره.. یه کاری نکن بزنم به سیم آخر و قول و قرارمون و نادیده بگیرم.. چون خوب می دونی که جفتمون داریم از این دوری اذیت می شیم ولی عین خیالت نیست

-نازنین

-من دیگه میرم.. مواظب خودت باش.. خدا رو شکر حالت خوبه. ولی کاش تو هم یه کم به فکر خوب شدن حال من بودی!

اینبار انقدر تو بهت شنیدن حرفاشون.. به خصوص اون عزیزمی که از زبون دیار گفته شد بودم که دیگه وقت نکردم قبل از بیرون اومدنش از جلوی در کنار برم و همونجا خشک شده سر جام وایستادم.. تا

اینکه در و باز کرد و اومد بیرون..
بدون اینکه متعجب بشه از حضورم پشت در.. لبخند غمگینی زد و با یه خداحافظ زیر لب رفت بیرون..
به همون سرعتی که اومده بود!
منم همونجا خیره به جای خالیش.. از بین همه سوالایی که داشت توی سرم می چرخید یه دونه اش
و سوا کردم و زیر لب به زبون آوردمش:
-دیار تا حالا به من گفته بود عزیزم؟!

چند ثانیه ای تو همون حالت موندم و بعد بدون اینکه دلیل خاصی داشته باشم رفتم تو اتاق.. دیار
همونجوری که دراز کشیده بود رو تخت ساعد دستش و گذاشته بود رو چشماش و متوجه حضور منم
نشد..
نگاهی به دور و برم انداختم تا یه دلیل برای اینجا اومدنم پیدا کنم که چشمم خورد به همون لباسایی
که قبل از اومدن اون دختره آورده بودم تو اتاق و مشغول جا به جا کردنشون شدم..

دست خودم نبود که همه حرکاتم عصبی شده بود.. قدم هام و رو زمین می کوبوندم موقع راه رفتن و
در کمدا رو انقدر محکم می بستم که خودمم با صداش از جا می پریدم..
دلم می خواست یه جوری صدای دیار و در بیارم.. یا اون و متوجه عمق عصبانیتم کنم وقتی که یه
دختر جوون و فقط با اسم اینکه مهمونمه راه میده تو خونه و هیچ توضیح اضافه ای درباره اش نمیده..
یه دلم می گفت ازش بپرسم چون این حق و اجازه رو دارم.. ولی من که دیگه دلم نمی خواست امید
واهی ببندم به این ازدواج و رابطه سعی داشتم خودم و کاملاً بیخیال و بی تفاوت نشون بدم تا دیار
فکر نکنه برام مهمه آدمای زندگیش.. که البته زیاد موفق نبودم..
کارم که تموم شد یه نگاه دیگه به دور و برم انداختم و وقتی دیدم دیگه دلیل برای موندن تو اتاق
ندارم با همون عصبانیت راه افتادم برم بیرون که بالاخره صداش بلند شد:

DONYAIEMAMNOE

-اگه می خوای بدونی نازنین کیه

پاهام به زمین چسبید و همه وجودم گوش شد برای شنیدن ادامه حرفش..

-باید همه زندگی و گذشته من و بدونی.. چیزایی که حتی.. خانواده ام هم ازش خبر ندارن!

سکوت کرد و لابد منتظر جواب من.. زمان زیادی لازم نداشتم برای فکر کردن.. شاید در سال فقط یه

بار همچین موقعیتی پیش بیاد که دیار بخواد با میل خودش حرف بزنه بدون اینکه من تلاش کنم از

زیر زبونش حرف بکشم.. پس نباید از دستش می دادم..

اون دیگه حالا می دونست که من در جریان مسابقه و انتقام گرفتنش هستم.. پس چیزی که می

خواست بگه.. مطمئناً ربطی به این جریان نداشت..

راه اومده رو برگشتم و نشستم لب تخت که بالاخره ساعدش و از رو چشمش برداشت و زل زد بهم.. با

اطمینان تو چشماش خیره شدم و گفتم:

-می خوام!

DONYAIEMAMNOE

به وضوح حس می کردم که چشماش تیره تر شده و حالا دیگه انقدر می شناختمش که بدونم این

حالت وقتی به وجود میاد که یا خیلی عصبانی باشه یا خیلی غمگین! که الآن گزینه دوم تو چهره اش
بیشتر به چشم می اومد.. مگه چی تو گذشته اش بود که حتی فکر کردن بهش هم ناراحتش می کرد؟!
نفس عمیقی کشید و گفت:
-مرور اتفاقات گذشته زندگیم.. انقدر سخت هست.. که دیگه نخوام برای کسی به زبون بیارمشون.. تا
الآنم این کار و نکردم.. اصلاً نمی دونم از پسش برمیام یا نه.. ولی بعد از چیزایی که بینمون گذشت..
بعد از ضربه هایی که از من خوردی.. دلم می خواد تنها کسی باشی که می دونی چی تو وجودمه که
باعث یه سری از کارام می شه! قول میدی پشیمونم نکنی از اعتمادم؟ قول میدی هرچی گفتم.. تو
دلت دفنش کنی؟!
چهره منم بی اختیار شل و آویزون شد از تصور حرفایی که می خواستم بشنوم و به قول دیار تا حالا
به گوش کسی نرسیده بود.. منم نمی دونستم توان شنیدنشون و دارم یا نه.. ولی باید خودم و قوی نگه

می داشتم برای درد دل مردی که در حال حاضر تنها آدم زندگیم محسوب می شد!

-قول میدم..

با سر به کنارش اشاره کرد و گفت:

-تو هم دراز بکش.. تو چشمات نگاه نکنم راحت تر می تونم حرف بزنم..

نمی دونم چه مرگم شده بود ولی انگار با شنیدن همین لحن عجیب دیار که تا حالا تو صداش حس

نکرده بودم همه لجبازی و عصبانیتم دود شده بود و از بین رفته بود.. دلم می خواست هرچی میگه

گوش کنم تا زودتر حرفاش و بزنه و این حالتش از بین بره و همون دیار همیشگی برگرده.

تخت و دور زدم و کنارش دراز کشیدم و منتظر موندم.. نفس های عمیقی که می کشید نشونی از

وخامت اوضاع می داد شاید حتی پشیمون شده بود که انقدر سکوتش طولانی شد.. ولی بالاخره شروع

کرد:

DONYAIE MAMNOE

-من ده سالم بود و مازیار هشت سالش.. که بابام برای گذروندن طرح پزشکیش مجبور شد ما هم
برداره و همگی بریم تو یکی از روستاهای کم امکانات زندگی کنیم. . تا یه سال اول.. همه چیز خوب
بود و با همه شرایط سختش کنار می اومدیم.. من و مازیار اونجا می رفتیم مدرسه.. همه جور آدمی
اونجا پیدا می شد.. خیلیا به خاطر پزشک بودن بابام بهمون احترام می ذاشتن و خیلیا برعکس.. جوری
رفتار می کردن که انگار جاشون و تنگ کردیم.. از بین اونا عوضی ترینشون به پست من خورد..
با سکوتش سرم و به سمتش برگردوندم و دیدم با اخمای به شدت درهم خیره سقفه و سیبک گلوش
تند تند بالا پایین می شد.. خدایا.. مگه چی می خواد بگه که به این حال و روز افتاده؟
-شرف.. یه آشغال روانی.. یه مریضی که مطمئناً به درمان شدید احتیاج داشت ولی ول می چرخید
تو اون روستا و به خاطر وضع مالی خوبش و پولای نزولی که به اهالی می داد.. همه بهش عزت و

احترام می ذاشتن. . صاحب مسافرخونه روستا بود و خراب شده اش.. تو همون مسیری بود که ما ازش
رد می شدیم و می رفتیم مدرسه. . از همون سال اول.. متوجه نگاه های زشتی که به سر تا پای من
میانداخت شدم.. ولی ذهنم هنوز انقدری بالغ نشده بود که بخوام تجزیه و تحلیلش کنم یا درباره اش
به کسی بگم.. رفته رفته جراتش بیشتر شد و.. شروع کرد به متلک پروندن.. مازیار بعد از مدرسه می
رفت پیش بابام که بهش کمک کنه و منم می اومدم خونه پیش مامانم.. اون عوضی هم هر موقع من
و تنها گیر می آورد.. یه چیزی می پروند و نیشش و تا بناگوش باز می کرد. . دیگه کم کم ترسیده بود
از رفتارش.. ولی انقدر برام عجیب و دور از باور بود.. که حتی نمی تونستم درباره اش به کسی حرف
بزنم.. مازیار که بچه بود.. به مامانمم روم نمی شد بگم.. بابامم.. اصلاً نمی دیدم.. صبح می رفت و شبم
که برمی گشت.. از خستگی بیهوش می شد. . جدا از همه اینا.. غرورم اجازه نمی داد چیزی بگم.. منی

که به عنوان برادر بزرگتر باید از مازیار مراقبت می کردم.. دلم نمی خواست برم به بابام بگم حالا خودم
به مراقب احتیاج دارم.. واسه همین هیچ کس نفهمید من دارم چه زجری می کشم با رفتار این حیوون
عوضی!

لبم و محکم به دندون گرفتم و آب دهنم و قورت دادم.. فقط اون لحظه داشتم از خدا می خواستم ته
این ماجرا.. نرسه به اون چیزی که بی رحمانه داشت تو ذهنم می چرخید.. دیار به کنار.. من می مردم
با شنیدنش.. با تصورش.. با شبانه روز فکر کردن بهش..
-مزاحمتای شرف.. رفته رفته بیشتر شد.. تا جایی که علناً به زبون می آورد خواسته های کثیفش و..
یه چند باری عین وحشیا دنبالم اومده بود و بهم دست می زد.. منم فردا می کردم.. تا اینکه راه برگشتن
از مدرسه رو تغییر دادم.. خوشحال بودم که دیگه پیدام نمی کنه.. ولی بعد از چند روز که دید خبری
ازم نیست.. اومده بود از دم مدرسه تعقیبم کرده بود و مسیر جدیدمم یاد گرفت.. اونجا بود که فهمیدم

خلاص شدن از دستش راحت نیست..

بی اختیار دستم و گذاشتم رو دست مشت شده دیار که دمای پایینش نگرانم کرد..

-یه روز موقع برگشتن از مدرسه.. از همون راه مخفی و خلوتم داشتم می رفتم.. چون بعضی وقتا اونجا

پیداش نمی شد.. ولی اینبار گیر یکی از شاگردای مدرسه امون افتادم که یکی دو سالی از من بزرگتر

بود.. شروع کرد چرت و پرت گفتن که چرا از اینجا داری میری.. نکنه با شرف قرار داری و میای اینجا

که.. که دستمالیت کنه!

دستش و محکم کشید رو صورتش.. رنگ پوستش داشت لحظه به لحظه تیره تر می شد..

-گفت.. گفت انقدر تابلوئه که منم فهمیدم این یارو بهت نظر داره. اومدم بگم اگه خواستی منم

هستما! جوون تر و سرحال تر.. دیگه نفهمیدم چی شد.. حمله کردم سمتش و با هم درگیر شدیم. .

زورم به شرف نمی رسید ولی باید به این پسره می رسید و همه دق و دلیام و سرش خالی می کردم. .

فقط داشتم به این فکر می کردم که اگه این خزعبلات به گوش مامان و بابام برسه چی به روزشون
میاد تو این روستای کوچیکی که حرف انقدر راحت توش پخش می شه. . اصلاً چه فکری درباره من
می کنن؟! خشمی که تو این مدت از اون یارو داشتم و الآنم حرفای این پسره احمق.. همه اش جمع
شده بود و فکر کردم زورم باهاش برابری می کنه.. ولی اون ازم بزرگتر بود که من و زد زمین و نشست
روم.. دستش و دور گلوم حلقه کرد و داشت خفه ام می کرد که یهو همه بدنش شل شد و منم به
خیال اینکه بیخیال شده سریع از روم کنارش زدم که تازه.. چشمم افتاد به مازیار و آجر خونی توی
دستش..

هینی کشیدم و سریع یه دستم و گذاشتم جلوی دهنم.. دیگه نتونستم ساکت بمونم و با بهت لب زدم:
-مرد؟!
چشماش و محکم بست و سرش و به تایید تکون داد..

-اصلاً نفهمیدم کی دنبال من اومده.. انگار.. انگار بهش وحی شده بود که اون روز به جای رفتن پیش
بابام.. پشت سر من بیاد خونه.. که بعد شاهد اون صحنه باشه و.. برای نجات جون برادرش.. همچین
کاری بکنه! قاتل بشه. . خودمم اون لحظه حال درستی نداشتم با دیدن اون پسره و خونی که از سرش
راه افتاده بود و چشمای نیمه باز مونده اش.. ولی وقتی دیدم مازیار داره پس می افته و رنگش شده
مثل گچ دیوار. . فقط تونستم با عجله ببرمش خونه و از هر راهی که بلد بودم آرومش کنم. وقتی حالش
یه کم جا اومد.. برگشتم سراغ اون پسره با اینکه هیچی تو ذهنم نبود و نمی دونستم باید چه غلطی
بکنم.. ولی پیداش نکردم.. نه اثری از خودش بود نه خونی که رو زمین ریخته شده بود..
دوییدم رفتم پایین و یه لیوان » الآن میام « دیگه دمای پایین بدنش داشت نگرانم می کرد که با گفتن
آب قند براش آوردم بالا..
لبه تخت که نشستم و کمکش کردم بشینه تازه نگاهش و از اون نقطه نامعلوم که محوش شده بود

گرفت و خیره شد به لیوان توی دستم..

-کار من دیگه به جایی رسیده که با یه تانکر آب قندم حل نمی شه!

-باشه.. حالا یه کم بخور.. دستات یخه..

نگاه خمارش و به چشمام دوخت و با همون حس شیطنتی که از زمان برگشتنش بارها تو نگاهش

حس کرده بودم لب زد:

-نگو که نگرانم شدی!

با اخم زورش کردم که چند قلپ بخوره و گفتم:

-از بخت بد فعلاً مسئولیتت با منه.. پس نمی خوام واسه خودم دردسر بخرم..

-تو که راست میگی!

نفسم و فوت کردم و وقتی مطمئن شدم همه محتویات لیوان و خورد زل زدم بهش و با نگرانی ای که

اینبار سعی تو مخفی کردنش نداشتم علی رغم میل باطنیم گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-می خوای بقیه اش و تعریف نکنی؟

-به همین زودی جا زدی؟

-می ترسم حال خودت بد شه.. معلومه تا الآن برای کسی تعریفش نکردی که انقدر به زبون آوردن و
یادآوری اون روزا سخت شده برات..

-شاید اشتباه کردم.. شاید لازم بود مدام با خودم تکرارش کنم تا یه روزی مثل الآن.. که مجبور می
شم به یادآوری.. تا این حد شکنجه نشم.. بعد از هیجده نوزده سال.. هنوز وقتی عمیق بهش فکر می
کنم.. دردی که تو اون روزا تحمل کردم و فشار عصبی ای که روم بود و حس می کنم.. شاید با مرورش..

این درد رفته رفته کمرنگ تر می شد.. ولی خب. . به این راحتیا هم نیست.. چون هنوز سخت ترین
قسمت ماجرا مونده.

دلم براش کباب شد.. با اینکه به قول خودش هنوز اون سخت ترین قسمت ماجرا رو نشنیده بودم.. ولی
تا همینجاشم چیزی نبود که هر پسربچه ای تو اون سن و سال از پس تحمل کردنش بربیاد. .

اینبار که کنارش دراز کشیدم.. بی اختیار دستش و که سمت خودم بود باز کردم و سرم و گذاشتم رو
بازوش.. نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره به سقف خیره شد..

بی خیال هرچیزی که تو دو سه ماه گذشته بینمون پیش اومده.
الآن حس می کردم که دیار به حضورم
و نزدیکیم احتیاج داره و من دلش و نداشتم.. که تلافی نبودناش
و حالا سرش دربیارم!
-دو سه ساعتی اونجا موندم.. نمی دونم با چه امیدی.. ولی
بالاخره یه خبری می شد.. خدا خدا می
کردم که نمرده باشه و خودش رفته باشه خونه اش.. ولی حتی
جرات نزدیک شدن به خونه اشونم
نداشتم.. جرات رفتن به خونه خودمونم نداشتم . مطمئن بودم
مامانم از قیافه ام می فهمه یه مرگیم
هست و من بازم نمی تونستم چیزی بگم. . به مازیارم سپرده
بودم و یه جورایی تهدیدش کرده بودم که

به کسی حرفی نزنه. . با عقل بچگونه خودم.. فکر می کردم
اینجوری بهتره.. حالا که کسی ما رو اینجا
ندیده بود.. چرا بیخودی اعتبار و آبروی بابام و زیر سوال ببرم؟؟
ولی.. ولی همه تصوراتم دود شد و رفت
هوا.. وقتی بعد از یکی دو ساعت.. سر و کله شرف.. با نیش باز و
نگاه پیروزش پیدا شد.. سریع بلند

شدم برم که گفت کجا؟ نمی خوای بدونی جسد اون پسره که داداشت زد کشتش چی شد؟ اونجا بود
که دنیا رو سرم آوار شد.. آشغال ترین آدم روستا.. بزرگ ترین آتو رو از من پیدا کرده بود و حالا شده
بود برگ برنده اش. . گفت.. گفت جسد و تحویل خانواده اش دادم و قضیه رو لاپوشونی کردم و گفتم
خودش افتاد رو زمین.. ولی هیچ فکر کردی چه بلایی سر داداشت میاد.. اگه برم حرفم و پس بگیرم و
شهادت بدم که من اینجا بودم موقعی که داشت با آجر می کوبید تو سرش؟!
دستی که روش خوابیده بودم دور بدنم پیچید و من و بیشتر به خودش چسبوند.. جوری که سرم رو
سینه اش قرار گرفت و صدای تپش های بلند قلبش که قفسه سینه اش و تکون می داد تو گوشم
پخش شد..
-برای اولین بار.. به جای اینکه ازش دور بشم حمله کردم سمتش و با مشت لگد افتادم به جونش..
گفتم چی ازم می خوای که حالا داری اینا رو میگی.. اصلاً چرا همون موقع نگفتی کار مازیار بوده؟

چی داره تو کله ات می گذره؟ چرا دست از سر من برنمی داری؟ صدای نعره هام هنوز تو گوشمه..

انقدری داد زدم که به سرفه افتادم.. ولی اون عوضی خم به ابرو نیاورد و فقط وایستاد به تماشا.. مریض

بود.. مریض جنسی.. مریض روانی.. این و منم با سن کم فهمیده بودم.. فقط نمی فهمیدم چرا اهالی

اون روستا خودشون و می زدن به اون راه و انقدر بهش عزت و احترام می ذارن! یعنی فقط پول می

تونست تا این حد آدما رو قوی کنه؟! گفت

سرعت بالا و پایین رفتن قفسه سینه اش بیشتر شد و من لبم و به دندون گرفتم.. حدس می زدم چی

می خواد بگه ولی بازم منتظر موندم تا ادامه داد:

-گفت می خوام با من باشی.. حتی.. حتی اگه شده واسه یه شب.. تا این هوس از سرم بیفته.. بعد

دیگه کاری باهات ندارم.. نه با تو.. نه با داداشت.. شتر دیدی ندیدی! ولی کدوم احمقی.. می تونست

باور کنه که اون حیوون به همین راحتی بیخیال می شه و از اون آتویی که دستشه تا جایی که راه

داره سوءاستفاده نمی کنه.. هرچند که.. همون یه بارشم.. کافی بود واسه مردن من.. دیگه به بار دوم و
سوم نمی کشید..
صداش موقع گفتن آخرین جمله لرزید.. می شد فهمید که الآن چشماش پر اشک شده.. ولی من سرم
و همونجا نگه داشتم و بهش نگاه نکردم..
دلم نمی خواست غرورش با گریه کردن پیش من از بین بره.. البته که از بین نمی رفت.. ولی مطمئناً
خودش همچین فکری داشت..
در حالیکه زیر چشمای خودم روی تی شرتش رودخونه راه افتاده بود از اشکایی که بی اختیار می
ریختن بدون اینکه کنترلی روش داشته باشم.. مگه از سنگ بودم که بشنوم این مصیبتنامه رو.. ولی
نشکنم؟!
-یه هفته از اون جریان گذشت و عجیب بود که.. شرفم کاری به کارم نداشت.. با این حال هنوز با نگاه
های خیره اش بهم می فهموند که منتظر جوابمه.. خبر فوت اون پسره هم تو روستا پخش شد و

همونطور که شرف گفت.. همه فکر کردن افتاده زمین و مرده.. به مازیارم همین و گفتم.. خیلی کوچیک
بود برای اینکه اسم قاتل روش بمونه.. بهش گفتم اون لحظه حالش خوب شده و رفته خونه.. ولی شب
تو خونه اشون افتاده زمین و مرده. . امیدوار بودم انقدری بهم اطمینان داشته باشه که حرفام و باور کنه.
اون روزا همه فکر و ذکرم.. تباه نشدن آینده مازیار بود. . که انگار یه سرش به من وصل شده بود.. نمی
تونستم بذارم به خاطر اتفاقی که من باعثش بودم.. به خاطر دفاع کردن از من.. به همین زودی آینده
اش نابود بشه و دیگه امیدی واسه ادامه زندگی نداشته باشه. . ولی این وسط خودمم داشتم تباه می
شدم با فکر به قبول کردن پیشنهاد شرف. . نمی خواستم قبول کنم.. حتی جرات به خرج دادم و رفتم
بهش گفتم.. هنوز سنم به حدی نرسیده بود که درگیر مسائل جنسی بشم ولی ولی می فهمیدم که
این کار بده.. اشتباهه.. گناهه.. می فهمیدم که باید همه چیزم و زیر پا بذارم و به خواسته اون آشغال

تن بدم. . گفت باشه.. اصرار نمی کنم که اذیت بشی.. ولی می دونستم انقدر کثیف هست که به همین
راحتی بیخیال نشه. . فقط منتظر عکس العمل بعدیش بودم..
نفسش و فوت کرد و سعی کرد من و بلند کنه از روش..

-بلند شو برو اونور بشین.. می خوام سیگار بکشم!
از قصد خودم و سفت کردم که نتونه بلندم کنه و با همون صدای تو دماغی شده از گریه گفتم:
-نمی خوام.. تو هم نکش..
-نمی تونم آلما.. سرم داره می ترکه..
این و که گفت خواستم بلند شم که دوباره حلقه دستش و تنگ کرد و نذاشت.. حتی از همین
حرکاتشم می شد فهمید که چقدر کلافه اس..
-نه نرو. . بمون همینجا.. بوی عطرت کم از مسکن نداره برام!
چشمام و محکم بستم و قطره های اشک با سرعت بیشتری ریخت رو لباسش.. خدایا کمکم کن تا آخر
امشب دووم بیارم.. کمک کن جفتمون دووم بیاریم!
اینبار تو خلسه حرکات انگشتش لا به لای موهام فرو رفتم وقتی گفت:

-نذاشت زیاد منتظر بمونم و شب حرکت بعدیش و نشون داد..
بابام تازه رسیده بود که اومد دم خونه
امون.. یه نگاهی تو چرخوند و وقتی دید منم همون دور و برم و دارم صداش و می شنوم گفت یه کار
واجب دارم.. فردا میام بهداری درباره اش باهات حرف می زنم.
هرچقدر بابام اصرار کرد همون موقع
بگه قبول نکرد و رفت.. دیگه خودت بفهم که تا فرداش چی کشیدم.. مطمئناً آبروی خودش و نمی برد
و حرفی از بلایی که این مدت سر روح و روانم آورده بود نمی زد.. فقط می خواست قضیه.. قاتل شدن
مازیار.. پسر یازده ساله ای که دستش ناخواسته به خون آلوده شده بود و تعریف کنه.. اول برای بابام..
لابد بعدشم برای بقیه اهالی روستا. . همه این فکر و خیالا و شب بیداری ها و کلافگی ها.. نتیجه اش
شد قبول پیشنهادش.. فرداش رفتم دم مسافرخونه اش و ازش خواهش کردم که چیزی به بابام و بقیه
نگه و نذاره آینده مازیار نابود شه.. در عوض منم تن به خواسته اش میدم! به همین راحتی.. یه مرد

چهل و خورده ای ساله.. با روح و روان یه پسر سیزده ساله نابالغ بازی کرد..

دیگه نتونستم گریه ام و فقط در حد اشک ریختن نگه دارم و با صدای بلند به هق هق افتام.. فکر اینکه

دیار چه ساعت هایی رو تحمل کرده و چقدر استرس کشیده تا بره و همچین خواسته کثیفی رو قبول

کنه.. اونم وقتی خودش فقط یه پسربچه بود.. کافی بود برای ترکیدن بغضی که مدام حجیم تر می شد

و راه نفسم و می بست!

با وجود نوازش های دیار و زمزمه هاش واسه آروم کردنم.. کارم به جایی رسید که نفس کم آوردم و

دیار با عصبانیت خودش و رو تخت کشید بالا و حین گشتن تو کشو واسه پیدا کردن اسپری ام زیر

لب توپید:

-دختره احمق حتماً باید کار و به اینجا بکشونه..

اسپری و که زدم و یه کم آروم شدم با اخمای درهم گفت:

-بگیر بخواب.. بقیه اش بعداً!

-نه بگو خوبم..

-آلما گفتم بعداً!

-تو رو خدا دیار.. دیگه تا اینجاش که اومدی.. نمی تونم صبر کنم واسه بقیه اش.. بگو تموم شه.. هم

تو راحت شی هم من.. اینجوری فکرش مثل خوره می افته به جونم و راحتم نمی ذاره!

یه کم عمیق بهم خیره شد و نگاهش و بین چشمام چپ و راست کرد..

-وقتی فهمیدم.. تو هم به خاطر پدرت.. اول به خواسته اون فیروز عزیزی آشغال و بعد.. به خواسته

بابای من تن دادی.. دیدم چقدر شبیه همیم.. جفتمون می تونیم برای خانواده امون به راحتی

زندگیمون و به آتیش بکشیم. .

سرم و انداختم پایین و با انگشتام بازی کردم.. بی انصافی بود اگه این و بهش نمی گفتم.. واسه همین

تو همون حال لب زدم. .

-شاید خیلی گله و شکایت کردم به خدا و بعضی وقتا.. خودم و بدبخت ترین آدم دنیا می دونستم..

ولی الآن دارم می فهمم.. سختی هایی که من تو این یکی دو ساله کشیدم.. با چیزی که تو.. توی اون

سن دیدی و تجربه کردی.. اصلاً قابل مقایسه نیست.

-یعنی می خوای بگی.. ازدواج با من زندگیت و به آتیش نکشید..

می دونستم هدفش این بود که از این نرمش من سوءاستفاده کنه و یه جورایی باعث شه کاری که

باهام کرده رو فراموش کنم.. ولی هنوز زود بود و من دلم می خواست تا آخر حرفاش صبر کنم و بعد

تصمیم بگیرم..

سرم و بلند کردم و خیره تو چشمای منتظرش گفتم:

-فعلاً قراره حرفای تو رو بشنوم.. حرفای منم بعداً می شنویم!

مکثی کردم و با ناراحتی پرسیدم:

-چرا تا الآن اینا رو برای هیچ کس تعریف نکرده بودی؟

-راحته گفتنش؟ به هرکی می گفتم .. می خواست تا تهش بشنوه.. ولی منی که یه بار.. غرورم توسط

اون شرف بی پدر مادر خورد شده.. دیگه نمی تونم یه بار دیگه خورده هاش و جمع کنم و از اول

بسازمش. . الآنم.. الآنم امیدم به کمکِ توئه..

تو سکوت فقط داشتم به حرفش فکر می کردم که دوباره دراز کشید و دستاش و باز کرد..

-برگرد سر جات..

امروز زیادی به حرف دلم گوش کرده بودم » نمی خوام « و » نم ی شه « نچرخید زبون بی صاحبم برای

که سر سه ثانیه دوباره تو همون پوزیشن لم داده رو سینه دیار بودم..

بازم بالا و پایین شدن عمیق قفسه سینه اش و صدایی که به مراتب از قبل خشدار تر می شد وقتی

خودش و غرق می کرد تو روزای جهنمی گذشته اش..

-انگار دنیا رو بهش دادن وقتی این حرف و ازم شنید.. گفت الآن مسافر هست تو مسافرخونه که تا

شب می خواد بره.. تو هم برو شب وقتی همه خوابن.. یه جوری بپیچون بیا.. تا صبح کارم تموم می

شه و آبم از آب تکون نمی خوره. . ولی اگه تا صبح صبر کردم و نیومدی.. باید منتظر دیدنِ دیدنِ

بدن داداشت.. بالای دار بشی!

DONYAIE MAMNOE

انگشت اشاره ام و از پهنا به دندون گرفتم و فشار دادم.. نمی خواستم دوباره حالم با گریه بد بشه.. ولی
مگه می شد؟ چه جوری باید تحمل می کردم این حرفا رو؟ دیار چه جوری تحمل کرده بود؟ حاضر
بودم قسم بخورم منِ بیست و سه ساله همونجا با شنیدن این حرف سکته می کردم.. دیارِ سیزده ساله
چه جوری بازم سر پا موند؟!
-می بینی آلما؟ می بینی چه جوری توی دلم و خالی کرد با تصویری که از اعدام برادرم واسم مجسم
کرد؟ دیگه چه جوری می تونستم به کسی چیزی بگم؟ حتی عقلم انقدری کار نمی کرد که شاید
خانواده اون پسره رضایت دادن.. شاید اصلاً به قصاص محکوم نشد.. شاید تونستیم ثابت کنیم که دعوا
رو اون شروع کرد و مازیار برای دفاع از من این کار و کرد.. اصلاً مگه من چقدر سواد و اطلاعات داشتم
که این چیزا رو بدونم؟ فقط می دونستم آدم قاتل قصاص می شه و حکمش اعدامه.. من حاضر بودم
خودم این مجازات و بکشم.. ولی مازیار نه. . واسه همین آخر شب.. که همه خوابیدن.. یواشکی زدم

بیرون و با پای خودم رفتم به جایی که می خواست قتلگاهم بشه.. اون مسافرخونه نحس که سر درش
یه چراغ با نور قرمز داشت.. واسه کسایی که شب می رسیدن به اون روستا تا بتونن راحت اونجا رو
پیدا کنن.. منم تو اون تاریکی ترسناک شب.. با همون نور قرمز اون خراب شده رو پیدا کردم. .
ذهنم خیلی سریع من و برد به همون شب رفتن بابام.. وقتی که داشتیم از بهشت زهرا برمی گشتیم و
هوا دیگه تاریک شده بود..
دیار بعد از چند باری که با راننده های دیگه تو خیابون دعواش شد با عصبانیت گفت از رانندگی تو
شب متنفرم! وقتی پرسیدم چرا.. فقط گفت نور قرمز ماشینا تو شب بیشتر به چشم میاد.. واسه همین
عصبیم می کنه!
اون موقع انقدر تو فکر رفتن بابام و دغدغه های بعدیم بودم.. که اهمیتی به حرفش ندادم.. ولی الآن
داشتم می فهمیدم دلیل این عصبی شدن چی بوده!
نور قرمز.. دیار و یاد بدترین و تلخ ترین شب زندگیش میندازه!

-وقتی در و باز کردم و رفتم تو.. جوری اومد طرفم و عین وحشیا شروع کرد به.. کندن و درآوردن
لباسام.. که فقط شروع کردم به جیغ و داد کردن و کمک خواستن.. یادم رفت واسه چی اونجام.. حتی

به غلط کردن و التماس افتادم.. ولی کر شده بود.. بوی گند دهنش که اون موقع نمی فهمیدم از چیه
ولی بعداً فهمیدم عرق سگی بوده و انگار بیشتر از حد نرمال مصرف کرده بود تا حسابی سرحالش کنه
داشت حالم و بهم می زد و همونجا هرچی تو معده ام بود و نبود و بالا آوردم. . انقدر مشت و لگد پرت
کردم و داد کشیدم که نه جونی تو تنم مونده بود نه صدام در می اومد.. بابام و صدا زدم و اون عوضی
همه لباسام و پاره کرد.. مامانم و صدا زدم و اون کثافت دستای زبرش و کشید رو بدنم و با صدای پر
از شهوتش شروع کرد به تعریف کردن از صورت و بدنم.. خدا رو صدا زدم وقتی اون حرومزاده صورتش
و آورد جلو تا ببو

DONYAIE MAMNOE

دیار ساکت شد و من با احساس سوزش انگشتم از تو دهنم درش آوردم و از پشت پرده اشک چشمام
قطرات خونی که از پوست بریده ام رو لباس دیار ریخت و تشخیص دادم..
خدایا.. کجا بودی وقتی یه پسربچه اونجوری صدات می زد و ازت کمک می خواست؟ نشنیدی صداش
و؟ مگه نمیگن واسه صدا کردنت حتی احتیاج به داد زدن نیست؟ پس چرا چند روز سردرگمی و
کلافگی یه پسربچه رو دیدی و زمزمه های پر از درموندگیش و شنیدی و بازم کاری براش نکردی؟
بازم راهی جلوی پاش نذاشتی تا اسیر اون حیوون عوضی نشه؟!
فقط یه سوال ازت دارم.. واسه چندتا دیگه از بنده های بی گناهت.. همچین سرنوشتی تعیین کردی؟
خودت طاقتت سر نمیاد که از اون بالا زجر بنده هات و ببینی و کاری نکنی؟!
-هیچکس اون وقت شب.. اطراف اون مسافرخونه ای که دور تر از خونه های روستا بود صدام و نمی
شنید.. زمستون بود و حتی مسافری هم تو اتاقای مسافرخونه نبود.. ولی من بازم به امید کمک داد می

زدم.. دستاش که به بدن سردم خورد وقتی محکم بغلم کرد و به خودش فشارم داد.. نفسای داغ و
تندش که به صورت و گردنم خورد و حالم و بهم زد.. تازه داشت بهم می فهموند که تموم شدن این
کار.. برام فرقی با مرگ نداره و من یه جورای ی مجازات مردن اون پسر و داشتم.. با کشته شدن روحم
می دادم!
هرچی جلوتر می رفت نفساش تند تر می شد طوری که بین هر جمله اش یه وقفه می افتن برای نفس
های تند و بریده بریده اش..

-من و با یه دست محکم نگه داشته بود و.. . اصلاً نفهمیدم کی با اون یکی دست دکمه های پیرهنش
و باز کرد و شلوارش و کشید پایین.. فقط وقتی.. وقتی پایین تنه لخت و عرق کرده اش به بدنم چسبید
و خواست به وحشیانه ترین شکل ممکن از اون چند ساعتی که در اختیار داشت استفاده کنه.. دیگه
دست از تقلا کردن برداشتم و خشک شدم. . نگاه مات و مرده ام میخ در مسافرخونه بود.. به امید اینکه

یه نفر به سرش بزنه و بخواد شب و تو این خراب شده بگذرونه..
ولی تنها چیزی که نصیب نگاه منتظرم
شد.. روشن و خاموش شدن چراغ قرمزی بود که نورش تا توی اتاقک و منِ دراز به دراز افتاده می
رسید..
انقدر غرق شده بودم تو غم و درد دیار و اون صحنه عذاب آور و داشتم برای خودم تجسم می کردم
که اصلاً نفهمیدم خیلی وقته ساکت شده و سکوتش زیادی طولانی و کشدار به نظر می رسید.. حتی
صدای ضربان زیر گوشمم نامنظم بود و انگار قلبش داشت از وسط قفسه سینه اش پرت می شد بیرون..
چه حماقتی بود اصرار برای تعریف کردن همه ماجرا تو یه روز..
اونم همچین ماجرایی که بعد از نوزده
سال هنوز قدرت خودش و تو تخریب کردن و نابودی آدم داره..
سریع از جام بلند شدم و برگشتم سمتش.. به جرات می تونستم بگم همه رگای صورت و گردنش
بیرون زده بود و فکش از شدت فشاری که بهش وارد می کرد هر لحظه ممکن بود بشکنه..

چشمای خون افتاده اش میخ سقف بود و حتی نفس نمی کشید..
دست مشت شده اش و تو دستم
گرفتم و از دمای پایینش وحشت همه وجودم و گرفت..
شوخی نبود.. دیار مرده بود.. یه بار تو سیزده سالگی.. یه بار الآن با یادآوری دوباره اش!
صورت سفت شده اش و با دستام نگه داشتم و تکونش دادم..
ولی نگاهش حتی یک سانت هم جا به
جا نمی شد..
-دیار.. دیار به من نگاه کن.. دیار؟ می شنوی صدامو؟!
وقتی دیدم فایده نداره یه پام و از رو بدنش رد کردم و نشستم رو شکمش که حداقل تو مسیر دیدش
قرار بگیرم و شروع کردم سیلی زدن رو صورت یخزده اش..

-دیار؟ دیارم.. عزیزم.. به من نگاه کن.. تو رو خدا.. دیار.. غلط کردم.. غلط کردم گفتم
بگو.. دیار می میرماااااا.. به خاطر من.. به خاطر من..
چند ثانیه طول کشید تا بالاخره نگاهش و از سقف گرفت و آروم به چشمام داد.. پشت دستم و به

چشمام کشیدم که اشکام بره و دیدم دیار نفس حبس مونده اش و مقطع مقطع بیرون فرستاد..

کاش اونم مثل من گریه می کرد.. اصلاً کاش داد می کشید.. می زد یه چیزی رو می شکوند و خودش

و خالی می کرد به جای اینکه اینجوری از درون داغون بشه با تکرار دوباره اون خاطرات!

نفساش که عادی شد و رنگ صورتش کم کم برگشت.. از روش بلند شدم و دوباره صداش زدم اینبار با

امید اینکه صدام و بشنوه و جوابم و بده..

-دیار؟ خوبی؟

چشماش و آروم رو هم گذاشت و سرش و به تایید تکون داد.. دستم و از رو دستش برداشتم و همینطور

که می خواستم از تخت برم پایین گفتم:

-الآن میام. . برم برات آب بیارم..

ولی اینبار اون مچ دستم و گرفتم و نگهم داشت..

-بمون..

تازه داشتم می دیدم صداش چقدر گرفته.. داد و فریادش و تو بچگیش زده بود و صداش حتی از مرور

اون شب تلخ گرفته بود..

-به نظرت.. خدا کجا بود آلما.. وقتی با ضربه اون حرمله و دردی که تو بدنم پیچید.. با همه وجودم
نعره کشیدم.. وقتی همه دنیای بچگیم جلوی چشمم پرپر شد و از بین رفت. . خدا کجا بود؟
آب دهنم و قورت دادم و تو ذهنم گشتم دنبال جمله ای که آرومش کنه.. جمله ای که کلیشه ای
بودنش بدتر داغ دلش و زیاد نکنه.. ولی قبل از اون خودش ادامه داد:

-البته بود.. بود ولی خیلی دیر اومد.. وقتی اومد که اون عوضی دید تقلاهاش بی نتیجه اس و فقط
داره درد به من تزریق می کنه.. یه بار خودش و عقب کشید تا.. تا نمی دونم چه کوفت و زهرماری
بیاره واسه راحت تر شدن کارش.. خواست دوباره بهم نزدیک بشه که.. یهو تن لش و سنگینش افتاد
رو من و دمای داغ بدنش.. رفته رفته کم شد . هیچ کاری نمی کرد و منی که عین یه مرده بی حس و
جون داشتم له می شدم بین تن سنگینش و موزاییکای کف زمین فقط یه لحظه حس کردم شاید این

تنها فرصت باشه برای.. جمع کردن ته مونده های وجودم و فرار از این خراب شده.. به زور خودم و از
زیر بدنش بیرون کشیدم و تک و توک لباسایی که سالم مونده بود و پیدا کردم. . بدون اینکه برگردم
نگاش کنم و ببینم چه بلایی سرش اومده.. بدون اینکه عقلم حتی یه دستور کوچیک واسه کمک
کردنش بهم بده.. فقط پوشیدم و با همه سرعتی که تو بدنم بود دوییدم بیرون..
طاقت نیاوردم و با استرس پریدم وسط حرفش..
-مرد؟
-کاش می مرد.. کاش دنیا همون موقع پاک می شد از وجود کثیفش.. ولی انگار خدا.. یه برنامه های
دیگه براش داشت.. که در اثر مصرف زیاد الکل.. سکته مغزی کرد و.. تا آخر عمر.. بدون قدرت تکلم..
لمس شد و افتاد رو ویلچر.. ظاهرش انقدر زشت و کریه شده بود.. که دیگه هیچکس دلش نمی خواست
نزدیکش بشه.. به خصوص منی که.. زندگی و آینده ام.. در عرض چند دقیقه.. تو دستش نابود شد. .

ولی تا روز آخری که از اون روستا رفتیم.. نگاهش هنوز روم بود.. بدون ذره ای پشیمونی و ناراحتی..

انگار ناراحتیش از این بود که.. دیگه نمی تونست با شهادت دادن و قاتل نشون دادن برادرم.. من و

تهدید کنه و.. خواسته کثیفش.. نصفه و نیمه موند.. هرچند که واسه اون نصفه و نیمه بود.. واسه من

همون کافی بود تا چند سال کابوسش و ببینم و مریض بشم از فکر اون دقایق تلخ! همون کافی بود

که تا چند سال از لمس شدن حتی توسط عزیزترین آدمای زندگیم چندشم بشه.. همون کافی بود که

تا همین الآن با دیدن هر نور قرمزی یاد اون دقایق برام زنده بشه.. همون کافی بود که تا مدت ها حتی

به اطرافیانم با دید یه آدم متجاوز و هوسباز نگاه کنم.. همون کافی بود که تو روابطم تبدیل بشم به یه

حیوون وحشی و فقط برای اینکه حین رابطه یاد اون لحظه ها نیفتم با وحشیانه ترین شکل ممکن

بتازونم..

DONYAIEMAMNOE

دلم آتیش گرفت از غم مردی که قلبم بدجوری وابسته اش بود!
چشمام می سوخت از حجم اشکی که
انگار قصد خشک شدن نداشت.. چقدر راحت می تونستم درک کنم حال دیار و.. نمی دونستم می شد
اسم اولین رابطه امون و تجاوز گذاشت یا نه.. ولی وقتی بهش فکر می کنم چیزی جز ترس و اضطراب
یادم نمیاد..
نمی شد به خاطر اون شب و منطقی که باهاش اون بلا رو سرم آورد به دیار حق بدم ولی.. مگه چند
نفر تو دنیا همچین جریاناتی رو می گذرونن و از نظر روحی سالم می مونن؟
شاید.. شاید طبیعی باشه که دیار درصد زیادی از این خشم وجودش و که توی روابطش شدید تر هم
می شه.. از همون شب نحس تو وجودش داره و هیچ وقت نتونسته بریزتش بیرون..
شاید اگه جهانگیر خان همچین چیزی رو می دونست.. هیچ وقت تصمیم نمی گرفت که براش زن
بگیره.. ولی.. ولی مگه گناه اون بچه معصوم چی بوده که همه زندگیش تا آخر عمر با تمایلات حیوانی

آدمای دیگه نابود بشه؟ گناه دیار واقعاً چی بوده؟!

ما کلا دو بار با هم رابطه داشتیم و بی انصافی بود اگه بگم از رابطه دومم هیچ لذتی نبردم.. دیار می

تونست اون شبم به قول خودش یه حیوون وحشی بشه ولی نشد.. لذت داد و لذت گرفت.

این یعنی انقدر اراده داره که بتونه خودش و کنترل کنه و به دور برياش آسیب نرسونه.. که اگه نداشت..

تا الآن این راز اینجوری سر به مهر باقی نمی موند و خیلیا متوجه شرایط اسفناک روحیش و علتش

می شدن!

بعد از چند دقیقه ای که سکوت اتاق و فقط فین فین گریه من می شکوند بالاخره دیار تکونی به

خودش داد و خواست یه کم خودش و بکشه بالا که چشمش خورد به قطرات خون روی تی شرتش..

نگاه نگرانش و بلافاصله دوخت به من تا منشاء خون و پیدا کنه که خودم سریع انگشتم و نشونش دادم

DONYAIEMAMNOE

و گفتم:

-چیزی نیست..

انگشتم و با دستش گرفت و کشید سمت خودش.. نگاه پر از اخمی به رد دندونام انداخت و توپید:

-چیزی نیست؟ هنوز داره خون میاد!

تا اومدم با ملایمت جوابش و بدم و یه جورایی آرومش کنم یه فکری از ذهنم رد شد.. چرا باید مراعاتش

و کنم و جوری رفتار کنم که حس دلسوزی و ترحم ازم بگیره..

دیار تو این لحظه به من احتیاج داشت.. به آلمای همیشگی احتیاج داشت.. نه آدمی که با شنیدن

گذشته اش.. فقط از سر ترحم رفتارش و تغییر داده..

بذار بفهمه که این گذشته قرار نیست چیزی رو برای من عوض کنه.. بذار بفهمه که برای من همون

دیار همیشگیه.. همونی که نفهمیدم کی و چه جوری عاشقش شدم . منم همون آلمایی ا م که به وقتش

بلد بودم چه جوری از زبونم استفاده کنم..

با اینکه حال جفتمون میزون نبود.. ولی همینجوری هم می شد یه کم حال و هوامون و تغییر بدم..

گلوم و صاف کردم و حرف خودش و بهش برگردوندم..

-نگو که نگرانم شدی!

نگاه طوفانیش اینبار چشمام و نشونه گرفت..

-چیه؟ همیشه تو گاز می گیری.. گفتم یه بارم خودم امتحان کنم ببینم چه مزه ایم!

همون دستی رو که نگه داشته بود کشید و من و انداخت تو بغلش.. همیشه عادت داشت بعد از هر

حرف و حرکتی آدم و به غلط کردن بندازه!

-آدم شکمویی به نظر نمیام.. ولی اصلاً دلم نمی خواد کسی دست درازی کنه به خوراکی هام.. مفهومه؟

کاملاً می فهمیدم که اونم به خاطر من داره غم نگاه و لحن صداش و پنهون می کنه.. همون کاری که

تو تمام این سال ها.. در برابر بقیه انجام داده بود تا کسی پی به درون آشفته اش نبره!

-این خوراکی هایی که میگی صاحبش خودمم..

-بودی.. الآن دیگه صاحبشون منم..

نگاهش داشت تو صورتم می چرخید. .

-می خواد چشم باشه.. می خواد گونه باشه. . می خواد انگشت باشه.. می خواد.. لب باشه!

به محض فیکس شدن چشماش روی لبام دستش و خوندم و تا خواستم خودم و بکشم عقب من و
بیشتر به خودش چسبوند و در حالیکه لبامون به هم مماس شده بود زمزمه کرد:
-همش مال منه!
قلب از اینکه ضربان بیش از حد تند شده قلبم بخواد فرمان احمقانه ای صادر کنه که بعداً چیزی جز
پشیمونی نصیبم نشه با هل دادن قفسه سینه اش خودم و کشیدم عقب و بی اهمیت به نگاه خونسردی
که انگار می خواست بگه خوب می دونم دردت چیه اخمام و کردم تو هم و توپیدم:
-مثل اینکه یادت رفته هنوز هویت مهمون ناخونده امروزت و برام رو نکردی.. اینجور که معلومه یکی
دیگه هم همین حس مالکیت و به تو داره و بدجوری هم داره از آتیش دوری می سوزه.. کاش اول
تکلیف بقیه دخترای زندگیت و مشخص می کردی.. بعد واسه خودت دنبال خوراکی جدید می گشتی!
سرش و به پشتی تخت تکیه داد و چشماش و بست..
-بچه ای!

نگاهم آتیشی تر شد و دیار ادامه داد:

-بچه ای که فالگوش وایمیستی.. بچه ای که فکر می کنی که اون حرفا رو راجع به من زد.. بچه ای که فکر می کنی اگه همچین چیزی واقعیت داشت من پای اون آدم و به خونه ام باز می کردم..

یه کم فکر کردم و حق به جانب گفتم:

-هرکس دیگه ای هم جای من بود.. همین فکر و می کرد!

دوباره تو فکر فرو رفت.. چقدر راحت می شد از حالت چهره اش تشخیص داد که چه زمانی داره دوباره غرق می شه تو گذشته های دور..

وقتی که نگاهش مات می شد و رنگش تیره تر می شد و فکش منقبض.. وقتی که از تک تک واکنش های بدنش می شد تشخیص داد که چه فشاری رو داره تحمل می کنه..

-چند سالی طول کشید تا بالاخره تونستم خودم و جمع و جور کنم.. اونم فقط به خاطر مازیار.. می دیدم که داره با غصه من آب می شه.. ولی کاری از دستم برنمی اومد.. من خودم سنی نداشتم و یکی

و می خواستم که داغ دلم و آروم کنه.. ولی کم کم.. همون مازیار شد دلیل زندگیم و دوباره سرپا
شدنم. به خودم گفتم من وقتی به خاطر اعدام نشدنش.. تن به همچین کار کثیفی دادم باید تا آخر
پاش وایستم.. من خودم و فدا کردم که مازیار زندگی کنه ولی الآنم هیچ حس زندگی نداشت.. واسه
همین تصمیم گرفتم به خاطر اونم که شده.. ظاهرم و حفظ کنم و به خودم امید به زندگی تزریق کنم..
گذشته رو پرت کردم یه گوشه از ذهنم.. که جز مواقع لزوم جلوی چشمم نباشه! یه کم که خودم و
مازیار و.. یه کم بعد نریمان و.. سر و سامون دادم.. یه بار به خودم جرات دادم و برگشتم تو اون روستا..
کاری به شرفی که دیگه سقط شده بود نداشتم.. هدفم پیدا کردن خانواده اون پسره بود.. که به دست
مازیار کشته شد..
-پیداشون کردی؟
-پیداشون کردم و تازه با یه واقعیت دردناک دیگه رو به رو شدم.. اینکه یه سال بعد از مردن پسره..

باباشم مرده و تنها اعضای خانواده اش مادر مریضشه و.. خواهری که تا حالا برادر و پدرش و ندیده بود!

لبم و که زیر دندونام گیر افتاده بود آروم آزاد کردم و با یه محاسبه و تخمین سن اون دختر.. با تردید پرسیدم:

-نازنین؟!

سرش و به تایید تکون داد و گفت:

-دختری که بعد از فوت مادرش.. زیادی تنها شد و این واقعاً حقش نبود..

ناراحت از فکرای منفی توی سرم که درباره اش داشتم سرم و انداختم پایین. .

-می دونه.. می دونه تو کی هستی؟

-آره.. اولش می خواستم دورادور هواشون و داشته باشم.. یه جورایی جای اون پسری که می تونست الآن نون آورشون باشه رو پر کنم.. ولی راضی نمی شدن.. تا اینکه مجبور شدم به نازنین بگم قضیه رو..

البته با.. با سانسور قضیه شرف.. فقط گفتم سر یه دعوای بچگانه اینجوری شد و از ترس اینکه سر

داداشم نره بالای دار.. مجبور شدم به کسی چیزی نگم. خیلی زودتر از انتظارم درکم کرد.. شاید چون
تا حالا برادرش و ندیده بود.. شایدم چون از زبون مادرش شنیده بود که با شر و شیطنتاش زیادی
اذیتشون کرده.. با این حال بهش قول دادم که تا وقتی زنده ام.. جای خالی برادری که می تونست
داشته باشه رو براش پر کنم!
نفس عمیقی کشید و ادامه داد:
-بعد از فوت مادرش.. گفت تنها فامیلی که داره خاله پیرشه که تو یه شهر دیگه اس.. منم از خدا
خواسته برای اینکه دیگه برای سر زدن بهش به اون روستا رفت و آمد نکنم.. یا برای اینکه مجبور نشم
بیارمش تهران تا دور و بریام نسبت بهش کنجکاو شن و بخوان ته و توی قضیه رو در بیارن.. تو همون
شهر خاله اش براش یه خونه گرفتم.. خودمم هر از گاهی که همه دنیا خسته ام.. بدون اینکه به کسی
بگم میرم تو اون شهر و تو هتل می مونم.. بعضی وقتا هم به نازنین سر می زنم و اگه درگیر مشکل و

مسئله ای بود کمکش می کنم. . تا همین الآن همه تلاشم و کردم.. که چه تو زندگی.. چه تو درس و
کارش چیزی کم و کسر نداشته باشه.. هرچند که دلتنگی برای مادرش.. چیزی نیست که بتونم جبرانش
کنم و تنهایی بدجوری داره اذیتش می کنه!
نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و با لحنی که انگار داره با یه بچه دو ساله حرف می زنه گفت:
-اون حرفایی هم که یواشکی شنیدی.. درباره پسریه که دوستش داره.. هم دانشگاهیشه و از نازنین
خوشش اومده.. حالا می خواد بیاد جلو ولی من قبول نکردم چون به نظرم هنوز خیلی بچه اس واسه
این حرفا.. همین.. سوال دیگه ای مغزت و درگیر نکرده؟
-پس. . پس واسه همینه که انقدر راحت و صمیمی باهاش حرف می زنی؟
-در کنار اینکه دختر خوب و بامحبتیه و هیچ وقت کاری نکرده که بدم بیاد یا بخوام ازش فاصله
بگیرم.. حس عذاب وجدان بدی بهش دارم.. نمی تونم مثل بقیه باهاش رفتار کنم.. نازنین بی گناه

ترین فرد این ماجرا بود که بیشتر از همه ضربه خورد. . دیگه حقش نیست یه ضربه هم از رفتار غیر
منعطف من ببینه!
با اینکه بهش حق می دادم.. ولی همینم حس حسادتم و تحریک می کرد.. انگار یادم رفته بود که می
خواستم این آدم و به کل از وجودم پاک کنم و دیگه به چشم شوهر بهش نگاه نکنم..
حالا چرا دوباره همه چیز عوض شده بود و من خیلی باید می گشتم تا شاید یه درصد کوچیکی از اون
خشم و کینه عمیقم و پیدا کنم؟
چرا اون حسادتی که تو وجود همه زنای شوهردار هست دوباره برگشته بود و نمی ذاشت ساکت بمونم؟
-یعنی.. فقط رابطه اتون در همین حده؟
تیزتر از اون بود که معنی اصلی سوالم و نفهمه.. نیم نگاهی بهم انداخت و با خونسردی تمام گفت:
-دروغ چرا.. یه زمانی به سرم زد عقدش کنم.. فقط برای اینکه از این تنهایی دربیاد و سایه یه نفر
بالاسرش باشه.. ولی از طرفی.. خودش این مستقل بودن و دوست داشت و آدمی نبود که وبال گردن

بشه.. از طرفی هم.. دلم نمی اومد اولین و شاید تنها تجربه زندگیش.. یه ازدواج بدون عشق باشه! واسه
همین کلاً از ذهنم پسش زدم و یه کاری کردم که فقط مثل خواهر باشه برام..
پوزخندی زدم و گفتم:
-خوبه! دیگه واقعاً به این باور رسیدم که نازنین خانوم تافته جدا بافته اس.. چون دقیقاً همین چیزا رو
سر من با دل و جون انجام دادی و اصلاً دلت نسوخت..
-تو خودتم خواستی.. نخواستی؟
-می تونستی اصلاً نیای خواستگاری! آدمی نبودی که زیر بار حرف زور بابات بری!
-اومدم چون فکرشم نمی کردم جواب مثبت بدی.. چون فکرشم نمی کردم همچین نقشه احمقانه ای
رو با همدستی بابام کشیدی.. بابام و نریمان به خاطر علاقه اشون به من همچین کاری کردن.. تو چرا
راضی شدی پا به پاشون بیای.. عاقل تر از اینا تصورت می کردم!

DONYAIEMAMNOE

-من فقط به تهش فکر می کردم.. به روزی که دورادور بفهمم تو اون مسابقات مزخرف شرکت کردی

و یه.. یه بلایی سرت اومده.. آره یه روزایی دشمن خونی همدیگه بودیم.. ولی من آدمی نبودم که
حتی واسه دشمنم مرگ بخوام. خودت بارها تو زندگیت حس عذاب وجدان و داشتی.. بعد از اون
خواسته پدرت.. بعد از قبول نکردن اون پیشنهاد.. بعد از.. بعد از هر بلایی که ممکن بود سرت بیاد.. تا
آخر عمر باید درگیر اون عذاب وجدان می شدم و زندگیم دیگه رنگ آرامش نمی گرفت. .

-الآنم چیزی عوض نشده.. شده؟

-نه ولی.. حداقل وجدانم راحته که.. تلاشم و کردم.. هرچند که بی نتیجه!

جفتمون سکوت کردیم و من چقدر اون لحظه دلم می خواد سکوت بینمون و دیار می شکوند و می
گفت بی نتیجه نبود این تلاش.. می گفت که دیگه مثل قبل نمی خواد همه فکر و ذکرش و درگیر
اون هدف کنه.. ولی هیچی نگفت تا اینکه دوباره خودم لب زدم:

-همه چیز و فهمیدم.. به جز یه چیز..

-چی؟

از ترس اینکه دوباره واکنش تندی نشون بده و دوباره مثل همون روز عصبی بشه با احتیاط پرسیدم:

-اون.. اون مرده کت شلوار سفیده که.. اومده بود عروسیمون و.. تو با دیدنش عصبانی شدی.. کی بود؟!

ابروهاش تا جایی که راه داشت تو هم فرو رفت و نگاه آتیشیش و به رو به رو دوخت..

-سیاوش.. پسر شرف!

هین ناباورانه ای کشیدم و دستم و گذاشتم جلوی دهنم.. ولی الآن وقت تعجب نبود.. باید می پرسیدم

هرچیزی که تو سرمه تا از این گنگی دربیام.

-چه جوری پیداش کردی؟

پوزخندی زد و سرش و به چپ و راست تکون داد..

-من پیداش نکردم.. مازیار پیداش کرد. منی که انقدر ادعای زرنگی داشتم و فکر می کردم همه زندگی

مازیار و می دونم. بدجوری ازش رودست خوردم.. اونم نه همین اواخر.. از همون بچگی ازش رودست

خوردم.. وقتی که فکر می کردم تونستم مازیار و با حرفام گول بزنم و خودم یه تنه بار مسئولیت
اشتباهش و به دوش بکشم ولی.. اون از همون موقع همه چیز و فهمیده بود. . هم از پیشنهادی که اون
عوضی به من داد خبر داشت.. هم از اون شب نحسی که با حال زار از خونه رفتن بیرون و عین یه مرده
متحرک.. با تن و بدن زخمی و کبود برگشتم خونه!
خودم و رو تخت کشیدم سمتش و با کنجکاوی و ناراحتی بیشتری پرسیدم:
-تو از کجا اینا رو فهمیدی؟ خودش گفت؟
-نه تا وقتی که زنده بود.. همون روزی که.. رفته بود واسه مسابقه آخر.. همه حرفاش و برام تو ایمیل
فرستاده بود. . اینکه سیاوش کیه و این مسابقات چه جوری برگزار می شه و نگرانی بابت فهمیدن پلیس
و گیر افتادنش نداشته باشم. . با این فکر که اگه مرد همه چیز و بفهمم و اگه نمرد هم بدونم که چرا
این راه و برای زندگی انتخاب کرده. . تازه اونجا بود که فهمیدم خیلی وقته یواشکی و دور از چشم من

داشته چه غلطی می کرده. . به اسم مسافرت و گردش و باشگاه و بازی و کوفت و زهرمار می رفت و
تمرین می کرد واسه مسابقات. . حتی تو اون ایمیل برام آدرس فرستاده بود که برم سراغش و شادی
این انتقام و باهاش جشن بگیرم ولی.. ولی خیلی دیر رسیدم. . وقتی رسیدم که.. جسد غرق خونش و
از تو لاشه های ماشینش کشیدم بیرون. . وقتی رسیدم که سیاوش با یه لبخند مسخره بالای دره ای
که ماشین مازیار و توش پرت کرد وایستاده بود و داشت با نگاه پیروزش بهم نگاه می کرد..
دستش و تو دستم گرفتم و از ترس اینکه دوباره حالش بد نشه شروع کردم به نوازش کردنش تا بلکه
خون جریان پیدا کنه و گرما به تن یخزده اش برگرده..
-آخه چرا مازیار این کار و کرد؟ شرف که خودش.. خودش سکته کرد و بعدشم مرد.. چرا بیخودی
خودش و اسیر این مسابقات کرد؟
-اولش رفته بود دنبال شرف. برای انتقام گرفتن به خاطر نابود کردن زندگی برادرش.. ولی فقط پسرش

و پیدا کرده بود و با یه کم تحقیق و پرس و جو فهمید سر دسته مسابقات هفت خطه.. به خیال خودش

می خواست از این طریق تلافی کنه.. شرف برادرش و به نابودی کشونده بود و مازیارم می خواست
انتقامش و از پسرش بگیره. . تا شاید بتونه داغی که تو بچگی رو دل برادرش نشست و آروم کنه.. دیگه
خبر نداشت اون سیاوش بی همه چیز زرنگ تر از این حرفاس و دستش و خوند و یه داغ دیگه رو دلم
گذاشت..

-یعنی یعنی سیاوشم مازیار و می شناخت؟

-نمی دونم.. هیچ وقت مستقیم باهاش در این باره حرف نزدم.. از ما کوچیکتر بود و بعید می دونم
شرف حرفی بهش زده باشه. . بعدشم که به کل لال شد و اگه می خواست هم نمی تونست حرفی به
کسی بزنه. . ولی لابد فهمیده که هدف مازیار از شرکت تو مسابقه.. ضربه زدن به خودش بوده.. همینطور
که الآن می دونه.. من با هدف انتقام مازیار.. یه هفت خط شدم!

-با وجود اینکه.. می دونی مثل باباش.. همچین آدم کثیفیه.. با وجود اینکه دیدی کار مازیار نتیجه ای
نداد.. بازم می خوای تکرارش کنی؟!
-راه دیگه ای برام نمونده آلما.. یا میرم و بدون اینکه پای قانون وسط بیاد هلاکش می کنم اون حیوون
عوضی رو.. بعدشم برمی گردم سر زندگیم .. یا به سرنوشت مازیار دچار می شم.. شایدم جفتمون ب ا
هم هر اتفاقی بیفته.. مطمئنم تهش آرامشه.. هرچی باشه خیلی بهتر از صبح تا شب و شب تا صبح
فکر کردن به اینه که برادر کوچکترم.. به خاطر من الآن سینه قبرستون خوابیده. . شاید مازیار به خاطر
اشتباه پدرش خواست ازش انتقام بگیره.. ولی من به خاطر بلایی که خود بی ناموسش سر برادرم آورد
به خونش تشنه ام!
صدام می لرزید و دوباره چشمه اشکم جوشید..
-دیار.. تو هم به خاطر مازیار کم عذاب نکشیدی.. اون جسمش و فدا کرد.. تو روحت و.. چرا فکر می
کنی بهش مدیونی؟ تو از همون بچگی وقتی که هنوز سنی نداشتی پشتش در اومدی و نذاشتی

زندگیش خراب بشه.. تو فداکاری هات و کردی.. مازیار فقط می خواست اون روزا رو برات جبران کنه..
هرچند که راهش اشتباه بود.. ولی تو هم نباید دوباره اون راه اشتباه و بری..

نفس عمیقی کشید و تو صورت درمونده ام خیره شد.. نگاهش و یه دور بین اجزای صورتم چرخوند و
با انگشت اشکی که به زور تو کاسه چشمم نگهش داشته بودم و سر خورد رو صورتم و پاک کرد..
-شاید برای بابام و.. خاله رخشان و نریمان.. سخت باشه درک کردن اینکه.. چرا باید بعد از مرگ
برادرم تارک دنیا بشم و زندگی واسم معنا نداشته باشه.. ولی اینا رو برات گفتم.. تا حداقل تو یه نفر
درک کنی که اون برای من فقط برادر نبود.. درک کنی که رابطه ما مثل بقیه برادرا نبود.. ما زندگیمون
بهم گره خورده آلما.. ما همراز هم بودیم.. به روی خودمون نمیاوردیم ولی جفتشون می دونستیم تو
دل اون یکی داره چی می گذره.. جفتمون می فهمیدیم که خنده هامون از ته دل نیست و هر کدوم

داریم با هزارتا درد توی دلمون سر و کله می زنیم. . از همون بچگی فقط خودمون دوتا برای همدیگه
خانواده رو معنا کردیم.. بابام که صبح تا شب سر کار بود و همه ذهنش و پیشرفت شغلیش پر کرده
بود.. از مامان مریضمونم توقعی نداشتیم و مراعات حالش و می کردیم.. هرچند که اونم غم توی
چشمای پسراش و خونده بود و هربار که نگاهمون می کرد می فهمیدم دلش می خواد یه چیزایی
بپرسه و جلوی خودش و می گیره.. می دونست جفتمون یه درد حل نشدنی داریم. . درگیر سرطان بود
ولی هنوز اونقدری پیشرفته نشده بود که بخواد از پا درش بیاره.. اینکه تو خواب سکته کرد.. فقط می
تونست از شدت غصه و فکر و خیال باشه!
تنها حرفی که به ذهنم رسید تا به زبون بیارم و حین ادامه نوازش دستش زمزمه کردم:
-متاسفم..
سرم پایین بود ولی بازم حس می کردم که چشماش پر شده که اون یکی دستش سریع پاکشون کرد..

-شاید رابطه امون تا قبل از سیزده سالگیم معمولی تر بود.. ولی بعد از اون.. مازیار شد جزئی از وجودم..
شد زندگیم.. با رفتنش.. من.. یه تیکه بزرگ از وجودم و گذاشتم زیر خاک.. حالا چه جوری می تونم
بدون اون بخش بزرگ و تاثیر گذار.. به زندگیم ادامه بدم؟
دستش و گذاشت زیر چونه ام و سرم و بالا گرفت.. چشمای خون افتاده اش دلم و مچاله کرد.. تا حالا
این حجم از درد و غم.. یه جا تو چشمای کسی ندیده بودم.. حتی فکرشم نمی کردم که یه روزی این
درد و.. تو چشمای آدمی ببینم که از همون اول.. فقط سنگی و بی رحم بودنش و حس کرده بودم..

-از حالا به بعد.. تو همراز منی. . مثل مازیار پشیمونم نکن!
بدون اینکه پلک بزنم.. حرفایی که اصلاً نمی دونستم چه جوری به ذهنم رسید و به زبون آوردم و
پرسیدم:
-بعد از.. بعد از رفتن مازیار.. فکر می کردی یه روزی این حرفا رو به کسی بزنی؟ فکر می کردی یه
روزی یه همراز دیگه پیدا کنی؟

-هیچ وقت..

-ولی حالا من اینجام و تو همه زندگیت و برام گفتی.. از کجا معلوم شاید شاید یه روزی تونستی یه
دلیل دیگه برای زندگیت به جز انتقام مازیار پیدا کنی.. شاید یه روزی یکی دیگه شد جزئی از وجودت!
شاید یه روزی.. اهمیت بقیه وجودت که واسه کسای دیگه اس.. از اون تیکه ای که گذاشتیش زیر
خاک بیشتر شد! شاید اصلاً اینجوری.. اینجوری مازیار خوشحال تر باشه. . فقط کافیه با دید بازتری به
دور و برت نگاه کنی.. همین!

دستش آروم از زیر چونه ام شل شد و افتاد.. ولی نگاه مات مونده اش حتی میلیمتری جا به جا نشد..

همین حرکتش.. همین که نشون می داد داره به حرفام فکر می کنه.. همین که بلافاصله جوابم و نداد
و حرفم و تکذیب نکرد نشونه امیدواری بود برای من..

برای منی که خودم تا چند روز پیش به کل ناامید شده بودم از برگردوندن این آدم به زندگی چون
فکر می کردم خودم بیشتر به همچین کسی احتیاج دارم.. ولی حالا.. بعد از شنیدن این حرفا.. دوباره

انگیزه پیدا کرده بودم.. حالا دیگه واسه خودمم مهم شده بود که دلیل ادامه زندگی دیار باشم..

علی رغم همه انکار کردنام.. علی رغم همه عصبانیت هایی که تو این مدت نسبت به این آدم داشتم..

علی رغم گذشته تلخی که شاید تا آخر عمر رو زندگیمون تاثیر بذاره.. من دیار و می خواستم..

این حقیقتی بود که تو تمام رگ های تنم جریان پیدا کرده بود و نمی تونستم ازش خلاص بشم.. پس

محکوم بودم که مسیرم و بر اساس اون جلو برم.. تا هر جایی که نفسم یاری کنه..

×××××

نصف شب بود که از خواب پریدم و با حس خشکی بیش از حد گلوم خودم و رو تخت کشیدم بالا تا

یه کم آب بخورم.. ولی قبل از پارچ آب چشمم به جای خالی آلما کنارم افتاد و سریع از گوشیم ساعت

و چک کردم..

DONYAIEMAMNOE

از سه گذشته بود و مطمئنم که امشبم آلما کنارم روی تخت خوابید.. پس الآن کجا رفته بود؟ حتی از

سرویس بهداشتی هم صدایی نمی اومد..

یه لیوان آب خوردم و خودم و بیدار نگه داشتم تا بلکه چند دقیقه دیگه برگرده.. نگاهم تو تاریکی اتاق

به رو به رو خیره بود و ذهنم پر کشید سمت سه روز پیش و حرفایی که از گذشته بهش زدم..

حرفایی که حتی باورم نمی شد یه روزی بخوام برای کسی به زبون بیارمش.. نمی دونم چی تو وجود

آلما دیدم و چقدر نزدیک به خودم حسش کردم که همچین تصمیمی گرفتم . شاید آلما تنها کسی بود

که مجبور بودم بهش توضیح بدم.. مجبور بودم کاری کنم که درکم کنه.. شاید اینجوری اشتباهات ریز

و درشتم و به خاطر شرایط سخت گذشته ام ندید بگیره و ببخشه..

نمی دونم تا چه حد موفق بودم.. ولی همینکه هیچ دلسوزی و ترحمی ازش نمی گرفتم خیالم و راحت

می کرد که کارم اشتباه نبود. من یه عمر از همین احساس ترحم.. یا نگاه بدی که ممکن بود اطرافیان

به این قضیه داشته باشن خفه خون گرفته بودم و دردام و تو دلم دفن کرده بودم..

کم پیش نیومده بود که صحبت همچین اتفاقاتی بین دور و بریام شده بود و خیلیا با تمسخر القاب
زشت نصیب اون پسربچه ای که ناخواسته همچین بلایی سر زندگیش اومده می کردن و حتی باهاش
جوک می ساختن.. اون وقت من چه جوری می تونستم به کسی اعتماد کنم و خصوصی ترین و تلخ
ترین تجربه زندگیم و باهاشون در میون بذارم و خیالم راحت باشه که چند وقت دیگه.. از همین نقطه
ضعف علیه خودم استفاده نمی کنن؟
نه.. نمی تونستم خودم و گول بزنم.. من تو کشوری زندگی می کردم که فقط ادعای فرهنگ داشتن و
به وقتش از همه کشورهایی که نژادشون و پایین تر از خودشون می دونن بی فرهنگ تر می شدن.

شاید در آینده. . با مطالعه بیشتر مردم و فرهنگ سازی. . اگه همچین بلایی سر کسی اومد.. ترسی از
رفتن آبروش نداشته باشه و حق به جانب. . کثیفی اون مریضای روانی رو همه جا جار بزنه ولی الآن..

هنوز مردم انقدری روشن فکر نشده بودن و خیلیا نمی تونن با دید آلما به این قضیه نگاه کنن!

خیلیا دیگه حتی نمی تونن رو اون آدم حساب باز کنن به خاطر بلایی که تو بچگی ناخواسته سرش

اومده و من به وضوح اون روزی رو می بینم که این خبر پخش بشه و جدا از زمین خوردن خودم و

خورد شدن غرورم پیش همه.. شغل و اعتباری که برای خودم درست کردم هم زیر سوال بره!

به خودم که اومدم دیدم نزدیک نیم ساعته که منتظر آلما نشستم و هنوز نیومده.. دستم و دراز کردم

و ویلچر و کشیدم سمت تخت.. نمی تونستم برم پایین ولی حداقل تو همین اتاقای بالا می تونستم یه

چرخی بزنم شاید پیداش کنم.. اصلاً شاید حالش بد شده باشه و یه جا افتاده..

خودم و کشوندم لبه تخت و نشستم رو ویلچر.. این مسابقات یه حسنی هم برام داشت و اونم قوی

شدن ماهیچه های دست و پام بود.. وگرنه نمی تونستم وزن خودم و روی دستام تحمل کنم.. بعد از

گذاشتن پاهام روی پدال ویلچر راه افتادم سمت در..

زمان زیادی لازم نداشتم برای گشتن دنبال آلما.. نوری که از زیر در یکی از اتاقا بیرون می زد نشون
داد که آلمای گریزون از تاریکی اونجاس و من واقعاً نمی دونستم چرا نصف شب باید بیدار شه و بره
یه اتاق دیگه..
هرچی نزدیک تر می شدم.. صدای گریه و هق هقش واضح تر به گوشم می رسید و من و به این باور
رسوند که برای راحت گریه کردنش اومده اینجا که من و بیدار نکنه..
ولی من دیگه آدمی نبودم که با نبودنش روی تختم کنار بیام.. یا شاهد گریه کردنش باشم و چیزی
نگم.. این دختر به اندازه کافی تو زندگیش گریه کرده بود.. چرا کاری نمی کردم که حداقل از حالا تا
وقتی که زنده ام لباش فقط به خنده باز بشه و اشکش فقط از شدت خنده زیاد سرازیر شه؟
در اتاق و که باز کردم و ویلچر و بردم تو.. یه لحظه گریه اش قطع شد و همونطور که به پهلو رو تخت
خوابیده بود با ترس برگشت عقب که با دیدن من دوباره روش و برگردوند و زد زیر گریه..

DONYAIEMAMNOE

از ترس اینکه شاید کسی زنگ زده و خبر بدی بهش داده با سرعت بیشتری رفتم سمتش و دستم و گذاشتم رو شونه اش و تکونش دادم:

-آلما.. چی شده؟ چرا گریه می کنی؟!

بینیش و کشید بالا و سعی کرد آروم تر باشه هرچند صدای پر از بغض و لرزونش هنوز قابل تشخیص بود..

-هیچی. . برو بخواب..

-کاری به خواب من نداشته باش جواب من و بده..

سکوتش عصبیم کرد که با صدای بلندتری توپیدم:

-با توام آلما!

دوباره صدای گریه اش بلند شد و اینبار لا به لای هق هقش شنیدم که گفت:

-خواب.. خواب بابام و دیدم!

تو ثانیه ای عصبانیتم فروکش کرد و با نگاه پر از دلسوزیم زل زدم به شونه های ظریفش که به شدت می لرزید.. تو اون دو ماهی که نبودم.. چند بار شبا اینجوری تو تنهایی گریه کرده و کسی نبوده که

آرومش کنه؟
من تنهاش گذاشتم به امید آدمای دور و برش.. ولی اصلاً به این فکر نکردم که خود آلما هم می خواد
که با اون آدما آروم بشه یا نه؟ اصلاً باهاشون احساس راحتی داره یا نه؟
شاید منم تا قبل از فوت پدر ش شوهر خوبی براش نبودم ولی.. حرفایی که شب قبل از رفتنم بهم زد..
نشون می داد که چقدر بهم احتیاج داره و من چقدر راحت نادیده اش گرفتم!
نمی دونستم حالا بهم این اجازه رو میده یا نه.. ولی باید امتحان می کردم.. حالا که بودم باید به وظیفه
ام عمل می کردم و نمی ذاشتم زنم تو غصه دوری و دلتنگی باباش غرق بشه..

خودم و از روی ویلچر انداختم رو تخت و قبل از اینکه آلما برگرده سمتم از پشت بغلش کردم.. به
خاطر جا به جا شدن پر دردسرم اونم دوبار تو یه زمان کم.. پاهام درد گرفته بود ولی اهمیتی نداشت..

مهم حال نامیزون دل آلما بود که باید همین شب میزون می شد!

هنوز کلمه برای آروم شدنش به زبون نیاورده بودم که با بغض و گریه لب زد:

-خیلی تنها شدم دیار.. یه دفعه خیلی تنهایی و حس کردم. . داشتم زندگیم و می کردم که یهو فهمیدم

بابام رو تخت بیمارستان خوابیده.. تا بیام با این واقعیت رو به رو بشم و هضمش کنم.. بابام مرد.. هنوز

تو بهت مرگ یه دفعه ای و پیش بینی نشده اش بودم که تو هم رفتی و من شب و روز فقط داشتم از

خودم و خدا می پرسیدم چرا؟ چی شد که یهو انقدر تنها شدم.. کلا دو تا آدم تو زندگیم مونده بود..

چرا یهو خدا جفتش و همزمان ازم گرفت؟ شانس بد من بود یا بی رحمی شماها که اصلاً فکر نکردید

آخر عاقبتم قراره چی بشه و این تنهایی چی به روزم میاره!

دستم و تو موهای بازش فرو کردم و چند دقیقه تو سکوت فقط مشغول نوازشش شدم.. می دونستم

ممکنه هر حرفم گریه اش و شدیدتر کنه واسه همین گذاشتم آروم بشه و بعد شروع کردم به توضیح

دادن:

-شایدم از شانس بد من بود.. که درست همین امسال.. محل برگزاری مسابقات تغییر کرد و به خاطر

لو نرفتن بازی ها.. مجبور شدن چهارتا مسابقه بعدی و تو دبی برگزار کنن. . نمی دونستم چه جوری

باید بهت بگم.. فکر می کردم تو چیزی از این مسابقه نمی دونی و منم توان توضیح دادنش و نداشتم..

واسه همین.. بعد از جریان ژیلا.. بعد از بلایی که سرت آورد.. دیگه به این باور رسیدم که حقت نیست

اینجوری تو زندگی با من تباه شی.. چه با بلاهایی که خودم سرت میارم.. چه اطرافیانم.. واسه همین

واسه همین علی رغم میل باطنیم.. رفتم سراغ بابام.. که بهش بگم.. می خوام ازت جدا شم و.. مسئولیتت

و بسپرم به بابات. که بعدش او حرفا رو شنیدم و همه چیز.. در عرض چند ساعت زیر و رو شد

سرم و لا به لای موهاش فرو کردم و نفس عمیقی کشیدم.. چقدر می ترسیدم از روزی که معتاد شم

به این اکسیژن و عطر موهاش و بدنش.. که حالا ترسم به واقعیت تبدیل شده بود!

-منم مثل تو.. هنوز تو شوک این اتفاقات یهویی بودم.. نه نامردی و نقشه های بابام و نریمان و هضم
کردم.. نه فوت پدرت تو رو.. همون روز تشییع جنازه بود که.. یکی از بچه های گروه هفت خط زنگ
زد و گفت تا چند روز دیگه باید بریم دبی برای مسابقات.. تصمیمم و گرفته بودم .. نمی خواستم این
دوره هم شرکت کنم.. جدا از هر چیز غیر منطقی و اجباری که زندگیمون و بهم وصل کرده بود.. زنم
بودی و من وظیفه داشتم تو این شرایط حساس کنارت باشم ولی.. ولی وقتی فهمیدم.. اون سیاوش
بی همه چیز.. ترسیده از گیر افتادن و.. دیگه سال بعد نمی خواد مسابقات و برگزار کنه.. وقتی فهمیدم
می خواد همین امسال همه پولا رو به جیب بزنه و برای همیشه بره اونور آب. . دوباره موندم وسط
بدترین دوراهیم.. که یه سرش تو بودی.. یه سرش دو سال تلاش و تمرینم برای رسیدن به همچین
روزی و گرفتن انتقام برادرم.. که خیلی راحت داشت از دستم می رفت!

گریه اش به طور کامل قطع شده بود و فقط تو سکوت داشت به حرفام گوش می داد.. می دونستم
توضیحاتم انقدری قانع کننده نیست که بخواد مرهمی باشه رو داغ دلش.. ولی باید می شنید این حرفا
رو.. بعد از چیزایی که از رابطه من و مازیار فهمید.. شاید یه درصد بهم حق می داد که نتونم این شرایط
و از دست بدم..
با کشدار شدن سکوتش دوباره خودم ادامه دادم:
-ولی.. ولی در کنار همه اینا.. من یه دلیل دیگه هم داشتم واسه رفتن.. که اونم خودِ تو بودی.. شاید
برای تو یا هرکسی که این و بشنوه غیر منطقی و مسخره به نظر برسه ولی.. من دلم می خواست علاوه
بر غصه نبودن پدرت و دلتنگیت.. یه حس قوی دیگه هم تو وجودت باشه که رفته رفته پررنگ تر بشه
و به جایی برسه که.. قدرتش از ناراحتی واسه بابات بیشتر بشه اونم.. نفرت و کینه ات از من بود. . با
رفتنم کاری کردم که همه زندگیت خلاصه نشه تو غصه خوردن واسه رفتن بابات.. یه چیز دیگه هم

این وسط باشه که بهش فکر کنی تو سرت بزرگش کنی..
مطمئنم بعضی وقتا.. حرص و خشمت از
من به حدی رسیده که.. داغ دوری از بابات.. کمرنگ تر شده برات.. مگه نه؟!
با اخمای درهم از تعجب یه کم فکر کرد و بعد آروم سرش و به تایید تکون داد.. سرم و بلند کرده بودم
و فقط نیمرخش و داشتم می دیدم که با این حرکتش زیادی مظلوم به نظر می رسید.. انقدری که
دیگه نتونستم خودم و کنترل کنم و لبام و محکم چسبوندم به گونه اش و بوسیدمش..

کاری که تو حالت عادی.. هیچ وقت یادم نمیاد که برای کسی انجامش داده باشم.. آلما هم انگار این و
فهمیده بود که با همون چشمای سرخ از گریه و گشاد از تعجبش چرخید و رخ به رخم شد..
نگاهش و که دیدم با خونسردی سرم و به چپ و راست تکون دادم و گفتم:
-چیه؟!

DONYAIEMAMNOE

-جدی جدی دارم به این نتیجه می رسم.. که پرت شدنت از ارتفاع.. یه آسیبی هم به مغزت وارد کرده..

نگاه خیره ام محو چشما و بینی سرخ شده اش بود.. بی انصافی به نظر می رسید ولی چهره گریونشم مثل خنده هاش برای من دوست داشتنی و جذاب بود..

-از کجا معلوم؟! شاید آسیبی که از قبل وارد شده بود و درمان کرده!

یه کم خیره خیره به چشمام نگاه کرد تا اینکه دوباره چشماش پر از اشک شد..

-دیگه نمی تونم ازت بخوام.. قول بدی که همیشه باشی.. ولی.. ولی حداقل قول بده.. که دیگه هیچ وقت بدون خبر نری

دلم سوخت برای اینهمه کم توقعیش از کسی که قرار بود شوهر باشه براش.. آلما به کنار.. خودم کی می خواستم به این موضوع فکر کنم که بعد از من قراره چی به سر زندگیش بیاد؟!

DONYAIEMAMNOE

نفسم و بیرون فرستادم و پرسیدم:

-این یعنی.. من و به خاطر دفعه قبل که بی خبر رفتم.. می بخشی؟

-برات مهمه که ببخشم؟!

-اگه مهم نبود.. نه چیزی رو برات توضیح می دادم.. نه اصلاً ازت می پرسیدم..

دوباره عمیق تو چشمام خیره شد و منم ساکت موندم تا خوب فکراش و بکنه و بعد حرف بزنه.. می

دونستم آدمی نیست که واسه دلخوشی من چیزی بگه و واسه همین ازش پرسیدم که بالاخره جواب

داد:

-می بخشمت.. فقط به خاطر اینکه شاید اگه منم جات بودم.. همین کار و می کردم.. فقط به خاطر

رابطه ای که با داداشت داشتی و تازه فهمیدم علت اینهمه نزدیکی چی بوده! ولی.. ولی هیچ وقت نمی

تونم به خاطر بلایی که آگاهانه داری تو اون مسابقات سر خودت میاری ببخشمت..

DONYAIEMAMNOE

سری به تایید تکون دادم و گفتم:

-همینم کافیه!

بحث کردن درباره مسابقه تو این شرایط ناسالم جسمیم و اینکه هنوز نمی دونستم می تونم تو مرحله
بعدی شرکت کنم یا نه.. آخرین چیزی بود که می خواستم. واسه همین ترجیح دادم این بحث و کش
ندم..

-تو چی؟!

نگاه و دوختم به چشماش که اینبار داشتم از توش شرمندگی رو می خوندم!

-من چی؟!

-من و می بخشی به خاطر.. شکستن کلکسیونت که هر کدومش.. یه خاطره بود برات؟!

به جرات می تونستم بگم انقدری که آلما از اون اتفاق ضربه خورد و هربار با یادآوریش ناراحت شد..
خودم که اینهمه سال برای جمع کردن اون عطرا زحمت کشیدم ناراحت نشدم. . یکی نبود بهش بگه
وقتی نمی تونی سنگدل باشی.. چرا سعی می کنی اداشو دربیاری؟!

DONYAIEMAMNOE

با انگشت اشاره چند ضربه به شقیقه ام زدم و گفتم:

-همه اون خاطراتی که میگی اینجاس.. هرکدوم که ارزش به یاد موندن داشته باشن تا آخر عمر تو
ذهنم می مونه.. ولی اگه ارزش نداشته باشن و بخوام با یه شیشه عطر یادشون بیفتم.. همون بهتر که
پاک بشن!
بینیش و بالا کشید و با مشت ضربه ای به سینه ام زد..

-چرا وقتی بلدی انقدر خوب حرف بزنی همیشه ساکت می مونی؟ چرا اون اوایلت زبونت فقط به نیش
و کنایه و توهین و تحقیر می چرخید؟
-چند بار باید بهت بگم؟ رابطه اون روزا رو با الآنمون مقایسه نکن.. اون موقع فقط برام یه کارمند
اعصاب خورد کن بودی که دلم می خواست با اذیت کردنت خودم و آروم کنم.. زنم نبودی.. سیب ترشم
نبودی!
اینبار علاوه بر گرد شدن چشماش سریع بلند شد و رو تخت نشست.. اونجا بود که فهمیدم حرفی که
همیشه تو دلم می گفتم و بلند به زبون آوردم..
-چی؟ چی گفتی؟ چی نبودم؟!

به پشت خوابیدم و ساعدم و گذاشتم رو چشمام..

-بگیر بخواب..

یه مشت دیگه تو سینه ام کوبوند و نالید:

-بگو دیگه!

حین مالیدن نمایشی جناق سینه ام.. با صدای گرفته و خشدار از خوابم گفتم:

-اگه قرار باشه چیزی و نبخشم.. مطمئن باش آسیباییه که به جسمم رسوندی.. چه با مشت و لگدات..

چه با اون کیسه مزخرفی که جاش هنوز پشتم و می سوزونه!

دستم هنوز رو چشمام بود و نمی دیدمش.. ولی بعد از چند ثانیه سکوت صدای پر از غمش به گوشم

خورد که با لحن آرومی لب زد:

-دستم بشکنه!

سریع دستم و از رو چشمم برداشتم و با یه حرکت کشوندمش تو بغلم و مجبورش کردم تو همون جای

تنگی که کنارم بود بخوابه..

-دیگه داری زیاد حرف می زنی.. بگیر بخواب!

DONYAIE MAMNOE

-تخت اینجا کوچیک تر از مال خودمونه.. بریم رو تخت خودمون اونجا راحت تریم!

یه لحظه خواستم بگم بریم ولی.. از ذهنم رد شد که چرا همچین کاری بکنم؟! وقتی به بهونه خوابیدن

رو یه تخت کوچیک می تونستم تا صبح چسبیده به بدنم نگهش دارم بدون یک سانت فاصله.. باید

دیوونه باشم که همچین موقعیتی رو از دست بدم..

-پاهام درد می کنه.. دوبار بین تخت و ویلچر جا به جا شدم دیگه نمی تونم. .

-پس حداقل یه کم برو اونورتر منم جا شم. .

-دکتر گفته وسط تخت بخواب تا اگه تو خواب غلت زدی نیفتی پایین و گچ پات آسیب ببینه..

-دیارا! تو آدمی هستی که شب تا صبح حتی این پهلو به اون پهلو هم نمی شی حالا چه جوری می

خوای تو خواب غلت بزنی؟

یه چشمم و بازکردم و نگاه مشکوکی بهش انداختم..

-این حجم از توجهی که بهم داری یه کم زیاد نیست؟ برای کسی که به قول خودت به خونش تشنه

ای!

نفسش و با کلافگی فوت کرد و از رو تخت بلند شد..

-همیشه آدم و پشیمون می کنی از حرفاش. .

-کجا؟!

بدون اینکه جوابم و بده چراغ و خاموش کرد و برگشت رو تخت..

داشت سعی می کرد تو همون جای

کوچیک خودش و جا بده که به پهلوم خوابیدم و چسبوندمش به خودم.

اعتراضی نکرد و منم با دستم براش حصار درست کردم که یه وقت به خاطر خودخواهی بیش از حد

من پرت نشه رو زمین این دختری که کم کم داشت فرشته بودنش و برام اثبات می کرد و من هنوز

افسوس می خوردم که چرا دیر شناختمش!

چشمام کم کم داشت گرم می شد که دوباره صدام زد:

-دیار؟!

-هوم؟!

-قول ندادی.. قولی که ازت خواستم و ندادی..

یه کم فکر کردم تا یادم بیاد منظورش چیه و بعد آروم تو گوشش زمزمه کردم:

-قول میدم.. تا وقتی زنده ام.. کنارت باشم و هیچ وقت بی خبر جایی نرم..

بازدم عمیقش و بیرون فرستاد و من ادامه دادم:

-اینو تو نگفتی ولی.. می خوام یه قول دیگه هم بهت بدم. .

-چی؟

-تا الآن زیاد اشکت و درآوردم.. دلم می خواد از حالا.. بازم تا وقتی که زنده ام.. باعث خنده ات باشم!

صدای خندونش به گوشم خورد که گفت:

-بلدی؟

حلقه دستم و تنگ تر کردم و تن ظریفش و تو بغلم فشار دادم..

-یه چیزایی از اون نریمان بزمجه یاد گرفتم.. نگران نباش!

*

مشغول غذا خوردن بودم که با حس نگاه خیره آلما سرم و بلند کردم و زل زدم بهش.. نگاه خندونش

داشت رو صورتم می چرخید و من تو همون حال سرم و به دو طرف تکون دادم و گفتم:

-چیه؟!

-موهات داره بلند می شه!

DONYAIEMAMNOE

دوباره مشغول خوردن لوبیاپلویی شدم که یادم نمی اومد آخرین بار کی خوردم و یه جورایی حتم
داشتم تا آخر عمر لب بهش نمی زنم ولی آلما بازم تصوراتم و بهم ریخت.

-آره صبح تو آینه دیدم.. باید امروز دوباره کوتاهشون کنم..

-خب خب تو که الآن وضعیتت اینجوریه.. یه مدت نزن ببینم با موی بلند چه شکلی می شی؟!

-چه ربطی داره؟ پاهام شکسته دستام که سالمه.. ماشین ریش تراشم با دست کار می کنه!

-اصلاً وقتی موهات بلند می شه واسه چی انقدر کوتاهشون می کنی؟ موهات پرپشته معلومه.. همه از
خداشونه همچین موهایی داشته باشن!

نگاهم یه کم رو صورتش مات موند و بعد سرم و انداختم پایین..
چرا سایه خاطرات نمی خواست دست
از سر زندگی من برداره و هربار به بهانه های مختلف خودش و نشون می داد..

-آره.. یکی از اون همه ای که میگی.. مازیار بود!

پوزخندی زدم و خیره شدم تو چشمای ناراحتش..

-از بیست و یکی دو سالگی موهاش شروع کرد به ریختن و به بیست و هفت هشت سالگی که رسید
کچل شد.. دکترم رفت گفت طبیعیه.. نگاه پر حسرتش وقتی به موهای من خیره می شد هنوز یادمه..
وقتی دیدم این مسئله خیلی براش مهمه بهش قول دادم ببرمش پیش یه متخصص مو که بکاره.. ولی
دیگه فرصت نشد!
یه کم مکث کرد و پرسید:
-وقتی وقتی زنده بود تا حالا موهات و از ته زده بودی؟!
-نه خودش نمی ذاشت.. یه بار یادمه با نریمان سر یه چیزی شرط بسته بودیم و قرار شد هرکی برد
موهای اونیکی و کوتاه کنه.. نریمان برد ولی مازیار نذاشت شرطش و عملی کنه.. مجبور شد کلی خرج
کنه و یه ست کامل لباس براش بخره تا بیخیال کوتاه کردن موهای من بشه!

لبخند محوی از یادآوری اون روزا رو لبم نشست.. روزایی که کم کم داشتم به این باور می رسیدم که

زندگی من همین چند تا آدم دور و برمن و تا وقتی باشن بی اهمیت به همه دردای گذشته و بچگیم..

می تونم خودم و خوشبخت تصور کنم.. ولی عمر زیادی نداشت!

-پس به نظر خودت این کاری که می کنی.. این بلایی که سر موهات میاری.. مازیار و اذیت نمی کنه؟

تو که نگاه پر حسرتش و با خودت مرور می کنی و نمی ذاری موهات بلند شه.. به اینم فکر کن که

چقدر موهات و دوست داشت و نمی ذاشت کوتاهشون کنی..

نفسم و فوت کردم و بشقاب خالی غذام و گذاشتم رو میز..

-من به هرچیزی که صلاح بدونم فکر می کنم آلما.. تو هم انقدر تلاش نکن واسه تغییر دادن من که

فایده ای نداره و بیخودی فقط وقتت تلف می شه!

سرم و به تاج تخت تکیه دادم و چشمام و بستم که یه کم بعد صدای جمع کردن ظرفای غذا به گوشم

خورد و آلما بدون حرف و به احتمال زیاد با دلخوری از اتاق بیرون رفت!

به خودم قول دادم بودم که در حد توانم لبخند رو لبش بیارم و باعث آزارش نشم ولی.. تقصیر خودش

بود که درست دست می ذاشت رو نقطه ضعفای من و سعی داشت به زور از همونجا بهم نفوذ کنه!
شاید برام سخت نبود کوتاه نکردن موهام ولی آلما باید می فهمید که به خواسته هام احترام بذاره و
سعی نکنه نظرش و بهم تحمیل کنه!
*
ویلچر و به سختی از تو چهارچوب حموم رد کردم و رفتم تو..
می دونستم واسه این کار آلما قرار نیست
کمکم کنه واسه همین خودمم حرفی بهش نزدم. .
جلوی کمدی که وسایل اصلاحم و توش می ذاشتم وایستادم و ماشین ریش تراش و از توش درآوردم..
ولی همینکه خواستم راه بیفتم سمت آینه با دیدن سیم برقش که از بیخ بریده شده بود. . سر جام
خشک شده ام و نگاه ماتم و دوختم به وسیله بلااستفاده توی دستم!

آخرین بار هفته پیش برای زدن ریشم ازش استفاده کردم و گذاشتم سر جاش.. چه کسی جز آلما می
تونه همچین بلایی سرش آورده باشه اونم بعد از بحث امروزمون درباره بلند کردن موهام؟!

وقتی ساکت شد و بدون حرف رفت بیرون خیال کردم ناراحت شده.. ولی حالا داشتم می دیدم که
برنامه های دیگه ای داشت واسه پیش بردن حرف زورش!
ریش تراش و محکم تو مشتم فشار دادم و با صدای بلند داد زدم:
-آلما! بیا اینجا ببینم!
مشخص بود که منتظره این لحظه هست که به دقیقه نکشید تو چهارچوب در حموم ظاهر شد
-جانم؟!
نگاهم تو صورتش چرخید.. خوشگل شده بود با اون پارچه حریری که به شکل هدبند روی موهاش
بسته بود و اون آرایش ملایمی که روی چهره اش نشونده بود..
چرا باید تو بدترین شرایط ممکن.. وقتی
که باید با تمام وجودم از دستش عصبانی باشم اینجوری خوشگل بشه؟!
نفسم و فوت کردم و سیم بریده ریش تراش و نشونش دادم:
-این چیه؟!
-یه ریش تراشی که سیمش بریده شده!

بدون اینکه بخواد تلاشی برای انکار کردن کنه شونه هاش و بالا انداخت و با پررویی گفت:

-وقتی ازت می خوام و گوش نمیدی.. مجبورم روش های دیگه رو امتحان کنم!

ریش تراش و پرت کردم تو کمد و حین گشتن تو کشوهای دیگه با حرص و عصبانیت گفتم:

-خیله خب.. من فقط می خواستم موهام و کوتاه کنم.. ولی کاری کردی که با تیغ بیفتم به جونش

اون وقت مجبوری تا مدت ها سر طاسم و تحمل کنی!

-اگه تونستی تیغی پیدا کنی.. باشه منم تحمل می کنم!

تو همون حالت دولا واسه گشتن دنبال تیغ ثابت موندم و با مکث صاف نشستم.. یعنی انقدر این مسئله

براش مهم بود که داشت اینجوری باهام در می افتاد؟!

-متوجه هستی که از این وسایل واسه اصلاح صورتمم استفاده می کردم؟

-خب شاید دلم بخواد با ریش بلندم ببینمت.. چی می شه مگه؟

نگاه شاکیم و به چشماش دوختم و با خونسردی گفتم:

-اشکالی نداره ولی یادت باشه که ریش و موی سر تنها جای بدن نیست که مو در میاره!

یه لحظه جا خورد ولی باز از موضع خودش پایین نیومد.. هرچند که دیدن گونه های گر گرفته اش

برای من خنده دار ترین و لذتبخش ترین صحنه ممکن بود..

-مهم نیست.. جایی که جلوی چشم منه همین سر و صورتته که هرچقدر موهاش بلند باشه تحمل

می کنم. .

گفت و قبل از اینکه حرف دیگه ای بزنه با سرعت از اتاق بیرون رفت. منم با عصبانیتی که با فکر کردن

به کارش شدیدتر می شد برگشتم تو اتاق و شماره نریمان و با گوشیم گرفتم که تماس و وصل کرد

ولی مشغول صحبت با کارمندای شرکت شد:

-خانوم صانعی.. طرح شرکت صبا رو بفرست برای چاپ تا نیم ساعت دیگه می رسنا.. کامران تو هم

برو سر کارت اینجا ول نچرخ.. شرکت که بی صاحب باشه همین می شه دیگه.. الو؟

-هنوز بی صاحب نشده.. صبر کن بشه بعد ازش استفاده کن.. اونم به وقتش!

-دور از جون داداش این چه حرفیه.. حالا یه زری زدم من.. تو چرا داغ می کنی؟!

دستی رو صورتم کشیدم و سعی کردم با یه نفس عمیق خودم و آروم کنم..

-خیله خب حرف اضافه نزن بلند شو همین الآن بیا اینجا سر راحتم یه بسته تیغی ژیلتی چیزی بخر

بیار..

چند ثانیه مکث کرد و بعد با بهت گفت:

-می خوای خودت و بکشی؟!

-با وجود شماهایی که دورم و گرفتید همچین تصمیمی اصلاً دور از باور نیست.. ولی فعلاً تیغ و برای

اصلاح و کوتاه کردن موهام می خوام!

دوباره سکوت کرد و اینبار قبل از اینکه چیزی بپرسه خودم با عصبانیت بیشتر ادامه دادم:

-آلما همه وسایل اصلاحم و به فنا داده.. هیچی ندارم باهاش موهام و بزنم!

DONYAIEMAMNOE

-باریکلا آلما!

-نریمان!

-داداش قربونت برم من و با آلما در نندار.. تازه تازه کدورت های قبلی و برطرف کردیم و پیشش
راحت سرم و بالا می گیرم . نذار دوباره اسیر خشم و غضبش بشم.. حالا بنده خدا دلش خواسته شوهرش
و ریش و پشمی ببینه تو هم ناز نکن دیگه.. یال اسب اصیل عرب رو سرت رشد نمی کنه که می ترسی
وقتی بلند شد بدزدنش.
تا اومدم حرف بزنم رو به شخصی که مطمئن بودم وجود خارجی نداره گفت:
-جانم؟ چی شده؟ آهان.. باشه باشه الآن میام! داداش صدام می کنن باید برم.. فعلاً!
با صدای تک بوق قطع تماس گوشی و پرتش کردم رو تخت.. نگاهم و یه دور تو اتاق چرخوندم تا شاید
یه وسیله دیگه ای پیدا کنم که تو همین بررسی ها چشمم خورد به عکس مازیار..
مثل همیشه داشت با لبخند عمیقش بهم نگاه می کرد.. کنار ماشینی که خودم براش خریده بودم به
عنوان کادوی تولد.. از کجا می دونستم این ماشین می خواد تبدیل شه به تابوتش!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-می بینی؟ چه سوء استفاده ای می کنن از این دو تا پای شکسته من؟ اگه سالم بودم جرات مخالفت

با حرفم و داشتن؟ اصلاً خودم می رفتم هرچی می خواستم می خریدم منت کسی هم نمی کشیدم. .

هرچند اگه تو هم بودی باهاشون هم دست می شدی نه؟ به نظر تو هم.. خیلی مسخره اس که یاد نگاه

پر حسرتت باعث می شه همیشه موهام و کوتاه نگه دارم؟ خیله خب.. اینبار و کوتاه میام فقط به خاطر

دل دختری که زیاد شکوندمش و دیگه چوب خطم پره.. وگرنه چیزی نیست که ارزشش با یه نیم نگاه

تو برابری کنه.. همراز من!

×××××

کنار دیار رو تخت لم داده بودم و داشتیم فیلمی که تو لپ تاپش گذاشته بود و نگاه می کردیم.. روزای

دوباره با هم بودنمون اینبار در حالیکه دیگه راز و حرف نگفته ای بینمون نمونده بود داشت یکی یکی

می گذشت و تا دو سه هفته دیگه گچ پاهای دیار و باز می کردن..

نمی دونم چرا.. ولی دست خودم نبود که هر بار با فکر کردن به این مسئله غصه ام می گرفت.. دلم
سلامتی دیار و می خواست ولی دروغ چرا.. این یه ماه و نیمی که دیار برگشته بود و بعد از تعریف
کردن گذشته اش به طور نامحسوس به همدیگه نزدیک تر شده بودیم.. جزو بهترین روزای زندگی
مشترکم محسوب می شد..
همه ترسم از این بود که بعد از سالم شدن پاهاش دوباره فکرش کشیده بشه سمت مسابقه و من بازم
این لحظات خوب و از دست بدم!
اینبار مطمئناً جداییمون سخت تر می شد با این حجم از وابستگی که روز به روز به دیار پیدا می کردم
و دعای شب و روزم این بود که حس دیارم به من همین باشه.. نه اینکه فقط به خاطر تنها و بی کس
و کار بودنم و اون غیبت دو ماهه اش باهام نرم شده باشه!

-بزن عقب. .

با صدای دیار به خودم اومدم و روم و چرخوندم سمتش..

-چی؟!

-بزن عقب حواسم و پرت کردی نفهمیدم چی گفت. .

حین اینکه دولا شدم و فیلم و زدم عقب پرسیدم:

-مثلاً من چیکار کردم که حواست پرت شد ؟

با چشمای ریز شده زل زد بهم و از همون پوزخندای معروفی که هیچ انحنایی به لبش نمی داد زد.

-می خوای بفهمی که بعدا به عنوان نقطه ضعفم ازش سوء استفاده کنی؟!

با چشم غره روم و برگردوندم و بدون اینکه خودم متوجه باشم با دو انگشت شست و اشاره افتادم به

جون پوست و گوشت لبم که دیار با دستی که از پشتم رد کرده بود مچ دستم و گرفت و از لبم جداش

کرد و آورد پایین..

بدون اینکه روش و برگردونه خیره به صفحه لپ تاپ گفت:

-می ذاری بفهمم چی شد یا نه؟!

با ابروهای بالا رفته نگاهی به چهره خونسردش انداختم.. دردش این بود؟ خدایا این مرد چرا باید انقدر

عجیب باشه؟ چرا باید با دیدن همچین چیزی حواسش پرت بشه؟

بی اختیار دور از چشم دیار لبخندی رو لبم نشست.. این آدم همونی بود که می گفت از نحوه فعال
شدن هورموناش مطمئنه و به این راحتیا بالا پایین نمی شه؟!
نگاهی به پاهای دراز شده اش انداختم و به یاد روزایی که سرم و می ذاشتم رو پای بابام و بیشتر
آرامش دنیا رو نصیب خودم می کردم یه کم جا به جا شدم و سرم و گذاشتم رو پای دیار. .
روم و به طرفش برگردوندم که دیدم اونم بالاخره نگاهش و از فیلم گرفت و زل زده به من..
-پات درد می گیره سرم اینجا باشه؟!
-نه!
جواب قاطع و مصممش خیالم و راحت کرد و پشت بهش به پهلو دراز کشیدم.. به ظاهر داشتم فیلم
می دیدم ولی چیزی ازش نمی فهمیدم و ذهنم هزارجای مختلف داشت پرواز می کرد.. انقدری که
نتونستم ساکت بمونم و گفتم:
-دیار؟!

-هوم؟!

DONYAIEMAMNOE

-با نریمان که آشتی کردی!

-خب؟

-چرا با بابات هنوز قهری؟!

صدای نفس عمیقش به گوشم خورد و گفت:

-قهر نیستم.. اونا که دیشب اینجا بودن.. با هم حرف زدیم!

-آره ولی.. یه جورایی سرسنگین!

-رابطه من و بابام.. از اولم صمیمی نبوده!

-خب چرا؟ اون روزای اول که با خانواده ات آشنا شدم.. با خودم فکر کردم شاید.. شاید از اینکه بابات

بعد از فوت مادرت با خاله ات ازدواج کرده ناراحت و دلخوری.. ولی کم کم دیدم رابطه ات با خاله

رخشان خیلی بهتر از جهانگیر خانه!

-من هیچ وقت مشکلی با ازدواجشون نداشتم.. حتی از اینکه به این بهونه به نریمان که مثل برادرم

بود نزدیک تر می شدم خوشحال بودم. . به کسی نگفتم ولی می دونستم نظر مادرمم مثبته. . علت

راحت نبودن با بابامم.. دیگه خودت باید بدونی.. بابام از همون اول مسیر زندگی خودش و مشخص

کرده بود. تلاش می کرد برای آرامش و رفاه خانواده اش ولی اولویتش شغلش بود.. نمی خوام دنبال
مقصر بگردم.. اما گاهی با خودم فکر می کنم که اگه بابام این شغل و نداشت.. یا اگه انقدر خودش و
درگیر نمی کرد که حواسش از خانواده و دو تا پسراش پرت بشه.. شاید همه چیز یه جور دیگه پیش
می رفت!
پوزخندی زد و با ناراحتی بیشتری ادامه داد:

-الآن داره همه تلاشش و می کنه.. نقشه می کشه.. این و اون و واسطه می کنه که پسرش و از بی
انگیزگی نجات بده.. چون سنش بالاتر رفته و همه هوش و حواسش پی کارش نیست. وگرنه وقتی
سیزده سالم بود.. باید متوجه این تغییر رفتار و دل بریدنم از دنیا می شد.. نه الآن!

-ولی خیلی دوست داره..

-منم دوسش دارم.. ولی خودش و کاراش و عقایدش و قبول ندارم!

لبم و به دندون گرفتم و بدون اینکه سرم و برگردوندم تو خودم مچاله شدم و گفتم:

-خدا سایه اش و صد سال بالاسرت نگه داره.. ولی اینم بدون.. که وقتی رفت تازه می فهمی چه نعمتی

بوده و قدرش و ندونستی.. تازه یاد کارایی که باهاش کردی و ممکنه دلش و شکسته باشی می افتی

و.. دیگه فرصتی برای معذرت خواهی نداری.. اون موقع اس که دلت می خواد درجا بمیری!

منتظر یه جواب بودم ازش که انگشتای دستش لا به لای موهام سر خورد و یه کم بعد لباش چسبید

به شقیقه ام.. تو اون دو ماهی که همه فکرم شده بود کینه و خشم از دیار.. هیچ وقت فکرشم نمی

کردم یه روز با همین دو تا حرکت معمولی همچین حس خوبی بهم تزریق کنه. .

یعنی من زیادی بی جنبه بودم؟ یا این انگشتای لعنتی جادو می کرد و می تونست تو ثانیه ای ناراحتی

و غصه هات و از بین ببره؟!

وسط حس خوب نوازش شدن و خلسه ای که داشت همه وجودم و فرا می گرفت بودم که یه لحظه

چشمم افتاد به صفحه لپ تاپ و صحنه مثب ت هیجده فیلمی که داشت پخش می شد.

با چشمای گشاد شده زل زدم بهش و هی با خودم گفتم الآن قطع می شه.. الآن میره صحنه بعدی..

الآن تموم می شه.. ولی دوتا شخصیت های اصلی همینطور داشتن پیشروی می کردن و خبری از قطع

شدن اون سکانس نبود که طی یه حرکت عجیب حتی برای خودم هجوم بردم سمت لپ تاپ و تا

جایی که مطمئن بشم همه چیز امن و امانه فیلم و زدم جلو که صدای اعتراض دیار بلند شد:

-چرا اینجوری می کنی؟!

تازه به خودم اومدم و یه جورایی خجالت کشیدم از این عکس العمل احمقانه ام. همچین فیلمایی تو

لپ تاپ آزاده کم ندیده بودم ولی دیدنش همراه دیار جوری منقلبم کرد که حس کردم تنها راه خلاص

شدن از این حس رد کردن این صحنه از فیلمه..

با این حال کوتاه نیومدم و حق به جانب گفتم:

-چه لزومی داره این صحنه ها رو نگاه کنیم؟!

یه کم خیره خیره نگاهم کرد.. با چشمای گیجی که انگار هیچ جوره نمی فهمید منظور و هدفم چیه؟!

-مگه با بچه دبستانی طرفی؟!

دلم می خواست بگم تو شاید نباشی ولی من خودم و اندازه همون بچه دبستانی نابالغ حس می کردم

که اینجوری گر گرفتم و ضربان قلبم بالا رفت. .

عجیب بود ولی اصلاً نمی ترسیدم از اینکه دیار بعد از دیدن این صحنه حالی به حالی شه و بخواد

حرکتی بزنه.. ترسم از این بود که نتونم طاقت بیارم و خودم دست به کار شم.. اون موقع تا آخر عمرم

پیش دیار و متلک های همیشه به راهش رسوا می شدم!

-من.. من اصلاً از این صحنه های فیلم خوشم نمیاد.. چیز خاصی هم نبود. حالا بقیه اش و ببین..

-کاری به صحنه اش ندارم.. تو تبلیغ فیلم دیده بودم که مرده وسط رابطه اشون یه حرف مهم به

دختره می زنه.. می خوام اون و ببینم.. بزن عقب. .

تا اومدم با یه حرف دیگه مخالفت کنم با لحنی بی نهایت موذیانه گفت:

-تو هم اگه ظرفیت دیدنش و نداری یا برو بیرون چند دقیقه دیگه بیا یا چشمات و ببند!

حرصم گرفت از حرفش.. مثل همیشه با دو تا جمله می تونست جوری آچمزم کنه که از کرده و نکرده

ام پشیمون بشم.. ولی منم اینجور موقع ها محال بود ساکت بمونم.. مثل همین الآن که بدون فکر

کافی گفتم:

-آخه می دونی می ترسم اگه تنهات بذارم مثل پسرای تازه به بلوغ رسیده کارای ناشایست انجام

بدی.. نیست چند وقته از رابطه هم به دور بودی واسه همین خطریه.. یه موقع می زنی خودت و کور

می کنی اون وقت من دیگه حوصله ضبط و ربط کردنت و ندارم!

با سکوت ممتد دیار و نگاه خیره ای که حتی ثانیه ای از روم برداشته نمی شد.. کم کم حس کردم

زیاده روی کردم و حرف دیار انقدری بد نبود که بخوام همچین جوابی بهش بدم!

نمی دونستم با این وضعیت پاش تا چه حد آزادی عمل داره و دستش واسه چه کارایی بازه ولی عقل

حکم می کرد که جونم بردارم و دربرم تا وقتی که این نگاه خونسرد وحشت آورش کار دستم نداده!

آب دهنم و قورت دادم و خواستم همونجوری نشسته روی تخت عقب عقب برم که کف دستش با

خشونت یقه تی شرتم و گرفت و من فقط با زور و فشار یه دستش پرت شدم سمتش و جوری مماس

بهش موندم که موقع حرف زدن نفسش چتری هام و تکون می داد:

-می دونی چیه؟ شاید راست میگی ولی این کارا مال کساییه که هیچ کس تو زندگیشون نیست..

وقتی من هر موقع اراده کنم می تونم رابطه واقعی داشته باشم.. چه احتیاجی دارم به کارای دیگه؟!

تو یه لحظه ترس و اضطراب انگار از وجودم پر کشید و اون حس گرگرفتگی و بالا رفتن ضربان قلبم

جاش و پر کرد.. حسی که من و ترغیب نمی کرد به عقب نشینی.. بلکه بیشتر وادارم می کرد به تکون

دادن زبونم و زدن حرفایی که آتیش وجود مرد رو به روم و روشن تر کنه..

-اراده کن ببینم!

کاملاً حس می کردم که انتظار شنیدن این حرف و از زبون من نداره که چند لحظه مستقیم به چشمام
خیره شد تا ببینه حرفش با زبونم یکیه یا نه..
نمی دونم چی فهمید ازشون که دو ثانیه بعد لباش رو لبام بود و دستاش با سریع ترین شکل ممکن
مشغول کندن لباسای تنم شد. انقدری که خواستم خودم و عقب بکشم و بگم غلط کردم ولی یه حسی
مانع می شد..

یه حسی که از این حرکات سریع و نسبتاً داغ دیار لذت می گرفت و حس می کرد اگه باهاش همراهی
کنه این لذت بیشترم می شه!
یک دقیقه ای طول کشید که لباش و از لبام جدا کرد و پیشونیش و به پیشونیم چسبوند.. حین نفس
نفس زدن.. فقط برای اینکه فکر نکنه از خدا خواسته بودم گفتم :
-بذار بذار یه روز دیگه پاهات اذیت می شه!
-تو نگران من نباش نگران خودت باش که اگه کور بشم مجبوری ضبط و ربطم کنی!

تا اومدم بابت حرفم توضیح بدم و بگم منظوری نداشتم با شدت بیشتری بهم چسبید و اینبار من و
خوابوند و خودشم تا جایی پاهاش اجازه می داد روم خم شد..
تجربه زیادی تو بوسیدن و بوسیده شدن نداشتم.. فقط سعی می کردم از خود دیار تقلید کنم چون
متنفر بودم از اینکه توی رابطه منفعل باشم و فقط تماشا کنم .
.
به خصوص به خصوص حالا که شخص مقابلم کسیه که برای اولین بار کلید قلبم و پیدا کرده و یه
جورایی برای همه اعضا و جوارحم.. تافته جدا بافته اس!
وسط بوسیدن بودیم که یه لحظه دیار جدا شد و دیدم که صورتش درهم رفت.. مشخص بود پاش تو
این حالت درد گرفته و من دیگه طاقت دیدن دردش و نداشتم!
واسه همین شونه هاش و گرفتم و به پشت خوابوندمش رو تخت خودمم نشستم رو شکمش.. نگاهش
که با ابروهای بالا رفته میخ صورتم شد چشمکی زدم و با همون روحیه به شدت بی حیا شده ام که
برای خودمم تازگی داشت و شاید جذاب بود گفتم:
-اینجوری کارمون راحت تره!

-عادت ندارم!

-عادت کن.. یا اینکه ادامه اش و بذاریم بعد از باز کردن گچ پات!

تی شرتم تنم نبود و اینبار بند سوتینم و گرفت و من کشید سمت خودش..

-من به درک.. می ترسم تو طاقت نیاری تا اون موقع!

-انقدری هم که فکر می کنی بی جنبه نیستم. .

-بهت ثابت کردم چی؟!

نگاهی به چشمای منظوردارش انداختم و گفتم:

-چی می خوای ؟

-اولین روز بعد از باز کردن گچ پاهام.. یه رابطه می خوام بدون محدودیت زمان و مکان.. یه شب تا صبح در اختیار من.. تو هر نقطه از خونه که دلم بخواد.. هر چند باری که اراده کنم. بدون اعتراض..

بدون مخالفت!

آب دهنم و قورت دادم و پر از ترس و هیجان بهش زل زدم.. اصلاً فکرشم نمی کردم همچین چیزی

ازم بخواد و انقدر صریح منظورش و بیان کنه..

حتی فکر همچین رابطه ای.. اونم با دیاری که هنوز یخم تو رابطه باهاش آب نشدن تنم و به لرزه
میداخت. . ولی خب.. نمی تونستم منکر حس هیجانی که تک تک حرفاش تو وجودم سرریز کرد بشم. .
انقدری که به نفس نفس افتادم و چیزی به باز شدن نیشم نمونده بود!
با اطمینانی که مطمئناً دیارم ساختگی بودنش و تشخیص می داد گفتم:
-چون به خودم اعتماد دارم و می دونم به خواسته غیر معقولت نمی رسی قبوله!
نمی دونم درست می دیدم یا نه.. به چشمام شک داشتم.. لابد تو رویا می دیدم اون لبخند کجی که
کنج لب دیار نشست.. چه اهمیتی داشت که رنگ و بوی تمسخر و دست کم گرفتن من و می داد این
لبخند لعنتی و زیادی جذاب؟ مهم این بود که آرزو به دل نمردم..
بالاخره باورم شد که این آدم سنگ مطلق نیست و دلیل یا دلایلی وجود داره که عضلات صورتش و به
دو طرف کش بده.. چه بهتر که اون دلایل تو وجود من باشه!

من و به خودش نزدیک تر کرد و با همون لبخندی که رو لحنشم تاثیر گذاشته بود گفت:

-آماده ای؟!

داشتم فکر می کردم واقعاً آماده ام یا نه که بدون منتظر موندن برای جواب بند سوتینم و از رو شونه
ام انداخت پایین و با بوسه جاش و پر کرد..
لبم و به دندون گرفتم و چشمام و بستم.. نمی خواستم کوچکترین صدا یا حتی نفس غیر عادی تولید
کنم که خیال برنده شدن تو این رقابت بهش دست بده.. شاید اطمینانم صد در صد نبود.. ولی به هر
حال انقدری هم بی اختیار نبودم که
با فرو رفتن لاله گوشم تو دهنش رشته افکارم پاره شد و چشمام تا آخرین حد باز.. به همین راحتی
حرفم و پس گرفتم با حس گرما و رطوبتی که از بازی زبونش روی گوشم می نشست و تمام تنم و مور
مور می کرد..
حتی فکرشم نمی کردم که همچین کاری انقدر برام لذت بخش باشه.. انقدری که ناخونام و تو شونه

های دیار فرو کنم و سعی کنم از این طریق این حجم از آدرنالینی که داشت از گوشم تو کل بدنم
پخش می شد و کم کنم!
حرکاتم انقدری جلب توجه کرد که دیارم متوجه شد و یه کم فاصله گرفت.. تا حدی که بتونه کنار
گوشم زمزمه کنه:
-ادامه بدم؟!
رو فریاد می کشید.. دیگه نمی تونستم تو سکوت این شرایط و تحمل » نه « تمام وجودم داشت کلمه
کنم و صدام در نیاد که یه وقت دستم رو نشه. . دلم داد زدن و خالی کردن هیجانم و می خواست.. نه
منقبض کردن عضلاتم . ولی با این حال.. با صدای گرفته ای که مطمئناً بازم مورد تمسخر دیار قرار می
گرفت گفتم:
-اوممممم.. میل خودته! واسه من فرقی نمی کنه!
-میل من خیلی چیزاس.. می ترسم واسه تو فرق کنه..
-تا اینجاش که خیلی راحت بود!

-خوبه.. منم مرحله بعد و ترجیح میدم!

فرصت نداد بپرسم مرحله بعد چیه.. اینبار من و خلاف خودش به عقب خم کرد.. با یه دست کمرم و
نگه داشت و سرش و آورد جلو..
دوباره انقباض عضلات و بسته شدن محکم چشما و گاز گرفتن لب برای کنترل طبیعی ترین و غیر
ارادی ترین واکنش های بدنم..
دیار با خودش چی فکر کرده بود.. اصلاً من چه فکری کرده بودم که همچین شرطی رو قبول کردم؟
کی اگه جای من بود می تونست این حرکت مست کننده دست و زبون و رو نقطه نقطه بدنش حس
کنه و جوری وانمود کنه که انگار هیچ اتفاقی نمی افته..
کی ترجیح می داد همه چیز همین جا تموم بشه و این حس خوب.. این رخوت.. این مستی ادامه پیدا
نکنه؟ پس چرا من دلم می خواست ساعت ها طول بکشه و هیچ وقت به آخر نرسه؟!
تو عالم خودم بودم و هنوز داشتم کلنجار می رفتم که صدای ناله و آه کشیدنم به گوش دیار نرسه که
یهو دیار جدا شد و احساسی مثل پرت شدن از نوک قله همه وجودم و پر کرد..

حین نفس نفس زدن سرم و بلند کردم و با تعجب زل زدم به دیار که با خونسردی من و از رو خودش
کنار زد و در جواب نگاه خیره و وا رفته ام گفت:
-آفرین.. اصلاً فکرشم نمی کردم جنبه ات انقدر بالا باشه. .
اعتراف می کن م شرط و باختم!
با نگاه خیره و عصبی زل زدم به نیمرخ خونسردش که داشت با گوشیش ور می رفت.. هدفش چی
بود؟ به خواهش و التماس افتادن من؟! شکوندن غرورم؟ آره.. مطمئناً همین بود.. کاری که همیشه
انجامش می داد.. یه مدت از سرش افتاده بود و حالا دوباره شروع کرده بود رفتارای مسخره گذشته
اش و!
سوتینم و کشیدم بالا و پشت بهش خواستم با قهر از رو تخت برم پایین ولی یه لحظه سر جام خشک
شدم.. چرا از یه زاویه دیگه به قضیه نگاه نمی کردم؟ چرا کار دیار و از بین بردن غرورم می دیدم؟ چرا

DONYAIEMAMNOE

فکر نمی کردم می خواد اینجوری خجالتم و از سرم بندازه و من و وادار کنه خواسته هام و به زبون

بیارم؟!

ما زن و شوهر بودیم.. اولین رابطه امونم نبود.. پس چرا باید ازش خجالت می کشیدم؟ چرا می ترسیدم

از اینکه متوجه اوج گرفتن نیازای جنسیم بشه؟ مگه روابط زناشویی.. اصلی ترین و مهم ترین بخش

زندگی مشترک نبود؟ پس چرا از همین الآن عقب نشینی کنم؟

باید بهش بفهمونم منم نیازایی دارم و حق نداره هر موقع دلش خواست من و تا اوج ببره و هر موقع

دلش خواست پرتم کنه پایین. . اصلاً بذار فکر کنه بی جنبه و بی حیام.. من امروز.. تا حقم و نمی گرفتم

کوتاه نمی اومدم.

همیشه بدم می اومد از زنایی که فکر می کردن رابطه جنسی یه طرفه اس و فقط مردا باید ازش لذت

ببرن.. یا ماه به ماه منتظر می موندن تا شوهرشون اراده کنه و بره سمتشون.. چرا؟ خدا این نیاز و تو

وجود زنا هم گذاشته.. وظیفه شوهرم هست که تمکین کنه.. من این وظیفه رو امشب به دیار حالی

می کنم!

طی یه تصمیم یهویی ولی عاقلانه برگشتم سمتش و گوشی و از تو دستش کشیدم بیرون و پرت کردم
پایین تخت.. قبل از اینکه حرفی بزنه برگشتم روی شکمش و اینبار من با یه کم حرصی که هنوز تو
وجودم بود مشغول باز کردن دکمه های پیرهنش شدم..
-همیشه یادت باشه یه کاری و که شروع می کنی تا آخرش برو شاید طرفت انقدری بی جنبه باشه
که دیگه صبرش لبریز شده!
-شاید فقط نمی خوام اذیت بشه.. شاید حس می کنم تحملش کمه.
-می تونی امتحان کنی. . ولی اگه به حرف راضی می شی.. من تا تهش هستم..
دو تا لبه پیراهن باز شده اش و گرفتم و بالا تنه اش و کشیدم سمت خودم. . لباش یکی دو سانتی باهام
فاصله داشت وقتی زمزمه وار ادامه دادم:
-چه الآن.. چه اون شبی که گچ پاهات و باز می کنی!

DONYAIEMAMNOE

چشماش برق می زد.. برق هیجانی که تا حالا توش ندیده بودم..
پس دیار جاویدم بلده لبخند زدن و..

بلده هیجان زده شدن و.. بلده وا دادن و.. که بی طاقت خودش و کشوند سمتم برای شکار لبام و اینبار
من بودم که با لبخندی موذیانه عقب کشیدم..
ولی راه زیادی برای فرار نداشتم که خیلی زود حصار دستاش اجازه تکون که هیچ.. اجازه نفس کشیدن
و ازم گرفت و تن برهنه ام و جوری با خشونت چسبوند به بدن داغ و چند تیکه ا ش که تو ثانیه ای ته
مونده سرما و یخ وجود مم نابود شد و خودم و غرق کردم تو آتیشی که من و یه زمانی باهاش ترسونده
بود.. ولی حالا می دیدم که نمی سوزوند.. لذت می داد.. هیجان می داد.. زندگی می داد. . عشق می
داد..
*
با نیم نگاهی چند باره به دیار و اطمینان از اینکه خوابیده در اتاق و بستم و رفتم بیرون و بلافاصله
شماره نریمان و گرفتم که مثل همیشه سریع جواب داد:
-جانم؟!
-سلام.. خوبی؟!
لحن نگرانم و زود متوجه شد که پرسید..

-سلام.. چی شده؟!

-هیچی.. امروز وقت داری بیای.. دیار و ببریم دکتر..

قبل از اینکه بترسه و فکر و خیال کنه ادامه دادم:

-پاهاش یه کم درد می کنه.. به زور چند تا مسکن آروم شد و خوابید!

پوفی کشید و با لحن سرخوش همیشگیش گفت:

-بابا اون اداشه.. من اون چرچیل و می شناسم.. می خواد خودش و عزیز کنه فقط..

نفهمیدم چی شد و زبونم با اجازه از کدوم یکی از اعضای بدنم چرخید که گفت:

-احتیاج به این کارا نیست.. به اندازه کافی عزیز هست!

-جان؟؟؟ چی شد؟ دیارِ پاچه گیر خودمون و میگی یا کلاً داریم درباره یکی دیگه حرف می زنیم؟!

گوشه لبم و به دندون گرفتم و کف دستم و گذاشتم رو پیشونیم..

همون موقع با شنیدن صدای بوق

پشت خطی برای خلاص شدن از نریمانی که بدجوری مچم و گرفت گفتم:

-من.. من پشت خطی دارم.. شب میای دیگه؟!

-با اینکه مطمئنم اون لجباز و یه دنده راضی نمی شه.. ولی باشه میام..

-مرسی.. پس فعلاً خدافظ..

-خدافظ.. به عزیزدلت سلام برسون..

سرم و به چپ و راست تکون دادم و تماس و قطع کردم.. دیار حق داشت که بعضی وقتا انقدر از نریمان

شاکی می شد.. مطمئن بودم که تا مدت ها این سوتی من و به روم میاره.

بی اختیار لبخندی رو لبم نشست.. خب بذار بیاره.. دیار تو این مدت.. با مهربونی هایی که گاه و بی

گاه نصیبم می کرد کم عزیز نشده بود برام.. چرا نباید پزش و به بقیه بدم؟!

تماس پشت خطی آزاده بود که برای چندمین بار داشت زنگ می زد و اینبارم مثل دفعات قبل ریجکت

شد.. این روزا کارمون به جایی رسیده بود که آخر هر حرف و مکالمه امون به دعوا کشیده می شد..

پس چه بهتر برای خودمون و اعصابمون که کمتر با هم دهن به دهن می ذاشتیم. .

به خصوص الآن که اصرار داشت من و با خودش ببره بیرون و هرچقدر می گفتم باید خونه پیش دیار
باشم به خرجش نمی رفت!
تا اینکه بعد از قطع تماس اس ام اس فرستاد:
!«بیشعور نفهم در خراب شده ات و باز کن تو کوچه ام دارم میام»
خیلی طول نکشید که صدای زنگ آیفونم بلند شد و من با اینکه هنوز حوصله سر و کله زدن با آزاده
رو نداشتم به ناچار در و باز کردم و خودمم رفتم تو آشپزخونه که چایی دم کنم.

چند دقیقه بعد صدای بسته شدن محکم در ورودی و بعد صدای عصبی خودش بلند شد:
-حمال کثافت آدم نیستی تو؟ تو گوش خر یاسین می خوندم یه عر عری تحویلم می داد دلم خوش
بشه.. تقصیر منه که به فکر توام و برای اینکه نپوسی تو این خونه بهت میگم بیا بریم بیرون!
عصبی شدم از دستش و دلم می خواست مثل خودش جوابش و بدم.. ولی فقط به احترام مهمون

بودنش با آرامش برگشتم سمتش و گفتم:

-وقتی میگم شرایطش و ندارم چرا انقدر پیله می کنی؟!

-ببخشید نکنه ملکه انگلستان تشریف دارید و انقدر حجم کارتون زیاده که وقت نمی کنید چند ساعت

و به تفریح و استراحت سپری کنید.. تو که از صبح تا شب تو خونه ای خبرت!

-منم نگفتم حجم کارم زیاده.. اتفاقاً کار زیادی هم نمی کنم.. ولی باید خونه باشم.

-چرا مثلاً؟!

-چرا داره؟ من برای چی اینجام آزاده؟ موندم اینجا که از دیار مراقبت کنم تا زمانی که وضعیتش

نرمال بشه.. اومدیم و با ت و رفتم بیرون و همون موقع یه اتفاقی افتاد.. دیار با دو تا پای توی گچ چیکار

می تونه بکنه!

پوزخندی زد و با لحن تلخی پرسید:

-وا دادی نه؟ به همین راحتی؟!

حق داشت تعجب کنه.. برای اینکه این نگاه پر از تمسخرش و نبینم و نیش کلامش و نشنوم.. حرفی

از دوباره جور شدن رابطه ام با دیار نزده بودم و آزاده هم فکر می کرد فقط از سر اجبار اینجا موندم و
حکم پرستار و دارم برای دیار
ولی الآن دیگه نتونستم به این سوال جواب منفی بدم.. دلم نمی اومد رابطه ای که هر روزش داشت
برام لذت بخش تر می شد و از کسی پنهون کنم.. خودم باید اول از همه باورش می کردم تا دیار و
بقیه هم باور کنن و بهش ایمان بیارن.. وگرنه همیشه باید در حال انکار کردن و گول زدن بقیه باشم!

-کاش این فکری که تو الآن درباره دیار داری و.. اونم وقتی که دو ماه اینجا تنهات گذاشت و رفت پی
برنامه های خودش می کرد.. اینکه اگه اتفاقی افتاد و بلایی سرت اومد.. دست تنها می خواستی چیکار
کنی!

-دیگه این حرفا فایده ای نداره.. منم.. منم همینجوری بیخودی نبخشیدمش.. یه چیزایی شنیدم که..

DONYAIEMAMNOE

که نمی تونستم بهش حق ندم. فقط کافی بود خودم و بذارم جا ش تا بفهمم اگه منم تو اون شرایط

بودم همین کاری می کردم. مهم اینه که الآن حال جفتمون خیلی بهتره!

پوزخندش غلیظ تر شد و حین نشستن پشت میز آشپزخونه گفت:

-تو چقدر ساده ای آخه.. الآن.. تو این شرایط که واسه خوردن یه قلپ آبم بهت محتاجه که نمیاد بد

رفتاری کنه و ساز مخالف بزنه.. بایدم حالش خوب باشه و حالت و خوب کنه که به وقتش بهش سرویس

بدی.. بذار دوباره سرپا شه.. اون وقت ببین تبدیل می شه به همون آدم بیشعور خودخواه یا نه!

-الآن این حرفا رو واسه چی می زنی آزاده؟ می خوای اعصاب من و خورد کنی؟ نمی بینی بعد از سه

ماه تازه دارم دوباره خودم و پیدا می کنم و احساس آرامش می کنم؟!

-احمق جون.. ترس من از همین احساس آرامشته.. می ترسم از اینکه کاذب باشه و فقط بیخودی

دلت و خوش کنه.. خیلی راحت فراموش کردی همه کاراش و دوباره داری دل میدی به این گند دماغ

بد اخلاق.. حتی بیشتر از قبل داری بهش وابسته می شی.. بعد اصلاً به این فکر کردی که اگه برای بار
دوم اینجوری قالت بذاره و بره سراغ اون مسابقه کوفتیش چی به روز تو میاد؟ دیگه با جارو خاک اندازم
نمی شه تیکه های خورد شده اش و جمع کرد بدبخت.. چرا نمی فهمی به خاطر خودت میگم!
اخمام تو هم فرو رفت و روم و برگردوندم.. چرا فکر نمی کرد می دونم این چیزا رو؟ چرا فکر نمی کرد
روزی صد بار از ذهنم می گذره ولی شاید فقط برای اینکه خودم و گول بزنم بهش بال و پر نمیدم..
با شنیدن گذشته دیار.. دیگه تحت هیچ شرایطی نمی تونستم به خودم اجازه بدم که از اون مسابقه
منصرفش کنم.. یا با صد تا بهونه مجبورش کنم که شرکت نکنه و تا یه عمر با فکر بهش زندگی کنه..

ولی دلم می خواست تو خیالات و فانتزی هام تصور کنم که دیار واسه همیشه پیشمه و هیچ وقت قرار
نیست بره.. دلم می خواست فکر کنم اونم به همین اندازه وابسته شده و اینبار به خاطر من دل می

کنه از اون مسابقه و رقابت احمقانه که ریسکه سر زندگیش!

-حالا هرچی.. سعی می کنم به این چیزا فکر نکنم.. فعلاً تا جایی که می تونم از لحظه هام استفاده

می کنم و لذت می برم.. بعداً اگه همچین بلایی دوباره رو زندگیم نازل شد یه خاکی تو سرم می ریزم..

با بلند شدن صدای اس ام اسش حین اینکه دستش و دراز کرد از تو کیف درش بیاره گفت:

-خودت می دونی.. لابد انقدری عاقل شدی که به همه جوانبش فکر کردی.. فقط تو رو خدا اگه پس

فردا دوباره آقاتون به سرش زد ولت کنه و بره نیا سراغ من که اصلاً حوصله چس ناله هات و ندارم!

با چشم غره ای روم برگردوندم و چیزی نگفتم.. دوتا لیوان چایی ریختم و یکیش و گذاشتم جلوی

خودمم نشستم پشت میز.. ولی همه هوش و حواسش پی گوشیش بود و پیامایی که تند تند رد و بدل

می کرد..

وقتی دیدم سرش گرمه بلند شدم و حین بیرون رفتن از آشپزخونه گفتم:

-چاییت و بخور من برم یه سر به دیار بزنم بیام..

انقدر محو گوشیش بود که بعید می دونم اصلاً شنید چی گفتم یا نه.. منم اهمیتی ندادم و رفتم بالا..

دیار هنوز خواب بود.. با این حال سریع برنگشتم و رفتم لبه تخت نشستم و خیره شدم به صورتش..

همیشه شنیده بودم آدما تو خواب معصوم می شن و آروم.. ولی انگار دیار این قانونم نقض کرده بود

که حتی تو خوابم خط اخمش پیدا بود..

هرچند با روزها و تجربه هایی که اون گذرونده.. با کابوس هایی که از سیزده سالگی شروع شده و

مطمئناً هنوزم بعضی وقتا ادامه داره.. هرکی بود همینقدر پریشون و عصبی می شد توی خواب . مثل

همون روز اولی که تو شرکت گلباغ اونجوری از خواب پرید و مچ دستم و گرفت.. تو اون روزی که

سرنوشت ساز بود براش..

کاش حداقل وجودم یه تاثیری داشته باشه.. تو آرامش وجودش . تو آرامش خواب و رویاش. . تو این

چند ماهی که تا مرحله آخر مسابقه مونده!

نگاهم به سمت موهای سرش کشیده شد که داشت یواش یواش بلند می شد و دیگه اصلاً نمی شد
اسمش و گذاشت کچل!!
چطور دلش می اومد این موهای صاف و خرمایی رو دو سال از دید بقیه دور نگه داره.. هرچند.. شاید
اگه کوتاه نمی کرد.. تا الآن نصیب صد نفر به جز من شده بود!
بی اختیار دولا شدم و بین دو ابروش و با خیال راحت از اینکه تحت تاثیر مسکنا فعلاً بیدار نمی شه
بوسیدم.. لبخندی به رد باقی مونده رژم روی پیشونیش زدم و برگشتم پایین..
آزاده تو آشپزخونه نبود و احتمال می دادم رفته باشه دستشویی..
ولی گوشیش هنوز روی میز آشپزخونه
بود و با پیامایی که می اومد هی چراغش روشن می شد. .
انگار آزاده تازه رفته بود چون صفحه گوشیش هنوز خاموش نشده بود و منم که حسابی کنجکاو شدم
که داره با کی حرف می زنه یکی از پیاماش و باز کردم و با دیدن عکس پروفایل که مال یه پسر جوون
بود و اسمی که تو گوشی آزاده احتمالاً به جای حمید.. حمیده سیو شده بود چشمام گرد شد و ابروهام

رفت بالا..

اینکه آزاده در حال چت کردن با یه مرد غریبه به جز شوهر بود جای تعجب نداشت.. پیامایی که رد و

بدل کرده بودن من و خشک کرده بود..

صفحه چتشون پر از شکلک قلب و بوس بود و آخر همه پیامای پسره به عزیزم و عشقم ختم می شد..

هرچند که آزاده هم تو این ابراز محبت کم نذاشته بود براش..

بی اختیار دستم رو صفحه کشیده شد برای دیدن پیامای قبلیش که چشمم خورد به عکس سلفی

آزاده که با یه لبخند پر عشوه براش فرستاده بود!

یعنی چی؟ چرا آزاده باید برای یه مرد غریبه همچین عکسی بفرسته؟ این دختر چیزی به اسم عقل

تو سرش بود یا نه؟!

-فضول نبودی که الحمدالله اونم به صفاتت اضافه شد!

با شنیدن صداش گوشیش و گذاشتم رو میز و با همون چهره ناباور برگشتم سمتش.. که بی اهمیت به

من حین خشک کردن دستاش با پشت شلوارش گردن کشید و نگاهی به صفحه گوشیش انداخت..

فکر کردم الآن خجالت می کشه از اینکه دیدم این چیزا رو توی گوشیش ولی خیلی خونسرد دوباره
نشست سر جاش و مشغول جواب دادن به پیامای آخرش شد!
منم سریع صندلی و عقب کشیدم و نشستم..
-آزاده این پسره کیه؟
بدون اینکه سرش و از تو گوشیش بلند کنه گفت:
-حمید.. یه سال از من بزرگتره.. یه بوتیک زنونه داره تو پاساژ باکلاسه که لباس عقدم و خریدیم!
یادته؟ مغازه اینم رفتیم ولی چیزی نپسندیدم..
-اینایی که میگی مهم نیست.. حرف من اینه که چرا داری باهاش حرف می زنی؟ اونم همچین
حرفایی.. از ده تا کلمه اش نه تاش عزیزم و عشقمه!
یهو لباش به لبخند باز شد و با پررویی محض گفت:
-از بس مهربون و احساسیه دیوث دوست داشتنی!
با عصبانیت گوشیش و از دستش کشیدم و توپیدم:
-عین آدم جواب من و بده آزاده.. این مسخره بازیا چیه؟!
-کدوم مسخره بازی؟ چرا بزرگش می کنی بیخودی؟
-بزرگش می کنم؟ تو مگه شوهر نداری؟ چرا باید با یه پسر دیگه از این حرفای بیخود بزنی؟

-اولاً که هنوز شوهر نکردیم عقدیم فقط.. دوماً خودت میگی حرف.. کار دیگه ای نکردیم که.. با چهارتا
کلمه حرف قراره حکم زنا بدن دستمون؟ یه چند باری رفتم مغازه اش لباس خریدم از تیپ و قیافه و
طرز برخوردش خوشم اومد شماره اش و داد که با هم حرف بزنیم.. همین!
سرم و ناباورانه به چپ و راست تکون دادم و با صدای بلندتری توپیدم:
-کی و داری گول می زنی دیوونه نفهم؟ شوهر نکردی؟ همون عقد اسم مهدی و ننوشته تو شناسنامه
ات؟ چون زیر یه سقف نیستید معنیش اینه که هرغلطی دلت می خواد می تونی بکنی؟ تو اصلاً حق
این و نداری که به تیپ و قیافه و طرز برخورد یه مرد دیگه فکر کنی چه برسه به اینکه بخوای خوشت
بیاد و شماره بدی بهش!
بدون اینکه تره خورد کنه واسه حرفام با لبخند به دستبند توی دستش که بدل بودنش و کامل می
شد تشخیص داد اشاره کرد و گفت:

-ببین چه خوشگله.. حمید خریده برام!

-صد تا بهتر از این و مهدی تا الآن برات خریده!

-آره ولی هیچ کدوم مثل این با سلیقه ام جور نبود!

نگاه پر از تاسفی بهش انداختم و احساسی که اون لحظه وجودم و پر کرده بود و به زبون آورد:

-داری حالم و بهم می زنی آزاده!

یهو از اون حالت خونسرد در اومد و مثل من با عصبانیت جواب داد:

-چرا؟ گناه من چیه که باید با آدمی زندگی کنم که دوستش ندارم؟!

-تو که.. تو که اونروز می گفتی خطبه عقد مهر مهدی و به دلت انداخته.. چی شد یهو نظرت عوض شد؟

-الآنم میگم.. ولی نه اونقدری که بخوام عاشقش بشم. تو هم انقدر بیخودی پیرهن عثمان نکن این قضیه رو.. نمی خوام کاری کنم مهدی طلاقم بده و برم با حمید ازدواج کنم.. این فقط یه.. یه جور

DONYAIEMAMNOE

شیطنته که قلقلکم میده.. یه حسیه که.. تا حالا نسبت به کسی نداشتم.. واسه همین نمی تونم بیخیالش
بشم.. می ترسم تا آخر عمرم هیچ وقت همچین موقعیتی برام پیش نیاد!
-به درک که پیش نیاد.. اون موقع که به خاطر پول مهدی راضی شدی باهاش ازدواج کنی باید فکر
این روزا رو می کردی که ممکنه هیچ وقت عاشقش نشی.. نه الآن.. مطمئن باش دیگه هیچکس نه
دلش برات می سوزه نه بهت حق میده..
-منم نه محتاج دلسوزی دیگرانم نه می خوام کسی بهم حق بده.. مهم اینه که خودم حس می کنم
حق دارم واسه یه بارم که شده تو زندگیم عاشق بشم!
با هر جمله ای که به زبون میاورد متعجب تر می شدم و اینبار با همون بهت پرسیدم:
-چند وقته می شناسیش؟!
-یه ماه نشده هنوز!
-تو.. تو این مدت عاشقش شدی؟!
-مطمئن نیستم.. فکر می کنم! چه می دونم همین حسایی که بقیه میگن و با حمید دارم.. قلبم تند

تند می زنه وقتی می بینمش.. دستام می لرزه وقتی پیام میده.. دلم می خوام همیشه با بهترین قیافه
و تیپم باهاش برم سر قرار.. اصلاً.. اصلاً حرفش برام حجت شده.. هرچی میگه فکر می کنم درسته..
حتی اینکه می دونه من یکی دیگه رو تو زندگیم دارم ولی به هزار و یک دلیل بهم ثابت کرد کارمون
اشتباه نیست و من حق دارم هرجور که دلم می خواد زندگی کنم. اصلاً از کجا معلوم که مهدی هم
مثل من فکر نمی کنه؟!
دیگه طاقت نیاوردم و از رو صندلی بلند شدم.. دو طرف شقیقه ام و که داشت تیر می کشید از نادونی
و حماقت صمیمی ترین دوستم محکم فشار دادم و نالیدم:
-آزادههههه.. آزاده تو رو خدا خفه شو این چرت و پرتا چیه که داری میگی؟ چرا شدی مثل دخترای
مدرسه ای که هر پسری بهشون لبخند زد توهم می زنن طرف عاشقش شده و از چشماشون قلب پرت
می شه بیرون.. تو انقدر احمق و زودباور بودی و من نمی دونستم؟! اصلاً فکر کردی اگه یه درصد

مهدی بفهمه چی می شه؟ چه آبرویی از جفتتون میره؟ زندگیت نابود می شه؟ اون وقت این آقا حمید
میاد این حرفای فیلسوفانه اش و تحویل شوهرت بده و قانعش کنه؟ چرا فکر می کنی حق داری مثل
شاه های قاجار واسه خودت حرمسرا درست کنی؟ مهدی و می خوای به خاطر پولش.. حمید و به
خاطر تیپ و طرز برخوردش.. لابد پس فردا یکی دیگه میاد که با صداش دلت و می بره.. یکی دیگه با
قد بلندش.. یکی دیگه با هیکل ورزشکاریش..
چپ چپی نگاه کرد و مثل آدمی که یه جوک بی مزه شنیده با بیخیالی گفت:
-تو نگران من نباش برو کلاهت و بنداز هوا که شوهرت همه اینا رو با هم داره.. البته.. منهای اخلاق
گندش که با یه من عسلم خوردنی نیست!
با نفس های عمیقم سعی داشتم خودم و آروم کنم و احترام مهمون بودنش و نگه دارم.. ولی نمی شد..
این دختر بدجوری داشت همه چیز و از حد می گذروند!
-اگه قراره من بش م الگوی زندگیت فقط به الآنم و زندگیم با دیار نگاه نکن. . یاد اردلانی بیف ت ک ه

شیش ماه شوهرم بود و با وجود او ن شرایطی که داش ت م ن حت ی به خودم اجازه فکر کردن به کس ی رو ندادم..

-آفرین به تو! ولی فکر کنم چند بار بهمون ثابت شده که ما دوتا هیچوقت نمی تونیم مثل هم فکر کنیم!

رفتارش داشت لحظه به لحظه منزجر کننده تر می شد.. اینکه حق خودش می دید این عشق و عاشقی مسخره رو.. یا اینکه اصلاً پشیمون نبود به خاطر خیانتی که داره به اعتماد مهدی می کنه بیشتر حرصم و در میاورد.. انقدری که یه لحظه حس کردم دیگه قادر به تحمل کردنش نیستم.. نه الآن.. نه هیچ وقت دیگه!

سری به تایید تکون دادم و با بغضی که سعی می کردم مخفیش کنم گفتم:

-خیله خب! پس فکر کنم دیگه باید فاتحه این دوستی رو بخونیم. . وقتی هیچ کدوم نمی تونیم ر و همدیگه تاثیر مثبت بذاریم!

DONYAIEMAMNOE

یه کم با تعجب بهم خیره شد و گفت:

-این حرف یعنی پاشم برم و دیگه پشت سرمم نگاه نکنم آره؟!

اونم فقط به خاطر اینکه راز دلم و

فهمیدی و حقیقت و بهت گفتم ؟

-کاش نمی فهمیدم.. اونجوری خیلی راحت تر بود برام.. ولی حالا که می دونم.. دیگه هیچ وقت نمی

تونم تو چشمای مهدی نگاه کنم! من شرمم می شه از اعتماد اون آدم به یکی مثل تو!

پوزخندی زد و بعد از برداشتن کیف و گوشیش از جاش بلند شد.. دیدم که چشمای اونم پر شده.. ولی

بدون حرف اضافه راه افتاد بره بیرون از آشپزخونه که گفتم:

-آزاده با اینکه بعید می دونم این هوس و آتیش تندت اسمش عشق باشه. . ولی به عنوان آخرین حرف م

بهت میگم که عشق همه چیز زندگی و رابطه نیست.. مهمه ولی از اون مهم ترم هست. فقط کافیه به

جای تی پ و قیافه بقیه خوبیای مهدی رو ببینی و بع د با حمی د مقایسه اش کنی. . ببینی بازم کف ه

ترازوش سبک تره یا نه!

-شاید اگه تو هم وضعیت زندگی من و داشتی. . حرفت و قبول می کردم! ولی الآن که می دونم با همه
اجباری بودن ازدواجتون چقدر عاشق دیاری.. که حتی چشمت و رو بدیاش می بندی. . نمی تونم باور
کنم حرفاتو! اصلاً فکر کن حسودیم شده و منم می خوام همچین حسی به یه مرد داشته باشم.. حالا
که اون آدم و پیدا کردم و می تونم حسی بهش داشته باشم. . نگهش می دارم!
این و گفت و با قدم های بلند رفت بیرون.. منم پاهای خسته ام و کشوندم تا مبل وسط هال و خودم
و پرت کردم روش.. وقتی مطمئن شدم به قدر کافی دور شده که صدام و نشنوه زدم زیر گریه و به هق
هق افتادم!
چرا یهو اینجوری شد؟ کاش دستم می شکست و فضولی نمی کردم تو گوشیش.. بعضی وقتا نادونی
برای آدم مفیدتره تا اینکه بخواد از همه چیز سر دربیاره! اگه در جریان این رابطه مسخره اشون قرار
نمی گرفتم.. الآن بازم دلم خوش بود به داشتن آزاده.. ولی حالا دیگه هیچ امیدی به از سر گرفتن

این رابطه نداشتم!

فقط می تونستم دعا کنم براش که قبل از کشیده شدن کارش به جاهای باریک سرش به سنگ بخوره
و بفهمه چه غلطی داره می کنه.. نه وقتی کار به جایی رسید که دیگه هیچ کمکی از کسی برنمیاد!
*
نیم ساعتی همونجا نشسته بودم و گریه می کردم تا اینکه با صدای زنگ آیفون به خودم اومدم و سرم
و به سمتش برگردوندم..
از همونجا هم چهره نریمان و تشخیص دادم و وسط گریه لبخند غمگینی رو لبم نشست.. با اینکه
معتقد بود دیار داره ادا درمیاره و چیزیش نیست.. ولی انقدر براش مهم بود که فوری خودش و رسوند.
کاش رابطه دوستی من و آزاده هم انقدر محکم بود که به این راحتی.. به خاطر یه پسری که یه ماهم
از آشناییشون نمی گذره من و ول نمی کرد!
هرچند که آزاده هیچ وقت توی دوستی کم نذاشت برام ولی این اختلاف عقیده امون دیگه زیادی
داشت جدی می شد و باید جلوش و می گرفتیم!

در و برای نریمان باز کردم و بعد از پوشیدن شال و مانتوم منتظر موندم تا بیاد.. طبق معمول با یه
یاالله بلند اومد تو و لبخندی که موقع سلام و احوالپرسی رو لبش بود به محض دیدن من و چشمای
سرخ از گریه ام خشک شد و زل زد بهم..
نه می خواستم و نه می تونستم کنجکاویش و برطرف کنم واسه همین برای عوض کردن جو گفتم:
-چیزی می خوری بیارم برات؟!
-نه مرسی!
نگاهی به ساعت انداختم و راه افتادم سمت پله ها
-پس بریم به جنگ دیار دیگه فکر کنم باید تا الآن بیدار بشه!
چیزی نگفت و دنبالم راه افتاد تا توی اتاق.. به محض باز کردن در دیار چشماش و باز کرد و روش و
چرخوند سمتم ولی با دیدن نریمان ابروهاش رفت تو هم و خودش و یه کم کشید بالا..

-اینجا چیکار می کنی؟ شرکت نرفتی؟!
نریمان از کنارم رد شد و لبه تخت نشست. .

-علیک سلام.. والا من تو شرکت در حال انجام خرحمالی های همیشگی بودم که خانوم گرامیتون
زنگ زد و گفت آب دسته بذار زمین پاشو بیا اینجا دیار و برداریم ببریم دکتر.. حضرت آقا پاشون درد
می کنه. البته من تاکید کردم که داره خودش و لوس می کنه ولی دلشون طاقت نیاورد..
بی اهمیت به نگاه خیره و سرزنشگر دیار رو به نریمان گفتم:
-البته من گفتم شب.. ولی اینکه چرا الآن کار و بارت و ول کردی و اومدی نشون میده خودتم حرفت
و باور نکردی و کم طاقت تر از منی!
دیار بود که نفسش و با کلافگی فوت کرد و توپید:
-من خوبم.. پاشو برو شرکت بیخودی بهونه پیدا نکن واسه از زیر کار در رفتن.. نریمان.. من پام به
اون شرکت برسه بابت تک تک کوتاهی ها و گندایی که بالا آوردی توبیخت می کنم.. اونم جلوی چشم
همه کارمندا.. ببین کی بهت گفتم. .
-وای وای.. تو رو خدا نگو چهارستون بدنم لرزید! البته بی انصافی نکنم لحنت واقعاً کوبنده و با جذبه

بود ولی راستش و بخوای اخمت مثل همیشه خاصیت شب ادراری نداشت. . این چیه آخه قراره نقش
مرتاضای هندی رو بازی کنی یا مد جدیده من خبر ندارم؟!
به دنبال این حرف انگشت اشاره اشو روی خط بین دو تا ابروی دیار کشید و رژ لبی که از بوسه من
هنوز رو پیشونیش مونده بود و نشون دیار داد..
لبم و از خجالت به دندون گرفتم و دیارم با تعجب اینبار خودش دست کشید رو پیشونیش و نگاه به
لکه قرمز انداخت که نریمان رو به من پرسید:
-چی میگن به این رنگ؟ گوشتیه نه؟ بی زحمت شماره اش و میدی واسه دردانه بخرم بلکه اونم
لطفی کرد و طرح لب تتو کرد وسط دو تا ابروم!

-نریمان!
با لحن تند دیار خندید و از جاش بلند شد..
-داداش من خیلی تند اومدم وقت نشد دستشویی برم.. یه سر میرم پایین میام..
چشمکی به من زد و موقع رد شدن از کنارم با پررویی تموم نشدنیش لب زد:

-به اندازه کافی عزیز هست آره؟؟!!

برای اینکه با دیار چشم تو چشم نشم تا لحظه آخر که از اتاق بره بیرون با چشم دنبالش کردم تا اینکه

در و بست ولی من هنوز تو همون حالت بودم..

-بیا اینجا ببینم!

لبم و اینبار از لذت و هیجان گاز گرفتم.. حتی تو تصوراتمم نبود که اینجور کارای کوچیک و بدون فکر

تو رابطه ام با دیار.. انقدر هیجان زده ام کنه و ضربان قلبم و ببره بالا!

سرم و انداختم پایین و با قدم های آروم تا کنار تخت رفتم که یهو دستای دیار دورم حلقه شد و من

و کشید رو پاش.. انگار نه انگار که این آدم دو تا عضو مهم بدنش بلااستفاده بود.. قدرتش همچنان

برابری می کرد با آدمای سرپا که چهارستون بدنشون سالمه!

نگاه پر از اخمش یه دور تو صورتم چرخید و گفت:

-جاهای بهتری هم واسه بوسیدن هستا!

اینبار منم با پررویی زل زدم به چشماش و گفتم:

-یعنی ترجیح می دادی لبات رژی شه به جای پیشونیت؟! باشه من حرفی ندارم.. یه بار دیگه امتحان

می کنم. .
سرم و بردم جلو ولی قبل از اینکه لبم به لبش برخورد کنه دیار جفت لبام و تو دهنش جا داد و مکید..
سرش و کشید عقب و تا اومدم حرف بزنم دوباره مثل آهنربا وصل شد بهم..

انقدر این کار و تکرار کرد که بار آخر فقط انگشتش و رو لبام کشید و نشونم داد..
-دیگه اثری از رژ نموند.. می تونی امتحان کنی!
با دو تا انگشت قسمتی از لبم و که داشت زق زق می کرد نگه داشتم و نگاه شاکیم و دوختم به
چشماش که حتی وسط بوسیدنم جدیتش و از دست نمی داد..
-میشه خواهش کنم دیگه وسط این کار از دندونات استفاده نکنی!
-به نظر خودت شدنیه؟ تا حالا تونستی یه سیب و بدون استفاده از دندونات بخوری؟!
-رودل نکنی یه وقت انقدر سیب می خوری؟!
-اتفاقاً جدیداً فهمیدم سیب برای سلامتی خیلی مفیده.. به خصوص اگه از نوع ترش و آبدارش باشه!

لبام به لبخند باز شد و تا خواستم حرفی بزنم نگاه دیار به سمت چشمام کشیده شد و اخمش برگشت
سرجاش..
-واسه چی گریه کردی؟!
حتی نپرسید گریه کردی یا نه.. انقدر با اطمینان و جدیت پرسید که راه انکار و بست و فقط زبونم به
حقیقت و صداقت چرخید:
-آزاده اینجا بود..
-خب؟!
دوباره بغض نشست تو گلوم از یادآوری برخوردمون..
-دوستیمون و بهم زدم!
همون همونجوری با دستاش محکم نگهم داشته بود و نمی ذاشت تکون بخورم.. یعنی واقعاً می دونست؟
من که تا حالا بهش نگفته بودم چقدر این در بند بودن و قفل شدن بین بازوهاش و دوست دارم.. پس
از کجا فهمیده بود که هر بار با سخاوت این لذت روحی رو بهم می داد؟!

DONYAIEMAMNOE

-پشیمونی الآن؟!

با حرفاش فکر کردم و همه جوانب و در نظر گرفتم.. دلم می خواست با یاد همه سال های رفاقتم با
آزاده و روزای خوبی که با هم داشتیم پشیمون باشم.. ولی اون لحظه فقط چهره مهربون مهدی جلوی
چشمم نقش بست و خیانتی که گناهش.. با سکوتم پای منم نوشته می شد.
پس چه بهتر که دیگه باهاش در ارتباط نباشم تا نه مجبور شم آبروی آزاده رو ببرم.. نه تو چشمای
مهدی نگاه کنم و چیزی نگم!
-نه!
-پس اگه یه بار دیگه بفهمم.. اون دختره پررو.. مستقیم و غیر مستقیم.. با منظور و بی منظور.. باع ث
شده چشمات اینجوری قرمز بشه.. بدون اینکه به تو بگم میرم سراغش و جوری حرفم و بهش حالی
می کنم که دفعه بعد اگه یه کیف پر از پولم این دور و بر انداخته باشه نیاد برش داره!
آب دهنم و قورت دادم و با حس ترسی که از همین لحن خونسردانه بهم القا شد خواستم خودم و از

حصار دستاش بکشم بیرون.. خواست مقاومت کنه و نذاره ولی با صدای چند تقه ای که به در خورد و
نریمانی که داشت اجازه می گرفت بیاد تو بیخیال شد..
سرپا که وایستادم با غلیان حس شیطنتی که این روزا بدجوری خودش و نشون می داد.. به صورت
نمایشی ضربه ای رو گونه ام زدم و گفتم:
-ای وای دیدی چی شد؟!
نگاهش بالا اومد و منتظر بهم زل زد که ابروهام و بالا انداختم و به لبش اشاره کردم..
-یادم رفت امتحان کنم!
قبل از اینکه حرفی بزنه دولا شدم و لبام و در حد دو ثانیه به لباش چسبوندم و جوری عقب کشیدم
که دیگه دستش بهم نرسید..

لبخندی به حرص خوردنش از اینکه نتونست اون بوسه رو به سبک خودش ادامه بده زدم و راه افتادم
سمت در.. این دیار و جدید و خیلی بیشتر از قبل دوست داشتم!
*
کنار نریمان یه گوشه وایستاده بودم و با استرس به دکتر که داشت پاهای از گچ در اومده دیار و معاینه

می کرد نگاه می کردم تا اینکه صدای پچ پچ مانند نریمان از کنار گوشم بلند شد:

-یه سوال بپرسم؟!

نگاهی بهش انداختم و سرم و به تایید تکون دادم و که با اشاره نامحسوس به دیار گفت:

-چی شد که بخشیدیش؟

فقط زل زدم بهش و حرفی برای به زبون آوردن به ذهنم نرسید که خودش ادامه داد:

-منظورم اینه که بهت قولی چیزی داد.. بابت اینکه دیگه تو مسابقه شرکت نمی کنه؟!

سرم و انداختم پایین و با خودم فکر کردم کاش واقعاً همچین قولی می داد.. ولی منم می دونستم نمی

تونه که فقط ازش قول گرفتم مثل دفعه قبل بی خبر نره.. با این حال خدا می دونه که چه استرسی

تو وجودمه از تصور شرکت تو بقیه مراحل این مسابقه کوفتی..

-نه!

-پس چی؟ اصلاً.. اصلاً هیچ حرفی از مسابقه نشد؟!

-نه فعلاً چیزی نمیگه.. منم نپرسیدم. راستش.. انقدر دغدغه و جنجال داشتیم این یکی دو ماه اخیر..

که دلم نمی خواد چیزی آرامش فعلیمون و بهم بزنه..

-حق داری به خدا.. ولی آلما.. اصلی ترین مرحله مسابقه هنوز مونده ها.. حواست هست؟! اگه دیار توش شرکت کنه ممکنه.. ممکنه هیچ وقت زنده برنگرده ها!

-زبونت و گاز بگیر نریمان!

-فکر کردی راحته برام به زبون آوردن این چیزا؟ ولی باید همه احتمالات و در نظر بگیریم یا نه؟ اصلاً

تا الآن بینتون هیچ حرفی از مسابقه زده نشده چه جوری اون کینه و نفرتی که تو چشمات نسبت به دیار می دیدم و از بین بردی؟ نگو که جدی جدی مهره مار داره؟!

لبم و به دندون گرفتم و روم و برگردوندم سمت دیار که به ظاهر داشت به حرفای دکتر گوش می داد

ولی می دونستم همه حواسش پی حرفای من و نریمانه!

واسه همین برای اینکه بیشتر مشکوک نشه به اینکه چی داریم بهم میگیم در جواب نریمان کوتاه گفتم:

-مطمئن باش انقدر راحت نبوده که فکر می کنی.. یه حرفایی اون گفت.. یه حرفایی من گفتم که یه
کوچولو بهش حق دادم همین . چیز بیشتری ازم نپرس که نمی تونم بگم!
راه افتادم سمت دکتر و نگاه خیره و قانع نشده نریمان و پشت سرم جا گذاشتم.. مطمئناً تحت هیچ
شرایطی نه دیار می خواست نریمان و بقیه چیزی از اتفاقات گذشته بدونن.. نه خودم راضی می شدم
رازش و فاش کنم..
دیار یه بار اعتمادش از دور و برياش سلب شده بود.. دلم نمی خواست یه بار دیگه همچین حسی بهش
دست بده و خودش و تنها ببینه!
کنار تخت وایستادم و رو به دکتر گفتم:
-مشکل چی بود؟ پاش برای چی درد می کرد؟
-مشکل خاصی نداره خانوم اگه بیمارمون روی گچ پاش راه نره!
با بهت سرم و به سمت دیار برگردوندم و پرسیدم:
-تو رو گچ پات راه رفتی؟!
با خونسردی جواب داد:
-در حد چند قدم!

-پس.. پس من تو اون چیکاره ام دیار اگه قراره خودت پاشی راه بری و کارات و انجام بدی؟

-خیله خب آلما! بعداً حرف می زنیم!

نریمان بود که اجازه حرف زدن بیشتر و ازم گرفت و رو به دکتر پرسید:

-خب پس خدا رو شکر خطر جدی نداره دیگه؟

-نه خدا رو شکر مشکلی نیست..

دیار که انگار دوباره دردش برگشته بود یه کم چهره اش جمع شد و پرسید:

-کی کلاً گچ پاهام باز می شه؟

-دردت فقط تو پای چپ بود دیگه درسته؟

-بله!

-از اولم شکستگی این پا شدیدتر بود.. الآن میگم همکارا بیان دوباره گچ بگیرن تا دو هفته دیگه هم

تو گچ باشه کامل جوش می خوره.. ولی خدا رو شکر پای راستت دیگه احتیاجی به گچ نداره و با یه

کم احتیاط می تونی با عصا راه بری این دو هفته رو!

من بودم که با ذوق گفتم:

-واقعاً؟!

سرش و به تایید تکون داد و برای اطمینان چند ضربه آروم به پای دیار زد و پرسید:

-درد نداری؟!

-نه ولی یه کم گز گز می کنه و بی حسه انگار..

-طبیعیه.. یکی دو روز طول می کشه تا کامل حس پات برگرده..

گچ اونیکی هم که باز کردی باید

چند جلسه فیزیوتراپی بری تا دیگه کاملاً خوب بشه!

دکتر رفت و چند دقیقه بعد دو سه نفر دیگه اومدن برای گچ گرفتن پای دیار.. منم تمام مدت کنار

دیار نشسته بودم و دستش و تو دستم نگه داشته بودم..

کار گچ گرفتن پای دیار که تموم شد. رو به نریمانی که هر چند دقیقه یه بار به ساعت و گوشیش نگاه

می کرد کرد و گفت:

-برو نریمان.. من با آلما برمی گردم خونه!

-نه بابا هستم.. چرا برم؟

-خاله رخشان گفت که امشب شام می خوای بری خونه عموم.. لازم نیست بیخودی جانفشانی کنی..

فقط برو یه عصا برای من بگیر.. حس پام بهتر شده می تونم یه کم روش راه برم..

تازه فهمیدم چرا دیار اصرار داشت که من پشت فرمون ماشینش بشینم و نریمان با ماشین خودش

بیاد.. این آدم تو هر شرایطی به دور و برباش فکر می کرد و حواسش جمع بود.. ولی کاش این حواس

جمعی و توی زندگی و آینده خودشم داشت!

-نگاه تو رو خدا این مامان من آلو تو دهنش خیس نمی مونه.. نیست تو از صبح تا شب خونه ای و

وقتت آزاده.. یه پای ثابت برای غیب کردن از فک و فامیل و آمار دادن از این و اون پیدا کرده. . تو هم

که انگار بدت نمیاد عین خاله خانباجی ها دل به دلش بدی..

دیار فقط نگاش کرد و نریمانم حین غر زدنش از اتاق بیرون رفت.

نگاهم و برگردوندم سمت دیار و با

دیدن اخمای درهمش با ناراحتی لب زدم:

-درد داری؟

-نه!

-پس چرا اخمات تو همه؟!

روش و برگردوند و تو چشمام خیره شد..

-شاید دوباره دلش هوس اون لبای گوشتی رو کرده!

-یعنی تو هم بدتر از پسرخاله ات.. خدا نکنه یه آتویی از آدم گیر بیارید.. تا با اون رسوا نکنید طرف و بی خیال نمی شید نه؟!

-بیا بغلم. .

با این دو تا کلمه دستوری به مقدمه یه کم گیج نگاهش کردم و وقتی دیدم جدیه گفتم:

-زشته یکی میاد..

-کسی نمیاد بیا.. بر فرضم اومد کی جرات حرف زدن داره؟!

با یه لبخند از خدا خواسته لم دادم تو بغلش و دیارم دستش و دورم حلقه کرد..

-این رفتار اذیتت نمی کنه؟!

-کدوم؟!

-اینکه به جز اطرافیانت.. جوری رفتار کنی که همه ازت حساب ببرن و بعضی وقتا هم بترسن!

نفس عمیقی کشید که قفسه سینه اش بالا پایین شد و گفت:

-بعضی چیزا به ذات آدم برمی گرده و بعضی چیزا به عقده هاش.. بعضیا هم مثل من جفتش و با هم

دارن.. وقتی به این فکر می کنم.. بدترین و بزرگترین ضربه زندگیم و.. از همین ترس خوردم.. ترس از
اون آدم بی وجود بی همه چیز.. دلم نمی خواد دیگه چیزی باشه که ازش بترسم و در کنار اون.. دلم
می خواد کاری کنم که اینبار بقیه ازم بترسن و با همین دلیل به خودشون اجازه ندن از یه حدی بهم
نزدیک تر بشن!
چرا ریشه همه حرفاش برمی گشت به گذشته؟ چرا هرچی می گفتم و هرچی می پرسیدم من و قانع
می کرد و باعث می شد بهش حق بدم.. باعث می شد دیگه زبونم بسته بشه و اجازه تغییر دادن رفتار
و عقیده اش و نداشته باشم!
-می دونی من کی خیلی ازت ترسیدم؟
-انقدر زیاده که نمی دونم کدومش و بگم!

-آره ولی بعضیاش ترس واقعی نبود.. لا به لاش یه حرفایی می زدی و یه کارایی می کردی که یه کم
آروم می شدم و دلم خوش می شد.. ولی یه شب.. خیلی ترسیدم!
-کی؟!

-اون شبی که نریمان تصادف کرد.. دیدن اون حال و روزت.. خیلی من و ترسوند. بیشتر از وقتایی که
از قصد کاری می کردی که بترسم!
سرم و بلند کردم و زل زدم به چشمای متعجبش که خیره صورتم شده بود..
-چون توی چشمای تو هم ترس دیدم.. تو چشمای کسی که همیشه به خودش و کاراش مطمئن
بود. یه آدم جدی که انگار هیچ چیز و هیچ کس قرار نبود روش تاثیر بذاره.. ولی اون شب.. از ترس
توی چشمای تو وحشت کردم.. دلم سست شد.. نمی دونم ولی انگار.. آرامش و خونسردی نگاهت.. دلم
منم آروم می کنه. ولی ترس و اضطرابت باعث می شه حس کنم دنیا به آخر رسیده..
هنوز عمیق خیره چشمام بود و هیچی نمی گفت تا اینکه با صدای باز شدن در جفتمون به خودمون
اومدیم و من سریع از تخت پایین اومدم..
جهانگیر خان بود که با یه عصا توی دستش اومد تو و با لبخند نزدیک شد.. بعد از سلام و احوالپرسی
رو به دیاری که با دیدنش به وضوح گرفته تر شد گفت:

-نریمان و تو راه دیدم عصا رو ازش گرفتم.. عجله داشت گفت از طرفش خدافظی کنم.. بهتری بابا؟
درد نداری؟ می خوای بگم بیان یه مسکن بزنن بهت؟!
-نه خوبم.. دیگه داریم میریم! دو ساعتی هست که اینجاییم!
جهانگیرخان با هوش تر از این حرفا بود که متوجه نیش کلام دیار نشه و توضیح داد:
-من مریض داشتم نتونستم زودتر بیام..
-مهم نیست.. بریم آلما؟!

به ناچار سرم و تکون دادم و کمکش کردم از رو تخت بیاد پایین..
عصایی که دست جهانگیرخان بود و
گرفتم و گذاشتمش زیر بغل دیار و وقتی مطمئن شدم می تونه رو پاش وایسته کیفم و برداشتم و بعد
از خداحافظی از جهانگیرخانی که نگاه گرفته و غمگینش از دیار کنده نمی شد رفتیم بیرون!
*

..چه حس تردیدی تو قلب ما رفته..
..دلم هنوز اینجاست دلت کجا رفته..
..یه عمر خوشبختی من و رها کرده..
..تو کم بشی از من تمام من درده..

ساعت از دوازده شب گذشته بود که تو خیابونا با ماشین دور می زدم و عجله ای برای برگشتن به خونه
نداشتم.. نه فقط من دیارم باهام هم عقیده بود که از لحظه سوار شدنمون تو یه سکوت عمیق فرو رفته
بود و چیزی نمی گفت.. سکوتی که باعث شد با پخش یه آهنگ اینبار به سلیقه خودم بشکنمش..
من نه وقت زیادی داشتم برای اثبات وجودم به دیار.. در کنار بقیه دغدغه های مهمش.. نه جرات به
زبون آوردن احساسی رو داشتم که هر روز و هر لحظه بیشتر خودش و تو وجودم نشون می داد..
باید از همین روش های کوچیک و تکراری استفاده می کردم.. شاید اینجوری دیار در کنار برادرش و
اتفاقات گذشته.. منم ببینه!
..یکی تو دنیا هست که کل دنیاشی..
..تموم درداته تموم رویاشی..
..یکی تو دنیا هست که عاشقه با تو. .
..یه عمره جنگیده بگیره دنیاتو..
..یکی تو دنیا هست که غرق احساسه..

DONYAIEMAMNOE

..نگاهش و میده چشات و بشناسه..

نیم نگاهی بهش انداختم که نگاهش و از خیابونا گرفت بود و حالا با اخمای درهم و سری که به پشتی

صندلی تکیه داده بود خیره شده بود به داشبورد.. می تونستم آشفتگیش و از همین فاصله هم تشخیص

بدم و همونجا خودم و نفرین کردم که چرا وارد زندگیش شدم..

نه به خاطر احساس اشتباهی که این وسط شکل گرفت فقط به خاطر سنگین تر شدن بار مسئولیتش

و بیشتر شدن دغدغه هاش.. ولی خب.. منم نمی تونستم انقدری از خود گذشته باشم که خودم و از

وسط مسیر زندگیش کنار بکشم تا خیالش راحت تر شه..

من دیگه هیچ کس و نداشتم به جز دیار.. پس حقم بود که با چنگ و دندون از این تنها دارایی باقی

مونده ام محافظت کنم..

..نفس بکش اینجا کنار کابوسم..

..نفس بکش من اون هوا رو می بوسم..

..آتیش روشن کن هر گوشه خونه ام..

..بی فصل آغوشت خیلی زمستونم..

..یکی تو دنیا هست که عاشقه با تو. .

DONYAIEMAMNOE

..یه عمره جنگیده بگیره دنیاتو..

..یکی تو دنیا هست که غرق احساسه..

..نگاهش و میده چشات و بشناسه..

ماشین و جلوی خونه نریمان نگه داشتم که سر دیار بالا اومد و با تعجب نگاهی به دور و برش انداخت

و بالاخره زبون باز کرد:

-اینجا چرا اومدی؟!

دسته کلیدم و از تو کیفم در آوردم و با لبخندی به چهره متعجبش گفتم:

-یه چیزی می خوام بردارم.. یه دقیقه بشین الآن میام!

xxxxx

آلما که رفت تو نگاهم و برگردوندم و سرم و به چپ و راست تکون دادم.. معلوم نبود این جونور دوباره

چه خوابی برام دیده بود که موقع رفتن انقدر چشماش برق می زد!

نگاهی به کوچه انداختم و نفس عمیقی کشیدم.. بیشتر از هزاربار تا الآن اینجا اومده بودم.. ولی تازگیا

هربار که می اومدم فقط یاد اون شبی می افتادم که بعدِ یه هفته از پیش نازنین برگشته بودم و اینجا

درست تو همین نقطه شاهد اون نگاه دلبسته و پر حرارت شهیاد به صورت آلما بودم!

اون موقع اسم حسم و گذاشته بودم عصبانیت و خشم.. ولی الآن می فهمیدم که فقط و فقط حسادت

بود. حسادت نسبت به دختری که جزو مایملکم می دونستمش.. هرچند فقط برای آزار دادن..

با یاد تهمت هایی که همون شب درباره اش به نریمان زدم چشمام و محکم بستم.. حتماً باید کار به

اینجا کشیده می شد تا باور می کردم این وصله ها به آلما نمی چسبه و این دختر پاک تر از این

حرفاس؟ چرا از همون اول سایه سیاه و شومم و انداختم رو سر زندگیش و نذاشتم یه آب خوش از

گلوش پایین بره؟

من اون روزا رو.. تک تک بلاهایی که چه قبل از ازدواج چه بعدش سرش آوردم چه جوری باید جبران

کنم؟ اصلاً کی باید جبران کنم؟ اونم وقتی جفتمون می دونیم که شاید دیگه زمانی نداشته باشم!

در و که باز کرد و دوباره سوار شد.. با دیدن چشمای ذوق زده و پر هیجانش جواب سوالم و گرفتم..

مهم نبود وقت کافی دارم یا نه.. مهم اینه که از همین لحظه ها استفاده کنم و دل به این شادی های
کوچیکش بدم. همینکه ببینه تو این زمان تمام تلاشم و کردم برای جبران گذشته برام کافیه..
ماشین و که دوباره روشن کرد پرسیدم:
-چی آوردی با خودت؟!

-رفتیم خونه نشونت میدم!
نفس عمیقی کشیدم و با حس گرمای هوا حین زیادتر کردن کولر ماشین گفتم:
-فعلاً نرو خونه!
-چرا؟!
سرم و به سمتش برگردوندم و زل زدم به نیمرخ متعجبش..
-ببین می تونی تو خیابونا یه بستنی فروشی پیدا کنی که باز باشه!
لباش کم کم به لبخند باز شد.. من این لبخندای گاه و بی گاهی که دلیل سنگین و بزرگی هم لازم
نداشت بری طرح بستنش و خریدار بودم.. به گرون ترین قیمت!
-بستنی هوس کردی؟!

نفسی گرفتم و صادقانه گفتم:

-آره.. بعد از دو سال!

-دوساله بستنی نخوردی دیار؟! مگه می شه؟!

شونه ای بالا انداختم و با بی تفاوتی گفتم:

-همینکه غذایی می خوردم و زنده می موندم برای رسیدن به هدفی که دنبالش بودم کافی بود..

بستنی و باقی خوراکی ها جزو لذت های زودگذر بود و خب.. منم فراری از هر لذت کوچیک و بزرگی

که قشنگی های این زندگی رو یادم بیاره..

دیدم که یه کم گرفته شد از حرفم.. ولی به روی خودش نیاورد و با همون شوق پرسید:

-خب پس الآن چرا یهو هوس کردی؟!

-الآن یکی کنارمه که می ارزه باهاش یه بار دیگه طعم این لذت های کوچیک و بزرگ و بچشم!

نگاه ناباور و ذوق زده اش چند بار بین صورت من و خیابون جا به جا شد لبخندم و قورت دادم و برای شدید کردن این حالت دوست داشتنی نگاهش پیاز داغ و بیشتر کردم..

-البته.. طعم همونی که کنارمه.. انقدر زیر دندونم مزه داده که مطمئناً خوشمزه ترین بستنی ها برام
لذت خاصی نداره.. مگه اینکه بگردی یه جایی رو پیدا کنی که یه بستنی با طعم سیب ترش داشته
باشه!

اینبار دیگه عکس العملش به نگاه کردن ختم نشد و با تعجب پرسید:

-چرا به من میگی سیب ترش؟!

-خب معنی اسمت میشه سیب!

-آره ولی ترشش واسه چیه؟!

عمیق تو چشماش خیره شدم.. خودمم احتیاج به فکر کردن داشتم برای جواب این سوال.. چون یادمه
اولین باری که به زبون آوردمش غیر ارادی بود.. ولی مطمئناً بی دلیل نبود..

-چون دقیقاً مثل سیب ترش می مونی.. تو همون گاز اولی که بهش می زنی.. جوری صورتت جمع
میشه که دلت می خواد همون موقع بندازیش کنار و دیگه سمتش نری.. ولی وقتی خوب می جوییش

و طعمش زیر دندونت میره.. وقتی قورتش میدی و می بینی هنوز اثراتی از طعمش تو دهنت هست..

حس می کنی معتادش شدی و به خودت که میای می بینی اصلاً نفهمیدی کی تموم شده! سیب قرمز

و شیرین اولش خوشمزه اس و وسطاش دل و می زنه.. ولی سیب ترش همون اول دل و می زنه و بعد

جوری خودش و تو رگ و پی وجودت تثبیت می کنه که دیگه نتونی دل بکنی ازش!

لباش کم کم به لبخند باز شد.. لبخندی که هی کش اومد و آخر زد زیر خنده.. خنده ای که دلم و

لرزوند.. دستم و لرزوند.. نگاهم و لرزوند و انقدر همه اعضای صورتش قشنگ شده بود با اون لبخند که

نمی تونستم تصمیم بگیرم که به کدومشون بیشتر نگاه کنم!

خنده اش که تموم شد تازه فهمیدم چند دقیقه نفسم تو سینه حبس مونده بود و با خیال راحت بیرون

فرستادمش.. ولی خوشبختانه متوجه اینهمه عکس العمل عجیب غریب من نشد که با سرخوشی گفت:

DONYAIE MAMNOE

-یعنیا.. بخوای از یکی تعریف کنی هم.. اول یه دور می شوریش می ذاریش کنار.. بعد شاید دلت به
رحم اومد و اون وسطا یه تعریف ریزی هم رفتی..
-عوضش حقیقت و میگم.. بلد نیستم برای به دست آوردن دل کسی تعریف و تمجید اغراق آمیز کنم.
وگرنه خیلی وقت بود که خیالم از بابت صاف شدن دلت با همه بدی هام راحت شده بود!
اینبار فقط یه لبخند کوچیک زد و هیچی نگفت.. منم ترجیح دادم ساکت بمونم. حس مزخرفی بود
فکر کردن به اینکه حتی نمی تونستم ازش معذرت خواهی کنم..
مگه اون دل شکستن ها.. ترس و استرس هایی که بهش وارد کردم.. تنهایی ها و بی پناهی هایی که
کشید.. اشکایی که ریخت و التماس هایی که کرد.. با یه معذرت خواهی ساده از یادش می رفت؟!
نه.. حتی اگه تو مسابقه شرکت نمی کردم.. یا مثلاً اگه شرکت می کردم و زنده می مونم و برمی گشتم
سر زندگی مشترکم با آلما.. باید تا آخر عمر با این واقعیت که آلما ممکنه هیچ وقت اون روزای تلخ و

فراموش نکنه کنار بیام.. نهایت کاری که می تونستم بکنم این بود که تعداد روزای شیرینی که براش
می ساختم و بیشتر کنم.. تا شاید تلخی اون روزا کمتر بشه!
xxxxx
نیم ساعتی می شد که رو تخت دراز کشیده بودیم ولی هیچ کدوممون خوابمون نبرده بود.. چرخیدم
سمت دیاری که به سقف خیره بود و پرسیدم:
-چرا نمی خوابی؟!
-دارم فکر می کنم چی برداشتی از خونه قبلیت!
لبخندی زدم و گفتم:
-می خواستم نشونت بدم ولی فکر کردم شاید خسته باشی!
-نیستم!

با ذوق چراغ و روشن کردم و آلبوم عکسای عروسیمون و که هنوز خودمم لاش و باز نکرده بودم آوردم
و کنار دیار نشستم رو تخت. .
خودش و رو تخت کشید بالا و با تعجب پرسید:
-این و کی گرفتی ؟
-یکی دو روز قبل از اینکه برگردی زنگ زدن گفتن آماده شده منم رفتم گرفتم!

-خودتم دیدیش؟!

سرم و انداختم پایین و آروم گفتم:

-نه.. نتونستم! بدترین زمان ممکن بود. همون روزایی که

-چشم دیدن من و نداشتی؟!

سری به تایید تکون دادم و گفتم:

-بیخیال حالا بیا ببینیم چطور شدن!

دیارم دیگه حرفی نزد و منم آلبوم و چون بزرگ و سنگین بود گذاشتم رو پای خودم و یکی یکی
صفحاتش و ورق زدم.. با رد شدن هر کدوم از عکسا.. ذهنم بیشتر پر می کشید تو اون روزی که یه
جورایی با یادآوریش هم حس خوب داشتم هم بد..
دروغ چرا.. دیار نذاشت خود روزی عروسی برام سخت بگذره و خاطرات بدی ازش داشته باشم.. ولی
شبش.. به راحتی از دماغم درآورد!
اکثر عکسامون تقریباً یه جور بودن و فقط نمای پشتش یه کم فرق داشت.. دیار تو بیشتر با اخم بود و
چهره جدی.. منم نهایت تلاشم شده بود یه لبخند کوچیک و محوی که باید خیلی دقت می کردی تا
می دیدیش!

تا اینکه بالاخره رسیدیم به اون عکسی که دیار بی هوا داشت گردنم و بو می کشید و من چشمام و
بسته بودم.. انگار به نظر طراحم بهترین عکسمون بود که دو صفحه برای چاپ کردن بهش اختصاص
داده بود..
با ذوق تمام بهش نگاه کردم و گفتم:
-قشنگ شده نه؟ دختره گفت هر کدوم و خواستی می تونیم برات بزرگ چاپ کنیم.. بگم همین و
چاپ کنن؟!
با سکوت دیار روم و برگردوندم سمتش.. اصلاً حواسش به من نبود و عمیق داشت به عکسمون نگاه
می کرد.. انگار اونم پرت شده بود تو اون روز و داشت یاد لحظه هایی که گذروندیم و زنده می کرد..
-دیار با توام!
-چی؟!
-میگم این عکس و بزرگ کنیم؟!
-واسه کجا؟!
-هرجا! سالن پایین خوبه؟!

اخماش رفت تو هم و با جدیت گفت:

-که هرکی اومد تو زل بزنه بهش؟!

یه کم ترسیدم از این لحن کوبنده اش ولی کوتاه نیومدم و گفتم :

-حالا مگه کی می خواد بیاد خونه ما؟ بعدشم.. بر فرض که بیاد.. لباس من که پوشیده اس.. همه تو

عروسی من و با همین لباس دیدن دیگه!

-اونجا فرق می کرد.. این.. این حالتت یه جوریه که هرکی ببینه آلما.. هرجا می خوای بزنی بزن ولی

جایی نزن که جلوی چشم مردی غیر از من باشه خب؟!

انقدر حالتش آشفته و پریشون بود که حرفی نتونستم بزنم جز:

-باشه همینجا می زنیم تو اتاق خوبه؟!

نگاهش یه لحظه خندون شد و با پشت انگشتش گونه ام و نوازش کرد..

-کاش همیشه انقدر حرف گوش کن باشی!

-می ترسم زیادیت بشه.. آخه تجربه ثابت کرده هرچی بهت رو بدم پرروتر می شی!

-اگه بدونی این زبونت از همون روز اول چه آتیشی تو جونم میندا‌خت که بعدش دودش تو چشم

خودت می رفت.. الآن اینجوری واسه من بلبل زبونی نمی کردی!

-قبول کن که خودتم بدت نمی اومد! اگه در برابر همه کارات ساکت می موندم و با همین زبونم یه

جوری خودم و خالی نمی کردم عذاب وجدان نمی گرفتی؟!

نفس عمیقی کشید و دوباره نگاهی به صفحه آلبوم انداخت..

-عذاب وجدان همیشه بود.. ولی آره.. بعضی وقتا که هرچی می گفتم جوابم و می دادی.. دلم خنک

می شد از بلاهایی که سرت آوردم! ولی.. ولی هنوز خیالشون تو ذهنمه و مطمئنم از ذهن تو هم نه

هیچ وقت پاک می شه.. نه می تونی بابتشون من و ببخشی!

با ابرو اشاره ای به عکس کرد و گفت:

-مثل همون کاری که چند ساعت بعد از گرفتن این عکس باهات کردم!

انقدر غمگین این جمله رو به زبون آورد که دلم براش سوخت..

هرچند که یکی و لازم داشتم تا دلش

به حال خودم بسوزه.. ولی دیگه اون حجم از ناراحتی و استرس و خشم تو وجودم نبود وقتی به اولین

رابطه زناشوییم فکر می کردم.. شاید چون یه گوشه ذهنم بهم یادآوری می کرد که دیارم همچین

تجربه ای رو داشته..

دیار شوهر من بود و انقدری هم وحشیانه پیش نرفت که از نظر جسمی اذیت بشم.. ولی اگه چند برابر
این بلا سر یه پسر سیزده ساله بیاد.. چه جوری باید خودش و زندگیش و جمع و جور کنه.. دیار مردونه
پاش وایستاد و با این قضیه جنگید هرچند که اثراتش هنوز تو روح و روانش حس می شه!
چیزی به ذهنم نرسید و سعی کردم با ورق زدن آلبوم و دیدن بقیه عکسامون جو و عوض کردم که
اینبار دیار با دیدن یکی از عکسا گفت:
-نگاهت تو این عکسه هنوز یادمه.. بدجوری زل زده بودی.. انقدری که وقتی عکس و انداخت هنوز
داشتی نگاه می کردی.. چرا؟!
با یه نگاه به عکس یادم افتاد دلیلش چی بود! اینجا عکاس ازمون خواست که تو چشمای هم نگاه کنیم
و من انقدر محو چشمای دیار شده بودم که به سختی نگاهم و ازش گرفتم!
-داشتم فکر می کردم چشمات چه رنگیه!

-فهمیدی حالا؟!

سرم و به سمتش برگردوندم و ابروم و انداختم بالا..

-نچ! ولی به خودم قول دادم یه روز به زورم که شده بفهمم!

-زور چه جوریه یعنی؟!

نگاه شیطونش داشت می گفت که بازم کرماش به وول وول افتاده و منم بدم نمی اومد از این فرصت
های پیش اومده استفاده کنم. .

برای همین بی هوا هلش دادم رو تخت و خودمم افتادم روش..
با دو تا دستم پلک بالایی و پایینیش و
خلاف جهت هم کشیدم که صدای اعتراضش در اومد:

-نکن آلما!

می گفت نکن ولی مگه می شد؟ بارها دلم می خواست همچین کاری بکنم و خیلی وقتا فرصتش پیش
نمی اومد و خیلی وقتا خجالت می کشیدم ولی حالا که.. بالاخره جسارت به خرج دادم و از فاصله چند
سانتی داشتم به چشماش نگاه می کردم دیگه دل کندن ازش راحت نبود..

هیچ وقت تصور نمی کردم این رگه های طلایی چشماش تا این حد جذاب و تماشایی باشه.. احتمالاً

همین رگه ها باعث می شد از دور این چشما رنگ مشخصی نداشته باشه و هر بار یه رنگ به نظر

برسه..

خدا چه جوری این چشما رو نقاشی می کرد.. انقدر بی نقص.. انقدر جذاب.. انقدر تماشایی! جوری که

دلت می خواست تو مردمک سیاه چشمش که مثل یه چاه عمیق به نظر می رسید غرق بشی و هیچ

وقت در نیای!

انگار زیادی داشتم بهش فشار می آوردم که اینبار خودش اقدام کرد برای پس زدن من و حین مالوندن

چشمش صاف نشست..

-این وحشی بازیا چیه؟!

جوابش و ندادم و فقط با اخمای درهم زل زدم بهش که سرش و به دو طرف تکون داد و توپید:

-چیه؟!

-بعضی وقتا به عدالت خدا شک می کنم.. کاری به این ندارم که یکی و سالم آفریده یکی رو از بدو

تولد پر از درد مرض.. ولی اینم اصلاً عادلانه نیست که یکی مثل تو انقدر چشماش طراحی و ترکیب
رنگ داشته باشه یکی هم مثل من که تو نور مستقیم آفتابم فقط یه دست مشکیه!

-همیشه مرغ همسایه غازه.. هیچ وقت هیچ کس از چیزی که خودش داره راضی نیست.. اگه جای
من بودی باید می فهمیدی که همین چشمای یه دست مشکی تو به قدر کافی مجذوب کننده هست
و اصلاً احتیاجی نیست که حتماً چند تا رنگ توش به کار رفته باشه تا جذاب به نظر برسه!

-اینا رو میگی که من دلم خوش بشه؟!

-چرا فکر می کنی برام انقدر مهمه دلت خوش بشه که بخوام به خاطرش دروغ بگم؟!

-یه کلمه می گفتی نه راحت تر نبود؟!

-باید ظرفیت خودت و بالا ببری.. محض اطلاعت اگه من از رنگ چشم مشکی خوشم نمی اومد رک
و پوست کنده بهت می گفتم که ترجیح می دادم زنم چشماش روشن باشه.. ولی

پوزخندی زد و سرش و به چپ و راست تکون داد..

-ولی انقدر رو این مسئله تابلو بازی درآوردم.. که حتی مازیارم فهمیده بود اولویتم واسه ازدواج.. دختر

چشم ابرو مشکیه!

پشت چشمی نازک کردم و یکی از زخم زبوناش و به روش آوردم.. بعضی وقتا لازم بود.. مثل الآن!

-ولی عوضش می دونم هیچ وقت تو سلیقه ات نبود که زنت انقدر بلوری باشه!

نه ناراحت شد.. نه پشیمون.. نه حس عذاب وجدانی چشماش و پر کرد.. فقط با خونسردی سری به

تایید تکون داد و گفت:

-آره رنگ پوستت باب میلم نبود.. هنوزم نیست.. ولی تحمل می کنم!

می دونستم بیشتر واسه اذیت کردن من داره این حرف و می زنه.. ولی منم بلد بودم از روش های

خودم برای قلقلک دادن اون رگ همیشه خدا باد کرده غیرتش استفاده کنم!

-خوشبختانه زنی گیرت اومده که تو این مسائل اصلاً لجباز نیست.. من واقعاً دلم می خواد همه جوره

باب میل شوهرم باشم.. واسه همین فردا یه سر میرم سالن زیبایی یکی از دوستام.. چند ساعت می
خوابم تو دستگاه سولاریوم تا دیگه مجبور نشی این رنگ و تحمل کنی!
وقتی هیچ عکس العملی تو حالت چهره اش به جز نزدیک شدن جزئی ابروهاش بهم دیگه ندیدم..
فهمیدم فکر کرده دارم بلوف می زنم.. واسه همین پشتم و کردم بهش و حین پایین رفتن از تخت
گفتم:
-اصلاً همین الآن بهش پیام میدم تا بهم وقت بده واسه فردا!

هنوز پام از رو تخت به زمین نرسیده بود که مچ دستم کشیده شد و من برگشتم سر جام.. فقط یه
لحظه از ذهنم رد شد این فشاری که داشت به مچم وارد می شد برای یه شوخی زیاد نبود؟! یا شایدم
من زیاده روی کرده بودم؟!
همینکه برگشتم سمتش و دیدم اینبار چهره اش جدی جدی سرخ شده از عصبانیت و رگاش طبق

معمول زده بیرون فهمیدم واقعاً زیاده روی کردم.. ولی خب.. خودش سر شوخی رو باز کرد.. به من
چه؟!
با چرخشی که مچ دستم دادم سعی کردم از بین انگشتای سفت و محکمش آزادش کنم ولی نذاشت
و محکم تر نگهم داشت..
-دیار نکن دستم درد گرفت!
-آلما.. خوب گوشات و باز کن ببین چی میگم!
آب دهنم و قورت دادم و با ترس زل زدم بهش.. هیچ اثری از ملایمت چند هفته پیش تو چهره اش و
لحنش نبود.. این آدم چقدر راحت می تونست یه دفعه رنگ عوض کنه!!
-اگه یه روزی ببینم.. بفهمم.. بشنوم.. حتی یک درجه.. رنگ پوستت تیره تر شده.. قسم می خورم..
آلما قسم می خورم تو همین اتاق انقدر حبست می کنم.. تا چند لایه پوست بندازی و بعد می ذارم
بیای بیرون.. کاری می کنم که اینبار وحشتت به جای تاریکی.. از نور آفتاب باشه!

دروغ نبود اگه می گفتم ترسیدم از این لحن خشن بدون انعطافش.. ولی در عین حال حرصمم در اومد
که خودش هرموقع دلش می خواست شوخی می کرد ولی من که جوابش و می دادم می زد یه کانال
دیگه..
خودم و رو زانوهام بلند کردم که هم قدش بشم و خیره تو چشمایی که به فاصله همین چند دقیقه
حسابی سرخ شده بود با جراتی که نمی دونم از کجا اومد گفتم :

-منم اگه یک بار دیگه ببینم حتی به اسم شوخی داری رنگ پوست من و مسخره می کنی و حرف از
تحمل و این مزخرفات می زنی.. کاری می کنم دیدن یه نقطه از پوست بدنم بشه آرزوی هر شبت!
شده با دست کش و رو بنده تو خونه بچرخم می چرخم.. ولی مطمئن باش این کار و می کنم دیار!
به وضوح حس کردم که حالت نگاهش عوض شد و آروم گرفت.. نمی خندید ولی مطمئن بودم که
داشت با چشما و همین طرز نگاه کردنش قهقهه می زد به حرفای من که حتماً زیادی براش خنده دار

بود..

تو همون حالت نگاهش پایین افتاد و خیره به لبام گفت:

-از این فاصله داری باهام حرف می زنی نمی ترسی دوباره لبات پاره پوره بشه؟!

-نه.. چون به اندازه کافی از شوهرم و نحوه فعال شدن هورمون هاش مطمئنم!

-یه روز این عادت برگردوندن حرف خودم به خودم و از سرت میندازم!

-منم عادت تهدید کردنای پوشالیت و!

-پس هنوز بهت ثابت نشده نه؟!

می تونستم پررویی محضه و هنوز با یادآوری اتفاقات شب عروسی و فرداش بدنم به لرزه می افته.. ولی

می ارزید به اینکه یه کم اذیتش کنم..

-ما یه شرطی با هم گذاشتیم روز خواستگاری.. که تو باختی!

-مطمئنی باختم؟!

آب دهنم و قورت دادم و سعی کردم به ترسی که حتی از به زبون آوردن این جمله نصیبم می شد

غلبه کنم!

-گفتی.. آتیشم می زنی اگه جواب مثبت بدم!

-نزدم؟!

دستام و باز کردم از دو طرف و با اشاره به خودم گفتم:

-فعلاً که سالمم!

پوزخندی زد و خیره تو چشمام گفت:

-خیلی رو داری آلما!

-بی خودی بحث و عوض نکن.. قرار شد اگه ثابت شد تهدیدت پوشالیه بعد من شرطم و بگم یادته؟!

لم داد رو تخت و با نگاهی که انگار داشت سرگرم کننده ترین اسباب بازیش و تماشا می کرد زل زد

بهم..

-می شنوم!

یه کم مکث کردم و بعد با تردید.. خواسته ای که مدت ها می خواستم بهش بگم و از جنجال بعدش

می ترسیدم و به زبون آوردم:

-بذاری.. بذاری هفته ای یه بار برم اردلان و ببینم!

نگاهش خونسرد بود هنوز ولی سکوتش نشون می داد انتظار همچین حرفی رو ازم نداشته.. منم

همچنان زل زده بودم بهش تا ازش جواب بگیرم که محکم و قاطع گفت:

-نه!

-دیار شرط و باختی باید قبول کنی!

-گفتم نه! هرچیزی به جز این!

-آخه چرا؟ انقدر این مسئله رو بزرگ نکن تو رو خدا!

یهو جوری صداش و برد بالا که تو جام پریدم و با ترس زل زدم بهش..

-من بزرگ نمی کنم آلما! بزرگ هست.. من دلم نمی خواد زنم هفته ای یه بار بره ملاقات

شوهر سابقش.. یا به خاطر وضعیت جسمیش و دلسوزی لمس و ناز و نوازشش کنه!

-دیار.. دیار تو رو خدا این حرفا رو نزن.. چرا مثل آدمای بی سواد رفتار می کنی.. اردلان اصلاً بدنش

حس داره که بخواد متوجه ناز و نوازش من بشه و چه می دونم.. لذت ببره ازش؟!

-هرچی.. برای من فقط این مسئله که اون آدم شوهر سابق توئه مهمه.. نه چیز دیگه! شاید از لمس

شدنش هیچ لذتی نبره ولی.. یکی از همون نگاه های عاشق و شیدایی که رووونه ات می کنه کافیه برای
لذت کل هفته اش!
بغض گلوم و گرفت و با ناراحتی نالیدم:
-به خدا اردلان همچین آدمی نیست.. شیش ماه تو یه خونه باهاش زندگی کردم حتی یه بارم نگاه بد
و کثیفی ازش ندیدم.. به خدا بیشتر برام یه برادر بود تا شوهر!
دستی لا به لای موهای تازه بلند شده اش کشید و نفسش و فوت کرد..
-آلما! بیا خودمون و گول نزنیم خب؟ تو حاضری من هفته ای یه بار برم به ژیلا سر بزنم؟!
تو یه ثانیه بدنم یخ زد از شنیدن این اسم و تصور اون روز جهنمی و هفته تلخی که برام ساخت..
ابروهام رفت تو هم و اینبار منم مثل خودش با لحن تند توپیدم :
-چرا همه چیز و با هم قاطی می کنی؟! اولاً که.. اردلان اون بلاهایی که ژیلا سر من آورد و سر تو
نیاورده که بخوان قابل مقایسه باشن.. دوماً اردلان هیچ وقت برای من یه شوهر واقعی نبوده و رابطه

ای با هم نداشتیم که بخوای نگران تکرار شدنش باشی.. سوماً با همه اینا اگه ژیلا هم مثل اردلان از
گردن به پایین فلج بود من می ذاشتم فقط به خاطر دینی که به پدرش داشتی بری و بهش سر بزنی..
مطمئن باش انقدر بی منطق با قضیه برخورد نمی کردم!
-تو با این دید به قضیه نگاه کن که شوهرت بی منطق ترین آدم روی زمینه که اگه بفهمه همچین
کاری کردی زمین و زمان و بهم می دوزه.. بازم راضی می شی بری؟!
نفسم و با آه بیرون فرستادم و نالیدم:
-انتظار سختیه از این بی منطق ترین آدم روی زمین که من و درک کنه؟! دیار من تو تمام اون شیش
ماهی که زنش بودم و قرار بود ازش پرستاری کنم.. داشتم بدو بدو می کردم برای پیدا کردن یه کار

درست حسابی و جور کردن طلب باباش. . نتونستم اونجوری که باید و شاید ازش مراقبت کنم.. یا حتی
چند ساعت در روز کنارش بشینم و باهاش حرف بزنم. این عذاب وجدان داره من و می کشه.. اگه قرار

به مقایسه باشه.. اردلان و با یکی مثل نازنین مقایسه کن.. بازم نمی تونی این حق و بهم بدی؟!

-تو در قبال اون آدم وظیفه ای نداری آلما.. ولی من در قبال نازنین وظیفه دارم.. الآنم این بحث و

تموم کن دیگه نمی خوام چیزی درباره اش بشنوم!

بدون حرف اضافه بلند شدم و چراغ و خاموش کردم و برگشتم رو تخت.. پشت به دیار دراز کشیدم و

چشمام و محکم بستم..

اشکایی که کاسه چشمم و پر کرده بود یکی یکی ریختن رو بالش به یاد مظلومیت اون آدم که خیلی

وقت بود ازش غافل شده بودم در حالیکه می دونستم هنوز چشم انتظار منه!

نمی دونستم شایدم توقع زیادی بود و باید به دیار حق می دادم.. ولی انتظار این برخوردم نداشتم.. می

تونست منعطف تر رفتار کنه.. ولی بازم ثابت کرد که هنوز همون آدم گذشته اس و قرار نیست برای

دلخوشی منم که شده اخلاقای بدش و کنار بذاره!

چشمام کم کم داشت گرم می شد که از پشت بهم چسبید.. پای تازه از گچ در اومده اش و انداخت رو

پاهام و با دستشم بدنم و احاطه کرد..
خوابم می اومد و حوصله ای برای پس زدنش نداشتم.. از طرفی هم گرمای وجودش داشت من و به
خلسه می برد که لحظات آخر قبل از اینکه کامل به خواب برم صدای خسته و خشدارش تو گوشم
پیچید:
-هفته ای نیم ساعت.. با خودم میری و با خودم برمی گردی.. بدون هیچ لمس و نگاه خیره ای.. قبول؟!
لبخند کم جونی رو لبم نشست و فقط سرم و به معنی تایید تکون دادم.. گاهی وقتا هم با لجبازی
نکردن می شد به هدف رسید.. یا شایدم دیار انقدری که خودش فکر می کرد آدم بی منطقی نبود!
xxxxx
نگاهی به دکتری که مشغول معاینه پای چپم بود انداختم و پرسیدم:

-مشکلی نیست؟!
-تو بگو! درد نداری؟!
-نه.. فقط بی حسه!
-طبیعیه.. یه کم طول می کشه تا دوباره بشه همون پای سابق..

کلافه و آشفته پرسیدم:

-یه کم یعنی چقدر دقیقاً؟!

تخت و دور زد برای معاینه اون یکی پام که دو هفته پیش از گچ دراومده بود و گفت:

-بستگی به خودت داره و اینکه جلسات فیزیوتراپیت چه جوری پیش بره.. ولی اگه یه تاریخ حدودی

می خوای.. طبق تجربیات قبلیم باید بگم حداقل سه هفته طول می کشه تا بتونی همه کارایی که قبلاً

می کردی و انجام بدی. ولی برای همین رانندگی و راه رفتن معمولی.. چند روز زمان کافیه!

نفس عمیقی کشیدم و دستم و لا به لای موهام که هنوز به بلند شدنشون عادت نکرده بودم فرو کردم. .

حداقل سه هفته خیلی زیاد بود.. خیلی زیاد برای منی که همین امروز صبح فهمیدم مرحله بعدی

مسابقه دو هفته دیگه برگزار می شه و با این حساب من باید دور از سری از رقابت ها رو هم خط می

کشیدم..

DONYAIEMAMNOE

یا در اصل دور همه تلاشای چند ساله ام و انتقامم از اون حیوون بالفطره! چون با این وضع که تمریناتمم

مختل می کرد حتی اگه شرکت می کردم هم.. برنده نمی شدم!

-این یکی پات که مشکلی نداره؟! دردی ناراحتی.. بی حسی لحظه ای؟!

-نه..

-خوبه.. با این حال بازم مراقبت کن.. الآن شرایط پاهات حساسه ممکنه با کوچکترین اتفاقی دوباره

اسیر گچ بشی.. تا محکم شدن دوباره استخونات یه کم صبر کن!

یه کم.. یه کم.. چرا کسی نمی فهمید این یه کمی که می گفت برای من خیلی گرون تموم می شه..

زمان باقی مونده بستگی داره؟! » یه کم « چرا نمی خواستن بفهمن که زندگیم به همین

با رفتن دکتر نریمان در و باز کرد و اومد تو.. لبخندی به پای آزاد شده از گچم زد و نشست لب تخت. .

-مبارک باشه داداش.. ایشالا دیگه از این به بعد فقط روی پات رقص و پایکوبی کنی! دکتر چی گفت؟!

عصبانیتم و سر نریمان خالی کردم و توپیدم:

-هیچی.. میگه حداقل سه هفته طول می کشه تا مثل قبل بشه!

-خب بکشه.. الآن دردت چیه؟! یه حمال داری تو شرکت داره وظایف خودت و زنت و انجام میده

دیگه.. شما همچنان رو اون اریکه ات لم بده و فرمانروایی کن!

نفس عمیقی کشیدم و چیزی نگفتم.. دیگه نریمان آدم قابل اعتمادی برای حرف درباره مسابقات نبود..

مسلماً چیزی نمی گفت ولی همون نگاه خیره و پر از غمش انقدر اعصابم و خورد می کرد که ترجیح

بدم دیگه درباره برنامه هام باهاش حرف نزنم!

چشمم که بهش افتاد دیدم داره با یه لبخند پر ذوق به صورتم نگاه می کنه.. لبخندی که رنگ و بویی

از موذی بازی های همیشگی پشتش نبود.. واسه همین متعجبم کرد و پرسیدم:

-چیه؟!

با اشاره به موهای سرم که دیگه به مرحله ای رسید بود که حالت می گرفت گفت:

-چقدر بهت میاد.. دیگه داشت یادم می رفت با موی بلند چه ریختی می شی! بنازم قدرت و اقتدارت

و آلما که بالاخره حریف این دیکتاتور خان شدی!

-چرت و پرت نگو نریمان.. گوشی من دست توئه؟!

-آره..

-بدش من!

-می خوای چیکار؟

چپ چپی به نگاه موشکافانه اش انداختم و توپیدم:

-نریمان بده گوشیم و.. می خوام به آلما زنگ بزنم!

با اول جمله ام دستش رفت تو جیبش برای درآوردن گوشیم ولی همینکه فهمید می خوام به آلما

زنگ بزنم خشک شد و پرسید:

-واسه چی آخه؟ مگه نگفتی رفته سر خاک باباش؟ بذار یه کم تنها باشه دیگه!

-اعصابم خورده تو هم با این سوالای چرت و پرتت بدترش نکن بده من گوشی و!

-اعصابت واسه چی خورده؟!

نفسم و فوت کردم و چیزی نگفتم.. نمی تونستم بگم دلیل اصلیم.. قبل از اینکه بفهمم ممکنه مسابقه

رو از دست بدم نیومدن آلما بود..

وقتی صبح ازم خواست این پنجشنبه رو سر خاک پدرش بگذرونه چاره ای جز قبول کردن نداشتم..

هرچند که ترجیح می دادم مثل دفعه پیش کنارم باشه حین معاینه و باز کردن گچ پام.. ولی انقدر
چهره اش گرفته و ناراحت بود که حس کردم بیشتر از من به پدرش نیاز داره..
ولی خب.. می تونست یه زنگ بزنه و بپرسه اوضاع چطور پیش رفت.. نمی تونست؟!
اینبار خودم اقدام کردم برای درآوردن گوشیم از جیب نریمان که به خاطر یهویی بودن حرکتم نتونست
کاری بکنه و فقط توپید:
-دیار تورو خدا بیخیال! بذار بنده خدا یه روزم واسه خودش باشه.. چرا عین این شوهرای بد پیله و بد
دل شدی که مدام زنگ می زنن از زنشون آمار بگیرن؟!
-چه آماری نریمان از صبح رفته بهشت زهرا هیچ خبری هم ازش نیست.. تو این هوای گرم اگه یه
وقت گرما زده شده باشه چی؟!

نریمان هیچی نگفت و منم گوشی و چسبوندم به گوشم ولی بعد از دو سه بوق آزاد با پخش شدن

صدای بوق اشغال توی گوشم ناباورانه نگاهی به نریمان انداختم و لب زدم:

-ریجکت کرد!

دستش و برد پشت گردنش و لبخند دستپاچه ای رو لبش نشست..

-خب.. خب بیا جنبه مثبت قضیه رو نگاه کنیم.. انقدری حالش خوب هست که می تونه گوشیش و

دستش بگیره.. شماره تو رو ببینه و ریجکت کنه.. هوم؟!

وضعیت بدی بود.. از یه طرف خون خونم و می خورد و از یه طرف دلم نمی خواست این حجم از خشم

و عصبانیتم به چشم نریمان بیاد که بخواد با حرفای چرت و پرت و بی سر و ته بدترش کنه..

انگار زیادی این مدت به آلما آسون گرفته بودم که به خودش اجازه می داد انقدر راحت من و دست

به سر کنه و جواب تماسم و نده..

وقتش بود نشونش بدم که من حتی اگه بخوام یه چیزایی رو براش جبران کنم بازم اون حق نداره

خارج از خط قرمزای من کاری بکنه.. جواب ندادن به تلفن یکی از خط قرمزام بود که آلما زیر پا

گذاشتش!

نفس عمیقی کشیدم و با آرامش ظاهری رو به نریمان گفتم:

-من و ببر خونه!

نگاهی به ساعت دور دستش انداخت و گفت:

-مطمئنی؟ می خوای یه کم بیشتر بمونیم.. یه سر می چیزی!

شاید حس پاتم تا اون موقع یه کم

برگرده..

فقط نگاهش کردم و چیزی نگفتم که خودش حساب کار دستش

اومد و راه افتاد سمت در..

-برم به جهانگیرخان بگم داریم میریم الآن میام!

*

دو ساعتی بود که از بیمارستان در اومده بودیم و هنوز به خونه

نرسیدیم.. سر یه اشتباه که نمی دونم

حواس نریمان به کجا پرت شد و از دور برگردون دور نزد افتادیم

تو اتوبانی که تو این روز از هفته

قیامت بود و ماشینا تکون نمی خوردن!

دلم نمی خواست دیگه به آلما زنگ بزنم ولی باز طاقت نیاوردم

و یه بار دیگه تماس گرفتم که دوباره

ریجکتم کرد و اینبار دیگه واقعاً داغ کردم.. این ترافیک سنگینم مزید بر علت شده بود که به محض
رسیدنم به خونه دق و دلی همه این ساعتایی که ازش بی خبر مونده بودم و سرش خالی کنم.
نزدیکای خونه بودیم که گوشی نریمان زنگ زد.. دردانه بود لابد که به محض دیدن صفحه اش گل از
گلش شکفت و نیشش باز شد.. ولی چون پشت فرمون بود زیاد مکالمه اشون طولانی نشد و زود قطع
کرد..
تو این مدت زیاد وقت نشده بود که بشینم و درست و حسابی باهاش حرف بزنم.. واسه همین بعد از
قطع کردن تماسش پرسیدم:
-کارتون بالاخره به کجا کشید؟! یه تکون دادی به خودت یا هنوز فقط داری پای تلفن و تماس
تصویری ور ور می کنی؟
-تکون که والا چه عرض کنم.. خان عمو جانتون گویا راضی نیست زیاد.. میگه زوده واسه عروسی
ولی مامان و جهانگیر خان پیشنهاد دادن که فعلاً یه مراسم عقد و نامزدی بگیریم تا رخصت عروسی

رو بفرمایند.. حالا قراره فکراشون و بکنن خبرشون و بهمون بدن!

دستی رو صورتم کشیدم و گفتم:

-من خودم با عمو صحبت می کنم!

همون موقع ماشین و جلوی در خونه ام نگه داشت و گفت:

-دم شما گرم.. بیام کمک؟!

دستم و دراز کردم و عصا رو از روی صندلی عقب برداشتم و در و باز کردم..

-نه نمی خواد.. برو.. خیلی علاف من شدی امروز!

-راستی.. وایسا وایسا..

دستش و دراز کرد و از تو داشبورد جعبه ای درآورد و گرفت سمتم. .

-سفارشت آماده شد.. خیلی خوشگله ناکس.. یه لحظه حالم ازت بهم خورد به خاطر این مغز زیادی متفکرت..

جعبه رو گرفتم و با خیال راحت از تایید نریمان بدون باز کردن گذاشتمش تو جیبم..

-گفتی چند روز طول می کشه که!

-خب دیگه.. پارتی بازی کردیم کارمون و زود راه بندازن.. قسمت بود امروز آماده بشه!

-خیله خب.. فعلاً!

-دیار!

هنوز کامل پیاده نشده بودم که یه نیم چرخ به سمتش زدم و سرم و تکون دادم که با تردید نگاهی به

خونه انداخت و گفت:

-یه کم تو حیاط بچرخ.. آروم که شدی بعد برو تو!

نفسم و فوت کردم و گفتم:

-نترس.. دیگه چوب خطم پر شده.. قرار نیست غلطای گذشته ام و تکرار کنم..

-می دونم.. ولی اونم.. اونم با یه سری فکر خودش این کارا رو کرده.. تو یه کم کوتاه بیا.. نه به جایی

برمی خوره نه به کسی.. کون لق زندگی و برنامه و هدف و انتقام.. از لحظه ات لذت ببر.. مرگ نریمان!

با اخمای درهم زل زدم بهش.. درکی از حرفاش نداشتم.. نمی دونستم نریمان داره زیادی عجیب غریب

حرف می زنه یا من حساس شده بودم رو حرف زدن بقیه.

ولی هرچی بود جوری رفتار می کرد که انگار اون می دونه علت این بی خبری و جواب تلفن ندادنای

آلما چیه و حالا می خواست جلوی حرکت و عصبانیت احتمالی من و بگیره..

سری براش تکون دادم و با کمک عصای زیر بغلم پیاده شدم..

حالا دیگه مطمئن بودم از اینکه آلما یه

خبط و خطایی کرده که نریمان اینجوری داشت از وقوع حادثه جلوگیری می کرد..

از ته دل امیدوار بودم که بتونم جلوی خشمم و بگیرم و کاری نکنم که دوباره تهش پشیمونی باشه..

وگرنه دیگه هیچ وقت نمی تونستم امید داشته باشم به گذشت و فراموشی آلما!

بالارفتن از ردیف پله های جلوی ورودی سخت بود برام ولی از پسش بر اومدم.. اینم یکی دیگه از

رفتارای عجیب و غرب نریمان که بی اهمیت به حرف من اقدام نکرد برای کمک کردن و بالا بردنم از

پله ها!

DONYAIEMAMNOE

در و با کلید باز کردم و رفتم تو.. با دیدن چراغای روشن خونه و شال و مانتوی آلما که صبح تنش بود

و حالا همونجا آویزون شده بود بی اختیار نفس راحتی کشیدم..
همون لحظه از ذهنم رد شد چقدر این فکر که آلما تو تمام این مدت سالم و سلامت تو خونه بوده و
نگرانیم دلیلی نداشت آروم کننده تر از فکرای مزخرفیه که تو تمام مسیر داشت تو سرم می چرخید!
با این حال تا وقتی برسم به سالن هنوز داشتم به اولین برخوردم بعد از دیدنش فکر می کردم که با
دیدن صحنه رو به روم پاهام به زمین چسبید و هرچی تو سرم بود و نبود رفت هوا!
این سالن تزئین شده با شمع و گل و این بادکنک هایی که هر کدومش یکی از حروف اسمم بود و اون
کیکی که به شکل لاستیک یه ماشین وسط میز بود و چند تا شمع کوتاه روش روشن بود.. صحنه ای
نبود که هر روز باهاش سر و کار داشته باشم و دیدنش برام عادی باشه..
حتی.. به جرات می تونستم بگم که هیچ وقت یادم نمیاد همچین چیزی اونم وقتی.. وقتی این تدارکات
برای خودم بوده باشه.. یعنی آلما تمام طول روز در حال سر و سامون دادن به این بند و بساط بود؟

اونم برای کسی که از جشن تولد و این مسخره بازی هایی که باعث دلخوشی های بچگانه می شه
متنفره؟!

این دیگه خارج از تحملم بود.. مسئله ای که حتی ربطی به دو سال اخیر و همه گند اخلاقیام نداشت..
من از همون بچگی.. از همون وقتی که تو اون مسافرخونه دنیای کودکانه ام از بین رفت دیگه نذاشتم
کسی برام تولد بگیره..
حساسیتم رو این موضوع انقدر زیاد بود که حتی مازیار با اینکه می دونست رفتار تندی از من نمی
بینه بازم جرات نداشت برای تولدم اینجوری من و غافل کنه..
پس مطمئناً همه چیز فقط زیر سر خود آلماست که هنوز نمی دونست این جسارت ها و لجبازی کردنا
بعضی وقتا مثل الآن کار دستش میده!
حالا می فهمیدم اون همه دستپاچگی نریمان و اون توصیه اش برای آروم کردن خودم واسه چی بود..
بازم همدست شده بود با کسی که هدفش روشن کردن آتیش درون من بود!

دیگه مصمم شدم برای خالی کردن خشمم و مطمئن بودم که اینبار عذاب وجدانی ندارم بابتش.. واسه
همین روم و برگردوندم برم بالا که با دیدنش که یه دستش رو نرده بود و داشت آروم آروم با نگاهی
خیره به زمین از پله ها پایین می اومد میخکوب شدم!
لعنت به همه این سیاست های زنونه که بعضی وقتا بدجوری حریف خشم و غضب مردا می شد و حتی
به زانو درشون می آورد.. آلما کی یاد گرفته بود اینجوری من و کیش و مات کنه؟ یعنی انقدر پیشش
نقطه ضعف نشون دادم که تونست رفتار من و قلق گیری کنه تو همین مدت کم؟!
نگاهم از اون کفشای پاشنه سوزنی مشکی که نمی دونستم چه جوری اینهمه پله رو باهاش اومده
پایین رو ساق سفید پاهاش که درست تا یه وجب بالای رونش لخت بود کشیده شد و بعد نشست رو
لباس تنش که چرم مشکی بود و جوری به بدنش چسبیده بود که تمام برجستگی های محرکش تو
معرض دید بود و دمای بدنم و به طرز غیر قابل تصوری بالا برد..

تو کل لباس بیشتر از هرچیزی زیپی که قسمت جلو از بالا تا پایین کشیده شده بود توجهم و جلب
کرد.. داشتم تو ذهنم اون لحظه ای رو تصور می کردم که با دست خودم این زیپ و تا آخر باز کنم که
آلما تو یه قدمیم وایستاد و نگاه آنالیزگرم اینبار روی صورتش زوم شد!

مثل همیشه بود خواستنی و زیبا.. زیبایی که افسانه ای نبود ولی با همین آرایش ماهرانه به رنگ
لباسش بدجوری داشت مانور می داد رو تند کردن ضربان قلبم .
استرس و از نگاهش و چشمایی که تو این لباس و آرایش سیاه تر از همیشه به نظر می رسید کاملاً
تشخیص می دادم ولی بازم سعی داشت پشت لبخند خونسردانه اش قایمش کنه..
-تولدت مبارک..
نگاهم فقط یه کوچولو به سمت لبای جیگریش که برای این دو کلمه تکون خورد کشیده شد و دوباره
با همون حالت بی انعطافم زل زدم به چشماش. .

ناامید از نگرفتن هیچ عکس العملی نفسش و بیرون داد و نگاه به کیک روی میز انداخت..

-شمعات آب شد فوتشون نکردی.. بذار عوضشون کنم..

اون لحظه ای که جنگ جهانی شکل گرفته بود بین من و هورمونای افسارگسیخته ام که از حالت

کنترل شده در اومده بودن.. فقط همین حرکت و کم داشتم.. که آلما جلوی چشم من با این لباس

چسبون و تحریک کننده دولا بشه سمت میز..

حتی اگه اسمش نقطه ضعف و کم آوردنم باشه مهم نبود.. اصلاً گور بابای نقطه ضعف.. من کی بودم

که بخوام از این موقعیت بگذرم و با خودخواهی همش و تصاحب نکنم؟!

تو یه حرکت عصام و پرت کردم رو زمین و وزنم و تا جایی که تونستم انداختم رو پای راستم.. هرچند

که پای چپمم از اون بی حسی مطلق در اومده بود..

با صدای پرت شدن عصا آلما از جاش پرید و برگشت عقب که بلافاصله پهلوش اسیر پنجه من شد و

جوری به خودم چسبوندمش که حتی راهی برای حرکت دادن به قفسه سینه اش و نفس کشیدنم

نداشت!

نگاهم اینبار حریصانه تر جزء به جزء صورتش و رصد می کرد وقتی پرسیدم:

-بهت نگفته بودن؟!

-چیو؟!

-اینکه متنفرم کسی برام جشن تولد بگیره؟!

به وضوح وا رفت و شایدم جا خورد از این صراحت من ولی پرروتر از قبل جواب داد:

-گفتن.. ولی من اهمیت ندادم!

-تا الآن فکر می کردم معنی زندگی مشترک اینه که به خواسته های همدیگه اهمیت بدیم!

-اینهمه تو خواسته ها و احتیاجات من و نادیده گرفتی و من کوتاه اومدم.. یه بارم از زمین به آسمون ببباره.. چی می شه مگه؟!

تا چند ثانیه بدون هیچ حرفی فقط داشتم نگاهش می کردم.. حرفی برای گفتن نداشتم که به کل لالم کرده بود با این حرف.. چیزی رو مستقیم به روم نیاورد ولی خودم که بهتر از هرکسی می دونستم

شوهر نبودم برای این دختری که شاید به اجبار ولی به هر حال با هزار امید و آرزو پاش و تو خونه ام
گذاشته بود..

چی از من دید به عنوان یه شوهر.. یه همسر.. یه همراه.. تو این پنج ماهی که از زندگی مشترکمون
می گذشت؟؟ به خصوص الآن که دیگه تنها آدم زندگیش محسوب می شدم و مسئولیتم سنگین تر
بود!

راه دوری می رفت خط زدن یه سری عقاید کهنه و پوسیده شده قدیمی حتی به شکل موقت.. فقط
برای به دست آوردن دلی که بارها با دست خودم شکوندمش؟!

شاید آدمی شده بودم که دیگه دل شکستن هم برام مهم نبود و به جاییم برنمی خورد.. ولی آلما هم
دیگه برام هرکسی نبود که بتونم با همون قانون های قبل باهاش برخورد کنم. . جزئی از وجودم شده
بود این دختری که با زیرکی خودش و از پوسته سفت و سختم رد کرد و به قلبم رسید..

همون جایی که خیلی وقت بود خاموش مونده بود و جز برای اعضای خانواده اش.. احساس واقعی و

صادقانه ای از خودش بروز نمی داد.. حالا واسه این نزدیکی بیش از حد.. اینجوری به تقلا افتاده بود!

نگاهم اینبار سر خورد و پایین افتاد.. حتی از لباش رد شد و به قفسه سینه اش رسید که تند تند بالا
پایین می شد.. چشمام انگار گیر کرد و دیگه نتونست حرکت کنه با دیدن پوست سفید و وسوسه
کننده سینه اش که فقط یک سومش با این لباس پوشیده شده بود. .
قدرتی برای گرفتن نگاهم نداشتم و تو همون حالت با صدایی که آشفتگیش به خوبی حس می شد
پرسیدم:
-شرطمون سر جاشه دیگه؟!
سکوتش مجبورم کرد نگاه اسیر شده ام و بگیرم و سرم و بلند کنم.. سرخ شدن گونه هاش نشون می
داد شرطم و هنوز یادش هست و نپرسید کدوم شرط.. به جاش آروم و خجالتزده گفت:
-بعد از انجام همه مراسم تولد.. آره!

DONYAIEMAMNOE

دستم بی اختیار رفت لای موهای باز و صافش و مشغول نوازش پشت گردنش شدم.. سرش و بلند کرد

و زل زد بهم.. پوزخندی زدم و چیزی نگفتم!

ولی اگه راه داشت می پرسیدم چی تو سرت می گذره که وقتی همچین لباس سکسی و بازی می

پوشی خجالت نمی کشی.. ولی وقتی به اصل موضوع می رسیم لپات گل میندازه؟!

بدون اینکه خودم متوجه باشم.. با بوی عطری که بیشتر و شدیدتر از همیشه به مشامم می خورد به

سمتش کشیده شدم و قبل از برخورد لبم با لباش به خودم اومدم!

بدون اینکه هدف اذیت کردن داشته باشم خودم و کشیدم عقب و نفس حبس مونده ام و بیرون

فرستادم..

-باشه بریم سراغ مراسم!

آلما هم نگاه ازم گرفت و هیچی نگفت.. حق می دادم بهش اگه ناراحت شده باشه از برخوردم.. ولی

خب.. دست خودم نبود.. نمی خواستم بیشتر از این بی جنبه بودنم به چشمش بیاد.. چون مسلماً فقط

شروع کردن این بوسه به اختیار خودم بود و تموم شدنش..
حالاحالاها طول می کشید!

×××××
کنار دیار روی مبل نشستم و شمع های آب شده رو با شمع های جدید عوض کردم.. دستام داشت
می لرزید انقدری که نتونستم روشن کنم و دیار فندک و از دستم گرفت تا خودش انجام بده..
نمی دونم اینهمه استرس واسه چی بود اونم وقتی دیگه ترسی از واکنش و تند و بدش نداشتم.. شاید
انقدر از صبح دلشوره داشتم بابت برخورد دیار که هنوز از بین نرفته بود..
شایدم.. شایدم ذهنم داشت پر می کشید سمت تموم شدن مراسم تولد و اون شرط کذایی که هرچی
بهش فکر می کردم سخت تر می شد هضم کردن!
شمع ها که روشن شد یهو دلم خواست یه عکس دو نفره از این روزی که می تونست برای جفتمون
خاص باشه داشته باشم که قبل از فوت کردن هول هولکی و از سر وا کنی دیار سریع گفتم:
-وایستا وایستا..

دوربین سلفی گوشیم و روشن کردم و نگاهی به دیار انداختم..
بی خبر بود از این مراسم و جشن
کوچیکی که براش گرفته بودم و از صبحم اسیر بیمارستان و خیابونا.. ولی عجیب بود که هنوز جذابیت
چهره اش و داشت و نمی تونستم ذره ای ایراد توش پیدا کنم .
.
ولی چون داشت نگاهم می کرد برای اینکه نگاه خیره ام و توجیه کرده باش به صورت نمایشی یقه
پیراهن سرمه ایش و مرتب کردم و دکمه آخرشم باز گذاشتم..
اهمیتی به نچ کلافه اش ندادم و انگشتام
و تو موهاش که این روزا بدجوری داشت با روح و روانم بازی می کرد فرو کردم و همه رو به سمت بالا
حالت دادم..
هرچند که صاف بود و دوباره برمی گشت سر جاش.. ولی یه قسمت از موهاش هرکاری می کردم با
بقیه هماهنگ نمی شد که به ناچار چهارتا انگشتم و کشیدم رو زبونم و با خیسیش اون موی سرکشم
با بقیه همراه کردم..

DONYAIE MAMNOE

همینکه خواستم برگردم نگاهم تو چشمای خیره دیار قفل شد و با بیخیالی سرم و تکون دادم که گفت:

-می دونی هرکس دیگه ای.. به جز تو این کار و می کرد.. واکنش من چی بود؟!

آب دهنم و قورت دادم و آروم گفتم:

-نه..

-شکوندن هر چهارده بند انگشتاش..

حتی از تصورشم چهره ام جمع شد از درد.. این آدم چرا انقدر علاقه داشت با حرفا و کارا و حتی

نگاهش ترس بندازه تو جون آدما!

هنوز در حال تصور بودم که دستم و گرفت تو دستش و من وحشتزده بهش زل زدم..

-ولی چون تویی.. به گاز قناعت می کنم!

یهو هر چهار تا انگشتم و تو دهنم فرو کرد و بند اولشون و محکم گاز گرفت.. هرچند که زود ول کرد

ولی درد و سوزشش به استخونم رسید و با همه حرصم توپیدم :

-وحشی!

لبخندی که رو لبش نشست.. حکم آب و داشت رو آتیش وجودم..
چقدر راحت می تونست همه
احساسات من و تحت کنترل خودش قرار بده و مثل موم تو دستش بچرخونه!
نفسم و فوت کردم و گوشیم و برای عکس گرفتم بالا و چند تا عکس تو زاویه های مختلف از خودمون
گرفتم.. با وجود اینکه دیار تو هیچ کدوم از عکسا کوچکترین تغییری نمی کرد و فقط من بودم که
سرم هی چپ و راست می شد و لبخندم باز و بسته..
عکسا که تموم شد رفتم تو گالری و دونه دونه ورق زدم ببینم کدوم بهتره که بعد از آخرین عکس دیار
با خونسردی گفت:
-همه رو پاک کن!
با مکثی چند ثانیه ای برگشتم سمتش و گفتم:
-چرا.. تو همشون خوب افتادی که!

-کاری به خودم ندارم.. پاکشون کن!
-پس به کی کار داری؟
اینبار عصبی و کلافه تر توپید:

-آلما.. انقدر الکی خودت و نزن به اون راه.. می دونی دارم درباره چی حرف می زنم.. پس پاکشون کن
و واسه خودت با سوالای چرت و پرت زمان نخر!
نفسم و فوت کردم و دوباره نگاهم و دوختم به عکسا می دونستم منظورش لباس باز و خط سینه امه
که تو همه عکسا پیداس.. ولی بازم قانع نشدم..
-دیار.. گوشی یه وسیله شخصیه.. منم فقط تو گالری خودم سیوشون می کنم.. کسی نمی بینه که!
-همین وسیله شخصی یه روز ممکنه دزدیده بشه و بیفته دست یه نره خری که هر غلطی دلش می
خواد بکنه.. یا مثلاً داری نگاه می کنی و یکی عین بز سرش و می چرخونه سمت گوشی تو و دید می
زنه.. پس انقدری هم که روش اسم گذاشتن شخصی نیست!
-خب اینجوری باشه آدم نباید هیچ وقت از خودش عکس بگیره دیگه!
فقط نگاهم کرد ولی نه جوری که حس کنم کوتاه اومده و بیخیال شده.. در اصل داشت یه جوری
منتظر نگاهم می کرد تا اون عکسا رو با دست خودم پاک کنم .
.

ولی من از یه طرف حس لجبازیم گل کرده بود و از یه طرفم واقعاً دلم می خواست از این شب عکس
داشته باشیم که با دو تا انگشتم یه کم زوم کردم رو عکس که بازی یقه لباسم از بین بره..

-اصلاً کاتش می کنم خوبه؟ فقط صورتامون معلومه!

-پاکش کن!

-دیار!

نگاهش اینبار داشت تو جزء جزء صورتم می چرخید وقتی گفت :

-همین صورتم به قدرت کافی تحریک کننده هست که نگرانم کنه کسی چشمش بهش نیفته!

عادتاش ترک نمی شد.. همیشه با همین حرفای رک و بدون پرده اش من و گیر میانداخت و زبونم و
واسه چند ثانیه قفل می کرد.. ولی انگار اون شب دل و جرات پیدا کرده بودم که دلم قلقلک دادن این
حس غیرت عجیب غریب و افراطیش و می خواست..

-یه نظر حلاله!

-باشه.. ولی وقتی گردن اون کسی که به خودش جرات نظر انداختن و میده خورد کنم.. درباره حلال

و حرومشم صحبت می کنیم!
دیگه بحث بیشتر از این جایز نبود.. از اون فاصله مویرگ های پر تعداد چشمش که سفیدیش و مایل
به قرمزی می کرد انقدری قابل تشخیص بود که دهنم و ببندم و بدون حرف اضافه همه عکسا رو از تو
گوشیم پاک کنم.. هیچ وقت حتی تصورشم نمی کردم و زندگی مشترک گیر همچین آدم زورگو و
متعصبی بی افتم..
ولی خب.. حالا که افتاده بودم.. به خصوص تو این شبی که نمی خواستم هیچ کدوممون ناراحت بشیم..
چاره ای جز قبول کردن و کوتاه اومدن نداشتم. .
با اون ترس هایی که نریمان از تولد گرفتن واسه دیار به جونم انداخته بود.. همینکه راضی شده بود
اینجا بشینه و همه چیز و تو یه چشم به هم زدن از بین نبرد جای شکرش باقی بود!
هرچند که فقط به صورت ظاهری باهام راه اومده بود.. عکسا رو که مجبورم کرد پاک کنم.. شمع روی
کیکم که انقدر برای فوت کردنش دست دست کرد که آخر خودم اقدام کردم و از خیرش گذشتم..

داشتم شمع ها رو برمی داشتم از روش که پرسید:

-حالا چرا کیک و این شکلی گرفتی؟

لبخندی رو لبم نشست و گفتم:

-خوب نگاه کن ببین این لاستیک تو رو یاد چیزی نمیندازه!

نگاهش خیره به کیک بود وقتی گفت:

-چرا یاد اولین باری که حس کردم دلم می خواد آدم خوار باشم!

با تعجب زل زدم بهش که نگاهش و به سمتم برگردوند و ادامه داد:

-دلم می خواست همون لحظه ای که کارت و کردی و مثلاً پول خسارت و گذاشتی زیر برف پاک کن

ماشین.. خرخره ات و با دندونام بجوئم.. هرچند که پاهام انگار فلج شده بود و نمی تونستم تکون بخورم!

لبم و به دندون گرفتم تا جلوی لبخندی که داشت از این حرص و عصبانیتش شکل می گرفت و بگیرم

ولی موفق نبودم و زدم زیر خنده که با طوفانی شدن نگاهش سریع جمع کردم و گفتم:

-اگه بگم حتی نیم درصدم به ذهنم نمی رسید که تو همون لحظه می خواستی بری تو یه مسابقه رالی شرکت کنی باورت می شد؟!

-مثلاً اگه می دونستی این کار و نمی کردی؟!

یه کم فکر کردم و گفتم:

-چرا ولی.. شاید دیگه پول و نمی ذاشتم زیر برف پاک کن و سریع تر در می رفتم!

سری به تایید تکون داد و دستش و سر داد پشت گردنم.. همونطور که با انگشت شستش سیب گلوم و بازی می داد گفت:

-اگه دقت کنی الآن هم من دندون دارم.. هم تو خرخره.. پس با حرفات کاری نکن که دوباره میل به آدمخوار شدنم و تقویت کنم. خب؟!

آب دهنم و جوری قورت دادم که انگشتش روی گلوم بالا و پایین شد و همونم نگاهش و خندون کرد..

دست خودم نبود.. می دونستم اکثر اینا حرفه و دیار هیچ وقت همچین کاری نمی کنه.. ولی طرز بیان کردنش.. جوری محکم و مصمم بود که آدم رعشه به تنش می افتاد!

نگاه دیار دوباره به سمت کیک کشیده شد و دستش و دراز کرد و چاقوی خاطره انگیزم و که کنارش
گذاشته بودم برداشت و گرفت سمتم..

-یه بار دیگه افتخار پاره کردن چرخ ماشینم و بهم میدی؟!
با حرص چاقو رو از دستش گرفتم باز خودم مشغول بریدن شدم..
-این یعنی از زیر این کارم در رفتی آره؟ باشه.. نمردیم و معنی کوتاه اومدنم فهمیدیم!
می خواستم دو تا برش کیک جدا کنم واسه خودمون و بقیه اشم بذارم تو یخچال و فردا ببریم خونه
جهانگیر خان تا دور هم بخوریم.. هرچند که هنوز به دیار نگفته بودم و مطمئناً یه بامبول و بهونه ای
هم برای اون در میاورد..
سرم هنوز پایین بود که دیار از جاش بلند شد و نگاه متعجب من اول به پاهاش که بدون عصا روشون
وایستاده بود افتاد و بعد زل زدم به صورتش تا ببینم می خواد چیکار کنه که دستش و به سمتم دراز
کرد..

-از زیر هرکاری دربرم.. از زیر این یکی کار نه می خوام و نه می تونم که در برم..

با همون تعجب دستم و تو دستش گذاشتم و بلند شدم..

-کدوم کار؟!

-یه حسرت تو دلت مونده بود روز عروسیمون.. یادته؟!

اخمام رفت تو هم و یه کم فکر کردم.. یه چیزایی داشت تو مغزم وول می خورد ولی.. محال بود نظر

دیارم همینی باشه که تو سر من می چرخید!

سکوت متفکرانه من و که دید خودش گفت:

-یه رقص دو نفره بهت بدهکارم!

اخمام کم کم باز شد و با چشمای گرد شد لب زدم:

-نه! با این پات؟ اذیت می شی!

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و گفت:

-نمی خوام رقص پا کنم که اذیت بشم..

با صدای بلند زدم زیر خنده.. واقعا هم خنده دار بود تصور دیار با همین صورت جدی و بدون انعطافش

موقع رقص پا.. سریع خنده ام و قطع کردم و برای اینکه یه وقت پشیمون نشه دست دراز کردم برای

برداشتن گوشیم..

-پس بذار آهنگ بذارم..

مچ دستم و گرفت و نذاشت..

-من می ذارم!

از خدا خواسته صاف وایستادم و منتظر موندم ببینم دیار چه آهنگی می خواد بذاره.. اینکه براش مهم بود حتما خودش این آهنگ و انتخاب کنه مطمئناً بدون دلیل نمی تونست باشه. .

حتم داشتم یه حرفایی توی اون آهنگ بود که می خواست به زبون بیاره و نمی تونست.. شایدم زیادی داشتم به فانتزی های ذهنم پر و بال می دادم ولی.. امیدوار بودم واقعاً همین جوری باشه!

آهنگ و پلی کرد و گوشیش و گذاشت رو میز.. آهنگ آرومی بود مناسب برای همین رقص دو نفره و حرکات کوچیک و جزئی. .

دستم و دوباره گرفت و من چسبوند به خودش.. نگاهش با همون جدیت و خونسردی میخ شده توی چشمام بود وقتی ترانه شروع شد:

DONYAIEMAMNOE

..چه چیزی تو عمق چشاته که من یک نگاه تو رو به یه دنیا نمیدم..

..که بعد از تماشای چشمای تو از زمین و زمان عاشقانه بریدم..

..تو با کل رویای من اومدی تا تو سی سالگی باورم زیر و رو شه..

..که زیباترین خط شعرای من از تماشای چشم تو هر شب شروع شه..

..اومدی تا بره فصل دیوونگی شدی آرامش کل این زندگی..

..با تو هر ثانیه عاشقانه اس برام آرزوهام و از کی به جز تو بخوام..

..اومدی تا بره فصل دیوونگی شدی آرامش کل این زندگی..

..با تو هر ثانیه عاشقانه اس برام آرزوهام و از کی به جز تو بخوام..

دمای بدنم ذره ذره بالا می رفت با حس این خیرگی نگاه.. فقط ظاهرش مثل همیشه بود و به نظر می
رسید که تغییری تو نگاه کردنش ایجاد نشده.. ولی حرارتش داشت من و می سوزند.. انقدری که
نتوستم طاقت بیارم..

DONYAIEMAMNOE

سرم و گذاشتم رو سینه اش و در حالیکه حواسم به وضعیت پاش بود و نمی خواستم زیاد بهش فشار

وارد کنم خودم و تو بغل هماهنگ با آهنگ تکون دادم که دستش نشست رو کمرم و بالا و پایین
شدنش دوباره سرعت ضربان قلبم و بالا برد..
..دلم از تماشای چشمای تو یه حسی مثل پر گرفتن گرفت..
..چشای تو تا پیش چشم منه مگه میشه این حال و از من گرفت
. .
سرم و با دوتا دستاش بلند کرد و تو چشمام خیره شد.. این چشمای هفت رنگ امروز قصد داشتن من
و به آتیش بکشن انگار. .
..تمام وجودم رو هر ثانیه تو دریای فکر تو حل می کنم. .
..نگاه کن واسه اینکه تو با منی چه جوری خدا رو بغل می کنم .
.
..اومدی تا بره فصل دیوونگی شدی آرامش کل این زندگی..
..با تو هر ثانیه عاشقانه اس برام آرزوهام و از کی به جز تو بخوام..
اینبار قبل از اینکه من اقدام کنم برای رفتن تو بغلش خودش بغلم کرد و گذاشت چند ثانیه همونجا
آروم بمونم و چقدر ممنونش بودم بابت این آرامش..
از نگاهش می خوندم که ممکنه شب پر هیجان و شایدم پر استرسی در پیش داشته باشم.. واسه همین
به این آرامش و سکوت هرچقدر موقت احتیاج شدیدی داشتم!

بعد از چند دقیقه که از بغلش بیرون اومدم دیار دستاش و گذاشت رو شونه هام و با یه حرکت من و
به پشت بر گردوند..
با تعجب تو همون حالت موندم ببینم چیکار می خواد بکنه که یه جسم سرد به پوست قفسه سینه ام
چسبید و همینکه سرم و پایین آوردم چشمم به پلاک طلایی خورد که دو طرفش زنجیر بود و دیار
داشت قفلش و برام می بست! با چشمای گشاد شده زل زدم بهش و چرخیدم سمت دیار..
-این دیگه چیه؟!
چشماش از جدیت در اومده بود و رنگ مهربونی به خودش گرفت..
-بابت تشکر.. واسه این مدتی که اسیر تخت و گچ پاهام بودم و.. تو کارام و برام انجام می دادی!
زبونم به کل بند اومده بود اصلاً تو باورمم نمی گنجید همچین کاری بکنه.. آدم دست و دل بازی بود
ولی فکر نمی کردم انقدری اینجور مسائل براش مهم باشه که بخواد به خاطرش وقت صرف کنه!

-تو کی رفتی این و خریدی که من نفهمیدم؟

-تو خونه طراحیش کردم.. بقیه کاراش و دادم نریمان انجام بده.. امروز آماه شد!

اسم طراحی رو که آورد تازه فهمیدم پلاک طراحی شده اس و یه گردنبند طلای معمولی نیست..

زنجیرش انقدری بلند بود که بچرخونمش سمت خودم و بفهمم چیه.. طرح یه سیب بود که از یه سمت

به حروف لاتین اسم جاوید وصل شده بود..

قطور بودن پلاک و نگینای ریزی که توش کار شده بود در کنار این طرح هوشمندانه.. زیباییش و چند

برابر کرده بود و من مطمئن بودم که هیچ وقت این گردنبند و از گردنم در نمی آوردم..

-پسندیدی خانوم آلما جاوید؟!

لبم و به دندون گرفتم قبل از اینکه تو چشماش نگاه کنم.. خودم این اسم و انداختم دهنش اون موقعی

که توی بیمارستان تازه بهوش اومده بود.. فکر نمی کردم انقدر حالش رو به راه باشه که یادش مونده

باشه چی بهش گفتم.. ولی بازم بهم ثابت کرد که حافظه خوبی داره. .

سرم و بلند کردم و با چشمایی که نفهمیدم کی خیس شد از اشک زل زدم بهش.. حالت نگاهش تغییر
کرد و رنگ سرزنش گرفت.. انگار دیگه باید عادت می کردم به این مسئله که برای شنیدن حرفای
دیار چشمام و تیز کنم.. نه گوشام و
-اصلاً اصلاً فکرشم نمی کردم..
دستش و بلند کرد و صورتم و با پشت انگشتش نوازش کرد..
-ارزش کار تو.. اونم درست وقتی که کامل ازم قطع امید کردی و حتی متنفر شدی.. خیلی بیشتر
از این حرفاس.. بیشتر دلم می خواست با این هدیه بهت بفهمونم که.. چقدر دلم می خواست این اسم..
کنار این فامیلی بشینه.. هم به عنوان همسرم.. هم به عنوان یکی از بهترین طراح های شرکتم!
با ابروهای بالا رفته گفتم:
-از کی همچین چیزی رو دلت می خواست؟!
فکر می کردم طول می کشه تا پیش خودش فکر کنه و جواب این سوالم و بده ولی بلافاصله گفت:

-اون روزی که نماینده های شرکت افزار صنعت.. طرحی که تو زدی رو پسندیدن و حتی حاضر نشدن
طرح پیشنهادی من و ببینن!
دهن نیمه باز مونده ام و به سختی جمع کردم و گفتم:
-واقعاً؟!
سرش و به تایید تکون داد و شاید از یادآوری اون روز لبخند کوچیکی رو لبش نشست!
-در حد مرگ ازت عصبی بودم که چرا سرخود این کار و کردی و حرفم و پشت گوش انداختی.. ولی
فقط خودم داشتم حس می کردم اون تحسین و افتخار بیش از حدی رو که نسبت به تو توی وجودم
نشست.. اولین بار.. اونجا بود که حسرت خوردم.. از اینکه کاش می تونستم یکی مثل تو رو.. برای خودم
داشته باشم!

شوقی که از این حرفای جدید دیار تو وجودم می نشست انکار نشدنی بود.. پس اونقدری که فکرش و
می کردم بی میل و رغبت نبوده به این ازدواج و از زمانی که فقط کارمندش بودم.. یه جرقه هایی تو

ذهنش زده شده..

انگار جهانگیر خان زیادی پسرش و می شناخت که من و انتخاب کرد برای اجرای نقشه اش.. اونم

فهمیده بود در کنار اون خشم و نفرتی که از من داشت.. چی تو سر دیار می گذره!

نفس عمیقم و بیرون فرستادم و یه بار دیگه به گردنبند نگاه کردم و به سلیقه بی نقص دیار آفرین

گفتم. .

-انگار سورپرایز تو کارساز تر از مال من بود!

-از کجا معلوم؟ من که هنوز کادوم و باز نکردم!

با چشم و ابرو به کوسن یکی از مبلا که جعبه کادوش و مثلاً یواشکی پشتش قایم کرده بودم اشاره

کرد که چشم غره ای رفتم و نشستم رو مبل..

-هیچی رو نمیشه ازت مخفی کرد نه؟!

دلم ضعف رفت وقتی لنگون لنگون خودش و به مبل رسوند.. هرچند که موقت بود و زود خوب می

شد.. هرچند که هنوز صلابت خودش و داشت و با این چیزا در نظر من کوچیک نمی شد.. ولی چقدر

دلم برای اون قدم های محکم و بلندی که برمی داشت تنگ شده بود!

جعبه رو از مخفیگاه درآوردم و درحالیکه دوباره استرسم برگشته بود گرفتم سمتش.. با اینهمه تدارکات

و بریز و بپاش که نتونستم حس شادی و هیجانی تو چشمای دیار ایجاد کنم.. شاید با این کادویی که

وقت زیادی برای خریدنش صرف کردم تلاشم نتیجه می داد..

جعبه رو گرفت ولی قبل از اینکه بازش کنه گفت:

-اصلاً لازم به این کارا نبود آلما.. همین زحمت هایی که کشیدی بس بود برام..

لبخند غمگینی زدم و صادقانه گفتم:

-ولی هیچ کدوم خوشحالت نکرد!

پوزخندی زد و سرش و انداخت پایین..

-آره.. این کارا برای من هیچ جذابیتی نداره نمی تونم بهت دروغ بگم که خیلی هیجانزده شدم ولی..

این و می تونم صادقانه بگم.. که دیدن شادی و شوق چشمای تو. . هیجانزده ام کرد.. انقدری که بر

خلاف همه این سال هایی که گذشت.. دلم می خواد هر روز تولد داشته باشم!

همین حرفش کافی بود برای باز شدن نیشم تا بناگوش ولی کنجکاویم مهلت نداد و پرسیدم:

-چرا انقدر از تولد بدت میاد.. حتی نریمانم نمی دونست.. می گفت از بچگی اینجوری بودی آره؟

-نریمان نمی دونه.. ولی تو که می دونی تو بچگیم چی گذشته.. نه؟

فقط نگاهش کردم که ادامه داد:

-شروع سال جدید زندگیم برای من جشن و خوشحالی نداشت.. من باید عزاداری می کردم بزرگ

شدن جسم و کامل شدن عقلم و.. چون با عاقل شدن و بیشتر شدن اطلاعاتم تو زمینه های مختلف..

بیشتر فکر و خیال می کردم و بیشتر به حماقتم تو اون روزای بچگی پی می بردم! اکثر آدما با گذشت

زمان یه سری چیزا رو فراموش می کردن.. ولی برای من برعکس بود.. هرچقدر مغزم رشد می کرد..

فکر و خیال و خودخوری کردن هام به همون نسبت بیشتر می شد و روحم متلاشی تر!

بازم مثل هر باری که بحث گذشته اش وسط کشیده می شد بهش حق می دادم ولی.. دلم می خواست
تو ادامه حرفاش بگه که این فکر و خیال برای زمانی بود که من تو زندگیش نبودم.. دلم می خواست
یه حرف از انگیزه جدید زندگیش بزنه ولی هیچی نگفت و منم ناامیدانه زل زدم بهش که عکس العملش
بعد از دیدن کادوش و شکار کنم. .
در جعبه رو که برداشت اول چند ثانیه با دقت به محتویاتش نگاه کرد و بعد کم کم ابروهاش رفت بالا..
حق داشت تعجب کنه.. چون مطمئناً تشخیص داده بود که اون ست فندک و دکمه سردستی که براش
خریده بودم مال یه برند معروفه و یه کم دقت برای آدمی مثل دیار کافی بود تا متوجه اصل بودنش
بشه!

با همون بهتی که ذره ای کم نشده بود دکمه ها رو از تو جعبه مخملش در آورد.. یه کم تو دستش
براندازشون کرد و زل زد بهم..
-چقدر بابت اینا پول دادی؟!!

-چیکار داری تو؟ اسب پیشکشی و دندوناش و نمی شمرن.. خوشت اومد؟!

دومین واکنشش کش اومدن عضلات صورت و طرح لبخندی بود که به نسبت از لبخندای نصفه و نیمه

و کمیابی که تا حالا ازش دیده بودم عمیق تر بود.. همین نمی تونست جای امیدواری باشه برای منی

که یه زمانی باورنکردی می دونستم دیدن لبخند رو این چهره پر جذبه رو؟!

-نمی دونم چی بگم آلما! این دیگه خارج از تصورم بود.. اصلاً از کجا می دونستی که من علاقه دارم

به بستن دکمه سر آستین؟

-یعنی انقدر احمقم که بعد از پنج ماه زندگی مشترک.. نفهمم علایق شوهرم چیه؟!

یه بار دیگه نگاهش و به دکمه ها دوخت و با حسرتی که تو صداش به خوبی حس می شد لب زد:

-آخرین بار.. از.. از مازیار دکمه سرآستین کادو گرفتم.. شکلش با این فرق داشت ولی از همین برند

بود.. همون اول شرط گذاشت که اولین بار.. تو مراسم عروسیش ببند مشون! که هیچ وقت نرسید اون

روز.. حالا اینا رو نگه می دارم برای مراسم عقد نریمان.. اگه انقدری بی عرضه نباشه و بازم آرزوم و
تبدیل به حسرت نکنه!
دکمه ها رو برگردوند سر جاش و اینبار فندک و از تو جعبه درآورد.. با چشمای ریز شده زل زد بهم و
گفت:
-فکر می کردم به خاطر وضعیت بیماریت.. ترجیح میدی سیگارم و ترک کنم.. نه اینکه خودت به
عنوان هدیه برام فندک بخری!
نفس عمیقی کشیدم و منم مثل خودش قیافه حق به جانبی گرفتم..
-برای من لذتبخش تر از ترک کردنت اینه که.. سیگار بکشی.. ولی به خاطر من خاموشش کنی!

چند ثانیه خیره خیره نگاهم کرد و گفت:
-زبونت بعضی وقتا بیشتر از بقیه اعضای بدنت داغم می کنه آلما!
تا بیام حرفش و مثل همیشه چند بار تو ذهنم حلاجی کنم دستاش نشست دو طرف پهلوم و من و رو

مبل کشوند سمت خودش..

-قرارمون چی بود؟ یه رابطه.. بدون محدودیت زمان و مکان.. مگه نه؟ می خوام اولین مکان همینجا باشه!

-چیزه.. میگم.. می ترسم آخه الآن واسه وضعیت پات مناسبت نباشه.. می خوای.. می خوای چند روز دیگه که بهتر شدی

-تو بگو یه ثانیه..

-آخه.. آخه دیار

-آلما! بیا خودمون و گول نزنیم خب؟ انقدری که تو این یه ساعت خودم و کنترل کردم تو تمام عمرم نکردم.. ولی من به کنار.. تو اگه می خوای با حرف زدن برای خودت وقت بخری حداقل چیزی بگو که با این لباس تنت تا این حد تناقض نداشته باشه!

سرم و از خجالت انداختم پایین.. دست خودم نبود.. با وجود رابطه های تک و توکی که بعد از ازدواج داشتیم هنوز شرم داشتم ازش.. دیار راست می گفت ولی حتی خودمم هنوز باورم نشده بود چه جوری

شرم و حیای همیشگیم و قانع کردم برای پوشیدن همچین لباسی؟!

دست دیار جلو اومد و موهام و که یه قسمت از بازی یقه ام و پوشونده بود انداخت پشتم و همونطور

که با پشت انگشت خطوط فرضی می کشید رو قسمت قفسه سینه ام که تند تند بالا پایین می شد

گفت:

-از کجا خریدیش؟!

-اینترنتی سفارش دادم.. با پست اومد در خونه!

مکثی کردم و با توجه به همه حساسیت هایی که دیگه باهاش آشنا بودم خیره تو چشماش گفتم:

-فروشنده اش خانوم بود تلفنی باهاش صحبت کردم.. کارمند اداره پست هم مطمئناً متوجه نشده که

توی بسته چیه.. پس خیالت راحت باشه.. هیچ نامحرم و غریبه ای نفهمیده من این لباس و خریدم که

بخواد تو ذهنش تصور کنه و لذت

دستش که پشت گردنم نشست و لباش و به لبام چسبوند چشمام و محکم بستم و سعی کردم تو تمام

وجودم حل کنم شیرینی این بوسه رو.. این که مدام داشت فشارش روی لبام بیشتر می شد..

تا جایی که فاصله گرفت ولی فقط تا حدی که بتونی حرف بزنه..

-خوبه گفتم حرفات داغم می کنه.. ببین خودتم کرم داری!

حین نفس نفس زدنم لبخند رو لبم نشست.. همین بوسه کافی بود برای از بین رفتن خجالت و برگشتن

اون جسارتی که تا تموم شدن امشب بهش احتیاج داشتم..

دستم و آروم بلند کردم و واسه باز کردن زیپ لباسم که دیار مچم و گرفت و نذاشت..

-یه ساعته دارم خودم و در حال باز کردن این زیپ مزاحم تصور می کنم خرابش نکن!

صدای باز شدن زیپ که تو گوشم پیچید چشمام و بستم.. تمام تلاشم این بود که پشت پلک بسته ام

تو لحظه ای که می تونستم بهترین حس های دنیا رو تجربه کنم تصویر اولین شب زندگی مشترکم

نقش نبنده و همه این حسای خوب و نپرونه..

ولی وقتی دیار من و روی مبل خوابوند و خودشم اومد روم.. وقتی لباش رو لبام قرار گرفت و با ملایمتی

که حتی تو عادی ترین کارای روزانه اشم نمی دیدم مشغول بوسیدنم شد فهمیدم که می دونه..
خوب می دونست شاید حتی بهتر از خودم.. که خلاء های اون شب تلخ چی بود برام که سعی داشت
همونا رو جبران کنه.. خلاء هایی مثل نبود یه بوسه عاشقانه و پر آرامش..
یا حرفایی که استرس و ترس وجودم و از بین ببره و لرزش بدن من و با این واقعیت که قرار نیست
اتفاق عجیب و غریبی بیفته آروم کنه..

دیار با بدن برهنه اش افتاده بود روم بدون اینکه سنگینیش و حس کنم.. نمی دونم با اون پای تازه از
گچ در اومده اش وزنش و چه جوری داشت کنترل می کرد.. ولی می فهمیدم که داره تمام تلاشش و
می کنه تا من ذره ای عذاب نکشم و تنها چیزی که از این رابطه لمس می کنم لذت باشه..
به جرات می تونستم بگم بوسه هاش داغ تر و پر حرارت تر از همیشه بود.. نمی دونستم حسم چقدر

درسته ولی.. انگار که دیگه فقط با هدف ارضای هوسش تلاش نمی کرد..

صبور تر شده بود و بیشتر لذت می داد.. شایدم به همون نسبت بیشتر لذت می گرفت.. خدایا یعنی

می شه همه اینا نشونه باشه.. نشونه ای برای دراومدن فکر دیار از تاریکی مطلق و قاتل یا مقتول شدنش

تو اون مسابقه؟!

نمی دونم دقیقاً چقدر گذشته بود که از روم یه کم بلند شد.. چشمام هنوز بسته بود و سرمایی که با

دور شدن حرارت بدنش رو تنم نشست باعث شد دستام و برای بغل کردن خودم بلند کنم ولی وسط

راه مچ هر دو دستم و مهار کرد و بالاخره مجبور شدم به خجالتم غلبه کنم و چشمام و باز کنم. .

با نگاهش داشت سانت به سانت بدنم و رصد می کرد.. طوری که انگار برای اولین بار داشت من و می

دید.. آشفتگی چشماش به منم سرایت کرد و نگاهم لغزید رو اندامی که مطمئناً به خاطر برنده شدن

تو تمام مراحل اون مسابقه به این ورزیدگی رسیده بود..

-بهت گفته بودم؟!

با صداش همینطور که نفس نفس می زدم سرم و بلند کردم و خیره شدم تو نگاه ملتهب شده اش..

-چیو؟!

-اینکه داری دیوونه ام می کنی!

لبام به لبخند باز شد و ابروهام و به معنای نه بالا انداختم که دوباره بدنش و به تن سرد شده ام چسبوند

و لاله گوشم و به دهن گرفت و با گاز کوچیکی صدای آخم و بلند کرد..

-هفت خط تویی آلما.. تنها کسی که تونست من و تحت تاثیر قرار بده.. من و داغ کنه.. من و دیوونه

کنه.. اون حس مزخرف و از ببره که باعث می شد تو رابطه هام وحشی بشم تا خاطراتم و از ذهنم دور

کنم تویی. . تویی که همه تصوراتم و دود کردی.. تویی که رودست زدی بهم و قلبم و وادار کردی بازم

بتپه. . تویی که راه نفوذ به قلبم و فهمیدی.. تویی آلما. . تویی سیب ترش من..

مکثی کرد و بعد از چند نفس عمیقی که صداش تو گوشم و گرماش تو گردنم پخش شد با لحنی به

مراتب غمگین تر و حسرتزده تر از قبل ادامه داد:

-خودم چیدمت.. با نامردی چیدمت.. با عوضی بازی چیدمت.. با دروغ و نقش بازی کردن چیدمت..

ولی.. بعد که گرفتمت تو دستم.. گازت زدم.. طعمت رفت زیر دندونم.. هرکاری کردم.. ذره ای پشیمون

نشدم از همه نامردی هام. این من و خیلی ترسوند آلما.. اینکه تا این حد برام خواستنی بودی که باعث

شد از بلایی که برای تصاحب تمام و کمالت سرت آوردم شرمم نشه من و ترسوند.. منی که داشتم

همه تلاشم و برای دل کندن از این دنیا می کردم ترسوند.. ولی حالا که اینجایی.. حالا که تو دستای

منی.. قول میدی تا آخرش سیب ترش خودم باقی بمونی.. قول میدی خسته نشی از همه رفتارای

گندی که داشتم و دارم؟!

خدایا.. این صدای لرزون مال دیار بود؟ این کلمه ها و این لحن پر از خواهش از زبون دیار داشت به

گوشم می رسید؟ دیار بود که اینجوری ازم قول می گرفت برای موندن همیشگیم؟

این تپش های قلب دیار بود یا خودم که اینجوری داشت قفسه سینه جفتمون و بالا پایین می کرد؟

چی تو سر دیار می چرخید که می خواست برای آروم کردن خودش همچین قولی از من بگیره؟

سرش و بلند کرد و خیره شد تو چشمام.. ناباوریم بیشتر شد با دیدن چشمای قرمز شده و نم اشکی

که یه کم کاسه چشماش و خیس کرده بود.. قلبم مچاله شد و دلم لرزید وقتی با لبخند غمگین و لحن

پر حسرتی که انگار.. امیدی به واقعی بودنش نداشت پرسید:

-آلمای جاوید من می شی؟!

به دسته مبل تکیه دادم و خودم و یه کم کشیدم بالا.. با دستام صورتش و نگه داشتم و چشمایی که

مدام می خواست ازم بگیره رو مجبور کردم که مستقیم تو چشمام نگاه کنه.. یعنی نمی دید؟ نمی

فهمید؟ حس نمی کرد که من و تبدیل کرده به یه مجنون؟ یه احمقی که چشمش و رو همه بدی ها

بسته؟

DONYAIEMAMNOE

من دیگه جاوید سی و سه ساله ای که از روز اول آشناییمون فقط بهم زخم زد و نمی دیدم.. حالا دیگه
جلوی روم یه پسربچه سیزده ساله بود که امیدی به آینده و خوشبخت شدنش نداشت .. امیدی به
دوست داشتن و دوست داشته شدن نداشت!
نفس حبس شده ام و بیرون فرستادم وخیره تو چشماش لب زدم:
-دیار.. کم اذیتم نکردی.. کم آزارم ندادی.. کم زخم نزدی.. کم توهین نکردی.. چه اون موقعی که
فقط کارمندت بودم.. چه روزای اول ازدواجمون که زنت بودم.. چه وقتی.. چه وقتی که بابام رفت و
شدم تنها ترین آدم روی کره زمین.. ولی ببین.. خوب نگاه کن.. الآن اینجام. تو این خونه.. روز تولدت..
کنارتم با همه بدی هایی که در حقم کردی.. اگه رفتنی بودم.. همین بلاهایی که سرم آوردی بس بود
که خسته شم و دل بکنم و برم.. ولی هستم.. کنارتم تا همیشه.. آلمای جاویدت می شم.. به شرطی
که تو هم دیار جاویدم بشی.. تو هم باشی همیشه.. چه تو روزای عادی و معمولی.. چه وقتی که بیشتر

از همیشه بهت احتیاج دارم.

یه دستم و از صورتش برداشت.. چشماش و بست و کف دستم و بوسید.. تا چند ثانیه توهمون حالت

موند و بعد خیره تو چشمام.. با همون چشمای همیشگیش که دیگه اثری از تردید و پریشونی و حسرت

توش نبود.. مثل همیشه محکم و قاطع گفت:

-هستم!

*

دقیق نمی دونستم ساعت چنده.. ولی دم دمای صبح بود و جفتمون انقدر خسته و لهیده بودیم که

حتی نمی تونستیم از رو تخت بلند شیم و چراغ و خاموش کنیم بلکه چند ساعت چشمامون و رو هم

بذاریم..

دیار و نمی دونستم ولی من انقدر خسته و بی حال بودم که از شدت خستگی خوابم نمی برد.. چشمام

می رفت و برمی گشت.. ذهنم هنوز فعال بود و داشت اتفاقات چند ساعت اخیر و برای صدمین بار

مرور می کرد تا بازم با هر مرور و یادآوریش گرم شم و لبخند پر لذتی رو لبم بشینه..

دیار به وعده اش عمل کرد.. هرچند که گفت تا صبح اختیارش باشم ولی.. رفتارش جوری بود که انگار
اون در اختیار منه.. صدای خنده های پر لذت و شوق و هیجانم.. صدای درد کشیدنی که اونم با لذت
همراه بود.. صدای نفس نفس زدنم که به خاطر تقلاهای بیش از حدم بود گوشم و پر کرده بود..
حواسش به همه چیز بود.. حتی بدون اینکه احتیاج شدید داشته باشم خودش هر موقع حس می کرد
نفسم تنگ شده برام اسپری می زد..
هرچند که دیارم این وسط کم لذت نبرد ولی.. بعید می دونم به اندازه منی که خودم و چندین و چند
بار تو آسمونا حس کردم بهش خوش گذشته باشه!
وقتی دیدم تلاشم واسه خواب نتیجه ای نداده روم و برگردوندم سمت دیار.. بدتر از من بیدار بود و
حتی درازم نکشیده بود.. نیمخیز به بالش تکیه داده بود و با چشمای خمار شده به سقف نگاه می کرد..
خودم و کشیدم سمتش.. بدون اینکه نگام کنه دستش و باز کرد که برم تو بغلش و منم از خدا خواسته

لم دادم رو سینه اش و جایگاه جدیدی که برای خودم پیدا کرده بودم..

بی حال و با صدای گرفته از جیغ های پی در پی ام لب زدم:

-به چی فکر می کنی؟!

با دست مشغول نوازش موهام شد..

-هیچی.. بخواب..

-خوابم نمیاد.. فکرت درگیره.. بگو بهم!

از همونجا نگاهی بهش انداختم و با دلخوری ظاهری پرسیدم:

-یا بهم ربطی نداره!

بالاخره نگاهش و از سقف گرفت و به صورتم داد.. انگار تو خلسه بود که با انگشت خطوط فرضی رو

صورتم می کشید و من تازگی ها فهمیده بودم این کار جزو عادتاشه. . انگشتش و از کنار چشمم بالا

برد.. از بالای ابروهام رد کرد و به تیغه بینیم رسید..

-دیگه همه چیز زندگی من به تو ربط داره.. فقط نمی خوام ذهنت بیخودی درگیر بشه..

-ولی اینجوری بیشتر درگیر می شم که چرا انقدر تو فکری..

نفس عمیقی کشید و دستش و با کلافگی تو موهاش فرو کرد..
اگه موضوع انقدر مهم بود این چند
ساعت چه جوری تحمل کرده بود که بهش فکر نکنه.. شایدم فکر می کرد و من نمی فهمیدم..
وقتی دیدم هنوز تردید داره به زبون آوردنش.. خودم اولین احتمالی که به ذهنم می رسید و پرسیدم:
-درباره مسابقه اس؟!
ابروهاش که تو هم فرو رفت و سرش و به تایید تکون داد یه کم ازش فاصله گرفتم و زل زدم بهش..
-خب؟!
-مسابقه بعدی.. افتاده دو هفته دیگه.. منم با این وضعیت پام که طبق گفته دکتر کمِ کم تا سه هفته
طول می کشه به طور کامل خوب بشه.. نه می تونم خوب تمرین کنم.. نه می تونم تو مسابقه شرکت
کنم!
حس اون لحظه ام و درک نمی کردم.. نمی دونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت.. همیشه فکر می
کردم روزی که بفهمم دیار به هر دلیلی دیگه تو مسابقه شرکت نمی کنه از خوشحالی بال در میارم

ولی حالا.. این فکر انقدری که فکر می کردم هیجان آور نبود برام..

شاید بعد از شنیدن ماجرای زندگیش.. بعد از اینکه فهمیدم مازیار به خاطر دیار کشته شده و حالا دیار

شرکت تو این مسابقه رو مثل یه دین می دونه که رو شونه اشه..

با همه وجودم به این باور رسیدم که

اون مسابقه لعنتی اجین شده با زندگی دیار..

حتی اگه بازم عقب بیفته.. یا خودش منصرف بشه.. فکرش باهاشه و نمی تونه مثل یه آدم عادی به

زندگیش ادامه بده و ذهنش درگیر نشه..

باهاش همدردی کنم و بگم : » خدا رو شکر « همه این فکرا بود که باعث شد اون لحظه به جای گفتن

-مرحله آخر بود؟!

-نه.. یکی مونده به آخر..

دولا شد و ملافه روی تخت و کشید و داد دستم و کنترل کولر و برداشت. . با اشاره به بالاتنه برهنه ام گفت:

-این و بکش روت می خوام کولر و زیاد کنم گرمه!

تازه متوجه وضعیتم شدم و دوباره خجالت برگشت.. سریع ملافه رو دور خودم پیچوندم و گفتم:

-هوا خوبه ها!

-آره.. من داغ کردم باز!

این و گفت و یه چشمک زد که با مشت ضربه ای به شونه اش کوبوندم و نگاهم و گرفتم.. شاید دیار

می خواست با این حرف ذهنم و منحرف کنه ولی.. نمی دونستم من چرا انقدر درگیر اون مسابقه شدم..

شاید از حسادت بود.. شاید منم زیاده خواه شده بودم.. همه هوش و حواس دیار و برای خودم می

خواستم.. دلم می خواست زودتر این دغدغه فکریش از بین بره و تمام و کمالش مال من باشه.. ولی

فعلاً این مسابقه نقش هووم و داشت که زندگیم و ول نمی کرد..

-میگم.. این مرحله چی بود که سختته توش شرکت کنی؟

-شنا!

ابروهام پرید بالا و با بهت زل زدم بهش:

-شنا؟ مگه.. مگه این مسابقات غیر قانونی نیست.. شنا که خیلی راحته. . یعنی.. یه رشته ورزشیه. . من

فکر می کردم غیر قانونی بودنش به خاطر خطرناک بودنشه..

-بعضی مراحلش.. خطرناک تر از مسابقات ورزشی قانونی برگزار می شه ولی.. در اصل این شرط بندی
و پولای کلونی که از این طریق به جیب می زنن.. یا بلایی که وسط مسابقات سر شرکت کننده ها
میاد و دست کسی به جایی بند نیست برای شکایت کردن غیر قانونیش می کنه.. یه جورایی کسی ک ه
تو مسابقه شرکت می کنه و لقب هفت خط بهش تعلق می گیره..

پوزخندی زد و دستش و کشید پشت گردنش.. احتمالاً رو جای تتوش..
-کسی که این طرح رو بدنش خالکوبی می شه. . باید انسانیت و وجدان و بذاره کنار و تو مسابقات
گروهی فقط به خودش فکر کنه.. حتی شده با تق لب و کنار زدن ناجوانمردانه رقیباش.. وگرنه اگه
انقدری سخت بود که من فقط با دو سال تمرین از پسش برنمی اومدم!

DONYAIEMAMNOE

دلم سوخت براش.. دو سال هم زمان کمی نبود که از زندگیش و روزای خوبی که می تونست داشته

باشه بزنه برای همچین چیزی.. ولی یه سالش که با ندانم کاری من خراب شد.. امسالم که اینجوری..

نمی دونستم اون لحظه چی باید بگم که یه کم از این فکر و دغدغه ذهنی خلاص شه.. واسه خودم

هنوز عجیب بود که چرا یهو انقدر توجهم به این مسابقه جلب شد نمی خواستم دیارم همینقدر متعجب

کنم.. ولی با این حال دلم می خواست هرطور شده یه راهی بذارم جلوی پاش که گفتم:

-خب. . خب سال دیگه مگه برگزار نمی شه!

نفسش و فوت کرد و سرش و به معنی نه بالا انداخت..

-اون سیاوش بی همه چیز.. مثل اینکه کلی بدهی بالا آورده.. تا چند وقت دیگه زندگیش توسط

طلبکارا میره رو هوا.. همه امیدش به پولاییه که از مرحله آخر مسابقات امسال به جیب می زنه.. تا

باهاشون فرار کنه و دست طلبکاراش بهش نرسه. دیگه کلاهشم بیفته ایران نمیاد برش داره چه برسه

به اینکه یه بار دیگه اینجا گروه جمع کنه و مسابقه تشکیل بده!

نفس عمیق و آه مانندی که کشیدم بی اختیار بود.. می دونستم این مسابقه به خصوص تو مرحله آخر

نهایت خطره برای دیار..
ولی پس تلاشش این وسط چی می شد؟ گذشته اش.. خاطرات تلخش.. کینه ای که از پدر اون موجود
رذل و عوضی داشت..
مسلماً منم موافق از بین بردن یه آدم حتی به بهانه انتقام نبودم ولی.. شاید می شد از یه راه دیگه هم
تو این مسابقه به آرامش رسید.. چون بدون شک قتل سیاوش.. یه مرحله جدید از عذاب وجدان برای
دیار می ساخت و من همچین چیزی رو به هیچ وجه براش نمی خواستم..

هنوز تو فکر بودم که دستاش دور بدنم حلقه شد و من و چسبوند به خودش..
-بسه دیگه فکر و خیال.. به جواب سوالاتم که رسیدی.. حالا بخواب..
دیگه چشمام قابلیت باز موندن بیشتر از این و نداشت و چی برام بهتر از اینکه تو بغل دیار آروم بگیرم
و کم کم خوابم ببره.. پس دردم همین بود که نمی تونستم بخوابم.. سینه سفت و پر عضله دیار.. برام

راحت تر از بالش نرم بود که تا بهش رسیدم چشمام گرم شد..
ولی دلم طاقت نیاورد و تو همون حال
نالیدم:
-تو هم بخواب. .
بوسه عمیقی که رو سرم نشست.. آخرین چیزی بود که قبل از
پرت شدن تو دنیای وهم و خیال حس
کردم و از خستگی روحی و جسمی.. عملاً بیهوش شدم!
×××××
بیدار بودم ولی چشمام هنوز بسته بود.. انگار پلکام و یه نیرویی
بهم چسبونده بود و باز نمی شد.. عجیب
بود که بوی عطر آلما هنوز به زیر بینیم می خورد ولی سنگینی
سرش و روی سینه ام حس نمی کردم. .
آروم یه چشمم و باز کردم و نگاهم و به تخت و بعد به دور و بر
اتاق دوختم.. آلما اصلاً اینجا نبود پس
این بوی شدید عطر واسه چیه؟
سرم و یه کم خم کردم و قفسه سینه ام و بو کردم و لبخندی رو
لبم نشست.. حتی اگه خودشم پیشم
نباشه.. یه نشونه ای از خودش می ذاره که به محض باز کردن
چشمام حسش کنم..

دیگه خواب از سرم پرید و رو تخت نشستم.. دلم نمی خواست برم حموم تا این بوی دل انگیزی از
بدنم پاک بشه ولی چاره ای نبود.. خستگی فعالیت بیش از حد دیشب.. اونم بعد از مدت ها که اسیر
تخت بودم و فعالیت زیادی نداشتم انقدر زیاد بود که فقط یه دوش آبگرم و دراز کشیدن توی وان می
تونست از بین ببردش..
هرچند که یه حموم دو نفره تاثیرش بیشتر بود.. ولی اصلاً نفهمیدم آلما کی بیدار شد و الآن کجاست
که بخوام به زورم که شده با خودم ببرمش حموم..

بلند شدم و لنگون لنگون راه افتادم سمت حموم و این مسئله رو یه گوشه ذهنم نگه داشتم تا به وقتش
رو آلما پیاده کنم..
دیر فهمیدم ولی.. همه چیز با این دختر لذتبخش بود و من از ته دل می خواست این لذت های
خواستنی و بکر و باهاش همه جوره تجربه کنم.

*

با کلافگی از اینکه دیگه موهام با یه حرکت حوله خشک نمی شد و مجبور بودم دو ساعت حوله رو لا

به لاشون بکشم تا رطوبش گرفته بشه از پله ها رفتم پایین..
هنوز به عصا احتیاج داشتم و حس توی پای چپم یهو خالی می شد ولی دلم نمی خواست ازش استفاده
کنم.. این لنگ زدن و ترجیح می دادم به اینکه با استفاده از اون عصا تنبل بشم و راه رفتن عادیم یادم
بره..
هرچی چشم چرخوندم اثری از آلما پیدا نکردم.. تا اینکه با تکون خوردن پرده بالکن که نشون می داد
درش بازه حدس زدم باید اونجا باشه..
هرچی نزدیک تر می شدم صدای حرف زدنش با کسی که پشت تلفن بود و نمی دونستم کیه واضح
تر به گوشم می رسید:
-آره.. عالیه..

-ببین اگه نمی تونی اصلاً مسئله ای نیستا یه فکر دیگه براش می کنم..

DONYAIEMAMNOE

-باشه پس.. منتظرم.. خبرش و بهم بده!

-قربونت برم.. خدافظ!

چند لحظه همونجا وایستادم که برگشت تو و همینکه من و پشت در بالکن دید هینی کشید و دستش
و گذاشت رو قلبش..
-دیار.. ترسیدم چرا اینجوری میای؟!
بی اهمیت به حرفش با نگاهی موشکافانه زل زدم بهش و گفتم :
-کی بود؟!
از کنارم رد شد و حین رفتن سمت آشپزخونه گفت:
-یکی از دوستام..
-آزاده؟
-نه یکی دیگه!
جلوتر از من وارد آشپزخونه شد و گفت:
-بشین برات چایی بریزم منم صبحونه نخوردم..
ذهنم هنوز درگیر اون مکالمه مشکوکش بود که حین نشستن رو صندلی پرسیدم:
-چیکارش داشتی این وقت صبح ؟
-باباش پرده فروشی داره.. پرسیدم ببینم می تونه یه سر بیاد اینجا پنجره ها رو اندازه بگیره تا پرده
ها رو عوض کنیم..

با ابروهای بالا رفته گفتم:

-آهان.. من فکر کردم همه دوستات تو کار مشروب و مواد و این چیزان..

نگاه پر خشمش نشون می داد متلکم و گرفته که دستاش و به پهلوش زد و با حرص گفت:

-هه هه هه خندیدم.. نیست حالا دوستای جنابعالی همه اشون از دم پاک و مطهرن..

یه لیوان چایی گذاشت جلوم و خودشم نشست پشت میز که گفتم:

-زنگ بزن بهش بگو نمی خواد بیاد..

-چرا؟ مگه اون روز قرار نشد تغییر دکوراسیون بدیم..

-چرا ولی اگه بخوایم تک تک اقدام کنیم کلی طول می کشه.. خودم یه دیزاینر استخدام می کنم که همه کارا رو خودش انجام بده..

شونه هاش و بالا انداخت و حین مزه مزه کردن چاییش گفت:

-باشه.. بهش میگم منصرف شدم!

هنوز شک داشتم به اینکه پشت تلفن واقعا همین دوستش بود که می گفت.. یا فقط یه سناریویی بود

که از قبل آماده کرده بود تا بهم تحویل بده.. ولی دیگه دلیل و بهونه ای نداشتم برای قبول نکردن..

شاید بهتر بود صبر کنم و منتظر یه بهانه دیگه بمونم.

نگاهم حین خوردن صبحونه رو آلما بود.. چهره اش برعکس دیشب که با اون آرایش کاملاً وحشی شده

بود حالا مظلوم و معصوم به نظر می رسید و عجیب بود که هر دو حالتش خواستنیه..

من رو کدوم یکی از معدود دخترایی که تو زندگیم بودن همچین حسی داشتم؟ که وقتی مثل آلما با

ساده ترین ظاهر و لباسا هم کنارم بودن دلم می خواست ساعت ها تماشاشون کنم و نگاهم و با هیچ

بهونه ای ازشون نگیرم..

مگه چی تو وجود آلما بود که انقدر متفاوتش می کرد. . همین فکر کردن به اینکه اولین هاش و توی

زندگیش داره با من می گذرونه کافی بود برای همچین حس لذتبخشی.. ولی.. کاش منم می تونستم

بگم که آلما اولین و آخرین دختر زندگیم بود. .

کاش می شد بدون هیچ دغدغه ای فقط به چه جوری گذروندن این زندگی و آینده ای که می تونستم

به بهترین نحو براش بسازم فکر کنم.. ولی حیف که وسط راه این فکرا.. هزارتا مانع مختلف بود که
جلوش و می گرفت!

نفس عمیقی کشیدم و خواستم روم و بگیرم ولی یه کم که دقت کردم رو چهره اش دیدم زیاد سرحال
نیست.. با توجه به رابطه داغ و پر انرژی دیشبمون که تمام تلاشم و کردم واسه جبران تجربه های
مزخرفی که براش ساختم. . دلیلی برای این ناراحت نبود که از زیر میز با پام ضربه ای به پاش زدم و
همینکه تو جاش پرید و شاکی و طلبکارانه زل زد بهم با خونسردی گفتم:
-چته؟!
انگار فقط منتظر همین حرف بود که مثل یه انبار پر از بارون منفجر شد:
-دیار به قرآن مجید اگه فقط یک بار دیگه از این شرط های مسخره بذاری من می دونم و تو.. همه
بدنم داره از وسط دو تیکه می شه آخه این چه کاری بود کردی؟
با چشمای ریز شده بهش زل زدم و گفتم:

-الآن به این نتیجه رسیدی؟ یادت بیارم دیشب که من می خواستم بیخیال شم و بخوابیم چه جوری دوباره بیدارم کردی؟

-بیا اصلاً درباره اش حرف نزنیم خب؟ صبحونه ات و بخور!

با لبخند رضایتبخشی مشغول خوردن صبحونه شدم ولی باز همه حواسم پی آلما بود و می دونستم تنها چیزی که فکرش و انقدر درگیر کرده رابطه دیشبمون نبود.. ولی دیگه بهش فشار نیاوردم و گذاشتم هر وقت تونست با خودش کنار بیاد بپرسه که خیلی طول نکشید و حین بازی با لبه لیوان چاییش گفت:

-دیار.. از مسابقه برام میگی؟!

چند ثانیه مات شده بهش خیره شدم و گفتم:

-چیش و می خوای بدونی؟!

شونه ای بالا انداخت و سعی کرد نشون بده بی تفاوته ولی موفق نبود..

-مراحلش.. قوانینش.. جاهایی که توش مسابقه برگزار می شه.. هرچی!

-چرا؟!

-از رو کنجکاوی.. خب مگه چند بار آدم تو زندگیش با همچین جریاناتی رو به رو می شه.. دلم می
خواد بیشتر درباره اش بدونم!

صندلیم و یه کم کشیدم عقب و بهش تکیه دادم.. حالا که گفته بودم همه چیز زندگیم بهش مربوطه
موظف بودم که به سوالاش جواب بدم.. آلما بدتر از اینا رو می دونست.. اطلاعات درباره مراحل این
مسابقه که چیزی نبود. .

-خب.. هفت تا مرحله اس که هربار با قرعه کشی نفرات اولی که توش شرکت می کنن مشخص می
شه.. همینطور مکان های مورد نظری که هم به درد کار بخوره. هم جلوی دید آدمای رهگذر نباشه
. که یه وقت بخوان چیزی رو لو بدن..

-واسه همین رفتید دبی؟

سرم و به تایید تکون دادم و گفتم:

-از شانس بد من بود که برای اولین بار یه سری مراحلش تو دبی برگزار شد.. چون اون بی وجودی

که فقط ادعا داره حس می کرد رو این مسابقات مشکوک شدن و ممکنه خطری براش ایجاد کنن..

لباش و برچید و با ناراحتی گفت:

-شایدم شانس بد من!

نگاهم که به لباش کشیده شد که به خاطر زیاده روی دیشبم باد کرده بود و بعضی جاهاش یه کوچولو

زخم شده بود بی اختیار لبای خودم و با زبونم خیس کردم و آب دهنم قورت دادم که گفت:

-خب بقیه اش!

روم و گرفتم ازش که دیگه اینجوری دست و دلم نلرزه با دیدن همه اجزای خوردنی و دوست داشتنی

صورتش و ادامه دادم:

-همه مراحل تک نفره برگزار می شه و از روی رکوردی که شرکت کننده ها به اسم خودشون ثبت

می کنن برنده نهایی مشخص می شه.. شروع مسابقات بیست تا شرکت کننده داره و اولین مسابقه هم

تیراندازیه . البته نه تیراندازی معمولی.. تو یه جایی مثل جنگل هایی که سال تا سال کسی مسیرش

نمی افته برگزار می شه.. طوری که بین شرکت کننده ها و هدف کلی شاخ و برگ باشه که جلوی دید
و بگیره.. با سه تا سلاح مختلف که هر کدوم تمرکز مربوط به خودش و می خواد برای درست پرت
کردن تیر.. در نهایت هم سرعت عمل محاسبه میشه.. هم تعداد تیرهایی که به هدف خورده. . آخرشم
از بیست نفر دو نفر حذف می شن!
آلما که انگار هیجانزده شده بود برای شنیدن ادامه اش کامل دولا شد رو میز و دستاش و تو هم قفل
کرد..
-خب؟ مرحله بعدی چیه؟!
-اسب سواری.. اونم تو مناطقی که خودت به سختی می تونی ازشون رد شی.. چه برسه به اینکه یه
حیوونم با خودت اینور اونور بکشی.. تو کل مسیر حتی سخت ترین و باریک ترین بخش راه هم نمی
تونی پات و از رو اسب زمین بذاری وگرنه همینجا اوت می شی .
.
DONYAIEMAMNOE
-خب.. مگه نمیگی مسابقات گروهی نیست و تک نفره اس.. پس از کجا می فهمن؟!

-دوربین بهمون وصل می کنن و بعدش توسط کارشناس و داورا چک می شه!

ابروهاش پرید بالا و با ناباوری گفت:

-پس انقدری هم هرکی به هرکی نیست..

-به هر حال پای چند میلیارد پول وسطه.. چه کسایی که شرکت می کنن.. چه اونایی که فقط میان

برای شرط بندی دلشون می خواد همه چیز درست و رو اصول انجام بشه که یه وقت کسی بیخودی

ادعای برنده بودن نکنه!

یه کم مکث کرد و پرسید:

-پس یعنی یعنی به ماشین مازیارم.. دوربین وصل بود؟!

با فک منقبض شده سرم و به تایید تکون دادم و گفتم:

-آره..

-یعنی.. از طریق همون دوربین نمی تونستی اقدام کنی برای شکایت؟!

-دستم به جایی بند نبود آلما.. او دوربین که رو به جاده بود و چیزی و نشون نمی داد که بشه مدرک..

پای پلیسم که وسط کشیده می شد.. اولاً کسی حاضر نمی شد شهادت بده چون پای خودشم گیر
بود.. دوماً مازیار بچه نبود که گول کسی و بخوره.. می خواستن بگن خودش خواسته که شرکت کنه و
باید پای عواقبش وایمیستاد.. بعدشم.. من نمی خواستم جرم سیاوش بشه چند سال زندانی که اونم
چند وقت بعدش با وثیقه آزاد بشه و بیاد بیرون. تنها راهی که می تونستم خودم و آروم کنم همین
بود که.. شخصاً وارد عمل بشم!
نفس عمیقی کشید و از جاش بلند شد.. با نگاهم دنبالش کردم که دیدم از تو کشوی کابینت همون
دفترچه ای که لیست غذاها رو توش نوشته بود درآورد و یه صفحه اش و باز کرد و شروع کرد نوشتن..
-خب.. یک شد تیراندازی.. دو شد اسب سواری.. سومی چیه؟
یه کم خیره خیره بهش زل زدم و گفتم:
-دیگه فکر نمی کنی دز کنجکاویت داره می زنه بالا؟!
-دیار اذیت نکن دیگه می خوام قشنگ تصور کنم بگو بعدیش و..

-از این مرحله هم دو نفر حذف می شن.. بقیه میرن مرحله قطار.. روی ریل دو تا نقطه شروع و پایان
مشخص می کنن و وقتی قطار نزدیک شد و اعلام کردن شرکت کننده باید شروع کنه به دوییدن روی
ریل.. انقدر سریع که زودتر از قطاری که پشت سرش داره میاد به اون نقطه مشخص شده برسه.. اگه
نتونست و خودش و از مسیر پرت کرد بیرون.. می بازه..
با نیم نگاهی به چهره گیج و ناباور آلما.. دستم و دراز کردم و گذاشتم زیر چونه اش و با یه فشار به بالا
دهن نیمه باز مونده اش و بستم که لب زد:

-تو.. تو هم.. تو هم تو این مرحله شرکت کردی؟
-همه باید شرکت کنن..
-دیار این.. این خیلی خطرناکه اگه خدای نکرده یهو.. مثلاً چه می دونم.. پات پیچ می خورد و فرصت
اینم پیدا نمی کردی که از روی ریل کنار بری می دونی چی می شد؟!
نگاهم و گرفتم و سرم و به تایید تکون دادم..

-کسی که تو هفت خط شرکت می کنه.. جونش و می گیره کف دستش و میره.. بعضیاش راحته و
اوج صدمه ای که می رسونه.. مثل من شکستن دست و پاس ولی.. تو بعضی مراحلش مرگ و زندگیته
که میاد وسط!
رنگ پریده اش حالا من و نگران کرده بود که سریع پاشدم از آب سردکن یه لیوان آب ریختم و کنار
صندلی وایستادم و با دست خودم دادم بخوره..
حالش که جا اومد سرش و بلند کرد و با چشمایی که توش اشک حلقه زده بود نگام کرد..
-تو تمام روزایی که من.. اینجا داشتم آه و نفرینت می کردم و هرچی فحش بلد بودم بهت دادم تو..
تو اونجا داشتی با جونت بازی می کردی؟!
-فکر کردن بهش چیزی رو عوض می کنه؟
-نه ولی اگه بهم می گفتی.. اگه همین حرفا رو اون موقع بهم می زدی قضیه خیلی فرق می کرد..
-اون موقع تو شرایطی نبودی که بتونم همچین حرفایی رو بهت بگم.. بعدشم.. نهایتاً مسابقه رو می

گفتم.. تو باز نمی دونستی علت اصلی شرکت کردنم چیه و سیاوش کیه.. پس مطمئن باش انقدر آروم
و منطقی برخورد نمی کردی با قضیه..
سرش و انداخت پایین و دیگه چیزی نگفت منم برگشتم سر جام نشستم.. انگار این نگرانی آلما زیادی
به مذاقم خوش اومده بود که یه کم پیاز داغش و زیادتر کردم و گفتم:

-این که هیچی.. اگه تو مسابقه بعدی که بوکس بود.. سر و صورتم و می دیدی چی می گفتی؟!

-بوکسم هست؟!

-تو بوکسه که رقیبا نصف می شن. چهارده نفر رقابت میدن دو به دو.. هفت نفرشون میرن مرحله
بعد..

-از اون.. از اون بوکسای وحشیانه و بی قانون دیگه نه؟!

-تقریباً!

-پس نتیجه می گیرم شرکت تو این مسابقات حماقت محضه .
.

-مگه اینکه یکی مثل من و مازیار.. با یه هدف دیگه به جز پول درآوردن شرکت کنه..

-دیار.. اگه تو همین مراحل.. یه بلایی سرت می اومد چی؟ اصلاً با کدوم فکر و منطق شرکت کردی
وقتی ممکن بود خدای نکرده اصلاً به مرحله آخر نرسی؟!
-دیگه زیادی داری من و دست کم می گیری. . من یه بار همه این مراحل و رفتم. علاوه بر دو سال
تمرین مدام قبل از هر مسابقه هم خودمون و آماده می کنیم.. وگرنه تو همون مرحله اول اوت می
شدم..
-پس من بودم که با دو تا پای گچ گرفته برگشتم آره؟! تمرین کافیت همین بود؟!
مثل خودش خم شدم رو میز و خیره شدم تو چشماش..
-تمرین کافی داشتم.. ذهنم بهم ریخته بود که نتونستم آخر مسابقه رو کارم تمرکز کنم..
نگاه گیجش می گفت هنوز منظورم و نگرفته که ادامه دادم:
-مرحله بعدی طناب بود.. طوری که باید از ده متر طناب که یه سرش به بلندترین و محکم ترین
شاخه یه درخت وصل شده بالا بری.. با کمک دستات خودت و بالا بکشی نقطه ای که مشخص شده..

منم تا بالا رفتم بدون هیچ مشکلی.. ولی موقع برگشتن.. از ارتفاع سه متری دستم ول شد و افتادم..

-خب؟ چی چی تمرکزت و بهم ریخت؟

-یه نفر اطلاعات غلط بهم داده بود.. تو تمام مدت مسابقه داشتم به این فکر می کردم که وقتی
برگردم.. با شکم برآمده تو رو به رو می شم! انقدر این فکر تو سرم شاخ و برگ پیدا کرد که..

-وایستا ببینم.. یعنی چی؟ یکی.. یکی بهت گفته من.. حامله ام؟

سرم و به تایید تکون دادم و گفتم:

-مثلاً نازنین و فرستادم بیاد سراغت و.. یه کم ازت خبر برام بیاره. . اونم نمی دونم چی با خودش فکر
کرده بود که وقتی زنگ زد گفت حس می کنم زنت حامله اس..
آلما با اخمای درهم یه کم فکر کرد و بعد یه لبخندی رو لبش نشست.. انگار خودشم می دونست
چیکار کرده یا چی گفته که نازنین همچین فکری کرده ولی زود لبخندش و محو کرد و گفت:

-بیخودی نناز گردن من.. اگه به جای جاسوس و واسطه خودت زنگ می زدی و حالم و می پرسیدی
هیچ وقت این اتفاق نمی افتاد..

-اگه زنگ می زدم جواب می دادی؟!

-معلومه که نه!

فقط نگهش کردم که نفسش و فوت کرد و دوباره مشغول نوشتن شد..

-خب.. پنجمین مرحله هم این طناب مسخره.. ششمی هم شنا هفتمی هم رالی درسته؟!

با یادآوری این مسئله که دیگه به مراحل بعدی نمی رسم با ای وضع جسمانیم اخمام تو هم فرو رفت
و فقط آروم لب زدم:

-آره..

-شرایط این دو تا چیه؟

-تو شنا پنج نفر.. تو رالی هم سه نفر باقی مونده شرکت می کنن

DONYAIEMAMNOE

-می دونم میگم شرایط مسابقه اش چیه؟ تو استخره؟ مگه نمیگی گروهی نیست.. پس چه جوری

برنده رو مشخص می کنن؟

لبخند عریضی که داشت رو لبم شکل می گرفت و به سختی کنترل کردم که آلما ضربه ای به شونه

ام زد و توپید:

-به جای مسخره کردن توضیح بده. .

-کدوم مرحله از مسابقات انقدر شیک برگزار شده که انتظار داری حالا رقابت تو استخر باشه؟ لابد

فکر کردی یه سونا و ماساژ تایلندی هم جزو آپشناشه که خستگی از تنمون در بره هان؟!

چشم غره ای رفت و روش و برگردوند که خودم توضیح دادم:

-با خودت فکر نکردی که چرا انقدر بین مرحله پنجم و شیشم فاصله افتاد؟ برای اینکه باید تنهای

جای مناسب واسه این مسابقه تو مناطق سردسیره واسه همین باید وسط تابستون برگزار بشه که آب

یخ نزده باشه!

به وضوح حس کردم رنگش پرید ولی چیزی به روش نیاورد که ادامه دادم:

DONYAIEMAMNOE

-گروهی نیست.. چون یه رودخونه اس و بعضی قسمت هاش انقدر باریک می شه که فقط یه نفر می

تونه از توش رد بشه.. ولی مسافتش خیلی زیاده.. ممکنه حتی چند ساعت طول بکشه!

-خب اینکه راحته.. قسمت سختش کجاست؟!

-همین مسافت زیاده که خیلیا توش کم میارن و از کت و کول می افتن.. البته به آخر می رسن

معمولاً ولی خب.. مدت زمانی که طول می کشه مهمه. .

پوزخندی زدم و گفتم:

-سری پیش با فاصله از بقیه اول شدم تو این مرحله. . حتی از خود سیاوشی که انقدر ادعاش می شد..

واسه همین الآن زور داره برام که اعلام کنم دیگه نمی تونم شرکت کنم..

-نمی تونی بگی.. یه کم عقب بندازن؟

-به خاطر یه نفر هیچ وقت این کار و نمی کنه.. از طرفی هم یه ماه دیگه پاییزه.. دوباره هوا سرد می

شه..

چند دقیقه ای به سکوت گذشت و من که با این توضیحات دوباره همه فکرم درگیر مسابقه و هدفی

شده بود که احتمالاً دیگه بهش نمی رسیدم سرم و روی میز محکم با دستام نگه داشتم که آلما گفت:

-تو.. تو قوانین مسابقه اتون.. نیومده که اگه.. اگه یه نفر استثنائاً نتونست تو یه مسابقه شرکت کنه..

تو اون مرحله یه نفر دیگه رو بفرسته جای خودش؟

-یه بار پیش اومد.. اونم چون خود سیاوش نتونست یه مرحله رو بیاد این قانون و گذاشت که کسی

چیزی نگه.. ولی این قانونم به درد من نمی خوره.. دور و بریای من یا از این قضیه خبر ندارن.. یا انقدر

مخالفن با این مسابقه که از خداشونم هست یه اتفاقی بیفته و من نتونم شرکت کنم.. چه برسه به

اینکه بخوان جای من برن و

-من حاضرم این کار و بکنم!

ساکت شدم و با بهت زل زدم بهش.. شک داشتم به چیزی که شنیدم ولی این چهره مصمم داشت

همه شک و تردیدم و از بین می برد.. آلما بود که همچین پیشنهادی داد اونم وقتی خودش جزو

مخالفین صد در صد این کار بود؟ اونم وقتی با نریمان و بابام نقشه کشیده بود که من و منصرف کنه

از شرکت تو مسابقه؟

کاری به اینکه شرکت کردن آلما اصلاً شدنی هست یا نه نداشتم..

قسمت مجهول قضیه برام اینجاییه

که نمی فهمم چرا باید همچین فکری بکنه و به زبون بیاردش؟!

انقدر گیج بودم از این جمله یهوییش که هیچی نتونستم بگم و خودش بود که ادامه داد:

-ببین.. من با این قضیه که بخوای خودت و تو اون مسابقه به کشتن بدی.. یا حتی دستت به خون

کسی آلوده بشه کاملاً مخالفم خب؟ ولی می دونم تا وقتی یه جوری زهرت و به اون سیاوش نزنی آروم

نمی شینی و نمی تونی زندگی کنی.. ولی انتقام و زمین زدن یه نفر که فقط تو کشتن نیست. مگه نه؟

با کلافگی و درموندگی دستی رو صورتم کشیدم و لب زدم:

-چی می خوای بگی آلما؟!

-تو مگه نگفتی سیاوش به پول برنده شدن تو این مسابقه نیاز داره و می خواد باهاش واسه همیشه

DONYAIE MAMNOE

بره خارج؟

سرم و به تایید تکون دادم که گفت:

-خب.. اگه تو اون مسابقه اول شی.. اون پول به سیاوش نمی رسه.. در نتیجه زندگیش میره رو هوا..

طلبکارا یا پلیس بالاخره گیرش میندازه و نمی تونه فرار کنه. .

به نظر من عذاب این مسئله براش خیلی

بیشتر از اینه که تو اون مسابقه مثل مازیار پرت شه ته دره. .

واسه همین.. من فقط به خاطر عذابی که

تو و مازیار تو بچگی کشیدید و هنوز دارید تاوانش و پس می دید.. حاضر بهت کمک کنم واسه زمین

زدن سیاوش.. ولی فقط به شرطی که پای جون کسی وسط نباشه. . قبول می کنی؟!

آلما چه می دونست.. چه می دونست این فکر تو این چند ماه اخیر شده تنها فکر شب و روزم. اینکه

به یه نحوی هم زهرم و به سیاوش بزنم.. هم دیگه روح و روانم آروم بگیره و بتونم صد در صد زندگیم

و وقف آلما کنم.. بتونم یه بار دیگه طعم زندگی کردن و بچشم بدون فکر به انتقام و کشتن و کشته

شدن و هرچیزی که مربوط به مسابقه اس! ولی.. ولی شدنی نبود..

انگار حرف دلم و از نگاهم می خوند که مصمم تر از قبل ادامه داد:

-ببین.. می دونم ریسکه.. می دونم کل این مسابقه به خصوص مرحله آخرش یعنی خطر.. ولی اگه تو
به سیاوش بفهمونی که قصد درگیری نداری.. اونم همه حواسش و به بازیش میده.. اون موقع.. من
مطمئنم که تو می تونی ازش جلو بزنی.. این مرحله رو که من شرکت کنم.. تو تا اون موقع کاملاً می
تونی خودت و آماده
چشمام و محکم باز و بسته کردم و فکرای اضافه ذهنم و پس زدم..

-آلما.. چی داری میگی واسه خودت؟ فکر کردی شرکت کردن به همین راحتیه؟ بر فرض که من
سیاوش و راضی کردم و یکی دیگه رو فرستادم جای خودم.. تو مگه چقدر توی شنا قوی هستی که
بخوای شرکت کنی و جزو سه نفر اول بشی؟ اونم با این بیماریت؟

DONYAIEMAMNOE

-دیار! من مربی شنا بودم یه مدت.. همه مثل تو همین فکر و می کردن که نتونستم دیگه اون کار و

ادامه بدم.. ولی من چند جلسه خصوصی آموزش نفس گیری توی آب گذروندم.. این بیماری جلوم و
نمی گیره مطمئن باش.. بعدشم.. مگه نمی شه وسطا استراحت کرد و دوباره ادامه داد؟
-چرا می شه ولی. .
-خب دیگه! شاید من تعداد دفعات استراحتم بیشتر از بقیه باشه.. ولی مطمئن باش توی سرعت کسی
به گرد پام نمی رسه.. قبلاً هم تو دوران مدرسه مسابقه دادم.. انقدری تو این زمینه اعتماد به نفس دارم
که الآن دارم این حرف و می زنم وگرنه دیوونه نیستم که بخوام همچین پیشنهادی بدم..
-چرا هستی.. هستی آلما دیوونه ای.. نمی دونی داری چیکار می کنی و فقط با یه سری توضیحاتی
که از من گرفتی داری خیالبافی می کنی. .
-دیار..
دستش و روی میز دراز کرد و گذاشت رو دست مشت شده ام.. قبل از اینکه حرفش و بزنه سرم و به
مخالفت تکون دادم و گفتم:

-نمی تونم همچین اجازه ای بدم.. نمی تونم با دست خودم بندازمت تو دل خطر..

-دیار.. اصلاً شاید نشه.. چه می دونم شاید همون اولش کم آوردم و دیگه ادامه ندادم.. ولی به هر حال

یه تیریه تو تاریکی.. این تنها فرصتیه که داریم.. باید ازش استفاده کنیم یا جواب میده یا نه..

یه کم عمیق تو چشماش که منتظر تایید از جانب من بود خیره شدم و پرسیدم:

-تو ماموریتت یه چیز دیگه بود وقتی وارد زندگیم شدی. . حالا چی شده که داری انقدر اصرار می

کنی برای رسیدن به هدفم؟

-اولاً من شرط گذاشتم که هدفت و تغییر بدی و فقط به قصد برنده شدن تو مسابقه بری جلو.. دوماً

نگاهش یه کم بین چشمام چپ و راست شد و با اطمینان بیشتر لب زد:

-نمی دونم اسم آدمایی مثل من و چی می ذارن.. حسود یا خودخواه ولی.. همه وجودت و برای خودم

می خوام.. بیشتر از همه فکرت و. . تا وقتی درگیر اون مسابقه باشه.. هیچی تو این زندگی واقعی نیست. .

به محض شنیدن و درک کردن جمله و معنی حرفش.. نه فقط قلبم که تمام تنم به ضربان و نبض

افتاد. چه نیرویی بود پشت همین چند تا جمله که تواناییش و داشت اینجوری زیر و رو کنه همه

وجودم و؟!

-نصف این تصمیم و پیشنهادم به خاطر توئه ولی. . نصف دیگه اش به خاطر زندگی و آینده خودمه..

واسه همین می خوام براش تلاش کنم.

دستم و از زیر دستش بیرون کشیدم و اینبار من صورتش و با دو تا دستام نگه داشتم..

-به من فکر نکردی آلما! به اینکه اگه یه خط بیفته روت تو اون مسابقه چی به روزم میاد فکر نکردی..

به اینکه چه جوری راضی شم بعد از همه گندایی که زدم تو رو وارد خطرناک ترین مسیر زندگیم بکنم

فکر نکردی.. به اینکه چه جوری غیرتم قبول کنه تو رو هل بدم وسط اون مسابقه کثیف فکر نکردی..

-دیار.. فرصت فکر کردن به همه چیز و نداریم.. باید یه سری چیزا رو فاکتور بگیری و فقط به این فکر
کنی که خودم خواستم.. اگه مسابقه گروهی بود.. حق داشتی.. خودمم هیچ وقت راضی به شرکت نمی
شدم ولی.. وقتی تک نفره برگزار می شه چرا این فرصت و به خودمون ندیم که شانسمون و امتحان
کنیم؟ مطمئن باش منم هنوز انقدری از جونم سیر نشدم. . اگه دیدم تواناییش و ندارم همون اول
انصراف میدم!
با دو تا انگشت محکم چشمام و ماساژ دادم و نگاهم و به دور و برم دوختم.. تصمیم گیری انقدری
راحت نبود که آلما انتظارش و داشت.. نه تا وقتی به همه جوانب این پیشنهاد فکر نکردم و از چند
جهت بررسیش نکردم..
از جام بلند شدم و قبل از اینکه بهش فرصت حرف دیگه ای رو بدم زدم از آشپزخونه بیرون..
-فعلاً درباره اش صحبت نکن.. باید فکر کنم!
xxxxx

-دیار کجاست؟!

نگاه پر استرسی به وسایلی که داشت روی میز می چیدشون انداختم و گفتم:

-پسرخاله اش اومد دنبالش که برن فیزیوتراپی قبلشم یه سری کار بانکی داشتن که باید خود دیار

انجامشون می داد.. منم سر درد و بهونه کردم و نرفتم باهاشون ولی وقت زیادی هم نداریما ممکنه زود

بیاد..

-خیله خب بیا بشین اول ببینم.. تصمیمت قطعیه؟!

نشستم رو به روش و خیره شدم به چشمای قهوه ای روشنش..

حس بدی که تو برخورد سری پیشمون

داشتم اینبار با اتفاقاتی که دیار برام تعریف کرد از بین رفته بود و حالا فقط داشتم به چشم یه دوست..

یه هم زبون.. شایدم جایگزینی برای آزاده بی معرفت که دو هفته اس رفته و پشت سرشم نگاه نکرده..

می دیدمش!

سرم و انداختم پایین و یه بار دیگه بحث و مکالمه دیروزمون و مرور کردم.. هیچ جواب قطعی از دیار

نگرفتم و بعد از اینکه گفت می خوام فکر کنم نه اون حرفی درباره اش زد نه من..

ولی خب.. انقدری مصمم بودم که رو حرفم وایستم و به این زودی جا نزنم و این و باید بعد از خودم
به دیار ثابت می کردم. .
باید می فهمید که همینجوری روی هوا حرف نزدم و از ته دلم می خوام همچین چیزی رو.. شاید
احمقانه به نظر برسه.. ولی این تنها راهیه که می تونم برای نگه داشتن زندگیم و شوهرم انجام بدم.
شاید الآن دیار مثل قبل انقدری مصر نباشه برای شرکت تو اون مسابقه. . شاید دیگه همچین دید و
ذهنیتی نسبت به من نداره که انگار زندگی و نقشه هاش و خراب کردم. .
ولی می بینم با چشم خودم که هربار وقتی یادش می افته نمی تونه از این تنها فرصتش واسه خالی
کردن حرص و خشمش به سیاوش استفاده کنه چقدر بهم می ریزه..
من نمی تونم با کسی زندگی کنم که وسط همه لحظه های خوشمون یه گوشه از ذهنش جای دیگه
ایه و برام نقش بازی کنه که همه هوش و حواسش پیش منه!

نفس عمیقی کشیدم و در جواب نازنین سرم و به تایید تکون دادم که گفت:

-همیشه فکر می کردم کار دیار حماقت محضه که دونسته داره پا تو مسابقه ای می ذاره که ریسکه سر مرگ و زندگیش.. هرچقدرم دلیلش محکم باشه! ولی حالا دارم پی می برم از دیار احمق تر تویی!

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-شاید.. ولی حداقل اگه چند سال بعد.. یاد این روز و این لحظه افتادم.. دیگه به خودم نمیگم که چرا از موقعیتت استفاده نکردی! خیالم راحته که تمام تلاشم و کردم.. حتی اگه نتیجه نده!

سرش و به تاسف تکون داد و حین کنار زدن موهای فر خوش رنگش از روی صورتش.. خودش و یه کم رو مبل کشید جلو و به منم اشاره کرد که نزدیک تر برم..

-باشه.. بیا شروع کنیم تا شوهرت نرسیده و کازه کوزه امون و به هم نریخته!

DONYAIEMAMNOE

×××××

ساعت پنج و نیم غروب بود که نریمان من و رسوند جلوی در خونه و خودش رفت.. این روزا همه

زحمتام افتاده بود گردنش و من باید به وقتش همه رو براش جبران می کردم.. البته اگه وقتش پیدا
می شد!
در حیاط و با کلید باز کردم و راه افتادم سمت پله ها.. ذهنم انقدر درگیر بود که اصلاً متوجه حرفا و
کارای دکتر فیزیوتراپ نشدم و فقط گفت همه چیز خوبه منتها باید صبر کنم برای بهبودی کامل..
پیشنهاد دیروز آلما تمام فکرم و به خودش مشغول کرده بود.. از صبح تمام راه هایی که بتونه یه مانع
محسوب بشه برای منصرف کردنش از این تصمیم و بررسی کردم ولی به چیزی نرسیدم..
حتی به فرشید زنگ زدم و بهش گفتم شرایط و برای سیاوش توضیح بده.. امیدوار بودم اون قبول نکنه
همچین چیزی رو تا من از یه جهت خیالم راحت باشه که شرکت کردن آلما به جای من شدنی نیست..
ولی به یه ساعت نکشید که فرشید خبر داد سیاوش موافقت کرده و گفته چون خودشم این کار و کرده
بقیه هم می تونن یه بار به جای خودشون یکی دیگه رو بفرستن!

همیشه فکر می کردم از هر راهی استفاده می کنه که من نتونم شرکت کنم ولی فرشید گفت نظرش
عوض شده.. می خواد حتماً تو توی مرحله آخر باشی چون خیلی ها سر طناب و قطار حذف شدن و
اینجوری رقم شرطبندی میاد پایین.. سیاوش همه امیدش به توئه واسه اینکه شرطبندی قوی تر بشه
و رقم بره بالا..
با این حساب.. من رو شرط آلما هم می تونستم بمونم و ذهنم و از نابود کردن سیاوش تو اون مسابقه
منحرف کنم.. چون همینکه برنده بشم و اون پول برای من بشه.. یعنی نابودی سیاوش و زندگیش..
اصلاً چرا باید لذت یه مرگ آروم و بدون دردسر و بهش بدم؟ لیاقتش اینه که یا یکی بشه مثل باباش
و تا آخر عمر صدبار جون بکنه.. یا انقدر کنج زندان بمونه که همونجا سقط شه!
منم بعدش می تونم صد در صد جسم و روح و روانم و بذارم برای زندگی با دختری که اگه صد سال
دیگه هم می گشتم.. نمی تونستم لنگه اش و هیچ جای دنیا پیدا کنم!

در و باز کردم و رفتم تو.. همونطور که لنگون لنگون می رفتم تو سالن به این فکر می کردم که در
جواب سوالای آلما برای گرفتن تصمیمم چی بگم که با شنیدن صدای دخترونه ای که مال آلما نبود
سر جام وایستادم و اخمام رفت تو هم از تعجب و دقت. .
ولی زمان زیادی لازم نداشتم برای فکر کردن.. با اینکه سخت بود باور همچین چیزی ولی شک نداشتم
به حدسم.. نازنین بود که تو سالن خونه ام داشت با آلما حرف می زد..
سرعت قدم هام و بیشتر کردم و رفتم تو سالن که جفتشون با دیدنم از جا بلند شدن.. نازنین از همونجا
سلام کرد و آلما با لبخندی که نمی دونستم اینهمه ذوق پشتش برای چیه اومد سمتم..
یه قدمیم وایستاد و گفت:
-خسته نباشی.. خوب بود؟!
با چشمای ریز شده نگاهش کردم سرم و آروم به دو طرف تکون دادم تا خودش بگه جریان چیه لبش
و گاز گرفت و با اشاره به نازنین گفت:
-فعلاً برو بشین مهمون داریم.. بعداً حرف می زنیم!

نازنین که انگار این و شنید سریع کیفش و از رو مبل برداشت و اومد سمت من..

-آلما من دیگه میرم.. کاری نداری؟!

می فهمیدم هنوز ناراحته از دست من به خاطر دفعه پیش و رابطه ای که هنوز به صلاح نیست جدی

تر شدنش.. این و از زنگ نزدناشم می تونستم تشخیص بدم.. الآنم که سعی می کرد اصلاً بهم نگاه نکنه

ولی من لا به لای اصرار آلما برای نگه داشتنش صدام و بردم بالا و گفتم:

-می خواستی انقدر زود بری واسه چی اومدی؟

سرش و بلند نکرد و تو همون حالت گفت:

-می خواستم به آلما سر بزنم..

-از کی تا حالا؟!

-تازگیا.. چیه نکنه اختیار انتخاب کردن دوستای دخترمم ندارم؟!

خسته بودم و این حرفا بدتر داشت حالم و بهم می ریخت که دستی لا به لایی موهام فرو کردم و

گفتم:

-با هرکی می خوای دوست شو کسی نگفته اختیار نداری.. ولی امشب و اینجا می مونی بعد برمی گردی..

-نمی شه بلیط دارم.. کار دارم باید سریع برگردم.

با حالت مچ گیرانه ای نگاهش کردم و گفتم:

-فقط به خاطر چند ساعت این همه راه اومدی؟ یا چند روزه که اومدی و چند ساعتش و فقط اینجا گذروندی؟

آلما احتمالاً از ترس اینکه بحث بالا نگیره سریع گفت:

-من ازش خواستم بیاد دیار..

نگاهم که به سمتش برگشت یه کم عقب کشید ولی ادامه داد:

-شماره اش و از گوشیت برداشتم.. دیروز صبحم داشتم با نازنین حرف می زدم که اومدی.

اخمام بیشتر تو هم فرو رفت.. آلما چه کاری می تونست با نازنین داشته باشه که به خاطرش انقدر نقشه کشید و نقش بازی کرد؟

-چرا؟!

DONYAIE MAMNOE

-میگم بهت.. نازنین عجله داره.. فقط به خاطر من اومده بذار بره!

چاره ای نداشتم.. تو این شرایطم نه خودم می تونستم رانندگی کنم نه می تونستم آلما رو باهاش

بفرستم واسه همین گفتم:

-زنگ بزن آژانس یه ماشین بفرستن.. خودت و معرفی کن بگو یه راننده مورد اعتماد بفرستن!

آلما سرش و تکون داد و رفت منم رو به نازنینی که هنوز نمی خواست به من نگاه کنه گفتم:

-قهری؟!

-نه!

-پس چرا نگام نمی کنی؟!

سرش و آروم بلند کرد ولی به جای صورتم نگاهش به موهام چسبید و یه لحظه جا خورد.. انگار تازه

یادش افتاد که خیلی وقته من و با یه ظاهر متفاوت از اینی که رو به روشه می دیده..

DONYAIEMAMNOE

طوری که قهر و دلخوریشم یادش رفت و گفت:

-بالاخره بلندشون کردی؟ دیدی گفتم اینجوری بیشتر بهت میاد؟!

-به هر حال برای عروسی دختری که مثل خواهر می مونه برام.. باید یه کم به ظاهرم می رسیدم..
مگه نه؟!

یه کم طول کشید تا معنی حرفم و بفهمه و وقتی فهمید با چشمای گشاد شده ای که طبق معمول
پرده اشک فوری خیسشون کرد لب زد:
-دیار؟!
-یه کم کار دارم و ذهنم شلوغه.. ولی تو اولین فرصت.. یه قرار می ذارم باهاش تا ببینم لیاقت خوشبخت
کردنت و داره یا نه.. بعدش همه چی همونجوری می شه که خودت می خوای مطمئن باش!
×××××
نازنین و تا دم در و وقتی سوار ماشین آژانس شد بدرقه کردم و برگشتم تو خونه.. با اینکه شهرشون از
نظر مسافت خیلی از اینجا دور نبود ولی با اینحال بازم ممنونش بودم که به خاطر من اینهمه وقت
صرف رفت و آمد کرد اونم وقتی خودش کلی کار و مشتری داشت..

ولی چاره ای نبود تو این زمان کم آدم مورد اعتماد دیگه ای نمی تونستم پیدا کنم و تنها راه چاره ام
این بود که دست به دامن خودش بشم..
در خونه رو بستم و راه افتادم سمت سالن که توضیحات لازم و به دیار بدم که نرسیده به سالن دستم
کشیده شد و من با هین ترسیده ای به عقب برگشتم و با قدرت دست دیار چسبیدم به دیوار پشت
سرم..
دیار من و بین خودش و دیوار گیر انداخته بود و احساس می کردم تو قفسم.. هرچند که قفسی
لذتبخش تر از این نمی تونست برام باشه وقتی با هر دم و بازدمم حس زندگی رو لمس می کردم..
قبلاً هم تو این موقعیت قرار گرفته بودم.. وقتی که تو شرکت با بهانه و بی بهانه به سمتم هجوم میاورد
و تا این حد باعث ترس و وحشتم می شد.. پس چرا الآنم درست مثل اون موقع تا این حد ضربان قلبم
بالا رفته.. هرچند که بهونه ها متفاوت بود.. اون موقع از ترس بود و عصبانیت.. الآن از هیجانه و عشق!

نگاهش که تو صورتم می چرخید خشن به نظر نمی رسید ولی با لحنش.. کاملاً خط و نشون می
کشید..

-دم در آوردی.. من و می پیچونی.. زیر گوشم کارایی می کنی که ازش بی خبرم.. من هیچی.. به نظر
خودت وقتش نشده دمت و قیچی کنم؟!
همونطور که سعی می کردم فشار دستی که رو قفسه سینه ام نشسته بود و کم کنم و خودم و بکشم
جلو گفتم:
-حالا چرا من و خفت کردی.. گفتم توضیح میدم دیگه ولم کن.. .
-بدجوری سُ ری آلما.. ولت کنم مثل ماهی لیز می خوری و میری.. همینجایی که هستی بمون و خدا
رو شکر کن فعلاً از این بدتر نمی شه!
سوزش پشتم نذاشت بیشتر از این ساکت بمونم و اینبار با درموندگی بیشتری نالیدم:
-باشه ولی.. الآن داری دقیقاً به همون چیزی که می خواستم نشونت بدم فشار میاری..

دیار با تعجب یه کم فاصله گرفت و نگاهی به هر دو سمت بدنم انداخت و با لحنی که به نظر می اومد
شیطنتم قاطیشه گفت:
-به نظرم چیزی نیست که قبلاً ندیده باشم!
چپ چپی نگاهش کردم و در حالیکه شدیداً استرس داشتم به خاطر برخوردی که ممکن بود داشته
باشه جلوی چشمش تی شرت گشادم و که به سفارش نازنین پوشیده بودم درآوردم..
با دیدن چشمای دیار که بلافاصله رو بدنم لغزید و ابروهایی که بالا پرید از تعجب به زور لبخندم و
کنترل کردم و حین جمع کردن موهام بالای سرم پشت بهش وایستادم..
تا قبلشم حرفی نمی زد ولی یهو سکوت عجیبی فضای خونه رو گرفت.. انگار که حتی چند ثانیه نفس
های جفتمون حبس شده بود و ضربان قلبمون قطع!!
من از استرس عکس العمل دیار.. دیارم لابد از تعجب چیزی که حالا دقیقاً رو به روش بود.. همون
طرح تتویی که پشت گردنش زده بود و حالا لنگه اش روی کتف من خالکوبی شده بود. .

نشان و علامت گروه هفت خط که از تو لپ تاپ دیار پیداش کردم تا از این طریق بهش ثابت کنم

بیشتر از اون چیزی که تو نظرشه.. بیشتر از اینکه فقط یه پیشنهاد ساده باشه اصرار دارم رو این مسئله!

دستای سردش که رو بدنم نشست تو جام پریدم و تازه عمق تعجبش و لمس کردم.. دیاری که همیشه

دمای بدنش از من بالاتر بود حالا حتی چند درجه هم از من سرد تر شده بود طوری که نگرانم کرد و

صداش زدم:

-دیار؟!

-چیکار کردی آلما؟!

آروم برگشتم سمتش و درحالیکه نمی خواستم ذره ای پشیمونی تو نگاهم بخونه گفتم:

-می خواستم مطمئن بشی..

-از چی؟!

-از اینکه پای تصمیمم هستم.. اینکه بلوف نزدم فقط برای دلخوش کردنت.. می خوام دیگه باورت

بشه که چاره ای نداریم جز اینکه منم مثل تو هفت خط بشم!

نفهمیدم چی شد فقط یه لحظه حس کردم نمی تونه تعادلش و روی دو تا پاش حفظ کنه که سریع
زیر بازوش و گرفتم و کمکش کردم که روی مبل بشینه و خودمم کنارش نشستم..

-خوبی؟!

سرش و به پشتی مبل تکیه داده بود و تو همون حال با چشمای خمارش زل زد بهم..

-می ذاری خوب باشم؟

-چیکار کردم مگه؟!

-حیف اون پوست نبود آلما؟ چرا اینجوری خط خطیش کردی؟

-آهان همون پوستی که ترجیح می دادی چند درجه تیره تر باشه؟!

وقتی تغییری تو حالت نگاهش ایجاد نشد فهمیدم حوصله شوخی نداره و با جدیت بیشتری جواب
دادم:

-ارزش زندگیمون البته از نظر من.. خیلی بیشتر از این حرفاس که بخوام غصه خط خطی شدن پوستم
و بخورم.. برای من مهم باور کردن تو بود..

دستی به صورتش کشید و تکیه اش و برداشت و به جلو خم شد..

-باورت دارم.. همینکه پیشنهادش و دادی یعنی پای همه چیش وایستادی ولی.. ولی اون مسابقه به
اندازه بیست دقیقه تحمل سوزن تتو روی پوستت نیست که بگی چون از پس این بر اومدم پس می
تونم.. خیلی سخت تره.. من نمی خوام تو رو درگیر این قضیه کنم!

-تو درگیر نکردی.. من خودم خواستم درگیر بشم.. هر اتفاقی هم که بعدش بیفته.. حتی اگه پشیمون
بشم تو مقصر نیستی.. پس انقدر سر این موضوع خودت و عذاب نده. .

یه کم مکث کردم و پرسیدم:

-چی شد بالاخره؟ تصمیمت و گرفتی؟!

-تو اون آب پر لجن و آت و آشغال و جک و جونوره آلما.. فکر نکن قراره تو یه آب زلال و تر و تمیز
شنا

DONYAIEMAMNOE

حرفش و قطع کرد با دیدن لبخندی که انگار با هر کلمه اش عریض تر می شد.. اخماش تو هم فرو

رفت و با نهایت جدیتش توپید:

-زهرمار!

لبخندم به خنده تبدیل شد که بالاخره اخمای دیارم باز شد و شاید فقط برای حفظ جدیت و جلوگیری

از خندیدنش دستی به زیر چونه اش کشید و گفت:

-مگه دارم جوک میگم که می خندی؟!

-آخه چرا فکر می کنی من وقتی همچین تصمیمی گرفتم و همه خطراتش و به جون خریدم.. حالا

به خاطر لجن و چه می دونم جک و جونور کوتاه میام؟! بعدشم.. مگه تو نیستی پیشم وقتی من دارم

شنا می کنم؟!

-هستم ولی نمی تونم بیام نزدیکت.. باید از دور هوات و داشته باشم. .

-کافیه.. همین که حس کنم هستی کافیه!

نگاهش که تو صورتم می چرخید هنوز تردید داشت که برای کنار زدنش گفتم:

-قبول دیگه؟!

سرش و محکم و قاطع به چپ و راست تکون داد و گفت:

-نه تا وقتی که پیش یه دکتر و مشاور خوب برای تسلطت روی نفس گیری نرفتیم و چند بار جلوی
چشم خودم تمرین نکردی..
-کجا تمرین کنم ؟
-استخر حیاط پشتی..
-اون که خالیه!
-میدم پرش کنن..
-باشه من حرفی ندارم.. فقط تا سه روز نباید به تتوم آب بخوره بعدش حاضرم همه جوره تست بدم
تا مورد تایید واقع بشم عالیجناب!
پوف کلافه ای کشید و چشماش و محکم باز و بسته کرد..
-دوباره یادم نداز چیکار کردی.. اصلاً تو از کجا فهمیدی نازنین تو این کاره که کشوندیش اینجا؟

-همون موقع که فرستاده بودیش پیشم برای جاسوسی بهم گفت.. دیگه دروغ یا راستش و زنگ زدم
از خودش پرسیدم.. چاره دیگه ای نداشتم.. ترسیدم نتونم تو این زمان کم یه آدم قابل اعتماد پیدا
کنم..

دستش که نشست رو بند سوتینم و من و کشید سمت خودش تازه فهمیدم که غیر از همون لباس
زیر هیچ پوشش دیگه ای ندارم که دیارم از همون استفاده کرد برای کشیدن من..
-الآن کاری به کارت ندارم که یه دغدغه جدید برات اضافه نشه.. ولی به محض تموم شدن این مرحله..
دوباره زنگ می زنی بهش که بیاد و هرچی پشتت نقاشی کرده رو پاک کنه. .
شونه ای بالا انداختم و با موذیگری گفتم:
-تا وقتی تو داشته باشیش منم دارمش..
-تو نگاه به من نکن..
خواستم جواب همین حرفشم بدم ولی با حرکت نوازشگونه انگشتاش روی پوست بدنم حرف تو دهنم
موند و فقط زل زدم بهش که ادامه داد:
-حیفه این پوست یه دسته که روش خط بیفته..
بی پروا زل زدم بهش و سعی کردم فکرایی که همچنان تو سرم می پیچید و باعث خجالتم می شد و
پس بزنم..
-پوست خودمه.. اختیارش و دارم!

-داشتی.. فکرای مستقل زمان مجردیت و بریز دور. . حالا دیگه واسه منه نقطه به نقطه بدنت..

نگاهم رو بدنش کشید شد و دستم بی اختیار نشست رو قفسه سینه اش که تندتر از حالت عادی بالا

پایین می شد.. با لحن حسرتزده ای بی رودرواسی لب زدم:

-کاش منم می تونستم روی تو انقدر حس مالکیت داشته باشم!

-داری.. همین الآن داری مالکیتت و ثابت می کنی.. ولی هنوز به خودت ثابت نشده که از بین تمام

آدم های زندگیم.. بعد از اون اتفاق. . بعد از ضربه های بدی که خوردم. . تو تنها آدمی هستی که می

تونی انقدر راحت و هرموقع دلت خواست به پوستم دست بزنی.. یا در اصل.. تو تنها آدمی هستی که..

حتی وقتی بهم دست می زنی حالم بهم نمی ریزه و عصبی نمی شم!

دستم بالاتر رفت و رو صورتش نشست.. از پشت پرده اشک زل زدم بهش و گفتم:

-خیلی اذیت می شدی سر لمس شدن؟!

DONYAIEMAMNOE

-نه به اندازه وقتی که عکس العملای غیر ارادی از خودم نشون می دادم و مجبور بودم پیش خانواده
ام جوری رفتار کنم که شک نکنن بهم.. من حتی.. حتی طاقت یه رو بوسی و بغل کردن ساده رو از
نزدیکا و اعضای خانواده ام هم نداشتم.. یه دلیل دیگه تنفرم از تولدم همین بود.. اینکه همه به سمتم
هجوم میاوردن واسه رو بوسی و تبریک تولد عذابم می داد و بیشتر از همیشه یادم میانداخت که چقدر
ضعیفم در برابر این حس منزجر کننده.. در برابر خاطراتی که هیچ وقت فراموش نمی شه!

-تو ضعیف نیستی دیار.. تو اولین نفری نیستی که این اتفاق براش افتاده.. حاضرم قسم بخورم.. یک
سوم آدمایی که تو تیمارستان بستری شدن همچین اتفاقی براشون افتاده.. نصف بیشتر خودکشی های
پسرای جوون و کم سن و سال واسه همین چیزاس.. همین ضعفی که نمی تونن باهاش مبارزه کنن و
آخرسر شکستشون میده.. تو اگه قرار بود مثل اونا ضعیف باشی.. خیلی زودتر از این حرفا کم میاوردی..

ولی تو تحمل کردی.. به خاطر خانواده ات به خاطر برادرت.. باهاش جنگیدی و از پسش براومدی..

-برادری که دیگه نیست..

-آره شاید کسی که برات عزیزتر از بقیه اعضای خانواده ات بوده دیگه نیست.. ولی هنوز هستن کسایی

که تو براشون عزیزی.. نریمان.. پدرت.. خاله ات من!

نگاهش یه کم بین چشمام چپ و راست شد و بعد نوک بینیم و با دوتا انگشتش گرفت و کشید..

-اصلاً تصورشم نمی کردم که یه روزی برای تو عزیز باشم..

-اگه نبودی الآن اینجا نبودم.. الآنی که دیگه گچ پاهاتم باز کردی و به منم احتیاج نداری.. الآن که

دیگه کینه ای هم ازت ندارم که بخوام به خاطر آروم کردن خودمم که شده بمونم و آزارت بدم.. اگه

نبودی.. انقدر تلاش نمی کردم برای حل کردن دغدغه های ذهنت!

-تو هم عزیزی آلما.. عزیزی که بعد از مازیار.. شدی انگیزه ام واسه ادامه زندگی.. چه فرقی می کنه

دلیلم اولش چی بود و الآن چیه؟ مهم اینه که انگیزه ای..

آب دهنم و قورت دادم و نگران از اینکه تپش های محکم قلبم که پوششی هم روش نبودوو به چشم
دیار نرسه لب زدم:
-فایده ای هم داشته؟!
-انقدری داشته که الآن دیگه دلم نمی خواد تو مسابقه یا من سیاوش و از بین ببرم یا اون منو. . دلم
می خواد.. با برنده شدن تو اون مسابقه.. هم زهرم و به سیاوش بریزم.. هم برگردم سر ادامه زندگیم با
تویی که شاید ناخواسته اومدی ولی.. دیگه تحت هیچ شرایطی نمی خوام که بری..
دیگه برام مهم نبود که دیار متوجه غیرعادی تند بودن ضربان قلبم بشه و با لبخندی که وسط اشک
چشمم رو لبم نشست خودم و انداختم رو بغلش و سرم و چسبوندم به سینه اش..
دستش که بلافاصله دورم حلقه شد و ضربان قلبی که کم از مال خودم نداشت و صداش تو گوشم اکو
می شد.. نصف دغدغه ها و تشویشم و از بین برد و خیالم و از بابت ادامه زندگیم با دیار راحت کرد..

حتی اگه فقط حرف بود و باید منتظر عمل کردنشم می شدم..
ولی باز انقدری تاثیر داشت که ذره ذره
وجودم و آروم کنه..
*
دستام و گذاشتم لبه استخر و خودم و کشیدم بالا.. با خیال راحت از اینکه ساختمون بلندی این دور
و بر نیست که من و ببینه بدون اینکه به خودم زحمت خوابیدن رو تخت و بدم همونجا با پاهایی که
همچنان تو آب بود ولو شدم زیر نور مستقیم آفتاب تا خیسی لباس و مایوم خشک بشه..

لای یکی از چشمام و باز کردم و همینکه دیدم دیار کنار ساختمون هنوز داره با نریمان حرف می زنه
خواستم با خیال راحت تری از اون گرمای لذتبخش استفاده کنم ولی پنج دقیقه هم نشد که اول
صدای قدم هاش به گوشم خورد و بعد صدای خودش مجبورم کرد چشمام و باز کنم..
-بلند شو آلما.. اینجا جای خوابیدنه؟! زیر آفتاب می خوابی که برنزه بشی؟!

با همون خستگی و بیحالی زل زدم بهش.. لبخند تلخی رو لبم نشست با دیدن پایی که هنوز یه کوچولو
می لنگید ولی خیلی بهتر شده بود و دکتر فیزیوتراپشم معتقد بود که تا یه هفته ده روز دیگه کامل
برطرف می شه و می تونه به فعالیت هاش برسه..
به سختی خودم و بلند کردم و نشستم..
-چی می گفت نریمان دو ساعت؟!
جوری جلوم وایستاد که آفتاب درست پشت سرش قرار گرفت و سایه اش افتاد روم..
-هیچی مثل همیشه ناله می کرد از کارای شرکت.. خسته شده!
-حق داره به خدا.. دیگه کم کم باید بریم سر کار..
-بهش گفتم فردا داریم میریم مسافرت.. یه چند روزم تحمل کن وقتی برگشتیم تا ده روز بهت
مرخصی میدم..
چیزی نگفتم و فقط سرم و به تایید تکون دادم ولی درونم غوغا بود.. به یاد مسافرت فردا و مسابقه پس
فردا استرسی عجیب تو جونم نشست بود.. با اینکه تقریباً مطمئن بودم خطر جانی برام نداره این مسابقه
ولی.. از ته دل می خواستم برنده بشم..

-تو چرا انقدر زود اومدی بالا؟ امروز آخرین روزه ها آلما.. دیگه فرصت تمرین نداریم..

-زود نبود که.. ده دور تموم شد دیگه..

-بلند شو..

تو اون حالتی که نور از پشت سرش می تابید نمی تونستم چهره اش و ببینم ولی صداش عصبانی به

نظر می رسید که سریع گفتم:

-دیار به خدا کم کاری نکردم.. ده دور که تموم شد بعد اومدم بالا..

-گفتم بلند شو آلما. .

دیار مهربون شده این روزا.. سر تمرین می شد سرسخت ترین آدم روی کره زمین و من یاد دوران

رئیس بودنش میناخت.. برای همین اینبار بدون حرف بلند شدم ببینم چی کار داره..

می دونستم اگه خسته بشم و زیادی ناله کنم از سختگیری هاش اول از همه خودش عذاب وجدان می

گیره که چرا باعث شد منم با این مسابقه باز بشه برای همین تا حد امکان سعی می کردم نشون بدم

که اوضاعم اونقدری که فکر می کنه سخت نیست.

ولی خب.. فقط خودم می فهمیدم که چی دارم می کشم و بعضی وقتا دلم می خواست جیغ بزنم از

طولانی و سخت بودن تمرینا!

-برو به شکم بخواب رو تخت. .

راه افتادم سمت دو تا تخت کنار استخر و رو یکیشون به شکم خوابیدم که خیلی طول نکشید تا دستای

دیار پشتم بشینه و مشغول ماساژ دادنم بشه.. چشمام بی اختیار بسته شد و لبخند رو لبم نشست..

با اینکه هنوز درد داشتن عضله هام ولی اینبار دردش خیلی لذتبخش بود.. انگار که بعد از هر درد

بخش بزرگی از خستگیم از بین می رفت. .

در حالیکه صدام خوابالو و بیحال شده بود از این سستی و رخوتی که توسط انگشتای ماهر دیار تو بدنم

می نشست لب زدم:

-ایشالا آخریش بود دیگه نه؟!

-نه.. شبم یه بار دیگه تمرین می کنی. .

سریع برگشتم سمتش و توپیدم:

DONYAIEMAMNOE

-شیش صبح پرواز داریم دیار..

رو تخت کناری نشست و بطری آب معدنی و برداشت انداخت سمتم..

-خب باشه.. می رسیم. .

چند قلپ آب خوردم و گفتم:

-این دفعه دیگه چه خوابی برام دیدی؟

-باید با همون لباسایی که قراره تو مسابقه بپوشی تمرین کنی.. با همون کیف کمری که توش می

خوای اسپری هات و بذاری..

-بیخیال تو رو خدا.. لباسه که جذب تنمه فرقی با این مایو نداره فقط مدل غواصی و پوشیده اشه..

کیفم انقدری سنگین نیست که بخواد وزنش رو سرعتم تاثیر بذاره..

-باشه آلما.. اگه بهش عادت کنی بهتره.. یادت باشه که چقدر نسبت به بقیه تمرینت کم بوده..

-ده روزه دارم تمرین می کنم!

-رقیبات آدمایی ان که چند ساله دارن تمرین می کنن!

-اولاً که اونا مطمئناً سرعت من و ندارن.. دوماً وزنشونم از من بیشتره.. پس مطمئناً این دو تا فاکتور

به نفع منه..

-اصلاً نمی خوام به عنوان یه نقص بهش نگاه کنی. . ولی بیا قبول کنیم که هیچ کدوم از اون چهار نفر

بیماری تنفسی ندارن!

چیزی نگفتم و سرم و انداختم پایین ولی زیرچشمی دیدم که دیار درست مثل اکثر این ده روز با

کلافگی دستی رو صورتش کشید و گفت:

-هنوز نمی تونم باور کنم که همچین حماقتی رو قبول کردم.. اگه کسی بفهمه من زنم و با دسته

خودم رووونه مسابقه کردم اونم تو مرحله ای که نفسگیری حرف اول و می زنه اولین فکری که درباره

ام به ذهنش می رسه یه آدم بی غیرت بی وجدانه!

-آره اگه من و مجبور می کردی به این کار منم همچین فکری درباره ات می کردم..

نگاه خشمگین و عصبیش که تو صورتم خیره شد ترسیدم ولی شونه ای بالا انداختم و با بیخیالی گفتم:

-ولی اولاً کسی قرار نیست از بیماری من چیزی بدونه.. دوماً خودمونم می دونم که من پیشنهادش و

دادم.. پس انقدر بیخودی با این فکرا باعث عذابت نشو..
بطری آب معدنی و مثل خودش پرت کردم سمتش و دوباره به شکم رو تخت دراز کشیدم..
-حالا به جای این حرفا بیا ماساژ و ادامه بده که خیلی حال داد بهم. .
می دونستم داره حرص می خوره از رفتار خونسردانه ام ولی برای اینکه حرصش و بیشتر کنم با همون
چشمای بسته لبخندی زدم و منتظر موندم که اینبار به جای دستای گرمش رو عضلات پشتم خالی
شدن یه دفعه ای آب سرد توی بطری رو حس کردم و با هین بلندی از جام پریدم..
تا بیام به خودم بجنبم و برگردم سمتم دیدم پشت به من داره با آرامش میره سمت ساختمون..
-زود بیا تو سرما نخوری..
نه نمی شد.. یه جوری باید حرصم و خالی می کردم.. این آدم شاید همونی بود که خیلی وقتا ضربان
قلبم و به اوج خودش می رسوند.. ولی وقتای دیگه هم مثل الآن جوری حرصیم می کرد که دلم می

خواست تک تک موهای خوشرنگی که رو سرش رشد کرده و روز به روز داره خوش حالت تر می شه
رو بکنم..
یه لحظه خواستم بدوئم سمتش و پرتش کنم تو استخر ولی دلم نیومد که برای شنا کردن به پاش
فشار بیاره.. در عوض بطری خالی آب معدنی و که رو زمین افتاده بود برداشتم و نصفش و از آب استخر
پر کردم و آروم طوری که متوجه صدای قدم هام نشه رفتم سمتش. .
نزدیکش که شدم قدم هاش متوقف شد.. می دونستم فهمیده یه نقشه ای دارم ولی باز کوتاه نیومدم..
یقه پیراهنش و از پشت گرفتم و از بدنش فاصله دادم.. قبل از اینکه بخواد برگرده سمتم آب بطری و
تو پیراهنش خالی کردم که سرش به عقب خم شد و صدای پر حرصش به گوشم رسید..

-آلما..

DONYAIEMAMNOE

صدای خشدار و دورگه شده اش تازه من و متوجه عمق غلطم کرد.. من بدنم خیس بود که دیار آب

ریخت روم.. یه جورایی تلافیم زیاد عادلانه نبود که خواستم سریع فلنگ و ببندم ولی زودتر از انتظارم
مچ دستم اسیر پنجه های محکم دیار شد..
گفتم الآن حرصش و با داد و بیداد سرم خالی می کنه ولی یهو خم شد سمتم و به دو ثانیه نکشید که
شکمم چسبید به شونه اش و رو هوا بلند شدم..
ترسم از این رفتارهای یهویی و پیش بینی نشده اش نبود.. یا کاری که می خواست بکنه و لازمه اش
بلند کردن من روی شونه اش بود.. بیشتر از این می ترسیدم که با اون پاهاش حالا علاوه بر وزن
خودش داره وزن منم تحمل می کنه که تو همون حال گفتم:
-دیار بذار زمین من و.. خوب نیست برات اینجوری من و بلند کردی.. پارت درد می گیره دیار..
با تو نیستم مگه؟
-تحمل درد پام راحت تر از پرروگری های توئه..
سخت بود تو اون حالتی که صورتم به سمت زمین قرار داشت و خون توش جمع شده بود حرف بزنم..
ولی ساکتم نموندم و گفتم:

-چرا فکر می کنی هرکاری می تونی بکنی و منم فقط باید وایستم تماشات کنم؟ درسای مدرسه ات
و اگه خوب خونده باشی باید بدونی که هر عملی عکس العملی داره!
-دقیقاً.. الآن اگه کار تو رو عمل بدونیم من می خوام عکس العمل و بهت نشون بدم..
مشت محکمی به کمرش کوبوندم و گفتم:
-کار من خودش یه عکس العمل بود دیار..

چیزی نگفت و به راهش ادامه داد.. می دونستم وقتی انقدر شدید وارد عمل می شه و کوتاه نمیاد یه
خوابی برام دیده که حالا حالاها خبری از بیداری و خلاص شدن توش نیست و همین مسئله باز ضربان
قلبم و تند کرده بود و هیجانم و برده بود بالا..
از یه طرف استرس داشتم و از یه طرف کنجکاو بودم ببینم می خواد چیکار کنه که ساختمون و دور
زد ولی از پله ها نرفت بالا.. سعی کردم خودم و به زور صاف نگه دارم و روم و بچرخونم سمتش ولی
نتونستم دوباره همونجا ولو شدم و نالیدم:

-کجا میری؟ تو رو خدا بذارم زمین. . دل و روده ام درد گرفت!
احساس حالت تهوعی که بهم دست داد مجبورم کرد چشمام و ببندم و تا وقتی بالاخره رو سطح سفت
و محکمی که دیار من و روش گذاشت پایین نیومدم بازشون نکردم..
نگاه متعجم و دوختم به دور و برم و تازه فهمیدم تو همون اتاقک شیشه ای گوشه حیاطیم که تازه
داشتم هشت ضلعی بودنش و تشخیص می دادم..
روزای اول اومدنم تو این خونه من و با پارکت های سه بعدیش حسابی ترسونده بود. . الآنم درست رو
همون پارکت کنار ماهی های قرمزی که بیش از حد واقعی به نظر می رسیدن نشسته بودم و داشتم
با استرس به دیاری نگاه می کردم که بالا سرم وایستاده بود و با خونسردی خیره تو چشمام داشت
دکمه های پیراهنش و باز می کرد..
آب دهنم و قورت دادم و با اینکه ذهنش و خونده بودم ولی پرسیدم:

DONYAIEMAMNOE

-چرا پیراهنت و داری در میاری؟
-خیس شده!

-خب بریم تو درش بیار اینجا چرا؟!
بدون اینکه تغییری تو مسیر نگاهش ایجاد کنه پیراهنش و درآورد و پرت کرد یه گوشه.. دستش و برد
سمت اهرمی که رو چهارچوب دیوار نصب شده بود و دفعه پیش خیلی نظرم و جلب نکرده بود..

-گفتم حالا که خیس شدم.. اول یه دوش دو تایی بگیریم بعد بریم تو. .
جمله اش که تموم شد اهرم و کشید پایین و همزمان با روشن شدن چراغ ها و اسپیکرای نصب شده
رو سقف که صدای شرشر آب و تو فضا اکو می کرد.. برخورد قطره های ریز آبی که حتی از بارونم
ریزتر بود ولی تو ثانیه ای تمام بدنم و خیس کرد و حس کردم..
با ذوق زل زدم به گوشه و کنار اتاقی که دفعه پیش به نظرم وجودش بی معنی و بی فایده می اومد و
حالا انگار برام شگفت انگیز ترین جای خونه محسوب می شد!
نگاهم و با چشمای ریز شده از برخورد قطره های آب به سقف دوختم و چشمم به سوراخای ریزی
خورد که داشت آب و با فشار بیرون می داد..

انقدر ذوق زده شده بودم که حتی نمی تونستم از جام بلند شم و تو همون حالت از فضایی که دور و
برم ایجاد شده بود داشتم لذت می بردم که دستای دیار رو بندای مایوم نشست و در عرض پنج ثانیه
از تو بدنم درش آورد..
نگاه شیطون و لبخند کج گوشه لبش و که دیدم همونجوری نشسته عقب عقب رفتم و گفتم:
-دیار.. فقط می خوایم دوش بگیریم دیگه مگه نه؟ دیار.. دیار..
جیغ پر هیجانم همزمان شد با خیمه زدن دیار رو بدنم که دیگه راه عقب رفتنم هم بست و بازم گیر
افتادم بین بدنش که حالا می دیدم اونم مثل من برهنه شده!
-حیف نیست از این فضای رمانتیک دور و برمون فقط به اندازه یه دوش گرفتن استفاده کنیم؟!
-چیزه.. الآن به خدا وقتش نیست.. اینجا هم جاش نیست.. زمینش سفته منم بدنم درد می کنه..
-اشکال نداره یه کم درد برات خوبه.. اگه بدونی چقدر اون روزایی که تو شرکت سعی می کردی به
سبک خودت توبیخ های من و تلافی کنی دلم می خواست از این روش برای ساکت کردنت استفاده

کنم.. حالا که موقعیتش پیش اومده و دستم باز باید احمق باشم که بازم به روش های کهنه رو بیارم!

-عجب گیری افتادما.. حالا هرچی دق و دلی از گذشته داری باید الآن روم پیاده کنی؟! دیار باید بریم
استراحت کنیم یه کم.. بعدشم بخوابیم که فردا
با قرار گرفتن لبش روی پوست بدنم و فرو رفتن قسمتی از پوست زیر دندوناش و رطوبت و گرمایی
که فرق داشت با قطره هایی که رو سر و تنم می ریخت نفسم و به شکل آه بیرون دادم و هرچی حرف
برای منصرف کردنش آماده کرده بودم از ذهنم پرید..
چشمام و بستم و ذهنم از هرچیزی جز بازی ماهرانه لب و زبون دیار روی پوست دون دون شده بدنم
خالی شد و حین گریه مصنوعیم با لبخندی که جمع نمی شد نالیدم:

-خدا لعنتت کنه دیار.. خدا لعنتت کنه!

DONYAIEMAMNOE

×××××

-دیار؟!

با صدای آلما از هپروتی که چند دقیقه ای خیره به آب رودخونه توش گیر افتاده بودم بیرون اومدم و

زل زدم بهش که هنوز شال و مانتوش و درنیاورده بود..

-چیه؟!

-خوبی؟!

سرم و به تایید تکون دادم و گفتم:

-تو چی؟!

چپ چپی نگاه کرد و گفت:

-خوبم ولی محض اطلاعت کمرم هنوز درد می کنه از رابطه یهویی دو روز پیش روی اون زمین سفت!

لبخند کجی رو لبم نشست و حین نوازش صورتش با انگشت شستم جواب دادم:

-برای منحرف کردن ذهنت از مسابقه و کم شدن استرست لازم بود..

-کاش منم می تونستم از یه راهی استرست و کم کنم. .

چیزی نگفتم و فقط یه نفس عمیق کشیدم چون اضطرابم از اتفاقات احتمالی چند ساعت آینده چیزی

نبود که بشه از دید آلما پنهونش کنم..

-به خدا خوبم انقدر نگران نباش..

-آلما هنوز وقت هست برای انصراف.. اگه حتی یه درصد فکر می کنی

-نه به خدا.. بیخودی من و سست نکن.. حالم خوبه خوبه.. تمرینم کردیم کلی.. فوق فوقش هرجا دیدم

دارم اذیت می شم میام بیرون دیگه..

سرم و به تایید تکون دادم و نگاهم و دوختم به یاسر که به عنوان داور برای گرفتن زمان اومده بود..

خوبی این مرحله همین بود که به خاطر جنگلی بودن مسیر دور رودخونه و مسافت زیادی که تا خط

پایان داشت کسی نمی اومد واسه تماشا و همه فقط نتیجه رو پیگیری می کردن..

یاسر که اشاره کرد برم سمتش.. از بین شاخ و برگ درختایی که وسط جنگل راه بکر و بی رفت و آمد

رشد کرده بودن و راه رفتن و سخت می کرد رفتم سمتش و به محض نزدیک شدنم توپید:

-دیار یه ساعته معطلیما.. بچه ها اونور منتظرن چرا شروع نمی کنید پس؟!

DONYAIEMAMNOE

-تا وقتی فرشید نیاد شروع نمی کنم..

-آخه چرا منتظر اون یابویی؟

-قراره یه چیزی برام بیاره!

-خیله خب حداقل به خانومت بگو خودش و گرم کنه که فرشید اومد شروع کنیم..

چشمام و محکم باز و بسته کردم و توپیدم:

-تو نگران خانوم من نباش انقدری آماده هست که بلافاصله بعد از اومدن فرشید شروع کنه..

پوف کلافه ای کشید و دوباره نگاهی به ساعتش انداخت که پرسیدم:

-بعد از ما چند نفر دیگه موندن؟!

-شما می شید سومی.. دوتای دیگه بعد از شما هستن!

به خاطر رفاقتی که تو این دو سال با بعضی از بچه ها داورا و بیشتر از همه همین یاسر و فرشید داشتم

پرسیدم:

-دو نفر قبلی چیکار کردن؟!

-اولیش که خود سیاوش بود.. سر سه ساعت تموم کرد دیوث.. ولی دومی رید اساسی.. چهار ساعت و

نیم طولش داد.. آخرشم اومد گفت شورتم گیر کرده بود یه شاخه یه درخت.. به نظر من شما از همین

یارو جلو بزنید این مرحله رو رفتید بالا..

-از این مرحله هم دو نفر حذف می شه!

-آره ولی بین خودمون باشه.. سینا هم انگار زیاد آماده نیست..

به نظر من که زیر چهار و نیم بزنید

رکورد و احتمال بالا رفتنتون خیلی زیاده!

سری به تایید تکون دادم و روم و چرخوندم برم پیش آلما که گفت:

-راستی چقدر عوض شدی؟ مو کاشتی؟

-داشتم.. فقط نمی ذاشتم بلند شه..

نگاه پر حسرتی به موهام انداخت و صورتش و کج کرد..

-پس عجب خری بودی!

پوزخندی به نگاهش که به خاطر همچین مسئله بی ارزشی اینجوری حسرتزده می شد زدم و رفتم

سمت آلما. . پشتش به من بود و روش سمت رودخونه و آبی که نسبتاً راکد به نظر می رسید..

از پشت آروم بغلش کردم و چونه ام و گذاشتم رو شونه اش.. نمی خواستم همش شاهد نگرانی ها و

پشیمونی هام باشه.. حالا خواسته یا ناخواسته با اینجا رسیده بودیم باید بهش قوت قلب می دادم و از

این تنها فرصتی که داشتم استفاده می کردم..

-مرسی آلما.. واسه همه چیز!

ندیده می تونستم لبخند خوشگلش و روی صورتش تصور کنم..

-هنوز که چیزی نشده.. بذار هر وقت برنده شدم تشکر کن..

-به خاطر این نه.. چه برنده بشی چه نشی.. این کارت از نظر من تحسین برانگیزترین کاریه که یه زن

می تونه برای شوهرش انجام بده. . اینکه.. اینکه احترام بذاری به هدفم و تو راه رسیدن بهش کمکم

کنی.. عجیب ترین چیزیه که تو وجودت دیدم و هیچ وقت فکر نمی کردم همچین آدمی پا به زندگیم

بذاره. . تو برام یه عامل پیشرفتی آلما.. یه سکوی پرتاب.. چه تو شرکت و محیط کار.. چه تو زندگی

مشترکمون.. من با تو به هرچیزی که بخوام می رسم.

صدای نفس عمیق و شایدم پر آرامشش به گوشم رسید و گفت :

-مرسی ولی.. امیدوارم این چیزایی که می خوای فقط خلاصه نشه تو رقابت و این مسابقه و زمین

زدن سیاوش..

-این یکیشه.. ولی اصلی ترینش نیست. دیگه نیست..

سرش و یه کم به سمتم چرخوند تا تو چشمام خیره بشه..

-مطمئن باشم؟!

با خیال راحت از اینکه یاسر پشتمونه و از بین شاخ و برگ درختا چیزی نمی بینه بوسه کوتاهی رو

لبش که تو فاصله چند سانتیم بود زدم و گفتم:

-باش..

-بی حیا!

با شنیدن صدای موتوری که نزدیک می شد از آلما جدا شدم و زل زدم به مسیری که چند دقیقه بعد

فرشید سوار بر موتور توش ظاهر شد و جلوی پامون نگه داشت..

صدای چه عجب کلافه یاسر بلند شد و فرشید بعد از درآوردن کلاه کاسکتش باهام دست داد و با آلما

احوالپرسی کرد و گفت:

-حسابی آماده ای دیگه آبجی؟ ما رو شما شرط بستیما.. دست خالی برمون نگردونی!

آلما با لبخند خجالتزده ای سرش و انداخت پایین و من با ضربه ای به شونه اش اشاره کردم بیاد پایین

از رو موتور و چند متر اون طرف تر کنار یاسر وایسته..

-بنزین داره دیگه؟

-آره داداش پر پره باکش برو خیالت راحت!

سری تکون دادم رفتم سمت آلما که یاسر گفت:

-خانومت رفت تو آب رخصت بده از منطقه تعیین شده بیایم جلوتر که زمان بگیریم.. به خدا سیاوش

و بقیه بفهمن انقدر با تو راه اومدم خشتکم و می کشن رو سرم. . اینجا هم آنتن ندارم که زنگ بزنن بی

سیمم هنوز جرات نکردم روشن کنم.. من و از داوری کنار نذارن خوبه..

-کم حرف بزن یاسر.. یه قول و قراری باهم گذاشتیم دیگه.. تیزر تبلیغاتی شرکت داداشت که رایگان

در اومد.. یه بنرم اشانتیون من خوبه؟

نیم نگاهی دستپاچه به فرشید که با دقت داشت به مکالمه امون گوش می داد انداخت و گفت:

-خب حالا.. یه جوری میگی انگار من شیتیل بگیرم!

رو به فرشید ادامه داد:

-به ارواح خاک بابام تا حالا به خاطر پول و این چیزا رکورد کسی و دستکاری نکردم.. الآنم چون

شرکت کننده امون خانومه یه کم راه اومدم.. همین..

-می دونم بابا.. واس داش دیار هرکاری کنی عیب نداره.. اگه مایه نمی ذاشتی ازت ناراحت می شدم!
دهنم تو این زمینه قرص قرصه خیالت راحت..

دستی به معنی تشکر رو شونه فرشید زدم و با استرسی که لحظه به لحظه بیشتر می شد راه افتادم
سمت آلمایی که شال و مانتوش و در آورده بود و داشت کیف کمری ضد آبی که توش پر از اسپری
های وکیوم شده بود و می بست دور کمرش..
یه قدمیش که رسیدم با ناراحتی که انگار دیگه قدرتی برای مهارش نداشتم لب زدم:
-آلما.. صرفه جویی نمی کنیا.. به فکر وقتی که هدر میره هم نباش.. هرجا دیدی نفست تنگه و سینه
اس می سوزه خودت و از تو آب بکش بالا و اسپری اتو بزن.. مسیرم که می بینی جنگلیه.. هرجا
خواستی می تونی یه کم بشینی و استراحت کنی. . فقط نباید کامل از آب بیای بیرون!
-باشه..

DONYAIEMAMNOE

-دیدی که دکترتم گفت نفسگیریت خوبه ولی بازم باید حواست و جمع کنی. .

-حواسم جمعه.. برم؟!

-برو.. منم دنبالت میام..

-پیاده؟ پات اذیت می شه دیار!

-پس واسه چی گفتم فرشید برام موتور بیاره؟!

نگاه متعجبی به موتور انداخت و گفت:

-بلدی موتور سواری؟

فقط زل زدم بهش.. چرا فکر می کرد منی که اینهمه آموزش واسه این مسابقه دیده بودم از پس یه موتور سواری ساده برنمیام..

معنی نگاهم و خیلی زود خوند که نفس و فوت کرد و گفت:

-خیله خب بابا فهمیدم هفت خط عالمی.. ولی یه چیزی.. یه روز منم باید سوار کنیا.. خیلی دوست دارم.. الآن که تو با موتور اذیت نمی شی؟

-نه برو به فکر من نباش..

صورتش و با دستام نگه داشتم و بعد از چند ثانیه ای که عمیق تو چشماش خیره شدم لبام و چسبوندم

به پیشونیش و چند بار پشت سر هم بوسیدمش که صدای خنده اش در اومد..

-بسه دیار..

ازش فاصله گرفتم و با نگاهی به کلاهش که همه موهاش و پوشونده بود گفتم:

-جزو معدود دفعاتیه که می شه پیشونیت و دید.. خواستم تا می تونم ازش استفاده کنم. .

خنده ریزی کرد که اینبار گونه اش و بوسیدم و لبم و به گوشش نزدیک کردم.. سخت بود برام به زبون

آوردن حرفایی که تا الآن به هیچ کس نگفته بودم و با شخصیت همیشه جدی و بی انعطافم تضاد

داشت.. ولی آلما لیاقتش و داشت که تو این لحظه پر استرس بشنوه و شاید قلبش یه کم آروم شه..

-باعث افتخارمی.. بهترین اتفاق زندگیمی.. حتی اگه موفق نشی تو این مسابقه ارزشت و انقدری برام

بالا بردی که دلم می خواد به همه دنیا بگم چی کار کردی برام.. بگم چقدر بهت افتخار می کنم.. سیب

ترش لذیذ من!

DONYAIEMAMNOE

نگاهش یه کم به صورتم خیره شد و بعد زل زد به یقه پیراهنم.. دستش و بلند کرد و حین صاف
کردنش.. باصدایی که لرزشش به خوبی حس می شد گفت:
-احتیاج به گفتن من نیست دیار.. تویی که انقدر برای داداشت از خودگذشتگی کردی.. این و خوب
می دونی که آدما.. برای کسایی که دوسش دارن و.. براش عزیزن.. هرکاری می کنن!
چیزی نگفتم و با همون نگاه مات مونده زل زدم بهش که یه چشمک بهم زد و برگشت سمت رودخونه..
ضربان قلبم به قدری تند شده بود که حس کردم همین الآن سکته می کنم از شدت غیر عادی
بودنش.. حتی زانوهامم می لرزید با تکرار صدای آلما که هی تو گوشم اکو می شد. .
می دونستم.. از حس آلما با خبر بودم.. ولی هیچ وقت انقدر عمیق بهش نگاه نکرده بودم. چرا آلما باید
من و دوست داشته باشه.. اونم وقتی.. بدترین عذابا رو از وقتی که من وارد زندگیش شدم تحمل کرده؟

تا الآن فکر می کردم علت اصلی این پیشنهاد و اینکه خواست من تو این مرحله هم برنده بشم.. همون
قضیه پنچر کردن چرخای ماشینم بوده و اینکه خواسته اینجوری کار پارسالش و جبران کنه ولی حالا..
خیلی راحت و با چند تا جمله اینجوری وجود من و زیر رو کرد و رفت..

-من آماده ام!

با صداش به خودم اومدم و بعد از اشاره به یاسر که بیاد جلو تا کنار رودخونه رفتم..

-خیلی سرده؟

-یه کم.. ولی عادت می کنم. .

-یادت نره آلما.. هرجا دیدی مسیر آب دو شاخه شده از سمت چپ برو..

سرش و به تایید تکون داد و طبق آموزش های دکتری که چند جلسه برای بهبود نفسگیری پیشش
رفته بود به همون سبکی که بهش یاد داد نفس عمیق کشید و بیرون داد که یاسر پرسید:

-آماده اید؟

-بله!

دلم آتیش گرفت واسه لرزش صداش که نمی دونستم از ترس و استرس بود یا سرمای شدید آب تو
این ساعت از صبح که هنوز آفتاب بهش نخورده بود..
یه حس پشیمونی و عذاب بعدی بیخ خرم بود و تو چند ثانیه انقدری شدید شد که دلم می خواست
همونجا به یاسر بگم با بی سیم اعلام کنه ما از این مرحله انصراف می دیم ولی تا بیام به خودم بجنبم
یاسر یک دو سه رو اعلام کرد و آلما خودش و سر داد تو مسیر آب و شروع کرد به شنا کرد..
سریع کوله ای که توش حوله و پتوی مسافرتی گذاشته بودم واسه وقتی که آلما از آب بیرون میاد و
انداختم رو دوشم و برگشتم سوار موتور شم که دیدم فرشید با چشمای از حدقه دراومده زل زده به
رودخونه و وقتی نگاه خیره من و دید لب زد:
-داداش میگم.. خانومت.. خواهر ماه ر نداره؟!

نگاهم به اخم نشست و اون لحظه حتی قابلیت این و داشتم که بی اهمیت به همه کمکاش برم سمتش
و مشتم و تو صورتش بکوبونم که سریع عقب کشید و گفت:

-جون داداش بد برداشت نکن.. منظورم از اون نظر که تو فکر می کنی نیست.. کفم برید خدایی دمش گرم.. خیلی جیگر داره.

تو دلم بهش حق دادم.. با اینکه من برای فهمیدن شجاعت آلما.. لازم نبود که تا الآن صبر کنم.. خیلی وقت بود که فهمیده بودم..

از همون روزایی که نگاه های عصبانی و پر از خشم من و می دید و باز غرور و شایدم شجاعتش اجازه نمی داد از موضعش کوتاه بیاد.. همون جسارت ها یکی از عوامل جلب توجه اون دختر برای من بود و.. هنوزم هست!

ولی حرفام و توی دلم نگه داشتم و در جواب فرشید فقط نگاه تندی بهش انداختم و سوار موتور شدم که یه تیکه کاغذ گفت سمتم و گفت:

-بگیر اینو لازمت می شه..

-چیه؟!

-نقشه اس.. بعضی جاها از کنار رودخونه راه واسه موتور نیست.. بگیر حداقل گم نکنی..

سرم و تکون دادم و نقشه رو گذاشتم تو جیبم. . با اینکه هنوز یه کم درد و بی حسی جزئی توی پا و
زانوی چپم حس می کردم ولی موتور تنها وسیله ای بود که برای روندن به کمک پا زیاد نیاز نداشت
و می تونستم باهاش کنار آلما تو کل مسیر حرکت کنم. .
کلاه کاسکتم از فرشید گرفتم و رو به یاسر گفتم:
-نقطه پایانش مثل پارسال قبل از پل سومه دیگه؟
-آره.. تا یکی دو ساعت دیگه بچه ها همونجا جمع می شن!
خوبه ای گفتم و حرکت کردم که یاسر اینبار جدی تر تذکر داد:

-دیار از حصار دور رودخونه رد نشیا! دوربین دارم می فرستم بالا.. فیلمت و ببینن با کوچکتری خطایی
حذف می شیدا دیگه کاری هم از کسی برنمیاد..
کلاه و کشیدم رو سرم و قبل از به حرکت درآوردن موتور گفتم :
-حواسم هست.. فعلاً!
نگاهم بین مسیر خودم و مسیر رودخونه جا به جا می شد و سعی می کردم سرعتم و با سرعت آلما
تنظیم کنم.. سخت بود از لا به لای اون شاخه و برگ درختا بشه چیزی رو دید ولی همینکه یه نشونه

ای از حضورش توی رودخونه و شناکردنش می دیدم خیالم راحت می شد. .

خیلی وقت بود که با خدا حتی توی دلم درد دل نکرده بودم.. اصلاً یادم نمیاد آخرین بار کی بود.. هربار

فقط روزی رو به خاطر میاوردم که از ته حنجره اسمش و صدا زدم و نشنید..

شایدم دیر شنید وقتی اون عوضی تاثیرش و روی روح و روان و جسمم گذاشت.. یه صدایی تو گوشم

می گفت بی انصاف نباش دیار.. تو آلما رو یه بار دیگه هم از خدا گرفتی.. وقتی که ژیلا تو باغچه خونه

چالش کرده بود یادت رفته؟ پس انقدری هم که فکر می کنی گوشش و به خواهش و التماست نبسته!

با این حال انگار اون لحظه تنها روزنه امیدی بود که می تونستم بهش تکیه کنم برای راحت شدن

خیالم از بابت سالم رسیدن آلما به نقطه پایان. . برای همین با قلبی که ضربانش ثانیه ای آروم نمی

گرفت و مطمئناً تا آخر مسیر قرار بود همینقدر ناکوک بزنه زمزمه کردم:

-آلما رو سپردم به خودت.. زنم و سالم بهم برگردون.. دلیل زندگیم و سالم بهم برگردون!

×××××

یه ساعتی می شد که تو آب بودم و در حال شنا و پیشرفتن تو مسیری که هرچی توش جلو می رفتم

استرس آور می شد.. دیگه سرمای آب مثل چند دقیقه اول اذیتم نمی کرد ولی عضلاتم بدجوری به

درد افتاده بود..

دیار بهم گفت زمان تقریبی استراحتت باید حدوداً هر نیم ساعت باشه و با وجود ساعت ضد آبی که

برام خریده بود و دور مچ دستم بود و من دلم نمی خواست حتی به اندازه نگاه کردن به ساعت زمان

و از دست بدم به نظرم خیلی از اون نیم ساعت گذشته بود و من جز چند ثانیه ای که به کمک شاخه

یه درخت خودم و کشیدم بالا و چند پاف اسپری زدم دیگه استراحتی نداشتم..

DONYAIEMAMNOE

انقدر شرایط برام دلهره آور شده بود که به خیالم دلم می خواست زودتر شنا کنم و تموم شه این

مسافت باقی مونده ولی خب.. انرژیم داشت لحظه به لحظه بیشتر تحلیل می رفت. .

با اینکه سرم هر چند ثانیه یه بار تو آب فرو می رفت و صدایی به جز جریان آب نمی تونستم بشنوم

ولی با این حال گیرنده های شنواییم خیلی زود به اسم خودم واکنش نشون دادن و با حس فریادی

که مطمئناً برای دیار بود و داشت اسمم و صدا می زد حواسم جمع شد..

می دونستم این صدا زدنا بیخود نیست و بلاخره مسیرم و منحرف کردم و خودم و رسونم به کناره

رودخونه و بی اهمیت به لجن و جلبکایی که تو شرایط عادی از برخورد دستم بهشون چندشم می شد

خودم و کشیدم بالا و نشستم روشون..

با چشمای بسته چند تا نفس عمیق کشیدم و با چند پاف اسپری تنفسم و تا حدودی نرمال کردم که

صدای خش خش برگایی از روبه روم و اون سمت رودخونه به گوشم رسید..

با ترس از اینکه نکنه حیوونی چیزی باشه که از وسط جنگل اومده چشمام و باز کردم و دیار و دیدم

که داشت با قدم های بلند و یه کم لنگونش به سمتم می اومد..
نفس حبس مونده ام و با خیال راحت بیرون فرستادم ولی وقتی نزدیک تر شد و چشمای پر از خونش
از همون فاصله هم معلوم شد فهمیدم باید بیشتر از دیدن حیوون از این دیار برافروخته و عصبانی
بترسم!
تا نزدیکی حصاری که انگار به خاطر همین مسابقه با فاصله یه متر از کنار رودخونه کشیده شده بود
اومد جلو و یا از عصبانیت یا برای اینکه صداش به گوش من برسه داد کشید:
-چه غلطی داری می کنی آلما؟ دیوونه شدی؟ می خوای خودت و به کشتن
بدی؟!
انقدر جا خوردم از این رفتارش که آروم انگار که صدام و می شنوه لب زدم:

-چیکار کردم مگه؟!
-مگه بهت نگفته بودم هر نیم ساعت یه بار باید استراحت کنی؟ عقل نداری تو؟ پس من

برای چی اون ساعت و دادم بهت؟ نمی فهمی بیشتر از یه ساعته که تو آبی؟!

اینبار صدام و بلندتر کردم که به گوشش برسه..

-خوب بودم دیار.. خب احتیاج به استراحت نداشتم!

-مگه تا وقتی تو آبی می فهمی احتیاج داری یا نه؟! کاری به نفس تنگیت ندارم آلما.. عضلاتت

یهو وسط آب خشک می شه اون وقت حتی به اندازه ای که خودت و تا لبه رودخونه بکشی هم توان

نداری می فهمی اینو؟ می فهمی که اگه بیشتر از این زمان تو آب بمونی چی به سرت میاد؟

چی به سر من میاد؟!

نعره هایی که می کشید انقدر بلند و عصبی بود که می ترسیدم هرلحظه سکته کنه.. بغضی که تو گلوم

نشسته بود و پس زدم و فقط برای اینکه بیشتر از این زمان و از دست ندم گفتم:

-باشه.. باشه حواسم و بیشتر جمع می کنم..

-آلما اگه یه بار دیگه این کار و بکنی.. دو دقیقه بعد از نیم ساعتی که باید بیرون از آب باشی خودم

میام می کشمت بیرون و اعلام انصراف می کنم.. فهمیدی یا نه؟!

با ناراحتی و فقط از سر اجبار سری به تایید تکون دادم و دوباره برگشتم تو آب که اینبار دیار با آرامش
و درموندگی بیشتری لب زد:
-نذار پشیمون شم از کارم آلما! خواهش می کنم ازت. .
-باشه!
دیگه صبر نکردم تا حرف دیگه ای بزنه و دوباره شروع کردم به شنا کردن.. ناراحتی و عصبانیت و حتی
عذاب وجدانش و درک می کردم ولی حق نداشت اینجوری سرم داد بزنه..

هرچند که کارم اشتباه بود و باید عاقلانه تر عمل می کردم حتی شده برای راحتی خودم تو ادامه
مسیر.. ولی این لحظه بیشتر به قوت قلب و آرامشش احتیاج داشتم که ازم دریغ کرد..
بقیه مسیر و طبق دستور دیار پیش رفتم.. هر نیم ساعت یه بار استراحت و نفسگیری می کردم و
دوباره ادامه می دادم.. دیگه دیار و ندیدم.. یعنی فرصتش و نمی دادم بهش..

به یک دقیقه نمی کشید که دوباره برمی گشتم تو آب.. دلم می خواست فعلاً تمرکزم و رو این مسابقه
و نحوه درست شنا کردن و نفسگیریم بذارم هرچند که سخت بود..
ولی وقتی به یه قسمت از مسیر رسیدم بدون اینکه خودم بخوام هرچیزی به جز شنا کردن و نجات
دادن خودم از ذهنم پر کشید و حین نفس نفس زدن و تلاش برای ثابت نگه داشتن و حفظ تعادل
خودم رو سطح آب نگاهم و دوختم به چند متر جلوتر و صحنه وحشت آور رو به روم..
آب تو این قسمت از رودخونه دو شاخه می شد و قسمت سخت قضیه اونجا بود که آب با فشار به طرف
راه سمت راستی جریان پیدا می کرد. .
ولی من باید خلاف جهت فشار آب به سمت چپ می رفتم.. شاید چند ساعت شنا کردن و کوفتگی
عضلاتی که دیگه امونم و بریده بود من و به غلط کردن انداخته بود برای شرکت تو این مسابقه ای که
فقط از بیرون آسون به نظر می رسید و حالا داشت امونم و می برید. ولی مطمئناً سختی اصلی قضیه

رد شدن از این تیکه و قرار گرفتن تو مسیر درستی بود که به خط پایان می رسید..

دیار بهم گفته بود چند متر بعد از چهارمین دوراهی مسابقه تموم می شه و حالا این چهارمین دوراهی

بود و انقدر این صحنه و مسیر سمت راست و آبی که با فشار زیاد مثل آبشار از یه ارتفاعی پایین می

رفت در نظرم ترسناک بود که دلم می خواست همینجا انصراف بدم از ادامه مسابقه!

همونجوری که با حرکت دوچرخه به سختی پاهای خسته و کم توانم مجبور می کردم که من و به

حالت عمودی وسط آبی که ارتفاعش بیشتر از جاهای دیگه بود و پام به هیچ وجه به زمین نمی رسید

نگه داره نگاهم و به دور و برم دوختم به امید دیدن دیار..

حتی یه لحظه انقدری ترس بهم قالب شد که با همه توانم داد کشیدم و صداش زدم:

-دیار؟ کجایی؟!

ولی حتی اگه تو چند متری همین حوالی هم باشه با این سر و صدایی که آبشار رو به روم ایجاد کرده

بود محال بود صدام به گوشش برسه..
دوباره نگاهم و دوختم به مسیر.. چاره ای نبود.. باید می رفتم..
حیف می شد این چند ساعت عذاب
کشیدن و دست و پا زدن برای رکورد زدن تو مسابقه که حالا تو
این نقطه کم بیارم و اعلام شکست
کنم. .
اگه وسطای مسیر این اتفاق می افتاد توجیه پذیرتر بود تا اینکه
تو این قسمت و تو چند قدمی خط
پایان این کار و بکنم..
آبروی دیار می رفت پیش کسایی که منتظر تموم شدن مسابقه
من و ثبت رکوردم بودن. . می دونستم
دیار راضی تره که انصراف بدم و چند بارم بهم گوشزد کرد که
هرجا احساس کردی نمی تونی. . از آب
بیا بیرون ولی.. دل خودم اینجوری راضی نمی شد. .
باید می رفتم.. حتی اگه تهش چیز خوبی در انتظارم نباشه.. من
زحمت های ده روزه و این چند ساعت
خسته کننده توی آب و به خاطر یه ترس مسخره هدر نمی
دادم..

DONYAIE MAMNOE

دیار گفت باعث افتخارشم.. حالا باید این حس افتخارش و تکمیل می کردم.. تا حس خوب خودمم از
دیدن برق تحسین توی نگاهش چند برابر بشه. . بذار ثابت بشه هم به خودم هم به دیار.. که کم نمیارم..
نه الآن.. نه در آینده و تو دل مشکلاتی که سر راه زندگیمونه!
با چند نفس عمیق سعی کردم تشویش و اضطرابم و آروم کنم..
به اسپری احتیاج نداشتم و همون چند
پافی که یه ربع پیش زدم برای ادامه مسیر کفایت می کرد..
حالا باید تمرکزم و فقط روی رد شدن از این مانع بزرگی که سر راهم بود می ذاشتم و بدنم و انقدری
سفت می کردم و سرعتم و انقدری زیاد.. که آب نتونه من و با خودش بکشونه سمت راست..
قدرت تحلیل رفته عضلاتم که تو همین حالت من و مدام به زیر آب می کشوند و نمی ذاشت با دقت
به مسیر نگاه کنم کار و برام سخت می کرد ولی دیگه این آخرش بود..

DONYAIEMAMNOE

باید از همه انرژیم استفاده می کردم و می رفتم تو دل خطر..
شاید حماقت بود ولی.. هنوزم فکر می

کردم زندگیم ارزشش و داره که برای نگه داشتنش همچین حماقت هایی ازم سر بزنه..

نفس عمیقم و تو سینه حبس کردم و رفتم زیر آب.. حس می کردم فشار زیر آب کمتر از روی آب

باشه و حرکت منم راحت تر..

ولی همینکه بهش رسیدم و ناخواسته به سمت راست پرت شدم فهمیدم تدبیرم بی فایده بود و من

فقط باید پا می زدم تا آب من و نکشونه به سمت اون آبشاری که نمی دونستم تهش به چی می رسه. .

خودم و به سختی کشوندم روی آب.. فقط یه کم به سمت راست متمایل شده بودم و هنوز امیدی بود

که از این مسیر رد شم..

قدرت و سرعت پا زدن و حرکات دستم و شدید تر کردم و اینبار با حرکت پروانه سعی کردم خودم و

به اون نقطه امنی که آبش راکد بود برسونم..

ولی درست لحظه ای که حس کردم دیگه از منطقه خطر دور شدم و آب پر فشار و پشت سر گذاشتم

فقط خواستم به اندازه چند ثانیه به عضلات گرفته ام استراحت بدم که همون چند ثانیه غفلتم باعث

شد به اندازه یه متر به سمت راست پرت شم. .
تا بیام دوباره تعادلم و حفظ کنم و با شنا کردن برگردم سر جام..
سرم محکم به سنگی که بین دو تا
مسیر رودخونه بود برخورد کرد و چشمام سیاهی رفت..
xxxxx
شاید برای صدمین بار بود که در عرض چند دقیقه نگاهم و از رودخونه آروم و راکد گرفتم و به ساعت
دستم دوختم.. نمی دونستم چرا فکر می کردم با هر بار نگاه کردن به ساعت یه معجزه می شه و عقربه
ها جوری روی صفحه قرار می گیرن که این حجم از استرس و نگرانی من کم بشه..
رو به یاسری که یه گوشه نشسته بود داشت سیگار می کشید پرسیدم:
-نمی تونی با دوربین چک کنی ببینی کجا مونده؟!

-دوربین که آنلاین نشون نمیده تصویر و.. فقط ضبط می کنه.. باید وقتی اومد پایین ببینیم فیلمشو..
نگران نباش دیار.. وقتی دوربین هنوز نرسیده یعنی خانومتم خیلی دیر نکرده..

فرشید که داشت می اومد سمتمون این حرف اسر و شنید و پرسید:

-مگه نگفتی نیم ساعت پیش دیدی از پل رد شد؟!

خیره اش شدم و سرم و به تایید تکون دادم.. اونم نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

-پس تا الآن باید رسیده باشه.. ماشالله سرعتشم خوب بود.. نباید انقدر طول می کشید..

دستم و لا به لای موهام فرو کردم و با کلافگی گفتم:

-یه کم جلوتر گمش کردم.. ترسیدم زودتر از من برسه خط پایان واسه همین گازش و گرفتم اومدم

اینجا.. اگه می دونستم هنوز نرسیده انقدر سریع نمی اومدم..

-میگم. . نکنه..

نمی دونم تو نگاه خیره و منتظر من چی دید که حرفش و نصفه گذاشت و من توپیدم:

-نکنه چی؟ حرف بزن..

-نکنه تو دو راهی آخریه گیر کرده!

یاسر بود که توپید:

-چرت نگو فرشید!

DONYAIEMAMNOE

با چشمای ریز شده نگاهم و از یاسر گرفتم و زل زدم به چهره دستپاچه فرشید که نشون می داد یه
چیزایی می دونه و نمی خواد بگه..
-مگه دو راهی آخریه چه خبره که باید توش گیر کنه؟!
-والا من که نرفتم.. فقط از بچه ها شنیدم.. مثل اینکه اینجا بهار بارندگی زیاد بوده و رودخونه طغیان
کرده.. البته آبش نسبت به اون موقع کم شده.. ولی اون تیکه هم خیلی عمیقه.. هم اینکه جریان آب

با سرعت میره سمت مخالف اینجا.. گفتم شاید.. شاید خدای نکرده منحرف شده به اون سمت و رفته
سمت ده پایینی!
بی اختیار یقه لباسش و گرفتم تو مشتم و کشیدمش سمت خودم..
-مرتیکه این و الآن باید بهم بگی؟! می مردی زودتر می گفتی و من زنم و با دست خودم
نمی فرستادم وسط اون گرداب که بکشوندش یه جای دیگه؟!
دستاش و گذاشت رو دستام و سعی کرد خودش و خلاص کنه..
یکی دوتا دیگه از بچه ها هم اومدن و

بالاخره من و جدا کردن..
دیگه با فهمیدن همچین چیزی معطل بودن بیشتر از این فایده ای نداشت.. شروع کردم به باز کردن
دکمه های پیراهنم که فرشید با لحن شرمنده تر گفت:
-داداش به خدا من نمی دونستم قضیه انقدر جدیه.. همین الآن که داشتیم با بچه ها حرف می زدیم
چرا خانومت نسبت به سرعتش تو اول مسابقه دیر کرده گفتن شاید اونجا مونده.. وگرنه منم تا همین
چند دقیقه پیش نمی دونستم.
اهمیتی ندادم و به درآوردن لباسم ادامه دادم.. اون لحظه فقط داشتم خدا رو شکر می کردم که سیاوش
نیومده بود و با نگاه های مسخره و پوزخند روی لبش این استرس و فشار عصبیم و چند برابر نمی
کرد..
-می خوای چیکار کنی دیار؟
پیراهنم و کامل درآوردم و در جواب فرشید مصمم گفتم:
-میرم دنبالش..
-حذف می شیا!
-به درک!

DONYAIEMAMNOE

پوف کلافه ای کشید و با ناراحتی گفت:

-خیله خب.. تو که با این پا نمی تونی شنا کنی.. حداقل بذار یکی از بچه ها بره سراغش..

-یکی از بچه ها بره زن من و از وسط آب جمع کنه بیاره بیرون؟

دستاش و به حالت تسلیم بالا برد و عقب کشید..

-به خاطر خودت میگم فقط!

نگاه عصبیم و ازش گرفتم و با همون پای لنگونی که انگار دردش از فشار عصبی شدیدم بیشتر شده

بود راه افتادم که صدای یاسر بلند شد:

-دیار نرو نرو اومد زنت.. اوناهاش!

گردن کشیدم و با استرس و پلکی که می پرید نگاهم و دوختم به نقطه ای که یاسر داشت اشاره می

کرد و با دیدن آلما که هرازگاهی سرش از آب بیرون می اومد و با سرعتی به مراتب کمتر از نقطه

شروع شنا می کرد نفس حبس مونده ام و بیرون فرستادم و لبخند محوی رو لبم نشست..

-می دونستم.. می دونستم از پسش برمیای..

سریع راه افتادم سمت کوله و حوله و پتو رو از توش کشیدم بیرون و با قدم های بلند رفتم کنار
رودخونه و منتظر موندم آلما برسه..
فرشید انگار پی به حساسیت های من برده بود که اینبار قبل از اینکه خودم تذکر بدم سعی داشت
بچه ها رو دور کنه از محیط اطراف رودخونه..
منم با صدایی که علناً می لرزید و نفسایی که به شماره افتاده بود رو به آلما داد زدم:
-بیا آلما.. بیا عزیزم چیزی نمونده.. فقط یه کم دیگه!
صدای سوت یاسر که تو گوشم پیچید دیگه طاقت نیاوردم و با قدم های بلند دوییدم تو آب.. آلما رو
با دست خودم از تو آب کشیدم بیرون که نفس عمیقی کشید و خودش و چسبوند بهم..
چند بار پلک زد تا آب از روی مژه هاش پایین بریزه و بتونه واضح ببینه و وقتی چهره من و تشخیص
داد نفس لرزونش و بیرون فرستاد..

DONYAIEMAMNOE

-چی شد چی شده.. چی شده دیار؟؟

دلم ضعف رفت برای صدای خفه و بی جونش.. نگاهی به رنگ و روی پریده اش و چونه لرزونش انداختم
و با شوقی که سعی می کردم به لحنم بدم گفتم:
-هیچی.. هیچی عزیزم تموم شد.. سوت پایان و نشنیدی؟!
چشماش بسته و فقط با هدایت دست من راه می رفت و تو همون حال نالید:
-نه!
حالش به نظرم بدتر از کسی می اومد که فقط خسته چند ساعت شنا کردن باشه.. طوری که به محض
احساس خشکی زیر پاهاش ولو شد رو زمین و منم سریع حوله و روی حوله ام پتو رو پیچوندم دورش
و نشوندمش..
-آلما.. به من نگاه کن.. خوبی؟! آلما..
صورتش و با دستام نگه داشته بودم و تکونش می دادم.. این رنگ و روی پریده و چشمایی که حتی
نمی تونست باز نگهشون داره نشونه خوبی نبود.
-خسته ام.. خسته ام دیار..
تا اومدم بهش امیدواری بدم که الآن سوار ماشین می شیم و میریم با احساس رنگ قرمز تیره ای که

کف دستم و پوشونده بود.. هولزده و مضطرب کلاهش و یه کم عقب دادم و چشمم به زخمی خورد که
داشت ازش خون بیرون می زد..
به جز من دو سه نفری که بالاسرم بودن هم این صحنه رو دیدن و از بینشون فرشید بود که با عجله
از کنارم دویید و داد زد:
-بیارش دیار.. میرم ماشین و بیارم..
دستام می لرزید از تصور منشاء این خونریزی و بلای ی که ممکن بود سر آلما اومده باشه ولی وقت مکث
و شوکه شدن نداشتم..

بلند شدم و با وجود خیس شدن حوله و پتو و سنگین تر شدنش تو بغلم کشیدم بالا و رو به آدمایی
که از سر فضولی جمع شده بودن و داشتن تئاتر تماشا می کردن داد کشیدم:
-گم شید کنار!
نعره بلندم در نظرشون انقدری ترسناک بود که سریع راه و برام باز کردن و من بی توجه به سنگینی

باری که روی دستم بود و درد پای چلاق شده ام دوییدم سمت ماشین فرشید که داشت می اومد

سمتم و تو همون حال زیر لب رو به چهره بی حال و بیهوش آلما لب زدم:

-وای به حالت اگه طوریت بشه آلما.. وای به حالت!

×××××

چشمام و باز کردم و نگاه تارم و چند لحظه به دور و برم دوختم تا بالاخره تاری دیدم از بین رفت و

محیط بیمارستان و تشخیص دادم..

همون لحظه خدا رو شکر کردم که فراموشی نگرفتم و همه اتفاقاتی که بیمارستان بودنم و توجیه می

کرد خیلی سریع از ذهنم رد شد..

اون لحظه ای که سرم با یه سنگ برخورد کرد و درد شدیدی توش پیچید و چشمام سیاهی رفت..

چند دقیقه ای که گیج و بی حرکت همونجا وایستادم و حتی چیزی نموند که از حال برم و غرق بشم

ته آب. .

DONYAIEMAMNOE

ولی خدا صدای خواهش و التماسم و شنید که نذاشت کارم همونجا تموم بشه.. نیرویی به دستام داد

که خودم و همونجا با تکیه به تخته سنگه نگه دارم و بعد از چند دقیقه که حالم جا اومد مسیری که
می دونستم انقدری طولانی نیست و ادامه بدم تا خط پایان. .
ولی به محض بیرون اومدن از آب و لرزی که تو تنم نشست ته مونده انرژی توانم هم از دست رفت و
دیگه چیزی نفهمیدم.. حتی نفهمیدم رکوردم تو مسابقه چی شد و اینهمه تلاش و سختی و عذاب
نتیجه داد یا نه..

احساس رخوت و کوفتگی عضلاتم هنوز باهام بود ولی خیلی کمتر از اون چند دقیقه ای که از آب
بیرون اومدم تا زمانی که بیهوش شدم داشت عذابم می داد.. یه جورایی انگار نصف بیشترش برطرف
شده بود.. شایدم مسکن بهم زده بودن اون تا حدودی آرومم کرده بود..
با یاد دیار و اینکه الآن تو چه حالیه و لابد خودش و مقصر این اتفاق می دونه سرم و چرخوندم که
دیدم رو صندلی کنار تختم نشسته خوابش برده..

با اینکه هنوز ازش دلگیر بودم به خاطر رفتار تندش وسط مسابقه ولی با دیدنش بی اختیار لبخند

غمگینی زدم نفسم و آه مانند بیرون فرستادم..

برای دیاری که می ترسید از هر بلایی که توی این مسابقه سر من بیاد.. همین چند ساعت بیهوشی

هم یعنی عذاب وجدان و مقصر دونستن خودش.. باید خودم و آماده می کردم که وقتی بیدار شد

آرومش کنم تا بیخودی با فکر و خیال خودش و عذاب نده. .

دهنم خشک بود و گلوم می سوخت.. احتیاج شدیدی به آب داشتم.. خودم و یه کم رو تخت کشیدم

بالا و چشم چرخوندم دنبال ساعت که پیدا نکردم.

به ناچار دستم دراز کردم و مچ دست دیار و گرفتم که ساعت و ببینم.. ولی به جاش چشمم خورد به

تاریخ روی صفحه ساعتش و چشمام تا جایی که راه داشت گشاد شد..

روز مسابقه مطمئنم که هشتم ماه بود.. ولی الآن ساعت دیار داشت تاریخ دهم و نشون می داد. یعنی

چی؟ یعنی من بیخودی فکر می کردم فقط چند ساعت بیهوش بودم؟ دو روز اینجا رو تخت بیمارستان

تو بی خبری کامل افتاده بودم؟؟؟

-آلما!

با صدای گرفته و خشدار دیار دستش و ول کردم و نگاهم و دوختم به چشمای سرخ و صورت آشفته

اش که نشون می داد از این دو روز شاید فقط همین چند دقیقه قبل از بیهوش اومدن من و خوابیده. .

سریع بلند شد و کنار تختم وایستاد و خم شد روم..

-خوبی؟ درد نداری؟!

با این حرف بی اختیار دستم و بلند کردم و گذاشتم روی سرم که تازه متوجه پانسمانش شدم.. نفهمیدم

لبخند اون لحظه واسه چی رو صورتم نشست ولی با یاد ضربه قبلی که به سرم خورده بود بیحال گفتم:

-نه.. دیگه به این ضربه ها عادت کردم.. فقط خدا رو شکر.. که این دفعه حساسیت باعث نشد چشمامم

پانسمان کنن و.. افتخار دیدن این صورت نگرانت. . مثل دفعه قبل نصیبم نشه..

DONYAIEMAMNOE

چپ چپی نگاه کرد و نفسش و کلافه بیرون فرستاد..

-وقت نمک پروندن نیست.. دراز بکش برم به دکتر بگم بیاد!

سریع مچ دستش و گرفتم و فقط برای اینکه ذره ای از اینهمه آشفتگیش و کم کنم.. بدون اینکه
اطمینانی به حرفم داشته باشم لب زدم:
-خوبم دیار!
-دو روز بیهوش بودی آلما! می دونی فشارت روی چند بود؟!
بازم لبخند بی موقعی که احتمالاً نصف بیشترش تحت تاثیر آرامبخشی بود که تو رگام جریان داشت
ولی همونم دیار و عصبی تر کرد و بعد از تکون دادن هیستیریک سرش گفت:
-آره بخند.. حال الآنم واقعاً خنده داره.. ولی وقتی پامون و از اینجا بیرون گذاشتیم و به خاطر بیرون
نیومدنت از تو آب اونم وقتی حالت تا این حد بد بود حسابت و گذاشتم کف دستت نوبت منه که
اینجوری به ریشت بخندم!
حالت ترسیده ای به خودم گرفتم و با بهت پرسیدم:
-آینه داری؟!
نگاهش از تعجب به اخم نشست و سرش و به دو طرف تکون داد:
-واسه چی؟!

دستی به صورتم کشیدم و با خیال راحت از اینکه دیار تو این شرایط نمی تونه به قول خودش حسابم
و بذاره کف دستم دوباره شیطنتم گل کرد:

-می خوام ببینم با ریش چه شکلی شدم!
نگاهش به جای اینکه عصبی بشه تو ثانیه ای به غم نشست و با نهایت درموندگیش زل زد بهم.. منتظر
بودم یه چیزی بگه ولی بالا و پایین شدن سیبک گلوش نشون می داد که داره خودش و کنترل می
کنه و آخر سرم نتونست حرفی بزنه و با قدم های بلند رفت بیرون..
*
یه ساعتی طول کشید تا دکتر بیاد و معاینه کنه و یه سری سوال درباره وضعیت جسمانیم بپرسه و
سفارشات لازم و انجام بده و بعد دستور صبحونه خوردن من صادر بشه و آخر سرم بعد از دیدن جواب
آزمایشام و اطمینان از اینکه خطر رفع شده و می تونم فردا مرخص بشم بره بیرون..
با رفتنش دستم و دراز کردم سمت میز صبحونه برای گرفتن لقمه چون احساس گشنگی شدیدی

داشتم که دیار زودتر از من دست به کار شد و با اخمای درهم یه لقمه بزرگ درست کرد و گرفت
سمتم..
لقمه رو ازش گرفتم و با اشاره به ابروهای گره خورده اش گفتم :
-اینجوری که تو بالا سرم وایستادی.. انتظار داری غذا از گلوم پایین بره؟!
سرش و تکون داد و گفت:
-خیله خب.. پس میرم هر موقع صبحونه ات و خوردی میام..
-نرو ولی.. اینجوری هم نباش..
نفس عمیقش و بیرون فرستاد و یه وری نشست لبه تخت و دوباره عمیق تو صورتم خیره شد..
-زنم و با دست خودم.. رووونه کردم تو مسابقه ای که هیچ ربطی بهش نداشت.. وسط یه رودخونه ای
که نمی دونستم به خاطر بارندگی های شدید امسال هم عمقش بیشتر شده هم فشار آبش.. وسط
مسابقه سرش ضربه خورده اونم به جایی که یه کم اینور اونورترش ممکن بود جونش و بگیره.. دو روزه

بیهوشه و من فقط داشتم خودم لعنت می کردم به خاطر همه این اتفاقا.. به خاطر اون مسابقه ای که

کم مونده بود دومین نفر از آدم های عزیز و با ارزش زندگیم و ازم بگیره.. تو این شرایط چه انتظاری
از عضلات صورتم داری؟ اخم منطقی ترین عکس العملیه که می تونم نشون بدم تا شاید.. آتیش وجودم
پشتش قایم بشه!
-الآن که من اینجام دیار.. سالم و سلامت رو به روت نشستم.. این قیافه مال وقتیه که زنده از اون آب
بیرون نمی اومدم نه حالا!
-به همون آینه که گفتی احتیاج داری برای دیدن رنگ و روی صورتت. .
-یه کم بیحال و خسته ام فقط.. خوب می شم!
نفس عمیق دیگه ای کشید و با اشاره به لقمه توی دستم گفت :
-بخور..
مشغول خوردن شدم و وسطاش پرسیدم:
-مسابقه چی شد؟!
-چهارم شدی!

دهنم که مشغول جوییدن بود از حرکت وایستاد و مات و مبهوت زل زدم بهش.. آخرین باری که ساعتم
و چک کردم قبل از رسیدنم به اون دو راهی لعنتی بود.. مگه برای رد شدن از اونجا و استراحت کوتاه
بعدش چقدر وقت صرف کرده بودم که تا این حد عقب افتادم و شدم نفر یکی مونده به آخر؟ یعنی..
یعنی به همین راحتی بعد از این همه عذابی که کشیدیم حذف شدیم؟ همه چی تموم شد؟!
هنوز کلمه ای به زبون نیاورده بودم که بالاخره اخمای دیار باز شد و چشماش خندید و لب زد:
-از آخر!
مغزم هنوز گیج بود و یه سره داشت ارور می داد.. جمله قبلیش و یه بار دیگه تو ذهنم تکرار کردم و
به جمله دوم وصلش کردم.. چهارم شدم از آخر.. پس یعنی.. یعنی..
لقمه نیمه جوییده توی دهنم و به زور قورت دادم و پرسیدم:

DONYAIEMAMNOE

-دوم شدم؟!

سرش که آروم به تایید تکون خورد جیغ خفه ای کشیدم و با همه بی حالیم خودم و پرت کردم تو
بغلش که صدای اعتراضش بلند شد:
-آروم آلما.. سرم تو دستته!
-خیلی خوشحالم دیار.. دوم شدن خیلی خوبه مگه نه؟! اونم برای منی که بار اولمه دارم شرکت می
کنم..
-برای من و تو آره.. برای اونایی که گول همین بار اول بودنت و خوردن و روت شرط نبستن نه!
ازش فاصله گرفتم و زل زدم به چشماش که گفت:
-اگه بدونی تو این مرحله از مسابقه چه پول کلونی از جیبشون رفت!
-تقصیر خودشونه.. تا یه زن می بینن فکر می کنن حریف هیچ کدوم از مردا نمی شه آره؟!
با دیدن چشمای دیار و رگه های سرخش و غمی که هنوز توش بود لبخندم جمع شد و گفتم:
-فکر می کردم با برنده شدنم خوشحالت می کنم.
-با برنده شدنت خوشحال می شدم اگه.. کارت به تخت بیمارستان کشیده نمی شد!

-بالاخره هر حماقتی یه تاوانی داره دیگه..

دوباره مشغول گرفتن لقمه شد و پرسید:

-پس قبول کردی حماقته.. به خصوص وقتی که بی استراحت می خواستی تا ته خط بری آره؟!

-یعنی خیلی پررویی دیار.. خیلی پررویی که اون مسئله رو بهم یادآوری کردی.. اگه بدونی چقدر حالم

بد شد تو آب وقتی اونجوری باهام حرف زدی!

با خونسردی و بدون ذره ای پشیمونی لقمه رو اینبار با دستای خودش چپوند تو دهنم و گفت:

-انقدر لوس نبودی! قبلاً بدتر از این باهات حرف زدم..

-اون لحظه به قوت قلبت احتیاج داشتم!

-اون لحظه که دستم بهت نمی رسید فقط از همین طریق می تونستم نهایت خطرناک بودن اون

کاری که داشتی می کردی و بهت نشون بدم!

-مثلاً اگه دستت بهم می رسید چیکار می کردی؟!

جوری با جدیت سرش و به تایید تکون داد که ترس برم داشت..

این سوالا چی بود می پرسیدم؟ مگه

نمی شناختم این آدم و که از هر فرصتی برای نشون دادن قدرت و برتری فیزیکیش استفاده می کنه!

-سوال خوبی پرسیدی! منتها جوابش و نمی شه اینجا داد.. مگه اینکه به اون شرط برداشتن محدودیت

زمان و مکانمون.. سکس تو بیمارستانم اضافه کنیم!

چند ثانیه با دستی که جلوی دهنم نیمه باز مونده ام نشسته بود زل زدم بهش و ماتم برد از این

صراحت و بی پروا شدنش تو حرف زدن:

-دیار؟!

شونه هاش و بالا انداخت و گفت:

-خوبه آدم از هر جا و مکانی یه تجربه و خاطره خوب برای خودش بسازه!

-خوب فکر کن ببین دیگه کجا دلت می خواد تجربه داشته باشی.. تعارفم نکن با کسی.. هواپیما..

ماشین..

-هواپیما نه.. ولی ماشین چرا! هیجانش می ارزه که به خاطرش ریسک کنی! تنوع تو روابط زناشویی

حرف اول و می زنه..

DONYAIEMAMNOE

می دونستم نصفش و برای شوخی و عوض کردن حال و هوامون میگه و نصفش و برای اذیت کردن
من.. چون دیار آدمی نبود که بخواد همچین کاری و.. حتی اگه اوج هیجان و براش به دنبال داشت
انجام بده و کسی متوجه کاری که داره می کنه بشه. .

هنوز جوابی بهش نداده بودم که کفشاش و درآورد و از تختی که روش نشسته بودم اومد بالا و دراز
کشید..
-ولی پیشنهادم در حال حاضر یه خواب چند ساعته مفیده که انرژی لازم و برای تجربه ای که تو هتل
می تونیم داشته باشیم و به دست بیاریم..
سرش و گذاشت رو بالش و سریع چشماش و بست.. حتی وقتی چشمای بازش و اون رگه های قرمز
پرشده توش و نمی دیدم بازم از صد متری داد می زد که خسته اس.. هم روحی هم جسمی..
بی اختیار خودم و خواستم که یه کم بکشم عقب که جا بیشتر داشته باشه برای خوابیدن که دستش
و گذاشت رو رون پام و اجازه نداد..

دستم و بلند کردم و فرو کردم تو موهاش.. چقدر اون لحظه حق می دادم به مازیار که با نگاه پر
حسرتش دل دیار و به درد بیاره که برادرش همیشه دلش می خواست این موها رو داشته باشه.. منی
که دختر بودم داشتم حسودی می کردم به رنگ و حالتش.. چه برسه به یه پسر..
نفساش هنوز منظم نشده بود و نشون می داد بیداره که پرسیدم:
-تو این دو روز اصلاً نرفتی هتل؟!
صدای بم و گرفته اش با تاخیر به گوشم رسید:
-نه..
-لابد یه سره هم بیدار بودی..
-تقریباً! تا دم صبح که چند ثانیه بهوش اومدی و دوباره خوابیدی. . منم یه چرت زدم!
-بابات اینا زنگ نزدن سراغمون و بگیرن..
-چرا..
-چی گفتی بهشون؟!

DONYAIEMAMNOE

-یه مشت دروغ..

دلم نیومد بیشتر از این با سوالام مانع خوابیدنش بشم.. حالا که خیالش از بابت بیدار شدن و بهوش
اومدن من راحت شده بود.. به قول خودش به چند ساعت خواب مفید برای تجدید قوا نیاز داشت. .
از طرفی هم سینه پهنش که آروم بالا پایین می شد و چند ماهی بود که جایگاه سرم شده بود موقع
خوابیدن داشت وسوسه ام می کرد..
خوابم نمی اومد با این حال میزی که توش وسایل صبحونه بود و از روی تخت کنار زدم و منم کنارش
دراز کشیدم و قبل از اینکه خودم اقدامی کنم دست دیار مجبورم کرد سرم و بذارم رو سینه اش و منم
از خدا خواسته چسبیدم بهش و عطر تنش و تنفس کشیدم!
هرچند که معذب بودم از بوی بیمارستانی که تو این دو روز رو تنم و لباسای بیمارستان نشسته بود و
در برابر این بوی خوش لباسای دیار اصلاً چیز خوبی به نظر نمی رسید..
اینبار اون بود که پرسید:
-درد نداری؟!
-سرم نه.. ولی عضلاتم خیلی کوفته اس!

-یه ماساژ مهمون من!

با لبخند و حس خوبی که از این توجهاتش تو وجودم می نشست دستم و گذاشتم رو شکمی که از

روی لباسم تیکه تیکه بودنش حس می شد و روشون دست کشیدم. .

-دیار؟!

-هوم؟!

اینبار هومش کلافه تر بود.. انگار می خواست پشت بندش بگه چقدر حرف می زنی و به زور خودش و

کنترل کرد.. لبخندی زدم و بی اهمیت بهش سوالم و پرسیدم:

-مرحله آخر کیه؟!

-همون موقعی که لاستیکای ماشینم و پنچر کردی!

یه کم طول کشید تا اتفاقات قبل و بعدش و مرور کنم و یادم بیاد اون روز چه تاریخی بود.. ولی چون

چند روز بعد از تولدم بود که رفتم شرکت گلباغ برای مصاحبه یادم افتاد..

DONYAIEMAMNOE

هیجده آذر برای مصاحبه رفتم و نوزده آذر اون اتفاق افتاد و من دست به چاقو شدم برای آدم مغرور

و خودخواهی که یه شب تا صبح باهاش سر کرده بودم تو اتاق..
این یعنی مرحله آخر و سرنوشت ساز مسابقه سه ماه دیگه اس..
یعنی یه حس خوبی که دوباره جریان
پیدا کرد تو وجودم.. یعنی سه ماهی که می شد توش زندگی
کرد.. می شد توش خودمون و غرق روزای
خوش کنیم تا حتی شده به صورت موقت یادمون بره که هنوز
یه استرس بزرگ سر راه دائمی شدن
آرامشمون وجود داره..
سه ماهی که می تونست بهترین سه ماه زندگی مشترکمون
باشه.. که نه نگرانی و دلهره ای بابت نزدیک
بودن مسابقه داشتیم و نه وضعیت جسمانی دیار که کار و برای
انجام خیلی کارا سخت می کرد.
سه ماهی که خودش یه زندگی بود و من این زندگی و با همه
لحظات خوشش می خواستم.. بدون فکر
کردن به اینکه در آینده چی می شه.. بدون فکر کردن به قول و
قراری که با جهانگیر خان گذاشتم و
بهش عمل نکردم.. بدون فکر کردن به گذشته و شروع زندگی
مشترکی که خوب نبود ولی می شد

روزای بهتری ساخت که خاطرات تلخ و کمرنگ تر و بی اهمیت تر کنه..

دیگه انقدری نسبت به دیار ناامید نبودم که بگم همچین چیزی محاله.. دیار جدید.. یا شایدم دیار

قدیمی که جهانگیر خان و نریمان ازش حرف می زدن داشت خودش و نشون می داد و من مطمئن

بودم که تو این سه ماه بیشتر از قبلم باهاش آشنا می شدم..

یه زمانی فکر می کردم محاله که این آدم تو گذشته یه جور دیگه باشه.. ولی حالا داشتم کم کم به

اشتباهم پی می بردم..

هنوز سفت و سخت بود.. هنوز گاهی اوقات تبدیل می شد به جدی ترین آدم روی کره زمین و بند

دلت و پاره می کرد با یه نگاهش..

هنوز نتونسته بود کینه و نفرتی که از سیاوش داره رو فراموش کنه و این مسئله تو بهترین لحظات

زندگیشم تاثیر می ذاشت.. ولی مطمئناً دیگه نمی شد گفت همون دیار یک سال پیشه که برای اولین

بار دیدمش. . همون دیاری که با تک تک حرکاتش و حرفاش و نگاه هاش می تونست من و از خودش
متنفر کنه..
حالا همه چیز انگار برعکس شده بود.. با تک تک حرکات و حرفا و نگاهش.. داشت من و بیشتر از قبل
به خودش وابسته و.. عاشق می کرد!
*
..کنارت دلم تنگ می شه برات..
..هراس نبودت رو از من بگیر..
..بذار بعضی وقتا کلافه ات کنم. .
..بذار خیره شم تو چشات سیر سیر..
بعد از چند ساعت خواب توی هتل با هدف در رفتن خستگی مسابقه و بستری بودنم تو بیمارستان
حالا با شنیدن صدای ملایم این آهنگ از کنار گوشم بیدار شدم ولی چشمام هنوز بسته بود..
..من از روزگارم حالا راضی ام. .
..هوام و تو داری همین کافیه..
..تو تشویش دنیام و کم می کنی. .
..خزونم بهاری همین کافیه..

DONYAIE MAMNOE

هنوز گیج بودم و درکی از اتفاقات دور و برم نداشتم.. به خصوص اون آهنگی که نمی دونستم کی پلی
کرده.. چون دیار آدمی نبود که تو خلوتش.. به جز وقتایی که تو ماشینه آهنگ گوش بده..
..چه خوبه زمانی که درگیرتم..

..شبایی که غم رو نفس می کشم..
..دلم گرمه جونی واسه جونم..
.ای جونم..

ولی.. بوی عطرش که زیر بینیم بود نشون می داد که اونم مثل منبع این صدای ملایم آهنگ نزدیکمه
و وقتی حرکت انگشتاش و توی موهام حس کردم دیگه یقین پیدا کردم که این آهنگ و خیره تو
صورت غرق خواب من داره گوش میده..
..تو این جاده هایی که آخر نداشت..
..به هر سمتی می رم به تو می رسم. .
..نگاه تو آرومه اما هنوز..
..یه وقتایی بدجوری دلواپسم..

DONYAIEMAMNOE

نمی دونم فهمیده بود بیدارم یا نه.. ولی تلاشی برای بهم نخوردن خوابم نمی کرد.. مثل همین الآن که
دولا شده بود رو صورتم و داشت نوک بینیم بوسه های ریز می کاشت و اصلاً براش مهم نبود که چه
انقلابی توی این قلب وامونده من ایجاد شده با همین بوسه های ریز و کوتاه!
انگار نه انگار که من با این آدم چندین بار رابطه کامل داشتم..
هنوز با هر بوسه کوچیکش دلم می
لرزید.. بوسه هایی که احساس پشتش خیلی بیشتر از قبل شده بود!
..تو ذهنم خیال نگاتم نبود..
..آخه من کجا و دل پاک تو. .
..من این روزام و سخت مدیونتم..
..اگه گل شدم تو دل خاک تو..

امیدوار بودم بعد از چند تا بوسه عقب بکشه.. ولی وقتی دیدم بیخیال نشده و حالا داره اون بوسه هایی
که داغ تر و پر حرارت تر شده بود و تو همه جای صورتم پخش می کرد نفسی گرفتم و چشمام و باز

کردم..

بالاخره عقب کشید و با چشمای پر شوق و لبخند کوچیک کنج لبش زل زد بهم.. انگار ماموریت داشت فقط برای باز کردن چشمای من که حالا بهش رسیده بود!

..کنارت دلم تنگ می شه برات..

..هراس نبودت رو از من بگیر..

..بذار بعضی وقتا کلافه ات کنم. .

..بذار خیره شم تو چشات سیر سیر..

..من از روزگارم حالا راضی ام. .

..هوام و تو داری همین کافیه..

..تو تشویش دنیام و کم می کنی. .

..خزونم بهاری همین کافیه..

آهنگ که تموم شد با جدیت تموم که تضاد زیادی داشت با حالت ملایم و پر مهر نگاهش لب زد:

-صبح بخیر!

نگاه متعجبم و از پنجره به بیرون دوختم و دوباره خیره صورتش شدم..

DONYAIEMAMNOE

-صبح شده؟!

یه کم خودم و رو تخت کشیدم بالا و گفتم:

-چرا بیدارم نکردی؟ یعنی من

یه نگاه اینبار به ساعت انداختم و وقتی مطمئن شدم حدس باورنکردنیم درست بود پرسیدم:

-یعنی من سیزده ساعت خواب بودم؟!

حتی اندازه یک سانت جا به جا نمی شد که بتونم از رو تخت بلند شم.. یه دستش و از روم رد کرده

بود و نصف بدنشم کاملاً رو تنم افتاده بود اینبار بدون اینکه تلاشی برای کم کردن وزن سنگینش

بکنه.. یا حتی بدون اینکه زحمتی برای جواب سوالم به خودش بده فقط زل زده بود بهم..

یه نگاه به چشمای هفت رنگش کافی بود تا بفهمم اونم خستگیش و تو این چند ساعت رفع کرده با

این حال نگرانیم نذاشت نپرسم:

-تو هم خوابیدی؟ پات که مشکلی نداره هان؟!

-خوبم!

خمیازه ای کشیدم و حین مالیدن چشمام گفتم:

-پس چرا زودتر بیدارم نکردی؟!

-می خواستم یه دل سیر بخوابی.. خستگیت حسابی رفع بشه تا بعد بتونیم بریم سر مقوله برداشتن
محدودیت مکان و زمان و هیجانات زندگی زناشویی!
گوشه ابروم و خاروندم و با صدایی که نمی دونم از ترس یا هیجان بود که می لرزید گفتم:
-امممممم.. اصلاً راه نداره که مجازات حرف گوش نکردنم و.. به خاطر دوم شدنم تو مسابقه ندید
بگیری؟!
حس می کردم مثل همیشه که سر این مسائل با هم شوخی می کنیم دیار یه جوابی تو آستین داره
که با به زبون آوردنش تا بناگوشم و قرمز کنه ولی به وضوح حس کردم چهره اش گرفته شد و تا اومدم
بپرسم چش شد خودش با اخمای درهم از ناراحتی پرسید:
-چرا به چشم مجازات بهش نگاه می کنی؟!
اصلاً فکرشم نمی کردم این حرفم انقدر براش سنگین باشه که اینجوری قیافه اش درهم شه..

DONYAIEMAMNOE

-شوخی کردم!
نفسی عمیقی گرفت و یه چرخ رو تخت زد و از روم کنار رفت..

-هنوز ازم می ترسی.. نمی خواد پشت شوخی و جدی قایمش کنی. .

-دیار نه به خدا.. ما اینهمه باهم بودیم.. یه.. یه زن و شوهر عادی بودیم تو این مدت.. حتی وقتی که

پات تو گچ بود و شرایطش و نداشتی.. بعد چرا فکر می کنی ازت می ترسم؟!

-پا به پام میای.. لذت می گیری.. لذت میدی.. ولی باید کور باشم که لا به لای رابطه امون.. ترس

توی چشمات و نبینم.. مثل شب عروسیمون که کور شده بودم و ندیدم!

-دیار.. دیار تو رو خدا قضیه شب عروسی و مقایسه نکن با بقیه رابطه هامون. . آره اون شب قبول دارم

خیلی ترسیدم.. اذیت شدم چون انتظار داشتم وقتی گفتم می ترسم حداقل یه کم کوتاه بیای.. نه

اینکه کلاً بیخیال بشی.. به هر حال ازدواج کرده بودیم ولی می شد تا آروم تر شدن و از بین رفتن

ترسم صبر کرد.. یه روز.. یه ساعت.. یا حتی چند دقیقه.. من حتی درد شدید و خونریزی وحشتناکم

نداشتم که بخواد حالم و بد کنه ولی.. اون استرسه مونده تو جونم انگار.. اون.. اون ترسی که هنوز می
بینیش.. به خاطر جرقه هاییه که تو ذهنم وسط رابطه امون زده می شه و من و یاد اون شب میندازه..
ولی موقتیه.. به قول خودت تا تهش میام و لذتمم می برم. اگه انقدر شدید بود که اذیتم کنه یا انقدر
دست و پا می زدم که دیگه ادامه ندی.. یا هیچ لذتی نمی بردم
.
روم و برگردوندم و زل زدم به نیمرخ گرفته اش.. نفس عمیقی کشید و اونم سرش و به سمتم چرخوند..
-چیکار کنم که دیگه نبینمش؟!
ابروهام و انداختم بالا و با شیطنت گفتم:
-دو تا راه هست.. اولیش که خب صبر کردنه.. با گذشت زمان همه چیز حل می شه و منم کم کم یاد
می گیرم ذهنم و کنترل کنم تا بیخودی نره سمت اون شب و رابطه کذاییمون..
-دومیش؟!

چشمکی زدم و همونطور که حالا من داشتم می رفتم روش با پررویی که سعی داشتم باهاش این

ذهنیتی که فکر می کرد ازش می ترسم و باطل کنم گفتم:

-همون برداشتن محدودیت مکان و زمان کارسازترین راه حل بوده تا حالا. . نظر تو چیه؟!

هنوز گرفته بود و پر اخم.. جواب که نداد دولا شدم و به سبک خودش اونجوری که از خواب بیدارم

کرد صورتش و بوسه بارون کردم..

بوسه های کوتاه ولی عمیق طوری که صدای ماچ و بوسه ام کل فضای اتاق هتل و پر کرده بود و با

شنیدنش خودمم انرژی می گرفتم..

به وسط ابروهاش که رسیدم چند بار پشت سر هم روی تک خط چسبیده به ابروی چپش و بوسیدم

که بالاخره اخماش باز شد و اون خطم از بین رفت..

عقب کشیدم و زل زدم به صورتش.. تا حدودی می شد گفت که دیگه از ناراحتی و دلخوری و شایدم

عذاب وجدانی که داشت حداقل توی چهره اش خبری نبود. .

من تو این مدت تا حد امکان سعی کرده بودم به روم نیارم که تو بعضی از لحظه ها یه ترس بی دلیل

می افته تو جونم ولی دیگه کاری برای پنهون کردن نگاهم از چشمای تیزبین دیار ساخته نبود!

حالا که این مسئله رو به زبون آورده بود و نشون داد که براش ناراحت کننده اس.. منم باید بیشتر
تلاش می کردم برای پس زدن این فکر و خیالا.. هم برای راحتی و آسایش خودم هم دیار. .
نگاهم که به لباش طی یه اقدام به شدت جسورانه خم شدم سمتش و لب پایینش و به دندون گرفتم..
صداش در نیومد ولی منقبض شدن عضلاتش و به خوبی حس کردم و عجیب بود که تلاشی برای پس
زدنم نمی کرد!
وقتی خیالم از بابت پاره شدن لبش.. کاری که چند بار با من کرده بود راحت شد خودم و عقب کشیدم
و از ترس واکنش احتمالیش کامل از روی تخت بلند شدم و فاصله گرفتم..
با کمک آرنجاش نیمخیز شد.. دستش و کشید رو لبش و با چشمای مات شده و ناباورش زل زد به
انگشتای خونیش و بعد خیره من شد..

DONYAIEMAMNOE

احتیاجی نبود چیزی بپرسه.. همین نگاهش نشون می داد که چقدر گیج شده از این حمله ناجوانمردانه

من.. شونه ام و بالا انداختم و همونطور که می رفتم سمت حموم گفتم:

-راسته که میگن زن و شوهر وقتی یه مدت با هم بگردن شبیه هم می شنا.. منم مثل تو خونخوار شدم انگار.. ولی تو اگه دلت نمی خواد خونای بدنت تموم بشه زنگ بزن برامون صبحونه بیارن که خیلی گشن

تو حموم بودم و فقط یه لحظه قبل از بستن کامل در دیدم که دیار داره با نهایت سرعتش میاد سمتم..

جیغ پر هراسی کشیدم و چفت در حموم و انداختم که مشت محکمش رو در کوبیده شد و گفت:

-تا شب که اون تو نمی مونی آلما.. پارت و بذاری بیرون نشون میدم بهت اونی که از اسمشم مشخصه باید گاز زده بشه نه اینکه گاز بگیره منم یا تو!

مکثی کرد و اینبار با لحن پر تذکرش ادامه داد:

-به زخمت آب نخوره!

خندیدم و مشغول درآوردن لباسام شدم.. اینبار دیگه نترسیدم چون مطمئناً تا وقتی می رفتم بیرون

یادش می رفت چی گفته.. بر فرضم که یادش نره.. نصف لذت اون بوسه های وحشیانه اش مال خودم
بود.. چرا باید ازش فرار می کردم وقتی انقدر مشتاقش بودم؟!
*
جلوی تلویزیون نشسته بودم و با دست و زبون افتاده بودم به پوست پاره شده داخلی لبم.. چرا انقدر
احمق بودم که فکر می کردم دیار یادش میره؟ چرا حتی یه درصدم حدس نزدم که به محض باز کردن
در حموم خفتم کنه و بیفته به جونم و کار و به جایی برسونه که مجبور شم یه دور دیگه دوش بگیرم
و بیام بیرون؟!
فقط خدا خدا می کردم که آبروم توی این هتل نره و وقتی از این در بیرون میرم خدمه و مسئول
پذیرش به خاطر سر و صداهای من بهمون چپ چپ نگاه نکنن..
چون دیگه به اونا نمی تونستم توضیح
بدم که شوهرم علاقه شدیدی به رابطه تو هر مکان و زمان داره..

DONYAIEMAMNOE

دیار داشت با تلفن حرف می زد و منم کانالا رو بالا پایین می کردم که دیدم یه شبکه داره فیلم

سینمایی مادر و پخش می کنه.. علامت گوشه تصویرم نشو می داد که روز مادره و من طبق معمول
اصلاً نفهمیده بودم..
تو دوران دبیرستان همه دوستام از چند روز قبل به تکاپو می افتادن که برای مادرشون چی بخرن و
تنها آدم ساکت و صامت مونده بینشون من بودم که هیچ حرفی برای گفتن نداشتم. .
تنها دفعه ای که یادم میاد براش کادو خریده باشم.. همون اولین و آخرین باری بود که پشیمونم کرد..
همون وقتی بود که به تقلید از دوستم.. بدون اینکه اطلاعات کافی داشته باشم از علایق و سلایق
مادرم .. یه ظرف کریستال که اون موقع مد شده بود و انگار همه خانوما باید حداقل یه مدلش و تو
ویترین خونه اشون می ذاشتن.. البته با همراهی بابام خریدم و بهش کادو دادم..
جدا از اینکه اون شب خونه نیومد و آخرشب زنگ زد و گفت با دوستاش دارن میرن لواسون و فردا بعد
از ظهر برمی گردن.. اولین واکنشش بعد از باز کردن کادوش جمع شدن چهره اش بود و بعد خیلی

راحت مقابل چشمای پر از خوشحالی من که منتظر دیدن یه ذوق و شنیدن یه تشکر خشک و خالی
بودم گفت:
-تو که داشتی پول خرج می کردی.. یه چیز درست حسابی می خریدی به دردم می خورد دیگه..
حالا چقدر دادی بابت این؟
صدای توپیدن بابام به خاطر اینکه ذوقم و انقدر راحت کور کرد آخرین چیزی بود که قبل از رفتن تو
اتاقم و چند ساعت گریه پشت سرش شنیدم..
انقدر احمق بودم که حتی همون شب هم چشمم به در موند که مامانم بیاد و از دلم دربیاره.. ولی
آخرسر بابام بود که اومد به روش های خودش آرومم کرد و مثل همیشه یه جمله در برابر رفتارای
مامانم به کار برد:
-می شناسی دیگه مامانت و.. چیز جدیدی ازش دیدی که بیخودی خودت و ناراحت می کنی؟!

DONYAIEMAMNOE

نمی دونست که من تو تمام روز های اون دوره از زندگیم تلاش می کردم برای جلب توجه مادرم ولی

موفق نشدم.. حتی فردای اون روز بهش حق دادم که از کادوش خوشش نیاد و اومدم خونه که بابام و
راضی کنم اینبار بریم براش یه شال یا یه پیراهن یا حتی یه تیکه طلای کوچیک بگیریم..
ولی وقتی تیکه های شکسته ظرف کریستال و تو پلاستیک آشغال جلوی در دیدم.. همه باورام فرو
ریخت و دیگه تصمیم گرفتم تا عمر دارم براش هیچ کادویی نخرم. .
انگار بابامم که قبل از من رسیده بود خونه اون صحنه رو دیده بود که وقتی من رفتم تو داشت باهاش
بحث می کرد که چرا این کار و کردی و اون خیلی راحت و خونسرد گفت:
-جا نداشتم بذارمش.. گذاشتم رو همین اپن.. موقع حمالی و آشپزی کردن واسه شماها دستم خورد
بهش افتاد.. دیگه ببخشید که نمی دونستم عتیقه اس و باید تیکه های شکسته اشم نگه دارم تا آخر
عمرم..
حرف بابام با من یکی بود.. اینکه حداقل می تونستی قایمش کنی و همراه اون کریستال اینجوری دل

DONYAIEMAMNOE

منی که با پولای خودم براش کادو خریده بودم تا خوشحالش کنم و نشکنی..

ولی گفتن این حرفا چه فایده ای داشت وقتی خودش نمی خواست بفهمه.. وگرنه تا الآن باید می

فهمید که رفتارش با دخترش اصلاً درست و منطقی نیست!

-نریمان سلام رسوند..

با صدای دیار از افکارم که خیره به اون فیلمی که صدا و سیما هر سال پخشش می کرد توش غرق

شده بودم بیرون اومده بودم بدون نگاه کردن به دیار آروم گفتم:

-سلامت باشه!

کنارم نشست و وقتی دید هنوز روم و به سمتش برنگردوندم صدام زد:

-آلما؟!

-هوم؟!

-من و نگاه کن..

سرم و چرخوندم که قبل از هر حرف و سوالی به خاطر این قیافه گرفته و صد در صد ماتم زده ام

دستاش و باز کرد و اشاره کرد برم تو بغلش..

از خدا خواسته خودم و بهش چسبوندم و سرم و گذاشتم رو سینه اش.. اون لحظه ای که با یادآوری
خاطرات گذشته ام انقدر احساس کمبود محبت و بی پناهی کرده بودم و انقدر دلم برای بابام تنگ
شده بود واقعاً به این آغوشی که جدیدا برام زیادی گرم و امن شده بود احتیاج داشتم.
دست دیار رفت پش سرم و کش موهام و باز کرد.. همونطور که لا به لای موهای مرطوبم دست می
کشید عین پدرای همیشه خدا توبیخگر توپید:
-چرا موهات و خشک نمی کنی آلما!
-سشوار نداشتم..
-خب حداقل باز می ذاشتی خودش خشک می شد.. اینجوری سفت و محکم می بندی سر درد می
گیری..
-خوبم!
نگاهم که دوباره به تلویزیون و فیلم افتاد قبل از اینکه حرف دیگه ای بزنه گفتم:
-یادت باشه برگشتیم.. بریم یه کادو برای خاله رخشان بخریم..
-واسه چی؟!

-روز مادره!

-آهان! باشه..

نفس عمیقی کشیدم و از همون پایین سرم و بلند کردم برای دیدنش.. اونم زل زده بود به صورت من. .

-سر خاک مادرتم بریم. .

اینبار با اخمای درهمش سرش و به تایید تکون داد و من نگاهم و ازش گرفتم.. حین بازی با دکمه

پیراهنش.. بی اختیار و بدون اینکه دلیل خاصی برای بیرون ریختن حرفای دلم پیش دیار داشته باشم

یا بدون اینکه اون اصرار کنه دلیل این حال گرفته ام و بدونه گفتم:

-نمی دونم ناشکری محسوب می شه یا نه.. ولی خیلی دلم می خواست جای تو باشم.. که حداقل

بدونم مادرم کجاست.. حتی اگه.. مقصدم قبرستون باشه و برای روز مادر فقط بتونم چند شاخه گل

واسه اش ببرم..

DONYAIEMAMNOE

منظور حرفم و با جدیت به زبون آورد:

-یعنی ترجیح می دادی مامانت مرده باشه.. تا اینکه زنده باشه.. ولی پیشت نباشه؟!

سرم و به تایید تکون دادم که گفت:

-ولی من برعکس تو فکر می کنم.. دلم می خواست مادرم زنده بود.. حتی اگه سال به سال نمی

دیدمش.. خیالم راحت بود از اینکه یه گوشه دنیا داره برای خودش نفس می کشه و زندگی میکنه!

چشمای پر شده از اشکم و یه بار باز و بسته کردم که چند قطره اشک از توشون بیرون اومد و ریخت

رو پیراهن دیار.. حالم و خیلی زود فهمید که با لحن ملایم تری گفت:

-البته به نظر من پیدا کردن مادرت انقدری هم سخت نیست که فکر می کنی.. پیدا می شه اگه

خودت بخوای ببینیش.. حتی اگه بدونی تو کدوم کشور داره زندگی می کنه.. می برمت اونجا! ولی

مسئله اینجاست که تو این چند ماه.. من هیچ دلتنگی ندیدم تو وجودت.. یه جورایی انگار خودتم نمی

خوای که ببینیش..

DONYAIEMAMNOE

اینکه بعد از اینهمه مدت.. حالا داشت از این طریق حس کنجکاویش و نسبت به رابطه کجدار و مریز
من و مادرم نشون می داد حس خوبی بود.. ولی حس حرفایی که باید در جوابش می زدم و بهش می
فهموندم که دلیل این نخواستن و خواسته نشدن چیه.. اصلاً خوب نبود..
با اینحال دیار باید می دونست مادر کجای زندگی من وایستاده..
اونم بعد از گفتن تمام کمال گذشته
ای که به جز من برای کسی تعریفش نکرد..

پوزخندی که رو لبم نشست بی اختیار بود وقتی که پرسیدم:
-می دونی چرا آسم گرفتم؟!
-نه!
-مادرم تو دوران حاملگیش.. یواشکی و دور از چشم بابام سیگار می کشید..
دستش که روی بازوم بالا پایین می شد برای چند ثانیه از حرکت وایستاد و بعد محکم تر من و به
خودش چسبوند.. اونم فهمیده بود اون حجم از درموندگی صدام و نیاز مبرمم به یکی که دردم و باهاش

تقسیم کنم. .

-جالبه نه؟ می دونست دیار.. می دونست ضرر داره برای جنین توی شکمش.. ضرر که هیچی سمه..

ولی انقدری براش اهمیت نداشتم که به خاطر من سیگارش و بذاره کنار!

پوزخندم به خنده تلخی تبدیل شد و انگار که داشتم یه موضوع سرگرم کننده رو برای دیار تعریف می

کردم وسط گریه و اشکایی که بند نمی اومد و چونه ای که می لرزید پرسیدم:

-حالا می دونی خودم چه جوری این مسئله رو فهمیدم؟

اینبار دیگه جواب نداد شاید چون هنوز تو بهت حرف قبلیم بود و کاری که یه مادر در حق بچه اش

انجام داد و باعث شد تا آخر عمر تو عذابش بمونه..

-خودش بهم گفت.. با خنده.. انگار که داره یه جوک تعریف می کنه.. اونم در جواب سوال خودم وقتی

پرسیدم آدما چه جوری آسم می گیرن.. گفت بقیه رو نمی دونم ولی فکر کنم تو به خاطر سیگارایی

که من تو دوران حاملگی فرت و فرت دود می کردم ریه هات از همون بچگی مشکل پیدا کرد..

کف دستم و محکم کشیدم رو چشمام و ادامه دادم:

-حالا دیگه می تونی حدس بزنی.. چرا هیچ وقت دلم نمی خواست از مامانم حرف بزنم.. یا اینکه چرا

دلتنگش نمی شم و تو حسرت نبودنش و نداشتنش شب و روز نمی سوزم.. این فقط یه چشمه و یه

درصد کوچیکی از رفتاراشه که همش یادمه و یادآوری هر کدومش باعث آزارم می شه. از یه سنی به

بعد فهمیدم به زور بچه دار شده و هیچ وقت نتونست دلش و با من صاف کنه.. کلاً تو یه فاز دیگه بود

و از مادر بودن و مادری کردن خوشش نمی اومد.. واسه همین منم دیگه اصراری نداشتم که بهش

نزدیک بشم وقتی همه کمبودای عاطفیم و بابام برام جبران می کرد!

حالا که سفره دلم باز شده بود نفسم و به شکل آه بیرون فرستادم و ادامه دادم:

-این حس بی تفاوتی محض به مادرم.. ادامه پیدا کرد تا همین یکی دو سال پیش. . که بی تفاوت

بودنم.. تبدیل شد به نفرت. . همون وقتی که ساز رفتن و طلاق و کوک کرد و دلش هوایی شد. . حتی
دلش برای بابام که با این رفتارای بی قید و بی حجب و حیاش هزار و یک درد و مرض به جونش افتاده
بود و هر شب یه مشت قرص می ریخت تو معده اش نسوخت. .
کور نبودم.. می دیدم که هیچ وقت
بابامم درست مثل من دوست نداشت.. کم و بیش از لا به لای حرفاشون فهمیده بودم که ازدواجشون
زورکی بوده و اینهمه سالم به زور تحمل کرده.. ولی بیست و پنج سال از زندگی مشترکشون می
گذشت دیار.. یه بچه بزرگ داشت.. نباید یه کم از خود گذشتگی می کرد و می موند؟ یعنی انقدر بابام
که از عشق و محبت و احترام و آسایش و رفاه چیزی براش کم نذاشت.. براش غیر قابل تحمل شده
بود که ول کرد و رفت؟ حتی تا قرون آخر مهریه اشم گرفت اونم وقتی می دونست اوضاع مالی بابام
بعد از رفتن یهوییش بهم ریخته و داره ورشکسته می شه! رفت و دیگه پشت سرشم نگاه نکرد.. ما

موندیم و یه عالمه بدهی.. یه مشت حرف و حدیث که پشت سر مادرم بود ولی اون دیگه نمی شنید و
ما باید می شنیدیم و دم نمی زدیم.. حتی از سمت فک و فامیل خودش.. حتی برادرش که منِ بخت
برگشته رو نشون کرده بود برای پسرش.. بعد از رفتن مادرم.. نگفت خواهر خودم بود.. گفت مادر اون
دختره اس و از قدیم گفتن مادر و ببین بعد دختر و بگیر. .
گریه ام از حالت اشک ریختن در اومده بود و به هق زدن رسید که دیار با دست چند ضربه اخطار گونه
به بازوم زد و توپید:
-آلما!
ولی اهمیت ندادم انگار درگیر خودآزاری شده بودم و می خواستم کل اون روزای جهنمی رو دوباره و
صدباره مرور کنم که لب زدم:

-منم همینا رو دیدم.. همینا رو شنیدم که وقتی بابام وسط دعوا.. برادر فیروز و هل داد و از شانس
بدش افتاد مرد.. وقتی فیروز با نهایت بدجنسی و پلیدیش درخواست قصاص کرد و من به دست و پاش

افتادم تا راضی شد از قصاص بگذره به شرطی که پرستار پسر علیلش بشم. . بلافاصله قبول کردم چون
دیگه بیرون از اون دایره ای که فیروز برام کشیده بود تا بقیه روزای زندگیم و توش بگذرونم.. چیزی
نبود که بخوام به خاطرش بجنگم. . کسی نبود که بخواد دستم و بگیره و نذاره من اسیر اون آدم عوضی
قالتاق بشم. . تنها دلیل زندگیم بابام بود که تو اون شرایط.. تنها کاری که می تونستم برای نجاتش
انجام بدم همین بود. . که زن اردلان بشم.. بدون اینکه امید داشته باشم بتونم ذره ذره پول فیروز و پس
بدم و بعد طلاق بگیرم ازش..
حال و روزم انگار خیلی رقت انگیز بود که دیار دیگه نذاشت ادامه بدم و سرم و محکم به سینه اش
چسبوند و سعی کرد با حرفاش آرومم کنه..
-آروم باش.. الآن که دیگه همه چیز تموم شده.. چرا خودت و داغون می کنی؟!
-دلم برای بابام می سوزه دیار.. اصلاً زندگی نکرد.. یه عمر با زنی سر کرد که دوسش نداشت.. بعد

آبروش پیش همه رفت.. بعدش ورشکست شد.. بعدش قاتل شد و هنوز دو ماه نشده پاش و از زندان
بیرون گذاشته که مرد و زندگیش تموم شد.. آخه این چه زندگی ایه دیار؟! چرا خدا نذاشت یه کمم
خوشی ببینه تو زندگیش..

-آلما! فکر می کنی اگه باباتم بود همین نظر و داشت؟! یه کمم از دید اون به قضیه نگاه کن.. اون تو
رو داشت.. من تو همون مدت کم فهمیدم که چقدر دوست داره.. چقدر بهت افتخار می کنه.. زندگیش
تو بودی.. مگه می شه زندگی خوبی نداشته باشه؟!

-منم زندگیم بابام بود.. ولی خدا ازم گرفتش.. چرا نباید یه مادر داشته باشم که جای خالی بابام و برام
پر کنه؟ چرا نباید یه مادر داشته باشم که تو این روز همه مغازه ها رو زیر پا بذارم و با همه عشقم
براش یه کادو بخرم که هرجایی می شینه با افتخار بگه این و دخترم برام خریده و من کیف کنم از
ذوق.. چرا نباید یه مادر داشته باشم که بعد از دو سال اندازه سر سوزن نگرانم بشه و بهم زنگ بزنه یا

حتی بیاد سراغم.. الآن دیگه اگه بیادم نمی خوامش و به خاطر همه بلاهایی که سر من و بابام اومده
تو روشم نگاه نمی کنم ولی.. اون موقع که بود می تونست یه مادر واقعی باشه.. حداقل می تونست

تلاشش و بکنه و نکرد.. منی که نصف سنش و داشتم بیشتر از اون تلاش می کردم.. باورت نمی شه
حتی دلم می خواست یه بار دعوام کنه.. کتکم بزنه.. قهر کنه که من برم سراغش واسه منت کشی..
ولی من براش هیچ فرقی با اسباب و اثاثیه خونه داشتم.. شاید حتی اونا رو از من بیشتر دوست داشت!
نفسای مقطع شده ام که بین حرفا و کلمه هام وقفه میانداخت دیار و عصبی کرد که با یه پوف کلافه
من و کنار زد و از جاش بلند شد و اسپری ام و آورد داد دستم..
نفس کشیدن و گریه ام که آروم تر شد دوباره نشست کنارم و با لحنی که انگار می خواست یه کم
شوخی و مهربونی قاطیش کنه گفت:
-سه چهار ساعت وسط یه رودخونه شنا کردی به این حال و روز نیفتادی که با چند دقیقه گریه کردن

افتادی..

-این عذاب و خودخوری و فشار روحی و عصبی و انرژی منفی که با هر بار گریه کردن بهم وارد می

شه رو توی اون رودخونه نداشتم..

سری به تایید تکون داد و گفت:

-حالا آروم تر شدی؟!

با خجالت سرم و به تایید تکون دادم و اینبار مشغول ور رفتن با دکمه لباس خودم شدم..

-نمی خواستم تا اینجا پیش برم که هم خودم اذیت بشم هم تو ناراحت.. ولی حس کردم.. حقته بدونی

جایگاه مادرزنت تو زندگی همسرت کجا بوده و.. چرا هیچ وقت نخواسته که سراغش و بگیره. . می دونم

بیشتر باعث سرافکندگی و شرمندگیه گفتن و شنیدن این حرفا ولی..

سرم و بلند کردم و با چشمایی که هنوز خیس بود زل زدم به چهره اش که در نهایت سفت و سختی..

مهربون ترین حالت ممکن و داشت در نظرم..

-حالا که همراز هم شدیم.. باید حرفای دل منم می شنیدی!

لبخند کجی رو لبش نشست و سرش و به تایید تکون داد..

-من یه چیزایی.. خودم حدس زده بودم.. خب مگه چند تا دختر تو دنیا پیدا می شه که تمایلی به
دیدن مادرش نداشته باشه.. مگه اینکه مثل تو.. یه ضربه ای از مادرشون خورده باشن که دیگه.. نخوان
ببیننش. برای همین زودتر از تو.. من لب باز کردم و حرفام و زدم.. از گذشته ام گفتم.. از روزای تلخ و
بدبختیایی که گذروندم گفتم.. تا یه وقت تو پیش من احساس حقارت و شرمندگی نداشته باشی..

-تو هم نباید احساس حقارت و شرمندگی داشته باشی دیار.. ما جفتمون کم تقصیر ترین آدما بودیم
تو گذشته ای که دیگرون برامون ساختن.. حقارتشم واسه خودشون.. به ما چه اصلاً؟!

دستم و دراز کردم دستش و گرفتم توی دستم.. حالا که اشکام و ریخته بودم و آروم تر از چند دقیقه
پیش شده بودم.. وقتش بود نیمه پر لیوان و ببینم و یه کم انرژی مثبت به جفتمون تزریق کنم..

اونم درست تو شروع سه ماهه زندگی مشترکمون که می تونستیم فارغ از هر فکر و خیالی.. بهترین

لحظات و برای همدیگه بسازیم..

-نمی دونم.. تا حالا به این فکر کردی یا نه.. که اگه هیچ کدوم از این اتفاقا نمی افتاد.. اگه سر راه هم
قرار نمی گرفتیم.. یا اصلاً اگه هنوز مازیار زنده بود و امید داشتی برای ساختن زندگی و آینده ات.. چه
جور دختری رو انتخاب می کردی؟ یکی مثل من؟ یا یکی درست نقطه مقابل من؟!

یه کم خیره خیره نگاهم کرد و گفت:

-الآن که اینجا رو به روم نشستی.. الآن که بهم ثابت کردی که تو هرجا و هرلحظه ای می تونی همراه
و هم مسیرم باشی و یه نقطه اتکا.. تحت هیچ شرایطی نمی تونم به نقطه مقابلت فکر کنم . کاری به
خصوصیات ظاهریت ندارم.. ولی نقطه مقابل تو.. یعنی کسی که انقدر زیاد مهربون نیست.. کسی که
اینجوری پایه نیست تو همه مراحل.. حتی سختی های زندگی.. کسی که انقدر صبور نیست دربرابر
همه گند اخلاقیام و خصوصیات و عادت های منفیم که سخته ترک کردنشون.. پس مطمئناً همچین
آدمی.. مناسب برای زندگی من نبوده و نیست..

لبخند عمیقی از صداقت حرفاش رو لبم نشست و گفتم:

-پس می تونیم امیدوار باشیم زندگی و سرنوشت انقدری هم که خودمون خیال کردیم برامون بد رقم
نخورده.. یه جایی بالاخره باهامون راه اومده که نتیجه اش شده امروز و این لحظه!
سرش و آروم به تایید تکون داد و لبخندی به روم زد..
-یه نقطه مثبت دیگه اتم اینه که.. وقتی حالت بده.. خودت با حرفات و زبون شیش متریت از پس
آروم کردن خودت برمیای و لازم نیست من دو ساعت با خودم فکر کنم چی باید بگم که تو این لحظه
نقش آب و داشته باشه برای آتیش وجودت..
-حالا یه کمم تلاش کنی به جایی بر نمی خوره ها!
دستش و بلند کرد و حین خاروندن گوشه ابروش گفت:
-تنها تلاشی که می تونم بکنم اینه که بگم بلند شی حاضر شی و بریم بیرون یه چرخی بزنیم..
-واقعاً؟!
-آره..
-با این پانسمان خوشگلی که رو سرمه؟

DONYAIEMAMNOE

-زیر شال و موهات می مونه.. معلوم نمی شه!

-تو که گفتی خوشت نمیاد وقتی ماشین زیر پات نیست جایی بری..

-گفتم خوشم نمیاد نگفتم انقدر متنفرم که نتونم یه روز و تحمل کنم.. اونم به خاطر عوض شدن حال
و هوای تو..

-من خوبم دیار.. اگه فکر می کنی اذیت می شی به خدا اصراری نیست.. فردا که برگشتیم تهران وقت
داریم برای بیرون رفتن و گشتن و

-بلند شو آلما..

چهره اش یه لحظه برگشت به حالت جدی و منم زل زدم تو صورتش چون انگار می خواست حرفی و
بزنه که شاید برای گفتنش تردید داشت..

-میریم یه دور می زنیم.. شام و بیرون می خوریم.. بعد برمی گردیم خونه و.. تو برام ریز و درشت
ماجرای نامزدی با پسردایییت و تعریف می کنی.. خب؟!

تعجب نکردم تو اون لحظه.. روح از تنم جدا شد با شنیدن حرف دیار و یادآوری این مسئله که خودِ

احمقم لا به لای حرفام به این مسئله اشاره کردم..
چرا لال نشدم اون موقع؟ چرا زبون به دهن نگرفتم و به این فکر نکردم که مخاطب حرفام دیاره! کسی
که مسئله شوهر داشتنم.. اونم اردلانی که مثل یه تیکه گوشت رو تخت افتاده بود و هنوز نتونسته بود
تمام و کمال هضم کنه و با یادآوریش عصبی می شد.. حالا چه جوری می خواست جریان نامزدیم با
سهند و بشنوه و عین آدمای روشنفکر برخورد کنه؟!
آب دهنم و قورت دادم و با ترس از تجربه های سختی که سر این مسائل با دیار پشت سر گذاشتم
گفتم:
-دیار به خدا نامزدی در کار نبود.. فقط در حد حرف
-گفتم وقتی برگشتیم نه الآن.. باشه؟ فعلاً پاشو حاضر شو که بریم..
صداش آروم بود و داد نمی زد.. ولی همین جدی و سرد بودنش کافی بود برام که بفهمم شب سختی
پیش رومه و با توجه به جریانات امروز توی حموم.. حتی دیگه نمی تونم امیدوار باشم که فراموشش

کنه تا موقع برگشتنمون به هتل؟؟ خدایا.. خودم و سپردم دستت!

*

تا وقتی از هتل رفتیم بیرون و سوار ماشین آژانس شدیم و نیم ساعت بعد دیار از راننده خواست نگه

داره و پیاده شدیم هیچ کدوم حرفی نزدیم..

دیار و نمی دونم ولی من داشتم به چند ساعت بعد که برگشتیم هتل و سوال های دیار شروع شد فکر

می کردم.. با اینکه خودم می دونستم رابطه چشمگیری بین من و سهند نبود و مسلماً دروغی هم

نداشتم که بابتش به دیار بگم ولی بازم استرس این و داشتم.. که با حرفام قانع نشه و بخواد مثل

همیشه اون روی جهنمی خودش و به معرض نمایش بذاره..

نگاهی به دور و برم انداختم و حواسم کم کم جمع شد.. چرا فکر می کردم مقصدمون باید یکی از

جاهای دیدنی و جاذبه های گردشگری شهر یا حتی خارج از شهر باشه؟

اینکه درست وسط شهر بودیم و تو یه خیابون شلوغ و پر رفت و آمد تصوراتم و بهم ریخت و باعث شد

بالاخره زبون باز کنم و بپرسم:

-کجا اومدیم؟!

دیار قبلی که خودش و کامل بهم شناسونده بود اینجور مواقع با اخم به راهش ادامه می داد و انقدر تو

گفتن جواب سوالم تعلل می کرد که آخر خودم بفهمم ولی.. دیار جدیدی که شناختنش بازم برام

سخت شده بود و به جرات می تونستم بگم دوست داشتنی تر از قبل بود برام روش و به سمتم برگردوند

و با ملایمت گفت:

-عجیبه که ازم کادوی روز زن نخواستی!

ابروهام و انداختم بالا و نگاهی به دور و اطراف انداختم تا ربطش به اینجا بودنمون و بفهمم.. حقیقتش

یادم بود که علاوه بر روز مادر روز زنم هست ولی خب ترجیح دادم چیزی درباره اش نگم.. فکرم نمی

کردم دیار بخواد به زبون بیاد و حرفی درباره اش بزنه..

-بده به فکرت بودم که به خرج نیفتی؟!

با چشمای ریز شده نگاهم کرد که نفسم و فوت کردم و گفتم:

-خیله خب.. با خودم گفتم اهل کادو خریدن نیستی و الکی خودم و سبک نکنم..

دستی به گردنبند اهداییش که از اون روز به بعد جز توی مسابقه از گردنم درش نیاوردم کشیدم و
ادامه دادم:

-هرچند که با خرید گردنبند حسابی سورپرایزم کردی.. هم واسه این.. هم چون این مدت بچه خوبی
بودی می تونیم جفتش و باهم حساب کنیم. .

-یه بارم من می خوام دست و دل بازی کنم تو نمی ذاری؟!

لبخندی به روش زدم و صادقانه گفتم:

-تو که همیشه دست و دل باز بودی.. البته.. منهای اداییی که سر اولین حقوقم درآوردی.

-بعدش بقیه اش و بهت دادم.

-آره ولی هیچ وقت نفهمیدم چرا..

مکثی کرد و گفت:

-ولش کن.. چند قدم بیشتر فرصت نداری که حدس بزنی کادوم چیه!

اینبار دیگه واقعاً هنگ کردم.. نهایت تلاشم تو حدس زدن این بود که دیار من و آورده تو یه مرکز

خرید تا به انتخاب و سلیقه خودم یه کادویی برای روی زن بگیرم ولی حالا داشت می فهموند که از
قبل بهش فکر کرده و شاید حتی خریده باشه..
روم و برگردوندم و به اون چند قدمی که گفت نگاهی انداختم..
چیزی نفهمیم از اون جمعیت انبوه ی
که جلوی یه ساختمون بزرگ به صف وایستاده بودن و منتظر بودن درش باز شه و برن تو!
تا اومدم سرم و بچرخونم سمت دیار و بپرسم چرا اینجا اومدیم چشمم به بنر بزرگی که جلوی در
ساختمون نصب شده بود و مربوط می شد به کنسرت یکی از خواننده ای مورد علاقه ام افتاد و بدون
اینکه قدرتی برای کنترل عضلات صورتم داشته باشه چشمام گشاد شد و دهنم باز موند. .
حتی تو اون شلوغی و همهمه صدای ضربان بلند قلبم و می شنیدم از تصور دیدن و شرکت کردن تو
کنسرت خواننده ای که صداش و فقط از توی ضبط و گوشیم می شنیدم و حالا می خواستم به صورت
زنده بشنوم..

DONYAIEMAMNOE

حتی تصورتم نمی کردم کادوی دیار همچین چیزی باشه و دهن من و تا این حد از خوشحالی و
هیجان باز نگه داره.. کادویی که مسلماً از صد تا لباس و طلا جواهر برام با ارزش تر بود..
هنوز نگاهم به اون بنر بود که صدای دیار از پشت سر نزدیک گوشم شنیدم:
-آوردمت اینجا که بدونی به علایقت احترام می ذارم.. ولی حتی اگه سراغ علایقتم بخوای بری.. منم
باید باشم.. مفهومه خانوم جاوید؟!
با همون بهت و چشمایی که حالا توش نم اشک نشسته بود از شادی و هیجان برگشتم سمتش و زل
زدم بهش.. اشاره اش به اون شبی بود که نریمان گفت این خواننده می خواد بره شرکت برای ضبط یه
تیزر تبلیغاتی و دیار وقتی فهمید خواننده مورد علاقه منه و هیجان دارم برای دیدنش نذاشت برم
شرکت و انقدر بهونه های مسخره آورد که من و تو خونه نگه داشت..
یعنی از اون موقع یادش بود.. حرفی که من درباره این خواننده زده بودم؟ حواسش بود که از این طریق

من و خوشحال کنه؟ اونم بعد از این چند روزی که همه ذهنش پر شده بود از مسابقه و استرسش؟

چرا این آدم انقدر دیر خودش و به من شناسوند.. چرا گذاشت یه روزایی فکر کنم سنگدل ترین آدم

روی زمینه و از بخت و اقبال بدمه که گیرش افتادم؟!

چرا کار و به جایی رسوند که بعضی وقتا تا سر حد مرگ ازش عصبانی می شدم و یه روزایی از ته دل

نفرینش کردم به خاطر گریه ها و تنهایی های ناتمومم؟!

چرا از اول نشون نداد که اگه بخواد می تونه جزو یکی از بهترین مرد ها و شوهرها باشه برای هر زنی

که دلش فقط یه یار و همراه می خواد!

این حس های خوب یهو به قدری تو وجودم زیاد شد که بی اهمیت به نگاه رهگذرا و جمعیت کنارمون

سرم و چسبوندم به سینه اش و محکم بغلش کردم..

دست دیارم نشست رو کتفم و آروم تو گوشم گفت:

-این کارا رو می کنی که اینبار محدودیت خیابون و ملاء عام و برداریم؟

DONYAIEMAMNOE

با خنده مشتی به شکم سفتش زدم و جدا شدم.. چشمم که به نگاه خندونش افتاد از ته دل خدا رو
شکر کردم برای داشتنش..
مطمئناً خاطره ای که امسال تو روز مادر با تجربه کرده بودم.. طعم تلخ خاطرات قبلیم که مادرم برام
ساخته بود و از بین می برد و من بیشتر از هرچیزی.. به خاطر این ازش ممنون بودم..
×××××
از دستشویی رستوران رفتم بیرون و از همونجا چشمم به آلما خورد که پشتش به من بود و داشت با
تلفن حرف می زد.. متعجب رفتم سمتش چون نمی تونستم حدس بزنم مخاطبش کیه.. اونم وقتی با
تنها دوست صمیمیشم مدتی بود حرف نمی زد..
به چند قدمیش که رسیدم و حرفاش به گوشم خورد فهمیدم مخاطبش کیه و به خاطر این حواس
جمع بودن تو دلم تحسینش کردم..
-زنگ زدم روزتون و تبریک بگم

-قربون شما برم خاله.. ایشالا خدا سایه اتون و از سرمون کم نکنه..

-آره خوش می گذره.. جاتون خالی.. حالا فردا که برگشتیم مزاحمتون می شیم!

همون موقع از کنارش رد شدم و رو به روش نشستم.. نگاه آلما م با من همراه شد..

-اتفاقاً دیارم اینجاست..

قبل از اینکه بخوام با اشاره جلوی حرف بعدیش و بگیرم گفت:

-می خواد باهاتون حرف بزنه!

با چشمای گشاد شده بهم اشاره کرد که زشته و باید حرف بزنم با خاله ام.. منی که یادم نمی اومد

حتی یه بار برای تبریک تولد یا روز مادر و پدر بهشون زنگ زده باشم..

نفسم و فوت کردم و به ناچار گوشی و ازش گرفتم.. صدای پر از بغض و خوشحالی خاله ام که به گوشم

خورد آروم شدم از اون همه کلافگی.. حس کردم چقدر نیاز داشت به این تماس و این تبریک با همه

خشک و خالی بودنش.. به هر حال با اینکه من و مازیار بچه نبودیم وقتی مامان فوت کرد و بابام با

خاله رخشان ازدواج کرد.. ولی کم مادری نکرد در حقمون..

چه تو دوران مریضی مامان که نمی تونست از جاش بلند شه و خاله می اومد وضعیت خونه رو سر و
سامون می داد.. چه بعدش که دیگه محبت های مادرانه اشم دریغ نکرد ازمون و برای مازیارم عین یه
مادر واقعی عزاداری کرد..
تماس و که قطع کردم نگاه به چهره مظلوم شده آلما انداختم.. انگار خودش و آماده کرده بود که بهش
بتوپم و اونم از خودش دفاع کنه.. ولی اولین حرفی که به ذهنم رسید و حین برگردوندن گوشیش به
زبون آوردم:
-مرسی!
نگاهش درجا متعجب شد و گوشیش و ازم گرفت..
-خواهش می کنم.. واسه چی؟!
-اگه تو زنگ نمی زدی و گوشی و نمی دادی که منم تبریک بگم.. خودم هیچ وقت همچین کاری
نمی کردم..
نفسش و بیرون فرستاد و گفت:
-خدا رو شکر.. فکر کردم الآن ناراحت می شی که تو عمل انجام شده قرارت دادم..

-بعضی چیزا توی وجودم حک شده.. می دونم اشتباهه و لازمه تغییرش بدم.. ولی انگار قدرتش و
ندارم. تو شدی قدرتم تو این جور مسائل.. برای همین تشکر کردم.

-همینکه می دونی اشتباهه و سعی داری تغییرش بدی از نظر من عالیه.. خیلی آدما هستن.. کارای
خیلی بدتر از این و انجام میدن.. کارایی که انجام دادنش واجبه رو انجام نمیدن.. بعدشم معتقدن که
کار درست و دارن می کنن و احتیاجی ندارن که عوض بشن..
نیشخندی زدم و گفتم:
-پس امیدی بهم هست..
مثل من لبخند زد و خم شد رو میز.
-اگه تا امروز ذره ای شک داشتم حالا دیگه اونم از بین رفت و باورم شد که امیدی بهت هست..
نگاهش و گرفت و مشغول برانداز رستورانی شد که برای شام اومدیم.. منم زل زدم به چهره اش و یه
دل سیر نگاهش کردم.. مثل همین امروز صبح که رو تخت هتل محو تماشاش شدم..

دست خودم نبود.. وقتی یاد اون دو روز بستری شدنش تو بیمارستان و بهوش نیومدنش می افتادم

مرگ و به چشم خودم می دیدم.. صد بار به غلط کردن افتادم وقتی هر دفعه دکتر و می دیدم می

گفت باید صبر کنیم تا بهوش بیاد و بعد ببینیم وضعیتش چطوره.

فکر اینکه این بهوش اومدن هیچ وقت نرسه و من تو حسرت دیدن دوباره چشمای قشنگش تا آخر

عمرم بسوزم نابودم می کرد.. ولی شاید دیروز یکی از بهترین روزای زندگی محسوب می شد که دوباره

چشمای بازش و دیدم و گرمای نفس هاش و وقتی که سرش روی سینه ام بود حس کردم.

بی انصافی بود ولی حقیقت داشت. . من این دختر و نمی خواستم.. نه فقط آلما که هیچ موجود اضافه

ای رو که من و دلبسته کنه نمی خواستم که وارد زندگیم بشه..

خیلی ها هم اومدن و تلاش کردن

ولی نتیجه نداد..

تنها کسی که تونست از بین سیم خاردارهایی که دور خودم کشیده بودم تا کسی نزدیکم نشه عبور

کنه و بشه جزئی از وجودم آلما بود و من حالا دیگه می تونستم خیلی راحت بگم.. که در طول کل
سی و سه سال زندگیم.. یکی از بزرگترین خوش شانسی هام محسوب می شد.. داشتن این دختر! به
خصوص بعد از فداکاری بزرگی که در حقم کرد و من به هیچ وجه ازش انتظار نداشتم!

آره.. آلما یه جایگاه ویژه برای خودش توی قلبم و توی زندگیم درست کرده بود.. وگرنه مطمئناً وقتی
لا به لای حرفاش از دهنش در رفت که یه مدت نشون کرده پسردادییش بوده.. تا این حد بهم نمی
ریختم!

-میگما.. دقت کردی اولین باره دوتایی اومدیم رستوران!

سرم و به تایید تکون دادم و گفتم:

-خب؟

-خب؟ برات عجیب نیست.. شیش ماه از ازدواجمون می گذره..

-آلما.. ازدواج ما

-آره می دونم.. ازدواج ما از اولم اشتباه بود..

-نمی خواستم این و بگم!

-پس چی؟!

-ازدواج ما از اول یه ازدواج واقعی نبود.. حتی همون موقع که حرفی با هم نمی زدیم.. یه جورایی
خودمون فهمیده بودیم که نباید از همدیگه توقع داشته باشیم که مثل بقیه رفتار کنیم.. ولی خب..
این دلیل نمی شه که شکل این ازدواج تا آخر همین جوری بمونه!
دستم و دراز کردم و گذاشتم رو دست مشت شده اش و خیره تو چشماش گفتم:

-از این به بعد.. همه چیز عوض می شه.. فکر کنم قبلاً بهت ثابت کردم که اگه نخوام کمبودی توی
زندگیت حس کنی.. چقدر تلاش می کنم مگه نه؟!
خیلی زود متوجه روز عروسیمون و کوتاه اومدن های گهگدارم شد که همون موقع هم باعث تعجبش
بود. سرش و به تایید تکون داد و لبخندی به روم زد که باعث شد این قول و قرار و توی ذهنم قرص و
محکم ثبت کنم.. حتی اگه لازم می شد از روحیه دلمرده همیشگیم فاصله می گرفتم تا این لبخندای
شیرین دائمی بشه!

*

جفتمون رو تخت دراز کشیده بودیم و سر آلما رو جایگاهی که نانوشته به اسم خودش ثبت کرده بود..

منم داشتم از بازی با تارهای نرم و خوشبوی موهاش لذت می بردم که ذهنم پر کشید سمت چند

ساعت پیش و شور و شوقش توی اون کنسرت..

کنسرتی که اتفاقی فهمیدم تو این شهر برگزار شده و زمان زیادی هم لازم نداشتم برای اینکه یادم

بیاد از آلما شنیده بودم این خواننده رو دوست داره..

وقتی هم که فهمیدم روز زنه بیشتر ترغیب شدم که با یه کادوی معنوی خوشحالش کنم.. منی که

هیچ وقت تو وجودم این حجم از حوصله رو نمی دیدم که بخوام تو یه کنسرت شرکت کنم و چند

ساعت وقت بذارم برای گوش کردن آهنگایی که می تونم هرموقع خواستم پلی کنم و بشنوم.. حالا در

کنار آلما.. خودمم کم لذت نبرده بودم از اون چند ساعت..

یاد چهره هیجان زده اش وقتی که جلوی اون ساختمون وایستادیم.. یا وقتی که صدای ترانه های مورد

علاقه اش و می شنید و مثل بقیه دخترا شروع می کرد جیغ و سوت زدن که می افتم.. بیشتر ترغیب
می شم برای زیادتر کردن این لحظه های شاد تو زندگیش..
دیدن این چهره برام خیلی با ارزش تر از ناراحتی هاشه.. اونم وقتی یه زمانی از دیدن تحقیر شدن و
حرص خوردنش لذت می بردم..
-دیار؟!
فکر می کردم خوابه که حالا نشون داد اونم مثل من بیخوابی به سرش زده..
-هوم؟!
-چرا نمی پرسی؟
-چیو؟
-همونی که.. همونی که گفتی وقتی برگردیم هتل باید درباره اش توضیح بدم. . یادت رفت؟!

نفس عمیقی کشیدم که سر آلما روی سینه ام بالا و پایین شد..
یادم نرفته بود.. اتفاقاً یه چیزی بود
مثل خوره که تو جونم افتاده بود و نمی ذاشت چشمام و رو هم بذارم.

می دونستم هرچی که بوده تموم شده ولی فکر کردن به اینکه به جز اون دو نفر یکی دیگه هم بود که
با نگاه کردن به زن من بی اختیار لبخند رو لبش می نشست آزارم می داد.. نمی دونم این حس چی
بود.. ولی اصلاً حس خوبی نبود که هر بار با یادآوری آدمای گذشته زندگی آلما به مغزم هجوم میاورد
و آزارم می داد..
ولی نمی خواستم اون شب چیزی بپرسم که هرچی خاطره خوب هم براش ساخته بودم با یادآوری به
گذشته از بین بره..
-یادم نرفت.. گفتم شاید خسته باشی.. بذاریمش برای یه روز دیگه!
بلند شد و چهارزانو روی تخت نشست و زل زد به صورتم..
-خسته نیستم.. خودمم دلم می خواد درباره اش بگم که بدونی چیزی نبوده!
از خدا خواسته برای خالی مغزم از فکر و خیال دستام و زیر سرم به هم قلاب کردم و منتظر بهش
چشم دوختم که خودش حین بازی با انگشتاش شروع کرد:

-خب.. خودت می دونی دیگه. . همیشه.. همیشه هم نه.. معمولاً اولین مورد برای ازدواج.. توی فامیل
پیدا می شه.. اکثر وقتا هم خودمون نقشی نداریم.. بزرگترا می شینن فکر می کنن و دو نفر که به
نظرشون از هر جهت مناسبن به همدیگه وصل می کنن.. قضیه من و سهندم همینطوری شد.. تا قبل
از اون اصلاً نه زیاد می دیدمشون.. نه فکرم و درگیر کرده بود.. ولی وقتی زمزمه های بزرگترا به گوشم
خورد.. منم کم کم نگاه و طرز فکرم بهش عوض شد و حس کردم مورد بدی نیست برای ازدواج.
سرش و بلند کرد و خیره صورتم شد.. نمی دونستم اینهمه درموندگی تو نگاه و صداش برای چیه.. فکر
کرده بود قراره چه عکس العملی بعد از تموم شدن حرفاش از من ببینه که حالا اینجوری داشت
استیصالش و به معرض نمایش می ذاشت..

-بحث علاقه و عشق و عاشقی نبود به خدا.. فکر کنم برای جفتمون اینجوری بود که بعد از حرف و

حدیثا با دید بازتری به همدیگه نگاه کردیم و دیدیم مورد یا عیب و ایرادی نیست که بخوایم به
خاطرش این پیشنهاد و رد کنیم همین! حتی.. حتی نامزدی و مراسم رسمی هم نداشتیم.. در همین
حد بود که داییم و زن داییم من و عروسم صدا می زدن و چند باری هم با سهند اینور اونور رفتیم
برای صحبت و حرف زدن درباره علایقمون..
پوزخندی زد و سرش و با تاسف به چپ و راست تکون داد..
-انقدر رابطه امون و.. حرفایی که رد و بدل شده بود.. الکی و مسخره بود.. که بعد از جریان رفتن
مامانم و.. حرف و حدیثی که پشت سرش در اومد.. زن داییم خیلی راحت دخترخاله سهند و براش
لقمه گرفت و اینبار برعکس من همون اول به صورت رسمی رفتن خونه اشون و نامزد شدن.. وگرنه
اگه چیزی بین ما بود.. انقدر سریع همه چیز بهم نمی خورد.. یا حداقل خود سهند راضی نمی شد زیر
بار حرف مثلاً زور بزرگترا بره مگه نه؟!
حرفاش که تموم شد.. پشیمون شدم از اینکه خواستم همه چیز و برام توضیح بده.. با اینکه فکر خودم

آروم گرفته بود ولی مشخص بود که آلما به سختی داره اینجوری از رفتار توهین آمیز خانواده داییش
و تحقیری که به خاطر گناه یکی دیگه متحمل شد حرف می زنه..
ولی مگه من مرده باشم که بذارم آلما امشب با این حس مزخرفی که طعمش و منم چشیدم بخوابه..
دستام و از زیر سرم برداشتم و به سمتش دراز کردم..
بدون حرف خودش اومد تو بغلم و خواستم کنارم دراز بکشه که نذاشتم و کامل کشیدم روم.. خواست
وزنش و بندازه رو دستاش و تو همون حال گفت:
-سنگینم دیار.. نکن..
دوتا دستش و گرفتم و رو سینه ام قفلشون کردم..
-بمون همینجا!

تو اون تاریکی و از طریق نور آباژوری که به صورتش می خورد..
نم اشک توی چشماش و تشخیص
دادم. باندش و بعد از برگشتن به هتل باز کرده بود و حالا من حین کنار زدن موهاش از جلوی صورتش
گفتم:

-اگه بگم.. از تمام اتفاقاتی که.. توی زندگیت افتاده.. حتی بدترین اتفاقا.. راضی و خوشحالم.. ناراحت می شی؟!

نگاه گیجش بین چشمام چپ و راست شد و گفت:

-به همه اینا نیاز بود آلما.. تک تک این اتفاقا باید می افتاد.. حتی بدترین هایی که سخت بود تحمل کردنشون.. تا این چرخونه بچرخه.. تا روزی برسه که تو دنبال کار بگردی.. تا انقدر محتاج بشی که مجبور شی تا اون ساعت از شب تو شرکت گلباغ بمونی برای مصاحبه.. یا حتی بعدش که از سر اجبار قرارداد شرکت منو امضا کردی و موندگار شدی.. هم تو شرکتم.. هم تو زندگیم.. شاید اگه.. اگه رابطه ات با پسردراییت بهم نمی خورد.. دیگه نمی تونستی پیشنهاد فیروز و قبول کنی که بعدش بخوای برای جور کردن پول دیه.. زمین و زمان و بهم بدوزی تا کار پیدا کنی.. همه چیز یه جور دیگه رقم می خورد نه؟!

DONYAIEMAMNOE

چشماش به آنی پر شوق شد و لبخندش کش اومد..

-هیچ وقت فکرشم نمی کردم این روی شخصیتت و ببینم.. که برام همچین حرفایی بزنی. فکر می
کردم.. بدت نیادا ولی فکر می کردم.. همیشه به چشم یه مزاحم و چه می دونم سرخر قراره بهم نگاه
کنی و اگه حرفی هم بزنی.. فقط از سر تظاهره..
یه دستم و گذاشتم روش و غلت زدم رو تخت که اینبار آلما زیر باشه و من رو..
-نظرت چیه یه جوری ثابت کنم حرفام از ته دله و تظاهر نیست که هیچ وقت یادت نره..
-موافقم!
با چشمای گرد شده زل زدم بهش.. اینبار بدون هیچ حرف و حدیثی قبول کرده بود و این جای تعجب
داشت. احتمالاً تاثیر حرفای صبح من بود..

ولی حرفم فقط جنبه شوخی داشت که از روش کنار رفتم و خیره شدم به سقف که ناراضی لب زد:
-چی شد پس ؟
-هنوز رو حرف صبحم هستم.. تا وقتی این ترس باشه.. منم دست و دلم می لرزه برای رابطه ای که

نمی فهمم حس قلبیت نسبت بهش چیه!

-حتماً باید قسم بخورم تا باور کنی همچین چیزی نیست؟!

سرم و چرخوندم و زل زدم بهش.. هدفم یه چیز دیگه بود نه حرص دادنش و لذت بردنم از این حال و

هواش.. نه حتی رابطه و ارضای هوسم..

فقط می خواستم حواس آلما رو پرت کنم از همه ناراحتی هایی که امروز به دفعات چشماش و تر کرده

بود.. چه در رابطه با مادرش و چه در رابطه خانواده داییش..

نمی دونستم نتیجه اش موفقیت آمیز هست یا نه ولی با این حال لب زدم:

-ثابت کن!

-چیو؟!

-اینکه ازم نمی ترسی و یه وقتایی مثل الآن.. می تونی حتی خودت پیش قدم بشی برای رابطه بدون

اینکه من بخوام یا اقدام کنم!

-خب.. این.. همه اش مربوط به ترس نیست.. من.. خب یه سری چیزا هم برمی گرده به تجربه آدما..

-آلما.. تو همین شیش ماه زندگی مشترکمون انقدر تجربه به دست آوردی که بدونی چیکار باید

بکنی.. یه روزی و تصور کن که من دل و دماغ هیچ کاری و ندارم و تو می خوای سر حالم بیاری..
بدون اینکه من کمکت کنم.. چیکار می کنی؟!
ساکت شد و چیزی نگفت.. منم صبر کردم تا قشنگ با خودش کنار بیاد و بعد تصمیمش و بگیره..
درسته که تو این چند ماه و رابطه هامون آلما دختر سردی نبود و تا جایی که می تونست با من
همکاری می کرد.. ولی هیچ وقت خودش شروع کننده نبود.

حالا دلم می خواست این تابو براش شکسته بشه.. فکر نکنه فقط منم که باید برم سمتش.. یه وقتایی
ممکنه اون نیاز داشته باشه و من نه.. تا وقتی یه چیزایی نشون نده از خودش و خجالتش و نریزه نمی
تونم بفهمم! بالاخره باید از یه جایی شروع کنه..
صدای نفس عمیقش تو اتاق پیچید و من به خیال اینکه دوباره خجالت بهش غلبه کرده و نمی خواد
کاری کنه داشتم چشمام و می بستم که با قرار گرفتن لبش رو گردنم و حس رطوبت زبونش که رو

پوستم کشیده می شد.. چشمام تا آخر حد گشاد شد و آب دهنم و قورت دادم..

عجیب بود ولی آلما برای سر حال آوردن من.. احتیاجی به زمان زیادی نداشت.. هورمونای من از مدت

ها پیش به من ثابت کرده بودن که تک تک حرکات و رفتار و حتی حرفای این دختر می تونه تاثیرگذار

باشه برای بالا و پایین شدنشون..

تو همون حالی که از پهلو بهم چسبیده بود و داشت گردنم و به روش خودش می بوسید دستش و از

دکمه های باز پیراهنم رد کرد و رو مشغول نوازش سینه ام شد..

تو اون لحظه سخت ترین کار برای من این بود که واکنشی نشون ندم و دستام پیشروی نکنه برای پر

حرارت تر کردن این لذت و حتی خدا رو شکر کردم که به پشت خوابیدم و دستش به ستون فقراتم

نمی رسه تا با لمس کردنش این آتیش بیشتر شعله بکشه تو وجودم. . ولی تو همون حالتم کار دیگه

داشت به جاهای باریک می کشید وقتی دست آلما رو کمر شلوارم نشست..

چشمای بسته شده از لذتم و باز کردم و زل زدم بهش که رو آرنجش بلند شده بود و با یه لبخند
موذیانه زل زده بود به صورتم..
نگاهم و که دید خم شد و توی گوشم گفت:
-جناب شوهر افتخار همراهی میدن؟
تو حالت عادی.. بعد از این کارا و حرفاش پرتش می کردم رو تخت و اختیار عمل و مثل همیشه به
دست می گرفتم و تا تهش بدون مکث کردن و نفس گرفتن می رفتم. .

ولی الآن مثلاً وانمود کرده بودم که فرمالیته اس و حالا.. حال و روز خودم زودتر از آلما خراب شده
بود.. اونم وقتی امروز صبح تو حموم حسابی شیطنت کرده بودیم و قاعدتاً دیگه نباید انقدر زود اسیر
وسوسه می شدم!
سر آلما دوباره بلند شد و زل زد تو چشمام.. تو اون تاریکی برق چشمای سیاهش بیشتر قابل تشخیص
بود و من و بیشتر از قبل خوشحال می کرد بابت این موضوع که با هر بار نگاه کردن به آسمون شب و

تک و توک ستاره های روشنش.. چشمای آلما جلوی روم پدیدار می شه!

دستش که پیشروی کرد و از کمر شلوارمم رد شد خواستم چیزی بگم و تسلیمش بشم که تو ثانیه ای

خم شد سمتم و لباش و چسبوند به لبام. .

دلم لرزید از اینهمه احساس و تلاشی که داشت برای بهتر شدن روابطمون خرج می کرد و من واقعا

به قوی بودنش تو هر سختی و مشکلی افتخار می کردم..

شاید براش سخت بود.. شاید هنوزم یه گوشه ذهنش من و به چشم همون رئیس بداخلاق شرکت می

دید که از هر حرکتش برای آتو گرفتن و آزار و اذیت استفاده می کرد..

ولی با خودش کنار اومد و یه سری چیزا رو با وجود همه سختی هاش به جون خرید و از پسش براومد..

منم از همون اول.. توجهم به همین سرسخت بودن و کم نیاوردنش جلب شد که دیگه هرچقدر زور

زدم و با خودم دو دوتا چهارتا کردم نتونستم دست از سرش بردارم!

سرش و که عقب کشید حس کردم دمای بدنم به قدری بالا رفته که چیزی به آتیش گرفتنم نمونده
و فقط یه راه بود برای خاموش کرد این آتیشی که با هر نگاه به چشمای آلما شعله می کشید.
دوباره با زور دستم کشوندمش روی خودم و پاهاش و با پاهام قفل کردم.. نفس نفس می زد.. ولی
منظورش و با چشما و نگاه موذیانه اش رسوند وقتی گفت:
-نظرت چی بود؟ سربلند بیرون اومدم از آزمون؟!
-تو بی شرف بودنت هیچ شکی و نبود و نیست.. حالا باید قدرت بدنیت و بسنجم و ببینم تاب تحمل
چند تا رابطه در طول روز و داره..

صدای خنده قشنگش که تو اتاق پیچید لبام و به جای لباش به استخون بیرون زده ترقوه اش چسبوندم
چون صدای خنده هاش و برای بیشتر شدن انرژیم تو این شبی که هیجانش مافوق تصوراتم بود.. به
شدت لازم داشتم!

DONYAIEMAMNOE

××××××
تازه از راه رسیده بودیم که من خسته و بی حوصله رو تخت دراز کشیده بودم و دیار رفت که دوش

بگیره.. هرچقدر اصرار کرد منم باهاش برم قبول نکردم چون اون لحظه خواب و به هر چیزی ترجیح
می دادم..
ولی تصورات قشنگم که فکر می کردم تا خود صبح یه کله می خوابم و بیدار نمی شم دود شد با بلند
شدن صدای زنگ موبایلم.. اولش خواستم بی اهمیت باشم ولی وقتی قطع شد و چند دقیقه بعد دوباره
زنگ خورد حس کردم حتماً کسی کار واجبی داره..
تنها کوفته ام و که هنوز خستگی چند ساعت شنا کردن روش بود و کشوندم تا لبه تخت و گوشیم و
از رو میز برداشتم.. با دیدن شماره نریمان تعجب کردم.. همین چند ساعت پیش با دیار حرف زده بود..
حالا چیکار داشت که به من زنگ زده؟
با تردید جواب دادم:
-بله؟!
-سلام!
-سلام.. خوبی؟!
-مرسی..

DONYAIEMAMNOE

خیلی سریع فهمیدم که نریمان همیشگی نیست که تو همین سلام و احوالپرسی معمولی کلی ادا
اصول درمیاورد و تا صدای خنده آدم و نمی شنید راحت نمی شد..
قبل از اینکه بپرسم چیزی شده با صدایی که ناراحتی و دلخوریش به خوبی مشخص بود گفت:

-خوش گذشت مسافرت؟!
-آره بد نبود.. جای شما خالی!
اینبار که ساکت شد طاقت نیاوردم و پرسیدم:
-چیزی شده؟!
-نه! چی می خواستی بشه؟ زنگ زدم تبریک بگم..
خوش بینانه فکر کردم منظورش تبریک روز زنه و خواستم قبل از اینکه ادامه بده ازش تشکر کنم که
گفت:
-بابت برنده شدنت تو مسابقه!
قلبم تو ثانیه ای از حرکت وایستاد و نگاهم مات دیوار رو به روم شد.. اون لحظه ای که همچین

تصمیمی و گرفتم تو خیالم عذاب وجدان داشتم به خاطر قولی که به جهانگیر خان و نریمان دادم و
حالا داشتم می شکستمش.. ولی اولاً به خیال خودم راه درست و انتخاب کردم..
دوماً.. اصلاً فکرشم نمی کردم نریمان از این قضیه باخبر بشه.. نه تا قبل از مسابقه آخر که خب طبیعتاً
باید در جریان قرار می گرفتن..
آب دهن خشک شده از اضطرابم و به سختی قورت دادم و گفتم :

-نریمان.. توضیح میدم..

-چیو؟ نحوه شرکت کردنت تو مسابقه رو می خوای توضیح بدی؟ یا اینکه دلاورانه و با افتخار پا تو
مسیری گذاشتی که می دونستی تهش به چی می رسه!
نفسم و با کلافگی فوت کردم و گفتم:

-تو از کجا فهمیدی؟

-اگه دیار می تونه همه جا یه آدم داشته باشه و از جیک و پوک بقیه با خبر بشه منم می تونم.. خبر
اینکه یه زن به جای دیار قراره تو این مرحله شرکت کنه.. به گوشم رسید و خب.. اصلاً حدسش سخت

نبود که بفهمم اون زن تویی.. که انقدر راحت گند زدی به کاسه کوزه امون..

-نریمان.. یه دقیقه وایستا منم حرف بزنم بعد برای خودت طومار ردیف

-می دونی از کجا مطمئن شدم که تویی؟ با خودم گفتم مگه چند تا زن تو زندگی دیار هستن که تا

این حد ازش متنفرن و آرزوی مرگش و دارن؟ هیچکس.. فقط تویی که چشم دیدن دیار و نداری.. من

و جهانگیر خان اشتباه فکر می کردیم که قلبت بزرگ و مهربونه و بدی های دیار و می بخشه.. حالا

دارم می فهمم که کینه دیار و بدجوری به دل گرفتی.. حالا یا از رئیس بازیاش.. یا.. یا بعد از جریان

فوت پدرت.. ولی هرچی که هست مطمئناً انقدر شدید و خونه خراب کن هست که داری دو دستی

هلش میدی تو دره مرگ..

با بغضی که از شنیدن حرفای نریمان.. کسی که همیشه مثل برادر نداشته ام بهش نگاه می کردم و

دوسش داشتم تو گلوم نشست.. اینبار با صدای بلندتری توپیدم :

-نریمان بس کن..

-این بهترین موقعیت بود آلما.. حالا که وضعیت پای دیار اینجوری بود و نمی تونست شرکت کنه.. یا اگه شرکت می کرد نمی تونست رکورد بزنه.. بهترین موقعیت بود که بدون دخالت ماها از دور اون مسابقات خارج بشه که هم دیگه سر مرگ و زندگیش ریسک نکنه هم از ما شاکی نشه چون خودش باعثش بود.. ولی تو.. خیلی راحت این بهترین موقعیت و ازمون گرفتی و دیار و فرستادی سمت مرحله آخر.. همونجایی که داداشش سه سال پیش رفت و جسد غرق خونش و تحویلمون دادن. . حالا چی می خوای به من بگی؟ چی داری که بگی هان؟ از دلسوزیت برای دیار می خوای بگی؟ باور نمی کنم..

مطمئن باش هرچی برای تبرئه کردنت آسمون ریسمون بهم ببافی باور نمی کنم که از سر خیرخواهی این کار و کرده باشی.. هدفت فقط از بین رفتن دیار و آروم شدن دل خودت بود و بس.. واقعاً متاسفم

برای خودم که انقدر دیر ذات واقعیت و شناختم.. که خود خرم کاری کردم زندگی برادرم بیفته دستت

و تو اینجوری بازیش بدی.. دستت درد نکنه آلما.. خوب جواب اعتمادمون و دادی!

انقدر تند تند و پشت سرهم حرف می زد که حتی لا به لای کلمات و جملاتشم فرصتی نبود برای
ابراز وجود.. برای حرفی که این آتیشش و خاموش کنه و بفهمه هدف اصلیم چی بوده.. بفهمه که منم
انقدری دیار و دوست دارم که به خاطر خودش راضی به این کار شدم.. به خاطر آروم شدن فکرش و
برگشتنش به زندگی..
ولی نریمان تماس و روم قطع کرد و وقتی هم خودم زنگ زدم دیگه جوابم و نداد.. دست خودم نبود
که داشتم به پهنای صورت اشک می ریختم.. حرفای نریمان برام گرون تموم شده بود..
چرا فکر می کرد من انقدر سنگدلم که راضی به مرگ آدما باشم.. من حتی برای دشمنم هم مرگ نمی
خواستم چه برسه به دیاری که با چفت و بست محکمی وصل شده بود به جونم..
-آلما!

با صدای هولزده دیار سرم و بلند کردم و زل زدم بهش.. فاصله در حموم تا تخت و با قدم های بلند و
یه کم لنگونش طی کرد و بالاسرم وایستاد..

-چیه؟!

همین سوال تک کلمه ای کافه بود تا بغضم دوباره بترکه و به هق هق بیفتم.. پیشونیم و چسبوندم به
بدن خیس دیار برای گرفتن ذره ای آرامش.. دستش سریع روی موهام نشست و توسکوت منتظر موند
تا خودم علت گریه کردنم و توضیح بدم.

همه بدنم داشت می لرزید از فشار عصبی و غمی که رو دلم بود.. همه اش با خودم فکر می کردم چرا
نریمان باید درباره من اینجوری قضاوت کنه و بلافاصله هم بهش حق می دادم بابت این فکر اشتباه..

به هر حال اون داشت از بیرون به قضیه نگاه می کرد و در جریان حرفای من و دیار و شرط و شروطی
که باهم گذاشتیم نبود. ولی با همه اینا چرا فکر می کرد من به خاطر یه دلخوری.. حاضرم زندگی دیار
و ازش بگیرم..

گریه ام که تموم شد ازش فاصله گرفتم و با پشت دست مشغول پاک کردن صورتم شدم که دیار
طاقتش تموم شد و دستش و گذاشت زیر چونه ام و صورتم و به سمت خودش بالا کشید. .

-میگی چی شده یا نه؟!
نمی تونستم دروغی به این نگاه نگران و عصبی شده از گریه ام بگم.. پس به ناچار لب زدم:
-نریمان.. بهم زنگ زد..
-خب؟!
نفس لرزونی کشیدم و با لبای آویزون شده از زور بغض و ناراحتی یه خلاصه ای از اونهمه حرفی که
بارم کرد بهش گفتم و سرم و از ناراحتی انداختم پایین. .
از گوشه چشم دیدم که دست دیار به سمت چیزی دیار شد و همینکه سرم و بلند کردم با چهره سرخ
شده از عصبانیتش مواجه شدم و گوشی توی دستش که مطمئناً داشت شماره نریمان و می گرفت. .
سریع از جام پاشدم و دستم و گذاشتم رو گوشیش و گفتم:
-چی کار می کنی!

-زنگ می زنم نریمان ببینم این دری وری ها چیه به تو گفته!

-دیار تو رو خدا.. من بهت نگفتم که باهاش دعوا کنی..

-می دونم.. ولی من می خوام یه چیزایی رو خودم بهش حالی کنم.. دعوا در کار نیست..

سعی داشت دستش و از زیر دست من عقب بکشه که اینبار گوشیش و از دستش بیرون کشیدم و پرت

کردم رو تخت و تمام قد جلوش وایستادم..

-این کارا چیه؟ داری پشیمونم می کنی از اینکه بهت گفتما!

-من نمی تونم وایستم و نگاه کنم هرکی از راه رسید هر چرت و پرتی از دهنش دربیاد بار تو کنه

آلما. . اونم سر لطفی که به من کردی و انقدر به خاطرش اذیت شدی.. حالا اون یه نفر چه هفت پش ت

غریبه باشه چه آدمی که برادر خودم می دونمش..

-به خدا حق میدم بهت ولی.. دیار شرایط اونم درک کن.. آره من خودمم ناراحت شدم از حرفاش..

ولی اون که نمی دونه ما با هم چه حرفایی زدیم و چه قراری گذاشتیم.. هرکس دیگه ای هم جاش

باشه همین فکر و می کنه و تا این حد بهم می ریزه.. اونم نریمانی که انگار اصلاً فوبیا گرفته نسبت به
این مسابقه.. چیزی هم اگه گفته از سر علاقه اش به توئه تو رو خدا یه کم آروم بگیر.. بذار به وقتش
خودم باهاش حرف می زنم..
-آلما!
چشمام و از صدای داد بلندش بستم و وقتی باز کردم با التماس بیشتری بهش خیره شدم..
-اگه بگی.. من و کوچیک می کنی دیار.. با خودش فکر می کنه من چقدر بچه و نازک نارنجی ام که
اومدم به تو همه چیز و گفتم.. آره گفتم ولی هدفم این نبود که بری باهاش دست به یقه بشی.. اون به
من زنگ زده.. حرفاش و به من گفته.. خودمم باید باهاش حرف بزنم و بهش یه چیزایی رو توضیح
بدم.. اگه می خواست با تو رو به رو بشه خب به خودت زنگ می زد.
یه کم آروم گرفت و نفسش و به بیرون فوت کرد که گفتم:
-فردا که می خوایم بریم خونه بابات اینا.. باهاش حرف می زنم..
می دونی که چقدر بدم میاد از اینکه

رابطه اتون بهم بخوره.. به خصوص اگه من باعثش باشم..

-تو باعثش نیستی آلما.. تو به خاطر من.. به خاطر هدف من پات به اون مسابقه باز شده.. نریمان از

اولم نباید دخالت می کرد تو این مسئله که حالا اینجوری شاکی باشه از دستت که چرا طبق همون

نقشه پوسیده و مسخره اشون پیش نرفتی..

-اون الآن فقط یه تصویر جلوی چشمشه.. اینکه.. اینکه بری مرحله آخر.. خدای نکرده زبونم لال..

همون.. همون بلایی که سر مازیار اومد سرت بیاد. خودت و بذاری جاش.. کلافه نم ی شی با تصور

همچین چیزی؟ عصبانی نمی شی؟ گر نمی گیری؟ آدما هم که تو عصبانیت هر حرفی می زنن.. پس

نمی شه خیلی بهش خرده گرفت!

سرش و به تاسف تکون داد همونطور که راه افتاد سمت اتاقک تعویض لباسش گفت:

-آره حرف می زنن.. ولی زر مفت نمی زنن.. یه بار فرصت میدم که باهاش حرف بزنی. اگه دیدم بازم

داره پاش و از گلیمش درازتر می کنه خودم وارد عمل می شم!

دیار رفت تو اتاق و منم با شونه های خمیده از ناراحتی راه افتادم سمت حموم.. خواب از سرم پریده
بود.. حداقل با یه دوش از شر فکر و خیالی که داشت مغزم و از هم می پاشوند خلاص شم!
*
..دستت و رو سرم بکش پاشو بهم یه کم بخند..
..یه دنیا غم رو دوشمه زخمای شونه ام و ببند..
با فندکی که خودم برای دیار خریدم و حالا برای روشن کردن این شمع ها بهم داده هر چهارتا شمع
سیاهی که بالای مزار مادر و برادرش گذاشتم و روشن کردم و لبخندی به چهره پر از غمش که از
لحظه ورود برای دیدار تازه کردن با عزیزاش گرفته شده و حالا برای شنیدن آهنگی که پلی کرده زدم
و بدون انتظار برای گرفتن جواب لبخندم از جام بلند شدم..
..همینکه می دونم دلت برای من دلواپسه..
..با سختیام کنار میام همین برای من بسه..
رو نیمکت گوشه اتاقک نشستم و زل زدم به دیاری که بین دو تا قبر با پاهای جمع شده توی شکمش

نشسته بود و نگاهش و بین سنگ مادر و برادرش جا به جا می کرد و روشون دست می کشید..

..پاشو ببین کی اومده ببین چقدر بزرگ شدم. .

..همونی که خواسته بودی وایستم رو پاهای خودم..

بعضی وقتا با خودم فکر می کردم چقدر خوب می شد اگه دیار گریه می کرد.. مثل منی که اشکم دم

مشکم بود و همین الآن با شنیدن این ترانه که حال و روز داغون دیار و فریاد می زد اشکم جاری شد

و تصویر دیار جلوی چشمم تار و لغزون..

چرا گریه نمی کرد تا خودش و خالی کنه از حجم ماتمی که قلبش و پر کرده؟ کی میگه گریه بده؟

اصلاً چرا وقتی عزیزی رو از دست می دیم بقیه سعی دارن جلوی گریه کردنمون و بگیرن و فکر می

کنن با این کار بهمون خوبی می کنن؟ چرا فکر نمی کنن همین گریه بهترین درمانه تو اون لحظه

برای غم چنبره زده توی دلمون!

..نه نمی خوام گله کنم که سرنوشت من بده..

..موقع تاب بازی چرا کسی نبود هلم بده..

..باز نمی خوام گله کنم باز گله های بیخودی..

..بازم بگم برای چی شب عروسیم نبودی..

پیشونی دیار که نشست رو زانوهاش و سرش و با ساعد دستاش پوشوند طاقت نیاوردم که بشینم و از

دور تماشاش کنم.. رفتم کنارش رو زمین نشستم و سرم و چسبوندم به شونه اش..

به ثانیه نکشید که دستش و از بغل باز کرد و سرم و کشید تو بغلش.. بوسه ای که به سرم زد و نفس

لرزونی که بیرون فرستاد سرعت ریزش اشکام و بیشتر کرد..

..دلم برات تنگ شده و ببین چقدر بزرگ شدم..

..همونی که خواسته بودی وایستم رو پاهای خودم..

..دلم برات تنگ شده و سر روی عکسات می ذارم..

..تو نیستی و حالا دیگه عکسات و خیلی دوست دارم..

..دلم برات تنگ شده و سر روی عکسات می ذارم..

..حس می کنم کنارمی چقدر تو رو دوست دارم..

برادر نداشتم.. مادرمم انقدری بهم نزدیک نبود که از غم نبودش دق کنم.. ولی حال دیار و با پوست و

استخونم درک می کردم.. به خصوص دیاری که اون گذشته رو با برادر کوچیکش داشت..

دیار و مازیار کم در حق همدیگه فداکاری نکرده بودن و حقشون بود که تا آخر باشن و دنیا بازم براشون
ساز ناکوک نزنه.. ولی سرنوشت هیچ وقت اونجوری که انتظار داریم برامون رقم نمی خوره.. بی رحم تر
از این حرفاس که با یکی دو تا بدبختی دلش به حالمون بسوزه و بذاره تا آخر کیف دنیا رو ببریم.
انقدر می زنه و می زنه که از پا بیفتیم.. پوست بندازیم و دوباره متولد بشیم تا شاید اون موقع دلش به
رحم بیاد و یه تقدیر خوب برامون رقم بزنه!
آهنگ که تموم شد دستی رو سنگ قبر مازیار کشید و گفت:
-از همون بچگیش سر نترس داشت و شر و شیطون بود.. حتی بعد از اون جریانا و وقتی برگشتیم
تهران برای زندگی. . روزی نبود که تو مدرسه دعوا راه نندازه.. همیشه هم می گفت من تقصیری ندارم
و همکلاسی هام بیشعورن.. بابا معمولاً نمی رسید که تو جلسات مدرسه ما شرکت کنه.. مامانم وقتی
یکی دو بار رفت و دید اکثراً باباهاشون رفتن تا درباره یه سری مسائل مربوط به پسرا صحبت کنن

دیگه روش نشده بود بره و من به جاشون رفتم.. فکر کن.. یه پسری که فقط دو سال از برادرش
بزرگتره.. می رفتم تو جلسه ها و پیش بقیه اولیا می نشستم..
خنده کوتاه و تلخی کرد و ادامه داد:
-یه بار همون روزی که رفته بودم.. مازیار یه جنجال راه انداخته بود و ناظم مدرسه وقتی دید به جای
اولیاش من رفتم مازیار و صدا کرد و جلوی چشم من دعواش کرد و گفت چرا انقدر شیطونی می کنی
و با بچه ها دعوا راه میندازی؟ اونم طبق معمول شروع کرد به دفاع کردن و اینکه اونا اول شروع کردن
به فحش دادن.. ناظمه پرسید کی بهت گفته هرکی فحش داد باید با لگد بکوبونی تو شکمش. مازیارم..
نه گذاشت نه برداشت گفت داداشم گفته..
صدای خنده ام بلند شد و دیار گفت:
-دیگه خودت بدون چه حالی شدم جلوی چشمای اون ناظمه که دو سال قبلش ناظم خودمم بود و
همیشه ازم راضی بود به خاطر درسخون و مودب بودنم. . البته مازیار راست می گفت.. من صبح تا شب

تو گوشش می خوندم از حقت دفاع کن.. نذار هرکی دلش خواست روت سوار شه.. بابا رو راضی کردم
بذارتش کلاس تکواندو که تو دعوا چیزی کم نیاره از رقیبش..
دلم نمی خواست یه روزی یه جایی که

ما نبودیم اسیر یه آدمی پست تر از شرف بشه که بخواد از بچه بودنش سوء استفاده کنه.. دلم می
خواست روش باز بشه پیش همه و بتونه از خودش دفاع کنه..
هرچند که حرفام براش فقط تو دعوای
بچگونه مدرسه کاربرد داشت..
دستی به صورت خیسم کشیدم و نگاهم و از همون پایین دوختم به چشمای سرخش..
-راستش و بگو.. به خاطر این حرف چه بلایی سرش آوردی..
نیمچه لبخندی رو لبش نشست.. احتمالاً از یادآوری خاطره اون روز.. یا شاید از اینکه دید انقدر
شناختمش و مطمئنم که مازیار و به حال خودش ول نکرده..
-تا خود خونه انقدر بهش پس گردنی زدم که پوست گردنش حسابی قرمز شده بود..
مشتی به سینه اش کوبوندم و با شوخی گفتم:

-ظالم..

نگاهش و از چشمام گرفت و خیره به سنگ قبر و عکس مازیار که روش حکاکی شده بود لب زد:

-مازیارم همین و گفت.. وقتی دید انقدر براش قلدری کردم و اونم با وجود اونهمه کلاس رزمی نمی

تونست و روش نمی شد که در برابر من از خودش دفاع کنه..

چشماش پر از اشک شد و گفت خیلی

ظالمی! فکر می کردم بچه تر از این حرفاس ولی وایستاد تو روم و گفت حق نداری به خاطر کاری که

خودت بهم یاد دادی تنبیهم کنی. .

نگاهی به دستش که دور شونه من بود انداخت و مشتش و باز و بسته کرد..

-نتیجه اش طبق معمول شد پشیمونی من.. رفتم تو زیرزمین خونه امون و انقدر با همون دستی که

بهش پس گردنی زده بودم به دیوار مشت کوبوندم که استخون دستم مو برداشت..

یه لحظه تصویری از جلوی ذهنم رد شد و با اینکه فقط در حد یه حدس بود گفتم:

-تعجبی نداره.. این کار عادتته!

نمی دیدش ولی حس می کردم اخماش درهم شده از تعجب و بعد از چند دقیقه سکوت پرسید:

-یعنی چی؟!

-اون روزی که برای اولین بار.. تو رو تو شرکت دیدم و فهمیدم چه رکبی خوردم.. هم لب نریمان زخم
شده بود.. هم مفصل انگشتای تو. . اون موقع نفهمیدم ربطش به هم چیه.. ولی الآن که این و گفتی
حدس اینکه همین بلا رو بعد از چکی که به نریمان زدی سر خودت آوردی سخت نیست!

سرم و برگردوندم سمتش که تاثیر حرفام و توی چشماش بخونم که سری به تایید تکون داد و گفت:

-درست حدس زدی.. فکر نمی کردم انقدر حواست جمع باشه.. خودمم قبل از اینکه بگی یادم نبود!

-چرا اون کار و کردی؟

-زیادی از تو طرفداری می کرد.. رو مخم بود حرفاش! اگه از علاقه اش به دردانه خبر نداشتم.. فکر
می کردم تو همین یه هفته ای که کارمند شرکت شدی عاشقت شده.. ولی بعد فهمیدم از تو طرفداری

می کنه چون بابت پنچر کردن چرخای ماشینم ازت ممنونه!
نفس عمیقی کشیدم و دوباره غم تو دلم نشست از یادآوری حرفای دیشب پای تلفن نریمان.. یعنی می
تونستم قانعش کنم و این فکر مسخره رو از تو سرش بیرون کنم؟
آب دهنم و قورت دادم و خیره به صورت همچنان درهم و گرفته دیار گفتم:
-خوبه که این چیزا رو همین امروز یادت افتاد و کارایی که کردی و انقدر بابتش پشیمون شدی و یه
دور کامل مرور کردی..
-چطور؟!
از جام بلند شدم.. یه دستم و گذاشتم رو شونه ام و خم شدم سمت گوشش..
-غروب که داریم می ریم اونجا.. هر اتفاقی بیفته.. امیدوارم یاد این حرفا بیفتی و بتونی عصبانیتت و
کنترل کنی.. تازه از شر گچ پات خلاص شدیم اینبار کاری نکن دستت وبال گردنت بشه!
*

DONYAIEMAMNOE

نیم ساعتی می شد که رسیده بودم خونه جهانگیر خان ولی به جز خاله رخشان کسی خونه نبود..

جهانگیر خان که معمولاً دیروقت می اومد ولی می شد حدس زد که نریمانم از شرکت رفته یه جای
دیگه که خودش و سرگرم کنه که یا اصلاً نیاد.. یا انقدر دیر بیاد که مجبور نشه زیاد با ما چشم تو
چشم بشه..
خاله رخشان که انگار از جو به وجود اومده و اخمای به شدت درهم دیار معذب شده بود حین بلند
شدن از جاش با لبخند خجالتزده گفت:
-برم ببینم این پسره کجا مونده.. همیشه این ساعت دیگه خونه بود..
همون موقع نریمان کلید انداخت و در و باز کرد و خاله رخشانم برگشت سر جاش..
-کجایی نریمان هیچ معلوم هست؟ مگه نگفتم بهت امشب دیار و آلماجون می خوان بیان خونه امون.
نریمان بدون اینکه به خودش زحمت اومدن تا توی سالن و بده از همونجا که وایستاده بود در جواب
مامانش توضیح داد:
-کارای شرکت طول کشید.. تو مسیرم ترافیک بود نشد خبر بدم دیر میام..

بعد روش و چرخوند سمت ما و از سر رفع تکلیف یه سلام و خوش اومدید گفت که فقط من جوابش
و دادم.. دیار که حتی برنگشت نگاهش کنه..
نریمان که رفت بالا گلوم و صاف کردم و حین بلند شدن از جام رو به خاله رخشان که هنوز متعجب
و به مسیر رفتن نریمان نگاه می کرد و گوشه لبش و گاز می گرفت گفتم:
-یه سری سوال درباره کارای شرکت و طراحی هامون دارم.. برم از نریمان بپرسم..
-باشه دخترم برو..
روم و برگردوندم سمت دیار که هنوز عصبان ی بود و لابد همچنان فکر می کرد به جای من خودش باید
بره و نریمان و با روش خودش حسابی گوشمالی بده.. ولی دور از چشم خاله رخشان با گذاشتن پلکام

روی همدیگه و یه لبخندی که سعی می کردم امیدوار کننده باشه خیالش و از بابت خودم راحت کردم
و راه افتادم سمت پله ها..

حتم داشتم که نریمان دیشب از زور عصبانیت و ناراحتی اون حرفا رو زده و بعدش خودش پشیمون
شده و شاید دیگه روش نشده زنگ بزنه برای معذرت خواهی..
الآنم از نظر من حقش بود که توضیحاتم بشنوه.. شاید قانع شد و اونم به من حق داد که برای ادامه
این زندگی مشترک.. دیار و همه جوره و بدون فکر و خیال اضافه بخوام..
جلوی در اتاقش نفس عمیقی کشیدم و چند تقه به در زدم که بعد از مکث طولانی صدای خسته اش
بلند شد:
-بله؟!
-می تونم بیام تو؟!
-یه لحظه..
حدس می زدم داره لباس می پوشه که من خوشحال از اینکه همین دم در دیپورت نشدم منتظر موندم
تا اینکه خودش اومد و در و باز کرد..
نیم نگاهی به چهره گرفته اش که از رو زمین بلند نمی کرد انداختم و رفتم تو.. با نگاهی به دور و بر

اتاق شیک و اسپورتش که رنگبندیش درست همون رنگبندی اتاقش توی شرکت بود رو صندلی گردون
کنار میزش نشستم و نریمانم لبه تخت نشست و دستش و لا به لای موهاش فرو کرد..
نیومدم اینجا که چیزی بشنوم.. نریمان حرفاش و دیشب زده بود و حالا نوبت من بود که حرف بزنم..
واسه همین با یه کم مکث حرفایی که از صبح داشتم تو ذهنم مرورشون می کردم و به زبون آوردم:
-اون روزی که اومدم اینجا و.. تو اون آلاچیق.. جهانگیرخان اون پیشنهاد و بهم داد.. یا نه بعدش.. اون
روزی که تصمیم گرفتم و پیشنهادش و قبول کردم.. همیشه یه گوشه ذهنم.. روزی رو تصور می کرد
که ماموریتم و درست انجام داده باشم و بعد بیام سراغ تو و ازت خواهش کنم که در حقم برادری کنی
و یه کاری کنی طلاقم و از دیار بگیرم.. با خودم می گفتم کاری نداره که.. فقط کافیه قلقش دستم

DONYAIEMAMNOE

بیاد.. بعد که از شرکت تو مسابقه منصرف شد.. با یه دعوای ساختگی کار و طلاق می کشونم و تمام..

هیچ وقتِ هیچ وقت.. این روز و این لحظه رو تصور نمی کردم..
که بخوام بیام سراغت و.. برات از.. از
عشق و علاقه ام به دیار بگم!
نگاهش و بالاخره از زمین گرفت و دوخت به صورتم.. چشمای
هنوز سرخ بود و پریشون.. ولی حس
بدی که دیشب لا به لای حرفاش بود و ازش نمی گرفتم..
-همه معادلاتم بهم ریخت نریمان.. وقتی که خیلی خیلی زودتر
از انتظارم دلم لرزید و بند و آب دادم..
بعدشم که.. جریان بابا که درست مصادف شد با چهارتا مسابقه
بعدی و رفتن دیار.. آره ازش ناراحت
بودم و کینه داشتم.. حتی.. حتی به همین بهونه اصرار داشتم که
از بیمارستان ببریمش خونه. . نه اینکه
به خونش تشنه باشم و خدای نکرده.. راضی شم به مرگش.. به
روح بابام نه.. حتی همون موقع.. تو اوج
عصبانیتام هم همچین حسی نداشتم.. فقط می خواستم اذیتش
کنم.. می خواستم بابت اون دوتا پای
شکسته تحقیرش کنم. می خواستم تلافی همه آسیب های
جسمی و روحی که این مدت بهم رسونده

رو جوری سرش دربیارم که دیگه سبک بشم از این حجم کینه و بعدشم طلاق. . چون از نظرم دیگه
منصرف کردنش از اون مسابقه غیر ممکن شده بود و منم انگیزه ای نداشتم برای این کار. . ولی.. یه
اتفاقاتی افتاد بینمون.. یه حرفایی رد و بدل شد که.. نه تنها همه اون کینه رو از بین برد.. که یه
جورایی.. منم ترغیب شدم برای شرکت کردنش تو اون مسابقه و انتقام گرفتنش از اون آدم..
دیگه نتونست ساکت بشینه و از جاش بلند شد.. حین قدم زدن تو اتاق با لحن عصبی توپید:
-مشکل همینجاست آلما.. اصلاً بر فرض که حق تمام و کمال با دیار باشه و اون سیاوش بی همه چیز
انقدری خطاکار و گناهکار باشه که لیاقتش فقط و فقط مرگه.. ولی کی می تونه تضمین کنه که همه
چیز برعکس نشه و به جای سیاوش دیار به سرنوشت مازیار دچار نشه؟! یا بر فرض که موفق شد و اون
حرومزاده رو از بین برد.. تویی که ادعای عشق و علاقه می کنی.. راضی می شی با آدمی که دستش به

خون یه نفر آلوده شده یه عمر زیر یه سقف زندگی کنی؟ خود دیار از پس پاک کردن این خونی که تا
آخر عمر به دستاش می چسبه برمیاد؟!
منم مثل خودش از جاش بلند شدم و با اخمای درهم جوابش و دادم:

-پس اینجور که معلومه واقعاً من و نشناختی.. همینجوری بر اساس فکر و خیالای اشتباهت برای
خودت می بری و می دوزی و کاری نداری اصل ماجرا چیه! فکر می کنی اگه تو مرحله آخر اون مسابقه
بحث از بین رفتن دیار.. یا حتی کشته شدن دشمن خونیش بود همچین کاری می کردم؟ فکر نمی
کنی از خدامه که همه این جریانات تموم شه و منم بالاخره طعم آرامش و بچشم تو زندگیم؟
-پس انتظار چه اتفاقی داری تو اون مسابقه؟! چرا با دیار همدست شدی؟ چرا پیشنهادش و قبول
کردی و به جای اون شرکت کردی..
-دیار پیشنهاد نداد.. پیشنهاد خودم بود و اونم به زور قبول کرد..

ناباورتر شد و سرش و به چپ و راست تکون داد..

-چرا؟!

روم و برگردوندم و خیره به عکس سه نفه مازیار و نریمان و دیار که روی دیوار اتاقش بود لب زدم:

-بعد از اینکه فهمیدم.. کینه دیار از اون آدم تا چه حد کهنه و عمیقه.. مطمئن شدم که اثرش حالا

حالاها از زندگیش برداشته نمی شه.. ممکن بود این مسابقه دیگه برگزار نشه چون سیاوش به خاطر

بدهی هاش می خواد فرار کنه و بره خارج.. اون وقت تنها شانس دیار برای انتقام و آروم کردن روح و

روانش از بین می رفت.. می دونستم اگه امسال تو مسابقه شرکت نکنه.. دیگه دستش به سیاوش نمی

رسه و تا یه عمر.. حسرت این تنها فرصت باقی مونده رو می خوره و می شه اولویت فکر و خیالش..

برگشتم سمت نریمان و با چشمای پر شده از اشک زل زدم بهش..

-ما فقط داشتیم خودمون و گول می زدیم نریمان.. فکر می کردیم همینکه دیار راضی بشه دیگه پاش

و تو مسابقه نذاره کار تمومه.. ولی به این فکر نکردیم که زندگی دیار دیگه زندگی نمی شه اونم وقتی
می خواد صبح تا شب به این فکر کنه که قاتل برادرش داره راست راست برای خودش راه میره. . زندگی
من دیگه زندگی نمی شه وقتی تو همه لحظه های خوشمون باید به این فکر کنم که دیار از ته دل
شاد نیست و فقط داره تظاهر می کنه.. چون یه گوشه از ذهنش هنوز پی انتقام از اون آدم می چرخه!
زندگی ای که فقط توش داریم خودمون و گول می زنیم.. به درد نمی خوره..

-همه این فکرا.. باعث شد تصمیم بگیری که دیار و هل بدی سر جریانی که ریسکه سر جونش؟!
-نه.. شرط گذاشتم براش قبل از اینکه تو این مسابقه شرکت کنم . خود دیارم دیگه اون آدم سفت و
سخت قدیمی نیست.. می دونه حتی کشتن سیاوشم تو زندگیش تاثیر می ذاره و نمی تونه مثل مردم
عادی با زنش خوش بگذرونه و به کاراش برسه. واسه همین شرطم و قبول کرد..

-چه شرطی؟

-لا به لای حرفاش و.. توضیحاتش درباره مسابقه.. شنیدم که گفت سیاوش بدجوری گاف داده و.. به

پولی که از اول شدنش به جیب می زنه نیاز داره واسه فرار کردن و هیچ وقت برنگشتن. . یعنی اگه

برنده نشه.. با سر زمین می خوره.. اونم جوری که دیگه نمی تونه بلند شه.. بلایی که قانون و طلبکاراش

سرش میارن.. حتی از مردنم بدتره براش. منم از دیار قول گرفتم.. که تو مرحله آخر.. همه تمرکزش و

بذاره رو اول شدن.. همینکه اون پولا به سیاوش نرسه.. همینکه زندگیش به خاک سیاه بشینه.. یعنی

بزرگترین انتقام.. اینجوری هم جون کسی تهدید نمی شه.. هم این بار سنگین از رو شونه های دیار

برداشته می شه..

دستی از بالا تا پایین رو صورتش کشید و نفسش و فوت کرد..

-فکر نمی کنی دیار فقط برای راضی کردن تو این حرفا رو زده باشه؟

-نه.. چون قبل از اینکه پیشنهاد بدم می خوام شرکت کنم همچین حرفی رو زد.. حتی تا لحظه آخرم

موافق شرکت کردن من نبود.. خودم خواستم چون ایمان داشتم به برنده شدن دیار..

-آلما! نمی خوام بیخودی ناامیدت کنم.. ولی منی که ماجرای مازیار جلوی چشممه.. نمی تونم انقدر

خوشبینانه به مرحله آخر اون مسابقه نگاه کنم.. اون موقع هم سیاوش احساس خطر کرد که باعث

مرگ مازیار شد.. وگرنه که

-باعث مرگ مازیار شد چون.. چون مازیارم به قصد کشتن سیاوش تو اون مسابقه شرکت کرده بود!

اخماش رفت تو هم و چشمای ریزش و دوخت به صورتم برای گرفتن توضیح بیشتر و وقتی به نتیجه

نرسید خودش بود که گفت:

-یعنی چی؟!

سرم و انداختم پایین تا از زیر نگاه کنجکاو و متعجبش فرار کنم.. اگه به دیار قول نداده بودم.. الآن

دستم بازتر بود برای قانع کردن نریمان که این کار انقدری هم که فکر می کنه بیخود و بی فایده

نیست..

-این.. این مربوط می شه به همون حرفایی که گفتم.. ذهنیتم و عوض کرد. ولی قول دادم که.. درباره
اش به کسی چیزی نگم. فقط گفتم که بدونی.. با فکر به همه جوانب تو این مسیر با دیار همراه شدم
و زدم زیر قول و قراری که با هم گذاشتیم.. چون اون چیزی که شما از این مسابقه می دونید.. با اون
چیزی که من می دونم خیلی فرق داره.. نمیگم دیگه خطری دیار و تهدید نمی کنه.. چرا در هر صورت
خطرناک هست.. ولی وقتی که به سیاوش بفهمونه هدفش برنده شدنه.. نه قتل.. خطرش خیلی خیلی
کمتر می شه.. دیار می گفت.. جزو قوانین مرحله آخر اینه که اگه.. اگه کسی کشته بشه.. اونایی که رو
اون آدم شرط بسته بودن می تونن پولشون و پس بگیرن و اینجوری فرقی با این نداره که اون یه نفر
از اول اصلاً شرکت نکنه.. حالا که سیاوش به همه اون پول احتیاج داره.. به نفعشه که اونم همه
تمرکزش و بذاره رو برنده شدن!
نریمان کلافه و عصبی دوباره خودش و انداخت رو تخت و بعد از سکوتی که اینبار کشدار تر از قبل

بود لب باز کرد و گفت:

-اومدیم و بازم برنده نشد.. اون موقع تکلیف چیه؟!

نمی خواستم اصلاً به این موضوع فکر کنم.. ولی در جواب نریمان شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-مهم تلاشیه که تو این زمان می تونستیم بکنیم و کردیم.. مهم حسرتیه که چند سال بعد به خاطر

این شانس از دست رفته امون نمی خوریم!

وقتی دیدم هنوز ناراحته اینبار کنارش رو تخت نشستم و خیره به نیمرخ ماتمزده اش گفتم:

-فقط خدا می دونه که منم مثل تو چقدر دلم می خواست سایه این کینه و انتقام از رو سر زندگیمون

برداشته بشه.. ولی وقتی دیدم دیار چه حالی شد از تصور اینکه پاهاش تا زمان مسابقه شنا خوب نمی

شه و نمی تونه شرکت کنه.. وقتی به این فکر کردم که این حال و روز و ممکنه هر روز و هر لحظه

شاهد باشم به خاطر این فرصتی که از دستش رفت.. تصمیم گرفتم کمکش کنم.

نفسی گرفت و سرش و به تایید تکون داد.

-هنوز نتونستم درک کنم این قضیه رو ولی.. مسلماً این قسمت درک نکردنم.. مربوط می شه به همون
چیزی که تو می دونی و من نه!
سرش و به سمتم چرخوند و با چشمایی که مثل چشمای من خیس بود زل زد بهم..
-ببخشید بابت حرفای دیشبم.. خیلی احمقم که به مهربون ترین دختری که دیدم.. اون حرفا رو زدم..
خیلی احمقم که نگران خشتکم نشدم که بعد از فهمیدن دیار ممکن بود از شصت جا جر بخوره..
وسط اون حال و روز بد زدم زیر خنده و حرفش و تایید کردم..
-خدایی بود که قبول کرد و همون لحظه زنگ نزد بهت..
-اوه.. پای حرفای ممنوعه شوهرجانت که می رسه می شی رازنگهدارترین آدم روی زمین.. نوبت ما
که شد هرچی شنیدی گذاشتی کف دستش؟ چی می شد یه نمه از رازنگهداریت و اینجا هم خرج می
کردی..
-نشد.. حالم خیلی گرفت با حرفات.. از یه طرف بهت حق می دادم عصبانی باشی.. از یه طرفم می

گفتم مگه نریمان من و نمی شناسه.. چرا با خودش همچین فکرایی درباره ام کرد.

-غلط کردم..

سرم پایین بود و با حرفش اخم کردم..

-اینجوری نگو..

-شکر خوردم اصلاً.. بیجا کردم.. اشتباه کردم.. گه زیادی

سرم و بلند کردم و با عصبانیت توپیدم:

-نریمان!

تازه فهمیدم اصلاً نگاهش به من نیست و با چشمای ترسیده زل زده به پشت سرم.. همینکه سرم و

برگردوندم دیار و دیدم که با دستای تو جیب فرو رفته وایستاده تو چهارچوب در و نگاه آتیشیش خیره

شده به نریمان..

نگاهش جوری بود که منم ترسیدم و سریع رفتم سمتش..

-دیار!

با سر به بیرون اتاق اشاره کرد..

-حرفات و زدی.. حالا برو بیرون بذار من حرف بزنم..

تو لحنش انقدری که انتظار داشتم عصبانیت حس نکردم و شاید یه جورای شوخی بود.. مخصوصاً که
نریمان نفهمیدم کی و چه جوری و از کجا تو این فاصله اون تسبیح و پیدا کرد و داشت گوشه ای ترین
قسمت خونه باهاش ذکر می گفت که مثلاً از شر آسیب دیار در امان باشه..
حالا شاید یه کم گوشمالی دادنش به خاطر اعصابی که دیشب ازم خورد کرد بدم نباشه.. با لبخند از
اتاق بیرون رفتم و در و بستم و همونجا گوشام و تیز کردم که نریمان با استرس و هول بیشتری گفت:
-داداش.. داداش یه دقیقه وایستا توضیح بدم.. به مرگ خودت نباشه به مرگ خودم آخخخخخخخخ..
تو روحت.. زدی نسلم و منقرض کردی!
×××××
نگاهم تو آینه آسانسور به خودم بود و موهایی که مطمئناً برای آدم های اینجا تعجب برانگیز می شه
دیدنش.. داشتم فکر می کردم کاش صبح قبل از اومدن حداقل یه کم کوتاه ترش می کردم که دست
آلما بالا اومد و روی کرواتم نشست و حین صاف کردنش گفت:

-به چی فکر می کنی؟!

نگاهم و دوختم به صورتش که به وضوح شادتر از هر وقت دیگه ای بود.. مثلاً می خواستم بحث اخراج
شدنش از شرکت و دوباره پیش بکشم.. ولی خودم و که نمی تونستم گول بزنم.. تحمل این شرکت که
روزای اول آشناییمون و رقم زد.. بدون آلما دیگه ممکن نبود!
نگاهی به چشمام که مات صورتش بود انداخت و گفت:
-می ترسی بعد از پنج ماه کارمندات دیگه ازت حساب نبرن؟!
آسانسور وایستاد و من با پوزخند حین باز نگه داشتن در برای رد شدن آلما گفتم:
-اون و که جرات ندارن.. بیشتر از این می ترسم که نریمان تو این پنج ماه خسارت های جبران
ناپذیری زده باشه که نشه جمعش کرد!
با هم رفتیم تو و همینکه از اولین راهرو رد شدیم آلما با دیدن آینه ای که بارها و بارها از کنارش رد
شده بود یه کم تو جاش پرید و بعد شاکی و عصبانی برگشت سمتم. .

-متنفرم از این آینه دیار.. هربار خودم و توش دیدم ترسیدم چرا نمی گی برش دارن؟!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-ایده نریمان بود.. گفت حالا که همچین راهرویی داریم توش یه آینه نصب کنیم یه دوربینم بذاریم

بالاش آخر شب که خسته کار بودیم بشینیم فیلما رو نگاه کنیم بخندیم..

مکثی کردم و ادامه دادم:

-البته هیچ کس تا حالا به اندازه تو واکنش نشون نداده!

با چشم غره ای روش و گرفت و راه افتاد ولی یه کم جلوتر که به سالن شرکت رسیدیم اینبار جفتمون

قدم هامون به زمین چسبید و مات رو به رو شدیم..

تا بیام تجزیه و تحلیل کنم و ببینم چی شده نریمان و یکی دیگه از کارمندای مرد یه شی استوانه ای

توی دستشون پیچوندن که صدای بدی داد ولی از توش کلی کاغذ و زرورق رنگی بیرون ریخت و همه

شروع کردن دست زدن به افتخار ورود ما..

DONYAIEMAMNOE

آلما از بهت بیرون اومد و خندید ولی نگاه خیره من هنوز میخ نریمانی بود که خوب می دونست چقدر
از این کارا بدم میاد و لابد به تلافی بلایی که اون روز تو اتاقش سرش آوردم این نمایش و راه انداخته
بود.
سرم و با تاسف به چپ و راست تکون دادم و خیره بنری شدم که رو دیوار سالن نصب بود با این جمله:
!«بازگشت غرور آفرین رئیس بزرگ شرکت جاوید گرامی باد
»
نریمان با دست بقیه رو که هنوز در حال کف و سوت زدن بودن ساکت کرد و انگار که پشت یه تریبون
وایستاده برای سخنرانی تو همایش گلوش و صاف کرد و گفت:
-خب دوستان.. تو این پنج ماهی که من رئیس شرکتتون بودم.
هر غلطی دلتون خواست کردید.. هر
چقدر خواستید زیرآبی رفتید و فکر کردید من شوتم و نمی فهمم.. هر ساعتی خواستید اومدید.. هر
ساعتی خواستید فلنگ و بستید.. بساط سبزی پاک کنی و غیبت کنونم راه انداختید و خلاصه بلانسبت
جمع.. گلاب به روی تک تکتون شرکت و به گه کشیدید..

صدای اه و ایش دخترا بلند شد و دستای منم مشت.. برای کوبیده شدن تو صورت این آدم بی قیدی
که اینجوری داشت شخصیت خودش و پیش کارمندای زیر دستش لکه دار می کرد.. این آدم اصلاً
هیچی براش مهم نبود انگار!
-ببخشید دیگه.. مجبور شدم از این کلمه استفاده کنم تا به عمق مطلب پی ببرید.. کوتاه می کنم
حرفم و.. هرچی تا الآن خوش گذروندید و اینجا رو با خونه خاله اشتباه گرفتید و از ذهنتون پاک کنید
که دوران پادشاهی من و آسایش شما سر اومد.. از حالا به بعد این شرکت و می سپرم به رفیق و
پسرخاله گرامیم جناب جاوید.. بنده هم طبق قولی که خودشون بهم دادن.. ده روزی مرخصی دارم که
می خوام در راه خالی کردن شونه هام از بار سنگینی که روشون بود استفاده کنم. با اجازه همگی.. خدا
یار و نگهدارتون!
با دستایی که بالاسرش گرفته بود و انگار داشت با یه جمعیت میلیونی خداحافظی می کرد اومد سمت

منی که جلوی راهروی ورودی وایستاده بودم و خواست از کنارم رد شه که دستم و رو کمرش گذاشتم
و اجازه ندادم..

رو به کارمندا که داشتن بهم خوش آمد می گفتن تشکر کلی کردم که یکی یکی رفتن تو اتاقشون و
موندیم من و آلما و نریمان..
آلما با توجه به صحبت های نریمان فهمید باهاش کار دارم که گفت:
-امممممم.. من برم سر کارم.. طرح هایی که باید بزنم و برام گذاشتی دیگه؟
-بله همه اشون با توضیحات رو میزته..
آلما که رفت نریمان و کشون کشون با خودم بردم تو اتاقم.. یه گوشه وایستاد و منم مشغول درآوردن
کتم شدم که گفت:
-داداش به خدا گزارش کامل این پنج ماه تو یه فولدر رو صفحه دسکتاپمه.. می تونی بخونی و خیالت
راحت شه از اینکه همه چیز امن و امانه..
بی اهمیت به حرفش حین نشستن پشت میزم گفتم:

-می خوای بری؟!

یه کم مکث کرد از سوال یهوییم بعد گفت:

-نه بابا شوخی کردم.. امروز خیلی کار دارم. شبم باید برم سر فیلمبرداری تیزر.. یعنی اگه تو هم بیای

و باهم بریم خوب می شه.. صاحب اون خونه هه یه کم بدقلقه.. تو رو ببینه کمتر غر می زنه..

سرم به تایید تکون دادم و پرسیدم:

-خاله می گفت قرار شد دیشب تاریخ دقیق عقدت مشخص بشه.. شد؟

با سکوتش سرم و بلند کردم و دیدم با چشمای گشاد شده زل زده بهم.. لابد متعجب شده از این تغییر

موضع یهوییم که اینجوری ماتش برده..

-با توام!

دستش و برد پشت گردنش و گفت:

-ده روز دیگه.. بیست و هفتم!

نگاهم و گرفتم و مشغول مرتب کردن برگه های روی میزم شدم..

-امروز و می مونی و به کارات سر و سامون میدی.. ولی از فردا تا اون موقع اگه توی شرکت پیدات
بشه قلم جفت پاهات و می شکونم.. فکر نکنم دلت بخواد با ویلچر تو مراسم عقدت حاضر بشی!
دوباره سکوت و دوباره نگاهی که به چهره اش انداختم.. چهره ای که کم کم از هم باز شد و نیشش تا
سمت گوشاش امتداد پیدا کرد..
-یعنی.. تا روز عقد مرخصی دارم؟
-ده روز قبلش.. ده رو هم بعدش.. منتها تا آخر سال دیگه مرخصی ساعتی هم بهت نمیدم پس حواست
و خوب جمع کن. .
تو ثانیه ای هجوم آورد سمتم و از گردنم آویزون شد.. چشمام و محکم بستم به خاطر این عادت مسخره
اش با اینکه می دونست من چقدر بدم میاد و هی و مدام تکرارش می کرد.. به زور هلش دادم و وقتی
فاصله گرفت با صدایی که می لرزید از هیجان گفت:
-به خدا اگه دردانه و آلما نبودن نمی ذاشتم رو زمین بمونی خودم می گرفتمت..

چشم چرخوندم رو میز و با دیدن منگنه بلندش کردم و همینکه خواستم پرت کنم سمتش دویید
بیرون و در و بست.. با تاسف سری به دو طرف تکون دادم.. ولی ته دلم راضی بود از این خوشحالی
جمع شده توی دل نریمان.
به وضوح حس می کردم که اونم حالش بهتره از وقتی که فهمیده.. قصدم تو مسابقه دیگه از بین بردن
سیاوش نیست و می خوام با هدف برنده شدن پیش برم. . دروغ چرا.. حال خودمم بهتره وقتی به روزایی
فکر می کنم که بی دغدغه و نگرانی.. همه تلاشم و می کنم تا بهترین زندگی و بهترین لحظه ها رو..
برای آلما بسازم!
xxxxx

اولین روز کاریم بعد از پنج شیش ماه خونه نشینی واقعاً لذتبخش بود برام.. به خصوص اینکه رئیسم
دیگه اون دیار جاوید عصبی و بی منطق نبود که من کل ساعت کاری مضطرب و نگران.. منتظر اومدنش
به اتاقم و یه سفارش و خورده فرمایش جدید باشم.

با اینکه دیار تو محیط کار همچنان جدی تر از خونه و جاهای دیگه بود و می گفت نمی خوام کارمندام
بیخودی رو مسائل حاشیه ای حساس بشن.. ولی باز رفتارش نسبت به قبل زمین تا آسمون فرق می
کرد.
منی که قبول کرده بودم دیار قرار نیست مثل بقیه عاشقای دلخسته مدام قربون صدقه ام بره.. به همین
توجهات کوچیک و موثرش قانع بودم..
مثل چایی و قهوه هایی که خودش برای رفع خستگی واسه ام سفارش می داد.. یا ناهاری که به خاطر
حجم زیاد کار هیچ کدوم نتونستیم بریم رستوران شرکت و دیار غذای خودشم آورد که تو این اتاق با
هم بخوریم با یه جمله ای که قلبم و زیر و رو کرد:
!«عجیبه ولی انگار دیگه نمی شه تنهایی غذا خورد»
با چند تقه ای که به در خورد و بفرماییدی که گفتم یه بار دیگه چهره مسئول خدمات شرکت تو
چهارچوب در ظاهر شد و اینبار تو دستش یه لیوان تزئین شده بستنی و شکلات بود که گذاشت رو

میزم و من با همون بهتی که از اول ساعات کاری امروز هربار که دیدمش رو صورتم بود بدرقه اش
کردم..
بعد از رفتنش گوشی و برداشتم و به دیار پیام دادم:
«؟ جناب رئیس»!
لحن رسمیم باعث شد که مثل خودم جوابم و بده:
«؟ بفرمایید»!
لبخندی رو لبم نشست و نوشتم:

فکر نمی کنید زیادی دارید رو دستم خرج می ذارید؟ به خدا دیگه حقوق من کفاف نمیده در روز»
اینهمه خرج خورد و خوراکم کنم.. باز اگه رئیسم منصف بود و پولش و از حقوقم کم نمی کرد یه
چیزی.. ولی نیست و من باید به فکر خرج و مخارجم باشم.. با این شرایط.. چاره ای جز استعفا برام
«نمی مونه»!
تو اگه خواستی درخواست استعفا بده.. کیه که قبول کنه؟ مثل اینکه یادت رفته قرارداد یک ساله»
«بستی با شرکت ما خانوم سرخی»!

لبخند از رو لبم رفت با چشمای ریز شده از عصبانیت زل زدم به صفحه گوشی.. نخیر اشتباه کردم..

دیار عوض شدنی نبود.. هنوزم اگه می خواست می تونست با حرفاش من و به مرز جنون برسونه!

تا اومدم با همون عصبانیت چیزی تایپ کنم نوشت:

..«در ضمن»

منتظر پیام بعدیش موندم که آتیشم و تندتر کرد..

کی گفته قراره حقوق بگیری که از الآن برای چه جوری خرج کردنش نقشه کشیدی؟ بعد از پنج ماه»

اومدی سرکار.. انتظار داری مثل بقیه کارمندا سر وقت حقوقت و بگیری؟ می دونی اگه تو این پنج ماه

جای تو یکی دیگه رو استخدام می کردم چقدر کارام جلو می افتاد.. پس به خاطر ضرری که به شرکتم

! «رسوندی تا پنج ماه حقوق بی حقوق

تمام بدنم به خصوص انگشتام خشک شده بود از شدت عصبانیت.. می دونستم حرفاش و داره با شوخی

می زنه ولی حرص خوردنم دست خودم نبود و می خواستم یه جوری خودم و خنک کنم. .

چشمم به ظرف بستنی روی میز افتاد.. چی بهتر از این بستنی برای خنک کردن وجودم و داغ کردن
دیار؟ من که دیگه دستم بازه.. پس چرا تعلل کنم؟!
دیگه جوابش و ندادم و گوشیم و همونجا گذاشتم رو میز و بعد از برداشتن ظرف بستنیم از تو اتاق
رفتم بیرون.. با یه نگاه کلی به سالن شرکت و اطمینان از اینکه همه تو اتاقاشونن بدون در زدن رفتم
تو اتاق دیار و درم از پشت قفل کردم..

سرم و که برگردوندم نگاه خونسرد دیار از چهره ام به بستنی توی دستم افتاد و دوباره خیره چشمام
شد.. به پشتی صندلیش تکیه داد و با لحنی که می خواست بیشتر عصبیم کنه گفت:
-خانوم سرخی فکر نمی کنی این طرز کار کردن اونم بعد از پنج ماه غیبت اصلاً درست نیست؟ نصف
وقتتون یا به خوردن گذاشت یا چت کردن.. الآنم که اومدید شوهرتون و دید بزنید!
خون داشت خونم و می خورد.. به زور خودم و کنترل می کردم که جیغ نکشم سرش.. لبخند عصبیم

و رو صورتم حفظ کردم و رفتم سمتش..
فکر می کرد می خوام رو به روش و این سمت میز وایستادم که وقتی میز و دور زدم و رفتم سمتش
ابروهاش یه کم پرید بالا و منتظر موند ببینه چیکار می خوام بکنم..
یه قدمیش که رسیدم پام و گذاشتم رو پایه صندلیش و به کمک چرخای زیرش یه کم هلش دادم
عقب.. جا که باز شد.. خودم و کشیدم بالا و خیره تو چشمای منتظرش روی میز بی اهمیت به برگه
هایی که روش بود نشستم و تا بخواد حرفی بزنه کف پاهام و گذاشتم روی رون پاهاش..
دیدم که چشماش از عصبانیت کثیف شدن شلوارش یه بار باز و بسته شد و من با بیخیالی که کمتر
در برابر دیار داشتم مشغول خوردن بستنیم شدم..
چشماش که باز شد همونطور که بستنی سرد و توی دهنم بازی می دادم که یه کم آب بشه گفتم:
-چیه؟ از اون فاصله که نمی تونستم شوهرم و دید بزنم..
نفس عمیقی کشید و با آرامش بیشتری به نگاه خیره اش ادامه داد.. دروغ بود اگه می گفتم نترسیدم

از این خونسردی و جدیتی که از صدتا داد و بیداد هراس آورتر بود..

کف کفشم هنوز روی رون پاهاش بود و چشمام هم میخ چشماش و به بستنی خوردنم ادامه می دادم

که یهو خم شد و دستاش و از دو طرفم گذاشت رو میز که باعث شد یه کم تو جام بپرم و با ترس زل

بزنم بهش..

پوزخندی به ترسیدنم زد و گفت:

-به من بستنی نمیدی؟!

چینی به بینیم انداختم و گفتم:

-اگه منظورت اون روش های کهنه شد ه و کلیشه ای انتقال بستنی از دهان به دهانه باید بگم که اصلاً

خوشم نمیادا. . چیه این کثیف بازی ها لذت داره من نمی دونم!

سکوتش باعث تعجبم بود ولی حرفی نزدم و تا وقتی ته اون ظرف بستنی رو درآوردم دیارم دیگه چیزی

نگفت و حتی اقدامی نکرد.. ولی خب.. علی رغم سرمای اون بستنی داشتم داغ می شدم از این نگاه

خیره دیار که چند ثانیه به چشمام زل می زد و چند ثانیه به لبام..

ظرف و که کنار گذاشتم با دستمال دور دهنم و پاک کردم و گفتم:

-دستت درد نکنه.. سفارش به جایی بود خیلی چسبید..

خواستم از رو میزش بیام پایین که پهلوهام و گرفت و نگهم داشت..

-کجا؟!

-برم به کارم برسم..

-پولش و نمی خوای بدی؟!

-دیار؟!

-پول بستنی هیچی ولی پول جایی که نشستی و شلواری که دیگه دور انداختنی شد و باید پس بدی!

-دیگه بیخودی بزرگش نکن خواهشاً شب بیار خونه میندازم تو ماشین لباسشویی.. عوضش به این

فکر کن که یکی از فانتزی های همسرت و برطرف کردی..

-فانتزیت لگد کردن شلوار من بود..

-آره چون از همون روز اول با دیدن تیپ قشنگت حرص می خوردم.. به خصوص وقتی که ما مجبور

بودیم.. یعنی مجبور هستیم.. با لباس فرم بیایم شرکت!

سری به تایید تکون داد و گفت:

-باشه.. اگه قرار باشه به فانتزی های هم احترام بذاریم.. تو هم باید فانتزی منو برطرف کنی دیگه نه!

آب دهنم و قورت دادم و مات چشمای سرخ شده ای که دستش و پیشاپیش برام رو می کرد شدم و

گفتم:

-فانتزیت چیه مگه؟!

هرچند که احتیاج به گفتن نبود.. از همین نگاهم می شد فهمید که داره درباره چی حرف می زنه.. با

بلند شدن صدای زنگ گوشیش فقط یه لحظه حواسش به گوشیش پرت شد و منم همون یه لحظه

استفاده کردم برای چرخیدن روی میزش و پایین پریدن و دوییدنم سمت در..

با بالا و پایین کردن دستگیره تازه متوجه شدم که قفله.. دستم و تو جیب های مانتوم فرو کردم برای

پیدا کردن کلید که صدای دیار از وسط اتاق به گوشم رسید:

-دنبال این می گردی؟!

با دیدن کلید اتاق که تو دستش بود فشارم افتاد و چشمام گشاد شد.. کی وقت کرده بود اون کلید و
از تو جیب مانتوم دربیاره که من نفهمیدم؟
لعنت به من که عرضه یه حرص درآوردن ساده رو هم ندارم و باید توش خودم کلی استرس بکشم..
اینبار ترسم ربطی به اون چیزی که دیار درباره اش حرف می زد نداشت..
می ترسیدم از اینکه بخواد اون رفع محدودیت زمان و مکان و اینبار توی شرکت اعمال کنه که مطمئناً
من تا تموم شدنش از شدت استرس اینکه یکی بفهمه داریم چیکار می کنیم سکته می کردم!
نگاهش و از چهره ترسیده من به رد کف کفشام روی شلوارش انداخت و همینطور که با کف دست می
تکوندش لب زد..
-من نمی دونم اینهمه شجاعت چه جوری یه جا تو وجود تو جمع شده؟ نمی ترسی یه وقت کار
دستت بده که با همچین دل و جراتی پا تو اتاق من می ذاری؟!

-من.. من اومدم یه کم باهات شوخی کنم دیگه.. چرا انقدر همه چیز و جدی می گیری..

-اگه شوهرت و خوب می شناختی می فهمیدی سر هرچیزی هم شوخی داشته باشه.. سر اینجور
مسائل ناموسی شوخی نداره..

لبام به لبخند باز شد از لحن بامزه اش که با چند قدم بلند خودش و بهم رسوند و من و بین خودش
و در اتاق گیر انداخت..

منتظر حرف یا عکس العمل بعدیش بودم که صدای نریمان از بیرون اتاق بلند شد:

-دیار؟؟ چرا زنگ می زنم جواب نمیدی؟!

همونجوری که داشت آخر حرفش و با شعر و آواز می خوند دستگیره رو پیچوند و صداش و بلندتر
کرد:

-هوی می شنوی یا نه؟ نگفتم مگه بیا بریم سر فیلمبرداری.. کجا موندی پس؟! در چرا قفله؟

نمی دونم چرا ولی استرس اینکه نریمان مچ ما رو تو این اتاق بگیره و با اون نگاه معنی دار همیشگیش
باعث شه آب شم از خجالت داشت از پا درم می آورد..

دیارم انگار حالم و فهمید که با نیشخندش تپش قلبم و تند کرد.
. ولی وقت ی سرش و جلو آورد و لبا م
و یه دور تو دهنش برد و عق ب کشید به کل قلبم از حرکت وایستاد..
نگاهش هنوز به لبم بود وقتی در جواب نریمان گفت:
-الآن میام!
ناباور و گیج داشتم بهش نگاه می کردم که یه بار دیگه کارش و با لب م تکرار کرد و اینبار موقع عق ب
کشیدن بوسه اش صدایی ایجاد کرد که به گوش نریمانم رسید..
-مرتیکه چی داری می خوری؟
چشمام و محکم بستم و لبم و به دندون گرفتم. . خدایا فقط آبرو حیثیت من پیش این آدمی که منتظر
یه سوتی و آتو بود نره که بیچاره می شم!

دیار ولی برعکس من از این موقعیت زیادی داشت لذت می برد که با خونسردی و بدون اینکه عجله
ای تو کارش باشه جواب داد:
-یه چیز خوشمزه!

DONYAIE MAMNOE

اینبار مشت نریمان بود که به در کوبیده شد و صدای عصبیش به گوش رسید:

-دیوث آب دهنم راه افتاد خب در و باز کن به منم بده دیگه از ناهار تا حالا هیچی نخوردم.. چرا عین

بچه های چهارساله وقتی داری خوراکی می خوری در و قفل می کنی؟

نگاه دیار تمام مدت میخ لبام بود.. خواستم از فرصت استفاده کنم و بی صدا و فقط با تکون دادن لب

حرفم و به گوشش برسونم که زودتر دستم و خوند و اقدام کرد..

یه بار دیگه هجومش به سمت لبام و مکیده شدن لب پایینیم که بدون شک تا فردا خونمرده می شد

با این حجم از فشاری که روش بود..

-داری یه چیزی رو لیس می زن ی آره؟ داری بستنی م ی خوری عوضی؟ جون م ن یه گازم به

من بده به خدا هوس کردم!

انگار تو یه حال و هوای دیگه بود وقتی جواب نریمان و داد:

-نمی شه.. مال خودمه فقط

-خاک بر سر بخیل بستنی نخورده ات کنم.. من پایین تو ماشینم.. کوفت کردی بیا!

صدای دور شدن قدم های نریمان که به گوشم رسید.. نفس حبس مونده ام و با کلافگی فوت کردم و
خواستم بهش بتوپم به خاطر این رفتار مسخره اش ک ه یه بار دیگه خفه ام کرد.. اینبار عمیق و طولانی. .
نمی بوسید.. نمی خورد.. علناً داشت می جویید لبای نازنینم و تا مدت ها باید سوزش شیرین و
خواستنیش و تحمل می کردم!
دروغ چرا.. بدم نیومده بود از این حس و حال و هیجانی که تو این اضطراب چند برابر شده بود..
هرچند می دونستم دیار باید بره و قرار این لذت تا تهش ادامه پیدا کنه..

بدون اینکه لباش و جدا کنه سوییچ و ا ز جیبش درآورد و گذاشت تو دستم و صدا ی گرم و خشدار ش
که تو گوشم پیچید همه سلول های بدنم و لرزوند..
-حالا که انقدر خساست کردی و به من از بستنیت ندادی.. مستقیم میری خونه.. بقیه بستنیم و ش ب
رو تختمون لیس می زنم!

چشمکی به چهره وارفته و آشفته من زد و رفت بیرون.. من موندم و هجوم هزار و یک فکر مختلف..

که پررنگ ترینشون تعجب بود..

تعجب از تغییر رفتار دیاری که یه زمانی تو همین اتاق من و با حرفا و کاراش تا جایی که می تونست

آزار می داد و حالا.. به طرز وحشتناکی داشت تک تکشون و برام جبران می کرد!

*

در حیاط و با ریموت باز کردم و ماشین و بردم تو.. کار دیار طول کشیده بود و مجبور شدم خودم بیام

خونه.. هرچند که گفت زود میام ولی من هنوز از تنها موندن تو این خونه به خصوص بعد از اون تجربه

تلخ می ترسیدم و خدا خدا می کردم نریمان زودتر دیار و برسونه..

حین باز کردن کمربندم نگاهم یه لحظه از آینه ماشین به پشت سرم افتاد و با دیدن کسی که پشت

سر ماشین من اومده بود تو حیاط وایستاده بود هینی کشیدم و سریع برگشتم عقب.

وقتی دیدم توهم نیست و واقعیه با سرعت از ماشین پیاده شدم و با قدم های بلند رفتم سمتش.. حال
و روزش از همون فاصله هم انقدر داغون و درمونده به نظر می رسید که بیخیال آخرین برخورد و قهر
یه ماه و یه هفته ای مون شدم و با ناراحتی صداش زدم:
-آزاده؟!
نرسیده بهش دستاش و باز کرد و منم با اون شرایطی که داشت و صورت خیس از اشکش اگه می
خواستم هم نمی تونستم یاد آخرین برخوردمون و حرفایی که ازش شنیدم بیفتم..
تو ذهنم فقط روزایی بود که من با همین حال داغون می رفتم پیشش و آزاده مرهم می شد واسه
دردام.. سنگ صبورم می شد و حالا وظیفه من بود که براش جبران کنم.

محکم تو بغلم گرفتمش که صدای هق هقش بلند شد.. کم پیش می اومد.. کم دیده بودم آزاده اینجوری
گریه که هیچ زار بزنه و از همه این حال و احوالش فقط می شد یه نتیجه گرفت.. اون اتفاقی که نباید

می افتاد بالاخره افتاد!

*

تو آشپزخونه بودم و در جواب پیام دیار که می خواست بفهمه رسیدم یا نه توضیح دادم که تنها نیستم

و آزاده پیشمه که به خاطر من کارش و زود تعطیل نکنه..

بعد از درست کردن یه لیوان شربت رفتم تو هال و نشستم پیش آزاده ای که گریه اش به مرحله اشک

ریختن رسیده بود و هر قطره ای که با دستمال پاک می کرد جاش با قطره های بعدی پر می شد..

لیوان و دادم دستش که یکی دو قلپ ازش خورد و گذاشت رو میز.. یه دستم و گذاشتم رو کتفش و

همینکه خواستم بپرسم چی به روزش اومده با صدای گرفته اش نالید:

-ببخشید آلما! به خدا نمی خواستم بیام اینجا.. یادم بود.. یادم بود دفعه پیش چقدر حق به جانب از

این خونه رفتم و چقدرم مسخره ات کردم تو دلم به خاطر افکار پوسیده و بدبینی های همیشگیت.. به

خاطر همین روم نمی شد دیگه بیام ولی.. ولی به خدا دیگه چاره ای برام نمونده بود..

نفس عمیق و لرزونی کشید و دوباره زار زد:

-دو روزه تو خیابون آواره ام.. نه جایی می تونستم برم.. نه پولی همراهم بود که بخوام چیزی بخورم

یا کرایه ماشین بدم. . نه گوشی که بخوام به کسی زنگ بزنم.. تنها امیدم تو بودی و می ترسیدم انقدر

ازم گله داشته باشی که تو هم در و باز نکنی به روم..

لبم و از زیر دندونم خلاص کردم و با ناباوری صداش زدم:

-آزاده؟؟؟ چی داری میگی واسه خودت؟! یعنی چی این حرفا؟!

سرش و که به سمتم چرخوند رگه های سرخ توی چشماش راست بودن حرفش و تایید کرد.. حاضر

بودم قسم بخورم که هیچ وقت آزاده رو تا این حد درمونده ندیده بودم و با اینکه هنوز نفهمیده بودم

چه بلایی سر زندگیش اومده عجیب احساس عذاب وجدان داشتم که بهترین دوستم.. کسی که مثل

خواهر بود برام.. دو روز تو این وضعیت گیر افتاده بود و من ازش بی خبر بودم..

DONYAIEMAMNOE

-یعنی بدبخت شدم آلما.. یعنی همه اون حرفایی که تو زدی درست بود.. چوب غلط اضافه ام و که

فکر می کردم فقط یه سرگرمی و قرار نیست جدی بشه.. بدجوری خوردم..

با هجوم دوباره اشک تو چشماش و جمع شدن چهره اش از گریه نالید:

-مهدی همه چی و فهمید آلما.. مچم و گرفت.. اونم وقتی وقتی خونه حمید بودم!

دستم و گذاشتم جلوی دهنم و سرم و به چپ و راست تکون دادم.. کاش می تونستم بگم شوخی و

مسخره بازی و بذار کنار آزاده. ولی این حال و روزش.. این رنگ و روی پریده.. این چشمای گود افتاده

کجا به شوخی می اومد که بخوام حتی کوچکترین احتمالی براش در نظر بگیرم؟

ذهنم پیش حرفش بود که گفت دو روزه هیچی نخورده که حین بلند شدن از رو مبل گفتم:

-بشین برم یه چیزی بیارم بخوری..

سریع مچ دستم و گرفت و اجازه نداد..

-نه.. نه آلما.. بشین می خوام حرف بزنم.. چیزی نمی خورم.. فقط بذار بگم این درد دلم و بلکه یه کم

آروم بشم.. دو روزه جلوی چشم غریبه ها تو خیابون زار می زنم ولی هیچ فایده ای نداشت.. شاید با
تعریف کردن یه کم سبک شم.. یه کم آروم بگیرم!
دستای سردش و گرفتم تو دستم و منتظر بهش چشم دوختم که بینیش و کشید بالا و گفت:
-رابطه ام با حمید.. در حد همون حرف زدن و چت کردن و.. گهگاهی بیرون رفتن بود فقط.. نه من
تمایلی داشتم که بیشتر بشه.. نه اون اشتیاقی از خودش نشون می داد و حرف از رابطه برقرار کردن
می زد.. همین کاراش باعث شد دلم گرم بشه به اینکه آدم حسابیه و فقط دنبال کسی نیست که بهش
پا بده.. باورم شده بود عشق و دوست داشتنش و.. اینکه بهم احترام می ذاشت و وقتی پیش هم بودیم..
پاش و از گلیمش درازتر نمی کرد خیلی برام با ارزش بود.. ولی احمق بودم آلما.. احمق بودم که

نفهمیدم همه اینا نقشه اشه.. احمق بودم که نمی نشستم با خودم فکر کنم بالاخره که چی؟ قراره

تهش چی بشه وقتی اینجوری خودم و دارم وابسته این آدم می کنم!

دستش و دراز کرد یکی دو قلپ دیگه از شربت و خورد و ادامه داد:

-همینجوری گذشت.. تا اینکه دو روز پیش.. پیام داد که حالم اصلاً خوب نیست.. دارم می میرم و از

این حرفا.. کسی هم خونه اشون نبود.. قبلاً بهم گفته بود که ننه باباش رفتن مسافرت و چند روزی

تنهاست. اولش اهمیت ندادم.. گفتم از همین ادا اصولای همیشگی مرداس.. که دوست دارن بهشون

توجه کنن.. ولی وقتی زنگ زدم و دیدم صداشم در نمیاد از زور مریضی و بی حالی.. دلم سوخت براش.

گفت تب شدید دارم.. از صبح هیچکی پیدا نشده یه لیوان آب بده دستم نا ندارم از جام بلند شم. . بازم

مطمئن نبودم که با اون یکی خطم.. برای اینکه متوجه نشه منم شماره مغازه رو گرفتم که دوستش

گوشی و برداشت.. به بهونه ای سراغ حمید و گرفتم که گفت کسالت داره و از دیروز نیومده. من خر

احمقم حس انسان دوستیم گل کرد. . خیالم هم از بابت اینکه مریضه و نمی تونه تکون بخوره راحت
بود.. هم اینکه تو این دو سه ماهه نشون داد آدم مطمئنیه و تا وقتی خودم نخوام.. دست بهم نمی زنه..
هی خودم و توجیه می کردم و می گفتم دوستمه.. چه فرقی می کنه دختر باشه یا پسر؟ میرم یه سر
بهش می زنم یه سوپ براش درست می کنم و برمی گردم دیگه..
یه برگ دیگه دستمال کاغذی بیرون کشید و صورت خیسش و پاک کرد.. آزاده چی کشیده بود تو
این دو روز که چشمه اشکاش خشک نمی شد!
با اینکه با هر کلمه اش بیشتر به خطا و اشتباهش پی می بردم.. ولی نمی تونستم جلوی دلم و بگیرم
که برای صمیمی ترین دوستم نسوزه! نمی تونستم همدردی نکنم با این دردی که با حماقت خودش
به زندگیش افتاد!
-پا شدم رفتم خونه اش.. درا رو باز کرده بود و خودش رفته بود دستشویی.. یه کم همونجا وایستادم
و وقتی اومد بیرون.. دیدم هیچ اثری از بد بودن حالش تو چهره اش مشخص نیست. انقدر دیوونه بودم

و انقدر چشمم و رو همه واقعیت های دور و برم بسته بودم.. که با خودم گفتم خدا رو شکر.. حتماً تو
این فاصله که بیام اینجا حالش بهتر شده. . ولی حتی صداشم به اون بیحالی گرفتگی پای تلفن نبود و
من دیگه کم کم احساس خطر کردم. . با دیدن قیافه ترسیده من.. نیشش که تا بناگوش باز شد و گفت..

دیدی بالاخره کشوندمت خونه ام.. تازه فهمیدم چه رکبی خوردم و چه حماقتی کردم. . با چند تا فحش
و اینکه حالم و بهم زدی با این کارت خوش و خرم رفتم سمت در و به خودم گفتم میرم دیگه پشت
سرم و نگاه نمی کنم. . ولی وقتی دیدم در و قفل کرده فهمیدم کارم انقدرا هم خیال می کردم راحت
نبود.. یارو همچین نقشه ای نکشیده که حالا بذاره با چهارتا فحش راهمو بکشم و برم..
دستاش و رو صورتش گذاشت و هق هق کرد.. اشکای منم جاری شده بود با تصور اون لحظه هایی که
آزاده پشت سر گذاشته.. این حقیقت که حتی یه درصدم نمی شد بهش حق داد.. کار و هم برای

خودش سخت تر می کرد.. هم برای شوهرش.. هم برای منی که فقط یه شنونده بودم..

-با مشت و لگد افتادم به جون در که حداقل همسایه ها صدام و بشنون ولی نذاشت. گرفتم کشید

عقب و منم با خودش درگیر شدم.. لاشی عوضی تو همون حالم می خواست همه لباسام و در بیاره و

با زورم که شده به قصد کثیفش برسه.. هیکلش گنده بود.. زور منم بهش نمی رسید.. گیر افتاده بودم..

اون حمال آشغالم خودش و انداخته بود روم و حتی نمی تونستم نفس بکشم.. تا اینکه بالاخره وسط

جیغ و دادم صدای نعره ها و داد و بیداد مهدی که پشت در واحد وایستاده بود و داشت مشت می

کوبید به در بلند شد!

کف دستم و رو پیشونیم گذاشتم و نالیدم:

-ای وای.. ای وای!!

-اسمِ.. اسم مهدی که از دهنم در اومد.. حمید ترسید.. از ترس اینکه همسایه ها نیان و شر درست

شه.. سریع رفت در و باز کرد.. ولی تا مهدی یه قدم پاش و گذاشت تو شروع کرد ریختن پته من روی

آب.. جوری حرف می زد انگار.. انگار تنها مجرم و مقصر این قضیه من بودم.. گفت زنت با پای خودش
اومده خونه من.. من زورش نکردم.. گفت الآن چند وقته که داره به من پا میده.. خودت و بذار جای
من.. تو باشی دست رد می زنی به سینه اش.. اشتباه کردم درست ولی زنتم خیلی نقش داشت تو
وسوسه شدنم. . هرچی حرف توی دوران آشناییمون.. درباره اینکه اشکال نداره با وجود شوهر با اونم در
ارتباط باشم بهم زد و.. برعکس و تحویل مهدی داد. . منِ خرم لال شده وایستاده بودم و هیچی نمی
گفتم.. چیزی هم نداشتم که بگم.. شاید داشت پیاز داغش و زیاد می کرد ولی دروغ نبود.. من با پای
خودم رفته بودم خونه اش.. این رابطه هم.. خودم خواستم که ادامه پیدا کنه..

سرم و با تاسف و ناراحتی به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

-مهدی چیکار کرد؟

-وقتی دید حمید زیادی داره دور برمی داره با چرت و پرتاش.. یه مشت کوبوند تو دهنش و ساکتش

کرد. . گفت فقط برای اینکه پای آزاده به کلانتری و دردسرای بعدش کشیده نشه کاری به کارت ندارم..

وگرنه خوب بلد بودم چه جوری بدم چوب فرو کنن تو فلان جات تا یاد بگیری دیگه دنبال زن مردم

موس موس نکنی.. حمیدم دستش جلوی دهن پر از خونش بود ولی می دونستم از می تونست می

گفت زن خودت کرم داره که.. راه و واسه موس موس کردن بقیه باز می کنه..

کف دستش و به صورت خیسش کشید و نگاهش و دوخت به انگشتای دستش..

-مهدی که اینجوری کرد.. دلم قرص شد.. گفتم لابد من و بخشیده و فهمیده خودمم افتادم تو دام

این پست فطرت.. گفتم پامون و از اینجا بذاریم بیرون بهش میگم قصدم رفتن تا ته این ماجرا نبود و

می خواستم فقط یه مدت سرگرم بشم همین.. ولی وقتی دستم و گرفت و دنبال خودش از اون جهنم

دره کشید بیرون فهمیدم یه خوابای دیگه ای برام دیده..

دم عمیقی کشید و بازدمش و با هق هق بیرون فرستاد..

-بدجوری زد تو گوشم آلما ولی.. ولی دلم خیلی براش سوخت.. همز مان با من چشاش.. پر اشک شده
بود و فقط گفت چرا آزاده؟ ارزشش و داشت؟ اینجوری که گفت.. دیگه هیچ حرفی به ذهنم نرسید
برای تبرعه کردن خودم.. دلم می خواست بیشتر بزنه.. انقدری بزنه که بمیرم همونجا.. ولی اونجوری با
حسرت و تاسف تو چشمام نگاه نکنه.. اونجوری چشمام به خاطر حماقت من پر اشک نشه.. ولی دیگه
نه زد.. نه چیزی گفت. انداختم تو ماشین و من و یه راست برد خونه بابام. . تا اونجا فقط داشتم گریه
می کرد بلکه دلش به رحم بیاد و بذاره حرف بزنم.. ولی وقتی خونه بابام و دیدم دیگه به التماس افتادم
که حداقل به اونا چیزی نگه.. ولی انگار کر شده بود.. نمی شنید صدام و.. من و کشون کشون با خودش
برد تو خونه.. مامان و بابام هاج و واج داشتن ما رو نگاه می کردن و مهدی بهشون گفت این دخترتون..
ارزونی خودتون.. من نمی تونم کسی رو که.. عقد منه و چشمش دنبال بقیه.. تو زندگیم نگهدارم.. دو

سه روز دیگه میرم اقدام می کنم برای طلاق.. شما هم از این به بعد بیشتر مراقبت دخترتون باشید

که چند وقت دیگه مجبور نشید از تو کوچه و خیابون جمعش کنید. .

حالا دیگه به جای اینکه آزاده رو آروم کنم.. خودمم داشتم پا به پاش اشک می ریختم به خاطر این

آتیشی که به زندگیش افتاده بود.. آتیشی که خودش به زندگیش انداخت..

ولی رفیق بودن و همیشه همراه بودنش.. نمی ذاشت براش دلسوزی نکنم. نمی ذاشت بگم حقته..

حقش بود ولی.. نمی تونستم دلم داشت پاره می شد برای حال داغون و نزارش!

-حتی دیگه برنگشت من و نگاه کنه.. روش و گرفت و رفت! اونم وقتی.. وقتی می دونست بابام چه

جور آدمیه.. خیلی راحت.. تنبیه و مجازاتم و از گردن خودش باز کرد و من و سپرد دست بابام.. که

اینجور مواقع بدجوری کاسه داغ تر از آش می شد. .

با سکوتش تنها احتمالی که به ذهنم می رسید و به زبون آوردم:

-زدت؟!

سرش و انداختم بالا و آه عمیقی کشید..

-دستش که رفت سمت کمربندش در رفتم. دور خونه دنبالم می دویید و بهم فحش می داد.. می

گفت آشغال هرزه دستی دستی شوهرت و پر دادی حالا می خوای بیای بشینی ور دل من؟ کی دیگه

رغبت می کنه بیاد یه دختر بی بند و بار بی حیا رو بگیره؟ آبرو برام نذاشتی. . مجرد بودی مادرت دهنم

می بست می گفت عیب نداره جوونه شیطنت داره.. شوهرت دادم از شر چموشی کردنات خلاص شم..

شوهرت دادم آدم شی بدتر شدی؟ حالا با انگ هرزگی و زنا دوباره برگشتی و افتادی تو خونه من..

دستش بهم می رسید آلما.. زنده ام نمی ذاشت.. مامانمم این و فهمید که سریع در خونه رو باز کرد و

وسط دوییدنام اشاره کرد که برم بیرون. . اینم نهایت مادری کردنش بود که فقط وقتی رفتم تو کوچه

از آیفون گفت برو خونه داییت! دیگه به این فکر نکرد که با این سر و وضع و بدون پول کجا برم.. به

این فکر نکرد برم خونه داییم چی بهش بگم.. آبروم و پیش اونا هم ببرم؟! حرفم بیفته رو زبون همه؟

بشم نقل مجلس خاله خانباجی ها و هرجا پا بذارم صدای پچ پچشون و بشنوم!

با دستمال کاغذی بینیش و پاک کرد و سعی کرد با چند تا سرفه صدای گرفته اش و صاف کنه هرچند
که فایده ای نداشت..

-می تونستم برم.. حتی می تونستم همونجا بشینم تا بالاخره بابام آروم شه و دلش برای دخترش به
رحم بیاد.. ولی لج کردم.. هم با بقیه هم با خودم. گفتم بذار برم گورم و گ م کنم که دیگه هیچ
کدومشون چشمشون به این لکه ننگ نیفته.. شاید اینجوری راحت تر باشن! منِ خاک بر سر که خودم
بابام و اخلاق و رفتارش و می شناختم.. من که دیگه قیدش و زده بودم.. تنها امیدم تو زندگی مهدی
بود.. که اونم دستی دستی پروندمش و حالا باید تا آخر عمرم بشینم و حسرت بخورم! حتی دیگه خونه
مهدی هم نمی تونستم برم و بگم بابام من و بیرون انداخته.. خودش این و می خواست که من و برد
اونجا پس دلش برام نمی سوخت!

نمی خواستم حکم نمک و داشته باشم برای زخمش.. ولی باید می گفتم و می فهمید چه اشتباهی
کرده.. تا اگه یه بار دیگه تو این موقعیت قرار گرفت.. اشتباهش و تکرار نکنه..

-مهم ترین و اصلی ترین اشتباه تو.. انتخاب مهدی بود.. اگه انقدر عشق و علاقه توی رابطه برات
اهمیت داشت.. نباید پای کسی و به زندگیت باز می کردی که از همون اول می دونستی دوسش نداری!
بعدش که به هر دلیلی ازدواج کردی.. دیگه باید اون شرایط و قبول می کردی.. نه اینکه زندگی مشترک
و خرج و مخارج و نیازهای جنسیت و یکی تامین کنه و نیازهای عاطفی و عشقیت و یکی دیگه. تو
زیادی روی علاقه ای که مهدی بهت داشت حساب باز کرده بودی.. ولی برای هیچ مردی آسون نیست
کنار اومدن با این مسائل.. اگه بخوای همینجوری به این فکر که چون عاشق مهدی نیستم پس حق
دارم یه بار عشق و تو زندگیم تجربه کنم بال و پر بدی.. دیگه هیچ لذتی از لحظه های زندگیت نمی

بری.. فرض کن این وسط یه بچه هم بود آزاده.. اون موقع می خواستی چیکار کنی؟!

جوابش بعد از همه حرفا و سخنرانی های من شد یه جمله از سر ناراحتی و درموندگی..

-یعنی مهدی طلاقم میده؟!

شاید بی رحمانه بود زدن این حرف ولی آزاده باید اول تکلیف خودش و با احساسش مشخص می کرد..

باید می فهمید چی می خواد از این زندگی.. باید این و به منم می فهموند شاید می تونستم کمکش

کنم..

-طلاقم بده چیزی و از دست ندادی.. تو که به اون آدم علاقه ای نداشتی از اول.. فقط می مونه سخت

گیری های بابات.. که فکر کنم یه کم بگذره خاله بتونه یه کم آرومش کنه!

سرش و با ناباوری به چپ و راست تکون داد و چهره اش برای شروع دوباره گریه اش جمع شد..

-من مهدی و می خوام آلما! یه زمانی به خاطر پولش می خواستم ولی.. انگار باید.. باید همه این اتفاقا

تو زندگیم می افتاد.. به این مرحله از بدبختی و خاک بر سری می رسیدم.. تا بفهمم که خودش و می
خوام.. تا مقایسه اش کنم با بقیه آدمایی که به جای مهدی می تونستن وارد زندگیم بشن و بفهمم چه
مرد خوبیه.. چقدر مردتره در برابر بقیه لاشخورایی که اسم مرد و رو خودشون گذاشتن . مهدی هرکاری
کرد از روی عصبانیتش بود و من بدتر از این و ازش انتظار داشتم. . اصلاً.. اصلاً هرچقدر دلش می خواد
سرم بلا بیاره تا حرصش خالی بشه.. ولی فکر طلاق گرفتن.. دست و پام و می لرزونه آلما.. من نمی
تونم.. من
دستم و دور شونه اش حلقه کردم و سرش و چسبوندم به سینه ام.. حالش بد بود و با تعریف کردن
این ماجراها و مرور صدباره اش بدتر شد.. دلم کباب بود براش هرچقدرم مقصر باشه.. نمی تونستم
جلوی حس ترحمم و که داشت همه وجودم و در اختیار می گرفت و بگیرم..
منم کم اشتباه نداشتم تو زندگیم و آزاده هربار برام یه سنگ و صبور بود و حالا بی انصافی بود که

بخوام وسط این دره ناامیدی تنهاش بذارم..
سرش که روی سینه ام داشت شل می شد من و به خودم آورد و حین بلند شدن از جام کمک کردم
که آزاده هم سرپا وایسته..

-بلند شو.. بلند شو دختره احمق داری از حال میری.. من نمی فهمم آخه آدم چه جوری می تونه دو
روز خودش و اسیر کوچه خیابون کنه..

بلند شد ولی با درموندگی و خستگی نالید:

-می خوام برم!

-غلط می کنی.. می خوام برم.. حتماً منم گذاشتم.. بیا برو یه دوش بگیر بعد یه چیز بیارم بخور بعد
بگیر بخواب.. بیدار که شدی باهم حرف می زنیم و می شینیم یه راه چاره پیدا می کنیم. .

-مگه هست؟ مگه راه چاره هست؟!

-پیدا می شه آزاده.. من پیشتم عزیزدلم.. باید خودت و قوی کنی تا بتونی از پس مشکلاتت بربیای..
نمی شه که سر هرکدوم اینجوری خودت و از پا بندازی..

حین بالا رفتن از پله ها سعی می کردم با حرفام آرومش کنم ولی می دونستم که گوشش کیپ شده
و حرفام و نمی شنوه.. فقط داره به چند روز بعد و اینکه چه بلایی قراره سر زندگیش بیاد فکر می کنه.
هرچقدر اصرار کردم نه راضی شد حموم بره نه چیزی بخوره.. البته توانی هم برای این کارا نداشت و
به محض اینکه روی تخت دراز کشید از خستگی بیهوش شد..
نگاهی به صورتش انداختم که کثیف شده بود از اشکایی که تو این دو روزه روش خشک شده بود..
آزاده کی با همچین سر و ریختی تو خیابون یا حتی پیش خود من حاضر می شد؟ کاش خدا همه
بنده هاش و انقدر زود متوجه اشتباهشون می کرد و تاوان کارشون و بهشون نشون می داد!
برای اینکه بیدار نشه آروم بوسه ای روی پیشونیش زدم و رفتم بیرون.. همزمان با بیرون رفتنم دیار و
دیدم که داشت از پله ها بالا می اومد..
احتمالاً متوجه چشمای سرخ شده از گریه من شده بود که همونجا اخماش تو هم فرو رفت و بالا قدم
های بلند او مد سمتم..

-چی شده؟!

انگشتم و گذاشتم رو بینیم و رفتم سمتش..

-آزاده اینجاس.. آروم حرف بزن بیدار می شه!

نگاه متعجبش از صورت من به در اتاقی که آزاده توش بود رفت و برگشت.. نمی دونستم فاش کردن راز دوستم کار درستیه یا نه.. ولی آزاده لابد خودش می دونست که من نمی تونم حقیقت و پیش دیار کتمان کنم که اومده بود اینجا.. از طرفی هم اینجا خونه دیار بود و حق داشت بدونه چه اتفاقی افتاده..

-میگی چی شده یا نه؟ واسه چی گریه کردی آلما؟ دعواتون شده؟!

دستش و گرفتم و دنبال خودم کشوندم تو اتاقمون.. کارم به مراتب از آزاده سخت تر بود.. اون این داستان و برای منی تعریف کرد که به خاطر علاقه ام بهش لا به لای کلافگی هام از حماقتش دلمم براش می سوخت..

DONYAIEMAMNOE

ولی من باید برای دیاری تعریف می کردم که از همون اولم چشم دیدن این دختر و نداشت و حالا

محال بود به همین راحتی کنار بیاد با این قضیه!

*

پنج دقیقه ای می شد که تو عرض اتاق داشت راه می رفت و آخر سر بعد از نفس کلافه ای که کشید

روش و برگردوند سمتم و توپید:

-تو یه ماه پیش از این قضیه خبر داشتی و نرفتی به شوهرش همه چیز و بگی؟!

-می رفتم چی می گفتم؟ آبروی دوستم و می بردم و زندگیش و بهم می ریختم. .

-الآن خیلی زندگیش رو به راهه؟!

-هرچی هست.. حداقل مقصرش من نبودم.. تنها کاری که تونستم بکنم این بود که باهش قطع رابطه

کنم تا یه وقت چشمم به مهدی نیفته و عذاب وجدان نداشته باشم از چیزایی که می دونم و نمی تونم

بگم!

دستی به صورتش کشید و گفت:

-حالا می خوای چیکار کنی؟!

-اول زنگ می زنم به خانواده اش.. بعدشم به مهدی.. خیالشون راحت باشه از اینکه پیش منه. بعد می

شینیم یه فکری می کنیم برای آشتی دادنشون..

-آشتی؟ تو واقعاً روت می شه به شوهر بدبختش حرفی از آشتی بزنی؟ باید کلاهش و بندازه بالا که

همون موقع تحویل پلیس و کلانتری ندادتشون..

-ما از کجا می دونیم دیار؟ شاید بخواد ببخشدش..

-پس خیلی احمقه!

با اخمای درهم تا چند قدمیش رفتم و خیره شدم تو صورتش..

-یه کم فکر کن به اینکه این قضیه برعکس بود. مهدی هرز می رفت و آزاده بی گناه بود.. اون موقع

عالم و آدم معتقد بودن که چون مهدی مرده اشکال نداره و آزاده باید ببخشدش نه؟

-کی همچین حرفی زده؟ خیانت کردن زن و مرد نداره.. از نظر من هر کدومشون خیانت کنن باید

مثل تیکه آشغال از خونه پرت بشن بیرون.

با اخمای درهم سرم و انداختم پایین.. بدبختی اینجا بود که باید به دیار حق می دادم.. یه آدم دلش

خیلی باید بزرگ باشه که از همچین اشتباهی بگذره و به بقیه زندگیش بدون فکر و خیال اضافه ادامه

بده.. حتی اگه ببخشه هم.. هر جا و هر لحظه یادش می افته و داغون می شه!

دست دیار که زیر چونه ام قرار گرفت سرم و بلند کردم و زل زدم بهش..

-آلما. زندگی خودمون و با کسی مقایسه نکن.. احساسات کسی با احساسات خودت یکی ندون.. به

این فکر نکن که چون تو دلت برای دوستت می سوزه و دوست نداری زندگیش انقدر سریع از هم

بپاشه پس بقیه هم باید مثل تو فکر کنن. به شوهرشم حق بده.. شاید اون نمی تونه با دید تو به قضیه

نگاه کنه..

سرش و به تایید تکون داد و گفت:

-منم باهات موافقم.. بهشون زنگ بزن و بگو که اینجاست. ولی حق اینو نداری که به شوهرش گذشت

و بخشیدن و تحمیل کنی!

دست خودم نبود که یهو به سینه دیار پناه بردم و خودم و چسبوندم بهش.. انگار دردای آزاده و دردای

خودم با همدیگه قاطی شده بود و داشتم یه جا خالیشون می کردم. .

فکر اینکه این جدایی حالا با هر دلیلی نصیب من و دیار بشه و زندگیمون و تحت تاثیر قرار بده داشت

دیوونه ام می کرد. . خیلی سخت بود..

آزاده ای که همیشه نسبت به همه چیز بی خیال تر از من بود و تا این حد از پا انداخته بود.. منی که

عاشق این آدم بودم و جونش به جونم وصل بود.. چه جوری باید دووم میاوردم جداییمون و!

دست دیار که روی کمرم نشست و لباش به سرم چسبید چشمام و محکم بستم و اشکام با سرعت

بیشتری صورتم و خیس کردن. .

نمی دونم دیر بود یا به موقع.. ولی دیگه باید اعتراف می کردم که دیار تنها دلیل زنده بودن من شده

بود و نمی تونستم به هیچ وجه ازش دست بکشم!

*

با پیچیدن صدای بوق آزاد توی گوشی گلوم و صاف کردم و منتظر موندم.. شماره مهدی و از مادر

آزاده گرفته بودم و اونم یواشکی و طوری که صداش به گوش بابای آزاده نرسه بهم داده بود و این
یعنی.. اگه مهدی هم هنوز سر حرفش باشه.. امیدی به کوتاه اومدن باباش نیست..
نگاهم به چهره پر اخم دیار بود که اونم منتظر زل زده بود به صورتم که مهدی جواب داد:
-بله؟!
-سلام.. خوب هستید؟!
-ممنون.. شما؟!
-من.. آلما هستم.. دوست آزاده!

سکوتش مطمئناً از تعجب بود و اینکه نمی دونست من در جریان هستم یا نه.. ولی وقتی سوالش و به
زبون آورد من بودم که متعجب شدم. .
-از آزاده خبری داری؟!
لب لرزونم و به دندون گرفتم.. این صدای پر از نگرانی به نظر نمی رسید تا این حد بی رحم باشه که
حال و روز آزاده رو ببینه و کاری براش نکنه..
-بله.. پیش منه.. یعنی تازه یکی دو ساعته که اومده!

-ای خدا.. پس این دو روز کجا بوده؟!

-به گفته خودش.. تو خیابون!

صدای نفس های عمیقش که تو گوشی پیچید گفتم:

-حالش خوب نیست آقا مهدی.. من.. به خونه اشونم زنگ زدم.. ولی مادرش جوری رفتار کرد که یعنی

باباش حاضر نیست بیاد دنبالش یا اینکه آزاده برگرده خونه اشون.. با توجه به چیزایی که برام تعریف

کرد.. تنها امیدم به شما بود که زنگ بزنم و ازتون خواهش کنم بیاید پیشش.. همینکه کنار خودش

ببیندتون و بفهمه همه طردش نکردن یه کم آروم می شه حداقل!

اخمای درهم تر شده دیار نشون می داد که راضی نیست از این حرفایی که مطمئناً داشت احساسات

مهدی رو تحت تاثیر قرار می داد.. ولی دست خودم نبود.. یاد چهره درمونده و خیس از اشک آزاده

اختیار حرفام و ازم می گرفت و انگار روشمم موثر بود که مهدی گفت:

DONYAIEMAMNOE

-لطفاً آدرس و برام بفرستید..

*

نگاهم از صورت بی رنگ و روی آزاده که حتی تو خوابم اخم و ناراحتیش و حفظ کرده بود چرخید رو
صورت مهدی که از وقتی پاش و اینجا گذاشت فقط چند دقیقه بدون هیچ حرفی خیره صورتش شده
بود..

همینکه داشتم امیدوار می شدم بشینه لبه تختش با مهربونی بیدارش کنه روش و گرفت و رو به من
گفت:

-مرسی که بهم اطلاع دادید که از نگرانی در بیام.. با اجازه..

چند قدم بیشتر نرفته بود که راهش و سد کردم و ناباور گفتم:

-یعنی چی؟ فقط اومدید که چند دقیقه نگاهش کنید و برید؟!

-فقط اومدم خیالم راحت بشه از اینکه به خاطر کار من.. کاری که تو عصبانیت انجامش دادم و بعد
پشیمون شدم بلایی سرش نیومده.. حالا که دیدم حالش خوبه دیگه لزومی نداره بمونم..

-حالِ خوب و تو چی می بینید؟ کاری به رنگ و روی پریده و سر و وضع آشفته اش که انگار اصلاً به

چشمتون نیومده ندارم.. ولی وضعیت روح و روانش از ظاهرشم بدتره آقا مهدی.. اون براتون مهم نیست؟

-حال وروز من برای آزاده مهم بود که چند ماه زیر گوش من با یه نره خر بی همه چیز حرف می زد

و آخر سرم از توی خونه اش کشیدمش بیرون؟! شوهرش بودم.. می دونست که چقدر دوستش دارم..

چه جوری حتی حدسم نزد که اگه یه روزی بفهمم نابود می شم؟!

روم و برگردوندم و نفسم و بیرون فرستادم..

-من کار آزاده رو تایید نمی کنم.. همه می دونن که اشتباه کرده.. ولی شما که باباش و می شناسید

و با این وضعی هم که پیش اومده می دونید که قرار نیست پشت بچه اش دربیاد و حتی حاضر نیست

دوباره راهش بده تو خونه.. حداقل می تونید جلوی اتفاقات بدتر از این و بگیرید.. به آزاده مهلت حرف

زدن بدید یا حتی.. یا حتی.. یه شانس دوباره که بتونه..

-که بتونه یه بار دیگه زیرآبی بره؟!

مکثی کرد و نگاه منم به چهره اش که شاید به اندازه آزاده آشفته بود خیره موند..

-کسی که یه بار به خودش اجازه همچین کاری و بده.. بازم اگه پاش بیفته انجام میده.. من نمی تونم
زندگیم و با این ترس که هر روز و هر لحظه ممکنه دست آزاده رو دست یکی و خودش و تو خونه یه

نره خر ببینم شب و روزم و بگذرونم.. الآنم اگه.. خودم بهش مشکوک نمی شدم و زیر نظر نمی
گرفتمش.. معلوم نبود تا کجا می خواست خودش و به لجن بکشونه!
-حرفاتون درسته ولی.. همه اینا فقط احتماله .. بله حق دارید بعضیا به قول شما هیچ وقت درست نمی
شن و با یه بار ببخشش و گذشت فکر می کنن هر دفعه هر اشتباهی کنن بخشیده می شه ولی.. بعضیا
درست برعکسن.. تو همون دفعه اول متوجه می شن چه اشتباه بزرگی کردن و دیگه هیچ وقت سمتش
نمیرن.. اینجور آدما فقط به یه فرصت و یه شانس دوباره احتیاج دارن و اگه نصیبشون نشه.. به خدا
همه چیز خیلی بدتر می شه! من که چند ساله باهاش دوستم می دونم که آزاده جزو همین آدماس..

پی به اشتباهش برده مطمئن باشید.. این و اگه خودتونم باهاش حرف بزنید متوجه می شید.. فقط تو
رو خدا اینجوری و تو این حال ولش نکنید
-مهدی؟!
با صدای بیجون آزاده سر جفتمون به سمتش برگشت و دیدم که با همه بی حالیش خیره شده به
مهدی و داره سعی می کنه از جاش بلند شه..
مهدی با قدم های آروم رفت سمتش و با لحن سردی که خون توی رگای منم که فقط تماشاچی بودم
و هیچ حرکتی نمی تونستم انجام بدم گفت:
-واسه چی بلند می شی؟ بگیر بخواب!
آزاده ولی بی اهمیت به حرفش دستش و دراز کرد و دست مهدی و توی دستش گرفت.
-مهدی می خوام باهات حرف بزنم.. گوش میدی؟
-می خواستی حرف بزنی به جای اینکه عین احمقا خودت و آواره کوچه و خیابون کنی می اومدی
دم خونه من..
-به خدا می خواستم بیام.. ترسیدم راهم ندی.. خودت من و بردی دم خونه بابام و بعدش رفتی.. دیگه

کجا می اومدم؟ ترسیدم مامان باباتم خونه ات باشن و آبرو حیثیت جفتمون بره..

-تو اگه آبرو حیثیت سرت می شد این گند و به زندگیمون نمی زدی!

آزاده انگار هنوز حالش جا نیومده بود.. هنوز حرفای کسی و نمی شنید و فقط حرفایی که تو این یکی
دو روز لا به لای گریه هاش برای خودش تکرار کرده بود و به زبون میاورد..

-بگم غلط کردم.. بگم گه خوردم راضی می شی؟ مهدی من نمی خوام طلاق بگیریم..

-هه.. نمی خواستی؟ پس لابد می خواستی اسم هر دو تا شوهرت و همزمان تو شناسنامه ات داشته
باشی آره؟

-اون لاشی و آشغال قرار نبود هیچ وقت شوهر من بشه.. من از همون اول بهش گفته بودم
شوهر دارم.. فقط در حد سرگرمی بود همین..

-کی به تو همچین اجازه ای داده آزاده؟ اینکه به خودت حق بدی به خاطر سرگرم شدن زندگی دو

نفر و به بازی بگیری.. کاری به بلایی که اون حرومزاده می خواست سرت بیاره اگه من نمی رسیدم
ندارم.. ولی راست می گفت.. تو هم پا به پاش رفتی که به اونجا رسیدی.. وگرنه که از این آدما پره تو
خیابون که واسه غرایز حیوانیشون به زن متاهلم رحم نمی کنن.. اینجوری باشه و هرکی بخواد مثل تو
فکر کنه که همه باید قید تاهل و تعهدشون و بزنن و برن سراغ همون حیوونا..

-مهدی ببخشید.. مهدی غلط کردم.. اشتباه کردم.. بچگی کردم.. تو ببخش.. مهدی من بدون تو نمی
تونم زندگی کنم تو رو خدا تنهام نذار..

مهدی تا خواست حرفی بزنه آزاده دستی که تو دستش گرفته بود و به لباش چسبوند و علی رغم
مخالفت و اعتراض مهدی چند بار پشت سر هم بوسیدش..

به کجا رسیده بود این دختر مغروری که به همه از بالا نگاه می کرد.. حالا حاضر شده بود پیش چشم
شوهری که آدم حسابش نمی کرد و بارها پیش خودم به خاطر قیافه اش کوبونده بودش و پیش
صمیمی ترین رفیقش تا این حد خودش و پایین بیاره؟!

دیگه نتونستم وایستم و شاهد اینهمه درموندگی و فریاد بیچارگی دوستم بمونم.. پاهام به عقب حرکت
کرد و خیره به آزاده ای که حالا دستاش و دور کمر مهدی حلقه کرده بود و پیشونیش و به شکمش
چسبونده داشت زار می زد و کلمه غلط کردم و مدام تکرار می کرد از اتاق رفتم بیرون..

با کف دستم صورت خیس از گریه ام و پاک کردم و گشتم دنبال دیار که یه کم سرم و روی شونه اش
بذارم تا آروم شم.. که تو آشپزخونه در حال درست کردن قهوه پیداش کردم..
من و که دید انگار حالم و فهمید که بدون حرف صندلی نزدیک به خودش و عقب کشید که روش
بشینم و بعد از نشستنم از پشت بغلم کرد و چونه اش و تکیه داد به سرم..
چقدر خوب بود که هیچی نمی پرسید و با همین آغوش سعی داشت آرومم کنه.. چقدر خوب بود که
با یه نگاه حالم و می فهمید و احتیاجی به توضیح دادن نبود.. یه زمانی ناراحت بودم از اینکه دیار تا

مجبور نباشه حرفی نمی زنه و باید به زور ازش حرف کشید ولی حالا.. اینجور مواقع می فهمیدم که
این خصلت یه نعمته..
صدای بوق دستگاه قهوه ساز همزمان شد با صدای با عجله پایی که از پله ها پایین می اومد و باعث
شد جفتمون هولزده و مضطرب بریم بیرون ببینم چی شده. .
با دیدن آزاده که بیهوش و بی جون با رنگ و رویی به شدت پریده تو بغل مهدی بود هینی کشیدم و
با سرعت رفتم سمتش..
-ای وای! چی شده؟!
مهدی با حال و روز بدتر از آزاده لب زد:
-داشت حرف می زد و گریه می کرد.. یهو از حال رفت.. می برمش درمونگاه..
این و گفت و دویید سمت در و منی که گیج بودم و ناباور تنها کاری که تونستم بکنم این بود که زل
زدم به دیار تا بلکه اون بگه چیکار کنم که با نگاهی به چهره ام.. حین برداشتن سوییچش از روی کانتر
گفت:
-بپوش بریم!

*

نگاهم و از آزاده ای که روی تخت اورژانس غرق خواب و حال افتاده بود به مهدی دوختم که کنارش
رو صندلی نشسته بود و از این خواب بودن آزاده برای ناز و نوازشش سوء استفاده می کرد و هر از
گاهی دستش و می بوسید.. در صورتی که دلخور بودنش و هنوز از چهره اش تشخیص می دادم و
مطمئن بودم که بعد از رو به راه شدن حال جسمی آزاده قرار نیست همه چیز مثل زندگی سابقشون
بشه!
از اورژانس که رفتم بیرون.. دیار و دیدم که با تکیه به دیوار وایستاده و سرش تو گوشیشه.. نزدیکش
که شدم سرش و از تو گوشی درآورد و زل زد بهم و من گفتم:
-هنوز خوابه.. دکترش میگه فشارش خیلی پایین بوده و ضعف کرده.. احتمالاً تا سرمش تموم شه یه
کم جون می گیره و بیدار می شه!
سرش و به تایید تکون داد و من با نگاه به چشمای خسته اش که نشون می داد تو این اولین روز

کاریش بعد از پنج ماه زیادی خودش و غرق کارهای عقب افتاده اش کرده بود گفتم:

-دیار.. تو برو خونه.. خیلی خسته ای معلومه خوابت میاد.. من اینجا می مونم تا آزاده بیدار شه..

به ثانیه نکشید که با ریز شدن چشماش و تکون خوردن سرش به چپ و راست به معنی نفهمیدن

منظور اصلی حرفم.. خفه شدم و آب دهنم و قورت دادم و با ترس بیشتری زمزمه کردم:

-میگم یعنی.. موندنت که لزومی نداره.. شاید.. شاید دکتر تشخیص بده که آزاده باید بستری بشه..

شاید نذارن مهدی بمونه اون وقت من باید پیشش بمونم!

-آقا مهدی دست کنه تو جیبش و یه اتاق خصوصی برای زنش بگیره که خودش بتونه شب پیشش

بمونه.. من نمی ذارم زنم شب تا صبح اینجا بمونه..

-دیار.. آزاده مثل خواهرمه.. چرا متوجه این مسئله نیستی؟!

-کجا بود این خواهرت تو این ماه؟ اصلاً خبر داره که سه روز بیمارستان بستری بودی و دو روز از این

سه روز و بیهوش؟

DONYAIEMAMNOE

-نه چون من خودم از خونه امون بیرونش کردم و ازش خواستم تا وقتی دست از حماقتاش برنداشته
نیاد سراغم.. ولی الآن بهم احتیاج داره..

-اون الآن بیشتر به شوهرش احتیاج داره تا با چرب زبونی خودش و تو دلش جا کنه.. مطمئن باش
به این راضی تره و اگه تو بمونی فقط خیال مهدی و از بابت اینکه یکی پیشش هست و به حضورش
احتیاجی نیست راحت می کنی که شرط می بندم آزاده این و نمی خواد!

نفسم و با کلافگی فوت کردم و دیگه حرفی به ذهنم نرسید که در جواب دیار بگم.. شاید حق داشت..
اینجوری هر وقت بهوش او مد وقت پیدا می کرد برای حرف زدن با مهدی..
مهدی هم که اینجوری ناراحت بالاسرش نشسته.. هیچ وقت حاضر نمی شد دوباره آزاده رو بذاره خونه
باباش که یه جنجال دیگه راه بیفته..

دیگه طاقت نگاه کردن به چهره خسته دیارم نداشتم که گفتم:

-خیله خب.. پس وایستا برم یه سر دیگه بهش بزنم بعد بیام بریم..

نیمچه لبخندی که رو لبش نشست رنگ و بوی پیروزی داشت که با حرص انگشتام و فرو کردم تو
پهلوش برای وشگون گرفتن و تو همون حال گفتم:
-حیف که اینجا جاش نیست.. ولی برسیم خونه نشونت میدم عواقب این زور گفتن و اون رفتار توی
شرکت پیش نریمان چیه؟؟
با خونسردی تمام بی اهمیت به حرص و جوش خوردنم دستش و گذاشت رو شونه ام و گفت:
-ببخشید که تاریک بود و سیبیلات و ندیدم پهلوون..
بعد از تلاش بی نتیجه ام برای وشگون گرفتنش دستم و عقب کشید و از لای دندونام غریدم:
-می دونستی شوخیات بعضی وقتا از نریمانم اعص اب خوردکن تر می شه!
یه لحظه نگاهش جدی شد و خم شد سمتم. .

-به نظر نمیاد خیلی اعصابت خورد بشه با شوخی های نریمان..
تا جایی که من یادمه تو هر موقعیتی
غش غش بهش می خندیدی..

با اخمای درهم از تعجب زل زدم بهش تا بفهمم دقیقاً به چه جوری داره اشاره می کنه که گفت:

-برو زود سر بزن بیا بریم. . خیلی خسته ام!

راه افتادم سمت اورژانس ولی این حرفش و توی ذهنم نگه داشتم که به موقع اش ازش بپرسم چی تو

ذهنش بوده که یهو انقدر حالت نگاهش و تغییر داد!

*

..وقتی باد آروم آروم موت و نوازش می کنه..

..طبیعت وجودت و انقدر ستایش می کنه..

..وقتی که یواشکی خواب به سراغ تو میاد..

..برای داشتن چشمای تو خواهش می کنه..

..اینهمه عاشق داری چطور حسودی نکنم..

..اینهمه عاشق داری چطور حسودی نکنم..

حس خوبی بود.. حس خوبی بود که تازگی ها وقتی سوار ماشین دیار می شدم.. به جز اون ترانه

غمگینی که به یاد برادرش گوش می داد.. آهنگ های دیگه هم می شد تو ضبط ماشینش شنید و به

این باور رسید گذشت اون روزایی که همه فکر و ذکر این آدم هول و حوش برادرش و نحوه انتقام

گرفتنش می گذشت..

..وقتی شب فقط میاد برای خوابیدن تو..

..خورشید از خواب پا می شه تنها واسه دیدن تو..

..وقتی که چشمه حریصه واسه لمس تن تو. .

..یا که پیچک آرزوشه بشه پیراهن تو..

..اینهمه عاشق داری چطور حسودی نکنم..

..اینهمه عاشق داری چطور حسودی نکنم..

سرم و به سمتش برگردوندم و زل زدم به نیمرخ اخموش.. کی باورش می شد یه روزی من چنان

عاشق دیار جاوید بشم که حتی از نگاه کردن به نیم رخش با همین اخمی که جزو جدا نشدنی صورتش

بود لذت ببرم.. این آدم با همه خصوصیت های خوب و بدش بدجوری جا باز کرده بود تو این دل

هیجانزده من!

..وقتی هر پرنده به عشق تو پرواز می کنه..

..عشق تو حتی طبیعت و هوسباز می کنه..

..وقتی تو قلب خدا اینهمه جا هست واسه تو..

..چرخ گردون واسه تو گردش و آغاز می کنه..

..اینهمه عاشق داری چطور حسودی نکنم..

..اینهمه عاشق داری چطور حسودی نکنم..

جوری از شنیدن این آهنگ و بعد از همه جار و جنجالای امروز و امشب حس خوب به قلبم سرازیر

شد که بعد از تموم شدنش.. انگار که این ترانه رو دیار داشت با صدای خودش برام می خوند خم شدم

سمتش و گونه اش و عمیق و طولانی بوسیدم..

نگاهش همچنان به رو به رو بود و حتی برنگشت نگاهم کنه فقط دستش و از دور رد کرد و من و کامل

به خودش چسبوند و بوسه ام و با بوسه ای که روی سرم نشوند جبران کرد..

سرم رو سینه اش بود وقتی پشت چراغ قرمز وایستاده بود و نگاهم خیره پارکی که اون ساعت از شب

توش پرنده هم پر نمی زد..

گلوم و صاف کردم و بی اختیار گفتم:

-چقدر پارک خلوته!

DONYAIEMAMNOE

دیار بعد از دنبال کردن مسیر نگاهم حرفم و تایید کرد و من ادامه دادم:

-بچه که بودم.. اون زمانی که مجبور بودیم دو ساعت تو صف وایستیم تا نوبت تاب بهمون برسه..

همیشه آرزو داشتم یه بار که میرم پاک هیچ کس غیر از خودم نباشه که بخوام نگران تو صف موندن

یا تموم شدن نوبتم باشم.. ولی.. عجیبه ها.. هیچ وقت تا حالا پیش نیومد که این ساعتا برم.. کسی نبود

من و ببره.. بابام می برد ولی تو همون ساعتایی که پارک شلوغ بود.. این ساعت ها یا سر کار بود.. یا

من خواب بودم. ..

دیگه حرفی از مادرم نزدم و احتیاجی هم نبود که بگم.. دیار حالا دیگه خوب می دونست جایگاه اون

زن تو زندگیم چی بود و چه مادرانه هایی در حقم کرده.. لزومی نداشت هربار با یادآوریش جفتمون و

ناراحت کنم.

-هنوزم همچین آرزویی داری؟!

سرم و بلند کردم و زل زدم به چهره منتظرش.. ابروهام و بالا انداختم و با شیطنت و موذیگری گفتم:

-الآن بیشتر آرزوم اینه که تو رو در حال تاب دادن ببینم..

همون موقع چراغ سبز شد و دیار حین هدایت کردن ماشین به سمت راست و پارک کردنش با لحنی
که از توش خنده و شوخی به خوبی حس می شد گفت:
-مارموز هفت خط!
*
با چشمای بسته سرم و یه زنجیر تاب تکیه داده بودم و لبخندی که در اثر لذت وصف نشدنیم رو لبم
نشسته بود حتی ثانیه ای پاک نمی شد. .
دیار با وجود خستگیش و علی رغم اینکه منصرف شده بودم و می گفتم برگردیم خونه.. مجبورم کرد
بیام و سوار تاب بشم تا این حس حسرتی که از بچگی با خودم بزرگش کردم از این بزرگتر نشه.

از یه طرف بغض تو گلوم بود به خاطر این مهربونی دیار و به خاطر یادآوری خاطرات بچگیم که با بابام
داشتم.. از یه طرفم خوشحال بودم و دلم نمی خواست هیچ وقت این لحظه های ناب تموم بشه!
تو همون حالت به دیاری که پشت سرم وایستاده بود گفتم:
-تو سوار نمی شی؟!
-نه!

نه محکم و قاطعش من و به خنده انداخت.. دیگه حتی تاب بازی دیار و تصورم نمی تونستم بکنم! بعید
می دونستم حتی تو بچگیشم سوار شده باشه.. اونم.. اونم با بچگی ای که دیار از سر گذرونده و روزای
سختی که خیلی بیشتر از تحمل یه بچه سیزده ساله بوده!
چشمم و باز کردم و با دیدن سوپرمارکتی که اون دست خیابون بود و هنوز تعطیل نکرده بود گفتم:
-ببینم انقدر آقا هستی که بری از اون مغازه دو تا بستنی
به محض به زبون آوردن بستنی چشمام گرد شد و لبم و به دندون گرفتم.. همین امروز تو شرکت با
همون یه پیاله بستنی که دیار برام سفارش داده بود کلی شیطنت کردیم و مطمئن بودم که الآن دیار
همین و دست می گیره که همینطورم شد وقتی گفت:
-تو که امروز بستنی خوردی..
تاب و نگه داشت و صداش اینبار از کنار گوشم بلند شد و موهای تنم و سیخ کرد..
-ولی من هنوز مزه اش زیر دندونمه و تشنه ام..
-خب واسه همین میگم برو بخر دیگه..

-من یه فکر بهتری دارم.. بریم خونه بخوریم هوم؟ گفته بودم که جایی پیدا نمی شه بستنی با طعم
سیب ترش داشته باشه!
با لبخند و حس خوبی که از این حرفاش زیر پوستم دوید سرم و به سمتش برگردوندم و گفتم:

-خسته نیستی؟!
-وقتی می دونم این وقت شب تو پار ک تابت بدم پس مطمئن باش به اندازه کافی انرژی دارم.. بریم؟!
حس خواستن پشت لحن دیار.. انقدر زیاد بود که منم بی طاقت شدم و نتونستم بیشتر از این تحمل
کنم.. سریع از رو تاب پریدم پایین و با انرژی مضاعفی که تو وجودم حس می کردم گفتم:
-بریم!
xxxxx
با توقفم تو ترافیک سنگین پیش رومون روم و برگردوندم سمت آلمایی که با اخمای درهم به بیرون
خیره شده بود.. تقریباً می دونستم مشکلش چیه و چرا اینجوری اخم کرده و منتظر بودم خودش بگه..

ولی کم کم داشتیم می رسیدیم و حالا باید خودم برای درآوردنش از این حال و هوا دست به کار می شدم..

-چیه آلما؟! چرا انقدر ناراحتی؟!

-ناراحت نیستم.. اعصابم خورده..

-خب چرا اعصابت خورده..

شونه هاش و بالا انداخت و بدون اینکه روش و برگردونه گفت:

-بی دلیل..

-می شه به من نگاه کنی وقتی داری باهام حرف می زنی؟!

با همون اخمای درهم روش و به سمتم برگردوند و اینبار انقدر منتظر به صورتش نگاه کردم که بالاخره به حرف اومد و گفت:

-چرا باید دردانه انقدر اصرار داشته باشه که ما هم باهاشون بریم خرید لباس و حلقه؟!

نفسم و برون فرستادم و حین به حرکت درآوردن ماشین گفتم :

DONYAIEMAMNOE

-تو فکر کردی من به خاطر اصرار دردانه راضی شدم که برم؟ حتی اگه دردانه هم نمی گفت من دلم

نمی خواست نریمان و تو این روز تنها بذارم.. همینطور که اونم پا به پای ما برای خرید اومد..

-می دونم.. همراه شدن تو.. یا حتی من.. اصلاً غیر عادی نیست. الآن مسئله اینه که دلیل اینهمه

اصرار دردانه چی بوده؟؟

سری به معنی ندونستن به دو طرف تکون دادم و گفتم:

-به تو زنگ زد.. دو ساعت با تو داشت حرف می زد.. خب ازش می پرسیدی!

-چی می گفتم آخه؟ بگم چرا اصرار داری ما هم بیایم؟ راستش یه کمم دلم براش سوخت که اونجوری

به هول و ولا افتاده بود از فکر اینکه یهو تنهاشون نذاریم امروز ولی.. حس خوبی هم ندارم از این

اصرارش..

با لحنی که سعی داشتم یه کم حال و هواش و عوض کنم گفتم :

-راحت باش.. بگو می ترسی شوهرت و از چنگت دربیاره که اینجوری به استرس افتادی..

مشتش و که رو بازوم کوبوند نیمچه لبخندی رو لبم نشست که با حرص گفت:

-بیشتر نگران نریمانم تا شوهر خودم..

منتظر موندم تا حرفش و ادامه بده و بعد از یه مکث کوتاه لب زد:

-فکر اینکه.. هنوز دلش پیش تو باشه و بدون هیچ علاقه ای به نریمان جواب مثبت داده.. دیوونه ام

می کنه. خیالم از بابت تو.. از اینکه هیچ وقت به سمتش کشیده نمی شی راحته.. ولی دلم برای نریمان

می سوزه وقتی فکر می کنم.. شاید اون دختر واقعا.. به خاطر.. به خاطر نزدیک شدن به تو راضی به

این ازدواج شده!

دنده رو عوض کردم و نفسم و بیرون فرستادم.. دروغ چرا این فکرا یه روزایی جزو اصلی ترین فکرای

خودمم بود.. ولی کم کم از ذهنم پسش زدم با چیزایی که دیدم و حرفایی که خود دردانه بهم زد.

مگه اینکه دردانه یه دختر روانی باشه و هیچ بهره ای از عقل و شعور نبرده باشه که بخواد به خاطر

همچین مسئله ای با نریمان ازدواج کنه.. که بعید می دونم!

-من چیزی نمی گم آلما.. نمی خوام بیخودی با حرفام رفتارای اون دختر و توجیه کنم چون چیزی
که تو ذهنته.. با حرفای من از بین نمیره.. ولی فکر می کنم امروز وقت خوبی باشه که با دقت به
رفتاراش نگاه کنی و خودت به این نتیجه برسی که ذهنیتت اشتباهه.. خودت درک کنی که اون دخترِ
احمق اگه یه زمانی هم حرفی بهت زده.. از سر عصبانیت و بچگیش بوده.. وگرنه به نظرت آدمی پیدا
می شه که چند ماهی با نریمان بگرده و عاشق خل و چل بازی هاش نشه؟؟

با سکوتش سرم و به سمتش برگردوندم که دیدم با یه چشم ریز شده نگاهم می کنه و عمیقاً تو فکره..

نگاه من و که دید پرسید:

-می دونی یاد چی افتادم؟!

-چی؟!

-اون روزی که آزاده رو بردیم بیمارستان.. یه چیزی درباره خندیدن من به شوخی های نریمان گفتی..
یادته؟

-خب؟

-منظورت چی بود؟!

اخمام رفت تو هم. .

-چرا فکر می کنی حتماً باید منظوری داشته باشم!

-مطمئنم که منظور داشتی دیار انکار نکن.. یه لحظه حتی حالت نگاهتم عوض شد. جدی شدی..

نمی دونم انگار یاد چیزی افتادی.. از اون موقع تا حالا یادم رفت ازت بپرسم.. حالا بگو ببینم!

ابروهام اینبار از تعجب بالا رفت.. فکر اینکه آلما تا این حد من و شناخته که حتی از حالت چهره و

نگاه کردنم هم می فهمه یه چیزایی سر جاش نیست هم متعجبم می کرد و هم باعث خوشحالیم می

شد.. چون تا وقتی برای کسی مهم نباشی تا این حد به حالات و رفتارت توجه نمی کنه!

حالا که خودش فهمیده بود لزومی نداشت پنهون کنم چیزی رو که اون شب از ذهنم رد شد و

یادآوریش با توجه به رابطه الآنمون ناراحتم می کرد..

-اون شبی که با نریمان همدست شدی که به تلافی کار من.. اون گونی ماسه و خاک و بریزید رو سرم

یادته؟!

-اوهوم!

-وقتی چند دقیقه بعدش تو اون کوچه منتظرتون وایستادم و دیدم کنار نریمان نشستی و اونجوری
داری به شوخیش قهقهه می زنی خیلی حس بدی پیدا کردم .. از یه طرف به خاطر نقشه ای که کشیده
بودی دلم می خواست کله ات و بکنم.. از یه طرفم وقتی دیدم همدستت نریمان بوده و حالا اینجوری
دارید باهمدیگه پیروزیتون و جشن می گیرید.. شاید مسخره باشه ولی.. اون لحظه حس کردم هم تو
با اون خنده های قشنگت.. نریمان و از راه بدر می کنی انقدری که فکر عشق و عاشقیش با دردانه از
سرش بیفته.. هم نریمان با اخلاق خوبش و شوخی های تموم نشدنیش تو رو از چنگ من در میاره..
حس از دست دادن جفتتون بود که اونجوری عصبی شدم.. حتی بیشتر از خاکی که تو لباسام بود و
داشت همه بدنم و می خورد. اون روزم یاد همون شب افتادم و حس بدی که یه لحظه تجربه کردم..

همین!

بعد از چند ثانیه سکوت صدای پر بهت آلما به گوشم رسید که گفت:

-یعنی.. یعنی همون روزا هم.. از تصور اینکه.. کسی بیاد و چه می دونم.. از من خوشش بیاد و باهام
ازدواج کنه ناراحت می شدی؟!

اعترافش برای خودمم سخت بود ولی به ناچار سری به تایید تکون دادم و گفتم:

-برای اینکه خودم و گول بزنم.. مدام پیش خودم تکرار می کردم که دلیل این حس اینه که دلم نمی
خواد کسی تو زندگیت باشه یا به اصطلاح یه آقابالاسر داشته باشی.. که جلوی زور گفتنای من وایسته
و واسه دفاع کردن ازت سینه سپر کنه.. من تو رو یه سرگرمی می دیدم که تا سال بعدی و شروع
دوباره مسابقات.. بهش احتیاج داشتم..

نفس عمیقم و بیرون فرستادم و بعد از نگه داشتن ماشین جلوی خونه عموم کامل به سمت آلما که
هنوز خیره بهم مونده بود ادامه دادم:

-طول کشید تا بتونم پیش خودم اعتراف کنم.. از همون روز اول.. توی شرکت گلباغ.. اسیر یه جفت
چشم درشت مشکی شدم که تو اون تاریکی هم برقش مشخص بود و امکان نداشت توجه کسی و به
خودش جلب نکنه..
خودم و یه کم به سمتش جلو کشیدم و حین نوازش صورتش با پشت دستم زمزمه کردم:
-می دونی.. یه جورایی برام کسر شان بود که افسار زندگیم دست این دوتا دایره سیاه بیفته و طبق
حسی که از توشون می خوندم روزام و بگذرونم! ولی این اتفاق افتاد و من نتونستم جلوش و بگیرم..
نگاهم که به لباش افتاد حس کردم نباید این موقعیت و از دست بدم.. چرا باید حروم می کردم این
ثانیه های عمرم و وقتی می تونستم با اتفاقات قشنگ تر و لذتبخش تری پرش کنم. .
سرم و جلوتر بردم ولی هنوز لبام به لباش نخورده بود که با دیدن یه جفت چشمی که درست کنار
صورتش آلما اون سمت شیشه با خونسردی زل زده بود به ما سرم و عقب کشیدم و طوری که بتونه

کامل لبخونی کنه گفتم:

-لعنت بهت پفیوز عوضی. .

با همون آرامش که کفری ترم می کرد سرش و به تایید حرفم تکون داد و آلما متعجب از این عقب

کشیدن یهوییم مسیر نگاهم و دنبال کرد و با دیدن نریمان که حالا صورتش و کامل به شیشه چسبونده

بود جیغی کشید و خودش و از در فاصله داد. .

شیشه رو کشیدم پایین تا چهارتا فحش دیگه نثارش کنم که با بیخیالی دستاش و از آرنج به لبه پنجره

تکیه داد و بالاتنه اش و فرستاد تو ماشین..

-احوال کبوترای عاشق.. من هنوز معتقدم که شما بی جا و مکانید برای انجام امورات زناشوییتون.. و

نیازمند مکانی دنج و گرم.. نظر خودتون چیه؟!

با همه حرص و عصبانیتم غریدم:

-من تو همون مکان دنج و گرم تو رو از چهار جا

-عه عه.. دیار!

DONYAIEMAMNOE

لب پایینش و به دندون گرفت و با اشاره به آلما که هنوز دستش رو قفسه سینه اش بود گفت:

-زشت نیست جلوی خانومت اعتراف می کنی به من نظر داری؟!

همون موقع دردانه اومد و بعد از سلام و احوالپرسی و تشکر از اینکه همراهشون شدیم راه افتاد سمت

ماشین نریمان و من دیگه حرفی نتونستم بار این آدم بیشعور کنم که همیشه بدترین موقع ها سر می

رسید..

نریمانم راه افتاد بره سمت ماشین که مکث کرد و دوباره برگشت و اینبار چند ضربه به شیشه سمت

من زد که با کلافگی کشیدمش پایین و منتظر موندم ببینم چی میگه که گفت:

-میگم چه جوری حساب کردی که شد چهار جا؟!

جلوی نگاه آتیشی من با انگشتاش مشغول شمردن شد..

-من هرچی حساب می کنم کم میارم

-لابد اشتباه حساب می کنی دیگه.. بذار تصویری نشونت بدم تو ذهنت حک بشه..

دستم نشست رو دستگیره و حتی درم باز کردم که برم سمتش که با گفتن غلط کردم دویید سمت

ماشینش و به دقیقه نکشید که محو شد از جلوی چشمم..

روم ــــــــــــــو برگردوندم سمت آلما که دیدم لباش و بهم چفت کرده و به زور خودش و نگه داشته..

-چته؟!

-من اگه.. الآن بخندم.. بازم اون حس بد میاد سراغت!

چپ چپی نگاهش کردم و حین به حرکت درآوردن ماشین گفتم :

-الآن که اینجوری خنده ات و حبس کردی نگرانیم بابت اینه که چند دقیقه دیگه منفجر بشی پس

راحت باش..

بلافاصله صدای خنده بلندش تو ماشین پیچید و اینبار برخلاف اون دفعه چنان حس خوبی تو همه

رگ و پی بدنم پخش شد که لبای خودمم به دو طرف کش آورد و سرم و به تاسف تکون دادم بابت

این بچه بازی های نریمان که انگار تاریخ انقضا نداشت!

×××××

دو سه ساعتی می شد که تو پاساژ های مختلف در حال گشت و گذار و خرید بودیم.. دیار و دردانه

جلوی در اتاق پرو منتظر بودن کت شلوار نریمان و تو تنش ببینن و منم چند متر اونطرف تر در حال

پیام دادن به آزاده ای که یه هفته از جنجال زندگیش می گذشت و اوضاعش هنوز رو به راه نشده بود. .

«؟ در چه حالی»!

لحن پر حسرتش حتی تو پیامشم قابل تشخیص بود وقتی گفت :

«هیچی.. بیکار تو خونه نشستم»!

«؟ مهدی نیست»!

نه بابا.. آخر شب میاد که چشمش به من نیفته.. منم هر روز می شینم بیاد حرف بزنیم وقتی می»

«بینم فایده نداره خسته می شم خوابم می بره»!

آخه تا کی قراره این وضع ادامه پیدا کنه؟ فکر کردم حالا که راضی شده و بردت ت پیش خودش کم»

«کم عادی می شه براش»!

آوردنم به اینجا از سر عذاب وجدانش بود.. چون کاری کرد که بابام دیگه تو خونه راهم نده.. خواسته»

اینجوری یه سرپناهی داشته باشم که یه وقت بلا ملایی سرم نیاد و به اسم اون تموم نشه.. هرچند که

«ریشه همه بدبختی های زندگیم خودمم»!

نیم نگاهی به نریمان کت شلوار پوشی که داشت به دستور دردانه چند روز می چرخید تا از همه زوایا
بررسیش کنه انداختم و نوشتم:
حالا تو انقدر بیخودی فکر و خیال نکن.. مهدی مرد خوبیه.. مطمئناً تصمیم درستی برای زندگیتون»
!«می گیره.. ولی یه کم زمان لازم داره.. تو هم زیاد به پر و پاش نپیچ بذار با خودش کنار بیاد
!«؟ من اصلاً می بینمش که بخوام به پر و پاش بپیچم»
اینبار فقط چند تا شکلک غمگین فرستادم که نوشت:
اگه بدونی چقدر دلم تنگ شده برای قربون صدقه رفتناش و حرفای با محبتش.. ولی دیگه حتی یه»
نگاه محبت آمیزم بهم نمی کنه خدا واقعاً می دونه چیکار کنه که آدما قدر چیزایی که یه زمانی
!«داشتن و بیشتر بدونن
!«؟ درست می شه عزیزدلم.. غصه نخور.. از اون پسره دیگه خبری نشد»
!«نه.. ایشالا خبر مرگش و برام بیارن»
-آلما خوبی؟!

با شنیدن صدای دردانه گوشیم و برگردوندم تو جیبم و در جوابش با لبخند گفتم:

-آره..

-به نظر ناراحت میای؟!

نگاهی به دور تا دور مغازه انداختم و وقتی دیار و نریمان و ندیدم گفتم:

-نه خوبم.. آقایون کجا رفتن؟!

-فروشنده گفت برن انبار بالایی چند تا مدل دیگه رو ببینن.. من دیگه خسته شدم نرفتم..

قیافه درمونده ای به خودش گرفت و ادامه داد:

-آخه همه کت شلوارای مردونه یه شکله.. اصلاً نمی تونم تشخیص بدم چه فرقی با هم دارن که نریمان انقدر سخت انتخابشون می کنه و از هرکدوم یه ایراد می گیره!

با دیدن چهره ماتمزده اش خنده ام گرفت. .

-معمولاً.. آقایون کلافه می شن از اینهمه دقت خانوما تو انتخاب لباس.. حالا واسه شما برعکس شده!

-آخه نریمان من همه چیزش خاص و متفاوته!

نگاهم تو چشماش خیره موند برای اینکه بفهمم چقدر از این حرفی که یه زبون آورد صادقانه بود و
چقدرش نه.. برقی که با گفتن کلمه نریمان من تو چشماش ایجاد شد چیزی نبود که بشه نادیده اش
گرفت.. ولی خب.. هنوز حرفایی که شب عروسی بهم زد تو گوشم بود و باعث بدبینیم می شد!
انگار حرف دلم و از نگاهم خوند که سرش و انداخت پایین و گفت:
-من.. خیلی وقته می خوام یه حرفی بهت بزنم.. ولی هم فرصتش پیش نیومد.. هم اینکه.. روم نشد!
اونم بعد از گندی که شب عروسیتون با حرفام زدم..
مکثی کرد و اینبار خیره به چشمام ادامه داد:
-من.. همون روزی که نریمان تو بیمارستان بستری بود هم.. به دیار گفتم که یه حرفایی از سر
عصبانیت به تو زدم که حالا پشیمونم.. البته فکرشم نمی کردم تو به دیار حرفی نزده باشی و اونجا بازم
بهم ثابت شد که چقدر عاقل تری در برابر بچه بازی های من!
دستم و که کنار بدنم آویزون بود تو دستش گرفت و عاجزانه تر از قبل گفت:

-آلما. . حاضرم به جون عزیزترین کسم قسم بخورم که باورت بشه اون حرفا همش دروغ

-باشه.. باشه عزیزم.. احتیاجی به قسم خوردن نیست!

-آخه دلم می خواد باورت بشه.. دوست ندارم من و به چشم یه آدم زندگی خراب کن ببینی و همش
استرس این و داشته باشی که می خوام رابطه ات با دیار و خراب کنم. اونم الآن که خودم.. خودم عاشق
نریمان شدم.. می دونم چقدر حس بدیه که.. یه نفر بیاد همچین حرفایی بهم بزنه و ترس تو جونم
بندازه..
جلوی چشمای متعجب و ناباور من چشماش پر شد از اشک ولی سریع پاکشون کرد و نذاشت سرریز
بشه..

-دلیل اینکه انقدر اصرار کردم شما هم امروز بیاید همین بود.. که بیای و با چشم خودت ببینی من
چقدر نریمان و دوست دارم.. یا اینکه مثل الآن یه فرصتی پیش بیاد که با هم حرف بزنیم و خیالت از
بابت من راحت بشه.. دیگه نمی دونم چقدر موفق بودم!

لبخندی رو لبم نشست و اینبار با اطمینانی بیشتری گفتم:

-من همه نگرانیم از بابت زندگی خودتون بود.. تو و نریمان.. اگه ببینم انقدر باهم خوشحال و راضی

هستید منم خیالم راحت می شه عزیزم.. خدا رو شکر که خودتم به این نتیجه رسیدی!

دردانه هم خندید و من حتی تو دلم اعتراف کردم که بیخودی نسبت به این دختر حساس شده بودم..

اون موقعی که اون حرفا رو بهم زده بود.. احتملاً هنوز با همه وجود نریمان و نشناخته بود و نمی

دونست اگه بخواد می تونه حتی بیشتر از دیار.. عاشقش بشه!

-میگم..

با صداش دوباره خیره اش شدم که با نیم نگاهی به راه پله مغازه گفت:

-میای باهم بریم تا یه جایی؟!

منم نگاهی به پله ها انداختم و گفتم:

-دوتایی؟

-آره!

DONYAIEMAMNOE

-کجا؟!

دستش و رو بازوم گذاشت و مجبورم کرد باهاش همراه بشم و تو همون حال گفت:

-می خوام یه چیزی برای نریمان بخرم که سورپرایز شه.. نمی خوام خودش ببینه..

-خب الآن بیان ببینن نیستیم که نگران می شن..

-آخه اگه اجازه بگیریم ازشون که دیگه سورپرایز نمی شه.. تو رو خدا آلما زود برمی گردیم!

به ناچار سری به تایید تکون دادم و دنبالش راه افتادم.. ولی جلوی در آسانسور که وایستادیم وقتی

دیدم حواسش نیست دور از چشمش یه اس ام اس برای دیار فرستادم و گفتم دارم باهاش میرم و

جلوی نریمانم به روی خودش نیاره..

از اونجایی که می تونستم حدس بزنم عکس العمل دیار چیه و چقدر عصبانی می شه بابت این مسئله

گوشیم و سایلنت کردم و انداختم تو کیفم که دیگه سراغش نرم..

سوار آسانسور که شدیم حواسم به دردانه ای جمع شد که داشت دکمه منفی سه رو فشار می داد.. با

اخمای درهم از تعجب گفتم:

-اون و چرا زدی؟ طبقات زیر هم کف که دیگه مغازه نیست پارکینگه!

-می دونم!

این و گفت و با لبخند موذیانه ای بهم خیره شد که سرم و به دو طرف تکون دادم تا معنی کارش و

بدونم که همون موقع آسانسور وایستاد و دردانه با بیخیالی درش و باز کرد و رفت بیرون..

کلافه از این مسخره بازی که راه انداخته بود منم پشت سرش رفتم و گفتم:

-دردانه بگو دیگه.. اینجا چیکار داری؟ ما حتی ماشینم دو طبقه بالاتر پارک کرده بودیم..

-می دونم بابا.. واسه یه کار دیگه اومدیم اینجا..

-چیکار؟!

-می خوام نریمان و بترسونم!

دردانه هنوز داشت وسط تک و توک ماشینایی که پارک شده بود جلو می رفت که من سر جام وایستادم

و گفتم:

-یعنی چی؟!

وایستاد و چند قدم برگشت سمتم..

-بابا قضیه رو کم کنیه.. اون یه بار بدجوری من و ترسوند.. زنگ زد با صدای گرفته از ته چاه در اومده

گفت حالم بده افتادم زمین سرم خورده به دیوار همین الآنم دارم می میرم.. می ترسم به مامانم بگم

هول کنه و از این حرفا! منِ خرم انقدر گیج شدم نگفتم خب چرا به عمو یا به دیار زنگ نمی زنی؟

سریع پاشدم حاضر شدم رفتم.. اگه بدونی آلما اون روز من با چه حال و روزی خودم و رسوندم در

خونه اش بعد دیدم آقا سر و مر و گنده دست به کمر وسط اتاق وایستاده داره بهم می خنده..

پوف کلافه ای کشید و گفت:

-فکر می کنی اولین حرفی که با دیدن حال و روز داغون من زد چی بود؟!

سرم و به معنی ندونستن تکون دادم که خودشم به خنده افتاد..

-گفت می خواستم به یه بهونه ای قبل از ازدواجمون بدون آرایش ببینمت.. این تنها موقعیت بود نمی

تونستم از دستش بدم!

منم خندیدم و گفتم:

-خب حالا نقشه تو چیه؟!

-هیچی دیگه اینجا می مونیم.. اونم وقتی کل پاساژ و می گرده و پیدامون نمی کنه می ترسه و کار
مسخره اون روزش حسابی تلافی می شه!
سرم انداختم پایین و نفسم و بیرون فرستادم.. دیگه باید ایمان می آوردم به حرفای دیار که می گفت
اینا هنوز بچه ان و زوده براشون که بخوان برن سر خونه زندگی خودشون!

-دردانه جان.. این وسط تکلیف من چیه که قصد ندارم همچین بلایی سر دیار بیارم؟!
درجا چشماش نگران شد.. انگار فکرشم نمی کرد که من همچین حرفی بزنم و غیر مستقیم بفهمونم
که با این کارش مخالفم. .

-یعنی می خوای بری؟ آخه من خودمم می ترسم تنهایی.. همیشه وقتی یه نقشه می کشم براش
انقدر با استرسم سوتی میدم که گند می زنم.. واسه همین خواستم تو هم باهام بیای که حداقل کمتر
بترسم!

-می دونم عزیزم.. آدم تو روابطش هر کاری ممکنه بکنه.. ولی به اینم فکر کن که بعد از تموم شدن
این بازی و پیدا شدنمون من چی باید در جواب دیار بگم؟ به هر حال.. بیشتر از زمانی که شوهر من
بوده.. پسرعموی تو بوده.. خودت باید بدونی که یه سری اخلاقیات خاص داره.. یعنی منظورم اینه که
شاید نریمان بعد از اینکه بفهمه اینا همش شوخی بوده بخنده ولی دیار.. بدجوری عصبانی می شه!
تو خیالم بود که الآن با این حرفام بهم حق میده و میاد بریم که تلافی شوخی نریمان و یه جای دیگه
سرش دربیاره.. ولی فقط با لبای آویزون شده از ناراحتی سرش و تکون داد و گفت:
-باشه پس تو برو نمی خوام به خاطر من دیار ازت ناراحت بشه.. ولی تو رو خدا نگی من کجاما.. بگو
اصلاً ندیدمش من رفتم دستشویی اومدم دیدم دردانه نیست.. خب؟!
با چشمای گشاد شده رفتم سمتش و مچ دستش و گرفتم..
-دردانه.. دیوونه شدی دختر؟ این وقت شب می خوای تنها وسط این پارکینگ خلوت بمونی که چی

بشه؟ بیا با هم بریم حالا فرصت برای تلافی زیاده به خدا!
همون لحظه صدای آسانسور که دوباره تو همین طبقه وایستاد بلند شد و اینبار دردانه دست من و
گرفت و با عجله کشوند سمت یکی از ماشینا و مجبورم کرد مثل خودش خودم و قایم کنم. .
-بشین شاید دیار و نریمان باشن.. اینجوری دیگه زودتر تموم می شه و میریم..

-اونا تا تمام طبقات بالا و مغازه ها رو برای پیدا کردنمون چک نکنن فکرشونم نمی رسه به اینکه اینجا
باشیم.. نهایتاً فکر می کنن گم شدیم و رفتیم کنار ماشینا.. اصلاً شایدم تا الآن زنگ زده باشن وایستا
ببینم..
گوشیم و از تو کیفم درآوردم به امید اینکه به دردانه بگم ده بیست بار زنگ زدن تا بلکه بیخیال بازی
بشه ولی در نهایت بدشانسی دیدم که به کل آنتن ندارم و خب تعجبی هم نداشت.. تو این طبقه محاله
گوشی آنتن بده.. ولی یه اس ام اس از دیار داشتم که در جواب پیامم نوشته بود:

نه آلما! پاساژ شلوغه.. توشم پر لش و لوشه! بمونید بیایم خودم یه جوری سر نریمان و گرم می کنم»

..!«تا شما برید خرید کنید

به محض خوندن پیامش عرق سردی رو تنم نشست و دستام به وضوح لرزید.. من برای دیدن عصبانیت

و خشم شدید دیار احتیاج به موندن اینجا و کنار دردانه نداشتم.. همینکه دیار فکر کنه من اس ام

اسش و خوندم و باز اهمیت ندادم و با دردانه رفتم کافی بود تا یه جنجال اساسی امشب توی خونه

داشته باشیم!

-بچه ها نبودن.. یه آقائه بود سوار ماشینش شد رفت..

با صدای دردانه سرم و از گوشیم بلند کردم و زل زدم بهش.. انگار متوجه حالم شد که یه کم دقیق

بهم نگاه کرد و گفت:

-چیه؟ زنگ زدن؟

-نه.. آنتن نداره اینجا!

دردانه هم به گوشیش نگاه کرد..

-آره.. منم آنتن ندارم.. ولی فکر نکنم به این زودیا متوجه نبودنمون بشن..

سرش و رو شونه اش کج کرد و با حالت بچگونه ای گفت:

-یه کم دیگه بمونیم بعد خودمون میریم بالا بهشون زنگ می زنیم باشه؟! تازه اینجوری بهترم هست..
تو پاساژیم جلوی اینهمه آدم که نمیان داد و بیداد راه بندازن..
فوقش میریم خونه یه کوچولو دعوامون
می کنن.. بعدشم.. همیشه که نمی شه ما هرکاری بخوایم بکنیم
از اونا اجازه بگیریم.. بالاخره یه جا
لازمه نشون بدیم که شاید خودمونم دلمون می خواد برای
خودمون تصمیم بگیریم نه؟ به نظر من که
هرچی بیشتر کوتاه بیام پررو تر می شن!
پوف کلافه ای کشیدم و دیگه چیزی نگفتم.. بحث کردن با این
آدم هیچ فایده ای نداشت چون وقتی
همچین تفکراتی داره نمی شه قانعش کرد..
شاید حرفاش درباره همیشه و همه جا زیر سلطه مردا نبودن
درست باشه ولی.. بعضی وقتا همین
حماقت ها باعث می شه که سخت گیری مردا بیشتر بشه و به
خودشون اجازه بدن که برای ما تعیین
تکلیف کنن!

مثلا اینکه همین الآن خودمم می دونم اینجا بودنمون اشتباهه و لزومی به تذکر دیار نبود ولی.. دیگه
کار از کار گذشته.. برخلاف نظر دردانه فکر می کنم تا حالا متوجه نبودنمون شدن و دارن دنبالمون
می گردن..
فقط خدا کنه این دختر کله شق و سرتق راضی بشه که چند دقیقه بعد با من برگرده بالا چون نه می
تونم اینجا تنهاش بذارم نه می تونم زنگ بزنم و بگم اونا بیان پایین بلکه دردانه از خر شیطون پیاده
بشه..
بیست دقیقه ای می شد که پشت همون ماشینه نشسته بودیم تا اگه کسی هم اومد تو پارکینگ ما رو
نبینه.. چند باری به دردانه گفتم که بلند شو بریم ولی گوش نداد.. آخرسر طاقت نیاوردم و توپیدم:
-دردانه دیگه این بازیت داره از حد می گذره به نظرم.. اگه هدفت ترسوندن نریمان بود که مطمئن
باش تا الآن سکته رو کرده که نه تونسته اون بالا پیدات کنه نه بهت زنگ بزنه.. تازه وجود دیاری که

الآن تبدیل به اژدها شده هم کافیه برای شدیدتر شدن ترس و اضطرابش.. بلند شو بریم دیگه من
خودمم کم کم دارم می ترسم.. دیر وقته اصلاً ممکنه پاساژ و ببندنا!

لحنم انقدر تند بود که بالاخره دردانه به خودش بیاد و از جاش بلند شه.. هرچند که قیافه آویزونش
نشون می داد که هنوز تمایل داره بمونه و بیشتر کش بده این مسئله رو.. ولی من فقط داشتم به وقتی
که دیار و می دیدم و هیچ جوابی نمی تونستم به توبیخ و سرزنش هاش بدم فکر می کردم..
همون یه نگاهش کافی بود تا آب بشم از خجالت که چرا دل دادم به این بچه بازی دردانه و هم باهاش
اومدم و هم همدستش شدم. . ولی خب خیالم از یه جهت راحت بود.. می تونستم بگم هدفم مراقبت از
دردانه بود که اینجا تنها بلا ملایی سر خودش نیاره..
راه افتادیم سمت آسانسور که همون لحظه تو اون طبقه وایستاد و درش باز شد.. دردانه به خیال اینکه

دیار و نریمانن خواست دوباره من و بکشه سمت یکی از ماشینا که اینبار سر جام وایستادم و اونم
مجبورش کردم که همونجا وایسته.. ولی خبری از دیار و نریمان نبود..
دو تا مرد نسبتا میانسال بودن که از آسانسور پیاده شدن و حالا داشتن می رفتن سمت ماشیناشون
ولی به محض دیدن ما مکث کردن و نگاه مشکوکی به سرتا پامون انداختن!
چپ چپی به نگاه خیره اشون زدم و همونطور که دست دردانه رو گرفته بودم راه افتادم برم سمت
آسانسور که یکیشون گفت:
-پاساژ تعطیل شدا.. درش و بستن..
در حالیکه ترس افتاده بود به جونم از تنها موندن تو اون پارکینگ خلوت با این دو تا آدمی که هیچ
حس خوبی نمی شد از نگاهشون گرفت.. نیم نگاهی مصلحتی به ساعت دور دستم انداختم و گفتم:
-شوهرامون بالا منتظرمونن.. ما هم اومدیم از ماشین یه چیز برداریم بریم. . تا وقتی اونا باشن در پاساژ
و نمی بندن شما نگران نباش..

-چه شوهرای با غیرتی. .

شنیدم چی گفت ولی با اخمای درهم و صدای بلند توپیدم:

-چیزی گفتید؟

-نه گفتم میل خودته ولی در بسته اس.. فقط در ماشین رو بازه که اونم تا چند دقیقه دیگه می بندن..

ما که داریم می ریم بیرون اگه می خواید سوار شید ما می رسونیمتون!

یهو پقی زد زیر خنده و گفت:

-آهان حواسم نبود.. ماشینتون همینجاس خودتون می تونید برید..

رفیقشم با این حرف خندید و مثلاً خواستن نشون بدن که متوجه دروغ و بلوفم شدن.. ولی من اهمیت

ندادم و با قدم های بلند راه افتادم سمت آسانسور که اون یکی رفیقش با نهایت بیشعوری دکمه طبقات

بالا رو زد و خودشم جلوی در وایستاد و تا وقتی آسانسور دوباره بالا رفت از جلوی در کنار نرفت..

دیگه ضربان قلبم از ترس و اضطراب و عصبانیت تند شده بود و تو همون حال با صدایی که علناً می

لرزید سرش داد کشیدم:

-مگه مرض داری این چه کاری بود کردی؟!

بی قید و بی اهمیت به حرص و جوش خوردنم خندید و من با شجاعتی که نمی دونستم از کجا پیداش

شده خواستم برم سمتش حرصم و خالی کنم که آستین مانتوم کشیده شد و دردانه در گوشم با صدای

وحشتزده ای گفت:

-آلما اون یارو داره.. داره کمربندش و باز می کنه!

با هول و اضطراب سرم و بگردوندم و از دیدن صحنه رو به روم چیزی نمونده که همونجا هرچی خوردم

و نخوردم و عوق بزنم..

مرتیکه بی وجود با چشمای پر هوس زل زده بود به ما و داشت با خودش حال می کرد.. نتونستم

طاقت بیارم.. حتی لیاقت فحش دادنم نداشتن که بخوام بیخودی انرژیم و صرفشون کنم..

روم و گرفتم و راه افتادم سمت دری که علامت پله های اضطراری روش بود ولی چند قدم بیشتر

برنداشته بودم که دستم کشیده شد و صدای جیغ دردانه باعث شد به عقب برگردم..

یکی از اون عوضی ها دستش و گرفته بود و نمی ذاشت دنبالم بیاد.. با همه حرص و عصبانیتم کیف
توی دستم و کوبوندم تو سرش و جیغ کشیدم:
-پدرسگای بیناموس جمع کنید خودتون و.. خجالت بکشید از اون موی سفید روی سرتون.. ما جای
بچه شماییم آشغالای عوضی!
مرتیکه هنوز دستش لای پاش بود که با خنده یه وری گفت:
-جون.. تو اگه دخترم بودی من چی می خواستم از خدا.. هر روز جلوی چشمم بودی و باهات حال
می کردم.
گیج بودم و ناباور از اینهمه کثافتی که دنیای دور و برمون و پر کرده.. یه زمانی با حماقت و نادونی
کنار خیابون که وایمیستادم سوار تاکسی هایی می شدم که راننده اش میانسال بود تا اینجوری احساس
امنیت بیشتری داشته باشم ولی حالا.. داشتم با چشم خودم می دیدم که هیچ فرقی نداشت.. آدم اگه
بخواد وقیح و بی شرف باشه.. تو هر سنی می تونه خود واقعیش و نشون بده..

دست اون بی ناموسی که نزدیک تر وایستاده بود یه بار دیگه به سمت دردانه دراز شد که اینبار دردانه
رو کشیدمش پشت خودم و با نفس های مقطعی که داشت یکی در میون می رفت و می اومد گفتم:
-دست نجست و نزن بهش پدرسگ حمال!
ضربه دستش که به یه طرف صورتم خورد انقدری محکم بود که من و پرت کن رو کاپوت یکی از
ماشینایی که کنارش وایستاده بودیم..
صدای دوست رذل تر از خودش بلند شد که گفت:
-نکن بابا.. دست به اینا بزنی یه خش وردارن صد تا صاحاب پیدا می کننا؟!
-پس چی؟ می خوای بدون دست بکنی؟؟!
-تو هیکلت و بکش کنار.. من همینکه نگاشون کنم کافیه..

تکلیف دردانه ای که چسبیده به من وایستاده بود و یه بند یا جیغ می زد یا گریه می کرد روشن بود..
منم که به سرفه افتاده بودم و تو خودم حتی توان درآوردن اسپری از تو کیفم رو هم نمی دیدم.

با این حال دوباره تلاش کردم برای حفظ تعادلم و رفتن به س مت پله ها.. به قول اون کثافت.. حتی
اگه بهم دست هم نمی زدن طاقت دیدن همچین صحنه ای رو نداشتم.. که یه آدم حقیر و بی وجود
فقط با نگاه کردن به من خودش و از هوس و شهوت کثیفش ارضا کنه..
دست یارو که از پشت دورم حلقه شد اینبار صدای جیغ منم همزمان با دردانه بلند شد و سعی کردم
با لگد پروندن و کوبوندن آرنجم به شکمش از خودم دورش کنم ولی تلاشم نتیجه ای نمی داد و حلقه
دست خفه کننده و حالت تهوع آورش هی تنگ تر می شد. .
دردانه هم با کیفش به کمکم اومد برای دور کردن اون آشغالی که از پشت بهم چسبیده بود ولی فایده
ای نداشت و کم کم سرم گیج رفت و همه عضلاتم شل شد و اون کثافتم به خیال اینکه کوتاه اومدم
یه جون کشدار دم گوشم گفت که نفسم و از ترس و انزجار تو سینه حبس کرد..
چشمام داشت از نبود اکسیژن سیاهی می رفت و صداهای اطرافم و دیگه نمی تونستم واضح بشنوم..

که دستاش از دورم باز شد و من بدون اینکه قدرتی برای سرپا نگه داشتن خودم یا حتی فرار کردن
داشته باشم رو زانوهام افتادم و ولو شدم رو زمین. .
با اینکه جون و توانی تو بدنم نبود اولین کاری که کردم درآوردن اسپری ام بود تا بتونم نفس بکشم..
درکی از اتفاقات دور و برم نداشتم. ولی مطمئناً اون آشغال یه بار دیگه به سمتم حمله می کرد و من
باید جون داشته باشم که از خودم و دردانه دفاع کنم در برابرش..
نفسام که آروم شد بی اهمیت به صدای همهمه و درگیری که نمی دونستم مال چیه. . نگاهم افتاد به
دردانه ای که دو تا دستاش و محکم روی دهنش نگه داشته بود با چشمای گشاد شده خیره به پشت
سرم می گفت:
-ای وای.. ای وای خدایا واااای!

انقدر ترس تو دلم افتاد که بلافاصله سرم و به عقب چرخوندم و با دیدن صحنه رو به روم هم نفسم و
با خیال راحت بیرون فرستادم و هم مثل دردانه تو دلم خدا رو صدا زدم..

تو لحظه اول دیار و دیدم که افتاده بود به جون اون آشغالی که همون اول با دیدن ما زیپ شلوارش و
باز کرده بود.. رگای صورتش برآمده شده بود و پوستش از شدت عصبانیت به کبودی می زد و تو همون
حال داشت با همه حرص و عصبانیتش به شکم و زیر شکمش لگد می کوبوند..
صدای نعره های اون عوضی کل پارکینگ و پر کرده بود و همین نعره ها استرس و هراس من و بیشتر
می کرد.. نه به خاطر بلایی که داشت سرش می اومد و حتی ممکن بود از شدت دردی که بهش وارد
می شد بمیره.. چون حقش بود هرچی سرش می اومد..
ترسم از این بود که دیار تو دردسر بیفته. . با این حجم از عصبانیتی که من شاهدش بودم حتی ممکن
بود یه بلایی هم سر خودش بیاد و زبونم لال سکته کنه!
خودم و از رو زمین بلند کردم و با چشم دنبال نریمان گشتم تا از اون بخوام جلوی دیار و بگیره که
دیدم اونم مثل دیار با خشمی که انگار هیچ جوره کنترل نمی شد نشسته بود رو شکم اون یکی و
داشت با مشت های پی در پی صورتش و می آورد پایین.

نمی تونستم وایستم و دست رو دست بذارم.. با چیزایی که به احتمال زیاد دیده بودن قصد جون این
دو نفر و کرده بودن..
با قدم های لرزونم راه افتادم سمت دیار با اینکه خودمم یکی از عوامل اصلی این خشم و عصبانیتش
بودم.. ولی اون لحظه ترجیح می دادم عصبانیتش و با داد و بیداد سر من خالی کنه ولی دستش به
خون اون آشغالی که حتی لیاقت نداشت به اندازه چند ساعت تو کلانتری وقت صرفش کنیم برای
شکایت آلوده نشه..
تا یه قدمیش رفتم و صداش زدم.. ولی انقدر صدای داد و بیداد اون عوضی بلند بود که نمی شنید..
اینبار بازوش و گرفتم و با همه زورم سعی کردم عقب بکشمش که یکی دو قدمی عقب رفت و بعد با
خشونت بازوش و از تو چنگم در آورد و با چشمای کاسه خونش زل زد به من..

DONYAIEMAMNOE

نفس نفس می زد از حرص و غضب و من داشتم پس می افتادم زیر اون نگاه خیره. . با قدمی که به

سمتم برداشت چشمای خیس از گریه ا م و بستم تا حداقل نبینم نگاه پر از دلسوزی دردانه و نریمان
و بعد از اینکه دیار سیل داد و فریادش و به سمتم رووونه کرد..
ولی چند ثانیه بیشتر نگذشت که با قدرت دستای محکمی که رو بازوهام نشست به جلو پرت شدم و
سرم چسبید به سینه سفتی که داشت به شدت بالا و پایین می شد..
لای چشمای متورم از گریه ام و باز کردم تا ببینم اون چیزی که تو ذهنمه درسته یا نه.. هرچند که
احتیاج به باز کردن چشم نبود. . همین بوی عطری که مشامم و پر کرد و همین بوسه ای که روی سرم
نشست برای شناسوندن صاحب این قلب پر کوبش کفایت می کرد. .
حالا دیگه منم با خیال راحت تری دستام و دورش حلقه کردم و خودم و چسبوندم بهش.. آرامشی که
تو رگ و پی وجودم جاری شد انکار نشدنی بود..
می دونستم بازجویی و بازخواست شدن هام سر جاشه ولی چقدر خوب بود که این آرامش و امنیت و

ازم دریغ نمی کرد تو این لحظه هایی که به شدت احساس بی پناهی داشتم. .

یه لحظه یاد دردانه افتادم که وضعیتش از منم بدتر بود.. سرم و برای پیدا کردنش چرخوندم که دیدم

اونم تو بغل نریمان داره زار می زنه و طلب بخشش می کنه..

کاش منم زبونم باز می شد و مثل دردانه همینجا معذرت خواهی می کردم ولی خب باید اینم در نظر

می گرفتم که دادگاه دیار با یه معذرت خواهی ساده حکم بخشش و امضا نمی کنه!

دردانه که یه کم آروم شد نریمان با قدم های بلند اومد سمت این یکی حیوونی که هنوز داشت از درد

به خودش می پیچید و یقه اش و گرفت و مجبورش کرد رو پاهاش وایسته هرچند که نمی تونست..

-به اون رفیق مفنگی و جاکش تر از خودتم گفتم.. الآنم به تو میگم.. از دوربینای پاساژ پیداتون کردیم

و الآن فیلم همون دوربینا می شه مدرک واسه شلاق خوردن و شایدم قطع اون عضو بی خاصیتی که

با یه اشاره بیدار می شه.. حالا یا همینجا به گه خوردن می افتید یا یه ساعت دیگه جلوی مامورای

کلانتری..

می دونستم دیار و نریمانم نمی خواستن کار به شکایت و کلانتری کشیده بشه چون به هر حال کم
آسیب نرسونده بودن به این دوتا و پای خودشونم گیر بود.. شاید با دیدن فیلم دوربینا متهم شناخته
نمی شدن ولی مامورای کلانتری هم بهشون حق نمی دادن و ترجیح می دادن بدون زد و خورد به
دست قانون بسپرنشون..
ولی تهدید نریمان انقدری کارساز بود که یارو همونجا به غلط کردن بیفته.. حتی چیزی نمونده بود از
درد گریه کنه و زار بزنه و نریمانم همونجا ولش کرد و روش و برگردوند سمت ما و به دیار گفت:
-بریم؟!
صدایی که از دیار بلند نشد منم روم و به سمتش برگردوندم و دیدم نگاهش میخ صورت منه.. نمی
دونستم چی دیده که اینجوری آتیش نگاهش تند تر شده. .
تا اینکه چونه ام و نگه داشت و سرم و به یه طرف خم کرد و با دقت بیشتری زل زد بهش.. تازه یاد

اون سیلی محکمی افتادم که به صورتم خورد و مطمئناً رد انگشتاش پوستم و خونمرده کرده بود که
نگاه دیار و انقدر سریع به سمت خودش کشوند..
-کدومشون دست روت بلند کرد؟!
صداش انقدری خشدار شده بود که با ناباوری سرم و به سمتم برگردوندم تا مطمئن شم خود دیار بود
که این جمله رو به زبون آورد..
صورت سرخ و خیس از عرقش نه فقط من و نریمانم نگران کرد که دستش و گذاشت رو شونه اش و
صداش زد:
-دیار.. بیخیال.. جفتشون ادب شدن دیگه از این گه خوریا نمی کنن!
دیار به اهمیت به حرف نریمان با جدیت بیشتر و صدای بلندتری ازم پرسید:
-میگم کدومشون دست روت بلند کرد؟!
آب دهنم و با ترس قورت دادم و زبونم و رو لبای خشک شده ام کشیدم..

DONYAIEMAMNOE

-دیار ولشون کن.. بیا بریم.. به خدا همه تنم داره می لرزه از ترس..

-جواب من و بده آلما!

با صدای بلندش توش جام پریدم و اینبار دردانه بود که با ترس و هق هق گفت:

-اون بود پسرعمو.. اون زد تو صورت آلما! می خواست به من دست بزنه.. آلما نذاشت.. اونم زد تو صورتش..

چشمای گشاد شده از خشم دیار به دردانه افتاد که داشت اشاره می کرد به اون بیشرفی که چند متر اون طرف تر مثل دوستش رو زمین افتاده بود..

دیار بلافاصله راه افتاد سمتش و منم خواستم دنبالش برم و نذارم کاری کنه که نریمان جلوم و گرفت و گفت:

-ولش کن آلما.. هر بلایی سرشون بیاد حقشونه.. بذار دیار خودش و خالی کنه وگرنه سکته می کنه ها!

DONYAIEMAMNOE

چشمای خیس از گریه ام دوختم به نریمان و با صدای گرفته ام لب زدم:

-اگه شکایت کنن چی؟!

-گه می خورن با جد و آبادشون.. شکایت کنن پای خودشونم گیره.. جرم اونا سنگین تره.

با صدای فریاد پر از دردی سر هر سه تامون به سمت جایی که دیار بود برگشت که دیدیم یارو رو خم

کرده رو کاپوت یه ماشین و داره دست راستش و از پشت می پیچونه..

هی با خودم گفتم الآن تموم می شه ولی دستش همینجوری داشت بیشتر به پشت خم می شد و

صدای داد و فریادشم بلند تر.. تا اینکه نریمانم فهمید وضعیت خطریه که راه افتاد سمتشون و گفت:

-حالا تا دستش و از بیخ قطع نکنه که ول کن نیست..

قبل از اینکه نریمان برسه دیار یارو رو پرت کرد رو زمین و اونم سریع بلند شد و دویید سمت ماشین

دوستش که اصلاً نفهمیدیم کی سوار شد و ماشین و روشن کرد..

ولی به ثانیه نکشید محو شدن از جلوی چشممون..

DONYAIEMAMNOE

نگاهم به دیار افتاد که پشت به ما وایستاده بود و یه دستش و با تکیه به کاپوت ماشین ستون کرده
بود واسه نگه داشتن وزنش..
نریمان پیشش بود و من نمی دونستم چی داشت تو چهره اش می دید که اونجوری با نگرانی بهش
زل زده بود.. قدم های کم جونم وادار کردم که بره سمتشون و وقتی کنارشون وایستادم منم با دیدن
حال و روز دیار که چشماش و محکم بسته بود و سعی داشت با نفس های عمیق خودش و آروم کنه
نفسم حبس شد..
سکوتی که فضا رو پر کرده بود و نریمان شکوند و گفت:
-خب دیگه.. تموم شد همه چی.. بیاید بریم دیگه حالم داره از اینجا بهم می خوره..
نیم نگاهی دوباره به دیار انداخت و گفت:
-می خوای ماشینت و بذار اینجا بمونه با ماشین من بریم.. می ترسم با این حال نتونی رانندگی کنی!
اصلاً می خوای بریم یه جا بشینیم یه چیزی بخوریم یه کمم حال همه امون جا بیاد؟

با این حرف چشماش و باز کرد و سرش و به نشونه نه بالا انداخت و روش و چرخوند سمت من.. نگاهم
به پلک چپش بود که از شدت فشار عصبیش داشت می پرید وقتی گفت:
-میریم خونه!
*
یه ساعتی بود که با وجود اون ترافیک سنگین هنوز توی راه بودیم و انگار این مسیر لعنتی کش اومده
بود که نمی ذاشت این ثانیه های استرس آور و خسته کننده تموم بشه..

برخلاف اون شبی که نریمان تصادف کرده بود دیار نذاشت من پشت فرمون بشینم و خودش داشت
رانندگی می کرد.. ولی می دیدم که حال و روزش اصلاً مساعد نیست و با دیدن نور قرمز ماشینایی که
تو ترافیک تعدادش بیشتر بود و راحت تر از روز به چشم می اومد کلافه تر و عصبی تر می شد و این
واقعاً داشت من و می ترسوند..
کاش حداقل یه چیزی می گفت یه حرفی می زد که با خودم تخمین می زدم میزان عصبانیتش و..

ولی سکوتش بدجوری من و تو برزخ نگه داشته بود و نمی دونستم باید چیکار کنم..

می دونستم دیار تغییر کرده و دیگه اون آدمی نیست که من و ببره تو یه سوییت کوچیک حبس کنه

یا مثل اون شب بی توجه به التماسام مشروب به خوردم بده و بعد مجبورم کنه همه رو بالا بیارم.. شاید

عجیب باشه ولی انقدری که نگران دیار بودم.. نگران خودم نبودم. اون صحنه ای که دید.. با توجه به حساسیت هایی که داشت.. با توجه به غیرت و تعصبش رو من و با

توجه به اینکه.. من بی اهمیت به هشدارش پشت سر دردانه راه افتام می تونست وضعیت و خیلی

خطرناک کنه.

برای اولین بار تو عمرم آرزو کردم که کاش جای دردانه بودم.. با اینکه نریمان دیگه الآنم شوهرش

محسوب می شد ولی در حال حاضر خونه باباش زندگی می کرد و نریمانم به اندازه دیار تو عصبانیت

کنترل خودش و از دست نمی داد و کار و به جایی نمی رسوند که پشیمونی به بار بیاد..

با بلند شدن صدای گوشی دیار برای چندمین بار تو جام پریدم.. بازم نریمان بود که داشت زنگ می
زد و دیار اینبار به جای رد تماس زد رو اسپیکر جواب داد و قبل از الو گفتن نریمان داد کشید:

-چیه نریمان.. چرا انقدر زنگ می زنی؟!

چند ثانیه مکث کرد و گفت:

-داداش خب اگه همون بار اول جواب می دادی که من انقدر زنگ نمی زدم.. کجایید رسیدید خونه؟!

-اصل حرفت و بگو که اینجوری داری آمار می گیری!

-هیچی بابا. . نگران شدم همین!

دیار پوزخند پر از حرصی زد و گفت:

-مگه چیزی واسه نگرانی هست؟ همه چیز خوب و خوش تموم شد دیگه.. فقط اگه جلوی زنت و
بگیری تا دست از این بچه بازی هاش برداره دیگه همچین مشکلاتی پیش نمیاد!

قبل از اینکه نریمان حرفی بزنه تماس و قطع کرد و اینبار با صدای آروم تری انگار که مثلاً داره با
خودش حرف می زنه گفت:

-هرچند که منم زیادی رو عقل و درایت زن خودم حساب باز کرده بودم!

تموم شد.. همین یه جمله یعنی اعلان جنگی که من باید تا زمان رسیدنمون به خونه خودم و برای یه

نبردِ مثل همیشه نا برابر آماده می کردم..

×××××

در و باز کردم و پشت سر آلما رفتم تو.. همونجا جلوی در شال و کیف و مانتوش و آویزون کرد با نیم

نگاهی به من که زل زده بهش وایستاده بودم رفت تو سالن و همینکه خواست از فرصت استفاده کنه

و بره سمت پله ها با صدای بلند و لحن محکمی گفتم:

-بشین با هم حرف بزنیم بعد برو بالا..

دیگه صبر نکردم تا عکس العملش و ببینم و راه افتادم سمت آشپزخونه.. نمی خواستم کار به جایی

بکشه که تهش باز برام پشیمونی بمونه و کنترل خشمم و از دست بدم. واسه همین سعی کردم با یه

لیوان آب خنک خودم و آروم کنم.. هرچند که اعصابم به همین راحتی آروم نمی گرفت. .

اون لحظه ای فهمیدیم آلما و دردانه نیستن.. اون لحظه ای که گوشی هیچ کدومشون در دسترس
نبود.. اون دقیقه هایی که با نگرانی و استرس تو هر مغازه ای برای پیدا کردنشون سرک می کشیدم و
از هرکی جلوی راهمون بود سراغشون و می گرفتیم..
اون لحظه ای که یک ی از فروشنده ها پیشنهاد داد بریم نگهبانی و دوربین های پاساژ و چک کنیم..
اون لحظه ای که تو طبقه سوم پارکینگ پیداشون کردیم اونم وقتی که دو تا نره خر بی همه چیز
خفتشون کرده بودن و از همون فاصله و دوربینی که تصویر واضحی نداشت مشخص بود که قصدشون

چیه.. انقدری استرس و فشار عصبی بهم وارد شده که شاید تا چند روز آینده هم نتونم باهاش کنار
بیام..
از لحظه دیدنشون توی دوربینا و تا لحظه ای خودمون و به اون طبقه برسونیم.. تنها چیزی که یادمه
اینه که با چند تا تراول دهن نگهبان و بستم که پلیس و خبر نکنه چون با اومدن پلیس اونجوری که

لایقش بودن مجازات نمی شدن و من این و نمی خواستم.. باید با روش خودم دهنشون و صاف می
کردم..
وقتی دیدم یکی از حیوونای بی شرف دست به آلت خیره به زن من وایستاده و اون یکی از پشت
گرفتتش و نمی ذاره بره دیگه نفهمیدم چی شد.. یه لحظه جفتشون و به چشم اون شرف بی همه چیز
دیدم که اختیارش همیشه دست غریزه حیوانیش بود نه عقلش..
دیگه نفهمیدم چی شد تا وقتی که آلما بازوم و عقب کشید و من با دیدن رنگ و روی پریده اش
فهمیدم اون لحظه بیشتر از هرچیزی به آرامش نیاز داره و دروغ نبود اگه می گفتم خودمم با اون بغل
گرفتن آروم شدم..
ولی خب هر بار یادآوری اون نیم ساعتی که به سختی گذشت کافی بود تا آتیش عصبانیتم شعله ور
تر بشه.. شاید تو این قضیه و اینکه دو تا آدم حرومزاده گیرشون افتاده مقصر نباشن ولی من الآن واقعاً
دلم می خواد بدونم چرا بعد از اون اس ام اس و حرفی که به آلما زدم باز کار خودش و کرد و دنبال

اون دختره سبک مغز احمق راهی شد تا کار به اینجا کشیده بشه!

برگشتم تو سالن و دیدم آلما چهارزانو رو مبل نشسته و نگاه ماتم زده اش خیره به زمینه.. دلم درجا

لرزید برای مظلومیتش به خصوص برای اون رد کبودی گونه اش که داغش روی دلم نشست و حتی با

شکوندن چند تا استخون های ساعد دست اون عوضی خنک نشد!

با قدم های بلند رفتم سمتش.. الآن وقت دلسوزی نبود.. این دفعه به خیر گذشت.. ولی من نمی

خواستم تحت هیچ شرایطی این اتفاق دوباره تکرار بشه.. پس باید به آلما می فهموندم که حتی اگه

موردی شبیه به این پیش اومد درجا مخالفت کنه و با عقل ناقص بقیه راه نیاد..

کنارش که وایستادم نگاهش و از اون نقطه نامعلوم گرفت و زل زد به صورتم.. با اخمای درهم و لحنی

که سعی می کردم خونسردیش و حفظ کنم گفتم:

-می دونی؟ در حال حاضر بیشتر از هرچیزی.. برام مهمه که بدونم.. چرا وقتی قرار نبود به حرفم
گوش بدی و باز کار خودت و بکنی.. بهم اس ام اس دادی؟ اصلاً اون اس ام اس چه معنی داشت؟
اجازه گرفتن؟ یا اینکه فقط خودسر بودنت و بهم اطلاع دادی که خیالم راحت شه؟!

-قضیه اصلاً این نبود دیار!

با ابروهای بالا رفته سری به تایید تکون دادم و حین نشستن رو مبل رو به رویش گفتم:

-آهان.. پس کلاً از اول سرکار بودم آره؟

نفسش و با کلافگی فوت کرد و توضیح داد:

-اون لحظه که اس ام اس فرستادم منم همون فکر و می کردم.. یعنی دردانه اولش گفت می خوام
یکی کادویی بخرم و نریمان و سورپرایز کنم ولی وقتی دیدم داره میره سمت پارکینگ. . تازه به حرف
اومد و گفت یه بار نریمان من و ترسونده بود.. الآنم من می خوام تلافی کنم که نیم ساعتی قایم بشیم
تا بترسه بعد خودمون و نشون بدیم..

پوزخندی زدم و سرم و با تاسف به چپ و راست تکون دادم..

-به همین راحتی آلما؟ خودت و من و نریمان و مچل ذهن خراب یه دختر بچه کردی؟!

حالا دیگه اونم عصبی شده بود که با صدای بلند گفت:

-چیکار می کردم دیار؟ خودت داری میگی دختربچه.. من وقتی فهمیدم قضیه چیه که تو پارکینگ

از آسانسور پیاده شد.. اونجا هم دیگه نه موبایلامون آنتن می داد.. نه اون راضی شد بیخیال این نقشه

بشه و با من برگرده بالا.. نه من می تونستم به قول تو همین دختربچه رو اونجا تنها بذارم و تنهایی

برگردم..

-اینا هیچ کدوم توجیه قانع کننده ای نیست برای اینکه تو هم پا بدی به اون نقشه مسخره.. مثلاً

حضور تو کنار دردانه قرار بود امنیتش و تامین کنه که موندی مواظبش باشی؟

-هرچی.. بالاخره نمی تونستم تنهاش بذارم.. اگه بلایی سرش می اومد تو می خواستی جواب نریمان

و بدی؟

DONYAIE MAMNOE

-اگه بلایی سر تو می اومد کدوم خری می خواست جواب من و بده؟!

-می بینی که در هر صورت منم که باید جواب گند کاری های بقیه رو بدم.. چه کارم درست باشه
چه کارم اشتباه..

-همین داره من و می سوزونه.. که به خودت حق می دی بابت این کار.. در صورتی که اگه همون
موقع می اومدی بالا و جریان و به ما می گفتی و خود نریمان می رفت سراغ دردانه هیچ کدوم از این
اتفاقا نمی افتاد؟!

-من کاری و کردم که اون لحظه از نظرم درست ترین کار بود.. دردانه به خاطر اینکه می ترسید من
و دنبال خودش کشونده بود.. پنج دقیقه هم اونجا تنها می موند سکته می کرد از ترس..

-به درک.. به جهنم.. حداقل شاید یه کم مغزش تکون می خورد و یاد می گرفت وسط یه
پاساژ پر از حرومزاده نباید تلافی کارای بچگانه اون شوهر احمق تر از خودش و سرش دربیاره!

-تو الآن که دیگه همه چیز تموم شده داری این حرفا رو می زنی.. من اون موقع نمی تونستم مثل تو فکر کنم!

-آره همه چیز تموم شد ولی دهن من صاف شد تا تموم بشه..

-لابد من اون پایین داشتم کیف می کردم از طرز نگاه کردن اون دوتا هرزه..

-دهنت و ببند آلما!

جفتمون به نفس نفس افتاده بودیم از زور حرفایی که به زبون می آوردیم و هیچ تاثیری تو آروم شدن روح و روانمون نداشت و فقط بدتر داشت آتیش و تند تر می کرد..

از جام بلند شدم و حین قدم زدن عصبی تو سالن دستم و لا به لای موهام فرو کردم.. آلما انتظار داشت من به خاطر این کار بهش حق بدم و شاید حتی مدال شجاعت که به عنوان بادیگارد مونده تا از اون دختر خیره سر مراقبت کنه ولی من از نظر من کار آلما حتی از دردانه هم اشتباه تر بود..

-اصلاً دیگه کاری به این مسخره بازی که دردانه راه انداخت ندارم.. بر فرض که تو رو مجبور کرد
باهاش اون پایین بمونی و تو هم با همین حس انسان دوستی مزخرفت قبول کردی و موندی
قبل از اینکه جمله ام تموم بشه از جاش بلند شد و با عصبانیتی که صداش و می لرزوند غرید:
-همین حس انسان دوستی من بود که باعث شد چشم رو همه گناه ها و اشتباهات تو ببندم و بعد از
اون دو ماهی که رفتی و خبری ازت نشد درخواست طلاق ندم.. این و هیچ وقت یادت نره دیار!
روش و گرفت و با قدم های بلند راه افتاد سمت پله ها که من زودتر خودم و بهش رسوندم و سد راهش
شدم..
-چرا مسائل و با هم قاطی می کنی؟!
-من قاطی نمی کنم.. خود به خود قاطی هست.. اگه این حس انسان دوستی من بده باید وقتی طرفم
تو هستی هم بد باشه.. چطور اون موقع خوشت میاد از کوتاه اومدنای دم به دقیقه ام ولی پای کسای

دیگه که وسط میاد می شه بد و مزخرف؟ یه سری کارای تویی که من ازش گذشتم به اندازه همین
کار دردانه احمقانه بود.. اینکه کوتاه اومدم دلیل خوبی نیست که همیشه به خودت حق بدی و من و
آدمی بدونی که متوجه اشتباهم شدم.. نه دیار.. اینجوری نیست.. خیلیا وقتا.. اصلاً همیشه.. تو مقصر
بودی و من کوتاه اومدم.. ولی حالا یه بار یه اشتباهی ازم سر زده و تو انقدر وجدان نداری که حداقل
به خاطر اون دفعاتی که جامون برعکس بود کوتاه بیای!
می دونستم اون لحظه باید بهش حق بدم.. ولی حس غالبم عصبانیت بود و همین باعث می شد به
قول آلما کوتاه نیام و قضیه کش پیدا کنه..
-یه اشتباه؟ واقعاً فکر می کنی انقدر بی خطا و اشتباه بودی تو این زندگی؟ بر فرض اگه اشتباهات
کم باشه هم از صدقه سر همین قوانین و سخت گیریای منه که دست و پات و می بنده.. هرچند بعضی

DONYAIEMAMNOE

وقتا مثل امروز و اون اس ام اس مسخره ای که فرستادی زیرآبی میری ولی اگه همینجوری هم باهات

رفتار نکنم معلوم نیست چند وقت دیگه قراره با همین حق به جانب بودن و سر نترست چه بلایی سر
زندگیمون بیاری!
با چشمای باریک شده سرش و به چپ و راست تکون داد و پوزخند زد..
-متاسفم واسه خودم.. همیشه فکر می کردم می فهمی.. می فهمی که چقدر سخته تحمل کردن
آدمی مثل تو به عنوان شوهر.. می فهمی فقط منم که می تونم تحملت کنم و با هر ساز بیخودی که
کوک می کنی برقصم.. ولی الآن می بینم چقدر احمق بودم.. من برای محکم کردن پایه های زندگیمون
دست از لجبازی هام برداشتم و اشتباهاتت و هربار تو سرت نکوبیدم.. نگو با همین کارم باعث شدم این
توهم تو وجودت ایجاد بشه که داری درست ترین روش و روی زن و زندگیت اعمال می کنی. .
-همه اینا رو گفتی که کار احمقانه ات و توجیه کنی؟ اینکه من در جواب اس ام است گفتم جایی
DONYAIEMAMNOE
نرید و وایستید تا من برگردم و تو حرفم و به هیچ جات نگرفتی و رفتی کار درستیه که انقدر با افتخار

ازش حرف می زنی؟
جلوی چشمای مبهوت من محکم کوبوند تخت سینه ام که از شدت ناباوری چند قدم عقب عقب رفتم. .
-آره.. کار درستی بود.. اصلاً خوب کاری کردم.. از این به بعدم همینه.. یاد بگیر که حق نداری با
محدود کردن من با قانون گذاشتن با اجازه ندادن به کارایی که تو زمان مجردیم خیلی راحت انجامشون
می دادم و هیچ اتفاقی هم نمی افتاد من و کنترل کنی.. من و تحت سلطه خودت قرار بدی.. وادارم
کنی اون جوری که خودت دلت می خواد زندگی کنم.. نخیر از این خبرا نیست.. منم آدمم.. تازه بیست
و سه سالمه.. حق دارم زندگی کنم و حتی گاهی تو این زندگی اشتباه کنم و خودم متوجه اشتباهم
بشم.. من یه آقابالاسر نمی خوام که مدام همه چیز و بهم تذکر بده و لذت تجربه کردن و ازم بگیره..
چه نتیجه اش خوب باشه چه بد.. زندگی با همین تجربه ها ساخته می شه.. شوهر بودن تو هم بهت
این اجازه رو نمیده که من و منع کنی از کاری که دلم می خواد انجامش بدم. فهمیدی؟ نذار کار به

جایی بکشه که برای درآوردن حرصت دست به کارایی بزنم که خودمم دوست ندارم!

خوب بود که بلافاصله بعد از تموم شدن حرفاش از کنارم رد شد و رفت. . خوب بود که پشت سرش راه
نیفتادم و منم مستقیم راه افتادم سمت حیاط.. خوب بود که خودش و از جلوی چشمم محو کرد تا
من با یادآوری صد باره و هزارباره حرفاش یه وقت دست روش بلند نکنم و وضعیت متشنج شده بینمون
از اینی که هست خراب تر نشه!
رو پله های جلوی در نشستم و یه سیگار روشن کردم.. انقدر عصبی بودم و خشمگین و انقدر پک های
محکم و عمیق می زدم که به دقیقه نکشید سیگار دوم و روشن کردم و خیره به دود پخش شده تو
هوا حرفای آلما رو یه بار دیگه برای خودم مرور کردم.
یه کم آروم تر شده بودم و به این نتیجه رسیده بودم که می شد تا یه جایی بهش حق داد.. من خودمم
بارها پیش خودم اعتراف کرده بودم آلما تنها آدمیه که می تونه رفتارای من و تو زندگی مشترک تحمل

کنه..

شاید اون حرفی که درباره حس انسان دوستیش زدم اشتباه بود..

ولی آلما هم باید من و با همین

شرایطی که هستم قبول می کرد.. نباید منتظر تغییر کردن من باشه.. آدم های هیچ وقت تا این حد

تغییر نمی کنن.. مگه اینکه.. خودم نتیجه این تغییر کردن و بهش نشون بدم.

اصلاً باید درک کنه که من یه آدم افراطی ام.. حالا می خواد این افراط روی غیرت و حساسیت و توجه

بیش از حد باشه.. یا نقطه مقابلش.. باید بهش نشون بدم که خودشم این رفتار و بیشتر می پسنده..

ولی اگه واقعاً دلش می خواد تا این حد آزاد بذارمش و کاری به کارش نداشته باشم.. من حرفی ندارم!

سخته.. برای خودمم خیلی سخته.. ولی باید از پسش بربیام.. تا یه روز دیگه.. سر یه جریان دیگه.. آلما

باز به خودش اجازه نده که این حرفا رو توی گوش من هوار بکشه و تمام حساسیت های من و زیر

سوال ببره!

×××××

ساعت از چهار بعد از ظهر گذشته بود که بی حوصله و بیکار تو اتاقم نشسته بودم و آیکون های
کامپیوتر و بیخودی باز و بسته می کردم تا وقت بگذره..

از دیشبی که با دیار اونجوری بحث کردم و رفتم تو اتاق و منتظر بودم که پشت سرم بیاد و بحث و
ادامه بده و اینبار من جدی جدی کوتاه بیام در برابرش تا کار بالا نگیره نه اومد تو اتاق.. نه یه کلمه با
من حرف زد..
حتی صبحم اگه خودم بیدار نمی شدم و به موقع حاضر نمی شدم و نمی رفتم تو حیاط داشت بدون
من می اومد شرکت و از سر رفع تکلیف ماشین و نگه داشت!
امروزم که از صبح رفته بود سراغای کارای بیرون شرکت و هنوز برنگشته بود.. منم عین آدمایی که یه
چیز مهمی رو تو زندگیشون گم کردن چند تا طراحی که داشتم و زدم و تو این چند ساعت چند صد
بار گوشیم و چک کردم تا بلکه یه خبری یه زنگی یه تماسی ازش برسه که انگار نه انگار همچین آدمی
هست!

حتی دیگه از چایی و قهوه و بستنی هم خبری نبود و منم از حرص و لجبازی نه چیزی سفارش دادم

نه رفتم ناهار بخورم.. شاید اینجوری دلش به رحم می اومد یه گوشه چشمی می کرد که بفهمم به

خاطر چند تا جمله ای که دیشب از سر عصبانیت بارش کردم من و به کل از زندگیش خط نزده!

با صدای ویبره گوشیم تند و هولزده برش داشتم ولی همینکه چشمم به اسم دردانه رو صفحه گوشیم

افتاد اخمام درهم شد و وا رفتم..

در حال حاضر واقعاً حوصله حرف زدن با آدمی که باعث و بانی بحث و دعوای بین من و دیار شد و

نداشتم.. هرچند که مقصر اصلی خودمون بودیم که تو عصبانیت نمی تونستیم حرف زدنمون و کنترل

کنیم ولی خب همه این جریانا از شوخی مسخره نریمان و دردانه نشات می گرفت!

با این حال دلم نیومد منتظرش بذارم و جواب دادم:

-بله؟!

DONYAIEMAMNOE

غم و ناراحتی صداش و از همین جمله اول به وضوح حس کردم..

-سلام آلما جون.. خوبی؟!

-سلام عزیزم.. ممنون تو خوبی؟!

-منم بد نیستم مرسی..

یه کم مکث کرد و یه راست رفت سر اصل مطلب:

-میگم.. امممممم.. دیشب گند زدم.. نه؟!

خنده تلخی کردم رک و راست جوابش و دادم:

-کم نه! البته.. جفتمون گند زدیم..

-به خدا نمی خواستم اینجوری بشه.. یعنی آخه.. اصلاً فکرشم نمی کردم در عرض نیم ساعتی که

اونجا هستیم.. دو تا آدم کثیف به پستمون بخورن و اون بلا رو سرمون بیارن!

-چی بگم.. منم فکرش و نمی کردم.. عیب نداره عوضش تجربه خوبی شد که یاد بگیریم اینجور شوخی

ها و تلافی ها رو تو خلوت دو نفره امون انجام بدیم نه وسط یه پاساژ پر از آدم..

-نریمانم گفت بهم.. من واقعاً شرمنده اش شدم..

اینبار سکوت بینمون و من شکوندم با سوالی که جوابش خیلی برام مهم بود..

-دعواتون که نشد دیشب؟

-من و نریمان؟ نه بابا.. تازه از اونجا رفتیم بیرون شام خوردیم کلی هم مسخره بازی درآورد که حالم
خوب بشه و بخندم.. البته یه کمم سرزنشم کرد ولی.. خیلی ناراحت بود.. می گفت تا حالا ندیدم انقدر
گریه کنی..
پوزخندی که رو لبم نشست به گوش دردانه نرسید ولی جیگر خودم و بدجوری سوزوند.. یعنی دو تا
آدم.. دو تا پسرخاله که از بچگی باهم بزرگ شدن تا این حد باید تو نحوه کنترل کردن خشمشون باهم
فرق داشته باشن؟ راه کدومشون درست تر بود؟
من خیلی از رفتار های نریمان و.. به عنوان همسر یا شریک زندگی قبول نداشتم.. هرچقدرم خوب ولی
خب.. ملاک من نبود ولی.. اینجور وقتا واقعاً حسرت می خوردم..

البته که هر آدمی نقاط مثبت و منفی زیادی تو رفتارش داره و من وقتی دیار و انتخاب کردم باید همه
این خصوصیت اخلاقیش و باهم بخوام نه اینکه گلچینش کنم..
انقدر بهم ریختم که وقتی دردانه همین سوال و ازم پرسید اصلاً نفهمیدم چی جوابش و دادم و با چه

بهونه ای خداحافظی کردم و پیشونیم و گذاشتم رو میز..
هنوز معتقد بودم که اشتباه از من بود و دیار حق داشت ولی..
ولی کاش این حق به جانب بودن و با
لحن آروم تر و حرفای بهتری بیان می کرد..
کاش تو عصبانیتاش یادش نمی رفت که طرف مقابلش حالا دیگه
زنشه نه همون کارمندی که راه و
بیراه غرورش و زیر پا می ذاشت..
منم تا یه حدی تحمل داشتم و بعضی حرفاش واقعاً کاسه صبرم
و لبریز کرد.. درست مثل دیشب و
حرفایی که زدم و عواقبش که هنوز ادامه داره!
با چند تقه ای که به در خورد سرم و از رو میز برداشتم و صاف
نشستم..
-بفرمایید..
یکی از همکارام اومد تو و با شرمندگی فلشش و گذاشت رو
میزم. .
-عزیزم من خیلی عجله دارم باید برم.. لطف می کنی هر وقت
رفتی واحد چاپ طرح های منم چاپ
کنی و به آقای جاوید نشون بدی؟ ایرادم هرچی بود بنویس
خودم فردا میام اصلاحش می کنم چون

مشتریش فردا شب میاد و عجله ای نیست. .

سری به تایید تکون دادم و گفتم:

-باشه عزیزم.. هر موقع آقای جاوید اومدن می برم براشون..

یه کم مکث کرد و گفت:

-آقای جاوید نیم ساعت پیش اومدنا.. الآن تو اتاقشون بودن که من رفتم ازشون مرخصی گرفتم!

به معنای واقعی یخ زدم و چیزی نمونده بود آب بشم از خجالت.. تو این شرایطی که دیگه همه می

دونستن من و دیار زن و شوهریم شنیدن این حرفا و اینکه دیار اومده ولی یه کلمه از اومدنش به من

خبر نداده برای چند تا کارمند شرکت یا حتی برای خودم.. اصلاً عادی و قابل باور نبود و همین

مسئله باعث ایجاد این حس خجالت شد!

چه خوش خیال بودم که فکر می کردم اگه از صبح به خودم گشنگی بدم دیار بالاخره این قهر بچگانه

رو تموم می کنه و دلش به رحم میاد. ولی حالا اصلاً نخواست بفهمه من تو چه وضعیتی ام!!

سکوتم انقدر طولانی و کش دار شده بود که شک کنه به عادی نبودن شرایط ولی کم نیاوردم و حین
نگاه کردن نمایشی به صفحه گوشیم در حالیکه حتی پیش خودمم شرمنده بودم گفتم:
-عه آره.. اس ام اس داده ولی گوشیم و چک نکردم.. باشه عزیزم.. می برم براش..
-دستت درد نکنه خداحافظ فعلاً!
با رفتنش منم با عصبانیت و ناراحتی بلند شدم برم اتاق دیار که یه لحظه مکث کردم و پشیمون شدم..
حالا که اون شیوه خودش و انتخاب کرده چرا من بیخودی آویزونش بشم.. بذار منم به همین سبک و
سیاقی که در پیش گرفته پیش برم تا خودش ببینه نتیجه این قهر مسخره چیه..
حالا که فکر می کنم می بینم حرفای دیشبم انقدری هم بد نبود که احتیاج به معذرت خواهی یا
دلجویی داشته باشه.. هرچی بوده حقیقت بوده و اینکه دیار تحت هیچ شرایطی نمی خواد قبولش کنه..
تقصیر من نیست!

DONYAIE MAMNOE

برگشتم پشت سیستم.. طرح های خودمم ریختم تو فلش و با طرح های همکارم بردم پایین برای چاپ
کردن.. کاشانی مثل تمام روزایی که بعد از ازدواجم با دیار می رفتم سراغش با اخمای درهم کارم و
راه انداخت..
نمی دونم چرا جوری رفتار می کرد که انگار من ناراحت می شم از این قیافه گرفتناش.. خبر نداشت
که چقدر با خیال راحت تری نسبت به گذشته پا تو این طبقه می ذارم زیر سایه امنیت اسم دیار

جاویدی که حالا همه فهمیده بودن شوهرم شده و یه درصدی از احترامی که به دیار می ذاشتن هم
نصیب من شده بود..
از سر رفع تکلیف چند تقه به در اتاق دیار زدم و بدون اینکه بهش فرصت جواب دادن بدم در و باز
کردم و رفتم تو.. سرش تو لپ تاپش بود و نگاهم نمی کرد.. ولی خب مطمئناً فهمیده بود که منم..
تا جلوی میزش رفتم و طرح ها رو گذاشتم جلوش.. خودمم خیره چهره مثلاً غرق کارش شدم.. به

ظاهر منتظر برای گرفتن دستور بعدی.. ولی در اصل برای رفع دلتنگی این چند ساعتی که با بی رحمی
من و از خودش و توجهات همیشگیش محروم کرده بود!
به خودم که اومدم دیدم چند دقیقه اس زل زدم بهش بدون اینکه دیار یه نیم نگاه بهم بندازه یا بپرسه
واسه چی اومدم تو اتاق.. نخیر.. مثل اینکه آتیش عصبانیتش اینبار بدجوری تند شده بود..
نفس و پر حرص فوت کردم و گفتم:
-نگاه نمی کنی؟!
بدون اینکه برگرده پرسید:
-به چی؟!
-به جمال دلگشای من.. به طرح هایی که چاپ کردم دیگه!
با مکثی نسبتاً طولانی بالاخره نگاهش و از صفحه لپ تاپش گرفت و برعکس همیشه که با دقت و
تیزبینی تک تک طرح ها رو نگاه می کرد و درباره هر کدوم جداگونه نظر می داد.. اینبار سرسری بدون
اینکه حتی برگه ها رو از روی میز برداره از همونجا ورق زد و گفت:
-بفرستشون برای چاپ!

با چشمای ریز شده و نگاه مشکوکم بهش زل زدم و گفتم:
-مطمئنی؟ بعضیاشون و اصلاً درست و حسابی نگاه نکردی!

بالاخره برای اولین بار از وقتی پام و تو اتاق گذاشتم نگاهش و به صورتم دوخت.. ولی با حس سرمای
نگاهش آرزو کردم که کاش به همون صفحه مانیتور لپ تاپ زل می زد..
-لابد لازم نبوده..
سرم و به تایید تکون دادم و بعد از برداشتن طرح ها از اتاق رفتم بیرون.. من چم شده بود؟ من همون
آدمی نبودم که یه روزایی تو همین شرکت آرزو داشتم رئیسم بدون گرفتن ایرادای الکی طرح هام و
تایید کنه و بفرسته برای چاپ تا من زودتر به بقیه کارام برسم؟ حالا دچار خودآزاری شده بودم که ترجیح می دادم دیار مثل قبل با دقت به طرح هام نگاه کنه و از
همه اشون یه ایرادی بگیره تا اینکه اینجوری با بی محلی من و از اتاقش راهی کنه بیرون؟! یعنی واقعاً
لازم نبود بهشون نگاه کنه یا.. حوصله حرف زدن با من و نداشت که می خواست سریع دکم کنه؟!

دیگه زمان و گم کردم و نفهمیدم چند ساعت رو صندلیم نشسته بودم و خیره به نقطه نامعلومی داشتم
فکر می کردم که چقدر زود کم آوردم در برابر این بی محلی و بی توجهی دیار.. یعنی تا این حد وابسته
شدم به این احساسی که وجودم و خیلی وقت بود تسخیر کرده بود؟
پس چرا دیشب اون حرفا رو گفتم اونم به آدمی که می دونستم خوب بلده تلافی کنه.. نه با کتک و
آسیب های جسمی.. جوری روح و روانت و آزار میده که آرزوت بشه همون کتک و شکنجه!
شایدم زیادی امیدوار بودم که دیار همیشه و تو هر شرایطی دست از توجه به من برنمی داره.. نه فقط
به خاطر علاقه ای که بهم داره.. به خاطر تعصبات و حساسیت های خودش.. ولی انگار خیال خامی
بود!
با احساس سرگیجه و ضعفی که به خاطر غذا نخوردن و سردردی که از چایی نخوردن بود نگاهم و از
نقطه نامعلوم گرفتم و سیستم و خاموش کردم که دراتاق باز شد و دیار از همونجا بدون اینکه پاش و

تو اتاق بذاره گفت:

-من دارم میرم.. اگه کارات تموم شده و می خوای با من بیای زود بیا!

در و به روی منِ هاج و واج مونده بست و رفت.. به همین راحتی! چقدر جالب که بهم حق انتخاب داد..

اصلاً مگه انتخاب دیگه ای هم داشتم.. ساعت هشت شب بود چرا باید من تو شرکت می موندم و دیار

می رفت اونم وقتی می دونست کارام و کردم.. این چه حرف مسخره ای بود که به زبون آورد؟

خدایا خودت کمکم کن که از پس تحمل این رفتارا بربیام و به خاطر حرفای دیشبم به غلط کردن

نیفتم.. مثلاً می خواستم دیار و به خودش بیارم تا یه کم تغییر رویه بده ولی انگار خودم داشتم به

خودم می اومدم و می فهمیدم تا چه حد معتاد این توجهات افراطی شدم!

مسلماً قصدم موندن نبود که بعد از جمع کردن وسایلم بلند شدم و با سرعت از شرکت زدم بیرون..

در و که بستم دیدم دیار تو آسانسور وایستاده و سرش تو گوشیه..
در آسانسورم داره بسته می شه با
قدم های بلند خودم و بهش رسوندم و هی با خودم گفتم الآن دیار در و نگه می داره ولی انگار نه انگار.
تا اینکه خودم لحظه آخر با یه قدم بلند رفتم تو آسانسور و از شانس بدم بین در و چهارچوب آسانسور
گیر کردم و بازوهام له شد!
عجیب تر از بدشانسی من عکس العمل دیار بود که فقط با صدای آخ من یه نیم نگاه بهم انداخت و
دوباره مشغول ور رفتن با گوشیش شد..
حرصی و عصبی از این ندیده شدن ها و دردی که تو بازوم پیچیده بود نالیدم:
-نمی تونستی در و نگه داری تا بیام؟!
با بیخیالی حین فشار دادن دکمه پارکینگ گفت:
-حواسم نبود!
اینبار خیره به صورتم ادامه داد:
-اشکال نداره.. خوبه که هرچیزی رو تو زندگیت تجربه کنی.. به هر حال زندگی با همین تجربه ها
ساخته می شه دیگه..

صدای نفس های عمیق و بلندم تو فضای آسانسور می پیچید و حین حرص خوردن به این فکر می
کردم که دیار چه جوری می تونه خودش و تا این حد خونسرد نشون بده..
بعید می دونستم درونشم همین قدر بیخیال و خونسرد باشه.. چون در اون صورت دیگه دیار نبود..
یکی دیگه بود که داشت نقش دیار و بازی می کرد..
ولی این نقاب آرامش بدجوری باعث حسرتم شده بود.. کاش منم می تونستم اینجوری باشم و همه
حس و حالم و با چشم ها وصورتم نشون ندم!
وارد پارکینگ که شدیم جلو تر از دیار راه افتادم سمت ماشینش.. که یه لحظه نمی دونم از ضعف و
سرگیجه ام بود یا جدی جدی پام پیچ خورد که نزدیک بود با پیشونی برم تو ستون وسط پارکینگ و
لحظه آخر دیار بود که بالاخره واکنش نشون داد و بازوم و گرفت و کشید عقب!
سرم و برگردوندم و زل زدم بهش.. بالاخره از اون حالت خونسردش در اومده بود و داشت با عصبانیت

بهم نگاه می کرد..

-فکر نمی کنی اینهمه تجربه جمع کردن تو یه روز زیاد باشه؟ یه سریشم نگه دار برای روزای بعد!

نمی دونم چرا اون وسط خنده ام گرفت با شنیدن این حرف و حرص خوردن دیار که بهم ثابت کرد

پاش بیفته خود واقعیش و نشون میده و این فقط یه پوسته اس که رو خودش کشیده..

ولی خنده ام و کنترل کردم و با چشم غره غلیظی روم و برگردوندم و راه افتادم سمت ماشین.. کاش

می فهمید معنی اصلی حرفم و که حالا سر اینجور مسائل کوچیک و بی اهمیت هی تیکه و متلک بارم

نکنه!

*

دو روز دیگه هم به همین شکل گذشت.. دیار از خر شیطون پیاده نشد و منم به این بازی ای که راه

انداخته بود مثل خودش ادامه دادم تا ببینم تا کی و کجا می خواد پیش بره..

DONYAIEMAMNOE

هرچند که از درون داشتم نابود می شدم به خاطر از دست دادن توجه هات و مهربونی های نوظهور

دیار که بدجوری بهش عادت کرده بودم..

یعنی می خواست بهم چی و بفهمونه با این کاراش؟ اینکه اگه آقا بالاسر نخوام.. اگه نخوام شوهرم همه
کارام و کنترل کنه و بخواد با قوانین اون زندگی کنم باید این چهره و شخصی ت جدیدی که برای
خودش ساخته بود و تحمل می کردم؟
یعنی نمی تونست حد وسط داشته باشه؟ یا از اون ور بوم می افتاد یا از این ور؟ جالب اینجاس که تو
هر دو حالتم چاره ای جز تحمل کردن نداشتم و انگار فقط باید می نشستم و به این فکر می کردم که
تحمل کدوم رفتار دیار برام راحت تره!
هرچند که احتیاجی به فکر کردن نداشت.. اگه قرار بود با از بین رفتن سلطه دیار روی زندگیم..
مهربونی ها و توجهاتشم از بین بره.. طاقت نمیاوردم و بالاخره به غلط کردن می افتادم!
نگاهی به طراحی نصفه و نیمه ام انداختم.. همینکه امروز فهمیدم مشتری رفته مسافرت و هفته دیگه

میاد برای تحویل سفارشش دستم شل شد و مثل تمام این دو روز خیره به یه نقطه نشستم به فکر
کردن..
الآنم که دیگه ذهنم واقعاً کار نمی کرد برای یه طرح خلاقانه جدید واسه همین صفحه فتوشاپ و بستم
و گوشی و برداشتم که چایی برای خودم سفارش بدم که پشیمون شدم..
بدجوری بی حوصله بودم.. حتی حوصله چایی خوردنم نداشتم.. دلم می خواست یه کاری بکنم.. شاید..
شاید حتی دلم می خواست یه جوری کرم بریزم و دیار و انگولک کنم تا دست از این رفتارای مسخره
اش برداره..
ترجیح می دادم غیر مستقیم بهش حالی کنم این روی شخصیتیش و نمی خوام. . یا حتی یه جوری به
خودش ثابت کنم که اونم این شکلی نمی تونه زندگی کنه وقتی با اون رفتار خو گرفته.. ولی انگار نمی
خواست از خر شیطون به این راحتیا بیاد پایین..
هرچند که منم آدم کم آوردن بودم.. مگه من همون اوایل ازدواجمون با سیاست کاری نکردم که دیار

مجبور شه مثل خودم رفت و آمداش و بهم توضیح بده؟ مگه دست نذاشتم رو نقطه ضعفاش و اونم به
ناچار باهام راه اومد که برای خودم سرخود کاری نکنم؟!

الآنم می تونستم از همین طریق وارد عمل بشم و یه کم رگ غیرت دیار و قلقلک بدم.. هرچند که
تجربه بدم تو پارکینگ اون پاساژ هنوز تن و بدنم و می لرزوند..
ولی دیار به مسائل ساده تر از اون هم
واکنش نشون می داد و منم همین و می خواستم.
فردا مراسم عقد نریمان بود.. تصمیم داشتم همون لباسی که تو عقد آزاده پوشیده بودم و بپوشم.. ولی
حالا خیلی سریع پشیمون شدم.. چرا باید این کار و می کردم وقتی می تونستم از همین طریق دست
بذارم رو حساسیت های دیار و اون و از این حالت یخی درش بیارم؟
برام اون لحظه اصلاً اهمیت نداشت که عصبانی بشه و حتی داد و بیداد راه بندازه؟ دیگه به این باور
رسیده بودم که اون رفتارش برام قابل تحمل تر از این سکوت و بیخیالیش بود!

سیستمم و با اطمینان از اینکه حرفم و زمین نمیندازه خاموش کردم و بعد از برداشتن کیفم راه افتادم

سمت اتاق دیار.. در اصل اگه قرار بود مثل خودش رفتار کنم نباید می اومدم که رفتنم و بهش اطلاع

بدم.. ولی خب.. هنوز رئیس شرکت محسوب می شد و نمی تونستم این و نادیده بگیرم!

در و اتاقش و باز کردم و رفتم تو.. داشت با تلفن حرف می زد.. نیم نگاهی به من انداخت و دوباره

مشغول حرف زدن با مخاطبش که احتمالاً یکی از مشتریاش بود شد..

تمام سهم من از دیار تو این دو سه روز تلخ و جهنمی همین نیم نگاه های حرص درار بود و من دیگه

باید اعتراف می کردم که دلم تنگ شده برای اون نگاه های خیره.. که گاهی پر از شیطنت و هوس می

شد و کاشی مثل یه پدر مهربون و دلسوز!

پنج دقیقه ای طول کشید تا تلفنش تموم شه.. مطمئناً با همون نیم نگاه کیف توی دستم و دیده بود

ولی باز چیزی درباره اینکه کجا دارم میرم تو این ساعتی که هنوز نصف ساعت کاری هم نشده نپرسید..

تا اینکه خودم رفتم جلو و گفتم:

-من دارم میرم بیرون.. طراحی های عجله ای رو انجام دادم.. کار خاصی ندارم..

کجا میری؟ با کی میری؟ چرا میری؟ « : آب دهنم و قورت دادم و منتظر شنیدن سیل سوالاش از قبیل

بودم که فقط گفت : »؟ حالا مگه واجبه بری؟ کی برمی گردی؟ نمی تونی صبر کنی تا باهم بریم

-کی برمی گردی؟!

تا حدودی خوشحال شدم.. همینم جای امیدواری داشت.. با اینکه هنوز برنامه مشخصی نداشتم ولی

یه کم پیازداغ قضیه رو زیاد کردم و گفتم:

-نمی دونم.. شاید ده اینا!

در مقابل چشمای مات مونده من سرش و به تایید تکون داد و گفت:

-کلید همراهت هست دیگه؟ شاید من دیروقت برم خونه.. پشت در نمونی!

DONYAIEMAMNOE

یه لحظه مکث کرد و سرش و بالا گرفت.. حس پیروزی توی چشماش و اصلاً دوست نداشتم!

-هرچند.. اینم یه تجربه اس.. می تونی ازش لذت ببری!
ولی نگفتم.. زود بود برای اعتراف و پس گرفتن حرفام.. » گور بابای تجربه « تا نوک زبونم اومد که بگم
در حال حاضر انقدری از دستش عصبانی بودم که عزمم جزم تر بشه برای کاری که شاید خودمم راضی
نبودم.. ولی می خواستم حتماً انجامش بدم تا اونم بفهمه این کاراش یه عواقبی هم داره که مطمئنم
هنوز براش مهمه!
با یه خدافظ زیر لب روم و گرفتم و رفتم بیرون.. سوار آسانسور که شدم گوشیم و در آوردم و یه اس
ام اس برای آزاده فرستادم:
!«حاضر شو.. دارم میام دنبالت بریم خرید»
*
بی اهمیت به غر زدن های آزاده که می گفت حوصله خرید رفتن ندارم و حالم از هرچی پاساژ و مرکز
خرید و فروشنده اس بهم می خوره دنبال خودم کشوندمش چون هم خودم از تنها خرید کردن بدم
می اومد هم می خواستم آزاده که ای که ده روز صبح تا شب تو خونه غمبرک زده بود و یه کم از این

حال و هوا در بیارم!

با این حال حضورش هیچ تاثیری نداشت و برعکس همیشه که اون به من لباس پیشنهاد می داد اینبار
من داشتم به زور ازش نظر می پرسیدم و اون گاهی شونه بالا میناخت و گاهی هم بالاجبار تایید یا
رد می کرد..
قضیه چند شب پیش و برای آزاده تعریف کرده بودم و هدفمم از این خرید بهش گفته بودم که بهتر
راهنماییم کنه تو انتخاب لباس.. تا اینکه سر جاش وایستاد و با کلافگی گفت:
-تو اصلاً معلومه با خودت چند چندی؟!
-چرا؟!
-هنوزم داری طبق سلیقه شوهر عتیقه ات لباس انتخاب می کنی که وگرنه نصف لباسای اینجا مناسب
بودن واسه رسیدن به هدفت و تو نپسندیدی..
-کو یکیش و نشون بده ببینم!
دست به سینه همونجایی که وایستاده بود با ابروش به ویترین یکی از مغازه ها اشاره می کنه.. مغازه

کوچیک و جمع و جوریه طوری که تو ویترینش فقط یه مانکن جا شده و مطمئناً آزاده هم الآن به
همون لباسی که تو تن مانکنه اشاره کرده. . لباس قشنگ و خوشرنگی و خوش مدلی بود.. ولی فقط از
نظر من..
با ابروهای بالا رفته از این انتخاب زل می زنم بهش و میگم:
-آزاده.. من فقط می خوام یه کم حساسیت های دیار و انگولک کنم.. نه اینکه قتل و خونریزی راه
بندازم!
شونه هام و گرفت و من و به زور هل داد تو مغازه..
-همین بهترین گزینه اس واسه انگشت کردن حساسیت های شوهرت. . برو تو زر اضافه هم نزن که
اعصاب مصاب ندارما!
*

تو رستوران نشسته بودیم و بعد از سفارش دوتا پیتزا و مخلفاتش نگاهی به صفحه گوشیم انداختم در
انتظار یه زنگ و اس ام اس ولی بازم بی نتیجه صفحه اش و خاموش کردم و زل زدم به آزاده ای که با
نگاه مغموم و ناامید خیره دور و برش بود..

دیگه هیچ اثری از اون آزاده سرزنده و شوخ همیشگی که مخصوصاً وقتی رستوران می اومدیم با اداهاش
کاری می کرد من ریسه برم از خنده و نگاه همه به سمت میزمون کشیده بشه نبود..
اگه می گفتم تو این ده روز چند سال بزرگتر یا حتی شکسته تر شده دروغ نبود.. نمی خواستم امروزی
که مثلاً اومده بودیم بیرون که حال و هوامون عوض بشه بحثی درباره شرایط ناراحت کننده زندگیش
پیش بیاد.. برای همین تا الآن چیزی ازش نپرسیده بودم.
ولی با دیدن این چهره ناراحتش.. دیگه طاقت نیاوردم و گفتم:
-از اون روز به بعد.. مامان بابات و ندیدی؟!
با صدام نگاهش به سمتم جلب شد و دستش و از زیر چونه اش برداشت..
-مامانم میاد خونه مهدی و بهم سر می زنه.. ولی بابام نه! میگه هنوز حرفش همونه!
پوزخندی زد و گفت:
-چقدر راحته اینجوری بچه داری کردن.. با کوچیکترین اشتباهش بگه دیگه حق نداره پاش و بذاره

تو خونه و خودش و راحت کنه از انجام وظیفه و مسئولیت پدریش.. تا شاید بقیه دلشون بسوزه و بهش
جا و مکان بدن و خرج بچه اش کنن.. اسمشم اینه که پدره و غیرت و آبرو داره.. تف تو این آبرویی که
اگه من برم تو خونه اش از بین میره.. ولی اگه آواره کوچه و خیابون بشم از بین نمیره!
دستم و روی میز دراز کردم و دست مشت شده اش و گرفتم.. از خیلی جهات مقصر بود.. ولی از این
جهت بهش حق می دادم..
آزاده هیچ وقت نقش حمایت کننده پدرش و ندید شاید.. شاید واسه همین بود که از همون دوران
دبیرستان سعی داشت این حمایت و تو وجود دوست پسرای رنگارنگی که وارد زندگیش می کرد پیدا
کنه.. طوری که دیگه براش تبدیل به عادت شد..

وگرنه چقدر زیاد بودن دخترایی که اشتباهات بدتر از این مرتکب می شدن.. ولی بازم تنها کسی که
پشتشون در می اومد و حتی پای این اشتباه وایمیستاد پدراشون بودن.. درسته هر اشتباهی یه تاوانی

داره.. ولی آزاده این تاوان و از دو طرف پس داد و داغون شد!

-اشکال نداره.. بابات بیست و چهار ساله که داره همینجوری به قول تو بچه داری می کنه.. دیگه نمی

شه امید داشت به یه شبه تغییر کردنش.. ولی من دلم روشنه به بخشش و گذشت مهدی.. مطمئنم

اگه فقط یه کم بگذره و آتیشش کند بشه

قبل از تموم شدن جمله ام آزاده با لبخند تلخی گفت:

-هفته دیگه وقت دادگاهمونه.. واسه طلاق توافقی!

دست یخ زده ام وعقب کشیدم و دهن نیمه باز مونده ام و به زور جمع کردم برای گفتن:

-چی میگی؟!

-بعد از یه هفته که جوری می رفت و می اومد.. که چشمم بهش نیفته و فقط از سر دلسوزی اونم به

خاطر اینکه خودش پای خانواده ام و وسط کشید من و تو خونه اش نگه داشت.. اومد سراغم و گفت

هرجوری فکر می کنم می بینم نمی شه به این زندگی ادامه داد!

گفت نمی تونم شب و روزم و با ترس

از اینکه زنم جسمش پیش منه و فکر و خیالش پیش یکی دیگه سر کنم.. گفت می دونم پشیمونی و

شاید دیگه هیچ وقت سمت همچین کاری نری ولی فکره دیگه..
بدون اجازه میاد تو سر آدم و زندگی
رو مختل می کنه.. گفت عاشقتم.. هنوز دوست دارم ولی.. می
دونم با وجود این فکر و خیالا با همدیگه
خوشبخت نمی شیم.. چون نه تو دوست داری تو کوچکترین
مشکل و مسئله ای که پیش میاد بحث
این جریان وسط کشیده بشه نه من.. ولی وسط دعوا که حلوا
خیرات نمی کنن.. یه چیزایی از دهنم
می پره.. که هم خودت می شکنی.. هم من از فکر شکستن تو
نابود می شم! ولی مطمئن باش بعد از
تو دیگه نگاهم به سمت هیچ بنی بشری کشیده نمی شه و از
این حرفا!
همون لحظه غذامون و آوردن ولی من مطمئن بودم که حتی یه
لقمه اش از گلوم پایین نمیره با این
حرفی که آزاده درباره بهم خوردن زندگیش و پاره شدن زنجیر
رابطه اش زد!

DONYAIEMAMNOE

نیم نگاهی به چهره متاثر و ناراحت من که چیزی به جاری شدن
اشکم نمونده بود انداخت و با اشاره

به غذای جلوی روم گفت:

-بخور از دهن می افته!

می دونستم این آرامشش تظاهره و تو دلش یه خبرای دیگه اس که سعی داره انقدر عادی و بی تفاوت

درباره اش حرف بزنه.. من این آدم و می شناختم. وگرنه کیه که ککشم نگزه از بلایی که داره سرش

میاد! بلایی که ممکنه تا آخر عمر تاثیر بذاره رو زندگیش!

نفس عمیق و لرزونی برای آروم کردن خودم کشیدم و گفتم:

-پس چرا زودتر بهم نگفتی؟!

-چی می گفتم؟ تو هم درگیر زندگی خودتی.. همون شبم که مجبور شدم بیام اونجا تا برسم هزار بار

مردم و زنده شدم.. شاید اگه تقصیر مهدی بود و من بی گناه.. جوری جار می زدم این نامردیش و که

صدام به گوش همه دنیا برسه ولی همین الآنش.. پیش تویی که صمیمی ترین رفیقمی و بهم تذکر

دادی که دارم با دست خودم آتیش میندازم وسط زندگیم.. دارم آب می شم از خجالت غلط های اضافه

ام!

علی رغم همه تلاشام دو قطره اشک از چشمم پایین چکید که حین پاک کردنش لب زدم:

-یعنی به همین راحتی همه چیز تموم می شه؟! بعدش چی؟ به این فکر نکرده حالا که خانواده اتم

همه چی و فهمیدن کجا قراره زندگی کنی و چه جوری اموراتت و بگذرونی؟!

پوزخندی زد و گفت:

-چرا اتفاقاً به همه چی فکر کرده.. هرچیزی که عذاب وجدانش و کم کنه و بار روی دوشش و سبک!

تو اون یه هفته وقت داشته برای فکر کردن و جور کردن شرایط.. مکثی کرد و اینبار اونم مثل من چشماش پر از اشک شد وقتی گفت:

-یه خونه برام گرفته وسط شهر.. نزدیک شرکت یکی از دوستاش.. قول داده زندگیم و تو اون خونه

تامین کنه و به دوستشم بسپره تو شرکتش بهم یه کار کامپیوتری بده که خرج و مخارجم در بیاد..

خودشم لطف می کنه و.. هر از گاهی میاد بهم سر می زنه که یه وقت خدای نکرده.. کم و کسری و

مشکلی نداشته باشم! هه.. به همین راحتی.. قبل از اینکه مراسم عروسی بگیریم.. شدم یه زن مطلقه!

لب پایینم و محکم به دندون گرفتم و روم و برگردوندم. . هیچ حرفی به ذهنم نمی رسید که بتونم

باهاش امید از دست رفته آزاده رو بهش برگردونم.. اصلاً مگه حرف دیگه ای هم مونده بود.. مهدی فکر

همه جا رو کرده و جوری دهن آزاده رو بسته که فقط بتونه خدا رو شکر کنه دوباره ولش نکرده تو

کوچه و خیابون و یه فکری برای از حالا به بعدش داشته..

می دونم اونم حق داشت و شاید هر مرد دیگه ای بود حتی تا اینجا هم راه نمی اومد با آزاده.. ولی هیچ

وقت نمی کردم راضی بشه اسم طلاق و بیاره!

بینیم و کشیدم بالا و در حالیکه خودمم مطمئن نبودم گفتم:

-آزاده میگم.. میگم شاید مهدی این حرفا رو زده که مزه دهن تو رو بفهمه. . هان؟ چه می دونم شاید

شک کرده به علاقه ات و اینکه هنوز دلت می خواد باهاش باشی یا نه. . خب البته حقم داره.. اولین

چیزی که با خیانت به ذهن آدم می رسه همینه.. منی که دوستتم و قبل از این اتفاقات باهات حرف

زدم می دونم که هدفت فقط سرگرم شدن بود هرچند بازم به اشتباه.. ولی مهدی که تحت هیچ
شرایطی این و باور نمی کنه.. واسه همین شاید از این طریق وارد شده که بفهمه هنوز این رابطه رو
می خوای یا نه! شاید منتظر یه حرکت از توئه.. یه معذرت خواهی یه جوری که خیالش راحت بشه تو
هم واسه نگه داشتن این زندگی می جنگی!
-کار ما دیگه از این حرفا گذشته آلما.. فکر می کنی نکردم؟ مگه خودم نمی دونم مقصرم؟ مگه خودم
نمی دونم گه زیادی خوردم و باید وایستم پای اشتباهم؟ همون شبی که از بیمارستان رفتیم خونه.. به
قرآن مجید حال نداشتم پاشم لباسام و عوض کنم ولی با اون حال جلوی مهدی افتادم رو زمین از
پاچه های شلوارش آویزون شدم و التماسش کردم که من و ببخشه. . که این یه بار و چشمش و رو
اشتباهم ببنده و اگه یه بار دیگه همچین غلطی کردم اصلاً سرم و گوش تا گوش ببره.. آلما منی که
هیچ وقت سرم و پیش کسی خم نمی کردم به التماس افتادم پیش مهدی.. خودشم می دونست این

کار ازم بعیده که داشت شاخ در میاورد از این حرکتم.. دیگه چه جوری باید بهش نشون می دادم که
این زندگی رو می خوام و خوشی زیادی زده بود زیر دلم که اون غلط و کردم؟ گفتم تا هر موقع بخوای
صبر می کنم یه کم آروم شی.. تو هم یه فرصت دیگه بده به جفتمون.. بذار این دفعه بهت ثابت کنم
چقدر پشیمونم.. بذار بهت نشون بدم که بلدم مثل آدم زندگی و شوهرداری کنم. . کاری می کنم
فراموش کنی.. انقدر خاطرات خوب برات می سازم که از یادت بره من و از وسط خونه یه بی ناموس
حرومزاده کشیدی بیرون. . گفتم اصلاً عروسی و بریز و بپاشم نمی خوام.. مهریه امم می بخشم که باور
کنی دیگه تو این زندگی پول برام حرف اول و نمی زنه.. همینجوری بریم سر زندگیمون و دیگه تا آخر
عمر مال هم باشیم.. قول میدم نگاهمم نیفته سمت یکی دیگه.. قول میدم می شم همون زنی که
خوشبختت می کنه! انقدر گفتم و گفتم تا دوباره از حال رفتم.. فرداش که پاشدم فکر می کردم دیگه

مهدی فهمیده تا چه حد سرخورده و پشیمونم.. ولی تازه از اون روش شروع کرد به کناره گیری و غیب
شدن از جلوی چشمم و بعدشم که.. اومد نشست اون حرفا رو بهم زد!
دستش و آروم کشید زیر پلکای خیسش و لب زد:
-تموم شد.. دیگه به بن بست رسیدیم!
نفسم و پر صدا بیرون فرستادم و دیگه چیزی نگفتم.. انگار منم باید مثل خود آزاده باور می کردم که
امیدی به پا گرفتن دوباره این زندگی نیست و بیخودی به هر ریسمان پوسیده ای که دم دستم بود
چنگ نمینداختم. .
به قول آزاده کاش گناه از مهدی بود تا جفتمون اینجوری قیافه آدمایی که ناچار بودن این وضعیت و
تحمل کنن به خودمون نمی گرفتیم..
شاید حتی اگه قضیه برعکس بود.. آزاده می بخشید مهدی رو به خاطر اشتباهش.. ولی مهدی نتونست
این فرصت دوباره رو به زنی که انقدر دوسش داشت بده..
نمی دونم شاید اینجوری بهترم شد.. شاید باید همچین اتفاقی با همه تلخ بودنش می افتاد تا آزاده

بفهمه بعضی اشتباهات دیگه فرصت جبرانم نداره و بیخودی امید نداشته باشه به درست شدن شرایط..

تا حداقل تو تجربه های بعدیش.. حواسش و بیشتر جمع زندگیش کنه و قدر داشته هاش و بدونه!

xxxxx

یه ربع بعد از اینکه آلما از ماشین آزاده پیاده شد و رفت خونه و من برای اینکه شک نکنه تمام این

مدت هرجا رفت پشت سرش بودم رفتم خونه. .

آره هدفم این بود بهش نشون بدم که اگه بخوام می تونم بی تفاوت باشم نسبت به همه چیز ولی..

خودم و که نمی تونستم گول بزنم. . من آدم این کارا نبودم..

یه زمانی چرا.. قبل از اینکه حضور آلما تا این حد تو زندگیم پررنگ بشه بلد بودم بی تفاوتی و سرد

بودن نسبت به همه چیز و.. ولی الآن که این دختر سرتق شده بود بخشی از زندگیم.. بخشی از وجودم..

دیگه نمی تونستم نسبت به کاراش بی تفاوت باشم..

بعد از اتفاق اون شب حداقل تا یه مدت نمی تونستم تنها بفرستمش پاساژ و اینور و اونور چون شک

نداشتم که یادش می افته و اذیت می شه..

هرچند که آزاده هم پیشش بود.. ولی از همون فاصله ای که وایستاده بودم هم می تونستم تشخیص
بدم که وقتی تنه یه مرد بهش می خورد بد نگاه می کرد و صورتش جمع می شد. .
تنها چیزی که نتونستم تشخیص بدم خریدش بود.. اون مغازه ای که رفتن توش و با یه ساک خرید
اومدن بیرون ته راهروی پاساژ بود و من برای اینکه دیده نشم نمی تونستم دنبالشون راه بیفتم..
در خونه رو با کلید باز کردم و رفتم تو.. راه افتادم برم سمت پله ها که دیدم رو مبلای هال نشسته بود
و سرش و به پشتی مبل تکیه داده بود..
سر جام وایستادم و بی اختیار چند قدم بهش نزدیک شدم.. نگاه پر از غمش خیره رو به روش بود و
دیگه انقدری حال و هواش و می شناختم که بدونم تو این یه ربعی که ندیدمش یا شاید حتی تو
ماشین دوستش حسابی گریه کرده.. ولی چرا؟ حتی از پشت شیشه اون رستورانی که رفتن توش غذا
بخورن هم می تونستم تشخیص بدم که حال جفتشون گرفته بود و لب به غذاشون نزدن.. ولی هنوز

زبونم نمی چرخید برای پرسیدن..

قرار _____بود قضیه رو تا جایی که می تونم شور کنم..
انقدری که دلش و بزنه.. الآنم یکی از همون موقعیت
ها بود.. حال بدشم مطمئناً ربطی به خودش نداشت و مسئله
بازم مربوط می شد به زندگی اون دوست
دردسرسازش!
خواستم بدون حرف برم بالا تو اتاق که بالاخره آلما به حرف اومد
و بدون تغییر مسیر نگهش لب زد:
-شام اگه نخوردی تو یخچال هست.. گرم کن!
دور از چشمش لبخند کوچیکی رو لبم نشست.. می دیدم که
اونم سعی می کنه تو این چند روز مثل
من رفتار کنه.. ولی مهربون تر از من بود که گهگاهی زیرآبی می
رفت..
مثل غذاهایی که تو خونه درست می کرد و به قول خودش توی
لیست نبود.. مثل قهوه ای که صبح
وقتی بیدار می شدم حاضر بود.. مثل همین توجهات کوچیکش
که بعضی وقتا از دستش در می رفت. .

فقط هنوز نفهمیده بودم فلسفه خرید امروز چی بود.. که اونم به زودی مشخص می شد.. روم و گرفتم

و راه افتادم سمت پله ها و در جوابش کوتاه گفتم:

-سیرم!

رفتم تو اتاق کتم و انداختم رو تخت و کمربندم و درآوردم و حین باز کردن دکمه های پیراهنم شماره

نریمان و گرفتم که ببینم برای فردا کم و کسری داره یا نه؟

ولی به چند دقیقه نکشید که از زنگ زدنم پشیمون شدم.. این بشر آدم نمی شد و تو جدی ترین

شرایطم دست از شوخی و مسخره بازی هاش برنمی داشت..

آخر وقتی دید کلافه شدم و می خوام گوشی و قطع کنم با هول و استرس گفت:

-دیار.. به خدا هنوز وقت هست.. خوب فکرات و بکن.. می دونی که به خاطر تحریک کردن تو دارم

این مراسم و راه میندازم.. الآنم فقط کافیه لب تر کنی تا این عقد کوفتی رو بهم بزنم.. بعد می تونیم

دوتایی باهم فرار کنیم هرجا که دلمون خواست.. فقط به من اوکی بده.. دنیا رو برات گلستون

تماس و قطع کردم و گوشی و انداختم رو میز و خودم و پرت کردم رو تخت.. بالاخره نریمانم داشت ازدواج می کرد و یکی دیگه از دغدغه های زندگیم برطرف می شد..

هرچند که دیگه هدفم مثل گذشته نبود و انگیزه ام بیشتر شده بود برای زندگی.. ولی خوب بود دیدن سر و سامون گرفتن نریمان و راحت شدن یه بخشی از خیالم!

نمی دونم چقدر تو همون حال رو تخت موندم ولی انقدر خسته بودم که حوصله درآوردن لباسامم نداشتم.. کم کم داشت چشمام سنگین می شد که در باز شد..

تغییری تو حالتم ایجاد نکردم و چشمام و همونجوری بسته نگه داشتم.. خیلی طول نکشید که چرا خاموش شد و آباژور کنار تخت روشن..

حالا یه کم لای چشمام و باز کردم و حرکات آلما رو زیر نظر گرفتم.. کنار تخت وایستاده بود و احتمالاً جهت نگاهش صورت مثلاً غرق خواب بود. .

یه کم که گذشت کتم و برداشت و نشست لبه تخت.. سخت بود تو اون شرایط خودم و نفس های

منظمم و کنترل کم که لو نرم بیدارم و دارم از تماشا کردنش لذت می برم.. به خصوص الآن که کتم
و چسبونده بود به صورتش و عمیق بو می کشید..
دلم لرزید.. به زور خودم و کنترل کردم که دستم و دراز نکنم نکشمش روی خودم.. بو کشیدش من و
یاد این انداخت که چقدردلتنگ عطر تنش بودم.. توی ماشین و شبا موقع خواب حس می کردم ولی
نه اونقدری که اعتیادم و برطرف کنه..
چند دقیقه ای تو همون حالت موند و بعد بلند شد کتم و آویزون کرد و برگشت.. اینبار نگاه دقیق تری
به من و لباسای تنم که هنوز درش نیاورده بودم انداخت و بعد خم شد جورابام و از پام درآورد و با
نگاهی به کولر روشن اتاق رو تختی رو کشید روم خودشم اون سمت تخت پشت به من تو خودش
مچاله شد!
انقدر تو همون حالت موندم تا مطمئن شدم خوابش برده و بعد چرخیدم سمتش.. میل شدیدم به
بوسیدنش و تو خودم خفه کردم و به جای یه دسته از موهاش تو دستم و گرفتم و چسبوندم به لبم. .

-شب بخیر سیب ترش لجباز من!

نمی دونستم این بازی تا کی قراره ادامه پیدا کنه.. فقط می دونستم که پیمونه صبر من داشت پر می

شد و چیزی به لبریز شدنش نمونده بود.. امیدوارم آلما هم همچین حسی داشته باشه و حداقل.. اون

کمک کنه به تموم شدن این جنگی که بینمون راه افتاده بود!

×××××

نگاه پر استرسی به ساعت که پنج بعد از ظهر و نشون می داد انداختم و دوباره روم و چرخوندم سمت

آینه و مشغول تمدید آرایشم برای ثابت موندنش تا پایان جشن شدم.. عقد بعد از ظهر تو محضر برگزار

می شد و بعد از اون می رفتیم خونه جهانگیر خان برای جشن و مراسم..

دو ساعتی می شد که دوش گرفته بودم و چپیده بودم تو این اتاق که تا تموم شدن کارم چشم دیار

به من و لباسم نیفته.. دلم می خواست وقتی ببیندش که دیگه کار از کار گذشته باشه و تو عمل از

قبل انجام شده قرار بگیره!

نمی دونم.. شاید نامردی محسوب می شد دست گذاشت رو این نقطه ضعف که می دونستم زیادی
روش حساسه ولی وقتی تا این حد به خاطر یه حرف من خودش و تغییر می داد.. باید فکر اینجاها رو
هم می کرد.. به هر حال اینم یکی از همون تجربه هاس!
بعد از پوشیدن لباسم نگاهی چندین و چندباره به سر تا پام انداختم.. آرایشم و موهام که بعد از مدت
ها جمعشون کرده بودم با یه روش شینیونی که خودم یاد گرفته بودم به نظر خیلی خوب شده بود..
لباسمم مسلماً جزو لباسای شیک و قشنگ محسوب می شد به خصوص برای همچین جشنی که
فامیلای دیار بعد از عروسیمون برای اولین بار داشتن من و می دیدن و دلم می خواست از هر نظر
برازنده به نظر برسم.. ولی خب.. همچنان معتقد بودم که ملاک قشنگی از نظر دیار و اعضای فامیلش
زمین تا آسمون باهم فرق داره..
مطمئناً دیار این پیراهن بلند مجلسی رو که یه آستین نداشت و یه آستینشم حریر شیشه ای بند نما
بود و یه لباس مناسب تو یه جشن مختلط نمی دونه..

با اینکه شک ندارم رنگ آبی تیره اش جزو رنگای مورد علاقه اشه. حتی یقه اشم انقدری باز نیست

چون خودمم تو لباسای یقه باز بی نهایت معذبم.. ولی مدل آستیناش.. صد در صد کار دستم میده.

دیاری که پارچه لباس عروسم و به خاطر اینکه طرح خلوتش پوست بازوم و نشون می داد نپسندید..

حالا چه جوری می خواست این لباس و تو تنم ببینه و چیزی نگه؟!

خیالم که از بابت همه جوری آماده شدنم راحت شد از اتاق رفتم بیرون و با قدم های لرزون و دستای

یخ زده از استرس راهی اتاق خودمون شدم..

جلوی در آب دهنم و قورت دادم و همینکه صدای حرف زدن دیار به گوشم خورد و مطمئن شدم تو

اتاقه در و باز کردم و رفتم تو..

تو اتاقک تعویض لباسش بود و داشت بلند بلند با تلفن حرف می زد:

DONYAIEMAMNOE

-خانوم جلیلوند شما خودتون پیشنهاد دادید عوض اون مرخصی خارج از برنامه اتون امروز که روز

تعطیله برید شرکت و کارای عقب مونده رو انجام بدید.. الآن که ساعت پنج بعد از ظهره زنگ زدید به
من می گید من نتونستم برم شرکت؟ همین خبر و نمی تونستید صبح به من بدید که من یه فکری
برای سفارشایی که مشتریش زیادی عجله داره بکنم؟
لحن عصبی رئیس گونه اش و حرفایی که به یکی از کارمندا می زد.. من و یاد اون جمعه هایی انداخت
که مجبور بودم به خاطر اون دو روز غیبتم برم سر کار و عجیب بود که دیارم می اومد تا بیشتر من و
بچزونه و حتی یه روزم از دست توهین ها و دستوراتش در امان نباشم!
الآن که یادش می افتم حتی خنده ام می گیره از کارامون ولی اون روزا دلم می خواد تک تک موهای
یه سانتیش و با موچین بکنم تا انقدر رو اعصابم رژه نره!
جلوی آینه اتاق وایستادم و از تو جعبه زیورآلاتم گوشواره هام و که یادم رفته بود با خودم ببرم تو اتاق
درآوردم و مشغول انداختنشون شدم که صدای حرف زدن دیار نزدیک و نزدیک تر شد تا اینکه درست

پشت سرم متوقف شد و من چشمم از تو آینه به نگاه مات شده اش افتاد!

دست من حین انداختن گوشواره خشک شده بود و دست اون موقع پایین آوردن گوشی از کنار
گوشش.. هیچ نشونه ای از تحسین یا رضایت تو نگاهش نبود..
با اینکه خودمم همین و می خواستم.. همین عصبانیتی که از بی تفاوتی محض خارجش کنه ولی حالا
که داشتم از این فاصله لمس می کردم و کم کم حتی صدای نفس های عمیقشم تو گوشم پیچید می
فهمیدم که اونقدرا هم که فکر می کردم آسون نبود!
به سختی و مشقت نگاهم و تو آینه ازش گرفتم و سعی کردم با اون دستای یخزده و لرزون سوزش
گوشواره رو تو سوراخ ریز گوشم بندازم.. در حالیکه مدام تصور می کردم هر لحظه یا صدای فریاد دیار
بلند می شه یا اون گوشی توی دستش به یکی از دیوارای اتاق برخورد می کنه..
ولی تا وقتی کارم تموم بشه همونجا وایستاد و به نگاه کردنش ادامه داد .. انقدری که ترسیدم نکنه

ایستاده تو همون حالت سکته کرده؟ که خیلی زود این فکر مسخره رو از ذهنم پس زدم..

نمایان شدن دوتا دستای من جلوی چشم آدم های نامحرم اون جشن انقدر برای دیار گرون تموم نمی

شد.. ولی اینکه می دونست که از حساسیت هاش خبر دارم و باز دست گذاشتم رو همچین لباسی

ممکن بود آتیش عصبانیتش و تند تر کنه..

اینبار تظاهر و نقش بازی کردن و کنار گذاشتم.. برگشتم سمتش و مستقیم زل زدم بهش ببینم تا کی

می خواد مثل مجسمه تاکسیدرمی شده جلوم وایسته و هیچ حرکتی نکنه! خودمم از این برزخی که

توش گیر افتاده بودم کلافه شدم و می خواستم تکلیفم روشن شه..

یا دیار به همین روند مسخره و مرض بی تفاوتیش ادامه می داد..

یا به اصل خودش برمی گشت و با

یه داد و بیداد و حتی راه انداختن دعوا خیال من و راحت می کرد!

DONYAIEMAMNOE

چشم اون داشت رو لباس من و به خصوص آستینای لختم می چرخید و چشم من زوم شده بود رو

صورتش که به وضوح حس می کردم رفته رفته داره کبود می شه..

لابد داشت پیش خودش تصور می کرد که قرار گرفتن من با این لباس توی اون جمعیت چه عواقبی

به دنبال داره که هی وضعیتش خطری تر می شد.

مدام تو دلم می گفت م بگو دیار.. یه چیزی بگو.. یه حرفی بزن.. داد و بیداد کن اصلاً.. برگرد به ورژن

اصلی خودت.. من این دیار بی سر و صدا و ساکت و نمی خوام .

.

ولی انگار حرف من و از چشمام خوند که درست برعکسش عمل کرد.. نفس عمیقش و انگار که تمام

این مدت تو سینه اش حبس بوده با فشار بیرون فرستاد و همونطور که راه افتاد سمت در گفت:

-تو ماشین منتظرم!

همونجا وایستادم و با شونه های آویزون به مسیر رفتنش زل زدم.. چه اهمیتی داشت این حالت پریشون

نگاه و رفتارش.. چه اهمیت داشت پوست قرمز شده از حرص صورتش.. چه اهمیتی داشت که صداش

تا این حد خشدار شده بود و حالا می دونستم وقتی بی نهایت عصبیه و ناراحت به این حال می افته؟

مهم این بود که نقشه ام نگرفت.. دیاری که من و روز عقد آزاده مجبور کرد جوراب شلواری مشکی

بپوشم حالا هیچ اهمیتی براش نداشت جفت آستینام لخته و جلوی دید مردم؟

کی و داشت گول می زد؟ من و یا خودش و؟! می تونست طاقت بیاره تا تموم شدن امشب و مراسم

عقد پسرخاله اش و برای خودش تبدیل به زهرمار نکنه!

سرم و برگردوندم و نگاهم و دوباره به آینه دوختم.. انگار حالا آدم توی آینه داشت باهام حرف می زد

و گفت:

-مگه همین و نمی خواستی آلما؟ خودت مگه اون شب بهش نگفتی آقا بالاسر نمی خوای و دوست

نداری برای هرکاری که می کنی بازخواست بشی.. دوست نداری واسه هر چیزی اجازه بگیری و یه نفر

باشه که هی بهت امر و نهی کنه.. هی این کار و بکن اون کار و نکن راه بندازه؟ الآن دیار نمونه همون

آدمیه که می خواستی.. پس این قیافه چیه به خودت گرفتی؟
برو از زندگی جدیدت با یه آدم جدید
لذت ببر.. برو هر کاری دلت می خواد بکن و خیالت راحت باشه
از اینکه لازم نیست درباره اش به کسی
جواب پس بدی.. برو هرچقدر دوست داری تجربه کسب کن..
بعدش بشین و با خودت فکر کن با کدوم
شیوه زندگی کردن خوشحال تر بودی!
*

تو سالن عقد محضر.. بالاسر دردانه و نریمان وایستاده بودم و
پارچه سفید و با کمک خاله رخشان روی
سرشون نگه داشته بودم و یکی از دوستای صمیمیش هم که
برای عقد اومده بود داشت قند می سابید. .
نگاه پر از شوق و ذوق همه به عروس و دوماد بود و نگاه پر
حسرت و غمگین من به دیاری که بعد از
اون نگاه خیره و پر از دلخوری و سرزنشی که تو خونه بهم
انداخت.. تا همین الآن دیگه تو روم نگاه
نکرده..
همونجا به خودم قول دادم.. امشب که تموم شد و برگشتیم خونه
دیگه ساکت نمونم و حرفام و بهش

بزنم.. بگم که اشتباه کردم و دیارم بد برداشت کرده حرفای من و.. بگم این طرز زندگی کردن برای
جفتمون سخته..
هدف من یه کم تغییر بود و کمتر شدن محدودیت هام.. نه از دست دادن توجهات دیار به طور کامل..
طوری که احساس کنم اصلاً وجود خارجی ندارم!
با صدای دست و کل کشیدن تازه متوجه تموم شدن مراسم خطبه عقد شدم و اصلاً نفهمیدم چه
جوری گذشت.. از همونجایی که وایستاده بودم به دردانه و نریمان تبریک گفتم و با قدم های آروم
رفتم کنار دیار نشستم.. که با اخمای درهم مات زمین بود..
دلم نمی خواست اینجوری ببینمش.. اونم تو روزی که می دونستم خیلی براش مهمه.. مخصوصاً که
می دیدم نگاه جهانگیرخان و خاله رخشانم هر چند دقیقه یه بار به صورت دیار می افته و لابد تو
ذهنشون دارن دنبال علت این اخم و ناراحتی می گردن..
می دونستم حرف زدن تو این شرایط هیچ فایده ای نداره.. واسه همین دستم و دراز کردم و گذاشتم

رو دست مشت شده اش و سعی کردم از این طریق آرومش کنم ولی به ثانیه نکشید که دستش و از
زیر دستم بیرون کشید و روش و برگردوند که حتی نگاه هاج و واج مونده من و نبینه!
عرق سردی رو تنم نشد و با لبایی که از ناراحتی محکم داشتم گازشون می گرفتم زل زدم به زمین و
خدا خدا کردم کسی این حرکت دیار و ندیده باشه. . کاش اصلاً این کار و نمی کردم که حالا اینجوری
تحقیر بشم..

تا زمانی که امضاهاشون تموم شد و نوبت به مراسم کادو دادن رسید تو همون حال خجالتزده موندم
تا اینکه بعد از پدر و مادرا نوبت به ما رسید..
خاله رخشان انگار پی به جو متشنج بین من و دیار برده بود که خودش اومد سمتم و بلندم کرد که
همراه دیار برم برای کادو دادن و تبریک گفتن و بعدش خواستم سریع برگردم سر جام که دردانه گفت:
-وایسا وایسا.. عکس می خوایم بندازیم..

لبخندی زورکی رو لبم نشوندم و وایستادم سر جام.. خیلی دلم می خواست رفتار و قهر ما رو جشن و
شادیشون تاثیری نذاره.. ولی مگه می شد؟
با این بغضی که داشت گلوم و سوراخ می کرد چیکار باید می کردم که نه می تونستم قورتش بدم نه
می خواستم بترکه؟!
به هر جون کندنی بود لبخند مسخره ام و رو لبم حفظ کردم و زل زدم به دوربین عکاس که یه لحظه
دست دیار و خیلی نامحسوس روی کمرم حس کردم و نفس حبس شده توی سینه ام و بیرون
فرستادم..
کاش این گرمای دستش که حتی از روی لباس و مانتو هم داشت بهم منتقل می شد واقعی بود نه از
روی تظاهر جلوی لنز دوربین!
*
بعد از مراسم عقد ما برگشتیم خونه و عروس و دامادم رفتن آتلیه تا عکس بگیرن.. به محض رسیدن
به خونه جهانگیرخان.. بی اهمیت به دیاری که هنوز از ماشین پیاده نشده بود رفتم تو خونه و خواستم

راه بیفتم سمت پله ها تا برم بالا که جهانگیرخان صدام زد:

-آلما جان؟!

مهمونا یکی یکی داشتن می اومدن و من برای اینکه زودتر شال و مانتوم و در بیارم و بیام پایین عجله

داشتم که حالا جهانگیر خان نگهم داشته بود برای رفع کنجکاویش. .

-اتفاقی افتاده؟ حس می کنم نه تو نه دیار سرحال نیستید..

سرم و انداختم پایین و گفتم:

-نه. . چه اتفاقی؟!

-قصد فضولی ندارم دخترم.. ولی روزای خوبتونم دیدم.. حتی بعد از اون دو ماه غیب شدن دیار که

انقدر ازش دلخور بودی.. دیدم که دوباره رابطه اتون خوب شده و انقدری عقلم می رسه که بفهمم

تظاهر نیست.. ولی الآن جفتتون گرفته و ناراحتید.. اگه کمکی از دست من برمیاد بگو!

-نه به خدا چیزی نیست.. یه بحث و دعوای ساده.. که بیخودی کشدار شده.. پسرتون و که می

شناسید.. پای غرورش وسط باشه دیگه خدا رو هم بنده نیست!

دستاش و به حالت تسلیم بالا برد و گفت:

-خدا شاهده که به من نرفته تو این زمینه.. وسط دعوای زن و شوهری من گردنم از مو باریک تره!

با لبخند سرم و به تایید تکون دادم که سرش و یه کم نزدیک تر آورد و چشمک زد..

-البته.. ناگفته نمونه.. تو هم از چزوندن چیزی کم نمیاری ها!

اینبار عمیق تر خندیدم و گفتم:

-بالاخره باید یه جوری از خودم دفاع کنم یا نه؟!

وسط خندیدن بودم که چشمم افتاد به دیار.. جلوی در ورودی وایستاده بود و زل زده بود به من و

چهره خندونم. لبخند تو ثانیه ای از لبم پر کشید و با یه با اجازه زیر لب رو به جهانگیرخان رفتم بالا..

اون موقعی که احتیاج داشتم به نگاه کردنش هی روش و برمی گردوند.. حالا که اینجوری دلم و

شکونده بود یادش افتاده بود که زنی هم داره!

شال و مانتوم و درآوردم و برای چندمین بار از وقتی که لباسم و پوشیدم خودم و تو آینه نگاه کردم..

شاید قشنگی لباس به همین درجه از لختی بودنش بود و همین نمایان شدن آستیناش.. شایدم هدفم

بازی با رگ غیرت دیار بود و می خواستم یه جورایی توجهش و به خودم جلب کنم. .

ولی خب.. من خودمم آدمی نبودم که راضی به پوشیدن همچین لباسی تو یه جمع شلوغ و مختلط
باشم.. چه دیار شوهرم بود چه نبود.. یادم نمیاد جلوی کسی این شکلی ظاهر شده باشم..
نقشه امم اگه قرار بود بگیره تو همون خونه می گرفت و لزومی نداشت خودم و مثل عروسک خیمه
شب بازی وسط چشم مردای جمع حرکت بدم تا رگای صورت و گردن دیار هی برآمده بشه.. همین
الآنشم می تونستم حس و حالش و بفهمم و همین برام کافی بود!
رفتم سراغ ساک دستی که از خونه برای خودم آورده بودم و از توش شال پهنی که همراه لباس خریده
بودم و پارچه اش یه جورایی ست بود با پارچه لباس مثل شنل روی شونه و آستینام انداختم..
مسلماً اینجوری خودمم خیلی راح ت تر بودم تا تموم شدن امشب و دلم می خواست این حس راحتی

رو تو چشمای دیارم بخونم تا از مراسم عقد برادرش.. بیشتر لذت ببره!

برگشتم برم بیرون که چند تقه به در خورد و صدای خاله رخشان بلند شد:

-آلما جان؟!

-جانم؟ بفرمایید..

در و باز کرد و با یه لبخند شیرین اومد تو.. من این لبخندا رو خیلی دوست داشتم.. روزایی که بعد از

فوت بابام اینجا می موندم یکی از دلایل خوب شدن موقتی حالم همین لبخندها و محبت های خاله

رخشان بود!

نگاه تحسین برانگیزی که از دیار توقع داشتم و خاله رخشان نصیبم کرد و بعد از چند تا ماشاالله که

پشت سر هم گفت و آیه ای که زیر لب خوند و بهم فوت کرد اومد سمتم و گفت:

-هزار الله و اکبر مثل ماه می درخشی..

با چشمای گشاد شده زل زدم بهش و با شوخی گفتم:

-عه خاله! یه وقت جلوی دردانه اینجوری نگیدا.. از الآن فکر می کنه مادرشوهر بازی درآوردید.. امشب

اونی که می درخشه دردانه اس..

-اون عروسمم مثل قرص ماهه ولی همیشه عروس بزرگه یه چیز دیگه اس مادر.. پیش خودمون بمونه!
به لحن شوخش و چشمکی که انگار برای دلخوش کنی من زد خندیدم و تو دلم تحسین کردن زنی
رو که بچه خواهرشم به چشم بچه خودش می دید و زنش و عروسش.. اونم وقتی تو همین دنیا.. تو
همین شهر و کشور مادرایی پیدا می شن که برای بچه خودشونم مادری نمی کنن چه برسه بچه
خواهرشون!
حتی اگه به حرف باشه بازم می ارزید.. هرچند که بارها بهم ثابت شده بود که چه مادر مهربونیه هم
برای دیار هم برای من..
سرش که پایین افتاد چشمم تازه به جعبه کوچیک توی دستش خورد که داشت با دستای لرزون بازش
می کرد.. توش یه انگشتر با نگین درشت بنفش بود که تو همین نگاه اول می شد تشخیص داد که
قدیمیه!

نگاه خیسش و از انگشتر به صورت من داد و گفت:

-قشنگه نه؟ مال رعناس!

باید حدس می زدم.. چون خاله رخشان.. معمولاً با یادآوری خواهر مرحومش تا این حد گرفته می شد..

لبخند غمگینی رو لبش نشست و لب زد:

-من و رعنا روز تولدمون یکی بود.. با سه سال فاصله.. البته نمی دونم تاریخ دقیق تولدمون کی بوده

ولی.. شناسنامه هامون که این و می گفت.. اون موقع ها هم مرسوم نبود مثل الآن هر سال جشن تولد

و سور و سات راه بندازن.. واسه همین خودمون که یه کم بزرگتر و عاقل تر شدیم.. می رفتیم با پول

تو جیبی هامون برای خودمون کادو می خریدیم.. این انگشترم توی تولد هفد ه سالگیمون.. با همه پس

اندازمون برای همدیگه خریدیم. با کلی شوخی و خنده و مسخره بازی.. با هم قول و قرار گذاشتیم..

که اگه بعدها دختردار شدیم.. این و روز عروسیش بندازیم تو انگشتش.. اگرم عروس دار شدیم بدیم

به عروسمون..

DONYAIEMAMNOE

می دیدم داره تلاش می کنه که روز عقد پسرش گریه نکنه ولی باز طاقت نیاورد و اشکاش ریخت روی
صورتش.. که زود پاکشون کرد..
-اون خدا بیامرز.. که قسمت نشد عروسش و ببینه.. خدا من و نبخشه که منم یادم رفت این و روز
عروسی بهت بدم.. روم سیاه آلما جان. . انقدر مراسمتون غیر منتظره و هول هولکی شد که اصلاً حواسم
به قول و قرارم با خواهر خدا بیامرزم نبود.. بعدشم که یادم افتاد.. سیاه پوش پدرت بودی.. واسه همین
صبر کردم تو یه مراسم جشن و شادی این و بندازم تو دستت.. مال خودمم رسید به دردانه که اونم
امروز انداختم تو دستش.. اینم به عنوان یه یادگاری.. از مادر شوهرت که خیلی دلش می خواست تا
زمانی که زنده اس ببیندت قبول کن. .
حالا دیگه اشکای منم سرازیر شده بود وقتی خاله رخشان و محکم بغل کردم و به خودم فشار دادم..
چیز زیادی از مادر و نامادری هایی که در حقم کرد نمی دونست.. ولی با همین ندونستن داشت همه

احساسی که می تونستم از اون زن بگیرم و نگرفتم.. برام جبران می کرد!

انگشتر و انداخت تو انگشتم و منم با صداقت و ذوق لب زدم:

-خیلی خوشگله.. دستتون درد نکنه!

-قابل تو رو نداره عزیزدلم.. بیا برو پایین که دل شوهرت لک زده برات..

لبخند کج روی لبم بی شباهت به پوزخند نبود که انگار خاله رخشان متوجه شد و گفت:

-فکر می کنی دروغ میگم؟ اون فرستادم بالا گفت بیام ببینم در چه حالی.. منم دیدم تنهایی از فرصت

استفاده کردم برای عمل به قول خواهرم! بیا پایین عزیزدلم منتظرتیم.. الآنه که بچه ها پیداشون بشه..

سری به تایید تکون دادم که خاله رخشان رفت و منم خیره به انگشتر توی دستم مثل تمام این چند

روز به رفتار دیار فکر کردم..

این آدم تغییر کردن و بلد نبود ولی.. خیلی خوب می تونست نقش بازی کنه.. اونم در حالیکه خودش

از درون داشت نابود می شد!

*

DONYAIEMAMNOE

از پله ها که پایین رفتم دیدم دیگه اکثر مهمونا اومدن و منتظر رسیدن دردانه و نریمانن.. صدای
موزیک و همهمه ای که با حرف زدنشون می اومد نمی ذاشت صدا به صدا برسه و کسی هم زیاد
حواسش به دور و برش نبود..
واسه همین از فرصت استفاده کردم و از همونجایی که وایستاده بودم چشم چرخوندم برای پیدا کردن
دیار.. یه گوشه وایستاده بود و داشت با یکی از فامیلاشون حرف می زد.. هرچند که فقط اون حرف می
زد و دیار با همون اخمای درهم و صورت گرفته ای که ذره ای باز نشده بود هر ازگاهی سرش و به
تایید تکون می داد!
نگاهم کشیده شد سمت تیپ و کت شلوار تنش.. تو خونه انقدر حواسم به چهره و چشما و واکنشش
بود که نتونستم با دقت براندازش کنم..
البته قبلاً درباره اش حرف زده بودیم و می دونستم چی می خواد بپوشه ولی خب.. دیدن این کت
شلوار طوسی سیر با پیراهن مشکی و کراوات طوسی. . توی این هیکل برازنده یه لطف دیگه ای داشت..

به خصوص با این موهایی که به سمت بالا حالت داده بود بی نهایت شیک تر و دخترکش تر از روز
عروسیمون به نظر می رسید و من باید زود خودم و بهش می رسوندم تا از گزند نگاه خیره دخترای
جمع در امان بمونه! با اینکه خودم هنوز بعد از رفتارش توی محضر چشم دیدنش و نداشتم!
هنوز حرکتی به خودم نداده بودم که بخواد توجه کسی به خصوص دیار و به خودش جلب کنه.. ولی
انگار خاله رخشان راست می گفت که دیار منتظرمه چون خودش بدون هیچ دلیلی نگاهش کشیده
شد سمت پله ها و نگاه خیره من و شکار کرد..
منم که دیدم کار از کار گذشت دیگه روم و برنگردوندم و خیره به چشماش از پله ها پایین رفتم.. ازش
دلخور بودم ولی حس خوبی بود باز شدن آنی اخم و چهره گرفته اش وقتی نگاهش به شال عریض و
په روی شونه هام افتاد.. یه حس رضایت و آسودگی خیال که رو منم تاثیر گذاشت.
نمی تونستم باور کنم ولی طرح یه لبخندم رو لبش حس کردم و کم کم دیگه داشتم گر می گرفتم

زیر این حرارت نگاهش که روم و گرفتم و بقیه پله ها رو رفتم پایین..

دیدم که به محض رسیدنم تو سالن یه قدم برداشت که بیاد سمتم ولی خاله رخشان زودتر خودش و
بهم رسوند و دستم و گرفت و با خودش برد..
-اومدی عزیزم.. بیا بریم به چند تا از دوستام معرفیت کنم خیلی سراغت و می گیرن آخه نتونستن
برای عروسیتون بیان..
نیم ساعتی پیش دوستای خاله رخشان و بقیه فامیلایی که به گفته خاله رخشان روزای اول عید
مسافرت بودن و نتونسته بودن خودشون و برای عروسی ما برسونن بودن و به همه اشون معرفی شدم
تا اینکه اعلام کردن نریمان و دردانه اومدن و اکثر مهمونا رفتن تو حیاط برای خوش آمد گویی..
منم که گلوم حسابی خشک شده بود از سلام و احوالپرسی های مکرر با فک و فامیل راه افتادم سمت
آشپزخونه تا یه لیوان آب بخورم ولی دو سه قلپ بیشتر نخورده بودم که زیرچشمی متوجه دیار تکیه

زده به چهارچوب در آشپزخونه شدم و آب پرید تو گلوم..
سرفه هام انقدر شدید نبود ولی بهونه خوبی بود برای دیاری که تو تمام این نیم ساعت نگاه خیره اش
و روی خودم حس می کردم تا بالاخره فرصت پیدا کنه و بیاد سمتم و به پشتم ضربه بزنه..
آروم تر که شدم لیوان و گذاشتم رو کابینت و خواستم بدون نگاه کردن به صورتش از کنارش رد بشم
که با یه قدم عرضی سد راهم شد و سعی کرد صورتش و در راستای صورتم قرار بده تا نگاهش کنم..
نمی تونستم بی تفاوت باشم.. اولین حرکتش بود بعد از این سه روزی که با فاصله خیلی زیاد از کنار
هم رد می شدیم.. واسه همین سرم و بالا گرفتم و با همون نگاه دلخور زل زدم بهش..
تو دلم داشتم لعنت می فرستادم به این قد کوتاهی که حتی با کفش پاشنه بلندم باید برای دیدنش از
پایین بهش نگاه می کردم.. یا شایدم قد زیادی بلند دیار که با نگاه همیشه از بالا به پایینش تناسب
داشت.

اون حس تحسینی که توقع داشتم تو چشماش ببینم و حالا داشتم می دیدم وقتی به جزء جزء صورتم
چند ثانیه خیره شد و بعد دستاش و بلند کرد و دو طرف شال روی دوشم و گرفت و مرتب ترش کرد..
-می دونستی.. خیلی دیوونه ای؟!

نفس عمیقم و به بیرون فوت کردم و گفتم:
-نه به اندازه تو!
سری به تایید تکون داد و با جدیت گفت:
-شب تو خونه مفصل باهم حرف می زنیم.. فعلاً در همین حد بدون که تا تموم شدن این مراسم از
کنار من تکون نمی خوری..
تا اومدم با مخالفت و اعتراض حرفی بزنم با لحن آروم تری ادامه داد:
-انقدر وسوسه کننده شدی که حتی اگه چند ثانیه تنها باشی همه یادشون میره صاحب اینهمه
جذابیت خیره کننده کیه.. دلم نمی خوام تو جشن نریمان دعوا و خونریزی راه بیفته!

صورتی که مطمئن بودم گر گرفته از خجالت و هیجان و لذت حرفای دیار انداختم پایین که دیار از
چشمام متوجه این دلی که داشت توش قند آب می شد نشه..
انگار تلاشم برای جلب رضایتش بیشتر
نتیجه داشت تا کاری که می خواستم واسه اذیت کردنش انجام بدم!
-بریم!
راه افتاد بره که ساعد دستش و نگه داشتم و زل زدم به چشماش..
نمی تونستم بدون به زبون آوردن
خشم و ناراحتیم ولش کنم بره و حتی طاقت صبر کردن تا شبم نداشتم وقتی بغضم هنوز داشت گلوم
و پاره می کرد..
از یادآوریش چشمام دوباره پر شد و لبام آویزون ولی با عصبانیت و حرص گفتم:
-اگه یک بار دیگه.. فقط یک بار دیگه دیار.. وقتی دستت و می گیرم دستت و پس بکشی به روح
بابام.. دیگه اسمتم نمیارم!
غمی که درجا تو چشماش نشست.. نمی دونم از صدای لرزون و حرفای من بود.. یا پشیمونی خودش..

فرصتی هم برای فکر کردن نداشتم وقتی دو ثانیه بعد تو بغل بودم و داشتیم حل می شدیم تو وجود همدیگه..

تا این لحظه که دوباره طعم آغوشش و چشیدم هنوز هضم نکرده بودم که چقدر دلتنگشم و همین دوری سه روزه داشت من و از پا در میاورد . ولی حالا انگار تشنه ای بودم که بعد از مدت ها به آب رسیده!

ازش فاصله گرفتم و آروم اشکام و پاک کردم که گفت:

-بریم تا نریمان دهنمون و به خاطر غیبتمون صاف نکرده..

-قول ندادی هنوز!

یه کم نگاهش بین اجزای صورتم جا به جا شد و بعد خم شد و فاصله لبامون و به صفر رسوند. . صاف که وایستاد لبخندی به چهره گیج و گنگ من زد و گفت:

-هم معذرت می خوام.. هم قول میدم خوبه؟!

-شبم باید حرف بزنیم. .

-می زنیم..

-پس بریم!

دستم و دور بازوش حلقه کردم و راه افتادم سمت سالن.. نریمان و دردانه همراه یه سری مهمونا
برگشتن تو.. توی حیاطم میز و صندلی چیده شده بود و یه سری اونجا نشسته بودن..
نریمان که مشخص بود که داره دنبال دیار می گرده یه کم تو سالن چشم چرخوند و وقتی دیدمون
که داریم می ریم سمتش لباش به لبخند باز شد و همراه دردانه اومدن سمتمون!
نگاهم به دردانه افتاد که حالا بدون شال و مانتویی که تو محضر پوشیده بود لباسش بهتر به چشم می
اومد.. چقدر رنگ آبی فیروزه ای لباسش می اومد به رنگ پوست و چشماش..
چقدر خوشگل بود این دختری که از همون اولین برخوردمون توی شرکت نتونستم این موضوع رو
حتی پیش خودم انکار کنم. .

موضوعی که یه مدت جزو اصلی ترین دغدغه ها و ترس های وجودم بود واسه از دست دادن دیار و
فکر کردن به اینکه به هر حال هر مردی جذب زیبایی می شه!

نریمان از فاصله چند قدمی دستاش و برای به آغوش گرفتن دیار از هم باز کرد.. کاملاً می تونستم
لذت و افتخار و توی وجود دیار تشخیص بدم وقتی نریمان و تو بغل گرفته بود و به خودش فشار می
داد.. اونم در حالیکه می دونستم حس خوبی بهش دست نمیده از لمس شدن و بغل کردن! ولی خب..
نریمان که این و نمی دونست و این بغل برادرانه تو این روز مهم زندگیش حقش بود..
از هم که جدا شدن همه امون با تعجب زل زدیم به چشمای خیس نریمان و دیار بود که واکنش نشون
داد..
-چته؟!
نگاه غمگینش تو چشمای دیار خیره شد و گفت:
-همیشه این لحظه رو با تو و مازیار تصور می کردم.. جاش خیلی خالیه!
چهره دیارم درهم شد و سرش و به تایید تکون داد و در جواب نریمان گفت:
-همیشه می گفت من که می دونم شما دو تا انقدر عوضی هستید که از من زودتر برید سر خونه

زندگیتون ولی نامردم اگه تک تک مراسمامون و بهم نزنم و عروسا رو فراری ندم.. خیلی پررو بود که

توقع داشت زودتر از ما که ازش بزرگتر بودیم عروسی کنه!

-پرروش کردی انقدر لی لی به لالاش گذاشتی. .

-همون کاری که با تو کردم! وگرنه این زبون از اول انقدر دراز نبود. .

-دلت دراز باشه زبون به چه کار میاد.. حالا یه کم پایین تر از دلم اگه شد

نگاه آتیشی دیار و که دید بی اهمیت به اینکه تا همین چند لحظه پیش داشت اشک می ریخت با

صدای بلند خندید و دست تو دست دردانه رفت سمت مهمونا..

با رفتنش نفسش و پر صدا بیرون فرستاد و حین رد کردن دستش از پشتم و رسوندن انگشتاش به

پهلوم و حرکت کردنش سمت مهمونا گفت:

-هنوز معتقدم زود بود براش این ازدواج!

×××××

DONYAIEMAMNOE

بعد از شام نگاهی به جمعیت انداختم برای پیدا کردن آلما.. بهش گفته بودم نمی خوام حتی ثانیهای

ازم دور بمونی.. حالا می دیدم بازم کنار دردانه وایستاده و داره باهاش حرف می زنه..

می دونستم جمع خانواده و مهمونامون انقدری شعور دارن که نخوان جلوی چشمای من.. تو خونه بابام

ایجاد مزاحمت کنن.. ولی چشمم خیلی ترسیده بود و مطمئن بودم تا چند وقتی خود آلما هم با این

ترس توی دلش دست و پنجه نرم می کنه..

نمی دونم همه مردا.. به خصوص مردای این مهمونی که زناشون لباسای بی نهایت ولنگ و باز پوشیده

بود همین حسی که من داشتم تو وجودشون بود یا نه. .

ولی من احساس می کردم فقط آلماس که داره می درخشه تو این جمع و مطمئناً خیلیا مثل من

نگاهشون بی اختیار یا با اختیار کشیده می شه سمتش..

چقدر ممنونش بودم که با اون شال روی شونه اش لباس انقدری پوشیده کرد که خیالم راحت باشه تا

تموم شدن این مراسم..

همین حرکتش برام کافی بود تا این قهر چند روزه رو تموم کنم..

چون باید به سبک و سیاق خودم

ازش تشکر می کردم بابت این رفتار خانومانه اش!

راه افتادم برم سمتش که یکی چند ضربه به شونه ام زد و مجبور شدم برگردم عقب.. بابام بود که
داشت با لبخند بهم نگاه می کرد.. حرف نگاه دلخورش خیلی واضح بود که ناچار شدم سرم و بندازم
پایین..
هنوز بعد از نقشه ای که با همدستی نریمان واسه ام کشید باهاش سرنگین بودم.. حرف می زدیم..
رفت و آمد می کردیم ولی نمی تونستم قبول کنم این کارش و..

بابام چیزی از زندگی و گذشته و خاطرات تلخ من نمی دونست که به خودش حق دخالت داده بود..
پس الآنم باید همون پدری که حواسش فقط و فقط به کارش جمع بود باقی بمونه!
-کم پیدایی پسر.. کچل بودی با معرفت تر بودیا.. موهات در اومده دیگه تحویل نمی گیری!
-سرم شلوغ بود یه مدت.. وقت نمی کردم زیاد سر بزنم..
-قبلنا از این شلوغ ترم بوده و کمتر از اینم سر زدی بهمون..
منظور من چیز دیگه ایه! جلسات
فیزیوتراپیت تموم شد؟ مشکلی نداری؟

-آره تموم شد.. دکترم راضی بود.. خودش گفت دیگه لازم نیست برم..

-خدا رو شکر.. خطر از بیخ گوشت رد شد.. امیدوارم دیگه همچین بلایی با دست خودت سر خودت نیاری!

قبل از اینکه چیزی بگم چشمش به دکمه های سرآستینم افتاد و با ابروهای بالا رفته از تعجب گفت:

-همونی نیست که مازیار برات خریده بود؟

-نه اون و قرار بود تو عروسی خودش بندازم.

نگاهی دوباره دکمه ها انداختم و با یادآوری خاطره خوب اون روز لبخند محوی رو لبم نشست..

-این و آلما.. برای تولدم خریده!

-چه خوش سلیقه!

نگاهم و دوختم به چشمای بابام که زیادی خوشحال به نظر می رسید امشب..

-پس فقط تولد گرفتن و تبریک گفتم واسه ما قدغنه دیگه آره؟ با بقیه مشکلی نداری؟ البته بقیه که

نه.. فقط یه نفر.. آلما!

دلم می خواست بگم خوبه که می دونی تولد گرفتن واسه من قدغنه.. ولی هیچ وقت نخواستی بفهمی
چرا که همون موقع یکی از خدمه ای که واسه پذیرایی استخدام کرده بودن سینی نوشیدنی و گرفت
سمتمون.. من خواستم رد کنم ولی بابام دوتا برداشت و یکیش و گرفت سمت من. .
با ابروهای بالارفته گیلاس و از دستش گرفتم و گفتم:
-احتمالاً اولین دکتری هستید که با دست خودتون به پسرش مشروب می دید!
-حالا مثلاً اگه من ندم.. پسرم خودش نمیره برداره؟ از کله خرابیت خبر دارم وگرنه این شر و ورایی
که میگن همش ضرره و فلان و منم تو گوشت می خوندم.. ولی بدبختی اینه که هم می دونم می
خوری هم می دونم می کشی. .
سری به تایید تکون دادم و با متلک گفتم:
-عجیبه واقعاً.. اگه من و انقدری که می گید می شناسید.. هیچ وقت نباید اون نقشه رو برای زندگیم
می کشیدید و دو نفر دیگه هم با خودتون همراه می کردید..
-از زندگیت راضی نیستی؟

جا خوردم از سوال بی مقدمه اش و تو سکوت فقط نگاهش کردم که منظورش و بیشتر توضیح بده..

-از داشتن آلما راضی نیستی؟ دوست داشتی این نقشه نبود و تو به زندگی سابقت ادامه می دادی؟

بدون آلما؟!

روم و برگردوندم سمت آلما و خیره به لبخند قشنگش گفتم:

-من راضی ام ولی مطمئن نیستم که آلما هم به اندازه من راضی باشه.. حرف منم از اول همین بود.

نباید پای زندگی یه نفر دیگه رو هم وسط می کشیدید اونم وقتی از نتیجه این کار مطمئن نبودید!

-آلما اگه راضی نبود.. بعد از فوت پدرش و بعد از اینکه فهمید تو در جریان همه چیز قرار گرفتی..

درخواست طلاق می داد.. وقتی هنوز اینجاست.. وقتی دارم با چشم خودم می بینم چقدر دوستت

داره.. یعنی اونم راضیه.. تو راضی.. اون راضی کو گور بابای ناراضی.. نه؟!

DONYAIEMAMNOE

نگاه کلافه ای بهش انداختم که با خونسردی اعصاب خوردکنی چند قلپ از گیلاس توی دستش خورد

و سرش و به دو طرف تکون داد:

-چیه؟ بد میگم؟ مسئله اینه که با خودت صاف و صادق نیستی.. کاری به این نداشته باش که من و

نریمان چیکار کردیم و پای آلما چه جوری به زندگی تو باز شده.. الآن بشین با خودت فکر کن ببین

حاضر بودی همین الآن چند ماه به عقب برگردی.. زود پی به نقشه امون می بردی و گولمون و نمی

خوردی.. با آلما هم ازدواج نمی کردی و برات همون کارمند شرکت باقی می موند؟

مکثی کرد و با اشاره به آلما ادامه داد:

-حداقل به خاطر اینکه همچین خانوم خوشگل و برازنده ای از هر نظر انداختم تو دامنت ازم تشکر

کن چشم سفید.. وگرنه کی حاضر می شد توی فلفل قرمز و تحمل کنه؟

با یه ضربه به شونه ام رفت و من که انگار چاره ای جز قبول کردن حرفای بابام نداشتم روم و برگردوندم

سمت آلما که حالا اونم داشت به من نگاه می کرد و نصف گیلاس توی دستم و یه نفس سر کشیدم..

حتی فکرشم نمی تونستم بکنم که آلما برای من نباشه! درسته که من یه مدت همون شکلی زندگی
کردم و آلما جز یه کارمند چیز دیگه ای نبود برام ولی الآن.. الآن که مزه ترش و خوشمزه اش زیر
زبونم رفته.. الآن که معنی زندگی رو دوباره باهاش لمس کردم و یه جورایی انگیزه شده برام..
الآن که به قول بابا فهمیدم شاید تنها آدم توی این دنیا باشه که هم رفتارام و تحمل کرده و هم یه
همراه و رفیق خوب بوده.. دیگه فکر نداشتنش جزو محال ترین اتفاقات ممکنه..
یه زمانی بهش گفته بودم هر موقع از این زندگی خسته شدی من راضی ام برای طلاق.. ولی حالا حتی
اگه خودش بخواد.. من دیگه نمی تونم تن به خواسته اش بدم!
انگار نگاه خیره ام زیادی متعجبش کرد که با یه ببخشید خواست بیاد سمتم ولی همون موقع مسیر
نگاهم سد شد با قرار گرفتن دختری که رو به روم وایستاد و با لبخند عریضی زل زد بهم..
-سلام دیار.. شناختی من و؟!

نگاه مات شده ام تو ثانیه ای تبدیل به خشم شد.. این کی برگشته بود که من خبردار نشدم؟ بی اهمیت

به دست دراز شده اش دستم و تو جیبم فرو کردم و گفتم:

-سه چهارسال زمان زیادی نیست برای فراموشی آدما..

یه کم جا خورد ولی لبخندش و پاک نکرد و گفت:

-آخه.. سر شام دیدم یکی دو بار نگاهت افتاد سمت جایی که من وایستاده بودم.. حتی سرمم تکون

دادم برای سلام علیک ولی توجه نکردی.. گفتم شاید نشناختی

-حتماً اشتباه می کنی.. خیلی وقته نگاه و حواس من فقط متوجه یه نفره.. کسی هم اگه باهام کار

داشته باشه باید مثل تو توی یه قدمیم وایسته تا بتونم ببینمش..

-آهان.. کی؟!

دستم و به سمت آلمایی که وسط مسیر اومدنش طرف من وایستاده بود و انگار مردد بود که بیاد یا نه

دراز کردم و اشاره کردم بیاد و وقتی اومد شونه اش و گرفتم و چسبوندم به خودم و گفتم:

-آلما خانوم.. همسرم!

سکوت کردم چون آدم رو به روم انقدری برام مهم نبود که بخوام معرفیش کنم تا اینکه خودش دستش

و سمت آلما دراز کرد و گفت:

-منم شبنمم.. دختر دخترخاله عمو جهانگیر!

آلما هم باهاش دست داد و گفت:

-خوشوقتم!

شبنم که دید حرف بیشتر از این باقی نمونده و قرار نیست توجهی حتی به اندازه پرسیدن چند تا

سوال از سفرش و تحصیلاتش دریافت کنه رفت و منی که هنوز خیره جای خالیش بودم با صدای آلما

از کنار گوشم به خودم اومدم:

-خوردی دختر بدبختو!

سرم و به سمتش چرخوندم و با خیال راحت از اینکه تو اون شلوغی کسی حواسش با ما نیست بیشتر

به خودم چسبوندمش و در جوابش جوری که صدام لا به لای صدای آهنگ و جمعیت به گوشش برس ه

گفتم:

-مگه اینجا خوردنی تر از تو هم هست؟!

دستش و گذاشت رو دستم که روی پهلوش بود و سعی کرد ازم جدا بشه و تو همون حالم نگاهش به

دور و بر بود..

-خب حالا..

بیشتر به خودم فشارش دادم و به تقلید از خودش گفتم:

-اگه یک بار دیگه سعی کنی دست من و از دور خودت باز کنی دیگه اسمتم نمیارم!

-می ذاشتی دو روز می گذشت بعد تلافی می کردی!

-جمله کاربردی و خوبی بود.. خواستم تا تنور داغه منم ازش استفاده کنم!

یه کم تو چشمام خیره شد و گفت:

-نمی خوای بگی؟!

-چیو؟!

-دختره کی بود که اینجوری نگاهت می کرد؟

بعد از چند روز دوری این فاصله و حرف زدنمون انقدر بهم مزه داده بود که دلم بخواد تا جایی که می

تونم کشش بدم

-چه جوری نگاه می کرد؟!

نفسش و فوت کرد و گفت:

-خیله خب.. دختره کی بود که تو اونجوری بهش نگاه می کردی؟!

DONYAIEMAMNOE

می دونستم حالا که آلما هم دیدش و به قول خودش متوجه خشم نگاهم به شبن م شده بود.. نمی
تونستم ازش پنهون کنم.. چیزی هم نبود که نخوام بگم.. فقط نمی خواستم امشب بهش فکر کنم..
ولی برای خودمم در حال حاضر بهتر بود که برم یه گوشه بشینم و با آلما حرف بزنم چون تحمل
شلوغی ها و سر و صدای اینجا سخت شده بود برام.

-بریم بیرون؟!

-بیرون؟!

-بیرون تو حیاط.. یه جایی که بشه راحت تر نفس کشید.. یه جایی که تا این حد معذب نباشی از
چسبیده شدنت به من. .

چشماش و ریز کرد و انگشت اشاره اش و به نشونه تهدید گرفت بالا. .

-با اینکه هنوز زوده ببخشمت و هنوز منتظر حرفای تو خونه ام ولی بریم..

DONYAIEMAMNOE

نصف مهمونا تو بودن و یه سری هم تو حیاط.. تنها جای دنج و خلوتی که تونستیم پیدا کنیم آلاچیق

وسط باغ بود که وقتی رفتیم تو ش کنارهم نشستیم چشمم به آلما افتاد که داشت به دور و برش و
نگاه می کرد.. با یه لبخند محوی که گوشه لبش بود..
یادم نیست قبلا با خودم اینجا اومده باشه.. ولی یه جوری نگاه می کرد انگار اولین بارش نیست..
-چیه؟!
-اون روزی که فهمیدم بابات چه نقشه ای که کشیده و ازم چی می خواد.. اینجا باهم حرف زدیم!
پوزخندی زدم و گفتم:
-اگه بگم هنوز نمی تونم درک کنم چه جوری دست رد به سینه بابام نزدی و اصلاً چه جوری حاضر
شدی بیای اینجا و باهاش حرف بزنی باور می کنی؟
-آره.. ولی من اصلاً نمی دونستم می خوام بیام اینجا.. وقتی اومدم تازه با بابات رو به رو شدم.. وگرنه
از اول به قصد دیدن تو اومده بودم..

با اخمای درهم خیره اش شدم تا توضیح بده که خیره به گوشه ای از زمین گفت:

-رفته بودم ملاقات بابام.. اونجا فهمیدم یکی بدهی بابام و صاف کرده و تا چند وقت دیگه آزاده.. تازه
فهمیدم فیروز چه کلاه گنده ای گذاشت سر من.. نصف اولین حقوقم و بهش داده بودم که از طلبش
کم کنه در صورتی که همون موقع حسابمون تسویه شده بود ولی برای اینکه بیشتر ازم بکنه بهم نگفته
بود!
یاد اون روزی افتادم که فیروز اومده بود شرکت و با نهایت وقاحت و بی شرفی می خواست بفهمه
حقوق آلما همون قدره که بهش داده یا بیشتر..
پس واسه همین بود که انقدر به جلز ولز افتاده بود که هرجور شده بقیه پولم به جیب بزنه.. می دونست
دیر یا زود آلما می فهمه دیگه بدهی بهش نداره و می خواست تا جایی که می تونست دار و ندار یه
دختر تنها رو ازش بگیره. . بیخود نبود از همون اول حالم از اون آدم بهم می خورد.. تو پست فطرتی
یکی بود لنگه شرف!

-خب؟ به من چه ربطی داشت که می خواستی من و ببینی؟!

-چون رفتم سراغ فیروز.. می دونستم پول و پس نمیده.. فقط رفتم ازش بپرسم پول و از کی گرفته
چون بابامم چیزی نمی دونست و من شک داشتم وکیلش راست گفته باشه.. فیروزم گفت از رئیس
شرکتت!
-چی؟!
-وقتی فهمیده فامیلی بابات با تویی که رئیس شرکتم بودی یکیه.. نشسته با خودش فکر و خیال کرده
که لابد دست شما دوتا تو یه کاسه اس.. منم اون شب هرچی زنگ زدم گوشیت خاموش بود. رفتم
سراغ نریمان و ازش خواهش کردم من و ببره خونه تو.. اونم که فهمید از چی انقدر بهم ریختم قبول
کرد.. ولی به جای خونه تو سر از اینجا درآوردم و بعدشم پیشنهاد بابات!
بعد از یه نفس عمیق نگاهی به صورتم انداخت و گفت:
-لابد الآن می خوای باز بپرسی چرا راضی شدم پیشنهاد بابات و قبول کنم آره؟!

DONYAIEMAMNOE

-نه.. دیگه چه اهمیتی داره وقتی نتیجه اش شد تصاحب کردن تمام و کمال تو؟! جواب این سوال
باید برای کسی مهم باشه که دنبال یه راه برای خلاص شدن می گرده.. تو رو نمی دونم ولی بدبختانه
از این نقشه و تصمیم.. به من هرچی رسید سود بوده.. فقط یه آدم دیوونه می تونه بعد از چند وقت
زندگی کردن.. پشیمون بشه از داشتن تو..
با خنده سرش و انداخت پایین که گفتم:
-به چی می خندی؟
-هیچی..
-بگو!
-چیزی نیست که از شنیدن خوشحال بشی..
-حالا تو بگو..
خیره تو چشمام با احتیاط گفت:
-اردلانم یه بار همین حرف و بهم زد.. البته.. مشابهشو!
چند ثانیه تو سکوت نگاهش کردم.. نمی دونم چرا هنوز حساسیتم نسبت به اون آدمی که نمی شد
اصلاً به چشم رقیب بهش نگاه کرد تا این اندازه زیاد بود..
-چی گفته بود بهت؟

-بیخیال دیار.. گفتم دیگه یه همچین چیزی..

-دقیق بگو!

نفسش و فوت کرد و لب زد:

-باهاش درباره تو حرف زدم.. به بابام که نمی تونستم بگم.. آزاده هم اون روزا درگیر بود.. تنها کسی

که گیر آوردم اردلان بود که بهش از پیشنهاد جهانگیرخان و تردیدا و ترسام بگم.. اونم.. اونم گفت..

-چی گفت آلما؟

-گفت آدمی که با تو زیر یه سقف زندگی کنه و عاشقت نشه باید خیلی احمق باشه!

با همون جدیت خیره به صورتش موندم.. مطمئناً حرف درستی بود.. شاید تا الآن رک و واضح از

احساسم و عشق و علاقه با آلما حرف نزده بودم.. ولی خودم که می دونستم تو وجودم چه خبره! با

همه اینا.. اینکه زننده این حرف کی باشه بیشتر برام اهمیت داشت تا مفهومش..

-یعنی.. اون پسره.. همچین حرفی بهت زده بود و.. تو انقدر سفت و سخت پای این مسئله وایستاده

بودی که فقط مثل یه دوست کنارش زندگی می کردی؟

-من از طرف خودم گفتم.. تو دل بقیه نیستم که ببینم چه حسی به من دارن..

-پس اگه یه بار دیگه حرفی از نگاه شیدایی که بهت میندازه زدم.. سعی نکن انکارش کنی!

یه کم ساکت شد و بعد درست مثل خودم با جدیت و یه کمم خشم زل زد بهم و گفت:

-دور و بر تو هم کم این نیست نگاه های شیدا.. تکلیف اونا چیه پس؟!

-من اصرار دارم که هر هفته بریم به این صاحب این نگاه شیدا حرف بزنیم؟

-نه ولی باز خیالت راحته از اینکه اردلان روی تخت بیمارستانه و دیگه هیچ وقت بلند نمی شه.. من

باید خیالم و چه جوری راحت کنم وقتی می بینم دختره کم مونده بره تو دهن شوهرم وایسته!

لبام و کشیدم توی دهنم تا جلوی خندیدنم و بگیرم.. انگار نصف او غیرتی که بعضی وقتا من و به مرز

جنون می رسوند و وجود آلما جمع شده بود و عجیب بود که من برعکس خودش از این حس لذت

می بردم!

دلم نمی اومد اذیتش کنم.. باید می فهمید شبنم کیه تا خیالش راحت می شد!

-شبنم دختر دخترخاله باباس.. تازه از خارج برگشته..

-اون و که فهمیدم.. در ادامه باید دقیق تر معرفیش می کردی.. یه زمانی عاشق سینه چاک منم

-مازیار می خواستش!

با حرفم ساکت شد و زل زد بهم.. خودمم هیچ وقت فکر نمی کردم با دیدن شبنم انقدر بهم بریزم..

ولی اون موقعی که برای مرگ مازیار هرکسی رو پیش خودم یه جوری مقصر جلوه می دادم.. شبنمم

بی نصیب نموند!

-اون موقع ها.. که ما جوون تر بودیم و اونم هنوز خارج نرفته بود.. بیشتر می اومدن خونه امون.. از

خانواده پدریم.. مادر شبنم تنها کسی بود که رفاقتش و با خاله رخشان حفظ کرده بود و هر موقع می

دیدش.. راه به راه بهش متلک نمی گفت به خاطر ازدواجش با بابام. . همینم باعث شده بود رفت و

آمدمون بیشتر بشه و به خودم که اومدم دیدم.. مازیار.. اون مازیار همیشگی نیست وقتی اونا میان خونه

امون. سخت نبود برای منی که برادرم و بزرگ کرده بودم معنی نگاهی که به شبنم داشت و بفهمم. .

انتخابی نبود که کسی ردش کنه.. حتی یه زمزمه هایی شنیده بودم که می خواستن برای من لقمه

بگیرنش.. واسه همین خودم مازیار و شیر کردم که بره جلو و حرفاش و با شبنم بزنه قبل از اینکه بخواد

بحث ازدواج شبنم با منی که اصلاً دید خاصی بهش نداشتم بالا بگیره!

سرم و انداختم پایین.. یاد ذوق توی چشمای مازیار افتام وقتی فهمید بدون اینکه به من بگه از راز

دلش با خبر شدم و حالا دارم تشویقش می کنم به این کار..

-با اینکه مازیار.. همون روزا هم درگیر اون مسابقه کوفتی و تمریناتش بود ولی.. حرفم و رو هوا زد..

ترسید کسی که برای اولین بار دلش و لرزونده از دست بده که رفت جلو.. باهاش حرف زد.. از احساس

نوظهورش گفت و اینکه دلش می خواد یه کم بیشتر باهم وقت بگذرونن و از این حرفا

-قبول کرد؟

-حتی فرصت فکر کردن هم نخواسته بود.. انگار اونم مثل من از نگاه های مازیار پی به درونش برده
بود که حرفاش و از قبل آماده کرده بود.. گفت در حال حاضر همه انگیزه من خارج رفتنه.. می دونم
تو هم انقدر اینجا وابستگی داری که نتونی دل بکنی.. عشق منم هنوز انقدری تو وجودت ریشه دار
نشده که بخوای به خاطر من از خانواده ات بگذری.. واسه همین میگم که رویاهات و با یکی دیگه
بسازی.. من نمی تونم نقش اول رویاهات باشم! یک سال بعدشم.. طبق گفته خودش اونور بود..

-خب.. واسه همین ازش عصبانی بودی و اونجوری داشتی بهش نگاه می کردی؟ یه کم بی منطقی
نیست دیار؟ هر آدمی.. هر دختری حق انتخاب داره..

سری به تایید تکون دادم و گفتم:

-آره می دونم. . هرچند که هنوز معتقدم نخواستن مازیار.. ربطی به خارج رفتنش نداشت و دردش

چیز دیگه ای بود. . ولی اون روزا.. بعد از رفتن مازیار.. انقدر داغون بودم که انگشت اتهامم به سمت
هرکسی که به ذهنم می رسید می چرخید.. یکیشم همین شبنم بود.. مدام با خودم می گفتم که اگه
قبول می کرد.. شاید مسیر زندگی مازیار عوض می شد.. مازیار بعد از اون دیگه چشمش هیچ دختری
رو نگرفت.. شاید اگه شبنم بود تو زندگیش. . به خاطر حس مسئولیتش به خاطر وجود یه آدمی به جز
خانواده اش که برای ادامه زندگی بهش احتیاج داشت.. از اون مسابقه که تهش به نابودی خودش رسید
دست می کشید!
-من همچین فکری نمی کنم!
نگاهم و از زمین گرفتم و زل زدم به صورتش که جدی تر از همیشه به نظر می رسید.. چرا امشب
انقدر خوشگل شده بود؟ هدفش چی بود؟ می خواست بهم بفهمونه چقدر در برابرش ضعیفم؟
وگرنه من آدمی نبودم که بعد از اون دوری و قهر سه روزی حالا اینجا رو به روش بشینم و انقدر عادی

حرف بزنم. . آلما یه معجزه بود انگار برای آدمی مثل من که فوبیای تغییر کردن و تغییر دادن شرایط
و داشت!

-چرا؟!

-آدم وقتی.. از یه چیزی برای خودش یه هدف می سازه.. هرطور شده بهش می رسه.. فرقی نمی کنه
اون هدف چی به سر زندگی خودش میاره.. فرقی نمی کنه این وسط شاید کسایی باشن که نخوان اون
به هدفش برسه.. هم به خاطر خودشون هم به خاطر اون.. فرقی نمی کنه شاید کسی باشه که بهش
نیاز داشته باشه.. تا حد مرگ.. بترسه از نبودن و نداشتنش.. ولی در عین حال.. اینم بدونه که تا وقتی
رسیدن به این هدف تو ذهنش هست.. زندگیش رنگ آرامش به خودش نمی گیره!

نفسی گرفت و روش و برگردوند..

-عصبانی نباش از شبنم.. تا الآنم اگه بودی الآن دیگه نباش.. چون حالا دیگه فهمیدی حضور یه زن..

نمی تونه دلیل خوبی باشه برای شما برادرا.. که به خاطرش دست از هدفتون بکشید!

فقط نگاهش کردم و چیزی نگفتم.. در حال حاضر حرفی نداشتم بزنم.. می تونستم به زبون بیارم فکری

رو که خیلی وقته داره مغزم و می خوره و من دیگه کم کم به این نتیجه رسیدم که عملیش کنم.. ولی

اول باید از خودم مطمئن باشم.. بعد آلما رو امیدوار کنم.

دلم نمی خواست پیش خودش فکر کنه یه آدم دم دمی ام که هر لحظه نظرم عوض می شه.. هر موقع

توی ذهن خودم.. به اون درجه از اطمینان رسیدم که تونستم باهاش آلما رو قانع کنم.. حرف می زنم

و همه این تردید ها و ترس ها رو از بین می برم..

نگاهم همونطور که داشت رو سر تا پاش بالا و پایین می شد.. بین راه روی انگشت دستش ثابت موند

و با دیدن انگشتر مادرم توی انگشتش و اطمینان از اینکه اولین باره دارم تو دست آلما می بینمش

DONYAIEMAMNOE

دستش و تو دستم گرفتم و گفتم:

-چه انگشتر خوشگلی!

نگاهش به ثانیه ای تغییر کرد و با یه ذوق و لبخندی که بیشتر از تمام ساعت ها و دقیقه های کنارش
بودن دلم و برد خیره به دستش گفت:
-یادگار مادرشوهرمه!
-اگه می دیدت عاشقت می شد! همیشه می گفت.. از انتخاب نریمان و مازیار مطمئن نیستم.. ولی
دیار دست رو هرکی بذاره چشم بسته قبولش می کنم.. حتی اگه تو برخورد اول به نظرم مناسب نباشه..
خیالم انقدری از بابت دیار راحته که بدونم اون چیزی که لازمه رو تو وجودش دیده که رفته جلو!
با شیطنت ابروهاش و انداخت بالا و گفت:
-من که انتخاب تو نبودم..

-بودی که به تلافی پنچر کردن چرخای ماشینم.. پات به شرکتم باز شد. وگرنه راه های ساده تر و کم
دردسرتری هم بود واسه ضربه زدن به یه دختر سرتق و پررو که در عین ترسیدن چیزی از جسارت
کم نداره!

ساکت شد و با یه نگاه خیره و عجیب غریب زل زد بهم و من ادامه دادم:

-خیال می کنی اگه من نمی خواستم.. اگه ته دلم راغب نبود به داشتن تو.. نقشه ای که با بابام کشیده

بودی نهایتاً از اون مرحله خواستگاری جلوتر می رفت؟! نمی رفت.. پس دیگه هیچ وقت فکر نکن که

انتخابم نبودی.. اونی که حق انتخاب ازش گرفته شد تو بودی!

لبخندی رو لبش نشست و بدون تغییر نگاه خیره اش که زوم شده بود تو چشمام از جاش بلند شد..

-می دونی با وجود همه محبت هایی که بهرنگ بهم می کرد. . با وجود احترامی که بهم می ذاشت.. با

وجود شخصیت موجهی که داشت. . چرا هیچ وقت نتونستم عاشقش بشم؟

فقط نگاهش کردم و منتظر موندم خودش جمله اش و ادامه بده و تو از ته دل آرزو کردم یه چیزی

بگه که این ضربان تند قلب و لرزش دستام که با فشار دادنش به نیمکت داشتم مهارش می کردم آروم

بگیره..

DONYAIEMAMNOE

-چون قبل از بهرنگ.. یکی دیگه بدون اجازه وارد فکر و ذهن و قلبم شده بود و.. نمی ذاشت توجهم
تمام و کمال به سمت یکی دیگه جلب شه!
قبل از اینکه ذهنم و وادار کنم تجزیه و تحلیل کنه این حرفی که انگار هضم کردنش زیادی برای
سنگین بود و باید چندین و چند بار تو ذهنم تکرارش می کردم تا به یه نتیجه مطلوب می رسیدم
صدای نریمان از بیرون آلاچیق بلند شد که گفت:
-دست شما درد نکنه دیگه.. مراسم عقد ماست اومدید نشستید جلسه دو نفره تشکیل دادید؟ حرفاتون
اگه انقدر مهم بود که خب تو خونه می زدید بعد می اومدید!
با نفس عمیقی از جام بلند شدم و گفتم:
-چیه باز دردانه زده تو پرت اومدی گیرش و به ما میدی؟!

-نه بابا دوستاش کلافه امون کردن.. هی می خوان با من برقصن دردانه نمی ذاره منم برای اینکه دعوا
بالا نگیره اومدم بیرون..
رو به آلما که داشت با لبخند نگاهش می کرد ادامه داد:

-داشتم می اومدم هم سفارش کرد به شما هم اطلاع بدم بری پیششون..

با نگاهی به دور و برش صداش و آورد پایین و گفت:

-از من می شنوی.. سمت اونی که پیراهن زرد پوشیده نرو.. وگرنه خفه می شی از بوی عرقش..

-نریمان خجالت بکش!

با قیاقه مظلومی به من خیره شد و گفت:

-خدا شاهده به خاطر خودش می گم.. یهو وسط جشن نفس تنگی نیاد سراغش.. بده به فکرشم؟!

آلما با خنده روش و چرخوند سمت من..

-من میرم تو هم بیا!

دیگه واینستاد تا حرفی بزنم و راه افتاد سمت ساختمون.. از اینکه انقدر عاقل بود با همه وجودم لذت

می بردم.. مثل همین الآن که فهمیده بود نریمان اومده اینجا تا با من حرف بزنه و ترجیح داد تنهامون

بذاره!

با رفتن آلما دست کرد از تو جیبم پاکت سیگار و فندکم و درآورد و زیر نگاه خیره و متعجب من یه

نخ روشن کرد و داد دستم..

سوالی بهش خیره شدم که گفت:

-می دونم سیگار لازمی.. می دونمم پیش آلما سیگار نمی کشی.. بگیر!

سیگار و ازش گرفتم و روم و برگردوندم سمت باغ و همونطور که جلوتر از نریمان قدم می زدم گفتم:

-از کجا می دونی سیگار لازمم..

با صدای دوباره فندک سرم و به عقب برگردوندم که دیدم یه دونه هم برای خودش روشن کرده.. سیگار

می کشید ولی خیلی کم.. شاید سالی سه چهار بار.. چرا باید امروزی که جزو بهترین روزای زندگیشه

یکی از اون سه چهار بار در سال باشه؟

اومد کنارم و بعد از پکی که به سیگارش زد گفت:

-تو هم با دیدن شبنم یاد مازیار افتادی؟!

سرجام وایستادم و خیره شدم به رو به روم.. می دونستم مسیر نگاه نریمانم همونجایی که من دارم می

بینم.. همون درختی که تو بچگی کم بلا سرمون نیاورده بود..

آخریشم وقتی بود که می خواستیم به تقلید از فیلم و سریالای خارجی و جسارتی که پسربچه های

هم سن و سال ما توش داشتن.. برای خودمون یه خونه درختی اون بالا بسازیم.. ولی با افتادن نریمان
و شکستن کتفش و دو ماه خوابیدنش توی رخت خواب.. منتفی شد!
-چه روزایی بود دیار.. اون موقعی که حال مازیار گرفته بود از جواب منفی شبنم.. دیگه دل به دل
شوخی هام نمی داد و همش تو خودش بود.. مدام با خودم می گفتم یعنی می رسه روزی که دیگه
نگران این حال و روز مازیار نباشم؟ می رسه روزی که عاشق یکی دیگه بشه و من برق خوشحالی و
ببینم تو چشماش؟ کم کم که مازیار فراموش کرد.. یا شایدم سعی کرد فراموش کنه.. خیال کردم به
آرزوم رسیدم.. هیچ وقت فکرشم نمی کردم به دو سال نکشیده بزرگترین آرزوم از ازدواج و عاشق شدن
مازیار.. به سالم موندن و کشته نشدن تو تغییر پیدا می کنه! چقدر ساده بودم که فکر می کردم
بزرگترین مشکل سر راه خوشبختی مایی که حداقل مشکلات مالی نداشتیم.. فقط عشق و عاشقی و

شکست خوردنمونه.. ولی خدا بدجوری گذاشت تو کاسه ام و بهم فهموند فاجعه های بزرگتری هم می
شه تو زندگیمون باشه. . وقتی به کله شق بودن تو ایمان پیدا کردم!
پک محکم تری به سیگار توی دستم زدم و خیره نیمرخ گرفته اش شدم..
-کله شق منم یا تو که روز عقدت داری ذهنت و درگیر این خزعبلات می کنی؟!

بدون اینکه جواب سوالم و بده.. طوری که انگار هنوز تو گذشته غرق بود و نمی تونست خودش و از
توش بیرون بکشه لب زد:
-تقریباً همه آدمایی که اون تو جمع شدن.. فکر می کنن جهانگیرخان شده جایگزین بابای الوات
خودم.. حق پدری داره به گردنم حرفی توش نیست.. خیلی بیشتر از پدر خودم ازش پدری کردن دیدم
ولی. . جهانگیرخان وقتی با مامانم ازدواج کرد و وقتی به اصطلاح پدرخونده من شد که.. دیگه از آب و
گل در اومده بودم..

خندید و ادامه داد:

-نره خری شده بودم واسه خودم.. دیگه وقت زن گرفتن و بچه دار شدنم بود. در اصل. . اون کسی که

تو بچگی جای بابام و گرفت و نذاشت بابت همه عقده هام یه یاغی تمام عیار بشم.. جهانگیر خان نبود

تو بودی. . شاید اگه این و به کسی بگم تعجب کنه.. چطور کسی که کمتر از دو سال باهام اختلاف

سنی داره می تونه جای بابام باشه ولی تو عادت داشتی از بچگی خیلی بیشتر از سنت رفتار کنی! منم

هیچ وقت تو رو هم سن و سال خودم نمی دیدم.. انقدر بزرگ بودی برام.. انقدر عزیز شدی برام.. که

جایگاهت اندازه همون پدر بالا رفت برام. .

سیگار به ته رسیده اش و زیر پاهاش له کرد و چرخید سمتم.. برق اشک توی چشماش و دوست

نداشتم.. هیچ وقت دوست نداشتم.. آدمی مثل نریمان که همیشه خنده رو لبشه.. وقتی گریه می کنه

DONYAIEMAMNOE

زانوهام سست می شه..

حس می کنم یه نیروی زیادی لازمه تا اشک همچین آدمی رو دربیاره و پس اون نیروی زیاد قدرت

ویرون کردنشم خیلی بالاست!

-اینا رو نمیگم تا مظلوم نمایی کنم.. میگم چون حقیقته.. چون هر چند وقت یه بار باید تکرار بشه..

تا هم من یادم بمونه تو برام کی بودی هستی.. هم تو! الآنم.. الآنم تو همچین شبی.. به قول تو فکرم

درگیر این خزعبلات شده چون ترسیدم.. از فروریختن یه دفعه ای تکیه گاهم ترسیدم.. امشبی که بار

مسئولیتام خیلی بیشتر از قبل شده.. فکر نداشتن کسی که همیشه برام قوت قلب بوده داره من و از

پا در میاره دیار..

نفسی گرفت و بازدمش و لرزون و مقطع بیرون فرستاد..

-چند درصد می تونم امیدوار باشم به اینکه.. تا چند وقت دیگه برای دومین بار یتیم نمی شم؟!

نگاهم بین چشمای دو دو زده اش می چرخید.. وقتی اینجوری مستاصل و درمونده حرف می زد چی

می تونستم بهش بگم؟

DONYAIEMAMNOE

هنوز اطمینان نداشتم نسبت به حرفی چند دقیقه پیشم خواستم به آلما بزنم و نزدم.. ولی در حال

حاضر نریمان بیشتر احتیاج داشت به شنیدنش که گفتم:

-صد در صد!

حالت نگاهش تو ثانیه ای عوض شد و با تردید زل زد بهم تا بیشتر توضیح بدم. . یه کم به دور و برم

خیره شدم و در حالیکه سعی می کردم لحنم در نظر نریمان رنگ و بویی از بلوف و دروغ نداشته باشه

لب زدم:

-نمی خوام تو مرحله آخر شرکت کنم..

-چی میگی؟

-دیگه زندگیم.. انقدری برام با ارزش شده که سرش ریسک نکنم. . با اینکه یه برنامه های دیگه ای

داشتم و هدفم کشتن سیاوش نبود ولی.. همون یه خطره و یه تهدید برای زندگیم. . اون موقع که

تصمیمم قطعی بود.. خیالم از بابت همه دور و بریام راحت شد که رفتم تو مسابقه.. بابام خاله رخشان

و داشت.. تو هم که دیر یا زود خودت و تو دل دردانه جا می کردی و فکرم درگیر تنهاییت نبود. ولی

حالا حتی نمی تونم به این مسئله فکر کنم که بعد از من سر آلما چی میاد. . انقدرم خودخواه هستم

که نخوام بعدِ من با کس دیگه ای خوشبخت بشه.. پس عقل حکم می کنه بمونم و.. با چنگ و دندون
از زن و زندگیم مراقبت کنم!
لبخندی به چهره پر از بهت نریمان زدم و دستم و گذاشتم رو شونه اش..
-طبق تجربیاتم الآن باید مثل اون حیوون بانمک قهوه ای دم دراز از گردنم آویزون بشی!

به ثانیه نکشید پرید تو بغلم و صدای بیرون فرستادن نفس حبس شده اش به گوشم خورد.. مطمئناً
اگه تو اون مسابقه آسیبی بهم می رسید.. بعد از آلما.. نریمان دومین نفری بود که از بین می رفت!
وقتی ازم جدا شد لبخندی که منتظرش بودم رو صورتش نشست و گفت:
-به خدا خیالم و راحت کردی.. بهترین اتفاقی بود که می تونست امروزم و بسازه.. بیا بریم که به
افتخارش می خوام تا آخر شب واست قر بدم..
دستم و کشید با خودش ببره که نگهش داشتم و گفتم:
-فعلاً نمی خوام آلما چیزی بدونه!

-چرا؟ اونم تو عذابه از فکر و خیال بدونه که خیلی خوشحال می شه!

-می دونم.. ولی می خوام وقتی باشه که خیالش همه جوره راحت بشه.. باز پیش خودش فکر نکنه که

من وسط همه روزای قشنگ زندگیمون دارم حسرت می خورم که چرا تو اون مسابقه شرکت نکردم..

می خوام وقتی بهش بگم که دیگه فرصتی هم برای پشیمونی نباشه! اینجوری مسلماً بهتر باور می

کنه!

لبخند نریمان عمیق تر شد و گفت:

-باشه داداش.. هرجور خودت بخوای. . می دونی که دهن من حسابی چفت و بست داره..

-آره.. قبلاً به دفعات بهم ثابت شده!

-دهن لقی من اگه نبود.. تو الآن آلما رو نداشتی این و یادت نره..

-خوبه واقعاً! همه با افتخار از اشتباهاتشون حرف می زنن و آخرش به خودشون حق میدن چون باعث

ازدواج من و آلما شدن.. این وسط انتخاب من و اینکه خودم خواستم بریم خواستگاریش هیچ تاثیری

نداشت نه؟!

-ما هلت دادیم وگرنه تا صد سال دیگه هم عرضه ات و تو به دست آوردن دختر مورد علاقه ات نشون نمی دادی برادر من..

دستم و دراز کردم بکوبونم پس گردنش که جا خالی داد و با خنده جلوتر از من رفت سمت ساختمون..

منم دستام و تو جیب شلوارم فرو کردم و پشت سرش راه افتادم.. خوشحال بودم.. شاید حتی بیشتر از نریمانی که داشت بال در میاورد.. حس خوبی بود فکر کردن به اینکه همیشه باعث عذابش بودم و اینبار تو مهم ترین شب زندگیش.. یه باری از رو دوشش برداشته بودم تا کمتر با فکر و خیال من روزا و لحظه هاش و بگذرونه.. حالا دیگه اونم مثل من.. یه دلیل مهم تر داشت برای زندگی که باید همه هم و غمش و روی اون پیاده می کرد.. دلم نمی خواست لحظه هاش و حروم کنه سر فکر و خیال و ترس از اینکه به قول خودش.. تا چند وقت دیگه.. برای دومین بار یتیم می شه!

×××××

نزدیکای صبح بود که رسیدیم خونه.. خوب بود که دیار امروز و به خودش و من مرخصی داده بود..

هرچند که کارای شرکت عقب می افتاد ولی با این حجم از خستگی هم اگه می رفتیم کاری از دستمون برنمی اومد..

تو راه از خستگی یه چرت زده بودم و خواب یه کم از سرم پریده بود.. ولی درد پاهام انقدر زیاد بود که دلم می خواست تا ساعت ها یه جا بشینم و بلند نشم..

دیار جلوتر از من راه افتاد سمت آشپزخونه و گفت:

-می خوام قهوه درست کنم.. اگه می خوای برو لباسات و عوض کن بیا..

شال و مانتوم و درآوردم و انداختم رو مبل.. خودمم ولو شدم رو مبل سه نفره و گفتم:

-نه حوصله اش و ندارم..

کفشای پاشنه بلندم و از پام درآوردم و مشغول ماساژ انگشتای پر دردم شدم.. هیچ وقت به این پاشنه ها عادت نکردم.. ولی انقدری هم اعتماد به نفس نداشتم که با لباس مجلسی کفش پاشنه تخت بپوشم

DONYAIEMAMNOE

و حاضر بودم این درد و کوفتگی و به جون بخرم.. ولی قدم بلند تر دیده بشه..

-دراز بکش!

با صدای دیار سرم و بلند کردم دیدم بالا سرم وایستاده..

-واسه چی؟!

-تو دراز بکش!

با اینکه دیگه تو قهر و ناراحتی نبودم ولی نرمی و ملایمتی هم تو کارش نبود.. لحنش هنوز انقدر

صلابت داشت که نشه مخالفت کرد..

دراز کشیدم رو مبل که خودش دولا شد جفت پاهام و بلند کرد و گذاشت رو دسته مبل و دامن لباسم

و تا نزدیک زانوم کشید بالا..

داشتم نگاهش می کردم ببینم چیکار می خواد بکنه که شروع کرد با کف دست ماساژ دادن پاهای پر

دردم.. با وجود اینکه با همون اولین فشار یه رخوت و سستی لذت بخش تو پاهام و بعد تو بدنم پیچید

ولی سعی کردم پاهام و عقب بکشم و گفتم:

-دیار لازم نیست ول کن..

با یه نیم نگاه جدی به صورتم ساکتم کرد و به کارش ادامه داد..
می دونستم اونم انقدر خسته اس که
حوصله حرف زدن نداره. . حداقل تا وقتی اون قهوه آماده بشه و
بتونه یه کم سردرد و کسلیش و برطرف
کنه!
بی اختیار چشمام بسته شده بود از فشار لذت بخشی که از
انگشتاش به کف پام وارد می شد و همینطور
بالا می اومد تا می رسید به ساق پام و دوباره برمی گشت که با
صداش چشمام و باز کردم و زل زدم
بهش..
-نمی فهمم چه اصراریه پوشیدن این کفشا وقتی انقدر اذیتت
می کنه؟!
-منم نمی دونم چه اصراری بود قدت انقدر بلند باشه.. وقتی با
ده سانت کمتر از اینم راحت می
تونستی به زندگی ادامه بدی..

-کفش پاشنه بلند می پوشی که ه م قد من بشی؟!
-نه می پوشم اختلاف قدمون انقدری به چشم نیاد.. به خصوص
پیش فک و فامیل شوهر که چشم از

آدم برنمی دارن واسه پیدا کردن یه عیب و ایراد..

-مهمه؟!

-واسه تو نه.. واسه من آره..

-سعی کن واسه تو هم مهم نباشه.. ضمن اینکه فکر نمی کنم کسی انقدر دل و جرات داشته باشه که بخواد حرفی به زن من بزنه..

-منم نگفتم حرف می زنن.. داشتم درباره نگاهشون حرف می زدم!

-اونم مشکل خودته.. می تونستی انقدر تماشایی نباشی که نگاه همه رو مثل آهنربا به سمت خودت نکشونی!

با تعجب زل زدم بهش.. تعجبم از حرفی که به زبون آورد نبود.. از این بود که هنوز با همون اخم و جدیت بیانش کرد.. یعنی ناراحت بود از این موضوع؟ هرچند که شکی هم نداشتم.. دیار کلا با کشیده شدن هر نگاهی به سمت من واکنش نشون می داد..

-یعنی ترجیح می دادی انقدر زشت باشم که کسی رغبت نکنه تو صورتم نگاه کنه؟!

-همچین حرفی زدم؟

-تقریباً همین معنی رو می داد!

-من از اینکه ترجیح میدم چه اتفاقی بیفته حرف نزدم.. گفتم نباید گله داشته باشی از نگاه این و
اون.. وقتی تا این حد تو مرکز توجه بودی..

-خب پس حالا بگو خودت چی و ترجیح می دادی؟!

دستش و از رو پام برداشت و صاف وایستاد.. بعد از یه مکث کوتاه خیره تو چشمام گفت:

-انقدر تو خونه زندانیت کنم.. که آفتاب و مهتابم رنگت و نبینن.. آدمای دور و برم پیشکش!

با کمک آرنجام خودم و رو مبل نیمخیز کردم و پرسیدم:

-اینا رو داری جدی میگی؟!

با نگاه کلافه ای روش و برگردوند و رفت سمت آشپزخونه منم برگشتم و صاف روی مبل نشستم..

دروغ نبود اگه می گفتم خیلی از ساعت های این مهمونی همچین حسی تو نگاه دیار خوندم.. مطمئنم هستم که هیچ وقت همچین کاری نمی کنه. .

ولی.. همینکه از ذهنش رد می شه.. همینکه به زبون میاردش.. یعنی شاید واقعاً تو ناخودآگاه ذهنش..

یه وقتایی همچین چیزی رو ترجیح می داده و من از الآن به بعد باید خیلی حواسم و جمع کنم که
این حس تو وجود دیار از این بیشتر نشه!
با دو تا فنجون قهوه برگشت و نشست رو مبل رو به روم.. فنجون خودم و از رو میز برداشتم و حین
لمس بدنه داغش پرسیدم:
-نگفتی؟!
-چیو؟!
-این حرف و جدی زدی؟
با چشمایی که از زور خستگی خمار شده بود زل زد بهم و با اطمینان گفت:
-تو اینکه اینجوری آرامشم بیشتره هیچ شکی نیست.. ولی مطمئناً اگه یه وقت همچین کاری کردم
باید زنگ بزنی از تیمارستان بیان من و ببرن!
-آرامشت فقط با از صبح تا شب نگه داشتن من تو خونه تامین نمی شه.. همینکه به من اعتماد داشته
باشی و خیالت راحت باشه از اینکه قرار نیست جواب نگاه یا چه می دونم متلک آدمای مریض جامعه
رو بدم هم کافیه برای آروم شدنت

-من به تو اعتماد داشتم آلما.. که وقتی تو اون پاساژ خراب شده از دوربین دیدم که طبقه سوم
پارکینگ وایستادی داری با دوتا حرومزاده بیناموس حرف می زنی.. اولین احتمالی که به ذهنم رسید
مزاحمت بود.. وگرنه با اون اس ام اس دروغی که برام فرستادی.. هرکس دیگه ای جای من بود ذهنش
هزار جای دیگه می رفت..

-دیار.. همه اینا رو می دونم.. اون شب نشد بگم.. من خودمم موافقم که اشتباه کردم و کارم درست
نبود. . ولی. . اون مسئله تموم شد رفت.. اصل قضیه یه چیز دیگه اس.. من نه اولین نفری ام که کسی
اینجوری مزاحمش می شه.. نه آخرین نفر. آدم که از آینده خبر نداره.. نمی خوام بیخودی نگرانت کنم
ولی ممکنه هر روز هر لحظه با وجود همه احتیاط و حواس جمع بودن ما بازم یه همچین اتفاقی بیفته..
می خوام بدونم هربار من باید بیشتر از ترسم واسه مزاحمت اون بی شرفا.. از رفتار و واکنش تو بترسم؟

اصلاً فهمیدی اون لحظه که کشیدمت عقب تا اون یارو رو به کشتن ندی.. اگه همون لحظه بغلم نمی
کردی.. از ترس اینکه جلوی چشم نریمان و دردانه من و کتک بزنی می خواستم در برم از دستت؟!
خم شد سمتم و آرنجش و به زانوهاش تکیه داد..
-من کی دست رو تو بلند کردم که حالا بترسی جلوی چشم چند نفر این کار و بکنم؟!
-هیچ وقت.. ولی این و بهم نشون دادی که تو عصبانیت هرکاری ازت برمیاد.. منم اون لحظه حالم
انقدری خوب نبود که بخوام منطقی فکر کنم.. تنها چیزی که از اون چشمای خون افتاده ات می
خوندم همین بود. . دیار.. حرفم و نذار پای تهدید و چه می دونم به کرسی نشوندن حرفای خودم.. ولی
اگه این رفتارا ادامه پیدا کنه.. اگه من ببینم تو داری سر هر مسئله و مشکل این شکلی تا این حد بهم
می ریزی و به زمین و زمان بد و بیراه میگی که خودت و آروم کنی.. ممکنه کار و به جایی بکشونه..
که من هیچ وقت نتونم هیچ حرفی بهت بزنم.. در حالیکه اصلاً توی زندگی مشترک همچین چیزی و

قبول ندارم..

-نکنه قبلاً هم این کار و کردی؟

-نه.. دارم میگم ممکنه در آینده این کار و بکنم.. ممکنه یه روزی انقدر بترسم از واکنشت که دیگه
نتونم به عنوان یه تکیه گاه یه حا می یه کسی که می تونه تو شرایط سخت کمکم کنه روت حساب

کنم.. ممکنه اون مشکل به دست تو حل بشه ولی من برای اینکه بهم نریزی.. برای اینکه داد و بیداد
نکنی برای اینکه چه می دونم.. به رگ غیرتت برنخوره هیچ وقت لب باز نکنم و همین مسئله اون
مشکل و بزرگتر کنه.. تو که همچین چیزی رو نمی خوای.. می خوای؟!

-آلما.. قضیه اون شب.. صحنه ای که بعد از اومدن تو پارکینگ دیدم.. انقدر برام سنگین بود که بخوام
یه واکنش شدید نشون بدم.. ولی معنیش این نیست که هر بار.. سر هر اتفاقی همچین حرکتی ازم س ر
می زنه.. با یه روانی زنجیری طرف نیستی.. دیدم که حالت بده گذاشتم وقتی اومدیم خونه حرف بزنیم..

نصف عصبانیتم و سر تو خالی کردم چون ازت انتظار نداشتم پا به پای بچه بازی دردانه جلو بری..

چون خودت توقعم و برده بودی بالا و بهم ثابت کردی عاقل تر از این حرفایی.. ثابت کردی تجربه های

زندگی رو فقط تو همین چیزا نمی بینی.. با همین چیزا اعتمادم و به دست آوردی.. ولی اتفاق یه دفعه

می افته.. ممکن بود ما اون شب اصلاً شما رو پیدا نکنیم.. من نمی تونم آرامش خودم و زنم و زندگیم

و فدای تجربه کسب کردن کنم.. آدمای اون بیرون.. همون مریضای جنسی که با نگاه کردن به یه

جنس مخالف غریزه اشون فعال می شه برامون کافیه تا فرصت این ریسک کردن ها رو از خودمون

بگیریم. . آدمایی که حتی به جنس مخالفم احتیاج ندارن برای تحریک شدن.. خوبه من رو به روتم و

یه مثال بارز از بلایی که یه پست فطرت می تونه سر آدم بیاره.. به حرف منی که کم زخم نخوردم از

این مرض جنسی اعتماد کن. . چون من هم جنسام و می شناسم آلما.. می شناسم که حتی راضی نمی

شم با آژانس بری اینور اونور.. می دونم حیوونایی پیدا می شن که تو همین نیم ساعت یه ساعتی که
سوار آژانسی . . می تونن حتی با صدای نفس های تو خودشون و خالی کنن. . حاضرم قسم بخورم که از
هر ده نفر هفتاشون اختیار خودشون و از دست میدن با دیدن یه زن و دختر خوشگل تو خیابون.. چه
جوون چه پیر.. چه مجرد چه متاهل. . پس بعضی وقتا هم تو بهم حق بده که سختگیر بشم رو این
مسائل.. که یه بار دیگه همچین چیزی رو به چشم نبینم چون این دفعه مطمئناً کارم به سکته کشیده
می شه!
نفسی گرفت و جفتمون ساکت شدیم.. حرفاش و قبول داشتم ولی حرف من فقط مربوط به اون شب
نبود.. داشتم کلی حرف می زدم.. درباره گذشته درباره آینده..
یه قلپ از قهوه ام و خوردم و همینکه خواستم چیزی بگم با صدای آروم تری گفت:

DONYAIEMAMNOE

-من اگه انقدر بی منطق و روان پریش بودم.. که هر مزاحمتی رو بذارم پای تو.. که هرکی هر کرمی

ریخت بیام دق و دلیم و سر تو خالی کنم.. اون روزی که تو خیابون شرکت.. جلوی چشم من از ماشین
اون شهیاد بی همه چیز پیاده شدی هم می تونستم این کار و بکنم..
کف دستام یخ زد و مات چهره اش شدم.. زمان زیادی لازم نداشتم برای یادآوری اینکه از کدوم روز
حرف می زنه.. مسلماً تو زمان دوستیم با بهرنگ.. زیاد دیده بود که جلوی شرکت از ماشینش پیاده
شدم. . ولی بعد از ازدواجمون.. فقط یه بار بود..
همون روزی که دیار رفته بود برای اولین مسابقه! یعنی اون روز من و دید و هیچی به من نگفت؟ یعنی
اگه بخواد.. می تونه تا این حد خوددار باشه و خشمش و کنترل کنه؟!
-خودت خوب می دونی.. بهترین موقعیت بود تا برای همیشه اعتمادم ازت سلب بشه و به این فکر
کنم تا دو روز رفتم مسافرت و من و دور دیدی.. فکر کردی آزادی هرکاری بکنی.. ولی تو همون زمان
کم.. انقدری شناخته بودمت که بدونم همه آتیشا از گور اون پفیوز بلند می شه.. وگرنه به جای اینکه

برم سراغ اون.. مستقیم می اومدم از خودت بازجویی می کردم!
خودم و رو مبل کشیدم جلو و با نگرانی پرسیدم:
-رفتی باهاش دعوا کردی؟!
یه کم خیره خیره تو چشمام نگاه کرد و با خونسردی چند قلپ از قهوه اش و خورد:
-اون موقع هم مثل الآن نگرانش شده بودی که حرفی از اون ملاقات نزدی بهم؟!
-دیار؟!
-بد میگم مگه؟ نکنه حرفی زدی من نشنیدم؟!
-نخیر حرفی نزدم.. منتها دلایل خودم و داشتم.. یکیش این بود که از دستت ناراحت بودم چون بدون
اینکه بگی کجا میری رفتی و دو روز بعد برگشتی..
-از ماچ و بوسه هایی که چند دقیقه بعدش توی آسانسور تحویلم می دادی معلوم بود!

لب پایینم و به دندون گرفتم که جلوی خندیدنم و بگیرم.. راست میگه.. اگه تا این حد ازش عصبانی
و ناراحت بودم اون بوسه های پر از دلتنگی چه مفهومی داشت؟!

-حالا هرچی.. دلیل دومشم همون نگرانی بود.. ولی نه برای بهرنگی که جلوی روی خودت برای
همیشه از چشمم افتاد و اون روزم مجبور شدم سوار ماشینش بشم.. نگران تو بودم که یه وقت از کاه
کوه نسازی و نری سراغش دعوا مرافه راه بندازی همین. . دلیل سومشم این بود که.. نمی خواستم
همچین فکری حتی به ذهنت خطور کنه که از غیبتت سوء استفاده کردم و اعتمادت ازم سلب بشه!
سری به تایید تکون داد و گفت:
-قانع شدم!
-مسخره نکن.. حالا رفتی سراغش که چی؟
-هیچی.. با نریمان رفتیم.. یه چیزایی بهش گفتم.. یه چیزایی هم شنیدم.. خیالش و از بابت اینکه
حتی بعد از مرگمم نمی ذارم دستش به تو برسه راحت کردم و برگشتم.
سرم و انداختم پایین و با حس اینکه شاید هنوز با یادآوری اون روز فکرای منفی به ذهنش می رسه
گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-اومده بود ازم حلالیت بخواد.. یه حرفایی زد.. دروغ یا راستش پای خودش.. گفت پسرش مریضه..
مشکل قلبی داره.. فکر می کرد آه من دامن زندگیش و گرفته..
منم گفتم اگه کسی قراره این وسط آه
بکشه من نیستم زنته. من دیگه شوهر دارم و سراغم نیا و.. از این حرفا!

-اینا چیزی بود که فکر کردی با پنهون کردنش از من بزرگترین لطفت و به جامعه بشریت کردی؟

-یه بارم بهت گفته بودم هر عملی عکس العملی داره.. من هرکاری کنم مطمئن باش به خاطر یکی
از رفتارای گذشته خودته..
نگاهش رو لباس تنم چرخید و گفت:

-مثلاً دیروز که با دوستت اون مرکز خرید و زیر و رو کردی و آخرش رفتی این لباس و برای خودت
خریدی.. عکس العملت نسبت به کدوم عمل من بود؟!

با چشمای ریز شده زل زدم بهش.. به نظر نمی اومد سوتی داده باشه.. انگار خودش از قصد گفت تا

بفهمم که دیروز تعقیبم کرده.. یعنی تا این حد چشمش ترسیده بود؟ که راضی نشد من تنها برم

خرید.. پس واسه همین بیست دقیقه بعد از من اومد خونه.. تا لحظه آخر داشت زاغ سیاهمو چوب می

زد؟

-یعنی حتی دو روز نتونستی سر بازی ای که خودت راه انداختی بمونی و پاشدی اومدی دنبالم؟

هرچند که هدف منم همین بود.. نشون بدم همچین آدمی نیستی تا انقدر خودت و با نقش بازی کردن

اذیت نکنی. منتها نمی دونم اون سکوت بعد از ظهرت و اون حرکت زشتت تو محضر معن یش چی بود

وقتی می تونستی قبلش ازم بخوای که این لباس و نپوشم!

اینبار دیگه از موضع طلبکار بودن فاصله گرفت و با لحن پشیمونی گفت:

-عصب ی بودم آلما.. دست خودم نبود.. هم از تو ناراحت بودم ک ه به خاطر قهر و بحث مسخره کار و ب ه

اینجا کشوندی.. یا اینکه دنبال همچین آزادی هایی بودی.. هم از خودم عصبانی بودم که تا این حد

بهت سخت گرفته بودم که حالا برای چشیدن طعم آزادی بخوای با همچین لباسی تو جمع حاضر
شی. . من خیالم از یه سری چیزا راحت بود وقتی این به قول تو بازی رو شروع کردم.. می دونستم
بعضی جاها احتیاج به تذکر من نیست و خودت حواست جمع ظاهر و سر و وضع لباسات هست. . ولی
وقتی امروز این و تو تنت دیدم.. داغ کردم. فقط شانس آوردیم که تا محضر سالم رسیدیم و وسط راه
تصادف نکردیم!
-من دنبال همچین آزادی هایی نبودم و نیستم.. فقط نمی خوام این گیر دادنا و محدودیت ها بینمون
فاصله بندازه.. دوست دارم همه چیز و دوستانه حل کنیم بین خودمون. . من دیار این دو سه روز گذشته
رو نمی خوام.. انقدر سرد و بی تفاوت و یخی.. به اندازه کافی این روی شخصیتیت و دیدم اون روزایی
که فقط کارمند بودم برات. ولی وقتی می تونیم خوب باشیم باهم.. می تونیم مشکلاتمون و خیلی ساده
تر حل کنیم.. می تونیم فقط یه کم همدیگه رو درک کنیم و به هم حق بدیم.. لزومی نداره کارمون به

این جاها کشیده بشه که بخوایم دست روی نقطه ضعف هم بذاریم..

با یه مکث چند ثانیه ای دستش و به طرفم دراز کرد و اشاره کرد برم تو بغل.. قهر و ناراحتی و عصبانیت
تو ثانیه ای دود شد و رفت هوا.. چرا باید تعلل می کردم وقتی خودم مثل آدم های معتاد.. خمارِ این
آغوش و گرما و امنیتش بودم؟؟
بلند شدم و رفتم سمتش و نشستم رو پاهاش.. دستاش و دورم حلقه کرد و با فشاری که بهم آورد
بدون حرف فهموند سرم و بذارم رو شونه اش. .
از خدا خواسته همینکار و کردم و صورتم و فرو کردم تو گردن خوش بوش.. بوی عطرش این روزا
بیشتر از قبل من و یاد بابام میناخت..
یه زمانی دلم می خواست بهش بگم که دیگه از این عطر استفاده نکن ولی حالا دلم می خواست همه
این عطرا رو از مغازه ها جمع کنم و براش بخرم که هیچ وقت تموم نشه و من هربار اینجوری با
استشمامش.. درست مثل روز اول توی شرکت گلباغ مست بشم!

نفهمیدم چی شد که شیطنتم گل کرد.. به هر حال نمی شد خیلی هم نسبت به رفتارای این چند
روزش بی تفاوت می موندم.. دلم می خواست یه جوری بفهمونم چقدر بهم برخورد و چقدر ناراحت
شدم با دیدن بی محلی هاش.. واسه همین دندونام و تو پوست گردنش فرو کردم و فشار دادم..
بر خلاف تصورم نه صداش در اومد نه تلاشی کرد برای کنار زدنم.. یه لحظه حس کردم خوابش برده
که سریع ازش فاصله گرفتم و زل زدم بهش.. نگاهش از لای چشمای نیمه بازش خیره رو به روش بود
و وقتی دید خیره اش شدم تغییر مسیر داد سمت من..
دستی روی رد دندونام کشیدم و گفتم:
-گیرنده های دردت از کار افتادن؟!
-نه.. چیزی نگفتم حرصت خالی شه!
دلم لرزید براش.. انگار خودش بیشتر از من کلافه بود بابت این چند روزی که انقدر ازم دور شده بود..
دستم و گذاشتم یه طرف صورتش و گفتم:
-حرص تو قراره چه جوری خالی بشه؟!

-حرص من وقتی خالی شد که با اون شال دور شونه ات از پله ها اومدی پایین.. اونم وقتی تمام مدت
داشتم به این فکر می کردم که تا آخر امشب چه جوری تحمل کنم اون مراسم و!
تا اومدم حرفی بزنم نگاهش تغییر کرد و از مظلومیت چند دقیقه اخیرش در اومد..
-البته اگه اصرار داری روش های دیگه ای هم بلدم برای کاهش عصبانیت..
یهو دستاش و زیر بدنم محکم کرد و خودشم سرپا وایستاد..
نگاهمون به چشمای هم بود وقتی سرش
و آورد پایین و گرمای لباش و بهم هدیه داد..
منم دستام و دور گردنش حلقه کردم و تا وقتی که از پله ها بالا بریم همراهش شدم تو این بوسه
شیرینی که تمام تلخی و ناراحتی چند روز اخیر و شست و با خودش برد!
*
تو اتاقم مشغول انجام کارام بود.. کارایی که به خاطر عقد نریمان زیادی عقب افتاده بود و تو این چهار
روزی هم که از عقدش می گذشت هنوز جبران نشده بود!

نبود خود نریمانم باعث شده بود مشغله های ما بیشتر بشه و عملاً خوشگذرونی های این چند روز از
دماغمون در اومده بود و شبا از خستگی جنازه امون می رسید خونه..
با احساس خستگی و خشکی گردنم بلند شدم یه کم تو اتاق راه برم و خستگی در کنم که با شنیدن
صدای گریه ای از سالن شرکت اول با تردید و تعجب به در نزدیک شدم و گوش وایستادم.. وقتی هم
که مطمئن شدم جدی جدی یکی داره گریه می کنه در و باز کردم و رفتم بیرون..
با دیدن خانوم جلیلوند یکی از طراحا که نشسته بود رو مبلای سالن و با سر پایین افتاده داشت اشک
می ریخت رفتم سمتش و پرسیدم:
-خانوم جلیلوند.. چیزی شده؟!
با دستمال بینیش و پاک نیم نگاهی به من انداخت و بدون حرف دوباره خیره زمین شد.. با تعجب از
این رفتارش یه کم زل زدم بهش و به این فکر کردم مگه آخرین برخوردمون چی بوده؟

بیشتر که دقت کردم یادم افتاد خیلی وقته اصلاً شرکت نبوده..
یادمه روز عقد نریمان.. دیار داشت
تلفنی باهاش حرف می زد و شاکی بود که چرا نیومده شرکت
برای انجام کارا.. یعنی از اون موقع تا
حالا برای خودش مرخصی رد کرده بود؟ چون بعید می دونم با
این شلوغی دیار به کسی مرخصی بده..
یه کم به سمتش خم شدم و اینبار پرسیدم:
-کمکی از من برمیاد؟!
بازم بدون نگاه کردن به من فقط گفت:
-نه!
-اگه با آقای جاوید بحثتون شده بگید.. شاید بتونم
-گفتم نه.. کری مگه؟ برو پی کارت
با صدای بلندش تو جام پریدم و بی اختیار یکی دو قدم ازش
فاصله گرفتم.. در اتاقا که یکی یکی باز
شد و کارمندا اومدن بیرون.. عرقی از تیره کمرم به پایین شره
کرد و چیزی نمونده بود منم مثل همون
قطره.. آب بشم از خجالت جلوی چشم بقیه. .
تو سالن کسی به جز من و جلیلوند نبود پس مطمئناً همه می
فهمیدن که این داد و سر من کشید..

ولی چرا؟ مگه خصومتی داشتیم باهم؟

-چه خبره اینجا؟!

با صدای دیار نگاه ناراحت و متعجبم و از دختره گرفتم و زل زدم بهش.. مطمئناً می دونست چه خبره..

من رو به روی جلیلوند بودم پس فهمیده مخاطبشم منم. . فقط اونم مثل من باورش نشده بود که

اینجوری گیج و عصبانی داشت بهمون نزدیک می شد!

کنارم وایستاد و رو به جلیلوندی که هنوز از جاشم بلند نشده بود گفت:

-شما بودی اینجوری صدات و انداختی تو سرت؟ اینجا رو با طویله اشتباه گرفتی یا با خونه بابات؟!

دستم و رو بازوش گذاشتم و آروم صداش زدم:

-دیار.. ولش کن!

ولی بی اهمیت به من با صدای بلندتری ادامه داد:

-من بهت گفتم برو امور مالی حقوق این ماهت و بگیر و بعدشم به سلامت.. شرکت من احتیاج به

کارمندی که بدون اطلاع دادن چهار پنج روز غیب می شه و کاراش می مونه رو هوا نداره.. شما اومدی

اینجا نشستی به آبغوره گرفتن؟ به چه حقی به خودت اجازه میدی سر زن من داد بزنی.. هان؟!

اینبار یکی از کارمندای مرد اومد سمت دیاری که با هر جمله یه قدم به اون دختره نزدیک تر می شد

و صداش بلند تر.. تا اینکه از جاش بلند شد و با همون صورت خیس از اشک رو به دیار توپید:

-مشکل منم همین زنتونه.. وقتی بلد نیستید عدالت و برقرار کنید.. نباید ادعای ریاست همچین دم و

دستگاهی و داشته باشید.. مگه همین خانوم نبود که تو یکی دو ماه اول استخدامش کلی گند بالا

آورد.. چند بار جلوی چشم خودمون توبیخش کردید.. بعد از عیدم که پنج ماه نیومد بدون اینکه کسی

جایگزینش بشه و ما مجبور شدیم همه کاراش و انجام بدیم.. حالا چی شد که همون کارمند دست و

پا چلفتی و خرابکار شد زنتون و نور چشمی.. ولی من که چند ساله باهاتون کار می کنم به خاطر

مشکلم و اینکه چند روز نتونستم بیام باید اخراج بشم؟!

دیار که با چشمای ریز شده و فک منقبض شده از خشم زل زد بهش.. احساس خطر کردم.. وضعیت

انقدری بحرانی بود که بعید نبود دست روش بلند کنه.. کاش قلم پام می شکست و از اتاقم بیرون نمی
اومدم.. آخه من از کجا باید می دونستم این آدم همچین کینه ای از من داره..
خواستم برو جلوی دیار و بگیرم که قبل از من با یه قدم بلند جوری رفت سمت دختره که بیچاره از
ترس مچاله شد رو مبلای سالن..
-نکنه انتظار داشتی از تو بپرسم که با کی ازدواج کنم؟ باید از تو اجازه می گرفتم که کدوم
کارمندم و نگه دارم و کدوم و اخراج؟ خانوم سرخی تو این شرکت موند چون نصفِ نصفِ نصف امثال
تو تجربه داشت ولی طرح هایی که می زد به صد تا از طراحی های تو می ارزید.. چند بارش و
خودم شاهد بودم که همین آدم طراحی های عقب افتاده تو رو انجام داد.. چقدر می تونی بی چشم و
رو باشی که اینا رو نبینی و همچین حرفایی درباره اش بزنی؟!

DONYAIEMAMNOE

اینبار سرش و بلند کرد و رو به بقیه کارمندایی که وایستاده بودن به تماشا با صدای به مراتب بلندتری

گفت:

-فقط اگه یک بار دیگه با چشم خودم ببینم.. یا حتی به گوشم برسه.. که به خاطر رفتارای گذشته

من به خودتون اجازه می دید هر رفتاری با خانوم سرخی داشته باشید.. چشمم و رو پیشینه و خدماتی

که به شرکت رسوندید می بندم و نه تنها میندازمتون بیرون که کاری می کنم هیچ کدوم از هم صنفام

بهتون کار ندن..

دوباره خم شد سمت جلیلوند و با جدیت بیشتری گفت:

-تو هم دیگه اینجا نبینم!

این و گفت و با قدم های بلند رفت تو اتاقش و در و کوبید.. منم هاج و واج وایستادم و زل زدم به

جلیلوندی که دیگه حتی سرش و نمی تونست بالا بگیره جلوی نگاه خیره بقیه..

نمی دونم چرا نمی تونستم به اندازه دیار ازش عصبانی باشم.. شاید چون مثال خوبی زد.. منم یه روزایی

مثل خودش جلوی چشم بقیه کم توهین و تحقیر نشده بودم از سمت دیار. . واسه همین می فهمم چه

دردی داره این حس که حتی نتونی تو چشم همکارات نگاه کنی..

اصلاً از کجا معلوم.. شاید اونم یه بدبختی و مشکلاتی مثل مشکلات من داشت.. شاید یه آدم عوضی و

پست فطرتی مثل فیروز تو زندگیش بود و بلایی سرش آورده بود که نتونسته بود این چند روز بیاد

شرکت.. کاش دیار از روی عصبانیت تصمیم نمی گرفت و انقدر زود اخراجش نمی کرد..

xxxxx

انقدر با عصبانیت پک زده بودم به سیگار توی دستم که به دقیقه نکشید تموم شد و حین روشن کردن

نخ بعدی چند تقه به در خورد و سر آلما از لای در اومد تو..

دود سیگار و به سمت پنجره ای که جلوش وایستاده بودم فوت ک ردم و با لحنی که هنوز عصبی بود

ولی نمی خواستم برای آلما بلند بشه گفتم:

-برو تو اتاقت آلما.. یه کم آروم بشم میگم بیای!

DONYAIEMAMNOE

انگار داشتم با دیوار حرف می زدم که در و کامل باز کرد و اومد تو.. به ناچار سیگارم و خاموش کردم

و با دستم مشغول کنار زدن دود از تو هوا شدم که کنار میزم وایستاد و با یه قیافه ناراحت و درهم زل
زد بهم..

-چرا اینجوری خودت و عصبی می کنی دیار.. چیزی نگفت که!

منتظر همچین حرفی ازش بودم که توپیدم:

-چیزی نگفت؟ دیگه چی می خواست بگه.. گه می خوره تو مسائل خصوصی زندگی من دخالت می
کنه.. گه می خوره سر زن من جلوی بقیه کارمندا داد می زنه.. گه می خوره به تو میگه گند بالا آوردی
و خرابکاری کردی.. مگه خرابکاری های تو از جیب اون کم شده.. یادشون رفته خودشونم تو ماه های
اول استخدامشون نصف سواد فتوشاپ الآنشون و نداشتن و هرچی بلدن از همینجا یاد گرفتن.. حالا
واسه من دم درآوردن..

با کف دستام دو طرف پیشونیم و فشار دادم و چشمام و بستم.. حرفایی که زد من و دوباره برد به اون
روزایی که یادآوریش فقط باعث عذاب بود برام.. فکر اینکه آلما تو این شرکت چقدر به خاطر رفتار و

کینه مسخره من تحقیر و توبیخ شد دیوونه ام می کرد.. انگار حتماً باید اون دختره همچین حرفی می
زد تا یادم می افتاد چه رفتارای احمقانه ای داشتم در برابر آلما..
-تقصیر خودمه.. نصف عصبانیتم از خودمه آلما.. من اینجوری پرروشون کردم که حالا تو روم دربیان
و بخوان به تو حرف بزنن و سرت داد بکشن.. من باعث شدم که بخوان سر هر اشتباهی خودشون و با
تو مقایسه کنن..
-الآن داری حرص چی رو می خوری دیار؟ گذشته ای که خیلی کم یاد من می افته؟ من اگه انقدر
این مسائل برام مهم بود دیگه بعد از ازدواج از ترس فکرای بقیه نباید پام و تو شرکت می ذاشتم . اصلاً
بذار هرچی دلشون می خواد بگن.. حرف اونا ارزش نداره که تو به خاطرش اینجوری خودخوری کنی..
در ضمن.. لزومی هم نداره به خاطر این حرف یکی از کارمندای خوبت و اخراج کنی!
اینبار با جدیت و اطمینان بیشتری گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-اخراج که حق مسلمشه.. باید هم برای خودش هم برای بقیه درس عبرت بشه که جلوی دهنشون و
بگیرم.. نیومدن اینجا خونه خاله با یه مشت حرفای خاله زنکی!
ولی دلیل اصلی اخراج شدنش این
نبود.. من قبل از این جنجالا عذرش و خواستم چون بعد از پنج روز اومده بود شرکت و همه کاراش
مونده بود.. می دونی جواب چند تا مشتری و پس دادم تو این دو سه روز؟!
نشستم رو صندلیم و آلما اومد سمتم قیافه مظلومی به خودش گرفت و گفت:
-اون روزی که من دو روز نتونستم بیام شرکت و یادت میاد؟!
اخمام رفت تو هم.. خوب یادم بود.. بعد از همون شبی بود که رسوندمش در خونه و فهمیدم متاهله..
همون شبی که از ترس آبرو نتونستم بمونم و جلوی اون فیروز سگ پدر و بگیرم و جلوی چشم من
اونجوری سیلی کوبوند تو صورت آلما ؟
سرم و به تایید تکون دادم و گفت:
-می دونی واسه چی نیومدم؟!

-نمی دونم.. لابد از خجالت واسه اینکه فهمیدم فرمت و اشتباه پر کردی و مجرد نبودی؟!

لبخند غمگینی زد و سرش و انداخت پایین.. حین باز با انگشتای دستش گفت:

-یه روزش و که بیهوش بودم.. یه روزشم از درد نمی تونستم تکون بخورم از جام!

دستام و دراز کردم سمتش.. دو طرف پهلوش و کشیدم و نشوندمش رو پاهام.. صورتش و با دستام بالا

گرفتم و سرم و به معنی نفهمیدن به دو طرف تکون دادم:

-یعنی چی؟!

چشماش تو ثانیه ای پر اشک شد و لباش آویزون..

-فیروز افتاده بود به جونم.. با کمربند.. انقدر زد تا بیهوش شدم.. آزاده اومد به دادم رسید تا یه کم

تونستم خودم و رو به راه کنم..

روم و برگردوندم و زیر لب یه فحش ناموسی بهش دادم که آلما صورتم و با دستاش نگه داشت و روم

و بگردوند سمت خودش..

-این و نگفتم که ناراحتت کنم.. گفتم که بدونی.. هر اتفاقی ممکنه بیفته واسه یه آدم که نتونه به
موقع سر کارش حاضر شه.. اونجوری هم که خانوم جلیلوند داشت گریه می کرد دلم خیلی براش
سوخت دیار
-جلوی دلت و بگیر.. تا انقدر واسه این و اون نسوزه.. من از حرفم برنمی گردم.. الآنم برو سر کارت که
کلی از کارام مونده..
-دیار داری بی انصافی می کنیا.. نذار بشی همون آدم ناعادلی که اون گفت..
-آلما! یه چیزایی مربوط به صلاح شرکته و من نمی تونم احساساتی عمل کنم..
-اینکه برای خودت و من دشمن بتراشی خیلی عاقلانه و غیر احساساتیه آره؟
-کی می خواد دشمن من بشه؟ اون دختره احمق که عرضه نداره مسئولیتی که بهش سپردم و درست
و حسابی انجام بده؟!
با عصبانیت و ناراحتی از رو پام بلند شد و فاصله گرفت. .
-یه چیز ازت خواستما!

-تو مسائل خصوصی زندگیمون هر کاری بخوای انجام میدم.. ولی اجازه بده تو مسائل شرکت خودم
تصمیم گیرنده باشم.. اینجوری به نفع تو هم هست.. اگه بازم مشکلی پیش اومد رو سرت خراب نمی
شم و نمیگم چون به حرف تو گوش دادم اینجوری شد!
با ناراحتی روش و گرفت و رفت و بیرون منم با کلافگی نفسم و فوت کردم.. نمی خواستم اینجوری
برنجونمش.. ولی باید می فهمید من شرکت و با همین سخت گیری ها و جدیتم سرپا نگه داشتم و
نمی تونم با منطق آدم دلسوز و دلرحمی مثل آلما پیش برم که حاضره دوباره با اون آدم که کلی حرف
بارش کرد همکار بشه.

ولی ذهنم هنوز درگیر حرفی که آلما درباره دو روز غیبت خودش بهم زد بود که گوشی و برداشتم و
شماره بخش مالی رو گرفتم..

-جانم آقا؟!

DONYAIEMAMNOE

گلوم و صاف کردم و گفتم:

-خانوم جلیلوند اومد برای حساب کتاب؟

-بله آقا بچه ها دارن کارش و انجام میدن.. جدی جدی قراره برن؟

-آره.. بهت که گفتم چه جوری حساب کنن.. نمی خوام ناراضی بره و هرجا نشست پشت سرمون حرف بزنه ها.. طبق همون لیستی که دادم فاکتور بنویس تحویلش بده..

-چشم خیالتون راحت.. امر دیگه؟!

مکثی کردم و در حالیکه هنوز حرفای چرت و پرتی که درباره آلما زد تو گوشم بود سعی کردم از ذهنم پسشون بزنم و گفتم:

-کارت ویزیت شرکت گلباغ و داری؟!

-یه لحظه اجازه بدید ببینم پیداش می کنم.. آهان.. بله اینجاست!

-خوبه.. ببین.. از طرف خودت.. نه از طرف من.. کارت و بده بهش.. بگو اگه دنبال کار می گرده یه سر اونجا بزنه.. جای خوبیه.. حقوقشم مناسبه! دیگه خودت یه جوری سر حرف و باز کن که بفهمه خودت داری این پیشنهاد میدی.. فهمیدی؟

-چشم آقا.. خیالتون راحت.. حواسم جمعه!

تماس و قطع کردم و نفسم و بیرون فرستادم.. اینجوری هم دل آلما رو نمی شکوندم و اون دختره یه
جای دیگه مشغول کار می شد.. هم دینم و به گلباغ ادا می کردم..
یه کارمند ازش گرفتم و یه کارمند بهش دادم. . فقط باید تو اولین فرصت زنگ بزنم و باهاش هماهنگ
کنم چون می دونستم بازم به نیرو احتیاج داره..

دستی رو صورتم کشیدم و تکیه دادم به پشتی صندلی.. روز پر مشغله ای بود که هنوز ادامه داره.. ولی
خب نصفش گذشته و آشفتگی ذهنمم کمتر شده.. فقط می مونه در آوردن از دل آلما.. که واسه اونم
فکرایی دارم..
×××××
ساعت اداری نیم ساعتی می شد که تموم شده بود و دیار هنوز نیومده بود سراغم که بریم خونه.. حتی
سر و صدای خداحافظی بقیه بچه ها رو شنیدم و با خودم فکر کردم حتماً بعد از بیرون رفتن من از
اتاقش نشسته فقط سیگار دود کرده و نرسیده که کاراش و انجام بده..

منم ترجیح می دادم فعلاً به ناراحتیم ادا مه بدم تا یه جوری از دلم دربیاره.. چون واقعاً توقع داشتم به
حرفم گوش بده و خانوم جلیلوند و به خاطر حرفایی که زد اخراج نکنه.. یا حداقل قبلش می پرسید
مشکلش چی بود که نتونست بیاد شرکت بعد میناختش بیرون..
با کلافگی از موهایی که زیر مقنعه به گردنم چسبیده بود.. مقنعه ام و درآوردم تا موهام باز و بسته
کنم که یهو سیستم خاموش شد و برق رفت..
هینی کشیدم و بی اهمیت به طرحی که کلی روش وقت گذاشته بودم و از یه جایی به بعد سیوش
نکرده بودم و حالا همه زحمتام پرید.. نگاه ترسخورده ام و دوختم به گوشه و کنار اتاق و از جام بلند
شدم..
مطمئناً با تو اتاق موندن به دقیقه نمی کشید که قلبم می اومد تو دهنم پس تنها راه منطقی و معقول
این بود که برم بیرون و دنبال دیار بگردم.. دیاری که حتی بعد از رفتن برقا هم نیومده بود سراغم و

داشتم کم کم به این نتیجه می رسیدم که اصلاً تو شرکت نیست. .

انقدر ترسیده بودم که ضربان قلبم تند شده بود و کف دستام داشت به نقطه انجماد می رسید.. حتی

مغزمم از کار افتاده بود و بهم فرمان نمی داد.. که برم گوشیم و بردارم و حداقل از نور اون برای روشن

کردن فضای دور و برم استفاده کنم..

چشمام و بستم و تنها کسی که اون لحظه می تونست با وجود همین تاریکی آرومم کنه رو صدا زدم:

-دیار؟ دیار هستی؟

صدایی نیومد ازش.. امیدم و از دست ندادم و با خوف و اضطراب از تاریکی وحشتناک دور و برم دستم

و به دیوار گرفتم و رفتم سمت اتاقش. .

-دیار اینجایی؟

نبود.. مطمئناً نبود که جوابم و نمی داد.. پس درست حدس زده بودم.. نیومد دنبالم که بریم خونه چون

اصلاً تو شرکت نبود!

دیگه به گریه افتادم و نالیدم:

-آخه وقتی می خوای از شرکت بری بیرون چرا نمیگی بهم..
انگار هنوز امید داشتم که تو اتاقش باشه و مثلاً از خستگی خوابش برده که صدام و نشنیده.. واسه
همین با امیدواری رفتم تو.. ولی هنوز دو سه قدم بیشتر نرفتم بودم که در اتاق بدون دخالت من بسته
شد و با جیغ پر هراسی برگشتم عقب. .
همینکه تو سینه سفت و محکمش فرو رفتم و بوی عطرش و حس کردم یه کم آروم شد م که هست و
حالا ترس تنها موندن تو شرکتم بهم اضافه نشده! ولی ترس از تاریکی هنوز سر جاش بود..
-چرا جیغ می زنی؟
لحن خونسردش هم تاثیری نداشت تو کم کردن هول و ولای من..
-برق رفته!
-می دونم!
اون لحظه ذهنم کار نمی کرد و نمی دونستم قبلاً چیزی درباره فوبیام بهش گفتم یا نه.. با این حال
کار از محکم کاری عیب نمی کرد که گفتم:
-من من فوبیا دارم!

-می دونم!

-خب.. حداقل چراغ گوشیت و روشن کن!

-شارژ نداشت خاموش شد!

اهمیتی به این ندادم که لحنش و رفتارش برام عجیب غریبه..

اون لحظه مهم ترین چیز روشن شدن

این چراغای لعنتی بود..

تا اومدم اینبار با گریه ازش خواهش کنم گفت:

-فقط یه راهی هست که می تونم باهاش حواست و پرت کنم .

.

گیج تر و ترسیده ت ر از این بودم که منظورش و بفهمم. . قلبم بدجوری تو سینه می کوبید و با این

فاصله ای که از دیار وایستاده بودم مطمئناً باید کوبشش و حس می کرد.. پس چرا اینجوری بیست

سوالی راه انداخت بود؟!

-چه راهی؟

-یه کم درد داره..

نور ضعیفی از پنجره اتاق می اومد داخل که هیچ کمکی به از بین رفتن ترسم نمی کرد و فقط باعث

ایجاد سایه های عحیب و غریب روی در و دیوار می شد.. خیره به همون سایه ها نالیدم:

-اشکال نداره.. هرچی باشه.. .

هنوز حرفم و کامل به زبون نیاورده بودم که خم شد سمتم و دندوناش تو لب پایینیم فرو رفت. . اینبار

صدای جیغم از درد بود که بلند شد و خدا رو شکر کردم کسی تو شرکت نیست که این سر و صدا رو

بشنوه و پیش خودش خیالات بد کنه!

بی اهمیت به صورت جمع شده ام خودش و عقب کشید. . نفسم و بیرون فرستادم و مشت محکمی به

سینه اش کوبوندم

-وحشی!

-گفتم که درد داره!

-باشه ولی چرا دردش نصیب من بشه؟

تا به خودم بیام اینبار بیشتر خم شد.. دستاش و گذاش ت پشت رونم و م ن و کشید بالا.. دو ثانیه بعد

رو میزش فرود اومدم..

برق پر از شیطنت نگاهش و تو همون نور کم اتاقم می تونستم تشخیص بدم وقتی دستاش و دو طرفم
گذاشت رو میز و صورتش و تو فاصله کمی از صورتم نگه داشت..
-آلما تویی.. سیب تویی.. من باید گازت بزنم!
دلم ریخت از احساسی که با همون یه جمله کل رگ و پی بدنم و درگیر خودش کرد.. ولی نتونستم
زیاد تجزیه و تحلیلش کنم.. چون اینبار گردنم طعمه دندوناش شد و من بی اهمیت ب ه موقعیت و
شرایطم خودم و بهش چسبوندم.. گرمای تنش سرمای ترس وجودم و خنثی کرد..
فوبیا که هیچ.. حتی اسمم ه م داشت یادم م ی رفت و تنها چیزی که اهمیت داشت لذت بیش از حدم
بود که انگار با هر رابطه ام قدرت و شدتش بیشتر از قبل می شد و من این و مدیون حس تنوع طلبی
دیار توی روابطمون داشتم که سعی نمی کرد فقط از لوکیشن تخت خواب برای تزریق این حس به
وجودم استفاده کنه و یه وقتایی مثل الآن.. با این کارای پر از احساسش.. هیجانم و به نقطه اوج خودش
می رسوند!

هنوز تو خلسه حرکات دست و لب و دندونش بودم که ازم فاصله گرفت و در برابر چشمای گیج و خمار
من. . گوشیش و چسبوند به گوشش..
مغزم کم کم شروع کرد به پردازش و اتفاقات چند دقیقه قبل و به یاد آورد.. تا اومدم بپرسم گوشی ت
و چه جوری روشن کردی گفت:
-آقای حسن پور می تونی کنتور و بزنی.. حل شد!

به دقیقه نکشید چراغا روشن شد و چهره خونسردش جلوی چشمام جون گرفت. . چقدر راحت من و
بازی داده بود و با یه القای ترس و سو استفاده از فوبیام منی که قرار بود باهاش قهر باشم و نه تنها
کشوند تو اتاقش.. که کاری کرد تن به لذت و هوسش بدم و ضربان قلبم اینجوری بره بالا!
دهنم و باز کردم به خاطر این کار و بازی مسخره سرش داد بزنم که زودتر دستم و خوند و به سمت م
هجوم آورد و با لباش خفه ام کرد..
ذهنم خیلی سریع فرمان کوتاه اومدن و صادر کرد.. وقت واسه گله گذاری و شکایت زیاد بود.. این

موقعیت و به هیچ وجه نمی خواستم و نمی تونستم از دست بدم اونم وقتی دمای بدنم تا این حد بالا رفته بود!

بعد از چند دقیقه ای که لبامون بهم دوخته شده بود من بودم که برای نفس گرفتن یه کم عقب کشیدم و دیار با نفس نفس لب زد:

-برگرد سر جات!

-بسه دیار..

-چرا؟

-داره خطری می شه!

-خب بشه..

-بقیه اش و بریم خونه!

-بهت نگفته بودم؟!

-چیو؟

-همیشه یکی از فانتزی هام سکس تو شرکت بوده؟!

-دیار!

DONYAIEMAMNOE

-بیا جلو آلما.. اگه دوباره من حمله کنم ممکنه تا چند روز دیگه نتونی از اون لبات برای حرف زدن و

غذا خوردن استفاده کنی. .

-همین الآنم تو همچین شرایطی ان!

دستش و گذاشت پشت گردنم که نتونم عقب تر برم و خودش اومد روم.. حتی فکر به فانتزی دیار

دمای بدنم و به نقطه جوش می رسوند چه برسه به اینکه نمود واقعی پیدا کنه!

-اگه تو همچین شرایطی بودن الآن انقدر راحت حرف نمی زدی..

اینبار که به قول خودش حمله کرد.. برای اینکه منم لذتش و بیشتر کنم تو این فانتزی دکمه های

پیراهنش و باز کردم و دستم و به پشتش رسوندم و مهره های برجسته ستون فقراتش و لمس کردم

چون حالا دیگه بعد از چند ماه رابطه می دونستم رو این نقطه از بدنش حساسه..

مکشش تو خوردن لبام و حس کردم و حتی لبخندی که تو همون حال رو لبش نشست.. چی داشت

این لبخند که هربار با دیدن و حس کردنش دلم ضعف می رفت؟

هرچند که حق داشتم.. از آدمی مثل

دیار که به سختی می خندید این لبخندا غنیمت بود..

-نکن!

بوسه کوتاهی رو لبش زدم و با بیخیالی گفتم:

-چرا؟!

-نکن آلما واسه خودت بد می شه!

-خب چرا؟

صدای نفس های تند و پر هیجانش که تو اتاق می پیچید وسوسه ام برای لمس بیشتر اون مهره های کاربردی رو بالاتر برد..

-از کجا فهمیدی؟

-چیو؟!

-آلما!

خندیدم و دلم نیومد بیشتر اذیتش کنم..

-آدم وقتی زن یه هفت خط می شه باید حواسش و اینجور موقع ها جمع کنه تا بفهمه شوهرش بیشتر از چی خوشش میاد.. غیر از اینه؟!

نفس نفس زدنش باعث می شد بین کلماتی که به زبون میاره فاصله بیفته!

-نه.. عالیه!

یه کم ازم فاصله گرفت و حین درآوردن پیراهن همون طور که با چشمای رگه دارش تو چشمام زل
زده بود گفت:
-به شرطی که خانوم هفت خط تحمل کافی برای عواقب دستمالی کردن شوهر و داشته باشه!
از اصلاحی که به کار برد غش غش خندیدم و خودم و سپردم به دستای با مهارت دیار برای چشیدن
طعم یه لذت دیگه اینبار وسط جایی که دیار توش زیاد من و از عرش به فرش رسونده بود و حالا با
کارایی که می کرد باعث می شد حس صعود و تجربه کنم!
*
یه طرف صورتم و چسبونده بودم به سینه لخت دیار و سعی می کردم منم هماهنگ باهاش نفس های
آروم ولی عمیق بکشم.. هرچند که نمی شد.. با وجود گذشت یه ربع از تموم شدن رابطه امون بازم
نفس هام به حالت عادی برنگشته بود انقدری که دیار حین نوازش موهام پرسید:
-اسپری اتو بیارم؟
-نه خوبم!

-پس پاشو بپوش که بریم خونه..
صداش بدتر از من خمار و خسته بود..

-نمی شه به فانتزیت آپشن خوابیدن تو شرکتم اضافه کنی؟ به خدا نا ندارم از جام بلند شم چه برسه
به پوشیدن تک تک لباسا.. چه برسه به رفتن تا پارکینگ.. چه برسه به سوار شدن تو ماشین.. اووووووه..
-به اینا اگه رانندگی تو خونه هم اضافه کنی انگیزه می گیری و خوشحال می شی از اینکه جای من
نیستی!
-هرکی خربزه می خوره.. پای لرزشم می شینه!
-فعلاً که با گرمای نفست داری بدتر داغم می کنی جای لرز.. پاشو آلما.. پاشو تا کار دست جفتمون
ندادی دوباره.. وگرنه تا فردا از کت و کول می افتم!
آروم از جام بلند شدم ولی با حس دردی که تو کمر و زیر دلم پیچید دولا شدم و نالیدم:
-مطمئنی من و از کت و کول نینداختی؟
-تو چرا هنوز درد داری.. بار اولته مگه؟!

چپ چپی نگاهش کردم و دولا شدم برای برداشتن لباسام از مبل رو به رویی..

-یکی نیست به خودت بگه که هربار حریص تر می شی!

-تقصیر من چیه؟ این مدت زیادی سرمون گرم کار و عروسی نریمان شده بود.. واسه همین نشد که

درست و حسابی در خدمت باشیم..

با اخم زل زدم بهش.. تازه یاد نمایشی که برام بازی کرد افتادم و گفتم:

-تو خجالت نمی کشی از ترس من برای همین چیزی سوءاستفاده می کنی؟ سکته می کردم کی می

خواست جوابگو باشه؟

پیراهنش و پوشید و حین بستن دکمه هاش گفت:

-ترسیدم اگه امروزم برسیم خونه به ثانیه نکشیده خوابمون ببره واسه همین تنها راه حلی که به

ذهنم رسید همین بود. .

با بیحالی از جام بلند نشدم و ماتمزده زل زدم به دیار..

-چته؟!

-خستمه! خدایی باید این همه راه بریم خونه وقتی چند ساعت دیگه دوباره قراره برگردیم؟!

چشماش درجا مهربون شد و لبخندی به روم زد که دلم و برد. .

اون لحظه ها می خواستم یه وقت.. از

یه جایی.. یه دستی محکم تکونمون نده تا از این خواب شیرین بیدار بشیم و خوشیامون و با خودش

ببره..

آخه مگه می شد این همه حس خوب.. جایی غیر از رویا سراغ آدم بیاد؟ باید باور می کردم خوشبختی

مسیرش و به سمت زندگی من تغییر داده؟

-یه کم تحمل کن.. خستگیاتم به جون می خرم.. اونم به وقتش!

*

ماشین و جلوی خونه نریمان نگه داشتم و پیاده شدم.. وقتی تلفنی باهاش حرف زدم و گفت اینجاست

صدای دردانه هم به گوشم خورد واسه همین ترجیح دادم بالا نرم و همونجا وایستادم تا خودش بیاد

پایین..

DONYAIEMAMNOE

زنگ آیفون و زدم که بدون حرف در و باز کرد.. دوباره زدم که گوشی و برداشت و گفت:

-جانم؟!

-بالا نمیام .. بیا پایین!

-خب بیا یه چایی بخوریم!

-نه دیره.. باید برم دنبال آلما!

-باشه داداش اومدم..

با تکیه به ماشین وایستادم و نگاهی به ساعت انداختم.. با اینکه گفته بود نه و نیم ده برم دنبالش ولی
می خواستم زودتر برم..
ساعت شیش از شرکت رفته بود خونه جدید دوستش که تو چیدن وسایل خونه ای که شوهرش براش
خریده بود بهش کمک کنه و می تونستم بگم دیگه هیچ جونی براش نمونده از خستگی.. تازه فردا
صبحم دوباره باید می رفتیم شرکت.. یه فردا هم می گذشت.. چند روز نفس می کشیدیم!
در که باز شد و نریمان بیرون اومد رفتم سمتش و باهاش دست دادم که گفت:

DONYAIEMAMNOE

-می اومدی بالا دیگه اینجوری که بد شد..

فقط نگاهش کردم که سرش و با گیجی به دو طرف تکون داد و دستش و برد پشت گردنش..

-چی شده؟!

-دردانه دیگه هر روز و هر شب اینجاست آره؟!

لبخند عریض ولی مثلاً خجالتزده ای رو لبش نشست و گفت:

-نه به جون داداش.. اومده اینجا انتخاب واحد کنم براش..

-بهونه انتخاب واحدت مال هفته پیش بود..

-آهان.. پس چیزه.. اومده اینجا که.. آهان اومده کتابای دانشگاهش و براش جلد کنم!

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم که با آب و تاب بیشتری گفت:

-باورت می شه رفته یه بسته دوازده تایی خودکار رنگی خریده؟ میگه علائم نگارشی هر جزوه رو می

خوام با یه رنگ بنویسم.. دیگه ترسیدم بهش بگم من کل دوران دانشگاهم و با یه دونه خودکار گذروندم

که اونم وسطا تموم شد مجبور بودم هی از این و اون قرض بگیرم!

DONYAIEMAMNOE

وقتی دید هنوز دارم تو سکوت نگاهش می کنم پرسید:

-الآن دقیقاً به چی داری فکر می کنی؟

حین درآوردن فلش از تو جیبم گفتم:

-به اینکه خدا در و تخته رو خوب واسه هم جور می کنه..

-الآن من درم یا تخته؟

با اخم زل زدم بهش که گفت:

-خب بابا.. نخوریمون! میگم یعنی مثال کلید و قفل منطقی تره !

-نریمان کم حرف بزن.. بگیر این و من برم خسته ام!

-بمیرم.. دیگه پروژه تموم شد هان؟

-آره فردا تمومش می کنیم با آلما.. تو این فلشم کارای دیگه اس که به خاطر این پروژه نرسیدیم

انجامش بدیم ولی برای شنبه می خواد.. دیگه فردا نمی بینمت.. امروز آوردم که دیگه خودت جمعه تو

خونه لا به لای جلد کردن کتاب های دردانه زحمتش و بکشی!

با صدای بلند خندید و گفت:

-برو کم تیکه بنداز.. خیالت تخت دیگه بقیه کارا رو بسپر به خودم..

DONYAIEMAMNOE

سری تکون دادم که پرسید:

-شنیدم گرد و خاک کردی! جلیلوند و واسه چی انداختی بیرون؟!

-جاسوس گذاشتی تو شرکت؟!

-به هر حال اینهمه سال باید یه راه نفوذی داشته باشم که حواسم به همه چیز باشه یا نه؟!

با یادآوری دوباره اون روز نفسم و با کلافگی فوت کردم و گفتم :

-اولش به خاطر غیبت بی دلیل و بدون اطلاعش بود.. در اصل می خواستم زهر چشم بگیرم و وقتی

رفت خونه دوباره زنگ بزنم که بیاد.. ولی وقتی دیدم سر آلما داره داد و بیداد می کنه و دری وری

میگه.. دیدم دیگه نمی تونم حضورش و تو شرکت تحمل کنم!

-ببین ما چی می کشیدیم اون موقع که راه به راه به آلما دری وری می گفتی!

-تو دیگه لازم نیست نمک بپاشی رو زخمم خودم از اون روز فقط دارم به همین مسئله فکر می کنم!

با خنده دستی به شونه ام زد و گفت:

-شوخی کردم.. گذشته رو دایورت کن.. مهم الآنه که حتی دل نداشتی طرف بیکار بمونه و تو شرکت

گلباغ براش کار جور کردی!

با چشمای ریز شده زل زدم بهش.. از اون جریان به کسی هیچ حرفی نزدم.. حتی آلما! تنها کسی که
می دونست کارمند بخش مالی بود که بعید می دونم دهن لق باشه..
خودش فهمید حرف نگاهم و که لبخندش کش اومد..
-این و دیگه کسی نگفت خودم پی بردم کار توئه.. وقتی فهمیدم اخراجش کردی دلم سوخت براش..
آخه یه سری مشکلات داشت که تو نمی دونستی.. پیگیر شدم ببینم سرکار میره یا نه که گفت تو
شرکت گلباغ مشغول شده.. همونجا شستم خبردار شد کار توئه!
-آفرین به شستت.. کاری نداری؟!
-نه برو به سلامت.. خوش بگذره!
سرم و به تایید تکون دادم و باهاش دست دادم.. راه افتادم سمت ماشین که صدام زد:
-دیار!
برگشتم طرفش که گفت:
-دلم برات تنگ شده بود!
-دو روز پیش دیدم همدیگه رو..

-نه منظورم خود واقعیت بود.. دلم برای دیار چند سال پیش که حالا دوباره رو به روم وایستاده تنگ شده بود!

حق داشت.. خیلی وقت بود که من و یه آدم عبوس و عصبی می دید که حوصله خودمم نداشتم چه برسه به بقیه.. این امید دوباره به زندگی کردن.. انگار بیشتر ازخودم.. اطرافیانم و سرحال کرده بود..

راه افتادم سمت ماشین و حین نشستن گفتم:

-تا از هر موقعیتی یه سناریوی فیلم هندی ننویسی ول نمی کنی نه!

سرش و به عقب خم کرد و غش غش خندید.. کاش منم مثل اون می تونستم احساساتم و راحت به زبون بیارم.. اون موقع حتماً می گفتم که منم دلم برای این خندیدن های از ته دلت تنگ شده..

نریمان می خندید.. ظاهرش و همیشه شاد و سرخوش نشون می داد ولی.. جنس این خندیدن ها.. با خنده های یکی دو سال پیش خیلی فرق می کرد..

ماشین و به حرکت درآوردم ولی یه لحظه مکث کردم و زدم رو ت رمز.. اومد سمتم ببینه چی کار دارم
که شیشه رو کشیدم پایین و گفتم:
-مواظب باش نریمان..
-واسه چی؟!
-بعید می دونم خاله رخشان خیلی خوشش بیاد از اینکه نوه اش هم تو عروسی پسرش حضور داشته
باشه!
با چشمای ریز شده از تعجب یه کم زل زد بهم تا معنی حرفم و بفهمه که یهو چشماش گشاد شد و
دستش اومد سمتم برای بهم ریختن موهام..
-دهنتو.. حالا دیگه تو من و سر کار می ذاری آره؟
سرم و عقب کشیدم و ماشین و به حرکت درآوردم.. لحظه آخر قبل از اینکه شیشه رو کامل بالا بکشم..
شنیدم که با صدای بلند گفت:
-دارم برات!
*

DONYAIEMAMNOE

نزدیکای خونه آزاده بودم که یه اس ام اس برای آلما فرستادم و گفتم:

!«یه ربع دیگه بیا پایین»

بلافاصله نوشت:

! «وای چرا انقدر زود اومدی؟ حداقل زودتر می گفتی آماده شم»

!«؟ یه ربع کافی نیست»

همه جونم کثیف و گرد و خاکیه.. می خواستم اینجا یه دوش بگیرم کپ نکنی وقتی من و انقدر له و»

!«داغون دیدی

یه چشمم به خیابون بود و یه چشمم به گوشیم که با لبخند نوشتم:

!«عیب نداره.. من دیگه عادت کردم.. راحت باش»

همراه با ده تا شکلک عصبانی نوشت:

!«دارم برات دیار»

هایی که امشب نریمان و » دارم برات « با لبخند گوشیم و گذاشتم رو داشبور.. خدا به دادم برسه با این

آلما حواله ام کرده بودن!

یه زمانی اونا حرصم می دادن و من چیزی نمی گفتم.. حالا یه بار که من حرصشون و درآورده بودم

فوری به فکر تلافی و انتقام افتادن.. ولی انگار اینجوری لذتش بیشتر بود.. حالا می فهمیدم نریمان چرا
همیشه با حرفاش آدما رو به نقطه جوش می رسونه!
به کوچه اشون که رسیدم هنوز پنج دقیقه تا اون یه ربع مونده بود.. یه کم جلوتر جلوی سوپرمارکت
وسط کوچه نگه داشتم که برم یه سیگار بگیرم.. تا اون موقع حتماً آلما هم حاضر می شد!
از مغازه که بیرون اومدم راه افتادم برم سمت ماشین که یه لحظه با صدای ضعیف حرف زدنی سرم
برگشت و دیدم آلما جلوی در خونه دوستش وایستاده و داره با گوشی حرف می زنه..

اینکه پشت خط کی بود که داشت باهاش حرف می زد به خودی خود جای تعجب داشت.. ولی اینکه
چرا انقدر بلند حرف می زنه که صدای نامفهومش به گوش منم می رسه عجیب تر بود!
بی اختیار سعی کردم بی سر و صدا برم نزدیکش.. چون ممکن بود این مسئله جزو همون موضوعاتی

باشه که آلما به خاطر حساسیت های من بهم نمی گفت و ازم پنهان می کرد..
وقتی تا جایی رسیدم که صدای حرف زدنش به گوشم خورد همونجا پشت یه درخت وایستادم و گوشام
و تیز کردم که با عصبانیت گفت:
-وقتی پیام دادی و جواب ندادم یعنی چی ؟

-نه می خوام بدونم یعنی چی که حالا به خودت اجازه میدی زنگ بزنی؟

-نخیر معنیش این نیست که دستم بند بود.. معنیش اینه که اصلاً دلم نمی خواست جواب بدم..
معنیش اینه که اصلاً برام مهم نبود حرفی که زدی!

-بیخود فکر کردی.. مگه ما چه صنمی با هم داریم که بخوای

-نه تو گوش کن پات و از زندگی من بکش بیرون یه نسبت فامیلی داشتیم که دیگه تموم شده
از هفت پشت غریبه غریبه تری برام.. فیلت یاد هندستون کرده دوباره یاد من افتادی؟ یه کم دیر

اومدی شرمنده!

..

-دیگه شماره ات و نبینم رو گوشیم..

هنوز حرفاش تموم نشده بود که نفسم و با کلافگی بیرون فرستادم و راه افتادم سمت ماشین.. به اندازه
کافی پریشون بود حالش.. نمی خواستم با نشون دادن خودم تو این شرایط بازم بترسونمش از فکر
اینکه می خوام یه جنجال دیگه به پا کنم!
لزومی هم نداشت بمونم و بیشتر گوش بدم به حرفاش.. همین الآنم فهمیدم پشت خط کیه.. کی تو
فامیلش بود که فیلش یاد هندستون کرده و آلما انقدر عصبی و آشفته اس از حرف زدن باهاش؟ جز
پسردایی الدنگش که تازگیا فهمیده بودم یه نیمچه نامزدی بودن با هم؟!
مسلماً عواقب همین تماسی که گرفته بود یا اون اس ام اسی که نمی دونستم چی توش نوشته می شد
پیچوندن درست و حسابی گوشش از سمت من.. ولی اول باید صبر می کردم تا خود آلما درباره اش
حرف بزنه.. البته اگه از ترس واکنش من.. چیزی به زبون میاورد!

چرا دور و بریای آلما.. نمی خواستن بفهمن که آلما شوهر داره و حتی اگه تا قیامتم سینه جر بدن از
شدت خاطرخواهی بازم دستشون بهش نمی رسه! اگه انقدر سخت بود فهمیدن این مسئله.. من حاضر
بودم با دل و جون بهشون تفهیم کنم. .
ماشین و جلو بردم و اینبار رو به روی آلما زدم رو ترمز.. تلفنش تموم شده بود و حالا فقط با یه صورت
درهم از ناراحتی زل زده بود به زمین و انقدر تو فکر بود که متوجه من نشده بود!
شیشه رو کشیدم پایین و در حالیکه خودمم اخمام درهم بود از اون تماس صداش زدم:
-آلما!
یه کم تو جاش پرید و با دیدنم سعی کرد لبخند بزنه.. هرچند که اصلاً موفق نبود.. مطمئناً اگه متوجه
مکالمه اش نمی شدم هم می فهمیدم یه چیزیش هست.. فقط خدا کنه نخواد این سکوتش و زیاد
کش بده و من و مجبور کنه که از راه های خودم برای گوشمالی دادن اون پسره عوضی استفاده کنم!

ماشین و دور زد و سوار شد.. صداش وقتی سلام می داد هنوز داشت می لرزید.. حرکت نکردم و همونجا
با یه دستی که رو فرمون بود و یه دستی که به پشتی صندلیش تکیه داده بودم زل زدم بهش..

سرش و تکیه داده بود چشماش و بسته بود.. احتمالاً می خواست از شیوه خستگی و خوابالودگی
استفاده کنه که من و مشکوک نکنه نسبت به حال و روز درهم و آشفته اش..
تا اینکه بالاخره حرکت نکردن ماشین باعث شد چشماش و باز کنه و با تعجب زل بزنه بهم..
اعصابم خورد بود.. کاش صدای حرف زدنش و نمی شنیدم تا با خودم فکر می کردم این چشمای خون
افتاده و نگاه کلافه به خاطر خستگی بیش از حدش تو این مدته..
ولی حالا دیگه هیچ چیز نمی تونست
این فکر و از سرم بیرون کنه که اون بی ناموس چرا بهش زنگ زده بود..

DONYAIEMAMNOE

-چرا نمیری؟
فقط تو سکوت نگاهش کردم که صدام زد:

-دیار!

-دارم فکر می کنم که دیگه حتی نذارم با حال و روز له و داغون بری بیرون از خونه.. چه برسه به وقتی که شیک و پیک و مرتبی!

-چرا؟!

نگاهم و از صورتش که زیر نور چراغ کوچه سفید تر و دلربا تر از هر وقت دیگه ای به نظر می رسید گرفتم و حین به حرکت در آوردن ماشین گفتم:

-چون در هر دو حالت یه سیب براق آماده گاز زدنی!

مشتش نشست رو بازوم و با بی حالی لب زد:

-مسخره!

یه کم که گذشت انگار این دفعه جدی جدی از خستگیش بود که گفت:

-نریمان کی میاد شرکت؟!

-از شنبه میاد!

-خدا رو شکر.. اون بیاد بلکه یه کم مسئولیت ها تقسیم شه خستگی ما هم دربره..

-خستگی تو از این پروژه سنگینی بود که یهو افتاد تو دامنمون..
وگرنه نریمان اگه باشه هم انقدری
سر و گوشش می جنبه که نقش موثری تو رفع خستگیت نداشته باشه!
بیحال خندید و گفت:
-اگه بدونه چی گفتی درباره اش!
جفتمون ساکت شدیم و دیگه چیزی نگفتیم.. در حالیکه مطمئن بودم ذهن جفتمون از یه چیزی پره
و نه اون به زبون می آورد.. نه من چیزی می پرسیدم از حرفایی که به گوشم خورد..
تصمیم داشتم یکی دو روز بهش زمان بدم و برنامه ای که برای رفع خستگیش چیده بودم و بهم نزنم..
ولی اگه حرفی نزد خودم اقدام می کنم..
فقط خدا کنه تو این چند روز دوباره همچین تماسی نداشته باشه.. یا حداقل من متوجهش نشم که
اعصاب بهم ریختم روز آلما هم تبدیل به زهر نکنه!
نزدیکای خونه بودیم که صدای گریه خفه گریه اش متعجبم کرد و حین رانندگیم نگاهی بهش انداختم
و با تعجب پرسیدم:

-آلما.. چیه؟ گریه واسه چی می کنی؟!

نفسش و لرزون بیرون فرستاد و بدون اینکه روش و از سمت شیشه برگردونه گفت:

-دلم برای آزاده می سوزه. .

لب زیرینم و به دندون گرفتم و زل زدم به خیابون.. لعنت به منی که بی موقع رفتم تو اون سوپرمارکت

و بعد متوجه اون تماس مشکوک شدم که حالا نمی تونستم باور کنم این گریه واقعاً به خاطر آزاده اس

یا یه چیز دیگه..

-تو گریه کنی وضعیتش درست می شه؟

-خیلی بدشانسی آورد دیار..

-بدشانسی نیاورده بود.. ولی دیر فهمید که شانس فقط یه بار در خونه آدم و می زنه و نباید پرش

بده..

-آره.. دلم واسه همین براش می سوزه!

نفسی گرفت و ساکت موند.. دلم نمی خواست ببینم اینجوری داره اشک می ریزه.. حالا به هر دلیلی

که می خواست باشه.. جعبه دستمال کاغذی و از تو داشبورد درآوردم و گرفتم سمتش که یه برگش
و برداشت و حین پاک کردن اشکاش با غم بیشتری گفت:
-یه زمانی حسرت زندگی آزاده رو می خوردم.. نه که حسودیم بشه و بخوام آه بکشم.. نه! فقط.. تو
همون روزایی که آزاده با مهدی بود و منم.. درگیر پیشنهاد بابات و مراسم خواستگاری.. همش با خودم
فکر می کردم چقدر حس خوبیه آدم پا تو زندگی کسی بذاره که مطمئنه طرف دوسش داره! نه مثل
منی که مطمئن بودم طرف مقابلم به خونم تشنه اس.. ولی الآن.. کی فکرش و می کرد زندگی آزاده
به این روز افتاده و اون آدمی که انقدر دوسش داشت.. راضی نشد ببخشدش و طلاقش داد.. زندگی
منم اینجوری..
از کل حرفاش فقط همین تیکه آخرش برام مهم بود که پرسیدم:
-چه جوری؟!
روش و برگردوند سمتم و وقتی چشمام به افتاد به اون چشمای باد کرده از گریه دستام دور فرمون
مشت شد و اخمام رفت تو هم. .

-اون کسی که فکر می کردم به خونه ام تشنه اس.. حالا شده.. اصلی ترین دلیل زندگیم!

لبخندی نزدم.. ولی شنیدن همین یه جمله کافی بود تا تمام حس بد و آزاردهنده و خستگی های

امروز از تنم دربیاد و یه نفس راحت بکشم..

می دونستم آلما آدم نارو زدن به من نیست.. می دونستم پاک تر از این حرفاس و اگرم چیزی بهم

نمیگه دلیل اصلیش خودمم که مثل جریان پاساژ به اون حال و روز نیفتم.. ولی امشب و این لحظه به

شنیدن همچین چیزی احتیاج داشتم و آلما بدون اینکه بفهمه چمه این لطف و در حقم کرده بود!

دستم و از دورش رد کردم و کشوندمش طرف خودم.. سرش که رو شونه ام نشست بوسه ای روی

موهاش نشوندم و نفس راحتی کشیدم از این حس خوب مالکیتی که نسبت بهش داشتم!

×××××

DONYAIEMAMNOE

یه طرف صورتم رو میز بود و چشمام بسته.. آخرای ساعت کاری بود و من دیگه عملاً بیهوش شده

بودم از شدت خستگی..

عجیب بود که امروز علاوه بر کارا و مسئولیت های خودم. . دیار دو برابر قبل ازم کار کشید و مجبورم
کرد طرح هایی که چند روز آینده باید می زدم هم همین امروز بزنم و من واقعاً ازش توقع همچین
کاری و نداشتم. .
من انتظار داشتم امروز و بهم مرخصی بده وقتی دیشب به خاطر اسباب کشی آزاده کلی خسته شده
بودم.. ولی هیچی به روی خودش نیاورد!
می دید چشمام چقدر خون افتاده.. می دونست سردرد دارم و همه عضلاتم گرفته انقدر که پشت
سیستم نشستم.. ولی بازم یه سره کار می ریخت رو سرم و از اونجایی با مهربونی ازم می خواست
انجامش بدم زبونم بسته می شد! حتی وقت ناهارم نداشتیم و الآن فقط دلم یه خواب راحت بیست و
چهار ساعته می خواست!
از طرف دیگه می دیدم خودشم خیلی درگیره و با این فکر که شاید اینجوری یه کم خیالش از بابت
شرکت راحت شه و یه باری از رو دوشش بردارم خودم و آروم می کردم.. هرچند که.. این خستگی و

مشغله ها بهونه خوبی بود برای منحرف کردن ذهنم از دغدغه جدید!!

تو خواب و بیداری بودم که حس کردم در اتاقم باز شد.. انگار پلکام و با چسب قطره ای قوی به هم

چسبونده بودن که هیچ جوره باز نمی شد.. حتی صداهای اطرافمم گنگ بود و من بعید می دونستم

تو عمرم به این درجه از خستگی رسیده باشم..

بوی عطر دیار و حس می کردم ولی نمی فهمیدم چی میگه دم گوشم و چی می خواد.. اگه بازم کار

داشته باشه که دیگه واقعاً یه دعوای اساسی باهاش راه میندازم که انقدر نسبت به خستگی و از پا در

اومدنم بی تفاوت شده!

گیج بودم و گنگ.. انقدری که نفهمیدم چند دقیقه بعدی چه جوری گذشت فقط با صدای بسته شدن

دری آروم به اندازه چند میلیمتر لای چشمام و باز کردم تا خوابم نپره و دیدم که سوار ماشین دیارم..

صندلی و تا آخر خم کرده بود و منم برای اینکه راحت تر دراز بکشم کفشام و درآوردم و به پهلوم

مچاله شدم رو صندلی!

خدا رو شکر که بالاخره امروز تموم شد و فردا هم جمعه اس. .

حالا با خیال راحت می تونستم چند

ساعت بخوابم و خستگی این یه هفته جهنمی رو از تنم دربیارم..

هرچند که از شنبه دوباره روزی از نو

روزی از نو!

تمام طول مسیر خواب بودم.. ولی حرکت ماشین و حس می کردم و همون نمی ذاشت خوابم عمیق

بشه.. نمی دونم چقدر مونده بود که برسیم ولی با همون چشمای بسته نالیدم:

-دیار؟!

گرمای دستش رو یه طرف صورتم حس شد و همونطور که انگار داشت با یه بچه گربه بازی می کرد

مشغول ناز و نوازشم شد.

-بله؟!

-پس چرا نمی رسیم؟!

-ترافیکه عزیزم.. شب جمعه اس همه ریختن تو خیابون.. بخواب رسیدیم بیدارت می کنم. .

صدام خمار بود و خوابالو.. حتی نصف بیشتر حرفامم بدون فکر کافی به زبون میاوردم..

-نه نه.. بیدارم نکن.. خوابم می پره.. بغلم کن ببر بالا!

-چشم.. امر دیگه؟!

-فدات!

نمی دیدمش ولی سایه ای که رو صورتم افتاد و حس کردم و بعد گرمای بوسه ای که روی گونه ام

نشست.. همین آرامش کافی بود تا دیگه حتی حرکت ماشینم حس نکنم و تمام و کمال بیهوش بشم.

بدون اینکه بفهمم دور و برم داره چی می گذره!

*

نمی دونم چه ساعتی از روز بود که چشمام و باز کردم.. فقط می تونستم تشخیص بدم که زیاد خوابیدم..

خستگیم رفع شده بود.. ولی خوابم انقدر لذت بخش بود که دلم می خواست بازم ادامه داشته باشه..

رو تخت غلت زدم و دستام و برای پیدا کردن دیار دراز کردم.. تقریباً مطمئن بودم که اونم مثل من تا

همین الآن خواب بوده چون وضعیتش بدتر از من نباشه.. بهترم نبود!

ولی هرچی دست کشیدم رو تخت به چیزی بر نخوردم و آخرسر مجبور شدم یه چشمم و برای تشخیص
دادن شرایط باز کنم که به ثانیه نکشید نه تنها دوتا چشمم باز شد که بلند شدم و سیخ روی تخت
نشستم..
نگاهم به دور و برم بود و ذهنم داشت موقعیت و جایی که توش قرار داشتم و تجزیه و تحلیل می کرد..
هرچند که زمان زیادی لازم نبود تا مطمئن بشم همچین اتاق و وسایلی هیچ جای خونه امون نبود که
حالا حضور من تو همچین جایی عادی به نظر برسه..
آب دهنم و قورت دادم و نگاهی به سر و وضع خودم انداختم..
تاپم همونی بود که دیروز از زیر مانتوم
پوشیده بودم فقط شلوارم با یه شلوارک راحتی عوض شده بود..
خدایا اینجا کجا بود یعنی؟ اصلاً دیار کجاست؟ چرا هیچ صدایی از بیرون نمیاد.. چشم چرخوندم برای
پیدا کردن ساعت که با دیدن عقربه هاش گیج بودنم به مراتب شدیدتر شد..
ما حدودا نه شب از شرکت در اومدیم و الآن ساعت دوازده بود..
مطمئناً دوازده شب نمی تونست باشه..

پس یعنی من پونزده ساعت خوابیدم بدون اینکه بفهمم کجا اومدیم؟!

دیگه نشستن و زل زدن به در و دیوار فایده ای نداشت.. باید می فهمیدم چه خبره اینجا.. آروم از جام
بلند شدم و راه افتادم برم سمت در که یه لحظه مکث کردم..
نکنه.. نکنه خدای نکرده.. تو زمانی که من خواب بودم.. یا بهتره بگم بیهوش بودم یه اتفاقی بدی افتاده..
نکنه اصلاً دیار با من تو این جای ناشناخته نیست؟ نمی خواستم ذهنم انقدر جنایی فکر کنه و بره
سمت دزدیده شدن و این صحبت ها ولی دست خودم نبود..
اولین احتمالاتی که به ذهنم می رسید
همین بود!
با این فکر برگشتم سمت تخت و بالشی که کنار بالشم بود و برداشتم و چسبوندمش به بینیم.. نفس
عمیقی که کشیدم کافی بود تا از حضور دیار همراهم تو این مکان ناشناخته مطمئن شم و خیالم راحت
شه!

DONYAIE-MAMNOE

حالا دیگه با اطمینان بیشتری راه افتادم سمت در و رفتم بیرون..
با دیدن فضای رو به روم که بیشتر
شبیه یه ویلای تفریحی به نظر می رسید دیگه به این باور رسیدم
که دارم خواب می بینم..
شاید تو این روزایی که انقدر پر مشغله و خسته کننده می
گذشت زیادی تصور یه همچین جایی رو
کرده بودم که مثلاً من و دیار برای تعطیلات و استراحت بیایم
که حالا داشتم تو روياهام توش قدم می
زدم!
با لبخندی که تحت تاثیر همین توهم رو لبم نشست راه افتادم
سمت پله ها تا از این موقعیتی که تو
خواب نصیبم شده نهایت استفاده رو ببرم که یهو دیار جلوم ظاهر
شد و من با جیغ بلندی که کشیدم
خواستم عقب عقب برم که پام از پشت به پله خورد افتادم
روشون!
دیار با هول و استرسی که از جیغ بنفش من تو چهره اش نشست
بقیه پله ها رو بالا اومد و کنارم رو
پاهاش نشست و پرسید:
-چیه آلما؟ چرا جیغ می زنی؟!

آب دهنم و قورت دادم.. معمولاً شرایط خواب یه چیز دیگه بود و آدما وقتی جیغ می زدن بیدار می
شدن.. پس چرا من هنوز همونجام.. حتی دردی که تو پاشنه پام حس می کردم هم نشون می داد
واقعیه و توهم نیست..

-کجا بودی؟!

-رفتم ناهار بگیرم.. فکر نمی کردم تا برم بیدار می شی!

-اینجا کجاست دیار؟!

بدون اینکه جوابم و بده دستی به صورتم کشید و با نگرانی پرسید:

-خوبی؟ داشتی از پله های می اومدی پایین می خندیدی.. یهو چرا ترسیدی؟!

-فکر کردم.. فکر کردم دارم خواب می بینم.. گفتم وقتی بیدار شم که باز دوباره کاره و خستگی.. لااقل
تو خواب یه کم لذت ببرم!

لبخندی رو لبش نشست که مثل همیشه و مثل همه لبخنداش عمرش کوتاه بود و زود محو شد..

-بلند شو برو یه دوش بگیر.. چشمات هنوز پر خوابه.. برو دوش بگیر خواب از سرت بپره..

-خوبم دیار.. بگو کجاست اینجا؟!

بلند شد وایستاد و بازوی منم گرفت که بلندم کنه.. همونجور هدایتم می کرد سمت حموم گفت:

-برو آلما الآن گیجی هرچی بگم بدتر هنگ می کنی.. برو یه کم سر حال شو..

-حوله ندارم آخه!

-میارم برات.. دیشب انقدر خسته بودم حسش نبود چمدونا رو بیارم بالا!

دیار راست می گفت واقعاً دیگه داشتم هنگ می کردم.. کی وقت کرده بود چمدون ببنده و همچین

برنامه ای بریزه.. چرا من در جریان هیچی نبودم؟!

*

نگاهی تو آینه به لباسام انداختم و نفسم و فوت کردم.. وقتی خودم چمدون نبندم نتیجه اش می شه

این! یه تاپ جذب و شلوارک بیش از حد کوتاه که عملاً همه چیم و تو معرض نمایش گذاشته!

من اصولاً جز مواقع خاص این شکلی نمی گشتم تو خونه.. نمی دونم دیار با چه منظوری اینا رو به
سلیقه خودش برام انتخاب کرده بود!
شونه ای با بی تفاوتی بالا انداختم و رفتم پایین.. مشکل خودش بود.. من که دیگه خجالتم به طور
کامل ریخته بود.. حالا باید می دیدم دیار خان جاوید انقدری که خودش ادعا داره قوی هست تو کنترل
کردن هوسش یا نه!
از پله ها که پایین رفتم دیدم با یه فنجون قهوه توی دستش نشسته جلوی تلویزون.. حتی برنگشت
سمتم فقط صدای پام و شنید که گفت:
-آشپزخونه اون گوشه اس.. ناهارم هنوز از تو ظرفش درنیاوردم که سرد نشه.. ظرفا رو آماده کن تا
بیام!
نگاهم به دور بر سالن اون ویلا بود که بعید به نظر می رسید قدیمی و فرسوده باشه و در جواب دیار
یه چشم کشیده گفتم ولی همونجا وایستادم..
گشنه ام بود ولی دیدن گوشه و کنار اون ویلا و دکوراسیونی که مثل خونه خود دیار شیک و مدرن

بود یا حتی مبلمان و اسباب و اثاثیه ای که نو بودنش تو همین نگاه اول مشخص بود انقدر هیجان

انگیز به نظر می رسید که چند دقیقه ای رو به دیدن و بررسی همه جانبه اختصاص بدم..

وقتی به خودم اومدم که دیدم یه جفت چشم خوشرنگ مستقیم زل زده به من و لباسای تنم و فنجون

قهوه ای که وسط راه رسیدن به لباش خشک شده بود نشون می داد همین اول کاری قافیه رو باخت!

به زور جلوی لبخند موذیانه روی لبم و گرفتم و با اطمینان از اینکه نگاه دیارم پشت سرم کشیده می

شه راه افتادم سمت آشپزخونه و مشغول بررسی اونجا شدم که دکوراسیونش دست کمی از سالن اصلی

نداشت..

انقدر سوالای توی سرم زیاد بود که خدا خدا می کردم دیار زودتر بیاد.. تا بالاخره به دقیقه نکشید که

تو چهارچوب در آشپزخونه ظاهر شد و اینبار بی پرواتر نگاهش و به سرتا پام دوخت!

در حالیکه سعی می کردم خودم و به بیخیالی بزنم حین گشتن توی کابینتا گفتم:

-نمی خوای بگی اینجا کجاست؟!

-طالقان!

با ابروهای بالارفته سرم و به سمتش برگردوندم که یه صندلی از پشت میز برای خودش عقب کشید و

حین نشستن گفتم:

-یه توصیه برات دارم.. وقتی این لباسا رو می پوشی سعی کن زیاد متعجب نشی.. چون جدیدا کشف

کردم یکی از راه های بالارفتن هورمونای جنسیم گشاد شدن سایز چشماته و الآنم با این لباس.. شرایط

دو برابر سخت تر از وقتیه که فقط یه محرک دارم!

با ناباوری تمام خندیدم و گفتم:

-دیارا! خیلی پررویی ها! خجالت سرت نمی شه؟!

-چرا باید خجالت بکشم تو اصلی ترین روابط زندگی؟

همونطور که دستاش و پشت سرش قلاب می کرد خودش و رو صندلی کش داد با سرخوش گفت:

-اومدیم اینجا که وقتمون و تمام و کمال با همین مسائل بگذرونیم دیگه!

دست از کار کشیدم و نشستم رو صندلی کناریش.. اینجوری که من کار می کردم و نگاه داغ دیار رو
تن و بدنم می چرخید و با حرفاش حرارت منم بالا می برد..
جواب هیچ کدوم از سوالام و نمی گرفتم. .
-نمی خوای بگی؟
صاف نشست و پرسید:
-چیو؟

-اینکه اینجا کجاست؟
-گفتم که طالقان!
-یعنی ما دیشب از شرکت یه سره اومدیم اینجا و من نفهمیدم؟
-برنامه همین بود که نفهمی دیگه.. فکر کردی الکی انقدر ازت کار کشیدم تا از خستگی بیهوش بشی!
-پووووووف.. پس برنامه ریزی جناب جاوید دقیق و از پیش تعیین شده بود؟
-دقیقاً!
-من و بگو که چقدر ناراحت شدم ازت که چرا بهم مرخصی ندادی بعد از اونهمه کار کردن تو شرکت..
اینجا مال خودته؟!

سرش که به تایید تکون خورد گفتم:

-نگفته بودی تو طالقان ویلا داری!

یه لحظه نگاهش به غم نشست و زل زد به در و دیوار و گفت:

-اینجا مال من و.. مازیار و نریمان بود! ساختش و همزمان با بازسازی خونه خودم شروع کرده بودیم

و تازه تموم شده بود که اون اتفاق افتاد.. حتی مازیار یه بارم نتونست برای تعطیلات بیاد و از اینجا

استفاده کنه.. من و نریمانم دیگه نیومدیم.. باورت می شه اصلاً یادم رفته بود که همچین جایی هست؟

نریمان یادم انداخت و پیشنهاد داد باهم بیایم اینجا.. منم دیدم تو این مدت انقدر درگیر کار کردن

شدیم.. که گفتم بهترین موقعیته.. یه چند روز استراحت.. خستگی جفتمون و از تنمون درمیاره!

روش و برگردوند سمتم و من لبخندی به روش زدم تا شاید غم توی نگاهش و از بین ببره..

-مرسی که این مدت پا به پای من زحمت کشیدی تو شرکت و حتی بیشتر از وظیفه ات کار کردی..

برای دومین بار بهم ثابت شد که علاوه بر همسر بودن.. یه همراه و رفیق بی نظیری..

خندیدم و با شوخی گفتم:

-قابلی نداشت.. ولی مطمئناً اگه این وضعیت یکی دو روز بیشتر طول می کشید برخوردی از من می
دیدی که این حرفت و پس می گرفتی!
با بلند شدن صدای گوشی دیار از جاش پاشد و بوسه ای روی موهام زد و رفت.. منم با لبخندی که از
این حس خوب تو وجودم نشست بلند شدم برای آماده کردن ناهار..
زود قضاوت کردم دیشب وقتی پیش خودم گله می کردم از این بی ملاحظگی دیار که متوجه شدت و
میزان خستگیم نشده بود.. حالا می فهمیدم که هیچ کاری و بی دلیل انجام نمیده و چقدر خوب می
شد اگه پشت سر همه روزای سخت و طاقت فرسا.. یه همچین لذت و آرامشی باشه!
همه چیز خوب بود و اون لحظه هیچ حس و انرژی بدی نمی تونست روزم و خراب کنه.. البته.. به جز
مسئله جدیدی که ذهنم و درگیر کرده بود و هر از گاهی یادم می آورد اون تماس و اس ام اس دو

شب پیش و.. کاش اونم نبود تا می تونستم با آرامش بیشتری این روزا رو کنار دیار بگذرونم!

*

غروب بود و من بعد از نیم ساعتی که با آزاده حرف زدم و مثل تمام این روزای اخیر دلداریش دادم

واسه بهتر شدن شرایط راه افتادم سمت آشپزخونه..

دیار خواب بود و من با وجود اون پونزده ساعت خواب خرسی..

دیگه خوابم نمی برد و تصمیم گرفتم

با وسایلی که دیار خریده یه عصرونه حسابی واسه خودمون درست کنم..

هنوز وسایل این ویلای نوساز و استفاده نشده انقدری مجهز نبود ولی به هر زور و ضربی تونستم یه

کیک کاکائویی درست کنم و بذارم تو فر تا آماده بشه و بعد از اون مشغول درست کردن شیرموز شدم..

می دونستم دیار زیاد اهل رفتن به کافه یا حتی رستوران نیست و این دیگه ربطی به رفتارای سابق و

از دنیا بریده بودنش نداشت.. مربوط به شخصیتش بود و منم نمی تونستم و نمی خواستم که عوضش

کنم یا مجبورش کنم به خاطر من اون چند ساعت و توی جو کافی شاپ طاقت بیاره.. مسلماً این کار
و به خاطر من می کرد.. ولی اونجوری به منم خوش نمی گذشت. .

واسه همین خواستم محیط کافی شاپ و تو همین ویلای خوشگلی که دیگه حتی توی رویاهامم نمی
تونستم ترسیمش کنم به وجود بیارم و تا حدودی هم موفق بودم..
از آشپزخونه یه در می خورد که به تراس باز می شد و اون میز و صندلی حصیری خوشگل با سایه
بونی که روش نصب شده بود کم از فضای دنج و شاعرانه کافی شاپ نداشت..
بعد از درست کردن شیرموز از تو کابینت دو تا گیلاس پایه بلند پیدا کردم و شیرموز و ریختم توش و
با موز و شکلات و بستنی و بیسکوییت حسابی تزئینش کردم. .
کیکم از تو فر درآوردم و دو تا برش
ازش جدا کردم و اونم با همین وسایلی که موجود بود تزئین کردم..

با نگاه تحسین برانگیزی خیره به هنر کشف نشده ام بودم که دوتا دست از پشت دورم حلقه شد و
چونه دیار روی شونه ام نشست..
صدای خوابالوش که تو گوشم پیچید تو دلم قربون صدقه اش رفتم..
-چیکار می کنی دو ساعته؟!
-بیدارت کردم؟!
-نه.. دیدم پیشم نیستی بیدار شدم!
-اتفاقاً به موقع بیدار شدی بریم که دستپخت بانوی هنرمندت از دهن می افته!
دیار کیک ها رو برداشت و منم شیر موزا و رفتیم رو همون صندلی های تراس نشستیم.. نگاه من به
دور و بر و حیاط خوشگل ویلا بود که با وجود شروع اولین روزای پاییز و با وجود رسیدگی نشدن به
رشد بی رویه گل و گیاهاش ولی هنوز سرسبز و قشنگ بود..
سرم و برگردوندم و مچ نگاه خیره دیار و که میخ صورتم شده بود گرفتم.. حین خوردن یه تیکه از
کیکی که به نظرم با توجه به وقت و تجهیزات کمم خوب از آب در اومده بود سرم و به دو طرف به

معنای چیه تکون دادم که بدون تغییر مسیر نگاهش گفت:

-هیچ وقت فکر نمی کردم.. زل زدن به صورت تو.. جزو یکی از لذتبخش ترین و سرگرم کننده ترین
کارای زندگیم باشه..
خندیدم و صادقانه گفتم:
-منم هیچ وقت فکر نمی کردم یه روز همچین نگاهی ببینم ازت.. وقتی بارها شاهد نگاه پر از نفرتت
بودم که به چتری هام خیره می شد!
-نگاهم پر از نفرت بود چون علی رغم میلم هربار که می دیدمت نگاهم و به سمت خودش می کشوند..
دیگه داشت تبدیل می شد به نقطه ضعف برام.. کیه که از نقطه ضعف خوشش بیاد؟!
-حالا هرچی.. قبول کن که اصلاً ازم خوشت نمی اومد!
بالاخره تکیه اش و از صندلی گرفت و مشغول هم زدن شیرموز بستنیش شد و تو همون حال گفت:
-قبول می کنم یه احمق به تمام معنا بودم!
نیم ساعتی همونجا نشستیم و مشغول خوردن و حرف زدن شدیم که با احساس سرد شدن هوا

برگشتیم تو.. دیار همونطور که از آشپزخونه می رفت بیرون گفت:

-دستت درد نکنه بابت هنرنماییت.. ولی حواست باشه نیومدیم اینجا که تو باز تو آشپزخونه وایستی

و کار کنی.. برو لباس بپوش.. شام و می ریم بیرون..

پشت سرش راه افتادم و قبل از اینکه بره سمت پله ها صداش زدم:

-دیار؟!

برگشت و منتظر زل زد بهم.. قبلِ اینکه منصرف شم از تصمیمی که گرفتم.. گفتم:

-می خوام باهات حرف بزنم..

اخماش رفت تو هم از لحن جدیم و گفت:

-چی شده؟!

راه افتادم سمت مبلای سالن..

-بیا بشین..

خودم جلوتر ازش راه افتادم و نشستم.. نمی دونم چی شد این تصمیم و گرفتم ولی می خواستم بهش

همه چیز و بگم.. از این مشکل و دغدغه جدید فکریم باهاش حرف بزنم..

هرچند سخت بود برام.. هرچند اصلاً نمی دونستم عکس العمل دیار چی می تونه باشه.. هرچند هزار

و یک دلیل بود که نذاشتن همون شب و همون لحظه همه چیز و بهش بگم ولی خب.. باید قبول می

کردم که تنهایی از پس همچین چیزی برنمی اومدم!

شاید کاری از دست کسی برنیاد ولی همین حرف زدن ممکنه آرومم کنه.. در حال حاضر کس دیگه

ای تو زندگیم نبود که بخوام درباره همچین چیزی باهاش حرف بزنم.. به جز دیار که تنها آدم زندگیم

محسوب می شد!

کنارم با فاصله نشست و زل زد بهم.. منم با نگرانی بهش خیره شدم.. دوست نداشتم اولین روز از سفری

رو که قرار بود به جفتمون خوش بگذره رو انقدر تلخ کنم با حرفام.. ولی دیگه طاقت تحمل کردنش و

به تنهایی نداشتم و باید با یکی در میون می ذاشتم این مسئله رو..

گلوم و صاف کردم و روم و گرفتم.. وقتی به چشماش نگاه نمی کردم راحت تر می تونستم حرف بزنم!

الآنم که نگاه خیره اش روی نیم رخم زوم شده بود وقتی حین بازی با دستام گفتم:

-یه یه مسئله ای هست که.. دلم می خواد تو هم درباره اش بدونی! یعنی واسه خودمم سخته به

زبون آوردنش ولی.. حس می کنم تنهایی از پسش برنمیام!

-چی شده؟!

-اون شب که.. خونه آزاده بودم.. بعد از اینکه اس ام اس دادی داری میای دنبالم.. یه سری تماس و

پیام داشتم که اعصابم و بهم ریخت..

سکوت جفتمون طولانی شد و منم سرم و برگردوندم سمتش تا ببینم داره به چی فکر می کنه که در

کمال تعجب دیدم یه لبخند خیلی کوچیک رو لبشه و تو چشماش رضایت موج می زنه..

از اون گره همیشه کور اخماش که منتظرش بودم خبری نبود و تنها واکنشش به این حرفم شد یه

کلمه:

-خب؟!

نفسی گرفتم و با حس بدی که از یادآوری اون تماس تلفنی تو وجودم می نشست لب زدم:

-مامانم برگشته!

اینبار واکنشش منطقی تر بود.. همون بهت و ناباوری و حیرتی که توقعش و داشتم.. شاید حتی شدید

تر از تصوراتم بود که با اخمای درهم یه کم بهم نزدیک تر شد و گفت:

-چی میگی؟!

بغض نشست تو گلوم و چشمام پر شد..

-اولش اس ام اس داد.. باور نکردم.. گفتم لابد یه احمقیه که داره شوخی می کنه باهام.. جوابش و

ندادم ولی.. چند دقیقه بعدش زنگ زد.. خیلی عادی.. گفت سلام دخترم خوبی! هه.. انگار نه انگار این

وسط یه اتفاقاتی افتاده که باعث شده من دیگه تا آخر عمرم هم نخوام دختر همچین آدمی باشم..

نذاشتم به تصورات رویاییش ادامه بده و همون اول بهش فهموندم از صد تا غریبه برام غریبه تره ولی

مگه حرف حالیش می شد!

اشکام که سرازیر شد دیار از جاش بلند شد و بعد از آوردن یه دستمال کاغذی رو به روم روی پاهاش
نشست و با نگرانی زل زد به صورت خیسم..
سرم و بلند کردم و خیره اش شدم که اشکام و پاک کرد و دستام و تو دستش گرفت..
-حرف حسابش چی بود؟!
با این سوال شدت و سرعت ریزش اشکام بیشتر شد و عملاً به هق هق افتادم..
-ازم پول می خواست.. باورت.. باورت می شه دیار؟ بعد از دو سال برگشته.. حتی.. حتی نخواست
بدونه من این مدت چیکار می کردم.. چه جوری زندگیم و می گذروندم اونم وقتی می دونست بابام

ورشکسته شده و وضع مالیمون خرابه.. حتی یه خدابیامرزه خشک و خالی واسه فوت بابام نگفت.. آخه
چه جوری می شه اسمش و مادر گذاشت وقتی حتی لایق این نیست که آدم صداش کنیم؟!
دیگه دیار طاقت اینهمه اشک ریختن من و نداشت که از جاش بلند شد و سرم و تو بغلش گرفت و

مشغول نوازش موهام شد.
مثل همیشه سعی نمی کرد که ساکتم کنه.. فقط بدون حرف دست می کشید لا به لای موهام و همین
حرکت یه معجزه بود واسه آروم گرفتنم..
با چند تا نفس عمیق سعی کردم تنفسم و نرمال کنم که اسپری لازم نشم و تو همون حال صدای
خشدار و گرفته دیار و شنیدم که گفت:
-چرا اینا رو همون موقع به من نگفتی؟
سرم و از شکمش فاصله دادم و با دستمال اشکای صورتم و پاک کردم..
-چی می گفتم آخه؟ گفتن داشت این حرفا؟ همین الآنم دارم آب می شم از خجالت.. اگه به خودم و
تو قول نمی دادم که حرف نگفته ای بینمون نباشه.. مطمئناً نمی گفتم ولی اینجوری خودمم آروم
نبودم..
-یعنی چی آلما؟ مگه قرار بود چه واکنشی از من ببینی که می ترسیدی چه می دونم.. آبروت پیش
من بره و با حرفام باعث خجالتت بشم؟

DONYAIEMAMNOE

-حتماً لازم نیست تو بهم چیزی بگی که شرمنده شم از داشتن همچین مادری.. این مسئله
همینجوریش به قدر کافی خجالت آور هست!
کنارم نشست ولی دستم که محکم توی دستش بود و ول نکرد..
-خجالتی هم اگه باشه واسه اونه نه واسه تو!
-به هر حال.. چه بخوایم قبول کنیم چه نکنیم.. منم دختر همون مادرم. . خجالت رفتارهای زشت اونم
مال منه.. وقتی انقدری درک و شعور نداره که بخواد

بغضم دوباره ترکید و زار زدم:
-به خدا هنوز باورم نمی شه دیار.. من.. من آدم سنگدلی نیستم.. بارها پیش اومده که واسه غریبه ها
هم دل سوزوندم.. آدمی که به قول خودش تو شناسنامه مادرمه که دیگه جای خود داره.. فقط اگه می
فهمیدم که به خاطر خودم زنگ زده.. دلش برام تنگ شده و چه می دونم خواسته صدام و بشنوه..
خواسته ابراز پشیمونی کنه واسه غلط های گذشته اش.. به خدا دلم به رحم می اومد.. به خدا می

بخشیدمش.. حتی می رفتم دیدنش ببینم تو چه وضعیتیه.. ولی بازم به خاطر خودم نبود زنگ زدنش..

به خاطر خودش بود.. به خاطر این پول لعنتی بود که تو کل زندگیش چشمش دنبالش بود.. من در

همین حد براش ارزش دارم.. باورت می شه؟!

دیار اینبار همونجوری که کنارم نشسته بود سرم و به سینه اش چسبوند و بوسه هاش و یکی یکی

روی موهام نشوند و من چشمام و بستم تا با استشمام عطرش یاد بابام بیفتم.. یاد مهربونیاش بیفتم..

یاد این یکی دو سال جهنمی که گذشت بیفتم.. یاد همه دردایی که کشید بیفتم و هیچ وقت یادم نره

مقصر همه اینا اون آدم بود.. تا هیچ وقت دلم باهاش صاف نشه..

ابراز پشیمونی و ندامت.. یه جراتی می خواد که هرکسی نداره..

بعضی آدما.. لیاقت همین پشیمونی و

بخشیده شدنم ندارن و اون آدمم جزو همین دسته اس..

بعد از چند دقیقه ای که به سکوت گذشت دیار بود که پرسید:

-حالا می خوای چیکار کنی آلما؟!

-چیو؟!

-پولی که ازت خواست.. بهش میدی؟!

با صدای گرفته از گریه ام لب زدم:

-معلومه که نه! باید به وصیت بابام عمل کنم!

-یعنی چی ؟

-بهم گفته بود.. انگار می دونست.. انگار پیش بینی کرده بود یه همچین روزی رو.. که اون زن دوباره
برگرده و وقتی.. وقتی بفهمه من با یه آدم پولدار ازدواج کردم.. حس مادرانه اش اوج بگیره و بخواد..
برای به دست آوردن پول بهم نزدیک بشه.. گفت هیچوقت گولش و نخور.. منم می خوام به حرف بابام
گوش بدم.. دوست ندارم واسه اون آدم تبدیل شم به یه کیسه پر از پول که هر وقت به پیسی خورد
بیاد و از این رابطه مسخره مادر و فرزندی سوء استفاده کنه برای رسیدن به هدفش. . کاری به تمام
اون بیست و خورده ای سال که هیچ وقت از ته قلبم حس نکردم مادرمه و یکی از عزیزترین آدمای
زندگی ندارم.. فقط دارم به این یکی دو سال اخیر فکر می کنم.. فقط دارم به فوت مظلومانه بابام فکر

می کنم.. به سر و کله زدنم با آشغالی مثل فیروز.. به حرفایی که پشت سرش در اومد و دامن زندگی
من و گرفت.. به آبروریزی ها.. به آلوده شدن دست بابام به خون و عذابایی که تو زندان کشید.. چه
جوری می تونم فراموش کنم و تظاهر کنم که هیچ اتفاقی نیفتاده؟! تنها کار و تنها لطفی که می تونم
در حقش بکنم اینه که.. کاری به کارش نداشته باشم.. به انتقام فکر نکنم و نخوام بشم کابوس زندگیش
به تلافی این بدبختی ها و مصیبت ها.. وگرنه اون آدم خیلی وقته واسه من مرده..
تو همون حالت سرم و بالا گرفتم و از پایین زل زدم به دیاری که داشت با مهربونی بهم نگاه می کرد. .
-تو هم با من موافقی؟!
نگاهش داشت تو کل اجزای صورتم می چرخید وقتی گفت:
-من با هر تصمیمی که تو بگیری موافقم.. هر تصمیمی که باعث آرامشت باشه.. دوست ندارم بعداً
بخوای بشینی و خودخوری کنی و پشیمون بشی از کاری که کردی.. الآنم اگه مطمئنی که بعداً
پشیمون نمی شی از این تصم یم.. منم پشتتم..

سرم و با قاطعیت به دو طرف تکون دادم و گفتم:

-پشیمون نمی شم.. کمک کردن و رفتن دوباره من سمت اون آدم.. یعنی خیانت کردن به بابام.

نخواست بفهمه تو تمام این سال ها من تو چه باتلاقی دارم دست و پا می زنم.. روزایی حتی لنگ یه

قرون دوزار بودم و اون هیچی از اون روزا نمی دونست حالا هم که برگشته نشون داد که تمایلی به

شنیدن حرفام نداره.. پس واسه منم نباید مهم باشه که اون پول و واسه چی می خواد و اصلاً زندگیش

چه جوری می گذره.. وقتی تونست با وجود داشتن شوهر و بچه یه مرد دیگه رو راضی کنه که باهم

فرار کنن و برن.. پس الآنم می تونه همین بلا رو سر یکی دیگه بیاره.. فقط دیگه کاری به کار من

نداشته باشه و آرامش زندگیم و نگیره!

دستای دیار محکم تر دورم حلقه شد و من و به خودش چسبوند..

DONYAIEMAMNOE

-باشه عزیزم.. پس بهش فکر نکن.. نمی دونم تاثیری تو آروم شدنت داره یا نه ولی.. منم اگه جای تو

بودم همین کار و می کردم.. بعضی آدما همه پلای پشت سرشون و خراب کردن و راه هر دلسوزی و
محبتی رو روی خودشون بستن.. مامان تو هم می تونست از یه راه دیگه وارد شه ولی خب.. به نظر
من زنگ زدنش به تو.. بیشتر حکم یه تیر تو تاریکی رو داشت که پرت کرد ببینه شانسش به کجا می
کشوندش.. به هدف می خوره یا نه!
با آرامشی که بعد از دو روز تو وجودم نشست لبخندی زدم و با صداقت گفتم:
-چقدر خوبه که تو این شرایط.. تو رو دارم..
-نمی دونم باور می کنی یا نه.. ولی منم خیلی خوشحالم.. خیلی بیشتر از قبل.. خیلی خیلی بیشتر از
این یکی دو روزی که گذشت..
اخمام از تعجب درهم شد و منتظر موندم توضیح بده منظورش چیه که گفت:
-حالا که صادقانه حرفت و زدی.. منم میگم که.. اون شب.. متوجه تماسی که داشتی شدم و یه سری
از حرفاتم شنیدم.. یه قضاوت بد و عجولانه هم کردم و جون کندم تا جلوی دهنم و بگیرم و منتظر

بشم تا خودت حرف بزنی و درباره اون تماس بهم بگی..
حالا فهمیدم چرا وقتی حرف از اون تماس و اس ام اس زدم نه تنها تعجب نکرد که انگار یه جورایی
خوششم اومد از اینکه دارم باهاش حرف می زنم..
-چه قضاوتی کردی؟
نفس عمیقی کشیدم که سینه اش و بالا و پایین کرد و سر منم باهاش حرکت کرد..

-وقتی حرف از نسبت فامیلی و اینا زدی.. با توجه به اون عصبانیتت.. تنها چیزی که به ذهنم رسید..
پسردادییت بود که به قصد مزاحمت دوباره اومده سراغت. .
هینی کشیدم و سرم و از رو سینه اش جدا کردم و زل زدم بهش..
-یا خدا! پس اینجور که معلومه تو این یکی دو روز تو از من ناآروم تر بودی نه؟!
با جدیت سرش و به تایید تکون داد و گفت:
-حتی تمام مراحل پیچوندن گوش اون پسره الدنگم تو ذهنم آماده داشتم.. فقط منتظر بودم این
مسافرت تموم شه و برگردیم تا عملیش کنم!

پوف کلافه ای کشیدم و سرم و به چپ و راست تکون دادم..

-پس دیگه باید از این به بعد وقتی یه اتفاقی افتاد همون موقع بیام بهت بگم قبل از اینکه با فکر و

خیال و قضاوت هات دستت به خون کسی آلوده نشه.. حداقل تو ازم می پرسیدی وقتی مشکوک شدی

به قضیه!

-ترسیدم بازم مثل اون روز فکر کنی دارم زیادی نقش آقابالاسر تو زندگیت پیدا می کنم.. یه جورایی

داشتم با خودم کلنجار می رفتم و و ذهنم بهت وقت داده بودم که خودت به حرف بیای و وقتی الآن

خواستی که باهم حرف بزنیم.. از ته دلم خوشحال شدم.. برای چندمین بار پیش خودم اعتراف کردم

که چقدر خوبه آدم یه همسر عاقل و فهمیده داشته باشه!

با لبخند نگاهش کردم که سرش و چرخوند و نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

-دیگه پاشو حاضر شو بریم!

-کجا؟!

-میریم یه دوری می زنیم و شام و می خوریم و میام خونه می خوابیم.. البته قبلش یه کارای دیگه

DONYAIEMAMNOE

ای هم باید انجام بدیم که الآن حتی فکر کردن بهش ممکنه کل برنامه های امشبمون و تغییر بده!
خندیدم و ولو شدم تو بغلش..

-به نظرم یه راست بریم سراغ مراحل آخر.. شامم خودم درست می کنم..
از جاش بلند شد و دست منم کشید که سرپا وایستم.
-می خواستیم از صبح تا شب تو خونه بمونیم تو تهرانم می تونستیم این کار و بکنیم!
حاضر بودم قسم بخورم تمام این جنب و جوش و فعالیت های دیار و به قول خودش مراحلی که ردیف
کرد.. فقط به خاطر من و تغییر کردن حال و هوام بود وگرنه خودشم ترجیح می داد ما همه این ساعت
ها رو توی همین ویلا بگذرونیم و جایی نریم..
واسه همین همونطور که من و دنبال خودش می کشوند سمت پله ها سرجام وایستادم و وقتی دیار
برگشت عقب تا ببینه چیکارش دارم گفتم:
-نمی خوام به خاطر من معذب بشی دیار.. من با خونه موندن هیچ مشکلی ندارم به خدا..

-چرا باید معذب بشم؟

-می دونم از رستوران رفتن زیاد خوشت نمیاد.. منم اصراری ندارم.. تو همین خونه هم می تونیم

خوش بگذرونیم.. می ترسم اونجوری به تو خوش نگذره و فقط به خاطر من مجبور شی تحمل کنی!

از وسط حرفام متوجه نگاه خیره دیار که روی لبام زوم کرده بود شدم و به محض تموم شدن حرفم

فاصله رو با یه قدم بلند پر کرد و چسبید بهم..

صورتم و با دستاش نگه داشت و لباش بدون هیچ حرکتی محکم چسبوند به لبام انقدری که اون درد

لذت بخش همیشگی خیلی زود اول تو لبام و بعد کل صورتم پیچید و باعث شد اشک تو چشمام جمع

بشه..

وقتی ازم جدا شد هنوز صورتم تو دستاش بود و حالا نگاهش داشت بین چشمام چپ و راست می شد!

-تو اینکه هر لحظه من و با درک و شعورت دیوونه می کنی شکی نیست.. ولی دیگه داری زیاد حرف

می زنی..

محکم و با خشونت من و کشید تو بغلش و دستاش و از پشت سر داد سمت باسنم و با فشاری که به
پنجه هاش آورد چشمام محکم بسته شد و لب پایینم و به دندون گرفتم.. صداش آشفته تر از هر وقتی
تو گوشم پخش شد و حرارت تنم و بالا برد:
-برو حاضر شو که زود به مراحل آخر برسیم..
*
چهار روز از مسافرتمون می گذشت.. به جرات م ی تونستم بگم بهترین روزای عمرم و داشتم همرا ه
دیار می گذروندم. . انگار که هیچ غم ی نبود. . انگار هیچ دغدغه ای نداشتیم .. انگار که هیچ گذشته تلخی
تو زندگیمون نبود. . دو تا آدم خوشبخت بودیم که با عشق ازدواج کردن و حالا دارن ماه عسلشون و
می گذرونن..
حتی دیگه ذهنمم سمت برگشتن دوباره مادرم و درخواست بی شرمانه ای که ازم داشت کشیده نمی
شد.. همه چیز خلاصه شده بود تو خودمون دوتا!
عجیب بود که تو این مسافرت.. به وضوح حس می کردم دیار تسلط بیشتری رو کنترل اعصابش داشت

و سر هرچیزی از کوره در نمی رفت!
وقتی می رفتیم بیرون یا حتی وقتی تو خونه سر مسئله ای بحث می کردیم خیلی خیل ی راحت تر از
قبل کوتاه می اومد و کار و به مرحله ای نمی رسوند که دلخوری پیش بیاد.
می فهمیدم که نصف بیشتر این کنترل کردن به خاطر من و زندگیمونه.. می فهمیدم اگه برگردیم
تهران دوباره به اصل خودش برمی گرده و الآن فقط می خواد از این سفر خاطره خوبی برام بمونه و
همین مسئله من و بی نهایت خوشحال می کرد.
حس آدمی رو داشتم که تلا ش های چندین و چن د ساله اش که به خاطرش از خیلی چیزا گذشت و
زیادی خون دل خورد بالاخره به ثمر نشسته..
اون حس زندگی که انتظار داشتم حالا دیگه تو چشماش می دیدم و می فهمیدم اونم داره تلاش م ی
کنه برای جبران گذشته و ساختن دوباره این زندگی و پر کردن چاله چوله های سر راهمون..

DONYAIEMAMNOE

تنها مسئله ای که این وسط گهگاهی هم فکر من و مشغول می کرد هم دیارو.. مسابقه ای بود که
خودم زمینه شرکت تو مرحله آخرش و براش فراهم کرده بودم و حالا باید می نشستم و ب ا استرسش
کنار می اومدم. .
استرسی که حتی با تلقین کردن های مداوم و تکرار این حرف که قرار نیست دیار تو اون مسابقه
آسیبی ببینه از بین نمی رفت!
اگه مطمئن می شدم که دیار دیگه حتی ذهنشم سمت انتقام برادرش نمیره و کلاً بیخیال این قضیه
شده.. با خواهش و التماسم که شده نمی ذاشتم پاش و اونجا بذاره..
ولی.. از کجا باید مطمئن می شدم؟ از کجا معلوم این رفتار دیار موقتی نباشه و خوشی های زندگی
مشترکمون که براش عادی شد دوباره با فکر فرصتی که می تونست بزرگترین معذل زندگیش و باهاش
حل کنه و از دستش داد.. شب و روز خودخوری نکنه؟!
-اگه یه دور دیگه می خوای من حرفی ندارما!

با صدای دیار به خودم اومدم و متوجه شرایطم شدم. . توی وان آ ب گرمی که درست کرده بود لم داد ه
بودیم.. منم همونطور که سرم و رو سینه اش گذاشتم بودم با انگشتم رو بدنش طرح می کشیدم.. اشاره
دیارم انگار به همین حرکات انگشتم بود که این حرف و زد..
با مشت ضربه ای به شونه اش کوبوندم و گفتم:
-واقعا روت می شه الآن این حرف و بزنی؟
-چرا نباید روم بشه؟
-دیار چهار روزه من و هرجا که گیر آوردی یه دور. پووووف الآنم ک ه بیست دقیقه اس تازه آروم
گرفتیم . تو رو خدا بذار نفسم جا بیاد!
-من که حرفی نزدم خودت تنت میخاره.. بعدشم.. روز اول باهات طی کردم تو هم قبول کردی.. پس
حالا بیخودی شاکی نشو. .

چپ چپ ی بهش نگاه کردم و روم و گرفتم.. ولی دور از چشمش لبخندی رو لبم نشست از یادآوری
حرفی که همون روز اول بهم زد..
اون شب وقتی از بیرون اومدیم خونه گفت:

از اینجا که برگردیم باز درگیر زندگی روزمره و کار تو شرک ت می شیم.. پس قراره تا م ی تونیم از ای ن»
فرصت استفاده کنی م تا دوباره کارمون به جایی نکشه که بخوایم تو شرکت شیطونی کنیم. . دلم م ی
خواد هرچی فانتزی تو ذهنمون هست تو این چند روز پیاده کنیم و با کوله باری از تجربه برگردیم
!«تهران که دیگه قلق همدیگه دستمون بیاد و بفهمیم با چی بیشتر بهمون خوش می گذره
راست می گفتم منم اون لحظه انقدر از شنیدن حرفاش هیجانزده شده بودم قبول کردم.. ولی اصلاً
حدسم نمی تونستم بزنم که چی در انتظارمه!
بعضی از این فانتزی هایی ازش حرف می زد در عین لذت دردهایی داشت که تا فردای اون روز درگیرم
می کرد و علناً به غلط کردن می افتادم! هرچند که با درمان های بعدی دیار انقدر کیفور می شدم که
اون درد جزئی و موقت خیلی زود فراموش می شد!
نفس عمیقی کشیدم و روم و برگردونم سمتش.. سرش و به لبه وان تکیه داده بود و چشماش و بسته

بود.. کاش می تونستم به مغزش نفوذ می کردم و می فهمیدم اونم به اندازه من از این لحظه ها لذت
می بره یا نه.. مطمئناً می برد ولی نه به اندازه من.. چون هنوز یه گوشه ذهنش پیش برادرش و نحوه
کشته شدنش بود!

-دیار؟!

-هوم؟!

آب دهنم و قورت دادم و پرسیدم:

-از کی تمرین می کنی؟

-تمرین چی؟

-رانندگی.. برای مرحله آخر!

با مکث سرش و بلند کرد و زل زد بهم.. شاید می خواست بفهمه چرا یهو همچین حرفی زدم اونم
وقتی مدت ها بود که دیگه درباره مسابقه باهم صحبت نکرده بودیم..

خودمم نمی دونستم چمه! انگار آدما تو روزای شاد و خوش زندگیشون بیشتر یاد دغدغه ها و استرس

ها می افتن.. تا یه بار دیگه با خودشون مرور کنن و بفهمن چقدر جدیه و چقدر تهدید محسوب می
شه برای متوقف شدن این روزای خوش..

-چطور؟

-همینجوری آخه.. آخه هیچ حرفی نمی زنی براش. می خوام ببینم این مرحله آخر تمرین نداره؟ یا
مثلاً تعمیر ماشین و این چیزا؟!

خیره شد تو صورتم با نگاهی که نمی تونستم حرفش و بخونم.. یه جورایی شک و تردید یا نمی دونم..
هرچی که بود اون اطمینان قبلی رو تو چشماش نمی دیدم..

-تمرین نمی خواد.. یکی دو هفته مونده به مسابقه می برم ماشین و نشون میدم ببینم ایرادی داره یا
نه!

-آهان.. باشه!

از جام بلند شدم که معترض گفت:

-کجا؟!

بدون اینکه نگاهش کنم رفتم سمت دوش. .

-هی لم میدیم این تو بدتر بیحال می شیم.. می خوام دوش بگیرم برم شام درست کنم..

دوش آب و باز کردم و رفتم زیرش.. خودمم نمی دونم یهو چم شد.. انگار ذهن خوش بین و خوش
خیالم انتظار یه حرف دیگه ای داشت از دیار و حالا که این جواب و شنید همه تصوراتش پوچ شد!
کاش هیچی نمی پرسیدم و زبون به دهن می گرفتم تا اینجوری خودم آروم تر می موندم..

xxxxx
پشت سر آلما از حموم رفتم بیرون و نگاهم بهش افتاد که با همون حوله رو تخت افتاده بود و خودش
و زده بود به خواب..
می دونستم دردش چیه و چرا یهو با حالت قهر از حموم بیرون اومد.. می دونم انتظار داشت بعد از این
روزای خوشی که با هم گذروندیم.. وقتی اون سوال و پرسید انقدر با قاطعیت جواب ندم و بگم که دیگه
قصد شرکت تو اون مسابقه رو ندارم.. ولی بازم نگفتم..
تو فکرم بود.. تو اون روزی که مد نظرمه این خبر و بهش بدم تا خوشحالیش چند برابر بشه.. ولی انگار
الآن که انقدر احساس ناامیدی تو وجودش جمع شده بود.. زمان مناسب تری بود برای گفتن این خبر!

رفتم رو تخت و از پشت بهش نزدیک شدم.. چونه ام و به بازوش تکیه دادم و گفتم:

-از حموم اومدی بیرون بخوابی؟!

با همون چشمای بسته گفت:

-یه کم بیحالم!

-مگه نمی خواستی شام درست کنی؟

-الآن خیلی خوابم میاد دیار.. گشنمم نیست.. تو هم اگه خیلی گشنه ات شد حاضری بخور!

دور از چشمش لبخند خبیثانه ای رو لبم نشست. . کاری می کردم از شدت خوشحالی و ذوق انقدر

گشنه اش بشه که هرچی امشب غذا بخوره سیر نشه!

از رو تخت پایین اومدم و مشغل پوشیدن لباسام شدم.. تا جایی که تونستم سرعت کارم و پایین آوردم

تا جلب توجه کنه و از سر و صدایی که ایجاد می کردم بفهمه در حال پوشیدن لباسای بیرونم..

تا اینکه بالاخره وقتی داشتم ساعتم و دور مچ دستم می بستم بالاتنه اش و به سمتم برگردوند و

متعجب و اخمو بهم زل زد..

نگاهی بهش انداختم ولی هیچی نگفتم و راه افتادم سمت سوییچ و موبایلم که گفت:

-کجا داری میری؟

-بیرون!

وقتی دید قضیه جدیه رو تخت نشست و عصبی تر پرسید:

-دارم می بینم.. میگم کجا میری؟!

-تو که حوصله نداری.. منم حس خوردن غذای حاضری ندارم.. میرم بیرون یه چیزی می خورم تو

هم اگه خواستی زنگ بزن برات بگیرم!

نمی دیدمش ولی می تونستم حدس بزنم چهره پر از سوال و تعجبش و.. آخر سرم طاقت نیاورد مثل

خودم بی تفاوت باشه و گفت:

-دیار؟ من تنها بمونم تو خونه؟ یه بارم که ظهر رفتی بیرون.. الآن هوا تاریک می شه من می ترسم

اینجا!

جلوی آینه وایستادم و به صورت نمایشی مشغول مرتب کردن موهام شدم..

-پس تو هم پاشو حاضر شو باهم بریم!

-عجب آدمی هستیا.. یه بار گفتم حوصله ندارم باید اینجوری کنی؟!

-خب بیای بیرون حوصله ات میاد سر جاش..

-حوصله بیرون رفتن ندارم..

-پس بشین خونه تا برگردم.. هیچی هم نمی شه.. در اتاق و قفل کن چراغا هم بذار روشن باشه.. تمام

سعی ام و می کنم که زود بیام..

از تو آینه نگاهی بهش انداختم که یه کم با حرص و ناراحتی بهم زل زد و بعد خودش و انداخت رو

تخت و صورتش و با ساعد و آرنجش پوشوند..

-لازم نیست زود برگردی.. برو هر موقع دلت خواست بیا.. فکر کن اصلاً هیچکس اینجا نیست!

به زور مهار کردم لبخندی رو که داشت رو صورتم شکل می گرفت و راه افتادم سمت در..

-میل خودته ولی یه سورپرایز داشتم برات که

سکوتش نشون می داد کنجکاو شده نسبت به ادامه حرفم.. دلم ضعف رفت براش.. درست عین یه بچه

که وقتی اسم سورپرایز و کادو رو می شنیدن شاخکاشون تکون می خورد..

ولی من انگار بدجوری افتاده بودم رو دور اذیت کردن و حرص درآورد که گفتم:

-بیخیال.. بمونه واسه بعد! فعلاً!

رفتم بیرون و در و بستم.. یه چند دقیقه ای همونجا گوش وایستادم ببینم سر و صدایی ازش بلند می

شه یا نه که دیدم خبری نیست و خودم در و باز کردم و گفتم :

-تا یه ربع پایین منتظرت می مونم بعدش میرم.. مطمئن باش اگه نیای پشیمون می شی!

قبل از اینکه چیزی بگه در و بستم و رفتم پایین. یه احتمال گوشه ذهنم بود که می گفت از سر لج و

لجبازی هم که شده نمیاد و برنامه هام و بهم می ریزه ولی خب احتمال ضعیفی بود و سعی می کردم

بهش فکر نکنم..

رفتم تو حیاط وایستادم و زل زدم به پنجره اتاق که هنوز چراغش روشن بود.. امیدوار بودم مثل همیشه

خانومی کنه و این دفعه هم کوتاه بیاد.. هرچند که بیشتر به نفع خودش بود تا من!

نگاهم چرخید به گوشه و کنار ویلا و حیاطی که به شدت به رسیدگی احتیاج داشت.. تو این زمان کم

فقط تونستم یه نفر و بفرستم که اینجا رو تمیز کنه.. تو اولین فرصت باید دنبال یه باغبونم بگردم واسه

سر و سامون دادن به حیاط و گل و گیاهاش..

می خوام اینجا رو آباد کنم.. حالا که تصمیم گرفتم از خیر انتقام قاتل مازیار بگذرم و به یه زندگی

عادی و معمولی مثل بقیه برگردم باید از یه طریق دیگه دل داداش کوچیکه رو شاد می کردم..

خوب می دونستم چقدر ذوق و شوق داشت برای ساخته شدن این ویلا و چقدر ایده داشت برای دیزاین

و سر و سامون دادن حیاطش.. می گفت می خوام اینجا انقدر خوشگل بشه که تبدیل شه به یه جاذبه

توریستی!

DONYAIEMAMNOE

حالا من می خوام ایده هاش و عملی کنم و راهش و ادامه بدم..

شاید این دو سال خودم و داشتم گول

می زدم با فکر کردن به اینکه انتقام از سیاوش مازیار و خوشحال می کنه. برادری که تحمل نداشت
یه خار به پای من بره.. چرا باید از به خطر افتادن زندگیم خوشحال بشه؟
حضور یه فرشته ای مثل آلما توی زندگیم کافیه تا حواسم از حالا به بعد بیشتر به خودم و کارایی که
می کنم باشه.. وقتی سالم و سلامت و زنده بودن من.. بیشتر از خودم.. برای آلمایی مهمه که به جز
من.. دیگه هیچ کس و تو زندگیش نداره و من نمی خوام.. آدم های فرصت طلبی مثل مادرش.. از تنها
بودن و تنها موندنش سوء استفاده کنن تا یه بار دیگه بهش ضربه بزنن!
به خودم که اومدم نگاهی دوباره به پنجره بالا انداختم و دیدم چراغ اتاقی که آلما توش بود خاموش
شده.. با توجه به ترسش از تاریکی بعید می دونم که حتی موقع خوابم چراغ و خاموش کنه به خصوص
وقتی که می دونست به جز خودش کسی تو خونه نیست..
نگاهی به ساعت کردم که دقیق اً یه ربع از زمانی که تعیین کردم گذشته بود و داشتم فکر می کردم

برم بالا بهش سر بزنم یا نه که در ویلا باز شد و آلما با چهره درهم و عصبانی اومد بیرون!

با آرامشی که مثل همیشه از حضورش و دیدنش تو وجودم شکل می گرفتم زل زدم بهش که تا یه

قدمیم اومد و نگاه شاکی و عصبیش و دوخت به چشمام..

منتظر شدم حرفش و بزنه که انگشت اشاره اش و گرفت بالا و با تهدید گفت:

-اگه یک بار دیگه.. فقط اگه یک بار دیگه از فوبیا و نقطه ضعف من.. برای رسیدن به اهداف خودت

سوء استفاده کنی.. پشیمونت می کنم.. ببین کی گفتم!

اون لحظه تمام تلاشم این بود که با خندیدنم عصبی ترش نکنم..

وگرنه بهش می گفتم که عاشق این

تهدید کردنا و لحن پر از حرصشم..

ولی تنها واکنشم شد بوسیدن سریع انگشتی که به طرفم بالا گرفته بود و لبخند زدن به چهره وا رفته

اش..

-بریم؟!

DONYAIEMAMNOE

با اخم روش و گرفت و خواست بره سمت ماشین که سد راهش شدم و گفتم:

-اینجوری نه!

-چه جوری؟

-باید چشمات و ببندی؟!

-واسه چی؟

-مگه نگفتم سورپرایز دارم!

-همینجا می خوای نشونم بدی؟

اینبار دیگه نتونستم جلوی لبخندم و بگیرم..

-همینجا هم اگه بخوای نشونت میدم من مشکلی ندارم..

-ببینم!

با خونسردی زل زدم تو چشماش و دست بردم برای باز کردن کمربندم که توپید:

-دیار مسخره بازی بخوای دربیاری برمی گردم تو خونه ها!

-خودت خواستی نشونت بدم!

با چشم غره غلیظی روش و گرفت و برگشت بره تو ویلا که خودم و بهش رسوندم و تو یه حرکت رو

هوا بلندش کردم که جیغ پر از ترسش بلند شد و خودش و از گردنم آویزون کرد تا تعادلش و حفظ

کنه و نیفته!

با جدیت تو صورت ترسیده اش خیره شدم و گفتم:

-چشات و ببند.. هر وقت گفتم باز کن!

-دیار.. داری من و می ترسونیا!

-چیزی واسه ترس نیست.. بترسی هم حقته.. امروز زیاد من و حرص دادی!

-تو یا من؟!

-ببند!

-بی تربیت!

-چشات و میگم!

ناراضی و دلخور چشماش و بست و منتظر موند.. منم تو همون حالتی که تو بغل گرفته بودمش بردمش

پشت ساختمون تا اون سورپرایزی که از صبح رفته بودم دنبالش و الآن مطمئن بودم خوشحالش می

کنه و از این حال و هوا درش میاره رو نشونش بدم!

باید یه بار دیگه بهش ثابت می کردم که هم حافظه ام خیلی خوبه.. هم اصرار زیادی رو این مسئله

دارم که حسرتی تو دل آلما نمونه و هرچی که دوست داره تجربه کنه!

-کجا میری دیار؟ سوار ماشین نمی شیم؟!

لبخندی زدم و چیزی نگفتم.. هم احساس خطر کرده بود هم انگار خودشم از این هیجان استرس

داشت لذت می برد که چشماش و باز نمی کرد..

بالاخره وقتی رسیدیم.. خم شدم و نشوندمش و دستایی که هنوز دور گردنم حلقه بود و باز کردم..

-می تونی چشمات و باز کنی!

چشماش و باز کرد و نگاه متعجبش از صورت من چرخید به دور و برش برای درک کردن شرایط تا

بالاخره رسید به چیزی که روش نشسته بود. . یه موتور خوش دست و تمیز!

جیغ دومی که کشید این دفعه از خوشحالی بود و جوری عین بچه ها دستاش و محکم به هم کوبید

که همه دل و دینم و با خودش برد. . خوشحال کردن این دختر.. خیلی راحت تر از چیزی بود که

تصورش و می کردم!

برگشت سمتم و با چشمایی که توش پر از اشک شده بود لب زد:

-این عالیه! چه جوری یادت بود؟!

-بازم حافظه من و دست کم گرفتی!

با یه حرکت از رو موتور پرید پایین و خودش و پرت کرد تو بغلم و پاهاش و دور کمرم به هم قلاب

کرد. . تا اومدم حرفی زنم لباش و به لبام چسبوند و انقدر فشار داد که وقتی جدا شد جفتمون نفس

کم آورده بودیم. .

لباش می خندید.. چشماش قهقهه می زد و صدای لرزونش شادتر از هر وقت دیگه ای تو گوشم پخش

شد..

-عاشقتم دیار!

چشمام بی اختیار بسته شد از حس آرامش دهنده ای که همه وجودم و پر کرد. . هیچ وقت تصورشم

نمی کردم این جمله دو کلمه ای انقدر قدرتمند باشه تو به غلیان انداختن احساسات آدم..

جمله ای که مسلماً من به راحتی آلما نمی تونستم به زبون بیارمش ولی.. همین امشب این حس خوبی

که به وجودم تزریق کرد و جبران می کردم براش!

-بریم باهاش یه دور بزنیم؟

پاهاش و گذاشت رو زمین و ازم فاصله گرفت. .

-واقعاً؟!

-نکنه فکر کردی فقط آوردم نگاهش کنی؟

-از کجا آوردیش؟!

-ظهر رفتم واسه یه شب کرایه اش کردم!

دولا شدم و از رو زمین کلاه کاسکتی که همراهش گرفته بودم و برداشتم و دادم دست آلما!

-بشین بریم!

××××××

یکی از باورنکردنی ترین لحظه های عمرم و داشتم می گذروندم..

شاید خود موتور سواری انقدری کار

خاص و خارق العاده ای نباشه ولی برای من..

فکر کردن به اینکه دیار از روز اون مسابقه شنا یادش مونده که من ازش خواستم یه بارم من و سوار

موتور کنه لذت و این حس خوبم و هزار برابر می کرد..

دستم و دور کمرش حلقه کرده بودم و خودم و از پشت بهش چسبونده بودم.. بی اختیار یاد اون آهنگ

از فیلم همسفر افتادم که موقع موتور سواریشون پخش شد و منم با خودم زمزمه اش کردم چون هم
به حال و هوامون می خورد و هم به دیاری که انقدر این روزا عزیز شده بود برام!
-تو از کدوم قصه ای که خواستنت عادته.. نبودنت فاجعه بودنت امنیته! تو از کدوم سرزمین تو از
کدوم هوایی.. که از قبیله من یه آسمون جدایی!
چقدر وقتی اون فیلم و دیدم دلم خواست منم اون حس خوب و تجربه کنم و حالا رویاهام یکی یکی
داشت به واقعیت تبدیل می شد..
-اهل هرجا که باشی قاصد شکفتنی.. توی بهت و دغدغه ناجی قلب منی.. پاکی آبی یا ابر نه خدایا
شبنمی.. قد آغوش منی نه زیادی نه کمی.. من و با خودت ببر ای تو تکیه گاه من.. خوبه مثل تن تو
با همسفر شدن.. من و با خودت ببر من به رفتن قانع ام.. خواستنی هرچی که هست تو بخوای من
قانع ام..
کلاهم و از سرم برداشتم و خودم و یه کم کشیدم بالاتر که صدام به گوشش برسه.. دیار نیم نگاهی به

کلاه که حالا توی دستم بود انداخت و گفت:

-بذار سرت آلما!

با صدای بلند که لا به لای صدای حرکت باد به گوشش برسه گفتم:

-می خوام بخونم برات..

سرم و یه کم خم کردم و دیدم لبخند روی لبش و..

-چی می خوای بخونی؟!

نفسی گرفتم و با خیال راحت از اینکه تو اون سربالایی و منطقه جنگلی که دیار اومده بود و اون فصل

از سال کسی دور و برمون نبود کنار گوشش ترانه ام و ادامه دادم:

-ای بوی تو گرفته تن پوش کهنه من.. چه خوبه با تو رفتن..

رفتن همیشه رفتن! چه خوبه

مثل سایه همسفر تو بودن هم قدم جاده ها تن به سفر سپردن!

چشمام و بستم و با صدای بلندتری اینبار با یادآوری استرس های وجودم که امروز انگار بیشتر از

همیشه خودش و نشون داده بود از ته دل خوندم:

-چی می شد شعر سفر بیت آخری نداشت.. عمر کوچ من و تو دم واپسین نداشت.. آخر شعر سفر آخر
عمر منه.. لحظه مردن من لحظه رسیدنه.. من و با خودت ببر ای تو تکیه گاه من.. خوبه مثل تن تو با
تو همسفر شدن.. من و با خودت ببر.. من به رفتن قانع ام خواستنی هرچی که هست.. تو بخوای من
قانع ام.. من و با خودت ببر!
با تموم شدن شعرم دیار موتور و یه گوشه نگه داشت و گفت:
-بیا پایین!
متعجب از اینکه چرا اینجا نگه داشت وقتی هیچ تفاوتی با بقیه مسیری که توش بودیم نداره پیاده
شدم و زل زدم بهش که با ابرو به قسمت جلوی موتور اشاره کرد و گفت:
-بشین؟!
-چی؟ من برونم؟

DONYAIEMAMNOE

-بشین منم پشتتم..
-دیار من که بلد نیستم.. می افتیما.. بیخیال!
-مگه دوچرخه سواری بلد نیستی؟

-چرا ولی این خیلی بزرگ تر و سنگین تر از دوچرخه اس!
اینبار بازوم و گرفت و مجبورم کرد بشینم و همونطور که خودش پشت سرم می نشست گفت:
-تو فقط تعادل و حفظ کن. . نترس.. من هستم.. هوات و دارم!
مطمئناً هیچ حرف دیگه ای مثل این نمی تونست بهم قوت قلب بده.. دیار همیشه با عمل من و آروم
می کرد نه با حرف.. ولی حالا با همین دو کلمه ضربان تند قلبم به وضوح آروم تر شد..
کلاه کاسکت و دوباره گذاشت رو سرم.. دستاش و از دو طرف بدنم جلو آورد و کنار دست من رو فرمون
موتور گذاشت و گفت:
-آماده ای؟!
سرم و که به تایید تکون دادم حرکت کرد و من با جیغ پر هیجانی زل زدم به مسیر و سعی کردم همه
حواسم و جمع کنم تا تعادلمون از دست نره.. هرچند که خود دیار از همون پشت تسلط کامل داشت
و این خیالم و تا حدودی راحت می کرد..
لذت و هیجانش حتی برام بیشتر از تمام وسایل شهربازی بود و عجیب تر از اینا احساس امنیت بود..

حس حضور دیار و گرمای وجودش که از پشت بهم منتقل می شد.. چندین برابر اون کمربندها و میله
های آهنی و سفت محکم وسایل بازی تاثیر داشت تو حس امنیتم!
یه کم که گذشت و از سربالایی وارد مسیر صاف شدیم.. دیار دستاش و از رو فرمون برداشت و من با
سعی کردم به استرس و هیجانم غلبه کنم و موتور از مسیر اصلی منحرف نشه..
تا وقتی که دیار کلاه و از رو سرم برداشت و علناً دستام شروع کرد به لرزیدن.. حتی نمی تونستم سرم
به عقب برگردونم و تو همون حال گفتم:

-چیکار داری می کنی؟!

بعید می دونستم اونم می خواست کارم و تلافی کنه و یه ترانه برام بخونه.. چون اهل این چیزا نبود..
ولی صداش درست از همون نقطه کنار گوشم شنیده شد:

-می خوام یه چیز بهت بگم!

آب دهنم و قورت دادم و گفتم:

-بزنم کنار..

-نه.. همینجوری ادامه بده.. فقط سعی کن زیاد هیجان زده نشی!

-دیار داری می ترسونیم..

-اگه حس کردی هیجانت خیلی رفته بالا جیغ بزن.. ولی تکون نخور که چپ نکنیم.. خب؟

همه وجودم شده بود چشم و گوش تا هم با دقت به مسیرم نگاه کنم و حواسم به پیچ ها باشه و هم

تمرکز کنم رو حرفی که دیار می خواست بهم بزنه و مطمئناً انقدری مهم بود که از قبل داشت زمینه

سازی می کرد..

خدا خدا می کردم تحت هیچ شرایطی کنترل موتور از دستم خارج نشه که لباش از پشت به گوشم

چسبید و صداش مو به تنم راست کرد. .

-دیگه.. تو مسابقه هفت خط.. شرکت نمی کنم!

-چی؟!

صدای دیار بلند تر تو گوشم پیچید.. انگار اونم داشت هیجانش و با داد زدن خالی می کرد:

-اگه امشب از این موتورسواری زنده رسیدم خونه.. دیگه تو مسابقه شرکت نمی کنم!

قدرت هیچ کاری نداشتم.. چشمام پر از اشک شده بود و نمی دونستم به خاطر برخورد باد به صورتمه
یا از خوشحالی شنیدن این خبر.. باورم نمی شد..

همین امروز توی حموم ناراحت شده بودم از اینکه دیار خیالم و از بابت اون مسابقه راحت نکرد.. حالا
یه ساعت از اون جریان گذشته اینجوری شوکه ام کرده بود!
یعنی فهمید.. یعنی متوجه درد و ناراحتی و استرسی که تو وجودم جریان پیدا کرد شد که حالا
اینجوری از دلم درآورد؟ اینجوری برام جبران کرد.. اگه می دونستم آخر همه دلخوری ها و ناراحتی
قراره انقدر شیرین باشه.. خودم و به خاطرش عذاب نمی دادم!
دیار من و دوباره زنده کرد با این خبری که مطمئن بودم تا وقتی خودش مطمئن نشده از خودش
محال بود به زبون بیاره.. پس دیگه تموم شد.. بزرگترین دغدغه زندگی من.. اینجا و تو این لحظه واسه
همیشه تموم شد!

DONYAIEMAMNOE

-آلما؟!

صداش نگران بود وقتی صدام زد.. احتمالاً از اینکه هیچ عکس العملی نشون ندادم تعجب کرده.. ولی
تو وجود من نبود که ببینه چه غوغایی به پا شده از شنیدن این خبر.. سلول به سلول بدنم جشن گرفته
بودن و من و به چنان شادی و هیجانی رسوندن که به نصیحت دیار عمل کردم و از ته دل جیغ
کشیدم..
لبای دیار که رو صورتم نشست و دستاش روی فرمون موتور. . با خیال راحت دستام و از دو طرف باز
کردم و به جیغ های پر از شور و شعفم ادامه دادم..
چشمام و نمی بستم.. چشمام باید باز می موند.. اون لحظه همه چیز برام دوست داشتنی بود و دلم
می خواد هرچیزی رو که تو روشنی کم نور چراغای جاده به چشمم می اومد تو ذهنم ثبت کنم تا
هرجا و هرلحظه که دید مشون یاد امشبی بیفتم که انقدر احساس خوشبختی داشتم..
دیگه حتی از تاریکی هم بدم نمی اومد و نمی ترسیدم وقتی بهترین خبری که می تونستم بشنوم.. تو
دل همین تاریکی به گوشم رسید..

xxxxx

برای چندمین بار بود که داشتم کراواتم و می بستم و قدش درست در نمی اومد.. انگار نه انگار در
هفته چند بار این کار و می کردم..
با عصبانیت و کلافگی از دور یقه ام درش آوردم و پرتش کردم رو تخت.. ترجیح می دادم جنسش از
شیشه باشه که حالا با این پرتاب خورد بشه و شنیدن صداش یه خورده از التهاب درونم کم بشه!
نشستم لبه تخت و سرم و با دستام نگه داشتم که در باز شد و یه کم بعد صدای آلما تو گوشم پیچید:
-دیار؟ چی شده؟ حاضر نیستی؟!
سرم و بلند کردم و با همون عصبانیت گفتم:
-کراواتم و نمی تونم درست ببندم عصبیم کرده..
دوباره از رو تخت برداشتمش و راه افتادم سمت آینه تا یه بار دیگه تلاش کنم که مچ دستم و گرفت
و نگهم داشت.. خودشم رو به روم وایستاد..
کراوات و از تو دستم کشید و همونطور که خودش مشغول بستنش شد گفت:
-باور کنم این اعصاب خوردیت فقط برای کراواته؟!

عجیب بود.. نمی دونم کی به این آدم تبدیل شدم ولی.. انگار گول زدن خودم.. خیلی راحت تر از گول
زدن آلمایی بود که همه چیز و از نگاهم می خوند..
واسه همین صادقانه گفتم:
-حس خوبی به این مراسم ندارم!
-فکر نمی کنی زیاد داری حساسیت به خرج میدی؟!
-چه حساسیتی؟
-نمی دونم.. فکر می کنم احساس مسئولیت و عذاب وجدانی که نسبت به نازنین داری.. باعث شده
انقدر دقت و وسواست بره بالا و به قول خودت حس خوبی نداشته باشی..

-نازنین هیچ کس و نداره آلما. . حتی خاله اشم همه مسئولیت این خواستگاری و سپرده به من. . در
حال حاضر تنها کس و کارش که باید حواسش به این مسائل باشه منم. .
-منم حق میدم بهت.. ولی باید این و قبول کنی.. اولاً که نازنین بچه نیست.. دوماً خودش انتخاب

کرده و الآن خیلی وقته که با اون پسر در ارتباطه و می شناستش.. سوماً خدای نکرده زبونم لال.. اگه
مشکلی تو زندگیشون ایجاد شد.. کسی قرار نیست بیاد یقه تو رو بگیره.. تو به اندازه کافی حرفات و
زدی و هشدارات و دادی.. نازنینم با چشم باز انتخاب کرده.. مطمئناً مسئولیت تصمیمش و به پای
خودش می دونه. تو فقط وظیفه ا ت بود یه چیزایی رو به عنوان بزرگتر بهش گوشزد کنی تا حواسش
و بیشتر جمع کنه همین.. از اینجا به بعدش با خودشه دیار.. متوجهی چی میگم؟!
یه کم مکث کرد و بعد از سفت کردن گره کراواتم لب زد:
-دلم نمی خواد کار به جایی برسه.. که احساس مسئولیت برادرانه ات رنگ و بوی دخالت بگیره.. تو
هم که چیز بدی از پسره ندیدی.. اینهمه مدت این خواستگاری و عقب انداختی واسه تحقیق و اگه
متوجه مشکلی می شدی اصلاً نمی ذاشتی کار به خواستگاری بکشه.. غیر از اینه؟
-نه ولی

DONYAIEMAMNOE

-دیگه ولی نداره.. این حسای بد و از خودت دور کن.. بذار نازنینم با خیال راحت تری پا تو این زندگی
بذاره.. گناه داره دیار.. چشم اونم به توئه.. از صبح متوجه اخم و تخم تو شده.. یه کاری نکن حس بدت
به اونم منتقل بشه.. یه کاری نکن احساس گناه بهش دست بده و فکر کنه با قبول این ازدواج حمایت
های تو رو از دست میده!

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم و جزء به جزء صورتش چرخوندم.. جزو معدود دفعاتی شده بود که
موهاش داده بود بالا و من هنوز عکس العملی بهش نشون نداده بودم..

می دونستم این پیشونی از نظر خودش بلند و از نظر من خوش فرم.. جزوی از نقطه ضعفش محسوب
می شه ولی باید می فهمید که این تغییر چندین درجه خانوم تر و زیباتر از قبل کرده اتش..

-این وسط فقط یه چیزی و نمی فهمم آلما!

DONYAIEMAMNOE

-چیو؟!

-چرا تو این گیرودار تو باید انقدر خوشگل بشی؟!

چرخی به چشماش داد و یه مسخره حواله ام کرد که عطشم برای چشیدن طعم این لبای سرخابی
بیشتر شد و محکم کشیدمش سمت خودم..
تشنگی روحم که با مزه کردن لبای خوشرنگ و خوردنیش برطرف شد سرم و عقب کشیدم و زل زدم
به چشمای باریک شده اش..
سرم و به چپ و راست تکون دادم که گفت:
-اگه این کار و کردی که رژم کمرنگ بشه باید به عرضت برسونم که الآن تمدیدش می کنم!
-هرکاری دوست داری بکن!
با تعجب از این کوتاه اومدن یهوییم زل زد بهم که گفتم:
-هرچی پررنگ تر بشه باید به همون نسبت تحملت برای گاز زدن های آخر شب من بالاتر بره!
-مسخره بازی در نیاریا.. هنوز یادم نرفته بعد از اینکه از طالقان برگشتیم همه بچه های شرکت یه
جوری به لبام نگاه می کردن..
-از حسودیشونه عزیزم..
-آهان پس معنی نگاه پسرا هم حسودی بوده دیگه!

تو ثانیه ای نگاهم تیره شد و اخمام رفت تو هم که وارفته لب زد:

-به مرگ خودم شوخی کردم..

-قسم نده آلما!

-مگه.. مگه تو اون شرکت پسری حق داره به من نگاه کنه آخه؟!

نفس عمیقی کشیدم برای آروم شدنم.. دستم نشست یه طرف صورتش و گفتم:

-بعضی حرفا حتی برای شوخی هم قشنگ نیست به زبون آوردنش..

لباش از دو طرف آیزون شد و گفت:

-باشه.. پس تو هم نگو دیگه.. چون به منم برمی خوره!

تو حالت عادی.. جوابم فقط یه اخم بود و رو برگردوندن برای تموم کردن این بحثی که فکر می کردم

فقط من باید محق باشم. .

ولی حالا.. این هفت هشت ماه زندگی مشترکم با آلما خیلی چیزا رو تغییر داده بود و دیدم و عوض

DONYAIEMAMNOE

کرد.. انقدری که پی بردم شاید حرف منم درست نبود و این غیرت و حساسیت توی وجود آلما هم می

تونه باشه که خیلیا بهش بی توجهن.. انقدری که تونستم خودم و.. دیار جاوید مغرور وجودم و راضی
کنم که بگم:
-چشم.. ببخشید!
حسی که لبخند عمیقش بهم داد خیلی قشنگ تر و خواستنی تر از حس غروری بود که بعد از ابراز
برتری و قدرت تو وجودم می نشست و اعتماد به نفس کاذبم و بالا می برد.. همین کافی بود تا پشیمون
نشم از این کوتاه اومدن!
-نگاه کن ببینی کراواتت خوب شد!
بدون اینکه نگاهی به کراوات یا حتی به آینه بندازم گفتم:
-نگاه کردن نمی خواد.. حتماً خوبه!
با صدای چند تقه ای که به در خورد سر جفتمون برگشت و آلما بود که گفت:
-بیا تو نازنین جان!

لای در باز شد و نازنین آروم اومد تو.. نگاه خجالتزده و صورت گل انداخته اش و نمی دونستم بذارم

پای خوشحالی و استرسش از سر گرفتن این مراسم.. یا به قول آلما عذاب وجدانش به خاطر نارضایتی
من..

-چیزه.. دارن میان!

من بودم که گفتم:

-رسیدن؟

-نه.. نزدیکن..

یه کم اذیت کردن برای کم کردن این حجم استرس به جایی برنمی خورد.. واسه همین با اخمای
درهم گفتم:

-اون وقت تو از کجا فهمیدی؟!

نازنین چیزی نگفت ولی آلما آروم پهلوم و فشار داد که کمتر اذیتش کنم و من ادامه دادم:

-یادم باشه امروز حتماً درباره نحوه ارتباط برقرار کردنتون تا زمانی که عروسی می کنید و میرید سر
خونه و زندگیتون صحبت کنم تا فکر نکنه با یه خواستگاری صاحب اختیار شده..

DONYAIEMAMNOE

مکثی کردم و برای زیاد کردن پیاز داغ گفتم:

-البته.. اگه کار به ازدواج کشیده بشه!

آلما که دید حریف من نمی شه راه افتاد سمت نازنینی که وارفته و حیرون داشت من و نگاه می کرد

و با چشم غره ای که به من زد گفت:

-داره شوخی می کنه عزیز.. بریم!

با رفتنشون لبخندی رو لبم نشست که زود پاک شد و بی اختیار سرم و به بالا گرفتم.. هنوز از فکر

اینکه سرنوشت یه دختر به دست من تغییر کنه استرس داشتم که لب زدم:

-کمکم کن.. بار این مسئولیت خیلی سنگینه.. نمی خوام کمرم خم بشه!

*

بالاخره تموم شد.. مراسم خواستگاری که توش استرس من.. کمتر از نازنین نبود.. آلما حق داشت..

زیادی داشتم سخت می گرفتم.. وگرنه خیلی وقت بود که فهمیده بودم این پسره یه نقطه سیاه و منفی

هم تو زندگیش نیست و من فقط به خاطر حساسیت زیاده که دارم انقدر سخت می گیرم. .

تقریباً مطمئن بودم که اگه نازنین خواهر واقعیم بود هیچ وقت تا این حد وسواس به خرج نمی دادم

تو انتخاب شریک زندگیش.. برادری می کردم براش ولی خیالم از وجود بابام راحت بود چون مسئولیت
اصلی رو دوش اون بود و من نقش دوم و بازی می کردم..
ولی نازنین پدر و برادری نداشت که بخوام خیالم از بابت حضورشون راحت باشه.. تنها برادرش.. به
دست برادر من مرده بود و من نمی تونستم بی تفاوت باشم نسبت به این مسئله..
شاید هرکسی از بیرون به قضیه نگاه می کرد می گفت تا الآنم انقدری لطف کردم در حقش که دیگه
نخوام خودم و مسئول زندگیش بدونم ولی نظر خودم چیز دیگه ای بود!
آخر شب بود و آلما رفته بود تو اتاق بغلی یه کم با نازنین حرف بزنه.. قرار شد یکی دو روز دیگه برن
تو شهر خودشون و پیش خاله اش یه صیغه محرمیت بینشون خونده بشه و یه مدت رفت و آمد کنن
تا زمان تموم شدن درسشون و جمع و جور کردن زندگی..
منم لبه تخت تو اتاق نشسته بودم و خیره شده بودم به عکس مازیار که تو دستم بود. . بعد از رسیدگی

به ویلای طالقان.. سر و سامون دادن به زندگی نازنین.. دومین قدم مثبتی بود که داشتم برای آرامش
روح مازیار برمی داشتم.. اونم در حالیکه هیچ وقت نفهمیدم از وجود این خانواده.. خانواده که نه.. مادر
و دختری که پسرشون به دست برادر من کشته شده خبر داشت یا نه؟
شاید اونم دور از چشم من دنبالشون گشته بود ولی چون کوچیکتر از من بود.. کمتر از من یادش بود
و هیچ وقت نتونست پیداشون کنه!

نمی دونم چرا ولی تو تمام ساعت های این شب.. هربار که نگاهم به نازنین می افتاد.. تصویر اون روز
نحس از جلوی چشمم رد می شد..
روزی که مسبب همه بدبختیام بود.. روزی که برادر نازنین اون حرفا رو بار من کرد و بعد از دعوایی که
شکل گرفت مازیار با آجر کوبید تو سرش تا از برادر بزرگترش محافظت کنه!
صحنه قتلی که فقط یه شاهد داشت.. شرفی که منتظر یه فرصت بود برای سوءاستفاده. . یعنی مرض

و هوس یه آدم روانی.. به همین راحتی باعث کشته شدن دو تا آدم شد..

باعث به آتیش کشیده شدن روح و بچگی یه پسر سیزده ساله شد..

باعث تنهایی و بی کس و کاری یه دختر تو مراسم خواستگاریش شد..

برادر من و نازنین وسط این ماجرا از بین رفتن و منم تا همین چند ماه پیش.. یه مرده متحرک بودم

با یه هدف مشخص..

مگه تو زندگی چند نفر از این قربانی های هوس.. آدمی مثل آلما پیدا می شه.. که امید و انگیزه دوباره

زندگی کردن تو این دنیای پر از کثیفی رو بهشون تزریق می کنه؟

چند نفرشون همون موقع و چند نفرشون بعد از چند سال که عقلشون رسید و فهمیدن چه بلایی

سرشون اومده خودشون و کشتن؟

تا کی قرار بود این وضع ادامه پیدا کنه؟ چرا دنیا پاک نمی شد از این لکه های سیاهی که روز به روز

داشت به تعدادشون اضافه می شد؟

به جز خدایی که خودش این موجوداتی که نه جزو انسان ها محسوب می شدن و نه حیوون ها آفریده..
کی می تونست جلوی اینهمه ظلم و زشتی و کثیفی رو بگیره؟
همیشه آدما یه فرشته نجات و یه تکیه گاه و دلیل برای دوباره بلند شدنشون ندارن.. کاش لااقل خدا
کمتر از این موجودات ناشناخته و بدون وجدان و قصی القلب خلق می کرد.. ترس من از روزیه که تو
آینده نزدیک.. تعداد متجاوزها بیشتر از قربانی ها بشه!

-نخوابیدی هنوز؟!
کوتاه گفتم ولی نگاهم هنوز به عکس مازیار بود.. » نه « در جواب آلمایی که اومده بود تو اتاق یه
-وای دیار اگه بدونی طفلی نازنین چقدر خوش
نزدیکم شده بود که چشمش به عکس توی دستم و احتمالاً چهره گرفته ام خورد و ساکت شد.. آروم
اومد کنارم روی تخت نشست و دستش و گذاشت روی رون پام..
-خوبی؟!
بدون جواب سوالی که تو این چند ساعت ذهنم و زیادی به خودش مشغول کرده بود و به زبون آوردم:

-به نظرت.. به خاطر قتلی که.. تو بچگی مرتکب شده.. گناهی پاش نوشته می شه؟!

سرم و به سمتش چرخوندم و با نگاه کدرم زل زدم به چشمای نگرانش..

-الآن داره جواب پس میده. . داره عذاب می کشه به خاطر کاری که واسه نجات جون برادرش انجام

داد؟ به خاطر کشتن اون پسر.. به خاطر تنهایی امروز نازنین تو مراسم خواستگاریش؟!

آلما که انگار فکرشم نمی کرد وقتی بیاد تو اتاق با منِ تا این حد آشفته و حیرون رو به رو بشه یه کم

مکث کرد و با لحنی که هیچ اطمینانی پشتش نبود گفت:

-نه.. یعنی.. نمی دونم دیار.. فکر نمی کنم.. خدا خودش شاهد همه چیز بوده.. بهتر از هرکسی می

تونه مقصر و گناهکار و تشخیص بده.. ولی به هر حال.. خدایی که همه دم از عدالتش می زنن.. باید یه

فرقی بذاره بین یه آدم عاقل و بالغی که به اختیار خودش میره آدم می کشه.. با یه بچه ده ساله که تو

عالم بچگی.. واسه نجات جون برادرش هرکاری از دستش براومده انجام داده.. این عدالت و انصاف

نیست اگه مجازات جفتشون یکی باشه..
مکثی کرد و خودش و بیشتر کشید سمتم..
-اصلاً بر فرض محال که گناهی پاش نوشته شده باشه.. تو با کار امروزت.. یا نه.. با تمام خوبی ها و
لطفی که در حق نازنین و مادرش کردی.. هم برای خودت ثواب خریدی هم برای مازیار آرامش.. باور

می کنی الآن داشتم با نازنین درباره همین حرف می زدم؟ می گفت نمی خوام پشت سر برادر مرده
ام که هیچ وقت ندیدمش حرف بزنم.. ولی با چیزایی که مامانم ازش تعریف می کرد.. مطمئنم اگه بود
به اندازه دیار برام برادر نمی شد.. نه فقط از نظر مالی.. حتی از نظر محبت و حمایت و این چیزا.. شاید
اگه بود.. من امروز انقدر خوشحال نبودم و این مراسم یه جور دیگه ای می گذشت. . اینا رو میگم تا
خیالت راحت شه دیار.. نازنین شکایتی از مازیار نداره بابت اون اتفاق.. همین خودش یه مسئله مهمه
برای آرامش جفتتون.. مگه نه؟!
نگاهم و ازش گرفتم و سرم و به تایید تکون دادم..

-امیدوارم همینطور باشه..

عکس و که برگردوندم رو میز .. قبل از اینکه بخوام بلند شم آلما از پهلوم خودش و بهم چسبوند و

سرش و گذاشت روی شونه ام..

-امروز بهت افتخار کردم..

سرم و چرخوندم بدون حرف زل زدم بهش که خودش توضیح بده چرا.. با لبخند خیره ام شد و گفت:

-می دونی؟ زنا در دو صورت خیالشون از بابت شریک زندگیشون راحت می شه.. یه بار وقتی که ثابت

کنن همسر خوبی ان.. یه بار وقتی که ثاب ت کنن پدر خوبی ان.. تو اولی رو تو این چند ماه اخیر بهم

ثابت کردی.. تنها نگرانیم گزینه دوم بود که اونم امشب بهم ثابت شد. . وقتی برای دختری که.. هیچ

نسبت خونی باهات نداره.. انقدر دلسوزانه قدم برمی داری و از دل و جون مایه می ذاری.. مطمئناً در

آینده.. برای دخترمون.. یه بابای نمونه می شی!

بالاخره اخمام از هم باز شد و با شنیدن اسم دخترمون از زبون آلما.. میل شدیدی واسه لبخند زدن تو

وجودم حس کردم.. ولی اون شبی که انقدر با فکرای تلخ و منفی گذاشت.. قدرت لبخند زدن و ازم
گرفته بود و در جوابش فقط گفتم:

-شاید چون دلم نمی خواد.. دخترمون.. یا پسرمون.. یه روزی که دنبال مقصر برای مشکلاتش می
گرده.. مثل من.. بشینه و با خودش فکر کنه.. اگه باباش بیشتر حواسش جمع زن و بچه هاش می شد
و کمتر سرگرم کار. . الآن خیلی خوشحال تر و راضی تر بود..
آلما سرش و از رو شونه ام برداشت و حین بازی با انگشتای دستش گفت:
-اون روزایی که می شینی به همچین چیزایی فکر می کنی.. به اینم فکر کن که انقدر برای پدرت
مهم و عزیز هستی.. که به خاطر حفظ جون و سلامتیت.. خیلی تلاش و هزینه کرد.. بازم اگه بخوای
منطقی تر به قضیه نگاه کنی.. می فهمی که اون سرگرم شدن تو کار و شغلشم.. تلاشی بود که برای
آسایش و راحتی خانواده اش انجام داد.. کاری که خیلی از پدرا انجام نمی دادن.. به این فکر کن چقدر

خوبه پدرت یکی مثل پدر آزاده نیست.. که به اسم آبرو.. دخترش و از خونه انداخته بیرون. . فقط به
خاطر اینکه آزاده دوباره برنگرده به اون خونه و نون خورش نشه.. نمی بخشدش تا همچنان زیر بار
منت مهدی بمونه و با وجود طلاقشون خرجش و اون بده. .
نفس عمیقی کشید و از جاش بلند شد..
-آدمایی مثل پدر آزاده.. یا مادر من.. یا به گفته خودت پدر نریمان.. باید اون دنیا به خاطر ظلمی که
به بچه هاشون کردن جواب پس بدن دیار.. نه جهانگیرخانی که تا وقتی خودت بهش نگی.. حتی نمی
تونه حدس بزنه.. تو بچگی پسراش چی گذشته!
راه افتاد سمت سرویس بهداشتی و گفت:
-برم مسواک بزنم بیام بخوابیم.. فردا باید زود پاشیم قبل از شرکت نازنین و برسونیم ترمینال..
آلما رفت و من رو تخت دراز کشیدم.. ساعدم و گذاشتم رو پیشونیم و چشمام و بستم.. خستگی نذاشت
بیشتر از این ذهنم درگیر فکر و خیال بشه ولی از یه چیزی مطمئن بودم.. اینکه هیچ وقت دلم نمی

خواست بابام.. یا نریمان یا هرکس دیگه ای.. از اتفاقات گذشته باخبر بشن..

مثل تمام آدمای قربانی شده.. که مطمئناً عین من.. با فاش شدن حقیقت زندگیشون.. با وجود اینکه

بی تقصیر ترین فرد اون ماجرا بودن.. برای دومین بار می مردن..

xxxxx

در حال چک کردن طراحی های اون روزم بودم و یکی یکی ایراداش و برطرف می کردم که در اتاقم

بی هوا باز شد و نریمان اومد تو..

-آلما.. خیلی کار داری؟

این یهویی اومدنش من و ترسوند که با استرس بلند شدم و گفتم :

-نه.. چطور؟!

-چیزه.. از.. از دیار خبر نداری؟

دیگه مطمئن شدم یه چیزی شده و این استرس بیخود نیست..

نریمانم نریمان همیشگی نبود و این

سوالا رو با قصد و منظور خاصی می پرسید..

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

-دو ساعت پیش تو اتاقش بودم.. مگه تو شرکت نیست؟!

-نه..

دستش و تو موهاش فرو کرد و نفسش و بیرون فرستاد که میز و دور زدم و رفتم سمتش. .

-نریمان چی شده؟ حرف بزن این سوالا رو الکی نمی پرسی مگه نه؟ یه چیزی می دونی که الآن اینجایی!

با درموندگی و کلافگی تو صورتم زل زد و بعد از یه مکث طولانی گفت:

-مثل اینکه.. مثل اینکه دیار رفته خونه ما یعنی خونه جهانگیرخان.. باهم بحثشون شده.. نمی دونم سر چی.. ولی.. انگار حالش بد شده!

اون لحظه به هیچ وجه نمی خواستم به همه احتمالات موجود فکر کنم و فقط اولین سوالی که به ذهنم رسید و به زبون آوردم:

-حال کی؟ جهانگیرخان؟

-نه.. دیار!

DONYAIEMAMNOE

دیگه نفهمیدم چی شد.. نفهمیدم چه جوری وسایلم و جمع کردم و دنبال نریمان راه افتادم و سوار

ماشینش شدم.. فقط داشتم فکر می کردم دیار چه حرفی به باباش زده که حالش بد شده.. اصلاً حالش
تا چه حد بد شده؟ نکنه.. نکنه خدای نکرده زبونم لال سکته کرده؟
با این فکر سرم و برگردوندم سمتش که با سرعت داشت رانندگی می کرد و گفتم:
-نریمان.. تو رو خدا بگو بهم..
-چی بگم؟
-حالش بد شده یعنی چی؟ چه بلایی سرش اومده؟ دیار که چیزیش نبود.. مشکلی نداشت که بخواد
با یه بحث و دعوا حالش بد بشه..
با سکوتش زدم زیر گریه و نالیدم:
-سکته کرده؟ نریمان تو رو قرآن حرف بزن..
با این حرفم سریع ماشین و کشید کنار و نگه داشت.. چرخید سمتم و گفت:
-آلما.. یه نگاه به دور و برت بنداز.. داریم میریم خونه جهانگیرخان.. اگه خدای نکرده به قول تو سکته
می کرد که باید می بردمت بیمارستان..

هوا رو می بلعیدم برای عادی شدن ریتم تنفسم هرچند که بی فایده بود و تو همون حال گفتم:

-پس.. پس اگه بهش زنگ بزنم.. جواب میده؟!

دستی پشت گردنش کشید و نفسش و فوت کرد..

-زنگ بزن ولی می شناسیش که.. برای اینکه نگرانت نکنه جواب نمیده.. حتی اینم نمی دونه که من

اومدم دنبال تو اگه بفهمه مطمئناً سر به تنم نمی مونه..

بی اهمیت به حرفش با دستای لرزون گوشیم و درآوردم و مشغول گرفتن شماره اش شدم..

-تو راه بیفت نریمان.. دیر می شه!

نریمان دوباره راه افتاد و دیارم جواب تماسم و نداد..

دیگه نفسم بالا نمی اومد از اضطراب و ناراحتی.. با اینکه دلم نمی خواست جلوی چشم نریمان این کار

و بکنم ولی ناچار به استفاده از اسپری ام شدم.. چون حتی فکر بد شدن حال دیار یه حجم سنگینی

تو وجودم ساخته بود و باهاش راه تنفسم و کیپ کرده بود..

نگاه متعجب نریمان چند بار بین خیابون و اسپری توی دستم جا به جا شد و آخرسر با بهت پرسید:

-یا خدا! آلما خوبی؟

-خوبم.. خوبم نریمان.. تو رو خدا تند برو!

حالا دیگه استرس اونم به اندازه اونم بالا رفته بود وقتی دستش و از بالا تا پایین رو صورتش کشید و

نالید:

-دیار من و می کشه!

*

ماشین و که تو حیاط خونه جهانگیرخان سرعتش کم شد قبل از اینکه کامل وایسته در و باز کردم و

بی اهمیت به صدا زدن های پشت سر هم نریمان پیاده شدم و دوییدم سمت خونه..

توی راه هزارجور تصور کرده بودم که وقتی بیام اینجا با چی رو به رو می شم.. یه دیار از حال رفته و

خاله رخشانی که داره سعی می کنه با آب قند حالش و خوب کنه..

یا یه آدمی که از زور فشار عصبی همه رگای سر و صورتش در حال انفجاره و جهانگیرخانی که مات و

مبهوت داره بهش نگاه می کنه..

DONYAIE MAMNOE

چون طبق حدسیات خودم.. تنها دلیل بالاگرفتن این بحث و دعوا پیش کشیده شدن بحث گذشته
بود.. گذشته ای که دیار جهانگیرخان و توش مقصر می دونست و خب.. تنها وقتی که دیار و تا اون حد

آشفته و داغون دیدم و حس کردم داره از ناراحتی سکته می کنه.. همون شبی بود که راز زندگیش و
برام تعریف کرد!
در خونه نیمه باز بود ولی پام و که توی خونه گذاشتم کسی و ندیدم.. راه افتادم سمت سالن و از
همونجا با صدای پر از بغضم نالیدم:
-دیار؟ خاله رخشان؟ کجایی.
سرم داشت همه جای خونه می چرخید برای پیدا کردنشون که با صدای ترکیدن یه چیزی مثل یه
بادکنک بزرگ و پخش و پلا شدن گلبرگای قرمز توی هوا نگاه وا رفته ام و از پشت پرده اشکی که
چشمام و پوشونده بود. . دوختم به چهره آدمایی که با لبخند های عریض گوشه سالن وایستاده بودن و

داشتن تماشام می کردن و حالا با دیدن نگاه من که بهشون خیره شده بود شروع کردن به دست و
جیغ زدن..
هنوز درکی از شرایط که زمین تا آسمون فرق می کرد با تصوراتم پیدا نکرده بودم که لا به لای صدای
دست زدن ها و سوت کشیدن گوشم به خاطر ترکیدن اون بادکنک.. صدای جیغ دردانه به گوشم خورد
که اومد سمتم و حین باز کردن دستاش برای بغل کردنم گفت :
-تولدت مبارک!
گیج و مبهوت خم شدم و دردانه رو بغل کردم.. ولی هنوز ذهنم باهام همکاری نمی کرد تا بفهمم چی
داره دور و برم می گذره..
من کل این مسیر و با فکر به اینکه الآن با دیار آشفته و داغون و شایدم بیهوش شده رو به رو می شم
گذروندم و حالا داشتم این چهره های خندونی که یکی یکی می اومدن سمتم و تولدم و تبریک می
گفتن می دیدم! بهت واسه یه ثانیه بود قابلیت از حال رفتنم داشتم تو اون لحظه!

بعد از دردانه.. خاله رخشان و جهانگیرخان اومدن سمتم برای تبریک گفتن و تو تمام این مدت که
عین ربات باهاشون روبوسی کردم و در جواب تبریکشون تشکر..
نگاه خیره ام زوم شده بود رو دیاری

که با دستای توی جیب شلوار فرو رفته و تکیه به دیوار رو به روم وایستاده بود و داشت نگاهم می
کرد..
عجیب بود که با دیدن لبخندش تو ثانیه ای همه حس ناراحتیم از وقتی که پام و از شرکت بیرون
گذاشتم تا همین چند ثانیه پیش دود شد و رفت هوا و فقط تو دلم خدا رو شکر کردم که به جای رو
به رو شدن با اون صحنه های وحشتناکی که تصور کردم.. حالا دارم دیار و سالم و سرپا و مثل همیشه
خوشتیپ.. با این لبخند روی لبش می بینم!
آخر از همه اومد سمتم.. ولی من دیگه نتونستم سر جام بمونم تا بهم برسه.. حس خوب سالم بودنش
و دروغ بودن حرفای نریمان انقدر قوی بود که بی اهمیت به نگاه خیره بقیه با سرعت برم سمتش

خودم و پرت کنم تو آغوشی که برام محیا کرده بود..
سرم و گذاشتم رو سینه ام و به اشکام که اینبار از شادی و شوق بود اجازه دادم صورتم و خیس کنن
و انگار دیارم متوجه شد که من و یه کم از خودش فاصله داد و زل زد به صورتم..
نگاهش که به چشمای خیسم افتاد اخماش رفت تو هم.. انقدری من و می شناخت که بفهمه چشمام
به خاطر این دو قطره اشکی که الآن ریختم اینجوری قرمز و پف کرده نشده و همین باعث شد نگاه
خشمگینش و از صورتم بگیره و به جایی پشت سرم خیره بشه..
مسیر نگاهش و که دنبال کردم رسیدم به نریمانی که با لبخند دستپاچه ای زل زده بود به دیار و
هیچی نمی گفت. . تازه فهمیدم معنی اون حرف توی ماشینش وقتی که چشمش به اسپری ام افتاد
چی بود.. منظورش به همین بود که گفت دیار می کشتش!
دیار هم انگار جدی جدی از دستش عصبانی شد که توپید:
-بالاخره کار خودت و کردی نریمان؟ نقشه احمقانه ات و پیاده کردی؟ نگفتم نمی خوام آلما رو با این
حال و روز بکشونیش اینجا؟

نریمان با سرخوشی اومد سمتمون و گفت:

-بیخیال بابا.. لذتش به همین بود که.. هرچیز دیگه ای که می گفتم باور نمی کرد و می فهمید یه
کاسه ای زیر نیم کاسه اس و انقدر سورپرایز نمی شد..
رو به من ادامه داد:
-بد میگم خدایی؟!
با خنده اشکای صورتم و پاک کردم و خاله رخشان بود پرسید:
-مگه چی گفتی بهش؟
-هیچی بابا گفتم دیار اومده اینجا با جهانگیرخان..
دستش و گذاشت رو سینه اش و رو به جهانگیرخان یه کم خم شد..
-البته با عرض پوزش.. گفتم یه کم جر و بحث کردن و داد و بیداد.. تا اینکه حال دیار بد شده و پس
افتاده.. خدا شاهده تنها راهی بود که می تونستم بدون هیچ سوال و جواب اضافه ای با این سرعت
بیارمش خونه.. وگرنه که باید از هفت خوان رد می شدم..
جهانگیرخان بود که با جدیت تمام گفت:

-یعنی هیچ راه دیگه ای نبود جز اینکه من و از چشم عروسم بندازی؟

دردانه با ناراحتی گفت:

-ای وای! تو رو خدا نریمان و دعوا نکنید من بهش این پیشنهاد و دادم..

دیار که جدی جدی عصبی شده بود شونه های من و گرفت همونطور که هدایتم می کرد سمت پله

ها رو به نریمان و دردانه گفت:

-خدا به داد بچه هاتون برسه با این پدر و مادری که هر کدوم یه تخته اشون کمه. . شما مشغول باشید

تا ما بیایم!

نریمان که به ما نزدیک تر بود جوری که فقط به گوش دیار برسه گفت:

-داداش حواست باشه یه کاری نکنی بچه ات تو جشن تولد زنت حضور پیدا کنه.. یه کمشم نگه دار

واسه شب..

DONYAIEMAMNOE

دست دیار که واسه کوبیدن تو گردنش بلند شد جاخالی داد و با خنده رفت تو سالن.

-گفته بودم بهت دارم برات!

نفهمیدم منظورش چیه ولی دیار نفسش و فوت کرد و رو به منی که با لبخند همچنان ناباور داشتم

نگاهش می کردم به پله ها اشاره کرد و گفت:

-بریم بالا تا داغ نکردم از دست این!

پامون و که تو اتاق گذاشتیم بی اهمیت به دور و برم برگشتم سمت دیار و گفتم:

-کار تو بود؟

در و بست و اومد یه قدمیم وایستاد..

-عجیبه برات؟

-نباید باشه؟

-چرا.. حق داری! خودمم هنوز نتونستم این کارایی که امروز کردم و هضم کنم.. تو صورت هرکی هم

نگاه می کنم یه علامت سوال بزرگ تو چشماش می بینم ولی از ترس اینکه یهو تبدیل نشم به همون

دیاری که یکی دو سال اخیر شناختنش هیچی نمی پرسن!

خندیدم و گفتم:

-باور می کنی هنوز باورم نشده؟! آخه.. آخه تولد من که چند روز دیگه اس..

-می دونم.. ولی انقدر حواس جمع هستی که اگه تو همون روز جشن می گرفتم برات.. می فهمیدی
و دیگه این پنهون کاری ها فایده ای نداشت. .

نگاهم دوباره بدون اختیار و اجازه خودم به اشک نشست و تو همون حال همه اجزای صورت دیار و با
دقت برانداز کردم و با نفس راحتی که از ریه هام خارج شد خودم و انداختم تو بغلش..

-چقدر خوبه که می بینم حالت خوبه و همه فکرایی که توی راه به سرم زد پوچ بود!
دستاش و دورم حلقه کرد و سرم و بوسید..

-دهن نریمان و به خاطر این غلط اضافه اش سرویس می کنم.. اونم به وقتش!

-اشکال نداره دیار.. تحمل اون چند دقیقه عذاب.. می ارزید به اینکه حالا ببینم همش توهم بوده و
غیر واقعی.. این حس خوب آرامش خیلی شیرینه.. حسی که اگه دروغ نریمان نبود انقدر زیاد نمی شد!

-هیچی ارزش این و نداره که به خاطرش اشک بریزی!

یه کم همونجا تو بغلش موندم و بعد دیار بود که جدام کرد و با اشاره به پشت سرم گفت:

-بپوش ببین خوشت میاد!

سرم و برگردوندم و تازه چشمم به لباسایی که روی تخت برام گذاشته بود افتاد.. دیگه انگار باید روی

سرم دست می کشیدم تا مطمئن بشم شاخی روش سبز نشده..

دیار برای خوشحال کردن من.. علاوه بر گرفتن این جشن و جمع کردن اعضای خانواده اش.. تنهایی

رفته بود برام لباس خریده بود؟

کاری که حاضر بودم قسم بخورم که تو حالت عادی به هیچ وجه راضی به انجامش نمی شه. ولی از

رنگ و مدلش می شد فهمید که کاملاً باب سلیقه و میل خودشه و این یعنی برای پیدا کردنش وقت

صرف کرده!

همونجا لباسام و عوض کردم و با وسایل آرایش کمی که تو کیفم داشتم یه کم به چهره ام رنگ دادم

و برگشتم سمت دیار که بدون هیچ حرف و عکس العملی پشت سرم وایستاده بود و نگاهم می کرد. .

نگاه خیره و پر حرارتش.. با وجود گذشتن نه ماه از ازدواجمون هنوز دستپاچه ام می کرد و عجیب بود
که من این دستپاچه شدنم دوست داشتنم.. خودم و که نمی تونستم گول بزنم.. هرچیزی که به نوعی

مربوط به این آدم می شد و دوست داشتم. . هر حرکت و رفتار و حرفی.. حتی اگه ته دلم می دونستم
که اشتباهه.. ولی چون اسم دیار پشتش بود.. برام بی نهایت دوست داشتنی بود!
نمی دونستم واکنشم به این نگاه خیره چی باشه و فقط برای اینکه حرفی زده باشم گفتم:
-از اینجا یه سر باید بریم شرکت.. انقدر هول شدم از حرف نریمان.. که نه تونستم طرحام و سیو کنم
نه سیستم و خاموش کنم..
-فدای سرت!
لبخند کمرنگی رو لبم نشست و آروم گفتم:
-بریم؟!
-نگام نمی کنی؟!

DONYAIEMAMNOE

دلم لرزید از حس خواهش پشت صداش.. سرم و بلند کردم و زل زدم بهش.. بلکه از چشمام بفهمه
چرا نگاهش نمی کنم.. بفهمه که دارم آب می شم زیر این نگاه خیره و داغ.. بفهمه که دیگه وجودم
ظرفیت اینهمه خوشی و حس خوب و یه جا باهم نداره!
نفهمیدم چرا ولی سوالی که اون لحظه تو ذهنم بود و به زبون آوردم و پرسیدم:
-چرا این کار و کردی دیار؟
-کدوم کار؟!
-می دونم از این مراسم ها و جشن و شلوغی زیاد خوشت نمیاد.. می تونستیم مثل تولد تو یه جشن
دو نفره داشته باشیم..
لبخندی که رو لبش نشست لب های منم به دو طرف کش داد.. خودشم فهمیده بود این روزا تعداد
لبخنداش خیلی داره بیشتر از قبل می شه؟!

-اولاً که.. من خوشم نمیاد.. دلیل نمی شه تو هم خوشت نیاد.. منم این و خوب می دونم که تو

اینجوری تولد گرفتن و بیشتر می پسندی.. امروزم روز توئه.. باید طبق سلیقه تو همه چیز پیش بره..

دوماً.. این جشن فقط به خاطر تو نیست.. یه کمش هم به خاطر خودمه..

-واسه تو چرا؟!

عمیق تر زل زد بهم و بعد از مکثی طولانی جواب داد:

-آدم باید برای خودشم جشن بگیره.. روز به دنیا اومدن کسی رو که.. برای اولین بار حس عاشقی رو

تو وجودش زنده کرده!

با شوقی که از شنیدن حرفش تو وجودم نشست زل زدم بهش.. هرچقدر مرور کردم.. هرچقدر به مغزم

فشار آوردم یادم نیومد که قبلاً همچین حرفی ازش شنیده باشم..

دیار به من محبت می کرد.. با بغل کردن.. با نوازش.. با بوسه هاش.. ولی خیلی اهل ابراز علاقه کلامی

نبود و همین مسئله ضربان قلبم و تا این حد بالا برده بود..

آب دهنم و قورت دادم و دستام و دور گردنش حلقه کردم و خودم و کشیدم بالا.. نتونستم حسم و به

زبون نیارم و خیره تو چشماش گفتم:

-تا حالا نگفته بودی!

-چیو؟!

-اینکه.. اینکه عاشقمی؟!

-مگه عاشقتم؟!

-دیار!

با خندم سرم و تو گردنش فرو کردم و اونم همین کار و کرد.. بوسه محکمی کنار گردنم نشوند و بی
اهمیت به اعتراض من واسه کبود شدنش پوستش و بین لباش گرفت و فشار داد..

صدای دو رگه اش که حین نفس نفس زدنش تو گوشم پیچید.. جذاب ترین صدا و لحنی بود که تو
تمام عمرم شنیده بودم..

-آخخخخخ.. شیرین ترین سیب ترش دنیایی..

دوباره یه نفس عمیق کشید و گفت:

-هیچ وقت نگفتم عاشقتم.. چون حس کردم این کلمه خیلی کم و کوچیکه واسه حسی که به تو
دارم.. آدم کسی رو که دوباره زنده اش کرده.. دوست نداره.. می پرسته! عبادت می کنه..

سرش و یه کم عقب کشید و خیره تو چشمام لب زد:

-تولدت مبارک معبود من!

قبل از دیار خودم اقدام کردم برای از بین بردن اون چند سانت فاصله بینمون و بوسیدنش.. باید یه

جوری این حجم عظیم انرژی و آدرنالینی که همه وجودم و به تسخیر خودش درآورده بود و خالی می

کردم وگرنه ممکن بود تا تموم شدن امشب و دوباره تنها شدنمون منفجر بشم..

دیار راست می گفت.. دوست داشتن و عشق کم بود برای حس ما.. برای حسی که از ته کلی مشکل و

سختی و مصیبت بیرون اومد.. برای حسی که از نفرت شکل گرفت.. ما هر دومون باید به خاطر این

حس خوب همدیگه رو می پرستیدیم..

*

شب به یاد موندنی و خوبی بود برای من.. با وجود اینکه تعدادمون کم بود و یه جشن کوچیک خانوادگی

بود.. ولی انقدر بهم خوش گذشت.. انقدر با شوخی های نریمان و کل کل هاش با دیار خندیدم که

اشکام جاری شده بود و سرم داشت از شدت فشاری که به خاطر خنده بهش وارد شده بود می ترکید. .
با همه اینا.. تو بعضی از ساعت های امشب.. فکر کردن به اینکه هیچ کدوم از اعضای خانواده خودم تو
این جشن کوچیک نیستن ناراحتم می کرد.. هرچند که با نبودنشون کنار اومده بودم..

انتظاری که از مادرم نداشتم.. هیچ وقت نبود و با همه بچگیم می فهمیدم هیچ نقشی تو کادوهایی که
بابام واسه ام می خرید و می گفت از طرف جفتشونه نداشت..
امسالم که.. فقط اومد یه خودی نشون داد.. یه دستی جلوم دراز کرد و یه دغدغه جدید فکری برام
درست کرد و رفت.. دوباره ناپدید شد و دیگه حتی برای درخواست پول هم سراغم و نگرفت..
بابامم.. این سومین سال تولدم بود که حضور نداشت.. سال اول درگیر طلبکارا و طلاقش از مامانم و
مهریه اش و بدهی بالا آوردناش بود.. سال دوم تو زندان بود و امسالم که.. شاید می تونستم امیدوار
باشم که روحش پیشمه!

نگاهم و بین مهمونای تولدم که مشغول خوردن کیک بودن چرخوندم و به روشون لبخند زدم.. دیگه
باید کم کم باورم می شد این جمع کوچیک و صمیمی اعضای خانواده امن!
باید باور می کردم جهانگیرخانی که به قول دیار و نریمان.. جزو معدود دفعاتی بود که از بیمارستان و
کارش زده و اومده خونه.. اونم فقط به خاطر تولد من.. جای بابام و داره پر می کنه..
باید باور می کردم خاله رخشانی که هربار باهاش چشم تو چشم می شدم حتی محبت و مهربونیش و
از طریق نگاه و لبخندشم بهم منتقل می کرد جای مادر هیچ وقت نداشته ام و پر می کنه..
نریمان و دردانه هم.. خواهر و برادری بودن که همیشه آرزوی حضورشون و داشتم.. همیشه تو زندگیم
تصورشون می کردم.. از همون بچگی که حتی تو تخیلاتم.. تخت و کمدشونم گوشه اتاقم مجسم می
کردم و با خودم می گفتم بالاخره اون روز می رسه که منم خواهر یا برادر داشته باشم و تا همین
لحظه اون روز نرسید..

ولی حالا انقدری از نریمان برادری دیده بودم.. که به قول نازنین.. شاید اگه خودم یه برادر داشتم.. هیچ
وقت تا این حد بهم مهربونی و توجه نمی کرد..
آخرسرم.. دیاری بود که پارسال تو همچین روزایی.. مسیر زندگیمون بهم گره خورد و انقدر این گره
کورتر و کورتر شد که جفتمون حس می کردیم هیچ وقت حتی با دندونم باز نمی شه و این دشمنی
و کینه ای که بهم داشتیم تا ابد تو وجودمون باقی می مونه..

غافل از اینکه اون گره داشت ما رو بهم نزدیک و نزدیک تر می کرد.. تا جایی که وقتی گره کینه و
دشمنیمون باز شد.. بازم به همدیگه وصل مونده بودیم و جدا نمی شدیم!
حالا دیگه خوب می دونستم این آدمی که همچنان با بقیه خشک و جدی رفتار می کرد و فقط برای
من و توی زندگی مشترکمون تغییر کرده بود..
این آدمی که از همون روز اول تا حالا هربار که می دیدمش مجبور می شدم اعتراف کنم به خوش

تیپ و با جذبه و با صلابت بودنش.. به خصوص حالا که پا رو دلش گذاشته بود و به خواست من دیگه
موهاش تا اون حد کوتاه نمی کرد و جذاب تر از هر وقت دیگه ای به نظر می رسید..
این آدمی که بهم ثابت کرده بود یه تکیه گاه مطمئنه و با وجود مشکلات گذشته اش هنوز مثل یه
کوه محکم.. سرپا وایستاده و کم نیاورده.. همه کس زندگی منه..
-آلما خانوم کادوهات و باز نمی کنی؟
با صدای نریمان نگاهم و از دیاری که حالا اونم خیره ام شده بود گرفتم و زل زدم بهش..
-روم نمی شه به خدا آخه چرا زحمت کشیدید؟
نریمان بی اهمیت به ایما اشاره اعتراض آمیز دردانه که می خواست جلوش و بگیره اومد کنارم نشست
و حین برداشتن اولین کادو گفت:
-رو شدن می خواد مگه؟ آدم با دو تا چیز نباید رودرواسی داشته باشی.. یکی شکمش یکی هم
کادوهای تولد.. خب گلاب گلاب کاشونه تولد آلما جون.. آلما جونم تو ایوونه منتظره کیه؟

با صدای بلند خندیدیم به این شعری که بیشتر می خورد واسه تولد بچه های زیر ده سال خونده بشه
و من واقعاً نمی دونستم این حرفا و این روحیه رو از کجا پیدا می کنه؟!
همه کادوها رو به همین شکل و با شعر و آواز باز کرد.. خاله رخشان برام یه جفت گوشواره خیلی
خوشگل خریده بود و جهانگیرخان دستبندی که ست همون گوشواره بود..

نریمان و دردانه هم یه ساعت خیلی قشنگ و خوش دست که همه شون و همونجا انداختم و برای
چندمین بار از وقتی اومده بودم و با این سورپرایز رو به رو شده بودم ازشون تشکر کردم..
بعد از اینکه کادوها تموم شد نریمان با بهت و تعجب مشغول گشتن زیر میز و حتی توی کشوها شد
و وقتی چیزی پیدا نکرد رو به دیار گفت:
-کادوی تو کو؟!
دیار تا خواست حرف بزنه نریمان ادامه داد:

DONYAIEMAMNOE

-فقط از این اداهای خودشیفته بازی درنیار که من خودم واسه آلما کادوام و از این شر و ورا که اصلاً
خوشم نمیاد.. بوس و ابراز محبت و این جشن و سورپرایزم کادو محسوب نمی شه.. گفتم که یه وقت
واسه به زبون آوردنش بیخودی کالری نسوزونی!
-مگه من مثل توام؟
دردانه بود که انگار داغ دلش تازه شد و گفت:
-آی گفتی.. به خدا آلما سر کادوی تولدم من و دق داد.. با هم رفتیم بیرون جشن گرفتیم ولی از کادو
خبری نبود.. انقدر که خودم به زبون اومدم و دقیقاً مثل همین الآن هردفعه که می گفتم کادو چی
شد می گفت من خودم بهترین کادو ام برات.. دیگه نزدیک بود اشکم دربیاد تا بالاخره کادوش و رو
کرد..
-خب حالا عزیزم.. نظر مثبتت چیه که مسائل شخصی زندگیمون و تو جمع رو نکنی.. همون شب از
دلت درآوردم دیگه؟
دردانه با لبخند عمیق حرفش و تایید کرد و نریمان که انگار امشب زیادی زده بود تو فاز بیخیالی.. بی

اهمیت به بزرگترا یه بوس براش فرستاد و رو به دیاری که با اخم داشت نگاهش می کرد گفت:

-کادوش و رد کن بیاد.. فکر نکن هی حرف تو حرف می شه یادم میره!

-سعی کن سرت و تو هر سوراخی فرو نکنی نریمان.. کادوی آلما رو می خوام تو خونه امون بهش بدم!

-عقده ای.. حالا چی می شه مثلاً ما هم ببینیم؟!

-چشمت شوره.. می ترسم چشممون بزنی!

-تف تو روت بشر.. از صبح دارم برای سورپرایز جنابعالی سگ دو می زنم که آخر این نصیبم بشه؟

دیار سرش و به تاسف تکون داد و رو به من گفت:

-پاشو آلما.. اگه بشینیم تا صبح باید به فک زدن های این گوش بدیم..

دروغ چرا.. انقدر کنجکاو شدم نسبت به کادوم که سریع از جام بلند شدم.. فقط امیدوار بودم یه

سورپرایز عجیب و غریب دیگه در کار نباشه که دیگه ظرفیت شگفتزده شدنم واسه امروز تکمیل شده

بود..

بعد از پوشیدن لباسام و خداحافظی و تشکر هزار باره بابت این جشنی که انقدر برام شیرین و دوست
داشتنی بود همراه دیار رفتیم تو حیاط که دیار گفت:
-خیلی خسته ام.. تو می رونی؟!
برعکس دیار من انقدر انرژی داشتم که بلافاصله قبول کردم..
سوییچ و بهم داد منم گرفتمش سمت
ماشین دیار و دکمه باز شدن قفلش و زدم..
صدای باز شدن اومد.. ولی نه از سمت ماشین دیار.. نوری به چشمم خورد.. ولی بازم نه از ماشین دیار..
درست نقطه مقابلش.. تو تاریک ترین قسمت حیاط.. زیر درختی که برگاش تا روی زمین اومده بود و
زیرش یه چیزی رو پنهون کرده بود..
خوب که به سوییچ توی دستم دقت کردم دیدم اصلاً این سوییچ مال ماشین دیار نیست و من انقدر
ذوق داشتم که متوجهش نشده بودم..
روم و چرخوندم سمت دیاری که با خونسردی خیره شده بود به عکس العمل من و تا خواستم چیزی
بگم.. صدای نریمان از رو ایوون بلند شد و سرم و به عقب چرخوند:

-بله دیگه.. کادوی حضرت آقا که ماشین فول آپشن باشه.. بخوایم نخوایم چشممون شور می شه..

زودتر سوار شید برید تا از حسودی دق نکردم!

دردانه مشتی تو بازوش کوبوند و با حرص گفت:

-من باید حسودی کنم نه تو!

با دستایی که محکم رو دهن نیمه باز مونده ام چفت شده بود چرخیدم سمت دیار که با سر بهم اشاره

کرد بریم سمت اون ماشینی که من نه موقع اومدن توی خونه متوجهش شده بودم و نه الآن که اومدیم

بیرون.. یعنی.. یعنی جدی جدی دیار این ماشین و واسه من خریده بود؟

در و ماشین و باز کرد و خودش کنار وایستاد.. با لبخند خیره صورتم شد و گفت:

-خانوم افتخار میدن یه ماشین سواری تا خونه من و مهمون کنن؟!

این همون دیاری بود که می گفت هنوز به اون درجه از فرهنگ نرسیدیم که رانندگی خانوما رو مثل

آقایون قبول کنیم و یه زن پشت فرمون نشسته توی خیابون فقط باعث جلب توجه می شه؟ با همین
حرف توی ذهنم برای همیشه دور ماشین دار شدن و رانندگی رو خط کشیده بودم ولی حالا..
بازم بهم ثابت شد که اگه بخواد به خاطر من می تونه پا رو خیلی از عقایدش بذاره و خودش و موظف
بدونه که خواسته هام و برطرف کنه.. هرچند من اون روزی که این خواسته رو ازش داشتم.. به هیچ
وجه تقاضای همچین ماشین گرون قیمتی نکرده بودم و دیار بدجوری سنگ تموم گذاشته بود!
نفس حبس مونده ام و بیرون فرستادم و تنها حرفی که اون لحظه به ذهنم می رسوند و خیره تو
چشمای براق شده اش به زبون آوردم:
-خیلی دیوونه ای دیار!
*
..در پی چشمت شهر به شهر خانه به خانه شدم روانه..
..گل عشقم را چیدی دانه به دانه چه عاشقانه. .

..آرام آرام آتش به دلم زدی بنشین که خوش آمدی رویای من..

..این تو این جان من شوق چشمان من عاشق ها می کشی زیبای من..

..در پی چشمت شهر به شهر خانه به خانه شدم روانه..

..گل عشقم را چیدی دانه به دانه چه عاشقانه. .

تو کادوی تولدم.. با سرعت رانندگی می کردم و صدای بلند آهنگی که دیار به محض سوار شدنمون

انتخابش کرده بود به معنای واقعی عشق می کردم..

چه حسی اون لحظه می تونست برام بهتر از این باشه.. نشستن کنار آدمی که به فاصله چند ساعت

چندین بار با روش های مختلف عشق و علاقه اش و بهم ثابت کرده بود و آخریشم این آهنگ بود که

برای اولین بار می دیدم داره زیر لب زمزمه اش می کنه!

..مثل تو دنیای ندیده..

..فصل عشق ما رسیده. .

..رو نمایان کردی و..

..یک شهر دستش را بریده..

DONYAIEMAMNOE

..کفرم و دینم تو هستی. .

..هرچه می بینم تو هستی..

..بیستون ها می کنم من..

..چون که شیرینم تو هستی..
..در پی چشمت شهر به شهر خانه به خانه شدم روانه..
..گل عشقم را چیدی دانه به دانه چه عاشقانه. .

نمی دونم اون دل و جرات و از کجا پیدا کرده بودم که اونجوری با سرعت ویراژ می دادم تو خیابونا..
فقط می دونستم انقدر انرژی دارم که می خوام همه رو یه جا تخلیه کنم. .
حتی دیارم بهم چیزی نمی گفت و ازم نمی خواست آروم تر برم..
اونم فهمیده بود چقدر حالم خوبه
امشب و نمی خواست با هیچی از بین ببردش..
برعکس با صدای خودش که لا به لای صدای آهنگ به گوشم می رسید داشت انرژیم و بیشتر و بیشتر
می کرد.. انقدری که مثل اون موتورسواری واقعاً به جیغ زدن احتیاج داشتم.
..من تو را راحت نیاوردم به دست ای جان..
..بعد عمری بر دلت مهرم نشست ای جان..
..جز تو در قلبم دگر عشقی ندارم من..
..غم شود پیدا مگر من می گذارم من..

حقم بود.. این شیرینی.. این حس خوش.. این خوشبختی حقم بود.. نبود؟! بعد از اون همه روزای
سخت.. بعد از ضربه هایی که روزگار چپ و راست بهم وارد می کرد و من تا می اومدم از جام بلند شم
و نفس بگیرم یه دستی از غیب پیدا می شد و دوباره هلم می داد..
بعد از اونهمه اشکی که تو این سال های گذشته ریخته بودم.. بعد از اونهمه احساس حقارت و از بین
رفتن غرور و عزت نفسی که همیشه برام مهم بود و خیلی جاها جلوی چشمم له می شد.. این
خوشبختی حقم بود..
این آدمی که کنارم نشسته بود و هرازگاهی نگاه پر از شوقش و رووونه نیمرخ هیجانزده ام می کرد حقم
بود.. حس خوبی که از بوسه هاش نصیبم می شد..
بوسه هایی که با آرامش پشت دستم زده می شد حقم بود.. این آدم با همه خوب و بدش.. تنها سهم
و حق من از این زندگی بود که نمی خواستم از دستش بدم.. تحت هیچ شرایطی..

حال خوبم و تمام و کمال مدیون دیار بودم که بوسه آخری که رو دستم زد و درجا جبران کردم.. بی
اهمیت به مخالفتش پشت دستای گرم و بزرگش و به لبم چسبوندم و از ته دل بوسیدم.. دستایی که
کم بهم درد و زخم وارد نکرده بود ولی.. قدرت محبت کردنش.. خیلی خیلی بیشتر بود..
سرم و به سمتش چرخوندم و با لبایی که به هیچ وجه لبخند از روش پاک نمی شد اینبار تیکه آخر
آهنگ و من براش با صدای بلند خوندم:
..آرام آرام آتش به دلم زدی بنشین که خوش آمدی رویای من..
..این تو این جان من شوق چشمان من عاشق ها می کشی زیبای من..
*
-اسم؟
-سارا..
-سیب..
سرم و از برگه ام بلند کردم و با چشمای ریز شده زل زدم به دیاری که با خونسردی بهم نگاه می کرد..

این چهارمین دستی بود که داشتیم اسم فامیل بازی می کردیم و دیار برای اینکه مثلاً به من نشون
بده تمایلی به این بازی نداره و به زور من داره انجامش میده..
هر چرت و پرتی که به ذهنش می رسید
به عنوان جواب می نوشت..
یه جاهایی کوتاه می اومدم ولی بعضی وقتا مثل الآن حسابی کفری می شدم..

-سیب اسمه؟

-چطور آلما اسمه؟ سیبم همون معنی رو میده..

-دیار داری جرزنی می کنی ها!

بی اهمیت به حرص خوردنم یه امتیاز برای خودش یادداشت کرد و گفت:

-فامیل؟

پوفی کشیدم و جواب دادم:

-سارایی!

فامیلی نیست ولی برعکس من کولی بازی درنیاورد و » سارایی « چپ چپی نگاه کرد که بهم بفهمونه
جواب خودش و خوند:

-سرخی!

ته خودکار و تو دهنم گرفتم و با حسرت گفتم:

-اههههه.. چرا به ذهن خودم نرسید؟!

-اشکال نداره عوضش با این فامیلی با مسمایی که نوشتی می تونی امتیاز بیشتری بگیری!

-آره از این نظر بهش نگاه نکرده بودم راست میگی!

-میوه؟

-سیب دیگه؟

سری به تایید تکون داد و گفت:

-غذا؟

-سبزی پلو با ماهی..

-سیب!

خودکارم و پرت کردم رو میز و توپیدم:

-برو بابا.. دیگه داری شورش و درمیاری هی من هیچی نمیگم!

-واقعاً فکر می کنی هیچی نگفتی تا الآن ؟

-آخه سیبم شد غذا؟!

-خیلی جاهای دنیا و تو بعضی رژیم های غذایی.. سیب یکی از اصلی ترین و مقوی ترین وعده های

DONYAIEMAMNOE

غذاییه!

-آهان یعنی امشب من به جای شام سیب بذارم جلوت می خوری و صدات درنمیاد دیگه آره؟

لبخند شیطنت آمیزی به روم زد و با صراحت گفت:

-تو خودت و به جای شام بذار جلوم.. ببین چه جوری با اشتها می خورم و صدامم در نمیاد!

هجوم خون و توی صورتم حس کردم.. شاید عادی و از سر شوخی به زبون آورد این جمله رو.. ولی

حس اغوا کننده ای که پشتش بود دمای بدنم و بالا برد و برای اینکه از چشمای تیز دیار مخفیش کنم

نگاهم و گرفتم و گفتم:

-خیلی بی شرم و حیا شدی.. یه فکری باید به حالت بکنم اینجوری نمی شه!

با خنده ای که از حرص خودن من ناشی می شد گفت:

-رنگ؟

-سفید..

-سبز!

DONYAIEMAMNOE

-چه عجب فکر کردم الآن می نویسی سرخ!

-سیب ترش سبزه سرخ نیست!

نیشم تا بناگوش باز شد و حین نوشتن امتیاز برای خودم گفتم :

-آهان!

-حیوان؟

-سگ..

-سنجاب..

خواستم برم گزینه بعدی ولی یه لحظه مکث کردم.. لحن دیار موقع به زبون آوردن سنجاب یه جوری بود.. یه لحن موذیانه که نشون بده از قصد این حیوون و انتخاب کرده..

با جدیت خیره صورتش شدم که انگار به زور جلوی لبخندش و نگه داشته بود..

-چرا سنجاب؟!

-دلیل خاصی باید داشته باشه؟

-برای تویی که تو کل این بازی.. یا حداقل تو این دست همه گزینه ها رو با منظور خاصی نوشتی آره باید دلیل داشته باشه.. بگو ببینم چی به ذهنت رسید وقتی این و نوشتی؟

DONYAIEMAMNOE

با همون نگاه شیطونی که بدون اغراق عاشقش بودم زل زد بهم و چیزی نگفت.. اینبار خودم یه راس ت
رفتم سر اصل مطلب و پرسیدم:
-می شه بگی کجای سنجاب تو رو یاد من میندازه؟!
دیگه نتونست خودش و کنترل کنه و با صدای بلند خندید.. از همون خنده هایی که به گفته خودش
سالی یه بار می اومد.. خنده ای که جدیت منم داشت از بین می برد و به زور خودم و نگه داشتم که
پا به پاش نخندم.. تا اینکه بالاخره ساکت شد و وقتی دید نگاهم هنوز کنجکاوانه خیره صورتشه گفت:
-تا حالا دقت کردی دو تا دندون جلوت.. بلندتر از بقیه اس؟!
تقریباً می دونستم همین و می خواد بگه.. مگه مشخصه بارز سنجاب.. به جز دندوناش دیگه چی بود؟
به ثانیه نکشید که به سمتش خیز برداشتم ولی قبل از اینکه دستم بهش برسه رفت تو سالن و ازم دور
شد..
خواستم برم دنبالش و این عصبانیت و حرص ساختگی رو یه جوری سرش خالی کنم که صدای زنگ

فر مسیرم و به سمت آشپزخونه تغییر داد و با صدای بلندی که به گوشش برسه گفتم:

-یکی طلبت دیار.. حواستم باشه چوب خطت داره پر می شه!

در فر و باز کردم خیالم که از بابت پختن و طلایی شدن لازانیام راحت شد کشیدمش بیرون.. تا وقتی

که یه کم سرد بشه و قابل خوردن میز و چیدم و دیار و صدا زدم که بیاد.. ولی خبری ازش نشد!

رفتم دنبالش.. دیدم تو سالن وایستاده و نگاه خیره اش میخ گوشی توی دستشه.. خواستم صداش کنم

که یهو متوجه چهره بی نهایت گرفته اش شدم و وقتی جلوتر رفتم از رگای برآمده شده و چند قطره

عرقی که روی پیشونیش نشسته بود ماتم برد..

بی اختیار ضربان قلب منم تند شد و با نگرانی گفتم:

-چی شده؟!

اصلاً صدام و نشنید.. متوجه حضورم هم نشده بود. . فقط داشت به گوشیش که از شدت فشار انگشتاش

نزدیک بود تو دستش خورد بشه نگاه می کرد..

وقتی دیدم جوابم و نمیده گردن کشیدم ببینم چی تو گوشیش دیده که دستش و انداخت پایین و
نگاه عصبی و گیجش و دوخت به صورتم. .
فقط دیدم تو صفحه اس ام اساشه و نفهمیدم فرستنده کی بود واسه همین پرسیدم:
-کی پیام داده؟!
نگاهش و با یه مکث طولانی ازم گرفت و آروم گفت:
-نریمان!
-چی می گفت؟ چرا این شکلی شدی یهو؟
بازم سکوت و خیره شدنش به یه نقطه از زمین.. اینبار بلندتر صداش زدم چون دیگه کم مونده بود
خودمم از استرس پس بیفتم. .
-دیار؟!

چشماش و محکم باز و بسته کرد و دستی رو پیشونیش کشید..
-یه.. یه قرارداد خیلی مهم داشتیم.. همین دیروز بسته بودیم.. یه پروژه عالی بود.. هم از نظر مالی..
هم واسه اعتبار شرکت..
-خب؟!

-هیچی.. نریمان پیام داده میگه قرارداد و فسخ کردن.. پشیمون شدن!

دست خودم نبود که بی اختیار یه نفس راحت کشیدم ولی حال بد دیار نمی ذاشت خدا رو شکر رو به

زبون بیارم.. آدمی نبود که به خاطر مسائل شرکت تا این حد بهم بریزه.. پس حتماً اون پروژه خیلی

مهم بوده که با کنسل شدنش اینجوری کلافه شد!

دستی به بازوش کشیدم و گفتم:

-عیب نداره حالا.. کاریه که شده.. تا دلت بخواد از این پروژه ها برات پیش میاد عزیزم.. این نشد یکی

دیگه.. چرا بیخودی اعصاب خودت و خورد می کنی.. مرگ نیست که علاج نداشته باشه!

سرش و چرخوند و مات صورتم شد.. شاید داشت حرفام و پیش خودش حلاجی می کرد.. شایدم اصلاً

نشنید چی گفتم و ذهنش جای دیگه ای بود..

سری به تایید تکون داد و بعد از یه دور نگاه عصبی و کلافه به دور و برش دوباره زل زد بهم. .

-اعصابم خورد شد.. می شه دیگه بازی نکنیم؟

-آره.. اومدم برای شام صدات کنم!

فهمیدم که خواست بگه شامم نمی خورم ولی انگار یادش افتاد چقدر زحمت کشیدم واسه درست
کردنش که چیزی نگفت و پشت سرم راه افتاد سمت آشپزخونه..
ولی دیگه حال منم با حال بد دیار گرفته شد و این مسئله کار و برام سخت می کرد.. به خاطر حرفی
که می خواستم سر شام بهش بزنم..

وسط غذامون وقتی چشمم افتاد بهش که جز یه برش خیلی کوچیک چیزی از غذاش کم نشده با
لبای آویزون فقط برای اینکه از این حال و هوا درش بیارم گفتم:
-خوشمزه نشده؟
زل زد تو صورتم و صادقانه گفت:
-عالی شده.. من زیاد میل ندارم!
با ناراحتی سرم و رو شونه ام خم کردم و گفتم:
-باشه پس هرموقع خواستی گرم کن بخور..
با این حرف منم دیگه اشتهام و از دست دادم و بشقاب و زدم کنار و یه کم رو میز خم شدم سمتش..
نمی تونستم به زبون آوردن این درخواست تو این شرایطی که حال روحیش زیاد خوب نیست و

اعصابش خورده درسته یا نه.. ولی زمان دیگه ای نبود..

-دیار؟

نگاهش و که روی نقطه گیر کرده بود بالا آورد و منتظر زل زد بهم..

-می شه می شه من فردا نیام شرکت؟

-واسه چی؟!

-می خوام یه سر به آزاده بزنم.. دیروز زنگ زده بود بهم یه سره پشت تلفن داشت گریه می کرد..

هربار میرم یه ساعت بهش سر می زنم و میام.. وقتی نمی مونه که بشینیم باهم حرف بزنیم.. دیشبم

که حالش خیلی بد بود.. برم یه کم از این حال و هوا درش بیارم.. شایدم بریم بیرون یه کم دور بزنیم.

دیگه تو این مدت یاد گرفته بودم که برنامه هام و تمام و کمال بهش توضیح بدم تا وقتی یه چیزی رو

از قلم انداختم و خودش متوجهش شد.. مثل همیشه جار و جنجال راه نندازه!

الآنم منتظر بودم یه حرفی بزنه یه سنگی بندازه جلوی پام و یه جوری مخالفت کنه ولی فقط گفت:

-باشه فقط مواظب باش.. با ماشین خودت میری؟

هنوز متعجب بودم از این عکس العملش و فقط سرم و به تایید تکون دادم که از جاش بلند شد و رفت

بیرون از آشپزخونه..

-شبم زود برگرد.. میرم یه کم دراز بکشم!

باشه آرومی زمزمه کردم در حالیکه هنوز معتقد بودم این حجم از ناراحتی و اعصاب خوردی دیار..

برای یه فسخ قرارداد زیاد بود.. ولی ذهن خودمم درگیر فردا بود که نتونستم بیشتر از این بهش فکر

کنم و بلند شدم تا غذای دست نخورده روی میز و جمع کنم و منم برم بخوابم!

×××××

نگاهم به ثانیه شمار چراغ راهنما بود و به محض صفر شدنش پام و گذاشتم رو گاز و حرکت کردم..

همین الآنشم دیر بود و من نمی خواستم بیشتر از این توی این برزخ دست و پا بزنم..

از صبح تا الآن هزار بار به ساعت نگاه کرده بودم تا بالاخره عقربه ها به این ساعت چهار لعنتی نزدیک

بشن و من راه بیفتم.. البته از صبح نه از دیشب.. از همون دیشبی که اون اس ام اس بهم رسید و من
تا صبح چشم رو هم نذاشتم از فکر و خیال اینکه امروز قراره با چی رو به رو بشم..
امروزی که تو شرایط عادی باید خودم و آماده می کردم برای شرکت تو مسابقه فردا.. آخرین مرحله
ای که برای دومین بار قرار نبود بهش برسم ولی.. ولی اون اس ام اس.. همه چیز و تو هاله ای از ابهام
قرار داده بود و من دیگه نمی تونستم مثل قبل با اطمینان بگم که تو مسابقه شرکت نمی کنم..
هفته پیش بود که تصمیمم و علنی کردم و به فرشید زنگ زدم و گفتم که دیگه منصرف شدم از
شرکت تو هفت خط تا اونم به گوش بقیه به خصوص سیاوش برسونه..
می دونستم نصف کسایی که شرط بندی می کنن با انصراف دادن یکی از اصلی ترین گزینه های برنده
شدن پولشون و تو جیبشون نگه می دارن و ترجیح میدن اصلاً رو کسی که مطمئنن بازنده اس شرط

نبندن و اینجوری پول و درصدی که در نهایت به سیاوش چه به عنوان برنده چه به عنوان بانی و برگزار

کننده این مسابقات می رسه خیلی کمتر از انتظاراتشه و همین یه عامل برای زمین خوردنش محسوب
می شد..
ولی.. انگار اونم همچین دست خالی نبود تو این رقابتی که خارج از مسابقه بین ما دو تا برگزار می شد
که دیشب با اون اس ام اس برگ برنده اش و رو کرد!
هنوز تمام بدنم منقبض می شه با یادآوری اون پیام.. پیامی که با هر منطقی بهش نگاه می کردم نمی
تونست بلوف باشه.. با این حال وقتی بازم پشت چراغ قرمز وایستادم برای هزارمین بار از دیشب گوشیم
و درآوردم و نگاهی بهش انداختم و دستام مشت شد از خشم و عصبانیت و شایدم ضعف!
احوال جاوید خان بزرگ؟ خبرایی به گوشم رسیده.. انگار بازم نمی خوای تو مرحله آخر شرکت کنی» ..
خب می دونی که اینجوری برای من بهتره چون در نبود اصلی ترین رقیب احتمال برنده شدنم به صد

در صد می رسه.. ولی خب دروغ چرا دیگه لطفی نداره برام. دلم می خواد تو این آخرین مسابقه برنده
شدنم بهم بچسبه و بگم که از یه حریف قدر.. از کسی که هزارتا دلیل و انگیزه داره واسه کنار زدنم
بردم! راستی.. هیچ وقت نشد که بشینیم درباره این دلیل و انگیزه ها حرف بزنیم.. انگار یه چیزایی تو
می دونی و یه چیزایی من.. نظرت چیه فردا ساعت چهار بیای دم خونه ام تا درباره اش باهم صحبت
کنیم؟ به هر حال.. اتفاقاتی که هجده نوزده سال پیش تو اون مسافرخونه افتاده.. ارزش داره که به
!«خاطرش وقت بذاری و منی که انقدر ازم متنفری و تحمل کنی.. پس می بینمت
با صدای بوق ماشین های پشت سری نگاه تار و کدر شده ام و از صفحه گوشیم گرفتم و راه افتادم..
می دونستم اون عوضی کثافت از قصد اسم اون مسافرخونه رو به زبون آورد که من و تحریک کنه برم
سراغش.. که خب البته موفقم شد..
ولی اینکه از کجا اون داستان و می دونه واقعاً برام جای سواله.. بابا حرومزاده اش همون شب سکته

کرد و دیگه تا آخر عمرش نتونست یه کلمه با کسی حرف بزنه..
منم که تا همین چند وقت پیش قفل زبونم و نشکونده بودم..
حتی پیش مازیاری که یه سر این جریان
بود.. تا اینکه همون روز مرگش فهمیدم که اونم همه چیز می
دونست و مثل من توی دلش نگه داشته
بود..

الآنم تنها احتمالی که میدم همینه.. اینکه مازیار تو همین
مسابقات.. از شدت کینه ای که نسبت به
سیاوش داشته عصبانی شده و این حرفا رو بهش زده که حالا
اونم می خواد ازش در برابر من سوءاستفاده
کنه!
فقط امیدوار بودم بتونم خودم و کنترل کنم و کار به جایی نرسه
که از شدت خشم همینجا خون
سیاوش و بریزم.. تا هم خودم تو دردسر بیفتم.. هم خانواده ام!
نزدیکای خونه خراب شده اش که رسیدم گوشیم زنگ خورد..
نمی خواستم جواب بدم ولی دیدن
عکس خندون آلما رو صفحه گوشیم مثل همیشه دست و دلم و
لرزوند و بدون اینکه به عقلم فرصت

اظهار نظر بدم جواب دادم:

-بله؟

-دیارم؟

ماشین و زدم کنار.. نفس عمیقی کشیدم و با آرامشی که از شنیدن صداش تو گوشم نشست گفتم:

-جانم؟

-جونت بی بلا. .

میون اون همه دغدغه و ناراحتی.. لبخندی که رو لبم نشست واقعاً دیدنی بود.. چه جوری می تونستم

این ظلم و در حق خودم بکنم و جواب این تماس و ندم وقتی حتی با شنیدن صداش به آرامش می

رسیدم!

-کجایی؟

-پیش آزاده.. تو کجایی؟

-من بیرونم.. یه جا کار دارم.. بعدش یا میرم شرکت.. یا یه راست میرم خونه..

DONYAIEMAMNOE

-باشه عزیزم منم تا هشت و نیم نه می رسم خونه!

-خوبه!

-میگم

ساکت موندم ببینم چی می خواد بگه که گفت:

-هنوز ناراحتی؟

-بابته؟

-اون قراردادی که گفتی فسخ شد دیگه..

دستم و از بالا تا پایین رو صورتم کشیدم.. هیچ حس خوبی نداشتم نسبت به این دروغ و پنهون کاری..

ولی اون لحظه تنها چیزی که ذهنم دستورش و داد همین بود.. اینکه فعلاً به کسی حرفی نزنم تا ببینم

قضیه چیه و تهش با خودم چند چندم..

نفسی گرفتم و در جواب کوتاه گفتم:

-آره..

-دیار داری من و از خودت ناامید می کنی ها.. تو آدمی نبودی که به خاطر یه پروژه و قرارداد انقدر

اعصابت و خورد کنی.. نهایتش یه به درک می بستی به ریششون و می گفتی لیاقت نداشتن با ما کار

کنن غیر از اینه؟

چشمام و محکم بستم و چونه ام و مالیدم.. چقدر سخت بود دروغ گفتن به کسی که انقدر خوب می

شناختت و می تونست راحت تشخیص بده چقدر از حرفت دروغه چقدرش راست..

ولی هنوز معتقد بودم بهتر بود فعلاً آلما چیزی ندونه چون عکس العملش نسبت به همچین چیزی و

احتمالی که تو ذهنم می چرخید.. چند برابر بدتر و احساسی تر از من بود!

-به هر حال یه کم طول می کشه تا هضم کنم.. به خصوص اینکه بعد از اون قرارداد کلی برنامه چیدم

و الآن که همه اش بهم ریخت عصبی شدم. .

-می دونم.. درک می کنم.. ولی بازم میگم مشکل حادی نیست خودت و ناراحت نکن.. در ضمن

وایستادم ببینم چی می خواد بگه که صدای گنگ آزاده رو از اونور شنیدم و آلما گفت:

-شب تو خونه باهم صحبت می کنیم.. باشه؟

-باشه.. مراقب خودت باش..

ماشین و که دوبله نگه داشته بودم پارک کردم و پیاده شدم.. راه افتادم سمت در خونه اش و زنگ و

زدم.. یه جورایی مطمئن بودم وقتی پام و از این خونه بیرون می ذارم حالم به مراتب بدتر از الآنه..

ولی باید می رفتم.. باید می رفتم و می فهمیدم اون عوضی.. اون مار پر خط و خال چقدر از اون جریان

باخبره.. تا کجا می دونه و من و چقدر می تونه به مرز نابودی برسونه با حرفاش!

در که بدون هیچ حرفی باز شد رفتم بالا و دیدمش که با روی باز جلوی در وایستاده و مثلاً اومده

استقبالم.. کاش می فهمیدم این همه تظاهر و سرخوش بودن ساختگی.. هرباری که با من رو به رو می

شه واسه چیه؟ وقتی می دونه من ازش چقدر متنفرم چرا سعی نمی کنه اونم مثل من این تنفر و تو

چهره اش نشون بده!

نیم نگاهی به دستش که جلوم دراز شده بود انداختم و با اخم زل زدم به صورتش که دو تا دستاش و

به نشونه تسلیم گرفت بالا و با خنده گفت:

-اگه واسه دعوا اومدی زنگ بزنم چند تا از بچه محلام بیان کمک! درسته که من تو مسابقه اولم

همیشه.. ولی پیچ و تاب بر و بازوی تو بیشتره خدایی..

خودش گفت و خودش هر هر به حرفش خندید.. حالا که خوب فکر می کردم می دیدم حق داشت..

منم اگه جاش بودم و همچین آتویی از رقیبم داشتم.. همین قدر سرخوش بودم و به ریشش می

خندیدم..

بالاخره هیکل نحسش و از جلوی در کنار کشید و راه و برام باز کرد.. می دونستم بی عقلیه بدون اینکه

به کسی حرفی بزنم بیام اینجا..

ولی رازی که این وسط بود.. نمی ذاشت قفل زبونم شکسته بشه و حتی به نریمان حرفی بزنم که تهش

مجبور بشم یه چیزایی رو براش توضیح بدم.. مجبور بودم خطر کنم و این ریسک و بپذیرم.. هرچند

که سیاوش من و کشونده بود اینجا تا ضربه اشو به روح و روانم بزنه.. نه اینکه سر به نیستم کنه!

وسط سالن بزرگ خونه اش وایستادم و برگشتم سمتش.. همینکه دستش و به طرف مبلا دراز کرد تا

دعوتم کنه بشینم کنترلم و از دست دادم و توپیدم:

-نیومدم اینجا واسه خوش و بش کردن و مهمونی.. حرفت و بزن می خوام برم!

-خیله خب.. حرف می زنیم.. ولی باید بشینی یا نه؟ چرا انقدر بیخودی گارد می گیری.. یادم نمیاد تو

پیامم حرفی از جنگ و دشمنی زده باشم.. یه صحبت دوستانه اس فقط.. سختش نکن قضیه رو!

گفت و راه افتاد سمت آشپزخونه.. منم با یه بار باز و بسته کردن محکم چشمام بالاجبار نشستم رو

مبل در حالیکه هر یه ثانیه اضافه موندن توی این خونه من و یه قدم به حس خفگی نزدیک تر می

کرد..

همین الآنم حال خوشی نداشتم از پا گذاشتن تو خونه قاتل برادرم.. ولی باید می فهمیدم هدفش چیه

و با چشم باز تصمیم می گرفتم!

یه کم که گذشت با دو تا لیوان که از توش بخار بلند می شد اومد و نشست رو به روم.. جفت لیوانا رو

گذاشت رو میز و گفت:

-هم چایی آوردم هم قهوه.. نمی دونستم کدوم و می خوری.. ترسیدم بپرسم دوباره حمله کنی بهم..

هر کدوم و خواستی بردار!
وقتی دید همچنان دارم نگاهش می کنم و عکس العملی نشون نمیدم خودش دولا شد و لیوان قهوه
رو برداشت و حین همزدن محتویاتش گفت:
-من قهوه می خوام.. جات خالی با بچه ها یه کم عرق خوردیم کله ام گرم شده می خوام حالم سر
جاش بیاد بعد باهات حرف بزنم! تو هم چایی بخور.. حرف زیاده.. گلوت خشک می شه ها!
تو اون لحظات سخت ترین کار ممکن.. کاری که خیلی وقتا به راحتی انجامش می دادم حفظ
خونسردیم بود.. سخت بود وقتی از ته دل می خوای تمام اسباب و اثاثیه این خونه رو تو سر این آدمی
که رو به روت نشسته خورد کنی.. خودت و آروم و خونسرد نشون بدی..

ولی باید این کار و می کردم چون می فهمیدم هدف سیاوش از این حرفا فقط تحریک کردن و بیشتر
عصبی کردن منه.. وگرنه لزومی به زدن این حرفای حاشیه ای و بی معنی نبود!

یکی دو قلپ از قهوه اش خورد و بعد از نیم نگاهی به من نیشش تا بناگوش باز شد..

-اینجوری که نگام می کنی.. بیشتر یاد مازیار می افتم..

اسم مازیار دمای بدنم و بالا برد و ضربان قلبم و تند کرد..

-نمی دونم چه حکمتی بود اونم مثل تو هربار که من و می دید مثل میرغضب زل می زد بهم.. کم

مونده بود برم یقه اش و بگیرم بگم آقاجون خورده حسابی هم اگه داری.. با بابای گور به گور شده امه..

به من چه که هر بار اینجوری می خوای بیای تو شکمم!

دیگه علناً به نفس نفس افتاده بودم.. حالم داشت مثل همون شبی می شد که واقعیت های تلخ زندگیم

و برای آلما تعریف کردم و از یادآوریش به مرز سکته رسیدم.. حالا با هر حرفی که از دهن کثیف این

آشغال در می اومد حس و حال اون شب و همون شب اصلی و جهنمی که پدرش برام ساخت واسه ام

زنده می شد.

چقدر خوش خیال بودم که فکر می کردم سیاوش هیچ وقت دلیل کینه من و مازیار و نمی دونست..

ولی حالا داشتم می دیدم که نگه داشته واسه همچین روزی.. که بتونه به موقع و به جا رو کندش..

چقدر سخت بود حرف زدن با این حیوون از کار بابای کثافت تر از خودش.. نمی دونستم تا کجا می

خواد پیش بره ولی مطمئناً تا آخرش نمی تونستم دووم بیارم!

اینبار نیشخندش دیگه رنگ و بویی از تظاهر نداشت وقتی پاش و انداخت رو پاش و گفت:

-شایدم.. هیچ وقت هیچ کدومتون فکر نمی کردید که ماجرای اون شب.. تو مسافرخونه بابام.. یه شاهد

دیگه هم داشته باشه.. نه؟!

یخ زدم به معنای واقعی.. زبونم چسبیده بود تو دهن خشک شده ام و نمی تونستم حرکتش بدم.. چی

داشت می گفت؟ کدوم شاهد؟ مگه اون شب تو اون مسافرخونه کسی بود؟

من تا الآن فکر می کردم لا به لای دعوا از زبون مازیار چیزی شنیده.. حالا داشت می گفت که خودش

به چشم دیده زجری رو که من اون شب تو همون چند دقیقه تحمل کردم!

تا اینکه خودش توضیح داد:

-از شماها بچه تر بودم.. ولی عقلم انقدری می رسید که بفهمم چی به چیه.. اون شبم به اصرار بابام

رفتم و تو یکی از اتاقا موندم و بعد با شنیدن سر و صدا اومدم پایین و یه گوشه وایستادم به تماشا..

من بودم که تو اون تاریکی رفتم کمک آوردم واسه سر و سامون دادن اون پیر کفتار..

دست انداختم دو تا دکمه بالایی پیراهنم و باز کردم.. دیگه نفس کشیدن داشت برام سخت می شد..

تو اون شرایط یاد آلما افتادم.. چه جوری با این بیماری کنار می اومد اون لحظه هایی که محتاج اسپری

اش می شد..

کاش منم یه دونه از اون اسپری ها داشتم و الآن می تونستم این نفس گیر کرده رو دوباره به جریان

بندازم.. کاش می تونستم یه حرفی بزنم تا این عوضی انقدر از سکوتم استفاده نکنه برای بیشتر ضربه

زدن و داغون کردن روح و روانم برای هزارمین بار!

-نمی دونم مرتیکه حرومزاده بی ناموس هدفش چی بود از این کار. . شاید می خواست اگه کسی اومد

و گیر افتاد بگه بچه ها داشتن باهم شوخی می کردن. . یا شاید اونم به همچین روزی فکر می کرد که
از اون قضیه به عنوان یه برگ برنده استفاده کنم.. وگرنه کدوم پدری حاضره بچه اش شاهد لاشی
گری و هرزگی هاش باشه؟
دستی به گردن خیس از عرق سردم کشیدم و بالاخره زبونم و وادار به حرف زدن کردم:
-چه برگ برنده ای؟ چی باعث شده که به خاطر همچین مسئله ای من و بکشونی اینجا و این
خزعبلات و تحویلم بدی؟ گذشته و کثافت کاری های تهوع آور پدرت و داری هم می زنی که به چی
برسی؟!
-به دلیل کینه تو و مازیار از من.. که خب بازم به نظرم بی معنیه.. چون باید انتقام اون شب و از خود
بابام می گرفتید.. ولی باشه.. من مردونگی می کنم و می پذیرم که تقاص پس بدم.. البته.. راه و براتون

DONYAIEMAMNOE

باز می کنم.. اینکه بتونید انتقام بگیرید یا نه به خودتون بستگی داره.. مازیار نتونست.. حالا باید ببینیم

تو از پسش برمیای یا نه!

آب دهنم و به زور قورت دادم و یه لحظه به خودم اومدم.. شاید همچین مسئله ای به قول سیاوش

واقعاً برگ برنده اش بود..

ولی می فهمیدم که همین الآنشم کم به جلز و ولز نیفتاده از شنیدن خبر انصراف دادنم.. به خصوص

که انقدر به پول اون شرط بندی هایی که رو من می شد احتیاج داشت.. پس چرا من از این موضوع

برای ضربه زدن استفاده نکنم؟

صاف نشستم و پام و انداختم رو پام..

-خوبه که می دونی هدف من و مازیار از شرکت تو هفت خط فقط انتقام بوده.. پس حالا باید ممنونم

باشی که با میل خودم پا پس کشیدم و دیگه نمی خوام دستم و به خون قاتل برادرم آلوده کنم!

جا خورد از این تغییر موضع یهوییم.. ولی کم نیاورد و گفت:

-مازیار خودش بهم ثابت کرد هدفش اینه وگرنه زنده می موند.. من که نمی تونستم وایستم و تماشا

کنم که یه جوجه تازه از تخم در اومده یه خطر و تهدید برام محسوب بشه..

چقدر یه آدم می تونست وقیح باشه که با افتخار از خونی که ریخته حرف بزنه؟ خدایا خاک این آدم و
پدرش و از چی ساختی که تا این حد پست فطرت بار اومدن؟
-سوال منم همینه.. مازیار یه دلیل داشت برای از بین بردنم.. ولی تو دو تا دلیل داری و انگیزه ات
بیشتره.. چه جوریه که راضی شدی پا پس بکشی؟ فکر نمی کنی بهترین موقعیت باشه که بدون دخالت
قانون و بدون اینکه تهش مجبور شی به کسی یا جایی جواب پس بدی.. انتقامت و بگیری؟
داشت تحریکم می کرد و خب موفقم بود.. این سیاوشی که رو به روم نشسته بود و انقدر بی شرمانه
حرفاش و می زد و من و داغون می کرد.. انگیزه ام و برای نابود کردنش هزار برابر می کرد.. طوری که
دیگه توی ذهنم نمی تونستم به قطعیت بگم که پای حرفم می مونم و تو مسابقه شرکت نمی کنم!

ولی یه چیز دیگه رو به زبون آوردم تا منم تحریکش کنم و بفهمم تا کجا قراره پیش بره برای راضی
کردن من..

-خب پس.. خوش به حال تو که من از جفتش گذشتم.. همیشه میگن لذتی که تو بخشش هست تو
انتقام نیست.. منم می خوام همین کار و بکنم. . بده مگه؟!
مطمئناً می دونست منم از قضیه پول لازم بودنش خبر دارم و الآن این حرفا رو می زنم که از خودش
اعتراف بگیرم تا اینکه با حرص و عصبانیت بیشتری گفت:
-با من بازی نکن دیار.. می دونم به گوشت رسیده من به پول شرطبندی و پول برنده شدن تو هفت
خط یه جا احتیاج دارم.. این جا خالی دادن تو کار و واسه من داره سخت می کنه!
-اولاً که هرکسی خودش حق داره واسه خودش تصمیم بگیره و تو قوانین مسابقه هم هست که تو هر
مرحله ای که خواستی می تونی انصراف بدی.. دوماً تو از کجا می دونی پول شرطبندی و برنده شدن
تو جیب تو میره که انقدر داری به خاطرش بال بال می زنی ؟
-هرچی.. به هر حال امید دارم که یه پولی هست اونجا و می تونم به دستش بیارم.. تلاش می کنم
برای به دست آوردنش.. تو اگه شرکت نکنی.. نصف بیشتر اون پول اصلاً وارد مسابقه نمی شه که بخوام

به خاطرش خودم و به زحمت بندازم..
از جام بلند شدم و خیره تو چشمای سرخ شده از مستی یا عصبانیتش گفتم:
-به هر حال تصمیم گیرنده برای این موضوع خودمم.. کسی حق نداره مجبورم کنه..
اونم از جاش بلند شد و دیگه به طور کامل خونسردی کاذبی که داشت و از دست داد..
-اگه می خواستی انصراف بدی گه خوردی تا این مرحله اومدی و حق کسای دیگه رو باطل کردی..
می شد به جای تو یکی دیگه بیاد بالا و شرط بندی مرحله آخر اینجوری نره رو هوا!
-اون یکی دیگه که میگی.. اگه عرضه داشت با وجود منم می اومد بالا.. تو هم به جای حرص و جوش
خوردن.. برو تمرین کن که حداقل به پول برنده شدنت برسی..

روم و از چهره ملتهب و عصبیش گرفتم و راه افتادم برم سمت در که گفت:
DONYAIEMAMNOE
-همیشه به مازیار حسودیم می شد. . بعد از اینکه وارد هفت خط شدی.. بعد از اینکه فهمیدم برادر

مازیاری.. حسودیم شد بهش که همچین برادری داره.. که حاضر شده از زندگی خودش بگذره تا انتقام
داداشش و بگیره. . ولی الآن دارم می بینم که اشتباه کردم.. داداشش فعلاً کلاه خودش و چسبیده که
باد نبره!
مکث کردم و چرخیدم سمتش.. پوزخندی به روم زد و ادامه داد:
-حالا میگیم شرکت کردنش تو مسابقه به اختیار خودش بوده و کسی مجبورش نکرده که بخوای از
باعث و بانیش انتقام بگیری.. ولی اون شب چی؟ بلایی که بابام سر داداشت آورد.. تقاص نداره؟
زمان انگار واسه چند ثانیه از حرکت وایستاد و همه صداها قطع شد.. جز صدای جمله آخر سیاوش
داداشم؟ » بلایی که بابام سر داداشت آورد « .. که چندین و چند بار تو گوشم تکرار شد
یعنی.. یعنی سیاوش فکر می کرد.. اون کسی که اون شب تو مسافرخونه اسیر هوس و هرزگی باباش
شده بود.. مازیار بوده؟ یعنی سن کمش باعث شده تو اون تاریکی قدرت تشخیص نداشته باشه.. یا

رفتن مازیار سراغش.. برای گرفتن انتقام این توهم و واسه اش ایجاد کرده؟

از بهت و سکوتم استفاده کرد و تا یه قدمیم جلو اومد..

-صدای جیغ و دادش هنوز تو گوشمه.. با اون سن کم چه نعره هایی می کشید واسه خلاصی از دستم..

ولی خب جنمش زیاد بوده.. من پشت اون دیواری که وایستاده بودم به تماشا شلوارم و خیس کردم..

اون خیلی سگ جون بود که تا اون سن رو پاهاش وایستاد و خم به ابرو نیاورد..

مشتم که تو صورتش نشست ذره ای از حرص و عصبانیتم و کم نکرد.. به خصوص با اون لبخند زشتی

که حالا دندونای خونیش و به معرض نمایش می ذاشت. .

-هنوز یادمه چه جوری با اون هیکل ریزه میزه اش زیر بابام دست و پا می زد و خدا خدا می کرد..

-خفه شو..

-یادمه چه جوری اشک می ریخت و به التماس افتاده بود که بابام از خیر این لذت جنسیش بگذره..

اینبار یقه اش و گرفتم و تو صورتش نعره کشیدم:

-خفه شو!

-نمی تونی من و خفه کنی دیار.. نمی تونی! نه الآن.. نه فردا که بعد از برنده شدنم تو اون
مسابقه.. هرچیزی که نوزده سال پیش تو اون مسافرخونه دیدم و برای تمام کسایی که اونجا وایستادن
تعریف می کنم.. جار می زنم بی حیثیت شدن برادر کوچیکت و حتی اگه مجبور شم به بی شرفی
بابای خودم اعتراف کنم!
دیگه نموندم تو اون خونه.. حتی به اندازه زدن یه مشت تو صورت وقیحش وقت صرف نکردم.. در
صورتی که فقط خدا می دونست چقدر دلم می خواست کار و به مسابقه هم نکشونم و همونجا می
بردیم این زبونی رو که فقط باعث زخم زدنه..
هلش دادم عقب.. روم و برگردوندم و با قدم های بلند زدم بیرون از خونه دیگه تحمل نداشتم حتی
یه کلمه از حرفاش و بشنوم.. دیگه داشتم خفه می شدم و نمی خواستم بذارم شاهد ضعف و سستیم
باشه. . نمی خواستم ببینه تا چه حد روم تاثیر گذاشته با این حرفا و خزعبلاتش..

داشتم آتیش می گرفتم.. دلم یه دوش آب سرد می خواست که برم زیرش و تا وقتی نفسم قطع بشه
همون جا بمونم بلکه یه کم از این التهابم بخوابه..
چرا نگفتم؟ چرا نتونستم زبون باز کنم و بگم اون کسی که اون شب تو اون مسافرخونه شکنجه شد
من بودم نه مازیار.. چرا دفاع نکردم از برادری که به خاطر من و عذابی که از بچگی کشیدم زندگیش
و گرفت کف دستش و رفت تو دل خطر. . چرا نتونستم خفه اش کنم.. چرا همه دندوناش و خورد نکردم
تو دهنش وقتی از مازیار حرف زد..
چرا.. چرا به جای سیاوش.. چهره نگران و مظلوم آلما جلوی چشمم بود و صدایی که تو گوشم می
گفت بعد از مردنت.. یا بعد از قاتل شدنت.. چی به سر آلما میاد؟!

چرا حالا که تصمیم گرفته بودم زندگی کنم.. گذشته رو با همه تلخی و سیاهیش چال کنم و فقط به
آینده ای که می تونم با آلما داشته باشم فکر کنم باید یه بار دیگه تا این حد درگیر کثیفی اون باتلاقی
که یه بار به زور خودم و از توش بیرون کشیدم می شدم؟

چرا دوباره یادم افتاد که چقدر از این آدم که تخم ترکه همون پدر پفیوزشه متنفرم و چقدر دلیل و
انگیزه دارم برای نابود کردنش؟
به خصوص الآن که.. الآن که فکر می کنه مازیار قربانی شده و می خواد آبروی برادر من و ببره. . چه
جوری می تونستم بهش بگم اون پسربچه من بودم؟ من حتی از یادآوری اون شب بعد از بیست سال
شکنجه می شدم.. مگه راحت بود به زبون آوردنش؟
نه. . نه آسون نبود.. برای منی که انقدر این مسئله رو بزرگ کرده بودم و جلوی دهنم و بسته بودم تا
تو این بیست سال پیش هیچ کس باز نشه آسون نبود صحبت و اعتراف درباره همچین چیزی..
ولی دلیل نمی شد که بذارم به این توهم که می تونه آبروی مازیار و ببره ادامه بده. . مهم نبود مدرک
داره یا نه.. همین به زبون آوردنش کافی بود واسه نابودی من..
شاید هدفش همین بود و با این کار من بیشتر خوشحالش می کردم.. ولی قرار نبود بذارم همه چیز
همون جوری که اون دلش می خواد ادامه پیدا کنه..

من تو مسابقه فردا شرکت می کردم و این نفس نحسش و برای همیشه می بریدم.. حتی اگه جون
خودم به خطر بیفته باید دستم و به خونش آلوده کنم و چیزایی که بیست سال پیش دیده بود و
حرفایی که فردا می خواد برای زجر دادن من به زبون بیاره رو چال کنم..
مازیار مرده و دستش از دنیا کوتاهه.. منم نمی تونستم اعتراف کنم که اون قربانی من بودم هرچند که
فرقی تو قضیه نمی کرد..
سیاوش اگه می فهمید ضربه هاش و محکم تر می کوبید و عزمش جزم تر می شد برای بردن آبروی
من پیش اون جمعیتی که تو خط پایان وایمیستادن تا برنده مسابقه رو ببینن..

پس تنها راهی که برام باقی می موند همین بود.. پاک کردن اون لکه سیاه و کثیف از صفحه روزگار..
به قول خودش بدون اینکه پای قانون وسط کشیده بشه و مجبور شم به کسی جواب پس بدم!

برادر کوچیک من.. به خاطر بلایی که سر من اومده بود جونش و از دست داد.. حالا من چه جوری
باید غیرتم و راضی می کردم که بشینه و دست رو دست بذاره و شاهد بی آبرو شدن روح پاکش بشه؟
منم هم خونش بودم.. منم بلد بودم از خودگذشتگی رو.. اهمیتی نداشت که منم به خاطر مازیار اون
شب پا گذاشتم تو اون مسافرخونه.. مهم الآنه که به خاطر من جونش و از دست داد.. پس منم باید
تلاشم و می کردم.. حتی اگه تهش هیچ نتیجه جز نابودی خودم نداشته باشه!
*
در خونه رو باز کردم و رفتم تو.. همون جلوی در با پیچیدن بوی غذا توی مشامم و شنیدن صدای آلما
که داشت یه آهنگی رو زیر لب برای خودش زمزمه می کرد چشمام و محکم بستم..
این خونه با وعده وعیدهای من اینجوری رنگ و بوی زندگی گرفته بود.. با قول و قرارایی که پاش
نموندم و نمی تونستم بمونم.

روز سختی داشتم.. حرف زدن با اون سیاوش بی همه چیز.. درگیری های فکریم.. تصمیمم برای شرکت

تو مسابقه.. زنگ زدن به فرشید و اطلاع رسانی این خبر.. بردن ماشینم به تعمیرگاه و اطمینان از اینکه

همه چیز برای مسابقه فردا آماده اس به اندازه کافی وقت و انرژی و توانم و گرفته بود و حالا.. داشتم

می دیدم که سخت ترین قسمت قضیه یا شایدم خوان هفتم هنوز رو به رومه!

چه جوری باید به آلما می گفتم؟ چه جوری باید می زدم زیر حرفی که توی طالقان بهش زدم و به

وضوح حس کردم امید به زندگیش بعد از شنیدن اون حرف چندین برابر شد؟

چه جوری باید می گفتم وقتی اینبار دیگه حتی نمی تونستم خیالش و راحت کنم از بابت اینکه هدفم

فقط برنده شدنه و قرار نیست با فکر به از بین بردن سیاوش پیش برم؟

DONYAIEMAMNOE

نه.. نمی تونستم این خبر آخر و بگم.. آلما نابود می شد.. چه با خبر مردن من.. چه با خبر قاتل شدنم.

ولی شاید.. شاید اگه فکر کنه بازم هدفم ضربه زدن به سیاوش از طریق بردن پول های مسابقه اس..

مثل همیشه درکم کنه و راحت تر با قضیه کنار بیاد..

البته بعدش.. خودم باید بشینم و با خودم کنار بیام که پس فردا.. وقتی که همه چیز تموم شد و آلما

موند و این زندگی.. چی قراره بشه؟ چی قراره به سرش بیاد تو این دنیایی که هیچ دو نفری پیدا نمی

شن تا بهم رحم کنن و همه فقط به فکر دریدنن!

-دیار!

نفس عمیقی کشیدم و راه افتادم سمت آشپزخونه.. صداش از اونجا به گوشم رسید.. به قدم هام سرعت

دادم که مجبور نباشم جوابش و بدم و خودش من و ببینه.. تا صدای بیش از حد گرفته و خشدارم و

نشنوه و نفهمه که یه دردی تو وجودم هست..

با وجود اینکه به شنیدن صدا احتیاج نداشت.. همین نگاه خیره اش که داشت رو جزء به جزء صورتم

می چرخید نشون می داد که فهمیده..

-خوبی؟

DONYAIEMAMNOE

نفسی گرفتم و بعد از تکون دادم سرم به علامت مثبت نشستم پشت میز..

-خسته ای؟

دومین تایید و که ازم گرفت اونم صندلی کناریم و برای نشستن انتخاب کرد و با لبخندی که رو لبش نشوند و لحن شیطونش گفت:

-ماساژت بدم؟!

دلم ضعف رفت براش.. کاش زودتر همه چیز و بهش بگم تا با این حرفا و این چشما و این لبخندها من و داغون تر از اینی که هستم نکنه..

حکایتم درست شده بود عین کسی که هم خدا رو می خداست هم خرما رو.. از یه طرف داشتم عشق می کردم با این زندگی مشترک و لحظه هایی که کنار آلما ساخته می شد و دلم می خواست تا قیام قیامت ادامه داشته باشه.. از طرفی هم فکر مازیار و سیاوش و فاش شدن گذشته پر از نکبتم دست از سرم برنمی داشت!

DONYAIE-MAMNOE

لبخند که از رو لبش پر کشید نگاه منم چرخید تو صورتش..
آرایش کرده بود و حسابی به خودش
رسیده بود.. مطمئناً می دونست دوست ندارم تو خیابون انقدر
آرایش کنه و از خونه دوستش همین
شکلی نیومده..
یعنی وقتی برگشته این آرایش و برای من روی صورتش نشونده..
برای منِ خدا زده ای که لیاقت یه
زندگی آروم و بی دغدغه رو نداشتم!
دیگه طاقت دوریش و نداشتم.. همین چند سانت فاصله بینمونم
برام زیاد بود.. برای منی که از صبح
ندیده بودمش و تو تمام ساعت های جهنمی امروز دلم گر مای
حضورش و می خواست..
کشوندمش سمت خودم و اونم بدون مقاوت یا سوال اضافه ای
سرش و چسبوند به سینه ام.. مطمئناً
فکر می کرد دلیل کلافگیم هنوز همون دروغ دیشبه و حتی
حدسم نمی تونست بزنه که در عرض چند
ساعت همچین تصمیمی برای زندگیم گرفته ام..
البته که دیگه اسمش زندگیم نبود.. دیگه تنها و مجرد نبودم..
حالا دیگه این تصمیم مربوط می شد

به دوتامون.. به زندگیمون.. به آینده امون که من با خودخواهی یه طرفه تصمیم گیری کردم و جلو
رفتم..
وجودم انقدر متلاطم و طوفانی بود که چند دقیقه به آغوش کشیدن آلما هم نتونست ضربان تند قلبم
و آروم کنه و انقباض عضلاتم و کم. .
انقدری که آلما هم متوجهش شد.. ازم فاصله گرفت و نگاه گنگ و گیجی به چهره ام انداخت!
-چیه دیار؟ چرا انقدر قلبت تند می زنه؟ حالت خوب نیست؟!
با انگشت شست و اشاره دو طرف پیشونیم و فشار دادم و کوتاه گفتم:

-خسته ام!
-با یه خستگی آدم به این روز می افته؟ اصلاً فشارت بالاست انگار.. بلند شو بریم درمونگاهی جایی یه
سرم بزنن بهت خیلی از دیشب تا حالا بهم ریخته ای..
-خوبم!
-خوب نیستی.. دارم می بینم.. پاشو.. پاشو انقدر یه کلام بازی درنیار.. پاشو دیگه

-آلما!

با صدای کوبنده ام ساکت شد و خیره ام موند.. دیگه نمی تونست بیشتر از این صبر کنم. باید می

فهمید.. وقت زیادی نداشتم. فقط چند ساعت مونده بود تا مسابقه.. باید حرفامون و بهم می زدیم..

هرچند که حرفی نبود جز دادن خبر بی معرفی من و نموندن پای قول و قرارام!

-قضیه نه خستگیه.. نه کلافگی و اعصاب خوردیم بابت اون قرارداد کذایی که اصلاً وجود نداشت..

به وضوح حس کردم رنگش پرید و لبای نیمه باز مونده اش شروع کرد به لرزیدن.. مطمئناً فهمیده بود

فقط نمی خواست باور کنه..

مگه چی تو این زندگی وجود داشت که می تونست من و تا این حد بهم بریزه.. به جز مازیار و سیاوش

و اون مسابقه و هرچیزی که بهش مربوط می شد.. به خصوص تو این روزایی که هم سالگرد آشناییمون

محسوب می شه.. هم سالگرد روزی که از مسابقه به خاطر پنچر شدن لاستیکای ماشینم جا موندم!

نگاهم و از صورتش گرفتم و زل زدم به صفحه ساعت دور دستم.. حین دنبال کردن عقربه کوچیک..

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-چند ساعت دیگه.. آخرین مسابقه اس.. می خوام شرکت کنم!

صدای حبس شدن نفس آلما به گوشم خورد و همه تلاشم و کردم تا نگاهش نکنم.. نمی خواستم با

دیدن چهره وا رفته و ناباورش دست و دلم بیشتر از الآن بلرزه..

به اندازه کافی بار روی دوشم حس می کردم.. همین الآنشم مطمئن بودم که توی مسابقه فردا به جای

مسیر چشمای پر از اشک آلما جلوی چشمم بود.. نمی خواستم وضعیت از اینی که هست خراب تر

بشه و تمرکزم بهم بریزه!

ولی بازم طاقت نیاوردم که زل زدم بهش.. حرفی رو به زبون نمیاورد.. ولی نگاهش هزار تا سوال تو

خودش جا داده بود..

چرا؟ چی شد یهو؟ مگه قول ندادی؟ مگه نگفتی دیگه نمی خوام شرکت کنم؟ مگه نگفتی از حالا به»

بعد همیشه باهاتم؟ مگه نگفتی تنهات نمی ذارم؟ چرا بیخودی امیدوارم کردی اگه باز قرار بود کارت

به اینجا کشیده بشه؟ چرا هر بار تا می خوام بفهمم که روزای خوبی در انتظارمه و بالاخره به خوشبختی

و آرامش رسیدم یه ضربه دیگه وارد می کنی؟ چرا اینقدر بی معرفتی؟ چرا انقدر بدقول و سست

عنصری؟ اگه بلایی سرت بیاد چی؟ اگه مجبور شی برای دفاع از جونت جون یکی دیگه رو به خطر

«؟ بندازی چی؟ اصلاً من جایی داشتم تو این تصمیم گیری یه دفعه ایت

همه اینا سوالایی بود که آلما می خواست بپرسه.. می تونست بپرسه و نپرسید. . نپرسید و من و بیشتر

از قبل به این باور رسوند که با بهم خوردن این زندگی.. کی و از دست میدم. . آدمی که از فرشته بودن

فقط دو تا بال کم داشت!

نمی دونم چند دقیقه شد که همونجوری خیره بهم مونده بودیم و هیچ حرفی نمی زدیم.. آلما حتی

درباره ساعت دقیق و چه جوری برگزار شدنشم هیچ سوالی نپرسید و اولین واکنشی که نشون داد بلند

شدنش از روی صندلی بود..
یه کم با گیجی و درموندگی به دور و برش زل زد و راه افتاد سمت گاز.. در قابلمه ای که روش بود و
برداشت.. محتویاتش و هم زد و زیرش و خاموش کرد. . انگار فقط می خواست یه کاری انجام بده تا
مجبور نباشه با من حرفی بزنه و چیزی بپرسه.. یا بخواد با فکر کردن به عاقبت این مسابقه بزنه زیر
گریه..
ولی من نمی تونستم بشینم و این حالت داغون و کلافه اش و تماشا کنم که رفتم سمتش و صداش
زدم:

-آلما؟!

چند تا خیار از تو یخچال درآورد و مشغول پوست کردنش شد.. دوباره صداش زدم و اینبار فقط با
صدای لرزون بدون اینکه نگام کنه گفت:

-بله؟

DONYAIEMAMNOE

نگاهم به دستاش بود که از شدت لرزش اون چاقو رو نمی تونست درست نگه داره و نمی دونستم چه

اصراریه که نشون بده کاملاً خونسرده و از این خبر یهویی من بهم نریخته!

-نمی خوای چیزی بگی؟!

دلم پاره شد واسه نفس های مقطع شده اش.. ولی اگه حرف میزد.. اگه سوال می پرسید.. اگه می

ذاشت بهش بگم چی شد این تصمیم و گرفتم و اگه می فهمید با فاش شدن اون حقیقت.. چه نقش

اولش من باشم چه مازیار.. من فرقی با یه جنازه ندارم و نمی تونه توقع شوهر بودن ازم داشته باشه..

شاید مثل دفعه پیش خودش هلم بده سمت اون مسابقه و از بین بردن اصلی ترین درگیری ذهنیم تو

بیست سال گذشته!

آلما حقش یه شوهر به پوچی رسیده.. یه مرده متحرک نبود.. هنوز نمی تونستم هضم کنم که بعد از

من کس دیگه ای وارد زندگیش بشه و همه نعمت های وجودش که الآن مال من بود و دو دستی

تقدیمش کنم..

DONYAIEMAMNOE

ولی.. حقش یه زندگی بدون دغدغه و استرس بود.. نه زن بودن برای منی که از بدو تولد یه سرنوشت

سیاه و دنبال خودم کشوندم و دارم بقیه رو هم تو این سیاهی درگیر می کنم!

سکوتش که تکرار شد با صدای بلندتری توپیدم:

-با توام آلما!

یه کم تو جاش پرید.. دست دراز کردم چاقو رو از دستش بیرون کشیدم و کوبوندم رو میز..

-حرف بزن به جای اینکه تظاهر کنی هیچ اتفاقی نیفتاده..

-با حرف زدن اگه قرار بود چیزی عوض بشه.. کارمون به این روز و این لحظه نمی کشید!

دستی رو صورتم کشیدم و اینبار با استیصال بیشتری زل زدم به چشمای فراریش..

-آلما باور کن من مجبو

-لازم نیست چیزی و توضیح بدی.. حداقل به من لازم نیست توضیح بدی.. به منی که.. خودم تشویقت

کردم به ادامه این راهی که شروع کرده بودی.. خودم راه ورود به مرحله آخر و برات باز کردم.. خودم

جات مسابقه دادم و حالا باید وایستم و چوب کارم و بخورم. .

متاسفانه تو این شرایط.. نه حق حرف

زدن دارم.. نه حق سرزنش کردن..
لب پایینش و که محکم زیر دندوناش داشت فشار می داد آزاد کرد و با صدایی که انگار از ته چاه در
می اومد زمزمه کرد:
-برو.. برو هرکاری فکر می کنی درسته انجام بده و برگرد. . منتظرت می مونم.. منتظر روزی که همه
فکر و ذکرت درگیر زندگی مشترکمون باشه نه مسائل حاشیه ای می مونم. . به خاطر کاری که کردم..
نمی تونم ازت گله و شکایتی داشته باشم.. نمی تونم به پات بیفتم و التماس کنم که این کار و نکنی. .
چون می دونم فایده ای نداره. . فقط نباید زیادی امیدوار می شدم که برای همیشه این انتقام و از سرت
بیرون کردی.. وگرنه من از اولم با انتخاب خودت وارد زندگیت نشدم که حالا حقی داشته باشم تو
تصمیم گیری هات. .
-آلما!
-هیچی نگو دیار.. نمی خوام بیخودی ذهنت و درگیر خودم کنم.. عذاب وجدانی نداشته باش .. تمرکزت

و بذار رو مسابقه و هدفت.. تو در قبال من هیچ مسئولیتی نداری..
اون موقعی که به خواست بابات پا
تو این راه گذاشتم.. باید فکر همه این روزا رو می کردم..
از همونجا نگاهی به ساعت نصب شده رو دیوار هال انداخت و با
پوزخند و چشمای خیسی که باعث
تیر کشیدن قفسه سینه ام می شد گفت:

-وقتی نمونده که بخوایم با حرف های بی فایده و داد و بیداد
تلف کنیم.. باید.. استراحت کنی که فردا
بتونی.. بتونی.. موفق باشی!
مکثی کرد و نگاه خیسش و دوخت به چشمام..
-تنها حرفی که الآن می تونم بزنم به خودمه نه تو.. خودم کردم..
که لعنت بر خودم باد!
چونه اش که شروع کرد به لرزیدن و حکایت از ترکیدن بغضش
می داد روش و گرفت و با قدم های
بلند و سریع از کنارم رد شد و رفت بالا..
از جلوی دیدم که محو شد.. دستم و روی میز ستون کردم و
سرپا وایستادم.. چون حس می کردم هر

لحظه زانوهام خم می شه زیر این بار سنگینی که رو شونه هام بود و من. . هیچ قدرتی واسه زمین
گذاشتنش نداشتم!
همه چیز از دیشب تا حالا انقدر سریع اتفاق افتاده بود که انگار تو یه خلسه فرو رفته بودم و درکی از
شرایط دور و برم نداشتم. .
من دو سال بود برای این روز آماده بودم و حتی لحظه شماری می کردم.. ولی اتفاقات چند ماه گذشته
انقدر من و از هدفم دور کرده بود که آمادگیم و از دست بدم..
اگه قرار بود جون سالم از اون مسابقه به در نبرم.. اگه قرار بود دیگه پام به این خونه و زندگی نرسه و
دیگه روی عزیزام و نبینم.. من زمان بیشتری لازم داشتم برای سر و سامون دادن به همه چی.
این مدت زمان چند ساعته.. به هیچ درد من می خورد جز نشستن و زل زدن به یه نقطه تا رسیدن
به زمان مشخص شده!
هدف من مردن نبود.. دیگه مثل قبل از دنیا بریده نبودم.. حالا همون قدر که دلیل داشتم برای نابودی

سیاوش.. انگیزه برای زندگی کردنم داشتم.. انگیزه ای به ارزشمندی آلما..

ولی خب.. آدم باید تو هر کاری همه احتمالات و در نظر بگیره و اینکه منم به سرنوشت برادرم دچار

شم.. یکی از همین احتمالات بود!

نفسی گرفتم و پاهای خسته و کم توانم و کشوندم سمت پله ها..

کاش می تونستم با آلما حرف بزنم و

از این حال و هوا درش بیارم.. هرچند حرفی نبود که قدرت آروم کردنش و داشته باشه.. اگه بود که از

دیشب تا حالا خودم و باهاش آروم می کردم..

در اتاق بسته بود و همینکه دستم و دراز کردم سمت دستگیره با صدای آهنگی که پخش می شد

سرجام وایستادم و گوش دادم به ترانه ای که احتمالاً حرفای آلما بود..

حرفایی که اون پایین نتونست بزنه و حالا داشت با این آهنگ خودش و خالی می کرد از اینهمه عذابی

که توسط منِ بی وجود بهش وارد شده بود!

..خودت می خوای بری خاطره شی اما دلت می سوزه..

..تظاهر می کنی عاشقمی این بازی هر روزه..

..نترس آدم دم رفتن همش دلشوره می گیره. .

..دو روز بگذره این دلشوره ها از خاطرت میره..

..بهت قول میدم سخت نیست لااقل برای تو راحت باش..

..دورم از تو و دنیای تو راحت باش..

..هیچکس نمیاد جای تو..

..دلشوره دارم من واسه فردای تو..

تکیه دادم به دیوار.. زانوهای لرزونم دیگه توانایی نگه داشتن وزنم و نداشتن که همونجا نشستم رو

زمین.. خدایا.. اگه می شنوی صدام و به دادم برس.. کم آوردم.. به خودت قسم کم آوردم. .

..بهت قول میدم سخت نیست لااقل برای تو راحت باش..

..دورم از تو و دنیای تو راحت باش..

..هیچکس نمیاد جای تو..

..دلشوره دارم من واسه فردای تو..

سرم و به دیوار پشت سرم تکیه دادم و چشمام و بستم و گذاشتم یه قطره اشک سمجی که هرکاری

کردم مهار نشد از لای پلک بسته ام راهش و به سمت صورتم باز کنه. .

اشکی که بعد از مدت ها چشمام و خیس کرد به خاطر خودم نبود.. از سر درموندگی آلمایی بود که

سرنوشتش با من گره خورده بود!

نه از مادرش شانس آورده بود.. نه زندگی انقدر باهاش خوب تا کرد که روزای آروم و بی دغدغه ای با

پدرش داشته باشه..

تو سنی که همه دخترا در حال خوشگذرونی و تفریح بودن مجبور به کار کردن و پول درآوردن و سر

و کله زدن با یه عوضی شد واسه نجات جون باباش.. گول یه آدم پست فطرت و خورد که بهش امید

به زندگی داده بود و تهش خود واقعیش و نشون داده بود..

آخرین بدشانسیشم.. من بودم که سر راهش سبز شدم.. یه عشق نافرجام یه احساسی که بیشتر از

آرامش.. درگیری و ناملایمی واسه قلبش به همراه داشت..

کاش حداقل همون دیار سنگی و بیرحم روزای اول باقی می مونم.. کاش هیچ وقت امیدوارش نمی

کردم به پا گرفتن این رابطه و خوشبختیمون!

..از عشق هرچیزی که می شناسم و از من گرفتی تو. .

..تو باقیمونده احساسم و از من گرفتی و..

..می خوای من باشی و یادت بره مایی وجود داره..

..خودت آماده رفتنی و ترست نمی ذاره..

..اصلاً نترس راحت برو بی من. .

..هیچکی به جز تو من و یادش نیست..

..فکر کردی کی از من خبر داره..

..راحت برو هیچکی حواسش نیست..

صدای هق هق بلند آلما که لا به لای صدای آهنگ به گوشم رسید با کف دستام محکم پیشونیم و

فشار دادم تا بلکه از شر این تیر کشیدن ها و نبض زدن های یه سره خلاص شم..

خدایا امشب صبح می شه؟! تموم می شه این کابوس لعنتی که سه سال از عمرم و درگیر خودش

کرده؟یه بار دیگه صبح پر آرامش زندگیم که با لبخند قشنگ آلما شروع می شد و می بینم؟ امیدی

هست به دوباره سرپا شدنم؟ به دوباره از نو شروع کردنم؟

..بهت قول میدم سخت نیست لااقل برای تو راحت باش..

..دورم از تو و دنیای تو راحت باش..

..هیچکس نمیاد جای تو..

..دلشوره دارم من واسه فردای تو..

xxxxx

یک ساعتی می شد نشسته بودم رو مبل هال و نگاه خیره ام مات دیوار رو به روم بود.. تو یه خلسه

بودم انگار.. یه خوابی که اتفاقات توش بدون دخالت تو جلو می رفت و هیچ قدرتی نه برای جلوگیری

از اون اتفاقات داشتی.. نه برای بیدار شدن از خواب..

خوابی که دیگه اسمش خواب نبود.. علناً کابوس شده بود از همون دیشبی که دیار اون خبر وحشتناک

و بهم داد و من به این باور رسوند که حال خرابش بابت همون چیزیه که درست از پریشب داشتم ازش

فرار می کردم و با نهایت خوش خیالی نمی خواستم بهش فکر کنم!

نمی خواستم باورش کنم ولی انگار یه صدایی ته ته وجودم بهم می گفت که این حال پریشون فقط

به خاطر یه چیزه و بیخودی خودت و گول نزن..

کاش به خاطر انرژی های مثبت دور و برم.. به خاطر فکرای قشنگی که تو سرم داشتم . نمی خواستم
تحت هیچ شرایطی بهشون خدشه وارد کنم.. اون صدا رو از ذهنم پس نمی زدم تا دیشب بعد از
شنیدنش انقدر داغون و بهم ریخته نمی شدم!
تا صبح خواب به چشمم نیومد.. رو تخت دراز کشیده بودم.. حتی چشمامم بسته بود تا دیاری که چند
بار اومد بالاسرم وایستاد خیال کنه خوابم.. ولی دریغ از یک ثانیه خواب..
درست مثل خود دیار که تا صبح حتی چند دقیقه روی تحت دراز هم نکشید و فقط یا تو اتاق قدم
می زد.. یا می رفت پایین و نیم ساعت بعد دوباره می اومد بالا. نیم ساعت پیش احتمالاً برای آروم
شدن مغز پر از فکر و خیالش رفت حموم و من تونستم تکونی به خودم بدم.
هوا هنوز تاریک بود و می دونستم جایی که می خوان برن برای مسابقه خارج از شهره واسه همین باید
تو همین تاریکی راه بیفته که به موقع برسه..

برعکس پارسال.. هوا روشن بود وقتی از شرکت گلباغ خلاص شدیم.. ولی کاری که باهاش کردم همون
احتمال کم و ناچیز رسیدنشم از بین برد..
نمی دونستم چی شده.. چی شده که انقدر حال و هواش عوض شد.. اگه حال اون شبش.. وقتی اون
پیام بهش رسید و نمی دیدم.. می گفتم تمام این مدت داشت نقش بازی می کرد تا به این لحظه برسه
و من و در برابر عمل انجام شده قرار بده که دیگه نتونم با رفتش مخالفت کنم.
ولی حال دیار واقعاً بد شد.. انگار خودشم نمی تونست باور کنه که دوباره مجبور شده پا بذاره تو مسابقه
هفت خط.. تو سخت ترین و خطرناک ترین مرحله اش..
یعنی بعد از مسابقه.. فرصتی پیدا می کردیم که بشینیم و باهم حرف بزنیم؟ بفهمم چرا یهو انقدر
تغییر موضع داد؟ بفهمم وقتی انقدر تردید تو نگاهش هست و دیگه مثل قبل ایمان نداره به این هدف
دو سال گذشته زندگیش.. واسه چی خودش و مجبور به رفتن کرده.. رفتن به راهی که تهش.. زیادی
نامعلوم و ترسناک به نظر می رسه!

اصلاً نفهمیدم کی چشمام تار شد و اشکام ریخت.. اونم مثل همون اتفاقاتی که نمی تونستم جلوش و
بگیرم از دیشب تا حالا چند بار صورتم و خیس کردن..
حق داشتن.. چشمام هم دلشون سوخته بود برای من.. تو روزایی که تنها دلیل خیس شدنشون باید
اشک شوق و خوشحالی باشه. . اینجوری ماتم گرفتن واقعاً جای دلسوزی داشت!
با صدای پای دیار که داشت از پله ها پایین می اومد سریع صورتم و با کف دستام خشک کردم.. نمی
دونستم این برخورد مثلاً خونسردانه و عادیم اصلاً درسته یا نه.. ولی شرکت کردنم تو اون مسابقه به
جای دیار.. تشویقش به تموم کردن این دغدغه فکری و آروم شدنش.. خیلی زبونم و کوتاه کرده بود.
دیار تصمیمش و گرفته بود و زمانی بهم گفت که دیگه فرصتی برای مخالفت نداشته باشم.. الآنم نمی
خواستم کاری کنم که پشت رل ماشینش فقط تصویر چشمای خیس من جلوی چشمش باشه و

تمرکزش و بهم بزنه.. حالا که بعد از اونهمه درگیری و بالا و پایین باز کارمون به اینجا رسید.. حداقل
با آرامش موقت فکری می رفت.. که امیدم برای سالم برگشتنش بیشتر می شد..
حین پایین اومدن از پله ها چشمش به من افتاد و به وضوح سرعتش کم شد.. تعجبی که تو نگاهش
خونه کرده بود از بیدار دیدن من نبود.. چون احتمالاً تخت خالی بهش فهمونده که خواب نیستم.. از
لباسای تنم بود که اینجوری داشت با تعجب بهم نگاه می کرد.. از اینکه منم حاضر شده بودم تا
همراهش برم.
نزدیکم که شد.. با دیدن تیپ یه دست مشکی و قد و هیکلش که به نظرم جذاب تر از هر وقت دیگه
ای بود.. بغض تو گلوم نشست و از جام بلند شدم..
کیفم و رو دوشم انداختم و با خونسردی که به طرز افتضاحی ساختگی بود گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-بریم؟
نگاهش نمی کردم و نمی دونستم سکوتش و پای چی بذارم تا اینکه گفت:

-تو کجا؟

-منم میام!

-آلما!

اینبار خیره تو چشماش با اطمینان لب زدم:

-منم میام دیار.. حداقل این حق و از من نگیر توی زندگی. . بذار منم حق انتخاب داشته باشم.. بین خون دل خوردن توی خونه.. یا اونجا.. نزدیک تو!

چشمای خون افتاده اش و یه دور بست و باز کرد و دوباره زل زد بهم. .

-اونجا جای تو نیست!

-جای تو هم نیست!

ساکت شد و چیزی نگفت.. باز من بودم که زبونم به گوشه و کنایه باز شد:

-بیخیال هرکی اونجاس می دونه دیگه منم یه هفت خطم.. اگرم باور نکردن خالکوبیم و نشونشون میدم که بهم گیر ندن. .

DONYAIEMAMNOE

رنگ نگاهش تیره شد و من عجیب دلم می خواست امروز با حرفام دیار و به خودش بیارم.. شاید تا

وقتی برسیم بفهمه داره چی کار می کنه با زندگیمون این کینه ای که ازش خلاص نمی شه. . شاید
پشیمون شه تو این یکی دو ساعت باقی مونده.. دیگه فرصتی نداشتم. .
دستی به بازوش کشیدم و درحالیکه لرزش صدام مغایرت داشت با لحن خونسردانه ام گفتم:
-نترس.. کسی نمی تونه آسیبی به من برسونه.. باید یاد بگیرم تنهایی از پس خودم بربیام و محتاج
کسی نباشم..
حتی فکرشم نمی تونستم بکنم که اگه.. دیار از اون مسابقه جون سالم به در نبره چی می شه.. هرچند
که فکر کردن نداشت.. مطمئناً منم دیگه موندنی نبودم.. ولی باید این چیزا رو به گوش دیار می
رسوندم.. باید می فهمید عواقب این تصمیم بی فکرش چیه!
نمی دونم اون لحظه چی داشت می گذشت تو فکرش.. انقدر آشوب بود حالم که دیگه نمی تونستم
نگاه دیارم بخونم.. حواسم فقط پی چشمای سرخ از بیخوابیش بود و به این فکر می کردم که با این

وضع چه جوری می خواد رانندگی کنه.. تو همچین مسابقه ای که یه رقیب سرسخت داره که احتمالاً
قرار نیست عین آدمای عادی بازی کنه و به خط پایان برسه..
یه کم که گذشت سرش و به تایید تکون داد و با جدیت گفت:
-باشه.. تو هم بیا.. منتها شرط داره.. اگه یه قطره اشک بریزی.. هرجا که بودیم.. ماشین می گیرم و..
برت می گردونم خونه.. می مونی تا من بیام و تکلیفم و باهات روشن کنم خب؟!
روش و گرفت و با قدم های بلند راه افتاد سمت در.. لبخند تلخی رو لبم نشست و به مسیر رفتنش
خیره شدم.. چه شرطی گذاشت برام!
یعنی نمی دونست در حال حاضر.. بزرگترین آرزومه که این چند ساعت جهنمی بگذره.. همراه دیار
برگردیم خونه و تکلیفم و روشن کنه.. با همون روش های خاص خودش.. همراه با درد و خونریزی!!
*
سکوت عجیب و وهم برانگیزی فضای ماشین و پر کرده بود.. شاید این سکوت برای آلما و دیار تازه

ازدواج کرده کاملاً عادی و تعریف شده بود ولی برای دو تا آدمی که نه ماه از زندگی مشترکشون می
گذشت و تو این چند ماه آخر فقط عشق و محبت به همدیگه داده بودن و از تک تک لحظه هاشون
حتی تو اوج خستگی.. حتی توی ماشین برای خوب کردن حال هم استفاده می کردن زیادی سنگین
و غیر قابل هضم بود..
دیار و نمی دونم ولی من حرف داشتم.. خیلی حرف داشتم که اگه شروع می کردم شاید تا شبم تموم
نمی شد.. باید می گفتم می گفتم تا این بغض خفه کننده خالی بشه و بتونم نفس بکشم.. ولی در
حال حاضر فقط می تونستم سکوت کنم و همین مسئله باعث می شد حس خفگیم بیشتر باشه..
نه دلم می اومد دیار و راهی کنم تو اون مسابقه.. نه قدرتی داشتم واسه منصرف کردنش.. حرفی هم
اگه می زدم فقط به فکر و خیالش اضافه می کردم و شرایط براش از اینی که هست سخت تر می شد..
پس باید می ریختم تو خودم.. این حرفی که از دیروز تو دلم لونه کرده رو

نفسی گرفتم و برای اینکه یه کم این سکوت آزاردهنده رو بشکونم گفتم:

-به.. بابات و خاله رخشان سر نمی زنی؟

-وقت نیست..

-کاش حداقل دیشب می رفتی پیششون..

نگاهم به رو به رو بود ولی چرخیدن سر دیار و نگاه خیره اش و حس کردم..

-الآن منظورت از این حرفا چیه؟

می دونستم تیزتر از اینه که مجبور شم توضیح بدم براش.. ولی نمی دونم چه اصراری داشت که حتما

به زبون بیارم حرف توی دلم و که داشت همه وجودم و به آتیش می کشید.. خدایا یه امروز و به من

صبر بده.. تا از پا در نیام.. التماست می کنم.

-به هر حال باید.. همه احتمالات و در نظر بگیری!

گفتم و لبم و به دندون گرفتم تا مثلاً بغضم و خفه کنم.. دو روز پیش حتی فکرشم نمی کردم که امروز

این مسیر و با دیار برم و درباره همچین چیزایی حرف بزنم.. چیزی که حتی فکرشم برای دیوونه کردنم

کافیه!

بعد از سکوتی سبتاً طولانی بالاخره به حرف اومد..

-قرار نیست جسدم و از مسیر اون مسابقه تحویل بگیرید آلما..

پس این فکرا رو بریز دور..

پوزخندی زدم و گفتم:

-خوبه.. اینکه می تونی آینده رو پیش بینی کنی عالیه!

-خودت ازم خواستی این دغدغه فکری رو پاک کنم از زندگیمون.. خودت خواستی تمام و کمال برای

تو باشم و هیچی نتونه روزای خوش زندگیمون و به گند بکشه..

پس بذار برم و تمومش کنم این کابوس

و..

با گریه ای که دیگه کنترلی روش نداشتم نالیدم:

-من که حرفی نزدم..

-حرفی نزدی ولی داری با متلک ها و گوشه کنایه هات دیوونه ام می کنی. فکر می کنی واسه من

آسونه.. اصلاً خواستی بفهمی چی شد که یهو همچین تصمیمی گرفتم.. خواستی بهم حق بدی؟

-حق دادم که الآن اینجا نشستم و دارم همراهیت می کنم.

دستش زیر چونه ام نشست و سرم و برگردوند سمت خودش..
نگاه جدیش بین صورتم و جاده جا به
جا می شد وقتی گفت:
-پای شرطم هنوز هستما..
-کاش پای قولاتم می موندی!
-نمی خوام برات باشم یه شوهر بی خاصیت.. یه مرده متحرک..
قضیه حالا دیگه فرق می کنه با اون
چیزی که تو می دونستی.. نمی خوام بیخودی ذهن تو هم درگیر
کنم.. فقط بدون حالا دیگه یه دلیل
اضافه ترم دارم برای شرکت تو مسابقه و بیرون اومدن از این
جهنم.. بدون که تموم شدنش به نفع
جفتمونه.. به نفع حفظ آرامش زندگیمونه.. پس خواهش می کنم
انقدر داغ نذار رو دلم با حرفات و این
چشمای خیست!
چونه لرزونم و از تو دستش بیرون کشیدم و روم و برگردوندم
سمت شیشه..
-باشه.. دیگه هیچی نمیگم!
صدای بازدم عمیقش که به بیرون فوت کرد آخرین صدایی بود
که تو فضای ماشین پخش شد و تا

وقتی برسیم اون سکوت لعنتی ادامه پیدا کرد..
ذهنم پر کشیده بود سمت پارسال همین روزا.. با اون وضعیت آشناییمون و کینه ای که از همون اول
نسبت به هم پیدا کردیم..
کی فکرش و می کرد سال دیگه منم سوار این ماشینم وقتی داریم میریم محل برگزاری مسابقه؟ کی
فکرش و می کرد تا این حد داغون بشم از تصور بلایی که ممکنه سر اون آدم مغرور و از خود مچکر و

بی شخصیتی که تو شرکت گلباغ شناختمش بیاد؟ کی فکرش و می کرد که در عرض کمتر از یک
سال.. این آدم بشه تنها دلیل و بهونه واسه زندگی کردنم.. کاش منم همین حکم و برای دیار داشتم!
*
هوا دیگه روشن شده بود که ماشین و یه گوشه نگه داشت و من همینکه سرم و چرخوندم چشمام گرد
شد.. اون نریمان بود که با ظاهر آشفته و داغون با تکیه به ماشینش وایستاده بود و داشت ما رو نگاه
می کرد..

سرم چرخید سمت دیار.. اون به اندازه من متعجب نشده بود از دیدنش.. پس لابد خودش ازش خواسته
که بیاد.. لابد هم واسه اینکه حواسش به من باشه موقعی که داره میره و هم.. هم واسه خداحافظی!
از ماشین که پیاده شد منم پشت سرش رفتم پایین.. نریمانم گیج بود و شوکه.. حق داشت.. همه امون
گیج شده بودیم از این تصمیم آنی دیار که دیگه هیچ فرصتی بهمون نداد واسه پیدا کردن یه راه حل..
یهو به خودمون اومدیم و دیدیم روی همون نقطه شروع وایستادیم.. همونجایی که تصمیم داشتیم همه
چیز و عوض کنیم و تا یه جایی هم پیش رفتیم.. ولی اصلاً حواسمون نبود که مسیرمون دایره اس و
دوباره داره برمی گردیم به نقطه اول!
چشمای قرمز نریمان از چهره ناامید من به صورت دیار نشست و لب زد:
-کار خودت و کردی؟
جواب دیار بازم سکوت بود و پایین افتادن سرش.. شاید از شرمندگی حرفی که زد و نتونست روش

بمونه.. کاش نمی گفت.. کاش می ذاشت با همون استرس این یکی دو ماه آخر و بگذرونم و خودم و
آماده کنم واسه همچین روزی.. این شوک لعنتی زیادی سنگین بود برام!
سر دیار بالا اومد و با دیدن چشمای خیس نریمان کلافه و عصبی توپید:
-چیه نریمان؟ عزای چی و گرفتی از الآن؟ به آلما هم گفتم.. قرار نیست همون بلایی که سر مازیار
اومد سر منم بیاد.. ما دو سه ماه پیشم باهم حرف زده بودیم.. اون موقع هم قرار شد تا آخر هفت خط

برم و جفتتون راضی بودید از این تصمیمی که تهش آرامش فکر و خیالم و به دنبال داره.. حالا واسه
چی اینجوری دارید قلبم و پاره می کنید با اشک و زاریتون؟!
-دارم به این فکر می کنم .. نکنه از اولم تصمیمت همین بوده و هیچ وقت عوض نشده.. این وسط فقط
یه پروژه خر کردن اطرافیان تو دستت گرفتی که ما زیاد پاپیچت نشیم و با چهارتا دورغ درباره انصراف

دادنت خیالمون و راحت کردی که حالا اینجوری دقیقه نود دستمون و بذاری تو پوست گردو و هیچ
کاری از دستمون برنیاد..
نگاه خشمگین دیار یه کم بین چشمای نریمان چپ و راست شد و من از ترس اینکه این وسط دعوا
بینشون بالا نگیره بهشون نزدیک شدم که دیار گفت:
-اگه هدفم هیچ وقت تغییر نمی کرد.. مطمئن باش لزومی به دروغ گفتن نبود. همونطوری که تا الآن
بارها با صداقت از هدفم حرف زدم با اینکه می دونستم کسی راضی نیست. . الآنم نگفتم بیای اینجا
واسه من روضه بخونی و سرزنش کنی.. گفتم بیای حواست به آلما باشه همین..
-از این مسابقه کوفتی زنده بیرون نیومدی کی می خواد حواسش به زنت باشه؟!
نفس های دیار سنگین شده بود و من همه ترسم از این بود که دست مشت شده اش تا چند ثانیه
دیگه تو صورت نریمان کوبیده نشه..
یه قدمیشون وایستادم و با وجود اینکه خودمم حال و روز درستی نداشتم.. ولی ترس برم داشت از این

حال دیار که رو به نریمان گفتم:

-نریمان.. بسه.. بذار واسه یه وقت دیگه..

-وقت دیگه؟ نیم ساعت دیگه مسابقه شروع می شه آلما.. چند متر جلوتر همه جمع شدن واسه تشویق

کردن حضرت آقا و فرستادنش تو دل خطر.. وقت دیگه کیه؟

دوباره روش و برگردوند سمت دیار..

-کی می خوای جواب این سوال بدی؟ این رگ باد کرده گردنت که نمی ذاره زنت تا تموم شدن

مسابقه بین یه مشت اراذل اوباش بیکار بچرخه.. واسه بعد از مردنت ایده ای نداره؟! یا حتی مثلاً بعد

از نقص عضو شدنت؟ تا ابد می خوای محتاج این و اون بشی که هوای زنت و داشته باشن اسمشم

بذاری غیرت و مردونگی؟

صدای هوار کشیدن دیار من و از جا پروند و سریع خودم و انداختم جلوش و سعی کردم دورش کنم. .

-نه.. همینجا وصیت می کنم بعد از چهلمم براش آستین بالا بزنید و دستش و بذارید تو

دست یه پفیوزتر و بی غیرت تر از من.. خوبه؟ راضی می شی اینجوری؟ دست از
سرم برمی داری؟

-دیار.. دیار تو رو خدا آروم..

اصلاً نمی شنید صدام و.. جهت نگاهش هنوز سمت نریمان بود و حرفاش و رو به اون نعره می کشید:

-بسه.. بسه نریمان.. من خودم به اندازه کافی تو کثافت این زندگی غرق شدم.. به اندازه
کافی دارم دست و پا می زنم واسه پیدا کردن یه راه نجات.. تو دیگه انقدر نمک رو زخمم
نپاش.. تو دیگه انقدر آتیش نینداز تو جونم.. تو دیگه دست رو نقطه ضعفم نذار!

وضعیت دیار انقدر نگران کننده بود که نریمانم از موضعش کوتاه اومد و بیخیال ادامه این بحث شد..

من که زورم بهش نرسید.. اون اومد و بازوهای دیار و گرفت و نشوندش تو ماشین..

از ماشین خودش یه بطری آب آورد و گرفت سمتش.. دیارم همونطور که نفس نفس می زد یه کمش
و خورد و یه کمم ریخت رو صورت و موهاش..

یه نفس عمیق کشید و نگاه خسته و درمونده اش و دوخت به صورت من.. لبم و به دندون گرفتم که
لرزشش به چشم دیار نیاد.. ولی نگاهش سر خورد به سمت لبام و دوباره خیره چشمام شد..

-من این زندگی و می خوام آلما.. من تو رو واسه ادامه این زندگی می خوام.. تمام تلاشم و می کنم
که سالم از اون مسیر برگردم.. اینبار دیگه از ته دل قول میدم!
لبم و از زیر فشار دندونام درآوردم و با بغض لب زدم:

-می دونم!

یه کم خیره خیره نگاهم کرد و بعد روش و گرفت.. همونطور که صاف می نشست رو ماشین گفت:

-سوار شو بریم..

در و بست و منم روم و برگردوندم سمت نریمان که با چهره بی نهایت گرفته و ترسیده داشت نگاهمون
می کرد.. من و که دید سرش و به تاسف تکون داد و راه افتاد سمت ماشینش. .
منم سوار ماشین دیار شدم و چند متر جلوتر که جمعیت نسبتاً زیادی وایستاده بودن برای فهمیدن

برنده نهایی مسابقه ماشین و نگه داشت..
از بینشون فرشید و تشخیص دادم و اون آدم منفور.. سیاوشی که به محض دیدن ماشین دیار لباش به
لبخند باز شد و برق رضایت تو چشماش موج زد..
انگار اینجا بودن دیار.. یه رقابتی بود بین من و اون.. تو دو تا جبهه مخالف بودیم و حالا اون داشت با
نگاه پیروزش فخر می فروخت بهم و من بازم بازنده شده بودم تو این بازی هایی که سرنوشت سر
راهمون می ذاره!
-دیگه باید برم..
سرم و برگردوندم سمت دیار.. نمی خواستم متوجه استرس بی نهایتم بشه.. ولی بی اختیار بود دستی
که رو قفسه سینه ام نشست تا شاید یه کم ضربان تند قلب وحشتزده ام آروم بگیره..
دیار ولی حتی برنگشت تا نگام کنه.. خیره به رو به روش بود وقتی گفت:
-فعلاً همینجا باشید.. به وسطای مسیر که رسیدیم.. بچه ها بهتون خبر میدن.. از راه میانبر که کوتاه

تر از مسیر ماست.. برید خط پایان.. اونجا منتظرم بمونید تا بیام.. باشه؟!

دلم پاره شد از شنیدن صدای لرزونش.. چه بلایی سر اون دیار با صلابتی اومد که حتی تن آروم صداش

توی شرکت.. تو روزای کارمند بودنم من و از جا می پروند؟

چرا انقدر مستاصل و درمونده اس تو این زمانی که بیشتر از هر وقت دیگه ای به جدیت و محکم بودن

همیشگیش احتیاج داره؟

روش و برگردوند سمتم.. چشمام تار می دید و چند بار پلک زدم تا اشکام بریزه و بتونم چهره جذابش

و واضح تر ببینم..

نگاهش به دستم افتاد.. از روی قفسه سینه ام برش داشت و پشتش و بوسید. عمیق و طولانی. . سرش

و که جدا کرد دیگه نذاشت ببینمش.. روش و برگردوند و سریع پیاده شد..

سخت نبود درک این کارش.. نمی خواست چشمم به اشکاش بیفته! مرد من زیر بار اینهمه فشار..

داشت از پا درمی اومد و من این و داشتم به چشم می دیدم. .

فشار کشته شدن برادر کوچیکترش.. قربونی شدن خودش توی بچگی و بلاتکلیفی زنش.. حالا من چه
جوری می تونستم یه فشار روحی دیگه هم بهش اضافه کنم؟
یعنی باید قفل دهنم و همچنان بسته نگه می داشتم.. یا آخرین تیرمم تو این فضای تاریکی که چیزی
از چند متر جلوتر به چشم نمی رسید.. پرت می کردم تا شاید به هدف بخوره!
از ماشین پیاده شدم و راه افتادم سمت دیار که کنار نریمان وایستاده بود و داشت یه چیزایی رو بهش
توضیح می داد.. احتمالاً همین حرفایی که تو ماشین به من زد.. یا یه سری توصیه اضافه.. شاید درباره
من! درباره وضعیتم بعد از اینکه دیار
نه.. نه اصلاً نمی خواستم بهش فکر کنم.. همچین اتفاقی نمی افتاد.. اینبار روی قول دیار حساب باز
می کردم و مطمئن بودم که پشیمون نمی شم. .
من دیار و از دست نمیدم.. خدا نمی ذاره از دستش بدم.. بعد از هرچیزی که حقم تو این زندگی بود
و من نداشتم.. دیگه دیار باید برای من می موند.. دیار و عشق و محبتش و.. از این زندگی و سرنوشت

طلبکار بودم.
چشمم به دستکش چرم آبی دیار بود که داشت می کشید توی دستش و ذهنم دنبال یه حرف می
گشت.. حتی به اندازه یه جمله.. یه حرف امیدوار کننده.. یه حرفی که ارزش به زبون آوردن داشته
باشه..

ولی توی ذهنم فقط یه جمله داشت می چرخید.. یه جمله دو کلمه ای که به شدت می خواستم پسش
بزنم تا بی اجازه به زبونم نیاد.. نمی دونستم بعدش چی می شه.. واسه همین نمی تونستم ریسک کنم
با به زبون آوردنش..
ولی وقتی دیار با یه نگاه خیره و نگران تو چشمام عقب عقب رفت و ازمون جدا شد.. وقتی مثل باقی
شرکت کننده ها کنار ماشین وایستاد و به حرفایی که داور مسابقه بهشون می زد گوش می داد.. وقتی
حرفای داور تموم شد و رفتن سوار ماشینشون بشن.. نفهمیدم چی شد که با سرعت دوییدم سمتش..

صدای آلما آلما گفتن های پر استرس نریمان حواس دیار و به من جلب کرد و همینکه چرخید طرفم
خودم و پرت کردم تو بغلش و از گردنش آویزون شدم..
چشمام و محکم بستم و لبام و بهم چفت کردم که به هق هق نیفتم.. ولی نمی شد.. برای به زبون
آوردن حرفم باید از هم بازشون می کردم..
-آلما
-دیار..
حرفش و قطع کردم تا از هیچ طریقی نتونه منصرفم کنه واسه به زبون آوردن این حقیقتی که می
تونست تنها راه نجاتمون باشه و توی گوشش هق زدم:
-من حامله ام!
دروغ نبود اگه می گفتم منجمد شدن آنی بدنش و از همون فاصله کمی که با پوست صورت و گردنش
داشتم حس کردم.. من دلم می خواست با این حرف به وجود گرما بدم.. یه شور و شوق برای زندگی..
یه انگیزه مضاعف که قدرتش بیشتر از من و بقیه خانواده اش باشه.. نه این یهویی سرد شدن و بی
حس و حرکت شدنش!

با تردید و ترس از واکنشش فاصله کردم و زل زدم به چهره مات شده اش.. نگاه اونم سریع چرخید و
به صورتم خیره شد.. سرد و یخی.. بهت زده و گیج.. انگار حتی نفسم نمی کشید..

فقط با چشمای سرخش زل زده بود بهم.. شاید می خواست از صداقت حرفم مطمئن بشه.. شاید امید
داشت که دروغ گفته باشم که اون و از مسابقه منصرف کنم..
ولی من این حرف و دیشب آماده کرده بودم تا بهش بزنم که دیار پیش دستی کرد و.. من با حرفاش
اونجوری به آتیش کشید..
نصف بیشتر غصه ای که از دیروز تا الآن خوردم به خاطر همین بود.. بچه ای که به امید یه آینده روشن
به وجود اومده بود و حالا.. تو همین اولین روز از مشخص شدن حضور و هویتش.. باید با استرس از
دست رفتن پدرش توی دلم کلنجار می رفتم!
-دیار.. سوار شو دیگه داداش همه منتظر توان!
مخاطب فرشید دیار بود ولی من بودم که نیم نگاهی بهش انداختم و راه اومده رو آروم آروم برگشتم

عقب. .

..برو اگه می خوای بری دلت نسوزه واسه من..

..اینجوری که کلافه ای بدتره خب دل و بکن. .

..بکن دل و از اینهمه خاطره های روی آب..

..فکر کن ندیدیم ما هم و حتی یه بارم توی خواب..

دلم نمی خواست دیگه ببینم سوار شدن و رفتن دیار و.. ولی نگاه خیره و گنگش و تا لحظه آخر روی

خودم حس می کردم و بعد از چند دقیقه که صدای گاز دادن ماشین ها و دست و سوت بقیه بلند شد

سرم و برگردوندم و با جای خالیش رو به رو شدم. . رفت.. آخرین تیرمم به هدف نخورد..

..راحت برو یه قطره هم گریه نداره چشم من..

..اشکاش و پشت پای تو می خواد بریزه دل بکن..

..من که نمی میرم اگه بخوای تو از اینجا بری..

..چون می دونستم که تو از اول راه مسافری..

نریمان در ماشین و برام باز کرد.. سوار شدم و وقتی در و بست سرم و چسبوندم به شیشه ماشین و

زل زدم به مسیر رفتن دیار..

نریمانم همونجا با تکیه به ماشین وایستاد و خیره رو به روش سیگار کشید.. اونم فهمیده بود تو این
لحظات تنهایی بهترین تسکین برای دردمونه وقتی با هیچ دلداری و حرفی آروم نمی گیره. .
..شاید نفهمیدی که من بی اونکه تو چیزی بگی..
..سپردمت دست خدا که بی خدافظی نری..
..غصه راهمو نخور شاید همینجا بمونم..
..شاید به مقصد رسیدم خودم فقط نمی دونم. .
دستم و گذاشتم رو شکمم.. همونجایی که قرار بود تا چند ماه دیگه از رشد و شکل گیری ثمره زندگی
من و دیار برآمده بشه.. چند ماهی که از دیشب تا حالا دیگه امیدی بهش نداشتم..
چقدر ذوق زده شدم وقتی صبح قبل از رفت ن خونه آزاده رفتم آزمایش دادم و غروبش جوابش و گرفتم..
فکر می کردم یه شب هیجان انگیز می تونیم داشته باشیم.. یه جشن واسه سه نفره شدن خانواده
کوچیکمون!
پیش نیومده بود که درباره بچه با دیار حرف بزنیم.. قصدشم نداشتیم ولی خب پیش اومد.. با رفتارهای

اخیر دیار مطمئن بودم واکنش بدی نشون نمیده! فقط یه کم زمان لازم داره تا درک کنه شرایط و!

فکر می کردم اینکه سالگرد آشناییمون مصادف شده با به وجود اومدن بچه امون یه اتفاق خوش یمن

و مبارکه و باید به فال نیک بگیریمش.. چه می دونستم قراره در عرض چند ساعت تا این حد از دنیا

بریده بشم!

گردنبند اهدایی دیار و توی دستم گرفتم و نفس عمیقم و لرزون بیرون فرستادم.. فقط خدا می دونست

او لحظه چقدر دلم می خواد اون گردنبند که انگار فقط وقتی زن دیار بودم حق داشتم گردنم بندازمش..

تا ابد تو گردنم بمونه.. دلم می خواست این اسم و عنوان جاوید بشه برام.. دلم می خواست تا آخر عمرم

آلمای جاوید باقی بمونم!

پیشونیم و چسبوندم به داشبورد و به بغض و هق هقی که از صبح تا حالا بارها جلوی دیار مهارش

کردم اجازه فروپاشی دادم.. شاید یه درصدی نقش داشت برای خاموش کردن این شعله های آتیش

که هی زبونه می کشید و با یادآوری هر خاطره مشترک گر می گرفت!

چرا همه لحظه های خوش زندگی آدم باید به یه اتفاق تلخ ختم بشه.. چرا انقدر این غم و مصیبت

حسوده؟ چرا چشم نداره ببینه یه کم داریم با خوشی وقت می گذرونیم؟ چرا می خواد فوری خودش

و جا بده تو دل روزا و لحظه هامون و طعم شیرین و بدتر از هلاهل کنه برامون؟!

با صدای باز و بسته شدن در ماشین سرم و از رو داشبورد برداشتم و زل زدم به نریمان و ماتم برد از

دیدن هاله قرمز دور چشماش که نشون از گریه بود.. چقدر خوب بود که گریه می کرد.. چقدر خوب

بود که خودش و خالی می کرد و نمی ذاشت غم و غصه هاش تبدیل به غمباد بشه..

کاش دیارم مثل نریمان بود.. کاش غم هاش و با گریه یا حتی داد و بیداد بیرون می ریخت تا انقدر

فشار روش نباشه.. کاش حداقل توی این مسیر از شدت فکر و خیالاش کم کنه.. کاش بهش نمی گفتم

حامله ام.. کاش یه فشار و یه دغدغه فکری جدید به مغزش اضافه نمی کردم. .

-اسپری اتو استفاده کردی؟

با شنیدن صدای نریمان نگاهم و ازش گرفتم و روم و برگردوندم..

-سفارش دیاره؟

خنده تلخی کرد و گفت:

-آره.. میگه وقتی خیلی ناراحتی.. شکنجه میدی خودت و.. حواست به خودت نیست.. یادت میره از اسپری استفاده کنی..

گوشه لبم و انقدر فشار داده بودم که زخم شده بود و حین بازی با اون زخم و پیچیدن درد اعصاب خورد کنش تو سر و صورتم گفتم:

-چقدر خوبه که انقدر حواسش بهم هست..

-آره عوضی اصلاً حواسش به همه هست.. بلانسبت تو ما رو پشم خودشم حساب نکرد..

DONYAIEMAMNOE

می دونستم می خواد با شوخی جو و عوض کنه.. ولی شوخی های نریمانم دیگه لبخند به لبم نمیاورد

به خصوص وقتی با این صدای گرفته و خسته حرف می زد. .
یه کم که گذشت نگاهی بهم انداخت و خواست چیزی بگه که احتمالا با دیدن صورت خیسم و اشکایی
که قطره قطره بدون پلک زدن خیره به مسیر رفتن دیار پایین می چکید ساکت شد..
ولی سکوتش زیاد طولانی نشد و پرسید:
-خیلی مسخره اس.. اگه الآن با این حال و روز جفتمون.. بگم نگران نباش و همه چیز درست می
شه؟
-آره!
-پس نگران نباش.. همه چیز درست می شه..
-باشه!
نفس عمیقی کشید و صدای لرزون و پر حسرتش به گوشم خورد وقتی گفت:
-کاش ما و خواهش و التماسمون به اندازه مرده ای که دو سال پیش رفت زیر خاک براش اهمیت
داشت.. کاش.. کاش همون موقع که پاهاش شکست دیگه نمی رفت تو مسابقه و خود به خود همه
چیز کنسل می شد!

چشمام و بستم و چیزی نگفتم. نریمان خیلی چیزا رو نمی دونست.. خیلی چیزایی که من می دونستم..
من.. همرازش.. ازم قول گرفته بود رازنگهدار باشم وگرنه می گفتم به نریمان که چرا و چی شد که
باعث شدم دیار به این روز و این لحظه برسه..
شاید اگه می فهمید چی گذشته بهش.. شاید اگه از دردایی که دیار تو بچگی تو اون شب نحس تحمل
کرد با خبر می شد.. شاید اگه درک می کرد که تو تمام این بیست سال.. هر بار با یادآوری اون روزا
شکنجه شد و رفتن مازیار.. کسی که به خاطرش این عذاب و تحمل کرده بود.. همه باورهاش و نابود

کرد.. الآن هم دیار و بهتر می فهمید.. هم علت کمک کردن های من و. .. کمکی که حالا تو این لحظه..
خودمم به درست بودنش شک کرده بودم.
دیاری که داشت می رفت.. دیاری که از دیشب تا حالا دیدم.. همون دیاری نبود که راضی شد فقط به
سیاوش ضربه مالی بزنه.. اون انگیزه ای که گفت بیشتر شده.. نشون می داد دوباره قصد جونش و

کرده..

با بلند شدن صدای زنگ گوشی نریمان.. سرم و با بیحالی به سمتش برگردوندم.. نگاه کلافه ای به صفحه گوشیش انداخت و نفسش و فوت کرد..

-جهانگیرخانه!

-نمی خوای جواب بدی؟

-جواب بدم چی بگم ؟

-بالاخره که چی؟ نباید بفهمه؟

اخماش رفت تو هم و دستش دور فرمون مشت شد..

-بذار تموم شه بعد.. الآن اونا هم بیخودی به استرس می افتن و هی باید بهشون توضیح بدیم که چی شده.. دیگه نمی دونن خودمونم هنوز تو شوک این عوض شدن یهویی تصمیم دیاریم!

نگاه کلافه ای به ساعت ماشین انداختم.. فقط نیم ساعت گذشته بود..

-چقدر طول می کشه نریمان؟!

-نمی دونم.. هنوز که خبر ندادن.. یعنی به نصف مسیر نرسیدن که راه بیفتیم!

احساس حالت تهوع بدی داشتم.. یه چیزی توی دلم هی پیچ می خورد.. اسید معده ام تا حلقم می
رسید و تلخیش و حس می کردم و برمی گشت..

انگار هر چند ثانیه یه بار یه چیزی از وجودم کنده می شد و دلم هری پایین می ریخت.. ضربان تند
قلبی که صداش حتی تو گوشمم می پیچید و نفس هایی که سنگین شده بود.. عقربه هایی که به
کندی حرکت می کردن و عرق سردی که رو بدنم نشسته بود.. به این حال و روز بد دامن می زد..
فضای ماشین دیگه برام خفه کننده شده بود.. به جای پایین کشیدن شیشه خواستم در و باز کنم تا
یه کم هوا به صورتم بخوره که با صدای یا خدا گفتن نریمان نگاهم و برگردوندم و زل زدم به فرشید
که داشت دوون دوون می اومد سمت ماشین!
دستم رو دستگیره موند و دیگه حرکت نکرد.. در واقع خشک شده بودم.. ولی مغزم انگار می خواست
تو همون حالم بهم امید بده که می گفت:

مگه چی شده؟ لابد اومده خبر بده که رسیدن به وسط راه و ماهم بریم استقبالشون..

ولی خودم و که نمی تونستم گول بزنم.. از چهره بی نهایت نگران و ترس خورده اش.. از همهمه ای که

چند متر جلوتر بین بقیه آدمایی که منتظر نتیجه مسابقه بودن شکل گرفته بود.. از این دلشوره خودم

که به بیشترین حد ممکن رسیده بود.. بوی خوبی به مشامم نمی رسید..

نریمان پیاده شد و رفت سمتش.. شروع کردن به حرف زدن و من تمام نیرو و توانم و ریختم تو چشمام

تا بتونم لبخونی کنم وقتی قدرت باز کردن در یا پایین کشیدن شیشه رو نداشتم..

همون چشما هم بود که خیره شد به نریمان وقتی دو تا دستش و گذاشت روی سرش و با صورت

سفید شده از ترس و وحشت ناباورانه زل زد به فرشید..

نه اینجوری نمی شد.. باید می فهمیدم چی شده.. باید با گوشای خودم می شنیدم.. ممکنه این حدسایی

که داره تو سرم می چرخه.. این فکرای منفی درست نباشه.. چرا بیخودی ذهنم و کثیف کنم با خبرها

و حدس و گمان دروغ؟ باید خودم می شنیدم و مطمئن می شدم..

با ته مونده زورم در ماشین و باز کردم و یه پام و گذاشتم بیرون.. خودم و به سختی با کمک در و

دیواره های ماشین بیرون کشیدم و صدای ناباور و وحشتزده فرشید به گوشم خورد که گفت:

-گفته ماشین جفتشون مچاله شده ته دره اس! بچه ها دارن دوباره می گیرنش.. ببینن می تونن

آدرس دقیق تصادف و

یه لحظه نفهمیدم چی شد.. نفهمیدم چی داره می گذره دور و برم؟

همه این حال و روز و دارن.. یا فقط منم که یهو احساس فروپاشی همه جانبه بهم دست داده؟

فرشید عجیب غریب حرف می زد. . یا من صداش و انقدر نامفهوم و کشدار می شنیدم؟

بارون می اومد.. یا من بودم که درجا خیس عرق شدم؟

یکی داشت یه سره شیپور می زد.. یا گوش من بود که داشت سوت می کشید؟

هوا یهو تاریک شد. . یا چشمای من بود که داشت سیاهی می رفت؟

اون دو تا تغییر جهت دادن. . یا من بودم که داشتم کج می شدم سمت زمین؟

وسط پاییز یهو زمستون شد و هوا یخبندون.. یا من بودم که به مرز انجماد رسیدم از تصور مچاله شدن

دوتا ماشین ته دره که به طور قطع صاحب یکیش همه زندگی من بود؟!

*

روی نیمکت نشسته بودم و نگاهم بعد از یه دور چرخ خوردن بین بقیه سنگ قبرها رسید به قبری که

کنارش نشسته بودم..

به خاطر وضعیت جسمیم و شکم جلو اومده ام.. نمی تونستم روی زمین بشینم.. فشاری که بهم وارد

می شد به کنار.. بلند شدنم مکافات بود..

ولی اون لحظه.. همین فاصله چند وجبی هم نمی خواستم.. چه فایده ای داشت اینجا اومدنم وقتی

حتی نمی تونستم روی اون سنگ سرد دست بکشم و یه کم از گرمای وجودم و بهش منتقل کنم.

دسته گل توی دستم و گذاشتم رو همون نیمکت و آروم از جام بلند شدم.. با احتیاط اول دستم و
گذاشتم رو زمین و بعد نشستم رو لبه سنگ قبر کناری. . دستم که سرمای سنگ و لمس کرد اشکام
روون شد و هق هقم بلند..

چی شد که به این روز افتادم؟ چی شد که کارم به اینجا کشید و انقدر بی کس و کار شدم.. انقدر پر
حسرت شدم تو این قبرستونی که تلخ ترین خاطرات و برام رقم زد؟
یه دستم روی سنگ قبر می لغزید و یکیش روی شکمم وقتی با گریه نالیدم:
-فقط خدا می دونه چقدر دلم می خواست بودی.. بودی و می دیدی بچه امون و.. بودی و بغلش می
کردی.. بوسش می کردی.. بازیش می دادی.. می بردیش بیرون. . براش قصه می خوندی.. براش خوراکی
می خریدی. . ولی دیگه خیلی دیر شده. . چرا.. چرا همه زندگی من شد حسرت؟ چرا باید از الآن.. تو

این سن.. حسرت همه چیز به دلم بمونه؟ به خدا عدالت نیست.. به خدا انصاف نیست.. تو به خدا
نزدیک تری.. حداقل تو بهش بگو از حسرت های دلم که دیگه هیچ وقت جاشون پر نمی شه! با هیچ
چیز و هیچ کس پر نمی شه.. من فقط خودت و می خوام.. کاش راه برگشتی بود.. کاش..
دستی به زیر چشمای پف کردم کشیدم و نالیدم:
-دلم خیلی برات تنگ شده.. دلم بغلت و می خواد.. دلم بو کردن عطر تنت و می خواد.. می دونم
لوس شدم.. می دونم دل نازک شدم.. ولی دست خودم نیست.. انگار از وقتی که فهمیدم قراره مادر
بشم روحیه ام حساس تر شده.. درست از چهار ماه پیش..
با صدای زنگ موبایلم.. کلافه از اینکه چرا قبل از اومدن خاموشش نکردم از کیفم درش آوردم که الآن
خاموش کنم ولی با دیدن شماره آزاده دلم نیومد و جواب دادم:
-جانم؟!
-آلما؟ سلام خوبی؟
صدای شادشم نمی تونست چیزی از غم وجودم تو اون لحظه ها کم کنه و حین بالا کشیدن بینیم

گفتم:

-خوبم.. تو خوبی؟

مکثی کرد و گفت:

-صدات ناراحته انگار.. چیزی شده؟

-نه..

-زر الکی نزن.. چی شده بگو؟ قلبم وایستاد. کجایی اصلاً ؟

-بهشت زهرا!

-ای واااااای.. اونجا واسه چی؟ با این وضعیتت پاشدی رفتی بهشت زهرا؟ آلما خری تو؟! تو که دیروز گفتی نمی خوام برم. .

-تصمیمم عوض شد!

-مرده شور خودت و تصمیمات و اون کسی که داره راه به راه بهشون احترام می ذاره رو با هم ببره..

-زبونت گاز بگیر آزاده..

-اوه.. خانوم چه جون دوستم هست!

-واسه خودم نگفتم..

-بله بله متوجه ام.. فنچولک خاله چطوره؟ لگد می زنه؟

لبخندی زدم با حس لگدهایی که این روزا بدجوری قلبم و به تاپ تاپ میانداخت..

-آره.. شیطون شده واسه خودش!

-آخ اگه به دنیا بیاد.. پاره اش می کنم با دندونام..

-حتماً منم گذاشتم! خب حالا بگو چیکار داشتی زنگ زدی؟

-زنگ زدم یه خبر خوب بدم بهت.. انقدر بیحال بودی که منم فس کردی..

-چیه خبر خوبت.. بگو؟

چند ثانیه سکوت کرد و با صدایی که انگار می خواست اوج هیجانش و نشون بده گفت:

-شب واسه شام.. با عشقم می خوایم بریم بیرون!

-عشقت؟

-اینم که تا به من رسید دوزاریش کج شد.. مهدی دیگه!

نگاه خیره ام و به رو به رو دوختم و لب زدم:

-شوخی نکن..

-به جون تو!

DONYAIEMAMNOE

اشک هنوز تو چشمام بود ولی کم کم لبخند رو لبم نشست و با ذوقی که از خوشحالی بهترین و

صمیمی ترین دوستم داشتم لب زدم:

-خودش پیشنهاد داد؟

-آره..

-چیکارت داره حالا؟

-نمی دونم.. گفت شام بریم بیرون باهم حرف بزنیم..

-همین؟

-آره دیگه..

-آزاده.. نمی خوام بیخودی ناامیدت کنم.. ولی فکر نمی کنی درصد خوشحالیت واسه این جمله خشک
و خالی یه کم زیاده؟

-نه دیگه عزیزم.. با سانسور گفتم. همچین خشک و خالی هم نبوده که.. منم مثل تو واسه اینکه از
زیر زبونش حرف بکشم هی سوال پرسیدم که چرا و چیکارم داری و چرا بعد از اینهمه مدت یادم
افتادی که بالاخره حریفم نشد و گفت منتظر بودم یه چیزایی بهم ثابت بشه.. حالا دیگه مطمئنم چی
می خوام از زندگی..

DONYAIEMAMNOE

-خب؟

-تهشم گفت اون مانتو بنفشه اتو که خیلی دوست دارم بپوش.. دلم تنگ شده برات و از این صحبتا!

-وای.. خیلی خوشحالم برات آزاده.. به خدا حالم و خوب کردی.. قول بهم زنگ بزنی و خبرش و

حرفم نصفه موند با حس سایه ای که روم افتاد و همینکه سرم و بالا گرفتم خشکم زد با دیدن اخمای

درهم و چشمای پر از خشمی که بهم زل زده بود..

-الو؟ چی شد آلما مردی؟

آب دهنم و قورت دادم و بدون اینکه جهت نگاهم و تغییر بدم تو گوشی گفتم:

-بعداً.. باهم حرف می زنیم.. فعلاً!

تماس و قطع کردم و قبل از اینکه چیزی بگه خودم اعتراف کردم:

-به خدا می خواستم زود بلند شم.. آزاده زنگ زد مجبور شدم دیگه صبر نکرد تا حرفم و تموم کنم.. دولا شد سمتم دستاش و از زیر بغلم رد کرد و بعد از قلاب

کردنشون پشت کتفم من و با همین وزن سنگین شده این روزا عین پر کاه از رو زمین بلند کرد..

مثل تمام این چهار ماه که فقط دستای قوی و محکم خودش تکیه گاهم شده بود واسه گذروندن این
روزا و مراحل سخت بارداری..
مرد بودنش و نه فقط با زور بازو.. که با حضور گرم و محبت تموم نشدنیش بهم ثابت کرد.. مرد من..
پدر بچه ام.. دیار جاویدم!
اون قطعه معمولاً خلوت بود ولی با اینحال خواستم ازش فاصله بگیرم که نذاشت و صدای خشدار و
گیراش توی گوشم پیچید و دومین لبخند اون روز و رو لبم نشوند:
-نمی دونم چرا فکر می کنی به خاطر شرایط جسمیت از خیر گناهات می گذرم؟ حواست هست که
همه اینا رو جمع کردم تا بعد از به دنیا اومدن این توله تلافی کنم؟ یادت که نرفته چقدر حافظه ام
قویه؟!

به زور ازش فاصله گرفتم و توپیدم:
-دیار؟ این چه حرفیه؟ آدم به بچه خودش میگه توله؟
-از بین اینهمه حرفی که زدم فقط همین و شنیدی؟

-نخیر بقیه تهدیداتم شنیدم.. منتها خیلی وقته به پوشالی بودنش ایمان آوردم..

-خیلی رو داری که بعد از اونهمه بلایی که شب و فردای عروسی سرت آوردم بازم تهدیدام و پوشالی
می دونی!

-نیست آخه منم چند ماه بعد تلافی نکردم؟

-به چهارتا زخم زبون و متلک پروندن و استفاده از کیسه و سفید آب توی حموم و شکوندن یه ویترین
عطر میگی تلافی؟

بی اختیار لبام از دو طرف آویزون شد و بغض تو گلوم نشست .
.

-یادم نداز دیار.. هنوز وقتی یاد اون کلکسیون می افتم دلم می خواد بمیرم!

چشمای گشاد شده دیار بین چشمای غمگین من چپ و راست شد و با ناباوری گفت:

-الآن به خاطر همچین چیز بی ارزشی این حرف و زدی؟

بی اهمیت به حرفش لب زدم:

-قول میدم.. خورد خورد.. دوباره همچین کلکسیونی برات درست کنم.. تو هم قول بده کمکم کنی

خب؟

دیار گیج شده بود.. نمی فهمید چرا الآن یهو یادش افتادم و انقدر پریشون شدم.. هرچند خبرنداشت

روزایی رو که حتی اشک می ریختم دور از چشم دیار واسه اون کار احمقانه ام..

دستش و گرفت زیر بازوهامو همونطور که هدایتم می کرد سمت نیمکت گفت:

-باشه عزیزم.. باهم درستش می کنیم.. تو بیا یه کم اینجا بشین.. من ندادم کنار قبر بابات برات نیمکت

بزنن که تو بیای رو زمین بشینی ها..

نشستم رو نیمکت حین بازی با برگه دستمال کاغذی توی دستم با بغض زمزمه کردم:

-امروز فرق می کرد!

انقدر آروم و خفه گفتم که انگار دیار اصلاً صدام و نشنید و ادامه داد:

-گفتی می خوام چند دقیقه تنها باشم. . منم بهت اعتماد کردم و رفتم غذاهایی که گرفتیم پخش کنم

تا تو هم یه کم با بابات خلوت کنی.. بعد میام می بینم رو زمین نشستی

سرم و بلند کردم و پریدم وسط حرفش..

-امروز سال بابامه دیار. . یه فرقی باید با روزای دیگه داشته باشه..

نگاه دیار آروم گرفت با دیدن غم نگاهم و شنیدن حسرت صدام.

بی حرف کنارم رو نیمکت نشست و

گذاشت سرم و بذارم روی شونه اش و گریه کنم..

اولین سال رفتن بابام بود ولی به خاطر وضعیت جسمی من و حاملگی پر از ریسک و خطرم.. هیچکس

راضی نشد مراسم بگیریم چون استرس و فشار روحی عصبی و گریه بیش از حد هم می تونست به

اندازه کافی برای من و بچه ام خطرناک باشه!

حالا که مراسم نداشتیم منم با نهایت احترام ازشون خواستم که اجازه بدن تنهایی بیایم سر خاک..

تنهایی یعنی من و شوهرم و.. بچه ام!

بچه ای که هفت ماهه تو رحمم جا خوش کرده و با کلی اما و اگر تا الآن مونده.. بعد از چند باری که

تو این چهار پنج ماه بیمارستان بستری بودم.. بعد از استراحت مطلق ماه های اول.. بعد از اونهمه
استرس و فشار عصبی و ترسی که بعد از مسابقه شد همدم همه لحظه هام.. یه ترس و فوبیای جدید..
ترس از دست دادن با ارزش ترین آدمای زندگیم.. دیار و بچه ای که میوه عشقمون بود!

دست دیار که روی انگشتای باد کرده و تپلم نشست و مشغول نوازششون شد نگاهی دوباره به سنگ
قبری که خونه دائمی بابام شده بود انداختم و گفتم:
-یادته پارسال این موقع رو؟ چه روزی بود.. چه جهنمی بود!
-واسه تو جهنم بود.. چون پدرت و از دست داده بودی.. واسه من جهنم بود چون داشتم تو اون حال
و روز می دیدمت
بینیم و کشیدم بالا و با صدای تو دماغی شده از گریه ام گفتم :
-چقدرم دلم برات سوخت.. اول که اونجوری سرم داد زدی.. بعد وسط مراسم من و برداشتی بردی
درمونگاه!

-اگه دلم نمی سوخت.. می ذاشتم چهره بابات و ببینی و یه زجر دیگه به زجرات اضافه بشه.. می
ذاشتم یه کابوس جدید راه پیدا کنه به خواب و رویات.. هرکاری کردم به خاطر خودت بود!
صورتم و تو سینه اش فرو کردم و هق زدم:
-می دونم!
-آلما.. اینم می دونی که دکتر گفت گریه و ناراحتی بیش از حد برات سمه دیگه.. آره؟
ازش جدا شدم و با دستمال اشکام و پاک کردم.. نازک نارنجی شده بودم و این و خودمم خوب می
دونستم.. با کوچکترین حرفی می رنجیدم مثل همین الآن که در جواب دیار گفتم:
-نترس.. بچه ات و سالم نگه می دارم!
-من خودت و سالم می خوام!
بی اهمیت به چهره دلخورم از کنارم بلند شد و مشغول شستن سنگ قبر شد و آخرسرم دسته گلی
که کنارم روی نیمکت بود و روی قبر گذاشت و از همون پایین خیره شد به من که تو تمام این چند

دقیقه بدون پلک زدن زل زده بودم بهش و داشتم به این فکر می کردم که چقدر این آدم و دوست
دارم!

-بریم سیب ترشم؟!
لبخندی رو لبم نشست و چشمام و رو هم گذاشتم.. دیار خیلی عوض شده بود.. خیلی وقت بود که به
این نتیجه رسیدم یکی دیگه شده بود انگار..
از فردای همون مسابقه.. جنس مهربونی هاش فرق کرده بود. خالص تر شده بود.. عاشقانه تر شده بود..
انقدری که به جرات می تونم بگم از دل و جون مایه گذاشت تو این ماه های سخت بارداریم و پا با
پای همه ناز کردن ها و خستگی ها و کلافگی ها و مشکلات جسمیم اومد. .
مثل یه مرد واقعی.. یه همراه همیشگی.. یه دوست با معرفت. .
یا حتی یه پدر محتاط و نگران و دلسوز..
انقدری که بعضی وقتا خودم شرمنده می شدم ازش.. ولی وقتی بهش از شرمندگی می گفتم.. می گفت

اون دو ماهی که بهم احتیاج داشتی و نبودم و. . هیچ وقت فراموش نمی کنم.. واسه همین تا آخر عمرم
می خوام جبران کنم برات.. پس احتیاجی به شرمندگی نیست!
چقدر اون لحظه افتخار کردم به داشتن همچین مردی که در کنار حافظه خوبش تو یادآوری کینه و
انتقام.. حافظه خوبی تو اشتباهات خودشم داشت و همیشه سعی می کرد جبران کنه.. کاری که خیلیا
بلد نبودن.. یا تقصیر و میناختن گردن یکی دیگه.. یا از زیر مسئولیت جبران شونه خالی می کردن!
موقع بلند شدن از رو نیمکت با دردی که یه لحظه تو شکمم پیچید اخمام رفت تو هم که دیار مثل
همیشه سریع متوجه شد و گفت:
-خوبی آلما؟!
سرم و به تایید تکون دادم و بلند شدم.. یکی دو ماهی بود که داشتم سعی می کردم مثل ماه های اول
بارداری و استراحت مطلقم دیگه انقدر حساسیت نشون ندم نسبت به هر دردی و اطرافیانم و نگران
نکنم. . از این دردا زیاد داشتم.. می پیچید و می رفت. . لزومی نداشت تک تکش و اعلام کنم..

ولی وقتی تا نزدیک ماشین رفتیم.. حس کردم شرایطم بدتر از وقتیه که اون دردای جزئی می پیچید
و می رفت.. علاوه بر انقباض شدیدی که توی شکمم حس می کردم و به دنبالش اون درد اعصاب

خورد کن.. انگار که یه چیزی داشت از بدنم خارج می شد.. طوری که حتی خیسیش و توی لباس
زیرمم حس کردم!
با چشمای گشاد شده زل زدم به دیاری که ماشین دور زده بود تا سوار شه و حالا با من خشک شده
و ناباور فهمید شرایط نرمال نیست و اومد سمتم..
-چیه آلما؟ رنگت چرا انقدر پریده!
آب دهنم و قورت دادم و سعی کردم تمرکز کنم.. دکتر گفته بود اگه آبی خارج بشه که نتونی جلوش
و بگیری با توجه به وضعیت بارداری من خیلی خطرناکه.. گفته بود اگه قطره قطره حس کردی یعنی
کیسه آبت سوراخ شده و اگه با فشار بود یعنی پاره شده و حالا من اون خیسی رو داشتم تا نزدیکی
های زانوی شلوارمم حس می کردم..

انقدری که سرم و خم کردم و مانتوم و یه کم کشیدم بالا و با دیدن پاچه های خیس شلوارم نالیدم:

-دیار!

دیارم مثل من گیج شده بود و شوکه.. ولی زودتر از من به خودش اومد.. در ماشین و باز کرد و کمک

کرد بشینم و تو همون حالم سعی داشت آرومم کنه با چیزی نیست چیزی نیست های پشت سر

همش.. ولی استرس و لرزش صداش و که نمی تونست ازم مخفی کنه!

صندلی و برام خوابوند و خودش ماشین و دور زد و سوار شد.. به ثانیه نکشید که پرواز کرد و من حالا

باید تا وقتی برسیم بیمارستان استرس تصادف کردنمونم تحمل می کردم..

ولی زبونم باز نمی شد برای اینکه بگم آروم برونه.. خودمم ترسیده بودم از این وضعیت و دردی که هی

شدتش بیشتر می شد. .

می دونستم درد زایمان نیست و اگه اون بود همین قدرم نمی تونستم تحمل کنم و ساکت بمونم.. ولی

این خیسی و آبی که ازم خارج می شد خیلی نگرانم کرده بود انقدری که به هق هق افتادم و تو همون
حال زار زدم:
-خدایا.. کمکم کن نذار تو این تاریخ یه عزیز دیگه رو از دست بدم خدا!

-آلما! آروم عزیزم. . این حرفا چیه می زنی؟ هیچی نیست.. بهت قول میدم!
دیگه حتی رو قول های دیارم نمی تونستم حساب باز کنم.. با اینکه پای آخرین قول محکمی که بهم
داد مونده بود ولی اون لحظه برای آروم کردن وجودم از ترس و اضطراب و درد کافی نبود..
چشمام و محکم بسته بودم و تنم و منقبض کرده وبدم برای جلوگیری از خارج شدن آبی که ادامه
زندگی بچه ام بهش بستگی داشت هرچند که بی فایده بود..
یه کم که گذاشت صدای جهانگیرخان از اسپیکر گوشی دیار تو ماشین پیچید:

DONYAIEMAMNOE

-جانم بابا؟
-سلام.. کجایی؟

از صدای هولزده دیار ترسید که مثل خودش سریع جواب داد:

-بیمارستان.. چی شده؟

-آلما شرایطش خوب نیست.. داریم میایم بیمارستان..

-دردش گرفته؟

-آره مثل اینکه..

-هنوز که زوده

-می دونم زوده بابا.. ولی باید بیایم تا بفهمیم که مشکل چیه؟ می تونی دکترش و پیدا کنی و بگی بیاد بیمارستان تا ما برسیم؟

-آره آره.. همین الآن میرم سراغش.. اومدید دیگه نرید اورژانس یه راست بیاید سمت بخش زنان..

-باشه فعلاً!

تماس و قطع کرد و رو به منی که لبم و از شدت فشاری که روم بود به دندون گرفته بودم و تو دلم در حال راز و نیاز با خدای خودم بودم گفت:

-عزیزم خوبی؟ درد داری؟

با گریه و هق هقی که تموم نمی شد گفتم:

DONYAIE MAMNOE

-دردم زیاد نیست ولی.. دکتر.. دکتر گفته بود پاره شدن کیسه آب خیلی واسه بچه خطرناکه دیار!

گفت تا حس کردی باید بری بیمارستان..

-خب ما هم داریم میریم دیگه الآن این گریه کردنت واسه چیه؟

دستم و که محکم پارچه مانتوم و تو مشت گرفته بودم بلند کرد و روش و بوسید. . سعی داشت آرومم

کنه ولی اونم چیزی به ذهنش نمی رسید برای به زبون آوردن و مثل همیشه تو سکوت مشغول ناز و

نوازشم شد تا شاید با گریه بتونم خودم و آروم کنم. .

هرکاری می کردم نمی تونستم با دید مثبت به قضیه نگاه کنم.. بدترین اتفاقات ممکن داشت در آن

واحد از تو سرم رد می شد و اصلی ترینشون این بود که اگه طوری بشه.. اگه زحمت های این چند

ماهه امون به همین راحتی از دست بره.. با اون همه درد و مصیبتی که جفتمون تو زندگی تجربه

کردیم.. جوری زمین می خوریم که دیگه هیچ کدوممون نمی تونیم از جامون بلند شیم. .

DONYAIEMAMNOE

نه من.. نه دیاری که تازه چهار ماهه رنگ آرامش واقعی رو توی زندگیش دیده..

×××××

نگاهم به ساعت دور دستم بود و سرم و به دیوار پشت سرم تکیه دادم.. تازه پنج دقیقه گذشته بود از

زمانی که آلما رو بعد از معاینه و تشخیص دکتر بردنش تو اتاق عمل برای زایمان و مطمئناً برای

چندمین بار توی زندگیم.. مرگ و تجربه می کردم تو این ثانیه ها و دقیقه هایی که قرار بود کش بیاد!

روزای سخت و استرس آوری و توی این بیمارستان تجربه کرده بودم و همین باعث می شد الآن انقدر

ناآروم باشم و نتونم به اتفاقات خوبی که ممکنه بیفته فکر کنم..

اصلی ترینشم مال اون روز بود.. چهار ماه پیش.. بعد از اون مسابقه.. آخرین مرحله هفت خط که خیلی

زودتر از انتظارم به سرانجام رسید..

*

«چهار ماه قبل»

نگاهم به آلما بود که داشت پشت به من با قدم های آروم و لرزون می رفت کنار نریمان و گوشم داشت

سوت می کشید از تکرار هزارباره حرفی که همین چند ثانیه پیش توش زمزمه کرد:

!«من حامله ام»

به همین راحتی فروریخت همه باورها و اعتقاداتی که نسبت به درست بودن تصمیمم واسه شرکت این

مسابقه داشتم.. چرا الآن؟ چرا الآن که دیگه فرصتی برای تصمیم گیری دوباره نبود این حرف و بهم

زد؟ چرا دیشب چیزی بهم نگفت تا دنبال یه راه چاره دیگه باشم؟ خدایا این چه تقدیریه؟ چرا باید تو

سخت ترین روز و سخت ترین ساعت های زندگیم همچین خبری و بشنوم؟ خبری که واسه هر مردی

می تونه بهترین خبر زندگیش باشه!

از اون لحظه به بعد بقیه حرکاتم مثل یه رباتی که توش یه سری برنامه می ریزن و باید طبق همونا

پیش بره انجام شده.. نشستنم تو ماشین.. روشن کردنش.. گاز دادنم و افتادنم تو مسیری که دومین

بار بود توش قرار می گرفتم.. یه بار برای مسابقه.. یه بار برای رسیدن به جنازه برادرم ته یکی از دره

های وسط راه!

DONYAIEMAMNOE

نگاهم بی اختیار کشیده شد سمت آینه و ماشین سیاوشی که پشت سرم بود.. اون یکی شرکت کننده

رو نمی دیدم ولی مطمئناً نمی تونست جلوم باشه.. پام و بیشتر گذاشتم رو گاز و فاصله ام و باهاش
بیشتر کردم.. ولی اون پا به پام داشت می اومد.
قضیه از جایی برام عجیب و مشکوک شد که یه قسمت هایی مسیر انقدری پهن و گشاد بود که خیلی
راحت می تونست از کنارم رد بشه و جلو بزنه.. ولی انگار خودش ترجیح می داد پشت سرم باشه.. شاید
دنبال موقعیتی بود برای ضربه زدن.. شاید همه اون حرفایی که دیروز بهم زد یه نقشه بود واسه از بین
بردنم تو این مسابقه.. همون بلایی که سر برادرم آورد!

ذهنم انقدری بهم ریخته بود که نمی تونستم تمرکز کنم رو نقشه خودم.. رو اینکه من چه جوری می
خواستم این لکه کثیف و محوش کنم..
ولی با دیدن نقشه مسیر و نزدیک شدنم به دوراهی مورد نظر یادم اومد.. اونجا می تونستم ازش جدا
شم.. از راهی که سخت تر بود و شاید سرعتم و کم می کرد ولی اینجوری من عقب م ی موندم و پشت
سر سیاوش قرار می گرفتم و می تونستم نقشه ام و عملی کنم .

.

گذاشتم سیاوش تو همون فاصله کم ازم باقی بمونه و تو آخرین لحظه طوری که دیگه نتونه با اون
سرعت دنبالم بیاد فرمون و پیچوندم سمت راست و وقتی از آینه دیدم اون رد شد و مستقیم رفت
نفس راحتی کشیدم..
حالا باید پام و می ذاشتم رو گاز و می رفتم سمت مقصد مورد نظرم.. یعنی همون جایی که این دو تا
راه بهم وصل می شد. .
ولی خب.. دروغ بود اگه می گفتم پشیمون نشدم.. دستام بدجوری داشت می لرزید با نزدیک شدنم به
اون قسمت از مسیر.. دوباره اون صدا.. صدای پر از ناامیدی آلما و دو تا کلمه ای که وجودم و زیر و رو
کرد تو گوشم پخش شد و عرق سردی رو تنم نشوند..
در عرض چند ثانیه دو تا تصویر محو از آینده جلوی چشمم شکل گرفت.. اولیش مربوط به آینده آلما
و بچه امون بدون من بود.. یه زن تنها و یه بچه ای که به سختی داره تر و خشکش می کنه و هر لحظه
ممکنه یکی پیدا شه که بخواد این تنهایی رو پر کنه و آلما هم انقدری کم آورده که قبول کنه یه نفر

دیگه پدر بشه واسه بچه امون..
دومیشم مربوط می شد به آینده آلما و بچه امون.. با یه پدر قاتل.. یا شایدم به قول نریمان یه پدر نقص
عضوی.. طوری که سایه نحس و شوم اشتباهش که تو این روز و این مسابقه رقم خورده.. تا آخر عمر
رو سر عزیزاش می افته و همیشه شرمنده اس پیششون.. هیچ وقت نمی تونه سرش و بالا بگیره و
روزی هم می رسه که همون بچه این موضوع رو به روش میاره و تحقیرش می کنه!

مگه من همون نبودم که همیشه بابام و مقصر می دونستم و می گفتم هیچ وقت انقدری که باید و
شاید پدر نبود برای من و مازیار؟ پس بچه خودم قرار بود چقدر از من پدری ببینه بعد از این مسابقه
ای که فقط این دو تا آینده رو با خودش به همراه داشت!
دیگه خدا چه جوری باید بهم نشون می داد که راهم غلطه؟ اینکه درست تو همین روز فهمیدم یه
بچه.. یه هم خون خودم تو وجود آلما آفریده شده که می تونه سهم مهمی داشته باشه تو از بین بردن

همه حسرت ها و دغدغه های فکریم کافی نبود تا دست بردارم از این کینه؟
کافی نبود تا بگم گور بابای سیاوش؟ هر غلطی می خواد بکنه؟ هرچند که اون همین الآنشم به هدفش
رسید.. می خواست فقط من شرکت کنم تو این مسابقه و شرطبندی ها انجام بشه.. پس همین الآنم
می تونست هم برنده بشه هم از پول شرطبندی به جیب بزنه..
خدا تو همچین روزی.. تو همین مسیر.. پاره تنم و ازم گرفت و با خودش برد.. حالا بعد از سه سال..
درست تو همین روز یه جایگزین براش قرار داد.. یه جون دیگه بهم داد.. یه هم خون دیگه برام آفرین
تا حداقل با اون بتونم حسرت ها و کمبودام و فراموش کنم . جای خالی شده قلبم و پر کرد و من نمی
تونستم ندید بگیرم این معجزه رو..
می گذرم.. به خاطر بچه ام.. به خاطر آینده اش.. به خاطر تبدیل شدن به یه پدر محکم و قوی که با
کوچکترین حرف و تهدیدی تصمیماتش عوض نشه.. می گذرم از خون سیاوش.. می گذرم و به همه
ثابت می کنم که تو این بازی.. من برنده واقعی ام..

به مقصد مورد نظرم که رسیدم ماشین و کشیدم کنار و پیاده شدم.. همین پیاده شدن که توسط
دوربین ثبت می شد من و از دور مسابقات خط می زد.. ولی باید با بی سیمم به بقیه اعلام می کردم..
به خصوص به فرشید تا به گوش آلما و نریمان برسونه و خیالشون و راحت کنه..
سیاوش مطمئناً الآن جلوتر بود و متوجه این انصراف دادن یهوییم نمی شد. . با این حال از همونجا
چشم چرخوندم واسه پیدا کردنش.. چون ارتفاع جایی که نگه داشته بودم بیشتر از بقیه قسمت های
مسیر بود و می شد تا یه جایی رو با چشم دید و دنبال کرد..

داشتم برای پیدا کردنش جلوتر از خودم و نگاه می کردم که با شنیدن صدای ماشین از پشت سرم
برگشتم و خیلی سریع رنگ ماشین سیاوش و که داشت با سرعت بهم نزدیک می شد و تشخیص دادم.
امکان نداشت سیاوش پشت سرم باشه.. پس یعنی اونم یه گوشه صبر کرده بود تا من برسم؟ برسم و
بخواد اینجوری سر به نیستم کنه؟

با این حال هنوز مطمئن نبودم هدفش چیه.. تا این حد مطمئن بود که من برای کشتنش اومدم که
حالا زودتر از اقدام من می خواست تلافی کنه؟
اصلاً نمی دونستم می خواد بپیچه یا تا آخر به این مسیر مستقیم ادامه بده ولی وقتی از پیچم گذش ت
و همچنان مستقیم اومد در عرض چند ثانیه خودم و با سرعت پرت کردم عقب که پام سر خورد و
چند متری تو دره ای که پشت سرم بود به پایین کشیده شدم.. ولی خودم و محکم سرجام نگه داشتم
و با بهت و حیرت دیدم که چه جوری اول ماشین من و بعد ماشین سیاوش پشت سر هم پرت شدن
ته دره..
بعد از یه صدای وحشتناک.. دود و گرد و خاک زیادی فضا رو پر کرد و تا بالا اومد و بعد از محو شدنش
تازه چشمم به دوتا ماشینی افتاد که عملاً هیچی ازشون معلوم نبود!
چند دقیقه ای تو شوک دیدن صحنه رو به روم بودم تا اینکه با صدای حرکت با سرعت ماشین از جاده

به خودم اومدم و یاد شرکت کننده سوم افتادم.. اگه زودتر خودم و می کشیدم بالا شاید می تونستم با
اون برگردم ولی حالا باید صبر می کردم تا خبر به گوششون برسه و یکی بیاد دنبالم!
با تنی که در اثر کشیده شدن روی زمین زخمی شده بود و کوفته خودم و بالا کشیدم و از اونجا یه بار
دیگه به فاجعه اون پایین زل زدم. . جایی که سه سال پیش شده بود قتلگاه برادرم و حالا تبدیل شد
به قتلگاه قاتلش! اونم بدون دخالت کسی.. با میل و اراده خودش!
سه سال پیش من اون پایین بودم برای بیرون کشیدن جسد مازیار از توی ماشین و سیاوش از همین
نقطه که الآن وایستادم داشت با یه لبخند پیروزمندانه تماشام می کرد و حالا من شاهد از بین رفتنش
شده بودم.. اونم درست چند دقیقه بعد از اینکه گذشتم از جونش!
از جونش گذشتم ولی.. دروغ بود
اگه می گفتم به آرامش نرسیدم با این بلایی که خودش سر خودش آورد!

DONYAIEMAMNOE

چرا این کار و کرد؟ چرا منتظر موند تا بیام و اینجا زهرش و بهم بریزه؟ من که بیشتر انگیزه داشتم
واسه نابود کردنش.. اون چرا انقدر مصر بود که سالم از این مسابقه بیرون نیام؟
یعنی قدرت حسادتی که دیروز ازش حرف می زد انقدر زیاد بود که چشم نداشته باشه من و زنده
ببینه؟ از خود گذشتگی من و مازیار برای همدیگه انقدر واسه اش گرون تموم شده بود که حالا بخواد
همچین نقشه ای بکشه؟ انقدری که چشماش و رو بلایی که ممکن بود سر خودشم بیاد بسته بود؟
یا شایدم فکر می کرد انقدر تیز و فرز هست که لحظه آخر فرمون و بپیچونه و بتونه ماشین خودش و
کنترل کنه.. ولی با اون سرعتی که داشت.. همچین چیزی محال بود!
هر دلیلی که داشت.. دیگه مهم نبود.. چون آتیش خشم و کینه و حرصش.. به جای من خودش و از
بین برد.. بلایی که ممکن بود.. سر من بیاد اگه.. اگه آلما اون حرف و لحظه آخر تو گوشم نمی زد! اگه

همه وجودم و گرم نمی کرد از تصور شکل گیری یه خانواده خوشبخت سه نفره!

*

نیم ساعتی طول کشید تا کم کم بچه ها پیداشون شد.. بی اهمیت به نگاه های متعجبی که به منِ

زنده و سالم مونده میناختن از بینشون فرشید و پیدا کردم و رفتم سمتش.. خبری از نریمان نبود و

خدا خدا می کردم خبر هنوز به گوششون نرسیده باشه و بیخودی نگران نباشن..

فرشید تا من و دید با موتور اومد یه قدمیم وایستاد و پر بهت پرسید:

-داداش زنده ای؟!

خواست پیاده شه که نذاشتم و خودمم نشستم ترک موتورش..

-نه پس لابد روحم و داری می بینی.. راه بیفت بریم پیش نریمان و خانومم!

یه لحظه مکث کرد و گردنش و چرخوند سمتم..

-چیه؟ راه بیفت دیگه!

-من.. من نمی دونم کجان!

-یعنی چی؟ مگه همون نقطه شروع نبودن؟

-چ.. چرا.. چرا بودن.. ولی مثل اینکه اون یارو شرکت کننده سومی ماشین شما رو ته دره دیده بود

و بهمون خبر داد.. منم ناچاراً به نریمان گفتم.. چه می دونستیم تو توی ماشین نیستی. . سر همین

فکر کردیم زبونم لال تو هم مردی.. خانومتم وقتی شنید

با سکوتش عصبی و پر درد داد کشیدم:

-خب؟ بنال دیگه؟

-وقتی شنید.. حالش بد شد.. افتاد رو زمین.. نریمانم سوار ماشینش کرد و برد..

نفسم یه لحظه بند اومد از شنیدن این حرف و فقط تونستم یه کلمه به فرشید بگم برو!

مطمئناً نریمان بردتش بیمارستان بابا و منم باید زود خودم و می رسوندم.. قبل از اینکه دیر بشه.. قبل

از اینکه بلایی سر آلما بیاد.. قبل از اینکه بلایی سر بچه امون بیا و من یه عمر با عذاب وجدان این

مسئله که حماقتام.. بچه ام و انقدر زود از مون گرفت شب و روزم و بگذرونم!

DONYAIEMAMNOE

*

آسانسور بیمارستان شلوغ بود.. پله ها رو دو تا یکی بالا رفتم و خودم و رسوندم به بخشی که مسئول
پذیرش گفت آلما اونجا بستری شده..
یعنی حالش انقدر وخیم شد که به بستری شدن کشید؟ مگه چقدر گذشت از لحظه ای که اون اتفاق
افتاد تا وقتی که خبر به گوششون برسه؟ حتی صبر نکرد ببینه چقدر واقعیه؟ با همون اولین خبر
حالش به حدی بد شد که به بستری شدن کشید؟
کسی تو بخش نبود.. از دور فقط نریمان و دیدم که سرش و محکم با دستاش نگه داشته بود و داشت
تو راهرو قدم می زد..
نزدیک تر که شدم صدای وای وای زیر لبش و شنیدم و وحشت همه وجودم و پر کرد.. چه بلایی سر
آلما اومده بود که نریمان به این روز افتاده؟

با همون وحشت و ناباوری صداش زدم:
-نریمان؟!
با مکثی چند ثانیه ای برگشت سمتم و با چشمای خیس از گریه زل زد بهم.. اولش عادی بود ولی بعد

جوری گیج و ناباور شد که خودمم حس کردم از تو قبر دراومدم.
. یعنی انقدر زود حکم مرگم و امضا
کرده بودن؟
تا چند قدمیش جلو رفتم و حین نفس نفس زدنم خواستم از
آلما و بچه بپرسم. . که خودش و چسبوند
بهم و محکم بغلم کرد. .
-یا خدا.. یا خدا. . زنده ای؟ زنده ای دیار؟
به زور دستاش و از دورم باز کردم و فاصله گرفتم:
-این چه سوال مسخره ایه که هی می پرسید؟ آلما کجاست؟
خوبه حالش؟!
حرف نمی زد فقط با دهن نیمه باز مونده و چشمای گشاد شده
اش زل زده بود بهم که محکم تکونش
دادم و داد کشیدم:
-نریمان؟ حرف بزن دیگه!
-دیار؟!
اینبار بابام بود که با صدای بهتزده داشت صدام می کرد و وقتی
برگشتم دیدم اونم مثل نریمان
چشماش سرخه و ناباوره از دیدنم..
اینبار خودم گفتم:

-بابا زنده ام.. حالمم خوبه تو رو خدا تو به من بگو آلما کجاست؟ خوبه؟

بابام نفس عمیقش و با خیال راحت بیرون فرستاد و دستم و گرفت و دنبال خودش کشید:

-خوب نیست.. ولی تو رو ببینه خوب می شه. . خدایا شکرت.. خدایا صد هزار مرتبه شکرت!

جلوی یکی از اتاقا وایستاد و من و محکم بغل کرد.. صدای گریه اش تو گوشم پیچید و حرفش دلم و

آتیش زد از تصور اتفاقی که ممکن بود بیفته!

-نیم ساعته دنیا برام تموم شده پسر.. چرا زودتر خبر ندادی حالت خوبه؟ خدا رو شکر که هنوز به

رخشان چیزی نگفتم وگرنه دسته جمعی باید تو بیمارستان بستری می شدیم!

نریمانم که حالا انگار تازه از بهت دیدنم در اومده بود تا یه قدمیم جلو اومد و پرسید:

-پس چی گفتن اونا به ما؟ ماشینت چرا ته دره بود دیار؟

دستم نشست رو دستگیره در و قبل از اینکه برم تو.. رو به جفتشون گفتم:

-میام بهتون میگم.. فقط بدونید همه چیز تموم شد. . پسر کله شقت دیگه سر به راه شده.. از وقتی
که فهمید خودشم داره پدر می شه..
لبخند روی لباشون و که دیدم رفتم تو.. آلما رو تخت دراز کشیده بود و یه دکتر و پرستار بالاسرش
داشتن وضعیتش و چک می کردن..
دلم ضعف رفت با دیدن چشمای بسته و رنگ پریده و ماسک اکسیژنی که روی صورتش بود.. تا نزدیکی
تخت رفتم و خواستم صداش کنم که دکتر با صدای آرومی پرسید:
-شوهرشی؟
سرم و که به تایید تکون دادم گفت:
-خبر داشتی بارداره؟
با صدای گرفته و دو رگه شده لب زدم:
-بله!
چشم دوختم به دهنش تا در ادامه حرفی نزنه که همینجا فرو بریزم که گفت:
-باید خیلی مراقب باشید جفتتون.. اگه می خواید بچه اتون سالم به دنیا بیاد!

چشمام و بستم و نفس عمیق و لرزونم و بیرون فرستادم . همین کافی بود.. همین که هنوز هست..

هنوز زنده اس و از بین نرفته کافی بود..

از اینجا به بعدش و دیگه من می دونستم باید چی کار کنم.. چه جوری جبران کنم همه کوتاهی های

این مدتم و.. دیگه همه چیز تموم شد.. حالا دیگه فقط آلما مهم بود و اون بچه ای که از وجود جفتمون

بود و من حاضر بودم همه دنیا رو به پاشون بریزم.. برای آرامش و راحتی این دو تا فرشته ای که در

عرض یه سال وارد زندگیم شدن!

-یه کم پیشش بمون.. حال روحیش زیاد خوب نیست.. آروم که شد بیا اتاقم درباره از حالا به بعد

وضعیت جسمیش با هم صحبت کنیم. .

سری به تایید تکون دادم و بعد از رفتنشون نشستم لبه تخت.. این چندمین باری بود که آلما رو با این

حال و روز روی تخت بیمارستان می دیدم؟ کاش می تونستم بگم دیگه نمی ذارم هیچ اتفاقی باعث

بشه اینجا ببینمش.. چون بهم ثابت شده بود بعضی اتفاقا از عهده ما خارجه.. ولی می تونستم قول بدم

که دیگه همیشه پیشش باشم و نذارم روح و روانش بیشتر از این بهم بریزه!

خواب بود.. ولی اخمای درهم و ناله های زیر لبش نشون می داد که نا آرومه.. شاید دیدن من.. دیدن

سالم و سر پا بودنم اون لحظه بهترین درمان باشه برای این درون متلاطمش..

برای همون آروم تکونش دادم و صداش زدم:

-آلما.. آلما جان؟ عزیزدلم..

لبخندی رو لبم نشست و دستی رو صورتش کشیدم..

-سیب ترش من!

بالاخره چشماش و باز کرد و یه کم به دور و برش خیره شد و وقتی من و دید.. بدون هیچ واکنشی

فقط زل زد بهم.. می دونستم چرا واسه همین خودم به سمتش خم شدم و گفتم:

-خواب نیستی عزیزم.. واقعی واقعیه.. حالم خوبه.. سالم و سرپام.. من پرت نشدم ته دره.. فقط ماشینم

رفت.. من تو ماشین نبودم قربونت برم.. می شنوی صدام و آلما؟!

کم کم حالت نگاهش تغییر کرد و کاسه چشماش پر شد.. دستش و دراز کرد برای برداشتن ماسک
اکسیژن که قبلش خودم درش آوردم و آلما با یه دم عمیق بدون اینکه نگاه خیره اش و از صورتم بگیره
به هق هق افتاد و دستاش و به سمتم دراز کرد..
با احتیاط بالا تنه اش و از رو تخت بلند کردم و تن ظریفش و جا دادم تو بغلم. . سفت و محکم. . دکتر
گفت آرو مش کن و من هیچ وقت هیچ راهی بلد نبودم برای آروم کردن به جز اینکه ساکت بمونم و
بذارم با همین اشکا آتیشی که تو وجودش روشن شده رو خاموش کنه..
دستام رو پشتش بالا پایین شد و بوسه هام رو سرش نشست..
حق داشت اینجوری زار بزنه وقتی منم
تو این یک ساعت از تصور بلایی که ممکن بود سرش بیاد داشتم به مرز سکته می رسیدم. .
صدای خفه اش.. لا به لای گریه کردنش به گوشم رسید که گفت:

-دیار.. دیار بچه ام.. بچه امون دیار!

-اونم خوبه.. خوبه آلما.. همین الآن دکترش گفت خوبه.. فقط باید بیشتر مراقب باشیم..

ازم جدا شد و با ناباوری زل زد به صورتم که لبخندی رو لبم نشست و گفت:

-پدرسوخته هنوز نیومده رگ خواب باباش و پیدا کرد که باعث شد وسط مسابقه از تصمیمم منصرف

شم..

بی حال بود ولی با همون حال لبخند زد و نگاهش تو صورتم چرخید..

-دیار..

دلم مچاله شد از صدای گرفته اش.. پشت دستش و بوسیدم و گفتم:

-جونم؟

-جهنمی ترین ساعت عمرم و گذروندم..

لبخندم کش اومد و فقط برای عوض کردن جو و حال و هواش گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-هنوز باور نکردی با اومدن تو زندگی من وارد جهنم جاوید شدی نه؟!

خندید.. ولی به ثانیه نکشید که دوباره به گریه افتاد به سینه ام پناه برد.. منم سرش و نوازش کردم و
نفسم و با خیال راحت بیرون فرستادم..
-خدایا شکرت!
حالش که بهتر شد.. آروم که گرفت و باور کرد همه اتفاقات این چند ساعت اخیر و اینبار با آرامش
بیشتری خوابید و منم سراغ دکترش..
بهم گفت از وضعیت خطری و بحرانی این بارداری.. بهم گفت که شرایط جسمی و روحی آلما مساعد
نبوده برای این بارداری و این شرایط به مرور زمان رو بچه هم تاثیر خودش و می ذاره..
بهم گفت که باید قبل از اقدام به بارداری با یه دکتر مشورت می کردیم و با احتیاط بیشتری پیش می
رفتیم.. بهم گفت که ممکنه تا چند ماه احتیاج به استراحت مطلق داشته باشه و از الآن باید خودمون
و برای هر اتفاق ناگواری که این وسط بیفته باید آماده کنیم..
بهم گفت که ممکنه با این شرایط وضعیت روحی آلما هم روز به روز بدتر بشه و این مراقبت های ویژه

بترسوندش و من به عنوان شوهر وظیفه امه که کنارش باشم و آرومش کنم..

بهم گفت که بچه دو ماه و نیمه اس و ما یه پروسه شیش هفت ماهه در پیش داریم و باید حسابی

خودمون و قوی کنیم واسه بهتر رشد کردن بچه و دور نگه داشتنش از مشکلات احتمالی..

حالا از اون روزی که من یه جورایی کفش پولادی پوشیدم برای همقدم شدن با آلما تو این مسیر

سختی که پیش رومون بود.. فقط چهار ماه و نیم گذشته و با وجود همه مراقبت ها و حواس جمع

بودنمون.. بازم کار به بیمارستان و این شرایط استرس آور زایمان کشیده شده!

هرچند که فقط می تونستیم وضعیت جسمی و تغذیه آلما رو تو حد نرمال و قابل قبول نگه داریم..

وضعیت روحیش و فکر و خیالایی که تو این چند ماه به بیشترین حد خودش رسیده بود.. ترس ها و

کابوس هایی که بعضی وقتا با جیغ و داد از خواب بیدارش می کرد و استرسی که با وجود اونهمه

آزمایش مثبت و خوب از سالم نبودن بچه داشت.. کار و خیلی سخت کرد..

تا چند وقت بعد از اون اتفاق هنوز مردن سیاوش و بسته شدن پرونده مسابقات و باور نکرده بود و فکر
می کرد یه روزی ممکنه دوباره فکر و خیال انتقام به سرم بزنه و اون روز جهنمی تکرار بشه!
حتی کارمون به مشاوره و روانشناسم کشیده شد.. اونم معتقد بود این بارداری برای آلما زود بود و هنوز
نتونسته با مسئولیتی که روی دوششه و این بار شیشه ای که باید همه جا با خودش ببره کنار بیاد..
این ترس مدام تو وجودشه که اگه بلایی سر بچه بیاد مقصر اونه و همینم دلیل اصلی نگرانیشه..
ولی امید داشت که بعد از به دنیا اومدن بچه.. بعد از اینکه آلما خودش دیدش و خیالش از بابت سالم
بودنش راحت شد کم کم این ترس ها هم از بین بره و به زندگی عادی برگرده.. منم از ته دل امیدوار
بودم که این اتفاق بیفته و زندگی سه نفره امون رنگ آرامش بیشتری داشته باشه!

بیشتر از همه آلمایی که برای منِ تارک دنیا شده و عصبی و پرخاشگر.. کلی روزا و لحظه های خوب
خلق کرده بود.. ولی هنوز نتونسته بودم تک تک اون حس های خوب و براش جبران کنم. .
حالا دیگه می تونستم با خیال راحت بگم که زمان زیادی دارم برای جبران گذشته.. بدون ترس از
آینده.. بدون انتظار برای رسیدن مسابقه ای که توش ممکن بود یا قاتل بشم یا مقتول!
حالا دیگه همه زندگیم بدون دغدغه.. بدون درگیری فکری.. بدون اضطراب.. متعلق به آلما بود و بچه
ای می خواست از وجودش بیرون بیاد.. وجود زیباترین و با وفاترین و همراه ترین زنی که تا حالا دیده
بودم..
سیب خوش عطر و بویی که مطمئناً یکی از میوه های بهشتی خدا بود و اشتباهی از آسمون پرت شده
بود وسط زندگی من!
*
-دیار؟!

DONYAIEMAMNOE

با صدای نریمان سرم و از دیوار راهروی بیمارستان جدا کردم و زل زدم بهش که داشت با نگرانی می
اومد سمتم.. می دونستم امروز قرار بود با دوستای قدیمی و بچه های دانشگاهشون برن بیرون واسه

همین بهش نگفتم که برنامه اش و بیخود بهم نزنه.. ولی یادم رفته بود این آدم نریمانه و تو هر موقعیتی
که انتظار نداری خودش و می رسونه.. یه رفیق پایه و همیشگی!
-چی شده؟ خوبه آلما؟!
با سر به اتاق پشت سرم اشاره کردم و گفتم:
-تو اتاق عمله فعلاً.. نمی دونم.. تو چرا اومدی؟ مگه نگفتی با بچه ها می خوای بری گردش؟
-گور بابای بچه ها.. حالا چرا این ریختی شدی؟ مگه تو داری می زایی؟ بیا بگیر بشین!
پوف کلافه ای کشیدم و خودم و انداختم رو صندلی راهرو
-تو این چهار پنج ماه من هر روز زاییدم خبر نداری!
بی اهمیت به مکانی که توش بودیم با صدای بلند خندید و گفت :
-حقته.. اون موقعی که انقدر خون به دل این بنده خدا کردی با مسابقه و انتقام و استرس و کوفت و

زهرمار.. باید منتظر همچین حاملگی پر خطری هم می موندی..
به چهره گرفته ام که انگار با هیچی به جز خبر خوب بودن حال آلما و بچه باز نمی شد نگاهی انداخت
و دستش و گذاشت رو پام. .
-نترس.. هم تو به اندازه کافی قوی هستی هم آلما.. اون بچه هم اگه به جفتتون بره که دیگه یه رستم
به تمام معنا از آب در میاد..
نفسی کشید و زیر لب زمزمه کرد:
-خدا به داد من برسه!
سرم و برگردوندم سمتش و زل زدم به چهره جدیش..
-تو چرا؟!
-چقدر می خواد سر این چند ماه بزرگتر بودن واسه بچه ام قلدری کنه پدرسوخته توله هفت خط. .

-بچه ات؟!
انگار تازه فهمید چی میگه که زل زد بهم و با دیدن نگاه موشکافانه ام لبخند دستپاچه ای زد و دستش
و برد پشت گردنش..

دیگه لازم نبود توضیح بیشتر بده.. این نگاه مثلاً خجالتزده دستش و رو کرد.. همون چیزی که بهش
گفتم اتفاق افتاد.. بچه اش قرار بود حضور داشته باشه تو مراسم عروسیش! می دونستم این آدم آروم
نمی شینه و آخرش دردانه رو هم از راه بدر کرد..

-خاک بر سرت نریمان!

-چرا؟ خلاف شرع کردم مگه؟ زنمه خب!

با ابرو اشاره ای به پشت سرش کردم و گفتم:

-جواب همه رو می تونی همینقدر حق به جانب بدی؟!

سرش و برگردوند و با دیدن خاله رخشان و بابام که داشتن می اومدن پیشمون وا رفت و گفت:

-نه ولی.. برادرم مثل کوه پشتمه.. مگه نه؟

-برادرت غلط کرد با تو. .هنوز یک سالم از عقدتون نگذشته. . اون موقع که گفتم حواست و جمع کن
باید فکر این روزا رو می کردی..

همون لحظه بهمون رسیدن و منم از جام بلند شدم.. از حال آلما و وضعیت عمل که پرسیدن خواستم
جواب بدم که در اتاق عمل باز شد و یه پرستار اومد بیرون..

سلامی به بابام کرد و روش و چرخوند سمت منی که با تن و بدن یخزده چهارچشمی زل زده بودم
بهش واسه شنیدن یه خبر خوب و امیدوار کننده و با حرفش ضربان قلبم و به بیشترین حد خودش
رسوند و کاسه چشمم و پر کرد:
-بیا گل پسرت و ببین!
×××××

نگاهم و از صورت فرشته معصوم کوچولوم که توی بغلم خواب بود گرفتم و زل زدم به خاله رخشان
که داشت تو آشپزخونه اسپند دود می کرد و برای دردانه از فواید این کار توضیح می داد.
علی رغم مخالفت دیار و اینکه چند بار گفت دود اسپند برای آلما ضرر داره ولی بازم معتقد بود بعد از
این دو ماهی که از زایمانم می گذشت و بچه رو تازه بهمون تحویل داده بودن و آوردیمش خونه باید
برای جلوگیری از چشم زخم اسپند دود بشه حتی اگه بالاسرمون نچرخوندش..
نگاهم و چرخید سمت بالکن.. نریمان و جهانگیرخان داشتن جیگر گوسفندی که جلوی پامون قربونی

شد و کباب می کردن ولی خبری از دیار نبود..
دوباره زل زدم به چهره پسرم.. پسر خوشگلی که بعد از دو ماه تازه تونسته بودم با خیال راحت بغلش
کنم و لمسش کنم.. چقدر شرمنده بودم اون روزایی که از پشت شیشه توی اون دستگاه می دیدمش..
حس می کردم به خاطر منه که مجبوره این وضعیت و تحمل کنه..
ولی خیلی زود.. با دیدن اتفاقاتی که تو همون بیمارستان و همون بخش برای نوزادا یا مادراشون می
افتاد این حس منفی رو از خودم دور کردم..
دیگه از اون به بعد کارم شده بود صبح تا شب شکر کردن.. می تونست همه چیز بهتر از اینم باشه و
انقدر استرس تحمل نکنیم.. ولی باز تو اون شرایط همینم جای شکر داشت.. اینکه مشکل نارس بودن
پسرم با یه سری مراقبت ویژه حل شدنی بود و حالا سالم و سلامت توی بغلم لم داده. .
با چهره ای که هربار می دیدمش بدون ذره ای مکث.. قیافه دیار و برام تداعی می کرد و من از الآن

دارم آینده ای رو می بینم که چقدر مثل بابای خوشتیپش قراره دلبری کنه از دخترا!

پسرم معجزه زندگی من و باباش شده بود.. خبر به وجود اومدنش.. باباش و به موقع از اون مسابقه

منصرف کرد و باعث شد حس کنه خدا یه جایگزین داده برای عزیزی که از دستش رفته..

به دنیا اومدنشم.. درست تو سالروز فوت بابام.. باعث شد منم همین فکر و داشته باشم و از حالا به بعد

توی هر سختی و مشکلی.. به جای گله و شکایت از خدا.. خیالم راحت باشه از اینکه به وقتش خوب

می تونه برامون جبران کنه.. وقت یه کم صبر لازمه!

با حس نگاه خیره ای که روی صورتم زوم شده بود سرم و بلند کردم و دیار و دیدم که داشت از پله ها

پایین می اومد و با یه چهره پر از اخم زل زده بود بهم..

نگاه من و که دید حالتش و عوض کرد و اومد کنارم نشست..

ولی خیلی زودتر از انتظارم خودش و لو

داد و گفت:

-میگم.. از حالا به بعد می خواد مثل آهنربا همه نگاهات و به سمت خودش بکشونه؟!

چشمام گشاد شد و لب زدم:

-دیار؟ حسودی می کنی؟!

-اگه قول بدی عدالت و برقرار کنی نه!

می دونستم داره شوخی می کنه.. می دونستم خودشم جونش در میره و تو همین دو ماه.. با اینکه

هنوز حضورش و تو خونه امون حس نکرده بودیم ولی دیدن بی تابی های پدرانه اش حس خوبی بهم

می داد و بیشتر از اون.. اینکه پا به پام می اومد و می رفت و با حرفاش بهم امید و انگیزه می داد..

چقدر خوب می شد اگه باطن پسرمونم مثل ظاهرش به باباش می رفت.. همینقدر محکم.. همینقدر

مهربون در عین جدیت.. همینقدر تکیه گاه برای دختری که می خواست وارد زندگیش بشه!

-داشتم با نازنین حرف می زدم.. تهرانه!

DONYAIEMAMNOE

-واقعاً؟ خب؟

نیم نگاهی به بالکن انداخت و با صدای آروم تری گفت:

-هیچی.. گفتم فعلاً بابام اینا اینجان.. گفت پس یه روز دیگه میام به آلما سر می زنم!

-الآن کجاست؟

-به من گفت خونه دوستش.. دیگه دروغ یا راستش و نمی دونم!

-بر فرضم که خونه نامزدش باشه.. محرمن به هم دیار.. تو حق دخالت نداری!

-واسه زندگی این نریمان بزمجه هم همین حرفا رو زدی که حالا باید به عالم و آدم توضیح بدن که

چرا دردانه قبل از ازدواج حامله شده!

-اونم به ما ربطی نداره.. خدا رو شکر که خانواده ها مشکلی نداشتن و کوتاه اومدن.. بقیه هم یاد بگیرن

سرشون تو زندگی خودشون باشه!

با سکوتش زل زدم بهش که دیدم مات صورتم شده.. انگار اصلاً نشنید حرفم و.. تو یه عالم دیگه

بود.. دستم و جلوی صورتش تکون دادم و گفتم:

-کجایی؟!

-تو چرا انقدر خوشگل شدی؟

DONYAIEMAMNOE

لبم و به دندون گرفت و با یه نگاه به دور و برم و اطمینان از اینکه کسی نزدیکمون نیست گفتم:

-تو چرا هر دفعه از این مسئله تعجب می کنی؟ هنوز باورت نشده چه زن خوشگلی نصیبت شده؟! یا

مزه ام داره کم کم از زیر دندونت میره که یادت رفته؟!

چشمای دیار یه لحظه گشاد شد ولی با اومدن جهانگیرخان و نریمان و پشت سرشون خاله رخشان و

دردانه نتونست حرفی بزنه.. حق داشت اینجوری تعجب کنه.. خیلی وقت بود که اون آلمای شیطون از

وجودم رفته بود و این حرفا بینمون رد و بدل نمی شد..

از حالا به بعد که اصلی ترین استرس ها و دغدغه های زندگیم و پشت سر گذاشته بودم.. می تونستیم

دوباره تبدیل شیم به همون آلما و دیاری که برای رفع نیازهاشون هیچ مکان و زمانی محدودشون نمی

کرد!

*

بعد از شام که همه دور هم نشستیم از جام بلند شدم و پسرم و دادم دست جهانگیرخان تا تو گوشش

اذان بخونه.. نریمان بود که بلافاصله واکنش نشون داد و با ابروهای بالا رفته گفت:

-نه بابا؟ مگه اسم انتخاب کردید براش؟

خندیدم و نشستم کنار دیار.. حق داشت اینجوری متلک بندازه.. دو ماه گذشته بود و هنوز اسم انتخاب
نکرده بودیم براش.. دیار تو دوران حاملگیم اصرار داشت نظرم و بگم ولی من معتقد بودم اول باید چهره
اش و ببینم تا بعد ببینم چی بیشتر بهش میاد..

دست دیار دور شونه ام حلقه شد و در جواب نریمان گفت:

-بله.. دیشب انتخاب کردیم..

-باریکلا؟ چی قراره صدا کنیم قند عمو رو؟

مطمئناً دیار می خواست نتیجه گیری دیشبمون و اعلام کنه.. اینکه بعد از کلی تحقیق و جستجو اسم
و انتخاب کردیم که ترکیب اسم جفتمون باشه.. ولی قبل از اینکه حرفی بزنه من بودم که در » الیار«
جوابش با صدای محکم و مصمم گفتم:

-مازیار!

نگاه متعجب همه به صورتم خیره شد و من از بین همه اشون زل زدم به دیاری که ماتش برده بود..

چون هیچ وقت همچین چیزی از من نشنیده بود و حتی خودشم هیچ پیشنهادی نداده بود..

ولی کور که نبودم.. دیدم روزی که رفتیم سونوگرافی وقتی فهمید بچه پسره چه حسرتی تو نگاهش

نشست.. یه شوق عجیب و غریب.. ورای شوقی که برای پدر شدنش داشت..

انگار که می خواست با پسرمون.. جای خالی برادر مرحومش و توی دل داغدارش پر کنه و حالا به

آرزوش رسیده بود.. ولی هیچ وقت به زبون نیاورد و می دونستم نمی خواد من مجبور شم که به

تصمیمش احترام بذارم! یا بر خلاف میلم این کار و انجام بدم..

ولی من خودمم دوست داشتم این اسم و.. صاحب قبلی همین اسم باعث شده بود من الآن اینجا باشم..

تو این جمع خانوادگی که انقدر دوستشون داشتم و انقدر پیششون احساس خوشبختی و آرامش می

کردم.. اون باعث شده بود سرنوشت من و دیار بهم گره بخوره..

اگه مازیار نمی رفت سراغ سیاوش.. اگه تصمیم نمی گرفت تو اون مسابقه شرکت کنه.. اگه دیار راهش و ادامه نمی داد و اون روز صبح برای رفتن انقدری عجله نداشت که از عصبانیت گوشی من و خورد کنه و منم به تلافی چرخاش و پنچر کنم.. قصه آشناییمون تو همون شرکتی که یه شب تا صبح و باهم توش گذروندیم تموم می شد و دیگه دیار من و یادش نمی افتاد که بخواد به تلافی کارم پام و به شرکتش باز کنه..

وقتی تصمیم گرفتم اسم پسرمم مازیار باشه که کلاف پیچ در پیچ زندگیم و از همینجایی که الآن هستم باز کردم تا رسیدم به اون روز و به خاطر تشکر از داشتن دیار و پسرمم که شده این اسم و انتخاب کردم.

-آلما!

با صدای سرزنشگر دیار دستش و تو دستم گرفتم.. می دونستم که می خواد بگه مجبور به این کار نیستی ولی من با اطمینان گفتم:

-انتخاب خودمه دیار.. ربطی به تو نداره!

چشماش که پر شد سریع روش و برگردوند و با انگشت اشاره و شستش فشارشون داد که جلوی ریزشش و بگیره. . بقیه هم

شرایط بهتری نداشتن و به زور داشتن جلوی خودشون و می گرفتن به جز خاله رخشان که صدای خفه گریه اش بلند شد. .
زل زدم به جهانگیرخان که با نگاه قدرشناسانه بهم خیره بود و همینکه با اطمینان چشمام و باز و بسته کردم با صدای لرزون شروع کرد به خوندن اذان توی گوش پسرمون.. مازیار!
*
سه تاییمون روی تخت خوابیده بودیم.. مازیار وسط و من دیارم دو طرفش دستامون و زیر سرمون گذاشته بودیم و زل زده بودیم به صورت ریز و کوچیکش که اندازه یه دست مشت شده بود!
نگاهم و دوختم به دیار.. انگار هنوز باورش نشده بود که در عرض یک سال و نیم از روزایی که دیگه هیچ امیدی به زندگی نداشت.. هم صاحب زن شده بود هم بچه..
ولی دیگه کم کم باید با خودش کنار می اومد و می فهمید قدرت عشق انقدری زیاد هست که همه تصورات آدم و پوچ کنه و آینده ای که واسه خودمون ترسیم کردیم از نو بسازه.. جوری که هیچ وقت فکرشم نمی کردی..
سرش و بلند کرد و مچ نگاه خیره ام و گرفت.. دستم و به سمت صورتش دراز کردم و حین لمس ته ریش هاش لب زدم:
-خیلی اذیتت کردم.. تو این شیش هفت ماه..

کف دستم و که روی صورتش بود بوسید و با نهایت پررویی گفت:

-جبران می کنی!

-فکر می کردم جبران شده اس!

-از ته دل می خوام زبون پسرمون به تو نره!

-دیگه نگو پسرمون.. بگو مازیار!

-می ترسم!

-از چی؟!

-هربار که مازیار صداش می کنم.. بیشتر عاشقت می شم.. می ترسم از اینهمه عشق به جنون برسم!

لبام که به دو طرف کش اومد..

-اشکال نداره. . تازه می شی مثل من!

نگاه خمار دیار رو لبام زوم شد..

-یه چیز دیگه هم هست..

-چی؟

-هر بار که مازیار صداش می کنم.. هر بار که حس می کنم بیشتر عاشقت شدم.. باید بهت ثابت کنم تا تو هم باورت بشه..

-چه جوری؟!

به ثانیه نکشید که سرش جلو اومد و بوسه داغ و هوس انگیزش و روی لبام نشوند.. از همون بوسه هایی که هم دلم و می برد هم نفسم و.. ولی پا پس نمی کشیدم.. منم باید بهش ثابت می کردم که این لذتبخش ترین حس خفگیه که تا حالا تجربه اش کردم . بوسه هایی که هرچی می گذشت انگار ولع و عطش دیار و بیشتر می کرد.. انگار داشت غذایی می خورد که هیچ وقت نمی خواست از خوردنش سیر بشه..

حالا دیگه منم خودم و شکل معنی اسمم تصور می کردم.. به قول دیار یه سیب کمیاب.. که فقط یه جا می شه پرورشش داد.. فقط تو یه زمین رشد می کنه.. ت و یه سرزمین جاوید که خاک حاصلخیزش با یه جفت چشم آبی خوشرنگ.. آبیاری می شه!

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست
آن جا جز آن که جان بسپارند چاره نیست
هرگه که دل به عشق دهی خوش دمی بود
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

«حافظ»

DONYAIEMAMNOE

پایان

به قلم گیسوی خزان